
دلدادگی شیطان
NOVEL: SATAN'S INTEREST
به‌قلم: شیرین نورنژاد
DES:NADIA_SEIF



دِلدادِگیِ شیْطانْ

رهام شمس مردی که زندگیش تو پاسور و قمار و نقشه برای به تخت آوردن دخترای پولدار و هرزه خلاصه شده بود..تا روزی که برای معامله یه ملک هفتاد میلیاردی وارد عمارتی شد که توش دخترکی شاد و زیبا زیر بارون در حال رقصیدن بود هوس به دست آوردنش باعث شد که چشم رو حلقه نامزدیش ببنده و کاری کنه که مال خودش شه حتی اگه اون...

DONYAIEMAMNOE



نگاهش به دنبال لباس سفیدِ پفدار کشیده میشود و..از دنباله ی لباسِ عروس کم کم بالا می آید. سانت به سانت..اندامِ موزونِ دخترک نفسش را تنگ میکند. نگاهش حریصانه..یا پر کینه.یا پر لذت..چقدر زیبا!

در را پشتِ سرش میبندد. با صدای بسته شدنِ در، عروسِ ترسیده درست وسطِ سالنِ بزرگ و نیمه تاریک می ایستد. ترس از تمام حرکاتش میبارد. و وقتی با تعلل برمیگردد و به چشمهای رنگِ یخِ مرد نگاه میکند، مردمک هایش به طرز ترسناکی میلرزد و..لرزش دخترک لبخندِ کمرنگی روی لبِ مرد می آورد.

DONYAIE MAMNOE

لبخندی که با نفسِ صدا داری همراه است. با دندانهای فشرده شده..با نگاهی پیروزمندانه!

اینجاست..همانطور که باید میبود..همانطور که او خواست..و چیزی خلافِ خواسته ی او محال است!

-عروسک!

صدایش آرام و خش دار است و عروسک با نگاهی خجالت زده و..نفسی بند آمده و..ترسِ بی اراده و رنگِ پریده ای..که حتی از زیر آن آرایشِ بی نقص و زیبا به چشم میخورد، فقط نگاه میکند. عروسک دارد پس می افتد!

-فقط..دلم میخواد..از اون چشات یه قطره اشک بریزه! فقط..یه قطره رُز!!

DONYAIEMAMNOE

تهدیدِ آرام و پر نفوذش باعث میشود که عروسک تاب نیاورد و نگاهش را به زیر بیندازد. هیچکس توان مقاومت در برابر این نگاه بی رحم را ندارد.

دخترک دستانش را در هم قفل میکند و به سختی چیزی بر زبان می راند:

-من..ممنونتم..مدیونِ..لطفتم..

نفسی میگیرد و دارد خفه میشود:

-تو..

-من فرشته ی نجاتتم!

سکوت میکند و نگاهش را بالا نمیکشد و این مرد به هر چیزی شباهت دارد جز فرشته ی نجات!

DONYAIEMAMNOE

صدای مرد آرامتر میشود:

-تو خوابتم نمیدیدی که از اون کثافت دونیِ تهِ باغ بیای بیرون و یهو از این قصرِ بی در و پیکر سر در بیاری!

تمام وجودِ دختر پر از حسّ بدِ حقارت میشود. مرد قدمی جلو میگذارد و..دلش میخواهد تا خودِ صبح بارها و بارها این حسّ بُردِ تماما لذت را بر سر دخترک بکوبد!

-خوب جمعش کردیم نه؟؟؟

از بین دندانهایش دمی میگیرد:

-خوب جمعت کردم! رُز...با کلّه افتادی تو خمره ی عسل!!

به وضوح شکستن دخترک را میبیند و لبی از لذت میکشد.

عروسکش سخت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-مم..نون..اگه میشه..

قبل از اینکه بتواند خواسته اش را به زبان بیاورد، مرد با پچ پچی آرام میگوید:

-میخوایم جشن بگیریم!

دختر انگار که نشنیده باشد، با هین آرامی سرش را بالا می آورد و..مرد لبخند موذیانه ی بی رحمش را به رویش میپاشد:

-یه جشنِ دو نفره!

دختر پلک میزند. یک چیزی توی گلویش گلوله میشود. با چشمانِ درشت شده ی زیبایش میگوید:

-چرا؟!

مرد با خنده سری کج میکند:

DONYAIEMAMNOE

-به خاطرِ پیروزی مون!

دختر دهان باز میکند تا حرفی بزند. نگاهِ مرد روی لبهای سرخ و براقِ دختر میماند و با همان سری که به سمتِ شانه کج کرده، چشم تنگ میکند:

-شب عروسی مونه..حیف نیست یه رقصِ تانگوی دو نفره نداشته باشیم؟!

لحنش با تمسخر همراه است و دختر هول شده میگوید:

-ولی قرار نبود...

میان حرفش نزدیکتر میشود:

-قرار مدار رو فقط من تعیین میکنم!

و با صدای آرامتری میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-یادم نمیاد قرار گذاشته باشم که شبِ عروسیم نرقصم!

دختر به هول و ولا می افتد و بی اراده کلمات را از دهانش به بیرون پرت میکند:

-ولی آقا این عروسی واقعی نیست..خواهش میکنم یکم درک کن که حالم الان..

مرد درحالیکه دست روی گره کراواتش میگذارد، با اخمِ ریلکسی میگوید:

-ای جان..حالت چشه؟؟؟

دل دختر گریه میخواهد و نباید حتی قطره ای اشک بریزد.

-بذار تنها باشم..

کراوات را میکشد و در همان حین بی تفاوت نُچی ادا میکند:

DONYAIEMAMNOE

-نمیشه رُزا! امشب باید یه چیزایی برات روشن بشه..وگرنه خواب ندارم..خواب نداری..زندگی نداری!

روبروی دخترکِ یخ زده می ایستد و دکمه ی اول بلوزش را باز میکند:

-بهم گفتی آقا؟؟؟

دختر در برابرش زیادی ظریف است و..از اینکه نگاهش نمیکند خوشش نمی آید. دست زیرِ چانه ی عروسک میگذارد و وادارش میکند که نگاهش کند:

-من اربابِ توام؟؟؟ یا صاحبِت؟؟؟

نگاهِ مات مانده ی عروسک را دوست ندارد. سر کج میکند و دمِ گوشش می گوید:

-میخوام اهلیت کنم..اهلیِ خودم!

DONYAIEMAMNOE

لرزی از تن دختر میگذرد. جرات حرف زدن در برابر او را ندارد و این مرد پر جذبه ترین مردی ست که در تمامِ عمرش دیده!

دست مرد روی موهای آراسته و براقِ دختر مینشیند. نرم و..ترسناک..انگشتانش را روی موهایش میکشد:

-آرایشگرت کارش حرف نداره! چیکار کرده امشب با این سر و ریخت!

دختر حتی جرات عقب کشیدن هم ندارد و فقط بی صدا زمزمه میکند:

-منو..میترسونی..

مرد با حالِ خوش پچ میزند:

-زودتر اهلی میشی...

وحشتناک است. هم حالت نگاهش..هم صدایش..هم لحنِ غیر قابل نفوذش..هم..گرمای تنش!

DONYAIEMAMNOE

-میخوای با من چیکار کنی؟؟

انگشتانِ مرد روی تورِ گیپورِ پشت موهایش مینشیند. تور بلندی که تا انتهای دامنِ دنباله دارش کشیده شده!

-داری میلرزی رُزا!

دختر در سکوت نگاهش میکند و چه نگاه مظلومانه ای!

-هه! عجب چشایی..تو این حالت دیگه سبز نیستن.. دوسشون ندارم..رز فقط با چشای سبزش رُزه!

چشمان دختر میلرزد و چه سخت سعی دارد هیچ اشکی به کاسه ی چشمانش راه پیدا نکند!

-خب..داشتیم درباره ی آرایشگرِت حرف میزدیم! کار درسته..کجا دیدیش؟؟

DONYAIEMAMNOE

لبهایش روی هم کیپ میشوند و نمیتواند جوابی دهد. نگاهِ مرد روی لبهایش میماند:

-با کی انتخابش کردی؟؟؟

میبیند که حال دختر بدتر میشود و..حالاست که کینه و نفرت در قلبش زبانه میکشد! انگشت شستش را روی لبِ دخترک میگذارد و..نفس دخترا را در سینه حبس میکند. انگشتش با خشونت روی لبِ زیبای عروسک کشیده میشود. تا..روی لپش! رژِ سرخ رنگ یک طرفِ صورت دخترک را سرخ میکند.

-حالا بهتر شد!

دختر از بینی نفس میکشد و..نفس نفس میزند.

دست مرد پشتِ موهایش..روی تور مینشیند. تور را توی مشتش میگیرد..میفشارد..با دندانهای چفت شده میخندد و کینه از نگاهش میبارد:

DONYAIEMAMNOE

-اینو با کی انتخاب کردی؟؟

دختر فقط نگاه میکند و..بغض دارد خفه اش میکند. مرد تور را میکشد. آرام..اما پر خشونت! تور از بین موهای طلایی دخترک جدا میشود. چشمان دختر از درد جمع میشوذ و مرد تور را میفشارد. و به یکباره رها میکند. قفسه ی سینه ی دختر بالا و پایین میشود و قفسه ی سینه ی مرد رو به شکافته شدن است!

دستش روی یقه ی توریِ لباس عروسِ توری مینشنیند و..انگشتانش از روری سرشانه..تا روی بازوی دختر کشیده میشود و..دست دور بازوی دختر حلقه میکند.

-لباس عروست سلیقه ی کیه؟؟؟

ثانیه ای بینشان سکوت میشود و بعد..یکهو بازوری دختر را میفشارد و او را برمیگرداند. حالا..پشتِ عروسک به اوست. با موهایی که دیگر آنقدر آراسته نیستند. دستش روی دکمه ی

پیراهنِ سفیدِ پفدار مینشیند و..دختر بی اراده خود را جلو میکشید. قدمی فاصله میگیرد و رو به او میکند:

-گفتی همه چی صوریه! این قرارمون نبود..گفتی..کمکم میکنی..تو..مگه فرشته ی نجات نیستی؟؟؟

مرد نگاهش میکند. به سر تا پایش..به لباس عروسِ زیبای نفرت انگیز..که روی تن عروسک به طرز جذابی نشسته..به صورت دلنشین و ترسیده اش..به چشمهایی که آماده ی بارش اند. و بعد..بازهم لباس عروس و بازهم آرایش و بازهم چشمهای مظلوم و..بازهم کوهی از نفرت و بازهم لبخند!

دست دراز میکند و دست دختر را در دستش میگیرد. یکهو او را میکشد و آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بیا رُز!

دختر جیغِ خفه ای میکشید و..مرد او را به اسارت میگیرد. دست دور کمرش حلقه میکند و دست دیگرش بار دیگر روی دکمه ی پشتِ گردنِ عروسکش مینشیند. اینبار بدون تعلل دکمه را باز میکند. بدن دختر سفت میشود. میترسد و خود را عقب میکشد و نمیتواند:

-داری زیرِ حرفت میزنی..نکن! بذار برم..چیکار میکنی؟!!

دختر عجز دارد و مرد خالی از انعطاف زیپِ لباس عروس را با سرعت پایین میکشد و..انقدر در برابر ظرافتِ این عروسکِ پر ناز قدرت دارد که بتواند لباس عروس را در تنش تکه و پاره کند. اما نه!

-آروم باش رُز..قراره جشن بگیریم!

DONYAIEMAMNOE

بدون توجه به تقلای دخترک، لباس عروس را از تنِ او در می آورد و..لباسِ زیبای پفدار روی زمین می افتد. و بلافاصله پایش را روی لباس میگذارد تا دیگر دستِ عروسک به آن نرسد!

دختر دیگر نمیتواند بغضش را نگه دارد.

لباس زیرِ سفید رنگ تنها پوشش اوست و با خجالت و حس بد در خود جمع میشود و چشم میبندد. صدای بلندش با ناله همراه میشود:

-دیوونه! پست..نامرد! بذار برم..نکن..بد قولی نکن آقا..باهام بد نکن..

"آقا" گفتنش تک خنده ی پر حرص و لذتی روی لب مرد می آورد.

DONYAIEMAMNOE

-مگه نگفتم یه قطره هم اشک از چشمت نیاد؟؟؟ گریه نکن رز..خوشم نمیاد تو شب عروسی مون اشک بریزی..

دختر با نفرت و ترس نگاهش میکند و دستانش را نمیتواند از روی تنِ نیمه عریانش کنار بکشد.

-راحتم بذار!

مرد میخندد. نگاهش روی تنِ سفید دختر در گردش است و..راحتش بگذارد؟!

در آخر دستش را میگیرد:

-نمیونم رز..ببخشید!

و بعد چنگی به لباس عروس میزند و جلوی نگاه وحشت زده ی دختر دستش را میکشد و همراه لباس عروس از خانه بیرون میزند.

DONYAIEMAMNOE

-کجا میری؟؟ تو رو خدا ولم کن..

دست دختر را میفشارد و نگاه گذاریی به چشمان پر شده اش میکند. از لباس عروس بیشتر از همه چیز کینه دارد:

-گریه نکن..قراره جشن بگیریم.

در چوبیِ عمارت را با خشونت پشت سرشان میبندد و..صدای در، در باغ بزرگ و بی در و پیکر به طرز خوفناکی میچرخد. در نیمه شبِ نیمه تاریک عروسکِ عریان شده ی ترسیده جیغ میزند:

-میخوای چیکار کنی؟؟؟ بذار برم! آقا بذار برم..

صدای وحشتش با عصبانیت همراه است و مرد دستش را محکمتر میفشارد:

DONYAIEMAMNOE

-نترس رُز! بترسی، همه چی بدتر میشه..اشک بریزی، من دیوونه تر میشم..قراره خوش بگذرونیم..

از پله های سنگی پایین می آیند و در همان حین آرامتر میگوید:

-بهت خوش نگذره، زهرِت میکنم! پس خوش بگذرون عروسک!

جایی وسطِ باغ می ایستد..یک جای خالی و بزرگ که دور تا دورش را شمشادهای قد علم کرده پوشانده اند. اینجا یک خلوتگاهِ دنج و بی صداست که..زیباترین خاطره را در بر دارد!

دختر را جلوی خود میکشد و با لبخند آرامی به چشمهای زیبای دخترک میگوید:

-برقص! با ناز برقص..با خنده..برام براقص رز!

DONYAIEMAMNOE

نفسِ دختر بند میرود. تنش مور مور میشود و بی اراده قدمی به عقب برمیدارد:

-بازیِ..قشنگی نیست..دوست ندارم..بذار برم..

مرد با تک خنده ی صدا داری او را محکم میکشد و از دوری اش بیزار است! و در عین حال..فرارش را هم دوست دارد..فرارهای بی فایده!

-بازی؟! کدوم بازی رُز؟؟ این زندگیِ توئه! قشنگ نیست؟!!

چشمانِ دختر پر میشوند و نمیخواهد بشکند:

-تو گفتی بازیه! قرار شد بازی کنیم..که...

میان حرفش مرد میگوید:

-که من برنده بشم..تو رو برنده ی این بازی کنم..بازی تموم شده عزیز..برنده ی این بازی منم!

DONYAIEMAMNOE

لباس عروس را جایی وسطِ زمینِ خالی پرت میکند:

-ماییم! من و تو!!

نفهمی از نگاه دختر میبارد و میشود از چشمهای سرد و پر نفوذِ این مرد نترسید؟!

-پس..چرا داری این بازی رو ادامه میدی؟!! چرا تمومش نمیکنی؟؟ من دارم..میترسم..

دست پیش می آورد و دست بزرگ و مردانه اش را روی صورتِ ظریف و ریز نقشِ عروسک میگذارد. با انگشتانش نوازش میکند صورت سردِ دختر را..لبهایش را..با خشونت! دلش میخواهد تمام آرایشش را پاک کند و..کلا او را پاک کند..از همه چیز!

دارد با تمام وجود حس میکند که ذهنِ دختر کثیف است..تنش کثیف است..موهایش..دستهایش..حتی نگاهش!

DONYAIEMAMNOE

-گفتم این دیگه بازی نیست..زندگیِ توئه..

دست زیر چانه ی دختر میگذارد و عمیق به چشمانِ کثیفش نگاه میکند:

-از امشب من زندگیتو میسازم!

به لبهایش نگاه میکند و..از بوسیدنِ لبهای کثیف متنفر است..چطور باید اینهمه کثافت را پاک کند؟!

-از کجا شروع کنیم؟؟؟

دختر به خود میلرزد. از نگاهِ مرد..از حرفهایش..از لحنِ بی رحمش..از اینکه هیچ پوششی ندارد و تنش کاملا در اختیارِ نگاهِ اوست..از ادامه..حتی از ثانیه ی دیگرِ زندگی اش!

-کِی تمومش میکنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

مرد میخندد و خنده اش با لذت همراه است. تمام شدن؟! آن هم حالایی که تازه قرار است شروع شود؟؟

صورتش را نزدیک میکشد و دمِ گوشِ دخترک پچ میزند:

-به تموم شدن فکر نکن..

و به یکباره عقب میکشد. از دخترک دور میشود و بدون تعلل به سمتِ انتهای باغ پا تند میکند و صدایش بلند میشود:

-فکر تموم شدن رو از سرت بیرو کن رُزا!

وارد انباری میشود و چشمانش یکجا ثابت نمی مانند. نگاهش میگردنگد..جستجو میکند..صدای نفسهای بلندش را خودش میشنود.

-همین جاهاست..همین دور و بر..

چرخی میزند و هیجان دارد برای شروع! در گوشه ی انباری گالُن بنزین به چشمش میخورد. حریصانه میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-پیدات کردم!

گالن را برمیدارد و از انباری بیرون میزند. از همان دور به عروسک نگاه میکند. ترسیده است..نگاهش بینِ سوراخهایی که احتمال میدهد پناهگاهِ خوبی باشند، در گردش است. دنبالِ راهِ فرار است و مرد با لذت میخندد. تفریح وار با خود زمزمه میکند:

-وقتی هنوز واسم نرقصیدی، کجا میخوای فرار کنی؟؟

نزدیکتر میشود و حالِ خوشی دارد و..ندارد!

-آتیش بازی دوست داری؟؟

دختر با هینِ بلندی یه گالُنِ توی دست مرد نگاه میکند. مرد سرد و مرموز است و نگاه از دخترک نمیگیرد. درِ گالُن را باز میکند و با کینه و لذت لبخندی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-یه جشنی بگیریم که هیچ جشنی به گردِ پاش هم نرسه!

نمیخوام حسرتِ رقص و آتیش بازی تو شب عروسی به دلت بمونه رُز..میخوام تا آخر عمر امشب تو یادت بمونه!

دختر ترسیده دو دستش را جلوی دهانش میگذارد و مرد دیوانه ی آن چشمهای براق و وحشت زده است!

نمیخواهد حتی ثانیه ای نگاه کردن به آن چشمها را از دست بدهد. خیره به سبزهای براق درِ گالن را جایی می اندازد و..بنزینِ توی گالن را روی لباس عروسِ روی زمین خالی میکند. تمامِ لباس عروس آغشته به بنزین میشود و دخترک با صدای خفه ای مینالد:

-رُهام!

DONYAIEMAMNOE

مرد نفسی میگیرد. قلبش رو به انفجار است. شنیدن اسمش از زبانِ عروسک..برای اولین بار!

پیرهنِ مردانه ی سفید رنگش..با کراوات باز شده ی دورِ گردن و دکمه های باز شده و..حال خوش و حالِ بد و..نگاهی که از نگاهِ دخترک جدا نمیشود.

دست توی جیبش میکند و فندک بنزینیِ طلایی رنگ را بیرون میکشد. درِ فندک با صدای تَقی باز میشود و توی سکوتِ باغ وحشت به دل دخترک می اندازد.

مرد انگشت شستش را روی چخماق میفشارد و شعله ی ناچیزی نمایان میشود . فندک روی لباس عروس پرت میشود و..شعله ی ناچیز به آتشی مهیب تبدیل میشود.

DONYAIEMAMNOE

شیطان میخندد..بلند..با صدا..دور خود میچرخد..دستانش را از هم باز میکند و بدون ریتم میرقصد.

به سمتِ عروسش میرود. دستش را میگیرد و دستِ دیگرش را دورِ کمرِ ظریف و برهنه ی عروسک حلقه میکند. و او را وادار به رقصیدن میکند.

-جاااان چه شود امشب!

دختر را به خود میفشارد و میچرخد و آتش بازیِ زیبا و عظیمی ست! اولین کثیفی نابود میشود و باید جشن گرفت و رقصید!

به چشمهای پر شده از بغض دخترک نگاه میکند و قربان صدقه میرود و از کثیفیِ چشمانش بیزار میشود و با خنده به حالت آهنگ میخواند:

DONYAIEMAMNOE

-گریه نکن عروسک..اشک بریزی، بد میشما! گریه نکن که اشکات دیوونه م میکنه..

پیشانی اش را به پیشانیِ عروسِ بدون لباس عروسش میچسابد و بیتاب است و پر کینه و متنفر و..دخترک هق میزند. هوممم این صورتِ زیبا را نمیبوسد.

-خوش بگذرون! نذار بهت بد بگذرونم..گریه نکن رُز!

صدای هق زدنِ دختر بلندتر میشود. این گریه ها میتواند روانِ مرد را به کل به هم بریزد! میتواند آتش نفرت و کینه را هرچه بیشتر شعله ور کند و..با حرصِ بیشتری او را به خود میفشارد:

-همین الان صداتو ببُر!

DONYAIEMAMNOE

دختر نمیتواند خود را کنترل کند و مرد چنگی از پشت لای موهای دخترک میزند:

-گفتم خفه شو رُز..صدای گریه تو نشنوم!

چند ثانیه ای سکوت میشود و..دختر بی اراده آرام هق میزند. و همین یکی کافی ست برای تمام شدنِ تحملِ مرد!

عقب میکشد و..با خشونت عروسک را به عقب هُل میدهد. دخترک تعادلش را از دست میدهد و با آن کفشهای پاشنه بلند روی زمین می افتد.

-آخ!

مرد..قدمی به سمتش برمیدارد. با غرور.. حالِ خراب..و لبخندی کمرنگ نگاهش میکند. یک پایش را بالا می آورد و نوک کفشِ مردانه اش را زیر چانه ی دختر میگذارد و..نوازش میکند و..آرام و سرد و بی رحم میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-شروعِ خوبیه نه؟؟؟ ولی من حال نکردم با عروسم! امشب اینجا بمون..تا خودِ صبح! فقط صبح که شد..رُز فقط فردا صبح من دلم میخواد تو رو این ریختی ببینم..اون وقته که دیگه مثلِ امشب بهت رحم نمیکنم!

نگاهِ تیز و بُرنده اش به حریفِ روبرویش است. ساکت و ظاهری کاملا آرام و پر آرامش..نگاهش با آن مردمک های یخی غیر قابلِ نفوذ است و کجخندِ کمرنگش دخترک را به کُل گیج کرده!

پلکی میزند..نگاهی به ورق های بین انگشتانش می اندازد و..بازهم تیز و یکهویی به چشمهای حرفش نگاه میکند:

-ده تا!

DONYAIEMAMNOE

آرام و با اطمینان میگوید و حریفش را کاملا زیر نظر گرفته!

دختری که رفیق هایش ادعا دارند حریفِ قدَری ست در بازیِ پوکرِ اوهاما!* تا اینجا هم خوب پیش رفته و دور دورِ آخر است.

وقتی مکثِ طولانی دختر را میبینند، دست دراز میکند و گِلاسِ بلک وایتِ نیمه شده اش را از روی میز برمیدارد. روی میزی که ورق ها به چشم‌میخورند.

قلپی میخورد و چشم از حریفش نمیگیرد و طعمِ تلخِ نارگیل کمی گلویش را میسوزاند.

به موهای بلوند دختر نگاه میکند. کم سن و سال نیست..شاید سی سالی داشته باشد و با تجربه است..در میانِ چهار مرد نشسته و سیگاری بین لبهایش دارد و..پایه است. پایه ی قمارهای نصفه

DONYAIEMAMNOE

شبی و دور همی های دوستانه و رقص و خوش گذرانی و..دوست دخترِ پوریا ست!

- چی شد؟؟ داری رو کنی واسه این دور؟؟

دختر آشفته حال میشود و حتی یادش میرود که پکی به آن سیگارِ درحال سوختن بین لبهای سرخ رنگِ براقش بزند!

نگاهی به پوریا میکند و..نگاهِ تیزِ او هم به سمتِ رفیقش میچرخد.

درست کنارش نشسته و مثل آن دوتای دیگر فقط تماشاگرِ این بازی هستند. سه تایی که از دورِ بازیِ پوکر بیرون رفتند و شرطبندی را..مثل تمامِ دفعاتِ قبل به او باختند.

DONYAIEMAMNOE

قلپی دیگر از گلاسِ بلَک وایتِ اسیر شده توی دستش را مینوشد و رو به گرم شدن است. بازیِ لذت بخشی ست و چه بخواهند چه نخواهند، بُرد فقط و فقط از آنِ اوست!

-بیست تا! بنداز وسط بریم واسه دورِ آخر..

رفیق هایش سوتِ بلند بالایی میکشند و پوریا خمار و نا متعادل میخندد:

-نکن رفیق..موشولَم میترسه..

و او عاشقِ ترسِ توی نگاهِ حریفش است..حریف؟! نه..او فقط یک رقیب ایت. یک رقیبِ ترسوی بازنده که زیادی ادعای بلد بودن دارد و حالا باخت از تمامِ حرکاتش میبارد.

DONYAIEMAMNOE

-بازی کن شقایق..کم نیار!

صدای شوخِ شهروز هم باعث نمیشود که چشم از چشمهای دختر بگیرد.

دختر سرشار از تردید است وانگار نمیتواند تمرکز کند.

بارِ دیگر سکوت میشود و تنها صدای آهنگِ ملایمی به گوش میرسد که در فضای نیمه روشنِ سالنِ بزرگِ خانه ی شاهین حکمفرما ست.

بی رحم تر میشود و با ته مانده ی مشروبی که یک نفس سر میکشد، میگوید:

-پنجاه تا..بی برو برگرد!!

و بعد جلوی نگاه حیرت زده ی موشولیِ پوریا و رفیق هایش گِلاس را روی میز میگذارد و دست توی جیبِ عقبِ شلوارش

DONYAIEMAMNOE

میکند. بی محابا و خالی از تردید دسته چک را درمی آورد و از زیر چشم نگاهی به دخترِ وا مانده می اندازد:

-بنویسم؟؟ داری بیاری وسط؟؟

پوریا بازهم مستانه بلغور میکند:

-جاااان امشب داداشمون میخواد پولا رو درو کنه! موشول هستی؟؟؟ شاید خودت همه ی پولا رو ببری ها..

دختر کارتها را توی دستش میفشارد و هول زده چند تار موهای بلوندش را پشت گوشهایش میزند. سیگار را در ظرفِ دمِ دستش میگذارد و..ریسک نمیکند! پنجاه میلیون که هیچ..ده میلیون هم ندارد و اگر ببازد بیچاره میشود!

DONYAIEMAMNOE

با ترشرویی کارتها را روی میز پرت میکند و میگوید:

-فولد!*

همین را میخواست! نگاهی به کارتهای افتاده روی میز میکند و تک خنده ی پر لذتی لبش را میکشد. حالِ خوش یعنی این!!

-کینگ و سرباز..عجب کارتایی! هوممم خودِ استرایته..

سکوت میشود. نگاه چهار نفر خیره ی او میماند و رُهام..دو کارتِ توی دستش را روی میز پرت میکند و تکیه میدهد.

همه با بُهت به کارتها نگاه میکنند و توی دستِ شیطانِ تماما وسوسه..یک شاهِ پیک و یک هفتِ دل بود!

دختر با هینِ بلندی دو دستش را روی صورتش میگذارد و پر از حسرت مینالد:

-لعنتی..لعنتی..لعنتی!

DONYAIEMAMNOE

این حالتِ بیچارگیِ حریفش را دوست دارد! او در بازی یک بلوف زنِ بزرگ است که رو دست ندارد!!

پوریا موشولش را بغل میکند و ناز میکند:

-فدا سرت عشقم!رُهام همینه..بهت گفته بودم که هیشکی حریفش نمیشه! بلوف زنی همیشه اونو برنده میکنه..

دستانش را از هم باز میکند و با بیخیالیِ تمام پا روی پا می اندازد:

-پولا رو رد کنید بیاد!

دختر درحالِ خفه شدن است و درمانده و..بازنده و..رو دست خورده به رُهام نگاه میکند.

باورش نمیشود که با این کارتهای آس..با دستِ استرایت*..به این مرد باخته باشد! به اویی که در دستانش بیشتر از تری اف کایند* نداشت. یعنی عملا در برابر او هیچی نداشت و..خیلی راحت میتوانست برنده ی این بازی باشد و بیشتر از صد و پنجاه میلیون

DONYAIEMAMNOE

به جیب بزند. چرا؟!! او با آن همه تجربه و برد.. گول چیِ این آدم را خورد؟؟

جلوی نگاهِ تحسین برانگیز و حیرت زده ی رفیق هایش، دسته چک را برمیدارد و در سرشار از حالِ خوش است!

-یالا!!

هرکس با نارضایتی پولِ شرطبندی را میدهد و رُهام درحالیکه گلاسش را به سمتِ میزبانش شاهین میگیرد، با حالِ خوش میگوید:

- پر کن به سلامتیِ بُردِ امشبم..

و رو به دخترِ بُق کرده چشمکی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-به سلامتیِ باختِ موشولِ پوریا!

مردِ بی تفاوت و غیر قابل نفوذی که..چشمهای آبیِ یخی اش جذبه ی خاصی دارند. هم ترسناک است..هم جذاب! و در عینِ حال بیرحم و پر وسوسه به نظر میرسد و..مردِ مرموزی که خیلی راحت در مغز و قلب هرکس که بخواهد نفوذ میکند و..هیچکس اجازه ی نفوذ به درونش را ندارد. این مرد..پوکر بازِ حرفه ای..یک شیطانِ تمام وسوسه..مطلقا برنده است!



سوییچ را به دستِ نگهبان میدهد و با تعظیمِ دربان، از کنارش رد میشود. بدونِ انعام، بدون لبخند، و حتی بدونِ یک نیم نگاه! هرچقدر کمتر گرم بگیرد، بهتر است.

دربانِ میانسال مردِ جوانِ مرموز را که یک ماهی هست ساکنِ این برج شده، نمیشناسد. نمیشناسد، یعنی فقط به اسم و فامیل میشناسد و..همین!

DONYAIEMAMNOE

-رو چشمم آقا!

راضی به نظر میرسد.در همان حال نگاهِ تحسین بر انگیز و پر رضایتی به نمای لوکس و زیبای بُرج میکند و این یعنی هدف فقط برای رسیدن است! آرزو و دعا و حسرت و کاش وجود ندارد..برای او فقط خواستن است و رسیدن! به ذست آوردنِ مطلق، به هر طریق و هر بهایی!

مثلِ به دست آوردنِ واحدِ فوقِ لوکسِ شماره ی ۲۲۰ در طبقه ی بیستمِ این برج معروف..آن هم به بهای خیلی کمتر از قیمتِ واقعی!

از لابیِ بزرگ و دلبازِ بُرجِ لوکس با نمای شیشه ای و سنگهای آنتیکِ طلایی میگذرد و نگهبان به احترامش بلند میشود:

-سلام جنابِ شمس!

فقط سر تکان میدهد و به سمتِ آسانسور میرود. دکمه ی شماره ی بیست را لمس میکند و به دیواره ی آسانسور تکیه میدهد.

نفسی میگیرد..خسته نیست، اصلا! اما تمامِ تنش آرام شدن میطلبد..یک ماساژ با انگشتانی حرفه ای و..لطیف!

و بعد دوش و کمی شامپاین با درصدِ پایین! یا نه..خواب! امشب بعد از آن بُردِ حساب شده، خوابِ عمیق و آرامی میطلبد.

از آسانسور بیرون می آید و روبروی درِ واحدِ شماره ی ۲۲۰ می ایستد.

در را باز میکند و..سالنِ بزرگ و دلباز، با پنجره های سرتاسری به رویش لبخند میزند. گچ بُری و معماریِ خاص با متُدِ روزِ اروپا..سالنِ دو تکه ای که سالنِ قسمتِ بالا، با چند پله از سالنِ

DONYAIEMAMNOE

پایین جدا شده..سه خوابِ بزرگ و تراسِ زیبا و..یکی از تراس ها، جایِ خالیِ یک استخرِ خانگیِ کوچک!

کت را از تن درمی آورد و روی مبلِ استیل رها میکند. سالن در تاریک و روشنی میماند و..دسته پولها روی میزِ بزرگِ گوشه ی سالن پرت میشود.

روی مبلِ راحتی رها میشود و در سکوت و فضای نیمه تاریک، با صدا نفسش را بیرون میفرستد. هنوز به خاطرِ نوشیدنیِ آخر شب، گرم است و کمی سردرد دارد. اما این حال را دوست دارد..حالِ یک برنده!

هنوز چند دقیقه سنیست چشمانش را بسته ی گوشی اش زنگ میخورد. بدونِ اینکه چشم باز کند، دست دراز میکند و گوشی را از رویِ میزِ کنارش برمیدارد.

بی حوصله یک چشمش را باز میکند و شماره ی ناشناسی میبیند. نگاهی به ساعتِ ایستاده ی کنار سالن می اندازد و هنوز دوازده نشده! هرچند..او همیشه برای ناشناس ها وقت دارد!

-بفرمایید..

صدایش آرام و خش دار و جذاب است و پشتِ خط صدای مردانه ای را میشپود:

-سلام، وفتتون بخیر..

محترمذنه میگوید:

-متشکر جناب..همچنین..

مردِ پشتِ خط میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-آقا واسه این آگهیِ فروشِ آپارتمان تو برجِ الهیه مزاحم میشم..

تکیه اش را از مبل میگیرد و با حواسِ جمع تر جواب میدهد:

-در خدمتم..بفرمایید..

-فروش که نرفته؟؟

حالِ خوشِ رسیدن به اهداف!

-فعلا نه! یه چندتا مشتری قراره فردا بیان ببینن..شما تو سایت آگهی رو دیدین، یا حضوری سراغِ آپارتمان رو گرفتین؟

مرد مشتاقِ خرید است انگار!

-نه من امروز تو سایتتون دیدم..خریدار هستم، اگه راه بیاین..

با لبخندِ ریلکسی تکیه میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-داداش این یکی اصلا راه نداره واسه پایین اومدن..بخوای قیمت پایین هم دارم، اما واسه این یکی پنجاه تومنم نمیتونم پاییپ بیام..

مرد سریع میگوید:

-همین چشممو گرفته حاجی..اگه یه تخفیف بدی، همین فردا معامله ش کنیم..

با نرمی میگوید:

-شما تشریف بیار..از نزدیک ببینی، بیشترم روش قیمت میذاری..واحدِ بغلیِ همین آپارتمان دو روزِ پیش پونصد تا بالاتر فروش رفت..دویست متر زیر بنا..طبقه ی بیستم..ویو عالی..اُکازیون..گچ بُری و معماری درجه یک..از مصالح و سنگ‌کاری گرفته، تا شیر آلات و پارکت همه جدید ترین مدل

و درجه یک! دیگه بهتر از این، با این قیمت تو کلّ تهران پیدا نمیکنی..واحدای این بُرج حرفِ‌اولو میزنه..اگه میخوای تو بهترین نقطه ی تهران بهترین ملک رو داشته باشی، دیگه چک و چون زدن و تخفیف گرفتنو بذار کنار برادر..

بیشتر از ده دقیقه حرف میزند و..بهترین نطق را برای شستشوی مغزی دارد! با تمامِ مشتری هایش با حوصله و دقیق حرف میزند و احترامشان حرفِ اول را میزند! کلامِ پر نفوذش..صدای مردانه اش..آرام و با حوصله و محترمانه حرف زدنش..توضیحاتِ ریز به ریز و بدون وقفه اش..و در آخر..پر وسوسه و فریبنده حرف زدنش باعث میشود که در اکثرِ مواقع..یا تقریبا تمامِ مواقع به آن چیزی که میخواهد برسد!

DONYAIEMAMNOE

مثلِ حالا که بعد از کمتر از یک ربع بالاخره به هدفش میرسد:

-آقا من مخلصم..حرفِ شمذ متین..

میخندد:

-بزرگوارید جنابِ فاتحی..

همه از احترام و مهم بودن خوششان می آید و مشتری ها بیشتر!

-قربون شما بزرگوار..چشم چشم..پس فردا انشاا... بعد از دیدنِ واحد، تو دفترِ تون حضوری خدمت میرسم واسه معامله..

هوممم این لحظه مثلِ خوابیدن روی شنهای داغِ ساحل بعد از ساعتها شنای بی وقفه است!

-در خدمتیم..

وقتی تماس را قطع میکند، نگاهِ کلی و پر آرامشی به سالنِ بزرگ و زیبا می اندازد. فردا چهار مشتری می آیند و میبینند و..قیمتِ بالاتر به فروش میرسد. قیمتی که شاید نزدیک به پنجاه درصد

بالاتر از قیمتِ خریدِ خودش باشد! یک ماه سرمایه گذاری و..یک سودِ کلانِ ملَس که عجیب به دهانش مزه میکند!

هنوز غرقِ حالِ خوش است که پیامی به گوشی اش میرسد:

-امشب میام پیشِت رُهام..باشه عشقم؟؟

نگاهِ مستانه اش روی اسمِ فریال میماند و لبخندش را وسعت میدهد. امشب حال خوشش تکمیل میشود و بدون اینکه جوابی بدهد، سرش را به مبل تکیه میدهد و چشم میبندد.

بلوزش را از تن درمی آورد و از کانتر بارِ کار شده ی لوکسی که در قسمتی از سالن کار گذاشته شده، شیشه ی سیاه رنگی را انتخاب میکند. شیشه ی محبوبش!

DONYAIEMAMNOE

شیشه را روی میزِ میگذارد و با آسودگی خود را روی مبلِ راحتی پرت میکند. همان نزدیکی ها.. نیمه خوابیده لم میدهد و دستی

به بدنه ی شیشه ی نوشیدنی میکشد. میگذارد فریال بیاید و..شبِ خوبی برایش بسازد!

از کنارِ شیشه ی سیاه رنگ، ریموتِ سیستم را برمیدارد. آهنگِ لایت توی فضای بزرگِ سالن اِکو میشود و امشب از آن شبهای دوست داشتنی ست.

ریلکس و آرام است و دلش هوسِ یک دورِ همیِ شبانه و بریز و بپاش و مستی و دیوانگی کرده! شاید برای آخرِ هفته برنامه اش را بچیند، صورِ فروشِ واحدِ دویست متری، در برجِ لوکس در الهیه!

چشم میبندد و همراه با آهنگ ریلکس میکند. حتی یک لحظه هم به ذهنش اجازه ی سرک کشیدن به گذشته را نمیدهد. گذشته در همان گذشته دفن میشود..باید بشود!

کمتر از یک ربع میگذرد که تلفنِ خانه به صدا درمی آید. میداند که از طرفِ نگهبانی ست..گوشیِ بی سیم را برمیدارد و کوتاه میگوید:

-بله؟؟

صدایش سرد و آرام است و نگهبان با گرمی و احترام میگوید:

-شبتون بخیر جنابِ شمس..مهمان دارید..میگن بهتون بگم که..فریال هستن..خانومِ فریال..

نفسِ عمیقش با لبخندِ کمرنگی همراه است:

-هماهنگه..

-چشم! شبتون خوش..

DONYAIEMAMNOE

تماس را قطع میکند و گوشی را جایی روی همان میزِ بار میگذارد. فریالِ زیبا و جذاب همیشه خودش پیش قدم میشود. و امشب..درست به موقع می آید.

بچه مایه و خوشگذران و پایه و..با دَدیِ سفت و سختش..اگر امشب آنطور که میخواهد پیش برود، یکی از بهترین شبهای سالش میشود!

زنگِ در خانه به صدا درمی آید. نگاهی به در میکند و..چند ثانیه ی بعد به سختی از خلسه ی شیرینش دل میکَند. باید دل بکّند و امشب باید از آن شبهای خاطره ساز شود!

در را باز میکند و نگاهش روی دخترِ گندمی، با صورتِ استخوانی و چشمهای نه چندان درشت، اما ملوس و کشیده میماند. دخترک با ناز سر کج میکند:

-سلام..خواب که نبودی عشقم؟؟

در مقابل این دختر انعطاف به خرج میدهد. لبخندی به روی لبخندِ پر نازِ دختر میزند:

-بَه فریال خانوم! ناز خانوم..ملوس خانوم..این وقت شب، اینورا؟؟؟

دختر با آن کفشهای پاشنه بلندش قدمی جلو میگذارد و عشوه و لوندی از تمامِ حرکاتش میبارد. حتی انگشتانی که چند تارِ موی قهوه ای رنگ را از جلوی صورتش کنار میزند:

-یعنی میگی نمی اومدم؟؟ مزاحمم رُهام؟؟

کش دار و لوس حرف میزند و رُهام خوب میداند که این دختر چه میخواهد..ناز کشیدن! و امشب رهام با دلِ دخترک راه می آید، برای ساختنِ شبِ خاطره سازش!

DONYAIEMAMNOE

-تا باشه از این مزاحما..منتظرت بودم اتفاقا..بیا تو..

فریال از خدا خواسته لبخندش را وسعت میدهد و قدم داخلِ خانه میگذارد. منتظرِ استقبالِ خاصی از مردِ جذاب و..مرموزِ روبرویش است و..رُهام فقط قدمی عقب برمیدارد تا راه برای دخترک باز شود. زود است دل دادن به خواسته ی دخترک و..خودش! البته که او خواسته ی بزرگتری از این زیبای پر ناز دارد و..فعلا تشنه نگه داشتنش به نفع تر است!

فریال با نزدیک نشدنِ مردِ چشم آبیِ سرد، لبخندِ نیم بندی میزند و دست به سمتش دراز میکند:

-امم خوبی؟؟

رُهام با این یکی راه می آید و لبخند گشاده ای به روی دخترک میزند:

DONYAIEMAMNOE

-قربونِ شما ملوس خانوم! خوب موقع اومدی..هوات بد تو دلم افتاده بود..

دخترک از این حرفِ غیر منتظره غافلگیر میشود و چشمانِ آرایش شده اش را درشت میکند:

-راست میگی؟؟

صادق باشد؟! هوممم زیاد بلد نیست!

-آره عزیزم..چند روز بود که میخواستم بهت زنگ بزنم..بیا..

به وضوح چشمانِ دختر برق میزند. دست پشتِ کمرِ ظریفش میگذارد و او را به سمتِ سالن هدایت میکند.

-چه خونه ی دلبازی داری! آآآ..اینبار دیگه عجله نداری جایی بری؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ گذاریی به دختر می اندازد و دوهفته پیش را به یاد می آورد که با او در همین خانه قرار داشت..و هنوز چند دقیقه نبود باهم خلوت کرده بودند که او را تشنه و مات و متحیر به حال خودش رها کرد!

دختر کمی خجالت زده است وقتی میخندد:

-منظورم اینه که..یهو برات کار پیش نیاد؟؟ جدی مزاحم که نیستم؟؟

تصویرِ آن شب و نگاه مستانه و تنِ گرم و نیمه برهنه ی دخترک جلوی چشمش است. در اوجِ حس و حال بودند که..درست در لحظه ای که باید، گوشی اش زنگ خورد. کاملا برنامه ریزی شده!

تصویرِ آن شب و نگاه مستانه و تنِ گرم و نیمه برهنه ی دخترک جلوی چشمش است. در اوجِ حس و حال بودند که..درست در

لحظه ای که باید، گوشی اش زنگ خورد. کاملا برنامه ریزی شده!

با عقب کشیدن و رفتنش دخترک را حیرت زده و دیوانه کرد

و..تشنه و به اوج نرسیده، او را به زمین کوبید. و به بهانه ی کارِ

فوری خیلی زود حاضر شد و دختر را با آن حالِ خراب از خانه

بیرون کرد!!

به خوبی آن لحظه را به یاد دارد و البته که فریال زیادی هات و

خواستنی ست و تنِ زیبایی دارد. اما هدفِ او خیلی بزرگتر از به

دست آوردنِ تنِ نه چندان بکر و دست نخورده ی فریال است! و

حالا این همه تشنگی..یعنی نزدیک شدن به هدفش!

لبخندِ فریبنده و گیرایی به روی دخترک میزند:

-نه! امشب کلا در خدمتِ خانومم!!

DONYAIEMAMNOE

برق چشمان دختر را به وضوح میبیند. و ذوق زدگی که با ناز همراه است:

-اُه چقدر خوب!

البته که خیلی خوب!

فریال را به قسمتِ بالای سالن راهنمایی میکند و احترامِ این دختر باید حفظ شود!

-بفرما خانوم..بهترین خبر بود وقتی بهم گفتی که داری میای پیشم..

دختر لبهای سرخ رنگش را با عشوه ای حرفه ای میگزد و شانه ای بالا می اندازد:

DONYAIEMAMNOE

-چند روز بود که دلم برات تنگ شده بود خب! امشب دیگه گفتم اگه نیام ببینمت، شب خوابم نمیبره!

هوم..دیدار در ساعتِ یازدهِ شب برای یک خوابِ راحت..دخترِ انبوه سازِ معروف عجیب در خماری ست! شاید بیشتر از دو ماه است و امشب انگار دیگر صبرش تمام شده و مگر کسی میتواند از وسوسه ی بودن با مردِ جذابِ چشم آبیِ شدیدا جنتلمن بگذرد؟!

دستش را نرم روی کمرِ ظریفِ فریال میلغزاند و لحنش شدیدا وسوسه انگیز است:

-پس امشب یه شبِ ویژه داریم با خانوم خوشگله! واسه آرامشِ خوابت هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم فریالِ عزیزم!

همین لحنِ لعنتی..با آن چشمهای جذاب و نگاهِ گیرا..و صدای بم و آرامَش، یعنی لرزیدنِ قلبِ فریالی که رُهام خوب از درونش با خبر است!

دخترک بلند نفس میکشد و با خنده ی دلبری میگوید:

-همین که پیشِ توام، بهترین لحظه هاست!

نگاهی در صورتِ دختر میگرداند و..روی لبهای سرخ رنگِ براقش بیشتر مکث میکند. خیره به همان لبها لبخندِ کمرنگی میزند.

-قربونِ خانوم! باعث افتخاره که امشب با یه خانومِ خوشگل و ناز سر کنم..

فریال از نگاهِ مرد بیتاب میشود و این اصلا از نگاهِ تیز و دنیا دیده ی شیطان پنهان نیست!

دختر بی طاقت دست روی شانه ی مرد میگذارد و سرش را کج میکند:

DONYAIEMAMNOE

-امم تو بهترینی رُهام..

منتظرِ نزدیکیِ رُهام است و..رهام میداند که دخترک بوسیده شدن میخواهد! ثانیه ها مکث میکند..با نگاهی که بین چشمهای ملوس و لبهای خوش فرم جابجا میشود. دستش را بالا می آورد و نرم و نوازش وار روی صورتِ دخترک میگذارد.

همین حرکت باعث میشود که چشمانِ دختر با بی نفسی بسته شود. شدیدا آماده ی بوسیده شدن است فریالِ هات و پر احساس!

ببوسدش؟؟؟ الان؟! هه..الان که وقتش نیست!

انگشتش را نوازش وار روی گونه ی دخترک میکشد و..نزدیک به لبش پچ پچ وار میگوید:

-واسه امشب برنامه دارم فریال..پایه ای؟؟

DONYAIEMAMNOE

دختر سرشار از حس میخندد و چشم باز نمیکند. و رُهام..بدون هیچ لمسی به یکباره فاصله میگیرد!

-پس بیا!

دختر از دور شدنِ یکهوییِ رُهام به وضوح جا میخورد! چشمانش از حیرت گشاد میشوند و..رهام همین را میخواهد!

با دیدنِ قیافه ی فریال تک خنده ی آرام و پر لذتی میکند و دستِ دخترک را میگیرد و آرام قدم برمیدارد:

-دوست داری بازی کنیم؟؟

دخترک شدیدا توی پرش خورده و حتی لبخند زدن هم برایش با مصیبت است. رهام دستش را میفشارد و با حالت خاص و جذاب روی صورتش خم میشود:

DONYAIEMAMNOE

-من عاشقِ بازی با دخترای خوشگلی مثلِ توام!

دختر پکر شده، به سختی لبخندی میزند:

-چی بازی؟؟

رُهام با آن چشمانِ یخیِ جذابش چشمکی میزند:

-بیا میفهمی..

او را به سمت مبلهای استیلِ گرانقیمت هدایت میکند و..با انگشت شست روی دستش را نوازش میکند. برای دخترک کمی راه باز میکند:

- راحت باش عزیزم..اگه خواستی، میتونی همین جا مانتو و شالتو دربیاری..من الان برمیگردم..

دختر را با لبخندِ مستقیمی تنها میگذارد و خوب میداند که دقیقه ای دیگر..با چه فریالی روبرو خواهد شد!

DONYAIEMAMNOE

از روی میزِ بار دو گلاس برمیدارد و..شیشه ی سیاه رنگِ محبوبش!

از توی یخچال مزه جور میکند و..وقت تلف میکند! انقدر که بالاخره صدایش را میشنود:

-رُهام؟؟

چقدر صدای پر نازی!

برمیگردد و دخترک را در آستانه ی آشپزخانه ی بزرگ و لوکس میبیند. دختری که موهای قهوه ای رنگش را آزادانه دورش ریخته..و تاپِ بندیِ مشکیِ براقی به تن دارد. و شلوارِ جذبِ سفید رنگی که روی پاشنه های بلندِ کفشهایش را پوشانده..اندامِ زیبای موزونش چیزی نیست که بتواند ثانیه ای بعد چشم بگیرد! یقه

DONYAIEMAMNOE

ی بازِ تاپ و بالاتنه ی فوق العاده که تحریک برانگیزند..و جذب بودنِ شلوار سفید و پاهای خوش تراش و تو پُر دخترک..

به عمد..یا ناخواسته..بیشتر از چند ثانیه نگاهش میکند و..حس و حالِ مردانه اش درحالِ خودنمایی اند!

فریال با نگاهِ رُهام حس خوبی میگیرد و با ناز موهای لختَش را پشت گوشهایش میزند. و درهمان حین با لبخند وارد آشپزخانه میشود:

-امممم کمک نمیخوای؟؟

رُهام اینبار به عمد..با تعلل چشم از بالاتنه اش میگیرد و به چشمانش نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-بوی خوبی میدی..

فریال با خجالتی پر ناز نزدیکتر میشود:

-از دور بوی منو حس کردی؟؟

رُهام وسایل را روی کانتر میگذارد و اینبار خودش قدمی به سمتِ فریال برمیدارد. حالا درست در یک قدمی اش است. طرّه ای از موهای دخترک را میگیرد و آرام میکشد..تا نزدیکی یقه ی بازش..نگاهش روی همان نقطه میماند و آرامتر میگوید:

-بوی تنت دیوونه کننده ست!

کلمات را کاملا به جا ادا میکند و حرکاتش با فکر است! آرام دستش را پشتِ کمر دختر میلغزادند و نرم او را به سمتِ خود میکشد.

دختری که نفسش میرود برای بودن با این مرد! هیچ اعتراضی ندارد و..رهام روی موهای او نفس عمیقی میکشد. صدای زمزمه اش سنگین است وقتی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-هوممم وسوسه کننده..

لبهایش روی پوستِ پیشانیِ فریال مینشیند و دخترک بی طاقت دست روی شانه اش میگذارد:

-رُهام!

رهام لبهایش را..به نرمی روی صورتِ دختر میکشد..

چشم و گونه و صورت..از کنارِ لبش میگذرد و..چانه اش را..و بعد با کمی خشونت سرش را توی گردنِ دخترک فرو میکند. جوری که نفسِ دخترک را توی سینه حبس میکند. توی گلوی دخترک نفس میکشد و دیوانه کننده میگوید:

-من هر بویی رو دوست ندارم..اما بوی تنِ تو معرکه ست!

DONYAIEMAMNOE

دختر با حس و حالی دیوانه وار دست لای موهای رُهام چنگ میکند.

رهام از اینهمه تشنگیِ دخترک غرق لذت میشود و..با بوسه ای میان قفسه ی سینه ی فریال عقب میکشد. اما دست از روی کمرش برنمیدارد و همچنان او را تنگ و سلطه گرانه در حصارش نگه میدارد:

-هر دختری جذبم نمیکنه..اما تو فریال..تو از اون دخترایی هستی که قطعا از بودن باهات سیر نمیشم!

و فریال حتی کمی فاصله نمیگیرد:

-رُهام..من..میمیرم واست..دیوونه..توام! حتی با نگاهت نفسِ منو بند میاری..

لبخندِ کجِ رُهام با لذت همراه است و دست لای موهای دختر چنگ میکند. موهایش را میکشد و صورتِ دختر را جلوی چشمهای جمع شده اش نگه میدارد:

DONYAIEMAMNOE

-امشب هرچی گفتم میگی چَشم! هر کاری گفتم میکنی..هر کاری خواستم بی چون و چرا انجام میدی..هر چی ازت پرسیدم، جوابمو میدی! هرچی!! باشه فریال؟؟؟

فریال نفس نفس میزند و لحظه ای از چشمانِ بیرحمِ شیطانِ پر وسوسه میترسد. اما این فقط یک لحظه ی کوتاه است! وقتی رهام به نرمی لب روی لبهایش میگذارد، ترس و تردید دود میشود و به هوا میرود! و فقط خواستن و نیاز در وجودش شعله ور میشود!

رُهام با خشونت موهایش را میکشد و دمِ گوشش میگوید:

-بگو چَشم!!

فریال نمیتولاند حرفی بزند. رُهام محکمتر موهایش را میکشد و لبش را روی نرمی گوشِ دخترک میگذارد:

-بگو چَشم فریال! قراره امشب به هردو مون خوش بگذره..

دختر دیگر تاب نمی آورد و از ته دل میگوید:

-چشم رُهام! هرچی تو بخوای!!

اولین گلاس را دستِ دختر میدهد و گِلاس خود را به گِلاس او میزند:

-به سلامتیِ فریالِ زیبا..و تنِ خوشبوی قشنگش!

قلپی مینوشد و..دخترک با لبخند مزه مزه میکند. دستش را از زیرِ تاپِ فریال رد میکند و با انگشتانش روی کمرِ دخترک خط میکشد:

-بابات چیکار میکنه فریال؟؟ نمیفهمه تو الان ساعت دوازدهِ شب تو خونه ی یه پسرِ غریبه ای؟؟

DONYAIEMAMNOE

دخترک محتوای گلاسش را تمام میکند و کمی از تلخیِ نوشیدنی، صورتش جمع میشود:

-نه نمیفهمه..بهش گفتم خونه ی دوستمم..

انگشتانش را روی کمر دخترک بالاتر میکشد:

-اگه به گوشش برسه چیکار میکنه؟؟

دخترک به خاطر لمسِ انگشتانِ رُهام رو به گرم شدن است. و بی اختیار به او تکیه میدند و میخندد:

-نمیفهمه..پیگیری نمیکنه بیخیال..

رُهام تند میگوید:

-صاف بشین فریال!

DONYAIEMAMNOE

فریال برای بارِ چندم از رفتارِ رُهام جا میخورد! تکیه اش را میگیرد و با تعجب نگاهش میکند. رهام با لبخندِ جذابی میگوید:

-دوست دارم نگات کنم!

قلب دخترک میریزد و خنده جای تعجب را میگیرد. رُهام..تاپش را بالا میدهد و..چشم از چشمهای مست شده ی فریال نمیگیرد:

-میخوام حسّت کنم! توت فرنگیِ خوشمزه ی من!!

فریال با بی نفسی آبِ گلویش را فرو میدهد. رهام تاپ را از تنِ دخترک درمی آورد و..جایی پرت میکند. دلش لمسِ تن دختر را میخواهد، اما اهدافِ دیگر مهمتر اند!

-بشین زمین!

DONYAIEMAMNOE

فریال با تعجب میخندد:

-چرا؟!

-فقط چَشم! حرف دیگه نشنوم!!

فریال انگار از این بازی خوشش آمده که میگوید:

-چَشم..

و بعد..درست جلوی پای رُهام روی زمین مینشیند.

رُهام چانه اش را میگیرد و سرش را به سمتِ خود بلند میکند.

و گلاسِ پر شدن را بین لبهایش میگذارد:

- بخور عزیزم..به سلامتیِ بابات که فکر میکنه امشب پیشُ دوستتی!

و جوری محتوای گِلاس را توی دهانِ فریال میریزد که مایعِ خوشرنگ، از کنارِ لبهای دختر جاری میشود و..صحنه ی زیبایی ست!

DONYAIEMAMNOE

گلاس را از بینِ لبهای فریال فاصله میدهد و..بقیه ی محتوا را به آرامی از روی چانه تا روی تنِ عریان دختر میریزد. فریال با نفس نفس چشم میبندد..مایعِ سردِ خوشرنگ روی تنِ براقِ دخترک قطره های زیبایی به جای میگذارد. و دختر اصلا احساسِ سرما نمیکند! تنش هر لحظه دارد گرمتر میشود و با دهانِ باز چشمانِ خمارش را به رُهام میدهد.

رُهامی که با خونسردیِ مغرورانه ای به لبها و..تنِ براقِ او نگاه میکند. نگاهی که عجیب نفس گیر است..

فریال دست روی پایش میگذارد و کلمات را کمی کش دار ادا میکند:

-دارم میسوزم رُهام!

DONYAIEMAMNOE

رهام لب بسته لبخندِ کمرنگی به روی دخترِ مست شده میزند و..به نرمی دست لای موهایش میلغزاند. یکباره موهایش را میکشد و صورتش را جلوی صورتِ خود نگه میدارد:

-چی میخوای فریال؟؟؟

فریال بی طاقت میخندد:

-جز تو هیچی نمیخوام!

موهایش را بیشتر میکشد و صورتش را نزدیک به صورتِ فریال می آورد. انقدر نزدیک که هُرمِ نفسهایش به صورتِ داغِ دخترک میخورد و..صدایش پچ پچی پر وسوسه است:

-این بازی رو دوست داری؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

دخترک سعی میکند صورتش را نزدیکتر بیاورد..تا لبهای رُهام را لمس کند. اما رُهام موهایش را میکشد و او را تشنه نگه میدارد..درست در یک سانتیِ صورتش!

-بوی شامپاین میدی..طعمِ شامپاین رو تنِت حتما لذت بخشه فریال! میخوای مزه تو بچِشم؟؟؟

فریال با خنده ای بی نفس چنگی به پای او میزند و از اینکه نمیتواند لبهایش را ببوسد، عصبی میشود:

-خودت میدونی چی میخوام! دیگه.. طاقت ندارم رُهام!

رهام کمی عقب میکشد و..دقیق و لذت بخش به صورتِ فریال نگاه میکند. این دختر آرام و قرار ندارد و دارد میسوزد و..چه تصویرِ بِکری!

DONYAIEMAMNOE

-سومی رو بخور به سلامتیِ بهشتی که امشب بهم هدیه میدی!

فریال از حرفهای رُهام فقط یک برداشت دارد و غرقِ حس خوب میشود..و رُهام با فکرِ بهشتی که قرار است امشب به واسطه ی این دختر به دست بیاورد، با حرص و لذت میخندد و...گِلاسِ پر را میانِ لبهای دخترک میگیرد. فریال مطیعانه مینوشد..و وقتی گِلاس کاملا خالی میشود، رِهام..بدنه ی سردِ گلاس را..به آرامی و..لعنتی وار روی پوستِ تنِ دخترک میکشد..و نگاهش همراه با گلاس تا پایین کشیده میشود. نگاهی که فریال را هرلحظه بیتاب تر میکند:

-داری..دیوونه م میگنی! بذار حست کنم..بذار...

میان خواهش های شهوانی اش رُهام گلاس را گوشه ای پرت میکند و..به یکباره فریال را روی دستهایش بلند میکند.

DONYAIE MAMNOE

دختر جیغِ بلند و لذت بخشی میکشد و پاهایش را دورِ کمرِ رُهام حلقه میکند. رُهام سفت و محکم نگهش میدارد. و درحالیکه لبهایش را روی لبهای دخترک حرکت میدهد، میگوید:

-شب قشنگی واست میسازم..تو فقط مطیعِ من باش!

دختر دست دورِ گردنش حلقه میکند و..هیچی نمیفهمد جز آرام شدن با وجودِ این مرد!

رُهام به سمتِ اتاق خواب قدم برمیدارد و فریال مستانه میخندد:

-من خیلی وقته برده ی توام! هر کاری دلت بخواد میکنم..هر چی تو بگی رُهام..فقط امشب میخوام با تو آروم بگیرم..

حالِ خوش یعنی این! در یک قدمیِ رسیدن به هدف..هدفی سراسر بُرد..امشب با این دختر میتواند به نهایت پیروزی برسد و..فریال آماده است!

DONYAIEMAMNOE

او را روی تخت میگذارد و..با خشونت میخواباند و صاف می ایستد! و به پیچ و تاب خوردنِ دخترک نگاه میکند.

-بیا دیگه رُهام!

میخواهد برای گرفتنِ دستِ رُهام بلند شود که رُهام محکم و دستوری میگوید:

-همونطوری بمون!!

دختر میخندد و روی تخت می افتد. نفسش هم کش دار است وقتی میگوید:

-دیوونه! دیوونه ی خاص!! بازی با تو خیلی خوبه!!

رُهام گوشی اش را از جیبِ شلوارش بیرون می آورد. نگاهش به تنِ فریال است و..دوربینِ گوشی را روی دخترک تنظیم میکند.

درست ایستاده پایینِ پایش..

DONYAIEMAMNOE

گزینه ی فیلمبرداری را لمس میکند و..فریال مست و نامتعادل میگوید:

-بیا رُهام! چرا نمیای پس؟؟؟

رهام دست دراز میکند و..در حالِ فبلمبرداری کمربندِ شلوارِ دخترک را لمس میکند.

فریال پیچ و تاب میخورد و با خنده ای نا آرام دست روی دستِ رُهام میگذارد.

-زودباش لعنتی!

رُهام..دکمه ی شلوارش را باز میکند و..دیگر دست به دحترک نمیزند! صاف می ایستد و از روی صفحه ی گوشی تماشایش میکند! به دختری که انقدر گرم و بیتاب است که خودش

DONYAIEMAMNOE

شلوارش را تا نیمه پایین میکشد و..دیگر تعادلی ندارد. فقط مستانه میغرد:

-بیا رُهام..اذیت نکن!

رُهام با خنده ای که به حتم از سرِ پیروزی ست، زمزمه وار میگوید:

-چی میخوای از من؟؟

فریال تقریبا جیغ میزند:

-تو رو! چند بار میپرسی؟؟؟ تو رو میخوام رُهام!

رُهام بیرحمانه از تنش فیلم میگیرد و میگوید:

-بابات بالاخره تونست واسه اون سه طبقه مجوز بگیره؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

فریال حالِ خودش را نمیفهمد و مستی به کُل هوش و حواسش را بُرده!

-کدوم سه طبقه؟؟؟ حالم بده..چرا نمیای آآآه!!

به دستِ دخترک نگاه میکند که تنِ خود را لمس میکند و..با خنده میپرسد:

-آروم باش..حالِتو خوب میکنم دخترِ فراهانیِ بزرگ!

چشمانِ ملوسِ دختر روی رُهام میماند:

-داری..بازی میکنی؟؟؟

-بازی دوست نداری؟؟

دختر مستانه میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-بذار حست کنم بیرحم!

رُهام با لذتی تمام نشدنی میخندد:

-قرار شد هرچی ازت پرسیدم، جواب بدی! جوابمو بی چون و چرا بده فریال!! بعد فقط من و توییم..

فریال هنوز حسِ بازی دارد:

-چَشم!

بهترین لحظه ها هستند این لحظه ها!

-خوبه...خوبه..درباره ی سه طبقه غیرِ مجازِ بُرجِ صدف بگو!

فریال هرچی در ذهنش است به زبان می آورد:

-مجوز گرفت..بابام..داره میسازه..

-چطوری مجوز گرفت؟؟

DONYAIEMAMNOE

دختر از دوری رُهام کلافه است:

-گرفت دیگه..ولش کن این حرفا رو..رُهام..

رُهام دقیق از دخترکِ عریان و بیتاب فیلم میگیرد:

-قرار شد فقط کاری که من میگم رو بکنی!

دختر با صورت مچاله شده چشم میبندد:

-الان ازم چی میخوای عشقم؟؟؟

-بگو! بابات چطوری مجوز گرفت؟؟؟ غیرِ قانونی ساخت؟!

چطوری سه طبقه اضافه رفت بالا؟؟؟

دختر فقط میخواهد سوالهای رُهام تمام شود:

-خیلی راحت..رُهام بسه!

-جواب بده فریال!!

DONYAIEMAMNOE

فریال خسته از بازی و نرسیدن به رُهام میگوید:

-همیشه..این کارو میکنه.بابام..میدونه چیکار کنه..آدمشو داره..بابام..زرنگه..با رشوه و..شیرینی و..زیرمیزی..کارشو راه میندازه..

قلبِ رُهام تند میزند و حس نابِ بُرد بیشتر میشود:

-به کیا رشوه میده؟؟

-خیلیارُهام..هستن..سماواتی..همیشه

هواشو..داره..هست..بابامم..هواشو داره..قراره..دو واحد از برج رو..بده بهش..دومادِ شهردار..اونم سهم میبره و..بابام همه جا آشنا داره..سه طبقه غیر مجاز بالا رفتن..واسش کاری نداره..

نفس نفس میزند. با دندانهای فشرده شده، کمرنگ میخندد و آرام میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-اسمِ بابات چیه فریال؟؟؟

فریال با مستیِ تمام سینه اش را میفشارد و حالش از دوری رُهام خراب است:

-حبیب...

-حبیبِ؟؟؟

فریال صدایش را بلند میکند:

-فراهانی! حبیبِ فراهانی.. تمومش کن..دیگه طاقت ندارم..الان فقط میخوام بیای!!

رُهام..چشم از صفحه ی گوشی میگیرد و..مستقیم به دخترِ هات و مستِ فراهانی نگاه میکند. مردِ آبرو دار و معتبرِ معروف!

با لذت لبی میکشد و تمام! حالا این دخترِ مطیع وحرف گوشی کن، لمس کردن دارد و.. گوشی را کنارش میگذارد. و با حالِ خوش خود را روی تنِ دخترِ فراهانی میکشد.

DONYAIEMAMNOE

امشب این دختر بهترین شبِ سالش را ساخت و..حقش است آرام گرفتن با رُهام!

که رُهام..شیطانِ چشم یخیِ سراسر فریب و وسوسه..در این یک مورد قهّار ترین است! لمس های دیوانه کننده و پر خشونت و..به اوج رساندنِ دختری که سهمش را آنطور که باید میگیرد!



گره کراواتش را روبروی آینه درست میکند و کُتِ جذبِ قهوه ای تیره اش را روی پیرهنِ شکلاتی رنگش میپوشد. همیشه به ظاهرش اهمیت میدهد و تیپ و ظاهر اولین گزینه برای جذبِ تمامِ آدمهای اطراف است!

چشمانِ سرد و بی رحمی دارد و با اینکه اخم ندارد، اما جذبه ی نگاهش عجیب گیراست! ردِ زخمِ پیشانی اش..که تا روی ابرویش

امتداد دارد، نفرت انگیز است. دلش نگاه کردن به آن ردِ نسبتا عمیق را نمیخواهد..اما جذبه ی صورتش را همین خطِ زخمِ کهنه، صد چندان کرده!

موهای سیاهِ خیلی کوتاهش را عقب میفرستد و از به هم ریختگی این موهای زیادی خشک و لخت راضی ست! به خصوص که ریشهایش هم فقط ته ریشِ نسبتا کوتاه است و..در کل این مرد خوب میداند که چطور باید باشد تا نه تنها زن ها، بلکه همجنس های خودش را هم تحتِ تاثیر قرار دهد. که مهمترین هدفِ او جذب کردن است!

درحالِ برداشتنِ کیفش، صدای زنگ گوشی اش در فضای بزرگِ سالن پخش میشود. با نگاهِ گذرایی به صفحه ی گوشی که درست کنارِ کیفش است، اسم فریال را میبیند.

سر کج میکند..چند ثانیه ای به اسمِ دخترک نگاه میکند و خاطره ی دو شبِ پیش برایش زنده میشود. لبی میکشد..با لذت و پیروزی! مثل تمامِ تماسهای قبلی اش، این تماس هم بی پاسخ میماند و..دیگر با فریال کاری ندارد!

از خانه بیرون میزند و با بیرون آمدنش از لابی، دربان از توی ماشینش پیاده میشود و برایش سر خم میکند:

-بفرمایید قربان..

سری برای دربان تکان میدهد و سوار کیا اسپورتیجِ عزیزش میشود. مثلِ تمامِ یک ماهِ قبل..با نشستن توی این ماشین، حس و حالِ خوبی میگیرد. نگاهش را داخلِ ماشین میگرداند. دستی به فرمان میکشد. با فکّ فشرده شده میخندد و لذتی وافر..همراه

با کینه..یا شاید آرامش..یا غرور! این حس و حال خوب است، خیلی خوب!

پا روی پدالِ گاز میفشارد و ماشینِ شاستی بلندِ مسی رنگ از جا کنده میشود. هرچند صفر نیست، اما..از چهارچرخِ مخصوص نانِ خشک و آهن آلات و آت و آشغال بهتر نیست؟!

حواسش را به حال میدهد..فقط حال!

ماشین با سرعت توی پارکینگِ یک ساختمانِ تجاری پارک میشود. از ماشین پیاده میشود و دستی به کراواتِ کرم قهوه ای رنگش میکشد. ظاهرش همیشه باید مرتب و بی نقص باشد!

توی اولین طبقه ساختمانِ تجاری، یک دهنه مغازه ی بزرگ..لوکس..سرتاسر نمای شیشه ای..برای او..فقط و فقط برای خودِ او!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش مثل همیشه..اول از همه روی تابلوی سر درِ مغازه کشیده میشود.

"املاکِ شمس

خرید، فروش، رهن، اجاره ی ساختمان، آپارتمان و ویلایی در تمام نقاطِ تهران"

تمامِ سرمایه ای که دارد..چیزهایی که به دست آورده..همه شان..باید بارها و بارها دیده شوند. باید هربار با دیدنشان حال کند..نهایتِ لذت را ببرد!

با وارد شدنش منشی خیلی سریع به پایش می ایستد و محترمانه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-سلام آقای شمس..صبحتون بخیر..

به عادتِ همیشگی فقط سر تکان میدهد برای منشیِ جوان و خوش پوشش!

-چه خبر؟؟

منشیِ زیبا با صدای نازش، شمرده و دقیق میگوید:

-امروز دو تا قرارِ کاری دارید..براتون یادداشت کردم که چه ساعتی و با چه کسایی..یه ملاقاتِ حضوری هم برای بازدیدِ همون آپارتمانِ دو خوابه توی فرمانیه دارید که گفتید باید حضوری ببینید تا درموردش تصمیم بگیرید..و یک ملاقاتِ اختصاصی که با..

میانِ حرفش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-با آقای فاتحی..

منشی با لبخند سر تکان میدهد:

-بله..با آقای فاتحی ساعت دهِ صبح قرار دارید..

این یکی از همه مهمتر است! برای منشی سر تکان میدهد و در حالِ رفتن به دفترش میگوید:

-به ناصر بگو یه چایی واسم بیاره..

-چَشم!

این کلمه را دوست دارد! شاید برای همین مطیع بودنِ این دختر است که او را فعلا نگه داشته! دخترِ نسبتا زیبا و سخت کوشی ست.. و رُهام او را فقط به عنوان منشی اش میبیند. یک منشیِ ساده که باید فقط سرش به کارش باشد، وگرنه جایی در این املاکی ندارد!

DONYAIEMAMNOE

کارش کاملا از تفریحاتش سوا ست و این دخترک جزوِ کارش است! البته..فریال هم جزوِ کارش است، اما یک جورِ دیگر!!

ناصر..مردِ نسبتا میانسال، برایش چای و خرما می آورد. به صندلیِ گردانش تکیه میدهد و تکانی میخورد. خیره به ناصر میپرسد:

-پوریا هنوز نیومده؟؟

ناصر سینی را زیرِ بغلش میزند و مطیعانه دستانش را توی هم قفل میکند:

-نه آقا هنوز نیومده..

رُهام خشک و کوتاه میگوید:

-خیله خب..

یعنی دیگر هیچ حرفِ اضافه ای نباشد! از همان روزِ اول خط قرمزهایش را برای منشی و آبدارچی مشخص کرد. اینجا جای دور برداشتن، زیاد حرف زدن، یللی تللی، و فضولی نیست و از

DONYAIEMAMNOE

آنها هرچیزی که میخواهد، باید بی چون و چرا و حرفِ اضافی انجام دهند. هر سوالی که میپرسد، فقط جواب میخواهد..نه یک کلمه ی اضافی، و نه حتی یک سوالِ کوتاه!

ناصر پیِ کارش میرود و رُهام گوشی را برمیدارد. به پوریا..رفیقِ قدیمیِ بیخیالش که تمامِ زندگی اش را به خوش گذرانی و بطالت میگذارند، زنگ میزند. بعد از پنج بوق صدای خوابالودِ پوریا توی گوشی پخش میشود:

-جون داداش؟؟؟

صدایش آرام، اما یک عصبانیِ ترسناک است:

-کدوم گوری هستی پوریا؟؟

DONYAIEMAMNOE

صدای پوریا از فرطِ خواب خش دارد:

-شرمنده رُهام خواب موندم..دیشب اصلا نتونستم بخوابم..تازه خوابیدم..ساعت چنده مگه؟؟

کوتاه میگوید:

-نُه!

و اگر رفیقش نبود، حتما تا به حال او را به خاکِ سیاه نشانده بود! از بدقولی متنفر است..از اینکه حرفش زمین بیفتد..یا کسی فکر کند که میتواند به حسابِ رفافت و آشنایی و دوستی، از روی خوشش سواستفاده کند. معلوم نیست کِی طاقتش دربرابرِ پوریا تمام شود!

-آخ من معذرت! میام..یه یکی دو ساعته دیگه خودمو میرسونم حتمی..

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه چیزی بگوید، صدای زنانه ی نازک و پر عشوه ای از پشتِ گوشی میشنود:

-پوریا بذار بخوابم..آرومتر حرف بزن..

صدای نازکِ دخترک عصبانیتش را بیشتر میکند و صدای پوریا بدتر:

-ببخشید عزیزم..بخواب..

صدایش کم کم از آرامش درمی آید:

-باز تا صبح نشستی پای کثافت کاری و زن بازی؟؟ صد بار نگفتم هر گوهی میخوری، بخور..به جهنم! اما حق نداری از کارِ من بزنی و بریزی پای کثافت کاریات؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا با حالتِ خاصی میخندد:

-نه والا..خبری نبود که داداش..یکم آخر شب زدیم به خوش گذورنی و..

حوصله ی خوشمزگیِ پوریا را ندارد و محکم و خالی از انعطاف میگوید:

-نیم ساعتِ دیگه اینجایی..وگرنه دیگه کلا قیدِ کارو بزن!

-رُهام بیخیال..امروزه رو...

میانِ حرفِ پوریا تماس را قطع میکند و گوشی را روی میز پرت میکند. زیرِ لب میغرد:

-لاشیِ بدبخت! آخر سرِ همین گند کاریاش سرِشو به باد میده..

و با خود فکر میکند که آدمی مثلِ پوریا اصلا ارزشِ زندگی کردن ندارد! هدفی دارد اصلا؟؟ تمامِ زندگی اش همین است..خوش گذرانی و ریخت و پاش و بی هدف، فقط وقت گذراندن!

DONYAIEMAMNOE

روزی حسرتِ بودن جای پوریا را داشت..تمامِ آرزویش شده بود یک روز مثلِ پوریا زندگی کردن..جای او زندگی کردن..اما حالا...

با صدای تلفنِ روی میزِ دفترش، از فکر بیرون می آید. منشیِ مطیعش، مبینا خانمِ نادری است.

-بله؟؟

صدای محترمانه اش را میشنود:

-آقای شمس، آقای فاتحی تشریف آوردن..

با شنیدنِ اسمِ فاتحی از جایش بلند میشود:

-راهنماییشون کن داخلِ دفترم..

و خودش بلافاصله تماس را قطع میکند و با دستی که به کُتش میکشد، به سمتِ درِ دفتر میرود. باید به استقبالِ این مرد رفت..باید نهایت احترام را در حقش به جای آورد..برای مردی که

DONYAIEMAMNOE

همین دیروز آپارتمانِ لوکسِ دویست متری را از نزدیک دید. و با بالاترین قیمتِ ممکن با او برای فروش به توافق رسید! فاتحی محترم است..درست به اندازه ی قیمتِ همان واحدِ لوکس در آن بُرجِ شیشه ای!

مردِ نه چندان جوان با راهنماییِ منشی اش به سمتش می آید و رُهام قبل از او گرم و محترمانه میگوید:

-سلام جنابِ فاتحی..احوالِ شما؟؟ صبحتون بخیر..

مرد لبخندی میزند:

-سلام آقای شمس..متشکر..

دستش را به گرمی میفشارد و چاپلوسانه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خوش آمدید..بفرمایید..خواهش میکنم بفرمایید..

و بعد از راهنماییِ فاتحی به داخلِ دفترش، رو به منشی میگوید:

-بگید دو تا قهوه بیارن..

-چشم!

در دفتر را به روی منشی میبنند و رو به فاتحی دستش را به سمتِ مبل های چرمیِ سیاه رنگ دراز میکند:

-بفرمایید جناب فاتحی..

-مرسی آقا..انگار یکم زود رسیدم..

رُهام درحالیکه به سمتِ میزش میرود، میگوید:

-نه اتفاقا به موقع اومدین..الان میرسم خدمتتون..

مدارکِ لازم را از توی گاوصندوق برمیدارد و روبروی فاتحی، روی مبل چرمی مینشیند. و مدارک را روی میزِ شیشه ای میگذارد:

DONYAIEMAMNOE

-خب چه خبر؟؟ خانوم پسندیدن خونه رو؟؟؟ مشکلی که نداشت؟؟

فاتحی با رضایت میگوید:

-نه خدا رو شکر..فقط سرِ قیمتش..

میان حرفش رُهام با خنده میگوید:

-دیگه حرفِ قیمتو نزن آقای فاتحی..بهترین قیمتی که میشد، داری میخری..خیالت راحت..

فاتحی زیاد روی چانه زدن ندارد و رُهام طرفش را خوب میشناسد. یعنی با همان دیدارِ اول میتواند خیلی خوب بفهمد که با چطور آدمی روبروست!

DONYAIEMAMNOE

-والا چی بگم..هرچی شما بگی..

رُهام میخندد:

-مخلصیم..پس بریم سرِ قرارداد؟؟

فاتحی با نفسِ بلندی پوشه ی توی دستش را روی میز میگذارد:

-توکل به خدا..

و رُهام در جواب، پیروزمندانه میگوید:

-پس بسم الله!

درحالِ طرحِ قرارداد است و درموردِ سندِ شش دانگ و بی هیچ گیر و دارِ شهرداری و مالیات و..امتیازاتِ زیادِ آپارتمانِ برجِ لوکسِ شیشه ای در الهیه حرف میزند. پیامی به گوشی اش میرسد. خودکار به دست پیام را باز میکند و..فریال است!

-رُهام چرا جواب نمیدی؟؟ نگرانت شدم عزیزم..میخوام امشب بیام پیشِت..

DONYAIEMAMNOE

تک خنده اش خیلی آرام و کمرنگ است و در جوابِ فریال پیام میدهد:

-ببخشید فریال..من یه هفته ای ایران نیستم..وقتی برگشتم، خودم بهت زنگ میزنم..

با ارسالِ پیام به فریال، گوشی را روی حالتِ سکوت میگذارد. با نگاهی به فاتحی، گوشی را بی اهمیت کناری میگذارد و تمامِ حواسش را به خریدارِ محترم میدهد!

مبایعه نامه را کامل و بدون هیچ کم و کسری تنظیم میکند. تمام موارد را..به خصوص قیمتِ به توافق رسیده را مینویسد و..بدون هیچ تخفیفی..به بالاترین قیمتِ ممکن واحدِ مورد نظر را دارد میفروشد!

DONYAIEMAMNOE

وقتی متنِ مبایعه نامه را از اول تا آخر برای فاتحی میخواند، دل توی دلش نیست که به محضر بروند و سند را به نام بزند و این معامله ی پر سود تمام شود!

-جناب فاتحی شاهد آوردین واسه امضای مبایعه نامه؟؟

مرد با فروتنی میگوید:

-من شما رو قبول دارم آقای شمس..هر کی رو خودتون صلاح میدونید، بیارید واسه شاهد و امضای مبایعه نامه..انشاا.. که تا آخرِ هفته کلید خونه و سندِ به نام دستم باشه..

رُهام با ظاهری آرام و خونسرد لبخندی میزند و..خوب میداند که نفوذِ کلامش..و جذبه ی رفتارش چقدر طرفِ مقابل را تحتِ تاثیر قرار میدهد.

DONYAIEMAMNOE

-صد درصد آقای فاتحی! دیگه کاری خاصی نیست، جز به نام زدنِ سند..تمامِ مدارک کامل و بی نقصه..یه سر میریم دفترِ اسناد و سند به نام شما میشه و تموم!

فاتحی به وضوح خوشحال است و به دست آوردنِ آن واحدِ نوساز و لوکس..آن هم در یکی از بهترین نقاطِ تهران، چیزی ست که ماهها دنبالش بود!

مبایعه نامه در سه برگ امضا میشود و..قرارِ محضری گذاشته میشود و پنجاه درصدِ قیمت به صورتِ چک روز را از فاتحی دریافت میکند. بقیه هم میماند بعد از به نام زدنِ سند و..همین پنجاه درصدِ قیمتِ واحدِ مورد نظر، به اندازه ی همان پولی ست که صرفِ خریدِ همان واحد کرد!

DONYAIE MAMNOE

فاتحی را تا دمِ در بدرقه میکند و..به جهنم که پوریا نیامد. امروز حالش خوب است و به جهنم که پوریای زن بازِ بی ارزش دارد از رفاقت و روی خوشش سواستفاده میکند! آخرِ هفته حتما مهمانیِ مفصلی خواهد گرفت و..پوریا بی ارزش تر از آن است که بخواهد فکرش را مشغول کند.

آخرین کارتُن را به دستِ کارگر میدهد و میگوید:

-تموم شد..دیگه بالا نیا!

کارگر چَشمی میگوید و بیرون میرود.

تک و تنها..وسطِ سالنِ بزرگ می ایستد. نگاهش را به دور تا دورِ سالن میگرداند. زندگیِ یک ماهه در یکی از ارزشمند ترین بُرج های تهران! یک تجربه ی کوتاه و سرشار از لذت. به سمتِ اتاق خواب میرود..تصویرِ فریال را بارِ دیگر روی آن تخت تصور میکند

DONYAIEMAMNOE

و..لبش به لبخندِ موذیانه ای کشیده میشود. شبِ خوبی بود..یکی از بهترین شبهای سالش! فریال تنها زنی بود که از این تخت و این خانه سهم برد و حالش را بُرد و حالِ خوبی داد و.. این زن یک فرشته است!

توی آستانه ی در همانطور ایستاده..سرش را به سمتِ گوشیِ توی دستش خم میکند. پیامِ فریال را بارِ دیگر میخواند:

-چه بی خبر! پس میشه هر وقت که اومدی بهم خبر بدی؟؟ رُهام دلم میخواد هزاران بار بودنِ باهات تکرار بشه..

پلک میزند..تکرار..با فریال..آرام میخندد..تنش را..بوی تنش را..لبهایش را..آن لحظه ها را..تجسم میکند و چشم میبندد. با فکّ فشرده شده نفسی میکشد..فرشته ی بخشنده..دیگر چیزی برای دادن به شیطان ندارد!

کلید را به محضر دار تحویل میدهد و..سند به نامِ فاتحی میشود.

پولش تمام و کمال توی حسابش است و شاید دیگر هیچوقت کاری در منطقه ی الهیه نداشته باشد. بستگی به فراهانی دارد!

سوارِ اسپورتیجِ ارزشمندش میشود و به سمتِ واحدِ جمع و جوری حرکت میکند که از شمال شهر کلیومتر ها فاصله دارد..

زندگیِ یک ماهه در واحدِ لوکسِ زیبا در برج شیشه ای تمام شد..و ثمره اش شد یک سودِ کلان! هدف انتخاب شد..و حالا به بهترین نحوِ ممکن تمام شد.

برمیگردد به همان آپارتمانِ هفتاد متریِ فوقِ معمولی! در طبقه ی سومِ یک ساختمانِ معمولی..با آدمهای معمولی..زندگیِ معمولی..و..رُهامِ معمولی!

DONYAIEMAMNOE

همه جا موقت است..اما اینجا سالهاست که خانه ی دائمی اش است. اولین خانه ای که برای خودش شد..فقط و فقط خودش!

روی مبلِ راحتی ولو میشود و..قابِ عکسی درست روی دیوارِ روبرو نصب است. چشمهای یخیِ جمع شده اش روی قابِ عکس میماند. روی زنی که نگاهش میکند. دلش برای دیدنش پر میکشد و..دلش دیدنِ گرفتگیِ نگاهِ دلخور را ندارد!

پیامی تایپ میکند:

-حالش چطوره؟؟

به دقیقه نمیرسد که جوابِ پیامش می آید:

-سلام آقا..حالشون خوبه..یعنی مثلِ همیشه ان..

DONYAIEMAMNOE

نفسی میکشد..چیزی روی دلش سنگینی میکند..مغزش شروع به کار میکند و..ذهنش دارد به گذشته کشیده میشود..مثلِ همیشه..سالهای سال..همان نگاه..همان حالت..همان سکوت..

به ذهنش اجازه ی سرک کشیدن به گذشته را نمیدهد و..نگاهش را از قابِ عکس میگیرد.

-میام سر میزنم..

نمیگوید کِی..خودش هم نمیداند چه وقت..شاید فردا برود..شاید دو روز دیگر..شاید هم دیر تر از یک هفته..نگاهِ زن دورش میکند و..دستانِ سردی دارد!



روی مبلِ تکیِ استیل مینشیند. پا روی پا می اندازد و به صحنه ی روبرو نگاه میکند. رقصِ دختری که در گوشه ای از سالن با

ریتمِ تندِ آهنگ هماهنگ است. چشم میگیرد و به دختر و پسرِ دیگری نگاه میکند. صدای موزیکِ بلند و رقصِ نور و..دختر و پسرهای جوانی که درحالِ رقص و شادی هستند. تیپ های جین، در انواعِ مختلف..و خودش..شلوارِ جینِ یخی به پا دارد، همراه با بلوزِ مردانه ی آستین کوتاهِ سفید رنگ..

"آروم آروم تو گوشم بگو که میمونی

هرشب هرروز هر لحظه به یادم میمونی

ذره ذره از عشقت من دارم میمیرم

من تو فکرم چجوری دستاتو بگیرم"

از رقصِ دخترکِ گوشه ی سالن خوشش می آید. در تاریک و روشنِ نورهای آبی و قرمزی که از کفِ سالن..تا دیواره ها..روی دخترک میتابد. روی موهای بازش..حرکاتِ تند و حرفه ای

DONYAIEMAMNOE

اش..و..شلوارکِ کوتاهِ جینی که به زیبایی روی پایین تنه اش نشسته...دخترک موهایش را تاب میدهد و خنده اش در تاریک و روشنِ سالن به چشم میخورد. اما تمامِ اینها..در چند ثانیه نگاه است! دخترک ارزشِ نگاهِ بیشتر را ندارد.

"حالا دستات تو دستام نگاهم تو نگات

این چه حس و حالیه آخه چرا من رو هوام"

نزدیک شدنِ پوریا را همراه با دوست دخترِ جدیدش میبیند و..با همان سرِ بالا گرفته چشم میگیرد. به صفحه ی گوشی نگاه میکند. اسمِ فرهانیِ بزرگ..شماره ای که پیدا کردنش زیاد برای اوی رُهام سخت نبود! هیچ چیز برای او سخت نیست..یک قرار..یا یک تفکر..یه عقیده که بزرگترین اعتقادش است..یک باید..که رُهام هرچیزی را که بخواهد، به دست می آورد. بی چون و چرا!

DONYAIEMAMNOE

انگشتِ شستش را نوازش وار روی شماره ی فراهانی میکشد.

فکرهای بزرگی در سر دارد..فکرهای زیبا..حساب شده..لبی میکشد..سایه ی پوریا رویش می افتد و بعد صدای خش گرفته از مستی اش را:

-دستت درست داداش..عجب حالی دادی امشب به این جماعتِ گُشنه!

صدای خنده ی دوست دخترش را زودتر از هر چیزی میشنود.

خنده ی که زیاد نرم و با ناز نیست و..دخترک مست است!

-این چه حس و حالیه آخه چرا من رو هواااام!

چشم از صفحه ی گوشی نمیگیرد و صدایش توی این صدای موزیکِ کر کننده، به سختی شنیده میشود:

-خوش بگذرون..

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را آرام بالا میکشد و با نگاهِ کوتاهی به دوست دخترش، به خودِ پوریا نگاه میکند:

-حال کن با این جماعت!

پوریا میخندد و اهلِ سخت گرفتن نیست. دست دور شانه ی دوست دخترش می اندازد. حتی اسمِ دخترک را فراموش کرده انگار، که میگوید:

-با خرگوشکم حتما خوش میگذره..

دختر با ناز خود را به پوریا میچسباند و..پیراهنِ جینِ کوتاهی به تن دارد.

-فدات شم آقایی!

DONYAIEMAMNOE

یک هفته ای آقایی هم شد و پوریا جنسِ دخترها را خوب میشناسد. و دنبال اهلش میرود همیشه!

رُهام تکیه میدهد و خالی و بی اهمیت نگاهشان میکند. آدمهای کم قیمت..ارزان..دسته چندم..بی ارزش..و مایه ی تفریح و سرگرمیِ او!

دختر دستِ پوریا را میکشد و پر انرژی میخندد:

-بریم وسط برقصیم پوریا!

پوریا درحالِ کشیده شدن رو به رُهام میگوید:

-باید یه چیزی بهت بگم..یادم باشه بعدا بیام یه حرفی باهم بزنیم..

فقط سر تکان میدهد و زیاد اهمیت نمیدهد. چیز گفتن های پوریا آنقدر جالب و خاص نیست که فکرش را حتی چند ثانیه هم مشغول کند. یا درباره ی مهمانیِ جدید است..یا درمورد زنها و دخترها..و یا بهانه آوردن برای غیب شدنِ چند روزه!

DONYAIEMAMNOE

به رقصِ دونفره ی پوریا و دوست دخترِ مو بلوندش نگاه میکند.

پوریای تقریبا قد بلند..با آن جلیقه ی جین و موهای پُرِ تیره..با ریشهای کم پشت، و چشمهایی که کمی پف دارند. ظاهرا کم سن و سال تر از سنِ واقعی اش به نظر میرسد و..قیافه و حرکات و رفتارش..مثل پسرهای جوانِ پر انرژی ست و دخترها را جذب میکند. البته دخترهای پایه را!

و رُهام..گاهی نیاز دارد به این پوریا! به یک رفیقِ این مدلی..برای همان تفریح ها و خوش گذرانی ها..

با ظاهر شدنِ خدمتکار با سینیِ محتوای نوشیدنی های خوشرنگِ آلبالویی، چشم از پوریا میگیرد و نگاهش را به سمتِ خدمتکارِ جوان میکشد. زنی جوان با لبخندی روی لب:

-بفرمایید آقا!

دست دراز میکند و گِلاسی از توی سینی برمیدارد. با رفتنِ خدمتکار دوباره به صحنه ی روبرو نگاه میکند. امشب را..این میمهانی و بریز و بپاش را فقط به نیتِ تماشا به پا کرده! تماشای زن هایی که برایش میرقصند. قلپی از نوشیدنی را میخورد و چشمهای یخیِ خمارش همان دخترک را جستجو میکند. نمیبینندش..بدون اینکه سر تکان دهد، چشم میگرداند. وقتی پیدایش نمیکند، سعی میکند فراموش کند که اصلا چنین دختری توی این میهمانی وجود دارد. یکی از همان ارزان قیمت های دسته چندمی ست که فقط مایه ی سرگرمی اش هستند دیگر!

نگاهش را به صفحه ی گوشی میدهد. اینبار..روی فیلمِ فریال! فریالِ زیبا..جذاب..هات..فرشته ی بخشنده! به چشمانِ فریال..نیازِ نگاهش..خنده ی مستانه اش..حرفهایش..وای

حرفهایش..انقدر این فیلم را نگاه کرده که تمامِ حرفها را از بر است! دوست دارد این فیلم و این دخترِ توی فیلم و..حرفهای توی فیلم را...و شماره ی فراهانیِ بزرگ و دخترکِ بخشنده ی هات و بیقرار و..نقشه ها دارد برای رسیدن به بهترین شبِ سال!

-میتونم بشینم اینجا؟؟

با صدای ظریفِ دختری چشم از گوشی میگیرد و..نگاهی به کنارش نمیکند. فقط سرش را کمی به سمتِ صدا متمایل میکند و..خیلی راحت حس میکند که همان دختر است!

-میتونی بشینی!

دخترک انگار کمی جا میخورد و..با مکث روی مبلِ کنارش مینشیند. در همان حین میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-مزاحم که نیستم؟؟

رُهام نگاهِ گذرایی به او میکند. دختری با موهای مشکیِ بلند، و آرایشِ تیره و لبهای درشتِ شدیدا قرمز!

-نه..

کوتاه میگوید..سرد...و رُهام آدم شناسِ قهاری ست! چشم میگیرد و میداند با هرکس چه برخوردی داشته باشد و..چطور جذب کند. این دختر از آن دسته دخترهایی ست که به دنبالِ خاص ترین و مرموز ترین است..توی این جمعیت و با وجودِ این همه پسر، او را انتخاب کرد و انگار زیاد هم خوددار نیست..مهمانی تازه یک ساعت است که شروع شده!

ثانیه ها بینشان سکوت میشود. دخترک قصدِ حرف زدن دارد، اما منتظرِ گوشه چشمی از اوست..خیلی خوب میفهمد!

DONYAIE MAMNOE

با خوردنِ قلپِ دیگری از نوشیدنی، با ژستِ مخصوصِ خود به مبل تکیه میدهد و نگاهش را نرم و سرد به سمتی میکشد. بار مَنِ جوان درست کنارِ میز بار ایستاده و درحالِ پذیرایی از مهمان هاست. و وقتی نگاهِ رُهام را حس میکند، خیلی سریع به صاحبِ میهمانی نگاه میکند و رُهام با دست اشاره میکند که نزدِ او بیاید.

پسرکِ جوان سری به حالتِ تعظیم تکان میدهد و بدون معطلی به خدمتش می آید:

-در خدمتم آقا..

رهام اشاره ای به دخترِ کنارش میکند:

-از خانوم پذیرایی کن..

DONYAIEMAMNOE

پسر بدون هیچ حرفِ اضافه ای بازهم تعظیم میکند:

-چشم!

با رفتنش، بالاخره دختر به حرف می آید:

-خیلی ممنون..آآآ من نمیدونستم میزبان مهمونی شمایی..

اینبار نگاهش را مستقیم به دخترک میدهد. نگاهِ یخی اش روی چشمانِ لنز دارِ دخترک میماند و...میدانست. خوب هم میدانست دروغگوی کوچولو!

-میزبانِ خانومِ زیبایی مثل شما بودن باعثِ افتخاره..

بدونِ لبخند میگوید..با جذبه ای که حتم دارد گیرا ست و..دخترک با هول میخندد:

-اُه لطف داری..ممنون از مهمونیِ با شکوهت..همه چی عالیه..

و از طرزِ ادا کردنِ کلمات، به راحتی میفهمد که چه حالِ خوشی پیدا کرد با یک جمله ی او!

DONYAIEMAMNOE

-خوشحالم که دوست داری...آآآ اسمِ خانومِ زیبایی که امشب مهمونِ منه، چیه؟؟

دخترک ناز میکند و انگشت لای انتهای فر خورده ی موهایش میپیچاند:

-تارا هستم..

رُهام سری تکان میدهد و به انگشتانِ دخترک که با موهایش بازی میکنند، نگاه میکند:

-تارای عزیز..موهای قشنگی داری..

تارا میخندد و از تعریفِ رُهام لذت میبرد:

-مرسی..امم من افتخار مصاحبت با کیو دارم؟؟

DONYAIEMAMNOE

همان لحظه بار مَن با سینیِ محتوای نوشیدنی به سمتشان می آید و رو به تارا تعظیم میکند:

-بفرمایید خانوم!

رهام اشاره ای به تارا میکند:

-رُهام..

دخترک کمی هول است..میخندد و با تعلل چشم میگیرد و گلاس را برمیدارد:

-ممنون..

و خیلی سریع به سمتِ رُهام برمیگردد:

-خیلی خوشوقتم رُهام..من از طرفِ یکی از دوستان دعوت شدم..از طرفِ..

نگاهش را بینِ دختر و پسرهای درحالِ رقص و خوش و بِش میگرداند و به دوست دخترِ پوریا میرسد:

DONYAIEMAMNOE

-ساحل جون..

اُه پس اسمِ دوست دخترِ جدید پوریا ساحل است و..دخترک دوستِ ساحل! و برای همین بودنِ پوریا نعمت است!

-خوشحالم که اینجایی تارا..

دخترک با خنده ای پر ناز دست روی لاله ی گوشش میگذارد:

-همچنین..

رُهام با چشمانِ سردِ خمارش اشاره ای به نوشیدنی اش میکند:

-بخور!

یک حالتی میگوید و..دخترک از رفتارِ خاصِ رهام برای چندمین بار جا میخورد. اما خیلی زود خود را جمع و جور میکند و لبخند میزند. چند قلپی میخورد و..رُهام فقط نگاهش میکند. به طرزِ نوشیدنش..لبهای درشتی که روی هم کشیده میشوند..چشمانی

که کمی جمع میشوند. تاپِ قشنگی که به تن دارد و ترکیبِ حریرِ سفید و جین است و..شلوارکِ کوتاهش..و میرسد به رانهای برهنه و برنزه اش..و در آخر پابندِ نه چندان ظریفِ نقره ای رنگی که دورِ مچِ پایش میدرخشد.

تارا نرم نگاهش میکند و..رُهام نگاهش را تا چشمهای او بالا میکشد. نگاهی که بدون لبخند است و اصلا معذب نیست از نگاهی که روی اندام دختر چرخ میخورد. هدف تارا دیده شدن است و رهام او را به هدفش میرساند..یک معامله ی خیلی ساده!

-رقصِتو دوست داشتم..بازم برقص!

دستوری میگوید..و تارا متحیر است و با خجالت میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-مرسی..

و وقتی نگاهِ خیره و مستقیمِ رُهام را روی خود میبیند، خنده اش کم کم مصنوعی میشود:

-نگاهِ..خاصی داری..چشمات..کمی ترسناک ان!

رُهام چشم تنگ میکند و به لبهای دخترک نگاه میکند. و تیز و دوباره به چشمانش:

-یه معامله!

تارا کنجکاو و مات شده میگوید:

-چی؟!

-تو برقص..اگه خوشم اومد، تا صبح مهمونِ منی!

دخترک با حیرت میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-فکر کنم اشتباه برداشت کردی..من اصلا..

رُهام با حالت خاصی خیره اش میماند. خوب میداند در ذهنِ دخترک چه خبر است! تارا به سختی جمله اش را تمام میکند:

-من آخه اهلِ این حرفا نیستم..

وقتی نگاهِ رُهام طولانی میشود، دخترک از جذبه ی نگاهش میترسد و بی اراده میپرسد:

-چشمات چه رنگیه؟!!

رُهام به جای جواب، دست دراز میکند و طره ای از موهای مشکیِ دخترک را به نرمی توی دستش میگیرد:

-هستی تارا..چون اهلشی! اگه نیستی، همین الان گورتو از مهمونی گم میکنی بیرون!

DONYAIEMAMNOE

دختر با دهانِ نیمه باز مانده به بیرحمیِ چشمانِ رُهام خیره میماند و..رُهام با لبخندِ کمرنگی پشتِ انگشتانش را نرم و نوازش وار روی گونه ی دخترک میکشد..تا گوشه ی لبهایش:

-نوشیدنی تو تا ته بخور..دوست دارم امشب چشماتو مست ببینم!

نگاهِ مات مانده ی دختر غافلگیری اش را با سخاوت نشان میدهد. در همان حالت موقعیت را میسنجد..رُهام را! و رُهام اجازه میدهد دخترک خود را جمع و جور کند. دستش را عقب میکشد و تماشا میکند..هدف مشخص است..فقط باید ناز کردن و ادا درآوردن را کنار بگذارد و راست و صادقانه نشان دهد که اهل است..اهلِ تا صبح مهمان بودن و مخ زدنِ مردِ پولداری مثل او!

DONYAIEMAMNOE

میداند که زیاد طول نمیکشد و دیر یا زود تسلیم میشود. و همانطور که پیش بینی کرده بود، به یک دقیقه نمیکشد که دخترک با حیرت میخندد و لوندی دارد این خنده:

-باورم نمیشه تا این حد رُک بودن! راستش..انتظارشو نداشتم..

رهام کمرنگ و پر غرور میخندد..و جوابش کوتاه است:

-برقص!

تارا ناز کردن را..فیلم بازی کردن را کنار میگذارد و با عشوه یک شانه اش را بالا میکشد:

-مطمئنم که از رقصم خوشت میاد..

رُهام با تای ابرویی که بالا میدهد، سری تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-منم مطمئنم!

تارا اعتماد به نفس میگیرد و از جا بلند میشود. به سمتِ دی جِی میرود. و رُهام با نگاهش دنبالش میکند. هیکلِ موزون و کشیده اش را..از پشتِ سر..و موهای تابدارش..زیباست..و زرنگ و باهوش..اما نه در مقابلِ او..

به دی جِی چیزی میگوید..مردِ جوان به او نگاه میکند..و منتظرِ تاییدِ اوست برای برآورده کردنِ خواسته ی تارا.

رُهام سری به تایید تکان میدهد و میخواهد تماشا کند زنی که برای جلبِ نظرِ او میرقصد!

آهنگِ ضربِ عربی..با صدای کر کننده..رقصِ نور..تنها دخترِ ایستاده وسطِ پیستِ رقص..

رُهام تکیه میدهد و درحالِ مزه کردنِ دومین گلاسِ خود، تماشایش میکند. دختری که تمام قوایش را برای هرچه بی نقص

DONYAIEMAMNOE

تر رقصیدن به کار میبرد. پیچ و تاب میدهد بدنِ زیبایش را..موهایش را تاب میدهد.. و همه برای رقصِ حرفه ایِ او سوت و دست میزنند.

تنِ دخترک با حرکاتِ موزون تکان میخورد و نگاهش با ناز روی رُهام است. و رُهام..بدون لبخند..با نگاهی سرد و بی تفاوت چشم میگیرد و نوشیدنی اش را میخورد. فردا برنامه ها دارد..بیشتر از دو هفته از فروشِ واحدِ فوقِ لوکس در برجِ شیشه ای در الهیه میگذرد و..فردا املاکِ بزرگِ شمس را معامله میکند.

وقتی آهنگ تمام میشود، صدای دست و سوت بلند میشود و..نگاهش را بالا میکشد. تارا را میبیند که با نفس نفس زدن دست روی سینه میگذارد و از دختر و پسرهایی که از دیدنِ رقصش لذت بردند، تشکر میکند.

DONYAIE MAMNOE

و بعد همانطور که میخواهد، به سمتش می آید. دیگر چشم نمیگیرد. نگاهش میکند تا پیشش بیاید. این نگاهِ مستقیم لبخندِ دخترک را وسعت میدهد. مطیعش میشود..از همین حالا برده ی اوست!

روبرویش می ایستد و دست به کمر با ناز میخندد:

-خب چطور بود؟؟؟

رُهام نگاهش را از چشمانِ تارا سُر میدهد..نگاهی به اندامش میکند و بعد به آرامی نگاش را بالا میکشد. بدون لبخند میگوید:

-آخرِ شب منتظر باش باهم بریم..

بازهم توی ذوقِ دخترک میخورد و منتظرِ تحسین بود؟؟ این یک معامله بود و دو سر بُرد..رقصِ زیبایی داشت و در عوض تا صبح مهمانِ اوست..همانطور که میخواست!

DONYAIEMAMNOE

از جایش بلند میشود و روبروی تارا..خیلی نزدیک می ایستد. قدِ بلندش باعث میشود که دخترک سرش را بالا بگیرد تا بتواند چشمانش را ببیند. همان چشمانِ مرموزِ عجیب غریب..و زخمِ عمیق و کهنه ی ابرویشرا!

نفسی میکشد..دستش روی بازوی برهنه ی دختر مینشیند و..سرش را تا دمِ گوشِ او پایین می آورد. حرکاتش آرام و حرفه ای ست و نفسِ دختر را بند می آورد. به خصوص وقتی دمِ گوشِ دخترک پچ پچ وار میگوید:

-دیگه نرقص..خوشم نمیاد خسته باشی!

میگوید و به زیر و رو شدنِ حالِ دخترک نگاهی میکند و از او میگذرد. و پوریا ست که با خنده ای تحسین بر انگیز نگاهش میکند.

-مخشو زدی؟؟

پوزخندی به روی پوریا میزند و میگوید:

-کارِت چی بود؟؟

خنده ی پوریا جمع میشود:

-آهان! ببین یه ویلای بزرگِ قدیم ساخت هست سمتِ نیاوران هست واسه فروش..گفتم یه سر بری ببینی..

تعجب میکند از اینکه پوریا یک بار حرف درمورد کار زد! یک حرفِ به درد بخور که رُهام را جذب میکند:

-از کجا پیداش کردی؟؟

پوریا با خنده دستی در هوا تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-مال یکی از آشناهاست..

تک خنده ی رُهام شبیه به پوزخند است:

-تو از این آشناها هم داشتی و ما خبر نداشتیم؟؟

پوریا دستی به گردنش میکشد و کمی انگار خجالت میکشد:

-آشنای آشنا که نه..واسه صاحب خونه ی یکی از آشناهامه..میخواد بفروشه بره خارج..گفتم بهت بگم ببینم به کارت میاد یا نه؟؟

همان لحظه فکرهایش را جمع بندی میکند. ویلا..توی نیاوران..قدیم ساخت..

-چند متره؟؟

پوریا متفکرانه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-حدودا دو سه هزار متری میشه..

چشم تنگ میکند و توی سکوت فکر میکند. اگر قدیم ساخت باشد و طرف عجله برای فروش داشته باشد..میتواند کلی زیرِ قیمت بخرد.

سری برای پوریا تکان میدهد:

-بعدا یه سر میرم میبینم..

دستی به شانه ی پوریا میزند و دور میشود. و تا آخرِ مهمانی فقط تماشا میکند رقص های زیبا و زنهای رنگ و وارنگ و خوش گذرانیِ جوانهای ارزان قیمت را!

مهمانی به پایان میرسد و..رُهام تکیه داده به دیوار، سیگاری دود میکند. و در جوابِ تشکرِ بچه ها، فقط سر تکان میدهد و خداحافظی میکند.

DONYAIEMAMNOE

هنوز مهمان ها کامل از سالن خارج نشده اند که تارا به سمتش می آید. با تیپ بیرون..مانتوی بلندِ توری به تن دارد که سفیدی اش به پوستِ برنزه اش می آید. روسریِ آبی و شلوارِ جذبِ آبی رنگ..و رُهام نگاه میکند به زن هایی که دوست دارند دیده شوند!

دخترک لبخند دارد و..رژ قرمز رنگش را تمدید کرده! از پوریا و ساحل خداحافظی میکند و با تعلل به سمتِ رُهامی می آید که پیش قدم نمیشود. مردِ سفت و سختِ مرموز و..ترسناک؟!

روبرویش می ایستد و نفسی میکشد، کمی با هیجان:

-مرسی رُهام..خیلی خوش گذشت..مهمونی خیلی خوبی بود..آآآ همه چی عالی بود..

DONYAIEMAMNOE

رُهام در جواب فقط میگوید:

-بریم..

و بعد قدمی برمیدارد و بازهم دخترک را متحیر میکند. نگاهی به تارا میکند و با نگاهش تارا را به خودش می آورد. وقتی تارا قدمی برمیدارد، رُهام دست روی کمرش میگذارد و به بیرون هدایت میکند. باهم به سمتِ ماشین میروند و..رُهام مردِ تیزی ست. میفهمد که تارای زرنگ، چطور با دیدنِ اسپورتیجِ مسی رنگ چشمانش برق میزند.

در را برای لِیدیِ باهوش باز میکند و با دست به داخل ماشین اشاره میکند:

-سوار شو تارا!

و در همه حال لحنش دستوری ست. آدمها برده اند..قیمت دارند..هرکدام به اندازه ای ارزش دارند. بعضی ها کم..بعضی ها بیشتر..و بعضی ها هیچی! و هرکدام در یک جایی از زندگی..به

یک نحوی..فاحشه میشوند. یا جسمی..یا روحی..و یا حتی فکری و اعتقادی..گاهی در خفا.. و گاهی علنی!

در سکوت و خیره به جلو رانندگی میکند. سرعتش نسبتا زیاد است و مسیرِ مشخص را در کمالِ خونسردی طی میکند. حواسش به دخترِ کنارش هم هست..به نگاهش که هر از گاهی روی او میچرخد و بعد به روبرو و مسیر و..متعجب است! اما سکوتِ رُهام باعث شده که نتواند چیزی بگوید و ارتباط برقرار کردن با این مردِ متفاوت و سرد، سخت است!

-آآآآ من..

نگاهِ یکباره ای به دخترک میکند و..حرف توی دهانِ دختر میماسد. رنگِ چشمانِ این مرد در تاریکی هم..جذبه ی گیرایی دارد!

-جانم تارا؟؟؟

با صدای آرام، اما خالی از نرمش میپرسد و تارا با مکث..به سختی لبخندی میزند:

-هیچی..

رُهام دست دراز میکند و ضربه ی آرامی به رانِ پای دختر میزند:

-میرسیم..نگران نباش..

پس نگرانی و ترسِ دختر را خوانده که انقدر راحت حالتهایش را به زبان می آورد. و دختر لب میبندد و فقط سر تکان میدهد. اما وقتی بیشتر از یک ربع میگذرد و..مسیر به سمتِ جایی میرود که اصلا انتظارش را ندارد، با مِن و من میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-مطمئنی..مسیرو درست میری؟؟

اینبار لبخندِ کجِ کمرنگی لبِ رُهام را میکشد و دیگر نگاهش نمیکند:

-میرسیم تارا..آروم بشین سرِ جات!

دخترک آب گلویش را فرو میدهد:

-کجا میریم؟؟؟

رُهام سرعت را زیاد میکند و واردِ خیابانِ دیگری میشود:

-گفتم امشب تا صبح مهمونِ منی..جه فرقی میکنه کجا؟!

-آخه...

رُهام تیز نگاهش میکند و دختر کلمات را گم میکند. فقط دستش در هوا میماند و..رُهام آرام میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-آخه چی؟؟ مشکلی هست؟؟

خیلی سخت میگوید:

-نه..هیچی..

رُهام لبخندی به رویش میزند و..به لبهایِ زیادی سرخش نگاه میکند:

-برده کوچولوی بی قیمت!

دختر وا میماند و نمیداند چی بگوید. رُهام نگاهش را به مسیر میدهد و راهش را طی میکند.

-میریم خونه ی من..همونطوری که میخواستی!

تارا دیگر جرات حرف زدن ندارد و این جرات را رُهام به کل از او گرفته.

DONYAIEMAMNOE

نزدیک به نیم ساعت طول میکشد تا به مقصدِ موردِ نظر برسند.

نزدیک به منطقه ی فلاح! جایی که حیرتِ دخترک را بیشتر

میکند و..رُهام روبروی ساختمانِ آپارتمانیِ چند طبقه ماشین را نگه میدارد. دختر با چشمانِ درشت شده همه جا نگاه میکند و بی اراده میپرسد:

-اینجا؟!!

رُهام درحالِ هدایتِ اسپورتیجِ مسی رنگ به داخلِ آپارتمانِ فوقِ معمولی، نگاهِ گوشه ای به دختر میدهد:

-مشکلِ اینجا چیه تارا؟؟ مگه نمیخواستی مهمونِ من باشی؟!

تارا نمیتواند حیرتش را پنهان کند:

-آره..ولی آخه..من فکر میکردم که..اینجا..اینجا خونه ی توئه؟!!

ماشین توی پارکینگ یکهو می ایستد. و رُهام با خاموش کردنِ ماشین به سمتش برمیگردد:

DONYAIEMAMNOE

-جاش واست مهمه؟؟

جواب دادن برای دختر مشکل میشود. انگار سرش کلاه رفته..یا رو دست خورده..اصلا آن چیزی نیست که انتظارش را داشت و حالا هر لحظه بیشتر جا میخورد.

-ن..نه..یعنی..نمیدونم..فکر نمیکردم..همچین جایی زندگی کنی..

رُهام به چشمانِ لنز دارِ دختر نگاه میکند. در سکوت..طولانی..با چشمانی که کم کم جمع میشوند. و وقتی دختر پلک میزند و ترس توی چشمانش را با دزدیدن نگاهش به رخ میکشد، رُهام دستوری میگوید:

-پیاده شو!

قلبِ دختر را میلرزاند با این لحن و نگاهش..و چقدر سخت است مخالفت با اوی رُهام!

DONYAIEMAMNOE

-من..

-مکان مکانه..پس برات مهم نباشه! پیاده شو تارا..همین الان!!

جوری در صدای آرامش تهدید موج میزند که تارا بی چون و چرا درِ ماشین را باز میکند و پیاده میشود. همراهِ رُهام..از پله های ساختمانی که آسانسور ندارد، بالا میروند. سه طبقه! و در تمامِ مدت دستِ رُهام روی گودی کمرش است و در نزدیکترین حالتِ ممکن به دخترک! دختری که مات و متحیر است و میترسد و حس بدی دارد و انگار پشیمان است.

رُهام در را با کلید باز میکند و خیلی محترمانه کنار می ایستد:

-بفرما لِیدی!

صدای نفس های نامتعادلِ دختر به گوشش میرسد و لبخندِ کمرنگی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-معطلِ چی هستی؟؟ برو تو!

تارا نگاهی به چشمانِ رهام میکند و با مکث داخل میشود. و رُهام بدون اینکه چشم از او بگیرد، پشتِ سرش واردِ آپارتمانِ هفتاد متریِ معمولی اش میشود و در را پشتِ سرش میبندد.

کلیدِ برق را از کنارِ در لمس میکند. خانه روشن میشود. سالنِ کوچک و خانه ی معمولی و چیزی ورای تصور..اینجا دیگر کجاست؟!

-تارا...

تارا چشم از وسایلِ کهنه و خیلی معمولیِ سالن میگیرد و قبل از اینکه به سمتِ رُهام برگردد، رهام دست روی بازویش میگذارد و او را به سمتِ خود برمیگرداند. و بلافاصله دو دستش را روی صورتِ او میگذارد و او را عقب میکشد. دختر جا میخورد..رُهام پیش میرود. انقدر که پشتِ دختر به دیوار بخورد و هاج و واج به

حرکاتِ رُهام خیره بماند. رُهام پچ پچ وار نزدیک به صورتش میگوید:

-من همون نگاهِ توی سالن رو میخوام..همون ناز و ادا..همون خنده..همون تارای رقاص که باهاش معامله کردم!

تارا آب گلویش را فرو میدهد و تنش دارد یخ میزند. شدیدا حسِ متفاوتی از حسِ توی سالن دارد و..این مرد واقعا صاحبِ آن مهمانی بود؟!

-من..یکم..غافلگیر شدم..

رُهام اجازه ی حرف نمیدهد و شال را از روی سرِ او میکشد، کمی با خشونت..کمی خیلی خالی از احساس!

DONYAIEMAMNOE

-نشو..باعثِ نفرتِ من میشی..

موهای مواجِ دخترک دورش میریزد و ترسش بیشتر میشود. رُهام سر توی گودیِ گلوی تارا میکند و درحالِ کشیدنِ لبهایش زیرِ گلوی دختر میگوید:

-تو فقط واسه یه هدف اینجایی..هوم؟؟ اینکه با من باشی..

دست روی یقه ی مانتوی دختر میگذارد:

-منم فقط واسه یه هدف آوردمت..

دختر با ترس میخندد و دست روی دستِ رُهام میگذارد..تا مانعِ این پیش رویِ تند و بی انعطاف و..بی ادبانه شود:

-میشه یه لحظه صبر کنی؟!! من..اصلا اینطوری پیش بینی نکرده بودم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام سرش را عقب میکشد و سعی میکند پوزخند نزند:

-چطوری پیش بینی نکرده بودی؟؟

تارا گیج و متحیر میگوید:

-این..مدلی..آآآ خب..من جذبت شدم و..همه چی یه جورِ دیگه ست..اینجا..واقعا خونه ی خودته؟!

لبخندِ کمرنگی میزند و خوب جنسِ این آدمها را میشناسد.

-تو ذوقِت خورد؟؟

تارا لبی میفشارد و با مکث میگوید:

-نه ولی..جورِ دیگه ای تصور کرده بودم..

رهام دست لای موهای دختر میکند و از پشت موهای دختر را میکشد:

-با تصورت اومدی سراغِ من؟؟ چی تصور کرده بودی؟؟ ببرمت تو قصر؟! ازت پذیراییِ جانانه کنم؟؟ یه اتاقِ بزرگ و یه تختِ سلطنتی و یه ویوی باز و..شایدم استخر و..

DONYAIEMAMNOE

موهای دختر کشیده میشود و نگاهِ رُهام واقعا ترسناک است!

-هرچی که بود..این نبود..

موهای دختر را محکمتر میکشد و سرش را تا صورتِ خود بالا می آورد:

-یعنی میخوای بگی ارزشِت بیشتر از اینجاست؟؟

دختر به خاطر کشیده شدن موهایش چشمانش را جمع میکند:

-این..طرزِ رفتارت..حتی از اینجا هم بدتره!

رُهام با خنده ای پر حرص موهایش را از پشت بیشتر میکشد و..لب روی چانه اش میگذارد:

-تو ارزشت همین قدره تارا..پس فقط آروم باش و لذت ببر..

DONYAIEMAMNOE

نفسِ دختر رو به بند آمدن است و..وقتی رُهام بارِ دیگر میخواهد مانتو را از تنش دربیاورد، به سختی میگوید:

-من میخوام برم!

رُهام نگاهش میکند و..در همان حین مانتو را با خشونت از تنِ دختر درمی آورد:

-خفه شو..

تارا با حالِ بد سعی میکند خود را از حصارِ دستانِ مرد بیرون بکشد. و ناشیانه..خیلی ناشیانه با لبخند میگوید:

-فکر کنم امشب اصلا آمادگیشو ندارم..

رُهام قدمی عقب می ایستد و دست به چانه میزند. و دقیق و پر معنی تماشایش میکند:

DONYAIEMAMNOE

-موقعی که میرقصیدی تا نظرمو جلب کنی، خوب آمادگی داشتی..مشکل کجاست تارا؟؟

تارا سعی میکند توجیه بچیند:

-یادم اومد که..یه کاری دارم که باید همین امشب انجامش بدم..

رُهام سر تکان میدهد:

-آهان..

تارا خم میشود تا مانتو را از روی زمین بردارد، رُهام نزدیکش میشود و..با صدای آرامی میگوید:

-من هیچی ندارم به تو بدم تارا..حتی اگه توی قصر ببرمت و روی تختِ بزرگِ اعیونی بخوابونمت..یا با تشریفاتِ خاص لباساتو دربیارم و....

DONYAIEMAMNOE

تارا مات از رُک بودنِ رُهام، چنگی به مانتو میزند و صاف می ایستد. رُهام نگاهی به سر تا پای دختر می اندازد و میگوید:

-از من به تو هیچی نمی ماسه تارای باهوشِ زرنگ..اونم واسه یه شب خوابیدن..من خرجی واسه برده های بی قیمت نمیکنم..چون هیچی ازشون به من نمیرسه!

تارا جا خورده..با احساسِ حقارت میگوید:

-واقعا..که..خیلی بی شخصیت..

قبل از اینکه جمله اش تمام شود، رهام تند قدمی به سمتش برمیدارد و دختر ترسیده به دیوار میچسبد. رُهام دست روی یقه ی تاپِ دختر میگذارد. و با تمامِ حرص و خونسردی، دو طرفِ تاپ را میکشد و تاپ از بالا تا پایین پاره میشود. تارا جیغی میزند.

DONYAIEMAMNOE

رُهام او را هُل میدهد و محکم به دیوار پشتِ سر میکوبدش..جیغِ تارا بلند میشود:

-آخ!

با تمامِ نفرت و انزجار، تاپ را از تنِ دختر در می آورد. و بعد او را به سمتِ در هُل میدهد:

-از خونه ی من گمشو بیرون!

دختر با جیغ و ترسیده..نمیتواند تعادلش را جفظ کند و روی زمین می افتد:

-وحشی چیکار میکنی؟؟؟

رُهام با پایش ضربه ای به کمر او میزند و صدایش عصبانی تر میشود:

DONYAIEMAMNOE

-گمشو بیرون!! هرزه ی کثافت! تو حتی لیاقتِ خرابه بردنم نداری..بخوای با من همخواب بشی؟؟ همین الان گمشو بیرون تا نزدم همه جا تو سیاه و کبود کنم! یالا!!

تارا با حیرت نگاهش میکند و رُهام چنگی به بازوی او میزند. از زمین بلندش میکند و به سمتِ در میکشد و..تارا جیغ میزند:

-ولم کن! دیوونه چته؟؟؟

در را باز میکند. و تارای کثیفِ زرنگِ بی ارزش را با خشونت به بیرون پرت میکند. تارا بارِ دیگر روی زمین می افتد. و ناباور و بغض کرده نگاهش میکند. رُهام دارد حالش به هم میخورد و با حقارت میگوید:

-بدبختِ لاشی! بوی نجاست میدی دسته چندمِ آشغال!

دختر با بالاتنه ی برهنه توی راهروی یک آپارتمانِ قدیمی در پایین شهر روی زمین افتاده و توان جمع و جور کردنِ خود را ندارد. و رُهام کیف و مانتوی توری را از پله ها به پایین پرت میکند و تهدید وار میگوید:

-آخرین باره چشمم به چشمت میفته..وگرنه بلایی سرت میارم..بلایی سرت میارم تارا..که تا عمر داری از رابطه فراری باشی!

جلوی نگاهِ حیرانِ دختر در را به هم میکوبد و نگاهش را به نقطه ای میدهد. چشم میبندد..نفس میکشد..آرامش میخواهد..نگاهِ زن نمیگذارد.

برمیگردد و با قدمهای آرام به سمتِ مبلِ راحتی میرود. نگاهش از شالِ تارا که روی زمین افتاده، جدا میشود و پوزخندی میزند.

همان مانتوی توری هم از سرِ هرزه ی حقه بازی مثلِ او زیاد است!

با تمامِ وجود سعی میکند بی تفاوت باشد و به جهنم که هرزه ای مثلِ تارا فقط به دنبالِ پولش بود. به درک که خیلی ها همین اند..خیلی ها..آینه اند. خیلی ها مثلِ خودِ او..در آدمها فقط به دنبالِ منفعتِ شخصی میگردند. بدونِ نفع، ارزشی ندارد و همه بی ارزش اند. همه در تلاش برای کشیدن از دیگری..هرکدام به یک طریق و..یکی از جنسِ تارا..یکی از جنسِ او!

قطره های درشتِ باران بر سر و صورتش میکوبد. آب از روی موهایش..از صورتش..از نوک بینی و چانه و تیشرتِ کهنه اش میچکد و..طولِ خیابان را با خستگیِ تمام می پیماید. کتانی هایی

که در آب گرفتگیِ خیابان خیس است و صدای چلِپ چلِپش شدیدا آزار دهنده است.

شب میشود..نگاهش به زیر است..تاریک..تاریک و سرد و ساکت و وحشت و..دردِ پاهای خیس و..دستانی رو به سِر شدن و..کمری که هر آن ممکن است بشکند!

در انباریِ خرابه ی پشتِ خانه است. گونی ها یک طرف..پلاستیک ها یک طرف..آشغال ها..به درد بخور ها و به درد نخورها و..بازهم صدایی مهیب و عذاب آور:

-خفه شو!! خفه شو تا پا نشدم صداتو ببُرم!!

نفسش دارد بند می آید. صدای جیغِ دلخراشِ زن..صدای عربده ی مرد..صدای کمربند..شکستنِ ظرفها...انباریِ آشغالدونی..بهترین جای دنیاست!

DONYAIEMAMNOE

-میکُشمت! هرزه ی بی پدر..بدش من! کی بهت اجازه داد دست تو جیبِ من بکنی؟؟؟ بدش بیاد تا نزدم استخوناتو خورد کنم!!

گوشهایش را میگیرد. بازهم میشنود..بلند..وحشتناک..بدتر از غرش آسمان در نیمه شبِ پاییزی!

سگکِ روی سر و بدن و..چشم و پیشانی اش فرود می آید. از درد نعره میزند. صدای فریادهای زن دیوانه اش میکند. دست روی پیشانی اش میگذارد..درد توی تمامِ تنش میپیچد و..زمان در همان لحظه متوقف میشود:

-میکُشمت!!!

به یکباره..با صدای رعد و برقِ مهیب از خواب میپرد! چشمان وق زده اش روی سقفِ تاریکِ اتاقِ قدیمی میماند. دانه های درشتِ عرق روی صورت و پیشانی اش نشسته و با وحشت نفس نفس

میزند. گلویش خشکِ خشک است و..پیشانی اش درد میکند.دست روی پیشانی اش میگذارد و مینشیند. روی تختِ یک نفره ی قدیمی..در تاریک و روشنِ اتاقِ کوچکِ واحدِ معمولی اش..و بازهم تکرارِ کابوسِ همیشگی..

چشم میفشارد..آب نداشته ی گلویش را فرو میدهد. نفسش جا نمی آید و تصاویر از جلوی چشمش کنار نمیروند. قطره های باران با شدت به پنجره ی اتاق کوبیده میشوند و او از باران متنفر است!

چشم باز میکند و دست لا به لای موهایش میکشد محکم..و نگاهش..نگاهِ متنفر و ترسیده و پرکینه و بیرحمش روی عکسِ دونفره ی روی دیوار میماند. قابِ شکسته و کج شده..به همان شکل روی دیوار ماسیده و..چرا این قابِ عکس را نیست و نابود

نمیکند؟! نگاهِ زن بس نیست؟؟؟ این همه خودآزاری ست یا..تمرین برای بیرحم ماندن؟؟ یا شاید هم تاکیدِ هرروزه اش..برای تکرارِ کابوسِ شبانه!

صدای زنگِ گوشی با صدای آزار دهنده ی باران مخلوط میشود و روی مغزِ دردناکش خط میکشد. دست دراز میکند و گوشی را از کنارِ تخت برمیدارد. شماره ی آشنا..اسمِ آشنا..این یکی را هیچوقت بی جواب نمیگذارد و نگاهِ زن تمامِ جانِ اوست!

اخم میکند و ساعت نزدیک به دوِ نیمه شب است.

گلویی صاف میکند و جواب میدهد:

-بله؟؟

DONYAIEMAMNOE

صدای ظریفِ زن توی گوشی پخش میشود:

-سلام آقا..ببخشید این موقعِ شب مزاحمتون شدم..

انگشتانش را روی چشمانش میفشارد:

-چی شده؟؟

صدای زن کمی نگران است:

-آقا..خانوم امشب شام نخوردن..هرکاری میکنم، دارو شون رو هم نمیخورن..تا الان اصرارشون کردم، اما حرفِ منو گوش نمیدن..مجبور شدم به شما زنگ بزنم..

نفسش را با شدت بیرون میدهد و حال و هوایش جورِ دیگری میشود. دیگر نمیشود از نگاهش فرار کرد و این بیتابی دو طرفه است.

-بگو میام..

DONYAIEMAMNOE

صدای زن به وضوح خوشحال و هیجانزده میشود:

-چشم..چشم آقا! خیلی لطف میکنید..الان بهشون خبر میدم..حتما همین امشب تشریف میارید؟؟

دیگر جوابی نمیدهد و تماس را قطع میکند. امشب باید ببیندش..

باران میبارد..شدید و بیرحمانه..و دوست ندارد حتی یک قطره از این بارانِ نحس و نفرین شده ی پاییزی روی سر و تنش بنشیند. بارانِ کثیف و ظالم..پاییزها و زمستان های دشمن..روزهای بدِ خدا..خدای ستمکار!

بلوزِ سفید رنگی به تن میکند. بلوزِ نوِ تمیز و مرتب و کت و شلوارِ شیکِ دودی رنگ..برای پیشِ او رفتن همیشه بهترین ها را انتخاب میکند و موهای کوتاهش را شانه میزند..عطر میزند..کراوات میزند..کفشهای مهمانی میپوشد..

DONYAIE MAMNOE

توی آینه نگاه میکند و نگاهش حتی یک لحظه هم به زخمِ کهنه ی روی پیشانی اش نمی افتد. لبخند زدن را تمرین میکند..شاد بودن را..آرامشِ ابدیِ به دست آورده را..با چشمانی که حرفِ دیگری دارند و..در پسِ این چشمهای یخی، آتشی خاموش نشدنی ست!

چترِ سیاه رنگِ بزرگ را برمیدارد و از خانه بیرون میزند. توی آپارتمانِ قدیم ساختِ پایین شهر..بین همسایه ها و هم محلی ها و تمامِ آدمها میدرخشد. هرچند کم می آید و کم میرود و با هیچکس کوچکترین ارتباطی ندارد.

ماشینِ گران قیمتش زیادی در چشم است و رُهام..مردِ جوانِ مرموزی که معلوم نیست چه کاری دارد و چه میکند..با هیچکس در این محله حتی سلام علیک هم ندارد و آسه میرود و آسه می

آید! حتی نگاه هم به کسی نمیکند و مردِ جوانِ اجازه ی هیچ ارتباطی به هیچکس نمیدهد.

سوار ماشینش میشود و از ساختمانِ معمولی در محله ی معمولی بیرون می آید. و ماشین در بارانِ شدیدِ نیمه شبِ پاییزی، به سمتِ شمالِ شهر میرود. بین آپارتمان های نوسازِ مدرنی که توی شهرکِ خلوت و زیبایی قرار دارند.

ماشین را به داخِل پارکینگِ آپارتمانِ ده طبقه ای با نمای لوکسی که مثلِ ساختمان های هم ردیفِ خود در یک راستای خیابان قرار دارند، هدایت میکند. زیرِ سقفی که حتی یک قطره هم باران نمیزند. آسانسور در طبقه ی هفتم می ایستد. با نفسِ بلندی از آسانسور بیرون می آید و در راهرو، روبروی درِ سوم می ایستد. قلبش میکوبد..حس های خوب و بد با هم است و با وجودِ

بیقراری برای دیدنش، دلش میخواهد برود. اینجا..توی آن نگاه..گذشته پررنگ میشود..خاطراه زنده میشوند..دستانِ سردش..وای از آغوشِ سردش..وای از نگاهش..

لحظه ای پلک روی هم میگذارد و بعد چشمانِ یخی روی درِ بسته ی قهوه ای رنگ میماند. فقط ببیندش..آرام شود و آرام کند..و همه چی را به جان میخرد برای آرامشِ دنیایش!

دست روی زنگ میگذارد و به چند ثانیه نمیکشد که در باز میشود. و زنِ نسبتا جوان با خوشرویی به استقبالش می آید:

-سلام آقا! خوش اومدید..خیلی خوش اومدید..بفرمایید..

جوابِ پرستار فقط یک نگاه است و قدمی جلو گذاشتن.

DONYAIEMAMNOE

-چقدر خوب که تشریف آوردید..فکر نمیکردم امشب بتونید بیاید..زحمت کشیدید..واقعا زحمتتون دادم..

نگاهش از پرستار جدا میشود و..هنوز از در وارد نشده، با نگاهش جستجویش میکند:

-حالش چطوره؟؟

-شما رو ببینن خوب میشن..حتما حالشون بهتر میشه..مطمئنم که منتظر شما بودن..خیلی وقته!

از در داخل میشود و از همان بدوِ ورود نگاهش میگردد. از راهروی پهن میگذرد. و نگاهِ مشتاق و خوشحالِ پرستار روی او ست.

-بفرمایید آقا! بفرمایید..کتتون رو بدید به من..

رُهام سوالِ دیگری میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-کجاست؟؟

زنِ دیگری هم به استقبالش می آید و دستکشِ آشپزخانه به دست دارد. و با احترام برایش سر خم میکند:

-سلام آقا..خوش اومدید..

جوابِ زنِ میانسال را با تکان دادنِ سر میدهد و صدایِ پرستارِ مخصوص را میشنود:

-تو اتاقشون هستن..

قلبش تند تر میکوبد. نگاهش را از سالنِ بزرگ و تمیز میگیرد و به سمتِ اتاق های آن سمتِ سالن میکشد. آن سمتی که یک راهروی پهن و کوتاه دارد و..دو تا در..که یکی از آن ها بزرگتر است و..برای تنها خانمِ خانه!

DONYAIEMAMNOE

-بیدارن..بهشون گفتم که شما تشریف میارید..بخدا آقا وقتی شنیدن، حالشون از این رو به اون رو شد..

آب گلویش را فرو میدهد و سیبکِ گلویش با شدت بالا و پایین میشود. قدم به آن سمت برمیدارد و کوتاه میگوید:

-کسی نیاد..

-اما آقا قرصاشون...

میانِ حرفِ پرستارِ جوان برمیگردد و سرد و سنگین نگاهش میکند:

-تا وقتی که خودم صداتون نکردم، تو اتاق نمیاید!

آنطور که باید، جواب را میشنود:

-چَشم!

چشم میگیرد و برمیگردد..و به سمتِ همان قسمتِ سالنِ بزرگ و مجلل قدم برمیدارد. به سمتِ همان اتاقِ بزرگِ خانمِ خانه..

DONYAIEMAMNOE

پشتِ در می ایستد و نزدیک به یک ماه میشود که او را ندیده..حق دارد اینطور بیتاب باشد و زن حق دارد با اعتصاب و لجبازی او را به اینجا بکشاند.

دستش دستگیره را لمس میکند و بدون اینکه در بزند، دستگیره را میکشد. در باز میشود و..در همان وهله ی اول..بویش را حس میکند. عطرِ وجودِ مادرش را!

چیزی روی دلش سنگینی میکند..درستِ مثل تمامِ این لحظه ها. قدم داخلِ اتاق میگذارد. پشتِ به او روی صندلی نشسته و..نگاهش از پنجره ی سرتاسری..به تاریکیِ شبِ بارانیِ پاییزی..

این حس تکرار میشود. با هر بار دیدنش..حسی که از دلش..تا گلویش را میسوزاند و راه نفسش را تنگ میکند.

DONYAIEMAMNOE

توی سکوت قدم جلو میگذارد. و دلش پر پر میزند برای آن آغوشِ یخ زده!

پشت به او..می ایستد و روی موهای جو گندمیِ بافته شده را میبوسد. صدایش پچ پچی آرام است روی همان موهایی که بوی زندگی میدهند:

-دلم برات تنگ شده بود..

جوابش سکوت است و سکوت. سکوتِ پر از حرفی که درد دارد. یک دردِ بزرگ و تمام نشدنی!

از پشتِ صندلیِ چرخدار کنار می آید و..درست روبرویش می ایستد. نگاهش میکند..صورتِ مهتابی اش را..چشمانِ آبیِ آرامش را..و نگاهِ سردِ سردش را!!

DONYAIEMAMNOE

جلوی پایش زانو میزند. دستانش را میگیرد. دستانی که سردند..خیلی وقت است که سرد و بی حس اند.

دستانش را میفشارد. با تمامِ وجود..با تمامِ قلبش..با دستانی که پینه های بزرگ و کوچک و..عمیق و کهنه دارند. نگاهش را به همان نگاهِ یخ زده میدهد و آرام میگوید:

-حالم خوبه..خوبم مامان..

مردمک ها تکان میخورند. و تا چشمانِ آبیِ او کشیده میشوند و..در نگاهِ سردِ زن حاله ای از اشک به چشم میخورد. قادر به تکان دادنِ دستانش نیست. و رُهام چشم میگیرد و با نوازشِ دستانش آرام حرف میزند:

-باید غذا بخوری..دارو بخوری..باید حالت خوب باشه..تو خوب باشی، من آرومم..حالم خوبه..

پاهای خشکش را که زیرِ دامنِ بلندی پنهان شده، ماساژ میدهد. نرم و با احتیاط و..پر از احساس..پاهایی که حس ندارند.

-باید واسم بمونی..

صدای نفس های مادرش را میشنود که بلندتر میشود. نگاهش را بالا نمیکشد. نمیخواهد چشمانِ اشکیِ پر از حرف را ببیند. نمیخواهد نگرانی ببیند..ترس ببیند..سرزنش و دلخوری و هزاران هزار حسِ دیگر را ببیند.

روی زمین مینشیند و دستِ مادرش را..مادرِ پیر و افتاده ای که حتی پنجاه سال هم ندارد..روی سرش میگذارد و با دستانِ مادرش خود را نوازش میکند:

-زندگی کن..به خاطرِ من زندگی کن..به خاطرِ من حالت خوب باشه..به خاطرِ من باش!

بالاخره..قطره ی اشک روی صورتش می افتد. میخندد..خنده اش به زهر بدل میشود. چیزی توی راهِ گلویش است که پایین نمیرود.

-گریه نکن..نگام نکن..نگاهت اذیتم میکنه..دورم میکنه..بذار بتونم بیام بهت سر بزنم..

فقط صدای ناله ی آرامی میشنود و..دیگر هیچی! نگاهش را بالا نمیکشد..بلند میشود و بوسه ای روی پیشانیِ سردِ مادرش میگذارد. و بعد دو دستش را روی دسته های ویلچر میگذارد و همراه با ویلچر به سمتِ مبلِ نیم ستِ گوشه ی اتاق میرود. روی مبل مینشیند و مادرش را روبروی خود قرار میدهد. و با اخمی از سرِ حال خرابی، سعی میکند عادی حرف بزند:

DONYAIEMAMNOE

-همین الان شامِتو میخوری..داروهاتم میخوری..بخوای لج کنی و نباشی، منم لج میکنم و خودمو آتیش میزنم..میدونی که میکُنم..باشه مامان؟؟

نفس های مادرش تند میشود و ناله ی خفه اش بار دیگر بلند میشود. اما رُهام بدون اینکه نگاهش کند، بلند میگوید:

-معصومه شامو بیار!

نگاهِ پر حرفِ مادرش رو اوی ست و نفسش را دارد میگیرد.

-چَشم آقا!

خیره به درِ اتاق زمزمه وار میگوید:

-نگام نکن! بذار امشب پیشِت بمونم..

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ زن از روی او برداشته میشود و این را به راحتی حس میکند.

و راهی برای نفس کشیدن باز میشود.

پرستار با تقه ای که به در میزند، میگوید:

-آقا شام آماده ست..

نگاهش را به مادرش میدهد و دستش را بارِ دیگر توی دستش میگیرد:

-بیار...

و بعد رو به مادری که نگاهش نمیکند، با صدای آرامی میگوید:

-یادت نره جونم به جونِت بسته س..

در باز میشود و چشم از چشمانِ پر شده ی مادرش میگیرد.

پرستارِ جوان با سینیِ حاویِ غذا و دارو وارد میشود:

-بفرمایید..میدونستم خانوم از دستِ شما غذا میخورن..

DONYAIEMAMNOE

رُهام به میزِ کنارش اشاره میکند:

-بذار اینجا..

-چَشم..

سینیِ غذا را روی میز میگذارد و دو دستش را توی هم قفل میکند:

-امرِ دیگه ای ندارید؟؟

نگاهی به داخلِ سینی میکند و با همان وارسیِ کوتاه میبیند که نان توی سینی نیست. به خوبی میداند که مادرش سوپ را با نان دوست دارد و رو به پرستار میگوید:

-نون چرا نذاشتی؟؟

پرستار با ابروهای بالا رفته نگاهی به داخل سینی میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-آخه خانوم نمیتونن...

میان حرفش رُهام با جذبه میگوید:

-نون بیار!

زن با مکثِ کوتاهی میگوید:

-چشم..

بیرون میرود و چند ثانیه ی دیگر به تکه ای نان توی ظرف برمیگردد. رُهام درحالِ فشردنِ لیموی تازه توی کاسه ی سوپ، میگوید:

-بذار برو بیرون..

زنِ جوان با صدای تحلیل رفته، "چَشم" میگوید و با گذاشتنِ نان روی میز، بیرون میرود.

DONYAIEMAMNOE

رُهام تکه ی خیلی کوچکی نان میکَند و توی سوپ میکُند تا نرم شود. و بعد به سمتِ دهانِ مادرش میگیرد:

-بخور..

مادرش با دهانِ نیمه بسته نگاهش را تا دستِ دراز شده ی رُهام پایین می آورد. ثانیه ها نگاه میکند.. و رُهام با صدای محکمتری که..تهدیدی از سرِ دوست داشتن توی آن موج میزند، میگوید:

-بخور مامان!

دهانِ مادرش باز میشود. نانِ نرم شده را توی دهانش میگذارد و..همراهش قاشقی از سوپ..و با هر قاشقی که توی دهانِ مادرش میگذارد، دورِ دهانش را با دستمال پاک میکند.

با هر قاشقی که به مادرش میدهد، آرامش به وجودش برمیگردد. امید میگیرد..که میماند..این زن باید برای او بماند.

DONYAIEMAMNOE

داروهایش را میدهد..موهایش را شانه میزند..و دوباره میبافد.

روی تخت میخواباندش..رویش پتو میکشد و روشنایی اتاق را با

ریموت کم میکند. و خودش روی صندلیِ کنار تخت مینشیند و به چشمانِ باز مانده ی مادرش دستوری پر خواهش میدهد:

-چشماتو ببند..به من فکر نکن..به هیچی فکر نکن..فقط آروم بخواب..

چشمانِ مادرش بسته میشوند..دقیقه ها به چشمانِ بسته ی مادرش نگاه میکند..به صورتِ آرامی که اثری از آرامش ندارد. مادرِ خوشی ندیده ی پیر و از کار افتاده ای که جوانی ندید. خاطرات آزار دهنده اند. اینجا..توی صورتِ مادرش، خیلی زیاد! انقدر زیاد که فریادها و زجه ها کر کننده میشوند و شبها طولانی تر و..نگاهها پرتمسخرتر..ترسیده تر..ترحم انگیز تر..وحشت زده تر!

DONYAIEMAMNOE

ساعتی بعد روی کاناپه ی روبروی تخت دراز میکشد و ساعدش را روی چشمانش میگذارد. امشب را به خاطرِ دلِ مادرش توی این حال و هوای کُشنده میماند و حاضر است دنیا دنیا عذاب بکشد، اما این زن باشد. حتی با همان نگاه و با همان دستانِ سرد..حتی روی همان ویلچر..با همان چشمانِ مات مانده و وحشت زده و نگرانی که به اندازه ی سالها حرف دارد و رُهام از حرفِ نگاهِ یخیِ چشمانِ مادرش فراری ست!

با صدای آلارمِ گوشی از خواب میپرد. چشم باز میکند و نگاهش بین خواب و بیداری توی اتاق میچرخد. با پیدا کردنِ موقعیتِ خود، خیلی زود صدای آلارمِ گوشی را قطع میکند. ساعت هفتِ صبح است و شاید دو ساعت هم نتوانست در این اتاق بخوابد!

DONYAIEMAMNOE

از روی کاناپه بلند میشود و دستی به صورتش میکشد. چشمانش خسته است و..نگاهش را به سمتِ مادرش میکشد. با دیدنِ مادرش که به همان حالتِ دیشب غرقِ خواب است، نفسی از سرِ آسودگی میکشد. آرامشِ زن، آرامَش میکند.

توی سکوت بلند میشود و بلوز و کُتش را به تن میکند. دستی به موهایش میکشد. سر و صدایی نمیکند و دلش میخواهد آرامشِ زنِ به خواب رفته، آخرین چیزی باشد که توی این خانه میبیند.

بالای سرش می ایستد. عمیق نگاهش میکند. دلتنگش میشود، خیلی زیاد..اما بازهم معلوم نیست که کِی دلش را راضی کند و به دیدنش بیاید. خم میشود و پیشانی اش را آرام میبوسد. و با

DONYAIE MAMNOE

کمترین سر و صدا، با وجودِ دل کندنی سخت..از اتاق بیرون میرود.

پرستارِ جوان به استقبالش می آید:

-آقا تشریف میبرید؟؟

رُهام با اخم به او میفهماند که باید آرام حرف بزند، همانطور که خودش آرام میگوید:

-چیزی لازم داشتی، زنگ بزن..نمیخوام هیچی کم و کسر باشه..

زن متوجه میشود و صدایش را پایین می آورد:

-چَشم چَشم..حتما! فقط..آقا بازم به دیدنش میاین؟؟

رُهام به نفسِ بلندی سر تکان میدهد و به سمتِ در میرود:

DONYAIEMAMNOE

-بهش بگو که خواب بود، نخواستم بیدارش کنم..معلوم نیست کِی باز بتونم بیام، اما میام..بگو یادش نره چی گفتم..داروهاشو به موقع بده، میخوره..

-چشم آقا..

بازهم چیزی توی گلویش سنگینی میکند. از واحدِ بزرگ و لوکس بیرون می آید و سوارِ ماشین میشود. باران نَم نَم میبارد. هوای سردِ اواخرِ پاییز..ساعت نزدیک به هشتِ صبح است و راهش را به سمتِ املاکیِ بزرگِ شمس طی میکند. مغازه ی دو دهنه ی بزرگی که امروز تحویل داده میشود.

پشتِ چراغ قرمز به اهدافش فکر میکند. مغازه ی جدید را دیده و بزودی به آنجا نقلِ مکان میکند. با همان منشیِ مطیع و همان

آبدارچیِ کم حرف که سرش به کارِ خودش است..و با همان پوریایِ شاگرد املاکی!

توی ذهنش دارد برنامه هایش را جفت و جور میکند و دو دو تا چهارتا میکند..نگاهش بی اراده به سمتِ خترِبچه ی کم سن و سالی کشیده میشود. دختری که شاخه گل های رُزِ قرمز توی دستش است و توی سرما و باران گوشه ی خیابان ایستاده و..با صورتی زیبا..که روسریِ کهنه ای به سر دارد..با نگاهی خاص..و لبخند..به تک تکِ راننده ها نگاه میکند.

نگاهش از دختر جدا نمیشود..ماتِ نگاهِ دختربچه است. دختربچه به سمتِ ماشینی میرود..چراغ سبز میشود..لحظه ای مجبور میشود چشم از دختربچه بگیرد. و وقتی ماشینِ جلویی حرکت میکند، دوباره برمیگردد و دختربچه را جستجو میکند..اما

نمیتواند ببیند و..ماشینِ پشتِ سری بوق میزند. مجبور به حرکت میشود..و از آینه ی جلویی به پشتِ سر نگاه میکند..هیچ دختربچه ای نیست.

آخرین پرونده را توی کشوی بایگانیِ کنارِ میز جای میدهد. جای بدی نیست..درواقع هیچی کم از دفترِ املاکیِ قبلی ندارد. همانطور بزرگ و همانطور در منطقه ی خوب و همانطور خوش نقشه و شیک! با همان تابلو و همان ابهّت، فقط توی منطقه ی دیگری که از آن منطقه فاصله ی زیادی دارد. املاکِ بزرگِ شمس..یک دفترِ شیک و بزرگ فقط مخصوص خودش، در طبقه ی همکفِ یک ساختمانِ تجاریِ بزرگ!

DONYAIEMAMNOE

دفترِ خود را که یک اتاقِ مجزا از مغازه ی سی متریِ بزرگ است، با سلیقه ی خود مجهز کرده. مغازه ای نوساز با دیوارپوش و کفپوش و نوردهیِ عالی..

میز و صندلیِ اداری و سیستم و مبل های اداریِ سفید رنگ و..همه چی پر زرق و برق و دهن پُر کن! برای مشتری هایی که عقلشان توی چشمشان است و ظاهر بینی بزرگترین صفتشان!

روی صندلیِ راحتِ اداری مخصوصِ خود، پشتِ میز مینشیند و تنِ خسته اش را میکشد. نفسی از سرِ آسودگی بیرون میفرستد. خلوتی و سکوتِ دفترِ خود را دوست دارد..برای فکر کردن..تمرکز کردن..چیدنِ نقشه ها..نقشه های بزرگ..پر سود..برای رسیدن به اهدافِ بزرگ..برای برنده بودن..همه را به زیر کشیدن و..به اوج رسیدن!

چند تقه به درِ دفتر میخورد:

-آقا براتون چای آوردم..

صدای ناصر، آبدارچیِ کم حرف و مطیعش باعث میشود که از فکر بیرون بیاید. کوتاه میگوید:

-بیا..

نظافت چیِ میانسال داخل میشود و با سینیِ حاویِ چای و خرما به سمتش میرود. رُهام تکیه اش را از صندلی میگیرد و به مردِ میانسال نگاه میکند. مرد در سکوت چای و ظرفِ خرما را روی میز میگذارد و رُهام خیره به او میپرسد:

-جاش چطوره ناصر؟؟

DONYAIEMAMNOE

مرد اول جا میخورد..اما بعد لبخندِ متینی میزند و میگوید:

-سلیقه ی شما حرف نداره آقا!

رُهام با رضایت لبی میکشد و دست روی بدنه ی داغِ فنجان میگذارد:

-دلم میخواد امروز که اینجا تعطیل شد، کلِ مغازه رو برق بندازی..زیر و رو..در و دیوار..همه جا رو..حتی اون بیرون، نما و شیشه ها و جلویِ درو!

ناصر مطیعانه سری تکان میدهد:

-چشم آقا..

-میتونی بری..

ناصر در سکوت تعظیمِ کوتاهی میکند و بیرون میرود. و رُهام درحالِ مزه مزه کردنِ چایِ داغ، به زنگ زدن به فراهانی فکر میکند. همه چیز حساب شده است و بیشتر از سه ماه است که

DONYAIEMAMNOE

روی نقشه اش فکر میکند. بازهم فکر میکند و نباید حتی یک نکته ی کوچک را جا بیندازد.

دست دراز میکند و گوشی را از روی میز برمیدارد. پیامهای مکررِ فریال..خواهشِ پر نیازش برای یک دیدارِ دیگر..فقط یکبارِ دیگر..حتی اگر شده، توی خانه و توی خلوت نه!

رُهام پیروزمندانه لبخندی میزند و فرشته ی زیبای بخشنده بیقرارِ بودنِ با اوست!

جایی از فیلم نگه میدارد و..به صورتش نگاه میکند. به چشمانِ خمارِ پر التماسش..به لبخندِ حریصانه اش..لبهای باز مانده اش درست وسطِ حرف زدنهای خوب!

DONYAIEMAMNOE

-آخِی..فرشته ی بیچاره ی هات!

انگشتِ شستش آیکونِ پیام را لمس میکند. و بینِ مخاطبها..اسمِ فراهانیِ بزرگ را انتخاب میکند. با سیمکارتِ اعتباریِ بی نام و نشان تایپ میکند:

-یه فایل واست میفرستم..ولی پیشنهاد میکنم که نگاهش نکنی!

پیام ارسال میشود. به خطِ زیادی رُندِ آدمِ معتبر و معروفِ انبوه سازا! که دخترِ داغ و مست و لوندی دارد..دختری که در مستی حتی خودش را هم نمیشناسد و به زیبایی بلبل زبانی میکند..فقط برای رسیدن به همخوابگی با او!

قلبش تند میکوبد. نفسهایش از بین دندانهای فشرده شده اش هیس مانند بیرون می آید و خنده ای از سرِ هیجان لبش را میکشد. تکیه میدهد..شروعِ یک بازیِ جدید..یک قمارِ

بزرگ..مثلِ یک بازیِ پوکرِ سراسر بلوف و مهارت..که برنده ی اول و آخر فقط اوست!

-رُهام؟؟

صدای پوریا را خیلی زود تشخیص میدهد. همانطور تکیه داده، دستانش را پشتِ سرش قفل میکند و چشم میبندد. آدمِ طماعی نیست..اما فراهانی به حتم قیمت میگذارد. فیلمِ دخترش گران قیمت است!

در باز میشود. چشم باز نمیکند..صدای پوریا را میشنود:

-بالاخره تموم شد کارِ دفترِ جدید؟؟

در جا آرام عقب و جلو میشود و فکرش جای دیگری سِیر میکند. نمیخواهد خلوتش به هم بخورد و گوشهایش فقط برای شنیدنِ صدای پیام تیز است! اما پوریا درک و فهمِ آنچنانی ندارد:

DONYAIEMAMNOE

-آآآآ پسر عجب جاییه! چه تر تمیز شد اینجا..دکور مِکور هم که زدی به هم و کلا نو نوار کردی..

رُهام همانطور چشم بسته میگوید:

-امروز مرخصی..برو به خوش گذرونیت برس!

پوریا میخندد:

-جونِ من؟؟ نرَم باز از حقوقم کم کنی؟!

رُهام همانطور تکیه داده گوشه ی چشمش را باز میکند و نگاهش میکند. که نزدیک به میزش ایستاده و میخندد.

-یه امروزو برو حالشو ببر..اما از فردا راسِ ساعتِ هشت اینجا نباشی، واست جایگزین میارم..میخوام کارو ارتقاع بدم..یه چندتا مشاور املاکیِ توپ و زبون باز لازم دارم..

DONYAIEMAMNOE

پوریا نصفِ تنش را روی میزِ رُهام میکشد و یک وری مینشیند:

-بابا یه رفاقتی هم این وسط هست مثل اینکه ها! هنوز هیچی نشده، دنبال جایگزینی؟؟

رُهام کمرنگ میخندد:

-تو به دردِ این کار نمیخوری..بیشتر واسه مشاورِ همسریابی و صیغه یابی ساخته شدی..یه سایت بزن، خرمایه میشی..

پوریا با حالتِ خاصی میخندد:

-دیگه اونقدرام خرابمون نکن که داداش..اگه این کاره بودیم، یه کِیسِ بابِ میلِ رفیقمون پیدا میکردیم..

رُهام پوزخندی میزند و یادِ تارای هرزِ دوزاری می افتد.

-کِیسای تو کلا به کارِ ما نمیاد..همون راستِ کارِ خودته..

DONYAIEMAMNOE

پوریا حساسیت های رُهام را کم و بیش میداند، اما گاهی اصلا قابل درک نیست:

-یعنی تارا انقدر بد بود؟! دختره از لوندی و خوشگلی هیچی کم نداشت..بد زدی تو برجکِ دختر بیچاره..نمیدونی چه حالی شده بود!

رهام حوصله ی حرف زدن درمورد هر بی سر و پایی را ندارد و بی حوصله تکیه اش را از صندلی میگیرد:

-آدمشو اشتباه گرفته بود، تاوانشم داد..تو به فکرِ کِیسای رنگ و وارنگِ خودت باش، به کارِ من کار نداشته باش..

پوریا دستی به حالتِ ندانستن در هوا تکان میدهد:

-چی بگم..منم دیگه کم کم دارم میذارم کنار داداش..واسه زندگیم برنامه دارم..

DONYAIEMAMNOE

پوزخندِ تمسخر آمیزی روی لبِ رُهام مینشیند و پوریا و برنامه برای زندگی؟!

-چه غلطا!

پوریا میخندد:

-نه دیگه این سری جدیه! باید زندگیمو بسازم..

هنوز خنده ی تمسخر آمیز روی لبِ رُهام است وقتی میگوید:

-بساز ببینیم چی از آب درمیاد..فقط تو این ساختنا، تو کار و کاسبیِ من نَرین! اگه میبینی به دردِ مشاوره دادن نمیخوری و با زندگی ساختنات تداخُل پیدا میکنه، همین امروز راهتو بکش برو..

روی کارش حساس است، خیلی زیاد! انقدر که رفاقت را هم به خاطرش زمین میزند و..پوریا اگر برای مهمانی ها و تفریح های آخرِ هفته ای هم به کارش نیاید، دیگر به کل قیدِ این آدمِ بی مصرف را میزند!

DONYAIEMAMNOE

اما پوریا نمیخواهد این کار را از دست بدهد و چطور میتواند از کنارِ رُهام بودن بگذرد؟! آدمِ جدی و با جربزه ای که به وقتش خوب خرج میکند..و با اینکه کار کردن برای او سخت است، اما اصلا همچین رفیقی باعث افتخار است! پولدار بودنش..مهمانی دادنش..نوعِ رفتارِ خاصش..سرد و مردانه و مرموز!

با اینکه سالهای سال است میشناسدش، اما گاهی به قدری پیچیده و مرموز میشود که فکر میکند تا به حال در زندگی اش چنین آدمی ندیده! و کنارِ ترسناک و جدی بودنش، نکات مثبتِ زیادی دارد..انقدر که ترجیح میدهد کنارش بماند، هرچقدر هم که رفتارهایش اذیت کننده باشد.

-فعلا در خدمت هستیم..نمیخوام از پیشِت جُنب بخورم..به وقتش به کارِ توام میام..

رُهام روی صندلی آرام تکان میخورد:

-وقتِش کِیه؟؟

پوریا با حالتِ خاصی چشمکی میزند و سر کج میکند:

-همین امروز..میخوام خودمو بهت ثابت کنم رفیق!

و رُهام حتی توی لحنش هم تمسخر موج میزند:

-ثابت کن ببینم!

پوریا ژستِ جدی ای به خود میگیرد:

-ببین مثلا کارای گُنده گُنده واست ردیف کنم، با کارت میام؟؟

تو منو نگه دار، مطمئن باش ضرر نمیکنی..بعدا جبران میکنم..

میداند که جبران کردنهای پوریا بیشتر به مهمانی های شبانه و خوش گذرانی ها و دختر جور کردن و پایه های بریز و بپاش

و..مربوط میشود. پوریا جز این یکی هیچی هیچ کاربردی ندارد و بد هم نیست. به شرطی که او را یکی مثلِ خود نبیند و هر دمِ دستیِ بی سر و پایی را برای بودنِ با اوی رُهام لایق نداند.

-جبران کردناتم دیدیم..کارای گُنده گُنده ت چیه که به کارم بیای؟؟

پوریا تایید میکند:

-آهاان..کارای گنده..واسه شروع هم همون ویلای بزرگِ نیاوران چطوره؟؟

چشم جمع میکند..ویلای بزرگِ نیاوران که درموردش کوتاه در آن مهمانیِ هفته ی پیش گفت. در سکوت نگاهش میکند و پوریا ادامه میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-طرف عجله داره..میخواد بره..فقط دنبال یه مشتریِ دست به نقده..

صدایش را پایین تر می آورد تا نفوذِ کلامش بیشتر شود:

-فقط یکم دندون گرده..

رهام متفکرانه روی صندلی اش تکان میخورد:

-گفتی چند متره؟؟

-بزرگه..دو سه هزار متری میشه! قدیم ساخته، اما نه اونقدر که بهش بشه گفت کلنگی..از این عمارتای بی در و پیکره که دوبلکس رفته بالا..

سر تکان میدهد. توی همان لحظه دو دو تا چهارتایش را میکند تا ببیند برایش صرف دارد یا نه:

DONYAIEMAMNOE

-مشتری ندارم واسه همچین کِیسی..مگه اینکههههه..روش سرمایه گذاری کنم واسه بعدا..

که زیاد هم راضی کننده نیست. با اینحال میپرسد:

-قیمت پایه رو نگفت؟؟

پوریا دستی در هوا تکان میدهد:

-والا من با خودش که حرف نزدم..گفتم که..صاحبخونه ی یکی از آشناهامه..اون معرفی کرد..منم گفتم بیام به خودت بگم که بری سر بزنی..

سر تکانمیدهد و بازهم متفکرانه به ویلای دو سه هزار متریِ قدیم ساختی فکر میکند که صاحبش عجله برای فروش دارد و قصدِ رفتن دارد و..

DONYAIEMAMNOE

-مشتری دست به نقد..

با چند ثانیه فکر کردن، به این نتیجه میرسد که بهتر است لااقل یکبار ببیند، شاید به کارش آمد!

-آدرس داری؟؟

پوریا سریع میگوید:

-آره بابا..بدم بهت؟؟

رُهام روی میز خم میشود و برگه ای از دفترچه یادداشتِ تقویمیِ روی میز میکَند..و به همراهِ خودکار به سمتِ پوریا میگیرد:

-آدرسشو بنویس، امروز برم یه سر بزنم..اگه دیدم به کارم میاد، آگهی میکنم مشتری پیدا شه..

پوریا خوشحال از اینکه بالاخره توانست یک کارِ بزرگ و مفید انجام دهد تا فعلا ماندنش ثابت باشد، برگه و خودکار را میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-چشم چَشم! فقط پورسانتِ ما یادت نره..این یکی از اون سنگیناست..پورسانتِشم تپُل تره..

رُهام با پوزخندی نگاهش میکند:

-حالا ببینم به کارم میاد یا نه!

-میاد بابا میاد..طرف یکی مثلِ خودتو میخواد که مخشو بزنی..بعدش یه سودِ کلانه و پورسانتِ من...

درِ دفترِ مخصوصِ خود را قفل میکند و هیچکس در زمانِ نبودش اجازه ی ورود به اینجا را ندارد. به هیچکس اعتمادی ندارد و برای ابرازِ این بی اعتمادی، هیچ تعارفی هم ندارد!

با بیرون آمدنش از اتاقش، منشیِ جوانِ سخت کوش و مطیع به پایش بلند میشود.

DONYAIEMAMNOE

-خسته نباشید آقای شمس..

سری برای منشی تکان میدهد و نگاهی به ساعت می اندازد. نزدیک به پنج است و هوا در روزهای آخرِ پاییزی زود تاریک میشود.

-یه دو ساعتِ دیگه میتونی تعطیل کنی بری..بذار کارای ناصر کامل تموم شه..

منشی سر تکان میدهد:

-چشم..

-دنبال یه طراحِ سایتِ حرفه ای باش، تا فردا بهم خبر بده..میخوام سایتِ املاک رو ارتقا بدم..هیچ تلفنی بی جواب نمی مونه..قرارا رو بدونِ کم و کاست، به ترتیب مینویسی..کسی هم خواست حضوری بیاد، تو هر یک ساعت، فقط به یه نفر وقت بده..نمیخوام بین مشتریا تداخل باشه..کسایی هم که بدونِ وقت

DONYAIEMAMNOE

میان، کامل مشخصاتِ ملک و خودِ شخص رو یادداشت میکنی، تا سرِ وقت بررسی کنم..

دخترک با دقت گوش میدهد و حتی یک کلمه هم میانِ حرفش نمی آید. میداند که کارفرمایش سختگیر تر و خشک تر از آن است که بشود در تصور گنجید. به خصوص نگاهش!

-چشم آقای شمس..خیالتون راحت..

وقتی تذکراتش برای منشی تمام میشود، بقیه ی کارها را به دستِ ناصر میسپارد و کلیدِ مغازه ی بزرگِ املاکی اش را به دستش میدهد:

-ساعت هشت میام کلیدو ازت میگیرم..تا اونموقع همه ی کارا رو کرده باشی..میام میبینم..

DONYAIEMAMNOE

مردِ میانسال با فروتنی میگوید:

-چشم آقا!

بیرون میرود. به سردرِ دفترِ بزرگِ املاکی اش نگاه میکند. نامِ شمس، بزرگ و طلایی میدرخشد. پر ابهّت..توی خیابانِ بزرگ و تجاری، که پر از آپارتمانهای تجاری و مسکونی ست و بهتر از اینجا برای یک دفترِ املاک؟!

چترِ بزرگِ سیاه رنگ را بالای سرش باز میکند و حتی یک قطره هم از این باران نباید به تن و صورتش بزند. باران و این روزهای سرد و شب های بلند و شوم، یادآورِ خاطراتِ تاریک است..تاریکیِ مطلق!

سوارِ ماشین میشود و توی تاریک و روشنِ غروبِ بارانی، به برگه ای نگاه میکند که پوریا آدرس را برایش نوشت. بارِ دیگر آدرس را مرور میکند و ماشین به سمتِ نیاوران به حرکت درمی آید.

یک لحظه هم فکرش آرام نمیگیرد و نقشه ها پشتِ سرِ هم و بی وقفه چیده میشوند. کمی شلخته و درهم و برهم..کمی عقب تر و کمی جلو تر و..مهم ها و غیر مهم ها در هم صف میکشند. دنبال رسیدن به آن بالا بالاهاست و راهِ زیادی در پیش دارد.

توی چهارراه، چراغ سبز است و..یک لحظه به یادِ دختربچه ی گل فروش می افتد. و همان ثانیه که از چهارراه میگذرد، فکرِ دخترک از سرش بیرون میرود. چرا که پیامی به گوشی اش میرسد و رُهام منتظرِ بزرگترین اولویت است!

همانطور که دلخواهش است، پیام از طرفِ فراهانی ست. حالِ خوش برمیگردد..لبخندِ حریصانه و..در حینِ حرکت میخواند:

-شما؟!

DONYAIEMAMNOE

تک خنده اش صدا دار میشود. سرعتش را بیشتر میکند و یخی های ترسناکِ خمارش به روبرو ست. فراهانی تمامِ فکرش را به خود اختصاص میدهد و فکری لذت بخش تر از این نقشه هم مگر هست؟؟ پیامش را بی جواب میگذارد و دوست دارد با این یکی در خلوت و آرامش و تمرکزِ زیاد بازی کند!

طبقِ آدرس وارد خیابانِ پهن و خلوتی میشود که از بهترین قسمت های این منطقه به شمار میرود. جای خوش آب و هوا و خلوتی که اکثرا ویلایی و قواره بزرگ اند!

نگاهش بینِ خانه های ویلاییِ بزرگ و قدیمی در گذر است و پلاک ها را میخواند. و از همان لحظه ی اول به دنبال برآوردِ سود از معامله ی عمارتِ قدیمی ست که پوریا ادعا دارد صاحبش

DONYAIE MAMNOE

برای رفتن عجله دارد و دنبالِ مشتریِ دست به نقد است و...البته دندان گرد!

جای خوبی ست و اگر بتواند مشتری پیدا کند، این وسطِ سودِ خوبی میکند. فقط مشکل این است که فعلا مشتری نیست و طرف انگار عجله دارد برای فروش!

بقیه ی فکرها را میگذارد بعد از سنجیدنِ موقعیتِ ویلا..

با چشمانِ تیز بینش پلاکِ مورد نظر را میبیند. و وقتی مطمئن میشود که خودش است، ماشین را جلویِ درِ بزرگِ سیاه رنگ نگه میدارد. بارانِ لعنتی قصدِ بند آمدن ندارد و همین یکی خط میکشد روی تمامِ فکرهای خوبش! این باران نمیگذارد لذتی باشد و رُهام با تمامِ قوا میجنگد برای غلبه به بدترین لحظه های خدای بیرحم!

DONYAIE MAMNOE

چتر را بالای سرش باز میکند و نگاه دقیقی به درِ بزرگِ ویلایی می اندازد. از در و نمای ویلا مشخص است که آنقدرها هم قدیمی نیست. هرچند..برای آدمهای بی درد و همیشه در رفاه که نافشان را با آرامش و زندگیِ خالی از غم و سختی بسته اند، حتی یک گیاهِ کهنه هم باعث میشود که زندگیِ ایده آلِشان به خطر بیفتد!

چشم از پیچک های آویزان شده از در و دیوار میگیرد و ناراضی از قطراتِ بارانی که روی چترش کوبیده میشود، زنگِ در را میفشارد. نگاهش به کفشهای تمیز و مردانه اش است و دستی به کراواتِ سرمه ای رنگِ باریکش میکشد. در چشمِ مشتری همیشه باید مرتب و بی نقص بود و هیچ چیز مثلِ ظاهرِ قابلِ قبول، جذب کننده نیست!

DONYAIEMAMNOE

-بفرمایید؟؟

صدای زنی از پشتِ آیفون به گوش میرسد و رُهام با مکث نگاهش را به دوربینِ آیفون میدهد:

-منزلِ آقای بهرامی؟!

-بله..شما؟؟

قبل از اینکه جواب دهد، درِ خانه باز میشود. چشم از آیفون میگیرد و نگاهش به سمتِ درِ باز شده کشیده میشود. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، صدای نازک و..خوش آهنگ و پر هیجانی..همراه با تصویرِ دختری که..فقط چشمانِ برق زده اش مشخص است و موهای خیسش..به گوش میرسد:

-اومدی پوریا؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

متعجب نگاهش میکند. و دختر..با دیدنِ صورتِ غریبه ی مردِ قد بلند، ترسیده هینِ بلندی میکشد و پشتِ در قایم میشود:

-وای! ببخشید..شما...

نگاهِ رُهام روی درِ نیمه باز میماند. صدایی از بلندگویِ آیفون به گوشش میرسد:

-آقا با کی کار دارین؟؟

نگاهش با تعلل و گیجی از در جدا میشود و به سمتِ آیفون میچرخد:

-با آقای بهرامی..برای بازدیدِ خونه اومدم..

-عه همون که آقا پوریا گفته بود؟!!

صدای زنِ را که از پشتِ آیفون میگوید، "بفرمایید" را نمیشنود. اما صدای دخترک باعث میشود که نگاهش به سمتِ همان درِ نیمه باز کشیده شود. تصویرِ واضحی از دختر توی ذهنش ندارد

DONYAIEMAMNOE

و همان موهای خیس است و صورتِ خندان و چشمانِ براق

و...قدمی به سمتِ در باز برمیدارد:

-بله..

بازهم صدای نازک را با مکث میشنود:

-خب..بفرمایید..

در بازتر میشود. رُهام با تعلل قدم برمیدارد و..همین که وارد

میشود، دخترکِ قایم شده پشتِ در، یکهو و با خجالت میگوید:

-ببخشید..چیز..آآآ شما بفرمایید اون سمتی!

رُهام نگاهش را به دنبالِ صدا میچرخاند. و میبیند که در تاریک

و روشنِ فضای باغ مانند و بزرگ، دختری با موهای باز و بلند،

پشت به او زیر باران میدود..و در انتهای باغ..یک جایی پر دار و

درخت، از جلوی دیدش محو میشود.

DONYAIEMAMNOE

ثانیه ها همانطور ایستاده به ردِ رفتنِ دخترک خیره می ماند. متعجب..بین باور و ناباوری..که اصلا دختری بود؟! از کجا پیدایش شد و کجا رفت و محو شد؟!!

-آقا؟؟

با صدای مردانه ای به خود می آید و چشم از انتهای باغ میگیرد. وقتی به سمتِ صدا برمیگردد، مردِ میانسالی را میبیند که با لبی خندان و صورتِ خیلی ساده و معمولی نگاهش میکند:

-سلام..خوش اومدید آقا..بفرمایید از این طرف..

سری برای مرد تکان میدهد و قدم برمیدارد. درحالیکه هنوز صدای دخترک و برق چشمانش توی ذهنش رژه میرود.

DONYAIEMAMNOE

مردِ میانسال با فروتنی کنارش راه میرود و آبِ باران به سرِ نیمه تاسش میخورد. و رُهام با همان نگاهِ اول به راحتی فهمید که این مردِ زیادی معمولی هیچ ربطی به این ویلای دراندشت ندارد.

-بفرمایید..برای خرید خونه تشریف آوردید؟؟

رهام درحالیکه نگاهش را در حیاطِ بزرگ و باغ مانند میگرداند، میگوید:

-فعلا اومدم بازدید..اگه مورد پسند واقع شد، درباره ی خریدش فکر میکنم..

-پوریا جان شما رو فرستاده؟؟

نگاهِ گوشه ای اش را به مردی میدهد که قدِ بلندی ندارد.

DONYAIEMAMNOE

-بله..شما آشنای پوریا هستی؟؟

مرد لبخندِ چاپلوسانه و البته فروتنش را حفظ میکند:

-بله! من باهاش درمیون گذاشتم..آقا میخوان اینجا رو بفروشن،

گفتم یکی از آشناها املاکی داره..گفتن معرفی کنم و..

از زیاده گوییِ مرد خسته میشود و میگوید:

-اینجا چند متره؟؟

مرد نگاهی میگرداند و انگار دقیق نمیداند..که با تعلل میگوید:

-فکر کنم سه هزار متری باشه..

سری تکان میدهد. جلوتر که میروند، نگاهش به سمتِ ساختمانِ عمارتی کشیده میشود که با نمای شیری رنگِ نه چندان جدید، توی باغِ پاییزیِ پر دار و درخت میدرخشد. از همان دور می ایستد و نمای بیرونیِ عمارت را نگاه میکند. از پنجره ها و تراس و نمای مرمرینِ بیرونش گرفته، تا دوبلکس بودنش و پله های خورشیدیِ سنگی و حصارِ نرده ایِ مرمرش..نگاهش دقیق

DONYAIEMAMNOE

میچرخد. از نما جدا میشود و به جای پارکِ ماشین ها که زیر سایه بانِ پارکینگ به چشم میخورد، نگاه میکند. نگاهش میچرخد..آلاچیقی هم از دور دیده میشود..در همان حین از مرد میپرسد:

-استخر هم داره؟؟

مرد بدونِ تعلل جوابش را میدهد:

-بله آقا! یه استخر تو باغ داره، یکی هم طبقه ی پایینِ ویلا که هم استخره، هم سونا..اونجا مجهزتره..میخواید تشریف بیارید از نزدیک ببینید؟؟ البته آقا و خانوم الان نیستن..ولی به من سپردن که اگر مشتری از املاکی اومد، خونه رو بهشون نشون بدم..

اما نگاهِ رُهام در همان انتهای باغ گیر میکند. درست اطرافِ همان آلاچیق..فضای بازی ست..نه درختی هست، و نه سایه

بانی..و..سایه ای میبیند. چشمانش برای دقیق دیدن، جمع میشود. و دختری را میبیند! که در تاریکیِ باغ..زیرِ باران..توی همان فضای باز دیوانه وار دورِ خود میچرخد و فارغ از دنیای اطرافش میرقصد..یک سایه ی رقصان و مست و سرخوش! خشک میشود. پلک میزند..دوباره میبیند..موهای باز و بلندش..و تصویرِ دو چشمِ براق و یک لبخند جلوی چشمش می آید. همان دختر است؟!!

-آقا تشریف میارید؟؟

دوست دارد همانجا بایستد و به دیوانه بازیهای دخترک نگاه کند..که هیچی معلوم نیست، جز یک سایه! میتواند از همین جا هم خنده ی ناواضحی که توی ذهنش مانده را مجسم کند و..این دختر توی این سرما و باران مست است؟؟

-آقا؟

به سختی چشم میگیرد و..اخمی میکند و به خود می آید. و البته از دهنش میگذرد که کاش تصویرِ دخترک را واضح تر میدید!

-بریم داخلو ببینم..

مرد تعظیمی میکند:

-بله..بفرمایید..

از پله های سنگی بالا میرود. و لحظه ای فکر میکند که بهتر نیست اول داخلِ باغ را ببیند؟! مثلا..همان قسمتِ آلاچیق و فضای باز و..دخترک را!

اما به این فکر غلبه میکند و پا روی تراسِ بزرگ و خوش نمای جلوی عمارت میگذارد. و بدون اینکه به پشتِ سرش نگاه کند،

DONYAIEMAMNOE

به سمتِ درِ وروی قدم برمیدارد. فقط برای بازدیدِ این ویلای بی در و پیکر آمده و بس!

مرد درِ چوبیِ کنده کاری شده را برایش باز میکند و کنار می ایستد:

-بفرمایید آقا!

نگاهش از درحالِ کنکاشِ در و نما و ستون های مرمریِ دو طرفِ در است وقتی میگوید:

-شما اول برو، منو راهنمایی کن..

مرد سر کج میکند:

-چشم..ببخشید..بفرمایید..بفرمایید..

DONYAIEMAMNOE

مرد داخل میشود و رُهام بدون اینکه کفشهایش را دربیاورد، پشتِ سرِ مرد وارد میشود. بدون اینکه به وسوسه ی یکبار دیگر نگاه کردن به پشتِ سرش، توجه کند!

با راهنماییِ مرد، از راهروی پهن و زیبایی میگذرد و واردِ سالنِ بزرگ و با شکوهی میشود. البته با دیزاینِ قدیمی و وسایل و اثاثِ نسبتا قدیمی و..نما و ساخت قدیم. پوریا راست میگفت..نمیشود گفت کلنگی، اما قدیم ساخت است..هرچند ابهّت و شکوهِ خود را دارد و کِیسِ خوبی ست برای سرمایه گذاری و سودِ کلان در آینده. البته کاملا میشود فهمید که قیمتِ خیلی بالایی دارد و باید حتما طلبه اش باشد که..فعلا هیچ مشتری ای برای این مورد نیست!

DONYAIEMAMNOE

چشم از لوسترهای کریستالِ بزرگ میگیرد و روی پاکتِ قهوه ای رنگ قدم میگذارد. نگاهش به در و دیوارِ سالنِ بزرگ میگردد. پله های مرمریِ دو طرفِ سالن که به صورتِ گرد بالا میروند و لوسترِ بزرگی از طبقه ی بالا تا نرسیده به طبقه ی پایین آویزان است.

-اون قسمت اتاقِ پخت و آشپزخونه ست..کنارش هم سالنِ غذا خوری..اینجا هم اتاقِ نشیمن و..اون قسمتِ سالن برای مهمان و بعد میره سمتِ سه تا اتاقِ مهمان..طبقه ی بالا هم چهارتا اتاق داره و یه سالنِ بزرگِ نشیمن..تشریف بیارید..

با توضیحاتِ کاملِ مرد قسمت به قسمتِ عمارت که نه..ویلای بزرگ و مجلل را نگاه میکند. به سمتِ آشپزخانه و اتاقِ پخت

DONYAIEMAMNOE

میرود و..همان جا زنی را میبیند که سخت مشغولِ کار و آشپزی ست. که با دیدنِ آنها سریع و با لبخند تعظیمی میکند:

-سلام آقا..خوش اومدید..

نگاهش از زنِ ساده ای که روسری اش را بالای سرش گره زده و لباسهای ساده و پوشیده ای دارد، جدا میشود و داخلِ آشپزخانه میگردد. آشزخانه ی مجهزی ست و کابیتهای چوبی هرچند قدیمی، اما تمیزند.

-فریده واسه آقا قهوه بیار..

نگاهی به مرد میکند و صدای زن را میشنود:

-چشم الان میارم..

DONYAIEMAMNOE

از آشپزخانه بیرون میرود. سالنِ بالا را هم میبیند و اتاق ها را گذرا..به طبقه ی پایین میرود و استخرِ بزرگ و مجهز را از نزدیک

میبیند.. و سالنِ بیلیارد را که در همان طبقه ی زیرین است. سالنِ کوچکِ بسکتبال هم هست و..تمامِ اینها آپشن های این باغ ویلای بزرگ است و به حتم میلیاردی روی پولِ این عمارت می افزاید!

وقتی به سالنِ بزرگِ خانه برمیگردند، مرد با احترام او را به سمتِ سالنِ مهمان راهنمایی میکند:

-بفرمایید آقا! بفرمایید الان براتون قهوه میارم..

روی مبلِ استیلِ قهوه ای رنگی مینشیند. پاهای کشیده اش را روی هم می اندازد و چترِ بسته را کنارش به مبل تکیه میدهد. بازهم دقیق نگاه مکیند. نورِ ملایمِ سالن خوب است و دل نمیزند. و بوی مطبوعِ غذا می آید و..حواسش پرتِ صدایی میشود!

-مامان دوست ندارم! چند بار بگم؟؟

صدا را خیلی زود تشخیص میدهد. همان دخترک باران گرفته ی دیوانه ای ست که..لبخندی داشت و چشمانِ براقی!

بی اراده به سمتِ صدا برمیگرد..جستجوبش میکند، اما کسی را نمیبیند. صدا از جایی ست که به این قسمت دید ندارد.

صدا آرامتر میشود، طوری که نمیتواند واضح بشنود. با نشستنِ مردِ میانسال درست روبرویش، مجبور میشود چشم از آن قسمت بگیرد و همان لحظه پیشِ خود به این نتیجه برسد که صدا از سمتِ آشپزخانه است!

-شرمنده آقا..وظیفه ی من فقط نشون دادنِ خونه بود..اگر خودتون سوالی دارید بفرمایید، من تا جایی که بدونم جواب میدم..البته آقا و خانوم تا یه ربع، نیم ساعتِ دیگه برمیگردن..

DONYAIE MAMNOE

رُهام صدای زمزمه ی دخترانه میشنود. ناراضی؟؟ یک جوری که با آن لبخند حک شده توی ذهنش مغایرت دارد!

-والا من قصدم فعلا خرید نیست، هرچند بدم نیومد..تر تمیزه، البته یکم تعمیرات لازم داره..اگر هم بخوان که همینطوری و با همین شرایط بفروشن، حتما قیمتش فرق داره خب..میتونم ثبت کنم تا یه مشتری پیدا بشه و بهشون خبر بدم..فقط باید بدونم قیمتِ آخرش چنده و چقدر مهلت داره واسه فروش..اگه مشتری..

صدای قدمهایی میشنود. نگاهش ناخودآگاه به سمتِ صدا میچرخد..دخترک را میبیند! یک نظرِ کوتاه..و خیلی زود چشم میگیرد و به نگاهِ مستقیمِ مردِ روبرویش میدهد:

DONYAIE-MAMNOE

-اگه..مشتری پیدا شد که..من معرفی میکنم و..انشاا..به توافق که رسیدن، میریم واسه معامله..شما از قیمتِ اینجا خبر داری؟؟

دخترک دارد به سمتش می آید. این را میفهمد..و کنجکاو است ببیندش!

مرد جوابش را میدهد:

-والا من از هیچی خبر ندارم آقا..فقط به آقا گفتم که املاکی آشنا داریم، گفتن اینجا رو باهاتون درمیون بذاریم..من به پوریا گفتم که...

-سلام..

با شنیدنِ صدای آشنا، اینبار با اراده ی خود نگاهش میکند. و بالاخره چهره ی موجودِ رقاصِ دیوانه را میبیند و..خنده ای ندارد.

چشمانش..اولین چیزی ست که نظرش را جلب میکند..شاید هم

DONYAIEMAMNOE

موهای خیسی را که حجمِ خیلی زیادش از زیرِ روسریِ عقب رفته اش بیرون زده و دورش ریخته و..خیس است! و شاید..معصومیت..یا..بیشتر دقیق نمیشود و کوتاه و آرام جوابش را میدهد:

-سلام..

دخترک نزدیک میشود و سینیِ قهوه به دست دارد. روبرویش می ایستد و خم میشود:

-بفرمایید آقا..

وقتی خم میشود، موهای خیسِ بلند و..روشنش آویزان میشود و از موهای آویزان شده..قطره های آب میچکد! نگاهش از موهایش..تا روی صورتش بالا می آید و..دختر نگاهش نمیکند. و

DONYAIEMAMNOE

کمی ناراضی ست؟! آخر نه لبخندی دارد، و نه برقی دارد آن چشمانی که نگاهش نمیکنند!

فنجانِ قهوه را برمیدارد و پشتِ دستش به موهایِ خیسِ دخترک میخورد. دختر با خجالت..یا هول شدن..یا معذب بودن، هینِ آرامی میکشد و آرام زمزمه میکند:

-ببخشید..

رُهام به صورتِ دخترک نگاه میکند. لپهای سفیدش گُل می اندازد و لب میگزد و با نگاهی به رُهام لبخندِ نیم بندی میزند و..رُهام این تصویر را تماشا میکند! و به عمد فنجان را دیر برمیدارد تا موهای آویزان شده و..صورتِ سرخ شده و چشمانی که نمیداند چه رنگی ست..سبز..یا طوسی..یا بینِ این دور رنگ، رویش بماند! جوری که دخترک با خجالت بارِ دیگر میگوید:

-بفرمایید..

لبخندِ بی اراده ای روی لبِ رُهام مینشیند. و درحالیکه فنجانِ قهوه اش را بمیدارد، به عمد پشتِ دستش را بارِ دیگر به موهای خیس و آویزان شده ی دخترک میکشد و.. آرام میگوید:

-سرما نخوری کوچولو؟؟

حرفش دخترک را بیشتر خجالت زده میکند و بچگانه میگوید:

-سردم نیست..الان موهامو جمع میکنم..ببخشید!

و چقدر "ببخشید" میگوید! مردِ روبرویش با خنده میگوید:

-کارِش همینه آقا..بارون که میاد، بچه میشه..دیگه نمیشه از زیرِ بارون آوردش کنار..

DONYAIEMAMNOE

دختر معذب شده از رُهام دور میشود و رو به مرد میکند:

-آقا جون!

لطیف میگوید و رُهام به نیم رُخِ مینیاتوری اش نگاه میکند. موهای مواجِ روشن، نمیگذارد صورتش آنقدر مشخص باشد. و مرد میخندد:

-برو دمِ شومینه، سرما نخوری..

و تعجب نمیکند از اینکه فقط یک فنجان قهوه آورده شد و فقط برای او! آخر جایگاهِ این مرد خیلی پایین تر از آن است که به همراهِ مهمانِ این عمارت قهوه بخورد! هرچقدر هم که مهمانِ کاری باشد و هرچقدر هم که خودِ صاحبخانه نباشد!

اما از یک چیزِ دیگر متعجب است. اینکه دختر در اوجِ خجالت، یک جور راحتی در رفتارش دارد. نگاهش نمیکند، حواسش کم

DONYAIEMAMNOE

و بیش پرت است، و دوست دارد برود و اینجا نباشد و..یک جای دیگر سِیر میکند؟؟

-میرم خونه ی خودمون..

-بهونه نیار بابا..سرما میخوری زیرِ بارون..

و دخترک..درحالیکه سینی را توی یک دستش گرفته، گوشی را از جیبِ..سارافونِ ساده ای که به تن دارد، درمی آورد و راهی را در پیش میگیرد:

-نمیخورم..

رُهام لحظه ای فکر میکند که چرا زومِ دخترک شده؟! لباسهایش..صورتش..همه چیزش ساده است و دخترِ خدمتکار اینجا؟!!

DONYAIEMAMNOE

-از دستِ بچه های این دوره زمونه..اصلا حرف گوش نمیدن..فریده نذار بره باز زیرِ بارون بمونه ها..سرما میخوره..همین جا بمون دخترم!

و رُهام هنوز نگاهش به دور شدنِ دختری ست که بدون توجه به حرفهای پدرش، نگاهش را فقط به صفحه ی گوشی اش داده است. و انگار چیزی یادش می آید که به یکباره به سمتش برمیگردد و با هیجان میپرسد:

-شما میخواین اینجا رو بخرین؟؟

رُهام از هیجانِ یکهوییِ نگاهش..خوشش می آید. همان برقِ خاصی که توی ذهنش مانده بود! با مکث دستی در هوا میگیرد:

-باید با صاحبخونه حرف بزنم ببینم..به توافق میرسیم یا نه..

دخترک قدمی جلوتر می آید:

-من میدونم..شما رو آقا پوریا فرستاده..گفت که دوستش یه املاکیِ بزرگ داره! گفت احتمالش خیلی زیاده که شما اینجا رو بخرید..

چشمانِ جمع شده اش را به چشمانِ دخترک میدهد. آشنای پوریا..دختری که معلوم نیست چطور دختری ست..توی یک لحظه هم خجالت میکشد و هم هیجانزده میشود و هم دیوانه میشود و هم حواس پرت است! انگار سن و سالی هم ندارد و یک دخترِ پر انرژی ست؟! یا ساده..یا سربه هوا..یا..

وقتی نگاهش طولانی میشود، دخترک کم کم سرخ میشود و صدایش تحلیل میرود:

-ببخشید..دخالت کردم! با اجازه..

DONYAIE MAMNOE

و بعد لبخندِ نیم بندی میزند و چشم میگیرد. و بدونِ معطلی برمیگردد و..آرام و سرزنشگر به پیشانی اش میزند! و رُهام متعجب از رفتارهای بچگانه و خاصِ دخترک از پشت به موهای بلندِ خیسی که تا پایینِ کمرش میرسد، نگاه میکند و سارافونش خیس شده!

-ببخشید آقا..پر حرفی کرد..گاهی زبونش بی اجازه کار میکنه..شما به بزرگیِ خودتون ببخشید..

بدونِ اینکه سرش را به سمتِ مرد برگرداند، نگاهِ گوشه ای اش را به او میدهد. همان چشمانِ پر جذبه ی یخی را..که مرد بیشتر خود را جمع و جور میکند و با لبخندِ خجالت زده ای میگوید:

-قهوه تونو میل کنید..سرد میشه..

DONYAIEMAMNOE

رُهام به رفتنِ دخترک فکر میکند. بازهم رفت زیرِ بارانِ نفرت انگیز تا دیوانگی کند؟!

-اگه اینجا رو بخرم، نفعی واسه شما داره؟؟

مرد با تاسف لبخندی میزند و نگاهش را با زیر می اندازد:

-نه آقا..نفع و ضررش واسه ما چیه؟؟ ما که کاره ای نیستیم..

اما یک حسی به او میگوید که به فروش رفتنِ اینجا آن دختر را خوشحال میکند!

-دخترت چی؟؟

مرد صدایش را پایین می آورد:

-اون بچه ست، نمیفهمه..هنوز انقدر بزرگ نشده که عقلش برسه چی خوبه، چی بد..از اینکه سرایدارِ این خونه ایم و واسه خانوم و آقا کار میکنیم، ناراضیه..

DONYAIEMAMNOE

پس غرور هم دارد دخترک! دخترِ خدمتکار که شاید به اجبار برایش قهوه آورد. اما لحظه ای از ذهنش میگذرد که چقدر خدمتکار بودن به آن دختر می آید!

سعی میکند بی اهمیت باشد..اما یک گوشه ی ذهنش پیشِ همان دختر میماند و نمیداند چرا! فنجان قهوه را برمیدارد و درحالِ مزه مزه کردنش، به خیلی چیزها فکر میکند. فکرهایش جمع بندی نمیشوند. دوست دارد همه جای این خانه را ببیند..باغ را..انتهای باغ را..بازهم..دخترکِ رقصان و دیوانه ی زیرِ باران را!

-آقای بهرامی تشریف نیاوردن تا با خودشون حرف بزنم..

مرد با خجالت میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-والا به من گفتن که تا یه ربع نیم ساعتِ دیگه برمیگردن..البته..هنوز نیم ساعت نشده..شما تشریف داشته باشید تا..

رُهام میانِ حرفش فنجان را روی میز میگذارد و میگوید:

-امروز که گذشت..منم دیگه وقت ندارم بیشتر از این منتظر بمونم..هنوزم هیچ تصمیمی واسه خرید ندارم..اصل بازدیدِ خونه بود که دیدم..

-یعنی نمیخواین با آقای بهرامی صحبت کنین؟؟

رُهام بلند میشود و دستی به کُتش میکشد. مرد خیلی زود سرجایش می ایستد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تشریف میبرید؟!

رُهام وقتش را تلف شده میبیند که میگوید:

-فکر میکردم با آقای بهرامی هماهنگ شده..هرچند من که ملک رو بازدید کردم..فقط میمونه حرف زدن با خودِ مالک..که ببینم به توافقی میرسیم، یا نه..

چترِ بزرگِ سیاه رنگ را برمیدارد و..یک چیزی هست که نمیخواهد بیشتر از این منتظرِ بهرامی بماند. یک فکرهایی می آیند و میروند و..کمی سردرگم است. کمی وسوسه به جانش افتاده!

-من به آقا چی بگم؟؟

رُهام درحالِ حاضر میخواهد برود. که شاید..بازهم برگردد. شاید برنگردد..شاید فراموش کند این عمارتِ قدیمی و آدمهایی که امروز دید و..آن دخترک و چشمهای براق و خنده اش را! شاید

DONYAIE MAMNOE

هم...برای این میرود که بارِ دیگر..به بهانه ی دیدنِ خودِ بهرامی برگردد و..فعلا فقط برود تا ببیند به چه نتیجه ای میرسد.

-شماره ی آقای بهرامی رو بده، با خودشون حرف میزنم..

مرد تعظیمی میکند:

-چشم! صبر کنید زنگ بزنم از ایشون اجازه بگیرم، شماره شون رو بدم..

دقیقه ای دیگر مردِ ساده که حالا مطمئن است سرایدارِ این عمارت است، با کاغذی که شماره ی بهرامی روی آن نوشته شده، برمیگردد.

رُهام بیرون میرود و..روی تراسِ بزرگِ ویلای بزرگِ قدیمی می ایستد. تمامِ باغ و درختهای بی برگ و سر به فلک کشیده را از

DONYAIEMAMNOE

نظر میگذراند. سایه ای نمیبیند. باران تقریبا بند آمده و انگار دیوانگیِ دخترک به پایان رسیده!

توی تاریک و روشنِ باغ، نگاهش را به انتها ترین نقطه ی باغ میدهد که روشناییِ نه چندان زیادی به چشم میخورد. حسی به او میگوید که دخترک توی همان قسمتِ باغ است و..

-اونجا خونه ی سرایداره؟؟

مرد بدونِ مکث جوابش را میدهد:

-بله آقا! خونه ی ما..میخواین تشریف بیارین اون قسمت رو هم نشونتون بدم..

چشمانش تنگ میشود. میتواند دخترک را بدونِ روسری..با همان موهای خیس و همان خنده و..همان چشمانِ براق تصور کند و..از اینکه فکرش پیشِ آن دختر است، خوشش نمی آید! اما

DONYAIEMAMNOE

نمیتواند با این فکر بجنگد و با این خواستن که بازهم دخترک را درحالِ رقصیدن و دیوانگی ببیند! و در عینِ حال، از این دل خواستنِ مزخرف بدش می آید و..بهتر است زودتر برود. چشم از آن قسمت میگیرد و جوابِ مرد را کوتاه میدهد:

-نیازی نیست..

و درحالیکه چتر را بالای سرش باز میکند، تا حتی یک قطره هم از بارانِ نم نم به او اصابت نکند، به سمتِ درِ خروجی قدم برمیدارد:

-شاید بعدا..

-ما در خدمتیم آقا..

DONYAIEMAMNOE

دیگر نگاهی به انتهای باغ نمیکند و شاید بعدا..شاید هم کلا نخواهد دیگر برگردد. فکر کردن به خریدِ این عمارتِ بزرگ،

مسخره است. نه به اندازه ی قیمتِ اینجا پول دارد، نه مشتریِ دست به نقدی، و نه اصلا دلیلی..

و وقتی به درِ بزرگِ سیاه رنگ میرسد، فکر دیگری از ذهنش میگذرد. فکری مثلِ دلیل..یا بهانه..که میتواند روی این عمارتِ چند هزار متری سرمایه گذاری کند و..

از در خارج میشود و..خدمتکار کوچولو با موهای خیس و صورتِ گل انداخته و چشمانی معصوم و..رفتارِ بچگانه و پر انرژی و..میشود این دختر خدمتکارش شود؟!

به فکرش میخندد و با سرعت توی خیابان میراند. و وقتی..درست وقتی با سرعتِ زیاد درحالِ عبور است، توی پیاده رو یک لحظه چشمش به دختربچه ای میخورد. فقط یک ثانیه ی کوتاه! همان

روسریِ کهنه و همان رُزهای توی دستش و..همانطور خیره به ماشین های درحالِ حرکت!

بی اراده سرعتش را کم میکند. از آینه ی جلو نگاه میکند..نمیبیند. گیج و متحیر میشود. ثانیه ها به ردِ خالیِ دخترک نگاه میکند و..فکر میکند که حتما اشتباه دیده!

روی صندلیِ راکِ قدیمی آرام تکان میخورد. چشم بسته..متفکرانه..تصاویر می آیند و میروند. صندلیِ چوبیِ زهوار در رفته تکان میخورد و صدایِ قیژ قیژش با هر تکان توی فضای خالی و ساکتِ خانه پخش میشود. و رُهام دومین سیگار را به فیلتر میرساند.

تصویرِ چشمانِ براق و معصوم از جلوی چشمش کنار نمیرود. اخم میکند..پلک میفشارد..سیگار دود میکند..به چیزهای دیگر

فکر میکند و نمیخواهد به آن دخترکِ ساده ی دیوانه فکر کند.

اما نمیداند چطور انقدر سرکشانه گوشه ای از ذهنش را به خودش اختصاص داده و تمام نمیشود. نفسی میکشد، سنگین..و دوباره..دوباره و دوباره از ذهنش میگذرد که..باید راهی پیدا کند برای خریدِ آن عمارتِ قدیمی!

میخندد..مستانه و خسته و..مسخره! آن عمارت به دردش نمیخورد. چرا باید به فکرِ خریدِ ملکی باشد که شاید حتی نصفِ پولش را نداشته باشد؟! و صدای وسوسه واری توی مغزش تکرار میشود:

"-میتونم باز ببینمش!"

ببیند..یا به دست بیاورد! یک فکرِ دیگر..آن دختر..دخترِ سرایدارِ آن عمارت..یک خدمتکارِ کوچک و سربه هوا و دیوانه..که در باران

بچه میشود و موهای خیس و بلندی دارد و..خجالتی، در عینِ حال ساده است. از همه لحاظ ساده! ظاهرش..لباسهایش..صورتِ گل انداخته اش..طرزِ حرف زدنش..و حتی نگاهِ براقش! و این دخترکی که انگار سنِ زیادی ندارد، ساعتی ست که فکرش را مشغول کرده و..تصور میکند قهوه آوردنِ او را! بفرمایید گفتنش را..آقا گفتنش را..موهای خیسی که لمسشان کرد..و خجالتِ دخترک وقتی که بارها گفت:

"ببخشید"!

لبش بارِ دیگر کشیده میشود و مسخره است که این دخترکِ خدمتکار..یا به روایتی کُلفَت کوچولو، اینطور ذهنش را مشغولِ خود کرده! جوری که به طرزِ مسخره ای دارد به خریدِ آن ملک

فکر میکند! یا یک بازدیدِ دیگر حداقل..یا حرف زدن با خودِ مالک، درموردِ قیمت و شرایطِ فروشِ آن عمارت!

و برای چندمین بار روی این فکر خط میکشد و دارد زیادی بها میدهد به فکرهایی که زیادی مزخرف اند. هیچ کاری بدونِ سود به درد نمیخورد و..حتی اگر سودِ کلانی هم از خریدِ آن باغ ویلای قدیمی به دست بیاورد، اما هدفش درست نیست! بهتر است به جای فکر کردن به خریدِ آن عمارتِ بزرگی که به حتم قیمتِ سنگینی دارد، آن را برای فروش توی سایت آگهی کند تا به واسطه ی معامله، یک سودِ املاکی این وسط ببرد، همین!

با رسیدنِ پیامی به گوشی اش، چشم باز میکند و سعی میکند دیگر به آن دختربچه ی سرخوش فکر نکند. اما پیام از طرفِ پوریا ست:

-چی شد رُهام؟؟ رفتی دیدی؟؟ چطور بود؟!

با پوفِ بلند بالایی از روی صندلی بلند میشود و به سمتِ آشپزخانه ی کوچک و قدیمی میرود. ساعت از یازدهِ شب گذشته و..ساندویچِ نیمه خورده روی سنگِ اُپن و..

ساندویچِ نیمه خورده ی روی جدولِ کنارِ خیابان توی ذهنش می آید! نگاهش روی ساندویچِ روی سنگِ اُپن میماند. و ساندویچِ کالباسِ مانده و..پر از مورچه..که ته مانده ی یک شکم سیری بود و..دستانِ کثیفِ پینه بسته ای که مورچه ها را جدا میکرد و..روی جدول نشسته بود و با ولع و بغض ساندویچِ نیمه خورده ی کنارِ جدول را میخورد!

مغزش تیر میکشد. لعنت به فکرهایی که امشب زیادی سرکش اند. با پشتِ دست به ساندویچِ نیمه خورده میزند و ساندویچ روی

زمین پرت میشود. چشم میگیرد..به روبرو نگاه میکند. نفس میکشد..دنبالِ آرامش است. چشمهای آبی از توی قابِ عکس نگاهش میکنند و رُهام فقط به دنبال پاکسازیِ ذهنِ یاغی شده اش است.

بطریِ سیاه رنگ را از توی یخچالِ قدیمی برمیدارد و محتوایِ لیمویی رنگش را یک نفس سر میکشد. گلویش آتش میگیرد..راهِ نفسش میسوزد. معده اش از سوزش مچاله میشود..و وقتی دیگر نفسی ندارد، بطری را کنار میکشد و دستش را به درِ یخچال تکیه میدهد. چشم میفشارد..و باید امشب آرامش برگردد.

پیامِ فراهانی را میخواند. ذهنِ لعنتی چشمانِ سبز و طوسی را سفت و سخت چسبیده است!

DONYAIEMAMNOE

"شما؟؟"

با چشمانِ خمار..با کینه و آرامشِ ظاهری..با نفسی که آنقدر متعادل نیست و..صدای قیژِ صندلیِ چوبیِ راک..در واحدِ هفتاد متریِ معمولی..پیشِ نگاهِ خیره ی زنِ توی قابِ عکس..انگشتانش شروع به تایپ میکنند:

-ببین فراهانیِ بزرگ! من نمیخوام فایلو واست بفرستم..واست خیلی سنگینه..اونقدر سنگین که زیرِش له میشی! کوتاه بگم جنابِ فراهانیِ انبوه سازِ آبرو دار که راحت میتونه سه طبقه خلاف بره بالا و هیچکسم هیچی بهش نگه! آبرو و اعتبارت دستِ منه..خیلی بیشتر و بزرگتر از اونی که حتی به ذهنت برسه..بیا بی سر و صدا و توی صلح این مسئله رو بینِ خودمون حل کنم..باشه بابای فریال؟؟

DONYAIEMAMNOE

پیام را ارسال میکند و گوشی را کناری می اندازد. و روی همان صندلیِ چوبیِ قدیمی، بقیه ی محتوای بطری اش را سر میکشد و کم کم ذهنش خالی میشود. آرامش دارد برمیگردد..گرما..گرمایی که با روزهای سردِ پاییز و زمستان میجنگد و..نه گرسنگی هست، نه خستگی..و نه حتی صدای جیغ و نعره و ردِ خون!

و در تمامِ طول شب..توی خوابِ مستانه اش، دختری با موهای بلندِ خیس و صورتی خجالتی و چشمانی براق، به رویش لبخند میزند و فرار میکند و..زیرِ باران دیوانه وار میرقصد!

****

دفترِ بزرگِ پیش رویش را ورق میزند و با دقت به مواردِ یادداشت شده نگاه میکند.

-یه موردِ دیگه هم داریم که تو طبقه ی سومه..تو خیابونِ فجر..صد و سی متر بنا، دو خوابه، سیستم گرمایشیِ مرکزی....آسانسور داره..کف پارکت..خونه نوساز..با ویوی خوب..این مورد اکازیونه! با شیش دُنگ سندِ قطعی که اگه پسندیدید، بلافاصله به نام میخوره..

زن و مردی که روبرویش نشسته اند، با دقت گوش میدهند. زن و شوهرِ نسبتا جوانی که به دنبال خریدِ یک خانه ی تر و تمیز و نوساز، توی منطقه ی خوب هست. و رُهام همیشه کمالِ احترام را به مشتری هایش میگذارد و اینها وسیله اند. وسیله های عزیز و محترم، برای رسیدنِ او به بالاترین ها!

زن نگاهی به شوهرش میکند و رو به رُهام میگوید:

DONYAIE MAMNOE

-طبقه ی سوم خیلی وسطه! بعدم اون خیابون یکم شلوغه..موردِ بهتر تو منطقه ی بهتر ندارید؟؟

رُهام با لبخند سر تکان میدهد:

-البته که داریم..فقط تا چه قیمتی میخواین؟؟

اینبار مرد میگوید:

-قیمتش اونقدر مهم نیست..بیشتر راحتیِ خونه و خوب بودنِ منطقه برامون ملاکه..

و رُهام از اینطور مشتری ها راضی تر است! برایشان کم نمیگذارد و مواردِ بهتر را معرفی میکند. ریز به ریز و با احترام توضیح میدهد و تخفیفی برای این آدمها وجود ندارد. و همین یعنی سودِ بیشتر..

DONYAIEMAMNOE

وقتی واحدِ صد و پنجاه متریِ بهتری که در طبقه ی دهُمِ یک برج توی منطقه ی نسبتا بهتر را معرفی میکند و درموردِ مزیت ها و آپشن هایش توضیح میدهد، بالاخره زن و شوهرِ جوان راضی میشوند که این یکی را از نزدیک ببینند.

رُهام گوشی را برمیدارد و به منشی وصل میشود.

-بله آقای شمس؟؟

رُهام با جدیتی که همیشه توی کار دارد، میگوید:

-به پوریا بگو بیاد تو دفترِ من..

-چشم..

گوشی را میگذارد و با دست به زن و شوهرِ جوانِ..مرفه که حتی قیمتِ واحدِ مورد نظر را نپرسیده اند، اشاره میکند:

DONYAIEMAMNOE

-قهوه تون سرد شد..بفرمایید..

مرد تشکری میکند و قهوه اش را برمیدارد. و به همسرِ جوانِ خوش پوش و سخت پسندش میگوید:

-این مورد حتما بهتره عزیزم..

زن شانه ای بالا می اندازد:

-باید از نزدیک ببینیم، بعد نظرِ قطعی بدم..

رُهام رو به زن میگوید:

-من بهتون تضمین میدم که بهتر از این مورد نیست! مطمئنم میپسندید..اصلا این واحد با اینهمه امتیاز، فقط مختصِ شمایی هست که هر جایی رو قبول ندارید. بهترین موردی که داشتم رو بهتون معرفی کردم..از نزدیک ببینید، حرفمو قبول میکنید..

DONYAIEMAMNOE

زن با لبخند، به حالتِ ندانستن دستی در هوا تکان میدهد و..معلوم نیست توی چه خانواده و موقعیتی بزرگ شده که اینطور سخت میگیرد:

-نمیدونم..شاید..

پوریا در میزند و داخل میشود.

-بله؟؟

رُهام چشم از زن میگیرد و رو به پوریا میگوید:

-همراهِ آقا و خانوم برو و این مورد رو از نزدیک نشونشون بده..

پوریا نزدیک میشود و رُهام آدرس را روی کاغذ مینویسد. و در همان حین میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-توضیحاتِ کامل تر رو ایشون بهتون میده..هر سوالی داشتید..هر موردی که جای توضیح داشت، ازش بپرسید..کامل براتون توضیح میده..

پوریا آدرس را میگیرد و رو به زن و شوهرِ جوان میگوید:

-بفرمایید، در خدمتم..

زوجِ جوان با احترامِ ویژه ی رُهام از دفتر بیرون میروند و قبل از اینکه پوریا هم همراهشان برود، رُهام صدایش میکند:

-پوریا!

پوریا برمیگردد.. و رُهام با صدای خیلی آرامی رو به او میگوید:

-حواست باشه مخشونو بزنی! قشنگ حرف بزن و توضیح بده..با آب و تاب..جوری که همونجا بپسندن و اوکی رو بدن..راضی نشده برنگردونا..خب؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا سر کج میکند و هرچند رُهام زیاد قبولش ندارد، اما میگوید:

-خیالت راحت باشه..میدونم چیکار کنم..

پوریا به همراه زوجِ جوان میرود و رُهام خسته چایی که ناصر برایش آورده را مزه مزه میکند. و بازهم..مثلِ دو روزِ گذشته، تصویر آن دخترک از ذهنش میگذرد.

سری به اطراف تکان میدهد تا فراموشش کند. و همان لحظه پیامی به گوشی اش میرسد. پیامی از طرفِ فراهانی و..نگاهِ دخترک به فراموشی سپرده میشود!

-فکر کنم اشتباه گرفتید..دیگه مزاحم نشید..

نگاهِ تنگ شده اش روی پیام میماند و لبخندِ کجی لبش را میکشد. بعد از دو روز جوابِ پیامش را داده..و این پیام ترس و تردیدِ فراهانی را نشان میدهد. که شاید یک چیزی باشد و شاید

DONYAIEMAMNOE

هم نباشد و فقط تهدید باشد و..شاید هم فقط یک مزاحمِ بیکار!

شاید هم از طرف یکی از طلبکارها و رقیب ها و..رُهام به قدری با انواع و اقسامِ آدمها سر و کله زده است که حالا خوب بداند آدمی مثلِ فراهانی با این پیام، چه فکری میکند!

پیامش را بی جواب میگذارد و باید فراهانی چند وقتی توی همان فکرها بماند!

زن و شوهرِ جوان با رضایت برمیگردند و..ته مانده ی تردیدِ زن را هم رُهام با زبانِ خوش و محترمانه به کُل رفع میکند! واحدِ صد و پنجاه متریِ اُکازیون به زن و شوهرِ مرفهِ بی درد فروخته میشود، بدون حتی یک ریال تخفیف. هم فروشنده راضی ست، و هم رُهامی که به واسطه ی این مشاوره، سودِ خوبی میبرد.

DONYAIE MAMNOE

با رفتنِ زوجِ جوان، پوریا با نفسِ راحتی روی صندلی اش مینشیند و تنش را میکشد. راضی به نظر میرسد و..میتواند امشب برود و به مادرش سر بزند؟؟

-راستی نگفتی..

با صدای پوریا نگاهی به او میکند و پوریا روی مبلِ چرمی روبروی میز مینشیند:

-اون عمارت چی شد؟؟ رفتی دیدی؟؟

دلش نمیخواهد دیگر حرفی از آن عمارت قدیمی به میان بیاید و..همینطوری اش از فکر کردن به آن دخترکِ بی ارزش فرار میکند. همینطوری اش پر از وسوسه است برای دیدنِ دوباره ی آن کوچولوی دیوانه..همینطوری اش دنبال بهانه است برای فکر

DONYAIEMAMNOE

کردنِ دوباره درباره معامله ی آن عمارت و..پوریا به موقع..یا بد موقع ذهنش را به هم میریزد.

کوتاه میگوید:

-به دردم نمیخوره..

پوریا مات میماند:

-چرا؟! خیلی کِیسِ خوبیه که..گفتم الان مخ صاحبخونه رو زدی و رفتی تو فکرِ سودش..

رُهام بی معنی و کوتاه میخندد:

-صاحبخونه رو ندیدم..فقط رفتم یه بازدید کردم، برگشتم..

-خب خوب نبود یعنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

خوب؟؟ اهمیتی ندارد که خوب باشد یا بد...میخواهد نباشد کلا!

-به کارم نمیاد..

پوریا متعجب میخندد:

-چرا انقدر راحت ازش میگذری؟! بابا طرف عجله داره واسه فروش..قدیم ساخته..زمینش خیلی بزرگه! انقدرا هستن که دنبال همچین جایی ان واسه ساخت و ساز!

میداند..همه ی امتیازاتِ مثبتِ آن عمارت را از بر است. اما..دخترک اضافه است این وسط!

-با صاحبخونه هم حرف نزدی نه؟؟

رُهام نُچی ادا میکند و صاف مینشیند. و صدای پوریا را میشنود:

-حالا یه بار با صاحبخونه حرف میزدی..شاید به توافق میرسیدید..همینطوری که نمیشه بگی به کارت نمیاد! نمیخوای که خودت بخریش..بذار واسه فروش، روش کلی سود میکنی..

DONYAIEMAMNOE

نگاهش روی پوریا میماند. چشمانش جمع میشوند..پوریا قشنگ حرف میزند..برای یکبار هم که در عمرش شده، حرفهایش به دل مینشیند و وسوسه میکند و..شماره ی صاحب ملک را هنوز دارد!

تکیه میدهد و خیره به پوریا چشم تنگ میکند. آرام روی صندلی تکان میخورد..فکر میکند..تردید توی ذهنش راه میگیرد..و پوریا میگوید:

-یه زنگ بزن داداشِ من..با خودش حرفی بزنی بهتره..ضرر نمیکنی که..فوقش میذاری واسه فروش، یا مشتری پیدا میشه و تو حقِ کمیسیون میگیری..یا فروش نمیره و تموم..از تو چیزی کم نمیشه که..ها؟؟

حرفهایی که خودش خوب میداند و بهتر از او هم کسی هست که سود و منفعت را همان لحظه محاسبه کند؟؟ اما توی این

چند روز نمیخواست حتی فکرش را بکند و از اینکه یک دختر بچه با فکر کردن به آن عمارت توی ذهنش بولد میشد، عصبی اش میکرد. مثلِ حالا که پوریا وسوسه ی زنگ زدن به بهرامی را توی سرش می اندازد و رُهام فقط نیازمندِ یک تلنگُر است. و این تلنگر را پوریا ناخواسته دارد به رُهام میزند و میگوید:

-جونِ پوریا یه زنگ بزن با خودِ صاحب ملک حرف بزن..اصلا تو کَتم نمیره که از همچین کِیسی با اینهمه امتیاز بخوای بگذری..ببین اگه فروش بره و معامله اینجا انجام بشه، هم خودت خوب سود میکنی، هم یه پورسانتِ خوب به من میدی..بابا به فکرِ خودت نیستی، به فکرِ من باش..یه بار یه معامله ی گُنده جور کردما..

DONYAIEMAMNOE

مثلِ روز برایش روشن است که پوریا به خاطرِ خودش می گوید و میخواهد با جوش خوردنِ این معامله، هم پورسانتِ خوبی بگیرد، هم ثابت کند که به یک دردی میخورد! اما نمیداند که همین حرفها ذهنِ رُهام را چطور به سمتِ آن عمارت میکشد.

جوری که با نفسِ بلندی میگوید:

-پاشو برو به کارِت برس..

پوریا از جایش بلند میشود و بازهم تاکید میکند:

-زنگ بزن ته توشو دربیار..ببین تا چه قیمت راه میاد، بذار تو سایت واسه فروش..

نگاهش روی دیوارِ روبرو میماند و کوتاه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ببینم چی میشه..

-ایول داداش..ببینم میتونی جور کنی، یه چیزی هم تو جیبِ ما بره یا نه!

پوریا از دفتر بیرون میرود و رُهام میماند با فکرهایی که در سرش چرخ میخورند. اینبار میخواهد فقط به موقعیت های ویژه ی همان ملک فکر کند. دخترک نباید آنقدر اهمیت داشته باشد که او را از سودِ کلانی که میتواند از معامله ی این ملک به دست بیاورد، منع کند. یک دختربچه ی دیوانه ی ساده است دیگر..دخترِ سرایدار! میرود و فقط و فقط به قصدِ حرف زدن با صاحب ملک، یکبار دیگر آن عمارت را کامل بازدید میکند و..قیمتی میگیرد و برای فروش آگهی میکند. همین!

دقیقه ای دیگر شماره ی بهرامی را توی گوشی اش میزند، در حالیکه شدیدا تصویر دخترکِ چشم براق و آن خنده و صورتِ

گلگون را از ذهنش خط میزند. شماره را میگیرد و منتظرِ تماس میشود. و چند ثانیه نمیگذرد که صدای مردی توی گوشی پخش میشود:

-بفرمایید؟؟

رُهام محکم و آرام حرف میزند:

-سلام جناب بهرامی..وقتتون بخیر..

-سلام..ممنون؟

خود را برای صدای سوالی معرفی میکند:

-شمس هستم، مشاورِ املاکی که دو روز پیش اومدم و ملک رو بازدید کردم..از طرفِ آشنای سرایدارتون..

DONYAIEMAMNOE

ثانیه ای بعد صدای بهرامی گرم میشود:

-احوالِ شما آقای شمس؟؟ دیروز منتظرِ تماستون بودم..

از روی صندلی بلند میشود و به سمتِ پنجره ی رو به خیابانِ دفترش میرود:

-تشکر جناب..بله قرار به تماس بود..اما مشغله زیاده..شرمنده دیر شد..

مرد با خوشرویی جواب میدهد:

-خواهش میکنم آقا..تا باشه مشغله ی کاری و ماشالا شغلِ شما هم که پر سود..دیگه وقت نمیکنید که..

میخندد و از همین حالا دستش می آید که با چطور آدمی طرف حساب است! و میداند جوابِ اینطور آدمها را چطور بدهد:

DONYAIEMAMNOE

-لطف دارید..والا از شما چه پنهون که فعلا خرید و فروش نیس..زمین و ملک کلا راکده!

صدای خنده ی مردانه ی بهرامی را میشنود:

-نفرمایید جناب شمس..واسه خرید و فروشِ ملک و زمین، کار بلدش همیشه معامله شو داره..

رُهام هم با خنده جواب میدهد:

-نه هر ملک و زمینی..شرایط فروش خیلی مهمه جناب بهرامی..شرایط ملک و اینکه آیا مشتری واسه همچین معامله های سنگینی پیدا بشه یا نه..یا صاحب ملک تا چه حد بتونه سرِ معامله راه بیاد و چه شرایطی داره و..

نفسی میکشد و ادامه میدهد:

-صاحب ملک اگه واقعا قصدِ فروش داشته باشه، تو یه سری موارد سرِ معامله راه میاد..اونم اگه طلبه واسه خرید باشه تو این بازارِ خراب!

DONYAIEMAMNOE

صدای بهرامی را میشنود:

-در موردِ خونه ی ما چی؟؟

رُهام نمیداند به چه قصدی، اما میگوید:

-اجازه بدید حضوری درباره ش حرف بزنیم..من یه بار دیگه دقیق تر ملک شما رو بازدید کنم و درمورد شرایط و قیمت هم مفصل صحبت کنیم که به یه نتیجه ای برسیم..

بهرامی عادی و بی اهمیت میگوید:

-باشه مشکلی نیست..در خدمت هستم..

این بی اهمیتی یعنی یا قرار نیست تخفیفی در کار باشد، یا خیلی ها به قصدِ خرید پرس و جو میکنند.

DONYAIEMAMNOE

با اینحال رُهام میگوید:

-خدمت از ماست..فردا ساعت ده صبح تشریف دارید؟؟

-بله..منتطرتون هستم..

از بهرامی خداحافظی میکند و به ماشین های در رفت و آمدِ خیابان نگاه میکند. فردا کل آن عمارت را میبیند و باید فقط به قصدِ سود باشد.

خدا کند باران نبارد و دخترِ دیوانه ی رقصانی نباشد و..مسخره نیست که فکرِ دیدنِ دوباره ی آن دختربچه فکرش را مشغول کند؟!

چشم از آسمان صاف و آفتابی میگیرد و در این هوای سردِ اواخرِ آذر، حتی یک ابرِ کوچک هم توی آسمان نیست.

DONYAIEMAMNOE

راضی ست یا ناراضی..اخم میکند، خنده اش میگیرد. باران همیشه نفرت انگیز است..و نفرت انگیز میماند.

انگشت روی شاسیِ آیفون میفشارد و از ظاهرِ مرتب و مردانه اش مطمئن است. توی ذهنش دارد درمورد سود ملک دو دوتا چهارتا میکند و..انتظار دارد مثلِ دفعه ی قبل در یکهویی باز شود و دختر هیجانزده بیرون بپرد؟!

-بفرمایید آقای شمس..

با صدای زن این فکرِ مسخره را از ذهنش خط میزند. و رو به دوبینِ آیفون میگوید:

-متشکر..

درِ باز شده رو هُل میدهد و واردِ باغِ بزرگ میشود. دیگر تاریک نیست و باران نیست و راهنمایی هم نیست که بگوید:

DONYAIEMAMNOE

«شما تشریف ببرید اون سمتی!»

نگاه میگرداند..و نگاهش تا انتهای باغ میرود، در حالیکه از این نگاه کردن عصبی میشود.ذنمیداند از این نگاه و آن تهِ باغ چه میخواهد!

چشم میگیرد و به همان سمتی که دخترک دفعه ی قبل راهنمایی کرد، میرود. و هنوز ده قدمی برنداشته که..با نگاهی به سمتِ آلاچیق و فضای باز و..در اوجِ ناباوریِ خنده داری از دور میبیندش.

بی اراده قدم آرام میکند. دخترک روی تاب نشسته و خیلی آرام تکان میخورد و..کتابی توی دستش دارد. طرز نشستنش جالب است. زانوهایش را جمع کرده و..شالی همینطوری روی سرش انداخته است!

DONYAIEMAMNOE

-سلام آقا! شرمنده معطل شدید..بفرمایید..

صدای سرایدار باعث میشود که..دخترک به سمتش برگردد. و با دیدنِ او جا بخورد!

از همان نگاهها و قیافه های ساده و هیجانی! از روی تاب بلند میشود و..رو به او می ایستد و..شال فقط نیمی از موهای روشنش را پوشانده!

سرایدار به سمتِ رُهام قدم تند میکند:

-خوش اومدید آقای شمس..بفرمایید..

با مکث چشم از دخترک میگیرد و اخم میکند.

چرا باید به یک موجود بی ارزش را در ذهنش بها دهد؟! یک دختر خدمتکار است، بیشتر که نیست؟!

DONYAIEMAMNOE

مرد کنارش می آید و با خنده ی گرم و احترام میگوید:

-بفرمایید..آقا منتظرتونن..

رُهام دیگر به دخترکِ ایستاده با نگاهِ مستقیم، نگاه نمیکند و نگاهش را فقط به روبرو میدهد. با صلابت و آرامش قدم برمیدارد و نگاهِ دختر را که به دنبالش کشیده میشود، به راحتی حس میکند.

داخلِ عمارت میشود. با راهنماییِ سرایدارِ میانسال، به سمتِ سالنِ مهمان میرود و..یکی از پشت نگاهش میکند. دخترک به دنبالشان آمد؟! بازهم پشتِ سرش را نگاه نمیکند و..صدای آرامش را که کسی را مخاطب قرار میدهد، میشنود:

-آقاهه اومده که..میخواد بخره نه؟!

قدم داخل سالن مهمان میگذارد.

بهرامی را که روی مبلِ تکیِ چوبِ گردو نشیته، با همان نگاهِ اول تشخیص میدهد. بهرامی با دیدنش به پایش بلند میشود:

-سلام آقای شمس..احوال شما؟ خیلی خوش آمدید..

با بهرامی دست میدهد و جوابش را در خورِ این عمارت و قیمتِ این خانه میدهد!

-سلام از بنده ست..ممنون آقا..مزاحم شدیم..

مردِ میانسالِ قد بلند و لاغر اندام، پیرهنِ مردانه ی آستین کوتاهی به تن دارد، به همراه شلوار پارچه ای و کراواتِ سیاه رنگ..مردِ خوش پوش و مرتبی ست، درست برعکسِ سرایدار.

آدمهایی مثلِ بهرامی، از سر و ریختشان میبارد که متمول و بی نیاز اند، درست مثلِ سرایدارِ میانسال که از سر و ریختش میبارد جد اندر جد، بدبخت و زیر دست بوده اند!

DONYAIEMAMNOE

با تعارفِ بهرامی روی مبلِ روبرو مینشیند. بهرامی، مردِ میانسالِ خوش پوشی که صورتِ اصلاح شده و موهای جوگندمیِ نسبتا پُری دارد..و لبخندش گرم است وقتی میگوید:

-باریکلا..به به..فکر نمیکردم انقدر جوون باشی آقای شمس! انتظارشو نداشتم..آفرین به جربزه ت!

رُهام با لبخندِ لب بسته ای پا روی پا می اندازد:

-لطف دارید..

-صاحبِ املاکی پدر هستن؟؟

رُهام با جدیت و کوتاه میگوید:

-نه!

DONYAIEMAMNOE

و بلافاصله حرفِ دیگری میزند:

-از سرایدارتون شنیدم که میخواین اینجا رو هرچه سریعتر بفروشید و برید..

مرد سر تکان میدهد و با نفسِ بلندی میگوید:

-بله اگه مشتریِ خوب پیدا بشه..دخترِ بزرگم تو اِمریکا زندگی میکنه..ما هم تصمیم داریم بریم پیشش..

رُهام با دقت به حرفهای بهرامی گوش میدهد. یعنی در حینی که حواسش به مردِ با ارزشِ روبرویش است، یک گوشه ی ذهنش کشیده میشود به سمتِ درِ ورودی و..آمدن یا نیامدنِ دخترک و..آشپزخانه و..سینیِ قهوه ای که آیا بازهم آن دخترکِ دیوانه با موهای خیس برایش می آورد یا نه!

-خب آقای بهرامی همونطور که میدونید، اینجا یه عمارتِ قدیم ساخته..زمینش بزرگه، درست..موقعیتش هم خوبه..اما الان خرید

و فروش راکده..بازار نیست..فروش همچین ملکِ سنگینی،یا صبر و حوصله میخواد..یا اینکه اگر عجله دارید، زیرِ قیمت بدید که فروش بره..

بهرامی با لبخندِ خاصی میگوید:

-عجله که دارم..ولی نمیخوام آتیش بزنم به مالم..تا حد امکان صبر میکنم تا مشتریِ دست به نقد و خوب پیدا بشه..بالاخره هم پیدا میشه..

دخترک نمی آید؟! حتی دیگر صدایش را هم نمیشنود.

-خب قیمتِ مدِ نظرِ شما چنده؟؟

بهرامی دستی در هوا تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-شما کارشناسی..شما یه قیمت بده ببینم این خونه چند می ارزه..

رهام میداند که حداقل ارزشِ این باغ ویلای بزرگ، بالای هفتاد میلیارد تومان است. اما او دلال است و همیشه کمترین ارزش را به ملکِ فروشنده میدهد:

-حدودا..چهل پنجاه میلیارد..

مرد میخندد..با کمی مسخرگی:

-نه دیگه جوون، انقدرام بی خبر از بازار نیستیم..قیمتِ مدِ نظرِ من صد میلیارده..دو هزار و هشتصد متر مساحتِ زمینِ اینجاست..هزار متر بنا..تجهیزاتِ کامل..حالا چون عجله داریم واسه فروش، میتونم یه پنج شیش میلیاردی تخفیف بدم..فوقش نود تا..کمتر اصلا راه نداره آقای شمس..

رُهام لب بسته فکر میکند. از همان مکالمه ی تلفنی متوجه شده بود که با مردِ سفت و سختی سر و کار دارد.

-خب پس باید صبر کنید تا طلبه ش پیدا بشه..چون قیمت بالاست و هرکسی نمیتونه تو این بازارِ پر از نوسان ریسک کنه..نظرِ منو میخواین، یکم بیشتر راه بیاین..البته اگه عجله دارید! اگرم که عجله ندارید و میتونید تا چند ماه صبر کنید، شاید خواهانش پیدا بشه و..

هنوز جمله اش را کامل نکرده که صدای قدمی میشنود. دخترِ چشم براق است؟!

بدون اینکه چشم از بهرامی بگیرد، جمله اش را کامل میکند:

-بتونید به قیمت بفروشید..

بهرامی میگوید:

-یه دو ماهی وقت دارم..انشاا... مشتریش پیدا میشه..رو کارِ شما هم حساب میکنم..

DONYAIEMAMNOE

زنی پیشِ رویش می ایستد. نگاهش روی زنِ خدمتکار میماند. زنِ سرایدارِ خانه!

-بفرمایید..

حسِ مسخره ای پیدا میکند. انتظارِ دیدنِ همان دختر را داشت..و حالا دیدنِ زن انگار زیاد خوش آمدنی نیست. یک جورِ بدی..انگار آمدنش بیهوده بود! و اصلا مگر برای دیدنِ دخترک آمده است؟!

کمی سردرگم میشود. فنجانِ قهوه را برمیدارد و سعی میکند حواسش را به حرفهای بهرامی بدهد:

-اگر هم پیدا نشد، اون وقت یه فکری میکنم..اما چهل پنجاه میلیارد که کلا راه نداره آقای شمس..خودت این کاره ای..میدونی که ارزش این ویلا چقدره!

DONYAIEMAMNOE

رُهام فنجانِ لعنتی را روی میز میگذارد:

-بله..به شرطی که مشتریش باشه..

-فوقش..یا باید برنامه ی رفتنو یکم تغییر بدم، یا بذارم برم و بعدا واسه فروش برگردم..

به هم ریخته است، نمیداند چرا! گوشهایش تیز است برای شنیدن صدایی از آن دخترِ رقصان..و در این لحظه انگار جنگیدن سخت میشود. همین نزدیکی هاست..همین دور و بر.. و اینکه نمیتواند ببیندش، کلافه اش میکند.

صدایِ زنانه ی ناآشنایی میشنود:

-فریده یه قهوه هم واسه من بیار!

نگاهش به سمتِ صدا میچرخد و زنِ میانسالِ مرتب و تمیزی میبیند که به سمتشان می آید. به راحتی میفهمد که این زن با

DONYAIEMAMNOE

آن کت و دامنِ شیک و موهای روشنِ نظم داده شده، یکی از اعضای اصلیِ این عمارت است!

-چشم خانوم..

زن همانطور که به سمتشان می آید با لبخند رو به رُهام میگوید:

-سلام..

رُهام نیم خیز میشود و ارزش دارد بلند شدن به پای صد میلیارد!

-سلام..

زن با دست اشاره میکند:

-بفرمایید..خوش آمدید..

رُهام جوابش را با لبخند میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-ممنون خانوم..

بهرامی میگوید:

-خانومم هستن..ایشون هم آقای شمس، صاحبِ املاکیِ شمس..واسه بازدید خونه اومدن..

زن روی مبلی مینشیند و سری کج میکند:

-خوشوقتم آقای شمس..

-همچنین..

و بازهم فکر میکند که اینبار هم همان زن قرار است قهوه بیاورد؟!

-خب..به توافق رسیدید؟؟

رهام زودتر از بهرامی میگوید:

-والا من خدمتِ آقای بهرامی هم عرض کردم..یکم اگه توی قیمت راه بیاین، مشتری زودتر پیدا میشه..

DONYAIEMAMNOE

زن با متانت و کلاسِ خاصی میخندد:

-بهرامی جان عاشقِ این ویلا ست..واسه همین فروشش یکم براش سخته..وگرنه به من باشه که فقط میگم زودتر بفروشم و بریم..

بهرامی رو به همسرش میگوید:

-شما صبر داشته باش..من یه قیمتِ خوب میفروشم، میریم..

زن رو به رُهام میخندد:

-رو حرفِ بهرامی نمیشه حرف زد..

رُهام سری تکان میدهد و بازهم همان زنِ خدمتکار قهوه می آورد. زن میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بفرمایید..قهوه تون سرد میشه..

رُهام درحالِ برداشتنِ قهوه فکر میکند که..دخترک کجاست؟!

یعنی قرار نیست ببیندش؟؟ عمارتِ صد میلیاردی و..دخترکِ

دیوانه و..بهرامیِ سرسخت و..لپهای گل انداخته و موهای خیس

و..همین نیم ساعتِ پیش او را دید! همان نگاهِ رنگیِ خیره و ساده

و متعجب..

حالا..ندیدنِ دخترک او را به هم ریخته است و این به هم

ریختگی عصبی اش میکند. قهوه اش را مزه مزه میکند و باید

برود؟! بدون اینکه ببیندش؟!!

با خود میجنگد و دخترک اهمیتی نباید داشته باشد و به خاطرِ

دیدنِ دیوانگیِ آن دختر اینجا نیست و..فقط به فکرِ سود است

و..

DONYAIEMAMNOE

بهرامی میپرسد:

-پیشنهادِ شما چیه آقای شمس؟؟

باید این خواسته ی دیوانه وار و مسخره را زیرِ پا له کند!

-آآآ من میتونم براتون آگهی کنم..هم توی سایت، هم توی دفتر برای مشتری های مراجعه کننده..جزوِ کِیس های ویژه..با همون قیمتی که مدِ نظرِ خودتونه..اما اگه مشتری پیدا شد و تخفیف خواست، یکم کوتاه بیاین..

بهرامی میخندد:

-اگر تخفیف جزئی بود، چشم..

حالا..توی این نقطه از زمان..دقیقا نمیداند باید چه کند! برود؟!! برود و تمامش کند؟!

DONYAIEMAMNOE

قهوه اش را مزه مزه میکند و انگار..نا خواسته..یا خواسته..دارد رفتنش را طول میدهد:

-درموردِ سندِ خونه..

-سند شیش دُنگ، منگوله دار!

سری تکان میدهد و فنجانِ قهوه را توی دستش میگیرد:

-یکم درموردِ امتیازاتش بفرمایید تا من توی آگهی لحاظ کنم..

بهرامی دانه دانه ی امتیازات را میشمارد و رهام به نیامدن و..غیب شدنِ دخترک فکر میکند. حتما..حتما توی همان خانه ی سرایداریِ تهِ باغ است!

-زمین دو هزار و هشتصد متر..باغِ میوه..استخر..سونا..دوبلکس..چهار اتاق سالنِ بالا، سه اتاق سالنِ پایین..سسیستم گرمایشی مرکزی..

DONYAIEMAMNOE

باید برود..همین حالا..بدونِ هیچ فکری..بدون اینکه به خواسته ی مسخره ی توی ذهنش بها بدهد..بدونِ اینکه به دخترِ رقصنده

و..موی خیس و..چشمانِ براق و..خجالتیِ ساده ی.. سرایدار و خدمتکارِ این عمارت، اهمیتی بدهد..

اما نمیداند چرا میانِ حرفِ بهرامی میگوید:

-میتونم یه بار دیگه کلِ این عمارت رو بازدید کنم؟؟

بهرامی به گرمی استقبال میکند:

-خواهش میکنم جنابِ شمس..حتما!

نفسی میگیرد و..چه حسی دارد؟ نمیداند!

بلند میشود و همراه با بهرامی دوباره کلِ امارت را بازدید میکند. و اینبار بهرامی با جزئیاتِ بیشتر برایش درموردِ هر مکان توضیح میدهد. به تراسِ بزرگ و زیبا میرسند. نگاهش توی باغ میگردد..به سمتِ تاب کشیده میشود..نیست. توی آن زمین باز و آلاچیق هم نیست و..نگاهش به تهِ باغ میرسد:

DONYAIEMAMNOE

-خونه ی سرایدار هم میتونم ببینم؟؟

صدای بهرامی را میشنود:

-بله مشکلی نیست..

و سرایدار را صدا میزند:

-صمد؟؟ صمد بدو بیا!

سرایدار به چند ثانیه نمیکشد که کنارشان ظاهر میشود:

-بله آقا؟؟

بهرامی رو به غلامِ مطیعش میگوید:

-با آقای شمس برو، خونه ی خودتو نشونشون بده..

صمد..سرایدارِ حرف گوش کُن سر کج میکند:

-چشم آقا!

و بعد رو به او میگوید:

-بفرمایید آقا..از اینور..

سری برای بهرامی تکان میدهد:

-با اجازه..

-خواهش میکنم..

و بعد..به همراهِ پدرِ همان دخترکِ فراری به سمتِ انتهای باغ قدم برمیدارد. یک حالی دارد..عصبانی ست..یا خوشحال..یا متنفر از اینکه به خاطرِ دیدنِ دخترک دارد به انتهای باغ میرود!

قدم برمیدارد و از کنارِ تاب میگذرد..از آن فضای بازِ بزرگ هم..

-ببخشید که من جلوتر میرم آقا..

DONYAIEMAMNOE

جوابِ سرایدار را نمیدهد و فکر میکند که امروز مسخره ترین کارِ دنیا را کرده است! و جالب است که هنوز مصِرّانه پیش میرود و هنوز دلش میخواهد ببیندش، بعد برود. و میداند که این عمارت با این قیمت، قابلِ خرید نیست و..امروز تمام میشود.

ساختمانِ زیادی ساده ی یک طبقه، نمایان میشود. درست در انتهای باغ..یک ساختمانِ جمع و جور که یک پنجره رو به باغ دارد و یک درِ آهنیِ قدیمی که نصفش از شیشه است.

سرایدار جلوی در کنار می ایستد و میگوید:

-اینم خونه ی ما..خونه ی سرایداری..

رُهام نگاهی به در و دیوار میگرداند و رو به سرایدار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-داخلشم میخوام ببینم..

صمد مطیعانه سر خم میکنم:

-چشم آقا حتما!

و در را باز میکند:

-یا الله..یا الله!

نگاهش تماما روی درِ باز میماند. سرایدار آرام میگوید:

-ببخشید آقا..فریدم خانوم نیست..تو آشپزخونه ی بالا داشت آشپزی میکرد..

بیخودی سر تکان میدهد و مرد بلندتر میگوید:

-دخترم؟؟ مهمون داریم!

همین دخترش..بس نیست؟!

-کیه آقا جون؟؟

DONYAIEMAMNOE

صدای نازکش..نفسی میکشد. خنده اش میگیرد..مسخره است!

-آقای شمس هستن..اومدن خونه رو ببینن..

صدای "وای" گفتنِ دخترک را میشنود و صورتِ هیجان زده اش جلوی چشمانش مجسم میشود.

-الان..الان میام! آقا جون آخه..صبر کنید خونه رو جمع و جور کنم..

صمد خنده ی شرمزده ای به روی رُهام میزند و..رُهام بلند میگوید:

-نیازی نیست..فقط یه نگاهِ کلی میندازم و میرم..

و همین حرف باعث میشود که صمد هول کند:

-شرمنده آقا..بفرمایید..

DONYAIEMAMNOE

صدای نازکِ دختر از نزدیکتر شنیده میشود:

-سلام آقا! ببخشید..یه لحظه..یکم خونه به هم ریخته ست..

هول است این صدا! دلش میخواهد همین حالا قیافه اش را ببیند، که با این صدای هول شده، چه صورتی دارد!

-مهم نیس..

و به صمد نگاه میکند تا بفهماند که قصدِ صبر کردن ندارد و میخواهد داخل شود. صمد سریع میگوید:

-بفرمایید..خواهش میکنم..

در را برای رُهام باز تر میکند. رُهام نگاهِ یخی اش را..به داخل میدهد و بدونِ اینکه کفشهایش را دربیاورد، قدم داخل میگذارد. و همین که یک قدم برمیدارد، دخترک با چادرِ گُلداری که به سر کرده، یکهو جلویش ظاهر میشود:

DONYAIEMAMNOE

-سلام!

نگاه رُهام روی دخترک می ماند. چادری که هول شده روی سرش انداخته و..موهای بیرون زده از چادر و..لپهای سرخ شده اش و..چشمهایی که دو دو میزنند و..لبی که میگزد. دخترِ ساده ی..عروسکِ..مو طلایی!

سری برایش تکان میدهد. با تعلل چشم میگیرد..چادرِ گُلدار..انتظارِ این مدلی اش را نداشت!

نگاهش را توی پذیرایی زیادی ساده ی خانه میچرخاند. یک مبلِ قدیمیِ راحتی و..یک فرش و..آشپزخانه ی اُپن که توی قسمتِ راست است و..وسایلِ ساده و مختصر.. و یک درِ اتاق که تقریبا بسته است.

DONYAIEMAMNOE

دختر سریع و..هول شده میگوید:

-تو اتاقم میخواین ببینین؟؟

رهام تیز نگاهش میکند. دختر لبخندی میزند و لبی میگزد و..خجالت زده میگوید:

-ببخشید..خونه یکم به هم ریخته ست..من..درس داشتم، نتونستم مرتب کنم..بعدم...کلاسم..

حرفش را نیمه رها میکند و نگاهِ رُهام باعث میشود که سرخ شود. و با تعلل بگوید:

-چایی بیارم براتون!

و با همان چادرِ نامرتب به سمتِ آشپزخانه فرار میکند. رُهام از پشت نگاهش میکند و..نمیخواهد برود! سریع میگوید:

-نمیخواد..

DONYAIEMAMNOE

دختر در جا می ایستد و به سمتش برمیگردد:

-تعارف میکنید؟؟

چقدر شیرین و راحت حرف میزند! و در عینِ حال، با خجالت و سادگی!

-نه..

صمد میگوید:

-بفرمایید بشیند آقا..سرِ پا نَمونید..

ولی نگاهِ دخترک روی کفشهای رُهام مانده و..از نگاهش نارضایتی میبارد. اما جراتِ اعتراضی ندارد و رُهام خوب میفهمد حرفِ آن نگاه را! البته که توجه نمیکند و رو به دختر میگوید:

-میخوام اتاقم ببینم..

دخترِ هینِ آرامی میکشد و خیلی زود نگاهش را تا چشمهای یخیِ رُهام بالا می آورد. چشمهایی که جذبه ی زیادی دارند و مخالفت خیلی سخت است!

DONYAIEMAMNOE

-آخه..

رویش نمیشود به رُهام بگوید و رو به پدرش میکند:

-آقا جون اتاق انگار بمب ترکیده!

نگاهش روی دخترک میماند و..خنده ی گذرایی لبش را میکشد.

شیرین حرف میزند و با سادگی! و در عینِ خجالت، حرفش را میزند.

رُهام میگوید:

-یه نگاه میکنم و میام بیرون..

دختر با معذبی که از چشمانِ رنگی اش میبارد، نگاهِ رُهام میکند:

-نمیشه..از خیرِ اون اتاق بگذرید؟؟

DONYAIEMAMNOE

چقدر هم چانه میزند! قبل از اینکه حرفی بزند، صمد میگوید:

-رُز!!

دخترش را..اسمش را..اسمِ یک بخشی که با تذکر همراه است! به اسمش فکر میکند و دختر نگاهش را میدزدد:

-ببخشید..بفرمایید..

از همان ببخشید ها! قدم به سمتِ اتاق برمیدارد و دختر زودتر میرود. دستش را از زیرِ چادر بیرون می آورد و پوستِ سفیدش تا آرنج مشخص میشود. رُزِ ظریف!

-بفرمایید..

نگاهش یک ثانیه بیشتر روی ساقِ دستِ دخترک نمی ماند و نگاهش را به داخلِ اتاق میدهد. اتاقِ نسبتا کوچکی که به هم ریخته است..خیلی!

DONYAIEMAMNOE

لباسها یک گوشه و کتاب های پخش و پلا شده، یک گوشه..سه پایه و بومِ نقاشی و رنگهای ریخته شده ی دور و اطرافش..و تصویرِ نصفه و نیمه ی منظره ای روی بوم و..لباس زیرِ صورتی رنگِ آویزان شده، درست روی بوم!

نگاهش که چند ثانیه روی آن میماند، دخترک درست جلوی بوم می ایستد و گونه هایش سرخِ سرخ است وقتی میگوید:

-ببخشید که اتاق خیلی به هم ریخته ست!

و سعی میکند آن لباس زیرِ توریِ صورتی رنگ را یک جوری از روی سه پایه ی بوم پایین بکشد، که رُهام متوجه نشود! که رُهام..از سادگی دختر می ماند و قایم کردنِ لباس زیرِ صورتی رنگ، زیرِ چادرِ گلدار چیزی نیست که از نگاهش پوشیده بماند.

DONYAIE MAMNOE

هرچقدر هم که نگاهش را به سمتِ دیگر بکشد و به رویش نیاورد و..خنده دار است رفتارهای این دختر!

نگاهش را میگرداند و..با مکث دوباره به همان صورتِ سرخ و سفید و چشمهای باحیا و لبِ اسیر شده میان دندانها میرسد.

-نقاشی میخونی؟

دختر سخت جواب میدهد:

-بله..

رُهام سری تکان میدهد و بیشتر از این ماندن در این اتاقِ به هم ریخته که پر از لباسهای دخترانه است، درست نیست. هرچند..رُهام کاری را میکند که دلش میخواهد، نه کاری که درست است. برای همین می ماند و سوالِ دیگری میپرسد:

-مدرسه میری؟؟

DONYAIEMAMNOE

دختر میخندد، کاملا یکهویی و ناخودآگاه!

-وای نه! دانشجو ام..ترمِ اولمه..

یک جور افتخار توی صدایش است. و خیلی زود از حرکتش شرمزده میشود و خنده اش را جمع میکند. و بازهم سرخ میشود!

-رشته ی نقاشی؟؟

دختر حتما الان زیرِ آن چادرِ گلدار، لباس زیرش را توی مشتش میفشارد!

-بله آقا..

سری تکان میدهد و از "آقا" گفتنِ دخترک خوشش می آید و..نمیداند چرا! بالاخره خود را راضی میکند که بیرون برود. وقتی برمیگردد تا از اتاق بیرون برود، صدای نفسِ آسوده ی دخترک

DONYAIEMAMNOE

را میشنود. رُز..رزِ ساده ی خجالتی..عروسکِ ظریف با دستانِ سفید و لباس زیرِ صورتی!

خنده ی گذرایی لبش را میکشد و حالِ جالبی دارد. صمد خیلی زود کنارش می آید و در سکوت و با دستهای قفل شده آماده ی امرِ مهمانِ صاحبخانه اش میشود.

رُهام میگوید:

-دیدم..

و به سمتِ بیرون میرود. صمد میگوید:

-آقا تشریف داشته باشید یه چایی..میوه ای براتون بیارم..

به حسابِ رفاقت با پوریا این حرف را میزند؟؟

DONYAIEMAMNOE

-نه ممنون..باید برم با جناب بهرامی حرف بزنم..

و از خانه ی کوچک و ساده ی سرایداری بیرون می آید. نگاهش خیلی زود به سمتِ پنجره ی اتاق کشیده میشود و..دختر با چادرِ افتاده روی شانه اش، از پشتِ شیشه ی پنجره نگاهش میکند. و با دیدنِ نگاهِ رُهام، خیلی ناشیانه خود را عقب میکشد و..پشتِ پنجره قایم میشود. و رُهام توی این لحظه..که تصویرِ یک ثانیه ای از دخترِ مو بازِ پشتِ پنجره را دید.. و آنطور قایم شدنش..اصلا خودِ این دختر..یک جوری است! عجیب غریب..یک حسی میدهد به او..که هم خنده دار است، هم عصبانی اش میکند، و هم تمامِ فکر و ذهنش را به هم میریزد!

دخترِ سرایدار..رُز..توی باران دیوانه میشود و موهای بلندِ طلایی رنگی دارد و..چشمانش..

DONYAIEMAMNOE

گیج سری به اطراف تکان میدهد و همراه با صمد به سمتِ عمارتِ بهرامی میرود.

با بهرامی درموردِ قیمتِ ملک حرف میزند و بالاخره سرِ قیمتی به توافق میرسند. اما ذهنش بی اراده به سمتِ همان خانه سرایداری کشیده میشود. حس و حالِ مزخرف هرلحظه بیشتر میشود و نگاهِ دختر توی تصورش مانده و بیرون نمیرود.

وقتی از بهرامی خداحافظی میکند، به سمتِ بیرون میرود و در این لحظه حس میکند بلاتکلیف ترین آدمِ روی زمین است.

قدم به سمتِ درِ خروجی برمیدارد. صمد کنارش برای بدرقه آمده:

DONYAIEMAMNOE

-خوش اومدید آقا..به پوریا هم سلام برسونید..

فکرش جای دیگر است و حرفی نمیزند. توی مسیرِ مشخصی هستند که..نگاهش به سمتِ انتهای باغ کشیده میشود. و در کمالِ ناباوری..مثلِ یک غافلگیری..چیزی که اصلا انتظارش را نداشت، دخترک را میبیند که تیپِ بیرون زده و در همان مسیرِ آنها قدم برمیدارد. با مقنعه ی مشکی رنگ و مانتو و..دارد به دانشگاه میرود!

نگاهش روی دختر میماند. دخترِ ریز نقشِ..مو روشن که چشمانِ رنگی دارد. و با مقنعه یک جورِ دیگر است! قدم به سمتِ آنها برمیدارد، آرام.. و عادی و بدونِ هیچ جلبِ توجهی..و رُهام فکر میکند که این یک فرصت است؟!

با تعلل چشم میگیرد و قدمهایش آرامتر میشود. فکرش را میخواهد جمع بندی کند، اما منتظرِ رسیدنِ دخترک به آنهاست!

نگاهش به درِ خروجی ست و همه اش چند قدم مانده تا از این عمارتِ در اندشت بیرون برود. و چند ثانیه ی بعد صدای صمد را میشنود:

-داری میری دخترم؟؟

چشمهای یخیِ باریک شده اش از روبرو جدا نمیشود و لبش کمرنگ و گذرا کشیده میشود.

-بله آقا جون..کلاسم داره شروع میشه، خدافظ..

چشم از روبرو میگیرد و نگاهش میکند. و وقتی دخترِ سرایدار نگاهِ او را میبیند، چشم میدزدد و آرام میگوید:

-خدافظ..

DONYAIEMAMNOE

از کنارشان میگذرد. رُهام با نگاهش دنبالش میکند و میپرسد:

-داری میری دانشگاه؟؟

دخترک جلوی در به سمتش برمیگردد:

-بله آقا..

قدمی به سمتش برمیدارد:

-مسیرت کدوم وریه؟؟

دختر متعجب میشود. نگاهش را از رُهام به سمتِ پدرش میکشد

و با تعلل جواب میدهد:

-آآآ همین..خیابونِ حافظ..

رهام قدم دیگری برمیدارد و بی تفاوت میگوید:

-مسیرِ منم همون طرفیه..بیا میرسونمت..

دختر بیشتر جا میخورد و قبل از او، پدرش جواب میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-نه آقا زحمت نمیدیم..خودش میره..

رُهام گذرا به صمد نگاه میکند:

-زحمتی نیست..مسیرمه..

البته که مسیرش نیست و حتی آدرس هم نمیداند و دانشگاه دیگر چطور جایی ست؟!

دختر سریع میگوید:

-ممنون..خودم میرم..مزاحم شما نمیشم..

رُهام نگاهش میکند. ثانیه ای در سکوت..به صورتِ آرام و چشمهای رنگی و آرایش کم و..لبهای صورتی اش..و صدایش آرام است وقتی میگوید:

-مزاحم نیستی..

DONYAIEMAMNOE

دختر خجالت میکشد و گونه هایش بار دیگر رنگ میگیرد. اما این باعث نمیشود که نگوید:

-ببخشید آقا..اما خودم میرم..مرسی خدافظ..

و خیلی زود چشم میگیرد و در را باز میکند و بیرون میرود! و رهام با اخم به ردِ رفتنش نگاه میکند. صمد است که با خنده ی چاپلوسانه ای میگوید:

-خیلی لطف کردید آقا..مسیرِ هر روزشه، خودش میره..نخواست شما رو تو زحمت بندازه..خدا از بزرگی کمِتون نکنه..

رُهام متعجب از رفتارِ دخترکِ خجالتی و..مغرور و..دخترِ خدمتکار و سرایدار، سری تکان میدهد و به سمتِ بیرون میرود. در را میبندد..و بدونِ مکث مسیر را نگاه میکند و..میبیندش. دختری که در پیاده رو، راهِ خودش را میرود. آرام..بدونِ هیچ جلبِ توجهی..با کوله ی سیاه رنگی که او را کم سن و سال تر نشان میدهد و مانتوی بلند و کفشِ راحتی و..زیادی ساده!

DONYAIEMAMNOE

سوارِ ماشینش میشود. ماشین را به حرکت درمی آورد. و یک کششِ عجیب..مسخره..نا متعارف..خنده دار..واقعا خنده دار! که بخواهد دخترک را با خود همراه کند و بازهم نگاهش کند و بازهم حرفهایش را..حرکاتش را..نوعِ نگاه کردنش را ببیند. چرا؟! در کمالِ مسخرگی، سرعتِ ماشین را وقتی که به او میرسد، کم میکند و شیشه ی سمتِ شاگرد را پایین میدهد:

-بیا بالا!

دستوری میگوید. و دختر انگار که اصلا حضورش را حس نکرده بود، یکباره نگاهش میکند و متعجب میشود. رُهام اخم میکند:

-بیا مسیرم همون وریه..

DONYAIEMAMNOE

چشمانِ زیبای دخترک درشت میشود. با معذب بودنی که از نگاهش پیداست، میگوید:

-نه آقا ممنون..همین سرِ خیابون سوارِ تاکسی میشم و..

رُهام در این لحظه از چانه زدن هم بدش می آید و اصرار کردن مسخره است!

-بیا رُز!

دختر می ایستد. و ماشینِ رُهام هم از حرکت می ایستد. دخترک نگاهش میکند:

-آخه آقا..نمیخوام زحمت بدم..با تاکسی میرم..

انقدر سرسختی باعثِ خنده اش میشود.

-زحمت نیست..بیا بالا..

-نه آخه..ممنون..

DONYAIEMAMNOE

و از سرسختیِ خودش هم میماند:

-چقدر چونه میزنی! بیا بالا دیگه..

جدی میگوید. با جذبه ی خاصِ خودش..جوری که دختر تسلیم میشود و با گفتنِ "دستتون درد نکنه" بالاخره نزدیکش میشود. روبروی درِ شاگرد می ایستد و نگاهش را به ماشین میدهد.

-ممنون..تو زحمت میفتید..

زیرِ نگاهِ تیزِ رُهام، سعی میکند عادی رفتار کند و..انگار طرزِ باز کردنِ درِ ماشین را نمیداند. و رُهام برای چنین دختری انقدر اصرار دارد!

روی صندلی شاگرد خم میشود و در را از تو برایش باز میکند.

-بیا!

DONYAIEMAMNOE

دختر به آنی سرخ میشود. لبی میکشد، اما خنده اش زود محو میشود و در را باز میکند و زیرِ نگاهِ خاصِ رُهام مینشیند.

رُهام نگاهش را از او نمیگیرد. دختر با احتیاط و معذب بودنِ زیاد، در ماشین را میبندد. صاف مینشیند و کوله اش را روی پاهایش میکشد و..صدایش تحلیل میرود:

-ببخشید..ممنون..

خنده اش بی اراده است. دخترک توی ماشینش است. با نگاهِ معذب شده ای که به روبرو ست و دستانی که روی کوله اش توی هم قفل کرده و..چقدر خودش را جمع کرده است!

-راحتی؟؟

دختر سخت میخندد و نگاهش میکند:

-بله آقا..خیلی تو زحمت افتادین..

DONYAIEMAMNOE

"آقا" گفتنش شیرین است! وقتی لبهای صورتی رنگش را باز میکند و "آقا" را از بینِ آن لبها ادا میکند!

-رُز!

زمزمه وار اسمش را مزه کرد. و دخترک چشم درشت میکند و رُهام نفسی میکشد. و با خنده ای میگوید:

-اسمِت بهت میاد..

گونه های دختر رنگ میگیرد و چشم میدزدد:

-ممنون..

چقدر "ممنون" و "ببخشید" وردِ زبانش است. چشم میگیرد و ماشین را به حرکت درمی آورد. بومیکشد..دخترک حتی بوی عطر هم نمیدهد! اما هوای خاصی دارد..فضای ماشین پر از حال و هوای عجیبی ست و موهای خیس و لباس زیرِ صورتی رنگ و لپهای سرخ و..خنده و چشمهای درشت شده و لبِ گزیده..حرف زدنِ جالب و بچگانه و دیوانگی و رقص توی باران..تمامش کنارش

DONYAIEMAMNOE

توی ماشین نشسته و خود را جمع کرده و در سکوت و خجالت با مسیر نگاه میکند.

-گفتی ترمِ اولی؟؟

حتی جواب دادن هم انگار برایش سخت است:

-بله..

-رشته ی نقاشی؟؟

-بله آقا..

-رشته تو دوست داری؟؟

اینبار صدایش موجی از هیجان میگیرد:

-خیلی! عاشقشم..تو مدرسه هم رشته م نقاشی بود..

DONYAIEMAMNOE

نگاهش میکند. خنده و چشمهای براق و..بازهم با نگاهِ رهام خود را جمع میکند:

-ببخشید!

خنده اش میگیرد. سیستمِ ماشین را روشن میکند و آهنگِ ملایمی پخش میشود. دخترک ساده وارانه نگاهش را توی ماشین میگرداند و میخواهد رُهام متوجه نشود. اما همین سادگیِ حرکاتش برای رُهام جالب و خاص است.

-دوست داری اونجا فروش بره؟؟

دختر از سوال یکهوییِ رهام، به وضوح جا میخورد:

-خونه باغِ آقای بهرامی؟؟

DONYAIEMAMNOE

اسمِ آن عمارتِ بزرگ و فوق العاده را گذاشته خونه باغ!

-آره..همون خونه باغ!

دختر دستی در هوا میگیرد و رُهام میبیند که بینِ حرف زدن و نزدن در تردید است:

-خب..من که کاره ای نیستم آقا..آقای شمس!

اصلاح کرد اینبار!

-خونه ی ما نیست که..اما آقا پوریا گفت که شما به احتمال زیاد اونجا رو میخرید..

پوریا..پیشنهادِ بکرِ پوریا برای دیدنِ دوباره ی این دختر..اولین بار است که از پوریا راضی ست!

-احتمالش زیاده که فروش بره..

دختر با هیجان کامل به سمتش برمیگردد و نگاهش میکند:

DONYAIEMAMNOE

-راست میگید آقا؟!!

اینطوری که هیجانزده میشود، رُهام دوست دارد یک کاری کند!

نمیداند چه کاری..خوشش می آید..خیره نگاهش میکند و دختر

از هیجانش کم نمیکند:

-یعنی ممکنه فروش بره؟!

دوست دارد او را همین مدلی تماشا کند و..خیره به جلو چیزی

میگوید:

-هوم..ممکنه..

دختر نفسِ بلندی بیرون میفرستد:

-به هرحال فروش میره..آقا و خانوم میخوان برن خارج..

رُهام گوشه چشمی نگاهش میکند:

DONYAIEMAMNOE

-چی به تو میرسه اونجا فروش بره؟؟

دختر خود را جمع میکند:

-به من؟! هیچی!

-پس چرا خوشحال میشی از فروشِ اونجا؟؟

دلیلش را میداند، اما دوست دارد ببیند دخترک چه میگوید. و

رُز با مکث میگوید:

-خب..دلایلِ شخصیِ خودمو دارم!

رُهام با خونسردیِ بیرحمانه ای لبخندی به روی دختر میزند:

-اینکه دوست نداری بابات سرایدار باشه و مامانت خدمتکار؟؟

دختر از حرفِ صریحِ رُهام لحظه ای خشک میشود و..بعد با

خجالت توی خود جمع میشود. رُهام نگاهی به مسیر میکند و

DONYAIEMAMNOE

اینبار عمیق تر در صورتِ گلگون شده ی دختر خیره میشود و

زمزمه وار میگوید:

-اما خدمتکار بودن به تو خیلی میاد..

نفس های دختر از حس بد بلند میشود و رُهام به مسیر نگاه میکند:

-من اگه بخوام اونجا رو بخرم، با سرایدارش و خدمتکار و..دخترِ خدمتکار میخرم!

نگاهِ دختر را حس میکند. نگاهی که با حس بدِ خجالت و جا خوردگی همراه است. و وقتی نگاهش میکند، رز چشمهای روشنِ زیبایش را که پر از ناراحتیِ شرمزده ای ست، به سمت دیگر میکشد. رُهام خنده ای به قیافه ی جمع شده ی دخترک تحویل میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-نظرت چیه بشی خدمتکارِ من؟؟؟

دست ظریف و سفیدِ دختر مشت میشود و انگار حتی نفس کشیدن هم برایش سخت است وقتی میگوید:

-لطفا نگه دارید، من همین جا پیاده میشم..

از بازی کردن با غرور دخترک خوشش می آید؟! نمیداند..او فقط یک رُزِ سر به هوا و دیوانه میخواهد که با موهای خیس برایش قهوه آورد و لباس زیرش را پنهان کرد و زیر باران رقصید و..بیشتر از اینها از او میخواهد!

-خجالت نداره که رُز! هرکس توی این دنیا واسه یه کاری ساخته شده..فکر کنم تو واسه خدمتکارِ شخصی شدنِ من ساخته شده..شغلی که خیلی بهت میاد!

رنگ و روی دختر خرابتر میشود و اخمهایش غلیظتر. و نگاهش از هر چیزی بدتر است وقتی چشم به او میدهد:

-گفتم میخوام پیاده شم! لطف کنید همین جا نگه دارید!!

فکر میکند..تند و وحشی شدنش، به آن صورتِ معصوم آنقدر نمی آید. اما دیدنی ست! رام کردنش به حتم لذت بخش ترین حالِ دنیاست و..رُز صدایش را بالاتر میبرد:

-نگه دارید آقا!!

هوممم آقا گفتنش..عصبانیتش..ترسیدنش..و حتی بغضِ ته گلویش..چشمهای براقش..این دخترِ ظریف پر غرور، تمام حالتهایش ناب است و..میتواند ساعتها به او حس و حالِ خوب بدهد، خدمتکار کوچولو!

مخالفتی نمیکند..اصراری هم ندارد و سرعت ماشین را کم میکند. و در همان حال میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نگه میدارم رُز..بغض نکن!

گوشه ی خیابان نگه میدارد و لبخندش با آن چشمهای یخی ترسناک است:

-شوخی کردم..نترس!

حتی لحنِ خشدارش هم ترسناک است و دختر با نفسِ بند رفته دست روی دستگیره میگذارد:

-ممنون..

دستگیره را میکشد. در قفل است..تک خنده ی رهام آرام است:

-قفل کودک داره عروسک!

دختر سرخ میشود. و رُهام تفریح میکند با تمام حالتهای این دخترا! تکیه میدهد و دست به چانه میزند و تماشایش میکند:

DONYAIEMAMNOE

-رُز؟؟

دخترک چقدر معذب است وقتی میگوید:

-بذارید برم آقا..ی..شمس...

دوست ندارد برود! نگاه توی صورتِ گلگونش میگرداند و زمزمه میکند:

-من پول خرید اون خونه باغ رو ندارم..

دختر نگاهش میکند..تردید توی نگاهش موج میزند و چقدر نوع نگاهش معصومانه و..کودکانه است!

-راست..میگین؟!

رُهام لبی میکشد:

-فکر کنم..

DONYAIEMAMNOE

تردید نگاه دختر بیشتر میشود و رهام یکهو میگوید:

-یه پیشنهاد..

دختر بدون مکث میپرسد:

-چی؟؟

چقدر ساده وارانه!

نفسی میکشد و با ثانیه ای مکث میگوید:

-من میتونم مامان بابات رو از اونجا بیارم بیرون..به بابات یه شغل بدم..سرایداری نه! مامانت هم جای کلفَتی، بشه خانومِ خونه ی خودش..

دخترک ناباور..خجالت زده..اما با چشمانی که به وضوح برقِ خوشحالی دارند، نگاهش میکند. چیزی نمیگوید و رُهام سرد و پر نفوذ میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-در قبالش..

سکوت میکند و دخترک بی طاقت میپرسد:

-در قبالش چی آقا؟؟

رُهام سر کج میکند و نگاه در صورت عروسکِ پیش رویش میگرداند:

-تو بشی خدمتکارِ خونه ی من!

دختر خشک میشود. رهام ادامه میدهد:

-فقط واسه شخصِ من! خدمتکار شخصیِ من! هوم؟؟

دخترک لبی میفشارد و..نفسش تند میشود و..به یکباره منفجر میشود:

-نمیخوام!

DONYAIEMAMNOE

و به سمتِ در برمیگردد..دستگیره را چندین بار میکشد و با عصبانیت میغرد:

-لطفا درو باز کنین! نمیخوام قبول کنم.. این درو باز کنید!

رهام درحال تماشای دیوانگی دخترک، با چشمهای تنگ شده لبی میکشد و دست روی قفل مرکزی میگذارد. در باز میشود و..دختر با مکث و حیرت، نگاهی به رهام میکند و بعد یکهو از ماشین پیاده میشود.

در را میبندد و قدمهایش را به سمت پیاده رو تند میکند. میرود..پشت به او.. و رهام نگاهش میکند.

چشمهای سرد و خمارش رو دخترک مانده و این همه کشش نمیداند چه دلیلی دارد. یک کشش مسخره و خنده دار و..عجیب و غریب..و خیلی قوی! جوری که همین حالا..همین حالایی که

DONYAIEMAMNOE

از جذب شدن به این دختربچه ی خدمتکار عصبانی ست، در فکرِ دیدن دوباره اش است و نمیفهمد دقیقا از آن دختر چه میخواهد! دختری که هیچ سود و منفعتی برایش ندارد و ارزش هم ندارد و حقیقتا هیچ چیزی هم برای دادن به او ندارد.هیچ چیزی جز...نگاهش؟! اداهایش؟! حرفهایش؟! خودش؟؟ خودِ رُزِ خالی! یک سود فوق العاده ناچیز، در قبال اینهمه کشش! آن هم برای رُهامی که اهل حساب وکتاب است و این یکی، معامله ی بی منفعتی ست. و چه اصراری ست برای این معامله ی بی سود؟!

از درون میسوزد..گرما از سینه اش..زیر بغلش..تیره ی کمرش تا گوشهایش را در بر میگیرد.

DONYAIEMAMNOE

رکابی را از تن درمی آورد و گوشه ای توی اتاقِ نه چندان مرتب پرت میکند. دست لای موهایش میکشد. دانه های ریزِ عرق روی پیشانی اش، کف دستش را خیس میکند.

دور خود میچرخد. نفس میکشد و نفسهایش آرام نیست. و گرما توی اتاقِ نیمه تاریکِ واحدِ معمولی اش، بیشتر و بیشتر میشود. توی هوای سرد و بارانی اواخرِ پاییز!روی تخت دراز میشود. نگاهش روی سقف میماند و قطراتِ باران که به پنجره میخورد، روانش را آزرده میکند. چشم میبندد..سایه ای توی تاریکی میرقصد. زیرِ باران..با دیوانگی..با موهای خیس و بلند و روشن!چشم باز میکند. نگاهش روی سقف می ماند. دختری چشمانِ رنگیِ خجالتی اش را به او داده و چادرش را به سختی روی موهای زیبایش نگه داشته. لباس زیر صورتی رنگش را زیر چادر قایم میکند و..طرح لبهایش وقتی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

«ببخشید آقا!»

فکّ مردانه اش سخت میشود. از بین دندانهای کلید شده اش نفسی میگیرد. نمیخواهد به آن دخترکِ فقیر و معمولی فکر کند، اما ساعتهاست که تمام ذهنش را در بر گرفته و قصد رفتن ندارد. وقتی از پشت پنجره دزدکی نگاهش کرد و ناشیانه قایم شد. وقتی نتوانست دستگیره ی در ماشین را باز کند. وقتی عصبانی شد و قبول نکرد که خدمتکارش شود. وقتی از رشته وعلاقه اش به نقاشی میگفت. وقتی..سرخ شد و خواست فرار کند. وقتی..توی تاریکی اتاق سعی میکند لبهایش را هم مثل چشمانش دقیق تر مجسم کند و..آنقدرها موفق نیست! و همین بهانه ی قابلِ قبولی ست برای دیدنِ دوباره اش؟!

DONYAIEMAMNOE

فکر میکند که این گرمای ویوانه کننده ای که توی تنش راه گرفته، به خاطر آن دختر بچه است؟!

میخندد، با همان اعصاب و فکر خراب و همان فک سخت شده و همان حیرت زدگی مانده در چشمهایش، که به خاطر جذبِ او شدن دارد.

فکر میکند..انقدر کشش چه دلیلی میتواند داشته باشد؟! دخترک جز یک دختر سرایدار و کُلفَت است؟؟

لحظه ای بعد با تصور دوباره ی او..تنش داغ میشود!

رُز..پوست سفید ساق دستش..گونه های اناری اش..لب گزیدنش..موهای خیسش..لعنتی!

DONYAIEMAMNOE

چشمهای خمارش را به نقطه ای میدهد و مستانه لبخندی میزند. شاید..یک کشش جنسی باشد! یک کشش جنسیِ خیلی قوی که بخواهد یکبار..او را حس کند!

چشم میبندد..پوست سفیدش را تصور میکند. اندامِ ظریفش را..با آن لباس زیرِ صورتی! لبهایی که دقیق نمیتواند تصورشان کند، اما صورتی اند. صورتیِ براق و نیمه باز وقتی میگوید:

«آقا»

به ذهنش اجازه ی سرکشی میدهد. فکرش یاغی وار پیش میرود. بوسیدن آن لبها چه حسی میتواند داشته باشد؟؟ لمس آن تنِ ظریف و خیس..کشیدن انگشتانش روی پوست تن او..وقتی که روی همین تخت خوابیده و..از درد و لذت پیچ و تاب میخورد و التماسِ شهوت واری میکند برای تمام کردن و خلاصی!

هرچه بیشتر به ذهنش اجازه ی پیشروی میدهد، بیشتر به این نتیجه میرسد که..این یک کشش جنسی ست! و چرا آن دخترِ معمولی؟!!

نمیتواند فکرش را متمرکز کند و به هیچ نتیجه ای نمیرسد. آشفته و کلافه است و فکر داشتنِ دخترک را..بعنوان خدمتکار شخصی اش، نمیتواند از ذهنش بیرون کند. و از طرفی..وسوسه ی یکبار داشتنِ او..داشتنِ تمامِ او..تمام حالش را زیر و رو میکند و به هم میریزد از اینهمه خواستن!

رُز..دخترِ پر غرور و خجالتی و سربه هوای سرایدار را..فقط دو بار دیده! و این دختر در مقایسه با دخترانی که در اطرافش ریخته اند و التماس میکنند برای یکبار بودن با او، هیچی ندارد! هیچی نیست، هیچی! چرا میخواهدش؟!

با کلافگیِ تمام روی تخت مینشیند و سرش را بین دو دستش میفشارد.

در حالیکه سخت در کلنجار با خود است که این دخترک را از فکر و مغزش بیرون کند، به طرز مزخرفی..یکبار دیگر دیدن او..به یک نحوی..لجوجانه در فکرش راه میگیرد.

از این جدال بین خواستن و بی اهمیت بودن به ستوه می آید و از روی تخت بلند میشود. فکر میکند که در نیمه شبِ داغِ اواخرِ پاییز، شاید یک دوش آب سرد حالش را بهتر کند.

زیرِ دوش می ایستد. دستش را بالای سرش به آینه تکیه میدهد. خسته و کلافه، نگاهش را از توی آینه به چشمانِ یخی خمارش میدهد.

DONYAIEMAMNOE

قطراتِ سرد به تنِ داغش ضربه میزنند. قطرات روی تنش سر میخورند و رُز و چشمانِ سبز..یا طوسی اش..و لبهای صورتی و لبخند و موهای خیسش را..از ذهنش خط میزند.

اما دقیقه ای بعد..زیر دوش چشم بسته ..دخترک را پیش خود تصور میکند. حسش میکند..تنِ عریانش را در بر میگیرد و..توی آغوشش میفشارد. لبهای صورتی رنگ را بارها و بارها میبوسد و با انگشتانش روی تنِ خیس رُز خط میکشد. و موهای خیس دخترکِ خدمتکار را..بین انگشتانش میکشد و..حریصانه میبوید!

پیشانی اش را به آینه تکیه میدهد و نفس عمیقش خسته و تسلیم وارانه است. این دختر دور شدنی نیست و از ذهنش خط نمیخورد. و فکری هر لحظه توی مغزش بزرگ و بزرگتر میشود.

قطعا بار دیگر میبیندش و..آشنای پوریاست. باید برای به دست آوردنش کاری کند و..باید یک حرفهایی با پوریا بزند.

-رُهام تصمیم نداری برگردی؟ یک ماه بیشتره که ازت بی خبرم..از دلتنگی دارم میمیرم..

پیام فریالِ زیبا و هات را میخواند و کجخندی لبش را میکشد. فرشته ی دست و دلباز دارد میمیرد برای بخشندگی! حیف که دیگر به کارِ او نمی آید و فریال نهایت لطفش را کرده!

گوشی را روی میز میگذارد و به پشتی صندلی تکیه میدهد. در فکر بیشتر از یک ماهی ست که گذشت. فراهانیِ بزرگ توی بازی ست..درست مهره ی اصلی این بازی! و حالا درست اول بازی، به مهره ی اصلی یک فرجه ی نه چندان کوتاه داده است برای تحلیل و هضم ناشناسی که تهدیدش کرد!

DONYAIE MAMNOE

ده روز کافی ست..بازی باید از سر گرفته شود. اما فیلمِ فریال..کمی زیادی نیست؟! فراهانی پدر است..تاب می آورد؟؟

میخواهد بی رحم باشد..سنگدلی را به بالاترین حد برساند و فراهانیِ پدر را خرد و خاکشیر کند. اما...رُهام فقط باج میخواهد. یک باجِ بزرگ به اندازه ی همان فیلم!

شاید نیازی به آن فیلمِ فریال نباشد، که امیدوار است نباشد و فراهانی منظور را بگیرد و کوتاه بیاید..و قصدِ له کردنِ خود را نداشته باشد!

گوشی را برمیدارد و بعد از روزها پیامی برای فراهانی تایپ میکند:

DONYAIEMAMNOE

-منو یادت نرفته که فراهانی؟؟ حاج آقا احوال؟؟ دیدم سراغ نگرفتی گفتم خودم یه خبری ازت بگیرم..سه طبقه رو خوب بی سر و صدا ساختی رفت بالا..خوشم اومد..

پیام ارسال میشود و رُهام فکرهای بزرگی در سر دارد. یک سرمایه ی بزرگ..خیلی بزرگ! شاید به اندازه ی خرید یک عمارتِ قدیمی در نیاوران..یا نه! ارزش دخترک آنقدرها نیست. شاید بتواند جور دیگر به دستش بیاورد، و شاید..همراه با زنی که تمام زندگی اش است، از ایران برود!

با صدای پیامی که به گوشی اش میرسد، از فکر به آینده بیرون می آید. اینبار فراهانی زودتر جوابش را داده!

-به جا نیاوردم..احتمالا اشتباه گرفتید..

DONYAIE MAMNOE

خنده اش صدا دار میشود. ترس از تک تک کلمات میبارد و فراهانیِ بزرگ کم دشمن و رقیب و زیرآب زن ندارد!

میرود سرِ اصل مطلب:

-بابای فریال کوتاه بیا..گفتم که آبروت دست منه..شک نکن که میتونم سه سوته نابودت کنم..یه فایل دارم که قد کل اعتبار و آبرو و حیثیتت می ارزه..رو نکنم، واسه خودت بهتره حاجی..اهل معامله هستی یا نه؟؟

وقتی ده دقیقه ای میگذرد و جوابی نمیرسد، با خنده پیام دیگری میدهد:

-رو کنم حاج آقا؟؟ بد نشه یه وقت فیلم دخترتو خودت ببینی؟؟

DONYAIEMAMNOE

پیام که ارسال میشود، چشمان بیرحمش را به دیوار روبرو میدهد و مست و حریص لبخندی میزند. هنوز نیازی به فیلم نیست و

خدای فراهانی بخواهد که همچنان نیازی نباشد! که اگر نخواهد، رهام خوب بلد است جواب نخواستن های خدای دوست نداشتنی را بدهد.

هنوز جواب پیام نرسیده که چند تقه به درِ دفترش میخورد. خیره به همان دیوار روبرو میگوید:

-بیا تو..

در دفترش باز میشود و پوریا داخل میشود.

-سلام..رهام اون واحد تجاری رو به یارو نشون دادم..مخم سوت کشید..طرف خیلی سخت گیر و تو مخ بود..

نگاهش را با مکث از دیوار روبرو میگیرد. پوریا را روبروی خود میبیند. چند روزی ست که با دیدن پوریا..فقط یک فکر توی ذهنش می آید. داشتنِ آن دخترِ دیوانه ی رقصان!

DONYAIEMAMNOE

پوریا ناراضی خود را روی مبل رها میکند:

-مرتیکه دو ساعته علاف کرده..آخرم گفت نمیخوام..انقدر حرف زدم، دهنم کف کرد..

پیامی به گوشی اش میرسد. بدون حرف گوشی را برمیدارد و پیام فراهانی را میخواند:

-شما کی هستی؟؟ حرف حسابت چیه؟؟

لبش به لبخندی کش می آید و حال خوش بیشتر میشود. فراهانی دیگر آرام و قرار ندارد و سرشار از وحشت است!

-به چی میخندی؟!

گوشی را روی میز میگذارد و نگاه سردش را به پوریا میدهد. ثانیه ها نگاهش میکند. دوست دارد در مورد آشنایش..از او بپرسد. سریدار و زنِ خدمتکارش و..دخترک ساده ی لعنتی اش!

DONYAIEMAMNOE

اما در عوض چیز دیگری میگوید:

-پس از دستت پرید..

حواس پوریا به سمت مشاوره ی امروزش پرت میشود و قیافه اش در هم میشود:

-خریدار نبود طرف..بیخودی از در و دیوار ایراد میگرفت..آخرم یه بهونه ی مسخره جور کرد و رفت..

تک خنده اش خالی از حس است:

-بی عرضه..

پوریا ناراحت اخم میکند:

-ای بابا اینطوری نگو دیگه داداش..یارو خریدار نبود، من چیکار کنم؟؟

DONYAIEMAMNOE

روی صندلی آرام تکان میخورد:

-نصف کسایی که میان اینجا و آخر پای معامله میرسن، خریدار و فروشنده نیستن..اما آخرش چی میشه؟؟ یا سند به دست از اینجا میرن بیرون، یا پول به دست..باعثش کیه؟؟ مشاوری که رو مغزشون تاثیر میذاره و تصمیم شونو عوض میکنه..

با پوزخندی آرامتر ادامه میدهد:

-اما تو این کاره نیستی..وقتی میگم چندتا مشاور کار بلد و زبون باز میخوام، واسه همین موقع هاست..

پوریا خسته به نظر میرسد و حرفهای رُهام هرچند سنگین، اما انگار عادت کرده است:

-امروزه رو بیخیالِ ما..بعدا جبران میکنم..واسه اون عمارته مشتری پیدا نشد؟؟

DONYAIEMAMNOE

همان «خونه باغ» بهرامی را میگوید و بازهم همان دخترک و بازهم حسی وسوسه وار برای دوباره دیدنش!

-نه..

پوریا دستی به موهایش میکشد:

-ای بابا..شانس نداریم که..

آن عمارت را همان روز برای فروش آگهی کرد. اما با آن قیمت حالا حالاها مشتری پیدا نمیشود و هرکسی چنین سرمایه ی دست به نقدی ندارد، یا به پای آن عمارت نمیدهد. راضی ست..یا ناراضی..حسهایش درهم اند!

-آآآ سنگینه خب..اون عمارت طلبه میخواد..سرایدارش هم که...

DONYAIEMAMNOE

میان حرفش پوریا میگوید:

-بیخیالش..این چند وقته خیلی خسته شدیم..فردا یکی از بچه ها مهمونی گرفته..یه استراحتی به خودمون بدیم..هستی؟؟

میهمانی..آخرین بار همان دور همیِ شبانه ای بود که خودش به پا کرد و در آخر با آن تارای نکبتِ هرز خراب شد.

-چجور مهمونی ایه؟؟

پوریا میخندد و با آب و تاب تعریف میکند:

-بچه های باحالی ان..یه چندتا شونو خودت میشناسی..اهل حال..بگو بخند..بریز بپاش..بازی..قمار..ورق..شاهین میزبانه..گفت به توام بگم..خودشم بهت زنگ میزنه..

دستی به چانه اش میکشد و فکر میکند که بد نیست. شاید کمی ذهنش را از خیلی چیزها دور کند. از آن چشمهای معصوم و آن

DONYAIEMAMNOE

لبهای صورتی و دوباره دیدنش و..شاید توی همان میهمانی باید با پوریا در موردش حرف بزند.

محیط کارش جای حرفهای دیگر نیست و پوریا دور برمیدارد. و شاید فکر کند که با جور کردن یک خدمتکارِ بی سود و ارزش برای او، چه کار بزرگی کرده است! در هر حال به دست آوردنش نباید کاری داشته باشد و دیر یا زود در دستانش است!

زیر رقصِ نورِ سالنِ بزرگ و نسبتا شلوغِ ویلای شاهین در لواسان، به رقص دخترهایی نگاه میکند که هر کدام به نحوی سعی در دلبری دارند. زیبا هستند..میخواهند که زیبا باشند، همراه با فریبندگی و جذابیت..هرکدام به یک نحو..

DONYAIEMAMNOE

آهنگ تند و شاد و اندامهای متنوع و صورتهای غرق آرایش و لبخند و ناز و..لباسهای جور واجور و خنده ها و عشوه هایی پر هدف و..مترسکهایی از جنس انسان!

گوشه ی روشن ترِ سالن ایستاده و درحال حرف زدن با شاهین و حسام، به عروسکها..یا مترسکهای رقصان نگاه میکند.

بی اراده هر کدام را که میبیند، ثانیه ها دقیق خیره شان میشود و با دخترکِ دیوانه ی رقاصِ زیر باران مقایسه میکند.یک سایه را..با دخترهایی که دیده میشوند. زیادی دیده میشوند. انقدر دیده میشوند که دل میزنند. انقدر توی دید هستند که دیده نمیشوند!موهای تابدارِ روشن و بلند و خیس..با یک روسریِ شلخته روی سرش..و لپهای گل انداخته و صورتِ خالی از آرایش

و زیبایی و دلبری و فریبندگی و..بین دخترهای جذاب و زیادی در چشم، چنین گزینه ای نیست!

-بفرمایید قربان..

با صدای پیشخدمت، چشم از دخترها میگیرد و پیشخدمت جوان روبرویش ایستاده. دختر جوانی با لباسهای فرمِ مخصوص و سینیِ حاویِ نوشیدنی به دست و لبخندی پر احترام.

درحال برداشتنِ گلاسِ نوشیدنی، با دقت نگاهش میکند. موهای رنگ شده ی قهوه ای اش را مثل یک توپِ گرد بالای سرش گلوله کرده و با کفشهای پاشنه بلند کمی قد بلند به نظر میرسد. و نگاهش آرام است و لبخند از روی لبش نمیرود.

با نگاهش دنبالش میکند که میبیند با همان نگاه و لبخند روبروی کس دیگر هم می ایستد و نوشیدنی تعارف میکند. پسر

گلاسی برمیدارد و لپِ دختر را آرام و با خنده میکشد و مستانه چیزی میگوید. خنده ی دختر وسعت میگیرد و با همان آرامشِ نگاهش جوابی در مقابلِ حرف پسر میدهد و کمی کرشمه دارد نگاه و راه رفتنش!

میخواهد مقایسه کند، اما بیشتر تصور میکند. که خدمتکار کوچولو ناز و کرشمه آمدن بلد است؟؟ با آن نگاهِ رنگی خجالتی و آن لپهای سرخ شده و حرکاتِ بی اراده ی شتاب زده اش..چطور خدمتکاری خواهد شد؟؟

-کجایی رُهام؟؟

با شنیدنِ صدای شاهین، با مکث چشم از خدمتکار میگیرد و نگاهی به شاهین میکند. شاهین اما رد نگاهش را دنبال کرده و با خنده به همان خدمتکار اشاره ای میکند:

-چشمِتو گرفته؟؟

تمسخر آمیز پوزخندی میزند و قلپی از نوشیدنیِ سرد و تلخ مزه اش را میخورد. نگاهش بین دخترها میچرخد و نگاه خیلی ها را روی خود حس میکند. تنهاست..مثل خیلی از دخترهایی که همراهی ندارند و بعضی هایشان عجیب در لوندی، حرفه ای هستند! لوند های تکراری و بی قیمت، مثل تارا..

و بار دیگر به همان دختر خدمتکار جوان میرسد که اینبار خودش گلاس را به دست یکی از پسرها میدهد و با لبخندِ پر نازش چیزی میگوید. چشمانش رو به دختر تنگ میشود و اشاره ای میکند:

-خیلی وقته برات کار میکنه؟؟

DONYAIE MAMNOE

شاهین رد نگاهش را دنبال میکند و با دیدن دوباره ی خدمتکارش میخندد:

-یه چند وقتی هست..ازش خوشم میاد..کارشو خوب بلده..از عهده ی صدتا مهمونم برمیاد..

سری تکان میدهد..کارش را بلد است، شاهین راست میگوید. خوب دل از مهمانها میبرد و برخورد محترمانه و گرمش باعث میشود که هیچکس ناراضی نباشد هیچ، خیلی ها هم جذبش شوند!

-خیلی راحته..انگار خیلی وقته این کاره ست..اگه یکی از مهمونات خواست باهاش باشه چی؟؟

DONYAIEMAMNOE

شاهین پر معنی میگوید:

-تا طرف کی باشه..

رُهام بی اهمیت میگوید:

- مثلا همون یارو که لپشو کشید..

شاهین خیلی زود به آن پسر مست نگاه میکند:

-هوتن؟؟ نه دیگه..به هر کسونش نمیدم..همون لپشو کشید واسش بسه..

لبی میکشد و بی معنی میگوید:

-من بخوامش چی؟؟

شاهین نگاهش میکند. رهام محتوای گلاس را در دستانش تکان میدهد و تو ذهنِ شلوغش دنبال صدها مقایسه و استدلال است.

شاهین با مکث شانه ای بالا می اندازد و لبخندی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-قابل شما رو که نداره داداش..حسابت با بقیه جداست..بخوای، همین امشب بسته بندی شده، بی چون و چرا پُست میکنم واست..

لبخندش به پوزخند کمرنگی بدل میشود و با نگاهِ گذرایی به خدمتکار میگوید:

-به دردم نمیخوره..

-به هرحال تعارف نکن..خودشم از خداشه که واسه آدمی مثلِ تو کار کنه..یکم خرجش کنی همچین رامِت میشه که هر کاری میکنه تا راضی نگهت داره..

به حرفهای شاهین فکر میکند و ذهنش شلوغتر میشود. مترسکهای زیبا و لوند..با ظاهرِ عروسکی..دخترهای عروسکی! گاهی در نقشِ تارا..گاهی در نقشِ فریال..گاهی در نقشِ

خدمتکار..هرکدام با هدفی خاص..گاهی یک هدفِ مشترک، اما با ترفندهای متفاوت..در لباسهای متفاوت..

و در این بین..دختری هست که نمیداند چطور توصیفش کند..مثل هیچکدامشان نیست. نه هدفش را میتواند بفهمد، و نه نوع دیدش را..و نه حتی لحظه ای به جای آن خدمتکارِ مطیع و کار بلد تصورش کند!

توی فکرِ رُز و به دست آوردنش است و با چشم دنبالِ پوریا میگردد. میبیندش که گوشه ای از سالن، درحال رقص و بگو بخند با دسته ای از دخترها و پسرهاست.

دستی روی شانه ی شاهین میزند:

DONYAIEMAMNOE

-به کار من نمیاد..قربون لطفت..

شاهین با لبخند سری تکان میدهد:

-آقایی..راستی بعد از شام بساطِ پوکر داریم..یه حریفِ قدَر واست آوردم که امشب روتو کم کنه..انقدر ازت تعریف کردیم که فقط به عشقِ بازی با خودت میخواد بیاد پای میز..پایه ای که؟؟

مغرورانه میخندد:

-بیاد ببینیم چقدر بارِشه؟؟ فقط بگو سر کیسه رو باید شل کنه..

-این یکی جونشم پای قمار میده..خیالت تخت..

بیشتر جذب میشود برای بازی..که رُهام همیشه دنبالِ حریفِ قدَر و با ارزش است برای وقت گذاشتن:

-هستم..

از شاهین دور میشود و به سمت پوریا میرود. پوریا در حال بگو بخند، با اداهای مخصوصِ خودش در جا تکان میخورد و با انرژی و رفتارهای شوخش بقیه را به سمتِ خود جذب میکند. اینبار

DONYAIEMAMNOE

انگار همراهی ندارد. البته از جمع دوستانه لذت میبرد و اکیپ چند نفره شان همراه با پوریا میرقصند و میخندند.

همین که به جمعشان میرسد، پوریا با گرمی و افتخار به سمتش می آید:

-داداشمونم اومد! بیا رُهام..بیا که بدون تو صفا نداره..

اخمِ کمرنگش با لبخند کمرنگ تر همراه میشود و نگاهی توی جمعشان میچرخاند. دو رفیق پوریا با او دست میدهند و سه دختر با حالت خاص نگاهش میکنند. به مردی که با بلوز تنگِ طوسی و ژیله و شلوارِ نوک مدادی، و کراوات و کمربندِ مشکی یک ست از رنگهای خنثی به تن دارد که جذابیت و مردانگی اش را دو چندان کرده است. به خصوص که یخیِ چشمانش در این فضا تیره و براق تر و..مرموز تر به نظر میرسد.

-رُهام اهلِ رقص نیست؟؟

این را یکی از دخترها یا خنده ای پر ناز میگوید و رو به او با عشوه شانه اش را هم ریتم با آهنگ تکان میدهد.

لبخند گذرایی رو به دختر میزند و پوریا میگوید:

-اهلش هست، اما نه با هر کسی..

-یعنی ما جزو هرکس نمیشیم؟؟

جوابِ دخترِ دیگر را خودش میدهد:

-شما برقصید من لذت میبرم..

و بعد چشم از خنده ی پر هیجان دختر میگیرد و رو به پوریا میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-یه خبر خوش دارم..

چشمان پوریا برق میزند:

-چی؟؟؟

رُهام به سمت میزی میرود و پوریا هم به دنبالش:

-حقوقمو زیاد کردی؟؟ قراره یه چند وقت مرخصی بهم بدی؟؟

نکنه واسه عمارت بهرامی مشتری پیدا شده؟!

روی صندلی مینشیند و جوابِ نگاه هیجانزده ی پوریا را میدهد:

-آخری..

پوریا با شنیدن این خبر، ناباور میگوید:

-ایول! بابا دمت گرم..

و بعد بشکنی میزند و همراه با آهنگ چرخی دور خود میزند:

-پس پورسانته جور شد..

رو به رهام میشود:

-چقدر میدی بهم؟؟

رُهام به پشتی صندلی تکیه میدهد و ثانیه ها نگاهش میکند.

پوریا بی طاقت روی صندلی مینشیند:

-انقدری بهم میرسه که بتونم به زندگیم یه سر و سامونی بدم، مگه نه؟؟

رُهام در فکرهای دیگر است. مشتری ای برای آن عمارت وجود ندارد و باید از یک جایی حرفش را بزند.

-رُهام بگو دیگه..

رهام نفسی میکشد و سعی میکند عادی و بی اهمیت حرف بزند:

DONYAIEMAMNOE

-آره اگه فروش بره، حق مشاوره ی خوبی بهت میدم..هرچند تنها کاری که کردی، فقط پیشنهادش بود..وگرنه..

میان حرفش پوریا سرخوشانه میگوید:

-همونم خوبه دیگه..اذیت..نمیدونی چقدر پول لازمم..

کم و بیش میداند. پوریاست و یک زندگی بی برنامه و بی ارزش، که هرچه دارد خرجِ خوشگذرانی میکند و هیچ پس اندازی ندارد.

-گفتم که میدم..بذار ببینم فروش میره..

انگار آرامش در دل پوریا سرازیر میشود:

-آ قربون معرفتت..جبران میکنم داداش..به خودم قول دادم که اون عمارت که فروش بره، کلا برنامه زندگیمو عوض کنم..از همون پول میخوام شروع کنم تا ایشالا آیندمو بسازم..

حرفهای خنده دار پوریا را جدی نمیگیرد و..حرفش را عادی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-آشناتون کجا میره اگه اونجا فروش بره؟؟

پوریا ثانیه ای نامفهوم نگاهش میکند و رهام بی طاقت است برای داشتنِ رُز!

-سرایدار و زن و دخترش..

پوریا با حس خاصی میخندد:

-آهان..آقا صمد..

قلپی از نوشیدنی را میخورد تا بتواند عادی تر باشد. پوریا میگوید:

-میگفت دنبال جای دیگه ست واسه سرایداری..اما رُز نمیذاره..

با شنیدن اسمِ رُز بی اراده میگوید:

-دخترش؟؟

پوریا سری تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-آره..منم نمیذارم..کمکشون میکنم یه جا با قیمت مناسب اجاره کنن..فقط باید یه کار واسه آقا صمد جور بشه تا راضی بشه..همه ی اینا هم بستگی به فروش عمارت بهرامی داره..

انگشتانش دورِ بدنه ی کریستالِ گلاس فشرده میشود:

- تو چیکاره ای وقتی صمد میخواد هم کار داشته باشه، هم یه جا واسه زندگی؟؟

پوریا با خنده ای پر افتخار میگوید:

-فامیلشم دیگه..

سعی میکند فکرش را جمع بندی کند. میخواهد یک جوری پیشنهاد مد نظرش را مطرح کند که هم آنقدر مهم نباشد، هم پیشنهاد خوبی برای صمد باشد و..برای داشتنِ رُزا!

-خب ببین..زنِ صمد میتونه واسه مادرُ من کار کنه؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا متعجب نگاهش میکند و رُهام سعی میکند محکم و بی اهمیت ادامه دهد:

-اتفاقا چند وقتیه که دنبال یه آدم قابل اعتمادم تا کارای مادرمو انجام بده..آشپزی و خونه تمیز کردن و خرید و..بشور و بساب..قبلی زیاد دل به کار نمیداد، ردش کردم..انگار زنِ صمد هم همین کاره س..به صمدبگو ببین..

پوریا با تعجب میخندد:

-نه داداش، رز دوس نداره..قرار شده...

میان حرف پوریا با اخم کمرنگی میگوید:

رُز؟؟ اونو بیخیال، بچه ست..خودم با صمد حرف میزنم ببینم چی میگه..اینبار پوریا کمی جدی تر میشود:

DONYAIEMAMNOE

-نه جونِ داداش..به صمد نگو..اگه صمد قبول کنه، باز رُز ناراحت میشه..

میخندد:

-خودم از دلش درمیارم..ببین واسه رُز هم یه فکری دارم..خودت میدونی که من تنها زندگی میکنم..گاهی نمیرسم حتی یه غذا جفت و جور کنم..اگه بیاد خونه م و کارای منو انجام بده...

میان حرفش پوریا با خنده میگوید:

-دیگه چی؟؟؟ داداش حرف این یکیو اصلا دیگه نزن که ناراحت میشما..

اخمش پررنگ تر میشود:

DONYAIEMAMNOE

-تو چیکاره ای پوریا؟!

-گفتم که فامیلشم..

و با لبخند خاصی، آرامتر ادامه میدند:

-فامیل تر هم دارم میشم..

فکر میکند اشتباه شنیده..صدای موزیک بلند است..یک حالِ بدی میشود..سرش را نزدیکتر میکشد و گیج و ناباور میپرسد:

-داری چی میشی؟!!

پوریا با خنده ای که انگار کمی شرمزدگی دارد، در چشمان متحیرش میگوید:

-میگم داریم فامیل میشیم..خیلی نزدیک! دخترِ آقا صمد..رُز، نشون کردمه..یه جورایی نامزدیم...

نگاهش روی چشمهای خندانِ پوریا می ماسد. یکهو تمامِ تنش یخ میزند. پلک میزند..نگاهش تا روی دهانِ پوریا سُر میخورد و..بی اراده میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-چی؟!

پوریا همچنان خنده اش را دارد:

-نامزدمه داداش..

از دهانِ پوریا کلمات بیرون می آیند و رُهام خیره به دهانش، حتی پلک هم نمیزند. حالِ بدش بدتر میشود..و بازهم نمیخواهد باور کند:

-رُز؟!

پوریا بیرحمانه سر تکان میدهد:

-آره..دخترِ آقا صمد، رُزا! دیدیش رُهام؟؟

چیزی راه نفسش را میگیرد. سینه اش سنگین است..میسوزد..انگشتانش هر لحظه دورِ گلاسِ کریستالی فشرده

DONYAIEMAMNOE

میشوند. گیج است، یا سرش گیج میرود. دلش یک پوزخندِ بزرگ میخواهد..درست رو به آسمان!

-رُز؟؟

-آره رُز..دیدی چه خانومیه؟! نامزدمه..دیگه کم کم باید به فکرِ زندگی باشم..

پوریا حرف میزند..درموردِ رُز! صدای موزیک آزار دهنده میشود. دختری زیرِ باران میرقصد؟! نمیبیند. خدا به رویش پوزخند میزند..تمسخر آمیز! انگشتانش سخت بدنه ی گلاس را میفشارند و..نمیفهمد که کِی گلاسِ کریستالی زیرِ انگشتانش خُرد میشود!

-رُهام!!

DONYAIEMAMNOE

با صدای پوریا لحظه ای حواسش جمع میشود..نمیشود..انگشتش میسوزد. نگاهش به سمتِ خُرده شیشه ها و مایعِ آلبالویی رنگی که با قطراتِ خون مخلوط شده، کشیده میشود.

-چیکار میکنی؟!! دستت بُرید؟؟

مایعِ آلبالویی رنگ روی شلوارش میریزد و بیشتر یخ میزند. بلند میشود..گیج و احمقانه میگوید:

-چیزی نیست..

پوریا چند پر دستمال کاغذی به سمتش میگیرد:

-دستت داره خون میاد..بذار بگم بیان خورده شیشه ها رو جمع کنن..اینو بذار رو زخمت..

DONYAIEMAMNOE

دستمال را روی زخمش میفشارد و به رفتنِ پوریا نگاه میکند. از بهت زدگی درنمی آید..نمیتواند خود را جمع و جور

کند..رُز..نامزدِ پوریا..چشمانِ وق زده اش به دنبالِ پوریاست که توی رقصِ نورِ سالن، به سمتی میرود. خنده اش میگیرد..خنده ای که زهرِ مار است..گلویش عجیب میسوزد. حسِ بد دور شدنی نیست..مثلِ یک شکستِ بزرگ..یک سقوطِ دردناک..

شاهین و خدمتکارِ خوش مشرب را میبیند که همراه پوریا، به سمتش می آیند. فضا خفه کننده است. دخترکِ رقصان، با موهای خیس و لپهای صورتی به رویش میخندد..خنده اش مسخره است..نمیخواهد خدمتکارش باشد..قبول نمیکند. نامزدِ پوریاست!

-چی شد رُهام؟؟؟

با خنده دستمال را روی زخمِ انگشتش میفشارد:

-هیچی بابا..یه زخم کوچیکه..

پوریا میگوید:

-خورده شیشه نمونده باشه تو دستت؟؟

نگاهش را به پوریا می دهد. مسخره ترین نگاه و مسخره ترین خنده را دارد..رفیقش یک شبه نامزد دار شد و...عدل همان دختر! از این مسخره تر هم وجود دارد؟!

-نه..

-اجازه میدید من ببینم؟

با صدای خدمتکارِ کاربلد و خوش رو، نگاهش را به او میدهد و کوتاه میگوید:

-نیازی نیست..

DONYAIEMAMNOE

اما دختر جلو می آید و دستش را میگیرد:

-خواهش میکنم آقا..شاید خورده شیشه تو دستتون باشه..

نگاهش از موهای گلوله شده ی قهوه ای دختر پایین می آید. به چشمان آرایش کرده ای که با دقت به دستش نگاه میکند. دستش را باز میکند و سعی میکند توی فضای نه چندان پر نورِ سالن، دقیق نگاه کند و..رز نامزدُ پوریاست! یک جمله ی کوتاه و..یک شکست مسخره و..یکی دیگر از سازهای مخالفِ دنیا!

دستش را عقب میکشد و حوصله ندارد:

-گفتم نیازی نیست! خورده شیشه های روی میزو جمع کن..

میگوید و دستش را از توی دستِ دختر بیرون میکشد. دختر متعجب میشود، اما خیلی زود خود را جمع و جور میکند:

-چشم آقا..الان جمع میکنم..

DONYAIEMAMNOE

از «آقا» گفتنِ دختر بدش می آید. روی مخش میرود. چشم میگیرد و بدون توجه به پوریا و شاهین، به سمت سرویس دستشویی میرود.

توی آینه ی دستشویی به چشمهای یخ زده اش نگاه میکند. حرف پوریا هزاران بار توی مغزش کوبیده میشود. قطرات آب روی صورتش سُر میخورند. لبهایش روی هم افتاده و فقط نفس میکشد. رز..تصور بوسیدنش..تصور لمس موهایش..پوست تنش..لبهایش..و داشتنش..داشتنِ تمامش..مثل یک گردباد، توی ذهنش در هم میپیچد. هرکدام به یک سمتی پرت میشوند. همه چیز گره میخورد..یک طوفانِ مهیب و اتنه خراب کُن..چشمهای سبز و طوسی، فقط نگاهش میکند!

DONYAIEMAMNOE

از سرویس بیرون می آید و دستمال را با همان دستِ زخمی، روی زخمِ نه چندان عمیقِ انگشتش میفشارد.

پوریا به سمتش می آید:

-بهتری؟؟ بیا شام..

همراه میشود، بدونِ هیچ حرفی..که هزاران سوال در ذهنش است و امیدوار است که یک شوخی باشد! پوریا اهل یاوه گویی ست و اهلِ خوشگذارنی با زنهای زیاد و..نمیشود یک شبه نامزد دار بشود، آن هم با عروسکِ رقصان و دیوانه ی او!

پشت میزی مینشیند و نگاهِ سردش را به دختری میدهد که تکه ی ماهیچه را با هزار ادا میخورد و با دریافتِ نگاه او، لبخندِ پر نازی هم چاشنی خوردنش میکند.

DONYAIEMAMNOE

تکیه میدهد و سر کج میکند. نگاهش به دختر برنزه، با تاپِ دکلته و موهای دم اسبی بسته شده ی روبرویش است و فکرش پیش رُزی که تا همین نیم ساعتِ پیش قرار بود برای او باشد و حالا...برای پوریا ست؟!

نگاهش به سمتِ پوریا میچرخد. میبیند که با خنده تکه جوجه ای در دهان یکی از همان دخترهای اکیپشان میگذارد.

سیگاری روشن میکند و چشمانِ باریک شده اش روی پوریا میماند. پوریایی که برنامه ها دارد برای آینده اش با رُز و..مستانه صورت دختر را میبوسد.

-چیزی لازم ندارید بیارم خدمتتون آقا؟؟

با صدای دخترک خدمتکار هم چشم از پوریا نمیگیرد و آرام میگوید:

-گیلاسمو پر کن..

-چشم آقا!

نگاهش را به دخترک میدهد و میبیند که از بطریِ روی میز، گلاسش را پر میکند. و لبخند از روی لبش حتی ثانیه ای پاک نمیشود.

-چند وقته تو این کاری؟؟

دختر هرچند از سوالِ رُهام جا خورده، اما محترمانه جواب میدهد:

-چند سالی میشه آقا..

دودِ سیگار را بیرون فوت میکند و نگاهش جوری ست که دختر کمی دستپاچه میشود.

DONYAIEMAMNOE

-یکی دو ماهه که..واسه آقا شاهین کار میکنم..

نگاهی به سر تا پای دختر می اندازد. هیکل بدی ندارد..جوان است..و نسبتا زیبا..

-شاهین میگه که اگه یکم خرجت کنم، همه کار میکنی واسه جلب نظرم..

دختر خجالت میشکد و با لبخند میگوید:

-در خدمتتون هستم..چه کاری میتونم براتون انجام بدم؟؟

میداند که امشب خواب ندارد..زبان روی دندانهای ردیف بالایش میکشد و دودِ حبس شده توی دهانش را با نفسِ بلندی بیرون میفرستد. این دختر شبیه به رُز نیست. رزِ...پوریا ؟!

اعصاب خرابش باعث میشود که کف دستش را به چشمانش بکشد:

DONYAIEMAMNOE

-برو به کارت برس..

دختر تعظیم میکند و دور میشود. و رُهام رو به دیوانگی ست! گلاسش را یک نفس سر میکشد و معده اش از درد و سوزش میپیچد. صدای پوریا را میشنود:

-رهام نازی بد تو نخِته..هی درموزدت ازم میپرسه..

با نگاهی به پوریا میبیند که پوریا به دختری اشاره میکند. یکی از همان دخترهای اکیپشان..

-ببینش چه تیکه ایه؟؟ داره میمیره که بیاد باهات حرف بزنه..میگه ازت میترسه! میگه نگاهت جوریه که نمیذاری کسی بهت نزدیک بشه..

پوریا میخندد و رهام چشمان خمار شده اش را به دخترک میدهد. او هم زیباست..یکی مثل همان خدمتکار..فقط لباسشان فرق داره. این یکی پیراهنِ کوتاهِ بنفشی به تن دارد.

- دل دخترِ مردمو میبری، بعد میترسونی! این یکی مثل تارا نیست..بگم بیاد..مثل تارا سکته ش ندی یه وقت؟!

بدون توجه به اراجیفِ پوریا، میگوید:

-بشین!

پر تحکم و آرام میگوید و پوریا روی صندلی کنارش مینشید.

-جونم داداش؟؟؟

برای پرسیدن سوالهای توی ذهنش پر از تردید است و سوالها دارند خوره وار مغزش را میخورند.

-خوش میگذره؟؟

پوریا میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-اِی..بدک نیس..

نگاهِ گوشه ای اش را به پوریا میدهد:

-با کدومشونی..

پوریا بلندتر میخندد:

-امشب با هیچکدوم..گفتم که تو ترکم..کم کم دارم خوشیای مجردی رو میذارم کنار..

دست دراز میکند و بطری سبز رنگ را برمیدارد. در حال پر کردن گلاسش میگوید:

-پس اینجا چه غلطی میکنی؟؟

پوریا با مکث میگوید:

-بیخیال رُهام..این تفریحای کوچیک هم نباشه که دیگه زندگی به درد نمیخوره..

DONYAIEMAMNOE

قلپی از نوشیدنی اش را میخورد. هرچقدر میخورد، فراموش نمیکند. تنش داغ میشود، اما نگاهش همچنان سرد و یخ زده است، به دختر خدمتکاری که سر هر میزی سرک میکشد!

-نامزدت پس مشکلی نداره با همچین تفریحای کوچیکی..

پوریا سرخوشانه میخندد و امشب چقدر از همیشه بیخیال تر است.

-نمیدونم..در جریان نذاشتمش..

نگاهش میکند و پوریا توت فرنگی ای برمیدارد و توی دهانش میگذارد:

-فکر کنم بفهمه خوشش نیاد..پس نفهمه بهتره..تو زندگی که افتادیم، اینم کم کم میذارم کنار..دلم نمیاد ناراحتش کنم..دختر خیلی خوبیه..میخوام خوشبختش کنم..

DONYAIEMAMNOE

لعنتی گلویش چه کیپ شده است! چند قلپ دیگر میخورد و شقیقه هایش درد میکند.

-امشب کجایی؟؟

پوریا متعجب جواب میدهد:

-خونه ی یکی از بچه هاییم! نکنه توام میخوای بیای؟؟ جور کنم واست دختره رو، توام باشی؟! یا میبریش خونه ی خودت؟؟ بیا دور هم باشیم رُهام..حال میده ها..

خزعبلات پوریا سردردش را تشدید میکند. گلاس خالی میشود و اینبار مستقیم نگاهش میکند:

-نامزد داری؟!

DONYAIEMAMNOE

فقط بگوید نه و تمامش کند این شوخیِ مسخره را..

اما نگاهِ پوریا خاص میشود و لبخندش هم!

رهام دستی لای موهایش میکشد و پوزخندش دست خودش نیست:

-با دخترِ صمد..رز؟!

پوریا با همان لبخند فقط سر تکان میدهد. تک خنده ی رُهام تلخ و مسخره است:

-یه شبه!

-نه داداش..دو سه ماهی میشه..

شقیقه هایش چه نبضی میزنند.

-پس چرا تا الان چیزی نگفتی؟؟؟

پوریا خجالت زده دستی به گردنش میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-شرمنده..آخه هنوز رسمی نشده..یه نامزدی ساده ست بین دو تا خانواده..گفتم هروقت رسمی شد، بگم..یعنی کلا قرار بر این شد که وقتی رسمی شد، علنیش کنیم..

ناخواسته بی پروا شده است:

-کِی علنی ش میکنید؟؟

و سوالها از سرِ رفاقت است دیگر!

-احتمالا این ماه یه جشنِ کوچیک بگیریم و نامزدیمون رسمی بشه..بعد یه چند وقتی نامزد می مونیم..

عرق سرد روی تنِ داغش راه میگیرد.

-چند وقت؟؟

DONYAIEMAMNOE

-معلوم نیست..شاید یک‌سال، شایدم کمتر..تا وقتی که من یکم به کارام سر و سامون بدم و مامان بابای رُز جهیزیه شو جور کنن..

سخت ترین و کوتاه ترین سوال را میپرسد:

-رُز؟؟

پوریا با لبخند و حال خوش میگوید:

-آره..رُز!

خیره به چشمهای پوریا، سری بالا و پایین میکند. لبی میکشد، کمرنگ..و پوزخندی بی صدا.. دارد باور میکند. رُز..رُزِ پوریا! دست دراز میکند و بطری را برمیدارد. بار دیگر گلاسش را پر میکند. تلخ است..گلویش میسوزد..صورتش در هم میشود. اما مغزش از کار نمی افتد!

صداها میپیچد..خنده ی دخترها..موزیکِ توی سالن..دخترکِ رقصان زیرِ باران..دختری که روبرویش نشسته و با دریافتِ نگاهِ خمارِ او، لبخندِ پر نازی میزند. چادرِ گلدار و چشمهای خجالتی

DONYAIEMAMNOE

جلوی چشمش می آید. از آنِ پوریاست! نگاهش..موهای خیسش..رقصِ دیوانه وارش..لباس زیرِ صورتی و لپهای صورتی تر و لبهای صورتیِ براق و..دختری که تمامش برای پوریا ست! همین پوریایی که کنارش نشسته و دست به شانه اش میزند و با خنده میگوید:

-امشب داری زیاده روی میکنیا..

جوابی نمیدهد و نگاهِ خمارش روی دخترِ روبرویش مانده.. و به جای او، دختری را میبیند که با خجالت و عصبانیت گفت:

"نمیخوام!"

نخواست..یک نخواستن، مثل خیلی نخواستن های دنیا! دنیایی که تماما جلویش قد علَم کرده و در یک جنگِ تن به تن با او

ست. تقصیرِ دنیا نیست..صاحبِ این دنیا با او سرِ جنگ دارد و حریف زیادی قدَر است!

-رُهام جور کن اون عمارت فروش بره جونِ پوریا..مخِ مشتری رو بزن داداش، دمت گرم..حالا که فهمیدی چقدر به پولش نیاز دارم، دریغ نکن..میخوام به زندگیم یه سر و سامونی بدم..

پیشانی اش را میفشارد و میخندد. زندگی اش سراسر مسخرگی ست. رُز را باید از ذهنش خط بزند..رُزِ پوریا را!!

-رُهام؟؟

با صدای شاهین هم چشم از روبرو نمیگیرد. شاهین دستی به شانه اش میزند:

-رُهام پاشو بیا سرِ میزِ قمار، واسه بازی..حریفت منتظرته که فولدِت کنه!

DONYAIEMAMNOE

با خنده و اشتیاق میگوید و رُهام تعادلی روی افکارش ندارد. بازیِ پوکر..رقیبِ سرسخت و حرفه ای..یک جنگِ رو در رو..شکست!

-هستی؟؟ بریم بازی؟!

تکیه میدهد و حال و هوای بی معنی و مزخرفی دارد. یکی توی مغزش میگوید:

"بازنده!"

زهرخندی میزند و نگاهِ سردش با چشمهای خمارِ بی احساس، از دختر گرفته میشود و به شاهین میدهد. خیلی وقت است که این کلمه را از فرهنگ لغاتِ مغزش خط زده و..اجازه ی راه گرفتنِ دوباره را نمیدهد! آدمِ باختن و شکست و فرار و جا زدن نیست و..او یک قمار بازِ قَهار، بدونِ حتی یک شکست است. یک کلمه میگوید:

-هستم..

پوریا میخندد:

-زیادی خوردی رهام..فکر نکنم حتی ورَقا رو از هم تشخیص بدی..

پوزخندِ تلخی به روی پوریا میزند:

-آدمِ مست شدن نیستم..اونم با یکی دو پِیک..

چشم میگیرد و آب گلویش را فرو میدهد. و خش گرفته زمزمه میکند:

-به خصوص امشب..

و با خود فکر میکند که کاش مست شود. کاش ذهنش از هر چیزی پاک شود و کاش این مغزِ شلوغ به یک نحوی کاملا خالی شود.

DONYAIEMAMNOE

قدمهایش را محکم برمیدارد و همراهِ شاهین با سمتی از سالن میرود. شاهین هیجانزده میگوید:

-طرف این کاره ست..تعریف تو رو هم از رفیق رفقا خیلی شنیده..آبروی مایی داداشش..ببینم چیکار میکنی!

در سکوت و بدون توجه به نگاههایی که رویش مانده، به رقیبش نگاه میکند. مردِ نسبتا جا افتاده ای که روی مبلِ سبزِ راحتی نشسته و منتظرِ اوست. موهای جو گندمی و تیپ امروزی و هیکلِ نسبتا پُرش او را مردِ جذابی نشان میدهد که شاید نزدیک به پنجاه سالی داشته باشد.

مرد با دیدنش بلند میشود و لبخندِ گرمی دارد. دست دراز میکند:

DONYAIEMAMNOE

-به به..سلام آقا رُهام..بالاخره افتخارِ زیارتت نصیب ما شد..

حالش به هم ریخته است و لبخندِ سردی لبش را میکشد. دست میدهد و کوتاه میگوید:

-سلام..

خُشک بودنش باعث میشود که مرد آنقدر نتواند صمیمی برخورد کند. که رُهام امشب نه حوصله ای دارد، و نه حالی برای بگو بخند. هنوز تصویرِ دخترک جلوی چشمانش است و..پوریا چند ماهی ست که تصاحبش کرده!

روی مبلِ روبرویش مینشیند و سعی میکند روی بازی اش تمرکز کند. کارتها تقسیم میشود. همه دورشان جمع میشوند. و رُهام با نفسِ عمیقی چشم به رقیبش میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-دو نفره؟؟

مرد تاکید میکند:

-دو نفره!

تکیه میدهد و نگاهی میگرداند. و با دیدنِ خدمتکارِ خوش مشرب، اشاره میکند:

-پیکمو پُر کن!

دختر تعظیمی میکند:

-چشم قُربان..همین الان!

یک کاری باید بشود کرد و..رُز باید خط بخورد!

نفسی میکشد و..رو به رقیبش میگوید:

-چقدر؟؟؟

مرد با لبخندی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-شما پیشنهاد بده..

با خونسردیِ ظاهری اش که..همیشه در بازی دارد، میگوید:

-بیست تا!

چشمانِ مرد با تعجب درشت میشود:

-میلیون؟!

تک خنده ای کوتاه لبش را میکشد و جوابش مشخص است.

چیزی نمیگوید و مرد ابرویی بالا میدهد:

-باشه!

خدمتکار پیدایش میشود و گلاسِ پر شده را روی میز میگذارد:

-بفرمایید آقا..

نگاهش گذراست به روی دختر و..امشب مست نمیشود.

یکی از پسرها به شانه ی مرد میزند:

-میبریش پیام..امشب پولا مالِ خودته!

شاهین میگوید:

-بچه ها صدا نکنید تمرکزشون به هم نریزه..

و رُهام مگر تمرکزی هم دارد؟! از درون هزار تکه ی در هم شده است و ظاهرش کاملا بی اهمیت و..نگاهش فقط به چشمانِ حریفِ روبرویش! نگاهی که انقدر پر نفوذ و مرموز است که هرکسی را گیج کند و..بازی شروع میشود.

ورق های توی دستش را نگاه میکند و..بد نیست! فول حساب میشود و میتواند با همین کارتها هم برنده باشد. چیزی که بیشتر از همه در بازیِ پوکر او را برنده میکند، صورتِ خالی از حس و آرامشِ بیش از حدش است. و چشمهایی که توی چشمهای حریف قفل میشود و انگار فکرش را میخواند!

DONYAIEMAMNOE

اما حریفش هم ناشی نیست و رُهام هیچکس را دستِ کم نمیگیرد!

ورق ها روی میز می افتد و..دختری با چشمهای براق..توی باران در را برایش باز میکند و با هیجان میگوید:

"اومدی پوریا؟؟؟"

گلاسش را برمیدارد و با همان ظاهرِ خونسرد مینوشد. و مردِ روبرویش کاملا تمرکز کرده برای شکست دادنش!

-چند دور بازی کنیم آقا رُهام؟؟

یک دور هم از حوصله اش خارج است و کوتاه میگوید:

-هرچقدر که داشته باشی!

DONYAIEMAMNOE

صدای سوت و دستِ بچه ها بلند میشود و رهام به صندلی اش تکیه میدهد. در حالِ مزه کردنِ نوشیدنی اش، یک نگاهش را به ورق های توی دستش میدهد و یک نگاهش را به پیام..

-حتی اگه برسیم به صد میلیون؟؟؟

رُهام لبخندی میزند:

-حتی اگه بشه پونصد میلیون..

صدای حیرتِ دختر و پسرهای اطرافش بلند میشود و نگاهِ حریفش رنگِ دیگری میگیرد! رنگی از هول زدگی و تعجب و خنده ای که سخت حفظ میکند:

-نمیترسی ببازی؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

-اهلِ باختن نیستم..

و پر معنی به ورق های توی دستش نگاه میکند. جوری که مرد را هم ترغیب کند تا دوباره ورق های توی دستش را چک کند

و..رُهام یک بلوف زنِ حرفه ای ست!

-همین یه دور..با پونصد میلیون..هستی؟؟؟

مرد دستی به صورتِ خالی از ریشش میکشد و رُهام فقط باید تصویر آن دختر را از ذهنش پاک کند. اما دخترک رو به او میگوید:

"آقا پوریا گفت که شما میتونید بفروشید!"

عصبی ست و جدی تر میگوید:

-هستی آقا پیام؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

پیام به سختی با خود کنار می آید و میگوید:

-هستم..اما با صد میلیون..

رُهام حتی یک ذره هم خود را نمی بازد:

-پونصد تا! هرکی باخت، بی چون و چرا باید بده..قانون بازی اینه..پیشنهادِ بالاتر باید قبول بشه!

مرد دستی به موهایش میکشد و رهام گلاسش را تا ته سر میکشد. دارد گیج میزند..ظاهرش سرسختانه آرام است و..میخواهد برود. فقط برود و یک جوری امشب را به صبح برساند و..فکری کند برای این شکستِ بزرگ..که رُزِ پوریا را باید از ذهنش بیرون کند!

-هشتصد تا! واسه آخرین بار میگم..هستی، بریم..نیستی فولد کن تموم شه بره!

مرد متحیر میماند. بیرحمی و بی اهمیتیِ رُهام او را به کل به هم ریخته. رُهام صدای پچ پچ ها را میشنود. نگاهِ دخترهای

مترسک که روی او مانده و..چشمِ طمع و دندانهای تیزشان را میتواند از زیرِ ماسکهای رنگی و زیبایشان ببیند! هرکدام منتظرِ یک اشاره اند برای همراه شدن با او..و دختری فقط به فکرِ فرار است برای نبودن با او!

"نمیخوام!"

مغزش دارد از هم میپاشد..بیرحمانه تر میگوید:

-یک میلیارد!

صداها بلندتر میشود. شاهین دمِ گوشش میگوید:

-رُهام داری چیکار میکنی؟!!

رُهام اما چشم از مردِ روبرویش نمیگیرد. میتواند دانه های عرق را روی پیشانیِ حریفش ببیند..رنگ باختنش را..حتی لرزش انگشتانش را که ورق ها را گرفته.

DONYAIEMAMNOE

-هستی؟؟؟ بذاریم وسط؟؟؟

ثانیه ای بعد سکوت میشود. سکوتی همراه با نگاههای بهت زده..که رُهام کم نمی آورد، حتی اگر تمامِ دار و ندارش را وسط بگذارد! چشمانِ خمارش تیز است و..در سکوت فقط نگاه میکند. باید همیشه برنده باشد و دنیا باید جلویش زانو بزند! اما آخرین قمار..پوریا و..رُزِ پوریا و..دارد فولد میشود!!

-فولد! همون بیست میلیون که اول شرط بستیم..

صدای مرد را میشنود. صدای نفس های حبس شده را هم به وضوح میشنود. کارتهای مرد روی میز می افتد. و رُهام با نگاهِ کوتاهی به کارتهای آسِ افتاده روی میز، لبی میکشد و کارتهای "فول هاوس"ِ خود را روی میز می اندازد. مرد مات و متحیر

DONYAIE MAMNOE

میخندد. و رُهام فقط میخواهد برود و فکری برای "فولد" شدنِ قمارِ بزرگتر بکند!

از جایش بلند میشود و رقیبِ بازنده ی روبرویش هم خیلی زود بلند میشود. دست دراز میکند و با لبخندِ گرم میگوید:

-عالی بود! تبریک میگم..بلوف زنِ ماهری هستی..و خیلی هم سر نترسی داری!

رُهام دست میدهد و با همان خونسردیِ ظاهری اش میگوید:

-بازیِ لذت بخشی بود..

مرد سر تکان میدهد و لبخندش وسعت میگیرد:

-از بی پروایی ت خوشم اومد..الحق که گفته ها درموردت درسته..بهترین رقیبم تو پوکر! فکر نکنم دیگه بخوام باهات بازی کنم..آدمو میترسونی با انقدر شجاعت و لارج بودن..

DONYAIEMAMNOE

سخت لبی میکشد و برمیگردد. از بین دختر و پسرهایی که دورشان جمع شده اند، راهی برای خود باز میکند. دارد توی هوا قدم برمیدارد. هیچ فکری به ذهنش نمیرسد و لحظه به لحظه گیج تر میشود.

پوریا کنارش می آید:

-رُهام عجب بازی ای بود! ایول..میدونستم میبریش! واسه تو عینِ آب خوردنه..طرف هنگ کرده بود..خوشم میاد خوب بلدی هر کسی رو راحت شکست بدی رفیق!

نگاهِ گذرایی به پوریا میکند و..پوریا چه حریفِ قدَری ست! امشب چه رقیبی کنارش دارد. رُز را..به پوریا باخت؟!!

DONYAIEMAMNOE

راه نفسش تنگ است. کوتاه میگوید:

-باید برم..

پوریا جا میخورد:

-الان؟! کجا به این زودی؟؟؟ تازه داره مهمونی شروع میشه!

چیزی نمیگوید و پوریا آرامتر میگوید:

-نازی رو چیکار کنم؟؟ میخواد باهات حرف بزنه..منتظر بود بازی تموم شه، بعد بیاد پیشِت..بگم بیاد؟؟

نبضِ سرش تند تر میکوبد. پوریا را کنارِ خود نمیتواند تحمل کند و در کنارِ او احساسِ شکست میکند!

-فعلا کار دارم..باید برم..

-حالا که بازی رو بردی، نمیخوای بمونی یکم خوش بگذرونی؟؟

نگاهِ معنا داری به چشمهای پوریا می اندازد:

DONYAIEMAMNOE

-تو بمون خوش بگذرون..برنده ی امشب خودتی رفیق!

پوریا متعجب میخندد:

-من؟!! مثلِ اینکه تو بیست میلیون جیرینگی به جیب زدیا! من چی دستمو گرفته امشب؟؟

رُهام فاصله میگیرد و پوزخندی میزند:

-عروسک!

پوریا با نفهمی نگاهش میکند و رهام با لبخندِ آرام و..ترسناکی میگوید:

-با دخترای دور و برت خوش باش..

و برمیگردد و خیره به جلو زمزمه وار و تلخ ادامه میدهد:

-فولد!

DONYAIEMAMNOE

و سرش را بالا میگیرد و..رو به خدای سنگدل با لبخندِ آرامتر و پرکینه ای میگوید:

-آخرین فولد!

نگاهش خالی ست..مات..مردمکهایی ثابت..روی چشمهای یخیِ زنِ روبرویش!

نگاهِ زن دلتنگ..پر از نگرانی..دلخور..پر از حرف..و سکوتی که انتها ندارد!

قدم جلو میگذارد و خسته از تمامِ شبهای بیخوابی و روزهای سردرگمی و..فکر و فکر و فکر..زهرخند و تمسخر و نفرت و سکوت..آرام و خش دار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اومدم آروم بشم..

نفسِ زن سنگین است. بلند.. و به آنی تیله های آبی رنگش برق میزنند. رُهام اخم میکند:

-نگام نکن!

اما زن نمیتواند چشم از او بگیرد. مردمکهای بیتاب یکجا ثابت نمی مانند و سر تا پای تمامِ زندگی اش را رصد میکند. و رُهام از این نگاه فراری ست! برای همین محکمتر میگوید:

-نگام نکن مامان! اومدم آرامش بگیرم..بذار بمونم..

زن پر از نخواستن چشم میگیرد و رُهام نفسی بیرون میدهد. و زمزمه وار میگوید:

-خوبه..خوب میشم..هیچی نیست..

DONYAIEMAMNOE

قطره اشکی روی گونه ی زن راه میگیرد. رُهام خسته و تلخ میخندد و پیرهنِ مردانه ی نو و خوش پوشش را از تن درمی آورد.

-گریه نکن..حالم خوبه..

خودش هم خوب میداند که دروغِ مزخرفی ست. چهار روز است که حالش خوب نیست و..در برابر این زن همیشه دستش رو میشود. که زن با نگاهِ پر حرف و معنا دارش به او میفهماند که چقدر مادر بودن را از بر است! سی سال است که مادر است..مادری که خوب حالِ پسرش را میفهمد و این فهمیدن قلبش را میسوزاند.

رُهام خم میشود و پیشانیِ زن را میبوسد. نفسش میگیرد..چشم بسته اخم میکند و بار دیگر..زمزمه وار تذکر میدهد:

-نگام نکن..نگاهت اذیتم میکنه..

وقتی عقب میکشد، میبیند که چشمهای زن بسته است. با صورتی سرشار از مادرانگی..نگرانیِ بی پایان..اشکِ راه گرفته روی گونه ی یخ زده..

لبی میکشد و با انگشتانش گونه ی زن را از هر اشکی پاک میکند:

-دلم برات تنگ شده بود..

زانو میزند. دستِ سردِ مادرش را میگیرد و میفشارد و..جملاتِ سر و ته را دریف میکند، درست از دلِ پر و خسته اش:

-چند شبه..دارم سعیمو میکنم..دارم ذهنمو پاک سازی میکنم..سخته..یکم خسته ام..یکم بغل میخوام..

DONYAIEMAMNOE

سر روی زانوی مادرش میگذارد:

-یکم نوازش میخوام..

دستِ مادرش را روی سرش میگذارد و با دستانِ سردِ مادرش، خودش را نوازش میکند.

-هوممم حالم خوب میشه..فقط یکم نگاهِ گرم میخوام..

قطره ی اشک روی صورتش می افتد. چشم میبندد و با تمامِ وجود به دنبالِ آرامش است.

-نگاه نمیخوام، یکم فراموشی میخوام..کمکم کن یادم بره..تو این چند شب نشد..دیشب باز کابوس دیدم..بازم همون شب..بازم یادم اومد..

نفسی از اعماقِ قلبِ خسته اش بیرون میفرستد:

-یکم آرامش میخوام..

DONYAIEMAMNOE

گله میکند..شکایت می آورد..از چه چیزی و چه کسی؟؟

حرفهایش بی سر و ته است:

-فولد شدم..بازم..تو بازی باهاش فولد شدم! خیلی قدَره..تمامِ قدرتشو گذاشته وسط که من بشم بازنده! داره باختَمو تماشا میکنه..داره بهم میخنده..

پوزخندِ تلخی میزند:

-داره زمین خوردنمو نگاه میکنه و میخنده!

روی دستِ مادرش را که روی سرش مانده، نوازش میکند:

-چقدر دستات سرده..گرمای دستاتم ازم گرفت..درست همون شب..

نفسی میکشد و زمزمه وار میگوید:

-هیفده ساله که گرمای دستاتو ندارم..

DONYAIEMAMNOE

سرش را بلند میکند و به چشمهای بسته و خیسِ مادرش نگاه میکند:

-دلم مادر میخواد..امشب میتونی مادری کنی؟؟

مادرش تاب نمی آورد و چشمهایش را باز میکند. توی چشمانِ آبی و خیسِ زن، عشق و درد و دل آشوبی موج میزند.

و رُهام برای ندیدنِ نگاهِ مادرش، بلند میشود و بغلش میکند. نفس میکشد..چشم میبندد..با تمامِ توان تصویرِ عروسکِ رقصان را از ذهنش پاک میکند. لبخندش با نفسِ تنگ شده همراه است و توی آغوشِ مادرش آرامش را جستجو میکند.

-آخرین باره..بهش گفتم که..آخرین باختِ منه!



با بلند شدنِ مردِ روبرویش، از روی صندلی بلند میشود و لبخندِ بزرگی به رویش میزند:

DONYAIEMAMNOE

-انتخابتون عالیه..من خودم تضمین میکنم که هیچ مشکلی از هیچ نظر نداره..قیمتشم خدا وکیلی خیلی خوبه..باز خودتون برید از نزدیک ببینید، بهتر میتونید تصمیم بگیرید..

مرد روبرویش میگوید:

-بله درسته..حتما با تعریفایی که شما میکنید، خونه ی کِیس خوبی باید باشه..

رُهام سر تکان میدهد:

-صد درصد..خیالتون از این بابت راحت باشه..دو پارکینگِ سندی..نور و نقشه متریال روزِ اروپا..پنجره های تمام قدی..لابی شیک، داخلِ ساختمان بدونِ هیچ پرتی..ویوی جنوب ابدی..

DONYAIEMAMNOE

مرد با رضایت لبخندی میزند و میگوید:

-امروز میتونم ببینم؟؟؟

رُهام سریع و با احترام میگوید:

-البته آقای دارابی..اجازه بدید تا بگم مشاور بیاد خدمتتون..

گوشیِ تلفن را برمیدارد و به منشی اش زنگ میزند. صدای محکم و طابعِ منشی را میشنود:

-بله آقای شمس؟؟

کوتاه میگوید و سریع میگوید:

-به پوریا بگو بیاد دفترِ من..

-چشم!

تماس را قطع میکند. و یک هفته از فولد شدنش میگذرد!

چند ثانیه نمیگذرد که چند تقه ای به درِ دفترش میخورد و بعد پوریا وارد میشود. حتی نگاه کردن به پوریا هم سخت است و

روزهاست که دنبال بهانه ای میگردد برای اخراجِ پوریا! اما پوریا منتظرِ فروش آن عمارت است و تمامِ تلاشش را دارد میکند برای ماندن و موردِ قبول واقع شدن.

-جانم آقای شمس؟؟

سرد و خالی از لبخند میگوید:

-با آقای دارابی برو واحدِ طبقه ی دومِ ساختمانِ بهار رو نشونشون بده..

پوریا مکثی میکند، اما بعد مطیعانه میگوید:

-چشم..

و رو به دارابی میکند:

DONYAIEMAMNOE

-بفرمایید آقای دارابی، در خدمتم..

نگاهش روی پوریا مانده و دیدنِ هر روزه ی این رفیق، فقط یادآورِ شکستش است. یادآورِ همان دختری که گفت نمیخواهد باشد و نخواست و از دستش فرار کرد.

دارابی بیرون میرود و پوریا رو به نگاهِ سردِ او میگوید:

-مخشو میزنم رُهام..این یکی خریداره..خیالت راحت..

جوابِ پوریا همان نگاهِ سرد است و اخم و بی حس سری تکان دادن. و پوریا به پر و پایش نمیپیچد. انگار فهمیده که حالش زیاد خوش نیست و حوصله ندارد و دنبالِ یک بهانه ی کوچک است برای از کار بیکار کردنش..برای همین گزک دستش نمیدهد.

DONYAIEMAMNOE

با رفتنِ دارابی و پوریا، خسته به پشتیِ صندلی تکیه میدهد و گوشه های چشمانش را با دو انگشت میفشارد. خسته است..غرقِ کار..شبها سخت میگذرد..شکستِ عجیب و بزرگی بود!

نمیداند چقدر توی همان حالتِ چشم بسته، آرام روی صندلی تکان میخورد که تلفنِ روی میز زنگ میزند. با نفسِ خسته چشم باز میکند و تکیه اش را از صندلی میگیرد. گوشیِ تلفن را برمیدارد و جوابِ تماسِ منشی را میدهد:

-بله؟؟

منشی با صدای خیلی آرامی میگوید:

-آقای شمس یه دختر خانومی اومدن و میگن که نامزدِ آقا پوریا هستن..

DONYAIEMAMNOE

زمان ایست میکند..نگاهِ ناباورش روی نقطه ای می ماند. از حیرت نمیتواند حرفی بزند و..صدای منشی را بعد از ثانیه ای میشنود:

-آقای شمس؟؟

با یک حالی..لب میزند:

-چی؟!

منشی بی وقفه میگوید:

-نامزدِ آقا پوریا..میگن آقا پوریا گفتن که اینجا بیان و منتظرِ اومدنشون باشن..یه ربعی هست که اینجا نشستن..آقا پوریا تشریف نمیارن؟؟ این دختر خانوم یکم انگار هولن و هِی میپرسن که آقا پوریا کِی میاد..آآآ بودنشون اینجا یکم نامتعارفه..میتونم به آقا پوریا زنگ بزنم و بهشون اطلاع بدم؟!

نفسش یک جایی توی گلویش می ماند. نامزدِ پوریا..اینجا..رُز؟!!

DONYAIEMAMNOE

نفسی میکشد. میخندد..تک خنده ای پر حیرت و مسخره..که رُز..نامزدِ پوریا، اینجاست!

-آقای شمس؟!

دست روی پیشانی

دست روی پیشانی اش میگذارد و چشم میفشارد. صدایش خش گرفته است وقتی میگوید:

-الان خودم میام..

گوشی را میگذارد. حالِ خود را نمی فهمد. خنده دار نیست؟!! یک هفته گذشته و..به سختی قبول کرده و..توی فراموش کردن دست و پا میزند و..عروسک اینجاست!

DONYAIEMAMNOE

کشش عجیب..تجسّمِ چشمانِ خجالتی..لپهای صورتی و..لبهای صورتی!

دستی لای موهای میکشد. دستش را محکمتر به صورتش میکشد. چشمانش..خیره ی نقطه ای می ماند و نمی داند الان..که آن دختر بیرون نشسته و منتظرِ آمدنِ پوریاست، چه کند!

اما دقیقه ای بعد قدمهایش به سمتِ درِ دفتر کشیده میشوند. که این یک وسوسه ی عجیب و غریب و..یک کششِ قوی ست..برای دیدنِ دوباره ی آن دختر...

دست روی دستگیره میگذارد. با نفسِ سنگینی پچ میزند:

-خودت اومدی..لعنت بهت!

در را باز میکند. قدم بیرون میگذارد و نگاهش..با مکث از منشی جدا میشود. و به سمتِ صندلی های چرمیِ ردیف شده میچرخد و..دخترک را میبیند که نگاهش به او ست و از روی صندلی بلند

DONYAIEMAMNOE

میشود. همان چشمها..همان مقنعه و همان تیپ و..همان موهای بیرون زده از مقنعه..و همان شرمزدگیِ توی نگاهش وقتی میگوید:

-سلام آقا..ی شمس!

تک خنده ی گذرایی لبش را میکشد. نگاهی به سر تا پای دخترک میگرداند و بازهم به همان چشمهای رنگی میرسد. رنگی های خجالتی که چشم میدزدد و نگاه به زیر می اندازد.

-اینجا چیکار میکنی رُز؟؟

رُز با مکث دوباره نگاهش میکند و سعی میکند محکم حرفش را بزند:

DONYAIEMAMNOE

-پوریا..

مکثی میکند و اصلاح میکند:

-آقا پوریا گفت که..بیام اینجا..امممم قرار بود باهم بریم بیرون که..یعنی قرار بود بیاد دنبالِ من که..زنگ زد گفت یه کارِ فوری پیش اومده و باید بره یه خونه ای رو به مشتری نشون بده..بعد..آدرسِ اینجا رو داد و گفت..تا من برسم اینجا، اونم میرسه..

چشم خمار میکند. به بودنش در اینجا فکر میکند. بودنِ نامتعارف..فاصله ای به اندازه ی چند متر..یک فاصله ی اجباری و..یک مرزِ بزرگ..دستش به دخترک نمیرسد؟!

-پوریا میخواست بیاد دنبالت؟؟

دختر سر تکان میدهد و مودبانه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بله..

-از کجا میای؟؟

پوستِ صورتِ دختر رنگ میگیرد و با همین سوالِ ساده هم سرخ میشود.

-از دانشگاه..

حریصانه..و ناخواسته..به لپهای صورتی اش نگاه میکند و..برای پوریاست؟!!

-میاد..

دختر سریع میگوید:

-کِی میاد آقا؟؟

و..ثانیه ای بعد خجالت زده میشود و بازهم سرخ تر! سعی میکند جمله اش را تکمیل کند:

DONYAIEMAMNOE

-من..بیست دقیقه ای هست که..منتظرم..

و رُهام تماشایش میکند. "آقا" گفتنش بارِ دیگر تکرار میشود و..سیبک گلویش تکانی میخورد.

-بیا..

دختر از جایش تکان نمیخورد. توی نگاهش ترسی آشنا موج میزند. که خدمتکار نمیشود و نمیخواهد و فرار میکند!

بارِ دیگر عمیق تر نگاهش میکند و اخم میکند و پر تحکم میگوید:

-بیا رُز! بیا تو دفترم، بگم برات قهوه بیارن..

رُز با آن چشمهای درشتش، با تردید نگاهش میکند. و رُهام با فکِ فشرده شده، لبی میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-به پوریا زنگ میزنم بیاد..

با این حرف، دختر تردید را کنار میگذارد و قدمی به سمتش برمیدارد. و صدایش آرام است وقتی با خجالت میگوید:

-ببخشید..مزاحمِ کارتون شدم..

رُهام چیزی نمیگوید و فقط در سکوت نگاهش میکند. دارد به سمتش می آید و رُزِ پوریاست! دستش مشت میشود..در چهارچوبِ درِ دفتر، درست از کنارش میگذرد و واردِ دفترش میشود. با کاپشنِ قهوه ایِ ساده و..کفشهای آل استار و..تنی بدونِ عطر! دخترک توی دفترش است..دخترِ سرایدار و خدمتکارِ عمارتِ بهرامی..به خاطرِ پوریا اینجاست و..توی دفترِ اوست!

سخت چشم میگیرد و رو به ناصر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دوتا قهوه بیار..

ناصر تعظیم میکند:

-چشم آقا!

قدم داخلِ دفتر میگذارد و خیره به دختری که وسطِ دفترش معذب شده ایستاده و بندِ کوله اش را میفشارد، در را میبندد.

با بسته شدنِ در، سکوتِ سنگین و خاصی توی چهاردیواریِ دربسته حکمفرما میشود. نگاهِ رُهام از دخترک جدا نمیشود و..صدای نفس های خودش را میشنود.

نگاهِ مستقیمش، دخترک را معذب میکند. نگاهی میکند و چشم میدزدد و..لپهایش سرخ تر میشود. رُهام لب میکشد و دستش روی دستگیره ی درِ بسته فشرده میشود:

-لپات سرخ شده رُزا!

DONYAIEMAMNOE

دخترک معذب تر، لبخندی میزند و انگار بی اراده زبانش میچرخد:

-ببخشید..

میخندد..خنده ای از سرِ لذت و..کلافگی. با این دخترِ سراسر وسوسه ای که توی اتاقش است و..مالِ او نیست، چه کند؟!

قدم به سمتش برمیدارد و صدای خش گرفته اش بی اراده پایین است:

-گرمته؟؟

رُز با دیدنِ نزدیک شدنِ او، قدمی به عقب برمیدارد:

-نه آقا..

رُهام ترس و معذب بودنِ عروسک را به راحتی میفهمد. اما بازهم قدمی برمیدارد:

DONYAIEMAMNOE

-کاپشنِتو دربیار..هوای اینجا گرمه..

دختر آب گلویش را فرو میدهد و دستانش را توی هم میچلاند:

-راحتم..ممنون..

سرش کج میشود. نگاهش را از سر تا پای دخترک میتاباند و در آخر بازهم به آن صورتِ عروسکیِ خواستنی میرسد. به شبی فکر میکند که چطور از فکرِ او کلافه شده بود و حتی دوشِ آبِ سرد هم نتوانست گرمای خواستنش را..لمسش را..بوسیدنش را، از وجودش بیرون کند. و حالا این دختر..اینجاست. اما اینبار حتی نباید فکرِ بودن با او را در سرش بیاورد.

دخترک را ترسانده..خوب میداند. اما دستِ خودش نیست که دوست دارد بارِ دیگر چشمهایش را ببیند. و لبهایی را که نمیتوانست طرحشان را تصور کند. با این فکر نگاه به لبهای

DONYAIE MAMNOE

صورتی رنگ میکند و..فکش سخت فشرده میشود. لبهای غنچه ی..عروسکی!

-نمیخوای بشینی؟؟

رُز نگاه کوتاهی به او می اندازد و سعی میکند معمولی تر رفتار کند، اما نگاهِ او اذیت میکند.

-ممنون..میشه..به پوریا زنگ بزنید؟؟

فقط دو قدم با او فاصله دارد و..دنیایی از حسرت به دلش سرازیر میشود. نمیتواند نزدیکتر شود و..دخترک فکرِ آمدنِ پوریا و رفتنِ با او ست.

-آره..زنگ میزنم..

DONYAIEMAMNOE

دخترک سریع میگوید:

-مرسی آقا..

و همان لحظه با گفتنِ همین جمله، سرخ میشود و لب میگزد.

-آقای شمس..

دستی لای موهایش میکشد و آخر این دختر اینجا چه غلطی میکند؟! چند تقه به درِ دفتر میخورد. سخت به خود می آید و نفسش را با شدت بیرون میدهد. و درحالیکه فاصله میگیرد تا پشتِ میزِ خودش بنشیند، میگوید:

-بیا تو..

در باز میشود و ناصر با سینیِ قهوه واردِ دفترش میشود. رهام روی صندلی اش مینشیند و به دخترکِ ایستاده و آواره دستور میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-بشین!

رُز اما از جایش تکان نمیخورد. سرکش..یا مغرور..یا معذب..یا ناراضی از اینجا بودن..

رُهام آرامتر و پر جذبه تر میگوید:

-بشین رُزا! دوست ندارم سرِ پا وایسادی..شاید پوریا نیم ساعتِ دیگه هم برنگرده..پس همین الان بشین!

رُز مظلومانه و متعجب نگاهش میکند و..رُهام دارد به هم میریزد. اخم و جذبه و نگاهِ مستقیمش را انقدر حفظ میکند تا دخترک تسلیم شود. رُز..با ناراضایتی تسلیم میشود و با قدمی که خود را عقب میکشد، روی مبلِ چرمی مینشیند. و رُهام بدونِ اینکه چشم ازش بگیرد، به ناصر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-براش قهوه بذار..

ناصر فقط اطاعت میکند، بدونِ حتی یک ذره کنجکاوی:

-چشم آقا..

فنجانِ قهوه را روی میزِ روبروی دخترکِ جمع شده میگذارد و فنجانی هم روی میزِ کارِ او..

-با من امری ندارید؟؟

و نگاهِ رُهام هنوز به رُز است:

-نه..

ناصر با تعظیم رو به او، بیرون میرود و در را میبندد. و رُهام در این لحظه..با دلخواستنی که ممنوعه است و..نباید باشد، اما دیوانه وار دلش میخواهد یکبار..فقط یکبار، تمامِ صورتِ سرخ شده ی رُز را بوسه باران کند! به تنِ جمع شده اش روی مبل نگاه میکند و فقط یکبار آن تنِ ظریف را توی حصارِ دستانش بفشارد و..حل کند!

DONYAIEMAMNOE

نفسی میکشد..گرمای عجیبی ست..نفسش دارد تند میشود و..دست دورِ فنجانِ قهوه حلقه میکند. سعی میکند دخترک را از معذب بودن دربیاورد، هرچند حالِ خودش خراب است!

-حالت خوبه؟؟

رُز هنوز بندِ کوله ای را که کنارش گذاشته، توی دستش دارد و پاهایش جفت کنارِ هم..و مقنعه اش کمی به هم ریخته است. با مکث نگاهش را بالا میکشد:

-ممنون..

رُهام با ناخنِ انگشتِ اشاره اش روی بدنه ی فنجان ضرب میگیرد. یک ریتم و خیره به او..

DONYAIEMAMNOE

-با پوریا میخوای بری بیرون؟؟

دخترک اینبار تعللش بیشتر است برای جواب دادن:

-بله..

اما رُهام سوالِ بعدی را..هرچند متنفر است، اما سریع میپرسد:

-خیلی باهاش میری بیرون؟؟

ولی در مقابل، دخترک فقط سکوت میکند. پوریا ضربه های بعدی را..بی اراده محکمتر میزند:

-باهاش نامزدی؟؟

و جوابِ رُز، سریع و صریح و کوتاه است:

-بله!

پوزخندی تلخ لبش را میکشد. تکیه میدهد و در جایش تکان میخورد. حتی کمی مکث هم نکرد..حتی نگفت که فعلا فقط حرفش میان خانوده هاست و علنی نشده..دارد دیوانه میشود از بودنِ او در این اینجا و اینهمه نزدیک و..اینهمه دور!

DONYAIEMAMNOE

-پوریا بهم نگفته بود..

دختر نفسِ سنگینش را به سختی بیرون میفرستد:

-خب..قرار نبود..کسی بدونه تا وقتی که..علنی بشه..

چشمانش روی دختر خمار میشود.

-دوستِش داری؟؟

به آنی رنگِ صورتِ دخترک سُرخ میشود. جوابی نمیدهد و..رُهام بازهم با روانی خراب میخندد.

-میشناسیش مگه؟؟؟

دختر نگاهش میکند و توی نگاهِ..رنگیِ..خجالتی اش، کمی نفهمی موج میزند. رُهام چشم باریک میکند و آرامتر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-پوریا رو میگم..چقدر میشناسیش؟؟؟

رُز با مکث و خجالت، حرفِ دیگری میزند:

-بهش زنگ نمیزنید؟؟

عصبی ست و سری تکان میدهد و اشاره ای به قهوه اش میکند:

-قهوه تو بخور..

اما دختر چشم نمیگیرد و میخواهد که برود! رُهام گوشی را برمیدارد و لبخندی به روی چشمانِ زیبای دخترک میزند:

-زنگ میزنم عروسک..تو قهوه تو بخور..

گونه های سرخ شده ی رُز را نگاه میکند و فکر میکند که شبیه به یک غنچه رُزِ سرخ است، پر از وسوسه و ظرافت و شکنندگی..بوییدن و بوسیدنش میتواند چه حالی داشته باشد؟؟

DONYAIEMAMNOE

کاش پوریا نچشیده باشد!

قبل از اینکه زنگ بزند، میپرسد:

-چرا خودت زنگ نمیزنی؟؟

دختر صادقانه میگوید:

-جوابمو نمیده..

تلخ و مسخره میخندد. پوریا اخراج شدن نمیخواهد و چند وقتی ست که جدی کار میکند! و توی کار نباید تماسِ متفرقه ای جواب دهد و..رُز متفرقه است! اما این متفرقه، با آن یکی ها برایش فرق دارد و به خاطر ساختنِ آینده اش با همین دختر است که جوابش را نمیدهد.

شماره ی پوریا را میگیرد و..لعنت به هردوِ شان..دارند با او چه میکنند؟!

DONYAIEMAMNOE

-جونم رُهام؟؟

به چشمانِ کنجکاوِ رُز نگاه میکند:

-کجایی؟؟

-تو راهم..

رُز حتی به قهوه اش دست هم نزد.

-رُز اینجاست..نامزدت..

تلخ است این کلمه..اما باید گفته شود تا برای خودش هم تاکید شود. و صدای پوریا با انرژی همراه میشود:

-عه خیلی وقته اومده؟؟

لبخندِ جمع شده ی دخترک اذیتش میکند.

-اِی..

-بگو دارم میرسم..راستی خونه هه اوکِی شد..میاد واسه خرید..فردا میاد..

DONYAIEMAMNOE

کوتاه و بی حوصله میگوید:

-باشه..

و تماس را قطع میکند. جوابِ نگاهِ کنجکاوِ رُز را پر از نخواستن میدهد:

-داره میرسه..

دختر سریع میگوید:

-ممنون آقا..ببخشید..مزاحمِ شما هم شدم..الان میاد، میریم دیگه..

کلافه دستی به صورتش میکشد. چشم میگیرد..بلند میشود و به سمتِ پنجره ی قدیِ دفترش که رو به خیابان است، میرود. رو به پنجره می ایستد و دلش میخواهد قبل از اینکه پوریا برسد، کلا بگذارد و برود. برود و رُز را با رفیقش نبیند.

DONYAIEMAMNOE

دل خواستن هایی که خیلی وقت ها با آنها مبارزه کرده و..تمام قد ایستاده و مانده و تماشا کرده، تا با گوشت و پوست و استخوان فولد شدنها را توی ذهنش ثبت کند! اما این یکی بعد از قبولِ شکستش..دوباره آمده! وسوسه کننده تر از قبل..دیوانه کننده تر از قبل..با حسرتِ خواستنش که دل را عجیب میسوزاند. چرا اینجاست؟؟ این دیگر چه بازیِ ناجوانمردانه ای ست؟؟؟

چند تقه ی کوتاه به درِ اتاقش میخورد و به ثانیه نمیکشد که در باز میشود. چشم از خیابانِ خیس نمیگیرد. صدای پوریا را میشنود:

-سلام سلام..ببخشید دیر اومدم..

صدای ظریفِ رُز را:

DONYAIEMAMNOE

-سلام..من خیلی وقته منتظرتم پوریا..مزاحمِ کارِ..آقای شمس هم شدم..

نگاهش را با مکث از بیرون میگیرد و..میخواهد تماشایشان کند. پوریایی که با لبخندِ پهن شده روی صورتش، چشم از دخترک میگیرد و رو به او میگوید:

-شرمنده رُهام..ولی معامله جوره..فردا میاد واسه قرارداد و قولنامه..

چیزی نمیگوید. رُز است که بی طاقت میگوید:

-بریم؟؟ من دیرم شده..باید برم خونه..

پوریا سری با خنده برایش تکان میدهد و رو به او میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میتونم برم رُهام؟

نگاهِ رُز را روی خودش حس میکند. نگاهِ منتظرش را..که برود..با پوریا!

آب گلویش را فرو میدهد و با ظاهری سرد و آرام، سری تکان میدهد. پوریا میخندد و دست به سمتش دراز میکند:

-قربونِ داداش..خسته نباشی..خدافظ..

دست میدهد. و نگاهِ رُز روی اوست وقتی میگوید:

-ببخشید..خدافظ..

نگاهش را به رُز میدهد. دختری که هنوز از نگاهِ او معذب میشود و سرخ میشود و..حس او را فهمیده؟!

همراه با پوریا بیرون میرود..و رُهام به رفتنشان نگاه میکند. به رُزی که با خنده ی خجالتی، با فاصله از پوریا..اما با پوریا..بیرون میرود. نگاهش روی درِ بسته می ماند و این بازی را نمی فهمد.

DONYAIEMAMNOE

دقیقه ای دیگر کُتش را تن میزند و چترِ بزرگِ سیاه رنگش را برمیدارد. بیرون میرود و رو به منشی ای که به پایش بلند شده، میگوید:

-تعطیل کن..

منشی هرچند متعجب، اما مطیعانه میگوید:

-چشم..

وسایلش را جمع میکند و کمتر از دو دقیقه ی دیگر، آژانسِ املاکِ شمس بسته میشود.

چترِ بزرگ را بالای سرش میگیرد. سوارِ ماشینش میشود. نگاه دزدیدنِ رُز..معذب بودنش..چشمهای رنگی اش..سرخ شدنش..نوعِ نگاهِ آخرش..رفتنش با پوریا..رفتنش..رفتنش..

DONYAIEMAMNOE

خیابانها را بی هدف میراند. حالش خوب نمیشود. توی دست و پا زدنش برای فراموشی، دخترک بازهم یکهو پیدایش شد. چرا؟! مگر شکست را قبول نکرد؟! چرا دارد مسخره تر میشود این بازی؟؟

با سرعت میراند و نگاهش به روبرو یخ زده است. حالا فراموشی سخت است..انقدر سخت که حتی یک ثانیه هم دخترک از جلوی چشمش کنار نمیرود. خواستنِ آن دختر دارد نفسش را میگیرد! خدای دنیا دارد بیرحم تر میشود و این دیگر بازی نیست..یک جنگِ تمام عیار است!

خسته از ساعتها راندن و به نتیجه نرسیدن، درست پشتِ چراغِ قرمز پا روی ترمز میگذارد. و امشب با فکرِ داشتنِ رُز دیوانه

میشود به حتم! چنگی به گوشی اش میزند و شماره ی شاهین را میگیرد. با نگاهِ ماسیده به روبرو، صدای بوق ها را میشنود.

-جانم رُهام؟؟؟

حالِ خودش را نمی فهمد و فقط آرامش میخواهد الان!

-به خدمتکارت بگو تا نیم ساعتِ دیگه خودشو برسونه به این آدرس..

صدای شاهین سرشار از تعجب است:

-تهمینه رو میگی؟!!

بی اعصاب میگوید:

-پست کُن واسم!

DONYAIEMAMNOE

صدای خنده ی شاهین را میشنود:

-به چَشم داداش..تا نیم ساعتِ دیگه همون جاییه که میخوای..

شاهین حرف میزند و..نگاهِ رُهام لحظه ای توی تاریکی و باران..روی دختربچه ای می ماند که عرض خیابان را میگذرد. با همان روسریِ کهنه و..دسته رُزهای توی دستش و..از جلوی ماشینِ جلویی اش!

متحیر تماس را قطع میکند. چشم نمیگیرد..نگاهش میکند و میبیند که از خیابان میگذرد و..وسطِ بلوار رو به او می ایستد. نگاهِ آرام و لبخندِ آرامش...

چراغ سبز میشود. ماشین ها حرکت میکنند. و دختربچه برمیگردد و رو به لاینِ دیگرِ خیابان میکند. اشتباه میبینید..یا نمی بیند. اما همین که چشم از چراغِ سبز میگیرد و دوباره برمیگردد

تا دختربچه را ببیند، اثری از دختربچه با دسته رُزهای توی دستش نیست!

پیرهنِ مردانه اش را از تن درمی آورد و دستش را به سقفِ یخچال تکیه میدهد. سرش تیر میکشد..فکرهایش به هم ریخته و نگاهش به بطریِ نوشیدنیِ توی یخچال است. نفسش با تصورِ دوباره ی چشمهای رُز سنگین میشود. گرمای مزخرفی ست که..با فکر کردن به نامزدِ پوریا، توی تنش راه میگیرد. با فکر کردن به لمسِ آن دخترک..بوسیدنش..داشتنش..

عصبانی ست..یا عصبی..سرش درد میکند. فکرها هر لحظه پیش روی میکنند و دستش روی سقفِ یخچال فشرده میشود. نباید فکر کند..فکرها کثیف اند..اما تمامِ فکرش در محاصره ی داشتنِ دخترک است!

صدای زنگِ خانه بلند میشود. از همان لحظه..تصور میکند آمدنِ رُز را! بطری را برمیدارد و روی سنگِ اُپنِ قدیمی میگذارد. فکِ مردانه اش سخت فشرده میشود و از بین دندانهایش هیس وار نفس میکشد. رُز پشتِ در است!

در را باز میکند. دخترِ خدمتکار پست شده و آماده جلوی درِ واحدِ کوچکِ معمولی اش ایستاده و همان لبخندِ آرام و همان نگاهِ گرم را دارد:

-سلام آقا..

و همان صدای صمیمی و پر احترام را!

دستش را به چهارچوبِ در تکیه میدهد و به سر تا پای دختر نگاه میکند. خدمتکار است..همانطور که رُز را میخواست! "آقا"

میگوید، درست مثلِ رُز..و..شباهتِ دیگری دارد با دخترکِ رقصانِ زیرِ باران؟؟

آب گلویش را سخت فرو میدهد و فقط میخواهد امشب کسی باشد..نزدیک به رُز..به جای رُز!

تکیه اش را از در میگیرد و کنار میرود:

-بیا تو...

دختر با لبخندش واردِ خانه ی کوچک و معمولی اش میشود و هرچند لبخند دارد، اما نگاهش متعجب است. چشمهایش یکجا ثابت نمی مانند و باور نمیکند آن مردی که سرِ یک میلیارد شرطبندی میکرد، توی این واحدِ جمع و جور و معمولی، آن هم در یک محله ی نسبتا فقیر نشین زندگی میکند!

DONYAIEMAMNOE

رُهام در را میبندد و به دختری که وسطِ سالنِ کوچکِ خانه اش ایستاده، نگاه میکند. دوست دارد همینطور پشتش به او باشد. صورتش را نبیند و فکر کند که رُز است توی خانه ی او!

اما دختر برمیگردد و..تصوراتِ رُهام خط میخورد. بوی عطر دارد، خیلی زیاد! و چشمانش..سبز نیست. معصوم هم نیست..

اخمی میکند و چشمانِ خسته اش خمار است. و سرد و ترسناک..جوری که دختر هول زده میخندد:

-آقا شاهین گفتن که..

میان حرفش رُهام خش گرفته میگوید:

-چشماتو ببند!

DONYAIEMAMNOE

دختر متحیر میماند. و با مکث میپرسد:

-بله؟!

رُهام قدم برمیدارد و..درست روبروی دختر می ایستد. نگاهش توی صورتِ دختر میگردد و دنبالِ لپهای سرخ شده است..لبهای صورتی..

نفسی میکشد..دختر از نگاهش میترسد، اما لبخندش را حفظ میکند. رُهام دستش را بالا می آورد و روی چانه ی دختر میگذارد:

-تهمینه؟؟؟

دختر سریع و مطیع میگوید:

-بله آقا..

لبی میکشد و با انگشتش چانه ی دختر را نوازش میکند. و زمزمه وار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خوبه..بهم بگو آقا!

دختر نفسی میکشد و..این

مرد..نگاهش..انگشتانش..نفسش..عجیب وسوسه کننده است!

-چشم آقا!

رُهام انگشت شستش را روی لبِ سُرخِ دختر میکشد و نفسش را بند می آورد. لبهایش..کمی..شبیه به لبهای رُز است. شاید هم دوست دارد اینطور تصور کند! دستوری میگوید:

-رُژِ صورتی بزن!

دختر بی نفس میخندد:

-الان؟!

-فقط بگو چَشم!

DONYAIEMAMNOE

دختر از رفتارِ خاصِ رُهام مات می ماند، اما خنده اش با حالِ خوش است:

-چَشم..هرچی شما بفرمایید آقا!

صدای رُز است؟! میخواهد که باشد!

دستش را پشتِ سرِ دختر میگذارد و چنگی به موهایش میزند.

و نزدیک به لبهایش پچ پچ وار میگوید:

-برو تو اتاق..میخوام تا دو دقیقه ی دیگه آماده باشی تهمینه!

دختر از این دستورِ پر وسوسه خوشش می آید..که صورتش را جلو میکشد و کوتاه و یکهویی لبِ رهام را میبوسد. و بعد میگوید:

-چشم آقا!

اخمهای رُهام در هم میشود. میخواهد تصور کند که بوسه ی رُز است..اما نمیتواند! رُز..اینطور بودن بلد نیست. رُزی که چشم میدزدد و فرار میکند و..با پوریا میرود!

DONYAIEMAMNOE

موهای دختر را محکمتر میکشد و پر تحکم میگوید:

-فقط من میبوسم! تو هیچ کاری نمیکنی..هیچ کاری! فقط منم که هر کاری دلم خواست، میکنم..تو هم فقط چشم میبندی و ساکت و بی حرکت می مونی!

چشمهای قهوه ایِ دختر به خاطر دردِ موهایش جمع میشود و..نفسش با لرزش همراه میشود. این مرد عجیب است..عجیب و..ترسناک و..دیوانه کننده..با چشمهایی که میتواند هر کسی را به زانو دربیاورد.

صدایش تحلیل میرود وقتی میگوید:

-هرچی..شما بگی..

رهام انگشتانش را روی موهای دختر شُل میکند و..خیره به لبهایش میگوید:

-رُژِ صورتی..

DONYAIEMAMNOE

لبهای دختر به خنده ای بی نفس کش می آید:

-اطاعت آقا!

به رفتنِ دختر توی اتاقش نگاه میکند. و نگاهِ سردِ زنی که توی قابِ عکس نشسته را..به خوبی حس میکند. حتی یک نگاهِ کوتاه هم نمیکند و..بطری اش را برمیدارد. چند قلپ یک نفس سر میکشد. گلو و معده اش میسوزد. گرما بیشتر میشود. رُز..با لبهای صورتی و چشمهای بسته و..تنی آماده..توی اتاق منتظرش است!

نگاهِ یخی اش به سمتِ در اتاق میچرخد. و با تصورِ خوابیدنِ رُز روی آن تخت، به سمتِ اتاق میرود. در را باز میکند..و تهمینه را میبیند که با موهای بازِ قهوه ای رنگ و..تاپ و شلوارکِ سفید رنگِ زیادی راحت، رو به آینه ی کنسولِ قدیمیِ توی اتاق ایستاده و دارد رُژِ صورتی میزند!

دختر با دیدنش میخندد و رُژ را روی میز میگذارد. و با عشوه دستی بین موهای ریخته شده روی شانه اش میکشد:

-چطوره؟؟

نزدیکش می ایستد. شانه اش را به دیوارِ کنارِ آینه تکیه میدهد و عمیق نگاهش میکند. به چشمانِ قهوه ای اش نه! به موهایش هم نگاه نمیکند، اما به لبهای صورتی رنگ..

چشم باریک میکند. تکیه اش را از دیوار میگیرد و..یک دستش را دورِ کمرِ دختر حلقه میکند. و خیره به لبهایش آرام و بی نفس زمزمه میکند:

-بگو آقا!

DONYAIEMAMNOE

تهمینه دستش را بالا می آورد و روی شانه ی رُهام میگذارد:

-آقا..

رُهام با نفسِ سنگین او را عقب میکشد و پر تحکم میگوید:

-بهم دست نزن!

دختر مات میماند. و قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد، رهام او را عقب میکشد و در همان حال، چشم میبندد و..با تصورِ لبهای صورتیِ رُز، لبهای تهمینه را میبوسد!

با خشونت..پر از خواستن..طعم لبهای رُز را میخواهد..اما بوسیدنِ تهمینه..فقط روانش را به هم میریزد.

او را روی تخت میخواباند و..نمیخواهد صورتش را ببیند. تهمینه هاج و واج و سرشار از حس و هیجان است و..رُهام دست می اندازد و شالِ دختر را از روی تخت برمیدارد. و جوری چشمهای تهمینه را میبندد که بیشتر صورتش پوشانده شود! میخواهد صورت تهمینه را نبیند و فقط رُز باشد و بس!

-آقا..

گره ی شال را پشتِ سرِ دختر محکم میکند و نزدیک به لبش میغرد:

-شششش صداتو نشنوم!

دختر متحیر است و از این بازی خوشش می آید! اما رُهام آرام و قرار ندارد. تمامِ اعصاب و روانش دارد از هم میپاشد و قلبش محکم میکوبد. رُز باید اینجا باشد..با او باشد..توی دستانِ او..چرا آمد و با پوریا رفت؟!

لبهای تهمینه را میبوسد و نفسش دارد بند می آید. دختر بوی عطر میدهد و این بوی عطر را نمیخواهد. تنش به ظرافتِ تنِ رُز نیست و..پوستش سفیدیِ پوستِ رُز را ندارد. فراموش نمیشود..از ذهنش بیرون نمیرود. و نیست!

DONYAIEMAMNOE

صدای نفسهای بلندِ تهمینه اذیت کننده است. میخواهد خفه اش کند! دست روی گلویش میگذارد و با تمامِ حالِ خرابش میغرد:

-خفه شو!!

دختر توی حال و هوای خودش نیست و میخندد..خنده اش هم شبیه به خنده ی رُز نیست!

دستش را محکمتر روی گلوی دختر میفشارد و مغزش دارد متلاشی میشود:

-گفتم..خفه شو!!

کم کم خنده ی تهمینه محو میشود و رنگش میپرد. میترسد! و رُهام از بین دندانهای کلید شده اش میغرد:

DONYAIEMAMNOE

-آره بترس! صدات درنیاد..سرخ شو..خجالت بکش! یالا!!

دختر دست و پا میزند و دست دورِ مچِ رُهام حلقه میکند. رُهام برای نبودنِ رُز دارد دیوانه میشود!

-گمشو از ذهنم! گمشو رُز!!

تهمینه زیر دستانس درحالِ خفه شدن است و به دستهای رُهام چنگ میزند. دست و پا میزند..دهانش برای یک ذره نفس باز مانده دارد زیر دستان قدرتمند این مرد جان میدهد! و رُهام به صورت و لبهای کبود شده ی دختر خیره مانده و به جنون رسیده است! فقط میخواهد با تمام توان آن دختر را از ذهنش پاک کند. آن صورتِ عروسکی را..آن نگاهِ آخر و آن رفتن و اصلا دختری به اسم رُز را!

و درست وقتی دستهای دختر روی دستهایی که روی گلویش فشرده میشود، رو به سستی میرود، یک آن به خودش می آید و

با حیرت دستانش را عقب میکشد. نفس نفس زنان به دختری نگاه میکند که یکهو هوا را با ولع میبلعد و دست روی گلویش میگذارد. نیم خیز میشود و خود را عقب میکشد وسرفه کنان و ترسیده نفسهای عمیق و وحشت زده ای میکشد.

و رهام عقب میرود. ناباور و حال خراب روی تخت مینشیند و عرق از پیشانی اش میچکد. خون میبیند..نعره ی مردی توی گوشش میپیچد..فریادِ زنی! فولدِ آخر...دورِ جدیدِ بازی!

تهمینه شال را از صورتش برمیدارد و رُهام را میبیند. دست روی قلبِ پر تلاطمش میگذارد و نفس نفس زنان با ترس به رُهام نگاه میکند. به مردی که داشت جانش را میگرفت! چشمهای وحشت زده اش پر میشوند و از نگاهِ آبیِ مرد، بوی مرگ می آید!

یکهو از روی تخت پایین میجهد و به سمت لباسهایش میرود. نمیداند چطور لباسها را تن میزند و تمام تنش میلرزد!

و رُهام به دورِ جدید بازی فکر میکند. ورق هایی که چیده و تقسیم میشوند. نگاهش روی دخترِ ترسیده ای ست که در حالِ فرار کردن است. لبش به لبخندِ کمرنگ و ترسناکی کشیده میشود و دختر با نگاهی به او، قالب تهی میکند! چنگی به کیفش میزند و با نفس های یکی درمیان و قدمهای نامتعادل از اتاق بیرون میزند.

نگاهش به درِ بازِ اتاق است و نفس هایش سنگین. به آغازِ بازی فکر میکند. یک قمارِ تمام عیار که شروع کننده اش او نیست..و ناخواسته واردِ این بازی شد. ناخواسته..سخت..بیرحمانه..که این بازی از اول هم تمام نشده بود!

اما اینبار..دیگر نه بازنده خواهد بود، و نه سر فرود خواهد آورد.

صدای بسته شدنِ در خانه اش را میشنود. تهمینه فرار کرد..تهمینه ای که حتی کمی هم شبیه به رُز نبود. و..رُز!

نگاهش با لبخندی آرام بالا کشیده میشود. درست رو به پنجره ی اتاقش و..سیاهیِ آسمانِ شبِ بارانی! آرام است، اما یک آرامِ پر کینه..یک حریفِ آماده..یک زخمیِ فولد شده ای که اینبار حتی کمی هم قصدِ عقب نشینی ندارد!

-با من لج میکنی؟؟؟

میخندد..ورق ها در دستش است و..رقیبش درست رو در روی او!

DONYAIEMAMNOE

-میخوای بازی کنی؟؟؟

خنده اش به پوزخندی بدل میشود و عرق از صورتش میچکد.

ورق ها آس نیستد، اما او دیگر فولد نمیشود!

-آره..خوبه! هستم..تا تهش هستم!

چشمانش جمع میشود. چیزی توی گلویش سنگ میشود و دارد راه نفسش را میگیرد.

-بد شروع کردی! اما راضی ام ازت..حریف یعنی این! من عاشقِ سر سختی تَم وقتی همه کار میکنی تا منو به زانو دربیاری!

قلبش محکم میکوبد. تمامِ تنش از کینه دارد میلرزد.

-باشه! بازی میکنیم..ببینم اینبار چه ورقی داری که رو کنی!

چشمانش را رو به آسمان جمع میکند و چشمانش میسوزد.

DONYAIEMAMNOE

-اینبار هم مقابلِ هم..

دیوانه وار رو به آسمان میخندد. و چشمانش تار میشود و..با خنده ای که یکهو قطع میکند، ورق هایش را مرور میکند:

-خودت خواستی! فقط..بشین و تماشا کن، ببین چطوری دنیا رو به زانو درمیارم!

آب گلویش را فرو میدهد و سرِ..بزرگترین چیزی که میشود..شرط میبندد!

-ببین چیکار میکنم!

نگاهش میگردد..گوشی را روی میزِ کنسولِ قدیمی میبیند. درست کنارِ رُژِ صورتی رنگِ تهمینه! با ظاهری سرد و آرام..بلند میشود و از درون تکه تکه است.

DONYAIEMAMNOE

گوشی را برمیدارد. زهرخندی لبش را میکشد. نفسش به سختی بالا می آید و..اسمِ فراهانی روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکند!

-اولین ورق!

کلیپِ ویدئوییِ فایل شده را بارِ دیگر از نظر میگذراند. فریالِ مست و هات را که التماسش میکند برای بودن با او..حرفهای فریال، خنده ی پر کینه اش را پررنگ تر میکند.

-یه ورقِ آس!

قلبش رو به انفجار است. نگاهِ آبیِ سرد از جایی روی او ست..چشمانِ مردِ توی قابِ عکسِ کج شده، پر از التماس است و..دارد میسوزد!

DONYAIEMAMNOE

-شرط..سرِ..رُز!

بزرگترین شرطبندیِ زندگی اش! نگاهش خالی از حتی کمی رحم..شیطانِ سرد و سنگدلی که بُرد میخواهد، فقط بُرد!

فایل برای فراهانی ارسال میشود! کامل..بدون هیچ کم و کاست..با صدایی واضح..حرفهایی واضح..دختری واضح!

با لذت و حرص میخندد. خنده ای قهقهه وار! دورِ خود میچرخد..زیرِ لب آهنگی میخواند..قابِ عکس را کج تر میکند و خنده اش به روی مردِ توی قابِ عکس تمسخر آمیز است!

-میبرمِش!

از اتاق بیرون می آید. بطرش را برمیدارد و سر میکشد. و میخواند:

-خدا خدا خدایا...اگر به کامِ من..جهان نگردانی...جهان بسوزانم..

DONYAIEMAMNOE

اگر خدا خدایا..مرا بگریانی...منم جهانت را..زِ غم..

میخندد و مستانه میگوید:

-زِ غم؟؟ نع! رُهام با لذت میسوزونه!

صدای پیامِ گوشی اش بلند میشود. چشم بسته و با حالِ خراب و خوش میخندد و..گوشی را توی هوا تکان میدهد:

-بازیِ خوبیه! دارم حال میکنم!!

پیام را میخواند..فراهانی ست، همانطور که میخواهد!

-شما کی هستی؟؟؟ این چیه نامرد؟!!

در تعجب است که چرا سکته نکرد! جواب نمیدهد..پیامِ دیگری میرسد:

-میکُشمت! بی همه چیز..پیدات میکنم و زنده ت نمیذارم!!

خنده بیشتر میشود. بطری را سر میکشد و با خود میخواند:

DONYAIEMAMNOE

-این تازه اولِ بازیه! تازه اولشه!!

پیام ها میرسد. تهدید..عصبانیت..دیوانگی..

-ازت شکایت میکنم! بیچاره ت میکنم!! بی ناموس آتیشت میزنم..

خنده اش با هر پیام بیشتر میشود. چه بازی ای بشود این دورِ آخر!

-چی میخوای؟؟؟

فراهانی رسید به التماس! بهتر از این لحظه ها نیست و فراهانی زیادی جان سخت است که با فیلمِ دخترش زنده ماند!

صدای زنگِ گوشی اش بلند میشود. یک تماس..دو تماس..سه تماس..ده تماس! و رهام فقط با ریتمِ خشکِ آهنگِ گوشی، مست و بدونِ ریتم میرقصد!

DONYAIEMAMNOE

درست سرِ هجدهمین تماس، جواب میدهد:

-جونم حاجی؟؟؟

صدای خفه ی مردی را میشنود که به زور نفس میکشد:

-چی..میخوای؟؟؟ بی همه..چیز..بی..ناموس...میکُشمت...فقط..

میان تهدیدهای ترسیده اش، با تفریح و خونسردی میگوید:

-دخترِتو دیدی فراهانی؟؟ نمیدونی چه التماسی میکرد که باهاش بخوابم! خیلی هاته!! ده تا مرد رو جواب میده بیشّرف با اون همه دلبری!

صدای مرد نعره های بی نفس میشود:

-کثا..فت!! نامرد!! به خدا..پیدات میکنم...

میخندد و مستانه میخواند:

DONYAIEMAMNOE

-بیچاره ای فراهانی..طرفِت یه کله خره که هیچ جوره نمیتونی حریفش بشی! فیلمِ دخترت قراره تا فردا همه جا پخش بشه..حرفاش..صورتش..بدنش! همه چیزش..همه چیزِت!

صدای نفس نفسِ فراهانی را از پشتِ گوشی، به وضوح میشنود. فراهانی رو به مرگ است و او قهقهه ای نامتعادل سر میدهد. هر لحظه بدتر میشود و بی رحم ترین آدمِ روی زمین است!

-در چه حالی حاج آقا؟؟؟

صدایی نمیشنود و فراهانیِ پدر با دیدنِ دخترِ عریانش روی تختِ او..با حرفهایش..پیچ و تاب خوردنش..التماس هایش، حتما کمرش میشکند!

DONYAIEMAMNOE

-دووم بیار مرد..با هم خیلی کار داریم! فعلا کسی جز من و تو این فیلمو ندیده..اما خب تضمین نمیکنم که همچنان بینِ خودمون بمونه..همه چی به خودت بستگی داره فراهانی!

با دندانهای فشرده شده نفس میکشد و سرِ این بازی حاضر است عوضی ترین آدمِ روی زمین شود..این یک بازیِ پوکر است و چیزی به اسمِ رحم و دلسوزی در بازی پوکر وجود ندارد!

-دیدی به خاطر بودن با من چه حرفایی میزد؟؟ حرفاشو دوست دارم فراهانی! حرفاش قشنگن..سنگینن..داری له میشی نه؟؟؟

میخندد:

-آره میفهمِت..حتی میتونم تجسمِت کنم! بالاخره مردی گفتن..غیرتی گفتی..بابایی گفتن! داری خوردِ خاکِشیر میشی حاجی!

خود را روی مبل رها میکند و سرش را به پشتی تکیه میدهد.

چشمانِ نیمه بازش نه روی چشمانِ سردِ زنِ توی قابِ عکس، اما همان حوالی ست:

-از تن و بدنش و التماساش بگذریم، حرفاش خیلی معنی دارن! بذار حساب کنیم که تو میتونی پخش شدنِ فیلمِ دخترتو هضم کنی..خودتو بزنی به بی عاری و ریسک کنی که هرجور شده منو پیدا میکنی و از زندگی ساقطم میکنی! حتی اگه فیلمِ دخترت پخش بشه!امااا..همه ش که فیلمِ دخترت نیست، مگه نه فراهانی؟؟؟

مردِ پشتِ خط را میتواند تجسم کند..که دارد زیرِ فشار خفه میشود! پر از تفریح میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-حرفاش..واای حرفاش وقتی که تو اوجِ مستی و حال خرابی میزد! عجب حرفایی زد این دخترِ بلای حاج آقا!

بی حس تر میشود:

-دست و پات بد جوری بسته س فراهانی! حرفاش عجیب به دل و جونِ آدم میشینه..باعث میشه که تو بشینی و فکر کنی..هی فکر کنی..هی فکر کنی..که آیا میتونی با من کاری کنی، یا نه! که اگه دستت بهم برسه و بلایی سرم بیاری، آخر عاقبتِ این فیلم چی میشه! شکایت که کلا منتفیه..مگه نه بابای فریال؟؟

با مسخرگی میخندد:

-آخه حرفای دخترت..فکر کن؟؟؟ یه دور دیگه مرور کن تا بهتر بفهمی!

DONYAIEMAMNOE

دیگر صدای نفس هم نمیشنود. با خونسردیِ خالی از هر حسی میگوید:

-بشین فکر کن..قشنگ فکر کن ببین چه راهی به ذهنت میرسه؟؟؟ فقط تا فردا..فراهانی فقط تا فردا شب ساعتِ ده! قبل از اینکه بخوام تصمیمی در موردِ این فیلم بگیرم، زنگ بزن و فکراتو باهام درمیون بذار..

آهنگین میگوید:

-فراهانی تا ساعتِ دهِ فردا!

تماس را قطع میکند. گوشی را پایین می آورد و چشمانش رو به سقف بسته میشود. هنوز نفس هایش نامتعادل است و هنوز امروز را مرور میکند. آمدنِ رُز..و رفتنش را با پوریا! آب گلویش را سخت فرو میدهد و حریصانه به بُردنِ این بازی فکر میکند. به ورق های

توی دستش..به قدَر بودنِ حریفش..به ورق هایی که توی دستِ حریفش است و نمیتواند ببیند. به شرطبندیِ بزرگش..به رُز!

یک شروعِ طوفانی! برای به دست آوردنِ رُز..بردنِ این بازی و بُردنِ شرطبندی و..زمین زدنِ هر چیزی که مانعش شود. که رُز را به حریفش نمیبازد..حتی اگر این بازی تا آخرِ دنیا ادامه داشته باشد و..قرار باشد تا آخرِ دنیا رو در روی حریفش قرار بگیرد!

**

نگاهش را از فروشنده ی میانسال میگیرد و به مردِ نسبتا جوانی میدهد که خریدار است. همان خریدارِ واحدِ طبقه ی دومِ ساختمانِ بهار..که پوریا دیروز گفت جور است و طرف خریدار است و حتما برای معامله می آید..و حالا امروز اینجاست.

DONYAIE MAMNOE

دو طرف قرارداد را امضا میکنند. رُهام با ظاهری آرام و لبخندِ مانده روی لبش، فقط نظاره گر است. با به توافق رسیدنِ کاملِ طرفین، از روی صندلی بلند میشود و دستِ خریدار را میفشارد:

-مبارکتون باشه آقای دارابی..

مرد با لبخندِ رضایتمندی سر تکان میدهد:

-ممنون آقای شمس..بسیار خدمات دهی و مشاوره تون عالی بود..متشکر بابت زحماتتون..

لبخندش را حفظ میکند..و فکرش در آنِ واحد، به هر جایی سرک میکشد و..رُهام مردِ حواس جمعی ست!

-خواهش میکنم..مرسی از شما که املاکِ شمس رو انتخاب کردید..امیدوارم راضی باشید..چون واحدای مجتمعِ بهار حرف ندارن..

DONYAIEMAMNOE

دارابی با لبخند به فروشنده ی مجتمعِ بهار نگاه میکند:

-بله، کاملا متوجه این موضوع شدم..ممنون از شما آقای مانی..

و رُهام منتظرِ رفتنشان است! صدای زنگِ تلفنِ همراهش بلند میشود. نگاهِ گذرایی می اندازد و اسمِ شاهین را میبیند. مثلِ دو تماسِ قبل...

بازهم دکمه ی کنارِ گوشی را لمس میکند و تماس را روی سکوت میگذارد. از فروشنده و خریدار که هردو راضی به نظر میرسند، خداحافظی میکند و قرارِ آن دو توی محضر برای سند زدن!

با رفتنِ دارابی و مانی، پوریا واردِ دفترش میشود. منتظرش بود..خیلی زیاد! دیگر نمیخواهد پوریا را اخراج کند..یا دک کند..یا حتی از خودش دور کند! پوریا باید نزدیک باشد..خیلی نزدیک!

DONYAIEMAMNOE

-تموم شد؟؟ دارابی خرید، نه؟!

به پشتیِ صندلی اش تکیه میدهد و در جا آرام تکان میخورد. نگاهش به پوریا ست..نگاهی دقیق، توی صورتِ نمکی و جوانِ رفیقش!

-آره..خرید..

خوشحالی توی صورتِ پوریا نمایان میشود:

-میدونستم! دیروز که بهت گفتم پسندیده..حال کردی؟؟ دیدی چه مشاوره ای دادم که طرف سریع اومد واسه معامله؟؟؟

چشمانش روی پوریا جمع میشود. چشمهای پوریا قهوه ایِ تیره است..پلکش پُف دارد..صورتِ نسبتا گِرد، خوش خنده و خوش برخورد و..با ریشهای خیلی کوتاه و صورتِ گندمیِ

DONYAIEMAMNOE

روشن..دخترها جذبش میشوند، به خصوص که همیشه روی خوش به زنهای اطرافش نشان میدهد!

-به چی نگاه میکنی؟؟ دنبال ایراد گرفتن نباشی، جونِ داداش..چند وقته خوب دارم کار میکنم دیگه..

لبش به پوزخندِ کمرنگی به یک طرفِ صورتش کشیده میشود. گوشی اش بارِ دیگر زنگ میخورد..بازهم شاهین است.

اینبار آیکونِ پاسخ را لمس میکند و گوشی را کنارِ گوشش میگذارد:

-بله؟؟

صدای شاهین خیلی زود به گوشش میرسد:

DONYAIEMAMNOE

-رُهام؟؟ پسر چرا جواب نمیدی؟!

نگاهش هنوز به پوریا ست و هنوز آرام روی صندلی تکان میخورد.

-مشتری داشتم..

-حالت خوبه؟؟؟

سرد و بی اهمیت است و تهمینه ی دیشب را به یاد می آورد.

خدمتکارِ شاهین که نتوانست جای رُز را برایش پُر کند..رُزِ...پوریایی که..روبرویش نشسته است!

-هوم..خوبم...

صدای شاهین برعکسِ او، کمی نگران است:

-تهمینه دیشب با حالِ بد اومد پیشم! ترسیده بود..گفت تو میخواستی خفه ش کنی..چی شده داداش؟! حال نکردی باهاش..کاری کرده؟؟؟ پررویی کرد؟!

DONYAIEMAMNOE

نزدیک بودنِ پوریا..دیدنش..تصورِ بودنش با رُز..خودآزاری ست..یک خودآزاریِ پر هدف! پوریا باید باشد..حالا حالاها باید همین نزدیکی هایش باشد و..پوریا وصل است به رُز!

-پشتِ خطی رُهام؟؟

میخندد و چه خنده ی مزخرفی!

-اونطوری که خواستم نبود..حرف گوش کُن نی..زیادی این کاره ست!

بعد از چند ثانیه سکوت، صدای خنده ی شاهین را میشنود.

-عجب! این کاره بودنش خواستنی نبود، یا حرف گوش کن نبودنش؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

توی دلش میگوید که رُز نبودنش..پوستِ سفید نداشتنش..چشمهای سبز و طوسی نداشتنش..خنده اش..بوسیدنش..اما فقط میگوید:

-کلا باهاش حال نکردم..

-واسه همین میخواستی خفه ش کنی؟!

نگاهش به پوریا ست وقتی آرام میگوید:

-با چیزایی که حال نمیکنم، کلا نیست و نابودشون میکنم!

دختره هم شانس آورد زود خودشو جمع کرد و ترسید. از ترسِش خوشم اومد..اگه نترسیده بود، الان جنازه ش رو تختم افتاده بود!

پوریا با تعجب نگاهش میکند. صدای متحیر و پر از خنده ی شاهین را توی گوشی میشنود:

DONYAIEMAMNOE

-از آدمی مثلِ تو باید ترسید..وقتی سرِ یه بازیِ پوکر حاضری میلیاردی شرط ببندی، پس این کارم از دستت برمیاد..ما مخلصِتیم داداش..تهمینه غلط کرد اگه اونطوری که تو خواستی نبود!

چشمانش رو به پوریا خمار میشود. پر از حرص و کینه است و لبخند دارد..ورق های توی دستش را دانه دانه مرور میکند!

-یک میلیارد هیچی نیست..من حاضرم همه ی دار و ندارمو بذارم وسط تا حریفمو فولد کنم! هرچی هم حریفم قهارتر باشه، بازی واسم لذت بخش تره..

پوریا خیره اش مانده و امروز نگاهِ رُهام جورِ دیگری ست! از نگاهِ یخ زده ی این مرد بوی گذشته می آید!

DONYAIE MAMNOE

شاهین هم انگار خنده اش جمع میشود و این مرد با این نگاهِ یخی و رفتارِ سرد و جذاب، سرکش ترین و بی کله ترین آدمی ست که به عمرش دیده!

-نکن رُهام..آخر، سرِ این دیوونه بازیات، کار دستِ خودت میدیا! هر چیزی حدی داره..بازی هم یه حدی داره که بیشتر از اون زندگیتو خراب میکنه..

تک خنده اش با تمسخر همراه است و کدام زندگی؟! زندگی همین بازیِ پوکر است..درست رو در روی حریفی که عجیب او را ترغیب به یک بازیِ دیوانه وار میکند. این بازی خودِ خودِ زندگی ست و..دیگر به آخرین حد رسیده!

-باشه..کاری نداری؟؟

شاهین ناامیدانه میگوید:

-نه..مراقبِ خودت باش..

خداحافظیِ کوتاهی میکند و تماس را پایان میدهد. و نگاهش را به گوشی ای میدهد که روی میز میگذارد. صدای پر تردیدِ پوریا را، بعد از یک سکوتِ طولانی میشنود:

-دختره کیه که میخواستی خفه ش کنی؟!

نگاهش را تیز از گوشی میگیرد و به پوریا میدهد. پوریایی که نمیخواهد کنجکاوی کند و حتی سوال پرسیدنش هم با دو دلی همراه است!

-آآآ دیشب..رو تختِت بود؟! نکنه میخواستی بلایی که سرِ تارا آوردی، سر اونم بیاری؟؟

DONYAIEMAMNOE

ثانیه ها در سکوت به پوریا نگاه میکند. متفکرانه..نقشه میچیند..خط میزند..یک نقشه ی دیگر..و دیگری. چقدر کار دارد با این پسر!

-دیروز خوش گذشت؟؟

پوریا جا میخورد و فکر میکند:

-دیروز؟؟

رُهام سر کج میکند:

-با نامزدِت..رُز!

پوریا با ثانیه ای سکوت، لبش را به خنده ای میکشد:

-آهان دیروز!

DONYAIEMAMNOE

خنده ی پوریا روی روانش خط میکشد. اما ظاهرش همان سردِ بی اهمیتی ست که همیشه هست. پوریا با همان خنده دستی در هوا میگیرد:

-والا جایی نرفتیم..فقط رسوندمش خونه..آخه فعلا خبری نیست که..

فعلا! نفسش سنگین است و لبش به سختی کش می آید:

-چه فرقی میکنه؟؟ نامزدید دیگه..

پوریا با تک خنده ای میگوید:

-نه داداش از این خبرا نیست..رُز فرق داره..

فرق داشتنِ رُز همان چیزی ست که یک لحظه هم از ذهنش بیرون نمیرود!

DONYAIEMAMNOE

-چه فرقی؟؟

پوریا انگار سعی میکند جوری توضیح بدهد که رُهام درک کند:

-خب میدونی؟؟ خانواده ش یکم سخت گیرن..چون هنوز هیچی رسمی نشده..فقط یه قرار بینِ خونواده هاست..تا وقتی که علنی نشده، نمیشه اونقدر راحت برخورد کرد..

آب گلویش را فرو میدهد و سعی میکند عادی باشد:

-رُز چی؟؟

پوریا با حالتِ خاصی میخندد:

-اونم فعلا ناز داره..گفتم که..فرق داره با دخترای امروزی..با این دخترایی که دور و برِمون هست..یه حجب و حیایی داره که سخت میشه باهاش راحت بود..یه حد و حدودی..البته دخترِ همون خونواده ست خب..هرچند، من که بدم نمیاد..

DONYAIEMAMNOE

رُهام از درون متلاشی میشود و سرخ شدنِ گونه های رُز جلوی چشمانش است. پوریا میگوید:

-ناز کردنشم بد اومدنی نیست..خوشم میاد..نازشم میخرم..

نفس هایش دارد از حدِ نرمال خارج میشود. به خنده پناه میبرد:

-پس سرت گرمه حالا حالاها..

پوریا هم میخندد:

-نه دیگه..آخراشه! تهِ تهش یه ماه موند به نامزدیِ رسمی مون..یه ماه دیگه تو دستِ خودمه..تو این یه ماه تا جایی که میتونم، ناز میکشم..بعد به امید خدا جبران مافات میشه..

مغزش رو به انفجار است و پوریا دارد او را از پا درمی آورد. پوریایی که همیشه راحت و بی محابا درموردِ رابطه اش با دوست دخترهایش حرف میزند و این اصلا چیزِ عجیبی نیست که

DONYAIEMAMNOE

درموردِ رُز هم سربسته بخواهد چیزهایی بگوید. آخر..رُهام رفیق است و یکی از نزدیکترین رفیق ها! و رُز و ناز کردنش..ناز کردنش برای پوریایی که ناز میخرد..دارد دیوانه میشود برای نداشتنِ آن ناز کردنها!

-یه ماه دیگه..

-شایدم کمتر..اگه کارا جور بشه و مشکل پیش نیاد، شاید بتونیم جلوتر بندازیم..یکم من خودمو جمع و جور کنم، یکم اونا آماده بشن..امتحانای این ترمِ رُز تموم بشه..شاید عمارت بهرامی فروش بره و رُز خوشحال بشه که از اونجا میان بیرون..تا ببینیم خدا چی میخواد و چی پیش میاد..

حریفِ قدَرش..خدا!

-انقدر براش مهمه که از اونجا برن؟؟؟

پوریا سر تکان میدهد:

-آره خیلی..یه حساسیتایی داره دیگه..به من مستقیم نمیگه..آخه دخترِ خیلی مغروریه..

غرورش را خوب به یاد دارد..درست وقتی که عصبانی و محکم گفت:

"نمیخوام!"

-اما میفهمم که دوست نداره پیشِ خونواده ی من خجالت زده بشه..یعنی پیشِ خونواده ی من خجالت میکشه که باباش سرایداره و مادرش تو خونه ی بهرامی کار میکنه..از یه طرف میگم حق داره..به هرحال میخواد پیشِ خونواده ی شوهرش سرش بالا باشه..اما خب آقا صمد که گوش نمیده..از اونجا که

DONYAIEMAMNOE

درنمیاد، تا وقتی که خونه ی بهرامی فروش بره..بعدشم گفته اگه فروش رفت، هیچ کاری از دستش برنمیاد جز همین کار..

توی این همه حرف، کلمه ی "شوهر" توی سرش بولد میشود.

پوریا حرفش را ادامه میدهد:

-از یه طرفم نمیخوام رُز ناراحت باشه..بهش میگم اهمیت نداره بابا..اما خب واسش اهمیت داره دیگه..بهش قول دادم که اگه خونه باغِ بهرامی فروش رفت، نذارم باباش جای دیگه بره سرایداری کنه..یه کاری واسش پیدا میکنم..یه خونه هم اجاره میکنیم که..

فکرهای رُهام در هم میپیچند. چه طوفانی در سرش به پا ست!

پوریا یکهو حرفی میزند:

-راستی رُهام..گفتی میتونی واسه آقا صمد یه کاری پیدا کنی؟؟

تکیه میدهد..چشمانش در بی احساس ترین حالتِ ممکن است. فکرِ بیرون آوردنِ صمد و خانواده اش از آنجا و..کار دادن به صمد؟؟ پوزخندی میزند. پوریا منتظر نگاهش میکند:

-نمیتونی؟؟

صدای زنگِ گوشی اش بلند میشود. مردمک هایش از چشمهای پوریا سُر میخورند و روی صفحه ی گوشی مینشینند. اسمِ فراهانی تمامِ صفحه ی گوشی را در بر گرفته! نفسش تند تر میشود و اینبار لبخندِ کمرنگش پیروزمندانه است. ساعت هنوز هفتِ بعد از ظهر هم نشده و..فراهانی اهلِ حساب و کتاب است!

دست کنارِ دکمه ی گوشی میگذارد و تماس را روی حالتِ سکوت میگذارد. با فراهانی حرف زدن، تمرکز میخواهد..خلوت

میخواهد..یک ذهن میخواهد..یک ذهنِ بی پروا و آماده برای یک معامله ی بزرگ!

پوریا نگاهی به گوشی و تماسِ بی پاسخ مانده می اندازد و نگاهی به رُهام..

-مشتری بود؟؟

رُهام خیره به همان گوشی، حرفِ دیگری میزند:

-درباره ش فکر میکنم..

و بعد نگاهش را تا چشمهای پوریا بالا میکشد. پوریا میپرسد:

-درباره ی چی؟؟

رُهام بازهم نقشه میچیند..بازهم به ذهنش اجازه ی پیشروی میدهد. این ذهنِ آماده باید به جنون برسد و فقط با دیوانگی میشود در این بازی برنده شد!

DONYAIEMAMNOE

-درباره ی صمد و خونواده ش.

پوریا به وضوح متعجب میشود و ثانیه ای دیگر با خوشحالی میگوید:

-جدی میگی؟؟ واسش کار جور میکنی داداش؟!

هیچ حالتی توی صورتش نیست وقتی میگوید:

-یه فکرایی دارم..

پوریا با خوشحالی بلند میشود و به سمتش می آید:

-آ قربونِ معرفتت..بزرگی میکنی داداش..لطف میکنی اگه یه کاری بکنی..نمیدونی رُز بفهمه، چقدر خوشحال میشه..

فقط همان جمله ی آخر کافی ست تا رُهام لبخندِ کمرنگی با فکِّ سفت شده بزند:

DONYAIEMAMNOE

-میخوای بهش بگی؟؟

-اگه صد درصد جور شه، آره! صد درصده دیگه؟؟

روی صندلی، آرام به چپ و راست تکان میخورد و بارِ دیگر گوشی اش زنگ میخورد. با دیدنِ اسمِ فراهانی سری کج میکند و لبخندش جورِ دیگری میشود:

-دارم فکر میکنم..

و بعد جوری به پوریا نگاه میکند که به او بفهماند باید از دفترش بیرون برود! پوریا با تعلل متوجه میشود..به خودش می آید و با خنده میگوید:

-پس خبرشو بهم بده..میخوام رُز رو سوپرایز کنم..

DONYAIEMAMNOE

بیخودی فقط سر تکان میدهد. سوپرایزِ بزرگی میشود برای رُز!

پوریا بیرون میرود و چشمهای خمار و سردِ رُهام، روی درِ بسته ی دفترش می ماند. صدای زنگِ گوشی قطع میشود. و رُهام بارِ دیگر ورق های توی دستش را مرور میکند. میخندد..بازیِ دارد هر لحظه لذت بخش تر میشود. که رُز ناز دارد و غرور دارد و حیا دارد و..کمتر از یک ماهِ دیگر، نامزدی اش با پوریا رسمی میشود! هرچقدر میگذرد، بیشتر میفهمد که ورق های توی دستِ حریفش هم به حتم ورق های خوبی ست!

نگاهش تا گوشی پایین می آید. به تماسهای بی پاسخ و اسمِ فراهانی نگاه میکند. اما به تماسِ قبلِ فراهانی، بیشتر فکر میکند! اسمِ فاتحی او را فقط به یادِ یک چیز می اندازد. معامله ی پر سودش از فروشِ واحدِ لوکسِ بُرجِ شیشه ای در الهیه!

DONYAIEMAMNOE

همان واحدِ فوق العاده ای که یک شب یک مهمانی داشت به اسمِ فریال! فریالِ فراهانی، روی تختِ اتاق خوابِ همان آپارتمان..و تماسِ امروزِ فاتحی بی دلیل نبود. گوشی را از روی میز برمیدارد. و پیامی تایپ میکند:

-پسرِ خوبی نیستی فراهانی..مجبورم میکنی قبلِ ساعتِ ده فیلمِ دخترتو بفرستم واسه رقیبت، جنابِ میری! هوم؟؟

به دقیقه نمیکشد که گوشی اش زنگ میخورد. صفحه ی گوشی را نگاه نکرده هم میداند که فراهانی ست! فراهانیِ ترسیده ی بی حیثیت شده که توی مرگ دست و پا میزند. اینهمه ترس در مقابلِ او زیبا نیست؟؟؟ لذت بخش ترین لحظه ی بازی زمانی ست که ترس را توی نگاهِ حریفش میبینند. و اسمِ فراهانی را دوست دارد..یکی از ورق های رویال را!

تکیه اش را به صندلی اش میدهد و با خنده ای که پر از کینه و حالِ ویران چشم میبندد. صدای آهنگِ گوشی تصویرِ ترسیده ی فراهانی را تداعی میکند. و..فرشته ی بخشنده ی هات..درچه حالی ست؟؟

دخترِ بی اهمیتِ این داستان..که نقشش تمام شد و قربانی بودنش را به نحوِ احسنت ادا کرد.

بارِ دیگر صدای زنگِ گوشی بلند میشود. اینبار تصویرِ رُز پشتِ پلکهای بسته اش نمایان میشود. ناز کردنش چه مدلی ست؟؟؟ لحظه ای بعد، از فکر به این که آن ناز کردن ها برای پوریا ست، خنده اش به زهری پر کینه تبدیل میشود.

DONYAIEMAMNOE

چشم باز میکند و تکیه اش را از صندلی میگیرد. گوشی را برمیدارد. حرفهای پوریا درباره ی رُز..دیگر چیزی با اسمِ ناموسِ پوریا وجود ندارد، وقتی که حریفش پیشنهادِ این بازی را داد!

انگشتش روی آیکونِ پاسخ را لمس میکند. و با مکث گوشی را کنارِ گوشش میگذارد. سکوت میکند و فقط میخواهد بشنود. ترسِ توی صدای فراهانی هم لذت بخش است!

-الو؟؟؟ الو جناب؟؟ صدامو داری؟!!

لبش به لبخندِ کجِ کمرنگی کشیده میشود و صدایش عادی ترین صدای ممکن:

-زنده ای حاجی؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

ثانیه ای سکوت میشود و بعد صدای لرزان و هول زده ی فراهانی را میشنود:

-چی میخوای؟؟؟ چی میخوای از جونِ من بی همه چیز؟؟؟ کثافت؟!! بی آبرو..دخترِ منو اغفال...

میانِ حرفش رُهام با همان آرامش نُچی ادا میکند:

-اینطوری نمیشه فراهانی..اول رو حرف زدنت تجدیدِ نظر کن، بعد زنگ بزن..

-صبر کن..صبر...

گوشی را از گوشش فاصله میدهد و تماس را قطع میکند. این پیرمرد هنوز درک نکرده که حتی کوچکترین حرف هم میتواند زندگی اش را به کُل نیست و نابود کند! وقتی دوباره زنگ میزند، رُهام تماس را قطع میکند و به جایش پیامی تایپ میکند:

DONYAIEMAMNOE

-نذار اونی بشه که نباید! من همیشه انقدر آروم نیستم فراهانی..همین که با دخترِ خوشگلت رفتی جلو درِ فاتحی و سراغِ

منو گرفتی، یعنی یه کارتِ زرد! فقط منتظرِ کارتِ زردِ دومم تا کلا از دورِ زندگی خارجت کنم..هم تو رو، هم خونواده تو..هم کلِ مال و اموالتو!! پس قشنگ حواستو جمع کن..آروم و محترمانه و با شخصیت حرف بزن..تا ببینم چه فکری میتونم به حالت بکنم.

پیام را که ارسال میکند، با حالِ هزاران هزار حالِ خوش و خراب، از روی صندلی بلند میشود و کُتش را تن میزند. از دفتر بیرون می آید و رو به منشی میگوید:

-میتونی تعطیل کنی..

منشی از جایش بلند میشود. نگاهش چند ثانیه ای روی رئیسِ همیشه سرد و جدی اش می ماند. این روزها سردتر است..آرام..آرامشی ترسناک! در برابرِ نگاهِ این مرد فقط میتواند اطاعت کند و بس!

DONYAIE MAMNOE

-چشم!

رُهام سوارِ ماشینش میشود. گوشی اش بارها زنگ میخورد. اما فعلا وقتِ جواب دادن به فراهانی نیست. بابای فریال باید کاملا درک کند که نه راهِ پس دارد، نه راهِ پیش..فقط باید در برابرِ او کوتاه بیاید و خیلی متواضعانه التماس کند که هرچه او میخواهد، میدهد تا نجات پیدا کند!

واردِ خانه اش میشود. سیگار روشن میکند. پیامِ پرستار را میخواند.

-سلام آقا خوب هستین؟؟ ببخشید مزاحمتون شدم..خانوم از چند روزِ پیش که رفتین، بیتابی میکنن..

DONYAIEMAMNOE

دودِ غلیظِ سیگار را بیرون میفرستد. چند دقیقه ای به دهِ شب مانده..از پشتِ دودِ سیگار، به چشمهای آبی و سردِ مادرش نگاه

میکند. مادرش دل آشوب است، این را از دور هم میفهمد! اما قصدِ رفتن پیشِ آن زنِ دل آشوب را ندارد..فعلا ندارد. فعلا کار دارد..خیلی زیاد! برنامه دارد..تمرکز میخواهد..آن نگاهِ سرد تمرکزش را به هم میریزد. دیدنش را..الان اصلا نمیخواهد.

چشم از نگاهِ آبی میگیرد و اسمِ فراهانی برای بیست و سومین بار روی صفحه ی گوشی می افتد. و اینبار نفسی میگیرد و تماس برقرار میشود.

-بهتری؟؟

صدای فراهانی هرچند خفه و پر از هول زدگی، اما تُنِ آرامی دارد:

-خیله خب..باشه..باشه..چی میخوای ازم؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

زبان روی دندانهای بالایش میگذارد و بعد با خنده ای آرام و پر لذت، دودِ سیگار را بیرون میفرستد.

-حالا شد!

صدای نفس های فراهانی را میشنود. قلبش به طرزِ تندی میتپد. چه محشری ست در آخرین دورِ بازی!

-اولین خواسته...اصلا به هیچ عنوان هیچ جایی سراغی از من نمیگیری! اگه فقط به گوشم برسه..که کارِ امروزت تکرار شده، همون ثانیه فیلمِ فریال فرستاده میشه واسه میری! نه تنها میری، که من بیشتر از ده رقیبت تو کار رو میشناسم که فقط دنبالِ یه آتوی کوچیکن ازت..فقط یه ثانیه فیلمِ فریال میتونه دودِمانِتو به باد بده..مفهومه حاجی؟؟

DONYAIEMAMNOE

نفس های گرفته ی فراهانی چه سمفونیِ گوش نوازی ست!

-باشه..تو فقط..اون فیلمو...

میانِ حرفش با آرامش میگوید:

-تو هیچ خواسته ای نمیتونی داشته باشی فراهانی! اونی که میخواد، منم..اونی هم که میگه چَشم، تویی! بگو چَشم!!

ثانیه ای بعد صدای گرفته ی فراهانی را میشنود:

-چَشم..

میخندد..صدا دار..و خش دار میگوید:

-آفرین پسرِ خوب..

پُکِ عمیقی به سیگار میزند و هیچ عجله ای برای حرف زدن ندارد.

DONYAIEMAMNOE

-دوم!

وقتی سکوت میکند، فراهانی بی طاقت میگوید:

-دوم چی؟؟

میخندد به دیوانه شدنِ مردِ پشتِ گوشی!

-عجله نکن..میگم..چون دیدم اهلِ حساب و کتاب و معامله هستی، میگم بهت..فقط..محضِ احتیاط میگم که خوب ملتفتِ بشی..فیلمِ دخترت چند جا امانت هست..که اگه فقط یه خش به من بیفته..یا اصلا از فکرت بگذره که به من آسیب بزنی، خیلی تر و تمیز تلافی کنن. پس خوب گوشاتو وا کن ببین با کی طرفی! حتی از فکرتم بگذره که پیدام کنی و بخوای یه غلطی بکنی، خودتو نابود کردی..

DONYAIEMAMNOE

صدای فراهانی با خفگی همراه است:

-فقط..میخوام..بگی چی میخوای!

هوممم بهتر از این نمیشود!

تکیه به مبل میدهد و به دودِ سیگارش نگاه میکند:

-خواسته م زیاد نیست..میدونم که میتونی از پسش بربیای، حاج آقای انبوه سازِ معتمد و آبرو دار!

-چ..چی؟؟

با خونسردی و لذت میگوید:

-بهت خبر میدم..

و تماس را به روی فراهانیِ رو به مرگ قطع میکند. نفس میکشد..عمیق و چشم بسته..چقدر انگیزه دارد برای ادامه ی این بازی..رُز ناز و غرور دارد و حجب و حیا..فقط دوباره آن چشمها را ببیند. باید با فکر پیش برود..باید این قمار را ببرد..رُز..شرطِ این بازی را!

DONYAIEMAMNOE

با خطِ دیگر، شماره ی بهرامی را میگیرد. قلبش میکوبد..سینه اش سنگین است. نفس میگیرد..دودِ سیگار جایی میانِ ریه اش حبس میشود و..صدای بهرامی را میشنود:

-به سلام آقای شمس!

از جایش بلند میشود و قدم رو میرود:

-سلام آقای بهرامی..شبِ عالی بخیر..احوالِ شریف؟؟

بهرامی گرم صحبت میکند:

-از احوال پرسیای شما..چه خبر؟؟ خوبی آقای شمس؟؟

سیگار را روی پیشدستِ پر از فیلترِ سیگار خاموش میکند و اخم دارد برای آرامش گرفتن:

DONYAIEMAMNOE

-مخلصیم آقا..سلامتی..

-بزرگواری شما..

ثانیه ای سکوت میشود و بهرامی میگوید:

-جانم؟؟ خبری واسه فروش مِلک داری آقای شمس؟؟

لبی میکشد و فکش سخت میشود:

-فروش که..فردا وقت دارین بیام باهاتون صحبت کنم؟؟ درموردِ همون ملکِتون..

بهرامی با مکث میگوید:

-حتما! در خدمتم..خیر باشه..

نفسی بیرون میفرستد:

-خدمت از ماست..پس من فردا بعد از ظهر خدمت میرسم تا باهم یه صحبتی داشته باشیم..

DONYAIEMAMNOE

تماس که قطع میشود، دستی به صورت و چشمهایش میکشد. حالش عجیب طوفانی ست و نقشه ها دارند چیده میشوند. فردا باید بارِ دیگر آن دختر را ببیند.

نگاهش را اصلا به دانه های برف نمیدهد. اولین برفِ زمستان که از نفرت انگیز ترین لحظه های عمرش است. برف پاک کنِ ماشین را روی دورِ تند میگذارد تا حتی یک دانه برف هم جلوی چشمش نیاید. سرعتش زیاد است..میخواهد هرچه زودتر از شرِّ این هوای مزخرف خلاص شود.

درست چسبیده به درِ بزرگِ عمارتِ بهرامی پارک میکند. اگر میتوانست، ماشین را داخلِ عمارت میبرد تا حتی قدم روی زمینِ برفیِ قَسی نگذارد. این برفِ سفیدِ مطلق، فقط یادآورِ روزهای سیاهِ مطلق است. روزهایی که بی حس شدنش از نوکِ انگشتِ

پا شروع میشد و کم کم تا مغزِ استخوانش میرسید. تا چشمانی که یخ میبستند..منجمد میشدند..بی حس میشدند..عادت میکردند به این انجمادِ سیاه!

بارِ دیگر..مثلِ تمامِ این لحظه ها..میجنگد و خط میزند و گذشته را در پستوی ذهنش مخفی میکند. اما وقتی پایش را..با آن کفشهای تیمبرلندِ گرم و غیرِ قابلِ نفوذ، روی زمینِ برفی میگذارد، سرما بارِ دیگر تا مغزِ استخوانش نفوذ میکند! پسربچه ای جلوی چشمش می آید که تمامِ آرزویش یک لحظه..فقط یک لحظه خلاص شدن از این برفِ خانمان سوز بود. که برف تا ساقِ پایش میرسید و کفشهای پاره ی سوراخ شده، در برابرِ اینهمه بیرحمی، شکست خورده و به ناچار سرِ تسلیم فرود آورده بودند!

DONYAIEMAMNOE

نفسش سنگین میشود. نگاهش را از زمین میگیرد و چترِ سیاه بالای سرش است. نمیخواهد ببیند..نمیخواهد حسش کند. نمیخواهد پاهای تاول زده ای را که از چشمانِ مادرش قایم میکرد، به یاد بیاورد!

با دستکش های سیاهش، زنگِ در را میفشارد. دخترک باید این در را باز کند. فقط آن دختر با همان چشمانِ سبزِ پر هیجان!

این را میخواهد و خودش هم میداند که احتمالش یک در هزار است. این را میخواهد و خودش هم باور نمیکند که بشود..اما درست وقتی اصلا انتظارِ این باید را ندارد، در باز میشود و ثانیه ای بعد..صورتِ همان دختر جلوی چشمش نمایان میشود!

DONYAIEMAMNOE

جا میخورد..درست مثلِ رُزا! پلک میزند..مثلِ رُز..ناباور است و انتظارِ دیدنش را..وقتی که انقدر میخواست ببیندش، نداشت..اما رُز فقط ناباور است و خجالت زده!

-سَ..لام..

رُهام به چشمانش نگاه میکند. چشمانی که بدونِ هیچ آرایشی..یک جوری اند. خیره و خاص و..پر از حیا! آنقدر که چشم میدزدد و یک چیزی از سرِ خجالت میگوید:

-با آقا..کار دارید؟؟

به لپهایی نگاه میکند که سرخِ سرخند، توی این سرما! به کلاهِ بافتنیِ آبیِ روی سرش که یک گلوله ی پشمی دارد. و موهای روشنی که از اطرافِ کلاه راه گرفته و..شال گردنِ همرنگِ کلاهش..همان کاپشنِ قهوه ایِ ساده اش..

DONYAIEMAMNOE

تک خنده ای آرام لبش را میکشد. حریفش عجیب او را به این بازی ترغیب میکند!

-تو حیاط بودی رُز؟؟

دختر با خجالت سری بالا و پایین میکند. همان لحظه از آیفون صدایی می آید:

-بفرمایید..

قبل از او، رُز بلند میگوید:

-من درو باز کردم مامان..آقای شمسه..

نگاهش روی دخترک می ماند. که درست بعد از این حرف و صدای بلند، خجالت میکشد و خود را جمع میکند.

DONYAIEMAMNOE

-بفرمایید آقای شمس..

صدای توی آیفون را میشنود و خیره به رُزِ جمع شده جواب میدهد:

-متشکر..

و رُز انگار تازه به خودش می آید که با هینِ آرامی میگوید:

-ببخشید! بفرمایید..بفرمایید داخل..

در باز تر میشود. و رُهام با خود فکر میکند که سادگیِ این دختر پر از لوندی ست! و چقدر ممنوعه. جوری که..حتی نمیشود یک لحظه آن لپهای اناری را..بوسید.

سیبک گلویش تکانی میخورد. اخم میکند..از درِ باز عبور میکند و نگاهش روی کلاهِ دختربچه می ماند. برف روی کلاهش نشسته..روی موهای ریخته ی دوش..و نمیشود این برف را بتکاند.

-تُو تو این برف، تو حیاط چیکار میکنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

خنده ی گذرایِ پرهیجانی لبِ دخترک را میکشد و چیزی نمیگوید. انگار خنده اش ارادی نبود و..رُهام به دستکش های صورتیِ ملایمِ دستش نگاه میکند. رُز..دخترکِ پر از صورتی..دیوانه است!

-برف هم مثلِ بارون دیوونه ت میکنه؟؟

دخترک لبش را از خجالت گاز میگیرد:

-نه آقا..فقط..یکم داشتم زیرِ برف...

سکوت میکند و انگار به خودش می آید که نمیخواهد جواب دهد و توضیح دهد. و رُهام سر کج میکند و جمله اش را کامل میکند:

-دیوونگی میکردی؟؟

DONYAIEMAMNOE

دختر از جوابِ رُهام وا می ماند و نگاهی به چشمهایش میکند.

چشمهای جمع شده ای که..میترسانند!

-ببخشید من میرم..شما..بفرمایید..

-رُز؟؟

چرا صدایش کرد؟؟ نمیداند. فقط..نمیخواهد برود!

-بله آقا..ی شمس؟!

لحظه ای فکری از ذهنش عبور میکند. فکری پر از وسوسه..فکری شاید کثیف..شاید هم..با کینه! بازیِ پوکر همین است..پر از بیرحمی و فریب!

به دخترکِ ظریفِ دیوانه ی پر وسوسه نزدیک میشود و آرام و خش دار میگوید:

-بیا زیرِ چتر..

DONYAIEMAMNOE

چترِ بزرگ را جوری بالای سرشان میگیرد که نه روی سرِ او برف بنشیند، نه روی خودش! و دختر مات و متحیر است. چشمانِ

زیبایش به طرزِ جذابی درشت شده اند و دهانش نیمه باز مانده.

لبهای صورتیِ سرخ شده از سرما! نگاهی به چترِ بالای سرش

میکند و نگاهی به او و..نزدیکیِ شان!

-من..آخه..

انگار بی اراده کلمات را میگوید:

-نه من نمیخوام!

و رُهام حتی از لحنِ هول شده اش هم خوشش می آید. نامزدِ

پوریا ست؟؟ به جهنم! بزودی برای خودش میشود به حتم!

نزدیکتر میشود و حالا چسبیده به دخترک، دستش مشت

میشود..که این تنِ ظریف و خواستنی را..توی آغوشش نفشارد.

DONYAIEMAMNOE

-بیا! نمیخوام برف رو سرت بشینه..

لحنش دستوری ست، اما رُز خیلی زود خودش را کنار میکشد.

و صورتش به آنی سرخ میشود و با عقب رفتن میگوید:

-ببخشید..با اجازه..

و خیلی زود برمیگردد و به سمتِ انتهای باغ قدم برمیدارد. روی برف..با موهای بلندی که یکی درمیان، از پشت به صورتِ شلخته روی کمرش ریخته و نصفش توی کاپشنش فرو رفته است! بازهم فرار کرد.

خیره به دختری که دور میشود می ماند. درحالِ دور شدن، نگاهی هم به پشتِ سرش می اندازد، شاید از تعجب..یا خجالت..یا ترس! فرارش با آن نگاه خواستنی ست!

نفسِ سنگینی میکشد. کجخندِ کمرنگِ پر حرصی لبش را میکشد. رُز دورتر میشود و برای او ناز ندارد. فقط غرور و حیا

دارد و فرار! یک دور شدنی که وسوسه میکند..برای ادامه ی این بازی و داشتنش...

مادرِ رُز، فریده..رو به او تعظیم میکند:

-خوش آمدید آقا..بفرمایید..

فکرها بزرگتر میشوند. هدف ها پررنگ تر..از کنارِ زن میگذرد و از همین حالا..درست از همین لحظه، خود را در جایگاهِ دیگری میبیند!

-چترِتون رو بدید به من..

چترش را به دستِ زن میدهد و قدم به سمتِ سالنِ بزرگ و مجللِ پذیرایی میگذارد. بهرامی منتظرش است، درست مثلِ دفعه ی قبل. صاحبخانه است..رفتنی ست..قصدِ فروشِ این عمارت را دارد و مشتریِ دست به نقد و اهلِ ریسک ندارد.

DONYAIEMAMNOE

-به به سلام آقای شمسِ گرامی!مزیّن فرمودین جناب..گفتم رفتین و دیگه خبری ازتون نمیشه..

لبخندی به روی بهرامی میزند، مردِ محترمِ پولدار که سزاوارِ احترام است!

-سلام آقای بهرامی..شرمنده ی روی شما هستم..نمیخواستم دستِ خالی بیام..

بهرامی با ابروهای بالا رفته لبخند میزند:

-یعنی دستِ پُر هستی انشاا...؟؟

رُهام دستش را میفشارد:

-تا ببینیم به توافق میرسیم یا نه..

DONYAIEMAMNOE

بهرامی صمیمانه میگوید:

-به توافق هم نرسیدیم موردی نداره..همین که دوباره افتخارِ دیدنت نصیبِ ما شد، برامون کافیه..بفرمایید..بفرمایید خواهش میکنم..

زبانِ گرمِ بهرامی با سیاست همراه است و این را خوب میداند. که به توافق رسیدن آنقدر آسان نیست و بهرامی شرایطِ فروشِ خودش را همچنان دارد.

روبرویش روی مبلِ استیل مینشیند و پا روی پا می اندازد. و به نگاهِ منتظرِ بهرامی لبخندی میزند:

-هوا چقدر سرد شده..

بهرامی تایید میکند و بی معطلی صدایش را بالا میبرد:

DONYAIEMAMNOE

-فریده واسه مهمونمون قهوه بیار!

لحظه ای از ذهنش میگذرد که اگر به جای مادرِ رُز، خودِ رُز تمامِ این کارها را میکرد..اصلا میکند؟! تعظیم کند..قهوه بیاورد..چترش را بگیرد..

-چشم آقا..

"چشم آقا" بگوید و..فقط هم..به او!

-خب؟؟ چه خبر آقای شمس؟؟ کار و کاسبی چطوره؟؟؟

رُهام دستی در هوا میگیرد و..خوب میداند که رُز می آید! شاید کمی دیر..شاید بی سر و صدا..اما بالاخره می آید و میخواهد درموردِ فروشِ این "خونه باغ" بداند. که از اینجا بروند و مادرش دیگر کلفَت نباشد و پدرش سرایداری نکند.

DONYAIEMAMNOE

-اِی..بد نیست..میگذره..

و کاش زودتر بیاید!

-پر رونق باشه..تو این وضعیت همینم خوبه..اکثرِ کار و کاسبیا که خوابیده..

نفسی میکشد و با اعتماد به نفسی که همیشه همراهش دارد، میگوید:

-منم دنبال یه سرمایه گذاریِ جدیدم..تو این اوضاع هرچی پولِ نقد کمتر تو دست بمونه، بهتره..باید روی یه کاری سرمایه گذاری کرد تا اگه سود هم نمیکنیم، ضرر نکنیم..

بهرامی با تحسین نگاهش میکند:

-باریکلا..به این میگن آدمِ با جنَم!

لبی میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-ممنون..

مادرِ رُز می آید. روبرویش می ایستد:

-بفرمایید..

فنجانِ قهوه را برمیدارد. نگاهی به صورتِ زن میکند و سادگی از صورتِ زن میبارد. مثلِ لباسهایش..مثلِ سکوتش..

نگاهش از زن میگذرد و بی اراده به قسمتِ انتهاییِ سالن که بعد از یک راهرو به اتاقِ پخت و آشپزخانه منتهی میشود، نگاه میکند. سایه ای میبیند. سایه ای پشتِ دیوارِ راهرو! خیلی زود متوجه میشود که سایه ی دختری ست که با برف و باران دیوانه میشود.

زن از کنارش میگذرد و به سمتِ بهرامی میرود. و رُهام با سری که کج میکند، با سایه ی فضول و بی طاقت نگاه میکند. میدانست که می آید و حالا خودش را ناشیانه پشتِ دیوارِ راهرو قایم کرده تا بداند که هدفِ آمدنِ او به اینجا چیست! دخترک

DONYAIE MAMNOE

دل توی دلش نیست برای به فروش رفتنِ اینجا و..رفتن. و...کجا برود؟؟؟

فریده میرود. و رُهام با حالِ خوش و صورتِ جدی چشم از سایه میگیرد. خوب است که اینجاست. قرار است پوریا سوپرایزش کند..خب خودش زودتر این کار را میکند!

-خب حالا رو چه کاری میخوای سرمایه گذاری کنی؟؟

حواسش به سایه و گوشهای تیزش است و..به عمد صدایش را کمی بلندتر میکند..تا دخترک خوب بشنود!

-میخوام با بساز بفروش شروع کنم..

بهرامی با ابروهای بالا رفته سری تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-خیلی خوبه..اما کارِ پر ریسکیه..سرمایه ی زیادی هم میخواد که نیازی بهش نداشته باشی..

رُهام مغرورانه، اما سرد و جدی میگوید:

-اهلِ ریسکم..کلِ زندگیم رو با ریسک اومدم بالا..

بهرامی لبخندش عمق میگیرد:

-ماشالله! کاملا مشخصه که جوونِ با عرضه ای هستی..حتما تو این کار هم موفق میشی..

رُهام خم میشود و از روی میز قهوه اش را برمیدارد:

-همه ی سعیمو میکنم..

که این بازی را هرطور شده ببرد!

قلپی از قهوه اش میخورد و قبل از اینکه بهرامی سوال بپرسد، خودش..جوابِ آن دخترِ منتظر را میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-راستی واسه این عمارت مشتری پیدا نشد؟؟

بهرامی مردِ زرنگی ست:

-مشتری که زیاده..مشتریِ درست حسابی نیست..اونم بالاخره یه درست حسابیش پیدا میشه و میفروشیم..اینجا با این موقعیت رو دست نمی مونه..

-صد البته..که باید صبر هم داشته باشید..

بهرامی سری تکان میدهد و قهوه اش را مزه میکند:

-صبرشو دارم اگه خانوم بذارن..

پس پافشاریِ خانم و بچه هایش هم هست و آنقدرها نمیتواند صبر کند. لحظه ای قلبش محکم میکوبد..دخترک پشتِ دیوارِ راهرو استرس دارد. و رُهام فقط..دوست دارد تصورش کند وقتی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اگه من بخوام اینجا رو از شما بخرم، چقدر باهام راه میاین؟؟

بهرامی متعجب میشود:

-شما بخری؟؟؟

رُهام با خونسردی سری تکان میدهد:

-میخوام رو همین عمارت سرمایه گذاری کنم..

بهرامی با حیرت میخندد:

-خیلی سنگین میشه برات جنابِ شمس!

نمیداند چرا نگاهش به سمتِ انتهای سالن میچرخد. و همانجا..دخترک را میبیند که از پشتِ دیوار بیرون آمده و با حالتی در بهت و خشک زدگی نگاهش میکند. نگاهش روی چشمهای درشتِ دخترک، خمار میشود. و چشم نمیگیرد و خیره به همان صورتِ مات مانده میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-مهم نیست..میخوام اینجا رو بخرم..

دختر با دهانِ باز مانده پلکی میزند. رُهام ادامه ی حرفش را آرامتر میگوید:

-هرچقدرم که ریسک باشه و سنگین باشه!

میبیندش که چطور گونه هایش رنگ میگیرد. نگاه میدزدد..حالِ بهت زده اش رو به بد شدن میرود و..یکهو چشم میگیرد و واردِ همان راهرو میشود. وقتی از دیدش پنهان میشود، لبش بی اراده کش می آید و برمیگردد و به بهرامی نگاه میکند:

-من خریدارم آقای بهرامی..شما چقدر باهام راه میاین؟؟

بهرامی هنوز از پسرِ باعرضه و اهلِ ریسکِ ربرویش متعجب است. دستی در هوا به حالتِ ندانستن میگیرد و میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-والا چی بگم..فکر نمیکردم منظورت از سرمایه گذاری، این سرمایه گذاری باشه..این عمارت خیلی خرج داره واسه بازسازی و فروش..

رُهام فقط در سکوت نگاهش میکند و توضیحی نمیدهد. خریدار است و دیگر بحث درموردِ بقیه ی موارد برایش اصلا ضروری نیست. فقط نمیداند چرا قلبش انقدر محکم میکوبد. دلش میخواست آن صورتِ غافلگیر شده و آن چشمهای درشت شده همچنان جلوی چشمش باشد و او تماشایش کند. پیروزمندانه..با معنی..با یادآوریِ همان پیشنهادِ توی ماشین..اما دخترک بازهم فرار کرد و..هرچند..وقت زیاد است برای تماشا کردنِ غافلگیری هایش!

DONYAIEMAMNOE

-خب اینطور که مشخصه، تصمیمِتو گرفتی و خریدارِ قطعی هستی..

با آرامش جواب میدهد:

-صد درصد..

بهرامی لبخندی میزند:

-چه بهتر که خریدار آقای شمس باشه..خودت این کاره ای..سرت تو حساب کتابه..خوب میدونی که ارزش این عمارت چقدره..

دندان گردی میخواهد بکند و..برای رُهام مهم نیست!

-قیمتِ آخر چقدره؟؟

بهرامی فکری میکند و با مکث و رضایت از اینکه مشتریِ خوبی برای عمارتِ بزرگش پیدا شده، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-من همون قیمتی که به خودت گفتم، مد نظرمه..اما چون شمایی و من خیلی ارادت دارم به خودت، سرِ معامله یکم از قیمتش میندازم..اونم فقط به خاطر اینکه شخصِ شمایی و ازت شخصیتت خیلی خوشم میاد..

رُهام سرد لبخندی میزند:

-لطف دارید جناب بهرامی..اما قیمتِ آخرو میخوام بدونم..

بهرامی میخندد:

-حالا عجله نداریم که جوون..سرِ یه قیمتی به توافق میرسیم..

عجله که دارد. کافی ست کمی تعلل کند، تا حریفش جلو بیفتد! نامزدیِ رسمیِ رُز با رفیقش..پیشِ رو ست. حریفش به دنبالِ فرصت است برای رو کردنِ ورقِ تازه..نمیخواهد بنشیند و تماشا کند!

DONYAIEMAMNOE

-شما یه قیمت بفرمایید، تا من ببینم چقدر کم و کسر دارم..

بهرامی راضی از این معامله که کمترین چک و چانه و تخفیف را دارد، میگوید:

-یه پنج تا به خاطرِ گلِ روی شما میندازم..

یعنی پنج میلیارد..ناقابل..به اندازه ی ده برابرِ آن واحدِ معمولی اش..فقط یک تخفیفِ جزئی!

-به روایتی میشه..هفتاد و پنج میلیارد..

بهرامی به تایید سری تکان میدهد. رُهام توی معامله تخفیفش را میگیرد، به هرحال:

-هفتاد میلیارد..اگه موافقین، آخرِ این هفته قرارِ محضر بذارم..

DONYAIEMAMNOE

کلامش نفوذ دارد و بهرامی مشتریِ دست به نقدش را نمیپراند.

به خصوص که از این مشتریِ جوان و اهلِ ریسک و سرمایه

خوشش می آید و هیچیک از مشتری هایش این قیمت را پیشنهاد نداده بودند.

-اونم به خاطر اینکه از خودت خوشم اومده، میندازم..هفتاد میلیارد..هروقت قرارِ محضر بذاری، من در خدمتم..

نفسی از عمقِ سینه اش بیرون میفرستد. فنجانِ قهوه را روی میز میگذارد و از جایش بلند میشود. با بهرامی دست میدهد..هردو راضی از این معامله، خداحافظی میکنند و رُهام به سمتِ درِ خروجی میرود.

منتظر است زنِ خدمتکار پیدایش شود و چترش را بدهد. اما درست جلوی درِ چوبیِ بزرگِ عمارت، دخترک را میبیند که با چترِ سیاهِ توی دستش، به سمتش می آید. با همان صورتِ متعجب و..دلنشین و..پر از استرس!

به نزدیک شدنش نگاه میکند و فکر میکند که نه به آن فرار کردنش، و نه به این نزدیک شدنش! فکرِ دخترک را میخواند؟؟ کم و بیش..

دختر روبرویش می ایستد و با مکث و خجالت چتر را به سمتش میگیرد:

-بفرمایید..

نگاهش توی صورتِ دخترک چرخ میخورد. روی چشمانش با آن رنگِ خاص، بیشتر مکث میکند و آرام و پر معنا میگوید:

-مرسی رُز..کارِ مامانتو چرا تو انجام دادی؟؟

رُز با همین جمله ی ساده خجالت میکشد و رُهام به راحتی میتواند معذب بودنش را بفهمد. دست دراز میکند و چتر را از دستِ دخترک میگیرد. جوری که لحظه ای کوتاه انگشتانش روی

DONYAIEMAMNOE

دستِ دخترک بنشیند و..رُز خیلی سریع و هول زده دستش را عقب میکشد:

-ببخشید!

سرخ میشود..و رُهام حریصانه به سرخ شدنِ گونه های دخترک نگاه میکند. پوریا..کاش پوریا این گونه های سرخ شده را هیچوقت ندیده باشد!

-چیو ببخشم؟؟

دختر جوابی برایش ندارد. جواب نداشتنش لبِ رُهام را به لبخندی کمرنگ میکشد. چشم میگیرد..از درِ بزرگِ چوبی بیرون میرود و..در دل میشمارد:

DONYAIEMAMNOE

-یک..دو..سه..چ..

-آقای..شمس؟؟

نگاه خمارش به هوای برفیِ روبروست و لبخندِ پیروزمندانه اش عمق میگیرد. میدانست که می آید.

بدون اینکه به عقب نگاه کند، چتر را بالای سرش باز میکند. قدم اول را که برمیدارد، آمدنِ دخترک را پشتِ سرش حس میکند. فکش فشرده میشود..چقدر نزدیک شدنش حسِ خوبی ست!

-آقای شمس..یه لحظه..

روی اولین پله ی مرمری می ایستد و با مکث، فقط کمی سرش را به سمتِ عقب متمایل میکند. در سکوت و بی تفاوتی..

رُز خودش را به او میرساند. و وقتی با فاصله کنارش می ایستد، رُهام نگاهش را بالا میکشد. میبیند که زیرِ برف است. و دانه های ریز و سفید، روی سر و صورتش مینشینند. اما دخترک اصلا برایش اهمیتی ندارد و نگاهِ پر هیجان و استرسی به چشمهای

مردِ سرد و متفاوتِ روبرویش دارد. با دستانی که توی هم قفل کرده و همان کلاهِ پشمی و همان موهای به هم ریخته ی دورش!

-چی میخوای رُز؟؟

رُز هول و خجالت زده، دستی به کلاهش میکشد و رُهام به دستانِ ظریفش نگاه میکند. ناخنهایش لاک ندارند.

-آآآ راستش..میخواستم بپرسم که..

نگاهِ رُهام روی دخترک است و..چرا انقدر برایش متفاوت است؟؟؟ این دختر چیزی دارد که او را تا این حد جذب کرده و..تا بزرگترین بازیِ زندگی اش کشانده؟!

دخترک درحالِ مِن و مِن کردن برای پرسیدنِ سوالش است و رُهام به تارِ موی روشنی نگاه میکند که کنارِ لبِ دخترک اسیر شده. نمیتواند فقط..همان تارِ مو را کنار بزند؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز یکهو میگوید:

-میخواستم بپرسم که شما واقعا قصدِ خریدِ این خونه باغ رو دارید؟!!

چقدر از همان اول سوالش قابلِ پیش بینی بود. دستش را مشت میکند و آرام میگوید:

-موهاتو از صورتت کنار بزن..

خجالت توی تنِ دخترک هجوم می آورد و بی اراده موهایش را کنار میزند. صورت سرخش..عجیب..بوسیدنی ست!

چشم میگیرد. اولین پله را پایین می آید. رُز هول میشود و با او همقدم میشود:

DONYAIEMAMNOE

-آقا بهم جواب نمیدین؟؟؟

حرفهایش هم..بوسیدنی ست!

نگاهش را از روبرو نمیگیرد و پله ی بعدی را هم پایین می آید.

-آره قصدِ خرید دارم..

و درست وقتی جمله اش تمام میشود، برمیگردد و به دخترک نگاه میکند. میخواهد در این لحظه تماشایش کند. چشمانش را که استرس در آنها موج میزند..و ترسی که قصدِ پنهان کردنش را دارد. و لبهای نیمه بازِ..صورتیِ..بوسیدنی اش!

-من میشم صاحبِ این خونه باغ..

صدایش زمزمه ای ترسناک میشود وقتی کمی سرش را به سمتِ او متمایل میکند:

-آقای این خونه باغ!

DONYAIEMAMNOE

صورتِ دختر به آنی سرخ میشود و به حتم پیشنهادِ او را به یاد می آورد. پیشنهادِ حقارت آمیز و ترسناکی که باعثِ فرارش شد.

رُهام با تک خنده ای خیلی آرام خود را عقب میکشد و به درهم شدنِ صورتِ دخترک نگاه میکند.

-چطوره؟؟

وقتی دختر نگاهش را پایین میکشد، رُهام قدمِ دیگری برمیدارد و قدمهای دیگر..پا روی زمینِ برفیِ نفرت انگیز میگذارد. و اینبار حتی شروع به شمردن نکرده، نزدیک شدنِ او را حس میکند. و بعد صدایش را درست از کنارش:

-اگه اینجا رو بخرید..با ما چیکار میکنید؟؟

این سوالش یعنی اوجِ فکرِ خرابش! جوابی نمیدهد و قدم برمیدارد..رُز هول و پر استرس کنارش می آید:

DONYAIEMAMNOE

-آقای شمس!

نگاهش را از روبرو نمیگیرد:

-تو خوشحال نمیشی من اینجا رو بخرم؟؟

رُز سکوت میکند و این سکوت واضح تر از هر جواب است.

-دوست داری باهاتون چیکار کنم؟؟

این را میپرسد و نزدیک به درِ خروجی می ایستد. برمیگردد و توی چشمانِ دخترک نگاه میکند. پر نفوذ..پر از حرف..پر از یادآوری!

رُز نمیتواند حرفی بزند. و رُهام میگوید:

-دوست داری باهات چیکار کنم رُز؟؟

دخترک با نفسی که بند میرود، چشم میبندد و به سختی نفسی میگیرد. میترسد؟؟ چقدر این ترس زیباست!

DONYAIEMAMNOE

یکهو چشم باز میکند و سعی میکند محکم حرفش را بزند:

-میشه اگه اینجا رو خریدید، یه سرایدارِ جدید بیارید و ما رو از اینجا بندازید بیرون؟؟

صدای محکمش و چشمهای معصوم و جدی اش..دخترک چه غروری دارد در این نگاه!

-بندازمت بیرون؟؟

رُز لب میفشارد و تند تند سرش را بالا و پایین میکند. و رُهام به دانه های برفی نگاه میکند که روی کلاهِ پشمیِ دخترک مینشیند. روی صورتش..روی موهای نیمه بازش..

-بیا زیرِ چتر..

دختر مات می ماند. اما ثانیه ای بعد میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-این کارو..میکنید؟؟

فقط میخواهد..کمی بیشتر..حسش کند..همین!

-بیا زیرِ چتر رُز!

رُز از جایش تکان نمیخورد:

-میشه آقا؟!

سرسختیِ چشمانش هم..بوسیدنی ست!

خشدار و پر نفوذ و پروسوسه، میگود:

-بیا زیرِ چتر تا بهت بگم..

دخترک نگاهش را با تردید بینِ چشمانِ بیرحمِ او جابجا میکند.

و رُهام چشم نمیگیرد.انقدر که..دخترک را تسلیم کند. و رُز پر از

تردید و نخواستن، خود را جلوتر میکشد و..فاصله را کم میکند.

اما نه آنقدر که به او بخورد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام پیروزمندانه..با نفسی که حالا با حالِ خوشِ بُرد همراه است،

آرام میخندد. چتر را بالای سرِ رُز هم میگیرد. او را..نزدیک به

خود دارد! کمی نزدیکتر میشود و..رُز معذب و خجالت زده توی خود جمع میشود. چقدر این تنِ ظریف..بغل کردنی ست!

-خب..میشه؟؟

رُهام با نفسِ بلندی سر خم میکند و کنارِ گوشِ دخترک..پچ میزند:

-نه!

با مکث، لبخندِ پر حرص و مستانه ای میزند و سرش را عقب میکشد..و نگاهش میکند. به دختری که نفسش بند می آید و با ترس و حیرت به چشمانِ خمار و بیرحمِ او چشم میدوزد. به سختی آب گلویش را فرو میدهد و رُهام لذت میبرد از تماشای واکنشِ دخترک با آن چشمهای درشت شده ی پر از ترس!

DONYAIEMAMNOE

طول میکشد تا دخترک خودش را جمع و جور کند و به سختی بپرسد:

-چرا؟!!

با همان حالِ خوش میگوید:

-دلایلِ شخصیِ خودمو دارم..

خیلی زود برای دخترک مکالمه ی توی ماشین یادآوری میشود.

حالش خرابتر میشود و تند میپرسد:

-دلایلِ شخصیِ شما به بودنِ ما تو اینجا مربوط میشه؟؟؟

رُهام ثانیه ها عمیق نگاهش میکند. استرس و ناراحتی و عصبانیت توی صدایش موج میزند و درگیریِ نگاهش زیباست!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش انقدر خاص است که دخترک از تُند حرف زدنش پشیمان میشود و سرخ میشود از خجالت..که تاب آوردن در مقابلِ نگاهِ مردِ روبرویش، سخت است!

وقتی نگاهش را با پلک زدن به سمتِ دیگری میکشد، رهام میپرسد:

-چرا سرخ شدی رُز؟؟

دخترک بیشتر سرخ میشود و با لبی که میفشارد، نگاهش میکند.

سعی میکند محکم باشد:

-واسه من..نقشه دارید؟؟؟

رُهام لب بسته و کوتاه میخندد. دخترک خیلی زود از سوالش پشیمان میشود و آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ببخشید..

-چیو ببخشم عروسک؟؟

دخترک گیج تر میشود و نمیفهمد باید در مقابلِ این مرد چه رفتاری داشته باشد.

-آقا میشه لطفا قبول کنید و اگه..اینجا رو خریدید، یه سرایدارِ دیگه بگیرید؟؟

اینبار مستقیم در چشمانش میگوید:

-نه!

دختر کلافه تر مینالد:

-میخواین من خدمتکار بشم؟؟؟

اینبار خنده ی کوتاهِ رُهام عمیق تر است. نمیشود..یک لحظه ی کوتاه..زمان بایستد و..بتواند فقط..با نوکِ انگشتانش..روی پوستِ صورتِ دخترک بکشد؟!

DONYAIEMAMNOE

-خدمتکار بودن..دارم تصورت میکنم که بشی خدمتکارِ شخصیِ من..

رُز با ترس هینِ آرامی میکشد و ناشیانه قدمی عقب میرود. انگار بی اراده گارد میگیرد:

-یعنی..چی؟! آقا گفتم که قبول نمیکنم!

رُهام به دور شدنش نگاه میکند. بازهم فرار!

-میدونم..

دخترک جا میخورد:

-پس یعنی..

رُهام قدمی نزدیکتر میشود. نزدیک..چتر بالای سرِ هردوِ شان است..دختر از این نزدیکی لحظه ای نفسش بند میرود و بی اراده

DONYAIEMAMNOE

خود را عقب میکشد. اما رهام..دست دورِ بازویش حلقه میکند و نگهش میدارد:

-نامزدِ پوریا..نمیشه که خدمتکارِ من بشه..هوم؟؟

دختر از ترس و خجالت توی خود جمع میشود. دستش را عقب میکشد و از دیدنِ چشمهای رُهام فرار میکند:

-آقا..دستمو..

رُهام بازویش را محکمتر میگیرد و نزدیک به صورتش میگوید:

-نمیشه رُز..مگه نه؟؟

دختر همانطور جمع شده توی خودش، میگوید:

-پوریا..میدونه که اینجا رو قراره بخرید؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام لبی میکشد و با لحنِ بیرحمانه ای میگوید:

-بدونه خوشحال میشه..قراره سوپرایزت کنه!

دخترک گیج نگاهش میکند. رُهام نفسی میکشد و پچ میزند:

-بهش نگو که فهمیدی اینجا رو قراره من بخرم! بذار بهت خبرِ خوش بده و سوپرایزت کنه..حق مشاوره ی خوبی قراره بهش بدم..میخواد باهاش آینده شو بسازه..

دخترک پر از تردید نگاهش میکند. هم میترسد، هم به حرفهایش فکر میکند..و هم سردر نمی آورد! و هم در ذهنش تکرار میشود که بهتر است از او دوری کند..فرار کند..این مردِ پیچیده چشمهای لعنتی ای دارد که لرز به تنش می اندازد!

-میشه..دستمو..

DONYAIEMAMNOE

-آره..ولت میکنم رُز..

دستش را با نوازشی..سخت..میفشارد و..با نفسی، خش دار میگوید:

-من با نامزدِ پوریا کاری ندارم..

بازویش را رها میکند. و با پوزخندی میگوید:

-میخواد آینده تونو بسازه! پوریا..آینده ی تو رو..

خنده اش تمسخر آمیز میشود:

-فکر کن بتونه!

دخترک با اخمی از جا خوردگی نگاهی بینِ چشمانش جابجا میکند. رُهام سری تکان میدهد:

-میتونه..میتونه..سخت نگیر..اونقدرام بد نیس..

DONYAIEMAMNOE

به حتم او یک شیطان است! قدم عقب میگذراد و با همان لبخندِ پر معنا میگوید:

-میبینمت رُز..

جلوی چشمهای مات مانده ی دخترک برمیگردد و از عمارتی که بزودی صاحبش میشود، بیرون می آید. نگاهِ رُز را.. ثبت میکند. تمامِ لحظه ها را..تمامِ حرکت ها را..با فکر پیش میرود. هر قدم که برمیدارد، باید منتظرِ حرکتِ بعدیِ حریفش باشد. رُز دور میشود. خواهش میکند برای رفتن..از او میترسد. و..چقدر باید حساب شده پیش برود تا بشود..آن چشمها و صورتِ سرخ شده و..تنِ ظریف و..لبهای صورتی و همه ی صورتی ها و..تمامِ رُز را داشته باشد!

DONYAIEMAMNOE

به صفحه ی گوشی نگاه میکند. این سومین بار است که اسمِ فراهانی را روی صفحه ی گوشی میبیند. درست بعد از پیامی که پنج دقیقه نیست به او داده!

"-آماده ی یه معامله ی بزرگ باش!"

سر کج میکند و با لذت انگشت روی صفحه ی گوشی میکشد. تماس برای سومین بار رد میشود. فراهانی باید آماده باشد!

صدای پوریا را میشنود:

-پس چی شد رُهام؟؟ مشتری جور نشد واسه عمارتِ بهرامی؟؟

میشمارد. پوریا هم سومین بار است که این سوال را میپرسد. درست..سه روز، هرروز یکبار! و پرسیدنِ این سوال یعنی رُز به او حرفی نمیزند. هیچ حرفی نزده و میترسد؟؟ یا میخواهد پوریا به او بگوید؟؟ دخترک توی شَک و ترس به سر میبرد و این عیان

DONYAIEMAMNOE

ترین است. انقدر سادگی و بچگی توی آن نگاهش موج میزند که تمامِ افکارش برای او رو شده است! رُز نمیداند چه کاری درست است و چه کاری غلط..او حتی از حرف زدن هم..میترسد!

تکیه میدهد و به پوریا نگاه میکند. روی صندلی اش آرام عقب و جلو میشود. پوریا منتظرِ خبرِ خوش است..برای سوپرایز کردنِ رُز!

-خیلی عجله داری..

پوریا با همان نگاهِ منتظر میخندد:

-دل تو دلم نیست..پولشو لازم دارم، خودت میدونی که؟؟

در اوجِ آرامش، سوالی میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-برنامه داری با رُز؟؟

پوریا با لبخند سری تکان میدهد و حالش خوش است!

-یه برنامه هایی داریم..اما شرطش فروشِ اون عمارته و پولی که میتونم بگیرم..

چشمانش باریک میشوند. انگشتش روی صفحه ی گوشی..بی هدف کشیده میشود.

-چقدر لازم داری؟؟

پوریا متعجب نگاهش میکند و هیجانزده میپرسد:

-میتونی زودتر بدی؟؟

رُهام لبی میکشد و سرد و کوتاه میگوید:

-نه..

پوریا پوفی میکشد.

DONYAIEMAMNOE

-پس چرا میپرسی آخه داداشِ من؟؟

دست دراز میکند و از توی پاکتِ سیگارش، یک نخ سیگار بیرون میکشد. فندک را زیرش روشن میکند و پُک عمیقی به سیگار میزند. جوابش یک حرفِ بی ربط است:

-چقدر همه چی به هم وصله..

-چی به هم وصله؟؟

با بیرون فرستادنِ دودِ سیگار میخندد:

-نعه! همه به فروشِ عمارتِ بهرامی وصلیم..باحال نیست؟؟

پوریا تکیه میدهد و کمی بی طاقت است:

-اگه فروش بره!

پُک دیگری به سیگار میزند و عادی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نظرت چیه اگه من اونجا رو بخرم؟؟

پوریا ناباور نگاهش میکند. فکر میکند شاید شوخی ست..شاید اشتباه شنیده..در اوجِ حیرت میپرسد:

-تو؟!!

سری تکان میدهد و فیلترِ سیگار را توی زیر سیگاریِ کریستالِ روی میزش میتکاند:

-منم مثلِ تو یه برنامه هایی دارم..

-میخوای اونجا رو بخری؟!!

حرفِ دیگری میزند:

-یه فکرایی دارم..

پوریا پر از هیجان و ناباوری ست:

DONYAIEMAMNOE

-تو فکرِ خریدِ اونجایی؟!! عمارتِ بهرامی؟؟؟ چطوری؟؟

گوشی را برمیدارد:

-یه هدفایی دارم..

-رُهام عمارت بهرامی؟!!

به روی پوریا لبخندی میزند:

-میخوای خبرِ خوش به رُز بدی؟؟؟

پوریا با همان حیرت میخندد:

-شوخی میکنی!!

به اسمِ فراهانی نگاه میکند. دو روزِ دیگر قرارِ محضر دارد. فراهانیِ به آخرِ خط رسیده، تسلیم است. و همین امشب آماده ی معامله!

-میتونی سوپرایزش کنی!

DONYAIEMAMNOE

میگوید و نگاهش را تا صورتِ غرقِ هیجان و خوشحالیِ پوریا بالا می آورد. چشمهایی که عجیب متحیر اند.

-یعنی جدی جدی میخوای عمارتِ بهرامی رو بخری؟!!

کوتاه میگوید:

-چطوره؟؟

پوریا گیج و شوک زده است. دستش را در هوا تکان میدهد. نمیداند در برابرِ این خبرِ کاملا غیرِ قابلِ پیش بینی چه عکس العملی نشان دهد.

-من چی بگم..اصلا باورم نمیشه رُهام! چطوری میخوای اونجا رو بخری؟؟ میدونی چقدر پولشه؟!!

DONYAIEMAMNOE

تکیه میدهد و با لذت به این بازی نگاه میکند:

-دارم سرمایه گذاری میکنم..میخوام روش کلی بُرد کنم!

پوریا عاجز از شناختِ رفیقِ قدیمیِ مرموزش، میخندد:

-بابا ایول! سرمایه گذاری بهتر از این نمیشه..اون ملک طلاست! فقط..اون همه پول داری مگه؟! بهرامی مشتریِ دست به نقد میخواد..از کجا میخوای اون همه پول بیاری که...

رُهام میانِ حرفش با خونسردی لبخند میزند:

-نباشه، بهش فکر نمیکنم..

پوریا پر از منگی ست. با فکرِ اینکه رفیقش اینهمه پول دارد و میخواهد روی یک ملکِ چند ده میلیاردی سرمایه گذاری کند، مغزش سوت میکشد. این رُهام..با آن رُهام چندین سالِ پیش، زمین تا آسمان فرق دارد! نمیشناسدش..قبل ها هم نمیشناخت او را..این آدم لایه های ناشناخته شده ی زیادی دارد. رُهامی که معروف بود به "رُهام نمکی"!

-پس..لابد داری که بهش فکر میکنی دیگه..آره؟!!

فقط در سکوت نگاهش میکند. حتما دارد!

-بابا دمت گرم! تو دیگه کی هستی!! اگه انقدر داری که بتونی اون عمارتو بخری، پس پولِ خوبی هم به من میدی نه؟؟ رفیقیم دیگه..بالاخره من این معامله رو جوش دادم..من واسطه شدم..من و رُزا! یه پورسانتِ خوبم حقِ ماست..مگه نه؟؟؟

ابرویی بالا میدهد:

-صد در صد محفوظه!

روبروی پنجره ی رو به خیابان می ایستد. از طبقه ی سوم به برفِ نشسته روی زمین و درختها نگاه میکند. دیگر برفی نمیبارد و هوا صاف است. آرامش و سکوت در محله ی شلوغ و پر رفت و آمد.ساعت از دوازدهِ نیمه شب گذشته و مردمِ این محل زود به

DONYAIEMAMNOE

خواب میروند. زود بیدار میشوند..از صبحِ زود به فعالیت و کار مشغول اند، تا غروبِ آفتاب. و دورِ همیِ خانواده و خواب! زندگیِ ساده و ماشین های متحرک که روز به روز بیشتر می دَوند برای زنده ماندن..و اسمِ این گذرانِ اجباری را زندگی گذاشته اند. تکرار و تکرار و تکرار..

دست توی جیبِ شلوارش میکند و چشم از چراغِ برقِ روبرو میگیرد. نگاهش به اسمِ فراهانی ست. نفسی میگیرد..آرام است. آرامشی که انگار نویدِ طوفانی مهیب را میدهد. دورِ جدیدِ بازی ست و..برای این طوفان آماده است.

نگاهش به پیامِ آخرِ فریال است. همین دیشب برایش فرستاد. به همان شماره ای که فراهانی از او دارد.

DONYAIEMAMNOE

"خیلی پستی! کاش به خودم میگفتی و فیلم رو واسه بابام نمیفرستادی..کاش با خودم به توافق میرسیدی..من هرچی میخواستی، بهت میدادم. نامرد چطوری تونستی فیلم رو بفرستی واسه بابام؟؟"

سر کج میکند و از تک تکِ کلماتِ فریال لذت میبرد..اماهیچ لبخندی روی لبش نمی آید. فریالِ بیچاره ی بخشنده ی کوچک..نه! این فرشته آنقدرها ندارد که بتواند با او واردِ معامله شود. فریال مالِ این بازی های بزرگ نیست. او کارش را به نحوِ احسنت انجام داد و نهایت لطف و بخشندگی را در حقِ او کرد. دیگر در بازیِ بزرگترها جایی ندارد!

DONYAIEMAMNOE

انگشتش اسمِ فراهانی را لمس میکند. به اسمش نگاه میکند..بوق های آرام و یک ریتم را میشنود. و هنوز بوقِ سوم نخورده، صدای فراهانی توی گوشی پخش میشود:

-الو؟؟؟

صدای مرد هنوز بعد از روزها، پر از ترس و وحشت است! این وحشت برای او منبعِ انرژی ست.

-الو رُهام؟؟؟

لبش به لبخندی آرام کشیده میشود. اسمش زیادی وردِ زبان است توی خانواده..فریال خوب او را برایشان شناسانده است.

-رو به راهی حاجی؟؟

DONYAIEMAMNOE

صدای نفسِ بلندِ فراهانی را میشنود. شاید صدای او مثلِ صدای عزرائیل باشد برای فراهانی و کلِ خانواده اش! و به حتم..فریال یک مرده ی متحرک است و..قربانیِ زیبای جذاب!

-حرف از معامله بود..

خوشش می آید که فراهانی تعللی نمیکند و حرفِ اضافه ای نمیزند و:

-خوبه..پس بریم سرِ اصلِ مطلب..

صدایی از فراهانی در نمی آید و بابای فریال سراپا گوش است! به حتم خسته است و هر لحظه اش با وحشت و مرگ میگذرد و..میخواهد خلاص شود.

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ آرام و سردش را به خیابانِ برف گرفته میدهد و با آرامشِ تمام میگوید:

-فیلمِ دخترت پیشِ من محفوظ می مونه..میخوام اینو قبول کنی، چون چاره ی دیگه ای نداری. مجبوری که رو حرفم اعتماد کنی. هیچ راهِ دیگه ای جز اعتماد کردن نیست..درسته فراهانی؟؟

بازهم صدایی از فراهانی درنمی آید. فقط صدای نفس های خِس گرفته اش را میشنود و..بر عکسِ فراهانی، او حتی خودش هم صدای نفسهایش را نمیشنود!

-من..فقط..هفتاد میلیارد پول میخوام..نه کمتر، نه بیشتر!

صدای خنده ای میشنود. خنده ای که با حالِ رو به مرگ همراه است. و بعد صدای فراهانی را:

-من این همه پول ندارم پسر!

DONYAIEMAMNOE

با آرامش میگوید:

-فکر کردم آماده ی معامله ای..اما انگار نیستی..یا کلا اهلش نیستی؟؟ میخوای راهای دیگه رو امتحان کنیم؟؟

صدای فراهانی با خفگی همراه میشود:

-من هفتاد میلیارد ندارم!

لبخندِ کمرنگی روی لبش مینشیند:

-داری..کافیه دو تا از اون واحدای برجِ لوتوس رو بفروشی..یا دو سه تا از واحدای برجِ کیهان که با طلوعی شریکی! راستی طلوعی خبر داره که چقدر خرِت تو ساخت و ساز میره؟؟ میدونه که شهردار چقدر هواتو داره؟؟ نظرت چیه یه بارم از زبونِ فریال بشنوه؟!

DONYAIEMAMNOE

صدای وحشت زده و پر حرصِ فراهانی را میشنود:

-بازیِ کثیفی رو شروع کردی..

خیلی زود جوابش را میدهد:

-مواظب باش فراهانی! داری رو لبه ی تیغ راه میری..مفهومه واست؟؟ تو این موقعیت جایی واسه حرفِ اضافه و تهدید نیست..کافیه یه کلمه بی ربط از دهنت دربیاد تا با سر سقوط کنی تهِ دره! نذار از حالت مسالمت آمیز دربیایم که دودش فقط تو چشمِ خودت میره..

فراهانی با تمامِ بیچارگی میگوید:

-ده میلیارد..

تک خنده ی رُهام صدا دار میشود.

-من شماره ی تک تکِ شرکا و رقیبات رو دارم فراهانی..کسایی که منتظرِ یه آتو هستن تا دودمانِتو به باد بدن..نمیخوای که این فرصتو بهشون بدم؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

فراهانی خفه میشود و رُهام میگوید:

-عقل داشته باش فراهانی..تا من حالم خوبه و خونسردم، استفاده کن! هفتاد میلیارد در برابر ثروتِ عظیمِ تو هیچی نیست..یا از هفتاد میلیارد میگذری و خودتو خلاص میکنی، یا نمیگذری و کلِ زندگیت رو از دست میدی..درسته؟؟؟

فراهانی به هیچی چنگ میزند:

-هفتاد میلیارد..خیلی زیاده!

رهام با آرامش نُچی ادا میکند:

-خیلی منصفانه س حاجی..قیمتِ این فیلم اندازه ی کلِ زندگیِ خودت و دخترته..به دلت بد راه نده..داری واسه حفظِ زندگیت خرج میکنی..با جون و دل خرج کن!

DONYAIEMAMNOE

فراهانی دیگر حرفی برای گفتن ندارد و رُهام معامله را تمام شده میداند.

-تا فردا صبح پول تو حسابمه..بی سر و صدا..بینِ خودمون دوتا..فیلمِ فریال بد بیقراره که بره تو گوشیِ میری و امثالُهم..نذار از دستم در بره..باشه؟؟

صدای فراهانی اوجِ ناچاری اش را نشان میدهد:

-فیلمِ دخترم چی میشه؟؟

-پیشِ من محفوظه..

فراهانی مجبور است که باور کند و قبول کند و..

-اگه فقط یه نفر اون فیلم رو ببینه..به خداوندیِ خدا قسم..هرجا باشی پیدات میکنم و بلایی سرت میارم که...

DONYAIEMAMNOE

میانِ تهدیدهای فراهانی، میگوید:

-فیلمِ فریال پیشِ من امانت می مونه! متوجه منتظورم که میشی؟؟

البته که متوجه میشود. با تعلل میگوید:

-پول تو حسابته..فقط دیگه تمومش کن..نه تو من و دخترمو میشناسی، نه من تو رو! هیچکس از این ماجرا خبر دار نمیشه..چون به ضررِ جفتِمونه..

با رضایت میخندد:

-خوبه..واست شماره حساب میفرستم..

تماس را قطع میکند. لبخند روی لبش مانده..هوا صاف است..شبِ آرام..غوغایی در دلش به پا ست. نگاهش به خیابانِ برفی و..آهنگی ملایم توی فضای نیمه تاریکِ اتاقش پخش میشود. با ریتمِ آهنگ، لب بسته زمزمه میکند.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش در انتهای خیابان گره میخورد. چیزی در تاریکی و آرامشِ شب نظرش را جلب میکند. چشم تنگ میکند..با دقت میبیند. دختربچه ای توی برف..با همان روسریِ کهنه..با همان دسته گلِ سرخِ توی دستش! اینجا؟!!

اخم میکند. دقیق تر میشود..همان دختربچه است!! دارد به این سمت می آید..نگاهش را بالا میکشد و..او را میبیند!

با حیرت بین بودن و نبودش..وجود داشتن و نداشتنش..نگاهش میکند و..دخترک لبخند روی لب دارد!

بی اراده عقب میرود..نفس میگیرد. گیج و بهت زده از اتاق بیرون می آید. به سمتِ درِ خروجیِ واحدِ معمولی اش پا تند میکند. با سرعت از پله ها پایین می آید..هر سه طبقه را!! درِ ساختمان را باز میکند و..زیرِ چراغِ برق به انتهای خیابان نگاه میکند. هوا صاف

است و برف نمیبارد و خیابان پر از سکوت و آرامش و..سردرگم و ناباور نفس نفس میزند و..هیچ اثری از دختربچه نیست.

نگاهش به دستِ بهرامی ست..انگشتهای مردانه ای که خودکاری در بر دارند. با دقت روی برگه میکشد..خطهای منحنیِ زیبا..امضای آخر!

قلبش با شدت میکوبد. نفسش سنگین است..و نگاهش آرام!

بهرامی راضی از معامله ای که صورت گرفته، لبخندی به روی او میزند:

-بفرمایید..اینم از سندِ شش دُنگ، تقدیم شما..

لبخندِ گذرایی روی لبش می آید. سندِ شش دُنگِ عمارتِ بهرامی را..که حالا به نامِ او ست، در دستش میگیرد. به اسمِ "رُهام شمس" نگاه میکند. عمارتِ بزرگِ شمس!

DONYAIEMAMNOE

هفتاد میلیارد مُک! معامله ی خوبی ست..سودِ بزرگی ست..هم برای او، و هم برای بهرامی..این بازی هر لحظه لذت بخش تر میشود.

پوریا لبخند به لب، بلند میشود و قوطیِ شیرینی را باز میکند. شیرینی تعارف میکند:

-مبارک باشه..مبارک باشه داداش..

نگاهی به پوریا میکند و نگاهی به شیرینی ها..

یک روزی به خاطرِ خوردنِ یکی از این رولِت ها، تا نیمه های شب در خیابان ها آواره بود. که کم نیاورَد..کم آورد. رولِت زَهر شد و طعمِ زهرِمارش تمامِ دهانش را پُر کرد. نیمه شب تا صبح را در انباری به سر کرد و..هزاران بار پشیمان برای خوردنِ یک رولِتِ خامه ای!

و حالا معامله ی امروزش، بهایی بالاتر از میلیون میلیون رولِت را دارد. هنوز رولِت طعمِ زهرمار میدهد..که چشمِ کبود شده ی مادرش جلوی چشمانش است!

-نمیخورم!

پوریا میخندد:

-شیرینیِ خونه ته..نمیخوای دهنتو شیرنی کنی؟!

نگاهش را تا چشمهای پف دار و نسبتا با نمکِ پوریا بالا می آورد و..با تصورِ طعمِ شیرینِ رولِت، جدی و آرام میگوید:

-نمیخورم پوریا!

لبخندِ پوریا برای لحظه ای جمع میشود و زمزمه وار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-الان خوشحال نیستی؟!

تکیه میدهد و نفسش را از عمقِ سینه بیرون میفرستد. خوشحال نیست؟! مگر بهتر از این لحظه ها هم هست؟؟؟ بازیِ هیجان انگیز و قشنگی ست..یک رولِت زَهر شد و حالا انقدر از آن روزها فاصله گرفته است که میتواند تمامِ رولِت های شهر را بخرد!

خنده روی لبش می آید و جوابِ پوریا را صادقانه میدهد:

-نمیدونی چه حالی دارم..

پوریا بارِ دیگر میخندد و دیگر شیرینی تعارفش نمیکند. رُهام وقتی بگوید نه، دیگر جایی برای اصرارِ دوباره نیست.

-مبارکت باشه..خوب بُرد کردی..

سری بالا و پایین میکند. کینه دارد..حریصانه لبخند میزند. دل توی دلش نیست برای رفتن به آن عمارت..عمارتِ خودش!

DONYAIEMAMNOE

ماشینِ اسپورتیجِ مسی رنگ، واردِ حیاطِ بزرگِ عمارت میشود. حیاطِ برف گرفته که انگار تازه تمیز شده است. کارِ صمد است..بابای رُز..سرایدارِ عمارت بهرامی..یا به روایتی..سرایدارِ مطیعِ عمارتِ شمس!

ماشین را در قسمتِ پارکینگ پارک میکند. نگاهش هنوز از ماشین پیاده نشده، میگردد. دخترک خبر دارد که امروز او صاحب اینجا شده؟؟ آقای این "خونه باغ"؟؟

پوریا هم مثلِ او انگار قصدِ پیاده شدن ندارد. با مکث به سمتِ او برمیگردد:

-رُهام؟؟

نگاهش به سمتِ انتهای باغ کشیده میشود. ساختمانِ جمع و جورِ خانه شان از اینجا مشخص است. رُز میداند؟!

DONYAIEMAMNOE

-هوم؟؟

پوریا با تعلل میگوید:

-آآآ به رُز گفتم که تو میخوای اینجا رو بخری..

به سمتِ پوریا برمیگردد و آرام و بدونِ مکث میگوید:

-پورسانتِت سرِ جاشه..پنجاه میلیون..امروز میریزم به حسابت..

خنده روی لبِ پوریا می آید:

-دستت درد نکنه داداش! خیلی آقایی..خیلی کمک حالم میشه..

چشم باریک میکند. پوریا بیست و هفت سال سِن دارد و سه سال از او کوچکتر است. رُز این آدم را دوست دارد؟؟؟

-برنامه داری واسش..آره؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا سری تکان میدهد و شرمنده ی لطفِ رُهام است. پنجاه میلیون فقط برای یک معرفیِ ساده!

-خیلی با معرفتی..کلی کارم جلو میفته..

چرا قلبش انقدر محکم میکوبد؟؟ میخواهد..همین حالا رُز را ببیند. عکس العملش را..صورتش را..چشمانش را..اما..نه وقتی که پوریا اینجاست!

-خب؟؟

پوریا با مکث حرف میزند:

-راستش..رُز دوست داره از اینجا برَن..

دستش روی فرمانِ ماشین سفت میشود. دخترک قصدِ فرار دارد!

DONYAIEMAMNOE

سخت آرام است و سخت سعی میکند پوزخند نزند:

-کجا بره؟؟

پوریا دستی در هوا تکان میدهد:

-همون ماجرایی که بهت گفتم..که دوست نداره آقا صمد سرایداری کنه و..خجالت میکشه که مادرش تو خونه ی این و اون کار میکنه..

لب بسته نفس میکشد. فکش رو به سخت شدن است و فرمان زیرِ انگشتانش هرلحظه بیشتر فشرده میشود. اما صدایش آرام است:

-خب حالا چه کنیم؟؟

پوریا صادقانه میگوید:

-نمیدونم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام کجخندی میزند:

-خب الان من اینا رو از اینجا انداختم بیرون، میخوان کجا برن؟؟

پوریا نگاهش میکند:

-رُز گفت که یه جا رو اجاره میکنن و..

میانِ حرفش رُهام میگوید:

-ولش کن اون دختره رو! رُز فقط به فکرِ خودشه..خودت فکر کن! الان من اینا رو از اینجا بندازم بیرون، جایی دارن که برَن؟؟ صمد هم که کار نداره..سرمایه هم نداره..پس چی میشه؟؟ آواره میشن..درست؟؟؟

پوریا میگوید:

-آخه رُز..

-رُز بچه ست، نمیفهمه!

DONYAIEMAMNOE

پوریا نمیداند چه بگوید و رُهام فکری میکند. پوریا چند سال بزرگتر از رُز است؟؟ عروسک چند سال از اوی رُهام کوچکتر است؟؟

-رُز چند سالشه؟؟

پوریا با مکث میگوید:

-هیفده هیجده سالشه..فکر کنم!

حتی نمیداند چند سالش است و..رُز برایش با زنهای دیگر فرق دارد و..رُز این مرد را دوست دارد؟!

-خب پس..بچه ست دیگه! اینا از اینجا برن، به هیچ جا نمیرسن هیچ، فقط آواره ی کوچه خیابون میشن..صمد خودش اینو خوب میدونه که راضی نیست بره..

DONYAIEMAMNOE

پوریا در سکوت گوش میدهد. رُهام از تصورِ فرار کردن های بی نتیجه ی رُز لبخندِ پیروزمندانه ای روی لبش می آید:

-من که نمیتونم همینطوری بندازمشون بیرون..خدا رو خوش نمیاد! تو راضی ای صمد و زنش به خاطر خواسته ی غیر منطقیِ دخترشون آواره بشن؟؟ صمد از اینجا بره، هم کارِشو از دست میده، هم خونه شو..زندگیش کلا داغون میشه..رُز اگه میفهمید، همچین چیزِ مسخره ای نمیخواست..

پوریا به حرفهای رُهام فکر میکند و..به اصرارِ رُز هم! پوفی از سرِ تردید میکشد و دستی لای موهایش میکُند:

-آخه نمیخوام ناراحت بشه..

پوزخندش درست از بینِ دندانهای فشرده شده اش است.

حرفهای پوریا مغزش را به هم میریزد..سخت چیزی میگوید:

-ناراحت بشه، بهتر از اینه که بدبخت بشه..

پوریا نگاهش میکند:

-تو گفتی یه کاری واسه آقا صمد جور میکنی..

با خونسردیِ تمام میگوید:

-نگهشون میدارم..

پوریا متعجب میگوید:

-اینجا؟! آخه داداش..رُز دوست نداره که..

رُهام نمیگذارد بازهم درموردِ رُز و اصرارش برای رفتن گفته شود:

-حقوقشو زیاد میکنم که بتونه یه پس اندازی داشته باشه..خودمم بعدا کمکش میکنم تا بتونه یه خونه ای چیزی

DONYAIEMAMNOE

اجاره کنه..اما فعلا باید اینجا بمونن..هم من لازمشون دارم، هم اونا شرایطِ رفتن ندارن..

انتهای حرفهای برنامه ریزی شده اش، لبی میکشد:

-فکر کنم اینطوری به نفع همه مون باشه..هم به نفعِ صمد که حقوقش بیشتر میشه..هم به نفعِ من که سرایدار و خدمتکارِ قابل اعتماد فعلا نمیتونم پیدا کنم..هم به نفعِ رُز که..امیدوار میشه با بیشتر شدنِ حقوقِ باباش، میتونن چند ماهِ دیگه از اینجا برَن!

پوریا متفکرانه نگاهش میکند. ثانیه ها در سکوت، حرفهای او را میسنجد. و طولی نمیکشد که به این نتیجه میرسد..بهتر از این راه وجود ندارد!

DONYAIEMAMNOE

-هوم..بدم نیست..آره خوبه..چند ماه دیگه که آقا صمد تونست یه پس اندازِ درست حسابی بکنه، یه خونه اجاره میکنن و..کارش هم..

رُهام پشت بندش میگوید:

-تا اون موقع حالا یه کاری جور میکنم واسش..

پوریا اینبار تشکر آمیز نگاهش میکند:

-شرمنده میکنی داداش..چطوری بتونم اینهمه لطفِتو جبران کنم؟؟؟

چشم خمار میکند. به لبخندِ پر از شرمزدگیِ پوریا نگاه میکند و هیچ رحمی در این بازی وجود ندارد!

DONYAIEMAMNOE

-وظیفه ست..جبران نمیخواد..به رُز بگو، اونم از این خبرای خوب خوشحال شه!

پوریا به تایید سر تکان میدهد و با تشکرِ دیگری از او، از ماشین پیاده میشود.

نگاهش میکند که به سمتِ خانه ی سرایداری میرود. خانه ای که رُز به حتم آنجاست! بعضی لحظه ها سخت اند. تحمل کردن میخواهد..گذراندن..کاش رُز برای پوریا ناز نداشته باشد!

به رفتنِ پوریا از اینجا فکر میکند. نبودنش..دور شدنش..و نزدیک شدنِ خود به آن دخترِ مغرورِ فراری! حالا..دیگر در دستانِ اوست..از همین امشب..

روی تراسِ بزرگ، بین دو ستونِ بزرگ و مرمری می ایستد و دست در جیبهایش..به باغِ بزرگ و در اندشت نگاه میکند. درختهای سفید پوش و عصرِ زمستانی و..جمع شدنِ آخرین اثاثِ

DONYAIE MAMNOE

خانواده ی بهرامی که به وسیله ی کارگرها داخلِ کامیون جای گرفته میشوند.

سیگاری دود میکند. پوریا خداحافظی میکند..دخترک بیرون نیامد! چشم تنگ میکند و به رفتنِ پوریا نگاه میکند. و نگاهش..به سمتِ انتهای باغ کشیده میشود. رُز خود را توی آن خانه ی کوچک قایم کرده و..میترسد! تصورِ صورتِ ترسیده و چشمهای سبز و طوسیِ درشت شده و..گونه های سرخ رنگ و..فرار کردن و مخفی شدنش در یک گوشه ی عمارتِ او..چه لحظه های زیبایی ست!!

حریصانه نگاهش را تا آسمانِ ابری میکشد. لبخندش پر از پیروزی ست. رو به آسمان چشم میبندد..دودِ سیگار را بیرون فوت میکند. میخندد و زیرِ لب زمزمه وار میخواند:

-اگر به کامِ من..جهان نگردانی..جهان بسوزانم...

کامیون بیرون میرود. صمد در را میبندد..و به سمتِ او پا تند میکند:

-با من امری ندارید آقا؟؟

فیلترِ سیگار را توی حیاط پرت میکند و رو به صمد میگوید:

-بیا تو کارِت دارم!

چشم از انتهای باغ میگیرد و از درِ چوبیِ بزرگ میگذرد. پا داخلِ سالنِ بزرگِ عمارت میگذارد. قدمهایش روی پارکتِ قهوه ای رنگ به صدا درمی آید و اکو وار توی سالن پخش میشود. حس خوبی ست..لذتِ این لحظه ها وصف ناشدنی ست. قدرتی که طعمِ پیروزی دارد!

DONYAIEMAMNOE

در بالاترین نقطه ی سالن، روی تک مبلِ استیلِ کنده کاری شده مینشیند. پا روی پا می اندازد. و به سرایدارش که دو دستش را روی هم گذاشته و مطیعانه و سر به زیر روبروی او ایستاده و آماده ی خدمت گذاری به اوست، نگاه میکند. بابای..رُزا!

ثانیه ها در سکوت نگاهش میکند و میتواند از نگاهِ به زیر افتاده ی مردِ میانسال و زیادی ساده ی روبرویش، استرس را بخواند. لبش به لبخندی کشیده میشود. برعکسِ رُز، این مرد ترسِ رفتن دارد!

-برنامه چیه صمد؟؟

صمد با مکث نگاهش را بالا میکشد. نگاهِ ساده ای دارد..یک قهوه ایِ ساده..فریده هم چشمهای تیره ای دارد. عروسک شبیه به اینها نیست!

-هرچی شما بفرمایید آقا..

مغرورانه سری تکان میدهد و امر امرِ اوست. صمد این را از همان اول درک کرده و..او حالا دیگر آقای این خانه است!

انگشتانش روی دسته ی مبل به بازی در می آیند و آرام ضرب میگیرند. حالِ خوشش با کینه همراه است و دخترک کجا قایم شده؟!

-انگار دخترت خیلی دوست داره که از اینجا برید..

سکوتِ صمد پر از حرف است و نگاهِ رُهام تا دستهای فشرده شده ی صمد کشیده میشود. با فکِّ سخت شده لبخندِ کمرنگی میزند:

-اصرار داره که بندازمتون بیرون!

DONYAIEMAMNOE

صمد با ترسی که از بیرون انداخته شدن دارد، سریع میگوید:

-دخترم هنوز نتونسته شرایطِ منو درک کنه..

رُهام نگاهش را تا چشمهای صمد بالا میکشد:

-شرایطت چیه صمد؟؟

صمد با مکث و کمی هول زدگی میگوید:

-شرایط رفتن ندارم آقا!

"آقا" گفتنش خوب است..مطیعانه و چاپلوسانه است.

سر به سمتِ شانه کج میکند و با سخاوت و غرور میگوید:

-قصدِ بیرون انداختنِت رو ندارم..میتونی بمونی..

صمد با تعجب و مستقیم نگاهش میکند و بی اراده میگوید:

-میتونیم بمونیم؟!

فقط سر تکان میدهد و..سیگاری از توی پاکت درمی آورد.

همان دم لبخندِ خوشحالی روی لبِ صمد می آید:

-قربونتون برم آقا! خدا از بزرگی کمِتون نکنه..دستتون درد نکنه..هر کاری بگید، انجام میدم تا ازم راضی باشید..

سیگارش را با فندکِ طلایی رنگ روشن میکند و با اخم پُک عمیقی میگیرد. به بابای رُز سخت نمیگیرد..همراه با دودی که بیرون میدهد، میگوید:

-همون کارایی رو بکن که واسه بهرامی میکردی..خانومت هم، همون کارا رو انجام بده..

صمد دست به سینه میشود و لبخند از روی لبش نمیرود. آرامش توی چشمانش سرازیر شده!

-چَشم چَشم..هرچی شما امر کنید..

DONYAIEMAMNOE

چشمانِ رهام جمع میشوند:

-دخترت..کارِش تو این خونه چی بود؟؟

صمد روی جملاتش فکر میکند و نمیخواهد موقعیتش حتی کمی خراب شود:

-دخترم؟! من و فریده همه ی کارا رو سر و سامون میدادیم..نیازی به رُز نبود..خیالتون از این بابت راحت باشه..من و فریده از عهده ی همه ی کارا برمیایم..

با آرامش میگوید:

-شاید نیاز باشه یه مسئولیتی هم بدیم به اون..چون بعضی وقتا کارای من زیاده..نظرت چیه؟؟؟

صمد ثانیه ها سکوت میکند. در نگاهش تردید موج میزند. رُز از کار کردن برای دیگران بیزار است و رُهام این را خوب میداند. میداند که دوست دارد موقع خدمت کردن به او تماشایش کند!

DONYAIEMAMNOE

-هر کاری باشه..من و فریده انجام میدیم..فکر نکنم رُز..بتونه از عهده ی کارای این خونه بربیاد..

رُهام به کارهای شخصیِ خودش فکر میکند و..فعلا زیاد روی این مسئله مکث نمیکند:

-بعدا برنامه ریزی میکنم..

و بعد آقا منشانه و در اوجِ سخاوت میگوید:

-حقوقت هم زیاد میشه..هرچقدر از بهرامی حقوق میگرفتی، من دوبرابرشو میدم..

اینبار صمد از سخاوتِ آقای جدیدش هاج و واج می ماند و نمیتواند چیزی بگوید. رُهام پُکی به سیگارش میزند و به حالت های صمد نگاه میکند. بابای رُز باید مدیونِ خوبی های بی دریغِ او شود!

DONYAIEMAMNOE

-میخوام از اینجا بودن راضی باشی صمد..

صمد با حالِ منقلب شده دست به سینه میزند و پر از هیجان میگوید:

-من مخلصتم آقا! خیلی آقایی..خیلی بزرگواری..نمیدونم چی بگم..انشاا...بتونم جبران کنم..

دودِ سیگار را بیرون فوت میکند و با همان اخم و جذبه و آرامش نگاهش را پایین میکشد:

-فقط میخوام تمامِ کارا بی نقص انجام بشه..قبل از اینکه من بخوام، همه چی سرِ جاش باشه و آماده!

-چَشم..خیالتون راحت باشه..هرچی شما بفرمایید، همون لحظه انجام میشه..

DONYAIEMAMNOE

سری تکان میدهد و رو به صمد میگوید:

-امروز استراحت کنید..نمیخواد فریده غذا درست کنه..زنگ میزنم از بیرون یه چیزی میارن، دورِ هم میخوریم..از فردا کارا رو شروع کنید..

صمد فقط از لطف های پشتِ سرِ همِ آقای جوان که رفیقِ پوریا ست، در شرمزدگی مانده و نمیداند دربرابرِ اینهمه خوبی چه حرفی بزند که ممنون بودنش را نشان دهد:

-شرمنده مون میکنی آقا..خیر ببینید..بذارید فریده شامو درست میکنه..

و رُهام در فکرِ بیرون کشیدنِ آن دخترک از لانه موشش است! امشب دوست دارد آن صورتِ خجالتی و چشمهای ترسیده و غرورِ نگاهش را که با نارضایتی همراه است، تماشا کند!

-یکی دو ساعتِ دیگه زنگ میزنم یه غذایی بیارن..به زن و دخترت هم بگو بیان بساطِ میز رو بچینن، دورِ هم شام بخوریم..میخوام با خانواده ت کامل آشنا بشم!

نگاهش دور تا دورِ سالن میچرخد. سالن تقریبا خالی از اثاث و وسایل..از اثاثِ خانواده ی بهرامی فقط یک دست مبلِ استیل مانده است و چند تخته فرشِ نسبتا قدیمی و یک میزِ ناهارخوریِ بزرگ که با نگاهِ گذرایی حدس میزند دوازده نفره باشد.

طبقه ی بالا نمیرود. توی اتاق ها سرک نمیکشد. چیزی را چک نمیکند و..نگاهش به فریده است که تنها و بی صدا و مطیع، درحالِ تمیز کاری ست.

DONYAIEMAMNOE

تکیه اش را به مبل داده و پا روی پا انداخته، از همان قسمتِ بالای سالن، به جنب و جوشِ زن نگاه میکند..و عروسک هنوز نیامده! لجباز کوچولوی فراریِ ترسیده!!

گوشیِ موبایل را برمیدارد و با نگاهی به درِ ورودی، لبخندِ گذرایی میزند. بالاخره می آید..مجبور است که بیاید!

شماره ی رستورانی را میگیرد و با نگاهی به میزِ چیده شده، غذایی سفارش میدهد:

-چهار تا پیتزا گوشت با مخلفات..

-چَشم قربان..آدرس میفرمایید؟؟

نگاهش را به سمت در میچرخاند و آدرس ویلای بزرگِ شمس را در نیاوران میدهد.

DONYAIEMAMNOE

این فرار ها و مخفی شدن ها عجیب وسوسه انگیز اند برای کشاندنِ هرچه بیشترِ عروسک به سمتِ خودش!

از روی مبل بلند میشود و قدمهایش را به سمتِ همان قسمتِ سالن میکشد. قسمتی که نزدیک به آشپزخانه است و یک میزِ بزرگ دارد و..مامانِ رُز مشغولِ کار است.

نزدیک به میز می ایستد و نگاه روی میز میگرداند. بشقاب های چیده شده و میزِ آماده برای صرفِ شام. و..سه بشقاب!

زن با دیدنِ او دو دستش را توی هم قفل میکند و رو به او سری به تعظیم فرود می آورد:

-میز آماده ست آقا..

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را از پارچِ آب نمیگیرد:

-دخترت کجاست؟؟

فریده با مکث و خجالت میگوید:

-خونه ست..داره..درس میخونه..

دست دراز میکند و بی هدف سیبی از توی ظرفِ میوه ی روی میز برمیدارد. به زن نگاه نمیکند:

-نمیخواد بیاد شام بخوره؟؟

همان لحظه صمد هم پیدایش میشود و کمی نفس نفس میزند. خنده اش پر از چاپلوسی ست وقتی میگوید:

-آقا چه برفی میاد! پله ها و جلوی پله ها رو پارو کردم که یه وقت یخ نزنه لیز بشه..

نگاهِ گذرایی به صمد میکند و سرد و کوتاه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خوب کردی..

و بعد نگاهش را به فریده میدهد:

-دخترت نمیاد شام بخوره؟؟

فریده لبخندی میزند و کمی سخت جواب میدهد:

-گفت میل ندارم..

ابرو بالا میدهد:

-یعنی دعوتِ منو واسه شام رد میکنه؟!

جوری میگوید که زن خجالت زده میشود و سریع میگوید:

-نه آقا این چه حرفیه؟؟ قصدش بی ادبی نیست، فقط گفت عصر یه چیزی خورده و..

میانِ توجیه های زن میگوید:

-بگو بیاد یه لقمه بخوره..

DONYAIEMAMNOE

فریده دهان باز میکند حرفی بزند، که صمد زودتر میگوید:

-الان من میرم صداش میکنم..میاد..

لبش به لبخندِ کمرنگی کشیده میشود و صمد راضی کننده است!

-خوبه..

و همان لحظه زنگِ خانه هم به صدا درمی آید. دست توی جیبش میکند و درحالِ بیرون کشیدنِ کیفِ پولش، رو به صمد میگوید:

-غذا ها رو هم بگیر..

صمد بدونِ مکث میگوید:

-چَشم آقا!

DONYAIEMAMNOE

چند تراول به دستِ صمد میدهد و خودش پشتِ میز..روی تک صندلیِ قسمتِ بالای میز مینشیند. سیب را روی میز میگذارد و با غرور و پیروزی نگاهش را به روبرو میدهد ..منتظرِ آمدنِ رُز میشود. این دختر قمارِ او ست..باید شرطبندی را..رُز را..در این بازی ببرد. آن وقت است که با لذت جوابِ این فرارها و یاغی شدن ها را میدهد!

شاید کمتر از ده دقیقه طول میکشد که درِ چوبیِ بزرگِ سالن باز میشود. و قبل از اینکه کسی را ببیند، صدای صمد را میشنود:

-برو تو..برو بابا جون!

به زور آمده و این از لحنِ صمد پیداست! اما آمد و..دعوتِ آقای این خانه را که نمیتواند رد کند!

DONYAIE MAMNOE

نگاهِ سرد و پر غرورش را با آرامش به سمتِ در میکشد. و میبیند که دخترک..با صورتی پر از نارضایتی..قبل از صمد واردِ سالنِ بزرگِ خانه ی او میشود. نگاهش توی صورتِ دخترک چرخ میخورد. فکش به لذتی از دیدنِ گونه های سرخ شده ی او فشرده میشود. شالِ یک رنگِ دودی اش..دانه های برف روی شالش..سوییشرت نسبتا بلندِ سفیدِ ساده اش..شلوارِ جذبِ آبی اش..و بازهم صورتِ خجالتی و ناراضی و..خالی از حتی کمی آرایشش!

نگاهِ رُهام وقتی طولانی میشود، رُز به اجبار و با حالی نه چندان متعادل، نگاهش را بالا میکشد و با صدای نه چندان محکمی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-سلام..

و رهام خیره به او فقط سر تکان میدهد. صمد با یک دستش جعبه های پیتزا را گرفته و با دستِ دیگرش کیسه ی مخلفات و..با همان دست آرام با پشتِ دخترش میزند:

-بیا دخترم..

دخترک سریع به صمد نگاه میکند و انگار آخرین تلاشش را میکند:

-آقا جون..

اما صمد اخم میکند و اجازه ی حرف زدن نمیدهد. کیسه ی حاوی نوشابه و سالاد و سیب زمینی را به سمتِ رُز میگیرد:

-اینو بگیر، بیا!

DONYAIEMAMNOE

رُز با مکث و اجبار کیسه را میگیرد و به سمتِ او می آید. و رُهام فکر میکند..که الان این گونه ها چرا سرخ اند؟؟

فریده خیلی زود کیسه را از دخترش میگیرد و میگوید:

-تو بشین سرِ میز، من خودم اینا رو میچینم..

رُز بلاتکلیف نزدیک به میز می ایستد. پر از تردید و نخواستن..پر از حس های به هم ریخته و..ترسی که نمیداند چرا انقدر پررنگ است و حتی دلیلش را هم آنقدر نمیداند. شاید هم میداند..اما تردید دارد که این مرد..شاید فقط قصدِ ترساندنِ او را داشته باشد و..گفت که با نامزدِ پوریا کاری ندارد! اما..نگاهش..چشمهایش..لحنِ صدایش وقتی که آرامتر میشود و..این آدم همان است که به او پیشنهادِ خدمتکار شدن داد و..به او گفت عروسک و..بازویش را فشرد!

-بشین رُز! چرا سرِ پا وایستادی؟؟

DONYAIEMAMNOE

لحنِ آرام و نگاهِ خاصش با آن چشمهای آبی..او را ترغیب میکند به دور شدن! اما در این لحظه نه راهِ فراری هست، و نه مخالفتی..اما میتواند تا حدِ امکان دور باشد..پس روی انتهایی ترین صندلی..که نه رو به اوست، بلکه اُریب و رو به دیوار مینشیند و زیرِ لب چیزی نجوا میکند:

-ممنون آقا..

اما زود این لفظ را اصلاح میکند:

-آقای شمس!

رُهام به دور نشستنِ دخترک نگاه میکند. تکیه میدهد و درحالیکه نگاهش از صورتِ دخترک جدا نمیشود، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دخترت چقدر خجالتیه صمد!

همین حرف باعث میشود که گونه های رُز بیشتر رنگ بگیرد. و صمد میخندد:

-بله آقا..

رُز با نگاهِ گذرایی به رُهام..لبی میکشد و بعد اخم میکند و..نگاهش را پایین می اندازد. و رُهام فقط به عکس العمل های ساده و لجوجانه و..پر از وسوسه ی دخترک نگاه میکند. فرصت میدهد و..امشب را دور باشد..فکر کند که میتواند از او فرار کند و..با این فکرِ بچگانه خود را گول بزند و آرام شود!

فریده پیتزا ها را روی میز میگذارد و دور نشستنِ نامتعارفِ دخترک هرچند بی ادبانه، اما خنده دار است. جوری که فریده رو به دخترش آرام زمزمه میکند:

DONYAIE MAMNOE

-رُز بیا اینور تر بشین..

رُز جوابِ کاملا قابلِ پیش بینی ای میدهد:

-راحتم مامان..

و رُهام با نگاه به خنده ی مصنوعیِ رُز میگوید:

-بذار راحت باشه..

فریده خجالت زده است:

-ببخشید آقا..

و رُز هول زده فقط نگاهش را به میز میدوزد. فریده اخمی به دخترش میکند و کنارِ صمد مینشیند. رُهام درحالِ برداشتنِ سس میگوید:

-بفرمایید..

DONYAIEMAMNOE

صمد است که با شرمزدگی میخندد:

-تو زحمت افتادید..دستتون درد نکنه..

-نوش جون..

بُرشی از پیتزا برمیدارد و درحالِ گاز زدن، به دخترک نگاه میکند. دختری که نگاهش به پیتزا ست و دستش به سمتِ هیچی نمیرود. لبهایش را جمع کرده و..صورتی های غنچه شده لج کردنش را به رخ میکشند. چقدر دوست دارد بازی با این دخترکِ مغرور را!

-چرا نمیخوری رُز؟؟

رُز با هینِ آرامی برمیگردد و نگاهش میکند. چقدر از نگاهِ این مرد معذب است!

DONYAIEMAMNOE

-آآآ ممنون..آخه..

نگاهِ رُهام تا لبهای دخترک کشیده میشود و دوباره به چشمانش نگاه میکند. چشمانی که در این حالت تیره اند. لبخندی میزند، به حتم با هدف!

-بخور..ناراحت میشم مهمونم چیزی لب نزده از سرِ میز بلند شه..نگو که از دعوتِ من ناراحتی، واسه همین نمیخوری..

همین حرف باعث میشود که فریده رو به دخترش با اخم بگوید:

-بخور دخترم..به چی نگاه میکنی؟؟

رُز لبی میفشارد و در جوابِ لبخندِ رُهام، معذب شده نگاه میدزدد:

-میخورم..

DONYAIEMAMNOE

و با مکث و نخواستن، برشی از پیتزا را برمیدارد و زیرِ نگاهِ گاه و بیگاه و خاصِ رُهام، گازی میزند.

رُهام فکر میکند که رام کردنِ این عروسک قطعا از لذت بخش ترین تفریح های دنیاست. اگر بازی را ببرد..اگر فقط این شرط را ببرد!

-این خونه یکم بازسازی میخواد..

رُهام بی هدف حرف نمیزند و با نگاهی که به اطراف میگرداند، ادامه میدهد:

-یه سری وسایل میخواد..کاغذ دیواری ها هم خیلی قدیمیه..یه رنگ میخواد..یه نقاشی و..

با ثانیه ای مکث نگاهش را به سمتِ رُز میچرخاند:

-راستی رُز...

DONYAIEMAMNOE

رُز به سختی لقمه اش را فرو میدهد و نگاهش میکند:

-بله آقا؟؟

ولی سرخ میشود و..آقای این خانه..این مرد است و..چرا دوست ندارد او را اینطور خطاب کند؟!

رُهام به سرخی گونه های دخترک نگاه میکند و یک روز..آن گونه های سرخ شده را..با خشونت..بوسه باران میکند!

-گفتی رشته ت نقاشیه؟؟

رُز از همین سوال..مات میماند و..ترسناک است این سوالِ پر هدف!

-بله..

صمد میگوید:

-دخترم نقاشه..نمیدونید چه تابلوهایی میکشه آقا..

DONYAIEMAMNOE

رُهام سری تکان میدهد و فکر میکند فقط همین امشب دور شدنِ دخترک بس است. نقاشی.. راهِ خوبی ست برای کشاندن او به این عمارت و..ادامه ی بازیِ اجباری و..نزدیک شدنِ بیشترش!

-خوبه...

لبخندی دارد و چشم خمار میکند:

-نظرت چیه دو تا نقاشی رو دیوارای این سالن بکشی؟؟

سکوت میشود. نگاهِ رُز روی رهام می ماند و صمد و فریده با تعجب به رُهام، و بعد به دخترشان نگاه مکینند. صمد است که با هیجان و تعجب میگوید:

-رُز؟!!

DONYAIEMAMNOE

رُهام نگاه از چشمهای درشت شده و روشنِ رُز نمیگیرد و آرام میگوید:

-آره..رُز!

صمد با افتخار به دخترش نگاه میکند و..رُز از پیشنهادِ رُهام مات و متحیر می ماند. نگاهش روی چشمهای مرموزِ رُهام است و حرفِ او را در ذهنش تکرار میکند. و ناخواسته با زبان می آورد:

-من نقاشی کنم؟!

بهت زدگی اش را دوست دارد. به خصوص که پشتِ آن نگاهِ مات مانده، ترس از نزدیک شدن به او..موج میزند.

-میتونی..مگه نه؟؟

رُز به سختی سعی میکند به خود بیاید..کمی بتواند خود را جمع و جور کند و در مقابلِ نگاهِ مردِ روبرویش هُل نکند. پلکی میزند و خنده ی مسخره ای روی لبش می آید و با مِن و مِن میگوید:

-من..آخه من..نمیدونم..من اونقدر مهارت ندارم که..

DONYAIEMAMNOE

رهام میانِ مخالفت های نه چندان محکمش، میگوید:

-مهارتِ خاصی نمیخواد..منم نقاشیِ حرفه ای ازت نمیخوام..یه کارِ ساده و خاص میخوام..

درست مثلِ صورتش!

رُز در جواب می ماند چه بگوید. از مخالفت میترسد..از موافقت هم! و..از نگاهِ مستقیمِ او..حس های مجهولی را دریافت میکند که باعث میشود چشم بدزدد..

-ببخشید..من از عهده ش برنمیام..

چشمانش جمع میشوند..لبش کشیده میشود و..صمد مواخذه گر رو به دخترش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-رُز!!

رُز از نگاه کردن به رُهام امتناع میکند و رو به پدرش میگوید:

-من دانشگاه دارم آقا جون..

رُهام است که میگوید:

-به خاطرِ دانشگاهت؟؟

سوالش را جوری میپرسد که نشان دهد جوابش را میداند! و رُز با مکث نگاهش میکند و سعی میکند سریع جواب دهد:

-بله آقا..

-چند روز در هفته دانشگاه داری؟؟

دهان باز میکند..اما نمیتواند جواب دهد. نمیتواند به دروغ بگوید هفت روزِ هفته را! و نمیتواند راستش را هم بگوید که سه روز در هفته..

DONYAIEMAMNOE

وقتی جوابی نمیدهد، فریده است که به جایش میگوید:

-سه روز در هفته دانشگاه داره..

نگاه از رُز و..صورتی که یکهو سرخ میشود، نمیگیرد. کمرنگ میخندد:

-من عجله ای ندارم..دو روز در هفته میتونی به کار کردن واسه من اختصاص بدی! هر وقت هم تموم شد، شد..موردی نداره..

رُز لب میگزد. دستش را بندِ موهای بیرون زده از روسری اش میکند و..نمیداند چطور فرار کند! کار کردن برای این مرد..یعنی خدمتکار شدن؟؟

-نظرت چیه رُز؟؟ حقوقِت هم محفوظه!

قبل از رُز، صمد میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-این حرفا چیه آقا؟؟ وظیفه شه..انجام میده..

صورتِ رُز غرقِ حسِ بد میشود و..رُهام بدونِ لبخند، اما پیروزمندانه میگوید:

-از این هفته شروع کن!

صدایی از رُز درنمی آید و سرکِش و مخالف، اما جراتِ مخالفت و فرار ندارد!

-بخور!

دستوری گفتنش باعث میشود که رُز با اخم آب گلویش را فرو دهد و..قبل از اینکه چیزی بگوید، رُهام بارِ دیگر میگوید:

-تعارف نکنید..بخورید..

صمد و فریده تشکر میکنند..و رُز یک حالی ست..انگار دیگر نمیتواند نگاهِ او را تاب بیاورد..اصلا این فضا را..با حضورِ او!

نفسش را حبس میکند و با مکث..یکهویی بلند میشود:

DONYAIEMAMNOE

-بابتِ شام..ممنون..

رُهام با خونسردی به غذای دست نخورده ی دخترک نگاه میکند و فرارش..آن هم در عمارتِ او، خنده دار و خواستنی ست!

-بشین شامتو بخور..

صدای فریده آرام و مواخذه گر است و رُز با نفسِ بند رفته میخندد:

-خوردم خب..

رُهام با صدای آرامی میگوید:

-چیزی نخوردی..

رُز اما حتی کمی آرام نیست:

DONYAIEMAMNOE

-سیر شدم..ببخشید..

کلماتِ اشتباه ادا شده را سختی اصلاح میکند:

-یعنی..مرسی..گرسنه نبودم..

با نگاهِ به صورتِ به هم ریخته ی عروسک، میخندد و کوتاه میگوید:

-نوشِ جون..

-ببخشید!

از پشتِ میز بیرون می آید و..رُهام به "ببخشید" گفتنِ دوباره اش فکر میکند. مزه ی کلماتش..شیرین است! طعمِ ملَسی که از بینِ لبهایش بیرون می آید و خیلی زود خجالت زده اش میکند.

به رفتنش نگاه میکند و دستهای مشت شده اش و قدمهای محکمی که..کمی با حرص همراه است!

DONYAIEMAMNOE

-دخترت از من خوشش نمیاد صمد؟؟

صمد با تعجب و خجالت سرش را بلند میکند و نگاهش میکند.

خیلی سریع شروع میکند به توجیهِ کارهای دخترش:

-نه آقا این چه حرفیه؟!

میبیندش که در را باز میکند و بیرون میرود. صمد را بیشتر خجالت زده میکند، با هدف!

-پس چرا من اینطوری برداشت کردم؟؟

صمد شرمنده میگوید:

-نه آقا اینطوری نیست..امروز یکم..ناخوش احوال بود..

در بسته میشود و..رهام نگاهش را به صمد و فریده میدهد:

-وقتی ناخوش احوال میشه، رفتارش عوض میشه؟؟

DONYAIEMAMNOE

پر جذبه میگوید. جوری که صمد هول میشود:

-شما بی ادبیش رو به بزرگی خودتون ببخشید..بچه ست..گاهی نمیهفمه چطوری باید رفتار کنه..وگرنه خدای نکرده همچین جسارتی نمیکنه..

لبخندِ جدی ای میزند:

-پس وقتی ناخوش احوال میشه، بی ادب میشه!

صمد میخواهد حرفی بزند، که رُهام زودتر میگوید:

-ناخوش احوالیِ دخترت ربطی به هیچکس نداره که بی ادبی کنه..درسته صمد؟؟

صمد ناراحت و شرمزده سرش را پایین می اندازد:

-بله آقا درسته..دیگه تکرار نمیشه..

DONYAIEMAMNOE

راضی سری تکان میدهد و نوشابه اش را سر میکشد. با آرامش غذایش را میخورد و هرچند دوست دارد تنها باشد، اما تا وقتی

که صمد و فریده دست از غذا خوردن نکشیدند، بلند نمیشود.

امشب را مهمان اند..و همین امشب میزبانِ مامان و بابای رُز است.

رُزِ ترسیده ی فراری که هفته ای دو روز قرار است برای او کار کند. درست..در نزیکیِ او!

-دستتون درد نکنه آقا..خیلی زحمت کشیدید..

در جواب فقط سر تکان میدهد و همان پشتِ میز سیگاری روشن میکند. و به فردا و فرداها فکر میکند. بزرگترین فکرش برای آمدنِ دوباره ی پوریاست و..قدمِ بعدی را باید با احتیاط بردارد.

بازی قرار است فقط به نفعِ او پیش برود و..در عینِ حال، منتظرِ حرکتِ بعدیِ حریفش است!

DONYAIEMAMNOE

قابِ عکسِ زنِ چشم آبی را..با آن موهای باز و صورتِ بدونِ لبخند..و نگاهِ خیره ی یخ زده، درست روی دیوارِ روبروی درِ اتاقِ بزرگِ سالنِ بالا نصب میکند. جوری که اگر درِ اتاقش را باز کند، اول چشمهای مادرش را میبیند. چشمهایی که او را ترغیب میکنند به فرار! یادآورِ گذشته اند و..یک خودآزاری برای دریافتِ هرروزه ی این نگاه!

انگشتانش را روی صورتِ سفیدِ زن میکشد و..حتی از روی شیشه و..قابِ عکس هم سردیِ پوستِ صورتِ زن را حس میکند. نفسی میکشد و دلش پر میزند برای دیدنِ دوباره اش. دوست دارد حرفهای مانده در دلش را..با این زن درمیان بگذارد. شاید ببیندش..اما حرف زدن..با آن نگاه، شاید ممکن نباشد..اما میبیندش..شاید همین روزها!

DONYAIEMAMNOE

عکسِ بعدی را..بدونِ قاب..بدونِ هیچ پوششِ خاصی..فقط یک عکسِ کاغذی کوچک، به اندازه ی کفِ دست..با پونز از گوشه ی عکس، به دیوارِ اتاقش میزند. یک جای پرت..اما توی اتاقش! نبیند..اما باشد! دور..اما همیشه حس شود!

یک زن و یک مرد..عکس با یک پونز روی دیوار نمی ماند و کج میشود. و رُهام به همین کج بودنِ عکس راضی ست. سرش را به سمتِ شانه، درست رو به عکس کج میکند و لبخندِ سرد و پر کینه ای به روی مردِ توی عکس میزند.

-تو اولینِ فولدِ منی! همیشه باید یادم بمونه..

چشم از قابِ عکس میگیرد و از اتاق بیرون می آید. نگاهی به زنِ توی قابِ عکس نمیکند..از پله ها پایین می آید. میبیند که کارگرها مشغولِ کار اند. بارسازی و تعمیرِ سالنِ پایین و اتاقها..

هنوز پله ها را کامل پایین نیامده که فریده جلویش ظاهر میشود:

-آقا قهوه تون آماده ست..

نگاهی به دیوار های سالن میگرداند و به دنبالِ دیوارهایی ست برای نقاشی! یک کارِ فوق العاده چیپ و مسخره..آن هم برای سالنِ بزرگی که ساختارِ زیبای کلاسیکش، هیچ نیازی به نقاشی های منظره و مبتدیِ یک دانشجوی تازه کار ندارد! اما حاضر است تمامِ دیوارهای این سالن به دستِ آن دخترک از زیبایی و یک دست بودن دربیاد..تا فقط دخترک باشد و..با بودنش او را به هدفش نزدیکتر کند.

درحالِ مزه مزه کردنِ قهوه اش، نگاهش را به دیوارِ روبرو میدهد..یک فضای باز..یک قسمتِ پرت..دور..خلوت..جای دنجی ست برای تماشای کار کردنهای عروسکِ ناراضی و مغرور!

-دخترت کجاست فریده؟؟؟

فریده دست از کار میکشد و به سمتِ آقای عمارت برمیگردد:

-دانشگاهه آقا!

نگاهش را به ساعتِ مچی اش میدهد. نزدیک به دهِ صبح است:

-تا ساعت چند کلاس داره؟؟

-تا ساعتِ چهارِ بعد از ظهر..

سری تکان میدهد و نگاهش را به همان قسمتِ خلوتِ سالن میدهد:

-وقتی اومد، بگو بیاد باهاش کار دارم..میخوام نشونش بدم که از فردا کدوم دیوار رو شروع کنه به نقاشی کردن!

DONYAIEMAMNOE

فریده با ثانیه ای مکث میگوید:

-چَشم آقا!

از خانه بیرون میزند. مسیرش را به سمتِ املاکِ بزرگِ شمس طی میکند و در فکرِ پوریا ست. هر لحظه در فکرِ نامزدِ رُز و..رفیقش! باید نزدیکش باشد..خیلی نزدیک!

تمامِ لحظه هایش با فکر و نقشه میگذرد و..وقتی پوریا درموردِ کاسبیِ جدیدش میگوید، رُهام فقط نگاهش میکند.

-شاید به بوتیکِ مردونه بزنم..به نظرت یه مغازه ی معمولی سمتِ آریاشهر بخوام اجاره کنم، ماهی چقدر میخواد؟؟

کوتاه میگوید:

-دویست سیصد میلیون..

DONYAIEMAMNOE

پوریا میخندد:

-اُه اُه خیلیه که..باید برم پایین ترا! اما تو فکرشم..شاید یه سری لباس زنونه هم ریختم..لباس فروشی همیشه میگیره..نه رُهام؟؟؟

رُهام نفسی میکشد و حرفِ دیگری میزند:

-مهمونی دعوت نیستی؟؟

پوریا متعجب میشود. و با خنده میگوید:

-مهمونیِ اونچنانی؟!!

سری تکان میدهد و حرفی نمیزند. پوریا فکر میکند که هیچوقت رُهام مستقیم درموردِ مهمانی رفتن با او، حرفی نزده و درخواستی نکرده بود. همیشه کسی که پیشنهاد میداد، او بود و رُهام هم گاهی قبول میکرد و همراه میشد.

DONYAIEMAMNOE

-پِ داداشمونم گاهی دلش هوای این مهمونیا رو میکنه..

پوزخندِ کوتاهی میزند:

-میخواستم تو خونه ی خودم بگیرم..اما فعلا به هم ریخته ست، در دست تعمیره..یه جا میخوام که یکم حال و هوام عوض بشه..

پوریا از پایه بودنِ عجیبِ رُهام خوشش می آید و میگوید:

-خودمم خیلی وقته یه جایی واسه تجدید قوا نرفتم..بچه هامم بیقراری میکنن طفلکیا..از برو بچ بپرسم ببینم میتونن ردیف کنن؟؟

بچه هایش..این قسمت را دوست دارد! اصلا میهمانیِ آنچنانی رفتن با پوریا را دوست دارد و..با نفسِ عمیقی میگوید:

-ردیفش کن..

پوریا با چشمکی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اِی به چَشم! امشب میپرسم ببینم برنامه ی بچه ها چیه..دوست دخترِ صدرا زیاد از این مهمونیا داره..از اون بچه مایه هاست که وقتش با این بریز بپاشا میگذره..

به پشتی صندلی اش تکیه میدهد و فکر میکند که باید چند قدم جلوتر باشد! اینبار به هیچ وجه..حتی یک لحظه هم به بازنده شده فکر نمیکند..و خنده اش کوتاه است، درحالیکه هیچ حضورِ ذهنی ای از صدرا، رفیقِ پوریا ندارد:

-آفرین صدارا! تو چرا همچین مُخایی بلد نیستی بزنی؟؟

پوریا هم میخندد:

-به من پا نداد..وگرنه قبلِ صدرا خودم تو نخش بودم..اما خب شانسِ صدرا زده و از اون خوشش اومد!

DONYAIEMAMNOE

حتی حرفهای پوریا را هم دوست دارد! قدمهایش محکمتر میشوند..هدف مشخص تر..برنامه ها و نقشه ها بی نقص تر!

از ماشین پیاده میشود و هوای ساعتِ پنج و نیمِ زمستان، نسبتا تاریک است. برفی نمیبارد، اما روی درختها و زمینِ باغچه ها، کاملا پوشیده از برف است. نگاهش میگردد و تا انتهای باغ کشیده میشود. حسش میکند..دخترک همانجاست!

چشم میگیرد و به سمتِ عمارتِ خود میرود. کارگرها رفته اند..و فقط صمد است که درحالِ جارو زدنِ کفِ پارکت شده ی سالن است.

-سلام آقا..خسته نباشید..

سر تکان میدهد و از پله ها بالا میرود. واردِ اتاقِ بزرگ که یک تختِ دونفره ی چوبی و..یک تک مبلِ دو نفره ی راحتی دارد،

میشود. به سمتِ پنجره های قدی میرود. درِ شیشه ایِ اتاق که رو به تراسِ نسبتا بزرگ باز میشود..و تراس درست رو به باغِ با صفای عمارت است..و در انتهای باغ، ساختمانِ کوچک و ساده ای هست که فقط روشنایی اش از اینجا پیداست.

دقیقه ها همانجا می ایستد و به خانه ی صمد نگاه میکند. سیگاری دود میکند..دلش دیدنِ رُز را میخواهد. اما حالا نه! باید کارِ صمد تمام شود و او را برای کارِ دیگری بفرستد و..دلش عروسک را..تنها میخواهد!

نیم ساعتی منتظر می ماند و وقتی مطمئن میشود که کارِ صمد در سالنِ پایین تمام شده، از اتاقش بیرون میزند. بدون نیم نگاهی به قابِ عکسِ روبروی اتاقش!

DONYAIEMAMNOE

از پله ها پایین می آید و با نگاهی که میگرداند، میبیند که صمد انتهای سالن را تِی میکشد. دیگر حوصله ی منتظر ماندن ندارد و همینطوری اش هم دخترکِ فراری یک ساعت دیر کرده است!

به سمتِ صمد میرود و در همان حال میبیند که فریده هم در آشپزخانه مشغولِ کار است. بلند میگوید:

-فریده یه قهوه واسه من بیار!

فریده خیلی زود جلوی درِ آشپزخانه می آید و مطیعانه میگوید:

-چشم آقا..همین الان!

به سمتِ صمد میرود:

-صمد بیا اینجا..

DONYAIEMAMNOE

صمد دست از کار میکشد و به سمتِ آقای خانه میرود. رُهام روی تک مبلش مینشیند و صمد خود را به او میرساند و روبرویش می ایستد:

-بله آقا؟؟

نفسی میگیرد و با ظاهری سرد و بی تفاوت میگوید:

-یه لیست میدم، همین الان برو خرید کن..

صمد آرام و کوتاه میگوید:

-چشم..

لیستی از خریدهای جزئی، اما پراکنده و بی ربط را به دستِ صمد میدهد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میتونی با ماشین بری..یا زنگ بزن با آژانس برو..

صمد نگاهی به لیست میکند:

-با آژانس میرم..

حرفی نمیزند و منتظرِ رفتنِ صمد میشود. با رفتنِ صمد، فریده قهوه را روی میزِ روبرویش میگذارد و میگوید:

-چیزِ دیگه ای لازم ندارید آقا براتون بیارم؟؟

دست دراز میکند و فنجانِ قهوه را برمیدارد. و با نگاهی به دیوارهای سالن میگوید:

-نه..میتونی بری..نیازی به شام درست کردن واسه من نیست..یه چیزی خوردم..

فریده با تعجب لبخندی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-میخواستم شام درست کنم..البته براتون سالادِ ماکارونی و سالاد الویه درست کردم، گذاشتم تو یخچال..هروقت خواستین، بفرمایید تا براتون بیارم..

سری تکان میدهد..و فریده خوب میفهمد که دیگر نیازی به ماندنش نیست:

-با اجازه..

همین که میخواهد برود، رُهام میگوید:

-به رُز بگو بیاد میخوام درباره ی نقاشیِ دیوارا باهاش حرف بزنم..

فریده چند ثانیه ای در سکوت نگاهش میکند. رُهام از سکوتِ فریده یک برداشت را دارد..اینکه رُز این کار را دوست ندارد!

DONYAIEMAMNOE

جدی و آرام میگوید:

-شنیدی چی گفتم؟؟

فریده هول سر به زیر می اندازد و..چاره ای جز اطاعت ندارد:

-بله آقا..الان میگم بیاد خدمتتون..

با همان جدیت سر تکان میدهد و جز اطاعت هیچی او را راضی نمیکند. و بیشتر از پنج دقیقه از رفتنِ فریده میگذرد و..این دیر آمدنِ رُز، او را به خنده ای لذت بخش و پر کینه می اندازد. بازی با این دخترِ لجباز، زیادی خواستنی ست!

نگاهش از بالای سالن، به درِ ورودی ست و..در آرام باز میشود. و رُز بالاخره بعد از ده دقیقه مجبور به آمدن میشود! سر به زیر و ناراضی و..کمی ترسیده! مجبور به آمدن شد..مثلِ دیشب که به زورِ آقا جونَش آمد..و حالا به زورِ مادرش..به دستورِ آقای شمس!

هیچکس نمیفهمد که نگاهِ این مرد چقدر خاص و متفاوت است و..چقدر گاهی ترسناک میشود. و نمیشود هم حرفی به کسی

بزند..آخر رفتارِ بدی نداشته و خودش هم قبول دارد که نامزدِ پوریا ست. و..اصلا ربطِ اوی زیادی معمولی و بی اهمیت، به مردی مثلِ رُهامِ شمسِ بزرگ و پولدار چیست؟!

سعی میکند افکارِ منفی را از خود دور کند و..قدم برمیدارد. از همان بدوِ ورود، نگاهش را به خوبی حس میکند. و وقتی نگاهِ گذرایی میکند، میبیندش که روی تک مبلِ چوبی نشسته و..پا روی پا انداخته و پر غرور و پیروزمندانه و سرد..با چشمانِ آبیِ جمع شده و نگاهِ مستقیم، منتظرش است. این مرد از او چه میخواهد؟!

نفسی میگیرد..تابِ این نگاهِ مرموز و غیر قابلِ نفوذ سخت است!

قدم جلو میکشد و وقتی نزدیکتر میشود، میگوید:

-سلام...

حتی صدایش هم آنقدر محکم نیست. و رُهام مردمکهایش را به سر تا پای دخترک میگرداند و..به چشمانش میرسد:

-دیر کردی رُز!

رُز فقط نگاه میکند و همین هم به اجبار آمد. جایی برای معذرت خواهی نیست!

رُهام نگاهِ گذرایی به ساعتِ مچی اش که دستش را روی دسته ی مبل گذاشته، می اندازد و دوباره چشمهای روشنِ معصوم و ناراضی را شکار میکند:

-من گفته بودم بعد از دانشگاهت..دو ساعت از ساعتِ چهار گذشته..دلیل!

DONYAIEMAMNOE

رُز لب میفشارد. هنوز قصدِ حرف زدن ندارد و..آن لبهای صورتی چقدر لجوجانه روی هم چِفت شده اند!

-پس دلیلی نداره و فقط واسه لجبازی با منه..

آرام حرف زدنش باعث میشود که رُز مکثی بکند و یکهو بگوید:

-نه!

چشمانش خمار میشود و لبخندِ کمرنگِ گذرایی روی لبش مینشیند. هول شدنش..بچه بودنش..ترسیدن و نخواستنش و ناراضی جواب دادنش..این دختر سرشار از سادگی ست!

-نه؟؟

رُز دمِ بلندی میگیرد و..با نفسی که بیرون میدهد، نگاهش را پایین میکشد:

-خب..من چرا باید..دیوار خونه ی شما رو نقاشی کنم؟؟

DONYAIEMAMNOE

دنبال دلیل است این دختر! یک دلیل که او را آرام کند و..رُهام آرام شدنش را نمیخواهد!

-چون من میخوام!

و همین کافی ست!

رُز نگاهش میکند و حرف زدن دربرابرِ این مرد سخت است:

-چرا میخواین آقا؟؟

بی اهمیت و بیرحم میگوید:

-تو اجازه ی سوال پرسیدن نداری رُز! فقط کاری که من میخوام رو باید انجام بدی..بی چون و چرا..بدونِ چونه زدن و لج کردن و حتی دلیل پرسیدن..

دهانِ رُز برای حرفی باز می ماند..اما نمیداند چه بگوید و..رُهام با نگاهی به لبهای بازِ دخترک میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تو فقط میگی چَشم!

دهانِ رُز بسته میشود. اما ثانیه ای بعد نمیتواند سکوت کند و میگوید:

-من خدمتکار میشم؟؟؟

رُهام ثانیه ای از سوالِ دخترک جا میخورد. اما بعد خنده ای روی لبش می آید و از سوالِ بچگانه و لحنِ ترسیده و عصبانیِ دخترک..خوشش می آید!

-واسم کار میکنی..

-یعنی..خدمتکارِ شخصی؟؟

فکش از لذت فشرده میشود و..آرام میگوید:

-بیا نزدیکتر رُز!

DONYAIEMAMNOE

رُز بی اراده یک چیزی میگوید:

-نمیام!

و همان لحظه با هینِ بلندی صورتش سرخ میشود! به سختی میگوید:

-ببخشید..

رُهام فقط نگاهش میکند. یک حسی دارد..دلش میخواهد..همین حالا پوریا را از ذهنش خط بزند و..بلند شود و این عروسک را توی آغوشش بفشارد!

-سرخ شدی..از من خجالت میکشی؟؟

دخترک بیشتر سرخ میشود و..سعی میکند محکم حرف بزند:

-کجا رو باید نقاشی کنم؟؟

DONYAIEMAMNOE

-از من میترسی..میترسی خدمتکارم بشی..

صدایش آرامتر میشود:

-خدمتکار کوچولو..

رُز بیچاره وار و پر از خجالت میگوید:

-پس واسم نقشه دارید؟؟

رهام از جایش بلند میشود و به سمتش قدم برمیدارد:

-من با نامزدِ پوریا کاری ندارم..

نگاهِ رُز روی او میماند..قدِ بلند و ظاهرِ پرجذبه و..چشمهای آبی

و..زخمِ عمیقِ ابرویش..با تردید میپرسد:

-واقعی میگین؟؟

آخ که چقدر اینطور ساده بودنش..وسوسه انگیز است!

DONYAIEMAMNOE

-آره عروسک..واقعی!

سرخ میشود..بی دلیل..یا با دلیل..عروسک گفتنِ رُهام..زیادی خاص است!

-پس چرا..یه کاری کردید که دیشب آقا جونم منو دعوا کنه؟؟

رُهام روبرویش می ایستد و نگاهی توی صورتِ دخترک میگرداند. زود است برای لمسِ او..نمیخواهد بترساندش..اما بیتاب است برای به دست آوردنِ هرچه زودترش!

آرام میپرسد:

-صمد دعوات کرد؟؟

انگار بازهم بی اراده کلمات را ادا میکند:

-تقصیرِ شما بود که گفتید من بی ادبی کردم و از شما خوشم نمیاد!

DONYAIEMAMNOE

رهام تماشایش میکند:

-از من خوشت نمیاد؟؟

رُز ثانیه ای بعد به خودش می آید و میگوید:

-ببخشید..منظورم..این نبود..اصلا اینطوری نیست که..شما به آقا جونم گفتید..من بی ادبی نکردم..فقط..فقط..

صدای رُهام پچ پچ وار میشود:

-فقط دوست داری ازم فرار کنی..

رُز لب میفشارد و..بی اراده قدمی به عقب برمیدارد.

-شما منو..میترسونید..

اوجِ صداقتش از صدایش پیداست! این اعترافِ صادقانه را باید بوسید!

DONYAIEMAMNOE

-من فقط میخوام نقاشی بکشی..در قبالش بهت حقوق میدم..قرار نیست نامزدِ پوریا بشه خدمتکارِ من..من با تو کاری ندارم رُز!

و در صدای رُهام..هیچ صداقتی نیست و..از این شیطان نباید فرار کرد؟؟ هرچند..رُز باور میکند و دوست دارد باور کند و چطور با این نگاه..باور کند؟؟

-کجا رو..باید نقاشی کنم؟؟

رُهام دست دراز میکند و لحظه ای بازوی دخترک را..از روی بافتِ سرمه ای رنگش لمس میکند:

-بیا!

و همین لمسِ کوتاه لرز به تنِ رُز می اندازد و..قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد، رهام دستش را عقب میکشد و به سمتی قدم برمیدارد:

DONYAIEMAMNOE

-بیا نشونت بدم..

نفسی میگیرد و با تعلل پشتِ سرش قدم برمیدارد. با او کاری ندارد؟؟ باید سعی کند آرام و بی اهمیت باشد و..

رُهام روبروی دیواری می ایستد و به سمتش برمیگردد:

-اینجا! این دیوار، کامل!!

رُز به دیوارِ خالی نگاه میکند که شاید عرضش به چهار متر برسد.

با تعجب میگوید:

-این همه؟!!

رُهام با خنده ی گذرایی دستش را پشتِ رُز میگذارد و میگوید:

-بیا بعدی رو نشون بدم!

DONYAIEMAMNOE

رُز با هینِ آرامی توی خود جمع میشود. و رُهام بازهم خیلی زود دستش را عقب میکشد و به سمتی قدم برمیدارد. و رُز می ماند..که اصلا چه عکس العملی باید نشان دهد! فقط..تنش یکهو یخ میزند و یکهو گُر میگیرد و..تصویرِ پوریا جلوی چشمش می آید.

رهام روی دیوارِ انتهای سالن، نزدیک به راهروی اتاقها میرسد و میگوید:

-اینجا هم..

این دیوار کمی کوچکتر است..اما بازهم خیلی است!

-آقا این همه رو من چطوری بکشم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رهام با خونسردیِ موذیانه ای میگوید:

-پولشو میگیری خانومِ نقاش..

-آخه من...

نمیگذارد حرفش را بزند و..اینبار به جای دست زدن به او، سرش را نزدیک می آورد و دمِ گوشش پچ میزند:

-بریم سالنِ بالا!

نفسِ دخترک بند میرود! به قصد نیست نه؟؟ با او کاری ندارد و..او نامزدِ پوریا ست..دوستِ خودش!

رُهام زودتر میرود و صدایش میکند:

-بیا رُز!

رُز سخت نفسی میگیرد و با تعلل قدم برمیدارد. از پله ها بالا میروند. کنارِ او دارد قدم برمیدارد..هیچکسی نیست..چرا ذهنش یک لحظه هم آرام نمیگیرد؟!

DONYAIEMAMNOE

واردِ سالنِ نسبتا بزرگِ طبقه ی بالا میشوند. رُهام قدم تند میکند و نگاهِ گذرایی به رُز می اندازد:

-میدونستی پوریا تو رو خیلی دوست داره؟؟

رُز متعجب نگاهش میکند. رُهام میخندد و با لحنِ خاصی میگوید:

-میگه رُز با همه ی دخترا واسم فرق داره..

رُز مات می ماند و رُهام آرامتر و پر نفوذتر میگوید:

-میگه این یکی با بقیه فرق داره!

دخترک گیج است و حرفهای رُهام را نمی فهمد. رُهام درِ بزرگترین اتاق را باز میکند و..بدونِ نیم نگاهی به قابِ عکسِ روبروی درِ اتاق، رو به رُز میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-فرق داری واسش..

رُز سخت نفس میکشد. پر از حسهای متناقض است و این مرد او را به هم میریزد. نگاه میگیرد و..نگاهش روی قابِ عکسِ زنی می ماند.

رُهام میگوید:

-بیا!

با مکث چشم از قابِ عکس زن میگیرد و..پر از تردید و نخواستن..واردِ اتاق میشود. رُهام دست توی جیبهایش میکند و به داخل شدنش نگاه میکند. رُز با حالِ به هم ریخته میگوید:

-اینجا..اتاقِ شماست..

رُهام با خنده ی پر لذتی سری تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-آفرین..اتاقِ منه!

و به دیوارِ خالیِ روبروی تختِ بزرگ اشاره میکند:

-این دیوار!

آب گلویش را به سختی فرو میدهد و به دیواری که رُهام اشاره کرده، نگاه میکند. دیوار خالی ست..فقط یک گوشه ی خیلی پرت، یک عکسِ کج شده میبیند و..حتی شخص یا اشخاصِ توی عکس دیده هم نمیشوند.

رهام در همان حالت میگوید:

-میخوام یه نقاشیِ قشنگ اینجا بکشی..به نظرت چی به دردِ این دیوار میخوره؟؟

رُز حتی نمیتواند حرفی بزند و رُهام متفکرانه سر کج میکند و به دیوار نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-هوممم به نظرم تصویر یه دختر و پسر باشه، قشنگه..دلم میخواد خاص باشه..خیلی خاص! دلم میخواد ظرافتِ دختر توی

نقاشی معلوم باشه..تو بغلِ پسره باشه قشنگتره نه؟؟؟ یه جوری که انگار اسیرِ پسره ست و..از این اسارت راضیه! نگاهش فقط به پسرِ توی نقاشی باشه..چشماش چه رنگی باشه به نظرت بهتره؟؟؟

در همان حالت، نگاهِ گوشه ای اش را به رُز میدهد و..صورتِ رُز سرخ است! با نگاهی به چشمهای رُز میپرسد:

-چشمات چه رنگیه رُز؟؟

رُز چشم میدزدد و نگاهش را به پایین میدهد. هوا در این اتاق کم است..حسهایش در هم لولیده اند و..چقدر نگاهِ این مرد نفسش را بند می آورد.

رُهام با فکِ فشرده شده لبی میکشد و آرام و خش دار میگوید:

-چشماش سیاه باشه..

رز با حیرت نگاهش میکند و..رُهام همین جا خوردگی اش را دوست دارد. همین که او را به هم ریخته و..از نگاهش پیداست که انتظارِ این حرف را نداشت.

-نظرت چیه؟؟

رُز پلک میزند و سعی میکند خود را پیدا کند. سخت میگوید:

-نمیدونم..

-از عهده ش برمیای..میخوای چند تا عکس برات بفرستم تا ازشون الهام بگیری؟؟

رز سریع حرفی میزند:

-من تو کشیدنِ پرتره..زیاده مهارت ندارم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام گوشی اش را از توی جیبش درمی آورد و بی اهمیت چشم میگیرد:

-منم کارِ حرفه ای ازت نمیخوام..اصلا پرتره مهم نیست..بیشتر مفهومِ نقاشی واسم مهمه..فقط میخوام مفهوم رو برسونی..متوجهِ مفهومش شدی؟؟

رُز به مفهومِ نقاشی فکر میکند و نقاشی ای از یک دختر که توی بغلِ پسر است، یا در اسارتش..و راضی..توی اتاقِ او!

-آقا..آخه من..تو اتاقِ شما که..

رُهام تیز نگاهش میکند:

-من همیشه خونه نیستم..

رُز با خجالت نگاهش را به سمتِ دیگری میکشد. رُهام میگوید:

-چطوری نمونه عکس برات بفرستم رُز؟؟ میخوای شماره تو بده..

DONYAIEMAMNOE

رُز نفسش را با شدت بیرون میدهد و همه چیز سخت تر میشود.

-فکر کنم..خودم بتونم یه چیزی بکشم که..

-نه! دوست دارم اونی که تو نظرمه، دربیاد..عکسا رو از تلگرام واست میفرستم، تا ازشون الهام بگیری..

ثانیه ها در سکوت میگذراند و رُهام مستقیم نگاهش میکند. از اینکه عروسک را در منگنه و اجبار گذاشته، حس خوبی دارد. دیگر راهی برای فرار نیست..

-آآآ راستش..شاید پوریا دوست نداشته باشه که شماره مو..کسی داشته باشه..

پوزخندِ تمسخر آمیزی میزند و نمیگذارد رُز بهانه اش را ادامه دهد:

DONYAIEMAMNOE

-پوریا!

رُز نمیداند چه بگوید که رهام با بی اهمیتی به صفحه ی گوشی اش نگاه میکند:

-من رفیقشم رُز..واسش مسئله ای نیست..اونم فقط واسه کار، نه چیزِ دیگه!

نگاهش را با همان سرِ پایین گرفته، بالا میکشد و در چشمانِ عروسک میگوید:

-میخوای زنگ بزنم بهش بگم؟؟

رُز به حالِ نه چندان نرمال، سری به اطراف تکان میدهد و به اجبار شماره اش را برای رُهام میگوید. و رُهام..شماره ی عروسک را توی گوشی سیو میکند.

DONYAIEMAMNOE

-از فردا کارِتو شروع کن..فقط یادت باشه که دختره چشاش سبز نباشه..نمیخوام با دیدنش یادِ نامزدِ پوریا بیفتم..آخه من که با نامزدِ پوریا کاری ندارم..هوم؟؟

رُز چشم میگیرد و در سکوت برمیگردد. و از اتاقِ رُهام بیرون می آید. حس میکند هر لحظه بیشتر دارد به سمتِ آتشِ گناه کشیده میشود. تنش میسوزد..قلبش میکوبد..چشمهای یخ زده و مرموزِ مرد از جلوی چشمانش کنار نمیرود. دوست دارد به قدری دور شود که این مرد و تمامِ لحظه های بودن با او از ذهنش خط بخورد..و فقط تصویرِ پوریا باشد و بس! حسهایش عجیب در هم گره خورده اند و این گره ها هرلحظه کور تر میشود. باید یک فکری برای خلاصی از این حال بکند.

DONYAIEMAMNOE

قدمهایش را بدون هیچ عجله ای روی پله ها میگذارد. درحال پایین آمدن از پله هاست که توی سالنِ بزرگِ پایین، دخترک را در گوشه ای میبیند. هرچند دیر، اما تسلیم شدنش طعمِ خوبی دارد!

قدمهایش با همان آرامی و خیره به رُز، روی پله ها ضربِ یکنواختی ایجاد میکند و..رُز از همان گوشه نگاهش را به سمتِ او میکشد. میبیندش و..کوتاه و آرام میگوید:

-سلام..

صدای ناراضی اش هم طعم دار است. طعم شیرینِ اجبار!

-خیلی دیر کردی رُز! ساعت هشتِ شبه..از صبح باید کارِتو شروع میکردی..

DONYAIEMAMNOE

رُز فقط یک کلمه میگوید:

-ببخشید..

و نه توضیحی میدهد، نه حتی دیگر نگاهش میکند. قلم موی توی دستش را به رنگِ آبی آغشته میکند..بلاتکلیف..بی برنامه..هول و به شدت ناآرام!

روی تک صندلی روبروی دیوار مینشیند و در سکوت به دیوارِ خالیِ روبرو نگاه میکند. با آرامش..با نفس هایی یک ریتم..با نگاهی آرام که وی دیوارِ بزرگ سالن میچرخد و..در گوشه ی دیوار دختری را میبیند که نگاهش را فقط به دیوار داده..و حتی یک لحظه هم نگاهش نمیکند!

دقیقه ها در سکوت نگاهش میکند. بالاخره امروز می آمد..هرچند دیر و هرچند ناراضی و هرچند به جای صبح، ساعت هشتِ شب است که اینجاست..اما اینجاست!

بلوزِ بافتِ ساده ای به تن دارد دخترک! شال روی موهایش کشیده و دو طرفِ شال را برای تمرکزِ بیشتر، پشتِ سرش گره زده است. موهای فرقِ وسطش از دو طرف روی صورتش راه گرفته است و..انگار هیچ اهمیتی به ظاهرش نمیدهد. صورتی ساده و بی آرایش و معصوم و..خواستنی! با نگاهی که مصرانه از نگاه کردن به او امتناع میکند و نارضایتی و خجالت را میتوان از نگاه نکردنش به راحتی فهمید.

آستین های بلوزِ بافتش را تا آرنج بالا زده است و برعکسِ رُهام، او اصلا آرام نیست. نگاهِ مرد را دریافت میکند و..نمیتواند تمرکز کند. گیج و ناراضی ست و چه اجبارِ پر گناهی برای ایستادن در مقابلِ نگاهِ خاصِ او!

DONYAIEMAMNOE

-رُز؟؟

صدایش آرام است و لحنش عجیب سرد و بیرحم. رُز نمیخواهد برگردد. نگاه کردن به آن چشمها حس و حالش را به کل به هم میریزد.

و رُهام..از مقاومتش برای نگاه نکردن، خوشش می آید! نگاه خمارش با لبخندِ کمرنگ و پر لذتی همراه میشود و آرامتر و پرنفوذتر میگوید:

-برگرد..

رُز با رنگِ آبی فقط یک خطِ باریک روی دیوار کشیده است. قلم مو را میان انگشتانش میفشارد. از صبح منتظرِ رفتنش شد..اما انگار این مرد امروز قصدِ بیرون رفتن از این "خونه باغ" را نداشت.

و در آخر به اجبار و با تذکرِ آقا جونش..به اینجا آمد و حالا جلوی

چشمانِ او دارد دیوار را نقاشی میکند. حتی طرحش را هم به وضوح در ذهن ندارد و...

-میشنوی؟؟

چشم روی هم میفشارد و بالاخره تسلیم میشود. با مکث به سمتش برمیگردد و در سکوت نگاهش میکند. رُهام از تسلیم شدن های اجباری و..غرورِ سرسختانه ای که در چشمانِ سبز و طوسی موج میزند، حس خوبی میگیرد.

نگاهی به سرتاپای دخترک میگرداند و از ساق دستهای ظریف و پوستِ سفیدش میگذرد و قلم موی آغشته به رنگِ آبی..و چشمهای معذبش را شکار میکند. با همان لحنِ آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خوبه..پس میشنوی! نیازی نیست یه حرفو چندبار واسه ت تکرار کنم..یه بار صدات میکنم رُز..اگه نشنیدی، یعنی خودتو به نشنیدن زدی؛ نه اینکه کر باشی..درسته؟؟

رُز لب میفشارد و هیچ حرفی نمیزند. رُهام لبخندی میزند:

-هرچند..من دوست دارم تو نشنوی و من راه های دیگه رو امتحان کنم..

صورتِ دخترک به آنی سرخ میشود و نمیداند چرا از لحنِ او انقدر معذب میشود!

رُهام صدای قدمهایی را از پشتِ سرش میشنود. نوعِ نگاهش جورِ دیگر میشود!

DONYAIEMAMNOE

-خب..طرحت واسه این دیوار چیه؟؟

رُز آرام میگوید:

-یه منظره..

صدای قدمها، درست در کنارش متوقف میشود و..بلافاصله صدای فریده را میشنود:

-بفرمایید آقا..براتون قهوه و کلوچه آماده کردم..

نگاهِ گذرایی به سینیِ قهوه و کلوچه های دستپختِ مامانِ رُز می اندازد. فکرش برای لحظه ای به سمتِ گذشته کشیده میشود. طعم کلوچه های مادرش را به یاد نمی آورد..اما بوی سوختنِ کلوچه های سیاه شده در تابه را هنوز به خوبی به یاد دارد! تابه ای با کلوچه های سوخته شده به سمتِ دیوار پرت شد و..زجه های از تهِ دلِ سوخته ی مادرش هنوز در گوشهایش میپیچد. بوی سوختنِ دِل می آید..کلوچه های سیاه شده طعمِ اشکِ خون آلود میدادند به حتم..هیچوقت نچشید!

با نفسِ آرامی میگوید:

-بذار رو میز..

زن سینیِ قهوه و کلوچه را روی میز میگذارد.

-شام هم آماده ست..هروقت بفرمایید، میز رو میچینم..

نگاهِ یخ زده ی رُهام به سمتِ رُز کشیده میشود.

-طرح رو بهم نشون بده!

فریده هم می ایستد و به هنرنماییِ دخترش نگاه میکند. افتخار میکند..قرار است دخترش این کار را بکند! با لبخند رو به دخترش میگوید:

-به آقا نشون بده چی قراره نقاشی کنی..

DONYAIEMAMNOE

رُز لبی با زبان تر میکند و از جایش تکان نمیخورد:

-تو ذهنمه..یه نقاشی..از یه منظره..

چشمانش باریک میشوند. عروسک از نزدیک شدن به او، لجوجانه میترسد!

-ازش طرح نداری؟؟

رُز جوابش را سریع میدهد:

-نه! یه طرح تو ذهنمه..

لبی میکشد و قهوه را برمیدارد. درحالِ تکیه دادن به پشتیِ صندلی، پر تفریح میگوید:

-درموردش توضیح بده..

رُز لب میفشارد و انگار حتی توضیحی هم توی ذهنش ندارد. سکوتش که طولانی میشود، فریده میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-رُز به آقا درموردِ نقاشیت توضیح بده!

رهام چشم از رُزِ شدیدا معذب شده نمیگیرد:

-میتونی بری به کارت برسی فریده!

فریده با ثانیه ای مکث میگوید:

-چشم آقا..

و نگاهِ متذکرِ آخرش را اشاره برای حرف زدن، به دخترش حواله میکند و دور میشود. رهام قهوه اش را مزه میکند:

-میشنوم!

رُز با نفسِ بلندی راهِ گلویش را باز میکند:

-بذارید وقتی تموم شد، خودتون میبینند..

-اگه تموم شد و ازش خوشم نیومد چی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رز در سکوت نگاهش میکند و رُهام پر تفرح چشمکی به دخترک میزند:

-مجبوری یکی دیگه بکشی!

گونه های رُز رنگ میگیرد و لحظه ای چشم میدزدد. قلبش بی دلیل میکوبد و سعی میکند بارِ دیگر نگاهش کند. و اینبار محکم میگوید:

-طرحشو نشون میدم..

زیرِ لب میگوید:

-این شد!

دخترک چشم میگیرد و میخواهد به سمتِ دیوار برگردد، که رُهام میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-درموردِ نقاشیِ تو اتاقم...

همین جمله ی نصفه و نیمه نفسِ دخترک را بند می آورد. وقتی نگاهش نمیکند، رُهام بی اهمیت میخندد:

-برگرد رُز!

رُز لحظه ای چشم روی هم میگذارد و..با تعلل به سمتش برمیگردد:

-میشه اجازه بدید..به کارم برسم؟؟؟

رُهام نگاهش را با هدف..میگرداند و..گونه های اناریِ دخترک طعمِ لذت بخشی دارد به حتم!

-نه! درموردِ نقاشیِ تو اتاق بگو..طرحی به ذهنت رسید واسه نقاشیِ تو اتاقِ من؟؟

DONYAIEMAMNOE

دخترک دارد اذیت میشود:

-هنوز نه..

-امشب خودم چندتا طرح واست میفرستم..

مستاصل میگوید:

-آقا خودم پیدا میکنم..چرا دوست دارید..منو معذب کنید؟؟

خنده اش را پشتِ فنجان پنهان میکند و با نگاهِ خمار میگوید:

-میخوام اونی بشه که من میخوام..به نفعِ خودته..اگه چیزی دربیاد که به دلم نَشینه، مجبور میشی یه نقاشیِ دیگه بکشی..شاید اینبار یه چیزِ دیگه ازت بخوام که واست سخت تر باشه..یه چیزی مثلِ...بوسیدنِ لبای صورتیِ دختر وقتی که داره تقلا میکنه تا تسلیم نشه و فرار کنه!

نفسِ رُز از اینهمه بی پروواییِ مردِ روبرویش رو به بند آمدن است و شرمِ دخترانه سراسرِ وجودش را میگیرد. حتی تابِ نگاه کردن

DONYAIEMAMNOE

هم نمی آورد و چشم به قلمی میدوزد که میان انگشتانش درحالِ شکستن است!

دارد با او بازی میکند. یک بازیِ فریبنده و بیرحمانه، بدونِ حتی کمی فرصت! کافی ست یک ثانیه مکث کند، تا از حریفش ضربه بخورد.

فنجان را توی سینی میگذارد و از جایش بلند میشود:

-شب منتظرِ پیامم باش!

روی تختِ بزرگِ توی اتاق دراز میکشد و یک پایش را جمع میکند. و از کنارِ زانوی جمع شده اش، به دیوارِ خالیِ روبرو نگاه میکند. تصور میکند نقاشیِ روی دیوار را! بودنِ دخترک توی اتاقش..تنها!

DONYAIEMAMNOE

میتواند همین جا..روی همین تخت دراز بکشد و تماشایش کند. ببیند که چطور نقاشیِ دختری را که توی آغوشِ پسرک اسیر است و از این اسارت لذت میبرد، میکشد. میتواند سر به سرش بگذارد..خجالتش دهد..اجبارش برای ماندن را فقط نگاه کند و نگاه کند و دخترک حقِ فرار کردن نداشته باشد و..پوریایی نباشد!

چشمهایش را وقتی که با شرم به زمین میدوزد، گونه هایش را وقتی که با هر حرفی سرخ میشود و دستانِ ظریفش را..لبهای صورتی و گونه های صورتی و لباس زیرِ صورتی و صورتی و یک دنیا صورتیِ وسوسه انگیز! باید به او میگفت که اول از دیوارِ همین اتاق شروع کند.

DONYAIEMAMNOE

نفسی از بین دندانهای کیپ شده اش میکشد و امشب را خواب ندارد. ذهنش درگیرِ آن عروسک است و..او را هم باید درگیر و بیخواب کند! فقط و فقط درگیرِ خودش!!

گوشی را برمیدارد. به اسمش نگاه میکند.."عروسک"..زبان روی دندانهای بالایش میکشد و نگاهِ خمارش به صفحه ی چتِ خالی از پیام است. رُز عکسی برای پروفایلش ندارد و ساعت نزدیک به دوازدهِ شب..با فاصله ای شاید کمتر از صد متر..در گوشه کنارِ ملکِ او..و فراری از او..خنده دار نیست؟؟

لبش لحظه ای کوتاه کشیده میشود..پنج دقیقه ی پیش آنلاین بوده است و دخترک بیدار است. این را خوب میداند! رُز پر از آشوب و استرس است و منتظرِ پیامِ او!!

DONYAIEMAMNOE

انگشتش روی صفحه ی کیبورد جابجا میشود و یک پیامِ کوتاه:

-بیا!

نگاهش به صفحه ی چت است که دو دقیقه ی بعد..آنلاین بودنش را بالای صفحه ی چت میبیند. لبخندش بیشتر میشود و..دخترک چاره ای جز کوتاه آمدن در برابرِ او ندارد. تیکِ دومِ پیام میخورد و رُهام نفسِ سنگینش را سنگین تر بیرون میدهد. کاش میشد صورتش را هم ببیند!

انتظارِ جوابی برای پیامش ندارد و رُز حرفش را گوش داد و آمد. برای دیدنِ پیامهای او!

-شناختی..مگه نه؟؟

رُز، توی اتاقِ کوچکش..روی تختِ یک نفره دراز کشیده است و پیامِ مردِ غریبه را نگاه میکند. غریبه...نه! او را میشناسد.

پیامش..به حتم با همان لحنِ سرد و لعنتی همراه است وقتی که دستور میدهد:

-بیا!

نفسش آرام نیست..انگشتانش یخ زده اند. تصویرِ پروفایلش را آن بالای صفحه ی چت میبیند و..نمیخواهد ببیند! نگاهِ آبی اش حتی از آن عکسِ کوچک..توی تاریک و روشن، برق میزند و..تنش را به لرزه می اندازد.

توی خود جمع میشود و گوشی را مقابلِ صورتش میگیرد. باید جواب دهد و از این "باید" ها چقدر حس بد میگیرد.

-بله..آقای شمس..

DONYAIEMAMNOE

و رهام از این سرسختی نهایتِ لذت را میبرد! چقدر بچگانه خود را دور نگه میدارد این دختر..

-خوبه..میخوام بهت زنگ بزنم..

به چند ثانیه نمیکشد که پیامش میرسد:

-الان؟!!

تک خنده اش به خاطرِ ترسِ دخترک است و میداند که خودِ او ست. اما باید مطمئن شود..بعد میتواند هرچقدر خواست، با اداهایش تفریح کند!

بدون اینکه جوابِ پیامش را بدهد، تماس میگیرد. خونسرد و در سکوت و..تصورش میکند. دختری را که یکهو سر جایش مینشیند و با هول انگشت کنارِ دکمه ی گوشی اش میفشارد تا صدای بلندش را قطع کند. و با حیرت و درماندگی..فکر میکند که «باید» جواب دهد.

DONYAIEMAMNOE

صدایش پچ پچی دستپاچه است:

-آقا کارتون اصلا درست نیست..

و ثانیه ای بعد از مدل حرف زدنش پشیمان میشود و دست به پیشانی اش میفشارد.

-ببخشید..منظورم اینه که..چرا الان زنگ زدید؟؟ با من..کاری دارید؟؟؟

و رهام مطمئن میشود که خودِ اوست. حتی میتواند تصور کند که حالا گونه هایش رنگ گرفته اند. صدایش آرام و خشدار است وقتی میگوید:

-درست نشد رُز..تو نباید دلیل بپرسی..یه چیزِ دیگه بگو تا بی ادبیت اصلاح بشه..

DONYAIEMAMNOE

سکوت رز نشان دهنده ی به هم ریختگی اش نیست؟؟

-منتظرم..

صدای نفس دخترک را توی گوشی میشنود و بعد صدای زمزمه ی آرام و ناراضی اش را:

-سلام..ببخشید..آآآ یعنی..منظوری نداشتم، فقط..

وقتی حرفی پیدا نمیکند برای ادامه، رُهام میگوید:

-فقط چی؟؟

صدای ناراحتش را میشنود:

-نمیدونم..من یکم حالم خوب نیست..راستش انتظارِ زنگ زدنتون رو نداشتم..

-اما منتظرِ پیامم بودی!

رُز هول و سریع میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نه!

تک خنده ی رهام با صدای نفسش همراه است و رُز با نُچِ آرامی اصلاح میکند:

-یعنی..راستش آقا من..از وقتی قرار شد شما بهم پیام بدید..یعنی از وقتی شماره مو به شما دادم..حس میکنم درست نیست که..

بازهم نمیتواند جملاتش را جمع بندی کند و خودش هم نمیداند چه بگوید و چطور منظورِ حالِ خرابش را برساند. رُهام میفهمدش..خیلی هم خوب! اما جورِ دیگری میگوید:

-چیزی شده رُز؟؟؟

رُز جوابی نمیتواند بدهد و رُهام با لحنِ خاص تری میگوید:

-چی درست نیست؟؟ اینکه تو شماره تو بهم دادی..یا اینکه قرار بود بهت پیام بدم..یا اینکه الان زنگ زدم و..

DONYAIEMAMNOE

رُز یکهو میگوید:

-همه ش!

و انگار بی اراده و از سرِ کلافگی این را میگوید. که بعد صدایش تحلیل میرود:

-ببخشید آقا..

بازهم خنده ی گذرایی روی لبِ رُهام می آید. و رُز با مکث سعی میکند حرفش را بزند:

-یه چیزی ازتون بخوام؟؟

پر تفریح میگوید:

-بخواه!

حتی حالا هم معذب است از لحنِ صدای رُهام:

DONYAIEMAMNOE

-میشه من..اون نقاشی رو تو اتاقتون نکِشم؟؟

از این خواهش خوشش می آید و آرام پچ میزند:

-نه!

صدای آرامش را میشنود:

-چرا آخه؟؟

چقدر برایش سخت است..و چقدر رُهام منتظر است که او در سختی و معذب بودن برایش توی اتاق آن نقاشی را بکشد!

-چون من میخوام..

-چرا من؟!

فکرِ دخترک کاملا به هم ریخته و..رُهام او را بیشتر به هم میریزد:

-نمیفهمم..منظورت چیه رُز؟؟ چرا تو؟!

DONYAIEMAMNOE

صدای هینِ آرامِ دخترک را میشنود. بیرحمانه ادامه میدهد:

-تو فکرِ دیگه ای میکنی؟؟ تو ذهنت چی میگذره؟؟

دخترک کلمات را گم میکند. رُهام میخندد:

-یه نقاشیه و توام نقاش! قراره واسه من کار کنی..چرا انقدر برات سخته؟؟ چیزی اذیتت میکنه؟؟؟

دخترک حرفی نمیتواند بزند و رُهام پچ پچ وار میگوید:

-چی اذیتت میکنه رُز؟؟؟

به حتم خودِ او! حرفهای دلش را قورت میدهد و میترسد کلا اشتباه برداشت کرده باشد. با نفسِ بلندی میگوید:

-هیچی..

راضی از جوابِ دخترک، لبخندِ کمرنگی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-خوبه..سعی کن به هیچی فکر نکنی و فقط کاری که من میخوام رو بی چون و چرا انجام بدی..ذهنتو کنترل کن نامزدِ پوریا! من دوست ندارم از من و کارام برداشت دیگه ای بکنی..چون من فقط میخوام واسم کار کنی..هوم؟؟؟

رُز از شرم و خجالت توی خود جمع میشود و این تناقض های رفتاری او را دیوانه میکند!

-واست عکس میفرستم تا ایده بگیری..فقط..واسه کار!

بدونِ هیچ حرفی تماس را روی دخترکِ مات مانده قطع میکند و حالِ خوشش پر از کینه و آماگی ست برای ادامه ی این بازی..شرط را میبرد..هرطور که شده!

از توی گالری عکسهای انتخابی اش را از نظر میگذراند. عکسِ دختری با موهای روشن..چشمهای سبز و نگاهی با لبخند به روی

پسرِ توی عکس..پوستِ براقش با لباسِ قرمز و..لبهای قرمز و..پسری که او را تنگ توی آغوشش میفشارد و کفِ دستش درست روی برهنگیِ کمرِ دختر است..دخترک دست دورِ گردنِ پسر حلقه کرده و فاصله ای کمتر از یک سانت تا بوسیده شدن دارد!

عکس را ارسال میکند و انگشت روی عکس میکشد. چشمهای سبز به زیبایی توی چشم میزنند!

پیامش دو تیک میخورد..دخترک میبیند..نباید فکرِ دیگری بکند!

رُهام زیرِ عکس مینویسد:

-چشماش سبز نباشه!

رُز با دهانِ باز مانده از شرم و بی نفسی عکس را میبیند. اینطور راحت بودن را..نمیتواند هضم کند. صورتش گُر میگیرد و نمیتواند

ذهنش را از فکرهای دیگر منحرف کند. چطور در این چند ماه..حتی یکبار هم با پوریا انقدر راحت نبودند و..حالا این مرد انقدر بی شرمانه برخورد میکند؟!

هنوز عکس را هضم نکرده است که پیامِ رُهام نظرش را جلب میکند:

چشماش سبز نباشه!

بلافاصله قلبش فرو میریزد. بارِ دیگر عکس را میبیند..دخترکِ بور..با چشمهایی سبز..و تنی سفید و براق و..

سردرگم و خجالت زده دو دستش را روی صورتش میگذارد. نامزدِ پوریا ست..این مرد قبول دارد؟! چرا انقدر از همه چیز میترسد؟؟؟ از سرگردانیِ خودش..بیشتر از همه چیز!

DONYAIEMAMNOE

عکسِ دیگری فرستاده میشود. رُز خیره به عکس، بی اراده توی خود جمع میشود. بازهم زنی با موهای بور و چشمانی سبز و..اینبار زانو زده دربرابر پسر و..پسر موهایِ بلند و تابدارِ دخترک را توی چنگالش گرفته و..نگاهِ خمار و مستانه ی دختر به اخمهای پسر است و..لباسش فقط یک پیراهنِ خیلی کوتاهِ دکلته..تور بودنِ لباسِ مشکی، تنِ سفید و لباس زیرش را با سخاوت به نمایش گذاشته است.

سرش درد میگیرد..گیج میشود..عکسِ دیگر را میبیند..و عکسهای دیگر..آبِ گلویش خشک میشود و نفس نفس میزند و..دارد توی برزخ دست و پا میزند. پیامِ تاکیدیِ رُهام را میخواند:

-یادت باشه چی گفتم..چشماش سبز نباشه!

DONYAIE MAMNOE

چشم روی هم میفشارد. نباید فکری بکند؟؟؟ پیامِ دیگرِ رهام میرسد:

-تو این سبک ها میخوام..به خصوص این..

و پشت بندش عکسِ دیگری ارسال میشود. عکسی از دختری با صورتی مینیاتوری و..پیراهنِ کوتاه و پفدارِ صورتی و اندامی ظریف..که پسر او را از پشت در برگرفته و..به خود میفشارد. و نگاهِ پر از خواستنش به لبهای صورتی دختر است و..دختر با آن چشمهای سبز و موهای روشن، برگشته و با عشق نگاهش میکند. بندِ لباس زیرِ صورتیِ دخترک در انگشتانِ پسر است و..رُز با حالِ بد به عکس خیره می ماند. پوریا کجای این لحظه ها جای دارد که انقدر از او دور است؟؟؟ این دوری با بوی گناه به مشامش میرسد. پیامِ رُهام را میخواند:

-نظرت چیه رُز؟؟ کدوم بهتره؟؟ کدوم رو میتونی قشنگ تر بکشی؟؟؟

انقدر شرمگین و متحیر است که نمیتواند جوابی بدهد. به جایش..فکر میکند که این ذهن آرام نمیشود. اذیت میشود..میترسد..از آن مرد و..این عکسها و..نقاشی کردن برای او و..خودش و افکارِ ناخوشایند و..خودش و گرمای تنش و..قلبی که محکم میکوبد و..حسِ بدِ گناه و..هرلحظه ترس بیشتر میشود. و این ترس عذاب آور باعث میشود که فکری به ذهنش برسد. پیامی برای پوریا ارسال میکند:

-سلام پوریا..بیا فردا باهم حرف بزنیم..

DONYAIEMAMNOE

درحالِ مزه کردنِ چایِ گرمی که فریده برایش ریخته، نگاهِ گذرایی به دیوار می اندازد. هنوز فقط یک قسمتِ خیلی کوچک به رنگِ آبی در آمده و..دخترک دو روز است که نیست. دیروز را متوجه شده بود که با تیپ دانشگاهی، از خانه بیرون زد..و امروز را..هنوز نمیداند قرار است بیاید، یا یک بهانه جور کند و از زیرِ کار کردن در این عمارت و جلوی چشمِ او و برای او، در برود!

-چیزی لازم ندارید آقا؟؟

نگاهش را به فریده میدهد. با ثانیه ای سکوت میپرسد:

-رُز کجاست؟؟

فریده در جواب تعلل میکند و نمیداند چه بگوید و..رُهام خیره به زن، به دیوارِ نقاشی نشده اشاره میکند:

DONYAIEMAMNOE

-دو روزه کارشو ول کرده..پس چیکار میکنه این دخترِ تو که نمیاد به کارش برسه؟؟

فریده لبخندی روی لبش میگنجاند و با مکث میگوید:

-دانشگاهه آقا..هفته ای سه روز دانشگاه داره..اما قول داده که هفته ای دو روز رو بیاد و کارشو انجام بده..

دو روز در هفته..کم است. انقدر کم که برای این پیشنهادی که خودش داد، پشیمان میشود. او حداقل را گفت و رُز هم همان حد اقل را با کلی نارضایتی پذیرفت. پس حالا حرفی هم نمیتواند بزند و..باید روی همان دو روز در هفته تمرکز کند.

-پس باید باهاش حرف بزنم..

DONYAIEMAMNOE

فریده در گفتنِ حرفی دو دل است و رُهام این را میفهمد. که چشم میگیرد و لقمه ای از نانِ سنگکِ تازه ای که صمد خریده، برای خودش میگیرد:

-حرفی هست بگو..

فریده میخندد:

-چیزِ خاصی نیست آقا..فقط..این چند وقت شاید یکم سرش شلوغ باشه و..نتونه به کارش برسه..

تیز نگاهش میکند..و به جای دلیل پرسیدن، قاطعانه میگوید:

-هفته ای دو روز وظیفه شه کار کنه..شلوغ بودنِ سرش و کارای دیگه ش به این کار مربوط نمیشه..و به من مربوط نمیشه..درسته؟؟

DONYAIEMAMNOE

خنده ی فریده جمع میشود و خجالت زده میگوید:

-بله آقا..چشم..

درحالِ حرف زدن با مراجعی ست که درخواستِ فروشِ خانه اش را دارد. درحالِ مشخصات گرفتن، میگوید:

-این قیمتی که شما میفرمایید، براش مشتری پیدا نمیشه..اگر قصدِ فروش دارید، باید قیمتِ معقول تری روی مِلکِتون بذارید..

مردِ نسبتا مسن میگوید:

-شما چه قیمتی پیشنهاد میکنید؟؟

رُهام مشخصاتِ نوشته شده روی برگه ی دمِ دستش را بارِ دیگر مرور میکند و متفکرانه قیمتی پیشنهاد میدهد. مرد میخندد:

-خیلی کمه آقای شمس..اون محله متری پونزده میلیون قیمتشه..

DONYAIEMAMNOE

رُهام دستی در هوا میگیرد:

-میگن! اما کو فروش؟؟ با این قیمت و با اوضاعِ الان، احتمال فروش رفتنش خیلی کمه..اگر عجله ندارید، که بذارید با همین قیمت ثبت کنیم و بالاخره یه مشتری پیدا بشه..اما اگر عجله دارید، باید یکم راه بیاین جناب ترابی..

درحالِ ثبتِ ملک است که پیامی به گوشی اش میرسد. در همان حین که با ترابی درموردِ مزایا و معایب و امتیازاتِ مثبت و منفیِ خانه اش حرف میزند، نگاهی به صفحه ی گوشی اش می اندازد. دیدنِ اسمِ فریال بعد از دو هفته، باعث میشود که لحظه ای سکوت کند. پیامش را میخواند:

-هنوز باورم نمیشه که با من این کارو کردی..نهایتِ عوضی بودنِ یه آدم..اصلا تو بویی از انسانیت بردی؟؟

DONYAIEMAMNOE

با مکثِ چند ثانیه ای روی پیام، صفحه ی گوشی را خاموش میکند و بی اهمیت، دوباره حرفهایش را با ترابی از سر میگیرد. باید خطش را عوض کند و حوصله ی پیامهای گاه و بیگاهِ این فرشته ی بیچاره را ندارد! باید خبری به گوشش برسد..باید فراهانی همچنان در وحشت باشد و همه چیز در امن و امان..که دیگر همه چیز تمام شده باشد و هیچکدام آن یکی را نشناسد.

ساعت نزدیک به سه عصر است که درِ دفترش با چند تقه ی کوتاه باز میشود و پوریا داخل میشود. پوریایی که باید همین دور و بر..درست نزدیکِ خودش باشد و زیرِ نظرِ او!

-رُهام من امروز یکم زودتر برم؟؟

تکیه میدهد و هنوز پیامِ فریال توی ذهنش عقب و جلو میشود. انسانیت..چیزِ مزخرفی ست! تا به حال به کارش نیامده و..معنای

خاصی دارد این واژه؟؟ چرا در اطرافش چیزی به اسمِ انسانیت ندیده و..کسی تا به حال برایش معنا نکرده است؟؟؟ چقدر همه ادعا دارند و چقدر انسانیت چیزِ غریبی ست بین برترین مخلوقِ خدا!

-کجا؟؟

پوریا نگاهی به ساعتِ مچی اش می اندازد و معذب شده میخندد:

-با رُز قرار دارم..باید برم دمِ دانشگاه دنبالش..

نگاهی به سر تا پای پوریا می اندازد و..به قرار داشتنش با رُز فکر میکند. این نزدیک بودن..این با خبر شدن از همه چیز..آرامشِ بالایی می خواهد. خونسردی..صبر..تحمل..

که رُهام ظاهرا تمامش را دارد! با ظاهری بی تفاوت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بعدِ وقتِ کاریت قرار میذاشتی..قرار نیست که قرار گذاشتنات با نامزدت، باعث بشه از کارِت بزنی..

پوریا شرمنده و صمیمانه میگوید:

-این سری رو راه بیا داداش..بره خونه، دیگه نمیشه ببرمش بیرون..بذار وقتی نامزدیمون رسمی شد، این قرارا هم خود به خود اوکی میشه..

نگاهش..سرمای خاصی دارد و آرام است. خیلی آرام!

-دیگه مشکلِ خودته..بمونه بعد از وقتِ کاری..الان هم برو به این آدرسی که میگم..خونه ی ترابی..برو یه نگاهِ دقیق بنداز، که واسه فروش بذاریم..

DONYAIEMAMNOE

خنده ی پوریا جمع میشود و نزدیکتر میشود:

-اذیت نکن رُهام..رُز منتظره که برم دنبالش..داره دیر میشه..

بی اهمیت آدرس را از روی میز برمیدارد و به سمتش هُل میدهد:

-اول کاری که گفتم رو انجام میدی..بعد هرجایی دلت خواست میتونی بری..

پوریا لبی میفشارد و ناراضی نگاهی به برگه ی روی میز می اندازد. درحالِ برداشتنِ تکه کاغذ، غر غر کنان میگوید:

-اون رگِ لجبازیت که میگیره، دیگه ول کن نیستا..حالا چی میشد اینو بذاری فردا برم؟؟

رهام فقط نگاه میکند. پوریا نگاهی به نوشته های برگه می اندازد و با دور بودنِ آدرس بیچاره وار میگوید:

-اووو این که اون سرِ شهره! تو رو از کجا پیدا کرده؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام اشاره ای به بیرون میکند:

-پس زودتر برو تا بیشتر از این دیرت نشده!

پوریا به خواهش می افتد:

-بابا میگم قرار دارم باهاش..واجبه..حرف داریم باهم..جونِ داداش بذار برم..

در اوجِ آرامش و بیرحمی میگوید:

-برو به آدرسی که میگم..

پوریا دیگر نمیتواند بحث کند و با اعصابی خراب و گوشی به دست، از دفترش بیرون می آید. قبل از اینکه در را ببندد، رُهام صدایش میزند:

-پوریا!

پوریا به امیدِ اینکه رُهام کوتاه آمده، برمیگردد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-جونم؟؟ برم؟؟

رُهام لبی میکشد:

-مهمونی چی شد؟؟

پوریا با بازدمِ بلندی، عصبی میخندد:

-تو روحت رُهام! این چند وقت سرم خیلی شلوغه..بذار ببینم چی میشه..

رُهام اشاره میکند که بیرون برود. و پوریا با نارضایتی از دفترش بیرون میرود و سوار ماشینش میشود. و به سمتِ آدرسی که رُهام گفت، حرکت میکند. در همان حین شماره ی رُز را میگیرد. بوق دوم نخورده است که رُز جواب میدهد:

-سلام..

DONYAIEMAMNOE

پوریا نگاهی به آدرس میکند و اخم بین ابروهایش مینشیند. از رُهام هیچوقت انتظارِ خوبی ندارد و همیشه با خود میگوید که

نباید داشته باشد و..بازهم گاهی فکر میکند که شاید اینبار با دلش راه بیاید. که در اکثرِ مواقع تیرش به سنگ میخورد و این مرد اصلا دلسوزی و راه آمدن بلد نیست. این به مرور به دستش آمده و به خصوص در زمینه ی کار، رُهام نه رفافتی میشناسد، و نه آشنا و صمیمیتی..

-سلام..خوبی عزیزم؟؟

رُز درحالِ بیرون آمدن از کلاس، میگوید:

-ممنون..خودت خوبی؟؟

کلافه میگوید:

-اِی بد نیستم..کجایی؟؟

DONYAIEMAMNOE

-دارم از کلاس میام بیرون..تو دمِ دری؟؟

پیچِ خیابان را میپیچد و سعی میکند قانع کننده بگوید:

-نه خانومی..زنگ زدم بگم که منتظرِ من نباش..یه کاری واسم پیش اومد، که نرسیدم بیام..

رُز مات میماند با ناراحتی میگوید:

-آخه الان چه کاری؟؟

-کاره دیگه..باید برم خونه ی یه مشتری رو ببینم..

فکرِ رُز به آنی به سمتِ رُهام کشیده میشود. حتی فکر کردن به آن مرد هم حالش را دگرگون میکند و عصبی میگوید:

-خب چرا به آقا..یعنی به آقای شمس نگفتی که کارِ واجب داری و یه چند ساعت بهت مرخصی بده؟؟

پوریا حوصله ی توضیح دادن ندارد و خودش هم ناراحت است:

DONYAIEMAMNOE

-نشد دیگه..اینم واجب بود..

-اما آخه ما از دو روزِ پیش هماهنگ کردیم پوریا..قرار شد باهم حرف بزنیم..

پوریا با نفسِ بلندی میگوید:

-یا امشب میام، یا فردا یه جا همدیگه رو میبینیم و باهم حرف میزنیم عزیزم..ببخشید که نشد..

رُز با صدای پکر شده ای میگوید:

-یعنی نمیتونی بیای؟؟

تا دو ساعتِ دیگر هم نمیرسد.

-قربون رُز خانومیِ خودم..برو خونه، فکر نکنم برسم بیام..میام درموردِ برنامه هامون حرف میزنیم..قول میدم..

DONYAIEMAMNOE

رُز خداحافظی میکند و..حالا باید برود به آن "خونه باغ"! همان جایی که مردی با چشمهای سرد و نگاهِ نافذ و.. رفتارهای

متناقض صاحبش است. کسی که ازش میخواهد توی اتاقِ شخصی اش تصویری از یک دختر و پسر بکشد و عکس هایی برای پیشنهاد میفرستد که شرم و خجالت تمامِ وجودش را بگیرد. آقای خانه..رُهامِ شمس!

هنوز در فکرِ عکس هاست که پیامی به گوشی اش میرسد. حتی با فکر کردن به اینکه شاید پیام از طرفِ همان مرد باشد، قلبش به کوبش می افتد. کوبشی ترسناک!

و وقتی اسمش را.."آقای شمس" میبیند که پیام داده است، یکهو تنش یخ میزند و..انگشتانش پیام را لمس میکند.

-چه روزایی دانشگاه داری؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

نفسش برای لحظه ای بند می آید. هدفِ این پیام را نمیاند. از جواب دادن میترسد و..از جواب ندادن هم! با تردید انگشتانش را روی صفحه ی کیبوردِ گوشی جابجا میکند:

-سلام..مشکلی پیش اومده آقا؟؟

پیام را ارسال میکند. و رُهام با خواندنِ پیامِ دخترک لبخندِ پر کینه ای میزند. چقدر راحت به هم ریختگی اش را میفهمد!

-روزای دانشگاهتو بگو!

و دقیقه ای بعد پیامِ عروسک میرسد:

-شنبه..دوشنبه و سه شنبه..میتونم بپرسم چی شده؟؟؟

سادگی اش به قدری لذت بخش است که پیامش را..بارِ دیگر با ولع میخواند. و جوابِ آمرانه ای میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-از این به بعد پنج شنبه و جمعه ثابت واسه من کار میکنی!

-منظورتون از این هفته ست؟!

فرقی هم میکند؟؟

-کلا!

رُز با خواندنِ تک کلمه ای که دیگر در آن اما و اگری نباشد، دقیقه ای فکر میکند. و بعد تایپ میکند:

-ببخشید..من پنج شنبه ها اکثرا نیستم آقا..میشه بندازم یکشنبه؟؟

چانه میزند و دخترک تمامِ تلاشش را میکند تا از او فرار کند. پنج شنبه ها نباشد و یکشنبه ای باشد که او در خانه نیست. با اینحال..از اینطور جوابهای رُز خوشش می آید. باعث میشود بیشتر اصرار کند برای همان پنج شنبه و جمعه..و دخترک بیشتر مجبور باشد!

DONYAIEMAMNOE

-نه! همون پنج شنبه و جمعه..

-پس لطفا دو هفته بهم مرخصی بدید..

به پیامش نگاه میکند و فکر میکند که دخترک لااقل تلاشش را میکند دیگر! قبل از اینکه جوابش را بدهد، پیامِ بعدیِ عروسک میرسد:

-اگر هم قبول نمیکنید، میتونم اگه اجازه بدید به دوستم بگم که یکی دو هفته به جای من بیاد و کارِ منو انجام بده..

و راههای محتلف را امتحان میکند برای فرار!

-پنج شنبه شروع کن..



DONYAIEMAMNOE

حوله ی تن پوش را از تنش درمی آورد و از موهای کوتاهش آب میچکد. نگاهش از عکسِ کوچکِ گوشه ی پرتِ اتاق میگذرد و

روبروی آینه دستی لای موهایش میکشد. زخم عمیقِ پیشانی اش که تا ابرویش ادامه دارد، در این حالت بیشتر به چشم میزند. و او را بیرحم تر و غیر قابلِ نفوذ تر نشان میدهد.

درِ کمد را باز میکند. لباسِ زیادی در این عمارتِ بزرگ ندارد. تنها خانه ی او، همان هفتاد متریِ قدیمی در محله ی معمولی ست..و اینجا..با تمامِ عظمت و پر زرق و برق بودنش، یک گزینه است فقط برای ادامه ی بازی..یک مکان که صاحبش است، صاحبِ تک تکِ وسایل و سنگها و درختها و..آدمهایش! نه برای اینکه لازم باشند برای زندگی، فقط هستند به عنوانِ ورق های بازی!

DONYAIEMAMNOE

هنوز لباسی انتخاب نکرده است که پیامی به گوشی اش میرسد. فقط چند پیام را که از چند ورقِ مهم است، صدا دار کرده است. این هم یکی از آن مهم ها!

گوشی را از روی تخت برمیدارد. اسمِ "عروسک" چیزی ست که با دیدنش روی صفحه ی گوشی، چند ثانیه ای فقط نگاه میکند و..بعد لبخندِ کمرنگِ خماری روی لبش می آید. ورقِ اصلی! هیچ چیز نمیتوانست مثلِ این پیام، در این وقت صبح لذت بخش باشد..حتی یکی از آن بطری های ویسکی اسکاچ شصت درصد!

-سلام..ببخشید مزاحتون شدم..میخواستم اگه بشه، باهاتون حرف بزنم..میشه؟؟

مستانه لبی میکشد و دخترک چه محترمانه درخواست حرف زدن با او را دارد. نمیداند توی سرِ آن دخترک چه میگذرد..حتی

حرفهایش هم مهم نیست..فقط اینکه پیام داده و میخواهد مزاحم شود و حرف بزند، کافی ست! جوابِ این پیام نه پرسشی دارد، و نه تایید و رد کردنی..فقط یک جمله ی دستوری:

-بیا تو اتاقم..

گوشی را روی تخت پرت میکند و با بالا تنه ی برهنه، به صفحه ی گوشی نگاه میکند..اخم دارد و در عینِ حال، لبخندی پر تفریح..میداند که رُز بازهم پیام میدهد.

و هنوز دقیقه ای نگذشته، پیامِ دوباره ی رُز میرسد. پیام را بدونِ اینکه دست به گوشی بزند، میخواند:

-میشه بهتون زنگ بزنم و بگم؟؟

DONYAIEMAMNOE

چشم از گوشی میگیرد و خواستن های دخترک اهمیتی ندارد.

رُز کمتر از ده دقیقه ی دیگر اینجاست. میخواهد حرف بزند و

مجبور است که بیاید..

و هنوز ده دقیقه نشده که چند تقه به درِ اتاقش میخورد. نگاهِ

خمارش روی دو سه دست لباسِ آویزان شده توی کمد می ماند

و پیروزمندانه و آرام میگوید:

-بیا تو..

در با چند ثانیه تعلل باز میشود. و..ثانیه ای بعد صدای هینِ آرام

و..عکس العملِ ناشیانه ی دخترک را میشنود. نگاهش نمیکند..اما

صدای تحلیل رفته اش را میشنود:

DONYAIEMAMNOE

-سلام..

دو بلوز را از توی رخت آویزِ کمد درمی آورد. یکی چهارخانه و یکی سفیدِ ساده. نگاهِ گذرایی به رُز می اندازد. نگاهِ پایین افتاده اش..صورتِ سرخ شده اش..مقنعه ی سیاه و موهای روشن و..دستهای قفل شده اش توی هم..

دو بلوز را روی تخت می اندازد و مستقیم به سمتش برمیگردد.

-فریده کجاست؟؟

رُز با لبی که میفشارد، سخت میگوید:

-مامانم..تو آشپزخونه ست..

اشاره ای به لباسهای روی تخت می اندازد:

-چروکَن..ببر بده بگو واسم اتو کنه..

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهش را بالا میکشد و..رُهام با بالاتنه ی برهنه را روبرویش میبیند. معذب بودن بیشتر میشود..و حقارت با حرفِ رُهام،

خودنمایی میکند..حسهایش بد تر میشود و نگاهش به سمتِ دو بلوزِ روی تخت کشیده میشود. نمیتواند حرف را از توی گلویش فرو دهد:

-مامانم باید..اتو کنه؟؟

دخترک این را دوست ندارد و رُهام به چشمهای سبزی نگاه میکند که غرور دارند و نگاهش نمیکنند.

-پس کی باید اتو کنه رُز؟؟؟

رُز جوابی ندارد و رُهام درحالِ برداشتنِ لباسها، میگوید:

-وظیفه ی فریده به عنوان خدمتکار همینه..نگو نمیدونی که هیچکس بهتر از دخترِ یه خدمتکار، وظایفش رو نمیدونه!

DONYAIEMAMNOE

صورتِ رُز سرخ تر میشود و اخمی بینِ ابروهای نازکِ دخترانه اش مینشیند. رُهام به سمتش می آید و از نگاه نکردنش خوشش می آید. خجالتی پر غرور..

لباسها را به سمتش میگیرد و میگوید:

-وقتی آماده شد، واسم بیارشون..بعد میتونی حرفاتو بزنی..

رُز برای گرفتنِ لباسهای او تعلل میکند و با همان صورتِ به هم ریخته از حس بد، فقط به چشمهایش نگاه میکند:

-ببخشید..من کلاس دارم، دیرم میشه..الان میخوام...

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند، رُهام با خونسردی میگوید:

-پس تو راه باهم حرف میزنیم..

DONYAIEMAMNOE

رُز لحظه ای مات میماند..همراه شدن با او؟! سری به اطراف تکان میدهد و سعی میکند خود را جمع و جور کند:

-ببخشید آقا..من با شما نمیام..اگه اجازه بدید..همین جا حرفامو بگم و..

تابِ نگاهِ خاصِ مرد را نمی آورد و نگاهش را پایین میکشد:

-بگم و برم..

رُهام قدمی نزدیکتر میشود و حالا فاصله شان فقط یک قدمِ کوتاه است. ثانیه ها در سکوت نگاهش میکند. سنگینیِ نگاهش..و برهنگیِ بالاتنه اش..و نزدیکی اش باعث میشود که رُز معذب تر شود. گونه هایش بار دیگر رنگ میگیرد و رُهام با تماشای دخترک، آرام و خش دار میگوید:

-میشنوم..

DONYAIEMAMNOE

رُز آب گلویش را فرو میدهد و دختری نیست که در این شرایط، راحت حرفش را بزند و بی اهمیت باشد. هر ثانیه این مرد را با

پوریا و..برخوردش با پوریا مقایسه میکند. اصلا نمیفهمد چرا و..اذیت میشود. با نگاهِ گذرایی به رُهام میگوید:

-میشه..لباس بپوشید، بعد حرف بزنیم؟؟

رُهام آرام میخندد:

-لباس ندارم..مامانت اتو کنه، بعد بپوشم..

رُز چند ثانیه ای نفس نمیکشد. چشم روی هم میگذارد و سعی میکند محکم باشد. و بالاخره با خود کنار می آید که نگاهش را بالا بکشد و حرفش را بزند:

-شما با من..مشکلی دارید؟؟

نگاهِ رهام روی چشمهایش می ماند:

DONYAIEMAMNOE

-چه مشکلی رُز؟؟

رُز هرچند سخت نفس میکشد و هرچند صورتش سرخ است و شدیدا معذب، اما چشم از رُهام نمیگیرد:

-چرا حس میکنم منو اذیت میکنید؟؟

رُهام آرام است و..لمس آن لبهای صورتی میتواند یک نئشگیِ بی پایان داشته باشد!

-چرا همچین حسی میکنی؟؟

رُز سوال نمیخواهد..سردرگم است..جواب میخواهد برای آرام شدنِ ذهنش:

-رفتارِ شما با من...

جمله اش را نمیتواند تمام کند و رُهام به لبهایش نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-من متوجه منظورت نمیشم..مگه تو به غیر از دخترِ سرایدار و نامزدِ پوریایی؟؟ آخرِ آخرش کارگرِ من! چرا حس میکنم ذهنت داره منحرف میشه؟!

رُز در جواب دادن می ماند و..به خدا که نگاهِ خیره ی این مرد، گویای خیلی چیزهاست. چطور درموردش بگوید؟؟ اشتباه است؟!

-چرا انقدر دستپاچه ای؟؟ آروم باش..میخوای درموردش با پوریا حرف بزنیم؟؟

میخندد:

-هرچند پوریا انقدر سرش گرم هست که این مسئله خیلی واسش اهمیت نداشته باشه..فقط شرمنده ی من میشه که نامزدش انقدر بی چشم و روئه!

رُز کلافه و خجالت زده میگوید:

-این چه حرفیه؟؟ من به هیچی فکر نمیکنم..فقط اینکه..شما چرا انقدر راحتید؟؟

و بعد از این حرف، خجالت زده تر میشود و ناله میکند:

-ببخشید..منظوری نداشتم..

حرفهایش بی سر و ته است و نمیتواند منظورش را برساند. و این دختر رُهام را پر از وسوسه میکند. عکس العملهای شتابزده و بامزه..و حرفهای بی اهمیت!

-حرفتو بگو..

رُز از اینکه حرف عوض شود، هم راضی ست و هم ناراضی..حس ناتوانی میکند و مقابله با این مرد سخت است! دهان باز میکند، اما قبل از اینکه چیزی بگوید، رُهام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-راستی کدوم عکس به نظرت بهتربود؟؟

با یادآوری عکس ها، دهان رز همانطور باز می ماند. رُهام نگاهِ معنا دار و عمیقی توی صورتِ رُز میگرداند و نگاهِ خمار و خیره اش باعث میشود که رُز یکهو گُر بگیرد. رهام با لحنِ خاص و آرامی میگوید:

-آخری بهتر نبود؟؟ ژستشون..لباسِ صورتیِ دختره..نگاهش..لبای صورتیش..پوستِ سفیدش..رنگِ چشماش..

و با مکث میگوید:

-که قراره برعکسِ چشمای اون دختر، تو نقاشی سبز نباشه!

رُز دیگر هوایی برای نفس کشیدن ندارد و ذهنش بار دیگر به هم میریزد. چرا خود را جای آن دختر میبیند؟!!

DONYAIEMAMNOE

رُهام لبی میکشد و با چشمکی میگوید:

-میخوای یه بار دیگه باهم ببینیم و..

قبل از اینکه جمله اش تمام شود، رُز بی اراده و بلند میگوید:

-نه!

دیگر آرام نیست و جملات را تند و هول زده ردیف میکند:

-درست نیست..اصلا..اون عکسا زشتن..من نمیتونم اون مدلی بکشم..آخه..اینهمه باز..لازمه؟! اونم تو اتاقتون؟؟ من بیام بکشم؟؟؟ بعدم..چرا باید پنج شنبه جمعه ها بیام؟؟اون موقع که شما خونه اید..من بیام تو اتاق شما و پیشِ شما نقاشی کنم؟؟؟

رُهام در سکوت فقط نگاهش میکند. با لذت و..حریصانه..اسمِ حالِ الانِ عروسک را چه بگذارد؟! که هم خجالتی ست و هم عصبانی و هم مغرور و هم..ترسیده!

DONYAIEMAMNOE

-یه نقاشی بکش که پسره لبای صورتیِ دختره رو محکم و عمیق میبوسه!

رُز با شنیدنِ این حرف، هین بلندی میکشد و خشک میشود. و رُهام نگاهش را با فکّ فشرده شده و لبخند کمرنگ، بین چشمها و لبهای او جابجا میکند. رُز دیگر رو به مرگ است و یکهو دیوانه میشود:

-واقعا که آقا..خیلی بی ادبید!

هیچوقت..مثلِ این لحظه..بوسیدنش را نمیخواست. دست مشت میکند و آرزوی مرگِ پوریا، کمترین است! این بازی فقط یک برنده دارد..آن هم فقط او!

-معذرت خواهی کن رُز..

رُز با خجالت، اما عصبانی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ببخشید..اصلا..من میخواستم حرف بزنم..اومده بودم که حرفمو بزنم و برم..کلاسمم دیر شد..

هرلحظه فکر میکند که چطور این شرط را هرچه زودتر ببرد. و رُز در چشمهایش میگوید:

-من پنج شنبه و جمعه ی این هفته..نمیتونم بیام..میخواستم بهتون اطلاع بدم که بعد دعوام نکنید..یعنی..نگید که چرا نیومدی..

عصبی ست و حرفهای تندش هی خجالتش میدهد. که بار دیگر میگوید:

-میشه نیام؟ باشه آقا؟؟

رُهام کوتاه میگوید:

-نه..

DONYAIEMAMNOE

-ولی من نمیام..یعنی..واقعا نمیتونم بیام..بعدا جبران میکنم..این هفته اصلا نمیتونم..

چقدر اصرار میکند. رُهام فکر میکند..به آغوش کشیدن این تن..چه حسی میتواند داشته باشد؟؟

-اجازه..باشه؟؟؟

-نه رُز..

رُز بازدمش را یکهو بیرون میفرستد و با مکث میگوید:

-ببخشید..من این جمعه جشنِ نامزدی مه..

سکوت میشود. رُهام بهت زده می ماند. نگاهش قفل چشمهای رُز میشود و رُز با جدیت میگوید:

-واقعا نمیتونم..لطفا درک کنید..

توی یک ثانیه تمامِ فکرهای توی مغزش به هم میریزد. هر نقشه به سمتی پرت میشود..هر برنامه یک جور خط خطی میشود.

DONYAIEMAMNOE

ناباورانه به رُز نگاه میکند و به حرکتِ غافلگیرانه ی حریفش فکر میکند.

-نامزدی..

رُز سر تکان میدهد:

-بله..حالا میشه؟؟

لبهایش روی هم می افتند. امروز سه شنبه است..یعنی سه روز دیگر..جشنِ نامزدی..نامزدیِ رسمی! مغزش تیر میکشد..حریفِ سریع و حرفه ای و بیرحمش!

توی دلش پوزخند میزند. پر از کینه میشود..نفسش سنگین میشود و..آرامشِ ظاهرش، درست مثلِ بی اهمیت ترین آدمِ روی زمین است! سرد و خالی از احساس..با درونی از هم پاشیده..فقط میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میشه..

بالاخره خنده روی لبِ رُزِ متعجب شده می آید:

-ممنون آقا..مرسی که قبول کردید..آآآ خدافظ..

چشم میگیرد و برمیگردد. و رُهام به چهارچوبِ در تکیه میدهد و به رفتنش نگاه میکند. نامزدیِ رسمی! زهرخندی میزند و..به قدری از ورقِ رو شده ی حریفش شوکه است که فکرش جمع بندی نمیشود. یک چیزی به سنگینیِ کوه..روی دلش آوار میشود.

توی سکوت..با لبهای بسته..ظاهری بی تفاوت و سرد و کاملا بی حالت، فقط نگاهش میکند. و پوریا برایش حرف میزند:

DONYAIEMAMNOE

-پسفردا یه جشنِ کوچیک قراره بگیریم، واسه نامزدی مون..همین جمعه..فکر نمیکردم انقدر زود و یهویی بشه..اما الان

دیگه فرقی نمیکنه..اتفاقا اینطوری بهتر شد..راحت میشیم از این همه محدودیت..

آرام نفس میکشد. پلک نمیزند..به ورقِ رو شده ی حریفش فکر میکند. این بازی ادامه دارد..حریفِ مقابلش هم همین را میخواهد؟؟؟

-حرفامونو باهم زدیم..بالاخره توافق کردیم که هرچه زودتر نامزدی مونو رسمی کنیم..البته رُز خیلی اصرار داشت که مراسم نامزدی مون بیفته جلوتر..

پوریا میخندد..حس و حالِ خوبی دارد:

-نه به قبل که هی ناز میکرد و میگفت که باید فکراشو بکنه و هنوز بچه ست، نه به الان که خودش میخواد همه چی جدی بشه..فکر کنم خودشم دیگه خسته شده بود از دوری

کردناش..شایدم از اینکه آقا صمد هی بهمون گیر بده، خسته شده..

رُهام به نگاه و حرفهای رُز فکر میکند. رُز..اصرارش برای فرار..فرار از چه چیزی؟؟ دخترک فهمیده بود. خوب فهمیده بود که نقشه میکشید برای فرار از دستِ او! فرار از او و..پناه بردنِ بیشتر به پوریا. رو دست خورد..نه از رُز، که این دختر در حدِ رقابت با او نیست. این حریفِ قدَرش است که بازی را اینطور مدیریت میکند!

-این چند روز خیلی کار دارم..باید تا جمعه برنامه ها مونو راست و ریس کنیم..باید ببرمش خرید..کلی کارای عقب افتاده دارم..نمیخواستم انقدر یهویی باشه..برنامه ها داشتم واسش..

بارِ دیگر با لذت میخندد:

-اما دیگه شد دیگه..

DONYAIEMAMNOE

قلبش سنگین است..خنده ی پوریا مغزش را به هم میریزد..و خنده ی آخرِ رُز، وقتی که تشکر کرد! نگاه از خنده ی پوریا نمیگیرد و کاملا ظاهرِ آرامی دارد وقتی میگوید:

-چه عجله ایه؟؟

پوریا دستی در هوا تکان میدهد و با خنده میگوید:

-اتفاقا خودمم همینو بهش گفتم..که چه عجله ایه خانوم؟؟؟ گفت دوست داره زودتر از بلاتکلیفی دربیایم..رُز خواست، وگرنه من هنوز آماده نیستم..

دخترک بلاتکلیف بود..یا ترسیده..نقشه ی خوبی برای دور شدن کشید!

DONYAIEMAMNOE

-بهش گفتم پولِ آنچنانی تو دست و بالم نیست..آخه رُهام منم واسه خودم یه سری کارای عقب افتاده دارم که هنوز انجامشون

ندادم..باید یه پولی دستم باشه که بتونم یه خرید درست حسابی واسش بکنم..میخواستم اون خونه مجردیه رو پس بدم، یه جا دیگه خونه اجاره کنم..نمیخوام جایی ببرمش، که آمارم تو اون محل خوب نیست..اصلا نمیخوام آدرسِ خونه ای که با زنم هستم رو کسی داشته باشه..

با تفریح میخندد و اضافه میکند:

-آدم که زن میگیره، باید مدارکِ قبلِ اونو کاملا نیست و نابود کنه! هنوز بعضی مدارک دور و برم میپلکن..نه دلم میاد ردِشون کنم، نه میتونم دلشونو بشکنم..اما دیگه به خاطرِ رُز یکم زودتر باید بذارمشون کنار..

حتی انحنای کوچکی روی لبش نمی آید و انگار تمامِ عضله های صورتش فلج شده است.

-هوم..شایدم بهتره مخفیانه داشته باشی شون..رُز از کجا میخواد بفهمه؟؟

پوریا با حالتِ خاصی میخندد:

-راه نشونم نده داداش..نمیخوام وسوسه شم..دارم ترک میکنم..

در آرامش میگوید:

-تو اهلِ ترک کردن نیستی..هم من میدونم، هم خودت..

-این سری فرق داره..فکر کنم داشتنِ رُز، به همه ی اونا بی ارزه!

به خودم قول دادم که به خاطرش از یه سری تفریحا بگذرم..سخته..اما میگذرم!

آب گلویش را سخت فرو میدهد و سیبک گلویش تکان میخورد.

DONYAIEMAMNOE

پوریا را خوب میشناسد. قول های بزرگ زیاد میدهد و یکی درمیان فراموش میکند و زیرِ پا میگذارد. این آدم حتی با خودش

هم صادق نیست. و رُز..عروسکِ ساده ی خجالتی، این آدم را میخواهد.

-ساعت چهار قرار داریم باهم..این دو روز رو مرخصی بده، به کارام برسم رُهام..جشنِ نامزدیمه..جونِ داداش این سری رو لج نکن..بذار برم کارامو ردیف کنم که عقب نَمونم..

فقط سکوت..مغزش ساکت است..خودش آرام..به مرحله ای رسیده است که هیچ حسی ندارد. فقط آرام است و حرکتِ حریفش را تماشا میکند.

-برم داداش؟؟ رُز منتظره که برم دنبالش..برم دیگه..ها؟؟

لب میجنباند و فقط یک کلمه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-برو..

پوریا تعجب میکند. میخندد..ناباورانه تشکر میکند:

-قربون معرفتت داداش..جبران کنم واست..دستت درد نکنه..پس من رفتم..خداحافظ..

پوریا میرود و رُهام در سکوت به دیوارِ روبرو نگاه میکند. ذهنش خالی ست و..انقدر یکهویی شد که اصلا هیچ فکری به ذهنش نمیرسد. غافلگیر شد، هرچند که شش دُنگِ حواسش به ادامه ی بازی بود. حالا نمیداند چطور باید ادامه دهد و جوابِ این کارش را بدهد.

وقتی به خود می آید که دستش روی زنگِ درِ خانه ی مادرش مینشیند. پناهِ دوباره اش! زنی سرد و بی حرکت، با نگاهی که او را دور میکند. اما در آخر، فقط همان زن میتواند این ضربه ی سنگین را..هرچند ناچیز، اما التیام دهد. التیام هم ندهد، شاید آرامَش کند.

یک صندلی کنارِ ویلچرش میگذارد. فقط کنارش مینشیند. و به روبرو نگاه میکند. درست مثلِ زن!

-نمیدونم چرا اومدم اینجا..

زن نگاهش نمیکند. نمیخواهد فراری اش دهد..نفسش برگشته و این نفس هرچقدر بیشتر بماند، غنیمت است.

-دوست دارم ببرمت بیرون..بگردونمت..باهم تو خیابونا چرخ بزنیم..

زهرخندی میزند:

-اما نمیشه..چون داره برف میاد..

به نیم رخِ مادرش نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-تو هم مثلِ من از برف بدت میاد..مگه نه مامان؟؟

زن پلک میزند. بازهم چشمانِ آبی اش پر میشوند و رُهام از برقِ اشکِ توی چشمهای زن متنفر است.

-گریه نکن..بالاخره برف بند میاد..

نگاهش را با خنده به زیر می اندازد:

-من منتظرم برف بند بیاد، اون منتظره برف بیاد و زیرِ برف برقصه! من از بارون بدم میاد..اون زیرِ بارون دیوونه میشه و دورِ خودش میچرخه..

صدایش زمزمه ی آرامی میشود:

-من میخوام پوریا بمیره..اون میخواد با پوریا باشه!

نفس عمیقی میکشد و بارِ دیگر نگاهش را به روبرو میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-بازیِ قشنگیه..هرچی میگذره، بیشتر خوشم میاد..بیشتر مشتاق میشم واسه ادامه..جالبه..دارم فکر میکنم که جذاب ترین بازیِ عمرمه!

پر از کینه است، اما با لبخندِ آرامی میگوید:

-منم ادامه میدم..اون اینطوری میخواد، منم هستم!

بلند میشود. پیشانیِ مادرش را میبوسد. و دمِ گوشش میگوید:

-واسم دعا نَکن! دوست ندارم واسه من چیزی ازش بخوای..خودم شکستش میدم..

زن چشم میفشارد و نفسش بند میرود. دلواپسی و مادرانگی اش فقط توی نگاهش است و..از نگاه کردن به پسرش محروم است.

DONYAIEMAMNOE

توی تراسِ بزرگِ اتاقش می ایستد و به انتهای باغ نگاه میکند. به جنب و جوشی که میداند دو روز است به پا ست. دو روز است و..او در آرامش و سکوت فقط نگاه میکند. به رُز فکر میکند..از آن روز، عروسک را ندیده است..خوب دارد در عمارتِ او، از او دور میشود و فرار میکند!

نگاهش ناخودآگاه به سمتی کشیده میشود. و..ادامه ی این بازی را میبیند! رُز و پوریا باهم داخلِ حیاط شده اند. و از بسته ها و کیسه های توی دستشان مشخص است که از خرید آمده اند. خرید برای جشنِ نامزدی که فردا قرار است برگزار شود! آن هم در خانه ی صمد..همان ساختمانِ کوچک و قدیمی که در انتهای باغ قرار دارد و اسمِ خانه را یدک میکشد.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را از آن دو نمیگیرد. خوب میبیند..خنده ی رُز و ناز کردنِ پر حیایش را..نگاهِ پوریا را که به صورتِ رُز است..نزدیک..انقدر نزدیک که پوریا دست پشتِ کمرِ رُز میگذارد و او را به سمتِ همان انتهای باغ هدایت میکند. و رُهام حتی یک لحظه هم چشم نمیگیرد.

انقدر نگاهش، با آن چشمهای باریک شده سنگین است که رُز..بی اراده سرش را بالا میگیرد. درست به سمتِ او..و نگاهش روی رُهام می ماند! خنده اش جمع میشود..اما در مقابل، رُهام لب میکشد و..این خنده ی کمرنگ قلبِ دخترک را به لرزه می اندازد. این نگاهِ یخ زده همیشه ترسناک است! پوریا ردِ نگاهِ نامزدش را دنبال میکند و..به رفیقش میرسد. با دیدنِ رُهام، میخندد و سر تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-سلام رُهام!

رُهام سر تکان میدهد. پوریا قدمی به سمتش نزدیک میشود:

-چطوری؟؟ چه خبر؟؟

نفسی میکشد و نگاهش به سمتِ رُز کشیده میشود. و همین که رُز را نگاه میکند، دخترک چشم میدزدد و نگاهش را به سمتِ دیگر میکشد.

-نامزدت سلام بلد نیست؟؟

رُز لب میگزد. پوریا با خنده به سمتِ رُز برمیگردد و آرام صدایش میزند:

-رُز؟؟ رُهام با توئه!

DONYAIEMAMNOE

رُز سرخ میشود. نگاهش را بالا میکشد و رو به رُهام میگوید:

-سلام..آقا..

رُهام ثانیه ای فقط نگاهش میکند. چقدر دور است! قرار است دور تر شود؟؟ میخندد..

نگاه میگیرد و فکش فشرده میشود و..عجب بازیِ هیجان انگیزی!

رو به پوریا میگوید:

-بیا بالا کارِت دارم..

پوریا چند لحظه با کنجکاوی نگاهش میکند و آرام میگوید:

-چیکار؟؟

رهام چشم میگیرد و برمیگردد:

-بیا میفهمی..

DONYAIEMAMNOE

پوریا چشم از تراسِ طبقه ی دوم میگیرد و به سمتِ رُز برمیگردد.

رُزی که سعی میکند عادی و بی اهمیت باشد و از هیچ چیزی نترسد. اصلا به هیچ چیز فکر نکند، جز مراسمِ نامزدیِ فردا شب..که تمام شود و..شاید در این عمارت کمی آرام بگیرد.

پوریا بسته ها را به دستش میدهد:

-اینا رو ببر، من برم ببینم رُهام چیکارم داره..

نمیداند چرا قلبش یکهو میریزد. کار داشتن های آن مرد چیزهای عادی نیست. هربار یک جور او را غافلگیر میکند و اینبار هم منتظرِ یک غافلگیری باشد؟!

خنده ای روی لبش میکشد و کیسه های خرید را از دستِ پوریا میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-باشه..زود بیا..مامان شام آماده کرده..

پوریا لبخندی به روی دخترکِ ساده و زیبا میزند و با نگاهی به اطراف، خود را به سمتِ رُز میکشد و آرام میگوید:

-به جای شام، دلم میخواد تو رو بخورم..

رُز خجالت زده اخم میکند و خود را کنار میکشد:

-عه پوریا!

خنده ی پوریا وسعت میگیرد و رُز فاصله میگیرد. پوریا از ناز کردنهای دخترک خوشش می آید، اما زیاده از حدش کلافه کننده است. البته که بی طاقت است:

-بازم فرار کن..اما این ناز کردنت فقط تا فردا شب دووم داره..از فردا دیگه مالِ خودمی..ببینم دیگه چطوری میخوای فرار کنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز قیافه ای میگیرد و بینِ خجالت و طلبکاری میگوید:

-فقط نامزد میشیم..قرار نیست چیزی عوض بشه..

خنده ی پوریا با کلافگی همراه میشود و رُز دخترِ سرسختی ست. پدرِ سرسختی هم دارد..و گاهی انقدر محدودیت برای پوریا سخت است. پوریایی که هر دختری را بخواهد، بی کم و کاست به دستش می آورد و..رُز فرق دارد. دخترِ بی تجربه و ساده ای که به حتم طعمِ رابطه را نچشیده تا لذتش زیرِ دندانش بیاید و بفهمد که چه ظلمی در حقِ خودش و او میکند!

و رُهام..متفاوت ترین فکرها را در ذهنش دارد. خنده ی پر کینه ای به لب دارد..با نگاهی آرام..نفسی آرام..قلبی که سنگین است..مغزی که افکارِ بیرحمانه را میسازد.

-میخوای بی رحم تر بشم؟؟؟

پوزخندش با لذت همراه است:

-میخوای تماشا کنی که تا کجا میتونم پیش برم؟؟

آب گلویش را فرو میدهد و هیچ نگاهی به بالا نمی اندازد:

-بشین و تماشا کن!

از پله ها پایین می آید. هرچه میگذرد، بیشتر به ادامه ی بازی ترغیب میشود. پایین آمدنش همراه میشود با داخل شدنِ پوریا..خوب میبیند. پوریایی را که نامزدِ رُز است..یک ورقِ آسِ حریفش، که انگار قرار است فعلا باشد!

پوریا نزدیکتر میشود و لبخندِ گرمی به روی رُهام میزند:

-عجب هوایی شده..سگ لرز شدیم از بعد از ظهر تا الان..

رُهام کوتاه جواب میدهد:

-هوم..سرده..

DONYAIEMAMNOE

-برف که بند میاد، یخبندون میشه..هوا سردتر میشه..

هیچکس مثلِ او یخبندان ها را با گوشت و پوست و استخوان لمس نکرده است. حتی اسمِ سرما و زمستان و یخبندان هم او را به گذشته پرت میکند. گذشته ای که باید پاک شود و هیچ اثری از آن روزها در ذهنش نباشد و..هست!

نفسی میگیرد و به سمت مبلِ های راحتی که همین چند روزِ پیش برای سالنِ نشیمن خریداری شد، میرود. یک ستِ طوسی رنگِ راحتی..

-بیا بشین..

پوریا به دنبالش می آید.

-چه تر تمیز شده اینجا! کلا داخلو کوبیدی و از نو ساختی؟؟

DONYAIEMAMNOE

روی تک مبلِ راحتی مینشیند و نگاهش از پوریا میگذرد. و پشتِ پوریا، دیوارِ خالی را میبیند که فقط یک خطِ آبی کشیده شده است.

-یه کارایی کردم..

پوریا هم مینشیند و با تحسین سی بالا و پایین میکند:

-خیلی خوب شده..از اون دلگیری در اومده..خیلی وسایلش قدیمی بود..کاغذ دیواری هاشم دیگه خیلی کدِر شده بود..

پلک میزند..دخترک برمیگردد..بالاخره بازهم برمیگردد..باید کارش را از سر بگیرد.

پوریا ردِ نگاهِ رهام را دنبال میکند و وقتی به دیوارِ سفید و خالی میرسد، با تعجب و کنجکاوی میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-اونجا خیلی خالی نیست؟؟

رُهام لبی میکشد و آرام میگوید:

-قراره نقاشی بشه..

پوریا با تعجب برمیگردد و نگاهش میکند:

-جدی؟! چه نقاشی ای؟؟

تکیه میدهد و بی اهمیت میگوید:

-یه منظره..رُزه قراره بکشه..

پوریا متعجب تر میشود:

-نه! راست میگی؟؟ رُز قراره نقاشی کنه؟؟

با مکث میگوید:

-آره..مگه بهت نگفته بود؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا با تعجب میخندد و دستی به حالت ندانستن در هوا میگیرد:

-نه! تازه الان از تو میشنوم..

چشمانش باریک میشود و لبخندِ کمرنگی میزند:

-فکر نمیکردم انقدر از هم دور باشید..

پوریا میخواهد حرفی بزند، که رُهام ادامه ی جمله اش را میگوید:

-البته چیزِ خاصی نیست..یه کارِ معمولیه که احتمالا فراموش کرده بهت بگه..اگه حسابشو بکنیم، در برابر کارایی که تو کردی و میکنی و..هنوزم ادامه دارن..و رُز روحشم خبر نداره و تو ازش قایم میکنی، خیلی بی اهمیته!

پوریا لب بسته میخندد، کمی مصنوعی:

-آره خب..زیادم مهم نیست..بیخیالش..

DONYAIEMAMNOE

رُهام صدایش را بلند میکند:

-فریده دو تا چایی بیارا!

پوریا جا میخورد. با تعجب به سمتِ آشپزخانه برمیگردد و بعد رو به رُهام آرام میپرسد:

-عه مگه مامانِ رُز اینجاست؟!

نگاهِ گذرایی به پوریا میکند:

-پس قراره کجا باشه؟؟

قبل از اینکه پوریا حرفی بزند، فریده جلوی درِ آشپزخانه ظاهر میشود و میگوید:

-چشم آقا..الان میارم..

پوریا با دیدنِ مامانِ رُز بلند میشود و کمی هول است:

DONYAIEMAMNOE

-سلام مامان..خوبی؟ چه خبر؟؟

فریده متوجهِ آمدنش شده بود. اما کار زیاد بود و فرصت بیرون آمدن از آشپزخانه را نداشت.

-سلام..اومدین؟؟ رُز کجاست؟؟

پوریا مینشیند:

-رفت خونه ی خودتون..منم اومدم اینجا که ببینم رُهام چیکارم داره..

با به یاد آوردنِ حرفِ رُهام برمیگردد و رو به رهام میپرسد:

-راستی گفتی کارم داری؟؟

رُهام نگاهِ گذرایی به فریده که همانطور ایستاده و نگاهش میکند، می اندازد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بذار فریده چایی رو بیاره، میگم..

فریده داخلِ آشپزخانه میشود. و رُهام هنوز در فکرِ حرفهای قبل است:

-آره پوریا..بیخیال باشی، بهتره..رُز مثلِ تو اهلِ دو دره بازی نیست..خیالت راحت..اگه تو مهمونی رفتنا و رفیق بازیات رو ازش قایم میکنی، حق داری! اما رُز فکر نکنم اهلِ یک درصدِ اون کارایی باشه که تو میکنی! حتما یادش رفته بهت بگه..

پوریا با هر جمله ای که رُهام میگوید، بیشتر هول میکند و ترسیده در جایش جابجا میشود. و نگاهی به درِ آشپزخانه میکند و رو به رهام با صدای آرامی میگوید:

-آروم بابا..مامانش میشنوه..

لبش کشیده میشود و در حرفش هیچ صداقتی نیست:

-نمیشنوه..خیالت راحت..

DONYAIEMAMNOE

فریده با سینیِ چای از آشپزخانه بیرون می آید. نگاهش روی پوریا چند ثانیه ای طولانی میشود. انگار کم و بیش صدایشان را شنیده است و..واضح نه! حرف رفیق بازی بود؟! پوریا مصنوعی میخندد:

-دستِ مادر زن درد نکنه..چرا زحمت کشیدی؟؟ راستی آقا صمد کجاست؟؟

فریده چشم میگیرد و اول برای رُهام چای تعارف میکند:

-بفرمایید آقا..

و بعد جوابِ پوریا را میدهد:

-تو باغ بود..ندیدیش؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا خنده اش را حفظ میکند:

-نه..حتما رفته خونه..

برای پوریا چای تعارف میکند:

-همه ی کاراتونو کردید؟

پوریا چای برمیدارد:

-بله..دیگه چیزِ خاصی نمونده..

فریده فراموش میکند، حرفهایی را که واضح نشنید. لبخندی میزند و میگوید:

-خسته نباشی..دستت درد نکنه..شام هم تا چند دقیقه ی دیگه آماده میشه..

پوریا نفسِ پر آرامشی بیرون میفرستد:

-دست شما درد نکنه..این چند روز خیلی زحمت کشیدید..

DONYAIEMAMNOE

رُهام فقط نگاهشان میکند. آرام پیش میرود..با احتیاط..ریسک نمیکند که حرفِ دیگری بزند و نزدیک بودنِ این خانواده و به خصوص رُز، از همه مهمتر است!

-رُهام کارِت چی بود؟؟

رُهام با آرامشِ ظاهری که خوب در حفظِ آن مهارت دارد، میگوید:

-فردا جشنِ نامزدی رو اینجا بگیرید..

لحظه ای سکوت میشود. پوریا با تعجب نگاهی به مادرِ رُز میکند و نگاهی به رُهام:

-اینجا؟! تو خونه ی تو؟!!

DONYAIEMAMNOE

رُهام به تکان دادنِ سری اکتفا میکند. همان لحظه درِ ورودیِ سالن باز میشود. فریده است که با هیجان میگوید:

-وای نه آقا..نمیتونیم انقدر بهتون زحمت بدیم!

نگاهِ رُهام به سمتِ ورودیِ سالن کشیده میشود. رُز را میبیند که دارد نزدیک میشود. با همان صورتِ ناراضی و اجبار..که انگار کلی با خود کلنجار رفت که آیا بیاید، یا نیاید! که در آخر تسلیم شد و حالا اینجاست..شاید کنجکاوی باعث شد که نتواند در خانه بند شود.

-زحمتی نیست..خودم میخوام..

فریده خجالت زده و با شعف میگوید:

-چقدر شما لطف دارید به ما..خدا از بزرگی کمِتون نکنه..خدا همیشه واستون خِیر بخواد..انشاا... هر چی از خدا میخواید، بهتون بده..آخه شرمنده تون میشیم..

DONYAIEMAMNOE

از دعاهای زن خوشش نمی آید. او هیچی نمیخواهد..خودش به دست می آورد و..طلبِ چیزی کردن از خدا، یعنی تسلیم شدن در برابرِ بُردهای او! چشم از رُز نمیگیرد و..خیره به دخترکی که کم کم متعجب و کنجکاو میشود، میگوید:

-شرمندگی نداره..جشنِ نامزدیِ پوریا و رُز، همین جا باشه..

رُز نزدیکتر میشود. نگاهش بینِ خنده ی پر از شوقِ مادرش..و نگاهِ خاصِ رُهام و..نگاهِ متعجبِ پوریا جابجا میشود. قبل از اینکه چیزی بگوید، پوریا با ذوق میگوید:

-واااای رُهام..بابا خیلی باحالی..دمت گرم! اینطوری که خیلی خوب میشه..نه مامان؟؟؟

قلبِ رُز فرو میریزد. یک خبری هست..یک چیزی..یک غافلگیری!

صدای مادرش را میشنود:

-نمیدونم چی بگم..فقط ما واسه شما زحمتیم..

رُهام نگاه از صورتِ غرق در ترس و جا خوردگیِ رُز میگیرد و لبخند روی لبش میکشد:

-گفتم زحمتی نیست..من میخوام!

رُز با حالِ خراب لب میزند:

-چی..شده؟!

رُهام فقط نگاهش میکند. لذت دارد دیدنِ مردمکهای لرزان و بی ثبات!

پوریاست که برمیگردد و با خوشحالی رو به نامزدش میگوید:

-رُهام گفت که میتونیم جشنِ نامزدی رو اینجا بگیریم..یعنی تو همین سالنِ بزرگ! فکر میکردی همچین خبری بهت بدم؟؟

DONYAIEMAMNOE

دهانِ رُز باز می ماند. پوریا برمیگردد و به رُهام نگاه میکند. رُهامی که چشم از دخترکِ بهت زده نمیگیرد.

-البته خبر رو رُهام داد..داداش خیلی با معرفتی..جبران میکنم..

رُهام لبی میکشد و متواضعانه رو به پوریا میگوید:

-کاری نکردم که نیاز به جبران باشه..

رُز حتی نمیتواند کلمه ای حرف بزند. قلبش وحشتناک میکوبد و..مادرش میگوید:

-لطف کردید آقا..

و بعد رو به دخترش میگوید:

-اینم از محبتِ آقا..دیگه نمیخواد غصه ی کوچیک بودنِ جا رو بخوریم که مهمونا جا میشن، یا نه..

DONYAIEMAMNOE

رُز بی اراده و ناباور میگوید:

-اینجا؟!

فریده با خنده و خوشحالی میگوید:

-همین جا..آقا محبت کردن اجازه دادن که اینجا جشنِ نامزدی بگیریم..

رُز به رُهام نگاه میکند. یک حالی میشود. پر از تردید..پر از حسِ بد..نمیداند چرا این محبتِ بزرگ او را میترساند. نمیداند چرا برایش انقدر سخت است..طوری که با مکث میگوید:

-چرا اینجا؟

پوریا با تعجب میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-رُز؟؟؟ بهتر از این مگه میشه؟! منظورت چیه که میگی چرا اینجا؟؟

رُز به سختی خنده ای میکند:

-خب..خونه ی خودمون که..هست..همونجا میگیریم دیگه..

فریده است که با اخم و صدای آرامی میگوید:

-جای تشکر کردنته؟!

و رُهام با خونسردی و اوجِ آرامش نگاهش میکند:

-اینجا بهتر نیست رُز؟؟

رُز دمی میگیرد و..گونه هایش رنگ میگیرد. به خدا که لحنِ این مرد..نگاهش..محبت هایش..حتی "رُز" گفتنش..فرق دارد!

-آآآ ممنون ولی..نمیخوام شما رو تو زحمت بندازم..همون خونه ی خودمون..

DONYAIEMAMNOE

میانِ حرفش رُهام با آرامش میگوید:

-زحمتی نیست..خودم خواستم..

رُز لال میشود و..همین خودش خواستن، یک جوری ست..

فریده چشم غره ای به دخترش میرود:

-نمیخوای چیزی بگی؟؟؟

رُز لبی میفشارد و..آرام زمزمه میکند:

-ممنون..

رُهام لبخندی میزند:

-فکر کنم رُز از پیشنهادِ من خوشش نیومده..

فریده سریع میگوید:

-نه آقا این چه حرفیه؟؟ فقط یکم غافلگیر شده..وگرنه از خداشه..

برمیگردد و به دخترِ بی ادبش نگاه میکند:

-مگه نه دخترم؟؟

رُز به اجبار لبخندی میزند:

-بله..غافلگیر شدم..ممنون از محبتتون..

رُهام خم میشود و فنجانِ چایَش را برمیدارد. قلپی میخورد و..میگوید:

-سرد شده..برام عوضش کن فریده!

فریده خیلی سریع بلند میشود:

-چشم آقا..الان عوضش میکنم..

نگاهِ رُز ثانیه ها روی رُهام می ماند. با حس بد..نارضایتی..و لبخندِ ماسیده روی لبش..نفس هایی که سنگین است..و رُهام تکیه میدهد و با آرامشی پر کینه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-امیدوارم جشنِ خوبی بشه..



گره کراواتِ آبی رنگش را روی یقه ی بلوزِ سفید رنگش محکم میکند. جلیقه ی زرد رنگ میپوشد، که دکمه های آبی رنگ دارد..و کُت و شلوارِ آبیِ سیر..که روی هیکلِ موزونش به طرزِ جذابی نشسته است و هیچ کم و کاستی ندارد.

کفشهای سیاهش برق میزند. موهای مرتب..ظاهری شیک و بی نقص..بی نقص ترین..در جشنِ نامزدیِ رُز!

صدای موزیک میشنود. از پله ها به آرامی پایین می آید. آمدنش مصادف میشود با ورودِ رُز و پوریا..چه تصادفِ خوبی!

نگاهش از همان بالای پله ها به ورودِ عروس و داماد؟؟ نه! اینها فقط قرار است نامزد باشند..فقط همین!

نگاهشان میکند. به پوریایی که کت و شلوارِ مشکی به تن دارد، و مرتب تر از روزهای دیگر است. و نگاهش از پوریا، به سمتِ رُز کشیده میشود. دخترک پیراهنِ پوشیده ی صورتیِ خیلی ملایم به تن دارد. رنگِ صورتی..پوشیده..موهای روشنی که فقط قسمتِ جلویش پیداست و بقیه فرو رفته توی یک کلاهِ توریِ مجلسی..درست مثلِ یک عروسک..عروسک زنده ی خندان و خجالتی!

مستقیم نگاهش میکند..در حالیکه همان لحظه ی اول، نگاهِ خیلی ها روی او می ماند. روی اویی که صاحبِ این عمارت است..جوان..خوش پوش..نفس گیر..بی نقص!

صدای کِل کشیدن و دست زدن و موزیک و..پوریایی که با خنده و تکان دادنِ سر، به مهمانها سلام میدهد و..رُزی که با همان

لبخندِ شرمگین، نگاه بینِ مهمانها میگرداند و..وقتی رُهام به آخرین پله میرسد، نگاهِ رُز روی او می ماند. خنده اش پر میکشد. چند ثانیه طولانی نگاهش میکند..مات مانده..ناباور..قلبی که یکهو میلرزد و..دل آشوب و شرمزده چشم میدزدد.

و رُهام با چشمهای باریک شده، نگاهی به سر تا پای دخترک میگرداند و..وقتی به چشمهای آرایش شده اش میرسد، کمرنگ و خمار و پر معنی لبی میکشد. نگاهش جوری ست که رُز ناخواسته..بار دیگر نگاهش کند. این مرد امروز در جشنِ نامزدی اش..با این ظاهرِ لعنتی که تمامِ دخترها را جذب میکند..یک قصدی دارد..این را میفهمد. کاش اینجا نبود!

پوریا به همراهِ عروسک، به سمتش می آید و با افتخار جلوی مهمانهایشان، به او سلام میدهد:

-سلام داداش..

رهام نگاهها را حس میکند. پچ پچ کردنها..کنجکاوی ها در موردِ او..مردی که به حتم در این جشن میدرخشد..هم از لحاظِ ظاهر و هم از لحاظِ مالی و..از همه لحاظ..صد برابرِ پوریا!

دستِ دراز شده ی پوریا را میفشارد و نگاهِ رُز به زیر است.

-تبریک میگم..آرزوی خوشبختیتون رو دارم!

-مخلصتم..واسه همه چی مرسی..

نگاهِ رُهام از گوشه ی چشم به سمتِ رُز کشیده میشود:

-تبریک میگم عروسک خانوم..

پوریا خیلی زود به عروسش نگاه میکند و خنده از روی لبش کنار نمیرود. رُز با ثانیه ای مکث نگاهش را بالا میکشد و هول و کوتاه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ممنون..

میخندد، پر معنی:

-قدرِ پوریا رو بدون..مرد بهتر از این واست پیدا نمیشه..آقا..سر به زیر..اهلِ زندگی..

پوریا با حالِ خوش میخندد:

-چاکریم داداش..لطف داری..

اما رُز فقط نگاه میکند. نمیفهمد..اینها تعریف از پوریاست؟! شاید لحنِ این مرد همیشه همینطور است..او را سردر گُم میکند. و همیشه..ترغیب به فرار!

وقتی توی جایگاهشان مینشینند، رُهام گوشه ای رو به آنها می ایستد و زیرِ سنگینیِ نگاهِ خیلی از مهمانها، فقط به آن دو نگاه میکند. نگاهی که برای رُز سنگین است..او را معذب میکند.

DONYAIEMAMNOE

آرامشش را میگیرد. نمیگذارد تمرکز کند و..آخر جشنِ نامزدی اش است. کاش اینجا نبود...

رُهام نگاهی حس میکند. درست کنارِ رُز، دختری ایستاده است که سُرخیِ پیراهنش توی چشم است. وقتی نگاهش میکند، چشم گرفتنِ پر ناز و پر معنای دختر را میبیند. روی صورتِ دختر دقیق میشود. موهای بلندِ مشکی رنگی دارد..صورتِ گندمی و چشمهای آرایش کرده و پر شیطنت و..خنده ی پر ادای روی لبش..و در جا تکان خوردنش، با ریتمِ آهنگ..و گاهی حرف زدنش با رُز...و در این بین، نگاهِ گاه و بی گاهش که بی منظور نیست.

DONYAIEMAMNOE

چشم از دختر میگیرد و..گوشه ای از ذهنش این دختر را ثبت میکند. فکرها را میگذارد برای بعد..اما احتمالا فکری به این دخترِ پر ناز و لوند و آن نگاهِ پر هدفش اختصاص خواهد داد.

به انگشتری که دستِ پوریاست نگاه میکند. و نگاهش از انگشتر، به سمتِ دستِ رُز کشیده میشود. و چشمهای سبزِ پایین افتاده اش..این لحظه را خوب نگاه میکند..ثبت میکند. سنگین نفس میکشد و..نقشه ها چیده میشوند.

پوریا انگشترِ نامزدی را توی انگشتِ رُز میکند. صدای دست و کِل کشیدن بلند میشود. دخترِ مو مشکی میرقصد..نگاهِ رُهام روی دستهای قفل شده ی رُز و پوریا می ماند. دستش مشت میشود..آرام است!

DONYAIEMAMNOE

رُز حتی یک لحظه هم نگاهش را بالا نمیکشد و..از نگاه کردن به روبرو و دیدنِ چشمهای آبی..شدیدا امتناع میکند.

مادرش میبوسدش..آقا جونش هم..همه تبریک میگویند. و بازهم رُز نگاهش را به روبرو نمیدهد و..نگاهِ یخ زده را به خوبی حس میکند. در روزِ نامزدی اش..با حضورِ این مرد..توی خانه ی او..با نگاههای بیشترِ مهمانها که روی اوست..و حسی که از نگاهِ مستقیمِ او دریافت میکند..همه چیز یک جورِ دیگر شد.

همان دختر دستِ رُز را میگیرد و بلند میکند. صدای کِل کشیدن بارِ دیگر بلند میشود. رُز معذب و سردرگم است. یک جور حواسپرتی..بی اراده میگوید:

-باید برقصم؟؟

DONYAIEMAMNOE

دختر با خنده صدایش را بلند میکند:

-آره عروس خانوم..به افتخارشون!

همه دست میزنند.پوریا هم بلند میشود..آهنگِ جدیدی میگذارند. رُز بلاتکلیف است. باید برقصد؟! یک نگاهش به پوریا ست که نزدیک به او ایستاده و یک شانه اش را با ریتمِ آهنگ تکان میدهد..و یک نگاهش به پدر و مادرش که گوشه ای ایستاده اند و با عشق نگاهش میکنند..و یک نگاهش..بی اراده به سمتِ "آقا" ی خانه کشیده میشود که..دارد نزدیک می آید!

پوریا دستش را میگیرد و او را به سمتِ خود برمیگرداند:

-خوشگلِ خودم..برقص بهت شاباش بدم..

رُز خنده ی مسخره ای روی لبش می آورد و بی هدف تکانی میخورد. در جشنِ نامزدی اش..حتی خنده هم سخت است.

DONYAIEMAMNOE

پوریا از جیبِ کُتش تراولِ صد تومانی درمی آورد و دورِ سرِ رُز میگرداند. و یکی دیگر..و یکی دیگر..هرسه را به دستِ رُز میدهد. رُز سعی میکند به هیچ چیز و هیچ کسی فکر نکند و..از جشنِ نامزدی اش لذت ببرد. اما همان لحظه حضورِ او را در نزدیکی اش حس میکند..و همین که برمیگردد تا مطمئن شود خودِ اوست، رُهام با نگاه به او میپرسد:

-خوش میگذره؟؟

نفسِ رُز برای لحظه ای بند میرود. نگاهِ رهام تا سمتِ پوریا کشیده میشود:

-خوش بگذرونید..

DONYAIEMAMNOE

پوریا خنده اش را وسعت میدهد و میرقصد. اما حرکاتِ رُز به هم میریزد. رُهام چشم تنگ میکند و سرش را به سمتِ رُز خم میکند. و آرام میپرسد:

-این دختره..دوستته؟؟؟

رُز از سوالِ یکهوییِ رُهام جا میخورد. می ماند چه جوابی بدهد و..اصلا انتظارِ این حرف را نداشت.

-ک..کدوم؟؟

رهام دست توی جیبش میکند و به پوریایی که نگاهش میکند، با خنده میگوید:

-خوشبخت بشید..

DONYAIEMAMNOE

پوریا با خنده سری تکان میدهد و تشکر میکند:

-قربونِ داداش..

چشمکی به پوریا میزند و به حالتِ لبخوانی میگوید:

-دارم آمار میگیرم..

و بعد نامحسوس به همان دختر اشاره ای میکند. پوریا خیلی زود منظورِ رُهام را..آنطور که رُهام میخواهد، میگیرد..و در جواب خنده ی معنا داری میزند و مثلِ خودش به حالتِ لبخوانی میگوید:

-ایول..دوستشه..

رُز نگاه به دوستش میکند. و هنوز نمیتواند این مرد را بشناسد. رُهام است که بارِ دیگر..آرام میپرسد:

-دوستته؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز فقط سر تکان میدهد. رقصش را به کل یادش رفت و..حالا بیخودی فقط در جایش تکان میخورد. رُهام موذیانه و آرام میگوید:

-یه جایی دیدمش..مطمئنم..هوممم کجا دیدمش؟؟

رُز متعجب میشود و چشمهای درشت شده اش را به رُهام میدهد. و رُهام چشمهای زیبای عروسک را..شکار میکند. چه شکارِ بزرگی!

رُز با تعجب منتظرِ توضیح است و..رُهام با لخندِ خماری میگوید:

-فکر کنم تو مهمونی دیدمش..شایدم نه..شاید پوریا بدونه..بیخیالش..به رقصت برس عروسک!

DONYAIEMAMNOE

نفسِ دخترک بند میرود. با خجالت چشم میدزدد..رُهام دست توی جیبش میکند و..یک بسته ی حجیم، تراولِ صد تومانی را به هوا پرت میکند. درست بالای سرِ رُز!

صدای دست و کِل بلند میشود..پوریا افتخار میکند به داشتنِ چنین رفیقی..بچه ها به زمین می افتند برای جمع کردنِ تراول ها..دعوا میکنند..از دستِ هم میکشند..زیرِ پای عروس و داماد غلت میخورند..نگاههای تحسین بار و حسرت بار روی رُهام می ماند و..چقدر جذاب و چقدر دست نیافتنی!

چشنِ نامزدی از حالتِ طبیعیِ خود خارج میشود و..رُهام به به هم ریختگیِ این جماعت، با غرور نگاه میکند. رُز حیرت زده است و پر از حس و حالِ آشفته..تنها آدمِ توی چشمِ این مراسم..فقط او ست..رُهامِ شمس!

روی تک صندلی مینشیند..مراسمِ نامزدی رو به اتمام است..نگاهش به روبروست..اما رُز و پوریا..با فاصله ی خیلی کم کنارش هستند..درست رو رو به او!

با ژستی متفکرانه به آن دخترِ مو مشکی نگاه میکند. حواسش به همه جا هست..همه چیز..همه ی نگاهها..و نگاهِ رُز!

نگاهش را از گوشه ی چشم به عروسک میدهد. درحالِ غذا خوردن است..با پوریا! و صورتش در هم و..انگار لذت نمیبرد از این شبِ خاصش..لذت نبردنش..زیباست!

و رُز با نگاهِ رُهام خیلی زود چشم میدزدد. حس و حالِ جالبی ندارد..به ظاهر میخندد.. اشتهایش کم و بیش کور شده است و تکه های جوجه را به سختی فرو میدهد. صدای موزیکِ ملایم

می آید..اما رُز فقط صدای ضربِ انگشتِ اشاره ای را میشنود که روی دسته ی صندلی یک ریتم کوبیده میشود.

-دهنتو باز کن عزیزم..

به قاشقی که پوریا دارد به سمتِ دهانش می آورد، نگاه میکند. و بعد به لبخندِ پوریا..سعی میکند به خود بیاید و با لبخندِ نیم بندی دهان باز میکند. اما همین که محتوای قاشق توی دهانش ریخته میشود، رُهام مستقیم و تیز نگاهش میکند و..لقمه توی گلوی رُز میپرد.

دست جلوی دهانش میگذارد و تمام تلاشش را میکند که از سرفه کردنش جلوگیری کند. پوریا لیوانِ نوشابه را جلوی دهانش میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-چی شد؟؟ خوبی؟؟

رُهام با لحنِ خاصِ خودش میگوید:

-خفه نشی رُز؟؟

چشمهای رُز پر میشوند. چرا حالش انقدر به هم ریخته است؟!

لیوانِ نوشابه را از دستِ پوریا میگیرد و خودش میخورد. وقتی نفسش بالا می آید، زیرِ لب میگوید:

-چیزیم نیست..غذا..پرید تو گلوم..

کمرنگ میخندد:

-هُل کردی..

پوریا دستش را نوازش وار پشتِ رُز میکشد و با خنده میگوید:

-آره خوشگلم؟؟

DONYAIEMAMNOE

و رُهام..نگاه میکند..به دستِ پوریا..صورتِ خم شده اش به سمتِ صورتِ رُز..انگشتری که توی انگشتِ رُز برق میزند..و..نگاهِ خجالت زده و معذبِ رُز که اصلا راحت نیست. به خصوص جلوی چشمهای باریک شده ی رُهام!

-الان بهتری؟؟ هول شد خانومم..بوست کنم آروم بشی؟؟

رُز خود را کنار میکشد و با صدای تحلیل رفته ای میگوید:

-نکن پوریا..زشته!

این حرکات برای پوریا عادی ست. برای پوریایی که سالهاست با همه نوع دختری راحت بوده و توی مهمانی ها و جمع های شبانه خیلی راحت تر از اینها برخورد کرده و دیده، خنده دار است و این دختر دیگر زیادی دارد سخت میگیرد.

DONYAIEMAMNOE

-چی زشته؟؟ خانوم خودمی..الان دیگه همه میدونن نامزدیم..

رُز با نفسِ گرفته ای، آرام میغرد:

-ولی هنوز محرم نیستیم..درست نیست انقدر جلو مامان بابام به من نزدیک بشی..جلو..این همه آدم..زشته..

پوریا با پوفِ بلندی دستش را برمیدارد و عقب میکشد..نارضایتی از صورتش مشخص است، اما امشب را با دلِ رُز پیش میرود. از روزهای بعد میداند چطور این دخترِ یاغی را توی دستش بگیرد.

یکهو برمیگردد و میگوید:

-یعنی صیغه یا عقد بشیم حله؟؟

رُز چشمهای درشت شده اش را به پوریا میدهد. نفسش تازه بالا آمده و این حرف باعث میشود که تک سرفه ای بکند. پوریا با نگاهی که توی صورتِ رُز میگرداند، وسوسه کننده میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نمیدونی چقدر دلم میخواد الان ببوسمت..انقدر خوشگل کردی، اونوقت من حق ندارم بهت دست بزنم؟؟ انصافه آخه نامرد؟

رُز از اینکه رُهام حرفهایشان را بشنود، خجالت میکشد و بی اراده میغرد:

-پوریا!

پوریا دستش را میگیرد و دمِ گوشش میگوید:

-اونطوری صدام نکن لامصب..میخورمتا! جشنِ نامزدی هم که گرفتیم..الان میتونم درسته قورتت بدم..

رُز خود را عقب میکشد و لب میگزد. روبرویش..درست روبرویش مردی نشسته است که نمیداند چرا انقدر حسهایش را به هم میریزد. اویی که چشم میگیرد و به روبرو نگاه میکند و..حتی نگاه نکردنش هم ترسناک است.

DONYAIEMAMNOE

پوریا دستِ رُز را میفشارد:

-با خونواده ها حرف بزنیم یهو عقد کنیم دیگه..فقط بمونه جشنِ عروسی..اینطوری بهتر نیست؟؟ راحت میشیم..تو هم مستقیم میای تو بغلِ من..

نفسِ رُز سخت بالا می آید. سردرگم است وقتی میگوید:

-نمیدونم..نمیدونم..

-حالا که خودت خواستی نامزدی مون رسمی بشه، پس باید با دلِ منم راه بیای..بالاخره نمیشه که تا روز عروسی من از دور فقط نگات کنم..

رُز نگاهش را پایین می اندازد. دستش توی دستِ پوریا ست و ذهنش هر جایی کشیده میشود. عقد کنند..بهتر نیست؟! یا..لااقل صیغه باشند. اصلا..واقعی نسبتی داشته باشند و..نامزدیِ رسمی

DONYAIEMAMNOE

کم است. کم است برای آرامش گرفتن..کم است برای آرام کردنِ ذهنش..کم است برای آرام کردنِ وجدانش..برای غلبه به حسِ خیانتی که اصلا نمیداند از کجا می آید!

-خانومم؟؟ چیزی ناراحتت کرده؟!

تند و ناشیانه سر به اطراف تکان میدهد و..سعی میکند آن عکسها را که از "او" دریافت کرد و..توی چتِشان هست، فراموش کند. به خصوصِ عکس آخر و..دخترِ مو طلایی و چشم سبزی که پیراهنِ صورتی به تن داشت.

-بعدا..درباره ش حرف بزنیم..الان غذا بخوریم..غذا سرد شد..

پوریا راضی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-پس درباره ش حرف بزنیما..باشه؟؟

فقط سر تکان میدهد و با نگاهِ پایین افتاده، دستش را از توی دستِ پوریا بیرون میکشد. و خود را مشغولِ غذا خوردن میکند. درست در حضورِ مردی که لذتِ جشنِ نامزدی اش را به کل ازش گرفت. و هنوز با انگشتِ اشاره اش روی دسته ی صندلی میکوبد و این ضربِ یک ریتم مغزش را به هم میریزد.

رُهام..ثبت میکند. لحظه لحظه ی امشب و..لحظه لحظه ی رُز و..این بازی و..رقابتِ سرسختانه و بیرحمانه را! قلبش سنگین است..نفسهایش سنگین..و نگاهش روی آن دختر که هر از گاهی نگاهش میکند و..از نگاهِ مستقیمِ رُهام غرقِ لذت میشود.

و رُهام خیره به دخترک..دوستِ رُز..فکرهای تازه میکند. پر از کینه است..پر از اشتیاق برای ادامه ی این قمار..دوستِ رُز..بهترین دوستِ رُز..چه ورقِ آسی!

انقدر نگاهش وسوسه کننده و جذاب هست که دخترک کم بیاورد و..او یک شیطانِ فریبنده است! از جایش بلند میشود و..هدفِ بلند شدنِ دخترک برای رُهام مشخص است. او ست که دوستِ رُز را وادار به بلند شدن کرد..هرچقدر هم که دخترک حفظِ ظاهر کند و نقش بازی کند. که سراغِ تک تکِ مهمانها برود و با احترام بگوید:

-چیزی لازم ندارید؟؟؟

مادرِ رُز از دوستِ مهربان و با شخصیتش به خاطر مسئولیت پذیری تشکر کند. و دخترک از تک تک مهمانها بگذرد و..بالاخره به او برسد! و با ناز و لوندی با سر انگشتانش چند تارِ مویش را پشتِ گوشش بزند و بگوید:

-چیزی لازم ندارید آقا؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهش به سر تا پای دختر میگردد.. به پیراهنِ قرمزِ بلند و اندامی اش نگاه میکند. موهای مشکیِ بلندش..اندام تو پُر و پوستِ گندمیِ بازوها و قفسه ی سینه اش..و در آخر..چشمهای قهوه ای آرایش شده اش..

-چیزی...

مکثی میکند و نگاهِ خمارش با آن چشمهای یخی، به حتم جذاب است که دخترک با لحنِ پر عشوه ای بگوید:

-هر چی لازم دارید، بفرمایید تا براتون بیارم..

عمیق توی صورتِ دختر نگاه میکند و آرام میگوید:

-من تو رو یه جایی دیدم..

DONYAIEMAMNOE

دختر متعجب میشود.. و با ناز میخندد:

-واقعا؟! پس چرا من یادم نمیاد؟؟

رُهام زبان گوشه ی لبش میکشید و..پر معنا میگوید:

-شاید باید یه قرار بذاریم تا واسه ت یاد آوری کنم..

دختر کفِ دستش را روی سینه اش میگذارد و تعجبش پر از لوندی ست:

-قرار؟! با شما؟؟؟ متوجه نمیشم!

رُهام ضربِ انگشتش را روی دسته ی مبل، محکمتر میکند و..جلوی چشمهای رُز، زمزمه وار به دخترک میگوید:

-پوریا هم تو رو یه جایی دیده..

اینبار تعجبِ دخترک واقعی ست:

-من..دوستِ رُزم..دوستِ خیلی نزدیکش..آقا پوریا منو با رُز دیده..

DONYAIEMAMNOE

تک خنده ی رُهام بدونِ لبخند است:

-هوم شاید..شایدم تو مهمونیِ مشترک دیدیمِت!

دختر میخواهد حرفی بزند که رهام زودتر میگوید:

-نظرت چیه باهم یه قرار بذاریم و بیشتر حرف بزنیم؟؟

دخترک اصلا توقع این حرفها..یا این مدل پیشنهاد دادن را نداشت و..متحیر است و..خوشش می آید و..یعنی میشود مخِ چنین مردی را زده باشد؟!

-آخه...

رهام حوصله ی کش دادنِ یک موضوع را ندارد و میگوید:

-شماره تو بگو تو گوشیم سیو کنم..

دخترک پر از ناباوری و هیجان است و سخت خودداری میکند و..دستش برای رُهام کاملا رو شده است! شماره اش را میگوید..و

DONYAIEMAMNOE

رُهام..جلوی چشمِ رُز و پوریا شماره ی دخترک را توی گوشی اش سیو میکند.

-به چه اسمی؟؟

دختر موهایش را بارِ دیگر پشتِ گوشش میزند و میگوید:

-نیلا هستم..

رهام با لبهای بسته اسمِ دختر را سیو میکند. و بدون اینکه نگاهش کند، میگوید:

-بهت زنگ میزنم نیلا..

این یعنی دیگر کاری با او ندارد. نیلا با مکث لبخندِ هولی میزند و..به سراغِ مهمانِ بعدی میرود. پوریا میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-مخه رو زدی؟؟

نگاهِ گذرایش به پوریا..جلوی نگاهِ بهت زده ی رُز، با کجخندی همراه است و..میگوید:

-همچین مالی هم نیست..

پوریا با شیطنت میخندد:

-نگو..نیلا خانومه ها..

رُهام چشم باریک میکند و با خنده ای پر معنی..و با نگاهِ گذرایی به رُز، رو به پوریا میگوید:

-انگار تو بیشتر خوشت اومده..نیلا خانوم..

رُز یکهو به پوریا نگاه میکند..خنده ی پوریا به آنی محو میشود و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-عه داداش؟؟ این چه حرفیه؟؟ جای خواهری میگم..

تک خنده ی رهام یک حالتی ست و..چشم میگیرد و بلند میشود.

این جشن از نظرِ او تمام شده است.

******

نگاهش از تنها خطِ آبیِ روی دیوار میگذرد. چهار روز گذشته و..دو روزِ دیگر می آید! پنج شنبه و جمعه ای که باید کارش را از سر بگیرد و..جبران کند. هفته ی پیش همین روز بود که آمد و مرخصی اش را گرفت و..خبر داد که جشنِ نامزدی اش است. هفته پیش..همین روز..و همین حوالی!

چتر را بالای سرش باز میکند. از درِ چوبی رد میشود و قدم توی تراسِ بزرگِ روبروی ویلا میگذارد. روبروی پله ها می ایستد..و به هوای برف گرفته نگاه میکند. این زمستانِ لعنتی چقدر طولانی ست و نمیخواهد بگذرد و تمام شود؟؟ روزهای آخرِ بهمن ماه

است و باید بیشتر از یک ماهِ دیگر این هوای نفرت انگیز را تحمل کند.

به دانه های ریزِ برف که روی زمین مینشنند، نگاه نمیکند..نگاهش مستقیم به انتهای باغ است. برنامه ریزی اش برای بیرون زدن از خانه..صبر کردنش برای گذشتنِ ساعت و..دخترک امروز کلاس دارد. هفته ی پیش همین حدود ها بود که قصدِ رفتن به دانشگاه را کرده بود و قبل از دانشگاه، به سراغ او آمد.

هنوز پنج دقیقه نیست که در هوای نفرت انگیز ایستاده و بدونِ هیچ نگاهی به دانه های برف، منتظرِ آمدنِ عروسک از آن خانه ی تهِ باغ است. که میبیندش..از دور دخترک را میبیند. با همان تیپِ زیادی ساده اش..با همان مقنعه و همان کاپشنِ ساده ی

قهوه ای رنگ و..همان عروسکِ زیبایی که روزِ جمعه توی خانه اش..با نامزدش میرقصید!

دخترک که نزدیکتر میشود، آرام از پله ها پایین می آید. کفشهایش برف های تازه نشسته را له میکند..از صدای خِرچ کردنِ برف زیرِ پاهایش متنفر است.

هنوز چند قدمی برنداشته که رُز با حسِ حضورش، یکهو سرش را به سمتش میگرداند. هردو..به سمتِ درِ خروجی و..هردو به قصدِ بیرون رفتن از خانه. اما رُز با دیدنِ او..جا میخورد. لحظه ای می ایستد و با مکث میگوید:

-سلام..

رُهام سری تکان برایش تکان میدهد و راهِ خودش را با همان قدمهای آرام پیش میگیرد:

-دانشگاه میری؟؟

رُز نمیتواند قدم بردارد..میترسد. نکند مجبور شود که با او همراه شود؟!

-آآآآ بله..

رُهام نزدیک به در می ایستد و رو به دخترک میکند:

-چتر نداری رُز؟؟

رُز بی اراده دستی به مقنعه ی برف نشسته اش میکشد و..چیزی میگوید:

-از چتر خوشم نمیاد..

متفاوت است..از او، خیلی زیاد! جوری که ثانیه ای به سر و رویش نگاه میکند و فکر میکند که بدونِ چتر اصلا این هوا قابل تحمل است؟!

DONYAIEMAMNOE

-سرما میخوری..

رُز یکهو میخندد:

-نه من از برف خوشم میاد..سرما نمیخورم..این هوا رو دوست دارم..

رُهام عمیق نگاهش میکند. رُز به خودش می آید و از هیجان زدگی اش خجالت میکشد:

-ببخشید..

رُهام نمیتواند چشم از او بگیرد. نفس میکشد..از پشتِ بخارِ بازدمش نگاهش میکند و..سکوتش طولانی ست. جوری که رُز دیگر تاب نمی آورد و با همان سرِ به زیر افتاده، شتابزده قدم به سمتِ در برمیدارد:

DONYAIEMAMNOE

-فعلا..خدافظ..

قبل از اینکه از کنارِ رُهام رد شود، رُهام با خنده ی گذرایی آرنجش را میگیرد و میگوید:

-صبر کن میرسونمت..

دخترک با هینِ بلندی نگاهش میکند و هول شده میگوید:

-نه!

و با چشمهای فشرده شده سعی میکند خودش را پیدا کند و رفتارِ بهتری داشته باشید:

-یعنی..ممنونم..خودم میرم..باید..یه جای دیگه هم برم..

و درحالیکه این خزعبلات را میگوید، سعی میکند آرنجش را از توی دستِ رُهام بیرون بکشد. که رُهام محکمتر نگهش میدارد و زمزمه وار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چرا سرخ شدی؟؟

قلبِ رُز لحظه ای از تپش می افتد..و صورتش سرخ تر میشود و با لبهای فشرده شده میگوید:

-بذارید برم آقا..داره..دیرم..

رُهام چتر را بالای سرش میگیرد و او را نزدیک به خود نگه میدارد:

-باهم بریم..

دخترک تمامِ حسش توی صورتش است..حیرتش..خواستنش برای فرار کردن..معذب بودنش..

-من دوست دارم..پیاده برم..نمیخوام با شما بیام..برف دوست دارم..چرا نمیذارید راحت باشم؟؟

DONYAIEMAMNOE

حرفهای پشتِ سرِ همش بی اراده و از زورِ خجالت است و..حرفهایش خجالتش را بیشتر میکند. رُهام میخندد و با فشاری که به بازوی رُز می آورد، او را وادار به راه رفتن میکند:

-سخت میگیری رُز..فقط میخوام برسونمت..هوا سرده..برف میاد..سرما میخوری..

-نه نمیخورم..

رُهام از گوشه ی چشم نگاهش میکند:

-اذیت میشی..

-نمیشم! با شما بیشتر...

بقیه ی جمله اش را فرو میدهد و نمیتواند بگوید که با او بیشتر اذیت میشود. که رُهام تا تهِ جمله اش را میخواند و خش دار و پر تفریح میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اذیتت نمیکنم عروسک..بیا..

دروغ میگوید..این را رُز خیلی خوب میداند. اما دیگر نمیتواند مخالفت کند و خجالت میکشد و..شاید بخواهد فقط او را برساند! به خاطرِ اینکه سرما نخورد و سردش نشود و..اذیت نشود و..

ماشینش را صمد یک ربعِ پیش بیرون پارک کرده بود و حالا هوای توی ماشین گرم و مطبوع است. رُز در را میبندد و کوله اش را بغل میگیرد و..نگاهش را پایین می اندازد. تنهایی با او..در یک فضای بسته..یک جوری ست. او را به یادِ پیشنهادش برای خدمتکار شدن می اندازد. یا آن اتاق و تصویری که باید روی دیوار اتاقش بکشد و..حرفهای بی محابای او!

DONYAIEMAMNOE

رُهام ماشین را به حرکت درمی آورد و بهتر است با سکوت شروع کند! سکوتی که دقیقه ای بیشتر طول نمیکشد و رُز بالاخره دهان باز میکند:

-ممنون..تو زحمت..انداختمون..

رُهام راضی از حرف زدنِ دخترک، حرفِ دیگری میزند:

-انگشترِ قشنگیه..

نگاهِ رُز خیلی زود به سمتِ انگشترِ نامزدیِ توی انگشتش کشیده میشود. و بعد به رُهام نگاه میکند و..لبخندی میزند:

-واقعا؟؟

رهام با نگاهِ گذرایی به انگشتر، یادِ جشنِ نامزدی می افتد و..دستِ پوریایی که دستِ عروسک را در بر گرفته بود:

DONYAIEMAMNOE

-سلیقه ی کیه؟؟

رُز دستی به انگشترش میکشد:

-هردو مون..باهم انتخابش کردیم..

ظاهرش آرام و بی اهمیت است..نگاهش به روبرو و..نفسش سنگین!

-هوم خوبه..

چند ثانیه ای سکوت میشود و بعد رُهام درحالِ پیچیدنِ خیابان، زمزمه ای میکند:

-نامزدِ پوریا..رفیقِ خودم..

و درحالیکه سرعتش را بیشتر میکند، نگاهی به رُزِ معذب شده می اندازد

DONYAIEMAMNOE

-درباره ی نیلا بگو..

رُز با شنیدنِ اسمِ نیلا، بهت زده نگاهش میکند. و خیلی زود فکرش به سمتِ شبِ نامزدی اش پرت میشود. نیلای زیبا و جذاب که چقدر خوشحال و ذوق زده بود از اینکه مردی مثلِ رُهامِ شمس جذب او شده و به او پیشنهادِ قرار گذاشتن داد و شماره اش را گرفت!

-نیلا..دوستم؟!

دقیقا همین! نیلا..دوستش!

-دوستت..

رُز فکری میکند و یکهو و بی اراده میپرسد:

-شما از نیلا خوشتون اومده؟!

DONYAIEMAMNOE

اما وقتی رُهام برمیگردد و نگاهش میکند..و آن چشمها او را خجالت میدهد. لب میگزد و پشیمان میشود از سوالِ بی جایش..

-ببخشید..نباید فضولی کنم..

نگاهِ رُهام ثانیه ای توی ان چشمهای سبز و طوسی می ماند.

گاهی..دوست دارد حرفهای یکهوییِ عروسک را..ببوسد!

-تو چی فکر میکنی؟؟

رُز با تردید میپرسد:

-درباره ی اینکه شما از نیلا خوشِتون میاد یا نه؟؟

نگاهی به جلو میکند و دوباره نگاهی به همان چشمهای درشت و گیرا..صدایش آرام و خش دار است وقتی توی همان چشمها میگوید:

-آره..

DONYAIEMAMNOE

رُز می ماند چه جوابی بدهد. اصلا..اصلا نمیشود این مرد را شناخت. رفتارش..حسش.. فکرش..هدفش! او هنوز نمیداند که

برای این آدم چه حکمی دارد یا اصلا چه جایگاهی. نامزدِ دوستش؟؟ یا دخترِ سرایدار و خدمتکارش..یا...

صادقانه..و ناخودآگاه، همان نظری که در ذهنش هست را به زبان میراند:

-نمیدونم..

رُهام چشم میگیرد و..از جوابِ دخترک راضی ست! این ندانستن ها یعنی رُز پر از تردید است..توی همه چیز..هرچیزی که مربوط به او باشد.

-درباره ش حرف بزن..

-درباره ی..نیلا؟!

DONYAIEMAMNOE

از سوالهای تکراریِ دخترک خوشش می آید. چقدر سردرگم است!

-آره..درباره ی نیلا..

رُز می ماند چه بگوید. اصلا درباره اش باید چیزی بگوید؟؟

-آآآ دخترِ خوبیه..

رُهام نگاهِ گذرایی به او میکند:

-میشناسیش که میگی دخترِ خوبیه؟؟

رُز فکر میکند که چقدر حرف زدن با این مرد سخت است.

میترسد اشتباه حرف بزند..اشتباه جواب دهد.. چیزی بپراند.

فکری میکند و میگوید:

-خب..دوستمه..

-چون دوستته، پس دخترِ خوبیه..

DONYAIEMAMNOE

رُز دستی در هوا میگیرد و سعی میکند تمرکز کند:

-آخه خیلی باهم صمیمی ایم..خیلی وقته باهم دوستیم..با اینکه دو سال از من بزرگتره، اما چند سالی هست که باهم دوستیم و..خیلی به هم نزدیکیم..

رُهام چند ثانیه ای سکوت میکند و بعد به رُز نگاه میکند:

-چند سالته رُز؟؟؟

رُز از سوالِ یکهویی رُهام جا میخورد.

-ها؟!!

خنده ای روی لب رهام می آید. تعجب کردنهایش را هم..باید بوسید!

-پوریا میگفت هیفده هیجده سالته..فکر کنم یادش نیست که نامزدش دقیقا چند سالشه..

DONYAIEMAMNOE

رُز حس متفاوتی میگیرد. نمیداند چرا خجالت میکشد..چشم میدزدد..اما ثانیه ای بعد فکری میکند و با لبخندِ مصنوعی میگوید:

-خب من سنم رو بهش نگفتم که..

دخترک آبرو داری میکند؟! پوزخندی میزند و جواب مسخره تر از این نبود!

-باشه..

رُز بیشتر خجالت میکشد و توجیهِ مسخره ای بود و..پوریا سنش را نمیداند؟!

-درباره ی نیلا داشتی میگفتی..

DONYAIEMAMNOE

میدانست که قرار است اذیت شود و..

-چی بگم دیگه؟؟

-گفتی دخترِ خوبیه..میشناسیش..خیلی وقته باهاش دوستی..دو سال ازت بزرگتره..

نگاهی به رُز میکند:

-راستی نگفتی چند سالته؟

رُز نفسی بیرون میفرستد و سعی میکند آرام باشد. آرام و بی اهمیت:

-هیجده سالمه..

-آهان..متولد چه ماهی هستی؟؟

رُز مکثی میکند و میگوید:

-آبان..

DONYAIEMAMNOE

رُهام اجازه ی نفس کشیدن به دخترک نمیدهد:

-یعنب تازه چند ماهه که رفتی تو هیجده سال..اون موقع با پوریا نامزد بودی؟؟

رُز لبی میفشارد و فکر میکند که..این سوالها بی هدف است نه؟؟

-دو هفته ای بود که...

-واسه تولدت کادو خرید؟!

رُز مستقیم نگاهش میکند و خجالت میکشد و..دارد اذیت میشود.

-بله!

رُهام میخندد:

-دروغ میگی عروسک..

رُز سرخ میشود. رُهام نگاهی به گونه های رنگ گرفته ی دخترک میکند و گذرا..پشتِ انگشتانش را..به گونه ی رُز میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-نمیخواد خجالت بکشی..تازه نامزد کرده بودید دیگه..حتما نمیدونست..

نفسِ رُز با دمِ بلندی توی گلویش گیر میکند. رُهام داغیِ گونه ی رُز را توی ذهنش ثبت میکند. بوسیدنش را..از همین حالا تصور میکند و..رُز با خجالت میغرد:

-دارید اذیتم..میکنید!

رُهام ژست متعجبی به خود میگیرد، پر تفریح:

-چرا؟؟

دخترک نمیتواند جوابی بدهد و..رُهام آرام میگوید:

-نامزدت داره در حقت کوتاهی میکنه رُز..به نظرت یکم زیادی فراموش کار نیست؟؟ شایدم..یکم زیادی سرش گرمه..هوم؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

قلب رُز محکم میکوبد. نگاهش روی رُهام مانده و ناراضی ست و این نارضایتی توی چشمهایش موج میزند.

رُهام نگاهی به صورتِ گرفته ی رُز میکند و..لبهای جمع شده اش چقدر خواستنی ست!

-با این حرفا اذیت میشی؟؟

رُز اینبار تند سرش را تکان میدهد:

-بله!

-خب درباره ی همون دوستت حرف بزنیم..گفتی بهش اعتماد داری؟؟

اصلا این حرف را نزد و اصلا حرفی از اعتماد نبود!

DONYAIEMAMNOE

-گفتم دخترِ خوبیه..

-چقدر خوب؟؟؟

رُز گیج و کلافه میخندد:

-من نمیدونم منظورتون چیه! خوبه دیگه..دیگه چی بگم؟؟

رهام چشم باریک میکند و با چند ثانیه فکر، نگاهی از گوشه ی چشم به او می اندازد:

-خیلی واسه م آشناست..مطمئنم قبلا یه جایی دیدمش..

تکرارِ دوباره ی این حرف..راست میگوید یا دروغ؟!

-خب چرا از خودش نمیپرسید؟؟

-میپرسم..

رُز متعجب میپرسد:

-میخواید باهاش قرار بذارید؟!

DONYAIEMAMNOE

مچ گیرانه به دخترک نگاه میکند:

-نیلا بهت گفت؟؟

دخترک هول میکند:

-نه..یعنی..یه چیزایی بهم گفت و..

-یه چیزایی هم خودت شنیدی..

رُز لبی میفشارد و دیگر دارد به هم میریزد.

-مگه من فضولم آقا؟؟ من حرفِ شما و نیلا رو گوش داده باشم؟!

من اصلا هیچی نشنیدم..یعنی حواسم به شما نبود اصلا..

رُهام میخندد..با لذت..با حالِ خوش..تمامِ این دختر پر از سادگیِ

ناب است! باید پوریا حذف شود و..باید این دختر همینطور ناب

بماند.

DONYAIEMAMNOE

-باشه رُز..آروم باش..

رُز آرام نیست:

-اصلا خودتون باهاش قرار بذارید و هرچی میخواید ازش بپرسید..

نگاهِ پر معنی ای به دخترک می کند:

-من با نیلا قرار نمیذارم رُز..

رُز جا خورده و یکهو میپرسد:

-پس چی؟!

رُهام بی اهمیت میگوید:

-فقط میخوام بدونم کجا دیدمش..

DONYAIEMAMNOE

رُز متحیر و گیج به رُهام نگاه میکند. فهمیدن این مرد سخت ترین کارِ دنیاست! فقط با نیلا قرار بگذارد و بفهمد که او را کجا دیده؟!! اصلا چرا بداند؟؟ اصلا..نیلا را جایی هم دیده است آخر؟!

توی ذهنش پر از سوال است و جراتِ پرسیدنِ هیچکدام را ندارد. میترسد یک سوال بپرسد و به حرفهای دیگر ختم شود!

-نیلا درباره ی من چی میگفت؟؟

رُز با مکث و حواسپرتی میگوید:

-هیچی..

-پس یه چیزایی گفته!

رُز وا میرود و مینالد:

DONYAIEMAMNOE

-چرا همش فکر میکنید که دروغ میگم؟؟

رُهام ماشین را کنارِ خیابان نگه میدارد و..کامل به سمتِ رُز میچرخد. عمیق به چشمهایش نگاه میکند. به صورتِ عروسکی و معصومش..به غروری که با خجالت همراه است. به سادگیِ نگاهش..

-چرا به پوریا نگفتی که واسه من کار میکنی؟؟

رُز از سوالِ غیرِ قابلِ پیش بینیِ رهام جا میخورد و..خجالت میکشد و سخت میگوید:

-از کجا میدونید که نگفتم؟؟

رُهام نفسی میکشد. چطور پوریا انقدر از او جلو تر است؟! پوریایی که زیر دست اوست..از او حقوق میگیرد..به مهمانی های مختلف میرود و دخترهای زیادی دور و برش است. رُز برایش فرق دارد،

DONYAIEMAMNOE

اما آن دخترها هم خوب اند و فعلا هستند..رُز را دارد..و رُز خود را متعلق به او میداند..و..اسمِ این، عدالتِ خداست!

لبی میکشد و زهرخندی میزند. عدالتی وجود ندارد. عدالت نمیخواهد..حقش را از این بازی میخواهد و..به دست می آورد.

-بینِ ما چیزی هست که قایم کردنی باشه؟؟

رُز سرخ میشود و اخم میکند:

-متوجه منظورتون نمیشم..

رُهام نگاه توی صورتِ دخترک میگرداند. لبهایش صورتی ست..حتی بدونِ رُژ!

-از چیزی ترسیدی که به پوریا حرفی نزدی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز جوابِ مسخره ای میدهد:

-چیزی مهمی نیست که بخوام درباره ش با پوریا حرف بزنم..

رُهام با لبخندِ کمرنگِ پر معنایی سری تکان میدهد:

-آره..مهم نیست..مثلِ خیلی کارای بی اهمیتی که پوریا میکنه و لزومی نداره تو بفهمی..

رُز مات می ماند. رُهام چشمکی میزند و زمزمه وار میگوید:

-نیلا خوشگله..شاید باهاش قرار گذاشتم..

رُز سردرگم تر میشود. میخواهد حرفی بزند، اما اصلا حرفی توی دهانش نمی آید. ذهنش به هم میریزد و..نگاهِ مرد..چشمهایش..چشمک زدنش..حرفهایش..چقدر نمیفهمد!

-رسیدیم رُز؟؟ من تا همین جا بلدم..کلاست دیر نشه؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز با هینِ بلندی از گیجی برمیگردد و به اطراف نگاه میکند. در خیابانِ نزدیک به دانشگاه هستند. به حواسپرتی اش لعنت میکند

و چرا در برابر او همیشه خود را گم میکند؟! با حالِ به هم ریخته برمیگردد و نگاهی به نگاهِ خیره ی او میکند:

-ممنون..که منو رسوندید..بقیه شو خودم میرم..مسیری نیست..

-رنگِ صورتی دوست داری؟؟

رُز از سوالهای کاملا غافلگیرانه ی رُهام مات میماند و یکهو میخندد:

-بله! صورتی بهترین رنگیه که وجود داره..شما از کجا فهمیدین؟؟

اما با نگاهِ رُهام..حرفهای پشتِ سرِ هم و ذوق زدگیِ یکهویی اش، شرم به وجودش سرازیر میشود. رُهام آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اکثر چیزایی که ازت دیدم، صورتی بودن..معلومه خودتم فهمیدی که صورتی بیشتر از رنگای دیگه بهت میاد..

سرگیجه گرفته است. فقط میتواند نگاه کند و..رُهام با نگاهِ گذرا و خاصی به لبهای رُز میگوید:

-لباسِ صورتی..لبای صورتی..ستِ صورتی..چقدر دخترونه!

دخترک چشم میدزدد. از اینطور بی پروا حرف زدنِ مردِ غریبه ای که حتی یک نسبتِ کوچک هم با او ندارد، معذب میشود. او فقط صاحبِ "خونه باغ" است. فقط..آقای عمارت..فقط..کارفرما و حقوق بده ی پدر و مادرش و..پوریا! یک غریبه ی..همه کاره!

-پوریا هم میدونه؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز به سختی جوابی میدهد:

-زحمت دادم..ممنون..

برمیگردد و دست روی دستگیره ای میگذارد که..به سختی پیدایش میکند. هرلحظه بیشتر دارد از نگاهِ او خجالت میکشد و..خاطره ی آن لباس زیرِ صورتیِ لعنتی..که توی اتاقش بود، هرلحظه پررنگ تر میشود. نکند او هم به همان فکر میکند؟؟؟

-زحمتی نیست..نامزدِ رفیقمو دارم میرسونم..

و بعد ماشین را دوباره به حرکت درمی آورد و میگوید:

-کدوم وری برم عروسک؟؟

لحنش..یک جوری ست. برداشتِ رُز بد است..که "آقا" اصلا محترامانه و بی غرض حرف نمیزند. شاید هم..برداشتِ درستی نباشد و این مرد واقعا بی غرض انقدر متفاوت است!

DONYAIEMAMNOE

-سمتِ..چپ..خیابونِ اول..

رُهام سرعتش را بیشتر میکند.

-میتونی هرچی درباره ی من میدونی و..خواستی، به نیلا بگی..

رُز برمیگردد و هنوز اخم دارد:

-من..درباره ی شما حرف نمیزنم!

دروغگوی ماهری نیست و..برای پوریای حرفه ای ست و..چه عدالتی!

-باشه..درباره ی نقاشی ای که قراره تو اتاقم بکشی، فکر کن..اگه عکسی به نظرت رسید، برام بفرست تا ببینم..

رز فقط میخواهد زودتر برسد و پیاده شود و کمی نفس بکشد!

همین که به سرِ خیابان میرسند، رُز سریع میگوید:

-همین جا نگه دارید لطفا..مرسی..

DONYAIEMAMNOE

رُهام بدونِ حرف ماشین را گوشه ی خیابان نگه میدارد. و بعد رو به دخترک میگوید:

-پوریا میدونه که داری واسه من کار میکنی..گفتم که واسش اهمیتی نداره..

و آرامتر میگوید:

-تو داری سخت میگیری رُزا! چیزی بینِ ما نیست که قایمش کنی..ذهنتو کنترل کن!

رُز با حالِ خراب چشم میگیرد و برمیگردد:

-من هیچ فکری نمیکنم آقا..خدافظ..

-داره برف میاد..سرما نخوری؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز در را باز میکند و فقط میخواهد فرار کند:

-نه ممنون..

رُهام دست دراز میکند و آرنجِ رُز را میگیرد. نفسِ رُز بند میرود..رُهام او را برمیگرداند و با لحنِ خش داری میگوید:

-میخوام لباس دختره صورتی باشه..لباشم..صورتی!

رُز آب گلویش را فرو میدهد تا راهی برای نفس کشیدن باز شود. فقط میتواند دستش را عقب بکشد و..بیشتر از این حس نکند. گناه و حس خیانت و عذابِ وجدان و..قلبی که محکم میکوبد!

چشم از چشمهای خمارِ رُهام میگیرد و پیاده میشود. و با سرِ به زیر افتاده..زیرِ بارشِ دانه های برف، به سمتِ دانشگاهش قدم برمیدارد. و رُهام..به دور شدنِ عروسکی که برف را دوست دارد، نگاه میکند. حقش را از این بازی میگیرد!

DONYAIEMAMNOE

به ساعتِ گرد و ساده ی نصب شده به دیوار نگاه میکند. نزدیک به دهِ صبح است. بیشتر از نیم ساعت است که توی فضای کوچکِ اتاقش، در حالِ قدم رو رفتن است. کوبشِ بلندِ قلبش را توی گوشهایش به وضوح میشنود. نفسش بلند و سنگین است و درحالِ کنار آمدن با خودش..که زودتر برود. امروز را زود شروع کند و زود به پایان برساند و زود از حس های کشنده خلاص شود!

یک نگاهش از پنجره ی اتاقش، هر از گاهی به داخلِ باغ کشیده میشود. باغ و..دور تر و..ساختمانِ بزرگ و..عمارتِ آقای شمس! و یک نگاهش..به گوشه ی اتاقش و..وسایلی که از دیشب آنها را چیده تا آماده باشد. قلم مو های مختلف و رنگ ها و وسایلِ نقاشی..

DONYAIEMAMNOE

درست وسطِ اتاقش می ایستد و چشم میبندد. نفسِ عمیق میکشد. چشمهای آبی و خمار پشتِ پلکهایش راه میگیرند. اخم میکند و چشم میفشارد..نفسش را به یکباره بیرون میفرستد. نباید بترسد..نباید خجالت بکشد..و نباید اهمیت بدهد.

روبروی آینه می ایستد و روی موهای گیس شده اش که فرق وسط باز کرده، شالِ گلبهیِ خیلی ملایمی میکشد. به رنگِ صورتی نزدیک است، اما صورتی نیست!

پلیورِ سفیدِ کلفتی به تن دارد و شلوارِ جینش سیاه رنگ است. ساده است..مثلِ همیشه. و..دارد برای کار کردن به آن عمارت میرود، نه چیزِ دیگر! برای همین از سادگی اش راضی ست و..حتی چشمهای خسته و خوابالودی که دیشب به سختی به خواب رفت.

وسایلش را توی کیسه ای میریزد و با پالتویی که به تن میکند..با قلبی که بیخودی میریزد..با حس های در هم و بد و بدتر و تصورِ آن نگاه و آن حرفهای پر معنا و..آن لحظه های سختِ کنارِ او بودن، راهش را به سمتِ عمارت در پیش میگیرد.

آقا جونش مسیری را تا انتها از برف تمیز کرده..تا انتهایی که به عمارت ختم میشود. اما رُز پا روی قسمتهای برفی میگذارد و این حجم برف لذت بخش است! با کتانی های نه چندان نو اش روی برفها قدم میزند و گاهی تند و گاهی آرام و..گاهی با خنده ای که دستِ خودش نیست.

نفس میکشد..هوای تمیز..سفیدیِ برف..بخاری که از دهانش بیرون می آید. به آن فضای باز و خالی که تماما پوشیده از برف است، میرسد. دلش نمی آید قدم به آن قسمت بگذارد و..میگذارد

بکر و دست نخورده بماند. بعدا که "آقا" نبود، حتما در اینجا جشنِ یک نفره خواهد گرفت و دیوانگی خواهد کرد..شاید هم..با پوریا!

وقتی فکرِ او در سرش می آید، بلافاصله تصویر پوریا ظاهر میشود. دوست دارد تصویرِ آن مرد را، با تصویرِ پوریا محو کند. پوریایی که نامزدش است..باید فقط او باشد و بس. پوریایی که باید نزدیکتر از هر مردِ دیگری باشد. پوریایی مهربان است..قربان صدقه اش میرود..نازش را میکشد..نوازشش میکند..ترسناک و مبهم حرف نمیزند..و..

و نمیداند که او چند سالش است و شاید نداند رنگِ مورد علاقه اش چیست و..برای تولدش کادو نخرید. و..یک چیزهایی از او قایم میکند؟! شاید هم نه و..پوریا دارد برای ساختنِ زندگی شان

تلاش میکند. اما..برایش بی اهمیت است که برای "آقا" کار میکند و..کنجکاوی نمیکند و نمیپرسد و.تقاضای عقد یا صیغه میکند برای نزدیک شدنِ بیشتر...

حق دارد..حق ندارد..عقد کنند..نکنند..یا لااقل محرم شوند..یا..نشوند. نمیداند!

چقدر سردرگم است. چقدر هرروز سخت تر میشود..گیج تر میشود..

نامزدی اش رسمی شد و امید دارد که با این نامزدیِ رسمی، در این "خونه باغ" و با حضورِ آن مردِ مرموز، آرامش بگیرد. امید دارد دور تر شود و بیشتر به پوریا و زندگی با پوریا نزدیک شود..اما..این دل آشوبی و حس بدِ خیانت خیلی اذیت کننده است! و از طرفی..هرروز دارد از همه چیز میترسد.

چند تقه به درِ چوبیِ بزرگ میزند. با نفس بلندی وارد میشود. قدم داخلِ سالن میگذارد و نگاهش میگردد. کاش نبیندش..کاش تا آخرِ وقت نباشد..کاش پیدایش نشود اصلا!

-اومدی مامان؟؟

نگاهش به سمتِ درگاهِ آشپزخانه کشیده میشود و مادرش را میبیند که درحالِ گرد گیری ست. چقدر این صحنه ها نفرت انگیز اند. چقدر خجالت آور و بد اند و..هیچوقت عادی نمیشوند. بارها و بارها این صحنه ها را دیده..که مادرش با بلوز و دامنِ کهنه و روسری ای که بالای سرش گره زده، در حالِ کار کردن است.

هیچوقت نمیتواند قبول کند که مادرش خدمتکار باشد و توی خانه ی آدمهای مغروری مثلِ بهرامی و..آدمِ پیچیده تر و..سرد

تر و..مغرور تری مثلِ شمس، کار کند. اما هیچ کاری از دستش برنمی آید و هیچکدام به خواسته ی او اهمیت نمیدهند. و گذشته..حسرتِ گذشته..توی قلبش مینشیند و این حسرت همیشه با او ست.

نفسش را با درد بیرون میفرستد:

-اومدم..

-میخواستی یکم بخوابی..عجله نداشتی که..

چشم میگیرد تا نبیند..خم شدنِ زن را روی زمین برای دستمال کشیدنِ زیر مبل!

-عجله دارم..

DONYAIEMAMNOE

سعی میکند روی کارِ خودش تمرکز کند. او هم دارد برای "آقای" خانه کار میکند. مثلِ مادرش..مثلِ پدرش..مثلِ پوریا! و

این اجبار برای تحملِ این وضع سخت است. و سختی وقتی به اوج میرسد که کسی اهمیت نمیدهد به خواسته اش..نه مادرش..نه آقا جونش..نه پوریا! غرورش هر لحظه دارد لِه میشود و هیچکس او را نمیفهمد.

قلم مو را آغشته به رنگِ آبی میکند. روی دیوار میکشد..نقاشی کردن زیباترین حسِ دنیاست..اما نقاشی کردن اجباری..برای او...

-رُز نازم..چایی میخوری بیارم؟؟

رُز چشم از دیوار نمیگیرد و لجوجانه میگوید:

-تو خونه مون خوردم..

کمی سبز قاطیِ رنگِ آبی اش میکند و فیروزه ایِ ملایم را کنارِ فضای آبی اش میکشد.

DONYAIEMAMNOE

-بیا یه کاکائو بذار دهنت، جون بگیری مادر..

اخم میکند و بازهم چشم از دیوار نمیگیرد:

-تو خونه مون هست..اگه میخواستم، میخوردم..

و برمیگردد و رو به مادرش تاکید میکند:

-اگر هم دلم خواست، میرم از خونه مون برمیدارم میخورم!

مادرش از لجبازی های دخترش ناراحت است و با تاسف میگوید:

-باشه کارِتو بکن..

رُز با صورتِ در هم برمیگردد و نقاشی کردنش را از سر میگیرد.

و رُهام..بالای پله ها ایستاد است و لج کردن های دخترکِ مغرور

را تماشا میکند. دخترِ سرایدار و خدمتکار..دختری که نارضایتی

و اجبار از تمامِ حرکاتش میبارد. رُز..با موهای فرقِ وسط و گیس

شده ای که..انتهای گیسِ بلندش از زیرِ شال مشخص است. شالِ

صورتیِ روشنش!

DONYAIEMAMNOE

خنده ی کمرنگ و پر لذتی روی لبش می آید و دست توی جیب های شلوارِ اسپرتش، آرام از پله ها پایین می آید. دیدنِ نارضایتیِ دخترکِ لجباز و مغرور، به حتم حس خوبی خواهد داشت. به خصوص که مجبور به ماندن باشد و معذب باشد و خجالت بکشد!

-زود اومدی رُز؟؟

رُز با شنیدنِ صدای او یکهو در جایش میپرد و به آنی به سمتش برمیگردد. اما با دیدنش که..رکابی به تن دارد، دهانش باز می ماند و با مکث و هول چیزی میپراند:

-سلام آقا!

رُهام آخرین پله را هم پایین می آید و هنوز لبخند کمرنگی روی لب دارد. و خیره به رُز میگوید:

-فریده چایی بیار..

DONYAIE MAMNOE

رُز چشم میدزدد. صدای مادرش را میشنود:

-سلام..صبحتون بخیر آقا..چشم الان میارم..

فکرِ آمدنش یک طرف، فکرِ اینطور بودنش..و از طرفی دستور دادنش..وای که او چه اربابی ست!

کامل به سمتِ دیوار میچرخد. میخواهد خود را کامل مشغولِ نقاشی کردن کند و حسِ قوی ای به او میگوید که کارش آسان نخواهد بود.

-پس اومدی که جبران کنی..

لحظه ای چشم روی هم میگذارد و بعد با نفسِ بلندی..در حالیکه قلم مو را توی رنگِ فیروزه ای فرو میکند، جواب میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-اومدم کارمو بکنم..

-خوبه..دارم بهت امیدوار میشم..

نمیخواهد اهمیت دهد. رنگِ فیروزه ای رو به روشنی میرود و..حس میکند که دارد نزدیکش می آید. خدا کند که اینطور نباشد!

-قرار شد نشونم بدی که چه منظره ای میخوای بکشی..

حالا نزدیک است..انقدر نزدیک که شاید یکی دو قدم فاصله داشته باشند. بوی رنگ می آید، اما بیشتر از آن، بوی شامپو و عطرِ مردانه و..

-چی میخوای بکشی رُز؟؟

رُز با مکث لبخندی روی لبش می آورد و چقدر آرام بودن سخت است. و بیشتر از آن..نگاه کردن..

DONYAIEMAMNOE

-بعدا براتون میفرستم..

صدای رُهام آرامتر میشود:

-الان نشونم بده..

رُز خنده ی ماسیده روی لبش را..به روی رُهام میپاشد:

-الان میخوام نقاشی کنم..

-ولی اگه چیزی کشیدی که من خوشم نیومد، باید کلا پاک کنی..هوم؟؟؟

رُز بی اراده چشم میگرداند و میگوید:

-چقدر گیر میدین به من!

رُهام از حرفِ بی اراده ی دخترک جا میخورد..و خودِ رُز، بیشتر! که با لبی که میگزد، خجالت زده میگوید:

-ببخشید..منظورم اینه که..اینه که..

DONYAIEMAMNOE

-آقا بفرمایید..چایی تون آماده ست..

صدای فریده باعث میشود که رُز به مادرش نگاه کند و..با نفسِ آسوده ای از فرار کردن برای توجیهِ بی ادبی اش، به رُهام نگاه کند:

-آقا چایی تون!

رُهام چشم باریک میکند و لبخندش پر جذبه است وقتی میگوید:

-بیا نشونم بده..همین الان!

رُز ماتم گرفته فقط به دور شدنش..آن هم فقط به قدمهایش نگاه میکند. نمیخواهد بالا تنه ی نسبتا برهنه اش را..و موهای خیس و به هم ریخته اش را ببیند. یادآوریِ قرارِ امشبش با پوریا، تنها چیزی ست که میتواند حس های بد را کمی از او دور کند.

DONYAIEMAMNOE

وقتی میبینندش که روی مبلِ راحتی و درست رو به او مینشیند، نگاهش را به سمتِ دیگری میچرخاند. اما سنیگنیِ نگاهِ لعنتیِ او

را حس میکند و همین باعث میشود که دیگر نتواند مقاومت کند. با مکث و نارضایتی به سمتِ پالتو اش میرود و گوشی را بیرون میکشد. کدام منظره را نشان دهد وقتی عکسی ندارد؟!

رُهام چشم از دخترک نمیگیرد و منتظرِ آمدنش است. نگاهِ گاه و بیگاه و دزدکی اش را خوب دریافت میکند. ساده و دل خواستنی!

-فریده چایی مو بیار اینجا..

-براتون صبحونه آماده کردم آقا..

رُهام آرامتر میگوید:

-صبحونه مم بیار همین جا..

DONYAIEMAMNOE

-چشم آقا..

صدای مطیعِ فریده، درست توی مغزِ رُز فرود می آید. ناراضی ست، درحالیکه خیلی زود چند عکسِ منظره دانلود میکند و چند عکس هم از گالری اش برمیدارد. از خودش حرصش میگیرد که چرا قبلا چند عکس آماده نکرده بود. شاید از سرِ لجبازی..یا شاید اصرار برای اهمیت ندادن به این کارِ اجباری..

-رُز؟؟

صدایش کرد! با همان نگاهی که به گوشی ست، نفسی بیرون میفرستد و به سمتش قدم برمیدارد. مادرش را میبیند که درحالِ گذاشتنِ سینیِ صبحانه، روی میزِ روبروی "آقا" ست. همه باید مطیعِ او باشند و برای او کار کنند..راهی برای تمام شدنِ این وضعیت نیست.

DONYAIEMAMNOE

نزدیک به اویی که روی مبلِ دو نفره ای لم داده و به خوش خدمتیِ مادرش نگاه میکند، می ایستد. گوشی را میفشارد..نگاهش را به جای دیگر میدهد تا این صحنه تمام شود زودتر!

-چیزی لازم ندارید آقا؟؟

رُهام نگاهِ کلی به صبحانه ی مفصلی که فریده برایش روی میزِ روبرویش چیده، میگرداند و میگوید:

-شما تخمِ مرغ آبپز رو بدونِ نمک میخورید؟؟

فریده دست روی دست میزند و میگوید:

-اِوا یادم رفت..ببخشید، الان میارم..

DONYAIEMAMNOE

و رُز سرشار از حسِ بد میشود. نگاهش را بی اراده به رُهام میدهد و مادرش از کنارش رد میشود و به سمتِ آشپزخانه پا تند میکند.

و رُهام با نگاهِ پر آرامشی به رُز، میگوید:

-طرحاتو نشون بده..

نفسِ رُز تند و سنگین است. مادرش به چند ثانیه نمیکشد که با نمکدان برمیگردد و آن را روی میز، درست کنارِ تخمِ مرغ های آبپز میگذارد:

-بفرمایید..چیزِ دیگه ای لازم ندارید؟؟

رُهام چای اش را برمیدارد:

-نه..میتونی بری به کارِت برسی..

DONYAIEMAMNOE

فریده تعظیمِ کوتاهی میکند و..قبل از اینکه از کنارِ رُز رد شود، دمِ گوشش میگوید:

-بی ادبی نکنیا..هرچی آقا گفت، بگو چشم..آفرین دخترم..

رُز لجوجانه سر به یک طرف میکشد که دیگر مادرش دمِ گوشش تذکر ندهد. به اندازه ی کافی توی خانه شان از این نصیحت ها میشنود و آقا جونش دم به دقیقه گوشزد میکند که آقا رُهام چقدر لطف در حقِ آنها میکند و چقدر مردِ خوبی ست و چقدر باید قدر دانِ محبت هایش بود!

فریده دور میشود و رُهام درحالِ مزه کردنِ چای اش، به دخترک اشاره میکند:

-بیا بشین..

روی مبلِ دو نفره..فقط به اندازه ی یک نفر جا هست و باید کنارِ او بنشیند. که نمیخواهد! آقا رکابی به تن دارد و همینطوری اش معذبش میکند..دیگر نشستن کنارش، زیادی ست.

DONYAIEMAMNOE

-رُز چرا ماتت برده؟؟؟

رُز نفس عمیقی میکشد و از خدا طلب آرامش میکند. قدمی نزدیکتر میگذارد و صفحه ی گوشی را به سمتِ رُهام میگیرد:

-این منظره!

رُهام نگاهی به صفحه ی گوشی و منظره ی بی اهمیت میکند و..نگاهی به رُز..

-واضح نمیبینم..

دارد اذیت میکند. رُز این را خوب میداند. اما مجبور به نزدیک شدن میشود و کمی حرص قاطیِ صدایش میشود:

-حالا میتونید ببینید؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام تکیه میدهد و خود را دور تر میکند. و اینبار فقط به رُز نگاه میکند:

-بیا بشین و کاراتو نشونم بده..نمیخوام دوباره تکرار کنم..

نخواستن از نگاهِ رُز میبارد. صدای رُهام آرامتر میشود:

-من میخوام فقط منظره ای که میخوای نقاشی کنی رو ببینم..تو چیزِ دیگه ای فکر میکنی؟؟

رُز خجالت میکشد و سریع میگوید:

-نه! معلومه که نه..منم دارم نشون میدم خب..ایناها..ببینید؟؟ اینه دیگه..چه دلیلی داره پیشِ شما بشینم و نشون بدم؟؟

عکس العملِ سریعش جالبش است. و این درحالی ست که گونه هایش هم سرخ شده و..رُهام کمرنگ و پر تفریح میخندد:

-دلیل خاصی باید داشته باشه؟؟ یه طرح میخوای نشون بدی..چرا انقدر سخت میگیری؟؟

DONYAIEMAMNOE

حرفهایش رُز را پر از تردید میکند. پر از کم آوردن..طوری که جوابی پیدا نکند و..مجبور به نشستن شود. اما با اینحال چیزی میگوید، کمی با حرص و کمی بی اراده:

-اگه لباس میپوشیدید، راحت تر بودم..

نگاهِ گوشه ای رُهام، نیم رخِ مینیاتوریِ رُز را شکار میکند و گونه ی سرخ شده و نگاهِ به زیر افتاده اش را..دقیقا کنارش است. میتواند خیلی راحت..او را در بربگیرد. یا دست دور شانه اش حلقه کند..یا..همین گونه ی سرخ شده را ببوسد. و پوریایی وجود نداشته باشد!

زمزمه وار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-راحت نبودنِ تو اهمیتی نداره رُز..

رُز چشم روی هم میگذارد برای به دست آوردنِ آرامش..هرچند آرامشی نیست، اما سعی میکند خیلی زود از این وضعیت خلاص شود. صفحه ی گوشی را به سمتِ رُهام میگیرد و میگوید:

-اینه..حالا میتونید ببینید؟؟

رُهام با نگاهِ خیلی گذرایی به عکسِ روی صفحه میگوید:

-خوشم نیومد..

رُز مات می ماند. رُهام قلپی از چایش میخورد:

-یه چیزِ دیگه بکش..

رُز سعی میکند خونسرد باشد. عکسِ بعدی را نشانش میدهد:

-این چی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام خود را نزدیکتر میکشد و نگاهش به صفحه ی گوشی ست:

-یه چیزِ دیگه..

رُز عکس بعدی را می آورد و..رُهام سرش را به سمتِ او خم میکند، درحالیکه نگاه از صفحه ی گوشی نمیگیرد.

-اینم نه..

-آقا منظره همین سبکاست دیگه..من نمیدونم شما چه مدلی میخواین..

دخترکِ بی حواس..وقتی به خود می آید که سرش را بلند میکند و..میبیند که صورتِ رُهام نزدیک به صورتش است. و نگاهِ خمارش توی صورتش میگردد و صدایش پچ پچ آرام است:

-یه چیزِ بهتر نشونم بده رُز..

DONYAIEMAMNOE

رُز با دمِ بلندی خیلی زود صورتش را برمیگرداند. فضای مزخرف..نگاهِ خیره و بوی عطرش و..اینطور نزدیکی..

رُهام دست زیرِ دستِ رُز، که گوشی را گرفته، میگذارد و با لمسِ دستِ رُز، میگوید:

-بذار خودم ببینم و یکیو انتخاب کنم..

رُز بی نفس و هول، گوشی را رها میکند. رُهام گوشی را میگیرد و همانطور نزدیک به رُز، عکس ها را با آرامش رد میکند. رُز توی خود جمع میشود. رُهام همانطور که هر عکس را ثانیه ای بیشتر نگاه نمیکند، میگوید:

-قرار بود بریم مهمونی..اما جشنِ نامزدیِ یهوییِ تو جلو افتاد و نشد..

رُز حرفهای بی ربطش را زیاد نمیفهمد. فقط دوست دارد زودتر از روی مبل بلند شود و از این حسِ لعنتی خلاص شود.

DONYAIEMAMNOE

رُهام از پوشه بیرون می آید و..توی گالریِ عکسهای گوشیِ رُز است. انگشتش آلبومِ دیگری را باز میکند. عکسِ دو نفره ی رُز و پوریا..توی جشنِ نامزدی شان..درحالیکه دستشان در دست هم است و هردو لبخند دارند، روی صفحه خودنمایی میکند.

نفس میکشد، کمی سنگین:

-پوریا میگه خیلی ناز داری..میگه برعکسِ دخترای دیگه، خیلی سرسختی..

رُز با دیدنِ عکسِ دونفره ی خودش و پوریا روی صفحه، تند و شرمزده گوشی را از دستِ رُهام بیرون میکشد:

-اینجا عکسِ منظره نیست! نباید بی اجازه جاهای دیگه ی گوشیم برید..

DONYAIEMAMNOE

و خودش هم از حرفش خجالت میکشد و زیرِ لب میگوید:

-ببخشید..

صفحه ی گوشی را خاموش میکند و گوشی را توی دستش میفشارد. رُهام به نگاهِ پایین افتاده و صورتِ سرخ شده اش..عمیق نگاه میکند و چقدر با اینهمه نزدیکی، دور است.

-واسش سرسخت بمون..تو مثلِ دخترای دیگه نیستی..مگه نه؟؟

رُز سردرگم و کلافه میگوید:

-متوجه منظورتون نمیشم..میشه لطفا یه طرح انتخاب کنید و من کارمو شروع کنم؟؟

رُهام از به هم ریختگی اش راضی ست. از فرار کردنش..از اینکه نمیخواهد بفهمد، ولی حتما ذهنش به هم میریزد.

DONYAIEMAMNOE

-هرچی خودت دوست داری بکش..

رُز مات می ماند. لب میفشارد و..نمیتواند نگوید:

-منو مسخره کردید..

تک خنده اش آرام است:

-بگو ببخشید..

رُز عصبی و گیج و خجالتی، دستی به صورتش میکشد:

-ببخشید..

-هوم..صبحونه خوردی؟؟ یا میری خونه تون میخوری؟؟

رُز از اینکه رُهام حرفهایش را شنیده باشد، دست جلوی دهانش میگذارد و چشم میفشارد.

-وای!

رُهام به اداهای عروسک نگاه میکند. چقدر حتی تظاهر کردن هم بلد نیست!

DONYAIEMAMNOE

طوری که با مکث به او نگاه میکند و..با لبِ گزیده و خجالت زده میگوید:

-منظوری نداشتم..

رُهام چشم تنگ میکند. رُز آرام میگوید:

-نشنیدید نه؟؟

رُهام فقط نگاهش میکند و..چه بازی سختی ست. رُز دو دستش را توی هم قفل میکند و توی صدایش خواهش موج میزند:

-میشه به آقا جونم نگید؟؟ بهش نگید آقا..باشه؟؟ من که بد نگفتم..فقط گفتم که شکلات میل ندارم و..خونه مون داریم..شما برداشت دیگه ای نکردید که نه؟؟ من بی ادب نیستم..قدر دانِ محبتتونم هستم..لطفا به آقا جونم نگید..

DONYAIEMAMNOE

نفسی میکشد. حریفش دارد او را از پا درمی آورد..که حتی نمیتواند یک لحظه این دخترک را لمس کند!

-به یه شرط..

چشمهای رُز درشت میشود:

-چه شرطی؟!

رُهام لیوانِ نیم خورده ی چایش را به سمتِ رُز میگیرد و میگوید:

-برای چایی بیارا!

رُز یکهو میگوید:

-من؟!!

رُهام در سکوت نگاهش میکند و رُز میغرد:

-من نمیارم!

DONYAIEMAMNOE

خش دار میگوید:

-بی ادبی نکن رُز!

و رُز ماتم گرفته و کلافه میگوید:

-ببخشید..خب..میارم..ولی قول دادید که به آقا جونم هیچی نگید..باشه؟؟ نگید رُز بی ادبه و از من خوشش نمیاد..باشه آقا؟؟

رُهام با حالِ خراب فقط سر تکان میدهد. و رُز با اجباری که کاملا در صورتش مشهود است، لیوانِ چای را از او میگیرد و به سمتِ آشپزخانه میرود.

نگاهِ رُهام روی دیوار خط خطی شده می ماسد. رنگهای آبی و کمرنگ تر و رو به سفیدی و..چقدر سرگردان و کلافه است و چقدر ادامه ی بازی سخت تر است و..چقدر سختیِ این بازی او را بیشتر تحریک میکند برای ادامه!

DONYAIEMAMNOE

رُز با سینیِ چای برمیگردد. سینی را روی به او میگیرد و میگوید:

-بفرمایید..

رُهام به نگاهِ پایین افتاده اش..عمیق نگاه میکند. صورتی که در آن هیچ رضایتی نیست و این خم شدن در برابرش، او را اذیت میکند.

-امروز چرا زود اومدی؟؟

رُز نگاهِ سبزش را بالا میکشد و همراهش ابروهای روشنِ نسبتا باریکش هم بالا کشیده میشود.

-آآآ من..میخوام زود کارمو انجام بدم و زود تمومش کنم..

رهام چشم باریک میکند و حدسش برای او زیاد سخت نبود.

DONYAIEMAMNOE

همانطور که رُز با خنده ای مصنوعی ادامه میدهد:

-ایشالا سرِ یه ماه، هر سه تا نقاشی رو تموم میکنم!

رُهام نگاهِ سردش را از چشمهای رُز نمگیرد:

-چایی مو بذار رو میز..

رُز با مکث کاری را که "آقا" گفت، انجام میدهد.

-با من کاری ندارید؟؟ برم به کارم برسم؟؟

رهام متفکرانه نگاهی به سر تا پای دخترکِ ساده میگرداند و از اینکه هر لحظه در فکرِ فرار است، حسهای متفاوتی میگیرد. این دختر سرتا پا وسوسه است برای برنده شدن در این قمار!

-جایی میخوای بری؟؟

رُز غافلگیرانه هینِ آرامی میکشد و چشم درشت میکند:

-از کجا فهمیدید آقا؟!

DONYAIEMAMNOE

پس میخواهد برود! پنج شنبه است و نامزد دارد و پوریا هم که امروز بیکار است.

-برو به کارت برس..

رُز با همان صورتِ متعجب لبی جمع میکند:

-شما..همین جا میشینید؟؟

رُهام با اخمِ کمرنگی چشم میگیرد و درحالِ برداشتنِ تکه نانی میگوید:

-تو مشکلی با اینجا نشستنِ من داری؟؟

رُز ناشیانه سری به اطراف تکان میدهد:

-نه! من چرا مشکل داشته باشم؟؟ خونه ی شماست..

DONYAIEMAMNOE

و در همان حال میبیند که رُهام پنیر و گردو لای نانش میگذارد.

-مشکل هم داشته باشی، فرقی نمیکنه..چون اینجا خونه ی منه..مگه نه رُز؟؟

رُز با حواسِ پرت شده چشم از لقمه ی او میگیرد و جوابِ نگاهش را میدهد.

-آآآ بله..همه جا..مالِ شماست و...

مکث میکند. میخواهد چیزی نگوید..اما بی اراده است و نمیتواند توی دلش نگه دارد:

-شما همه رو اذیت میکنید؟؟

رُهام گازی به لقمه اش میزند و فقط نگاهش میکند. رُز لبی با زبان تر میکند و سخت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تخمِ مرغ آبپز نمیخورید؟؟

رُهام لقمه اش را آرام میجوید و فکرِ دخترک را میخواند. خنده ی کمرنگی روی لبش می آید:

-چطور؟؟

رُز کمی دلخور میگوید:

-هیچی..

رُهام لقمه ی توی دهانش را فرو میدهد و به تایید سری تکان میدهد:

-آفرین! هیچی نباید بگی..نه اعتراضی، نه حرفِ اضافی ای! فقط بشین هی با خودت وظایفِ یه خدمتکار رو مرور کن..باشه رُز؟؟؟

رُز لب میفشارد و حسهایش بدتر میشود. و وقتی واقعا نمیتواند حرفی بزند، چشم میگیرد و برمیگردد. ولی..نمیداند چه میشود که یکهو دوباره به سمتش برمیگردد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-من ساعت پنج با پوریا قرار دارم..سعی میکنم تا ساعتِ پنج بکوب براتون کار کنم..بعدش میرم!

رُهام از اینطور عکس العملِ رُز لحظه ای جا میخورد. رُز منتظرِ حرفی از طرفِ او نمی ماند و برمیگردد. و مستقیم به سمتِ قلم موهایش میرود و شروع به کار میکند. حتی نیم نگاهی به پشتِ سرش نمی اندازد و فقط دیوار را رنگی میکند. حس و حالش کاملا مجهول است..سردرگم..کلافه..لحظه ای پر کینه..لحظه ای پر تردید..لحظه ای پر از حسِ گناه..و لحظه ای التماس به خدا برای گذشتنِ ساعت و آمدنِ پوریا!

و رُهام..مینشیند و فقط نگاه میکند. نگاه میکند..منتظر میشود. فکر میکند..ذهنش هر جایی کشیده میشود. نگاهش به رُز و

DONYAIE MAMNOE

موهای گیس شده ای که از شالش بیرون زده و دستهای رنگی و فعالیتِ مسخره اش است و..ساعتِ پنج پوریا می آید.

گوشی را برمیدارد. سر کج میکند و با چشمهای باریک شده..با مکث چشم از دیوار میگیرد. نگاهش از اسمها میگذرد..هدف مشخص است و اسمِ نیلا روی صفحه خودنمایی میکند.

انگشت شستش را روی اسم و شماره میکشد. دخترِ مو مشکیِ خوش اندامِ جذاب..که به نظرِ پوریا "نیلا خانوم" است!

-رُز؟؟

قلم مو بینِ انگشتانِ رُز فشرده میشود و با مکث برمیگردد:

-بله آقا..ی..شمس؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوزخندِ کمرنگی لبِ رُهام را میکشد. این دختر حتی نمیخواهد قبول کند که او "آقا" و صاحب است! یک عروسکِ مغرور که مثلِ آینه صاف و زلال است. درست مثلِ نگاهِ سبز طوسی اش!

وقتی نگاهِ منتظرش طولانی میشود، رُهام میگوید:

-نیلا دخترِ جذابیه..نه؟؟

رُز از اینطور سوالها..خوشش نمی آید. آخر اصلا سر درنمی آورد. این سوالها خوب نیستند..نمیداند چرا!

-فکر..کنم بله..

رُهام کمرنگ و پر معنا میخندد:

-من فکر کنم از تو جذابتر باشه..

DONYAIEMAMNOE

رُز خجالت میکشد و..مگر اصلا حرف از جذابیتِ او بود؟؟ و مگر..جذاب است؟! نیلا جذاب تر از اوست؟؟؟

-البته تو نظرِ مردا..

رُز قلم مو را با دو دستش میفشارد و جوابِ مسخره ای میدهد:

-شاید..

-حتما!

رز فقط لب میفشارد و خنده ی کمرنگی میکند. رُهام آرام میگوید:

-بهت ثابت کنم؟؟

رُز متعجب میگوید:

-برام مهم نیست..

رُهام با چشمکی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-برات مهم باشه..

از حرفهای این شیطانِ سرتاسر معما سر در نمی آورد و این مرد او را گیج میکند.

-چرا؟!

-چون از تو جذابتره..

رُز کلافه مینالد:

-من حرفاتونو نمیفهمم!

رُهام بلند میشود و با لحنِ خاص و آرامی میگوید:

-نشنیده بگیر..شوخی بود..به کارت برس..

میگوید و دخترکِ مات مانده را به حالِ خود میگذارد..و درحالیکه به سمتِ پله ها میرود، دستور میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-تا ساعتِ پنج بکوب کار میکنی..حتی یک دقیقه هم استراحت نمیکنی..حتی واسه ناهار!

این حجم خونسردی و بیرحمی رُز را دیوانه میکند و نمیتواند زیرِ لب نگوید:

-آزار داره کلا!

رُهام میشنود و به یکباره برمیگردد. و با برگشتنش، رُز وحشت میکند! با نفسِ بند آمده، خیلی زود چشم میگیرد و به دیوار زل میزند. و آنچنان چشمهای درشتش را..با آن صورتِ سرخ شده به دیوار میدهد و آنچنان قلم را به دیوار میکشد که..رُهام فقط میتواند نگاهش کند. چقدر راحت..در عرض یک ثانیه..اینطور حالش را زیر و رو میکند، فقط با یک حرف و یک حرکتِ ساده و پر از سادگی!

ساعت پنج پوریا میرسد. به پایین نمیرود، اما توی اتاقش..پشتِ درِ شیشه ایِ تراس می ایستد. میبیندشان..رُز را که روی برفها میدود..و پوریا به دنبالش..

نگاهِ رُز به سمتِ بالا کشیده میشود..درست رو به اتاقِ او و درست رو به درِ تراس..حدس میزند که پشتِ آن درِ شیشه ای باشد. و این حدس قلبش را میلرزاند و..بیشتر فرار میکند. به پوریا پناه میبرد. پوریایی که با خنده ای متعجب به دیوانگی های دخترک توی برف نگاه میکند. به آن فضای خالیِ پوشیده از برف میرسند. همان قسمتِ خالی و بکر که هیچکس پا روی برفهایش نگذاشته.

با تمامِ وجود با به هم ریختگی اش میجنگد:

-پوریا بیا برف بازی!

DONYAIEMAMNOE

پوریا میخندد..خوشش نمی آید..بیشتر دلش میخواهد او را به اتاقی ببرد و راضی اش کند که کمی از دوران نامزدی شان استفاده کنند. کاری که رُز همیشه از آن فرار میکند.

-سرما میخوریم..به جاش برو حاضر شو بریم بیرون..بعد میریم خونه ی ما..مامانم شام درست کرده..

رُز حرف گوش نمیدهد. توی همان زمینِ خالی چرخی دورِ خود میزند و دستهایش را از هم باز میکند. و رو به آسمان چشم میبندد و..باید با پوریا شاد باشد.

-وای خدا چه هوای خوبیه!

پوریا نزدیکش میشود. میخواهد از پشت او را در بر بگیرد که رُز یکهو به سمتش برمیگردد و میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-این هوا جون میده واسه دیوونه بازی..

پوریا دستش را میگیرد. دستش را بالا می آورد و او را زیرِ دستش میچرخاند:

-میخوای برقصی؟؟ برقص..خوشگلِ پوریا..

رُز خجالت زده میخندد و بارِ دیگر زیرِ دستِ پوریا میچرخد. آرام میگوید:

-نکن پوریا..به جاش بیا برف بازی کنیم..

پوریا دست روی کمرش میگذارد و او را نزدیکِ خود میکشد. در جا تکان میخورد و او را هم وادار به تکان خوردن میکند:

-به جاش بیا همدیگه رو گرم کنیم..بیا تو بغلم..این هوا جون میده واسه دیوونه بازی از نوع های دیگه!

DONYAIEMAMNOE

رُز لب میگزد. بینِ دو راهی گیر میکند. یک دلش میگوید نزدیکِ او باشد و نزدیکِ نامزدش و..به مردِ پشتِ پنجره ی اتاق

که..حدس میزند باشد، نشان دهد که پیشِ پوریا چقدر خوشحال است و..نامزدش است. چرا؟؟ خودش هم نمیداند چرا میخواهد به آن مرد و..به خودش این را بفهماند!

و یک دلش میگوید که باید از پوریا دوری کند. حد و حدود رعایت کند. که یکهو کسی می آید..شاید پدرش..شاید مادرش..اصلا..پوریا هرچقدر هم که نامزدِ رسمی اش باشد، اما نامحرم است. انقدر نزدیکی اصلا درست نیست.

پوریا با خنده ای بی طاقت فشاری به کمرِ رُز می آورد و او را توی آغوشش میگیرد. اما رُز با حس های بد و خجالت، دیگر نمیتواند بیشتر از این کوتاه بیاید و با دلِ نامزدش راه بیاید. فشاری به سینه ی پوریا می آورد و سعی میکند فاصله بگیرد:

-نکن پوریا!

پوریا دستِ دیگرش را هم دورِ او حلقه میکند و او را به خود میفشارد:

-اذیت نکن انقدر منو..دلم برات تنگ شده..

رز آب گلویش را فرو میدهد و خجالت بیشتر میشود. نکند واقعا او باشد و از پشتِ پنجره آنها را ببیند؟! شرمش میشود و..نه..دختری نیست که اینطور با بی حیایی نامزدی اش با پوریا را به رخ بکشد! آن هم به کسی که اصلا معلوم نیست غرضی دارد، یا ندارد و اینها همه توهّماتِ ذهنی خودش است.

-نکن زشته..یه وقت یکی میبینه..

-ببینه..نامزدمی..خانوممی..جرم که نکردیم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز محکمتر به سینه ی پوریا فشار می آورد:

-اما هنوز ما..

پوریا نمیگذارد حرفش را بزند و لب روی گونه ی سرخ شده ی رُز میگذارد. نفسِ رُز با این حرکتِ یکهوییِ پوریا بند میرود و خیلی سریع و ناخودآگاه عکس العمل نشان میدهد. خود را از حصارِ دستهای پوریا بیرون میکشد و با حیرت و خجالت میغرد:

-چیکار میکنی؟!! دیوونه شدی؟؟

پوریا با لبخندِ خماری انگشت گوشه ی لبش میکشد و به لبهای رُز نگاه میکند.

-دیوونه م کردی رفت..کِی بشه این ناز کردنات تموم بشه و من یه دلِ سیر اون لبای خوشگلتو ببوسم؟؟

رُز لب میفشارد و چشم میدزدد. نگاهش بی اراده به سمتِ همان پنجره های قدی کشیده میشود. نمیداند هست یا نه..اما خیلی

DONYAIEMAMNOE

زود نگاهش را از آنجا میگیرد و با نگاهِ پایین افتاده به پوریا میگوید:

-ناز کردن نیست..واسم سخته اینطوری..تو هم لطفا مراعا کن و حد خودتو بدون..اصلا..از این حرفا نزن..

پوریا کلافه میخندد و قدمی نزدیک میشود:

-من نامزدتم..میفهمی یعنی چی؟؟ نامزدیم رُز..چرا درک نمیکنی؟؟ از این نسبت بالاتر دیگه چی میخوای؟؟ با نامزدِ رسمیم حدمو بدونم؟؟ خواسته هامو به نامزدم نگم..به عشقم نگم، به کی بگم؟؟

رُز سرِ جایش می ایستد و نگاهِ جدی اش را بالا میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-خب ما به هم..محرم نیستیم..

حرفهای رُز برای پوریا مسخره است و نمیتواند نخندد. عصبی ست وقتی میگوید:

-اُمّل بازی درنیار..اول و آخر زنِ منی..مالِ منی..چه الان، چه بعد از عقد و عروسی..چه فرقی میکنه آخه؟؟

رُز هم عصبی ست و نمیتواند درست و غلط را از هم تشخیص دهد. عقایدِ خودش هم هست و میگوید:

-اینطوری بهم نگو..اگه فرقی نمیکنه، بذار بعد از عقد و عروسی..

پوریا دست دراز میکند و صورتِ رُز را با کفِ دست نوازش میکند:

-طاقت ندارم..میخوامت..دیگه تا چند ماه تحمل کنم؟؟

رُز نفسی میگیرد و با معذب بودن، دست پوریا را پس میزند. اما پوریا دو دستش را دو طرفِ صورتِ او میگذارد و صورتِ زیبایش را قاب میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-قرار شد درباره ی صیغه و عقد حرف بزنیم..میخوای با خونواده ها حرف بزنیم و یه عقدِ محضری فعلا بشیم؟؟

چشمهای رُز درشت میشود و دوست دارد یک جوری دستهای پوریا را پس بزند. نمیشود..

-از الان؟!

-لااقل یه صیغه ی محرمیت..واسه راحت بودنمون..خوبه؟؟

نگاهش بین چشمهای تیره و پفدارِ پوریا جابجا میشود. خوب و بد بودنِ این حرفا..صیغه ی محضری..یا عقد را اصلا نمیداند. راحت بودن با پوریا را..نمیداند! سرگردان است و پر آشوب و..صادقانه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میترسم..زیاده روی بکنی..

پوریا از این ترسِ بامزه و صادقانه ی رُز غرقِ حالِ خوش میشود.

گونه هایش را نوازش میکند و آرام و وسوسه وار میگوید:

-نمیکنم..فقط میخوام بیشتر حست کنم، همین!

رُز آب گلویش را فرو میدهد و بینِ تردیدها میگوید:

-با آقا جونم حرف بزنیم..اگر قبول کرد، باشه..اصلا..هرچی آقا جونم بگه..

پوریا چند ثانیه ای فقط نگاه میکند و..بعد با نارضایتی و کلافگی میخندد. خوب میداند که آقا صمد سخت گیر است و شاید قبول نکند.

-پس باهاش حرف بزن..

DONYAIEMAMNOE

رُز هم مصنوعی و دل آشوب میخندد و سری تکان میدهد. و پوریا سخت از خواسته اش برای بوسیدنِ لبهای غنچه ی دخترک

میگذرد و دو دستش را برمیدارد. اما دست دورِ شانه اش حلقه میکند و میگوید:

-یه جوری باهاش حرف بزن که قبول کنه..ما شاید مجبور بشیم یه سال بیشتر نامزد بمونیم..نمیشه که از هم دور باشیم..مگه نه عزیزم؟

رُز با خنده ای مصلحتی خود را از زیرِ دستِ پوریا آزاد میکند و میگوید:

-باشه، بعدا باهاش حرف میزنیم..الان دیگه بریم، من سردم شد..

پوریا به فرارهای نامزدش عصبی میخندد:

-تقصیرِ خودته که نذاشتی گرمِت کنم..دیگه دلت برف بازی نمیخواد؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز مصنوعی لبی میکشد و میگوید:

-نه دیگه..شاید دفعه ی بعد..الان بریم، من حاضر شم..داره دیر میشه..

پوریا کوتاه می آید و باهم به سمتِ انتهای باغ میروند.

و رُهام.. پشتِ پنجره های قدیِ اتاق، ایستاده و دست توی جیبهایش، با نگاهی سرد و بی حالت، رفتنشان را تماشا میکند. تک تک ثانیه ها را ثبت میکند..تک تکِ لحظه ها را..خنده ها را..نزدیک شدن ها و رُز رقصانِ توی برف را! بوسه ی پوریا و آغوشش و..نامزد بودنشان را..و..کثیف بودنِ این لحظه ها که توی ذهنش ثبت میشود.

و نگاهِ رُز را که..به سمتِ اتاقِ او، بی هدف نبود!

DONYAIEMAMNOE

خیره به جای خالی شان..در آن فضای باز و گرد، گوشی را از توی جیبش درمی آورد و..نگاهش را به سمتِ گوشی سُر میدهد. اسمِ نیلا را لمس میکند..و پیامی شروع به تایپ میکند:

-میخوام ببینمت..

پشت میزی در گوشه ای دنج مینشیند. درست کنار دیوارهای شیشه ای، رو به خیابانِ خلوت و دنج.. توی یکی از معروفترین کافیشاپ ها، در بهترین نقطه ی شهر! انتخابی پر هدف..

ظاهری شیک و تمیز و قابلِ قبول و تحسین، برای هر کسی..کتِ بلند و شلوار جینِ زغالی و بوتهای مردانه ی شیک و گراتقیمت..و بلوزِ خاکستریِ درشت بافت. مردی که متموّل بودن از سر و رویش میبارد.

DONYAIEMAMNOE

پا روی پا انداخته و نگاهش با آرامش و سردی به بیرون است. به آدمهای تک و توکی که از خیابان رد میشوند..به برفی که رو به آب شدن است. هوای اوایلِ اسفند ماه، آنقدر سرد نیست؛ اما زمستان است و نفرت انگیز...

فکر می آید و میرود..صحنه ها می آیند و میروند. ثانیه ها میگذرند. کمتر از پنج دقیقه است که نشسته و منتظر است.

صدای موزیکِ زنده و صدای خواننده ای که آهنگ معروفی را پر از احساس میخواند. هوای مطبوع کافیشاپ و غروبِ دوست نداشتنیِ زمستانی..

-قربان سفارش میفرمایید؟؟

چشم از بیرون نمیگیرد و جوابِ پیشخدمت را میدهد:

-منتظرم..

DONYAIEMAMNOE

ندیده هم میفهمد که گارسون تعظیمی میکند:

-چشم، بنده در خدمتتونم..

جوابی نمیدهد و نگاهش را به عقربه های ساعتِ مچی اش میدهد. پنج دقیقه از ساعتِ شش که ساعتِ قرارشان است، میگذرد. دختر مو مشکیِ جذاب دیر کرده است و..ارزشِ پنج دقیقه ی دیگر صبر کردن را دارد.

و هنوز یک دقیقه از آن پنج دقیقه ی باقیمانده که ارزشِ دخترک است، نگذشته که او را پشتِ دیوارهای شیشه ای می بیند.

دختر او را نمیبیند، اما رُهام قدم گذاشتنش را داخلِ کافیشاپ نگاه میکند. عبور کردنش از درِ کافیشاپ و با لبخندِ گرم جوابِ تعظیمِ نگهبان را دادن.

DONYAIEMAMNOE

از همان گوشه ی دنج و خلوت، نگاهش را به اویی میدهد که با چشم دنبالش میگردد.

نیلا به دنبالِ او ست و بیقرار برای دیدنش و این قرار...و رُهام به ظاهر و تیپش نگاه میکند.

پالتوی نسبتا کوتاهِ قهوه ای رنگ که دو طرفش باز است و میشود بلوز بافت زیرش را دید..و شلوارِ جذبِ کرم رنگ و رانهای تو پرش را..بوتهای ساق بلندِ قهوه ای رنگ و موهای فر و بلندی که حجم زیادی اطرافش ریخته و او را زیباتر کرده..به خصوص با آرایش غلیظ و سیاه کردن چشمها و سرخی لبهایش..جذاب!

وقتی در گوشه ی کافیشاپ چشمش به او می افتد، لبخندش عمیق تر میشود و برایش دست تکان میدهد. و رهام با همان نگاه سری برای دخترک تکان میدهد. نیلا بدونِ مکث به سمتش

می آید و..خنده ی ناز و راه رفتن پر از کرشمه اش نگاه چند نفری را به خود جلب میکند. نیلای تو پُر و چشم ابرو مشکی و خوش پوش، بلد است مردها را جذب کند.

به او میرسد و با همان لبخندِ گرم میگوید:

-سلام..ببخشید دیر کردم..چه ترافیکی بود..

رُهام لبخندش را بی جواب نمیگذارد:

-اشکال نداره..چهار دقیقه وقت داشتی..

نیلا نامفهوم نگاهش میکند و خنده از روی لبهای براقش کنار نمیرود:

-جان؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام تکیه اش را میگیرد:

-هیچی..بشین..

نیلا صندلی را عقب میکشد و مینشیند. نگاهش را در کافیشاپ میگرداند و راضی از جایی که رُهام انتخاب کرده و..راضی از فضای دلنشین کافیشاپی که یکی از معروفترین هاست، میگوید:

-چه جای قشنگی..ممنون از دعوتتون..

رُهام نگاهی توی صورت دخترک میگرداند:

-مرسی ازت که اومدی نیلا..

نیلا با ناز و خجالت دستی به موهای فرِ اطرافِ صورتش میکشد و لبخندش نرم میشود:

-حتما می اومدم..

DONYAIEMAMNOE

میدانست و دختری مثلِ نیلا را خوب میشناسد. دخترهایی مثلِ نیلا را!

مِنو را به سمتش میگیرد و عمیق توی چشمهایش نگاه میکند:

-چی میخوری سفارش بدم؟؟

نیلا درحالیکه مِنو را از دستش میگیرد، با لبخند ملوسی میگوید:

-فرقی نمیکنه..هر چی خودت میخوری..

-یه قهوه ی داغ تو این هوا میچسبه، مگه نه؟؟

نیلا با شیطنت ابرویش را بالا میدهد:

-من عاشق بستنی ام..به خصوص تو هوای سرد..اصلا خیلی بهم میچسبه..تاحالا امتحان کردی؟؟

کوتاه میگوید:

-نه..

DONYAIEMAMNOE

دختر کمی هیجان زده میشود:

-میخوای اینبار امتحان کنی؟؟ مطمئنم خوشت میاد..

رُهام فکر میکند که باید با هیجان زدگیِ دختری که سعی میکند خود را متفاوت نشان دهد، راه بیاید.

برای همین میگوید:

-واقعا دوست داری تو سرما بستنی بخوری؟؟

دختر سر تکان میدهد، با خنده ای پر عشوه:

-خیلی خوبه! همه میگن متفاوتم.. بعضیام میگن دیوونه ام که تو هوای سرد بستنی دوست دارم..اما اگه یه بار امتحان کنن، دیگه این حرفا رو نمیزنن..بستنی سفارش بدیم؟؟

رهام کمرنگ میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-ترجیح میدم بهت بگم دیوونه ی متفاوت..

دختر با تعجب ثانیه ای سکوت میکند و بعد به یکباره میخندد.

و انگشتهای کشیده اش را جلوی لبهایش میگیرد و ناخنهای زرشکی رنگش را به نمایش میگذارد:

-خیلی خوب بود!

رُهام با همان لبخند تکیه میدهد و به اداهای پر ناز دخترک، با هدف نگاه میکند:

-خوبه..بلدی متفاوت باشی..

دختر خنده اش تمامی ندارد:

-متوجه منظورت نشدم..

رُهام حرفِ دیگری میزند:

DONYAIEMAMNOE

-من قهوه میخورم، تو بستنی..هر نوع بستنی که دوست داری، امر کن نیلا..

نیلا از اینطور خاص بودن و خاص حرف زدنِ رهام خوشش می آید و با ناز سری کج میکند:

-ممنون..بستنی شکلاتی میخورم..

پنج دقیقه ی دیگر رُهام قهوه اش را هم میزند و به بستنی خوردنِ نیلا نگاه میکند.

کمی زیادی دوست دارد و کمی زیادی لذت میبرد و کمی زیادی دوست دارد بستنی خوردنش را توی این هوای سرد، خاص نشان دهد.

-دیگه از چه کارایی خوشت میاد؟؟

نیلا با نفهمی نگاهش میکند. و رُهام اشاره ای به بستنی میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دیگه چه اخلاقای متفاوتی داری؟؟ دیگه چه کارایی میکنی که دیگران بهت بگن دیوونه ی متفاوت؟؟

نیلا از اینطور حرف زدن رهام، متحیر میخندد.

-چقدر شما راحت حرف میزنی!

رُهام آرام میگوید:

-تو ام راحتی..

و با چشمکی ادامه میدهد:

-زود گرم میگیری..فکر کنم اینم یکی از خصوصیات متفاوتته..

نیلا ثانیه ای میماند جوابِ این مردِ سرد و جذاب را چطور بدهد.

و بعد با لبخند یک شانه اش را بالا میکشد و پر ناز میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چه جالب..خودم نمیدونستم..

رُهام قلپی از قهوه اش را میخورد:

-خب؟؟ درمورد خصوصیات دیگه ت بگو..

نیلا خجالت میکشد و خنده اش را وسعت میدهد:

-چی بگم؟؟ شما هم بگو خب!

رُهام با لحن خاصی میگوید:

-از دخترای متفاوت خوشم میاد..

نیلا چشم میگیرد و حس خوب میگیرد و بی اراده موهایش را پشتِ گوشش میزند.

رُهام چشم باریک میکند:

-همه ی مردا خوششون میاد..

DONYAIEMAMNOE

نیلا هول میخندد:

-اُه جدی؟؟

رُهام سری تکان میدهد و درحالِ خوردنِ قهوه اش، به بستنی او اشاره میکند:

-بخور تا آب نشده..داشتی ازش لذت میبردی..

نیلا حواس پرت میگوید:

-آهان..ممنون

نیلا قاشقی از بستنی شکلاتی را توی دهانش میگذارد و رُهام چشم از او نمیگیرد:

-دختر جذابی هستی..

نیلا هر لحظه دارد غافلگیر میشود. خنده اش با حس خوب است:

DONYAIEMAMNOE

-مرسی..لطف داری..

-تعارف نکردم..واقعا جذابی..

نیلا در جواب دادن می ماند و رهام فنجان قهوه اش را روی میز میگذارد، درحالیکه نگاهش هنوز توی صورت نسبتا گندمی دخترک میگردد:

-چی شد که پیشنهادِ منو قبول کردی؟؟

نیلا گیج میشود:

-آآآ خب...چی بگم.. خوشم اومد دیگه..

-از من؟؟

نیلا تک خنده ی هولی میکند و شونه ای بالا میدهد:

-فکر کنم..

DONYAIEMAMNOE

رهام خود را جلو میکشد و نگاهش را به بستنی نیمه خورده ی نیلا میدهد:

-چه جالب...

نیلا میخواهد حرفی بزند، رهام نمیگذارد و نگاهش را بالا میکشد:

-دیگه هدفت چیه؟؟

ابروهای نیلا بالا میپرند:

-هدفم؟!!

رهام دستی در هوا میگیرد:

-خب من بهت پیشنهاد قرار گذاشتن دادم، چون تو جذابی..چون میخواستم بیشتر بشناسمت..چون تو جشنِ نامزدیِ رز و پوریا میدرخشیدی..چون دوستِ رُزی و پوریا گفت که جای خواهری «نیلو خانومی»!

نیلا نمیداند حس خوب بگیرد، خجالت بکشد، یا متحیر شود از حرفها و تعاریفِ رهام..

صدای رهام آرامتر و پر نفوذتر میشود:

-تو چرا جذبِ من شدی؟؟

نیلا سخت و با مکث جواب پیدا میکند:

-خب چون..جذابی و...

ادامه اش را نمیداند چه بگوید و...رهام میگوید:

-پولدار؟؟؟

نیلا با سوالِ یک کلمه ای و پر معنای رُهام خشک میشود. نگاه بهت زده اش روی مردی که خیلی رُک حرف میزند و سوال میپرسد و..اینطور به رو می آورد، میماند. که حتی چشم از او نمیگیرد و لب بسته منتظرِ تایید است:

DONYAIEMAMNOE

-هوم؟؟

نیلا سخت به خود می آید. پلک میزند و سعی میکند بخندد:

-چرا همچین فکری کردی؟؟

رُهام در آرامش میگوید:

-حدس زدم..

نیلا خجالت زده است و بستنی اش را هم میزند:

-خب..اشتباه حدس زدی..

-یعنی اینطوری نیست؟؟

نیلا آب گلویش را فرو میدهد و با دستی که به چند تارِ موی فرِ

کنار صورتش میکشد، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-پولدار بودنت اونقدر مهم نبود که خودت...

رهام با لبخندِ کجی میگوید:

-خجالت نکش نیلا...دوست دارم صادقانه بگی که چیِ پیشنهادِ من تو رو جذب کرد که الان اینجایی..خودم..یا پولم؟؟

نیلا با خنده چشم درشت میکند:

-این حرفا چیه؟! معلومه که خودت! اصلا دوست ندارم فکرِ دیگه ای بکنی..

تک خنده ی رهام کمی شبیه به پوزخند است. تکیه میدهد و آرام میگوید:

-سعی میکنم به همونی فکر کنم که خودت میگی..

نیلا اخمی میکند، با همان خنده ی معذب:

DONYAIEMAMNOE

-صادقانه دارم میگم..

صادق نیست و..رُهام نرم تر میگوید:

-باشه..خوشحالم که چیزی ازم نمیخوای، جز خودم رو!

نیلا لب میبندد و چقدر متحیر و سردرگم است. و توی همان حالت میخندد. رُهام با همان نرمش بیرحمانه ادامه میدهد:

-منم به خواسته و هدفت احترام میذارم نیلا! جز خودم هیچی ندارم که بهت بدم..

تک خنده ی نیلا با حیرت و ناباوری همراه است:

-نمیفهمم..این حرفا..یعنی چی؟!

سعی میکند دخترک را از نفهمی دربیاورد:

-ساده ست..همونطور که تو میخوای..ما میتونیم با هم باشیم..تا هروقت..تا هرجا! باهم در ارتباط باشیم..بریم مهمونی، بگردیم، باهم خوش باشیم..شاید رابطه ای هم باشه، شایدم نه! این دو

طرفه ست، پس اصراری نیست. اما چیزی به اسمِ آینده ی مشترک بینِ من و تو نخواهد بود..و نیلای جذاب! تو دنبال پولِ من نیستی..یعنی رو پول من تو هیچ زمینه ای حساب نکردی، درسته؟!

نیلا انقدر بهت زده است که نمیتواند هیچ حرفی بزند. و رُهام منتظرِ جوابی نیست:

-من واسه کسی که جز من جذبِ هیچ چیزم نشده و هیچ هدفی جز داشتنِ خود من نداره..و پول اصلا براش مهم نیست، حتی یک ریالم خرج نمیکنم..حتی همین حالا که تو زمستون بستنی شکلاتی سفارش دادی و از خوردنش داری لذت میبری، نیلای متفاوت!

DONYAIEMAMNOE

دهانِ دختر از این حد بی ادبی و راحتیِ رُهام باز می ماند. و رهام با لبخندِ کمرنگی ادامه میدهد:

-نظرت چیه؟؟

نیلا پلک میزند و ناباور چیزی میگوید:

-شوخی..میکنی!

رهام ابرویی بالا میدهد، با همون خونسردیِ اذیت کننده اش:

-شوخی؟! متوجه نمیشم..تو توقعِ دیگه ای داری؟؟

نیلا حتی حرف زدن هم برایش مشکل است و انگار تمامِ بستنی توی گلویش ماسیده:

-جوری حرف میزنی که انگار میخوای...من معشوقه ت بشم!!

DONYAIEMAMNOE

رهام با خنده سری به اطراف تکان میدهد:

-معشوقه نه! تو نمیتونی معشوقه ی من بشی..چون هدفت رابطه داشتن با من، و در قبالش پول گرفتن نیست..من معشوقه نمیخوام نیلا..چون قرار نیست هیچ خرجی بکنم..چون تو پول نمیخوای..کیف و لباس و عطر و عروسک نمیخوای..میتونیم رابطه داشته باشیم، البته اگه خودت بخوای..اما توقع دیگه ای نداشته باش..صادقانه!

نیلا با نفسِ تنگ شده میگوید:

-واقعا که! حرفات خیلی تند و توهین آمیزه!!

رهام نفسی میکشد و فکر میکند که این بحث مسخره است. نیلا جور دیگری روی این قرار حساب کرده بود و از طرفی هم اهدافش برای آدمی مثلِ رُهام مشخص است. هرچند نیلا در ظاهر حرفِ دیگری بزند و خواسته ای نداشته باشد.

-قصدی نداشتم از این حرفا..میخوام از همین الان هدفِ این رابطه مشخص بشه..تو از خودِ من خوشِت اومده، منم از جذاب بودنِ تو! میتونیم باهم باشیم، فقط با همین توقع ها..خوبه؟؟

نیلا با حالِ بد اخم میکند. رُهام با لحنِ فریبنده ای میگوید:

-دوست ندارم تو هم ناراضی باشی..خواسته ی دیگه ای نداری؟؟

نیلا دهان باز میکند..ناراحت است و عصبانی و پیدا کردنِ حرف برایش سخت است:

-هرچی دلت خواست گفتی دیگه!

-نیلا اگه تو راضی نباشی، میتونیم جورِ دیگه ای به توافق برسیم..

چشمهای نیلا درشت میشود:

DONYAIEMAMNOE

-یه جوری حرف نزن که فکر کنم داری باهام معامله میکنی..

رُهام لبخندی میزند:

-هر رابطه ای یه معامله ست نیلا..یه معامله ی دو طرفه که بهتره از همون اول با توافقِ دو طرفین پیش بره..یه معامله که مطمئنا باید واسه دو طرف سود داشته باشه..

با مکثی در چشمهای غرقِ حیرتِ نیلا ادامه میدهد:

-اینطور که مشخصه، تو واسه من سودِ آنچنانی نداری..من چی؟؟ بودن با من، واسه ت سودی داره؟؟ با این شرایطی که گفتم!

نیلا انگشتهای کشیده اش را به گلویش میکشد، برای کمی نفس!

-تو دنبالِ سود و زیانی؟؟

رهام تایید میکند:

DONYAIEMAMNOE

-صد درصد! اگه قرار باشه تو معامله سودی نباشه، پس اون معامله..یا رابطه، هیچ فایده ای نداره..

نیلا با حرصِ موج زده در صدای لرزانش میگوید:

-با این حرفایی که تو زدی، پس تو هم هیچ سودی واسه من ن-

پس منِ جذابِ خالی، بدونِ پول و آینده و خرج کردن، هیچ سودی برات ندارم..

نیلا بازهم جواب را گم میکند. رُهام ابرویی بالا میدهد و میگوید:

-صادق نیستی نیلا! تو هم تو این رابطه دنبالِ یه معامله ی پر سودی..این معامله تو رو راضی نمیکنه، چون هدفت رو صادقانه نگفتی..

نیلا کاملا به هم میریزد و عصبی میگوید:

-فکر نکنم دیگه بخوام بشینم و این بحثِ مسخره رو ادامه بدم..

DONYAIEMAMNOE

-پس میری؟؟؟

نیلا قاشق را میانِ انگشتانش میفشارد و عجیب حالش خراب است. سخت خود را پیدا میکند و یکهو بلند میشود:

-حتما میرم!

چنگی به کیفش که روی میز است، میزند و از پشتِ میز بلند میشود. همان لحظه رُهام با لبخندِ پر آرامشی میگوید:

-بستنیِ شکلاتیِ خوشمزه تو حساب کن نیلا!

نیلا با هینی از حیرت، با دهانِ باز به رُهام نگاه میکند. که چقدر این مرد بی نزاکت است!

رُهام اشاره ای به مِنو میکند:

-مِنو رو بردار و قیمتشو ببین..حساب کُن!

DONYAIEMAMNOE

نفس نیلا به سختی بالا می آید. با حسِ خفه کننده ای دستش را دراز میکند، تا مِنو را از روی میز بردارد. همین که دستش

روی مِنو مینشیند، رُهام دست دراز میکند و دستش را میگیرد.

نیلا جا میخورد..با چشمهای درشت شده نگاهش میکند و رُهام با آرامش میگوید:

-بشین درباره ی یه معامله ی دیگه حرف بزنیم..شاید از سودش خوشت اومد و خواستی که باهم با توافق برسیم!

اخمهای نیلا در هم میشود. دستش را عقب میکشد و در همان حال میگوید:

-دیگه حتی دلم نمیخواد یک دقیقه هم روبروی آدمی مثلِ تو بشینم و....

رُهام فشاری به دستش می آورد و وسوسه انگیز میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-سودِ این معامله زیاده نیلا..بالای صد میلیون..بعدا پشیمون میشی از اینکه چرا ننشستی و گوش ندادی!

نیلا ناباور به صورتِ رُهام خیره می ماند. ذهنش کاملا به هم ریخته است و عصبی ست و در این لحظه نمیتواند حرفِ رُهام را هضم کند. اصلا نمی فهمد..این دیگر چه قرارِ مسخر ای ست؟!!

-متوجه..نشدم!

رُهام با همان نگاهِ وسوسه انگیز، نوازشی خشک دستِ نیلا را میکند:

-بشین تا درموردش حرف بزنیم..

نیلا مکثی میکند. همه چیز مثلِ یک شوخی ست..باور نمیکند که این قرار به اینجا کشیده شده باشد و..حالا حرفِ صد میلیون پول و یک معامله وسط است. چرا؟!!

DONYAIEMAMNOE

-دستمو..ول کن!

رُهام با آرامش دستِ نیلا را رها میکند و بدون اینکه چشم از چشمهای وق زده اش بگیرد، تکیه میدهد و میگوید:

-اجباری در کار نیست نیلا..میتونی بشینی و درموردِ یه معامله ی پر سود حرف بزنیم..میتونی بری و دیگه هم پشتِ سرتو نگاه نکنی..انتخاب با خودته..

تردیدی توی نگاهِ نیلا میبیند. هرچند خیلی کم، اما هست. با اینحالِ زبانِ دخترک چیزِ دیگری میگوید:

-واقعا متاسفم برای خودم که وقتمو تلف کردم..

رُهام با لبخند ابرویی بالا میدهد:

-چون از این رابطه قرار نیست سودی بهت برسه؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا با پوزخندی پر حرص میغرد:

-حالا که به معامله بیشتر شبیهه، تا رابطه!

رُهام با آرامش تایید میکند:

-آفرین! از منِ خالی هیچ سودی بهت نمیرسه نیلا..پس به فکرِ یه معامله ی نون و آب دار باش..

بینیِ عمل شده ی عروسکیِ نیلا چین میخورد:

-واقعا که خیلی بی ادب و..بی نزاکت و..

میانِ حرفش رُهام بی حوصله میگوید:

-اگه میخوای درباره ی معامله ی پر سود بشنوی، بشین..اگر هم نمیخوای، پولِ بستنی تو حساب کن و از جلوی چشمم گمشو..نیلای متفاوت!

نیلا با دهانِ باز، دمی از حیرت میگیرد و..با همان دهانِ باز مانده طول میکشد تا به خودش بیاید. جلوی چشمهای تنگ شده

DONYAIEMAMNOE

و..ترسناکِ رُهام، دست توی کیفش میکند و کیفِ پول را درمی آورد.

-معلومه که میرم..بیشعوری هم حدی داره!

چند اسکناسِ ده هزار تومنی درمی آورد و..رُهام تردید را توی چشمهای دخترک میبیند که هرلحظه بیشتر میشود.

-صد میلیون تومن!

نیلا گارد میگیرد:

-من محتاجِ پولِ شما نیستم!

-به جاش کار میکنی..

نیلا اسکناس های را توی دستش میفشارد و نمیخواهد نگاهش را به آن چشمهای پر فریب بدهد. اسکناس ها را با مکث روی میز میگذارد. رُهام با لحنِ وسوسه انگیز تری میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نگو که دوست نداری حتی درموردش بشنوی..

نیلا آبِ گلویش را فرو میدهد و برای حفظِ ظاهر اخمهایش را در هم میکشد:

-اهل معامله نیستم..

-هستی..هستی که اومدی اینجا..

نیلا با تردید نگاهش را بالا میکشد. و رُهام توی چشمهای تیره اش،آرامتر میگوید:

-وا بده دختر..شنیدنش هیچ ضرری نداره..فوقش یه "نه" میگی و میری پیِ کارت..میدونم که اهلِ معامله ای و اهلِ خیلی چیزای دیگه!

DONYAIEMAMNOE

نیلا پلک میزند و سعی میکند جدی تر باشد:

-درست صحبت کن!

رُهام بی حوصله تر میخندد و دستی در هوا تکان میدهد:

-بیخیال صحبت کردنِ من..میخوای درموردِ معامله ی جدید حرف بزنیم یا نه؟؟

نیلا دست مشت میکند و حالا تمامِ وجودش پر از وسوسه است برای شنیدنِ این معامله ی پر سود. ثانیه ها مکث میکند و رُهام چشم از او نمیگیرد. و بالاخره با خود کنار می آید و دوباره روی صندلی مینشیند:

-فقط میشنوم..

رُهام راضی از کوتاه آمدنِ نیلای صد میلیون تومنی، پیروزمندانه لبی میکشد و چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند.

DONYAIEMAMNOE

نیلا منتظر نگاهش میکند و کمی خجالت زده است از قبولِ شنیدنِ معامله ی صد میلیونی..اما شنیدنش که ضرری ندارد. شاید به جایی رسیدند و واقعا پای صد میلیون سود وسط بود!

رُهام با نفسِ عمیقی چشم میگیرد و دست توی جیبِ پشتِ شلوارش میکند. و درحالِ درآوردنِ کیفِ پولش، میگوید:

-وقتم خیلی تلف شد..امروز بیشتر از این واسه ت وقت ندارم نیلا..یه روز دیگه..تو یه قرارِ دیگه، درموردش حرف میزنیم..

نیلا بهت زده نگاهش میکند و رُهام جلوی چشمِ او، نگاهی به مِنو میکند و با دیدنِ قیمتِ قهوه، چند اسکناس میشمارد و روی میز میگذارد. درست به اندازه ی قیمتِ قهوه و..چند هزار تومنی هم انعام برای پیشخدمت!

DONYAIEMAMNOE

نیلا با همان حیرت میخندد:

-باورم نمیشه!

رُهام با خونسردی از پشتِ میز بلند میشود و درحالیکه سوییچ و گوشی اش را از کنارِ فنجانِ قهوه برمیدارد، نگاهِ بی اهمیتی به چشمهای گرد شده ی نیلا میدهد:

-اگه دلت میخواد درباره ی این معامله ی پر منفعت بشنوی و به توافق برسیم، بهتره به هیچکس هیچ حرفی نزنی..به هیچکس نیلا!

نیلا با همان حیرت سری با حیرت و تاسف به اطراف تکان میدهد. حسِ مسخره شدن تمامِ وجودش را در بر گرفته است و رُهام لبخندی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-خوشحال شدم..پولِ قهوه حساب شد..

از کنارش رد میشود و دستی به شانه اش میزند:

-میبینمت..تا قرارِ بعدی..

و بدونِ توجه به منگیِ نیلا، از او دور میشود. حالا باید منتظرِ عکس العملِ نیلا باشد تا ببیند که به دردِ این معامله میخورد، یا نه!

قصدِ بیرون رفتن از کافیشاپ را دارد و..از دیوارهای شیشه ای، نگاهی به بیرون می اندازد. در تاریکیِ هوا بیرون..یک آن چشمش به دختربچه ای می افتد که..درست رو به دیوارهای شیشه ای ایستاده است! نورِ کافیشاپ روی صورتش..در دستش یک دسته از رُز های قرمز و..روسریِ کهنه ای به سر دارد و.. و نگاهش..فقط روی او ست!

DONYAIEMAMNOE

درست وسطِ کافیشاپ با دیدنِ دختربچه خشک میشود. دختری که پشتِ همین درهای شیشه ای ست و لبخند به لب دار و چشم از او نمیگیرد.

نگاهش روی دخترک می ماند و حتی پلک هم نمیزند. باور کند که هست؟؟ بازهم همان دختربچه؟! و اینبار اینجا..با همان سر و شکل و..خودش است!

قدمی برمیدارد. چشم نمیگیرد. میترسد بازهم دخترک یکهو غیب شود. و وقتی با ترس و حیرت قدمِ دوم را برمیدارد، دخترک چشم میگیرد و برمیگردد.

نفسِ رُهام بند میرود. دخترک به او پشت میکند و قدم برمیدارد. رُهام درهمان حین که نگاهش میکند، به سمتِ در کافیشاپ پا تند میکند و ترسِ گم کردنش برای بارِ چندم، او را به هم میریزد.

به کسی برخورد میکند..مجبور میشود چشم بگیرد و..راه طولانی ست. بیشتر از ده متر!

دوباره نگاهی به دخترک می اندازد. دارد دورتر میشود! به قدمهایش سرعت میبخشد و از کافیشاپ بیرون میزند. و همین که پا به خیابان میگذارد، درست همان مسیر را برای جستجوی دخترک نگاه میکند. و اینبار هم سرگردان و خراب وسطِ خیابان می ماند و..دختربچه ای نیست!

روبروی آینه می ایستد و شالِ سفیدش را روی موهای بسته شده اش مرتب میکند.آرایش ملایمی دارد و پیراهنِ آستین بلندِ عروسکی اش نو و قشنگ است. صورتیِ دوست داشتنی اش. به همراه جوراب شلواریِ مشکی رنگ و عطرِ ملایم..برای نامزدش!

منتظرِ زنگِ خانه است تا برود و در را برای پوریا باز کند. پوریایی که امشب مهمانشان است و..قرار است یک حرفهایی بزنند. حرفهایی که قبلا قول داده تا درموردش فکر کند و..آقا جونش را در جریان بگذارند.

هرچند خودش نمیداند درست و غلط چیست و تشخیصِ خوب و بد را گم کرده است. پوریا از فرار کردنها و مرز تعیین کردن های او خسته است. و این نامزدی معلوم نیست تا کِی ادامه دارد. و یکی همین نزدیکی ها..تماما روی ذهنِ او چمبره زده تا کاملا او را به هم بریزد!

بیشتر از پوریا، فکرش سمت و سوی مردی کشیده میشود که هربار یک حرفی میزند..شاید خواسته..شاید هم نخواسته؟! نه! غیر ممکن است آن آدم بدونِ قصد حرفی را بزند. راست یا

دروغش برایش قابلِ تشخیص نیست و همین اذیتش میکند. و این به هم ریختگی با عذاب وجدان و حسِ بدِ خیانت همراه است و..پوریا بد نیست. او را دوست دارد. فقط..کمی فراموش کار است و نمیداند دقیقا متولدِ چه سالی ست و دقت ندارد که چه رنگی دوست دارد..و یک سری چیزهای بی اهمیتِ دیگر!

با شنیدنِ صدای پیامِ گوشی، چشم از آینه میگیرد و به سمتش میرود. انتظارِ دیدنِ پوریا را دارد، اما اسمِ "آقای شمس" روی صفحه ظاهر میشود و..نفسش را می آورد! تمامِ حس ها در هم می لولند و انگشتش پیام را لمس میکند.

-اهلِ مهمونی رفتن هستی؟؟

نگاهش روی پیام می ماند و بازهم یک سوالِ بی مقدمه و..گیج کننده!

در جواب دادن می ماند و شاید این پیام اشتباه برای او ارسال شده باشد. جواب نمیدهد. و گوشی را روی میزِ کامپیوترش میگذارد و..همین که برمیگردد، دوباره صدایش پیام بلند میشود. سرِ جایش می ایستد. قلبش تیر میکشد و از خواندنِ پیامِ بعدی میترسد. یک ترس و هیجانِ آشنا که با استرس همراه است. ممکن است بازهم او را به هم بریزد؟؟

با اینحال نمیتواند نخوانده بگذرد و این مرد پر از معما ست و کنجکاوش میکند.

فقط اسمش را میبیند، سوالی!

-رُز؟؟؟

که بفهماند مقصدِ این پیامها فقط خودِ اوست. که باید جواب دهد..که او منتظر است و آدمی نیست که از انتظار خوشش بیاید!

با انگشتانِ یخ زده تایپ میکند:

-متوجه منظورتون نشدم..

پیام را که ارسال میکند، نگاهش را از پنجره به بیرون میدهد. به آن دور دور ها..سمتِ عمارتِ شمس! و فکر میکند..چرا آن مرد تنهاست؟!

با شنیدنِ صدای پیام، چشم از بیرون میگیرد. جوابش کوتاه است:

-پارتی..

متعجب است و از اینکه او را نمیفهمد..و حتی پیامها و حرفهایش را، کلافه میشود. چقدر گیج کننده است.

DONYAIEMAMNOE

-معلومه که نه!

اینبار جوابش زودتر میرسد:

-اما من اهلشم..اِی جای بدی نیست..

با حیرت میخندد و چه خنده ی مستاصلی!

رُهام منتظرِ جوابِ رُز نیست و پیامِ بعدی را میفرستد:

-خوش میگذره..به خصوص اگه همه خبری باشه توش!

بازهم چند ثانیه مکث میکند و پیام را به خوردِ رُز میدهد. و پیامِ بعدی را:

-به خصوص اگه دوست و رفیقِ پایه هم باشه که دیگه خیلی بهت خوش میگذره..

و با مکثِ کوتاهی پیامِ بعدی را میفرستد:

-داری؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز به پیامهای پی در پی نگاه میکند و اصلا نیمیفهمد. الان این حرفهای برای چیست؟! حتی سوالش هم مبهم است که جواب میدهد:

-چی دارم آقا؟؟

جوابِ "آقای شمس" زود میرسد:

-دوستِ پایه..

لب میفشارد و سریع پیام میدهد:

-نه..

-دوست هم نبود، نبود..یه پایه..یه پارتنر..یکی که تو رو ببره اینطور مهمونیا..

DONYAIEMAMNOE

رُز کم کم کلافه میشود:

-نه آقا ندارم..

-پس چرا من فکر کردم که داری؟؟؟

حرفهایش عجیب در لفافه است و..فکرش را درگیر میکند. کسی دور و برش هست که پایه ی اینطور مهمانی ها باشد؟!

-میتونی با من بیای..دوست داری؟؟

چشمهانش گرد میشود. با او برود..آن هم پارتی! و بگوید دوست دارد یا ندارد؟!

-رُز میخوای اینطور خوش گذرونی های شبانه رو از نزدیک ببینی؟؟

چه میگوید این مرد؟!

DONYAIEMAMNOE

-نه آقا! من اهلِ این مهمونی های شبانه نیستم..

رُهام لبی میکشد و خوب میداند که رُز اهلِ هیچکدام از این تفریح ها و خوشگذرانی ها نیست. عروسکِ بکر و فراری که توی برف با پوریا میرقصد و میگذارد پوریا او را ببوسد!

-حتی اگه پوریا همراهیت کنه؟؟؟

نگاهِ رُز روی پیام می ماند. الان چرا اسمِ پوریا؟! چرا..پوریا؟؟؟

سرسختانه ذهنش را کنترل میکند و نمیخواهد فکرش به هیچ سمتی کشیده شود.

-حتی اگه پوریا ازم بخواد..

رُهام جامِ نیمه خالی اش را برمیدارد و یک نفس سر میکشد. این سوزشِ لذت بخش را دوست دارد..و بیشتر پیامهای رُز را! مستانه میخندد و پیام میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-پوریا هیچوقت از تو همچین چیزی نمیخواد رُز..تو اهلِش نیستی..

و بلافاصله پیامِ بعدی را میدهد:

-من میرم..بعد میام واست تعریف میکنم..چطوره؟؟

رُز با درماندگی میخندد:

-چرا باید واسه من تعریف کنید؟؟

-احتمال میدم که شنیدنش واسه ت جذاب باشه عروسک!

با دهانِ باز مانده به پیام نگاه میکند. نمیداند چرا فکر میکند که این مرد به عمد ذهنِ او را به هم میریزد!

تایپ میکند:

DONYAIEMAMNOE

-ممنون ولی...

قبل از اینکه بتواند پیامش را کامل کند، پیامِ بعدیِ او میرسد:

-راستی شاید پوریا امشب دیر بیاد پیشِت..بهم گفت قرار داره..نه، قرار نه..گفت کار داره!

رُز ناباور و ماتم زده به پیام نگاه میکند. ساعت هفتِ شب است..قرار بود برای شام بیاید..دیگر چقدر دیر؟! اینها مهم نیست..مهم کار داشتن یا قرار داشتنِ پوریا ست و..پیامی که او میدهد و با خبرش میکند. چرا؟!

-به شما گفت؟؟

-هوم..میاد..کارش که تموم شد، میاد پیشِت..

با اعصابِ به هم ریخته دستی به صورتش میکشد. بازهم دارد به هم میریزد.

DONYAIEMAMNOE

-خب چرا به من نگفت؟؟

رُهام روی مبلِ تا شو لم میدهد و به آهنگِ ملایمی که توی فضا پخش است، مستانه گوش میدهد.

-شاید زود برگرده..لزومی نداره که همه چیو بهت بگه..مگه نه؟؟

میتواند صورتِ رُز را تصور کند. درهم بودنش را..اخمهای ظریف و صورتِ سرخ شده از کلافگی اش را!

-نمیدونم..

آخ که این مظلومیتش در جواب دادن چقدر خواستنی ست!

-سه شنبه صبر کن خودم میرسونمت دانشگاه..میخوام باهات حرف بزنم..

رُز فکر میکند که حرف زدن با او همیشه حالش را خراب میکند.

DONYAIEMAMNOE

لجش میگیرد از اینهمه اذیت شدن و پیام میدهد:

-ممنون ولی میخوام با پوریا برم..

رُهام با خواندنِ پیامِ رُز خنده ای سر میدهد و خنده اش با حرص و لذت همراه است. عروسک کم کم میفهمد! و دارد سرسختانه لج میکند..با او؟! تا کجا؟؟؟ اصلا میتواند؟؟

-فردا زودتر بیا اون نقاشی رو تموم کن! واسه من نقاشیِ تو اتاق مهمه..

رُز در مقابلِ این پیام نمیتواند جوابی پیدا کند و..کلمات را بی اراده تایپ میکند:

-الان قصدِ شما از پیام دادن به من چی بود آقا؟؟؟

حرص و کلافگی توی تک تک کلماتش مشهود است و رُهام با نگاهی خمار به کلمات، جواب میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-بیا تا بهت بگم..

رُز متعجب و پر از ترس میشود:

-الان بیام پیشِ شما؟!

-بیا رُز..

رُز لب میگزد و سخت نفس میکشد و..پیام میدهد:

-ببخشید من کار دارم..شبتون بخیر..

و بعد شماره ی پوریا را میگیرد. طول میکشد تا تماس برقرار شود و صدای پوریا را بشنود.

-سلام عزیزم..

دلگیر است و بی اراده میگوید:

-سلام..کجایی پس؟؟

پوریا صدایش را آرام میکند:

DONYAIEMAMNOE

-ببخشید رُزیِ من..یه کاری واسه م پیش اومده، یکم طول میکشه بیام.

به پیامِ آن مرد فکر میکند و پس درست گفته بود. کار..یا قرار..چقدر بد که حرفهای او رویش تاثیر میگذارد و این تاثیر را نمیخواهد.

-چقدر طول میکشه بیای؟؟

-سعی میکنم زود بیام..شاید یکی دو ساعتِ دیگه..

خیلی دلش میخواهد سوالاتِ بیشتری بپرسد. اما نمیکند..نمیپرسد. نمیخواهد تحتِ تاثیرِ پیامهای پر منظور یا بی منظورِ او قرار بگیرد.

DONYAIEMAMNOE

-باشه..شام منتظریم..زود بیا..

-حتما خانومم..میام درباره ی اون ماجرا با بابات حرف بزنیم..باشه؟؟

نفسش با با شدت بیرون میدهد:

-باشه..

تماس را قطع میکند. ناراحت است..و پیامِ آخرِ "آقای شمس" را میخواند:

-خوبه که نمیای..امشب کلا اینورا نیا عروسک..تو همون خونه و همون اتاقت بشین و منتظرِ اومدنِ پوریا باش..

نگاهش روی پیام می ماند و با بهت پلک میزند. چقدر این آدم غیرِ قابلِ پیش بینی ست! چقدر نمیفهمدش..چقدر این نفهمیدن فکرش را مشغول میکند. و چقدر مشغول شدنِ فکرش برای او،

DONYAIEMAMNOE

شرم آور است. این پیام و پیامِ قبلی و انقدر تناقض..گیجش میکند!

و رُهام گلاسِ تازه پُر شده را سر میکشد و همراه با آهنگِ ملایم سر تکان میدهد. اخم میکند و چشم میبندد و..عروسک پشتِ پلک های بسته اش راه میگیرد.

چشم باز نمیکند. رُز میخندد..چشم میدزدد..خجالت میکشد..پیراهنِ صورتی به تن دارد..میرقصد..و لبهای صورتی اش بوسیدنی ست.

خوب شد که امشب نیامد..امشبی که حال و هوایش با خواستنی پر کینه همراه است..امشبی که عروسک منتظرِ پوریا ست و..نمیخواهد بفهمد که نفهمیدن هایش بی فایده است!

DONYAIEMAMNOE

امشبی که..میتواند با آمدنش به اینجا تمامِ صبر کردنها و نقشه ها را در یک چشم به هم زدن، به هم بریزد. که امشب اگر پا به اینجا بگذارد، اطمینانی وجود ندارد که بتواند از آن همه وسوسه برای داشتنش بگذرد.

چشم بسته میخندد و با حرص به صبوری برای این بازی فکر میکند. با حرص..توی تصوراتش دخترک را بغل میگیرد و میفشارد و..نمیبوسد. عروسک دارد آلوده میشود و از تنِ ظریفش بوی کثافت حس میکند.

-آقا شام رو آماده کنم؟؟

همانطور چشم بسته و لم داده روی مبلِ تا شو، جوابِ فریده را میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-میل ندارم..

فریده نگاهی به گلاس و بطریِ روی میز می اندازد و نگاهی به اویی که خسته و بی حوصله روی مبل افتاده و حتی چشم باز نمیکند. نگران میشود..ناراحت..برای پسرِ جوانی که تنهاست و..هیچکسی را ندارد؟! خانواده ای..آشنایی..

-اما آخه اینطوری که نمیشه..

اخمهای رُهام بی حوصله تر در هم میشود و دوست ندارد از خلسه ی مستانه اش بیرون بیاید. دارد رُز را..با همان پیراهن..با همان بوی کثافت..توی استخرِ بزرگِ طبقه ی پایین..با تمامِ حرص و کینه خفه میکند! بوی گندِ پوریا پاک نمیشود.

-آقا؟؟

DONYAIEMAMNOE

تند تر میشود:

-گفتم الان میل ندارم!

فریده با ناراحتی میگوید:

-باشه..پس من میرم، هر وقت میل داشتین، زنگ بزنین بیام شامتون رو آماده کنم..با اجازه..

جوابی نمیدهد و دقیقه ای دیگر صدای بسته شدنِ در سالن به گوشش میرسد.

چشم باز میکند. نگاهش روی سقفِ بلندِ سالن می ماند. امشب رُز..بهترین کار را کرد که پیشش نیامد.

روبروی درهای شیشه ایِ تراس می ایستد و به آمدنِ پوریا نگاه میکند. که مسیرش را به سمتِ همان انتهای باغ ادامه میدهد. میرود پیشِ رُز..بعد از قرارِ امشبش با چندتایی از بچه هایش! تمایلی به رفتن نداشت، اما در آخر وسوسه ی تفریح با دو دختر و یک پسر، باعث شد که به یکی دو ساعت همراهی با آنها رضایت

دهد. فقط یک همراهیِ کوتاه برای دورِ همیِ شبانه ای که تا نیمه های شب طول میکشید و..پوریا پسرِ خوبی ست. متعهد و نامزد دار است. دو ساعت قانعش کرد و حالا اینجاست. باید پیشِ نامزدِ منتظرش برمیگشت و درست نیست که رُز و پدر و مادرش بیشتر از این منتظرش بمانند!

نگاهِ خمارش پوریا را تا جایی که از دیدش خارج شود، دنبال میکند. و در انتهای باغ، روی آن نوری از ساختمانِ قدیمیِ سرایداری ساطع میشود، گره میخورد. تصور میکند رُز را که به استقبالِ نامزدش میرود!

رُز دمِ در می ایستد و پوریا را از دور میبیند. و با دیدنِ پوریا سعی میکند که تمامِ افکارِ منفی و دلهره آور را از ذهنش بیرون

کند. هرچند زیاد موفق نیست، اما لبخند روی لبش میکشد و رو به پوریایی که حالا نزدیکش است، میگوید:

-سلام..ساعت نزدیکِ نُهِ شبه ها..چرا انقدر دیر اومدی؟؟

پوریا لبخندِ گرم و مهربانی به روی نامزدِ زیبا و نازش میزند و شاخه گُلِ لیلیومِ سفید را به سمتش میگیرد:

-ببخشید خانوم..کار پیش اومد..اینم واسه معذرت خواهی که دیر کردم..

رُز نفسی میگیرد و لبخندش را وسعت میدهد. پوریا خوب است..کار برایش پیش آمد..برایش گل خریده و برای یک ساعت دیر کردن، معذرت خواهی میکند.

DONYAIEMAMNOE

-ممنون..بیا تو سرده..

قبل از اینکه رُز عقب تر برود، پوریا دستش را میگیرد و نگهش میدارد. و به نگاهِ جا خورده ی رُز، آرام میگوید:

-دلم برات تنگ شده بود..تو دلت تنگ نشده واسم؟؟

رُز معذب شده لب میگزد و شاخه ی گل را میانِ دستش میفشارد.

-چرا..تنگ شده بود..

پوریا صدایش را پایین تر می آورد و با شیطنت میگوید:

-من فقط با بوس دلتنگیم رفع میشه..نمیذاری دلتنگیمو رفع کنم؟؟

رُز اخمی میکند و خود را عقب میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-زشته، مامانم و آقا جونم خونه ان..

پوریا میخندد و دستش را نوازش میکند:

-گناه دارما!

رُز هم میخندد و دستش را عقب میکشد:

-نکن پوریا..بیا تو سردم شد..

پوریا کنارش می آید و دمِ گوشش میگوید:

-پس امشب هرطور شده باید آقا جونت رو راضی کنیم که به هم محرم بشیم..باشه؟؟ رُز خانومم باشه؟؟

رُز هنوز ذهنش به هم ریخته است و چیزی میگوید:

-هرچی آقا جونم بگه..

باهم داخل میشوند. سلام و احوالپرسی میکنند و صمد دامادِ جوانش را تحویل میگیرد.

DONYAIEMAMNOE

-به به آقا پوریا..چطوری پسرم؟؟

پوریا هم زبانِ گرمی دارد، برای بابای رُز که از قبل نسبتِ فامیلیِ دور داشتند.

-مرسی آقا جون..شما خوبی؟؟ چه خبر؟؟

رُز با نگاه به پوریا، شاخه گلِ لیلیوم را میبوید و هر لحظه فکرش به یک جایی پر میکشد. و هر لحظه از اینکه فکرش به سمتِ آن مرد و حرفهایش برود ، خود را منع و سرزنش میکند. برای پوریا چای می آورد. میوه می آورد..با مادرش کنارشان مینشیند. حرف میزنند.. شام میخورند..و صمد رو به فریده میپرسد:

-شامِ آقا رُهام رو دادی؟؟

فریده کباب تابه ای در بشقابِ پوریا میگذارد و رو به شوهرش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-گفت میل نداره..گفتم هروقت میل داشت، زنگ بزنه بهم که برم براش آماده کنم..

قاشق در دستِ رُز فشرده میشود. پوریا میگوید:

-آخرِ شب برم یه سر بهش بزنم..

رُز بیخودی حرفی میزند:

-تو که تازه چند ساعته از پیشش اومدی..ولش کن امشبو حالا..

پوریا میخندد:

-سرِ کار فرق میکنه..اینجا رفیقیم..

خودش هم خوب میفهمد که حرفش مسخره بود و خودش هم سکوت میکند. فریده میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-آقا همیشه تنهاست پوریا؟ کسیو نداره؟!

نگاهِ رُز، بدونِ اینکه سرش را بالا بگیرد، تا چشمهای پوریا بالا کشیده میشود. پوریا میگوید:

-چرا بابا..مادر داره..مادرش یه جای دیگه زندگی میکنه..میره بهش سر میزنه..میاد..

فریده میخواهد چیزِ دیگری بپرسد که تلفنِ خانه به صدا درمی آید. و رُز نمیداند..خوشحال است از اینکه حرفِ آن آدم دیگر تمام شد..یا نه!

سفره را جمع میکند و درحالِ بلند شدن از کنارِ پوریاست که پوریا آرام صدایش میزند:

-رُز خانومی؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیم خیز شده به پوریا نگاه میکند. پوریا اشاره ی نامحسوسی به نامزدِ دور شده اش میکند و بی طاقتی اش را با لب زدن به او میفهماند:

-بیا حرف بزنیم دیگه..

توی یک لحظه تمامِ حرفهای این چند وقتِ پوریا برایش یادآوری میشود. و پوریا برای یادآوریِ بیشترِ قول و قرارشان، آرام تاکید میکند:

-درموردِ همون موضوعی که قول دادی..

نگاهش ثانیه ای روی پوریا می ماند و بازهم پر از تردید میشود. و این تردید را باید کنار بزند و پوریا نامزدش است. حق دارد که میخواهد با او راحتتر باشد. اصلا اینطوری..بهتر نیست؟!

DONYAIEMAMNOE

با مکث سری تکان میدهد و بلند میشود. درحالِ رفتن به آشپزخانه فکر میکند که اگر آقا جونش مخالفت کرد..خوب است یا بد؟؟

با سینیِ چای از آشپزخانه بیرون می آید و سینی را روی میزِ روبروی مبلها میگذارد. روی مبلِ کناریِ پوریا مینشیند و کمی بی حواس است و کمی به پیامِ آخری که از "آقای شمس" رسید، فکر میکند و کمی..به پیامهای قبل!

-بفرمایید..

صمد با عشقِ پدرانه اش میگوید:

-دستِ گل دخترم درد نکنه..از اون شیرینی ها هم بیار..بیار آقا پوریا با چایی بخوره..

DONYAIEMAMNOE

میخواهد بلند شود که فریده میگوید:

-بشین من میارم مادر..

به مادرش نگاه میکند. مادری که جوان نیست، بیشتر از پنجاه سال سن دارد و لاغر و نحیف و زحمتکش است. صورتِ ساده ای دارد، خیلی ساده! و هنوز در صدایش لهجه ی مازندرانی موج میزند..مامان فریده ای که تمامِ تلاشش را برای مادر بودن میکند و حدِ توانش همین است. بیشتر از این از دستش برنمی آید و..لعنت به فقر!

توی فکر است که سنگینیِ نگاهِ پوریا را حس میکند. نگاهش میکند و همان لحظه پوریا بوسه ای برایش میفرستد. یکهو از فکر بیرون می آید و با خجالت و تعجب به پدر و مادرش نگاه میکند. نگاهش نمیکنند، اما رُز شرم میکند و معذب شده اخمی

DONYAIEMAMNOE

به پوریا میکند. پوریا میخندد و چشم از رُز نمیگیرد. و به حالتِ لبخوابی میگوید:

-بگو!

لب میفشارد. بیشتر خجالت میکشد و با نگاهِ گذرایی به پدر و آقا جونش، آرام به پوریا میگوید:

-چی بگم؟؟

پوریا اخمی میکند و اشاره میکند:

-قرار بود چی بگیم؟؟

رُز خود را به سمتِ پوریا میکشد و میخواهد به او بفهماند که گفتنش سخت است.

DONYAIEMAMNOE

-چطوری بگم آخه؟؟

پوریا دست دراز میکند و دست روی دستِ رُز که روی دسته ی مبل است، میگذارد. رُز هینِ آرامی میکشد..میخواهد دستش را عقب بکشد که پوریا دستش را میفشارد و مثلِ او آرام و گرفته میگوید:

-داری اذیت میکنی رُز..قرار شد امشب درباره ش حرف بزنیم..زیرش نزن..

از انقدر راحتیِ پوریا کنارِ پدر و مادرش، معذب میشود و توی فضای بدی گیر افتاده است. دستش را عقب میکشد و سخت میگوید:

-باشه..دستمو ول کن..بذار ببینم...

DONYAIEMAMNOE

هنوز جمله اش تمام نشده که صدای مادرش بلند میشود:

-چی شده بچه ها؟؟ چرا پچ پچ میکنید؟؟

همان لحظه رُز با خجالت دستش را از توی دستِ پوریا بیرون میکشد و..آقا جونش نگاهش میکند. پوریا هم دستش را کنار میکشد و با نگاهی به صمد و فریده، میگوید:

-هیچی مادر جون..چیزِ خاصی نیست..

فریده با تردید نگاهی بین پوریا و رُزی که نگاهِ معذب شده اش پایین است، جابجا میکند و با مکث میگوید:

-اگه حرفِ خصوصی دارید، میتونید برید تو اتاقِ رُز..

رُز با نفسِ گرفته سرش را بلند میکند. و با ثانیه ای کوتاه، نگاهش به سمتِ آقا جونش کشیده میشود. همان یک نگاه کافی ست تا نارضایتیِ آقا جونش را تشخیص دهد. اخم و نگاه نکردنش و چای خوردنش..

DONYAIEMAMNOE

-آآآ نه نه..حرفِ خصوصی نداریم..راستش..

اینبار آقا جونش هم نگاهش میکند. نگاهها خجالتش میدهند و خنده ای روی لبش میکشد. و به سختی میگوید:

-آقا جون..من و پوریا..یعنی پوریا میخواد که..

پوریا خم میشود و از توی سینی استکان چای برمیدارد. و با خنده میگوید:

-چای عروس خانوم خوردن داره..چه عطری هم داره، به به..رُز خانومم مرسی.

رُز خجالت زده لبخندی میزند و آرام میگوید:

-نوش جون..

اما صمد و فریده منتظرِ ادامه ی حرفِ رُز هستند. و رُز با مکث نگاهشان میکند و یکباره میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میشه یه صیغه ی محرمیت بینِ ما خونده بشه؟؟ یا..یا عقد کنیم که...

نگاهِ آقا جونش رنگِ دیگری میگیرد و همین باعث میشود که دیگر نتواند نگاهش کند. نگاهش را پایین میکشد و با تعلل ادامه میدهد:

-آآآ پوریا میگه که شاید..نامزدیِ ما بیشتر از یک سال طول بکشه..اون وقت..امممم..اون وقت رفت و آمد یکم اینطوری برامون سخته..اگه عقد کنیم، یا یه جوری محرم بشیم..البته اگر شما صلاح میدونین..اگر هم که نه..

نگاهش را به پوریایی میدهد که استکانِ نیمه خورده ی چایش را توی دستش گرفته و دارد با نگاه به او، حرفهایش را گوش

میدهد. و نگاهش جوری ست که به او بفهماند "نه" نمیخواهد بشنود و باید محکمتر حرف بزند.

چشم از پوریا میگیرد و در چشمهای آقا جونش میگوید:

-واسه اینکه رفت و آمدا برامون راحت تر باشه..اینکه..نامحرم نباشیم و..

نگاهش را با نفسِ بلندی پایین میکشد و با خجالت، آرامتر میگوید:

-من گفتم..هرچی آقا جونم بگه..

چند ثانیه ای سکوت میشود. پوریا معذب در جایش تکان میخورد و با خنده ی مصلحتی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-آقا جون اگه شما اجازه بدید، تو این چند وقتی که نامزد هستیم..یه محرمیتی بینِ من و رُز باشه که به گناه نیفتیم..

و چقدر برایش این حرف مسخره است و فقط به خاطرِ رُز مجبور است که عقیده اش را با آنها تطبیق دهد، برای موردِ قبول واقع شدن..

صمد نگاهی به پوریا و نگاهی به رُز می اندازد. خوب دخترش را میشناسد..که این خجالت کشیدن و اینطور درخواست و حالا اینطور سر به زیر انداختن، یعنی اینکه نمیخواهد پا از عقایدش فراتر بگذارد و رُز زیرِ دستِ خودش بزرگ شده است. و این درخواست یک معنا دارد...

از طرفی دلش اصلا رضا نیست برای نامزدیِ بیشتر..که از اول قرار بود فقط حرفش باشد، تا وقتی که عقد و عروسی بگیرند و بروند سرِ خانه و زندگیشان..

DONYAIEMAMNOE

-دخترم؟؟

رُز با مکث و خجالت نگاهش را بالا میکشد و به آقا جونش نگاه میکند.

-بله؟؟

صمد با ملایمت، اما ناراضی میگوید:

-خودتم اینطوری راحت تری؟؟

رُز به تردید اصلا اجازه ی خودنمایی نمیدهد و سری کج میکند.

-هرچی..شما بگی..

صمد هم عقایدِ خودش را دارد و سخت گیر است و رسم و رسوماتی این وسط هست که رو به پوریا میگوید:

-پوریا جان..پسرِ من..اگه قراره به همدیگه محرم بشید، بازم تا وقتی که عروسی نگرفتید و سرِ خونه زندگیتون نرفتید، تو رفت و آمدا هیچ تاثیری نداره..

DONYAIEMAMNOE

پوریا دستی در هوا تکان میدهد و خنده اش کمی رودربایستی دارد:

-منظور کلی بود آقا جون..حالا رفت و آمد همین باشه یا نباشه..اینا مسئله ای نیست..من همین که رُز رو بیام ببینم، راضی ام..اما اینطوری که الان هستیم، یکم سخته واسه مون..احساس میکنم رُز باهام غریبه ست..البته حق داره..محرمی گفتن..نامحرمی گفتن..بالاخره اگه یه محرمیتی این وسط باشه، دیگه انقدر اذیت نمیشیم..مثَل میگم آقا جون..مثلا نمیتونم دستشو بگیرم..یا ببرمش بیرون و راحت پیشش بشینم..حتی مثلِ نامزدا هم نیستیم..ما که دیگه جشنِ نامزدی هم گرفتیم و همه میدونن نامزدیم..

DONYAIEMAMNOE

با تک خنده ای معذب ادامه میدهد:

-رُز هم که اول و آخر خانومِ خودمه..حالا یکم زودتر، خیالِ منم راحتتر..حداقلّش اینه که با زنم دیگه غریبه نیستم..

صمد منظورِ پوریا را کم و بیش میفهمد و این فهمیدن باعث میشود که از راحت بودنش برای رساندنِ منظورش..و در آخر رسیدن به هدفش خوشش نیاید. شاید هم حق دارد و رُز نامزدش است دیگر..

اما میترسد. از اینکه در دورانِ نامزدی شان آسیبی به دخترش برسد..یا یک چیزی شود و این نامزدی به هم بخورد و بازهم دودش توی چشمِ خودشان برود، میترسد.

از عقایدِ خود کوتاه نمی آید و نمیتواند راضی شود که پوریا در دورانِ نامزدی انقدر راحت باشد که با محرم شدن با دخترش، پا از گلیمش فراتر بگذارد و هیچ چیز و هیچ کس هم مانعش نباشد.

رُز بچه است..سنش کم است..عقلش آنقدر نمیرسد..شاید گولِ پوریا را بخورد و با محرمیت، در مقابلش کوتاه بیاید و کار دستِ خودش بدهد.

و همین احتمالات و رسم ها و عقاید است که دلش رضا نمیدهد. تمامِ آبرویش دخترش است و نمیخواهد آبرویش حتی به احتمالِ یک در هزار هم برود.

رُز برایش آنقدر عزیز است که نمیخواهد هیچکدام از آن احتمالاتِ ترسناکی که توی ذهنش است، به وقوع بپیوندد و..پوریا با این راحت حرف زدنش، انگار آنقدرها قابلِ اعتماد نیست.

طول میکشد تا فکرهایش را جمع بندی کند و رو به پوریا میپرسد:

-شما چند وقت قراره نامزد بمونید؟؟

پوریا بدونِ فکر میگوید:

-شاید یه سال..

صمد نگاهی به زنش میکند تا نظرِ او را هم بداند:

-یه سال عقد کرده بمونن؟؟

فریده دو دستش را به حالتِ ندانستن در هوا میگیرد:

-والا چی بگم..ما که رسم نداریم دختر عقد کرده تو خونه نگه داریم..

رُز در سکوت فقط نگاهشان میکند و نمیداند..کدام وری برایش مهم است. اما برای فرار از تردیدهایی که دارند مغزش را میخورند، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-صیغه ی محرمیت چی؟؟

صمد با جذبه به دخترش نگاه میکند:

-دخترم تو دخترِ خونه ای! ما واسه دختر صیغه رو خوب نمیدونیم..کلا رسم نداریم دختر صیغه باشه!

پوریا کمی کلافه و ناراحت میگوید:

-پس میگین چیکار کنیم؟؟

صمد سعی میکند محترمانه به دامادش بگوید:

-صبر کن پسرم..عجله ای ندارید که..اگرم میبینید اینطوری سخته و نمیتونید راحت رفت و آمد کنید و معذب میشید، خب مراسمِ عروسی رو بندازید جلوتر!

DONYAIEMAMNOE

قلبِ رُز هُری پایین میریزد. به پوریا نگاه میکند. صدای آقا جونش را میشنود:

-یک سال نامزدی خیلی زیاده..واسه خودتون میگم که میگید سختتونه..اگه همدیگه رو خوب شناختید، خب عقد و عروسی رو باهم میگیرید و میرید سرِ خونه زندگیتون..رُز هم میشه زنِ شرعی و قانونیت..

رُز سردرگم میشود. نگاهش بینِ آقا جونش و پوریا در رفت و آمد است و نمیداند چه عکس العملی نشان دهد. و در عینِ حال، منتظرِ عکس العملِ پوریا ست. پوریایی که با خنده ای معذب میگوید:

-والا چی بگم آقا جون..من که از خدامه زودتر عقد و عروسی بگیریم و بریم سرِ خونه زندگیمون..اما شرایط زیاد جور نیست، خودتون که بهتر میدونید..دارم تلاشمو میکنم که یه خونه ای

جور کنم و یه سرمایه ی درست و حسابی دست و پا کنم، که یه مغازه بزنم..

صمد چشمی روی هم میگذارد:

-انشاا... جور میشه..

پوریا پکر شده میگوید:

-یکم طول میکشه..هرچند من دارم کار میکنم و تلاشمو میکنم..اما شاید یک سالی طول بکشه که بتونم واسه رُز اون زندگی ای که مدِ نظرمه مهیا کنم..

صمد لبخندی میزند:

-پس صبر داشته باشید..فعلا همین که اسمتون رو همه و همه میدونن که رُز نشون کرده ی خودته، کافیه..تا بعد ببینیم انشاا...

خدا چی میخواد..

DONYAIEMAMNOE

رُز فقط در سکوت گوش میدهد و هیچ حرفی نمیتواند بزند. حتی فکری هم نمیتواند بکند و فقط نگاهش به پوریا ست. پوریایی که نارضایتی از نگاهِ به زیر افتاده و لبخندِ مانده روی لبش میبارد و با سکوتِ نسبتا طولانی میگوید:

-باشه حرفی نیست..هرچی شما بفرمایید..

و بعد به رُز نگاه میکند و در نگاهش دلخوری موج میزند وقتی میگوید:

-سعی میکنم هرچه زودتر کارامو راست و ریس کنم و دستِ زنمو بگیرم، بریم سرِ خونه زندگی مون..

رُز با همان مات ماندگی..با مکث لبخندِ خجولی میزند و..فعلا محرمیتی وجود ندارد..اما شاید عقد و عروسی زودتر از یک سال برگزار شود. و این زودتر بودن..خوب است حتما!

DONYAIEMAMNOE

-انشاا...

موقعی که پوریا را تا دمِ در بدرقه میکند، اما از پوریا حرف دیگری میشنود:

-گیرِ الکی میدنا..نامزدیم دیگه..این سخت گیریا واسه چیه آخه؟؟

با هم به سمتِ درِ بزرگِ بیرون قدم میزنند و رُز جوابی میدهد:

-خب..رسم نیست که دخترِ عقد کرده تو خونه نگه دارن..

پوریا با گرفتگی نگاهش میکند:

-با این رسمای مسخره شون..شرایطِ منو یه ذره درک نمیکنن..نمیبینن کارم هنوز جور نشده؟؟ نمیفهمن هنوز یه خونه نتونستم بگیرم؟؟ بابات میگه زودتر عروسی بگیرید برید سرِ

DONYAIEMAMNOE

خونه زندگیتون..کدوم خونه زندگی وقتی هنوز جور نشده مغازه مو بگیرم؟؟

رُز از این همه گلگلی ناراحت میشود و از طرفی..دلش برای پوریا هم میسوزد. پوریایی که بیتابِ او ست و برایش گل می آورد و..دارد تلاش میکند برای ساختنِ زندگی شان..نه..این پوریا نمیتواند بد باشد..کار برایش پیش آمده بود!

-ایشالا جور میشه..ناراحت نباش..

پوریا نزدیک به در، روبرویش می ایستد و آرامتر میگوید:

-من به این چیزا کاری ندارم..من خانوممو میخوام!

نگاهِ رُز تا چشمهای تیره ی پوریا بالا کشیده میشود. پوریا نفسی بیرون میدهد و نگاه توی صورتِ نامزدِ دورش میگرداند:

-دلم میخوادت رُز..چرا کسی درک نمیکنه؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز بی اراده نگاهش را برمیگرداند..به سمتِ..ساختمانِ عظیمِ عمارت..و بعد به سمتِ مسیری که آمده اند، تا خانه شان. دستِ پوریا روی بازویش مینشیند. قلبش از ترس و هیجان میریزد و با هینِ بلندی به سمتِ پوریا برمیگردد. پوریا بازویش را آرام نوازش میکند و نزدیکتر میشود:

-دلم میخواد با عشقم راحت باشم..خودتم درک نمیکنی؟؟ چند ماه گذشته..چرا انقدر ناز میکنی؟؟ دارم دیوونه میشم از این دوری کردنات..

دهانِ رُز از بی نفسی باز می ماند. قدمی عقب میرود. پوریا نگهش میدارد و دستِ دیگرش را روی صورتِ رُز میگذارد:

-اذیت نکن رُزیِ من..آخر منو میکُشی با این غریبی کردنت..من نامزدتم..قراره شوهرت بشم..ول کن عقایدِ بزرگترا رو..اونا واسه

خودشون هرچی میخوان بگن..مهم من و توییم که همدیگه رو میخوایم..آخرشم که میخوای بشی خانومِ خودم..یکم شیطونی تو دورانِ نامزدی دیگه چیه که نیاز به محرمیت داشته باشه؟؟

رُز لب میفشارد و معذب میشود و صورتش را برای کنار کشیدنِ دستِ پوریا، به یک سمت میکشد:

-اینطوری دوست ندارم..فقط عقایدِ آقا جونم نیست..خودمم..

میانِ حرفش پوریا دست پشتِ گردنِ رُز میگذارد و پچ پچ وار میگوید:

-بیخیال..مگه میخوایم چیکار کنیم؟؟ اونقدری پیش نمیریم که به عقایدت بر بخوره..اونقدری نمیخورمت که تموم بشی..فقط تا یه حدی که طعمتو بچِشم و آرامش بگیرم..

DONYAIEMAMNOE

در حینی که میگوید، سرش را نزدیکتر می آورد و..رُز برای خلاصی از حس و حالِ به هم ریخته، کفِ دو دستش را روی سینه ی پوریا میگذارد و سعی میکند از او جدا شود:

-نکن پوریا الان یکی میاد..برو کنار! گفتم نمیخوام اینطوری پیش بریم..

پوریا مانع میشود و یک دستش را روی کمرِ رُز میگذارد و او را به سمتِ خود میکشد:

-نامزدِ چموشِ من..رُز نازِ من..نترس خدا راضیه..اصلا گناهش گردنِ من..تو فقط با من راه بیا..

حس وحشت و سرگردانی دارد و با وجود ممانعت میبیند که صورتِ پوریا دارد نزدیک تر میشود. صورتش را به یک سمت میکشد و پچ پچ وار میغرد:

DONYAIEMAMNOE

-نمیهفمی به هم نامحرمیم؟؟ نمیهفمی بینِمون هیچی نیست و فقط نامزدیم؟؟؟ برو..

لبِ پوریا روی گونه اش مینشیند و رُز لال میشود. گرمیِ لبهای پوریا روی صورتش کشیده میشود و در همان حال با پچ پچِ مستانه میگوید:

-نِمیرم کنار..دوست دارم تو بفهمی که واسه من چقدر سخته انقدر دوری از نامزدم..چقدر سختی کشیدم تو این چند ماه..الان دیگه نمیتونم..تو بفهم!

رُز با نفسِ بند رفته نگاهِ وق زده اش را در تاریکی به جایی میدهد و از سر رسیدنِ کسی میترسد و در همان حال..هرلحظه بیشتر در آغوشِ پوریایی که حرفش را اصلا نمیفهمد، فشرده میشود.

دستش روی کاپشنِ پوریا چنگ میشود و آخرین تقلایش را میکند:

-دیگه داری زیاده روی میکنی..اگه آقا جونم بفهمه...

پوریا لاله ی گوشِ دخترک را میبوسد و دمِ گوشش پچ میزند:

-کسی نمیفهمه..آروم باش، از چی میترسی دیوونه؟؟ فقط به من فکر کن و...

هنوز جمله ی مستانه اش تمام نشده که یکهو صدای ریموتِ در بلند میشود و..لحظه ای هردو بی حرکت می مانند. رُز در جا تکان میخورد و سرش را عقب میکشد. قلبش به طرزِ وحشتناکی فرو میریزد. پوریا به عقب برمیگردد.. و هردو در بُهت و حس و حالِ خراب میبینند که در دارد از دو طاقه باز میشود.

DONYAIEMAMNOE

و نگاهِ هردو یکهو از در جدا میشود و..به سمتِ داخل نگاه میکنند. و توی تاریک و روشنِ فضای باز..رُهام را میبینند که در فاصله ی چند متری شان ایستاده و سوییچ به دست دارد و..نگاهشان میکند!

رُز با هینِ بلند از وحشت و خجالت، خیلی زود از آغوشِ پوریا بیرون می آید و فاصله میگیرد. پوریا با بهت و حیرت دستی لا به لای موهایش میکشد و گلویی صاف میکند. دستی به صورتش میکشد..به گوشه ی لبش..و با خنده ای به رفیقِ عوضی اش میگوید:

-سلام داداش..یهو از کجا پیدات شد؟؟

رُهام نگاهش را بینِ رُز و پوریا جابجا میکند. نگاهی که سرمای وحشتناکی دارد. رُز حتی نمیتواند سرش را بلند کند و نفس

نفس میزند. دستانش را انقدر توی هم فشرده است که درد میکند و..حس میکند در یک لحظه تمامِ تنش خیسِ عرق شد و..با مکث زیرِ سنگینیِ نگاهِ او، میگوید:

-خداحافظ پوریا..

و خیلی زود پا تند میکند و..از کنارِ رُهام میگذرد. رُهامی که با نگاهش تا جایی که از کنارش بگذرد، تعقیبش میکند..بدونِ اینکه سر بچرخاند! بدونِ حرف..بدونِ حتی کمی اخم!

پوریا با خنده ی پر حرصی که هنوز روی لبش است، به شانس گندش لعنتی میفرستد و به آمدنِ بی موقعِ رُهام!

-چیزی نیس خانومی..فعلا خداحافظ..

و رُهام در این لحظه..مثلِ یک تکه یخ است! کاملا بی تفاوت و سرد و غیرِ قابلِ نفوذ..با نفس هایی آرام..با درونی پر از نعره

و..قلبی که محکم میکوبد..و آتشِ کینه ای که هرلحظه بیشتر شعله ور میشود.

پوریا میگوید:

-تو روحت رُهام..الان چه وقتِ ظاهر شدنه آخه؟؟؟ ترسوندی بچه مو!

سوییچ توی مشتش هرلحظه بیشتر فشرده میشود..با نگاهی آرام و..صدایی آرامتر میگوید:

-نمیدونستم اینجایید..

پوریا چشمکی میزند و با خنده ای پکر شده میگوید:

-گندش بزنن پسر..بد موقع سر رسیدی..از دستم پرید!

DONYAIEMAMNOE

یک جایی از تنش دارد خرد و خاکِشیر میشود. نگاهِ رُز..آن صحنه..آنقدر نزدیکی در این تاریکی..در خانه ی او..هرلحظه

جلوی چشمش رژه میرود و قصدِ از هم پاشیدنِ مغزش را دارد.

و آرامتر از همیشه است وقتی میگوید:

-دفعه ی بعد ببرش یه جایی که کسی یهو پیداش نشه، بخوره تو پرِت..

پوریا با همان صدای آرام میگوید:

-باباش نمیذاره که..خودشم که بدتر از باباش، نمیشه یه دست بهش زد..هوففف امشبه رو داشتم خوب پیش میرفتما..

و میخندد و با حرص حسرت میخورد برای آن لحظه ای که نصفه و نیمه ماند:

-خراب شد..فراریش دادی دیگه..

DONYAIEMAMNOE

و رُهام فکر میکند که پوریا دارد درموردِ نامزدش حرف میزند!

همان دختری که برایش با بقیه ی دخترها فرق دارد..اما اینطور

حرف زدنش درموردِ رُز..اینطور راحت گفتنش درموردِ خلوت با نامزدش..مثلِ همان وقت هایی ست که میخواهد مخِ دختری را بزند و..رُز فرق دارد!

چقدر راه گلویش تنگ شده است..

پوریا سعی میکند فراموش کند و بیشتر از این خود را ناراحت نکند برای آن لحظه ای که از دست رفت:

-بیخیالش..سریِ بعد باز باید از اول شروع کنم واسه ناز کشی..راست میگی داداش..یه جایی باشه که احتمالِ خراب شدن نباشه، بهتره..هرچند خیلی سفت و سخته، اما این دفعه نمیذارم از دستم لیز بخوره..

نبضِ پشتِ سرش محکم میکوبد. تنش هر لحظه داغ میشود..با تمامِ دار و ندارش دارد میجنگد میکند برای بُرد..سخت

است..جان میخواهد..نفس میخواهد..سینه اش سنگین است.

همین حالا دلش تکه تکه کردنِ پوریا را میخواهد، اما لبخندی روی لبش می آورد:

-خوبه..ایول..

قدمی عقب برمیدارد. پوریا میگوید:

-کجا میری این موقعِ شب؟؟

برمیگردد..به سمتِ ماشینش میرود و تمامِ سرش درد میکند.

کاش انقدری از آن بطریِ سیاه رنگ خورده بود که هیچی نمیفهمید!

-میرم به مادرم یه سر بزنم..

DONYAIEMAMNOE

پوریا از پشت به رفیقش نگاه میکند و لبخندش محو میشود.

چقدر این رفیقِ چندین ساله، درون گرا و ناشناخته است.

-بهش سلام برسون..

فقط دستی در هوا تکان میدهد و سوارِ ماشینش میشود و ماشین را به حرکت درمی آورد. و بدونِ توجه به دست تکان دادنِ پوریا، با سرعت از عمارتش بیرون می آید. خانه ی در اندشت و بزرگی که امشب در آن هیچ آرامشی نیست. صحنه ها یک لحظه هم از جلوی چشمش کنار نمیروند و همین بودنِ پوریا در آنجا، مانع از آرامشش بود و قصدِ دور شدن از آن فضا را داشت. اما دیدنِ آن صحنه..صدها برابر بدتر از بودنِ خالی پوریا..در عمارتش!

بدتر شد..دید..همه را دید و تحملش..هضم کردنش..ثبت کردنش..چه جانی میخواهد!

حریفش هرلحظه بیرحم تر میشود و بازی را سخت تر میکند.

لبخند روی لبش می آید. هرچقدر سخت تر، لذت بخش تر! و رُهام برای ادامه ی این بازیِ سخت و طاقت فرسا، مشتاق است..خیلی مشتاق!

ثانیه ها..دقیقه ها..شاید بیشتر از یک ربعِ ساعت است که روبرویش نشسته و فقط نگاهش میکند. به دختری که نگاهش نمیکند! به دختری که قلم توی دستهایش میلرزد..سرشار از خجالت و شرم است..و نگاهش فقط به دیوار و نقاشی ای که تمامِ سعیش را میکند با این حواس پرتی و حالِ بد، خرابش نکند.

به سر تا پایش نگاه میکند. آرام و سرد..بدونِ حتی کلمه ای حرف..و صحنه ها توی ذهنش هستند. بدونِ کم و کاست..همان دختر است!

DONYAIEMAMNOE

رُز زیرِ سنگینیِ نگاهِ اویی که درست روبرویش نشسته، نفسش رو به بند آمدن است. حتی یک لحظه هم نگاهش نمیکند و صحنه ها جلوی چشمش است..بدونِ کم و کاست..همان مردی ست که او را با پوریا دید!

شرم انقدر زیاد است که از صورتش گرما ساطع میشود. به حتم گونه هایش سرخ اند. نمیتواند حتی نگاهش را یک لحظه هم به پشتِ سرش بدهد و نگاهِ او دارد ذوبش میکند.

قلم مو را به رنگِ سبز آغشته میکند و با احتیاط برگهای درختِ بهار نارنج را میکشد. خاطره ای دور می آید و میرود. بوی عطرِ بهارنارج هنوز فراموش نشده! همه چیز در هم و اذیت کننده است..قلبش هر لحظه تیر میکشد و هیچ تمرکزی ندارد. به سختی قلم را توی دستش گرفته و لرزش انگشتانش عصبی اش

کرده است. نیم ساعت بیشتر است که مرد در سکوت فقط دارد نگاهش میکند و این نگاه قصدِ از پا درآوردنش را دارد.

و رُهام بوی دیگری حس میکند. تنِ عروسک بو میدهد. بوی گندِ آغوشِ پوریا..بوی کثافتِ خلوت در تاریکی و..بوی بوسه های قایمکی در یک جایی از خانه ی او!

-اولین بار بود؟؟

رُز با شنیدنِ صدای سرد و خش دارِ او، قلبش فرو میریزد و نگاهِ آخرش تکرار میشود. نگاهی که او را با پوریا در خلوت و تاریکی دید!

با مکث به سمتش برمیگردد و از نگاه کردن به چشمهای یخی خودداری میکند:

DONYAIEMAMNOE

-با من بودین آقا؟؟

رُهام حالا میتواند صورتش را ببیند. صورتی که ردِ بوسه های پوریا را دارد..گونه هایش سرخ است..نگاهش که جایی دیگر از چشمهای او ست..و شرمی که فقط یادآوری یک چیز است..همان غافلگیری و وحشت!

-بد موقع سر رسیدم..

گونه های رُز بیشتر رنگ میگیرد و نفسش تنگ میشود از خجالت..

صدای رُهام آرامتر میشود:

-پوریا میگه به جاهای خوبِش داشت میرسید..

رُز دهان باز میکند و به سختی چیزی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-لطفا..درموردش حرف نزنید..

چشمهای خمارِ رُهام توی صورتِ دخترک میگردد:

-درموردِ چی؟؟

رُز نگاهِ آواره اش را لحظه ای به چشمهای او میدهد و سخت جوابی پیدا میکند:

-ببخشید..من به کارم برسم..

و خیلی سریع برمیگردد. بودنش اذیت کننده است..این بحث هم..خیلی زیاد!

رهام نفسی بیرون میدهد، آرام!

-ترسوندمت..

قلم مو میانِ انگشتانِ لرزانِ رُز فشرده میشود. رُهام میگوید:

-داشت خوب پیش میرفت..خرابش کردم..فراریت دادم..

DONYAIEMAMNOE

گفتنش خودش را بیشتر آزرده میکند و این خود آزاری ها عادت است و در این بازی، طبیعی ست.

-گفت سریِ بعد میبردت یه جای خلوت که از دستش لیز نخوری..هرچند سفت و سختی، اما ناز میکشه..

صدایش آرامتر میشود:

-ناز میکنی براش؟؟

چشمهای رُز روی هم فشرده میشود و دارد آب میشود زیرِ سنگینی این حرفها..

به سختی خود را جمع و جور میکند و با مکث به سمتش برمیگردد:

DONYAIEMAMNOE

-این نقاشی یه منظره از یه باغِ درختِ بهارنارنجه..دارم سعی میکنم همون چیزی که تو ذهنمه، دربیارم..من بوی عطرِ

بهارنارنج رو خیلی دوست دارم..تا حالا تو شمال..بینِ درختای بهار نارنج قدم زدید؟؟

آبی های خمار از چشمهای دخترک جدا نمیشود. رُز تمامِ تلاشش را میکند برای عوض شدنِ بحث:

-این قسمت..یه فضای بازه و یه تاب..فضا کاملا سبز و بهاریه..آفتاب میزنه..شکوفه های بهارنارج...

میانِ حرفش رُهام با صدای آرامی میگوید:

-پوریا گفت که نامزدی تون رسمی بشه، رابطه تون رو بهتر میکنه..

دهانِ رُز باز میماند و ادامه ی جمله اش را فراموش میکند. رُهام چشم باریک میکند:

DONYAIEMAMNOE

-رابطه تون بهتر شده نه؟؟

رُز دمی میگیرد. نمیداند چرا هربار باید در مقابلِ این مرد اذیت شود و تا این حد خجالت زده! اصلا نمیداند این حرفها چرا باید مطرح شود و چرا این مرد بلد نیست به رویش نیاورد؟ به عمد است؟!

رُهام نگاهی به لبهای باز مانده ی دخترک میکند و هنوز آن لحظه جلوی چشمش است.

-پوریا خوب بلده ناز بکشه..رفیقمه..میشناسمش..هم زبونِ گرمی داره، هم هاته!

رُز متحیر از حرفهای بیشرمانه ی او، حتی دیگر نمیتواند نفس بکشد. رُهام با لبی که میکشد، بدونِ لبخند میگوید:

-به جاهای خوبش رسیدید یا هنوز داری واسش ناز میکنی؟؟

دیگر تحمل نمیکند و با جدیتی از زورِ خجالت میگوید:

-میشه لطفا این حرفای زشت رو تموم کنید؟؟ فکر کنم اینا چیزای خیلی شخصی باشه..اصلا درست نیست این چیزا رو ازم میپرسید!

رُهام پوزخندِ آرامی میزند:

-رُز..کارای شخصی تون چرا تو حیاطِ خونه ی من؟؟ دمِ در..جایی که محلِ رفت و آمده..تو..ملکِ شخصیِ من! از کدوم رابطه ی شخصی حرف میزنی عروسک؟؟

رُز لب میفشارد و چقدر این حرفها آزار دهنده اند. نگاهش را پایین میکشد و با حالِ خراب میگوید:

-شما یهو پیداتون شد و...

DONYAIEMAMNOE

-مزاحمِ رابطه ی خصوصی و شخصی تون شدم و ترسوندمت و خرابش کردم..

رُز با اخمی از شرمزدگی آب گلویش را فرو میدهد و نمیتواند نگاهش را بالا بکشد. رُهام سر کج میکند:

-سخت نگیر رُز..این چیزایی که از نظرِ تو شخصی ان، واسه پوریا اونقدر اهمیت ندارن..همون شب که تو فرار کردی، بهم گفت که گند خورد تو خلوتتون..از راهنماییم خوشش اومد..گفت این سری میبردت یه جایی که نتونی از دستش لیز بخوری و..

قلم مو توی دستِ رُز درحالِ شکستن است:

-میشه تموم کنید؟؟

رُهام اما جورِ دیگر ادامه میدهد:

-تو خجالت میکشی، اما پوریا و من این حرفا رو نداریم..حتی خوشحال میشه راهنماییش کنم که چطوری مخِ نامزدشو بزنه و بیشتر پیش بره و برسوندش به تخت و...

DONYAIEMAMNOE

رُز آشفته میشود و صدای بلندش دیگر دستِ خودش نیست:

-آقا با این حرفاتون دارید منو اذیت میکنید! لطفا دیگه ادامه ندید..خواهش میکنم!

رُهام نگاه توی صورتِ سرخ شده ی رُز جابجا میکند و با صدای آرامی میگوید:

-بهت نگفت چه کاری براش پیش اومده بود که دیر کرد؟؟؟

مرد حتی فرصت کمی نفس هم به او نمیدهد و رُز هرلحظه بیشتر به هم میریزد. با مکث میگوید:

-ازش نپرسیدم..

رُهام ابرویی بالا میدهد و خونسرد میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-چرا؟؟

رُز با حرص توی چشمهای رُهام میگوید:

-چون همین که بهم گفت براش کار پیش اومده، کافیه..

رُهام لبی میکشد:

-بهش اعتماد داری؟؟

رُز عصبی و بدونِ معطلی میگوید:

-بله!

پوزخندی تمسخر آمیز میزند:

-چه خوب..پس خوش به حالِ پوریا..

رُز مستاصل میگوید:

-شما میخواین که بهش اعتماد نکنم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام از به هم ریختگیِ سرشار از سادگیِ دخترک خوشش می آید. و کاملا پر معنا میگوید:

-این چه حرفیه رُز؟؟ من تا حالا چیزی از پوریا بهت گفتم؟؟ چی شد که همچین فکری کردی؟!

رُز درمانده نگاهش را به قلمِ توی دستش میدهد:

-همش احساس میکنم که..میخواین ذهنیتِ منو نسبت به پوریا خراب کنید..

نگاهِ رُهام روی عروسک میماند. چه سخت است دیدنش..فقط تماشایش..سادگیِ بِکر و..نظاره گرِ آلودگی اش!

-احساس نکن خب..

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهِ ناراحتش را بالا میکشد. همانطوری به رُهام نگاه میکند و چند ثانیه ی بعد میگوید:

-دیگه درباره ش حرف نزنید..لطفا!

اینطور درماندگی در نگاهِ رُز..یعنی میشود امیدوار شد که ذهنِ دخترک گاهی به هم میریزد. میشود اینطور باشد؟!

-من درباره ش حرف نمیزنم..تو مراقبِ خودت هستی؟؟

رُز با نفهمی نگاهش میکند. رُهام با ظاهری کاملا بی تفاوت میگوید:

-پوریا نیازی به راهنماییِ من نداره..خودش انقدر بلد هست که بتونه مختو بزنه و به جاهای خوب خوبش برسونه..

و در چشمهای رُز ادامه میدهد:

-تو همچنان واسش ناز کن..

DONYAIEMAMNOE

رُز بینِ خجالت و آشفتگی سر به اطراف تکان میدهد:

-من اصلا متوجهِ منظورِ شما نمیشم..

رُهام لبی میکشد:

-منظورِ خاصی ندارم..فقط اینکه نیلا از تو جذابتره..

رُز گیج تر میشود:

-یعنی چی؟؟؟

میخندد:

-چرا انقدر به هم ریختی؟؟ برات مهمه که نیلا ازت جذابتر باشه؟!

رُز سری به اطراف تکان میدهد:

-معلومه که نه! چرا باید اهمیت داشته باشه؟؟ من دخترِ مجرد نیستم که با نیلا رقابت کنم..خودمم میدونم که نیلا دخترِ خوشگل و جذابیه..همیشه هم براش آرزوی بهترینا رو دارم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام در آنِ واحد به چند موضوع فکر میکند و با چشمهای خمار رو به عروسک لبخندی میزند:

-آفرین به تو دخترِ خوب!

و بعد با ثانیه ای مکث میپرسد:

-راستی نیلا درباره ی قرارمون چیا بهت گفت؟؟

رُز چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند. و بعد نمیتواند تعجبش را پنهان کند:

-مگه شما رفتید سرِ قرار؟!

رُهام دقیق به چشمهای سبز طوسی نگاه میکند و راضی از جوابِ رُز میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بهت چی گفت؟؟

رُز شانه ای بالا میدهد:

-چیزی..نگفت..

چشمهای رُهام باریک میشود. رُز با تعلل دوباره میگوید:

-یعنی گفت که شما نرفتید و براتون یه کاری پیش اومد..نمیدونستم که..رفتید..مگه..رفتید؟؟

چند ثانیه در سکوت به چشمهای سبز و طوسی نگاه میکند. چشمهای پاک و ساده ای که باید رو در رو آنها را میدید تا بفهمد که نیلای جذاب، به دردِ بودن این بازی میخورد یا نه! و انگار دخترِ صد میلیونی، منتظر است برای شنیدنِ پیشنهادِ کاریِ پر سود.

DONYAIEMAMNOE

آرام و کوتاه میگوید:

-نرفتم..

رُز بی اراده سری تکان میدهد و میگوید:

-میگم آخه! خب چرا از اول نمیگین که نرفتین؟؟ اذیت میکنین همش..فکر کردم نیلا منو پیچونده و هیچی از ماجرای قرارش...با شما...

کم کم به خودش می آید و..دارد چه میگوید؟! نگاهش روی نگاهِ مستقیم و خمارِ مرد می ماند و با دهانِ باز مانده ادامه ی جمله اش را..با دمی عمیق فرو میدهد و یکهو صورتش از خجالت سرخ میشود:

-ببخشید!

و خیلی سریع برمیگردد و رویش را به سمتِ دیوار میکند. چشم میفشارد..صورتش جمع میشود..همان دم خود را سرزنش میکند که چرا آن حرفها را زد؟!!

DONYAIEMAMNOE

و رهام به شرمزدگی اش نگاه میکند..فقط نگاه میکند. دور است..حس کردنش حرام! اما این عروسک برای او ست..اول و آخر..هرچقدر هم که آلوده شده باشد و..آلوده تر شود!

-پس انقدری با نیلا صمیمی هستین که هرچی بشه به همدیگه بگید..

رُز حتی رویش نمیشود که به سمتش برگردد. و با صدای تحلیل رفته ای میگوید:

-درباره ی شما نه!

-مگه قراره درباره ی منم حرف بزنید؟؟

رُز برمیگردد و ناشیانه، اما صادقانه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-من هیچی نمیگم..اصلا تاحالا درباره ی شما هیچ بدی ای نگفتم آقا..فقط گفتم که یکم مرموز هستین..نه! نگفتم..اینطوری نگفتم..جوری نگفتم که نیلا برداشتِ بد داشته باشه..

چقدر میشود تفریح کرد با احمق بودنهای معصومانه اش!

-برداشتِ نیلا از من واسه من اهمیتی نداره رُز..اینکه تو درباره ی من باهاش حرف بزنی، خنده داره..بهش نگفتی که ازم فرار میکنی و ازم خوشِت نمیاد و میترسی که خدمتکارِ من بشی؟؟؟

چشمهای رُز گرد میشود و خیلی سریع میگوید:

-نه به خدا! من اگه اینا رو بگم، آقا جونم از دستم ناراحت میشه..هیچوقت نمیگم..

DONYAIEMAMNOE

انگشتانش روی دسته ی مبل فشرده میشود. چه صبری میخواهد این بازی! چه قدرتی میخواهد این صبوری..بوی گندِ پوریا..و وجودِ کثیفش..عروسکِ دور..خیلی دور!

-پس واقعا از من خوشت نمیاد..

رُز با هینِ بلندی میگوید:

-نه نه! این چه حرفیه؟؟ چرا اینطوری برداشت میکنید؟؟ من همچین حرفی نزدم..

آب گلویش را فرو میدهد و فکش فشرده میشود:

-یعنی از من خوشت میاد..

رُز دیگر دارد به هم میریزد:

DONYAIEMAMNOE

-نه..

ابروهای رهام بالا میرود:

-نه؟؟

عروسک هول میکند و با نفسی که سخت میگیرد، میگوید:

-نه منظورم اینه که..اینطوری..نیست و..من..

وقتی حرفی پیدا نمیکند، کوتاه و ناراحت میگوید:

-ببخشید..

رُهام سری تکان میدهد و ژست متفکرانه ای میگیرد:

-هوم..ببخشم..اینکه رُز نمیدونه از من خوشش میاد..یا نمیاد..قابل بخششه؟؟

رُز اینبار در اوجِ صداقت میگوید:

-شما منو اذیت میکنید..

DONYAIEMAMNOE

-چون اذیتت میکنم، خوشت نمیاد؟؟

رُز مستاصل میشود:

-الان..همین الان دارید منو گیج میکنید! من فقط..فقط پیشِ شما..خیلی معذبم..

لبش کمرنگ کشیده میشود و زمزمه وار میگوید:

-سرخ شدی..

نگاهِ رُز به زیر می افتد. و زیرِ سنگینیِ نگاهِ او، لحظه ها سخت است. رُهام نگاه در صورتِ رنگ گرفته ی رُز میگرداند. نگاهِ پایین افتاده اش..ناب است..پچ پچ وار میگوید:

-خوشم میاد..

DONYAIEMAMNOE

رُز شنیده..یا نشنیده..یا فکر میکند که اشتباه شنیده است. با همان سرِ پایین افتاده، نگاهش را بالا میکشد و با تردید میپرسد:

-از معذب کردن من خوشتون میاد؟؟

رُهام با حالِ خراب و خوش میگوید:

-از سرخ شدنت..

نفسِ رُز از شرم بند میرود. و رُهام میگوید:

-به کارِت برس..

ثانیه ای بعد..رُز یکهو به سمتِ دیوار برمیگردد. حسها در هم میشوند و دارد بینِ این حالِ بد دست و پا میزند.

و رُهام چشم از عروسک میگیرد و به شماره ی نیلا نگاه میکند.

نیلای زیبا و جذابی که مرد پسند است..و دوستِ خیلی صمیمیِ رُز!

DONYAIEMAMNOE

پیامی ارسال میکند:

-چهارشنبه همون ساعت، همون کافیشاپ..



نیم ساعت از ساعتِ شش که ساعتِ قرار است، گذشته است و هیچ عجله ای برای رسیدن به آن کافیشاپ ندارد. آرام رانندگی میکند. آرام خیابانِ عریض را پشتِ سر میگذارد..با آرامش ماشین را پارک میکند و چهل و پنج دقیقه از ساعتِ قرارش با نیلا میگذرد.

دوست دارد این ورقِ آس را منتظر بگذارد. مشتاق و پر از هیجانش کند..استرس بدهد که آیا معامله ای در کار است یا نه..آیا سودی به اندازه ی صد میلیون تومان وجود دارد، یا نه! و اصلا..این معامله در موردِ چیست؟؟

DONYAIEMAMNOE

از بیرون نگاهی به درهای شیشه ایِ کافیشاپ می اندازد. نگاهش از درهای شیشه ای میگذرد و نیلا را میبیند. با دیدنش آرامش بیشتر میشود و از انتظارِ دخترکِ جذاب خوشش می آید.

وقتی قدم به سمتِ درِ کافیشاپ برمیدارد، لحظه ای آن دختربچه از ذهنش میگذرد. با این فکر نگاهی به اطراف میگرداند..که شاید بشود یکبار..فقط یکبار از نزدیک او را ببیند. اما از آن روز هیچ اثری از آن دختربچه نیست.

داخلِ کافیشاپ میشود. نگاهش مستقیم رو به جلو ست. هیچ نگاهی نه اهمیت دارد، و نه جذبش میکند. کاملا بی تفاوت نسبت به تک تکِ آدمهای اطراف..آدمهایی که از دنیای او فرسخ ها دور اند.

DONYAIEMAMNOE

نیلا را میبیند که پشتش به او ست و روی صندلی نشسته است.

و انگار..از انتظار و بی حوصلگی، گوشی به دست گرفته است.

نیلایی بلد است لوند بودن را..کاملا با برنامه و کاملا ارادی جذاب است. با آن نیم بوت های پاشنه بلند و شلوارِ جذبِ کوتاه..و آن ژستِ جالبی که پا روی پا انداخته و حتی در نوعِ نشستن هم ناز و کرشمه خرج میکند.. یک جذابِ بی نقص..جوری که پوریا با تحسین بگوید:

"نیلا خانومه ها!"

قدم جلو میگذارد و غافلگیرانه دست روی شانه ی دخترک میگذارد. جوری که نیلا تکانی در جایش بخورد و خیلی سریع به سمتش برگردد:

DONYAIEMAMNOE

-وای ترسیدم!

رُهام لبخندِ سرد و آرامی به رویش میزند:

-زیاد منتظرت گذاشتم..حوصله ت سر رفته بود؟؟

نیلا کمی معذب میخندد و دندانهای سفید و ردیفش را به نمایش میگذارد. و تهِ خنده اش نارضایتی اش را نشان میدهد:

-دیگه کم کم داشتم میرفتم..

رُهام روبرویش مینشیند و هرچند میداند که نیلا رفتنی نبود، اما میگوید:

-پس به موقع رسیدم..

نیلا با همان خنده سری کج میکند و موهای حالت داری که دقیقه ها وقت برای زیباتر شدنش صرف شده، تکانی میخورد:

DONYAIEMAMNOE

-اِی..تقریبا..

رُهام چشم باریک میکند و با مکث میگوید:

-اما الان اینجایی نیلا..وقتی نزدیکِ یک ساعت از زمانِ قرارمون میگذره..اینبار واسه معامله..درسته؟؟

نیلا کمی خجالت میکشد.

اما میداند که این مرد متفاوت و غیرِ قابل پیش بینی و بی پروا حرف میزند. و بارها با خود تمرین کرده است که آمادگیِ هر حرف و رفتاری را داشته باشد.

-میخوام درموردش بشنوم..

راضی از جوابِ صریحِ نیلا، سری تکان میدهد و چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند. و بعد به تایید میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خوبه..اول یه چیزی سفارش بدیم، بعد درموردش حرف میزنیم..بستنیِ شکلاتی میخوری؟؟

نیلا با هیجان و استرسی که توی چشمانش است، سعی میکند خونسرد جواب دهد:

-فرقی نمیکنه..

رُهام میفهمدش..آدمها خودشان بودن را زیاد نمیپسندند. خودشان بودن سخت است..خجالت آور است..

مثلِ نیلایی که سخت دارد بینِ تظاهر و خودِ واقعی اش، یکی را انتخاب میکند.

کمرنگ و پر معنا لبخندی به روی نیلا میزند و مِنو را به سمتش میگیرد:

-خودت هرچی میخوای سفارش بده نیلای عزیز..

DONYAIEMAMNOE

و چند دقیقه ی دیگر رُهام درحالِ هم زدنِ قهوه اش است و..نگاهش به نیلایی ست که هات چاکلتش را مزه مزه میکند.

تکیه اش را به پشتیِ صندلی اش میدهد و موشکافانه، و در عینِ حال بی تفاوت به دخترِ روبرویش نگاه میکند. و سوالی میپرسد:

-رابطه ت با رُز چطوریه؟؟

نیلا نمیتواند هیچ حدسی درموردِ موضوعِ معامله ی صد میلیون تومانی بزند و..شانه ای بالا میدهد:

-باهم دوستیم..خیلی نزدیک..

پشت بندش رُهام بدونِ مکث میپرسد:

-مثلِ خواهر؟؟

نیلا حواس جمع جواب میدهد:

-تقریبا میشه گفت آره..

DONYAIEMAMNOE

دست از هم زدنِ قهوه اش برمیدارد و انگشتانش را دورِ فنجان میپیچاند، درحالیکه نگاهش هنوز به نیلا ست:

-و حسی که بهش داری چیه؟؟؟

نیلا با نفهمی جواب میدهد:

-خب..برام عزیزه..

-دوستشِ داری؟؟

نیلا سعی میکند از سوالهای بیربطِ او، متعجب نشود:

-رُز رو میگی؟؟

رُهام سری تکان میدهد و قلپی از قهوه ی داغش میخورد. نیلا متعجب میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-خب معلومه..مثلِ خواهرم دوستش دارم..

رُهام فرصت نمیدهد و سوالِ دیگری میپرسد:

-خواهر داری؟؟

نیلا لبی میفشارد و با مکث میگوید:

-باید جواب بدم؟؟

رُهام لبی پیچ میدهد و بی اهمیت میگوید:

-اگر دوست داری..

و نیلا با نفسِ بلندی سعی میکند عادی جواب دهد:

-یه خواهر دارم، کوچیکتر از خودمه..

-مجرده؟؟

تک خنده ی نیلا با تعجب همراه است:

-نمیخوای در موردِ معامله حرف بزنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام سری تکان میدهد:

-میرسیم بهش، طاقت داشته باش..خواهرت مجرده؟؟

نیلا ناراضی جواب میدهد:

-بله مجرده..

-چند سالشه؟

کمی کلافه میگوید:

-سه سال از من کوچیکتره..

-و چند سالته نیلا؟؟

نیلا چرخی به چشمهایش میدهد:

-بیست سالمه..

DONYAIEMAMNOE

رُهام با کمی فکر، آرام میگوید:

-پس خواهرت میشه گفت همسن و سالِ رُزه..

نیلا فقط نگاهش میکند و میخواهد منظورش را از این سوالهای بیربط بداند. رُهام تکیه اش را از صندلی میگیرد و آرنجش را روی میز میگذارد:

-رُز هم اندازه ی خواهرت برات عزیز هست؟؟

نیلا عصبی میخندد:

-گفتم که..مثلِ خواهرم برام عزیزه..چطور مگه؟؟

رُهام چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند و بعد در جوابِ نگاهِ منتظرِ نیلا حرفِ دیگری میزند:

-شکلاتتو بخور تا سرد نشده..

DONYAIEMAMNOE

نیلا با مکث و کلافگی قلپی از هات چاکلت را میخورد. و رُهام خیره به او، سوالی میپرسد:

-تا حالا با کسی رابطه داشتی؟؟

نیلا از سوالِ یکهویی و بیشرمانه ی مرد، متحیر میشود. میخواهد حرفی بزند، اما قبل از او، رهام میپرسد:

-یا بهتره بگم که تا حالا با چند نفر رابطه داشتی؟؟

دهانِ نیلا از حرفِ بی ادبانه و زشتِ او باز می ماند. و یکهو و بی اراده میغرد:

-واقعا که خیلی بیشعوری!

رُهام با آرامش نگاهش میکند:

-نیازی نیست قایم کنی، یا خجالت بکشی نیلا..یا حتی عصبانی بشی..دارم ازت میپرسم..میتونی جواب بدی یا اگر هم دلت نخواست جواب ندی..این یه چیزِ شخصیه..

DONYAIEMAMNOE

صورتِ نیلا از حرص و خجالت جمع میشود و اخمهای در همش نشان از ناخوشایند بودنِ سوالهای رُهام است. رُهامی که با خوردنِ قلپی از قهوه اش، نگاه از او میگیرد و به فنجانی که روی میز میگذارد، میدهد.

اگه میپرسم، به خاطرِ اینه که ببینم تا چه حد صادقی..میتونی قایم کنی..میتونی بگی که به تو ربطی نداره، که البته تو این معامله تا حدودی به من مربوطه..اما نیلا..

نگاهش را تا چشمهای نیلا بالا میکشد و پر نفوذ ادامه میدهد:

-نمیتونی دروغ بگی..نمیتونی بگی که تا حالا دوست پسر نداشتی..یا اگه داشتی، باهاشون رابطه نداشتی..من طرفمو شناختم که اومدم سراغش..میتونی در موردش حرف نزنی، اما نمیخوام دروغ بشنوم..هوم؟؟

DONYAIE MAMNOE

نیلا با چشمهای وق زده پلکی میزند..نفسش سخت بالا می آید.

میخواهد حرفی بزند، اما نمیداند چه جوابی در برابر این حجم

بی ادبی و عوضی بودن بدهد.

-تو..تو یه آدمِ...

میانِ حرفش رُهام با همان آرامش، میگوید:

-اگه بفهمی خواهرت داره ازدواج میکنه، خوشحال میشی؟؟

نیلا انقدر به هم ریخته است که نمیتواند حرفی بزند. هنوز

جملاتِ قبل اذیتش میکنند.

رُهام لبی میکشد:

-خب معلومه که خوشحال میشی..کی از ازدواجِ خواهرش که

براش عزیزه، خوشحال نمیشه؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا در سکوت فقط گوش میدهد و عجیب تر و غیرِ قابلِ پیش بینی تر از این آدم به عمرش ندیده است.

حتی از حرفهایش هم سر در نمی آورد و چرا درموردِ معامله حرف نمیزند؟!

رُهام چند ثانیه ای سکوت میکند تا حرفهایش برای نیلا فهمیده شود. و بعد ادامه میدهد:

-حالا اگه بفهمی آدمی که خواهرت میخواد باهاش ازدواج کنه، آدمِ بیخودیه، چه حالی میشی؟؟

آرامتر توضیح میدهد:

-اگه بفهمی که آدمِ درست حسابی ای نیست و داره خواهرِتو گول میزنه و مطمئنی که به دردِ زندگی نمیخوره و خواهرِتو خوشبخت نمیکنه، چیکار میکنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا نمیفهمد..مات و عصبی ست وقتی میپرسد:

-این حرفا واسه چیه؟؟

رُهام دستی تکان میدهد:

-میخوام نظرتو بدونم..

نیلا نفسش را با شدت بیرون میدهد:

-خب معلومه..بهش میگم و..نمیذارم باهاش ازدواج کنه..

از جوابِ دخترکِ جذاب خوشش می آید..و با تحسین میگوید:

-آفرین خواهرِ دلسوز! حالا اگه حرفتو باور نکنه و هرچی بگی، بازم از تصمیمش برنگرده و سرسختانه بخواد که با همون مردِ بی همه چیز و بیخود که تو خوب میدونی چه کارایی از دستش برمیاد، ازدواج کنه...چیکار میکنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا با مکث میگوید:

-مگه میشه؟! چرا باید لجبازی کنه و زندگیشو خراب کنه؟؟ من نمیذارم!

رُهام دست از دورِ فنجان برمیدارد و تکیه میدهد:

-اگه بخوای به خواهرت ثابت کنی که این آدم به دردِ زندگی نمیخوره و خوشبختش نمیکنه...چه کاری از دستت برمیاد؟؟

نیلا هرچند نمیفهمد، اما جواب میدهد:

-سعی میکنم دستشو واسه خواهرم رو کنم..

-چطوری؟؟

نیلا کمی گیج است و با فکری میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خب..بستگی داره که بدونم تو چه زمینه ای درست حسابی نیست و آدمِ بیخودیه..باید بدونم چیکار داره میکنه که به دردِ زندگی با خواهرم نمیخوره..

رُهام دست به سینه میشود:

-فکر کن خانوم بازه!

چشمهای نیلا از فرطِ حیرت درشت میشود و با مکث میپرسد:

-این سوالا به معامله ی ما ربطی داره؟؟

رُهام سری به نشانه ی «کم و بیش» تکان میدهد. و نیلا با همان حیرت نگاهش را پایین میکشد. ثانیه ها فکر میکند..به نتیجه ای نمیرسد. و دوباره به رُهام نگاه میکند و میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-ربطش چیه؟؟؟

-جوابِ منو بده..چطوری ثابت میکنی که طرف خانوم بازه؟؟ و البته چاره ای هم نداری جز اینکه بهش ثابت کنی..

نیلا بین مسخرگی و نفهمی میخندد:

-کاری میکنم که با چشمای خودش ببینه و باور کنه..

رهام این جواب را دوست دارد. و با رضایت میگوید:

-خوبه..کارِت درسته..

و خود را جلو میکشد و آرام و پر نفوذ میگوید:

-کاری کن که رُز با چشمای خودش خانوم باز بودنِ پوریا رو ببینه و باور کنه..

نیلا چند ثانیه ای فقط نگاه میکند. هیچی از این جمله نفهمید و..فکر میکند که حتما اشتباه شنیده است. یک کلمه میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-چی؟!!

رُهام هم در سکوت چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند تا نیلا جمله را توی ذهنش مرور کند..بفهمد..هضم کند..و بعد از سکوت نسبتا طولانی میگوید:

-متوجهِ حرفم شدی؟؟

نیلا با گیجی و ناباوری سرش را به اطراف تکان میدهد:

-نه..نه من هیچی نفهمیدم! این یعنی چی؟! این..حرفی که الان زدی..دقیقا..یعنی چی؟؟

رُهام با آرامش، کمرنگ میخندد:

-یعنی رُز خواهرِ توئه..و پوریا نامزدِ خواهرت..پوریایی که خانوم بازه و به دردِ زندگی با رُز نمیخوره..اما رُز میخواد باهاش ازدواج

DONYAIEMAMNOE

کنه..و تو باید ثابت کنی که پوریا به دردِ زندگی باهاش نمیخوره..حالا متوجه شدی نیلا؟؟

نیلا با چشمهای وق زده از حیرت، لب میزند:

-نه!!

رُهام فقط سر تکان میدهد. و نیلا ناراحتی و ناباوری میگوید:

-غیرِ ممکنه! پوریا..نامزدِ رُز؟!!

رُهام آرام تایید میکند:

-پوریا..نامزدِ رُز..

-پوریا دوستِ شما؟!!

تک خنده اش آرام است:

DONYAIEMAMNOE

-پوریا..رفیق جینگِ من..

دهانِ نیلا از حیرت و نفهمی باز مانده است. فکر میکند..گیج و سردرگم است..حرفهای رُهام را نمیفهمد..مگر میشود؟!

-باورم نمیشه! پوریا..اون که خیلی پسرِ خوبیه!!

رُهام تکیه میدهد و سکوتش پر معنا ست. نیلا نگاهِ ناباورش را پایین میکشد و سر به اطراف تکان میدهد:

-همچین چیزی..نمیشه! پوریا خیلی خوبه..رُز رو دوست داره..شاید..شاید قبلِ رُز یه شیطونی هایی کرده باشه..ها؟؟

و به رُهام نگاه میکند و دوست دارد رُهام حرفش را تایید کند:

-درسته؟؟

رُهام بازهم فقط سکوت میکند. نیلا با تاسف دست جلوی دهانش میگذارد. برای رُز ناراحتی میشود..اعصابش به هم میریزد..به روی رُهام اخم میکند:

DONYAIEMAMNOE

-اون وقت شما از کجا فهمیدی؟؟

رُهام ابرویی بالا میدهد:

-رفیقشم نیلا..

نیلا چشم روی هم میفشارد و از تهِ دل میگوید:

-وای خدا!

اما ثانیه ای بعد رو به رهام میگوید:

-از کجا بدونم که راستشو میگی؟؟

رُهام لبی به پوزخند میکشد:

-چی به من میرسه که دروغ بگم؟؟

هر جوابی که میگیرد، مستاصل تر میشود. و زیرِ لب زمزمه میکند:

-بیچاره رُز..

و رُهام هم تکرار میکند:

-هوم..طفلکی رُز..

نیلا پر از ناراحتی میگوید:

-آدم دیگه نمیدونه به کی اعتماد کنه..من فکر میکردم پوریا خیلی آدمِ خوبیه و رُز با این آدم خوشبخت میشه..اصلا فکرشم نمیکردم که به رُز خیانت کنه..یعنی به غیر از رُز با دخترای دیگه هم هست؟؟ وای خدای من!

رُهام حوصله ی این حرفها را ندارد و سکوت میکند تا نیلا ناراحتی هایش را بروز دهد.

DONYAIEMAMNOE

-مطمئنی که پوریا بعدِ نامزدیش با رُز، بازم دنبالِ این کارا ست؟؟

بارِ دیگر تاکید میکند:

-رفیقیم..

نیلا نا امید ناله میکند:

-چقدر بد..چقدر بد!

و با چند ثانیه فکر کردن، به رُهام میگوید:

-درباره ش با رُز حرف زدی؟؟

جوابِ دیگری میدهد:

-خودش باید بفهمه..

-یعنی تو از پوریا بهش هیچی نگفتی؟؟

دستی در هوا میگیرد:

-گفتنِ من به درد نمیخوره..یا فکر میکنه دروغ میگم و میره به پوریا میگه..که اینطوری پوریا از منم همه چیو مخفی میکنه و

کثافت کاریاشو تو خفا انجام میده..یا رُز نسبت به من بدبین میشه و از من دوری میکنه و بیشتر میره سمتِ پوریا..یا باور میکنه و باز به پوریا میگه..

که اینطوری بازم پوریا یا میپیچونه و میگه که دروغه..یا مثلا میگه که دیگه این کارا رو نمیکنه و بهش قول میده که بهش خیانت نکنه و از این چرت و پرتا..بازم رُز میمونه و پوریا!

نیلا چند ثانیه ای به حرفهای رُهام فکر میکند. و بعد درحالیکه فکرش کاملا خراب است، میگوید:

-ولی اینطوری که نمیشه..رُز اگه با همچین آدمی ازدواج کنه، خوشبخت نمیشه..

DONYAIEMAMNOE

پر وسوسه میگوید:

-هوممم رُز با پوریا خوشبخت نمیشه..

نیلا بیشتر ناراحت میشود:

-هیچی بدتر از خیانت نیست..بیچاره دوستم..چقدر سخته! حتما کلی بهش دل بسته..البته..شاید پوریا این کاراشو بذاره کنار..نمیشه باهاش حرف بزنی و بگی که به خاطرِ رُز دیگه این کارا رو نکنه؟؟؟

رُهام بی حوصله میگوید:

-پوریا همون اول پیشِ من به خودش قول داد که بعد از نامزدیِ دورِ کلِ اینجور خوشگذرونیا رو خط بکشه و بچسبه به کار و آینده و زندگیش با رُز..

نیلا سریع میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خب؟؟؟

رُهام با تک خنده ای خالی از خنده میگوید:

-همین چند روزِ پیش با بر و بچ مهمونی بود..

نیلا با دهانِ باز مانده هینِ بلندی میکشد. رُهام میگوید:

-بازم قول میده..شاید این سری سرِ قولش موند..شایدم از خونه ی یکی از دوست دختراش سر در آورد..پوریا به قول دادناش معروفه..

نیلا ناراحت لبش را گاز میگیرد. و بعد میگوید:

-من باهاش حرف بزنم؟؟

رُهام یک کلمه میگوید:

-نه!

-چرا؟!

DONYAIEMAMNOE

خوب است که از ابرازِ ناراحتی های کسل کننده ی نیلا، دارند به اصلِ معامله میرسند.

-اینطوری به درد نمیخوره..نمیخوام رُز بره به پوریا بگه و پوریا یا انکار کنه..یا از اون قولا بهش بده و باز سرشو شیره بماله و خیلی راحت گولش بزنه..با حرف نمیشه..

و رُز را با آن نگاهِ ساده و فراری تصور میکند و ادامه میدهد:

-رُز بچه ست..ساده ست..شاید خیلی راحت حرفای پوریا رو باور کنه..شایدم خودش نخواد که حرفای تو رو باور کنه و مستقیم بره به پوریا بگه تا پوریا قانعش کنه که آدمِ خوبیه و هیچوقت بهش خیانت نمیکنه..به گوشِ پوریا برسه، با زبونش رُز رو خام میکنه..

DONYAIEMAMNOE

این حرفها عصبی اش میکنند. از اینکه پوریا انقدر به رُز نزدیک است و از دستِ او فرار میکند. هرلحظه آن شب توی مغزش تکرار میشود و آن خلوت و آغوشِ شبانه و..در خانه ی او و..خنده ی پر حرصِ پوریا وقتی که میگفت:

"این سری میبرمش یه جایی که خراب نشه..هرچند سفت و سخته، اما این دفعه نمیذارم از دستم لیز بخوره"

نفسی بیرون میدهد و ظاهرش سرد و بی تفاوت میشود. نگاهش بدتر از همه، وقتی که میگوید:

-باید بهش ثابت بشه..

نیلا کم کم دارد میفهمد..هرچند مطمئن نیست و..معامله در این مورد است؟!!

DONYAIEMAMNOE

-من باید ثابت کنم؟!

رُهام چشم باریک میکند:

-تو باید ثابت کنی!

نیلا چشم میبندد و سعی میکند تمرکز کند:

-صبر کن ببینم..منظورت اینه که..من به رُز ثابت کنم که پوریا آدمِ زندگی نیست و خانوم بازه..و تو در مقابلش..به من پول میدی؟؟؟

در چشمهای رُهام نگاه میکند و دنبالِ تاییدِ حرفهایش است:

-آره؟!

رُهام لبخندِ پر تحسینی میزند:

-خوبه نیلا..داری میفهمی..

DONYAIEMAMNOE

نیلا منگ و ناباور میپرسد:

-چرا؟!!

رُهام عجله ای برای حرف زدن ندارد و نیلا سوالِ دیگری میپرسد:

-چرا من؟! چرا اینهمه پول؟؟ اصلا..اصلا من چطوری باید به رُز ثابت کنم؟!

و ثانیه ای دیگر میگوید:

-من نمیفهمم..میشه خودت دقیق بگی که باید چیکار کنم؟! اصلا درموردِ این معامله بگو..از من چی میخوای؟؟

رُهام با چشمهای باریک شده ثانیه ها به چشمهای درشت شده ی نیلا نگاه میکند و..در آرامش میگوید:

-پوریا رو جذبِ خودت کن..

DONYAIEMAMNOE

نیلا خشک میشود. نگاهش روی چشمهای جمع شده ی رُهام می ماند و ثانیه ها از بهت و حیرت نمیتواند حرفی بزند. باور

نمیکند که موضوعِ معامله این باشد..میخندد..خنده اش سرشار از تعجب است:

-شوخی میکنی!

رُهام خنده ی پر حیرتش را تماشا میکند و زمزمه اش آرام است:

-کارِ خودته نیلا..

کم کم خنده ی نیلا محو میشود. میترسد..حسِ بد میگیرد..و چنگی به کیفش میزند و میغرد:

-اشتباه گرفتی!!

رُهام با خونسردی به بلند شدنش نگاه میکند و میگوید:

-تو آدمِ همین کاری..

DONYAIEMAMNOE

نیلا کیفش را توی مشت میفشارد و با نفسِ تنگ شده از حرص جواب میدهد:

-من اهلِش نیستم جناب..

رُهام کمرنگ میخندد:

-اتفاقا اهلِشی که اومدم سراغت..

نیلا لب میفشارد و نمیداند در برابرِ این حجم گستاخی چه جوابی بدهد. که رُهام نرمتر میگوید:

-اهلِ معامله ای..اونم یه معامله ی خیلی راحت که سودش صد میلیون تومنه!

لحنِ اغوا کننده اش پر از وسوسه است. اما نیلا کوتاه نمی آید و در حالیکه از پشتِ میز بیرن می آید، توی چشمهای رُهام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-صد سال این کارو نمیکنم!

رُهام هنوز آرام است:

-رُز باهاش ازدواج میکنه..

نیلا چشم میگیرد و پر از بی اعصابی ست:

-برام مهم نیست! میتونه چشماشو باز کنه و بهتر طرفشو بشناسه..

رُهام لبی میکشد و از اول هم میدانست که رُز آنقدرها برای نیلا مهم نیست. هست..اما نه آنقدری که ریسک کند و به نامزدش نزدیک شود. اما صد میلیون پول...

به تایید سری تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-هوم اینم حرفیه..رُز باید چشماشو باز کنه و پوریا رو بشناسه..تو چرا از خودت مایه بذاری و با نامزدش رو هم بریزی و تا تهش بری و بهش ثابت کنی؟؟ بیخیالِ صد میلیون..

نیلا با خشم و حیرت به آرامشِ رُهام نگاه میکند و بعد چشم میگیرد:

-واقعا که!

رُهام فنجانِ قهوه ی سرد شده اش را برمیدارد و با اخمهای کمرنگ به قهوه ی نیمه خورده اش نگاه میکند:

-حالا اگر مایل بودی، زنگ بزن درموردش بیشتر حرف میزنیم..

نیلا نفس نفس میزند و نگاهش را با خشم به او میدهد. هرچند این نگاه، تماما خشم نیست.

DONYAIEMAMNOE

که وقتی رُهام نگاهش میکند، وسوسه کننده تر میگوید:

-درموردِ معامله ی صد میلیونی..

نیلا با مکث چشم میگیرد و حواس پرت از کافیشاپ بیرون میزند.

و رُهام قهوه ی دیگری سفارش میدهد و در سکوت قهوه ی داغش را مزه میکند. به زنگ زدنِ نیلا فکر میکند..

به حرکتی که کاملا باید بی نقص باشد. حتم دارد که این ورقِ رویال فلاش*، بزودی توی دستانش است!

***رویال فلاش (royal flush): این ترکیب بالاترین دست در رده‌بندی دستهای پوکر است. پنج کارت از آس تا ۱۰ با یک خال (گشنیز، خشت، دل یا پیک):**

♠۱۰A ♠K ♠Q ♠J ♠

DONYAIEMAMNOE

درحالِ عقدِ قردادی ست و نگاهِ زیر چشمی اش گاه و بیگاه به سمتِ پوریا کشیده میشود. پوریایی که روبروی روی مبل نشسته و تکیه داده، و با لبخندِ کمرنگی مشغولِ چت با گوشی اش است.

شماره ی ملیِ فروشنده را از روی کپیِ کارت ملی اش میخواند. و دانه دانه ی عددها را توی سیستم وارد میکند.

تک خنده ی پر لذت و آرامِ پوریا را میشنود. نگاهی میکند..میبیند که چطور لم داده به مبل، نگاهِ آشنایش را به صفحه ی گوشی داده است.

نگاهی که زیاد از او دیده..و آخرین بار، توی حیاطِ خانه ی خودش وقتی که میگفت:

"این دفعه نمیذارم از دستم لیز بخوره"

DONYAIEMAMNOE

میتواند حدس بزند که درحالِ چت با یک دختر است. شاید دوست دخترِ جدیدی..یا یک چتِ دوستانه با یکی از دخترهایی که دوستش است..شاید یک دوستِ معمولی..و شاید..ممکن است درحالِ پیام دادن به رُز باشد؟؟

با این فکر نگاهش را مستقیم به پوریا میدهد. ممکن است باهم چت های دو نفره..یا شبانه..یا زیادی خصوصی داشته باشند؟؟

پوریا همراه با خنده ای آرام، پچ پچ وار میغرد:

-پدَسّگ!!

امکان اینکه رُز باشد..کم است. اما با اینحال میپرسد:

-با کی داری چت میکنی اینطوری خوشحالی؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا نگاهی به او میکند و بازهم نگاهش را به گوشی میدهد:

-یکی از بچه هاست..

چشم میگیرد. خوب است که رُز نیست؟؟ نگاهش به صفحه ی مانیتور، اما فکرش تماما پیشِ پوریا. از اینطور بودنِ پوریا خوشش می آید. پوریا باید همین باشد..همین قدر هرز و همین قدر بی قید و بند. ولی رُز..برای همین پوریا ست.

-خیلی شیطونه..کم نمیاره!

نگاهِ گذرایی به پوریایی میکند که با حرص و لذت به صفحه ی گوشی خیره است. و بی اهمیت میپرسد:

-باهاشی؟؟

پوریا نگاهش را بالا میکشد و با مکث میگوید:

-نه بابا..فقط چت میکنیم گاهی..

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را به پوریا میدهد:

-کی هست؟؟

پوریا صفحه ی گوشی را خاموش میکند و گوشی را کناری میگذارد:

-ندیدیش..از اکیپِ توحید اینا ست..دوستِ دوست دخترِ یکی از بچه ها..

اینبار جورِ دیگری میپرسد:

-خوشگله؟؟

پوریا میخندد و با لحنِ خاصی میگوید:

-خوشگل که هست..اما بیشتر زبون درازه..همینش باحاله..

برای پوریا هرکدام به یک نحوی جذاب اند. و برای جذب شدنش به هرکدام، یک خصوصیت جور میکند تا دلیلش باشد.

DONYAIEMAMNOE

تکیه میدهد و با چند ثانیه فکر میگوید:

-راستی یه مهمونی جور نشد که یکی دو تا از این در و دافا دورمون بچرخن و روحیه مون عوض شه..

پوریا دستی به سرش میکشد و کمی خسته و ناراضی میگوید:

-ما که دیگه دورِ این تفریحاتِ سالم رو خط کشیدیم..شما برو خوش باش که هنوز جا داری واسه عشق و حال..هرچقدرم میخوای، مثل تارا به حدِ مرگ بترسونشون..

کجخندش شبیه به پوزخند است وقتی میگوید:

-خوشم میاد خودتو از دسته نمیندازی..

پوریا هم میخندد:

-تو ترکم داداش..

DONYAIEMAMNOE

دیگر نمیگوید که از چت کردنش با یک دخترِ زبان دراز مشخص است. نمیخواهد پوریا از او دور باشد. همینطور نزدیک بماند و با او راحت!

-نکن..بهت نمیاد..گاهی هم بینِ این قول و قرارات، یه تخفیف به خودت بده..

پوریا میفهمد که رُهام مسخره اش میکند. با خنده جواب میدهد:

-نه این سری جدی میخوام بچسبم به کار و زندگی..شاید بشه که زودتر عروسی بگیریم بریم سرِ خونه زندگی مون..

با شنیدنِ این حرف، ثانیه ای..فقط ثانیه ی کوتاه مات می ماند. هجومِ یک سرمای وحشتناک..مرورِ روزی که رُز به او گفت:

"-جشنِ نامزدی مه.."

DONYAIEMAMNOE

یک یکهوییِ بد! بازهم..حرکتِ سریع و غیرِ قابلِ پیش بینیِ حریف؟! نمیخواهد به هم بریزد..لااقل حالا!

ثانیه ای بعد کاملا سرد و بی اهمیت میشود و..آرام میپرسد:

-چی شده مگه؟؟

پوریا ناراضی میگوید:

-بابای رُز خیلی گیره..صمد آقا..نمیذاره دو کلوم تو خلوت با رُز حرف بزنم..دیگه از سخت گیری گذورندن اینا..انگار تو عهدِ قجَر دارن زندگی میکند..

رُهام فقط نگاه میکند و..همان جمله ی قبلی توی سرش است..هی تکرار میشود..هی تکرار میشود..

DONYAIEMAMNOE

پوریا ادامه میدهد:

-میگه صیغه واسه دختر خوب نمیدونیم، دخترِ عقد کرده هم تو خونه نگه نمیداریم..همینطوریش هم که عمرا! عیبه..گناه..اوخه! میگه اگه میخوای باهاش راحت باشی، عروسی کنید! دست زنتو بگیر و برید سرِ خونه زندگی تون..

چیزی راهِ نفسش را تنگ میکند. سیبک گلویش تکانی میخورد.

پوریا ادامه میدهد:

-یا باید هی تو ناز کشی باشم و خودم دور از چشمِ آقا صمد با رُز یه خلوتی بشه که داشته باشیم..که اگه خانوم کوتاه بیاد و ناز نکنه و فکر نکنه که داره گناهِ کبیره میکنه! یا کلا این وضعو تحمل کنم تا وقتِ سور و ساتِ عروسی برسه..یا کلا بمیریم دیگه..بمیریم!

DONYAIEMAMNOE

جشنِ نامزدی گرفتیم..نامزدی مون رسمی شده..باز کوتاه بیا نیستن..فکر میکنن الان یه دست به رُز بزنم، دخترشونو حامله تحویل میدم..عشقِ وحشی مَم هم که به جای رام تر شدن، بدتر رَم کرده..باز پایه بود یه حرفی..یکم واسه م راحت میگذشت..اما نیست دیگه..پایه نیست! بلد نیست کارای قایمکی..خنگولِ منه..

و کمرنگ میخندد:

-اون شبم که تو خرابش کردی با اون بی موقع سبز شدنت..از اون شب سرسنگین رفتار میکنه و تو قهره..باید ناز بکشم..

تکیه میدهد و با خنده ای که لذت دارد، ادامه میدهد:

-ناز میکشم..بالاخره خودم میارمش تو فاز..رامش میکنم چموش کوچولوی خجالتی مو..اگرم دیدم راه بیا نیست، مجبورم یه فکری به حالِ عروسی بکنم دیگه..

مشتش با هر جمله ای که میشنود، بیشتر فشرده میشود. درست روی صفحه ی کیبورد.

و ظاهرش در خونسردی و لبخندی کمرنگ است وقتی میگوید:

-عروسی گرفتن که به این آسونیا نیست پسر..پول میخواد..خونه و کار و درآمدِ درست حسابی میخواد..داری؟؟

پوریا با قیافه ی ناراضی نفسی بیرون میفرستد:

-میخوامش..آقا صمد که نمیفهمه..خودشم هیچی بلد نیست..چه کنم؟؟

همین یک جمله ی اول..کافی ست تا نفس هایش سنگین تر شود. خواستنِ پوریا..یعنی همه جور خواستن! یک خواستنِ کامل..یعنی داشتنِ تمامِ رزُ!

DONYAIEMAMNOE

چشم میگیرد. زیر لب میگوید:

-چی بگم..

تحملِ این حال سخت است. دست به پیشانی اش میفشارد. نمیخواهد ظاهرش حتی کمی به هم بریزد.

گوشیِ تلفن را برمیدارد..و به منشی اش میگوید:

-به ناصر بگو یه قهوه بیاره..

گوشیِ تلفن را که سرِ جایش میگذارد، میبیند که پوریا بازهم گوشی به دست است و بازهم درحالِ تایپِ پیام...

دیگر حرفی نمیزند. مشخصاتِ فروشنده ی ملک را توی فُرمِ عقدِ قرارداد وارد میکند. مشخصاتِ خریدار را..

ناصر قهوه می آورد. قلپی میخورد..مغزش درد میکند. این بازی صبر میخواهد..صبری کُشنده و طاقت فرسا..پوریا نزدیک

DONYAIEMAMNOE

است..خیلی نزدیک..و باید همینطور نزدیک بماند و این نزدیکی سخت ترین قسمت بازی ست!

وجودِ پوریا لازم..و در عینِ حال، آزار دهنده!

یک قمارِ جنون آمیز...

پوریا یکهو صاف مینشیند و میگوید:

-اُه اُه یادم نبود! باید برم دنبال رُز..ساعت چهار از دانشگاه تعطیل میشه..

و با نگاهی به ساعتِ گوشی اش میگوید:

-سه و نیم شد که..

نگاهش را بالا میکشد و..نگاهِ مستقیمِ رُهام به اوست.

DONYAIEMAMNOE

دارد فکر میکند..فکر میکند..برنامه میچیند..قهوه میخورد..میتواند بازی را ببرد، اما شرط را...

نمیخواهد حتی کمی در این بازی خطا کند و باید بی نقص و تر و تمیز این شرط را ببرد!

-رُهام من ساعت چهار با رُز قرار دارم..برم؟؟

تکیه میدهد. فنجانِ قهوه ی نیمه خورده اش را روی میز میگذارد و چند ثانیه ای فقط نگاه میکند. موقعیت..از ناکجا جور میشود. نمیداند چرا..همین حالا!

همین حالایی که شدیدا از درون خراب است و..فکرِ عروسیِ زودتر از موعدِ پوریا و رُز مغزش را سنگین کرده است.

DONYAIEMAMNOE

-داداش..من برم؟؟ یه نیم ساعتِ دیگه رُز از دانشگاه تعطیل میشه..

خواهشِ چاپلوسانه ی پوریا را میشنود و با بی تفاوتی میگوید:

-ساعت چهار و نیم با مشتری قرار داری..یادت رفته؟؟

پوریا کفِ دستش را به پیشانی اش میزند:

-اَی تُف تو این شانس! چرا یادم رفت با رُز قرار دارم..

رُهام کجخندی میزند:

-پدَسّگِ زبون دراز حواس نمیذاره که..

پوریا مستاصل میخندد:

-نه بابا به این بچه ربطی نداشت..کلا این روزا حواس پرت شدم..آقا صمد بد فکرمو ریخته به هم..چند وقته دنبالِ یه وامی چیزی ام که پولم تکمیل شه، بتونم یه مغازه بزنم..هرجا هم دنبالِ مغازه میرم، اندازه ی پولی که دارم پیدا نمیشه..

DONYAIEMAMNOE

رُهام آرام روی صندلی اش تکان میخورد و با آرامشی پرکینه فقط نگاهش میکند. جوری که پوریا میگوید:

-به مشتری زنگ بزن بگو که یه ساعت دیرتر بیاد..من تا پنج خودمو میرسونم..

با همان آرامش و بی تفاوتی میگوید:

-من اعتبارِ املاکی مو به خاطرِ قرارِ تو با نامزدت خراب نمیکنم..

پوریا از جایش بلند میشود و عصبی خواهش میکند:

-جونِ داداش اذیت نکن..میرم زود برمیگردم..رُز تو سرما منتظر نَمونه..

رُهام با مکث میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-فقط میخوای برسونیش خونه؟؟

پوریا خوشحال میشود از اینکه شاید رُهام را توانسته باشد راضی کند.

-آره یه ساعته میرسونم، برمیگردم..ساعت پنج اینجام!

بازدمِ عمیقش را به آرامی بیرون میفرستد و دیگر روی صندلی تکان نمیخورد. تکیه اش را میگیرد و در همان حال میگوید:

-تو بمون، من میرم دنبالش، میبرمش خونه..

پوریا جا میخورد و فکر میکند شوخی میکند:

-تو برسونیش؟؟

رُهام با قلپِ آخری که از قهوه اش میخورد، از روی صندلی بلند میشود:

DONYAIEMAMNOE

-میخوام نیلا رو ببینم..

پوریا بی حرکت می ماند:

-نه! حالا نمیشه نیلا رو یه روزِ دیگه ببینی؟؟ میترسم رُز از دستم ناراحت بشه..

رُهام درحالِ برداشتنِ کُتش، میگوید:

-نمیشه..بهش توضیح میدم که کار داشتی..حالا که تو کار داری و منم میخوام نیلا رو ببینم، جفتشونو از دانشگاه برمیدارم و میبرم دیگه..

کُتش را به تن میکند:

-تو بمون، مشتری رو ببر بهش مشاوره بده..من رُز رو از دانشگاه برمیدارم میبرمش خونه..دوستِ جذابشم میبینم..

DONYAIEMAMNOE

پوریا ناراضی پوفِ بلند بالایی میکشد و بعد آرام میخندد:

-خیلی فرصت طلبی..

رُهام هم لبی میکشد و درحالِ برداشتنِ گوشی و سوییچ میگوید:

-مرسی که فرصت جور کردی رفیق!

پوریا پکر است، اما میخندد:

-پس خودت به رُز بگو که کار داشت و نتونست بیاد..مخ این نیلا رو هم بزن که لااقل خراب شدنِ قرارِ من به یه چیزی بی ارزه و کونمون نسوزه..

دستی به شانه ی پوریا میزند و ازش میگذرد:

-تو دستمه..تو حواست به اینجا باشه، به مشتری هم خوب مشاوره بده که خریدارِ صد درصد باشه..

پوریا با تک خنده ای به رفتنش نگاه میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-برو دارمش، فرصت طلب!

رُهام بدونِ اینکه جوابی بدهد، بیرون میرود. و پوریا فکر میکند نمیشود روی رُهامی که کاملا غیرِ قابلِ پیش بینی ست و توی محیطِ کار زیادی جدی ست، هیچ جوره حساب کرد. حالا که به جای او دارد سرِ قرار میرود و خواسته ی خودش با خودخواهیِ تمام، اولویت دارد به خواسته ی او!



رُهام سوارِ ماشین میشود و به سمتِ دانشگاهِ رُز میراند. حرفهای پوریا توی سرش تکرار میشود.

"رامش میکنم چموش کوچولوی خجالتی مو"

نگاهِ سردش رو به جلو ست و در سکوت..و با نفسهای یک ریتم و آرام میراند. فکرش شلوغ است..نقشه ها در هم اند..نمیخواهد بارِ دیگر غافلگیر شود و حریفش در رو دست زدن، حرف ندارد!

کافی ست یک لحظه حواسش از او پرت شود، تا چنان ضربه ای بخورد که یک بازنده ی تمام عیار شود. یک شکست خورده ی کم آورده از او..که دستش به هیچ جایی بند نیست و فقط میتواند متنفر شود..متنفر شود..خشمگین شود..دیوانه شود..سکوت کند..و بازهم سرد و بی اهمیت شود. نمیخواهد اینبار هم یک بازنده ی موردِ خنده و تمسخرِ او باشد!

ماشین نزدیک به درِ دانشگاه می ایستد. اینبار خیلی نزدیک تر از دفعه ی قبلی که او را رساند. از هوای سردِ زمستانی متنفر است..هرچقدر هم که در ماهِ اسفند باشند. از همان توی ماشین، به دختر و پسرهای جوان که در رفت و آمد اند، نگاه میکند. به مکانی که اسمش دانشگاه است..یک اسمِ آشنا که از بقیه شنیده است. اویی که حتی مدرکِ سیکل هم ندارد.

DONYAIEMAMNOE

و هنوز چند دقیقه نیست که منتظرِ آمدنش است..که او را در آن تیپِ ساده ی دانشجویی اش میبیند. همراه با نیلا!

زودتر از او، میبیندش..نگاهش میکند. صورتِ ساده اش را..موهای روشنِ بیرون زده از مقنعه اش را..آرام قدم برداشتنش..و لبخندِ کمرنگِ متینش. پوریا به او میگوید چموش کوچولوی خجالتیِ رَم شده!

و رُهام به عروسکی نگاه میکند که چموش است..خجالتی ست..فراری ست..و توی سرمای هوای زمستانی، گونه هایش سرخ است و..توی آغوشِ پوریا بود. و حالا..یا رامِ پوریا میشود، یا زودتر عروسی میکنند.

این یکی شرطِ او ست..سهمِ او ست..قمارِ آخر..بدونِ هیچ نقصی شرط را میبرد!

با فکرهایی که هی توی مغزش فرود می آیند، چشم از عروسک میگیرد و نگاهش را به دخترِ کناری اش میدهد..نیلای جذاب!

نیلایی که زمین تا آسمان با رُز فرق دارد. شیطنت و لوندی از حرکات و نگاهش میبارد و خنده ی بی قید و زیبایی دارد.

لبهایش سرخ است..چشمهایش سیاه..و موهایش به طرزِ جذابی آرایش شده اند و..ورقِ رویالِ او ست!

رُز درحالِ حرف زدن با نیلا، لحظه ای ماشینِ او را میبیند. نگاهش کنده نمیشود و کم کم قدمهایش سست میشود. ماشین آشناست..رنگش..مدلش..ماشینِ آقا ست؟!

با این فکر قلبش فشرده میشود و نگاهش بی اراده به سمتِ راننده کشیده میشود. و از پشتِ شیشه..نگاهِ آشنای او را دریافت میکند.

نگاهش روی چشمهایی که به او نگاه میکنند، می ماند. متعجب میشود..دیدنش جلوی درِ دانشگاهش..چرا؟!

نیلا حرفی میزند..میشنود..نمیشنود..نگاهش از او جدا نمیشود. پوریا کجاست؟!

وقتی قدمهایش آرام میشود، نیلا با تعجب برمیگردد و نگاهش میکند:

-کجایی رُز؟؟ حواست کجاست؟؟

رُز پلک میزند..دمی میگیرد. بارِ دیگر..بی اراده نگاهش میکند..به اویی که حتی از ماشینش پیاده نمیشود.

-آآآ قرار بود پوریا..بیاد دنبالم..

DONYAIEMAMNOE

نیلا با شنیدنِ اسمِ پوریا، حسِ متفاوتی میگیرد..هرچند ظاهرا بی اهمیت است:

-خب کوش؟؟

رُز زیرِ لب و متفکرانه زمزمه میکند:

-پس چرا اون..اومد؟؟؟

-کی؟؟

و بعد..ردِ نگاهِ رُز را دنبال میکند و به اسپورتیجِ مسی رنگی میرسد. ماشین را..نمیشناسد! اما شخصِ نشسته پشتِ فرمان..از این فاصله هم آشناست. این نگاه همان نگاهی ست که او را به یک معامله ی پر سود دعوت کرد و..نیلا هم متعجب می ماند..

تردید دارد که خودِ او ست یا نه..که خیره به مرد، میپرسد:

-اون..رُهام نیست؟!

DONYAIEMAMNOE

شنیدنِ اسمش از زبانِ نیلا، لحظه ای او را پر از حس های درهم و برهم میکند. اسمِ او را بدونِ هیچ پیشوند و پسوندی به زبان آورد و..نکند اصلا آمدنِ او به اینجا، به خاطر نیلا باشد؟!

نگاهش خیلی زود به سمتِ نیلا کشیده میشود و نیلا را میبیند که خیره ی او ست.

-به خاطرِ..تو اومده؟!

نیلا دهان باز میکند. نمیداند چه جوابی بدهد..خودش هم نمیداند و..بیخودی میخندد:

-نمیدونم..

رُهام اعصابِ صبر کردن ندارد. گوشی را برمیدارد و با نگاهی بینِ دو دختر..بدونِ تردید به نیلا زنگ میزند. و نگاهش به رُز است!

DONYAIEMAMNOE

نیلا با زنگ خوردنِ گوشی اش، خیلی زود به صفحه نگاه میکند و اسمِ او را روی صفحه ی گوشی میبیند. و با هینِ آرامی میگوید:

-زنگ زد!

و رُز..نگاهش را به زیر می اندازد. نیلا کمی فاصله میگیرد..و جواب میدهد:

-بله؟؟

نگاهِ رُهام همچنان به رُز است وقتی میگوید:

-بیاید سوار شید..

رُز نگاهی به دور شدنِ نیلا میکند و نگاهی هم به او..و نگاهی به اطراف. حس سرگردانی میکند و پوریا نیست!

DONYAIEMAMNOE

نیلا خیره به او آرام میگوید:

-من که گفتم نیستم! دوست ندارم دیگه درموردِ اون معامله بشنوم..چرا اومدی اینجا؟؟

نگاه رهام به عروسکی ست که کمی گیج میزند و..در این حالت معصوم است.

-حرف درباره ی معامله تموم شده نیلا..دیگه قرار نیست ادامه داشته باشه، مگر اینکه تو بخوای!

نیلا متعجب نگاهش میکند:

-پس..چی؟!

چشم از رُزی که ناراضی در جا تکان میخورد، نمیگیرد:

-اومدم دنبالِ رُز..تو رو هم سرِ راه میرسونم..

DONYAIEMAMNOE

نیلا مات می ماند. نگاهی به رُز می اندازد و نگاهی به او:

-قراره پوریا بیاد دنبالش..

بی حوصله میگوید:

-پوریا نمیاد..سریع بیاید سوار شید..

نیلا با مکث حرفی میزند:

-اگه اینطوریه که..به رُز میگم بیاد..من خودم میرم..

اینبار به نیلا نگاه میکند و دستوری و وسوسه انگیز میگودی:

-تو هم بیا!

و بعد تماس را قطع میکند. نیلا چند ثانیه ای می ماند چه کند..و

بعد به سمتِ رُز میرود و سعی میکند عادی جواب دهد:

-اومده دنبالِمون..پوریا نمیاد..بیا بریم..

DONYAIEMAMNOE

رُز متعجب تر از قبل میگوید:

-یعنی چی؟! کجا بریم؟ پوریا قراره بیاد و..

نیلا دست پشتِ کمرِ او میگذارد و او را به سمتِ ماشین هدایت میکند:

-رُهام گفت که نمیاد..بیا..

رُز به سختی قدم برمیدارد و در همان حین میگوید:

-یعنی آقا به جای پوریا اومده؟

نیلا صادقانه میگوید:

-نمیدونم..حتما دیگه..

رُز لحظه ای می ایستد:

-نه..اومده دنبالِ تو..تو باهاش برو، من خودم میرم..

DONYAIEMAMNOE

نیلا نگاهش میکند:

-کجا بری؟ میگه پوریا نمیاد و میخواد تو رو برسونه..یعنی..اومده دنبالِ هردو مون..بیا بریم...

چیزی توی قلبش فرو میرود. پر از نفهمی میشود. نیامدنِ پوریا و آمدنِ او و..آمدنش به دنبالِ هر دوِ شان..

و نیلا خودش هم در این لحظه نمیداند که چرا میرود تا بارِ دیگر با آن مرد روبرو شود. درحالیکه خود را به شدت برای فکر کردن به آن معامله منع میکند و چند روز است که ذهنش کاملا درگیر است.

رُز نفسِ حبس شده اش را بیرون میفرستد و با نگاهِ زیر افتاده، بدونِ هیچ حرفی درِ عقبِ ماشین را باز میکند. نیلا با این کارِ رُز ثانیه ای تعلل میکند و انگار باید همان طوری پیش برود که در ظاهر هست.

رُز روی صندلیِ عقب جاگیر میشود و وقتی در را میبندد، آرام میگوید:

-سلام..

رُهام از آینه نگاهی به نیمِ صورتِ رُز می اندازد. عقب نشستنش یعنی اینکه..او رُز است. نامزدِ پوریا..و کسی که باید کنارش باشد، نیلا ست. همان نیلایی که دقیقه ای پیش با تلفن با او حرف میزد. همانطوری که نیلا وقتی مینشیند، میگوید:

-سلام..آآآ ممنون..تو زحمت انداختیمت..

رُز لحظه ای نگاهش را بالا میکشد و..همان لحظه نگاهشان که هرکدام فقط یک چشمِ آن یکی را میبینند، با هم تلاقی پیدا میکنند.

DONYAIEMAMNOE

چند ثانیه ای فقط نگاه میکنند. و رُهام آرام و خش دار میگوید:

-خواهش میکنم..

رُز مکثی میکند و بالاخره میپرسد:

-پوریا کجاست؟

رُهام ماشین را به حرکت درمی آورد:

-کار داشت..

رُز ناراحت است از بدقولیِ پوریا:

-چه کاری؟

رُهام نگاهِ معنا داری از توی آینه به او می اندازد:

-فکر کنم همین برات کافی باشه..تو که عادت نداری بیشتر از

این پیگیری کنی رُز..قانع کننده نیست برات؟

DONYAIEMAMNOE

رُز خیلی زود حرفِ خودش را به یاد می آورد و دیگر نمیتواند حرفی بزند. چشم میگیرد و نگاهش را به بیرون میدهد. و نمیداند چرا بازهم دارد به هم میریزد.

ثانیه ای بعد دوباره نگاهش میکند و نمیتواند نپرسد:

-چرا شما زحمت کشیدید؟

رُهام نگاهش را به نیلا میدهد:

-زحمتی نیست..داشتم میرفتم خونه که به پوریا گفتم نامزدشو از دانشگاه برمیدارم و میبرمش خونه..نیلا رو هم میبینم..

سکوت میشود. رُز حس میکند که تک تک جملاتِ این مرد هزاران معنا دارد.

DONYAIEMAMNOE

و نیلا با لبخندِ نیم بندی نگاهی به او میکند و خیلی زود چشم میدزدد.

رُهام با لحنِ خاصی میپرسد:

-خوبی نیلا؟

نیلا سخت میخندد:

-مرسی..

-چه خبر؟

نیلا سری کج میکند و کمی هول است:

-سلامتی..خبری نیست..اممم هوا خیلی سرده نه؟

و رُز نگاهی بینِ آن دو رد و بدل میکند و بی اراده به جذاب بودنِ نیلا فکر میکند.

-هوم سرده..تو این هوا هات چاکلت میچسبه، یا بستنیِ شکلاتی؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا به سوالِ پر منظورِ رُهام فکر میکند و..در جواب می ماند.

تمامِ منع کردنهای چند روزِ اخیر، دارند از بین میروند و حالا وسوسه ای برای قبولِ آن معامله..یا لااقل بیشتر فهمیدن درموردش، به جانش افتاده.

این مرد حتی نگاهش هم میتواند وسوسه کند و..سعی میکند توجه نکند وقتی میگوید:

-نمیدونم..یعنی..هیچکدوم..

رُز است که ناخواسته حرفی میپراند:

-من میگم چایی! تو این هوای سرد فقط چای دارچین میچسبه..

نگاهِ رُهام از توی آینه به سمتِ چشمهای روشن و هیجان زده ی عروسک کشیده میشود.

DONYAIEMAMNOE

و وقتی نگاهش ثانیه ای بیشتر طول میکشد، رُز با خجالت چشم میدزدد و از حرفش پشیمان میشود:

-ببخشید..من نباید حرف بزنم..نمیدونم چرا اظهارِ نظر کردم..

نیلا خیلی سریع برمیگردد و میگوید:

-این چه حرفیه خواهری؟ حرفِ خاصی نمیزنیم که..

رُز اما خجالت زده است..به خصوص از او و..آن نگاهش..

-فکر کنم..مزاحمم..اگه میشه نگه دارید، من خودم...

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند، رُهام با حس و حالِ به هم ریخته میگوید:

-میتونی بشینی سرِ جات و حرف نزنی! اون وقت حسِ مزاحم بودن نداری..به جای نامزدت اومدم دنبالت که برسونمت..پس تا وقتی برسیم، هیچی نگو..باشه رُز؟

DONYAIEMAMNOE

رُز سرخ میشود و نگاهش را پایین میکشد. و صدای تحلیل رفته اش به سختی درمی آید:

-بله..

نیلا بهت زده برمیگردد و صاف مینشیند. این مرد ترسناک است..جدی بودنش..غیرِ قابل پیش بینی بودنش..جذبه داشتنش..و حتی آرام حرف زدنش..

-کدوم وری برم نیلا؟

نیلا آدرس میدهد و رُز حتی یک لحظه هم نگاهش را بالا نمیکشد.

و رُهام به سمتِ آدرسی که تقریبا در جنوبِ شهر است، میراند. آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تو این هوای سرد، داشتنِ یه ماشینِ خوشگلِ عروسکی که تو رو تا خونه ت برسونه، بیشتر میچسبه..مگه نه نیلا؟

نیلا منظورِ او را خوب میفهمد و لعنتی حتی میتواند فکرهای دخترانه ی او را هم بخواند. که در این چند روز، ناخواسته گاهی از دستش درمیرفت و نقشه هایی برای آن پول میکشید.

و بزرگترینش داشتنِ یک ماشین بود و..سری به اطراف تکان میدهد:

-نیازی بهش ندارم..

رُهام با کجخندِ کمرنگی سر تکان میدهد و آرام زمزمه میکند:

-دروغگو..

DONYAIEMAMNOE

نیلا میشنود و جوابی برایش پیدا نمیکند.

رُهام ماشین را سرِ خیابانِ نسبتا شلوغ نگه میدارد. و به سمتِ نیلا برمیگردد و میگوید:

-خوشحال شدم دوباره دیدمت نیلا..از این به بعدو خودت برو..پیاده! چون مسیرم خیلی دور میشه..خیابونِ بعدی خیلی شلوغتره..

نیلا ناباور نگاهش میکند. حتی رُز هم..

و رُهام با چشمکِ خالی از نرمش میگوید:

-تو نیازی به ماشین نداری..

نیلا فکر میکند که این دیگر نهایتِ عوضی بودن است و یک عوضیِ وسوسه انگیز!

DONYAIEMAMNOE

با همان حیرت و بی نفسی لب میزند:

-واقعا..ممنونم!!

برمیگردد و خیلی زود درِ ماشین را باز میکند. رُز تنش را جلو میکشد و ناراحت و متعجب میگوید:

-نیلا خدافظ!

نیلا فقط میتواند سر تکان دهد و با حالِ خراب از ضایع شدن از ماشین پیاده میشود. در را میبندد و بدونِ اینکه دیگر به پشتِ سرش نگاه کند، راهش را به سمتِ خیابان شلوغتر میکشد.

رُهام به رفتنِ نیلا نگاه میکند و رُز اصلا نمیتواند رفتارِ او را بفهمد. نمیفهمد..واقعا گیجش میکند.

با تعلل میگوید:

-منم..همین جا پیاده میشم..شما برید به کارتون برسید..

DONYAIEMAMNOE

رُهام همانطور خیره به رفتنِ نیلا، سرد و پر جذبه میگوید:

-بیا جلو بشین!

رُز ثانیه ای نمیتواند حرفی بزند. اما بعد بی اراده لب میزند:

-نمیخوام مزاحم باشم..خودم..

رُهام از آینه نگاهش میکند و آرامتر میگوید:

-بیا بشین جلو رُز!

نفسِ رُز با آن نگاه بند میرود. نمیداند چرا..دوست دارد دور باشد.

از این مرد حسهای عجیبی میگیرد که اذیتش میکند.

-نمیذارید خودم برم؟؟

رُهام فقط نگاهش میکند. رُز با مکثِ کوتاهی حرفِ دیگری میزند:

-خب..من همین جا راحتم..

رُهام سرد و جدی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-من راننده آژانسم؟؟

رُز خجالت میکشد و..چیزی میگوید:

-نه ولی..شما قراره منو برسونید..خب..فرقی نمیکنه که..من پیشِ شما بشینم یا همین جا که البته..اینجا خب..راحتترم..

اینطور چانه زدن برای یک نشستن در کنارش..کلافه کننده است. و در عینِ حال، یک جوری..یک لجبازیِ پر خجالت و غرور و..یک فاصله گرفتنِ پر حیا!

اینبار برمیگردد و مستقیم توی چشمهای سبز طوسی نگاه میکند:

-نامزدت راننده نفرستاده واسه ت که از دانشگاه برت دارم و برسونمش خونه! منم راننده تاکسی و راننده شخصی نیستم که بگی همون پشت راحتتری..درواقع راحتیِ تو اهمیتی نداره وقتی

DONYAIEMAMNOE

من خودم پیشنهاد دادم که به جای نامزدت، بیام دنبالت و با خودم ببرمت خونه م!

رُز فقط میتواند بشنود..جملاتی که با صدای آرام و پر نفوذی گفته میشود و..تک تکِ جملات پر از منظورند!

چند ثانیه ای نگاهش در چشمهای سردِ آبی می ماند و بعد..نمیتواند این نگاه را که انگار تا مغزِ استخوانش نفوذ میکند، تاب بیاورد. چشم میدزدد..خجالت میکشد. و با حسِ بدِ معذب بودن، زیرِ لب میگوید:

-زورگویی هم حدی داره!

چشمهای رُهام تنگ میشوند:

-چیزی گفتی رُز؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز دستگیره را میکشد و در را باز میکند. و همانطور که دارد پیاده میشود، فقط میگوید:

-نخیر آقا!

اما همین که در را میبندد، شروع میکند به غر زدن:

-نمیتونه یه زنگ بزنه بگه که کار دارم و نمیتونم بیام..معلوم نیست به خاطرِ نیلا اومده یا به خاطرِ چی! پیشنهاد داده که من اذیت بشم..همه ش تقصیرِ پوریا ست..تقصیرِ آقا جونه..اصلا تقصیرِ منه که الان به جای اینکه این دستگیره رو بگیرم و بشینم جلو پیشش، سرمو نمیندازم پایین و برم! چرا؟؟؟ چون اون اربابه..آقای خونه ای که من دارم توش زندگی میکنم!

DONYAIEMAMNOE

وقتی کمی غر میزند تا دلش آرام بگیرد، دستگیره را میکشد و درِ سمتِ شاگرد را باز میکند. و با نفسِ بلندی مینشیند و با نگاهِ پایین افتاده، آرام میگوید:

-ممنون...

رُهام ثانیه ها نگاهش میکند. خیره..کمی متعجب..کمی یک حالی..کمی پر معنا. واقعا نفهمید که غر غر هایش به اندازه ای بلند هست که به گوشِ او برسد؟! این دختر، یک دخترِ هجده ساله است، یا یک بچه ی هشت ساله؟؟؟

-راحتی الان؟؟

رُز دلگیر لبخندِ مسخره ای میزند:

DONYAIEMAMNOE

-راحتیِ من اهمیتی نداره وقتی که شما پیشنهاد دادین که به جای پوریا بیاین دنبال من و منو برسونید خونه تون!

نگاهِ رُهام بین چشمها و لبهای نه چندان خندانِ عروسک جابجا میشود و..بلبل زبانی هم بلد است این دخترِ خجالتی و فراری!

رُز لبی میفشارد و چشم میدزدد. و چند ثانیه ی بعد دوباره نگاهش میکند و پشیمان از گستاخی اش میگوید:

-ببخشید..

نفسِ رُهام سنگین است. عروسک درست کنارش نشسته و پر از سادگی ست. پر از یک نابیِ تمام نشدنی..که دارد روز به روز بیشتر آلوده میشود. و پوریا دنبالِ رام کردنش است و عروسی شان شاید نزدیک باشد!

-غُر غُراتو شنیدم رُز..

DONYAIEMAMNOE

رُز از خجالت زیاد، دست مشت شده اش را جلوی صورتش میگیرد و ناله وار میگوید:

-بیشتر ببخشید! اصلا..فکر کنید نشنیدید..آخه..چرا شنیدید؟؟

من که آروم گفتم! خیلی بلند گفتم؟!

رُهام دست دراز میکند و انگشتانش را..آرام روی دستِ مشت شده ی رُز میکشد. رُز با هینِ بلندی دستش را عقب میکشد و..چشمهایش درشت میشود. میترسد؟؟ شوک زده و معذب میشود. رُهام سرد و خش دار میگوید:

-بلند گفتی..من آقای خونه ای هستم که تو توش داری زندگی میکنی..

رُز سخت نفس میکشد. پلک میزند. نگاهش را سمتِ دیگر میکشد. رُهام آرامتر میگوید:

-این اذیتت میکنه؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز نمیتواند جوابی بدهد، اما نگاه نکردنش گویای همه چی ست.

رُهام با آرامش بیشتری میگوید:

-نامزدتم جایی کار میکنه که مالِ منه..آقا جونت و مامانتم جایی زندگی میکنن که مال منه! با فکر کردن به اینا..بیشتر اذیت نمیشی؟؟

اخمِ ظریفی از حالِ خراب بین ابروهای رُز مینشیند. رُهام سرش را جلوتر میکشد و پچ پچ میکند:

-حالا اگه من درموردت با آقا جونِت حرف بزنم، چه حالی میشی؟؟

رُز یکهو نگاهش را بالا میکشد. رُهام با بیرحمی لبخندی میزند:

-به نظرت اگه بهش بگم که به جای نامزدِ رُز که همه ش کارِ یهویی واسه ش پیش میاد، لطف کردم و رفتم دنبالِ دخترت تا

تو سرما نَمونه، و اون به جای تشکر گستاخی میکرد و میگفت که تقصیرِ آقا جونمه و اذیت میشم و زور میگه برسونمت خونه...چه حالی میشی؟؟ بیشتر اذیت نمیشی؟؟

رُز ناباور و بی اراده میگوید:

-شما به آقا جونم نمیگید!

رُهام در همان حالت، پر تفریح میگوید:

-چرا نگم؟؟

رُز سریع میگوید:

-چون من گفتم ببخشید!

رُهام به فاصله ی کم اش با صورتِ رُز فکر میکند. چقدر کم و..چقدر دور..میتواند ببوسدش..اما نمیخواهد. پوریا هست..درست تصویرِ آن شب جلوی چشمانش!

DONYAIEMAMNOE

-نگید به آقا جونم..از دستم ناراحت میشه..من که گفتم ببخشید!

هوسِ بوسیدنِ لبهای صورتی را زیرِ پا له میکند:

-من اهلِ بخشش نیستم رُز..

رُز صادقانه و ناراحت میگوید:

-از اذیت شدنِ من خوشتون میاد..من اینو میدونم..

رُهام لبی به یک طرف میکشد، کمرنگ. و سر تکان میدهد:

-اینم میدونی که خودت باعِثشی؟؟

رُز دلخور و متعجب میگوید:

-من باعثِ اذیت شدنِ خودمم؟؟

رُهام پشتِ انگشتانش را آرام به صورتِ رُز میکشد:

-تو باعث میشی که من از اذیت شدنت خوشم بیاد!

رُز با دهانِ باز مانده از بی نفسی، صورتش را کنار میکشد و به روبرو برمیگردد. نگاهش سرگردان میشود. کاملا به هم میریزد. و ثانیه ای بعد فکر میکند که اگر چیزی نگوید..عذاب وجدان و حسِ بدِ گناه خفه اش میکند. برای همین رو به او میکند و تند میگوید:

-لطفا دست از اذیت کردنِ من بردارید..

رُهام انگشتِ شستش را به پشتِ انگشتانِ دیگرش میکشد. گونه های نرم و..گرم و..سرخ..که کثیف اند!

ماشین را به حرکت درمی آورد و کوتاه میگوید:

-با گستاخی حرف نزن رُز..آقا جونِت بفهمه، از دستت ناراحت میشه..

DONYAIEMAMNOE

رُز مات می ماند. چشم میگیرد و سعی میکند دیگر نگاهش نکند. اما وقتی چند دقیقه ای سکوت میشود، ترس و تردید به جانش می افتد. که نکند آقا جونش چیزی بفهمد و دلخور شود! برای همین..پر از نخواستن و بی اراده برمیگردد و رو به او میگوید:

-من حرفِ بدی نزدم..چرا باید آقا جونم ناراحت بشه؟؟

رُهام هم پشت بندش میگوید:

-چرا باید ناراحت بشه؟؟

رُز ثانیه ای سکوت میکند و بعد نمیتواند نگوید:

-واقعا درست نمیگم؟؟ شما منو اذیت میکنید..مامانمو..پوریا رو..حتی نیلا رو..

DONYAIEMAMNOE

رُهام رو به جلو فقط تایید میکند:

-هوم..فکر کنم..

-دیدین دیدین؟؟؟ خودتونم قبول دارید..پس من چرا باید بگم ببخشید؟؟ اصلا چرا شما باید منو ببخشید، وقتی من حرفِ بدی نزدم؟؟

رُهام پر تفریح و بی اهمیت نگاهی به عروسک می اندازد:

-چرا رُز؟؟

رُز بی اراده میگوید:

-چون زورِتون زیاده!

تک خنده ی رُهام آرام است و مسیر دارد کوتاه میشود. هِی کوتاه..هِی کوتاه..بد است! تهِ این مسیر میرسد به نامزد بودنِ رُز با پوریا و..نزدیک بودنِ عروسی اش..

DONYAIEMAMNOE

-ببخشید! بد گفتم..اما مثلا..چرا نیلا رو تا دمِ خونه ش نرسوندید؟؟

رُهام ساده جواب میدهد:

-چون قصدم رسوندنِ نیلا نبود..

-اما تا نصفِ راه رسوندید و بعد..

میانِ حرفش میگوید:

-قصدم دیدنش بود که دیدمش..

رُز را گیج میکند. رُزی که اصلا پیچیده نیست، درست برعکسِ او! میخواهد حرفی بزند، اما نمیداند از چه و از کجا و..پوریا کار داشت که نیامد. چه کاری؟؟ نمیداند و نمیخواهد بپرسد. پرسیدن یعنی..بیشتر شدنِ حسِ بدِ گناه و بی تعهدی و..عذابِ وجدان!

DONYAIEMAMNOE

-هوممم دلیلی نداره که من تو رو ببخشم و آقا جونت هم اگه بفهمه، نباید ناراحت بشه..درسته؟؟

رُز فقط نگاهش میکند و دیگر نمیتواند چیزی بگوید. رُهام به مقصدی فکر میکند که خیلی نزدیک است.

هرچه نزدیکتر میشوند، بازی سخت تر میشود.

-رُز؟؟

چیزی دورنِ رُز تکان میخورد. سعی میکند محکم جواب دهد:

-بله؟

رُهام عروسکِ ساده را کنارش دارد و..مالِ او نیست؟؟

-پوریا میگفت که احتمالا جشنِ عروسیتون بیفته جلوتر..شاید تو همین چند ماهه..

رُز هرچند از حرفِ پوریا متعجب است و میداند که این فقط یک "شاید" است؛ اما به روی خود نمی آورد و فقط میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-فکر..کنم..

رُهام عمیق نگاهش میکند و..با چشمکِ بدونِ لبخندی، پر منظور میگوید:

-بیشتر فکر کن..

رُز با همین یک جمله یک حالی میشود. ذهنش رو به به هم ریختگی میرود. نگاهش محوِ جایی میشود..و دهان باز میکند:

-به چی؟؟

اما رُهام حرفِ دیگری میزند:

-گفتی تو سرما چی میچسبه؟؟

رُز حواس پرت و خراب نگاهش میکند. رُهام ریموتِ در را میزند:

DONYAIEMAMNOE

-چای دارچین واسه م درست کن، شاید بخشیدمت..



انگشتانِ یخ زده اش به سمتِ چوب دارچین های توی ظرف میرود. چندتایی برمیدارد و توی قوری چای می اندازد.

فریده با تعجب نگاهش میکند..به دختری که برای اولین بار، بدونِ اینکه کسی به او بگوید..یا حتی توقعی از او داشته باشد، درحالِ دم کردنِ چای است. آن هم توی آشپزخانه ی بزرگِ خانه ی آقا!

-چای دارچین هوس کردی دخترم؟؟

لبی با زبان تر میکند و درحالیکه قوری را روی کتریِ درحالِ جوش میگذارد، میگوید:

-نه..من تو این خونه هیچی هوس نمیکنم!

ابروهای فریده بالا میپرند:

DONYAIEMAMNOE

-پس داری چیکار میکنی؟؟

ناراضی ست از این حس و حال..از سنگین بودنِ نفسهایش..از اینکه برای ناراحت نکردنِ آقا جونش شرط را قبول کرد. چای دم کردن برای مردی که نه پوریا ست، و نه آقا جونش..یک جوری ست. از این حس میترسد..از اینکه باید دور باشد و نمیشود. از اینکه جمله ی او..نباید توی سرش تکرار شود و..میشود!

"بیشتر فکر کن"

فرار میکند. از فکر کردن به جمله ای که به او حسِ گناه و خیانت و بی اعتمادی میدهد.

-رُزی؟؟ حالت خوبه دتر؟؟

DONYAIEMAMNOE

*دخترم به زبان مازندرانی

نفسِ عمیقی میکشد و با مکث به سمتِ مادرِ میانسالش برمیگردد. مادری که هیچ اثری از شادابی و جوانی توی صورتش نیست، اما نگاهِ مهربان و دلسوزی دارد.

لبخندی میزند و میگوید:

-دارم به جای شما چای دم میکنم..شما یکم استراحت کن..

فریده بیشتر متعجب میشود. رُز اهلِ کار کردن توی این خانه نیست. از اول خود را کنار کشید و هرچه را بتواند تحمل کند، این یکی برایش از اول غیرِ قابلِ تحمل بود و..هیچوقت نتوانست خود را با این شرایط وفق دهد. هرچیز که به اجبار بود، اما این یکی را قبول نکرد.

DONYAIEMAMNOE

-خواب نما شدی دختر؟؟ این کارا به تو نمیاد..

شانه ای بالا میدهد و آرام میگوید:

-میخوام به این آقا رُهامه نشون بدم که دخترِ بی ادبی نیستم..خوبه؟؟

فریده با همان تعجب میخندد و سر تکان میدهد:

-آفرین دخترِ فهمیده ی من! بالاخره داری بزرگ میشی و میفهمی که چطوری باید رفتار کنی..همینطوری خوبه قربونِ قد و بالات! هرچی مودب تر رفتار کنی، من و آقا جون رو رو سفید میکنی..

به سختی لبی میکشید و برمیگردد. حوصله ی این حرفها را ندارد که انتهایش برسد به خوش خدمتی برای آقا و ماندگار شدن در اینجا، به لطفِ او!

DONYAIEMAMNOE

درحالِ پر کردنِ لیوانِ شیشه ای از چای، میپرسد:

-شمام میخوری برات بریزم؟؟

فریده با همان لبخندِ پر افتخار میگوید:

-نه..خودت واسه آقا چای میبری؟؟

فقط سر تکان میدهد. فریده دستی به سینه اش میزند:

-رُزِ نازِ مادر..

حرفی نمیزند. بوی عطرِ دارچین و چای را دوست دارد. یکی هم برای خودش میریزد و..از گذاشتن توی سینی پشیمان میشود. بعدا تنهایی میخورد!

توی سینی، خرما و نبات و کلوچه های خانگی را میچیند و فریده وقتی مطمئن میشود که چیزی کم و کسر نیست، میگوید:

-خوبه..ببر!

DONYAIEMAMNOE

دستی به شالش میکشد و موهای سرکشش را داخلِ شال هدایت میکند. سینی را برمیدارد و از آشپزخانه بیرون می آید. انگشتانش سردِ سرد اند..قلبش میکوبد..حسهایش بد..

او را میبیند که روی مبلِ تکی استیل نشسته و به صفحه ی گوشی اش نگاه میکند.

حالا که نگاهش پایین است، میتواند به حالتِ صورتش نگاه کند و..این اذیت کننده است. اما چشم نمیگیرد و این مرد عجیب است. تنهاست..مادری دارد که جای دیگری زندگی میکند. و دیگر..هیچی از او نمیداند!

حتی وقتی آرام است و نگاه نمیکند و حرفی نمیزند..بازهم ترسناک است. یک مرموزِ پیچیده که همیشه غیرِ قابلِ پیش بینی ست.

قدم جلوتر میگذارد و..همین که رُهام نگاهش را بالا میکشد، خیلی زود چشم میدزدد و نگاهش را به سینی میدهد. و..از همان لحظه، سنگینیِ نگاهِ رُهام روی او می ماند.

روی دختری که..مجبور به قبولِ شرط شد و حالا دارد برایش چای دارچین می آورد. دختری با سارافونِ جینِ ساده و..بلوزِ سفید رنگِ ساده تر..و شالِ گُل دارِ نسبتا شاد..که صورتی هم دارد! موهای روشنِ فرقِ کنارش، نه چندان مرتب از کنارِ صورتش به بیرون راه گرفته و..نگاه دزدیدنش را توی ذهن ثبت میکند

-سلام..

رُهام نگاه از صورتش نمیگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-خوبه..خوبه..بهت میاد..

رُز..فهمیده..نفهمیده..نگاهی بالا میکشد و..چشمهای خمارِ آبی رنگ را میبیند.

-داری یاد میگیری..

صدای آرامی که لعنتی ست. و انگار..درست غرورش را نشانه رفته است.

جوری که ناخواسته جدی میشود و درحالِ گذاشتنِ سینی روی میزِ روبروی او، میگوید:

-بفرمایید..اینم به خاطر اینکه درموردِ من به آقا جونم حرفی نزنید که از دستم ناراحت بشه..

رُز جدی ست و..رُهام به طره ای از موهای طلایی که از کنارِ صورتِ رُز آویزان میشود، نگاه میکند. هوس دست کشیدن به آن

DONYAIEMAMNOE

موها..زیاد است. و غیر ممکن؟؟ به جای نوازشِ موها، انگشتانش روی دسته ی مبل کشیده میشود.

-با لجبازی حرف میزنی رُز..

رُز صاف می ایستد و دستی به شال و موهایش میکشد. کمی هول است:

-اینطوری..نیست..میخواید ازم آتو بگیرید؟؟

رُهام انگشتِ شستش را کنارِ لبش میکشد و عمیق نگاهش میکند. وقتی نگاهش طولانی میشود، رُز نگاهش را به سمتِ دیگر میکشد و معذب میشود.

-با من اگه کاری ندارید..برم بقیه ی نقاشی رو بکشم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام با نگاهِ خیلی گذرا به سینیِ روی میز، میگوید:

-قند نیاوردی..

دستهای رُز توی هم چلانده میشوند. و با اجبار میگوید:

-الان میارم..

برمیگردد و با حرص و بی اراده پاهاش را محکم میکوبد. از توی آشپزخانه قندان را برمیدارد..و خیلی زود برمیگردد و قند را هم روی میز میگذارد:

-بفرمایید..اینم قند..

اما قبل از اینکه سر بلند کند، رُهام دست دراز میکند و تارِ موهای آویزان شده کنارِ صورتِ رُز را میکشد:

-نمیدونم چرا حس میکنم که بد گفتی..بد گفتی؟؟

رُز متحیر و با هینِ بلندی خود را عقب میکشد. اما رُهام تارِ موهای را رها نمیکند و رُز همانطور خم شده می ماند. رُهام آرامتر..توی صورتش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تند گفتی..یه بارِ دیگه..همونطوری که باید بگی، تکرار کن!

رُز با دهانِ باز مانده نگاهش میکند و قلبش مثلِ گنجشک میزند.

-آقا موهامو..

رُهام صورتش را جلوتر میکشد و..با لحنِ خاصی توی صورتِ ترسیده و سرخ شده ی دخترک پچ میزند:

-تکرار کن رُز! نرم و مودب و مطیع..بگو بفرمایید آقا!

رُز اخم میکند..حسِ بد تا گلویش می آید و..دارد بغض میکند. بی اراده و تند میگوید:

-موهامو ول کن!

چشمهای رُهام باریک میشوند. موهای رُز را بیشتر میکشد و..میخواهد او همینطور نزدیک بماند. همینقدر نزدیک و..لجباز و عصبانی و..یاغی!

DONYAIEMAMNOE

-داری بد حرف میزنی رُز..من همیشه شرط نمیذارم واسه بخشیدن..گاهی به جای بخشش، تنبیه میکنم..نمیخوای که تنبیه بشی؟؟

رُز آبِ گلویش را سخت فرو میدهد و با نفسهای تند میگوید:

-چیکار میکنم که باعث میشم شما از اذیت کردنِ من خوشِتون بیاد؟؟

جوابی نیست جز نگاهی که توی صورتِ رُز میگردد و..موهایی که توی مشتش است. حتی نگاهِ ترسیده اش هم وسوسه انگیز است و..فهمیدنی نیست.

-درست تکرار میکنی، یا تنبیهت کنم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز با عصبانیت و بغض میگوید:

-به پوریا میگم که باهام چقدر بد رفتار میکنید..

با شنیدنِ اسمِ پوریا از زبانِ او، پوزخندِ پر کینه ای میزند:

-صاحبو از سگش میترسونی؟؟

رُز بهت زده سرش را عقب میکشد و با حرص و تعجب میگوید:

-واقعا که خیلی..خیلی...

موهایش بیشتر کشیده میشود:

-عقب نکِش خودتو، موهات کنده میشه! تکرار کن، تا ولت کنم بری..همونطوری بگو که یه خدمتکار به اربابش میگه..بگو بفرمایید آقا!

رُز با ناراحتی از غروری که دارد میشکند، خودش را بیشتر عقب میکشد و آن قسمت از سرش به درد می آید. اهمیت نمیدهد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تکرار نمیکنم..نمیگم..تنبیهم کنید!

رُهام با چشمهای باریک شده نگاه توی چشمهای سبز طوسیِ پرغرور و ناراحت جابجا میکند. یک چالش است؟؟ یا به رخ کشیدنِ لجبازی اش؟؟ عروسکِ احمق از پس تنبیه های او برمی آید؟!

-مطمئنی؟؟

رُز حتی پلک هم نمیزند و هرچند میترسد و هرچند آن قسمتِ سرش به خاطرِ عقب کشیدنِ خود به درد آمده، اما چشم از آبی های سرد و ترسناک نمیگیرد. و رُهام..دارد به تحریک کردنِ ناخواسته ی رُز فکر میکند و..این دختر نمیفهمد که چطور دارد با این نگاهِ خیره و اینطور لج کردن، اوضاع را برای خود بدتر میکند!

DONYAIEMAMNOE

-لج نکن..دووم نمیاری عروسک..

رُز با حالِ بد از سردرگمی میغرد:

-به من نگو عروسک!

رُهام اجازه نمیدهد حتی یک ثانیه هم از حرفِ رُز بگذرد. موهایش را بیشتر میکشد و صورتِ دخترک را نزدیک می آورد و..بلافاصله لب روی گونه ی سرخ شده ی رز میگذارد. بدونِ بوسه..کوتاه..یکهویی..یک لمسِ..کُشنده!

رُز خشک میشود. ناباورانه..بی نفس..وحشت زده..حتی نمیتواند حرکتی کند و لحظه ای بخ خود میلرزد! و رُهام دمِ گوشش پچ پچ وار میگوید:

-بوی گندِ پوریا رو میدی!

DONYAIEMAMNOE

قلبِ رُز به طرزِ کوبنده ای به قفسه ی سینه اش ضربه میزند. رُهام با ثانیه ای مکث..موهایش را نوازش وار رها میکند. و آرام

خود را عقب میکشد و به خشک شدگیِ رُز با حالتِ پیروزمندانه و پرکینه ای نگاه میکند. آبی های خماری که عجیب سوزنده اند!

رُز نگاهِ ناباورش را از شوک زدگی..تا چشمهای او میکشد. صورتش..گونه ی راستش دارد آتش میگیرد. قلبش بیشتر..تمامِ تنش..و این حجم از عوضی بودن..نامرد بودن..بیرحم بودن..در مخیله اش نمیگنجد.

-تو...

زمزمه ی رُهام با لبخندِ کمرنگ و پر حرصی همراه است:

-این اولِ تنبیهه!

رُز همانطور خیره به او..کم کم صاف می ایستد. رُهام خیره به دخترکی که از شوک درنمی آید، لیوانِ چای دارچین را چپه

DONYAIEMAMNOE

میکند و..محتوایِ لیوان توی سینی و روی میز و زمین میریزد.

رُهام خیره به او لبی میکشد و صدایش بلند میشود:

-چیکار میکنی احمق؟؟؟ این چه وضعِ چای آوردنه؟!

رُز پلک میزند. میلرزد..نگاهش تا لیوانِ چپه شده پایین می آید و..دوباره تا چشمهای سرشار از بیرحمی و دریدگی کشیده میشود. دستش بالا می آید و روی گونه اش میگذارد. بغض میکند. شدیدا احساسِ حقارت میکند و..بی نفس میگوید:

-چیکار..کردی؟!!

صدای مادرش را میشنود:

-چی شده آقا؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام چشم از رُز نمیگیرد:

-دخترت یه چای آوردن بلد نیست..گند زد به همه چی رفت..

رُز هم..چشم از او نمیگیرد. نگاهی که پر از حس بد است و..چطور این مرد به خود اجازه داد اینطور رفتار کند؟! با او..با اویی که نامزدِ دوستش است. چرا؟! نمیفهمد..چطور میتواند؟!

فریده نزدیک میشود و با دیدنِ قطراتِ چای که از روی میز روی زمین میچکند، دستش را پشتِ دستِ دیگرش میکوبد:

-وای خدا مرگم بده! چیکار کردی رُز؟؟

رُز آبِ گلویش را همراه با بغضِ جمع شده فرو میدهد. اشتباه کرد..قبولِ آن شرط، اشتباه بود و نزدیک شدن به او، اشتباهِ بدتر!

-ببخشید آقا..حتما دستش خورده..شرمنده ام..الان تمیزش میکنم، خودم براتون چایی میارم..

DONYAIEMAMNOE

و با حرص و خجالت به دخترِ بی حرکت مانده اش نگاه میکند و آرام میغرد:

-چرا ماتت برده دختر؟؟ حواست کجا بود؟؟ چرا همچین کردی؟!

رُز با حالِ وحشتناک..نفس نفس میزند و..توی چشمهای شیطانِ روبرویش میگوید:

-آقا حواسمو پرت کرد..دنبالِ سوژه ست که از من ایراد بگیره و ثابت کنه که من دخترِ بی ادبی هستم و ازش خوشم نمیاد!

فریده محکم به صورتش میزند و از خجالتِ زیاد میگوید:

-این حرفا چیه میزنی؟؟

و رو به رُهام میگوید:

-بچه ست آقا..نمیفهمه چی میگه..شما نشنیده بگیرید..

اما رُهام با لبخندِ کمرنگ، نگاهش را بین چشمهای دلخور و مغرورِ رُز جابجا میکند و..خوشش می آید! تحسینش میکند..عروسکِ یاغی!

DONYAIEMAMNOE

-سوژه دستم نده خب..

رُز سرش را بالا تر میگیرد و از عصبانیت صدایش میلرزد:

-نیازی نیست دنبالِ سوژه باشید..نمیخواد ثابت کنید..هرچی دوست دارید، فکر کنید "آقا" !!

انقدر "آقا" را غلیظ و با غیض ادا میکند که لبخندِ رُهام را وسعت میدهد. فریده دستِ رُز را میگیرد و میکشد و صدای زمزمه اش با خجالت و عصبانیت همراه است:

-چی داری میگی دختر؟؟؟ جای معذرت خواهی کردنته؟!! بیا برو تا بیشتر از این خرابکاری نکردی!

اما رُز دستش را با لجبازی عقب میکشد و توی چشمهای رُهام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-کاری نکردم که معذرت خواهی کنم! از اولم بهتون گفته بودم که من دوست ندارم تو این خونه و واسه کسی کار کنم..امروزم..اشتباه کردم!

فریده میخواهد حرفی بزند که رُهام..به پشتیِ صندلی تکیه میدهد و خیره در چشمهای رُز میگوید:

-مشکلی نیست فریده، خودم حلش میکنم..بیزحمت خرابکاریِ دخترتو جمع کن و ببر..

فریده با تاسف سر تکان میدهد و خم میشود و سینی را برمیدارد. در همان حال میگوید:

-شرمنده ام آقا..رُز اصلا دخترِ پررویی نیست..اصلا جوابِ کسیو نمیده..نمیدونم امروز چرا انقدر گستاخ شده!

DONYAIEMAMNOE

جمله ی آخر را با حرص رو به رُز میگوید و رُز انقدر صاف ایستاده که گردنش درد گرفته است!

رُهام کجخندی میزند:

-چرا امروز گستاخ شدی رُز؟؟؟

فریده با مکث و شرمزدگی از آنها دور میشود و دلش پیشِ دخترش است. کاش بی ادبی نکند..کاش کار دستشان ندهد..معلوم نیست چه مرگش شده و کاش با غرورِ بچگانه ای که هنوز بعد از سالها با خود دارد، اوضاع را برای همه شان خراب نکند.

که رُز نمیتواند. هر چیزی را از دست داده باشد، غرورش را نمیتواند از دست بدهد. و امروز..با کارِ این آدم..به شدت شکسته

DONYAIEMAMNOE

شد و حالا فکر میکند که حتی نمیتواند درباره ی رفتارِ بیشرمانه ی او، به کسی چیزی بگوید و چرا؟!

چون پدر و مادرش جایی زندگی میکنند که مالِ اوست..و نامزدش..دوستِ همین آدم! زیر دستِ او کار میکند و..همه جیره خوارِ اوی ارباب هستند!

اما خودش..خودش که میتواند دور باشد! انقدر دور که دیگر نه تحقیر شود، نه تهدید شود، و نه ذهنش به هم بریزد. برای همین در سکوت چشم میگیرد و برمیگردد. و آرام میغرد:

-بی شرم!

اما هنوز قدمِ اول را برنداشته، رُهام سرد و آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نشنیدم!

می ایستد..برنمیگردد. صدای ضربِ انگشتانِ او را که روی دسته مبل کوبیده میشود، میشنود. آن لحظه..تکرار مشود..هِی تکرار میشود. و هرلحظه بیشتر میشکند و خیلی برایش سنگین تمام شد. بغض میکند از اینکه..چرا زورش به او نمیرسد؟!

-به نظرت باید درموردِ امروز با صمد حرف بزنم؟؟

چشم میبندد و نفسی میگیرد. و با مکث برمیگردد و دیگر نمیخواهد به دلخوری و ناراحتیِ آقا جونش فکر کند..لااقل این لحظه نه!

-خودم باهاش حرف میزنم..

رُهام تحسین آمیز سری تکان میدهد و پر تفریح میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-باریکلا رُز! پس آماده ای واسه تنبیه های بعدی..

رُز دستِ مشت شده اش را میفشارد و سخت میگوید:

-فوقش اینه که..ما رو از اینجا میندازید بیرون..

پوزخندِ رُهام با مسخرگی همراه است و خش دار میگوید:

-من از اینجا بیرونتون نمیکنم عروسک..تو قراره کارتو تموم کنی..نقاشیِ توی اتاق! چرا فکر میکنی تهِش بیرون انداختنِ شماست؟؟؟

رُز فقط میتواند نگاهش کند و..نمیتواند حتی حدس بزند که..اصلا جمله ی بعدیِ او چیست!

که رُهام با لحنِ پر حرص و مستانه ای میگوید:

-تهش...واااای تهِش رُز!

لرزی از تنِ رُز میگذرد. قلبش فرو میریزد..رُهام با کینه و تفریح میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-سرکش بمون..وقتی تنبیه رو به معذرت خواهی ترجیح میدی، این بازی جذابتر میشه!

دهانِ رُز باز میماند و چقدر نفس کشیدن سخت است.

-ترجیح میدم کلا ازتون دور باشم..

رُهام سر کج میکند:

-میتونی یه گوشه کناری تو خونه ی من، خودتو قایم کنی! هوم خوبه..محکم بمون..دووم بیار، هرچقدرم که اوضاع برات سخت شد..

رُز با عصبانیت بغض میکند:

-سخت تر از تحملِ رفتارِ شما نیست!

DONYAIEMAMNOE

تک خنده ی رُهام مستانه است:

-شاید! شایدم چیزایی پیش بیاد و چیزایی ببینی که همین لحظه ها رو ترجیح بدی..تهشم برسی به تحملِ رفتارِ من!

رُز پر از نفهمی نگاهش میکند. پیامی به گوشیِ رُهام میرسد. گوشی را از روی دسته ی مبل برمیدارد و..اسمِ نیلا را میبیند. این یکی..بهترین لحظه ای ست که میتواند وجود داشته باشد! همین حالا باید پیامش میرسید و این حال تکمیل میشد.

پیامِ نیلای جذاب را میخواند:

-باید بیشتر در موردش توضیح بدی..

نفسی میکشد. همانطور که سرش پایین است، نگاهش را تا چشمهای رُز بالا می آورد و..کجخندش پیروزمندانه است. دورِ جدیدِ بازی دارد شروع میشود!

-پوریا یادش رفت که قرار بود بیاد دنبالت..میدونی چرا؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز نمیخواهد بشنود..نمیخواهد این شیطانِ مرموز بارِ دیگر ذهنش را به هم بریزد. نمیتواند چشم بگیرد و..رُهام با چشمکی میگوید:

-چون کار داشت! به خاطر همین یادش رفته بود که با نامزدش قرار داره..فقط چون کار داشت! یه وقت فکر دیگه نکنی درموردِ رفیقِ من!!

انقدر کلماتش پر منظور است که سرگیجه میگیرد. چشم میگیرد. برمیگردد..و قدمهای آرامش را به سمتِ بیرون عمارت میکشد. دارد بینِ زمین و هوا قدم برمیدارد. صورتش میسوزد..حسِ بدِ حقارت دست بردار نیست..به هم ریخته است. پوریا به خاطر کار داشتنش، یادش رفته بود که با او قرار دارد. فکرِ دیگر نکند.

و..صدای پچ پچِ رُهام توی گوشش میپیچد:

"بوی گندِ پوریا رو میدی"



دقیقه ها در سکوت دارد میگذرد. دخترک حتی نمیتواند راحت نفس بکشد و هنوز تردید دارد و هنوز نمیداند کارش درست است، یا نه..اما وسوسه ی آن همه پول..و البته نجاتِ دوستِ ساده و عزیزش رُز..چه توجیه، چه واقعی..هرچیز که هست، او حالا اینجاست. اینجا..درست روبروی مردی که در سکوت دارد سیگارش را دود میکند و چشم از او نمیگیرد. اینجاست برای شنیدنِ جزئیاتِ قرار داد..شاید..برای قبولش!

تابِ سکوتِ بیشتر از این را ندارد و با نفسِ نیم بندی میپرسد:

-دقیقا باید چیکار کنم؟؟

DONYAIE MAMNOE

رُهام دودِ سیگارش را بیرون میفرستد و خیره در چشمهای منتظرِ نیلا، فکر میکند که تشنه نگه داشتنِ این دختر، جواب داد..همیشه این راه جواب میدهد!

استرس و هیجان را توی چشمهای تیره ی نیلا میبیند. وسوسه ی به دست آوردنِ صد میلیون پول را! و بیتابی اش برای شنیدنِ تمامِ جزئیاتِ کاری که باید بکند.

خاکسترِ سیگار را توی ظرف میتکاند و چشم از نیلا میگیرد:

-پوریا رو جذبِ خودت کن..

نیلا آب گلویش را فرو میدهد:

-میشه کامل توضیح بدی؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را بالا میکشد و با آرامشِ پر نفوذی میگوید:

-سخت نیست..واسه تو که خیلی آسونه!

نیلا نگاهش را پایین می اندازد و لبهایش را توی دهانش میکشد.

نقش بازی کردن در برابرِ اویی که آدمش را شناخته و به سراغش آمده، سخت است. اما به هرحال نمیتواند بی اهمیت بگذرد و فقط قبول کند. بعد از ثانیه ای سکوت میپرسد:

-چرا من؟!

رُهام پکِ دیگری به سیگارش میزند:

-چون تو دوستِ رُزی...

و آرامتر میگوید:

-چون این کاره ای!

نیلا با نفسِ بند رفته نگاهش میکند. آرام بودن هم سخت است..نمیشود!

DONYAIEMAMNOE

-تا کجا باید پیش برم؟

رُهام لبی میکشد و کوتاه میگوید:

-تا تهش..

قلبِ نیلا فرو میریزد. به همه ی اینها فکر کرده بود که حالا اینجاست..اما بازهم شنیدنش سخت است. قبول کردنش..با پوریا بودن..پوریایی که نامزدِ رُز است!

-نمیتونم..این خیانت در حقِ رُزه!

پوزخندی میزند و حرفِ نیلا زیادی مسخره است.

-قراره همینو بهش ثابت کنی..

-که بهش خیانت میکنم؟؟

فیلترِ سیگار را توی ظرف میفشارد:

DONYAIEMAMNOE

-که پوریا بهش خیانت میکنه!

نیلا بارِ دیگر پر از آشوب میشود:

-اما آخه..من از چشمش میفتم!

با خونسردی و پر معنا میگوید:

-مهم نیست..مهم پولیه که دستت میاد و زندگیِ رُزه که نجات میدی!

با وسوسه میگوید این مردِ سرد و با هوش! تک تکِ جملاتش به جا و با فکر اند و طعمه ها همیشه توی مشتش..

نیلا دارد کم می آورد. نگاهش روی قهوه ی او روی میز می ماند و فکر میکند..مثلِ تمامِ این روزها..

-اگه پوریا..قبول نکنه؟؟

DONYAIEMAMNOE

این یکی از تمامِ حرفها مسخره تر است و میخندد:

-قبول میکنه..

نیلا پر از دلشوره میشود:

-میترسم نتونم از پسش بربیام..

رُهام زمزمه وار میگوید:

-بلدی نیلای جذاب..زیادی هم بلدی!

نیلا با دمِ پر استرسی نگاهش را تا چشمهای او بالا میکشد. رُهام همانطور که فنجانِ قهوه اش را برمیدار، میگوید:

-حتی نیاز نیست که متفاوت باشی..پوریا آدمِ سفتی نیست..راه میاد..دل نمیشکنه..

نیلا با مکث حرفِ دیگری میزند:

DONYAIEMAMNOE

-تو میخوای بابتِ این کار صد میلیون به من پول بدی؟؟

رُهام قلپی از قهوه اش را میخورد و با اخمِ کمرنگی نگاهش را از او میگیرد:

-تو به اونجایی میرسونی که من میخوام..بعد به صد میلیون پولِ نقد میرسی..

نیلا خود را روی صندلی جلو میکشد و سوالی که ذهنش را شدیدا مشغول کرده، به زبان می آورد:

-چرا این کارو میکنی؟!

بدونِ ثانیه ای مکث میگوید:

-واسه نجاتِ رُزا!

نیلا قانع نمیشود..اصلا منطقی نیست.

DONYAIEMAMNOE

-رُز چه اهمیتی واسه تو داره که به خاطرِ نجاتش صد میلیون به من پول میدی تا دستِ نامزدشو رو کنم؟! و چرا من؟!! واقعا نمیفهمم..میشه منو از گیجی دربیاری؟!

رُهام فنجانش را روی میز میگذارد و..دوست ندارد دلیل بگوید.

با اخم و صدای آرام و پر جذبه ای میگوید:

-تو به پولت میرسی! دیگه باقیش سوالِ بیخوده..

-اما آخه...

رُهام نمیگذارد حرفش را بزند:

-پوریا رفیقِ منه..تو ام دوستِ رُزا! رُز با رفیق جینگِ منه..توام با پوریا باش..جوری که رُز ببینه نامزدش با دوستِ خیلی نزدیکش که واسش مثل خواهره، تا کجا پیش رفته!

DONYAIEMAMNOE

نیلا بیشتر گیج میشود و سرشار از نفهمی میخندد:

-من هیچی نفهمیدم..

رُهام یک جمله میگوید:

-فقط تو به دردِ این کار میخوری!

نیلا دستی در هوا میگیرد:

-و دلیلشو نباید بدونم!

تکیه میدهد و این معامله تمام شده است. با لبخندِ کمرنگی میگوید:

-دلیل زیاده..تو از هرکسی به رُز نزدیکتری..تو کار بلدی..لوَندی..مرد پسند و جذابی..و میتونی متفاوت باشی..حتی واسه پوریایی که نامزدِ بهترین دوستته! رُز میبینه که تو و پوریا باهاش چیکار کردید..

DONYAIEMAMNOE

نیلا سردرگم سری به اطراف تکان میدهد و لب میفشارد. پر از ترس و تردید و حسِ بد است و از طرفی فکر کردن به تهِ این معامله..ترسناک است!

-آخر قراره به کجا برسه؟؟

رُهام با فکر کردن به آخرِ این بازی، با لذت لبخندی میزند و خش دار میگوید:

-میفهمی..همونطوری بازی کن که من میخوام!

نیلا فقط میتواند در سکوت نگاهش کند. و رُهام محکم و خالی از انعطاف میگوید:

-من هیچ پولی اولش بهت نمیدم..اما!

DONYAIEMAMNOE

نیلا منتظرِ امایش میشود و رُهام کیفِ پولش را از توی جیبِ پشتِ شلوارش بیرون میکشد.

-اما با هر حرکتی که با خواسته ی من پیش بری، یه قسمتی از پول تو حسابته..

چند اسکناس درمی آورد و روی میز میگذارد. و در همان حین میگوید:

-اولین حرکت، مهمونی!

از جایش بلند میشود. نگاهِ نیلا تا قامتِ کشیده ی او بالا می آید:

-مهمونی؟!

با حالتِ خاصی از تفریح و لذت میگوید:

-یه دورِ همیِ شبانه..

نیلا دهان باز میکند حرفی بزند، که رُهام زودتر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نگو که اهلش نیستی نیلا! من از نقش بازی کردن خوشم نمیاد..این معامله یه آخرِ خیلی خاص و متفاوت داره..و تو قبول کردی که تا آخرِش پیش بری..

حرفِ نیلا توی دهانش می ماند و اشتباه است تظاهر در برابرِ او! به سختی لبخندی میزند و حرفش را عوض میکند:

-من..هنوز قبول نکردم که..

-وقتی اینجایی، یعنی قبول کردی! وقتی همین الان درباره ی اون مهمونی داری فکر میکنی و فکر میکنی که چطوری باید ظاهر بشی، یعنی قبول کردی..وقتی حتی به آخرشم فکر کردی، یعنی قبول کردی..درسته؟؟

نیلا لب میفشارد. خجالت میکشد..اما..همین است! همین فکرها توی سرش است و..با یک آدمِ تیز و حرفه ای طرف است.

سخت لبخندی میزند:

-بذار ببینم اصلا پوریا جذبِ من میشه..

رُهام همانطور ایستاده، دست توی جیبهای شلوارش میکند و سر کج میکند:

-خوبه..موافقم!

نیلا دستی در هوا تکان میدهد:

-خب..چطور مهمونی ایه؟؟؟

از این سوال خوشش می آید و..با لبخندِ خماری میگوید:

-نشون بده که خوشگل تر و جذابتر از تو، تو اون مهمونی نیست!

نیلا مات می ماند. و رُهام کیفِ پولش را توی جیبِ پشتِ شلوارش جای میدهد و در آرامش میگوید:

-قهوه ت حساب شده..مهمونِ من..

از کنارِ نیلا میگذرد و او را با فکرها و آشوب ها و استرس هایش تنها میگذارد. منتظرِ یک مهمانیِ پر طمطراقِ شبانه است و پوریایی که حتما خواهد بود و..نیلا را از زاویه ی دیگر خواهد دید!

روبروی دیوار می ایستد. نقاشیِ نیمه کاره از یک باغِ بهارنانج..و دختربچه ای که با موهای باز و پریشان، درحال تاب خوردن روی تابِ آویزان شده از درخت است. نقاشی کامل نیست..اما..این دختربچه آشناست..

DONYAIEMAMNOE

چشم باریک میکند و با سرِ کج شده نگاهِ دقیقش را به دختربچه میدهد. هیچی از صورتش مشخص نیست، جز خطوطِ محو و یک نقاشیِ نیمه تمام...

بیشتر از یک هفته است که دور شده..و همانطور که خودش گفت، ترجیح میدهد کلا دور باشد و رفتارش را تحمل نکند و..تنبیه میخواهد!

-آقا استخرِ طبقه ی پایین رو تمیز کردم و آماده ست..

رُهام نفسی میکشد و خیره به دخترکِ توی نقاشی، میگوید:

-دخترت کجاست صمد؟؟

صدایی نمیشنود. با مکث چشم از نقاشی میگیرد و به سمتِ پیرمرد برمیگردد. میبیند که صمد دو دستش را توی هم میفشارد و جواب دادن برایش سخت است.

DONYAIEMAMNOE

اینبار مستقیم میگوید:

-قرار نیست بیاد و این نقاشی رو تموم کنه؟؟ بیشتر از یه هفته ست که سرِ کارش نیومده..دلیلش؟؟

صدای آرامش با جدیتی غیر قابلِ انعطاف همراه است و صمد با شرمندگی سرش را پایین می اندازد:

-والا..یه چند وقته مریض احواله..

ابروهایش بالا میروند و پشتش را به دیوار تکیه میدهد. عروسک مریض احول است! بهانه ی خوبی ست برای پنهان کردنِ لجبازیِ شرم آورِ دخترش!

-خدا بد نده..چی شده حالا؟؟

DONYAIEMAMNOE

صمد با خنده ی مصنوعی نگاهش را بالا میکشد و دمِ دستی ترین مریضی را میگوید:

-یکم سرما خورده و تب داره..

سری بالا و پایین میکند:

-عجب..پس بالاخره دیوونه بازیاش تو برف و سرما کار دستش داد..

صمد با شرمزدگی دستی به سرِ نیمه تاسش میکشد و میخندد:

-بچه ست..پر شر و شوره..حرف گوش نمیده که..

رُهام هم آرام میخندد:

-سرش باد داره..نمیفهمه هرچی بزرگترا میگن، به خاطرِ خودش میگن..

صمد با پوف بلندی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-امان از دستِ این جوونا..

نگاه از صمد نمیگیرد:

-پس به خاطر مریضی و کسالت نتونسته بیاد کارِشو تموم کنه..

صمد سریع و ناشیانه میگوید:

-بله آقا..همین که یکم حالش بهتر شد، میاد خدمتتون..

با لحنی ناراحت و فریبنده میگوید:

-ای بابا..نگرانش شدم که اینطوری..حالا حالش چطوره؟؟

صمد بیشتر شرمنده میشود:

-بهتره آقا..تشکر..یکم..بهتره..

سر تکان میدهد:

-میام میبینمش..

DONYAIEMAMNOE

صمد جا میخورد:

-نه آقا..نه لازم نیست!

وقتی رُهام خیره نگاهش میکند، صمد با خجالت حرفش را اصلاح میکند:

-زحمتتون میشه..آخه چیزی نشده که..فقط سرما خورده که..اونم داره حالش بهتر میشه..نمیخوام تو زحمت بندازیمتون..

کوتاه میگوید:

-زحمتی نیست..

و بعد چشم میگیرد و به سمتِ طبقه ی بالا میرود. رُز راهِ فراری ندارد..تقلای بی فایده است..مخفی شدن توی ملکِ او، مسخره است و رُهام این مسخره بودن را باید نشانِ عروسک بدهد!

DONYAIEMAMNOE

و درست وقتی که از پله های مرمریِ تراس پایین می آید، پیامی به گوشی اش میرسد. به صفحه ی گوشی نگاه میکند. اسمِ پوریا

را میبیند..منتظرِ او بود..از دو روزِ پیش که پوریا قرار بود وقتی مهمانیِ پولاد صد درصد شد، به او هم خبر بدهد.

-اوکی شد داداش..آخرِ هفته یه سوری میخواد بده که اون سرش ناپیدا! آخه جشنِ تولدِ دوست دخترشه..گفت کارت دعوت واسه ت میفرسته..مهمونِ ویژه ای آقا رُهام!

خنده ای پر لذت لبش را میکشد. مهمانی ای که منتظرش بود و..پوریا هم هست..حتما هست!

هرچقدر هم بگوید که نمیتواند بیاید و نمیخواهد شرکت کند و به خودش قول داده است که کنار بگذارد اینطور خوشگذرانی ها را..اما هست!

با حالِ خوش از بُردی که قدمی به آن نزدیکتر شده، جوابش را میدهد:

-خوبه..میبینمت..

پولاد را دورا دور میشناسد. به واسطه ی همین پوریا و اکیپِ دوستانش..پوریایی که دوست و رفیق زیاد دارد و با زبانِ گرم و رفتارِ صمیمانه، پایه ی ثابتِ دورِ همی های معمولی و غیرِ معمولی و بعضا تجملاتی ست. پوریایی که یک رفیق دارد به اسمِ رُهام! که هرکسی دوست دارد با این مردِ متین و خوشتیپ و متمول و..مرموز، یک آشنایی یا رفاقت داشته باشد!

به سمتِ انتهای باغ قدم برمیدارد درحالیکه توی دستش کیسه ای با محتوای آناناس و انبه و موز و نارگیل است..میوه های گرانقیمت و اعیانی، که در این فصلِ سال سخت گیر می آیند. لطف زیادی، برای خجالت دادنِ بیشتر!

DONYAIE MAMNOE

درست جلوی درِ آهنیِ خانه می ایستد. دری که قسمت بالایش شیشه است و..این ساختمان درخورِ اهالیِ همین خانه است!

چند تقه به در میزند. و نگاهش به سمتِ پنجره ی اتاقِ رُز میچرخد. توی اتاقش است؟! دیگر آخرین جایی که میتواند پنهان شود، همان اتاق است و حتی درحالِ فرار هم توی تله ی او ست!

در باز میشود و صدای فریده را میشنود:

-سلام آقا!

نگاهش را از پنجره میگیرد و به سمتِ زن برمیگردد. فریده ای که هنوز هیچی نشده، شرم و خجالت توی چشمهایش پیدا ست!

-چرا زحمتی کشیدید؟؟ تو رو خدا این کارا چیه؟؟ چرا ما رو شرمنده میکنید؟؟

DONYAIEMAMNOE

کفشهایش را..درنمی آورد. او هرطور که بخواهد توی مِلکش رفتار میکند و کسی نمیتواند چیزی به او بگوید. خود را جلو میکشد و میگوید:

-کاری نکردم..

فریده خیلی سریع از جلوی در کنار میرود و در را کامل باز میکند:

-بفرمایید..قدمتون به روی چشم..خوش آمدید..صفا آوردید..

از اینطور تحویل گرفتنِ شرمزده ی زن خوشش می آید. رُز میشنود؟!

-صمد خونه ست؟؟

DONYAIEMAMNOE

-بله بله..الان میاد خدمتتون..بفرمایید..

کیسه را به دستِ فریده میدهد و نگاهی توی سالنِ پذیراییِ کوچکِ خانه میگرداند. بو میکشد..طعمه ی سرکش و لجوج، توی اتاقش است!

-اوا خدا مرگم بده..آقا این کارا چیه؟؟ چرا زحمت کشیدید؟؟

نگاهش به درِ بسته ی اتاق است و روی مبلِ راحتی میشنیند:

-زحمتی نیست..واسه رُز خوبه!

و نگاهش را به فریده میدهد:

-صمد گفت که مریضه و چند روزه افتاده..الان حالش چطوره؟؟

فریده از زورِ شرمندگی زبانش بند آمده و کیسه ی سنگین را به سختی توی دستش نگه میدارد:

DONYAIEMAMNOE

-بهتره..لطف کردید..ممنون..

سر تکان میدهد. فریده سریع میگوید:

-الان چایی براتون میارم..آقا صمد الان میاد..

منتظرِ صمد و چای و میوه نیست..منتظرِ بیرون آمدنِ موشِ فراری از سوراخش است. رُزِ ناخوش احوالِ سرماخورده ی مانده توی خانه!

صمد از بیرون می آید. سلام و احوالپرسی و خوش آمد گویی اش پر از خجالت است و چقدر این مردِ جوان به آنها لطف دارد.

و وقتی فریده میگوید:

-این همه میوه هم زحمت کشیدن واسه رُز آوردن..

دیگر نمیداند چه بگوید و فقط به سختی لبخندش را حفظ میکند.

DONYAIEMAMNOE

-خدا از بزرگی کمِتون نکنه..خدا از مردونگی کمِتون نکنه..ما رو شرمنده ی اینهمه لطف خودتون میکنید..

لبخند میزند..گرم..مهربان..با ظاهری کاملا فریبنده:

-این حرفا چیه صمد..دو تا میوه که دیگه این حرفا رو نداره..نگران شدم گفتی رُز مریض شده، گفتم یکم تقویت بشه، شاید زودتر سرِ پا بشه!

رُز درست پشتِ درِ اتاقش..با تنی سخت شده..نگاهی که خیره ی یک نقطه مانده و..یکی در میان نفس میکشد. میشنود..صدایش را..تک‌تک‌جملات را..اسمِ خود را از زبانِ او!

اینجاست..درست در خانه شان..به خاطرِ او آمده و..به او فهمانده بود که قایم شدن در یک گوشه ی خانه ی او، بی فایده است.

صدایش..سرشار از لطف و مهربانی؟!!

نه..این صدا مهربان نیست. این مرد مهربانی بلد نیست. اما درگیر کردن، خیلی! به هم ریختن، زیاد! گیج و سردرگم و پر تردید و گرفتنِ آرامش، بیش از حد بلد است! و این آدم اصلا قابلِ شناختن نیست!

درِ اتاقش یکهو باز میشود. در جا تکان میخورد و بی اراده قدمی به عقب برمیدارد. فریده داخل میشود و چشمهای درشت شده ی رُز روی مادرش می ماند. فریده با بستنِ در، آرام میگوید:

-سریع حاضر شو بیا بیرون..

ماتم میگیرد. این چند روز انقدر مواخذه شده و انقدر ناراحتی دیده که..می ماند حالا..همین حالایی که "آقا" منت بر سرشان گذاشته و لطف بی کرانش را بر آنها تابانده و قدم به خانه ی آنها گذاشته..آن هم فقط برای عیادتِ او..چه غلطی بکند!

فریده قبل از اینکه رُز اصلا چیزی بگوید، جدی تر میگوید:

-نه و نو و ادا نداریم دتر جان! آقا جون رو بیشتر از این با کارات خجالت نده..زود حاضر شو بیا بیرون..خیلی مودب و خانوم و با احترام..باشه رُز نازم؟؟

نگاهش پایین می افتد. نمیداند چرا بغض میکند. حرفی برای زدن ندارد و مادرش دستی به سرش میکشد:

-آفرین گل دخترم..زود بیا..زشته..به خاطر عیادتِ تو اومده..

نگاهش روی زمی میماند. فریده بیرون میرود. و رُز..چند دقیقه ای دیگر در حالِ مرتب کردنِ شالش روی موهای بسته شده اش است. راهِ فرار ندارد و باید بارِ دیگر با او رو در رو شود. آن هم درست بعد از آن رفتارِ بیشرمانه و آن حرفی که توی گوشش پچ پچ کرد!

نفس عمیقی میکشد و انگشتانِ یخ زده اش را روی دستگیره میگذارد. و در را باز میکند.

با باز شدنِ در، نگاهِ رهام بدونِ اینکه سر به سمتش بچرخاند، تا قامتِ ظریفِ او بالا کشیده میشود. دختری که مریض احوال نیست..اما رنگش پریده است و چشمانِ سبز طوسی اش دو دو زن!

رُز سخت لب باز میکند:

-سلام..

رُهام اینبار سر به سمتش میچرخاند و نگاهش روی چشمهای رُز می ماند:

-احوالِ مریضِمون چطوره؟ خوبی خانوم کوچولو؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز به سختی آبِ گلویش را فرو میدهد. نگاهِ این مرد پر از بیرحمی و شرارت است و..به سختی لبخند میزند:

-ممنون..خوش اومدید آقا..

رُهام لبی میکشد و تکیه اش را به مبل میدهد.

-بهتری؟؟

آستینِ بلوزش را با انگشتانش میکشد:

-بله..

رُهام با لحنِ خاصی میگوید:

-نه بهتر نیستی..حتما مریضیِ سختی داشتی که هنوزم روبراه نشدی..

DONYAIEMAMNOE

و بدونِ اینکه چشم از نگاهِ پر آشوبِ رُز بگیرد، ادامه میدهد:

-دخترت رنگ به رو نداره صمد! انگار تو این یه هفته خیلی اذیت شده..حق داشته نتونسته بیاد به کارِش برسه..

قلبِ رُز جمع میشود. چقدر میفهمد تهدید و کینه و تفریح را از لحنِ او!

صمد با مکث جواب میدهد:

-شرمنده آقا..بله..مریض بود دخترم..

رُهام نگاه عمیقی به سر تا پای عروسک میگرداند و به چشمهای نا آرامَش میرسد. و با آرامش میگوید:

-اِی جان..الان درچه حالی؟؟

رُز نمیتواند نگاهش را تاب بیاورد و با شرمی دخترانه چشم میدزدد.

DONYAIEMAMNOE

-نکنه باز زیرِ بارون دیوونه بازی درآوردی؟؟

چیزی نمیگوید و فریده درحالیکه با سینیِ چای از آشپزخانه بیرون می آید، آرام رو به رُز میگوید:

-چرا جواب آقا رو نمیدی؟؟

رُز حتی نگاهش را بالا نمیکشد و چقدر معذب است. فریده با تاسف و شرمندگی به سمتِ رُهام برمیگردد:

-بخدا شرمنده ایم آقا..رُز اون روز یکم بی ادبی کرد..بعدا خودش پشیمون شد..الان دخترم داره خجالت میکشه به خاطرِ رفتارِ اون روزش..

رُهام با نگاهِ دقیقی در صورتِ سرخ شده ی رُز، آرام میگوید:

-هوم دارم میبینم..بچه ست دیگه، اشکالی نداره..

DONYAIEMAMNOE

اخمهای رُز در هم میشوند و نمیداند چطور از این حسهای بد فرار کند..راهِ فراری نیست. او همه جوره جلوی راهش است!

فریده چای تعارف میکند و رُهام کوتاه میگوید:

-بیا بشین رُز..با این حالت سرِ پا واینستا!

صمد با شرمندگیِ بیشتری میخندد:

-بیا بشین دخترم..آقا اومده عیادت تو..

رُز با ثانیه ای مکث روی مبلِ کنارِ آقا جونش مینشیند و آرام میگوید:

-زحمت کشیدن..

و نگاهش را تا نگاهِ رُهام بالا می آورد:

-شرمنده مون کردن..

رُهام چشم خمار میکند و پیشِ پدر و مادرِ رُز، زیادی لطف میکند!

-کاری نکردم..ناراحت شدم فهمیدم مریض شدی و یه هفته افتادی تو خونه! دانشگاهم نرفتی؟؟

رُز فکر میکند. این مرد واقعا نگرانش بود؟! یا دارد نشان میدهد که در خانه ی او همه جا بن بست است؟؟

-دانشگاهم از این هفته..تعطیل شد..

نیمه ی دومِ اسفند ماه هستند و شناختی از دانشگاه و کلاس ها ندارد و میگوید:

-آهان..پس خوب استراحت کردی..برات یکم میوه ی گرم گرفتم..حتما بخور تقویت شی..این چند وقت خوب از خودت مراقبت کن که زود سرِ پا بشی..عید نزدیکه..واسه عید اینطوری بی رنگ و رو و بی حال نباشی!

DONYAIEMAMNOE

رُز دیگر فقط نگاه میکند. زبانش قاصر است از این حجم فریبندگی!

-بُردیش دکتر صمد؟؟

و زبانِ صمد قاصر است از اینهمه لطف و کرَم و مهربانی!

-نه آقا..

ابرو بالا میدهد و به صمد نگاه میکند:

-ای بابا چرا؟؟

صمد نمیتواند حرفی بزند و رُهام بارِ دیگر به رُزِ به هم ریخته نگاه میکند:

-اگه زودتر میفهمیدم، میگفتم که ببریش دکتر..رُز میخوای بری دکتر؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز سعی میکند عادی باشد، اما نفسش سخت بالا می آید:

-نه ممنون..خوبم..

آن چیزی که باید، شنید! پر معنا میگوید:

-پس میتونی برگردی سرِ کارِت!

رُز چند ثانیه ای مات می ماند. وقتی نمیتواند حرفی بزند، صمد میگوید:

-بله آقا میتونه..از همین فردا میاد کارِشو انجام میده..

رُهام مردِ مهربانی ست و نمیخواهد سخت بگیرد!

-میتونی؟؟

دهانِ رُز باز میشود و..جوابی پیدا نمیکند. اگر بگوید میتواند که..غرورش بارِ دیگر میشکند و بازهم باید برگردد به آن عمارت

و پیشِ چشمِ او کار کند. حرف های معنا دار بشنود..به هم بریزد..پر از حسهای متناقض و ترسناک شود..و اگر..اگر بگوید نمیتواند..میتواند اصلا بگوید؟! با این بساطی که به راه افتاده..میتواند بازهم مقاومت کند؟؟؟

وقتی سکوتش طولانی میشود، فریده مواخذه گر صدایش میکند:

-رُز نازم؟؟ مامان جان آقا رُهام با شماست!

نگاهِ کوتاهی به مادرش میکند و با همان نگاه، ناراحتی و نگرانی را میتواند ببیند. نگاهش به سمتِ آقا جونش کشیده میشود و دلخوری میبیند. حالش بدتر میشود و نگاهش را پایین میکشد. و به اجبار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بله میتونم..

رُهام پیروزمندانه و کمرنگ میخندد:

-خوبه..قبلِ عید نقاشیِ توی سالن رو تموم کن!

رُز نگاهش را بالا نمیکشد. فقط میگوید:

-سعیمو میکنم..

از اینکه دخترک در اوجِ نارضایتی مجبور به قبول کردن شد، پر از لذت و حالِ خوش میشود. عروسک هرچقدر هم فرار کند، بازهم توی دستانِ او ست..و اول و آخر..هرچقدر هم که نخواهد..هرچقدر هم که ممنوعه باشد..هرچقدر هم که با خود..و او بجنگد، بازهم راهی جز برگشتن پیشِ او ندارد!

کیفِ پولش را درمی آورد. رُز میگوید آخرش بیرون انداختنِ آنهاست..رُهام فکرِ دیگری میکند. کشیدنِ بیشتر و بیشترِ آنها به سمتِ خودش..جوری که همیشه زیرِ دِینِ او باشند. شرمنده ی لطفِ بی کرانِ او باشند. نوکر و خدمتکارِ او باشند، با عشق!

از توی کیفِ پولش یک ورق چکِ پنج میلیون تومانی درمی آورد و به سمتِ صمد میگیرد:

-بیا صمد! اینم عیدی و پاداش..

چشمهای صمد از فرطِ حیرت درشت میشود. درست مثلِ فریده ای که جا میخورد و..رُز حالش خرابتر میشود. سرخ میشود..این لحظه ها خوب نیستند. غرورش هرلحظه بیشتر دربرابرِ اینهمه لطف و محبتِ او میشکند.

-این کارا چیه قربونِ قد و بالاتون؟؟ به اندازه ی کافی با خوبی هاتون ما رو شرمنده ی خودتون کردید..این دیگه خیلی زیاده آقا!

از شرمندگیِ آقا جونِ رُز خوشش می آید. رُز میبیند؟؟

DONYAIEMAMNOE

-بگیر حرف نزن..نمیخوام واسه عید لنگِ پول بمونی و شرمنده ی زن و بچه ت بشی..بگیرش..

صمد با حالِ منقلب شده چک را از دستِ او میگیرد و با دیدنِ مبلغ، بیشتر خجالت میکشد:

-بخدا خیلی آقایی! انشاا.. که بتونیم انقدر خوبیِ شما رو جبران کنیم..

فریده میگوید:

-دستتون درد نکنه آقا..خدا بهتون صد برابر عوض بده..انشاا... دست به خاک میزنید، طلا بشه..

مغرورانه به نگاهِ پایین افتاده ی رُز نگاه میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-رُز تو چیزی لازم نداری؟؟

رُز با نفسِ بلندی نگاهش را تا چشمهای سرد و پر غرورِ او بالا میکشد و با صدای تحلیل رفته ای میگوید:

-نه..ممنون..

این بازی، بازیِ روح و روان است و..چیزی به اسمِ رحم؛ در قواعدش وجود ندارد!

یک تراولِ صد تومانی از توی کیفِ پولش درمی آورد و به سمتِ رُز میگیرد:

-بیا اینم مالِ تو..برو واسه خودت یه لباسی شالی چیزی بخر..

دستانِ رُز توی هم فشرده میشوند. حسِ بد تمامِ وجودش را میگیرد. برعکسِ او، مادرش و آقا جونش به خاطرِ مهربانیِ آقا غرقِ هیجان و خوشحالی اند.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش روی چشمهای رُهام است و صمد میگوید:

-تو رو خدا این کارو نکنید آقا..این دیگه اضافیه..

رُهام چشم از رُز نمیگیرد:

-بگیرش رُز..این جدا از حقوقته..اونو وقتی که نقاشی تموم شد، باهات تسویه میکنم..

رُز نمیتواند. دارد له میشود..بی نفس میگوید:

-مرسی..احتیاجی بهش ندارم..

رُهام لبی میکشد:

-تو نیازی نداری، من دوست دارم بهت بدم..خجالت نکش..بگیر!

چیزی قلبش را میفشارد. صمد اخم میکند:

-بگیر دیگه دخترم..

DONYAIEMAMNOE

با اجبار تراول را از دستِ رُهام میگیرد و همان لحظه روی دسته ی مبل میگذارد..و زیرِ لب میگوید:

-ممنون..

رُهام با حالتِ خاصی نگاه بینِ چشمهای ناراضیِ عروسک و اسکناسِ روی دسته مبل جابجا میکند و میگوید:

-چیزِ قابل داری نیست..بازم کم و کسر داشتی، بهم بگو!

رُز فقط میتواند با نفرت و خجالت نگاه کند. و رُهام استکان چای را برمیدارد و تکیه میدهد. قلپی از چای میخورد و پیامی تایپ میکند:

-واسه مهمونیِ آخرِ هفته آماده باش!

DONYAIEMAMNOE

پیام فقط یک مخاطب دارد..نیلا! پیام ارسال میشود. نیمی از چایش را میخورد و حوصله ی حرف زدنِ صمد درباره ی گُل کاشتن در باغچه ها را ندارد.

از جایش بلند میشود و درست رو به رُز می ایستد:

-این هفته رو کامل استراحت کن..مراقبِ خودت هم باش که زود سرِ پا بشی..از هفته ی دیگه بیا سرِ کارِت!

رُز لبخندِ خشکی میزند و آرام میگوید:

-چَشم!

رُهام راضی از کوتاه آمدنِ دخترک، سر تکان میدهد:

-آفرین خانوم کوچولو!

DONYAIEMAMNOE

رُز با حرص و قلبی که هِی از حالِ خراب تیر میکشد، به رفتنش نگاه میکند. و وقتی درِ خانه بسته میشود، چشم روی هم میگذارد و نفسش را با شدت بیرون میدهد.

چقدر نابرابر و چقدر سخت! این منصفانه نیست و هیچ چیز با خواسته ی او پیش نمیرود.و برعکس..همه چیز همانطوری پیش میرود که "آقا" میخواهد!

همانطور که وقتی مادر و آقاجونش کنارش مینشینند و شروع میکنند به نصیحت و سرزنش کردنش...

-دخترِ من..عزیزِ دلِ من چرا اینطوری رفتار میکنی؟؟ چرا ما رو خجالت میدی؟؟

نگاهش به تراولِ صد تومانی ست و صدای آقا جونش را میشنود:

DONYAIEMAMNOE

-دخترِ خوبی باش..دخترِ بابا باش..ببین؟؟ آقا رُهام انقدر هوای ما رو داره..انقدر در حقمون خوبی میکنه..درست نیست اینطوری جوابِ محبتاشو بدیم..میدونی چقدر خجالت کشیدم وقتی گفت که میاد تو رو ببینه؟؟

انقدر آقا ست..انقدر با معرفته که اومده خونه سرایدارش تا حالِ دخترشو بپرسه..اون همه میوه آورده..عیدی و پاداش داده، درحالیکه میتونست هیچی نده! جای اینکه محبتاشو جبران کنیم، اینطوری سرِ یه چای آوردن بچه بازی درآوردی..

چشم روی تراول میبندد. صدای مادرش را میشنود:

-حالا که به روش نیاورد چیکار کردی و چه رفتارِ بدی داشتی، تو ام قدر دان باش دیگه دختر جانم..کدوم صاحبخونه ای به کلفَت و نوکرش انقدر احترام میذاره؟؟

ببین چقدر آقاست که باهات مثلِ یه برادرِ بزرگتر رفتار میکنه؟؟

ما رو شرمنده ش نکن عزیزِ دلم..

فقط یک کلمه توی ذهنش بولد میشود..برادرِ بزرگتر!

-تِمِ تولد قرمزه..

پیامی که صبح به نیلا داده بود. و نیلا در جواب گفته بود:

-قرمز رنگِ موردِ علاقه ی منه!

و این را از قلم انداخته بود که با رنگِ قرمز چقدر جذاب و دلفریب میشود. مثل شبِ جشنِ نامزدی رُز و پوریا!

به آدرسی که برایش ارسال شده، نگاهی می اندازد. سری کج میکند و با نگاهی به اسمِ نیلا، چشم میگیرد. و روبروی آینه، کراواتِ قرمز رنگش را مرتب میکند. از روی جلیقه ی نسبتا جذب، کُتِ مشکیِ سیر را تن میکند و بلوزِ مردانه ی زغالی رنگ،

DONYAIEMAMNOE

به صورت شیکی توی تنش نشسته است. عطر میزند..دستی به موهای کوتاهِ عقب رفته اش میکشد و..نگاهِ گذرایش به ردِ زخمِ عمیقِ ابرویش می افتد.

نفسی میگیرد..نگاهش از اتاق میگذرد..و درست روبروی درِ اتاق، نگاهش توی چشمهای آبی و سردِ زن قفل میشود. دلش هوای زنِ توی عکس را کرده..چند روزی ست!

چشم میگیرد..نمیخواهد آن نگاه را ببیند. سوییچ و گوشی را برمیدارد و از کنارِ قابِ عکس میگذرد. اما هنوز دو قدمی برنداشته، می ایستد و دوباره به زنِ توی عکس نگاه میکند و نگاهِ خیره اش را به جان میخرد. و زمزمه وار میگوید:

-زمستونِ بدِ خدا داره تموم میشه..اما هنوز تو اون زمستون گیر کردیم...

آب گلویش را سخت فرو میدهد:

-سردمه..این سرما تموم نمیشه..سرمای دستات تموم نمیشه..

چشم میگیرد. قدم برمیدارد..و با نگاهِ ماسیده به روبرو، فکر میکند که نه نگاهِ سردِ مادرش تمامی دارد..و نه دستانش دیگر گرم میشود..و نه قلبِ یخ زده ی او!

روبروی تراسِ بزرگِ ویلا می ایستد و به روشنی نه چندان چشمگیرِ انتهای باغ نگاه میکند.

چشمهای سبز طوسیِ پر خجالت جلوی چشمش مجسم میشود. حریفش همیشه با او سرِ جنگ دارد و اینبار هم! بدتر از دفعه های قبل..جدی تر..بیرحم تر..

اما اینبار..هرطور که هست..حتی اگر عوضی ترین آدمِ روی زمین هم شناخته شود..عقب نمیکشد.

DONYAIEMAMNOE

پیامی تایپ میکند. کوتاه و پر معنا:

-میرم مهمونی...

چشم از انتهای باغ میگیرد و انتظارِ جواب ندارد. همین که فکرِ عروسک را به هم بریزد، کافی ست!

به سمتِ بیرون قدم برمیدارد. صمد به سمتش پا تند میکند و متواضعانه سری خم میکند:

-ماشین آماده ست آقا..

کوتاه میگوید:

-باشه..

و از خانه بیرون میرود. سوارِ ماشین میشود و به سمتِ آدرسِ فرستاده شده از طرفِ نیلا حرکت میکند.

DONYAIEMAMNOE

-یه ربع دیگه میرسم..

دیروز را به یاد می آورد که پوریا چه تردیدی داشت وقتی که با خنده میگفت:

"نه داداش من که نمیتونم بیام..فردا با رُز قرار دارم..میخوام یه چند ساعتی ببرمش بیرون"

حرفی نزد..حتی تعارف هم نکرد..که پوریا بعد از ساعتی خودش گفت:

"حالا شاید تونستم یه سر بیام ببینم چه خبره..شاااید"

با خنده ی پر معنایی گفته بود:

"پس قرارت با نامزدت چی میشه؟؟"

DONYAIEMAMNOE

پوریا بعد از سکوتِ طولانی و پر تردیدی گفت:

"حالا ببینم چی میشه..آخه پولاد تاکید کرد که بیام..بچه ها هستن..شاید بشه یکم قرارم با رُز رو اینور اونور کنم..شایدم بندازم واسه جمعه.."

و دوباره بعد از چند ثانیه گفت

"نه بیخیالش! تو برو خوش بگذرون..امکانش واسه من نیست که بیام..اصلا درستم نیست که بیام.."

و در آخر با همان وسوسه ای که به جانش افتاده بود، یک جمله گفت:

"ببینم موقعیت چطوریه"

و حالا خوب میداند که آخرِ آن وسوسه شدنهای پوریایی که با خود قول و قرارِ سرسختانه ای گذاشته بود، سر درآوردن از جشنِ تولدِ دوست دخترِ پولاد است!

DONYAIEMAMNOE

پیامی برایش تایپ میکند:

-رسیدی یا قرار نیست بیای؟؟

جوابِ پیامش خیلی زود میرسد:

-هنوز که نه..فکر نکنم بشه بیام..

و از همین پیام مطمئن تر میشود که پوریا می آید!

رفیقِ چند ساله اش را خوب میشناسد و خوب میداند که تمامِ فکرش و ذکرش الان پیشِ آن بچه ها و آن خوشگذرانی ها و آن همه بریز و بپاش است.

جوابی نمیدهد و..در عوض مشتاقِ دیدنِ نیلا ست! نیلایی که قرمز، رنگِ موردِ علاقه اش است.

DONYAIEMAMNOE

سرِ خیابان میبیندش..درست یک خیابان بعد از آن خیابانی که دفعه ی قبل پیاده اش کرد. جلویِ پایش ترمز میکند و منتظر میشود که دوستِ رُز سوار شود.

وقتی نیلا سوار میشود و در را میبندد، با نفسِ بلندی از هیجان و استرس به سمتش برمیگردد و میگوید:

-سلام..

رُهام زیرِ لب جوابش را میدهد و نگاهِ عمیق و دقیقی به سر تا پای نیلا می اندازد. صورتِ آرایش شده و..چشمهای سیاه و لبهای سرخ و..موهای سیاهِ لَختی که فرقِ وسط باز کرده و..مانتوی بلند و کفشهای براقِ پاشنه بلند و..پاهای تو پُری که برهنه اند.

نگاهش از زانوی برهنه ی نیلای جذاب بالا می آید و به چشمهای خوش آرایش و کشیده اش میرسد. چشمهایی که استرس دارند...

-مطمئن نیستم که کارم درسته..یکم..

دستانش را تکان میدهد و لاکهای زرشکی رنگش به چشم می آید.

-یکم میترسم..

راضی از ظاهرِ نیلا، آرام میگوید:

-تو دخترِ شجاعی هستی نیلا..واسه همینه که الان اینجایی..

نیلا با نفسِ بلندی تند تند سر تکان میدهد.

-امیدوارم خرابکاری نکنم..

رُهام ماشین را به حرکت درمی آورد و خیره به جلو میگوید:

-سخت نگیر..ساده تر از اونیه که فکرشو بکنی!

DONYAIEMAMNOE

نیلا با مکث میپرسد:

-میاد؟؟

نگاهی میکند و با لبخندِ کمرنگی میگوید:

-میاد..

نیلا نفسش را بارِ دیگر بیرون فوت میکند. هیجان زده است و هر لحظه به خود اطمینان میدهد که کارش درست است. و میتواند موفق شود! این یک کمک به رُز است و..یک قرارداد که..پول خوبی هم در آخر نصیبش میشود.

کمتر از بیست دقیقه ی دیگر به مقصد میرسند. ماشین را توی پارکینگِ بزرگِ تالارِ مجلل پارک میکند. و بعد از خاموش کردنِ ماشین، به سمتِ نیلا برمیگردد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-امشب اگه اونطوری که من میخوام پیش رفتی، همین فردا ده تومن تو حسابته!

این حرف یعنی انرژی..یعنی یک محرّک برای آدمهایی که با پول کوک میشوند. با پول سرِ حال می آیند. استرس و تردید و عذابِ وجدان و حتی حسِ خودشان را زیرِ پا میگذارند و میشوند برده های کوکی برای تعیینِ قیمتشان!

-سعیمو میکنم..

راضی از رفتارِ برده ی کوکیِ جذابِ کنارش، سر تکان میدهد و میگوید:

-همراهم بیا...

از ماشین پیاده میشوند. نیلا کنارش می آید. رُهام آرنجش را به سمتِ نیلا میگیرد و نیلا خیلی زود دستش را قفلِ آرنجِ رُهام میکند. و باهم به سمتِ سالن قدم برمیدارند.

DONYAIEMAMNOE

-تو تو این مهمونی پارتنرِ منی..همراهِ منی..اما پوریا تو رو میبینه..اون وقت میخوام رفتارتو ببینم!

نیلا با نفسِ بند رفته ای سعی میکند محکم باشد و درحالیکه سر تکان میدهد، میگوید:

-باشه..

باهم وارد سالن میشوند. دربان با دریافتِ کارتِ دعوت، تا کمر برایشان خم میشود و آنها را به داخل، دعوت مکینند.

صدای بلندِ موزیکِ زنده..و دختر و پسرهای قرمز پوشی که درحالِ رقص و خوشگذرانی اند..و حتی دیزاینِ فوق العاده ی سالنِ بزرگ، نظرش را جلب نمیکند. اما صدای هیجان زده ی نیلایی که کنارش ایستاده و آرنجش را گرفته...

DONYAIEMAMNOE

-وای خدا!

از گوشه ی چشم به دخترکِ نه چندان آرام..با چشمهایی که از هیجان و استرس برق میزنند، نگاه میکند.

-به چی فکر میکنی؟؟

نیلا با نفسِ بند رفته ای میخندد:

-یکم ترسناکه!

میفهمدش! دختری را که فکر میکند شاید به اندازه ی دخترهای این جشنِ بزرگ و با شکوه نباشد. نگاهش روی دخترها..با انواع و اقسامِ تیپ ها و لباسها میچرخد و در آخر به نیلا میرسد. مستقیم توی چشمهایش نگاه میکند و میگوید:

-تو از همه ی این دخترا جذابتری نیلا! چیزِ ترسناکی وجود نداره..تو امشب..همینطوریش هم پوریا رو غافلگیر میکنی..فقط با بودنت...

DONYAIEMAMNOE

نیلا لبهای سرخ رنگش را توی دهانش میکشد و سعی میکند آرام باشد. تند تند سر تکان میدهد.

رُهام قدم برمیدارد:

-بیا..

نیلا همراهش میشود، درست کنارِ او درحالیکه آرنجش را گرفته است.

پولاد به سمتشان می آید. از همان دور خنده روی لب دارد و از دیدنِ مردِ چشم آبیِ خوش پوش و قابلِ احترام در جشنِ تولدِ دوست دخترش خوشحال است. مهمانِ ویژه و مرموزش که رفیقِ پوریا ست.

DONYAIEMAMNOE

نیلا میپرسد:

-هنوز نیومده؟؟ نمیبینمش..

و رُهام لبی به روی پولادی که دوست دخترش هم همراهش میشود و دارند به سمتشان می آیند، میکشد و آرام میگوید:

-میاد..تو راهه..

-هوف امیدوارم موفق بشم..

رُهام نگاهی به او میکند:

-به ده میلیونی که امشب به حسابت واریز میشه فکر کن..اینطوری بیشتر امیدوار میشی..هوم؟؟

نیلا دیگر کم کم حتی خجالت کشیدن را هم کنار میگذارد و با مکث سر تکان میدهد. پولاد چند قدمی مانده به آنها بلند و گرم میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-به به ببین کی اومده! آقا رُهام افتخار دادین..داداش مزیّن کردین!

رُهام لبخندِ سرد و سنگینش را به روی پولاد میپاشد و سر تکان میدهد. قبل از اینکه چیزی بگوید، پولاد نزدیک تر میشود و دست به سمتش دراز میکند:

-سلام آقا! سلام خوشتیپ..خوش اومدی رفیق..خوشحالمون کردی تشریف آوردی..

رُهام دستش را میفشارد:

-سلام..مرسی از دعوتت..

و بعد رو به بانوی قرمز پوشِ کنارش..دختری با پیراهنِ بلندِ دکلته و موهای بلوندِ یخی و آرایش زیبا و جذاب و لبخندِ قشنگ ترش، با احترام سر تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-سلام..تبریک میگم پانیذِ زیبا...

دخترک خنده اش را وسعت میدهد و دستِ رُهام را میفشارد:

-سلام..ممنون..خوشحالم که دعوت ما رو قبول کردید و امشب تشریف آوردید..

و خیلی زود نگاهش به سمتِ دختری که همراهِ رُهام است، کشیده میشود. کمی متعجب است..توی چند باری که این مرد را توی مهمانی ها دیده بود، همراهی با او ندیده بود و..پولاد است که رو به همراهِ رهام میگوید:

-سلام..خوش اومدی خانوم...

رُهام لبخندِ کمرنگی میزند:

-نیلا..دوست دخترم..

ابروهای پولاد با خنده ای بالا میرود و رُهام به نیلا نگاه میکند.

DONYAIEMAMNOE

و با اشاره ای به زوجِ جوان و پولدارِ روبرویشان میگوید:

-پانیذ و پولاد..از دوستای من..

نیلا خیلی زود میگوید:

-سلام..تبریک میگم پانیذ جون..

پانیذ هم متعجب میخندد و محترمانه دست همراه رهام را میفشارد:

-ممنون..خوش اومدی عزیزم..خوش اومدین..بفرمایید..

با تعارف و راهنمایی پولاد و پانیذ، به سمتِ انبوهِ دخترو پسرهای جوان قدم برمیدارند.

هنوز چند قدمی برنداشته اند که رُهام سر به سمت نیلا خم میکند و میگوید:

-برو آماده شو!

DONYAIEMAMNOE

مثل دستور یک کافرما..به کارگری که باید کارش را شروع کند!

و نیلا با مکث میگوید:

-باشه..

دست پشتِ کمر نیلا میگذارد و لبخندی به رویش میزند:

-عزیزم من همینجا منتظر میمونم..

و نیلا را با یکی از خدمتکارها تنها میگذارد.

روی صندلی ای مینشیند و پا روی پا می اندازد. به دور شدنِ نیلا نگاه میکند. حتم دارد که شب خوبی خواهد بود!

پذیرایی میشود. قلپی از جامِ سرخ رنگ میخورد و روی میز میگذارد. چند تایی از دختر و پسرهای آشنا به سمتش می آیند. باهم سلام و احوالپرسی میکنند..و...سراغ پوریا را از او میگیرند.

آشناهای پوریا!

DONYAIEMAMNOE

یکی از دخترها با ژست لوس و ناراحتی میگوید:

-بدونِ پوریا اصلا صفا نداره..

یکی از پسرها تایید میکند:

-آره جاش خیلی خالیه..اگه نیاد که به درد نمیخوره..

سیگاری روشن میکند و با بیخیالی جوابشان را میدهد:

-حالا شاید بتونه بیاد..

دختر دیگری با موهای فرِ ریزِ کوتاه که پیراهنِ کوتاه عروسکی به تن دارد، به حالت پر شیطنتی بالا و پایین میپرد و میگوید:

-وای اگه نیاد! من به خاطر پوریا اومدم..

مرد باهوشی ست. این دختر را اولین بار است که میبیند..اما..حدس میزند کدام یکی باشد. همان «پدسّگ زبون دراز» که پوریا با او چت میکرد و یادش رفته بود که با رز دمِ دانشگاه قرار دارد.

DONYAIEMAMNOE

خیره به دخترک میگوید:

-پوریا هم به خاطر تو میاد..

دخترک متعجب میشود. و ثانیه ای بعد با خوشحالی میگوید:

-واقعا؟!

با بیرون دادنِ دودِ سیگار، سری تکان میدهد.

و بعد گوشی را برمیدارد و پیامی تایپ میکند:

-هروقت گفتم بیا سالن!

صدای ذوق زده ی دخترک را میشنود و پیام را برای نیلا ارسال میکند.

هرکدام هدفی دارند اما هرسه به خاطر پوریا اینجا هستند.

نیلا..دخترک زبان دراز.. و او! اصلا...هرکدام این آدمها هدفی دارند که اینجا هستند..فقط به خاطر خودشان! در اصل رسیدن به آن چیزی که میخواهند، نه رساندنِ چیزی به کسِ دیگر...

DONYAIEMAMNOE

مثلِ پوریایی که با بهانه ای قرارش را با رُز کنسل میکند و نمیتواند از چیزهایی که اینجا به اومیرسد، بگذرد. کمتر از ده دقیقه ی دیگر خود را به جشنِ تولدِ باشکوهِ پانیذ میرساند.

وارد تالار میشود. از همان دور پر از انرژی ست، با روابط عمومی خیلی خوب! رُهام از دور میبیندش..که با پولاد و پانیذ سلام و احوالپرسی میکند. و کم کم دورش با بقیه ی دوستانش شلوغ میشود و.. دخترکِ پر شر و شور مو فرفری را هم میبیند که خود را به پوریا میرساند و چقدر از آمدنش خوشحال است.

فیلتر سیگار را توی ظرف زیر سیگاری خاموش میکند. و وقتی میبیند که پوریا با خنده ی روی لب و همراه با آن دختر به سمتش می آید، پیامی برای نیلا ارسال میکند:

-بیا...

گوشی را روی میز میگذارد و گلاسش را برمیدارد. پوریا نزدیک میشود:

-سلام...

سری برای رفیقش تکان میدهد، با لبخندی پر معنا:

-چطوری پوریا؟؟ فکر نمیکردم بتونی بیای..

پوریا میخندد و دستی لای موهایش میکشد. بلوزِ مردانه ی زرشکی به تن دارد، با کراواتِ باریک مشکی و زرشکی رنگ..و همیشه..با همه خوش برخورد و خوش زبان است. همین باعث میشود که جذاب باشد و دورش همیشه شلوغ!

-خودمم فکر نمیکردم بشه..دیگه یهو جور شد..

DONYAIEMAMNOE

ابرویی به تحسین بالا میدهد:

-دست به پیچوندنت خوبه..

و نگاهش را به سمت دختری میکشد که از بازوی پوریا آویزان است:

-گفتم که به خاطر تو میاد..

دخترک با خنده ای بزرگ، برای پوریا ناز میکند:

-آخه بهم قول داده بود..نمی اومد از دستش ناراحت میشدم خب!

رهام میخندد و پر منظور میگوید:

-ببین چقدر خاطرتو میخواد که نامزدشو پیچوند تا امشب خودشو برسونه به تو!

دخترک خشک میشود. نگاهش به سمت پوریا کشیده میشود و آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ای شیطون مگه نامزد کردین؟؟

پوریا میخندد و با حس معذب بودن..سعی میکند کمی از دخترک فاصله بگیرد:

-گفتم که بهت ملیکا..

و بعد رو به رهامی که نگاهش را بینِ ملیکای نه چندان دپرس شده و پر ادا..و اوی خندانی که در مقابلش معذب است جابجا میکند، میگوید:

-به خاطر ملیکای تنها که نیومدم داداش..گفتم با بچه ها دور هم باشیم..رُز هم خودش گفت که حالش خوب نیست و حوصله ی بیرون رفتن نداره..

و چه کسی به اندازه ی او از اینجا بودنِ پوریا راضی ست؟؟

نگاهش از پوریا میگذرد و..پشتِ سرِ پوریا نیلا را میبیند. نیلایی که با موهای بلند و بازِ لَختِ و سیاه..و پیراهنِ راستهِ ی کوتاهِ

DONYAIEMAMNOE

قرمز رنگ و..اندامِ تو پُر و سراسر جذابیت..آرام به سمتشان قدم برمیدارد.

نگاهش با لبخند از نیلا جدا میشود و رو به پوریا میگوید:

-خوبه..کار خوبی کردی اومدی که دور هم باشیم..

پوریا با مکث نفسش را بیرون فوت میکند و راضی از پایه بودن رُهام میگوید:

-دیگه تا چند وقت دیگه کلا این دور همی ها رو میذارم کنار..

رُهام تکیه داده جامش را در دست آرام تکان میدهد و به نزدیک شدن نیلا فکر میکند.

-پس تا وقت داری خوش بگذرون..

DONYAIEMAMNOE

پوریا با لبخندِ خاصی به ملیکا نگاه میکند:

-تو چطوری کوچولوی فرفری؟؟

هنوز ملیکا جوابش را نداده که..نیلا در یک قدمی اش با صدای رسایی میگوید:

-سلام!

پوریا با شنیدنِ صدای بلندِ سلام، چشم از ملیکا میگیرد و با خنده به سمتِ صدا برمیگردد. و همین که چشمش به نیلا می افتد، با حیرت و ترس خود را عقب میکشد و ناباور به دختری نگاه میکند که..آشناست. خیلی آشنا! پلک میزند..خنده پر میکشد..و نگاه ناباورش میخِ دوستِ رُز میشود.

نیلا با لبخندِ لوندی رو به پوریا میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-عه آقا پوریا شما هم هستی؟؟

پوریا از حیرت سرفه میکند. میخندد..گلو صاف میکند. نمیتواند خود را جمع و جور کند..نگاهش به سمتِ رُهام میچرخد. رُهامی که تکیه داده به صندلی..با گلاسِ توی دستش بازی میکند و با آرامش و لبخند نگاهشان میکند!

-دیدی مخشو زدم؟؟

پوریا زبانش بند آمده و هیچ حرفی نمیتواند بزند. وجودش پر از ترس میشود و..ملیکا از بازویش آویزان است.

نیلا با لبخند موهایش را پشتِ گوشش میزند و رو به پوریا میگوید:

-سلام..

DONYAIEMAMNOE

پوریا زبان روی لبِ خشک شده اش میکشد. سخت جواب میدهد:

-سلام..

نیلا لبخندش را وسعت میدهد و لبهای سرخِ پُرش برق میزند.

-فکر نمیکردم شما هم باشی! آآآ رُز کجاست؟؟

و رُهام با تفریح و لذت به این صحنه نگاه میکند. از ناز و کرشمه ی نیلا راضی ست و رنگِ قرمز به این دختر می آید!

پوریا با مکث و خنده ی هولی جواب میدهد:

-من..اومدم فقط..به رُهام..

قبل از اینکه جمله ی پر مکثش را بتواند تمام کند، نیلا نگاهش را به دخترِ کناری اش میدهد:

-همراهته؟؟

پوریا به وضوح هول میکند. و دخترک..با نگاهی به پوریا و نگاهی به نیلا..مصنوعی میخندد و حرفی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-نه..ما فقط دوستیم..دوستیِ معمولی..

رُهام میخندد! خنده ای که با مسخرگی همراه است. و قلپی از مشروبش را میخورد.

پوریا نگاه به رُهام میکند و نگاهی به نیلا..و نیلا..با لبخندِ زیبایی دست به سمتِ دخترک دراز میکند:

-من نیلا هستم..از..آآآ از آشناهای پوریا!

رُهام ادامه ی حرفش را با خنده میگوید:

-و دوست دخترِ من..

پوریا نگاهش میکند. رُهام درحالیکه قلپِ دیگری از محتوای گلاس را میخورد، چشمکِ پر معنا و موذیانه ای به پوریا میزند.

DONYAIEMAMNOE

پوریایی که از هول زدگی، نمیتواند حرف بزند و دیدنِ دوستِ رُز او را کاملا شوک زده کرده است.

پدَسّگِ پوریا با شیطنت ذاتی اش میخندد:

-منم ملیکا هستم..خوشوقتم نیلا جون..

رُهام دست دراز میکند و دستِ نیلا را میگیرد. و او را به سمتِ خود میکشد:

-انقدر نگاش نکن پوریا..خوردی دوست دخترمو!

نیلا با صدا و پر ناز میخندد..و پوریا چند ثانیه ای فقط به رُهام نگاه میکند. رُهامی که نگاهی به سر تا پای نیلا می اندازد و..از بازیِ یقه اش هم راضی ست! از پوستِ گندمی و..پاهای برهنه و..رنگِ قرمز و..وسوسه های زیادش!

-خوشگل شدی..

DONYAIEMAMNOE

نیلا خنده ی دلبرش را همراه با کج کردنِ سرش به روی رُهام میپاشد:

-مرسی..

پوریا مات مانده است و انتظار این یکی را نداشت. اصلا نداشت!

رُهام آرام میگوید:

-تعجب کردی پوریا رو اینجا دیدی عشقم؟؟

نیلا با لبی که بینِ دندانهایش میگیرد، نگاهش را به سمتِ پوریا میکشد و تعجبش پر از ناز است:

-آره خیلی!

رُهام آرام میخندد:

-اون صد برابرِ تو..

پوریا آبِ گلویش را سخت فرو میدهد و صدایش تحلیل رفته است:

DONYAIEMAMNOE

-رُهام..

نمیتواند ادامه ی حرفش را بزند و نگاهش روی نگاهِ مستقیمِ نیلا می ماند. دوستِ خیلی صمیمیِ رُز!

رُهام به نیلا نگاه میکند:

-تو که درباره ی اینجا بودنِ پوریا به کسی چیزی نمیگی؟؟

نیلا چند ثانیه ای فقط به پوریا نگاه میکند. پوریایی که حالا رنگ به رو ندارد! نگاهش را به سمتِ رُهام میکشد. و رُهام نرمتر میگوید:

-به رُز چیزی نمیگی که؟؟

نیلا متعجب میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-مگه رُز نمیدونه؟!

رُهام لبی میکشد و با لحنِ خاصی میگوید:

-رُز نمیدونه..

نیلا به پوریا نگاه میکند..و بعد نگاهش بینِ پوریا و دختری که کنارش ایستاده و متعجب به آنها خیره شده، جابجا میکند. قبل از اینکه چیزی بگوید، پوریا میگوید:

-من فقط اومدم یه سر به رُهام بزنم..آآآ اینجا کاری ندارم..

نیلا پر منظور ابرویی بالا میدهد:

-آهان..خب..به من ربطی نداره..نه اینجا بودنت..و نه..این دختری که باهاته و..دوستید..دوستید درسته؟؟

پوریا عصبی دست لای موهایش میبرد. ملیکا میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ببخشید یکی از دوستام داره صدام میکنه..با اجازه من برم!

و خیلی زود و با خنده ای مصنوعی از آنها دور میشود. پوریا میماند و..حالِ خراب و اعصابی که به خاطرِ شوک و استرس کاملا به هم ریخته است. با دمی بلند لب میفشارد و یکهو به سمتِ رُهام برمیگردد:

-این چه کاریه؟؟؟

رُهام متظاهرانه تعجب میکند و با آن چشمهای خمارش میخندد:

-چه کاری؟؟

پوریا نمیتواند حرفی بزند و نگاهِ گذرایش به سمتِ نیلایی میچرخد که به او زل زده است. و بعد رو به رُهام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نگفتی نیلا همراهته..

رُهام دستی در هوا تکان میدهد:

-تو که گفتی نمیتونی بیای..از کجا میدونستم میپیچونی و خودتو میرسونی؟؟

پوریا از طرزِ حرف زدنِ رُهام حسِ بدتری میگیرد:

-داداش پیچوندن چیه؟؟؟

و هی نگاهِ گذرایش به سمتِ نیلا کشیده میشود و با مکث ادامه میدهد:

-گفتم بیام..یه سر بزنم و..

نیلا آرام و ریز میخندد.رُهام دستش را میفشارد و از بینِ دندانهای فشرده شده اش، با لذت میگوید:

-به چی میخندی اینطوری شیطون؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا با همان خنده سر به اطراف تکان میدهد و موهای لَختش در هوا تاب میخورد. پوریا با کلافگی نگاهشان میکند. دستش رو

شده است و نمیتواند در برابرِ نیلا نقش بازی کند..به خصوص که رفیقش هم همپایش نیست!

نیلا خودش رو به پوریا میگوید:

-من به رُز چیزی نمیگم..نمیخواد توضیح بدی..میدونم که رُز اگه بفهمه، خیلی ناراحت میشه..

و بعد با قدمی به پوریا نزدیکتر میشود و بیشتر به پوریای درمانده اطمینان میدهد:

-خیالت راحت باشه..بینِ خودمون می مونه..

پوریا نفسش را با شدت بیرون میدهد و به رُهام نگاه میکند. رُهامی که تکیه داده، با لذت به دوست دخترش نگاه میکند! با بیچارگی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چرا آوردیش اینجا؟؟

رُهام دستی به حالتِ ندانستن بالا میگیرد:

-دوست دخترمه..باهاش اومدم جشنِ تولد..چه میدونستم توام میای؟؟ گفتی با رُز قرار داری و میخوای ببریش بیرون..ولی یهو از اینجا سر در میاری!

پوریا مستاصل سری به اطراف تکان میدهد و..نیلا بازهم میخندد. از آن خنده های بلند و پر عشوه که دلِ هر مردی را میلرزاند!

-وای خدا همه ی مردا همینن! خدا نکُشدِتون..همیشه یه جا سوتی میدید و گندِ کاراتون بالا میاد..

رُهام با اخم و خنده تشر میزند:

-عه نیلا؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا نوکِ انگشتانش را به صورتش میزند و ناخنهای زرشکی اش را با سخاوت در معرض دید میگذارد:

-اِوا ببخشید..همش تقصیرِ پوریا ست که با اینجا اومدنش منو غافلگیر کرد..

و به پوریا نگاه میکند:

-از دستِ پوریا!

و پوریا..کم کم..حواسش پرتِ نیلا میشود! نه نیلایی که دوستِ رُز است..یک نیلای دیگر! نیلایی که..اولین بار است او را اینطور میبیند. یعنی..از یک زاویه ی دیگر..

موهای بلند و لَختش..خنده اش..ناز و ادایش..پیراهنِ کوتاه و..آرایش و..لبهایش!

رُهام بارِ دیگر دستِ نیلا را میکشد و چشم غره ای به نگاهِ خیره ی پوریا میرود، با خنده!

DONYAIEMAMNOE

-از دستِ پوریا!!

پوریا به خود می آید..نمی آید..گیج است..به هم ریخته..ترس دارد..معذب است..دوست دارد فرار کند..و...نیلا نباشد! کاش نمی آمد...

و بی اراده همین را به زبان می آورد:

-کاش نمی اومدم..

نیلا با اخمِ بامزه ای میخندد و گِلاسِ رُهام را از دستش میگیرد:

-چی میگه دوستت رُهام؟؟

و درحالیکه قلپی از محتوای گلاس را میخورد، به پوریا نگاه میکند. پوریایی که..سخت..خیلی سخت میتواند چشم از نیلای جدید بگیرد!

DONYAIEMAMNOE

-فعلا هنگه..میترسه تو بری به رُز بگی که اونو با دوستِ معمولیش تو یه مهمونیِ آنچنانی دیدی..

همین پوریا را بیشتر میترساند و با اخم میگوید:

-من دیگه برم..داداش خوش گذشت..

اما نیلا متعجب رو به او می ایستد:

-کجا؟!!

پوریا اینبار..چند ثانیه ای نگاهش میکند و..نیلا با خنده چشمکی میزند:

-بمون پوریا..من به رُز هیچی نمیگم، خیالت راحت باشه دیگه! اصلا شتر دیدی ندیدی..خوبه؟؟

پوریا می ماند چه بگوید. یا چه کند! کسی صدایش میکند..یکی از همان بچه های اکیپشان..برمیگردد و نگاهشان میکند. نیلا میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-برو پیشِ دوستات، خیالتم راحت..من که میدونم اومدی اینجا خوش گذرونی..همراهتم همون دختر فرفریه، ملیکاست..اگه قرار باشه بگم، میگم..همه چی هم انقدر واضح هست که نتونی زیرش بزنی..اما دارم بهت قول میدم به رُز و هیچکس چیزی نگم..

همان لحظه آهنگِ شادی پخش میشود. نیلا با هینِ بلندی به رُهام نگاه میکند:

-وای من عاشقِ این آهنگم! بریم برقصیم؟؟؟

رُهام با حسِ خوب..مست از پیروزیِ نزدیک..و راضی از ورقِ رویالش میگوید:

-تو برقص من نگات میکنم..

DONYAIEMAMNOE

نیلا با لبی که میگزد، قری به گردنش میدهد و..به سمتِ پوریا برمیگردد:

-خب بریم پوریا؟؟؟ تو برو پیشِ دوستات، منم یکم قر بدم خودمو خالی کنم..

پوریا با بهت زدگیِ مانده توی چشمهایش، نگاهش را به نیلا میدوزد. نیلای منتظر..نیلای زیبا..نیلای آماده برای رقصیدن..نیلا..دوستِ رُزا!

-رُز..حساسه..واسه همین..نمیتونم هر چیزی رو بگم..

نیلا با خنده دستی به بازوی پوریا میزند:

-میدونم..دوستمه، بهتر از تو میشناسمش..نمیخواد انقدر توضیح بدی..

نگاهِ آواره ی پوریا به سمتِ رُهام کشیده میشود. رُهامی که جامِ خالی اش را روی میز میگذارد و با چشمهای باریک شده نگاهی بینِ آن دو رد و بدل میکند. پوریا سخت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چه کنم الان؟؟

این سوالش کاملا از روی بیچارگی ست و رُهام با کجخندِ کمرنگی میگوید:

-میگه نمیگه دیگه! سخت نگیر..تا اینجا اومدی، بمون خوشِتو بگذرون..دیگه هم پیچوندی، هم پیشِ نیلا لو رفتی..بزن به درِ بیخیالی..

پوریا با پوفِ بلندی از سرگردانی سری به اطراف تکان میدهد. نیلا دیگر صبر نمیکند. دست به بازویش میگیرد و او را به سمتی میکشد:

-بیا بریم!

DONYAIEMAMNOE

رُهام با خنده ی بیخیالی میگوید:

-زیاد شیطونی نکنی نیلا..

نیلا فقط برمیگردد و شانه ای بالا میدهد، با ناز! و پوریا..بهت زده فقط همراهِ او کشیده میشود. هضمِ دوستِ رُز..در این شرایط به خودیِ خود سخت است. اینطور بودنش..خیلی سخت تر!

نیلا وسطِ پیست که میرسد، دستِ پوریا را رها میکند و..درست زیر هزاران چراغِ رنگی که زیرِ پایش روشن و خاموش میشوند، سرخوشانه شروع به رقصیدن میکند. با کفشهای پاشنه بلند..با اندامی پُر و جذاب..و پیراهنِ کوتاهِ راسته ای که سُرخی اش عجیب او را جذاب کرده است!

پوریا به سختی..قدمی عقب میکشد. یک نگاهش به سمتِ رُهام میچرخد و یک نگاهش دوباره روی نیلایی مینشیند که با رقصی حرفه ای، تمامِ ناز و زیبایی اش را به رخ میکشد. تا به حال او را اینطور ندیده بود..شاید هم دیده بود و..دقت نکرده بود! فکر

میکند..در آن لحظه به همراه بودنِ این دختر با رُهام فکر میکند. که نیلا برای رُهام، یک دوست دختر است؟؟ یا یک همراهِ معمولی؟! یا یکی مثلِ همان دخترهای بی ارزشِ قبل؟؟؟

نمیفهمد..خنده ی گیج و مسخره ای روی لبش مینشیند و خودش هم نمیداند چرا اینجاست. چرا نرفت؟! دخترک با رقصِ زیبایش نظرِ خیلی ها را جلب کرده و..پوریا فکر میکند که این یکی هم آنقدرها برای رُهام جذاب نیست. حتی..نیلای..فوق العاده لوند!

دستی به صورتش میکشد و عقب تر میرود. روی صندلی ای مینشیند. فکرهایش به هم ریخته است. آهنگِ شاد درست توی مغزش است و نیلا دوستِ رُز اینجاست! و تنهایی دارد برای

DONYAIE MAMNOE

خودش میرقصد و زیرِ رقصِ نورِ سالن، مثلِ یک تندیس میدرخشد!

گِلاسِ پُری از روی میز برمیدارد..به رُز فکر میکند..که درست برعکسِ نیلا ست. همیشه دور..همیشه درحالِ ناز کردن..همیشه درحالِ توضیح دادن و توجیه آوردن برای اینکه به او نزدیک نشود! و امشب..به خاطرِ کار پیشِ آمدنِ او ناراحت شد؟! شد..هرچند گفت اشکالی ندارد، اما ناراحت شد.

چند قلپی از مشروب را میخورد و نگاهش بی اراده به سمتِ نیلا کشیده میشود. دختری که در رقص، خستگی ناپذیر است. کسی به سرشانه اش میزند. و همین که برمیگردد، ملیکا را میبیند که دست به سینه و با لبهای جمع شده از ناراحتی و لوسی نگاهش میکند.

-این دختره آشنا بود نه؟؟؟

با خستگی و بی اعصابی میخندد. ملیکا روی صندلیِ کنارش مینشیند و آرامتر میگوید:

-خیلی بد شد؟؟

دستی در هوا تکان میدهد و بقیه ی محتوای گلاسش را میخورد.

-پس چرا نرفتی؟؟؟

گِلاس را روی میز میگذارد و خودش هم از حرفش مطمئن نیست:

-گفت چیزی به کسی نمیگه..

ملیکا تکیه میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-آخیش خیالم راحت شد..داشتم عذاب وجدان میگرفتم که تقصیرِ منه..آخه من اصرار کردم بیای..

و دو دستش را توی هم قفل میکند و بچگانه رو به پوریا میگوید:

-ببَشید پوریا..نمیدونستم نامزدیت جدیه..

پوریا دیگر بیخیال است. نیلا راست میگوید..همه چی واضح تر از آن چیزی ست که بشود پنهانش کرد..و به قول رُهام، بهتر است بزند به درِ بیخیالی!

لُپِ ملیکا را آرام میکشد و با خنده میگوید:

-بیخیال فرفری..ما فقط دوستیم..یه دوستیِ معمولی..

ملیکا با مکث لبخندی میزند و نگاهش به سمتِ نیلا میچرخد.

DONYAIEMAMNOE

به رقصِ زیبای آشنای پوریا ثانیه ها نگاه میکند و آرام میگوید:

-دوست دخترِ شیطونی داره دوستت..

نگاهِ پوریا با این حرف روی نیلا مینشیند. به سر تاپایش نگاه میکند. دوست دخترِ شیطونِ رُهام..یا دوستِ صمیمیِ رُز..این دختر چه لُعبتی ست! آرامتر از ملیکا زمزمه میکند:

-هوم..شیطونه..

و رُهام..از همان گوشه ی سالن..همراه با ریتمِ آهنگ یک پایش را تکان میدهد و با لبهای بسته همراه با خواننده زمزمه میکند. به رقصِ فوق العاده ی نیلای جذاب نگاه میکند و همانطوری ست که حدس میزد. یک برده ی کوکیِ صد میلیونی..که خوب دارد وظیفه را انجام میدهد!

نگاهش به سمتِ پوریا کشیده میشود. پوریایی که یک رُز به عنوان نامزد دارد..و یک پارتنر به اسمِ ملیکا..اما..نگاهش روی این دخترکِ پرعشوه و پُرنازی مانده که..دوست دخترِ او ست! دوست

دخترِ رُهام..دوستِ رُز..جوری پوریا را دارد اغوا میکند که پوریا حتی حواسش را نمیتواند به حرف زدنِ ملیکا بدهد و فقط سر تکان میدهد!

گوشی را برمیدارد. نگاهش روی اسمِ عروسک میماند و خمار میخندد. انگشتانش پیامی تایپ میکنند:

-جات خالیه رُز..چه خبره اینجا!

پیام را ارسال میکند. و..بازهم انتظارِ جواب ندارد و به هم ریختنِ ذهنِ عروسک کافی ست.

دقیقه ای بعد..وقتی نگاهش را بالا میکشد، میبیند که پوریا همراه با ملیکا درحالِ رقصیدن است. شاید به اجبار..شاید کمی نامتعادل از نوشیدنی ای که خورده..شاید هم..به خاطرِ نشان

DONYAIEMAMNOE

دادنِ بیخیالی اش..اما برعکسِ ملیکایی که تند و پر شور میرقصد، پوریا فقط درجا تکان میخورد.

و نیلا..نیلایی که خوب میداند باید چه کند تا امروز ده میلیون به حسابش واریز شود..نیلایی که آدمِ این معامله است..در حالِ رقصیدن..آرام آرام به پوریا نزدیک میشود.

پوریا پر از وسوسه..از گوشه ی چشم به نیلا نگاه میکند. توی رقصِ نور..تاریک و روشنِ فضا..صدای بلندِ موزیک..دختر و پسرهایی که همراه با آهنگ میرقصند و جیغ میزنند و در حس و حالِ خودشان غرق اند..پوریا نگاهش روی نیلا می ماند.

نیلا با حرکتِ زیبایی دورِ خود میچرخد و موهایش در هوا تاب میخورد. و با خنده ی بزرگ و سرخوشانه ای..از دور شدنِ یک

لحظه ایِ ملیکا استفاده میکند و درست روبروی پوریا می ایستد.

و رو به پوریا بلند و با خنده میگوید:

-افتخارِ رقص میدی پوریا؟؟؟

پوریا..بهت زده و با حالِ خوش میخندد. ملیکا متعجب می ایستد و نیلا بدونِ توجه به او و..هیچکسِ دیگری..خیره در چشمهای پوریا خود را تکان میدهد.

پوریا لب میفشارد..دخترک چقدر وسوسه با خود دارد! نگاهش بی اراده به سمتِ رُهام میچرخد و..رُهام نگاهشان میکند. معذب میشود و به نیلا نگاه میکند:

-رُهام ناراحت نشه؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا درحالِ رقصیدن، شانه ای بالا می اندازد:

-خودش گفت برقص!

و پوریا..نمیتواند از این موقعیت بگذرد. به خصوص که نیلا پایه ی خوبی ست..لباسِ زیبایی به تن دارد. قشنگ میرقصد..خنده اش..نگاهش..و اندامش..جوری ست که به سختی میشود از او چشم گرفت.

هرچند میداند که درست نیست..هرچند میداند که بهتر از دوری کند و..رُهام دارد نگاهشان میکند..اما با یک حالی..کمی به اجبار و کمی با خنده و کمی وسوسه شده..بیخودی در جایش تکان میخورد:

-نکن دختر..رُهام داره نگاهمون میکنه..

نیلا نوکِ انگشتانش را به سینه ی پوریا میزند، آرام..و با خنده ای پر شیطنت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-گفت که برقصم و نگام میکنه..بیخیال پوریا..رُهام فقط همراهِ منه..

ابروهای پوریا بالا میروند.

-گفت دوست دخترشی نیلا خانوم..

نیلا سرش را جلو میکشد و با زمزمه ای پر وسوسه میگوید:

-اما پایه نیست..من دوست پسرِ پایه میخوام..

نفسِ پوریا..یک لحظه بند میرود. نیلا با خنده ی پر صدایی دستِ پوریا را میگیرد و خودش زیرِ دستِ پوریا میچرخد. و در آخر..یقه ی پوریا را نرم میگیرد و یک پایش را بالا میگیرد:

-خوش به حالِ رُز..بهش حسودیم میشه به خاطرِ داشتنِ تو!

DONYAIEMAMNOE

پوریا با یک حالی..درحالیکه میجنگد برای عقب کشیدن، اما نمیتواند از جایش تکان بخورد..دست روی پهلوی نیلا میگذارد و

فقط نگاهش میکند. جمله اش را در ذهنش تکرار میکند..یکبار..دوبار..و..چشمهای دخترک در زیرِ رقصِ نورِ فضا برق میزند. مثلِ لبهایش..دندانهای سفیدش..

لب میفشارد..نفسش بی اراده بلند است و سنگین! و نیلا نزدیک است..خیلی نزدیک..دستش نرم روی یقه ی او مانده و از بینِ لبهای بازش بوی توت فرنگی به مشام میرسد.

-توی جشنِ نامزدیت یه لحظه آرزو کردم که کاش من به جای رُز بودم..

پوریا نفسی ندارد..و دستش لحظه ای از روی پهلوی نیلا کنده میشود و..با خنده ی هول زده ای میگوید:

-چی میگی دختر؟؟ چرا اینطوری میکنی؟!

نیلا با چنگِ آرامی به یقه ی پوریا..او را رها میکند و بلند میخندد:

-شوخی بود..زیاد جدی نگیر!

اما پوریا توی حس و حالِ دیگری ست..نیلا قدمی عقب میرود.

اما پوریا اینبار دستش را روی کمرِ دخترک میگذارد و..نمیتواند

خود را راضی کند که دور شود! وسوسه ای پیچک وار وجودش

را گرفته و گذشتن از این لحظه سخت است.

-اگه جدی بگیرم چی میشه؟؟؟

نیلا با شیطنت میخندد و کاملا متظاهرانه تعجب میکند:

-اِوا!! بذار برم پوریا!

پوریا فکر میکند که درست نیست..باید بگذارد نیلا برود. نیلایی

که دوستِ رُز است و دوست دخترِ رُهام! اما این دختر چه گفت؟!

DONYAIEMAMNOE

-یه بار دیگه بگو!

نیلا لبی با خنده جمع میکند و همراه با ریتمِ آهنگ، شانه ای بالا می اندازد:

-دیگه نمیگم..

پوریا با حالی که هر لحظه بیشتر خراب میشود، دست روی کمرِ دخترک میفشارد و او را به خود میچسباند. و صدایش بی اراده سخت است وقتی میخندد:

-چی گفتی نیلا؟؟

نیلا در این حالت به او نزدیکتر است و دست روی شانه اش میگذارد. و پر عشوه میگوید:

-میذاری برقصم یا نه؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا با نفسِ تند شده نگاهی به لبهای نیلا میکند و دوباره به چشمهای براقش:

-اول بگو منظورت چی بود..بعد میذارم تا صبح اینجا وایسی و برقصی!

نیلا سرش را نزدیک میکند..و نگاهش توی صورتِ پوریا میگردد و..پر منظور است..نگاهی که هر مردی معنی اش را خوب میفهمد.

دمِ گوشِ پوریا زمزمه وار میگوید:

-منظورِ خاصی نداشتم..فقط یه لحظه دلم خواست!

پوریا چشم میفشارد. و با تک خنده ای..صورتش را به سمتِ صورتِ نیلا برمیگرداند و آرام میپرسد:

-که جای رُز باشی؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا با مکث حرفِ دیگری میزند:

-که تو رو داشته باشم...

پوریا فقط نگاه میکند. گرمش است..کمی مست..کمی نامتعادل..اما این دختر..چه میگوید؟! میخندد:

-شوخی میکنی!

نیلا بارِ دیگر با عشوه و پر منظور میخندد و خود را عقب میکشد:

-شوخی کردم خب..

دستِ پوریا روی کمرِ نیلا شُل میشود. نیلا عقب تر میرود و دو کفِ دستش را رو به پوریا به هم میچسباند:

-مرسی از همراهیت..خیلی خوب بود!

و برمیگردد..اما هنوز قدمی برنداشته که پوریا دستش را میگیرد:

-نیلا!

DONYAIEMAMNOE

نیلا..با نگاهی به نگاهِ مستقیمِ رُهام، لب میگزد و پیروزمندانه..به سمتِ پوریا برمیگردد:

-چیزی شده؟؟

پوریا با نگاهی که توی صورتِ نیلا میگرداند، با ثانیه ای مکث میخندد و سری تکان میدهد:

-اما من جدی گرفتم..

نیلا نرم شانه ای بالا میدهد و با خنده ی پر نازی میگوید:

-مشکلِ خودته..

پوریا از اداهای این دختر خوشش می آید. از تمامِ دخترهایی که دیده بود لوند تر است و دیوانه است مردی که از این همه جذابیت بگذرد! حیف..حیف که دوستِ رُز است و همراهِ رُهام و..با

DONYAIEMAMNOE

این حال نمیتواند و خریت است که آن حرفهای نیلا را فراموش کند و جدی نگیرد و..از این دختر بگذرد. برای همین میگوید:

-آره مشکلِ منه..خودمم حلِش میکنم..

نیلا خوب منظورِ پوریا را متوجه میشود. که با لبخندی نرم..زبان بینِ دندانهای بالایش میگیرد و در سکوت..دستش را از توی دستِ پوریا بیرون میکشد. برمیگردد..و قدمِ اول را که برمیدارد، پوریا میگوید:

-خوش گذشت..

دیگر برنمیگردد. و با قدمهای موزون و کرشمه ای که به حتم پوریا میبیند..با آرامش پشت به او..به سمتِ رُهام میرود. و پوریا دست به کمر..به رفتنش نگاه میکند و به ذهنش اجازه ی

DONYAIEMAMNOE

پیشروی میدهد. که نیلا..دپست رُز و همراهِ رُهام، عجب دافِ آسی ست!

رُهام به آمدنِ نیلا نگاه میکند. پا روی پا انداخته و در آرامش..راضی از ورقِ آسش..نیلای جذاب!

از پاهای برهنه اش بالا می آید..پیراهن کوتاه و اندامِ موزون و پُر و طرز راه رفتن پر ناز با آن کفشهای پاشنه بلند و موهای لخت و چشمهای براقش...و از نیلا میگذرد و پشت سرِ نیلا..پوریا! که همانطور ایستاده و به نیلای جذابِ او نگاه میکند.

نیلا به او میرسد و نگاهِ رُهام هنوز به پوریاست. نیلا روی صندلی نزدیک به او مینشید:

DONYAIEMAMNOE

-هووووففففف خسته شدم!

پوریا با دریافتِ نگاهِ رُهام، با یک حالی میخندد و چشم میگیرد و سر به اطراف تکان میدهد.

و رُهام هم..کمرنگ و خمار میخندد و خیره به پوریایی که هنوز گیج است، جوابِ خستگیِ نیلا را میدهد:

-خوب بود..خوشگل رقصیدی..

نیلا با نفس بلندی از هیجان و استرس میخندد:

-مرسی..تمام تلاشمو کردم که خرابکاری نکنم..

و رهام..گلاسش را روی میز میگذارد و بلند میشود. و با نگاه گذرایی به نیلا و لبخندش، سرد میگوید:

-نیازی به توضیح نیست، خودم دیدم..

DONYAIEMAMNOE

امشب ده میلیون تو حسابته..

نیلا به بلند شدن رهام نگاه میکند. لبخندش کم کم جمع میشود و از چشمهای این مرد..در این حالت و با این نگاه، به خود میلرزد. چقدر سرد و غیر قابل نفوذ!

-آآآ ممنون..الان من..

رُهام دیگر نمی ایستد تا نیلا حرفش را بزند. که ماندن و دیدن خنده و ذوقِ دخترک، آن هم جلوی چشمِ پوریا زیادی مسخره است. فقط دستی به شانه ی نیلا میزند و از کنارش میگذرد.

نیلا متعجب به رفتنش نگاه میکند..و فکر میکند که جایی را اشتباه کرده؟! یا..درستش همین است؟؟

میبیندش که به سمت چندتا از پسرها میرود..نگاهش به سمتِ پوریا میچرخد و همان دم نگاهِ پوریا را دریافت میکند. که به

DONYAIEMAMNOE

حالت پرسشی سری به اطراف تکان میدهد و به حالت لبخوانی میپرسد:

-چی شد؟

کم کم دور شدن رُهام را دارد درک میکند و..با مکث شانه ای بالا می اندازد و جوابِ پوریا را میدهد:

-نمیدونم..

و بعد میخندد..خنده اش پوریا را هم به خنده ی لذت بخشی می اندازد. و رُهام از دور..به ادامه ی این بازی نگاه میکند و همه چیز در دستان اوست. و با خواسته ی او پیش میرود!

همانطور که پوریا به سمتش می آید و کمی معذب است. کمی خنده اش گویای حالش است..کمی هنوز هوش و حواسش پیش نیلا ست و کمی هنوز دلش نزدیک شدنِ آن دختر را میخواهد!

DONYAIEMAMNOE

-داداش چه خبر؟؟ تحویل نمیگیریا!

و کمی به خاطر خوردنِ نوشیدنی، راحت است!

-هستیم..

از پولاد و دو سه پسری که کنارش هستند، فاصله نمیگیرد و پوریا بی هدف میخندد:

-این دختره..عجب بیشّرفیه رُهام! چه شیطونه..نه؟؟

نگاه پر نفوذش روی چشمهای پوریا میماند و کمرنگ لبی میکشد:

-کدوم دختره؟؟

پولاد با خنده جواب میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-نیلا رو میگه حتما!

دو پسر کنارشان هم میخندند و آن دختر با آن رقص و کرشمه زیادی توی چشم بود. پوریا با خنده ای دستی لای موهایش میکشد:

-توله سگ چه بلایی بود من ندیده بودمش!

رُهام هم میخندد:

-خوشت اومده؟؟

پوریا سعی میکند خود را جمع و جور کند:

-ناراحت نشدی که باهاش رقصیدم؟؟

رُهام در جواب فقط پوزخند تمسخر آمیزی میزند. پوریا پیش پولاد و بقیه کمی معذب است و نمیداند چطور بگوید که از این لعبتِ سراپا وسوسه خوشش آمده!

DONYAIEMAMNOE

-همراهته فقط..آره؟؟

رُهام پر معنا میپرسد:

-چطور؟؟

یکی از پسرها با خنده میگوید:

-که قُرِش بزنه..

اینبار خنده ی رُهام صدا دار میشود:

-نیلا رو؟؟؟

پوریا دستی در هوا تکان میدهد و خنده اش از سرِ بی جوابی ست. رُهام پر تمسخر میگوید:

-عجب دله ای هستی پوریا..

پوریا توجیه می آورد، با همان خنده:

DONYAIEMAMNOE

-دله چیه داداش؟؟ دختره خِئلی خفنه..کی دوست نداره مخِ همچین دافی رو بزنه؟؟

رُهام با غرور پوزخندی میزند:

-واسه من اصلا ارزش نداره..نمیدوستم امثال این دمِ دستیا تو چشم بقیه خفن حساب میشن! اگه دست و پات خیلی واسش شُل شده و دلت واسه اداهاش رفته، مفت مالِ به تو..دیگه به درد من نمیخوره..



پشت در بزرگیِ چوبی ایستاده است. بیشتر از ده دقیقه..بینِ دو ستونِ مرمریِ غول پیکر..و نگاهش به در ورودیِ عمارتِ بزرگِ شمس...

DONYAIEMAMNOE

فکر میکند..فکرهایش به هم ریخته و بی نظم اند. هر لحظه یک چیزی توی مغزش خطور میکند و ذهنش را آزرده میکند.

چشم میگیرد. به دستانش نگاه میکند. کفِ دو دستش...خالی ست!

و با دست خالی به جنگ میرود. به جنگ با خودش..و با او..و با تمام دل خواستن هایی که باید دفن شوند. با تمامِ دل نخواستن هایی که باید زیرِ پا له شوند.

دستانش را مشت میکند. چشم میبندد..صدای خنده میشنود..صدای آواز..باران میبارد..چند روزِ دیگر بهار است.

چشم باز میکند..خیره به درِ چوبی قدم جلو میگذارد..نه صدای آوازی ست، و نه بارانی میبارد. چند روزِ دیگر بهار است.

DONYAIEMAMNOE

از درِ بزرگِ چوبی میگذرد و قدم داخلِ سالنِ خانه ی «آقا» میگذارد. چیزی به اسمِ دل خواستن و نخواستن وجود ندارد..خیلی وقت است که نباید وجود داشته باشد و چرا گاهی فراموش میکند؟!

نگاهش دور تا دور سالن میگردد..تنهاست..سالهای سال است که تنها ست!

نفس عمیقش را..با بازدمی آرام بیرون میفرستد. و به سمتِ دیوارِ نقاشی شده قدم برمیدارد. روبروی دیوار می ایستد..به نقاشیِ نیمه کاره اش نگاه میکند.

باغِ بزرگِ بهار نارنج..تابِ بسته شده به درختی..دختربچه ای که تاب میخورد و..بوی عطرِ بهارنارنج می آید. بوی گذشته..بوی زندگی..بوی دل خواستن و نخواستن...

انگشتانش روی برگهای درختها مینشیند. روی پرتره ی محوِ دخترک..روی موهای باز و بلند و...لبخندِ دخترک..

صدای آواز می آید..صدای خنده..کسی دخترک را تاب میدهد..دخترک دامنِ چین دار به تن دارد..عاشق باران است..رقص و آواز توی باران آرزویی تمام نشدنی...

چشم میبندد..توی باغ بهار نارنج است..دامن چین دار به تن دارد..باران میبارد..دستهایش را..به دامنِ خیالی اش میگیرد..چرخ میزند..آوازی زمزمه میکند..میرقصد!

رُهام بالای پله ها ایستاده و...دختری را میبیند که با چشمهای بسته و لبخندِ محو روی لبش، آوازی زمزمه میکند و..میرقصد!

قدم برنمیدارد..همانجا می ایستد..تماشایش میکند. مات و بدونِ لبخند..مثلِ تماشای یک رویا..دختری که انگار در رویا دارد

میرقصد و نامتعادل و بدونِ ریتم، دور خود میچرخد. نگاهش روی چشمهای بسته و لبخندش گره میخورد و عروسک را نمیفهمد. حالِ خودش را هم نمیفهمد. فقط..دوست دارد زمان بایستد و همچنان تماشا گرِ این لحظه ها باشد.

نمیداند چقدر میگذرد..چند دقیقه..که رُز بالاخره می ایستد. با سری پایین افتاده و دستانی که از دو طرف انگار دامنش را گرفته اند.

رُز دیگر لبخندی ندارد..چشمانش را باز میکند و نگاهش به پایین است. نفس بلندی میکشد..و چند ثانیه ی بعد به سمتِ نقاشی اش برمیگردد. لبخند میزند..قلم مو به دست میگیرد..و شروع میکند به کامل کردن نقاشی اش...

DONYAIE-MAMNOE

یک باغ بهار نارنج و یک دختربچه ی شاد روی تاب...

رُهام انگشتانش را به پیشانی اش میفشارد. به چشمهای بسته اش..رقصِ عروسک..با آن سارافونِ ساده ای که قبلا هم توی تنش دیده بود..با آن شالی که لبه هایش را پشت شانه اش انداخته..با آن شلوارِ ساده تر و..موهای بسته ای که انتهایش کمی از پشتِ شال بیرون زده...یک رقصِ بدونِ ریتم و بدون آهنگ و شلخته!

اما حس توی این رقص..توی آن چشمهای بسته و لبخند محو..متفاوت از تمام رقصهایی ست که دیده بود. این دختر همراهِ خود حسهای عجیبی دارد. با تمامِ سادگی و غرور..تمام قد پیشِ رویش ایستاده است، برای ترغیب او به ادامه ی این بازی!

از پله ها پایین می آید. آرام و با ظاهری خونسرد و..فکری که رقصِ عروسک را هی مرور میکند و..دارد توی ذهنش حک میشود!

رُز با شنیدنِ صدای قدمهای او، آب گلویش را سخت فرو میدهد و اولین چیزی که به ذهنش میرسد، پیامهای آن شبش است. با مکث به سمتش برمیگردد و «آقای عمارت» با همان نگاهِ پرنفوذ و بیرحمِ همیشگی اش آخرین پله را پایین می آید.

دیگر به دل خواستن و نخواستن اهمیتی نمیدهد و اینها همان روزی که او به عیادتش آمد و با سخاوت او را بخشید و منت بر سرش گذاشت که میتواند دوباره به سرِ کارش برگردد، بی اهمیت شدند.

-سلام..

آرام و متین جواب میدهد. و رُهام با مرورِ رقصِ خیال وارانه ی او سر تکان میدهد. قدم به سمتش برمیدارد و با نگاه گذرایی به نقاشی و قلم موی توی دستِ رُز میگوید:

-فکر میکنی تا عید بتونی تمومش کنی؟؟

رُز سر تکان میدهد و فقط باید مطیع باشد. همانطور که مادرش و آقا جونش از او خواستند...

-تمام سعیمو میکنم..

نزدیک به او می ایستد و تیشرت خانگی و شلوار اسپرت او را کمی از خشک بودن درآورده..هرچند این چشمها و این نگاه همیشه ابهتی ترسناک دارند.

-هوم خوبه..

و همان دم نگاهش توی صورتِ عروسک میچرخد. آن رقصِ یکهویی..و این آرام بودنِ شاید اجباری..و آن پیامهای بی جواب مانده..از کدام شروع کند؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز لبی خالی از لبخند میکشد و به سمتِ نقاشی اش برمیگردد. و سعی میکند..با همان رویاهای مانده در ذهنش..همان خاطراتِ زندگی..نقاشی اش را کامل کند.

و رُهام به نیم رخِ زیبای عروسک نگاه میکند و امروز یک جورِ دیگری ست. شاید هم دارد تمامِ تلاشش را میکند که جور دیگر باشد.

میبیندش که قلم مو را روی تنه ی درختها میکشد. و خود را غرق نقاشی اش میکند.

فکرِ دخترک مشغول است، این را خوب میفهمد. اما ظاهرش را حفظ میکند. لرزش انگشتانش کم است، اما هست. تنبیه نمیخواد دیگر!

DONYAIEMAMNOE

-درباره ی نقاشیت بهم توضیح بده..

رز چشم از تنه ی درخت و قلم مویی که رویش کشیده میشود، نمیگیرد و..با مکث نفسی میکشد:

-باغ بهار نارنجه..

رُهام تکیه میدهد، درست روی قسمتِ خشکی که تصویری از دختربچه است. و خیره به رُز در سکوت منتظرِ ادامه ی توضیح میشود.

رُز لبی با زبان تر میکند و باغ بهار نارنج را تصور میکند:

-یه باغ خیلی بزرگ که همه ش درخت نارنجه.. فصل بهاره..هوا آفتابیه..بوی عطر بهارنارنج همه جا رو پر کرده..و..اینجا یه قسمت از بهشته..

DONYAIEMAMNOE

و بعد با یک حالی میخندد و ادامه میدهد:

-البته فکر کنم..

رُهام چشم باریک میکند. تعریف کردنهای دخترک یک جوری ست. و صورتش..گونه هایی که لحظه ای رنگ میگیرند و بعد..با لبخندی که گم میشود ، دوباره به کارش ادامه میدهد.

آرام صدایش میکند:

-رُز؟؟

بغضِ مزخرفی به گلوی رُز چنگ میزند. سخت پس میزند و این به هم ریختگیِ عذاب آور دارد او را از پا در می آورد.

-بله؟

و رُهام لرزشِ خیلی خفیفِ صدای رُز را دریافت میکند.

-تو تو این باغ رفتی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز لب روی هم میگذارد و خیره به نقاشی اش سر تکان میدهد.

رُهام دوباره میپرسد:

-چند وقته از شمال اومدید تهران؟؟

رُز کوتاه میگوید:

-خیلی وقته..

-درباره ی دختربچه ی توی نقاشیت بگو..

رُز چند ثانیه ای مکث میکند. و بالاخره برمیگردد و توی چشمهای او میگوید:

-اون قسمتش..خیالیه..

نگاهِ رُهام بین چشمهای سبز طوسی..که انگار حرف دیگری دارند..یا خیلی حرفهای دیگر..جابجا میشود.

DONYAIEMAMNOE

و رُز فکر میکند باید بیشتر توجیه کند:

-یه دختر روی تاب..که تو این بهشت داره واسه خودش بازی میکنه و شاده..باید یکی باشه که از فضای بکرِ اینجا لذت ببره و به ما نشون بده که اینجا چه بهشتیه..شاید یه آهنگی هم توی فضای باغ باشه..من تصور میکنم..

رُهام بدون لبخند میگوید:

-خودتو تو بهشت تصور میکنی؟

رُز جوابی ندارد و توضیحِ دیگری هم ندارد. رُهام لبی میکشد، کمرنگ:

-پس بهشت از نظرِ تو یه باغِ بهارنارنجه، تو فصلِ بهار..با یه تاب!

رُز فقط نگاه میکند. و تمامِ حرفهایش درموردِ بهشت و حسرت و آرزوهایش توی دلش صف کشیده اند. دلی که به چشمانش

DONYAIEMAMNOE

وصل است، نه به زبانش..هرچند..چشمانش هم اجازه ی حرف ندارند و..چشم میگیرد.

اما رُهام بحث را تمام شده نمیداند..که میگوید:

-اما بهشت وجود نداره رُز..

رُز چیزی نمیگوید..و رُهام با صدای آرام و پر نفوذی میگوید:

-ولی من رفتم!

قلم مو توی دستان رز از حرکت می ایستد. رُهام با همان لحنِ آرام میگوید:

-میگن بهشت یه جاییه پر از حوری..پر از خوردنی های رنگی..پر از رقص و آواز و خوشی..میگن بهشت جاییه که آدم هر کاری دلش بخواد، مجازه که انجام بده..

DONYAIEMAMNOE

و بعد با خنده ای زمزمه میکند:

-مثلِ مهمونیِ هفته ی پیشی که من رفتم..

رُز چند ثانیه ای به دیوار روبرو خیره میماند..با قلم مویی که بی حرکت است..مردمک هایی که در اوجِ بهت زدگی ثابت مانده اند..مهمانی..پیامهای او..نبودنِ پوریا..کار پیش آمدن یکهویی اش..و...پیامِ آخرِ «او» که هنوز توی مغزش رژه میرود:

«جات خیلی خالیه رز..نمیدونی اینجا چه خبره!»

قلبش جمع و جمع تر میشود. دل آشوبی خودنمایی میکند..و بی اراده برمیگردد و توی چشمهای پر حرف و..ترسناکِ او خیره میشود.

و رُهام میتواند از این چشمها آشوب درونش را بخواند! که با لبخندِ کمرنگی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چه شبی بود رُزا! چه جایی بود..یه بهشت واقعی..که حتی تو رویاهات هم نمیتونی تصورش بکنی!

این حرفها..این لحن..و این نگاه..ترسناک اند! قلبش شروع به تپیدن میکند. نمیخواهد به هم بریزد..نمیخواهد دوباره فکرهای خوره وار را توی مغزش راه دهد..اما رُهام نگاهی توی صورتِ او میگرداند و پچ پچ وار میگوید:

-هم فضا بکر..هم آهنگ..هم بزن و برقص..هم در و دافای خوشگل که بهشون میگن حوریِ زمینی!

رُز نفسی ندارد..سخت آب گلویش را فرو میدهد و..مغزش دارد در برابر هجومِ افکار کم می آورد.

-شما..از این حرفا و..اون پیاما..به یه چیزی میخواین برسین..

رُهام با آرامش میگوید:

-پس به پیامام فکر میکنی..

رُز قلم مو را میان انگشتانش میفشارد و ناشیانه سری به اطراف تکان میدهد. چشم میگیرد و میخواهد خود را مشغولِ کارش نشان دهد..اما سنگینی نگاهِ او عجیب آزار دهنده است.جوری که حتی تمرکزی روی رنگها ندارد.

دقیقه ای بعد..رُهام با نفسِ آرامی میگوید:

-خرابش نکن رُز..مجبور میشی از اول بکشی..

رُز با همان دستی قلم مو را گرفته، مشت جلوی دهانش میگیرد..و بعد پشتِ دستش را به پیشانی اش میگذارد و چشم میبندد. دارد کم می آورد..دارد از مرورِ هزاران باره ی آن پیام و آن شب و..کار پیش آمدنِ پوریا، از پا درمی آید.

DONYAIEMAMNOE

چند ثانیه ای توی همان حالت می ماند..و رُهام میبیند که دخترک چقدر آشفته حال است. و آن رقص..این سکوت..این خود را آرام نشان دادنِ ناشیانه..

بیرحمانه است، اما این حالِ عروسک را دوست دارد.

-دوست داری یه بار این بهشتِ زمینی رو ببینی؟؟

رُز با نفس نیم بندی چشم باز میکند و نگاهش میکند. و توی صدای خالی از آرامشش، کمی خواهش و کمی کلافگی موج میزند:

-میشه..تنهام بذارید؟؟

رُهام لبی میکشد و بیرحم تر میشود:

DONYAIEMAMNOE

-احمق بودنو دوست داری؟؟

رُز در سکوتی از بی جوابی فقط نگاه میکند. رُهام ابرویی بالا میدهد:

-یا میترسی؟؟

رُز سخت میپرسد:

-از..چی بترسم؟!

رُهام چشم باریک میکند:

-از چی میترسی رُز؟؟

حالا دیگر بیشتر از آن که باید به هم ریخته است. جوری که مردمک هایش بی اراده بین آبی های سرد و پر حرف جابجا میشوند و..دیگر نمیتواند سوال را توی ذهنش حبس کند:

DONYAIEMAMNOE

-درباره ی پوریا...چیزی هست که میخواین به من بگین؟؟

رُهام ژست متفکرانه ای به خود میگیرد:

-پوریا؟! پوریاااا! هوممم چرا باید درباره ی پوریا چیزی بخوام بگم؟؟؟

رُز دارد اذیت میشود و قلبش هرلحظه بیشتر میکوبد:

-نمیدونم!

رُهام اخمی میکند:

-پوریا کاری کرده؟؟

دیگر دلش گریه میخواهد دخترکِ تنهای دست خالی!

-شما بگید..پوریا کاری کرده؟!

و رُهام در این لحظه..فقط دوست دارد اسمِ پوریا را از لبهای رُز..از ذهنش..از حافظه اش..و کلا از وجودش پاک کند!

DONYAIEMAMNOE

خیره به لبهای صورتیِ باز مانده میگوید:

-مثلا چه کاری؟؟

رُز هم مثلِ او به دیوار تکیه میدهد و..دیگر اهمیتی ندارد که کارش خراب میشود و بعدا باید از اول نقاشی را بکشد. دیگر تحمل وزنش سخت است.

-دارید منو گیج میکنید..

رُهام گیج شدنِ عروسک را هم..دوست دارد!

-دوست داری درباره ی پوریا حرف بزنم؟؟

رُز با ناراحتی میگوید:

-دوست دارم..حرف نزنید..کلا..اصلا با من حرف نزنید..

DONYAIEMAMNOE

و نگاهش پایین کشیده میشود و نجوا میکند:

-ببخشید آقا..به آقا جونم نگید که رُز بی ادبه..

رُهام ثانیه ها..به سرِ پایین افتاده ی رُز نگاه میکند. عروسکِ بیچاره ی تنها!

در این لحظه..هم این حال را دوست دارد..و هم رُزِ روبرویش..عصبی اش میکند.

دست مشت میکند..و با اعصابِ خراب، دستش را پیش می آورد و زیرِ چانه ی رُز میگذارد. سرش را بالا می آورد و..رُز با هین بلندی خود را عقب میکشد و بی نفس به او نگاه میکند. به اویی که با چشمهای خمار و صورتی سرد و خالی از لبخند میگوید:

-تو دختر بی ادبی هستی رُز..

DONYAIEMAMNOE

رُز بی اراده میگوید:

-نامرد...

رُهام با پوزخندی خالی از خنده، تکیه اش را از دیوار میگیرد و قدمی جلوتر میکشد:

-نه تنها بی ادبی، ترسو هم هستی..

رُز با این حرف می ایستد و..دیگر قدم برنمیدارد.اما زبانش میگوید:

-شما منو میترسونید..

رُهام روبرویش می ایستد:

-من نه..

دستش را بالا می آورد و انگشت اشاره اش را به پیشانی رُز میزند:

-چیزایی که تو ذهنته، تو رو میترسونن..

DONYAIEMAMNOE

رز سرش را عقب میکشد و قلبش هر لحظه دارد فرو میریزد.

-شما..ذهن منو به هم میریزید..

رُهام سرش را به سمت صورتِ رُز پایین می آورد:

-و دوست نداری ذهنت به هم بریزه؟؟

رُز آب دهانش را فرو میدهد تا نفسش بالا بیاید:

-شما دوست دارید ذهنِ من به هم بریزه؟؟

رُهام نگاه توی صورتِ عروسک میگرداند و..نگاهش روی لبهای نیمه بازِ صورتی متوقف میشود:

-تو چی دوست داری عروسک؟؟

رُز ثانیه ای با همان دهانِ باز مانده لال میشود. و بعد..سخت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دست از سرم...

رُهام نمیگذارد جمله اش تمام شود و با لحنِ آرامتری میگوید:

-احمق بودنو دوست داری نه؟؟

رُز نمیتواند حرفی بزند و رُهام با کجخند کمرنگی میگوید:

-ذهنتو کنترل کن..احمق تر از اینی که هست بشو..یه خرِ به تمام معنا!

رُز مات می ماند و رُهام با مکث سرش را عقب میکشد. و نگاهش را تا چشمهای درشت شده ی رُز بالا می آورد. قدمی عقب برمیدارد..اما قبل از اینکه برگردد، رُز با تحملی که به صفر رسیده، میپرسد:

-چرا به من پیام دادید؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام فقط نگاهش میکند. و رز دوباره میپرسد:

-چرا..پیام دادید که دارید میرید مهمونی؟؟ چرا به من؟!

رُهام راضی از سوالِ رُزِ درب و داغان، دست توی جیبهای شلوار اسپرتش میکند و نرم و بی اهمیت میگوید:

-فکر کن یه خبر بود..

رُز گیج تر وکلافه تر میپرسد:

-چه خبری؟؟؟

جوابش سکوتِ رُهام است و..رز طاقت سکوت ندارد:

-اون پیام..که دادید..جات خالیه و اینجا چه خبره...

قلم مو دارد میان دو دستش میشکند و مینالد:

-چرا؟؟

رُهام برعکسِ او، کاملا آرام است. شانه ای بالا می اندازد:

-اون لحظه جات خالی بود..

DONYAIEMAMNOE

-جای من؟!!

رُهام کمرنگ میخندد:

-به نقاشی کردنت برس..

اما رُز قدمی به سمتش برمیدارد:

-الان تمرکز ندارم آقا..لطفا..یه لحظه..

و رُهام با تعجبی ظاهری نگاهش میکند:

-چی شده رُز؟؟

و رز کاملا تظاهر را در لحنِ او میخواند. چشم میبندد..بارها نفس عمیق میکشد. هی میخواهد نگوید..هی میخواهد فراموش کند..هی با خود مرور میکند که این مرد شیطان است و نباید کنترل ذهنش را به دستِ او بدهد..اما در آخر کم می آورد و چشم باز میکند و در نگاهِ منتظرِ او میگوید :

DONYAIEMAMNOE

-من با پوریا اون شب قرار داشتم..اما..واسه پوریا کار پیش اومد و نشد بریم بیرون..

رُهام پر تمسخر ابرویی بالا می دهد:

-عه چه بد!

رز سری به اطراف تکان میدهد و..لبی با زبان تر میکند. و با تعلل میپرسد:

-شما میدونید..چه کاری واسه پوریا پیش اومده بود؟!

رُهام با تک خنده ای میگوید:

-تو نامزدشی..من باید بدونم؟؟

رُز ناراحت نگاهش میکند. و سخت..خیلی سخت میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-پوریا هم..تو اون مهمونی بود؟!

رُهام چند ثانیه ای در سکوت به چشمهای بیقرارِ رُز نگاه میکند

و..بعد با لحن خاصی میگوید:

-نه...

این مدل «نه» گفتن رز را میترساند!

-واقعی میگین؟؟؟

و رُهام..به آن شب فکر میکند. به تنها برگشتنش..و..همراه شدنِ

نیلا با پوریا..پوریایی که نیلای جذاب و لوند را مُفت از او گرفت.

-اگه فکر میکنی دروغ میگم، از خودش بپرس خب!

رُز بیشتر آشفته میشود. از پوریا بپرسد؟! اصلا چی باید بپرسد؟!

و چطوری؟!!

DONYAIEMAMNOE

به جایش..از رُهام میپرسد:

-چطور..مهمونی ای بود؟؟

رُهام از این سوال بیشتر خوشش می آید. که عروسک احتمال میدهد پوریا در آن مهمانی بوده باشد! که با همین فکر دوست دارد درموردِ ان مهمانی و آن مدل مهمانی ها بیشتر بداند.

گوشی را از توی جیب شلوارش بیرون میکشد و..با قدمی که به سمتِ رُز برمیدارد، میگوید:

-بیا نشونت بدم..

رُز مات و درمانده نگاهش را بین گوشیِ توی دست رهام و..نزدیک شدنِ او با آن نگاهش جابجا میکند و..رهام کنارش می ایستد. از توی فیلمهای توی گالری..یکی را پلِی میکند و..جلوی چشمِ خودش و رُز میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-یه لحظه ی کوتاه از بهشتِ زمینی!

نگاهِ رز روی صفحه می ماند. فیلم شروع میشود. یک فیلمِ کوتاه از آن مهمانی! فضای تاریک و روشن و رقصِ نور و صدای موزیکِ خیلی شاد و..دختر و پسرهایی که با انرژی زیرِ رقصِ نور میرقصند.

نگاهِ رُز..با چشمهای درشت شده بین آدمهای مهمانی میچرخد. دخترهای قرمز پوش که زیاد واضح نیستند ولی..چقدر راحتند. و پسرها...

نگاهش بیشتر روی پسرها ست. درحالیکه دنبالِ یک چهره ی آشناست.

رُهام خود را نزدیکتر میکشد. و دلش میخواهد در این لحظه..بوی او را..خودِ او را استشمام کند. دخترک بوی رنگ میدهد..بوی نقاشی..بوی رقصِ رویایی..بوی عطر بهارنارنج!

رُز یکهو دست پیش می آورد و انگشتش را به سمت صفحه‌ی گوشی میگیرد:

-این!!

رهام با صدایش..گوشی را کنار میکشد و از گالری بیرون می آید.

رُز متحیر نگاهش میکند:

-اون پسره!! اون..تو فیلم..شبیه پوریا نبود؟؟

رُهام با بیخیالی میگوید:

-از چی حرف میزنی؟؟ پوریا کجا بود؟؟

این طرز حرف زدن بد است..بیشتر او را به شک می اندازد و برای همین میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میشه دوباره ببینم؟؟؟ فقط همون قسمتو!

رُهام گوشی را توی جیب شلوارش سُر میدهد و به هدفش رسیده است. بدون توجه به خواسته ی رُزِ وحشت زده و حال خراب، برمیگردد و از او فاصله میگیرد:

-به نقاشیت برس، ذهنتو کنترل کن..قرار نیست بری به پوریا بگی که تو یه فیلمی تو گوشیِ من، یه تصویر محو از یه مردی تو مهمونی دیدی که شبیهِ اون بود!

رُز خشک شده سرِ جایش می ماند و به رفتنِ او نگاه میکند. و..از حرفِ آخرِ او هزاران برداشت را میشود کرد! حتی...تهدید!!

دور خود میچرخد. برای صدمین بار مسیرِ آمده را برمیگردد..درست روبروی خانه شان. در همان محوطه ی باز..قدم رو میرود.

DONYAIEMAMNOE

تند و منقطع نفس میکشد..قلبش محکم میکوبد..فکرها خوره شده اند و به جانِ مغزش افتاده اند..درست چهار روز است!

می ایستد. نگاهش را از لا به لای شاخه های درختها به آسمان صاف و نسبتا روشن میدهد. یک عصرِ خنک و.. چند روز دیگر عید است.

نفس عمیقی میکشد..و تصاویرِ محوِ فیلمی که توی گوشیِ او دید، دوباره جلوی چشمش نمایان میشود. و حرفهای او هی تکرار میشوند..نگاهش و لبخندِ پر معنایش..و لحنِ ترسناکش..

میترسد..ترس از همان روز زیاد شد و حالا توی تمامِ تنش تنیده است. دارد راه نفسش را میگیرد و این شک و بدبینی خواب و آرامش را از او گرفته است.

DONYAIE MAMNOE

با صدای زنگ گوشی، هینِ بلندی میکشد و نگاهش را به گوشیِ توی دستش میدند. اسمِ پوریا روی صفحه ی گوشی ست و بیشتر از یک ربع است که منتظرِ تماسش بود.

دمی میگیرد و حتی نمیداند که قرار است چطور بپرسد. یا اصلا قرار است چیزی از او بپرسد یا نه!

انگشت روی آیکون پاسخ میکشد و گوشی را به گوشش میچسباند:

-سلام..

برعکسِ صدای تحلیل رفته ی او، صدای پوریا گرم و پر انرژی ست:

DONYAIEMAMNOE

-سلام رُز خوشگلم..حاضری؟؟

لبی میفشارد و تمام سعیش را میکند که آرام باشد:

-یه ربعی میشه که آماده شدم و منتظرم که بیای..

صدای پوریا مهربان است:

-آخ ببخشید عزیزم، باز دیر شد..همین الان کارم تموم شد..تا دو سه دقیقه ی دیگه میرسم..

از کار پیش آمدن های یکهوییِ پوریا حس بدی دارد..میترسد..انگار همه چیز هرلحظه دارد جورِ دیگر میشود و پوریا دروغ میگوید؟!

-باشه..منتظرم..

-جیگر خانوممو..زود میام..

لبخندِ مسخره ی نیم بندی میزند و تماس را قطع میکند.

DONYAIEMAMNOE

روسریِ بلندِ رنگی اش را مرتب میکند و قدمهایش را آرام به سمتِ درِ خروجی میکشد. قرار امروزشان برای خرید عید است

و یک گشت و گذارِ شبانه. اما...نه خرید میخواهد و نه گشتن..فقط..حرف میخواهد. یک فرصت و یک شجاعت..برای فهمیدنِ آن چیزی که واقعا هست. یک راه میخواهد برای خلاصی از این حال و رسیدن به آرامش..رسیدن..به روزهای قبل از آمدنِ «او»!

نگاهش به سمتِ ساختمانِ بزرگِ شمس کشیده میشود. همه چیز..از روزِ آمدنِ او خراب شد! همه چیز از همان روز جورِ دیگر شد..همه چیز در هم و ترسناک و نفس گیر شد..آرامش دزدیده شد و جایش را یک نگاهِ سرد و آبی گرفت که قصدِ گرفتنِ جانش را دارد!

هنوز دقیقه ای دمِ درِ «خونه باغ» او نایستاده که ماشینِ پوریا را از دور میبیند. یک لحظه فکرش سمتِ آن شب پر میکشد. آن

شبی که پوریا او را سخت در بر گرفته بود و «آقا» یکهو سر رسید! توی ملکِ شخصیِ او و دمِ در خانه ی او...

سری محکم به اطراف تکان میدهد و سعی میکند حرفهای بعدش را فراموش کند..اگر بتواند! که هربار دارد سخت تر میشود.

پوریا جلوی پایش ترمز میکند. بدونِ حرف سوار میشود و صدای گرم پوریا را میشنود:

-خانومِ من چطوره؟؟

با ثانیه ای مکث به سمتِ پوریا برمیگردد و حتی نمیتواند لبخند بزند. توی آن فیلم..خودش بود؟؟

-مرسی..تو خوبی؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا دست دراز میکند و دستِ او را میگیرد. دستش را میفشارد و با لبخندِ مهربانی میگوید:

-تو رو میبینم، حالم کلا خوب میشه..

پوریا مهربان است..قشنگ حرف میزند..با او تندی نمیکند و..تحقیرش نمیکند و..دروغگوست؟!

فقط نگاهش میکند و دوست دارد دستش را از توی دست او بیرون بکشد. اما قدرتش را ندارد و کمی هم اعصابِ بحث را ندارد. کاش بتواند یک جوری..نامزدش را..اولین مردِ زندگی اش را..بشناسد!

پوریا بوسه ای روی دستِ او میگذارد و رُز معذب میشود. دستش را عقب میکشد که پوریا با لبخند، نرم صورتش را نوازش میکند:

-قربون ناز کردنت برم که از نامزدِ خودتم فرار میکنی..

DONYAIEMAMNOE

رُز پر از تردید است و فکرش اصلا آرام نمیگیرد.سر پایین می اندازد:

-فرار نمیکنم..

-پس خجالت میکشی..

دهان باز میکند جواب دهد که پوریا سرش را نزدیک می آورد و با بوسه ای روی گونه ی او، آرامتر میگوید:

-خانومِ خجالتیِ من..کِی بشه عروسی کنیم و بریم سرِ خونه زندگیمون..اونوقت همه ی این ناز کردنا رو قشنگ تلافی میکنم!

رُز با حس بدتر به پوریا نگاه میکند. پوریایی که با چشمکِ پر لذتی میگوید:

-انقدر لباتو ببوسم که همون شب اول کبود بشه..آخر یه کاری میکنی که همین یکی دو ماهه بساط عروسی رو راه بندازم و ببرمت پیشِ خودم..

DONYAIEMAMNOE

رُز شرمزده و بی نفس فقط نگاه میکند و فکر میکند که..این حرفها قشنگ اند. گرم و وسوسه انگیز اند..و او..نامزدِ رسمی اش است! اولین مردی که این حرفها را به او میزند.

پوریا ماشین را به حرکت درمی آورد و رُز سردرگم است. کاش یک راهی باشد تا بتواند از این نفهمی دربیاید!

دقیقه ای بعد به سمتِ پوریا برمیگردد و با افکار مشوش از او میپرسد:

-پوریا من چند سالمه؟؟

پوریا چند ثانیه ای مکث میکند و با خنده میگوید:

-هیجـــــده؟؟

DONYAIEMAMNOE

نفسش را با شدت بیرون میفرستد. هرچند با تردید جواب داد و سوالی...اما درست بود. میتواند امیدوار باشد که برای پوریا به اندازه ی یک نامزد و یک شریک زندگی اهمیت دارد؟!

-اما بهت میاد چهارده سالت باشه بس که جوجویی!

و بعد لپ رُز را میکشد:

-جوجوی پوریا!

با کلافگی میخندد و لحظه ها اذیت کننده میگذرند.

-نکن پوریا..

پوریا نگاهش میکند:

-یدونه جوجو شو!

DONYAIEMAMNOE

رُز متعجب میشود:

-چیکار کنم؟؟

پوریا پر از خوش نیامدن میخندد:

-جوجو شدنم بلد نیستی؟؟ پس تو کلا چی بلدی آخه رُز خانوم؟!

نه حرفای خوشگل بلدی..نه پایه ی شیطونی هستی..نه بوس میدی..نه از اون عشوه های زنونه بلدی..فقط بلدی بگی نکن پوریا..به من دست نزن..برو عقب..زشته..یکی میبینه..گناه میکنیم..نامحرمیم..

رُز متحیر خیره اش می ماند..

رُز متحیر خیره اش می ماند و پوریا عصبی میخندد و آرامتر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-یکم راه بیا..یکم شیطونی یاد بگیر..من دخترِ ماست دوست ندارم..یکم بلد باش..

چیزی به قلبِ رُز چنگ میزند. خجالت میکشد. احساس بدی میکند و اگر اسمِ این تحقیر کردن نیست، پس چیست؟!

چشم میگیرد و نگاهش را به بیرون میدهد. هیچکدامِ آنهایی که پوریا میخواهد را بلد نیست. شاید هم..دوری کردنِ زیادش باعث شده که پوریا رفتارهای دیگرش را هم ندید بگیرد و..لحظه ای بعد فکر میکند که انقدر بد است؟! اصلا چه مدلی باید باشد که پوریا خوشش بیاید؟؟ پوریا از او خوشش نمی آید؟! ماست است؟؟ شیطنت و عشوه ندارد و..فقط دوری کردن بلد است؟؟

دقیقه ای بعد پوریا دستش را توی دست میگیرد و آرام میگوید:

-حالا قهر نکن جوجوی پوریا..یاد میگیری..خودم رات میندازم..فقط خودتم باید بخوای..

DONYAIEMAMNOE

به دستش که اسیرِ دست پوریا شده، نگاه میکند. به این فکر میکند که اگر با پوریا راه بیاید..و همانطوری که او میخواهد، به هم نزدیکتر شوند..پوریا خوشش می آید؟! حتما راضی تر خواهد بود و..پس خواسته ها و عقایدِ خودش چه میشود؟!

اصلا..پوریا خودش..آنطور که او میخواهد، هست؟؟

نگاهش بالا کشیده میشود. تا صورتِ پوریا...قبلا آنطوری بود که میخواست. اصلا همان پوریا بود و مهربان و شوخ و دوست داشتنی. اما این روزها...

پوریا نگاهش میکند و وسوسه انگیز میگوید:

-بگو توام میخوای تا خودم درستت کنم..

DONYAIEMAMNOE

سخت نفسی میکشد و چیزِ دیگری میپرسد:

-تا حالا به من دروغ گفتی؟؟

پوریا از سوالِ بی ربطِ او جا میخورد. و با مکث میپرسد:

-چه دروغی؟؟

رُز با تعلل دستش را از توی دست پوریا بیرون میکشد:

-کلا!

پوریا میخندد:

-کلا که نمیشه همش راستگو باشه آدم..بالاخره گاهی پیش میاد

که آدم بخواد دروغ بگه..اصلا میدونی دروغ واسه چیه؟؟

رُز منتظرِ جواب میماند و پوریا میگوید:

-واسه اینکه طرفو خیلی دوست داری و دوست نداری با گفتنِ

یه سری حقیقتا ناراحتش کنی..

DONYAIEMAMNOE

و بعد دوباره دستِ رُز را میگیرد:

-اینم تو دستِ من جاش بهتره..فکر نکن حواسمو میتونی پرت کنی..

رز دیگر نمیتواند دستش را عقب بکشد..به خصوص بعد از آن اعتراض های صریحِ پوریا درموردِ هیچی بلد نبودنش!

اما آرام و قرار ندارد و میپرسد:

-خب مثلا..چه دروغایی بهم گفتی؟؟

پوریا چشمکی میزند:

-اگه قرار بود راستشو بگم که اسمش دیگه دروغ نبود..حتما قرار بوده راستشو ازت قایم کنم که دروغ گفتم دیگه نه؟؟

فکر میکند اینطور شناختنِ پوریا سخت است. او در اوجِ صداقت، خیلی زیرکانه از زیرِ جواب دادن در میرود.

DONYAIEMAMNOE

وقتی نگاهِ نا آرامَش طولانی میشود، پوریا میپرسد:

-چیه رُز؟ چی فکرتو مشغول کرده؟؟

رُز چشم میگیرد و آرام میگوید:

-هیچی..

اما ثانیه ای بعد فکر میکند که خیلی چیزها! که اگر نفهمد و نپرسد، همچنان حالش خراب می ماند.

برای همین سر بلند میکند و میگوید:

-حس میکنم خیلی وقتا بهم دروغ میگی!

پوریا متعجب نگاهش میکند:

-چرا همچین حسی میکنی؟!

رُز با لبخندِ مسخره ای شانه ای بالا می اندازد:

DONYAIEMAMNOE

-نمیدونم..

-خب چی شد همچین حسی کردی؟؟

ثانیه ها نگاهش میکند و حرفهای «او»، نگاهِ «او»، فیلمِ توی گوشیِ «او» هی توی ذهنش می آید.

وقتی جوابی نمیدهد، پوریا دستش را تکان میدهد:

-اصلا تو خودت تا حالا به من دروغ گفتی؟؟

با نفس بلندی، صادقانه میگوید:

-یادم نمیاد..

پوریا از جوابِ نامزدِ ساده و دوست داشتنی اش خوشش می آید و لبخندِ پر احساسی به رویش میزند:

-عشقِ من..انقدر که جیگری..شایدم ناراحتی من برات مهم نیست که همیشه راستشو میگی..

DONYAIEMAMNOE

رُز خسته تر میشود و این پوریا خوب است. دوست دارد برگردد به چند ماهِ پیش و همان پوریا را ببیند. اما ذهنش آرام بگیر نیست.

-من چیزی واسه قایم کردن ندارم که تو از شنیدنش ناراحت بشی..واسه همین..دروغ نمیگم..آخه آدما وقتی کارِ بد میکنن و میدونن که کارشون درست نیست، سعی میکنن قایم کنن و دروغ بگن..

پوریا با صدا میخند:

-اُه اُه چه تحلیلی! اما همیشه وقتی آدم چیزی رو قایم میکنه، دلیلش این نیست که کارش بده..گاهی یه چیزِ بی اهمیته، اما چون میترسه عشقش از اون کار ناراحت بشه، ترجیح میده قایمش کنه..

DONYAIE MAMNOE

رُز قانع نمیشود:

-پس چون تو منو خیلی دوست داری، بهم دروغ میگی ؟؟

پوریا به جای جواب، بی اهمیت میخندد:

-ول کن این حرفا رو..چیا میخوای برات بخرم؟؟

رُز نگاهش را میگیرد و میبیند که توی خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی هستند. پوریا نگاه میگرداند برای پیدا کردن جای پارکِ ماشین، کنار خیابان.

-بریم واسه خانومم هرچی دلش میخواد بخرم..

اما رُز کلی سوال دارد..کلی دارد در نفهمی دست و پا میزند و کلی هنوز بیقرار است.

DONYAIEMAMNOE

-پوریا یه چیزی بپرسم، راستشو میگی؟؟

پوریا بالاخره یک جای خالی در خیابان پیدا میکند:

-آهان اینم جای پارک!

ماشین را به همان سمت هدایت میکند و حواسش است که کسی زودتر از او آنجا را نگیرد:

-آره بپرس..

و حواسِ رُز تماما پرتِ شناختنِ پوریای واقعی ست.

صبر میکند تا ماشین پارک شود. و وقتی پوریا ماشین را خاموش میکند، به سمتِ رُز برمیگردد:

-جونم عزیزم؟؟ هرچی فکرتو مشغول کرده، بپرس..

رُز با سرگردانی میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-میترسم نخوای راستشو بگی..

پوریا با آرامش لبخندی میزند:

-تو بپرس، اگه مطمئن باشم که ناراحت نمیشی، حتما راستشو میگم..

عصبی مینالد:

-پوریا!

پوریا میخندد:

-جونِ پوریا؟؟ لبای خوشگلتو پوریا گاز گاز کنه..شوخی کردم..بپرس..

حرفهای پوریا قلبِ دخترک را میلرزاند و بی تجربه تر از آن است که دربرابرِ این حرفها..آن هم از طرفِ اولین مردِ زندگی اش..آن هم از طرفِ نامزدِ رسمی اش، بی اهمیت بگذرد. خجالت میکشد و آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خب..بذار بگم..

قبل از اینکه حرف بزند، پوریا دست دراز میکند و صورتش را نوازش میکند:

-لُپای قرمزتم بخورم رُزِ سرخِ من..

رُز لب میگزد و با شرمِ دخترانه ای میگوید:

-میشه حواسمو پرت نکنی؟؟

-میشه همش حواست پرتِ چیزایی که من میخوام بشه؟؟

رُز نفسی میگیرد و سعی میکند خوددار باشد:

-الان حواسم پرتِ چیزاییه که داره اذیتم میکنه..

پوریا با مکث میپرسد:

-چی اذیتت میکنه؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز ثانیه ای برای تمرکز، سکوت میکند و بعد خیره در چشمهای پوریا یکهو میپرسد:

-تو خیلی چیزا رو از من قایم میکنی..آره؟؟

پوریا از این همه پیگیری رُز متعجب است. لبخندش جمع میشود و میگوید:

-این سوالا چیه میپرسی؟؟ چی شده گیر دادی به دروغ گفتن و قایم کردنِ من؟؟

رُز در اوجِ صداقت میگوید:

-چون آرامش ندارم..

پوریا اخم میکند:

DONYAIEMAMNOE

-تو خودت تاحالا هیچی رو از من قایم نکردی؟؟

رُز دهان باز میکند جوابی بدهد که پوریا زودتر میگوید:

-چرا نگفتی که داری واسه رُهام کار میکنی؟! چرا نگفتی واسش نقاشی میکشی؟؟

با آمدنِ اسمِ رُهام و..کار کردن برای او، لحظه ای مات می ماند.

اما خیلی زود جواب میدهد:

-اون..یه چیزِ خیلی بی اهمیته..

-اما به من نگفتی..

رُز عصبی از حالِ بدش میگوید:

-خودتم میدونی که برات اهمیتی نداره..چیزی نیست که از فهمیدنش نه ناراحت بشی، نه مخالفتی بکنی..تازه اگه منم می اومدم و بهت میگفتم که دوست ندارم واسه دوستت کار کنم،

DONYAIEMAMNOE

کلی دلیل و توجیه می آوردی تا راصیم کنی که کاری که آقا گفته براش انجام بدم..

پوریا خودش هم خوب میداند که مقابله به مثل کردنش مسخره و بی جاست. اما میگوید:

-خب حالا هرچی..باید به منم میگفتی..

رُز حرصش میگیرد:

-خب حالا خودت فهمیدی چی شد، چه فرقی کرد؟! چه من خودم میگفتم، چه حالا که «اون» بهت گفت..الان ناراحتی من واسه دوستت نقاشی میکشم؟؟

پوریا توجیه می آورد:

DONYAIEMAMNOE

-ربطی به ناراحتی نداره..باید بهم میگفتی همون موقع..

رُز ناراحت از توجیه های پوریا میگوید:

-خب الان فکر کن خودم گفتم..پوریا من دارم تو خونه ی آقا نقاشی میکشم..دوست نداری این کارمو؟؟

اگه دوست نداری، من اصلا مشکلی باهاش ندارم.. برو بهش بگو که دوست ندارم رُز برات کار کنه..منم واقعا هیچ مخالفتی ندارم..

پوریا سکوت میکند. و هردو خوب میدانند که پوریا هیچوقت این حرف را به رُهام نمیزند.

پوریایی که مدیون لطف های زیادِ رُهام است و..این آخری هم که نیلای همراهش را برای او جور کرد!

-نه خب..از این ناراحت نیستم که داری نقاشی میکنی..از این ناراحتم که نیومدی بهم بگی..

DONYAIEMAMNOE

رُز نفس خسته ای بیرون میفرستد و بحث فایده ای ندارد. احساس تنهایی میکند. به هرحال باید برای او کار کند و کسی مخالفِ این یکی نیست. حتی اگر رُز هم نخواهد!

پوریا نمیخواهد قبول کند که حتی خودش هم از این نگفتنِ رُز ناراحت نیست و فقط یک حرفی در برابرِ حرفهای رُز دارد میزند.

برای همین رُز میگوید:

-ببخشید..از این به بعد هرچی شد، بهت میگم..اگر هم ناراحت شدی وقتی فهمیدی من تو خونه ی دوستت نقاشی میکشم، میرم بهش میگم و...

پوریا میانِ حرفش با لبخندِ مهربانی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نیازی نیست عزیزم ناراحت نشدم..

رُز مستقیم توی چشمهای پوریا خیره میشود و ناراحت است از اینکه شاید آنقدر برای پوریا مهم نباشد.

نه به اندازه ی رفاقتش با رُهام! یا کار پیش آمدنهای یکهویی اش...

با دلخوریِ تمام میگوید:

-اما من ناراحت میشم اگه بفهمم که تو یه چیزایی رو ازم قایم میکنی و دروغ میگی..

پوریا کلافه میشود:

-مثلا چی؟؟

رُز در این لحظه متنفر و ناراحت است وقتی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اینکه هفته ی پیش به من دروغ گفتی که برات کار پیش اومده و نیومدی بریم بیرون! یا چندباری که کارِ یهویی برات پیش اومد..

پوریا خشک میشود. نگاهش روی چشمهای ناراحتِ رُز می ماند و ناباور جمله اش را توی ذهن مرور میکند. ترسی از اینکه شاید رُز چیزی از جایی فهمیده باشد، به جانش می افتد و عکس العملی نمیتواند بروز دهد.

رُز نگاهِ پر حرفش را از او میگیرد و دستگیره ی درِ ماشین را میکشد. اما قبل از اینکه پیاده شود، پوریا بی اراده آرنجش را میگیرد و نگهش میدازد:

-صبر کن..

DONYAIEMAMNOE

رُز تند به سمتش برمیگردد:

-چیه پوریا؟؟

پوریا از طرزِ نگاهِ رُز حس بدی میگیرد..از لحنِ سرشار از دلخوری اش. چند ثانیه ای در سکوت نگاهش میکند و..رُز آرامتر میگوید:

-فکر کنم این مدل دروغ گفتنا، ربطی به دوست داشتن نداشته باشه..یا خیلی کارا..که نشون میده ارزشِ کارای یهویی که برات پیش میاد، خیلی بیشتر از منه..

نگاهش را با اخم پایین میکشد و نمیخواهد بغض کند. سعی میکند محکم حرف بزند، هرچند تهِ صدایش میلرزد:

-شایدم بیرون رفتن با من اونقدری خوب نیست..شاید با من اونقدری بهت خوش نمیگذره که جاهای دیگه خوش میگذره..این قایم کردنا دیگه از رو دوست داشتن نیست..به خاطر اینه که میترسی اون تفریحایی که به من ترجیح میدی رو از

DONYAIEMAMNOE

دست بدی..اگه به من بگی، شاید به نفعت نباشه..واسه همین صلاح میدونی که دروغ بگی و قایم کنی..

پوریا در این لحظه نمیفهمد که منظورِ رُز دقیقا به کدام یک از مخفی کاری هاست و..یا اصلا چیزی فهمیده؟ یا حدس میزند؟؟ فقط عصبی ست و معذب و فکرش به سمتِ نیلایی پر میکشد که دوستِ صمیمیِ رُز است. ممکن است..آن دختر چیزی گفته باشد؟!

-چی میگی عزیزم؟؟ متوجه منظورت نمیشم..کدوم تفریح و خوش گذرونی؟؟ کدوم دروغ و قایم کردن؟؟

رُز نگاهش را بالا میکشد و ثانیه ها بدونِ حرف در چشمهای پوریا نگاه میکند. نگاهی که حرف دارد..خیلی زیاد! و پوریا از این

نگاه میترسد..که نکند رُز بویی از مهمانیِ هفته ی پیش برده باشد..یا حتی بدتر..نیلا چیزی گفته باشد؟!

-چیزی..شده؟ کسی حرفی زده؟

حرفهایی که تهِ گلوی رُز ردیف شده اند، انقدر بد و حقارت آمیز اند که..چندین بار دهان باز میکند تا بگوید..اما نمیتواند.

از یک طرف نمیتواند بگوید که یک تصویری از یک مرد را که شبیه به او بود، توی گوشیِ رُهام دیده است..و از طرفی هم نمیتواند بیشتر از این، این مسئله را باز کند و خود را حقیر کند.

-رُز نازم..منظورت از این حرفا چیه؟

نفسی میکشد..و حرفها را قورت میدهد. به جایش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-فکر میکنم اصلا نمیشناسمت..

پوریا مات میماند. این رُز، آن رُزِ همیشگی نیست. نگاهش..حرف زدنش..لبخند نداشتنش..چقدر این دختر امروز سرد است!

-من چیکار کردم که..اینطوری میگی؟

رُز با لبخندِ تلخی میگوید:

-هیچی..

-پس این حرفا واسه چیه؟ چرا اینطوری به من نگاه میکنی؟

رُز نگاهش را سمتِ دیگری میکشد و فیلمِ توی گوشیِ "او" از جلوی چشمش کنار نمیرود.

حرفها و نگاهِ معنا دارش و نیامدنِ پوریا در آن شب!

-مهم نیست..

DONYAIEMAMNOE

اما مهم است! انقدر مهم که روزها ست فکرش یک لحظه هم آرام نگرفته. دروغ میگوید، چون بلد نیست آن چیزهایی که توی ذهنش است را به زبان بیاورد.

بگوید از کجا به شک افتاده؟ یا چطور اصلا چنین فکرهایی به ذهنش خطور کرده؟ باید درموردِ آن فیلم و آن حرفهای گاه و بی گاهِ "آقا" که ذهنِ او را به هم میریزد، حرفی بزند؟!

آن هم حالا؟ حالایی که دیگر حس میکند شاید حرفهای در لفافه ی او راست باشد؟

-از دستِ من ناراحتی؟

رُز از خودش هم حرص دارد که نمیتواند درست و حسابی حرفش را بزند. با همان حرص برمیگردد و رو به پوریا میگوید:

-یه چیزی میپرسم، دوست دارم راستشو بگی!

پوریا از سوالی که هنوز رُز نپرسید، میترسد! اما با مکث لبخند میزند:

-باشه بپرس..قول میدم راستشو بگم..

رُز توی چشمهای پوریا دقیق میشود و میپرسد:

-اون شب که با من قرار داشتی و نیومدی..چه کاری برات پیش اومده بود؟

دستِ پوریا بندِ فرمان میشود. لبخندش را حفظ میکند..و رُز حتی پلک هم نمیزند. پوریا سعی میکند در آرامش جواب دهد:

-کار دیگه..این چه سوالیه؟؟

رُز بدونِ تعلل میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-چه کاری خب؟؟

پوریا پر از تردید میشود. نمیفهمد توی ذهنِ رُز چه خبر است. درباره ی آن مهمانی چیزی فهمیده؟! یا میخواهد یک دستی بزند؟؟ یا..نیلا حرفی زده؟! با این حال ترجیح میدهد همان چیزی را که باید، بگوید:

-کار! اسمش روشه..کارِ واجب بود..یکی اومده بود ملکِش رو واسه فروش بذاره، مجبور شدم برم از نزدیک خونه شو ببینم..

نگاهِ رُز بین چشمهای پوریا جابجا میشود. دوست دارد باور کند..از تهِ دل دوست دارد همین باشد که پوریا میگوید. اما نمیتواند..

-چند ساعت طول کشید؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا اخم میکند و جدی میگوید:

-از این سوالا خوشم نمیاد..تمومش کن دیگه! دنبالِ چی هستی؟؟؟ میخوای به زور یه چیزی از حرفای من دربیاری که بگی بهت دروغ گفتم و چیزی رو ازت قایم میکنم؟؟ نه عزیزم! همینه که دارم میگم..کارِ واجب پیش اومد، مجبور شدم برم..دلیل نداره هی هربار که کار برام پیش میاد، بیام بشینم برات توضیح بدم!

رُز فقط نگاه میکند. بغض میکند..تاسف میخورد..و میگوید:

-من فقط میخواستم راستشو بگی..ترجیح میدادم بشنوم که با دوستات تو یه دورِ همی ای..مهمونی ای جایی قرار داشتی و روت نشد که بهم بگی..

پوریا بیشتر متعجب میشود و حالِ خرابش باعث میشود که اخم کند. رُز چشم میگیرد و دست روی دستگیره میگذارد:

-الان دیگه مطمئنم خیلی چیزا ازت نمیدونم..

پوریا مستاصل صدایش میکند:

-لااقل بگو چی شده آخه؟؟

رُز در را باز میکند و در همان حال میگوید:

-احتمالا به غیر از من، خیلی سرگرمی های دیگه هم داری..

دیگر منتظر نمیشود که حرفی از پوریا بشنود. از ماشین پیاده میشود. و درحالی که نگاهش به جایی از خیابانِ شلوغ و پر رفت و آمد است، فکر میکند که یعنی همه چیز دارد خراب میشود؟! پوریا کارهای دیگری هم میکند؟؟ خیانت هم میکند؟! با او باید چه کند؟؟ با این نامزدی! به همین راحتی..باید تمامش کند؟!!

DONYAIEMAMNOE

پوریا کنارش می آید و آرام میگوید:

-جونِ پوریا بگو چی شده..

چشم از ناکجا میگیرد و قدم برمیدارد. در سکوت..بدونِ اینکه به پوریا نگاه کند. جنب و جوشِ روزهای آخر سال در تمامِ خیابان ها و پاساژ ها و مراکزِ خرید به چشم می آید. بوی سالِ نو را به خوبی استشمام میکند. اولین سالی ست که با نامزدش به خرید می آید..خریدِ سالِ نو!

سکوت و نگاه نکردنش باعث میشود که پوریا دیگر نتواند حرفی بزند. و رُز با فکرهای آشفته و سردرگمیِ مفرط، فقط کنارش راه میرود. و هر لحظه به ادامه ی این رابطه فکر میکند. به دروغ گفتنِ پوریا..یا پنهان کاری اش..یا اعتراضش به هیچی بلد نبودنِ او..

DONYAIEMAMNOE

پوریا هم آرام نیست..معذب است..حرفهای رُز سنگین و پر منظور بودند. و این سکوت و نگاه نکردنش، بدتر است. تا به حال او را انقدر سرد و ناراحت ندیده بود.

دست پشتِ کمرش میگذارد و او را به سمتِ ویترینِ مغازه ای هدایت میکند:

-بیا کفشای این مغازه رو ببین..

رُز فقط قدم برمیدارد و آرام میگوید:

-دستتو بردار..

پوریا دست مشت میکند و دستش را کنار میکشد. رُز نگاهی به کفشهای پشتِ ویترین می اندازد.

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ خالی و بی حس..و پوریا انگشتِ اشاره اش را به سمتِ کفشِ پاشنه بلندِ سفید رنگی میگیرد:

-ببین اون چقدر قشنگه؟؟ خوشت میاد؟؟

رُز نگاه میکند. و حسرت میخورد که کاش بیشتر توی آن فیلم دقیق شده بود..توی فیلمی که پر از دختر و پسر بود و همه در حالِ رقص و...

-دوستِش داری عزیزم؟؟

آبِ گلویش را فرو میدهد و یک کلمه میگوید:

-نه..

پوریا بازدمش را محکم بیرون میفرستد. سعی میکند به رویش نیاورد و دلِ نامزدِ دلخورش را جورِ دیگر به دست بیاورد.

-اون یکی چی؟؟ اون سیاه براقه.به پوست سفیدت خیلی میاد..

DONYAIEMAMNOE

رُز پلک میزند. باید از این گشت و گذار لذت ببرد..از اینکه برای اولین بار با نامزدِ رسمی اش به خریدِ عید آمده، باید خوشحال

باشد..چرا نمیتواند؟! یعنی قرار است همه چیز به هم بخورد و..خراب شود؟!

-من کفش نمیخوام..

پوریا دستی لای موهایش میکند و ترجیح میدهد در این لحظه اصرار نکند.

-باشه بریم چیزای دیگه رو ببینیم..

رُز کنارش قدم برمیدارد و آرام میگوید:

-من هیچی نمیخوام..

پوریا دستش را میگیرد:

-اما من دوست دارم واست بخرم..خریدِ عیده..یعنی چی که نمیخوای؟

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهش را بالا میکشد و در سکوتِ بدی توی چشمهای پوریا خیره می ماند. جوری که پوریا معذب شده میخندد:

-فعلا بریم یه چیزی بخوریم..

چند دقیقه ی دیگر توی کافی شاپِ نسبتا شلوغی نشسته اند و رُز نگاهِ بی حسش را به میز دوخته است. بستنی می آورند..پوریا میگوید:

-بخور رُز خانوم..

دستِ رُز حتی به سمتِ ظرفِ کریستالِ بستنی نمیرود. اما وقتی گوشیِ پوریا زنگ میخورد، بی اراده به گوشیِ روی میز نگاه میکند. و پوریا..گوشی را برمیدارد و با نگاهی به صفحه اش، تماس را قطع میکند و گوشی را توی جیبش میگذارد.

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُز از دستِ پوریا که گوشی را توی جیبش گذاشت، تا چشمهایش بالا می آید. هر لحظه دارد بدبین تر میشود و پوریا با اخم از این نگاه فرار میکند:

-بخور آب شد! ساعت هفت شد، هنوز هیچی نخریدیم..

رُز دقیقه ای توی همان حالت توی چشمهای پوریا نگاه میکند و..در آخر نمیتواند نپرسد:

-چرا جوابِ تلفنِتو ندادی؟؟

پوریا با بی اهمیت ترین لحن میگوید:

-یکی از رفیقام بود، حوصله شو نداشتم..الان دوست دارم فقط از کنارِ عشقم بودن لذت ببرم..

DONYAIEMAMNOE

رُز ناخواسته پوزخندِ محوی میزند و چشم میگیرد. آرام میگوید:

-باشه..مثلِ اون شب..

صورتِ پوریا از معذب بودن و حسِ بدی که از طعنه های رُز میگیرد، جمع میشود. با فکِ فشرده شده نگاهش میکند.

و رُز هرلحظه دارد بیشتر باور میکند که آن مردِ توی فیلم، پوریا بود. بینِ آن همه دختر..دخترهای قرمزِ پوشِ زیادی راحت..آن هم شبی که با او قرار داشت و به بهانه ی یک کار پیش آمدنِ یکهویی، نیامد. نیامد و به جایش رفت توی آن جشن و بینِ آن دخترها!

برایش سنگین است..از اینکه برای نامزدش، به اندازه ی آن مهمانی و آن دخترها ارزش نداشت..

از اینکه شاید خیانتی هم در کار باشد..از اینکه برای پوریا، دخترِ ماست و نابلدی ست..

DONYAIEMAMNOE

غرورش با این فکرها، هرلحظه بیشتر دارد خُرد میشود و از اینکه احمق فرض شود، بیشتر از هر چیزی ناراحت است. همانطور که رُهام گفت، یک خرِ به تمام معنا!

از خودش خجالت میکشد.. از "آقا" هم..از پوریا هم..از پوریایی که به او میگوید "جوجو" شدن بلد نیست و ماست است و پایه ی شیطونی کردن نیست. که شاید..برای پوریا در حدِ دخترهای توی مهمانیِ قرمز پوش نبود و پوریا آنها را به بودن با او ترجیح داد.

غرقِ فکر است که با نشستنِ دستِ پوریا روی دستش، یکهو از فکر بیرون می آید. نگاهش روی پوریایی می ماند که با ناراحتی و حالِ بد، دستش را میفشارد و میگوید:

-باهام اینطوری نکن..طاقتِ سرد بودنتو ندارم..

بغض مزخرفی به گلوی رُز حمله میکند. یکهو از جایش بلند میشود و دستش را عقب میکشد:

-میخوام برم خونه مون..

پوریا به بلند شدنش نگاه میکند و رُز انقدر سرد و جدی ست که نتواند مخالفتی بکند.

وقتی روی صندلیِ کناریِ ماشینِ پوریا مینشیند، پوریا با مکث چشم از او میگیرد و ماشین را به حرکت درمی آورد. توی راه..توی شلوغیِ خیابان ها..بدونِ هیچ خریدی، به سمتِ خانه میروند. درست جلویِ درِ خانه ماشین از حرکت می ایستد. و رُز، بدونِ حرف برمیگردد تا از ماشین پیاده شود. که پوریا دستش را میگیرد و بی طاقت میگوید:

DONYAIE MAMNOE

-اینطوری نرو..

رُز حس میکند تحقیر شده! میخواهد فقط برود و توی اتاقش بچِپد و هیچکس را نبیند. اما پوریا نمیگذارد:

-مرگِ پوریا..به لحظه صبر کن..

رُز بدونِ اینکه نگاهش کند، سرد میگوید:

-الان فقط میخوام برم..

پوریا دست روی شانه اش میگذارد و او را به سمتِ خود برمیگرداند. دست روی صورتِ رُز میگذارد و مجبورش میکند که نگاهش کند. و وقتی رُز نگاهِ خسته و متنفرش را به او میدهد، پوریا بی معطلی میگوید:

-چرا اینطوری میکنی؟؟ دارم دیوونه میشم..قربونِت برم، چرا اذیتم میکنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز در سکوت نگاهش میکند و پوریا تابِ این نگاه را ندارد:

-من نمیدونم چیکار کردم..اما هرچی شده، ببخشید..ببخشید باشه؟؟ جونِ پوریا اینطوری نکن..من طاقتِ ناراحتیتو ندارم..

کاسه های چشمِ رُز پر میشوند. به سختی بغض را فرو میدهد و با دروغ گفتنِ دوباره ی پوریا، شدیدا احساسِ احمق بودن میکند.

پوریا دست روی صورتش میفشارد:

-به خدا هیشکی تو دنیا عزیز تر از تو واسه من نیست..تو زندگیِ منی رُز..ببخشید..

رُز با سرگردانیِ تمام فقط یک جمله میگوید:

-میخوام برم..

و بعد خود را عقب میکشد و چشم میگیرد و از ماشین پیاده میشود. نگاهِ پوریا را از توی ماشین حس میکند و نگاه نمیکند.

DONYAIEMAMNOE

دست روی زنگ میگذارد. چند ثانیه ی بعد صدای مادرش را میشنود:

-چه زود برگشتین دخترم..

توی سکوت فقط منتظر میشود در باز شود. و فریده در را باز میکند و توی گوشی میگوید:

-پوریا کو؟؟ بهش بگو بیاد خونه..منم الان میام..

چیزی نمیگوید و در را باز میکند. و زیرِ سنگینیِ نگاهِ پوریا، داخلِ خونه باغِ شمس میشود و در را به روی او میبندد. قدمهایش را بدونِ اینکه نیم نگاهی به آن عمارت بیندازد، به سمتِ خانه ی سرایداریِ حقیرانه شان میکشد. میترسد یک وقت نگاه به آن سمت بکشد و آن چشمهای پر نفوذ را که انگار تمامِ درونش را میخواند، ببیند. از آن نگاه..خجالت میکشد!

DONYAIEMAMNOE

و رُهام..از توی تراسِ اتاقش، به دختری نگاه میکند که با سرِ پایین افتاده و دستهای خالی، به سمتِ ساختمان انتهای باغ میرود. حالِ عروسک خوب نیست انگار..و از این حال خرابیِ رُز..خوشش می آید.

-امروز باهاش قرار دارم..

نگاهی به پیامِ نیلا می اندازد و بدونِ اینکه جوابی بدهد، گوشی را روی میز میگذارد. میتواند دلیل قرار گذاشتنِ پوریا با نیلا را حدس بزند. پوریایی که دیروز کاملا توی خودش بود و عصبی و ساکت!

که خودش در آخر طاقت نیاورد و دلیل آشفتگی اش را گفت:

-رُز باهام قهره..جوابمو نمیده..نمیدونم چی شده..انگار بهم شک کرده که دارم زیرآبی میرم..

DONYAIEMAMNOE

و او در جوابش با خنده ی پر تمسخری گفته بود:

-آفرین رُزِ باهوش! حالا از کجا فهمیده؟؟

پوریا به طرزِ حرف زدنِ او عادت دارد که بدونِ توجه به طعنه اش، عصبی گفت:

-نمیدونم از کجا فهمیده..نمیدونم از چی خبر داره که فکر میکنه بهش دروغ میگم یا پنهان کاری میکنم..اصلا رفتارش خیلی عوض شده بود!

رُهام ابرویی بالا داده بود و تمسخرِ توی لحنش بیشتر شده بود:

-چه فکرایی میکنه این دختر بچه! حالا این فکرا از کجا تو سرش اومده؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا کلافه و دلخور نگاهش کرده بود و اعصابش نمیکشید:

-چه میدونم! حالم خرابه رُهام، تو دیگه بدترش نکن..چند روز دیگه عیده، رُز حتی جوابِ منو نمیده..نمیدونم چیکار کنم..

روی صندلیِ گردانش تکان میخورد و به خرابیِ حالِ پوریا نگاه میکرد. با لبخندِ کجِ محو و تفریح و آرامش! پوریایی که دورِ خود میچرخید و با خود حرف میزند:

-اصلا اینطوری نبود..تا حالا انقدر بد ندیده بودمش..نمیدونم چطوری این فکرا تو سرش اومده که من دارم زیرآبی میرم و میپیچونمش..بد نگام میکرد..بهم شک کرده..از کجا شک کرده آخه؟؟

رُهام در سکوت فقط نگاه میکرد و بد نگاه کردنِ رُز را تصور میکرد. حرفهای دخترک..وقتی که شک دارد..یا دلخور است..یا

DONYAIE MAMNOE

ناراحت است و احساسِ احمق بودن دارد..چه مدل حرفهایی ست؟؟ یا صورتش..چشمهایش..نگاهش..چه شکلی ست؟؟؟

پوریا بیقرار و عصبی ایستاده بود و رو به او گفته بود:

-هی فکر میکنم کارِ این دختره نیلا ست! نکنه میخواد آمارِ منو پیشِ رُز خراب کنه؟؟؟

تنها عکس العملِ رُهام دستی بود که به حالتِ ندانستن در هوا گرفته بود:

-چی بگم..

و پوریا پیشانی اش را میفشرد:

-کارِ اونه..کارِ خودِ پتیاره شه..گفت به رُز هیچی نمیگم..نامرد زیرِ حرفش زد..اگه کارِ نیلا باشه، میکُشمش!

DONYAIEMAMNOE

رُهام خندید:

-یعنی نیلا رفته به رُز گفته که من با نامزدت، آره؟؟؟

پوریا یکهو نگاهش کرده بود:

-نه ولی..شاید بهش گفته که منو تو مهمونی دیده..ها؟؟ مگه نگفت نمیگه؟؟

کوتاه و بی اهمیت گفته بود:

-گفت نمیگه دیگه..

-یعنی گفته؟!

خود را برای این بحثِ مسخره بی حوصله نشان داده بود:

-چه میدونم..تو باهاشی، از من میپرسی؟؟

پوریا درمانده بود وقتی نزدیکتر شد:

DONYAIEMAMNOE

-دارم بدبخت میشم رُهام..چند روزه فکر و خیال نَمونده واسه م..رُز بد حرف میزد باهام میفهمی؟؟

بی حوصله تر شده بود:

-خب الان میگی من چیکار کنم؟؟

پوریا خودش هم نمیدانست و رُهام این را خوب میفهمید. فقط کمک میخواست..یک راه برای توضیح به رُز یا به دست آوردنِ دوباره ی دلِ رُز..یا گول زدنِ دوباره اش..

-با نیلا حرف بزنم؟؟؟ ببینم کارِ اون بوده یا نه..

بی اهمیت چیزی گفته بود:

-آره حرف بزن..

DONYAIEMAMNOE

پوریا با حال خراب تر از اتاقِ او بیرون میرفت که رُهام سوالی پرسید:

-رُز اسمی هم از نیلا آورد؟

پوریا با ثانیه ای فکر جواب داده بود:

-نه..حتی واضح هم نگفت که چی شده و از چی ناراحته..فقط فکر میکنه که یه چیزایی این وسط هست که دارم ازش قایم میکنم..یا زیرآبی میرم..یا دروغ میگم..یا تفریحای دیگه ای هم به جز اون دارم..نمیدونم چی تو سرش بود..یه حرفایی هم از دور همی و مهمونی پَروند..اما نفهمیدم حدسه، یا یه دستی میخواد بزنه، یا جدی جدی یه چیزایی فهمیده! توقع اون رفتارو ازش نداشتم..خیلی بد بود..

دیگر حرفی نزده بود و خیره به رفتنِ پوریا، به رفتارِ رُز فکر میکرد.

DONYAIEMAMNOE

درست مثلِ حالا..حالایی که دارد سیگارش را دود میکند و به دختری نگاه میکند که بدونِ حرف..ساعتها ست که خود را غرقِ کشیدنِ نقاشیِ روی دیوار کرده است. و او هم بیشتر از یک ربع است که روی صندلی نشسته و دارد تماشایش میکند.

قلم موهایی که هی توی رنگهای مختلف فرو میروند و روی دیوار کشیده میشوند. دستهای رنگی شده اش را..بلوزِ ساده ی نسبتا گشاد و بلندش را..روسری ای که گوشه هایشان را پشتِ گردنش گره زده..و آستین های لباسش را که کمی بالا داده و..پوستِ سفیدش رنگی شده است.

به نقاشی ای که تقریبا تکمیل شده نگاه میکند..به جز صورتِ دخترکِ روی تاب که هنوز رنگ و لعابی ندارد و فقط خطوطِ اولیه است.

اما با همین خطوط هم لبخندِ بزرگِ دخترک مشخص است و چشمهایی که رو به آسمانِ صاف و آفتابی، غرقِ لذت است. موهایش در هوا تاب میخورند و این موها احتمالا روشن خواهد بود. با پیراهنِ سنتیِ رنگارنگی که دامنِ چین داری دارد. دخترک..آشناست!

رُز زیرِ سنگینیِ نگاهِ او..احساسِ بدی دارد. قرارش با پوریا و آن فیلم و حماقتش..ساده بودنش..دخترهای قرمز پوش..مردِ آشنای توی فیلم..هرلحظه تکرار میشوند. ساعت نزدیک به هشتِ شب است و ساعتها ست که بی وقفه نقاشی میکند.

حتی لحظه ای به پشتِ سرش نگاه نکرد و..نگاهِ آبی و سردِ او، ذوبش میکند. پر نفوذ است و سکوتش..یک سکوتِ پر حرف..که حتما درونش را میخواند.

نمیخواهد نگاهش کند و حتی یک کلمه هم حرف درموردِ پوریا باشد. که میترسد. تمامِ این مرد..ترسناک است! حرفهایش..نوعِ نگاهش..آرامش و سکوتش..لبخند و غرورش..ارباب بودنش..دستور دادن و..تحقیر کردنش، وقتی که احمق بودن و دست خالی بودنِ او را با بیرحمی به رخ میکشد.

رُهام خیره به رُز و چهره ی ناواضحِ دخترکِ توی نقاشی، صدایش را بلند میکند:

-صمد اون کفشای منو واکس زدی؟؟

قلم مو توی دستانِ رُز لحظه ای میلرزد. اما به نقاشی اش ادامه میدهد. صمد خیلی زود پیدایش میشود و رو به اربابش، مطیعانه می ایستد.

DONYAIEMAMNOE

-بله آقا..واکس زده و تمیز و براق، آماده ست..

رُهام چشم از رُز و دستانِ رنگی اش نمیگیرد.

-فریده کت و شلوارِ مشکیِ منو آماده کرده؟؟

صمد بی معطلی جواب میدهد:

-بله آقا جان، اونا هم آماده ست..لباسِتون هم اتو شده و مرتب تو اتاقتونه..

نگاهِ رُز..با همان قلم مویی که روی دیوار مانده، رو به پایین سُر میخورد. زندگی اش همین است..شاید توقعِ بیجایی ست که بخواهد زندگیِ بهتر از این را داشته باشد. یا پوریا برایش بیشتر از این ارزش قائل باشد. یا اصلا..لایقِ بهتر از پوریا باشد!

گذشته برنمیگردد و..یک دخترِ خدمتکار و سرایدار بیشتر که نیست!

DONYAIEMAMNOE

رُهام با رد کردنِ صمد، از جا بلند میشود و به سمتِ رُز قدم برمیدارد. عروسکِ طلفکیِ گرفته و تنها و بی پناه!

در فاصله ی دو قدمی اش می ایستد و رُز به راحتی حضورِ او را پشتِ سرش حس میکند. نگاهش از پایین گرفته نمیشود و کشِش یک حرف..یا یک بحث..یا یک اشاره ی جدید که بازهم سادگی و احمق بودنش را نشان دهد، ندارد.

رُهام دست در جیبهایش..نگاه به نقاشیِ بزرگ از یک باغ بهارنارنج می اندازد. یک نقاشی در ابعادی به طولِ سه متر و عرضِ دو متر..نگاهش به چهارپایه ی گوشه ی دیوار گذراست و..دخترک زحمتِ زیادی برای این نقاشی کشیده است.

-کامل نشد..

DONYAIEMAMNOE

رُز با نفسِ خسته ای برمیگردد. نگاهش هنوز به پایین است وقتی آرام میگوید:

-خیلی تلاش کردم که قبل از سالِ جدید، این نقاشی رو تموم کنم..اما نشد..ببخشید..

نگاهِ رُهام روی صورتِ دخترک می ماند. روی رنگِ قرمزِ کشیده شده به پیشانی و یک طرفِ صورتش..به موهای عقب کشیده ی نامرتبی که چندتارِ سرکشش روی صورتش راه گرفته..به دستهایی که ساده روی هم افتاده و..رنگی اند. و هیچکدام..هیچکدام مثلِ نگاهِ پایین افتاده اش نیست وقتی که اینطور آرام و بدونِ لجبازی، حرف میزند. رُز خسته است!

DONYAIEMAMNOE

رُز تابِ نگاهِ سنگینِ او را ندارد و شروع به حرف زدن میکند:

-البته..چیزی هم ازش نَمونده..تقریبا تکمیله..

و اشاره ای به دخترکِ روی تاب میکند:

-فقط این قسمت مونده که کامل بشه..اونم سعی میکنم تو همین چند روزه...

میانِ حرفش رُهام، آرام و خش دار میگوید:

-دو روزِ دیگه عیده رُز..

نگاهِ رُز با دمِ نسبتا بلندی..روی دخترکِ توی نقاشی می ماند. این حرفِ "او" معنای زیادی دارد. نمیخواهد به رویش بیاورد و..با مکث میگوید:

-چند روزِ دیگه کارمو دوباره شروع میکنم و این نقاشی رو تموم میکنم..

DONYAIEMAMNOE

اما رُهام دوست دارد بیشتر بفهمد..بیشتر توی مغزِ دخترک راه پیدا کند. درونش را..حسش را..نسبت به این چند روزِ اخیر، بیشتر به دست بیاورد.

-بهتری؟؟

رُز از سوالِ او جا میخورد و..بی اراده نگاهش میکند. و با دیدنِ آن آبی های پرنفوذ، به ثانیه نمیکشد که پشیمان میشود.

-بله..

جوابِ کوتاهش یعنی اینکه خوب نیست. یعنی دوست ندارد حرفی درموردِ چیزِ دیگری باشد و میخواهد فرار کند. رُهام نمیگذارد:

DONYAIEMAMNOE

-قهری؟؟

رُز متعجب و با نفهمی سرش را بلند میکند و اینبار دیگر نمیتواند چشم بگیرد. رُهام با دیدنِ نفهمیِ او، میخندد:

-با پوریا!

رُز به خاطرِ نفهمی اش خود را سرزنش میکند و با مکث جوابِ او را میدهد:

-میشه درموردِش چیزی نگم؟؟

رُهام با همان خنده، زمزمه میکند:

-پس قهری..

رُز حرفی برای گفتن ندارد و رُهام عمیق نگاهش میکند:

-چه خبر؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز با لبهایی که روی هم کیپ میکند، سری به اطراف تکان میدهد و چشم میگیرد. رُهام قدمی نزدیکتر میشود:

-بد نگاش میکردی..آره؟؟

رُز متعجب و گیج نگاهش میکند و رُهام نگاهی توی صورتِ رنگی شده اش میگرداند:

-پوریا همه چیو به من میگه..قبلا بهت گفتم!

رُز از این یکی هم ناراحت است. از اینکه او در جریانِ همه چیز است، همه چیز! حتی پنهان کاری ها و دروغگویی های پوریا و..شاید خیلی چیزهای دیگر. این نفوذِ او در همه چیز..حتی در رابطه ی خصوصی اش..باعثِ شرمزدگی و زیرِ سوال رفتنِ غرورش میشود. با پوریا..چه کند؟!

DONYAIEMAMNOE

-بد حرف زدی باهاش..تعجب کرده بود..جوابِ تلفناشم که نمیدی..چیکار کردی با نامزدِت که اونطوری به هول و ولا افتاده؟؟ نکنه جدی جدی یه چیزایی فهمیدی؟؟؟

رُز سرگردان و بی نفس نگاهش میکند و بازهم قرار است چیزهای جدیدی بشنود؟!

رُهام از نگاهِ آواره اش خوشش می آید و با قدمِ دیگری..درست در نزدیکیِ رُز می ایستد. رُز بی اراده توی خود جمع میشود و چشمهای درشت شده اش را به او میدهد. رُهام با نگاه توی چشمهای سبز طوسی، دستش را از کنارِ تنِ عروسک رد میکند. روی دیوار..روی قسمتِ خیسِ نقاشی، انگشتش را روی دیوار میکشد و انگشتش به رنگ آغشته میشود. در همان حین..رو به رُزِ جمع شده میگوید:

-فکر میکنی قهر کافیه؟؟

رُز نمیداند کدام را هضم کند. نزدیکی اش را..نگاهش را..حرفهایش را..

رُهام انگشتش را تا صورتِ رُز بالا می آورد. و خیره در بهت زدگیِ رُز، انگشتِ رنگی اش را آرام روی صورتِ رُز میکشد..تا کنارِ لبهای نیمه بازش! قلبِ رُز به طرزِ وحشتناکی فرو میریزد. رُهام به ردِ انگشتش توی صورتِ رُز نگاه میکند. بوسیدنش در این حالت..یک خواستنِ دور..اما دست یافتنی! بالاخره..دست یافتنی ست!

-پوریا میخواد کسی رو که احمق بودنت رو بهت فهمونده، بکُشه! اما به من شک نداره..من چیزی درموردِ زیرآبی رفتنای رفیقم، به نامزدش نمیگم..

DONYAIEMAMNOE

رُز با قلبی که محکم میکوبد، به حرفهایش گوش میدهد و زیاد نمیفهمد. بیشتر نزدیکی اش است که تمامِ حواسش را پرت کرده! رهام با همان انگشتِ رنگی به نوکِ بینی او میزند و زمزمه وار میگوید:

-تو میگی به کی شک کرده؟؟

رُز نگاهِ شرمزده اش را به سمتی میکشد و صورتش سرخ میشود. رُهام خیره به گونه های سرخ و..کثیف و..بوسیدنیِ او..قدمی عقب میرود:

-قهر نه! یه فکرِ جدی تر..خیلی جدی ترا!

رُز در جایش می ماند و نمیتواند آرام نفس بکشد. رُهام چشم میگیرد و برمیگردد. باید امشب زنِ چشم آبی را ببیند. سالِ نو نزدیک است..باید جدیدترین و بهترین سالِ نو را به پای او

DONYAIEMAMNOE

بریزید..به پای مادری که نگاهش هنوز حرفِ زمستانِ آن سال را دارد و نو نمیشود.

اسمِ "رُز ناز" روی صفحه ی گوشی اش است. بارِ دیگر..برای دهمین بار توی این چند روز شماره اش را میگیرد..و مثلِ تمامِ قبلی ها، تماسش بی پاسخ می ماند. دستش عصبی روی ته ریش های خیلی کوتاهش کشیده میشود. رُز نه جوابِ تماس هایش را میدهد، و نه جوابِ پیامهایش را. حتی به تلفنِ خانه شان هم زنگ زد و مادرش جواب داد. و وقتی سراغِ رُز را از او گرفت، جوابِ قابلِ پیش بینی ای شنید:

"پوریا جان رُز خونه نیست"

و بارِ دیگر جواب دیگری داده بود:

"رُز یکم سرش درد میکرد، خوابید."

و از مادرِ رُز سوالهایی را شنید که از شنیدنشان میترسید.

"پوریا چیزی شده؟؟ رُز که به من نمیگه چی شده..شما بگو..رُز از چی ناراحته؟؟ بینِتون مشکلی پیش اومده؟؟"

همه داشتند از قهر کردنِ رُز باخبر میشدند. همه فهمیده اند که رُز جوابش را نمیدهد. آقا صمد هم فهمیده؟؟ این را نمیداند. و همین ندانستن باعث میشود که برای رفتن به خانه شان، و دیدنِ رُز پر از تردید شود. از اینکه آقا صمد چیزی فهمیده باشد و دلیلِ قهر کردنِ رُز را از او بپرسد..یا نفهمیده باشد و رُز با رفتارش..با بروزِ دلخوری و نخواستنش برای دیدنِ او، دیگران را به شک بیندازد، اوضاع را بدتر میکند. ولی دو روزِ دیگر عید است و..رُز اگر همچنان نخواهد او را ببیند و با او حرف بزند، باید چه کند؟!

اما وقتی رُز از دلخوری اش حرفی به کسی نزده بود، پس میتوانست امیدوار باشد که شاید بتواند این گندی که نمیداند از کجا بالا آمده، درست کند. برای همین جوابِ مادرِ رُز را همانطوری داد که باید:

"نه مادر جان چیزِ خاصی نیست..یه بحثِ کوچیک درباره ی خرید عید و این چیزا پیش اومد..باهاش حرف بزنم، از دلش درمیارم..من طاقتِ قهرِ رُز رو ندارم..میام ازش معذرت خواهی میکنم..نمیتونم ببینم که از دستم ناراحته"

و حالا فکر میکند که نمیداند حتی رُز دقیقا از چه چیزی ناراحت است! یا تا چه حد..یا منظورش دقیقا از پنهان کاری و دروغگویی، چیست. دخترک که واضح حرفش را نزد. و خودش هم که از پرسیدنِ بیشترش میترسد.

نگاهش را به انتهای باغ رستوران..به سمتِ درِ ورودی رستورانِ سنتی میکشد. هنوز چند ثانیه نیست که نگاهش را به آن سمت داده..که نیلا را از دور میبیند! دخترِ خوش پوش و جذابی که با آرامش و لبخند قدم برمیدارد. روسریِ رنگیِ بلندی به سر دارد که موهای بلندِ بازش را تا حدودِ کمی پوشانده..مانتوی بلندِ روشنش، جلو باز است و..شلوارِ جذبِ سفیدش کاملا مشخص است..و با آن کفشهای پاشنه دار، روی سنگ فرشِ باغ رستوران، آرام و پر کرشمه قدم برمیدارد و یک دستش بندِ طره ای از موهای رها شده اش است.

دست بلند میکند تا دخترک را متوجهِ خودش کند. و نیلا با دیدنِ پوریا، لبخندش را وسعت میدهد و دست برایش تکان میدهد..پر از لوندی! و در حالی که به سمتِ او قدم برمیدارد، نگاهی به پیامِ رُهام می اندازد.

DONYAIEMAMNOE

-طبیعی رفتار کن..نیازی به انکارِ سرسختانه نیست..

هرچند متوجه منظورِ رُهام نمیشود، اما پیامش را توی ذهن نگه میدارد. میداند که این مرد بی هدف حرفی نمیزند و بیخود راهنمایی نمیکند.

گوشی را توی کیفش سُر میدهد و خود را به پوریا میرساند.

پوریای..نا آرام!

روبروی تختِ چوبی می ایستد و لبهایش با آن برقِ لب، زیادی در چشم میزند وقتی لبخندش را به روی پوریا میپاشد:

-سلام آقا پوریا..احوالِ شما بی معرفتِ کم پیدا؟

پوریا نفسش را با شدت بیرون میفرستد و سر تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-سلام..

نیلا دست به کمر میشود و..لبه ی مانتویش کنار میرود. نگاهِ پوریا لحظه ای به بلوزِ جذبِ لیمویی رنگِ تنِ او می افتد. نیلا اخمِ پر نازی میکند:

-چرا چند روزه سرسری جوابِ منو میدی؟؟

پوریا خیلی سریع چشم میگیرد و نگاهش را به چشمهای نیلا میدهد.

-ببخشید..یکم گرفتار بودم..

نیلا کفشهایش را درمی آورد و روی تخت مینشیند..روبروی پوریا:

-به خدا نمیخواستم بیام..انقدر که از دستت ناراحت بودم..اما..طاقت نیاوردم..دلم بدجور هواتو کرده بود..

DONYAIEMAMNOE

پوریا حواس پرت و عصبی ست..نیلای جذاب روبرویش..با روسری ای که فقط روی موهایش انداخته و..تیپِ زیبا و..ناز کردنهایش...و رُز..جوابش را نمیدهد. رُزِ ساده و دوست داشتنی اش که میخواهدش..بیشتر از هر دختری!

-خوبی؟؟ کجایی تو؟؟ شنیدی چی گفتم؟؟

پوریا با مکث سری تکان میدهد و میگوید:

-همین جام..چی میخوری سفارش بدم؟؟

نیلا شانه ای بالا میدهد و با لبی که گاز میگیرد، میگوید:

-هرچی..فرقی نمیکنه..مهم دیدن بود که..

پوریا با خنده ی کلافه ای میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تعارف نکن نیلا..هرچی میخوری، بگو سفارش بدم، بیارن..

نیلا با لبهای جمع شده چند ثانیه ای نگاهش میکند و بعد با صدای آرامی میگوید:

-تو ناراحتی..یه چیزی میخوای بگی..یه چیزی اذیتت میکنه..چی شده پوریا؟؟

پوریا لبی با زبان تر میکند. میخواهد بگوید..اما تعلل میکند. و این تعلل کردنش باعث میشود که نیلا یکهو از جایش بلند شود. مِنو را هم برمیدارد و کنارِ او مینشیند..با فاصله!

-ولش کن..بیا اول یه چیزی باهم سفارش بدیم، بعد هم میخوریم هم درباره ش حرف میزنیم..خوبه؟؟

پوریا نگاهش را به دخترِ کنارش میدهد و..خوب است که فاصله میگیرد! با مکث میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-باشه..

نیلا با لبخند مِنو را باز میکند و رو به هردوشان میگیرد. درحالیکه سرش متمایل به سمتِ او ست، بدونِ هیچ لمسی..

-هوممم من دلم از این کوبیده های مخصوصِ سرآشپز میخواد..با پیاز و نارنج و سماق و ریحون..دوغِ سنتی..وای امشب میخوام انقدر بخورم که بترکم! بیخیالِ شکمِ تخت..

پوریا اصلا به نیلا نمیکند و نمیخواهد شیطنت ها و ناز کردنهایش را ببیند. فکرش برای قهر کردن و دوریِ رُز خراب است. رُزی که نامزدش است و پسفردا عید است!

-خوبه..الان میگم..

پوریا سفارشات را میدهد و نیلا مشت زیرِ چانه میزند و با سرِ کج شده فقط خیره ی او می ماند. انقدر نگاه میکند که پوریا مجبور

DONYAIEMAMNOE

شود نگاهش کند و وقتی به دخترک نگاه میکند، لبخندِ عمیق و مهربانِ او را میبیند.

اخم میکند..چشم میگیرد..دستی به گوشه های چشمش میکشد. در حقِ رُز بدی میکند..خیانت است..رُزِ پاک و عزیزش..باید دلش را بارِ دیگر به دست بیاورد.

-پوریا؟؟

صدای نیلا ناز دارد..مثلِ آن شب، توی مهمانی..و آخرِ شبی که همراهش شد و با او آمد. یک ساعتی در خیابانها چرخ زدند و نیلا خواست به خانه برود..و هرچند رفتنش را دوست نداشت، اما نیلا را به خانه شان رساند. حالا فکر میکند که چقدر خوب که آن شب اتفاقی بینشان نیفتاد و بهتر که خواست برود!

دستِ نیلا روی پایش مینشیند و نرم میگوید:

-پوریا با توام..

پوریا در جا تکانی میخورد. نگاهش از دستِ نیلا که روی پای او نشسته بالا می آید و به چشمهایش میرسد. همان نگاهِ پرمعنا که هر مردی را وسوسه میکند!

-باهام حرف بزن..

پوریا دهان باز میکند حرفی بزند..که همان لحظه غذا را می آورند. از خدا خواسته..دستِ نیلا را پس میزند و خود را از وسوسه ی دخترک نجات میدهد. نیلا آرام میخندد..که پوریا از او فرار میکند.

بدونِ تعارف قاشقی از چلوکباب را میخورد..و بعد متحیر به پوریا نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-اصلا فکرشم نمیکردم که یه روز..با تو..قرار بذارم و باهم بیایم یه رستوران سنتی و کباب بخوریم..واقعیِ واقعی! راستش..همچین چیزی واسه من فقط رویا بود..الان باورم نمیشه که تو بیداری این لحظه ها دارن میگذرن..

پوریا ثانیه ها نگاهش میکند. نیلا با همان لبخندِ محو نگاهش را پایین میکشد. دستِ پوریا را میگیرد و با مکث میگوید:

-خوشحالم که این لحظه ها رو بهم هدیه میدی..برام مهم نیست که آخرش چی میشه..همین که الان هستی، واسه من یه دنیا ست!

نگاهِ سرگردانِ پوریا توی صورتِ نیلا چرخ میخورد و گیج و عصبی ست. میخواهد دستش را از توی دستِ نیلا بیرون بکشد..اما..قبل از اینکه اقدامی کند، نیلا انگشتِ شستش را

میگیرد و میفشارد. و نگاهِ فریبنده اش را به چشمهای پوریا میدهد. پوریایی که بلوایی در دلش به پا میشود!

-توام بودنِ با من رو دوست داری..مگه نه؟؟

پوریا سخت..آبِ گلویش را فرو میدهد و دستش را با حالِ به هم ریخته از توی دستِ نیلا بیرون میکشد. و با نفسِ بلندی سعی میکند، عادی باشد و توی دامِ این شیطانِ زیبا نیفتد.

با اخم و جدیت، در نگاهِ آرام و مهربانِ نیلا میگوید:

-تو درباره ی اون مهمونی به رُز چیزی گفتی؟؟

رُز جدا" از این سوال جا میخورد. وقتی نمیتواند جوابی بدهد، پوریا میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تو بهش گفتی نه؟؟ قول داده بودی که بهش هیچی نگی..چیا رفتی بهش گفتی که باهام قهر کرده؟؟؟

نیلا مات می ماند. پیامِ رُهام توی ذهنش تداعی میشود و..تازه دارد معنیِ آن پیام را درک میکند. پوریا منتظر و اخمالود نگاهش را به او دوخته و..نیلا نمیداند چه جوابی بدهد. رُهام گفت که عادی باشد و نیازی به انکارِ سرسختانه نیست..نمیفهمد. باید الان جوابِ پوریا را چطور بدهد؟!

-من..متوجه نمیشم..رُز بهت چی گفته مگه؟!

پوریا پر از دلخوری و عصبانیت است و آرام میگوید:

-یه چیزایی فهمیده..از کجا؟؟ نمیدونم!

نیلا متعجب تر میشود:

-مثلا چی فهمیده؟!!

DONYAIEMAMNOE

پوریا خودش هم دقیق نمیداند و میگوید:

-یه بوهایی از مهمونی برده احتمالا..میگه بهش دروغ میگم و پنهان کاری میکنم..شک کرده بهم..فکر میکنه دارم میپیچونمش..

نیلا با حیرت میگوید:

-از کجا شک کرده؟! به چی شک کرده؟!! یعنی درباره ی منم چیزی فهمیده؟؟

پوریا با طعنه میگوید:

-نمیدونم..تو بگو..چیزی فهمیده؟

نیلا با همان حیرت میخندد:

-نه!! پس چرا به من چیزی نگفته؟! اصلا مگه من دیوونه ام که برم بهش بگم؟؟ من..بعد از مدتها..تازه دارم روزایی رو میبینم که آرزوش رو داشتم..چرا باید بیام خراب کنم؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا با بد دلی نگاهش میکند:

-پس چی داره میگه؟؟ یه چیزایی فهمیده..از کجا فهمیده؟؟

نیلا سکوت میکند. فکر میکند..پیامِ رُهام را بارها مرور میکند. نمیداند رُز از کجا به پوریا شک کرده و تا چه حد شک کرده..و..نباید انکار کند؟!

-یعنی چی؟!

پوریا کلافه تر میگوید:

-یعنی یکی بهش گفته که اون شب یه خبرایی بوده! یعنی شک کرده که من اون شب اونو پیچوندم و رفتم مهمونی و خوش گذرونی با دوستام..همچین چیزایی میگفت..خود به خود که نفهمیده..یکی بهش گفته دیگه..یکی به رُز آمار داده..جز تو کی خبر داشت؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا دست جلوی دهانش میگیرد و گیج تر به پوریا نگاه میکند.

رُز به پوریا شک کرده و..کارِ رُهام است؟! به خاطر همین آن پیام را داد که..او به گردن بگیرد؟!

-من..نمیفهمم..آخه من چیزی نگفتم که..چرا باید بهش بگم؟؟ اونم وقتی که رُز فکر میکنه من با رُهامم..

پوریا چند ثانیه ای به حرفِ نیلا فکر میکند و بعد با نفهمیِ بیشتری میپرسد:

-یعنی تو هیچی درباره ی اون مهمونی به رُز نگفتی؟؟

نیلا نگاهِ آواره اش را میگرداند و..نمیداند درست یا غلط..میگوید:

-فقط گفتم که با رُهام جشنِ تولدِ یکی از دوستاش دعوتیم..که من نرفتم!

DONYAIEMAMNOE

پوریا با شنیدنِ این حرف پیشانی اش را میگیرد و بهت زده میگوید:

-همین؟؟

نیلا تند سر تکان میدهد:

-آره..شاید چون همون شب بود، یه فکرایی با خودش کرده..شاید چون تو اون شب نرفتی پیشش، با خودش فکر کرده که شاید تو هم همراهِ رُهام رفتی جشنِ تولد..بهم گفته بود که تو و رُهام باهم دوستید..شاید پیشِ خودش فکر کرده که دوستِ رُهام، دوست مشترکِتونه..

پوریا دست لای موهایش چنگ میکند و به نقطه ای خیره می ماند. فکر میکند..حرفِ نیلا را مرور میکند..حرفهای رُز را..اتفاقات را تجزیه و تحلیل میکند. رُز به او شک کرده..و حق دارد که شک

DONYAIEMAMNOE

کند. خود را سرزنش میکند که چرا به جای بیرون رفتن با نامزدش، به آن مهمانی رفت و..با نیلا رقصید؟! کاش رُز فقط حدسی زده باشد..اصلا همین مدلی که نیلا گفت.

و نیلا تردید دارد که حرفهایش خوب بود یا نه..باید حتما با رُهام درموردش حرف بزند.

پوریا چشم میبندد و دست روی چشمهایش میفشارد. از دست دادنِ رُز را نمیخواهد. دخترِ خاصی که با تمامِ دخترها فرق دارد. پاک و بی تجربه است..کم توقع..دوست داشتنی..بی ساده و زیبا..دختری که برای زندگی اش است..

اصلا باید تمامِ زندگی اش باشد. از خود متنفر میشود که به جای رُز و آینده اش، به فکرِ آن جشنِ تولدِ کوفتی و بعد به دست

آوردنِ نیلا بود. نیلایی که حالا کنارش نشسته و..حرف از این لحظه هایی میزند که آرزویش بود.

نیلا دست روی شانه اش میگذارد و با لحنِ ناراحت و ملایمی میگوید:

-ببخشید پوریا..نمیدونستم رُز شک میکنه..خودم بعدا بهش توضیح میدم و ذهنشو منحرف میکنم..

پوریا با حالِ بدی از عذاب وجدان به او نگاه میکند و کاش بشود با رُز حرف بزند. میخواهد هرطور شده، از دلش دربیاورد.

-اشتباه کردم اومدم اون مهمونی..رُز حق داره از دستم ناراحت باشه..

DONYAIEMAMNOE

نیلا نمیداند چه عکس العملی نشان دهد. فقط نزدیکتر میشود و شانه اش را میفشارد:

-خودتو سرزنش نکن..دوست ندارم اینطوری ببینمت..

پوریا نگاهی به او میکند که..خیلی نزدیک است. انقدر نزدیک که هُرمِ نفسهای دخترک، به صورتش میخورد. صورتش را عقب میکشد و نمیخواهد بار دیگر، وسوسه شود و به رُز خیانت کند.

-خیلی کارام اشتباه بود..توام یکی از اونا..یعنی بزرگترینش..

نیلا می ماند. پوریا دستِ او را از روی شانه اش برمیدارد و هنوز سردرگم است:

-بهتره دیگه همدیگه رو نبینیم..

نیلا سر کج میکند. کفِ دست را روی صورتِ پوریا میگذارد و..صورتِ او را به سمتِ خود برمیگرداند. پوریا بهت زده به نگاهِ نیلا و..حرفِ نگاهش، خیره می ماند. نیلا با انگشتِ شستش نرم گوشه ی لبِ او را لمس میکند و به نگاهِ اغوا گری، زمزمه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-دلت میاد پوریا؟؟ اونم الان که من میمیرم واسه داشتنِ تو!

پوریا بی نفس..ثانیه ای از درون فرو میریزد و..یکهو از جایش بلند میشود:

-دیگه بسه..همین جا تمومش کنیم!

و بدونِ اینکه نگاهِ دیگری به نیلا بیندازد، از روی تخت پایین می آید و کفشهایش را پا میزند.

و نیلا..توی همان حالت می ماند و به روبرو نگاه میکند. پوریا با قدمهای بلند دور میشود و..دستِ در هوا مانده ی نیلا، با خنده ای پیروزمندانه مشت میشود. پوریا از او..فرار کرد!



پیراهنِ بلندی به تن دارد. پیراهنِ نخیِ شیری رنگی که از کمر چین میخورد و..آستین های کلوش و راحتش تا روی آرنجِ

دستش میرسد. مدلِ ساحلی و خنک که..تابستان آن را از راهِ شمال خرید. همان اواخرِ تابستانی که آخرین سفرش به شمال بود و..موقعِ برگشت از شمال، اولین بار پوریا را دید. پوریا..پسر خوشرو و شوخ و مهربانی که زبانِ گرم و دوست داشتنی ای داشت. پسر یکی از فامیل های دورِ آقا جون!

بارانِ بهاری نم نم میبارد. هوا هوای مازندران است..ساریِ دوست داشتنی اش..چند ساعتِ دیگر سال تحویل میشود و..از پنجره ی اتاقش به باغِ باران زده ی عمارتِ بزرگِ شمس نگاه میکند. قطراتِ باران..خاطراتِ دورِ دوست داشتنی اش..باران همیشه زیباست..حتی وقتی که دلش بارانی ست!

پنجره را باز میکند. بوی باران را نفس میکشد..وقتی اینطور باران نم نم میبارد، تابِ نشستن در خانه و تماشایش را از پشتِ پنجره

ندارد. دوست دارد قطرات را لمس کند..شاید دلِ گرفته اش کمی آرام بگیرد.

شالِ سفید رنگی روی سرش می اندازد و از همان پنجره ی اتاقش بیرون می آید. نگاهش را بالا میکشد. نفسِ عمیقی میکشد و..لبخندِ غم داری روی لبش مینشیند. قدمهایش را به سمتی میکشد. قطره های باران روی سر و تنش مینشیند و خنکیِ قطره ها تنش را مور مور میکند.

نمیداند کِی به تابِ آهنیِ وسطِ باغ میرسد. درست روبروی همان محوطه ی باز..یک نگاه به تاب میکند و یک نگاه به محوطه ی باز..صدای باران و سکوتِ چند روزه اش و..مرورِ روزهایی که با پوریا گذشت.

DONYAIEMAMNOE

روی تاب مینشیند و آرام تاب میخورد. زانوهایش را جمع میکند. دست دورِ زانوهایش حلقه میکند و خیره به آن محوطه ی باز، به همه چیز فکر میکند. پوریا..نامزدش..نامزدی اش..پوریایی که آنقدر نمیشناسدش..پوریای پنهان کار..پوریای دروغگو..پوریای مهربان..پوریایی که از او توقعِ شیطنت و جوجو شدن دارد و..پوریای بی معرفت..

نفسی میکشد. سر روی زانویش میگذارد و چشم میبندد. سعی میکند ذهنش را هر فکری خالی کند و به زنگ زدنها و پیامهای پوریا فکر نکند.

و رُهام..روی تراسِ روبروی ویلا ایستاده و..قصدِ بیرون رفتن از خانه را داشت. اما به خاطر بارِش باران پشیمان شد و تصمیم گرفت که هروقت باران بند آمد، به دیدنِ مادرش برود و عید را

پیشِ او بگذراند. چند ساعتِ دیگر سال تحویل میشود و..حالا زیرِ سقفِ تراس ایستاده و..دختری را میبیند که توی باران..روی تاب نشسته و سر روی زانویش گذاشته و آرام تاب میخورد!

درست زیرِ بارانِ نفرت انگیز...

همان جا..زیرِ طاق می ایستد..نگاهش میکند. با لباسهای نو و تمیزی که به تن دارد و آماده ی رفتن پیشِ زنِ چشم آبی بود. حالا عروسکِ نشسته زیرِ باران را تماشا میکند..از دور..درحالی به نیم رخش نگاه میکند که حتی صورتش هم زیاد مشخص نیست. لعنت به این بارانِ بی موقع!

دقیقه ها می ایستد و نگاهش میکند. و دخترک آرام تاب میخورد و حالا شالش از روی موهایش سُر خورده و موهای روشنش دارد خیس میشود. دستش مشت میشود..کلنجار میرود. کاش بارانِ

نفرت انگیز نبود و..شاید پیشش میرفت. شاید دست لای آن موهای بلند و باز میکرد..شاید او را میبوسید..نوازشش میکرد..

دقیقه ای دیگر..وقتی که رُز چانه اش را روی زانوهایش گذاشته و..موهای نمدارش دورش ریخته، به قدری برای رفتن پیشِ رُز.. وسوسه میشود که میخواهد توی همین باران پیشش برود. پیشِ دخترِ باران..دیوانه ی باران..

دست مشت میکند. رفتن زیرِ باران بدترین است و..دخترکِ نشسته توی باران بهترین! مردد بینِ گذشتن از بدترین و رسیدن به بهترین..یا گذشتن از این دخترِ باران و..پا نگذاشتن به بارانِ بدترین، دارد او را به میریزد. در این لحظه..فقط میخواهد عروسکِ زیرِ باران را از نزدیک..تماشا کند.

DONYAIEMAMNOE

اما..درست وقتی که..تصمیم میگیرد قدم توی باران بگذارد و پیشِ رُز برود..درست وقتی قدمی به جلو برمیدارد، از دور سایه ای میبیند. همان قدمِ اول ایست میکند. نگاهش خیلی زود به سمتِ سایه میچرخد و..وقتی سایه نزدیکتر میشود، نگاهش روی پوریا می ماند! پوریایی که..نگاهش به دخترِ باران است و دارد به سمتِ او میرود.

دیگر نمیتواند قدمی پیش بگذارد و به جایش..دو قدم به عقب برمیدارد. باور نمیکند..بازهم..یک بازنده ی موردِ تمسخر است دربرابرِ حریفش!

پوریا توی دو قدمیِ رُز می ایستد. زیرِ باران..روبروی رُز..با ناراحتی و پشیمانی نگاهش میکند. رُز با حسِ حضورِ او یکهو سرش را بلند میکند و او را روبرویش میبیند. نگاهشان در هم قفل میشود.

پوریایی که با ناراحتی رو به او لبخند میزند:

-خوبی رُز نازم؟؟؟

رُز از دیدنش جا میخورد. پاهایش روی زمین می افتند و..متعجب نگاهش میکند. پوریا نگاهی به سر و روی نامزدِ زیبا و دوست داشتنی اش میکند و سخت میگوید:

-چرا زیرِ بارون نشستی؟؟ سرما میخوری..لباسات خیس شده..

رُز به خودش می آید. چشم میگیرد..شال را روی موهایش میکشد و..قبل از اینکه تصمیم بگیرد از جایش بلند شود، پوریا با قدمِ دیگری نزدیکتر میشود و آرام میگوید:

-میذاری حرف بزنم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز دلگرفته دیگر نگاهش نمیکند. پوریا بیشتر تلاش میکند:

-مرگِ پوریا..فقط میخوام باهات حرف بزنم..

رُز در این لحظه نمیداند چه کند. چند روز است که در این حال است. از دستِ پوریا ناراحت و هرلحظه درحالِ سرزنش کردنِ خودِ احمقش و..جواب تماسها و پیامهای پوریا را نمیداند. حتی جوابِ سوالهای مادرش را درباره ی مشکلی که بینِ او و پوریا میپرسید. سردرگم است..نمیداند چه کاری درست است و چه کاری غلط..و از طرفی نمیداند با پوریا چه کند. نمیداند اصلا تا چه حد او را نمیشناسد و نمیداند ادامه ی رابطه اش با پوریا چطور باشد..واقعا نمیداند!

پوریا وقتی تردیدِ او را برای بلند شدن میبیند، کمی دلگرم میشود. روبرویش روی زانو مینشیند و دستش را کنارِ پای او روی تاب میگذارد. رُز میبیندش که قطره های باران روی صورتِ پوریا میخورد و پوریا فقط به او نگاه میکند. با مکث چشم میگیرد و میگوید:

-لطف کن تنهام بذار..

پوریا آن یکی دستش را هم کنارِ پای او میگذارد و با اخمی از سرِ ناراحتی میگوید:

-فقط میخوام حرفامو گوش بدی..چند دقیقه..جونِ پوریا..

نگاهش روی همان قسمت می ماند و سعی میکند محکم بگوید:

-نمیخوام دوباره ازت دروغ بشنوم..اگه قرار بود حرفِ درست بزنی، همون موقع..

میانِ حرفش پوریا دست روی زانویش میگذارد و میگوید:

-به جون جفتمون نمیخوام دروغ بگم..هرچی شد میگم..بخدا تو این چند روز دیوونه شدم..دیگه نمیتونم..دارم خفه میشم رُز..چند ساعتِ دیگه عیده و اینطوری هردو مون ناراحتیم..نذار سالِمون با ناراحتی و دلخوری شروع بشه..یه فرصت بده بذار توضیح بدم..

DONYAIEMAMNOE

رُز با تعلل نگاهش را به سمتِ او میکشد. پوریا سریع میگوید:

-فقط میخوام توضیح بدم..گوش بده..بعدش هرچی گفتی، قبول..نذار خراب شه..

رُز حرفِ دیگری میزند:

-دستتو بردار!

پوریا بدونِ هیچ مخالفتی، دستش را برمیدارد و خیره در چشمانِ رُز میگوید:

-ببخشید..اصلا از این به بعد هیچی ازت نمیخوام..فقط میخوام باشی..باهام قهر نکنی..زندگیم کلا تو این چند روز ریخته به هم..نمیدونی چه حالِ بدی ام..دارم میمیرم از اینطوری بودنت..

DONYAIEMAMNOE

رُز فقط نگاهش میکند و این حالِ بدِ پوریا..یعنی برای پوریا مهم است؟؟ یا واقعا چیزی هم بوده که انقدر حالا به هم ریخته است..یا..پوریا ترسیده و پشیمان است؟!

-چی میخوای؟؟

پوریا از سوالِ سردِ او ناراحت میشود و از تهِ دل میخواهد:

-ببخشید..

بغضی توی گلوی رُز مینشیند:

-چیو؟؟

-هرچی که هست..

رُز با همان حالِ بدش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خودت بگو..دقیقا چی بود که باید ببخشم؟؟ چیو ازم قایم کردی؟؟ تا چه حد بهم دروغ گفتی؟؟ چقدر منو خر و احمق فرض کردی؟؟

پوریا دستی به پیشانی و صورتِ خیسش میکشد و زیرِ لب مینالد:

-واااای چیکار کنم خدا..

رُز فقط نگاهش میکند و جوابِ سوالهایش را میخواهد. پوریا با نفسِ بلندی با مکث نگاهش میکند و میگوید:

-من اون شب رفتم مهمونی..روم نشد بهت بگم..جشنِ تولدِ یکی از رفیقام بود..خیلی اصرار کرد که برم..هرکاری کردم، نشد که بپیچونم..

DONYAIEMAMNOE

بغضِ توی گلوی رُز بزرگتر میشود. پوریا دست دراز میکند و دستِ او را توی دست میگیرد.

-فقط به خاطر اینکه نمیخواستم ناراحت بشی، بهت نگفتم..خدا شاهده پشیمونم..اصلا اشتباه کردم رفتم..نباید میرفتم..دیگه هم نمیرم..به جونِ جفتِمون قسم پشیمونم..

چشمانش پر میشوند. اما صدایش نمیلرزد..خوب است که باران میبارد.

-پس رفته بودی..

پوریا شرمزده لب میفشارد..

با پشیمانیِ موج زده در چشمهایش میگوید:

-اشتباه کردم..

نگاهِ رُز به پایین سُر میخورد. فیلم جلوی چشمانش است..حرفهای "او"..اینکه قهر کم است..باید جدی تر باشد. دوست ندارد حرفهای او رویش تاثیر بگذارد..

DONYAIEMAMNOE

اما پوریا توی آن مهمانی بود. درست همان شبی که با او قرار داشت..بین ده ها دخترِ قرمز پوش..

-رُز نازم؟؟

نگاهش بالا کشیده نمیشود. پوریا دستش را میفشارد:

-با من اینطوری نکن..من بدونِ تو نمیتونم..این چند روز فهمیدم که اصلا نمیشه..نمیخوام از دستت بدم..

رُز با همان نگاهِ خسته ای که با پایین افتاده، میپرسد:

-چندبار؟؟

پوریا نمیتواند جواب دهد. رُز نگاهش را بالا میکشد و بارِ دیگر میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-چند بار این کارو باهام کردی؟؟

پوریا درمانده تر میشود و دست روی دهانش میفشارد. رُز با تاسف میگوید:

-فکر کنم خیلی..

پوریا سر به اطراف تکان میدهد:

-به خدا نه! من فقط تو رودربایسی موندم..الانم پشیمونم..نباید میرفتم..اشتباه کردم..به خاطرِ یه اشتباه باهام انقدر بد نباش..

با دمی بلند نگاهش را بالا میکشد..

حرفهای پوریا را میشنود:

-خانوم..زندگیم..رُزِ قشنگِ من..ببخشید! دیگه نمیکنم..تموم شد..آخرین بار بود..یه اشتباهی بود و تموم شد..الانم همش دارم خودمو سرزنش میکنم که چرا اصلا پا شدم رفتم..

DONYAIEMAMNOE

تردید..بد دلی..ناراحتی..دلخوری..چقدر سرگردان است بینِ حسهایی که هرکدام سعی میکنند از آن یکی سبقت بگیرند.

باران کمتر شده و نم نم به صورتش میخورد..پوریا دستش را نوازش میکند:

-اینبارو چشم پوشی کن..قسم میخورم که دیگه هیچوقت این کارو نکنم..

بارو کند..نکند..اگر رُهام به او نفهمانده بود..اصلا از کارهای پوریا خبر دار میشد؟؟ پوریا اینطور جلویش زانو میزد و ابراز پشیمانی میکرد؟؟ اگر نمیفهمید..پوریا همچنان به پنهان کاری و دروغگویی هایش ادامه میداد و..شاید خیانت هم میکرد؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

خوب است که فهمید و به پوریا هم فهماند و..حالا پوریا پشیمان است؟؟ باید قبول کند؟! بگذرد؟؟ اینبار را چشم پوشی کند و روی قسمِ پوریا حساب کند؟؟ نمیداند!

-باشه؟؟ قبول؟؟ قول میدم..

رُز با تردید و دو دلی میگوید:

-چطوری حرفاتو باور کنم وقتی اگه خودم حدس نمیزدم، تو همچنان به همین کارات ادامه میدادی؟؟

پوریا دستش را تکان میدهد:

-نمیدادم! این بارم نمیخواستم برم..خودم اومدم دارم بهت میگم که رفتم و اشتباهم کردم..باور کن نمیخواستم برم..خیلی اصرار کرد..نتونستم بهت بگم..یعنی روم نشد..میترسیدم ناراحت بشی..

DONYAIEMAMNOE

رُز دستش را عقب میکشد، اما پوریا نمیگذارد و دستش را میفشارد:

-قول میدم دیگه! به هرکی که بگی قسم میخورم..این دفعه رو ندید بگیر..دیگه دارم دیوونه میشم..

رُز نگاهش میکند و حالا نرمتر شده..پوریا واقعا پشیمان است.

-اگر تکرار بشه چی؟؟

پوریا بدونِ مکث میگوید:

-نمیشه..به جونِ رُزم دیگه تکرار نمیشه..کلا من الان تو فکرِ چیزای دیگه ام..این چیزا دیگه تو زندگیم جایی ندارن..الان من فقط به فکرِ ساختنِ آینده مونم..به فکرِ اینکه تو همین یکی دو ماهه عروسی بگیریم و بریم سرِ خونه زندگیمون..

DONYAIEMAMNOE

-انقدرم سرم شلوغ میشه که نخوام دنبالِ این چیزا برم..نه وقتِشو دارم، نه دیگه اصلا دلم میخواد..یه جشنِ تولد بود و تموم شد رفت..منم دیگه غلط بکنم به خانومم دروغ بگم و دلِشو بشکنم..همین یه بار واسه هفت پشتم بس بود..مُردم تو این چند روز!

نگاهِ رُز روی چشمهای پوریا می ماند. لبخندِ پوریا پر از خستگی و بیتابی ست و میخواهد امشب هرطور که شده دلِ رُزِ دوست داشتنی اش را به دست بیاورد.

-میبخشی؟؟

رُز در سکوت فقط نفسی بیرون میفرستد. پوریا کمی آرام میشود و دستش را نوازش میکند:

DONYAIEMAMNOE

-بیا فراموشش کنیم..باشه؟؟ به جاش درباره ی جشنِ عروسی مون حرف بزنیم..از امروز برنامه بچینیم..میخوام زودتر خانوممو ببرم پیشِ خودم..دیگه طاقتِ دوری تو ندارم..

رُز هرچند تهِ دلش هنوز نرم نشده، اما میگوید:

-چه..برنامه ای؟؟

پوریا با همین سوال نفسِ بلند و آسوده ای بیرون میفرستد و دستی به صورتش میکشد. بلند میشود و کنارِ او روی تاب مینشیند. و با هیجان میگوید:

-این دو سه روزِ عید بگذره..بعد بریم خرید..بریم خونه ببینیم..هرجا تو خواستی!

DONYAIEMAMNOE

بریم سالن ببینیم..با مامان بابات حرف بزنیم بگیم که زودتر آماده باشن..منم با مامانم اینا حرف میزنم..همین یه ماهه کارای عروسی رو بکنیم و بریم سرِ خونه زندگیمون..خوبه؟؟

رُز از گوشه ی چشم نگاهش میکند. میتواند روی زندگی با پوریا حساب کند؟؟ پوریای پشیمان و مهربان که میخواهد تمامِ تلاشش را برای ساختنِ زندگیشان بکند.

-بریم خریدِ عروسی..منم این چند وقت بیشتر کار میکنم تا پولِ مغازه م جور بشه و زودتر بتونم یه مغازه بزنم..فقط تو باش، تا من همه کار واسه زندگیمون بکنم..

حرفهایش قشنگ است. مهربانی اش هم..آینده و زندگی ای که درموردش حرف میزند هم..

DONYAIEMAMNOE

آرام روی تابِ آهنیِ توی باغِ عمارتِ شمس تاب میخورند و پوریا دارد درموردِ جشنِ عروسی و زندگی مشترک و داشتنِ همیشگیِ او حرف میزند. توی باران..بدونِ هیچ توجه و اعتراضی..

رُز چند دقیقه ی دیگر با دیدنِ قطره هایی که از روی موها و صورتِ پوریا میچکد، از روی تاب بلند میشود:

-بریم خونه..کلا خیس شدیم..

پوریا با خنده ای از سرِ خوشحالی، بلند میشود و میگوید:

-بریم بریم..یکی دو ساعتِ دیگه سال تحویل میشه..عجب آخرِ سالی شد..

رُز درجا می ایستد و به پوریا نگاه میکند. با مکث صدایش میزند:

DONYAIEMAMNOE

-پوریا؟؟

پوریا روبرویش می ایستد:

-جانم؟؟

نگاهش توی چشمهای پوریا قفل میشود و..اطمینان بیشتری میخواهد. با تعلل میگوید:

-قول دادی..باشه؟؟

پوریا نگاه بینِ چشمهای روشنِ رُز و..صورتِ خیسش میگرداند. دست پیش می آورد و دو دستش را نرم روی صورتِ رُز میگذارد. و جدی و محکم میگوید:

-قول دادم! دیگه هیچوقت..هیچوقت تکرار نمیشه..دیگه نمیخوام هیچوقت ناراحتیتو ببینم..

رُز در سکوت نگاهش میکند و دلگرم میشود. پوریا دست پشتِ سرش میگذارد و او را به آغوش میکشد..سرش را نوازش میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-از این به بعد فقط تلاش میکنم که زندگیمونو بسازم..میخوام هرچه زودتر بریم سرِ خونه زندگیمون..میخوام بشی خانومِ خونه م..رُزِ نازم..دیگه نمیذارم باهام اونطوری سرد بشی..خیلی روزای بدی بود..

رُز با سری که روی سینه ی پوریا ست..نگاهش را پایین می اندازد و خسته است. حرفهای پوریا را میبلعد..برای آرام شدنِ بیشتر و دلگرمیِ بیشتر و..امیدواریِ بیشتر برای زندگی با این مرد..

و رُهام در تاریکی..توی تراسِ خانه اش ایستاده و..به اویی نگاه میکند که توی آغوشِ پوریا ست. عروسک..آرام شد! به همین راحتی...

DONYAIEMAMNOE

در سکوت..با نفس های سنگین..با نگاهی که روی آن دو ماسیده..زیرِ باران..بارانِ نَحس..بارانِ بدِ خدا..حریفِ بیرحمش..بارِ دیگر یک حرکتِ سنگین از طرفِ حریفِ قَدَرش..

پلک نمیزند..چشم نمیگیرد..فقط نگاه میکند! دخترِ باران را که..هرلحظه کثیف تر میشود. تنِ آلوده ی آغوشِ گندِ پوریا. توی ذهنش ثبت میکند..تمامِ این لحظه ها را..این عکس العملِ تند و..قابلِ پیش بینیِ حریفش را! میدانست که باید تا تهِ این بازی را برود.

میبیند که رُز و پوریا به سمتِ انتهای باغ قدم برمیدارد..به سمتِ خانه ی سرایداری..انقدر نگاه میکند تا از جلوی دیدش محو میشوند.

DONYAIEMAMNOE

و او آماده تر میشود..برای ادامه ی این بازیِ بزرگ!

باران همیشه نفرت انگیز است..بارانِ شوم و کثافتِ خدا! حالا دیگر حتی نمیخواهد یک قطره هم از این باران، لمسش کند. بارانی که بوی گندِ رُز و..آن آغوش را توی هر قطره اش با خود دارد.

چترِ سیاه را برمیدارد. بالای سرش باز میکند. قدم برمیدارد و به سمتِ ماشینش میرود. رُز و پوریا..توی ملکِ او میمانند. و ماندن برای او..توی عمارتی که صاحبش است، غیر قابلِ تحمل تر میشود.

کنارِ ویلچرِ مادرش..روی صندلی مینشیند و به صفحه ی تلوزیون نگاه میکند..درست مثلِ نگاهِ زن که به روبرو ست. زنِ خوش پوش و معطر..پیراهنِ زنانه ی نویی به تن دارد که رنگِ سفید و قرمزِ گُلدارش به سفیدیِ صورتش می آید.

مهم نیست که رنگش همیشه پریده است..مهم نیست که شکسته و نیمه جان است. این زن همیشه زیباست. موهایش شانه شده و مرتب و یک تِل سفید روی سرش..همانطور که رُهام میخواهد. چشم از صفحه ی تلوزیون میگیرد و به نیم رخِ آرام و سردِ زن نگاه میکند. مادرِ زیبایش..که حتی لبخند زدن هم برایش سخت است. دست دراز میکند و دست روی دستِ مادرش میگذارد.

زن پلک میزند..نگاهش را به سمتِ زندگی اش میگرداند و..رُهام دستش را میفشارد. هرچند این دستها سرد اند، اما بودنش کافی ست. فقط باشد..تا همیشه!

سال تحویل میشود. پیشانیِ مادرش را میبوسد. گردنبندِ مروارید به گردنِ مادرش می اندازد. مثلِ هر سال! که مادرش عاشقِ

گردنبندِ مروارید بود و هیچوقت نداشت..حالا هرسال یک گردنبندِ مروارید دارد و..حتی نمیتواند لمسش کند.

اما رُهام به جای او مرواریدِ گردنبند را لمس میکند و با خود عهد کرده بود که هرسال برای عیدی برایش گردنبندِ مروارید هدیه دهد.

-عیدت مبارک..

چشمانِ زن پر میشوند. رُهام موهایش را نوازش میکند. سخت لبخندی میزند و چقدر همه چیز سرد است. حتی دقیقه های اولِ بهار..

-خوشگل..بهت میاد..

DONYAIEMAMNOE

جوابش فقط نگاهی ست با چشمهای برق زده از اشک. و رُهام نگاهش را به سمتِ دیگر میکشد و اخم میکند و از درون خراب است. اما ظاهرش سرد و آرام، مثلِ همیشه..

همه جای خانه نو و تمیز است..روشن..گرم..دلباز..اما روح ندارد.

انگار زمان ایست کرده..و همه ی روزها..ساعتها..دقیقه ها و ثانیه ها..فقط یک گذر اند. یک گذرِ بی معنی.. زندگی توی همان زمستان گیر کرده و پیش نمیرود.

همه چیز ظاهری ست و..پیشِ این زن حتی تظاهر معنایی ندارد. نه نیازی به حرف زدن هست و نه نیازی به نگاه کردن. زن، تمامِ زندگی اش را از بر است و..بوی زمستان میدهد تنِ مردانه اش..درست مثلِ آغوشِ او..وقتی که رُهام سر روی زانویش میگذارد و دستِ سردِ زن را روی صورتش میگذارد.

ذهنش خالی نمیشود و جنگ سخت است با حریفی که همیشه به دنبالِ زمین زدن و نشان دادنِ قدرتش است.

-باید باشی..اگه یه روز نباشی، منم نیستم..پس به خاطرِ من، باش! بذار این بازی رو تمومش کنم..فقط باید باشی و بذاری ادامه بدم..میخوام اینبار شکستِش بدم!

توی تراسِ بزرگِ اتاقش ایستاده و یک دستش توی جیبِ شلوارِ گرمکنِ خانگی اش..با بالاتنه ی برهنه..که در هوایِ خنکِ شبِ هفتمِ فروردین، از درون دارد میسوزد. تکیه اش را به دیوارِ شیشه ایِ پشتش داده و..در سکوت به حرفهای آرام و خنده های آرام گوش میدهد.

دودِ سیگار را به بیرون میفرستد و با کجخندِ کمرنگی به آسمان نگاه میکند..پر از کینه..در آرامش و سکوتی بدتر از هر حرفی!

دقیقه ای بعد صدای بسته شدنِ درِ حیاط به گوشش میرسد. تکیه اش را از دیوار میگیرد..قدم جلو میگذارد. و از پشتِ دودِ غلیظِ سیگار نگاهش میکند.

به عروسکی که نامزدش را بدرقه کرد و حالا دارد برمیگردد. به لبهایی که هنوز لبخند دارند. و میتواند ردِ دستانِ مرد را..روی تنِ او ببیند! ردِ لبهای پوریا را..روی موها و صورتش..ردِ تنِ پوریا را..که او را در آغوش گرفته بود!

گوشی را از توی جیبش درمی آورد. اسمش روی صفحه ی گوشی ست..لمس میکند..گوشی اش زنگ میخورد و..رُز به گوشیِ توی دستش نگاه میکند. اسمش را میبیند.."آقای شمس"

از حرکت می ایستد. درست در مسیری ست که یک طرفش به سمتِ خانه ی انتهای باغ میرود، و یک طرف به سمتِ خانه ی

اعیانیِ او! و همان وسط..می ایستد و نگاهش روی اسمِ او می ماند.

ناخواسته است که قلبش فرو میریزد. بیشتر یک هفته است که پا به آن عمارت نگذاشته و..او هم کاری نداشت. یک هفته ای که درگیرِ برنامه و تاریخِ عروسی با پوریا بودند و..حرفِ خرید و آماده کردنِ جهیزیه و دیدنِ خانه و سالنِ عروسی بود. یک هفته ی اولِ عید..

با مکث نگاهش را بالا میکشد..درست از درِ ورودی خانه اش میگذرد و..نگاهش تا اتاقِ او بالا می آید. و روی تراسِ بزرگِ اتاقش میبیندش..که رو به او ایستاده و..بدونِ اینکه گوشی را دمِ گوشش بگیرد، به او نگاه میکند.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش بدونِ لبخند..بیرحم..سرد..این نگاه لرز به تنِ او می اندازد.

وقتی که نگاهش تا گوشیِ او سُر میخورد، میتواند تحکم و دستور را برای پاسخ دادن دریافت کند.

به سختی از او چشم میگیرد و انگشتش روی آیکونِ پاسخ لغزیده میشود. و با نگاهی که با پایین است، جواب میدهد:

-بله آقا؟؟

رُهام توی گوشی ای که حتی به گوشش هم نمیچسباند، دستور میدهد:

-بیا بالا..

قلبِ رُز میکوبد. نگاهش را بالا میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-چرا؟؟

رُهام بدونِ هیچ جوابی گوشی را قطع میکند و چشم از او میگیرد.

و داخلِ اتاقش میشود.

روی تخت مینشیند..درست رو به دیوارِ خالی! نگاهش یک لحظه هم به سمتِ آن عکسِ کوچکِ کج شده ی روی دیوار کشیده نمیشود.

و به عقب متمایل میشود و آرنجش را تکیه گاهِ تنش میکند. پُک عمیقی به سیگار میزند و دودش را به هوا میفرستد..و منتظرِ آمدنِ عروسک میشود.

رُزِ کثیف که با آن لبهای صورتی که به روی پوریا میخندید..رُزِ باران زده ای که توی آغوشِ پوریا آرام گرفت و..قهر بود..فقط قهر!

DONYAIEMAMNOE

صدای قدمهایش را میشنود..لبخندِ مستانه ی پر غروری روی لبش مینشیند.

این رقابتِ سخت را دوست دارد..که هربار بیشتر ترغیب میشود برای ادامه..ادامه ای که هرچه میگذرد، بیرحمانه تر میشود. آخرین دورِ بازی ست؟؟

حضورش را جلوی درِ اتاقش حس میکند. بویش را..بوی پاکیِ گند زده ای که با هربار بیشتر بوی آغوشِ پوریا را میدهد.

-سلام..

صدای آرامش با ترس و خجالتی آشنا همراه است. پُک دیگری به سیگار میزند و با دودی که بیرون میفرستد، سرد و خش دار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-عیدت مبارک عروسک..

نفسِ رُز از لحنِ او..و "عروسک" گفتنِ او بند میرود. از اینکه او لباسی به تن ندارد..از اینکه هیچکس جز او نیست..از..اتاقش..میترسد!

رُهام نگاهش را به سمتِ او میکشد و..رُز سعی میکند عادی باشد، وقتی میگوید:

-سالِ نوِ شما هم مبارک..ببخشید دیر گفتم..امم این چند روز خیلی سرمون شلوغ بود..باید زودتر می اومدم خدمتتون و...

چشمهای رهام باریک میشود و میانِ حرفش میگوید:

-خوش میگذره؟؟

رُز با دهانِ باز مانده، با تعلل جواب میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-ممنون..

رُهام اشاره ای به زیر سیگاریِ روی کنسول میکند:

-اونو بیار واسه من..

رُز آب گلویش را فرو میدهد و..از دستور دادنِ او حسِ خوبی نمیگیرد. و از طرفی..قدم گذاشتن داخلِ اتاقِ او آن هم وقتی کسی نیست و..ساعت از دوازدهِ شب میگذرد، کمی بیش از حد حالش را دگرگون میکند.

وقتی تعللش زیاد میشود، رُهام با اخم و جدیت صدایش میکند:

-رُز اون زیر سیگاری رو بیار واسه من!

رُز با دمِ سختی..قدم داخلِ اتاقِ او میگذارد. زیر سیگاری را از روی کنسول برمیدارد و..سعی میکند نگاهش نکند. زیر سیگاری را روی تخت میگذارد. کمی دور..و همین باعث میشود که رُهام آرامتر و پرنفوذتر بگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اینجا!

و به کنارِ خودش اشاره میکند. رُز دستهایش را توی هم میچلاند و..به اجبار زیرسیگاری را برمیدارد. قدم به سمتِ او برمیدارد و خم میشود. زیرسیگاری را کنارِ تنِ او میگذارد، اما قبل از اینکه قامت راست کند، رُهام به یکباره تکیه اش را از آرنجش میگیرد و مینشیند. و همین کار باعث میشود که رُز با هینِ بلندی قدمی به عقب بردارد. با ترس و چشمهای درشت شده با او نگاه میکند. به اویی که خیره اش است و درحالیکه سیگار را توی زیرسیگاری لِه میکند، با لحنِ آرام و خاصی میگوید:

-ترسیدی؟؟

رُز نمیداند چرا..سرخ میشود. رُهام به سرخ شدنِ گونه های او نگاه میکند و قبل از اینکه رُز به خودش بیاید، دست دراز میکند و دستِ او را میگیرد. رُز بهت زده از حرکتِ او، بی اراده خود را

عقب میکشد. اما رُهام دستش را محکمتر نگه میدارد و او را به سمتِ خود میکشد:

-آروم..آروم رُز..آروم دخترِ خوب..

قلبِ رُز به طرزِ بدی فرو میریزد و هول شده میگوید:

-چیکار..میکنید؟؟ لطفا دستمو ول کنید..

رُهام او را جلوتر میکشد و با تک خنده ی پر کینه ای..او را بینِ پاهای بازش نگه میدارد:

-آروم باش!

و خیلی سریع، دستِ دیگرش را روی کمرِ رُز میگذارد و مانع از عقب رفتنش میشود.

DONYAIEMAMNOE

-چه بوی گندی میدی عروسک! این چند روز چیکار کردی با خودت؟؟؟

رُز با دهانِ باز مانده به موقعیتش نگاه میکند. نمیتواند این لحظه ها را هضم کند..ترس و حسهای درهم و برهم هجوم می آورند. زبانش سخت چیزی میگوید:

-این رفتارتون..واسه چیه؟؟ بذارید برم..

اما رُهام دستش را محکمتر روی کمرِ او میفشارد. به دختری که شالش عقب رفته و موهایش سرکشانه روی صورتش راه گرفته..به بلوزِ نوِ سفید رنگی که به تن دارد..رنگِ اناریِ گونه هایش..و هول زدگی اش از ترس..که نمیداند چطور فاصله بگیرد!

-دارید منو میترسونید..تو رو خدا..من میخوام برم!

رُهام پلک میزند. نگاهش در سکوت توی صورتِ دخترک میگردد. دوست دارد عقب برود و..روی تخت ولو شود و..او را هم توی آغوشش روی تخت بکشد. اما دخترک بوی کثافت میدهد..و

آرام و قرار ندارد. دستِ آزادش برای خلاصی، لحظه ای بی اراده روی شانه ی او مینشیند و شانه اش را برای عقب رفتن میفشارد.

-چرا اینطوری میکنید؟؟ این کارتون..درست نیست..بذارید یه لحظه..آقا من..باید برم..

و همان لحظه از اینکه شانه ی برهنه ی او را لمس کرده، غرقِ خجالت میشود و دستش را عقب میکشد. رُهام بیشتر به کمرِ دخترک فشار می آورد و او را نزدیکتر میکشد. خیلی نزدیک..انقدر که اینبار رُز به اجبار دست روی شانه اش بگذارد و صدای ترسیده اش بلند شود:

-ولم کن! به خدا جیغ میزنم..تو رو خدا..بذار برم..دستتو بردار!

رُهام خراب از حس و حالِ این چند روز..اخم میکند. فکش فشرده میشود..و آرام میگوید:

-بخشیدیش؟؟

رُز از سوالِ او لحظه ای بی حرکت می ماند. نگاهش به سمتِ چشمهای او کشیده میشود و..از دیدنِ آبی های پر نفوذ..میترسد! رُهام دست روی کمرِ دخترک..به بلوزش..چنگ میزند. و سرمای ترسناکی دارد این نگاه.

-مگه نگفتم قهر نه؟؟؟

رُز دیگر از ترس بغض کند. نگاهش به سمتِ در میچرخد. رُهام او را تکان میدهد و مجبورش میکند که نگاهش کند:

-جوابِ منو بده!

رُز با نفسی که از ترس و بغض بند آمده، نگاهش میکند:

DONYAIEMAMNOE

-نمیخوام! بذار برم..عوضی بذار برم!!

مشتش را به شانه ی رُهام میکوبد و صدایش بالا میرود:

-ولم کن بذارم برم!! داری اذیتم میکنی..

رُهام یکهو بلند میشود. و او را..دخترک را کاملا در حصارِ دستانِ خود دارد. قدم به جلو برمیدارد و..رُز با چشمهای وق زده قدمی به عقب کشیده میشود. رُهام تنِ او را..تنِ گند گرفته ی او را به خود میفشارد و دوست دارد این تنِ کثیف را لِه کند! انقدر او را به خود بفشارد تا جانِ دخترک را بگیرد.

-آقا..چیکار..میخوای بکنی؟؟ چرا باهام اینطوری میکنی؟؟

رُهام از ترسِ چشمهای دخترک لذت میبرد و پر از کینه دست لای موهای او چنگ میکند:

-تو مالِ پوریا نیستی..میفهمیی؟؟

DONYAIEMAMNOE

صدای رُز بلند میشود:

-آخ! مامان!! آقا جون! یکی منو از دستِ این عوضی نجات بده!

رِهام موهایش را محکمتر میکشد و..درست نزدیک به صورتِ رُز پچ میزند:

-هیچوقت مالِ پوریا نمیشی!

رُز سرگردان و وحشت زده دست روی سینه ی او میفشارد. و زبانش بند میرود. انقدر نزدیکی..حرفهایش..فشرده شدنش توی آغوشِ او..و هُرمِ داغِ نفسهایش و..کینه ی موج زده توی صدایش..

بی اراده است که به چانه ی لرزانی میگوید:

-تو نمیخوای..من به پوریا برسم..

رُهام لبی میکشد و پچ میزند:

-من میخوام نجاتت بدم..

DONYAIEMAMNOE

کاسه ی چشمانِ رُز از ترس پُر میشوند. با چشمهای وق زده فقط نگاهش میکند و به حرفی که شنید، فکر میکند.

رُهام با دستی که لای موهای او چنگ شده، با خشونت موهایش را نوازش میکند و از فاصله ی کم توی چشمهایش میگوید:

-خودتم باید بخوای..

رُز تحملِ انقدر نزدیکی را ندارد. حرفهایش..نگاهش..موهایی که اسیرِ دستانش شده و تنی که به تنِ او فشرده میشود. دارد جان میدهد!

دستش را بیشتر به تنِ او میفشارد و خواهش وار مینالد:

-نمیخوام..تموم کن این رفتارِ زشتتو!

رُهام عصبی تر موهایش را تکان میدهد:

-نمیخوای بفهمی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز صدایش را بالا میبرد:

-من فقط میخوام برم! ولم کن!! چرا یکی صدای منو نمیشنوه؟؟؟

ماماااان!

رُهام از آن فاصله ی نزدیک نگاه توی صورتش میگرداند. عروسکِ ترسیده..با چشمهایی پُر شده..که دوست دارد از دستِ او خلاص شود و فرار کند و..حتی از نگاه کردن به او هم واهمه دارد.

-هیچکس اینجا نیست رُز..تو تنهایی..مثلِ همیشه! جیغ و داد راه انداختن و وول خوردن فایده نداره..بهتره همینطوری بمونی!

رُز احساسِ حقارت میکند و تنهایی را با تمامِ وجود لمس میکند.

-به آقا جونم میگم..تو همیشه با من بد رفتار میکنی..به همه میگم! به پوریا میگم که باهام چیکار میکنی..بهش میگم که با نامزدش چطوری رفتار میکنی! میگم که چقدر منو اذیت میکنی..

DONYAIEMAMNOE

رُهام همانطور که نگاه بین چشمهای ترسیده ی رُز جابجا میکند، یک حالِ بدی دارد و..سخت پچ میزند:

-تو هنوز نامزدِ پوریایی؟؟

رُز با قلبی که یکهو فرو میریزد، مینالد:

-بهش میگم که میخوای بینِ ما رو به هم بزنی..

رُهام از اینطور حرف زدنِ دخترک خوشش نمی آید، اما آرام است. رُزِ احمق نمیفهمد که اول و آخر جایش همینجاست!

-هیچکس حرفِ تو رو باور نمیکنه..هردو مون اینو خوب میدونیم..

رُز میداند و..همین دانستن، بیشتر اذیتش میکند. همین تنها بودن..همین ضعیف بودن دربرابرِ قدرتِ او! چانه اش میلرزد و..توی چشمهای او میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چی از جونِ من میخوای؟؟

رُهام با لحنِ خاصی میگوید:

-میخوام نجاتت بدم..

صدای رُز از ترس میلرزد:

-دروغ میگی! میخوای اذیت کنی..من نیازی به کمکِ تو ندارم..خودم با پوریا حرف زدم و باهم آشتی کردیم..

رُهام نگاهی به لبهای رنگ پریده ی او میکند و..نمیخواهد ببوسدش.

ردِ بوسه های پوریا را میتواند روی صورتِ دخترک ببیند..و همین مغزش را دارد متلاشی میکند.

DONYAIEMAMNOE

آن شبِ بارانی به یادش می آید و میپرسد:

-پوریا تا حالا..تو رو بوسیده؟؟

رُز از سوالِ او نفسش بند میرود. دارد بینِ دستهای او فشرده میشود و..صورتش از صورتِ او فاصله ای ندارد و..حتی هُرمِ نفسهای مرد به صورت و لبهایش میخورد..

به اجبار دارد نگاهش را تحمل میکند و..با تمامِ ترس و نفرت میگوید:

-به تو ربطی نداره که من با نامزدم چه رابطه ای داریم..

نگاهِ رهام به سمتِ چشمهای رُز بالا کشیده میشود. و کینه از صدای آرامش میبارد:

-رابطه تون به لبای تو ختم شده؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز بی نفس نگاهش را به سمتِ دیگری میکشد و..شرم هجوم می آورد.

-گفتم به تو ربطی نداره! به تو چه؟؟

-ناز کردن و فرار دیگه داره تموم میشه..داری عروس میشی نه؟؟

رُز دهان باز میکند حرفی بزند.

رُهام یکهو رهایش میکند..کامل! رُز یخ میزند..سخت سرِ پا می ایستد و تعادلش را حفظ میکند.

رُهام چند قدمی عقب میرود و روی تخت مینشیند. و به اویی نگاه میکند که مات و درمانده وسطِ اتاق ایستاده است.

رُز نگاهی به او میکند و نگاهی به سمتِ در میکشد..و دستش بی اراده به سمتِ شالی میرود که روی شانه هایش افتاده..هنوز به خودش نیامده و هنوز نتوانسته تصمیمی بگیرد، که رُهام با نگاهی به سر تا پای او میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تو دخترِ جذابی نیستی..نمیخوای اینو بفهمی؟؟

رُز نفسی میگیرد..قدمی عقب میرود..اما قبل از اینکه قدم به سمتِ در بردارد، رُهام نرم و قاطع میگوید:

-پاتو از این اتاق بیرون نمیذاری..

رُز یکهو نگاهش میکند و به خود میلرزد. رُهام با صدای آرامتری تاکید میکند:

-میدونی که تا وقتی من نخوام، نمیتونی فرار کنی..پس فکرِ بیرون رفتن از این اتاق رو فعلا از سرت بیرون کن!

رُز مستاصل تر میشود. میداند که نمیتواند فرار کند..نگاهِ پر حسرتش به سمتِ درِ بازِ اتاقِ او کشیده میشود و..توی همان حالِ خراب میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بذارم برم..

رُهام دست دراز میکند و قوطیِ طلایی رنگِ سیگارش را از گوشه ی تخت برمیدارد:

-میری..

رُز از اینکه زورش به اوی ارباب نمیرسد، حس بدی میگیرد. رُهام بدونِ اینکه به او نگاه کند، درِ جا سیگاری اش را باز میکند و با وسواس یک نخ بیرون میکشد..و با خونسردی، آن را بینِ لبهایش میگذارد و با فندکِ چخماقیِ ستِ جاسیگاری اش، آن را روشن میکند. پُک عمیقی میزند و بین دو انگشتش میگیرد..و درحالیکه دودش را بیرون میفرستد، نگاهی به رُزِ آواره شده در اتاقش میکند:

-وقتی من بخوام!

DONYAIEMAMNOE

رُز با دمِ هول زده ای لب روی هم میگذارد. و با مکث میگوید:

-چی میخوای؟؟

رُهام اشاره ای به دیوارِ پشتِ سرِ او میکند:

-درباره ی نقاشیِ اینجا حرف بزن..

یادآوریِ نقاشیِ روی دیوارِ اتاقِ او، به خودیِ خود شرم آور است..و حالا بعد از آن رفتارهای بیرحمانه و..بی احترامی هایش..

با مکث چشم از نگاهِ پرنفوذِ او میگیرد و به دیوارِ خالیِ پشتِ سرش نگاه میکند. درست روبروی تختِ او. نمیداند چه حرفی بزند و سکوتش طولانی میشود. و رُهام کوتاه دستور میدهد:

-بگو!

رُز آبِ گلویش را فرو میدهد. به سمتِ دیوار قدم برمیدارد و حتی تصویری توی ذهنش ندارد. حتی از یادآوری چیزی که او

DONYAIEMAMNOE

میخواهد برایش بکشد، خجالتش میدهد. چطور درموردش حرف بزند؟؟

-قبلا..درموردش حرف زدیم..

-میخوام دوباره بگی..اینبار با جزئیات..میخوام بدونم چی از نقاشی ای که تو ذهنِ منه، فهمیدی؟؟

رُز دستانش را توی هم میفشارد و تمامِ حرفهای او را توی ذهنش دارد. مفهومی که این نقاشی باید برساند..مردی که دخترِ ظریفی را در اسارتِ دستانِ خود دارد و..دختری که از اسارت لذت میبرد..دختری که پیراهنِ صورتی کوتاهی به تن دارد و..

سخت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دختره چشاش سبز نباشه..

رُهام با تک خنده ای آرام میگوید:

-برو بالای چهارپایه و قشنگ توضیح بده..روی دیوار نشونم بده..

رُز به چهارپایه ی چوبی نگاه میکند. و بعد..رو به او میکند:

-از مفهومِ این نقاشی میترسم..

تظاهر از صدای رُهام میبارد وقتی با خنده ی کمرنگ و پر معنایی میگوید:

-چرا رُز؟؟ این فقط قراره یه نقاشی باشه..دخترِ توی این نقاشی به تو ربطی قراره داشته باشه؟؟

قلبِ رُز فشرده میشود و با حالِ بدتر میگوید:

-ازت میترسم..

رُهام دودِ سیگار را بیرون میفرستد و خش دار میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-پس تازه داره به جاهای جذابِش میرسه..

و بعد اشاره ای به چهارپایه میکند:

-برو بالا..برام توضیح بده..

رُز با ترسی که توی قلبش است، میگوید:

-ترسیدنِ من برات جذابه؟؟ اذیت شدنِ من برات جذابه نه؟؟ چرا؟!

رُهام آخرین پُک را به سیگار میزند و درحالیکه دودش را بیرون فوت میکند، چشم از او میگیرد و سیگارِ نصفه را توی زیر سیگاری میفشارد. اخم دارد وقتی نگاهش به سیگارِ درحالِ له شدن است:

-این بازی برام جذابه..

DONYAIEMAMNOE

رُز به دیوار تکیه میدهد:

-کدوم بازی؟؟ ترجیح میدم..بگی با من چیکار داری..از من چی میخوای؟؟ چرا راحتم نمیذاری؟؟

رُهام نگاهش را به سمتِ او میکشد و با آرامش میگوید:

-تو خیلی احمقی..

رُز درمانده مینالد:

-به خودم مربوطه..

پرنفوذ دستور میدهد:

-برو بالا و درموردش توضیح بده..

رُز به اجبار و پر از نخواستن بالای چهارپایه می ایستد و به دیوار نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-یه نقاشیه..قراره یه دختری باشه که تو بغلِ پسره اسیر شده..مثلِ یه زندانی..که از زندانی بودن داره لذت میبره..دنیاش خلاصه میشه به وجود اون مرد و..

انقدر شرمزده و با حرص تعریف میکند که ناخواسته بغض میکند.

و رُهام تکیه اش را به آرنجش میدهد و با مکثِ او میگوید:

-بقیه ش..

رُز انگشتانش را روی چشمهای پر شده اش میگذارد و بعد با بغضی که فرو میدهد، به سمتِ او برمیگردد:

-اون دختر عاشقِ این مردِ عوضیه! دوست داره همیشه همینطوری اسیرش بمونه..موهاش روشنه..لباسش صورتیه..تو بغلِ او مرد داره له میشه..اما میخنده..چشماشم..سبز نیست...

DONYAIEMAMNOE

رُهام نگاهی به سر تا پای دخترکِ ظریف ایستاده روی چهارپایه میکند. این بازی فقط یک برنده دارد.

و نمیگذارد..حتی اگر تمامِ زندگی اش را به پای این بازی بریزد، در نهایت باید برنده ی این قمار باشد.

-بهت چی گفت؟؟

رُز از سوالِ بیربط او وا می ماند. و رُهام زمزمه وار میپرسد:

-چی بهش گفتی؟؟

رُز نگاهش را پایین میکشد و خسته است. حالِ بدی دارد و نفسش در این اتاق سخت بالا می آید.

دوست دارد زودتر برود و از این حال خلاص شود.

DONYAIEMAMNOE

-چی شد که بخشیدیش؟؟

فکر میکند..باید جواب دهد..هرچه هست بگوید، تا زودتر تمام شود.

برای همین نگاهش را تا چشمهای باریک شده ی او بالا میکشد و میگوید:

-گفت که رفته..خودش..بهم گفت..که اون شب رفته بود جشنِ تولدِ یکی از دوستاش..

رُهام در سکوت منتظرِ ادامه ی حرفهای او میشود. و رُز نفسی میگیرد:

-خودشم پشیمون بود..گفت که مجبور شد بره و..تو رودرباسی موند..گفت بهم نگفت، چون فکر میکرد ناراحت میشم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام لبی بدونِ لبخند به یک طرف میکشد:

-پس کلی توضیح داده و برات دلیل آورده..

رُز سریع میگوید:

-من قبول کردم!

میخندد:

-آفرین دخترِ احمق!

رُز میخواهد حرفی بزند، رُهام نمیگذارد:

-ازت نپرسید که از کجا فهمیدی؟؟

رُز عصبی و خجالت زده است:

-نه! فکر کرد خودم حدس زدم..

خنده ی رُهام تمسخر آمیز میشود:

-نه تو وجود کردی بگی که از کجا فهمیدی..نه اون وجود کرد که ازت بپرسه..هردو تون دارید از هم قایم میکنید..

رُز با نفهمی نگاهش میکند و حرفش را در ذهن مرور میکند.

رهام از سکوت و جا خوردگی اش استفاده میکند و درحالیکه

تکیه اش را از آرنجش میگیرد و مینشیند، میگوید:

-ترسید ازت بپرسه و حرفِ یکی دیگه بیاد وسط..

رُز بی اراده میپرسد:

-کی؟!

حالا دیگر..فکرهای دیگری دارد. برنامه ی دیگر..نهایتِ این بازی!

و سوالِ دیگری میپرسد:

-آخرش چی شد؟؟

رُز با ذهنی که آرام و قرار ندارد، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بهم قول داد که..دیگه تکرار نکنه..گفت آخرین باره..قول داد که

دیگه بهم دروغ نگه و هیچی رو ازم قایم نکنه..

با پوزخندی از روی تخت بلند میشود و به سمتش قدم برمیدارد:

-قولای پوریا قوله!

رُز به نزدیک شدنش نگاه میکند. بازهم قلبش برای هزارمین بار توی این اتاق فرو میریزد..و تمسخر و طعنه ای که توی لحنش موج میزند..او را میترساند.

رُهام نزدیک به چهارپایه می ایستد. دست توی جیبهایش شلوارِ راحتی اش میکند و سرش را به سمتِ او بالا میگیرد..و با همان لحنِ پر معنایش توی چشمهای ترسیده ی دخترک میگوید:

-فقط کاش ازت میپرسید که از کجا فهمیدی داره خر فرضِت میکنه..

DONYAIEMAMNOE

رُز فقط..توی صورتیِ مردی که درفاصله ی خیلی نزدیک از او ایستاده و لباسی تنش نیست، نگاه میکند. آب گلویش را سخت فرو میدهد و جدی میگوید:

-گفتم حدس زدم..اونم قبول کرد که..

میان حرفش رُهام با خنده ی تمسخر آمیزی میگوید:

-پوریا میدونه تو احمق تر از این حرفایی که بتونی همچین چیزی رو حدس بزنی..همون شب پیشِ تو نیاد و تو فکر کنی که رفته مهمونی..رُز و انقدر تیز بازی؟؟؟

رُز با گیجی مفرط نگاهش میکند. نمیخواهد بارِ دیگر با حرفهای او به هم بریزد. پوریا قول داد که دیگر تکرار نکند..چرا حالا باید به حرفهای او توجه کند؟؟

DONYAIEMAMNOE

-میشه تمومش کنی؟؟

رهام سر کج میکند و آرام میگوید:

-دوست نداری درموردش حرف بزنیم؟؟

رُز عصبانی و با کینه میگوید:

-نه نمیخوام! پوریا قول داده که دیگه بهم دروغ نگه..گفت آخرین باره که چیزی رو ازم قایم میکنه و پاشو تو همچین مهمونی هایی میذاره..منم بخشیدمش و حرفاشو قبول کردم..دیگه چیزی وجود نداره که بخواد فکرمو به هم بریزه..وقتی الان همه چی بینِمون درست شده، دیگه نمیخوام به قبل فکر کنم..میخوام فقط..به آینده مون فکر کنم! پوریا انقدر برام مهم و مهربونه..انقدر دوستش دارم که بخوام اون یه کارِ کوچیکِشو نادیده بگیرم..شما هم لطفا دیگه درموردش حرف نزنید!

DONYAIE MAMNOE

رُهام چند ثانیه ای فقط توی چشمهای پر آشوبِ دخترک نگاه میکند. حرفهایش..مهم بودن و مهربان بودنِ پوریا..دوست داشتنی بودنش..فکر آینده..همه به طرزِ بدی توی مغزش فرود می آیند! نگاهش سرد میشود..صورتش بی حالت..از درون پر از خشم و کینه است و..صدایش بی تفاوت:

-باشه..میتونی بری..

رُز از کوتاه آمدنِ دور از انتظارِ او به وضوح جا میخورد..و با بهت زدگی میگوید:

-واقعا میتونم برم؟!

رُهام در سکوت..با آن چشمهای خمار فقط در چشمهای سبز طوسیِ..آلوده به دوست داشتنِ پوریا نگاه میکند. رُز با هول زدگی لبی میکشد و بعد میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ممنون..

و چشم میگیرد. از چهارپایه پایین می آید. اما هنوز پای بعدی اش را روی زمین نگذاشته، رُهام پایش را جلو میکشد و به پای او میزند! به کینه..با نفرتی که از حرفهای او گرفت!

رُز نمیتواند تعادلش را حفظ کند و..با وحشت و جیغِ بلندی به زمین می افتد! انقدر بد که دو زانویش روی زمین کوبیده میشود و دو کفِ دستش به طرزِ دردناکی به زمین برخورد میکند و کشیده میشود. از همه بدتر قلبی ست که لحظه ای از وحشت از حرکت می ایستد و..

رُهام به عروسکی که پخشِ زمین شده، نگاه میکند.

DONYAIEMAMNOE

رُز با ترسِ بدی، توی همان حالت برمیگردد و به او نگاه میکند.

و رُهام خیره در رنگِ پریده ی او و موهای ریخته شده ی دورش و..چشمهای بیش از حد درشت شده اش، با آرامش میگوید:

-حالت خوبه رُز؟؟

بغضی از سرِ ترس و حیرت، گلوی رُز را میگیرد. وقتی نمیتواند عکس العملی نشان دهد،

رهام خم میشود و با یک دست بازوی او را میگیرد. کمی بیش از حد با خشونت..کمی بیش از حد با بی تفاوت..بازوی او را میکشد و بلندش میکند:

-چی شدی عروسک؟؟؟ ببینمت؟؟

رُز بی اراده جیغ میزند. رُهام او را روبروی خود نگه میدارد و بازویش را هنوز میانِ پنجه اش دارد:

DONYAIEMAMNOE

-آروم باش..چیزی نیست..پات به چهارپایه گیر کرد، افتادی..الان خوبی!

رُز با رنگ و روی پریده از ترس، سعی میکند از او فاصله بگیرد:

-کارِ..تو بود!

رُهام با اخمِ ظریفی، آرام میخندد و او را با همان خشونت، روی همان چهارپایه مینشاند:

-اشتباه میکنی..بشین!

رُز با نفسِ لرزانی به او نگاه میکند و میخواهد از روی چهارپایه بلند شود. اما رُهام دستِ دیگرش را روی شانه ی او میفشارد و با زمزمه ی پر جذبه تری، دستور میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-تکون..نخور!

رُز دارد میمیرد. زانوهایش درد گرفته و کفِ دستانش از درد میسوزد. آرنجش هم درد میکند..

اما از ترسِ حضورِ او..که درست روبرویش ایستاده و شانه اش را میفشارد، اصلا به دردهای دیگرش نمیتواند فکر کند.

نگاهِ وق زده اش به اویی ست که حتی اجازه ی نفس کشیدن هم از او گرفته! چطور فرار کند؟؟

-کجات درد گرفت؟؟؟

حجمِ بغض بزرگتر میشود:

-بذار برم!

رُهام..چانه ی رُز را توی دستش میگیرد و سرش را بلند میکند.

DONYAIEMAMNOE

رُز با ترس صدایش را بلندتر میکند:

-به من دست نزن!

رُهام توجه نمیکند و درحالیکه چانه اش را در دست دارد، صورتش را تکان میدهد و با دقت به جای جای صورتش نگاه میکند:

-صورتت که چیزی نشده..

چشمهای رُز پر میشوند:

-چرا این کارو با من میکنی؟؟

رُهام چانه اش را با کمی خشونت رها میکند..

و جلوی چشمهای درمانده ی رُز..جلوی او روی زانوی مینشیند!

رُز از حرکتِ او حیرت زده میشود.

و رُهام دستِ او را میگیرد و کفِ دستش را نگاه میکند.

DONYAIEMAMNOE

-کف دستت یکم قرمز شده..میسوزه؟؟

نفسِ رُز دیگر بالا نمی آید. قلبش وحشتناک میکوبد و..

رُهام انگشتِ شستش را آرام و نوازش وار کفِ دستِ دخترک میکشد. رُز یک حالِ عجیبی میشود..

رُهام نگاهش را بدونِ اینکه سر بلند کند، تا چشمهای رُز بالا میکشد و زمزمه وار میگوید:

-درد داری؟؟ چیکار کنم دردت کم شه؟؟؟

رُز هول میکند..گرما یکهو به صورتش هجوم می آورد و..تمامِ صورتش سرخ میشود.

نگاهش روی چشمهای او می ماند و..رُهام خیره در چشمانِ او..کف دستِ دخترک را به لبهایش میچسباند.

DONYAIEMAMNOE

دهانِ رُز از بی نفسی باز می ماند. رُهام هول زدگی اش را..گونه های سرخ شده اش را تماشا میکند و..لبهای بازش..بدونِ هیچ بوسه ای کفِ دستِ دخترک را حس میکند.

عکس العملِ رُز کُند است وقتی..میخواهد دستش را از نرمیِ لبهای او فاصله دهد!

دستش را عقب میکشد..اما رُهام دستش را محکم نگه میدارد و توی دستش میفشارد:

-آخرش قراره بیای پیشِ خودم..

رُز حتی نمیتواند حرفی بزند. و رُهام نگاه توی صورتِ دخترک میگرداند و به لبهای باز مانده از بی نفسیِ او نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-جای تو پیشِ پوریا نیست..خودت همین روزا میفهمی..

دخترک مستاصل و..پر از حسهای در هم..لب میزند:

-میخوای..چیکار کنی؟؟؟

رهام دستِ دردناکِ دخترک را میفشارد و روی دستش را آرام نوازش میکند:

-من کاری نمیکنم..همه ی کارا رو پوریا میکنه..تو هم فقط وایمیسی و تماشا میکنی!

پوریای دوست داشتنیت دیدن داره رُز..بعدش هم..کارای من با تو! اون وقته که میفهمی، تنها کسی که میتونه نجاتت بده "آقا" ست!

رُز خشک شده فقط نگاه میکند. و رُهام دستِ او را رها میکند و بلند میشود.

DONYAIEMAMNOE

کنار می ایستد..و درحالیکه نگاهش به آشفتگی و بهت زدگیِ او ست، آرام میگوید:

-حالا میتونی بری..

رُز به سختی به خود می آید..یا نمی آید! نمیتواند خود را جمع و جور کند و..مسخِ حرفهای او ست. از روی چهارپایه بلند میشود.

و با نگاهِ سرگردانی به او..چشم میگیرد و به سمتِ در میرود.

با قدمهای آرام و در هوا..با فکرهای درهم و برهم..با تنی که انگار خالی ست و خسته و پر از لمسِ یک ممنوعه ی گناه..و ذهنی که پر از او میشود.

تماما "او"ی امشب و حرفها و کارهایش...

کفِ دستش را روی سینه اش میگذارد و نفسِ عمیق میکشد.

صحنه های آن شب می آیند و میروند.

DONYAIEMAMNOE

روزها ست که به خاطر آن شب حتی نمیتواند به آرامی نفس بکشد.

به کفِ دستش نگاه میکند. خراشیدگیِ کفِ دستش کاملا از بین رفته..اما..جای لبهای او...

دستش را مشت میکند و آبِ گلویش را به سختی فرو میدهد. چرا هنوز بغض دارد؟؟؟

نگاهش از پنجره به بیرون است..به هوای آفتابیِ اواسطِ فروردین ماه..و..انتهای این باغ..به عمارتی که دیگر حتی نمیتواند از نزدیکی اش بگذرد.

بعد از آن اتفاق دیگر حتی به نزدیکی آن عمارت هم قدم نگذاشته و..در یک حالِ بهت زدگی به سر میبرد.

آن مردِ آن شب..حتی در خواب هم راحتش نمیگذارد!

DONYAIEMAMNOE

برایش جای تعجب دارد که او سراغش را نگرفته و به خاطرِ نیمه کاره ماندنِ نقاشیِ روی دیوارِ سالن، بارِ دیگر او را احضار نکرده است! میداند که درگیرِ کارهای عروسی اند؟!!

چشم میگیرد. نگاهِ گذرایی به صفحه ی گوشی می اندازد. گفت که تمامِ کارها را پوریا میخواهد بکند و او فقط می ایستد و تماشا میکند.

نمیخواهد به آن حرفها فکر کند..اما یک لحظه هم ذهنش آرام نمیگیرد.

شلوارش را از پا درمی آورد و شلوارِ جذبِ سفید رنگ را از توی کمدش بیرون میکشد.

روی تخت مینشیند..و کبودیِ کمرنگِ روی زانویش دوباره آن شب را برایش تداعی میکند. انگشت روی سرِ زانویش میکشد.

تنش میلرزد..فکر کردن به او ترسناک است. رفتارش..نگاهش..و بیشتر از همه، حرفهایش..

با بلند شدنِ صدای گوشی از فکرِ آن شب بیرون کشیده میشود و به صفحه ی گوشی نگاه میکند.

اسمِ پوریا را میبیند. و چقدر نیاز دارد که هِی پوریا باشد و حواسش از "او" پرت شود. اما..از اینکه پوریا کاری کند هم..میترسد!

صدایش گرم و بلند است برای آرام کردنِ ذهنش:

-جانم پوریا؟؟

پوریا هم با مهربانی جوابش را میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-جونت بی بلا عشقم..حاضری؟؟

چقدر این چند این وقت..پوریا مهربانتر شده است.

نامزدِ مهربانش که دارد تمامِ تلاشش را برای ساختنِ زندگی شان میکند، میتواند بد باشد؟؟ یا..کاری کند که غرورش را بشکند؟؟

-آره تقریبا..کجایی؟؟

-دارم میرسم..تقریبا دو سه دقیقه ی دیگه پیشِتم..

لبخندش را تا حدِ امکان کِش میدهد:

-منم تا دو دقیقه ی دیگه آماده ام..منتظرتم..

-قربونِ خانومم..

صدای مهربانِ پوریا را میبلعد و..خداحافظی میکند. مانتوی کرم رنگِ نویی که پوریا برایش خریده، به تن میکند و روسریِ روشنِ طرحدارش را. برای رفتن به بیرون با پوریا، آرایش ملایمی دارد..موهایش مرتب به عقب کشیده شده و عطرِ زنانه ی ملایمی زده است. کادوی پوریا!

DONYAIEMAMNOE

دستی به انگشترِ نامزدی اش میکشد و با نفسِ عمیقی از در بیرون میرود. درحالِ پوشیدنِ کفشهای پاشنه کوتاهش است که صدای بسته شدنِ درِ ورودی را میشنود.

احتمال میدهد که پوریا زنگِ درِ عمارت را زده است و مادرش در را برای او باز کرده است.

با فکرِ آمدنِ پوریا بازهم لبش را به لبخندِ بزرگی میکشد و کیف به دست به سمتِ در قدم برمیدارد.

اما هنوز به درِ ورودی باغ نرسیده که..او را میبیند!

با دیدنش لبخند از روی لبش پر میکشد و قدمهایش سست میشود. ثانیه ای توی همان حالت می ماند..میخواهد برگردد، اما همان لحظه نگاهِ رُهام به سمتِ او کشیده میشود و او را میبیند.

توی فاصله ی نسبتا دور..اما واضح!

نگاهشان توی هم قفل میشود. قلبِ رُز شدیدا فشرده میشود و تمامِ صحنه های آن شب جلوی چشمش می آید.

و زودتر از او اتصالِ نگاهشان را قطع میکند و نگاهش را پایین میکشد. اما رُهام همچنان خیره ی او می ماند. رُز..با ظاهری مرتب و آراسته..اما صورتی کاملا آشفته! و..لبهای صورتیِ براق...

-جایی میری؟؟

رُز لب میفشارد و بدونِ اینکه نگاهش را بالا بکشد، سخت جواب میدهد:

-بله..

رُهام از جلوی در تکان نمیخورد:

DONYAIEMAMNOE

-خب بیا برو..

رُز توقعِ این حرف را نداشت. و در عین حال فکر میکند که نکند اینطور گفتنش..مثلِ همان گفتنِ توی اتاقش باشد و بعد با سنگدلی او را به زمین بیندازد؟! کاش پوریا زودتر بیاید.

-رُز میتونی بری..

رُز نگاهِ پر تردیدش را بالا میکشد و حالا رُهام میتواند چشمهای آرایش کرده اش را ببیند. که روشنی مژه های دخترک و سفیدی پوستش باعث میشود که با یک آرایش ملایم هم تغییر کند. چشمهای سبزطوسی ای که زیرِ نورِ آفتاب بعد از ظهر برق میزنند.

-منتظرِ پوریا ام..بیاد..بعد باهم میریم..

DONYAIEMAMNOE

با شنیدنِ اسمِ پوریا از زبانِ او، با مکث میخندد. خنده ای که تمسخر آمیز است و..پرمعنا! جوری که قلبِ رُز فرو میریزد. نمیخواهد مهم باشد ولی..نمیشود.

-به چی میخندید؟؟

رُهام با خونسردی میگوید:

-چیزِ خاصی نیست..تو جدی نگیر..

واقعا نمیخواهد جدی بگیرد..چرا دست بردارش نیست؟!

و رُهام..در صورتِ دخترک دقیق میشود. ثانیه ها..پر هدف..و رُز از این نگاه حسهای عجیبی میگیرد و آن لحظه ای به یادش می آید که او کفِ دستش را میبوسید.

DONYAIEMAMNOE

با این فکر سرخ میشود و نگاهش بی اراده پایین کشیده میشود.

رُهام خش دار میگوید:

-صورتی واسه پوریا حرومه!

نفسش بند می آید. همان لحظه صدای رنگِ درِ خانه به گوش میرسد. رُهام خیره به دخترکی که با وجودِ آرایش..بازهم گونه هایش سرخ است، در را باز میکند.

پوریا داخل میشود و صدایش با انرژی همراه است:

-بَه سلام داداش!

رُهام لبخندِ سردی به روی پوریا میزند و دستش را میفشارد:

-چطوری پوریا؟؟ اینورا؟؟

پوریا نگاهی میگرداند و رُز را هم در فاصله ی نه چندان دور میبیند. در همان حین جوابِ رُهام را میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-قربونت..اومدم دنبالِ رُز..

و صدایش را رو به رُز بلند میکند:

-عزیزم آماده ای دیگه؟؟

رُز با تمامِ وجودش سعی میکند محکم و بی تفاوت باشد و..رو به پوریا لبخند میزند:

-بله..

رُهام نگاهش را به رُز میدهد و مخاطبش پوریا ست:

-منتظرت بود..

پوریا با لبخند رو به رُز میگوید:

-ای جانم..بدو بیا پیشم..

رُز قدم به سمت آنها میکشد و..رُهام با مکث نگاهش را به پوریا میدهد:

DONYAIE MAMNOE

-کم پیدایی؟؟

پوریا دستی در هوا تکان میدهد:

-درگیرم داداش..دو هفته دیگه جشنِ عروسیه، هنوز کلی کارامون مونده..

رُز کنارِ پوریا می ایستد. رُهام فقط به پوریا نگاه میکند، نه به دخترکی که نگاهش به زیر است.

-رو کمکِ منم حساب کن..هرکاری داری، بی تعارف بگو..

پوریا لبخند میزند و..دست دورِ شانه ی رُز حلقه میکند. و بازویش را آرام میفشارد:

-مخلصیم..تا الانم خیلی کمک کردی..

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُهام لحظه ای به سمتِ رُز و..دستِ پوریایی که روی بازوی اوست کشیده میشود. و دوباره به پوریا نگاه میکند:

-خلاصه تعارف نکن..چیزی کم کسر بود..یا چیزی لازم داشتی، بهم بگو..خوشحال میشم کمکت کنم..واسه ماشین عروس هم همین ماشینِ منو گُل بزن..هزینه ی بیخودی واسه اجاره ی ماشین نده..

رُز معذب است. اما نمیتواند تکان بخورد..جلوی نگاهِ او..نمیتواند!

-دستت درد نکنه..جبران کنم واسه ت..

بندِ کیف بینِ انگشتانِ رُز دارد له میشود. حس بدی میگیرد و از او هیچ کمکی نمیخواهد..ماشینش را هم نمیخواهد.

نمیتواند حرفی بزند..به خصوص که پوریا دارد شانه اش را نوازش میکند و..این لطفِ رُهام را هم قبول کرده است!

DONYAIEMAMNOE

رُهام میگوید:

-اگه خواستین، جشنِ عروسی رو هم میتونید همینجا بگیرید..

هنوز ثانیه ای از حرفش نگذشته که اینبار رُز بی اراده میگوید:

-نه!

رُهام نرم نگاهش را به سمتِ او میکشد.

رُهام نرم نگاهش را به سمتِ او میکشد. پوریا با خنده شانه اش را تکان میدهد:

-نمیخوای؟؟ بدم نیستا..هزینه ی سالن نمیدیم..

رُز سخت نفسی میگیرد و نگاهش را فقط به پوریا میدهد:

-نه پوریا..تا همینجاش هم..خیلی زحمت دادیم بهشون..نمیخوام بیشتر از این مدیون محبتای.."آقا"..ی..شمس باشیم!

پوریا با مکث و کوتاه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-هرچی تو بگی..

رُهام به صورتِ نه چندان آرامِ دخترک نگاه میکند که..توی آغوشِ پوریا ست.

-زحمتی نیست رُز..تعارف نکن..

رُز اینبار توی چشمهای سردِ او..قاطع میگوید:

-نه واقعا..تعارف نیست..ممنون..

و بعد رو به پوریا میکند:

-بریم؟؟ داره دیر میشه..

پوریا سری تکان میدهد و دستش را از دورِ شانه ی نامزدش برمیدارد. و دستش را به سمتِ رُهام دراز میکند:

-میبینمت داداش..دستتم درد نکنه، خیلی لطف کردی..فعلا..

DONYAIEMAMNOE

رُهام دستش را میفشارد و با عادی ترین لحنِ ممکن میگوید:

-خوش بگذره..

اما همین لحنِ عادی، قلبِ رُز را پر تلاطم میکند و فقط میخواهد از تیر راسِ نگاهِ پر نفوذِ او دور شود!

با پوریا بیرون میروند و رُهام خیره به درِ بسته..به تک تکِ این لحظه ها فکر میکند.

لبهای صورتی که برای پوریا براق شده بود..دستِ حلقه شده ی پوریا دورِ شانه ی عروسکِ آشفته..فرارش..ترسِ نگاهش..سرسخت بودنش برای اهمیت ندادن به کُد دادنهای او..برای نشان دادنِ مهم نبودنِ آن شب!

گوشی را از توی جیبش درمی آورد. به اسمِ نیلا نگاه میکند. و رُز ناخواسته دارد این بازی را هدایت میکند.

DONYAIEMAMNOE

حرکتِ بیرحمانه ی حریفش با ورقِ رویال فلاشی مثلِ پوریا! و در مقابل، او هم ورقِ آسش را هنوز دارد. پیام میدهد:

-چه خبر؟؟

برمیگردد و قدم به سمتِ ساختمانِ قدیمی و باشکوه برمیدارد. وسطِ راه..درست بینِ دو راهی که یکی به خانه ی سرایدار ختم میشود و یکی به خانه ی او می ایستد.

و خیره به خانه ی حقیرانه ی انتهای باغ، برنامه هایش را میچیند. یکی پس از دیگری..

پیامِ نیلا میرسد:

-فعلا داره مقاومت میکنه..اما کوتاه میاد..کافیه یه بار سرِ راهش قرار بگیرم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام با ثانیه ی کوتاهی فکر کردن، جوابش را میدهد:

-فعلا زوده..بهت خبر میدم..

هرلحظه دارد به بُردنِ این قمار فکر میکند و دانه دانه ی ورق های مانده در دستش را مرور میکند. با کینه میخندد..

به محوطه ی خالی نگاه میکند و رقصِ عروسک را توی آن محوطه تصور میکند. و با رقصِ رُز لب بسته آهنگی زمزمه میکند و حریصانه به چرخیدنش زیرِ باران نگاه میکند.

باید برای عروسک جشن بگیرد!

به لباسِ عروسی که پشتِ ویترین توی تنِ مانکن میدرخشد، نگاه میکند. به آستین های پوشیده ی گیپورش..یقه ی کار شده اش..دنباله ی بلندِ دامنش..و توری که تا انتهای دنباله ی لباس امتداد دارد.

DONYAIEMAMNOE

زیباست..همانطور که پوریا دست روی کمرش میگذارد و با اشاره به لباس عروس میگوید:

-این از همه قشنگ تره..فکر کنم بهت خیلی بیاد..تنِت کنی، مثلِ عروسک میشی..

با شنیدن اسمِ "عروسک" از زبانِ پوریا، یکهو تمامِ ذهنش پر میشود از "آقا"! برمیگردد و نگاهش را به پوریا میدهد.. و پوریا با لبی که لبخندِ تحسین بر انگیزی دارد، به لباس عروس نگاه میکند:

-خیلی شیکه..از همه ی اونایی که دیدیم خوشگلتره..میخوای بریم لباسای داخلِ مزون هم ببینیم؟؟

تنش سرد است..نمیتواند آنقدر حواسش را جمع کند.

DONYAIEMAMNOE

فقط سر تکان میدهد. همراه با پوریا واردِ مزونِ بزرگِ لباس عروس میشوند. فروشنده ی جوان خوش آمد میگوید.

چند فروشنده ی زن دور و اطرافِ فروشگاهِ بزرگ پرسه میزنند و آماده ی خدمت به مشتری ها..یا تازه عروس و دامادها هستند.

به همراهِ پوریا بینِ لباس عروسهایی که توی تنِ مانکن ها ست، میگردد. حرف میزند، بیخودی نظر میدهد، نظراتِ پوریا را میشنود، میخندد..میخندد..و..کلمه ی "عروسک" توی سرش بولد میشود!

پوریا خیره به لباس عروسی سر کج میکند:

-اینو ببین عزیزم؟؟؟

رُز به لباسی که پوریا اشاره کرد، نگاه میکند. تقریبا توی همان مدلِ لباسِ عروسِ پشتِ ویترین است.

اما این یکی کمی کار شده تر..به خصوص دامنِ پفدارش که پارچه ی سنگینی برایش به کار برده شده که رنگِ تیره تری دارد. و تورِ روی سرش کار شده و زیباتر است.

خیره به لباس عروس لبخندی میزند:

-قشنگه..

پوریا به عروسِ ظریفش نگاه میکند و لباس عروس را در تنش تصور میکند.

-از کدوم بیشتر خوشِت اومد؟؟

رُز تشکر آمیز جوابش را میدهد:

-هردو شون قشنگن..هرکدوم که تو بگی..

DONYAIEMAMNOE

پوریا خوشش می آید و لپِ رُز را آرام میکشد. و زمزمه وار میگوید:

-چه عروسی بشی تو، تو این لباس عروس..خدا کنه تا آخر شب بتونم طاقت بیارم و همونجا با لباس عروس نخورمت..

رُز خجالت زده لبهایش را جمع میکند و چشم میدزدد. و نمیداند چرا..هر از چند لحظه ای یکهو قلبش یخ میزند.

پوریا دست روی پهلویش میگذارد و او را به خود میفشارد.

-من از این بیشتر خوشم اومد..همینو بخریم؟؟

رُز با فکری که توی سرش می آید، سریع میگوید:

-فکر کنم خیلی گرون باشه..میخوای اول بپرسیم..اگه قیمتش زیاد بود، اجاره...

پوریا میانِ حرفش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-یه بار بیشتر که عروس نمیشی..به فکرِ قیمتش نباش..اصل عروسی به لباس عروس و کت و شلوارِ دامادیه که باید آس باشه..

رُز دیگر چیزی نمیگوید و..راستش حرف زدن کلا برایش سخت است. تمامِ سعیش را میکند که از خریدِ عروسی اش نهایت لذت را ببرد..از کنارِ پوریا بودن..از اولین تجربه های زندگی اش که هرلحظه اش باید شیرین باشد و فکر کردن به روزهای آینده ای که پیشِ رویش است.

لباس عروسِ فوق العاده زیبا را با قیمتِ گرانی سفارش میدهند. کت و شلوار و بلوز و جلیقه ی پوریا را هم سفارش میدهند. وقتی برای خریدِ دیگر نمی ماند و پوریا میگوید:

-بریم یه چند جا سالن ببینیم..

رُز از این حرف استقبال میکند و میخواهد خیالش راحت شود که سالن رزرو میکنند و..یک وقت جشنِ عروسی توی "خونه باغِ

DONYAIE MAMNOE

شمس" نمی افتد. سوارِ ماشین میشوند. پوریا قبل از اینکه حرکت کند، با مکث به سمتِ او برمیگردد:

-رُزی؟؟

نمیداند از کجا..ولی حدس میزند که پوریا میخواهد درموردِ همان سالن رزرو کردن یا نکردن حرف بزند. اما فقط میگوید:

-جانم؟؟

پوریا دست دراز میکند و پشتِ انگشتانش را نوازش وار به چانه ی رُز میکشد. در همان حال به لبهای خوشرنگ و وسوسه انگیزِ او نگاه میکند و..

رُز تمامِ سعیش را میکند که بی حرکت بماند و عقب نکشد و دستِ او را پس نزند. میخواهد نامزدِ خوبی باشد..پایه باشد..پوریا به ماست بودنهایش دیگر اعتراض نکند!

DONYAIEMAMNOE

-چقدر من تو رو دوست دارم. چطوری یه دختر انقدر با همه ی زنای دنیا واسه آدم فرق داره؟؟ چی داری تو وجودت که انقدر منو جذبِ خودت کردی؟؟

رُز نفسی میگیرد و..به این حرفها نیاز دارد..خیلی زیاد میخواهد! انقدر که..فکرِ آن شب و آن نگاه و آن حرفها و..آن بوسه ی کفِ دستش به کل از ذهنش پاک شود.

لبخندِ خجولی میزند و سخت میگوید:

تو ام..برام خیلی عزیزی..

پوریا گونه اش را نوازش میکند و چقدر خوب که او را از دست نداد.

DONYAIEMAMNOE

-ای جانِ دلِ پوریا..میخوام بغلت کنم کلی بچلونمِت..بعد انقدر بوسِت کنم که تلافی تمامِ فرارای این چند وقت دربیاد..

رُز شرمزده لب میگزد و میخواهد دل به دلِ پوریا بدهد..اگر این آشوب وحشتناکِ توی دلش بگذارد!

-همش دو هفته موند تا عروسی مون..

پوریا با نفسِ عمیقی دستش را عقب میکشد و میگوید:

-باشه..این همه صبر کردم، دو هفته هم روش..

همان لحظه گوشی اش زنگ میخورد. نگاهِ هردو همزمان به سمتِ گوشیِ پوریا که جلوی فرمان است، کشیده میشود. پوریا با مکث گوشی را برمیدارد..و با دیدنِ اسمِ "نیما"..ثانیه ای نگاهش روی صفحه ی گوشی می ماند..

رُز نگاهی بینِ او و گوشی توی دستش جابجا میکند و..ناخواسته است که یکهو هزاران فکر به ذهنش هجوم می آورد. وقتی مکثِ

DONYAIEMAMNOE

پوریا روی اسمی که روی صفحه ی گوشی اش افتاده زیاد میشود، رُز میپرسد:

-کیه؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟

پوریا لبی میفشارد..و آیکونِ ردِ تماس را لمس میکند. صورتش عادی ترین است وقتی گوشی را دوباره جلوی فرمان میگذارد:

-یکی از رفیقامه..باز سیریش شده..

چیزی توی قلبِ رُز فرو میرود. سعی میکند عادی بپرسد:

-چرا جوابشو ندادی؟؟

پوریا بی اهمیت دستی تکان میدهد و به سمتِ او برمیگردد:

-زنگ زده پول میخواد..تو این وضع پولم کجا بودن به این بدم!

DONYAIEMAMNOE

رُز سکوت میکند. میخواهد باور کند..همین هایی که پوریا گفت را! یعنی..باید باور کند و نباید بگذارد آرامشش به هم بریزد.

-آهان..خب..جوابشو میدادی، میگفتی نداری..

پوریا بی حوصله میگوید:

-ول نمیکنه که..انقدر میگه تا آدمو از رو بندازه..

و بعد کامل به سمتِ رُز برمیگردد:

-ولش کن..میخواستم چی بگم؟؟

رُز دیگر در سکوت فقط نگاهش میکند. و سعی میکند فراموش کند آن تماسِ بی موقع را..اما نمیفهمد چرا..میترسد..حتی نمیداند دلیلِ ترسش چیست.

DONYAIEMAMNOE

پوریا مهربان به او نگاه میکند:

-خب..عزیزم..درباره ی سالنِ عروسی میخواستم بگم..

رُز تند سر تکان میدهد. منتظرِ حرف است..حرفهای زیاد..بی وقفه..که بشنود..و جواب دهد! و هیچ مهلتی برای هیچ فکری نداشته باشد.

-نظرت چیه تو خونه ی رُهام جشنِ عروسی بگیریم؟؟

کاملا حدسش را زده بود. برای همین خیلی سریع میگوید:

-نه پوریا..خواهش میکنم!

پوریا مات میماند:

-چرا؟!

رُز دلیل هایش را دارد و نمیخواهد..دلیل های جدید را اضافه کند. یعنی همان ها کافی ست و..جواب میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-بهم خوش نمیگذره..دوست دارم یه سالنِ ساده و کوچیک بگیریم و خودمون از پسش بربیایم..اما نمیخوام زیرِ دِین کسی باشم..به اندازه ی کافی مدیون لطف و محبتِ دوستت هستیم..

پوریا دستِ رُز را میگیرد:

-اما هزینه ی سالن دیگه نمیدیم..کلی هزینه ی عروسی میاد پایین..

رُز سری به اطراف تکان میدهد:

-من توقعِ جشنِ آنچنانی ندارم..یه عروسیِ ساده باشه..یه سالنِ جمع و جور..اما اونجا نباشه..

جشنِ نامزدی افتاد اونجا..دیگه عروسی نباشه..میخوام تو جشنِ عروسیم بهم خوش بگذره..نمیخوام تو خونه ی کسی جشن باشه که مامان بابام براش کار میکنن..واقعا..راحت نیستم..

DONYAIEMAMNOE

و خواهش وار میگوید:

-به خاطرِ من..

پوریا نفسش را بیرون میدهد و هرچند ناراضی، اما تسلیم میشود:

-باشه..هرچی تو بخوای..

رُز نفسِ آسوده ای بیرون میفرستد و خنده ای پر آرامش لبهایش را میکشد:

-مرسی..واقعا ممنون..

پوریا هم با دیدنِ خنده ی او، لبخندی روی لبش می آید و ماشین را روشن میکند:

-پس بریم سالن ببینیم..اگه بشه، همین امروز رزرو کنیم، تموم شه بره..

DONYAIEMAMNOE

رُز با همان خنده سرش را بالا و پایین میکند:

-قربونِ آقایی..یه سالنِ ساده با قیمتِ مناسب پیدا میکنیم..اصلِ عروسی، لباس عروس و کت و شلوارِ دامادیه دیگه، مگه نه؟؟

پوریا از اینکه او را خوشحال کرده، راضی ست و لپش را محکم میکشد:

-اصل عروس خانومه که واسه شوهرش جوجو بازی دربیاره..داری راه میفتی جوجوی پوریا!

رُز هم..راضی ست. دارد یاد میگیرد؟

تالارِ عروسیِ نسبتا معمولی، رُز را راضی میکند.

قیمتش مناسب تر از چند سالنِ قبلی ست که دیده اند. زیاد هم دور نیست.

DONYAIEMAMNOE

رزرو میکنند و وقتی پوریا بیعانه میدهد، خیالِ رُز کاملا راحت میشود.

که جشنِ عروسی اش توی خانه ی اعیانیِ او با آن نگاهِ معنا دارش نخواهد بود..که دیگر حس و حالِ جشنِ نامزدی برایش تکرار نخواهد شد و..کاش به جشنِ عروسی اش نیاید!

به سمتِ خانه میروند. پوریا درموردِ برنامه های روزهای آینده حرف میزند:

-بقیه ی خریدا بمونه واسه فردا..خودم یه خونه دیدم واسه اجاره که جای خوبیه..قیمتش هم خوبه..رُهام برام پیدا کرد..همین فردا پسفردا معامله ش میکنم..میخوای قبلش ببرمت توام ببینی؟؟

بازهم او! میداند که یک چیزهایی این وسط قرار است اتفاق بیفتد..یک اتفاقاتِ ترسناک..غافلگیرانه..پوریا کاری کند..اون

DONYAIEMAMNOE

تماشا کند..جایش پیشِ پوریا نیست و..پیشِ او میرود؟! همه چیز مثلِ یک خواب است. یک کابوس که فقط میتواند تلاش کند برای پس زدن و اهمیت ندادن...

-نه..نیازی نیست..هرچی خودت دیدی، منم قبول دارم..

پوریا با رضایت لبخندی میزند:

-پس دیگه خودتون خانوما جهاز رو میچینید..جهازت آماده ست که ببرمت دیگه؟؟

رُز از شیطنتِ صدای پوریا حسهای متفاوت میگیرد و به حالتِ گنگی میخندد..خنده ای بزرگ و پرصدا و پر تشویش...

نگاهش به تنها فرشِ دوازده متری ست که مادرش، به کمک خواهرِ پوریا درحالِ پهن کردنش وسطِ حالِ کوچکِ خانه هستند.

DONYAIEMAMNOE

درست به اندازه ی این سالنِ پذیرایی ست و یک دست مبلِ راحتیِ جمع و جور هم به صورتِ اِل در یک قسمت چیده شده است. نگاهش میگردد..به تنها اتاق خوابِ این واحدِ شصت متریِ اجاره ای که در خیابانِ معمولی ای قرار دارد و به جنوبِ شهر نزدیکتر است، نگاه میکند.

و به آشپزخانه ی جمع و جورش که وسایلِ آشپزخانه تقریبا چیده شده اند. دو کارگری که پوریا گرفته، به همراه مادر و آقا جونِ خودش..و خواهر و برادرِ کوچکِ پوریا..و مادرش که روی مبل نشسته و بیشتر از کار، درحالِ نظارت است.

دقت کردن به تک تک وسایلی که به عنوانِ جهیزیه درحالِ چیده شدن است.

DONYAIEMAMNOE

ذاتا دخترِ خجالتی و معذبی ست و..از مادرِ پوریا بیشتر از همه خجالت میکشد. یک حس بدی میگیرد..یک حسِ حقارت.. معذب بودنی که به خاطرِ سرایدار بودنِ آقا جونش و خدمتکار بودنِ مادرش همیشه همراهش است.

قدم به سمتِ زنِ برمیدارد:

-مامان جون چیزی میخورید براتون بیارم؟؟

زن نگاهی به او میکند و لبخند میزند:

-نه مادر جون الان وقتِ چیزی خوردن نیست..برید کارا رو تموم کنید..

لبخندی روی لبش میکشد و آرام جواب میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-چشم..

به سمتِ تنها اتاقِ واحدِ جمع و جور میرود. روبروی درِ بازِ اتاق می ایستد. به تختِ دو نفره ی سفید رنگی که سرِ هم شده و حالا وسطِ اتاق قرار دارد، نگاه میکند.

به پرده های حریرِ پنجره..به وسایل روی میز آرایش و..تمامِ اتاق خوابِ مشترک!

حس و حالِ عجیبی دارد. هر لحظه منتظرِ یک اتفاقِ وحشتناک است..یک خبر..یا نمایش! یک کاری از پوریا..یا "او"!

با استرسی که توی این روزهای آخر یک لحظه هم راحتش نگذاشته، قدم به داخلِ اتاق خوابِ مشترکش با پوریا میگذارد.

نزدیک به تخت می ایستد. قلبش تیر میکشد. نمیداند چه چیزی منتظرش است..و نمیداند چه کاری درست است و چه کاری غلط..و چرا دارد سرسختانه فقط پیش میرود!

DONYAIEMAMNOE

سعی میکند با کار خودش را سرگرم کند؛ درست مثلِ روزهای قبل. رو تختیِ قرمز رنگ را از توی کاورش بیرون میکشد و با دقت روی تشکِ تخت پهن میکند.

بالشت ها و نازبالشت ها را وسطِ تخت..تابلوی سه تکه ای روبروی تخت به دیوار نصب میکند و..به نقاشی ای که باید روی دیوارِ اتاق خوابِ "او" بکشد، نمیخواهد فکر کند.

روی میزِ آرایش را با لوازم و عطر ها ترئین میکند.

نگاهی توی آینه ی میز، به خود می اندازد. غرقِ فکر میشود. آن شب..چرا به حرف او گوش داد و پیشش رفت؟!

یک طرف مرورِ هزاران باره ی آن شب..و هربار ناخواسته! و یک طرف..تصورِ هر چیزی! هر اتفاقِ دور از انتظاری..هر احتمالی که

DONYAIEMAMNOE

به حرفهای آن شبِ او نزدیکتر باشد و..بازهم پس زدنِ سرسختانه ی همه اش!

روی تخت مینشیند و دستی به رو تختی میکشد. گلهای برجسته اش را لمس میکند..و فکر میکند..با پوریا خوشبخت میشود؟!

-رُز خانوم؟؟

با شنیدنِ صدای پوریا یکهو از فکر بیرون می آید.

نگاهش به سمتِ در کشیده میشود و پوریا را میبیند که در آستانه ی درِ اتاق ایستاده و با لبخندِ گرم و مهربانی به او نگاه میکند.

-تنهایی چیکار داری میکنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

دیدنِ پوریا خوب است. مهربانی هایش..حرفهای دلگرم کننده اش..صورتِ جذاب و لبخندش..

با تمامِ وجود تمام تردیدها را پس میزند و خنده اش با نفسِ بلندی همراه است:

-ترسیدم..کِی اومدی؟؟

پوریا قدم داخلِ اتاق میگذارد:

-همین الان..رفتم با گلفروشی وقت گرفتم واسه گُل زدنِ ماشین..فقط موند آرایشگاه..امروز بریم وقتِ آرایشگاه و عکاسی هم بگیریم و دیگه کارا کم کم تموم شه..

تشکر آمیز سر کج میکند:

-خسته نباشی..

پوریا کنارش روی تخت مینشیند:

DONYAIEMAMNOE

-توام خسته نباشی..

رُز بلافاصله میگوید:

-مرسی!

پوریا نگاهش میکند و رُز با مکث تکرار میکند:

-مرسی پوریا..واسه همه چی..همه چی عالیه..دستت درد نکنه..

پوریا نگاهی بینِ چشمهای خوشرنگِ نامزدش جابجا میکند و دست دورِ شانه اش حلقه میکند:

-من همه کار واسه خوشحالیِ تو میکنم خانومم..حتی جونمم میدم که تو باهام بمونی..

رُز با حسِ خوب و..پر استرس، لب میگزد و آرامتر میگوید:

-باهم خوشبخت میشیم..مگه نه؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا او را به خود میفشارد و لب روی شقیقه اش میگذارد:

-مگه میشه تو باشی و من خوشبختتم نشم؟؟ تو خانومِ خونه ی من باشی و من هِی قربون صدقه ت برم..توام هی واسه من ناز کنی و دیگه نتونی از دستم در بری..

رُز با خنده ای خجالت زده دست جلوی دهانش میگذارد. پوریا با خنده ی لذت بخشی او را بغل میگیرد و به خود میفشارد:

-جیگرِ خجالت کشیدِنتو برم من!

رُز سعی میکند خود را از آغوشِ پوریا بیرون بکشد:

-عه نکن پوریا یکی الان میاد..درِ اتاق بازه..

پوریا دیگر اصراری نمیکند و همه اش چند روز مانده تا او را برای همیشه داشته باشد.

DONYAIEMAMNOE

-پس پاشو بریم..پاشو دیر میشه..دیگه تا آخرِ شب کارای عقب مونده رو انجام بدیم، تموم شه..

رُز آرام و معذب میگوید:

-آخه کارای اینجا مونده..اول اینجا رو تمیز کنیم..

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند، پوریا دستش را میگیرد و بلند میگوید:

-دیگه چیزی نمونده..خورده ریزه که بقیه انجام میدن..

-آخه زشته..

پوریا نمیگذارد بحث کند و دست او را میکشد:

-هیچم زشت نیست..همه میدونن چقدر کار داریم..

دیگر چیزی نمیگوید و جلوی نگاهها، خجالت زده و تشکر آمیز خداحافظی میکند و با پوریا بیرون می آید.

DONYAIEMAMNOE

از واحدِ شصت متری که توی طبقه ی دومِ یک آپارتمان قرار دارد، خارج میشوند و سوارِ ماشین میشوند. هوای نسبتا خنکِ اوایلِ اردیبهشت صورتش را نوازش میکند.

پوریا برایش حرف میزند..رُز نگاهش میکند و..چشمهایش دو دو میزنند..راه میبینند..تصور میکنند..احتمالاتِ وحشتناک را تجسم میکنند..و..سعی میکند حرفهای پوریا را بی کم و کاست گوش دهد و به جا جواب دهد و تایید کند!

آرایشگاه برای روزِ عروسی رزرو میکنند. آتلیه ی عکاسی و فیلمبرداری با قیمتِ مناسب پیدا میکنند.

گشتی میزنند..خریدِ جزئیِ میکنند..شام میخورند..و ساعت از دهِ شب گذشته است که برمیگردند.

DONYAIE MAMNOE

هنوز مسیر مشخص نشده که..رُز با فکری که از ذهنش میگذرد، لرزی به قلبش می افتد.

اگر به خانه ی مشترک بروند و کسی نباشد، نمیخواهد با پوریا تنها باشد. و اگر به "خونه باغ" بروند و کسی نباشد..نمیخواهد با "او" تنها باشد!

با این فکرها گوشی را درمی آورد و به آقا جونش زنگ میزند. در همان حین صدای پوریا را میشنود:

-بریم خونه ی خودمون دیگه؟؟

قلبش میریزد. سردرگم میشود. دارد با پوریا برای همیشه هم خانه میشود.

DONYAIEMAMNOE

-سلام علیکم..

صدای آقا جونش را میشنود و سعی میکند حواسش را جمع کند:

-سلام آقا جون..خوبی؟؟ کجایین؟؟

صدای مهربانِ آقا جون را میشنود:

-ما برگشتیم خونه دخترم..کارا تموم شد..

بی اراده است که دست روی قلبش میگذارد و لبخندش با نفس آسوده ای همراه است:

-خب پس منم میام خونه..تو راهم..میخواستم ببینم اگه هنوز اونجایید، ما هم بیایم اونجا..

و به پوریا نگاه میکند و اشاره میکند:

-بریم خونه ی ما..مامانم اینا رسیدن خونه..

هرچند این سرسختیِ رُز برایش ناخوشایند است، اما در سکوت به سمتِ خانه شان میراند.

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای نیلا..دوستِ صمیمیِ رُز توی ذهنش می آید. و بی اراده است که او را با نامزدش مقایسه میکند و..اصلا قابلِ قیاس نیستند!

فکر میکند چقدر باهم فرق دارند این دو دخترا! دوست دارد همین رُز باشد..خودش..اما کمی رفتارش بهتر..گرمتر..کمی پایه باشد..کمی دوست داشته باشد که با او باشد..مخفیانه..کمی شبیه به دختری مثلِ نیلا!

خیلی زود این فکرِ وسوسه انگیز را از ذهنش دور میکند و برای پرت کردنِ حواسش از دختری که دقیقا از آن روز هفت بار به او زنگ زده، رو به رُز میگوید:

-گل عروس هم سفارش بدیم، دیگه تمومه..

رُز با افکارِ درهم و برهم لبخند میزند:

-آره..دیگه چیزی نمونده..

پوریا ماشین را دمِ درِ بزرگِ خانه ی رفیقش نگه میدارد:

-خب دیگه..من برم..

رُز نگاهش میکند:

-نمیای تو؟؟

پوریا دستی به موهاش میکشد:

-نه دیگه خیلی خسته ام..برم بخوابم..

وقتی چشمهای خسته ی پوریا را میبیند، از فکرهایش درباره ی او خجالت میکشد.

DONYAIEMAMNOE

از خودش..از پوریایی که این چند وقت تمامِ تلاشش را کرده تا لبخند روی لبش بیاورد. تا اطمینان دهد که فکر و ذکرش فقط ساختنِ زندگی شان است.

اینبار از تهِ دل میگوید

-مرسی پوریا..

پوریا لبخندِ خسته ای میزند:

-زود این روزا تموم شه، باهم بریم خونه ی خودمون..بغلت کنم و بخوابم، کلِ خستگی دود میشه میره هوا..

رُز خیره به چشمهای پوریا سر تکان میدهد:

-انشاا... زود تموم میشه..

DONYAIEMAMNOE

از پوریا خداحافظی میکند و از ماشین پیاده میشود. دست روی زنگِ درِ خانه میگذارد و به دور زدنِ ماشینِ پوریا نگاه میکند.

وقتی کسی جواب نمیدهد، حدس میزند که پدر و مادرش در خانه ی "آقا" باشند. برای پوریایی که دور میشود، دست تکان میدهد و با دل نخواستن زنگِ آنجا را میفشارد.

چند ثانیه نمیکشد که صدای مادرش را میشنود:

-آمدید دتر جان؟؟

به دوربینِ آیفون نگاه میکند و لبخندی به روی مادرش میزند:

-تنهام..پوریا رفت..

-بیا..بیا عزیزم..

در با صدای تیکی باز میشود. اما قبل از اینکه از کنارِ آیفون تکان بخورد، صدای مادرش را میشنود:

DONYAIEMAMNOE

-رُز مامان خونه نریا..بیا بالا پیشِ ما..بیا ببین چه خبری برات دارم!

نگاهش روی دوربین می ماند. که مادرش با هیجان بیشتری میگوید:

-بشنوی از خوشحالی پس می افتی..نمیدونی اومدیم خونه، آقا چی بهمون گفت..بیا بهت بگم..

قلبش هُری پایین می افتد. هیچ حدسی نمیتواند بزند و..سرما توی تنش سرازیر میشود.

-بیا ببین آقا میخواد برامون چیکار کنه!

نمیداند چرا میترسد.

دیگر صدایی از مادرش نمیشنود و نگاهش به سمتِ در کشیده میشود. با قلبی که میلرزد، واردِ خونه باغ میشود و در را پشتِ سرش میبندد.

DONYAIEMAMNOE

مسیر را تا نیمه میرود و..سرِ دوراهی می ماند. نمیداند چه چیزی در انتظارش است.

مادرش میگوید خبرِ خوب..خبری از خوشحالی پس می افتد.

اما..این برایش اصلا قابلِ درک نیست. هنوز نمیداند موضوع چیست و میداند که پشتِ کارهای او هزاران هدف وجود دارد.

به اجبار قدم به سمتِ عمارتِ او برمیدارد. و خود را آماده ی هر خبری کرده است که به نظرِ پدر و مادرش زیادی خوب است و برای او کاملا غیر قابلِ حدس...

با نفسِ عمیقی درِ چوبی را باز میکند. قدم داخل میگذارد.

و درحالیکه با قدمهای لرزانی جلوتر میرود، او را میبیند که کنارِ میزِ دوازده نفره ی ناهارخوری گوشه ی سالن ایستاده و قاشقی از غذای توی بشقابش را توی دهانش میگذارد.

DONYAIEMAMNOE

دیدنش کافی ست تا وجودش پر از ترس و استرس شود و..این مرد این روزها زیادی آرام و عادی رفتار میکند!

مثلِ حالا که نگاهش به سمتِ او کشیده میشود و..نگاهی به سرتاپایش می اندازد.

و بدونِ اینکه چشم بگیرد، لیوانِ آب را از کنارِ بشقاب برمیدارد و صدایش را بلند میکند:

-فریده بیا جمع کن!

رُز دستی به گوشه ی شالش میکشد و تمامِ آرامشی که این چند وقت به سختی دست و پا کرده بود، دارد نابود میشود! آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-سلام..

رُهام روی صندلی مینشیند و قلپی از آبِ لیوان را میخورد. فریده ظاهر میشود و بی معطلی میگوید:

-چشم آقا..نوش جون کردید؟؟

رُهام لیوان را روی میز میگذارد و چشم از رُزِ آواره شده وسطِ سالنِ بزرگِ خانه ی او نمیگیرد:

-آره..چطوری رُز؟؟

رُز لبی با زبان تر میکند و..قلبش میکوبد. تپش های غیر قابلِ کنترل!

-ممنون..

فریده به دخترش نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-شام خوردی مامان؟ برات غذا بکشم؟؟

رُز بی معطلی جواب میدهد:

-خوردم..

و رُهام چشم از او نمیگیرد. نگاهی که تا مغزِ استخوانِ رُز نفوذ میکند و..عادی میپرسد:

-چه خبر؟؟ کاراتون تموم شد؟؟

رُز لب میفشارد و با مکث میگوید:

-بله..تقریبا..

رُهام سر تکان میدهد:

-خوبه..زرنگ شدید..نهایت تلاشتون رو دارید میکنید!

رُز دست مشت میکند و حتی نمیتواند جوابی بدهد.

DONYAIEMAMNOE

صمد هم پیدایش میشود. و رو به رُهام می ایستد و خنده اش بزرگ است وقتی میگوید:

-تموم شد آقا..همه رو جمع کردم تو انباری..

رُهام نگاهش فقط به رُز است:

-وسایلِ خودتونم تا فردا جمع کنید..

رُز از حرف او به وضوح جا میخورد. نگاهِ متحیرش چند ثانیه ای روی او می ماند و بعد به سمتِ آقا جونش کشیده میشود.

که با لبخندِ تشکر آمیزی میگوید:

-چشم..خدا از بزرگی کمِت نکنه پسرم..همین فردا تمومش میکنیم..

DONYAIEMAMNOE

بی اراده است که زبان میچرخاند:

-آقا جون؟!!

نگاهِ صمد به سمتِ دخترش برمیگردد و میگوید:

-جونِ آقا جون! دیدی چی شد؟؟ آقا رُهام آقایی کرده و واسه مون یه خونه اجاره کرده..که موقتا از اینجا بریم..

دهانِ رُز از ناباوری باز می ماند.

رُهام جا خوردگی اش را..با لذت نگاه میکند!

-چ..چرا؟!!

و نگاهش به سمتِ رُهام و..آبی های سردی که هزاران حرف دارد، کشیده میشود. صدای آقا جونش را میشنود:

-والا ما که راضی به زحمتِ آقا نبودیم..میگن اون خونه ی تهِ باغ خیلی قدیمی شده و نیاز به تعمیر داره..

DONYAIEMAMNOE

چند وقتی بریم یه جای دیگه، تا آقا محبت کنه و اونجا رو تعمیر کنه..

باید از این خبر خوشحال شود..یا به قولِ مادرش، از خوشحالی پس بیفتد.

اما..چرا میترسد؟! بی شک پشتِ این محبتِ بزرگ، هدفی خوابیده است و..آن هدف چیست که..هنوز ندانسته اینطور او را میترساند؟!

به خصوص وقتی که میگوید:

-به نفعِ تو ام شد..نه؟؟

زبانش بند آمده. و صمد است که میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-به خدا راضی به زحمت نبودیم پسرم..خودم یه دستی به سر و روی خونه میکشیدم..

همین که با لطف و بزرگیِ شما این بچه رو سر و سامون دادم و دارم میفرستمش خونه ی بخت، از سرِ ما خیلی زیاده. این کارتون دیگه خیلی ما رو شرمنده میکنه..

رُهام با مکث نگاه از رُزِ وا مانده میگیرد و رو به صمد میگوید:

-این حرفا چیه؟؟ کاری نکردم..اجاره ی اونجا رو هم از حقوقِ خودت کم میکنم..فقط..

نگاهِ گوشه ای اش را به رُز میدهد:

-حالا که رُز داره میره سرِ خونه زندگیش، دیگه وسایلِ اتاقش به دردِ شما نمیخوره..بذارید همونجا بمونه..

رُز نمیهمد..

DONYAIEMAMNOE

و این نفهمیدن او را بیشتر به وحشت می اندازد. توی سرِ این مرد چه میگذرد؟!

-هرچی شما بگید..دوتا تخته پاره ست..اگه بخواید، میندازمشون دور، همه جا رو تمیز میکنم..اگرم..

رُهام میانِ حرفش میگوید:

-دست بهشون نزن..بذار تو همون اتاق بمونن..

نفسهای رُز تند میشود. صمد مطیعانه "چَشم" میگوید و..فریده رو به دخترش با خوشحالی میگوید:

-خوب شد اینطوری نه؟؟ همون که میخواستی..

و درحالِ گفتن، به رُهام اشاره میکند و به او میفهماند که باید تشکر کند. رُز گیج میزند. با حالِ خراب لب میزند:

-ممنون..

DONYAIEMAMNOE

رُهام لبخندِ کمرنگی به روی او میزند:

-قابلِ تو رو نداشت..هرچند موقتیه، اما همینم به خاطرِ تو!

رُز نگاهش را پایین میکشد. گرمای بدی توی تنش راه میگیرد و..سرمایی از وحشت و نفهمی سراسرِ وجودش را میگیرد.

به خاطرِ او ست..خوب میفهمد. اما..به نفعش هم هست؟!!

روی تختِ فرفورژه ی یک نفره اش توی اتاقش نشسته و..با سردرگمی به مادرش نگاه میکند که درحالِ جمع کردنِ لباسهای او از توی کمد است. این کوچِ بی برنامه..این رفتنِ یکهویی..این تعمیر غیر قابلِ پیش بینی..به خاطر او..همه چیز یک جوری ست. همه چی پیچیده و در هم لولیده..پر از گره هایی از نفهمی!

نگاهِ مات مانده اش را از مادرش میگیرد و ملافه ای که به دست دارد، تا میزند. با حواسی که پرت است..قلبی که آرام نیست..ذهنی که آشفته است.

DONYAIE MAMNOE

چهار روزِ دیگر جشنِ عروسی اش است و..حالا توی اتاقش نشسته و دارد وسایلش را جمع میکند. وسایلی که یک سریِ زیادش به خانه ی جدیدش با پوریا میرود..و یک سریِ دیگر به خانه ی جدیدی که..قرار است پدر و مادرش به آنجا بروند!

-رُز جان..ببین مادر این لباسا رو..هرکدوم که به دردت میخوره بذار تو بُغچه، هرکدوم که دیگه به کارِت نمیاد، بذار کنار که یا دستمال کنیم، یا بریزیم دور..

به چند لباسی که جدا از لباسهای دیگر گذاشته شده است، نگاه میکند. هیچ درکی از کارهایی که دارند میکنند، ندارد. هیچ درکی از این لحظه ها ندارد..و هیچ درکی از..هدفِ او!

DONYAIEMAMNOE

روی زمین مینشیند و دست به سمتِ لباسها میبرد. بعضی هایشان کهنه اند. بعضی ها را هم خیلی وقت است که نپوشیده. زیرِ لب میگوید:

-به دردم نمیخورن..

فریده نگاهی به رُز میکند که زل زده است به لباسها..دخترش این روزهای آخر توی حال و هوای خاصی ست و فکر میکند که به خاطر آماده شدن برای زندگیِ مشترک است. لبخند روی لبش می آید. چقدر رُز نازش بزرگ شده است. خانم شده و..آماده است برای زندگیِ مشترک. و چقدر با ده-دوازده سالِ پیش..فرق کرده است.

-پس بچین تو همون کشوی پایین، بمونه..بعدا شاید به کارم بیاد..

رُز بدونِ حرف لباسها را توی کشوی آخرِ کمدِ خالی اش میچیند.

و کاش..کاش یکی بود و او را از این گیجی و تحیر درمی آورد.

فریده دوتا بغچه را کنارِ هم میگذارد و میگوید:

-تو این بغچه لباسای نو و نپوشیده ت رو گذاشتم که با خودت ببری خونه ی خودت..تو این هم لباسای معمولی و دمِ دستیته..بعدا ببین هرکدوم رو میخوای با خودت ببر..هرکدوم رو نمیخوای بذار خونه ی ما..

رُز با نگاهی به دو بُغچه ی گرد که یکی اش همان روسری قدیمی خودش است که به بغچه تبدیل شده، می اندازد و سر تکان میدهد. وسایلِ نقاشی اش هم جمع و جور کنارِ همان بغچه ها..یک کوله هم از کتابهایش..و مادرش را میبند که ملافه ی تمیزی روی تختش میکشد. درِ کمدها را میبندد. به وسایلِ اتاق

دست نمیزند. نه به آینه و نه به کمد و تخت و نه به آن کتابخانه ی نصب شده به دیوارِ گوشه ی اتاق..

نگاهش به سمتِ چهارپایه ی چوبی اش کشیده میشود. که همیشه روبروی سه پایه ی بومِ نقاشی اش بود و..یاد چهارپایه ی توی اتاقِ او می افتد. کابوس هرلحظه بزرگتر میشود..حالا دیگر تمامِ ذهنش منتظرِ یک اتفاقِ ترسناک است!

یک چیزی..یک حسی..یکهو حالش را زیر و رو میکند. نگاهش به سمتِ پنجره ی اتاقش کشیده میشود..کاملا ناخودآگاه! و از پشتِ شیشه هایی که دیگر پرده ای ندارند..او را میبینند! خشک میشود..نگاهش روی اویی می ماند که..پشتش را به دیوارِ کنارِ درِ ورودی خانه شان تکیه داده و یک پایش را جمع کرده است. و با سرِ پایین افتاده، سیگارش را دود میکند.

پلک میزند..ثانیه ها خشک شده نگاهش میکند..به اویی که نگاهش نمیکند. و فکر میکند..چه در سرِ این مرد میگذرد؟؟ اصلا..او کیست؟! چرا انقدر با تمامِ آدمها فرق دارد؟؟؟ چرا نمیشود او را شناخت..چرا نمیشود فهمید که در ذهنش چه خبر است؟؟ و..چرا دارد اینطور رفتار میکند و..با او میخواهد چه کند؟!

نگاهِ رُهام بالا کشیده میشود. از پشتِ شیشه ی آفتاب زده..او را میبیند! نگاهش..روی دختری میماند که روی زمین نشسته و..به او زل زده است. و هنوز ثانیه ای نگذشته که..دخترک چشم میدزدد و نگاهش را به سمتِ دیگری میکشد. با حرکتِ ناشیانه ی عروسک، لبش کمرنگ کشیده میشود. این زاویه از اتاقش..دیدنی ست! از این زاویه میشود تخت را دید..اتاق را خوب دید! نگاهش از دخترک جدا نمیشود و کینه و لذت هرلحظه

DONYAIEMAMNOE

بیشتر میشود. چیزِ زیادی به پایانِ این بازی نَمانده و..شرطِ این بازی در آخر پیشِ او برمیگردد!

رُز با نگاهِ وق زده اش..درِ کشو را میبندد. نگاهش را حس میکند..از این نگاه..باید فرار کرد!

-رُز جان..مادر بلند شو دیگه..تموم شد..

آب گلویش را به سختی فرو میدهد. از روی زمین بلند میشود و انگشتانش به سمتِ شالش میرود. پانچوی تنش را مرتب میکند..حتی نیم نگاهی به پنجره نمی اندازد و..از اتاق بیرون می آید. و در همان حال فکر میکند که..انگار رودر رو شدن با او، اجباری ست و..این اجبارها تمامی ندارد؟! فقط چهار روز مانده و..دیگر تمام میشود. کاش تمام شود!

DONYAIEMAMNOE

سه پایه اش را برمیدارد. به سالنِ خالی خانه شان نگاه میکند..نگاهش میگردد و..بغض راهِ نفسش را میگیرد. سالنِ کوچکِ خانه ای که بیشتر از چهار سال در آن زندگی کرده است.

خانه ی سرایداریِ "خونه باغ" بهرامی..که حالا..عمارتِ بزرگِ شمس است! دلگیر است و یک دلتنگی مزخرف به این خانه ی سرایداری تمامِ وجودش را میگیرد.

اما دل کندن برایش سخت نیست..بزرگترین دل کندن ها را تجربه کرده و این دیگر در برابرِ آن ها چیزی نیست.

بغض را فرو میدهد..و درحالیکه به سمتِ بیرون قدم برمیدارد، از خدا میخواهد که او نباشد. اما همین که به درِ باز میرسد، او را میبیند که با آقا جونش دارد حرف میزند.

DONYAIEMAMNOE

قدمهای سست شده اش را با مکث بیرون میکشد و با سری که پایین افتاده، از کنارشان رد میشود. اما صدای او..متوقفش میکند!

-رُز؟؟

رُز با نفس حبس شده، لحظه ای چشم میبندد. و با چند ثانیه ای مکث به سمتش برمیگردد:

-بله آقا؟؟

رُهام سرد و عمیق نگاهش میکند و..لبخندِ کمرنگش..بیرحمانه است!

-چیزی کم و کسر نداری؟؟

نگاهش لحظه ای به سمتِ آقا جونش کشیده میشود که کنارِ او ایستاده و تشکرآمیز به لطف های مکررِ او نگاه میکند. لبی با زبان تر میکند و دوباره به او نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-نه..ممنون..

رُهام چشم باریک میکند:

-تعارف نکن..اگه چیزی لازم داشتی، رو من میتونی حساب کنی..پولی..وسیله ای..چیزی..

رُز پلک میزند و سر به اطراف تکان میدهد:

-نه..همه چی تکمیله..مرسی..

رُهام پشت بندش میگوید:

-پس همه چی کامله!

رُز از لحنِ او..از نگاهش..از فکرهایش..هراس دارد!

-بله..

DONYAIEMAMNOE

-خوبه..فقط میمونه کادوی عروسیت!

رُز از حرفِ او جا میخورد و قبل از اینکه بتواند عکس العملی نشان دهد، آقا جونش است که میگوید:

-کادوی عروسی چیه آقا؟؟

رُهام چشم از رُز نمیگیرد:

-کادوی من به رُز..

رُز سه پایه را..بغل میگیرد و..از هدفهای او میترسد!

-آقا این کارا چیه؟؟ تو رو خدا دیگه بیشتر از این شرمنده مون نکنید..تا همینجا هم..

رُهام میانِ حرفهای صمد، میگوید:

-خودم دوست دارم بهش کادو بدم..یه رُز بیشتر که نداریم! یه بار بیشتر هم که نمیخواد عروس بشه..هوم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز سخت نفسی میگیرد:

-من..نمیخوام..یعنی...

رُهام نمیگذارد حرفش را کامل کند:

-تو نمیخوای..اما من میخوام که بهت کادو بدم!

نگاهِ رُز بین آبی های پر حرف و نفوذناپذیر جابجا میشود. بی اراده است که میپرسد:

-چه کادویی؟؟

اما قبل از اینکه رُهام جواب دهد، صمد میگوید:

-بابایی؟؟؟

رُز میفهمد که چه سوالِ مسخره ای کرده..که آرام و خجالت زده میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ببخشید..

صمد رو به رُهام میکند. رُهامی که به دخترکِ خجالتی خیره است.

-به خدا راضی به زحمت نیستیم..چطوری این همه لطف و محبت شما رو جبران کنیم آخه؟؟

رُهام با فکِ فشرده شده..کاملا متفاوت میگوید:

-جبران میشه..ببر بقیه ی وسایل رو بذار تو کامیون..

صمد به تعظیم سری تکان میدهد:

-رو چشمم..دست شما درد نکنه..

و یک سری از وسایل رو از جلوی در برمیدارد و به سمتِ کامیونی که جلوی در است و اثاثِ آنها را بار زده، میرود.

DONYAIEMAMNOE

و رُز با رفتنِ آقا جونش، به اویی خیره می ماند که قرار است کادوی خاصی برای عروسی اش بدهد و..چطور جبران میشود؟!

مستاصل ترین است وقتی میگوید:

-میخوای..یه کاری کنی..من میدونم..

رُهام چشم خمار میکند و آرام و پر نفوذ میگوید:

-من قرار نیست کاری بکنم رُز..

رُز بیشتر میترسد و قلبش میریزد. دیگر نمیتواند خودداری کند و ذهنش دارد متلاشی میشود.

-میخوای چیکار کنی باهام؟؟

رُهام قدم به سمتش برمیدارد و در همان حین میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-فقط میخوام بهت کادو بدم عروسک!

چانه ی رُز میلرزد و..سه پایه را بیشتر توی بغلش میفشارد:

-چه کادویی؟؟

رُهام توی یک قدمی اش می ایستد. نگاه میگرداند توی صورتِ رنگ پریده و در بهت مانده ی رُز..رُزی که نگاه از چشمهای او نمیگیرد و واقعا میخواهد بفهمد!

رُهام با زمزمه ی خاصی میگوید:

-این دیگه سوپرایزه! قرار نیست بگم..قراره خودت بفهمی..

یک حالِ عجیبی میگیرد. رُهام با قدمِ کوتاه بعدی، انقدر نزدیک میشود که نفسِ رُز بند بیاید.

کاملا به هم ریخته است و..رُهام سرش را پایین می آورد و کنارِ گوشِ عروسک، پچ پچ میکند:

DONYAIEMAMNOE

-میخوام برات جشن بگیرم..

رُز با دمِ بلندی چشم روی هم میفشارد. رُهام دمِ گوشش خش دار و پر تفریح ادامه میدهد:

-آماده باش عروسک! میخوام سوپرایزت کنم..

تمامِ تنِ رُز میلرزد. سر به سمتِ او برمیگرداند و..حالا از فاصله ی خیلی نزدیک به چشمهای سرد و ترسناک خیره میشود. یک چیزی..نظرش را جلب میکند.

یک ردِ عمیقِ زخم..که از پیشانی، تا میانِ ابروی راستش امتداد دارد و ابرویش دو تکه شده است. قبلا هم..دیده بود؟! شاید..اما در این حالت..او را ترسناک تر کرده است!

به خصوص وقتی که با چشمکِ خالی از لبخند میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-منتظرِ تماسم باش..

نگاهِ رُز می ماسد و قلبش تپشِ وحشتناکی میگیرد.

نگاهِ رُز می ماسد و قلبش تپشِ وحشتناکی میگیرد. و رُهام با مکث سرش را عقب میکشد و..چشم از اوی وحشت زده میگیرد. از کنارش رد میشود و..دخترک را به حالِ خود میگذارد.

درحالیکه به سمتِ عمارتِ بزرگش قدم برمیدارد،پیامی برای نیلا میفرستد:

-خودتو واسه یه مهمونیِ بزرگ آماده کن..



روی مبلِ راحتی لم میدهد. پاهایش را روی میزِ روبروی مبل روی هم میگذارد و سیگارش را دود میکند. نگاهش ردِ دودِ سیگار را دنبال میکند و تا سقف کشیده میشود. و روی لوسترِ خاموشِ وسطِ پذیرایی می ماند. دقیقه ها فکر میکند..دقیقه ها تصور میکند..نفسش سنگین از سینه بیرون می آید. پر از

بیقراری ست..و بیصبرانه منتظرِ ادامه است. بزرگترین قمارِ عمرش!

صدای قدمها را میشنود. برنمیگردد و نگاه نمیکند. اما میداند که پوریا ست. لبخندِ کمرنگش حریصانه است و چشم روی هم میگذارد. تمامِ این لحظه ها سرشار از لذت اند..هر لحظه لذت بیشتر میشود و قلبش محکمتر میکوبد. چقدر بیتابِ فردا و فرداها ست!

-این وقت شب مگه غذا پیدا میشد؟؟ همه جا بسته بود..کلی گشتم تا دوتا همبرگر بالاخره پیدا کردم..

آب گلویش را همراه با دودِ سیگار فرو میدهد. طعمِ این لحظه ها مثلِ خوردنِ مارتینیِ قرمز و مست شدن از خوشی ست.

DONYAIE MAMNOE

پوریا نزدیکتر میشود و رُهام او را ایستاده کنارِ خود حس میکند. چشم باز میکند و بدونِ اینکه به پوریا نگاه کند، تکیه اش را از مبل میگیرد و سیگار را توی زیر سیگاریِ روی میز میفشارد.

-همون خوبه..

پوریا روبرویش روی مبل مینشیند و کیسه ی توی دستش را روی میز میگذارد:

-پاتو از رو میز بردار میکروب..

رُهام نگاهِ خمارش را تا صورتِ سرشار از آسودگی و هیجانِ پوریا بالا میکشد و..ورقِ آسِ رقیبش!

پاهایش را از روی میز پایین میکشد و دو آرنجش را به زانوهایش تکیه میدهد. و عمیق تر نگاه میکند..به پوریایی که ساندویچ های

DONYAIEMAMNOE

همبرگر را از توی کیسه بیرون میکشد. لیوان ها را روی میز میگذارد. قوطی های نوشابه را هم..و در همان حین میگوید:

-ولی بد نیست..

ساندویچ زرورق پیچ شده را به سمتِ او میگیرد:

-بخور روشن شی..

دست دراز میکند و ساندویچ را از دستِ پوریا میگیرد. و با صدای سنگینی میگوید:

-قوطی نوشابه رو بده..

پوریا بلافاصله یکی از قوطی ها را به دستِ او میدهد:

-بفرما داداش..

DONYAIEMAMNOE

ساندویچ را روی میز میگذارد و قوطیِ نوشابه را باز میکند. پوریا ساندویچش را با اشتها میخورد و..رُهام نوشابه اش را پر عطش...

گوشی اش زنگ میخورد. به گوشیِ روی میز نگاه میکند و به اسمِ فریده...جواب میدهد:

-بله فریده؟؟

پوریا نگاهی به او میکند و..رُهام سخت آرام است!

-سلام آقا..خوبین؟؟ چیزی لازم ندارید؟؟ بیام براتون غذا درست کنم؟؟؟

قوطی نوشابه دارد بین انگشتانش فشرده میشود و..نباید حتی کمی از آرامشِ ظاهری اش فاصله بگیرد.

DONYAIEMAMNOE

-نه لازم نیست..پوریا از بیرون یه چیزی گرفته باهم داریم میخوریم..

پوریا سریع اشاره میکند:

-سلام برسون..

رُهام به جایش، صدای فریده را میشنود

-عه پوریا هم اونجاست؟؟

اینجا بودنِ پوریا..به گوشِ رُز هم میرسد؟؟

-آره اینجاست، سلام میرسونه..گفتم بیاد که هم یه چیزی باهم بخوریم، هم ببینم چیزی لازم داره یا نه..

پوریا با لبخندِ قدر دانی نگاهش میکند و میگوید:

-من مخلصِ داداشِ با معرفتم..

رُهام کمرنگ لبی میکشد و..فریده میگوید:

-قربون قد و بالاتون..ایشالا هرچی از خدا میخواین بهتون بده..

خواستن از خدا؟!

پوزخندی میزند و میگوید:

-داریم شام میخوریم..

فریده سریع میگوید:

-باشه پسرم..بخورید نوش جونتون..خدا حفظت کنه..

کوتاه میگوید:

-مرسی..

و گوشی را قطع میکند و..توی دستش نگه میدارد. پوریا میگوید:

-بخور سرد شد..

DONYAIEMAMNOE

اما رُهام تکیه میدهد و جرعه ی دیگری از نوشابه اش را میخورد.

و بینِ اسامی..روی اسمِ عروسک را لمس میکند. در همان حین

میگوید:

-فردا میخوام یه مهمونی بگیرم..

پوریا جا میخورد و متعجب میگوید:

-همین فردا؟!!

رُهام درحالِ تایپِ پیامی..با خنده ی کمرنگی خش دار میگوید:

-آره..همین فردا..

پوریا می ماند. رُهام به کلماتی که تایپ میکند، نگاه میکند..با

فکی که از لذت فشرده میشود.

DONYAIEMAMNOE

"-فردا میخوام مهمونی بگیرم.."

صدای پوریا را میشنود:

-اینجا؟؟

صدایی از خود درمی آورد و تایپ میکند:

-اینجا..

پوریا میپرسد:

-چه مهمونی ای؟!!

رُهام چشم از صفحه ی گوشی نمیگیرد و جوابِ پوریا را میدهد:

-یه دورِ همیِ کوچیک با رُفقا!

اما در گوشی تایپ میکند:

DONYAIEMAMNOE

-یه جشنِ بزرگ! یه کادوی خوب..آماده ای؟؟

پوریا متحیر میشود:

-چه یهویی؟!

رُهام پیام را ارسال میکند و گوشی را کنارش میگذارد. و با آرامش جوابِ پوریا را میدهد:

-یه شرط بندیه..قراره فردا بازی کنیم..با یکی از حریفا که خِیـــــــلی قدَره!

ابروهای پوریا با خنده ای متعجب بالا میرود:

-حالا حتما باید فردا باشه؟؟ پسفردا جشنِ عروسیِ منه..

انگشتش نوازش وار روی بدنه ی سردِ قوطی کشیده میشود و..چه حالی دارد این لحظه ها!

DONYAIEMAMNOE

-قرارمون فردا ست..

پوریا با مکث میپرسد:

-کیا هستن؟؟؟

-یه چندتا از بچه ها..

پوریا سری تکان میدهد. و با فکری میگوید:

-حریفت کیه؟؟؟

با حسِ خاصی..که نسبت به این حریفِ قدرتمند دارد، میگوید:

-نمیشناسیش..

پوریا دستی در هوا تکان میدهد و میگوید:

-کاش مینداختی یه روزِ دیگه..

رُهام شانه ای بالا میدهد:

-چه فرقی به حالِ تو میکنه؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا با ثانیه ای سکوت میگوید:

-هیچی..

رُهام دست دراز میکند و ساندویچ را برمیدارد. و در همان حین..به عکس العملِ رُز با خواندن پیام فکر میکند. فکر کردنش..تصور کردنِ صورتِ رُز..چشمهای ترسیده اش..کاش میتوانست ببیند!

درحالِ باز کردنِ پوششِ زر ورقیِ ساندویچ، بی اهمیت میگوید:

-وقت کردی بیا یه سر بزن..

پوریا سریع منظورش را میگیرد:

-فردا؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام سری تکان میدهد:

-هوم..یه دورِ همیه..

پوریا با تردید و البته ناراضی میگوید:

-فکر نکنم وقت کنم..فرداش جشنه، کلی کار پیش میاد..باید آماده بشیم..

رُهام قبل از گاز زدن به ساندویچش میپرسد:

-هنوز کاراتون تموم نشده؟؟

پوریا به پسفردا و جشنِ عروسی اش فکر میکند.

-تموم که شده..کارِ خاصی نمونده..فقط خورده کاریه..

رُهام در سکوت ساندویچش را میخورد..فقط دو گاز..و بازهم به قوطیِ نوشابه پناه میبرد..برای خنک کردنِ آتشِ دورنش..برای نفسی که سخت آرام است!

DONYAIEMAMNOE

-کاری از دستِ من برمیاد؟؟

پوریا تشکر آمیز میگوید:

-نه داداش دستت درد نکنه..به اندازه ی کافی کمک حالم بودی..

رُهام چند قلپی از نوشابه را میخورد. دلش..آن بطریِ سیاه رنگِ توی یخچال را میخواهد.

انقدر بخورد..انقدر بخورد که این ذهنِ شلوغ کمی آرام بگیرد.

نیازِ زیادی به یک خلسه ی طولانی دارد و..حالا وقتش نیست!

-به هرحال تعارف نکن..

-قربون معرفتت..کاری نمونده..لباس عروس و کت و شلوار رو گرفتم..سالن رزرو شد..خونه هم تکمیله..

DONYAIEMAMNOE

رُهام تکیه میدهد و..کاملا عادی و بی اهمیت است:

-خیلی خسته ای..

پوریا با تک خنده ای دستی به چشمهایش میکشد:

-این چند وقت همش دنبالِ کارای عروسی بودم..دیگه پس فردا تموم میشه و یه نفسی میکشیم..

تمام میشود..حتما قرار است تمام شود!

اصراری نمیکند، اما وسوسه...

-فردا تونستی یه سر بیا پیشِ بچه ها..یکم حال و هوات عوض شه، خستگیت هم درمیره..دیگه رُز هم که اینجا نیست..خبری از صمد و فریده هم نیست که نگران بشی یه وقت بفهمن..الان فقط منم!

DONYAIEMAMNOE

پوریا در سکوت نگاهش میکند و رُهام با خنده ی کمرنگی میگوید:

-میای بازیِ منم تماشا میکنی...

پوریا میخندد..فکر میکند..تردید دارد..

-فقط یه دورِ همیه؟؟

رُهام سر تکان میدهد:

-یه شرطبندیه..

پوریا با چند ثانیه مکث میگوید:

-کیا هستن؟؟؟

رُهام خوب منظورِ سوالِ پوریا را میفهمد. پوریای فراری از وسوسه!

DONYAIEMAMNOE

که با بی تفاوتی میگوید:

-بیای خودت میبینی..

پوریا با دو دلی چیزی میگوید:

-شاید بتونم بیام یه سر به بچه ها بزنم..

رُهام نفسی میکشد..بلند..سنگین..و زیرِ لب میگوید:

-خوبه..

و..این دورِ آخرِ بازی ست!



روی تک فرشِ کوچکِ وسط اتاق نشسته و..نگاهش به لباسِ عروسی ست که گوشه ی اتاق آویزان است. حتی توی کاور هم میدرخشد و دل میلرزاند..که قلبِ رُز روزها ست که یک لحظه هم آرام و قرار ندارد!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش از لباسِ عروس پایین کشیده میشود..تا کفشهای سفیدِ پاشنه بلندی که پاپیونِ براقی پشتش دارد. فردا جشنِ عروسی اش است و..حس میکند هیچ چیز درست نیست!

چیزی تا گلویش قُل میخورد. دست روی گلویش میفشارد و به سختی آبِ گلویش را فرو میدهد.

به سوپرایز شدن فکر میکند..دست روی دهانش میفشارد..از دیشب..با خواندنِ آن پیام شاید یک ساعت هم چشم روی هم نگذاشته است و..انگار بینِ زمین و هوا معلق است.

از دیشب منتظرِ زنگ یا پیامی از طرفِ پوریا ست..یا آمدنش!

و ناخواسته..نگاهش هر چند ثانیه یکبار به سمتِ گوشیِ روی زمین افتاده کشیده میشود و..قرار است خبری شود. بدونِ اینکه بخواهد، منتظرِ خبری ست..همین امشب! از طرفِ..او؟!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش دور تا دورِ اتاقِ جدید میگردد. در خانه ی جدید..یک واحد جمع و جور در مرکز شهر..رفتن از آن عمارت..به خاطرِ او؟!

امروز آخرین روزی ست که مهمانِ این خانه است. خانه ای که کیلومترها از آن عمارت دور است و..فردا به خانه ی مشترکش با پوریا میرود.

و برای همیشه..خلاص میشود. دیگر پا به آن عمارت نمیگذارد.

دیگر همه ی کابوس ها..تمامِ تصوراتِ ترسناک..آن نگاه..آن حرفها..آن مرد..تمام میشود!

بارها و بارها تکرار میکند..تلقین میکند..امید میدهد..قلبش میکوبد..تمامِ محتوای معده اش تا گلویش میجوشد و..بارِ دیگر فرو میدهد.

DONYAIEMAMNOE

تکرار و تکرار و تلقین و فراموش کردنِ آن پیام و..دود شدنِ همه شان...

-رُزی مامان یه لقمه نون و پنیر برات بگیرم؟؟

دست روی سینه اش میفشارد و جوابِ مادرش را با حواسپرتی میدهد:

-نه میل ندارم..

ظاهر شدنِ مادرش را توی چهارچوبِ درِ اتاق حس میکند. که بعد با نگرانی و مهربانی میگوید:

-ناهارم نخوردی..صبحونه هم یه لقمه خوردی فقط..یه چیزی بخور ضعف نکنی..

DONYAIEMAMNOE

کشش حرف زدن ندارد..با این سنگی که راهِ گلویش را سد کرده!

فقط آرام میگوید:

-شام میخورم..

فریده به رنگِ پریده ی دخترش نگاه میکند. به سکوتش..ساعتها نشستنش وسطِ اتاق و فرو رفتنش در فکر..

-چی شده دخترِ گلم؟؟

با نگاهِ گذرایی به مادرش چیزی میگوید:

-هیچی..

هنوز ثانیه ای از حرفش نگذشته که صدای پیامِ گوشی اش بلند میشود. یکهو در جا تکان میخورد و با حالِ وحشتناکی به سمتِ گوشی هجوم میبرد.

انگشتانِ یخ زده اش خیلی زود دورِ بدنه ی گوشی میپیچد و با بیقراریِ تمام صفحه ی گوشی را روشن میکند. و نگاهش..روی اسمِ "آقای شمس" می ماند.

DONYAIEMAMNOE

-کیه؟؟ چرا اینطوری میکنی؟؟؟

صدای مادرش را نمیشنود..فقط نگاهش کلمات را میبیند:

-مهمونی شروع شد..یه جشنِ بزرگ به خاطرِ تو..افتخار میدی عروسک؟؟

گوشی توی دستش میلرزد. تنِش ذهنی اش بیشتر میشود و مغزش رو به متلاشی شدن است.

-با توام دخترا! چی شد؟؟؟

سردرگم و وحشت زده نگاهش را تا صورتِ مادرش بالا میکشد. اما حرفی نمیتواند بزند. حس میکند یک اتفاقِ بدی رو به وقوع است.

DONYAIEMAMNOE

این را با تمامِ وجودش دریافت میکند. ساعت هشت شب است و..چرا پوریا نیست؟!

-رُز مادر..میخوای یه لیوان آب بیارم؟؟

بی حواس و سرگردان سری به اطراف تکان میدهد و دوباره به صفحه ی گوشی نگاه میکند. باید برود؟!

نگاهش یکهو به سمتِ لباسِ عروس میچرخد. چیزی به قلبش چنگ میزند. پوریا کاری میکند و او تماشا میکند. امشب؟!

میخواهد با تمامِ وجود تردید افتاده توی دلش را کنار بزند و بیخیالِ این پیام و دعوتِ آن شیطانِ و وسوسه های بیرحمانه اش شود.

اما چند روزی ست که تمامِ ذهنش پر از او و حرفهایش است و..این وسوسه خیلی قوی تر از آن است که بتواند فراموشش کند.

نگاهش روی گوشی سُر میخورد. از پیام بیرون می آید و اسمِ پوریا را سرچ میکند.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش روی اسمِ پوریا می ماند و...انگشتش..با تمامِ دل خواستن، نمیتواند این اسم را لمس کند! نمیخواهد زنگ بزند..نمیخواهد خبر بگیرد..نمیخواهد خود را به او یادآوری کند. نگاهش تار میشود و..نمیخواهد پوریا را از تردیدِ افتاده به جانش با خبر کند.

اگر چیزی هست..نمیخواهد با زنگ زدن به پوریا از وقوعش جلوگیری کند و..پوریا بازهم برایش یک ناشناخته ی خوبِ گول زننده بماند!

چانه اش میلرزد. ترس از مهمانیِ امشبی که به خاطر او برگزار شده، تنش را میلرزاند.

از اسمِ پوریا میگذرد و میخواهد یکبار..پوریای واقعی را بشناسد. و وقتی ببیند خبری نیست، دلش کاملا صاف شود و از تمامِ

DONYAIE MAMNOE

تشویش های افتاده به جانش خلاص شود. قطره اشکی روی صفحه ی گوشی میچکد. به جای پوریا..پیامِ او را جواب میدهد:

-چرا؟؟

رُهام به تک کلمه ی سوالیِ افتاده روی صفحه ی گوشی نگاه میکند. نگاهِ خمارش به اسمِ عروسک است. میتواند چشمهای ترسیده اش را تصور کند..تنِ جمع شده از وحشتش را..نگاهِ وق زده اش روی پیام را..

لبش کمرنگ کشیده میشود و با حرص و لذت اخمی میکند. امشب حکومتِ سیاهی را نشان میدهد!

-میام دنبالت..آماده باش..

DONYAIEMAMNOE

پیام را ارسال میکند و نگاهش را به معرکه ای که به پا کرده، میدهد. روی تک مبلِ سلطنتیِ بالای سالن نشسته و توی دستش گِلاسِ نیمه خورده ی سرخ رنگ تکان میخورد.

به دختر و پسرهای سیاه پوش..سیاهِ مطلق، نگاه میکند! او ست که حکم میکند..وسوسه میکند..دنیا به پایش می افتد.

امشب..در این شرطبندی شکستش میدهد!

با صدای بلندِ موزیک یک پایش را تکان میدهد. دورِ آخر است و..حکومت از آنِ سیاهی ست! صدای پیام را میشنود. خنده ی خمارش پررنگ تر میشود. اسمِ عروسک قلبش را برای بُرد میلرزاند. شرطِ این بازی!

DONYAIEMAMNOE

-اول بگو چرا؟؟؟

همین پیامِ ترسیده و وسوسه شده ی عروسک کافی ست تا بفهمد که بازی را خوب دارد پیش میرود..بی نقص!

-میای و تماشا میکنی..همونطور که بهت قولشو دادم..

پیام را ارسال میکند و گوشی روی دسته ی مبل می افتد. سرش را بالا میگیرد و رو به سقفِ روشن و رقصِ نور چشم میبندد..این لحظه ها نهایتِ زندگی ست! حریفش فقط باید در برابرِ بُردِ او تسلیم شود.

چشم باز میکند و سرش را پایین می آورد. و بینِ دختر و پسرهای سیاه پوشی که درحالِ رقص هستند، دختری را میبیند که با پیراهنِ بلندِ سیاه رنگی..آرام و پر کرشمه به سمتِ او قدم برمیدارد. با دیدنِ نیلا خنده ی کمرنگش با حرص بیشتری همراه میشود و..ورقِ آسِ سیاه امشب بی نقص ترین است!

پیراهنِ براقش میدرخشد. کفشهای

پاشنه بلندش..دامنِ کلوش و دنباله دارش..پوستِ گندمیِ بالاتنه اش که آستین های پیراهنش روی بازوهایش افتاده و موهای بلندِ حالت دارش دور تا دور ریخته. و لبخندش با آن لبهای زرشکیِ براق زیادی اغوا کننده است.

این زن میتواند هر مردی را به زانو دربیاورد و..فقط باید پوریا بیاید!

نیلا روبرویش می ایستد و دستی به تارِ موی کنارِ صورتش میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-چطوره؟؟؟

رُهام یک تای ابرویش را به تحسین بالا میدهد.

-خوبه..

نیلا با همین تعریفِ کوتاه، انرژی میگیرد و اعتماد به نفسش دو چندان میشود. نگاهش به ناز به سمتِ در میچرخد و در همان حین میگوید:

-نیومد این آقای فراری؟؟

رُهام جرعه ای از جامش را میخورد و مطمئن میگوید:

-میاد..همین دور و برا ست..

نیلا نفسِ عمیقی میکشد. رُهام گِلاس پُری را به سمتش میگیرد:

-بخور..

نیلا به مشروبِ سرخ رنگ نگاهی میکند و سر به اطراف تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-نه ممنون نمیخورم..

رُهام دستور میدهد:

-یکم بخور! لازمه امشب بی پروا بشی..میخوام تا تهِش بری و حتی یک ذره هم شک نکنی..

نیلا مکثی میکند و به اجبار گلاس را از دستش میگیرد. و در همان حین میگوید:

-نیازی به این نیست..من قول دادم همونطوری که میخوای پیش برم..هیچ شَکی هم ندارم که میتونم..

رُهام با رضایت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میدونم که میتونی..اما پوریا هم باید ببینه که امشب چه دخترِ هات و لوندی هستی!

نیلا با خنده ی نرمی شانه ای بالا میدهد و کمی از محتوای جام را میخورد. فقط کمی! و رُهام خیره به دخترِ سیاه پوشِ جذابِ روبرویش، تاکید میکند:

-میدونی که چی میخوام؟؟

نیلا سر تکان میدهد. رُهام برای اطمینان میپرسد:

-آخرش کجاست؟؟

نیلا با چشمکِ دل فریبی میگوید:

-خیالت راحت باشه رُهام..تا تهش رو میرم و همونجایی که باید، پوریا رو تحویلت میدم..همونطوری که باید!

رُهام آرام سر تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-آفرین نیلا..امشب حسابت پُر میشه..

نیلا گوشه ی دامنش را میگیرد و با زانویی که خم میکند، تعظیمی در برابرِ شیطانِ حاکم میکند:

-ممنونم..

رُهام با غرور تکیه میدهد و پا روی پا می اندازد. و همان لحظه که نگاهش به سمتِ در کشیده میشود، پوریا را میبیند! ورقِ آسِ حریفش ناخواسته روی میزِ قمار افتاده است.

پوریا با تعجب به دختر و پسرهای سیاه پوش نگاه میکند. این یک مهمانیِ معمولی نیست..یک جشنِ اعیانی ست!

نگاهِ متحیرش میگردد و..در بالاترین قسمتِ سالن، رُهام را میبیند. رُهامی که نگاهش میکند. خنده اش سرشار از حیرت است و برای رُهام دست تکان میدهد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام برای پوریا سری تکان میدهد و بی تفاوت ترین است! مردِ خوشتیپ و جذابی که سر تا پایش سیاه پوش است و به تختِ سلطنتش تکیه داده. و با لذت و آرامش دورِ آخرِ بازی را آنطور که میخواهد، در دست گرفته و هدایت میکند.

پوریا به سمتش قدم برمیدارد و نگاهش بینِ آشنا و غریبه ها میچرخد. و هنوز به رُهام نزدیک نشده که..دختری را میبیند روبروی رُهام و پشت به او ایستاده است. نگاهش روی دخترک می ماند و..پر از تردید میشود که این دختر..آشناست!

هرچه نزدیکتر میشود، قدمهایش آرامتر میشود. این موهای بلند و سیاه..این اندامِ خوش تراش و جذاب..متعلق به یک دختر است! نیلا ست؟!

DONYAIEMAMNOE

با اخمی از سرِ تعجب و تردید نزدیک میشود. و رُهام حتی لحظه ای چشم از پوریا نمیگیرد و..آرام لب میزند:

-برنگرد..

نگاهِ نیلا روی رُهام می ماند و رُهام لبخندِ کمرنگش را رو به پوریا دارد:

-داره میاد آقای فراری..

با این حرف ابروهای نیلا بالا میرود:

-عههههه؟؟؟ پس اومد بالاخره..

پوریا با نگاهِ خیره ای به دخترکی که پشتش به او ست، نزدیک میشود و..همین که کنارش می ایستد، نگاهش را مستقیم به او میدهد. نیمرخِ نیلا را میبیند و جا میخورد!

DONYAIEMAMNOE

رُهام آرنجش را به دسته ی مبل تکیه میدهد و نگاهِ پر تفریحش را بین نیلا و پوریا جابجا میکند. دو ورقِ آخر..در دورِ آخر!

-تونستی بیای پوریا؟؟؟

نیلا با شنیدنِ اسمِ پوریا از زبانِ رُهام، حالت متعجبی به خود میگیرد و با ناز نگاهش را به سمتِ چپش میکشد. و حالا پوریا را کنارِ خود میبیند.

-پوریا؟!

خنده اش با تعجبی پر ناز همراه است..و پوریا با مکث..سخت چشم میگیرد و نگاهش را به رُهام میدهد.

-چطوری رُهام؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با همان ژستِ پر تفریح و بی تفاوتش میگوید:

-خوب!

پوریا زیرِ سنگینیِ نگاهِ نیلا کمی سختش است. دختری که بوی عطر میدهد و..چرا اینجاست؟!

-عجب مهمونی ای گرفتی!

رُهام با غرور ابرویی بالا میدهد. پوریا نگاهی میگرداند و خنده اش با هول همراه است:

-یه دورِ همیِ کوچیک اینه؟؟

رُهام دستی در هوا تکان میدهد:

-یهو شد..بدم نشد..یکم بیشتر خوش میگذره..

پوریا سری تکان میدهد و با تردید..نگاهش را به سمتِ نیلا میکشد. نیلایی که..امشب توی این لباسِ سیاهِ براق میدرخشد!

DONYAIEMAMNOE

-همه رو هم که دعوت کردی..

قبل از اینکه رُهام چیزی بگوید، نیلا قری به گردنش میدهد:

-من مهمونِ اختصاصی ام!

پوریا نگاهِ گذرایی به رُهام میکند و دوباره به نیلا چشم میدوزد.

و هرچند..نمیخواهد حرفی بزند، اما نمیتواند نگوید:

-به چه مناسبت؟؟

نیلا نرم شانه ای بالا میدهد:

-دوست دخترِ دوستِشم خب!

پوریا با تک خنده ی هول زده ای چشم میگیرد. از حرفِ نیلا حسِ متفاوتی میگیرد و میخواهد حواسش را از دخترک پرت کند. رو به رُهام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اصلا فکرشم نمیکردم که اینجا همچین خبرایی باشه! گفتم یه دورِ همی دوستانه ست و...

رُهام میانِ حرفش میگوید:

-حالا مثلا چی شده؟؟ همون دورِ همیه، فقط یکم باحال تر! حالا که فهمیدی یعنی میخوای بری؟؟؟

پوریا با خنده ی سرگردانی دستی لای موهایش میکشد و نگاهش میگردد. از یک طرف دوست ندارد برود و..خب یکی دو ساعتی برای دورِ همی آمده است.

و از طرفِ دیگر..فکرِ رُز و قولی که به او داده، توی سرش چرخ میخورد. قرار بود دیگر پا به اینطور مهمانی ها نگذارد و..حالا

DONYAIEMAMNOE

اینجاست. قبل از اینکه حرفی بزند، نیلا از فاصله ی نزدیکتر به او میگوید:

-نگو که میخوای بری..

یکهو به سمتِ نیلا برمیگردد. و نیلا سری کج میکند و..با خواهشِ پر وسوسه ای میگوید:

-من به خاطرِ تو اومدم..

پوریا فکی میفشارد و..با ثانیه ای مکث قدمی فاصله میگیرد. نباید بماند و..رو به رُهام میکند:

-چرا بهم نگفتی که نیلا هم دعوته؟؟

رُهام با خنده ی کمرنگی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-فکر کردم باهم هماهنگید..

پوریا با حالِ خراب میگوید:

-نه ما خیلی وقته که باهم کاری نداریم..

نیلا ناله میزند:

-پوریا؟؟؟

و پوریا نفسش را بیرون فوت میکند و..یقه ی لباسِ نیلا باز است.

نباید به آن قسمت نگاه کند! توی صورتش میگوید:

-مگه اینطوری نیستش نیلا؟؟

نیلا صورتِ ناراحت و مستانه ای به خود میگیرد:

-نمیخوام اینطوری باشه..

پوریا لبی میفشارد و..ناخواسته نگاهش توی صورتِ دختر میگردد. چشم میفشارد..به سمتِ رُهام برمیگردد:

DONYAIEMAMNOE

-چرا دعوتش کردی؟؟

رُهام ریزبینانه به رفتارهای پوریا دقیق میشود. خوب میفهمد که رفیقش هرلحظه بیشتر کلافه میشود. وسوسه ی ماندن و..دختری مثلِ نیلا به جانش افتاده و فرار برایش سخت است.

با آرامش جواب میدهد:

-دوست دخترِ رفیقمه..

پوریا با تک خنده ی عصبی دستی به صورتش میکشد.

-دوست دخترِ من...هه..فردا جشنِ عروسیمه..باید برم با کارام برسم..

اینها را زمزمه وار میگوید و انگار برای خود تاکید میکند. و رُهام هیچ اصراری ندارد:

DONYAIEMAMNOE

-اگه کار داری، پس چرا اومدی؟؟

پوریا نگاهش میکند و با مکث چیزی میگوید:

-فکر نمیکردم اینطوری باشه..فکر نمیکردم..نیلا هم باشه..

نیلا بازوی پوریا را میگیرد:

-دیگه داری ناراحتم میکنیا..حالا فهمیدی منم هستم، میخوای بری؟؟

پوریا به نیلا نگاه میکند. باید بازویش را از بینِ انگشتانِ دخترک رها کند..اما در عوض..نگاهش روی صورت دخترک طولانی میشود..و پایین تر..لبهای خوش رنگ و براقش..

باید بازویش را از بینِ انگشتانِ

دخترک رها کند..اما در عوض..نگاهش روی صورت دخترک طولانی میشود..و پایین تر..لبهای خوش رنگ و براقش..و پایینتر

و..چشم میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-آره باید برم..

رُهام با بی اهمیتی میخندد:

-میتونی بری..

پوریا آب گلویش را فرو میدهد. درستش هم رفتنش است ولی..دستِ نیلا نرم سُر میخورد و..تا روی دستِ پوریا می آید. دستش را میگیرد و میفشارد:

-دوست ندارم بری..یه امشب..همین امشب که آخرین شبه..الان که اومدی، یکم بمون..

نفسِ پوریا تنگ میشود. با تک خنده ای نفسش را بیرون میدهد و نگاهِ نیلا میکند:

DONYAIEMAMNOE

-من میخوام از دستِ تو فرار کنم دختر..

نیلا چشمهای گیرایش را درشت میکند:

-چرا؟؟؟ با من اذیت میشی؟؟

پوریا صورتش را نزدیک میکند و با کلافگی میگوید:

-فردا عروسیمه..میفهمی؟؟

نیلا اخمهایش را در هم میکند:

-نمیخواد هی اینو برام یادآوری کنی..خودم میدونم..

و بعد با ناراحتی میگوید:

-دوست ندارم بهش فکر کنم..به اندازه ی کافی این چند وقت حالم خراب بود..

نگاهِ پوریا روی او می ماند. رُهام گلاسش را برمیدارد و با نگاه بین آن دو، مشروبش را مزه میکند. چه رقابتِ زیبایی..چه بازیِ جذابی!

DONYAIEMAMNOE

پوریا آرامتر میگوید:

-بذار برم نیلا..به رُز قول دادم که..

نیلا خود را جلوتر میکشد و از خواهشِ صدای پوریا انرژی میگیرد! و زمزمه وار نزدیک به صورتِ پوریا میگوید:

-من به عروسیت و رُز کاری ندارم..میخوام امشب فراموش کنم که از فردا سهمِ یکی دیگه ای..همین امشب که آخرین شبه..فردا همه چی تموم میشه..

پوریا دهان باز میکند..اما جوابی نمیتواند بدهد و..دخترک بوی عطرِ گرم میدهد..که با بوی توت فرنگی مخلوط شده است. و چقدر امشب زیباتر به نظر میرسد! همین امشب..که آخرین شب است..که فردا همه چیز تمام میشود.

DONYAIEMAMNOE

نیلا از سکوتِ پوریا استفاده میکند و صورتش را تا دمِ گوشِ پوریا نزدیک میکند. و پچ پچ وار میگوید:

-امشب هرچی تو بخوای..هر چیزی، حتی...

ادامه نمیدهد و نرم انگشتش را از کنارِ گوشِ پوریا..تا روی گردنش میکشد. و اغوا گرانه تر میگوید:

-اگه تو بخوای، من حرفی ندارم..

نفسِ پوریا سنگین تر میشود. گرمای دیوانه کننده ای توی تنش راه میگیرد و گذشتن از این دختر و..امشب و..نهایتِ خواستن و..لمسِ تنِ زیبایش..به قدری سخت است که فقط اخم میکند:

-هوففف دیوونه شدی..

DONYAIEMAMNOE

نیلا میخندد:

-میخوای یکم برقصیم؟؟

و دیگر اجازه ی فکر کردن به او نمیدهد و دستش را میکشد:

-بیا امشب که آخرین شبه، خوش بگذرونیم..

پوریا تسلیم وارانه به دنبالِ دخترک کشیده میشود. و رُهام خیره به رفتنِ پوریا همراه با نیلا، نفسی از سرِ کینه و لذت میکشد و..قلبش محکمتر میکوبد. بُرد از آنِ سیاهی ست!

آهنگِ ضرب و پرحرارتی تمامِ عمارت را به لرزه می اندازد. دختر و پسرهای سیاه پوش میرقصند. زیرِ رقصِ نور، دختری با پیراهنِ سیاه بینِ جمعیت میدرخشد. میرقصد..مردِ سفید پوش را وادار به همراهی میکند.

پیچک وار دورش میپیچد و با لعبتی هایش اجازه ی دور شدن به مردِ سفید پوش را نمیدهد. و وقتی..دستِ پوریا دورِ کمرِ نیلا

DONYAIEMAMNOE

حلقه میشود، رُهام از بینِ دندانهای چِفت شده اش کمرنگ میخندد و..حالا وقتِ قسمتِ جذابِ نمایش است.

از جا بلند میشود. بیتابِ قسمتِ اصلیِ نمایش است و آرام و پر هدف قدم برمیدارد. پایانِ این بازی همان جایی خواهد بود که او تعیین کرده است. و بزرگترین حریفش، تسلیمِ بُردِ او خواهد شد.

به یکی از خدمتکارها میگوید:

-حواست باشه، من زود برمیگردم..

خدمتکار تعظیمی میکند. و رُهام قدم به سمتِ درِ خروجی میکشد. تمامِ تنش از گرما و هیجان به عرق نشسته و این نمایش فقط یک تماشاگر دارد.

DONYAIEMAMNOE

سوارِ ماشین میشود. و با سرعت از عمارتش خارج میشود. ماشین به سمتِ هدفِ موردِ نظرش در حرکت است و نگاهِ رُهام در سیاهیِ شب به روبرو ست. نگاهی بیقرار و حریصانه..برای دیدنِ حالِ عروسک!

مسیرِ بیست دقیقه ای را در کمتر از ده دقیقه تمام میکند. و درست روبروی ساختمانِ پنج طبقه، ماشین از حرکت می ایستد. بلافاصله گوشی را برمیدارد و انگشتش اسمِ عروسک را لمس میکند. منتظرِ اتصالِ تماس میشود..

و رُز با دیدنِ اسمِ او روی صفحه ی گوشی..وحشت زده تر میشود. دست روی قلبش میگذارد..حالش هرلحظه خرابتر میشود و..با تعلل تماس را برقرار میکند. وقتی گوشی را کنارِ گوشش میگذارد، سخت صدایی از خود درمی آورد:

-بله؟؟

صدای سرد و دستوریِ او را میشنود:

-بیا!

نگاهِ تار شده ی رُز روی لباسِ عروس می ماند:

-کجایی؟؟

-دمِ در..

گوشی از کنارِ گوشش سُر میخورد. پلک میزند. قطره اشکی میچکد. تماس را قطع میکند و..انگار باید برود. برود و تماشاگرِ معرکه ای باشد که به خاطرِ او به راه افتاده است.

مانتویی تن میزند. شالی سر میکند و..نگاهِ متعجبِ مادرش را روی خود حس میکند.

DONYAIEMAMNOE

-کجا میخوای بری؟؟

هیچ حواسی ندارد. فقط به سمتِ در قدم برمیدارد:

-باید برم جایی..

فریده نگران و متعجب از حالِ دخترش میگوید:

-کجا رُز؟؟ چی شده؟!!

رُز کفشهای دمِ دستی را میپوشد و جوابِ نگاهِ نگرانِ مادرش را با سرگردانی میدهد:

-به آقا جون بگو که..زود میام..جایی کار دارم..

میگوید و بدونِ اینکه منتظرِ حرفی باشد، از خانه بیرون میزند.

حالِ بدی دارد..تنش رو به یخ زدن است..دکمه ی آسانسور را لمس میکند و به دیواره اش تکیه میدهد. هیچ فکری از چیزی

که قرار است ببیند، ندارد. اما لرزی از وحشت هر لحظه تنش را مورد اصابت قرار میدهد.

با ایستادنِ آسانسور خیلی زود بیرون می آید. قدمهای نه چندان نرمالش را به سمتِ بیرون میکشد و..چیزی به اندازه ی سنگ راهِ گلویش را گرفته است. فردا جشنِ عروسی اش است. کجا دارد میرود؟؟؟

نگاهی به پشتِ سرش می اندازد..و نگاهش دوباره به سمتِ درِ خروجیِ ساختمان کشیده میشود. اگر نرود..با این تردید و دل آشوبی چه کند؟! بارِ دیگر قدم برمیدارد. باید ببیند!

از درِ ساختمان بیرون می آید.

نگاهش..روی ماشینِ مسی رنگِ او می ماند. که درست روبروی ساختمان پارک شده و..روشن است و..منتظرش!

پشتِ فرمان میبیندش..که نگاهش به روبرو ست. و ثانیه ای بعد نگاه به سمتِ او برمیگرداند. نگاهشان در هم قفل میشود.

رُز بی اراده دست روی سینه اش میگذارد و..از نگاهِ مرد میتواند بدترین حسها را بگیرد. از درون دارد از هم میپاشد..قرار است چه بر سرِ غرورش بیاید؟!

رُهام..آبی های سرد و خمارش را یک لحظه هم از صورت و چشمهای دخترک نمیگیرد. دیدنِ این صورتِ رنگ پریده و ترسیده..نهایتِ خواستن است!

رُز مردمک های لرزانش را پایین میکشد. سنگِ سخت شده توی گلویش پایین نمیرود. اما تمامِ سعیش را میکند که محکم باشد.

DONYAIEMAMNOE

قدم برمیدارد..پاهایش میلرزند. ماشین را دور میزند..نگاهِ مرد یک لحظه هم از او کنده نمیشود.

در را باز میکند و..کنارش مینشیند. و رُهام به دهانِ باز مانده و چشمهای سرگردان او نگاه میکند. که نگاهش نمیکنند!

-دخترِ خوب..

تنِ رُز از صدای خش گرفته ی او میلرزد. سخت نگاهش میکند. و رُهام آرامتر و پر حرص تر میگوید:

-آماده ای؟؟

رُز فقط نگاهش را بینِ آبی های یخ زده جابجا میکند. چقدر این چشمها بیرحم اند!

DONYAIEMAMNOE

رُهام نفسی میگیرد و زمزمه میکند:

-افتخار دادی عروسک...

چشمهای رُز ناخواسته پر میشوند. چشم میدزدد. سیبک گلوی رُهام تکان میخورد و با دندانهای فشرده شده، کمرنگ میخندد:

-آروم باش..من مراقبتم!

در صدایش هیچ صداقتی نیست و همین رُز را بیشتر میترساند. رُهام حرکت میکند..رُز گوشی را میانِ دو دستش میفشارد. هیچ خبری از پوریا نیست.

-این جشن به خاطرِ تو بر پا شده..اما تو جایی توی این مهمونی نداری..

رُز هر چند ثانیه یکبار یک نفسِ عمیق میکشد تا از خفگی نجات پیدا کند. رُهام سرعتش را بیشتر میکند.

DONYAIEMAMNOE

-تو فقط تماشا گرِ این نمایشی..تنها تماشاگرِ این جشن که فقط به افتخارِ تو برگزار کردم.

و با نگاهِ گذرایی به صورتِ وحشت زده اش، میگوید:

-کادوی عروسیت..

رُز نگاهش را تا روبرو بالا میکشد و فقط میخواهد محکم بماند. امشب را تماشاگر باشد. امشب را هرطور که هست..تحمل کند و ببیند که کجای دنیای پوریا قرار دارد.

-امیدوارم خوشت بیاد..

حرفهایش در اوجِ خونسردی ست و چقدر دل میلرزاند. کاش فقط یک شوخی باشد و..هنوز امید دارد که پوریا کاری نمیکند و..این مرد دوستِ پوریا ست.

سرعتِ رُهام سرسام آور است. اما آرامترین مردِ روی زمین!

DONYAIEMAMNOE

خیلی زودتر از آن که رُز فکرش را بکند، به "خونه باغ" میرسند. دیگر حتی نمیتواند به ظاهر هم آرام باشد. رُهام ماشین را به داخل هدایت میکند.

رُز مستاصل میشود و..بدنه ی گوشی را میانِ دو دستش میفشارد. با ایستادنِ ماشین، آخرین نگاهش را به صفحه ی گوشی می اندازد. با دیدنِ صفحه ی خالی از اسمِ پوریا، چشم روی هم میگذارد. قرار است سوپرایز شود. یا پوریا خبر دارد و این یک کادوی عروسیِ ارزشمند است که با برنامه ریزیِ پوریا ست. یا پوریا خبر ندارد و..این یک کادوی عروسیِ متفاوت است..از طرفِ "او"!

-بریم؟؟

DONYAIEMAMNOE

چشم باز میکند و نگاهش را به او میدهد. دیگر نمیتواند حفظِ ظاهر کند و دارد خفه میشود.

-قراره چی ببینم؟؟

رُهام با آرامش میگوید:

-عجله نکن..کادوی عروسیت رو همین امشب میگیری..به خاطر همین اومدی اینجا..فقط باید یکم صبر داشته باشی..

رُز چند ثانیه ای نگاه میکند و رُهام با ابرویی که بالا میدهد، از او تایید میخواهد:

-باشه؟؟

رُز با چانه ای که میفشارد، تند تند سر تکان میدهد. و رُهام با لبخندِ کمرنگی، پچ میزند:

DONYAIEMAMNOE

-آفرین رُز!

و با مکثِ کوتاهی ادامه میدهد:

-از ماشین پیاده میشی..آروم..بدونِ اینکه به کسی نگاه کنی، بی سر و صدا میری اونجا..

با انگشتِ اشاره اش جایی بینِ درختها را نشان میدهد. و میگوید:

-همون جا وایمیسی..هرچی دیدی..هرچی شد، همون جا میمونی تا من بیام دنبالت..

و یکهو به رُز نگاه میکند:

-باشه؟؟؟

نگاهِ رُز روی آن قسمت مانده. انگار همه چی جدی ست..و نباید حتی یک ذره هم امید داشته باشد که این مرد با او شوخی کند.

DONYAIEMAMNOE

فقط باید آماده باشد..آماده ی گرفتنِ کادو از طرفِ او!

زبان روی لبِ خشک شده اش میکشد و سخت میگوید:

-باشه..

دمِ رُهام سنگین است و با لذت میگوید:

-خوبه..

رُز دیگر چیزی نمیگوید. نگاهِ ماسیده اش را از آن گوشه ی باغ میگیرد و دستگیره را میکشد. در را باز میکند.. و با باز شدنِ در، صدای بلندِ موزیک روی سرش آوار میشود. پا روی زمین میگذارد.

مسخ و ناامید در را میبندد..و نگاهش یک لحظه ی کوتاه به سمتِ عمارت کشیده میشود. این جشن به خاطرِ او ست و او جایی در آن مهمانی ندارد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام پیاده میشود. و با بستنِ در ماشین، به سمتِ او می آید و دستوری میگوید:

-برو!

رُز چشم از عمارت میگیرد..و بدونِ اینکه به رُهام نگاه کند، به همان قسمتِ تاریکِ باغ قدم برمیدارد. هرلحظه نگاهش تار میشود و چه حالِ بدی دارد.

رُهام به دور شدنِ رُز نگاه میکند.

شرطِ بازی اش..دخترِ ساده ی سرایدار..برای داشتنِ این دختر، بزرگترن قمار زندگی اش را به پا کرده! دیگر هیچ چیز مهم نیست..خیلی وقت است که هیچی اهمیت ندارد..جز بُردنِ این شرطبندی...

در تاریکی میبیندش که به تنه ی درختی تکیه میدهد. در نقطه ای دور..می ایستد و منتظر نگاهش میکند. رُهام به تایید سری

DONYAIEMAMNOE

برایش تکان میدهد و چشم میگیرد. و با قدمهای بلند و محکم به سمتِ عمارت میرود.

چقدر بیقرار است برای تمام شدنِ این بازی و..بُردنِ شرط!

داخل میشود و نگاهش بی تعلل میگردد. و در گوشه ای ترین قسمتِ سالن، آن دو را میبیند. دو ورقِ اصلی را!

با دیدنشان حس بهتری میگیرد. یک قدم بیشتر تا پیروزی نمانده!

نگاهش به سمتِ دیجِی میچرخد. و با اشاره ای که به گروهِ موزیک میکند، آهنگ ریتمِ جدیدی میگیرد. یک آهنگِ ملایم...

DONYAIEMAMNOE

و او روی تک مبلِ سلطنتی مینشیند و به ادامه ی بازی اش نگاه میکند. با عوض شدنِ آهنگ، نگاهِ نیلا به سمتِ همان مبل

میچرخد..و رُهام را میبیند که نگاهش به آنها ست. رُهام فقط سر تکان میدهد..و نیلا را هدایت میکند

نیلا با تاییدِ رُهام نقشش را آنطور که باید ادامه میدهد. زیرِ رقصِ نورِ آرام..در قسمتِ تاریکِ سالن، دست دورِ گردنِ پوریا حلقه میکند و آرام تکان میخورد. پوریا لبخندِ گرمی به روی او میزند..و آرام میگوید:

-قول میدی امشب آخرین شبی باشه که همدیگه رو میبینیم؟؟؟

نیلا چشمهای سیاهش را خمار میکند و با لبخندِ مسخ کننده ای میگوید:

-اگه تو اینطوری میخوای، من دیگه حرفی ندارم..

DONYAIEMAMNOE

و صورتش را نزدیکتر میکشد و وسوسه کننده تر زمزمه میکند:

-پس آخرین شبیه که باهمیم..

پوریا بینِ دوست داشتنِ این لحظه ها و دوست نداشتن دارد دست و پا میزند. دستش دورِ کمرِ نیلا حلقه میشود و فکرِ رُز توی سرش وول میخورد. اما گذشتن از این دختر و این حجم لذت سخت است..انقدر سخت که اراده ای ندارد و نمیتواند نیلا را پس بزند. و نیلا دمِ گوشِ پوریا، نرمتر میگوید:

-این آخرین بار میخوام بهترین شب باشه..بهترین شبِ عمرم! میخوام خوب تموم شه..جوری که هروقت یادش میفتم، حس خوب بگیرم..

پوریا با عذاب وجدانی که دارد، او را به خود میفشارد. گرمش میشود..گرمای خلاص نشدنی و..تنِ دخترک عجیب وسوسه انگیز است. کاش به جای نیلا، میتوانست رُز را اینطور بغل

بگیرد..رُز اینطور دمِ گوشش گرم پچ پچ میکرد و حرفهای دوست داشتنی ای میزد.

دوست داشت رُز او را اینطور تحریک میکرد و باعث برانگیخته شدنِ حسهای مردانه اش میشد. دوست داشت رُز اینطور شهوت انگیز میبود..نه سرد و فراری!

با حالِ خراب روی کمرِ نیلا خط میکشد و نفسش سنگین است:

-داره خوش میگذره..تو خیلی خوبی نیلا..اما رُز چی؟؟ فردا شبِ عروسی مه..رُزِ پاکِ من داره واسه عروسی آماده میشه..دارم باهاش بد میکنم..

نیلا صورتش را به صورتِ پوریا میکشد و اغوا کننده تر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چرا خودتو با این فکرا اذیت میکنی؟؟ تو فردا عروسی میکنی، نه امشب! تو از فردا شوهرِ واقعیش میشی..اما امشب هنوز باهاش نسبتی نداری..

پوریا چشم میفشارد و تنِ بی نقصِ دخترک را بیشتر به خود میفشارد:

-نامزدیم..رُز فردا میشه زنِ شرعی و قانونیم..الان باید تو رو از بغلم بکشم بیرون و برگردم پیشِ زنم..باهام این کارو نکن..

نیلا بوسه ی خیسی روی لاله ی گوشِ پوریا میگذارد و دمِ گوشش پچ میزند:

-ناراحتم نکن پوریا..من به همین امشب قانعم..سهمِ من از تو یه شبم نیست؟؟ که اینم بخوای با این حرفا ازم دریغ کنی؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا نفس نفس میزند. دستش از پشت روی موهای رنگِ شبِ نیلا کشیده میشود.

خودش میداند که دارد بد میکند..پر از

فکرِ رُز و فردا ست..اما این دختر لعنتی ست..دیوانه کننده است..نرمیِ سینه های پُرش را که روی سینه ی خود فشرده میشود، دوست دارد. و امشب میتواند نهایتِ لذت را با تنِ شهوت انگیزِ او تجربه کند. تجربه ای که به حتم تا به حال با هیچ دختری نداشته!

-دارم نامردی میکنم..همین الان خودت از بغلم برو بیرون و ازم دور شو..بذار سرِ قولی که به رُز دادم، بمونم..

نیلا صورتش را فاصله میدهد و از نزدیک به چشمهای تبدارِ پوریا نگاه میکند:

-من این کارو نمیکنم..آخرین باریه که میتونم تو رو داشته باشم..میتونم باهات به اوج برسم..من..از این موقعیت..نمیگذرم پوریا!

و با این حرف نگاهش را به لبهای پوریا میدهد. پوریایی که با همین نگاه میتواند تا تهش را پیش بینی کند و بفهمد که به اوج رسیدن یعنی چه! و دیگر مگر میتواند از این دختر و این موقعیت بگذرد؟؟

هزاران توجیه توی سرش ردیف میشود و عذاب وجدان را به سختی یک جایی گم و گور میکند..و قبل از اینکه فکرِ رُز توی سرش بیاید، نیلا لب روی لبهای او میگذارد!

DONYAIEMAMNOE

چند ثانیه ای به همان حالت می مانند. و وقتی نیلا یک لحظه خود را عقب میکشد، پوریا نفسِ بند آمده اش را لرزان بیرون میدهد و..اینبار خود پیش قدم میشود.

و لبهای براقِ نیلا را میانِ لبهایش میگیرد و تنش کوره ی آتش میشود. نیلا همراهی میکند..دیوانه کننده ناله ای میزند..و یقه ی پوریا را توی چنگ میگیرد:

-وای پوریا..من..امشب..تو رو میخوام..بگو که..توام دوست داری..

پوریا با دهانِ باز نفس میکشد و در این لحظه جز لمسِ نیلا هیچ چیز نمیخواهد.

DONYAIEMAMNOE

-تو منو دیوونه میکنی دختر! چطوری نخوامت؟؟؟

نیلا یکهو از بغلِ پوریا بیرون می آید و دستِ پوریا را میگیرد و میکشد:

-بیا بریم یه جای دیگه..یه جایی که هیچکس نباشه..

پوریا بدونِ مخالفت به دنبالش کشیده میشود. و رُهام با نگاهش رفتنِ آنها را دنبال میکند.

قلبش میکوبد و بهتر از این لحظه ها نیست!

نیلا و پوریا همراه باهم از سالن خارج میشوند. نیلا قدم برمیدارد..پوریا با خنده ی پر حس و حالی میگوید:

-کجا بریم که هیچکس نباشه؟؟؟

نیلا همان دم بوسه ای روی گونه ی پوریا میگذارد:

DONYAIEMAMNOE

-تو بیا..

رُز تکیه داده به تنه ی درخت..در نقطه ی تاریکی از باغ..با شنیدنِ صداهایی نگاهش را بیقرار به سمتِ ساختمانِ عمارت میکشد. از دور میبیند..دو آدمِ آشنا..یک دختر و یک مرد که دست توی دستِ هم..خیلی نزدیک به هم..با عجله از پله ها پایین می آیند.

دقت میکند..تار میبیند..آن دو جلوی چشمش میلرزند..اخم میکند..یکهو..توی یک ثانیه هر دو را تشخیص میدهد.

پلک میزند..نفسش بالا نمی آید. ناباور است..دوباره نگاه میکند و اینبار واضحتر میبیند. دهانش باز میشود..دستش بندِ تنه ی درخت میشود. دارد فرو میریزد..

DONYAIEMAMNOE

و نیلا همان وسطِ حیاط..بوسه ای روی لبِ پوریا میگذارد و پوریا جوابِ بوسه اش را گرمتر میدهد. نیلا میخندد..دستِ او را میکشد..به سمتِ انتهای باغ میرود و پوریا هم به دنبالش:

-کجا میبری منو شیطون؟؟

انگار کابوس است..انگار که نه..خودِ کابوس است! حس میکند همین حالا باید یکی پیدا شود و او را از این خوابِ وحشتناک بیدار کند. پوریا و نیلا دیگر دیده نمیشوند. اما نگاهِ رُز در انتهای باغ گره میخورد.

همانجا می ماند. پلک نمیزند. فکر میکند..واقعا نیلا بود؟! واقعا پوریا بود؟! واقعا بودند؟؟؟ واقعا دید؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

نمیداند چند ثانیه در آن حالت مانده است..یکی دست روی بازویش میگذارد. یکهو..با هینِ بلندی به سمت او برمیگردد. نگاهش روی چشمهای رُهام می ماند.

نگاهی که پر از وحشت و ناباوری ست..نگاهی که سوال دارد..سوالهای زیاد..سوالهای ترسناک..نمیتواند آرام باشد و چشمهای وق زده اش هِی پر میشود. نه! اینی یکی خیلی زیاد است..غیر ممکن است..اشتباه دیده..حتما..اشتباه دیده!

-دیدی؟؟؟

رُز از بهت زدگی بیرون نمی آید:

-دیدم؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام بازویش را نرم میفشارد:

-دیدی...

قلبش تکه تکه میشود. پشتش به تنه ی درخت برخورد میکند و دارد سقوط میکند. رُهام بازویش را میکشد.

رُز در هوا قدم برمیدارد..اصلا نمیداند چرا قدم برمیدارد..اراده ای ندارد..همینطور فقط کنارِ او کشیده میشود..سرگردان..خالی..ناباور..شوک زده..

-بیا تا بهتر نشونت بدم..

بهتر از این؟؟؟ شاید بهترش هم بود. میخواهد ببیند..بهتر ببیند..باور کند..از تهِ دل باور کند! که واقعا بودند و واقعا دید.

و جایی..پشتِ پنجره ی اتاق می ایستند. و رُهام او را جلو میکشد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تماشا کن!

نگاهِ رُز از شیشه های پنجره ی اتاق میگذرد. و روی تختِ یک نفره..توی اتاقش..دختری را میبیند که نزدیکترین دخترِ زندگی اش است..که مردی با تنی برهنه روی تنِ عریانِ بهترین دوستش خیمه زده و دیوانه وار تمامِ تنش را میبوسد و لمس میکند. مردی که قرار است فردا شوهرش بشود!

نگاهش کنده نمیشود. خشک شده و..بی روح..مثلِ یک مُرده ی ایستاده..مردمک هایی که به اجبار به صحنه ی روبرو دوخته شده اند. هیچ حسی نیست..درکی نیست..فهمیدنی نیست..فقط دارد میبیند. از درون فرو میریزد..پاهایش بی رمق میشوند. اما می ایستد و میبیند..حتی پلک هم نمیتواند بزند و..خوب دارد میبیند!

DONYAIEMAMNOE

نامزدش پوریا را..دوستش نیلا را..روی تختِ او..توی اتاقِ او..هر دو را..دقیقا همینطور باهم..نزدیک به هم..درست روی تختِ خودش..چقدر بی نقص و بیرحمانه در هم میشکند.

دستی جلو می آید. دستِ مردانه از کنارِ سرِ او میگذرد..و جلوی چشمانِ باز مانده ی او، با پشتِ انگشتانش چند تقه به پنجره ی اتاقش میزند. یکهو در جا میپرد..یکهو قلبش میریزد..یکهو میلرزد..یکهو نگاهش تار میشود و..یکهو پوریا به سمتِ پنجره برمیگردد!

حالا..با دیدنِ پوریا..دارد باور میکند. تمامِ غرورش..تمامِ زن بودنش..تمامِ اعتماد به نفس و شخصیتش..در یک لحظه خُرد و خاکشیر میشود. حالا نگاهش روی صورتِ به هم ریخته و

چشمهای ملتهبِ نامزدش است. روی پوریایی که با دیدنِ رُز درست پشتِ پنجره ی اتاقش..وحشت زده از روی تخت پایین میپرد.

بی اراده قدمی عقب میرود. گیج میشود..خود را گم میکند..باور نمیکند که نامزدش است..رز است..واقعا رُز! دستش روی پیشانی و سرش کوبیده میشود. و نگاهش روی چشمهای برق زده ی رُز میماند.

نگاهِ رُز به سر تا پای پوریا ست. به بالاتنه ی برهنه اش..شلواری که کمربندش باز است و..دکمه اش هم باز است..حتی..دانه های ریزِ عرق روی تن و صورتش را خوب میبیند.

نگاهش..همان نگاهِ شکست خورده..به سمتِ تخت کشیده میشود. و نیلا را میبیند که شوک زده و متعجب ملافه ی روی

تخت را دورِ تنِ عُریانش میکشد و روی تخت مینشیند. بهترین و نزدیکترین دوستش! روی تختِ او..با نامزدِ او..

نگاهِ نیلا به سمتِ پوریا کشیده میشود..و با این کارش..نگاهِ رُز هم دوباره به سمتِ پوریا کشیده میشود. پوریایی که نمیتواند چشم از رُز بگیرد و دو دستش را با حالِ وحشتناک روی دهانش میفشارد.

دردی وحشتناک از قلبِ رُز..تا چشمهایش هجوم می آورد. چشمهایش توی یک لحظه پُر میشوند. پوریا جلوی چشمش میلرزد. نگاهش از تنِ برهنه ی پوریا..تا کمربندِ بازِ شلوارش پایین کشیده میشود و..یک آن دیگر تاب نمی آورد.

یکهویی دو دستش را روی صورتش میگذارد و ناخواسته صدایی از گلویش درمی آید..برمیگردد. نمیداند به کجا..فقط سرش را

توی سینه ی رُهام فرو میکند. میخواهد پنهان شود..میخواهد نبیند..دیده نشود..محو شود..کلا در این لحظه وجود نداشته باشد! فقط بمیرد و وجود نداشته باشد.

نگاهِ رُهام تا عروسکِ بدحال پایین می آید. رُزی که حتی نمیداند از بی پناهی به چه کسی پناه ببرد. فقط صورتش را قایم کرده و تنش با نفسهای نامتعادل میلرزد.

قلبِ رُهام سنگین میکوبد. مثلِ نفس هایی که سنگین اند. طعمِ لذت بخشِ بُرد دارد نفسش را بند می آورد. رُز..چقدر نزدیک است..آن هم..جلوی چشمهای پوریا!

آرام..فقط بازوی ظریفِ رُز را لمس میکند و..خیره به پوریای ناباور و بد حال، زمزمه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-شششش آروم باش..آروم رُز..

همین حرف کافی ست تا رُز بیشتر عمقِ فاجعه را درک کند.

بی اراده است که هق میزند. صحنه ها از جلوی چشمش کنار نمیروند و هرچقدر چشم میفشارد، بازهم میبیند. بازهم پوریا را..نیلا را..روی تختِ اتاقش میبیند!

پوریا حتی نمیتواند حرفی بزند..عکس العملی نشان دهد. موهایش را با دو دستش چنگ میزند..به رُز خیره است و باور نمیکند که اینجاست. باور نمیکند که او را توی این وضعیت دید. با نیلا..درحالِ..سِکس!

بی اراده است که ناله میزند:

-واااای بدبخت شدم!

DONYAIEMAMNOE

نیلا با همان ملافه ای که دورِ خود پیچیده، از روی تخت پایین می آید. به نمایشی که دیگر تمام شده، نگاه میکند. همه چیز از هم پاشیده است.

تمام شد..نقشش را همانطور که باید، بی نقص و کامل ایفا کرد و حالا..نمایش تمام شد!

حسش را نمیفهمد..بغض دارد..از رُز خجالت میکشد. و دوست دارد فرار کند. بدترین دوست است و باید زودتر برود و دیگر هرگز با رُز چشم در چشم نشود.

چشمهای اشکی اش از رُزی که پشتش به آنها ست و سرسختانه از نگاه کردن به آنها امتناع میکند، بالا می آید. تا صورتِ آرام..نگاهِ سرد و خمار و..پیروزمندانه ی رُهام!

DONYAIE MAMNOE

رُهامی که همچنان به پوریا چشم دوخته. آبی های پر کینه ای که بُرد را به رخ میکشند.

تک ورَق آسِ حریفش درمانده ترین و مفلوک ترین آدمِ روی زمین است و بازی خوردن به خاطرِ هوس و سست عنصری و بی فکری و حماقت..پیروزی را برای او صد درصد کرد! حریفش دارد نگاه میکند؟؟

تسلیم است امشب دربرابرِ بُردِ سیاهی!

پوریا نمیداند چه کند. انگار مغزش از کار افتاده..گیج و منگ و خراب چنگی به بلوزش که روی زمین افتاده، میزند.

کلمات را بی اراده میگوید:

-کاش نمی اومدم..اینجا چیکار میکنی..واااای ما رو دید..منو دید!

DONYAIEMAMNOE

از اتاق بیرون می آید. و رُهام با نگاهِ آرامش او را دنبال میکند. تا درِ خانه! میداند که به چند ثانیه نمیکشد پوریا بیرون می آید و..آرام میگوید:

-داره میاد..

رُز توی یک لحظه مثلِ مجسمه خشک میشود. با وحشت نگاهش را بالا میکشد..و رُهام نگاه از در میگیرد و توی چشمهای خیس و وحشت زده ی رُز میگوید:

-میخوای ببینیش؟؟

همان لحظه درِ خانه باز میشود. رنگِ رز میپرد..بی اراده برمیگردد و..پوریا را میبیند که از درِ خانه ی آنها بیرون می آید.

DONYAIEMAMNOE

با همان وضعِ کثیف و منزجر کننده اش. جوری که رُز با دیدنش بی اراده توی خود جمع میشود و حس میکند همین حالا تمامِ محتوای معده ی خالی اش بالا می آید.

چقدر این لحظه ها..وحشتناک است.

پوریا قدم جلو میگذارد و هول زده فقط میخواهد حرفی بزند تا یک توضیحی برای وضعِ غیر قابلِ توجیهش بیاورد:

-رُز من..نمیدونم..چی شد..اینجا..

رُز نفس نفس میزند. حس میکند هرلحظه بیشتر دارد خُرد میشود. پیشِ چشمِ نامزدش..دوستش..اربابِ بیرحمش!

نگاهش با صورتی سرخ شده پایین کشیده میشود و دست روی گلویش میگذارد. بودن در این لحظه ها از مرگ هم سخت است و حقارت آمیز ترین ثانیه ها را دارد میگذراند.

DONYAIEMAMNOE

مقاومتش هرلحظه بیشتر تحلیل میرود و کاش بمیرد!

-نیلا..نمیدونم چطوری..

رُهام میانِ خزعبلاتِ پوریا، آرام و جدی فقط میگوید:

-برو بیرون!

پوریا پریشان حال و بیچاره وار به رُهام نگاه میکند:

-رُز اینجا چیکار میکنه؟؟؟

نگاهِ رُهام از پوریا میگذرد. و پشتِ سرِ او نیلا را میبینند که به چهارچوبِ در تکیه میدهد.

با همان ملافه ای که دورِ تنش پیچیده! خیره به ورقِ آسی که به بودنش افتخار میکند، پر حرص و لذت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-رُز اینجا چیکار میکنی؟؟؟

رُز با همان نگاهِ آواره و شکست خورده ای که به زمین دوخته شده، برمیگردد.

بدونِ اینکه به کسی نگاه کند، یا حتی حرفی بزند..به سمتی قدم برمیدارد. قدمهای سنگین..پوریا ناله وار و بیچاره تر از قبل صدایش میکند:

-صبر کن رُز..

رُز فقط میخواهد یک جایی پیدا کند و تنها شود و برای این حجم از توهین و حقارت بمیرد! اما هنوز دو قدمی برنداشته که..رُهام دستش را میگیرد و..خیره به پوریا میگوید:

-صبر کن رُز!

DONYAIEMAMNOE

رُز حتی توانِ مقاومت هم ندارد و فقط می ایستد. اما حتی نگاهش کمی بالا کشیده نمیشود و با صدای تحلیل رفته فقط میگوید:

-دیدم..

دیگر حرفی نمی ماند. سکوت میشود. دید..و تمام شد!

پوریا دست روی صورتش میگذارد و با صدای خفه ای ناله میکند:

-خراب شد..بدبخت شدم..بدبخت شدم..

رُهام نگاهش را به رُز میدهد. دخترکِ بیچاره ی ناامید..دید..خوب هم دید! دستش را میفشارد و..برای داشتنش دیگر صبر ندارد! امشب حکمِ آخر بود..رُز..شرطِ این بازی..برای او ست!

DONYAIEMAMNOE

-تو میمونی همین جا!

نگاهِ پوریا بینِ آن دو جابجا میشود. رُزی که کاملا در هم شکسته و نابود است..و رُهامی که آرامترین آدمِ روی زمین است. آن هم وقتی در چشمهای او میگوید:

-تو پوریا..همین الان..گمشو بیرون!

پوریا در اوجِ وحشت و وا ماندگی دست روی پیشانی اش میگذارد و به رُزی نگاه میکند که نگاهش نمیکند. فکرِ فردا و جشنِ عروسی و فکرِ اینجا بودنِ رُز و فکرِ لحظه های توی مهمانی و توی اتاقِ رُز و..صدایش به سختی درمی آید:

-اینجا چیکار میکنه؟؟ وای خدا..چرا نگفتی داره میاد؟؟

رُهام نگاهش را به پشتِ سرِ پوریا میدهد و به نیلا میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-توام همینطور!

نیلا پشتِ دستش را به صورتِ خیس از اشکش میکشد و شرم و ناراحتی باعث میشود که بگوید:

-ببخشید رز..

رُز حتی کمی نگاهش را از روی زمین تکان نمیدهد. شدیدا احساس خجالت و کم بودن میکند..شدیدا احساس بی ارزش بودن میکند..در برابرِ نیلا!

پوریا خیلی سریع برمیگردد و به پشتِ سرش و نیلا نگاه میکند. فکرش به هم میریزد..همه چیز یکهو به مغزش هجوم می آورد. ترسناک..غیر قابل هضم.. نمیتواند درست بفهمد..هیچ چیز را نمیتواند درک کند. این جشنِ بزرگ را..بودنِ نیلا را..بازیِ رُهام را..ظاهر شدنِ یکهوییِ رُز را..

DONYAIE MAMNOE

گیج و نفهم نگاهش بین هرسه میگردد و در آخر با حالِ مزخرفی رو به رُهام میگوید:

-یه..حرفی بزن!

رُهام دستِ رُز را میانِ دستِ مردانه اش له میکند و با کینه و لذتِ تمام، میگوید:

-همه چیو دید..تو رو با نیلا..رو تختش درحالِ کثافت کاری دید..چی بگم؟؟؟

پوریا وا میرود. رُز میلرزد..دقیقا همین ها را دید! رهام رو به هر دو میغرد:

-گفتم همین الان..از خونه ی من گمشید بیرون!!

DONYAIEMAMNOE

نیلا بی طاقت از جلوی در محو میشود و میخواهد واقعا زودتر برود. اما پوریا قدمی به سمتِ رُهام برمیدارد و با حیرت و نفهمی میگوید:

-چرا رُز اینجاست؟؟

رُهام در اوجِ خونسردی تهدید میکند:

-تنِ لَشِتو جمع کن..گمشو بیرون!

پوریا ناباور است..هزاران فکر به مغزش هجوم می آورد. قدم نزدیکتر میکشد و اینبار مخاطبش رُز است:

-تو یه چیزی بگو رُز نازم..چرا اومدی ؟چطوری..کی گفت که..

او سوالهایی که به مغزش حمله میکنند را به زبان می آورد..رُز به نزدیک شدنش توجه میکند! دارد بالا می آورد..حسِ بد..تا

DONYAIEMAMNOE

گلویش غُل میزند..چشمهایش میسوزد..و میانِ حرفهای پوریا دیگر تحمل نمیکند و قدمی عقب میرود.

نمیخواهد حتی کمی نزدیک شدنِ پوریا را حس کند. و ناخواسته است که..خود را پشتِ رُهام میکشد. نمیخواهد پوریا او را ببیند..پوریایی که او را پیشِ خود..دوستش..رُهام..و حتی برای خودش، بی ارزش و لِه کرد.

کاش میشد کلا محو شود و کسی او را در این حالِ اسفبار نبیند.

صدایش میلرزد، اما محکم میگوید:

-به من نزدیک نشو!

پوریا بی اراده می ایستد. نگاهِ رُهام که حالا با لبخندِ کمرنگ، اما پر حرص و پیروزمندانه ای همراه است..به پوریا میدهد.

مستقیم...تهدید وار..و پوریا توی چشمهای رُهام، ناباورانه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تو بهش نگفتی رفیق..مگه نه؟؟

رُهام چشم جمع میکند. نیلا با همان لباسِ شب بیرون می آید و با مکثی که دمِ در میکند، برمیگردد و به سمتِ عمارت پا تند میکند. یعنی..فرار میکند! پوریا به رفتنِ نیلا نگاه میکند و..دوباره به رُهام..نگاهش پر سوال و سرگردان است. رهام با خونسردی میگوید:

-گورتو گم میکنی یا خودم بندازمت بیرون؟؟؟

نگاهِ پوریا بینِ او و..دختری که پشتِ او پناه گرفته، جابجا میشود. و با خنده ای متحیر و ناباور میگوید:

-نمیتونی انقدر حرومزاده باشی..

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای نفسش بند میرود. دیگر نمیفهمد چه میشود..دستِ رُز را رها میکند و با روانِ خراب به سمتِ پوریا هجوم میبرد. و قبل

از اینکه پوریا بتواند خود را جمع و جور کند، رُهام با مشت محکم به صورتش میکوبد!

پوریا غافلگیر شده عقب کشیده میشود. به سختی تعادلش را حفظ میکند..و رُهام حتی فرصت نمیدهد که صاف بایستد. توی صورتش میرود و در اوجِ عصبانیت، آرام میغرد:

-از خونه ی من گمشو بیرون تا همین جا جونتو نگرفتم!!

پوریا با حیرتِ تمام پشتِ دستش را روی صورتش، درست جای مشتِ رُهام میگذارد. رُز در سکوت..با رنگ و روی خراب..نگاهش را بالا میکشد. و همان لحظه نگاهش با نگاهِ پوریا تلاقی میکند. نگاه سنگینش..پوریا را از پا درمی آورد!

دیگر نمیتواند بماند..نگاهِ رُز سرشار از نفرت و انزجار است و..همه چیز خراب تر از آن است که حتی بشود توضیح داد..یا حتی یک

جمله حرف زد! چشم میگیرد و دیگر ماندن بعد از آن نگاهِ رُز..غیر ممکن است.

نگاهِ آخرش را به نگاهِ برزخیِ رُهام میدهد..و با مکث قدم کنار میکشد. با قدمهای بلند به سمتِ خروجی میرود.

یک چیزی هرلحظه توی سرش بزرگتری میشود. امشب هیچ جوره درست نمیشود..همه چیز به فنا رفت!

رُهام تا لحظه ی آخر..تا وقتی که صدای در را بشنود، چشم از ردِ رفتنِ پوریا نمیگیرد. با بسته شدنِ در، نفسِ حبس شده اش را یکهو بیرون میفرستد!

قلبش با بیقراریِ تمام به در و دیوارِ سینه اش میکوبد. سینه ای که سنگین است. همه چیز همانطوری شد که میخواست. همه چیز..به نفعِ او!

DONYAIEMAMNOE

چشم میبندد. محکم نفس میکشد. و رُز..به مردی نگاه میکند که با چشمهای بسته..کمرنگ و حریصانه لبی میکشد.

چانه اش میلرزد. تمامِ اتفاقاتِ امشب توی مغزش عقب و جلو میشود. احساس حقارت و بی پناهی تمامِ وجودش را دارد در هم میشکند. چطور هنوز زنده است؟!

نمایشِ بزرگ..جشنِ بزرگ..کادوی بزرگ..فقط برای او؟!

رُهام چشم باز میکند. نگاهِ خمارش به سمتِ رُز کشیده میشود. دخترِ تنها..که حالا برای او ست!

-رُز؟؟؟

رُز آواره و خراب..نگاهش..نگاهِ تار و بی روحش از او جدا میشود. میگردد..به سمتِ اتاقش..تختش..خانه شان..به سمتِ

DONYAIEMAMNOE

عمارت..صدای موزیک..تصویرِ گنگی از پوریا..تصویر واضحی از نیلا..نگاهِ مردِ سیاه پوشِ روبرویش..چقدر از او خجالت زده است!

نگاهش میچرخد و..به سمتِ درِ خروجی می ماند. پوریا رفت..پوریای بد..پوریای نامرد..پوریای نامهربان..نامزدِ خائن..

اشک روی گونه اش سُر میخورد. کادوی بزرگی بود. بسیار نفیس..زیادی ارزشمند..فقط..دارد به خاطرِ این کادوی بزرگِ عروسی اش میمیرد!

-نباید گریه کنی..

رُز پلکِ لرزانی میزند. نباید گریه کند..بیشتر از این نباید جلوی این مرد بشکند. اما اشکها با سرعت بیشتری از چشمهایش میچکند. نگاهش را از آن قسمت نمیگیرد و به سختی میگوید:

-ممنون واسه کادوت..

و بدونِ اینکه منتظرِ جوابی باشد، قدم برمیدارد. باید برود..نمایش تمام شده و کادو اش را گرفته و همه چیز برایش عیان شد. حالا باید هرچه زودتر برود.

هرچه زودتر خود را از جلوی چشمهای سرد و پر غرورِ او نیست و نابود کند! و بعد..یک فکری به حالِ خودِ بیچاره اش بکند.

اما هنوز چند قدمی برنداشته که صدای سرد و آرامِ او را میشنود:

-فردا عروسیته..

مغزش تیر میکشد. حتی فکرش هم میخواهد جانش را بگیرد! دست مشت میکند. نمیخواهد بلرزد..دیگر توانِ محکم بودن هم ندارد.

DONYAIEMAMNOE

-میخوای بری واسه فردا آماده بشی؟؟

چشم میفشارد. دیگر بیشتر از این نمیشود که خُرد شود. رُهام پشتِ سرش..آرام قدم برمیدارد. این دختر جای دیگری جز پیشِ او ندارد!

-پوریا میگفت که همه ی کارا رو کردید..

دستش را روی شقیقه اش میفشارد. رُهام آرامتر میگوید:

-سالن و..آرایشگاه و..خونه و جهاز و..لباس عروس ووو..

ناخواسته..با لبهای بسته توی گلو هق میزند. اما چشم از روبرو نمیگیرد و نمی ایستد. رُهام نزدیکتر میشود..درست پشتِ سرش:

-میخوای عروس بشی..

دست روی قلبش میگذارد. نمیخواهد بشنود..نمیخواهد ببیندش..اما او هیچوقت به خواستنِ کسی توجه نمیکند.

DONYAIEMAMNOE

-یادته بهت گفتم نیلا از تو جذابتره؟؟

قلبش به درد می آید. واقعیتی که تلخ است..خیلی تلخ! نیلای جذاب و عریان بود..روی تختِ او!

رُهام زمزمه وار میگوید:

-اون واسش جذابتر بود رُز..دوستِ خیلی نزدیکت! تو رو فردا میخواست..اما اون رو امشب..یعنی نیلا یه شب از تو جلوتر بود.

گلویش دارد میسوزد. حس خفگی میکند. رُهام سر خم میکند و دمِ گوشش پچ میزند:

-همین امشب..تو اتاقِ تو..رو تختِ تو..با نیلای جذابی که بهترین دوستِ توئه..

دیگر تحمل نمیکند و یکهو به سمتش برمیگردد. چشمهایش خیس است و صدایش با گلویی که دارد آتش میگیرد، به سختی درمی آید:

DONYAIEMAMNOE

-دیدم..خودم..همه رو..دیدم!

رهام می ایستد. نگاه بینِ چشمهای خیسِ رُز جابجا میکند. خودش سخت نفس میکشد و..با نگاهِ خمارش، آرام میگوید:

-دیدی..

رُز تند تند سر تکان میدهد:

-آره..نیلا رو..پوریا رو..من..دیدم!

و ناخواسته بغض میکند و اخمهایش را در هم میکشد. اما صدایش میلرزد:

-تو..اتاقِ خودم..رو تختِ...

دیگر نمیتواند ادامه دهد و نفسش از حجمِ بزرگِ بغضی که راه گلویش را سد کرده، میگیرد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام خش دار میگوید:

-فردا میخوای چیکار کنی؟؟

رُز سرش را تند به اطراف تکان میدهد و..با نگاه به چشمهای او میگوید:

-از تو هم..ممنونم آقا! لطفا بذار به حالِ خودم باشم..

و وقتی این را میگوید..صدای ناله ای از تهِ گلویش خارج میشود. خیلی سریع چشم میگیرد و برمیگردد. به قدمهایش سرعت میدهد. اما قبل از اینکه دورتر بشود، رُهام با لحنِ خونسردش دستور میدهد:

-الان جایی نمیری!

DONYAIEMAMNOE

رُز سرگردان است. قدمهایش نامتعادل..صدای موزیک توی سرش و..ناباوری اش..برای دردِ عظیمی که امشب بر سرش آوار شد. پوریا را هم بتواند هضم کند..درموردِ نیلا چه کند..واقعا..نیلا؟!!

نمیداند کِی دستش کشیده میشود. فقط وقتی با هوش و حواسِ پرت و پلا برمیگردد، میبیند که به همراهِ رُهام به سمتی کشیده میشود. توانِ مقاومت ندارد..فقط زبانش است که میگوید:

-بذار برم..

رُهام او را کنارِ خود میکشد و حرفی میزند:

-بیا من میبرمت..

رُز از لحنِ او..میتواند کلک و دروغ را دریافت کند. اما حوصله ی کلکل ندارد..یعنی اصلا کشش هیچ حرفی ندارد. فقط درحالِ کشیده شدن میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میتونم برم..حالم..خوبه..

رُهام نگاهِ گذرایی به او میکند و..اینطور سرسختی اش..زیباست! هنوز میخواهد نشان دهد که چیزِ خاصی نیست. فقط کاش خودش هم صورتش را میدید.

-به خاطرِ حالِ تو نمیگم..

به ماشین میرسند. و در را برای رُز باز میکند. رُز می ایستد..و رُهام خیره در صورتِ رنگ باخته ی عروسک، میگوید:

-میخوام درباره ش حرف بزنیم..

رُز درمانده و خراب توی صورتِ رُهام میگوید:

-نمیخوام بشنوم!

DONYAIEMAMNOE

رُهام دست روی شانه اش میگذارد:

-اما اصلِ این نمایش، به تحلیلِ بعدشه!

رُز خود را نگه میدارد:

-چرا؟؟؟

"چرا"یش سرشار از بیچارگی ست. سرشار از خواهش..برای تمام شدنِ این نمایش. اما رُهام ژست متفکرانه ای به خود میگیرد:

-فکر کنم تحلیلِ جذابی باشه برات..

چشمهای رُز پر میشود:

-نیست..به خدا نیست!

رُهام با کمی خشونت او را داخلِ ماشین هُل میدهد و با لبخندِ نرم و حریصانه ای میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-قول میدم که هست!

رُز به اجبار مینشیند. رُهام در را میبندد و با نگاهِ گذرایی به عمارت و جشنی که هنوز هم برپا ست، چشم میگیرد و پشتِ فرمان مینشیند.

رُز با نشستنِ او، سرش را بینِ دو دست میگیرد و دارد بدترین لحظه ها تجربه میکند. کاش امشب تمام شود..فقط تمام شود!

رُهام با سرعت از درِ باز بیرون میرود. رُز با نفسِ بلندی صاف مینشیند.

بغضش را به سختی فرو میدهد و نگاهش را به سمت بیرون میکشد. حالش بد است..له و لورده است..کاش هیچ حرفی نباشد.

-به صمد چی میخوای بگی؟؟

DONYAIEMAMNOE

نباید حتی یک ذره هم امیدوار باشد که این مرد حالِ او را درک کند. این مردِ بیرحم..حتی از نگاهش هم لذت میبارد! از لحنش..حرفهایش..سوالهایش..پیروزی میبارد.

وقتی سکوتش طولانی میشود، رُهام خود شروع میکند:

-اصلا خودت میخوای چیکار کنی؟؟ واسه فردا کلی برنامه ریختی..برنامه ریختید!

و با تک خنده ای، آرام میگوید:

-گند زدم به برنامه هاتون رُزا!

رُز گلویش را میفشارد. رُهام سیگاری از توی جا سیگاری اش درمی آورد و فندک را زیرش روشن میکند.

DONYAIEMAMNOE

پُکِ عمیقی میگیرد. و با نگاهی به دختری که ماتم زده کنارش نشسته، میگوید:

-برنامه ی جدید باید بچینی..

رُز چشم میبندد. از بینِ پلکهای بسته اش اشک میچکد. رُهام اخمی میکند و پر تفریح میگوید:

-برنامه ی جدیدت فقط گریه ست فکر کنم..تا صبح میخوای اون لحظه ها رو مرور کنی و اشک بریزی..پوریا رو روی تنِ نیلا تصور کنی و عزا بگیری..

رُز لب زیرینش را محکم گاز میگیرد. نیلای نامرد..نیلا..واقعا نیلا بود..دوستش..چطور توانست با او این کار را بکند؟!

رُهام این لحظه ها را..با لذتی وصف نشدنی میبلعد! شرطِ این بازی..کنارش نشسته. بهترین روشِ بُردی که میتوانست وجود داشته باشد..رُز..پیشِ..اوست!

-هوم؟؟ برنامه چیه؟؟

رُز حتی توان فکر کردن هم ندارد. رُهام سر تکان میدهد و دودِ سیگار را حریصانه میبلعد. و با حرصی پر شور میگوید:

-برنامه ش با من!

رُز وحشت میکند. تنش رو به سرما میرود. توانایی برنامه ی جدید از طرفِ او ندارد و یکباره نگاهش میکند:

-چه برنامه ای؟؟

رُهام پشتِ چراغ قرمز پا روی ترمز میگذارد. و رو به او میکند و با حس خوش توی صورتِ معصوم و ترسیده ی رُز نگاه میگرداند:

-بریم تا صبح برات از برنامه مون بگم!!

دهانِ رُز از بین نفسی باز میماند. اما...

DONYAIEMAMNOE

یک چیزی..یک کشش..یک نیرو..نگاهِ رُهام را بی اراده به سمتی دیگر میکشد.

و درست کنارِ تیرِ چراغ راهنما، دختربچه ی گلفروش را میبیند!

نگاهش روی دخترکِ گل فروش می ماند. دخترک نگاهش میکند..با همان آرامش و لبخند..با همان دسته گل رُز های سرخی که همیشه همراهش است. روسریِ کهنه اش..نگاهش..نگاهش!

حالِ عجیبی پیدا میکند. جراتِ نگاه گرفتن ندارد. جراتِ پیاده شدن هم ندارد. صدایی از کنارش میشنود..رُز است که خسته و ملتمسانه میگوید:

-دست از سرِ من بردار!

چشم گرفتن از دخترکِ گلفروش غیر ممکن است. هوش و حواسش تماما پیشِ لبخند و نگاه و..صورتِ آرامِ آن دختربچه است. دور نیست..شاید چهار پنج متر هم فاصله اش نباشد. شاید

اگر پیاده شود..و با سرعت به سمتش برود، دستش به او برسد.

اما...شاید دختربچه ای وجود نداشته باشد!

نگاهش هشدار دارد..تحکم دارد. ارتباطِ بیشتر ممکن نیست.

دخترک به راه می افتد. نگاهِ رُهام به دنبالش کشیده میشود.

دختربچه..آرام..با همان لبخند و همان نگاهِ مستقیمش..از کنارِ ماشینِ او رد میشود و چشم میگیرد.

و رُهام حتی نمیتواند دست به سمتِ دستگیره ببرد. فقط در سکوت..خیره اش می ماند. دخترک در مسیرِ مخالفِ ماشینِ او حرکت میکند. رُهام برمیگردد و نمیخواهد اتصالِ نگاهش با دختربچه، حتی یک ثانیه هم قطع شود. اما هنوز چند قدمی دور نشده که ماشینی از کنارش رد میشود.

DONYAIEMAMNOE

ماشینِ پشتِ سرش بوق میزند..ماشین ها به راه می افتد. و دختربچه در شلوغیِ خیابان و بینِ ماشین های در حرکت، از جلوی دیدِ او محو میشود! نگاهِ سرگردانش هرجایی میچرخد برای جستجوی دختربچه ی گلفروش..اما درست مثلِ دفعه های قبل، انگار اصلا از اول وجود نداشت.

با بوقِ بعدی که ماشینِ پشت سری اش میزند، با نفس بلندی چشم میگیرد و برمیگردد. دست روی پیشانی اش میگذارد و چشم میبندد.. و رُز..این مرد را نمی فهمد!

رُهام با اخمهای در هم ماشین را به حرکت درمی آورد. با نگاهی که فقط رو به جلو ست. در سکوت..سکوتی که سنگین و متفکرانه است. این دختربچه کجای زندگی اش جای دارد که هر چند وقت یکبار پیدایش میشود؟!

رُز با سری که از درماندگی به اطراف تکان میدهد، بی حال میگوید:

-میخوای چه برنامه ای واسه من بچینی؟؟

رُهام نگاهش را از روبرو نمیگیرد. دختربچه ی گلفروش یک جای ذهنش را اشغال میکند..و جوابِ رُز را میدهد:

-درباره ش حرف میزنیم..

رُز دستهای سردش را مشت میکند:

-درباره ی چی؟؟

رُهام کوتاه میگوید:

-فردا..

DONYAIEMAMNOE

رُز بیچاره وار زمزمه میکند:

-وای خدا وای خدا! چرا تموم نمیشه؟؟؟

رُهام با نگاهِ آرامی به رُز، میگوید:

-فردا تموم میشه..

رُز بغض را به سختی فرو میدهد و سعی میکند کمی خود را جمع و جور کند. کمی بتواند حرفهایش را بزند. به سمتش برمیگردد و..نگاهش را نمیتواند بالا بکشد:

-ببین آقا..

لبخندِ گذرایی روی لبِ رُهام می آید. رُز بی حواس است و ادامه میدهد:

-امشب برام سنگِ تموم گذاشتی..لطفِ خیلی بزرگی در حقم کردی..اما من الان..

DONYAIEMAMNOE

میانِ حرفش رُهام میگوید:

-اما تو الان نیاز داری که واسه روزای بعدت یه برنامه ی دیگه داشته باشی..یه برنامه ی حساب شده..تو هنوز به لطفِ من نیاز داری..

و با لبخندِ فریبنده ای رو به رُز ادامه میدهد:

-من برات بهترین برنامه رو دارم..

قلبِ رُز دیگر یارای تپیدن نمیدهد. حس میکند توانایی این بحثِ بی فایده را ندارد. انقدر فشار عصبی و روحی را تحمل کرده که حالا شدیدا خسته است. فقط زیرِ لب میگوید:

-یه امشب رو کاش بذاری به حالِ خودم باشم..

رُهام بدونِ مکث جواب میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-یه امشب رو نمیشه!

رُز سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و نگاهِ بی حالش را به بیرون میدهد. میبیند که مسیر نه مسیرِ خانه ی جدیدشان است، و نه مسیرِ آشنایی ست. از او میترسد..از مسیری که نمیداند به کجا ختم میشود.

از برنامه های او..از فکرهای غیرقابلِ پیش بینی و بیرحمانه ای که توی سرش وول میخورد. از..چشمهایش! اما..دیدنِ نیلا و پوریا به قدری وحشتناک بود که نمیتواند به بدتر از آن فکر کند.

رُهام ماشین را روبروی درِ آپارتمانِ معمولی اش نگه میدارد. همان ساختمانِ قدیمی..همان واحدِ کوچکِ معمولی..همان..خانه اش!

رُز با ایستادنِ ماشین درست روبروی یک ساختمان، یکهو به خود می آید و سر بلند میکند. نگاهش میگردد..میگردد..و وقتی

هیچی را نمیتواند تشخیص دهد، به رُهام نگاه میکند. رُهامی که یکهو پا روی پدالِ گاز میگذارد و ماشین را به داخلِ پارکینگ هدایت میکند.

دمِ بلندِ رُز با سرگیجه همراه میشود. تنش یکهو یخ میزند..و با وحشت میگوید:

-اینجا...

اما کلمه ی بعدی توی دهانش نمی آید. رُهام خیلی سریع ماشین را نگه میدارد و خاموش میکند. و رو به او میگوید:

-اینجا!

رنگ و روی رُز بدتر میشود و یکهو چشمهایش پر میشود. بی اراده است که کلمات را پشتِ سرِ هم و بی برنامه ادا میکند:

DONYAIEMAMNOE

-اینجا کجاست؟؟ واسه چی منو آوردی اینجا؟؟ میخوای با من چیکار کنی؟؟ جونِ عزیزت..تو رو خدا..من..

رُهام فقط یک کلمه میگوید:

-آروم..

و بعد برمیگردد و دستگیره را میکشد. نگاهِ وحشت زده ی رُز روی او ست و بعد به اطراف و بعد..به درِ سمتِ خودش. بی هیچ فکری درِ ماشین را باز میکند و..فقط میخواهد فرار کند!

اما همین که پیاده میشود و قدمِ اول را برمیدارد، بازویش اسیرِ دست او میشود. ناخودآگاه جیغ میزند.

رُهام او را به سمتِ خود میکشد و دستِ دیگرش را جلوی دهانش میگذارد. و با اخم و جدیت..بدنش را به بدنه ی ماشین تکیه میدهد.

DONYAIEMAMNOE

همانطور که دستش را روی دهانِ رُز میفشارد، صورتش را نزدیک به صورتِ رُز می آورد و با پچ پچی پرجذبه میگوید:

-آروم باش..نمیخوام باهات رابطه ای داشته باشم..هیچ رابطه ای..پس آروم باش!

اما چشمهای رُز پر از اشک میشود و سعی میکند تکان بخورد.

رُهام او را بیشتر به بدنه ی ماشین میفشارد و از فاصله ی نزدیکتری..به دستش که روی دهانِ رُز فشرده میشود، نگاه میکند:

-شششششش آروم بمون..نیاوردمت اینجا که بهت تجاوز کنم..این کارو تو عمارت خودمم میتونستم بکنم مگه نه؟؟

DONYAIEMAMNOE

چشمهای رُز از ترس درشت میشوند. رهام با نفسی که میگیرد،سخت تر میگوید:

-چیزی نیست عروسک..من به تو دست نمیزنم..به تنت دست نمیزنم..

نگاهِ رُز بین چشمهایی که نگاهش نمیکنند، جابجا میشود. نمیتواند آرام باشد..سخت است. دستش بی اراده دورِ مچِ او حلقه میشود.

رُهام با فکِ سخت شده، تاکید میکند:

-واسه رابطه نیاوردمت اینجا..قراره درباره ی برنامه هامون حرف بزنیم..دخترِ خوبی بمون، منم باهات خوب می مونم..باشه؟؟

رُز مچ دستش را میفشارد. دارد میمیرد..چرا این آدم نمیفهمد؟!

رُهام نگاهش را تا چشمهای وق زده ی رُز بالا میکشد و لحنش آرامتر میشود:

DONYAIEMAMNOE

-من دستتو میگیرم..باهم میریم بالا..تو خونه ی من..تو کنارِ من میای..بدونِ حرف..بدونِ شلوغ کاری..مثل یه دخترِ خوب و مؤدب..چون نمیخوای من به زور ببرمت..باشه رُز؟؟

رُز فکر میکند..چاره ی دیگری هم هست؟! اصلا..کاری از دستش برمی آید جز کوتاه آمدن؟؟ باید دختر خوبی بماند تا او هم خوب و آرام بماند.

احمق بودن بزرگترین حسی ست که دارد و..تند تند سر تکان میدهد. رُهام با آبی های مستانه اش لبی میکشد و با نفسی که بیرون میدهد، دستش را روی دهانِ رُز شُل میکند.

-خوبه..آفرین..

حجم بغض توی گلوی رُز بزرگتر میشود. روزها..ماهها..سالها با خود فکر میکرد که بدترین لحظه های زندگی اش را پشتِ سر

گذاشته و..دیگر بدتر از آن روزها نخواهد آمد. اما امشب..از اولِ شب تا به الان..انگار زندگی اش جهنم شده!

درست از زمانِ دریافتِ آن پیام..تا رفتنِ پوریا..و حالا..که اسیرِ او ست و پشیمان از اینکه کاش یک جوری رفته بود. یا کاش به آقا جونش چیزی گفته بود..یا لااقل به مادرش..

رُهام دستش را از روی دهانِ او برمیدارد. دستِ رُز از دورِ مچش باز میشود و بی حس کنارش می افتد. دیگر نه حرفی میزند..نه تکان میخورد. دخترِ خوبی ست!

رُهام دستش را میگیرد. قدم برمیدارد..و او هم..بدونِ هیچ حس و حالی کنارش..فقط امشب را یک جوری تمام کند.

DONYAIEMAMNOE

رُهام از پله ها بالا میرود. دستِ رُز..کثیف است. دستِ آلوده را میفشارد..این دختر..با تمامِ آلودگی اش..برای او ست. حریفش خوب باید این را بفهمد!

سه طبقه را از پله ها بالا میروند. پاهای رُز دیگر توان ندارد. اما حتی اعتراضی نمیکند. رُهام در را باز میکند و رُز را همراهِ خود..به داخلِ آپارتمانِ قدیمی و خیلی کوچکش میکشد.

درست وسطِ پذیراییِ کوچکِ واحدِ معمولی دستِ رُز را رها میکند. و رو به دخترک می ایستد و با قدمی که عقب میرود، فاصله را نشانش میدهد:

-تموم شد..حالا اینجایی..تو خونه ی من.

نگاهِ رُز از زمین جدا میشود. بالا می آید. تا قامتِ مردِ سیاه پوشِ روبرویش..تا چشمهایش..و بعد نگاهش به اطراف کشیده

DONYAIEMAMNOE

میشود..دور تا دور..توی فضای نیمه تاریک..در یک سالنِ کوچکِ خانه..با وسایلِ کهنه و قدیمی..

رُهام دور تر میشود و دستش را روی کلیدِ برق میزند. سالنِ خانه روشنتر میشود..و رُز بهتر میبیند. بهت زده تر میشود..خانه ی او..اوی اربابِ عمارت؟!

امشب حتی فرصتِ یک لحظه استراحت ندارد و هرلحظه از یک اتفاق..یا یک چیزی که میبیند، غرقِ حیرت میشود. هربار بیشتر از قبل نفسش بند میرود..هربار ناباور تر و گیج تر میشود.

امشب..همین یک شب..به اندازه ی ماهها و سالها ندیدن، دارد میبیند. و هیچکدام را نمیتواند هضم کند..فقط میبیند..پشتِ سرِ هم و بدونِ حتی ثانیه ای استراحت!

DONYAIEMAMNOE

رُهام همانطور ایستاده بهت زدگیِ دخترک را تماشا میکند. و وقتی نگاهِ جا خورده ی رُز به سمتش کشیده میشود و اوجِ ناباوری اش را نشانش میدهد، رُهام سر کج میکند:

-میتونی بشینی..

رُز متحیر دهان باز میکند. اما هیچ حرفی به زبانش نمی آید. رُهام کُتِ سیاه رنگش را از تن درمی آورد و با سلیقه روی دسته ی مبل میگذارد. و بعد روی مبل مینشیند و گره ی کراواتش را کمی شُل میکند. و در همان حین با چشمهایش به مبلِ پشتِ سرِ رُز اشاره میکند:

-بشین!

رُز به سختی خود را جمع و جور میکند. دستی به صورتش میکشد..خیسِ عرقِ سرد است. برمیگردد..مبلِ یک نفره ی

راحتی..که کهنه تر از مبلهای خانه ی خودشان است، به چشم میخورد. نمیشود از بُهت بیرون بیاید..قدم برمیدارد و روی همان مبل..روبروی رُهام مینشیند.

رُهام چند ثانیه ای در سکوت نگاهش میکند. دیدنش توی این خانه..داشتنِ همیشگی اش..حالش را زیر و رو میکند. سیبک گلویش تکان میخورد. تکیه میدهد و با ژستِ مردانه اش مچِ پایش را روی زانوی پای دیگرش میگذارد. و آرام و دستوری میگوید:

-نگام کن!

نگاهِ رُز به سختی بالا می آید. اما نه تا چشمهای رُهام...فقط میتواند به گرهِ شُل شده ی کراواتِ سیاهِ رنگش چشم بدوزد.

DONYAIE MAMNOE

صدای نفسهایش را خودش خوب میشنود. صدای تپشِ قلبش را که توی گوشهایش گاپ گاپ میکوبد.

بینِ این همه، صدای زمزمه ی او واضح ترین است!

-داری میمیری..یکم آروم باش!

دهانش خشک است. سخت آبِ گلوی نداشته اش را فرو میدهد و نگاهش لحظه ای بالاتر کشیده میشود. چشمهای مرد به او دوخته شده و..چقدر جنسِ این نگاه فریبنده است. درست مثلِ لحنش..وقتی که ادامه میدهد:

-میخوای برات آب بیارم؟؟

چشمهایش پُر میشوند. این مرد اگر کمی..فقط کمی به فکرِ حال و روزِ او باشد!

DONYAIEMAMNOE

-وقت واسه گریه زیاده..بعدها میتونی روزها به امشب و چیزایی که دیدی فکر کنی و عزا بگیری و تو سرت بزنی..هی مرور کنی..هی جلو چشمِت بیاد..هی گریه کنی..هی ماتم بگیری.. البته..اگر فرصتش پیش اومد!

و با خنده ی کوتاهی، آرامتر میگوید:

-اگر!

رُز لبهایش را روی هم میگذارد. اشک از چشمهای بازش روی گونه اش سُر میخورد. رهام با دیدنِ اشکِ روی گونه ی دخترک، اخمی میکند و با لحنِ پر تفریحی میگوید:

-امشب وقتِ اشک ریختن نیست رُز..اصلِ کاری رو دیدی و پشتِ سر گذاشتی..گریه رو بذار واسه یه وقتِ دیگه!

DONYAIEMAMNOE

تمامِ سعیش را میکند که آرام بگیرد و باقیمانده ی امشب را ببیند و تحمل کند و به اتمام برساند. اگر امشب تمام شود!

تند سر تکان میدهد و پشتِ انگشتانِ یخ زده اش را به گونه اش میکشد. و با چانه ای که میفشارد تا نلرزد، به او چشم میدوزد و منتظر میشود..هرچند..نگاهش تار است. اما چشم نمیگیرد..منتظرِ ادامه ی امشب است.

نگاهش که طولانی میشود، رُهام مردمک های براقش را خوب میبیند. صورتِ سخت شده اش که تمامِ سعیش را میکند بارِ دیگر نشکند. تک تکِ اجزای صورتِ رُز میلرزد..ولی..اینطور سعیَش در محکم ماندن، یعنی دختر خوبی می ماند. یعنی تحمل میکند تا تمام شود..یعنی هنوز غرور دارد که میخواهد از او فرار کند!

و رهام..اینطور بودنش را دوست دارد. اصلا رُز بودن یعنی همین! که حتی در اوجِ اسارت و بیچارگی هم..برای خلاصی، روی خوش نشان نمیدهد.

رُهام با رضایت از آرام بودنِ دخترک، سری تکان میدهد:

-خوبه..آماده ای؟؟

رُز چیزی نمیگوید..فقط در سکوت نگاهش میکند. و رُهام با ثانیه ای مکث، فکر میکند که وقتش است از برنامه هایش بگوید!

-خب..امشب چی دیدیم؟؟

رُز پلک میزند. نمیخواهد نگاهش به پایین سُر بخورد. گوشهایش میشنود که او میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-یه پوریا که نامزدِ رُزه..و یک نیلا که دوست خیلی نزدیکِ رُزه..یعنی دوتا آدمِ مهمِ زندگیِ رُز!

چنگی به قلبِ دخترک میخورد. رُهام از توی جیبِ کُتش، جاسیگاری و فندکش را بیرون میکشد. و در همان حین، با لحنِ بی اهمیتش ادامه میدهد:

-یکی نامزدش که میگفت رُز با تمامِ دخترا واسه من فرق داره..یکی هم دوستش که میگفت رُز مثلِ خواهرِ من میمونه..

تحملِ شنیدنِ این حرفها از مرگ هم سخت تر است. اما بازهم فقط گوش میدهد. خوب است که دارد مرور میشود و..بیشتر باور میکند.

-و این دوتا..تو مهمونی..همون مهمونیِ بزرگی که به افتخارِ رُز برپا شده بود. نیلا مهمونِ ویژه ی من بود..چون دوست دخترِ پوریا بود. پوریا..رفیق جینگِ منه..و نامزدِ تو! مثلِ اینکه..مثلا..نیلا رفیق جینگِ تو باشه و تو...

مکث میکند. متفکرانه چشم باریک میکند..و بعد با تک خنده ای میگوید:

-تو هیچیِ من نیستی!

رُز میشنود..فقط میشنود. میداند که این مرد پیچیده تر از آن است که بشود فکرش را خواند. فقط باید گوش دهد و بدونِ هیچ سوالی سعی کند بفهمد.. برنامه هایش را!

-میخوای مراسم عروسی رو به هم بزنی؟؟

حتی نمیخواهد به فردا فکر کند! وقتی چیزی نمیگوید، رُهام خودش جوابش را میدهد:

-مگه چاره ی دیگه ای هم داری؟؟ دوماد با یه زنِ لوند و فوقِ سکسی، رو تختِ عروس رؤیت شده..و حالا فراریه. از قضا یک شبِ قبلِ عروسی این اتفاقِ بزرگ افتاد..اونم با کی؟؟

DONYAIEMAMNOE

تکرارِ دوباره اش فقط آزارش میدهد. اما خودش جواب میدهد:

-با بهترین دوستم..

رُهام با خنده ی راضی ای سر تکان میدهد:

-آره..با بهترین دوستت!

حجم بغض توی گلوی رُز بزرگتر میشود. رُهام سیگاری از توی جا سیگاریِ طلایی رنگش بیرون میکشد. و در همان حین میگوید:

-منِ کیِ پوریا میشم؟؟

رُز خسته و بی رمق جواب میدهد:

-دوستش..

DONYAIEMAMNOE

رهام نخِ قهوه ای رنگ سیگار را بین دو انگشت سبابه و وسطش میگیرد و دستی در هوا تکان میدهد:

-هوم..فکر کنم اینطوری باشه..

و بدونِ اینکه سیگار را روشن کند، آن را بینِ لبهایش میگذارد و چند ثانیه ای غرقِ فکر میشود. رُز به ژستِ پر ریای او نگاه میکند. که حتی در ظاهر هم سعی نمیکند کمی مهربانتر باشد. تمامش تظاهر است و تظاهر را با قدرت به رخ میکشد.

-رُز! خیلی جالبه که پوریا رفیقِ منه..و نیلا هم رفیقِ تو..

با همان ژستِ پر فریبش به رُز نگاه میکند و ادامه میدهد:

-پوریا با دوستِ تو رو هم ریخت..نظرت چیه توام با دوستِ پوریا رو هم بریزی؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز انگار که نشنیده باشد. انگار که کر باشد و..هیچ فهمی از جملاتش دریافت نکرده باشد. بی نفس زمزمه میکند:

-چی؟!

رهام سیگارِ روشن نشده را دوباره بین دو انگشتش میگیرد و هیچ تلاشی برای بهتر فهمیدنِ رُز نمیکند. فقط حرفهایش را آنطور که میخواهد ادامه میدهد:

-وای اگه بشه، چه حالی از این نامزدِ هرزه ی تو گرفته میشه! نه؟؟؟ با مخ میخوره زمین..مثلِ امشب که تو با مخ خوردی زمین! آخه نیلا از تو جذابتره..پوریا نشونِت داد که اون دختر از همه لحاظ از تو بهتره..توام میتونی نشون بدی که من از اون خیلی بهترم!

DONYAIEMAMNOE

رُز ناباورانه خیره ی او میماند. هنوز هیچ درکی از حرفهای او ندارد و..نفسش دارد بند میرود. رُهام پر نفوذ و کوتاه میگوید:

-پایه ای بازی رو ادامه بدیم؟؟

رُز بی اراده دست روی سرش میگذارد. نگاهش سرگردان میشود. رُهام چشم باریک میکند:

-دو تایی..فقط من و تو!

و بعد سکوت میکند. اجازه میدهد رُز خود را پیدا کند..که دخترک در نفهمیِ تمام، فقط به جملاتِ بی سر و ته و ترسناکِ او فکر میکند و سر در نمی آورد. سرش تیر میکشد.

تحملِ ادامه ی امشب دارد طاقت فرسا میشود. بینِ حس و حالی مثلِ مرگ دارد دست و پا میزند و زبانش چیزی میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-من و..تو؟؟؟

رُهام بلافاصله میگوید:

-من..با تو! من طرفِ توام..ما دو تا..یه تیمِ دونفره ایم که این بازی رو تموم میکنیم..

نگاهِ آواره ی رُز بینِ چشمهای او جابجا میشود:

-کدوم بازی؟!!

رُهام با لبخندِ کمرنگ و بیرحمی میگوید:

-انقدر احمق نباش دخترا! ما هرلحظه تو بازی هستیم..کلِ زندگی یه بازیه..یه پوکرِ بزرگ که باید بدونی کِی و کجا، کدوم ورقِت رو رو کنی!

الان..تو این لحظه از زندگیت باید بفهمی که چه ورقی تو دستته و چطوری باید ازش استفاده کنی..باید بلد باشی تا بتونی در اوجِ شکست، یهو با یه ورق، بازی رو به نفعِ خودت تموم کنی!

DONYAIEMAMNOE

گیج تر میشود. میخواهد اصلِ مطلب را بفهمد..اصلِ آن برنامه را!

-نمیفهمم..

رُهام تایید میکند:

-چون بلد نیستی!

و بعد..با چشمکی، فندک را زیرِ سیگارش میگیرد و میگوید:

-من یادِت میدم!

بلافاصله فندک را روشن میکند و پُک عمیقی به سیگار میزند.

رُز میترسد..از این بازی..از اویی که تمامِ حرفهایش با برنامه و وسوسه گفته میشود. حتی یک جمله را بی هدف نمیگوید و..بودن در تیمِ او..وحشتناک است!

DONYAIEMAMNOE

-میخوام..برم..

رهام با اخمِ کمرنگی دودِ سیگار را بیرون میفرستد و در همان حین میگوید:

-زوده حالا..کلی حرف داریم باهم..

گلویش میسوزد. نیم خیز میشود:

-نمیخوام بشنوم..

رُهام از جایش تکان نمیخورد و با آرامش تهدید میکند:

-بشین!

رُز بلند میشود:

-من این بازی رو دوست ندارم..

رُهام به قامتِ ظریفش نگاه میکند که چطور دارد فرو میریزد. با تاسف میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دوست داشتنی هم نیست..به خصوص وقتی که شکست بخوری..مثلِ امشب!

رُز لب میگزد تا بارِ دیگر بغضش نترکد.

رُهام شکستِ امروزش را بارِ دیگر تاکید میکند:

-دختره ی بیچاره..تنها کاری که حالا از دستت برمیاد، اینه که عروسی رو به هم بزنی..البته خود به خود به هم میخوره، چون پوریا با اون گندی که بالا آورده، نمیتونه بیاد برات توضیح بده و کارشو توجیه کنه و قانعت کنه که تو همین زمان کوتاه حرفاشو باور کنی و بیای بشینی سرِ سفره ی عقد!

-زودتر از تو میفهمه که جشنِ عروسی ای قرار نیست باشه و به هم میزنه..اون وقت هرکی از راه میرسه، ازت میپرسه که چی شده عروسی به هم خورد؟؟

DONYAIEMAMNOE

تو میخوای به تک تکشون جواب بدی که نامزدت رو با بهترین دوستت رو تختِ اتاقت درحالِ سکس دیدی. یه عده باور میکنن..یه عده باور نمیکنن!

یه عده دلشون به حالِ تو میسوزه و میگن چقدر بدبخت و دوست نداشتنیه که نامزدش یک شب قبلِ عروسیش باهاش این کارو کرد.یه عده هم میگن که حتما ایراد از خودش بوده و نامزدشو راضی نمیکرده!

-و بدتر از همه ی اینا، اینه که یه عده میگن شاید پوریا یه چیزی ازش دیده که مراسمِ عروسی رو به هم زده..شاید اونی که گناهکاره، رُزه! این عده احتمالا از طرفِ داماد باشن. خواهر..مادر..فک و فامیلش..هرچند..آدم دیگه به نزدیکترین دوستش هم نمیتونه اعتماد کنه!

قلبِ رُز با هر جمله ای که میشنود، هزار تکه میشود. رُهام خاکسترِ سیگارش را روی ظرفِ طلایی میتکاند و با اخم به همان خاکسترها نگاه میکند.

-اون موقع ست که تازه میفهمی ده هیچ به پوریا باختی! درحالیکه خودت بهتر از همه میدونی مقصر کی بوده..اما کاری از دستت برنمیاد جز اینکه بخوای هِی توضیح بدی..هِی توضیح بدی..اونم به یه عده آدمی که میهفمن..اما خودشونو به نفهمی میزنن!

خوب دارد آینده را میبیند..همین امشب باید تمامِ اینها را بفهمد؟! زیادی ست..چقدر دلش میخواهد بمیرد!

رُهام نگاهش را نرم به صورتِ رنگ باخته ی دخترک میدهد:

-زندگی همینه رُز..اگه روشِ بازی رو بلد نباشی، یه بازنده ی بدبختی که هرکی از راه میرسه، لگد مالِت میکنه..نمیخوای که زیرِ دست و پاها لِه بشی؟؟

نگاهِ پُر شده ی رُز قفلِ چشمانِ او میشود. چقدر احساسِ حقارت میکند به خاطر شکستِ امشبش! قبل از اینکه حرفِ دیگری زده شود، گوشی توی جیبِ مانتو اش زنگ میخورد.

نگاهِ رُهام تا جیبِ مانتوی او پایین کشیده میشود. و رُز با حواسِ نداشته دست توی جیبش میکند و گوشی را بیرون میکشد.

اما قبل از اینکه اصلا به صفحه ی گوشی نگاه کند، رُهام از جایش بلند میشود و میگوید:

-احتمالا صمده..

DONYAIEMAMNOE

رُز به صفحه ی گوشی نگاه میکند. اسم و صورتِ خندانِ آقا جونش را روی صفحه ی گوشی میبیند. نگاهش تار میشود. نمیفهمد کِی گوشی از دستش کشیده میشود و..صدای او را میشنود:

-من جواب میدم..

نگاهِ رُز بالا می آید. رُهام دستی به شانه اش میزند و آرامتر میگوید:

-درست میشه عروسک..خودم پیشِتم!

سعی میکند لحنِ پر فریبِ او را باور کند. رُهام تماس را برقرار میکند و گوشی را کنارِ گوشش میگذارد:

DONYAIEMAMNOE

-سلام..

صدای نگرانِ صمد بلند است:

-سلام..شما؟؟ این گوشیِ دخترِ منه..شما کی هستی؟؟؟

چشمانِ رُز با شنیدنِ صدای نگرانِ آقا جونش پر میشود. رُهام دست دراز میکند و پشتِ انگشتانش را آرام و کوتاه به گونه ی رُز میکشد:

-رُهامم صمد..رُز پیشِ منه..

چند ثانیه ای سکوت میشود. رُز سرش را پایین می اندازد. رُهام صدای صمد را میشنود:

-آقا شمایی؟!! چی شده؟؟ رُز کجاست؟؟ فریده میگه یهویی از خونه رفت بیرون و نگفت کجا میره..

نگاهِ عمیقِ رُهام توی صورتِ عروسکِ زیبا و گند گرفته است. با آرامش جواب میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-چیزِ خاصی نیست..حالش خوبه..من پیشِشم..

و با لحنِ خاصی ادامه میدهد:

-مراقبِشم..

رُز نگاهش را از زمین نمیگیرد و باور کند مراقب بودنِ این مرد را؟!

-حالش خوبه؟؟

درمقابلِ نگرانیِ صمد، او زیادی آرام است:

-خوبه..

-پیش شما چیکار میکنه؟؟ بی خبر کجا رفت؟؟ چی شده بود؟؟

نگاهش به صورتِ پایین افتاده ی رُز است وقتی میگوید:

-خودش میاد توضیح میده..یکی دو ساعتِ دیگه میارمش..

DONYAIEMAMNOE

صمد با مکث میپرسد:

-پوریا هم اونجا پیشِ شماست؟

رُهام با کجخندی، پیروزمندانه میگوید:

-پوریا رفت..

نگاهِ رُز بالا کشیده میشود. رفتنِ پوریا بعد از شکستنِ او..دردآور ترین واقعیت امشب.

-خیالم راحت باشه که چیزی نیست؟؟

رُهام در چشمهای خجالت زده از حقارتِ دخترک، به نرمی میگوید:

-خیالت راحت..یه مشکلِ کوچیکه که داریم حلش میکنیم..

-چرا رُز خودش گوشیش رو جواب نداد پس؟؟

DONYAIEMAMNOE

دستش ریزِ چانه ی رُز مینشیند و با حالتِ خاصی نگاه توی صورتِ دخترک میگرداند:

-یکم حرف زدن براش سخته..آرومتر که شد، برش میگردونم خودش باهاتون حرف بزنه..

نگرانیِ صدای صمد بیشتر میشود:

-یعنی الان نمیتونه حرف بزنه؟؟؟

رُهام آرام از رُز میپرسد:

-میتونی؟؟؟

و در همان حین اشاره اشاره میکند که بگوید: "نه"

رُز بغض میکند و چانه اش را از دستِ رهام آزاد میکند. و با صدایی که سعی میکند نلرزد، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خوبم..آقا جون..

رُهام به تحسین لبخندی به روی دخترک میزند و رُز چشمهای پُر شده اش را سمتِ دیگری میکشد. صمد با به هم ریختگی میگوید:

-ناراحته..از یه چیزی ناراحته..گریه کرده؟؟ با پوریا حرفش شده؟!

ساعت نزدیک دوازده شبه..کِی میاریش آقا؟؟

جوابِ تمامِ سوالهای او را کوتاه میدهد:

-میارمش..

و دیگر اجازه ی حرفی به صمد نمیدهد و میگوید:

-الان میخوام قطع کنم..فعلا خدافظ..

DONYAIEMAMNOE

وقتی جوابِ خداحافظیِ اجباری و پر از دلواپسیِ صمد را میشنود، تماس را قطع میکند و گوشی را به سمتِ رُز میگیرد:

-نگران بود..باید بهش توضیح بدی که چی شده؟؟

رُز با مکث نگاهش را به گوشی میدهد. دست دراز میکند و گوشی را میگیرد.

اما رُهام گوشی را نگه میدارد و میگوید:

-الان دو راه داری..یا شکست و حقارت رو در برابرِ پوریا و نیلا قبول میکنی و عروسی رو به هم میزنی..که اوضاعِ بعدت برات مشخصه..اونی که گناهی نکرده تویی..اونی که بیشتر ضربه میخوره، بازم تویی!

اونی هم که نامزدش دوستش رو بهش ترجیح داد و زودتر از شبِ عروسیشون باهاش خوابید، بازم تویی!!

DONYAIEMAMNOE

گوشی میانِ انگشتانش فشرده میشود. رُهام ادامه میدهد:

-یا یه فکری به حالِ خودت میکنی..که فرصت کمه..فقط همین امشب فرصت داری واسه ضربه زدن!

دستِ رُز میلزد. رُهام گوشی را رها نمیکند و زمزمه وار میگوید:

-یه فکری واسه ادامه ی این بازی و زمین زدنِ پوریا میکنی..پوریایی که با دوستِ خیلی نزدیکت رو هم ریخته!

کاملا ناخواسته است که تردید به جانش می افتد. تصویرِ پوریایی که نیمه برهنه..آنطور روی تنِ نیلای عُریان خیمه زده بود و دیوانه وار حسش میکرد، از ذهنش پاک نمیشود. پوریایی که بزرگترین ضربه را به غرور و تمامِ زنانگی اش زد!

-یه برنامه ی حساب شده..که پوریا کیش و مات میشه! تضمینی!!

DONYAIEMAMNOE

دستش دارد روی گوشی شُل میشود. نگاهش تار است..گوشی جلوی چشمش میلرزد. رُهام سرش را نزدیکتر میکند و دمِ گوشش..با پچ پچی اغوا کننده میگوید:

-تو بگو هستی..من کاری میکنم که برنده ی این بازی من و تو باشیم!

دهانش باز میشود. نفسش سخت بالا می آید. "من و تو" بودن...

چیزی میگوید:

-تا کجا؟؟؟

رُهام میخواهد حرفی بزند. رُز نگاهش را بالا میکشد و..با حالِ خرابش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-من و تو..تا کجا؟!

رُهام خیلی زود منظورِ دخترک را میفهمد. و با آرامش..فریبنده میگوید:

-تا جایی که پوریا با چشمِ خودش ببینه که تو این بازی، اونه که از تو شکست خورده!

نگاهش بینِ آبی های سرد و غیر قابلِ نفوذ جابجا میشود. میخواهد باور کند که این مرد به دنبالِ مرهمِ قلبِ تکه تکه شده اش است..با برنامه هایش! اما...

دستش از دورِ گوشی باز میشود و هرچند سرگردان و نامطمئن..اما میپرسد:

-میخوای کمکم کنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با نفسِ سنگینی، حریصانه و پیروزمندانه میگوید:

-آره..کمکت میکنم که برنده ی این بازی باشی..

و پچ پچ وار میگوید:

-میخوام نجاتت بدم..

حالا دیگر..میخواهد بشنود.

هرچقدر هم که این مرد شیطان و بیرحم باشد..اما وسوسه ی زمین زدنِ پوریای نامرد هرلحظه بیشتر توی قلبش رسوخ میکند.

-چطوری؟؟

رُهام بیقرار برای بُرد..دست دورِ بازوهای رُز حلقه میکند و او را عقب میکشد:

-بیا بشین تا یادت بدم چطوری باید بازی کنی تا پوریا رو زیرِ پات لِه کنی!

DONYAIEMAMNOE

رُز عقب کشیده میشود. توانایِ مقاومت ندارد..توانایِ بحث و مخالفت هم ندارد. فقط صدای وسوسه کننده ی او ست که تمامِ

ذهنش را پُر میکند. له کردنِ پوریا زیرِ پایش..بازی کردن..برنده شدن..شکستنِ پوریا، وقتی که خودش در اوجِ شکست است!

رُهام او را روی همان مبلِ قبلی مینشاند و روبرویش می ایستد. جوری که نگاهِ رُز بالا کشیده میشود و چشمهای باریک شده ای میبیند که متفکرانه و موذیانه به او خیره شده اند. قلبش یک لحظه هم آرام نمیگیرد..حتی نمیتواند فکری بکند..حتی نمیتواند حدسی از یک ثانیه ی بعدِ امشب بزند. فقط منتظر است و..رُهام با نفسِ عمیق و سنگینی، آرام و خش دار میگوید:

-تو فقط یه راه داری واسه بُردنِ این بازی..

فکر میکند..واقعا بازی ست! یک بازیِ سخت و بیرحمانه که هر لحظه اش دارد جانش را میگیرد.

DONYAIEMAMNOE

دیگر توانِ صبر کردن هم ندارد و آرام میپرسد:

-چه راهی؟؟

رُهام با لحنِ بی اهمیتی میگوید:

-فردا مراسمِ عروسی برپا بشه..

میخواهد حیرت کند..اما دیگر حوصله ی حیرت کردن هم ندارد. فقط با نفهمی نگاهش میکند و..میخواهد هدفش را از این حرف بفهمد. برای همین فقط نگاهش میکند.

رُهام کنار او مینشیند. نگاهِ رُز تا کنارش..تا صورتِ مرد کشیده میشود. رُهام دست پیش می آورد و دستش را بدونِ هیچ برخوردی، از پشتِ سرِ او رد میکند و روی پشتی مبل میگذارد. رُز حتی پلک هم نمیزند و..چشمهایش چقدر میسوزند.

DONYAIEMAMNOE

رُهام نگاهی توی صورتِ بی حال و خرابِ دخترک میگرداند و..چقدر برای داشتنش..به دست آوردن..برای خود کردنش، بیتاب است!

-خب..نظرت چیه؟؟

رُز خسته است و له و لورده..دارد میمیرد..نظری ندارد جز خلاصی از این حالِ وحشتناک..

-درموردش..حرف بزن..

رُهام راضی از خواسته ی او، با لبخندِ پر حرصی به تایید سر تکان میدهد:

-آره عروسک! باید حرف بزنیم..باید برنامه رو همین امشب بچینیم..من و تو!

DONYAIEMAMNOE

رُز به حالتِ لبخندِ او نگاه میکند و قلبش میسوزد. این مرد میخواهد او را برنده ی این بازی کند..یا خودش را؟!

-میخوای کمکم کنی؟؟

رُهام از بغض و صدای لرزانِ رُز..از اینطور خواستنش..نفسش سنگین میشود..اما..

-آره کمکت میکنم..آروم بمون..

-آره کمکت میکنم..آروم بمون..

چانه ی رُز ناخواسته میلرزد و کاسه ی چشمانش پُر میشود. به شدت بغض را میخواهد پس بزند..لبش را گاز میگیرد..

رُهام به چشمهای زیبایی که با برقِ اشک زیباتر میشوند، نگاه میکند و..از بوی نفرت انگیزِ او..خوشش نمی آید. زمزمه وار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-من بغلت نمیکنم..خودت آروم شو..

رُز تند سرش را بالا و پایین میکند و بغضش را به سختی فرو میدهد. و بلافاصله میگوید:

-آرومم..

حتی در این لحظه هم میخواهد مرزها را نشان دهد و دوری اش را به رخ بکشد. لبِ رُهام کشیده میشود و آرام میگوید:

-خوبه..عروسک..

این لحن..و عروسک گفتن..تنِ رُز را میلرزاند. تردید دارد..این مرد با این نگاه..کمکش میکند؟!

رُهام فرصتِ فکر کردنِ بیشتر به او نمیدهد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-فردا پوریایی در کار نیست. اما تو عروس میشی!

قلبِ رُز یکهو فرو میریزد. رُهام بدونِ مکث ادامه میدهد:

-لباس عروس میپوشی..آرایشگاه میری..ماشین گُل میزنیم..بوق بوق و دور دور و از این مسخره بازیا..درست مثلِ یک عروسیِ واقعی..

رُز گیج و سرگردان لب میزند:

-نمیفهمم..

رُهام حرفهای خود را ادامه میدهد:

-جشن نمیگیریم..اون سالن که رزرو کردید، نمیریم..چون عروسی به هم خورده و مهمونا فهمیدن..شما هم نخواین بگین، خانواده ی پوریا به فک و فامیلشون میگن..اما عروسی فقط از طرفِ اونا کنسله..فقط جشن و مهمونی..اما عقد به هم نخورده!

DONYAIEMAMNOE

رُز نفس نفس میزند. رُهام نگاهش را از چشمهای وق زده ی رُز نمیگیرد:

-یه عروسیِ صوری..و یه عقدِ واقعی..

رُز تاب نمی آورد و میپرسد:

-عقد با کی؟!!

رُهام لبی میکشد:

-به جای سوال کردنِ بیجا، عقلتو به کار بنداز رُز! اونی که قراره بهت کمک کنه، منم..اونی که قراره نجاتت بده، منم..اونی که قراره تو رو برنده ی این بازی کنه و پوریا رو کیش و مات کنه...منم!

DONYAIEMAMNOE

رُز خشک میشود. دهانش نیمه باز میماند و رُهام آرامتر و پر نفوذتر میگوید:

-اونی که قراره عَقدِت کنه..منم!

رُز ثانیه ای انگار..میمیرد! یکهو دو دستش را روی صورتش میکوبد و چشمهایش را به شدت روی هم میفشارد.

باور نمیکند..نمیتواند..نمیفهمد..هضم نمیکند..توی گوشهایش صدای سوت می آید..تنش به یکباره یخ میزند..و ثانیه ای بعد گُر میگیرد. رُهام سرش را نزدیک میکشد و دمِ گوشش پچ میزند:

-همین فردا...

همه چیز یکهو به هم میریزد..ذهنش دارد شلوغ میشود..پر سر و صدا..هجومِ افکار..مرورِ حرفها..روزها..یکهو..وحشیانه..مغزش در یک لحظه میخواهد منفجر شود. دو دستش را روی روی سرش میفشارد..محکم..چشمهایش را با شدتِ بیشتری میفشارد. بدتر میشود..هرلحظه سخت تر!

DONYAIEMAMNOE

رُهام با به هم ریختگیِ دیوانه وارِ دخترک، مستانه و کمرنگ لبخندی میزند. و تمامِ عکس العمل های عروسک را با لذتی جنون وار تماشا میکند.

-همونطور که گفته بودم..آخرش میای پیشِ خودم!

رُز تمامش را میخواهد بفهمد..تمامِ حرفها را..روزهای گذشته را..امشب را..همه را..همه را! اما...قدرت درکِ اینهمه برایش سنگین است. مغزش دارد از اینهمه یکهویی فهمیدن، از هم میپاشد. رُهام به او فرصت میدهد و در همان حین با آرامش میگوید:

-تنها راهِ برنده شدنِت منم..فقط میتونی از من بخوای که لطف کنم و بهت کمک کنم..

DONYAIEMAMNOE

رُز ثانیه ها توی همان حالت می ماند. برنده شدن با او..یا رفتن پیشِ او..با عقد کردن..آن هم درست فردا..با..او!!

وقتی نمیتواند خود را جمع و جور کند، یکهو چشم باز میکند و توی چشمهای رُهام میگوید:

-با..تو؟!!

رُهام خیلی نرم سری تکان میدهد:

-من و..تو!

دهانش از بی نفسی و ناباوری باز می ماند. یک آن حسِ مرگ دارد..یک آن حسی ناشناخته..یک آن میترسد..لحظه ای دیگر بی اراده چشمانش پُر میشوند. پلک نمیزند..اشک از چشمهای وق زده اش میچکد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام نفسی بیرون میدهد و..لحنش خیلی معمولی ست:

-من تنها ورقِ تو تو این بازی هستم..با من میتونی پوریا رو زیرِ پات لِه کنی..اون با دوستِ تو شبِ قبلِ عروسیت..توی اتاقت..رو تختِت خوابید..تو میتونی فردا با من..تو شبی که قرارِ عروسی با اون داری، لباسِ عروس بپوشی و مثلِ یه عروسِ واقعی بشینی پای سفره ی عقد..با منی که صد برابر بالاتر از پوریا ام!

نگاهِ آواره ی رُز بینِ چشمانش جابجا میشود. نمیتواند باور کند..با او..فردا..همین فردا..عقد!!

-چ..چرا؟!!

هزاران "چرا" در این یک کلمه ی سوالی در بر دارد و..رُهام سوالِ او را همانطور که خودش میخواهد، تعبیر میکند و جواب میدهد:

-چون آخرِش باید اینطوری تموم بشه..

DONYAIEMAMNOE

هیچی نمیهفمد..هیچی! و برای رُهام فهمیدن و نفهمیدنِ رُز آنقدرها اهمیت ندارد. فقط با آرامشی پر وسوسه میگوید:

-همه چی صوریه..هیچی واقعی نیست..تو عروس میشی..همونطوری که قرار بود فردا عروس بشی..ماشین گُل میزنیم، همونطوری که قرار بود..یه مراسمِ عقد هم قراره باشه که قرار بود! اما...پوریا میبینه که جای اون، رفیقش کنارِ نامزدش نشسته! همونطور که جای تو، دوستت باهاش بود! اون تا تخت و خوابیدن با نیلا پیش رفت و دیدی که به سکس ختم شد..اما من آخرش اینطوری تموم نمیکنم..هرچند پوریا باید اینطوری فکر کنه..هوم؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

اما رُز درگیرِ جوابِ سوالش است و حتی نمیتواند به بی پروایی
او در حرف زدن فکر کند ..با چشمهایی که یکجا ثابت نمی مانند،
میگوید:

-آخرش..کجاست؟!

رُهام چند ثانیه ای سکوت میکند. و بعد با کینه و پیزوزمندانه
میگوید:

-بُردِ من و تو..فقط واسه نشون دادن به حریف!

نگاهِ رُز سُر میخورد. یکهو خالی میشود. تماما بی توان و خالی و
بی جان! دیگر نمیتواند سوالی بپرسد..فکری بکند..فقط به نقطه
ای روی لباسِ او خیره می ماند و..نیاز به خواب دارد. یک خوابِ
عمیق..خیلی عمیق..آنقدر عمیق که تمامِ امشب را از ذهن و قلب
و جانش پاک کند.

-بریم..خونه..

رُهام مخالفتی نمیکند. رُزِ بیچاره ی ظلم دیده، شبِ وحشتناکی را پشتِ سر گذاشته و نیاز به استراحت دارد.

اجازه میدهد..نیاز است که بگذارد تجدیدِ قوا کند..برای فکر کردن و تصمیم گرفتن! بعد دخترک مینشیند و فکر میکند..حتما فکر میکند.. و حتما..به خاطرِ غرورِ له شده اش هم که شده..قبول میکند! باید قبول کند و رُهام جز این نمیخواهد..پس باید بشود!

-آره..بریم..

رُز بی حس و حال..مثلِ یک مجسمه ی بی روح از جایش بلند میشود. رُهام هم کنارش..برایش در را باز میکند..دخترک بدونِ هیچ حرف و نگاهی بیرون میرود. پله ها را باهم پایین می آیند.

در ماشین را برایش باز میکند و رُز آرام و مطیع مینشیند.

سرش را به شیشه تکیه میدهد و نگاهِ بی حالتش به بیرون است.

رُهام حرکت میکند و رُز حتی مردمکهایش را توی طول مسیر تکان نمیدهد. فقط چشمهای نیمه بازش به بیرون است، بدونِ اینکه جایی را ببیند. خوابش می آید..کاش بخوابد و فردا بیدار شود و ببیند که همه ی این سالها خواب بوده است.

ماشین از حرکت می ایستد. از خلسه ای که در آن غرق است، باید بیرون بیاید..چقدر سخت است دوباره به دنیای واقعی برگردد. کاش خوابش برده بود. صدای او را میشنود:

-رسیدیم..

DONYAIEMAMNOE

سرش از شیشه جدا میشود. نگاه به اطراف می اندازد. نگاهش میگردد و به چشمهای اویی میرسد که توی فضای نیمه تاریکِ

ماشین، برقِ خاصی دارد. یکهو قلبش تیر میکشد..با او..فردا..سرِ سفره ی عقد؟!!

تمامِ وجودش تیر میکشد. چشم میگیرد و برمیگردد. در را باز میکند..رُهام هم. کنارِ او می آید و دست روی شاسیِ زنگ میگذارد. و رُز با نگاهِ پایین افتاده به هیچی فکر میکند..گنگ است!

صدای مادرش را میشنود و در باز میشود. باهم داخل میشوند. رُهام در سکوت کنارِ او ست..فقط کنارش. قرار است فرصت دهد..قرار است تا فردا صبر کند..به او استراحت دهد..فقط تا فردا!

جلوی در که میرسند، رُهام رو به در..خیره به درِ بسته، آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دلم میخواد یکبار عاقلانه تصمیم بگیری..

هیچ درکی از عاقل بودن..عاقلانه رفتار کردن..عاقلانه تصمیم گرفتن ندارد. فقط..خسته است. امشب را چطور از ذهنش خط بزند؟؟

در باز میشود و..صدای نگرانِ مادرش را میشنود:

-الهی مادر قربانت بره دتر جانم..کجا رفته بودی بی خبر؟؟

نگاهش بالا کشیده نمیشود. فریده رنگ و روی خرابِ دخترش را میبیند و دلشوره اش صدبرابرمیشود:

-چی شده؟؟؟ رُز جان چی شده مادر؟؟؟

چشمانِ رُز پُر میشوند..اما حتی اشکش هم با حیرتی تمام نشدنی همراه است. چقدر خوابش می آید!

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ فریده به سمتِ رُهام کشیده میشود. رُهام قبل از اینکه فریده چیزی بپرسد، دستش را برای دعوت به آرامش، به سمتِ زن بالا

میگیرد. هنوز رُز داخل نشده که صمد پیدایش میشود. نگاهِ پر از نگرانی اش بینِ دخترش و آقای عمارت جابجا میشود.

-سلام آقا..خوش اومدید..

رُهام سری تکان میدهد و دست پشتِ رُز میگذارد:

-چیزی نیست..رُز بهتره..الان حالش بهتره..

رُز رو به مرگ است و..عکس العملی ندارد. قدم داخل میکشد.

صمد طاقت نمی آورد و میپرسد:

-چی شده؟؟ چرا این حاله؟؟ چرا انقدر گریه کردی بابا؟؟؟

رُهام به جایش..با صدایی آرام میگوید:

-تموم شد دیگه..

DONYAIEMAMNOE

فریده دلواپس میپرسد:

-چی تموم شد؟؟ با پوریا حرفش شده؟؟؟ پوریا کجاست؟؟

شنیدن اسمِ پوریا باعث میشود که چیزی توی گلوی رُز گلوله شود. نمیخواهد عُق بزند..دست جلوی دهانش میفشارد. پوریا..پوریای نامرد که او را اینطور رو سیاه کرد.

نگاهِ گوشه ایِ رُهام به عروسکی ست که رنگِ زرد شده ی صورتش یک آن سُرخ میشود. چقدر دوست دارد این حالِ خرابش را..حالِ خرابی که به خاطرِ دیدنِ پوریا با دوستِ صمیمی اش است. حالِ خرابی که با نفرت از پوریا همراه است. این حالِ رُز..پرستیدنی ست!

نگاهش را از رُز نمیگیرد و صدای خش دارش چقدر با حرص و لذت همراه است:

DONYAIEMAMNOE

-پوریا رفت..

رُز چشم روی هم میگذارد. پوریا رفت..کاش دیگر هیچوقت..هیچوقت نبیندش. کاش پوریای دوست نداشتنیِ خائن را که پیشِ نیلا با خاک یکسانش کرد..هیچوقت دیگر نبیند.

صدای آقا جونش را میشنود:

-بابایی؟؟

چشم باز میکند. نگاهش از زمین جدا نمیشود و تار میبیند. قدم برمیدارد..به سمت تنها اتاقِ خانه..و کاملا بی حال و ناتوان میگوید:

-میخوام بخوابم..

و بدونِ اینکه دیگر به هیچ جایی نگاه کند، وارد اتاق میشود. متکایی از توی کمد برمیدارد..و روی زمین..روی تنها فرشِ اتاق

DONYAIEMAMNOE

می اندازد و با همان شال و مانتو روی زمین میخوابد. چشم میبندد.

و یکهو تمامِ امشب..مثلِ فیلم از جلوی چشمش میگذرد. هرثانیه اش..بدونِ کم و کاست..صداها..نگاهها..صورت ها..لحظه لحظه ی امشب..پوریا..نیلا..اسمها هِی تکرار میشوند. و تا آخر..او!

پشتِ پلکهای بسته اش یک دنیای دیگر است..واقعیت تماما آنجا ست. حالا ست که حافظه اش با قدرتی ماورایی به کار می افتد. حالا همه چیز را واضح میبیند..خیلی واضح..انگار که دقیقا جلوی چشمانش است.

حالا ست که..دارد میفهمد چه بر سرش آمده..فهمیدنی که درد دارد. دردِ وحشناکی که باعث میشود توی خود جمع شود. خود

DONYAIE MAMNOE

را بغل بگیرد. دستانِ سردش را دورِ تنِ خود را بفشارد..آرزو کند که..کاش بمیرد!

نگاهِ رُهام به درِ نیمه بازِ اتاق است. امشب را اگر تمام کند..فردا این ساعت..این وقتِ شب..این لحظه ها..او را..عروسکِ گند گرفته را..توی آغوشش لِه میکند!

هیچ درکی از عاقل بودن..عاقلانه رفتار کردن..عاقلانه تصمیم گرفتن ندارد. فقط..خسته است. امشب را چطور از ذهنش خط بزند؟؟

در باز میشود و..صدای نگرانِ مادرش را میشنود:

-الهی مادر قربانت بره دتر جانم..کجا رفته بودی بی خبر؟؟

نگاهش بالا کشیده نمیشود. فریده رنگ و روی خرابِ دخترش را میبیند و دلشوره اش صدبرابرمیشود:

DONYAIEMAMNOE

-چی شده؟؟؟ رُز جان چی شده مادر؟؟؟

چشمانِ رُز پُر میشوند..اما حتی اشکش هم با حیرتی تمام نشدنی همراه است. چقدر خوابش می آید!

نگاهِ فریده به سمتِ رُهام کشیده میشود. رُهام قبل از اینکه فریده چیزی بپرسد، دستش را برای دعوت به آرامش، به سمتِ زن بالا میگیرد. هنوز رُز داخل نشده که صمد پیدایش میشود. نگاهِ پر از نگرانی اش بینِ دخترش و آقای عمارت جابجا میشود.

-سلام آقا..خوش اومدید..

رُهام سری تکان میدهد و دست پشتِ رُز میگذارد:

-چیزی نیست..رُز بهتره..الان حالش بهتره..

DONYAIEMAMNOE

رُز رو به مرگ است و..عکس العملی ندارد. قدم داخل میکشد.

صمد طاقت نمی آورد و میپرسد:

-چی شده؟؟ چرا این حاله؟؟ چرا انقدر گریه کردی بابا؟؟؟

رُهام به جایش..با صدایی آرام میگوید:

-تموم شد دیگه..

فریده دلواپس میپرسد:

-چی تموم شد؟؟ با پوریا حرفش شده؟؟؟ پوریا کجاست؟؟

شنیدن اسمِ پوریا باعث میشود که چیزی توی گلوی رُز گلوله شود. نمیخواهد عُق بزند..دست جلوی دهانش میفشارد. پوریا..پوریای نامرد که او را اینطور رو سیاه کرد.

نگاهِ گوشه ایِ رُهام به عروسکی ست که رنگِ زرد شده ی صورتش یک آن سُرخ میشود. چقدر دوست دارد این حالِ خرابش را..حالِ خرابی که به خاطرِ دیدنِ پوریا با دوستِ صمیمی

DONYAIEMAMNOE

اش است. حالِ خرابی که با نفرت از پوریا همراه است. این حالِ رُز..پرستیدنی ست!

نگاهش را از رُز نمیگیرد و صدای خش دارش چقدر با حرص و لذت همراه است:

-پوریا رفت..

رُز چشم روی هم میگذارد. پوریا رفت..کاش دیگر هیچوقت..هیچوقت نبیندش. کاش پوریای دوست نداشتنیِ خائن را که پیشِ نیلا با خاک یکسانش کرد..هیچوقت دیگر نبیند.

صدای آقا جونش را میشنود:

-بابایی؟؟

DONYAIEMAMNOE

چشم باز میکند. نگاهش از زمین جدا نمیشود و تار میبیند. قدم برمیدارد..به سمت تنها اتاقِ خانه..و کاملا بی حال و ناتوان میگوید:

-میخوام بخوابم..

و بدونِ اینکه دیگر به هیچ جایی نگاه کند، وارد اتاق میشود. متکایی از توی کمد برمیدارد..و روی زمین..روی تنها فرشِ اتاق می اندازد و با همان شال و مانتو روی زمین میخوابد. چشم میبندد.

و یکهو تمامِ امشب..مثلِ فیلم از جلوی چشمش میگذرد. هرثانیه اش..بدونِ کم و کاست..صداها..نگاهها..صورت ها..لحظه لحظه ی امشب..پوریا..نیلا..اسمها هِی تکرار میشوند. و تا آخر..او!

DONYAIE MAMNOE

پشتِ پلکهای بسته اش یک دنیای دیگر است..واقعیت تماما آنجا ست. حالا ست که حافظه اش با قدرتی ماورایی به کار می افتد. حالا همه چیز را واضح میبیند..خیلی واضح..انگار که دقیقا جلوی چشمانش است.

حالا ست که..دارد میفهمد چه بر سرش آمده..فهمیدنی که درد دارد. دردِ وحشناکی که باعث میشود توی خود جمع شود. خود را بغل بگیرد. دستانِ سردش را دورِ تنِ خود را بفشارد..آرزو کند که..کاش بمیرد!

نگاهِ رُهام به درِ نیمه بازِ اتاق است. امشب را اگر تمام کند..فردا این ساعت..این وقتِ شب..این لحظه ها..او را..عروسکِ گند گرفته را..توی آغوشش لِه میکند!

DONYAIEMAMNOE

صمد رو به رُهام، با حالی پریشان میپرسد:

-قربونت برم آقا..چه بلایی سرِ دخترِ من اومده؟؟

آبِ گلویش را فرو میدهد و سیبک گلویش تکان میخورد. فقط امشب را صبر کند.

-دخترت نیاز به استراحت داره صمد..فردا خودش باهات حرف میزنه..

صمد آرامتر و نگران تر میپرسد:

-پیشِ شما چیکار میکرد؟؟ پوریا کجا رفت؟!

خیلی سخت چشم از درِ اتاق میگیرد و رو به صمد میکند. و در آنِ واحد، نگاهِ هردو را دریافت میکند. زن و مردِ نسبتا پیری که نگرانی از چشمانشان میبارد.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش به صمد است و حرفهایش..لحنِ آرامش..نگاهِ دوستانه اش، پر از هدف!

-رُز امشب یه چیزایی دید که حالشو بد کرده..یه چیزایی فهمید که باید زودتر میفهمید..الان حالش خوب نیست..سعی کردم آرومش کنم، اما شبِ بدی بود واسش..بذارید استراحت کنه..

صمد و فریده با نفهمی نگاهش میکنند. رُهام آقا منشانه و پر از فروتنی میگوید:

-من خودم باهاش حرف زدم..بهش گفتم که نمیذارم کسی اذیتش کنه..خودم پشتشم..هواشم دارم..انقدرم برام عزیزه که نذارم یک ذره آب تو دلش تکون بخوره!

مکثی میکند و پر نفوذ ادامه میدهد:

-فقط فکرِ برگشتنِ پوریا رو دیگه نباید بکنید..

DONYAIEMAMNOE

صمد اصلا متوجه حرفهای این مرد نمیشود. فریده است که دستش را پشتِ دستِ دیگرش میکوبد و صدایش بی اراده بالا میرود:

-وای خاکِ عالم به سرم! چه بلایی سرِمون اومده آقا؟؟ پوریا کاری کرده؟؟؟

رُهام نگاهِ گذرایی به درِ بسته میکند و..دخترک میشنود؟؟ فردا باید توضیح دهد. هوممم فردا چقدر حرف دارد برای پدر و مادرش!

جوابِ فریده را آرام میدهد:

-خودش فردا که آرومتر شد، حرف میزنه..منم فردا یه سر میام حالشو میپرسم..شاید لازم باشه باهاتون حرف بزنیم..من و رُز..باهم!

DONYAIEMAMNOE

چشمانِ فریده پُر میشوند. صمد رنگ میبازد..سخت میگوید:

-فردا جشنِ عروسی شه..فردا عروسیِ دخترمه..همین فردا!

رُهام سری تکان میدهد و متاثر میشود! و با تاسف میگوید:

-آره میدونم..نمیذارم خراب شه..نمیذارم پوریا خرابش کنه..خودم هستم..درستش میکنم..

صمد و فریده هزاران سوال دارند و با حال و روزِ خراب چشم به رُهام دوخته اند. رُهام بارِ دیگر تاکید میکند:

-تا فردا صبر کنید..خودم میام درستش میکنم..

چشم میگیرد و برمیگردد. و آن دو را توی همان بهت و پریشانی میگذارد و از خانه شان بیرون می آید. از همین حالا..درست

DONYAIEMAMNOE

همین ثانیه که رُز را توی آن اتاق به حالِ خود رها میکند، منتظرِ فردا ست.

امشب را خواب ندارد و تمامِ ثانیه ها را به آتش میکشد تا به فردا برسد. فردایی که شرطِ بزرگ را میبرد و این بازی را تمام میکند. آن وقت است که به حریفش نشان میدهد..رُز برای همیشه از آن اوست!



انگشتانش نرم و آرام..روی پارچه ی براقِ لباسِ عروس کشیده میشود. ردِ انگشتش را دنبال میکند. به دامنِ پفدار و بلندِ لباس عروس میرسد. آستین های بلندش را نگاه میکند. یقه ی کارشده ی زیبایش..رنگِ کمی تیره تر از سفید و سنگینیِ پارچه و..روزی که با پوریا انتخابش کرد!

DONYAIEMAMNOE

نمیداند چند دقیقه آستینِ لباس عروس را به دست دارد و زل زده به یک نقطه ای..بی اراده آن روز را مرور میکند. مهربانیِ پوریا را..بگو بخند و شوخی کردنهایش را..محبت ها و حوصله به خرج دادنهایش را..انتخابش را..انتخابِ او..بهترین لباس عروسِ توی مزون..

آستینِ لباس عروس توی مشتش فشرده میشود. خسته است از ناباوریِ دیشب..دیشبی که تماما بینِ خواب و بیداری گذشت. بینِ کابوس و واقعیت و بی وقفه دیدن! حتی یک کلمه هم از دیشب حرفی نزنده و زبانش بی حرکت توی دهانش مانده و..نگاهش فقط به لباس عروسی ست که امشب باید برای پوریا تنش میکرد.

DONYAIEMAMNOE

نفسی میکشد. پلکی میزند. تکه های شکسته اش جمع نمیشود. ترمیم نمیشود..خُرد و حقیر و شرمزده، به دستانِ پوریا! سخت میخواهد نگاهش را بالا بکشد..اما ثانیه ای بعد دوباره نگاهش به زمین می افتد..تا گوشیِ خالی از پیام و تماس! خیلی زود چشم از گوشی میگیرد و نمیداند کِی..یک قطره اشک از چشمش فرو میریزد. مسخره است..که دیگر بدونِ بغض هم چشمانش گریه میخواهد.

انگشتانش را نرم روی گونه اش میکشد و اشکش را پاک میکند. سخت آرام است و فکر میکند..یکی هست که دیشب را به او توضیح دهد؟؟ یکی بگوید چرا! فقط بگوید چرا انقدر نامردی؟؟ و بعد فکر میکند..از کدام توقع داشته باشد؟؟ از نیلایی که فرار کرد؟! یا از پوریایی که..او هم فرار کرد! یا از..رُهام..که..گفته

DONYAIEMAMNOE

بود..بارها به او گفته بود که پوریا را باید بشناسد. در لفافه و با اشاره و حتی مستقیم! گفته بود که نیلا از او جذابتر است.

حرفهایش را فهمیده بود..خود را به نفهمی زده بود. احمقانه پوریا را بخشیده بود و بی هدف..یا به خاطرِ فرار..یا لجبازی..بچگانه با پوریا پیش رفته بود. و در آخر در نمایشی بزرگ و باشکوه..تماشاگرِ پوریای واقعی شده بود..که نیلا برایش جذاب ترین دخترِ آن مهمانی بود. در مهمانی ای که او جایی نداشت و فقط تماشاگر بود.

-بابا؟؟؟

با صدای آقا جونش، نگاهش به سمتِ درِ اتاق میچرخد. نگاهش تار نیست..اما اشکی دیگر میچکد. آقا جونش با غصه و نگرانی

نگاهش میکند. مثلِ مادرش که..کنارِ آقا جونش می ایستد و پر از سوال و دلواپسی خیره اش مانده.

مادرش عادت دارد که در خانه هم روسری سر میکند. مثلِ حالا که پرِ روسری اش را میگیرد و به بینی و چشمش میکشد. چقدر خوب اند..مهربانند..زحمت کش و بی توقع اند. و او چقدر در برابرِ تنها آدمهای خوبِ زندگی اش..دستِ خالی ست و..چقدر بدهکارشان است.

صمد قدمی داخلِ اتاق میگذارد:

-یه حرفی بزن آقا جان..از دیشب یه دقیقه قرار به دلمون نیومده..

دستش از دورِ آستینِ لباسِ عروس باز میشود. بی هدف میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خوبم..

سنگینی نگاهشان را حس میکند و..با مکث لبخندی میزند:

-فقط همه چی خراب شد..

فریده میپرسد:

-چی خراب شد؟؟ پوریا چیکار کرده که آقا میگه دیگه فکرِ برگشتنِشو نکنیم؟؟ خواستم بهش زنگ بزنم، آقا جانت نذاشت..

نگاهش با خجالت به آقا جونش است:

-خوب کردی آقا جون..

صمد آرامتر میپرسد:

-چیکار کرده باهات؟؟

رُز ابرویی بالا میدهد..موهایش را پشتِ گوشش میزند..پیشانی اش را با نوکِ انگشتانش میخاراند..نمیداند چه حرفی بزند..بلد نیست دردش را بگوید..شرمش میشود..دیگر هیچی از غرورش

DONYAIEMAMNOE

نمانده و دیشب بارها از خدا خواست که بمیرد. نشد..اینبار هم خدا نخواست و اینبار هم باید زندگی کند.

-رُز جان..

لبی با زبان تر میکند و نمیگذارد مادرش بارِ دیگر بپرسد.

-آآآ خب..کارِ خاصی که نکرده..فقط..

دستی در هوا تکان میدهد و چرا چشمانش هِی پُر میشوند؟؟ با تک خنده ای دستی به چشمانش میکشد:

-جشن به هم خورد..عروسی..به هم خورد..

فریده و صمد در سکوت نگاهش میکنند. از دیشب به خاطر همین یکی ساعتها در بهت و حیرت مانده بودند و بارها از هم سوال میکردند که باید چه کنند. رِز دستی در هوا میگیرد و سخت ادامه میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-فکر کنم..تا الان دیگه خانواده ش فهمیدن که..جشنی درکار نیست..نمیدونم..شایدم هنوز پوریا..

به زبان آوردنِ اسمِ پوریا دردِ سنگینی روی دلش میگذارد. با این حالِ خراب، به طرزِ بیروحی آرام است. یک آرامشِ بد..که انگار به سختی تکه های خُرد شده اش را جمع کرده است و..هر آن ممکن است از هم متلاشی شود.

-به هرحال..میگه..

صمد درمانده حال سری به اطراف تکان میدهد و زیرِ لب چیزی میگوید:

-لا اله الا الله..چیکار کنیم اِی خدا!

DONYAIEMAMNOE

فریده بدتر از صمد است که رو به رُز میگوید:

-ساعت دو شد دخترم..ساعت هفت مهمونا دعوتن..من چی بگم؟؟

رُز در سکوت نگاهش میکند. صمد میگوید

-بگم عروسی به هم خورد؟؟

رُز اینبار در سکوت به آقا جونش نگاه میکند. فریده چهار انگشتش را محکم به صورتش میکوبد:

-خدا منو مرگ بده که اینطوری بی آبرو شدیم..الان نمیگن چی شد یهو روزِ عروسی همه چی به هم خورد؟؟ نمیپرسن چرا چی شده؟؟ من چه جوابی بدم آخه؟؟

نگاهش به سمتِ پایین کشیده میشود. صمد اشاره ای به فریده میکند که آرام بگیرد..و خودش نزدیکتر میشود و رو به رُز، با لحنِ مهربانتری میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-زنگ بزنیم به مهمونا بگیم که عروسی به هم خورد؟؟

از دیشب..همان لحظه های بینِ خواب و بیداری..وقتی که توی کابوس دست و پا میزد، هزاران بار حرفهای "او" را مرور کرد. امشب با او..برای برنده شدن..برای شکستنِ پوریا..برای بُردن بازی..

"من و تو"

-آقا جون عروسی به هم خورد؟؟

نگاهش به سمتِ گوشی کشیده میشود. چراغِ سبزِ چشمک زنِ گوشی نشان میدهد که پیام دارد. حس و حالِ خودش را نمیفهمد. بدونِ اینکه جوابی بدهد، به سمتِ گوشی میرود. دو زانو روی زمین مینشیند و گوشی را برمیدارد. فریده و صمد با دلشوره ی وحشتناکی نگاهش میکنند و رُز..صفحه ی گوشی را

DONYAIEMAMNOE

روشن میکند. دیدنِ اسمِ "آقای شمس" باعثِ خنده اش میشود. خنده ای که بغض دارد. انتظارِ دیدنِ اسمِ پوریا را داشت یا..نیلا را؟!

پیام را باز میکند. یک فیلمِ کوتاه است..به اندازه ی پنج ثانیه..یک فیلم..توی یک فضای نیمه تاریک..در سالنِ بزرگِ خانه ی او..دختر و پسری در آغوشِ هم..درحالِ رقصیدنی آرام و..بوسیدنی بیتاب!

خوب میشناسدشان..انقدر خوب که نیازی نیست صورتهایشان واضح باشد..یا نورِ فضا زیاد باشد..یا حتی به دوربین نگاه کنند. این دو که اینطور در آغوشِ هم میرقصند و با لبخند همدیگر را میبوسند، دوتا از نزدیکترین آدمهای زندگی اش هستند. و بارِ

دیگر..بدتر از قبل..برایش یادآوری میشود که چه بر سرش آورده اند!

انگشتش روی دکمه ی کنارِ گوشی فشرده میشود و صفحه اش را خاموش میکند. امشب اگر ببازد..تا آخرِ عمر در حقارت و پشیمانی خواهد ماند. یکبار..فقط یکبار بتواند مثلِ "او" بازی کند. در کنارِ او..به وسیله ی او..برای خُرد کردنِ پوریایی که اینطوری ذلیل و حقیرش کرد. فقط یکبار بتواند..غرورش را پس بگیرد و پوریا را زیرِ پا له کند!

با حسِ خفگی، دمِ بلندی میگیرد. نگاهش را از زمین جدا نمیکند و قاطع میگوید:

-عروسی به هم نخورده..

DONYAIEMAMNOE

صمد و فریده خشک شده نگاهش میکنند. حرفهای دخترشان را نمیفهمند. رُز نگاهش را بالا میکشد و رو به آقا جونش میگوید:

-اما پوریا نیست!

صمد و فریده نگاهی با نفهمی بینِ همدیگر رد و بدل میکنند. و هردو خیره ی رُز میمانند. هیچکدام چیزی از حرفهایش سردرنمی آورند و فریده میپرسد:

-یعنی چی؟!

رُز به جان کندن میتواند حرفش را بگوید. گوشی را برمیدارد. صفحه اش را بارِ دیگر روشن میکند. نگاهش به صفحه است و..فیلمِ پوریا و نیلا..

DONYAIEMAMNOE

-پوریا دیگه نیست..کلا رفت! کلا از زندگیم..رفت!! اما عروسی پا بر جاست..من عروس میشم..

صمد متحیر میپرسد:

-چی میگی دخترِ من؟؟ حالت خوبه؟؟؟

فریده نگران نزدیک میشود:

-فکر کنم هذیون میگه آقا صمد..دیشب حالش خوش نبود..چه بلایی سرش آورده این پوریای خیر ندیده!

صمد زانو میزند و با دقت نگاهش میکند. از رنگِ پریده و چشمهای پُف کرده اش میشود فهمید که حالش خراب است. رُز پژمرده ای که عجیب مثلِ رُزِ ده سالِ پیش است.

-پاشو حاضر شو بریم دکتر..

رُز آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-حالم خوبه آقا جون..میدونم دارم چی میگم..امشب عروسیِ منه..مراسمِ عقد داریم..فقط پوریا نیست و..

نگاهش را پایین میکشد و..انگشانش یک کلمه تایپ میکنند:

"-بیا"

پیام ارسال میشود. و صدای رُز تحلیل میرود:

-قرار نیست با پوریا ازدواج کنم..به جای پوریا..دوماد یکی دیگه ست..یعنی..مراسمِ عقد واسه من و "آقا" ست!

پاهای صمد از جان میرود. روبرویش روی زمین مینشیند و با ناباوری نگاهش میکند. فریده اینبار محکمتر به صورتش میکوبد و صدایش اوجِ وحشتش را نشان میدهد:

-وای خاک بر سرم کنن! چی میگی تو دختر؟؟ آقا کیه؟؟ دوماد پوریا نیست...کیه؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز با فکرش هم..به خود میلرزد. با او!

صدای آقا جونش را میشنود که در اوجِ بهت و ناباوری ست:

-آقا کیه رُز؟!!

قلبش را سخت از بینِ راهِ گلویش پایین میدهد و نگاهش را بالا نمیکشد:

-آقا..رُهام..آقای شمس..ارباب!

سکوت میشود. فریده و صمد به قدری حیرت زده اند که نمیتوانند حرفی بزنند. رُز نگاهش را تا چشمهای گرده شده و رنگ و روی خرابِ زن و مرد بالا میکشد و با لحنی که پر از طعنه و گلایه و..لجبازی ست، میگوید:

-اربابِ بزرگ و بامحبت و دلسوز..همون که مدیونِ لطف و محبتِ بی دریغش هستین..حالا اینبار هم..لطف کردن و قراره محبت کنن و این افتضاح رو به نفعِ من جمع کنن! آقا منشانه و بزرگوارانه لطف میکنن و منو به عقدِ خودشون درمیارن..چون

دلِ بزرگ و مهربونشون راضی نشد که من پیشِ پوریا تا این حد سرشکسته و تحقیر بشم..

فریده زودتر عکس العمل نشان میدهد:

-آقا..رُهام؟!!

اما صمد ثانیه ها فقط نگاهش میکند. و رُز در چشمانِ بهت زده ی آقا جونش میگوید:

-بله، آقا!

فریده دیگر به معنای واقعی لال میشود. صمد سخت و ناباور میپرسد:

-با..تو؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز با تاکید سر تکان میدهد:

-من و اون! امشب..سرِ سفره ی عقد..

صمد دستش را روی سرش میگذارد و ناله میکند:

-ای خدا خودت رحم کن به آبروم!

رُز گوشی را محکم میفشارد و پر از دلخوری و کینه است وقتی میگوید:

-پوریا رفت آقا جون..قرار بود عروسی امشب به هم بخوره..تموم شد! بینِ من و پوریا همه چی تموم شد..من موندم و خودم..تنها خودم!

صمد با تاسف و ناراحتی نگاهش میکند:

-از قبل برنامه ریخته بودید نه؟؟

DONYAIEMAMNOE

خنده ی رُز با بغضِ بزرگی همراه میشود. بلند میخندد و اشک میچکد.

-کدوم برنامه؟؟؟ من اصلا در حدِ آقا هستم که بخوام باهاش برنامه بریزم؟؟ اصلا بخوام برنامه بریزم..دیگه پوریا رو میخواستم چیکار؟!! اونم یه شب قبلِ جشنِ عروسیم که همه ی کارا رو کرده بودیم..ببین آقا جون؟؟ حتی لباس عروسمم آماده اینجا آویزوونه..خونه م آماده ست..مهمونا..سالن..همه چی..دیگه هیچ کاری نمونده بود..فقط جشن عروسیم مونده بود و تموم!

صمد با غصه و وحشت مینالد:

-پس چرا داری با آبرومون اینطوری میکنی؟؟

چانه ی رُز میلرزد..اخم میکند..صدایش ناراضی از حالِ خرابی ست که اسیرش شده اند.

DONYAIEMAMNOE

-من با آبروی شما کاری ندارم..اصلا با هیچی هیچ کاری ندارم..این فقط یه تسویه حساب با پوریا ست..آقا هم لطف کردن و میخوان کمکم کنن..

صمد نمیفهمد. مگر پوریا چه کاری کرده انقدر وحشتناک است و باعثِ اینطور دیوانگیِ دخترش شده است؟!

-هرچی هم بینِ تو و پوریا پیش اومده باشه..به این زودی که نمیشه تموم کنید..عروسی رو یکم عقب میندازیم، تا ببینیم مشکل چیه..باهم حرف میزنید..همینطوری میخوای بزنی زیر همه چی و همین امشب به عقد یکی دیگه دربیای؟؟

رُز دهان باز میکند که کارِ پوریا را بگوید. اما لبهایش روی هم کیپ میشوند. خجالت میکشد..کارِ پوریا هیچی..دوستش نیلا که

DONYAIE MAMNOE

خانواده اش او را خوب میشناسند..او را چطور بگوید؟! به جای آن، میگوید:

-یکی دیگه نیست..خوب میشناسید کیه..خوب میدونید که چقدر از همه لحاظ بهتر از پوریا ست..

صمد دست روی سرش میزند و آرام و دیوانه وار ناله ای میکند:

-وای..وای..ای خدا..خدا..خدا..

رُز چشم از زمین نمیگیرد. بیحال است..از دیشب بارها به حالِ مرگ افتاده است و..نمیمیرد. زیرِ لب میگوید:

-گذاشت..رفت..

فریده دستِ مشت شده اش را به سینه اش میکوبد و از تهِ دلِ سوخته اش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خدا ذلیلت کنه پوریا! ای خدا آدم دیگه به کی میتونه اعتماد کنه؟! خدا به زمین گرم بزنه..نیلا آخه چطوری تونست این کارو بکنه؟؟ مگه خواهرت نبود؟؟ ای خدا پوریا و نیلا؟؟؟

آرام نمیگیرد. با حیرت و غصه ناله میکند:

-خدا پوریا رو از زمین برداره! ای خدا ببین با دخترِ من چیکار کردن! خدایا خودت جوابشونو بده!! ای خدا به خودت واگذارشون کردم..

میانِ نفرین های فریده گوشیِ صمد زنگ میخورد. فریده گریه میکند. صمد شکسته به نظر میرسد..نگاهِ رُز به زمین است و..منتظرِ آمدنِ او..برای ادامه ی بازی!

صمد گوشیِ ساده اش را از فریده میگیرد. نگاهی به صفحه اش میکند و سواد ندارد که شماره را بخواند. فریده است که میگوید:

-فکر کنم خودِ ذلیل شده شون باشه..

رُز هیچی نمیگوید. اما انقدر خُرد و حقیر شده است که هرلحظه بیشتر بغضش میگیرد و هرلحظه بیشتر منتظرِ امشب است. فقط برای لِه کردنِ پوریا!

طول میکشد تا صمد تماس را برقرار کند. گوشی را کنارِ گوشش میگذارد و صدایش به سختی درمی آید:

-سلام علیکم..

صدای آشفته ی زنی را از پشتِ گوشی میشنود:

-سلام حاج آقا..احوالتون چطوره؟؟ خوبین انشاا...؟؟؟

خیلی زود صدای زن را تشخیص میدهد. مثلِ رُزی که خوب میفهمد صدای ضعیفی که به گوش میرسد، صدای مادرِ پوریاست.

DONYAIEMAMNOE

صمد همانطور نشسته روی زمین..نفسی از درد بیرون میدهد:

-به مرحمت شما..

زن تعلل نمیکند و میگوید:

-آقا صمد شما بفرمایید چی شده! پوریا اومده میگه عروسی به هم خورده..این پسر پاک دیوونه شده..شما میدونین جریان چیه؟؟؟

رُز با چشمهای پُر شده، نگاهش را به سمتِ دیگری میکشد. چقدر حس بدی دارد..حتی از خانواده ی پوریا هم خجالت میکشد که..برای پوریا آنقدر دوست داشتنی نبود.

صمد از روی زمین بلند میشود و به سمتی قدم برمیدارد.

DONYAIEMAMNOE

-حاج خانوم زنگ زدی از من میپرسی که چی شده؟؟؟

زن با مکث میگوید:

-والا من از هیچی خبر ندارم..نمیدونم چه دردی افتاده به جونِ این پسرِ من که...

صمد نمیگذارد زن حرفش را بزند و میانِ حرفش میگوید:

-درد پسر شما درمون نداره حاج خانوم..دردِ هرزگیه! خوب جوابِ نجابتِ دخترِ منو داد..

صدا از زن درنمی آید. صمد از اتاق بیرون میرود و پر از دل شکستگی ست برای آن دختری که روی زمین نشسته و درموردِ بودنِ نامزدش با دوستِ صمیمی اش توی اتاقِ خودش میگفت.

-پوریا اومده فقط به شما گفته که عروسی به هم خورد؟؟ نگفت چه غلطی کرده؟؟

DONYAIEMAMNOE

زن با حیرت و ناراحتی میگوید:

-بخدا من از هیچی خبر ندارم..چیکار کرده پوریا؟؟

صمد به دیوار تیکه میدهد و خودش هم نمیداند چه بگوید. شرمنده ی رُز است که واسطه ی این وصلت شد و..باورش سخت است که پوریا تا این حد گرگ و خائن باشد.

-از خودش بپرسید ببینید روش میشه بگه چه هرزه ی کثیفیه؟؟؟ خجالت نکشید؟ از روی من شرمش نشد؟؟ از روی دخترِ دسته گُلم چی؟؟ به دخترِ من خیانت میکنه؟؟ اونم یه شب قبلِ عروسی؟!

زن در بهت و ناباوری ست و نمیداند چه جوابی بدهد. صمد هرلحظه بیشتر درک میکند که چه بلایی سرِ دخترش آمده. و چقدر از اینکه پوریا را آنطور که باید نشناخت، ناراحت تر میشود.

-خوب شد قبل از عروسی فهمیدیم این پسر چه مارِ هفت خطیه..کثیف بودنم حدی داره حاج خانوم..پسرت دیگه از حد

گذرونده..خوب شد به عروسی نکشید و این دخترِ ساده ی من بدبخت نشد که من تا همیشه شرمنده ش بشم..این وصلت همینجا تمومه..شما رو به خیر و ما رو به سلامت..دیگه فامیلی تموم..

صدای ناباورِ زن را میشنود:

-آقا صمد...

صمد نمیگذارد حرف بزند و میگوید:

-به پوریا بگید که دیگه رنگِ دخترِ منو نمیبینه..لیاقتِ دخترِ منو نداشت..بره با یکی از همون هرزه هایی که لنگه ی خودشن، وصلت کنه..خدا جوابشو میده!

میگوید و دیگر منتظرِ حرفی از طرفِ زن نمیشود و..تماس را قطع میکند.

DONYAIEMAMNOE

چشم روی هم میگذارد..شرم و ناراحتی بیشتر میشود. دیگر چطور میتواند جلوی تصمیمِ او را بگیرد، وقتی که حتی گله نمیکند که چرا این پسرِ هرزه ی فامیل را که انقدر راحت خیانت میکند و با دوستِ صمیمیِ خودش توی اتاقش دیده است، برای او لقمه گرفت؟!

نمیداند چقدر توی همان حالِ خراب می ماند که با صدای زنگِ درِ خانه، از فکر بیرون می آید. نگاهش به سمتِ در میچرخد..اما قبل از اینکه حرکتی بکند، میبیند که رُز با شتاب و..لجبازی ای که خوب توی صورتش پیدا ست، از اتاق بیرون می آید و به سمتِ گوشیِ آیفون میرود. و در همان حین میگوید:

-اومد..

DONYAIEMAMNOE

رُز به تصویرِ او توی صفحه ی آیفون نگاه میکند و..نفسش توی سینه حبس میشود. انگشت روی شاسی میفشارد و در را برای او باز میکند.

برای مردی که دیشب تا صبح را برای رسیدن به این لحظه ها..تماما انتظار بود و بیقراری! دمدمای صبح ساعتی به خواب رفت و..یکهو توی خواب به امشب فکر کرد..حتی توی خواب هم منتظر بود..برای گرفتنِ شرطِ این بازی، به خاطرِ بُردش!

به دیواره ی آسانسور تکیه میدهد و نگاهش توی آینه به صورتِ خالی از خستگی اش است. صورتی آرام..نگاهی آرام..ظاهری آرام..دورنی پر تلاطم!

DONYAIEMAMNOE

از آسانسور بیرون می آید. قبل از اینکه دستش روی زنگِ واحد بنشیند، در باز میشود. و نگاهش..روی صورتِ درب و داغان و خسته و پرکینه ی عروسک مینشیند. که رو به او میگوید:

-منتظرت بودم..

چند ثانیه ای نگاهشان درهم قفل میشود. لبشِ کمرنگ کشیده میشود و..حسِ توی نگاهِ رُز را دوست ندارد. اما قبول کردنش..آمدن به سمتِ او..پناه آوردنش به اویی که..تنها کسی ست که میتواند کمکش کند برای شکستنِ پوریا..اینطور ناامیدی اش از همه و..امید بستنش به او..تماما زیبایی ست!

-بهتری؟؟

رُز هرچند رو به مرگ، اما تند سر تکان میدهد.

-بهترم..

رُهام قدمی جلوتر میکشد و آرامتر میگوید:

-خوبه..دوست ندارم قیافه ی مادرمُرده ها رو به خودت بگیری..هوم؟؟

رُز با همین یک جمله میتواند تا روزها اشک بریزد و ماتم بگیرد و..بمیرد! اما بغضِ توی گلویش را با درد فرو میدهد و سر تکان میدهد. از جلوی در کنار میرود و میگوید:

-خوش اومدی..

رُهام قدم داخل میگذارد. رُز در را میبندد و..رُهام روبرویش قرار میگیرد. بدونِ توجه به صمدی که یک گوشه ی سالنِ پذیرایی ایستاده و نمیتواند عکس العملی نشان دهد. رو به رُز زمزمه وار میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-از من چی میخوای؟؟

رُز خیره در آبی های خالی از مهربانی، میخواهد:

-کمکم میکنی..مگه نه؟؟

رُهام در سکوت فقط نگاهش میکند. رُز نفسی میگیرد و با وجودِ ترسی که به جانش افتاده، اما سعی میکند آرام بماند.

-قبول میکنم که من و تو..باهم..تو یه تیم باشیم واسه بُردنِ این بازی..همونطوری که خودت گفتی..صوری!

رُهام فکی میفشارد و..با آرامشی متظاهرانه تایید میکند:

-آره..صوری!

و با لحنِ پر فریبی میگوید:

-نجاتت میدم عروسک..پیشِ من باشی، در امانی..من فقط میتونم کمکت کنم!

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُز پایین کشیده میشود و..نمیخواهد چشمهای فریبنده را که نمیشود راست و دروغ را از آنها خواند، ببیند. نمیخواهد پشیمان شود..نمیخواهد تردید کند..باید امشب آن کسی که خُرد میشود، پوریا باشد!

-ممنون..

رُهام با مکث چشم میگیرد. برمیگردد و صمد را میبیند که با چه حالِ خرابی نگاهش میکند.

-چطوری صمد؟؟

صمد سری به اطراف تکان میدهد و نفس را با شدت بیرون میفرستد. فریده از اتاق بیرون می آید:

DONYAIEMAMNOE

-سلام آقا..خوش اومدین..

جوابِ فریده را با تکانِ سری میدهد:

-رُز بهتون گفت چی شده؟؟

فریده با این حرف بارِ دیگر گریه میکند و زبان میچرخاند:

-الهی خدا ذلیلش کنه..خدا ازش نگذره که اینطوری دلِ بچه ی منو خون کرد..

نگاهِ رُهام بینِ صمد و فریده جابجا میشود و آرامتر از همه است:

-بهشون چی گفتی رُز؟؟

رُز کمی بیش از حد خجالت زده است. اما این مرد..این بزرگوار و بامحبتی که کنارش ایستاده، ارباب است! همان که همیشه حرف از لطف و مهربانی اش در خانه بود و اسمش از سرِ زبانِ آقاجونش نمی افتاد.

DONYAIEMAMNOE

-درموردِ دیشب و..پوریا و..نیلا و..اینکه اونا رو...

رُهام نرم نگاهش میکند و میانِ حرفهایش، آرامتر میپرسد:

-درموردِ خودمون چی گفتی؟؟

رُز سرخ میشود. شرمگین نگاهش را پایین میکشد و صدایش تحلیل میرود:

-قراره امشب..من و..شما..

نمیتواند ادامه دهد. رُهام هم توقعِ بلبل زبانی از این دخترِ خجالتی ندارد. رو به صمد میکند و قاطع و بی رودربایستی میگوید:

-دخترتو میخوام صمد!

قلبِ رُز از جا کنده میشود. صمد و فریده خیره ی رُهام می مانند.

رُهام نگاهش را به رُز میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-برو چایی بیار..

رُز از خواسته ی او جا میخورد. رُهام خود را جلو میکشد و روی اولین مبل مینشیند:

-فکر کنید اومدم خواستگاری..فکر که نه..امروز اومدم اینجا درباره ی خودم و رُز حرف بزنم..بذارید به حسابِ خواستگاری..میخوام دخترتون رو ازتون خواستگاری کنم..همین امشبم میخوام عقدِش کنم..

رُز همان جلوی در خشک شده..صمد توی فکر چیزی میگوید:

-همین امشب؟!

رُهام سر تکان میدهد:

-شرمنده دستِ خالی اومدم..وقتِ گل و شیرینی نبود..باید زودتر رُز رو ببرم آرایشگاه..برم ماشین گُل بزنم..محضر ببینم..

DONYAIEMAMNOE

فریده و صمد هاج و واج مانده اند. رُهام رو به رُز میکند:

-چرا همونطوری وایسادی اونجا؟؟ همین الان برو چایی بریز بیار!

رُز با دهانِ باز مانده سعی میکند از بهت بیرون بیاید. به سمتِ آشپزخانه میرود. رُهام به صمد اشاره میکند:

-بشینید میخوام باهاتون حرف بزنم..

صمد سعی میکند چیزی بگوید:

-آقا امشب عروسیِ رُز با پوریا به هم خورد..پوریا..

رُهام سر تکان میدهد:

-میدونم..در جریانِ همه چی هستم..

فریده خود را جلو میکشد و روی مبلی مینشیند.

-آقا دیدید با دخترِ دسته گلِ من چیکار کرد؟؟

رُهام ژست ناراحتی به خود میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-خیلی وقته در جریان کاراش هستم..منتظرِ فرصت بودم تا به خودِ رُز نشون بدم..دخترت که حرفِ منو باور نمیکرد..خودش با چشمِ خودش دید تا فهمید که این یارو نامزدش چه غلطایی داره میکنه..

قوری توی دستانِ رُز میلرزد. صمد هم مینشیند و گله مند رو به رُهام میگوید:

-چرا به من نگفتی آقا؟؟

رُهام تکیه میدهد و پا روی پا می اندازد:

-صلاح نبود بهت بگم..پوریا اهلِ زبون بازیه..قبلا رُز یه چیزایی فهمیده بود..پوریا اومد ازش معذرت خواهی کرد و قول داد که دیگه خطا نکنه..

DONYAIEMAMNOE

رو به آشپزخانه میکند و صدایش را بلند میکند:

-مگه نه رُز؟؟

رُز حرفی برای گفتن ندارد. فریده بلند میگوید:

-خدا منو مرگ بده! چرا به ما چیزی نگفتی دخترم؟؟

رُهام با تک خنده ای شبیه به پوزخند میگوید:

-بس که احمقه!

رُز درمانده دستش را به کانتر تکیه میدهد و چشم میبندد. احمق بود..قبول دارد. اما به زبان آوردنِ او بد است.

-لابد فکر کرده چیزِ خاصی نیست و پوریا قول داده که دیگه تکرار نشه و..انقدر هم دوستش داره که ببخشدش!

تمامِ حرفهای آن شب است. دارد توی سرش میکوبد، حماقتش را! چقدر به خاطر دفاعِ آن شبش سرافکنده است.

DONYAIEMAMNOE

رُهام بلند میگوید:

-آره رُز؟؟ اینطوری فکر کردی با خودت نه؟؟؟

رُز مانده است که چطور از پسِ او بربیاید و..چه جوابی بدهد!

سینی را برمیدارد و توی آستانه ی آشپزخانه به او نگاه میکند.

رُهام تعلل نمیکند و در چشمهایش میگوید:

-حتما دلت نخواسته کسی دخالت کنه..

رُز ناراحت و شرمزده است و جوابی برای گفتن پیدا نمیکند. رُهام

از بی جوابیِ او راضی ست..دخترک دیگر نمیتواند از نامزدش

دفاع کند و به رخ بکشد که دوستش دارد و میبخشدش!

چشم میگیرد و به صمد نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-بگذریم!

با این حرف رُز کمی از حالِ وحشتناکِ معذب بودن فاصله میگیرد..هرچند گونه هایش سرخ است و خجالت کم نمیشود.

نزدیک میشود و سینیِ چای را رو به آقاجونش میگیرد. و نمیداند..هدف از چای آوردن، چایِ خواستگاری ست؟! چه چیزِ این مراسم به خواستگاری میخورد؟؟ این هم صوری ست؟؟

شالِ کج و کوله ی چروکی به سر دارد و مانتویی که دیشب هم تنش بود.

با سر و صورتِ درب و داغان و چشمهای پُف کرده و..امشب مراسمِ عقد و عروسی اش است!

صمد نگاهِ ناراحتی به دخترش میکند و..نمیداند دلش از کدام سمت بیشتر بگیرد. آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اول تعارفِ آقا بکن..

رُز سر تکان میدهد و به سمتِ او قدم برمیدارد. و نگاهِ مستقیمِ او را روی خود میبیند. واقعا مراسمِ خواستگاری ست، آن هم در شبی که قرار بود جشنِ عروسی اش با پوریا باشد!

رو به او خم میشود:

-بفرمایید..

رُهام فنجانِ چای را برمیدارد و صدایش جوری ست که صمد و فریده بشنوند:

-مرسی عروس خانوم!

لرزی از تنِ رُز میگذرد. به سمتِ آقا جونش برمیگردد..فقط دوست دارد زودتر بنشیند. صمد و فریده چای برمیدارند و رُز خیلی زود روی مبلی مینشیند و نگاهش را پایین میکشد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام درحالیکه فنجانِ داغِ چای را توی دست دارد..رو به صمد میکند:

-من نمیدونم رُز چی بهتون گفته..اما من میخوامش..واسه زندگی میخوام..میخوام زنم بشه..

با هرجمله ای که میگوید، قلبِ رُز بیشتر تیر میکشد. نمیخواهد به زندگی با او فکر کند..فقط هِی با خود تکرار میکند:

"-این یه ازدواجِ صوریه! یک قراره..یه بازی..همه چی صوریه!"

رُهام نگاهِ گذرایی به صورتِ سرخ شده ی رُز می اندازد و دوباره به صمد نگاه میکند:

-خیلی وقته میخوامش..میدونستم زندگیش با پوریا نمیشه و همین روزا به هم میخوره..که همونی شد که من میگفتم و به هم خورد! حالا م دارم از شما واسه خودم خواستگاریش

DONYAIEMAMNOE

میکنم..شرطی..شروطی..مهریه ای..حرفی چیزی دارید، میشنوم..

صمد و فریده مانده اند اصلا چه بگویند. فریده است که میگوید:

-واقعا دخترِ ما رو میخواین آقا؟!

رُز از سوالِ پر از حیرتِ مادرش بیشتر خجالت میکشد و حسِ حقارت میکند. واقعا نمیفهمد..این مرد با این موقعیت..چرا دارد این لطف را در حقِ او میکند؟!

-آره میخوامش..همین امشب میخوام عقدش کنم..ببرمش پیشِ خودم..بشه زنِ خونه م..میخوامش که اومدم اینجا و دارم ازتون خواستگاریش میکنم دیگه..به هیچی هم فکر نمیکنم..نه وضع مالیش برام مهمه، نه اینکه تا دیشب با پوریا نامزد بود و قرار بود امروز باهاش عروسی کنه..نه خوشگلیش و سادگیش و...خودشو میخوام!

و نگاهِ رُز میکند و..فقط امشب به دستش بیاورد!

-میخوام رُز زنِ من بشه!

نگاهِ رُز بالا کشیده میشود و..توی چشمهای آبی و بیرحمِ مرد قفل میشود. حرفهایش قشنگ است..اما لحنش..نگاهش..انقدر بزرگواری اش...

برمیگردد و رو به صمد میگوید:

-خب؟؟ دخترتو به من میدی صمد؟؟

صمد سرگردان و آشفته حال..نگاهش را به رُز میدهد. خواسته ی این دختر همین است؟! این مرد میتواند بهترین خواستگارش باشد و..لیاقتِ رُز این مرد است نه؟! اینطور آدمها..این موقعیت های بزرگ..که انگار اصلا برای اینطور زندگی ساخته شده، نه یک زندگیِ معمولی بینِ آدمهایی مثلِ او..یا فریده..یا پوریا!

هیچ نمیداند..خودش بینِ پوریا و دخترکش واسطه شده بود..که خراب شد. که شرمنده ی رُز شد. حالا هیچ حرفی ندارد و دستی در هوا تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-من چی بگم؟؟ نظرِ خودت چیه بابا جان؟؟

رُز نگاهِ شرمزده اش را بینِ پدر و مادرش جابجا میکند و..نگاهش را پایین میکشد. و رُهام به نگاهِ پایین افتاده ی دخترک..با حالِ خوش خیره می ماند.

رُز با صدای ضعیفی از خجالت میگوید:

-همین..امشب..

دخترک فقط به له کردن پوریا فکر میکند و..رُهام به کینه اش لبخندی میزند.

-پس مبارکه؟؟

صمد تسلیم وارانه و به اجبار میگوید:

-مبارکه..

رُهام جرعه ی کمی از چای را میخورد و فنجان را روی میزِ مقابلش میگذارد. و بدونِ مکث بلند میشود و میگوید:

-پاشو بریم..کار زیاد داریم!

DONYAIEMAMNOE

رُز متحیر است..چقدر زود همه چیز دارد پیش میرود. ساعت از چهارِ بعد از ظهر دارد میگذرد و باید برود. به ایستادنِ او نگاه میکند و حتی فرصتِ تعجب کردن هم ندارد.

نگاهش به سمتِ پدر و مادرش میچرخد و توی صورتِ آنها هم بهت و ناباوری را میتواند به وضوح ببیند.

چشم میگیرد..بلند میشود و با همان ناباوری به سمتِ اتاق میرود. نگاهش توی اتاق میچرخد. لباس عروس و کفشهای پاشنه بلندِ سفید رنگ را میبیند. باید به حمام برود. باید وسایلش را جمع کند..باید..الان..چه غلطی بکند اصلا؟!

مادرش توی اتاق می آید و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-من وسایلتو جمع میکنم..تو سریع برو حموم!

گیج و نفهم، با قلبی که هرلحظه محکم میکوبد، سر تکان میدهد و به سمتِ حمام میرود. زیرِ دوش با چشمهای وق زده می ایستد و به آخرِ این بازی فکر میکند..هنوز نمیداند..دارد چکار میکند!

از حمام بیرون می آید. حوله دورش پیچیده شده است و..صدای او را از بیرون میشنود:

-رُز خانوم؟؟ بیا دیر شد!

هیچ حسی توی این صدا نیست و..چرا انقدر این لحن سرد است؟!

به سمتِ لباسهایی که مادرش روی تخت برایش گذاشته، میرود. ستِ لباس زیرِ سفید رنگ را میبیند که نو است..قرار بود..امشب بپوشدش..برای پوریا! و حالا..با لجبازی میپوشد..مادرش..همه..و..پوریا فکر کند که برای رُهام میپوشد.

DONYAIEMAMNOE

ستِ لباس زیرِ سفید رنگ را تن میکند. تاپِ صورتی رنگ و شلوارِ جذبِ سفید و..مانتوی عباییِ بلندِ سفید و صورتیِ ملایم و روسریِ تماما سفید و..میخواهد عروس شود. باید سفید پوش باشد!

بغض دارد خفه اش میکند..نمیداند دارد چه میکند. موهای خیسش را میبندد..چشمانش رو به پُر شدن میروند. نمیخواهد گریه کند. میبیند که مادرش لباس عروس را توی کاورش میگذارد و بیرون میبرد.

کفشهای سفیدِ عروس را هم توی کارتُن میگذارد. همه چیز مهیا ست..برای یک ازدواجِ صوری و..همبازی شدن با او!

دو دستش را به صورتش میکشد. پیشانی اش خیس است. نفس بلندی میکشد و از اتاق بیرون می آید. همین که به بیرون نگاه

میکند، نگاهِ مستقیمِ او را میبیند. نگاهِ منتظر و بدونِ صبرش را!

که همان ثانیه ی اول میگوید:

-بریم..

عجیب همه چیز یکهویی دارد پیش میرود. به آقا جونش نگاه میکند که هنوز ناباور و بهت زده است. به مادرش که لباس عروس را به دست دارد و با گیجیِ تمام نگاهش را بین آنها میگرداند.

-رُز دیره!

و اویی که عادی تر از همه است!

قدم به سمتِ آقا جونش برمیدارد و فقط یک کلمه میگوید:

-ببخشید..

DONYAIEMAMNOE

همان دم چشمانش پر میشوند. صمد حتی نمیتواند جوابی بدهد و اگر مخالفتی نکرد، فقط به خاطر این است که همچنان آقا جونِ رُز بماند!

که رُز قاطعانه گفت همین امشب و صمد چاره ای جز کوتاه آمدن ندارد.

بی احترامی از طرفِ رُز را نمیخواهد و اگر حرفش از طرفِ دخترش که تمامِ این سالها دخترش بود..زمین بیفتد، بزرگترین چیزی که زیرِ سوال میرود، پدر و دختری ست!

رِز خجالت زده نگاهش را پایین میکشد و قدم به سمتِ مادرش برمیدارد. اشک بی اجازه بارِ دیگر میچکد. لباسِ عروس را از دستِ مادرش میگیرد و به طرزِ مسخره ای میخواهد عادی باشد..نمیتواند!

-مرسی..برم تا..دیر نشده..

فریده متحیر است و نگاه توی صورتِ دخترش میگرداند:

-چطوری تو این فرصتِ کم به همه ی کارا میخواید برسید؟؟

کاش لااقل بذارید واسه فردا یا...

میانِ حرفش رُهام است که میگوید:

-همین امشب همه ی کارا رو ردیف میکنم..

نگاهِ رُز روی صورتِ مادرش میماند و فریده با چشمهای پر شده

از اشک به رُهام نگاه میکند:

-مراقب دخترم باش آقا..جانِ ما به این دختر بسته ست..خدا از

پوریا نگذره..

DONYAIEMAMNOE

رُهام کوتاه میگوید:

-مراقبشم..

کاش میتوانست از تهِ دل باور کند. هرچند چاره ای هم ندارد و..باید باور کند!

خم میشود و کیسه ی بزرگِ وسایلش را هم از روی زمین برمیدارد.

و رُهام بدونِ توجه به لباس عروسِ سنگین و کیسه ی بزرگی که رُز به سختی توی دستانش گرفته، رو به صمد و فریده میگوید:

-زنگ میزنم، آدرس محضر رو میگم..بیا رُز!

رز با همان نگاهِ پایین افتاده به سمتِ او قدم برمیدارد و صدایش تحلیل رفته است:

DONYAIEMAMNOE

-مرسی که اجازه دادید..

صمد به رفتنش نگاه میکند. در را میبیندند و..نگاه صمد و فریده روی درِ بسته می ماند. در اوجِ ناباوری دخترش با کسِ دیگری رفت تا امشب مراسمِ عقدش باشد. و او فقط نگاه کرد! چاره ای جز هیچی نگفتن نداشت و امشب تهدید و قاطعیت را توی چشمانِ رُزِ دلشکسته اش دید.

سوارِ آسانسور میشوند. نگاهِ رُهام بینِ دخترک و..لباسِ عروسِ توی دستش و..کیسه ی بزرگی که سخت توی دستش گرفته، جابجا میشود. حتی نمیخواهد دستش به آن وسایلِ کثافت بخورد! و با ژستی پر کینه دست توی جیبهایش میکند و فقط نگاهش میکند.

رُز با نگاهِ پایین افتاده تمامِ سعیش را میکند که دیگر هیچ اشکی به چشمانش نیاید و..سخت است سخت!

از آسانسور بیرون می آیند. رُهام زودتر از او بیرون می آید و با جدیتی بیرحمانه میگوید:

-یالا دختر! باید تو این چند ساعت به همه ی کارامون برسیم..

رُز به دنبالش به راه می افتد. رُهام درِ عقبِ ماشین را باز میکند و بدونِ اینکه منتظرِ آمدنش شود، به سمتِ در راننده میرود:

-اون آشغالا رو بذار رو صندلیِ عقب!

رُز هرلحظه حس ترس دارد. بهت و درماندگی دست از سرش برنمیدارد.

وسایل را روی صندلیِ عقب میگذارد و او را میبیند که پشتِ فرمان مینشیند. هنوز در را نبسته که صدایش را میشنود:

DONYAIEMAMNOE

-قبل از اینکه تو ماشین بشینی، گریه رو تموم میکنی! دلم نمیخواد کسی چشای عروس خانوم رو قرمز و اشکی ببینه..باشه رُز؟؟؟

چشمهای آبیِ جدیش اش را از توی آینه میبیند. که با چشمانش هم دستور میدهد و اصلا نرمشی ندارد. چشم میگیرد و در را میبند. نگاهش را تا آسمان بالا میکشد. هوای صافِ بهاری و بعد از ظهرِ نسبتا خُنک..

بارها نفسِ عمیق میکشد. از ضعفِ خود متنفر است و دوست ندارد اشک بریزد. دوست دارد محکم باشد..محکم بماند.

دارد عروس میشود و درست نیست که چشمهای عروس خانم اشکی و قرمز باشد. باید این شاد بودن را به رخ همه بکشد و..اصلا

DONYAIE MAMNOE

مهم نیست که همین دیشب تمام آرزوها و امیدهایش بر باد رفت..غرورش خُرد شد..

بزرگترین نامردی را از طرف بهترین دوستش و نزدیکترین مردِ زندگی اش دید..فقط نباید ظاهرش را از دست بدهد!

بغض را با تمامِ سرسختی اش فرو میدهد و سوارِ ماشین میشود. و همین که در را میبندد، ماشین از جا کنده میشود. رُهام با سرعتِ زیاد میراند و هرچقدر که میگذرد، صبرش کمتر میشود برای بُردنِ شرطِ بازی اش! این شرط حقِ او ست..سخت ترین بازی را بُرده و سهمش را میخواهد.

-چیزی خوردی؟؟

رُز هرچند از صبح لب به چیزی نزده، اما سر تکان میدهد. رهام از سر تکان دادنش خوشش نمی آید و میگوید:

-حرف بزن! زبون بچرخون تو دهنت، جواب بده..چیزی خوردی؟؟

رُز رو به او میکند و..چرا نمیهفمد که چقدر برایش لحظه ها سخت میگذرد؟! چطور عادی باشد و حرف بزند؟؟ رُهام نگاهش میکند و..نمیخواهد بفهمدش! با بیرحمی میگوید:

-جواب بده!

رز لبی با زبان تر میکند و برای ادامه دار نشدنِ بحث میگوید:

-آره خوردم..

-چی خوردی؟؟

رُز مکث میکند و قبل از اینکه چیزی بگوید، رُهام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-غصه خوردی یا گول خوردی؟؟ یا مثلِ الان بغضتو خوردی؟؟

رُز سخت نفسی میگیرد:

-برام سخته حرف زدن..

رهام رو به جلو میکند و آرام میگوید:

-دهنت بو میده، هیچی نخوردی..خوبه..

رُز از خجالت دهانش را میبندد و رویش را سمتِ بیرون میکند.

رُهام دست دراز میکند و درِ داشبورد را باز میکند. آب معدنی را درمی آورد و درِ داشبورد را با صدا میبندد.

-یکم آب بخور..

رُز نگاهش را از بیرون نمیگیرد:

-میل ندارم..

DONYAIEMAMNOE

-به زور بخور..بگیر!

رُز برنمیگردد و..رُهام با همان دستی که آب معدنی به دست دارد، به بازوی او میزند و میگوید:

-باید بدنت آب داشته باشه..بخور لااقل یه چیزی داشته باشی که بدیش واسه آزمایش..

رُز یکهو منظورش را میفهمد. برمیگردد و..رُهام با برگشتنِ او، درِ آب معدنی را باز میکند و به سمتش میگیرد:

-فعلا اینو بخور، بعدا واسه ضعفِت یه فکری میکنیم..

رُز به اجبار بطری را میگیرد. هرچند اصلا هیچی از گلویش پایین نمیرود، اما چند قلپی از آبِ توی بطری را سر میکشد. میخواهد سکوت باشد..نیاز دارد به یک سکوت مطلق و طولانی..که نه حرفی بزند، و نه حرفی بشنود.

DONYAIEMAMNOE

رُهام به جلو نگاه میکند و زمزمه میکند:

-خوبه..کلی کار داریم..باید انرژی داشته باشی..نمیخوام از پا بیفتی..نمیخوام عروس بیحال و افسرده باشه..اینو بفهم!

سخت ترین کارِ دنیا را از او میخواهد.

اما باید بتواند..همین امشب است. تا الانش بین مرگ و زندگی گذشته و ..این چند ساعت را هم بگذراند. به جان کندن هم که شده، باید بتواند. بیشتر از اینکه به رُهام بگوید، به خود تاکید میکند که:

-من..خوبم!

رُهام بدتر از او ست و..تند تند سر تکان میدهد:

-رُز خوبه..قراره عروس بشه..قراره همه چی بی نقص پیش بره و این بازی به نفعِ ما تموم بشه!

DONYAIEMAMNOE

لحنش لرز به تنِ بی جانِ رُز می اندازد. او کمکش میکند، نه؟؟

نمیداند به کجا میروند. اما کمتر از ده دقیقه ی دیگر ماشین روبروی یک بُرجِ بزرگِ مسکونی می ایستد. رُهام بدونِ اینکه به او حتی فرصت نگاه کردن به اطراف را بدهد، میگوید:

-پیاده شو..

و بدونِ مکث خودش در ماشین را باز میکند و پیاده میشود. رُز به اطراف نگاه میکند. اینجا یک شهرک جدید است با برجهای بزرگ و لوکسی که همه شبیه به هم اند. نمیداند اینجا کجا ست و چرا آمده اند. نه به آزمایشگاه شباهت دارد، و نه به آرایشگاه..

رُهام تعللِ رُز را که میبیند، خودش درِ ماشین را باز میکند و از تمامِ حرکاتش..حتی لحنش بی صبری میبارد!

DONYAIEMAMNOE

-سریع باش!

با حالتِ نفهمی که همراهش است، از ماشین پیاده میشود. رُهام خیلی زود درِ ماشین را میبندد و دستش را میگیرد:

-بیا!

رُز یک نگاه به او میکند و یک نگاه به اطراف میگرداند و ناخواسته با او هم قدم میشود. رُهام در همان حین میگوید:

-کنارِ من وایسا..قیافه ی ماتم زده به خودت نگیر..آروم و با ادب و متین..خوشحال از اینکه کنارِ منی..

رُز از حرفهایش سردرنمی آورد. نگاهش میکند:

-کجا میریم؟؟

رُهام داخلِ ساختمان میشود و نگهبانِ لابی به احترام تعظیمی میکند:

DONYAIEMAMNOE

-خوش آمدید آقای شمس..

سری برای نگهبان تکان میدهد و آرام جوابِ رُز را میدهد:

-باید به یکی نشونت بدم..

نگاهِ رُز میگردد و..رُهام به سمتِ آسانسور میرود.

-به کی؟!

رُهام دکمه ای را میفشارد و دستِ رُز..میانِ دستِ مردانه اش بیشتر فشرده میشود.

-بیا میفهمی..

سوارِ آسانسور میشوند. نگاهِ رُز یک جایی روی لباسِ مردانه ی او گیر میکند. نمیفهمد..معذب است..نمیداند قرار است به چه کسی نشان داده شود و..نمیفهمد که چرا دستانِ مرد انقدر سرد است. سرد و زِبر و..پر از پینه؟! و چرا انقدر سرسختانه دستِ او را نگه داشته؟!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش بالا نمی آید و لب میزند:

-بهم بگو..آمادگی داشته باشم..

نگاهِ رُهام با نفسی سخت..توی صورتِ رُز میگردد. قلبش سنگین میکوبد. بیتاب است برای دیدنِ آن زن..با چشمانِ آبی و سردش..و نگاهِ ناباورش که..پسرش برنده شدن را..زندگی کردن را..گرفتنِ سهمش را خوب بلد است!

-پیشش منو دوست داشته باش..همین!

نفسِ رُز یک جایی توی سینه حبس میشود. نگاهش بالا کشیده میشود و..این لحن و این نگاه..و این خواسته..چقدر سنگین است!

درِ آسانسور باز میشود. رهام بدونِ تعلل دستش را میکشد و باهم بیرون می آیند.

DONYAIEMAMNOE

روبروی درِ واحد مورد نظر می ایستد. دستِ رُز هرلحظه بیشتر فشرده میشود. رُهام دست روی زنگ میگذارد و نگاهش..نگاهِ بی صبرانه اش به درِ بسته است.

چند ثانیه نمیکشد که در باز میشود و زنِ نسبتا جوانی ظاهر میشود. نگاهِ زن بین آن دو میگردد و با تعجب میگوید:

-سلام آقا! خوش اومدید..آآآ بفرمایید..بفرمایید داخل..

رُهام همانطور که دستِ رُز را توی دست دارد، داخل میشود و میپرسد:

-خانوم کجاست؟؟

رُز معذب و..جا خورده است. زن هم با دیدنِ دخترکِ غریبه همراهِ آقا، جا خورده است و میگوید:

-تو اتاقشون..دارن استراحت میکنن..

DONYAIEMAMNOE

رُهام به سمتِ اتاقِ بزرگِ خانه میرود. مردمکهای سبز و درشتِ رُز میگردد..نمیداند قرار است با چه کسی روبرو شود و..هر چیزی از ذهنش میگذرد. هیچی از این مردِ مرموز و تاریک نمیداند و..با دوستِ پوریا بودنش..یعنی بُرد؟!

رُز نگاهش را تا چشمهای رُهام بالا میکشد. تار میبینندش..رهام او را به خود میفشارد و با اخمهای در همی از بیقراری، در چشمهای زن میگوید:

-امشب این سهمِ منه تو این بازی!

اشک از چشمان باز مانده ی رُز میچکد. نگاه وق زده اش به سمتِ زن میچرخد و..در چشمهای زن غم و ناراحتی موج میزند.

رُهام ولی..با لحنی حریصانه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ما قرار گذاشتیم که امشب این بازی رو ببریم و..تموم کنیم..من و رُز!

نگاهش به سمتِ رُز میچرخد:

-مگه نه؟؟

چانه ی رُز میلرزد. نگاهش قفلِ چشمانِ آبی و پر کینه ی او میشود و..رُهام اخم میکند:

-مگه نگفتم گریه نکن؟؟؟

رُز به سختی بغضش را فرو میدهد و..از نگاهِ او میترسد!

-گریه..نمیکنم..

رُهام خیلی سریع نگاهش را به سمتِ زن میچرخاند:

DONYAIEMAMNOE

-امشب قراره عقد کنیم..بعدش میبرمش پیشِ خودم! رُزِ..من!

برای اولین بار..بازی به نفعِ من تموم میشه! دیگه بهش ثابت

میشه که شرطِ این بازی رو من بُردم!

نمیتونه ازم بگیردش..چون قاعده ی بازی رو خوب بلده..این دفعه

فقط میتونه شکستِش رو قبول کنه و ببینه که چطوری همه چی

به نفعِ من تموم شد..

رُز گیج و ترسیده رو به او میپرسد:

-من..دارم میترسم..

رُهام نگاهش میکند و با خنده ی پر حرص و فریبنده میگوید:

-نترس..همش بازیه..قول دادم که برنده ی این بازی باشیم و

پوریا رو زیرِ پا له کنیم..به من اعتماد کن عروسک! من و تو

باهمیم..

DONYAIEMAMNOE

میخواهد فاصله بگیرد و..اعتماد کردن به او سخت است! اما پیشِ چشمِ زن..یک حالی دارد. همه چیز یک جوری ست. دلش گرفته است..این زن..مادرِ رُهام است و..روی ویلچر..با نگاهی غم گرفته..و حتی نمیتواند حرف بزند و..پیشِ او باید این مرد را دوست داشته باشد؟!!

-قولت..یادت نره..

رُهام بدونِ اینکه جوابش را بدهد، به زن نگاه میکند و میگوید:

-میام دنبالت..باید تو مراسمِ عقدِ من و رُز باشی..میگم آماده ت کنن..

از رُز فاصله میگیرد و به سمتِ زن میرود. خم میشود و پیشانیِ زن را میبوسد. و با تمامِ عشقش میگوید:

-بیا و ببین که چقدر حالم خوبه!

DONYAIEMAMNOE

زن با چشمهای برق زده از اشک فقط نگاهش میکند. رُهام چشم میگیرد و برمیگردد. دستِ رُز را میگیرد و..نگاهِ رُز با تعلل از چشمهای زن جدا میشود. همراه با رُهام از اتاق بیرون می آید.

رُهام رو به پرستارِ مادرش میگوید:

-آماده ش کن دو سه ساعتِ دیگه میام دنبالش..

زن مطیعانه میگوید:

-چشم..

از آنجا بیرون می آیند. سوارِ ماشین میشوند و..رُز در سکوت و پر از افکار به هم ریخته فقط به روبرو نگاه میکند. پر از سوال است..پر از گیجی و سردرگمی..اما توانِ پرسیدن ندارد. آن زن..مادرِ این مردِ سرد و بیرحم بود!

DONYAIEMAMNOE

طولی نمیکشد که رهام ماشین را نگاه میدارد. خیلی زود از ماشین پیاده میشود و به رز میگوید:

-پیاده شو بریم..

رز در سکوت پیاده میشود. دیگر حرفی ندارد..چیزی نمیپرسد..از دیشب تا به حال به اندازه ی کافی دیده و شنیده و..دیگر چقدر باید توان داشته باشد؟!

داخلِ ساختمانِ پزشکان میشوند. خوب میداند که برای چه هدفی اینجا هستند. و به یاد هفته ی پیش می افتد که صبحِ زود با پوریا برای آزمایش ازدواج رفته بودند. حالا توی یک آزمایشگاهِ خصوصی هستند و ساعت از پنجِ بعد از ظهر میگذرد

DONYAIEMAMNOE

و..میبیند که رُهام با دکتری که انگار آشنایش است، درحالِ حرف زدن است.

-تا دو ساعتِ دیگه آماده باشه دکتر جان..میام میبرم..فقط همین امشب میخوام!

مرد حتی اعتراضی هم نمیکند. رُهام با ظرفِ مخصوصی به سمتِ او برمیگردد و میگوید:

-شناسنامه یا کارتِ ملی..سریع بده!

رُز دست توی کیفش میکند و..شناسنامه را درمی آورد. رُهام بدون اینکه نگاهی بکند، خیلی زود شناسنامه را میگیرد و به جایش ظرفِ مخصوصِ آزمایش را میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-زود برو کارِتو انجام بده بیا..

در تمامِ مدت بین زمین و هواست و حتی نمیفهمد که چطور رُهام میتواند همه چیز را انقدر راحت جفت و جور کند. کارشان که تمام میشود، از آزمایشگاه بیرون می آیند و..همین که سوارِ ماشین میشوند، رُهام میگوید:

-آدرسِ آرایشگاه!

رُز جا خورده رو به او میکند:

-کدوم آرایشگاه؟!

نگاهِ رُهام رو به جلو ست:

-همون که رزرو کردی..

رُز بهت زده میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-آخه اونجا..

-فقط همونجا الان قبولت میکنن..میخوام دو سه ساعته یه هلو تحویلم بدن!

نگاهِ رُز میکند و با لبخندِ آرام و پر کینه ای میگوید:

-ببینم امشب قرار بود چه شکلیت کنن عروس خانوم؟؟

رُز بی اراده میگوید:

-میخوای اذیتم کنی..

رُهام با تک خنده ی آرامی میگوید:

-من تو رو اذیت نمیکنم..میخوام کمکت کنم..

و آرامتر ادامه میدهد:

-تو میشی همون عروسی که پوریا تصور میکرد..اما میای پیشِ من! فکر کن چه حالی میشه اگه بفهمه!!

DONYAIE MAMNOE

چقدر حیله گرانه میگوید و رُز نامطمئن از ادامه ی امشب..آدرس را میگوید.

رُهام با کمی پولِ اضافه رُز را تحویل آرایشگری میدهد که..پوریا برایش رزرو کرده بود. و رو به زن میگوید:

-همونطوری که قرار بود درستش کنید، تحویلم بدید..فقط..دست به رنگ و اندازه ی موهایش نزنید..

رُز درگیر است و رُهام سر به سمتش خم میکند:

-همه ی آت آشغالاتو برداشتی؟؟

رُز با خود فکر میکند که زیادی احمق به نظر میرسد. به خصوص با طرزِ حرف زدنِ او! رُهام دمِ گوشش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-زود میام دنبالت..

نگاه به سمتش برمیگرداند. رُهام فاصله میگیرد..اما نگاهش توی چشمهای رُز است و با نگاهش هم..این بازی را یادآوری میکند!

نگاهِ رُز به ردِ رفتنِ او می ماند و ادامه را تصور میکند. حتی تصورش هم میتواند تمامِ تنش را به لرزه بیندازد!

زنِ جوان دست روی بازویش میگذارد:

-خانومی؟؟

نگاهش به سمتِ زن برمیگردد. زن به رویش لبخند میزند:

-تشریف بیار عروس خانوم..

حواسش جمع نمیشود. همراه با زن قدم برمیدارد و وارد سالنِ بزرگی میشود. خیلی زود آرایشگر کارش را شروع میکند. رُز روی صندلی خوابیده و نگاهش به سقف است و..چشمانش دو دو میزند. دارد آماده میشود..برای عقد کردن با او!

DONYAIEMAMNOE

چشم میبندد..تمامِ اتفاقاتِ دیشب تا به حالا مثلِ فیلم از جلوی چشمش میگذرد. نباید بغض باشد و..هست! آرایشگر با تعجب نگاهش میکند. به دخترِ زیبایی که چشمانش سرخ است و آثارِ گریه و بیخوابی در صورتش پیدا ست.

-چرا گریه میکنی خوشگل خانوم؟؟

حجمِ بغض بزرگتر میشود. سخت با بغض میجنگد و جوابِ نگاهِ ناراحت و دلسوزِ زن را کوتاه میگوید:

-ببخشید..

زن دلسوزانه تر نگاهش میکند:

-عزیزم..به زور دارن شوهرت میدن؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگاه میدزدد و سر به اطراف تکان میدهد.

-شوهرت دستِ بزن داره؟؟ مردِ بدیه؟؟

نفس عمیقی میکشد و زیرِ لب میگوید:

-نه..

-پس چرا انقدر ناراحتی؟؟ اولین عروسی هستی که میبینم انقدر گرفته ای..بچه سالَم هستی..زود نیست واسه ت شوهر کردن؟!

جوابِ تمامِ کنجکاوی های زن، سکوت است. زود بود برایش..پوریا اولین مردِ زندگی اش بود و او فقط هفده سال داشت. کاش کسی او را راهنمایی میکرد و..پوریا را توی زندگی اش راه نمیداد. کاش به این روزها نمیرسید.

زن وقتی میبیند که رُز جواب نمیدهد، با نفس بلندی از ناراحتی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-عزیزم درست نیست آدم شبِ عروسیش انقدر گرفته باشه..شگون نداره..

لبخندِ کج و کوله و مزخرفی روی لبش می آورد و به تایید سر تکان میدهد.

برای خلاصی از کنجکاوی های زن!

زن درحالِ آراستنِ موهایش با لبخندِ گرمی میگوید:

-انقدر خوشگل بشی که شوهرِت با دیدنت کیف کنه..ماشالا شبیهِ عروسکی..

قلبش تیر میکشد. واقعا حسِ عروسک بودن دارد. پوریا بازی اش داد..تمام احساسش را زیرِ پا له کرد..و حالا این عروسکِ نیمه جان به دستِ رهام افتاده است.

میگوید بازی ست..ادعا میکند که میخواهد کمکش کند..او را برنده کند..اما حرفهایش پیشِ مادرش...

DONYAIEMAMNOE

این مرد ترسناک است. و چرا با اوی ترسناک هم تیم و همراه شد؟!

سرش را با شدت به اطراف تکان میدهد تا افکارِ منفی را از خود دور کند. هیچکس مثلِ او نمیتوانست کمکش کند برای شکستنِ پوریا!

فقط او ست که میتواند از این حسِ بدِ حقارت نجاتش دهد و به پوریا ثابت کند که آن کسی که باید حسرت به دل بماند و خُرد شود، فقط او ست!

زن تور را روی موهای آراسته اش مرتب میکند. رُز نگاهی به آینه می اندازد وچشمهای آرایش کرده اش را نمیبیند، اما کینه ی توی چشمهایش را خوب میبیند. زیبا شدنش را نمیبیند..اما این زیبا شدن را برای کوبیدنِ پوریا خوب میبیند!

جمله ی رُهام برایش یادآوری میشود که به آرایشگر گفت:

"-دست به رنگ و اندازه ی موهاش نزنید"

با نفسی که سخت متعادل نگه داشته، رو به زن میگوید:

-میخوام موهام پوشیده باشه!

دستهای زن روی تور خشک میشود. رُز از توی آینه جدی نگاهش میکند. زن با تعجب میگوید:

-نمیشه که عزیزم! مدلِ تورِت جوری نیست که بشه موهات رو کامل پوشوند..

لعنت به او و آن نگاهش!

-مدلش زیاد مهم نیست..فقط موهام مشخص نشه..

DONYAIEMAMNOE

زن ناراضی میگوید:

-فدات شم اونطوری که میخوای، نمیشه..فوقش بتونم یکم تور رو جلوتر بکشم و با چندتا سنجاق تا قسمتی از موهات رو زیرِ تور پنهان کنم..اما اگه میخواستی کامل حجاب داشته باشی، باید یه تورِ عروسِ دیگه انتخاب میکردی..یا کلاهِ حجاب میگرفتی..

رُز ناامید و خسته..به اجبار میگوید:

-پس تا جایی که میشه..

زن با لبخند میانِ حرفش میگوید:

-چَشم چَشم..تا جایی که بشه، خودم میپوشونم..آقاتون غیرتی هم هستن پس!

جوابِ زن را نمیدهد و کشش این حرفها را ندارد. میبیند که زن با تمامِ تلاشش، فقط میتواند قسمتِ پشتِ موهایش را تا حدودی

DONYAIEMAMNOE

زیرِ تور پنهان کند. و در مقابلِ نگاهِ او با لبخندِ صادقانه ای میگوید:

-باور کن بیشتر از این نمیشه..فقط قسمتِ جلوی موهات مشخصه..اینا هم که دیگه از دستِ من برنمیاد عزیزم..

رُز دیگر نمیتواند حرفی بزند. فقط خودش آن چند موی بلند و فری که روی شانه هایش ریخته، به پشت هدایت میکند و مسخره است. همین امشب به عقدِ او درمی آید. اویی که..آن شب توی اتاقش آنطور رفتار کرد.

هنوز با یادآوریِ آن آغوشِ برهنه و گرم..آنطور فشرده شدن بینِ دستهایش..موهایش که آنطور توسطِ او اسیر شده بود، حسی همراه با ترس به قلبش سرازیر میشود. با این مرد که حتی..صادق بودن هم بلد نیست..میخواهد تا کجا پیش برود؟!

زن روبرویش می ایستد و قسمتِ جلوی موهای او را بارِ دیگر مرتب میکند. رُژِ لب سرخ رنگش را فیکس میکند. تور را از قسمتِ جلو هم درست میکند و انتهای بلندش را به دستش میدهد:

-تموم شد خوشگلم..

رو به دو شاگردش میکند:

-بچه ها کمک کنید لباس عروسش رو تنش کنه..

سرگیجه دارد. لباس عروسِ سنگین را با کمکِ آن دو دخترِ جوان تنش میکند. لباسِ عروسِ انتخابیِ پوریا را! کفشهای پاشنه بلندِ سفید رنگ را پا میکند.

DONYAIEMAMNOE

زن بارِ دیگر تور و موهایش را مرتب میکند. و با لبخندِ راضی و مغرورانه میگوید:

-به به! تو این زمان کم، بهترین کار در اومد..حالا میتونی خودت رو تو آینه ببینی..

نگاهش را به آینه میدهد. عروس میبیند..دختری با لباسِ عروس..تورِ عروس..قرار بود امشب همینطور باشد.

چقدر حالش را نمیفهمد و خنده اش با کینه همراه است..و غرور دارد برمیگردد. کاش به گوشِ پوریا برسد!

-زنگ بزن به آقا دوماد که تشریف بیاره و عروسش رو ببره!

رُز روی صندلی می افتد. هرلحظه دارد تحلیل میرود و کاش تا آخرِ شب دوام بیاورد. گوشی را برمیدارد. صفحه اش را روشن میکند و میخواهد به او زنگ بزند.

اما اسمی..روی گوشی اش خودنمایی میکند. پیامی از طرفِ پوریا!

DONYAIEMAMNOE

با دیدنِ اسمش، یکهو انگار آبِ یخ روی سرش میریزند. کلمات را میخواند:

-نمیدونم با چه رویی دارم برات پیام میفرستم. دارم دیوونه میشم..نمیدونم چی بگم اصلا..چطوری برات توضیح بدم..عروسی رو به هم زدم..به همه هم گفتم که تقصیرِ منه..

حتی روم نمیشه بیام پیشِت..به خدا من بازی خوردم..ازت یه فرصت میخوام..فقط یه فرصت بهم بده..

فقط حرف بزنم..هروقت تو بگی..

چطوری باور کنم که به این راحتی از دستت دادم؟؟

دارم میمیرم..کاش بذاری درستش کنم..

DONYAIEMAMNOE

خواندنِ پیامِ پوریا باعث میشود که بغض وحشیانه به گلویش حمله کند. تمامِ صحنه ها جلوی چشمش می آید. دیدنِ نیلای

جذاب و برهنه زیرِ تنِ پوریا..نگاهِ و بهت زدگیِ پوریا..هول کردنش..لباس نداشتنش..باز بودنِ کمربندِ شلوارش..و نیلا!

فکر میکند..پوریا با چه رویی به او پیام میدهد؟! با چه رویی فرصت میخواهد؟!! با بهترین دوستش روی تختِ او بود و..چطور حرف از درست کردن میزند؟!

اشک به چشمانش حمله میکند. نگاهش را بالا میکشد. نمیخواهد اشک بریزد.

بارها نفسِ عمیق میکشد و پلک میزند. نگاهِ خیره ی زنها را حس میکند. نگاه به کسی نمیکند.

پیامِ پوریا را با نفرت و کینه ی تمام پاک میکند. و همان لحظه فکر میکند که این بهترین راه است برای خُرد کردنِ پوریا!

DONYAIEMAMNOE

هیچ چیز نمیتواند این درد را که روی دلش گذاشته..این آتشی که قلبش را سوزانده..این غرور و زنانگی ای که خاکستر شده، التیام دهد. مگر امشب و همبازی شدن با او!

شماره اش را میگیرد و اینبار ممنونِ او ست برای این لطفِ بزرگ و بی دریغ! دیگر نمیخواهد به هیچ چیزی فکر کند، جز نشان دادنِ امشب به پوریا!

گوشی را کنارِ گوشش میگذارد و..صدای او را میشنود.

-عروسِ من آماده ست؟؟

چشم روی هم میگذارد و نفسهای یکی درمیانش را به سختی کنترل میکند. دیگر حتی نمیخواهد به لحنِ خاصِ او هم فکر کند. فقط میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-آره آماده ام..

صدای آرام و پیروزمندانه ی او را میشنود:

-کمتر از پنج دقیقه ی دیگه میام میبرمت..

تماس با بوقِ کوتاهی قطع میشود. رُز نگاهی به صفحه ی گوشی میکند و نفس خیلی عمیقی میکشد. اصلا به آخرِ شب و فردا و فرداها نمیخواهد فکر کند. فقط امشب!

همانطور که گفت، کمتر از پنج دقیقه ی دیگر خود را میرساند. دست روی زنگِ واحد میگذارد و..بیتاب است برای دیدنِ عروسِ پوریا که امشب برای او میشود.

لبه ی کُت را عقب میدهد و دست توی جیبِ شلوارِ خوش دوختش میکند. چند ثانیه نمیکشد که در باز میشود. و زن با خنده ی گرم و خوشرویی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-عروسِتون آماده ست آقا دوماد..اما انعام باید بدید واسه رونمایی..

لبی میکشد و سرد میگوید:

-انعامم میدم..

تراولی توی دست زن میگذارد و در همان حین صدای جدی اش را بلند میکند:

-بیا بریم رُز!

زن کمی جا خورده، خود را عقب میکشد.

-خب بفرمایید داخل..

رُهام از جایش تکان نمیخورد و..رُز هم منتظرِ داخل شدنِ او نیست. کیسه ی وسایلش را برمیدارد و..جلوی در ظاهر میشود!

و با نگاهی جدی رو او اویی که کت و شلوارِ خوش دوختِ سیاه رنگی به تن دارد و کاملا مرتب و آماده است، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بریم!

رُهام نگاهِ عمیقی به رُز می اندازد. نگاهی که توی صورتِ زیبا و بی نقصِ عروسک میگردد..از موهایش..آرایش صورتش..لبهای سرخ رنگش..تا پیراهنِ پفدار و بلندش..

چشم خمار میکند و خیره به چشمهای سبز و گیرای رُز، آرام و..پر نفرت و..پر از عشق و..پر از کینه میگوید:

-عروسکِ کثیفِ من!

رُز هیچ حالتی در صورتش ندارد..جز چشمهایی که کینه دارد و آماده است! قدم جلو میگذارد و درست روبروی او می ایستد. با فاصله ای کم..و در چشمانِ یخی و بیرحم میگوید:

-فقط به خاطرِ خورد کردنِ پوریا باهات همراه شدم! مرسی که این لطف رو در حقم کردی و فرصتِ له کردنِ پوریا رو برام جور

DONYAIEMAMNOE

کردی..فقط همین امشب رو با تو همبازی میشم..من و تو..صوری!!

روی کلمه ی "صوری" آنقدر تاکید دارد که رُهام ابرویی بالا میدهد و به تایید سری کج میکند..شاید کمی با تمسخر..شاید کمی بیش از حد با کینه و..لذت!

-همه چی همونطوریه که تصورت میکرد..اما تو امشب پیشِ منی..صوری!

رُز با ثانیه ای مکث..چشم میگیرد و جلوتر از او قدمی برمیدارد. رُهام نگاه از او نمیگیرد و..نگاهِ متحیر و جا خورده ی آرایشگر، بی اهمیت ترین است.

با قدمی فاصله..پشتِ او حرکت میکند. تمامش را نگاه میکند..و حتی نمیخواهد به او دست بزند. اما رُز..با فکری..قبل از اینکه از

ساختمانِ آرایشگاه بیرون بیاید، می ایستد. می ایستد و فکر میکند که..شاید..شاید پوریا آن بیرون باشد. یا اثری از پوریا..یا آشنایی از پوریا..حتی به احتمالِ یک درصد!

رُهام به ایستادنش جلوی درِ خروجی نگاه میکند و میگوید:

-به چی فکر میکنی؟؟؟

رُز نگاه از روبرو نمیگیرد و..با مکث..خود را به سمتِ رُهام میکشد و دست دورِ آرنجش حلقه میکند.

-اینطوری بهتره!

رُهام مردِ باهوشی ست. فکرِ دخترک را به راحتی میخواند..هدفش را خیلی خوب میفهمد. که با رضایت لبی میکشد و..با دختری که فکر و ذهن و قلب و تمامِ وجودش آلوده به پوریا ست، چه کند؟؟

DONYAIEMAMNOE

-آره..بهتره..

از ساختمانِ آرایشگاه بیرون می آیند. رُز ماشینِ مسی رنگِ او را میبیند که گُل زده شده است. هیچ جایی را جز ماشین نگاه نمیکند و خدا خدا میکند که تمامِ شهر خبر امشب را به گوشِ پوریا برسانند!

-درو برام باز کن!

رُهام با خنده ای کوتاه، خش دار میگوید:

-به چَشم عروس خانوم!

در را برای رُز باز میکند. رُز لبخندِ سختی به روی او میزند و سوار میشود. و کیسه را روی صندلیِ عقب میگذارد. رُهام دور میزند و سوار میشود. ماشین حرکت میکند..ماشینهای دیگر برایشان بوق میزنند..رُز خیره به جلو میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بوق بزن!

رُهام نگاهِ گذرایی به او میکند.

-انقدر هیجان برات خوب نیست..باید تا آخرِ شب دووم بیاری..

رُز نگاهِ تندی به او میکند و میگوید:

-همه چی باید واقعی به نظر برسه..هرکی بخواد واسه پوریا تعریف کنه، باید یه عروسیِ واقعی تعریف کنه..بوق بزن لطفا!

فرمان زیرِ انگشتانِ رُهام فشرده میشود. رُز لجوجانه میگوید:

-بوق این ماشین کجاست؟؟

رُهام نفسی از بینی میکشد:

-میخوای واقعی باشه؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز خیره در چشمانِ او تاکید میکند:

-میخوام واقعی به نظر برسه!

و بعد دست دراز میکند و دستش را وسطِ فرمان میزند. صدای بوق بلند میشود و..خوشحال از اینکه بوقِ ماشین را پیدا کرده، با خنده ای پر کینه دستش را پشتِ سرِ هم روی بوق میزند!

خنده اش صدا دار میشود..سرعتِ رُهام زیاد میشود..رُز دستش را از ماشین بیرون میکند و..

با بغضِ بزرگی که توی گلویش است، با خنده جیغ میزند.

-کاش آهنگ بذاری..چرا گلِ عروس نگرفتی؟؟ پوریا سفارش داده بود! واسه م یه دسته گُل از رُزِ سفید و آبی سفارش داده بود..من گفتم صورتی میخوام..اما اون گفت آبی قشنگتره..خاص تره!

DONYAIEMAMNOE

رُهام سرعتِ ماشین را بیشتر میکند و..هرلحظه بیشتر دارد به هم میریزد. چشمهای رُز پر میشوند و صدای بلندش دستِ خودش نیست:

-صورتی خاص نیست؟؟؟ من خاص نیستم؟؟؟ نه؟!!

چانه اش میلرزد. رُهام آرام میگوید:

-خفه شو!

رُز آرام نمیگیرد و قلبش از اینهمه نخواستنی بودن میسوزد.

-همیشه دنبالِ خاص ترینا بود..من واسه ش خاص نبودم!

هیچی من واسه اون خاص نبود..من بلد نبودم خاص باشم..شیطنت بلد نبودم..بلد نبودم جوجو بشم..فقط دوری کردن و ماست بودن بلد بودم..

DONYAIEMAMNOE

نگاه به نیم رخِ درهمِ رُهام میکند و صدایش میلرزد:

-تو راست میگفتی..من واسه ش جذاب نبودم!

صدای رُهام غرش آرامی از ته گلویش است وقتی مشتش را به فرمان میکوبد:

-گفتم خفه شو رُز!!

رُز با صدای خفه ای هق میزند:

-چرا این لطفِ بزرگو در حقِ منی میکنی که نه خاصم، نه جذابم، نه پولدارم، نه سودی واسه تو دارم؟؟

رُهام با فشارِ عصبیِ وحشتناک..رو به او میکند و..صدای آرامَش، آرامِش ندارد:

-چون تو باید پیشِ من باشی!

DONYAIEMAMNOE

رُز با چشمهای پُر شده میخندد و درد توی قلبش میپیچد:

-توام بدونِ هدف کاری نمیکنی..واسه من نقشه داری، من میدونم..حتما به یه سودی میرسی..حتما یه نفعی واسه ت دارم!

نگاهش را به ناخنهای بلندِ لاک زده اش میدهد و صدایش تحلیل میرود:

-اما اشکالی نداره..هر نفعی هست، نوش جونت..می ارزه به سوزوندن پوریا..

رُهام پر از تهدید و اعصابِ خراب نگاهش میکند:

-فقط یک کلمه دیگه بگی...

میانِ حرفش رُز کوتاه و تمام شده میگوید:

-ببخشید!

DONYAIEMAMNOE

ببخشید گفتنش شدیدا دلچسبِ رُهام است و باید همین حالا خفه میشد!

رُز به روبرو خیره می ماند و چانه اش را محکم میفشارد تا یک وقت نلرزد. امشب به جای پوریا، او ست که کنارش نشسته..بزرگترین دردی که امشب باید باور کند.

کمتر از ده دقیقه ی دیگر رُهام کنارِ ساختمانی پارک میکند. اینبار رُز حتی منتظر نمیشود که او دستور بدهد. همانطور خیره به روبرو میگوید:

-پیاده شو، درِ ماشینو برام باز کن، منو از ماشین پیاده کن!

نگاهِ رُهام هم رو به جلو ست وقتی میگوید:

-عالی! داری بازی رو یاد میگیری..

تلخ تر از اینکه مراسمِ عروسی اش یک بازی ست؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام پیاده میشود و در را برای او باز میکند. و دستش را پیش می آورد و میگوید:

-عروس خانوم افتخار بده!

رُز با مکث دست توی دستِ او میگذارد و لجوجانه میگوید:

-با کمالِ مِیل!

به کمکِ او از توی ماشین پیاده میشود. دستش را از توی دستِ رُهام بیرون میکشد و تورش را درست میکند..موهایش را به عقب هدایت میکند..دامنِ دنباله دارِ لباس عروسش را مرتب میکند و نمیخواهد چشمانش پُر شود. پاهاش جان ندارد و کاش میتوانست کفشهای پاشنه دار را از پایش دربیاورد.

نگاهِ رُهام به عروسکِ زیبایی ست که تمامِ حرکاتش پر از کینه و بهت و لجبازی ست..با اشکی که در حدقه ی چشمانش حبس کرده!

DONYAIEMAMNOE

-همینطوری خوبه رُز..اصلا اشک رو گونه ت نیاد..

رُز تند سر تکان میدهد و دست دورِ آرنجِ او حلقه میکند. و ناخواسته است که جان ندارد و به او تکیه میکند. به شیطانِ ترسناکی که حالا انگار پناهِ او شده است!

همه چیز در اوجِ ناباوری دارد پیش میرود. مثلِ یک خواب..یا رویا..یک تصور..یک فکر..و همه همین حس را دارند، جُز رُهام!

جملاتِ عربی خوانده میشود و..نگاهِ رُز روی آیه های قرآن ماسیده است. آیه های سوره ی نور را تار میبیند..نگاهِ همه را حس میکند..پوریا امشب میفهمد؟!

-دوشیزه ی محترمه ی مکرمه..خانوم سروِنازِ بابایی..فرزندِ صمدِ بابایی..

رُهام با شنیدنِ اسمی که هیچ شباهتی به اسمِ رُز ندارد، میگوید:

-سروِناز؟؟

نگاهِ رُز تا آینه ی روبرو بالا کشیده میشود و به اخمِ کمرنگِ او نگاه میکند. و بلافاصله نگاهش به سمتِ آقا جونش..و مادرش کشیده میشود. چشمانِ فریده پر میشود. صمد سخت لبخندی میزند و میگوید:

-اسمِ شناسنامه ای شه..

اما رُز رو به عاقد میگوید:

-بگید رُز! از وقتی دنیا اومدم، بهم گفتن رُز..اسمم رُزه!

تاکیدش انقدر زیاد است که رُهام از توی آینه نگاهش کند.. و عاقد با لبخندی بگوید:

-بله..سروِنازِ بابایی..یا رُزِ بابایی..یا سروِنازِ بابایی ملقب به رُز..

DONYAIEMAMNOE

شوخیِ عاقد فقط کارمندهای خود را به خنده می اندازد. هیچکس نه دل و دماغِ خندیدن دارد..و نه چیزی خنده دار است!

رُهام چشم باریک میکند و نگاهش توی صورتِ عروسش است.

و آرام میپرسد:

-سروِناز؟؟

رُز با نگاهِ گذرایی به او..چیزی نمیگوید و فقط خیره به آیه های قرآن میشود. قلبش دارد بلند و کوبنده میتپد. عاقد میپرسد:

-چقدر مهرِ خانومه؟؟

رُهام چشم از آینه و صورتِ رُز نمیگرد.

-چقدر مهرِت کنم؟؟

رُز نگاهش را بالا نمیکشد و زمزمه وار میگوید:

-من هیچی نمیخوام..چون قرار نیست واقعی باشه..فقط میخوام امشب..یک جوری..نمیدونم چطوری..یه جوری به گوشِ پوریا برسه که..من و دوستش عقد کردیم! بعدشم..چند وقتِ دیگه از

DONYAIEMAMNOE

هم جدا میشیم..و چون همه چی صوری بوده، اسمت از شناسنامه ی من پاک میشه..

نگاهش بالا می آید و توی آینه..در چشمهای رُهام میپرسد:

-درسته؟؟

عاقد منتظر است و..رُهام به سادگیِ افکارِ دخترک میخندد. چقدر زیبا و ساده فکر میکند و رویا پردازی میکند! و چقدر افکارِ نفرت انگیزی دارد و..توی حساس ترین لحظه..فکرش فقط پیشِ پوریا و عکس العملِ پوریا ست!

رز از خنده ی او حس خوبی نمیگیرد و میگوید:

-قول دادی..مگه نه؟؟ فقط میخوای کمکم کنی که پوریا رو زمین بزنم..بعدش همه چی تموم میشه..درسته؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با لذت فقط سر تکان میدهد و هیچ اصراری برای تکذیب ندارد! امشب تمام شود..فقط این لحظه ها تمام شود و..آن وقت برای او تماما صداقت میشود.رو به عاقد میکند و میگوید:

-خانوم مهریه نمیخواد..میگه هیچی نمیخوام! عروسم به خاطرِ مهریه بهم بله نداده که..مگه نه رُز؟؟ یا..سروِناز؟؟

رُز پر معنا به او نگاه میکند و با جدیت میگوید:

-بله!

رُهام خوشش می آید و به مادرش نگاه میکند.

-میبینی چه خانومه؟؟ خوشت میاد از انتخابم؟؟

قلبِ رُز جمع میشود و خجالت از نگاهِ پر از حرفِ زن، نگاهش را پایین میکشد. صدای رُهام را میشنود:

DONYAIEMAMNOE

-اما خالیِ خالی که نمیشه..

رو به صمد میکند:

-صمد چندتا سکه مهرِ دخترت کنم؟؟

صمد دستی به حالتِ ندانستن تکان میدهد و توانِ حرف زدن و جواب دادن ندارد. رُهام نگاهی بین پدر و مادرِ رُز جابجا میکند و خیلی خونسرد میپرسد:

-قرار بود چندتا سکه مهرِش کنید؟؟

صمد جوابی نمیدهد و به جایش فریده میگوید:

-صد و چهارده تا سکه..

رُهام سری تکان میدهد و ژست متفکرانه ای به خودش میگیرد.

-صد و چهارده تا که زیاده..هرچند مهریه رو کی داده کی گرفته..اما حالا صدتا شو بندازیم واسه اینکه حرفِ رُز هم رو زمین نیفته..

DONYAIEMAMNOE

و رو به عاقد میکند و راضی و قاطع میگوید:

-بزن چهارده تا عند المطالبه! اگرم عروس خانوم راضی نیست، بازم کمترش میکنم..

رُز عصبی از دیوانه بازیهای او، رو به عاقد میگوید:

-پنج سکه کافیه!

رُهام پر از تحسین نگاهش میکند و..صمد با تاسف، نفسی بیرون میفرستد. رُهام میخندد:

-عههه پنج تا بسِّته؟؟

رُز با روانی به هم ریخته در چشمانش خیره میشود و میگوید:

-گفتم که..مهریه نمیخوام!

DONYAIEMAMNOE

رُهام رو به عاقد میکند و میگوید:

-مهریه نمیخواد دیگه..چه کنیم؟؟ حالا شما یدونه رو ثبت کن حاجی..یک سکه ی تمام بهارِ آزادی، عندالمطالبه!

عاقد در تعجب مانده و رو به رُز میپرسد:

-مطمئنین عروس خانوم؟؟

رُز بدونِ معطلی میگوید:

-بله همون یدونه رو بزنید..

عاقد دوباره شروع به خواندن خطبه ی عقد میکند و رُهام نگاه به عروسش می اندازد:

-شرمنده م کردی با اینهمه خانوم بودنت..صد و چهارده تا پَر..به جاش یه سکه..اما..من کجا و پوریا کجا..مگه نه؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

همان لحظه عاقد میگوید:

-عروس خانم وکیلم؟؟؟

رُز چشم از چشمهای رُهام نمیگیرد و پرستاری که همراهِ مادرِ رُهام است، میگوید:

-عروس رفته گُل بچینه!

کم کم خنده ی رُهام محو میشود.

نگاهش روی سبز طوسی های زیبا می ماند و..این دختر تمامِ سهمِ او از این بازی ست. فکر میکند..اگر این بازی را نمیبُرد..اگر این دختر الان کنارش ننشسته بود و به جایش..کنارِ پوریا بود..چه بر سرش می آمد؟! قلبش سنگین میکوبد و نمیداند که این کشش چرا انقدر قوی ست..که حتی نمیتواند فکرش را بکند که این دختر..را نتوانسته باشد ببرد! رُز را..گلِ زیبا و لطیفِ صورتی رنگِ..آلوده به پوریا را!

عاقد بارِ دیگر میخواند:

-برای دومین بار..عروس خانم وکیلم؟؟

اینبار هیچکسی نیست که از طرفِ عروس خانم جوابی بدهد.

یکی از زنهای جوان میگوید:

-عروس خانم رفته گلاب بیاره..

چشمهای رُز پُر میشود. رُهام برقِ چشمهایش را نگاه میکند و

عصبی پچ میزند:

-گریه نکن!

رُز حتی پلک هم نمیزند که اشک از چشمش بیرون نچکد. و

عاقد میخواند:

DONYAIEMAMNOE

-برای سومین بار..عروس خانم آیا وکیلم؟؟

سکوت میشود. و دلِ رُز میگیرد از اینهمه تنهایی..خیره در چشمانِ رُهام، با کینه و درد میگوید:

-با اجازه ی مادرم و آقا جونم..بله!

رُهام نفسِ حبس شده اش را بیرون میدهد و..از ذهنش میگذرد که حالا این دختر مالِ او ست..سهمِ او..فقط برای او!هرگز به غیر از این قرار نبود بشود و نمیشود و نخواهد شد! دیگر حتی یک لحظه هم اجازه نمیدهد که دور شود. و نمیداند چرا انقدر این دختر برایش مهم است و چقدر..چقدر..چقدر میخواهدش!

دست میزنند..کِل میکشند. رُهام دست توی جیبش میکند و جعبه ی کوچکی بیرون می آورد.

DONYAIEMAMNOE

و در همان حین به رُز میگوید:

-همین امروز خریدمش..دستت باشه که ثابت بشه صاحب داری!

لحنش..دلنشین نیست! نگاهِ رُز روی انگشترِ طلا سفیدی میماند که یک تک مروارید رویش دارد. رُهام دستش را میگیرد و..انگشترِ نامزدی را توی انگشتِ رُز میبیند.

دیده بود..از همان لحظه ی اولِ امروز. فقط نگاه کرده بود و..با خونسردی منتظر بود برای رسیدنِ این فرصت! انگشتر را بدونِ هیچ نرمشی از توی انگشتِ رُز بیرون میکشد و در همان حال خش دار و پر تهدید میخندد:

-این کارِتو ندید میگیرم، فقط به خاطر اینکه سعی میکنم درکِت کنم..سعی میکنم بفهمم که توام منتظرِ این لحظه بودی که همین یه اتصال با پوریا قطع بشه..با این کارِ بزرگی که کردیم..من و تو..باهم! من تمومش کردم رُز..پس همین امشب پوریا تموم میشه..حتی دیگه نمیخوام یک اثرِ کوچیک ازش بمونه..باشه؟؟

رُز از خدایش است که پوریا نامی اصلا وجود نداشته باشد و چیزی نمیگوید. رُهام انگشتر را روی میز میگذارد و رو به فریده میگوید:

-برش دار!

فریده خیلی زود انگشتر را برمیدارد. و رُهام نگاه در چشمانِ رُز میکند و نگاهی به دستِ سفید و ظریفش که خالی از انگشتر است، ولی..ردِ انگشترِ نامزدی هنوز روی انگشتش است. انگشترِ مروارید را..به نرمی توی انگشتِ رُز میکند و نفسش به شدت سنگین است.

دستِ رُز را محکم میفشارد و..چقدر سخت است پاک کردنِ تمامِ رُز از پوریا!

DONYAIEMAMNOE

-بازی..تموم شد!

همه دست میزنند. فریده روی دخترش را میبوسد..گریه میکند. برایش آرزوی خوشبختی میکند. صمد دخترش را..تنها عزیزِ دلش را به رُهام میپسارد.

-جون شما و جونِ این دختر..مراقبش باش آقا..

رُهام از درون پر از هیجان و حالِ خوش است از بُردنِ بازی و به دست آوردنِ قطعیِ رُزا! و در ظاهر با لبخندِ محترمانه ای میگوید:

-حتما..مراقبِ خانومم هستم..

و نگاهِ گوشه ای اش..به رُزی ست که شدیدا از نگاه کردن به او امتناع میکند. رُهام دستش را میگیرد و به سمتِ مادرش میرود. رُز خجالت زده..گرفته..با بغضِ بزرگی که توی گلو دارد..در نگاهِ زن، به سختی لبخندی میزند.

DONYAIEMAMNOE

رهام خم میشود و پیشانیِ مادرش را میبوسد:

-اینم عروسِ من!

زن فقط نگاه میکند. رُز خم میشود و گونه ی یخ زده ی زن را میبوسد..و نمیداند چرا بغضش میترکد. همانجا..دمِ گوشِ زن، پچ پچ وار میگوید:

-واسه م دعا کن..

سر عقب میکشد. میبیند که چشمانِ زن برق از اشک است. چشم میدزدد..و چقدر دلش گریه میخواهد. یکی میگوید:

-عروس و دوماد بفرمایید عسل بذارید دهنِ هم که همیشه زندگیتون مثلِ عسل شیرین بشه!

نه رُز این را میخواهد..و نه رُهام..اما رُهام مردِ متظاهری ست! دستِ رُز را میگیرد و بدونِ مکث به سمتِ جامِ عسلی میرود که زنِ جوانی به سمتشان گرفته است. رو به رُز میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بشین خانوم!

رُز را در همان جایگاهش مینشاند و جامِ عسل را از دستِ زن میگیرد. انگشتِ کوچکش را توی ظرفِ عسل میکند و به سمتِ دهانِ رُز میگیرد:

-اینم بخور تموم شه..

رُز با تعلل نگاهی به او میکند و واقعا این لحظه ها را نمیخواهد! در چشمانِ رُهام میگوید:

-نیازی به این کارا نیست..

رُهام تایید میکند:

-بخور که دیگه خیال همه راحت بشه با این یه ذره عسل قراره زندگیت شیرین بشه!

DONYAIEMAMNOE

طعنه ی توی صدایش را خوب حس میکند. اما سنگینیِ نگاهِ بقیه باعث میشود که چاره ی دیگری جز انجامِ امرِ او نداشته باشد. برای خلاصی انگشتِ کوچکِ او را میمکد. فقط چند ثانیه..و نگاهِ رُهام روی لبهای سرخ او می ماند و گرمای دهانِ دخترک اذیت کننده است! رُز خیلی زود دستش را پس میزند و..فقط میخواهد تمام شود. میخواهد انگشتش را توی عسل فرو کند که رُهام نمیگذارد و میگوید:

-بریم تو خونه میخورم عزیزم! بریم!!

دستِ رُز توی هوا خشک میشود. رُهام سر خم میکند و دمِ گوشش میگوید:

-عسلی که با انگشتِ تو بخورم، از زهر هم تلخ تره..

DONYAIE MAMNOE

نگاهِ رُز روی جامِ عسل می ماند. رُهام دستش را میکشد و بلندش میکند. و درحالیکه رُز را کنارِ خود نگه داشته، رو به جمع میگوید:

-زحمت کشیدید تشریف آوردید..ببخشید پذیرایی نشدید..دوست داشتم شام درخدمتتون بودم و یه جشنِ مفصل هم تدارک میدیدم..اما خب نشد دیگه، تو یه وقتِ بهتر جبران میکنم!

رُز حتی رویش نمیشود نگاهش را بالا بکشد. از همه شرمش میشود..به خصوص از آقا جونش!

و رُهام بدون هیچ تعارفی ادامه میدهد:

-دلم میخواد بقیه ی امشب رو با رُزِ عزیزم بگذرونم..دوتایی باهم!

رو به رُز میکند:

-خب..بریم؟؟

فقط میتواند سر تکان دهد. از همه خداحافظی میکنند و رُهام، رُزِ حال خراب را با خود همراه میکند.

از محضر بیرون می آیند. رُهام درِ ماشین را برای او باز میکند و کمکش میکند که بنشیند. در را میبندد و خودش هم پشتِ فرمان مینشیند. حرکت میکند، آرام! بدونِ هیچ حرفی..در سکوتی کامل و..سنگین!

نگاهش فقط رو به جلو ست..میخواهد سیگاری روشن کند. دست به سمتِ جای سیگارش میبرد و..نه..نمیخواهد! دوست دارد از تمامِ این لحظه ها..با همین حس و حال لذت ببرد. این لحظه ها انقدر ناب هستند که نیازی به هیچ چیزِ اضافه ای نباشد! نه

آهنگ..نه سیگار..نه سرعتِ زیاد..و نه حتی..یک کلمه حرف زدن و حرف شنیدن!

عروسک کنارش نشسته و همین بودنش یعنی تمامِ جان!

دختری که ماهها برای داشتنش یک شب هم آرامش نداشت. هرلحظه در فکرِ یک راه..هرلحظه درحالِ برنامه چیدن..یک ترفند..یک حرکت..وقت..فکر..هزینه..که حتی اگر قرار بود تمامِ زندگی اش را به پای این بازی بریزد، با لذت و جان و دل میریخت. فقط برای بُردنِ این شرط! که به تمامِ دنیا..به رُز..به پوریا..به تک تکِ آدمها..و..به حریفش ثابت کند که بازی تمام نخواهد شد، مگر برنده اش او باشد. و رُز فقط مالِ او ست!

نفسِ بلند و آسوده ای بیرون میفرستد و از امشب..نشانش میدهد که صاحب تمامِ این دختر است و..هرکاری که دلش بخواهد، با

مایملکَش خواهد کرد! چون حالا این دختر تمام و کمال مالِ اوست و..قاعده ی بازی همین است. با صدایی آرام و مست..که اوجِ حالِ خوشش را نشان میدهد، کوتاه لب میزند:

-تموم!

نگاهِ رُز به بیرون است و چشمهایی که هیچ جا را نمیبیند. مردمک های خشک شده..نفسهای سنگین..قلبی که نمیداند از خوشحالی اینطور میتپد، یا از ترس! هرچه هست، ناباور است. تمام شد! امشب به گوشِ پوریا میرسد؟؟ باید برسد. زندگی اش را همین امشب اینطور زیر و رو کرد که پوریا را بشکند!

دیگر گرمش نیست..قلبش نمیسوزد..شعله های فروزانِ قلبش کم کم رو به خاموشی ست و..دیگر حسِ حقارت و خُرد شدن نمیکند.

نگاهِ ماسیده اش به سمتِ او برمیگردد..اویی که نگاهش به روبرو ست و صورتِ آرامی دارد. اما چشمهایش..آبی های سردِ این مرد هرگز آرامش ندارند!

-امشب میفهمه؟؟؟

سوالی که جدی ست..خواهش ندارد..حسی ندارد..فقط تاکید دارد..که برای همین الان اینجاست!

رُهام نگاهش نمیکند و..همه چیز آنطور شد که میخواست. فقط با رُز چه کند؟!! دختری که حالا تمامش مالِ او ست و..تمامِ دختر سرشار از پوریا ست. بوی تعفنِ پوریا را چطور از وجودِ بزرگترین دارایی اش پاک کند؟؟ این دختر را همینطوری..با همین نگاه و همین جسم و همین ذهن و همین قلب صاحب شده..از امشب

باید دست به کار شود..برای پاک کردنِ ذهنش..فکرش..درونش..قلبش..و حتی زبانش..

-آره..میفهمه..

رُز نفسِ بلندی بیرون میفرستد و نگاهش پایین می افتد. حالا..بغض خودنمایی میکند. حالا چشمانش پر میشود..حالا با صدای تحلیل رفته و خسته ای میگوید:

-ممنون..

رُهام بدونِ اینکه جوابی بدهد، در سکوت به روبرو نگاه میکند و منتظرِ تمام شدنِ مسیر است. بی اراده است که سرعتش را بیشتر میکند..سیگاری برمیدارد و روشن میکند..آهنگِ ملایمی میگذارد..که دیگر این لحظه ها ناب نیستند. عروسک نمیگذارد!

DONYAIEMAMNOE

هرچه نزدیکتر میشوند، حس و حالِ رُز عجیب تر میشود. اطمینان کردن به او، خریت محض است و..این خریت می ارزید به آتش زدنِ دلِ پوریا!

-بهت اعتماد..دارم..

بیشتر برای تاکید به خود و قلبِ نا آرامش میگوید و..رُهام فقط با تک خنده ی تمسخر آمیزی جوابش را میدهد..بدونِ اینکه حتی نگاهش کند!

ماشین روبروی درِ بزرگِ عمارت از حرکت می ایستد. در با ریموت باز میشود. رُز هرلحظه بیشتر توی خود جمع میشود. رُهام ماشین را با سرعت به داخل هدایت میکند و خیلی زود می ایستد. ماشین را خاموش میکند و نگاهش را به سمتِ او

برمیگرداند. نیم رخِ زیبا و بی نقصِ دخترک..با آرایشی فوق العاده و موهایی روشن و..لبهایی سرخ!

-میتونی پیاده شی..

رُز مکث میکند و با تردید به سمتش برمیگردد:

-کجا برم؟؟

رُهام با تک خنده ی آرامی..نگاه توی صورتِ رُز میگرداند و روی چشمهای ترسیده ی دخترک متوقف میشود:

-بریم خونه..

رُز همان دم چشمانش پر میشود و با آب گلویی که فرو میدهد، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بعدش؟؟

رُهام با صدای خش داری میگوید:

-درموردش حرف میزنیم..

رُز صادقانه از ترسش میگوید:

-همه چی تموم شده؟!

رُهام با لذت سر تکان میدهد:

-تموم!

نگاهِ رُز از او میگذرد و..به سمتِ انتهای باغ کشیده میشود. رُهام فکرش را میخواند و با بیرحمی میگوید:

-نمیخوای بری تو اتاقی که همین دیشب پوریا و نیلا رو باهم درحالِ رابطه دیدی؟؟

DONYAIEMAMNOE

معاشقه ی پوریا و نیلا توی سرش کوبیده میشود و حتی تصورِ رفتنِ به انتهای باغ، حالش را به هم میزند. سر به اطراف تکان میدهد. و رُهام دست دراز میکند و..پشتِ انگشتانش را نرم روی گونه ی لطیف و سرد رُز میکشید:

-اشکت رو تو چشمت نگه دار..دوست ندارم گونه ت خیس بشه..هوم؟؟

رُز صورتش را کنار میکشد و بی اراده به خود میلرزد. رُهام با نفسِ سنگینی، بی صدا و کوتاه میخندد و زمزمه وار دستور میدهد:

-پیاده شو بریم..کلی کار داریم امشب!

رُز از لحنِ او..حرفهای او..حتی نگاهِ او میتواند بمیرد! برای فرار خیلی زود از ماشین پیاده میشود. رُهام حتی یک لحظه هم چشم

از او نمیگیرد و..وقتی پیاده میشود، خیلی محترمانه و پر تزویر به سمتِ ساختمانِ امارت دست دراز میکند:

-بفرمایید بانو!

رُز چشم میدزدد..قدمهای لرزانش را به سمتِ ساختمان برمیدارد. و رُهام از پشت به او نگاه میکند. آرام پشتِ سرش قدم برمیدارد. از پله های مرمری بالا میرود..درست پشتِ سرِ عروسی که برای اوست.

درِ چوبیِ بزرگ را به روی دخترک باز میکند. و رُز با نفسی که از حجم بغض و تنهایی رو به بند آمدن است، قدم داخل میگذارد. چقدر دلش گرفته است و چقدر هرلحظه با خود تلقین میکند که همه چیز همانطوری شد که میخواست. به کمک او! اوی بزرگوار و مهربان که فقط قصدِ نجاتِ او را داشت.

نگاهش به دنبال لباس سفیدِ پفدار کشیده میشود و..از دنباله ی لباسِ عروس کم کم بالا می آید. سانت به سانت..اندامِ موزونِ دخترک نفسش را تنگ میکند. نگاهش حریصانه..یا پر کینه.یا پر لذت..چقدر زیبا!

در را پشتِ سرش میبندد. با صدای بسته شدنِ در، عروسِ ترسیده درست وسطِ سالنِ بزرگ و نیمه تاریک می ایستد. ترس از تمام حرکاتش میبارد.

و وقتی با تعلل برمیگردد و به چشمهای رنگِ یخِ مرد نگاه میکند، مردمک هایش به طرز ترسناکی میلرزد و..لرزش دخترک لبخندِ کمرنگی روی لبِ مرد می آورد.

لبخندی که با نفسِ صدا داری همراه است. با دندانهای فشرده شده..با نگاهی پیروزمندانه!

اینجاست..همانطور که باید میبود..همانطور که او خواست..و چیزی خلافِ خواسته ی او محال است!

-عروسک!

صدایش آرام و خش دار است و عروسک با نگاهی خجالت زده و..نفسی بند آمده و..ترسِ بی اراده و رنگِ پریده ای..که حتی از زیر آن آرایشِ بی نقص و زیبا به چشم میخورد، فقط نگاه میکند. عروسک دارد پس می افتد!

-فقط..دلم میخواد..از اون چشات یه قطره اشک بریزه! فقط..یه قطره رُز!!

تهدیدِ آرام و پر نفوذش باعث میشود که عروسک تاب نیاورد و نگاهش را به زیر بیندازد. هیچکس توان مقاومت در برابر این نگاه بی رحم را ندارد.

DONYAIEMAMNOE

دخترک دستانش را در هم قفل میکند و به سختی چیزی بر زبان می راند:

-من..ممنونتم..مدیونِ..لطفتم..

نفسی میگیرد و دارد خفه میشود:

-تو..

-من فرشته ی نجاتتم!

سکوت میکند و نگاهش را بالا نمیکشد و این مرد به هر چیزی شباهت دارد جز فرشته ی نجات!

صدای مرد آرامتر میشود:

-تو خوابتم نمیدیدی که از اون کثافت دونیِ تهِ باغ بیای بیرون و یهو از این قصرِ بی در و پیکر سر در بیاری!

DONYAIEMAMNOE

تمام وجودِ دختر پر از حسّ بدِ حقارت میشود. مرد قدمی جلو میگذارد و..دلش میخواهد تا خودِ صبح بارها و بارها این حسّ بُردِ تماما لذت را بر سر دخترک بکوبد!

-خوب جمعش کردیم نه؟؟؟

از بین دندانهایش دمی میگیرد:

-خوب جمعت کردم! رُز...با کلّه افتادی تو خمره ی عسل!!

به وضوح شکستن دخترک را میبیند و لبی از لذت میکشد.

عروسکش سخت میگوید:

-مم..نون..اگه میشه..

قبل از اینکه بتواند خواسته اش را به زبان بیاورد، مرد با پچ پچی آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میخوایم جشن بگیریم!

دختر انگار که نشنیده باشد، با هین آرامی سرش را بالا می آورد

و..مرد لبخند موذیانه ی بی رحمش را به رویش میپاشد:

-یه جشنِ دو نفره!

دختر پلک میزند. یک چیزی توی گلویش گلوله میشود. با

چشمانِ درشت شده ی زیبایش میگوید:

-چرا؟!

مرد با خنده سری کج میکند:

-به خاطرِ پیروزی مون!

دختر دهان باز میکند تا حرفی بزند. نگاهِ مرد روی لبهای سرخ

و براقِ دختر میماند و با همان سری که به سمتِ شانه کج کرده،

چشم تنگ میکند:

DONYAIEMAMNOE

-شب عروسی مونه..حیف نیست یه رقصِ تانگوی دو نفره نداشته باشیم؟!

لحنش با تمسخر همراه است و دختر هول شده میگوید:

-ولی قرار نبود...

میان حرفش نزدیکتر میشود:

-قرار مدار رو فقط من تعیین میکنم!

و با صدای آرامتری میگوید:

-یادم نمیاد قرار گذاشته باشم که شبِ عروسیم نرقصم!

دختر به هول و ولا می افتد و بی اراده کلمات را از دهانش به بیرون پرت میکند:

DONYAIEMAMNOE

-ولی آقا این عروسی واقعی نیست..خواهش میکنم یکم درک کن که حالم الان..

مرد درحالیکه دست روی گره کراواتش میگذارد، با اخمِ ریلکسی میگوید:

-ای جان..حالت چشه؟؟؟

دل دختر گریه میخواهد و نباید حتی قطره ای اشک بریزد.

-بذار تنها باشم..

کراوات را میکشد و در همان حین بی تفاوت نُچی ادا میکند:

-نمیشه رُزا! امشب باید یه چیزایی برات روشن بشه..وگرنه خواب ندارم..خواب نداری..زندگی نداری!

DONYAIEMAMNOE

روبروی دخترکِ یخ زده می ایستد و دکمه ی اول بلوزش را باز میکند:

-بهم گفتی آقا؟؟؟

دختر در برابرش زیادی ظریف است و..از اینکه نگاهش نمیکند خوشش نمی آید.

دست زیرِ چانه ی عروسک میگذارد و وادارش میکند که نگاهش کند:

-من اربابِ توام؟؟؟ یا صاحبِت؟؟؟

نگاهِ مات مانده ی عروسک را دوست ندارد. سر کج میکند و دمِ گوشش می گوید:

-میخوام اهلیت کنم..اهلیِ خودم!

لرزی از تن دختر میگذرد. جرات حرف زدن در برابر او را ندارد و این مرد پر جذبه ترین مردی ست که در تمامِ عمرش دیده!

DONYAIEMAMNOE

دست مرد روی موهای آراسته و براقِ دختر مینشیند. نرم و..ترسناک..انگشتانش را روی موهایش میکشد:

-آرایشگرت کارش حرف نداره! چیکار کرده امشب با این سر و ریخت!

دختر حتی جرات عقب کشیدن هم ندارد و فقط بی صدا زمزمه میکند:

-منو..میترسونی..

مرد با حالِ خوش پچ میزند:

-زودتر اهلی میشی...

وحشتناک است. هم حالت نگاهش..هم صدایش..هم لحنِ غیر قابل نفوذش..هم..گرمای تنش!

DONYAIEMAMNOE

-میخوای با من چیکار کنی؟؟

انگشتانِ مرد روی تورِ گیپورِ پشت موهایش مینشیند. تور بلندی که تا انتهای دامنِ دنباله دارش کشیده شده!

-داری میلرزی رُزا!

دختر در سکوت نگاهش میکند و چه نگاه مظلومانه ای!

-هه! عجب چشایی..تو این حالت دیگه سبز نیستن.. دوسشون ندارم..رز فقط با چشای سبزش رُزه!

چشمان دختر میلرزد و چه سخت سعی دارد هیچ اشکی به کاسه ی چشمانش راه پیدا نکند!

-خب..داشتیم درباره ی آرایشگرِت حرف میزدیم! کار درسته..کجا دیدیش؟؟

DONYAIEMAMNOE

لبهایش روی هم کیپ میشوند و نمیتواند جوابی دهد. نگاهِ مرد روی لبهایش میماند:

-با کی انتخابش کردی؟؟؟

میبیند که حال دختر بدتر میشود و..حالاست که کینه و نفرت در قلبش زبانه میکشد! انگشت شستش را روی لبِ دخترک میگذارد و..نفس دخترا را در سینه حبس میکند.

انگشتش با خشونت روی لبِ زیبای عروسک کشیده میشود. تا..روی لپش! رژِ سرخ رنگ یک طرفِ صورت دخترک را سرخ میکند.

-حالا بهتر شد!

دختر از بینی نفس میکشد و..نفس نفس میزند.

دست مرد پشتِ موهایش..روی تور مینشیند. تور را توی مشتش میگیرد..میفشارد..با دندانهای چفت شده میخندد و کینه از نگاهش میبارد:

DONYAIEMAMNOE

-اینو با کی انتخاب کردی؟؟

دختر فقط نگاه میکند و..بغض دارد خفه اش میکند. مرد تور را میکشد. آرام..اما پر خشونت! تور از بین موهای طلایی دخترک جدا میشود. چشمان دختر از درد جمع میشوذ و مرد تور را میفشارد. و به یکباره رها میکند. قفسه ی سینه ی دختر بالا و پایین میشود و قفسه ی سینه ی مرد رو به شکافته شدن است! دستش روی یقه ی توریِ لباس عروس مینشنیند و..انگشتانش از روری سرشانه..تا روی بازوی دختر کشیده میشود و..دست دور بازوی دختر حلقه میکند.

-لباس عروست سلیقه ی کیه؟؟؟

ثانیه ای بینشان سکوت میشود و بعد..یکهو بازوی دختر را میفشارد و او را برمیگرداند. حالا..پشتِ عروسک به اوست. با

موهایی که دیگر آنقدر آراسته نیستند. دستش روی دکمه ی پیراهنِ سفیدِ پفدار مینشیند و..دختر بی اراده خود را جلو میکشید. قدمی فاصله میگیرد و رو به او میکند:

-گفتی همه چی صوریه! این قرارمون نبود..گفتی..کمکم میکنی..تو..مگه فرشته ی نجات نیستی؟؟؟

مرد نگاهش میکند. به سر تا پایش..به لباس عروسِ زیبای نفرت انگیز..که روی تن عروسک به طرز جذابی نشسته..به صورت دلنشین و ترسیده اش..به چشمهایی که آماده ی بارش اند. و بعد..بازهم لباس عروس و بازهم آرایش و بازهم چشمهای مظلوم و..بازهم کوهی از نفرت و بازهم لبخند!

دست دراز میکند و دست دختر را در دستش میگیرد. یکهو او را میکشد و آرام میگوید:

-بیا!

دختر جیغِ خفه ای میکشید و..مرد او را به اسارت میگیرد. دست دور کمرش حلقه میکند و دست دیگرش بار دیگر روی دکمه ی پشتِ گردنِ عروسکش مینشیند. اینبار بدون تعلل دکمه را باز میکند. بدن دختر سفت میشود. میترسد و خود را عقب میکشد و نمیتواند:

-داری زیرِ حرفت میزنی..نکن! بذار برم..چیکار میکنی؟!!

دختر عجز دارد و مرد خالی از انعطاف زیپِ لباس عروس را با سرعت پایین میکشد و..انقدر در برابر ظرافتِ این عروسکِ پر ناز قدرت دارد که بتواند لباس عروس را در تنش تکه و پاره کند. اما نه!

DONYAIEMAMNOE

-آروم باش..قراره جشن بگیریم!

بدون توجه به تقلای دخترک، لباس عروس را از تنِ او در می آورد و..لباسِ زیبای پفدار روی زمین می افتد. و بلافاصله پایش را روی لباس میگذارد تا دیگر دستِ عروسک به آن نرسد!

دختر دیگر نمیتواند بغضش را نگه دارد.

لباس زیرِ سفید رنگ تنها پوشش اوست و با خجالت و حس بد در خود جمع میشود و چشم میبندد. صدای بلندش با ناله همراه میشود:

-دیوونه! پست..نامرد! بذار برم..نکن..بد قولی نکن آقا..باهام بد نکن..

"آقا" گفتنش تک خنده ی پر حرص و لذتی روی لب مرد می آورد.

DONYAIEMAMNOE

-مگه نگفتم یه قطره هم اشک از چشمت نیاد؟؟؟ گریه نکن رز..خوشم نمیاد تو شب عروسی مون اشک بریزی..

دختر با نفرت و ترس نگاهش میکند و دستانش را نمیتواند از روی تنِ نیمه عریانش کنار بکشد.

-راحتم بذار!

مرد میخندد. نگاهش روی تنِ سفید دختر در گردش است و..راحتش بگذارد؟!

در آخر دستش را میگیرد:

-نمیونم..ببخشید!

و بعد چنگی به لباس عروس میزند و جلوی نگاه وحشت زده ی دختر دستش را میکشد و همراه لباس عروس از خانه بیرون میزند.

DONYAIEMAMNOE

-کجا میری؟؟ تو رو خدا ولم کن..

دست دختر را میفشارد و نگاه گذاریی به چشمان پر شده اش میکند. از لباس عروس بیشتر از همه چیز کینه دارد:

-گریه نکن..قراره جشن بگیریم.

در چوبیِ عمارت را با خشونت پشت سرشان میبندد و..صدای در، در باغ بزرگ و بی در و پیکر به طرز خوفناکی میپیچد. در نیمه شبِ نیمه تاریک عروسکِ عریان شده ی ترسیده جیغ میزند:

-میخوای چیکار کنی؟؟؟ بذار برم! آقا بذار برم..

صدای وحشتش با عصبانیت همراه است و مرد دستش را محکمتر میفشارد:

DONYAIEMAMNOE

-نترس! بترسی، همه چی بدتر میشه..اشک بریزی، من دیوونه تر میشم..قراره خوش بگذرونیم..

از پله های سنگی پایین می آیند و در همان حین آرامتر میگوید:

-بهت خوش نگذره، زهرِت میکنم! پس خوش بگذرون عروسک!

جایی وسطِ باغ می ایستد..یک جای خالی و بزرگ که دور تا دورش را شمشادهای قد علم کرده پوشانده اند. اینجا یک خلوتگاهِ دنج و بی صداست که..زیباترین خاطره را در بر دارد!

دختر را جلوی خود میکشد و با لبخند آرامی به چشمهای زیبای دخترک میگوید:

-برقص! با ناز برقص..با خنده..برام برقص رز!

DONYAIEMAMNOE

نفسِ دختر بند میرود. تنش مور مور میشود و بی اراده قدمی به عقب برمیدارد:

-بازیِ..قشنگی نیست..دوست ندارم..بذار برم..

مرد با تک خنده ی صدا داری او را محکم میکشد و از دوری اش بیزار است! و در عین حال..فرارش را هم دوست دارد..فرارهای بی فایده!

-بازی؟! کدوم بازی رُز؟؟ این زندگیِ توئه! قشنگ نیست؟!!

چشمانِ دختر پر میشوند و نمیخواهد بشکند:

-تو گفتی بازیه! قرار شد بازی کنیم..که...

میان حرفش مرد میگوید:

-که من برنده بشم..تو رو برنده ی این بازی کنم..بازی تموم شده عزیز..برنده ی این بازی منم!

DONYAIEMAMNOE

لباس عروس را جایی وسطِ زمینِ خالی پرت میکند:

-ماییم! من و تو!!

نفهمی از نگاه دختر میبارد و میشود از چشمهای سرد و پر نفوذِ این مرد نترسید؟!

-پس..چرا داری این بازی رو ادامه میدی؟!! چرا تمومش نمیکنی؟؟ من دارم..میترسم..

دست پیش می آورد و دست بزرگ و مردانه اش را روی صورتِ ظریف و ریز نقشِ عروسک میگذارد. با انگشتانش نوازش میکند صورت سردِ دختر را..لبهایش را..با خشونت! دلش میخواهد تمام آرایشش را پاک کند و کلا او را پاک کند..از همه چیز!

دارد با تمام وجود حس میکند که ذهنِ دختر کثیف است..تنش کثیف است..موهایش..دستهایش..حتی نگاهش!

DONYAIEMAMNOE

-گفتم این دیگه بازی نیست..زندگیِ توئه..

دست زیر چانه ی دختر میگذارد و عمیق به چشمانِ کثیفش نگاه میکند:

-از امشب من زندگیتو میسازم!

به لبهایش نگاه میکند و..از بوسیدنِ لبهای کثیف متنفر است..چطور باید اینهمه کثافت را پاک کند؟!

-از کجا شروع کنیم؟؟؟

دختر به خود میلرزد. از نگاهِ مرد..از حرفهایش..از لحنِ بی رحمش..از اینکه هیچ پوششی ندارد و تنش کاملا در اختیارِ نگاهِ اوست..از ادامه..حتی از ثانیه ی دیگرِ زندگی اش!

-کِی تمومش میکنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

مرد میخندد و خنده اش با لذت همراه است. تمام شدن؟! آن هم حالایی که تازه قرار است شروع شود؟؟

صورتش را نزدیک میکشد و دمِ گوشِ دخترک پچ میزند:

-به تموم شدن فکر نکن..

و به یکباره عقب میکشد. از دخترک دور میشود و بدون تعلل به سمتِ انتهای باغ پا تند میکند و صدایش بلند میشود:

-فکر تموم شدن رو از سرت بیرو کن رُزا!

وارد انباری میشود و چشمانش یکجا ثابت نمی مانند. نگاهش میگرداند..جستجو میکند..صدای نفسهای بلندش را خودش میشنود.

-همین جاهاست..همین دور و بر..

چرخی میزند و هیجان دارد برای شروع! در گوشه ی انباری گالُن بنزین به چشمش میخورد. حریصانه میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-پیدات کردم!

گالن را برمیدارد و از انباری بیرون میزند. از همان دور به عروسک نگاه میکند. ترسیده است..نگاهش بینِ سوراخهایی که احتمال میدهد پناهگاهِ خوبی باشند، در گردش است. دنبالِ راهِ فرار است و مرد با لذت میخندد.

تفریح وار با خود زمزمه میکند:

-وقتی هنوز واسم نرقصیدی، کجا میخوای فرار کنی؟؟

نزدیکتر میشود و حالِ خوشی دارد و..ندارد!

-آتیش بازی دوست داری؟؟

دختر با هینِ بلندی یه گالُنِ توی دست مرد نگاه میکند. مرد سرد و مرموز است و نگاه از دخترک نمیگیرد. درِ گالُن را باز میکند و با کینه و لذت لبخندی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-یه جشنی بگیریم که هیچ جشنی به گردِ پاش هم نرسه!

نمیخوام حسرتِ رقص و آتیش بازی تو شب عروسی به دلت بمونه..میخوام تا آخر عمر امشب تو یادت بمونه!

دختر ترسیده دو دستش را جلوی دهانش میگذارد و مرد دیوانه ی آن چشمهای براق و وحشت زده است!

نمیخواهد حتی ثانیه ای نگاه کردن به آن چشمها را از دست بدهد.

خیره به سبزهای براق درِ گالن را جایی می اندازد و..بنزینِ توی گالن را روی لباس عروسِ روی زمین خالی میکند. تمامِ لباس عروس آغشته به بنزین میشود و دخترک با صدای خفه ای مینالد:

DONYAIEMAMNOE

-رُهام!

مرد نفسی میگیرد. قلبش رو به انفجار است. شنیدن اسمش از زبانِ عروسک..برای اولین بار!

پیرهنِ مردانه ی سفید رنگش..با کراوات باز شده ی دورِ گردن و دکمه های باز شده و..حال خوش و حالِ بد و..نگاهی که از نگاهِ دخترک جدا نمیشود.دست توی جیبش میکند و فندک بنزینیِ طلایی رنگ را بیرون میکشد. درِ فندک با صدای تَقی باز میشود و توی سکوتِ باغ وحشت به دل دخترک می اندازد.مرد انگشت شستش را روی چخماق میفشارد و شعله ی ناچیزی نمایان میشود . فندک روی لباس عروس پرت میشود و..شعله ی ناچیز به آتشی مهیب تبدیل میشود.

شیطان میخندد..بلند..با صدا..دور خود میچرخد..دستانش را از هم باز میکند و بدون ریتم میرقصد.

به سمتِ عروسش میرود. دستش را میگیرد و دستِ دیگرش را دورِ کمرِ ظریف و برهنه ی عروسک حلقه میکند. و او را وادار به رقصیدن میکند.

-جاااان چه شود امشب!

دختر را به خود میفشارد و میچرخد و آتش بازیِ زیبا و عظیمی ست! اولین کثیفی نابود میشود و باید جشن گرفت و رقصید!

به چشمهای پر شده از بغض دخترک نگاه میکند و قربان صدقه میرود و از کثیفیِ چشمانش بیزار میشود و با خنده به حالت آهنگ میخواند:

-گریه نکن عروسک..اشک بریزی، بد میشما! گریه نکن که اشکات دیوونه م میکنه..

DONYAIEMAMNOE

پیشانی اش را به پیشانیِ عروسِ بدون لباس عروسش میچسابد و بیتاب است و پر کینه و متنفر و..دخترک هق میزند. هوممم این صورتِ زیبا را نمیبوسد.

-خوش بگذرون! نذار بهت بد بگذرونم..گریه نکن رُز!

صدای هق زدنِ دختر بلندتر میشود. این گریه ها میتواند روانِ مرد را به کل به هم بریزد! میتواند آتش نفرت و کینه را هرچه بیشتر شعله ور کند و..با حرصِ بیشتری او را به خود میفشارد:

-همین الان صداتو ببُر!

دختر نمیتواند خود را کنترل کند و مرد چنگی از پشت لای موهای دخترک میزند:

DONYAIEMAMNOE

-گفتم خفه شو رُز..صدای گریه تو نشنوم!

چند ثانیه ای سکوت میشود و..دختر بی اراده آرام هق میزند. و همین یکی کافی ست برای تمام شدنِ تحملِ مرد!

عقب میکشد و..با خشونت عروسک را به عقب هُل میدهد. دخترک تعادلش را از دست میدهد و با آن کفشهای پاشنه بلند روی زمین می افتد.

-آخ!

مرد..قدمی به سمتش برمیدارد. با غرور.. حالِ خراب..و لبخندی کمرنگ نگاهش میکند. یک پایش را بالا می آورد و نوک کفشِ مردانه اش را زیر چانه ی دختر میگذارد و..نوازش میکند و..آرام و سرد و بی رحم میگوید:

-شروعِ خوبیه نه؟؟؟ ولی من حال نکردم با عروسم! امشب اینجا بمون..تا خودِ صبح! فقط صبح که شد..رُز فقط فردا صبح من دلم

میخواد تو رو این ریختی ببینم..اون وقته که دیگه مثلِ امشب بهت رحم نمیکنم!

نگاهِ رُز روی آبی های بیرحمی می ماند که شعله های آتش را آینه وار به رخ میکشد. کفشی که زیرِ چانه اش را نوازش میکند و دستهایی که در اوجِ خونسردی توی جیبِ شلوارش است. دارد میمیرد زیرِ پای این مرد! زیرِ اینهمه بچگی و سادگی و حماقت و..بازی خوردن ها..دارد میمیرد برای این اعتماد و همبازی شدن با او!

رُهام با لبخندِ کمرنگ و پر تهدیدش..پایش را عقب میکشد و نگاهی به سر تاپای عروسکی که روی زمین افتاده، میکند. تنِ برهنه اش را..ستِ سفید رنگی که به پوستِ صاف و بی نقص و

روشنش زیادی می آید. کفشهای پاشنه بلندِ سفید رنگش..آرایش به هم ریخته و موهای به هم ریخته ترَش.

قلبش دارد منفجر میشود و..تنش مثلِ کوره ی آتش میسوزد. چقدر با این دختر کار دارد و..لمسِ این تن، غیر ممکن است. دختری که تماما مالِ او ست ولی..نگاهش را اینطور نمیخواهد. لجنزارِ پوریا توی نگاهِ دخترک موج میزند. توی صورتش..که درست همینجا رُز را بوسید.

توی تنش..که او را بغل گرفته بود و میرقصید. توی باران..توی برف..ذهنی که پر از پوریا ست..زبانی که فقط به خاطرِ پوریا و یادآوریِ بازی میچرخد. قلبی که سرشار از پوریا ست..چه با نفرت باشد..چه با کینه باشد..یا هر چیزی...

DONYAIEMAMNOE

-درستت میکنم!

با این حرف چشم میگیرد و..از تنِ زیبا و ظریف و برهنه ی افتاده روی زمین میگذرد. به سمتِ عمارت قدم برمیدارد.

همان دم چانه ی رُز میلرزد و نگاهش به پایین می افتد. صدای بسته ی شدنِ درِ عمارتِ او را میشنود.

هق میزند..به سختی خود را جمع و جور میکند. کف دستانش میسوزد. پوستِ باسنش..قلبش..بیشتر از همه، قلبش میسوزد.

به سختی مینشیند. رقت انگیز به نظر میرسد. یک احمقِ تمام عیار! دست دورِ خود میپیچد و نگاهش را به شعله های آتشی میدهد که لباسِ عروس را دارد خاکستر میکند.

گونه هایش خیس میشود. خیره به شعله های آتش، سعی میکند بفهمد که چه بلایی سرش آمده..سرِ زندگی اش..اما باورش سخت

DONYAIEMAMNOE

است. نمیتواند این لحظه ها را هضم کند. اینجا..در این وضعیت..با این حالِ وحشتناک چه میکند؟!!

حسرت..ترس..پشیمانی..گیجی..تمامِ این حسها یک طرف..اعتماد کردن به او..به اویی که از قبل خوب میشناخت که چه آدمِ غیر قابلِ پیش بینی و غیرِ قابلِ اعتمادی ست.

همراه شدن با اویی که بازی را خوب بلد است. وسوسه کردن را..به هم ریختنِ ذهن را..مدیریت تمامِ تصمیم های یک انسان را...رُهامِ شمس! اربابِ بزرگ و مرموز..مردِ باهوش و سردی که با نقشه او را به اینجا کشاند.

با وسوسه برای انتقام. حتما..حتما ماهها پیش برای امشب و این لحظه ها برنامه ریزی کرده بود. و او چه ساده لوحانه همراهش شده بود و حالا نمیداند چرا با او اینطور میکند! چرا..با او؟!!

از حالِ خراب دارد پس می افتد و چشمهای وق زده اش روی شعله های آتش مانده. حق میزند و سرگردان و پر از نفهمی..با بُهت و دردی که تمامی ندارد. تمامِ صحنه ها می آیند و میروند. هدفِ این مرد را نمیفهمد. اینکه از جانش چه میخواهد..از زندگی اش..اصلا از خودش!

هر جمله ای که از او یادآوری میشود، تنش را میلرزاند. فکرِ فردا..یا حتی همین حالا..بودن در باغِ بزرگِ ملکِ او..اینطور اسفبار و برهنه..با هق زدنهایی که از سرِ ترس و درد و ناباوری ست.

میدانست هدفی دارد. خوب میدانست که بدونِ هدف و برنامه، هیچ کاری نمیکند. حتی فکرش را هم کرده بود که شاید همین امشب زیرِ قول و قرارش بزند و بلایی سرش بیاورد. اما این

رفتارش..این کارهای غیرِ قابلِ پیش بینی..حرفهای ترسناک..تهدیدِ نگاهش..و اصلا نمیفهمد. چرا با اوی رُز؟!!

نگاهش از شعله های آتش میگذرد. میگردد..دور تا دورِ باغ..سیاهیِ باغ..تاریکی..تنهایی..حس وحشتناکی به قلبش می افتد که اینجا حبس است..و حبس خواهد ماند. حالایی که به عقدِ او درآمده..و رسما برای اوست؟!!

بارِ دیگر هق میزند و حتی فکرش هم تمامِ وجودش را به لرزه می اندازد. کجا باید برود؟! یا به کی بگوید؟؟؟ یا چطور..فرار کند؟!!

نگاهش به سمتِ انتهای باغ کشیده میشود. خانه شان..جایی که زندگی میکرد، اما حالا..فقط تصویرِ پوریا و نیلا را در آنجا میبیند

و حتی جرات نمیکند به آن سمت قدم بردارد. حتی آنجا هم از او گرفته شد و تمامِ راهها به روی او بسته است.

روی زمین با تنی برهنه نشسته و به آینده ی نامعلومش فکر میکند. به زندگی ای که رُهام گفت، او قرار است برایش بسازد. اهلی اش کند. از حالا به بعدی که دیگر بازی نیست..زندگی اش است. حتی از یک دقیقه ی دیگر این زندگی میترسد..که همه چیز با نقشه و کلک به دستانِ او افتاد و...پوریای نامرد!

ساعتها توی همان حالت می ماند. آرام اشک میریزد. به فردا و فرداهای زندگی اش فکر میکند..فکر میکند..که باید چه کند..چه غلطی بکند..چطور تمامش کند..چطور خلاص شود..

شعله های آتش تمام شده و حالا فقط بوی دوده می آید و لباس عروسی که هیچی از آن نمانده! فقط یک مشت خاکسترِ بد بو..

همانطور نشسته، چشمانش دارد بسته میشود. دوست دارد سر روی زمین بگذارد و چشم ببیندد و بخوابد. و وقتی از خواب بیدار میشود، دیگر هیچ چیزی اینطور که هست، نباشد.

اما از اینکه لباسی به تن ندارد، میترسد. نمیخواهد..او بیاید و بارِ دیگر تنش را بدونِ لباس ببیند. نگاهِ عمیق و غیرِ قابلِ نفوذ و..نفرت انگیزش. نگاهی که رحم ندارد..میترساند..مرموز است..تحقیر میکند..اصلا ذاتِ ناشناخته ی این مرد، پر از تاریکی و سرما ست و..چقدر از اینکه آن نگاه دوباره روی تنش بنشیند، بیزار و خجالت زده میشود.

نگاهش بارِ دیگر به سمتِ انتهای باغ کشیده میشود. اشک میچکد. باید به اتاقش برود..و از همان کمد، یکی از لباسهای

کهنه را بردارد و تن کند. نمیخواهد فردا پیشِ چشمِ او، همینطور برهنه باشد و این ورای تحملش است.

از روی زمین بلند میشود. کفشهای پاشنه بلندِ نفرت انگیز را از پا درمی آورد و پا روی سنگهای سردِ زمین میگذارد. قدم به سمتِ انتهای باغ برمیدارد. تصویرِ نیلا و پوریا..وقتی که همدیگر را میبوسیدند، هرلحظه پررنگ تر میشود. صدای خنده شان..نزدیک بودنشان..پا تند کردنشان به سمتِ انتهای باغ و..اتاقِ او!

نفسش سنگین تر میشود. هرچقدر نزدیکتر میشود، سخت تر میشود. دیگر دارد هق میزند. به خانه شان میرسد. نگاهش را به پنجره ی اتاقش نمیدهد و.. پوریای پست!

DONYAIE MAMNOE

نگاهش توی سالنِ نسبتا خالیِ خانه شان میگردد. سنگین است..فضای خفقان آور..تمامِ تلاشش را میکند که محکم باشد و از پا درنیاید. چرا نمیمیرد؟؟؟

درِ اتاقش نیمه باز است. نگاهش روی درِ نیمه باز میماند و..نیلای دشمن! چطور با او این کار را کرد؟؟؟

قدم به سمتِ اتاق برمیدارد. از درِ نیمه باز میگذرد و..حالا تصاویر را واضح تر از همیشه میبیند. نگاهش روی تختِ یک نفره اش می ماند. پوریا را میبیند که روی تنِ نیلا ست..پوریا و..نیلا..با وضعی وحشتناک..پایش به چیزی میخورد..نگاهش به پایین سُر میخورد و کراواتِ پوریا را میبیند که هنوز روی زمین افتاده..

با خفگی هق میزند. به سمتِ کُمدش میرود. از توی کشو بلوزِ کهنه ای پیدا میکند و تن میکند. و شلوارِ گشاد و خانگیِ مادرش

را..مینشیند..به دنبال شال یا روسری ست. حتی دوست ندارد که آن مرد موهایش را ببیند! چیزی پیدا نمیکند، جز یک روسریِ کهنه..

روسری را برمیدارد و..دیگر تحمل نمیکند. مشتش به کمد کوبیده میشود. دارد خفه میشود..جیغ میزند. بارِ دیگر مشتش را به کمد میکوبد..بلندتر جیغ میزند. زجه میزند..پوریا و نیلا تمامِ اتاقش را آلوده کرده اند. صدای شهوت انگیزشان..تنِ به عرق نشسته شان..در و دیوار همه شده اند تصویر و صدای آن دو..

دیگر هرگز توی این اتاق جایی ندارد. سرش را به کمد تکیه میدهد و صدای گریه اش بلند میشود.

در برابرِ این آدمها زیادی بچه است..زیادی نا بلد است..فکر میکند احمق ترین آدمِ روی زمین است و در برابرِ گرگهایی که خوب

بلدند از سادگی اش استفاده کنند و ظاهرشان را خوب نشان دهند، فقط یک بره ی بی دفاع و ساده است.

نیلایی که دوست بود و پوریایی که نامزد بود.

و اویی که..از اول همین بود! همین بود و بازهم دربرابرِ وسوسه های آن شیطان، سرِ تعظیم فرود آورد. زندگی اش را باخت و تمامِ خود را به دستِ او سپرد و...کاش لااقل به گوشِ پوریا رسیده باشد.

رُهام از پشتِ پنجره ی اتاقش..یک لحظه هم چشم از بیرون نگرفت. تا به الانی که نزدیک به صبح است و نگاهش هنوز به انتهای باغ!

DONYAIEMAMNOE

حالایی که دخترک روی تابِ آهنی نشسته و سر روی زانو گذاشته و آرام تاب میخورد. شاید خوابش برده..شاید هم بی جان است که دیگر حتی تکان هم نمیخورد.

هوا روشن شده است. انقدر دخترک را از پشتِ پنجره تماشا کرده که چشمانش میسوزد. خسته است..روزها ست که یک خوابِ راحت ندارد. نگاهش روی دختری مانده که بیشتر از ساعتی ست روی همان تابِ آهنی دراز کشیده و خوابش برده است. رزِ تنهایی که هیچ راهِ فراری ندارد و باید پیشِ او بماند.

سیگارِ نیمه سوخته را روی ظرفِ سیگار میفشارد و با سردردی که دارد، روی تخت مینشیند. چشمانش را با کفِ دست میفشارد و به بودنِ دخترک در این خانه فکر میکند. در خانه ی او..برای او..فقط برای اوی رُهام!

راضی از این حجم خستگی که درآخر به آن چیزی که خواست ختم شد، نفسِ عمیقی میکشد. سر به سمتِ بالا میگیرد و خنده ی مستانه اش پر از پیروزی ست..حریصانه..با آرامش..برای به رخ کشیدنِ بهترین قمارِ عمرش!

-اون دختر سهمِ منه..و تو فقط مجبوری که قبول کنی!

طاق باز روی تخت می افتد و چشمهایش خمارِ خواب است. یک خوابِ پر آرامش و طولانی!

-مجبوری شکست رو قبول کنی و دربرابرِ بُرد من تسلیم بشی..من بُردمش..شرطبندی تمومه!

چشمهایش را میبندد و حالا دیگر آرامش دارد. رُز هیچ جایی جز پیشِ او ندارد و کم کم مجبور است قبول کند که زندگی اش قرار است فقط با او..برای او..با دستانِ او..ساخته شود.

-بازیِ خوبی بود..بهترین و بزرگترین حریفِ من!

با حالی سرشار از خوشی و مستی به خواب فرو میرود. خوابی عمیق و راحت..که حالا صاحبِ تمام و کمالِ دخترک است.

هنوز دو ساعت نیست که به خواب رفته..که صدای زنگِ گوشی اش بلند میشود. بینِ خواب و بیداری دست دراز میکند و گوشی را برمیدارد. با نگاهی به صفحه، اسمِ فریده را میبیند.

از تماسش خوشش نمی آید و مزاحم نمیخواهد. کلا هیچ مزاحمی نمیخواهد..نه امروز..نه فردا..و نه روزهای دیگر!

روی آیکونِ پاسخ را لمس میکند و بی حوصله گوشی را کنارِ گوشش میگذارد.

DONYAIEMAMNOE

-بله؟؟

صدایش به خاطر خواب و بی حوصلگی خش دار است، برعکسِ فریده:

-سلام آقا..حالتون خوبه؟؟ خواب بودین؟؟

کوتاه میگوید:

-آره خوابیم!

فریده ثانیه ای سکوت میکند و بعد با خجالت میگوید:

-شرمنده تو رو خدا..بخوابید، من یکی دو ساعتِ دیگه زنگ میزنم..

-کارِت چیه فریده؟ الان بگو...

فریده سخت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میخواستم بیام یه سر به رُز بزنم، واسه ش صبحونه بیارم..اگرم کاری دارید، انجام بدم و..

میانِ حرفش، رُهام میگوید:

-رُز خوابه..نیازی نیس زحمت بکشی، خودم بهش میرسم..

فریده دیگر نمیتواند حرفی بزند و رُهام ادامه میدهد:

-خسته ست، نمیخوام از خواب بیدار بشه..

فریده با تردید میپرسد:

-یعنی نیام؟؟

رُهام هم با آرامش جواب میدهد:

-فعلا چند روز میخوام استراحت کنه..وقتی بیدار شد، بهش میگم بهتون زنگ بزنه..ترجیحا میخوام چند روزی تنها

DONYAIEMAMNOE

باشیم..فکر کنید رفتیم ماه عسل..هرچند دارم برنامه شو میچینم..

فریده به اجبار میگوید:

-باشه مزاحم نمیشیم..فقط..حالش خوبه؟؟

کم کم خوب میشود. مجبور است که درک کند و کنار بیاید!

-هوم..بهتره..آرومتره..خوابش برده..

-تو رو خدا مراقبش باشید آقا..بچه م این چند روز خیلی اذیت شد..بمیرم واسه دلِ خون شده ش..رُز نازِ من ضعیفه..جون نداره که انقدر ناراحتی رو تحمل کنه..

به دخترِ بی جانی که روی تاب به خواب رفته، فکر میکند. بیشتر از حالِ رُز، به اینجا بودنش میتواند فکر کند و..همین بودنش در

DONYAIEMAMNOE

دستانِ او، برای یک عمر حالِ خوش کافی ست. با لبخندِ مستانه ای میگوید:

-طفلکی رُزِ ضعیفِ من جون نداره که..پس بهتره بدونِ هیچ مزاحمتی بخوابه و فقط استراحت کنه..من مراقبشم..

فریده با آهِ بلندی میگوید:

-قربونتون برم..بیدار شد، بگید یه زنگ بزنه..آقا جانش دل نگرانشه..

بازهم کوتاه جواب میدهد:

-میگم..

-دیگه مزاحم نمیشم..خداحافظتون..

DONYAIEMAMNOE

با خداحافظیِ کوتاهی تماس را پایان میدهد. گوشی را کنار میگذارد و همانطور طاق باز دوباره چشم میبندد. سکوتِ خانه را..هیچکس نبودن را..بودنِ رُز را در خانه اش..دوست دارد.

نمیداند چند دقیقه یا چند ساعت است که توی خلسه ی آرامش بخشی فرو رفته..که یکهو با صدای زنگِ خانه چشم باز میکند.

هنوز کامل از خواب بیدار نشده که صدای زنگِ خانه پشتِ سر هم و بی وقفه تکرار میشود و سکوتِ عمارت را میشکند. حتی اویی که در طبقه ی بالا ست و توی اتاقش..

روی تخت مینشیند و اخمهایش در هم میشود. صدای زنگ حتی یک ثانیه هم قطع نمیشود و روی اعصابش خط میکشد.

DONYAIEMAMNOE

رُز کاملا به خواب فرو رفته و به قدری اعصابش ضعیف شده که توی خواب هم هق میزند. روی تاب توی خود مچاله شده است و حتی در خواب هم آشفته حال است.

با صدای ضربه های بلندی که به درِ باغ میخورد، یکهو و ترسیده از خواب میپرد! سیخ مینشیند و نگاهِ گیج و وحشت زده اش میگردد. صدای در بلندتر میشود.

نگاهش به سمتِ در میچرخد و لرزِ بدی از تنش میگذرد. دهانش خشک است..چشمانش میسوزد..و یک دستش از کتف به پایین، ضعف گرفته و نمیتواند تکان دهد. اما ضربه های پشتِ سر هم و بلندی که به در میخورد، نمیگذارد به دردهایش فکر کند

ترسیده و ضعف گرفته از روی تاب بلند میشود و به در نگاه میکند. صدایی میشنود..صدایی که زیادی آشناست.

-درِ این خراب شده رو وا کن!!

حرومزاده..دزدِ ناموس..باز کن این درو!!

با شنیدنِ نعره های بلند و عصبانیِ پوریا، نفسش توی سینه حبس میشود. دو دستش را روی سینه اش میگذارد و در یک لحظه، هزاران فکر از ذهنش میگذرد. و بزرگترینش این است که..پوریا فهمید!

پاهایش به زمین میچسبند و نمیتواند قدم از قدم بردارد. پوریا..اینجاست! و بی وقفه به در میکوبد و صدای بلندش یک لحظه هم قطع نمیشود.

همان لحظه با حسِ بیرون آمدنِ کسی از داخل ساختمانِ عمارت، نگاهش به آن سمت کشیده میشود. با دیدنِ رُهام که با صورتی برافروخته از پله ها پایین می آید، قلبش یکهو فرو

میریزد. رُهام درحالیکه به سمتِ در پا تند میکند، رو به او جدی و پر جذبه میگوید:

-برو خونه!

رُز حتی نمیتواند خود را جمع و جور کند. رُهام معطل نمیکند و بدونِ مکث به سمتِ در میرود. و رُز با چشمهای وق زده همانطور می ایستد و نگاه میکند.

-دِ باز کن تا این بی صاحابو نشکوندم!

رُهام بدونِ حتی یک ذره مکث، در را باز میکند و حتی از پوریا هم آماده تر است برای این دیدار!

پشتِ در میبیندش..قاطی و به هم ریخته و روانی و..ناباور! رُهام درست روبرویش می ایستد و با صدای آرام و جدی میگوید:

-اَمرِت؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا به قدری درب و داغان است که نمیتواند یک ذره هم آرام بگیرد. بدونِ مکث جلو می آید و یقه ی مردانه ی بلوزِ رُهام را که دکمه هایش باز است، توی مشتش میگیرد:

-من تو رو میکُشم کثافت! بیچاره ت میکنم..بی ناموووووس!!

رهام از جایش تکان نمیخورد و هنوز قصدِ ندارد حتی دستش را بالا بیاورد. در چشمهای به خون نشسته ی پوریا میغرد:

-دمِ خونه ی من چی میخوای؟؟؟

پوریا دارد منفجر میشود و یقه ی او را با شدت تکان میدهد:

-چی میخوام؟؟؟ تازه میپرسی چی میخوام؟؟؟ ناموسِ منو ازم گرفتی...

DONYAIEMAMNOE

رُهام میانِ حرفش دیوانه وار و آرام میغرد:

-از چی حرف میزنی؟؟ کدوم ناموس؟؟؟

پوریا دیگر تحمل نمیکند و مشتش را به صورتِ رُهام میکوبد. رُز دو دستش را با هینِ بلندی جلوی دهانش میگیرد و..پوریا نعره میزند:

-میکُشمتِ حرومزاده! نقشه چیدی که زنِ منو قُر بزنی؟؟؟ تو دیگه چه ناموس دزدی هستی آشغال!

رُهام با فکِ فشرده شده، فقط نگاهش میکند. و تهدید وار و آرام میگوید:

-راهتو بکش برو! وگرنه زنگ میزنم به پلیس بیان جمعِت کنن..

پوریا از خونسردیِ او، روانش بیشتر به هم میریزد. به سمتش هجوم می آورد و مشتِ دوم را محکمتر به فکِ سخت شده ی رُهام میکوبد:

DONYAIEMAMNOE

-کثافتِ حرومزادههههه..بی پدر!! زنِ منو صاحب شدی...

میخواهد مشتِ بعدی را هم بزند که رُهام دیگر ساکت نمی ماند. دست روی گلویش میگذارد و با فشارِ محکمی او را به عقب هُل میدهد.

-همین الان گورتو از اینجا گم میکنی و دیگه ام پشت سرتو نگاه نمیکنی! وگرنه بلایی سرت میارم..پوریا بلایی سرت میارم که...

پوریا به جنون رسیده و حتی نمیگذارد تهدیدِ رهام تمام شود. دستش را بالا می آورد و..به چند ثانیه نمیکشد که باهم دست به یقه میشوند. رُز بدونِ اینکه بخواهد، قدم به سمتشان تند میکند و وحشت زده فقط نگاهشان میکند. پوریا آرام نمیگیرد و نعره میزند:

-دست رو ناموسِ من گذاشتی..بی ناموسِ عالمِت میکنم!!

رُز جرات نمیکند حرفی بزند و رُهام بیشتر از اینکه بزند، با خونسردی فقط او را به عقب هُل میدهد و تهدیدش میکند. نمیخواهد به خاطر یک آشغالِ بی ارزش کارش به کلانتری بکشد و..همین که میبیند چه دیوانه وار به خود میپیچد و جان میدهد، برایش کافی ست! بلند میگوید:

-ناموس داشتی و تو اتاقش با دوستش میخوابیدی؟؟؟

و خوب در این لحظه میفهمد که رُز دارد نگاهشان میکند. پوریا از فرطِ دیوانگی دارد جان میدهد. قرار بود دیشب عروسی اش باشد و..عروسش دیشب با یکی دیگر رفت! دیشب با این دزدِ ناموس بود و از چنگش درآمد. درست همین نیم ساعتِ پیش این را فهمید..از زبان صمد که به مادرش گفت..و همان لحظه با حیرت و جنون به اینجا آمد.

-تو کردی! بی پدر مادر..تو کردی!! تو نیلا رو انداختی تو دامنِ من!

رُهام یقه اش را با دو دستش میگیرد و توی صورتش..میخندد! خنده ای پر لذت و حرص..از بینِ دندانهای فشرده شده اش!

-من به نیلا گفتم مخِتو بزنه..تو چرا باهاش خوابیدی؟؟ مگه نامزد نداشتی؟؟ مگه فرداش عروسیت نبود؟؟ تو چرا با نیلا ریختی رو هم؟؟ باهاش رفتی مهمونی..رقصیدی..ازش لب گرفتی..لُختِش کردی!! تو تا تهِش رفتی، به سکس رسوندی..اون وقت من کردم؟؟؟

رُز همه را میشنود. و رُهام همین را میخواهد! نگاهِ پوریا با حالِ خراب به سمتِ رُز میچرخد و..رُهام به عقب هُلش میدهد و یقه ی پاره اش را به ضرب رها میکند:

-بی ارزشی مثلِ تو بره به همون هرزگیاش برسه! گمشو تا به پلیس زنگ نزدم!!

نگاهِ سرگردان و ناامیدِ پوریا روی رُز می ماند. رُزی که با حرفهای رُهام تمامِ آن شب را مرور میکند. پر از انزجار میشود..پر از بغض..پر از دل شکستگیِ تمام نشدنی!

که تمامِ آن شب را از بر است و..این آدم با او این کار را کرد..او را به اینجا رساند..اینطور دیوانه اش کرد که زندگی اش را به دستِ شیطانِ بیرحم بسپارد و حالا..زندگی اش را در برابرِ خُرد کردنِ پوریا باخت!

و باید این لحظه ها..خُرد شدنِ پوریا را..ناامیدی و بیچارگی اش را با لذت تماشا کند. که بهای سنگینی برای دیدنِ این لحظه ها داده است.

پوریا با بی اعصابیِ تمام..نفهمی..ناباوری..بغض..نگاهِ رُز میکند و..رُهام چشم از بیچارگیِ پوریا نمیگیرد و با لذت و پیروزی میگوید:

-تماشا کُن رُز..همون شد که میخواستی..لِه شدنِشو با چشمای خودت ببین..گفتم که برنده ی این بازی تویی!

چانه ی رُز میلرزد و..با کینه و لذت پوریای شکست خورده را نگاه میکند. حتی پلک هم نمیزند و یک ثانیه ی این لحظه ها را هم نمیخواهد از دست بدهد. پوریا رو به رُز..با نفسی که سنگین است، به سختی میگوید:

-با من چیکار کردی رُز؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با جذبه ای پر تهدید قدم به سمتش برمیدارد:

-اسمشو تو دهنت نیار که دهنتو پاره میکنم!

پوریا دیوانه وار میغرد:

-حرومی ای مثلِ تو، بدتر از اینام میکنه..زن دزدی که چیزی نیست..

اینبار قبل از اینکه رُهام عکس العملی نشان دهد، رُز رو به پوریا..با تمامِ نفرت و کینه اش داد میزند:

-از اینجا گمشو! چی از جونِ من و زندگیم میخوای؟؟؟ من دیشب ازدواج کردم! الان زنِ رُهامم..اجازه نمیدم به شوهرم توهین کنی!

پوریا رنگ میبازد و با حیرت به رُز نگاه میکند. و رُهام با خنده ای که پر از حالِ خوب است! نگاهی به رُز میکند و..نگاهِ پیروزمندانه اش را با افتخار به پوریا میدهد.

DONYAIEMAMNOE

-شنیدی یا واضح تر بگه؟؟

پوریایی که سر به اطراف تکان میدهد و..دیگر هیچ نمیفهمد.

صدایش پر از حسرت و نفرت و ناباوری ست وقتی میگوید:

-بدبخت کردی خودتو! چیکار کردی با خودت؟؟؟ هیچ میدونی همین کثافتی که سنگشو به سینه میزنی غلطایی تا الان کرده؟؟؟

رُهام چشم باریک میکند و جدی میگوید:

-گورتو گم کن!

پوریا چشم از رُز نمیگیرد و با پوزخندِ بلند و دیوانه ای، میگوید:

-خاک تو سرت احمق! بیچاره..همین حرومزاده ای که ناموس دزدی براش یه تفریحه، بابای خودشو کشته..میفهمی؟؟؟ باباشو کشته! ننه ی بدبختشو به اون روز انداخته..با همچین آدمی ازدواج کردی! فکر میکنی به تو رحم میکنه؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز انگار دیگر زنده نیست. نگاهش روی پوریا می ماند و..حرفهای پوریا را نمیفهمد! وحشتی بزرگ تمامِ تنش را فرا میگیرد. مردمک هایش به سمتِ رُهام میچرخد. قاتلِ...پدرش؟!!

رُهام دیوانه میشود..دیگر کنترلی روی خود ندارد و به جانِ پوریا می افتد. دست به یقه میشوند. میزند..میزند..انقدر میزند که پوریا خود را عقب میکشد و..با صورتی خونی و لباسهای پاره و سر و ریختِ افتضاح، رو به رُز میگوید:

-کسی که به ننه باباش رحم نکنه، میخواد به تو رحم کنه؟؟؟

رُهام با حالِ خراب بارِ دیگر به سمتش حمله میکند:

-خفه شو حرومزاده!!

DONYAIEMAMNOE

پوریا دیگر جان ندارد. عقب تر میرود و تلو تلو میخورد و..برمیگردد. و به ماشینش تکیه میدهد و همانجا روی زمین سُر میخورد.

رُهام روبرویش می ایستد و مشتش را محکم به کاپوتِ ماشین میکوبد. و صدای آرامش، با خفگی همراه است:

-یکبار دیگه..فقط یکبار دیگه جلو راهِ من..یا زنم سبز بشی، به جانِ مادرم جونِتو میگیرم!

پوریا دیگر هیچ جوابی نمیدهد. رُهام برمیگردد..و نگاهش در نگاهِ وحشت زده ی رُز قفل میشود. دهانِ رُز برای کمی نفس، باز مانده است و..این مرد..قاتلِ پدرِ خود..و کسی که مادرش را به آن روز انداخته! قاتل..

DONYAIEMAMNOE

رُهام قدم به سمتش برمیدارد. رُز با لرزِ بدی که به جانش افتاده، قدم عقب میکشد. حرفهای پوریا هی در سرش کوبیده میشود و هرلحظه لرزِ تنش بیشتر میشود. رُهام داخل میشود و در را میبندد. چشم از رُز نمیگیرد. رُزی که دارد از حال میرود!

رُهام به سمتش قدم برمیدارد و..رُز دارد یخ میزند. در این حالت زخمِ پیشانیِ او بیش از حد در چشم میزند. زخمِ گوشه ی لبش که خون می آید..چشمهای..سرد و..ترسناکش! و صدای آرامش:

-سرِ جات وایسا!

چانه اش شروع به لرزیدن میکند و کلیک کلیک صدا میدهد. سخت صدایی از گلویش خارج میشود:

-ت..تو...مَن..

DONYAIEMAMNOE

رُهام با قدمِ بلندی خود را به او میرساند و..رُز دیگر هیچ جا را نمیبیند! چشمهایش سیاهی میرود. و همانجا از ضعف و ترس و وحشت، پخشِ زمین میشود.

دخترک از هوش میرود. درست جلوی پای او! نگاهش روی صورتِ رنگ پریده و چشمانِ بسته ی دخترک می ماند..که تنِ بی جانش روی زمین افتاده و..رُز تابِ این یکی را نیاورد.

چشم میبندد..آب گلویش را فرو میدهد و سیبِ گلویش بالا و پایین میشود. قاتل بودن..آن هم قاتلِ پدرش..بازهم تکرار میشود..بازهم..بازهم..و اینبار از زبانِ پوریا و..برای رُز!

چشم باز میکند و نبضِ پشتِ سرش با شدت میکوبد. خم میشود..جلوی دخترکِ از هوش رفته، روی زانو مینشیند و..به

DONYAIEMAMNOE

چشمهای بسته اش نگاه میکند. دست پیش می آورد و انگشتانش روی چشمهای بسته ی رُز را لمس میکند.

-این یکی برات سنگین بود نه؟؟ واسه منم سنگینه..

دستش را عقب میکشد و به همان چشمانِ بسته میگوید:

-پاشو! نمیخوام بغلت کنم..خودت چشماتو باز کن و بلند شو!

دخترک تکان نمیخورد. یک چیزی روی سینه ی رُهام سنگینی میکند. گلویش فشرده میشود..سردرد بیشتر میشود. دست روی بازوی رُز میگذارد و صدایش میزد:

-رُز!

تکانش میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-نمیخوام حالت بد باشه..مگه نگفتم محکم بمون؟؟

هیچ عکس العملی از دخترک نمیبیند. چشمهایش را با کفِ دست میفشارد. روانش به کُل به هم میریزد.

-حرومزاده رو باید میکُشتم!

نفسِ سنگینش را با شدت بیرون میدهد. چشم باز میکند و فقط نگاهش میکند. و با ناامیدی بارِ دیگر دستور میدهد:

-پاشو رُزا! الان وقتِ غش کردن نیست..من اگه قرار بود بغلت کنم و ببرمت تو اتاقم و رو تختم، همون دیشب میبُردمِت..الان حالم بدتر از توئه..فقط غش کردن و گریه کردن بلد نیستم..ترسیدن بلد نیستم..ضعیف بودن بلد نیستم..

دستش روی صورتِ سرد و بی حالتِ رُز مینشیند و..هم دمای دستش است! نگاهش خمار و بی حالت تر از صورتِ رُز است

وقتی میگوید:

-رُزِ صورتی..من مراقبت بلد نیستم..خودت باید از خودت مراقبت کنی..

یک جایی میانِ قفسه ی سینه اش تیر میکشد. دست زیرِ شانه ی رُز سُر میدهد و دستِ دیگرش را زیرِ زانوهای دخترک میگذارد. توی آغوشش بلندش میکند. سرِ رُز روی سینه اش می افتد. دختری تماما ظرافت و شکنندگی..

نگاه به صورتِ آرامَش میکند. رُز ترسیده از او..که توی آغوشِ او ست و..مالِ او!

لباسهای ناموزون و کهنه ای که به تن دارد و روسریِ کهنه ای که از سرش روی زمین می افتد. موهای نامرتبش هنوز از دیشب نیمه باز است و..آرایشِ به هم ریخته، صورت و چشمانش را کثیف

DONYAIE MAMNOE

کرده است. اما..با تمامِ اینها..یک چیزی با خود دارد که..رُهام را به جنگیدن و نگه داشتنش وادار میکند.

یک چیزی توی وجودِ این دختر هست که او را توی این بازی و تا اینجا کشاند. که هرطور که هست، دخترک را برای خود داشته باشد.نگاهِ آواره و بی حالتش به جلو ست. قدم برمیدارد. نمیداند در این لحظه که دخترک را توی آغوشش دارد، چه حسی دارد. دخترک کاملا بی دفاع و بی پناه..که حتی اعتراضی نمیکند و فرار هم نمیکند. آرام توی آغوشش به خوابِ عمیق رفته و سر روی سینه اش گذاشته است.

و رُهام با حسهای عجیبی که دارد، حتی نمیتواند این تنِ ظریف را به خود بفشارد.

DONYAIEMAMNOE

از پله ها بالا میرود. از سالنِ بزرگِ طبقه ی همکف میگذرد و به سمت پله های سنگیِ منتهی به طبقه ی بالا میرود.

روی پله ها قدم برمیدارد..و آرام میگوید:

-من فقط رُزِ فراری و ترسیده دیدم..رُزِ اینطوری رو بلد نیستم! الان که چشات بسته ست و هیچی نمیگی و ازم فرار نمیکنی، باید باهات چیکار کنم؟؟؟

نزدیک به درِ اتاقش می ایستد و عمیق نگاهش میکند:

-وقتی تو بغلِ منی و هیچ عکس العملی نشون نمیدی، میشه کلی لباتو بوسید..

در درحالیکه نگاهش هنوز به صورتِ رُز است، به داخلِ اتاق قدم برمیدارد و به سمتِ تخت میرود.

DONYAIEMAMNOE

-میشه تنِتو لمس کرد..لباسِتو راحت از تنت درآورد..پوستِ تنتو بوسید..حتی میشه به رابطه رسوند..توام آروم و چشم بسته میمونی و هیچی نمیگی..

روبروی تخت می ایستد و به چشمهای بسته ی دخترک نگاه میکند:

-اما رُزِ اینطوری مثلِ یه مُرده ی بی روحه..نگاه نمیکنه..نمیترسه..فرار نمیکنه..فکر کنم ترسِ زیاد هم خوب نباشه..اینطوری بودنت هیچ جذابیتی نداره..نه میترسی، نه عکس العملی نشون میدی..این تو زمانِ رابطه خوب نیست!

دخترک را آرام روی تختِ خود میگذارد. و از همان فاصله ی نزدیک، توی صورتش پچ میزند:

DONYAIE MAMNOE

-من عروسکِ بی جون نمیخوام..

عقب میکشد. دستانِ دخترک را کنارِ تنش میگذارد. بلوزِ کهنه اش را مرتب میکند.

پاهایش را جفت میکند. نگاهِ آرام و عمیقی به پاهای کوچک و کثیفِ دخترک میکند. انگشتانِ کوچک و خاک گرفته..مچِ پای ظریفش..دستش از روی انگشتانِ پای دخترک..تا روی مچِ پایش کشیده میشود. برای این پاها باید کفشِ پاشنه بلندِ قرمز رنگی خرید. و یک پیراهنِ کوتاه..که ساقِ پاهایش را به زیبایی به نمایش بگذارد.

پاچه ی شلوارِ دخترک را بالا میدهد. ساقِ پاهایش شِیو شده و تمیز است. قرار بود عروس شود. و فکر میکند..احتمالا کلِ بدنِ دخترک عاری از مو است و آماده برای عرضه ی اولین رابطه!

با این فکر، مغزش تیر میکشد. پیشانی اش را میفشارد. کاش میشد دخترک را به حمام ببرد..یا توی استخر..ساعتها بشوید..ساعتها تمامِ تنش را بشوید..تا هیچ اثری از پوریا..نه در پوستش..نه در ذهنش..و نه در هیچ جای تنش نماند.

حالش خوب نیست. امروز بارِ دیگر قاتل شد. اینبار در چشمانِ رُز!

پتو را تا نیمه ی تنِ دخترک میکشد و کنارش روی تخت مینشیند. نگاهش برمیگردد..تا عکسِ کج شده ی گوشه ی دیوار. همانجا می ماند. واضح نمیبیند..اما واضح جلوی چشمانش است.همیشه و همیشه و همیشه! هرگز فراموش نمیشود..هرگز نمیخواهد که فراموش کند! برای همین..هرچند دور..هرچند کوچک و کج..اما هست.و همراهش کینه هست..درد هست..لذت

هست..وحشت هست..سرمای سوزناکی که تمامِ زندگی اش را فرا گرفته!نگاه میگیرد. به رُزِ آرام و چشم بسته نگاه میکند.

-از این بعد اونقدری نمی ترسونمت که به این حال بیفتی..اینطوری بودنتو دوست ندارم رُز!

صورتِ بی حالتش را هم دوست ندارد. آرایش ریخته شده پای چشمانش را هم..موهای نامرتبش را هم..

بلند میشود و دستمال کاغذی و بُرس برمیدارد. دوباره کنارش مینشید.

دستمال را کمی مرطوب میکند و آرام پای چشمانِ رُز میکشد. روی صورتش..مژه های مصنوعی را از روی پلکهایش برمیدارد.

DONYAIEMAMNOE

لبهایش را پاک میکند..بارها و بارها و بارها! صورتِ دخترک را از هر آرایشی پاک میکند و وقتی خیالش راحت میشود که چیزی

به اسمِ آرایش روی صورتش نیس، نفسِ بلندی میکشد و پشتِ انگشتانش را آرام روی گونه ی دخترک میکشد.

-رُزِ زیبا و ساده..من یه بار تو رو زیرِ تنم تصور کردم..که تو از درد و لذت به خودت میپیچیدی..از شهوت داد میزدی و لوس میشدی و میخواستی که تمومش کنم..زیرِ دوش با تنِ برهنه بغلم کردی..ازم خواستی که باهات آروم شم..هرچند چشمات یادم نبود چه شکلیه، اما نگاهت رو اونطوری تصور میکردم..اون نگاه رو میخوام!

انگشت روی لبش میکشد و عصبی ست:

-کاش میشد سرت رو بشکافم و مغزتم پاک کنم..

DONYAIEMAMNOE

و آرامتر زمزمه میکند:

-اما قبل از اون، مغزِ خودمو..

بُرس را برمیدارد و موهایِ دخترک را شانه میزند. چند سنجاقِ مانده روی موهایش را جدا میکند و اخم میکند.

-پوریا همون دیشب باید می اومد. باید میدید که چطوری لباس عروس رو آتیش زدم و چه آتیش بازی ای راه انداختیم..باید میدید که چطوری خواسته هاشو آتیش زدیم!

اما امروزم خوب بود. نگاهت قشنگ بود..حرفت..هرچند واسه سوزوندنِ پوریا..اما اعتراف میکنم که انتظارشو نداشتم..

انتهای موهای بلندِ دخترک را توی دست میگیرد.

-میدونم که خیلی لذت بردی..اما دلم نمیخواد بزرگترین لذتِ زندگیت، اون خاطره باشه..اذیتم میکنه..اصلا هرچیز از رُز که به غیر از من مربوط باشه، اذیتم میکنه..تمامِ تو..فقط باید من باشم!

DONYAIEMAMNOE

چه خوب..چه بد..چه تلخ..چه شیرین..چه ترسناک..چه با لذت..کلا فقط من! به غیر از این باشه، اذیت میشم..

آرامتر میگوید:

-اذیتم نکن رُز..اذیتم کنی، زندگیت سخت میشه..سختِش نکن..نذار زندگیت مثلِ زندگیِ من سیاه بشه..

موهایش را یک طرفِ سرش روی بالشت مرتب میکند. گوشی را برمیدارد و خیره در صورتِ آرام و بی حالتِ رُز، زنگ میزند.

-اَلو اورژانس؟؟

صدای زنی را میشنود و چشم از رُز میگیرد.

-خانومم از حال رفته..هرکاری میکنم، چشم باز نمیکنه..لطفا سریعتر خودتونو به این آدرسی که میگم، برسونید..

DONYAIEMAMNOE

زن بعد از چند سوال، آدرس را میگیرد و..رُهام تماس را پایان میدهد. دستمالها و بُرس را برمیدارد و تخت را مرتب میکند. بالای سرش می ایستد..تا وقتی که زنگِ خانه بلند شود و اورژانس بیاید.

در را برای دو مامورِ اورژانس باز میکند. آنها را به طبقه ی بالا راهنمایی میکند..تا اتاقِ خودش و جسمِ بی جانِ افتاده روی تختش..

دکتر شروع به معاینه ی رُز میکند و در همان حین از او میپرسد:

-سابقه ی بیماری خاصی داره؟؟

نمیداند..اما میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نه..

-قبل از اینم از هوش رفته؟؟

نمیداند..اما بازهم میگوید:

-نه..

و با ثانیه ای مکث ادامه میدهد:

-فقط دو سه روزه که هیچی نخورده..خوابِ درست حسابی هم نداشته..گریه هم زیاد کرده..

دکتر با تعجب نگاهش میکند. رُهام در اوجِ خونسردی میگوید:

-عزاداره..

دکترِ جوان سر تکان میدهد:

-آهان! پس از ضعفه..احتمالا به خاطر ضعف و فشارِ عصبی از هوش رفته..چند دقیقه ست؟؟

DONYAIEMAMNOE

-نیم ساعتی میشه..

دکتر میگوید:

-اگر مایل هستین، ببریم بیمارستان بستری بشه که یه سری آزمایش ازش گرفته بشه..اگرم فکر میکنید چیزی جز ضعف نیست...

میانِ حرفش رُهام میگوید:

-به خاطرِ ضعف و ترسه..

دکتر نگاهی به همکارش میکند و نظرِ او را هم میخواهد:

-علائمِ حیاتیش که نرماله..عکس العملش هم نسبت به نور و لمس مثبته..چیز خطرناکی نیست..فکر نکنم نیاز به بستری داشته باشه..

DONYAIEMAMNOE

مرد به تایید سر تکان میدهد و سپس رو به رُهام میکند:

-براش سرُم و ویتامین تزریق میکنیم..نهایتا تا یک ساعتِ دیگه به هوش میاد..بذارید استراحت کنه و از جاش تکون نخوره..نذارید عصبی بشه..بهش روحیه بدید تا آرامش بگیره..یه سری قرص و داروی تقویتی هم براش تجویز میکنم..فقط اگر تا دو ساعت به هوش نیومد، حتما به بیمارستان مراجعه کنید و بستریش کنید..

رُهام سر تکان میدهد و در سکوت به کارِ آنها نگاه میکند. که به ساعدِ دستِ رُز سرُم وصل میکنند و چند آمپول ویتامین هم به سرُمش تزریق میکنند. و با چند توصیه ی دیگر، وسایلشان را جمع میکنند.

وقتی میروند، رُهام صندلی ای روبروی تخت میگذارد و در سکوت سیگاری دود میکند و فقط نگاهش میکند. منتظر است

که چشمانش را باز کند و..مردمک های سبز طوسیِ زنده را با کلی حس ببیند.

چشم از صورتش نمیگیرد. سیگارش به فیلتر میرسد و خاموش میشود و توی زیر سیگاری روی کنسولِ کنارِ تخت فشرده میشود.

دیگر لبهایش هم از هم باز نمیشود. آرام نفس میکشد..مثلِ نفسهای آرامِ رُز..بیشتر از نیم ساعت است که به صورتِ او زل زده و..حتی تکان هم نمیخورد.

رُز فرو رفته توی تاریکی..ایستاده..یا خوابیده..هیچ نمیبیند..هیچ صدایی نمیشنود. اما همه چیز دورش میچرخد. فریادها توی تاریکی گم میشوند. تصاویر همه تاریک اند..اما روی دورِ

DONYAIEMAMNOE

تند..خیلی تُند! چشمهای آبی فقط سیاهی را نشان میدهند.روی تاب نشسته است که اینطور تاب میخورد؟؟ نمیداند تابِ سنگی ست، یا طنابی که در باغِ بهارنارنج بسته شده است. باران می آید..یا نمی آید..بوی باران می آید..بوی بهارنارنج..بوی آتش. صدای آهنگ..صدای خنده ی بلند..همه جا تکان میخورد. وارونه میشود. تاب میخورد..معلق میشود..و یکهو به جایی کوبیده میشود!

با صدای مهیبی از عالمِ تاریکی به بیرون پرت میشود! چشمهایش به یکباره باز میشود. سقفِ نا آشنا پیشِ چشمانش تکان میخورد. حدقه ی چشمانش یکجا ثابت نمی ماند. نفس نفس میزند. کم کم سقفِ نا آشنا ثابت می ماند..مردمکهای او هم! نگاهی حس میکند..یک نگاهِ سنگین و آشنا! نگاهی که تنش را سرد

میکند..نفسش نرمال نمیشود. نگاهش بی اراده به آن سمت کشیده میشود. و با دیدنِ او..که روی صندلی نشسته، نگاهش همانجا قفل میشود. پلک میزند..دوباره میبیند. نگاهِ مستقیم و..منتظر و..یخ زده ی او را!

-شد کمتر از یک ساعت..خوبه..نیاز به بستری شدن نداری..

و صدای آرامَش را!

توی یک لحظه..همه چیز به مغزش هجوم می آورد. یکهو همه چیز به یادش می آید. از روزهای قبل..دیروز..دیشب..امروز..پوریا..و...

با آخرین چیزی که به مغزش خطور میکند، بی اراده چشمانش درشت میشود. نفس توی سینه اش می ماند. ذهنش کلمات را فریاد میزند.

DONYAIEMAMNOE

"-قاتلِ باباش..کسی که باباشو کشته و مادرشو به اون روز انداخته..قاتل!"

هنوز ترس را هضم نکرده که ترس با شدتِ بیشتری هجوم می آورد!

-داره یادت میاد..

رعب و وحشت تمامِ تنش را میگیرد. تنِ سست شده اش را به سختی..نمیتواند تکان دهد، اما سرش عقبتر میکشد و..

رُهام آرامتر میگوید:

-داری میترسی..فکر کنم برات خوب نیست..میخوای بعدا بهش فکر کن..

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُز بینِ چشمانِ او جابجا میشود و..دانه های عرق روی پیشانی و پشتِ لبش مینشیند. رُهام تذکر وار دستور میدهد:

-تکون نخور!

رُز بی اراده و خالی از بغض، هق میزند. فقط از وحشت! رُهام بارِ دیگر بی جان شدنِ او را نمیخواهد. از جایش تکان نمیخورد و..همین که چشمانِ سبز طوسیِ باز را میبیند، خوب است!

-بخواب تا سرُمِت تموم بشه..

با این حرف رُز با دهانی که مثلِ دهانِ ماهی برای نفس گرفتن باز است، نگاهش را به دستش میدهد.

به سِرم وصل شده با ساعدش..و با دیدنِ سرُم، سوزشی حس میکند. نگاهش از سیمِ سرُم، تا سرُمی که بالای تخت آویزان است، کشیده میشود.

DONYAIEMAMNOE

اما خیلی سریع دوباره به او خیره میشود و..دستِ خودش نیست که از بودنِ او..توی اتاق..بالای سرش..وحشت دارد.

-خب؟؟

رُز در جوابِ سوالِ کوتاهِ او، حتی نمیتواند زبان توی دهان بچرخاند. نمیتواند چشم از او بگیرد و..این مرد قاتلِ پدرش است؟! حتی فکرش هم لرز به تنش می اندازد و..حرفِ پوریا را باور کند؟؟ قاتل بودن..به این آدم می آید؟!

می آید..و چرا این مرد توی چشمهایش هیچ انکاری ندارد؟! اصلا هیچ حالتی! یک نگاهِ غیرِ قابلِ نفوذ و بی احساس، که قلبش را به تپشِ وحشتناکی می اندازد.

-احتمالا زبونت هنوز به هوش نیومده..یا شایدم به خاطرِ ترسِ زیاد، کلا زبونت از کار افتاده..دکتر گفت به خاطرِ ضعف و فشارِ عصبی از حال رفتی..میتونی زبونِتو تکون بدی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز در فکرهای دیگر است و یادآوریِ آن حرفها و آن لحظه ها، دارد دیوانه اش میکند. همین دیروز به عقدِ او درآمده و امروز فهمید که قاتل است! قاتلِ..پدرش؟!

رُهام نرم ابرویی بالا میدهد:

-نمیتونی موقتا بهش فکر نکنی؟؟

نمیتواند! تمامِ ذهنش را دربرگرفته و..دارد جانش را میگیرد. رُهام چشم باریک میکند و متفکرانه میگوید:

-احتمالا قصد نداری که دوباره از هوش بری؟؟

اشک در چشمهای باز مانده ی رُز راه میگیرد. بدونِ هیچ بغضی!

رُهام نفسی بیرون میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-دکتر گفت که نذارم عصبی بشی..گفت آرومت کنم..

و با مکث در چشمهای خیسِ دخترک میگوید:

-من آروم کردنِ تو رو بلد نیستم..خودت آروم شو!

رُز سخت لب میجنباند و..چیزی میگوید:

-پوریا گفت..

قبل از اینکه بتواند کلمه ی بعدی را به زبان بیاورد، رُهام با آرامشی ترسناک میگوید:

-اسمش تو دهنت نیاد..

رُز لب میفشارد. رُهام نگاهش را تا سقف بالا میکشد. نفسِ بلندی میگیرد و..دوباره به او نگاه میکند:

-نمیخوای که دوباره به اون حال و روز بیفتی؟؟؟

رُز آب گلویش را فرو میدهد. رُهام روی صندلی خم میشود و..رُز بی اراده چشم میفشارد:

DONYAIEMAMNOE

-تو رو خدا!

رُهام با تک خنده ی خالی از خنده..به صورتِ زرد شده ی دخترک نگاه میکند و صدایش زمزمه ای آرام است:

-میترسی بکُشمت؟؟

چانه ی رُز شروع به لرزیدن میکند. جرات نمیکند چشم باز کند و خدا خدا میکند که همه چیز دروغ باشد. یا اصلا اویی وجود نداشته باشد..یا اگر هست..با او کاری نداشته باشد و..در همان حین ناخودآگاه ناله میکند:

-بگو دروغ گفت..تو رو خدا بگو که پوریا دروغ...

میانِ حرفش رُهام از روی صندلی بلند میشود. صدای کشیده شدنِ صندلی روی پارکتِ کفِ اتاق، رُز را خفه میکند. و رُهام دست توی جیبهایش میکند و بالای سرش می ایستد:

DONYAIEMAMNOE

-فشار عصبی واسه ت خوب نیست..نمیخوام اذیتت کنم..به شرطی که تو هم رو اعصابِ من نری! اسمش تو دهنت نیاد..این دومین باره که دارم میگم رُز..سومین بار بشه...

رُز خیلی سریع میگوید:

-باشه نمیگم..تو بگو! فقط بگو که اینطوری نیست و پور..اون..اون عوضی..دروغ گفت!

رُهام سر کج میکند و به صورتِ ترسیده ی دخترک، عمیق نگاه میکند.

-اگه دروغ نباشه، میخوای چیکار کنی؟؟

رُز یکهو چشم باز میکند و او را بالای سرش میبیند. نگاهش میکند..نگاهش میکند..و یکهو کنترلش را از دست میدهد. دهان باز میکند و از تهِ دل جیغ میزند!

DONYAIEMAMNOE

انقدر بلند و وحشت زده که رُهام سر عقب میکشد و اخم میکند.

رُز جیغِ دوباره ای میزند و خود را روی تخت عقب میکشد. رُهام میانِ جیغ جیغ کردنهای عروسکِ وحشت زده، دستور میدهد:

-تکون نخور!

رُز نمیتواند خود را کنترل کند و فقط میخواهد از او فاصله بگیرد.

رُهام عصبی میشود و بلندتر میگوید:

-گفتم تکون نخور! همین الان دهنتو ببند و سرِ جات بمون..وگرنه مجبور میشم..

میانِ حرفهایش رُز چشم میفشارد و صدای جیغش بلندتر میشود. و میانِ جیغ زدنهایش گریه میکند و خواهش میکند:

-خدایا کمکم کن! تو رو خداااا..من کاری نکردم..بذار برم!!

DONYAIEMAMNOE

رُهام با پوفِ بلندی روی تخت مینشیند و شانه های او را نگه میدارد:

-خفه شو رُز!

رُز بی اعصاب و پر از ترس است و کنترلی روی خود و حرکاتش ندارد. چشم فشرده سر به اطراف تکان میدهد:

-یکی کمکم کنه! تو رو خدا ولم کن..چی از جونم میخوای؟؟ غلط کردم..خدایا غلط کردم!!

رُهام محکم نگهش میدارد و روی صورتش خم میشود:

-اگه همین الان دهنتو نبندی..میکُشمت!

همین حرف باعث میشود که رُز با هینِ بلندی لال شود. لبهایش را توی دهانش بکشد..چانه اش بلرزد..همانطور چشم بسته ناله

DONYAIEMAMNOE

کند و..بازهم نتواند خود را کنترل کند. با همان ناله، صدای ضعیفی از خود درمی آورد:

-آقا من..کاری..

-گفتم صدا ازت درنیاد!

رُز تند تند سر بالا و پایین میکند و لبهایش را محکمتر به هم میفشارد. و رُهام از همان فاصله ی نزدیک، به صورتِ او خیره می ماند.

چشمهایی که از ترس نمیتواند بازشان کند. اشکهایی که از گوشه ی چشمانش راه گرفته..لبهایی که از شدتِ فشرده شدن، به سفیدی میزند.

DONYAIEMAMNOE

یک دختربچه! بچه سال است..تماما سادگی و بی تجربگی..پر از عکس العمل های ناخواسته..پر از ترس و بی پناهی که قدرت پنان کردنش را ندارد. رُز دارد از ترس میمیرد..از ترسِ او!

وقتی میبیند که رُز تمامِ سعیش را میکند که حرف گوش بدهد و حتی ناله اش را هم کنترل کند، میفهمد که این دختر واقعا از او وحشت دارد. خیلی زیاد! انقدر که از ترس لال شود و چشم ببندد و تکان نخورد، تا یک وقت او تحریک نشود و بلایی سرش نیاورد. چند ثانیه همانطور خیره در صورتش، نگهش میدارد و بعد آرام و دستوری میگوید:

-چشاتو باز کن!

رُز به جایش ناله میکند:

DONYAIEMAMNOE

-تو رو خدا به جوونیم رحم کن! من سنی ندارم..اصلا خوشی تو زندگیم ندیدم..خودت دیدی چه بلاهایی این چند وقت سرم اومده..بیشتر از این خدا رو خوش نمیاد..جون هرکی که دوست دار باهام کاری نداشته باش!

رُهام آب گلویش را سخت فرو میدهد..تا حرفها و خواهش های دخترک روی اعصابش نرود. مدل خواهش هایی که..خواستنی ست!

-گفتم چشماتو وا کن رُز! دوباره تکرار نمیکنم..به جاش...

رُز خیلی زود میگوید:

-باشه باشه! عصبانی نشو..

و خیلی زود چشمانش را باز میکند. اما وقتی صورتِ رُهام را درست نزدیک به صورتش میبیند، دهانش باز میشود و..نفسش

DONYAIEMAMNOE

دارد از اینهمه نزدیکی بند میرود. بی اراده سرش را بیشتر به بالشت میفشارد تا فاصله را بیشتر کند. و رُهام با نگاهِ عمیقی به چشمانِ پر از ترسِ او، میگوید:

-آروم..آروم بمون..

رُز با تمامِ سعیش، نمیتواند. این مرد قصدِ جانش را دارد. از اول هم نقشه اش همین بود! که او را به اینجا بکشاند و ذره ذره جانش را بگیرد..یا شاید هم یکهو..همین حالا..همین امشب..قاتلِ پدرش..به او رحم میکند؟!

-گفتم آروم!

رُز آبِ گلوی خشک شده اش را فرو میدهد و صدای قورت دادنِ آب گلویش را خودش میشنود. رُهام هم میشنود..که میگوید:

-منم تو رو نکُشم، خودت با این کارات میمیری..

به ثانیه نمیکشد که چشمانِ رُز پر میشود و ناله میکند:

-میخوای منو بکُشی؟؟؟

آخ که اینطور ناله کردنِ پر التماس و ترسیده اش، عجیب حالش را زیر و رو میکند. صورتش را نزدیکتر میبرد و..رُز ترسیده خیلی زود صورتش را کنار میکشد و صدایش بی اراده بلند میشود:

-نه! ببخشید..هیچی نمیگم!

رُهام توی چند سانتیِ صورتِ رُز متوقف میشود. رُزی که خالی از احساس است و..هیچ خواستنی توی وجودش ندارد. فقط در فکرِ خلاصی و فرار است و اگر بتواند، حتی یک ثانیه هم پیشش نمی ماند. همین اذیت کنند است!

DONYAIEMAMNOE

با اینحال..باید دخترک را برای آرام کردن، بترساند. تهدید کند..که دیگر جرات نکند تکان بخورد و مجبور شود همینطوری بی حرکت روی تخت بخوابد.

با مکثِ کوتاهی..صورتش را پایین تر می آورد و..لبهایش روی پوستِ صورتِ رُز مینشیند. رُز با صدای خفه ای جیغ میزند:

-خدایا به دادم برس!!

رُهام لب روی صورتِ رُز میکشد. از گونه..تا بناگوش و..پایین تر..روی گلویش..

رُز سرش را بیشتر به بالشت میفشارد و تمامِ تلاشش را میکند که لبهای این مرد صورتش را لمس نکند. در همان حین التماس میکند:

DONYAIEMAMNOE

-جونِ هرکی که دوست داری..آقا..تو رو خدا..

رُهام روی گلوی رُز پایین تر میرود و لبهایش با حسهایی درهم و دیوانه کننده روی پوستِ گلوی رُز کشیده میشود. و وقتی به یقه ی بلوزِ رُز میرسد، همانجا پچ پچ وار میگوید:

-اگه میخوای بیشتر از این پیش نرَم، نه صدایی ازت درمیاد..نه از جات تکون میخوری! وگرنه رُز..

میان حرفش رُز بی اراده میگوید:

-رُهام تو رو خدا بذار برم..

رُهام شانه های رُز را میانِ دستانش بیشتر میفشارد و لبهایش را از پوستِ گلوی رُز جدا نمیکند:

-یک کلمه دیگه حرف بزن ببین این لباسا رو تو تنت تیکه پاره میکنم یا نه!

DONYAIEMAMNOE

رُز زیرِ تنِ او..نفس نفس میزند و برای جرعه ای اکسیژن دارد میمیرد. لبهای گرم و تر روی گلویش..پایین تر کشیده میشود و تمامِ تنِ رُز از وحشت رو به یخ زدن است. نباید حرفی بزند..خوب این آدم را میشناسد.اما انقدر ترسیده است که نمیتواند جلوی زبانش را بگیرد و..سخت و بی اراده مینالد:

-نامرد..

رُهام منتظرِ همین یک کلمه است. فقط یک کلمه! بلوزِ رُز را از روی شانه چنگ میزند و یقه اش را پایین میکشد. و دهان باز میکند و دندانهایش را روی پوستِ ترقوه ی رُز میگذارد.

صدای جیغِ رُز بلند میشود..رُهام گاز میگیرد و آن قسمت را میانِ لبهایش می مکد. رُز دستانش را بالا می آورد تا مانعش شود..

رُهام دستش را پس میزند..یقه اش را میگیرد و میکشد..صدای پاره شدنِ یقه ی لباسِ کهنه، تمامِ تنِ رُز را به وحشت می اندازد! و بلند میگوید:

-لعنت بهت..ببخشید! نامرد ببخشید!! دارم میمیرم..بسه!

رُهام با نفسی سخت لبهایش را از تنِ او فاصله میدهد. با جدیت و نفسهای سنگین صورتش را بالا می آورد و خیره در چشمانِ ترسیده ی رُز، با خشونت..و صدایی سنگین و خش دار میگوید:

-بهت گفتم..گفتم صدا ازت درنیاد..گفتم نباید عصبی بشی..گفتم من بلد نیستم آرومت کنم، خودت آروم شو! خودت به خودت رحم کن، من رحم کردن بلد نیستم رُز! پس خفه شو و رو همین تختِ کوفتی بخواب و تکون نخور! نذار حالت بدتر از این بشه..

رُز با لرزی که به تنش افتاده، تند سر تکان میدهد و حتی دیگر زبان توی دهانش نمیچرخد برای یک کلمه حرف زدن! رُهام نگاه بین چشمهای پر از ترس او جابجا میکند و با نگاهش تهدید میکند. و رُز با چانه ای لرزان لب میفشارد و تمامِ سعیش را میکند که هیچ تکانی نخورد! نگاهِ رُهام با همان اخم و چشمهای خمار تا پایین سُر میخورد. تا لبهای بسته ی رُز..و پچ میزند:

-دستتو بنداز تا آنژیو تو دستت نشکسته..

رُز به خود می آید و میبیند که دستانش چنگِ بلوزِ رُهام است. خیلی سریع و مطیعانه دستانش را عقب میکشد. رُهام چشم از لبهایش نمیگیرد و..بوسیدنِ لبها وقتی که حتی یک ذره هم خواستن در وجودِ دخترک نیست، هیچ حالِ خوشی ندارد.

-آروم بمون..خودتو اذیت نکن..

نگاهش پایین تر کشیده میشود. تا یقه ی پاره ی رُز و..جای دندانهای خودش روی پوستِ سینه ی رُز..پوستِ سرخ شده اش. صورتش را عقب تر میکشد و..نگاهِ رُز بدونِ پلک زدن، او را دنبال میکند.

رُهام انگشتش را روی آن قسمت میکشد و سخت شدنِ بدنِ رُز بیشتر میشود. رُهام درحالیکه آن قسمت را با انگشتانش نوازش میکند، نگاهش را تا چشمهای رُز بالا میکشد و زمزمه وار میگوید:

-دخترِ خوبی بمون تا بیشتر از این سخت نشه..سخت بشه، خودت اذیت میشی..میفهمی؟؟

رُز خوب میفهمد. رُهام پتو را تا روی سینه ی رُز بالا میکشد و آن قسمت را میپوشاند. و بعد دست دخترک را صاف میکند تا

DONYAIEMAMNOE

قطرات سرُم بدونِ ممانعت داخلِ رگش برود. در آخر دست به صورتِ یخ زده اش میکشد و در چشمانش میگوید:

-واسه من هیچ کاری نداره که همین الان و رو همین تخت، هر کاری دلم بخواد باهات بکنم..هیچ مانعی هم واسه من وجود نداره. از لحاظ شرعی و قانونی حقمه و توام وظیفته..

رُز با قلبی که یکهو میکوبد، لب باز میکند و اعتراض میکند:

-داری زیرِ قولت..

رُهام با صورتی جدی اخم میکند و میانِ حرفش میغرد:

-اما هنوز آرومم و انقدر تحریک نشدم که بخوام بکنمت..پس تحریکم نکن!

DONYAIEMAMNOE

رُز خفه میشود! ترسناک ترین و رُک ترین و بی محاباترین مردی ست که در زندگی اش دیده و..حالا زیرِ دستانِ این مرد است. فقط باید خفه شود تا در امان بماند!

رُهام نفسی میکشد و دستی روی موهای دخترک میکشد. و نرم و پر جذبه میگوید:

-فعلا استراحت کن، بعدا حرف میزنیم..سعی کن بخوابی..

از کنارش بلند میشود. رُز با مردمک هایش او را دنبال میکند و حتی سر تکان نمیدهد. رُهام نگاهی به سرُم رو به اتمامِ او میکند و سرد و آرام میگوید:

-بهم عادت کن..

DONYAIEMAMNOE

و رُز از همان لحظه به فکر می افتد که چطور از این وضعیت خلاص شود. چطور از او..خلاص شود!

رُهام سرُم را از دستِ او باز میکند و پیچِ دریچه ی آنژیو را می بندد.و در همان حین میگوید:

-فکر کنم یه سرُم دیگه لازم داشته باشی..احتمالا باز ضعف اعصاب بگیری و غش کنی..بستگی به خودت داره که تا کجا از من واسه خودت یه هیولا بسازی و من باهات چیکار کنم..

رُز بغض میکند و نمیتواند حرفی بزند. رُهام لبخندِ کمرنگ و بیرحمی به چشمهای پر شده اش میزند:

-چشماتو ببند و راحت بخواب..پیشِ منی..

رُز پلکهای لرزانش را روی هم میگذارد و اصلا نمیخواهد خلافِ خواسته ی او کاری کند و تحریکش کند. رُهام خیلی خوب ذهنِ دخترک را میخواند و..چقدر افکارِ دخترک نفرت انگیز است.

DONYAIE MAMNOE

چشم میگیرد و برمیگردد..و از اتاق خارج میشود. چقدر کار دارد با این دخترا!

رُز با بسته شدنِ درِ اتاق، به مکث چشم باز میکند و..با دیدنِ اتاقِ خالی، نفسِ حبس شده اش را با شدت بیرون میفرستد. و همان لحظه بغضش میترکد و چشمانش پر میشود. حس بدبختی میکند..حس تنهایی و بی پناهی..حس گیر افتادن توی سیاهی.. با سوزشی که در سینه اش حس میکند، دستش را بالا می آورد. روی قسمتِ گازِ رُهام میگذارد و با دهانِ باز مانده از حالِ بد، به آن قسمت نگاه میکند. به یقه ی پاره شده اش..به سر و وضعِ ناباوری که در آن گیر کرده..به تنِ سست شده و بی رمقی که روی تختِ او افتاده و..چطور به این روز افتاد؟!

DONYAIE MAMNOE

دقیقه ها به خودش و او فکر میکند. اوی..قاتل! اویی که حالا حکمِ شوهرش را دارد؟! با این مرد باید زندگی کند؟!! زندگی ای که او قرار است برایش بسازد و..اهلی اش کند؟؟؟ حس میکند دارد جان میدهد و چطور زندگی اش اینطور زیر و رو شد؟!!

از پنجره به بیرون نگاه میکند. هوا رو به تاریکی ست و نمیداند چقدر فکر کرده..چقدر حتی یک ذره تکان نخورده و چقدر تمامِ لحظه هایی که گذشت را مرور کرده است. و نمیداند چطور چشمانش سنگین میشود و..با همان حالِ خراب و ضعفِ شدیدی که دارد، به خواب میرود.

رُهام دومین پیک را مزه میکند. به طعمِ تلخ و سوزنده اش نیاز دارد. روی مبلِ راحتی نشسته و نگاهش به نقاشیِ نیمه کاره ی روی دیوار است. و جامِ توی دستش را آرام تکان میدهد. سرش

درد میکند..چشمانش میسوزد..آخرِ شب است. ساعت نزدیک به دوازده!

جرعه ی دیگری از مایعِ سرخ رنگِ توی جام را میخورد و با اخم و چشمهای خمار شده..دخترک را تصور میکند. توی خانه ی او ست..توی اتاقش..روی تختش..و دخترکِ روی تاب..با صورتی نه چندان واضح و موهای پریشان..روبرویش است.

آن تنِ ظریفِ افتاده روی تختش..هیچ حسی به او ندارد. ذهنِ کثیفی دارد عروسک! افکارِ بد..نگاهِ بد..و فراری که حالا بیشتر و بیشتر از او دریافت میکند.

اگر بخواهد برود...

فقط خواستنش برای رفتن کافی ست تا بیشتر بخواهد او را داشته باشد. میتواند همین امشب او را برای خود بکند..تا

دخترک دیگر راهی برای فرار نداشته باشد. اما وقتی فقط تنش برای او شود، فایده ای ندارد. او تمامِ رُز را میخواهد. اهلی کردنش! یعنی فکرِ رُز..ذهن..قلبش..خواسته هایش..نگاهش..زبانش..تمامِ وجودش..فقط او باشد و بس! اما حالا هیچی نیست، جز تنش. و حالا که تنِ رُز را دارد، میتواند با او همه کار بکند. بدونِ رابطه..دیوانه اش کند. دچارِ خود کند..دخترکِ وحشیِ چموشِ فراری را..اهلیِ خود کند. تماما فقط برای خود!

با صدای زنگِ گوشی، نگاهش را از نقاشی میگیرد و به صفحه ی روشنِ گوشی که روی میزِ روبرویش است، میدهد. اسمِ صمد را میبیند. اخمهایش بیشتر در هم میشود. این مزاحمت ها را بزودی باید تمام کند!

DONYAIEMAMNOE

جواب نمیدهد. پیکش را سر میکشد. اما بارِ دیگر گوشی زنگ میخورد و بازهم صمد است. با بی حوصلگی گلاسِ کریستالی را روی میز میگذارد و گوشی را برمیدارد. صدایش خشدار و آرام است وقتی میگوید:

-بله؟؟

صمد با شنیدنِ صدای ضعیف و بی حوصله ی او فکر میکند که..شاید خواب بودند. با مکث میگوید:

-سلام علیکم..آقا خواب بودین؟؟

رُهام دو انگشتش را روی شقیقه اش میفشارد:

-آره خوابیم..چی شده نصفه شبی صمد؟؟ چیکار داری؟؟

DONYAIEMAMNOE

صمد سخت میگوید:

-شرمنده..بد موقع مزاحم شدم..رُز قرار بود یه زنگ به من بزنه..زنگ زدم به گوشیش، جواب نداد..

رهام روی همان مبل دراز میکشد و چقدر سرش سنگین است.

-خوابه..گفتم که..یه چند وقت میخوام استراحت کنه..کاری داری، بگو خودم وقتی بیدار شد بهش بگم..

صمد با تردید میگوید:

-کاری که نداشتم..میخواستم حالشو بپرسم..از صبح یعنی بیدار نشده؟!

حوصله ی سوال و جواب ندارد و کوتاه میگوید:

-حالِ حرف زدن نداشت..

DONYAIEMAMNOE

-میشه بیدارش کنی آقا؟؟ یه چند کلوم باهاش حرف بزنم..از دیشب دل نگرانشم..

همانطور چشم بسته سکوت میکند و دوست دارد زودتر این مکالمه را تمام کند. صمد دوباره میگوید:

-مزاحم نمیشم..فقط خیالم راحت شه که حالش خوبه..

با پوفِ بلندی از روی مبل بلند میشود و ناراضی میگوید:

-خیله خب صبر کن بیدارش کنم..

-دستت درد نکنه پسرم..خدا از بزرگی کمِت نکنه..

گوشی را از گوشش فاصله میدهد و حوصله ی حرف شنیدن هم ندارد! از پله ها بالا میرود. بازهم صدای صمد را میشنود:

-بدونم حالش خوبه، خیالم راحت میشه..امروز فریده میخواست دعوتتون کنه، اما گفتم فعلا یه چند روز دست نگه داره..شما گفتی رُز نیاز به استراحت داره..گفتم مزاحمتون نشیم..انشاا... رو به راه که شد، دعوت میکنیم واسه پاگشا..

DONYAIEMAMNOE

برای تمام شدنِ حرفهای صمد میگوید:

-باشه..

اما خودش هم خوب میداند که قرار نیست جایی بروند و..رُز را بگذارد که پا از خانه بیرون بگذراد. درِ اتاق را باز میکند و..توی تاریک و روشنِ اتاقش دخترک را میبیند که غرقِ خواب است.

صورتی مهتابی و آرام..چشمهایی بسته..موهایی که دورش ریخته..پتویی که توی خواب، از شدتِ ترس محکم بغل کرده و توی خودش گلوله شده است..روی تختِ او!

بالای سرش می ایستد و ثانیه ها نگاهش میکند. چرا انقدر برای داشتن و نگه داشتن و برای خود داشتنش..تلاش میکند؟! یک دختربچه است..فقط یک دخترِ ساده و بدونِ سود..چرا انقدر..میخواهدش؟!!

DONYAIEMAMNOE

-آقا رُهام صدام میاد؟؟

دست لای موهایش میکند و نفسهایش زیاد متعادل نیست و گرمش است و..تمامِ این دختر را میخواهد!

-صدات میاد..بذار بیدارش کنم..

اما قبل از اینکه اصلا کاری کند، رُز یکهو از خواب میپرد. خیلی زود به پتو چنگ میزند و نگاهش توی تاریک و روشنِ اتاق روی هیکلِ مردی که رو به او ایستاده، می ماند. خیلی زود تشخیصش میدهد و ترسِ آشنا برمیگردد. نمیداند کِی خوابش برد و الان چه وقتِ شب است. چشم از او نمیگیرد و میخواهد بداند که دیگر از جانش چه میخواهد!

رُهام با نگاه خماری در چشمهای زیادی درشت شده ی رُز، آرام میگوید:

-بیداری عزیزم؟؟؟

رُز پتو را میفشارد و جوابش سکوت است. رُهام لبه ی تخت مینشیند و با نشستنش، رُز سخت خود را کنترل میکند که عقب نرود. اما تنش سفت میشود و رُهام خوب میفهمد که دخترک هر لحظه قصدِ فرار دارد.

-بیدار شو آقا جونت زنگ زده میخواد باهات حرف بزنه..

رُز با شنیدنِ اسم آقا جون، خیلی زود نگاهش به سمتِ گوشیِ توی دستِ رُهام که کنارِ گوشش است، کشیده میشود. و از حالِ بدی که دارد، بغض میکند و آرام میگوید:

-آقا جون!

DONYAIEMAMNOE

رُهام پر معنا و تهدید وار نگاهش میکند و توی گوشی میگوید:

-بیدار شد..الان گوشی رو میدم بهش..

رُز از نگاهِ او قلبش میریزد. رُهام صدای صمد را میشنود:

-دستت درد نکنه آقا..قربونت برم..

رُهام گوشی را از گوشش فاصله میدهد و چشم از رُز نمیگیرد.

صدای سرد و آرامَش هم تهدید دارد وقتی میگوید:

-خانومم آقا جونِت پشتِ خطه..میخواد حالِتو بپرسه..

رُز نیم خیز میشود و خود را روی تخت عقب میکشد. رُهام در

چشمهایش نرم میگوید:

-باهاش حرف بزن..بذار بفهمه که حالت خوبه!

رُز با ترد دست پیش می آورد. گوشیِ توی دستِ رُهام را میگیرد.

رُهام گوشی را نگه میدارد و پچ پچ وار تاکید میکند:

DONYAIEMAMNOE

-حالت خوبه..

رُز متنفر از اینهمه ترسِ خود..و اینهمه ضعفِ خود..و این همه قدرتِ او و تهدیدهایش..گوشی را از دستش میکشد و دلش دارد میترکد. چقدر سخت است عادی بودن..گوشی را کنارِ گوشش میگذارد و همان لحظه بغضش میگیرد.

-سلام آقا جون..

صدایش میلرزد و..رُهام پر تهدید پچ میزند:

-صدات نلرزه!

رُز آب گلویش را سخت فرو میدهد و صدای آقا جونش را میشنود.

-سلام گل دخترِ بابا..حالت خوبه؟؟

DONYAIEMAMNOE

چانه ی رُز میلرزد و دلش میخواهد از تهِ دل داد بزند که نه! حالش خوب نیست. اما رُهام نگاه از او نمیگیرد و این آبی های کدر شده ترسناک اند.

-خو..خوبم..خوبم آقا جون..

-چرا صدات گرفته؟! گریه کردی؟؟

رُز لبش را گاز میگیرد. رُهام صدای صمد را میشنود. دست پیش می آورد و انگشتِ شستش را روی گونه ی رُز میکشد. و صدایش پچ پچی سرد و آرام است:

-شششش آروم..آروم عروسک..

رُز دارد توی حس و حال بد دست و پا میزند. بغض بیخِ گلویش را گرفته و جوابِ آقا جونش را با درد میدهد:

-آقا جون..گریه نکردم..فقط..

DONYAIEMAMNOE

صمد نگران میشود:

-الانم صدات داره میلرزه..داری گریه میکنی؟؟

رُز نگاهِ رُهام میکند و..رُهام انگشت روی لبِ او میکشد:

-سختش نکن..

رُز صورتش را سمتِ دیگری میکشد و چقدر دلش میخواهد که همه چیز را به آقا جونش بگوید.

-نه..فقط یکم دلم گرفته..

-چرا؟!!

قطره اشکی روی گونه ی رُز راه میگیرد. رُهام از لرزشِ صدای او بدش می آید و خوب میفهمد که توی دهانِ دخترک پر از حرف است. نمیگذارد! صورتش را نزدیکتر میکشد و پچ میزند:

DONYAIEMAMNOE

-تحریکم نکن..

رُز چشم میفشارد. صدای آقا جونش را میشنود:

-رُز گُلِ بابا؟؟ چی شده؟؟

رُز دهان باز میکند و چطور حرفش را بزند؟؟

-هیچی..یکم..

انگشتهای رُهام پایین تر کشیده میشود و چانه ی رُز را لمس میکند. رُز سخت ادامه میدهد:

-مامان..چطوره؟؟

رُهام لبی میکشد. صمد میگوید:

-خوبه..نگرانته..چرا گریه میکنی بابا جون؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز سکوت میکند و قلبش درد میکند. با بغض نمیتواند حرف بزند و..رُهام انگشتانش را تا گلوی رُز پایین میکشد.

-جوابشو بده!

رُز سر به اطراف تکان میدهد و ناخواسته صدایش میلرزد:

-گریه نمیکنم..

لرزشِ صدای رُز رهام را دیوانه میکند. انگشتانش از یقه ی پاره ی رُز پایین تر کشیده میشود و جای گازش را لمس میکند. نرم دست میکشد. رُز لبش را با شدت گاز میگیرد و خوب معنی کارهای او را میفهمد.

-پس چرا انقدر صدات گرفته؟؟؟ رُهام که..ذایتت نمیکنه؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهشان در هم قفل میشود. انگشتانِ رُهام پایین تر می آید و..لبه ی لباس زیرِ دخترک را لمس میکند.

رُز با نفسی که رو به بند رفتن است، دست دورِ مچ او حلقه میکند و تمامِ سعیش را میکند که خود را کنترل کند.

-نه آقا جون..نه!

رُهام با کجخندِ پیروزمندانه و پر لذتی انگشتش را نرم و آرام روی لبه ی لباس زیرِ او میکشد.. تا وسطِ سینه اش. رُز مچ دستش را میفشارد و خواهش وار و پر نفرت نگاهش میکند. و توی گوشی میگوید:

-رُهام خیلی مهربونه..خیلی هوای منو داره..خودم یکم دلم گرفته..

رُهام راضی از حرفهای او..پشتِ انگشتانش را وسطِ سینه ی دخترک میکشد و نرمیِ پوستش را لمس میکند. صمد میگوید:

-خیالم راحت باشه؟؟

رُز سعی میکند دستش را عقب بکشد و بازهم توی میگوید:

-آره آقا جون..خیالتون راحت..به خاطرِ رُهام نیست..به خاطرِ اون عوضیه که ناراحتم..وگرنه رُهام خیلی..باهام خوبه..

صدای نفسِ بلندِ صمد توی گوشی پخش میشود و..رُهام دستش را همانجا نگه میدارد.

-خدا رو شکر..خدا خیرش بده..خیلی آقا ست..تو ام خودتو دیگه ناراحت نکن دخترم..هرچی بود تموم شد..بهش فکر نکن دیگه..

رُز با نگاهش خواهش میکند که رُهام دستش را از روی سینه ی او عقب بکشد.

-چشم..دلم براتون تنگ شده..فردا میام میبینمتون..

DONYAIEMAMNOE

رُهام با پوزخند آرامی که پر از تمسخر است، در چشمهای او نگاه میکند. صمد میگوید:

-قدمتون به روی چشم..مراقب خودت باش..خوب استراحت کن گل دخترِ بابا..جهیزیه تم فردا پس میفرستن..با رُهام هماهنگ کنم بیارن اونجا..

خنده ی تمسخر آمیزِ رُهام صدا دار میشود. رُز فقط میتواند کوتاه جواب دهد:

-باشه..

-بیا هرچی وسایل و لباس لازم داری ببر...

رُهام انگشتِ شستش را نرم روی پوستِ او میکشد و در چشمهایش پچ میزند:

-بگو هیچی لازم ندارم..

DONYAIEMAMNOE

رُز نفس نفس میزند و نگاهش سرشار از نفرت و ضعف است:

-هیچی لازم ندارم آقا جون..

صمد میگوید:

-وسایل خودته آقا جون..میذاریم کنار، اومدی با خودت ببر..یا بفرستیم برات..هیچی با خودت نبردی که..

رُهام نزدیک به صورتِ رُز لب میزند:

-دیگه بسه..خدافظی کن..

رُز چشم از او میگیرد و بوی ناآشنایی مثلِ الکل از او حس میکند.

حس حقارت میکند برای اینهمه قدرتِ او و ناتوانیِ خودش..

-بعدا میام میبرم..به مامان سلام برسون..

صمد میفهمد که باید خداحافظی کند.

-مراقب خودت باش..زیاد فکر و خیال نکن..خدا رو شکر دستِ اون ملعون قبل از اینکه دیر بشه رو شد..الانم به جای فکر کردن

DONYAIEMAMNOE

به اون بی لیاقت، به فکرِ زندگیت باش..یه کاری کن رُهام بفهمه که قدر دانِ لطف و محبتش هستی..

رُز حالش بد است و فقط میگوید:

-چشم..

-مزاحم نمیشم دخترم..استراحت کن، خدافظ..

رُز کوتاه خداحافظی میکند و..دستِ رُهام را از روی سینه اش پس میزند. و با نگاهِ بدی گوشی را به سمتش میگیرد. رُهام با رضایت سر تکان میدهد و گوشی را از او میگیرد.

-آفرین دخترِ خوب..به حرفِ آقا جونت گوش کن..کاری کن بفهمم که قدر دانِ لطف و محبتم هستی..

DONYAIEMAMNOE

رُز فقط نگاهش میکند. رُهام خونسرد است و نگاهش بینِ یقه ی بازِ لباسِ او و چشمانش جابجا میشود.

-گوشیت کجاست؟؟

رُز چنگی به یقه اش میزند و همه جوره در حصارِ او ست. و این اذیتش میکند.

-نمیدونم!

رُهام چشم باریک میکند:

-حس میکنم بد گفتی..

رُز چشم میفشارد و تمامِ تلاشش را میکند که آرام بماند. او را تحریک نکند..فعلا هیچ راهی جز کوتاه آمدن در برابرِ او ندارد و باید تا وقتی که زمانش برسد، تحمل کند. چشم باز میکند و هرچند سخت، اما آرامتر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-واقعا نمیدونم..یادم نیست کجا گذاشتم..

این همه دوری کردن و..تلاش برای دور ماندن و تحریک نکردن و حفظِ فاصله..برای رُهام اذیت کننده است! از روی تخت بلند میشود و میگوید:

-زنگ میزنم پیداش میکنم..میتونی بخوابی..

رُز هیچ حرفی نمیزند و فقط منتظر میشود که او از اتاق برود. و وقتی او بیرون میرود و در بسته میشود، سرش را به تاجِ تخت تکیه میدهد و رو به سقفِ نیمه تاریکِ اتاق میگوید:

-خدایا کمکم کن..

نمیداند چند دقیقه است..یا چند ساعت..که روی تخت نشسته و زانوهایش را بغل کرده و به دیوارِ روبرو خیره مانده است. دیوارِ خالی که قرار بود روی آن نقاشی بکشد. نقاشیِ دخترِ زندانی که میان دستانِ پسر اسیر است و از این اسارت راضی ست!

حالا شدیدا..حس میکند که آن خود دختر خودش است و..اسیر در دستان مردِ بیرحمی به اسمِ رُهامِ شمس!

آفتاب از پنجره ی سرتا سریِ تراس به داخلِ اتاق تابیده است. توی این اتاق حتی ساعت هم وجود ندارد. اما فکر میکند نزدیک به ظهر باشد.

شدیدا ضعف دارد، اما اهمیتی ندارد. جای آنژیو روی دستش کمی کبود شده است و میسوزد..آن هم اهمیتی ندارد. جای گازِ او روی سینه اش..نمیسوزد..اما این یکی اهمیت دارد.

انقدر اهمیت دارد که هر لحظه فکر کند و هر لحظه از تکرارش واهمه داشته باشد و هر لحظه بغض کند.

DONYAIEMAMNOE

اما دیگر اشکی نمیریزد. به جایش فکر میکند..که باید چه کند! ساعتها ست که فقط سکوت است و تنهایی..نمیداند..راهی هست برای خلاص شدن از این زندان و این مخمصه و آن مرد؟!

به خاطر دل دردی که دارد، دیگر نمیتواند آرام بنشیند. شدیدا نیاز به دستشویی دارد. نگاهش توی اتاق میچرخد. از کنسول و آینه و کمد دیواری ها میگذرد و..به درِ بسته ای میرسد.

حدس میزند که شاید سرویس و حمام آنجا باشد..و در همان حال خدا خدا میکند که سرویس باشد! توی همین اتاق..که دیگر مجبور نشود بیرون برود و با او رو در رو شود و..با این سر و وضع دوباره نگاه و رفتار و قدرتِ او را تحمل کند.

DONYAIEMAMNOE

با تردید از روی تخت پایین می آید. پاهایش هنوز بی حس و حال اند. نگاهی به درِ بسته می اندازد و خدا را شکر میکند که از دیشب این در باز نشده است. کاش هرگز باز نشود!

قدم به سمتِ درِ بسته ی توی اتاق برمیدارد. دستش بی اراده بندِ یقه ی پاره ی لباسش میشود و پارگیِ لباسش بدترین حسی ست که دارد. یک احساسِ ناتوانی..نارو خوردن..نامردی دیدن..بدقولی دیدن..

نفسی میکشد و نفسهایش هم هنوز لرزان است. دست روی دستگیره میگذارد و در را باز میکند. و وقتی در کامل باز میشود، از فضایی که به چشمش میخورد میفهمد که سرویس همینجا ست.

DONYAIEMAMNOE

نفسِ آسوده ای بیرون میفرستد و پای برهنه اش را داخل میگذارد. در را خیلی سریع پشتِ سرش میبندد و قفل را میچرخاند. برمیگردد..و با برگشتنش، فضای باز و بزرگی جلوی چشمش نمایان میشود.

شاید فقط کمی کوچکتر از اتاقِ خودش! یک قسمت دستشویی و سرویس و یک قسمت حمام و وانِ بزرگ و تجهیزات..

خیلی زود کارش را میکند و توی آینه ی روشویی به خود نگاه میکند. چشمهایش پف کرده اند و هنوز اثرات گریه در چشمانش دیده میشود.

اما یک لحظه چیزی نظرش را جلب میکند. در کمالِ ناباوری میبیند که هیچ اثری از آرایش روی صورتش نیست.

DONYAIEMAMNOE

و حتی موهایش..با اینکه زیاد مرتب نیست، اما شلخته هم نیست و هیچ سنجاقی روی موهایش نیست. موهایش..شانه شده است! نگاهش توی آینه می ماند. به آن مرد فکر میکند. رُهامِ شمسِ اربابِ قاتلِ همیشه برنده! که نه رحم کردن بلد است، و نه آرام کردن..و نه حتی کمی..مهربانی! نگاهش از توی آینه به یقه ی پاره اش می افتد.

یقه اش را کنار میزند..ردِ کمرنگِ خون مردگی را روی پوستِ سینه اش میبیند و..تمامِ دیروز و دیشب جلوی چشمش می آید. وقتی که برای بستنِ دهانش، آنطور ترسناک رفتار میکرد و تهدید میکرد و..با لذت و پیروزی ترسش را تماشا میکرد و..چطور از دستِ این آدم میتواند فرار کند؟!!

DONYAIE MAMNOE

نه لباسی دارد..نه حتی کفشی..و نه گوشی ای..حتی نمیداند که چه وقتِ روز است.

عصبی از سوزشِ دستش، آنژیو را از دستش بیرون میکشد و چسب هایش را میکَند. به جایش دستمالی روی زخمش میفشارد.

هر لحظه در فکرِ راهی ست و هیچ فکری به ذهنش نمیرسد. آبی به صورتش میزند. کاش میشد تمامِ این چند روز را از ذهنش پاک کند..به خصوص لحظه های دیروز را..به خصوص..آن جمله ای که پوریا گفت را!

از دستشویی بیرون می آید و نگاهش بدونِ مکث به سمتِ در اتاق میچرخد و..هنوز بسته است. دستِ خودش نیست که آرامش میگیرد..آرامشی که با استرس همراه است..که نمیداند تا کِی این

در بسته می ماند و کِی سر و کله ی او پیدا میشود. کاش لباسی داشت و..حتی نمیداند روسری اش کجا افتاده.

لبه ی تخت مینشیند و به درِ اتاق خیره می ماند. جراتِ رفتن به سمتِ در را ندارد، اما آرزو میکند که کاش توی خانه نباشد. وقتی انقدر مینشیند که از نشستن خسته میشود، از روی تخت بلند میشود و توی اتاق قدم رو میرود. طولِ دیوارِ خالی را میرود و برمیگردد. همین جا بود که به او گفت، راهی جز برگشتنش پیشش ندارد.

درست میگفت..تنها راه، برگشتن پیشِ او بود و..ماهها قبل به این روزها فکر کرده بود. برنامه ریزی کرده بود..نقشه هایش را چیده بود..و نمیداند..واقعا نمیفهمد که چرا با او؟!! اوی رُز..که نامزدِ پوریا بود..چرا؟!



در فکر..نمیداند برای چندمین بار طولِ این دیوار را قدم رو میرود که..نگاهش ناخودآگاده روی عکسِ کجی که در گوشه ای ترین قسمتِ دیوار نصب است، مینشیند. چشم باریک میکند..به عکس نزدیکتر میشود. یک عکسِ کوچکِ خالی.

از یک مرد و یک زن! سرش را برای بهتر دیدنِ عکس، به سمتِ کج شده ی عکس، کج میکند. با دقت بیشتری میبیند. صورتِ زن آشنا ست..خیلی آشنا..یک زنِ جوان..که او را به یادِ زنِ روی ویلچر می اندازد. مادرِ رُهام؟!

نگاهش بلافاصله به سمتِ مردِ توی عکس کشیده میشود. مردی با سبیل هایی کلفت و سیاه که تا پایینِ لبش کشیده شده..نگاهِ مستقیمی دارد..خنده ای که با اخم همراه است و..بلوزِ مردانه ای

که دکمه هایش باز است و رکابیِ زیرش پیدا ست. فکر میکند..این مرد..بابای رُهام است؟؟؟

نمیداند چرا یکهو حالش زیر و رو میشود. خیلی زود چشم از عکس میگیرد و صورتش درهم میشود. از اینکه این مرد به دستِ پسرش کشته شده باشد، حالش بد میشود.

روی تخت مینشیند و صورتش را با دو دست میپوشاند. چشم میفشارد..سرش تیر میکشد..خود را تکان میدهد..با تمام وجود نیاز دارد که همه چیز را فراموش کند.

تصویر مردِ توی عکس را..نگاهِ زن را..رُهام را..پوریا را..گذشته را..گذشته تر را..همه را..همه را!

و همه ی این سالها از زندگی اش خط بخورد و..بشود یک دخترِ هفت ساله که توی باغِ بهارنارنج مشغولِ بازی بود.

تحملِ این وضع سخت است. یک ساعتِ دیگر انقدر کلافه است و انقدر فکرِ فرار را در ذهنش مرور کرده که..نگاهش فقط به درِ بسته مانده است.

یکهو به ذهنش میرسد که لباسهایش توی کیسه ای..روی صندلیِ عقبِ ماشینِ او ست. لباس و کفشهایش!

حالا بیشتر تردید دارد که از اینجا بیرون برود..یا نرود.

انقدر در ذهنش تکرار کرده که:

-خونه نیست..شاید رفته بیرون..اگه بود، تا الان یه سر می اومد تو اتاق..حتما نیست که نیومده..شاید رفته سرِ کارش..شاید خواب باشه..شاید..شاید..شاید..

DONYAIEMAMNOE

انقدر احتمالات توی سرش تکرار میشود که بتواند به سمتِ آن در برود و در را باز کند و..ببیند که بیرون چه خبر است. و در همان حین خدا خدا میکند که درِ اتاق قفل نباشد.

با دو دلی به سمتِ در میرود. قلبش به شدت میکوبد. تنش خیس عرق میشود و..چنگ به یقه ی پاره اش میزند. دست روی دستگیره میگذارد و..با نفسی که در سینه حبس میکند، دستگیره را میکشد. در کمالِ ناباوری میبیند که در باز است!

هم خوشحال میشود و هم از استرس و هیجان دارد پس می افتد. در را با احتیاط باز میکند. نفس نفس میزند و سخت خود را کنترل میکند که هیچ صدایی از خود درنیاورد. سرش را بیرون میکشد. نگاهِ وق زده اش را به ابتدا و انتهای راهرو میدهد و..پر از هراس است از دیدنِ دوباره ی او..

اما وقتی کسی را نمیبیند، دلگرم تر میشود و..شاید خدا خواست و خانه نبود. شاید خدا هوایش را داشته باشد و بتواند کاری برای خود بکند. شاید خدا بخواهد کمکش کند که جانش را نجات دهد.

قدمهایش را آرام به سمتِ بیرون برمیدارد. پابرهنه..با چشمهای درشت شده ای که یک جا ثابت نیستد و همه جا میگردند. به پله ها میرسد. سر خم میکند و..بازهم انگار هیچکسی توی خانه نیست.

یعنی میخواهد که اینطور باشد و هر لحظه توی دلش میگوید:

"-خدایا هیچکس نباشه..خدایا خونه نباشه..خدایا کمکم کن..خدایا نباشه"

DONYAIEMAMNOE

پله ها را دانه دانه..با بی صدا ترین حالتی که میشود، پایین می آید. نگاهش زودتر از خودش همه جا میرود. همه جای سالن..تا جایی که دیده شود..هرچه پایین تر میرود، نفسش سخت تر بالا می آید.

نمیداند کمرِ شلوارِ گشادی که برای مادرش است را بگیرد که از کمرش نیفتد..یا یقه ی پاره اش را. موهایش دورش پریشان است و اینکه کاش بسته بود، بی اهمیت ترین آرزو ست.

آخرین پله را پایین می آید. حالا ضربان قلبش به قدری بلند است که در گوشهایش گرومپ گرومپ میکوبد.

دهانش باز است و از دهانش نفس میکشد و..بزاقش خشکِ خشک..

DONYAIEMAMNOE

درِ چوبیِ بزرگ را میبیند. لبش را گاز میگیرد و وحشت و استرس بیشتر و بیشتر میشود. نگاهِ آخر را میگرداند. و وقتی اثری از او نمیبیند، در دل زمزمه میکند:

-خدایا شکرت..خدایا شکرت..فقط نباشه!

قدمهایش بی اراده تندتر میشود. به درِ ورودی میرسد و..دست روی دستگیره میگذارد. تنش جمع میشود. چشمانش فشرده میشود..انقدر آرام دستگیره را پایین میکشد که هیچ صدایی ازش درنیاد. و وقتی در باز میشود، جانِ دوباره میگیرد. دیگر تعلل نمیکند و از در بیرون میرود.

نفسهایش سنگین تر و بلندتر میشود. نگاه توی محوطه ی بزرگ میگرداند. حالا نمیداند با این سر و وضع به کجا برود و..ماشینِ

DONYAIE MAMNOE

او را میبیند. در همان حال ایستادن و حتی یک ثانیه ثابت ماندن را جایز نمیبیند و باید زودتر کاری کند!

یا باید برود و از خانه شان و بازهم از اتاقِ خودش و از توی کمد لباسی بردارد که..تحملِ دوباره ی آن اتاق و آن خاطره ی وحشتناک را ندارد. یا باید از توی ماشینِ او لباسهایش را بردارد که..شاید در ماشین قفل باشد و.شاید اگر دست به ماشین بزند، صدای دزدگیر بلند شود و..

سرگردان آن وسط می ایستد. آفتابِ عصرِ بهاری به سرش میخورد و بغضش میگیرد. از اینکه نمیداند چه کند، دارد روانی میشود. و میترسد..هرلحظه ترسِ پیدا شدنِ او را دارد و اگر زودتر فکری به حالِ خود نکند، حتما اوضاع برایش بدتر میشود.

انقدر استرس دارد که مغزش دیگر کار نمیکند. بدونِ هیچ فکری به سمتِ ماشینِ او میرود. فوقش خیلی زود دستگیره را میکشد و اگر در باز بود، کیسه را برمیدارد. اگر هم باز نبود و صدای دزدگیر بلند شد، با همین سر و وضع به بیرون فرار میکند!

دست روی دستگیره ی در عقب میگذارد و دستگیره را میکشد. در باز میشود! از ذوق و وحشت به گریه می افتد. اما وقتی نیم تنه اش را داخلِ ماشین میکشد تا کیسه را بردارد، هیچ کیسه ای روی صندلی نمیبیند و..به چند ثانیه نمیکشد که صدای او را میشنود:

-دنبال لباسات میگردی؟؟

روح از تنش جدا میشود و با جیغ بلندی در جا میپرد. سرش به سقفِ ماشین برخورد میکند و درد توی سرش میپیچد.

-آخ!!

دو دستش را به سرش میگیرد و..با بیچارگی تنش را از توی ماشین بیرون میکشد.

چشم میفشارد..جراتِ برگشتن به سمتِ او ندارد و..رُهام دست توی جیبهای شلوارِ گرمکُنش، ایستاده بالای پله ها، با تفریح و کینه و..نفرت نگاهش میکند.

-جایی میرفتی به سلامتی؟؟؟

لبِ زیرینش را با شدت میانِ دندانهایش میفشارد. و همان لحظه در دل از خدا گلایه میکند:

"قرار بود نباشه!"

DONYAIEMAMNOE

رُهام به دخترکی که دو دستش را روی سرش گذاشته و پشتش به او ست و انگار از شوک و ترس نمیتواند به سمتش برگردد،

نگاه میکند. موهای طلایی اش توی آفتاب برق میزند..موهای باز و بلند و پریشانش!

-رُز؟؟

رُز آب گلویش را فرو میدهد و سعی میکند خود را جمع و جور کند، اگر بتواند! با مکث به سمتش برمیگردد. و وقتی چشم باز میکند و او را..بالای پله ها میبیند، از چشم باز کردن پشیمان میشود.

مردِ روبرویش فقط یک شلوارِ گرمکن به پا دارد و با بالای تنه ی برهنه روبرویش ایستاده است! سرش درد میکند..نگاه پایین می اندازد..ترس دارد..حالش بد است، بد است، بد!

DONYAIEMAMNOE

رُهام پله ها را آرام پایین می آید و در همان حین میگوید:

-تو ماشینِ من دنبال چی میگردی؟؟

رُز ماتم میگیرد. دستانش را از سرش پایین میکشد و احساس میکند که احمق ترین و دیوانه ترین آدمِ روی زمین است. چطور فکر کرد که او در خانه نیست و تنهایش گذاشته؟!

رُهام قدم به سمتش برمیدارد:

-میتونم کمکت کنم؟؟

چشمانِ رُز به آنی پر میشود. کلافه است..سرگردان..ترسیده..دوست دارد یک جوری فقط برود! و رو به اویی که دارد نزدیک میشود، با حالِ بدی که دارد، تند میگوید:

-فقط بذار برم!

رهام با تک خنده ای میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-کجا اون وقت؟؟

بغضش پایین نمیرود. نگاهش میگردد..درِ خروجیِ بسته توی دیدش است. چطور خود را به آن در برساند و از دستِ او فرار کند؟؟

-به چی فکر میکنی؟؟

وقتی صدای او را از نزدیکتر میشنود، خیلی زود نگاه به سمتِ او میکشد و..قدمی عقب میرود. اما پشتش به ماشین برخورد میکند و..سخت میگوید:

-میخوام برم..

رُهام در دو قدمی اش می ایستد. و با همان ژستِ پر تفریحی که..کینه دارد، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-پرسیدم کجا؟؟؟

رُز دستانش را بندِ ماشین میکند و از ترسی که از او دارد، بی اراده تند میشود:

-هر جایی جز این خراب شده!

رُهام نگاه بینِ یقه ی بازِ او و..صورتِ نا آرامش جابجا میکند. و سرد و بی اهمیت میگوید:

-نگو خراب شده..بگو خونه باغ! خونه باغِ..؟؟؟

رُز چانه اش را میفشارد. رُهام خودش تاکید وار جواب میدهد:

-شمس!

و نگاهش روی یقه ی بازِ رُز ثابت می ماند:

-خانومِ خونه باغ کیه؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز پریشان حال چنگ به یقه اش میزند. رُهام بازهم خود جواب میدهد:

-رُز!

رُز با وحشت ناله میکند:

-تمومش کن..بذار برم!

رُهام دست به سینه میشود. نفسی میکشد..سر کج میکند..و آرام میگوید:

-تو جایی جز اینجا نداری..تو هیچ جایی جز پیشِ من نداری عروسک!

رُز دهان باز میکند حرفی بزند، رُهام زودتر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-حالا اگه میتونی، برو..

به سمتِ درِ خروجی اشاره میکند:

-میخوام ببینم چقدر وجود داری..

رُز با همان دهانِ باز مانده، نگاه به سمتِ در میکشد..قلبش تند میکوبد. نگاه به او میکند..به چشمهای پر تهدید و پرنفوذش!

آب دهانِ نداشته اش را فرو میدهد و..نگاهی هم به سر و وضعِ خود میکند. انقدر گیج است که نمیداند چه کند. با این لباسها..جلوی چشمانِ او..میتواند به سمتِ در برود و فرار کند؟!

-داری به رفتن فکر میکنی..

رُز نگاهش میکند و تمامِ صداقتش در چشمانش پیدا ست. صدای رُهام زمزمه ای پر کینه میشود:

DONYAIEMAMNOE

-حتی فکرشم اذیت میکنه..

رُز با صدایی ترسیده و عصبانی و بغض دار میغرد:

-لباسام کو؟؟؟

رُهام پلک میزند. عمیق در چشمانِ رُز نگاه میکند..تمامِ ذهنِ دخترک پر از رفتن است! فقط دارد به رفتن و فرار کردن و دور شدن از او فکر میکند.

-تو سطلِ آشغال..

رُز خسته از به بن بست رسیدنِ دوباره و دوباره، دست کنارِ سرش میگذارد و دارد دیوانه میشود.

-من لباس ندارم! لباسامو کدوم گوری انداختی؟؟ من نمیتونم تحمل کنم که به من نگاه کنی..نمیخوام منو تو این سر و وضع ببینی..لباس میخوام..دارم اذیت میشم..بسه دیگه! تو رو خدا بذار برم..لباسامو بده..من لباس میخوام..لباس ندارم..

DONYAIEMAMNOE

حرفهای هذیان وارش با ناله ای پر بغض همراه است و نگاهِ سرگردانش به سمتِ در میچرخد. و دوباره به او نگاه میکند:

-لباسامو بده!

رُهام نرم و آرام میگوید:

-گفتم تو سطلِ آشغاله..

رُز دست مشت میکند. لب میفشارد..با حرص و دیوانگی به او نگاه میکند.. یکهو طاقتش تمام میشود و کلمات را بی اراده از دهانش به بیرون پرت میکند:

-آشغال! خودم برشون میدارم!!

و بدونِ اینکه بداند دارد چه میکند، چشم میگیرد و به سمتِ در پا تند میکند. رُهام به رفتنش نگاه میکند و با تفریح میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بیخیال رُز..دوباره غش میکنی و من باید جمعت کنم..بهتر نیست یکم آروم باشی؟؟

رُز قدم تند میکند. پشتِ دستانش را به چشمانِ خیسش میکشد و..شلوار دارد از کمرش سُر میخورد. دستش را بندِ کمرِ شلوارش میکند و چقدر حسِ بیچارگی میکند. رُهام با دیدنِ دیوانه بازیهای دخترک، نگاهِ بی حوصله اش را بالا میکشد و با نفسِ بلندی به سمتش میرود.

-سرِ جات وایسا، ناراحتم نکن!

رُز قدمهایش را تند تر میکند و جیغ میزند:

-ولم کن!

DONYAIEMAMNOE

رُهام به دنبالِ رُز، بدون هیچ عجله ای حرکت میکند. رُز دیگر دارد میدود و صدایش بلندتر میشود:

-من خانوم این خونه باغ نیستم! نمیخوام باشم..فقط میخوام برم!

فقط میخوام از دستِ تو خلاص بشم!

به در میرسد و بدونِ هیچ مکثی انگشتش را روی دکمه ی باز شدنِ در میفشارد. در باز نمیشود..نفسش بند میرود. نگاه به در میکند و..قفل است! بارها دستش را روی دکمه میفشارد و میغرد:

-باز شو لعنتی!

رُهام توی یک قدمی اش می ایستد:

-خب؟؟ دیگه؟؟

رُز با شنیدنِ صدای آرامِ او..درست از پشتِ سرش، با حالِ بدی به سمتش برمیگردد..پشتش را به در میچسباند و یک دستش هنوز بندِ شلوارش است. و رُهام با چشمهایی باریک شده به او

DONYAIEMAMNOE

چشم دوخته و منتظرِ ادامه ی بازیهای دختربچه ی احمق و دیوانه است.

-میخوای بری..نمیخوای خانومِ خونه باغ باشی..میخوای از دستم خلاص بشی..دیگه چیا میخوای؟؟

رُز بی اعصاب و ترسیده ناله میکند:

-نمیخوام پیشِ تو باشم! ازت..میترسم..

رُهام با قدمِ کوتاهی..فاصله را به صفر میرساند و دست روی بازوی دخترک میگذارد:

-اشکالی نداره..ترسیدنِ تو، هیچ اشکالی نداره رُز..خواستن و نخواستنت هم هیچ اشکالی نداره..زیاد بهشون اهمیت نده..چیزای مهمی نیستن، فقط منو ناراحت میکنن!

DONYAIEMAMNOE

رُز توی خود جمع میشود. رُهام بازویش را میفشارد:

-فکرِ رفتنت رو دوست ندارم..دیگه بهش فکر نکن..

رُز خود را عقب میکشد و با ناراحتی میگوید:

-منو میخوای چیکار آخه؟؟؟

رُهام بازوی دخترک را به سمتِ خود میکشد و..آرام میغرد:

-بیا تا بهت بگم!

رُز خود را عقب میکشد:

-نمیام! لعنت بهت، نمیام! میخوای چیکارم کنی؟؟

رُهام انقدر اصرارِ دخترک را برای دور شدن، دوست ندارد..حوصله هم ندارد.. اعصابش را هم ندارد! قبل از اینکه رُز بتواند خود را جمع و جور کند، خم میشود و یک دستش را دورِ زانوهای رُز حلقه میکند. رُز جیغ میزند..رُهام تنِ او را روی شانه اش می اندازد و پاهایش را سفت نگه میدارد.

DONYAIEMAMNOE

-حتی نباید وجود کنی که به رفتن فکر کنی!

تمامِ موهای رُز در هوا تاب میخورد..مشت های بی جانش را به کمرِ رُهام میزند و میترسد و نکند تحریکش کرده باشد؟!

-تو رو خدا رُهام! میرم تو اتاق..دیگه بیرون نمیام..فقط بهم کار نداشته باش..

رُهام بدون توجه به تقلا کردنِ رُز، به سمتِ خانه برمیگردد.

-به جای وول خوردن، مراقبِ شلوارت باش که از پات نیفته!

باید خیلی چیزها را به این دختر بفهماند.

از پله ها بالا میرود و توی مسیر، رُز یک بند تقلا میکند.

-بذارم زمین! میخوای باهام چیکار کنی؟؟ چرا ولم نمیکنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

گفتم منو بذار زمین! به خدا میرم تو اتاق..آقا من فقط اومده بودم بیرون که لباس بردارم..

رُهام در را باز میکند و داخل میشود.

حرفهای دخترک را..هرچند ترسیده..هرچند درهم..هرچند عصبانی و ناتوان..دوست دارد! اما فرارش را نه!!

در را پشتِ سرش میبندد..رُز را از روی شانه اش پایین میکشد و با خشونت روی زمین میگذاردش..جوری که رُز نمیتواند تعادلش را حفظ کند و از پشت روی زمین می افتد.

-آی!

رُهام دست به کمر میشود و روبرویش می ایستد. با اخم..با ژستی که رُز را بترساند..با صدایی آرام:

-فقط اومده بودی بیرون که لباساتو برداری!

DONYAIEMAMNOE

رُز خود را روی زمین عقب میکشد و دستش را به یقه اش میچسباند:

-لباسامو..بده!

رُهام سرد و ترسناک میگوید:

-تو اینجا هیچ لباسی نداری..

رُز ماتم میگیرد:

-پس از کجا باید لباس بردارم بپوشم؟؟

رُهام در سکوت نگاهش میکند. نگاهش خیره است و رُز را معذب و وحشت زده میکند:

-نگاهت اذیتم میکنه..خواهش میکنم..

رُهام نگاهش را تا دستِ مشت شده ی رُز روی یقه اش سُر میدهد. رُز بیشتر عقب میکشد و با حالِ خراب میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بذار برم..به خدا به هیچکس هیچی نمیگم..فقط..طلاق بگیریم

و..

هنوز جمله اش کامل نشده که رُهام با پوزخندی میگوید:

-طلاق؟!

تمامِ تنِ رُز یخ میزند. آب گلویش را فرو میدهد و سعی میکند خود را جمع و جور کند:

-من..طلاق میخوام!

خنده ی رُهام صدا دار میشود. دخترک چقدر بزرگتر از دهانش حرف میزند. چقدر این مدل حرف زدن به قد و قواره اش نمی آید و یک دختربچه است! از طلاق حرف میزند؟!

DONYAIEMAMNOE

-خواسته هات دارن زیاد میشن..دونه دونه از اول بگو ببینم چیا میخواستی؟؟؟

رُز از خنده ی او حس بد میگیرد و با بغض میگوید:

-هیچی نمیخوام..فقط طلاق میخوام! مهریه هم..همون یه سکه هم نمیخوام..فقط طلاقمو بده، تمومش کنیم بره..

رُهام خیلی سخت سعی میکند جلوی قهقهه اش را بگیرد! عصبانی میشود و در عینِ حال حرفهای دخترک زیادی خنده دار و بچگانه است.

-تمومش کنیم بره! مهریه تم که میبخشی..فقط طلاق میخوای؟؟

رُز خیلی خوب میفهمد که دارد موردِ تمسخرِ او قرار میگیرد. اما کاری از دستش برنمی آید، جز اینکه نگاهش کند و توی نگاهش خواسته اش را نشان دهد.

DONYAIEMAMNOE

-فقط همین..

رُهام ابرویی بالا میدهد:

-آخِی فقط همین..چه خواسته ی کمی!

رُز نفسی میگیرد. حس بدِ مسخره بودن تمامِ وجودش را گرفته است و نمیداند چطور حرفش را بزند. دست روی زمین میگذارد بلند شود که رُهام آرام و پر تحکم میگوید:

-بمون سرِ جات!

رُز از ترس خشک میشود. رُهام در عوض نزدیک میشود و درست پایین پای دخترک می ایستد..و از بالا نگاهش میکند.

-طلاق...

ژستِ متفکرانه ای به خود میگیرد و در چشمهای ترسیده ی رُز ادامه میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-یعنی در واقع تو زنِ منی ووو از شوهرت میخوای که طلاقت بده..

رُز دهان باز میکند و با مکث میگوید:

-تو شوهرم نیستی!

رُهام ژست متعجبی به خود میگیرد:

-پس اسمت تو شناسنامه ی من چیکار میکنه؟؟

رُز عصبی میشود:

-اذیت نکن..قرار بود همه چی صوری باشه..

-اما تو واقعی زنِ من شدی..واقعی خطبه ی عقد بینمون خونده شده..واقعی به پوریا گفتی که الان زنِ منی و...

DONYAIEMAMNOE

رُز دیوانه وار داد میزند:

-واقعی نیست! چرا زیرِ حرفت میزنی؟؟ تو گفتی کمکم میکنی که پوریا رو..

-تو حق نداری اسمشو به زبون بیاری..

رُز دستش را روی زمین میکوبد:

-اسمشو نمیارم! اون کثافت..من فقط به خاطرِ آتیش زدنِ اون پوریای کثافت اون حرفو زدم..خودتم خوب میدونی که..

میانِ داد زدنهایش رُهام روی زانو، روبرویش مینشیند. رُز حرفش را فراموش میکند. چیزِ دیگری میگوید:

-این..اینطوری رفتار نکن!

رُهام ساقِ پای رُز را میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-بقیه شو بگو!

رُز پایش را عقب میکشد. رُهام پشتِ ساقِ پایِ دخترک را میفشارد:

-عقب نکِش!

ساقِ پایِ رُز درد میگیرد. اما درد مهم نیست..مهم نگاهِ او ست. نگاهی که لرز به تنش می اندازد و..صدایش ضعیف میشود:

-الان..چیه؟؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟؟ حرفِ..بدی زدم؟؟ مگه راست نمیگم؟؟ مگه خودت نگفتی که این بازیه و..تموم شده و..چرا تموم نمیکنی؟؟

رُهام دستِ دیگرش را پیش می آورد و روی پهلوی رُز میگذارد. رُز میخواهد دستش را پس بزند و عقب بکشد. درهمان حال میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دستت به من نخوره! به من نگاه نکن..اصلا ولم کن، میخوام برم تو اتاق!

اما رُهام فشار به پهلوی دخترک می آورد و میانِ حرفهای رُز، پایش را به سمتِ خود میکشد و روی تنش خم میشود. انقدر که رُز با چشمهای درشت شده خود را عقب بکشد و هول کند و چیزی بگوید:

-به خدا نمیخواستم..تحریکت کنم..فقط لباس میخوام! بذار..الان برم تو اتاق..اصلا دیگه بیرون نمیام..

و در همان حال سرش هم گیج میرود و شدیدا ضعف دارد. رُهام دست پشتِ کمرِ دخترک سُر میدهد و او را وادار میکند که روی زمین بیفتد. درست روی فرشِ وسطِ سالن!

DONYAIEMAMNOE

-شششش بخواب!

رُز با وحشت و معذب بودن دست روی شانه ی او میگذارد. شانه ی برهنه و گرمِ او! دستش مشت میشود..مشتش را روی شانه ی رُهام میفشارد و تقلا میکند تا از نزدیک شدنِ بیشتر او جلوگیری کند:

-این کارو نکن..اینطوری..نکن! انقدر منو نترسون..

رُهام صورتش را نزدیک میکشد. و رُز برای دور شدن، مجبور میشود که روی زمین بیفتد. کمرش به زمین خورد..رُهام نزدیکتر میشود..و رُز سرش را به زمین میچسباند و به شانه ی او بیشتر فشار میدهد و صورتش را سمتِ دیگری میکشد.

-خیله خب ببخشید! بسه..از رو من پاشو! تو رو خدا بهم نزدیکتر نشو..

DONYAIEMAMNOE

رُهام با خنده ی آرام و پر حرص و کینه ای..لبش را به گوشِ رُز میچسباند و دمِ گوشش پچ میزند:

-چطوری بندِت کنم تو این خونه رُزِ فراری؟؟

رُز چشمانش را محکم به هم میفشارد.

-گفتم بس کن!

رُهام چنگی به رانِ پای دخترک میزند و..صدایش زمزمه ای پر تهدید است:

-میخوای بهت بفهمونم که زن و شوهر بودن یعنی چی؟؟

رُز بی اراده و برای دفاع از خود، چنگ هایش را توی شانه ی رُهام فرو میکند:

DONYAIEMAMNOE

-گمشو کناااررر!

رُهام مچِ دستش را میگیرد و بالای سرش نگه میدارد، محکم! و سنگینیِ وزنش را روی تنِ ظریفِ رُز می اندازد و پاهایش را با پاهای خود نگه میدارد.

جیغِ و گریه ی رُز بلند میشود:

-بس کن..تو رو خدا بس کن عوضی!

رُهام جدی تر دمِ گوشش میگوید:

-میخوای همین یه لباس پاره ای هم که داری، از تنت دربیارم؟؟

-لباس نمیخوام..هیچی نمیخوام..طلاق نمیخوام..فقط راحتم بذار!

رُهام دو دستِ دخترک را بالای سرش میگیرد و توی صورتش خیره میشود. و با فشاری که به دستهای رُز می آورد، میگوید:

-یه بار دیگه تکرار کن!

DONYAIEMAMNOE

رُز چشم باز میکند و با چشمهای پُر شده، در آبی های بیرحمِ رُهام مینالد:

-هیچی نمیخوام..هیچی..فقط..راحتم بذار!

رُهام نفس نفس میزند. تمامِ وجودش میخواهد که همین حالا..دخترک را لمس کند. تمامِ تنش را..

اما نگاهِ رُز را..دوست ندارد! این نگاه یعنی فقط خلاصی از دستِ او را میخواهد..یعنی آرزوی رفتن را دارد..یعنی فکر و ذکرش دور شدن از او ست و..از همین حالا منتظرِ فرصت و موقعیت است برای رفتن!



DONYAIEMAMNOE

نگاهش به لبهای رُز است..وقتی حتی نمیتواند ببوسدش! رُز بیشتر خواهش میکند:

-باشه رُهام..باشه! فقط بذار برم تو اتاق..

رهام آب گلویش را فرو میدهد. بینی اش به بینیِ رُز میخورد و..حتی کمی خواستن در چشمانِ این دختر نیست.متنفر است از خواسته نشدن! و همین خواسته نشدن است که کینه اش را بیشتر میکند. که این راهِ به زانو درآوردنِ عروسک نیست. او صاحبِ تمام و کمالِ دخترک است و باید ذهن و قلب و تمامِ وجودش را مالِ خود کند.

صورتش را کمی فاصله میدهد..اما دستان رُز را رها نمیکند و خود را از روی تنِ دخترک کنار نمیکشد.

-تو هیچ جا..تاکید میکنم رُز! تو هیچ جایی جز پیشِ من نداری..اینو بفهم! احمق نشو..بفهم! چیزی به اسمِ طلاق وجود

نداره..چیزی به اسمِ رفتن وجود نداره..چیزی به اسمِ تموم شدن وجود نداره..زندگیِ تو همینه! میفهمی؟؟ همین!!

چانه ی رُز میلرزد و از ترس فقط سرش را بالا و پایین میکند.

رُهام دستانش را تکان میدهد:

-بگو جای من همین جا ست..پیشِ رُهام!

رُز دهان باز میکند و با صدای لرزانی میگوید:

-باشه..

-تکرار کن!!

رُز پلک میزند و اشک از گوشه ی چشمش میچکد:

-جای من..همین جاست..

DONYAIEMAMNOE

-پیشِ رُهام!! بگو!

رُز برای خلاصی میگوید:

-پیشِ رُهام! بذار برم..

رُهام دستانش را میفشارد:

-رفتن وجود نداره! فکرشو از سرت بیرون کن..بیرون کن رُز! فکرش بیاد تو سرت، من اذیت میشم..اذیت بشم، باهات بد میشم!

چطوری حالیت کنم که تا آخرِ عمرت باید همینجا بمونی؟؟ میخوای با رابطه حالیت کنم؟؟ میخوای همین الان لباساتو تو تنِت تیکه تیکه کنم و به بدترین و وحشیانه ترین حالتِ ممکن با تو..با زنم ! زنِ شرعی و قانونیم سکس کنم و وادار به تمکینت کنم و بهت بفهمونم که هیچ کاری از دستت برنمیاد؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز هیستریک سر به اطراف تکان میدهد. رُهام از بینِ دندانهایش نفس میکشد و با زمزمه ی سنگینی میگوید:

-پس مطیع باش!

رُز نمیتواند حتی کلمه ای حرف بزند. رُهام توی چشمهای سبزطوسیِ درشت شده، تاکید میکند:

-تا وقتی مطیعِ من باشی، در امانی! تا وقتی دخترِ خوب و حرف گوش کُنی باشی، منم آرومم..وظایفت رو خوب انجام بده، تا آروم بمونم..هرچی من گفتم میگی چَشم! متوجه شدی رُز؟؟؟

رُز نمیتواند عکس العملی نشان دهد. رُهام اخم میکند:

-نشنیدم!

DONYAIEMAMNOE

رُز شدیدا احساس ناتوانی میکند ومیگوید:

-میخوای خدمتکارِت بشم؟؟

رُهام چشم باریک میکند:

-هرطور میخوای فکر کن..

رُز با بغض و نفرت در چشمانِ رُهام میگوید:

-اگه هرکاری بگی انجام بدم و مطیعت باشم کاری بهم نداری؟؟

رُهام نفرتِ نگاهش را میخواند..فکرش برای خلاص شدن را. چقدر سخت است این لحظه ها!

-مطیعِ آقای خونه باش..منم میذارم یه گوشه کناری تو همین خونه، به حالِ خودت بمونی و عمرِتو بگذرونی.

رُز بغضش را فرو میدهد و با تمامِ حالِ بد و نفرتش میگوید:

-باشه..حاضرم خدمتکارِت بشم، تا اینکه زِنت باشم و بهم دست بزنی! خوبه..قبوله..هرکاری بگی..برات انجام میدم..آقا!

DONYAIEMAMNOE

رُهام با خنده ی کمرنگِ کجی..سرشار از کینه و..بد آمدن میگوید:

-آفرین!

و جلوی نگاهِ منتظر و متنفرِ رُز، از روی تنش بلند میشود و میگوید:

-درموردِ وظایفت باهم حرف میزنیم..

رُز خیلی زود خود را از زیرِ تنِ او بیرون میکشد و مینشیند و..بلافاصله دست روی زمین میگذارد و می ایستد. سرش گیج میرود..اهمیت نمیدهد. و رو به رُهامی که رو به او بلند می شود و می ایستد، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میتونم برم تو اتاق؟؟

رُهام کوتاه به آشپزخانه اشاره میکند:

-اونجا!

رُز از همین حالا دارد میفهمد. با غرور و نفرت قبول میکند و نشان میدهد که چقدر دوست دارد از او دور باشد! چشم میگیرد و به سمتِ آشپزخانه میرود و درواقع فرار میکند! و رُهام خیره به رفتنش، زیرِ لب میگوید:

-اهلیت میکنم.

پا تند میکند تا زودتر از او دور شود. واردِ آشپزخانه میشود. در آستانه ی آشپزخانه می ایستد و به دور تا دور نگاه میکند. به سینکِ ظرفشویی که پر از ظرفهای کثیف است..روی کابینت ها..شلوغ بودنِ آشپزخانه..و..روی میز که یک پُرس غذای خورده شده به چشم میخورد و..یک پُرس غذای دست نخورده که انگار هنوز درش باز نشده است.

DONYAIE MAMNOE

همان لحظه که غذا را میبیند، بوی جوجه کباب توی بینی اش میپیچد و ضعفش بیشتر میشود. بزاق توی دهانش پر میشود و معده اش به شدت ضعف میرود.

به سختی چشم میگیرد و قدم جلوتر میگذارد. از آشپزخانه میگذرد و واردِ اتاقِ پُخت میشود. وضعِ آنجا آنقدر بد نیست. خب نباید هم بد باشد..روزها ست که در اینجا غذایی درست نشده و..مادرش به لطفِ اربابِ مهربان و بخشنده، چند وقتی ست که دیگر کلفَتی نمیکند!

بوی غذا اذیتش میکند. اما نمیخواهد اصلا به آن پُرسِ غذا توجه کند. به جایش روبروی سینکِ ظرفشویی می ایستد و به حجمِ زیادِ ظرفهای کثیف نگاه میکند. به سختی سرِ پا ست..اما تصمیم میگیرد که از همینجا شروع کند.

آستین های بلوزش را بالا میدهد. نگاه به یقه ی پاره اش میکند و کاش میشد یک جوری این پارگی را درست کرد. به سختی گره ای به یقه اش میزند، هرچند میداند که زیاد دوام نخواهد داشت. شلوارش را بالاتر میکشد و زیرِ لب میگوید:

-لعنتی تو دیگه لج نکن!

رُهام در آستانه ی آشپزخانه..تکیه داده به چهارچوب نگاهش میکند. به دختری که با لباسهایش درگیر است و..چند روزی ست لب به هیچی نزده و با یک سرُم سرِ پا ست و..به سمتِ غذا نمیرود. پشتش به او ست و موهایش پریشان دورش..موهای بلند و کمی حالت دار و طلایی رنگ!

میبیند که چطور درگیرِ شستنِ ظرفها ست. و انقدر غرور دارد و انقدر لجباز است که حتی نیم نگاهی به غذای روی میز نکند.

قدم داخل میگذارد و..رُز با حسِ اینکه کسی توی آشپزخانه حضور دارد، خیلی سریع برمیگردد. و دوباره او را میبیند!

نگاهِ بدبینانه و متنفرش را به اویی میدوزد که نزدیکش می ایستد و نگاهش میکند.

رُز لیوانِ توی دستش را میفشارد و منتظر و سوالی نگاهش میکند..که دیگر چه از جانش میخواهد؟!

رُهام رو به او به کانتر تکیه میدهد و به ظرفها اشاره میکند:

-به کارِت ادامه بده..

رُز چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند و کاری نمیکند و چشم نمیگیرد. واقعا میخواهد بداند که چرا اینجا ست؟! و با نگاهش نشان میدهد که چقدر ناراضی ست از اینجا بودنش.

DONYAIEMAMNOE

رُهام با خونسردی و بی اهمیتی میگوید:

-کاریت ندارم..

رُز بی اراده تند میگوید:

-پس چرا اینجا وایسادی؟؟

رُهام نرم ابرویی بالا میدهد:

-چرا واینَسم؟!

دهان باز میکند جوابی بدهد..اما نمیتواند. اینجا خانه ی او ست..همه جای این خانه، مالِ او ست..ملکِ او! به جای تند جواب دادن، سعی میکند نرم و منتطقی جواب دهد:

-من اینجا دارم کار میکنم..

-خب..تو مشکلی با اینجا بودنِ من داری؟؟

DONYAIEMAMNOE

دوست دارد داد بزند که اصلا با وجودش مشکل دارد! اما لب میفشارد و خود را به سختی کنترل میکند و..نباید با او بحث کند.

هنوز انگشتانش را روی رانِ پایش حس میکند..لبهایی که روی گوشش کشیده میشد..تنِ سنگین و..برهنه اش!

که حالا هم با بالاتنه ی برهنه روبرویش ایستاده و با غرور و بیخیالی به کانتر تکیه داده و خیره ی او ست. با همین قدرت و راحتی!

-مشکلی داری رُز؟؟

به خود می آید و سرد و کوتاه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نه آقا!

و بعد چشم میگیرد و مشغولِ شستنِ ظرفها میشود. اگر سنگینیِ نگاهِ او..سنگینیِ وجودِ او..بگذراد!

رُهام در سکوت..عمیق نگاهش میکند. به صورتِ ناراضی اش..لبهای جمع شده از ناراحتی اش..گره ی یقه ی بلوزش..موهایش..که این موها را باید شانه کرد..بافت..بویید..بوسید..که مالِ خودش است..جزوِ مایملکش!

پا روی پا می اندازد و دستانش را توی جیبِ شلوارِ گرمکُنش فرو میکند. سرش خم شده به سمتِ او و..نگاهش که حتم دارد دخترک را چقدر اذیت میکند. که رُز معذب است و با حضورِ او دارد عذاب میکشد.

طوری که دیگر طاقت نمی آورد و عصبی یکهو نگاهش میکند:

-میشه انقدر به من نگاه نکنی؟؟

رُهام نگاه توی صورتش میگرداند:

-نه..

رُز کلافه میشود و قصدِ این مرد آزار دادن است؟؟

-چی عایدِت میشه از اذیت کردنِ من؟؟

رُهام با لبخندِ کمرنگ و متعجبی میگوید:

-اذیت میشی؟؟

رُز سر تکان میدهد، تند تند:

-دقیقا..اذیت میشم!

رُهام با آرامش میگوید:

-سعی کُن نشی..تو جزوِ اموالِ منی، دوست دارم به اموالم نگاه کنم..عادت کن..

DONYAIE MAMNOE

رُز مات میماند. معنی حرفهایش را نمیفهمد..یا فهمیدنش سخت است! رُهام در نگاهِ بهت زده ی او میگوید:

-اگه قبول کنی، زودتر عادت میکنی..با خودت هِی تکرار کن که من مالِ آقای این خونه ام و اون صاحبِ منه!

و اون هرکاری بخواد، میتونه با من بکنه..

من باید مطیعِ اون باشم و هرچی گفت، بی چون و چرا بگم چَشم! چون اون صاحبِ تمام و کمالِ منه..اون حق داره با اموالش هرطور که بخواد، رفتار کنه..

این حجم غرور و خودخواهی در صدا و نگاهِ او، شدیدا رز را متحیر میکند. فکر میکند..عوضی تر از این آدم در دنیا وجود دارد؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام با آرامش در چشمانِ رُز میگوید:

-انقدر تکرار کن تا ملکه ی ذهنت بشه..اون وقت کم کم درک میکنی که حق با منه..فقط با من!

از حجمِ حیرت و نفرت، چین به بینیِ رُز می افتد و..با تمامِ حرص و بغض میگوید:

-خیلی خودخواهی!

رُهام با همان خونسردی سر تکان میدهد:

-هوم..خودخواهم..حرفِ دیگه ای هست؟؟

واقعا دیگر نمیداند چه بگوید. مکث میکند و..فکر میکند سکوت بهتر است. چشم میگیرد و به کارش ادامه میدهد. و باید عادت کند به این نگاههای سنگین و اصلا بودنِ او؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام یک دستش را روی کانتر میگذارد و انگشتانش را..به جای نوازشِ موهای او، روی سطحِ چوبی میکشد.

-به نظرم بهتره اول موهاتو ببندی، بعد به کار کردن برسی..

رُز با این حرف نمیداند چرا..خجالت میکشد! معذب شده دستِ خیسش را بالا می آورد و موهایش را پشتِ گوشش میزند.

رُهام به ساقِ دستِ ظریف او نگاه میکند..تا گونه ی رنگ گرفته اش..و صدای رُز که تحلیل رفته و عصبی و پر از خجالت است:

-روسریم نمیدونم کجا افتاده..

دستِ رُهام روی کانتر مشت میشود..که یک وقت موهای عروسک را لمس نکند! دخترک هنوز در فکرِ حجاب کردن است و هنوز قبول نکرده که چیزی بینِ آن ها ست و..هنوز نمیخواهد باور کند.

DONYAIEMAMNOE

-گشنه ت نیس؟؟

رُز آبِ گلویش را فرو میدهد و بدونِ اینکه چشم از ظرفها بگیرد،

کوتاه میگوید:

-نه..

-اما داری میمیری..

رُز جوابی نمیدهد..فقط دارد از حال میرود!

رُهام به پُرس غذای روی میز اشاره میکند:

-اون غذا مالِ توئه..میتونی بخوریش..

حس بدی میگیرد..بغضش میگیرد و نمیداند چرا..غرورش دارد

اذیت میشود.

-میل ندارم!

DONYAIEMAMNOE

-اما اگه نخوری، باز غش میکنی و میفتی..باز من باید ببرمت تو اتاق..سرُم بزنی..من بالاسرِت باشم..تا همیشه که نمیتونه اینطوری باشه..

نگاهِ رُز روی ظرفها می ماند و به کلمه ی "همیشه" فکر میکند.

رُهام ذهنِ او را درگیر تر میکند:

-امروز نمیخوری..فردا نمیخوری..روزای دیگه هم همینطوری میخوای پیش بری؟؟

روزهای دیگر..تا کِی؟! تا چند روز؟ تا چند هفته؟! یا چند ماه؟؟

قرار است تا کِی اسیرِ او باشد؟!!

-حرفمو میفهمی رُز؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهش را تا چشمهای او بالا میکشد و..باورش نمیشود که زندگی اش اینطور زیر و رو شد.

-نمیفهم..

رُهام آرام پلک میزند:

-کم کم میفهمی..اما سعی کن زودتر بفهمی و زودتر کنار بیای..

چانه ی رُز جمع میشود. سخت میگوید:

-خیلی زود از دستت خلاص میشم..

رُهام با خنده ی تمسخر آمیز و پر تفریحی میگوید:

-این فانتزی زدنا رو تموم کن..فقط به ضررِ خودته..

رُز فقط میتواند نگاهش کند. نگاهی که عجیب حرص و بیچارگی دارد و چقدر الان دست و پایش بسته است!

رُهام بی اهمیت است:

DONYAIEMAMNOE

-بذار یه چیزی رو برات روشن کنم..تو فقط زمانی آروم میشی که یا بمیری، یا از اسارتت لذت ببری! وگرنه تا آخرِ عمرت با همین شرایط باید رندگی کنی و خودتو عذاب بدی..پس سعی کن شرایطتت رو زودتر درک کنی و قبول کنی..یا..بمیر!

رُز با نفرت و بغض میگوید:

-بمیرمم از اسارت تو دستای تو لذت نمیبرم!

رُهام با لبخندی آرام و پر کینه میگوید:

-حرفت یادت باشه عروسک!

رُز با نگاهش قاطعیتِ پر غرورش را به رخ میکشد و..رُهام در فکرِ تفریح با این دختر است! یک بازیِ لذت بخش با دخترِ فراری و مغرور...

DONYAIEMAMNOE

-به هرحال...

تکیه اش را از کانتر میگیرد و رو به او می ایستد و ادامه میدهد:

-اون غذا مالِ توئه..میتونی بخوریش و از گشنگی و ضعف نجات پیدا کنی..یا میتونی لج کنی و گشنه بمونی و باز از حال بری و بیفتی رو دستِ من! فردا و پسفردا و روزای دیگه هم همین خواهد بود.

شانه ای بالا میدهد و تاکید وار ادامه میدهد:

-بازم میلِ خودته..

میگوید و چشم میگیرد و برمیگردد. و درحالِ بیرون رفتن از آشپزخانه میگوید:

-امشب ازت هیچ کاری نمیخوام..اما از فردا باید بشینیم و درباره ی وظایفت مفصل باهم حرف بزنیم..

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُز یک جایی..بینِ ظرفها گره میخورد. حرفهای او را توی ذهنش تکرار میکند..بارها مرور میکند. و به جمله ی آخر که میرسد، با نفرت پوزخندی میزند:

-خوبه..آره..خیلی خوبه..موافقم!

همینطوری اش هم شدیدا احساس ضعف و ناتوانی دارد و به سختی سرِ پا ایستاده است. فردا و پسفردا و روزهای بعد را چطور میخواهد بگذراند؟؟ حالایی که نه میتواند فرار کند، نه گوشی و تلفنی هست..و نه تا چند روزِ آینده کسی قرار است به او سر بزند. توی این چند روز چه کند؟

دستش روی اهرم شیرّ آب فشرده میشود. برمیگردد و پشتش را به کابینتِ ظرفشویی تکیه میدهد..و به پُرسِ غذای روی میز نگاه میکند. حتی دیدنش هم معده اش را به درد می آورد و اگر

نخورد، بازهم از حال میرود و آن عوضی باید جمعش کند. آن هم با این لباسهای پاره و مسخره و..اینبار چطوری؟؟ حتی نمیخواهد تصور کند!

بعد از دقیقه ها فکر کردن..میبیند که هیچ چاره ای ندارد جز گذراندنِ این چند روز..تا فکری به ذهنش برسد و راهی پیدا کند! طی یک تصمیمِ آنی قدم پیش میگذارد و خود را به میز میرساند. با تردید دست پیش می آورد..از خود و این لحظه ها بدش می آید. کاش بمیرد و دیگر این روزها را تجربه نکند! درِ ظرفِ فویلی را برمیدارد. و با دیدنِ تکه های جوجه که خوش رنگ و وسوسه انگیز کنارِ هم روی برنجِ زعفرانی چیده شده اند، بغضش میگیرد. چرا باید انقدر حقارت را تحمل کند و هیچ کاری از دستش برنیاید؟

آب گلویش را همراه با بغض فرو میدهد. تکه ی پاچینیِ کباب شده ای که بویش به شدت حالش را خراب میکند را برمیدارد. چشمانش پر میشود..گازی به کتفِ مرغِ بریان شده میزند و..دقیقه ای دیگر روی صندلی مینشیند. و با ولع و بغض شروع به خوردن میکند.این کابوس چرا تمام نمیشود؟



پشتِ درِ بسته ی اتاق می ایستد. به درِ بسته نگاه میکند و..توی یک قدمیِ درِ اتاق است. نزدیکتر نمیرود..دست به سمتِ دستگیره نمیبرد. دخترک را از پشتِ در..توی اتاق تصور میکند. تنش را روی تخت..چشمهای بسته اش..موهای پریشانش..

دیشب را وقتی که توی پذیرایی نشسته بود و بی هدف به صفحه ی تلوزیون خیره بود، به یاد می آورد. متوجه ی آهسته بیرون

آمدنِ رُز از توی آشپزخانه شد..که آرام و بی صدا به سمتِ پله ها رفت و از پله ها بالا رفت. و از دیشب تا به حالا..حالایی که صبح است..ساعت نُهِ صبح، دخترک هنوز از اتاق بیرون نیامده.

همین نزدیکی ست..اما دور! در خانه ی او ست..در اتاقِ او..در حصارِ او..اما همچنان دور!

آدمِ صبوری ست..بی هدف و با احساس هیچ کاری انجام نمیدهد. حتی روی احساس و خواستنش هم برنامه ریزی دارد. فکر میکند..برای هر قدمی که برمیدارد، راهها را میسنجد. هزاران راه جلوی پایش میچیند و بهترین را انتخاب میکند. مثلِ حالا که..حتی برای بازی کردن با دخترک، درحالِ فکر و نقشه چیدن و برنامه ریختن است.

DONYAIEMAMNOE

هرچند سخت..هرچند نفس گیر..اما میتواند به خواستنش غلبه کند! به لمسِ دختری که روی تختش به خواب رفته. به بوسیدن و..چشیدنِ طعمِ رُزِ صورتی!

آرام نفس میکشد. اما درونش بیقرار..برای به دست آوردنِ تمامِ رُزِ بکر و پاک! پاک از هر آلودگی..از هر فکری..از هر خواسته ای جز او!

انگشتانش را نرم روی درِ چوبی میکشد. نگاهش تا امتدادِ انگشتانش کشیده میشود و..نگاهِ زن را از توی قابِ عکس..که درست پشتِ سرش به دیوار نصب است، حس میکند. مادرش نگران است..خوب میفهمد. به دنبالِ خبری از او و..عروسِ ترسیده و ناراضی اش است..میفهمد! دلش دیدنِ او و..رُز را میخواهد..از

نگاهش میفهمد. اما در خلوتِ خودش و رُز..شرطی که حالا مالِ او ست، هیچکس هیچ جایی ندارد.

چشم میگیرد..برمیگردد..به سمتِ اتاقِ بعدی قدم برمیدارد. اتاقی که یک تختِ یک خوابه ی قدیمی دارد و کوچکتر از اتاق خودش است و سرویس ندارد. فقط یک اتاقِ خالی ست..که شب را در همان اتاق گذراند.

واردِ اتاقش میشود. روی تخت مینشیند و به ساعتِ مچی اش نگاه میکند. نزدیک به دهِ صبح است و حالا تقریبا مطمئن است که دخترک بیدار است. فقط نمیخواهد از اتاقش بیرون بیاید و بازهم دارد در لاکِ تنهایی اش فرو میرود.

DONYAIEMAMNOE

صبرش زیاد است..بیشتر از رُزا! میتواند انقدر صبر کند و انقدر بی اهمیت بماند، تا خودِ رُز به سمتش بیاید..حتی اگر ماهها طول بکشد!

گوشی اش زنگ میخورد. اسمِ صمد را روی صفحه میبیند. چشم باریک میکند..پیش بینی میکند. خوب میتواند بفهمد که هدفِ صمد از زنگ زدن چیست.

گوشی را از کنارش برمیدارد و تماس را برقرار میکند.

-بله صمد؟؟

صمد صدای گرم و محترمانه ای دارد:

-سلام علیکم..آقا صبح بخیر..احوال خوبه؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام اما کوتاه و خلاصه جواب میدهد:

-سلام..تشکر..

صمد بدونِ مکث میپرسد:

-رُز چطوره؟؟ زنگ زدم، گوشیش خاموش بود..دخترم آرومتر شده؟؟

آرامتر..دیشب شاید کمی بهتر از شبهای دیگر خوابید!

-خوبه..خودم گوشیشو خاموش کردم که کسی زنگ نزنه مزاحمش بشه..

صمد آنطور که میخواهد تعبیر میکند:

-خوب کردی پسرم..اگه خطشو عوض کنی، بهتره..خیالِ خودتم راحت میشه..

پوزخندی میزند و حتی اگر آن گوشی روشن باشد، پوریا وجود نمیکند دیگر زنگ بزند!

DONYAIEMAMNOE

-به وقتش عوض میکنم..

-الان..حالش خوبه؟؟ میتونم باهاش حرف بزنم؟

بی رودربایستی میگوید:

-خوابه..

صمد آرام میگوید:

-باز بد موقع زنگ زدم..من و مادرش میخواستیم یه حالی ازش بپرسیم، یه چند کلمه باهاش حرف بزنیم..

-بیدار شد، میگم زنگ بزنه..

صمد قدرشناسانه میگوید:

-دستت درد نکنه آقا..لطف میکنی..تشریف نمیارید خونه ی ما؟؟

رُهام جوابِ دیگری میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-داریم میریم ماهِ عسل..

-عه به سلامتی! چقدر خوب..کجا میرید انشاا...؟؟ کِی راه میفتید؟؟

سوالِ آخر که مهمتر است را جواب میدهد:

-یکی دو ساعتِ دیگه..

صمد جا میخورد:

-جدی؟! یعنی فرصت نمیشه ما یه سر بیایم به رُز بزنیم؟؟

راضی از پیش بینی ای که کرده بود، میگوید:

-فکر نکنم..بمونه بعد از اینکه از مسافرت برگشتیم..رُز همین که بیدار شه و وسایلشو جمع کنه، راه میفتیم..

-آخه راستش..میخواستم جهیزیه ی رُز هم بیاریم..همش چیده شده خونه ی خودمون..بار بزنیم و..

DONYAIEMAMNOE

میانِ حرفهای صمد، میگوید:

-من از رُز جهیزیه نمیخوام!

صمد مکثی میکند و سخت میگوید:

-آقا اینطوری که نمیشه..دختر که بدونِ جهیزیه نمیشه..بالاخره...

بازهم نمیگذارد صمد حرفش را بزند:

-گفتم نیازی نیست! من خودِ رُز رو میخواستم که دارمش..به جهیزیه ش احتیاجی ندارم..

صمد کوتاه نمی آید:

-درسته شما احتیاجی نداری..اما ما دوست داریم به دخترمون جهاز بدیم..هرچند در حدِ عالی نیست و در حد خونه زندگی ای

DONYAIEMAMNOE

که واسه دخترِ ما تامین میکنی نیست..اما بذار جهاز دخترمو بدم..نمیخوام خجالت زده باشه..

تک خنده اش به پوزخند شباهت دارد و خیلی سخت خود را کنترل میکند که بگوید با دوتا آت و آشغال چیزی از خجالتِ رُز کم نمیشود. آن هم اثاثِ ساده ای که به خاطر پوریا خریداری شده! اما به جایش میگوید:

-خجالت زده نمیشه..وسایلِ خونه ی من تکمیله..جا واسه وسایل اضافه ندارم..

صمد با شرمندگی میگوید:

-اینطوری که بد میشه..

DONYAIEMAMNOE

رُهام مکالمه را کوتاه میکند:

-بیخیال..صمد من کار زیاد دارم..باید جمع و جور کنیم، آماده بشیم واسه رفتن..به رُز میگم که زنگ زده بودی..

صمد به اجبار میگوید:

-دست شما درد نکنه..برید به سلامت..مراقب خودتون باشید..

از صمد خداحافظی میکند. از اتاق بیرون می آید و..از کنارِ درِ بسته ی اتاق میگذرد. هنوز کاری با دخترک ندارد!

در سرویسِ حمامِ پایین دوش میگیرد. حوله ی استخری را دورِ تنش میپیچد و از حمام بیرون می آید. از پله ها بالا میرود..و با عادی ترین و بی اهمیت ترین حالتِ ممکن، درِ اتاق را باز میکند.

با باز شدنِ درِ اتاق، رُز خیلی زود از حالتِ درازکِش درمی آید و مینشیند. و با دیدنِ اویی که با آن سر و وضع واردِ اتاق میشود، ثانیه ای نگاهش میکند و..خیلی سریع چشم میگیرد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام قدم نزدیکتر میگذارد. و بدونِ اینکه به رُز نگاه کند، به سمتِ کمُد میرود.

-صمد زنگ زده بود..

رُز معذب است. میترسد..دوست ندارد که او اینجاست..آن هم با این راحتی!

-حالِتو پرسید..

رُز نگاهِ گوشه ای به او میکند و..دوست دارد درموردِ آقا جونش بشنود. رُهام تیشرتِ طوسی رنگی از توی کمد برمیدارد. لباس زیرش را هم..و شلوارِ گرمکن..همه را روی تخت می اندازد و رو به او می ایستد:

DONYAIEMAMNOE

-گفتم خوبی..

نگاهِ رُز روی لباسها می ماند. رُهام دست به کمر است..لحنش ارباب وارانه میشود وقتی میپرسد:

-ساعت دهِ صبحه..فکر نمیکنی تا الان دیره واسه خوابیدن؟؟ از کِی بیداری؟؟

رُز به جای جواب دادن به سوالِ او..با مکث نگاهش میکند و..فقط به صورتش:

-آقا جونم حالش خوب بود؟؟

رُهام چشم باریک میکند:

-خوب بود..

رُز میبیند که از موهای کوتاه و نامرتبِ او آب چکه میکند..سفیدیِ چشمانش کمی سرخ است و..در این نورِ اتاق چشمهای مردِ روبرویش آبی تر از همیشه است!

DONYAIEMAMNOE

-میخوام باهاش حرف بزنم..

رُهام با خونسردی جواب میدهد:

-میخوام صبحونه م تا ده دقیقه ی دیگه آماده روی میز چیده شده باشه!

نگاهِ رُز روی او میماند و رُهام نگاهِ سرد و غیر قابلِ انعطافی دارد. جوری که رُز جدیت او را بفهمد و..اجازه ی سرپیچی نداشته باشد..حتی اجازه ی حرفِ دیگری!

وقتی نگاهِ پر از بد آمدنش طولانی میشود، رُهام ابرویی بالا میدهد:

-داره میشه نُه دقیقه!

DONYAIEMAMNOE

رُز چشم روی هم میگذارد و نفسش را با شدت بیرون فوت میکند..که آرام و خونسرد بماند. رُهام چشم از او نمیگیرد و..رُز یکهو چشم باز میکند و رو به او میگوید:

-یه روسری بهم میدی؟؟

رُهام عمیق نگاهش میکند..به موهایش..طولانی! روسری برای پوشاندنِ این موها؟؟

رُز حسِ خوبی ندارد در این سر و وضع..هنوز همان لباسهای پاره و مسخره را به تن دارد و..یقه ی پاره اش اذیتش میکند. سخت ادامه میدهد:

-لباسم میخوام!

DONYAIEMAMNOE

رُهام خیره به دخترک..خم میشود و از روی تخت، فقط لباس زیرش را برمیدارد. و وقتی صاف می ایستد، اشاره ای به تیشرت و شلوارِ گرمکُنِ روی تخت میکند:

-میتونی اینا رو بپوشی..اما بهتره قبلش دوش بگیری..دیگه داری غیر قابلِ تحمل میشی..

خجالت هجوم می آورد و گونه های رُز به آنی سرخ میشود. نگاهش سُر میخورد..از تنِ برهنه و..تمیز و..مردانه و..شاید..بی نقصِ او پایین می آید..تا جایی بینِ پوست تنِ او و..حوله ای که فقط پایین تنه اش را پوشانده.

نگاهش وقتی به آن قسمت میرسد، نفسش برمیگردد! خیلی زود چشم میدزدد و تمامِ صورتش سرخ میشود. رُهام تماشا میکند حالت های پر از سادگیِ رُز را.

دخترکِ بی تجربه چقدر برای پنهان کردنِ فکر و حس و حالش نابلد است.

رُز فضای توی اتاق را تاب نمی آورد. چنگی به لباسهای روی تخت میزند و جلوی نگاهِ خمار و پر تفریحِ رُهام از تخت پایین می آید:

-صبحونه تون تا پنج دقیقه ی دیگه آماده ست آقا!

سبدِ نان را روی میز میگذارد و نگاهِ دقیقی به میز میکند. نمیخواهد حتی کوچکترین کم و کسر روی میز باشد و به خاطرش مجبور شود که بازهم دستوراتِ او را تحمل کند.

با خود فکر میکند که این خریدها چطور صورت گرفته وقتی که او از خانه بیرون نرفته است؟؟ شاید..کسی برایش خرید میکند.

با این فکر به یادِ آقاجونش می افتد. چقدر دلتنگ است و چقدر

خجالت زده ی آن زن و مرد که جز زحمت، هیچی برایشان نداشت.

با حسِ حضورِ او، از فکر بیرون می آید و خود را جمع و جور میکند. رُهام نگاهی به میز میکند و نگاهی به او..و قبل از اینکه واردِ آشپزخانه شود، میگوید:

-من عادت ندارم تو آشپزخونه بشینم و غذا بخورم..حتی صبحونه!

دستِ رُز بندِ میز میشود و رُهام دستوری میگوید:

-روی میزِ بیرون برام بچین!

نگاهش با حرص به سمتِ رُهام برمیگردد. مردی که حالا تیشرتِ آستین کوتاه و شلوارِ گرمکنِ تیره ای به تن دارد.

DONYAIEMAMNOE

چند ثانیه ای نگاه میکند که رُهام با خونسردی ابرویی بالا میدهد:

-حرفی داری رُز؟؟

لب میفشارد..کلمات را به سختی قورت میدهد..و فقط یک کلمه میگوید:

-نه..

رُهام با آرامش میگوید:

-خوبه..صبحونه رو روی میز بیرون بچین..کامل!

دستِ رُز روی میز فشرده میشود..نگاهشان در هم قفل میشود

و..رُهام منتظر است. منتظرِ حرفی که باید بشنود و..

DONYAIEMAMNOE

وقتی رُز تعلل میکند، سر کج میکند و آرام میگوید:

-نشنیدم..

رُز با تمامِ نفرتی که دارد، لبخندی میزند و محکم میگوید:

-چَشم آقا! هرچی شما بگید..الان براتون صبحونه رو روی میز بیرون میچینم..

خدمتکار بودنش را به رخ میکشد. فقط خدمتکار بودنش!

رُهام از این بازی خوشش می آید و میگوید:

-آفرین کَنیز کوچولو..

رُز بی اراده..با تمامِ حرصش کفِ دستش را روی میز میکوبد.

لبخندِ کمرنگی روی لبِ رُهام می آید و..منتظرِ یک خطایی از رُزِ وحشی ست! انقدر نگاه میکند تا رُز کاری را که نباید، بکند..یا حرفی که نباید، بزند.

DONYAIEMAMNOE

اما رُز به جان کندن خود را کنترل میکند و..شروع میکند به جمع کردنِ میز.

رُهام چشم میگیرد و از آشپزخانه بیرون می آید. صندلیِ سرِ میزِ دوازده نفره را بیرون میکشد و مینشیند. میخواهد خوش خدمتیِ رُز را تماشا کند!

برای رُز سخت ترین کار است که جلوی نگاهِ او کار کند. اما سخت از نزدیک شدنِ او که نیست!

ظرفِ کره را میگذارد..مربا..پنیر..هم قهوه، و هم چای! تخمِ مرغ های آبپز شده..هرچیز که به صبحانه ربط داشته باشد، روی میز چیده و تمامِ سعیش را کرده که یک صبحانه ی مفصل و بی نقص باشد!

DONYAIEMAMNOE

جلوی نگاهِ خیره ی او میچیند. سبدِ نان را با احتیاط و سلیقه جلوی دستش میگذارد و سرد و خُشک میگوید:

-با من امری ندارید؟؟

فرار از تمامِ حرکاتش میبارد و..رُهام تکیه داده، عمیق به سر تا پایش نگاه میکند.

گره ی یقه ی بلوزش عجیب مسخره و..تحریک آمیز است! که دوری کردنِ دخترک را نشان میدهد. همانطور که صورتش به سمتِ رُزِ منتظر برای خلاصی و فرار است، نگاهِ گوشه ای و کوتاهی به میز میکند. زیبا چیده شده است..همه چیز تکمیل احتمالا! نگاهش به چای و قهوه می افتد. هردو هست. دخترکِ لجباز!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را دوباره به نگاهِ منتظرِ رُز میدهد. دستش را روی میز میگذارد و ساقِ دستش را بندِ فنجانِ قهوه میکند! فنجانِ قهوه چپه میشود و محتوای گرم و قهوه ای اش روی میز میریزد.

نگاهِ رُز به سمتِ فنجان میچرخد و دهانش از دمی بلند، باز میماند. رُهام ردِ نگاهش را دنبال میکند و به میز و قهوه ی ریخته شده روی میز کشیده میشود. که قطره هایش دارد از روی میز، روی زمین چکه میکند!

-بد جا گذاشتی..ریخت..

دستانِ رُز از عصبی شدن مشت میشود و دیگر نمیتواند خود را کنترل کند.

DONYAIEMAMNOE

-قصدی ریختی!

رُهام نرم نگاهش میکند:

-شاید..

صدای رُز از عصبانیت و ناراحتی میلرزد:

-مرض داری؟؟ چرا اذیت میکنی؟؟؟

رُهام نوک انگشتِ اشاره اش را به میز میزند و چشم باریک میکند. رُز نمیخواهد اینطور حرف بزند، اما نمیتواند.

-میخوای من کم بیارم؟؟ میخوای یه کاری کنی بهونه دستت بدم؟؟ میخوای اذیت کنی که من راه دومو انتخاب کنم و خودمو در اختیارِ توئه عوضی قرار بدم و لذت ببرم؟؟ میخوای نشون بدی که مطیع نیستم و هرکاری دلت خواست باهام بکنی؟؟؟

جملاتش را بدونِ هیچ فکری..فقط از روی عصبانیت و حالِ خراب میگوید و رُهام در سکوت به دیوانگی هایش نگاه میکند. رُز عصبی تر صدایش را بالا میبرد:

DONYAIEMAMNOE

-اما کور خوندی! کور خوندی آقا!! فدای سرتون که ریخت!

از حرص و ناراحتی میلرزد. چنگ به جعبه ی دستمال کاغذیِ روی میز میزند و با دستانِ لرزان چندین پر بیرون میکشد. جعبه را روی میز میگذارد و دستمالها را توی چنگش میفشارد. چشمانش پر میشود..اهمیت نمیدهد. دستمالها را روی میز میکشد. تا قهوه ی ریخته شده را پاک کند.

رُهام با حالِ خوش..با لذت و رضایت به دخترک نگاه میکند. رُز با لحنِ تندی میگوید:

-لطفا دستتو بکِش عقب..

رُهام خیره در چشمانِ رُز، میگوید:

-چند تا نفسِ عمیق بکِش..

DONYAIEMAMNOE

رُز سعی میکند به او بی توجه باشد. رُهام کمی عقب میکشد و..لیوانِ چای را هم با پشتِ انگشتش..چپه میکند. نگاهِ رُز روی چای می ماند. رُهام با آرامش میگوید:

-پاک کُن!

رُز نگاهش را به او میدهد و..با نفرت میگوید:

-چَشم!

و دوباره چندین پر دستمال میکَند و روی چای میکشد. قطره های چای و قهوه درحالِ چکه کردن روی زمین هستند..رُهام به زمینِ زیرِ پایش اشاره میکند:

-زمینم پاک کن..

DONYAIEMAMNOE

سرِ رُز تیر میکشد. خیلی دوست دارد دستمالها را توی صورتِ او پرت کند و برای همیشه از این خانه برود. اما تمامِ راهها به رویش بسته است و..چطور از اوی عوضی فرار کند؟!

توی چشمهای رُهام نگاه میکند و با لبخندی که عجیب غرور دارد، میگوید:

-حتما این کارو میکنم آقا!

و بدونِ اینکه چشم از او بگیرد، جلوی چشمهایش روی زمین مینشیند. لبهایش جمع شده و چشم میگیرد و دستمال های را روی زمین، درست چسبیده به پای او میکشد.

و در همان حال میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-لطفا پاتو جابجا کن تا زیرِ پاتم بکشم..

رُهام از بالا نگاهش میکند. سرکش بودنِ این دختر..چیزی فرارتر از خواستنی ست! رُز دستمالها را جلوی پای او نگه میدارد و خیره به پایش دوباره میگوید:

-آقا لطفا...

رُهام میانِ حرفش میگوید:

-مگه نگفتم اول موهاتو جمع کن، بعد کار کن؟؟

نگاهِ رُز روی پای او می ماند. رُهام کمی روی صندلی خم میشود..انگشتانش را نرم روی موهای طلایی و مواج میکشد و..این دختر یک مطیعِ سرکش است! رُز خیلی سریع سرش را عقب میکشد. یک دفاعِ پرنفرت دربرابرِ اوی غاصب!

DONYAIEMAMNOE

سرش را بالا میگیرد و در چشمهای رُهام میگوید:

-میخوام زیرِ پاتو تمیز کنم، تا در امان باشم! تا یه وقت..دستت به من نخوره!!

رُهام چانه اش را با دست میگیرد و سرش را به سمتِ خود بالا نگه میدارد. رُز میخواهد دستش را پس بزند، رُهام آرام و دستوری میگوید:

-بلندشو پشتِ میز بشین صبحونه بخور!

رُز مثلِ او آرام..اما پر از حالِ بد میگوید:

-در شانِ یه ارباب نیست که خدمتکارش باهاش هم غذا بشه..من شانِ شما رو پایین نمیارم!

لبخندِ کجِ خاصی لبِ رُهام را میکشد. چقدر در این حالت وسوسه انگیز است این دختربچه! به خصوص گونه های سرخ شده از عصبانیتش..و چشمهای برق زده و سرکشش!

DONYAIEMAMNOE

-تلاشِت واسه یه خدمتکارِ قابل بودن، ستودنیه..فقط نگاهِتو درست کن..زبونت..سر و وضعت..موهات!

رُز مطیعانه و پر غرور میگوید:

-بهم روسری بده!

رُهام خوشش می آید و..بدش می آید!

-میخرم برات! دیگه؟؟

رُز بی اراده و..از تهِ دل میگوید:

-بذار برم..

رُهام چانه اش را میفشارد و نرم میگوید:

-کجا بری؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز نمیتواند حرفی بزند و خواستن برای رفتن، توی چشمانش موج میزند.

رُهام انگشتِ شستش را خالی از نرمِش روی پوستِ صورت و چانه اش میکشد:

-برو دوباره برام چایی بریز..بعد میتونی بری تو اتاق و به نظافت شخصیت برسی..یادت نره یه چیزی هم بخوری..شاید امروز درباره ی برنامه هام باهات حرف زدم..

رُز به برنامه های او فکر میکند و میترسد. آرزویی از دلش میگذرد. نذر میکند..با تردید و خالی از امید به زبان می آورد:

-تو برنامه هات، رفتنِ منم جا میدی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با تفریح سر به اطراف تکان میدهد و چندباری پشتِ سرِ هم نُچ ادا میکند:

-گفتم فکرِ رفتن رو از سرت بیرون کن..نمیخوای که اذیت بشم؟؟

رُز فقط نگاهش میکند. رهام با جدیتی نرم میگوید:

-پاشو..داری فکرای بد تو سرم میاری..

انگشتانش را از روی چانه ی رُز، تا گره ی بلوزش میرساند. گره ی نه چندان محکم را لمس میکند و میگوید:

-اینبار اذیت بشم، از تنت نمیگذرم..

قلبِ رُز میلرزد! لرزی که از ترس و..حالِ عجیبی ست. خیلی زود بلند میشود و برمیگردد. و با دستی که به شلوارش میگیرد، به سمتِ آشپزخانه پا تند میکند. گونه هایش چرا سرخ میشوند، نمیداند.

DONYAIEMAMNOE

رُهام به رفتنش نگاه میکند و پا روی پا می اندازد و..برای خودش سخت تر میگذرد. اما سختیِ شیرینی ست.

رُز لیوانِ چای جلوی دستِ او میگذارد و در سکوت می ایستد تا اربابِ عوضی اش به او اجازه ی رفتن بدهد. رُهام کوتاه میگوید:

-میتونی بری..

و همین یک جمله کافی ست تا رُز دیگر حتی یک ثانیه هم تعلل نکند و به سمتِ پله ها فرار کند.

به درِ بسته ی اتاق نگاه میکند. لبهایش را توی دهانش میکشد و به نداشتنِ کلیدِ در فکر میکند. پر از تردید است و نگاهش به سمتِ در حمامِ توی اتاق میچرخد.

DONYAIEMAMNOE

دوست دارد به حمام برود و دوش بگیرد و از دستِ این لباسهای آشغالی که به تن دارد، خلاص شود. اما ترسِ باز شدنِ در را دارد و خودش هم خوب میداند که این ترس تمامی ندارد.

آن مرد اگر قرار باشد کاری بکند، میکند. اگر قرار باشد به اتاق بیاید، می آید. چه در حمام باشد..چه بدونِ لباس باشد..چه با حجابِ کامل..او کاری را که خودش بخواهد، میکند. و تنها چیزی که اهمیتی ندارد، نخواستن و ترسِ رُز است!

با قلبی که بیخودی تپش های تندی دارد، به سمتِ حمام قدم برمیدارد. چقدر..چقدر دوست دارد که یک حریم جدا و مخصوص برای خود داشته باشد. حریمی که او اجازه ی وارد شدن به آن را نداشته باشد و..برای خودش باشد..فقط خودش!

DONYAIE MAMNOE

واردِ فضای بزرگ و روشن و دلبازِ حمام میشود. و وقتی چفتِ دستگیره ی درِ حمام را میچرخاند، بی اراده نفسی بیرون میفرستد و..خنده ای روی لبش می آید. اینجا هیچکسی نیست، جز خودش.

نگاهش میگردد و بعد از مدتها حس آرامش زیرِ پوستش میدود. لبهاسهایش را از تن درمی آورد. و وقتی فکر میکند که لباس زیرِ دیگری جز همین ستِ سفید رنگ ندارد، ماتم میگیرد. باید همینها را بشوید و خشک کند و بپوشد.

چشم از وانِ سفید رنگِ گوشه ی حمام میگیرد و به سمتِ دوش میرود. دست روی اهرم میگذارد و با گرم شدنِ آب، زیرِ دوش میرود. و با خوردنِ قطرات گرم به پوستش، لب میگزد..میخندد..بغض میکند..بغضش به گریه تبدیل میشود..

و با گریه میخندد و خود را در آغوش میگیرد. چقدر سخت گذشت..چقدر به اندازه ی تمامِ روزهای عمرش درد کشید. چقدر تنها شد..چقدر تحقیر شد..چقدر مسخره شد..چقدر دور شد..از همه چیز و همه کس و زندگی و آینده و همه اش..دور شد!

چشم میبندد و سعی میکند گریه را تمام کند. آرامش بگیرد. به روزهای آینده فکر کند، اگر در کنارِ یک آدمِ ترسناک و..قاتل و..مرموز و..غیر قابلِ نفوذ، آینده ای وجود داشته باشد.

رُهام پشتِ درِ حمام..به دیوار تکیه داده و یک پایش را جمع کرده و به دیوار زده است. با سیگاری که دود میکند و..به قطره های آب گوش میدهد و..هق زدنِ آرامِ رُز. موجودِ ظریف و برهنه ای که حالا در حمامِ اتاق اوست.

DONYAIE MAMNOE

فکر میکند..چطور میشود یک دخترِ..یک دخترِ ساده و کم سن و سال..انقدر خاص باشد؟! خاص نیست. خوب میداند که این دختر برای هیچکسی خاص نیست. یک معمولیِ..پاک؟! نمیداند..حسش را به این دختر نمیفهمد.

فقط نمیداند چرا..انقدر..انقدر میخواهدش! حتی نمیداند چطور این خواستن به وجود آمد. وقتی که یک شب توی حمام پیدایش شد و او را در آغوش کشید..و چند روزِ بعد فهمید که نامزدِ پوریا ست. اما انگار دعوت شده بود به یک بازی..یک قمار! قماری که باید برنده اش میبود..فقط به خاطرِ داشتنِ رُز!

با قطع شدنِ صدای آب، دو چشمش را میمالد. نمیخواهد وقتی که رُز بیرون می آید، توی اتاق باشد. اینجا موقتا..حریمِ مخصوصِ خدمتکارش است. تکیه اش را از دیوارِ کنارِ درِ حمام میگیرد و

با نگاهی به لباسهای خودش رو تخت، عروسک را توی این لباسها تصور میکند. همچنان تمایلی برای لباس خریدن برای رُز ندارد..به خصوص روسری!

چشم از لباسها میگیرد و به سمتِ در قدم برمیدارد. باز کردنِ در اتاق، مصادف میشود با باز شدنِ در حمام. کجخندِ کمرنگی میزند و از اینکه رُز او را درحالِ بیرون رفتن از اتاقش ببیند راضی ست. خوب است که برایش جا بیفتد، هیچ جایی مطلقا مخصوصِ او نیست.

رُز او را میبیند که در را پشتِ سرش میبندد. همان لحظه قلبش فرو میریزد و خود را پشتِ در حمام میکشد. اما وقتی بیشتر از یک دقیقه همانطور برهنه می ایستد و میبیند که خبری نیست، کم کم با خود کنار می آید که بیرون بیاید.

آب گلویش را فرو میدهد. و با تردید بیرون می آید. هیچ حریمِ خصوصی ای وجود ندارد و تمامِ اینجا خانه ی اوست..ملکِ شخصی اش..صاحبش..آرزوی محالی ست اگر بخواهد حریمِ شخصی جدایی در ملکِ او داشته باشد!

یک نگاهش به در است و یک نگاهش را به لباسها میدهد. حوله ی تن پوشی روی لباسها میبیند که..با دیدنش، خیلی سریع دوباره به درِ بسته نگاه میکند. گیج میشود..خیره ی حوله ی بادمجانی رنگ میماند و..بوی سیگار توی اتاق به مشام میرسد. چقدر نمیشود او را شناخت!

حوله را تن میکند و حوله برایش بزرگ است. مهم نیست..مهم بودنِ حوله ای ست که..برای او گذاشته شده! عجیب..غیر قابلِ

DONYAIEMAMNOE

پیش بینی و غیرِ قابل تصور..که اصلا نمیتواند بفهمد حرکتِ بعدی او چه خواهد بود. اوی..تاریک!

روبروی آینه ی کنسول می ایستد و به چشمهای سرخ شده اش نگاه میکند..

موهای نمدارش..ردِ کمرنگِ گازِ روی سینه اش..لباس زیرِ خیسش که..همان را به تن کرد و فرصت خشک کردنش نیست.

تیشرتِ گشادِ طوسی رنگ را به تن میکند..آستین های تیشرت تا پایینِ آرنجش میرسد..گشاد و بلند است. شلوارِ گرمکنِ اسلش را هم تن میکند و این یکی بدتر است!

کمرش را با بندهایی که دارد، محکم میکند تا از کمرش نیفتد. اما بلند است..و تنها خوبی اش این است که مچِ پاهایش کشدار است و میشود کاری کرد که زیرِ پا نیفتد. با اینحال..وقتی خود

را توی آینه میبیند، از انقدر نامتعارف بودن خنده اش میگیرد و..لباسهای او بوی عطرِ آشنایی میدهند.

روی تخت مینشیند و موهای نمدارش را میبافد. حالا کمی..احساسِ سبُکی میکند.

به انتهای موهایش میرسد و نمیداند با چه چیزی موهای بافته شده اش را ببند که دیگر باز نشود و دورش نریزد. با فکری که یکهو از ذهنش میگذرد، بلند میشود و به سمتِ کمدها میرود.

درِ کمدِ لباسها را باز میکند و نگاهش بینِ لباسهای مردانه ی توی رگال میچرخد..به دنبالِ شال یا روسری ست و..مسخره است که بینِ لباسهای مردانه چنین چیزی پیدا شود. و پیدا هم نمیکند!

DONYAIEMAMNOE

به جایش شال سیاه رنگی پیدا میکند که نظرش را جلب میکند. یک شال گردن؟! باز میکند و به طرحش نگاهش میکند. یک شالِ نخی ست که زیاد هم نو نیست..اما پنهای قابلِ قبول دارد و میشود قسمتی از موهایش را پوشاند. او خدمتکار است و قرار نیست اربابش موهایش را..پوستِ تنش را..و کلا اندامش را ببیند! شال را روی موهایش مرتب میکند..هرچند عرضِ زیادی ندارد و آنقدر موهایش را نمیپوشاند، اما از سربرهنه بودن خیلی بهتر است. اینطوری احساسِ راحتیِ بیشتری میکند و خنده ای روی لبش می آید.

اما خیلی زود خنده اش محو میشود و..ناخواسته و غیر ارادی دارد شرایطش را قبول میکند! به خود می آید و میبیند که دارد کنار می آید. او را دارد میپذیرد؟! اینجا بودن را..برای او بودن

را..کنارِ او بودن را..اسیرِ او بودن را! و این..تا کِی قرار است ادامه داشته باشد؟!

پشتِ انگشتانش بندِ لبهایش میشود و نگاهش روی نقطه ای گیر میکند. این مرد کیست و..چرا او را میخواهد؟! وقتی به او فکر میکند، اولین حسی که بهش دست میدهد، ترس است. با آن تاریکیِ مطلق و رعب آور..قرار است به کجا برسد؟!

نزدیک به ظهر است و باید قبل از اینکه احضار شود، خودش وظایفِ ناگفته را انجام دهد. برایش غذا درست کند..آشپزخانه را مرتب کند..خانه را نظافت کند..شاید کارهای دیگر..خیلی کارهای دیگر..و شاید..باید برنامه های او را بشنود!

از اتاق بیرون می آید و زنِ توی قابِ عکسِ روبروی درِ اتاق، نگاهِ عجیبی دارد. به عکسِ کوچکِ کج شده ی روی دیوارِ اتاق فکر

میکند و..چقدر از آن عکس میترسد. چقدر حسهای منفی از آن عکس دریافت میکند. چقدر دوست دارد آن عکس روی دیوار نباشد..چقدر دوست دارد..شوخی باشد!

با پاهای برهنه از پله ها سرازیر میشود. در حینی که از پله ها پایین می آید، مردمک هایش به هرجایی سرک میکشند. او را نمیبیند..اما بی اراده در جستجویش است. و در همان حال نگاهش به سمتِ در چوبیِ خروجی میچرخد. قلبش میریزد..لبهایش از هم فاصله میگیرد. سر به اطراف میچرخاند و..خانه نیست؟!

همان وسطِ سالن می ایستد و..جراتِ قدم برداشتن به سمتِ در ندارد. اینبار اگر خطایی بکند، حتما با شرایط بدتری روبرو خواهد شد.

با حسرت آهی میکشد و چشم از درِ بسته میگیرید. برمیگردد..و همین که برمیگردد، او را درست روبرویش میبیند!

با دیدنش ترس هجوم می آورد و بی اراده دست روی سینه اش میگذارد:

-وای قلبم!

رُهام ایستاده روبروی او..به سر تا پایش نگاه میکند. به لباسهایش..شلوارِ گشادِ تا خورده..پاهای برهنه..تیشرتِ گشادی که بلندی اش تا اواسطِ رانش است..و...شالِ روی موهایش! نگاهش روی شال و موهای پوشیده ی رُز طولانی میشود و فرقِ وسطی که کمی مشخص است. شالِ خودش است..از کمدش برداشته..برای پوشاندنِ موهای طلاییِ بلند!

DONYAIE MAMNOE

چشم باریک میکند و..رُز آبِ گلویش را فرو میدهد. چقدر آبی های این مرد..سرد است!

میخواهد چشم بگیرد که صدایش را میشنود:

-به در نگاه میکردی..

رُز هرچند میترسد، اما نفسی میگیرد و سعی میکند آرام باشد:

-خب..آره..

اخمِ کمرنگی بینِ ابروهای رُهام مینشیند:

-به فرار فکر میکردی..

رُز در چشمهایش خیره میماند و جوابش سکوت است..و نگاهی که عیان است! رُهام قدمی به سمتش برمیدارد و آرامتر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-به رفتن فکر میکردی..

رُز دستانش را مشت میکند..که یک وقت قدم عقب برندارد. و در چشمانِ رُهام میگوید:

-فکر میکردم و..میکنم!

رُهام در یک قدمی اش می ایستد. رُز سرش را بالاتر میگیرد تا بهتر نگاهش را به رخ بکشد. و در همان حال میگوید:

-ناهار چی میل دارید براتون درست کنم؟؟

رُهام نگاه توی صورتِ ساده و خالی از آرایش دخترک میگرداند. چشمانش سرخ است..گریه کرده است. گونه هایش هم..و لبهایش..صورتی تر از روزهای دیگر..و نگاهش..وای که این نگاه چقدر ترسیده و متنفر و..پرغرور است! رُزِ صورتیِ شکننده ی ظریف که برای او ست.

DONYAIEMAMNOE

قلبِ رُز میلرزد..میترسد..سخت میگوید:

-از نگاهت..خوشم نمیاد..

رُهام با قدمِ کوتاهی فاصله را به صفر میرساند و..زمزمه میکند:

-از فکرت خوشم نمیاد..

نگاهِ رُز از چشمانِ او..سِر میخورد:

-نمیتونم عوضش کنم..

رُهام دست پیش می آورد و انگشتِ اشاره اش را نرم به گونه ی لطیفِ رُز میزند.

-منم نگاهمو نمیتونم عوض کنم..تو کاری نمیتونی بکنی جز تحمل کردنِ نگاهِ من..اما من مجبور به تحمل نیستم..پس تو باید فکرِتو عوض کنی..یا منتظرِ عواقبش باشی..

DONYAIEMAMNOE

رُز سرش را پایین می اندازد تا مرد دستش را از روی گونه اش بردارد. صدایش آرام است وقتی با درد میگوید:

-چرا انقدر سختی!

رُهام میشنود و جوابی نمیدهد و نمیگوید که سخت ترین و ناملایم ترین دخترِ دنیا پیشِ رویش ایستاده است.

دست به شالِ خودش که روی سرِ دخترک است، میکشد.

-اینو از کجا پیدا کردی؟؟

رُز بغض دارد. این مرد را نمیفهمد..و همین اذیتش میکند. چرا نمیشود کمی حسش را فهمید؟!

-دست بهم نزن..لطفا..

رُهام دستش را تا پشتِ سرِ رُز میکشد. انتهای موهای بافته شده را لمس میکند. رُز توی خود جمع میشود و نمیداند چطور خود را از او..در امان بدارد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام جمع شدنِ تنِ دخترک را خوب میفهمد. رُزِ سختِ ترسیده! موهایش را نرم لمس میکند. به انتهایش که میرسد، گیس بافته شده را توی مشتش میگیرد و میکشد. سرِ رُز بالا می آید و و از درد که نه..از ترس چشم میفشارد. و زبان به اعتراض میچرخاند:

-چرا راحتم نمیذاری؟؟ مگه نگفتی مطیع باشم تا بهم کاری نداشته باشی؟؟ الان چرا باز داری اذیت میکنی؟!

به چشمهای بسته ی رُز نگاه میکند و هیچی نمیخواهد..فقط بودنش کافی ست! و دخترک نیست! هیچ جوره با او نیست و..توی صورتش پچ میزند:

-چون مطیع نیستی!

DONYAIEMAMNOE

رُز چشم باز میکند و اعتراضش را توی چشمهای آبی میگوید:

-دنبالِ بهونه ای..

-بهونه دستم نده..

چشمانِ رُز برق میزند..از بغض!

-برای بهونه ای که دستت دادم و خودم نمیدونم چیه، ببخشید!

حتی ببخشید گفتنش هم از روی ترس و غرور و سرکشی ست و..رُهام موهایش را بیشتر میکشد. رُز اخم میکند و صورتش جمع میشود و..با نفسی که میگیرد، بازهم در چشمهای رُهام میگوید:

-انقدر منو نترسون..بذار لااقل با همین شرایط کنار بیام..چرا همش برام سخت میکنی؟؟

رُهام کفِ دستش را روی گودیِ کمرِ رُز میگذارد و..او را به تنِ خود میفشارد. و در چشمانِ ناراضیِ رُز دستور میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-افکارتو درست کن رُز!

یک چیزی..راهِ نفسِ رُز را میگیرد. ترس هست..خیلی زیاد! آرزوی فرار و..دور شدن هم هست.

اما..چیزی به غیر از اینها..به قلبش هجوم می آورد و شیطانی پر از وسوسه پیشِ رویش میبیند! در لحنِ این مرد..در نگاهش..دستی که او را به تنش میفشارد..یک چیزی هست که..او را میترساند. و جنسِ این ترس فرق دارد. رُز از لرزشِ قلبِ خود میترسد!

وقتی حتی زبانش دیگر نمیچرخد، رُهام کم کم حالِ دیگری میگیرد. نگاهِ رُز رنگِ دیگری به جز ترس دارد و..این نگاه زیبا ست!

یکهو خود را عقب میکشد و تنِ رُز را رها میکند. رُز با دمِ بلندی سعی میکند سرِ پا بایستد. رُهام ارباب وارانه میگوید:

-بهترین غذایی که بلدی رو درست کن! فقط هم یک ساعت وقت داری..

رُز خود را به سختی پیدا میکند و نگاهِ بدی به او میکند. این مرد عوضی ترین است! نفرت انگیز ترین..ارباب ترین..حتی بی حس ترین؟!

تابِ سکوت نمی آورد و با حرص لبخندی میزند:

-بهترین غذایی که بلدم، اُملته! کمتر از نیم ساعتِ دیگه غذاتون آماده ست آقا..

حرصِ توی نگاهش..عجیب دلچسب است!

لبی میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-پس غذاهای بهتر یاد بگیر..

رُز نرم سر تکان میدهد، هرچند حرص از حرکاتش میبارد:

-چشم آقا! از این به بعد تمرین میکنم بهترین غذاها رو براتون تدارک ببینم..اجازه ی مرخصی بفرمایید، تا برم ناهارتون رو آماده کنم که میل کنید..

رُهام علی رغمِ میلش، اشاره ی کوتاهی به آشپزخانه میکند. و رُز خیلی زود چشم میگیرد و به سمتِ آشپزخانه میرود. رُهام به رفتنش نگاه میکند و..گیسِ بیرون زده از شالش و لباسهایش..و کلا..وجودش در این خانه!

فکر رفتن توی ذهنِ رُز باید بمیرد!

کمتر از نیم ساعتِ دیگر..وقتی که رُز جلوی چشمهای او میز را چیده و آماده کرده است، رو به او دو دستش را توی هم قفل میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-غذاتون آماده ست..ارباب!

رُهام با کینه لبخندی میزند:

-خوبه..

پشتِ میز..درست در صدرِ میز مینشیند و اشاره ای هم به او میکند:

-همین جا وایسا، اگه چیزی لازم داشتم برام بیاری..

رُز پوفی میکشد و کنارش می ایستد.

رُهام به اُملتِ خوش رنگ و بویی که توی ظرفی با سلیقه ریخته شده، نگاه میکند. دخترک سلیقه به خرج داده و میز را هم مرتب چیده است. ترشی و پیاز هم گذاشته و تمامِ تلاشش را کرده که خدمتکار بودنش را بی نقص نشان دهد!

DONYAIEMAMNOE

تکه نانی برمیدارد و درحالِ لقمه گرفتن برای خودش، کوتاه و دستوری میگوید:

-بشین!

رُز دهان باز میکند:

-من میرم تو آشپزخونه میخورم آقا..شما...

میانِ حرفش رُهام نگاهش میکند:

-نگفتم بشین با من غذا بخور..بشین میخوام حرف بزنم!

رُز خجالت میکشد. با مکث خود را جمع و جور میکند و..دیگر جایی برای مخالفت نیست.

صندلیِ اُریبِ کنارِ او را عقب میکشد و مینشیند. و رُهام به گونه های رنگ گرفته اش نگاه میکند و چقدر بکر و..چقدر دور و..چقدر آلوده!

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهی به میز میکند و..دلش دارد از گرسنگی ضعف میرود.

رُهام لقمه اش را با آرامش میخورد. رُز بزاقِ دهانش را فرو میدهد

و نگاهش را سمتِ دیگر میکشد. کاش چیزی در آشپزخانه خورده بود.

رُهام به لیوانش اشاره میکند:

-آب بریز..

رُز لحظه ای با جا خوردگی نگاهش میکند..اما با دیدنِ نگاهِ منتظرِ او برای دست پیدا کردن به بهانه ای، خیلی زود به خودش می آید و میگوید:

-چشم!

پارچِ آب را برمیدارد و لیوانِ او را پُر میکند. رُهام درحالِ برداشتنِ لیوان، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-به صمد گفتم داریم میریم مسافرت..

و با لحنِ خاصی میگوید:

-ماهِ عسل!

رُز بازهم نمیداند چرا..خجالت میکشد. رُهام قلپی از آب را میخورد و چشم از رُز نمیگیرد و..رُز حرفی میزند:

-میخوام باهاش حرف بزنم..

رُهام بی اهمیت میگوید:

-فعلا نمیشه..

-چرا؟!

-چون من میخوام!

رُز دیگر نمیتواند چیزی بگوید. رُهام درحالِ گرفتنِ لقمه ی دیگری برای خودش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-یک هفته ای تو ماهِ عسل به سر میبریم..یعنی یک هفته خبری از مزاحم نیست..

رُز به اعتراض میگوید:

-آقاجونِ من مزاحمه؟؟

رُهام قبل از اینکه لقمه را توی دهانش بگذارد، میگوید:

-هرکسی که بخواد تو خلوتِ ما راه پیدا کنه، مزاحمه!

-ولی ما خلوتی باهم نداریم..

رُهام عمیق نگاهش میکند:

-مگه خلوت، همش به رابطه ست؟؟

رُز ناخواسته خجالت میکشد و نمیداند چرا سعی میکند اصلاح کند!

DONYAIEMAMNOE

-منظورم..این نبود..کلا...

رُهام نمیگذارد حرفش را بزند و میگوید:

-حریمِ خصوصی که داریم؟! حریمِ مخصوصِ من و تو..که هیچکس قرار نیست توش جایی داشته باشه..هیچکس تو حریمِ خصوصیِ من و تو راه پیدا نمیکنه..متوجهی رُز؟؟

رُز کم و بیش متوجه میشود. اما رُهام بیشتر متوجهش میکند:

-هرچی که بینِ ما هست، بینِ خودمون می مونه..

رُز فقط نگاه میکند. ذهنش درگیر است..فکرش آرام نمیگیرد..

رُهام در سکوت لقمه اش را میخورد و به رُز فرصتِ فهمیدن میدهد.

DONYAIEMAMNOE

بزرگترین چیزی که ذهن رُز را در بر گرفته، خودِ او ست..تمامِ او..نشناختنِ او..زندگیِ او..سرگذشتِ او..و..قاتل بودنِ او!

رُهام افکارِ دخترک را میخواند. به راحتی میتواند بفهمد که چه در سرِ عروسکِ ساده اش میگذرد.

دو دستش را توی هم قفل میکند و روی میز میگذارد. و با ثانیه ای نگاه در چشمهای ناآرامِ رُز میگوید:

-به زبون بیار..

رُز جراتِ به زبان آوردنش را ندارد و فقط لبهایش از هم تکان میخورد. رُهام با نفسِ آرامی میگوید:

-یه قاتل میتونه آزاد و بدونِ ترس بگرده و زندگیشو بکنه؟؟

قلب رُز جمع میشود. حتی کلمه ی "قاتل" هم لرز به تنش می اندازد. رُهام چشم از چشمهای رُز نمیگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-اونم وقتی که دیگران خبر دارن قاتله! وقتی که یکی مثلِ پوریا میدونه و درحالِ حاضر از همه مشتاق تره که من به جرم قتل زندان باشم، یا حتی قصاص بشم..

امیدی توی دلِ رُز سرازیر میشود و بی اراده و متحیر میگوید:

-پس دروغ گفته؟؟؟

رُهام چند ثانیه ای در سکوت در چشمانِ رُز نگاه میکند. رُز بی طاقت است و دوباره میپرسد:

-دروغ گفته..مگه نه؟؟

رُهام نرم لبی میکشد و در آرامش میگوید:

-به راست و دروغش کاری ندارم رُز..

DONYAIEMAMNOE

چشمانِ رُز بینِ آبی های سرد و خمار جابجا میشود. قلبش میترسد..این نگاه..ترسناک است. این لبخند..این همه سرما!

رُهام در همان حال ادامه میدهد:

-چه راست باشه چه دروغ، من آزادم! و هیچکس..مِن جمله پوریایی که الان آرزوی مرگِ منو داره، هیچ کاری از دستش برنمیاد.

نفسِ رُز تنگ میشود. دست روی قلبش میگذارد. بی اراده لب میزند:

-تو..قاتلی؟!

رُهام نفسی بیرون میفرستد و تکیه میدهد:

-اونش مهم نیست..مهم اینه که هیچ جُرمی روی من نیست! نه پلیس دنبالمه.. نه قراره زندان بیفتم..نه شاکی ای دارم..از این به بعد هم قرار نیست شاکی ای داشته باشم..من آزادم..چه قاتل باشم، چه نباشم!

DONYAIEMAMNOE

رُز از اینکه او حتی سعی نمیکند خود را تبرئه کند..حتی انکار هم نمیکند..یا حتی یک کمی توجیه بیاورد..پر از ترس و حیرت میشود. حتی نمیشود از چشمانش چیزی فهمید و..تاریکی مطلق در این آبی های کدر موج میزند!

-و تو رُز! قرار نیست درموردِ من چیزی به کسی بگی..نه به خاطرِ من..فقط به خاطر خودت!

رُز دارد از بی نفسی میمیرد. رُهام در آرامش با تهدید میگوید:

-واسه من مهم نیست که صمد و فریده درموردم چه فکری بکنن..میتونن فکر کنن یه اربابِ بخشنده و مهربونم که لطف کردم و دخترشونو از دستِ یه عوضیِ حرومزاده نجات دادم..

یا میتونن فکر کنن که یه قاتلم و دخترشونو اسیر کردم..فرقی به حالِ من نمیکنه..فرقی به حالِ توام نمیکنه!

فقط شاید..شاااید به خاطر دخترشون ناراحت بشن..شاید اذیت بشن..شاید نگرانت بشن..اما هیچ کاری از دستشو برنمیاد رُز..هیچ کاری جز قبول کردن!

چشمهای بازِ رُز..بدونِ بغض پر میشوند. رُهام تکیه اش را از صندلی میگیرد و خود را جلو میکشد. دست روی دستِ رُز میگذارد و نرم و تهدید وار میگوید:

-فکرشونو خراب نکن..گناه دارن! بذار همینطوری ممنونِ من باشن که دخترِ بیچاره شون رو از بدبختی نجات دادم و خودم لطف کردم و به عقدم درآوردم..بهترین سرنوشتی که میشد دخترشون داشته باشه! نظرت چیه؟؟؟

رُز با نفسی که توی گلویش گره خورده، نمیتواند حرفی بزند.

رُهام آرام روی دستِ رُز را نوازش میکند:

-عروسک..چه من قاتل باشم، چه نباشم..چه بدترین آدمِ روی زمین باشم، چه بهترین..چه با نقشه تو رو به دست آورده باشم، چه از روی لطف و بخشندگیِ خیلی زیاد..

هیچ فرقی به حالِ تو نمیکنه..قرار نیست چیزی عوض بشه..هیچکس..هیچکس هیچ کاری خلافِ خواسته ی من نمیتونه بکنه..

خواسته ی من به دست آوردنِ تو بود و داشتنت..هیچکس اینو نمیتونه عوض کنه، حتی اگه فکر کنن من بدترینم!

به اشکی که روی گونه ی رُز سر میخورد، لبخندی میزند:

-من تو رو طلاق نمیدم..تو زندگیت همینه..همین هم خواهد بود..پس بهتره باهاش کنار بیای..

DONYAIEMAMNOE

رُز به سختی چیزی میگوید:

-چرا؟!

رُهام در چشمهای سبزطوسی ای که برقِ زیبایی دارند، میگوید:

-ساده ست..چون تو..مالِ..منی!

چیزی قلبِ رُز را به شدت تکان میدهد! دستش زیرِ دستِ او میلرزد..مردِ سرد و نفوذ ناپذیری که..حتی حسش هم مشخص نیست.

-منو..میخوای چیکار؟؟

رُهام چشم باریک میکند و متفکرانه سوالِ رُز را تکرار میکند:

-تو رو میخوام چیکار...

چند ثانیه ای فکر میکند و خودش هم نمیداند این دختر را چرا..چرا میخواهد!

DONYAIEMAMNOE

-تو مثلِ بعضی از داشته های آدمی که شاید به درد نخورن..حتی سودی نداشته باشن..اما ترجیح میدی که نگهشون داری..چون میدونی که مالِ خودته!

رُز با قلبی که با شدت زیاد میکوبد..با حسی که با ترس مخلوط شده است، با تردید میپرسد:

-دوستم داری؟؟

رُهام میخندد..با تمسخر..با پوزخند..سر به اطراف تکان میدهد..دستِ رُز را روی میز میفشارد و..چه سوالی! رُز فقط نگاهش میکند. چه خنده ی سوزنده ای..چه احساسِ گُنگی!

میانِ خنده اش با صدای خش داری میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-قرار نیست وقتی چیزی رو نگه میداری، حتما به خاطر این باشه که دوستش داری..شاید گاهی به خاطرِ اینه که ثابت کنی این

شیء..این ملک..این اسباب بازی..این لباس..این انسان..مالِ توئه..فقط مالِ خودت!

رُز از بیرحمیِ او دلش میسوزد. به خنده اش خیره میماند و میپرسد:

-به کی ثابت کنی؟؟

نگاهِ رُهام با این سوال روی چشمهای رُز ثابت می ماند.

ثانیه ها..با حسهای در هم..با کینه و پیروزی و غرور..و خواستنی که اندازه ندارد و..دخترکِ به درد نخور و بی سود..بزرگترین داراییِ اوست! بزرگترین شرط..که در بزرگترین قمار، او را برنده شده است.

DONYAIEMAMNOE

-به حریف!

رُز آنقدر باهوش نیست که بتواند حرفهای او را بفهمد. "حریف" را بشناسد. هدفِ او را از داشتنِ خودش..درک کند! آبِ گلویش را فرو میدهد و هرچند میترسد، اما میگوید:

-پوریا حریفِ تو نیست..

رُهام دستِ رُز را محکمتر میفشارد. انقدر محکم که صدای استخوانِ انگشتانِ رُز بلند میشود. صورتِ رُز از درد جمع میشود و..هیچی نمیگوید. حتی چشم از رُهام نمیگیرد و رُهام با خنده ای پر کینه میگوید:

-شنیدنِ اسمِ پوریا از زبونِ تو، برات خطرناکه..تذکرمو نادیده بگیری، برات گرون تموم میشه..این یکی حتی میتونه یه بلایی سرت بیاره..اینو میخوای؟؟

DONYAIEMAMNOE

نفسِ رُز از دردِ دستش دارد بند میرود. اما پشیمان نیست و..میخواهد بفهمد!

-بگو!

رُهام از اینطور سرسختیِ رُز خوشش می آید. یک ظریفِ سرسختِ وحشی..که یک روزی رامش خواهد شد! و چقدر وقتی رُز اینطور سرسخت میشود، رُهام بیشتر تحریک میشود برای رام کردنش!

دستش را با خشونت نوازش میکند و آرام میگوید:

-از اولم پوریا حریفِ من نبود..اون بدبختِ بی ارزش که کاری جز زن بازی نداره، در حدی نیست که اصلا اسمشو گذاشت حریف!

DONYAIEMAMNOE

قلب رُز از یادآوریِ کثافت بودنِ پوریا مچاله میشود. اما نمیخواهد الان به پوریا فکر کند..الان میخواهد این مرد را بشناسد و بی طاقت میپرسد:

-پس حریفت کیه؟؟

رُهام ثانیه ای بعد به آرامی دستِ رُز را رها میکند. بشقابی برمیدارد و چند قاشقی از املت را توی بشقاب میریزد. و رُز منتظر و بیتاب فقط نگاهش میکند.

رُهام بشقاب را جلوی دستِ رُز میگذارد و کوتاه و دستوری میگوید:

-بخور!

DONYAIEMAMNOE

رُز دهان باز میکند حرفی بزند، اما رُهام در چشمانش خیره میشود و پر جذبه میگوید:

-یک هفته فرصت داری خودتو جمع و جور کنی! میتونی خودتو یه دخترِ خوشبخت و بی درد و غم نشون بدی..که عاشق زندگیشه و هیچ کم و کسری تو زندگی با رُهام نداره..که همیشه..تا آخرِ عمر مدیونِ خوبی های رُهامه!

تکه نانی برمیدارد و به سمتِ رُز میگیرد..و ادامه میدهد:

-یا میتونی خودتو بدبخت و فلک زده نشون بدی که زن یه قاتله و اسیرِ دستشه و قراره اهلیِ رُهام بشه! تا آخرِ عمرش بهش خدمت میکنه تا در امان باشه و اذیت نشه..و هنوز باکره ست!

نفسِ رُز از خجالت بند میرود. رُهام به تکه نانِ توی دستش اشاره میکند:

-بگیر رُز..دوباره تکرار نمیکنم!

DONYAIEMAMNOE

رُز برای تمام شدنِ بحث..آبِ گلویش را فرو میدهد و تکه نان را از دستِ او میگیرد.رُهام بلند میشود و از پشتِ میز بیرون می آید. نگاهِ رُز روی بشقابِ املت می ماند و..نگاهِ رُهام روی او ست. قدم برمیدارد و پشتِ رُز می ایستد.

دو دستش را دو طرفِ رُز روی میز میگذارد و روی دخترک خم میشود.

و دمِ گوشش پچ میزند:

-همین روزا اهلی میشی و از اسارت تو دستای من لذت میبری..و خودت با کمالِ میل باکرگیت رو تقدیمِ من میکنی!

قلبِ رُز لحظه ای از تپش می افتد. تکه نان توی دستش فشرده میشود و نفسش بالا نمی آید. بی نفس و سرخ شده برمیگردد

DONYAIEMAMNOE

و..میبیند که فاصله ی صورتشان از هم چقدر کم است! با حالِ خراب میغرد:

-کور خوندی !

رُهام نگاهِ خمارش را به لبهای رُز میدهد و با لبخندِ کجی میگوید:

-رو حرفت بمون..

نگاهِ رُز در چشمهای آبیِ مرموز و بیرحم می ماند و سخت میگوید:

-میمونم..

رُهام پشتِ انگشتانش را آرام روی گونه ی سرخ شده و ملتهبِ رُز میکشد و از این بازی خوشش می آید. سرسخت و خواستنی!

DONYAIEMAMNOE

-خوبه..

فاصله میگیرد..با مکث چشم از گونه های اناریِ رُز میگیرد و به سمتِ پله ها میرود.

-لباسامو آماده کن..

نگاهِ رُز یک جایی میماند. قلبش میکوبد..چقدر همه چیز ترسناک است!



آخرین ظرف را توی آبچکان جای میدهد و شیرِ آب را میبندد. دستمالی برمیدارد و به بیرون میرود تا روی میز را دستمال بکشد. دستمالِ سبز رنگ را روی میزِ چوبیِ بزرگ میکشد. خط میکشد..خطهای افقی..و میشمارد..

DONYAIEMAMNOE

-نُه..شبِ نُهم!

و هر شب به این فکر میکند که دارد به این نوع زندگی عادت میکند. به ماندن در این عمارت..به زندانی شدن در زندانِ او..به اسارت و خدمت و سکوت و..اوی دور و نزدیک!

همه چیز آشناست. تکرارِ دوباره ی روزهای سخت..تکرارِ دوباره ی تحولِ بزرگ در زندگی اش..بارِ دیگر آتش به زندگی افتاد و همه چیز خاکستر شد..و بارِ دیگر دارد زندگیِ جدیدی را تجربه میکند..چه تجربه های سختی...

قندان و خرما و شکلات ها را که هرکدام در ظرفی جداگانه هستند، توی سینی میگذارد. فنجانِ قهوه و زیرسیگاری را هم کنارشان..دستی به شالِ کهنه ی سیاه رنگِ روی سرش میکشد و سینی را برمیدارد. از آشپزخانه بیرون می آید و به سمتِ سالن

قدم برمیدارد. به سمتِ اویی که روی مبلِ راحتیِ لم داده و به سیگاری که بینِ لبهایش دارد، میرود.

مردی که اخم کرده و به برگه های توی دستش نگاه میکند. مثلِ یکی دو باری که او را در این حال دید..و حدس میزند که مشغولِ کارهایش است.

سینی را روی میزِ مقابلش، کنارِ ورق های بزرگ و کوچک میگذارد و رو به او می ایستد:

-با من کاری نداری؟؟

رُهام با نگاهِ گذرایی به سینی و..دخترکی که مطیعانه رو به او ایستاده، بدونِ حرف دستی در هوا تکان میدهد و مرخصش میکند. رُز خیلی زود چشم از او میگیرد و..نمیخواهد به

DONYAIEMAMNOE

اخمهایش..نگاه نکردنش..بالاتنه ی بدونِ لباسش حتی یک لحظه هم فکر کند.

فقط در سکوت به سمت پله ها قدم برمیدارد و..نگاهِ رُهام روی برگه ی قراردادِ توی دستش می ماند. و به دختری فکر میکند که نُه شب است در خانه ی اوست. در اتاقِ او میخوابد..روی تختِ او..لباسهای او را میپوشد..حتی شالِ روی سرش..رُزِ دور و نزدیک! رُز با نگاهی به ساعتِ نصب شده روی دیوارِ سالنِ بالا، میبیند که نزدیک به یازدهِ شب است. واردِ اتاق میشود و در را پشتِ سرش میبندد.

خود را جلو میکشد..لبه ی تخت مینشیند. کش و قوسی به بدنش میدهد و شال را گوشه ای پرت میکند. موهای بافته شده

اش را باز میکند و دستی زیرِ موهایش میبرد. طاق باز روی تخت می افتد.

مثلِ هرشب دقیقه ها بی هدف به سقف خیره میشود..فکر میکند..فکر میکند..مرور میکند. حوصله اش سر میرود. سعی میکند بخوابد، اگر بتواند.

نُه روز است که حتی اجازه ی بیرون رفتن از ساختمان را ندارد و..نه گوشی ای دارد، و نه سرگرمی ای..

فقط دو سه باری در حضورِ او، و با گوشیِ او، با مادرش و آقاجونش حرف زد و به دروغ گفت که هنوز مسافرت اند. از حالِ خوبش گفت..از آرامشِ نسبی ای که دارد برمیگردد..از خوب بودنِ رُهام! از بهتر شدنِ اوضاعِ روحی اش..

DONYAIE MAMNOE

گاهی فکر میکند که این هم یک چالش است..یک چالشِ عجیب و ترسناک..غیرِ قابلِ پیش بینی و غیرِ قابلِ درک. به حریم خصوصی شان فکر میکند. حریمی که فقط متعلق به خودشان دو تاست و قرار نیست کسی توی این حریم راه پیدا کند. و هرچقدر میگذرد، میبیند که او راست میگوید.

گفتنش به دیگران فقط اوضاع را برای خودش بدتر میکند. او حتی اگر قاتل هم باشد، نه پلیسی به دنبالش است، و نه اصلا ترسی از برملا شدنش دارد. حتی اگر..آقا جونش هم بفهمد..بازهم چیزی عوض نمیشود که خرابتر هم میشود.

وقتی پوریایی که از همه تشنه تر است برای گرفتار شدنِ او، هیچ کاری از دستش برنمی آید...کسِ دیگر میخواهد در برابرِ او

DONYAIE MAMNOE

ایستادگی کند؟! اصلا کسی جرات مقابله با او را دارد؟؟ در برابرِ او همه باید تسلیم باشند و سرِ تعظیم فرود بیاوردند.

نگاهش برای بارِ هزارم به سمتِ عکسِ کجِ روی دیوار میچرخد. چقدر از وجودِ آن عکس در اتاق حسِ بدی میگیرد و چقدر دوست دارد آن عکس را از روی دیوار بردارد. و چقدر تر..دوست دارد کمی بیشتر بداند..کمی بیشتر بفهمد..کمی..فقط کمی آن چشم آبیِ تاریک را بشناسد!

با صدای باران نگاهش را به سمتِ پنجره ی سرتاسریِ اتاق میدهد. بعد از مدتها باران دارد میبارد. از روی تخت بلند میشود و پاهای برهنه اش را به سمتِ درِ شیشه ایِ تراس میکشد. از پشتِ درِ شیشه ای به هوای بارانی نگاه میکند. به برگهای درختها که حالا کاملا سبز شده اند..اواخرِ اردیبهشت..

در را باز میکند. هوای خنکِ اردیبهشت به صورتش میخورد و..حس خوب زیرِ پوستش میدود. قدم جلوتر میگذارد..انقدر جلو میرود که قطرات باران را لمس کند.

و وقتی قطره های ریزِ باران به صورتش میخورد، چشم میبندد.. لبخند روی لبش می آید..دو کفِ دستش را بالا میگیرد و از لمسِ قطره های ریز و خنک، حس بهتری میگیرد. هیچ چیز نمیتوانست مثلِ این باران حالش را عوض کند و..بعد از روزها لبخند روی لبش بیاورد.

رُهام درِ اتاق را باز میکند. قدم داخلِ اتاق میگذارد و انتظار دارد که دخترک را روی تخت ببیند. اما وقتی با جای خالی اش مواجه میشود، نگاهش توی اتاق میگردد و..به درِ بازِ تراس میرسد. با باز

DONYAIE MAMNOE

بودنِ درِ تراس، اخم بین ابروهایش می آورد. یک حالِ بد..یک ترس؟!

کیسه ی توی دستش را روی تخت می اندازد و به سمتِ درِ تراس میرود. اما هنوز چند قدمی نزدیک نشده که..رُز را همانجا میبیند. ایستاده در تراس..پشت به او و رو به باغ..با موهایی باز که باد تکانشان میدهد..

دستهایی که از هم باز اند. و چشمهایی که بسته اند و زیرِ باران..درست مثلِ یک تندیس..یک فرشته..یک رویا..یک دخترِ عجیب که در اینجاست..ایستاده است و لبخندی میزند.

همانجا نزدیک به درِ تراس قدمهایش آرام میشود. می ایستد..نگاهش میکند..دخترِ باران را!

DONYAIEMAMNOE

رُز در حال و هوای خودش..نفسِ عمیق میکشد و صورتش را رو به آسمان بالاتر میگیرد. قطراتِ باران صورتش را نوازش میکنند..موهایش را تاب میدهد. آهنگی زیرِ لب زمزمه میکند:

-تو بارون که رفتی شبم زیر و رو شد

یه بغضِ شکسته رفیقِ گلو شد

تو بارون که رفتی دل باغچه پژمرد

تمام وجودم توی آینه خط خورد

رُهام به دیوارِ کنارِ در تکیه میدهد و نگاهش میکند. به تمامش نگاه میکند..تماشا میکند..قدم جلوتر نمیگذارد و از باران بیزار است و..رُزِ باران زده را تماشا میکند.

DONYAIEMAMNOE

و رُز میانِ زمزمه هایش..میانِ خنده اش بغض میکند و با بغض و صدای لرزان زمزمه میکند:

-هنوز وقتی بارون تو کوچه میباره

دلم غصه داره دلم بیقراره

نه شب عاشقانه ست نه رویا قشنگه

دلم بی تو خونه دلم بی تو تنگه

رُهام حالا..از بغضِ صدای او متنفر است. اگر فقط یک درصد این بغض به خاطرِ پوریا باشد! اگر حتی کمی یادِ پوریا در سرِ رُز زنده شود و..باران همیشه نفرت انگیز است.

-رُز؟؟

رُز با شنیدنِ صدای او یکهو از ترس در جا میپرد و با هینِ بلندی خیلی سریع برمیگردد. او را میبیند که کنارِ در ایستاده و با اخم و نگاهی سرد تماشایش میکند. نمیداند چرا..خجالت میکشد.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را پایین می اندازد..دستش را به موهایش میبرد و طره ای از موهایش را پشتِ گوشش میزند.

-متوجه نشدم..کِی اومدی تو اتاق..

رُهام به موهای خیسش..صورتِ خیسش..لباسهای خیسش نگاه میکند

و..یک دخترِ ساده در باران درحالِ دیوانه بازی..چرا باید انقدر خواستنی باشد؟! چرا همین حالا..دوست دارد این رُزِ صورتیِ لطیفِ باران خورده را..ببویَد و عطرش را ببلعد؟! چرا باید این دختر انقدر فرق داشته باشد؟!

این کشش..عجیب و دیوانه کننده است. یک سفیدِ مطلق..در برای اوی مطلقا سیاه!

DONYAIEMAMNOE

رُز زیرِ سنگینیِ نگاهِ او بیشتر معذب میشود و گونه هایش ناخواسته سرخ میشود و..با آبِ گلویی که فرو میدهد، میگوید:

-من..شالم..

رُهام با صدای خش داری از حالِ نا آرام میگوید:

-کی بهت اجازه داد بری تو تراس؟؟؟

رُز با لرزی که از قلبش میگذرد، با مکث نگاهش را بالا میکشد. آبی های کدر شده را میبیند و سخت میگوید:

-بارون می اومد..گفتم یکم..

فکرِ رُهام خراب است و میانِ حرفش میپرسد:

-یکم چی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز ناراحت و متعجب میگوید:

-یعنی تو تراس هم حق ندارم برم؟؟؟

رُهام بدونِ ملایمت میگوید:

-نه وقتی بارون میاد!

رُز فکر میکند..از هوای بارانی هم قرار است محروم شود؟! همین

کافی ست تا بغض کند و گله کند:

-اما من عاشقِ بارونم..

رُهام چشم باریک میکند و به قطره های صورتِ رُز نگاه میکند:

-علایقِ تو مهم نیست..مهم اینه که من از بارون بدم میاد..

رُز عصبی میگوید:

-خب من چیکار کنم که تو از بارون بدت میاد؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام تهدیدوار نگاهش میکند. رُز لب میفشارد، اما نمیتواند خونسرد بماند و میگوید:

-انقدر بد نباش..من فقط چند دقیقه زیر بارون بودم..

رُهام در سکوت، با جدیت به او اشاره میکند که داخل شود. رُز با نفسی که بیرون میفرستد، ناراضی نزدیک میشود و..از کنارش میگذرد:

-چشم آقا!

وقتی از کنارِ او میگذرد. بوی عطر می آید! عطر موهایش..موهای خیس از باران..رُهام حس میکند. نفسش سنگین میشود..نمیفهمد این لحظه ها را! نگاهش همراه با موهای رُز میچرخد.

DONYAIEMAMNOE

دستش بالا می آید و..طره ای موهای طلاییِ نمدار را میگیرد..لمس میکند..به صورتش نزدیک میکند و..رُز با کینه و ناراحتی قدمهایش را جلو میکشد و موهایش را از دستِ او رها میکند.

رُهام دست مشت میکند..نفسی میگیرد. سیبکِ گلویش تکان میخورد. دست توی جیبهایش فرو میکند و..با اخم و صورتی سرد نگاهش میکند.

رُز چنگی به شالِ کهنه میزند و روی موهایش می اندازد. و رو به او روی تخت مینشیند و تمامِ موهایش را توی شال فرو میکند. و سردتر از نگاهِ او میگوید:

-با من کاری داشتین؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام چشم باریک میکند و..هنوز دخترک مغرور و لجباز و مطیع است!

-بارون که میاد، یادِ کسی میفتی؟؟

سوالی که ذهنش را به هم ریخته است..و جوابش هرچند شاید صادقانه نباشد، اما اذیت کننده است!

رُز اما در چشمانِ او میگوید:

-بله..

این جواب اذیت کننده ترین و..غیرِ قابل پیش بینی ترین بود! دخترک صادق است.

-کی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز نرم شانه ای بالا میدهد و نه با لجبازی..اما با حرص و آرامش میگوید:

-نمیتونم بگم..

رُهام با تک خنده ی کوتاهی..قدم نزدیکتر میگذارد. و رو به او در فاصله ی کمتری می ایستد:

-میترسی؟؟

رُز بازهم صادق است:

-شاید..

رُهام خم میشود و در صورتِ رُز پچ میزند:

-فقط بگو کیه..فقط به زبون بیار تا ببینی زیرِ بارون باهات چیکار میکنم! بعد تا صبح بذارم تو بارون بمونی و بفهمی که عاقبت فکرِ کثافت گرفته ت چیه!

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاه در چشمانِ او جابجا میکند. حسی میگیرد..بغضش میگیرد..این مرد مهربان بودن بلد نیست..محبت کردن بلد

نیست..نگاهش پایین کشیده میشود و..نمیترسد..فقط دلش میگیرد..با صدای تحلیل رفته ای میگوید:

-من پوریا رو فراموش نکردم ولی..

هنوز جمله اش تمام نشده که رُهام دو دستش را روی شانه های او میگذارد و او را به عقب هُل میدهد. رُز طاق باز روی تخت می افتد و نگاهِ وحشتناکِ او را میبیند. که با لحنِ پر نفرتی میگوید:

-خفه شو!!

رُز میخواهد بلند شود:

-دیوونه! چطوری از ذهنم بیرونش کنم وقتی بدترین خاطره رو واسم ساخت؟؟ اونم با بهترین دوستم..اونم تو همین...

DONYAIEMAMNOE

رُهام تحمل نمیکند و یک پایش را بالا می آورد..و زانویش را روی شکمِ رُز میگذارد و میفشارد:

-تو همین بارون تکیه پاره ت میکنم تا بفهمی که وقتی میگم فکرت پاک بشه، یعنی چی!

رُز نیم خیز میشود و صدایش با بغض بالا میرود:

-من تو بارون یادِ اون عوضی نمی افتم!

رُهام زانویش را محکمتر روی شکمِ رُز میفشارد و نفسِ رُز بند میرود.

رُهام شانه هایش را محکم میگیرد و به تخت میفشارد. و در چشمهایش میغرد:

-با من بازی نکن..تو در حدش نیستی..میهفمی؟؟ آسیب میبینی..بیچاره میشی..زیرِ دست و پای من لِه میشی..لِه میشی رُز..اگه من نتونم تو رو از کثافتِ پوریا پاک کنم، زندگیتو سرتاسر سیاه میکنم!

DONYAIEMAMNOE

رُز چشم میفشارد و دیوانه وار داد میزند:

-مثلِ زندگیِ خودت؟؟؟

رُهام نفس نفس میزند و..نزدیک به صورتِ رُز با حالِ وحشتناک میغرد:

-مثلِ زندگیِ خودم!

رُز چشم باز میکند و..در چشمهای این مرد..شیطان زندگی میکند!

-من مثلِ تو نمیشم!

رُهام در چشمهای سبزِ براق خیره می ماند. در چشمانِ دخترک..فرشته زندگی میکند! و چقدر هرلحظه بیشتر مصمم میشود برای ادامه ی بازی با رُزِ ظریف و صورتی..که فرشته بالاخره در برابرِ شیطان به زانو دربیاید!

DONYAIEMAMNOE

-میخوای بازی کنی؟؟

رُز در چشمهای او از تهِ دل میگوید:

-من درحد بازی با شما نیستم..فقط میخوام یه خدمتکارِ مطیع باشم!

رُهام از لجبازیِ چشمانِ او خوشش می آید. نزدیک به صورتِ رُز..نگاه توی صورتِ نمدارش میگرداند و روی لبهایش متوقف میشود:

-تو بارون یادِ کی میفتی؟؟

رُز از نگاهِ او حسهای اذیت کننده ای دریافت میکند و میغرد:

-یه چیزِ شخصیه!

DONYAIEMAMNOE

حالا مطمئن است که چیزی به غیر از پوریا در ذهنِ دخترک نقش میبندد. شاید بخواهد بداند..و در عینِ حال نخواهد..ذهنِ

عروسک باید خالی از هر چیزی باشد..تمامِ رُز باید برای او باشد..فقط او!

با اینحال..نمیتواند بی تفاوت هم بگذرد و بارِ دیگر..نرمتر..پرتهدیدتر..با نگاهی که سرکش تر میشود..میگوید:

-بگو رُز..مطیع باش تا باهات کاری نداشته باشم..

رُز زیرِ تنِ او..با نگاهِ او..دارد از پا درمی آید و از خود متنفر میشود به خاطر حسهایی که گاهی توی قلبش سرک میکشد. و برای خلاصی از اویی که کمی حس و مهربانی توی صدایش ندارد، میگوید:

-باغِ بهارنارنج..

نگاهِ رُهام بالا کشیده میشود. تا چشمهای براقِ رُز..که ردِ کمرنگی از بغض و حسرت دارد. رُز چشم از چشمهای رُهام نمیگیرد و

DONYAIEMAMNOE

میخواهد تمامِ صداقتش را به رخ بکشد..تمامِ مطیع بودنش را..تمامِ خواستنش را برای دور بودن!

رُهام با مکث از روی تنِ او بلند میشود. می ایستد..رُز نفسِ آسوده اش را با شدت بیرون میدهد و..رُهام به باغِ بهارنارنج فکر میکند. به نشستنِ رُز نگاه میکند..به شالی که دوباره روی موهایش میکشد و دو دستش را که محکم به صورت و چشمهایش میکشد..تا آرام بشود و آرامشش برگردد.

-بیشتر توضیح بده..

رُز در چشمهای او با جدیت میگوید:

-واقعا نمیخوام!

DONYAIEMAMNOE

رُهام چشم باریک میکند و..به دستِ رُز که روی شکمش مینشیند، نگاه میکند. دوباره نگاهش بالا کشیده میشود و رُزِ مغرور حتی نمیخواهد دردش را در صورتش نشان دهد!

موقتا باغِ بهارنارنج و باران را به فراموشی میسپارد و اشاره ای به کیسه ی روی تخت میکند:

-اونو بردار..مالِ توئه..

نگاهِ رُز با مکث از او جدا میشود و رد نگاهش را دنبال میکند. به کیسه ی نسبتا بزرگِ آبی رنگی روی تخت میرسد. نگاه میکند..حدس میزند..نمیداند..شاید لباس باشد..برای او؟!

وقتی تعللش زیاد میشود، رُهام خود جلو میرود و کیسه ی خریدی که همین نیم ساعتِ پیش به دستش رسید را باز میکند.

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُز بینِ او و کیسه ی کاغذی جابجا میشود و رُهام از توی کیسه، بسته ای درمی آورد و رو به او می اندازد:

-باز کن بپوش ببین اندازه ته، یا نه!

نگاهِ جا خورده ی رُز به بسته ی لباسی که دمِ دستش می افتد، می ماند. رُهام از توی کیسه دانه دانه ی لباسها را بیرون میکشد و روی تخت میگذارد. هرکدام توی کاورِ مخصوص و..در رنگهای مختلف و..بیشترشان صورتی!

و در آخر دو ست لباس زیر بیرون میکشد و..مستقیم به سمتش میگیرد:

-نمیدونم سایزت چنده..واسه همین دو سایز سفارش دادم..بالاخره یکیش اندازه ت میشه دیگه..

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ بهت زده ی رُز روی لباس زیرِ صورتیِ خیلی ملایم میماند که در بسته بندی اش میدرخشد. و یکهو خون به صورتش هجوم می آورد! از خجالت سرخ میشود و رُهام به گونه های قرمز شده اش نگاه میکند و..بسته ی لباس زیر را توی دستش تکان میدهد:

-بگیرش!

رُز به سختی آب گلویش را فرو میدهد. بسته را با مکث میگیرد و کنارش میگذارد. اما رُهام اخم میکند:

-نگفتم بذار کنارِت! گفتم ببین سایزش اندازه ته یا نه..پولِ مفت ندادم که بلا استفاده باشه..ببین اگه خوب نیست، یا پسش بدم یا تعویض کنم..

رُز با نفسی که از خجالت سخت بالا می آید، به سختی میگوید:

-نیازی بهش ندارم..

رُهام دست به کمر میشود:

-مگه نگفتی لباس میخوای؟؟؟

گفته بود..حتی حالا هم میخواهد. حالایی که لباسهای او را به تن میکند و از عطرِ لباسهایی که..فقط مخصوصِ خودِ او ست، کلافه میشود!

-چرا..ولی این..اینا..

میانِ حرفش رُهام میگوید:

-نکنه اونا جزوِ لباس نیست؟؟ نکنه شورت پات نمیکنی؟؟ حالا روزای عادی هیچی..وقتی پریود میشی چیکار میکنی؟؟

رُز از تک تکِ حرفهای او سرشار از شرمی دخترانه میشود و فکر میکند که بهتر است بحث نکند..فقط کوتاه بیاید و خود را خلاص کند.

DONYAIEMAMNOE

-باشه..ممنون..

رُهام ناخواسته..کمی کلافه است..کمی خوشش می آید..کمی ستِ صورتی را در تنِ برهنه و پوستِ سفیدِ او تصور میکند و..کمی بیشتر تحریک میشود برای بازی با این دخترا!

به سمتِ کیسه ی خرید میرود و بسته ی پدِ بهداشتی را هم بیرون میکشد. و درحالیکه روی تخت مینشیند، بسته را به سمتِ دخترکِ خجالت زده میگیرد و میگوید:

-اینم نواربهداشتی..فکر کنم به این از همه بیشتر نیاز داشته باشی..

رُز با دیدنِ بسته ی پدِ بهداشتی که به سمتش گرفته شده، دیگر تماما شرم میشود و بی اراده میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نیازی نیست دونه دونه دربیاری نشونم بدی..خودم میتونستم داخل کیسه رو ببینم که چه خبره! حتما باید..باید اینم دربیاری و بگیری جلو چشمِ من؟؟

رُهام به چشمهای پر از خجالت رُز نگاه میکند و رُز تابِ نگاهِ او را ندارد. از حرفهایش هم پشیمان میشود و چشم میدزدد و بسته ی پدِ بهداشتی را از دستِ او میکشد.خیلی زود بسته را پشتش میگذارد تا دیگر نه چشمِ خودش به آن بسته ی نارنجی رنگ بیفتد، نه چشمِ او!

رُهام یک نگاه به بسته ای که پشتِ رُز پنهان میشود، میکند..و یک نگاه به سر پایین افتاده ی رُز و گونه های سرخ رنگش..و میبیند که دخترک حتی نمیتواند آرام نفس بکشد! چقدر بکر

که حتی با حرفهایی که برای خیلی دخترها معمولی ست، اینطور سرخ و سفید میشود.

بسته ی لباسی را از روی تخت برمیدارد. درحالیکه نگاهش را به بسته ای میدهد که دارد بازش میکند، میگوید:

-شاید همین روزا صمد و فریده بخوان بیان دیدنت..

رُز با شنیدنِ این حرف، خجالت را فراموش میکند و با تعجب و هیجان نگاهش میکند:

-واقعی؟!!

رُهام تاپ و شلوارکِ صورتی و سفید را از توی بسته اش درمی آورد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-فکر کنم آمادگیشو داشته باشی که بخوای ببینیشون..

و پر معنا نگاهش میکند. رُز از نگاهِ او تهدید دریافت میکند و..با لبی که میفشارد، بیتاب میگوید:

-من هیچی بهشون نمیگم!

انقدر دلتنگ است؟؟؟

-و رفتارت؟؟؟

رُز چند ثانیه ای در سکوت نگاهش میکند. دلش خیلی زیاد دیدنِ آقا جون و مادرش را میخواهد. و کم و بیش منظورِ رُهام را میهفمد و..سخت میگوید:

-سعی میکنم..رفتارم..

رُهام میانِ حرفهای نه چندان مطمئنش، تاپ و شلوارک را به سمتش میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-اینا رو تنت کن..

رُز به تاپ و شلوارکی که به سمتش دراز میشود، نگاه میکند. با مکث از دستش میگیرد و رُهام میگوید:

-مرتب و تمیز باید باشی..مثلِ یه تازه عروس! رفتارت خیلی مهمه رُز..خودت تعیین میکنی که بتونی گاهی صمد و فریده رو ببینی..یا کلا قیدِشونو بزنی!

رُز از لحنِ سرد و آرامِ او که سرشار از تهدید است، میترسد.نگاهش روی تاپِ عروسکیِ بندیِ زیبایی می ماند که حاشیه اش از گیپورِ سفیدی دوخته شده. مثلِ شلوارکِ خیلی کوتاهش..و رُهام تاکید میکند:

-دلم میخواد تو بهترین تیپ و رفتار ظاهر بشی..باشه عروسک؟؟

رُز سخت نفسی میگیرد و با خجالت میگوید:

-من اینا رو نمیپوشم..

رُهام حدسش را زده بود. برای همین خوشش می آید از این بازی! که با تمسخر میگوید:

-نکنه میخوای لباسای گشادِ منو تنت کنی و یه شالِ کهنه ام بندازی سرت؟؟ میخوای یه چادر هم واسه ت جور کنم؟!

رُز نگاهش را بالا میکشد و هنوز خجالت میکشد و از نگاهِ او اذیت میشود و میگوید:

-این خیلی بازه..

رُهام تایید میکند:

-آره..بازه..پیشِ شوهرت که اشکالی نداره..صمد و فریده هم میبینن که چقدر با شوهرت احساس راحتی میکنی..هوم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز تاپ را توی دستش میفشارد و خیلی خوب تمسخر و کینه را از لحنِ او دریافت میکند. با مکث میگوید:

-اینطوری آخه..من اینطوری نیستم..معذبم..

رُهام دست پیش می آورد و بازویش را نوازش میکند:

-اشکالی نداره..در عوض صمیمیتِ زیادتو نشون میدی..به خاطرِ خودت میگم..

رُز با نگاه در چشمهای بیرحمِ او، خود را جمع میکند. رُهام لبخندِ کمرنگی میزند و دستی به بازویش میزند:

-دوست نداری که آخرین دیدارت با خونواده ت باشه؟؟

رُز فقط نگاه میکند. رُهام آرام میگوید:

-بپوشش رُز..

دستش را برمیدارد. چشم میگیرد و میخواهد بلند شود. اما رُز بی طاقت صدایش میزند:

DONYAIEMAMNOE

-رُهام...

نگاهِ رُهام یک جایی می ماند. رُز با خجالت میگوید:

-به خدا نمیتونم..من پیشِ آقا جونم هم..تا حالا اینطوری لباس نپوشیدم..نمیتونم.. ازش رودربایسی دارم..

رُهام ناخواسته اخم میکند. برمیگردد و به دخترک نگاه میکند و..صداقت را در چشمانِ معذبِ او میبیند. باورِ این دختر سخت است. انقدر حیا دارد؟!

رُز در چشمانِ رُهام میگوید و برای آرام نگه داشتنِ رُهام..و دیدنِ پدر و مادرش تلاش میکند:

-خواهش میکنم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام چشم باریک میکند. رُز میگوید:

-اما یکی از همینا رو میپوشم..مرتب و آراسته..رفتارمم..روش کار میکنم..من..دلم براشون تنگ شده..

تصورِ دخترک..در تاپِ بندی و شلوارکِ کوتاه خط میخورد. اما منتظر است..فقط منتظرِ روزی که رُز خودش با همین تاپ و شلوارک به سمتش بیاید و خواهش کند برای باهم بودنشان!

-یکی از همینا رو بپوش..

لبخندی روی لبِ رُز می آید و رُهام بعد از روزها لبخندِ دخترک را میبیند.

-مرسی..

لبش کشیده میشود و عروسک میتواند یکی از همین لباسها را بپوشد. پوشیده ترینشان را..بگردد و پیدا کند!

DONYAIEMAMNOE

اشاره ای به بسته ی لباس زیرها میکند:

-اونا رو هم ببین اگه سایزت نیست مرجوع کنم، سایزِ خودتو بگیرم..

گونه های رُز بارِ دیگر رنگ میگیرد. بی اراده عکس العمل نشان میدهد:

-میشه انقدر سایز سایز نکنی؟؟

رُهام در چشمانش نگاه میکند و رُز بیشتر خجالت میکشد. و با صدای تحلیل رفته ای میگوید:

-ببخشید..

رُهام دیگر نمیخواهد توی این اتاق بماند. پیشِ این دختر..دختری که هنوز در فکرِ فرار و رفتن و خلاصی ست و..در همه حالت پر از وسوسه است! وقتی دخترک پاک شد، خودش

DONYAIEMAMNOE

به سمتش می آید..و این فقط صبوری میخواهد و..رُهام دنیای صبر است!

میخواهد از اتاق بیرون برود، اما رُز با فکری که از ذهنش میگذرد، یکهو میگوید:

-دانشگاه!

رُهام می ایستد و به سمتش برمیگردد. و در سکوت نگاهش میکند و منتظر میشود تا دخترک ادامه ی حرفش را بزند.

رُز برای گفتنش تردید دارد و عکس العمل های این مرد ترسناک و غیر قابل پیش بینی ست.

-آآآ من..میخوام برم دانشگاه..خیلی از کلاسام عقب افتادم..از..از کِی میتونم برم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام مستقیم رو به دخترک می ایستد و نرم و جدی میگوید:

-فکر نکنم دیگه بتونی بری رُز..

رُز ناباور و وحشت زده میگوید:

-نه!

رُهام لبخندِ مهربانی میزند..کاملا با تظاهر!

-واقعا متاسفم برات..نه تنها دانشگاه، بلکه هیچ جا نمیتونی بری..

رُز نمیتواند با این یکی کنار بیاید و درد توی دلش سرازیر میشود.

-چرا؟!!

رُهام با خونسردی میگوید:

-دلیلِ خاصی نداره جز اینکه من میخوام..

بغض به گلوی رُز هجوم می آورد. دهان باز میکند حرف بزند..نمیتواند..فقط نگاه میکند..و رُهام میگوید:

-چیزی میخوای بگی؟؟

رُز با وحشت میگوید:

-نمیتونی با من این کارو بکنی..

رُهام ابرویی بالا میدهد:

-نمیتونم؟؟

رُز بغضش را به سختی فرو میدهد و نمیخواهد اشک بریزد. اصلا نمیخواهد..حتی کمی بیچاره به نظر برسد و او را خوشحال کند!

-من زندونیِ توام؟؟

رُهام ژستِ متفکرانه ای به خود میگیرد:

-تووو..رُزِ منی..

DONYAIEMAMNOE

قلبِ رُز به درد می آید از اینهمه خودخواهی و..میترسد از حسهایی که قلبش را به بازی میگیرد.

-من اسیرِ توام رُهام؟!

رُهام سر تکان میدهد:

-و قراره از این اسارت لذت ببری!

چانه ی رُز میلرزد و سر به اطراف تکان میدهد. تحملش سخت است..چطور کم نیاورد؟!

-انقدر بیرحم نباش..من واسه دانشگاه رفتن زحمت کشیدم..باهام این کارو نکن..من نقاشی نکشم..میمیرم..

رُهام میخندد..کمی با مسخرگی..کمی با تفریح..کمی با لذت!

DONYAIEMAMNOE

-خب نقاشی کُن! کسی جلوتو نگرفته..

-پس دانشگاهم چی میشه؟؟

رُهام نفسِ آرامی بیرون میدهد:

-اهمیتی نداره رُز..

رُز با بغض صدایش را بالا میبرد:

-واسه من اهمیت داره!

رُهام آرام قدم به سمتش برمیدارد:

-خواسته های تو..اصلا اهمیتی نداره عروسک! دانشگاه رفتن یا نرفتنِ تو انقدر مهم نیست که بخوایم درموردش بحث کنیم..وقتی میگم از ملکِ من قرار نیست بیرون بری، یعنی باید قیدِ هر چیزی که بیرون از اینجاست رو بزنی..

DONYAIEMAMNOE

روبروی رُز می ایستد و در چشمانِ پر از عصبانیت و ناراحتیِ رُز میگوید:

-حرفِ دیگه ای میمونه؟؟

نفسهای رُز از حجمِ بزرگِ نفرت و ناراحتی تند میشود. و در چشمانِ خالی از حسِ او میگوید:

-لعنت بهت! چرا با من این کارو میکنی؟؟

رُهام سر به سمتش خم میکند و در چشمانش میگوید:

-چرا خودتو اذیت میکنی؟؟ فقط کافیه باهاش کنار بیای..

رُز با ناراحتی میغرد:

-با برده شدنم؟؟؟

رُهام انگشتِ شستش را روی گونه ی رُز میکشد:

-با مالِ من بودنت..

DONYAIEMAMNOE

رُز با نفرت و بغض صورتش را به سمتِ دیگری میکشد. رُهام موهای بیرون زده از شالِ دخترک را آرام از صورتش عقب میزند و زمزمه میکند:

-درحالِ حاضر نمیشه بری بیرون خدمتکار کوچولوی من..نمیخوام چشمِ هیچکس بهت بخوره..حتی فکرِ اینکه یک لحظه چشمِ اون حرومزاده بهت بخوره، انقدر اذیتم میکنه که به خودم حق میدم..

میان حرفش رُز میغرد:

-دستت به من نخوره!

رُهام انتهای موهایش را آرام رها میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تو در امانی..سعی کن همینطوری در امان بمونی..

چشمانِ رُز پر میشود و رو به او میکند:

-تا آخر اینطوری نمی مونه!

رُهام به لبهایش نگاه میکند و سر به تایید تکان میدهد:

-حرفتو قبول دارم..

-من قیدِ نقاشی رو نمیزنم!

رُهام با مهربانی ظاهری لبخند میزند:

-من مخالفتی با نقاشی کردنت ندارم..

رُز پلک میزند..لب باز میکند..با بغض سخت است حرف زدن:

-پس بذار برم دانشگاهم..

رُهام با نفسی که بیرون میفرستد، میگوید:

-واقعا نمیشه..

DONYAIEMAMNOE

لبهای رُز از بغض جمع میشود. رُهام صاف می ایستد و دستی به سرِ رُز میکشد. نگاهِ رُز یک جایی می ماند و ناامید و خسته و پر از ناراحتی ست. رُهام دلداری اش میدهد:

-لزومی نداره واسه نقاشی کشیدن بری دانشگاه..درس و مدرک به درد نمیخوره..تو نه میخوای کار کنی، نه میخوای جایی از مدرکت استفاده کنی..تو نقاشی دوست داری، منم واست فراهم میکنم..برو حالشو ببر..

رُز حرفی برای گفتن ندارد و از حجمِ ناراحتی حتی نمیتواند عکس العملی نشان دهد. رُهام میخندد و به ماتم زدگیِ رُز نگاه میکند:

-به درس خوندن و مدرک گرفتنِ بی فایده فکر نکن..چه اهمیتی داره که دیپلم داشته باشی یا لیسانس یا بالاتر؟؟ مهم برنده شدنه!

مثلِ منی که حتی سیکل هم ندارم، اما هر مدرکی که دلم بخواد میتونم بخرم و قاب کنم و بزنم تو دیوار! چرا؟؟ چون راه برنده شدنو بلدم..

نگاهِ جا خورده ی رُز با مکث بالا کشیده میشود. رُهام در چشمانِ بهت زده ی رُز چشمکی میزند و میگوید:

-توام یاد میگیری..من پیشِتم عزیزم..

رُز در سکوتی از بهت و ناباوری نگاه در چشمانِ او جابجا میکند. رُهام دستش را عقب میکشد و به لباسها اشاره میکند:

-یکیو انتخاب کن..همین روزا صمد و فریده میان دیدنت..

و بعد بدونِ اینکه منتظرِ حرفِ دیگری از طرفِ رُز باشد، از اتاق بیرون میرود و در به روی نگاهِ مات مانده ی رُز بسته میشود.

DONYAIEMAMNOE

حوله ی تنپوشِ بادمجانی رنگ را تن میکند. از حمام بیرون می آید. و به کیسه ی لباسهایی که بعد از دو روز هنوز هیچکدام را باز نکرده، نگاه میکند.

لباسهایی که قبل از رفتن به حمام، روی تخت گذاشت. و از آن شب..با خود قرار گذاشته بود که هیچ اشتیاقی برای آن صورتی های خوشرنگ نداشته باشد و بی اهمیت باشد. لباس میخواست، درست..اما اینها انتخابِ اوست.

آن هم فقط به خاطرِ اینکه پیشِ آقا جون و مادرش، مرتب و آراسته ظاهر شود. و رُز هم میخواهد همین را نشان دهد..که آن لباسها موردِ علاقه و سلیقه اش نیست و به خاطرِ دیدنِ آقا جون و مادرش میخواد تنش کند. و...صورتی های خوشرنگ موردِ علاقه اش نیست؟!

نفسِ بلندی میکشد و روی تخت مینشیند. چیزی که سعی در اهمیت ندادنش است، لباسها نیست..کارهای او ست! خودِ او..وقتی که برایش لباسهای زیبا میخرد، اما نمیگذارد پا از خانه بیرون بگذارد.

میگوید که مانعی برای نقاشی کردنش نیست و..نمیگذارد به دانشگاهش برود.

میگوید پیشش است و مراقبش است و..حتی مراقب بودن هم بلد نیست. این مرد جز خودخواهی و زورگویی هیچی بلد نیست و..منتظر است که به زانو درش بیاورد و دل به او ببازد و..بکارتش را تقدیمِ اوی شیطان کند و..چرا باید به او اهمیت بدهد؟!

به تپشِ قلبش توجه نمیکند. لباسها را از توی کیسه بیرون میکشد و هر پنج بسته را روی تخت میگذارد. و دو بسته ی لباس

زیر را! که یکی سرخابی رنگ است و آن یکی صورتیِ خیلی ملایم که مدلِ فانتزیِ زیبایی دارد.

لباسها را از بسته درمی آورد و با دیدنِ هرکدام، بیشتر جا میخورد! یکی از لباسها، پیراهنِ کوتاهِ اسپرتی ست که مدلِ رکابی دارد..به رنگِ سیاه، با حاشیه ی گلبهی رنگ..

با تک خنده ی شرمزده و متحیری کنار میگذاردش..بعدی را میبیند..که یک تاپ و دامن کوتاه ست است..تاپِ آستین حلقه ای و دامنِ چین چینیِ خیلی کوتاه..که زمینه اش سفید است با تصویرِ لب های ریز و درشتِ قرمز رنگ..

قلبش محکمتر میکوبد. عصبی میشود. بعدی را باز میکند و..یک شلوارِ خیلی جذبِ زرد رنگ میبیند که بلندی اش شاید به زور بالای مچِ پا برسد! آن را هم کنار میگذارد.

بعدی..همان تاپ و شلوارکِ بندی ست..که حتی تصورِ پوشیدنش هم گونه هایش را سرخ میکند. آخرین بسته را باز میکند و..یک بلوز میبیند که انقدر آستینش کوتاه است، فرقِ آنچنانی با تاپ ندارد. یقه ی کشیِ نسبتا باز، و آستین های عروسکی..و بلندیِ بلوز، شاید تا روی ناف!

ماتم زده به لباسهای پخش شده روی تخت نگاه میکند. هیچکدامِ اینها قابلِ پوشیدن نیستد و..باورش نمیشود که اینطور بازی خورده است. حالایی که هر آن ممکن است آقا جون و مادرش برسند، باید چی بپوشد؟!

-لعنت بهت رُهام!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش به سمتِ لباس زیرها کشیده میشود. با مکث یکی از آنها را برمیدارد..سرخابی رنگ را..و وقتی باز میکند، میبیند که سایزش خیلی بزرگ است..هشتاد و پنج!

با حرص میخندد و آن را هم روی لباسها پرت میکند. آن رنگِ صورتیِ خیلی ملیح را برمیدارد. باز میکند و..سایزِ هفتاد به رویش چشمک میزند. و به غیر از آن، مدلِ خیلی زیبایش! از اینکه از مدلِ این لباس زیرِ خاص خوشش آمده، از دست خودش عصبانی میشود.

پیشانی اش را میفشارد و قلبش به طرزِ مسخره ای میکوبد. چقدر دارد اذیت میشود.

هنوز لباس زیر را به دست دارد که درِ اتاق یکهو باز میشود. لباس زیر از دستش رها میشود و به حوله اش میچسبد!

رُهام را میبیند که داخل میشود و رُهام دخترک را میبیند که چطور دستپاچه میشود و سعی میکند با حوله تمامِ تنش را بپوشاند..حتی موهایش را هم زیرِ کلاهِ حوله پنهان میکند و گونه هایش رنگ گرفته است.

رُز با خجالت و عصبانیت اعتراض میکند:

-میشه قبل از اینکه بیای تو اتاق، در بزنی؟؟

رُهام با نگاهی به سر تا پای او، مستقیم به سمتِ کمدش میرود و میگوید:

-تو خونه ی خودم؟؟ واسه اومدن تو اتاقِ خودم؟؟

رُز میداند که بحث با او بی فایده است. اما نمیتواند جلوی زبانش را بگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-من تو این اتاقم!

رُهام توی کمد چشم میگرداند و به ظاهر بی اهمیت است:

-و تو هم مالِ منی..

دهانِ باز مانده ی رُز، همانطور باز می ماند و دیگر حرفی بر زبانش جاری نمیشود. رُهام به خوبی میداند که چه جمله ای را چطور ادا کند! با صبر و حوصله..و با هدف..که در عادی ترین حالتِ ممکن، رُز را به هم بریزد. از توی کمدش، تیشرتِ آستین کوتاهِ سفید رنگی بیرون میکشد.

برمیگردد و نگاهِ رُز میکند. رُز خیلی زود نگاهش را سمتِ دیگری میکشد و یقه ی حوله را میانِ دستش میفشارد. رُهام یک نگاه به لباسهای پخش و پلا شده روی تخت میکند و یک نگاه به او و یک نگاه به همان ستِ لباس زیری که دمِ دستش است.

-نمیخوای آماده شی؟؟

رُز کلافه و سردرگم، نگاهش را به او میدهد و میگوید:

-اینا هیچکدوم مناسب نیستن..

رُهام اخمِ ظاهری میکند و تیشرتِ خودش را از تن درمی آورد.

و در همان حین میگوید:

-متوجه منظورت نمیشم..

رُز معذب تر میشود. او تیشرتش را روی تخت می اندازد و..رُز

چشم میدزدد. رُهام با اشاره ای به لباسهای او میگوید:

-دقیقا از چه لحاظ مناسب نیستن؟؟

رُز لبی با زبان تر میکند. سعی میکند آرام نفس بکشد و در

آرامش جواب دهد، اگر بشود!

DONYAIEMAMNOE

-مثلِ همون..تاپ و شلوارک..بازن..من با اینا معذبم..نمیتونم

بپوشمشون..

رُهام دست به کمر میشود و با پوزخندی میگوید:

-میگفتی به جای لباس، واسه ت چادر سفارش میدادم! نکنه تو خونه به جای لباس، با مانتو شلوار و روسری میگردی؟؟؟

رُز با اخم نگاهش میکند:

-مسخره نکن!

رُهام با آرامش و جدیت میگوید:

-مسخره ای که مسخره ت میکنم..لوس بازی و ادا رو بذار کنار..من همیشه انقدر آروم نیستم رُز..یا بپوش و آماده شو تا صمد و فریده نیومدن، یا اگه نمیپوشی، بهشون زنگ بزنم بگم نیان..

DONYAIEMAMNOE

رُز دلگیر میشود:

-چه لوس بازی و ادایی؟؟ این لباسا خیلی بازن..حرفِ منو میفهمی؟؟

رُهام سر تکان میدهد و به تایید میگوید:

-آره میفهمم..این لباسا واسه یه زنِ خونه ست، نه یه خدمتکار..مجبوری بپوشی و تظاهر کنی..یا نه..قیدِ دیدنشونو میزنی..میخوای چیکار کنی؟؟

نگاهِ رُز روی خودخواه ترین مردِ روی زمین می ماند و نمیداند چه بگوید. رُهام بی صبری اش را نشان میدهد:

-زنگ بزنم..

رُز لب میفشارد و..نمیتواند نگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خیلی نفرت انگیزی!

رُهام گوشی را از توی جیبِ شلواش بیرون میکشد و با خونسردی میگوید:

-دیگه؟؟

رُز به نفس نفس می افتد. نباید حرف بزند..نباید تحریکش کند..اما نمیتواند و با نفرت و عصبانیتِ بیشتری میگوید:

-فقط به خاطر دیدنِ آقا جونم و مامانم مجبورم که یکی از اینا رو بپوشم..فقط به خاطر اونا!

رُهام گوشی را بالا می آورد و خیره در چشمانِ نا آرامِ رُز، نچی ادا میکند و آرام میگوید:

-بد گفتی رُز..اینطوری که گفتی، من ناراحت میشم..نمیخوام مجبور باشی..

DONYAIEMAMNOE

و شماره ی صمد را میگیرد. دهانِ رُز از بی نفسی باز میماند.

رُهام با اخم چشمکی به رُز میزند و گوشی را دمِ گوشش میگذارد.

رُز ناباور میگوید:

-عوضی!

رُهام همانطور که به بوق هایی که از گوشی پخش میشود گوش میدهد، لب میزند:

-بدترش نکن..

رُز پر از بغض میشود و با اعصابِ خراب میگوید:

-زنگ نزن بهشون..زنگ نزن!

تماس برقرار میشود و رُهام صدای گوشی اش را در بلندترین حدِ ممکن میگذارد. و صدای صمد را میشنود:

DONYAIEMAMNOE

-جانم پسرم؟؟

رُهام چشم از رُز نمیگیرد:

-کجایید صمد؟؟

رُز دست جلوی دهانش میگذارد و باورش نمیشود انقدر بد بودن را. رُهام صدای صمد را میشنود:

-تو راهیم..چیزی لازم دارید، بخرم؟؟

رُهام رو به رُز ابرویی بالا میدهد:

-عههه راه افتادید؟؟

چشمانِ رُز پر میشوند. از دستِ خودش ناراحت میشود که با او بحث کرد..از او متنفرتر میشود. بی صدا میگوید:

-نگو بهش..میپوشم..

DONYAIEMAMNOE

اما رُهام صدای صمد را میشنود:

-آره یه چند دقیقه ای میشه..طوری شده مگه؟؟

رُهام نزدیکِ رُز میشود و رُز نگاهش را تا چشمهای او بالا میکشد

و بارِ دیگر پچ میزند:

-نگو نیان..اذیتم نکن..یکی از همینا رو میپوشم..

رُهام با نفسِ بلندی دست روی صورتِ رُز میگذارد و رُز حتی

جرات نمیکند که صورتش را کنار بکشد.

رُهام با نفسِ بلندی دست روی صورتِ رُز میگذارد و رُز حتی

جرات نمیکند که صورتش را کنار بکشد.

-والا طوری که...نه طوری نشده..فقط..

رُز مینالد:

DONYAIEMAMNOE

-نگو..بذار بیان..

رُهام چانه اش را نوازش میکند..صمد میگوید:

-فقط چی آقا؟؟ چی شده؟؟

رُهام لبخندی به روی چشمهای پر شده ی رُز میزند:

-فقط رُز یکم دلش گرفته بود..گفتم شاید شرایطش الان جوری نباشه که بخواد شما رو ببینه..

رُز با هینِ بلندی میگوید:

-نه! آقا جون من حالم خوبه..

صمد نگران میشود:

-چرا؟! بازم گریه میکنه؟؟؟

رُهام میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-لوس میشه..

رُز بلند میگوید:

-لوس میشم آقا جون..حالم خوبه به خدا..

رُهام گوشی را کمی از گوشش فاصله میدهد و رو به رُز پچ میزند:

-تشکر کن!

لبهای رُز جمع میشود. کاش اعتراضی نمیکرد..رُهام چانه اش را میفشارد:

-معذرت خواهی کن، بعد تشکر کن که برات لباس خریدم..

رُز محکم لبش را گاز میگیرد که بغضش را فرو بدهد. صدای صمد بلند است:

-الو..آقا رُهام..الو صدام میاد؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام بدون اینکه گوشی را به گوشش نزدیک کند، منتظر به رُز نگاه میکند. و رُز به اجبار میگوید:

-ببخشید..ممنون..واسه لباسا..تمومش کن..

رُهام راضی از کوتاه آمدنِ رُز، در گوشی میگوید:

-میتونید بیاید..فکر کنم حالش بهتره..

و بدون اینکه منتظرِ جوابی از طرفِ صمد باشد، گوشی را قطع میکند.

رُز چشم از او نمیگیرد و چقدر سخت جلوی زبانش را گرفته است که چیزی نگوید. و رهام طره ای از موهای نمدارِ رُز را میانِ انگشتانش آرام میکشد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-هیچوقت سعی نکن با من بحث کنی..فقط خودت اذیت میشی..منم همیشه حوصله ندارم که بشینم سرِ مسائل خیلی

بیخود بحث کنم..رَوشای دیگه هم واسه کوتاه کردنِ زبونت بلدم که هم خیلی راحت ترن، هم لذت بخش تر..

و درهمان حال نگاهش را به یقه ی حوله ی رُز..که رُز میانِ دستانش محکم گرفته، میدهد. و تهدید میکند:

-پس به عواقبِ بحثی که راه میندازی، فکر کن..باشه عروسک؟؟

رُز برای تمام شدنِ بحث و خلاصی از او سر تکان میدهد. رُهام انتهای موهایش را میکشد:

-نشنیدم..

رُز با حرص میگوید:

-چَشم..من مطیعِ شما هستم آقا!

DONYAIEMAMNOE

رُهام راضی از عوضی بازی های دخترک، لبخندی میزند:

-خوبه..امروز رفتارتو میبینم..سعی کن دخترِ خوبی باشی..آروم..خوشحال..و ممنون از من به خاطر لطفِ بزرگی که در حقت کردم..

رُز هم مثلِ او میخندد و از خنده اش نفرت میبارد:

-من همیشه ممنون شما هستم..رُز برده ی خوبیه و قدردانِ محبت های اربابشه..و اربابش قول داده که خدمتکارِ مطیعش در امان باشه!

رُهام لذت میبرد و بیشتر تحریک میشود و صبر میکند. صبر میکند و تفریح با این دختربچه ی سرکش و فراری، عجیب دلچسب است.

DONYAIEMAMNOE

این دختر را باید با صبر و حوصله و نهایتِ لذت رام کرد..که تلاش برای رام کردنش به روش های مختلف، به قدری وسوسه انگیز است که بخواهد از هر لحظه صبرش لذت ببرد.

-سریع حاضر شو..

با بسته شدنِ درِ اتاق، رُز نفسش را به یکباره بیرون میفرستد. چشم میبندد..تلاش میکند برای برگشتنِ آرامشش..نگاهش با مکث به سمتِ لباسها میچرخد. تک تکِ لباسها را از نظر میگذراند و خوب میداند که لجبازی با آن مرد، فقط به ضررِ خودش تمام میشود. اما به خدا که لجبازی نیست..سخت است!

دست پیش می آورد و از بینِ لباسها، شلوارِ زردِ قناری را برمیدارد. شلوار را توی مشتش میفشارد. گلویش درد میکند..به

یادِ شبِ عروسی می افتد و آنطور برهنه شدنِ اجباری در مقابلِ او..

این هم اجبار است. کاش کمی..فقط کمی مهربان میبود. آن وقت انقدر سخت نمیگذشت.

بغضِ جمع شده توی گلویش را به سختی فرو میدهد. بلوزِ عروسکی ای که فرقِ زیادی به تاپ ندارد را برمیدارد. و وقتی چشمش به ستِ لباس زیر می افتد، با خود فکر میکند که زیباترین ستِ لباس زیری ست که به عمرش دیده..درد دارد وقتی زیباترین لباسها پیشِ رویش است، اما قرار است به اجبار..و جلوی چشمِ اویی که هیچ محبت و مهربانی ای ندارد، تنش کند.

واقعا زیبایی این لباسها چه اهمیتی دارد، وقتی حتی کمی با اوی خودخواه و مغرور که فقط به دنبالِ رام کردنش است، احساسِ

راحتی نمیکند؟! اصلا در مقابلِ چشمانِ سرد و پر نیرنگ و ریای او احساسِ راحتی نمیکند. و بزرگترین ترسش..از حسی ست که نباید باشد و نمیخواهد باشد و..از لِه شدنِ غرورش وحشت دارد!

چشم به روی لباس زیرِ سفید و خیسِ خود میبندد و ستِ صورتیِ ملایم را تن میکند. روبروی آینه می ایستد..زیباست..و چقدر اندازه..لبخند روی لبش می آید و لبخندش با درد همراه است. چقدر بغض دارد.

صدای او را میشنود:

-عزیزم کجا موندی؟؟ آقا جونت اومده!

حتی ندیده هم..تمسخر را از صدایش میفهمد! یک عوضیِ بیرحم که حتی دورویی اش هم با تهدید همراه است و نشان میدهد که همه چیز به رفتارِ خودش بستگی دارد.که منتظرِ لجبازیِ رُز است

DONYAIEMAMNOE

و کافی ست کمی خلافِ خواسته ی او رفتار کند..آن وقت دیگر نیازی به دور رویی ندارد و پیروزمندانه همان که هست را نشان میدهد!

و رُز این فرصت را به او نمیدهد.

نمیخواهد وقتی هیچ کاری از دستِ آقا جونش و مادرش برنمی آید، آنها را درگیر کند و اذیت کند. حتی اگر سخت ترین لحظه ها را کنارِ او بگذراند.

رو به در میکند و صدایش را بلند میکند:

-اومدم رُهام..

رُهام با شنیدنِ صدایش کمرنگ لبی میکشد. حتی صدای مطیعِ عروسک هم ناراضی و سرکش است!

DONYAIEMAMNOE

آخرین پله را پایین می آید و رو به صمد و فریده میگوید:

-خوش اومدید..رُز داره آماده میشه، الان میاد..

صمد لبخند دارد، اما نگرانی توی صورتش پیداست. هرچند حالا که اینجاست، کمی خیالش راحتتر شد.

-مرسی پسرم..عجله ای نداریم..هروقت اومد، میبینیمش..

رُهام به سمتِ سالنِ پذیرایی میرود و رو به آنهایی که هنوز ایستاده اند، میگوید:

-سرِ پا واینَسید..بیاید بشینید..

فریده نگاهِ کلی به خانه می اندازد. خانه تمیز است..مرتب..کارِ رُز است؟!

-آقا شما بفرمایید، من برم چایی دم کنم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام روی مبلی مینشیند و میگوید:

-نیازی نیست..رُز خودش میاد از مهموناش پذیرایی میکنه..

فریده چادرش را روی مبلی میگذارد و میگوید:

-یه سر به آشپزخونه میزنم، میام..

رُهام پا روی پا می اندازد و به صمدی که هنوز سرِ پا ایستاده، اشاره میکند:

-بشین صمد..

اما به فریده نمیگوید! فریده ای که دوست دارد به جای پذیرایی شدن و مهمان بودن، خدمت کند و خدمتکار بماند!

صمد درحالِ نشستن روی مبلی میگوید:

-دست شما درد نکنه آقا..رسیدن به خیر..سفر خوش گذشت؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُهام به سمتِ پله ها میچرخد. منتظرِ آمدنِ رُز است و..دیدنش!

-بد نبود..

صمد صدایش را پایینتر می آورد:

-رُز که اذیت نکرد؟؟

نگاهِ صمد میکند و تظاهرش را به رخ میکشد:

-نه زیاد..دخترِ خوبیه..کم کم آروم میشه..

صمد آه میکشد و سر به اطراف تکان میدهد:

-خدا از باعث و بانیش نگذره..لیاقتِ دخترِ دسته گُلم اون پوریای ملعون نبود..خدا شما رو خیر بده..تا عمر داریم، مدیون خوبی های شماییم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام میبیند که رُز از پله ها پایین می آید. پاهای برهنه اش را میبیند. شلوارِ زردِ کوتاهی که جذب است و تا بالای مچِ پایش..و بلوزِ صورتیِ عروسکی ای که به تن دارد و..بلندیِ بلوز درست تا روی کمرِ شلوار است. نگاهش به نرمی بالاتر می آید و رُز با معذب بودنی که در صورتش کاملا مشهود است، از پله ها پایین می آید.

رُهام به رُزی که لباسها عجیب برازنده اش است، نگاه میکند. یقه ی کشی و بازِ بلوز و آستین های خیلی کوتاه و بازوهای ظریفش..و موهایی که مرتب از پشت بسته و..نگاهشان که در هم قفل میشود.

رُهام خیره در چشمانِ معذب و متنفرِ رُز، آرام میگوید:

-این حرفا چیه صمد؟؟ رُز اول و آخر جاش پیشِ من بود..

نفس های سنگینِ رُز دستِ خودش نیست. گونه هایش ناخواسته سرخ است و دستانش را مشت کرده است. صمد قدرشناسانه میگوید:

-خدا از مردونگی کمِت نکنه آقا..دخترمو نجات دادی..رُز جوابِ محبت رو با محبت میده..حالش خوب بشه، حتما قدرِ محبتای شما رو میدونه..

رُهام چشم از رُز نمیگیرد و میگوید:

-حتما اینطوره..قراره آروم بشه..

و رُز خوب معنیِ آرام شدن را میفهمد. او به دنبالِ رام کردنش است، نه آرام کردنش!

DONYAIEMAMNOE

آخرین پله را پایین می آید و آقا جونش را میبیند..که پشتش به او ست. با دیدنِ پیرمرد توی خانه..حالش عجیب دگرگون میشود.

بی اراده بغضش میگیرد..باورش نمیشود..دو هفته تنها بود..بدونِ هیچ پناهی!

قدم جلو میگذارد و تاب نمی آورد و لب میزند:

-آقا جون..

صمد با شنیدنِ صدای رُز خیلی زود به سمتش برمیگردد. دخترش را میبیند..بعد از دو هفته! هیجان و دلتنگی بیشتر میشود و نگاهش به سر و وضعِ رُز با لبخندی پت و پهن است.

-دخترِ بابا..حالت خوبه؟؟

چانه ی رُز جمع میشود. چشمانش به آنی پر میشود و قدم به سمتِ آقا جونش تند میکند. صمد از جایش بلند میشود. رُز دیگر نمیتواند خودداری کند و خود را توی آغوشِ آقا جونش جای میدهد.

DONYAIEMAMNOE

چشم میفشارد..بلوزِ آقا جونش را توی مشت میگیرد و بالاخره یک آغوش..یک دستی که نوازشش کند..یک بغلِ با محبت که کمی در آن گریه کند، پیدا شد. چقدر تنها و بی کس بود و چقدر به این آغوش نیاز داشت.

-مرسی که اومدین..مرسی که..اومدین دیدنم..

صمد روی موهای دخترش را نوازش میکند و چقدر نگرانش بود. چقدر دلش پیشش بود..چقدر عذاب وجدان داشت..چقدر ناآرام بود..چقدر دلش میخواست ببیندش..دختری را که سالها ست دخترش است.

-قربان قد و بالات رُز گُلِ بابا..ناز گُلِ بابا..دل نگرانت بودم..خدا رو شکر که حالت خوبه..

DONYAIEMAMNOE

دلش میخواهد از تهِ دل داد بزند که حالش خوب نیست..خراب است..خسته و داغان است..اما لبهایش را محکم به هم میدوزد که چیزی نگوید. که نباید اصلا حرفی بزند و از همین دیدن های گاه و بیگاهشان هم محروم شود.

رُهام پا روی پا انداخته، در سکوت به ابراز دلتنگیِ پدر و دختر نگاه میکند و پوزخندِ بی صدایش دستِ خودش نیست. جنسِ این نوع محبت ها و دلتنگی ها را نمیشناسد. مسخره و دور به نظر میرسد و رُز را میبیند که چطور به آغوشِ صمد چسبیده است.

-حالم خوبه..خوبم آقا جون..الان خیلی بهترم..

از تظاهرش خوشش می آید. و در عینِ حال..خوشش نمی آید!

صمد میگوید:

-خدا رو هزاران مرتبه شکر..خدا به آقا رُهام عمر با عزت بده که مراقبته..

رُز با مکث چشم باز میکند و خود را از آغوشِ آقا جونش بیرون میکشد. و سعی میکند لبخند بزند:

-خوش اومدین..خیلی خوشحال شدم اومدین..

صمد دستی به سرِ رُز میکشد و میگوید:

-منم دلم آروم شد دیدمت..الهی شکر..

رُز نگاهِ او را روی خود حس میکند. بی اراده است که توی خود جمع شده است و..گوشه ی لباسش را میگیرد و پایین میکشد تا یک وقت نافش، یا کمرش مشخص نشود.

DONYAIEMAMNOE

-مامان..کجاست؟؟

صمد به سمتِ آشپزخانه اشاره میکند:

-رفت آشپزخونه که چایی دم کنه..

از این یکی خجالت میکشد که هنوز مادرش خدمتکارِ او ست. نگاهِ گوشه ای اش به سمتِ او کشیده میشود و با دریافتِ نگاهِ مستقیمِ او، چشم میدزدد. رُهام با لبی که کمرنگ میکشد، میگوید:

-بشین صمد..

رُز کم و بیش به خودش می آید:

-آقا جون بشین..بشین من الان میام..

و خیلی سریع برمیگردد.. اما همین که به سمتِ آشپزخانه میرود، مادرش را میبیند که با سینیِ چای از آشپزخانه بیرون می آید. دلتنگی برای مادرش یک طرف..سینی ای که در دستِ مادرش است، یک طرفِ دیگر. دلش میگیرد و ناراحت میشود و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-مامان شما چرا آخه؟؟ خودم داشتم می اومدم..

فریده لبخندِ بزرگی روی لب دارد و با دیدنِ دخترِ زیبایش پر از احساس میشود:

-ای به فدای دخترِ نازم..دورت بگردم چقدر خوشگل شدی..

رُز لبش را گاز میگیرد. با مکث نزدیکش میشود و دست دورِ گردنش حلقه میکند:

-خدا نکنه..دلم برات تنگ شده بود مار جانِ من..

فریده سینی را به سختی با یک دست نگه میدارد و دست روی کمرِ دخترش میگذارد:

-دلم ترکید از دوریت..

DONYAIEMAMNOE

رُز صورتِ نسبتا چروکیده ی فریده را میبوسد و چقدر برای بودنشان خوشحال است.

-چقدر خوبه که اینجایید..چقدر خوشحالم که اومدین..

فریده جوابش را با بوسه ای مادرانه میدهد:

-قربونت برم دتر جان..مسافرت خوش گذشت؟؟

نگاهِ او را حس میکند..لبخند میزند..سر تکان میدهد..

-جاتون خالی..

-لاغر شدی..غصه که نمیخوری؟؟

ثانیه ای سکوت میکند..و بعد با خنده به رُهام اشاره میکند:

-رُهام نمیذاره غصه بخورم..خیلی..هوامو داره..

رُهام این دختر را از بر است. توی این صدا پر از کینه و نارضایتی ست و..فریده نمیفهمد. که با لبخندِ تشکر آمیزی به رُهام نگاه میکند:

-خدا سایه شو از سرِت کم نکنه..از سرِ ما هم کم نکنه که همیشه مدیون محبتاش هستیم..

رُهام پر معنا به رُز نگاه میکند:

-نباشید..در عوض رُز رو دارم..

قلبِ رُز تکان میخورد. از این تکانهای حقارت بار متنفر است. بدونِ اینکه به رُهام نگاه کند، رو به مادرش میگوید:

-بده من مامان..بده خودم میارم..

فریده سینی را به رُز نمیدهد:

-لازم نیست عزیز دلم..ما که دیگه غریبه نیستیم..خودم میارم..

رُز دستهایش را توی هم میچلاند. ناخواسته معذب است و حس بدی دارد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-پس من برم میوه بیارم..

-نمیخواد مادر جان..

اما رُز توجه نمیکند و به سمتِ آشپزخانه میرود. درواقع فرار میکند برای تجدیدِ قوا!

ظرفِ میوه را از میوه های اعیانیِ یخچالِ رُهام پر میکند. پیشدست ها و کاردها را روی میز میگذارد و وسایل خانه به اندازه ای تکمیل هست که نیازی به خُرده جهازِ معمولیِ او نباشد. چقدر از این همه تفاوتِ اجباری دلگیر است..

پیشدست ها را و ظرفِ کاردِ میوه خوری را برمیدارد از آشپزخانه بیرون می آید. مادرش را میبیند که مهمان است..اما دارد برای ارباب چای تعارف میکند. سعی میکند به این مسائل توجه نکند، هرچند سخت است.

DONYAIEMAMNOE

از همان دور میگوید:

-مامان بشین..

فریده رو به صمد هم چای تعارف میکند و بعد سینی را روی میز عسلیِ کنارِ مبلی که مینشیند، میگذارد و میگوید:

-کاری نکردم که دختر من..یه چایی تعارف کردم..ماشالا همه ی کارا رو خودت انجام دادی؟؟

رُز از نگاه کردن به نگاهِ مستقیمِ رُهام امتناع میکند و جوابی میدهد:

-بله..

رُهام اما چشم از او نمیگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-کارشو بلده..خیلی سعی میکنه کامل و بی نقص انجام بده..داره دخترِ خوبی میشه..

فریده و صمد با تحسین نگاهش میکنند و از اینکه این دختر بزرگ شده و توی زندگی دارد وظایفش را به عنوان زنِ خانه یاد میگیرد، خوشحال میشوند. اما رُز در جوابِ لحن پر منظورِ او، مستقیم نگاهش میکند و میگوید:

-من همیشه مدیون لطف و محبت شما هستم!

آبی های خمار لذت را به رخ میکشند. دخترک بازی را دوست دارد!

رُز روبرویش می ایستد و ظرفِ چاقو ها را روی میزِ مقابلش میگذارد. اما همان لحظه به خود می آید و متوجه میشود که با خم شدنش، هم کمرش مشخص میشود، و هم یقه ی بازش پایین تر می آید! خیلی سریع دوباره صاف میشود و..نگاهِ او را

میبیند. نگاهی که نشان میدهد داشت دارایی های خودش را تماشا میکرد.

رُز چشم میدزدد..سرخ میشود..لبه ی بلوزش را از پشت پایین تر میکشد و..رُهام میگوید:

-چیزی شده رُزِ من؟؟

رُز با حیایی دخترانه سر به اطراف تکان میدهد و..چقدر نگاهِ این مرد سنگین است. ذوب کننده است..معذب کننده است!

-نه..

-پس به جای وایسادن روبروی من، از مامان و بابات پذیرایی کن..

DONYAIEMAMNOE

رُز سعی میکند خود را جمع و جور کند. اینبار به جای خم شدن، زانوهایش را خم میکند، هرچند زیاد هم فایده ای ندارد. بلوزش

هم کوتاه است، هم آستین کوتاه، و هم یقه باز..حتی از آقا جونش هم خجالت میکشد به خاطرِ لباسهایش..به خاطرِ شلوارِ خیلی خیلی جذبش که..جلوی شلوار نمای خوبی ندارد. همه ی اینها را میشود تحمل کرد، اما نگاهِ او را...

فریده معذب شدنِ دخترش را میفهمد که میگوید:

-دخترم بشین من میوه رو میارم..

اما قبل از اینکه رُز چیزی بگوید، رُهام میگوید:

-خودش میاره فریده..بلده از مهمون پذیرایی کنه..

و به رُز نگاه میکنه:

-مگه نه رُز؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز فقط به تکان دادنِ سری اکتفا میکند و به سمتِ آشپزخانه پا تند میکند. توی آشپزخانه نفسش را با شدت بیرون میفرستد و دستی به پیشانی اش میکشد. چه لباسهای زیبا و..مزخرفی!

ظرفِ میوه را برمیدارد و بیرون می آید. و اینبار حتی نمیتواند زانو خم کند، که ظرفِ میوه بزرگ و سنگین است و نمیشود. به صمد و فریده میوه تعارف میکند و آنها برمی دارند.

اما وقتی ظرفِ میوه را جلوی رُهام میگیرد، رُهام با مکث و تعلل خود را جلو میکشد. به ظرفِ میوه نگاه میکند و نگاهش از ظرفِ میوه میگذرد و..به خطِ وسطِ سینه ی رُز میرسد که کمی مشخص است. رُز شدیدا کلافه است و میگوید:

-بفرمایید رُهام!

DONYAIEMAMNOE

رُهام با نگاهش دخترک را بیشتر خجالت میدهد و از بینِ میوه های بهاری، فقط یک گوجه سبز برمیدارد. خود را عقب میکشد و گوجه سبز را توی پیشدست میگذارد و تکیه میدهد. درحالیکه نگاهش به همان جا ست.

-واسه توام میوه بذارم؟؟

رُز ظرفِ میوه را روی همان میز میگذارد و خیلی سریع صاف می ایستد. و دستی به بلوزش میکشد و میگوید:

-نه..ممنون..خودم یه چیزی..برمیدارم..

رُهام به سادگیِ دخترک میخندد و در دل "احمق کوچولو" یی نثارش میکند. و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بردار..

رُز آواره است. نمیخواهد بازهم خم شود و میگوید:

-فعلا میل ندارم..

و بعد خیلی زود برمیگردد و..میخواهد روی مبلی بنشیند و خلاص شود. اما قبل از اینکه تصمیم بگیرد کجا بنشیند، رُهام میگوید:

-بشین پیشِ من عزیزم..

رُز سردرگم تر میشود..برمیگردد و نگاهش میکند و..این عوضی حتی لبخند هم ندارد. در عوض، شیطان توی آن آبی های مرموز لبخند میزند! چرا نفسش سخت بالا می آید؟!

-آآآ من..همینجا..

رُهام نرم و مهربان..یا پر تهدید؟؟ به کنارش اشاره میکند:

DONYAIEMAMNOE

-بیا رُز..

رُز نگاهِ آقا جون و مادرش را روی خود حس میکند و بیشتر معذب میشود. چاره ای جز نشستن پیشِ او ندارد. با مکث قدم برمیدارد و..روی مبلِ دو نفره، کنارِ او مینشیند. و بعد رو به مادر و آقا جونش، به سختی لبخندی میزند. در نگاهِ این زن و مرد، خوشحالی و آرامش موج میزند و چقدر تظاهر کردن سخت است!

-بفرمایید..مامان..تعارف نکنید..

فریده با لبخندِ خوشحالی میگوید:

-میخوریم مادر..

رُهام دستش را از بالای سرِ رُز رد میکند و..موهای ساده بسته شده ی را با یک دست میگیرد..و آرام روی شانه ی سمتِ راستش سُر میدهد.

DONYAIEMAMNOE

-موهات نم داره..سرما میخوری..چرا خشک نکردی؟؟

رُز خوب میفهمد که همه ی اینها بازی ست..تظاهر است..اذیت کردن است..اما چرا قلبش اینطور فرو میریزد؟؟

-خب..وقت نشد و..

رُهام دست روی بازوی برهنه اش میگذارد و کمی به سمتش سر خم میکند. و خیره در صورت و گونه های رنگ گرفته ی رُز، آرامتر میگوید:

-نباید سرما بخوری..سردت نیست؟؟

رُز جلوی پدر و مادرش خجالت میکشد. و یک حالی..کلافگی..بغض..اذیت شدن..و حتی حسی که بیشتر او را میترساند، حالش را بدتر میکند. با تعلل سر به سمتِ او میگرداند و..چقدر نزدیک است. چقدر با تیشرتِ سفید، پوستش تیره تر به

DONYAIEMAMNOE

نظر میرسد. چقدر زخمِ روی پیشانی اش بیشتر به چشم می آید.

چقدر نگاهش..نگاهش..سرد است!

-سردم نیست..

رُهام نگاه توی صورتِ دخترک میگرداند و..فشاری به بازوی رُز می آورد. او را بیشتر به سمتِ خود میکشد و میگوید:

-دوست ندارم ضعیف بشی..همیشه محکم بمون..

حرفهایش را میفهمد و نمیفهمد. اما حواسش بیشتر به این نزدیکی و نگاهِ پدر و مادرش و..نگاهِ مستقیمِ او ست.

چشم میگیرد و میخندد و میخواهد حواسش را از او پرت کند:

-آقا جون چایی سرد شد..

DONYAIEMAMNOE

صمد با تکان دادنِ سری، خوشحال از خوشبخت شدنِ دخترک میگوید:

-میخورم آقا جون..میخورم..

و حواسِ رُز پیشِ انگشتِ اویی ست که بازویش را نوازش میکند.

صمد میگوید:

-کجا رفتید مسافرت؟؟

رُز حتی نمیداند چه جوابی بدهد. اما رُهام در کمالِ آرامش میگوید:

-کیش..

رُز لب میفشارد..آخرین باری که به کیش رفته را هم..در هاله ای از ابهام به یاد دارد.

فریده میخندد:

DONYAIEMAMNOE

-الان حتما اونجا آفتابه..خوبه پوستِ رُز نسوخته..

رُهام دستش را نرم از بازوی رُز سِرد میدهد و روی پهلویش میگذارد:

-نمیذارم آفتاب به پوستش بخوره..مراقبشم..

رُز خود را جمع میکند. اما نه میتواند اعتراضی بکند، و نه حرکتی.

و حرفهای او..چقدر لعنتی و عوضی ست!

صمد از تهِ دل میگوید:

-خدا واسه هم نگهتون داره..خدا به اندازه ی دلت بهت بزرگی بده پسرم..خیالم از بابت رُز راحته پیشِ شما..

رُهام به رُزِ صورتیِ ظریفی که در حصارش است و خودش را جمع کرده، نگاه میکند.

DONYAIEMAMNOE

-خیالت راحت باشه صمد..رُز بزرگترین داراییِ منه..من از بزرگترین داراییم بلدم محافظت کنم..

رُز نگاهش را پایین میکشد. دلش دارد میترکد و زبانش قفل است.

رُهام با انگشتِ وسطش آرام روی پوستِ پهلوی رُز که از بلوزِ کوتاهش بیرون زده، خط میکشد و..حتی کوچکترین حرکتش هم با هدف است. عروسک درگیرِ اوست! درگیرتر خواهد شد..حسهایش تماما برای او خواهد شد و..هیچ ابرازِ دوست داشتنی در کار نیست..اویی که تمامش را به او میبازد، باید رُز باشد!

رُز نگاهش میکند و رُهام از پهلو او را نرم به سمتِ خود میکشد.

-عروسک...

DONYAIEMAMNOE

رُز با نفسی که رو به بند رفتن است، زمزمه وار میگوید:

-بس کن..

رُهام چشم باریک میکند و با تهدید پچ میزند:

-من راضی به اذیت شدنت نیستم..میخوای بگم برَن؟؟

رُز بهت زده در چشمانش خیره میماند:

-تو..تو این کارو..

رُهام اخمی میکند و اظهار به نگرانی میکند:

-حالت خوب نیست؟؟

فریده با این حرف نگران میشود و میپرسد:

-چی شده رُز؟؟

رُز با حالِ خراب و ناباور..برمیگردد و رو به نگاهِ نگران شده ی مادر و آقا جونش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-هی..هیچی..چیزی نشده که..

و خیلی سریع دوباره به رُهام نگاه میکند:

-حالم خوبه..خوبم..برم یه لیوان آب بخورم..بهتر میشم..

اما رُهام پشتِ او را نوازش میکند و رو به فریده میگوید:

-فریده یه لیوان آب بیار واسه ش..

فریده خیلی سریع بلند میشود و رُز اصلا..در حدِ بازی با او هست؟! همین قدرت او، دیوانه اش میکند. صمد میگوید:

-باز فکرِ اون بی همه چیز و میکنی؟؟

رُهام از پشت..چنگی به بلوزِ رُز میزد:

-بیخود میکنه!

صمد فکر میکند که از روی نگرانی و غیرت است و خوشش می آید. رُز نگاهِ رُهام میکند و دارد از دورن منفجر میشود:

-فکرشو نمیکنم!

رُهام با لبخند سری به تایید تکان میدهد:

-میدونم عزیزم..فکرِ اون بی همه چیز بیاد تو سرت، خودت اذیت میشی..من اذیت شدنتو نمیخوام..آروم باش..من پیشِتم..

فریده لیوانِ آب را به سمتش میگیرد. رُهام لیوان را از دستِ فریده میگیرد و به لبِ رُز نزدیک میکند:

-بخور..

هر ثانیه برای رُز دیوانه کننده میگذرد. از دستِ او آب میخورد.

رُهام لیوان را روی میز میگذارد و او را به خود تکیه میدهد:

-استراحت کن عروسک..حتی نمیخوام از جات تکون بخوری..

DONYAIEMAMNOE

رُز به اجبار به او تکیه میدهد و زیرِ لب نجوا میکند:

-لعنت بهت..

رُهام موهای او را که روی شانه اش ریخته، نوازش میکند. رُز بغض دارد..نمیخواهد به این آغوش و به این نوازش های پر از نامردی اهمیت بدهد. قلبش دارد سوراخ میشود..چرا انقدر بیرحم است؟! بدتر از آن، نگاهِ پدر و مادرش است که پر از آسودگی ست. رُهام بهترین مردِ دنیاست و بهترین شوهر برای رُز!

-فکرش یه لحظه ام نباید تو سرت بیاد..رُزِ موطلایی..

مهربان و پر تهدید میگوید و رُز از عطرِ او آشفته میشود. سردرد میگیرد..با آرنجش به پهلوی او فشار میدهد و میخواهد فاصله بگیرد.

DONYAIEMAMNOE

-خواهش میکنم..

رُهام اینطور دست و پا زدنش برای فرار را دوست دارد..که جنسِ این فرار خاص است. در این لحظه که نمیگذارد رُز فاصله بگیرد..چقدر خودش را میخواهدش! خواستنی که با خودخواهی همراه است..با غرور و بیرحمی..

به شانه ی رُز فشاری میدهد و او را بیشتر در آغوش میکشد. و صدایش واضح است وقتی میگوید:

-نیازی نیست شام درست کنی..از بیرون میگیرم..

صمد میگوید:

-دیگه واسه شام نمیمونیم..مزاحم نمیشیم..

رُز شدیدا معذب است و رو به آقا جونش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-مگه من میذارم برید؟؟

و رو به رُهام میکند:

-حالم خوبه..خودم میتونم غذا درست کنم..

رُهام نگاه توی صورتِ رُز میگرداند و چقدر رُز خجالت زده است.

-ولی من میخوام خانومم فقط استراحت کنه..نمیخوام ضعیف بشه..از بیرون یه چیزی میخرم دورِ هم میخوریم..

فریده خیلی سریع میگوید:

-آقا چرا از بیرون بگیرید؟ خودم درست میکنم..رُز جانِ مامان تو استراحت کن..

رُز بیچاره وار به رُهام نگاه میکند و رُهام فقط لبخند میزند:

-اینم از شام..

رُز به مادرش نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-نمیخواد مامان، خودم درست میکنم..به خدا حالم...

فریده با لبخندِ مهربانی جواب میدهد:

-تعارف نداریم که دختر جان..مگه همیشه غذا نمیپزم؟؟ کاری واسه من نداره که..

رُهام راضی و پیروزمندانه میگوید:

-زحمتت میشه فریده..

فریده با نگاهی به ساعت که ششِ عصر را نشان میدهد، بلند میشود:

-نه آقا چه زحمتی؟؟ کاری نمیکنم..برم ببینم چی درست میکنم..

فریده به سمتِ آشپزخانه میرود و..صمد هم بلند میشود:

DONYAIEMAMNOE

-منم برم ببینم تو باغ چه خبره..یه دستی به سر و روی حیاط و باغ بکشم..

رُز دست جلوی دهانش میگذارد. بازهم دارند نشان میدهند که به او خدمت خواهند کرد و او اربابشان است!

رُهام شانه ی رُز را نوازش میکند و رو به صمد میگوید:

-دستت درست صمد..

صمد که قدم برمیدارد، رُز ناله میکند:

-آقا جون...

صمد با لبخند گرمی جوابِ دخترش را میدهد:

-استراحت کن آقا جون..خدا رو هزار مرتبه شکر که شوهرت مراقبته..

رُز به رفتنش نگاه میکند و چشمانش پر میشود. غرورش درد میکند..قلبش درد میکند..دارد بازی میخورد، خوب میفهمد..اما حسهایش هم درد میکند!

DONYAIEMAMNOE

رُهام شانه اش را نوازش میکند و آرام میگوید:

-مراقبتم..

رُز سر به سمتش برمیگرداند و توی چشمهایش میگوید:

-تو فقط اذیت میکنی..

رُهام چشمانِ پر شده اش را نگاه میکند و..لبخند دارد:

-تو بغلِ من اذیت میشی؟؟

رُز تند سر تکان میدهد.

-با تو..کلا اذیت میشم..

رُهام نفسِ آرامی بیرون میفرستد و او را به سمتِ خود میکشد:

-اذیت شدنت مهم نیست رُز..مجبوریم به خاطرِ راحتیِ خیالِ صمد و فریده از خوشبختیت، نقش بازی کنیم..

DONYAIE-MAMNOE

رُز تهدید را از لحنِ آرامِ او میفهمد و..مهربانی اش چقدر با نامهربانی همراه است. نگاهش یک جایی روی یقه ی هفتیِ تیشرتِ سفیدِ او می ماند و ناراحت میگوید:

-چرا انقدر معذبم میکنی؟؟

معذب بودنش..طعمِ خوبی دارد. خجالت کشیدنش..نگاهِ پایین افتاده اش..حتی بغضش که با آشفتگی همراه است.

دستش را از روی شانه ی رُز سر میدهد و..نگاهش روی یقه ی بازِ بلوزِ عروسکیِ رُز می ماند.

-اندازه ت شد؟؟

رُز با همان نگاهِ پایین افتاده، خود را عقب میکشد و خلاص میشود و چقدر تمامِ تنش از ردِ نگاه و دستانِ او زخمی ست.

-با این لباسا معذبم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام توجه نمیکند:

-کدوم ست لباس زیر اندازه ت شد؟؟

رُز سرخ میشود و خلاصی ندارد و زمزمه میکند:

-با حرفات معذبم..

رُهام دست روی بازویش میگذارد و نرم و پر هدف نوازش میکند.

-دیگه از چی معذبی؟؟

رُز دو دستش را توی هم میفشارد و میگوید:

-تو بغلت معذبم..

رُهام به پاهای برهنه اش نگاه میکند و با خود فکر میکند که این پاهای سفید یک صندل میخواهد! یک صندلِ شاید قرمز..شاید سیاهِ براق..شاید بندی..بندهای صورتی..

DONYAIEMAMNOE

-نمیخوام معذب باشی..هروقت دیدی داری کم میاری، بگو که بهشون بگم برَن..

رُز نگاهش را بالا میکشد و چقدر حرف دارد..و چقدر نمیتواند حرفی بزند و..سخت میگوید:

-بذار به حالِ خودم باشم..

رُهام نگاهش را از چشمهای رُز..تا یقه ی بازش سُر میدهد و به همان قسمت نگاه میکند.

-گفتم که نمیخوام معذب باشی..

رُز با تمامِ توانش سعی دارد که اصلا از جایش تکان نخورد..که بهانه دستِ او ندهد..که حالش خوب باشد!

DONYAIEMAMNOE

-نگاه نکن..

توی صدایش خواهش موج میزند و رُهام خیره به همان قسمت، میگوید:

-جوابمو بده..دوباره تکرار نمیکنم، در عوض جورِ دیگه میفهمم..

رُز با حسِهای در هم و کلافه کننده، دو دستش را روی سینه اش میگذارد تا مانع از نگاهِ اوی لعنتی بشود.

-نگاهت آزار دهنده ست..خودت میدونی نه؟؟

رُهام دست روی سرشانه ی رُز میگذارد و آستینش را از سرشانه پایین میدهد. و دستی به بندِ صورتیِ ملایم میکشد..نرم..نوازش وار..که قلبِ دخترک را بلرزاند و میلرزاند و تمامش را میخواهد!

-پس این اندازه ت شد..

DONYAIEMAMNOE

رُز با حالِ خراب دستش را با پشتِ دست، پس میزند.

-دست بهم نزن!

رُهام با کجخندی، آرام میگوید:

-میدونستم..رُزِ ظریف..

حالِ رُز به هم ریخته تر میشود. نگاهش توی آبی های تیره و غیرِ قابلِ نفوذ می ماند. قلبش تند میکوبد. صورتش سرخ است..محبتی نمیبیند..مهربانی ای درکار نیست..قرار است اهلیِ او شود؟! فرار ممکن نیست. یا باید کم بیاورد و خود را تقدیمِ او کند..یا باید مثلِ خودش شود و..با مثلِ او شدن، به خودش پناه ببرد!

به سختی دارد سعی میکند که چشم از او نگیرد. به سختی سرِ جایش نشسته و..نمیخواهد دست به سمتِ آستینش ببرد و سرشانه اش را بپوشاند. به سختی..در این لحظه میخواهد..مثلِ او باشد. سرد..آرام..پر آرامش..بیخیال..میتواند؟!

DONYAIE MAMNOE

آب گلویش را فرو میدهد..سرگیجه میگیرد. اما چشم از چشمهای او نمیگیرد و میگوید:

-صورتیِ..ملایمِ..عروسکی..اندازه م شد..

رُهام غافلگیر میشود! انتظارِ این را از عروسکِ خجالتی نداشت و..خوشش می آید! دخترک دارد بازی را یاد میگیرد. رُز به لبخندِ پرغرور و تحریک آمیزِ او نگاه میکند و سعی میکند محکمتر بگوید:

-سایزِ..هفتاد!

رُهام با نگاهی خمار لبی میکشد:

-خوبه..به پوستِ سفیدت میاد حتما..

DONYAIEMAMNOE

غرور و کینه به نگاهِ رُز برمیگردد. دیگر نمیخواهد بترسد..نمیخواهد فرار کند..میخواهد کم نیاورد!

-میاد..

رُهام پرتحسین سری تکان میدهد. آستینِ رُز را روی شانه اش میکشد. و پشتِ انگشتانش را نرم و پر منظور به گردنِ رُز میکشد:

-سعیِتو بکن..من از سرسختیت خوشم میاد..بازی کن!

رُز تمامِ وجودش میلرزد. گونه هایش داغ میشود. اما نگاه از او نمیگیرد و لب میزند:

-چشم آقا!

رُهام دستش را عقب میکشد و تکیه میدهد و اشاره میکند:

-میتونی بری..

رُز با مکث و پر منظور چشم از چشمهای او میگیرد و بلند میشود. پشت به او قدم برمیدارد. نگاهش را حس میکند..و برخلافِ دقیقه ای پیش که میخواست فرار کند، آرام و بدونِ عجله قدم برمیدارد.

DONYAIEMAMNOE

دارد ذوب میشود زیرِ سنگینیِ نگاهِ او..اما تمامِ تلاشش میکند که مثلِ او باشد. عوضی باشد..راحت و بیرحم باشد..کمی از ضعفِ خود دربرابرِ قدرتِ او کم کند..

موهایش را پشتش می اندازد و قدمهایش را به سمتِ آشپزخانه میکشد. بگذار تماشا کند!

وقتی به آشپزخانه میرسد، دو دستش را روی صورتش میگذارد و نفسِ حبس شده اش را بیرون میفرستد. حس میکند تمامِ تنش از حیا و خجالت خیسِ عرق شده است. به کانتر تکیه میدهد و دست روی قلبش میگذارد. هنوز ردِ انگشتانِ او را روی سرشانه و گردنش حس میکند و هنوز ردِ نگاهِ آبی و بیرحم روی سینه اش مانده!

DONYAIEMAMNOE

فریده درحالِ سرخ کردنِ پیاز، با تعجب نگاهش میکند:

-چی شده رُز؟؟ حالت خوب نیست؟؟

رُز به سختی سعی میکند خود را جمع و جور کند. سر به اطراف تکان میدهد و تکیه اش را از کانتر میگیرد:

-خوبم..

فریده به رنگ و روی نه چندان نرمالِ دخترش نگاه میکند:

-فشارت افتاده..بیا بشین..

رُز توجه نمیکند و لیوانی از توی آبچکان برمیدارد. به سمتِ یخچال میرود و از آب سردکُن پُرش میکند. و یک نفس سر میکشد. فریده با تاسف سر به اطراف تکان میدهد و آرام میگوید:

-چرا با فکر و خیال خودتو اذیت میکنی آخه دختر جان..قدر زندگیتو بدون..همه ی دخترا حسرت همچین شوهر و زندگی ای رو دارن..ببین خدا چه رحمتی تو زندگیت ریخته؟؟ استفاده کن

DONYAIEMAMNOE

عزیزِ دلم..به جای غصه خوردن و فکر و خیالِ بیخودی، چشم باز کن ببین خدا چطوری هواتو داره..اون پوریای خیر ندیده ارزش نداره بشینی بهش فکر کنی و غصه بخوری..

رُز تکیه داده به یخچال، فقط نگاهش میکند. هیچ حرفی برای گفتن ندارد. و فریده آرامتر میگوید:

-قدرِ شوهرِتو بدون..کم در حق تو و ما خوبی نکرده..کم هوای ما رو نداشته..جوابِ اینهمه خوبی، فکر کردن به پوریا نیستا..حالا که اون به روی خودش نمیاره، توام دیگه باید جبران کنی و دل به زندگیت بدی..

رُز با لبخندی که سخت روی لبش میکشد، سر تکان میدهد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-آره..باید جبران کنم!

-آفرین دخترم..خودت یکم مقایسه کن، ببین که چقدر از پوریا بهتره..دیگه من نباید بگم..از لحاظ مالی..از لحاظ بَر و رو ماشالله..از لحاظِ مردونگی..تو رو هم که با همین شرایطت خواسته و حتی جهاز هم نخواست..دیگه چی میخوای آخه رُز جانِ مادر؟؟

لیوان را روی کابینت میگذارد و کوتاه میگوید:

-هیچی..

روی صندلی مینشیند. خیره به نقطه ای غرقِ فکر میشود..فکر میکند..زندگی اش را مرور میکند..رفتارِ او..کارهای او..بهترین بودنِ او..شبِ عروسی..قاتل بودنش..زندانی کردنش..عجیب بودن..غیر قابل نفوذ بودن و ترسناک بودنش..مهربان نبودنش..تاریک بودنش..

DONYAIE MAMNOE

با این آدم..چطور میتواند زندگی کند و به آینده امیدوار باشد؟!

کسی که منتظر است تا او را تسلیم کند و اهلی اش کند و..خدمتکارِ مطیع میخواهد..یا رُز با خواسته ی خود به سمتش برود!

-راستی رُز یه سری لباسا و وسایلتو برات آوردم..دو تا کیسه ی بزرگ تو پذیرایی گذاشتم..

از فکر بیرون می آید. نگاهِ مادرش میکند. وسایل و لباسهایش..

-جدی؟! چیا آوردی مامان؟؟

فریده به بیرون اشاره میکند:

-چند دست لباسِ نو برات گذاشتم..وسایل ضروریت..دو دست هم لباسِ بیرون..هرچی فکرم رسید لازمت میشه..سجاده و چادرنمازت هم آوردم..چیزِ دیگه لازم داشتی، بگو برات بذارم کنار که دفعه ی بعد بهت بدم..

نگاهِ رُز روی مادرش می ماند. حتی نمیداند که اجازه ی استفاده از آنها را دارد یا نه! بی اراده لب میزند:

-کتابام و وسایلِ نقاشیم...

فریده روی گوشت و پیازهای تفت داده شده آب میریزد و میگوید:

-اونا خیلی زیادن..خودت باید بیای هرکدوم که لازمته ببری..راستی دانشگاه چی شد؟؟ بدونِ کتاب و وسایلت چطوری میری؟؟

رُز دستِ مشت شده اش را تکیه گاهِ سرش میکند و پر از حسرت است و از دانشگاه هم محروم است.

-یه ترم مرخصی گرفتم..

فریده با تعجب لبخند میزند:

-چه کارِ خوبی کردی! هم استراحت میکنی، هم به شوهر و زندگیت میرسی..اصلا برات لازم بود که یه چند وقتی فقط به خودت برسی..

رُز دیگر اعصابِ شنیدنِ این حرفها را ندارد. بلند میشود و به سمتِ یخچال میرود و میگوید:

-من سالاد درست کنم..

DONYAIE MAMNOE

-نمیخواد تو استراحت کن، خودم همه ی کارا رو میکنم..

رُز توجه نمیکند و لبخندی میزند و از توی یخچال، وسایلِ سالاد را درمی آورد.

-مثلِ اینکه شما مهمونی ها..

فریده با لبخندِ پر افتخاری نگاهش میکند. دخترش بزرگ شده..دارد معنیِ زندگی را میفهمد..معنیِ زندگی مشترک و مسئولیت هایش را..چقدر برازنده ی این خانه و زندگی ست!

رُز میز را با سلیقه میچیند. در حینِ چیدن، از پنجره ی سرتاسری به بیرون نگاه میکند. میبیند که رهام درحالِ حرف زدن با آقا جونش است و حتی از ژستش هم ارباب بودن میبارد. چشم میگیرد..نمیخواهد به او توجه کند و فکرش را به هم بریزد. همین که بیرون است و نگاهش نمیکند و دور است، کافی ست.

یکهو یادِ وسایل و لباسهایی که مادرش برایش آورده، می افتد. یک نگاه به رُهام میکند که هنوز توی محوطه است و..یک نگاه توی پذیرایی میگرداند. دو کیسه ی بزرگ را میبیند. نمیداند چرا

DONYAIEMAMNOE

استرس میگیرد و نمیداند چرا نمیخواهد که او این وسایل را ببیند!

با نگاهِ دیگر به او، به سمتِ کیسه ها پا تند میکند. نگاهِ خیلی گذرایی به داخلِ کیسه ها می اندازد و با یک تصمیمِ آنی برشان میدارد. و فکر میکند که قبل از اینکه رُهام بیاید و ببیند، آنها را یک جایی دور از چشمِ او ببرد! با کیسه ها از پله ها بالا میرود. وارد اتاقش میشود..البته اتاقِ بزرگِ رُهام که یک تختِ چوبیِ دونفره دارد و او اجازه ی خوابیدن در آنجا را دارد.

کیسه ها را پشتِ تخت میگذارد و..با نگاه به کیسه ها با مسخرگی میخندد. برای داشتنِ لباسهای خودش هم باید بترسد و استرس بگیرد. اویی که قدرتِ هر خواسته و تصمیمی را ازش گرفته، بهترین شوهرِ دنیاست!

از اتاق بیرون می آید. به سمتِ پله ها پا تند میکند و میخواهد خیلی زود به پایین برود. اما همین که میخواهد پا روی اولین پله بگذارد، با او برخورد میکند. از ترس دست روی قلبش میگذراد و چشمهای وق زده اش روی او می ماند. رُهام میبیند که رنگِ دخترک میپرد. چشم باریک میکند..رُز آب گلویش را

فرو میدهد و ناخواسته لبی میکشد. اما خودش هم میفهمد که خنده اش زیادی مزخرف است..

-ترسیدم!

رُهام آخرین پله را بالا می آید و..هول شدنِ پر از سادگیِ رُز عجیب تماشایی ست!

-کجا بودی؟

رُز لب میگزد. از دستِ خودش عصبی ست که اینطور هول شده! میخواهد قدم به عقب برندارد، اما با قدمِ دیگری که رهام جلو می آید، مجبور میشود عقب برود. رُهام تذکر میدهد:

-سرِ جات وایسا!

رُز با دمِ هول زده ای میگوید:

-میخوام برم پایین..

رُهام اخمی میکند:

-کجا بودی رُز؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز آب گلویش را فرو میدهد و..با این ترس از او..چطور به یک زندگیِ عادی امید داشته باشد؟!

-آآآ رفته بودم..تو اتاق..

رُهام دست روی بازویش میگذارد:

-که چیکار کنی؟؟

رُز در بازی مهارت و تجربه ای ندارد. همین که خودش را عقب نمیکشد، خیلی بیشتر از حدِ توانش است!

-رفته بودم دستشویی..باید واسه اونم اجازه بگیرم و توضیح بدم؟؟

رُهام هم فکر میکند رُز بیشتر از حدِ توانش دارد تلاش میکند. از این تلاشش خوشش می آید.

-پس چرا رنگت پریده؟؟

رُز شانه ای بالا میدهد:

-خب..خیلی دستشویی داشتم..فکر کنم رنگ و روم باز شد!

DONYAIEMAMNOE

خودش از حرفش حرصش میگیرد و خجالت میکشد و..رُهام به خنده ی مسخره ترَش نگاه میکند که میگوید:

-چی میگم..شوخی کردم..

احمق کوچولو!

-چیزی رو ازم قایم نمیکنی؟؟

رُز تند سر به اطراف تکان میدهد:

-نه وا!

و رُهام خوب میداند که رُز چیزی را از او قایم میکند و حتی میداند چه چیزی! با اینحال فعلا نمیخواهد دستش را رو کند..فعلَنی که صمد و فریده هستند. بازویش را رها میکند و میگوید:

-باشه..میتونی بری..

رُز با همان گونه های رنگ گرفته، چشم میگیرد و خیلی زود از کنارش رد میشود. از پله ها پایین میرود. رُهام به رفتنش نگاه میکند و فکر میکند که این دختربچه ی مثلا زرنگ، آنقدرها هم

DONYAIEMAMNOE

مطیع نیست. باید بیشتر رویش کار کند و..بیشتر از این برای رام کردنش تفریح کند و لذت ببرد!

سرِ میزِ شام رُز به صندلیِ خالیِ کنارِ او نگاه میکند. جایی جز آنجا ندارد! که رُهام به صندلیِ اُریبِ کنارِ خود اشاره میکند:

-میتونی بشینی عزیزم..

رُز ظرفِ سُس را توی دستش میفشارد و با مکث مینشیند. از هرچیزی بیشتر، از نگاهِ او معذب است. که یقه ی لباسش را کمی بالا میدهد و رو به پدر و مادرش میگوید:

-بفرمایید..تو رو خدا تعارف نکنید..

صمد و فریده با لبخند تشکر میکنند و مشغول میشوند. رُز دو دستش را توی هم میفشارد و..جلوی نگاهِ مادر و آقا جونش، باید زن باشد..یک زنِ شوهردار که مسئولیت هایی دارد! و..این بازی ست. نباید کم بیاورد. رو به رُهام میکند:

-برات چی بکشم رُهام؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام خود را روی صندلی جلو میکشد و خمار و پر نفوذ نگاهش میکند. دخترک دارد راه می افتد. میتواند در برابرِ او دوام بیاورد؟!

-یه تیکه ماهیچه..

رُز بشقاب را از مقابلِ او برمیدارد و میگوید:

-چشم..

دست به سمتِ کفگیر میبرد تا باقالی پلو برایش بکشد. یکهو دستی روی رانِ پایش حس میکند! قلبش از جا کنده میشود..نگاهش به سمتِ او برمیگردد و رُهام با خونسردی و لبخندِ وحشتناکی میگوید:

-کارِتو بکن..

رُز جان میدهد! رُهام به گونه های اناری اش نگاه میکند و..لبهای باز مانده از بی نفسی اش. رانِ پای دخترک را فشارِ آرامی میدهد..با هدف! رُز با هول چشم میدزدد..بشقاب را توی دستش میفشارد. میخواهد آرام و بی توجه باشد، اما نمیشود. اینها اولین های زندگی اش هستند. تجربه ای ندارد..بلد نیست بی اهمیت باشد. چقدر این بازی سخت است و چقدر او قدَر است!

DONYAIEMAMNOE

یک کفگیر باقالی پلو برایش میکشد و نمیخواهد دستانش بلرزد. رانِ پایش نوازش میشود. حسهای دخترانه با ترس و استرس

همراه است. با نفرت..با هول زدگی..با دلخوری..که او فقط به دنبالِ خراب کردنِ حالش است.

تکه ماهیچه ای روی باقالی پلویش میگذارد و با نگاهِ پر نفرت و سرد به او میگوید:

-چیز دیگه نمیخوای عزیزم؟؟

رُهام دستش را روی پای دخترک بالاتر میکشد. رُز بشقاب را محکمتر نگه میدارد تا از دستش سُر نخورد. پاهایش را جمع میکند و بی اراده به هم میفشارد. رُهام با مکث میگوید:

-فکر نکنم..

رُز بشقاب را مقابلش روی میز میگذارد و لبخندش با ضرب و زور است:

-بفرمایید..

رُهام کفِ دستش را نرم روی پای رُز میکشد و چشم از چشمانِ رُز نمیگیرد.

DONYAIEMAMNOE

-مرسی خانوم! واسه خودتم بکش..

رُز از نامردیِ او دلش میگیرد. چرا بغض دارد؟! چرا سرکوب کردنِ این حسهای غلط و حقارت آمیز انقدر سخت است؟؟ چرا او دست گذاشته روی بی تجربگی اش؟؟؟

لج میکند. میخندد..چشم از چشمهایش نمیگیرد و میگوید:

-دوست دارم با شوهرم تو یه بشقاب غذا بخورم..

رُهام ابروهایش را بالا میدهد و نگاهِ تحسین آمیزش، تحریک کننده است..برای سرسختیِ بیشترِ رُز!

-هوممممم باریکلّا رُز! جداً؟؟

رُز در چشمهایش سر تکان میدهد. رُهام فشارِ نرمی به رانِ پایش می آورد:

-پس بیا نزدیکتر..

جانِ رُز جمع میشود. کاش دستش بشکند..یا پای خود بی حس شود.

-رُز؟؟

DONYAIEMAMNOE

نفسی میگیرد و میگوید:

-آره..میام..

صندلی را بیشتر به سمتِ رُهام میکشد و..رهام دستش را برنمیدارد. رُز از نگاه کردن به پدر و مادرش امتناع میکند. به جایش رُهام است که رو به صمد و فریده میگوید:

-نبینم تعارف کنیدها..صمد هم واسه خودت ماهیچه بذار، هم واسه فریده..

صمد با لبخندِ قدر دانی میگوید:

-چشم آقا چشم..خیالت راحت..ما گشنه از سرِ میز کنار نمیریم..

رُز لب میزند:

-نوش جونتون..

رُهام نگاهِ رُز میکند:

-بخور..

با دستی که روی رانِ پایش هرلحظه بالاتر می آید، چطور حواسش را جمع کند و غذا بخورد؟؟ در چشمانِ رُهام میگوید:

-میخورم..توام بخور..

DONYAIEMAMNOE

هیچکدام هیچ کارِ دیگری نمیکنند و..نگاهشان در هم قفل میشود. نگاهی مستقیم..پر رقابت..پر از حرف..پر از به رخ کشیدنِ غرور و محکم بودنشان..

و رُز خیره در آبی های عوضی، دست پایین می آورد و دستش را روی دستِ او که روی رانِ پایش است، میگذارد.

رُهام ابرویی بالا میدهد و سری به تحسین برایش تکان میدهد. رُز خودش از کارش خجالت میکشد..خودش از کارش شرمش میشود..رُهام با خشونت نوازشش میکند و رُز با نفسی که هر آن ممکن است بند بیاید، روی دستِ او را نرم نوازش میکند. حتی نوازشش هم..با بی تجربگی و نفرت و کینه همراه است

رُهام با لبی که کمرنگی کشیده میشود، به سختی خود را کنترل میکند که..دستش را بالاتر نبرد. غرورِ نگاهِ دخترک عجیب خواستنی ست!

با تعلل دستش را عقب میکشد و از زیرِ دستش رُز بیرون میکشد. و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بخور عزیزم..

رُز بی اراده نفسِ آسوده ای بیرون میفرستد..که داشت خفه میشد! که از نگاهِ رُهام دور نمی ماند.

برای دخترک سخت است اینطور بودن..دخترِ خجالتی و معذب که به سختی با عقاید و فرارش میجنگد..تا خود را نبازد.

رُز از آغوشِ آقا جونش بیرون می آید و با نارضایتی با او خداحافظی میکند. رُهام درست پشتِ سرش است. نگاهش از درِ باز به خیابان میخورد و..باورش نمیشود که بیرون رفتن از این عمارت غیر ممکن و ممنوعه است.

چقدر دلش میخواست همراه آقا جون و مادرش میرفت. اما فقط میتواند به رفتنِ آنها نگاه کند و برایشان دست تکان دهد و..پر از حسرت شود. بعد از مدتها توانسته پا به بیرون از ساختمان بگذارد. فقط برای بدرقه ی پدر و مادرش، آن هم به همراهِ رُهام..

نگاهش هنوز به خیابان است که در به وسیله ی رُهام بسته میشود. نگاهش روی دستِ رُهام که در را میبندد، می ماند. رُهام همانطور که پشتِ سرش در فاصله ی نزدیک ایستاده، سر خم میکند و دمِ گوشش آرام میگوید:

-امشب دخترِ خوبی بودی..شاید..شاااید بذارم باز ببینیشون..

رُز چشم میفشارد تا آرام بماند. تا بغض نکند..تا فرار نکند! با تعلل به سمتش برمیگردد. به در تکیه میدهد و از چشمانش دنیای ناراحتی میبارد. اما با لبخند در چشمهای اوی عوضی میگوید:

-ممنون..لطف میکنید! سعی میکنم رفتارمو بهتر کنم تا رضایتِ شما رو جلب کنم..

از تک تکِ کلماتش دلخوری و کینه میبارد. رُهام کمرنگ میخندد و فاصله را..بدونِ هیچ لمسی کمتر میکند:

-بلدی رضایتمو جلب کنی؟؟

رُز خوب میفهمد که حرفِ غرور و از پا درآوردن، درمیان است. برای امشبش کافی ست..دیگر توانِ بیشتر از این را ندارد. انقدر بازی با احساس و روانش، ظلم است! دو دستش را روی سینه ی رُهام میگذارد و لبخندِ مسخره ای روی لبش مینشاند:

-یاد میگیرم!

DONYAIEMAMNOE

و بعد بدونِ اینکه منتظرِ حرفِ دیگری از طرفِ او باشد، فشاری به سینه ی رُهام می آورد و او را کمی به عقب هُل میدهد.

بلافاصله از حصارِ دستش عبور میکند و با قدمهای محکم به سمتِ ساختمان میرود. چقدر خسته است.

رُهام برمیگردد و به رفتنش نگاه میکند. به موهای بلندش..لباسهایش..مدلِ راه رفتنش..که کاملا مشخص است با حرص همراه است، اما بدونِ عجله! دیگر فرار نمیکند..لعنتی دیگر لج نمیکند..دارد یاد میگیرد و به دنبالِ تحریک کردنِ او نیست. دارد..جذابتر میشود و سخت تر میکند!



کارتن را از دستِ پستچی میگیرد و در را میبندد. داخلِ عمارتش میشود..روی مبلی مینشیند و کارتن را باز میکند. از توی کارتن، جعبه را بیرون میکشد. درِ جعبه را باز میکند و صندلهای پاشنه کوتاهِ دخترانه را میبیند..تکیه میدهد و لنگه ای از صندلِ انتخابی اش را توی دستش میگیرد. به بندهای آویزانِ صندل نگاه میکند. بندهای صورتی!

DONYAIEMAMNOE

پاهای سفید را توی این صندلهای شیشه ایِ براق تصور میکند.عروسک با این صندلها..باید برایش راه برود..برایش برقصد..باید خودش بخواهد که مالِ او شود!

هیچ کارش بی هدف نیست و قصدِ تفریح با دخترکِ بی تجربه را دارد. حسهایش را میخواهد..تمامِ حسهای دخترانه اش را!

جعبه را برمیدارد و از پله ها بالا میرود. یک هفته ای ست که جز اطاعت و راه آمدن، چیزی از او ندیده. اطاعتی پر از لجبازی و کینه..که تضمین کند مطیع است و باید در امان بماند. که دارد یاد میگیرد و تمام سعیش را میکند که پا به پای او بازی کند.

درِ اتاق را باز میکند.نگاهش برای جستجوی رُز توی اتاق سرک میکشد، اما با دیدنش که وسطِ اتاق ایستاده، همان جلوی در خشک میشود. جا میخورد..پلک میزند..اخم میکند..ناباورانه به دختری که با چادرنمازِ سفید، درست وسط اتاق ایستاده، خیره می ماند.

رُز رو به قبله و پشت به در ایستاده و رکعتِ دومِ نمازِ عشاء را میخواند. آمدنش را به اتاق میفهمد..قلبش میریزد..الان وقتِ به اتاق آمدنش نیست و چه میخواهد؟!

نگاهِ رُهام روی دختری ست که پشت به او و رو به تخت ایستاده، و با چادرنمازِ سفیدی درحالِ نماز خواندن است. هضمِ این لحظه سخت است..هضمِ عروسکِ نماز خوان!

قدم داخل میگذارد. نگاهش از رُز جدا نمیشود. کنارش می ایستد..رو به دخترک میکند و به قسمتی از صورتش را که مشخص است، نگاه میکند. چشمانش را نمیبیند..نگاهِ رُز به کجاست؟!

-داری چه غلطی میکنی؟

رُز چشم میبندد و سعی میکند بودنش را نادیده بگیرد. قنوت میگیرد. رُهام پوزخندی میزند..پوزخندش با حیرت و مسخرگی همراه است. روبرویش می ایستد و به چشمهای بسته اش نگاه میکند.

به چادرش..به سجاده ای که زیرِ پایش پهن است..نماز میخواند؟! نمازش دیگر چه مسخره بازی ایست؟!! اصلا مسخره تر از این دیگر وجود ندارد!

DONYAIEMAMNOE

-با توام! تو خونه ی من داری چه غلطی میکنی رُز؟

رُز همانطور چشم بسته به رکوع میرود. رُهام با زهرخندِ مانده روی لبش، به خم شدنش نگاه میکند. به زانو زدنش..سجده رفتنش..جعبه ی صندل یک جایی روی تخت پرت میشود. دست به کمر میشود..حالش لحظه به لحظه خرابتر میشود. زمزمه اش خشدار است وقتی ناباور میگوید:

-مسخره بازیت گرفته؟

رُز به او توجه نمیکند و همین حالش را بدتر میکند. این دختر مگر در تیم او نیست؟؟ مگر شرطِ او نیست و مگر او را نبُرده؟؟ مگر مالِ او نیست؟؟ بازی تمام شده و برنده ی این بازی او بود و رُز مالِ او ست..فقط مالِ او!

اما چرا برای حریفش بازی میکند؟؟ چرا به جای شرطی که برای او شده، یک ورق پیشِ رویش میبیند؟!

قدم عقب میکشد. لبه ی تخت مینشیند. به بلند شدنِ رُز نگاه میکند. که اصلا نگاهش نمیکند. رُز دارد برای کسِ دیگری بازی میکند؟!!

DONYAIEMAMNOE

آرام و خراب میگوید:

-تمومش کن..

رُز هرچند میترسد..هرچند قلبش هر لحظه میریزد..اما ادامه ی نمازش را میخواند و حتی نیم نگاهی هم به او نمیکند. رُهام روی تخت لم میدهد و تکیه اش را به آرنجش میدهد. او هم چشم از رُز نمیگیرد. بنده ی او باید باشد و..نیست؟

دخترک یک فرشته است. و او صاحبِ این فرشته! قلبش سنگین میکوبد. سخت نفس میکشد. حریفش دارد تماشا میکند..بندگیِ فرشته اش را! و خنده ی حریف تمسخر آمیز است، به روی شیطانی که فرشته اش را تصاحب کرده.

دستِ رُهام مشت میشود. این فرشته باید در برابرِ اوی شیطان زانو بزند، نه در برابرِ هیچکسِ دیگری!

-آخرین باره میگم..همین الان تمومش کن!

رُز به سجده میرود. رُهام میبیند که رُزِ او..پیشِ روی او، برای حریفش به خاک افتاده. غیر قابل پیش بینی تر و غیر قابل تحمل تر از این لحظه ها نیست!

DONYAIEMAMNOE

این فرشته برای او ست. حریفش حق ندارد کوچکترین دست درازی ای به مایملکش بکند!

تکیه اش را از تخت میگیرد. از روی تخت بلند میشود و قدم به سمتِ رُز برمیدارد. رُز از سجده سر برمیدارد و..میخواهد دوباره به سجده برود.

رُهام دو پایش را روی سجاده میگذارد و از بالا نگاهش میکند. و با اعصابی که دیگر هیچی برایش نمانده، میگوید:

-پاشو!

رُز بهت زده به پاهای او که روبرویش ایستاده، نگاه میکند. لب میزند:

-الله اکبر!

رُهام از شنیدنش هم بیزار است و میغرد:

-گفتم پاشو!!

رُز خم میشود..میخواهد پای او را به عقب هُل بدهد و نمازش را نشکند و به سجده برود. اما رُهام دستش را میگیرد و به خشونت بلندش میکند:

-پاشو ببینم!

رُز با حیرت و به زورِ او بلند میشود. چشمهای پر آشوب و وحشتناکِ او را میبیند که با عصبانیت میغرد:

-یه حرفو چند بار باید بهت بگم؟؟ حرف تو گوشِت نمیره؟؟؟ نمیفهمی که فقط باید به حرفِ من گوش بدی؟؟ چطوری باید بهت نشون بدم که صاحبت منم؟!

رُز ترسیده میغرد:

-چیکار میکنی دیوونه؟؟ نمازم باطل شد!

رُهام چادر را از سرِ او میکشد:

-به درک! جمع کن..یالا! جمع کن تا خودتو با این چادر و جانماز آتیش نزدم!

رُز بهت زده از دیوانه بازیهای او میگوید:

-چرا همچین میکنی؟! من به تو چیکار دارم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با پایش ضربه ای زیرِ سجاده میزند و سجاده را به هم میریزد.

-جمعش کن این آت آشغالا رو..زودباش!

رُز با ترس و ناباوری دست جلوی دهانش میگیرد. رُهام با نفرت و عصبانیت نگاهش میکند و صدایش آرام و پر کینه است:

-دیگه چه کارایی ازت برمیاد؟؟

رُز به پای او که هنوز روی قسمتی از سجاده اش است، نگاه میکند و لب میگزد و ناراحت میگوید:

-این کارا رو نکن..گناهه..

رُهام پوزخندِ بلند و پر تمسخری میزند.

-گناه؟؟؟ چی هست اینی که میگی؟!!

چانه ی رُز میلرزد.

-به نماز خوندنِ من چیکار داری؟؟ این کارا چیه؟؟ خدا قهرش میگیره..

به حرفهای مسخره ی رُز توجه نمیکند و با پوزخندی میگوید:

-گناه! میدونی گناه چیه؟؟؟ گناه اینه که صاحبت منم، اما تو واسه یکی دیگه بندگی میکنی!

DONYAIEMAMNOE

حرفهای رُهام را نمیفهمد. اصلا خودِ این آدم را نمیفهمد. کارهایش عجیب و ترسناک است..حرفهایش بدتر!

-منظورت..چیه؟!

رُهام قدمی به سمتِ رُز برمیدارد و حالش انقدر به هم ریخته است که نمیتواند آرام بماند. از رکب خوردنِ دوباره از حریف شدیدا وحشت دارد!

-منظورم خیلی واضحه! قرار نیست جز من بندگیِ کسِ دیگه رو بکنی!

رُز ناباور است. گیج است..بهت زده است..ترسیده میگوید:

-هیچ میفهمی..چی میگی؟!

رُهام روبرویش می ایستد و تهدید وار چشم باریک میکند:

-یه حرفو دوبار تکرار نمیکنم..همون یه بار باید بفهمی..جز من واسه هیچکس دولا راست نمیشی! فهمیدی یا جورِ دیگه بهت بفهمونم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاه در چشمانِ آبیِ ترسناک جابجا میکند و نفسش دارد از این حجم دیوانگیِ او بند می آید.

-یعنی..نماز نَخونم؟!

رُهام در چشمانِ بهت زده ی دخترک تاکید میکند:

-دیگه از این غلطا نمیکنی!

رُز ناراحت و وحشت زده میگوید:

-داری کفر میگی! میفهمی؟؟ خدا از دستت ناراحت میشه..این حرفا..چیه میزنی؟؟ کافر شدی؟؟ دیوونه شدی؟؟ اصلا به خدا اعتقاد داری تو؟!

صدای زهرخندِ رُهام بلند میشود. حرفهای رُز برایش مسخره است. اصلا اینطور دفاع کردنش از حریفِ تقلب کار و زیادی بیرحم در بازی، مسخره و نفرت انگیز است!

-میدونی چیه رُز؟؟ من بهش اعتقاد دارم..اما به عنوانِ حریفِ قدَر که همیشه دلش میخواست با من بازی کنه! من به بازی اعتقاد دارم..تو شرطِ این قماری..من تو رو بُردم..یعنی صاحبِ تو الان منم..فقط من!

DONYAIEMAMNOE

رُز از حرفهایش سردر نمی آورد و با نفهمی نگاهش میکند:

-یعنی چی؟!!

رُهام سر به سمتش خم میکند و دمِ گوشش پچ میزند:

-یعنی تو بنده ی منی..نه اون!

رُز با هینِ بلندی سرش را عقب میکشد و بی اراده در چشمانش میگوید:

-خاک بر سرم! شوخیت..گرفته؟!

رُهام انقدر جدی و به هم ریخته است که رُز بفهمد هیچ شوخی ای در کار نیست.

رُز سر به اطراف تکان میدهد:

-باورم نمیشه..با یه کافر همخونه شدم! فقط همین..همین یکی کم بود تا بد بودنت کامل بشه..

رُهام سر به تایید تکان میدهد:

-من بدَم..و رُز مالِ این بدِ مطلقه! همه جوره..مفهمومه؟؟

رُز با بغض و نفرت میگوید:

-نه! این یکی رو نمیتونم قبول کنم..نمیخوام قبول کنم! اصلا نمیخوام بفهمم..نمیذارم دست بذاری رو اعتقاداتم..این یکی رو

DONYAIEMAMNOE

نمیتونی ازم بگیری..هرچقدرم که مجبورم کنی برات بردگی کنم..اما من فقط بنده ی خدامم..تو نمیتونی اینو عوض کنی..

رُهام ابرویی بالا میدهد:

-نمیتونم؟؟

رُز دهان باز میکند چیزی بگوید..رُهام منتظرِ حرفِ دیگری از او نمیشود و بعد بدونِ اینکه چشم ازش بگیرد، چادر نماز را از زمین برمیدارد. چشمانِ رُز پر میشود..به سمتش میرود:

-اینطوری نباش..تو رو خدا انقدر بد نباش که فکر کنم اصلا آدم نیستی!

رُهام توجه نمیکند و به سمتِ سجاده اش میرود. آن را هم از روی زمین برمیدارد. رُز پیشِ رویش می ایستد و از ناراحتیِ زیاد عصبانی میشود:

-بس کن..انقدر منو با این کارات نترسون..بذار یکم آرامش داشته باشم..

رُهام نگاه توی اتاق میگرداند:

-فریده دیگه چیا آورده واسه ت؟؟

رُز دوباره خود را جلوی رُهام میکشد:

-بده من چادر نمازمو..چرا یه کاری میکنی خدا ازت ناراحت بشه؟؟

رُهام دست روی سینه اش میگذارد و او را به عقب هُل میدهد. دنبال کیسه هایی ست که در دستِ فریده دیده بود. خوب میداند که دخترکِ سرکش آنها را قایم کرده!

-کدوم گوری گذاشتی اون کیسه ها رو؟؟

رُز دمی از بی نفسی میگیرد. نفس توی سینه اش گره میخورد. از آن روز حتی جرات نکرده که یک کدام از آن لباسها را تنش کند.

بازهم به لباسهای خودِ رُهام اکتفا کرده بود و بازهم حتی نمیتواند پیش بینی کند که عکس العملِ او چیست!

-اونا..یه سری وسایلِ شخصیه که مالِ منه..واسه من آورده..

رُهام با اخم و تهدید در چشمانش میپرسد:

-کجاست؟؟

چانه ی رُز میلرزد. به چادر و سجاده ای که رُهام توی دستش میفشارد، نگاه میکند و با صدای خفه ای لب میزند:

-اونا رو بده من..

رُهام بازویش را میگیرد و میفشارد:

-جوابِ منو بده! کجاست؟؟

رُز بغضش را به سختی فرو میدهد و..به ناچار میگوید:

-تو کشوهای..زیرِ تخت..

رُهام بازویش را با خشونت رها میکند. خم میشود و کشوهای تخت را بیرون میکشد. و میبیند که لباسهای دخترانه ی تمیز و نو، مرتب چیده شده اند.

رُز ناامید و ناراحت میگوید:

-فقط یه سری لباس و..وسایلِ شخصی ان..

رُهام دانه دانه ی لباسها را از توی کشو درمی آورد و روی تخت می اندازد.

DONYAIEMAMNOE

-پس چرا ازم قایمِشون کردی؟؟

رُز پر از بغض دستی در هوا تکان میدهد:

-خب..ترسیدم..

رُهام تیز نگاهش میکند:

-از چی ترسیدی؟؟

رُز با مکث و به سختی جواب میدهد:

-ترسیدم که..شاید نذاری بپوشم..یا..بریزیشون دور..یا چه میدونم..دعوام کنی..

رُهام لباسها را رها میکند و صاف می ایستد. و با لبخندِ بی اعصابی میگوید:

-آفرین رُز..من نمیذارم اینا رو تنت کنی! همه رو میریزم دور..

صدای رُز از ناراحتی بالا میرود:

-چرا؟!

رُهام روی تخت مینشیند و نگاهی بینِ لباسها میگرداند. یکی از بلوزها را برمیدارد و فکرش آرام بگیر نیست.

-اینا از اون لباسایی که من برات خریدم بهترن؟؟

رُز لبش را گاز میگیرد. رُهام لباس زیرِ توریِ نویی برمیدارد که رنگش گلبهی ست.

-فکر کردی لباسایی که با سلیقه ی من خریده نشدن، میذارم تنت کنی؟؟؟

رُز به دیوار تکیه میدهد و با چشمهای پر شده فقط نگاهش میکند. رُهام خمار و بی اعصاب نگاهش میکند و میگوید:

-رُزِ عزیزم..فکر کردی میذارم لباسایی که من نمیدونم انتخاب و سلیقه ی کدوم حرومزاده ایه، تنِ تو بره؟؟

رُز دست روی سینه اش میفشارد. اصلا حالِ این مرد را نمیفهمد..حتی حالا دیگر..حالِ خودش را هم نمیفهمد.

رُهام تاپِ آبیِ ملایمی را از بینِ لباسها بیرون میکشد. تاپِ قشنگی ست و..رُهام با نگاه عمیقی به تاپ میپرسد:

-این سلیقه ی کیه؟؟

رنگِ رُز به آنی میپرد. این را همان اوایلِ نامزدی شان، به سلیقه ی پوریا خریده بود و..فقط یکبار تنش کرد. بینِ لباسهایی بود

که میخواست با خود به خانه ی پوریا ببرد و..مادرش برایش گذاشته.

رُهام از سکوتِ رُز به هم میریزد. نگاهش میکند..رنگِ پریده ی دخترک، روانش را به هم میریزد.

-سلیقه ی کیه رُز؟؟ کی واسه ت خریده؟؟

رُز دهان باز میکند و..به جان کندن میگوید:

-خودم..سلیقه ی..خودمه..خودم خریدم..

رُهام چشم باریک میکند..رُز چشم میدزدد. قلبش دارد توی دهانش میزند.

-تو رنگِ آبی دوست داری؟؟؟

رُز آبِ گلویش را فرو میدهد و نفسش دارد بند میرود.

-خب..آره..این مدل..فقط آبی داشت که...

میانِ دروغهایش رُهام آرام میگوید:

-خفه شو!

DONYAIEMAMNOE

رُز لال میشود. رُهام بلند میشود و روبرویش می ایستد..یقه اش را توی مشت میگیرد و توی صورتش پچ میزند:

-عروسکِ دروغگو!

رُز هول میکند:

-رُهام به خدا مامانم...

رُهام از یقه اش میکشد و هر لحظه دارد عصبی تر میشود. دخترک بنده ی او نیست..پر از خطا ست..پر از کثافت..

دخترک را روی تخت هُل میدهد و یقه اش را رها میکند. رُز از ترس جیغ میزند. رُهام تاپ را جلوی چشمش تکان میدهد:

-اینو اون پوریای حرومزاده خریده نه؟؟؟

رُز خود را روی تخت عقب میکشد. کاش همان روز این تاپ را توی سطل آشغال انداخته بود. چرا وقتی حتی قصدِ یکبار پوشیدنش را هم نداشت، توی کشو گذاشت؟! مگر قرار نبود دور بیندازد؟؟

-مامانم اشتباهی بینِ لباسا گذاشته..

-و تو اشتباهی گذاشتی تو کشویِ تختِ من..تو اتاقِ من..بینِ لباسات!

رُز به سختی مینشیند و سر به اطراف تکان میدهد:

-بخدا اینطوری نیست..من اصلا قصدِ پوشیدنشو نداشتم..اصلا...

رُهام موهایش را از پشت میگیرد و توی صورتش میغرد:

-خفه شو..فقط الان خفه شو رُز! امروز به اندازه ی کافی ازت دیدم..الان فقط میخوام دهنتو ببندی..

رز سریع لبهایش را به هم میدوزد و چشم میفشارد. و سرش را تند تند تکان میدهد. رُهام تاب نمی آورد و درحالیکه موهایش را هنوز توی مشتش دارد، سرش را تکان میدهد:

-این از اون تاپِ صورتی که من خریدم قشنگتره؟؟

رُز با گریه صدایش را بلند میکند:

-نه..به خدا نه! دیوونه نشو..به جونِ آقاجونم نه..

DONYAIEMAMNOE

صدای رُهام هم بالا میرود:

-پس تو کشوی تو چه غلطی میکنه؟؟؟

رُز بلندتر میگوید:

-اشتباه کردم..ببخشید! به خدا میخواستم بندازمش دور..

رُهام نگاهش بینِ لباسهای پخش و پلا شده روی تخت و زمین میگرداند و دستش از روی موهای رُز رها میشود:

-دیگه کدومش سلیقه ی اونه؟؟

رُز سریع میگوید:

-هیچکدوم..هیچکدوم..

نگاهِ رُز میکند:

-کدوم رو تو تنت دیده؟؟

رُز دستش را جلوی دهانش میفشارد. رُهام دیگر تحمل نمیکند. تمامِ لباسها را از توی کشورها بیرون میکشد. در همان حین میغرد:

-کیسه شون کو؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز فقط به دیوانه بازیهایش نگاه میکند و نمیتواند جوابی بدهد. رُهام هم به دنبالِ جواب نیست. کیسه ی بزرگی از توی کمد

پیدا میکند. تمامِ لباسهای رُز را توی کیسه میریزد و..تاپِ آبی را..و چادر و سجاده را..

رُز خود را روی تخت جلو میکشد:

-چادرمو نبر..

رُهام دلش میخواهد رُز را هم به آتش بکشد.

-خفه شو!

-تو رو خدا رُهام..چادرم بذار بمونه..

رُهام به کیسه ی پر شده نگاه میکند. چند ثانیه ای..فکر میکند..کینه بزرگتر میشود. نگاهِ رُز میکند. رُز سریع میگوید:

-هرچی بگی گوش میدم..هرکاری بگی میکنم..فقط بذار چادر و سجاده م بمونه..

رُهام نفس نفس میزند. رو به رُز چشم تنگ میکند و..رُز میخواهد فرشته بماند. فرشته ی حریف که در چنگِ او ست. میخواهد بندگی کند.. برای حریفی که هیچوقت عادلانه بازی نمیکند.با سردرد و اعصابِ خرابی که دارد، رو به چشمهای ملتمسِ رُز میغرد:

DONYAIEMAMNOE

-انقدر اصرار نکن به خاطر اون!

رُز از روی تخت بلند میشود و آشفته حال به سمتش میرود:

-من چادر و سجاده مو میخوام! همین یکی رو بذار برام بمونه..

نگاهِ رُهام روی عروسکی که به خاطرِ رقیب اینطور دارد خواهش میکند، می ماند. رُز قدمِ دیگری به سمتش برمیدارد و با بغض میگوید:

-بده من..از این یکی محرومم نکن..

نگاهِ رُهام به سر تا پای رُز میگردد. به شلوارِ گشادش نگاه میکند که پاچه هایش را تا کرده تا اندازه اش شود. به بلوزِ مردانه ی گشادی که آستین هایش را تا زده..و بازهم همان شالِ کهنه که حالا روی شانه هایش افتاده.

مقایسه میکند. که عروسک چطور از او فرار میکند و با این لباسها خود را میپوشاند. و مطیع ترین دختر است برای او..فقط به خاطر اینکه او نزدیکش نشود!

DONYAIEMAMNOE

و در مقابل، چادر و سجاده میخواهد برای دولا راست شدن پیشِ پای حریف!

درد دارد. دخترک مالِ او ست..اما از او فرار میکند و برای بندگی حریفش، اینطور خواهش میکند. رو به رُز می ایستد و در چشمانش خیره میشود. رُز از او میترسد و دستِ خودش نیست که قدمی عقب میرود. رُهام با پوزخندی به فرارِ فرشته ی خائن نگاه میکند.

-از من بدت میاد؟؟

رُز چشم میدزدد و نگاهش را سمتِ دیگر میکشد. رُهام با کینه به چشم دزدیدنش نگاه میکند.

-خوبه..داری منو بیشتر تحریک میکنی واسه به زانو درآوردنت

رُز نگاهش نمیکند. رُهام چادر و سجاده را از توی کیسه بیرون میکشد و روی زمین پرت میکند. میخواهد بندگیِ رُز را برای او، تماشا کند.

-میتونی براش نماز بخونی..اما فرشته ی منی..هرکاری من بگم، باید بکنی..اینو میدونی که؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُز به سمتِ چادر و سجاده ای که گوشه ی اتاق پرت میشوند، کشیده میشود. باورش نمیشود که رُهام کوتاه آمد و چادرش را پس داد! انقدر بهت زده است که نگاهش میکند و..

رُهام کیسه را برمیدارد و انگشت اشاره اش را با جذبه به سمتِ رُز میگیرد:

-من بلدم تو رو با رضایتِ خودت بنده ی خودم کنم..نه با زور! منتظر باش..

رُز از تهدیدِ او میترسد. نفسش بند میرود..این مرد بدونِ هدف هیچ کاری نمیکند و..هدفش به زانو درآوردنِ او ست؟! حتی نمیداند چه در سر دارد و چقدر از اینکه او را نمیتواند بشناسد، وحشت دارد!

رُهام با کیسه ی بزرگی که در دست دارد، از اتاق بیرون میرود. قسم میخورد..قسم میخورد که این فرشته ی خائن پیشِ پای او به زانو دربیاید؛ با رضایتِ خودش!

DONYAIEMAMNOE

رُز به درِ بسته ی اتاق خیره میماند. هنوز در بهتِ آشوبی ست که به پا شد. قدم عقب میکشد و لبه ی تخت مینشیند. به چادر و سجاده اش نگاه میکند و به حرفهای او فکر میکند.

حرفهای وحشتناک و جدیدی که قبل از این تا به حال به گوشش نخورده بود. یک بدِ مطلق..عجیب..تاریک..که فکر میکند، هیچی از این مرد نمیداند..هیچی! و باورش نمیشود که این مرد شوهرِ اوست.

سرش تیر میکشد. پیشانی اش را میفشارد. نگاهش برمیگردد و..لحظه ای چشمش به یک جعبه روی تخت می افتد. نگاهش از جعبه جدا نمیشود. این جعبه را قبلا ندیده بود..از کجا آمده؟!

نگاهی به درِ اتاق میکند و بعد دوباره به جعبه..کنجکاو و متعجب دست دراز میکند و جعبه را به سمتِ خود میکشد. میفهمد که جعبه ی کفش است. درِ جعبه را باز میکند..و نگاهش روی صندل های صورتیِ بندی می ماند.

DONYAIEMAMNOE

پلک میزند..حسی وحشیانه به درونش نفوذ میکند. بغض میکند. ناباور لنگه ی صندل را بیرون میکشد و صندلِ زیبا جلوی چشمانش میلرزد.

لنگه ی صندل توی دستش فشرده میشود. نگاهش به سمتِ در میچرخد و نفسِ لرزانش را بیرون میدهد. چقدر حس خود را نمیفهمد و چقدر شناختنِ آن مرد سخت است.

***

-رُز؟؟

رُز با شنیدنِ صدای آمرانه ی او، از توی آشپزخانه صدایش را بلند میکند:

-بله؟؟

رُهام برگه ی قرلنامه را توی دستش میگیرد و روی مبل لم میدهد. در همان حین میگوید:

-بیا میزو جمع کن..

رُز درحالِ جابجا کردنِ ظرفها، چرخی به حدقه ی چشمانش میدهد و پوفِ بلند بالایی میکشد. چند روز است که حتی یک لحظه هم نمیگذارد استراحت کند. هر لحظه صدایش میکند و هربار یک کار میتراشد. و او فقط باید بگوید:

-چشم!

دستمال را برمیدارد و بیرون میرود. او را میبیند که روی مبلِ سه نفره ی راحتی به حالتِ نیمه خوابیده لم داده و با اخمِ ظریفی به برگه ی توی دستش نگاه میکند. مثلِ اکثرِ مواقع راحتترین حالتِ ممکن را برای خود انتخاب کرده است. فقط یک شلوارکِ مردانه ی اسپرت به پا دارد!

رُز نفسش را با شدت بیرون میدهد. لبه ی شالش را پشتِ شانه اش می اندازد و به سمتش میرود. روی میز وسط به قدری شلوغ و به هم ریخته است که باورش نمیشود رُهام در عرضِ یک ربع اینطور میز را به هم ریخته..

خم میشود و بشقاب و پیشدست های را توی هم میگذارد. پوستِ پسته و بادام توی بشقاب و اطراف بشقاب و میز و حتی زمین ریخته شده..چند نوع میوه ی پوست کنده ای که از هرکدام فقط یک ذره خورده شده..دلش میسوزد برای این همه اسراف. رو به او میگوید:

DONYAIE MAMNOE

-میوه تو نمیخوای بخوری؟؟

رُهام چشم از برگه ی قرارداد نمیگیرد:

-نه جمعش کن..یه بشقاب میوه ی دیگه پوست بگیر..

رُز ثانیه ای نگاهش میکند. رُهام تعللش را که میبیند، تیز نگاهش میکند:

-شنیدی چی گفتم یا نه؟؟

رُز لبی میفشارد و سعی میکند لبخند بزند..لبخندی که هیچ شباهتی به لبخند ندارد.

-بله..چشم!

رُهام چشم باریک میکند:

-بد گفتی..

رُز کاملا میفهمد که رُهام به دنبالِ یک بهانه برای آشوب است! رفتارش از قبل تندتر و بیرحمانه تر شده که بهتر نشده!! تمامِ سعیش را میکند که بهانه دستِ این آدمِ کینه ای ندهد و اینبار نرمتر میگوید:

-ببخشید..برات آماده میکنم..

رُهام با همان تهدیدِ توی نگاهش اشاره ای به ظرفِ طلاییِ سیگارش که روی میز است، میکند:

-یه نخ برام دربیار..

رُز با نفهمی نگاهش میکند:

-چی؟؟

رُهام اخمِ پر جذبه ای دارد:

-یه نخ سیگار درار!

رُز نگاهی به ظرفِ طلاییِ روی میز میکند. ظرفِ سیگار همان است دیگر؟!

-آهان..باشه..

یک جوری ست..نگاهِ او! نگاهی که پر از حرف است..سنگین است..هرلحظه درحالِ نشان دادنِ صبر و انتظارش است..برای اهلی کردنش؟!

زیرِ سنگینیِ نگاهش، یک نخ سیگار با رنگِ قهوه ای درمی آورد. حسِ متفاوتی ست..تجربه های جدید..ناخوشایند. نخِ سیگار را به سمتِ رُهام میگیرد. رُهام اشاره میکند:

DONYAIEMAMNOE

-بیا جلو..

رُز با دیدنِ حالتِ صورتش منظورش را میفهمد. که از او میخواهد سیگار را بینِ لبهایش بگذارد. مات میماند..رُهام اخم میکند:

-دوباره تکرار نمیکنم..در عوض...

قبل از اینکه جمله اش تمام شود، رُز خود را جمع و جور میکند و میگوید:

-باشه..

میز را دور میزند و روبرویش قرار میگیرد. و جلوی نگاهِ رُهام به سر و تهِ سیگارِ یکرنگ قهوه ای نگاه میکند تا ببیند فیلترش کدام طرف است! نگاهِ رُهام خیره است..روی دخترکِ بی تجربه. رُز وقتی مطمئن میشود که فیلتر را باید بین لبهای رُهام بگذارد، خم میشود و سیگار را نزدیک به لبهای بسته ی رُهام نگه میدارد. رُهام خمار و عمیق نگاهش میکند..رُز نمیداند چرا سرخ میشود و عصبی میگوید:

-کجا بذارمش خب؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با کجخندِ کمرنگی لب باز میکند و اشاره میکند. رُز با نفسِ حبس شده سیگار را بینِ لبهای رُهام میگذارد. میخواهد صاف بایستد اما قبل از آن، رُهام آرام و دستوری میگوید:

-فندک!

رُز همانطور خم شده می ماند. رُهام نگاهش میکند و..رُز از نگاهِ او به خود می آید. و قبل از اینکه حرفِ دیگری بشنود، به سمتِ میز برمیگردد. چشم میگرداند برای پیدا کردنِ فندک..و وقتی چیزی شبیه به فندک به چشمش میخورد، برمیدارد و بی اراده میگوید:

-پیداش کردم!

رُهام چشم از رُز نمیگیرد..و رُز همان دم از حرفی که زده، خجالت میکشد. سعی میکند به روی خود نیاورد. به سمتِ رهام برمیگردد و..حتی بلد نیست این فندک را روشن کند! با فندک ور میرود..سرو تهش میکند..سعیش را میکند..و رُهام خوشش می آید! نیم خیز میشود و دست روی دستِ رُز میگذارد. رُز با هول نگاهش میکند.

رُهام دستِ رُز را به سمتِ خود میکشد و در فندکِ توی دستِ رُز را بالا میکشد. رُز یک نگاه به فندک و یک نگاه به دستِ رُهام میکند..و یک نگاه به خودِ رهام که نگاهش از او جدا نمیشود.میخواهد فندک را رها کند. رُهام دستش را نگه میدارد و نمیگذارد.

-روشنش کن..

رُز از صدای خش گرفته ی او به خود میلرزد. لب میفشارد..سخت میگوید:

-خب خودت..

-حرف نزن رُز..کاری که گفتم بکن..

رُز آب گلویش را فرو میدهد و سعی میکند آرام بماند. انگشتِ شستش را روی چخماق میکشد. فندک روشن نمیشود.رُهام خودش انگشتِ شستش را روی انگشتِ رُز میگذارد و فشار میدهد. فندک روشن میشود و شعله ی کمی پدیدار میشود. رُهام دستِ رُز را میکشد و شعله را به سیگار نزدیک میکند. و با

DONYAIEMAMNOE

چند پُک عمیق، سیگارش را روشن میکند. و رُز در سکوت فقط میتواند نگاه کند.

رُهام نگاه بالا میکشد و خیره در چشمانِ رُز، پشتِ دستش را نوازش میکند. قلبِ رُز تپشِ تندی میگیرد و چقدر..چقدر این لحظه ها سخت است! هم میخواهد فرار کند..هم حسهای دخترانه شعله میشود.. و هم میداند..خوب میداند که این یک بازی ست..نهایتِ نامردی که با اوی بی تجربه اینطور بازی میکند. که رُز در این بازی، زیادی نابلد است.

-خب..برم..

رهام با یک دست نگهش میدارد و دوباره لم میدهد. سیگار را از بینِ لبهایش برمیدارد و دودش را بیرون فوت میکند. بوی شکلاتیِ سیگار، مشامِ رُز را پر میکند. چقدر سعی میکند که از جایش تکان نخورد.

-چقدر ماستی رُز!

قلبِ رُز فشرده میشود. این را از زبانِ پوریا هم شنیده بود. سخت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بذار برم..

رُهام او را بیشتر به سمتِ خود میکشد و خمَش میکند:

-کِی میخوای یاد بگیری که رضایتمو جلب کنی؟؟

رُز برای حفظِ تعادلش، مجبور میشود دست روی شانه ی او بگذارد.

-دارم تلاشمو میکنم..

رُهام میداند..دخترک دارد نهایتِ تلاشش را میکند که او را آرام نگه دارد. که تحریکش نکند..که در امان بماند!

-کمه رُز..خیلی کمه! هنوز تو چشمات میبینم که دوست داری فرار کنی و خودتو گم و گور کنی..

رُز چشم میدزدد. دارد بین حسهای خوب و بد دست و پا میزند. چقدر ترسناک است بعضی حسها!

-بذار به کارام برسم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام فندک را به آرامی از توی دستِ رُز بیرون میکشد. فندک یک جایی روی میز می افتد. سیگار اما به صورتِ رُز نزدیک

میشود. رُز ترسیده میخواهد خود را عقب بکشد، اما رُهام دست روی کمرش میگذارد و نگهش میدارد:

-اگه بخوای فرار کنی، بدتر میشه..میخوای بدتر بشه؟؟

رُز به سختی نفس میکشد. فاصله شان کمتر شده و..گرمای سیگار به صورتش میخورد.

-میخوای منو بسوزونی؟!

رُهام میخندد:

-میخوای بسوزونمت؟؟

رُز آبِ گلویش را فرو میدهد و دستش را روی شانه ی رُهام میفشارد:

-اذیتم نکن..

رُهام سیگار را به لبهای رُز نزدیک میکند و به لبهای وسوسه انگیزِ دخترک نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-پس بازی کن!

نگاهِ رُز بینِ آبی های خمار جابجا میشود. نگاهی که به لبهایش است و..سیگاری که گرمایش باعث میشود لبهایش را جمع کند.رُهام با همان دستی که سیگار را گرفته، دست پیش می آورد و انگشتِ شستش را روی چانه ی رُز میکشد.

-بسوزنمشون؟؟

رُز به خود میلرزد:

-دیوونه نشو..

رُهام از لحنِ کلافه ی او خوشش می آید. با اخمِ کمرنگی انگشتش را بالاتر می آورد و لبِ زیرینِ رُز را لمس میکند. نفسِ رُز توی سینه گره میخورد و این حسها لعنتی اند.. او لعنتی تر! نمیتواند تاب بیاورد و صورتش را عقب میکشد.

-نکن رُهام!

رُهام دوست دارد شنیدنِ اسمش از زبانِ او را..وقتی اینطور با هول صدایش میزند و خواهش میکند و عصبانی ست و گونه هایش سرخ است!

-فرار نکن..

رُز فشار به شانه ی او می آورد تا خود را از او..و حسهای خائنِ خودش خلاص کند.

-من که هرچی میگی گوش میدم..گفتی خدمتکارت باشم، تا در امان بمونم..چرا...

رُهام کمرِ دخترک را به سمتِ تنِ خودش میفشارد:

-تو در امانی رُز..فقط فرارت کارو خراب میکنه..

رُز چشم میفشارد. میفهمد..به خدا که میفهمد تمامِ حرکاتِ او..حرفهایش..نگاهش..حتی کوچکترین لمسش، با هدف همراه است..و حتی هدفش را هم میداند.

-من از این بازی خوشم نمیاد..

-منم از فرارت خوشم نمیاد..از فکرای کثافتت..از لباسای تنت..از نماز خوندنت...

مکثی میکند و درحالیکه تیشرتِ خودش را که توی تنِ اوست، لمس میکند، پر تفریح ادامه میدهد:

-نه..از اینا بدم نمیاد! یعنی اگه صادق باشم، خوشم هم میاد..

خوش آمدنش با کینه همراه است و بیشتر مشتاق میشود که رُز را بنده ی خود کند! رُز گیج از دستِ او و موقعیتِ مسخره شان، میگوید:

-دستتو..بردار! داری..دنبالِ بهونه میگردی که منو اذیت کنی..

رُهام دخترکِ ظریف را نگه میدارد و با پُک دیگری به سیگارش، سیگار را روی میز میگذارد. با آرامش..برعکسِ رُز که پر از تلاطم است. نرم توی صورتِ رُز نگاه میگرداند و درحالِ بیرون دادنِ دودِ سیگارش میگوید:

-بهونه دستم نده خب..

رُز کلافه چشم باز میکند:

-من چه بهونه ای دستت دادم؟؟ هر کاری تا الان گفتی بی چون و چرا انجام دادم..هر...

میانِ حرفش..حواسش پرتِ دستِ اویی میشود که کمرش را نوازش میکند. قلبش از جا کنده میشود. سخت ادامه میدهد:

-هرطوری..میخوای..

دستِ دیگرِ رُهام روی گونه اش کشیده میشود. رُز میخواهد خود را کنار بکشد..در همان حین میگوید:

-دستتو..از رو کمرم بردار..

رُهام خیره به لبهای رُز میخندد و پچ میزند:

-چرا؟؟ تحریک میشی؟؟

خجالت هجوم می آورد. نفسش با هینِ آرامی بند می آید و..بی اراده میگوید:

-کثافت!

رُهام انگشتِ شستش را گوشه ی لبِ رُز میگذارد:

-داری وحشی میشی رُز..این اصلا به نفعت نیست..

رُز اما صورتش را سمتِ دیگر میکشد تا دستِ او را حس نکند. و در همان حین میغرد:

-ببخشید..کور خوندی اگه فکر کردی بهونه دستت میدم!

DONYAIEMAMNOE

رُهام با اخم، لبی میکشد و از سرسختی اش خوشش می آید. چقدر مقاومت میکند و چقدر با این مقاومت کردنها، او را بیشتر بیتاب میکند برای ادامه ی این بازیِ لذت بخش!

-بیشتر..بیشتر معذرت خواهی کن..

رُز با حرص میخندد و نگاهش میکند:

-آهاااان پس بگووو! خودت حالت خرابه که میخوای الکی یه بهونه پیدا کنی تا منو..منو...

نمیتواند جمله اش را ادامه دهد.

دختربچه ی احقی که با این جمله میخواهد کم نیاوردنش را نشان دهد..اما با نگاهِ پر تفریحِ رُهام، خودش هم خجالت میکشد و عصبی میغرد:

-من صد سال پیشِ تو کم نمیارم! من بهونه دستِ توئه عوضی نمیدم..نمیذارم باهام بازی کنی..من...

رُهام در آرامش دستش را از زیرِ تیشرتش عبور میدهد و..رُز هول میکند..قلبش به شدت میکوبد و ادامه میدهد:

-من میدونم..تو..تو خودت داری میمیری به من دست بزنی..واسه همین..میخوای..منو با این کارات تحریک کنی که باهات باشم!

رُهام با تاییدی پر تعجب ابرویی بالا میدهد و..انگشتانش را نرم روی پوستِ کمرِ رُز میکشد.

-دخترِ باهوش..دیگه؟؟

رُز از حرفهای خودش بدش می آید و خجالت میکشد. از تمسخر و تفریحِ توی نگاهِ او هم! و انگشتانِ لعنتی دارند دیوانه اش میکنند..بدتر از قبل میغرد:

-اما خودت حالت بده..توئه عوضی حالت خرابه..

رُهام کفِ دستش را روی پوستِ کمرِ رُز میگذارد و با همان ژستِ متعجب و پر تفریحش میگوید:

-اگه من حالم خرابه، تو چرا سرخ و سفید میشی؟؟ نکنه حسش کردی؟؟

بهت زده و بی اراده میپرسد:

-چیو؟؟؟

DONYAIE MAMNOE

رُهام فقط نگاهش میکند. و رُز توی یک لحظه از فرطِ خجالت نفسش بند می آید. مشتش را به سینه ی او میکوبد و میگوید:

-خیلی..بی تربیتی!

رُهام میخندد:

-چه ذهنِ منحرفی داری رُز..فکر نمیکردم بگیری..دارم بهت امیدوار میشم..

رُز اما پر از بی تجربگی ست..پر از شرم و حیا..فقط میخواهد برود و دیگر نگاهِ او را نبیند. خود را عقب میکشد و تلاش میکند تا از دستِ او خلاص شود..میتواند. اما هنوز آنقدر نتوانسته فاصله بگیرد که رهام مینشیند و..توی یک حرکت تنِ ظریفِ رُز را روی مبل میخواباند.

رُز اصلا نمیفهمد چه میشود..جیغِ کوتاهی میکشد..و وقتی به خود می آید، میبیند که جایشان باهم عوض شده و رُهام روی تنش خیمه میزند.

DONYAIEMAMNOE

حیرت زده چشمانِ درشتش را به او میدوزد. به رُهامی که در فاصله ی کمی از صورتش..نگاهش میکند. آبی هایی که عجیب

موذی اند و..غیرِ قابلِ نفوذ! نگاهی که اجزای صورتش را رصد میکند. و صدای زمزمه ی لعنتی اش:

-نفس بکِش!

با این حرف رُز تازه میفهمد که حتی نفس هم نمیکشید! دمی هول زده میگیرد..و سخت میگوید:

-میخوای..با من چیکار کنی؟!

رُهام آرام نفس میکشد..شاید کمی سنگین..شاید بیتابِ یک لحظه بوسیدنِ او..که این لبها عجیب بوسیدنی اند. به طعمی مثلِ سیبِ حوا!

نگاهش روی لبهای صورتی می ماند و..همین نگاه قلبِ رُز را به مرزِ دیوانگی میرساند. رُهام خیره به لبهایش میگوید:

-من کاری نمیکنم..قرار نیست کلا من کاری بکنم..من با تو..بدونِ خواسته ی خودت، هیچ کاری نمیکنم..

رُز چانه ای میفشارد. نمیداند چه حسی ست..هم به هم میریزد..هم خیالش آسوده میشود..و هم نمیشود! به شدت سردرگم است وقتی میگوید:

-پس از رو من بلند شو روانی...

هنوز جمله کامل از دهانش خارج نشده که رُهام انگشتانش را بالا می آورد و روی موهای رُز میکشد. رُز لبش را گاز میگیرد..صورتش را سمتِ دیگر میکشد، اما انگشتها پر از وسوسه اند. انگشتانی که از روی موهایش نرم روی پیشانی اش کشیده میشود. بین ابروانش..روی بینی اش..و روی لبهایش، با احتیاط و لعنتی وار!

-بخواه..شاید باید خواهش کنی..هزاران بار..

رُز نمیخواهد کم بیاورد..نمیخواهد دلش را..حسهایش را..به او ببازد. نمیخواهد او را به هدفش برساند..اما صدای رُهام پچ پچی خاص است وقتی میگوید:

-میدونی که مالِ رُهامی؟؟

پلکهایش روی هم می افتد. خواهش قاطیِ صدایش میشود:

-نکن..

DONYAIEMAMNOE

رُهام دست روی چانه اش میگذارد و صورتِ دخترک را به سمتِ خود برمیگرداند. فاصله را کمتر میکند و..رُز بارِ دیگر میگوید:

-نمیخوام مالِ تو باشم..

رُهام کجخندِ کمرنگی میزند:

-پس چرا صدات میلرزه؟؟ چرا دست و پا نمیزنی؟؟ چرا انقدر صورتت داغه؟؟ حتی میتونم حس کنم که تو تنت هم یه خبراییه..از تنِ منقبض شده ت، چی میشه فهمید؟؟

رُز دست مشت میکند و از خود بدش می آید. غرورش دارد با این حرفها میکشند..تقلا میکند و میغرد:

-گمشو کنار! اشتباه فهمیدی..اگه میلرزم از ترسه..من فقط از تو میترسم! فقط میخوام فرار کنم تا دستِ توئه نامرد بهم نخوره..

رُهام شانه اش را میفشارد و محکم نگهش میدارد.

-از من فرار میکنی یا از خودت؟؟

رُز کلافه تر صدایش را بالا میبرد:

-گفتم برو کنار!! چرا دست از سرم برنمیداری؟؟ ولم کن..چرا به هر بهونه ای به من دست میزنی؟؟

رُهام راضی از عصبی شدنهای رُز، با لبخندِ مچ گیرانه و پر تفریحی میگوید:

-خیله خب آروم! آروم عروسک..نیازی نیست انقدر تند عکس العمل نشون بدی..

رُز خوب میفهمد که دارد مسخره میشود. رُهام حتی یک لحظه هم به او فرصتِ خود را پیدا کردن نمیدهد و..در فاصله ی نزدیک..بینی اش را آرام به بینیِ رُز میزند:

-هوممممم ما باهم یه قراراییِ داریم..من قراری که با خودم گذاشتم رو زیرِ پا نمیذارم..

رُز از خود بیزار میشود به خاطر حسهای دخترانه ای که وحشیانه به تنش هجوم می آورد. رُهام بدونِ هیچ لمسی..از همان فاصله ی خیلی نزدیک میگوید:

-از فردا میرم بیرون..یه سری وظایفِ دیگه هم به وظایفت اضافه میشه..در روز یه هفت هشت ساعتی تنها میشی..شاید حوصله ت سر بره..شاید از تنها موندن کلافه بشی..اما فعلا کاری از دستم برنمیاد که برات انجام بدم..میتونی با کارای خونه سرِتو گرم کنی..میتونی به کارای شخصیت برسی..اما دخترِ خوبی بمون..یک ماه کافی بود تا بهت بفهمونم که باید چطوری زندگی

کنی..فکر کنم انقدری دستت اومده که بدونی خطِ قرمزام چی ان..

صورتش را عقب میکشد و در چشمانی سبز طوسی ای که نگاهش نمیکنند، ادامه میدهد:

-رفتارت خیلی مهمه..بهم نشون بده که میتونم بهت آزادیِ بیشتر بدم، یا نه..از این فرصت واسه ثابت کردنِ خودت میتونی استفاده کنی..یا نه..میتونی ناامیدم کنی و باعث بشی که بیشتر محدودت کنم..امتحان میکنیم..هوم؟؟

رُز فقط گوش میدهد و حس و حالش بد است و اصلا اعصابِ جواب دادن هم ندارد. رُهام دستی به سرش میکشد و مهربانی اش با تهدید همراه است:

-ناامیدم نکن..

رُز بغض میکند. باورش سخت است برایش..این یک بازیِ خیلی جدی ست!این آدم شوخی ندارد و..احساس هم ندارد؟! چطور یک مرد میتواند انقدر محکم باشد که در این موقعیت بتواند خود را کنترل کند؟! رُهام هرلحظه برایش ناشناخته تر میشود و..حالا

حتی فکر میکند که شاید..شاید برای این مرد هیچ جاذبه ای ندارد. فقط بهت زده مانده است که پس چرا او را به دست آورده و برای خود نگه داشته؟! که فقط صاحبش شود؟؟ مثلِ یک شیء بدونِ سود و بلااستفاده؟! یا میخواهد کم آوردنش را ببیند؟؟

رُهام از روی تنِ دخترک بلند میشود و مینشیند. و در همان حین میگوید:

-میتونی به بقیه ی کارات برسی..

رُز بلافاصله خود را جمع و جور میکند و از روی مبل بلند میشود. حیرت و درماندگی دست از سرش برنمیدارد.

نگاهش سمتِ دیگر است و این بازی زیادی بیرحمانه است. انگار که نه..قطعا غرور و احساسش را نشانه رفته و این شیطان برای برنده شدن، حتی حاضر است از خودش هم بگذرد!

رُهام تکیه میدهد و به سرتا پای رُز نگاه میکند. به شالِ افتاده روی شانه اش، زیاد..به حالتهایش، با غرور..سخت است گذشتن از رُزِ صورتیِ ظریف..اما صبرش زیاد است. انقدر صبور هست و

انقدر میتواند خودداری کند که طعمه اش با خواسته ی خود به سمتش بیاید و حتی با خواهش خود را تقدیمش کند.

فقط..رُزِ زیبا، بنده ی خوبی نیست. خائن است..بی معرفت است..سخت اهلی میشود، سخت!

دخترِ بی حد و مرز خواستنی..بی حد و مرز سرکش و مطیع! میتوانست بهتر از این باشد، اگر فقط آنطور بندگی اش را برای حریف نمیدید. حالا خوب میبیند که رُز پاک و خالص نیست. وجودش از پوریا هم پاک شود، بازهم خالص نمیشود.

حالا دیگر حتی برای لباس پوشیدنش هم سخت نمیگیرد. حالایی که رُز شالِ سیاهِ کهنه را روی موهایش میکشد. خودِ رُز باید بخواهد..و بزودی میخواهد!

میتواند صبر کند..و بلد است صبوری را! وسوسه کردن را..به دست آوردنِ حسهای یک دختربچه ی بی تجربه و ساده را..حتی اگر برای خودش هم سخت ترین کار باشد. که رُهام به سختی ها عادت دارد. حالا منتظرِ روزی ست که رُز پیشِ پایش زانو بزند و اعلامِ بندگی کند.

DONYAIEMAMNOE

خیره به رُزی که سعی میکند خود را پیدا کند، خم میشود و سیگارِ نیمه سوخته اش را از روی میز برمیدارد. و در همان حین میگوید:

-فندک!

رُز برمیگردد و ثانیه ها فقط نگاهش میکند. رُهام سیگار را بینِ لبهایش میگذارد و با همان نگاهِ زیر چشمی، ابرویی بالا میفرستد و اشاره ای به فندک میکند.

رُز به سختی به خود می آید و..نمی آید. فندک را از روی میز برمیدارد. اینبار خودش فندک را روشن میکند و به سمتِ سیگارِ رُهام میگیرد.

رُهام با پُکِ عمیقی سیگارش را روشن میکند. رُز صاف می ایستد..به سوختنِ سیگارِ او نگاه میکند و در فکر چیزی میگوید:

-تو دیوونه ای..

رُهام تکیه میدهد و نگاهی به تیشرتِ نامرتبِ او میکند..و دوباره به چشمانش برمیگردد:

-چطور؟؟

رُز پلک میزند..سر به اطراف تکان میدهد و میگوید:

-هیچی..با من کاری نداری؟

رُهام چشم باریک میکند. افکارِ دخترک را میخواند..کم و بیش! تک خنده اش آرام است و میگوید:

-دیوونگی گاهی یه هنره..

رُز به تایید سر تکان میدهد و اعتراف میکند که او هنرِ فوق العاده ای در بد بودن دارد! یک بدِ مطلقِ تاریک و پر وسوسه..که راه و روشِ بازی را به طرزِ ماهرانه ای بلد است.

-درسته..

و با نفسِ بلندی میگوید:

-میتونم به کارام برسم؟؟

رُهام سر تکان میدهد:

-آره میتونی..واسه فردا صبح یه دست لباسِ تمیز و مرتب برام آماده کن..قبل از ساعتِ هشت..

DONYAIEMAMNOE

رُز سری خم میکند و..از همان لحظه به این فکر میکند که چطور بازی کردن را یاد بگیرد؟!

-چشم..

پیشِ چشمِ او خم میشود و میز را جمع میکند. اما شدیدا توی فکر است..شدیدا درگیر است..از باختن به او هراس دارد و باید چه کند؟!

رُهام در سکوت، سیگارش را دود میکند و به رفتارش دقیق میشود. از فکرهای دخترک..خوشش می آید!

ظرفِ کره را کنارِ پنیر جای میدهد. متوجه پایین آمدنش از پله ها میشود..نگاه نمیکند. به جایش میز را مرتب تر میکند و بی نقص تر. او نزدیکتر می آید و رُز فقط با نگاهِ کوتاهی به سمتش، میگوید:

-سلام..

رُهام به تحسین نگاهش میکند. ساعت هفت و نیم است و میزِ صبحانه آماده. چه خدمتکارِ قابلی!

-بوی چای دارچین میاد..

رُز با کینه لبخندی به رویش میزند و میگوید:

-مخصوصِ شما!

رُهام نزدیکش می ایستد..نگاهی به میز میکند و چای دارچین را میبیند که برایش آماده شده..رُز مهربان شده یا؟...نگاهش میکند و..در نگاهِ رُز مهربانی نمیبیند. لبخندش..نگاهش..حتی لحنِ صدایش وقتی که میگوید:

-نوش جانتون آقا!

با هدف همراه است. این دختر دارد تلاشش را برای بازی میکند و..رُهام با لذت نگاهش میکند.

-زیبا ست..

رُز سعی میکند لبخندش را حفظ کند:

-چی؟؟

رُهام با کجخندِ کمرنگی پشتِ انگشتانش را به چانه ی رُز میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-تلاشت..

رُز نفسی میگیرد و لبخندش را با تعلل وسعت میدهد:

-من تمامِ سعیمو میکنم که رضایت شما رو جلب کنم..بفرمایید تا سرد نشده..

رُهام چشم از رُز نمیگیرد و پشتِ میز مینشیند.

-پس داری یاد میگیری..

رُز در چشمانش میگوید:

-یاد میگیرم!

رُهام با لبی که میکشد، میگوید:

-میتونی بشینی صبحونه بخوری..

رُز اما همانطور ایستاده، نان را کنارِ دستِ رهام میگذارد و میگوید:

-شما بفرمایید..

رُهام عمیق نگاهش میکند. از اینکه رُز را تحریک به تلاش برای یاد گرفتن کرده، حسِ خوبی میگیرد. هرچند هنوز نمیداند که تلاشهای رُز به کجا خواهد کشید و چقدر قرار است از خود برای کم نیاوردن مایه بگذارد، اما همین که راهش را یاد بگیرد

DONYAIEMAMNOE

هم..خواستنی ست! میداند که شاید برایش سخت تر شود..ولی سختیِ لذت بخش و شیرینی ست، اهلی کردنِ این دخترِ یاغی و فراری!

-رُز بیا نزدیکتر..

رُز ثانیه ای نگاهش به ظرفِ مربایی که توی دست دارد، می ماند. اما سعی میکند خیلی زود خود را جمع و جور کند و..خوب میداند که این عوضی یک فکرهایی در سر دارد. لبخند میزند و قدم به سمتش برمیدارد..و کنارش می ایستد:

-امرتون؟؟؟

رُهام خیره به لبخندش..دست پیش می آورد و دستش را پشتِ کمرِ رُز میگذارد. لبخندِ رُز محو میشود. نمیخواهد هول کند..یا عقب بکشد. اما نگاهِ این مرد عجیب تیز و بُرنده است. حرکاتش..دستش..بوی عطرش.

شیشه ی مربا را توی دستش میفشارد و..سخت نفسهایش را آرام نگه میدارد.

-خب..آآآ الان..چیه؟

رُهام ظرفِ مربا را از دستِ رُز میگیرد:

-داره میشکنه..ولش کن..

رُز با دمِ مقطعی شیشه ی مربا را رها میکند. رُهام لبی میکشد و نگاهش چقدر حرف دارد. چقدر اذیت میکند..چقدر عصبی اش میکند و..چقدر میخواهد فرار کند. اما میداند که راهش این نیست.

-من خطایی کردم که الان باید اینطوری تنبیه بشم؟

ابروهای رُهام بالا میروند. تنبیه از نظرِ او این است؟؟ با انقدر سرسختی چه کند؟!

-داری تنبیه میشی؟؟

رُز دست مشت میکند. تردید و خجالت زیاد است..خیلی زیاد! ولی غرورش را بیشتر دوست دارد:

-دارم تنبیه میشم..

دستش را با مکث روی شانه ی رُهام میگذارد و..خودش کمی نزدیکتر میشود. قلبش دارد از جا کنده میشود و رُهام متحیر از تلاشِ رُز، فقط نگاهش میکند.

رُز صدایش را پایین می آورد:

-میشه اینبار از خطای من چشم پوشی کنی؟؟

رُهام چشم باریک میکند. تلاشهای رُز عجیب وسوسه انگیز است!

رُهام با نگاهش..با لبخندش تحسینش میکند..وسوسه اش میکند برای ادامه..برای سخت تر کردنِ این بازی! دستش روی کمرِ رُز نوازش میشود و زمزمه وار میگوید:

-یه کاری کن که از تنبهت چشم پوشی کنم..

رُز لب میفشارد. و دستش را به سمتِ گردنِ رُهام هدایت میکند.

-مثلا...

رُهام گونه های رنگ گرفته ی رُز را نگاه میکند. سخت است با این کارش، نخواهد که تنِ ظریف و خواستنی این دختر را به خود بفشارد. سخت..اما لذت بخش!

دستش آرام پایین می آید. تنِ رُز ناخودآگاه جمع میشود..و رُهام چشم از چشمهایش نمیگیرد. رُز به جان کندن بی حرکت ایستاده و..دستش بی اراده روی گردنِ رُهام فشرده میشود.

DONYAIEMAMNOE

رُهام دستش را درست بالای باسنِ رُز نگه میدارد و از دیدنِ سرسختیِ رُز خوشش می آید. با مکث دستش را عقب میکشد و میگوید:

-بشین صبحونه بخور..

رُز انگار که اکسیژن تازه به او رسیده باشد، نفس بلندی میکشد و دستش را خیلی زود از روی گردنِ رُهام برمیدارد و خود را عقب میکشد. و هیچکدام از حرکاتش از نگاهِ رُهام پوشیده نمی ماند.رُزِ سرکش برای حفظِ غرورش نهایت سختی را تحمل میکند و..چقدر غرورش ستودنی ست. با چَشمِ مطیعانه ای پشتِ میز مینشیند. سعی میکند در آرامش صبحانه اش را بخورد..سخت است.

رهام با مزه مزه کردنِ چای دارچین، به داشتنِ او فکر میکند. آن روز که برایش به اجبار چای دارچین درست کرد..و همان روز بود که تصویری از آخرِ این ماجرا را نشانش داد..که شاید یک روزی برسد که مجبور به برگشتن پیشِ او شود و تحملِ او! حالا اینجاست..پیشِ او..یا به اجبار، یا با نقشه..مهم نیست. اینجا بودنش کافی ست و برایش اهمیتی ندارد که عروسک سختی

میکشد، یا این وضع را دوست ندارد، یا مجبور به تحمل است. صاحبِ رُزِ صورتی شدن، یعنی نهایتِ بُرد!رُز تکه نانِ توی دستش را توی دهانش میگذارد و..به او فکر میکند. اویی که سخت است..پیچیده است..سخت میگیرد..و برایش مبهم است..انقدر سختی چرا؟!

-لباسام آماده ست؟؟

رُز کمی شیر میخورد و در جوابش میگوید:

-بله..اتو کرده و آماده..

رُهام به به دست آوردنش..میبالد!

-خوبه..خدمتکار کوچولوی من..

رُز لبخند میزند و سر به سمتِ شانه کج میکند. و با غرور نشان میدهد که خدمتکار بودن را ترجیح میدهد!

-برام لباس آماده کن میخوام برم دوش بگیرم..

DONYAIEMAMNOE

رُز بدونِ مکث میگوید:

-حتما!

رُهام میخواهد بلند شود که رُز صدایش میزند:

-رُهام!

رُهام نگاهش میکند..رُز میخندد و اصلاح میکند:

-آخ ببخشید..آقا!

با ناز میگوید و..رُهام را بهت زده میکند. دارد بازی میکند؟؟

-هوممممم چی میخوای رُز؟؟

رُز در اوجِ نا بلدی و بی تجربگی..با ناخنش گوشه لبش را آرام میخاراند:

-میتونم..زنگ بزنم به آقا جونم؟؟ یا امروز که میری بیرون، منو ببری که ببینمشون..

رُهام نگاهی به لبهایش میکند و لبخندِ کمرنگش به خاطرِ خواسته ی رُز است. دخترکِ ساده!

-فعلا نمیشه..

DONYAIEMAMNOE

رُز لبی جمع میکند:

-کِی میشه؟؟ دلم براشون تنگ شده..

رُهام بلند میشود و دستی به سرِ رُز میکشد:

-خودم بهت خبر میدم..

میخواهد از کنارش بگذرد که رُز میگوید:

-کِی میتونم یه گوشی داشته باشم؟؟

رُهام به ظاهر فکر میکند و بعد با لبخندی پر آرامش رو به رُز میگوید:

-باید اول رفتارتو ببینم..

و دیگر منتظرِ حرفی از طرفِ رُز نمیشود و به حمام میرود. رُز با پوفِ بلندی از خستگی بلند میشود..نمیداند اصلا این زندگی قرار است عوض بشود، یا نه..

از توی کمد زیرپوش و حوله برمیدارد. میخواهد درِ کمد را ببندد، اما یک لحظه نگاهش به آن گوشه ی کمد می افتد. لباسهای دخترانه! نگاهش روی لباسهای نو و دست نخورده ای می ماند که بیشترشان صورتی اند.

DONYAIEMAMNOE

با تردید دست پیش میبرد و لمس میکند. تاپِ بندی را برمیدارد..نگاه میکند و توی تنش تصور میکند. لبهایش را توی دهانش میکشد..فکرها توی سرش می آیند و میروند.

قلبش فرو میریزد..حتی فکرش هم او را سرشار از شرم میکند و این فکرها زیادی اند. نمیتواند..از پسش برنمی آید..و..چرا این فکرها را میکند؟! دارد قبول میکند که رُهام شوهرش است؟!

لباسها را همان گوشه ی کمد میگذارد و در کمد را میبندد. چقدر سرگردان است. رُهام کفشهایش را پا میکند و تیپِ رسمی دارد. و رُز با خود فکر میکند که این مرد واقعا شوهرِ اوست!

رُهام درِ چوبیِ سالن را باز میکند. رُز چند قدم مانده به در می ایستد و به رفتنش نگاه میکند. نمیداند چه حسی دارد. بعد از بیش از یک ماه میتواند تنها شود..اما در کجا؟! حتی نمیداند به این خانه و این زندگی تعلق دارد، یا موقتی ست و باید همچنان فکرِ رفتن را در سرش نگه دارد یا نه

رهام میان چهارچوبِ در می ایستد. هنوز بعد از یک ماه تردید دارد که او را تنها بگذارد، یا نه! از رفتنش..نبودنش..نداشتنش..میترسد و این ترس درست از وقتی

که او را به دست آورده، همراهش است. هنوز ترسِ این را دارد که قمارِ جدیدی به راه بیفتد و حریف او را دور بزند.با نفسِ بلند برمیگردد و نگاهش میکند. به رُزی که چند قدم دورتر، رو به او ایستاد و دستانش را خیلی ساده توی هم گره زده است. و نگاهش یک جوری ست..بوی رفتن میدهد. میخواهد صدایش کند که پیشش بیاید، اما پشیمان میشود. دوست ندارد رُز حتی به این در نزدیک شود. از همان دور میگوید:

-از این در بیرون نرو..

تهدید در این صدای آرام موج میزند. کمی هم شاید..نگرانی؟؟ رُز با مکث سرش را تند تند تکان میدهد و رُهام میفهمد که دخترک آنقدر صادق نیست. تردید را میتواند در چشمانِ او بخواند. دختری که به دنبالِ فرصتی است برای رفتن.

-فکرِ رفتن تو سرت نیاد..نیاد رُز..رفتارت خیلی شرطه واسه بهتر شدنِ اوضاعت..

رُز آبِ گلویش را فرو میدهد. رُهام نرم و پر تهدید لبخند میزند:

-نمیخوام اذیت بشی..

DONYAIEMAMNOE

رز لب ورمیچیند. نمیتواند حرفی بزند و رُهام میپرسد:

-چیزی لازم نداری؟؟

خنده دار است که از او این را میپرسد. مگر مهم است که چیزی لازم داشته باشد یا نه؟؟ جوابش سکوت است و رُهام هم آنقدر منتظرِ جواب نیست.

-تا شب برمیگردم..

میگوید و در را به روی نگاهِ رُز میبندد. و رُز قدمی جلو میگذارد. گوشهایش تیز میشود..که صدای چرخش کلید را بشنود و..نمیشنود.

با چند ثانیه مکث، به سمتِ پنجره های بزرگ و سرتاسری میرود. گوشه ی پرده را کمی کنار میزند و میبیندش که به سمتِ ماشینش میرود. همانجا می ایستد و به رفتنش نگاه میکند. وقتی که ماشین از حیاطِ بزرگ خارج میشود و بعد در بسته میشود و بعد..تنهایی!

DONYAIEMAMNOE

همانجا چشم میبندد و روی زمین مینشیند. نفس میگیرد..نفسهای بلند و عمیق..ثانیه ای بعد چشم باز میکند و

نگاهش به سمتِ در کشیده میشود. تردید بیشتر از همیشه به جانش می افتد. میتواند برود؟!

رُهام آرام رانندگی میکند. توی فکر است..از همان لحظه ای که از خانه بیرون زد، فکرش پیشِ رُز است و رفتن و نرفتنش. میداند که رفتنِ دخترک به هیچ جایی نمیرسد..اما همین فکرِ رفتن که توی سرش است..همین که بخواهد کاری کند، اذیت کننده است.اگر بخواهد فرار کند، مجبور است جورِ دیگر او را در حصارِ خود بند کند..و نمیخواهد به اینجا کشیده شود! نمیخواهد او را با یک رابطه ی خشونت بار مجبور به ماندن بکند..رُز باید خودش بخواهد که زندانی اش بماند و از این اسارت لذت ببرد.در فکرِ بند کردنِ رُز است و بنده ی خود کردنش..که درحالِ حرکت، لحظه ای نگاهش به پیاده رو می افتد. چشم میگیرد..اما به ثانیه نمیکشد که دوباره نگاه میکند. نگاهی که با حیرت همراه است. دختربچه ی گل فروش..که داشت فراموش میشد..که دیگر بهش فکر نمیکرد..حالا..خودش است؟! دارد میبیندش..که با همان دسته گُل های رزِ سرخ، بین مردم آرام قدم برمیدارد.

DONYAIEMAMNOE

ماشین را گوشه ی خیابان میکشد و پا روی ترمز میگذارد. بی تعلل برمیگردد و پیاده رو را نگاه میکند. چشم میگرداند..قلبش سنگین میکوبد و نمیداند چرا! نگاهش یک جا ثابت نمی ماند..هرلحظه در جستجوی دختربچه ی گل فروش است و..نمیبیندش.

نفسش را با شدت بیرون میفرستد و صاف مینشیند. حتی نشد که بیشتر از چند ثانیه ببیندش..حتی نگاهش را هم ندید..اینبار حتی لبخندش را هم ندید..فقط..برایش یادآوری شد! یادش آمد که چنین دختربچه ای هم..گاه و بیگاه وجود دارد. دختربچه ای که نمیداند واقعی ست، یا رویا..یا یک توهمِ زودگذر..فقط..هست!

دختربچه فقط پیدایش شد که خود را به او یادآوری کند. دختربچه ای که نمیداند کجای زندگی اش است..در کدام زمان..یا کدام مکان؟؟ اما هست..میداند که هست و یک جایی این را میفهمد. میداند که یک ربطی به او دارد..فقط به او!

نمیداند کِی قرار است ربطش را بفهمد. کِی قرار است پیدایش کند..بفهمدش..و تا کِی باید صبر کند برای فهمیدن..فقط این را خوب میداند که بودنش بی دلیل نیست. ماشین را به حرکت

درمی آورد. فکرش درگیرتر میشود. دختربچه ی گلفروش را باید توی ذهنش نگه دارد. نباید فراموشش کند..یک جایی به او میرسد و این واضح ترین چیزی ست که میداند.

تا بعد از ظهر به کارهای املاکی اش سر و سامان میدهد. فکرِ رُز یک لحظه هم از سرش بیرون نمیرود. اما صبر میکند..صبور است و میخواهد عکس العملِ رُز را بسنجد..دخترک را محک بزند..و حتی..یک لحظه هم دوربین های کار شده توی اتاق و خانه را چک نمیکند.فقط میخواهد صبر کند و شب به خانه برود و ببیند که رُز هست، یا نه!

در این بین مکالمه اش با پولاد، کمی حال و هوایش را عوض میکند. این پسر همیشه پر از خبر است. رفیقِ مشترکش با پوریا، که اصلا پوریا واسطه ی این رفاقت شد. حالا انگار پولاد، رُهام را از پوریا بیشتر قبول دارد..رُهام مردی ست که با رفتار و برخوردش، موردِ قبولِ خیلی هاست. پولاد همیشه واسطه ای ست برای خبردار کردنِ رُهام از اطرافیان..البته ناخواسته! که هیچوقت هیچکس هدفهای رُهام را نمیهفمد. رُهام فقط یک مردِ

تو دار و مرموز و مغرور است..با وضعِ مالیِ خیلی خوب و رفتاری خاص و پر جذبه..که هرکسی را جذبِ خود میکند.

پولاد میگوید:

-یه خبر نمیگیری داداش؟؟ خیلی وقته نیستی..چیکارا میکنی؟؟ کجایی؟؟

رهام به پشتیِ صندلی تکیه میدهد و نگاهش به پرونده های پخش و پلا شده روی میزش است.

-یکم درگیرم..چه خبر از دور و بر؟؟

صدای خنده ی پولاد را میشنود که میگوید:

-والا خبرا که پیشِ شما ست..شنیدم غوغا به پا کردی!

رُهام اخمی میکند و کم و بیش حدس میزند که منظور پولاد از "غوغا به پا کردن" چیست.

-چیا شنیدی؟؟

صدای پولاد با هیجان و ناباوری همراه است:

DONYAIEMAMNOE

-پسر چه معرکه ای بود تو اون مهمونی؟! ما که نفهمیدیم چی شد..چه خبر بود..چی به چی بود..دختره با پوریا چیکار کرد..نامزدش رسید..چی شده اصلا؟؟ با پوریا زدین به تیپ و تاپِ هم؟؟

لبی کمرنگ میکشد و روی صندلی خود را آرام تکان میدهد. پولاد خود ادامه میدهد:

-فرداش عروسیش بود..چی شد پس؟؟ میگه تو به هم زدی..

رُهام با تک خنده ای میگوید:

-پوریا کلا گوه زیاد میخوره..

پولاد مکثی میکند و با تردید میگوید:

-والا بد قاطیه..اصلا خرابه! میگه رُهام بد نامردی کرد در حقش..میگه نامزدشو بلند کردی..نقشه داشتی که نامزدشو از چنگش دربیاری..

رُهام جنسِ پوریا را خوب میشناسد. برای پنهان کردنِ خرابکاریهای خودش حاضر است تمامِ آدمها را بد کند، همه ی

تقصیرها را گردنِ بقیه بیندازد، تا کثافت کاری های خود را بپوشاند.

-پوریا ست دیگه..میخواد گوه کاریِ خودشو جمع کنه، این چرت و پرتا رو میگه..

پولاد با تعجب میپرسد:

-یعنی اینطوری نیست؟!

بی اهمیت میگوید:

-با نیلا ریخته بود رو هم، رُز رو تخت دیدِشون..نیلا دوستِ نزدیک رُزه..شبِ قبل عروسیشون اونا رو تو بد وضعی دید..اینا رو هم به همه گفته یا نه؟؟

پولاد با حیرت میگوید:

-نه! جدی نیلا دوست نامزدش بود؟؟

اخمی میکند و میغرد:

-کدوم نامزد؟؟ مرتیکه شب قبل عروسیش با یکی دیگه خوابیده، حالشو بُرده، بعد گوه کاریاشو میندازه گردن اینو اون؟؟

DONYAIEMAMNOE

پولاد سکوت میکند. رُهام عصبی و بی حوصله میگوید:

-رُز الان زنِ منه..خوش ندارم بچسبونیش به اون هرزه ی حرومزاده..

پولاد در اوجِ حیرت میخندد:

-جونِ داداش؟!! پس جدی جدی یه خبرایی بوده! الان متاهلم شدی و یه خبر به ما ندادی؟؟ با..رُز؟!!

با جدیت جوابِ پولاد را میدهد:

-آره با رُز..عقدش کردم..زَنمه..

پولاد حتی نمیداند چه جوابی بدهد:

-خب پس..مبارکه دیگه..چی بگم! رُز، پوریا رو با دوستِ خودش دید و..به هم خورد..بعد تو عقدِش کردی؟!!

و با تک خنده ای سرشار از بهت و ناباوری ادامه میدهد:

-عجب ماجرایی! بابا تو خیلی تیزی..ایول..خرابکاریِ پوریا هم جمع شد اینطوری..خواستی جمعش کنی؟؟ چی به چیه اصلا؟؟ فقط..میخواستیش مگه؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام پیشانی اش را میفشارد. پولاد بی طاقت میگوید:

-رُز رو میگم..میخواستیش؟؟ یا فقط میخواستی حالِ پوریا رو بگیری؟؟یا چه میدونم..خواستی به دختره کمک کنی که آبروش جمع شه؟؟

رُهام جدی تر میگوید:

-رُز زنِ منه..داری درباره ی زنم حرف میزنی..میفهمی پولاد؟؟؟

پولاد بعد از ثانیه ای سکوت، با خنده ای شرمزده جواب میدهد:

-حله داداش..گرفتم..خانومته..زنداداشِ ماست..

حرفهایش با حیرت همراه است و با تک خنده ای ادامه میدهد:

-فقط..یه شیرینی به ما ندادیا..

از درکِ پولاد خوشش می آید. پسرِ فهمیده ای ست..زود مطلب را میگیرد و خود را جمع و جور میکند. و همین خیالِ رُهام را کمی آسوده تر میکند..که همه باید بفهمند سرِ این یکی با هیچکس شوخی ندارد!

DONYAIEMAMNOE

-به وقتش..

پولاد هرلحظه بیشتر درک میکند که همه چیز جدی ست.

-ایشالا ایشالا..پس یه عروسی افتادیم دیگه؟؟

رُهام لبی میکشد و به عروسش فکر میکند. زود است فکر کردن به این یکی، وقتی هنوز دخترک سرِ تعظیم و تسلیم برایش فرود نیاورده..

-اونم به وقتش..

-مبارک باشه..خوشبختیت داداش..فقط..پوریا رو دریاب..بد قاطیه..میگه نیلا رو پیدا کنه، زنده ش نمیذاره..

لبی میکشد و میگوید:

-اون دیگه به من ربط نداره..خودشون اختلافشونو حل کنن..

پولاد همیشه از خونسردیِ او متحیر میشود. مثلِ حالا که میگوید:

-خطری واسه تو نداره؟؟

DONYAIEMAMNOE

-پوریا کلا عددی نیست که خطری واسه من داشته باشه..

پولاد با مکث و تردید میگوید:

-آخه بد داره آمارتو خراب میکنه..بینِ رفیق رفقا چو انداخته که رُهام یه بچه گدا بود که باباشو کشته و...

میانِ حرفهای پولاد، تاب نمی آورد و با عصبانیت میغرد:

-این حرومزاده جز خاله زنک بازی زورش به هیچی نمیرسه! به گوشش برسون..بگو رُهام گفت که بخواد این وسط موش بدوونه..رو اعصابِ من رژه بره..بخواد گوهِ زیادی بخوره، یا اصلا اسمِ من و زنم تو دهنش بیاد، یه جوری زمین میزنمش که دیگه نتونه از جاش بلند شه..خودش میدونه که میتونم..میتونم کلا از صفحه روزگار محوِش کنم..بگو رُهام بهت رحم کرد، گذاشت بری پیِ زندگیِ کثافت گرفته ت.. نخوای تموم کنی، خودم تمومش میکنم!

انقدر جدی و پر جذبه میگوید که پولاد بفهمد اصلا ملایمتی در کار نیست.

-چَشم داداش..باهاش حرف میزنم..

DONYAIEMAMNOE

دقیقه ای دیگر مکالمه اش را با پولاد تمام میکند و میگوید:

-میبینمت..

و پولاد در جواب میگوید:

-به رُز سلام برسون..از طرف من به خانومت تبریک بگو..

تماس را قطع میکند. به صفحه ی گوشی نگاه میکند. ذهنش پیشِ عروسک است و..هنوز تصمیمی برای چک کردنِ دوربین های خانه اش ندارد. و هنوز رفتن به خانه زود است!ساعت از پنج گذشته است که از املاکی اش بیرون میزند. سوارِ ماشین میشود و ماشین را به مقصدِ مشخصی میراند.دلش پیشِ آن زنِ چشم آبی ست و..نه پرسیدنِ حالش هرشب فایده ای دارد، و نه دیدنِ تصویرش..باید حضوری ببیندش..لمسش کند..بغلش کند..ببوسدش..یک ماه ندیدن زیاد است و باید زن را..و خودش را از دلتنگی دربیاورد.ماشین را داخلِ پارکینگِ مجتمعِ بزرگ پارک میکند. از ظاهرِ مرتبش که مطمئن میشود، به سمتِ آسانسور میرود. همیشه برای دیدنِ او قلبش تند میتپد. همیشه استرسِ دیدنِ نگاهش را دارد..همیشه برای او بهترین است..دوست دارد مادرش او را در فوق العاده ترین وضعیت ببیند..که شاید..شاید کمی گذشته را فراموش کند.

پشتِ در اتاقش می ایستد. سنجاق سرِ زیبای سیاه رنگ را که پر از نگین های ریز است، توی دستش میفشارد.نفسِ عمیقی میکشد و در را باز میکند.

با باز شدنِ در، نگاهِ زنی که روی تخت خوابیده، بی تعلل به سمتش برمیگردد. و با دیدنِ پسرش بعد از یک ماه، از هیجان به نفس نفس می افتد. همان دم بغض میکند..اصواتِ نامفهومی از خود درمی آورد. بیقرارترین و دلتنگ ترین مادرِ روی زمین است برای پسری که تنها دارایی اش در دنیا ست!

رُهام با دیدنِ بیتابی اش، تاب نمی آورد و قدم به سمتش تند میکند. روی تخت مینشیند و میگوید:

-اومدم..ببین؟؟ پیشِتم..آروم باش..اومدم پیشِت..

گلویش درد میگیرد. خم میشود و پیشانیِ مادرش را میبوسد. و دلش میگیرد برای مادری که نمیتواند دستانش را بالا بیاورد و او را بغل کند. خودش تنِ مادرش را روی تخت بالا میکشد و بغلش میگیرد. اصواتِ نامفهوم، با لرزشی از بغض همراه میشوند.رُهام چشم میفشارد و تنِ مادرش را به خود میچسباند:

-میدونم..باشه..منم دلم برات تنگ شده بود..آره میدونم دیر اومدم..ببخشید..

نفس های تند و بلندِ مادرش که از هیجان و بغض است، اذیتش میکند. او را به حالتِ نشسته به تاجِ تخت تکیه میدهد و خودش شانه اش را نگه میدارد.

صورتش را از اشک پاک میکند و میگوید:

-گریه نکن..گریه نکن خوشگلِ رُهام..جونِ رُهام..

چشمانِ زن با نفسهای نامتعادل روی هم می افتد و داشت میمُرد از نبودنِ زندگی اش. از همیشه نگرانتر بود برای پسرش..که نمیداند با آن دخترک چه کرد..که زندگی اش چطور شد..به کجا رسید..حالش خوب است یا نه..رُهام موهای مادرش را نوازش میکند. و سعی میکند آرامَش کند:

-حالم خوبه..من خوبم..همه چی اونطوری پیش میره که من میخوام..خیالت از بابتِ من راحت باشه..

DONYAIEMAMNOE

زن چشم باز میکند و نگاهش پر از حرف است. رُهام حرفِ نگاهِ زن را میخواند و..نگاهش را به موهای مادرش میدهد.

-برات سنجاق سر خریدم..

سنجاق سر را روی موهای مادرش میزند:

-خوشگل..

زن با چشمانِ پُر شده به زندگی اش نگاه میکند. از اینکه حتی نمیتواند حالش را بپرسد..یا دستش را بگیرد..یا حتی به او کمی آرامش هدیه دهد، عذاب میکشد. رُهام سر تکان میدهد و موهای مادرش را روی شانه اش مرتب میکند:

-رُز هم..هست..یکم آرومتره..



رُز بلاتکلیف وسطِ اتاق ایستاده و ساعتهاست که به رفتن و نرفتن فکر میکند. استرس و هیجان، آرامش را از او گرفته و قلبش وحشتناک میکوبد.بارها تصمیم گرفت که برود..همان دقیقه ی اول درِ چوبی را باز کرد..قدم داخلِ تراسِ روبروی ساختمان گذاشت..اما بعد حتی نتوانست قدم روی اولین پله بگذارد. با پاهای بدونِ کفش..لباسهای مردانه ای که به تن داشت..بدونِ پول و بدونِ لباس و بدونِ کفش..به کجا میرفت؟!

اما ساعتی که گذشت، دیگر لباس و کفش و پول ملاک نبود. تردید های دیگر به جانش افتاد. که اصلا به کجا برود؟! خانه ی آقا جونش؟!! خب رُهام به دنبالش می آمد. یا اصلا با چه توضیحی میخواست برود؟؟؟ که نمیخواهد با رُهام زندگی کند؟! که طلاق میخواهد؟؟ با چه دلیلی؟؟ و اصلا آقا جون و مادرش، حرفش را قبول میکردند؟؟

و هر ساعتی که میگذشت، دلیل ها بیشتر میشد و تردید بزرگتر.

مثلِ حالا که بیش از یک ساعت است وسطِ اتاق ایستاده و با استرس و دلشوره دارد فکر میکند که دقیقا چه کند. صندلهای صورتی را به عنوان کفش بپوشد..یک بلوزِ مردانه ی جمع و جور تنش کند. با همین شال و..شلوارِ زرد رنگ؟!

پنج دقیقه ی دیگر همان لباسهایی که در فکرش بود را تن کرده است و..به صندلهای صورتی چشم دوخته است. نفسهایش به قدری بلند است که سکوتِ اتاق را میشکند. قلبش بی امان میکوبد. حسها در هم میلولند. برود..یا..بماند؟!

صندلهای زیبا را پا میکند. بندهایشان را دورِ مچِ پایش میبندد و بالاتر نمی آورد. به پاهایش نگاه میکند..پاهای سفیدی که توی

این صندلها زیباتر به نظر میرسند. اندازه ی پایش است..بغضش میگیرد. روی تخت مینشیند و پاهای جفت شده اش را از نظر میگذراند. حالا رفتن..سخت است. نمیداند چرا! دو دستش را روی صورتش میگذارد و خود را روی تخت تکان میدهد. چقدر درمانده حال است و چقدر حسهایش اذیتش میکنند. اگر فرار کند، احتمالِ برگشتنش زیاد است..و آن وقت سخت تر میشود. و اگر بماند هم..سخت تر میشود.

وقتی که او غرورش را نشانه رفته و منتظرِ روزی ست که به زانو درش بیاورد. و رُز با خواسته ی خود، بکارتش را تقدیمش کند..وقتی از نگاهِ او بیرحمی میبارد و..کمی مهربانی ندارد..اینها ترسناک اند. قاتل بودنش ترسناک است..رفتارش..آرامشش..دستهایش..لمس های پر هدفش..

نگاهش را سمتِ دیگر میکشد و از تمامِ اینها ترسناک تر، حسِ خودش است. حسش عجیب او را میترساند و حتی فکرِ پیشرویِ بیشترِ این حس، تنش را به لرزه می اندازد. که نکند یک روز بنده ی او شود و به پایش بیفتد برای با او بودن!

همین باعث میشود که ماندن برایش سخت تر شود. دستی به صورتش میکشد. از روی تخت بلند میشود و باید برود. لااقل به خاطرِ غرورش هم که شده، باید بگذارد و برود و به او ثابت کند که اهلِ ماندن و شکست خوردن در برابرِ او نیست.

قدم به سمتِ درِ اتاق میکشد. با همان صندلهای پاشنه دار و بلوزِ مردانه ی سفید رنگ و شلوارِ زردِ کوتاه..و شالِ سیاهِ کهنه اش!

از همان لحظه که تصمیم به رفتن میگیرد، مرور میکند:

-میرم بیرون..یه دربست میگیرم، میرم خونه..بعد اونجا میگم کرایه رو حساب کنن..اگر هم رُهام اومد دنبالم، به آقاجونم میگم که نمیتونم باهاش...زندگی کنم و...

در را باز میکند. پاهایش میلرزد. قدم بیرون میگذارد..و همین که نگاهش را بالا میکشد، نگاهش در چشمانِ آبیِ زنِ توی قابِ عکس قفل میشود.

قدمهایش از حرکت می ایستد. نمیتواند چشم از زن بگیرد و..به یادِ آن روزی می افتد که رُهام او را پیشِ مادرش برد. و توی آسانسور به او گفت:

"-پیشش دوستم داشته باش.."

پشتش به دیوارِ کنارِ در تکیه میخورد.

نگاهِ زن را به یاد می آورد..نگرانی اش را..غمِ بی انتهایش را..ناتوانی اش برای ابرازِ دردش را..و حرفِ نگاهش را که فقط آرامشِ پسرش را میخواست.

چانه اش میلرزد. قلبش به درد می آید و رو به زن میگوید:

-پس من چی؟؟؟

نگاهش سُر میخورد..به صندلهای صورتی میرسد..اشک دیدش را تار میکند. زیرِ لب میگوید:

-منم تنهام..چطوری دووم بیارم و کم نیارم؟؟

هنوز دقیقه ای نیست آنطور بلاتکلیف و سردرگم ایستاده که..صدای بسته شدنِ درِ سالن، او را به خود می آورد. نگاهش بلافاصله به سمتِ پله ها میچرخد و قلبش فرو میریزد. نتوانست برود و حالا..او رسید!

DONYAIEMAMNOE

-رُز؟؟ کجایی؟؟؟ همین الان بیا..سریع!

رُز دمِ بلندش را قورت میدهد. در جا می ایستد. نگاهی به سر و وضعش میکند و صدای رُهام بلندتر میشود:

-رُز!!

در صدای بلندِ رُهام رگه هایی از تردید و..و بی طاتقی و..ترس موج میزند. که احتمالش را میدهد که شاید..رُز رفته باشد!

رُز خیلی زود به سمتِ اتاق میرود. میخواهد لباسهایش را عوض کند، اما میداند که فرصتی نیست. صندلها را درمی آورد و توی جعبه اش میگذارد. صدای رُهام بارِ دیگر بلند میشود و اینبار واضح تر:

-کجا موندی؟؟ مگه با تو نیستم؟؟؟ مگه صدامو نمیشنوی؟؟

صدای رُهام نفسِ رُز را بند می آورد.

اینطور صدا کردنش..یعنی هرلحظه بیشتر احتمال میدهد که رفته باشد!

DONYAIEMAMNOE

-کجایی رُز؟؟؟ جوابمو بده!!

آب گلویش را فرو میدهد و جعبه را یک جایی پشتِ تخت میگذارد. دلش میخواهد شلوارش را هم عوض کند..اما از سر رسیدنِ او میترسد و نمیتواند ریسک کند. از خیرش میگذرد..دستی به شالش میکشد و صدای وحشتناکِ او را میشنود:

-بیچاره ت میکنم اگه رفته باشی!

صدای او نزدیک است..انقدر نزدیک که میفهمد در همین سالنِ بالا ست. میخواهد به سمتِ در پا تند کند..اما لحظه ی آخر پشیمان میشود و با مکث به سمتِ تخت برمیگردد. با عجله ملافه را کنار میزند و روی تخت دراز میکشد. ملافه را تا نیم تنه اش میکشد و با نفسهایی که از هیجان تند شده است، چشم روی هم میفشارد.

به دو ثانیه نمیکشد که در باز میشود و همزمان صدای او را میشنود:

DONYAIEMAMNOE

-کدوم گوری رف...

صدا قطع میشود. قلبش تپش های تندی میگیرد. و نگاهِ رُهام روی دختری می ماند که وسطِ تخت دراز کشیده و ظاهرا به خواب رفته است! اینجاست..نرفت..توی اتاقش است و روی تخت و باور کند که نرفت؟!

رُز تمامِ سعیش را میکند که آرام نفس بکشد..تکان نخورد..و کاملا خود را به خواب بزند.

رُهام نفسش را به یکباره بیرون میفرستد و با دیدنِ رُز، دستِ خودش نیست که آرامش میگیرد. میخواست فقط به خانه بیاید و ببیند که عروسک نیست..آن وقت روزگارش را سیاه میکرد. اما حالا میبیند که رُز همین جاست.

عصبانی از اینکه آنطور اعصابش را به هم ریخت، نگاهِ صورتش میکند:

-کَری؟؟

رُز پلک از هم باز نمیکند. رُهام قدم نزدیکتر میکشد. و توی صورتِ رُز دقیق میشود. انقدر نگاهش سنگین است که رُز

DONYAIEMAMNOE

میترسد بفهمد که بیدار است..البته که رُهام میفهمد! لبه ی تخت مینشیند و به پلکهای بسته ی رُز نگاه میکند.

-نشنیدی چندبار صدات کردم؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟

پلکِ رُز میپرد. تک خنده ی آرامِ رُهام شبیه به پوزخند است..دلش میخواهد بزندش! چطور توی این یک دقیقه با اعصابش بازی کرد! و چقدر بچگانه خود را به خواب زده..که بگوید بی اهمیت است؟؟ یا بازی اش گرفته؟!

-پس خوابی!

رُز صدای تهدید وارش را میشنود و به سختی پلکهایش را بی حرکت نگه میدارد، هرچند بازهم میپرد! رُهام از بازیِ پر از سادگیِ رُز خوشش می آید و..دخترک پر از فکرِ رفتن بود. میفهمد! از موهای مرتب و شالِ مرتب ترَش..از بلوزِ مردانه ی آستین بلندی که به تن دارد و با تیشرتِ صبحش فرق دارد..و..چرا حالا اینجاست؟!

DONYAIEMAMNOE

-میخوای بازی کنی؟؟

حالا حتی گوشه ی لبِ رُز هم بازی اش گرفته و میپرد! رُهام چشم خمار میکند و نگاه توی صورتِ رُز میگرداند. صورتش را نزدیک میکشد و در نزدیکیِ صورتِ رُز نگه میدارد. رُز حسش میکند. به جان کندن تکان نمیخورد و قلبش محکم میکوبد.

و رُهام همانطور که روی صورتش خم شده، دستش را خیلی غافلگیرانه روی سینه ی رُز میگذارد!

رُز با هینِ بلندی در جا میپرد و پلکهایش تا آخرین حد باز میشود. اولین چیزی که میبیند، آبی های عوضیِ او ست.

-تو کِی..اومدی؟!

رُهام در چشمانش، چشم باریک میکند و..سینه اش را میفشارد:

-بیدار شدی؟؟

رُز بی نفس دستش را پس میزند.

-چیکار میکنی؟! دستتو بردار!

رُهام انگشتانش را آرام برمیدارد و تمامِ جانِ رُز را جمع میکند.

DONYAIEMAMNOE

-قلبت چه تند میزنه..از چیزی ترسیدی؟؟

رُز خود را عقب میکشد و سعی میکند بنشیند. به حتم سرخ شده است. در همان حین شانه ی رُهام را به عقب هُل میدهد.

-برو عقب! کی گفت بیای تو اتاق..به من دست درازی کنی؟؟؟

رُهام با خنده ی مسخره ای میگوید:

-دست درازی؟!

رُز عقب میکشد و تکیه میدهد. و سعی میکند کم نیاورد:

-وقتی خوابم، میشه دست درازی!

-یعنی خواب بودی؟؟

رُز بی تعلل سرش را تند بالا و پایین میکند:

-آره خواب بودم..نفهمیدم کِی خوابم برد..تو کِی اومدی؟؟ چرا...

میانِ دروغهایش، رُهام حرفِ دیگری میزند:

-یعنی تو بیداری بهت دست بزنم، دست درازی محسوب نمیشه؟؟

DONYAIE MAMNOE

دهانِ رُز همانطور باز می ماند. جوابی پیدا نمیکند و..رُهام نگاهش را تا سینه ی رُز پایین میکشد:

-فکر میکنم پیشنهادت اینه که تو بیداری امتحانش کنیم..

رُز هول میکند و دو دستش را زیرِ چانه میزند تا از نگاهِ او جلوگیری کند:

-من غلط بکنم همچین پیشنهادایی بدم! کلا چه تو خواب، چه تو بیداری..وقتی نخوام، میشه دست درازی..مگه نه؟؟

رُهام دست دراز میکند و مچِ دستِ رُز را میگیرد.

دستش را عقب میکشد و در همان حین میگوید:

-نه رُز..اسمش دست درازی نیست..بهتره معنیِ کلمات رو یاد بگیری..دست درازی یعنی آدم به چیزی که مالِ خودش نیست، دست میزنه که ممنوعه! اما تو..وجودت..جسمت..همه چیت مالِ منه..و وقتی من بخوام به چیزی که صاحبش هستم دست بزنم، اسمش دست درازی نمیشه..میشه حق!

DONYAIEMAMNOE

رُز خجالت میکشد و واقعا الان خودش هم نمیفهمد چرا! رُهام مچِ دستش را میفشارد و نوازش میکند. و پشتِ انگشتانِ دستِ دیگرش را به نرمی بالای سینه ی رُز میکشد.

-اما من بهت دست نمیزنم..چون تو ازم نمیخوای!

رُز آبِ گلویش را به سختی فرو میدهد و تنش جمع میشود:

-پس لطفا..دستتو..

رُهام نگاهش را تا گونه های رنگ گرفته ی رُز بالا میکشد:

-بخواه! وقتی قلبت اینطوری تند میزنه، شاید خواسته ت چیزی غیر از اونی باشه که زبونت میگه..

رُز لب میفشارد و نگاهش را سمتِ دیگر میکشد. بازهم دارد قهار بودنش در بازی را به رخ میکشد! و دخترک..حتی نمیتواند نفسهایش را کنترل کند، وقتی زبانش میگوید:

-نمیخوام..

رُهام کوتاه و با لذت میخندد و صدایش پچ میشود:

-سرسختیت قشنگه..همچنان مقاومت کن..

سرش را نزدیک میکشد و کنارِ گوشِ رُز، پر وسوسه تر ادامه میدهد:

-اما امان از روزی که بخوای..وای از خواستنِت رُز! فقط منتظرم ببینم که خواستنِت چه شکلیه..

رُز سرش را کنار میکشد و لحظه ای صورتش به صورتِ رُهام میخورد. قلبش فرو میریزد. نفسی میگیرد و اخم میکند و میغرد:

-همچین چیزی هیچوقت نمیبینی!

رُهام با خنده ای مستانه و پر وسوسه سری به تایید تکان میدهد:

-باشه..باشه..نمیبینم..

و بعد مچِ دستش رُز را میفشارد و میگوید:

-بهت گفتم که رفتارت خیلی شرطه واسه بهتر شدنِ اوضاعت..اینکه نرفتی، یه قدمِ مثبته..خوبه که داری قبول میکنی، هیچ جایی جز پیشِ من نداری! به خاطرِ قبول کردنِ نوعِ زندگیت، یه جایزه پیشِ من داری..زندونیِ مطیعِ من!

DONYAIEMAMNOE

رُز همه ی جملات را میشنود. و نمیداند خوشحال باشد، یا عصبانی شود، یا از طرزِ حرف زدنِ او ناراحت. فقط نگاهش میکند. رُهام بلند میشود و دستِ او را میکشد:

-پاشو بریم پایین..

رُز با هول دستش را عقب میکشد:

-صبر کن..کجا؟!

رُهام صبر ندارد و دستش را بیشتر میکشد:

-پاشو! اینبار رو ازت میگذرم..چون اولین بارِت بود و نمیدونستی که چطور رفتار کنی..

رُز نگاهِ جا خورده اش را بالا میکشد:

-درباره ی چی حرف میزنی؟؟ من که نرفتم..چه رفتاری باز؟؟

رُهام دستِ نوازشی روی سرِ رُز میکشد:

-فکرش..این یک! صدات کردم جواب ندادی، این دو! گفتم بیا پایین، گوش ندادی، این سه! با دیدنِ من به جای سلام دادن، خودتو به خواب زدی، این چهار! و مهمتر از همه، به استقبالم نیومدی، این پنج!

DONYAIEMAMNOE

رُز در برابرِ اینهمه خودخواهی نمیداند چه بگوید و بی اراده میگوید:

-تو چقدر توقع داری از من!

رُهام با آرامش تایید میکند:

-از خدمتکارم توقع دارم که وظایفش رو کامل از بر باشه و بی کم و کاست انجام بده..وگرنه تنبیه میشه..

رُز لب ورمیچیند و به اجبار میگوید:

-از سریِ بعد..چشم ارباب!

رُهام از اطاعت کردنهای پر از لجبازی اش هم خوشش می آید. دستش را میکشد:

-خوبه..حالا پاشو تا دوباره تکرار نکردم..میدونی از تکرارِ یه حرف، خوشم نمیاد..

DONYAIEMAMNOE

رُز به شلوارِ زردی که به پا دارد فکر میکند و با خجالت میگوید:

-میشه یه دقیقه ی دیگه خودم بیام؟؟

رُهام با ثانیه ای نگاه در آن سبزطوسی های ساده، میفهمد که دخترک یک چیزی را میخواهد از او پنهان کند. یک چیزی دارد که میخواهد دیرتر بیاید و..رُهام این اجازه را نمیدهد!

-نه! پاشو..همین الان!

-آخه خب دستشویی دارم..

پس حتما چیزی هست!

-پاشو رُزا! اینبار تکرار نمیکنم..به جاش به زور از رو این تخت پایین میکِشمت..

رُز میبیند که دیگر جای چانه زدن وجود ندارد. به اجبار ملافه را کنار میکشد و با نگاهِ پایین افتاده از تخت پایین می آید. درحالیکه دستش هنوز اسیرِ دستِ او ست..ناله میکند:

-خب..دستمو ول کن..

نگاهِ رُهام روی شلوارِ زرد و کوتاه می ماند. و بلوزِ مردانه و..شال و موهایش گیس شده ای که از پشتِ شالش بیرون زده..رُز از نگاهِ او معذب میشود و دستش را عقب میکشد. رُهام چشم باریک میکند:

-میخواستی جایی بری؟؟

رُز خیلی زود سر به اطراف تکان میدهد:

-نه فقط..لباسامو عوض کردم..

خوب است که این یکی را صادقانه میگوید. و رُهام خوب میفهمد که عروسکِ سردرگم، ساعتها با خود کلنجار رفته بود که برود، یا بماند. و حالا که اینجاست..یعنی ماندن را انتخاب کرد.

دستش را رها میکند و جلو تر از او به راه می افتد:

-خیله خب بیا!

رُز دست روی قلبش میگذارد و نفسِ حبس شده اش را بیرون میفرستد. و در دل اعتراف میکند که به خیر گذشت!

پشتِ سرِ او از پله ها پایین میرود. رُهام روی مبلِ راحتی مینشیند و به کیسه ی بزرگی که وسطِ سالن گذاشته، اشاره میکند:

-برِش دار..مالِ توئه..

DONYAIEMAMNOE

رُز با تعجب نگاهش میکند. رُهام به مبل لم میدهد و مستقیم نگاهش میکند. دوست دارد ثانیه به ثانیه ی این لحظه ها را ببیند..که هیچ کارش بی هدف نیست.

رُز با تعلل به سمتِ کیسه ی بزرگ میرود. روی زمین مینشیند و درِ کیسه را باز میکند. با با دیدنِ بسته های متعددِ رنگ و قلمِ نقاشی، بهت زده دو دستش را روی دهانش میگذارد.

-وای خدا!!

باورش نمیشود. وسایلِ نقاشی؟!! همه اش رنگ و قلم و ابزارِ نقاشی..برای او؟!

-اینا همه..مالِ منه؟!!

رُهام به لپهای گل انداخته از هیجانِ رُز نگاه میکند و..راههای رام کردنِ دخترک را خوب میداند! که میگوید:

-همه ش مالِ توئه رُزِ عزیز...

رُز از فرطِ هیجان لبش را گاز میگیرد..نگاهِ او میکند. مردی که روی مبل، روبروی او نشسته و..این کارش واقعا غیر قابلِ پیش بینی بود.

-باورم نمیشه..رُهام..اینا..چرا؟!!

رُهام چشم باریک میکند. رُز سعی میکند واضحتر سوالهای ذهنش را به زبان بیاورد:

-منظورم اینه که..خب..ازت توقعِ این یکی رو نداشتم..

رُهام ابرویی بالا میدهد:

-وَ؟؟

رُز خنده ی ذوق زده اش را به سختی فرو میدهد و با مکث میگوید:

-غافلگیر شدم..اما..خودم کلی وسایل نقاشی دارم..اگه میذاشتی...

میانِ حرفش رُهام میگوید:

-یه حرفِ دیگه بزن..

رز هول است و نمیخواهد ذوقش را نشان دهد..اما نمیتواند. بیشتر از یک ماه است که حتی قلم به دست نگرفته بود..چقدر دلتنگ بود. سخت است..میخندد..بهت زده است:

-نمیدونم چی بگم..اینا خوبن..دوسشون دارم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام با آرامش میگوید:

-تشکر کن..

رُز سر تکان میدهد و دیدنِ وسایلِ نقاشی آنقدر او را به وجد آورده که میگوید:

-آره درسته..باید تشکر کنم..امممم ممنون..اینایی که برام خریدی..یعنی میتونم نقاشی کنم..یعنی جایزه مه..یعنی من دخترِ خوبی ام..

رُهام فقط با تفریح نگاهش میکند. رُز با تردید دست توی کیسه میکند و جعبه ی قلم مو ها را بیرون میکشد. با نگاهی به مارکِ قلم موها، میفهمد که مرغوب ترین است. لب میگزد. درِ جعبه را باز میکند و قلم موی شماره ی شش را درمی آورد. توی دستش امتحان میکند. حتی بدونِ رنگ و بوم هم حس خوبی دارد!

-دلم تنگ شده بود..

یکهو به سمتِ رُهام برمیگردد:

-ولی بوم ندارم..رو چی نقاشی کنم؟؟

رُهام به دیوارِ سالن و نقاشیِ نیمه کاره اشاره میکند:

-نقاشیا تو کامل کن..

نگاهِ رُز با ثانیه ای مکث، به سمتِ دیوار میچرخد. باغِ بهارنارنج..نقاشیِ نیمه کاره مانده ی خودش..و دیوارهای خانه ی او؟؟ همان قرارِ قبلی؟؟

-هنوز..همون نقاشیا؟؟

رُهام سری تکان میدهد:

-اونا رو کامل کن، شاید به چیزای دیگه هم رسیدیم..

رُز فکر میکند..شاید این خرید فقط به خاطرِ او نبوده..شاید خواسته ی خودِ او هم بوده و اصلا شاید به خاطرِ نقاشیِ دیوارهای خانه ی خودش این وسایل را برایش خرید.

به هرحال حرفی برای گفتن ندارد. یعنی چیزی نمیتواند بگوید. نقاشی نقاشی ست دیگر..چه روی بوم باشد، چه روی دیوار..مهم این است که لااقل از نقاشی کردن محروم نیست. فقط این وسط..همه چیز برای او ست. به خاطرِ او..حتی نقاشیِ کردنش..و باید این را قبول کند!

-خب..پیشنهاد خوبیه..اگه بعد بشه که به چیزای دیگه هم برسم..

رُهام نمیخواهد رُز توقعش را بالا ببرد. برای همین سرد میپرسد:

-مثلا چی؟؟

رُز چند ثانیه ای فقط به دیوار نگاه میکند. قلبش میریزد و از پرسیدنش هم میترسد. اما بالاخره به سمتِ رُهام برمیگردد و میگوید:

-اگه اینا رو همونطوری که تو میخوای نقاشی کردم، بعد میذاری برم دانشگاه؟؟

رُهام چشم باریک میکند.

رُز از آبی های سرد، حس بدی میگیرد و با مکث میگوید:

-اونطوری نگاه نکن..ازت میترسم..

رُهام نفسِ آرامی بیرون میدهد و چشم از چشمهای رُز نمیگیرد.

رُز آبِ گلویش را فرو میدهد و سخت لبخندی میزند:

-معامله ست دیگه..من واسه تو نقاشی میکنم، توام...

DONYAIEMAMNOE

رُهام میانِ حرفش میگوید:

-پاشو بیا اینجا..

همان دم قلبِ رُز از جا کنده میشود. زبانش چیزی میگوید:

-حرفِ بدی زدم؟؟

رُهام نرم دستور میدهد:

-پاشو رُز!

رُز قلم مو را توی دستش میفشارد:

-میخوای تنبیهم کنی؟؟

رُهام در جواب، پر تهدید میگوید:

-میخوام توجیهِت کنم..

-درموردِ چی؟؟

دخترکِ لجباز!

-پا میشی یا خودم بیام؟؟

رُز با قلبی که میانِ سینه اش محکم میکوبد، با مکث از روی زمین بلند میشود. و رُهام به سر تا پایش نگاه میکند. شلوارِ کوتاه و جذبش..پیرهنِ بلند و..شالی که رُز دست به سمتش میبرد تا مرتبش کند. که حجم بیشتر از موهایش

را از او بپوشاند!

-بذار این وسایلی که خریدی..به جونم بشینه..

رُهام در سکوت نگاهش میکند و منتظر است. رُز قدم به سمتش برمیدارد و..هنوز سینه اش از ردِ دستِ او گرم است. هنوز میلرزد و..تکرارِ دوباره اش قلبش را میلرزاند. نمیخواهد سست شود..باید تا حدِ امکان از او دور باشد و..چرا دور باشد؟! گیج میزند کاملا! و وقتی روبرویش می ایستد، بی اراده میگوید:

-باهام مثلِ یه خدمتکار رفتار کن..من نمیخوام بیشتر از این باشم..

رُهام دست دراز میکند و دستِ او را میگیرد:

-و بیشتر از این نیستی..ولی خدمتکارِ من گاهی سرکش میشه..گاهی حرفایی میزنه که نباید..گاهی هم یادش میره که خدمتکاره..نه بیشتر!

رُز از نگاهِ او..دستانِ او..که کفِ دستانش زبری های خاصی دارد، به خود میلرزد. دوست دارد یکبار کفِ دستانِ این مرد را ببیند.

-ببخشید..

رُهام مردِ صبوری ست..و البته کاملا غیرِ قابلِ انعطاف!

-تا وقتی توجیه نشدی، نگو ببخشید..

رُز نفسِ بلندی میکشد و کم کم دارد از اینکه حرفِ دانشگاه را به میان آورد، پشیمان میشود. داشت خوب پیش میرفت..شاید الان وقتِ حرف زدن درموردِ دانشگاه رفتن نبود.

-خب معامله فسخه..

رُهام با تک خنده ی بی صدایی میگوید:

-از کدوم معامله حرف میزنی؟؟

رُز با قلم موی اسیر شده توی دستش، برمیگردد و به دیوار اشاره میکند:

-اینکه من برات نقاشی کنم و تو به جاش..

رُهام دست روی پهلوی رُز میگذارد و او را وادار میکند که کاملا به سمتِ او برگردد. رُز با قلبی که هری میزیزد، به سمتش برمیگردد. اما رهام خیلی زود دستش را برمیدارد و..رُز را با آن گونه های رنگ گرفته تماشا میکند.

DONYAIEMAMNOE

-معامله ای وجود نداره..من میخوام و تو انجام میدی..بلا عوض! این چیزی نیست که فهمیدنش برات سخت باشه..تو برام نقاشی میکنی، بدونِ اینکه توقعِ چیزی داشته باشی..یا فکر کنی که میتونی در قبالش ازم چیزی بخوای! همینم لطف کردم و فقط باید ممنون باشی عروسک..هوم؟؟

رُز با دمِ کوتاهی میگوید:

-من فقط گفتم که..

-هرچی! اسمِ دانشگاه رو بعد از لطفی که بهت کردم، نباید بیاری وسط..تو میخوای نقاشی کنی، منم برات مهیا کردم.. باقیش دیگه حرفِ اضافه ست که حتی نباید از ذهنت بگذره..من حوصله ی حرفِ اضافه شنیدن ندارم..

رُز لبی جمع میکند از ناراحتی:

-خودخواه..

رُهام دستِ رُز را به لبهایش نزدیک میکند و با خودخواهی قلبِ رُز را به بازی میگیرد. جوری که رُز از تماسِ لبهای گرمِ او با کفِ دستش، ناخودآگاه حسهای دخترانه به زیرِ دلش هجوم می آورد.

رُهام با لبخندِ کمرنگ و پر از خودخواهی، لبش را کفِ دست رُز میکشد و میگوید:

-برام نقاشی کن..

جعبه ی رنگهای روغنی را باز میکند. به دو ردیفِ کاملِ رنگها نگاه میکند. دلش از ذوقِ دیدنِ طیفِ رنگها مالش میرود. انگشتانش را روی رنگها میکشد و حسِ خوب زیرِ پوستش میدود.

خدا را شکر میکند که او در خانه نیست. در حضورِ او سختش است. معذب است. نمیتواند آنطور که باید، حسش را بروز دهد. و حالا که او نیست، میشود خندید..میشود از بودنِ وسایلِ نقاشی خوشحال شد..میشود رویا پردازی کرد..دورِ خود چرخید..دلخوشیِ کوچکی پیدا کرده و میشود به آینده امید داشت!

درِ تیوپیِ رنگِ سبز را باز میکند و روی پالت میریزد. سفید و زرد و آبی را هم...و با کاردک رنگها را مخلوط میکند. یکهو یادش می افتد که موهایش را آزاد بگذارد.

DONYAIEMAMNOE

موها را از بندِ شال آزاد میکند و توی هوا تاب میدهد. دو دستش را زیرِ موهایش میبرد و..با تکان دادنِ موهایش، یک رویایی از ذهنش میگذرد. که ممکن است..مثلا دیده بشود؟! کسی او را میبیند؟؟ کسی..مخفیانه..از یک گوشه کناری..ناخواسته ی او..خودش هم که خبر ندارد. رویا ست دیگر..شاید رُهام یک جایی ایستاده باشد و او را تماشا کند!

فکرش هم باعثِ خجالتش میشود. میخندد و رویاهایش خنده دار اند. چرا باید به نگاهِ او فکر کند؟؟

قبل تر ها..یعنی همین پارسال..وقتی که اوایل نامزدی اش با پوریا بود..گاهی وقتی توی اتاقش نقاشی میکرد..یا میرقصید..یا دخترانه دورِ خود میچرخید، نگاهِ پوریا را تصور میکرد. که مثلا پشتِ پنجره ی اتاقش ایستاده و تماشایش میکند.

آن وقت ها این رویاها شیرین بود..به قدری شیرین و دوست داشتنی که هر لحظه منتظرِ دیده شدن از طرفِ اولین مردِ زندگی اش بود. و چقدر..ساده بود که فقط همین را میخواست. چقدر رویاهایش بچگانه بود که حتی به شناختِ واقعیِ پوریا هم فکر نمیکرد.

همین که نامزدِ او بود، همین که بود..و قرار بود با او ازدواج کند، او را وادار به دوست داشتن و رویا پردازی میکرد.

نفسِ بلند و ناخواسته ای بیرون میفرستد و وقتی به خود می آید، میبیند که دقیقه ها ست همانطور ایستاده، به پالتِ رنگ زل زده و دارد به روزهایی که گذشت فکر میکند. به پوریایی که نوعِ نگاهش زیبا نبود و او چقدر همه چیزِ پوریا را زیبا میدید.

دیدش بسته و محدود بود و..اگر همانطور پیش میرفت، حالا شریکِ زندگی اش را با کسِ دیگر، یا حتی زنهای دیگر شریک میشد. و چیزی که دردآور است، اسمِ نیلا ست. جوری که با آمدنِ اسمِ نیلا توی ذهنش، قلبش آتش میگیرد و نیلا خواهر نبود..دوست نبود..حتی یک آدمِ عادی هم نبود. نیلا تماما دشمن بود. دشمنِ بی معرفت...

گلویش از حجمِ بزرگِ بغض درد میگیرد. سر به اطراف تکان میدهد و میخواهد حواسش را پرت کند. این لحظه ها حیف نیستند که با فکر کردن به پوریا و نیلا کدِر شوند؟؟

جعبه ی قلم موها را باز میکند. قلم مویی برمیدارد. نقاشی کردن همیشه خوب است..حتی اگر روی دیوارِ خانه ی او باشد..و حتی

اگر به خاطرِ او باشد. حالا که میتواند نقاشی کند، امید دارد که شاید به روزهای بهتری هم برسد.

قلم مو را آغشته به رنگِ سبزِ پررنگ میکند و گوشه ی درختِ بهارنارنج را میگیرد. و بینِ درختها..دنبالِ دریچه ای ست برای رهایی!

لحظه ای با خود فکر میکند که چقدر مثلِ راپونزل است. یک دخترِ نقاش با موهای طلایی و بلند..اسیر در بندِ یک جادوگرِ بدجنس! خنده اش میگیرد..رُهام..جادوگرِ بدجنسِ عمارت!

قلم مو را بینِ دو درختِ بهارنارنج میکشد و تصور میکند که اگر یک قلمِ جادویی داشت، با آن چه میکرد؟؟ با یک نقاشی از اینجا فرار میکرد؟؟ مثلا..میرفت توی همین باغِ بهارنارنج؟! وای اگر میشد..واااای اگر میشد!

چشم میبندد..تصور میکند که همان جا ست..لبخندِ بزرگی روی لبش می آید. دو دستش را از هم باز میکند و سرش را بالا میگیرد. از عطرِ بهارنارنج مست میشود.

DONYAIEMAMNOE

سرش را بالا میگیرد و با همان دستهای باز..با همان قلم موی جادوییِ تو دستش، دورِ خود میچرخد. موهایش در هوا تاب میخورد..دوست دارد با قلمش جادو کند..روزهای خوب میرسند!

رُهام به رقص و دیوانگیِ دخترک..توی صفحه ی گوشی اش نگاه میکند. به موهای بازش..چشمانِ بسته اش..چرخیدنش..لبخندِ بزرگِ روی لبش..دقیقه ها ست که دارد نگاهش میکند.

انگشتِ شستش روی صفحه ی گوشی کشیده میشود. رُزِ دیوانه..که با نقاشی هم..مثلِ باران..مثلِ برف..دیوانه میشود. موهایش در هوا تاب میخورد و دخترک مثلِ رویای دور است. اسیر در دستانِ او، اما دور و خائن!

رُزِ ظریف و رقصان..برای این موها باید کاری کند!

نمیتواند بنشیند و فقط از پشتِ دوربین ها نگاهش کند. میخواهد ببیندش..مستقیم..که عروسک برای او همینطور دیوانه شود و بخندد و موهایش را تاب دهد و از اسارتش لذت ببرد!

DONYAIEMAMNOE

ساعت نزدیک به شش عصر است که کار را تعطیل میکند و از املاکی اش بیرون میزند. نگاهش در جستجویِ دخترکِ گلفروش

است و فکرش پیشِ موهای طلایی و بلندی که باید شانه شوند..گیس شوند..با گلِ سر، آراسته شوند. یا حتی همانطور باز و آزاد از بند و حصارِ شال و گلِ سر...

هر لحظه در فکرِ رام کردنِ دخترک است..و دوست دارد هرلحظه اش را تماشا کند. بُرسِ موی سیاه رنگی برایش میخرد. که روی بُرس پر از نگینهای ریزِ نقره اش رنگ است. هیجانِ نگاهِ رُز را دوست دارد!

رُز با شنیدنِ صدای ماشینِ او، متعجب به سمتِ پنجره پا تند میکند. گوشه ی پرده را کنار میزند و میبیند که ماشینِ مسی رنگ، در حالِ پارک شدن در پارکینگِ حیاط است. بهت زده میشود و فکر نمیکرد زودتر از ساعتِ هشت برگردد. نمیداند چرا هول میکند..و قلبش تپش تندی میگیرد.

از پنجره فاصله میگیرد و کمی خود را گم میکند. شیطنت های قایمکی اش..او را خجالت زده میکند.

موهای بازش..بلوزِ مردانه ای که لبه هایش را روی شکمش گره زده..و شلوارکِ رُهام که همین بعد از ظهر، وقتی که از حمام

بیرون آمد پایش کرد. و دست و رویی پر از رنگ! لب میگزد..سر و وضعش خنده دار و خجالت آور است.

اما فرصتی هم نیست. فقط فکرش به سمتِ شال کشیده میشود. شال را از روی مبل برمیدارد و روی موهای باز و پریشانش میکشد. درحالِ باز کردنِ گره بلوزش است که درِ چوبیِ بزرگِ سالن باز میشود.

نگاهش روی درِ باز می ماند و..رُهام با دیدنِ دختری که با آن سر و وضع رو به او ایستاده و کمی مات است و کمی هول شده..و دستش روی گره ی بلوزش که روی شکمش زده، مانده، میفهمد که دخترک درحالِ نقاشی، همچنان دیوانگی میکرد!

نگاهش را به سر تا پای رُز میتاباند. لپهای گل انداخته اش..موهای پریشان شده ی دورش..و آن شلوارک که تا پایینِ زانویش است و خیلی گشاد و خنده دار..

رُز گره را باز میکند و درحالِ مرتب کردنِ پیرهن، خنده ای روی لبش می آورد و هول شده میگوید:

-سلام..

رُهام به رنگهای پاشیده شده روی پیرهنِ مردانه ی یاسی رنگش نگاه میکند. میگذرد..دستانش را نگاه میکند..از آن هم میگذرد. گوشه ی لبِ رنگی شده اش را نگاه میکند و خنده و چشمهای پر از شرمش..

رُز نگاهِ خیره ی او را تاب نمی آورد و چیزی میگوید:

-سلام دادم! اممم خسته نباشی..خوبی؟؟ چقدر زود اومدی! یعنی خوش اومدی..یعنی..چایی بیارم الان؟؟

رُهام قدم جلوتر میگذارد و بسته ی توی دستش را میفشارد. موهای رُز شدیدا نیاز به شانه شدن دارد!

-گوشه ی لبت چرا رنگی شده؟؟

رُز با این حرف، ناخودآگاه پشتِ دستش را به صورتش میکشد:

-داشتم..نقاشی میکردم..

رنگ بیشتر پخش میشود و رُهام اخم میکند.

-نکن..همه جا رو رنگی کردی..لباسِ منه به این روز دراومده؟؟

رُز با هینِ آرامی به بلوزِ یاسی رنگِ رُهام که توی تنش است، نگاه میکند. رنگی شده..مثلِ دستانش..و گوشه ی لبش..

با هول میگوید:

-آخه کهنه ست!

رُهام قدم به سمتش برمیدارد:

-چی کهنه ست؟

رُز توضیح میدهد:

-سعی کردم کهنه ترین لباستو بپوشم..که اگه رنگی شد، اشکالی نداشته باشه..

روبرویش می ایستد و به همان رنگِ گوشه ی لبش نگاه میکند:

-تو تعیین میکنی که اشکفغ یا نه؟؟ مگه پیشبند نداری؟؟

رُز لبی میفشارد و صدایش از شرم تحلیل میرود:

-آخه پیشبند دوست ندارم..

مثلِ چتر در باران که دوست ندارد!

رُهام در سکوت نگاهش میکند و خوب میفهمد که رُز از علاقه ی زیاد به نقاشی، بدونِ هیچ مانعی دوست دارد که غرقِ رنگها

بشود. وقتی که باران میبارد، دوست دارد بدونِ هیچ مانعی، غرقِ قطراتِ باران بشود. دنیایشان باهم فرق دارد.

رُز از سنگینیِ نگاهِ او یک حالی میشود. قلبش میلرزد و این خوب نیست! آبی های پر نفوذ، خالی از حس اند و در عوض، هزاران حس به وجودش تزریق میکنند.

با مکث میخندد و حس میکند خرابکاری کرده. و توجیه می آورد:

-دیگه هیچکدوم از لباساتو رنگی نمیکنم..همین یکی میمونه مخصوصِ نقاشی..آآآ اگه خواستی، خب واسم لباس بخر که دیگه لباساتو نپوشم..اما لباسِ پوشیده بخر که بتونم بپوشم..یه جوری نباشه که بی استفاده تو کمد بمونه..خب..لباس باشه..بلوز شلوار..روسری..یا..سارافون..یه لباسایی که من معذب نباشم و..بپوشم..وقتی لباسی ندارم، خب چیکار کنم؟؟ مجبورم مالِ تو رو تنم کنم و بعد اینطور خرابکاری میشه..اگه حسابشو بکنیم، از اولش تقصیر توئه که واسه م لباسِ درست حسابی نمیخری..حتی خدمتکارم باشم، خب لباس باید داشته باشم..

رُهام چشم باریک میکند و به وراجی های بی سر و تهِ رُز گوش میدهد. حرفهای ساده و پر از خجالت و..خواستنی!

رُز مکثی میکند و نمیداند چرا صورتش داغ میشود. نگاهِ عوضیِ او معذبش میکند!

- نه؟؟ نباید داشته باشم؟؟؟ همینا رو..

رُهام میانِ حرفهای مسخره اش، دست دراز میکند و طره ای از موهای آویزان شده از زیرِ شالِ عروسک را توی دستش میگیرد. رُز لال میشود..رُهام نوازش وار تا انتهای موهای رُز را لمس میکند و..به انتهای موهایش که میرسد، خیره در سبزطوسی های شرمزده، موهایش را بالا می آورد و به لبهایش نزدیک میکند. و در چشمانِ رُز زمزمه میکند:

-واسه این موها یه چیزی دارم..دنبالم بیا..

موهایش را رها میکند و جلوتر از رُز راه می افتد. رُز با جا خوردگی به رفتنش نگاه میکند و..درحالیکه آرام به سمتش قدم برمیدارد، به جمله اش فکر میکند. برای موهایش..چه نقشه ای دارد؟!

رُهام به اتاق میرسد..اتاقِ خود که حالا پناهگاهِ رُز است! جعبه ی زیبای بُرس را روی میز آرایش میگذارد و کُتش را درمی آورد. و همین که رُز ما بینِ چهارچوبِ در ظاهر میشود، کُت را به سمتش میگیرد و سکوتش پر از دستور است.

رُز با تعلل قدم داخل میکشد. کُت را از دستِ او میگیرد و گوشه ی چشمش به سمتِ میز کشیده میشود. جعبه ی سیاه و قرمزِ ناآشنایی میبیند. اما خیلی زود چشم میگیرد و کُتِ او را آویزان میکند. رُهام درحالِ باز کردنِ دکمه های بلوزش، پشتش را به میز تکیه میدهد و به موهای پریشان شده از زیرِ شالِ رُز نگاه میکند. طلایی های حالت دار و براق!

-بشین!

رُز با معذب بودنی که نمیداند برای چیست، رو به او روی تخت مینشیند. وقتی سنگینیِ نگاهِ رُهام طولانی میشود، رُز خجالت زده و بی معنا میخندد و رو به او میگوید:

-خیلی صورتم خنده دار شده نه؟؟

رُهام به لکه ی بزرگِ رنگِ کنارِ لبش نگاه میکند.

-وقتی نقاشی میکشی دوست داری برقصی؟؟

خنده ی رُز به آنی پر میکشد. فکرِ اینکه او یک وقت دیوانگی هایش را دیده باشد، نفسش را بند می آورد.

-چطور..مگه؟؟

رُهام جعبه را برمیدارد:

-حدس زدم..

-یعنی ندیدی؟؟

رُهام تیز نگاهش میکند:

-چیو؟؟

رُز لب میگزد. میخندد..خنده اش هول است:

-هیچی..

رُهام به رقصش فکر میکند و جعبه ی بُرس را به سمتش میگیرد:

-شاید باید ببینم..

DONYAIEMAMNOE

رُز بهت زده میپرسد:

-چیو؟؟

رُهام لبی میکشد و به جعبه اشاره میکند:

-بگیرش..مالِ موهاته..

رُز با تعلل جعبه را میگیرد. و رُهام تکیه میدهد و تماشایش میکند..که رُز با این بُرس قرار است چه کند!

رُز درِ جعبه را باز میکند..و نگاهِ ناباورش روی یک بُرسِ سیاه رنگ که رویش پر از نگین های نقره ای ست، می ماند. پر از حیرت میشود..نگاهش تا چشمهای آبیِ او بالا کشیده میشود و...دوباره به برس نگاه میکند. بی اراده است که زمزمه میکند:

-وای خدا چقدر خوشگله!

بُرس را از توی جعبه درمی آورد. قلبش میریزد..لبش را گاز میگیرد و خنده ی ناخودآگاهی روی لبش می آید.

-واسه من خریدیش؟!!

رهام در سکوت فقط نگاهش میکند. به دست آوردنِ تمامِ عروسک نباید چندان سخت باشد.

DONYAIE-MAMNOE

رُز به زیباییِ خیره کننده ی بُرس نگاه میکند و..گیج میشود. دلش بیقرار میشود..برایش..بُرس خریده..زیبا نیست؟!

-نمیدونم..چی بگم..خیلی قشنگه..خیلی..باورم نمیشه..اینو..واسه من خریدی!

انقدر برایش خاص است که حتی نمیداند چطور حسش را بیان کند. حسی که دارد هرلحظه بیشتر توی قلبش شعله ور میشود. دوست دارد همین حالا این بُرس را روی موهایش بکشد. دوست دارد از او بیشتر..بیشتر تشکر کند. رُهام در آرامش میگوید:

-امتحانش کن..

پر از وسوسه میگوید و رُز میخندد..خنده اش چیزی بینِ هول زدگی و ذوق زدگی ست. دست سمتِ شالش میبرد و..یک لحظه فکری از ذهنش میگذرد. که نکند همه ی اینها نقشه باشد..برای به زانو درآوردنش؟!

دستش روی شالش می ماند و خنده از روی لبش پر میکشد. نگاهش تا نگاهِ او بالا کشیده میشود. دنبالِ کمی حس است..کمی مهربانی..اما این چشمهای باریک شده، منتظر اند. منتظرِ..بندگیِ او؟!

DONYAIEMAMNOE

با مات ماندگی لب میزند:

-چرا؟؟

رُهام دستِ مشت شده اش را روی میز میفشارد. چرا آن شالِ لعنتی را برنمیدارد و از ذوق پس نمی افتد؟؟؟

-چی چرا؟؟

رُز حالا میفهمد که حتی صدایش هم مهربانی ندارد.

-چرا اینو واسه م خریدی؟؟

رُهام نوکِ انگشتِ اشاره اش را روی میز میکوبد. تردید توی نگاهِ رُز موج میزند:

-میخوای..خرَم کنی؟؟

رُهام با تک خنده ی مسخره ای میگوید:

-فقط باید تشکر کنی!

رُز حالا دیگر بهتر میفهمد. این یک بازی ست و..نباید رو دست بخورد! دستش از روی شال سُر میخورد. دلش لحظه ای میگیرد..گولِ اوی خالی از حس را داشت میخورد؟؟ بیچاره قلبش!

DONYAIEMAMNOE

-ممنونم..ولی کاش یکم مهربون بودی..

صدای پوزخندِ رُهام بلندتر میشود:

-حرفای مسخره نزن..به جاش بردار و استفاده کن و یا حالی به خودت و موهای کوفتیت بده! و هربار که ازش استفاده میکنی، یادِ این بیفت که اینو رُهام واسه ت خریده..احتمالا خوشِت میاد..

رُز از حرفش پشیمان میشود و نمیداند چرا بغضش میگیرد. با اینحال لبخند میزند.

-آره..خوشم میاد..مرسی..

رُهام از سرسختیِ دخترکِ احمق دارد عصبی میشود. رُز با نفسِ بلندی که بیرون میفرستد، در چشمانِ او میگوید:

-اما فکر کنم اونقدر به کارم نیاد..یعنی الان..تو این موقعیت دوست داشتم به جای این، یه چیز دیگه برام میخریدی..

رُهام با تمسخر میگوید:

-چی دوست داری عزیزم؟؟

دلِ رُز از تمسخرِ صدای او میگیرد. اما سعی میکند محکم باشد:

DONYAIEMAMNOE

-یه گوشی برام بخر..بذار برم به آقا جون و مامانم سر بزنم..منو ببر بیرون..منو..

رُهام تکیه اش را از میز میگیرد. قدم که جلوتر میگذارد، رُز به سختی جمله اش را ادامه میدهد:

-منو..از حبس دربیار..

رُهام روبرویش می ایستد و صدایش آرام است:

-توقعاتت خیلی بالا رفته رُز..تو فقط باید یاد بگیری که تشکر کنی..وقتی محبت میکنم و برات هدیه میخرم، بی چشم و رو نباش..

رُز سرش را بالاتر میگیرد و توی چشمهایش با گلگی میگوید:

-کدوم محبت؟؟

رُهام دستش را پیش می آورد و توی یک حرکت شال را از سرِ رُز میکشد. رُز جا میخورد..

-دخترا عاشقِ هدیه ان..منم برات هدیه میخرم..توام دوست داشته باش!

رُز با حرص دستش را دراز میکند که شالش را از او بگیرد:

-شالمو بده!

رُهام شال را گوشه ای پرت میکند و بُرس را از دستِ او میکشد:

-بشین سرِ جات! جای تشکر، میگی چیزای دیگه دوست داشتی؟؟ چی دوست داری؟؟ هوم؟!

رُز نگاه پر از حرفش را به او میدهد. رُهام بُرس را با خشونت روی موهای رُز میکشد.

-دخترا دوست دارن که پارتنرشون موهاشونو شونه کنه..اینو دوست داری؟؟

موهای رُز کشیده میشود. دردش میگیرد..اما قلبش بیشتر..

-با این چیزا نمیتونی منو بنده ی خودت کنی..دستتو بکش عقب!

رُهام موهایش را توی دستش میگیرد و بُرس را محکمتر روی موهایش میکشد:

-چرا؟؟ مگه تو دختر نیستی؟؟ این چیزا مگه رمانتیک نیست؟؟ حال کن خب!

DONYAIEMAMNOE

رُز با بغض دستش را پس میزند و صدایش را بالا میبرد:

-نکن عوضی!

دستِ رُهام عقب کشیده میشود. و همراهش، موهای گیر کرده توی دندانه های بُرس هم کشیده میشود و..رُهام به قصد بیشتر میکشد:

-خفه شو و فقط لذت ببر! برده کوچولوی من..برات هدیه خریدم..دارم موهاتو شونه میکنم..دارم نوازش میکنم..این آرزوی هر دختری نیست؟؟

رُز موهایش را میگیرد تا بیشتر کشیده نشود:

-دیوونه! وقتی حتی یه ذره مهربون نیستی، وقتی همه ش درحالِ نقشه کشیدنی که منو..منو...

وقتی نمیتواند ادامه دهد، رُهام دستش را با خشونت روی موهایش میکشد و میگوید:

-اهلیت کنم؟؟ بنده ی خودم کنم؟؟؟

رُز سعی میکند خود را از حصارِ دستهای نامهربانِ او آزاد کند و بلند شود.

-اینطوری نمیتونی رُهام..

رُهام بُرس را گوشه ای روی تخت می اندازد و دست لای موهای رُز میبرد:

-پس توام تو فکرِ اهلی شدنی..دنبالِ بهونه ای..دنبال چیزی تو من میگردی که خودتو وا بدی نه؟؟

رُز دیوانه میشود. از اینکه او انقدر راحت روی روانش میرود، میخواهد جیغ بزند.

-فقط میخوام ازم دور بشی..

اما رُهام رویش خم میشود و موهایش را چنگ میزند:

-مهربونی میخوای رُز؟؟

رُز با عصبانیتی پر از دلخوری نگاهش میکند. رُهام اجازه ی حرف زدن نمیدهد و با خشونت موهایش را که در چنگالش گرفته، نوازش میکند:

-توقعِ بیجا ست..بلد نیستم! توام قراره بنده ی همین رُهامِ نامهربون بشی..

DONYAIEMAMNOE

رُز نفس نفس میزند. از چشمانش نفرت میبارد و..با کینه میگوید:

-وقتِ نمازه..باید برم نماز بخونم!

رُهام ثانیه ای می ماند. مشتش در موهای رُز بیشتر فشرده میشود. رُز دردش میگیرد اما چشم از چشمهای او نمیگیرد و با صدای آرامتری میغرد:

-میخوام برم بندگیِ خدامو بکنم! خدای مهربونم..

رُهام پوزخندی از سرِ کینه میزند. دستش روی یقه ی رُز مینشیند و دکمه ی اولِ بلوزش را باز میکند:

-به خدای مهربونت بگو نجاتت بده..میتونه؟؟؟

نفسِ رُز بند میرود. دکمه ی اول که باز میشود، تاب نمی آورد و دست دورِ مچِ او حلقه میکند:

-کثافت!

رُهام سر خم میکند و دمِ گوشش با حرارت پچ میزند:

-به خدات بگو از دستِ منِ کثافت، خلاصت کنه..ببین میتونه یا نه!

بغض به گلوی رُز حمله میکند. رُهام دکمه ی بعدی و بعدی را با خشونت باز میکند و یقه ی پیرهنِ یاسی رنگ را از شانه اش کنار میزند. رُز جیغ میزند..دست و پا میزند..

-از خدا میخوام که بمیری!

و رُهام به لباس زیرِ صورتی رنگی نگاه

میکند که خودش برایش خریده!

-بخواه..رُزِ صورتی..ازش بخواه..

رُز میبیند که نه دست و پا زدن تاثیری دارد، و نه جیغ و ناسزا گفتن..وقتی رُهام لب روی شانه اش میگذارد، نفسش دیگر بالا نمی آید. و دیگر به سیمِ آخر میزند و میگوید:

-خودم خودمو خلاص میکنم!

رُهام لبهایش را به سمتِ گردنِ رُز میکشد و موهایش را از پشت بیشتر میکشد:

-هوممم تلاشتو بکن..

چقدر حس..چقدر نامردی..چقدر قلبش محکم میتپد و چقدر همان قلب، به درد می آید.

بغضش میگیرد. کاش فقط کمی مهربان بود تا..غرورش انقدر له نمیشد.

DONYAIEMAMNOE

بغضش میگیرد. کاش فقط کمی مهربان بود تا..غرورش انقدر له نمیشد.

دستش را بالا می آورد و روی صورتِ رُهام میگذارد. چشمهایش روی هم فشرده میشود..و دستش تا پشتِ سرِ رُهام میرود. رُهام از حرکتِ او جا میخورد. رُز با حالِ بد میغرد:

-از دستت..خلاص میشم..

رُهام با خنده ای کوتاه خود را عقب میکشد. رُز چشم باز میکند و در چشمانش پر از نفرت میگوید:

-میخوای بازی کنیم؟؟

نفسی میگیرد. رُهام با تفریح نگاهش میکند. رُز خود را به سمتش میکشد..رُهام خود را عقب میکشد و از بینِ دندانهای فشرده شده اش، با لذت لبخندی میزند. رُز عصبانی میشود و میخواهد گریه کند:

DONYAIEMAMNOE

-نخند! من خنده دار نیستم..

رُهام به صورتِ رنگی اش نگاه میکند و..لبهایش..

-چطوری میخوای خلاص شی رُزِ صورتی!

رُز چنگی به یقه ی او میزند. رُهام آرام خود را عقب میکشد..جوری که رُز را به سمتِ خود بکشد و..وقتی رُز می ایستد، دستش را از زیرِ پیرهنِ او عبور میدهد و روی کمرِ ظریفش میگذارد.

رُز میمیرد..چشم میفشارد. اما نمیخواهد تسلیم شود. دیوانه شده و خودش هم خوب میداند. چشم باز میکند..سرش را جلو میکشد تا لبهای رُهام را لمس کند. رُهام اما موهایش را میکشد و..نگهش میدارد. از نزدیک به صورتش نگاه میکند.

-بیشتر تلاش کن..

رُز با کینه و عصبانیت یقه اش را توی چنگ میفشارد. میخواهد صورتش را جلوتر بکشد، اما موهایش از پشت کشیده میشود و..رُهام کمرِ دخترک را بیشتر به خود میفشارد.

DONYAIEMAMNOE

-آفرین..بیشترا!

رُز زیرِ دستش دارد جان میدهد و چطور این مرد میتواند..انقدر عوضی باشد؟!! فکر میکند اگر الان پوریا بود..

به شدت سرش را به اطراف تکان میدهد و حتی نمیخواهد لحظه ای فکرِ بودن با پوریای خائن توی سرش بیاید.

نزدیک به صورتِ رُهام..توی چشمهایش خیره میشود و ناراحت از حالِ خودش..از بد بودنِ رُهام..خواهش میکند:

-بذار برم رُهام..

رُهام از نگاهِ رُز..سبز طوسی های براقی که مظلوم میشوند..یک حالی میشود. نگاهش توی صورتِ رُز چرخ میخورد. صورتِ رنگی شده اش..و لبهای کوچک و خوش فُرمی که برای نفس کشیدن، نیمه باز اند. میخواهد خلاص شود و برود..که بندگیِ حریف را بکند؟؟ دخترکِ نامرد!

-بری کجا؟؟

رُز فقط در سکوت نگاهش میکند. رُهام نفس کم می آورد برای این نگاه!

اخم میکند..صورتش را جلو میکشد و..لبش را گوشه ی لبِ رُز میکشد..

-برام نقاشی بکش..تو این اتاق!

چشمانِ رُز ناخواسته روی هم می افتد.

رُهام خود را عقب میکشد و به حالِ خرابِ رُز..و گونه های سرخ شده اش با لذت و عذاب نگاه میکند. یک روی این لبها را..دیوانه وار خواهد بوسید! فقط اگر رُز بنده اش شود. آبِ گلویش را فرو میدهد و با صدای خش گرفته ای زمزمه میکند:

-بخند!

رُز چشم باز میکند..چشمانش از اشک پر است. رُهام موهایش را میکشد:

-بخند رُز!

رُز با چانه ای لرزان میخندد. رُهام سرش را تکان میدهد:

-با لذت بخند..وقتی اسیرِ دستِ منی، باید با لذت بخندی!

رُز برای خلاصی از حالِ دیوانه وارش میخندد..و رُهام با چشمانِ خمار به خنده اش نگاه میکند:

-همین تصویرو میخوام..همین خنده رو..تو همین حالت!

و بلافاصله بعد از این حرف، رُز را رها میکند. رُز تابِ ایستادن نمی آورد و روی تخت می افتد. رُهام نفس نفس میزند و..با غرور نگاهش میکند.

-برام بکِش!

نگاهِ پُر بغضِ رُز به سمتِ دیوارِ خالی کشیده میشود. تصویرِ اسارتِ خودش را روی دیوارِ اتاقِ او بکشد..لعنت به اویی که اینطور از بی تجربگی اش سواستفاده میکند و اینطور حسهای دخترانه اش را به بازی میگیرد.

رُهام قدم عقب میکشد. و نگاهِ رُز به سمتِ عکسِ کج شده ی گوشه ی دیوار کشیده میشود. عکسِ کج شده و مردِ توی عکس..حس بدی که از وجودِ آن مرد میگیرد. قلبش مچاله میشود..هرچی که هست، مربوط به آن عکس است! اصلا نمیتواند آن یکی را توی اتاق تحمل کند..که حس میکند بد بودنِ رُهام از آن عکس شروع شده. شاید..از قاتل بودنش!

DONYAIEMAMNOE

رُهام رُز را با همان بلوایی که در وجودش به پا کرده، به حالِ خود میگذارد و برمیگردد. اما هنوز به در نرسیده که صدایش را میشنود:

-اینو از این اتاق ببر!

رُهام نزدیک به در برمیگردد. به نگاهِ پر از نفرت و ناراحتیِ رُز میرسد و..رُز اشاره ای به گوشه ی دیوار میکند:

-نمیخوام این عکس تو این اتاق باشه..به اندازه ی کافی تو این خونه دارم عذاب میکشم..اونم حالمو بدتر میکنه..

نگاهِ رُهام روی عکسِ کج شده میماند. با مکث قدم به سمتِ عکس برمیدارد. روبروی عکس می ایستد و سر به سمتِ عکسِ کج شده، کج میکند. به مردِ توی عکس نگاه میکند..پلک میزند..لبخند روی لبش می آید و آرام میگوید:

-رُز راست میگه..جای تو پیشِ منه..

و رُز حالِ عجیبی از عکس العملِ او میگیرد. رُهام عکس را از روی دیوار برمیدارد و بدونِ اینکه به رُز نگاه کند، یا حرفِ دیگری

بزند، از اتاق بیرون میرود. و نگاهِ رُز روی درِ نیمه باز اتاقش می ماند و..یک حسی او را اذیت میکند.

به سر و وضعش نگاه میکند. پیرهنی که دکمه هایش باز است و یک شانه اش بیرون است و موهای به هم ریخته و..نگاهش روی بُرسِ زیبا می ماند. بُرس را برمیدارد و لمس میکند..چشمانش پر میشود. با مردِ نامهربانش..باید چه کند؟!

رُهام عکس را درست روبروی تختش به دیوار میزند. همانطور کج..همانطور دور..و همانطور که باید باشد.

روی تخت دراز میکشد. دستش را زیرِ سرش میگذارد و به عکس خیره میشود.

دقیقه ها..شاید ساعتها..و گذشته مرور میشود. هرلحظه اش..بی کم و کاست..حتی یک ثانیه اش هم فراموش نمیشود.

به چهارچرخِ اسیر شده در دستان چند اراذل نگاه میکند. در تاریکیِ یک شبِ پاییزی..باران بر سر و رویش میکوبید. فقط

ایستاده بود و به تفریحشان نگاه میکرد. شاید دوازده سال هم نداشت.

یکی پس گردنی میزد..آن یکی میزند و چهارچرخ را تکان میداد. آن یکی به شانه اش زد و او را به عقب هُل داد:

"-زل نزن! سرِتو بنداز پایین"

نمیداند چندمین سیگار است که به فیلتر میرسد. نگاهش از عکس جدا نمیشود. صدای آن پسرهای مست توی سرش اکو میشود. مست بودند شاید..شاید هم نه..شاید اصلا اراذل نبودند..

شاید تفریحشان همین بود. که یکی میگفت:

"-زوزه بکِش تا چهارچرخِتو بدم..یالا تا نینداختمت تو همون آشغالا!"

آن یکی میگفت:

"-پارس کُن! بتمرگ زمین و پارس کن!!"

آن یکی لگدی به باسنش زد و گفت:

"-توله سگ نگاه نکن! واق بزن تا بهت بدیم"

هیچ کاری نکرد..فقط نگاهشان کرد.

چهارچرخ توی خرابه توی آتش سوخت..و او فقط نشست و به شعله های آتش نگاه کرد. تا صبح باران بارید..اما شعله ها کم نشدند. منتظر ماند..منتظر ماند تا شاید یکی بیاید و دستش را بگیرد.

شاید اینبار خدایش دستش را بگیرد. صبح شد..کسی نیامد..تمامِ دار و ندارش در بزمِ آتش و باران خاکستر شد.

لیوانِ آب را یک نفس سر میکشد. لیوانِ خالی را روی کانتر میگذارد و از آشپزخانه بیرون می آید. نگاهش را به ساعتِ ایستاده ی گوشه ی سالن میدهد. در تاریک و روشنِ فضا میبیند که ساعت از پنج صبح میگذرد. دل گرفته است..ارتباطِ بینشان درست نمیشود..و هربار بدتر میشود.

چند روزی ست که رُهام بیشتر توی خودش است و سکوتش..نگاهش..و حتی آرامشِ بیش از حدش، ترسناک است.

DONYAIEMAMNOE

چقدر درکِ این مرد سخت است..چقدر نمیشود او را فهمید..چقدر دور و پیچیده و غیر قابلِ نفوذ و..چقدر سرد!

سجاده را وسطِ اتاقش پهن میکند. چادر نمازِ سفیدِ گلدار را روی سرش میکشد و با دلی پُر قامت میبندد برای نمازِ صبح..

میانِ نماز گریه اش میگیرد. دلش دارد میترکد از اوضاعِ بدی که در آن گیر کرده..برای زندگی پر تلاطم و نامفهومش..اصلا برای اذیت شدنهای بی دلیلش..که از اول چرا همه اش سختی؟؟ همه اش درد و تنهایی؟؟

نمازش که تمام میشود، مینشیند و دستانش را رو به آسمان دراز میکند:

-کمکم کن..نمیخوام کم بیارم..نمیخوام از رحمتت نا امید بشم..هنوز فکر میکنم هستی و تنهام نذاشتی..بازم یه زندگیِ جدید بهم دادی..اما این یکی سخته..داره همه ی توانمو ازم میگیره..اینبار دیگه هیچکس نیست..فقط خودمم و خودم..تو پشتم باش، نذار زمین بخورم..

DONYAIEMAMNOE

و لحظه ای نگاهِ رُهام جلوی چشمش می آید، وقتی که آنطور به آن عکس زُل زده بود. نمیداند چرا قلبش برای آن نگاه فشرده میشود.

حرفها مرور میشود..قاتل بودنِ رُهام..رفتارِ پر تنِش و سختش..و آن نگاه مثلِ نگاهِ توی قابِ عکسی که درست روبروی درِ این اتاق قرار دارد..نگاهِ آبیِ زن هم مثلِ نگاهِ رُهام..یک جوری ست. با خودش درد به همراه دارد..با خودش سرمایی بی انتها به همراه دارد که قلبش را میلرزاند.

زن میداند که پسرش قاتل است؟؟ به حتم میداند! حرفهای پوریا توی مغزش رژه میروند. که رُهام مادرش را به آن حال و روز انداخت.

چشم میفشارد. ترسناک است..و دردناک! میترسد که یک روزی به حال و روزِ مادرِ رُهام بیفتد..و در عینِ حال، دلش میسوزد و نمیداند بیشتر برای کی! این یکی را نمیتواند باور کند. هرچقدر هم رُهام بد باشد..اصلا بدِ مطلق..بازهم نمیتواند باور کند که مادرش را به آن حال و روز انداخته باشد. نگاهِ رُهام به مادرش..و نگاهِ مادرش به رُهام..این را نمیگوید!

سردرگم از فکرهایی که مغزش را دارند سوراخ میکنند، از خدایش میخواهد:

-فقط پیشم باش..تنهام نذار..نمیدونم بعد از این دیگه قراره چی بشه..من از همه چیِ این زندگی میترسم..

درحالِ نجوا کردن است و آرام و بی صدا اشک میریزد.

اما یکهو حس میکند که صدایی شنید! چشمانش از هم باز میشود..دهانش همانطور نیمه باز می ماند و در سکوت و تعجب گوشهایش را تیز میکند. چند ثانیه ای میگذرد و صدایی نمیشنود..فکر میکند شاید اشتباه شنیده..اما همین که میخواهد ادامه ی دعایش را بخواند، صدا بلندتر میشود.

اینبار با تعجب نگاهش را به سمتِ دیوار میکشد..دیوارِ سمت چپ که..اتاقِ رُهام است. صدای خودش بود!

ثانیه ای بعد واضحتر میشنود..اصواتِ نامفهوم..با صدایی خش دار و مردانه..

DONYAIEMAMNOE

نگاهش روی دیوار می ماند. اینبار دیگر مطمئن میشود که صدای رهام است. چند ثانیه ای همانطور بی حرکت می ماند. میخواهد

اهمیت ندهد..اما صدای رُهام..بیقرار است..مثلِ اینکه هذیان بگوید..یا دارد کابوس میبیند؟؟؟

لبش را میانِ دندانهایش میگیرد و مقاومت میکند برای بی اهمیت بودن. اما وقتی صداها بلندتر میشود، دیگر تاب نمی آورد. از سرِ سجاده بلند میشود و از اتاق بیرون میرود.

پشتِ درِ اتاقِ رُهام با تردید می ایستد..با مکث در میزند..صدایش میکند، آرام:

-رُهام؟؟؟ بیداری؟؟

اما فقط صدای ناله میشنود..ناله های نا آرام که انگار دارد خوابِ وحشتناکی میبیند. دیگر تعلل نمیکند. درِ اتاق را باز میکند و واردِ اتاقش میشود. او را روی تخت میبیند..مردی که با آن هیبت و جذبه، توی خواب دارد دست و پا میزند و هذیان وار، ناله میکند.

بهت زده و ترسیده نزدیکتر میشود.

-رُهام! داری خوابِ بد میبینی؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام به خود میلرزد. بینِ باران و آتش گیر کرده و کمربندِ چرم، برای چندمین بار روی کمرش فرو می آید.

رُز با دیدنِ وضع وحشتناکِ او، هول میکند. تابِ اینطور دیدن او را ندارد و میترسد. جلو میرود..دست روی شانه ی برهنه اش میگذارد و میبیند که تنِ او مثلِ یک تکه یخ..اما خیسِ عرق است. و انگار دارد بینِ مرگ و زندگی دست و پا میزند!

ترسش بیشتر میشود و حرفهای نامفهومِ رُهام با آن صورتِ رنگ پریده و یخ زده، به قدری دور از باور است که شک میکند..این مرد که اینطور توی خواب دارد به خود میلرزد، رُهامِ شمس است؟!

لب میگزد..رویش خم میشود و با تکان دادنِ شانه اش، سعی میکند بیدارش کند و..از این حالِ مرگ خلاصش کند.

-رُهام؟؟بیدار شو..بیدار شو..داری خواب میبینی!

رُهام تکان میخورد..نگاهِ رُز روی ردِ زخمِ عمیقِ پیشانیِ او می ماند. بی اراده دست دراز میکند و انگشتش را روی ردِ زخم میکشد. به ثانیه نمیکشد که رُهام از خواب میپرد و مچِ دستِ او

را میگیرد. رُز با وحشت خود را عقب میکشد. رُهام با غضب مچِ دستِ او را میفشارد و نفس نفس میزند. رُز با چشمانِ درشت شده از ترس تند تند میگوید:

-بخدا کاری نداشتم..خواب میدیدی..اومدم بیدارت کنم..تو خواب ناله میکردی..

رُهام با فکِ فشرده شده و نگاهِ برزخی..به او خیره میشود و هنوز به خود نیامده. مچِ دستِ رُز از فشارِ دست او درد میگیرد.

-آی دستم!

رهام با نفسهایی که سنگین است، به دخترک..با چادر نمازی که سرش است، نگاه میکند.

شبیهِ مادرش که..خوابش را دید..که با چادرنماز رو به قبله ایستاده بود و بلند و با گریه از خدا برای نجاتِ پسرش کمک میخواست!

کم کم از آن فضا دارد دور میشود. و..زن را روبرویش میبیند..چیزی بینِ فرشته و..مادرش..یا..رُز..نمیداند. مینشیند..و بلافاصله او را به سمتِ خود میکشد و..بغلش میکند!

رُز خشک میشود. چشمانِ درشت شده اش در تاریکیِ اتاقِ او هیچ جا را نمیبیند و تنِ مرد چقد سرد است. چرا..بغلش کرد؟!

رُهام با حالِ بدی که دارد، با بغل کردنِ او میخواهد به او پناه ببرد. رُز را به خود میفشارد. میلرزد..نفسهایش آرام نمیشود. تصویرها..خواب و بیداری ها..واقعیت ها و کابوس ها از جلوی چشمش میگذرند. با اخم چشم میفشارد و در سکوت تنِ ظریفِ رُز را محکمتر به خود میفشارد.

رُز دارد له میشود و نفسش از هیجان و ناباوری بالا نمی آید. به سختی میگوید:

-رُهام..خوبی؟؟ منم..من رُزم..اومدم از خواب بیدارت کنم..

رُهام دارد میفهمد..بیشتر اخم میکند و بیشتر او را به خود میفشارد. رُز میترسد.

-داری..لهم میکنی..من..

رُهام چنگ به چادرش میزند. قلبش میکوبد..دلش پر است..حالش خراب است..رُز..توی بغلش است..رُز با چادرنماز..فرشته ی پاکِ او..

-آخ..موهام..

رُهام ناراحت..یا پر کینه..یا دلگرفته..درحالیکه دستانش فرشته را در حصار گرفته، به نماز خواندنش در نیمه شب فکر میکند.

-نامرد..

رُز از صدای خش گرفته ی او..حسِ بدی میگیرد. چقدر این صدا درد دارد!

-بذار..خوبی الان؟؟ حالت خوبه؟؟ داشتی خوابِ بد میدیدی..من صداتو شنیدم..داشتی ناله میکردی..

رُهام اما حرفِ دیگری میزند:

-داشتی نماز میخوندی؟؟

رُز نمیتواند حرفی بزند. رُهام فشارِ دستانش را دورِ تنِ او بیشتر میکند و دوست دارد چادر را تکه و پاره کند.

-نکن..صداتو نمیشنوه..اگه میشنید، الان اسیر دستِ من نبودی..

رُز نمیداند چه حسی از حرفهای او میگیرد. قلبش از درد تیر میکشد..گلویش پر از بغض میشود..دلش میسوزد و نمیداند چرا!

-مطمئنم کمکم میکنه..تو رو هم..کمک میکُ...

هنوز حرف کامل از دهانش خارج نشده که رُهام او را از آغوشش بیرون میکشد. سرد و بی احساس نگاهش میکند..و رُز از آبی های تیره و یخ زده، به خود میلرزد.

-خوابِ..بد میدیدی؟؟

رُهام اما بازهم حواسش جای دیگر است:

-بهش امید داری؟؟

رُز منظورش را میفهمد. سر تکان میدهد.

-همیشه بهش امید دارم..

رُهام به سر و رویش نگاه میکند. چادر نماز را به آرامی از روی موهایش پایین میکشد و میگوید:

-پس چرا کمکت نمیکنه؟؟

چشمانِ رُز پر میشوند. منتظرِ کمکِ خدا ست..برای رسیدنِ یک روزِ خوب!

DONYAIEMAMNOE

-یه جایی دستمو میگیره..

رُهام با پوزخندی پر تاسف، سر به اطراف تکان میدهد. و درحالیکه موهای رُز را نوازش میکند، میگوید:

-رُزِ احمقِ من..تو هنوز خیلی بچه ای..شاید زندگیت خلاصه شده تو نقاشی و دانشگاه و گشت و گذار..هنوز به اون مرحله از سختی نرسیدی که بفهمی چقدر این امید داشتن بی مفهومه..

اینبار رُز است که با بغض و تاسف سر به اطراف تکان میدهد و..هیچی نمیگوید.

رُهام پشتِ انگشتانش را به صورتِ رُز میکشد و..رُز دلش میسوزد برای دستهای یخ زده ی او...

رُهام با مهربانیِ پر کینه ای میگوید:

-من کمکت میکنم که بفهمی..

چانه ی رُز میلرزد و حالا دیگر میفهمد که سختی های بیشتری در راه است. با اینحال امید بیشتر میشود و..فکر میکند..فقط خودش نیست که به کمک نیاز دارد. شاید..او هم..توی تنهایی و تاریکی اش گیر کرده و..کابوس میبیند..چرا؟!

سخت میگوید:

-وقتی اونطوری دیدمت..ترسیدم! چه خوابی میدیدی؟؟

رُهام به تکرارِ کابوسش فکر میکند. و نگاهش از رُز عبور میکند و به عکسِ کج شده ی گوشه ی دیوار میرسد.

رُز به وضوح میبیند که چطور صورتِ رُهام بی حالت و خالی از حس میشود..و نگاهی مات و بی احساس و غیرِ قابلِ نفود..

-حالت بهتره؟؟

نگاهِ رُهام از عکس جدا نمیشود:

-از اینجا برو بیرون..

رُز ثانیه ای از حرفش جا میخورد. رُهام همان نگاه را به سمتِ رُز میکشد و تکرار میکند:

-از اینجا برو بیرون فرشته!

رُز از نگاهِ او میترسد. آب گلویش را فرو میدهد و..میخواهد حرفی بزند..اما نمیتواند. رُهام در سکوتی پر از تهدید نگاهش میکند و رُز تند سر تکان میدهد:

-باشه..

از روی تخت پایین می آید و زیرِ سنگینیِ نگاهِ او، از اتاق بیرون میرود. پشت درِ..تکیه میدهد و نفسِ عمیقی میکشد. به نگاهش فکر میکند. به تنِ سردش..به لرزیدنش..به هذیان گفتنش..

هنوز باورِ اینکه آن مرد که آنطور در خواب میلزید و به خود میپیچید رُهام بود، برایش سخت است. نگاهش به سمتِ قابِ عکسِ روی دیوار کشیده میشود. مادرِ رُهام..نگاهش میکند.

چیزی به قلبش چنگ میزند. حرفهای رُهام توی سرش تکرار میشود. که هنوز به مرحله ای از سختی نرسیده است که بفهمد امید داشتن چقدر بی مفهوم است. امید داشتن برای رُهام بی مفهوم است. و اصلا چیزی به اسمِ اعتقاد..یا امید..برایش معنایی دارد؟؟

نگاهش پایین می افتد. دلش میگیرد. به سختی کشیدنهای رُهام فکر میکند و..سختی کشیده است. به حتم سختی کشیده است! کدام بیشتر سختی کشیده اند و..کدام بیشتر تنها هستند؟؟

DONYAIEMAMNOE

قدمهای بی جانش را به سمتِ اتاقِ خود میکشد. در را پشتِ سرش میبندد..روی تخت مینشیند و ساعتها فکر میکند. آن آبی های سرد از جلوی چشمش کنار نمیروند. آن لحظه ای ای که او را در آغوشش له میکرد، هزاران بار برایش مرور میشود.

امشب روی آن تخت..مردی را دید که از وحشت توی خواب یخ زده بود و به خود میلرزید..و وقتی بیدار شد، انگار که از یک جهنم برگشته بود! او را بغل کرده بود تا آرام شود؟؟ نمیداند..آن لحظه ی رُهام برایش گنگ است و نمیتواند معنایش کند.

فقط نمیداند چرا..قلبش مچاله میشود. نگاهش..آن نگاه یک حالِ بدی داشت.

امشب رُهامِ شمس را..مردِ غیرِ قابلِ نفوذ و بی احساس و مقتدر را..همان مردِ پر جذبه ای که کم از یک شیطان ندارد، بی پناه دید!

چشمانش روی هم می افتند. فکر میکند..باید خوشحال باشد که او را توی آن حال و روز دید؟؟ کسی که منتظرِ به زانو درآوردنش است و مهربانی بلد نیست و خالی از حس و محبت است!

اما نه..رُز نمیتواند از دردِ او خوشحال باشد. خوشحالی از رنج کشیدنِ دیگران را بلد نیست.

حتی تصورِ اینکه دوباره او را توی آن حال ببیند، دلش را به درد می آورد. سخت است دیدنِ مردِ محکم و پرجذبه ای مثلِ رُهام را که..در خواب آنطور ناله میکرد و دست و پا میزد. و در عینِ حال، از خودش عصبانی ست که از حالِ بد او خوشحال نیست!

نمیداند درونِ او چه خبر است..و نمیداند اصلا چطور باید بفهمد! و ثانیه ای دیگر فکر میکند که چرا میخواهد بفهمد؟؟ چرا میخواهد اوی نامهربان را بشناسد؟؟

بی صدا زمزمه میکند:

-شایدم مهربونی بلد نیست..

و از دلش میگذرد که..شاید هم مهربانی کردن را از یاد برده باشد!

DONYAIEMAMNOE

سرش درد میگیرد. گوشهایش تیز است و ترسِ دوباره شنیدنِ آن ناله ها را دارد.

-چرا..خدایا آخه چرا؟!

تا صبح در جا غلت میزند و خواب یک لحظه هم به چشمانش نمی آید. هزاران هزار فکر از ذهنش میگذرد..آشوب به جانش می افتد. هر لحظه زمزمه میکند:

-خدایا چیکار کنم؟؟ خدایا کمکم کن..من هیچی بلد نیستم..من میخوام آرامش داشته باشم..من یه زندگیِ آروم میخوام..نمیتونم..خواهش میکنم..یه کاری کن بتونم برم..میخوام برم..کمک کن برم..من تنهام..

و نمیداند چرا بینِ زمزمه هایش، میگوید:

-اونم..تنهاست..



درحالِ کامل کردنِ نقاشیِ توی سالن..برای بارِ هزارم آن شب را مرور میکند. امیدی..که نباید باشد..که اصلا بی جاست..که خودش هم میداند نباید بگذارد که اصلا وجود داشته باشد، توی قلبش دارد جوانه میزند.

باغِ نارنج دارد کامل میشود و..رُز خیره به دخترکی که روی تابِ طنابی دارد تاب میخورد و میخندد، به روزهای روشن فکر میکند. فقط تصویرِ دخترک مانده که بکشد و تمام کند.

لبخند روی لبش می آید و قلبش میلرزد. به آینده فکر میکند که شاید زیاد هم تاریک نباشد..به..رُهامِ شمس که..شوهرش است! فکرهای بی جا!!

رو به نقاشی اش، چهارزانو روی زمین مینشیند. زندگیِ خودش را مرور میکند.

گذشته تر ها را میگذارد برای بعد..که انقدر گذشته ها را مرور کرده است که حالا دیگر نمیکِشد تا دوباره فکر کند.

به بعد از همخانه شدن با او فکر میکند. از شبِ عروسی..نه..شبِ قبلش..درست از وقتی که خیانتِ پوریا را دید و با او همراه شد.

به قرارشان فکر میکند. به نقشه های او..به ازدواجِ صوری..عقد..لباس عروس..آن شب..آن شبِ سخت و متفاوت..لباس عروسی که در آتش خاکستر شد..و او در آن شب رُهام شمسِ متفاوت و ترسناکی را دید.

و بعد از آن شب..روزها..کنارِ او بودن و دور و نزدیک بودن..رفتارهایش..نوعِ نگاهش..اذیت کردنهایش..بد بودنهایش..نامرد بودنهایش..عوضی بودنهایش..اما...

نمیداند چرا رُهام او را به دست آورده و اینطور سرسختانه برای خودش نگه داشته است! با نقشه..با برنامه ریزی..با شناساندنِ پوریای واقعی..با زندانی کردنش..با یک ازدواجِ اسماً صوری، اما به واقع یک عقدِ واقعی!

و دلیلِ این بودن در حصارِ قدرتمندِ او..میتواند خواستن باشد؟!

حتی فکرش هم قلبش را میلرزاند. چه لرزش بی جایی!

چقدر مردِ سخت و پیچیده ای ست و نمیفهمد..واقعا رُهام را نمیفهمد..که چرا اوی رُز را میخواهد؟! برای اذیت کردن؟؟ برای خدمتکار داشتن؟؟ برای تحقیر کردن و به زانو درآوردن؟؟؟ یا دلیلی به غیر از اینها..مثلِ..برای خود داشتن! و چرا؟!! اویی که حتی به دنبالِ رابطه ی اجباری نیست..اوی مغروری که رابطه نمیخواهد..اهلی شدنش را..بنده شدنش را میخواهد..چرا؟!

اویی که به جای مهربانی کردن، راه دیگری را در پیش گرفته تا این بازی را ببرد..به دنبال چیست اصلا؟! چه هدفی دارد؟؟؟

میشود آدمی وجود داشته باشد که هیچ حسی نداشته باشد ولی..اینطور سرسختانه یک نفر را برای خودش نگه دارد؟! میشود خالی از حس بود و سرد و بی تفاوت بود و پر از وسوسه بود و..با بازی و رقابت و نامهربانی کسی را به سمتِ خود کشید و برای خود کرد؟!

کلافه از نفهمیدنِ رُهام، طاق باز روی زمین میخوابد و به سقف نگاه میکند. میشود اصلا راهی وجود داشته باشد که او را بفهمد؟؟ میشود اصلا..همه چیز جور دیگر شود؟؟

قلم مو را بی هدف در هوا تکان میدهد و سعی میکند تصویرِ چشمانِ آبی و سردِ او را با قلم بکشد و مجسم کند.

-من تو رو نمیشناسم..چطوری میتونم بفهممت؟؟ چطوری میتونم همه چیزو عوض کنم؟؟ اصلا بلدم؟؟

دستش می افتد. نفسِ بلندی میکشد. بی صدا پچ میزند:

-چطوری میتونم بمونم و امید داشته باشم که تو رو بشناسم؟؟ من میخوام برم..نمیخوام بشناسمت..خدایا چرا این فکرا تو سرم میاد؟؟ من به آینده ی خوب با رُهام..باید امیدوار باشم؟!

آینده ی با رُهام...اصلا آینده ای با رُهام وجود دارد؟!

انقدر غرقِ فکر است که آمدنش را نمیفهمد. فقط توی فکر، صدای قدمهایی میشنود. همانطور که ذهنش درگیر است، سرش را به سمتی میچرخاند. و با دیدنِ اویی که دارد قدم به سمتش برمیدارد، کم کم به خود می آید.

و وقتی رُهام بالای سرش می ایستد، یکهو از فکر به بیرون پرت میشود و...میخواهد بنشیند. اما رُهام پایش را بالا می آورد و جایی بینِ سینه و شکمِ رُز میگذارد.

رُز از حرکتِ او جا میخورد..اخم میکند..زبانش چیزی میگوید:

-چیکار میکنی؟؟ پاتو از رو سینه م بردار!

رُهام فشارِ پایش را بیشتر میکند و نمیگذارد دخترک تکان بخورد.

-به چی فکر میکردی؟؟

رُز همان لحظه فکر میکند که کدام آینده؟؟ این مردِ دیوانه و وحشی مگر میگذارد که به آینده هم فکر کرد؟؟

-پاتو بردار رُهام!

رُهام ژست متفکرانه ای به خود میگیرد. و چند ثانیه ای طول میکشد تا در چشمانِ رُز بگوید:

-چرا دیگه بهم نمیگی آقا؟؟

رُز لحظه ای با حرص نگاهش میکند. این مرد از جانش چه میخواهد؟؟ خدمتکار میخواهد یا یک همبازی برای تفریح و سرگرمی؟!

-پاتو بکش کنار..آقا!

رُهام کمی سر به سمتش خم میکند و..فشارِ پایش باعث میشود که صورتِ رُز جمع شود.

-نه رُز..اینطوری نه..همونطوری که قبلا میگفتی بگو!

DONYAIEMAMNOE

رُز با همان صورتِ جمع شده میغرد:

-روانی!

رُهام نرم ابرویی بالا میدهد:

-چرا؟؟؟ چون گفتم مثلِ یه خدمتکار بهم بگو آقا؟! مگه خودت خدمتکار بودن رو انتخاب نکردی؟؟ مگه همینو ترجیح ندادی؟؟

رُز نمیخواهد به پایش دست بزند و او را عقب بکشد. خوشش نمی آید..دوست ندارد. فقط از نگاهش عصبانیت و نارضایتی میبارد وقتی میگوید:

-گفتم خدمتکارت میشم که تو دیگه بهم دست نزنی..

رُهام کمرنگ میخندد:

-اما من که بهت دست نزدم..

رُز خوب میفهمد که قصدِ رُهام به هم ریختنِ او ست. برای همین نمیخواهد از کوره در برود و بهانه دستِ او بدهد. و در عینِ حال فکر میکند که اصلا لجبازی کند..آخرش چه میشود مثلا؟؟

- یا پاتو میکشی کنار، یا..یا..

-یا چی؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

دیگر نمیتواند تحمل کند و با مشت به ساقِ پای رُهام میزند:

-دیوونه بذار لااقل یه روز ازت بدم نیاد! بذار یه روز نه..لااقل یه دقیقه فکر کنم که میشه باهات کنار اومد و..

مشتش را محکمتر به پای رُهام میکوبد و صدایش بی اراده بالا میرود:

-یه روز عوضی نباش..یه روز بذار فکر کنم که میشه تحملت کرد!

رُهام پایش را عقب میکشد. اما قبل از اینکه رُز بلند شود، رُهام تنِ او را بینِ دو پایش میگیرد. رویش خم میشود و..به چند ثانیه نمیکشد که دستانِ رُز را توی دستانِ خود، دو طرفِ سرِ رُز قفل میکند. رُز از حرکتِ او قلبش هری میریزد.

رُهام صورتش را تا صورتِ رُز پایین می

آورد و درحالیکه نمیگذارد رُز حتی کمی تکان بخورد، توی صورتش میگوید:

-همچین فکرایی تو ذهنت میاد؟؟

رُز صورتش را به سمتی کنار میکشد.

-ارزش نداره بهش فکر کنم!

اما رُهام سوالِ خود را دنبال میکند:

-از کِی بهش فکر میکنی؟؟

رُز با اعصابِ خراب میگوید:

-فکر نمیکنم!

-فکر میکنی..فقط میخوام بدونم از کِی داری بهش فکر میکنی؟؟

رُز از اینکه او خیلی راحت به ذهنش نفوذ میکند، عصبی میشود. نمیتواند حرفی بزند و رُهام میگوید:

-فکر کردن و نکردن چه اهمیتی داره؟؟ تو مجبوری باهام کنار بیای و تحملم کنی..کسی هم نیست که کمکت کنه..هیچکس نیست که حرفاتو بشنوه و جوابتو بده..نیازی نیست بهش فکر کنی..فقط قبول کن که راهی جز بودن پیشِ من نداری!

رُز به نفس نفس می افتد. قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشود و با ناراحتی میگوید:

-نمیخوام مجبور باشم..

رُهام با اخم..نگاه از صورتش..تا گلویش..تا اولین دکمه ی پیرهنش میکشد و بعد سینه اش..و توی آن قسمت مکث میکند:

-یعنی دوست داری به خواسته ی خودت مالِ من بشی؟؟

رُز نمیخواهد غرورش را از دست بدهد و سر به سمتش برمیگرداند..و محکم میگوید:

-نه!

رُهام در چشمانش دقیق میشود:

-پس چی؟؟

رُز تعلل میکند تا جوابی پیدا کند:

-دنبال یه راهی ام که راحتتر بتونم این روزا رو بگذرونم..

رُهام با تک خنده ی آرامی میگوید:

-دروغ میگی..

صدای رُز بلندتر میشود:

-دروغ نمیگم..

رُهام اما برعکسِ او، آرام است:

-میدونم تو ذهنت چی میگذره رُز..حتی میدونم از کِی این فکرا تو سرت چرخ میخوره..

DONYAIEMAMNOE

رُز دیگر نمیداند با آن چشمهای آبیِ پرنفوذ چه کند. رُهام آرام و پر تهدید میگوید:

-میخوام به اون شب فکر نکنی..

رُز با هینِ بی صدایی..لب میبندد. آن شب..رُهامِ آن شب..لعنتی! چطور فهمید؟؟

رُهام سر خم میکند و دمِ گوشش میگوید:

-اون شب..هرچی دیدی..از ذهنت خط بزن! فراموشش کن..رُهامِ اون شب از ذهنت کامل پاک میشه..باشه عروسک؟؟

رُهام سر خم میکند و دمِ گوشش میگوید:

-اون شب..هرچی دیدی..از ذهنت خط بزن! فراموشش کن..رُهامِ اون شب از ذهنت کامل پاک میشه..باشه عروسک؟؟

رُز سرش را کنار میکشد و..با نفسی که میگیرد، میگوید:

-نمیتونم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام با اخم چشم میفشارد. رُز سر به سمتش برمیگرداند و صادقانه میگوید:

-از ذهنم بیرون نمیره..تو یه مرگت هست که اینطوری هستی..تو با همه ی آدمایی که تاحالا دیدم، فرق داری..چرا؟؟؟

رُهام چشم باز میکند. نگاه بینِ چشمانِ پر آشوبِ رُز جابجا میکند. رُز از چشمهای سردِ او به خود میلرزد و سخت میگوید:

-ازت میترسم..وقتی نمیشناسمت..بیشتر میترسم!

رُهام پلکی میزند. به آن شب فکر میکند..به رُزِ آن شب..به چادرنمازش..حرفهایش..نگاهش..

با نفسِ آرامی میگوید:

-پس داری تلاش میکنی منو بشناسی..

لبهای رُز از ناراحتی جمع میشوند:

-دارم تلاش میکنم کمتر ازت بترسم!

رُهام در چشمانش، چشم خمار میکند:

-مطمئنی که منو بشناسی، کمتر ازم میترسی؟؟

ترسی به قلبِ رُز هجوم می آورد. میتواند ترسناکتر از این باشد؟!

-میخوای بگی بدتر از اینی که نشون میدی، هستی؟؟؟

رُهام مچِ دستانش را میفشارد و نوازش میکند:

-تا تو برداشتت از بد بودن چی باشه..

رُز از تهِ دل میگوید:

-تو بدی! به اندازه ی کافی بد هستی..نگو که روانی تر از اینی هستی که من میبینم!

رُهام هنوز آرام است:

-روانی بودن یه چیزِ کاملا نسبیه..هرکس یه برداشتی داره..و به نظرِ من هرکس یه مشکلِ روانی داره! هوممم یکی مثلِ فریده، روانیِ کار کردن و دولا راست شدن واسه دیگرانه..یکی مثلِ صمد روانیِ سرایدار بودنه..هیچ کاری رو جز این کار دوست نداره..حتی وقتی دخترش التماسش میکنه که دست از این کار برداره و انقدر غرورشو با نوکری واسه دیگران نشکنه! یکی مثلِ نیلا روانیِ پوله..جوری که چشمشو رو دوستی میبنده و...

رُز با بی نفسی میگوید:

-بسه!! درباره ی نیلا نمیخوام بشنوم!

اما رُهام ادامه میدهد:

-دارم آدمای روانیِ دور و برِتو بهت نشون میدم..نیلا فقط با صد میلیون حاضر شد کثیف ترین کارِ دنیا رو بکنه..اونم درحقِ بهترین دوستش..بهونه ش هم جور بود..میخواست پوریا رو به تو بشناسونه..پوریایی که روانیِ رابطه ست! روانیِ تنوع طلبیه..که با دوتا عشوه ی نیلا دست و پاش شُل شد و..

رُز بغض میکند:

-تمومش کن!

رُهام اینبار نرمتر میگوید:

-تو رُز...تو یه دخترِ روانی ای..روانیِ رنگِ صورتی! رُزِ صورتیِ دیوونه..وقتی بارون میباره، کنترلِ خودتو از دست میدی..وقتی نقاشی میکشی، از پیشبند استفاده نمیکنی..وقتی خدمتکار بودن رو به خانوم بودن ترجیح میدی..نصفه شب بلند میشی و نماز میخونی..درحالیکه قرار نیست هیچوقت صدات شنیده بشه و کسی جز من به دادت برسه..

DONYAIEMAMNOE

رُز دیگر تحمل نمیکند و صدایش را بالا میبرد:

-اینا روانی بودن نیست!

رُهام اخم میکند:

-پس روانی بودن از نظرِ تو چیه؟؟

رُز با دلِ پُر میگوید:

-یعنی تو! یعنی یه آدمِ دیوونه ی وحشیِ بی احساسِ سرد و بیشعور که فقط با حرفاش و رفتاراش و کاراش رو روانِ من میره! یعنی تویی که نه احترام بلدی، نه مهربونی بلدی، نه یه ذره خوش اخلاقی بلدی..تو..تویی که همه ش تو رقابتی..همه ش دنبالِ برنده شدنی..دنبالِ بازی دادنِ منی..همه ش..همه ش دنبالِ اذیت کردنِ منی..

رُهام بین صداقت و دروغ میگوید:

-من دنبالِ اذیت کردنِ تو نیستم..

رُز از کوره در میرود:

DONYAIEMAMNOE

-هستی! حتی همین الانم داری منو اذیت میکنی..با کارات..با حرفات..با نگاهت..با این دیوونه بازیات..دستم داره له میشه..از رو من پاشووو!

رُهام چند ثانیه ای فقط به سبزطوسی های پر از نفرت و دلخوری نگاه میکند. فکر میکند..دخترک دارد اذیت میشود. چرا؟!

-من روانیِ توام!

نفسِ رُز با همین یک جمله بند میرود. فکر میکند..واقعی ست؟! یا دارد دستش می اندازد؟!!

رُهام گونه های رنگ گرفته ی رُز نگاه میکند:

-چیکار کنم اذیت نشی؟؟

رُز حرصش میگیرد:

-منو مسخره نکن!

DONYAIEMAMNOE

رُهام صورتش را با بی حوصلگی جمع میکند:

-چقدر جیغ میزنی آه کلافه م کردی!

رُز مات می ماند. اصلا میشود با این آدم حرف زد و ارتباط برقرار کرد؟!

-اصلا حرفای منو میفهمی؟؟

رُهام متفکرانه و..کمی با تمسخر حرفهای رُز را مرور میکند:

-هوم..دنبالِ شناختنِ منی تا کمتر اذیت بشی..کمتر بترسی..منو راحتتر تحمل کنی..یه فکرایی تو سرت وول میخوره..شاید دنبالِ بهتر کردنِ رابطه مونی..اما هرچی که هست، من ذهنتو درگیر کردم رُز..شاید از همون شب..

رُز با زهرخندی عصبی سر به اطراف تکان میدهد. از اینکه فکرش انقدر راحت خوانده شود و مورد تمسخر قرار بگیرد، متنفر است.

رُهام چشم باریک میکند و هنوز توی فکر است وقتی میگوید:

-اگه باهات صادق باشم، منم زیاد به اون شب فکر میکنم..به رُز..فرشته ای که مالِ منه..به اینکه نصفه شبی بیدار بودی و کارای بیخودی میکردی..

DONYAIEMAMNOE

رُز بهت زده است و فقط میتواند نگاهش کند. رُهام دستانِ رُز را به آرامی رها میکند. اما نه فاصله را کم میکند، و نه از رویش بلند میشود. فقط دستش دو طرفِ سرِ رُز، روی زمین میماند.

رُز با رها شدنِ دستانش، فکر میکند خلاص شده..اما وقتی میبیند او فاصله نمیگیرد، میگوید:

-خب الان چیه؟؟

رهام به ادامه ی حرفش برمیگردد:

-راستشو بخوای، دلم برات میسوزه..یعنی مثلِ تو، درست از اون شبی که اونطوری دیدمت..فکر میکنم یه چیزایی رو باید بهت بفهمونم..یعنی کمکت کنم که دیدِت بازتر بشه..دوست ندارم امید داشته باشی که به غیر از من، کسی میتونه حرفا و خواسته هاتو بشنوه..

رُز از حرفهای او حسِ بدی میگیرد. رُهام روی تنِ رُز مینشیند و سنگینیِ وزنش را روی زانوهایش می اندازد. به رُزی نگاه میکند که خیلی سریع نیم خیز میشود و به آرنجهایش تکیه میدهد.

رُهام دست روی صورتِ رُز میکشد و مهربانی اش دلچسب نیست!

-تو فرشته ی منی..میخوام بهت نشون بدم که امید داشتنت بهش بی فایده ست..

رُز کم و بیش منظورش را میفهمد. دلش میگیرد..فکر میکند مگر چقدر سختی کشیده که حالا اینطور ناامید و متنفر است؟!

-اینطوری نباش..

رُهام بلند میشود. دستِ رُز را میگیرد و مینشاند:

-به نظرت وسطِ سالن، جای خوبیه واسه خوابیدن؟؟

رُز به حرفهایش..و کینه ی توی چشمهایش فکر میکند. رُهام از بالا نگاهش میکند:

-از توی بار..اون شیشه ی سیاه رو برام بیار..با یه گلاسِ پایه بلند، که چند تیکه یخ توشه..

رُز با نفهمی نگاهش میکند. رُهام چانه اش را نوازشی میکند و لبی میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-میخوام امشب ساقیِ من باشی فرشته!

رُز مینشیند و در همان حالت، بهت زده به رفتنش نگاه میکند. منظورش از "ساقی" شدن را نمیفهمد و..چرا به او میگوید فرشته؟! چرا وقتی این را از زبان رهام میشنود، چیزی بین ترس و هیجان به قلبش تزریق میشود و..در حینی که این کلمه حسهای دخترانه اش را قلقلک میدهد، یک ترس هم به همراهش دارد؟؟

رُهام درحالِ دور شدن، دستوری میگوید:

-من دارم میرم استخرِ پایین..یادت نره چیا گفتم..تا یک دقیقه ی دیگه آماده کن و برام بیارا!

رُز با دور شدنِ او، حرفهایش را مرور میکند. نگاهش به سمتِ بارِ نسبا بزرگی که گوشه ای سالنِ پذیرایی را زینت داده، کشیده میشود. جایی که هیچوقت به آن نه توجهی میکرد، و نه اصلا نزدیک میشد.

DONYAIEMAMNOE

آن وقت ها که اینجا برای بهرامی بود، انقدر کم به این عمارت رفت و آمد میکرد که حتی بعضی قسمتهایش را هم نمیشناخت.

اما حالا چند وقتی ست که خیلی از قسمت های این خانه برایش شناخته شده است و..این خانه..خانه ی اربابش..یا آقا..یا شوهرش است!

قدم به سمتِ بار برمیدارد. به بطری های رنگی که توی کانترِ بار چیده شده اند، نگاه میکند. سبز..مات..براق..شیشه های زیبا..و...سیاه رنگ را میبیند. دست دراز میکند و بطری را برمیدارد. و همان لحظه از فکرش میگذرد که...اولین بارش است که چنین شیشه ای را در دست میگیرد و لمس میکند!

حتی نمیداند که دقیقا چه نوشیدنی ای را در دست دارد..و لحظه ای بعد فکر میکند که حتی اولین بارش است که از نزدیک دارد اینجا را..و این بطری ها را میبیند. لحظه ای بعد متفکرانه به روی نوشته های لاتینِ شیشه نگاه میکند.

-اسمِ این الان..شرابه؟!!

DONYAIEMAMNOE

گیج و نفهم و بی تجربه است. و سعی میکند اصلا به چیزی فکر نکند. یک جامِ کریستالیِ پایه بلند را هم از کانتر بار برمیدارد. ظرفی از یخ های تکه ای پر میکند و همه را توی سینی میچیند.

میخواهد به سمتِ استخر برود. اما قبلش به سر و وضعش نگاه میکند. شلوارکِ رهام و بلوزِ یاسی و کهنه و پر از رنگ..و شالِ رنگی شده ی کهنه..

به فکرِ عوض کردنِ لباسهایش می افتد و نمیداند چرا گُر میگیرد. لب میگزد..از افکارش خجالت میکشد. نمیخواهد از او شکست بخورد و..نمیداند چرا یک جمله هر لحظه در ذهنش تکرار میشود:

"من روانیِ توام!"

نفسش میانِ سینه گره میخورد. سر به اطراف تکان میدهد. به شیشه ی سیاه رنگ نگاه میکند. پشتِ دستش را جلوی دهانش میگیرد و از اینکه نمیداند در برابرِ او چطور رفتار کند و چه کاری درست است، کلافه میشود.

DONYAIEMAMNOE

به لباسها و سر و وضعش اهمیت نمیدهد. درحالِ برداشتنِ سینی با خود فکر میکند که باید قبل از هر چیزی به دنبال راهی باشد براش شناختنِ بهترِ او..اویی را که شاید اگر بشناسدش، بیشتر ازش بترسد!

از پله ها پایین میرود. به سمتِ استخر قدم برمیدارد و..مردمک هایش بالا کشیده میشوند.

او را میبیند که فقط یک مایو به پا دارد و روی یکی از صندلی های استخری لم داده است. هول میکند..نگاهش سمت دیگر کشیده میشود و از دهانش صدایی خارج میشود:

-وای خدا!

رُهام با خنده ای که مسخرگی و تفریح به همراه دارد، به دخترک نگاه میکند. رُزِ هول شده ی سرخ شده ای که سعی میکند اصلا نگاهش نکند.

DONYAIEMAMNOE

رُز سینی را محکم نگه میدارد و پاهای برهنه اش را به سمتِ او میکشد. حتی نگاهش را یک لحظه هم بالا نمیکشد. سینی را

روی میزِ روبروی او میگذارد و..قبل از اینکه اصلا تصمیم بگیرد برگردد، رُهام میگوید:

-بشین..

رُز چیزی میگوید:

-میرم به بقیه ی نقاشیم برسم..

رُهام خود را روی صندلی جلو میکشد و دستِ رُز را میگیرد:

-بمونه واسه فردا..بقیه ی امشب در اختیارِ منی..

رُز از لحنِ او..و حرفهای پر ایهامش، حس عجیبی میگیرد. نگاهش را با مکث تا چشمهای رُهام بالا میکشد و همانجا ایست میکند. فقط همانجا!

-الان من چیکار کنم؟؟

رُهام گونه های رنگ گرفته اش را نگاه میکند و نمیفهمد..این دختر چرا توی هر شرایطی اول گونه هایش سرخ میشود؟؟ چقدر ساده است که احساساتش کاملا توی صورتش پیدا ست. یک

DONYAIEMAMNOE

دختربچه ی خجالتی و احمق که گاهی نمیتواند جلوی زبانش را بگیرد و بعد خودش از حرفهایش خجالت زده میشود!

با دست اشاره میکند که نزدیکتر بیاید. رُز چرخی به چشمانش میدهد. و با نفسِ بلندی، قدم به سمتش برمیدارد.

-من واقعا کار زیاد دارم..لطفا زودتر...

قبل از اینکه جمله اش تمام شود، رُهام از روی صندلی بلند میشود و شانه اش را میگیرد.

رُز نگاه سمتِ دیگر میکشد..چقدر برعکسِ او، معذب است. رُهام فشاری به شانه اش می آورد:

-وقتی من میگم باید پیشِ من باشی، یعنی هیچ کاری جز اون چیزی که من میخوام مهم نیست..انقدر کودن نباش!

رُز ناراضی روی صندلیِ آهنی مینشیند. رُهام به سمتِ استخر میرود و رُز گوشه چشمی نگاهش میکند. اما وقتی نگاهِ مستقیمِ رُهام را روی خود میبیند، هول شده دوباره نگاهش را سمتِ دیگر

میکشد. رُهام از عکس العمل های پر از بچگی و سادگیِ او خوشش می آید.

چقدر مایه ی تفریح و چقدر مایه ی عذاب!توی استخر شیرجه میزند و شروع به شنا میکند.

رز نفسش را بیرون فوت میکند. از ذهنش میگذرد که کاش..کاش از اول پوریایی وجود نداشت. یا کاش..قراری وجود نداشت. کاش او اینطور نبود.

کاش قاتل نبود! کاش هرلحظه به دنبالِ بازی نبود..کاش انقدر سرد و بیرحم و عوضی و بی احساس نبود. کاش پای غرور درمیان نبود!

نگاهش را به لباسهای خود میدهد. رنگی های مردانه و نامرتب و بی نظم..دستش روی دکمه ی اولِ لباسش مینشیند.

انگشت میکشد..میانِ انگشتانش میفشارد..قلبش تند میکوبد و فکر میکند..کاش همه چیز یک جورِ دیگری بود.

DONYAIEMAMNOE

رُهام آرنجهایش را لبه ی استخر میگذارد و به رُزِ غرقِ در فکر نگاه میکند. اینکه رُز..بدون محبت و مهربانی به هم بریزد..و به دنبالِ راه باشد برای جورِ دیگر بودنِ رابطه شان، او را راضی نگه میدارد. فرشته ای که به دنبالِ شناخت است و شاید نزدیک شدن..فقط منتظرِ روزی ست که رُز خود بیاید و بخواهد که مالِ او شود!

از استخر بیرون می آید. رُز نگاهِ خیلی گذرایی به او میکند و سرش را پایین می اندازد. و توی فکرش وول میخورد که چقدر این خجالت کشیدن عصبی کننده است. چرا نمیشود بیشتر نگاه کند؟!

رُهام روی صندلیِ کنارِ او لم میدهد و پاهایش را از هم باز میکند. و در همان حال میگوید:

-باید به صمد بگم بیاد استخر رو تمیز کنه..خیلی وقته آبش عوض نشده..

DONYAIEMAMNOE

رُز از این حرفها خوشش نمی آید. اصلا وقتی اسمِ صمد و فریده به میان می آید، حسِ بدی میگیرد و فکر میکند که رُهام قصدِ تحقیر کردنش را دارد. برای همین سریع میگوید:

-دستگاه تصفیه هست دیگه..

رُهام مستقیم نگاهش میکند، به رُزی که نگاهش نمیکند!

-میخوام اصولی تمیز بشه..صمد کار بلده..بهتر میتونه از پسش بربیاد..

رُز ناخواسته اخم میکند و دستش فشرده میشود. چقدر بد که آقا جون و مادرش، برای شوهرش کار میکنند! لحظه ای نمیفهمد چه میگوید و دهان باز میکند:

-خودم تمیز میکنم!

رُهام ابرویی بالا میدهد و با خنده ی پر تفریحی میگوید:

-بیخیال رُز..توام بلدی مگه؟؟

رُز با صورتی جمع شده از حالِ بد، شانه ای بالا می اندازد:

-سعیمو میکنم..

رُهام سری به تحسین تکان میدهد:

-هوم پیشنهادِ خوبیه..دخترِ صمد!

دوست دارد از ناراحتی برایش پشتِ چشم نازک کند، حیف که نمیخواهد نگاهش کند. رُهام چشم باریک میکند:

-اسمِت چی بود؟؟

سکوت میشود. رُهام فکر میکند:

-سروِناز!

رُز نمیتواند تحمل کند و نگاهش میکند:

-اسمم رُزه!

-از اسمِت خوشت نمیاد؟؟

نمیداند چه جوابی بدهد که رُهام با آرامش در چشمانش میپرسد:

-سروِناز؟؟؟

دستش روی رانِ پایش مشت میشود.

DONYAIE MAMNOE

دستش روی رانِ پایش مشت میشود. میخواهد چیزی بگوید که رُهام اشاره ای به روی میز میکند:

-سروِناز، پیکَمو پُر کن!

تکرارِ دوباره ی این اسم او را به هم میریزد.

-ترجیح میدم همون رُز صدام کنی..

رُهام فکر میکند رُز خیلی بیشتر به او می آید. رُزِ صورتی ظریف! اما میگوید:

-پاشو سروِناز! امشب کار زیاد داری..باید استخر رو هم تمیز کنی..

رُز ناراحت میشود:

-نگو سروِناز..

رُهام چشم تنگ میکند. اسمِ سروِناز آنقدرها هم بد نیست که دخترک اینطور عکس العمل نشان دهد.

-دلیل!

رُز لبی میفشارد و با مکث میگوید:

-چون من رُزم..فقط رُز!

DONYAIEMAMNOE

رُهام با انگشتِ اشاره اش روی دسته ی صندلی ضرب میگیرد و به جوابِ دخترک فکر میکند. رُز برای دور زدنِ نگاهِ تیزِ او، میخندد و میگوید:

-بهم بگو رُز، تا بلند شم..

رُهام به خنده اش نگاه میکند و ناز کردنِ بی اراده و پر از سادگیِ رُز او را متعجب میکند. و در مقابل، میگوید:

-دکمه های بلوزتو باز کن تا بهت بگم رُز..

خنده ی رُز به آنی پر میکشد و جا میخورد. رُهام چشم خمار میکند:

-میخوام ببینم تو بازی چقدر شجاعی سروِناز!

رُز بی اراده میگوید:

-خیلی پلیدی!

رُهام سری تکان میدهد و ذاتا بیرحم است.

-میتونی از همینجا شروع کنی واسه تلاش..که شاید..شاااید برنده بشی! هرچند مثلِ روز برام روشنه که تو خودت قراره سمتم بیای و دخترونگیت با کمالِ میل تقدیم من کنی..

تحریک آمیز حرف میزند و رُز گول میخورد. دختر است و پر از حسهای ضد و نقیض و دوست دارد که گول بخورد. دوست دارد جذاب باشد..به چشم بیاید..سعی کند که برنده شود و در برابرِ او کم نیاورد.

-هیچوقت همچین چیزی نمیشه!

هرچند صورتش سرخ میشود و انگشتانش یخ میزند، اما با تردید..شال را از سرش برمیدارد. همان دم حس میکند که لخت شده است! موهایش را که ساده از پشت بسته، سعی میکند مرتب کند. موهایش را روی یک شانه اش میریزد و میگوید:

-فقط به خاطر اینکه دیگه بهم نگی سروِناز..

بهانه ی خوبی ست برای شروعِ شناخت!

دستِ رهام روی دسته ی مبل سخت میشود:

-باقیش!

رُز دکمه ی اولِ بلوزش را باز میکند. نگاهِ رُهام تا یقه ی رُز پایین کشیده میشود. رُز تاب نمی آورد و نگاهش را پایین می

اندازد. طول میکشد تا بتواند با خود کنار بیاید و دکمه ی دوم را هم باز کند. اما روی دکمه ی سوم، دیگر نمیتواند!

هرچقدر تلاش میکند، میبیند که بیشتر از این از پسش برنمی آید. دستش سُر میخورد و روی پایش می افتد..و با همان نگاهِ پایین افتاده، زمزمه میکند:

-بسه دیگه..بیشتر از این نمیتونم..

صدای پوزخندِ رُهام بلند میشود. میدانست که عروسک آنقدر که ادعا میکند، نمیتواند شجاع باشد. اما همین هم..خوب است. اصلا کم کم رام شدنِ عروسک زیبا ست!

-خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی احمقی!

رُز با اخم و دلخوری نگاهش میکند و گونه هایش سرخ است:

-باهام درست حرف بزن..

رهام چشم باریک میکند و بی اهمیت و..تحریک آمیز میگوید:

-احمقی که فکر کردی در حدِ بازی با منی!

DONYAIEMAMNOE

رُز حس بدی میگیرد..خجالت میکشد و عصبانی میشود و ناراحت میشود و نمیتواند حرفی بزند. تا همین حد هم که پیش رفت، واقعا بیشتر از توانش بود. حیای دخترانه اش نمیگذارد بیش از این پیشروی کند.

رُهام نفسِ سنگینش را بیرون میدهد و تکیه میدهد. و اشاره میکند:

-پاشو سروِناز!

دهان باز میکند بارِ دیگر برای اسمِ سروِناز اعتراض کند، اما رُهام جوری نگاهش میکند که پشیمان میشود. به اجبار بلند میشود و اینبار واقعا و بدونِ هیچ لجبازی ای میگوید:

-اسمم رُزه..کاش اینو درک کنی..

رُهام به بلند شدنش نگاه میکند..به موهای بازش..و دلش میخواهد سر کج کند و به یقه ی بازش هم نگاه کند.

-شناسنامه ت که چیزِ دیگه ای میگه..

DONYAIEMAMNOE

رُز لحظه ای نگاهش میکند. میخواهد حرفی بزند، اما بعد سر به اطراف تکان میدهد و پشیمان میشود.

بطری را برمیدارد..و ثانیه ای بعد حواسش پرتِ بطریِ توی دستش میشود. بالا و پایینش میکند. فکر میکند..که این شیشه ای که در دستش گرفته، شراب است؟! و کم و بیش از این و آن شنیده و توی بعضی فیلمها دیده که کسی که از این نوشیدنی ها استفاده کند، اختیارِ عقلش را از دست میدهد و وحشی میشود! یا کتک میزند..یا تجاوز میکند..یا یک کارهای نامتعارف..

لبهایش را توی دهانش میکشد و پر از تردید میشود و..میترسد. که نکند این هم از همان نوشیدنی های دیوانه کننده باشد؟؟؟ یا..از آن حرام های نجس که منع شده است؟!

رُهام ریزبینانه نگاهش میکند. دخترک جوری دارد بطری را بررسی میکند که انگار دارد بمبِ بمبِ اتم کشف میکند!

-چیزی ازش فهمیدی؟؟

رُز از فکر بیرون می آید و نگاهِ رُهام را دریافت میکند. خیلی وقت بود داشت بطری را بررسی میکرد؟!!

DONYAIEMAMNOE

-نه..

رُهام چشم باریک میکند. رُز سریع اصلاح میکند:

-یعنی نمیدونم..

و بعد نگاهی دوباره به بطری میکند و با تردید میپرسد:

-این..مشروباتِ الکلیه؟!!

رُهام با تک خنده ی پرتفریحی سر تکان میدهد و توی لحنش تمسخر موج میزند:

-آره..مشروباتِ الکلی!

رُز خجالت میکشد و فکر میکند چقدر مسخره پرسید! اما نمیتواند جلوی خود را بگیرد و میگوید:

-نجسه..

صدای خنده ی تمسخر آمیزِ رُهام بلندتر میشود:

-این کلمه تو فرهنگ لغتِ من وجود نداره..چی هست؟؟

رُز ناراحت میشود از مسخره شدن و میگوید:

-یعنی پاک نیست..یعنی خوردنش حروم..یعنی اینکه خوردنش بهت ضرر میرسونه..بعدم عقلتو از دست میدی..

DONYAIEMAMNOE

رُهام خیلی سعی میکند که از حرفهای مسخره ی دخترک، عصبی نشود و نخندد. سری بالا و پایین میکند و کمی ژستِ تعجب به خود میگیرد:

-عجب! دیگه؟؟

رُز ناراحت میگوید:

-مسخره نکن جدی میگم..چیزی که نجس باشه، خوردنش حرومه..چون به خودِ آدم ضرر میرسونه..منم به گناه میندازی.. میخوای به جاش برم برات شربتِ خاکِشیر درست کنم..یا آبمیوه یا...

رُهام دیگر حوصله ی وراجی هایش را ندارد و میگوید:

-بازش کن بریز، انقدر وِر نزن! ساقی وظیفه ش فقط پر کردنِ جامه..

و بعد از این حرف نیم خیز میشود و از توی سینی، جامِ کریستال را برمیدارد. جام را به سمتِ رُز میگیرد و میگوید:

-پُرش کن ساقی!

رُز یک نگاه به جام میکند و یک نگاه به رُهام و نگاهِ جدی اش..انگار چاره ای ندارد و میداند که اگر این کار را نکند، حتما با یک آدمِ بد روبرو خواهد شد. و اگر هم برایش بریزد، با یک آدمِ مست روبروی خواهد شد که..کارهای خطرناک ممکن است بکند!

طول میکشد تا فکرهایش را جمع بندی کند و تصمیمی بگیرد.

-برات میریزم، بعد من میرم..

رُهام لبی میکشد:

-کجا بری سروِناز؟؟

رُز سعی میکند به این اسم توجه نکند. به جایش تلاش میکند تا درِ بطری را باز کند:

-برم و..تو..به مست شدنت برسی..نمیخوام وقتی از حالتِ طبیعی خارج میشی...پیشِت باشم..

درحالِ حرف زدن تمامِ تلاشش را میکند تا درِ بطری را باز کند، اما زورش نمیرسد. در آخر اعتراض میکند:

-چقدر سِفته درِش..باز نمیشههه!

دستش درد میگیرد. وقتی میبیند نمیتواند، بطری را به سمتِ رُهام میگیرد:

-دستم درد گرفت، زورم نمیرسه..خودت بازش کن..

رُهام لحظه ای از کارِ رُز میماند. روی این دختر به عنوان ساقی حساب کرده؟! یک دخترِ ظریف و خنگ که زورش به باز کردنِ یک بطری هم نمیرسد!

نیم خیز میشود و بطری را از دستِ رُز میکشد. و درحالِ دوباره نشستن، به او اشاره میکند:

-بیا بشین!

رُز دهان باز میکند حرفی بزند، اما رُهام با جدیتی پر تهدید میگوید:

-کاری نکن تمامِ تنِتو با این نجسِ حروم بشورم!

رُز از تهدیدِ او لحظه ای نفسش بند می آید. اما میداند که لجبازی با او فقط به ضررش است. پس تسلیم میشود و به ناچار دوباره سرِ جایش مینشیند. رُهام بطری را باز میکند و اشاره ای به رُز میکند:

-چند تیکه یخ بنداز تو اون گیلاسِ بی صاحاب!

رُز میبیند که بر خلافِ مدلِ حرف زدنش، آرام حرف میزند و رُهام همیشه یک آرامشِ ترسناکی در لحن و صدایش دارد. در سکوت بلند میشود و سعی میکند دخترِ خوب و حرف گوش کُنی باشد. نمیداند چرا حس میکند که کارِ بدی کرده و..دارد او را تحریک به عصبانیت میکند!

خم میشود و درحالِ برداشتنِ جام میگوید:

-باشه ولی ترسناک نشو..

رُهام به یقه ی بازش نگاه میکند و دوست دارد همین حالا..دکمه های بعدی را هم خودش باز کند! رُز همانطور خم شده چند تکه یخ توی جام می اندازد و بعد به سمتش میگیرد:

-من فقط خواستم بفهمی که...

رُهام دستِ او را از مچ میگیرد و به سمتِ خود میکشد:

-خفه شو رُز!

DONYAIEMAMNOE

رُز جا میخورد. رُهام دستش را صاف نگه میدارد:

-نگهش دار..

رُز نمیداند چرا یک حالی میشود. جام را صاف نگه میدارد و..درست روبروی رُهام ایستاده است. رُهامی که فقط یک مایو به تن دارد و..یک بطری مشروب به دست دارد. و خودش که موهایش باز است و دکمه های بلوزش هم تا روی سینه باز! خیلی..خیلی خودداری میکند که یقه اش را نبندد.

رُهام نگاهش را از چشمانِ بیقرارِ رُز..تا لبهایش پایین میکشد. پیک را پرُ میکند و..لبریز..و نگاهش را تا یقه ی رُز و لباس زیرِ صورتی ای که مشخص است، پایین میکشد. رُز جام را سفت نگه میدارد و تمامِ سعیش را میکند که دستش نلرزد.

رُهام بطری را روی میز میگذارد و بعد دستِ رُز را که جام را گرفته، میگیرد. خیلی نرم جام را از دستِ رُز بیرون میکشد و..بلافاصله با دستِ دیگرش، دستِ دیگرِ او را میگیرد. رُز کمی خود را گم میکند..کمی آواره است..کمی سرخ میشود.. و رُهام با آن آبی های مرموز، با حالتِ خاصی نگاهش میکند. روی دستش را با انگشتِ شست نوازش میکند و..تکیه میدهد و..رُز را آرام بین پاهای بازش میکشد:

-همینطوری بمون..

رُز بی اراده تنش را سفت میکند. بی اراده نگاهش را سمتِ دیگر میکشد. بی اراده قلبش میریزد..و رُهام درحالِ مزه کردنِ نوشیدنی اش، به عکس العمل های پر از سادگی اش نگاه میکند. فرشته ی زیبا و احمق که تمامِ حسهایش توی صورتش پیدا ست!

-درموردِ مضراتِ مشروباتِ الکلی میگفتی..ادامه بده

رُز گوشه چشمی نگاهش میکند و میبیند که او نیمه ی جامش را هم تمام کرد. لرزی از تنش میگذرد. هر آن منتظرِ یک اتفاقِ وحشتناک است و..نگاهش دوباره سمتِ دیگری کشیده میشود:

-فردا..درموردش حرف میزنم الان...

-الان تو همینجا میمونی و هیچ جا نمیری..

رُز بی اراده اعتراض میکند:

-اگه عقلتو از دست بدی و بیفتی به جونِ من..یا مست بشی و نفهمی که داری چیکار میکنی و یهو از دستت در بره و بخوای بهم تجاوز کنی...

به خود می آید. دیگر نمیتواند ادامه دهد.

خجالت میکشد..سرخ میشود.

رُهام میخندد و میگوید:

-ادامه بده..داره جالب میشه..

و بعد جامش را کامل سر میکشد. رُز نمیتواند حرف بزند..رُهام اشاره میکند:

-پیکَمو پُر کن ساقی

رُز برای فرار از حس و حالِ بد، به بطری پناه میبرد. رُهام دستش را رها نمیکند و نمیگذارد دخترک دور شود. رُز درحالِ پر کردنِ جامِ او، سعی میکند آرام بگوید:

-فقط با من کاری نداشته باش

رُهام جامش را بالا میگیرد و پر تفریح میگوید:

-به سلامتیِ معلمِ دین و اخلاقِمون که نمیدونه اینایی که ازش حرف میزنه، فوایدِ مشروبه نه مضراتش!

رُز به اوی عوضی که با راحتیِ تمام نیمی از جام را یک نفس سر میکشد، نگاه میکند. ماتم میگیرد و اعتراض میکند:

DONYAIEMAMNOE

-الان کار دستم میدی

رُهام یکهو بلند میشود. رُز از ترس در جا تکان میخورد:

-بسم الله!

رُهام دستش را رها میکند و بلافاصله با دستِ آزادش، دست دورِ کمرش حلقه میکند. رُز وترسیده میگوید:

-رُهام..تو رو خدا..بذار..من رُزم..ببین من..

رُهام نمیگذارد حرفش را بزند. او را توی یک حرکت برمیگرداند و روی صندلیِ استخری می اندازد.

رُز جیغ میزند..دست و پا میزند. رُهام دست روی سینه اش میگذارد و نگهش میدارد. و بعد درحالیکه رویش خم شده، دستوری میگوید:

-آروم!

نمیتواند آرام بماند. و درحالیکه دیوانه وار تکان میخورد، صدایش را بلند میکند:

DONYAIEMAMNOE

-دیوونه نشو! بذار برم..تو رو خدا..اشتباه کردم موندم..

رُهام او را در حصارِ خود نگه میدارد. محکمتر به قفسه ی سینه اش فشار می آورد و جدی تر میگوید:

-تکون نخور!

اما رُز ترسیده و بیقرار است:

-تو الان مستی..حتما نمیفهمی که داری چیکار میکنی..خدایا خودت رحم کن!

حرفهایش برای رُهام خنده دار و تعجب برانگیز است. احتمال میدهد که دخترک حتی در عمرش یکبار هم آدمِ مست ندیده! اینبار محکمتر میگوید:

-تکون نخور رُز!

رُز میخواهد دوباره عکس العمل نشان دهد..اما رُهام اینبار دست روی گلویش میگذارد و پر تهدید میگوید:

-تکون بخوری، خفه ت میکنم!

رنگِ رُز به آنی میپرد! دیگر نمیتواند تکان بخورد. رُهام به چشمهای وق زده و ترسیده اش با لذت نگاه میکند و صدایش آرامتر میشود:

- تکون نخور رُزِ من..

رُز هول شده، دست دورِ مچِ او میگیرد:

-میخوای..باهام چیکار کنی؟

رُهام جام را آرام روی قسمتِ برهنه ی سینه ی رُز میگذارد. و در همان حال میگوید:

-میخوام مست بودنو نشونت بدم..

رُز از سردیِ بدنه ی جام، به خود میلرزد. چشم درشت میکند و نگاهی به جام میکند و..به کارهای او..و حرفهایش فکر میکند.

-نمیفهمم!

رُهام اما اخمی میکند و خیلی نرم دستش را از روی گلوی رُز برمیدارد. و زمزمه وار تذکر میدهد:

-این گیلاس چپه بشه، من میدونم و تو! یک قطره از مایعِ توش نباید بریزه..پس سعی کن اصلا تکون نخوری..

DONYAIEMAMNOE

همان دم نفسهای رُز تند میشود. جام روی سینه اش بالا و پایین میشود و میلرزد. رُز فکر میکند که او مست است؟ یا دارد بازی میکند؟!

-مسخره نشو..بذار بر...

قبل از اینکه حرفش تمام شود، رُهام انگشتِ اشاره اش را روی لبِ رُز میگذارد:

-شششش صدات درنیاد..

قلبِ رُز با شدت فرو میریزد. نگاهش در چشمانِ رُهام میماند و میبیند که سرِ رُهام دارد نزدیک میشود. نفسش بند میرود. رُهام سر به سمتش خم میکند و لبش را..گوشه ی لبِ رُز میکشد. و همانجا پچ میزند:

-چرا اونطوری که خواستم رفتار نکردی؟

چشمهای رُز بی اراده روی هم فشرده میشود. بوی تندِ الکل به مشامش میرسد و در این لحظه نمیداند چه واکنشی نشان دهد. فقط دارد..حسهای دخترانه ی شدیدی را تجربه میکند که به وجودش هجوم می آورند. رُهام لب روی چانه اش میکشد:

-وقتی ازت خواستم ساقیِ من بشی، توقع نداشتم دخترِ خوب و حرف گوشی کُنی بشی..دلم میخواست مجبور بشی..بدت بیاد..گریه کنی..

رُز دست روی شانه ی رُهام میگذارد و دارد زیرِ دستِ او از پا درمی آید:

-الان..بَس کن..

رُهام اما لبهایش را تا گلوی رُز میکشد. رُز دیگر نفسی ندارد. تنش داغ شده و..فکر میکند دیوانه کننده ترین حسها را دارد تجربه میکند. تنش دارد سست میشود..قلبش دارد از هیجان و..خواستن لبریز میشود. و دستش روی شانه ی رُهام فشرده میشود:

-رُهام

رُهام یقه ی بازِ رُز را با دست کنار میزند. یک دستش نرم روی سینه ی رُز کشیده میشود. رُز دیگر تاب نمی آورد..تکان میخورد..جام چپه میشود و محتوایش با تکه های یخ، روی تنش میریزد.

رُز دیگر تاب نمی آورد..تکان میخورد..جام چپه میشود و محتوایش با تکه های یخ، روی تنش میریزد. و بعد جامِ نیمه خالی روی زمین می افتد و میشکند. رُز با هینِ بلندی حس میکند که بین آتش و یخ دارد جان میدهد.

رُهام تکه یخ را از بین سینه و یقه ی بازش برمیدارد و با باز کردنِ دکمه ی بعدیِ رُز، آن را وسطِ سینه اش میگذارد. رُز با نفس نفس میگوید:

-نکن..

و صدایش انقدر سست است که به سختی درمی آید.

رُهام با یک دست گلویش را میگیرد و لبش را روی پوستِ تنِ رُز میکشد. رُز در این لحظه نه به بازی فکر میکند، و نه حتی به غرورش..خواستنی عجیب و غیرِ قابلِ کنترل، او را وادار به رام شدن میکند.

DONYAIEMAMNOE

میشود واقعا زن و شوهر بود؟؟؟ میشود رهام واقعا او را بخواهد و مهربان شود و شوهرش باشد و..به هم آرامش هدیه دهند؟

با این فکرها و با بیتابیِ تمام...دستش را از شانه ی رُهام تا پشتِ سرش سُر میدهد. دستش موهای پشتِ سرِ رُهام را لمس میکند و چنگ میزند و..کاملا ناخواسته به خود میفشارد. با چشمهایی که روی هم افتاده اند و دهانی که برای نفس کشیدن، باز مانده..

رُهام اما..آرام سرش را بلند میکند و نگاهش میکند. با دیدنِ حالِ رُز، لبخندِ پر لذت و مستانه ای روی لبش می آید.

صورتش را تا صورتِ رُز بالا میکشد و..نزدیک به لبهای نیمه بازِ رُز ایست میکند. به جان کندن خودداری میکند! به جان کندن از بوسیدنِ لبهای رُز میگذرد..و رُز..موهای پشتِ سرِ او را..با همان چشمانِ بسته، ناخواسته بینِ انگشتانش نوازش میکند. تسلیمِ اوست..کاش بازی نباشد!

رُهام نزدیک به لبِ رُز پچ میزند:

DONYAIEMAMNOE

-بیشتر میخوای؟

رُز نفس نفس میزند و قلبش محکم میکوبد. پلکهایش با رخوت از هم جدا میشوند و چشمهایش نیمه باز است. رُهام سینه اش را میفشارد و لبخندش با حرص و لذت همراه است:

-التماس کن!

نگاه رُز با مکث بالا کشیده میشود. در چشمانِ رُهام پیروزی میبیند. حس میکند قلبش دیگر نمیزند! رُهام خود را عقب میکشد و پیروزمندانه میگوید:

-مستی فقط به خوردنِ شراب نیست..من مشروب خوردم، اما تو الان مست تر از منی..

رُز فقط نگاهش میکند. حس میکند غرورش زیرِ نگاهِ آبی و بیرحمِ او دارد لِه میشود.

رُهام صورتِ داغِ او را نوازشِ آرامی میکند:

-هوممم چه حالی داری رُز؟ بدونِ خوردنِ مشروب مست شدی..من مستت کردم..

DONYAIEMAMNOE

بغض با حجمی عظیم به گلوی رُز حمله میکند. چنگ به یقه ی بازش میزند. چقدر بیرحم است..چقدر این بازی بیرحمانه است! رُهام با غرور میخندد:

-مستِ منی رزِ صورتی!

رُز از خود..از آنطور احساساتی شدن، خجالت میکشد و متنفر میشود. از رهام و نامردی و بی احساسی اش هم..از تبحرِ زیادش در بازی..از بیرحم بودنش در بازی..از اینکه خود را در اوج هم میتواند کنترل کند و..بیزار میشود از اینهمه بلد بودنِ او!

دلش میگیرد..دلش میشکند..دلش تکه و پاره میشود..از اینکه در مقابلِ احساساتِ به جوش و خروش آمده اش، آنطور ناتوان شد و مثلِ احمق ها بیشتر خواست، شرمش میشود.

-ساقیِ مست..برنامه م واسه امشب یه چیزِ دیگه بود..ولی آخرش به جای یه ساقیِ سرکش، یه ساقیِ مست داریم که منتظره بهش تجاوز بشه..

DONYAIEMAMNOE

رُز با تمامِ خجالت و دل گرفتگی و عصبانیت، فقط یک جمله میگوید:

-ازت متنفرم!

رُهام می ایستد و از بالا نگاه میکند و با صدا میخندد:

-نفرتت قشنگه..به خصوص وقتی با چشای خمار و لپای قرمز شده بگی..

رُز دیگر تحمل نمیکند. از روی صندلی بلند میشود و فقط میخواهد از او دور شود. اما قبل از اینکه بتواند قدم بردارد و از کنارش رد شود، رُهام دستش را میگیرد:

-نه نه عروسک..الان وقتِ قهر کردن نیست..یادت نرفته که باید استخر رو تمیز کنی؟

رُز از این حجم عوضی بودن، متحیر می ماند. رُهام به زیرِ پایشان اشاره میکند:

-خورده شیشه ها رو هم جمع کن که یه وقت تو پات نره..و یادت نره که نجِس شدی..یه دوش لازم داری واسه نماز خوندن!

طعنه هایش به قدری دل میسوزاند و در عینِ حال..به قدری تحریک بر انگیز است که رُز با قلبی سرشار از کینه و درد نگاهش میکند و..با صدای خفه ای میغرد:

-تو روانی ای!

رُهام چشمکی میزند و پشتِ انگشتانش را به صورتِ رُز میکشد:

-توام همینطور..

رُز صورتش را کنار میکشد و بغضِ پر حرصی دارد:

-به من دست نزن!

رُهام دو دستش را تسلیم وار بالا میکشد:

-باشه باشه آروم..خجالت زیاد باعث شده که عکس العملات تند باشه..سعی کن خودتو کنترل کنی

رُز حتی از حرفهای پر سیاستِ او هم شرمزده میشود و حرصش میگیرد. از کنارش رد میشود و از تهِ دل میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اینجا تموم نمیشه...

رُهام سر به تایید تکان نمیدهد:

-حتما! مشتاقِ ادامه ش هستم

رُز دیگر به پشتِ سرش نگاه نمیکند. دکمه های بلوزش را میبندد و همان لحظه فکرها در سرش بزرگتر میشود.

دقیقه ای دیگر رُهام او را به یک استخرِ بزرگِ پر آب تنها میگذارد و رُز میماند و نظافت کردنِ استخر!

حتی نمیداند که چطور باید این استخرِ بزرگ را تمیز کند. فقط یک چیزهای خیلی دور..خیلی خیلی دور به یاد دارد...

حتی نمیداند که چطور باید این استخرِ بزرگ را تمیز کند. فقط یک چیزهای خیلی دور..خیلی خیلی دور به یاد دارد و..با همان هایی که به یاد دارد، سعی میکند کارش را بدونِ نقص انجام دهد.

اصلا دوست ندارد با او یک کلمه هم حرف بزند و چیزی ازش بپرسد. در عوض..

ساعتها لبه ی استخر مینشیند و فکر میکند. فکر میکند. غرورش امشب به طرزِ خیلی حقارت آمیزی خدشه دار شد..و حالا فقط

در فکرِ این است که یک جوری این حقارت را جبران کند. و ناخواسته همان فکرهایی را میکند که رُهام میخواهد!

رُز دارد خود را برای یک بازیِ خیلی سخت با شوهرش..آماده میکند! با فکرِ اینکه او با آن همه بد بودن شوهرش است، زهرخندی میزند. میخواهد بشناسدش و بفهمد که درونِ او چه خبر است. واقعا میخواهد بفهمد که چطور به آینده ی با او امید داشته باشد؟!

روی صندلیِ روبروی آینه نشسته است و به صورتِ آرام و ساده و..خالی از آرایشش نگاه میکند. موهای نمدارِ ریخته شده ی دورش..پلکهای کمی سرخ، اما چشمهای براقِ سبزطوسی اش..لبهایی که در همه حالت صورتی اند..صورتیِ ملایم..

نگاهش تا روی میزِ آرایش پایین کشیده میشود. بُرسِ زیبایی که رویش پر نگینهای براق است، روی میز به چشم میخورد. برِس و هدیه دادنِ پر سیاست و آن شب و خشونت و شانه شدنِ موهایش..که به جای نوازش، موهایش کشیده میشد و چقدر نامهربان است!

بُرس را برمیدارد. روی موهایش میکشد. خیره به دخترکِ توی آینه، موهایش را شانه میزند. حسها هرروز پررنگ تر میشوند..حسهای ترسناک! رُز از خودش با این حسها، بیشتر از او میترسد. که نکند در آخر به روزی برسد که او میخواهد؟!

درحالِ شانه زدنِ موهایش، به چند روزِ اخیر فکر میکند. که همه اش در سکوت و نقاشی و فکر گذشت. که باید کاری کند..که باید یاد بگیرد..که باید به خودش کمک کند..و شاید..به او؟!

هیچی از او نمیداند. و نمیداند از کجا باید برای شناختنش شروع کند. شناختنِ مردی که پر از سیاهی ست. پر از رمز و راز و..پر از رفتارهای پیچیده و غیرِ قابل پیش بینی..

و یک شب توی خواب ناله میکرد و به خود میلرزید.

و یک شب تا مرزِ دیوانگی وسوسه کرد و با تمسخر خندید.

یک شب برایش لباسهای صورتی خرید.

یک شب برای موهای پریشانش، یک بُرس خرید.

یک شب..به او پیشنهادِ یک بازیِ بزرگ داد..برای زمین زدنِ پوریا!

یک شب بازیِ دیگری پیشنهاد داد..برای با زانو درآوردنش.

و حالا..هنوز این بازی ادامه دارد و نمیخواهد..بازیِ سخت و دوست نداشتنی ای ست و..مجبور به بازی ست. برای حفظِ غرورش!

انقدر موهایش را شانه زده که موهایش خشک شده و مرتب و حالت دار، دورش ریخته میشود.

یک شب موهایش به دستِ او شانه شده بود..وقتی که از دنیای اطرافش بی خبر بود.

از روبروی آینه بلند میشود و به سمتِ کمد میرود.

یک شب او را به خاطرِ نماز خواندن، به حدِ مرگ به وحشت انداخت.

لباسهای صورتی را نگاه میکند. روی لباسها دست میکشد..یک شب لباسهایش را برداشت و مثلِ لباسِ عروس آتش زد.

لباسها را روی تخت میگذارد. هرکدام را که نگاه میکند، قلبش میلرزد. برایش لباس خرید، به سلیقه ی خودش..

و یک شب..با یک حالِ عجیبی گفت که " من روانیِ توام!"

با یادآوری اش چشمانش روی هم می افتد و نفسِ عمیقی از عمقِ سینه اش بیرون میفرستد. چطور میتواند در اوجِ بی احساسی، با یک جمله اینطور احساساتش را زیر و رو کند؟!

چشم باز میکند و نگاهش بینِ لباسهای صورتی در گردش است. یادآوریِ آن شب در استخر به قدری حالش را بد میکند که هربار از خود..و از رُهام به خاطرِ آنطور احساساتی شدنِ بچگانه خجالت میکشد. چطور در آن لحظه فراموش کرد که بازی ست و حریفِ بازی، رُهامِ شمس است؟! چطور حرفه ای بودنش را فراموش کرد و..مستِ او شد؟؟؟

دو دستش را با حرص روی گونه های داغ شده اش میگذارد و از دستِ خودش عصبانی میشود که حتی همین حالا هم..با یادآوریِ آن لحظه ها قلبش میلرزد. باید از پسِ احساساتِ خود..و مهمتر از آن، از پسِ رُهام بربیاید و نباید بگذارد که مایه ی خنده و تفریح و تمسخرِ او واقع شود.

روبروی آینه می ایستد و به بلوزِ عروسکی ای که به زیبایی روی تنش نشسته، نگاه میکند. دوست داشت به جای بلوزِ صورتی و

شلوارِ زرد رنگ، آن پیراهنِ کوتاه را به تن میکرد..یا آن تاپ و شلوارکِ کوتاه را..اما...هم نمیتواند و هم نمیخواهد! هم میترسد که با آن همه دست و دلبازی، بازهم فقط نگاهِ سردِ او را دریافت کند..و هم شرمی که دستِ خودش نیست، نمیگذارد.

همین هم زیادی ست برای رُزِ بی تجربه و خجالتی ای که شالش را هم دو سه روزی ست به سختی کنار گذاشته!

موهایش را دورش میریزد و جلوی آینه با ناز سر کج میکند. بچگانه موهای را تکان میدهد و به دخترکِ توی آینه میگوید:

-تو میتونی..فقط کافیه یکم بشناسیش و دستت بیاد که چطوری باهاش بازی کنی..

اما با فکرِ نگاهِ او، کمی هول است و اعتماد به نفسش در برابرِ کاربلد بودنِ او، پایین می آید.با اینحال به خود قول میدهد که تمامِ تلاشش را بکند.

روبروی آینه تمرین میکند. اداهایی درمی آورد. تمرینِ ناز کردن میکند..حرف میزند..دستانش را تکان میدهد..سر و صورت و چشمانش را..

DONYAIEMAMNOE

و نگاهِ رهام به صفحه ی گوشی ست و به کارهای دخترک، با حالِ خوشی نگاه میکند. میشود دیوانه ی سادگی های این فرشته نشد؟

رُز خود را مشغولِ تکمیلِ نقاشی میکند. اینبار پیشبند بسته و نمیخواهد پیرهنِ عروسکیِ صورتی رنگش رنگی شود. اینبار از غرق شدن در رنگها میگذرد و برای رُهام!

خطوطِ ریزِ صورتِ دختربچه را با دقت کامل میکند. لبهایش را که خنده ی بزرگی دارد..دندانهای ریزش را..چشمهای دخترک را که توی نوری که از بینِ برگِ درختها به صورتش میتابد، یکی سبزِ روشن است و آن یکی تیره تر..و پیراهنِ گلدارش را!

چند روزی ست که فقط دارد روی دختربچه کار میکند تا نقاشی کامل شود..و امروز صورتش را دارد تمام میکند. در حالِ ریزه کاریِ مژه هایش است که صدای ماشینِ او را میشنود.

DONYAIEMAMNOE

همان لحظه قلبش با شدت فرو میریزد. نگاهش را به سمتِ در میکشد و..ثانیه ای بعد پالت و قلم را روی میزِ کنارش رها میکند.

پیشبند را باز میکند و کنارِ پالت میگذارد. دستانش رنگی ست..اما وقتی برای شستنِ دستهایش ندارد. یعنی قصدش را هم ندارد!

نفسِ عمیقی میکشد و پالت و قلم مو را بارِ دیگر برمیدارد. میخواهد با همین سر و وضع، خود را مشغولِ نقاشی کشیدن نشان دهد.

در باز میشود. رُهام داخل میشود و خوب میداند که دخترک کجاست و مشغولِ چه کاری! رُز اما با فکرِ غافلگیر کردنِ او، برمیگردد و نگاهش میکند. و موهایش کمی تاب میخورد و لبخندش کمی تعجب دارد وقتی میگوید:

-عه سلام! اومدی؟؟

رُهام داخل میشود و..آرام در را پشتِ سرش میبندد. صدایش آرام و معنادار است:

-چه خبره!

رُز با لبی که جمع میکند، پالت و قلم مو را روی میز میگذارد. و آرام به سمتش میرود:

DONYAIEMAMNOE

-خسته نباشی..

رُهام قدم به سمتش برمیدارد. نگاهش به سر تا پای رُز، سنگین و حریصانه است. دختری که از صبح داشت تلاش میکرد تا خود را برای آمدنِ او آماده کند!

سری برایش تکان میدهد:

-ناپرهیزی کردی عروسک..

رُز با خجالت و کینه شانه ای بالا میدهد و روبرویش می ایستد:

-به خاطر اینکه دیگه لباساتو نمیپوشم؟؟

رُهام نگاه توی صورتش میگرداند:

-دیگه لباسای منو نمیخوای بپوشی؟؟

رُز با مکث قدمِ دیگری به سمتش برمیدارد و حالا فاصله شان خیلی کم است.

-اگه لباس داشته باشم، نه..

DONYAIEMAMNOE

میفهمد که دخترک هنوز معذب است! به حتم آن شب به قدری برایش سنگین تمام شده که حالا اینطور شجاعانه روبرویش

ایستاده و..با این سر و وضع قصدِ وسوسه و دلبری دارد! که بلد هم نیست..و همین بلد نبودنش، خودش وسوسه انگیز است!

-ولی من یه پیشنهاد بهتر برات دارم..

رُز مستقیم به چشمانش نگاه میکند و رُهام آرامتر و پر وسوسه میگوید:

-اگه لباس نداشتی، راهای دیگه رو امتحان کن..

رُز نمیداند چرا میگوید:

-لابد میخوای برات لخت شم..

رُهام کوتاه میخندد و با خنده اش رُز را خجالت زده میکند. دست پیش می آورد و روی پهلوی رُز و خطِ باریکی از پوستش که پیدا ست، میگذارد.

-حتما تاثیرش بیشتره..

DONYAIEMAMNOE

رُز عصبی میشود از اینکه او راه نشانش میدهد برای پیش بُردنِ این بازیِ مسخره. اما سعی میکند در کمالِ آرامش جواب دهد.

-همینطوری هم تاثیر میذارم!

رُهام با تحسین ابرویی بالا میدهد و دستش را تا پشتِ کمرِ رُز سُر میدهد:

-تاثیر بذار ببینم..

رُز لب میفشارد. خوب میفهمد که مایه ی تفریحِ او ست. اما کم نمی آورد:

-تاثیرشو گذاشت دیگه..

رُهام او را از کمر به خود میفشارد:

-چطوری فهمیدی تاثیر گذاشت؟

رُز با خجالت و بچگی میخندد:

-همین که منو به زور بغل کردی و..

رُهام چشم خمار میکند و میانِ حرفش میگوید:

-حسش میکنی؟

DONYAIEMAMNOE

خنده ی رُز محو میشود. نگاهشان چند ثانیه ای در هم گره میخورد. و رُز با خجالت آبِ گلویش را فرو میدهد. رُهام سر به سمتش خم میکند و..میخواهد پوستِ صورتِ دخترک را لمس کند. که رُز زودتر دستانش را بالا می آورد و میگوید:

-میخوام برم دستامو بشورم..

و خود را از آغوشِ رُهام بیرون میکشد. هرچند شرمزده است، اما پیروزمندانه پشتِ چشمی نازک میکند. رُهام فکی میفشارد و به اداهای پر از سادگی اش با تحسین نگاه میکند. رُز با ناز چشم میگیرد و پشت به او به سمتِ دستشویی میرود. موهای بلندش کمی تاب میخورد..راه رفتنش بدونِ عجله است..و دخترک در اوجِ بی تجربگی، به طرزِ زیبایی لوندی میکند!

رُهام دست به کمر، تا آخرین لحظه به رفتنش نگاه میکند. از اینکه هر لحظه سخت تر میشود، بیشتر لذت میبرد. رُزِ صورتی..فقط کافی ست که بخواهد و در مقابلِ او به زانو دربیاید و این فرشته بخواهد که..فقط و فقط بنده ی او شود.

با تصورِ به زانو درآوردنِ فرشته، حریصانه لبی میکشد. و نگاهش به سمتِ وسایلِ نقاشیِ رز کشیده میشود.

وسایل و نقاشیِ روی دیوار و..دختربچه ی توی نقاشی!

با دیدنِ نقاشیِ دختربچه ای که کامل شده، به آنی خنده از روی لبش محو میشود. نگاهش همانجا گره میخورد..خشک میشود. همه چیز فراموش میشود..همه چیز به هم میریزد. دختربچه ی توی نقاشی..این دختربچه...همین است؟!!

ناباور پلک میزند. دوباره میبیند..قدم به سمتِ نقاشی برمیدارد..حیرت و..وحشت هجوم می آورد. به صورتِ دخترک نگاه میکند. عمیق..بهت زده..ناباور..چیزی سینه اش را سنگین میکند..نفسش با تعلل و سنگینی از سینه اش بیرون می آید. نگاه آواره اش روی صورتِ دخترک چرخ میخورد و روی لبخندش می ماند. دختربچه ی گلفروش..تو این نقاشی چه میکند؟!!

DONYAIEMAMNOE

انگشتانش روی چشمهای دخترک مینشیند. نقاشی هنوز خیس است..انگشتانش رنگی میشود. دستش را عقب میکشد و..انگشتانش روی پیشانی اش مینشیند. گیج است..شوک

زده..اصلا نمیتواند این نقاشی را..دختربچه ی توی نقاشی را هضم کند! آن دختربچه ی گلفروش توهّم باشد..این هم..توهّم است؟!

رُز دستانش را با حوله خشک میکند و دستی به موهای بلند و بازش میکشد. از دستشویی بیرون می آید و در فکرِ ادامه ی بازیِ امشب است..و هرلحظه به خود یادآوری میکند که نباید احساساتی شود و آن کسی که باید کم بیاورد، او نیست! باید همانقدر محکم باشد که رُهام است. باید تلافی کند آن شب و بیرحم بودنش را...

دستش را بندِ لبه ی بلوزش میکند و به سمتش قدم برمیدارد:

-برات چایی بریزم یا قهوه؟؟

رُهام دستش را از پیشانی اش برمیدارد. با تعلل چشم از نقاشی میگیرد و نفسش بالا نمی آید. به رُز نگاه میکند. رُز از حالتِ صورتِ او جا میخورد. از نگاهِ یخ زده و..خیره اش! میترسد و این ترس هنوز گاهی خودنمایی میکند. آبِ گلویش را فرو میدهد و سعی میکند لبخندِ پر نازش را حفظ کند:

-نقاشی تکمیل شده..قشنگه؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با گیجی نفسی میگیرد. دوباره به دختربچه ی توی نقاشی نگاه میکند و..لبخندِ دختربچه ی گلفروش توی ذهنش تداعی میشود. به رُز نگاه میکند. و رُز به رنگِ روی پیشانی اش:

-هنوز خشک نشده..چرا بهش دست زدی؟؟ پیشونیت رنگی شد..

اما رُهام فقط به رُز خیره شده..و سعی میکند بفهمد. دختربچه ی گلفروش..به رُز چه ربطی میتواند داشته باشد؟!!

-این دختره..کیه؟؟؟

رُز از شنیدنِ صدای سنگینش هم جا میخورد. دستانش توی هم قفل میشود و..سعی میکند با آرامش جواب دهد:

-یه نقاشیِ...ذهنیه..

رُهام میانِ حرفش، با صدایی آرام ولی شدیدا به هم ریخته میگوید:

-جوابِ منو درست بده رُز! این دختربچه کیه؟؟؟

ترسی روی قلبِ رُز مینشیند. نمیفهمد..چرا او اینطور به هم ریخت؟!

-چ..چطور؟؟

رُهام قدم به سمتش برمیدارد:

-سوالِ منو با سوال جواب نده! مثلِ آدم بگو این بچه توی نقاشی کیه؟؟ واسه چی کشیدیش؟؟؟ کجا دیدیش؟؟ چه ربطی به تو داره؟!

رُز از حالتِ نگاهِ او توی خود جمع میشود. نزدیک شدنش ترسناک است. و بدتر از آن، سوالاتش است که با جدیتی وحشتناک میپرسد.

-خب..چرا اینطوری میکنی؟؟

رُهام روبرویش می ایستد و حسِ وحشتناکی دارد. یک حالِ بد..گیج و سرگردان است و اخمهایش شدیدا در هم!

-جواب میدی یا خودم به زور ازت بکشم بیرون؟؟؟

رُز از ترس قدمی به عقب برمیدارد. اما رُهام بازویش را میگیرد و نگه میدارد:

-سوال پرسیدم..جواب بده!

رُز اصلا..اصلا انتظار این رفتار را نداشت و شوک زده و ترسیده میپرسد:

-چته؟!

رُهام بازویش را میفشارد:

-اون دختره تو نقاشی کیه؟؟

رُز سخت جواب میدهد:

-خودمم..

رُهام بیشتر از قبل وحشت میکند. نگاهش دوباره به سمتِ نقاشی کشیده میشود..خنده اش..موهای طلایی اش..چشمهایش..پیرهنِ گلدارش..

و دوباره به رُز نگاه میکند. نمیخواهد قبول کند و صدایش بالا میرود:

-دروغ نگو! الان اصلا حوصله ی شوخی و خوشمزگی ندارم.

رُز از صدای نعره ی او در جا میپرد. رُهام بازویش را تکان میدهد:

-به من دروغ نگو! نمیتونی بازیم بدی..تو در حدِ بازی کردن با من نیستی..اون بچه کیه؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز از ترس بغض میکند:

-به خدا دروغ نمیگم! خودمم..بچگیامه..چرا همچین میکنی؟؟

همین حالا ست که سینه ی رُهام از فشار شکافته شود. نگاهش توی صورتِ رُز میگردد. رُز با چانه ی لرزان میگوید:

-به جونِ آقا جونم..دروغ نمیگم..واسه چی..

میانِ حرفش رُهام تذکر وار میگوید:

-صاف وایسا!

-آخه.

رُهام با اعصابِ خراب چانه اش را میگیرد و صورتش را رو به خود نگه میدارد. میخواهد عمیق نگاهش کند. صورتِ رُز از ترس جمع میشود و چشم روی هم میفشارد:

-رُهام باور کن..

اعصابِ رُهام نمیکشد و صدایش بالا میرود:

DONYAIEMAMNOE

-خفه شو و اون دهنتو ببند!

صورتِ رُز بیشتر جمع میشود. رُهام حالِ خوشی ندارد..دست رُز را میگیرد و به سمتِ نقاشی میکشد. و زیرِ لب جملاتش را نامفهوم بیرون میریزد:

-خودتی..که اینطور..تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد..این بچه..تو نیستی..نمیشه تو باشی..هه! منو بازی میدی؟؟؟

رُز را به دیوار، درست کنارِ نقاشیِ دختربچه میچسباند...

رُز را به دیوار، درست کنارِ نقاشیِ دختربچه میچسباند و دست روی گلویش میگذارد:

-خفه میشی و صدا ازت درنمیاد..صاف وایسا، چشاتو وا کُن!

رُز حتی نفس هم نمیکشد. چشم باز میکند. و آبی های پرتلاطمِ او، بینِ نقاشیِ روی دیوار و..دختری که کنارش ایستاده، جابجا میشود. چشمانشان را مقایسه میکند..موهایشان را..صورتشان را..دارد هرلحظه بیشتر تحلیل میرود. صدایش خش میگیرد وقتی رو به رُز دستور میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-بخند!

چشمانِ رُز پر میشود. رُهام گلویش را میفشارد:

-گفتم بخند..مثلِ همین دختربچه هه بخند!!

-داری اذیتم میکنی..

رُهام پر تحکم توی صورتش میغرد:

-گفتم..فقط..بخند!

رُز با صورتی لرزان به سختی لبش را میکشد و اشک روی گونه اش سُر میخورد. رُهام به خنده اش نگاه میکند و هیچ تشابهی بینِ این لبخند، با لبخندِ بزرگ و واقعیِ دختربچه ی توی نقاشی نیست.

دستش از روی گلوی رُز سُر میخورد. عجیب کلافه است..قدمی به عقب برمیدارد..دستش را از پیشانی تا بینِ موهایش میکشد و نگاهش بینِ دختربچه ی گلفروش و..رُز جابجا میشود.

و در آخر روی رُز میماند و صدایش پچ پچی بی اراده است:

-تو کی هستی؟؟؟

رُز حالِ عجیبِ او را میبیند و جرات حرف زدن ندارد. فقط به دیوار چسبیده و به عقب رفتنِ او..با آن نگاهِ وحشت زده اش خیره مانده.

DONYAIEMAMNOE

رُهام خیره به رُز..گوشی را از توی جیبش بیرون میکشد. هنوز نمیخواهد باور کند..به شدت غافلگیر شده و هنوز نمیداند اصلا معنی این حرکت چیست. یا اصلا چرا؟! توی سرش هزاران علامتِ سوال و تعجب صف کشیده و دنبالِ چیزی توی ذهنش میگردد و پیدا نمیکند. و از اینکه شاید..شاید دارد بازی میخورد، شدیدا وحشت دارد!

شماره ی صمد را میگیرد. گوشی را دمِ گوشش میگذارد و نگاهش هر لحظه بینِ دختربچه ی گلفروشِ توی نقاشی..و رُزِ صورتی جابجا میشود. صدای صمد را میشنود:

-سلام علیکم آقا رُهام..احوالِ شما؟؟

صدای صمد با انرژی همراه است و چاپلوسی از لحنش میبارد..خوب میفهمد که پیرمرد منتظرِ اجازه است برای به اینجا آمدن و دیدنِ دخترش..

-سلام..چطوری صمد؟؟

رُز با شنیدنِ اسمِ "صمد" با هیجان دست روی قلبش میگذارد. قدمی به جلو برمیدارد..اما رُهام انگشتِ اشاره اش را تهدیدوار به

DONYAIEMAMNOE

سمتش میگیرد که رُز سرِ جایش بماند..و رُز دیگر نمیتواند قدم بردارد!

رُهام صدای صمد را میشنود:

-قربون شما..از احولپرسیای شما..رُز چطوره؟؟ دخترم حالش چطوره؟؟ خوبه؟؟

رز دوباره به دیوار تکیه میدهد و با حسرت به رُهام نگاه میکند. دو ماه است که آقاجونش را ندیده! و حالا نمیداند رُهام چرا یکهو به او زنگ زد..چرا بازهم همه چیز جورِ دیگر شد؟!

-خوبه..دخترت خوبه..فریده چیکار میکنه؟؟ کجایین؟؟

صمد سریع جواب میدهد:

-سلام میرسونه..ما خونه ایم..رُز هست باهاش حرف بزنم؟؟

رُهام روی مبلی روبروی نقاشی و رُز مینشیند.

-رُز دستش بنده..حالا بعد باهاش حرف میزنی..

رُز با ناراحتی نگاهش میکند. و صمد هم ناراحت میشود وقتی میگوید:

-هرچی شما بگی..تشریف نمیارید اینجا؟؟

رُهام چشم از رُز نمیگیرد:

-ما که نه..زنگ زدم شما رو واسه فردا شام دعوت کنم..

صورتِ رُز از هیجان و ناباوری از هم باز میشود. صمد هرچند خوشحال شده، اما تعارف میکند:

-زحمت نمیدیم آقا..آخه..

رُهام بی حوصله است:

-زحمتی نیست..فردا منتظریم...

صمد با خوشحالی زبان میریزد:

-چشم چشم..انشاا.. بهت خیر بده پسرم..دلم بدجور هوای دخترمو کرده..دستت درد نکنه..رو چشام..حتما میایم..

مغزش گنجایش شنیدنِ حرفهای صمد را ندارد و میگوید:

-خیله خب فردا منتظریم، خدافظ..

DONYAIEMAMNOE

-به رُز سلام برسون..خدا نگهدارت..

تماس را قطع میکند و..به رُز خیره میماند. چشم از دخترک نمیگیرد. فقط منتظر است فردا بشود و صمد و فریده بیایند و..بفهمد که نقاشیِ دختربچه ی گلفروش، روی دیوارِ خانه ی او چه میکند!

درحالِ هم زدنِ سوپِ قارچ است. اما تمامِ حواسش جای دیگر..یعنی تمامِ حواسش پیشِ آن نقاشی ست و رُهام و رفتارِ دیشبش..و هنوز متعجب است از اینکه چرا رُهام بعد از دیدنِ آن نقاشی، آنطور رفتار کرد!

رفتارِ دیشبِ رُهام بعد از دیدنِ آن نقاشی، چیزی نیست که از ذهنش بیرون برود. عکس العملِ عجیبش..آنطور به هم ریختنش..تند شدنش..نوعِ نگاهش..که تا به حال آن نگاه را از او ندیده بود. یا حالا که فکر میکند، آن نگاه آشنا بود. یک نگاه مثلِ آن شبی که یکهو از کابوس بیرون کشیده شد و آنطور به او زل زده بود. یک نگاهِ وحشت زده و ناباور! چرا؟! فکر میکند که چرا باید رُهام با دیدنِ نقاشیِ او، آنطور زیر و رو شود؟!

نفسِ سنگینش را با شدت بیرون میفرستد. چقدر از دیشب فکر کرده و چقدر نمیفهمد و چقدر این کنجکاویِ بی نتیجه گیج کننده است.

درِ قابلمه را میگذارد و سری به خورشتِ فسنجان میزند. و ماهیچه های یک تکه را هم با احتیاط و سلیقه هم میزند. لبخند روی لبش می آید. در این دو ماه و دوازده روزی که از زندگیِ جدیدش میگذرد، چقدر تغییر کرده! گاهی به خود می آید و میبیند که چقدر شبیهِ مادرش فریده شده است.

اگر روزِ دیگری بود یا حالِ بهتری داشت، با کلی انرژی و خوشحالی برای آمدنِ مهمانهایش تلاش میکرد. اما از دیشب که آنطور از رفتارِ رهام شوکه شد و ترسید، تا الان قلبش تند میکوبد و نمیداند چرا استرس دارد. و حتی نمیتواند بفهمد که چرا یکهو باید آقا جون و مادرش دعوت شوند.

ظرفِ سالاد را توی یخچال میگذارد و از آشپزخانه بیرون می آید. همان لباسهای دیشب را به تن دارد و..میخواهد دوش بگیرد. اما نمیداند دیگر چه لباسی تنش کند.

رُهام را میبیند که هنوز روی مبلِ روبروی دیوارِ نقاشی شده نشسته است و درحالیکه سیگار دود میکند، به دختربچه خیره مانده! دیشب را به یاد می آورد که با تحکم دستور داد:

"امشب این نقاشی رو تکمیل کن!"

و او از ترسِ بدتر نشدنِ رفتارِ رُهام، تا نیمه های شب مشغولِ تکمیلِ نقاشی شده بود. مشغول تکمیلِ دختربچه ای که تصویرِ بچگیِ خودش است.

قدم جلو میگذارد و چقدر از این سکوت و نگاهِ رُهام میترسد. کنارِ مبل، رو به او می ایستد و با احتیاط میپرسد:

-چیزی..لازم نداری؟؟

رُهام خیلی سریع نگاهش را به سمتِ رُز میچرخاند. عمیق توی صورتش نگاه میکند..فکرش آرام نمیگیرد..رُزِ صورتی..همان دختربچه ی گلفروش است؟! غیر ممکن است..بیشتر مثلِ یک توهّم میماند.. یک بازیِ ترسناک.. دخترک را نمیشناسد!

نگاهش رُز را به ترس و کنجکاوی وامیدارد و جراتِ سوال پرسیدن ندارد. به جایش میگوید:

-من لباس ندارم..

رُهام چشم باریک میکند. لباس نداشتنِ رُز در این لحظه بی اهمیت ترین موضوع است. رُز به سختی ادامه میدهد:

-الان..چی بپوشم؟؟

رُهام با سردردِ شدیدی که دارد، فیلترِ سیگار را در زیرسیگاریِ کریستالی له میکند و بی حوصله میگوید:

-هر کوفتی دلت میخواهد تنت کن..

رُز لبهایش را توی دهانش میکشد و نمیداند چرا..دوست ندارد او را اینطور ببیند. آرام میگوید:

-برام لباس نمیخری؟؟

و برعکسِ او، رُهام کاملا عصبی ست وقتی در چشمانش میگوید:

-الان وقتِ لباس خریدنه؟؟ ساعت هفتِ شب وقتِ این خواسته های مسخره ست؟؟ برو یه چیزی بپوش، تموم شه بره..

دستانِ رُز توی هم چلانده میشوند و ناراحتی بیشتر میشود. اما رُهام کلافه است و نگاهش توی صورتِ رُز جابجا میشود. این دختر برایش عجیب است!

-فقط الان جلوی چشمِ من نباش!

رُز با ناراحتی میگوید:

-باشه..فقط خب..چی شده؟؟؟

رُهام در معصومیت چشمهای او خیره میماند. دختربچه ی گلفروش هم..همینطور نگاه میکرد؟! چرا حس میکند که دارد بازی میخورد؟!!

-تو دیگه از کجا پیدات شد؟؟

رُز از سوالِ او که با صدای زمزمه ی خیلی آرامی پرسیده میشود جا میخورد و با تردید میپرسد:

-با منی؟!

رُهام کلافه یک سیگارِ دیگر برمیدارد و نگاهش را به فندک میدهد:

-سریع حاضر شو تا صمد و فریده نیومدن..

رُز با مکث میگوید:

-باشه، فقط جلو آقا جونم اینا اینطوری رفتار نکن..

رُهام تیز نگاهش میکند. رُز به سختی ادامه میدهد:

-نمیخوام نگرانم بشن..

چقدر افکارشان باهم فرق دارد. و همین سادگی اش است که رُهام را بیشتر اذیت میکند. رُز در اوجِ سادگی، حالا او را گیج و عصبی کرده و چقدر عجیب و ناشناخته است.

رُز از کنارش میگذرد و به سمتِ پله ها میرود. و رُهام تا آخرین لحظه نگاهش میکند و از فکرِ اینکه یک بازیِ جدید شروع شود، به شدت به هم میریزد.

رُز دوش میگیرد. به اجبار تاپِ آستین حلقه ای را به تن میکند. تاپی با زمینه ی سفید که رویش تصویرِ لبهای ریز و درشت به چشم میخورد. دامنِ چین دارِ خیلی کوتاهش را نمیتواند بپوشد. به جایش همان شلوارِ زرد را پا میکند.

DONYAIE-MAMNOE

قسمتِ بالای موهایش را گیس میکند و روی موهای بازش می اندازد. هیچ لوازمِ آرایشی ندارد و حسرت میخورد که چقدر با تازه عروسهای دیگر فرق دارد.

نگاهش به سمتِ جعبه ی صندلها کشیده میشود. چند ثانیه ای با تردید نگاه میکند. و طیِ یک تصمیمِ آنی به سمتشان میرود. روی تخت مینشیند و در جعبه را باز میکند. صندلهای زیبای براق قلبش را میلرزاند. اینها برای او خریداری شده..با سلیقه ی رُهام!

صندلها را درمی آورد و پا میکند. بندهایش را میبندد. خوشش می آید..چقدر زیبا هستند و چقدر به پای سفیدش می آید و..چقدر اندازه اش هستند!

بلند میشود و با صندلها راه میرود. پاشنه ی صندلها بلند است. و حالا که پایش کرده، میبیند که چقدر دوستشان دارد!

لبخندی روی لبش می آید. لب میگزد..دخترانه ادا می آید..برای خودش میرقصد. از صدای پاشنه ی کفشها روی پارکت خوشش می آید و حالِ دلش عوض میشود. زیرِ لب برای خود زمزمه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-چقدر خوشگلن خدا!

لبخندش به خنده ی بزرگی تبدیل میشود و ذوق توی قلبش سرازیر میشود. درحالِ رقصیدن برای خودش است و..رُهام در آستانه ی درِ نیمه باز، ایستاده و نگاهش میکند.

حالش خراب تر میشود.. حسهایش بدتر..این صندلها را خریده بود که رُز برایش با آنها راه برود..برایش برقصد..برایش همینطور با دیوانگی بخندد و او تماشایش کند.

حالا همان لحظه است..همانطور که میخواست. اما حالا به جای بازی دادن، حس میکند که هر لحظه دارد بازی میخورَد! از رُز؟؟ رُزِ ساده ای که در حال و هوای خودش است؟؟ فرشته ای که او در شرطبندی برده..یا قرار بود که باشد؟!!

هرلحظه بیشتر اعصابش به هم میریزد. دستش به سمتِ در میرود و در را باز تر میکند.

رُز درحال و هوای خودش غرق است و برای خود میرقصد و میخندد..که یکهو حضورِ او را حس میکند. به ثانیه نمیکشد که

نگاهش به سمتِ در میچرخد. و با دیدنِ رُهام در آستانه ی در، با ترس قدمی عقب میرود و خود را گم میکند!

-وای خدا!

رُهام شانه اش را به چهارچوبِ در تکیه میدهد و به سر تا پایش نگاه میکند. رُز حس میکند که یکهو گرمای وحشتناکی از شرم و خجالت، به تنش هجوم می آورد.

-از..کِی اونجا وایسادی؟!

رُهام برعکسِ آتشی که در درونش شعله ور شده، با نگاه و لحنِ سردی میگوید:

-چند دقیقه ای میشه.

صورت رُز به آنی سرخِ میشود. از شرمِ زیاد، دست جلوی دهانش میگیرد و چشم میفشارد:

-وای لعنت به من..

صدایش به سختی به گوش میرسد و رُهام با پوزخندِ آرامی به شرمزدگیِ دخترانه اش نگاه میکند. اینطور دلبری کردن و دل لرزاندن..با هدف همراه است؟!

-رُزِ احمق! فریده و صمد دارن میرسن..تو وایسادی اینجا واسه خودت داری میرقصی؟؟

رُز از خجالت نگاهش را پایین می اندازد. و رُهام اصلا..اصلا نمیخواهد فکرِ بوسیدنِ آن گونه های سرخ شده را به ذهنش راه دهد.

-جمع کن خودتو، سریع بیا پایین!

رُز با همان سرِ پایین افتاده، نگاهش را بالا میکشد. رُهام چشم میگیرد و برمیگردد..و رُز با خجالت و حسِ بدی که از حرفهای او گرفته، به رفتنش نگاه میکند. چقدر سرد و بداخلاق و..نامهربان...

صندلها را از پایش درمی آورد و توی جعبه اش میگذارد. دیگر نه رویش میشود که پایش کند، و نه دوست دارد.

چقدر از دستِ خودش عصبانی ست که به خاطرِ یک صندل، آنطور هیجانزده شد..و چقدر بیشتر، خجالت زده است که رُهام او را دید و..بدتر از آن، ضدِ حال زدنش!

DONYAIEMAMNOE

از آمدنِ آقاجون و مادرش به قدری خوشحال است که سعی میکند بهترین رفتار را داشته باشد. بهترین پذیرایی را بکند. اگر نگاهِ رُهام بگذارد..اگر آن سکوت و سنگین بودنش بگذارد. اگر سرد بودنش بگذارد!

بینشان مینشیند و میخندد و کمی..بیش از حد استرس دارد و..نمیداند چرا!

آقا جونش روی موهایش را نوازش میکند و رُهام نگاه بینِ فریده و صمد جابجا میکند. و در آخر، نگاهش روی رُز میماند.

-ماشاالله..چه خانومی شدی واسه خودت..خدا رو هزار مرتبه شکر که میبینم حالت خوبه و میخندی..

رُز با قلبی که نمیداند چرا میریزد، میگوید:

-دلم خیلی براتون تنگ شده بود..

فریده میگوید:

-پس چرا نمیاید به ما سر بزنید؟؟

DONYAIE MAMNOE

نگاهِ رُز بی اراده به سمتِ رُهام کشیده میشود. رُهامی که از اول، چند کلمه بیشتر حرف نزده! نمیداند چه جوابی بدهد و با مکث میگوید:

-راستش..من و رُهام..یکم..

رُهام میانِ حرفش با آرامش میگوید:

-من اجازه نمیدم..

نفسِ رُز با این جواب بند میرود. فریده و صمد به رُهام نگاه میکنند و رُهام ادامه میدهد:

-دوست دارم رُز پیشِ خودم باشه..دوست ندارم جایی باشه که من نیستم..یا تنهایی جایی بره..

صمد با جا خوردگی و ناراحتی میگوید:

-خب باهم بیاید..

رُهام لبخندِ کمرنگ و جدی ای میزند:

-فعلا ترجیح میدم از خونه بیرون نره..به خصوص دور و برِ خونه ی شما نمیخوام بیاد..دلم نمیخواد حتی به احتمالِ یک درصدم

DONYAIEMAMNOE

اون فامیلِ حرومزاده ت زنِ منو ببینه یا واسه ش مزاحمت ایجاد کنه..

رُز از خجالت لب میگزد. صمد با شرم لبخندی میزند:

-آخه اینطوری هم که نمیشه..رُز به خاطرِ پوریا نباید از خونه بیرون بره؟؟

-فعلا من صلاح نمیدونم! تا بعد خودم ببینم چه تصمیمی میگیرم..

انقدر با تحکم حرف میزند که صمد و فریده بفهمند حقِ دخالت در این مورد را ندارد. رُز خجالت میکشد و دلش میگیرد و آرام میگوید:

-اگه با تو باشم، هیچکس نمیتونه مزاحمم بشه..

رُهام لبخندی میزند و مهربانی اش کاملا با تظاهر همراه است:

-رُزِ عزیزم..مهم دیدنِ صمد و فریده ست که داری می بینیشون..هرچی هم خواستی، خودم برات مهیا میکنم..وقتی میگم که صلاح نمیدونم ببرمت بیرون، یعنی دنباله ش هیچ حرف و اعتراضی نباشه..باشه رُز خانوم؟؟

رُز دیگر نمیتواند حرفی بزند. مثلِ صمد و فریده. و رُهام دیگر نمیتواند صبر کند و رو به صمد میگوید:

-راستی نقاشیِ رُز رو دیدید؟؟

و بلافاصله به دیوارِ نقاشی شده اشاره میکند:

-نقاشیش کامل شده..دخترت یه شاهکار خلق کرده صمد!

رُز از لحنِ او میترسد. صمد و فریده برمیگردند و به دیوارِ نقاشی شده نگاه میکنند. صمد میگوید:

-قربون دخترِ هنرمندم برم..

نگاهِ رُز از رُهام جدا نمیشود و رُهام بلند میشود و میگوید:

-از اینجا زیاد مشخص نیست..باید از نزدیک این نقاشی رو دید..

صمد و فریده را ترغیب به بلند شدن میکند. به سمتِ نقاشی میروند و نگاهِ رُهام فقط به دختربچه ی توی نقاشی ست. و نگاهِ رُز..به رُهام!

روبروی نقاشی می ایستد و یک دستش را توی جیبِ شلوارِ اسلشش میکند. و خیره به دختربچه بازهم قلبش سنگین میشود.

-این نقاشی بیشتر از اونی که فکر کنید حرف واسه گفتن داره..

و بعد به صمد و فریده نگاه میکند و..نگاهِ رُز را روی خود حس میکند.

-دخترتون یه هنرمندِ واقعیه!

رُز از لحنِ او حسِ بدی میگیرد. صمد و فریده به نقاشی نزدیکتر میشوند. فریده است که میگوید:

-قربان دختر جانم..همیشه عاشق نقاشی بود..ماشالله..میدونستم رو سفیدمون میکنه..

رُهام کجخندِ کمرنگی میزند و نگاهِ خمارش تا رُز کشیده میشود:

-رُز دیوونه ی نقاشیه!

چیزی به قلبِ رُز چنگ میزند. این نگاه چقدر سرد است.

صمد تایید میکند:

-خدا رو شکر به اون چیزی که خواست رسید..

DONYAIEMAMNOE

رُهام نفس سنگینش را با شدت بیرون میفرستد. چشم از رُز میگیرد و به لبخندِ دختربچه ی توی نقاشی نگاه میکند. خنده اش چقدر دل میلرزاند! رو به صمد میکند:

-این بچه تو نقاشی آشنا نیست؟؟

صمد لبخند روی لبش را دارد وقتی میگوید:

-گل دخترِ خودمه دیگه..

چشمهای رُهام روی هم فشرده میشوند. نفسش به سختی بالا می آید. حسِ اینکه دارد بازی میخورد..یا بازی خورده است، دیوانه اش میکند!

صمد به سمتِ دخترش برمیگردد:

-قربون خنده ت برم..چقدر قشنگ کشیدی..

رُز با مکث چشم از رُهام میگیرد و به آقا جونش میگوید:

-خدا نکنه..آقا جون..

DONYAIEMAMNOE

رُهام چشم باز میکند و نگاه بینِ صمد و رُز جابجا میکند. تهِ خنده ی صمد، غمی حس میشود:

-کاش میتونستم بیشتر از این برات پدری کنم..

رُز با نگاهِ خیلی گذرا به رُهام، لبخندِ مصنوعی و غم زده ای به روی صمد میزند. و جوابش فقط سکوت است.

فریده است که میگوید:

-الهی دورِ سرت بگردم..خیلی قشنگ شده..چقدر خوب یادت مونده اینجا رو..

چیزی مثلِ بغض راهِ گلوی رُز را سد میکند. به سختی فرو میدهد و میگوید:

-تنها جاییه که هیچوقت از یادم نمیره..

صمد با حسرت میگوید:

-باغِ بهار نارنج؟؟؟

رُز نگاه پایین می اندازد و سری تکان میدهد.

DONYAIEMAMNOE

-یه تیکه از بهشت..

صمد و فریده نگاهی باهم رد و بدل میکنند و در نگاهشان غم و ناراحتی موج میزند. که از چشمِ رهام دور نمی ماند. فکرش بیشتر به هم میریزد. همه چیز دارد در هم گره میخورد..همه ی برنامه ها دارد به هم میریزد .

ذهنش به هم ریخته و حس میکند که در یک لحظه یک بمب درست وسطِ برنامه هایش افتاده! کنترلِ بازی دارد از دستش خارج میشود..و نمیتواند ورق های از هم پاشیده شده را پیدا کند و بارِ دیگر بچیند.

سر میزِ شام در سکوت به حرفهای صمد و فریده فکر میکند. به دختربچه ی گلفروش..به رُزِ ناشناخته ای که نمیداند چه ربطی به آن دختربچه ی گلفروش دارد. یا خودش است!

از همان لحظه که صمد تایید کرد دختربچه ی گلفروش، تصویرِ رُزِ صورتی ست، در گذشته ها به دنبالش میگردد. اما ذهنش به قدری آشفته است که نمیتواند تمرکز کند. حالش خراب است..عصبی ست..حسِ بازی خوردن دارد..حقه خوردن..در هم پیچیده شدن.

DONYAIEMAMNOE

حس میکند که رُز..خیلی بیشتر از یک شرطِ بازی ست! حالا فهمیدنِ این رُز به قدری سخت و پیچیده شده که مغزش را به درد می آورد.

عمیق نگاهش میکند. قبل از دیدنِ رُز، دخترکِ گلفروش را دیده بود. این دختر را قبلا..قبل تر ها..قبل از دیدنِ دختربچه ی گلفروش، جایی دیده؟؟ چرا به یاد نمی آورد؟!

رُز با حسِ سنگینیِ نگاهِ او، قاشق را میانِ انگشتانش میفشارد و با مکث نگاهش میکند. از سرمای نگاهِ او قلبش میلرزد. خیلی دلش میخواهد بداند که چه چیزی او را اینطور در فکر فرو برده. سعی میکند لبخند بزند، هرچند از این نگاه میترسد!

-برات یکم..ماهیچه بذارم؟؟

رُهام به جای جواب، سوالِ پررنگِ توی ذهنش را به زبان می آورد:

-من قبلا تو رو جایی ندیدم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز از سوالِ دور از انتظارِ او جا میخورد. مثلِ صمد و فریده. با تعجب نگاهی بینِ پدر و مادرش میگرداند و بعد با همان حیرت در چشمانِ بی حسِ او لبخندی میزند:

-متوجه منظورت نشدم..

رُهام خودش هم خوب میداند که قرار نیست جوابِ سوالاتش را بگیرد. خوب میداند که در یک بازیِ سخت و پیچیده افتاده و..حریفش قصدِ گیج کردنش را دارد.

-قبل از اینا رُز..خیلی قبل..وقتی بچه بودی..

رُز فکری میکند و متعجب است و دستی در هوا تکان میدهد:

-نمیدونم..

رُهام نگاه از دخترک نمیگیرد:

-دیدمش صمد؟؟

صمد هم متعجب است وقتی جواب میدهد:

-فکر نکنم آقا..

اینبار فریده را مخاطب قرار میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-فریده تو چی فکر میکنی؟؟

فریده هم با مکث جواب میدهد:

-شاید..شایدم نه..والا دنیا انقدر کوچیکه که بعید نیست..

رُهام بی حوصله نگاهش میکند:

-فلسفیش نکن فریده! من رُز رو تو بچگیش جایی دیدم یا نه؟؟

فریده با تعجب میگوید:

-والا چی بگم..بعید میدونم..دیدید مگه؟!

رُز اینبار میپرسد:

-چطور؟؟؟

رُهام تیز نگاهش میکند. رُز آرامتر میپرسد:

-چی شده مگه اینو میپرسی؟؟

رُهام نگاه در صورتِ رُز میگرداند. دخترکِ گلفروش؟!

-دیدمت؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز سر به اطراف تکان میدهد:

-نمیدونم..من که یادم نمیاد دیده باشمت..

رُهام آرام میخندد و خنده اش عصبی ست.

-آره..میدونم در جریان نیستی..داره جالب میشه..

رُز به زمزمه ی آرامش گوش میدهد و متعجب و کنجکاو میپرسد:

-چی داره جالب میشه؟!

رُهام سوالِ دیگری میپرسد:

-تو قبلا گلفروشی میکردی؟؟

رُز منظورش را نمیفهمد:

-چی؟!

رُهام به صمد و فریده نگاه میکند:

-رُز وقتی بچه بود، تو خیابون گل میفروخت؟؟ بچه ی کار بود؟؟

صمد بهت زده فقط نگاه میکند و فریده با هینِ بلندی انگشتانش را به صورتش میزند:

-وای خاک به سرم! رُز تو خیابون گل بفروشه؟؟

رُهام نگاهِ گوشه ای اش را به فریده میدهد. فریده تند میگوید:

-نه آقا اصلا! ما همه ی تلاشمونو کردیم که رُز سختی نکشه..اصلا نذاشتیم کار بکنه..مگه نه رُز جان؟؟

رُز از سوالِ رُهام به قدری شوکه است که به سختی میتواند خود را پیدا کند. رُهام به خاطرِ مکثِ یک ثانیه ای اش، تیز نگاهش میکند. توی صورتش دقیق میشود و منتظرِ جوابش میماند..و رز با قلبی که به درد می آید، سری به تایید تکان میدهد:

-بله..مامانم درست میگه..مامانم و آقا جونم همه کار کردن که من تو زندگی سختی نکشم..من هیچوقت بچه ی کار نبودم..

رُهام چشم باریک میکند:

-مطمئنی؟؟

اینبار رُز محکمتر میگوید:

-آره رُهام مطمئنم..این سوالا برای چیه؟

رُهام به صمد نگاه میکند و سکوتِ صمد اذیتش میکند:

-نظرِ تو چیه صمد؟

صمد ثانیه ای طول میدهد تا بگوید:

-درباره ی چی آقا رُهام؟؟

-درباره ی بچگیای رُز بگو..

رُز ناراحت میگوید:

-غذا از دهن افتاد رُهام..داریم شام میخوریم..

رُهام چشم از صمد نمیگیرد:

-هم شام بخورید، هم از بچگیای رُز تعریف کن..

رُز به آقاجونش نگاه میکند و دلش آشوب میشود:

-آقاجون نیازی نیست..بعد از شام..

صمد لبخندی میزند و سعی میکند در آرامش جواب دهد:

-اشکالی نداره دخترم..داریم حرف میزنیم دیگه..

رُهام با رضایت سر تکان میدهد:

-بهترین کار!

رُز دلگیر میشود و صمد با مکث میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-رُز گلِ بابا پیشِ ما هرچند سختی کشید، اما من و فریده هر کاری از دستمون بر اومد، واسه آسایشش کردیم..هرچند خیلی کم براش گذاشتیم...

رُز با ناراحتی میگوید:

-هیچوقت برام کم نذاشتید..

صمد با نگاهی به دخترش، مهربان میگوید:

-الحمداهبا..اما دلمون میخواست بیشتر از این برات میکردیم..دیگه خدا بهمون اونقدری نداد که بتونیم همه ی خواسته هاتو برآورده کنیم..

چشمانِ رُز از بغض پر میشوند:

-آقاجون...

رُهام رو به صمد میگوید:

-ادامه بده..

DONYAIEMAMNOE

صمد میگوید:

-دخترم رُز از وقتی که دنیا اومد، تو رفاه بود..والا آقا رُهام ما هم همه ی تلاشمونو کردیم که دخترمون چیزی تو زندگیش کم و کسر نداشته باشه..هرچند..از شما چه پنهان که خیلی وقتا براش کم گذاشتیم، اما نذاشتیم کار کنه..فقط خواستیم پدر مادرِ خوبی براش باشیم..

رُز دیگر طاقت نمی آورد و رو به رُهام میگوید:

-رُهام بذار شام بخوریم..جوابِ سوالتو گرفتی دیگه..

هرچند جوابِ هیچکدام از سوالاتِ ذهنش را نگرفته، اما با اخمِ کمرنگی از کلافگی میگوید:

-خیله خب..شام از دهن افتاد..

و بعد رو به رُز میکند:

-ازشون پذیرایی کن..

میگوید و از جایش بلند میشود. رُز با خجالت و ناراحتی نگاهش را بالا میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-کجا میری؟

رُهام با فکرهای به هم ریخته جوابی میدهد:

-شامِتو بخور..

-پس تو چی؟!

رُهام بی حوصله میگوید:

-من سیر شدم..

و بعد رو به صمد و فریده میگوید:

-تعارف نکنید..از سرِ میز گشنه کنار نرید..

رُز با خجالت به رفتنش نگاه میکند و..بعد لبخندِ شرمزده ای به روی پدر و مادرش میزند:

-تو رو خدا بفرمایید..آقاجون تعارف نکن..مامان برات سالاد بکشم؟

صمد آرام میگوید:

-میخوریم دخترم..تعارف نداریم که..

فریده و صمد آدمهایی نیستند که به دنبالِ احترام باشند، یا سخت بگیرند. به این مدل زندگی عادت دارند و از اربابشان توقعِ

DONYAIEMAMNOE

بیشتر از این ندارند. و همین توقع نداشتنشان رُز را ناراحت میکند..که چرا اینطور هستند؟!

رُز گوشه چشمی به اویی نگاه میکند که روی مبلِ تکی لم داده و نگاهِ متفکرانه اش به نقاشی ست و سیگارش را دود میکند. بدون اینکه به کسی توجه کند، یا اصلا با کسی حرفی بزند. نمیداند چه چیزِ آن نقاشی او را اینطور به فکر فرو بده و از دیشب انقدر رفتارش عوض شده..اما رُهام بودنش چیزِ تازه ای نیست.

صمد سعی میکند سرِ حرف را باز کند:

-چه خبر آقا رُهام؟

رُهام حوصله ی حرف زدن ندارد. کوتاه میگوید:

-سلامتی..

و بعد رو به رُز میکند:

-نظرت چیه فردا ببرمت بیرون یه دور بگردونمت؟؟

رُز شوکه میشود. با ناباوری میگوید:

-شوخی میکنی!

DONYAIEMAMNOE

رُهام چشم باریک میکند و هیچ لبخندی ندارد و آرام میگوید:

-هوم شوخی کردم..فعلا قصدِ بیرون بردنتو ندارم..

رُز مات می ماند. فریده میخندد:

-آقا دخترمو اذیت نکن..

رُهام بدون اینکه سر بچرخاند، نگاهش میکند:

-دخترت پدرِ منو درآورده..

رُز نمیداند چرا از لحنِ خش دارِ او قلبش میلرزد. بی اراده است که صدایش میکند:

-رُهام؟

رُهام خمار نگاهش میکند:

-دخترت پدرسوخته ست صمد! خونِ تو و فریده تو رگاشه..گاهی شوهرشو با اربابش اشتباه میگیره..کی قراره بهش زن بودن رو یاد بده؟

DONYAIEMAMNOE

نفسِ رُز از این قدر بی پروایی بند میرود. از خجالت مثلِ لبو سرخ میشود و صدایش تحلیل میرود:

-چی..میگی؟!

رُهام با اخمِ کمرنگ..با هدف..با کینه..بیشتر دخترک را اذیت میکند:

-رُز تمکین از شوهرشو بلد نیست..میشه یکی به این دختر یاد بده که اولین وظیفه ش، تامین نیازای شوهرشه؟

رُز دیگر حتی جرات نمیکند نگاهش را بالا بکشد. فریده با صدای آرامی از خجالت میگوید:

-وای روم سیاه!

صمد با شرم میگوید:

-شما ببخشید آقا..بچه ست..سنی نداره که...

رُهام نگاهش میکند و نمیگذارد حرفش را بزند:

- پس چرا شوهرش دادید؟ نگهش میداشتید تو خونه تا بزرگ بشه..رسمِ شوهرداری بهش یاد میدادید، بعد شوهرش میدادید.

صمد نمیتواند حرفی بزند و رُهام با بیرحمی ای که از کلافگی اش نشات میگیرد، میگوید:

-رُز الان چرا تو زندگیِ منه؟

رُز بغض میکند و صدایش به سختی درمی آید:

-ما باهم یه قراراییِ داشتیم

رُهام نگاهِ بدی به او می اندازد:

-تو تو زندگیِ من چیکار میکنی؟

غرورش دارد خُرد میشود. به سختی بغضش را میخواهد فرو دهد:

-تو خواستی..

رُهام تایید میکند:

-آره همه چی به خواسته ی من بود..قرارا رو من تعیین کردم..شرط رو من گذاشتم..من برنده ت کردم..من بُردم! من تو رو تو بازی بُردم..تو الان مالِ منی..

و بعد با پوزخندی میگوید:

-اما انگار از اول قرار بود همین باشه..

رُز از حرفهایش سردر نمی آورد. فریده و صمد هم..البته فریده جورِ دیگری برداشت میکند و میگوید:

-قسمت این بوده دیگه..سرنوشت رُز هم با شما رقم خورده..

و صمد چیزِ دیگری میگوید:

-خواست خدا بود..

رُهام با خنده ی بلند و تحسین آمیزی به صمد نگاه میکند. دست میزند..تایید میکند:

-آفرین صمد..آفرین! احتمالا همینه..رُز بیخودی تو زندگیِ من نیومده..قرار بود که باشه! رُزِ عزیزم..بی هدف یهو پیدا نشده..همه چی با برنامه ریزیِ اونه!

و بعد با تحسین سر تکان میدهد:

-عجب! چه برنامه ریزیِ بی نقصی!! به این میگن نهایتِ حرفه ای بودن تو بازی!

صمد و فریده از اینکه حالِ رُهام عوض شده، آرامش میگیرند. اما رُز با این خنده آشنا ست. جنسِ این خنده، از همان خنده های شبِ عروسی ست وقتی که در آتش بازیِ لباس عروس، جشن گرفت و شادی میکرد.

رُهام سیگارش را در زیر سیگاری له میکند و هنوز لبخند به لب دارد:

-پس گفتید که رُز دخترِ کار نبود..

صمد میگوید:

-نه نبود..

رُهام سر بالا و پایین میکند:

-باور میکنم..باور میکنم..رُز دخترِ گلفروش نیست..

نیست. شاید هم بود..اما الان دیگر مهم نیست. مهم بودنِ خودِ رُز است. و دخترکِ گلفروش که قبل از رُز بود و حالا این پیچیدگی برایش جالب است. جالب و عجیب و دلچسب..که راندِ بعدی بازی شروع شده!

رو به رُز میکند و میگوید:

-بیا اینجا..

رُز از نگاهِ او میترسد. این نگاه بد است..قلبش را به تپش می اندازد. رُهام تعللش را که میبیند، اخمِ کمرنگی میکند:

DONYAIEMAMNOE

-رُز؟؟

آب گلویش را فرو میدهد و سعی میکند که پیشِ پدر و مادرش خوددار باشد:

-جانم؟؟

رُهام از تظاهرش خوشش می آید و با صدای آرامتری از لذت میگوید:

-پاشو بیا پیشِ من..میدونی که خوشم نمیاد ازم دور باشی..

رُز با مکث بلند میشود و..از آقا جونش خیلی خجالت میکشد. روبروی رُهام می ایستد:

-بله؟؟

رُهام دستش را میگیرد و..خود را روی مبل کمی جمع میکند و رُز را به سمتِ خود میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-بشین پیشِ خودم..

گونه های رُز به شدت سرخ میشود. صدایش پایین می آید:

-کجا بشینم؟!

رُهام دست روی پهلویش میگذارد و دخترک را کنارِ خود مینشاند. جا به قدری کم است که نیمی از تنِ رُز، روی او میرود:

-رُهام آخه..اینجا..

رُهام او را بیشتر به سمتِ خود میکشد و دست دورِ کمرش حلقه میکند و او را کاملا در بر میگیرد.

-همینطوری خوبه..

رُز نگاهِ شرمزده اش را به زیر می اندازد. رُهام موهایش را نوازش میکند و سرش را نزدیک به گوشش میبرد. و دمِ گوشش با زمزمه ای نه چندان آرام میگوید:

-باید وظایفت رو به عنوان یک زن یاد بگیری..

رُز از شرم دلش میخواهد گریه کند. خوب میداند که قصدِ رُهام آزار دادن است. اما نمیداند چرا امشب تا این حد عوضی و سنگدل شده!

DONYAIEMAMNOE

-بعدا باهم حرف میزنیم..بذار پاشم..

رُهام اما بازوی برهنه اش را نوازش میکند و سر توی صورتش خم میکند:

-عزیزم..از چی خجالت میکشی؟؟ من شوهرتم..از شوهر محرم تر که تو دنیا نیست..

و بعد رو به صمد میکند:

-مگه نه صمد؟؟؟

صمد نگاهش را پایین می اندازد و لبخندی میزند:

-بله..درسته..

رُهام خیلی زود نگاهش را دوباره به رُز میدهد. هدفش مشخص است. اذیت کردنِ رُزی که با برنامه توی زندگی اش افتاده...و رفتنِ صمد و فریده ای که دیگر حوصله شان را ندارد.

-دوست دارم قبل از اینکه خواسته هام رو به زبون بیارم، خودت بفهمی...

رُز با آرنجش او را به عقب هُل میدهد، اما از پسش برنمی آید. صمد دیگر نمیتواند روبرویشان بنشیند و فکر میکند که بهتر

است زودتر بروند و این تازه عروس و داماد را به حالِ خودشان بگذراند. بلند میشود و میگوید:

-خب دیگه..ما هم کم کم رفعِ زحمت کنیم..

رُز درمانده نگاهش را بالا میکشد. صمد به فریده اشاره میکند و فریده هم موافقِ زودتر رفتن است.

-آره دیگه دیر وقته..

رُز ناله میکند:

-کجا به این زودی؟؟ هنوز میوه نخوردید!

رُهام پهلوی رُز را نوازش میکند و به صمد تعارفی میزند:

-بودید حالا..

صمد لبخندی میزند:

-نه دیگه خیلی زحمت دادیم..انشاالله دفعه ی بعد شما تشریف بیارید..

DONYAIEMAMNOE

رُز خود را از دستِ رُهام خلاص میکند و ناراحت است از اینطور رفتنِ پدر و مادرش..

-به خدا اینطوری برید ناراحت میشم..لااقل چایی تونو بخورید..

فریده مادرانه میگوید:

-قربون رُز دخترم..همه چی خوردیم، همه چی هم عالی بود..

رُهام بلند میشود و دو دستش را توی جیبهایش میکند:

-دخترت کدبانو شده..چیزای دیگه هم کم کم یاد میگیره..

رُز نگاهِ ناراحتش را تا چشمهای او بالا میکشد. رُهام چشمکی میزند:

-یادش میدم..

رُز خجول و دلگرفته چشم میگیرد. فریده و صمد میروند که حاضر شوند..و رُهام به رُزِ بُق کرده نگاه میکند:

-یه لیوان آب برام بیار..

رُز دلش میخواهد از دستِ او سرش را به دیوار بکوبد. چقدر دلش میخواست امشب پدر و مادرش را نگه میداشت.

DONYAIEMAMNOE

امشبی که رُهام بدتر از شبهای دیگر است و..از بد بودنِ رُهام میترسد. به آشپزخانه پناه میبرد. لیوانِ آبی از سردکُن یخچال

پر میکند. و همین که برمیگردد، رُهام را در آستانه ی آشپزخانه میبیند. چقدر دلش از او پُر است و چقدر نمیتواند چیزی بگوید.

رُهام با نگاهی به سر تا پای او، با صدای سرد و آرامی میگوید:

-خوشگل شدی..اما بازم کثیفی..

رُز میخواهد از این نگاه بمیرد.

-باهام اینطوری حرف نزن..

رُهام قدم داخلِ آشپزخانه میگذارد:

-باید زودتر میفهمیدم..حیف که کارتو دیر تموم کردی..

رُز چقدر نمیفهمدش و چقدر از اویی که شوهرش محسوب میشود، دور است.

-ازت ناراحتم..خیلی بد شد..دوست ندارم اینطوری برن..میشه شب نگهشون داریم؟؟

رُهام منظورش را میفهمد و هدفش را هم از این خواسته میفهمد!

DONYAIEMAMNOE

-خونه سرایداری تعمیر نشده..

قلبِ رُز خراشیده میشود.

-منظورم تو اونجا نبود..

رُهام روبرویش می ایستد:

-مگه جای دیگه ای هم دارن؟؟

رُز اخم میکند و دلخور میگوید:

-نامرد..مهمونن..مامان بابامن..منظورم تو این خونه ست..به عنوان مهمون..

رُهام میخندد:

-رُز..رُز ساده ی احمق..من دلم نمیخواد کسی خلوتِ من و تو رو به هم بزنه..

رُز سریع میگوید:

-پس...

نمیتواند حرفش را بزند. رُهام چشم باریک میکند و توی چشمهایش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دوست داری باهاشون بری؟؟؟

رُز از اینکه او حرفِ نگاهش را خوانده، به خود میلرزد. ثانیه ها طول میکشد تا به سختی بخواهد:

-میشه؟؟

هنوز ثانیه ای از خواسته اش نگذشته که رُهام دست روی گلویش میگذارد و با خشونت او را به عقب هُل میدهد. پشتِ رُز به یخچال میخورد..از ترس قالب تهی میکند..آب از توی لیوان میریزد. رُهام لیوان را از دستش میگیرد و روی کانترِ کنارِ یخچال میگذارد. و چانه اش را میفشارد و صورتش را تا چشمهای بیرحمِ خود بالا میکشد.

-این اولین و آخرین باره که همچین خواسته ای ازت میشنوم..حتی فکرشم تو ذهنت نیاد! دفعه ی آخرته..فهمیدی؟؟؟

رُز از ترسِ اینکه مادرش و آقاجونش پیدا شوند، تند تند سر تکان میدهد:

-باشه باشه..آروم باش تو رو خدا..

DONYAIEMAMNOE

رُهام لپهای رُز را با انگشتانش میفشارد و صورتش را تا نزدیکیِ صورتِ رُز میکشد. و صدایش پچ پچی پر خشونت است:

-حالا که مالِ من شدی..حالا که قرار بود مالِ من بشی، پس فکرِ خلاصی از منو از سرت بیرون کن! به اندازه ای دیوونه هستم که نذارم یه آبِ خوش از گلوت پایین بره..پس دیوونه ترم نکن!

و بعد لبهایش را روی گونه ی رُز میکشد و کنارِ لبهای رُز متوقف میشود:

-منو بیشتر از این دیوونه ی خودت نکن که دودش تو چشمِ خودت میره..

چشمهای رُز روی هم می افتند. نفسش دیگر بالا نمی آید. رُهام رهایش میکند. رُز تکیه اش را از یخچال نمیگیرد که سقوط نکند.

و رُهام درحالیکه نگاه توی صورتِ به هم ریخته ی عروسک میگرداند، جرعه ای از لیوان آب را میخورد و در سکوتی از کینه و لذت از آشپزخانه بیرون می آید. رُز با رفتنش سُر میخورد و روی زمین مینشیند. دارد کم می آورد.

رهام خود فریده و صمد را تا دمِ در سالن بدرقه میکند. درِ چوبیِ سالن را میبندد. و همین که برمیگردد، میبیند که رُز با سرعت

DONYAIEMAMNOE

از پله ها بالا میرود. به رفتنش نگاه میکند و امشب دیگر با او کاری ندارد.

امشب فقط باید بنشیند و فکرهای از هم گسیخته اش را سر و سامانی بدهد و مرور کند و مرور کند و شاید از این بهت و حیرت بیرون بیاید..و شاید ورقی پیدا کند. یا خاطره ای دور..یا اگر ذهنِ از هم پاشیده اش را نظم دهد، بفهمد که کجای بازی قرار دارد.

به دیوارِ خالیِ روبرو خیره مانده و با مرورِ شبی که گذشت، دل گرفته و بی صدا اشک میریزد. از اینکه پیشِ آقاجونش حرفِ تمکین به میان آمد..از اینکه رُهام آنطور پیشِ پدر و مادرش خجالت زده اش کرد. از اینکه توی چشمهای بی احساسش لذت را دید وقتی که آنطور تماشایش میکرد. انقدر بد بودن چرا؟!

هرچقدر به او فکر میکند، بیشتر به بن بست میرسد. سوالهای عجیبش..نگاهِ عجیب ترش..رفتارهایش..حرفهایش..حرفهایی که با یک جور بهت همراه بود و..با خود فکر میکند که..چه چیزی باعثِ انقدر عجیب و تاریک بودنِ آن مرد است؟!

"من تو رو قبلا جایی ندیدم؟؟"

سوالِ رُهام که هر بار توی ذهنش تکرار میشود. این سوال او را ترغیب میکند که به گذشته کشیده شود. خاطراتِ وحشتناکِ توی ذهنش را ورق بزند. به دنبالِ یک اثر از کسی مثلِ رُهام بگردد.

تمامِ آن روزها...از هفت سالگی..هفت سالگیِ ترسناک! بدترین روزِ زندگی؟!

تنش یخ میزند..به خود میلرزد..خود را بغل میگیرد. چشمانش روی هم فشرده میشود. آرام هق میزند. هفت سالگی و شروعِ یک زندگیِ متفاوت..یک شروعِ وحشتناک..مثلِ سقوط از بهشت، به قعرِ جهنم!

گلفروش..دخترِ گلفروش..

دو دستش را روی گوشهایش میگذارد و هیستریک در جا تکان میخورد. چرا دوباره توی ذهنش آمد؟؟؟ چرا دوباره برایش یادآوری شد؟! چرا خاطراتِ دردآور از ذهنش پاک نمیشوند؟؟

DONYAIEMAMNOE

دخترکِ گلفروش! گلهای پر پر شده..گریه هایی که تمامی نداشت..شبهایی که به امید کابوس بودنِ تمامِ آن روزها به صبح میرسد و..صبح کابوس بازهم از نو شروع میشد.

"-عمو منو با خودت ببر"

صدایش پشتِ درِ بسته حبس شد و فقط گوشهای خودش را کَر کرد. گریه ها و زجه هایش با التماس و ترس همراه بود و توانِ راه رفتن نداشت. یک بی پناهِ ناتوان که فقط کمک میخواست.

"-عمو من میترسم..من تنهایی میترسم..بذار باهات بیام"

حتی نگاهی دریافت نکرد. آن روز و روزهای دیگر و ماهها و سالهای دیگر..ناامید شدن..تنها شدن..فرو رفتن توی لاکِ تنهایی و دور ماندن از همه چیز و همه کس..و فقط با چنگ و دندان نگه داشتنِ هفت سال زندگی!

و بعد فقط زندگی کردن..فقط زندگی کردن..فقط برای خودش بودن..فقط سعی برای ساختنِ زندگیِ ویران شده..سعی برای خندیدن..تلاش برای خوب بودن..دختر بودن..دخترِ مامان فریده و آقا جونش بودن.

DONYAIEMAMNOE

اما چقدر..چقدر روزهای خوبِ زندگی انگشت شمارند. و چقدر باید برای ادامه ی راه، همان روزهای انگشت شمار را با مصیبت نگه دارد و مرور کند و کم نیاورد.

گلفروش..امشب دوباره به یاد آورد آن روزِ وحشتناک را. هرگز از یاد نمیبرد گلهای پر پر شده و دردِ صورتش و..یک طرفِ صورتش که روزها سرخ و کبود بود. فقط کمی مهربانی میخواست..حقش این نبود.

نمیداند چند ساعت میگذرد..که از گریه دیگر نفسش بالا نمی آید. روزها بود که دیگر اینطور برای خود ماتم نگرفته بود. سالها بود که گریه و زاری و ماتم را کنار گذاشته بود. امشب رُهام با یادآوری اش، دوباره آتش به قلبش انداخت و قلبش را سوزاند و خاکستر کرد.

فقط..نمیداند رُهام چطور و از کجا به گل فروختن اشاره کرد و چطور بچگی های او را شناخت؟! کاش به یادش نمی آورد. درحالیکه خودش پر از درد است، دلش برای آن نگاهِ بهت زده و ترسیده ی رُهام هم میسوزد و..نمیداند کجای این زندگی قرار است چیزی به اسمِ آرامش وجود داشته باشد..که اگر بداند وجود

خواهد داشت، تلاشش را میکند. فقط اگر بداند که انتهای اینهمه اذیت شدن، آرامش است.

نمیداند چه ساعتی از شب است. از جایش بلند میشود و دارد خفه میشود. دورِ خود میچرخد. از پشتِ درهای شیشه ایِ تراس، به بیرون نگاه میکند. دلش هوای تازه میخواهد..از این هم محروم است.

از اتاق بیرون میرود. نگاهش توی تاریک و روشنِ راهرو، به عکسِ مادرِ رُهام می افتد. نگاهش تار میشود. میشود کسی انقدر سنگ باشد و..با مادرش اینطور کرده باشد؟! اگر رُهام مادرش را به آن روز انداخته، پس چرا تنها خواسته اش این بود که پیشِ مادرش دوستش داشته باشد؟!

با آهِ دردناکی چشم میگیرد و از پله ها پایین میرود. با نگاه به ساعتِ ایستاده ی گوشه ی سالن، میبیند که وقتِ نمازِ صبح است. شاید نماز خواندن بتواند کمی حالِ خرابش را خوب کند.

میخواهد به سمتِ آشپزخانه برود تا یک لیوان آب بخورد و راهِ نفسش باز شود. اما قبل از رسیدن به آشپزخانه، صدای او را میشنود:

-واسه منم یه لیوان آب بیار..

با هینِ آرامی در جا می ایستد. با مکث به سمتِ صدا برمیگردد..نمیبیندش، اما بوی سیگار را حس میکند. حدس میزند که روی همان مبلِ راحتیِ سه نفره ی روبروی نقاشی دراز کشیده باشد.

-هنوز..نخوابیدی؟؟؟

رُهام از حالت درازکش روی مبل بلند میشود و با صدای خسته ای میگوید:

-نَعه! نمیذاری بخوابم رُز..نمیذاره بخوابم..

صدای رُز با گرفتگی زمزمه میشود:

-توام نمیذاری من بخوابم..

رُهام میشنود..با تک خنده ی خالی از خنده میگوید:

-خوبه..خوشم میاد..رُهام نمیذاره فرشته بخوابه و هیچکسم هیچ کاری از دستش برنمیاد!

DONYAIEMAMNOE

رُز نمیداند چه جوابی بدهد. چشم میگیرد و به سمتِ آشپزخانه میرود. یک لیوان آب را یک نفس سر میکشد، تا به هق هق

کردنهای آرامش پایان دهد. وضو میگیرد..بارها و بارها به صورتش آب میزند. امشب بعد از سالها برای زیر و رو شدنِ زندگی اش عزاداری کرد و همین امشب هم باید تمام شود.

لیوانِ آبی برای رُهام پر میکند و..کاش انتهای این روزها، آرامش باشد.

کنارِ مبلِ سه نفره میرود و لیوانِ آب را به سمتش میگیرد:

-بفرمایید..

رُهام نگاهِ خمار و خسته اش را تا چشمهای ملتهبِ رُز بالا میکشد و نرم میخندد:

-قشنگ میگی..مثلِ یه خدمتکار..

دوست دارد از تهِ دل داد بزند که تمامش کند. یک روز..یک ساعت..یک دقیقه این بازی را کنار بگذارد!

-بفرمایید..رُهام!

رُهام با لبخندِ پر درد و پر لذتی لیوانِ آب را از دستش میگیرد:

-اینم قشنگه..

رُز فکر میکند با این مرد..میشود به آینده ی روشن فکر کرد؟!

-نوش جان..

رُهام فقط قلپی میخورد و لیوان را روی میزِ روبرویش میگذارد. رُز میخواهد از کنارش بگذرد که رُهام میگوید:

-بشین پیشَم..

قلبِ رُز به طرزِ مسخره ای میلرزد و این لرزش قلب غرورش را به بازی میگیرد. او بد و نامهربان است..چرا قلبش برایش میلرزد؟!

-میخوام برم نماز بخونم..

کاملا آرام و خالی از هدف میگوید. و رُهام تیز نگاهش میکند:

-چقدر گریه کردی..

همان لحظه رُز بغض میکند و نگاهش را پایین می اندازد. رُهام دستش را میگیرد و به سمتِ خود میکشد:

-بیا رُزِ صورتی..بیا پیشِ خودم..

DONYAIEMAMNOE

چانه ی رُز جمع میشود. دلش محبت میخواهد..آغوش میخواهد..آرامش میخواهد. با اوی ناآرام میشود؟؟

رُهام او را کنارش مینشاند و..بغلش نمیکند. در عوض توی صورتش چشم میگرداند:

-با چشات چیکار کردی دختر؟؟؟

رُز در چشمانش نگاه میکند و نگاهش تار میشود و..دلش برای خماری و خستگیِ چشمهای او هم میسوزد.

-چرا تا الان بیداری؟؟

رُهام با سردردی که دارد، اخم میکند و لبی میکشد:

-گفتم که..تو نمیذاری بخوابم..

رُز ناراحت میگوید:

-من اذیتت کردم؟؟

رُهام پشتِ انگشتانش را به گونه ی قرمز شده ی او میکشد:

-من نمیذارم کسی منو اذیت کنه رُز..از پسِش برمیام..

و پشتِ انگشتانش را تا لبهای رُز میکشد و صدایش پچ میشود:

-از پسِت برمیام..

DONYAIEMAMNOE

این لحن پر از کینه است و رُز را میترساند. اما بیشتر از ترس، ناراحت است که چرا همه چیز از نگاهِ او، جور دیگر است.

-از پسِ چیِ من بربیای؟؟ همه جوره منو در اختیارِ خودت داری..هرطوری دلت میخواد باهام رفتار میکنی..هرکاری دلت میخواد، باهام میکنی..تحقیر میکنی..اذیت میکنی..خجالتم میدی..همه جوره منو تحتِ سلطه ی خودت داری..

رُهام با تاسف میخندد:

-نه..ندارمت! من همه جوره تو رو ندارم..این داشتن خیلی کمه...وقتی همین الان فکرت پیشِ اینه که بری نماز بخونی، یعنی من خیلی عقبم..خِعیلی ازش عقبم رُز!

رُز عصبی از نفهمیدنِ او میگوید:

-نماز خوندنِ من باعث شده که تو فکر کنی منو نداری؟! یا بنده نبودنِ من واسه تو؟؟

رُهام چانه اش را نوازش میکند:

-تو واسه بندگی کردنِ من تو زندگیِ من نیفتادی..اما من نمیذارم اینطوری پیش بره..

و توی فکر ادامه میدهد:

-هرچند الان گیجم و غافلگیر شدم، اما میگردم راهشو پیدا میکنم..من عاشق بازیِ سختم..هرچقدرم که روانیم کنه!

رُز نگاه بینِ چشمهای او میگرداند. نمیداند چرا دوست ندارد او را توی این حال ببیند.

-چرا همه چیو بازی میبینی؟؟

رُهام میخندد:

-چون همه چی بازیه! کلِ زندگی یه قمارِ بزرگه که یا تو توش برنده میشی، یا میبازی و همه ی دار و ندارت به فنا میره..

رُز پر از نفهمی میپرسد:

-من این وسط چه نقشی دارم؟؟

رُهام صورتش را جلو میکشد و..لبهایش را بینِ چانه و لبِ رُز میگذارد و..روی لبِ زیرینش پچ میزند:

-تو وسطِ این بازی ای...قمارِ زندگیِ من تویی رُز!

DONYAIEMAMNOE

رُز بی نفس چشم روی هم میگذارد. حسهای وحشتناک و دخترانه توی تنش راه میگیرد. رُهام کمی عقب میکشد و موهای رُز را از پشتِ سر، توی چنگش میگیرد:

-تو ورقِ آسِ اونی..اما تو دستای من..من هرکاری دلم بخواد، با تو میکنم..

رُز بی طاقت به یقه ی تیشرتِ او چنگ میزند:

-رُهام..

رُهام دیوانه وار لبهایش را روی پوستِ گونه ی رُز میکشد:

-بگو که بنده ی من میشی..

رُز بی نفس میگوید:

-بیا این بازی رو تمومش کنیم..

رُهام با تک خنده ی مستانه ای توی چشمهایش نگاه میکند و..موهایش را بیشتر میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-دورِ بعدی تازه شروع شده..چیو تموم کنم؟؟

این نگاه عجیب سرد و ترسناک است. کفِ سرش به درد آمده، اما چشم از چشمهای او نمیگیرد و میگوید:

-نکن..داری با زندگیِ من و خودت بازی میکنی..

رُهام با حالِ خوش و خراب توی چشمهای سرخ شده اش میگوید:

-ترسیدی؟؟؟

رُز صادقانه میگوید:

-آره..میترسم..از اینطوری بودنت میترسم..تمومش کن..

رُهام موهایش را جوری میکشد که چشمهای رُز روی هم فشرده شوند.

-آخ موهام..

لحنِ رُهام پر از خشونت و کینه است:

-من شروع نکردم که منم تمومش کنم..وقتی تو قبل از اینکه بشناسمت..قبل تر..خیلی قبل تر جلو راهِ من سبز شدی، یعنی این بازی خیلی وقته که برنامه ریزی شده..یعنی همه ش با برنامه بود!

DONYAIEMAMNOE

یعنی تو با برنامه ی اون افتادی وسطِ زندگیِ من..یعنی اون همه تلاش..اون همه نقشه..اون همه برنامه، دودِ هوا! یعنی قرار بود اینطوری باشه..یعنی من نمیدونم تو چرا اینجایی..چی از جونِ من میخوای..چرا میخوامت؟!

چرا من تو رو خواستم و انقدر برنامه ریختم تا به دستت بیارم؟؟ چرا من تو رو که ورقِ آسِ اونی، باید انقدر بخوام؟!

رُز دستش را عقب میکشد و مچِ دستش را میگیرد:

-موهامو وِل کن!

رُهام سرش را تکان میدهد:

-از اینکه تو دستای منی و درد میکشی و راهِ فرار نداری، خوشحالم! حالا که اون میخواد اینجا باشی، منم راضی ام..اما همونطوری که من میخوام باید باشی! ببینم چطوری میخواد از پسِ من بربیاد!

رُز مچ دستش را میفشارد و دردِ حرفهای رُهام، خیلی بیشتر تر از دردِ موهایش است. با روانِ به هم ریخته میگوید:

-من ورقِ بازی نیستم! انقدر منو اذیت نکن..دارم دیوونه میشم از دستت..بس کن!

رُهام دستوری میگوید:

-چشاتو وا کن!

رُز نگاهِ تار شده اش را به او میدهد و خسته تر میگوید:

-بازی رو تموم کن..

رُهام از چشمهای او حس دیگری میگیرد. و انقدر خواستن..انقدر خواستنِ این دختر، عذاب است! این قلبی که سنگین و محکم برای این دختر میکوبد..این خواستنی که نفسش را دارد میبُرد. دیوانه وار میخواهدش و..چرا نمیتواند از پسِ این حس بربیاید و بیشتر..بیشتر عذابش دهد؟!

-از کجا پیدات شد رُز؟؟؟

چانه ی رُز میلرزد و با همان حالِ خراب، دستِ رُهام را میگیرد:

-مگه نمیگی تلاش کردی تا منو به دست بیاری؟؟ مگه نمیگی کلی برنامه ریختی؟؟ پس چرا الان انقدر اذیتم میکنی؟؟

رُهام دیوانه وار و خش گرفته میگوید:

-چون رُزِ من کثیفه..

رُز با مکث و در اوجِ صداقت میگوید:

-من اصلا به پوریا فکر نمیک..

موهایش جوری کشیده میشود که جمله توی دهانش بماند. و رُهام آرام میگوید:

-خفه شو!

رُز با درد میگوید:

-لعنت بهت باشه! من کثیف نیستم..انقدر اینو به من نسبت نده..

-اگه کثیف نیستی، جلوی من زانو بزن و بنده ی من باش...

رُز با بهت چشم باز میکند:

-میخوای من نماز نخونم؟!

رُهام با فکِ سخت شده لبخندی میزند:

-جز من هیچکس کمکت نمیکنه عروسک..تو از من بخواه..التماسِ منو بکن..من دیگه اشکِتو درنمیارم. ببین؟؟ امشب چقدر به خاطرِ من گریه کردی..کی به دادت رسید؟؟

لعنتی هربار بدتر میشود.

-من به خاطرِ تو گریه نکردم! خیلی وقته که به خاطر کارای تو دیگه گریه نمیکنم.

رُهام لحظه ای مات میماند. به هم میریزد.. عصبی میشود:

-اصلا از فکرِت نگذره که میتونی منو بازی بدی..

-من دنبالِ بازی نیستم..نیستم نیستم!

رُهام به یکباره رهایش میکند. فقط نگاهش میکند..نگاهش میکند. رُز نفسی میگیرد و..نفس نفس میزند و قبل از اینکه چیزی بگوید، رُهام میگوید:

-اما من دنبالِ داشتنِ توام..داشتنِ همه جوره ت..رُزِ منی، نه فرشته ی اون..

میگوید و جلوی چشمهای رُز از روی مبل بلند میشود و خسته و بی رمق به سمتِ پله ها میرود. و همانطور که پشتش به رُز است، دستی در هوا تکان میدهد:

-نمازت قضا شد بنده ی من!

DONYAIE MAMNOE

رُز نگاه به سمتِ پنجره ها میکشد و میبیند که هوا روشن شده. ماتم زده زانوهایش را بغل میگیرد و با فکر و حالِ عجیب، زیرِ لب زمزمه میکند:

-خدایا فقط پیشَم باش..

از ماشین پیاده میشود و مستقیم به سمتِ ساختمانی قدم برمیدارد که مقصدش است. سرد و آرام و مقتدر..بدون تردید و خالی از اهمیت.

از بینِ ده زنگ، یکی را بی هدف میفشارد. چند ثانیه بعد صدای زنی را میشنود:

-بفرمایید..

به دوربینِ آیفون نگاه میکند و با لحنِ محکم و آرامِ ذاتی اش میگوید:

-منزلِ آقای فضلی؟؟

زن بلافاصله میگوید:

-نخیر زنگ رو اشتباه زدید..

رُهام اخمِ کمرنگی میکند:

DONYAIEMAMNOE

-جدا"؟ ببخشید..زنگِ شماره ی چنده؟؟

زن با ثانیه ای مکث جواب میدهد:

-شماره ی سه..

رُهام لبخندی توی دوربین میزند:

-درست..ممنون..

-خواهش میکنم..

ثانیه ای دیگر زنگِ شماره ی سه را میفشارد. و اینبار صدای مردی به گوش میرسد:

-بله بفرمایید..

آبی های پرجذبه اش را از دوربین نمیگیرد:

-منزلِ فضلی؟؟

در صدای مرد کنجکاوی موج میزند وقتی میگوید:

-بله؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام بلافاصله میگوید:

-نیلا خانوم هستن؟؟

صدای مرد اینبار تعجب هم دارد:

-شما؟!

-رُهام هستم..همسرِ دوستش رُز..میشناسه منو!

اینبار مرد با هیجان میگوید:

-رُز دوستِ نیلا؟! شما همسر رُز هستین؟؟؟

همان لحظه به صمیمیتِ زیادِ رُز و نیلا امیدوار میشود و...

-بله..تشریف دارن؟؟

-بله هست..بفرمایید بالا در خدمت باشیم..

خلاصه میگوید:

-نه..ممنون میشم اگه بهش بگین که بیان پایین..

-حتما..الان میگم بیان خدمتتون..تشریف می آوردید بالا یه چایی چیزی در خدمتتون بودیم..

لبخندِ کمرنگ و جدی ای میزند:

-ممنون زحمت نمیدم..منتظرِ نیلا هستم..

DONYAIE MAMNOE

سری توی دوربین تکان میدهد و چشم میگیرد و به سمتِ ماشینش میرود.

نشسته توی ماشین و خیره به روبرو، به یک جمله ی رُز فکر میکند. یعنی روزها ست که فقط به همان یک جمله فکر میکند:

"به خاطر تو گریه نکردم..خیلی وقته که به خاطرِ کارای تو گریه نمیکنم"

با انگشتِ اشاره اش آرام روی فرمان ضرب میگیرد. انقدر ذهنِ آماده ای دارد که میتواند هزاران برداشت از همین یک جمله داشته باشد و به هزار صورت برای خود تفسیر کند. رُز درست همان شب بعد از آن حرفها به قدری گریه کرده بود که چشمهایش باز نمیشد..آن وقت به خاطرِ حرفهای او نبود؟! اگر به خاطرِ او نبود، پس دلیلِ دیگر داشت و..به دنبالِ دلیل است.

رُز ساده ای که تمامِ حسهایش کفِ دستش است، یک چیزهایی را از او پنهان میکند. رُزی که با برنامه توی زندگی اش افتاده..رُزی که باید بشناسدش..بشناسد تا بتواند حرکتِ بعدیِ حریف را پیش بینی کند..یا لااقل حدس بزند!

DONYAIEMAMNOE

نمیخواهد به زور از او حرف بکشد که میترسد دروغ بشنود، یا فقط سکوت. با محبت و مهربانی هم که اصلا! حتی با برخوردِ معمولی هم نمیخواهد از او بپرسد و..میخواهد بدونِ اینکه رُز بفهمد، تمامِ او را..از آن دختربچه ی گلفروش، تا رُزِ صورتیِ خجالتی را بفهمد!

نگاهش یک جا ثابت نیست و..دخترِ گلفروش چند وقتی ست که نیست.

نیلا دو طرفِ مانتویِ عبایی اش را روی هم میکشد و با تعجب و ترس به ماشینِ مسی رنگِ او نگاه میکند.

آخرین باری که او را دید، همان شبِ به یاد ماندنی بود و همان شب بی حساب شدند و جمله ی آخر را از او شنید:

-دیگه هیچ حسابی بینِ من و تو نیست..

خوب معنی آن جمله را میدانست. که دیگر نه سرِ راهش سبز شود، و نه کاری به رُز و هر چیزی که مربوط به رُز هست داشته باشد. معامله همانجا به پایان رسید. راضی بود، اما نگاهِ رُز هنوز هم که هنوز است فراموشش نشده!

با هیجان و استرسی که نمیداند چرا تا این حد زیاد است، با احتیاط به سمتِ ماشینش قدم برمیدارد. رُهامِ شمس..حتی اسمش هم که به میان می آید، با خود با ترس و دلهره به همراه دارد.

با تردید کنارِ ماشینش می ایستد و میبیندش و آرام میگوید:

-سلام..

رُهام نگاهِ گذرایی به نیلا میکند و اشاره میکند:

-بشین..

نیلا آبِ دهانش را فرو میدهد و با مکث میپرسد:

-چرا؟!

رُهام اینبار مستقیم و در سکوت نگاهش میکند. دخترِ سبزه رویی که ابروهای پُرِ سیاه رنگی دارد و بدونِ آرایش، معمولی تر به نظر میرسد. نیلا هول میکند:

-منظورم اینه که..اینجا چیکار میکنی؟! با من..کاری داری؟؟

رُهام چشم از چشمهای سیاهِ خالی از معصومیتش نمیگیرد:

-کار دارم که اومدم اینجا..

میخواهد بپرسد چه کاری..اما نگاهِ رُهام این اجازه را نمیدهد. به اجبار میگوید:

-باشه..

با نفسی که میگیرد، ماشین را دور میزند و روی صندلیِ کنارِ رُهام جاگیر میشود. در را که میبندد، چند ثانیه ای بینشان سکوت میشود. اما طاقت نمی آورد و نگاهش میکند و میپرسد:

-اتفاقی افتاده؟!

رهام نگاهِ گذرایی به وضعِ ظاهریِ او میکند و صندلهای ساده ی لاانگشتی اش را میبیند. هرچند وضعِ ظاهریِ نیلا مناسبِ بیرون رفتن نیست، اما برای رهام هم چندان اهمیتی ندارد. و در چشمانِ کنجکاو و پر استرسش میگوید:

-درباره ش حرف میزنیم..

-درباره ی؟

رُهام ماشین را روشن میکند:

DONYAIEMAMNOE

-یکی دو ساعتی شاید حرفامون طول بکشه..لازمه یکی دو ساعت وقتتو به من بدی..

نیلا با بُهت میگوید:

-آخه الان..کجا بریم؟! من لباسام مناسب نیست..اصلا درباره ی چی میخوای حرف بزنی؟؟

رُهام ماشین را به حرکت درمی آورد و چشم از او میگیرد:

-لباسا و ظاهرت اهمیتی نداره..اینبار رو جذاب نباش که حرفامون ربطی به جذابیتات نداره نیلا!

نیلا کمی خجالت میکشد. دستی به روسری اش میکشد و موهای فرِ نامرتبش را کمی با دست مرتب میکند. و درهمان حین میگوید:

-حرفات خیلی مهمه؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُهام به خیابان است:

-من واسه چیزایی که مهم نیست، وقت نمیذارم..

میداند. خوب میداند که او بدونِ سود اصلا یک دقیقه هم وقتش را برای کسی تلف نمیکند.

-نمیشه بگی درباره ی چیه؟

رُهام به جای جواب، سوالی میپرسد:

-از پوریا چه خبر؟؟

حتی آمدنِ اسمِ پوریا هم نیلا را به هم میریزد. صدایش آرامشی ندارد وقتی میگوید:

-چند وقتیه که ازش خبر ندارم..

-چند وقت؟؟

نیلا شانه ای بالا میدهد و با مکث میگوید:

-شاید..یک ماهی باشه...

نگاهِ گذرایی به دخترک میکند:

-پس بعد از اون شب، زیاد باهاش برخورد داشتی..

یادآوریِ برخوردهایش هم نیلا را میترساند.

-نه زیاد..یه چند باری..

DONYAIEMAMNOE

-چند بار؟؟

گیج میخندد:

-سه چهار بار..

رُهام سر تکان میدهد:

-خب..زیادم سخت نگذشته براش..

نیلا ولی برعکسِ او فکر میکند:

-وای نه رُهام! نمیدونی چقدر دیوونه شده بود. چندین بار اومد دمِ دانشگاهم تا بالاخره پیدام کرد..چه بلوایی دمِ دانشگاه راه انداخت..داشتم از ترس سکته میکردم..چند بار تهدیدم کرده که میخواد منو بکُشه..گفته دستش بهم برسه، زنده م نمیذاره..

رُهام با تک خنده ای میگوید:

-پوریا و این غلطا؟؟

نیلا اما با یادآوریِ آن لحظه ها میترسد:

DONYAIEMAMNOE

-اگه اون لحظه دستش بهم میرسید، نمیدونم چه بلایی سرم می آورد. فقط شانس آوردم که چند نفر نگهش داشتن و من تونستم فرار کنم..خدا بهم رحم کرد..وگرنه نمیدونم الان زنده بودم یا نه..

رُهام با تمسخر میگوید:

-مالِ این حرفا نیست..پوریا فقط هارت و پورته!

نیلا سر به اطراف تکان میدهد:

-اگه اون لحظه میدیدیش، دیگه این حرفو نمیزدی.

بدتر از آن هم پوریا را دیده..بدترینش همان روزِ بعد از به دست آوردنِ رُز بود. بیشتر از آن که بخواهد دورا دور حرفی بزند، هیچ کاری از دستش برنیامد.

نگاهِ گذرایش به نیلا کمی با تمسخر همراه است:

-انقدر ازش میترسی؟؟

نیلا از انقدر بی محابا بودنِ او همیشه متحیر است.

-نباید بترسم؟! فهمید که همه ش نقشه بود..فهمید به خاطر چی بهش نزدیک شدم..همه ش تهدیدم میکنه..منتظره دستش بهم برسه تا جونمو بگیره، نباید از همچین آدمی بترسم؟!

رُهام فقط پوزخندی میزند. نیلا ناراحت میگوید:

-پیدام کنه، من چه خاکی تو سرم بریزم؟؟ دیوونه شه و بلایی سرم بیاره...

رُهام با آرامش نگاهش میکند:

-کاری از دستِ من برمیاد که برات انجام بدم نیلا؟

نیلا دهان باز میکند حرفی بزند، که رُهام اجازه نمیدهد:

-تو حقِتو گرفتی..معامله تموم شده..دیگه بقیه ش فقط به خودت مربوطه..درسته؟؟

نیلا لب میزند:

-آخه...

-آخه نداره دختر جون..تو باید قبل از اینا فکرِ این روزا رو میکردی..قبل از اینکه قبول کنی و بخوای با من واردِ معامله بشی..من حقتو دادم..توقعِ بیشتر از این که از من نداری؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا به خاطرِ لحنِ پر جذبه ی او دیگر نمیتواند چیزی بگوید. سکوت در فضای ماشین حکمفرما میشود. دقیقه ای بعد نیلا میگوید:

-میترسم بلایی سرم بیاره..

کوتاه و بی اهمیت میخندد:

-نترس نمیاره..

-نامزدیش درست یک شب قبلِ عروسیش به هم خورد..زن و زندگیشو از دست داد..منو مقصرِ همه ی اینا میدونه..

رُهام خیابانی را میپیچد:

-دیگه نمیخوام درباره ش بشنوم..

نیلا با خواهش میگوید:

-نمیتونی کمکم کنی؟؟

روبروی کافی شاپی نگه میدارد:

DONYAIEMAMNOE

-من به خاطرِ کمک به تو سراغت نیومدم..

نیلا ناامید میشود. رُهام آدمی نیست که بدونِ نفع برای کسی کاری بکند.

-پیاده شو..

نیلا به خاطرِ ظاهرِ نه چندان جالبش، معذب است:

-نمیشه همینجا کارِتو بگی؟؟

رُهام برمیگردد و چند ثانیه ای به سر تا پایش نگاه میکند. نیلا دستی به روسری اش میکشد:

-کاش میگفتی لااقل لباسِ مناسب میپوشیدم..

رُهام در صورتِ خالی از آرایشش میگوید:

-انقدر برات مهمه که همیشه ظاهرت جذاب و موردِ قبول باشه؟؟

نیلا با خجالت میخندد:

-خب راستش..عادت ندارم شلخته باشم..

-یا عادت داری که همه ی نگاها رو به خودت جلب کنی..

DONYAIEMAMNOE

نیلا دیگر از رُهامی که خیلی خوب او را میشناسد، زیاد رودربایستی ندارد:

-خب من ظاهرم برام خیلی مهمه..دیده نشدن برام سخته..نمیتونم تحمل کنم که نگاهها روم با تحسین همراه نباشه..دوست دارم..همیشه بهترین باشم..

نگاهِ رهام روی در صورتِ نیلا میگردد:

-و تو بهترین دوستِ رُز بودی..

از این حرف میشود هزاران برداشت کرد و نیلا آن چیزی را برداشت میکند که فکر میکند درست ترین است.

-رُز زیباترین و ساده ترین دختری بود که میشناختم..

رُهام به شناختنِ نیلا فکر میکند و حرفِ دیگری میزند:

-میدونی که میتونی از این اخلاقت بهترین استفاده رو ببری؟؟

-کدوم اخلاق؟!

رُهام دستگیره را میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-همین که دوست داری در نظرِ همه بهترین باشی..

نیلا برداشتِ خود را دارد و خوشش نمی آید:

-من اهلِش نیستم رُهام!

رهام پرمعنا لبخندی میزند. نیلا توجیه می آورد:

-باور کن تا وقتی که حسی به کسی نداشته باشم، نمیتونم بهش اجازه بدم که نزدیکم بشه..درموردِ پوریا هم فرق داشت..میخواستم دستش واسه رُز رو بشه..بعدم..خب پولِ خوبی بود..هرچند پولش زیاد اهمیتی نداشت و بیشتر دلم واسه رُز سوخت..وگرنه باور کن اهلش نیستم..

رُهام ابرویی بالا میدهد:

-عجب..چه دخترِ خوبی!

نیلا میخواهد چیزی بگوید، اما رُهام ادامه میدهد:

-اما اهلش باش..باهاش میتونی از جونت محافظت کنی..

نیلا با نفهمی نگاهش میکند:

-منظورت چیه؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام اهلِ توضیح دادنِ بیشتر نیست و میگوید:

-پیاده شو خیلی وقتمو گرفتی..

خودش پیاده میشود. و نیلا متعجب به جمله اش فکر میکند. یک حدس از این حرف میزند و..مگر میشود؟!!

معذب از ماشین پیاده میشود و زیرِ لب میگوید:

-کاش لااقل کفشامو عوض میکردم..

اما نگاهِ رهام به همه جا سرک میکشد..برای پیدا کردنِ دخترکِ گلفروش...

پشتِ میزی مینشینند. نیلا دستی به روسری اش میکشد و کاش یک آینه بود و لااقل صورتش را میدید. و رهام تکیه داده به صندلی و پا روی پا انداخته، دقیق نگاهش میکند. فکرش را میخواند..دختری که جذاب بودنش برایش در اولویت قرار دارد.

نیلا دوست دارد زودتر از این کافیشاپِ باکلاس بیرون بروند:

DONYAIEMAMNOE

-خب..کارِت چیه؟؟

رُهام دستی به بدنه ی چینیِ فنجانِ قهوه اش میکشد:

-رُز...

نیلا یکهو به خودش می آید و میانِ حرفِ رُهام میگوید:

-راستی از رُز چه خبر؟؟ حالش خوبه؟! چیکار میکنه؟؟ کجاست اصلا؟؟؟ دیگه دانشگاه نمیاد..راستش..منم یه ماهی میشه که دیگه دانشگاه نمیرم..از ترسِ پوریا!

و بعد ناراحت نگاهش را پایین میکشد:

-چقدر بد دوستیمون به هم خورد..بمیرم واسه اون نگاهِ آخرش..چقدر ازش خجالت میکشم..

رُهام ناخنش را به بدنه ی فنجان میزند و ریزبینانه نگاهش میکند:

-به خاطرِ لطفی که در حقش کردی؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا بغض میکند:

-اون فکر میکنه من بهش خیانت کردم..

رُهام حوصله ی گریه و ناله ی این یکی را ندارد:

-حرفی برای گفتن ندارم..

نیلا نگاهِ تار شده اش را به رُهام میدهد:

-بهش توضیح ندادی؟؟

فنجانش را برمیدارد:

-چیزِ مهمی نیست که بخوام توضیح بدم..

و بعد جرعه ای از قهوه اش را میخورد. اما نیلا ناراحت است..شبی نشده که به آن شب فکر نکند. از آن شب فکرِ رُزی که او را با پوریا روی تختش دید، از سرش بیرون نمیرود.

-کاش بهش میگفتی که به خاطرِ اینکه ذات پوریا رو نشونش بدیم، این نقشه رو کشیدیم..

رُهام بی اهمیت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ذات پوریا رو شناخت..بقیه ی چیزا دیگه اهمیتی نداره..

نیلا از بیرحمیِ او بغض میکند:

-راجع بهم بد فکر میکنه..

رُهام لبی میکشد:

-چیزی رو فکر میکنه که هستی..

نگاهِ نیلا روی او می ماند. رُهام با آرامش میگوید:

-قبل از این ماجرا چقدر ازت میدونست؟؟؟

نیلا هنوز نتوانسته حرفی بزند که رُهام ادامه میدهد:

-از خودت! از خودِ واقعیت..

نیلا سخت نفسی میگیرد و با مکث میگوید:

-باهم دوست بودیم..

رُهام خود را جلو میکشد و جرعه ی دیگری از قهوه اش را میخورد. درحالیکه فنجان را روی میز میگذارد، میپرسد:

-تا چه حد دوست؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا دستی به حالت سردرگمی در هوا تکان میدهد:

-خب انقدری دوست بودیم که من بخوام براش این کارو بکنم و..

رهام با تک خنده ای که کم از پوزخند ندارد، میگوید:

-باشه..درمورد دوستیتون بگو..

نیلا پوفی میکشد:

-لازمه؟؟

-به خاطر همین اینجام..

نیلا تعجب میکند:

-یعنی چی؟؟

رُهام جدی و شمره میگوید:

-رُز چقدر تو رو میشناخت؟؟

نیلا سعی میکند آرام باشد و در آرامش جواب دهد:

-باشه..خیله خب..رُز از شیطنتای من خبر داشت..خب سه سالی میشه که باهم دوستیم..اما اونقدر تو عمقِ ماجرا نمیرفت..کلا درباره ی هیچی کنجکاوی نمیکرد..یعنی چطور بگم..تا خودم

چیزی بهش نمیگفتم یا خودش نمیدید، نه درباره ش حرف میزد، نه چیزی میپرسید..

به خاطرِ همین احتمالا فکر میکرد که نهایت شیطنتای من شاید شاااید دوست پسر داشتنمه..منم بهش نمیگفتم..رُز از این چیزا زیاد خوشش نمی اومد..نه که مثلا بفهمه من با دوست پسرم روابطِ بازتری دارم، باهام به هم بزنه، نه!

اما چون خودش اصلا اهلِ هیچی نبود، منم یکم ازش رودربایسی داشتم..انقدرم سوال نمیپرسید و اصلا کنجکاوی نمیکرد که یه حریمی بینمون به وجود اومده بود..به خاطرِ همین باهم دوست موندیم..

چون رُز نه اهلِ کنجکاوی بود، نه اهلِ سرزنش و گیر دادن..همینطوری که بودیم، همدیگه رو قبول داشتیم..قبولم داشت، با همون شیطنتام..تا اینکه دیگه اون شب من و پوریا رو باهم دید و...

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را با نفسی آه مانند پایین میکشد:

-خیلی وحشتناک بود..در حقش ظلم شد..الان نمیدونم چه فکرایی درباره ی من میکنه..ولی خیلی دلم میخواد یه روز بهش توضیح بدم که..

رُهام حوصله اش نمیکشد و میانِ حرفش میگوید:

-پس اونقدری نمیشناختت که بدونه شیطنت کردنای تو، با شیطنتایی که اون فکر میکنه، زمین تا آسمون فرق داره..

نیلا ناراحت میگوید:

-دنیای رُز خیلی ساده و بی شیله پیله ست..

فنجان میانِ انگشتانِ رهام فشرده میشود. رُز سادگی را گذرانده..احمق است که سه سال با نیلا دوست بود و او را فقط یک دخترِ پرشیطنت میدانست!

-چقدر میشناسیش؟؟

نیلا سرش را بالا میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-رُز رو؟؟

رُهام فقط سر تکان میدهد. نیلا با نفسِ بلندی از ناراحتی میگوید:

-رُز واقعا بهترین دوستِ من بود..

-درباره ش بگو..

نیلا میفهمد که رُهام حوصله ی حرفِ اضافه شنیدن را ندارد و فقط میخواهد جوابِ سوالاتش داده شود. برای همین میگوید:

-خب چطور بگم..تو که خودت احتمالا بهتر از من رُز رو بشناسی

و بعد با خنده ای میگوید:

-تو همه رو زود میشناسی

هوم اینطور است. اما درموردِ رُزی که نمیداند چطور بهش گره خورده..کمی سردرگم است

نیلا با لحنِ خاصی ادامه میدهد:

-حتما فهمیده بودی که چه دخترِ ساده و خوبیه..واسه همین اون همه نقشه کشیدی تا از چنگِ پوریا درش بیاری..خوش به حالِ رُز! هرچی نداره، لااقل شانس داره..

DONYAIEMAMNOE

رُهام با پوزخندی میگوید:

-توقعِ زیادیه که بخوای جای رُز باشی..یا اصلا آرزوش رو داشته باشی..رُز با تو و امثالِ تو زمین تا آسمون فرق داره..حداقلش اینه که حتی اگه به جای صد میلیون، صد میلیارد هم بهش پیشنهاد میشد، کاری که تو کردی رو انجام نمیداد

نیلا با حسرت تایید میکند:

-آره خب..منم بهش حسادت نکردم به خدا..همیشه هم آرزوی خوشبختی براش دارم..لیاقت رُز خیلی بیشتر از پوریا بود که..فکر کنم به اون چیزی که لایقش بود رسید..

رُهام یک تای ابرویش را بالا می اندازد:

-اینطور فکر میکنی؟

نیلا شانه ای بالا میدهد:

-دارم میبینم

رُهام دوباره به بحثشان برمیگردد:

-چقدر میشناسیش؟؟ هرچی درموردش میدونی، بی کم و کاست بگو..

نیلا کمی فکر میکند و میگوید:

-رُز..تک دخترِ عمو صمد و خاله فریده..یه دخترِ خجالتی و ساده که همیشه سعی میکرد بخنده و همه ش هم در تلاش بود تا با چیزایی که داره خوشحال باشه و ازشون لذت ببره..هرچند همیشه از اینکه مامان باباش سرایدار بودن، خجالت میکشید. خیلی مغرور بود، خیلی! هیچوقت هیچ درخواستی از منی که بهترین دوستش بودم، نکرد..عاشقِ نقاشی..

رُهام در دلِ ادامه میدهد: "دیوننه ی بارون..رنگِ صورتی..با کوچکترین کادو سرِ ذوق میاد و حسش کفِ دستشه"

اما نیلا همین یکی را فقط میگوید و ادامه میدهد:

-زیاد از خودش حرف نمیزد..گفتم که..نه کنجکاوی میکرد، نه اجازه میداد که درباره ش کنجکاوی کنیم..اما همیشه یه غمی تهِ نگاهش داشت..یا من اینطوری حس میکردم..با بچه های دیگه هم دوست بود، اما با من از همه بیشتر صمیمی بود. چون منم سعی میکردم همونطوری رفتار کنم که اون میخواد..مثلا میدیدم رو یه چیزایی حساسه یا دوست نداره درباره ی یه چیزایی حرف بزنه، روش زوم نمیکردم

رُهام کلافه میگوید:

-یعنی هیچی درباره ش نمیدونی؟

نیلا با مکث میگوید:

-چرا خب..مثلا میدونم که قبلا شمال زندگی میکردن..باغِ بهارنارنج داشتن..البته میگفت از دستش دادیم..اسمِ شناسنامه ایش سروِنازه که از اسمش خوشش نمیاد..هروقت هم میپرسیدم چرا، میگفت چون اسمش رُزه، نه سروِناز..راستشو بخوای همیشه با خودم فکر میکردم که شاید..شاید یه زندگیِ دیگه داشته..یا چه میدونم..یه آسیبی دیده..یا یه چیزی از دست داده..نمیدونم..

-اگه عمو صمد و خاله فریده مامان و باباش نبودن، فکر میکردم که شاید گم شده، یا خونواده شو از دست داده..یا وضعِ مالیشون یهو بد شده..آخه گاهی ناخودآگاه یه چیزایی میگفت که من میموندم از کجا میدونه؟!

خیلی وقتا هم فکر میکردم دروغ میگه..تا ازش میپرسیدم از کجا میدونی، رنگ و روش عوض میشد و با خنده میگفت که از خودم

گفتم و دروغ گفتم و یه چیزی پروندم! آخرم نفهمیدم راست میگفت یا سر به سرم میذاشت

رُهام چشم باریک میکند. این قسمتِ حرفهای نیلا جالب است و دارد جالبتر میشود.

-مثلا چی؟

نیلا در فکر دستی در هوا تکان میدهد:

-مثلا اینکه..جشنِ رنگ تو هندوستان رفته باشه و سوارِ فیل شده باشه..یا..اینکه..آهان مثلا یه بار گفت که کشتی سوار شدن حالِشو بد میکنه..بعد که پرسیدم یعنی چی؟! سریع گفت که البته فکر کنم حالمو بد کنه! منم هیچوقت نفهمیدم راست و دروغِ بعضی حرفاشو

رُهام بهت زده میماند و فقط گوش میدهد. نیلا میخندد:

-البته خیلی رویاپردازه..شایدم تخیلاتشو میگفت..اصلا دخترِ خاصی بود..تو دنیای خودش بود بیشتر..وقتی هم که با پوریا نامزد شد، حالش خوب بود..میفهمیدم که این تنوع تو زندگیشو

خیلی دوست داره..پوریا رو هم..خب بهش علاقه پیدا کرده بود..چه میدونست پوریا چه آدمِ عوضی ایه

رُهام سریع میگوید:

-دیگه درباره ش چیا میدونی؟

نیلا دوباره فکر میکند:

-دیگه..چیزِ خاصی نیست..همینا که گفتم ازش یادمه..فقط از اینکه هیچکس حرفشو نمیفهمید، همیشه ناراحت بود. هرچند..اهلِ گِله و شکایت و حرف زدن هم نبود آخه..فقط گاهی که خیلی دلگیر میشد، میگفت که کاش منم تو هفت سالگی مُرده بودم

چشم باریک میکند و متفکرانه خیره ی نیلا می ماند. جمله ی آخرِ نیلا برایش عجیب است.

DONYAIEMAMNOE

یه پارت طولانی فوق هیجانی با کلی نکات کلیدی 😬😬

کانال رسمی شیرین نورنژاد, [۰۹.۱۱.۲۰ ۱۵:۰۱]

#پست۳۹۳

جمله ی آخرِ نیلا برایش عجیب است. درکش سخت..که میپرسد:

-منظورش چی بود؟؟

نیلا شانه ای بالا می اندازد:

-نمیدونم..

-ازش نپرسیدی؟!

نیلا به رُز فکر میکند و آن یکی دو باری که این جمله را از رُز شنید. که انگار ناخودآگاه و از سرِ ناراحتیِ زیاد با خود زمزمه میکرد.

DONYAIEMAMNOE

-پرسیدنش که..چرا میپرسیدم..اما جوابی نداد..یعنی یادم نمیاد جوابِ درستی ازش شنیده باشم..

رُهام حس میکند رُز پیچیده تر از آن است که بشود به این راحتی او را شناخت. شاید هم..چیزِ خاصی نباشد. اصلا گذشته ی مهمی نداشته باشد. یا به قولِ نیلا، رُز زیادی رویاپرداز باشد و گاهی چیزهایی پرانده باشد. اما نمیداند چرا توی مغزش هزاران علامتِ سوال به وجود آمده و..یک جایی در گذشته، یک گره ی کور وجود دارد. دخترکِ گلفروش از ذهنش بیرون نمیرود و حریفش دارد بازی اش میدهد.

به طرزِ مسخره ای از نیلا میپرسد:

-رُز تو بچگیش گُل میفروخته؟!

نیلا متعجب میپرسد:

-یعنی چی؟؟

همین تعجبِ نیلا کافی ست تا دستش بیاید که نیلا از هیچ چیز خبر ندارد. برای همین دیگر پیگیر نمیشود و میگوید:

-دیگه چی از رُز میدونی؟؟ هرچی به ذهنت میرسه، بگو..حتی اگه فکر میکنی که چیزِ مهمی نیست..

نیلا چند ثانیه ای فکر میکند. دیگر چیزی به ذهنش نمیرسد.

-دیگه اینکههههه..رُزه دیگه..دخترِ مغرور و ساده و تو دار..

رُهام منتظر نگاهش میکند که شاید نیلا بازهم چیزی به ذهنش برسد و بگوید. اما نیلا در جوابِ نگاهِ منتظرِ رُهام میگوید:

-من فقط همینایی که گفتم رو ازش میدونم..چیزی شده؟؟ چرا اینا رو از من میپرسی؟! کارِت..همین بود؟؟

رُهام بدونِ اینکه جوابِ نیلا را بدهد، قهوه ی سرد شده اش را مزه میکند و به حرفهای نیلا فکر میکند. نیلا با احتیاط میپرسد:

-انقدر رُز برات مهمه؟؟

تیز نگاهش میکند و در نگاهِ نیلا حسادت و نگرانی را باهم میبیند. نیلا از نگاهِ پر جذبه ی رُهام حساب میبرد و خود را جمع و جور میکند. و میگوید:

-من با پوریا چیکار کنم؟!

رُهام هم در حساب بردن، همراهی اش میکند:

-گفتم که..از جذابیتت استفاده کن..

نیلا لب میگزد و صادقانه میگوید:

-فکرات خیلی ترسناکن..

-اما کارساز..

نیلا از فکرش هم میترسد و تنش مور مور میشود:

-مطمئنی این یکی کارسازه؟

رُهام بی اهمیت از جایش بلند میشود و نیلا و ترسش و درگیری اش با پوریا اهمیتی ندارد. فقط پوریا دورتر شود، کافی ست.

نیلا سریع میگوید

-تموم شد؟! میخوای منو همینجا بذاری و بری؟؟

رُهام چند اسکناس روی میز میگذارد:

-پاشو برسونمت همون جایی که سوارت کردم..

نیلا نفسِ آسوده ای میکشد و خدا را شکر میکند که لااقل قرار نیست با این تیپ و ظاهر تنهایی برگردد.

DONYAIEMAMNOE

دمِ در که ماشین از حرکت می ایستد، رُهام کوتاه میگوید:

-پیاده شو..

نیلا مکثی میکند و یکهو به سمتش برمیگردد:

-تو رو خدا رُهام..رُز حالش خوبه؟؟

رُهام با نگاهِ گذرایی جوابی میدهد:

-خوبه..

اما نیلا آرامش ندارد:

-میشه باهاش حرف بزنم؟؟

رُهام فقط پوزخندی میزند. نیلا اما دوباره میگوید:

-خواهش میکنم..بذار باهاش حرف بزنم..فقط بدونم که حالش خوبه..فقط یه توضیحِ کوچیک بهش بدم..

رُهام آرام و جدی میگوید:

-پیاده شو نیلا!

نیلا بیشتر اصرار میکند:

-فقط بهش بگم که خودمم راضی نبودم از این کار..

نگاهش تمسخر آمیز است و نیلا سعی میکند به رویش نیاورد:

-چندبار خواستم بیام دمِ درِتون..اما ترسیدم..

رهام تهدیدوار میگوید:

-ترسِت به جا بود..اصلا از فکرتم نگذره که بیای دمِ در خونه ی من..یا بخوای با زنِ من حرف بزنی..

نیلا به خاطرِ لحنِ ترسناکِ او، چند ثانیه ای خفه میشود. اما بعد با احتیاط میگوید:

-من باعث شدم که تو رُز رو داشته باشی..اما همه چی سرِ من خراب شد..من تو چشمِ رُز بد شدم..لطفا..شماره شو بده..

رُهام آخرین تذکر را میدهد:

-برو پایین..

نیلا دهان باز میکند بازهم خواهش کند که رُهام بازویش را میگیرد و به سمتِ در هُل میدهد:

-گمشو پایین! وقتی صد میلیونو میگرفتی، فکر بد بودن و خوب بودنتو نمیکردی؟ الان تازه داری میگی که تو چشمِ رُز بد شدی؟ همون موقع که شلوارتو واسه پوریا پایین میکشیدی باید به بعدشم فکر میکردی!

نیلا بغض میکند و بازویش درد میگیرد. و رو به رهام با صدای تحلیل رفته ای میگوید:

-فقط میخوام منو ببخشه..

رهام با تک خنده ی تمسخر آمیزی میگوید:

-باش بهش میگم..فقط میخوام گورِتو کلا گم کنی! اصلا فکرشم نکن که بذارم زنم با یه جنده در ارتباط باشه..دورِ رُز رو یه خطِ قرمز بکش که خودت در امان بمونی!

نیلا با حس بدی که از حرفهای او میگیرد، از ماشین پیاده میشود. به سمتِ خانه شان قدم برمیدارد، اما رُهام صدایش میزند:

-نیلا!

نیلا به سمتش برمیگردد. رُهام با جدیت تهدیدش میکند:

-جنده بودن اونقدری بد نیست که لاشی بودن بده! لاشی نباش که سرِتو به باد میدی..خب؟؟؟

DONYAIE MAMNOE

نیلا وسطِ خیابان می ماند و تنش از تهدیدِ او به لرزه می افتد. فقط میخواست برای رُز توضیح دهد و..باورش نمیشود که جوابِ خواسته اش را اینطور دریافت کرد.

رُهام چشم میگیرد و با سرعت ماشین را به حرکت درمی آورد. حالا باید روزها بنشیند و به حرفهای نیلا فکر کند و شاید به نتیجه ای برسد. هفت سالگیِ رُز!



کشوی سوم را بیرون میکشد و لباسهای تا شده ی رُهام را مرتب توی کشو جای میدهد. دستش روی لباسها کشیده میشود. لباسهای مارک و تمیزی که اکثرا به رنگِ سیاه هستند..و..حتی بعد از شستن هم بوی عطر میدهند.

یک نگاه به خودش می اندازد. هفته ها ست که جز این شلوارِ زرد و این بلوزِ عروسکی و تاپِ سفید، چیزی ندارد که تنش کند. از این تکرار خسته شده است.

DONYAIE MAMNOE

در کشو را میبندد و روی تخت طاق باز دراز میشود. نه تنها از لباسهایش، که از همه ی این تکرارها خسته شده است.

نزدیک به چهار ماه از زندگیِ مشترکشان میگذرد و..اگر دقیقتر بگوید، سه ماه و دو هفته! باورش نمیشود که این همه مدت میگذرد و هنوز اسیرِ این خانه است. سه ماه و دو هفته ی دیوانه کننده! با یک آدم دیوانه..لعنتی..بد..تاریک..و..جذاب!

در و دیوارِ تکراری..روزهای تکراری..خانه ی تکراری..بحث ها و دور و نزدیکی های تکراری..دیگر دارد حالت تهوع میگیرد و در و دیوارِ این خانه دارند روحش را میجوند! از دستِ آقا جون و مادرش هم ناراحت است که چرا لااقل یکبار بی خبر و مخفیانه به او سرنمیزنند؟! یعنی انقدر دستورِ رهام مهم است که یک بار هم سرپیچی نمیکنند؟!

پوزخندی به وضعِ خود میزند و مردی پر جذبه تر از او هم وجود دارد؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام..مردِ سرد و نامهربانی که این روزها دوری اش اذیت کننده تر است. این روزهایی که حتی دیگر کمتر اذیت میکند و بیشتر در فکر است و سکوت میکند و..سکوتش ترسناک است. که نکند هدفی دارد؟؟ یا نقشه ای؟؟ یا برنامه ای دارد میچیند؟!

وقتی آنطور نگاهِ آبی اش را به او میدوزد و هیچی نمیگوید..هیچی نمیگوید، اما نگاهش یک جوری ست. انگار سلول به سلولِ تنش را دارد موشکافی میکند. انگار که در یک بازی ست و دارد بازی اش را تجزیه و تحلیل میکند تا حرکتِ خوبی در مقابلِ حریفش داشته باشد. انگار که..به دنبالِ رمزهای مخفیِ بازی ست و..چقدر گاهی ترسناک میشود وقتی که کمرنگ و مغرورانه و..پر کینه لبخند میزند!

اما با تمامِ این ها..دل میلرزاند. نفس میبُرد..قلبش را به کوبش وادار میکند. رُهامِ شمس..با سکوتش..با نگاهش..و حتی با نامهربانی اش هم..به طرزِ خیلی ماهرانه ای او را وادار به خواستن میکند. خواستنی که این روزها عجیب غیرِ قابلِ کنترل و اذیت کننده شده است.

دستِ مشت شده اش را به روی تخت میکوبد و با دلخوری میغرد:

-خسته شدم!

و فکر میکند حتی از خودش هم خسته است. درواقع، از خودش بیشتر از هر چیزی خسته شده و..چرا کاری از دستش برنمی آید برای رهایی از این حالِ دیوانه کننده؟!

حال آنکه..دلش برای خودش..و برای رُهام میسوزد و..دلش میخواهد..میخواهد..لعنت به او..دلش شوهر بودنِ رُهام را میخواهد و..رُهامِ بد، بی احساس..رهامِ زیادی بلد و حرفه ای در بازی..واقعا نزدیک شدن نمیخواهد؟! تا کِی؟؟؟ تا کجا؟! تا کجای این زندگی میخواهد بازی کند و..اصلا چرا او را بدونِ هیچ لمسی اسیرِ خود کرده؟!

روبروی تی وی مینشیند و کانالها را بالا و پایین میکند. هرروز از صبح تا نزدیک به غروب..تنهایی..بدونِ سرگرمی..بدونِ هم صحبت..بدونِ تنوع..چطور این وضع را باید درست کند؟!

دختری را میبیند که بلوزِ چهارخانه ی طرحِ مردانه ای به تن دارد و دکمه های بالای بلوزش باز است. و یقه ی بلوزِ مردانه روی شانه اش سُر خورده و..پاهای برهنه و خوش تراشش، با رقصِ زیبایش جلبِ توجه میکند.

DONYAIEMAMNOE

به یادِ آن شبی می افتد که رُهام در استخر آن بلای بیرحمانه را سرش آورد و چطور بی تفاوت و مغرورانه فقط خندید. این بی تفاوتیِ رُهام چقدر با غرورش بازی میکند و..مهمتر از بُرد برای او وجود دارد اصلا؟!

دلش برای خودش میسوزد که آنقدر مثلِ او در بازی مهارت ندارد که بتواند او را جذبِ خود کند و به زانو دربیاورد. و خیره به دخترِ با نمکی که میرقصد، فکر میکند که..نمیتواند آنقدر جذاب باشد؟! یا لااقل انقدر خوب باشد که..هم خودش را..و هم رُهام را از این وضعِ وحشتناک نجات دهد؟!

سر روی زانوهایش میگذارد و زیرِ لب میگوید:

-خدایا کمکم نمیکنی؟؟؟

چشم میبندد..بغضش میگیرد..دقیقه ای فکر میکند. و یکهو از جایش بلند میشود و به سمتِ پله ها پا تند میکند. درحالِ بالا رفتن از پله ها به به دست آوردنِ آرامشی فکر میکند که توی این زندگی وجود ندارد.

DONYAIEMAMNOE

-دیگه از انتظار خسته شدم..خودمم باید تلاش کنم..

و وقتی وسطِ اتاق می ایستد، نفسِ بلندی میکشد و محکمتر میگوید:

-منو میخواد..میخواد که انقدر برنامه ریخته تا به دستم بیاره دیگه..شاید اگر خیلی باهاش خوب باشم، براش جذاب هم بشم!

اصلا نمیداند قرار است چه کند. اما هزار هزار فکر و برنامه از سرش میگذرد. دورِ خود میچرخد. به جای جایِ اتاق نگاه میکند. به نگاهِ سرد و پر غرورِ رُهام فکر میکند..دوست دارد در برابرِ نامهربانی های او، مهربانترین باشد! که شاید اگر اینطور باشد، زندگی شان از این وضعِ وحشتناک بیرون بیاید. شاید رُهام از تاریکی اش بیرون بیاید و..شاید..شاید یک نگاهی از او ببیند، مثلِ نگاهی که آن شب بعد از بیرون آمدن از کابوس از او دریافت کرد.

به حمام میرود. زیرِ دوش چشم روی هم میگذارد. خود را بغل میکند و..تصور میکند که بغل کردنِ رُهام چطور میتواند باشد؟! بوسیدنش؟؟؟ نوازش کردنش..یا..محبت کردن؟!

DONYAIEMAMNOE

با درد لبخندی میزند. کاش بتواند او را بهتر بشناسد، تا بداند که چطور باید در برابرِ او رفتار کند.

موهای نمدارش را شانه میزند. با بُرسِ زیبایی که هدیه ی او ست.

اصلا..نامهربان بودنهایش هم خاص و دیوانه کننده است. وقتی که طره ای از موهایش را گرفت و گفت:

"واسه این موها یه چیزی دارم"

قلبش میلرزد و حسهای عجیب و جدیدی را دارد تجربه میکند.

با بالاتنه ای کاملا برهنه و پایین تنه ای که پوشیده از یک لباس زیرِ صورتیِ ملایم است، توی اتاق برای خود راه میرود و فکر میکند. استرس دارد..میترسد از پسش برنیاید و در آخر فقط یک غرورِ خُرد شده برایش بماند و یک حسِ لگدمال شده!

اما نمیخواهد تسلیم شود و زیرِ لب بارها میگوید:

-میتونم..خدایا کمکم کن که بتونم..نمیخوام به قاتل بودنش فکر کنم..اصلا به بد بودنش کاری ندارم..فقط میخوام انقدر من و خودشو اذیت نکنه..

روبروی کمد می ایستد. بینِ لباسهایی که رُهام برایش خریده، یک پیراهنِ خیلی کوتاه به چشمش میخورد و یک تاپِ بندی و شلوارکِ بیش از حد کوتاه..همین!

لبهایش جمع میشوند و ناراحت نجوا میکند:

-خسیس!

از آن دو سه تا لباس میگذرد و..اصلا چه فایده ای دارد وقتی هدفِ رُهام چیزِ دیگری ست؟! و..هدفِ خودش هم واقعا حسِ رهام است..حسِ واقعی..رُهامی که خوددار ترین مرد است وقتی که پای بُرد درمیان باشد.

به جای آن لباسهای دخترانه، بعد از کلی گشتن بینِ لباسهای رُهام، یک تاپِ ورزشیِ سیاه رنگی پیدا میکند که پشتش کلاه دارد و آستین های حلقه ای اش نسبتا گشاد است.

DONYAIEMAMNOE

تاپ را تنش میکند. بلندی تاپ تا رانش میرسد. روبروی آینه می ایستد و نگاهی به خودش میکند. این یکی از تمامِ لباسهای رُهام، بهتر روی تنش نشسته و انگار بهش می آید!

راضی از همین تاپ اسپرتی که تن کرده، لبخندی میزند. اما بدونِ لباس زیر..کمی..خجالت میکشد و..گونه هایش رنگ میگیرد. خب این هم یک نوع اعتراض است به کمبودِ لباس! خنده اش وسعت میگیرد و قلبش میکوبد و استرس و هیجان بیشتر میشود. شوهرش است و این را باید قبول کند.

موهایش را با بند محکم بالای سرش میبندد. و انتهای موهای دمِ اسبی اش را تکان میدهد. سر کج میکند..لبخندِ پر نازی تمرین کند. نگاهِ رُهام را تصور میکند و به پاهای برهنه اش نگاه میکند. لب میگزد..چقدر خجالت میکشد و کاش رُهام به غرورش رحم کند.

از اتاق بیرون می آید و..رُهام گوشی را روی میز میگذارد. پوفِ بلند بالایی میکشد و دستی به صورتش میکشد. دیدنِ عروسک در آن وضع..با آن اداهای بچگانه..که انگار هدفی دارد..که انگار

قصدی از اینطور بودن دارد و رُزِ امروز، سرسختانه دارد برای حریفش بازی میکند.

حس های مردانه هرروز بیشتر و سرکش تر میشوند. و بازی سخت تر و سخت تر!

با اخمهای در همی از کلافگی میخندد..و به پوستِ سفیدش فکر میکند. فکر میکند و نفسش سنگین میشود و کینه بیشتر میشود و..چه عذابِ لذت بخشی!

تلفنِ دفترش به صدا درمی آید. سعی میکند رُز ظریف و پر وسوسه را از ذهنش دور کند. جواب میدهد:

-بله؟؟

صدای منشی اش را میشنود:

-آقای شمس، جناب کاویانی تشریف آوردن برای عقدِ قرارداد..

خوب است که حواسش پرت شود و بی اهمیت بشود. هرچند..دلش میخواهد رُز را تماشا کند..از نزدیک..و بیشتر و بیشتر بی تفاوت بماند و بی تفاوتی اش را به رخ بکشد. تا جایی که فرشته را تمام و کمال بنده ی خود کند.

قرارداد را به سمتِ مشتریِ محترم و متشخصش میگیرد:

-بفرمایید جناب کاویانی..من با فروشنده هماهنگ کردم و شرایط رو توی قرارداد قید کردم..شما هم هر شرایطی دارید، بفرمایید تا اضافه کنم..فقط امروز آقای تابنده گرفتار بودن و نتونستن تشریف بیارن..اگر تایید میکنید، فردا تشریف بیارید برای عقدِ قرارداد و قرارِ محضر برای به نام زدنِ سند..

کاویانی برگه ی قرارداد را میگیرد و از اینکه مردِ جوان همیشه کامل و بی کم و کاست توضیح میدهد، راضی ست.

-مشکلی نداره..متشکرم..

کاویانی مشغولِ خواندنِ قرارداد میشود و..رُهام..هم حواسش به مشتری اش است،و هم فکرش پیشِ رُز! انقدر در حفظِ ظاهر مهارت دارد که از دیدِ مخاطبی مثلِ کاویانی، یک مردِ جدی و حواس جمع و کاملا آرام به نظر بیاید..که اینطور هم هست! رُهامِ شمس انقدر ذهنِ گسترده ای دارد که در آنِ واحد بتواند همه ی اتفاقات و آدمهای اطرافش را بسنجد و ظاهرِ آرامَش را حفظ کند.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش تا صفحه ی گوشی سُر میخورد و کاویانی را مخاطب قرار میدهد:

-قیمتِ پیشنهادی رو هم دقت کنید..آقای تابنده تخفیف ویژه هم در نظر گرفتن..

کاویانی با رضایت سر تکان میدهد:

-بله..بسیار عالی..

انگشتش تک دکمه ی وسطِ گوشی را به آرامی لمس میکند و قفلِ صفحه باز میشود.

دوربین ها را چک میکند و..به دنبالِ عروسکی ست که نمیداند چرا فکرِ نبودنش همیشه توی ذهنش است و بیرون نمیرود. اما رُز هست...درحالِ مرتب کردنِ سالنِ پذیرایی ست و میفهمد..میفهمد که یک فکرهایی توی سرِ دخترک چرخ میخورد.

DONYAIEMAMNOE

صدای کاویانی را میشنود:

-اگر بشه یه صد تومن دیگه هم از قیمتش بندازید..

نگاهش را تا صورتِ کاویانی بالا میکشد و با لبخند میگوید:

-خوب راه اومدن جناب کاویانی..با این قیمت مغازه تو اون محل پیدا نمیشه..

کاویانی دستی در هوا تکان میدهد:

-والا منم میدونم که قیمتش خوبه..فقط یکم بودجه م کمه..

رُهام گوشه ی ابرویش را به آرامی میخاراند و بعد از چند ثانیه فکر میگوید:

-من سعیمو میکنم، هرچند به نظرم همین قیمت هم بخرید، کلی بُرد کردید..باهاشون حرف میزنم، اما فکر نکنم انقدری که شما مد نظرتونه، تخفیف بدن..اگه منو قبول دارید، با همین قیمتم از دستش ندید..مشتری پاش خوابیده ها!

پر از وسوسه میگوید و کاویانی را به فکر وامیدارد.

-کاش بودجه م برسه..اما از دستش نمیدم..

رُهام لبخندِ کمرنگی میزند. کاویانی بارِ دیگر قرارداد را از نظر میگذراند. رُهام صفحه ی گوشی را نگاه میکند و..دوست دارد رُز

بازهم احمقانه شیطنت کند و..او تماشایش کند. میبیند که دارد از پنجره های سرتا سری به بیرون نگاه میکند.

انگشتِ اشاره اش آرام کنارِ گوشی ضرب میگیرد. از این نگاه خوشش نمی آید..اصلا از رفتنِ رُز به سمتِ پنجره ها خوشش نمی آید و..از اینکه رُز هنوز به فکرِ رفتن و فرار باشد، عصبی میشود.

-خب..فعلا موردی به ذهنم نمیرسه..

رُهام نگاهی به کاویانی میکند و..نگاهِ رُز هنوز از پنجره ها به باغ است.

-تا فردا فکراتونو بکنید..

با نگاهِ دوباره ای به صفحه ی گوشی، میبیند که رُز دارد به سمتِ درِ سالن میرود. اخمهایش در هم..نمیشود! هرچند دستش روی میز مشت میشود، اما با آرامش ادامه میدهد:

-هرچی به نظرتون رسید، بفرمایید تا توی قرارداد ذکر کنیم..اگر فردا به توافقِ کامل رسیدید، قرارِ محضر بذاریم..

کاویانی به تایید سر تکان میدهد:

- بسیار عالی..

قرارداد را به سمتِ رُهام میگیرد:

-ولی درباره ی قیمتش یه صحبتی با آقای تابنده داشته باشید..

رُهام قرارداد را از دستِ کاویانی میگیرد و..نگاهِ گذرایی به صفحه ی گوشی اش می اندازد. دخترک درست پشتِ درِ خروجیِ سالن است!

-چشم حتما!

کاویانی به قصدِ رفتن بلند میشود:

-خیلی زحمت دادیم آقای شمس..

رُز در را باز میکند. رُهام با لبخند به پای کاویانی بلند میشود:

-خواهش میکنم..امیدوارم به توافق برسیم و راضی از املاکی ما بیرون برید..

کاویانی دست به سمتِ رُهام دراز میکند:

-حتما به توافق میرسیم..بهتر از این مورد جایی ندیدم..آقا خیلی لطف کردید..فردا خدمت میرسم..

DONYAIEMAMNOE

رهام دستش را میفشارد.

-خواهش میکنم، در خدمتیم..

کاویانی را تا دمِ درِ دفترش بدرقه میکند. و همین که در را میبندد، دست روی در میفشارد و با ثانیه ای مکث به سمتِ میزش برمیگردد. روی صندلی مینشیند و نگاهش را به صفحه ی گوشی میدهد. درِ بازِ سالن و..نبودنِ رُز..

دوربین های توی باغ را چک میکند.

نگاهِ دقیقش بینِ سه دوربین میچرخد. دوربینِ سمتِ درِ خروجی را زودتر از همه! و بعد دوربینِ سمتِ خانه ی سرایداریِ تهِ باغ..در آخر دوبینِ سمتِ پارکینگ و تابِ آهنی را نگاه میکند. و نگاهش روی همان دوربین می ماند. رُز را میبند که با پاهای برهنه و بدونِ هیچ ترسی دارد بینِ درختها قدم میزند.

دستش روی صفحه ی گوشی..روی تنِ رُز کشیده میشود. تک خنده اش با حرص همراه است. چند روزی بود که کاری به کارش نداشت. چند روز فقط به حرفهای نیلا و آن نقاشی و دختربچه ی گلفروش فکر میکرد. به دنبالِ بیشتر فهمیدن..بهتر

فهمیدن..آماده بودن..رو دست نخوردن..کم نیاوردن..به دنبالِ راه بودن..به دنبالِ رُزِ هفته ساله و دختربچه ی توی نقاشی و دخترکِ گلفروشِ شاید..هفت ساله!

اما حالا فکر میکند که رُز را زیادی به حالِ خودش گذاشته! زیادی کاری به کارش نداشته..و شاید زیادی این چند وقت آرام بوده و رُز به حالِ خودش رها شده! که اینطور سرکش بشود و بدونِ اجازه اش پا به بیرون از زندانش بگذارد. که انگار رُز فراموش کرده که اسیرِ دستِ اوست.

مشتش را میفشارد و با کینه لبخند میزند. بهانه ای که میخواست دستش آمد. رُز تنبیه میخواهد!

از جایش بلند میشود و درحالیکه از املاکیِ بزرگش بیرون می آید، در فکرِ این است که برده کوچولو را به خاطرِ این سرکشی، جوری تنبیه کند که بفهمد صاحبِ اول و آخرش، فقط خودش است. که بدونِ اجازه اش حتی نباید نفس بکشد..که مالِ او ست و دوست دارد عذابش دهد و اذیتش کند و به اذیتش شدنش بخندد و..حریفش فقط بنشیند و بیچارگیِ فرشته را تماشا کند.

رُز خوب میداند که بی اجازه بیرون آمدن از آن ساختمان، چقدر میتواند رُهام را تحریک به اذیت کردن کند. هرچند قلبش با هربار فکر کردن به سر رسیدنِ یکهویی او میلرزد، اما قصدِ رفتن به خانه را ندارد.

اصلا عصبانی شود..دعوایش کند..حتی بد اخلاق تر از قبل بشود. خب آخرین چطور خواهد بود؟! میخواهد آخرین حدش را ببیند و بعد با شجاعت پذیرایش باشد و..هرچقدر او بد شد، در مقابل سعی کند که خوب باشد. که ببیند آخرِ این بازی کجاست؟! باید یک جایی تمام بشود یا نه؟؟ باید یک جایی جوابِ صبوری اش را بگیرد یا نه؟؟؟

در باغ میگردد و هوای عصرِ تابستان، در این باغ دلپذیر است. به دنبالِ گلهای رُزِ سفیدی ست که هر سال در قسمتی از باغ می رویَد. گلها را میبیند..هرچند کمتر از سالهای دیگر اند. یکی از گلها را با لذت بو میکشد. اما با دیدنِ خشکیِ بیش از حدِ خاکِ باغچه ها، لبخند از روی لبش میرود. آقاجونش دیگر نیست که به این باغ برسد و درختها و گلها را آب بدهد.

دلش میسوزد و تصمیم میگیرد که خودش این کار را بکند. شیلنگ را از انباری برمیدارد..به شیرِ آبِ مخصوص وصل میکند و شروع میکند به آبیاریِ باغِ بزرگِ آقای شمس!

مشغولِ آبیاری ست و میبیند که این کار، برعکسِ کارهای دیگر چقدر لذت بخش است! اصلا توی باغ آمدن چقدر بهتر از ماندن در خانه است. چرا زودتر این کار را نکرد؟! میتوانست دزدکی بیاید و ساعتی در باغ چرخ بزند و قبل از رسیدنِ او به خانه برگردد. اما خب..ترس یک طرف بود و لجبازی یک طرف و به رخ کشیدنِ مطیع بودنش یک طرف!

با لذت گلهای روییده کنارِ باغچه ها را آب میدهد. و اصلا..اصلا نمیخواهد به پوریایی فکر کند که با او چندتایی خاطره در این باغ دارد. پوریایی که دیگر نیست و بهتر که نیست.

شاید رُهام با هدفهای خود پوریا را برای او شناساند، اما تا آخرِ عمر ممنونش است و این لطفِ رُهام باعث شد که هم پوریا را خوب بشناسد، و هم نیلا را! حتی اگر رهام بدترین هم باشد، بازهم مدیونِ این لطفِ بزرگش است.

DONYAIEMAMNOE

هنوز شاید..ده دقیقه هم نگذشته که صدای ماشین او را به خود می آورد. برمیگردد..و همین که نگاهش به سمتِ در کشیده میشود، میبیند که در باز است و ماشینِ مسی رنگِ رُهام با سرعت دارد داخل میشود. همان دم قلبش با شدت فرو میریزد. چطور امروز انقدر زود آمد؟!

رهام از همان دور میبیندش..خیلی زود..درست مثلِ یک شکارچی! سرعتِ ماشین را زیاد میکند. رُز جایی ایستاده است که بشود خوب با قلبِ ضعیفش بازی کرد گنجشک کوچولو.

رُز با بیشتر شدنِ سرعتِ ماشین..و اینکه مستقیم دارد به سمتش می آید، شلینگِ آب را رها میکند و با ترس کامل به سمتِ ماشین برمیگردد. رُهام خوب ترسِ رُز را نگاه میکند. که شجاع شده و پا از زندانش بیرون گذاشته؟؟

رُز هول میکند..با نزدیک شدنِ ماشین، دیگر نمیتواند از جایش تکان بخورد و با جیغِ بلندی دو دستش را جلوی صورتش میگیرد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام ماشین را درست جلوی پای رُز یکهو نگه میدارد. ماشین به آرامی به زانوهای رُز میخوزد و..همین که ماشین می ایستد، جان از پاهای رُز میرود و روی زمین می افتد.

رُهام راضی از به وحشت انداختنِ عروسک، از ماشین پیاده میشود. به سمتش میرود و میبیند که هنوز دستانش جلوی صورتش است. دخترکِ سرکش و ترسیده!

-پاشو بیا بیرون از اونجا!

رُز نفس نفس میزند و قلبش از وحشت با سرعتِ بالایی میکوبد. وقتی میبیند که همه چیز تمام شده و به ظاهر در امان است، دستانش را از روی صورتش برمیدارد و به رُهام نگاه میکند. رُهام اخم دارد و چشمهایش عجیب بیرحم اند.

-پاشو رُز!

رُز ترسیده دهان باز میکند:

-قصدی بود..قصدی..به من زدی!

رُهام آرام و جدی میگوید:

-پا میشی یا خودم بیام سراغت؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز ناخودآگاده دست روی زانویش میگذارد و زانویش درد گرفته. اما چشم از رُهام نمیگیرد:

-چرا اینطوری میکنی؟؟ کم مونده بود زیرم بگیری..میخواستی منو بکُشی؟؟؟

رُهام نگاهِ گذرایی به زانو و..پاهای برهنه اش می اندازد:

-زنده ای..

ناخواسته چشمانِ رُز پر میشوند و صدایش میلرزد:

-دیوونه..زدی بهم!

رُهام یکهو به سمتش قدم برمیدارد. رُز از ترس صورتش را با دستهایش میپوشاند و بی اراده میگوید:

-تو رو خدا رُهام!

کنارش می ایستد و از بالا نگاهش میکند و ترسش زیبا ست! رز از ضعفِ خود بدش می آید و با مکث دستش را برمیدارد و نگاهش میکند. اما قبل از اینکه چیزی بگوید، رُهام بازویش را میگیرد و توی یک حرکت بلندش میکند.

رُز جیغِ خفه ای میکشد و نمیشود از او نترسید..کم مانده بود با ماشین زیرش بگیرد.

-میترسی و غلطای اضافه میکنی؟؟

رُز هرچند میترسد، اما زبانش چیزِ دیگری میگوید:

-چیکار کردم..مگه؟؟

رُهام او را با خود میکشد:

-میگم بهت!

رُز خشک میشود..چشمهایش بیش از حد گشاد میشود..ناباور میماند و دیگر نفس نمیکشد. رُهام نمیبوسد..فقط لب روی لبهای دخترک..با کینه و دیوانگی میفشارد. قلبِ رُز از فرطِ هیجان دارد از سینه بیرون میزند. رُهام راهِ نفسِ دخترک را میگیرد. دستش را بیشتر روی گلوی رُز میفشارد و خود را به تنِ دخترک میچسباند.

نفسِ رُز هرلحظه سخت تر بالا می آید. چنگ به بلوزش میزند..چشم میفشارد..رُهام تنش را به تنِ ظریفِ او میفشارد و اجازه ی کوچکترین حرکتی به او نمیدهد. رُز حس میکند همین

حالا دارد میمیرد. دست و پا میزند. رُهام محکمتر او را میگیرد و..رُز کم مانده از بی نفسی از حال برود.

و درست وقتی که جان از تنش میرود و دیگر حتی نمیتواند حرکتی بکند، رهام خود را عقب میکشد. جان از پاهای رُز میرود. میخواهد سقوط کند، اما رهام بازویش را میگیرد و نگهش میدارد. و با دستِ دیگر دست روی پهلویش میفشارد و دمِ گوشش جنون وار پچ میزند:

-زندگیت دستِ منه..نفسِت دستِ منه..میتونم خیلی راحت نفسِتو بگیرم..اگه نمیکنم، دلیلش این نیست که نمیتونم..نمیخوام..من..این منم که نمیخوام رُز!

رُز هنوز به بلوزِ رهام چنگ زده و نفس نفس میزند. هوا را میبلعد و تنش داغ میکند و یخ میزند و..حسهای عجیب و وحشیانه دارند او را میکُشند!

رُهام او را بغل میگیرد و به خود میچسباند و به موهایش چنگ میزند.

DONYAIEMAMNOE

-من نمیخوام که تو نباشی! میفهمی؟؟ من! چون من نمیخوام از دستت بدم..

رُز چشم روی هم میگذارد و توی آغوشِ رُهام دارد میمیرد. و با همان حالِ مرگ با بغض میگوید:

-تو..دیوونه ای!

رُهام صورتِ او را مقابلِ صورتش قرار میدهد و بیرحمانه حسهای دخترک را به بازی میگیرد:

-این آدمِ دیوونه، دیوونه وار رُزِ صورتیشو میخواد!

قلبِ رُز ظرفیتِ اینهمه لعنتی بودنِ او را ندارد و از خدا کمک میخواهد. و درحالیکه چشمانش پُر شده، به سختی میگوید:

-پس چرا اذیتم میکنی؟؟

رُهام لبی میکشد و از بین دندانهایش پر حرص و لذت میگوید:

-مالِ منی..میتونم..میکُنم!

نامهربانی و بیرحمی اش قلبِ رُز را دارد خُرد میکند.

-خدا میخواد که تو منو اینطوری بخوای؟؟

رُهام از اینکه همه چیز..همه چیز دستِ حریفش باشد و همه چیز به خواسته ی او پیش برود، بیزار است! تحمل نمیکند.. بازوی رُز را میگیرد و میکشد. رُز با ناراحتی و عصبانیت میگوید:

-زانوم درد میکنه..آرومتر!

رُهام خالی از نرمش او را روی تابِ آهنی مینشاند. رُز هنوز..هنوز در فکرِ چند ثانیه ی قبل است و آن تجربه ی اول و..بوسیدن بود اصلا؟!

رهام روبرویش می ایستد و با غرور و اقتدار از بالا نگاهش میکند. دست توی جیبهایش میکند و سر تا پای رُز را از نظر میگذراند. تاپِ سیاه رنگی که تنش است..پاهای برهنه اش..و سر زانویش که کمی قرمز شده..و لباس پوشیدن خاص و شاید با هدفش!

رُز یکی در میان نفس میکشد. و با مکث نگاهش را بالا میکشد. نگاهشان در هم قفل میشود. آن لحظه ها برای هردو..تکرار میشود. حرف نگاهشان آن لحظه و آن بوسه ی خالی از بوسه را به رخ میکشد.

DONYAIEMAMNOE

رُز داغ میکند..گونه هایش رنگ میگیرد. اما صدایش گرفته و دلخور است وقتی میگوید:

-تو خیلی بی رحمی..

رُهام به تایید سر تکان میدهد و صادق ترین است:

-هوم..و راضی ام..تو مشکلی داری؟؟

رُز لب ورمیچیند:

-به من آسیب میزنی..

رهام از این نگاهِ رُز..با این لحنِ آرام و کودکانه..حسهای قوی و بی اراده ای میگیرد که قلبش را به تپشی محکم وامیدارد. هرچند در ظاهر سرد است:

-کجات آسیب دید؟؟

رُز خیلی دوست دارد بگوید که حسش..قلبش..غرورش..اما به جایش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-زانوم..

رُهام به زانوی قرمز شده ی دخترک نگاه میکند.

-آره..قرمز شده..

و رُز دوست دارد بگوید که لبهایش هم درد میکند..زُق زُق میکند..گز گز میکند..بوسیده شده است..یا نشده است..داشت با این بوسه جان میداد!

-زانوم

رُهام دور از تصور..یکهو جلوی پای رُز مینشیند. رُز بهت زده میشود. رُهام انگشتش را نوازش وار روی زانوی قرمز شده اش میکشد. و نگاهش در چشمانِ رُز است وقتی میگوید:

-درد میکنه؟؟

رُز خود را روی تاب میفشارد. حسهای دخترانه هرلحظه بیشتر میشوند. و این کارِ رُهام، او را به یادِ شبی می اندازد که از روی چهارپایه به پایین پرتش کرد. و بعد درست مثلِ حالا..جلوی پایش نشست و قلبش را به لرزه انداخت. حالا هم..همان بازی ست؟؟

DONYAIEMAMNOE

نه..نمیگذارد. اینبار شوهرش است و نمیخواهد بازی باشد. سر تکان میدهد:

-آره..

رُهام با نگاهِ پر وسوسه ای، خم میشود و زانوی دخترک را میبوسد. رُز دمی میگیرد و تفس در سینه اش حبس میشود. دستانش را محکم روی پایش میفشارد تا ظاهر را لااقل حفظ کند. هرچند که سرخ میشود و حسهایش قوی تر از آن است که بتواند کنترل کند یا پنهان کند.

رهام خوب دخترک را میفهمد. اگ را مثل یک دفتر باز میخواند و حسش میکند و لذت میبرد و اذیتش میکند.

بارها زانوی رز را میبوسد. انگشت روی ران دخترک میکشد.. انگشتان سرکشش بالا می آید. رز نمیتواند آرام بماند و بی نفس لب میزند:

-رهام...

ر هام رانِ رز را با انگشتانش میفشارد و.. به بالاتنه ی زیبا و وسوسه انگیزش نگاه میکند:

-مگه قرار نشد دیگه لباسای منو تنت نکنی؟

رُز با صدای آرام و ضعیفی از حسهایی که دارند جانش را میگیرند و..خجالتی که به خاطرِ نگاهِ او ست، میگوید:

-لباس نداشتم..

رُهام نگاهش را از برجستگیِ بالاتنه ی رُز نمیگیرد:

-لباس نداشتی..لباس زیرم نداشتی؟؟

رُز دستانش را توی هم میچلاند و شرم باعث میشود که تنش را جمع کند. وقتی نمیتواند حرفی بزند، رُهام انگشتِ شستش را آرام و نوازش وار روی رانش میکشد و میگوید:

-یا خودت نخواستی سوتین بپوشی؟؟

لب میگزد و با خجالت میگوید:

-اسمشو نگو!

رُهام به خاطرِ جواب دخترک، خنده ی کجی روی لبش می آید. دستور میدهد:

-صاف بشین!

DONYAIEMAMNOE

رُز یک دستش را بالا می آورد و بندِ صورتش میکند. رُهام دست دراز میکند و مچِ دستش را میگیرد و پایین میکشد. و محکمتر دستور میدهد:

-صاف بشین رُز! حالا که هدفت اینه ببینم، باید درست بشینی تا بهتر ببینم..

نفسِ رُز از این همه بی پروایِ او بند میرود و بی اراده میگوید:

-نداشتم که بزنم..نگاه نکن!

رُهام اخمی میکند:

-نگاه نکنم؟؟مطمئنی که میخوای نگاه نکنم؟؟ نداشتی یا نخواستی که بزنی؟؟

رُز نگاهش را سمتِ دیگر میکشد. رُهام میبیند که رُز چقدر در بازی بی تجربه است و..همین بی تجربگی عجیب وسوسه انگیز است. که اصلا در اوجِ نا بلدی، به طرزِ ماهرانه ای بتواند دل بلرزاند و بازی را برایش سخت تر کند.

نفسِ بلندی میکشد و به تمایلات سرکشی که به سختی میشود مهار کرد، توجه نمیکند. و آرام و پر نفوذ میگوید:

-من تو رو از بَرم رُزِ صورتی..از اینکه داری روشِ بازی رو یاد میگیری، خوشحالم..

و آرامتر میگوید:

-خوشم میاد..

رُز با حالِ خراب نگاهش میکند:

-بازی نیست!

رُهام چشم خمار میکند و لبخندِ کمرنگش دل میسوزاند:

-پس میخوای؟؟

رُز آبِ گلویش را سخت فرو میدهد و کمی..کمی در جایش جابجا میشود و شاید خواسته..یا ناخواسته..یا با شجاعتی که به سختی برای خود دست و پا میکند، صاف مینشیند.

-نمیخوام..

رُهام با تک خنده ای نگاهش را تا برجستگی های زیبای بالا تنه اش پایین میکشد:

-اما من جورِ دیگه ای دارم برداشت میکنم..

DONYAIEMAMNOE

رُز لب میفشارد. رُهام نگاهش را تا چشمهای پر از شرم و خواهشِ رُز بالا میکشد و پر وسوسه میگوید:

-بخواه!

رُز فقط سکوت میکند و فقط نگاهش میکند. رُهام نرمتر میگوید:

-ازم بخواه رُز..خواهش کن! بخواه که خودتو تقدیمِ من کنی و فقط بنده ی من بشی..فقط کافیه التماس کنی..

رُز ناراحت میشود. لب هایش جمع میشود و نمیداند بغض از کجا پیدایش میشود.

-اینطوری نمیخوام..

رُهام دستش را روی پای رُز بالا تر میکشد. رُز با نفسی که در سینه حبس میشود، پاهایش را جمع میکند و محکم به هم میفشارد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام دستش را پر از وسوسه، تا بالای رانِ پای رُز می آورد و همانجا مکث میکند. و به خراب شدنِ حالِ رُز با لذت نگاه میکند.

-من طورِ دیگه ای قبول نمیکنم..فقط وقتی به اهدافت میرسی که منو به هدفم برسونی..من بندگیِ فرشته رو میخوام..میتونی؟؟

رُز با بغضِ جمع شده توی گلویش اخمی میکند:

-انقدر بد نباش..

رُهام پای دخترک را میفشارد:

-بدتر از اینم میتونم باشم، اگه بازم ببینم که یاغی شدی و حتی فکرِ سرپیچی از من تو سرت اومده..

رُز نمیتواند تحمل کند و دست روی دستِ او میگذارد. رُهام محکمتر پایش را فشارد میدهد:

-کارِ امروزت تکرار بشه، اینبار تو اتاق حبس میشی..

رُز نمیداند به حرفهایش توجه کند، یا به پایش که دارد دردش میگیرد یا..حسهایی که دارند هِی سرکش و هِی سرکوب میشوند.

DONYAIEMAMNOE

-یعنی حتی نباید پامو تو باغ بذارم؟!

رُهام تاکید میکند:

-اولین بارِت بود..و آخرین بارِته..

رُز با حرص دستش را میفشارد:

-انقدر پامو فشار نده، دردم گرفت..جاش کبود میشه..

رُهام با خونسردیِ لعنتی واری میگوید:

-میبوسمش، خوب میشه..

رُز از اینهمه حسی که یکهو به تنش هجوم می آورد، کلافه میشود و بغض میکند و خوب میفهمد که رقابت با این آدم چقدر سخت و طاقت فرسا ست.

-هی منو بزنی هی بهم آسیب برسونی، بعد ببوسی؟؟

رُهام به تایید، با آرامش سر تکان میدهد:

-همه ی زخمای تنِتو خودم میبوسم رُزِ ظریف!

رُز نفس کم می آورد و برای نفس گرفتن دهان باز میکند. رُهام فشاری به پای او می آورد:

-آخرین بارته..هوم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز دارد به هم میریزد:

-اصلا از کجا میدونی که اولین بارم بود؟؟

رُهام لبی میکشد و به جای جواب دادن، حرفِ دیگری میزند:

-سینه های قشنگ و وسوسه انگیزی داری..به خصوص بدونِ سوتین..

رُز از خجالتِ زیاد دو دستش را روی صورتش میگذارد. رُهام با تک خنده ی پیروزمندانه ای بلند میشود و روبرویش می ایستد. و ادامه میدهد:

-دیدم..قابلِ قبوله..صادقانه بگم که خوشم اومد..هم از شجاعتت..هم از سینه هات..هم از تلاشت واسه جذب کردنِ من..تو واقعا زیبایی رُز..

رُز با مکث دستش را پایین میکشد و درحالیکه دستانش روی دهانش است، به اویی نگاه میکند که چقدر در چشمانش غرور و وسوسه دارد. به خصوص وقتی که سر به سمتش خم میکند و زمزمه وار میگوید:

-اما من فعلا تصمیمی واسه لمسِ تنِ تو ندارم..نه تا وقتی که ازم بخوای..ولی..تلاش کن..تلاشِتو دوست دارم..

رُز نمیداند عصبانی بشود..ناراحت شود..حرصش بگیرد..یا از تعاریفِ کم و بیشِ او خوشش بیاید. که پشتِ تک تکِ جملاتِ این مرد، هدفی وجود دارد.

-خیلی خیلی خیلی..لعنت بهت!

رُهام از ابرازِ حسِ یکهوییِ او، بیشتر خوشش می آید و بیشتر حس پیروزی میکند.

-پاشو!

رُز عصبی میگوید:

-میخوام یکم اینجا بشینم..

رُهام ابرویی بالا میدهد و یادآوری میکند:

-میدونی که بدونِ اجازه ی من اینجایی؟؟

رُز چشم در حدقه میگرداند و چقدر..چقدر نیاز به کمی استراحت دارد. که لااقل کمی تجدیدِ قوا کند. کمی به آن بوسه که نه..به آن لمسِ پر خشونت فکر کند. کمی به بوسه ی روی

زانویش..کمی به حرفها..به نگاهها..کمی به خودِ خودِ خودِ این شیطان!

-بذار یکم بشینم..

رُهام دستش را میگیرد:

-تکرار نمیکنم..

رُز اما نمیخواهد کوتاه بیاید:

-رُهام دلم پوسید تو اون خونه..یعنی حقِ اینم ندارم که بیام تو حیاط یه هوایی بخورم؟؟ چرا انقدر بی رحمی آخه؟؟؟

رُهام هرچند از اعتراض کردنِ دخترک خوشش می آید، اما میگوید:

-تو حقِ اعتراض نداری..

رُز دل گرفته نگاهش میکند:

DONYAIEMAMNOE

-حقِ یه ذره زندگی هم ندارم؟؟

رُهام از لحنِ کودکانه ی او حسِ خوبی میگیرد و روی سرش را نوازش میکند:

-ای جان..کی گفته حقِ زندگی نداری؟؟ پس پیشِ من داری چیکار میکنی؟؟

لبهای رُز ناخواسته جمع میشوند و بغضش میگیرد:

-تو نمیذاری من زندگی کنم..

رُهام نفسی بیرون میفرستد و سرِ رُز را بغل میگیرد:

-شششش آروم دخترِ خوب..من که کاریت ندارم..تو همونطوری که من میخوام باش، منم یه زندگیِ خوب، همونطوری که خودم دوست دارم برات میسازم..

رُز سرش را به شکمِ او تکیه میدهد و گله مند میگوید:

-تو میخوای من بمیرم..

رُهام با دستِ دیگرش چانه ی رُز را لمس میکند و سرش را بالا میگیرد. و وادارش میکند که نگاهش کند.

-من نمیخوام تو بمیری..

DONYAIEMAMNOE

رُز در چشمانِ او میگوید:

-ولی داری منو میکُشی..

رُهام صورتش را نوازش میکند:

-نه رُز اشتباه نکن..من دارم زندگی کردنِ درست رو بهت یاد میدم..باید انقدر سختی بکشی و انقدر ناامید بشی و انقدر دستِ دراز شده ت خالی بمونه، تا بفهمی که بندگی واسه "اون" بی فایده ست..

رُز پلکی میزند و ناراحت از حرفهایی که دل را ریش میکند، میگوید:

-تو فهمیدی؟؟

رُهام سر تکان میدهد و لبخندی میزند:

-کاملا!

DONYAIEMAMNOE

چنگی به قلبِ رُز می افتد. و صدایش تحلیل میرود:

-انقدر سخت گذشته؟؟

رُهام حرفِ دیگری میزند:

-باید از خودم میخواستی..اون وقت شاید..شاید اجازه میدادم که یه چرخی تو باغ بزنی..اونم فقط وقتی که خودم هستم..

رُز به حرفهایش فکر میکند. حواسش پرت است..چشمهای آبی و خوشرنگِ مرد، سرمای عجیبی دارد.

-میدونستم..اجازه نمیدی..

-هوم..احتمالا اجازه نمیدادم..هرچند..امتحانش که ضرر نداشت..

چانه ی رُز جمع میشود:

-ترسیدم ضرر داشته باشه..

رُهام میخندد. سرِ رُز را بارِ دیگر نوازش میکند و ترسِ دخترک را دوست دارد.

-فقط به خاطرِ هوا خوری اومدی تو باغ یا احیانا هدفِ دیگه ای هم داشتی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز از اینکه او ذهنش را بخواند و اهدافش را بفهمد، خسته شده است. اما در همان حین برای خود تاکید میکند که نباید خسته شود. باید هنوز بجنگد..حالا حالاها!

-تنها بودم..دلم خیلی گرفته بود..

-دیگه؟؟

رُز با مکث میگوید:

-حوصله م سر رفته بود..

رُهام موهایِ دم اسبی اش را نوازش میکند:

-دیگه!

نمیخواهد بگوید..که به خاطرِ رسیدن به این لحظه این کار را کرد.

-دلم هوای تازه میخواست..

-دیگه؟؟

نفسِ محکمی بیرون میفرستد:

-همین دیگه!

-بگو!

DONYAIEMAMNOE

رُز سرش را بالا میگیرد و نگاهش میکند:

-رُهام واقعا اومدن تو باغ چیه که انقدر دنبالِ دلیل میگردی؟؟

رُهام دقیق جوابش را میدهد:

-هیچی نیست..اما تو میدونستی که ممکنه منو عصبانی کنی..

رُز ثانیه ای مکث میکند و بعد میگوید:

-به عصبانی شدنت می ارزید..

رُهام انگشتِ شستش را به گونه ی رُز میکشد:

-دقیقا کدوم قسمت؟؟

رُز لب میگزد و میخندد و با خجالت میگوید:

-فقط آبیاریِ درختا!

ناز کردنش با همین دروغِ ظاهری، رُهام را لحظه ای متحیر میکند. نگاهش در صورتِ دخترک چرخ میخورد. گاهی..مثلِ حالا که رُز اینطور نگاهش میکند..چقدر..چقدر خواستن زیاد میشود و چقدر بازی سخت! به حدی که خم میشود و گونه ی رُز را با لبهایش حس میکند و حس ها بیشتر میشود و پچ میزند:

-وظیفه ی تو آبیاریِ درختا نیست خدمتکار کوچولوی دروغگو!

رُز چشم روی هم میگذارد و دستش را میگیرد و سخت میگوید:

-دروغ..نمیگم..لذت بخش ترین کاری بود که..کردم..

رُهام از فاصله ی نزدیک نگاهش میکند:

-دخترِ صمد..باغ رو خیلی دوست داری؟؟

رُز به خوبی حس میکند که پشتِ این سوال هدفی هست. اما نمیتواند هدفش را بفهمد و میگوید:

-بیشتر از خونه..

رُهام جوابی که میخواست را گرفت. فاصله میگیرد و سرش را بلند میکند. و با لبخندِ کمرنگی میگوید:

-پس امشب همینجا بمون..

رُز لحظه ای مات میماند. رُهام با نوازشِ کوتاهی روی صورتِ بهت زده ی رُز قدمی عقب میگذارد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-حالا که اینجا رو بیشتر دوست داری، اجازه میدم امشب رو همینجا صبح کنی..

رُز هینِ ناباوری میکشد. رُهام چشم از چشمهای وق زده ی رُز میگیرد و برمیگردد:

-از گذروندن امشب تو باغِ دوست داشتنیت، لذت ببرا!

حسهای در هم شکسته و عصبانیت و بهت زدگی باعث میشود که رُز دیگر تحمل نکند و بلند شود. و رو به اویی که دارد میرود، داد بزند:

-پس امشب از شام خبری نیست!

رُهام مستانه و پیروزمندانه میخندد و توجه نمیکند و راهِ خودش را میرود. رُز دست مشت میکند و داد میزند:

-رُهام!

رُهام صدای جیغِ دخترک را با لذت گوش میدهد. رُز میبیند که واقعا دارد میرود!

-اصلا شوخیِ قشنگی نیست..

و وقتی میبیند که برنمیگردد، با حالِ بد میگوید:

-ازت بدم میاد!

رُهام برمیگردد و رو به او، به پشت قدم برمیدارد:

-اما من دیوونه ی توام..به خصوص با این لباست و پاهای سفیدت و اون سینه های سایزِ هفتادِت که توی این حالتِ خیلی قشنگت تر به نظر میرسن..

رُز با قلبی که میریزد، دو دستش را به حالتِ ضربدری روی بالا تنه اش میگذارد و با مکث چیزی میپراند:

-دیگه نمیذارم ببینیشون!

رُهام میخندد و رُز تازه میفهمد که چه حرفِ مسخره و خجالت آوری زده. برای همین با خجالت و کلافگی میگوید:

-نخند..انقدر به من نخند!

رُهام میانِ راه می ایستد و نگاهی به ساعتِ مچی اش می اندازد. و با حالتِ متفکرانه ای سر کج میکند و میگوید:

-ساعت یکِ شب میتونی بیای..یک دقیقه هم زودتر اجازه نداری پاتو بذاری تو خونه!

DONYAIEMAMNOE

و بعد به صورتِ مات مانده ی رُز نگاه میکند و ادامه میدهد:

-اما وقتی اومدی، باید شام درست کنی..فقط هم واسه من!

رُز اینهمه سنگدلی و نامردی را باور نمیکند. اما انگار او جدی ست. جدی ست که چشم میگیرد و برمیگردد و راهیِ خانه اش میشود. و به این فکر میکند که ساعت یکِ نیمه شب، نمازِ فرشته قضا شده است.

رُز وقتی میبند که او حتی دیگر برنمیگردد و پشتِ سرش را نگاه کند، با تمامِ حرصش میگوید:

-نه شام درست میکنم، نه اصلا تا صبح میام تو خونه ت!

در بسته میشود. رُز با نفس نفس زدنهای بلندی از عصبانیت به درِ بسته خیره میماند و صدایش پایین تر می آید:

-اصلا تا صبح تو همین باغ می مونم..بهتر!

و بعد از چند ثانیه برمیگردد و نگاهی به اطراف می اندازد..باید تا صبح توی این باغ بماند؟! کمی استرس میگیرد..کمی ناراحت میشود..کمی به یادِ شبِ عروسی و آتش بازیِ ترسناک و تا صبح گریه کردنش می افتد..و کمی هم لجش میگیرد و فکر میکند که باید یک کاری کند. باید خوش بگذراند..باید انقدر خوش

DONYAIEMAMNOE

بگذراند که به اوی نامرد ثابت کند که توی باغ ماندن اصلا هم بد نیست.

-بهتر از موندن تو خونه و تحمل کردنِ اون نگاهای ترسناکشه..هوای خوب..باغِ با صفا..بیرون اومدن از اون خونه ای که مثلِ زندونه..دیگه چی میخوام بهتر از این؟؟؟

خنده ی بزرگی روی لبش می آورد. به سمتِ شیلنگِ آب میرود و دوباره شروع میکند به آبیاریِ گلها و درختها..حتی شاخ و برگهای درختها را هم با آب میشوید و از بوی نم و خاک و تازگی پر از حسِ خوب میشود.

از اینکه شاید..شاید او از پشتِ پنجره نگاهش کند، بیشتر لجش میگیرد و بیشتر سعی میکند خود را شاد و خوشحال نشان دهد. حیاط را مرتب میکند و کم کم هوا تاریک میشود..اهمیت نمیدهد. سیبی از درخت میچیند و روی تاب مینشیند..و درحالی که آرام تاب میخورد، سیبش را گاز میزند. نمیگذارد حوصله اش سر برود. در همان حال فکر میکند..فکر میکند..مینشیند و به همان لحظه هایی که با او گذشت، فکر میکند.

DONYAIE MAMNOE

اصلا به این خلوت و تنهایی نیاز داشت تا بنشیند و کلی به اتفاقاتِ امروز فکر کند.

زانوانش را روی تاب جمع میکند. و به زانویش نگاه میکند که فقط یک ردِ کوچکِ قرمزی روی پوستش مانده. انگشتش را روی سر زانویش میکشد و حتی دیگر درد هم نمیکند.

به بوسه های او که روی زانویش را نوازش میکرد، فکر میکند. فکر میکند و قلبش تپشِ تندی میگیرد.

به نگاهِ خاصش فکر میکند..و حرفهای خوب و بدش..به اذیت کردنهای پر سیاستش..و نوازش ها و بوسه هایی که نمیداند از چه جنسی ست. از جنسِ نامهربانی؟؟ بی حسی؟؟ یا خواستن؟! یا همیشه..همیشه ی خدا با هدفِ بُردن است و برایش بازی در اولویت قرار دارد؟!

روی تاب دراز میشود و..اگر خالی از حس است، پس چرا میتواند اینطور قلبِ او را زیر و رو کند؟؟ چرا بعضی حرفها آنطور ناراحتش میکند و دلش را میسوزاند؟؟ چرا دلش برای بعضی حرفها و

DONYAIEMAMNOE

نگاههای رُهام میسوزد؟! چرا رُهام انقدر کینه دارد که حتی با نماز خواندنش هم مخالف است؟؟؟

با این فکر یکهو یادش می افتد که نمازش را باید بخواند. دوباره مینشیند و به درِ بسته ی خانه نگاه میکند. نمیداند چه ساعتی از شب است، اما ساعت یک نمازش دیگر قضا میشود! ناامید و ناراحت به اوی شیطان فکر میکند که اینطور راحت نماز خواندن را دارد از او میگیرد.

نگاهش پایین کشیده میشود و ناخواسته بغض میکند و زیرِ لب میگوید:

-خدایا حواست بهم هست؟؟ خدا جون حواست بهش هست؟؟

لبش را گاز میگیرد. از اینکه تلاش هایش بی فایده باشد، میترسد. از آینده میترسد..از اینکه یک وقت..یک وقت حرفهای رُهام درست باشد و انقدر سعی و تلاش و دست دراز کردن به سمتِ خدایش بی فایده باشد...میترسد. و همین فکرها بیشتر

DONYAIEMAMNOE

میترساندش! که انقدر سختی بکشد و ناامید شود و در آخر به هیچی هم نرسد؟!

دو دستش را روی صورتش میگذارد و ناله میزند:

-نه خدا خواهش میکنم نه! خودت کمکم کن..من دارم از تمامِ جونم مایه میذارم..فقط ناامیدم نکن!

دوباره روی تاب دراز میکشد و با هزار هزار فکر که از سرش میگذرد، نمیداند چطور و کِی خوابش میبرد.

و تمامِ این مدت رُهام پشتِ درهای شیشه ایِ تراس ایستاده و تماشایش میکرد. وقتی که آنطور درختها را آبیاری میکرد و تمامِ تلاشش را برای شاد بودن میکرد و سرِ خود را گرم کرده بود..و حالایی که بیشتر از نیم ساعت است تاب بی حرکت ایستاده و انگار دخترک روی تاب خوابش برده.

نگاهِ خسته اش را به ساعتِ مچی اش می اندازد. فقط پنج دقیقه ی دیگر مانده!

DONYAIE MAMNOE

پنج دقیقه مانده و تا همین یک ساعتِ پیش در فکرِ اذیت کردنِ دوباره ی عروسک بود. که زودتر ساعت یک بشود و رُز را مجبور کند که سخت ترین غذا را برایش درست کند. که تا ساعتها مجبورش کند توی آشپزخانه کار کند. که حالا هم همین فکرها را در سر دارد..همین اذیت دادن ها..اما...دلش میسوزد و در عینِ حال..از اینکه دلش برای آن فرشته بسوزد، متنفر است!

وقتی یک دقیقه بیشتر نمی ماند، از اتاقش بیرون می آید. پله ها را به آرامی پایین می آید. دلسوزی برای فرشته نباید وجود داشته باشد. رُز باید تا صبح برایش کار کند و اذیت شود و..هیچکس نتواند به دادش برسد.

درِ چوبیِ سالن را باز میکند و بیرون می آید. پله های تراس را آرام و بی صدا طی میکند و قدم به سمتِ تاب برمیدارد. ساعت دقیقا یکِ نیمه شب است.

بالای سرِ رُز می ایستد. میبیند که رُز با همان یک تابِ مردانه به پهلو روی تاب خوابید ه و خوابش برده و توی خود مچاله شده است. و انگار سردش هم هست!

از فکرش میگذرد که با پایش ضربه ی محکمی به تاب بزند و دخترک را از خواب بپراند. و بعد زَهره ترک شدنش را نگاه کند و بخندد..بعد با بیرحمیِ تمام مجبورش کند که بهترین شام را برایش مهیا کند.

پایش بالا می آید و..روی تاب میگذارد و..چشمهای بسته ی دخترک..با این حالت خوابیدنش، زیادی معصومانه است! لبهای نیمه بازش که غنچه تر شده.. پاهای سفیدی که کودکانه جمع کرده و..آرام نفس کشیدنش..آرام به خواب فرو رفتنش...

اخمهایش در هم میشود و چشم روی هم میفشارد. از اینکه دلش برای برای این دختر میسوزد، بدش می آید. دختری که نیلا درموردش حرفهایی میزد..دختری که نمیداند به آن دختربچه ی گلفروش چه ربطی دارد. دختری که بی هدف واردِ زندگی اش نشده و..نمیخواهد بنده اش شود.

دوباره نگاهش میکند و..میتواند همین حالا دست زیرِ پاها و شانه اش بیندازد و او را میانِ دستهایش بلند کند. و بعد به آرامی او را به خانه ببرد و روی تخت بخواباند.

اما آن وقت کسی که به احساساتی شدنش میخندد، حریفش است! که اینطور گولِ مظلومیتِ فرشته را خورده...

این فکر انقدر قوی هست که تمامِ دلسوزی ها را در یک لحظه نیست و نابود کند. با کفِ پایش به کفِ تاب ضربه ای میزند و..رُز یکهو در جا تکان میخورد و از خواب میپرد. و وقتی چشمهایش باز میشود، او را بالای سرش میبیند.

رُهام برای اینطور از خواب پریدنش..باید با لذت بخندد. اما تماشا کردنِ پر از لذتش، با حسِ دیگری همراه است. که نمیگذارد زیاد لذت ببرد!

-پاشو برام شام درست کن!

رُز پلکی میزند. به سختی از حالتِ دراز کش درمی آید و مینشیند. در همان حین ناله میکند:

-آخ دستم..

شانه اش را که روی تاب آزرده شده، با دست میفشارد و به رُهام نگاه میکند:

-ساعت یک شد؟؟

رُهام از اینطور آرام و مظلوم پرسیدنش، حس های بدتری میگیرد. در این حالت..یک فرشته ی زیبا و پر از پاکی پیشِ رویش میبیند که..دوست دارد بوسه بارانش کند!

اما رُهام است و غلبه به تمامِ حسهایی که نباید!

-یک شد..میتونی بیای خونه..

رُز نگاهش را پایین میکشد و اولین فکری که از ذهنش میگذرد را به زبان می آورد:

-نمازم قضا شد..

رُهام لبی میکشد و این یکی راضی کننده است.

-به جاش وقتِ خدمت کردن به منه..پاشو!

رُز به یادِ قولی که به خود داده می افتد. با مکث نگاهش میکند و میگوید:

-گشنه ته؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام این نگاه را نمیخواهد..این لحنِ مظلوم را..و حتی این سوال را! لجبازی میخواهد تا بیرحم تر شود..دخترک باید لج کند و چرا

چند وقتی ست رفتارهای دیگری از خود نشان میدهد؟! چقدر بازی را سخت تر میکند!

-ساعت یکِ نیمه شبه رُز..باید پاشی شام درست کنی..

رُز هرچند خسته است و هرچند به شدت خوابش می آید، اما..هنوز دلش میخواهد امیدوار باشد.

-باشه..الان سریع یه چیزی درست میکنم..

از روی تاب بلند میشود و خودش هم احساسِ گرسنگی میکند. و همین باعث میشود که انرژیِ بیشتری بگیرد و رو به رُهام بگوید:

-شام درست کنم، باهم بخوریم..باشه؟؟ منم گشنه مه..

رُهام فقط میتواند نگاهش کند. دستش مشت میشود و نگاهش از صورتِ رُز..پایین کشیده میشود. سر تا پایش را نگاه میکند و دوباره به چشمهایش میرسد.

-امشب واسه تو شام نداریم!

رُز با خجالت و ناراحتی میگوید:

-الان دیگه اذیتم نکن..باور کن خیلی خسته ام..باقیش بمونه واسه فردا؟؟

رُهام دیگر نمیتواند ادامه دهد. با مکث چشم میگیرد و جلوتر از او به راه می افتد..و برای امروز کافی ست! رُز راست میگوید. خودش هم دیگر توان ندارد. توانِ دیدنِ رُزِ صورتیِ معصوم را که شانه اش آزرده شده و چشمهایش خمارِ خواب است.

در این حالت..با آن لباس و خنکیِ هوایی که باعث شده سینه هایش زیباتر دیده شوند...با آن چشمها..و آن نگاهِ مظلوم و خسته که هنوز حاله ای از ترس را میشود توی آن سبز طوسی ها دید.

دیگر امشب نمیخواهد ادامه دهد و درحال دور شدن میگوید:

-یه لیوان شیر برام بیار تو اتاقم..

بلوزِ مردانه ی او را به تن میکند و دو دکمه ی بالای لباس را باز میگذارد. موهای شانه شده و مرتبش را دورش رها میکند. بلندیِ پیرهن تا پایینِ رانش میرسد. و رنگِ سفیدِ پیرهن او را تمیزتر و مرتب تر از همیشه نشان میدهد.

از دیدنِ خود در آینه حسِ خوبی میگیرد. آستین های بلندِ پیرهن را به بینی اش نزدیک میکند و بوی عطرِ او را به مشام میکشد. لبخندِ هیجانزده اش، با حس و حالِ عجیبی همراه است. همه چیز دارد برایش رنگِ دیگری میگیرد.

آن شبی که رُهام برای اولین بار دست از اذیت کردنش برداشت..هرچند انگار خودش هم دیگر حوصله ی بحث و بازیِ جدید را نداشت، اما همین هم امیدی در دلِ رُز سرازیر کرد که حالا بخواهد بیشتر تلاش کند. بیشتر به آینده ی با او..با اوی بدِ مطلق امیدوار باشد.

-بدِ مطلق؟؟

نگاهش در آینه به چشمهای سبز طوسی اش است و چشمهای آبیِ او را تجسم میکند. بوسه ی پرخشونت و خالی از بوسیدنش را..حرفهای خالی از حسش را..نوازش های پر هدفش را..بغل کردنش..و آنطور حرف از مالکیتِ مطلق زدنش..زندانی کردنش..بی لباس و بی کفش و بی تفریح گذاشتنش..محرومیتش از هر چیزی، حتی دانشگاهی که عشقش بود. دیدنِ پدر و مادرش..همه و همه بد بودنِ او را نشان میدهد ولی...

-نه..نمیتونم باور کنم که اون بدِ مطلق باشه..

بدتر از او را برای خود تصور میکند. یک بدتری مثلِ...پوریا؟!

حتی آمدنِ اسمِ پوریا در ذهنش هم صورتش را در هم میکند و پوریای خوش زبان و مهربانی که قربان صدقه میرفت و ناز میکشید و برای زندگیِ مشترکشان در تلاش بود..و تمامش انگار ظاهر بود

پوریایی که بد نبود..اما ذاتش بدتر از بد بود.

پوریای خائن...

شاید بدترین صفتی که در دنیا وجود داشته باشد..انسانِ خائن بدترین است.

پوریا را با نفرت از ذهنش خط میزند. نمیخواهد با یادآوریِ بدی ای که او با نیلای بدتر از خودش در حقش کرد، دوباره به هم بریزد. پوریا باید از ذهنش خط بخورد..که خودش بیشتر از یادآوری پوریا آزرده میشود.

DONYAIE MAMNOE

با همان پاهای برهنه از اتاق بیرون می آید. از پله ها پایین می آید و..او را میبیند که روی مبلِ راحتیِ سه نفره نشسته و حواسش شاید به برگه های پخش و پلای روی میز باشد. اخمی دارد و برگه ای توی دستش است و سیگاری که بینِ لبش دارد و خم شده روی میز، نگاهش را بینِ برگه ها جابجا میکند.

به آخرین پله که میرسد، دمی میگیرد و لبهایش را توی دهانش میکشد. قبل تر ها..یعنی تا همین یکی دو ماهِ پیش دلش میخواست که تا حدِ توان از او دور باشد و در تیر راسِ نگاهِ او نباشد و او اصلا نبیندش و باهاش کاری نداشته باشد

اما حالا ناخواسته..از نگاهش نکردنش..حرف نزدنش..گیر ندادنش..و بی توجهی اش حسِ بدی میگیرد و برایش خوشایند نیست.

دستانش را توی هم قفل میکند و نمیداند چطور خود را..وجودش را..بودنش را به او یادآوری کند. که فراموش نشود..یک رُزی هم در این خانه ی بی در و پیکر هست که تنها ست و هیچ هم زبانی ندارد و حوصله اش سر میرود و کمی..یک کمی توجه میخواهد!

DONYAIEMAMNOE

با تردید و خجالت قدم جلو میگذارد. و در فکر است که چطور سرِ حرف را با اویی باز کند که انگار حوصله ی حرف زدن ندارد!

کنارِ مبل می ایستد و آرام میگوید:

-چیزی نمیخوای برات بیارم؟؟

رُهام کاملا حسش میکند. درست از وقتی که از پله ها پایین آمد. حتی قبل تر..و روزهای قبل. نگاه نمیکند..اما خوب میداند که رُز، دخترِ روزهای قبل نیست. آرام شده..یا رام! این راضی کننده است، اما هنوز کم است..خیلی کم!

-نه

کوتاه میگوید تا بی حوصلگی اش را به رخ بکشد. لبهای رُز با ناراحتی جمع میشوند. دیگر نمیداند چه بگوید..که رُهام درحالیکه برگه ی دیگری را برمیدارد، میگوید:

-اینجا واینَسا..کار دارم، نمیخوام حواسم پرت بشه..

رُز امیدوار میشود و میگوید:

-من حواستو پرت میکنم؟

رُهام خاکسترِ سیگارش را در زیرسیگاری میتکاند و میگوید:

-تو و اون نقاشیِ روبروم و این پشه های مزاحم..پنجره رو باز کردی که انقدر پشه تو خونه اومده؟؟ نگفتم سمتِ پنجره ها نرو؟؟؟

رُز ناباور و ناراحت به زبان می آید:

-من مثلِ پشه ام؟!

رُهام سر بلند میکند و نگاهش میکند. نگاهش از صورتِ ساده و زیبایش میگذرد و موهای پریشانش را از نظر میگذراند.

و بعد پیرهنِ خودش را که توی تنِ او ست و در این حالت..با آن دو دکمه ی باز و پاهای برهنه زیادی سکسی ست. و..گونه های گل انداخته اش که با نگاهِ خیره ی او بیشتر سرخ میشود و صدایی که از خجالت تحلیل میرود:

-من پشه ام؟

رُهام در چشمهایش چشم باریک میکند و به دخترک میفهماند که هدفش را فهمیده!

DONYAIEMAMNOE

-یه پشه ی مزاحم که میخواد حواسِ منو پرت کنه..

رُز از ضدِ حال زدنِ او در خود جمع میشود و دلخور میگوید:

-فقط پرسیدم چیزی میخوای برات بیارم یا نه

رُهام در چشمهایش یک کلمه میگوید:

-نه!

رُز ثانیه ای نمیتواند حرفی بزند. مکث که میکند، رُهام پیروزمندانه و پر غرور میگوید:

-دیدم..خوبه..بهت میاد..حالا میتونی بری..

رُز هینِ آرامی میکشد و هم خجالت میکشد و هم حرصش میگیرد و بی اراده میگوید:

-خیلی مسخره ای! مگه من خواستم ببینی؟؟

-پس چرا اینجا وایسادی؟؟ اونم یا یقه ی باز و پاهای لخت..چی میخوای رُز؟؟

رُز ناامید و شرمزده یک کلمه میگوید:

-هیچی..

بعد چشم میگیرد و از روبرویش رد میشود. و رُهام تا آخرین لحظه با نگاهش دنبالش میکند و..لذت میبرد و سخت میگذرد

DONYAIEMAMNOE

و..فرشته ای که پر از وسوسه است و..تمامِ تلاشش را میکند برای بُردنِ حریف و..رُز حسهای مردانه اش را خواسته..یا ناخواسته، به طرزِ ماهرانه ای بیدار میکند. ماهرانه یا..با سادگیِ تمام!

وقتی رز از جلوی دیدش دور میشود، رهام خیره به نقاشیِ روبرو نفسش را از بینی بیرون میفرستد. به دختربچه ی توی نقاشی خیره می ماند. این چند وقتِ اخیر انقدر به دختربچه ی توی نقاشی و دختربچه ی گلفروش و رُزِ هفت ساله و حرفهای نیلا و صمد و همه و همه فکر کرده که دیگر حسِ کلافگی دارد.

از اینکه بینِ اینهمه سوال و معما گیر کرده و نمیتواند جوابِ هیچکدام را حدس بزند، یا پیدا کند، از دستِ خودش عصبانی میشود. که چطور نمیتواند در این پیچیدگی راهی پیدا کند و فکری به ذهنش برسد؟؟؟

رُزی که شاید سوارِ کشتی شده باشد، یا جشنِ رنگ در هندوستان رفته باشد و سوارِ فیل شده باشد! یا در هفت سالگی گل فروشی کرده باشد؟! یا بارها آرزو کرده باشد که کاش در هفت سالگی مُرده بود؟! کجای زمان این دختر را دیده..یا با او

DONYAIEMAMNOE

ملاقات کرده..یا او را میشناخته که حالا به یاد نمی آورد؟! یا شاید هم اصلا ندیده..مثلِ دختربچه ی گل فروشی که حالا هم میبیند، اما انگار نیست!

کلافه تر میشود. چند بار میخواست از صمد و فریده در این مورد بپرسد..اما پرسیدن از آنها یا جوابی دارد که احتمالا با دروغ همراه است..یا به راهِ بیراهه ای خواهد برد که این قمارِ پر معما را سخت تر و پیچیده تر خواهد کرد.

رُز و گلفروش و سروِناز و باغِ بهارنارنج و این نقاشیِ عجیب...هزاران احتمال به مغزش خطور کرده و احتمالی در ذهنش رژه میرود که..شاید رُز دخترِ صمد و فریده نباشد!

نگاهش را به برگه های روی میز و توی دستش میدهد، اما حواسش سرِ جایش نیست. این دختر بی هدف واردِ زندگی اش نشده..و چقدر دلش میخواهد که لااقل ربطش را با آن دختربچه ی گل فروش بداند!

رُز سنگینیِ نگاهِ او را..وقتی که از روبرویش رد میشد، کاملا حس کرد. نگاهِ رُهام حسِ بدِ مزاحم بودن، یا نخواستنی بودن..یا جذاب نبودن را در یک لحظه شست و بُرد. که بازی برای رُهام در اولویت

است و اگر بازی ای در کار نبود، شاید انقدر سرسخت نبود. که اگر..گذشته ی سختی نداشت..یا سختی نکشیده بود..یا ناامید نشده بود، حالا انقدر سرسختانه به دنبالِ بُرد نبود.

شاید اگر رُهام بفهمد که خبری از بازی نیست و خدا هوای هردوِشان را دارد..و سختی تمام شده، او هم تمامش کند. آن وقت مردِ سرد و مغرورش، یک روزی خودش هم از اینقدر ظاهرِ بی احساسش خسته شود و..بخواهد به رویش لبخندی از سرِ احساس و مهربانی بزند. هرچند بیشتر از مهربانی، دلش میخواهد که رُهام با او حرف بزند. درموردِ گذشته اش..مادرش..پدرش..سختی هایش..میشود؟! به این یکی که یکی از غیرممکن هاست، چطور امیدوار باشد؟؟؟

به هرحال..دلش بازهم همان نگاه را میخواهد تا دلگرم شود.

سینیِ قهوه را برمیدارد و با نفسِ بلندی که بیرون میفرستد، دوباره به سمتِ آن مردِ بد اخلاق میرود.

با احتیاط نزدیکش میشود و بالای سرش می ایستد و..رُهام چشم از برگه ها نمیگیرد.

DONYAIEMAMNOE

-برات قهوه آوردم..

رُهام کوتاه، بدونِ اینکه نگاهش کند میگوید:

-باشه بذار برو..

رُز با مکث سینی را روی میز میگذارد. منتظر میشود و وقتی عکس العملِ دیگری از طرفِ او نمیبیند، غرورش دیگر نمیگذارد بماند. پوفی میکشد و برمیگردد..

و رُهام به دو قهوه ی توی سینی نگاه میکند و کمرنگ میخندد.

رُز دقیقه ای دیگر دوباره برمیگردد و اینبار فقط از روبرویش رد میشود. خنده ی پر حرص و لذتِ رُهام بیشتر میشود و در عینِ حال کلافه است از دستِ کارهای بچگانه ی او که..با همین سادگی او را تحریک میکند!

رُز دوباره رد میشود و اینبار چیزی هم میگوید:

-قهوه ت سرد نشه؟؟

رُهام برگه را روی میز پرت میکند و نگاهش میکند. رُز با لبی میگزد و لبخندِ هول شده ای تحویل میدهد و میرود. رُهام دیگر

DONYAIEMAMNOE

به برگه ها توجه نمیکند. فنجانِ قهوه را برمیدارد و تکیه میدهد و منتظر میشود که دوباره سر و کله ی احمقِ صورتی پیدا شود.

که طولی هم نمیکشد. رُز دقیقه ای دیگر دوباره روبرویش می ایستد و به او نگاه نمیکند و حواسش به ظاهر به نقاشی ست! زیرِ لب حرفی هم میزند:

-اون درخته اون گوشه..یکم تنه ش کمرنگه..باید درستش کنم..

رُهام درحالِ مزه کردنِ قهوه اش به سر تا پایش نگاه میکند. چشم باریک میکند..رُز گوشه چشمی نگاهش میکند و وقتی نگاهِ مستقیمِ او را میبیند، ناشیانه چشم میگیرد. میخواهد رد شود..که رُهام میگوید:

-راه دیگه ای نیست که فقط از جلوی من رد میشی؟؟

رُز با تعجبی ظاهری نگاهش میکند:

-من؟!

رُهام به کنارش اشاره میکند:

-بیا بشین..

DONYAIE MAMNOE

قلبِ رُز با همین یک حرف فرو میریزد. اما به سادگی حفظِ ظاهر میکند:

-باهام کار داری؟؟

-بیا قهوه تو بخور..

هرچند دستش رو شده، اما از خدا خواسته میگوید:

-میل ندارم..ولی باشه!

دستانش را در هم قفل میکند و آرام به سمتش قدم برمیدارد. و نگاهِ رُهام یک لحظه هم از دخترک جدا نمیشود..که هرچند خجالتی ست و با همین لباسی که تنش کرده معذب، اما به طرزِ شجاعانه ای دارد تلاشش را میکند. که روی پنجه پا قدم برمیدارد و..لبخندی که به رویش میزند، گذرا و شرمگین است.

کنارِ رُهام روی مبل مینشیند و لبه ی بلوز را روی پایش میکشد. و رُهام فنجانِ خالی اش را پایین می آورد و درحالیکه توی دستش آرام محتوایش را تکان میدهد، با چشمهای تیز و باریک شده نگاهش میکند. رُز نگاهش را پایین میکشد. پاهایش را چفتِ هم میکند..و زیرِ سنگینیِ نگاهِ او هرچند سخت است، اما خوب

است که لااقل موردِ توجهش قرار گرفت و حالا نگاهش فقط به اوست.

رُهام انقدر نگاهش میکند که رُز دیگر نتواند تاب بیاورد. سرش را به سمتش بالا میگیرد و وقتی نگاهِ پر حرف و مستقیمِ او را میبیند، با مکث لبخندی میزند:

-خوبی؟؟

آبی های مرموز باریکتر میشوند. خنده ی رُز جمع میشود..و..چقدر ارتباط برقرار کردن با این آدم سخت است!

-کارم داشتی؟؟

رُهام اشاره ی کوتاهی به فنجانِ قهوه ی توی سینی میکند:

-قهوه ت سرد شد..

رُز میخواهد چیزی بگوید، اما با نگاهِ خیره ی او پشیمان میشود. خم میشود و فنجانِ قهوه را برمیدارد. اما وقتی صاف مینشیند، میبیند که دستِ رُهام پشتِ او روی پشتیِ مبل است و..انگار نزدیکتر!

ثانیه ای بی حرکت میماند و نگاهش قفلِ نقاشیِ روبرو میشود. رُهام آرام به شانه اش میزند و شانه اش را به سمت خود هُل میدهد. گرمای نفس گیری توی تنِ رُز راه میگیرد و با مکث نگاهش میکند.

رُهام بدونِ حرف نگاه توی صورتِ زیبای دخترک میگرداند. و وقتی فشارِ بیشتری به شانه ی رُز می آورد، رُز با خجالت در جایش جابجا میشود و خود را به سمتِ او میکشد.

-مزاحمِ کارت..نباشم؟؟

رُهام موهای پریشانِ دخترک را با یک دست جمع میکند و روی شانه ی دیگرش می اندازد:

-هستی..

رُز بی نفس چیزی میگوید:

-برم؟؟

رُهام دستش را روی پشتی میگذارد و دیگر لمسش نمیکند:

-حرفتو بزن..

رُز متحیر میشود. رُهام چشم خمار میکند:

-وقتی اینطوری..با یدونه لباسِ نصفه نیمه دکمه شده جلوی من رژه میری و موهاتو پریشون کردی و دوتا قهوه میریزی، پس رفتنی نیستی..حرف داری..یا چیزی میخوای؟؟

رُز از سادگیِ خود بدش می آید. چقدر خجالت زده است دربرابرِ تیز بودنِ او. بدنه ی گرمِ فنجان را میانِ انگشتانش میفشارد و هرچند گونه هایش داغ شده، اما چشم از او نمیگیرد:

-فقط خواستم حال و هوامون عوض شه..

رُهام ابرویی بالا میدهد و خنده اش را با سخاوت نشان میدهد:

-حال و هوامون؟؟ چطوری عوض شه؟! یا با چی عوض شه؟؟

رُز از حرفی که زده، بیشتر از خودش حرصش میگیرد و میگوید:

-نه منظورم اینه که..یکم..باهم حرف بزنیم..

رُهام با همان خنده ی پر منظور سر به تایید بالا و پایین میکند و فنجانِ قهوه اش را روی میز میگذارد. و همانطور خم شده، نگاهش را تا یقه ی بازِ رُز پایین میکشد:

-حرف بزنیم..پیشنهاد خوبیه..هم قهوه میخوریم و هم حرف میزنیم..

رُز از نگاهِ او توی خود جمع میشود و بی اراده دستش را بالا می آورد تا یقه اش را ببندد. اما همین که دستش به لبه ی یقه اش میرسد، رُهام دستش را نرم میگیرد و پایین میکشد:

-دست بهش نزن..میخوایم حال و هوامون عوض بشه..نذار تلاشت بی فایده باشه!

رُز لب میفشارد و نگاهش میکند. رهام با راحتی تکیه میدهد و رُز را توی آغوشش..بدونِ هیچ لمسی دارد.

رُز لب میفشارد و نگاهش میکند. رهام با راحتی تکیه میدهد و رُز را توی آغوشش..بدونِ هیچ لمسی دارد. فقط دستش را نوازش میکند و دستوری میگوید:

-قهوه تو بخور..

رُز چشم میگیرد و به فنجانِ قهوه اش چشم میدوزد و در دل او را برای خود توصیف میکند. سخت..پیچیده..غیرِ قابلِ نفوذ..تیز و

مرموز..نمیداند چه نسبتی برای او مناسب است، اما همه ی اینها را باهم دارد!

برای اینکه در برابرِ اوی پر غرور و پر وسوسه آرام بماند، به همان قهوه پناه میبرد. آرام قهوه اش را مزه میکند. اما صورتِ رُهام نزدیک می آید و..دمِ گوشش پچ میزند:

-ازم بخواه رُز..

رُز چشم روی هم میفشارد. قهوه را پایین می آورد و..میترسد که قهوه از دستش لیز بخورد و بریزد! رُهام دستش را با هدف نوازش میکند:

- گوشات سرخ شده..آروم نفس بکش..فقط بگو چی میخوای؟؟

رُز قهوه را روی میز میگذارد و..جرات نمیکند که نگاهش کند..که اگر نگاه کند، بیشتر از این حسهایش عیان میشود. رُهام نرم دستش را بالا می آورد و روی یقه ی رُز..که اولین دکمه ی بسته ی پیرهن است، میگذارد. رُز نگاهی به دستِ او میکند و نگاهش سمتِ دیگر کشیده میشود:

-من هیچی نمیخوام..

رُهام دکمه را باز میکند..و همراه با باز شدنِ دکمه، قلبِ رُز با شدت فرو میریزد.

-چرا..میخوای! رُز ساده ی بی طاقت..دیگه نمیخوای در امان باشی؟؟

رُز بی هدف..شاید از سرِ غرور کمی فاصله میگیرد..هرچند انقدر سست است که وقتی رُهام دست روی شانه اش میگذارد، دیگر مقاومت نمیکند و فقط چیزی میگوید:

-نمیذاری برم؟؟

رُهام دستش را از یقه ی باز او عبور میدهد و دست روی قلبش میگذارد:

-نمیخوای بری..اینو هم من میدونم، هم تو!

دمِ رُز توی سینه حبس میشود. رُهام بیشتر میخواهد..خیلی بیشتر..و به سختی..خیلی سخت به حسهایش غلبه میکند و به جمع شدنِ تنِ رُز اکتفا میکند. و درحالیکه ضربانِ قلبِ رُز را زیرِ دستش دارد، دمِ گوشش پچ میزند:

-میخوای که من تحریک بشم و خودم سمتت بیام..راهتم درسته..خوب داری پیش میری..

و بعد دستش را روی تنِ رُز میفشارد و..چشمهای رُز روی هم می افتد.

-نکن!

حتی صدایش هم تحلیل رفته و رُهام با لبش گونه ی رُز را لمس میکند و با لبخندِ وسوسه انگیزی پچ پچ وار میگوید:

-اما قلبت خیلی تند میزنه..پوستت داغه..حتی نمیتونی نفس بکشی..خیلی راحت میتونم حدس بزنم که تو تنت چه خبره!

رُز با نفسی که حبس شده، دستش را میگیرد و نگاهش میکند. از فاصله ی خیلی نزدیک..با دهانی که نیمه باز است و از بینِ لبهایش نفس نفس میزند.

-تو..نامردی!

DONYAIEMAMNOE

رُهام نگاه ملتهبش را توی صورتِ رُز جابجا میکند و به لبهایش میرسد.

-توام نامردی..میخوام فقط مالِ من باشی..میخوام همه کسِت من باشم..جلوی من زانو بزنی..

دستش روی تنِ رُز سرکش تر میشود و به زیر و رو شدنِ حالِ فرشته..که چشم روی هم میگذارد و سرش را پایین می اندازد، با کینه و لذت نگاه میکند.

-همه چیو از من بخوای..ورقِ آسِ اونی..اما من میخوام ببرمت..تمام و کمال! باید انقدر شکنجه بشی..انقدر تشنه بمونی..انقدر بخوای و بهش نرسی که آخر خودت تسلیم بشی و ازم بخوای که حالتو خوب کنم..فقط من..فقط از من بخوای! فقط...بخواه!

رُز تحملِ انقدر عوضی بودن و..وسوسه ی او را ندارد..که انگشتانش انقدر خواستنی نوازش میکنند

بغض دارد و دلش برای خودش و او میسوزد و در چشمهایش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تو ازم بخواه! مگه تو نمیخوای؟؟ مگه منو نمیخوای؟؟ مگه نگفتی که دیوونه وار منو میخوای؟؟ من هیچی..چرا خودتو انقدر اذیت میکنی؟! توام خودتو داری..از آرامش محروم میکنی.

رُهام با اخم و چشمهای خمار..به لبهایش نگاه میکند و به شدت دلش بوسیدنِ آن لبها را میخواهد. رُز خود را جلو میکشد و با ناراحتی و خواستنی که دارد او را از پا درمی آورد، نزدیک به صورتِ رُهام میگوید:

-چرا همه چی رو انقدر واسه من و خودت سخت میکنی؟؟ چرا حرف نمیزنی؟! چرا با من حرف نمیزنی؟؟ چرا نمیگی چی باعث شده که انقدر بد بشی؟؟ اون نقاشی چی داره که هی زل میزنی بهش..چرا به زانو درآوردن من انقدر برات مهمه؟؟ چرا همش بازی؟؟ همش کفر؟! چرا منو تو خونه زندونی کردی؟؟ چرا رُهام؟! چرا درباره ی خودت هیچی بهم نمیگی؟! من دوست دارم بریم مامانتو ببینم..بهش سر بزنیم..مامان و آقا جونِ خودم..دوست دارم درباره ی تو بدونم..درباره ی همه چی..درباره ی..اون..حرفایی که..اون روز..

نمیتواند ادامه دهد و نمیتواند بگوید که حرفهایی که از زبانِ پوریا شنیده..اما رُهام به راحتی ادامه ی جمله اش را حدس میزند. حدس میزند و به هم میریزد و..یک کلمه آرام میگوید:

-برو!

اما رُز نمیخواهد برود. الان دیگر نمیخواهد! خود را به سمتِ رُهام میکشد و هرچند برایش خیلی سخت است، اما نزدیک به لبِ رُهام، آرام و دلگرفته میگوید:

-نمیخوای به هم نزدیکتر بشیم؟؟

رُهام دارد زیرِ این همه وسوسه ی فرشته جان میدهد. فرشته ای که خوب بلد است برای بزرگترین و قدرتمندترین حریف بازی کند.

-گفتم..همین الان..برو!

رُز همانجا بی حرکت می ماند. نگاهِ پر از خواستن و پر از دردش بینِ چشمهای رُهام جابجا میشود. و صدایش زمزمه ای دلگیر است وقتی میگوید:

-فقط میخوام..بغلت کنم..

رُهام بهت زده می ماند. رُز دستش را بالا می آورد و با احتیاط دستانش را روی شانه ی رُهام میگذارد. رُهام تذکر میدهد:

-رُز..ازم فاصله بگیر!

رُز با چشمهای پر شده از اشک دستانش را پیش میبرد و..قبل از اینکه بتواند رُهام را بغل کند، رُهام دو دستِ دخترک را میگیرد و عقب میکشد. تنِ نحیفش را روی مبل می اندازد و جیغِ ترسیده ی رُز بلند میشود. رُهام بلافاصله روی تنِ دخترک خیمه میزند.

دستانِ دخترک را محکم بالای سرش قفل میکند و با نفسی که به سختی بالا می آید، خم میشود و گردنِ رُز را محکم گاز میگیرد. درد توی گلوی رُز میپیچد و صدای آخش بلند میشود. رُهام دستانش را محکمتر میفشارد و میغرد:

-داد بزن..ناله کن..التماس کن که وِلت کنم!

رُز با بغض و صدای بلند میگوید:

-بس کن!

DONYAIEMAMNOE

رُهام بارِ دیگر..و اینبار قسمتِ پایینتر را محکم گاز میگیرد. رُز با درد میگوید:

-دیوونه بسه! درد میکنه..

رُهام اما بی توجه به دست و پا زدنهای رُز، دو طرفهِ بلوزش را میگیرد و با خشونت میکشد. دکمه ها به سرعت باز میشوند. رُز بهت زده نگاهش میکند و نمیتواند آرام بماند و داد میزند:

-اینطوری نمیخوام! بسه..نمیخوام رُهام..

رُهام میغرد:

-خفه شو!

و بعد سینه اش را گاز میگیرد. رُز زیرِ دستش جان میدهد..رُهام با دست گلویش را میفشارد:

-بهت گفتم برو..گفتم! خودت نخواستی!

رُز با گریه داد میزند:

-منو نترسون..نمیخوام دیگه ازت بترسم..نمیخوام!

رُهام اما قصدش ترساندن و اذیت کردنِ دخترک است..که دیگر آنطور وسوسه و تحریکش نکند! که دیگر اینطور عذابش ندهد..که تسلیمش شود! لباس زیرِ صورتی را توی تنش پاره میکند و..تنش را محکم میفشارد:

-میخوای درد بکشی؟؟ میخوای شکنجه شی؟! باید حتما سختی بکشی تا مالِ من بشی؟؟

رُز نگاهش میکند با گریه ی دلخراشی میگوید:

-نمیخوام اذیتم کنی..نمیفهمی چی میخوام؟؟

رُهام خیره در چشمهایش، محکمتر تنش را میفشارد و رُز از درد چشم میفشارد:

-اصلا هیچی نمیخوام..فقط دوست دارم بیشتر از یه زندونی بهم نگاه کنی..

رُهام نفس نفس میزند. دستش که پایین تر میرود، رُز دستش را میگیرد و با خواهش میگوید:

-تو رو خدا..دوست دارم منو رُز ببینی، نه یه ورقِ بازی!

دستِ رُهام روی شکمِ رُز می ماند. این چشمهای سبز طوسیِ خیس و لعنتی..نمیگذارند!

یکهو عقب میکشد و دخترک را روی مبل به حالِ خود رها میکند و بلند میشود. رُز توی خود مچاله میشود و میلرزد و درد دارد؛ ولی بیشتر از درد، قلبش میسوزد. به سختی نیم خیز میشود و

با هق زدنی آرام به دور شدنِ او نگاه میکند. اویی که انگار حالش خرابتر است و همه اش فقط حفظِ ظاهر است.

رُهام نگاه به نقاشیِ روی دیوار می اندازد و بعد به او نگاه میکند..و درحالِ عقب رفتن تاکید میکند:

-آخرِ هفته میریم بیرون..منم دلم میخواد رُز عزیزمو بهتر بشناسم..

-رُز؟؟؟

با شنیدنِ صدایش خیلی سریع اسم و فامیلی که بارها روی برگه ی دفتر نوشته، خط خطی میکند و با گذاشتنِ خودکار لایِ دفتری که توی همین اتاق پیدایش کرده، دفتر را میبندد. از حالتِ درازکش روی تخت درمی آید و مینشیند.

رُهام با چند پاکتِ خرید که در دست دارد، پشتِ درِ اتاقش می ایستد. از اینکه همان لحظه جوابش داده نشود، خوشایندش نیست. هرچقدر هم که رُز دلخور باشد و ناراحت باشد و کم حرف شده باشد!

در را باز میکند و نگاهش بلافاصله به سمتِ تخت کشیده میشود. میبیند که دخترک وسطِ تخت نشسته و موهای گیس شده اش را روی یک شانه اش انداخته و همان بلوزِ عروسکیِ ساده را به تن دارد.

-وقتی صدات میکنم، انتظارِ جواب دارم..

رُز با صدای آرامی میگوید:

-بله؟؟

و در صدایش چیزی مثلِ قهر و دلخوری موج میزند. درست از آن روزی که آنطور اذیت شد. هرچند..از رُهامِ شمس توقعِ بهتر از این را نمیشود داشت، اما غرورش درد میکند.

رُهام نزدیک می آید و نگاهش بینِ اویی که فقط نگاهش گذرایی میکند..و دفترِ دمِ دستش جابجا میشود.

-انقدر سرت گرمه که صدای منو نمیشنوی؟؟

رُز سرش را بالا میگیرد و کوتاه میگوید:

-ببخشید..

و در ببخشید گفتنش، هیچ پشیمانی ای نیست و بیشتر نارحتی را میشود فهمید. دور است..دوری اش خوش آمدنی نیست.

اما این روزها دور بودنش بهتر است. رُزی که تنش به لطافتِ برگِ گل است و ظریف و خواستنی و پر وسوسه..که عرصه را برایش تنگ کرده و..عجب بازی طاقت فرسایی!

مثلِ خودش میگوید:

-تکرار نشه!

رُز کودکانه نگاهِ چپی به او می اندازد و چیزی نمیگوید. رُهام نگاه از آن چشمها میگیرد و نمیخواهد زیاد ببیند..دیدنِ معصومیتِ فرشته به نفع نیست!

پاکت های خریدِ توی دستش را روی تخت میگذارد و میگوید:

-بگیر..تا نیم ساعتِ دیگه آماده تو سالنِ پایین باش!

رُز همان نگاهش را تا پاکت های رنگی پایین میکشد. قلبش یک حالی میشود..میخواهد اخم و قهر و ناراحتی اش را حفظ کند، اما بی اراده لحنش نرم میشود وقتی میگوید:

-اینا چی ان؟؟

رُهام برای جواب دادن ثانیه ای تعلل میکند..چقدر سادگی های دخترک زیباست!

-لبا...

قبل از اینکه حرفش کامل شود، رُز با هیجان میگوید:

-چی گفتی؟! حاضر شم؟! یعنی چی؟؟؟ امروز قرار بریم بیرون؟!

و انگار نه انگار که تا همین یک دقیقه ی پیش به شدت دلش از او گرفته بود. همان نگاه هیجانی اش را بین پاکت ها و چشمهای تنگ شده ی او جابجا میکند:

-برام لباس خریدی؟! اینا الان..چی ان؟؟؟ لباسِ بیرون؟!

رُهام هیجان زدگی اش را تماشا میکند. خوشش می آید..دوست دارد بیشتر ببیند.

-خودت ببین..

رُز با خنده ای که میخواهد رها شود، لب میگزد. انگار از اول اصلا ناراحت نبود..هیجانِ بیرون رفتن به قدری زیاد است که دیگر جایی برای قهر و دلخوری وجود نداشته باشد.

DONYAIEMAMNOE

با مکث دست به سمتِ پاکتی میبرد و سعی میکند ذوقش را پنهان کند:

-مرسی..فکر نمیکردم دست از خساست برداری و بالاخره یه خریدی برام بکنی..

رُهام میفهمد که دخترک بازهم ناخواسته چیزی پرانده.

برای همین میگوید:

-الان باید به خاطرِ حرفت بگی ببخشید.

رُز لبه ی پاکت را میفشارد و با خجالت لب میگزد و خنده اش رها میشود:

-ببخشید..ولی خب پنج ماهه! دیگه داشتم باور میکردم که شوهرم آدمِ خسیسیه..

کلمه ی شوهر تک خنده ی کوتاه و بی صدایی روی لبِ رُهام می آورد. هرچند که رُز دخترِ خجالتی ای ست و سعی میکند اصلاح کند:

-البته هنوز زن و شوهر نشدیم..ولی...

وقتی میبیند که با هر جمله بیشتر دارد خرابکاری میکند، از دستِ خودش عصبی میشود و در نگاهِ خیره ی رُهام به طرزِ بیچاره ای میگوید:

-رُهام نمیدونم دارم چی میگم..اینطوری نگام نکن، بذار اینا رو نگاه کنم..

رُهام نفسِ سنگینش را به یکباره بیرون میفرستد و اخمِ کمرنگی میکند و اشاره میکند:

-نگاه کن!

رُز هرچند معذب است، اما کنجکاوی و هیجان نمیگذارد آرام بماند و داخلِ پاکت ها سرک میکشد.

از دیدنِ لباسهایی که نمیداند دقیقا چی هستند، اما از اینکه همه شان برای او ست، ذوق زده میشود.

-لباس بیرونن! امروز میریم بیرون..

رُهام بدونِ حرف نگاهش میکند که مانتو را از پاکت درمی آورد و چشمهایش از ذوق برق میزنند.

رُهام بدونِ حرف نگاهش میکند که مانتو را از پاکت درمی آورد و چشمهایش از ذوق برق میزنند.

-واااای این دفعه دیگه واقعیه..سرِ کارم نذاشتی..

بعد جعبه ای را باز میکند و با دیدنِ کفشهای سیاهِ چرمی که پاشنه ی کوتاهی دارد، دلش میخواهد از ذوق جیغ بزند.

اما به سختی خود را کنترل میکند و بی نفس میگوید:

-خوبه..مرسی..حتما اندازه مه..

اما رُهام خوب میفهمد که حالِ دخترک با همین چند تکه لباس چطور از این رو به آن رو شد. هرچند که با هدفی که برای خود دارد برای رُزِ صورتی خرید کرده، اما دیدنِ این حالش هم خالی از لطف نیست. با همین چند تکه لباس هم میشود دخترک را رام تر کرد!

وقتی شلوار و شالش را هم میبیند، دیگر نمیتواند خود را کنترل کند و دوست دارد چیزی بگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تو خیلی با سلیقه ای..

رُهام کمرنگ لبی میکشد:

-اگه ذوق کردنت تموم شد، سریع حاضر شو بیا پایین..

رُز تند سر تکان میدهد:

-باشه همین الان آماده میشم..

رُهام چشم نمیگیرد:

-وَ؟؟

رُز در عمقِ آبی های نافذ که انگار همیشه در حالِ دنبال کردنِ هدفی ست، غرق میشود. نمیخواهد به دلش بد راه دهد و..فقط میخواهد مثبت فکر کند و خوشحال باشد و از این لحظه ها لذت ببرد..هرچقدر هم که اوی پر هدف، به دنبالِ چیزهای دیگری هم باشد!

لبخندِ گرمی به رویش میزند و میگوید:

-مرسی..امممم جبران میکنم..

رُهام از این پیشنهاد خوشش می آید:

DONYAIEMAMNOE

-چطوری؟؟

رُز مکثی میکند و..طیِ یک تصمیمِ آنی از روی تخت پایین می آید. و جلوی نگاهِ رُهام، جلو می آید و دور از انتظار سرش را روی سینه ی او میگذارد.

و با خجالت دستش را بندِ تیشرتِ رُهام میکند و میگوید:

-ممنونم..

نگاهِ سختِ رُهام به روبرو می ماند. دستش بالا می آید و موهای گیس شده ی رُز را توی دستش میگیرد. موهای گیس شده را آرام میکشد..و رُز به خاطر کشیده شدن موهایش، سرش را بالا می آورد. نگاهشان در هم قفل میشود. در نگاهِ رُز مهربانی و خواهش برای تمام شدنِ بازی موج میزند. و رُهام نگاه توی صورتِ رُز میگرداند و حالش زیر و رو میشود و..با فکِ فشرده شده موهای دخترک را بیشتر توی مشتش میفشارد.

-بیشتر تشکر کن!

رُز رو به او چشم روی هم میگذارد و..هرچند قلبش انگار توی دهانش میزند، میگوید:

-بیشتر از این بلد نیستم..

نگاهِ رُهام تا لبهای آماده ی بوسیده شدنِ رُز پایین می آید. نفسش به سختی بالا می آید و نزدیک به لبِ رُز با حرصی از تهِ گلو زمزمه میکند:

-یاد بگیر!

رُز قدمی عقب میرود. گونه هایش رنگ گرفته..اما با لبخند میگوید:

-سعیمو میکنم..

رهام موهایش را رها میکند و هرچند درونش آشوبی به پا ست، اما با خونسردی میگوید:

- سعیِتو به نتیجه برسون رُز..به خاطرِ خودت! چون من انقدر آدمِ صبوری هستم که بالاخره خسته ت کنم..

رُز لبی از حرص و خنده جمع میکند و زیرِ لب چیزی میگوید:

-فقط به خاطرِ خودم!

شیطنت و مسخرگی اش باعث میشود که رُهام چشم باریک کند و تذکر بدهد:

-یه ربع دیگه آماده پایین باش!

رُز سر به سمتِ شانه کج میکند:

-خب..

رُهام دیگر توی اتاق نمی ماند و بیرون میرود..صبرِ زیاد گاهی عذاب آور است!

رُز خیلی سریع همه ی لباسهایی که رُهام برایش خریده را چک میکند و بازهم ذوق میکند.

مانتوی بلندِ سفید و طوسیِ خوش دوخت را برمیدارد و روبروی آینه می ایستد. روبروی آینه تن میکند..اما نگاهش که به ردِ کمرنگ شده ی کبودی و جای گازِ رُهام..روی گلو و بالای سینه اش می افتد، لحظه ای خنده از روی لبش پر میکشد.

با انگشت دو جای پررنگ ترِ روی گلویش را لمس میکند. نمیفهمد..فقط یک بغل میخواست..چرا آنطور بیرحمانه جوابش را داد؟؟؟

سر به اطراف تکان میدهد و نمیخواهد بازهم با یادآوریِ آن روز خود را ناراحت کند. امروز میخواهد شاد باشد..خوش بگذراند..از

لحظه به لحظه اش نهایتِ استفاده را ببرد و..سعی کند که حال و هوای هر دوِشان را خوب کند.

شلوارِ جینِ خمره ای را تن میکند که تا روی مچِ پایش است. و شالِ طوسی و مشکی را روی موهای تماما بسته شده اش مرتب میکند. همراه با یک کیفِ دستیِ دخترانه که بندِ بلندی دارد و کفشهای پاشنه کوتاهِ زیبا..

وقتی حاضر و آماده روبروی آینه خود را برانداز میکند، قلبش پر از حالِ خوش میشود و اعتراف میکند که رُهام با سلیقه ترین است.

دو لبه ی مانتو را کامل روی هم میکشد و وقتی از ظاهرش مطمئن میشود، از اتاق بیرون می آید. ذوقِ بیرون رفتن از خانه..آن هم بعد از پنج ماه به قدری زیاد است که پنهان کردنش سخت است.

دستی به حالتِ بای بای برای زنی که توی قابِ عکسِ روبرویش نشسته و نگاهش میکند، تکان میدهد و با خنده ای که به سختی میشود جمع کرد، از پله ها پایین می آید.

DONYAIEMAMNOE

به آخرین پله که میرسد، رُهام لیوانِ نیمه خالیِ آب را روی میز میگذارد و نگاه به سمتش میکشد. رُزِ عجیبی که نمیداند چطور..اما برای او ست!

-ده دقیقه هم نشد..

رُز میبیند که رُهام کت و شلوارِ نوک مدادی به تن دارد..همراه با بلوزِ طوسیِ خیلی کمرنگ و کراواتِ مشکی رنگ..رنگهای مات و سردی که به اوی همیشه سرد خیلی می آید و او را دو چندان جدی و غیر قابلِ نفوذ نشان میدهد!

و چقدر..چقدر این مرد جذاب و گیرا ست و چقدر مردانگی در ظاهر و تمامِ حرکاتش دارد و..چقدر آبی هایش سرد اند!

قدم به سمتش برمیدارد و از اینکه خیلی زودتر از یک ربع آماده شده، کمی خجالت میکشد:

-گفتم دیر نیام بهونه دستت بدم و..یه وقت پشیمون بشی..

در این لحظه دلش اذیت کردنِ دخترک را میخواهد. که بازهم او را در خانه حبس کند و ناراحتی اش را با لذت تماشا کند. وقتی به او میرسد، با سنگدلی میگوید:

-با این طرزِ حرف زدنت پشیمونم میکنی..

به آنی خنده از روی لبِ رُز پر میکشد. رُهام وحشتِ افتاده در سبز طوسی ها را تماشا میکند و انگشتانش را نوازش وار روی صورتش میکشد:

-بهونه دستم نده..چون خیلی برام لذت داره که اذیتت کنم و هیچکس هم هیچ کاری از دستش برنیاد که برات انجام بده..آخه تو..رُزِ منی..

رُز نمیتواند حرفی بزند. رُهام دستش را میگیرد و قدم برمیدارد. و رُزِ بهت زده هم به همراهش...

-امشب رو از لذتِ اذیت کردنت میگذرم..چون خودم دوست دارم ببرمت بیرون..کلی هم میگردونمت..

و بعد برمیگردد و چشمکی به روی رُز میزند:

-شاید بفهمم که کجا دیدمت..

رُز از حرفهایش سردرنمی آورد، اما با نارضایتی میگوید:

-میدونم بی هدف نیست..اما نمیخوام کوفتم کنی..

رُهام درِ را باز میکند و کنار می ایستد..و با احترامی متظاهرانه دستش را به سمتِ بیرون دراز میکند:

-کوفتت نمیشه عروسک، گفتم که از اذیت کردنت میگذرم..امشب نهایتِ استفاده رو از دور دورِ شبانه ببر..

رُز نفسِ بلندی بیرون میفرستد و رو به او میگوید:

-حتما میبرم!

و وقتی قدم بیرون میگذارد، زیرِ لب میگوید:

-بسم الله..الهی به امیدِ خودت..

رُهام میشنود. ذکرِ زیرِ لب و..آشنای او را..

دستش را میکشد و نگهش میدارد. رُز برمیگردد و..با نگاهِ سرد و پر تهدید او روبرو میشود. قلبش از این نگاه میریزد..که نکند پشیمان شود؟! هرچند..حرفی هم نمیزند.

مثلِ رُهام..که ثانیه ها در سکوت نگاهش میکند. از اینکه رُز در همه حال بنده ی اوست، حسِ خوبی ندارد. دلش ناخواسته میگیرد. روزهای دور برایش تداعی میشوند. که هر صبح با همین ذکرها..امید میبست و تا شب منتظرِ جواب بود.

یک امیدِ بیهوده..که شاید اینبار جواب بگیرد. اما در آخر فقط درد و خستگی بود و بی جواب ماندنِ تمامِ امیدها!

رُز با ترس و تردید میگوید:

-بریم؟؟

رُهام دستش را میفشارد..محکم و با خشونت..دستِ دخترک لِه میشود. صورتش از درد جمع میشود..چیزی نمیگوید..نمیخواهد دوباره حرفی زده شود و پشیمانی به بار بیاید. رُهام ولی با لحنِ آرام و سردی میگوید:

-میخوای برگردیم؟؟

رُز چشم از او نمیگیرد و در نگاهش نخواستن فریاد میزند. رُهام تاکید میکند:

-میدونی که اگه من بخوام، همین الان برمیگردیم خونه و تو بازم تا هروقت که من بخوام تو این خونه زندونی میشی؟؟

رُز چانه ای جمع میکند و ناراحت است از این تهدید. رُهام به او یادآوری میکند:

-همه چی دستِ منه..میخوام اینو بفهمی رُز..بفهم که فایده نداره..نمیخوام وقتی اینو بفهمی که دیگه از هرچیزی متنفر شدی..زودتر بفهم..به خاطرِ خودت میگم..من دلم واسه رُزِ احمقم میسوزه..دوست ندارم انقدر سختی بکشی تا بفهمی که امید داشتن فایده ای نداره..

رُز بُق کرده فقط نگاه میکند. رُهام حتی کمی دلش برای سبز طوسی های مظلوم شده نمیسوزد..که دلسوزی برای رُز اشتباهِ محض است!

-امشب کارِ خودم مهمتر از فهموندن به توئه..بریم..

رُز باور نمیکند..پشیمان نشد؟!!

رُهام دستش را میکشد و از در بیرون می آید. رُز هم کنارش قدم برمیدارد و از اینکه رُهام پشیمان نشد، بی اراده نفسِ آسوده ای میکشد. خنده تا پشتِ لبهایش می آید و به سختی میتواند فرو دهد..هرچند که لبهایش ناخواسته انحنا پیدا میکنند. و صدایش توی گلوست وقتی زیرِ لب پچ میزند:

DONYAIEMAMNOE

-خدایا شکرت!

هرچند که رُهام میشنود..اما بازهم میگذرد. بگذار رُزِ ساده اش فکر کند که خواسته ی او ست!

سوارِ ماشین میشوند و ماشین از باغِ بزرگِ شمس بیرون می آید. رُز با چشمهای بیش از حد باز و با ولع به اطراف نگاه میکند. شیشه را پایین میدهد تا بهتر ببیند.

آخرین باری که بیرون را دیده بود..آخرین بار..شبِ عروسی اش بود! پنج ماه میگذرد..و حالا اواخرِ تابستان هستند و غروبِ دل انگیز و خنکی ست.

نفس میکشد..بلند..حریصانه..انگار که ماهها ست نفس نمیکشید. و رُهام درحالِ رانندگی، تمامِ حرکاتش را زیرِ نظر دارد. رُزِ هیجان زده و ذوق کرده ای که خودش هم نمیداند چطور دارد میخندد و چه بچگانه دارد تمامِ حسهایش را بروز میدهد.

به طوری که یکهو به سمتش برمیگردد و با چشمهای برق زده ای میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-باورم نمیشه دلت اومد منو بیاری بیرون!

رُهام در مقابل، به لبهای خندان و بدونِ رُژ لبش نگاه میکند:

-من باعثِ خنده رو لبت شدم..هوم؟؟

رُز کم و بیش منظورش را میفهمد. و نمیخواهد لجبازی یا مخالفت کند. لبهای خندانش را جمع میکند و سر تکان میدهد:

-مرسی..

رُهام به روبرو نگاه میکند:

-من خواستم که تو رنگِ بیرون رو ببینی..

رُز سر کج میکند:

-مرسی رُهام..

-وقتی من خواستم، پس فقط از من تشکر کن! این هدیه از طرفِ منه..اگه من نمیخواستم، تو همچنان از پشتِ پنجره زل زده بودی به حیاط..من خنده رو لبت آوردم رُز..

رُز دیگر حرفی نمیزند. رُهام به روبرو نگاه میکند و زیرِ لب برای حریفش تاکید میکند:

DONYAIEMAMNOE

-من خواستم!

رُز اما حتی نمیخواهد حتی یک لحظه هم از این شب خراب شود. و رو به رُهامی که نگاهش همه جا را میگردد، با لبخندِ مهربانی میگوید:

-از اینکه خواستی خنده رو لبم بیاری، مرسی..

چشمهای جستجو گرِ رُهام یک جا ثابت نمی مانند. و آرام جواب میدهد:

-بخند..من خواستم که بخندی..

رُز میشنود و..از اینطور بودنِ رُهام میترسد. همیشه وقتی اینطور حرف میزند، حتما درحالِ چیدنِ برنامه ای ست..یا نقشه ای دارد..یا دارد درباره ی یک هدفی فکر میکند. هدفهای رُهام ترسناک اند!

قلبش میلرزد..اما خیلی وقت است که دارد تمرین میکند تا از این آدمِ مرموز و تاریک نترسد. که توی دنیایش راه بگیرد و بشناسدش.

DONYAIEMAMNOE

-منو کجا میخوای ببری؟؟

رُهام نگاهی به او میکند و..توی پیاده رو ها چشم میگرداند. به دنبال یک دختربچه ی گلفروش است درست مثلِ همان که توی نقاشیِ روی دیوار. به دنبالِ یک رُزِ هفت ساله!

-کجا دوست داری بری؟

رُز با همین یک سوال انرژی میگیرد و کامل به سمتش میچرخد. و هیجان زده میگوید:

-بریم خونه ی آقا جونم اینا؟

رُهام نخواستنش را با نگاه نشانش میدهد. رُز روی دلتنگی اش پا میگذارد و از این یکی میگذرد.

-خب..هرجا خودت خواستی..

رُهام با هزاران فکرِ در هم میگوید:

-نه بگو..

رُز لب میگزد و با احتیاط میگوید:

-بریم..مامانتو ببینیم؟؟؟

رُهام در جواب میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-امشب فقط خودمون دوتاییم..

یک جمله ی معمولی ست..اما قلبِ دخترک را به تپش می اندازد. خودشان دو تا..یک زوجِ واقعی..برای یک دور دورِ شبانه؟!

رُهام نگاهی به گونه های گل انداخته از ذوقِ رُز می اندازد. از اینکه قلبِ عروسک را با یک جمله زیر و رو کند، حس قدرت میکند. و بیشتر میخواهد!

-من و..رُزِ صورتی..

رُز لبِ زیرینش را توی دهانش میکشد و با قلبی که فرو میریزد، با نازی بی اراده میگوید:

-چرا بهم میگی رُزِ صورتی؟؟

رُهام به گونه های صورتی اش نگاه میکند و..حرص و لذت را باهم دارد.

-چون تو دوست داری رُزِ صورتیِ من باشی..

رُز با شرمی بچگانه میگوید:

-از کجا میدونی دوست دارم؟؟

DONYAIEMAMNOE

ناز کردنش باعث میشود که دستِ رُهام روی فرمان فشرده شود. این لحظه های سخت..که دوست دارد عروسکِ ظریف را دیوانه وار ببوسد!

-دوست داری..هم من میدونم، هم تو..حتی میدونم که دوست داری همین الان ببوسمت..

قلبِ رُز با این حرف از جا کنده میشود. و بی اراده جواب میدهد:

-نه!

رُهام تیز نگاهش میکند:

-نه؟

رُز با خنده ای پر شرم نگاهش را پایین میکشد:

-اصلا اینطور نیست..

رُهام دست دراز میکند و پشتِ انگشتانش را به نرمی روی گونه ی داغ و رنگ گرفته ی رُز میکشد. دختری که باید خواهش کند..نمیکند؟!

DONYAIEMAMNOE

-یعنی نمیخوای؟؟

رُز به اویی نگاه میکند که نگاهش به روبر ست. و یکهو به سمتش برمیگردد و در چشمهایش دوباره میپرسد:

-نمیخوای ببوسمت رُز؟؟

تمامِ وجودِ رُز بوسیده شدن را میخواهد..اما زبانش میگوید:

-تو بخواه!

رُهام میخندد..نگاه گذرایی به روبرو میکند و دوباره به رُز نگاه میکند. اینبار انگشتِ شستش را روی لبِ رُز میکشد:

-من با این لبا کارای دیگه ای دارم..

رُز نفسش را در سینه حبس میکند. نمیپرسد چه کاری..حتی حدس هم نمیزند. فقط کار داشتن های رُهام..ترسناک است!

رُهام خود میگوید:

-منتظرِ خواستنت هستم بنده ی سرکشِ من!

رُز این حرفها را دوست ندارد و از خدا به خاطرِ اینطور بودنِ رُهام خجالت میکشد.در عینِ حال به جایش از خدا معذرت خواهی میکند و برایش آرامش میخواهد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام به یاد می آورد که یکبار..آن دختربچه را درست وقتی دید که رُز توی همین ماشین کنارش نشسته بود. درست در آن شبی که بزرگترین کادوی عروسی را به رُز داد..وقتی که میخواست او را به خانه اش ببرد تا درموردِ برنامه های جدیدش حرف بزند.

به همان سمت تغییر مسیر میدهد. شاید..دختربچه ی گلفروش مثلِ همان شب، کنارِ تیرِ چراغِ راهنما ایستاده باشد و منتظرش باشد.

رُز متوجهِ تغییرِ مسیر میشود..این مسیر که به سمتِ جنوبِ شهر میرود، آشناست. به یاد همان شب می افتد و همان خانه ی کوچک و محقر..و رُهامِ آن شب..جشنِ بزرگی که به خاطر او ترتیب داده شده بود. برای دیدنِ نیلا و پوریا در حالِ رابطه، روی تختش..و بعد..تماما رُهام!

-جایی میریم؟؟؟

رُهام یک لحظه هم چشم از اطراف نمیگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-تو بگو کجا بریم..

رُز متعجب میشود:

-یعنی الان منو جایی نمیبری؟؟

رُهام کوتاه میگوید:

-میبرمت..

-کجا؟؟

به همان خیابان میرسند. قلبش تند میکوبد. نگاهش میگردد..دختربچه باید همین جاها باشد. صدایش آرام است و چیزی میگوید:

-هرجا بخوای..

رُز ذوق میکند:

-جدا"؟! پس بریم خرید؟؟؟

چراغ قرمز است. رُهام نگاهی به رُز میکند. رُز خجالت میکشد از این خواسته:

DONYAIEMAMNOE

-شوخی کردم..

هرچند..حواسِ رُهام زیاد به حرفهای دخترک نیست. تمامِ حواسش در پیِ جستجوی آن دختربچه است و..جوابی میدهد:

-میبرمت خرید..

پشتِ چراغ قرمز ترمز میکند. نگاهش به همه طرف کشیده میشود. بین دو بلوار..پیاده رو ها..بارها و بارها کنارِ تیرِ چراغِ راهنما..بینِ ماشین ها..همه جا..همه جا..چراغ سبز میشود. رُهام هنوز درحالِ جستجو ست..ماشینِ عقبی بوق میزند. اعصابِ رُهام از نبودنِ دختربچه به هم میریزد.

صدای رُز را میشنود:

-رُهام چراغ سبز شد..چرا نمیری؟؟

با نفسِ محکمی که بیرون میفرستد، ماشین را به حرکت درمی آورد. مسیرش را به سمتِ اولین باری که دختربچه را دید، تغییر میدهد. امشب باید دختربچه ی گلفروش باشد..باید پیدایش کند.

به خاطرِ سرعتِ بالایی که دارد، کمتر از یک ربعِ دیگر درست در همان خیابانی ست که آن دختربچه را برای اولین بار دید.

توی مسیر که حتی یک کلمه هم حرف نزد و تمامِ حواسش پیِ پیدا کردنِ دختربچه ی گلفروش بود. و رُز از حرف نزدنِ او و توی فکر بودنش..بی اراده حسهای متفاوتی میگیرد. چقدر میترسد که امشب خراب شود.

حتی حرف زدن هم در سکوتِ او سخت است و با احتیاط میگوید:

-امشب قراره بهمون خوش بگذره..مگه نه؟؟

رُهام نگاهِ گذرایی به او میکند:

-از امشبِت نهایتِ استفاده رو ببر..

رُز با استرسی که نمیداند چرا هست، میگوید:

-خیلی دوست دارم همین کارو بکنم..ولی..

رُهام دیگر به او توجه نمیکند و درحالیکه نگاهش میگردد، زیرِ لب میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-همین جاها باید باشه..

رُز سکوت میکند. اما ثانیه ای بعد با تعجب میپرسد:

-چی؟!

رُهام ماشین را به سمتِ گوشه ی خیابان میکشد. اولین باری که دختربچه ی گلفروش را دید، توی همین خیابان بود.

قبل از اینکه اصلا دختری به اسمِ رُز را دیده باشد یا حتی اسمش را شنیده باشد. قبل از اینکه اصلا رُزی در دنیایش وجود داشته باشد!

ماشین از حرکت می ایستد. رُز با تعجب به خیابانی نگاه میکند که هیچ مرکز خرید و رستوران یا حتی پارک و جای دیدنی ای ندارد. فقط..یک خیابانِ چند لاینیِ عریض است و..خیابانی که آشناست. هرچند..ذهنش یاری نمیدهد و نمیخواهد هم فکر کند!

فقط رو به رُهام میپرسد:

-اینجا چیزی میخوای؟؟

رُهام ریزبینانه به اطراف نگاه میکند و بازهم کوبش قلبش بلند میشود.

-پیداش میکنم..

رُز حالتهای او را با تعجب نگاه میکند:

-چیو؟؟

رُهام نمیتواند توی ماشین بنشیند. هوا تاریک شده و هرچند که این خیابان کاملا روشن است، اما از اینکه هرچه نگاه میکند، دختربچه ای نمیبیند ناخواسته عصبی میشود.

از ماشین پیاده میشود و با دقت به اطراف نگاه میکند. همه جا را از نظر میگذراند. کنارِ درختهای پیاده رو را..بینِ ماشین ها را..لاینِ دیگر و دیگر را...

رُز با تعلل از ماشین پیاده میشود. و مثلِ رُهام نگاهش را به اطراف میدهد، تا بفهمد که رُهام به دنبالِ چیست.

اما با دیدنِ بیمارستانِ آشنایی که..خاطره ی خیلی دوری را برایش تداعی میکند، نگاهش روی همان قسمت می ماند. اصلا نمیداند این بیمارستان را قبلا هم دیده یا نه..یا این خیابان را..

همه چیز دور و کمرنگ و در حاله ای از ابهام است. اصلا نمیداند واقعی ست یا نه..اما همیشه دیدنِ بیمارستان برایش وحشتناک

است. برای همین خیلی زود چشم میگیرد و به سمتِ رُهام میرود. رُهامی که خیره اش است و..به دنبالِ چیست این نگاه؟!

-رُهام اینجا چی میخوای؟؟؟

رُهام چشم باریک میکند. توی سرش پر از فکرهای درهم و برهم است. اینکه رُز را شاید قبلا جایی دیده باشد..یا دختربچه ی گلفروش را؟! رُزِ هفت ساله؟؟؟ چرا نمیتواند تمرکز کند؟؟

نگاهش از رُز جدا میشود و به پشتِ سرش..به سمتِ بیمارستان کشیده میشود. دختربچه ی گلفروش اینجا هم نیست..و آرامش لحظه به لحظه بیشتر از او گرفته میشود. کجا را باید بگردد و پیدایش کند؟؟؟

رُز اینجا ماندن را دوست ندارد. قلبش میگیرد..ذهنش آشفته میشود. خاطراتِ دور به شدت آزار دهنده اند و امشب را نمیخواهد خراب کند. از رُهام میخواهد:

DONYAIEMAMNOE

-میشه بریم؟؟

رُهام توی سبز طوسی های ناآرام زل میزند و فکر میکند..ممکن است این دختر را قبلا هم اینجا..یا یکی از همان جاهایی که دختربچه ی گلفروش را دیده بود..دیده باشد؟!

-تو قبلا اینجا نیومدی؟؟

رُز از سوالِ غیرِ قابلِ پیش بینیِ او جا میخورد. نگاهش میگردد..فکر میکند..نمیداند..نمیخواهد بداند..میخواهد برود.

-اینجا..

رهام ریزبینانه نگاهش میکند. رُز سر به اطراف تکان میدهد. با سردرگمی به دمِ بیمارستان نگاه میکند. به پیاده رو..به چهار راه..گیج و بد حال میگوید:

-نمیدونم..نه..یادم نمیاد..

و حتی خودش هم نمیداند که راست میگوید، یا دروغ...

رُهام اخمی میکند و..از این حالتِ رُز بیشتر به هم میریزد. همه چیز دارد پیچیده تر میشود..و ادامه ی این بازیِ پر معما، ترسناکتر!

-یعنی یادت نمیاد که تا حالا گذرت به این خیابون خورده یا نه؟؟

رُز با نفهمی نگاهش میکند:

-نمیدونم..شاید..من خیابونا رو خوب بلد نیستم..شاید با ماشین رد شده باشم..من جاهای زیادی بلد نیستم..

به یاد می آورد که قبلا گفته بود چند وقتی هست که از شمال آمده اند. اما یادش نیست چند سال...

-چند ساله از شمال اومدید اینجا؟؟

رُز از سوالِ بیربطِ او حسِ بدتری میگیرد. انگار که این مردِ مرموز بخواهد به درونش نفوذ کند و چیزهایی را بفهمد که نباید..که به دنبالِ یک راهِ جدید باشد برای بُردنِ بازی اش..بازی ای که تمامِ زندگیِ رُهام است!

-چهار سالی..میشه..

چهار سال..هیچ ربطی به یازده دوازده سال ندارد و رُز در هفت سالگی اش شمال زندگی میکرد؟؟؟

رُز تاب نمی آورد و میپرسد:

-این سوالا واسه چیه؟؟

رُهام در فکر میگوید:

-تو قبلا اینجا بودی..شاید وقتی که خیلی کوچیک بودی..شاید یادت نیاد..شاید سنت کم بود..شاید فقط هفت سال داشتی..

رُز از حرفهای او جا میخورد. در سکوتی از بهت و حیرت نگاهش میکند..مثلِ رُهامی که در سکوت به عروسک نگاه میکند و دختربچه ی گلفروش را به یاد می آورد. که شاید همان رُزِ هفت ساله باشد!

رُز فقط یک کلمه نجوا میکند:

-نه..

رُهام خودش هم سردرگم است و هزاران سوال در ذهن دارد و از اینکه نمیتواند به جوابی برسد، کلافه میشود.

-منم یادم نمیاد..

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهش را سمتِ دیگر میکشد. اما فضای اینجا سنگین است..حرفهای رُهام سنگین تر..نفسش توی این خیابان بالا نمی آید و..

چند ثانیه ی بعد رو به رُهام خواهش میکند:

-میشه از اینجا بریم؟؟

رُهام به تایید سر تکان میدهد:

-آره..نیست..سوار شو..

رُز حتی نمیداند که او به دنبالِ کیست و اینجا چه میخواهد. فقط حرفهایش...

سوار میشود. رُهام هم پشتِ رُل مینشیند و آرام میگوید:

-باید جای دیگه دنبالت بگردم..

رُز میشنود..و درحالیکه نگاهش به مسیر است، حرفهای او را مرور میکند. برمیگردد و برای دومین بار بعد از اتمامِ آن نقاشی و عکس العملِ رُهام، از او میپرسد:

-تو منو قبلا جایی دیدی؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام خیره به روبرو فکر میکند..شاید! شاید هم همه اش یک بلوفِ بزرگ باشد.

نمیداند..احتمالا دخترک را اصلا ندیده باشد و این یک پوکرِ فوق العاده سخت و پیچیده است که با برنامه ریزیِ حریف دارد پیش میرود. با اینحال روی حساب این میگذارد که دختربچه ی گلفروش، همان رُزِ هفت ساله باشد.

-دیدم..

-کجا؟! پس چرا من یادم نمیاد؟؟

رُهام جوابی نمیدهد. رُز به مغزش فشار می آورد. به رُهام خیره میشود و فکر میکند و فکر میکند و فکر میکند..به یاد نمی آورد که قبل از ماجرای فروشِ خونه باغِ بهرامی، او را جایی دیده باشد.

-خب اگه میخوای..درباره ی خودت بگو..شاید یادم بیاد..

رُهام با تک خنده ی مسخره ای نگاهی به رُز میکند و میگوید:

-تو منو جایی ندیدی..

رُز حرفی نمیزند و خودش هم تقریبا مطمئن است که او را جایی ندیده!

-ولی تو وقتی بچگیای منو تو اون نقاشی دیدی، انگار که قبلا منو میشناختی..

رُهام نگاهش میکند:

-اگه خودت باشی...تو تو اون نقاشی چند سالت بود؟؟

رُز با مکث..و گرفتگی ای که دستِ خودش نیست، آرام جواب میدهد:

-هفت سال..

رُهام دارد به هم میریزد.

-درباره ش بگو..

رُز ثانیه ای تعلل میکند و بعد با هیجان میگوید:

-بهترین خاطره ای که یادم میاد..بهشتِ من..

رُهام نگاهی به چشمهای صادقش میکند:

-بهترین خاطره ت تو هفت سالگیت بود؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز لبخندی میزند:

-فکر کنم..

-و بدترینش؟

لبخند از روی لبِ رُز پر میکشد. نمیتواند جواب بدهد..رُهام دوباره میپرسد:

-بدترینش رُز!

رُز با صدای تحلیل رفته ای میگوید:

-از دست دادنِ باغِ بهارنارنج

رُهام با گیجی پوزخندی میزند. خوب میفهمد که دخترک دارد خیلی چیزها را از او پنهان میکند و خیلی از جوابهایش نصفه و نیمه و در لفافه است. خب..ورقِ رویالِ حریف است دیگر!

-دلت نمیخواست تو هفت سالگی بمیری؟

رُز از سوالِ او به وضوح جا میخورد.

نفسش بند میرود..پلک میزند..چشم میگیرد و به بیرون نگاه میکند. رُهام به عکس العمل های او نگاه میکند و نیازی به جوابِ دخترک ندارد. عیان تر از صورتِ رنگ باخته اش؟

DONYAIEMAMNOE

و با خود فکر میکند..بهترین خاطره ی رُز در هفت سالگی ست و در عینِ حال دلش میخواست که در همان هفت سالگی بمیرد!

دیگر به دنبالِ دختربچه ی گلفروش گشتن فایده ای ندارد. وقتی قرار نباشد که باشد، حتی اگر تمامِ شهر را زیرِ پا بگذارد، بازهم پیدایش نمیکند. باید منتظر شود که خودِ دختربچه دوباره جلوی راهش سبز شود. که بالاخره پیدایش میشود

-خوب داری براش بازی میکنی دخترِ خوشگلِ..صمد! تا جایی که میتونی پنهان کاری کن..من نیازی به جوابای تو ندارم..دوست دارم خودم ورقِ آسِ حریفمو کشف کنم و مالِ خودم کنم..

رُز دستانش را توی هم میچلاند. رُهام نگاهی به دستهایش میکند و نگاهی به رنگِ پریده اش. برای داشتنِ این دختر به قدری بیتاب است که صبر کردن دیگر طاقت فرسا شده..باید با رُزِ صورتی مهربانتر باشد تا او را بیشتر به سمتِ خود بکشد.

دست دراز میکند و دستش را روی رانِ پای دخترک میگذارد. رُز در جا تکانی میخورد و نگاهش میکند. و لبخندِ خمارِ رُهام پر از ریا ست وقتی میگوید:

-میبرمت خرید عروسک..امشب میخوام بهت خوش بگذره..

رُز چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند. نمیداند باور کند، یا نه..حال آنکه دوست دارد باور کند. که دوست دارد امشب به او خوش بگذرد.

-راست میگی؟؟

رهام چشمکی به روی دخترک میزند و انگشتانش را نرم روی رانِ دخترک میفشارد:

-بلدی خوش بگذرونی؟؟

رُز با تردید لبخندی میزند. و دقیقه ای بعد خنده اش وسعت میگیرد و همین را میخواهد.

-دوست دارم امشب به هردو مون خوش بگذره..

رُهام به روبرو نگاه میکند و سرعتش را زیاد میکند:

-به من فکر نکن..به خاطرِ خودت از امشب نهایت استفاده رو ببر..

DONYAIEMAMNOE

اما رُز بیشتر از خودش، به فکرِ او ست. به فکرِ اینکه تمامِ دغدغه های فکریِ آزار دهنده را از او دور کند و یکبار به غیر از بُرد، به فکرِ زندگی کردن باشد!

دقیقه ای دیگر کامل رو به او مینشیند و سعی میکند خجالت را کنار بگذارد:

-یه آهنگ میذاری؟؟

رُهام رو به او با لبخندِ جذاب و..پر هدفی ابرویی بالا میدهد:

-آهنگم میذارم واسه ت..تو هرچی دوست داری از خودم بخواه رُز..

و درحالیکه سیستم را روشن میکند، ادامه میدهد:

-من بهترینا رو به پات میریزم..

رُز هرچند از لحنِ مهربانِ او..هیچ محبتی دریافت نمیکند، اما میخندد و شاید بشود به او نزدیکتر شد.

-مرسی..امشب بهترینی..منم قول میدم که به بهترین نحو جبران کنم..

رهام با رضایت زمزمه میکند:

-منتظرِ جبرانت هستم..

آهنگِ ملایم با صدای آرام توی فضای ماشین پخش میشود. رُز زیرِ لب همراه با آهنگ میخواند:

-نشود فاش کسی آنچه میانِ من و توست

تا اشارت نظر نامه رسانِ من و توست

رُهام از صدای زمزمه ی دخترک حالِ عجیبی میگیرد. این حس او را به یاد اولین باری که دخترک را توی باران دید، می اندازد. نگاهش میکند. رُز..سر کج میکند و در اوجِ احساس لبخند میزند.

-گوش کن با لبِ خاموش سخن میگویم

گوش کن با لبِ خاموش سخن میگویم

پاسخم گو به نگاهی که زبانِ من و توست

ناخودآگاه خواستن با حجمی عظیم در وجودش سرازیر میشود. اخمهایش از نگاهِ خاصِ دخترک در هم میشود و نگاهش را به روبرو میدهد. و با خود فکر میکند..که این قدر خواستن چرا؟! فکرها در هم میلولند..یک دخترِ معمولی..و زیبا! چرا باید انقدر

خواستنی و زیبا باشد؟!! اینطور دیوانه وار خواستنِ دخترک هم..کارِ حریف است؟؟

رُز به بیرون نگاه میکند و در دنیای رنگیِ خودش به دنبالِ نگاهِ او ست..به دنبال جلبِ نظر و اعتمادش..که تاریکی را کنار بزنند و شاید در دنیای یکدیگر راه پیدا کنند.

-گرچه در خلوتِ راز دل ما کس نرسید

همه جا زمزمه ی عشق نهانِ من و توست...

ماشین در پارکینگِ یکی از خیابانهای بزرگ و نسبتا شلوغِ شهر، که چند مرکزِ تجاریِ بزرگ و شناخته شده را در بر دارد، پارک میشود. رُز هیجان دارد و..رُهام هیجانِ چیزهای دیگر!

-انگار دارم خواب میبینم..واقعا باهم اومدیم بیرون..مثلِ...

نگاهش را پایین میکشد و با شرم زمزمه میکند:

-زن و شوهرا..

رهام میشنود و از اینکه رُز با را با یک گردشِ شبانه اینطور به وجد می آورد، احساسِ غرور میکند. دخترک مهربانی ندیده..اما چیزی به اهلی شدنش نمانده!

-دوست داری؟؟

رُز با خنده چینی به بینی اش میدهد:

-گشتن و خرید..فقط..

با ناز از زیرِ جواب فرار میکند و در مقابلِ نگاهِ پر معنای رُهام میگوید:

-امشب نمیخوام ازت خجالت بکشم..پس بیخودی تلاش نکن..

میگوید، اما گونه هایش رنگ میگیرد. رُهام به گونه های سرخ شده اش نگاه میکند و با خونسردی میگوید:

-ولی من فکر میکنم به غیر از گشتن و خرید، به سکس با منم فکر میکنی..

رُز از اینطور صراحتِ او حیرت زده می ماند و نفسش با هینِ بلندی بند میرود. رُهام پشتِ انگشتانش را نرم به لبهای نیمه بازِ دخترک میزند و آرامتر میگوید:

-مثلِ زن و شوهرا!

DONYAIE MAMNOE

رُز می ماند چه جوابی بدهد..و چیزی میپراند:

-خیلی بی حیایی!

-مثلِ فکرای تو..

رُز هول شده میگوید:

-چرا دروغ میگی؟؟ من منظورم..اون نبود..اصلا فکرشم نمیکنم..

رُهام با تاییدی پر تمسخر سر تکان میدهد:

-باشه فکر نمیکنی..اما اگه خواستی، باید رُک ازم بخوای..نه با ادا و ناز بهم بفهمونی..

رُز با شرم ناله میکند:

-رُهام..

این لحنِ کودکانه و این گونه های اناری و این نگاهِ پر از حیا یعنی که میخواهد. چه خواستنِ زیبایی..که اینطور حسهای مردانه اش را بیدار میکند.

-میخوای؟؟

رُز حتی نمیتواند جوابی بدهد. چشم میدزدد و با صدای ضعیفی میگوید:

-بریم دیگه..

رُهام از فرارش خوشش می آید..فرار کردنهایی که اینبار از سرِ نیاز است، نه ترس!

از ماشین پیاده میشوند. کنارِ هم به سمتِ مرکز تجاری بزرگی قدم برمیدارد. رُهام دستش را میگیرد و صورتِ جدی و سردی دارد. و رُز نگاهِ گوشه ای به او می اندازد و همراه شدن با این مرد به حتم افتخارِ هر زنی ست.

هرچند خالی از مهربانی ست و در خلوتشان چیزی جز اذیت کردن ندارد..اما بازهم..همین که نگاهش به سمتِ هیچ زنی نمیچرخد و اخم دارد و جدی ست و دستش را مالکانه اینطور میفشارد..صدها برابر بهتر از پوریا نیست؟؟

DONYAIEMAMNOE

از فکرش میگذرد که کاش پوریا یکهو پیدایش شود و آن دو را کنارِ هم ببیند. اینطور دست توی دست و با لبخند و سرشار از..خوشبختی! حتی اگر به ظاهر باشد..کاش پوریا بود و میدید..

تصور میکند که پوریا همین دور و بر باشد. همین فکر کافی ست تا لبخندش وسعت بگیرد و با کینه و افتخار خود را بیشتر به سمتِ رُهام بکشد و دلِ پوریای خیالی را بسوزاند.

رهام نگاهِ گوشه ای به دخترک می اندازد. انقدر رُز را میشناسد که بداند در مغزِ کوچکش خبرهایی هست.

-به چی فکر میکنی؟؟؟

رُز از سوالِ او جا میخورد. رُهام مستقیم نگاهش میکند و چشم باریک میکند:

-یا به کی؟؟

قلبِ رُز از ترسِ اینکه او فکرش را خوانده باشد، فرو میریزد. ثانیه ای تعلل میکند..تا دوباره بخندد و بگوید:

-به اینکه..تو برعکسِ اخلاقِ بدی که داری..خیلی خوشتیپی..

رُهام چشم نمیگیرد. رُز خنده اش را به سختی حفظ میکند..کاش کمی فضای بینشان امن تر بود تا با یک سوال اینطور ترس برش نمیداشت.

-و اینکه لباسامون هم سِته..یعنی تو..با سلیقه هم هستی..

همان جمله ی اول نظرِ رُهام را جلب کرده که میپرسد:

-از کی خوشتیپ ترم؟؟

رُز زیرِ نگاهِ تیزِ او رنگ میبازد..اما لبخندش را از دست نمیدهد و جواب میدهد:

-از همه ی مردایی که تا حالا دیدم..

رُهام دستش را میفشارد و در سبزطوسی های ترسیده، اخطار میدهد:

-جز من نه به هیچ مردی فکر کن، نه نگاهشون کن..حتی تو ذهنتم تصور و مقایسه نکن..این منو ناراحت میکنه..نمیخوای که ناراحتم کنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز برای تمام شدنِ بحث سر تکان میدهد و..زبانش چیزی میگوید:

-پس توام همینطور..

-من جز تو هیچ دختری رو نمیبینم رُزِ صورتی..

قلبِ رُز مالش میرود. حس میکند اولین حرفِ صادقانه ی رُهام را شنیده..و باور میکند! مردی که برای به دست آوردنش آن بازی را به راه انداخت.

لبخندش کش می آید و بی اراده میگوید:

-منم خیلی..

جوابش واضح نیست، اما.. بوی سیب میدهد.

-خیلی چی؟؟

رُز با قلبی که میریزد، نگاهش را سمتِ دیگر میکشد و با دیدنِ ویترینی که چندتایی لباسِ رنگِ روشن در والورِ صورتی و گلبهی و قرمز دارد، میگوید:

-وای رُهام بریم اونجا رو ببینیم؟؟

رهام رد نگاهش را دنبال میکند و به صورتی های کمرنگ و پررنگ میرسد. امشب دیوانه کردنِ رُزِ صورتی را میخواهد..و راه می آید با دختری که امشب باید خوش بگذراند.

دستش را میکشد و به سمتِ همان مغازه میرود:

-بیا..

رُز ذوق میکند..رُهام داخلِ فروشگاهِ نسبتا بزرگ میشود..که همه اش لباسِ دخترانه است. جور واجور..رنگ و وارنگ..دستِ دخترک را رها میکند و میگوید:

-هرچی دلت میخواد بخر..

رُز را به وجد می آورد و ذوق زدگی اش را با آن چشمهای برق زده تماشا میکند.

-هرچی؟؟؟

رُهام به تکان دادنِ سری اکتفا میکند و بعد به یکی از فروشنده های جوان میگوید:

-لطفا خانومِ منو راهنمایی کنید..

DONYAIEMAMNOE

دخترِ جوان با لبخند و احترام میگوید:

-در خدمتم..

رُز اما چشم از رُهام نمیگیرد:

-تو برام انتخاب نمیکنی؟؟

رُهام با لحنِ خاصی میگوید:

-چیزی که برات میخوام اینجا نیست..از جای دیگه برات انتخاب میکنم..

قلبِ دخترک را میلرزاند و..اگر اینطور دیوانه وار خواستنِ دخترک کارِ حریف است، او هم خوب بلد است رُز را دیوانه ی خود کند.

رُز پر از هیجان است. نمیخواهد رودربایستی کند و دوست دارد از خریدش لذت ببرد. و هر لباسی که برمیدارد، نگاهِ او را تصور میکند. لباسهای رنگی رنگی و فانتزی و خانگی و...

با لباسهای انتخابی اش برمیگردد و به سمتِ رهامی می آید که نزدیک به پیشخوان ایستاده و درحالیکه نگاهش به صفحه ی گوشی اش است، منتظرِ او ست. دلش میخواست تک تکِ لباسهای را پرو کند و رُهام آنها را در تنش میدید..اما وقتی رُهام نخواست..رویش نشد که خودش ازش بخواهد.

-تموم شد..

رُهام نگاهش را بالا میکشد و رُز کمی معذب میخندد:

-یکم زیاد شد..آخه..باید چند دست میخریدم دیگه مگه نه؟؟

رُهام نگاهی به لباسهایی که فروشنده توی پاکت های خرید میگذارد، می اندازد و میبیند که زیاد هم نیست.

بدونِ اینکه جوابِ رُز را بدهد، کارتِ بانکی را به سمتِ صندوقدار میگیرد:

-بیست و سه، هفتاد..

صندوقدار راضی از رفتارِ خریداری که حتی قیمت هم نمیپرسد، تعظیمی میکند:

-ممنون از خریدتون..

با پاکت های خرید از مغازه بیرون می آیند. رُز هنوز در فکرِ انتخابهای او ست و با کمی شرم میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-برام چی میخوای بخری؟؟

رُهام چشم بینِ مغازه ها و بوتیک ها میگرداند. و در همان حال دستش را روی گودیِ کمرِ رُز میگذارد و میگوید:

-چیزی که بتونی تنِتو قشنگ تر نشونم بدی..نه با لباسِ مردونه..

رُز لب میگزد و خنده اش میگیرد. چقدر این لحظه ها..خوب اند!

-چرا از خودت حرف درمیاری؟؟ من از بی لباسی مجبور بودم لباسای تو رو بپوشم..

رُهام نگاهِ پر معنایش را به او میدهد و نگاهش تا روی سینه ی رُز پایین کشیده میشود. رُز نگاهش را پایین میکشد و زمزمه وار و با خجالت چیزی میگوید:

-حتی الانم ندارم..

رُهام از اینکه رُز دارد خواسته هایش را هرچند در لفافه، اما با او درمیان میگذارد خوشش می آید. رُز دوست دارد زن و شوهر باشند!

-هوم درک میکنم..همون یدونه بود که اونم پاره شد..هرچند..کهنه شده بود..

رُز نگاهش را پایین تر میکشد. رُهام آرامتر ادامه میدهد:

-پس لباس زیر هم نیاز داری..و شاید کاستوم و لباس خواب و..ملوانی خلبانی و امثالُهم..

گونه های رُز رنگ میگیرد و با خنده ی خجولی زمزمه میکند:

-نه به اون شدت حالا..

رُهام دستش را روی کمرِ رُز میفشارد و او را به حرکت وامیدارد:

-هرچند بدونِ لباس زیر قشنگتره، اما واسه تنوع بد نیست..واسه بیرون اومدن از خونه هم ضروریه تا ازشون بیشتر محافظت بشه..رُز امشب خواسته های خوبی داره..

رُز در سکوت فقط گوش میدهد و حرفهای رُهامِ شمس امشب عجیب دل میلرزاند. حرفهای خاصی که با لحنِ مخصوصِ خودش ادا میشود و وسوسه انگیز اند و حسهای دخترانه اش را قلقلک میدهند. و امیدوار میکنند..که اگر غرورش را کنار بگذارد، شاید در ازایش بشود به دنیای او راه پیدا کند.

از کنارِ فروشگاهِ لوازمِ آرایشی و بهداشتی میگذرند و نگاهِ رُز کش می آید. دلش خرید لوازمِ آرایشی میخواهد، اما نمیتواند خواسته اش را به زبان بیاورد. از پشتِ ویترین به انبوه لوازمِ آرایش خیره

میشود..بی اراده قدمهایش آرامتر میشود. و رُهام خیره به جلو میگوید:

-از لوازمِ آرایشی خوشم نمیاد..

رُز نگاهش میکند و بی اراده میپرسد:

-چرا؟؟

رُهام نگاهش را تا چشمهای رُز پایین میکشد:

-پول بابتِ لوازمِ آرایش نمیدم..پولمو به خاطرِ ماسک زدن رو صورت دور نمیریزم..که بعد با پولای خودم بخوای خودمو گول بزنی و فکر کنی که اونطوری در نظرم قشنگتری..

رُز از حرفِ او جا میخورد. از اینکه درموردِ خرج کردن و پولش اینطور راحت حرف میزند، خجالت میکشد. حتی نمیتواند جوابی بدهد و رُهام تاکید میکند:

-من صورتِ آرایش شده رو دوست ندارم..تو حتی اگه آرایش هم بکنی، من مجبورت میکنم که پاک کنی..چون حتی نمیخوام

کمی ریا و تظاهر داشته باشی فرشته..من یه بنده ی خالص و و مخلص میخوام..

رُز به سختی چیزی میگوید:

-تو همه ی حرفات با هدفه..

رُهام با تایید سر تکان میدهد:

-واسه لوازمِ آرایش هزینه کردن، فقط پول دور ریختنه..من حتی یک ریالمم بیخود خرج نمیکنم..

رُز لب میفشارد و نگاهِ ناراضی اش را سمتِ دیگر میکشد. چقدر این مرد غیرِ قابلِ پیش بینی و بد است.

-اما رُز..

رُز منتظرِ حرفِ ناراحت کننده ی دیگری ست. ولی رُهام نگهش میدارد:

-به جاش عطر بخر..عطرای گرم و سکسی..شامپوهای مارکِ خوب بخر که موهات نریزه..یا کِرما و لوسیونای تقویت کننده ی

DONYAIEMAMNOE

پوست..با لاک و برق ناخن مشکلی ندارم..میتونی بخری و استفاده کنی..

رُز هرجمله ی او را که میشنود، بهت زده تر میشود و..او زیادی ساده است، یا رُهام زیادی غیرِ قابلِ پیش بینی؟؟

رُهام متفکرانه ادامه میدهد:

-واسه موهای زائدِ بدنت میتونی هرچی خواستی بخری..خوشم میاد که به این یکی اهمیت میدی و نمیذاری شلخته ببینمت..منم واسه این اهمیت دادنت پول خرج میکنم..چیزای خوب بخر..چیزایی که بدونِ اینکه به پوستِ تنت آسیب بزنه، بتونی شِیو کنی..

رُز با دهانِ باز مانده به او نگاه میکند. حرفهایش خوب است؟؟ یا خودخواهانه...یا با سیاست..یا..پر از فهمیدگی..نمیداند. احساسِ بچه بودن در برابرِ اوی زیادی بلد میکند.

رُهام دستش را میگیرد و به سمتِ همان فروشگاهِ لوازمِ آرایشی قدم برمیدارد:

-بیا یه سری لوازمِ ضروری بخر..

رُز مات مانده به دنبالش کشیده میشود. رُهام داخلِ فروشگاهِ بزرگِ لوازم آرایشی میشود و..جلوی نگاهِ مات مانده ی رُز عطرِ گرانقیمتِ زنانه ای میخرد..مام و لوسیون و..گلِ سر و تِل و سنجاق سر و..لوازمِ مخصوصِ شِیو و...هر چیزی که به نظرش ضروری می آید، به جز حتی یک قلم لوازمِ آرایش!

از مغازه بیرون می آیند و رُهام با پاکت های ریز و درشتی که در دست دارد، میگوید:

-فعلا کافیه..برگردیم..

رُز بی اراده میگوید:

-همین؟!

رُهام رو به دخترک پاکت ها را بالا میگیرد و نشانش میدهد:

-همین؟؟ کمه؟؟؟

رُز شرمزده میشود. رُهام دخترک را بیشتر خجالت میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-بی چشم و رو نباش رُز..من از زنای پر توقع خوشم نمیاد..یه کاری نکن که آخرین بار باشه..هرچی خریدم، فقط باید تشکر کنی..خب؟

رُز خیلی دوست دارد اعتراض کند و بگوید که خب..لباس زیر هم نیاز دارد..یا همان لباسی که قرار بود خودش انتخاب کند..اما نمیتواند و با صدای ضعیفی میگوید:

-مرسی..

-درست!

نفسش را بیرون میفرستد و اینبار در چشمهای رُهام لبخندِ عصبی ای میزند:

-رُهام واقعا ممنونم واسه امشب..مرسی که برام خرید میکنی و پول خرج میکنی..تو خیلی آدمِ لارج و دست و دلبازی هستی..

رُهام ابرویی به تاکید بالا میدهد:

-و تو باید جبران کنی..

DONYAIEMAMNOE

رُز لب میفشارد..اما بعد خنده اش میگیرد و ماتم زده میگوید:

-فکر کنم میخوای کوفتم کنی..

-نه فقط میخوام بهت خوش بگذره..که بستگی به رفتارِ خودت داره..

رُز اصلا راه ارتباط برقرار کردن با این مرد را نمیداند. فقط سر به سمتِ شانه کج میکند:

-واسه همه چی مرسی..

رُهام اینبار رضایت میدهد:

-قابلِ رُزِ عزیزمو نداره..بریم..

رُز کنارش به راه می افتد. و با خود فکر میکند که رُهام احتمالا فقط به خاطرِ خودش برای او خرید میکند!

پاکت های خرید را روی صندلیِ عقب ماشین جای میدهند و به راه می افتند. رُز دیگر از بقیه ی خریدها چشم پوشی میکند و بازهم سعی میکند که روحیه و انرژی اش را داشته باشد.

رو به رُهام میشود و لبخندِ نرمی روی لبش دارد:

-امشب شام هرچی میخوای بگو برات درست کنم..

رُهام نگاهِ گذرایی به او میکند:

-بهترین حرفی که میتونی بزنی، همینه؟؟

رز مات میشود:

-ها؟!

رُهام اخمی میکند و فکر میکند که شاید عقلِ رُز به همین اندازه قد بدهد و معنیِ جبران را نداند! شاید هم بلد نیست شروع کند..و شاید..اصلا نمیخواهد که شروع کند! شاید هم قصدِ دیگری داشته باشد..مثلا یکی از همان لباسهایی که خریده را تن کند و هِی جلوی چشمش رژه برود و قصدِ دلبری و وسوسه داشته باشد.

بدونِ اینکه به زبان بیاورد و خواسته اش را بگوید. رُز شاید زیادی ساده است..شاید هم میخواهد با سیاستِ زنانه ی خودش پیش برود.

فقط میخواهد دخترک به زانو دربیاید..فقط بخواهد!

-معمولا وقتی وقتِ شامه و بیرونیم، نمیگن هر چی خواستی بگو واسه شام درست کنم..

رُز با دقت به حرفهایش گوش میدهد. وقتی رُهام ادامه نمیدهد، با هیجان میگوید:

-پس شامم بیرون میخوریم؟!

رُهام با تک خنده ای نگاهش میکند:

-تو یه احمقی رُز..فقط یه احمقِ کوچولو که ناخواسته داره خوب بازی میکنه!

خنده ی رُز جمع میشود. رُهام دخترکِ ساده را با صراحت راهنمایی میکند:

-یک زنِ خوب وقتی میخواد واسه پارنترش جبران کنه، پیشنهاد بهتری میده..مثلا میگه آخرِ شب که رفتیم خونه تو تختت خودمو تقدیمت میکنم و تو هرکاری خواستی باهام بکن..

نفسِ رُز بند میرود و ناخواسته نجوا میکند:

-اُه از اون لحاظ!

رُهام به صورتِ سرخ شده ی رُز نگاه میکند و صدایش پر وسوسه تر میشود:

-وقتی رفتیم خونه از من چی میخوای؟؟

رُز با مکث شانه ای بالا می اندازد و در برابرِ اینطور راهنمایی رُهام میگوید:

-هرچی تو بخوای..

گردنِ او می اندازد و با ناز میفهماند که منتظرِ خواستنِ اوست.

-من چیزی از تو نمیخوام رُز..نه تا وقتی خودت ازم بخوای..

رُز خیره اش می ماند. یعنی همه چیز فقط با یک اعتراف درست میشود؟! یعنی رُهام فقط منتظرِ پا پیش گذاشتنِ او ست تا این بازیِ مسخره را تمام کند؟؟؟ اصلا قصدش را نمیفهمد..او را نمیفهمد..انقدر سختی را نمیفهمد..

-و اگه..نخوام؟؟

رُهام با خونسردی میگوید:

-انقدر سختی میکشی..انقدر اذیت میشی..انقدر عذاب میکشی تا بالاخره از همه چی ناامید بشی و سمتِ من بیای..اما من دلم میخواد زودتر بفهمی و کمتر اذیت بشی..میخوام بفهمی که من فقط هواتو دارم..

رُز نگاهش را سمتِ بیرون میکشد. باورِ این زندگی واقعا سخت است. رُهام آرام پشتِ انگشتانش را به گونه ی رُز میکشد و مهربانی اش با تظاهر همراه است:

-من هواتو دارم رُز..من پیشِتم..فقط قبول کن که جز من به هیچکسی نمیتونی امید داشته باشی تا کمکت کنه..

رُز نگاهش را سمتِ بیرون میکشد. باورِ این زندگی واقعا سخت است. رُهام آرام پشتِ انگشتانش را به گونه ی رُز میکشد و مهربانی اش با تظاهر همراه است:

-من هواتو دارم رُز..من پیشِتم..فقط قبول کن که جز من به هیچکسی نمیتونی امید داشته باشی تا کمکت کنه..

رُز جوابی ندارد. رهام ویترینِ بزرگِ مغازه ای را میبیند و سرعتِ ماشین را کم میکند. چیزی که مدِ نظرش است، احتمالا توی این فروشگاه پیدا شود.

-بریم برات اون چیزی که میخوام بخرم عروسک..

رُز با تعجب به او و اطراف نگاه میکند. رُهام ماشین را گوشه ی خیابان پارک میکند و رو به رُز میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بعدم میریم باهم شام میخوریم.. شام چی دوست داری؟؟

رُز چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند. رُهام اخمی میکند و میخندد و خود را بی حوصله نشان میدهد:

-ماتت نبره دختر..من بهت یه شامِ خوشمزه هرچی که خواستی میدم، توام نشون بده که بلدی با تقدیمِ خودت به من، جبران کنی..

رُز ترسیده و گرفته میگوید:

-تو میخوای غرورمو خورد کنی؟

رُهام انگشتِ شستش را به چانه ی رُز میکشد و لبخندِ آرامی دارد:

-نه اشتباه نکن رُز..من فقط خودِ تو رو میخوام..همه جوره..

قلبِ رُز میلرزد و..چرا برای اوی پر فریب اینطور بیقرار میشود؟

-حالا بگو شام چی دوست داری برات بگیرم رُزِ صورتی؟؟

رُز او را میخواهد..این مردِ نامهربان را که رفتارهایش خاص است..حرفهایش..نگاهش..دلش برای خودش میسوزد که اینطور برای او بیتاب است. که آینده اش را با او میخواهد..زندگی اش را با او میخواهد..و بیشتر از خود، برای او آرامش میخواهد!

DONYAIEMAMNOE

-هرچی..ساندویچی..پیتزایی..

رُهام با خنده میگوید:

-این آت آشغالا چیه میگی؟؟ انقدر تو خونه ی صمد بهت نرسیدن که به این آت آشغالا میگی غذای خوب..بریم خودم بهترین غذا رو بهت بدم که جون بگیری رُزِ ظریف..اون وقت بفهمی غذای خوب یعنی چی..

قلبِ رُز مچاله میشود و جان میخواهد..واقعا جان میخواهد برای ادامه!

چیزی نمیگوید و از ماشین پیاده میشود. رُهام دستش را میگیرد و باهم به سمتِ همان فروشگاه میروند. فروشگاهِ بزرگی که بورسِ لباس زیر و لباس خواب و... است..

و مطمئن است که چیزهای دیگر هم پیدا میشود..

باهم واردِ فروشگاه میشوند و رُز با دیدنِ مغازه ی به آن بزرگی که همه اش لباس خواب و لباس زیر است، هم خجالت میکشد و هم هیجانزده میشود. رُهام دستش را میفشارد و میگوید:

-فقط یه انتخاب داری..

و بعد رو به رُز با آن چشمهای برق زده اش آرام میگوید:

-بقیه ش با انتخابِ من..

قلبِ رُز هری فرو میریزد. رُهام به سمتِ یکی از فروشنده ها میرود و از او بهترین مارک را میخواهد.

زنِ جوان لباس زیرها در طرح ها و رنگهای مختلف برایشان می آورد و رُهام رو به رُز میگوید:

-هرکدوم که دوست داری بردار..

رُز از بینِ آن همه..که هرکدام زیبایی خاصِ خود را دارند، به سختی و با تردید یک ستِ نباتی رنگ را انتخاب میکند. و چقدر از نگاهِ رُهام معذب است.

رُهام همان را..و بعد دو ستِ دیگر را به انتخابِ خود کنار میگذارد.

و بعد رو به فروشنده ی جوان صدایش را پایین تر می آورد:

-چیزای دیگه هم بخوام دارید؟؟

DONYAIEMAMNOE

زن نگاهی به رُز میکند و نگاهی به صورتِ جدیِ رُهام:

-چی مدِ نظرتونه قربان؟؟

رُز نگاه بینِ آن دو جابجا میکند. رُهام کمی خود را به سمتِ فروشنده جلو میکشد و با صدای آرامی میگوید:

-ترکه، چشم بند، دستبند، تاس، بات پلاگ و...

فروشنده لبخندی میزند و سر تکان میدهد:

-تشریف بیارید انتهای فروشگاه...

رُهام سر تکان میدهد. و بعد رو به رُز میگوید:

-اینجا باش، من الان میام..

رُز جا میخورد. و رُهام رو به زن میکند و میگوید:

-یه کاستومِ چرمِ براق میخوام..رنگِ سیاه..

-بفرمایید مدلاشو نشونتون بدم..

رُز به رفتنش نگاه میکند:

-من نیام؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام برمیگردد و رو به رُز با چشمکِ جذابی میگوید:

-نمیخوام تو انتخابم دخالت کنی..بمون میام پیشِت..

رُز با حسِ خوبی که در قلبش سرازیر میشود، لبخندی میزند:

-باشه..

اما نگاهِ رُهام ناخودآگاه از رُز میگذرد و..پشتِ درِ شیشه ای فروشگاه، می ماند. درست پشتِ در..دختربچه ای که همان روسریِ کهنه را دارد..با یک دسته گلِ رُزِ سرخ در دستش، دارد نگاهش میکند.

خنده در یک لحظه از روی لبش پر میکشد. حس خوب پر میکشد..حالش عوض میشود..نگاهش در نگاه خیره ی دختربچه گره میخورد. اینجاست..شاید حدسش را میزد..شاید هم منتظرش بود..و در عین حال..دور از انتظار و دور از باور، اینجاست!

نمیتواند حتی پلک بزند و نگاهش به قدری خیره است که رُز را به تعجب وامیدارد. رُزی که ابروهایش را بالا میکشد و با تعجب میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چی شده؟

و رُهام رو به دختربچه اخم میکند و چشم باریک میکند. همان دختربچه ایست که توی نقاشی بود! درست همان..همان صورت!

قلبش به شدت میکوبد..نفسهایش یکی درمیان و بلند است و خیلی وقت است که منتظر دیدنش بود. اما حالا..حالایی که دختربچه پیدایش شد، نمیداند چه عکس العملی نشان دهد. حتی میترسد قدم بردارد..یا پلک بزند..یا نگاهش را سمت دیگر بکشد، تا دختربچه دوباره غیب شود.

رُز با تعجب چشم میگیرد و برمیگردد و پشت سرش را نگاه میکند. و دوباره برمیگردد و همین که به رُهام نگاه میکند، رُهام به سمتش می آید و دستش را میگیرد. رُز جا میخورد..رُهام دستش را میکشد و قدم تند میکند. دختربچه با نگاه خاصش..با لبخندی که همیشه دارد و صورتِ آرام و پر از آرامشش، چشم میگیرد و به سمتی قدم برمیدارد.

رُهام قدمهایش را تندتر میکند. رُز ترسیده و متعجب میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-چی شده رُهام؟! کجا میری؟

رُهام کسی را که سرِ راهش است، کنار میزند. نگاهِ رُز به سمتِ نگاهِ متعجبِ زن میانسالی میچرخد..و سخت میگوید:

-ببخشید..

رُهام اما در دنیای دیگر است و نه به کسی توجه میکند، و نه اصلا کسی را میبیند! فقط میخواهد دختربچه را به رُز نشان دهد..فقط..رُز هم ببیندش!

دربِ اتوماتیک با ثانیه ای ایستادنِ آنها، از دور طرف باز میشود. رُهام بلافاصله بیرون میرود..و رُز را هم با خود میکشد. رُزی که از رفتارهای او جا خورده و نمیداند چرا یکهو اینطور شد.

رُهام با نفس های بلند نگاهش را به همان سمتی میکشد که دختربچه رفت..از دور میبیندش..که پشت به او داره قدم برمیدارد.

دستِ رُز را در یک لحظه..ناخودآگاه رها میکند و به سمتِ دختربچه پا تند میکند:

DONYAIEMAMNOE

-وایسا

رُز گیج و بهت زده به رفتنِ او نگاه میکند و نمیفهمد..با کیست؟!

-رُهام؟!

رُهام دوباره دختربچه را صدا میکند:

-صبر کن!

نگاهِ چند نفر به سمتشان میچرخد. دختربچه با نگاهِ نرم و لبخندِ آرامش، برمیگردد و نگاهی به رُهام میکند. رُهامی که درست در چند قدمی اش است.

رُهامی که با نگاهِ او به اجبار می ایستد..و چشمهای درشت شده از بهت زدگی اش روی دختربچه می ماند. دخترِ..ناز و..زیبا و..هفت ساله ای که..با یک هدفی پیشِ رویش است. رُزِ..هفت ساله است؟!!

پر از تردید..زمزمه میکند:

-رُز...

دختربچه چشم میگیرد و کوچه ای را میپیچد. و رُهام ماتِ رفتنش میشود..ثانیه ای بعد به سمتش قدم تند میکند..و خیلی سریع نگاهش را به کوچه ای میدهد که دختربچه داخلش شد.

در تاریک و روشنِ کوچه..تا انتهای کوچه ی خلوت را به وضوح دارد میبیند. دختربچه ای نیست! لعنتی بازهم نیست!

رُز به سمتش قدم تند میکند و خود را به او میرساند. میبیند که رُهام سردرگم و به هم ریخته دستی به کمرش زده و نگاهش در کوچه یک جا ثابت نمی ماند.

-رُهام؟؟؟

رُهام بلافاصله به سمتِ رُز برمیگردد..نگاهش میکند..با همان حالِ خراب و به هم ریخته نگاهش میکند. و رُز از آبی های پر تلاطم..ناخواسته میترسد.

-دنبالِ..کی رفتی؟!

رُهام سرگردان تر از قبل میشود. رُز پیشِ رویش است و..دختربچه ی توی نقاشی..نمیداند کیست! حس وحشتناکی دارد..رُز دختربچه را ندید..خوب میداند که ندید. از این نگاهِ متعجب و ترسیده..کاملا میفهمد! اما بازهم نمیتواند نپرسد که:

-دیدیش؟؟

رُز سر به اطراف تکان میدهد:

-کیو؟!

رُهام نفسش را با شدت بیرون میفرستد و چشم میبندد و انگشتانش را روی پیشانی اش میفشارد. ندید!

رُز با صدای ضعیفی صدایش میکند:

-رُهام؟

رُهام چشم باز میکند و ثانیه ها..با هزار فکر و حدس و..وحشتی که دستِ خودش نیست و..حالی که عجیب خراب است، به او زل میزند. نگاهش به قدری سنگین هست که رُز توی خود جمع شود و..بترسد و..نتواند حرفی بزند. آبی های کدر شده حالِ عجیبی دارند..مثلِ آن نگاهی ست که درست بعد از نقاشیِ کامل شده نصیبش شد.

-ندیدی..

حتی صدایش هم سرد و سنگین است. و رُز آبِ گلویش را فرو میدهد و میپرسد:

-کیو؟؟

رُهام میخندد..خنده اش با آن حال به هم ریخته..و دانه های عرقی که روی پیشانی اش به چشم میخورد، تضادِ وحشتناکی دارد. و حرفش..وقتی که تحسین برانگیز میگوید:

-معرکه ست..کارِش حرف نداره!

رُز حتی نمیداند ماجرا چیست..فقط..دلش برای نگاه ترسناک و پر از هدف و برنامه ی او میسوزد و نمیداند چرا! حس میکند رُهام درگیرِ یک مشکل بزرگ است..خیلی بزرگ! و شاید این مشکل باعث شده که انقدر غیر عادی رفتار کند.

-میشه..واضح حرف بزنی؟!

رُهام دوباره برمیگردد و به کوچه ی خالی از دختربچه ی گلفروش نگاه میکند. احتمالات از ذهنش میگذرد و نمیفهمد و نمیفهمد و نمیفهمد!

از اینکه نمیتواند هدفِ حریفش را بفهمد..یا دلیلِ بودنِ دختربچه ی گلفروش را..یا حتی حدسِ اینکه بازی چطور پیش خواهد رفت، کلافه تر میشود و خوشش می آید و میخندد و..تنها حریفی که لایقِ تحسین است!

با همان خنده دوباره به رُز نگاه میکند:

-تو نیستی...

رُز حتی دیگر سوال هم نمیپرسد. میداند که سوالهایش بی جواب خواهد ماند..فقط...دلش..برای آبی های سرگردان و..این خنده ی وحشتناک میگیرد.

رُهام سری بالا و پایین میکند و در فکر..آرامتر میگوید:

-خوبه..من از این گیجی خوشم میاد..باعث میشه بیشتر تلاش کنم..حریص تر بشم..بیشتر بخوام که سرِ به دست آوردنِ بنده م رقابت کنم!

رُز نگاهش را تا یقه ی رُهام پایین میکشد. دوست ندارد رُهام را..اینطور ببیند. دیدنِ رُهام در این حال..با این نگاه و این لحن، تنش را میلرزاند. رُهامِ اینطوری یعنی خطر..یعنی رُهامِ شبِ عروسی..یعنی رُهامِ..توی آن خانه ی کوچکِ قدیمی..وقتی که در موردِ زمین زدنِ پوریا وسوسه میکرد..یعنی رُهامی که وقتی پوریا درموردِ قاتل بودنش آنطور داد میزد، نگاهش کرد!

میبیند که سیبکِ گلوی رُهام چطور بالا و پایین میشود. و بعد او را مخاطب قرار میدهد:

-رُزِ عزیزم..وقتی همه چی برنامه ریزی شده ست، یعنی تو واسه این قمار برگزیده شدی..یعنی تو ارزشِ جنگیدن داری..

رُز از حرفهایش هم..حسِ بدی میگیرد. رُهام دستش را میگیرد و مهربانی اش..با کینه و سیاست همراه است و این مهربانی اصلا به دل نمینشیند.

-بیا بریم..نمیخوام امشبمون خراب بشه..میخوام تا تهِش بهت خوش بگذره..

رُز همراهش قدم برمیدارد. اما قلبش آرام و قرار ندارد. کاش یک روز..فقط یک روز عادی میگذشت!

رُهام دوباره همراه با رُز داخلِ همان فروشگاهِ لباس زیر میشود. و میانِ راه دستِ رُز را رها میکند و میگوید:

-بمون تا بیام..

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهش را پایین میکشد. حرفی نمیزند..مخالفتی نمیکند..فقط زیرِ لب بارها ذکرِ صلوات را زمزمه میکند.

-الا به ذکرِ الله تطمئن القلوب..خدایا براش آرامش میخوام..

رُهام وسیله ها و..کاستومِ چرمِ سیاه رنگِ زیبا و پر زرق و برق را با رضایت انتخاب میکند. پر از حرص و لذت..از همین حالا بیتابِ داشتنِ آن دختر است و..تصور میکند به زانو افتادنِ فرشته را!

دقیقه ای دیگر با پاکت ها و بسته های توی دستش به سمتِ رُز می آید و میگوید:

-اگه چیزی چشمِتو گرفته، میتونی ازم بخوای که برات بخرم..

رُز از ستِ سفید و قرمزِ پشمالوی فانتزی چشم میگیرد و کوتاه میگوید:

-نه مرسی..

رُهام هم اصراری نمیکند. به اندازه ی کافی به دخترک خوش گذشته..و بعد از این دیگر باید کم کم به فکر جبران باشد!

-خب پس بریم..

باهم از فروشگاه بیرون می آیند و رُهام درحالیکه ریموت را میزند، با انرژی که نه..با بیتابی میگوید:

-بریم یه شام خوشمزه به رُز بدم که حتم دارم به عمرش همچین غذایی نه خورده، نه اصلا دیده!

گلوی رُز کیپ میشود. نمیخواهد ناراحت شود، ولی...

-من میل ندارم رُهام..

رُهام اخمِ کمرنگی به رویش میپاشد و کمرنگ میخندد:

-اصلا مهم نیست..

-چی؟؟

رُهام درِ سمتِ شاگرد را برایش باز میکند:

-میل نداشتنت..

رُز نفسی میگیرد و دیگر حرفی نمیزند. واقعا دلش میخواهد دوباره به همان حالِ خوب برگردد.

سوارِ ماشین میشوند و رُهام به سمتِ شمالِ شهر میراند. یکی از بهترین و نامدارترین رستورانهای شهر!

DONYAIEMAMNOE

وقتی واردِ رستورانِ زیبا و تجملاتی میشوند، رُز نگاهش را به هیچ جایی نمیدهد، جز به زمین سیاه و براقِ زیر پایش. بعضی

خاطرات..به قدری در ذهنش محو و کمرنگ است که فکر میکند..شاید رویا باشد..شاید خیالبافی باشد..شاید انقدر گاهی به گذشته فکر کرده که حالا رویا و واقعیت را گم کرده..و شاید...شاید شنیدنِ صدای خنده ی کودکانه اش..وقتی که در جایی..مثلِ همین جا..

شاید هم جای دیگر..شاید هم اصلا در یک جای رویایی..میدوید و شادی میکرد و بیخودی در دنیای کودکانه اش از هر چیزی لذت میبرد..یک خاطره ی خیلی دور و محو باشد.

همراه با رُهام پشتِ میزی رو به دیوارهای شیشه ای مینشینند. در طبقه ی هشتم و..سیاهیِ شب و..آرامشی که در این فضا حاکم است.

رُهام بدون نظر خواهی از او، غذاهای موردِ نظرش را سفارش میدهد. و بعد در سکوت به صورتِ مهتابی و بی نقصِ فرشته خیره میماند. رُزی که نگاهش به میز است و حرفی نمیزند.

انگشتِ اشاره اش را آرام به میز میزند. و بعد دست پیش می آورد و دستش را روی رانِ دخترک میگذارد. رُز در جا آرام تکان میخورد و نگاهش میکند.

رُهام دستوری میگوید:

-کیفِتو بده من..

رُز سعی میکند حواسش را جمع کند. کیف را به رُهام میدهد و رُهام کیف را گوشه ی میز میگذارد. لبخندی روی لب رُز می آید. بعضی کارهای این مرد..شیرین است.

-ممنون..

رُهام به دست سفید و ظریفِ رُز روی میز نگاه میکند. انگشتان ظریف و کشیده و ناخنهای خوش فرمش..

ثانیه ای بعد انگشتانش را نرم روی دستِ رُز میکشد

رُهام به دستِ سفید و ظریفِ رُز روی میز نگاه میکند. انگشتانِ ظریف و کشیده و ناخنهای خوش فرمش..

ثانیه ای بعد انگشتانش را نرم روی دستِ رُز میکشد. نگاهِ رُز تا دستانشان پایین می آید. و رُهام زمزمه وار میگوید:

-تصور کن..همینطوری که دستتو نوازش میکنم، پوستِ تنتو نوازش کنم..

نفس توی سینه ی رُز گره میخورد. رُهام انگشتانش را تا روی مچِ رُز..و بالاتر میکشد.

-بعد..آروم آروم شروع کنم به بوسیدنش..از گونه ت شروع کنم..لبِت..چونه ت..گلوت..سینه ت..نافِت..پایین تر و...پایین تر و...

قلبِ رُز با تک تکِ کلمات..بیقرار تر میشود. رُهام گونه های رنگ گرفته اش را نگاه میکند و بیشتر از این..بیقراریِ رُز را میخواد!

دمِ گوشش حرفی میزند..چشمهای رُز روی هم فشرده میشوند. و با حرفِ دیوانه کننده ی بعدی تاب نمی آورد و نگاهش میکند:

-رُهام...

رهام نگاه بینِ چشمهای برق زده ی رُز..و لبهایش جابجا میکند و خمار و وسوسه وار میگوید:

-من تو رو به هر چیزی که بخوای میرسونم..به هر لذتی که انتظارشو داری..حتی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی..فقط کافیه بیای و ازم..بخوای!

رُز با نفسهایی که یکی در میان است، لب میگزد و نگاهش را به زیر می اندازد. رُهام دستش را نوازش میکند و آرام میگوید:

-فقط از خودِ من بخواه...

رُز فکر میکند..مقاومت کردن در برابرِ اینهمه وسوسه، حتی از جان دادن هم سخت تر است. اصلا هیچ خواسته ای ندارد..هیچی نمیخواهد..فقط..بتواند او را بشناسد و به او نزدیکتر شود. فقط بشود که این بازیِ مسخره را تمام کند و آرامش را به او و خودش هدیه دهد.

شامِ فوق العاده ای کنارِ هم میخورند. رُهام قاشقی از بره ی بریان شده را به سمتِ دهانِ رُز میگیرد:

-گوشتِ بره برای تو خوبه..تو موقعِ قاعدگی خونریزی زیاد داری..همیشه رنگِت میپره..احتمالا وقتِ عادت به خاطرِ اینکه خونِ زیادی از دست میدی، کم خونی داری..سعی کن به خودت بیشتر برسی تا من ازت راضی تر باشم..

DONYAIEMAMNOE

رُز هربار یک جوری از حرفهای او متحیر میشود. متفاوت ترین و تیزترین و مرموزترین با سیاست ترین مردِ دنیا!

ماشین توی حیاطِ خانه پارک میشود..ساعت نزدیک به دوازدهِ شب است. رُهام با خاموش کردنِ ماشین، چند ثانیه ای فقط سکوت میکند. مثلِ رُز که پر از حسهای عجیب و غریب است. رُهام نگاهش میکند. فرمان زیرِ انگشتانش فشرده میشود و..صدایش آرام است:

-کمک کن وسایلتو ببریم..

رُز سر تکان میدهد و ناخواسته هول است. باهم پاکت های خرید را به خانه میبرند. رُهام نمی ایستد و به سمتِ پله ها میرود:

-بیار بالا..

رُز مطیعانه به دنبالش کشیده میشود. هر لحظه قلبش محکمتر میکوبد..درست مثلِ رُهام!

و هرکدام با فکرهای خودشان...

DONYAIEMAMNOE

رُهام با پاکت های توی دستش به سمتِ اتاقش میرود و به رُز میگوید:

-از وسایلی که برات خریدم، لذت ببر..

رُز به رفتنش نگاه میکند و..میخندد و..خواستن..از نوعِ خودش..که با دوست داشتنی از تهِ دل همراه است..که با عشق..با طلبِ آرامش و..امید همراه است، میگوید:

-برای امشب مرسی..

رُهام جلوی درِ اتاقش رو به او برمیگردد و سری که کج میکند:

-قابلِ یه تارِ موی رُزِ صورتی رو نداشت..

رُز با ذوقی که توی دلش سرازیر میشود، لبهایش را جمع میکند.

رُهام به اتاقش میرود..و رُز هم به اتاقِ خودش...

بینِ آن همه وسیله و لباسی که روی تخت گذاشته، غرق است و..شبِ خوبی بود؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

دوست دارد آن چیزهایی که رُهام خرید را ببیند. همان هایی که با خود به اتاقش برد. اما اصلا نمیداند چطور برود و از او بخواهد

که نشانش دهد. یک جوری ست..یک حالی دارد..خجالت میکشد..قلبش میلرزد..به گلِ سرها و سنجاق سرها و..تلِ صورتیِ زیبایی که رویش یک پاپیونِ کوچکِ براق دارد، نگاه میکند. چقدر همه شان زیبا هستند. به انتخابِ رُهام و..برای او!

موهایش را شانه میزند و تل را روی موهایش میگذارد. توی آینه به خود نگاه میکند. گونه هایش صورتی شده اند و گرم اند و نمیداند چرا انقدر قلبش هر لحظه میریزد.

نفسش را با شدت بیرون میفرستد.. دوست ندارد توی اتاق بماند. دوست دارد بیرون برود و..شاید رُهام هم بیاید و یک حرفی باهم بزنند. یا مثلا درموردِ آن چیزهایی که با انتخابِ خودش خریده، چیزی بگوید.

با قدمهای آرام از اتاق بیرون می آید. نگاهش به سمتِ اتاقِ رُهام کشیده میشود و..کاملا دور از انتظار او را میبینند که نزدیک به درِ اتاقِ خودش ایستاده و نگاهش میکند. جا میخورد..نگاهشان در هم قفل میشود..سکوت..سکوت..سکوت...

DONYAIEMAMNOE

رُهام نگاهِ حریصانه اش را از رُز نمیگیرد. خمار..پر از خواستن..با نفس هایی که عمیق و کش دار و سنگین است.

لباسی که توی دست دارد را..میانِ انگشتانش میفشارد. کاستومِ چرمِ سیاه رنگِ براق!

لباس را خیره به رُز..به بینی اش میچسباند و نفس میکشد..رُز از نگاهِ او هرلحظه بیتاب تر میشود. رُهام توی دو سه قدمی اش می ایستد و..کاستومِ توی دستش را به سمتِ رُز پرت میکند.

رُز لباس را میگیرد..و همراهش قلبش فرو میزیزد. رُهام خیره به او قدمی عقب میرود و با صدای خش داری میگوید:

-مالِ توئه رُز...

رُز به تکه پارچه ی سیاهِ چرمِ توی دستش نگاه میکند و..دوباره به آبی های خمارِ او..

رُهامی که با نگاهِ پر از حرفش چشم میگیرد و داخلِ اتاقِ خودش میشود.. و در را به روی نگاهِ دخترک میبندد.

رُز به درِ بسته خیره می ماند. نفسی میگیرد..و با مکث نگاهش را تا لباسِ چرمِ توی دستش پایین میکشد. نفسش میرود..برای چیزی که رُهام برایش خریده و حتی نمیداند چیست و چه مدلی!

لبهایش را توی دهانش میکشد. قلبش هر لحظه میریزد..و برای بهتر دیدنِ لباس بیقرار میشود. با نگاهِ دیگری به درِ بسته خنده اش رها میشود و چشم میگیرد و واردِ اتاقِ خودش میشود. در را میبندد.. و درحالیکه به سمتِ تختش میرود، لباس را توی دستش باز میکند.

روی تخت مینشیند و لباس را روی تخت میگذارد و بازش میکند. و با دیدنِ مدلِ خاص و عجیب غریب لباس، لحظه ای خنده از روی لبش میرود.

روی جنسِ چرمِ لباس دست میکشد..و بهت زده از چیزی که پیشِ رویش است، میخندد. حتی لباس خواب هم در تصورش انقدر باز نبود!

تمامِ لباس از بند های یک سانتی تشکیل شده...که با حلقه های کوچک، از قسمتهایی به هم وصل شده اند. روی دو قسمتِ سینه اش دو گوشِ بامزه به چشم میخورد..و وقتی لباس را برمیگرداند،

روی قسمتِ پشتش..که فقط یک پارچه ی کوچکی ست که بیشتر به لباس زیر شباهت دارد، یک توپِ پشمالو مثلِ دمِ خرگوش به چشم میخورد!

درواقع..لباس زیری ست که چند بندِ اضافه دارد. و البته..بالاتنه ی لباس زیر حتی پوشیده تر از این تکه پارچه است.

دستش را جلوی دهانش میگیرد..نمیداند..خوشش می آید، یا..به واقع نمیتواند خوشش نیاید! این لباس..دوست داشتنی ست. و اینکه انتخابِ اوست..و انگار برای نشان دادنِ یک هدف خریده شده است..و این کارِ رُهام جذاب است و نمیشود منکرِ این شد.

همانطور که دستانش را با حسی نفسگیر روی دهانش میفشارد، طاق باز روی تخت می افتد. نفس میگیرد..نفسهایش بلند است..کوبش قلبش را در گوشهایش میشنود. حتی تصورِ پوشیدنِ این لباس هم او را سرشار از شرم و احساس میکند. رُهام او را به این چالش دعوت کرده و..چنین شجاعتی از او برمی آید؟!!

در تمامِ وقتی که وسایل و لباسهایش را مرتب میکرد و میچید، فقط به آن لباس فکر کرد. حتی زیرِ دوش و حتی وقتی که موهایش را خشک و شانه میکرد. حتی وقتی که روی تخت دراز

کشیده بود و چشم بسته بود و..سعی میکرد که کمی بخوابد. و حتی در همان حالت هم به سختی نفس میکشید و لبخندی می آمد و میرفت.

نمیداند چه ساعتی به خواب رفت..که به این خواب واقعا نیاز داشت.

رُهام در تمامِ طول شب، نیمه دراز شده روی تختش و خیره به روبرو..لحظه شماری میکرد برای آمدنش. با دستبندِ براق و زنجیرِ بلندی که توی دستش بود..و ترکه ای که دمِ دستش گذاشته!

حتم دارد که می آید..یعنی باید بیاید.

سیگار سوم را به فیلتر میرساند و فیلترش در زیر سیگاریِ کنارش فشرده میشود. سرش را به تاجِ تخت تکیه میدهد و چشم میبندد..و برای آمدنش لحظه شماری میکند.

رُز وقتی از خواب بیدار میشود که تمامِ طولِ شبش بینِ خواب و بیداری بود. انقدر عادت کرده که در این ساعت از خواب بیدار شود که میداند الان وقتِ نمازِ صبح است. با نفسِ عمیقی از روی تخت پایین می آید. و بارِ دیگر نگاهش به سمتِ آن لباس انتخابیِ

DONYAIEMAMNOE

رهام کشیده میشود و دلش مالش میرود. دلش گرم میشود که رُهام هم میخواهدش..و زیباتر از این نشانش دهد؟!

از سرویس بیرون می آید و دست و صورتش را خشک میکند. چادرنماز را سر میکند..و روی سجاده اش می ایستد و قامت میبندد

رُهام یکهو..از خوابی که نکرده، بیدار میشود. بلافاصله گوشی را برمیدارد و میبیند که ساعت پنج و نیمِ صبح است.

نمیداند چرا..فقط یک فکر از سرش میگذرد. و با همان فکر، توی گوشی اش دوربینِ اتاقِ رُز را چک میکند. با دیدنِ دختری که چادرنماز به سر دارد و وسطِ اتاق ایستاده، لبخندی میزند. انگشتِ شستش را نرم روی گونه و..تنِ رُز که زیرِ آن چادرِ گلدار پنهان شده، میکشد. و دستش به سمتِ ترکه میرود و..ترکه را میانِ انگشتانش میفشارد. بنده ی بدش تنبیه میخواهد.

DONYAIEMAMNOE

رُز بعد از تمام شدنِ نمازش از سرِ سجاده بلند نمیشود. دقیقه ها فکر میکند..با لبهای بسته و خیره به اسمِ "الله" که وسطِ سجاده اش میدرخشد. نگاهش را بالا میکشد و زمزمه میکند:

-پشتم باش..میخوام به خاطرِ آرامش تو زندگیمون یه قدم بردارم..هوامو داری؟؟

و چشم میبندد...

چشم میبندد و از ته دل میخواهد:

-هوامو داشته باش..

با دلگرمی و آرامشی که میگیرد، چادرنماز و سجاده را جمع میکند و توی کمد میگذارد. و با بستنِ درِ کمد، بلافاصله به سمتِ لباسی که گوشه تخت گذاشته نگاه میکند.

نگاهش روی لباس تکه تکه و بی قاعده ی چرم می ماند. لب زیرینش را بین دندانهایش میگیرد. و با مکث به سمتِ لباس قدم برمیدارد.

DONYAIEMAMNOE

دقیقه ای دیگر سعی میکند لباس را آنطور که مدلش است، تنش کند. سخت است..بندها و حلقه ها را به سختی توی تنش مرتب میکند و..روبروی آینه می ایستد. با دیدنِ خودش اول شوکه میشود، و بعد به خنده می افتد.

برمیگردد و به دمِ خرگوشیِ پشتش نگاه میکند. و برهنگی کاملِ کمرش تا پایین..خجالت میکشد و میخندد و..چقدر متفاوت و..سخت و..شرم آور و..جالب!

موهایش را شُل گیس میکند و یک طرفِ شانه اش می اندازد. و از عطری که رُهام برایش خریده، به خودش میزند. هر لحظه ممکن است قلبش سینه اش را بشکافد و بیرون بجهد. اولین بارشان..اینطور خواهد بود؟!

چشم میچرخاند و..اولش میخواهد صندهای صورتیِ بندی را پا کند..اما بعد منصرف میشود.

همینطور پا برهنه بودن جذابتر است..هرچند انقدر بی تجربه و نابلد است که نمیداند چطور باید باشد تا بهتر به نظر برسد.

DONYAIEMAMNOE

حتی نمیخواهد یک لحظه فکرِ پشیمانی را به سرش راه دهد. تصمیمش را گرفته و..اگر قدم برداشتن از سمتِ او همه چیز را درست میکند، حاضر است پیشنهادش را قبول کند و به سمتش برود.

پشتِ درِ اتاقِ او..انگشتانِ یخ زده اش را توی هم میفشارد و نفسِ عمیق میکشد. از گونه هایش گرمای شدیدی ساطع میشود..و کاش..کاش حالایی که هوا دارد روشن میشود، روزِ متفاوت و خوبی شروع شود.

صاف می ایستد و با مکث چند تقه به در میزند.

رُهام با پوزخندِ پیروزمندانه و حریصی گوشی را کنار میگذارد و..پذیرای بنده ای ست که بالاخره به سمتش آمد! با لذت به در نگاه میکند و هیچ جوابی نمیدهد. رُز خودش باید بخواهد که بیاید...

DONYAIEMAMNOE

رُز لبی با زبان تر میکند و..پر از تردید دستگیره را میکشد. در باز میشود. از لای در، دزدکی به داخلِ اتاق نگاه میکند. و وقتی نگاهِ

مستقیمِ رُهام را میبیند، ترسیده هینی میکشد و خود را عقب میکشد. خجالت میکشد..چشم میفشارد..یک کمی عقب میرود و..نمیداند چه کند.

صدای او را میشنود:

-رُز؟؟؟

رُز پشتِ دستش را به پیشانیِ داغ شده اش میکشد و از رفتارِ بچگانه اش عصبی میشود. نفس عمیقی میکشد..و دوباره به سمتِ در برمیگردد. کمی در را بیشتر باز میکند و..نگاهِ رُهام بازهم او را معذب میکند. سوالِ احمقانه ای میپرسد:

-خواب بودی؟؟

رُهام بیتاب است..برای دیدنِ دخترک. اما ظاهرش خونسرد و آرام..اگر نفسهایش بگذارند.

-چی میخوای؟؟

رُز با این سوال لحظه ای مات میشود. اما بعد خود را جمع و جور میکند و نمیخواهد خودش را ببازد.

-من..امممم..

آبِ گلویش را فرو میدهد. وقتی مکثش طولانی میشود، رُهام ابرویی بالا میدهد:

-تو؟؟

خنده ی ناخواسته ای روی لبِ رُز می آید. و بعد با خجالت میگوید:

-خواستم..واسه لباسی که برام خریدی، تشکر کنم..

رُهام کامل نمیتواند ببیندش..و نباید عصبی شود از ندیدنش!

-این وقتِ صبح؟؟

رُز از او حرصش میگیرد..از خودش بیشتر..چرا نمیشود درست حرف زد؟!

-ببخشید..فکر کردم بیداری..

و رُهام حرفِ دیگری میزند:

-تنت کردی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز می ماند چه جوابی بدهد. و رُهام نگاهش را کمی پایین میکشد:

-میخوای نشونم بدی؟؟

لعنت به اویی که حرفهایش انقدر سخت است و جواب پیدا کردن برای این حرفها سخت تر!

-میخوام که...

-میخوای تو تنت ببینم..هوم؟؟

رُز ناله ای میکند:

-نه رُهام..فقط..

رُهام میفهمد که دخترک چطور با غرورش دارد میجنگد. غروری که همین حالا هم با سخاوت کنار گذاشته و به سمتش آمده..

-منتظرم..

رُز چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند. منتظرِ حرفِ بیشتری ست..اما رُهام فقط اسمش را صدا میکند:

-رُز؟

DONYAIEMAMNOE

رُز با لبی که میفشارد، صدای ضعیفی از خود در می آورد:

-باشه خب..

چیزی میانِ سینه ی رُهام تکان میخورد. چقدر در این لحظه..میخواهدش و چقدر آرام ماندن سخت است.

رُز با مکث در را بازتر میکند. و با نگاهِ پایین افتاده و..قلبی که محکم به قفسه ی سینه اش میکوبد..و خجالتی که یک لحظه هم دست از سرش برنمیدارد، خود را جلوتر میکشد.

رُهام از حالتِ نیمه خوابیده درمی آید و مینشیند. و پاهایش را روی تخت پایین میکشد.

رُز قدم داخلِ اتاق میگذارد..قامتِ کشیده و ظریفش..با پوستِ سفید و براقش..که در آن بریده های چرم میدرخشد..و نگاهِ پایین افتاده و..حیای خواستنی اش..عجیب دل میبرد و نفس میبُرد و قلبش را به لرزه می اندازد.

رُز با همان سرِ پایین افتاده نگاهش را بالا میکشد و..با دیدنِ آبی های خمار که مستقیم خیره اش شده اند..کم کم سرش را بالا می آورد. رُهام با صدای خش داری میگوید:

-درو ببند..

رُز هول است و با تمامِ تمرینی که برای ناز کردن و آرام بودن کرده بود، اما درحالِ حاضر حتی نمیداند حرکاتش را..و حتی نگاهش را چطور مدیریت کند.

در را پشتِ سرش میبندد و همان نزدیک به در می ایستد. از اینکه تنش تا این حد برهنه است و نگاهِ او تا این حد..خیره است، گونه هایش سرخ تر میشود.

رُهامی که روی تخت رو به او نشسته و با بالاتنه ی برهنه و نگاهی بیتاب..سر تا پای دخترک را با لذت و کینه تماشا میکند.

-یه چرخ بزن..

رُز صدایی از خود درمی آورد:

-عه..

رُهام اشاره میکند:

-بچرخ رُز..میخوام خرگوشِ فراری مو بهتر ببینم..

رُز با هول و خجالت میخندد. میچرخد..و کاش..کاش اتاقش کمی تاریکتر بود!

نفسهای رُهام رو به بند آمدن است و..فکش فشرده میشود و..برده ی زیبایش خودش به سمتش آمده و این دیوانه کننده است.

رُز رو به او می ایستد و حرفی میپراند:

-خیلی بی حیاییه!

رهام سری به تایید تکان میدهد:

-و خیلی سکسی..

رُز شرمزده میخندد:

-انتخابات..خاص و..برشرمانه ست..

رُهام با لذت به چشمایش نگاه میکند و صدای خش دارش آرام است:

-و تو دوست داری..

رُز جوابی نمیدهد..اما نگاهش گویای همه چیست. رُهام چند ثانیه ای در سکوت نگاهش مکیند.

DONYAIEMAMNOE

و بعد با لحنِ مغرورانه ای میگوید:

-قصدت از اینجا بودن چیه؟؟

رُز به تلاطم می افتد. بازهم سوالی اذیت کننده. رُهام چشم باریک میکند:

-میخوای بیای پیشم؟؟

قبل از اینکه رُز جوابی بدهد، رُهام با تک خنده ای میگوید:

-چه سوالِ مسخره ای..وقتی این کاستومِ فوقِ سکسی رو پوشیدی و در زدی و اومدی تو اتاقم، یعنی قصدت اینه که بیای پیشِ من..خرگوش گوچولو..دلت میخواد امروز..تو این لحظه..با من سکس داشته باشی؟؟

زیرِ دلِ رُز تیر میکشد و این مرد زیادی بی ملاحظه است. رُهام واضحتر میگوید:

-میخوای بکارتت رو تقدیمِ من کنی..میخوای..مالِ من باشی..

رُز دست مشت میکند و سعی میکند از این شرمِ لعنتی خلاص شود و حرفش را بزند:

-من فقط میخوام که هردومون آرامش داشته باشیم..

رُهام با تحسین میگوید:

-عالی! پس قبول داری که فقط میتونی پیشِ من آرامش داشته باشی..فقط من میتونم بهت آرامش بدم..

رُز میخواهد حرفی بزند، که رُهام آرامتر و پرنفوذتر میگوید:

-فقط از من آرامش بخواه..

رُز نزدیک به درِ اتاق آواره است و حرفهای او را دوست ندارد و..حسِ خوب دارد جایش را به ترس میدهد.

-من آرامش رو..واسه تو بیشتر میخوام..

با این حرفِ رُز، قلبِ رُهام توی سینه میکوبد. این دختر دیوانه کننده است..خوشش می آید..بدش می آید..آرام میپرسد:

-من فقط با مطیع بودنِ تو آروم میشم..بلدی آرومم کنی؟؟

رُز میماند چه جوابی بدهد. رُهام اشاره میکند:

-بیا نزدیکتر..

رُز از جایش تکان نمیخورد و فقط نگاهش میکند. نگاهی که حرف دارد..خواسته دارد..خوب بودنش را میخواهد..نگاهِ..مهربانش را!

DONYAIEMAMNOE

-بیا..جلوتر!

اینبار محکمتر دستور میدهد. رُز با نفسِ بلندی قدمهایش را جلو میکشد و در همان حال میگوید:

-منتظرم بودی..مگه نه؟؟

رُهام نرم و پر تفریح میخندد. رُز سعی میکند مثلِ خودِ او رفتار کند، اگر بتواند..

-چه سوالِ مسخره ای..وقتی خودت این لباسو برام خریدی..وقتی ازم خواستی که بیام پیشِت..وقتی قبل از اینکه بخوابم این لباسو بهم دادی..

روبرویش می ایستد و..نگاهِ رهام به آرامی بالا می آید. و رُز ادامه میدهد:

-وقتی تا الان بیداری..یعنی منتظرم بودی..

رُهام لبخندِ جذاب و خمارش را به چشمهای رُز میپاشد:

-دخترِ باهوش..گفتم که منتظرِ بندگیت میمونم..

رُز دهان باز میکند حرفی بزند..نگاهِ رُهام تا لبهای دخترک پایین کشیده میشود:

-رُزِ زیبا..بالاخره..اینجایی..

رُز با نفسی که سخت بالا می آید، میگوید:

-به خاطرِ..تو..

رُهام حرفش را میفهمد.اما دوست دارد همانطور که میخواهد برداشت کند:

-فقط به خاطرِ من زندگی کن..

رُز میخواهد حرفی بزند. رُهام دستش را بالا می آورد و روی بازوی دخترک میگذارد. حرف فراموش میشود..قلبش میتپد..رُهام دستش را نوازش وار از بازوی رُز پایین می آورد..تا روی دستش..خواستنِ این دختر..عذابی لذت بخش است!

دستش را میگیرد..بالا می آورد و خیره به چشمهای ملتهبِ رُز، به لبهایش نزدیک میکند. روی دستِ دخترک را میبوسد. نفسِ رُز توی سینه می ماند. رُهام روی دستِ دخترک را با لبهایش نوازش میکند و پر حرارت میگوید:

-فرشته ی ناپاک..جز من بندگیِ کسِ دیگه رو نکن تا من به همه چی برسونمت..

رُز با صدای لرزانی به زبان می آید:

-این حرفا رو..دوست ندارم..

رُهام نگاهش را از چشمهای رُز سُر میدهد و بدنِ نیمه برهنه اش را با عشق و خواستن از نظر میگذراند:

-من برات بس نیستم؟؟

رُز با مکث میگوید:

-من میخوام..زندگی کنیم..

رُهام نگاهش را تیز بالا میکشد. رُز سعی میکند با آرامش ادامه دهد:

-باهم..من و تو باهم..واقعی..پیشِ هم..من هیچی جز آرامشِ تو نمیخوام..

رُهام دستش را میفشارد. رُز آب گلویش را فرو میدهد و..دستِ دیگرش را پیش می آورد. و درهمان حال میگوید:

-من میخوام..دردایی که داری..از بین بره و..

نوک انگشتانش ردِ عمیقِ زخمِ روی پیشانیِ رُهام را لمس میکند. فقط یک ثانیه..و رُهام خیلی زود واکنش نشان میدهد و سرش را عقب میکشد:

-تو خودِ دردی! میهفمی اینو؟؟؟

دستِ رُز توی هوا خشک میشود. رُهام با نگاهی سرد و جنون وار زمزمه میکند:

-چرا انقدر خوشگلی؟؟ نمیفهم..چرا انقدر میخوامت؟!

قلبِ رُز پر از حس میشود و قبل از اینکه چیزی بگوید، رُهام دستور میدهد:

-بشین!

رُز بهت زده میشود. رُهام دستش را به سمتِ پایین میکشد و مجبورش میکند زانو بزند:

DONYAIEMAMNOE

-گفتم بشین! رُز من..زانو بزن..مثلِ یک برده ی مطیع..

رُز از اینطور بودنش..بغض میکند. و با نگاهِ خواهش وارش میگوید:

-رُهام بفهم منو..

رُهام دست روی شانه اش میگذارد و او را جلوی پاهای بازش روی زمین مینشاند:

-کاری که گفتم رو بی چون و چرا انجام بده..

رُز به اجبارِ او دو زانو مینشیند. اما چشم ازش نمیگیرد:

-من زنِ توام..

رُهام چانه اش را میگیرد و میفشارد و..توی چشمهایش میغرد:

-من چیِ توام؟؟؟

رُز میخواهد بلند شود. رُهام با تحکمِ بیشتری میغرد:

-بشین انقدر سرکش نباش! سرکش بودن فقط به خودت ضرر میرسونه..نمیخوام بهت آسیب بزنم..

رُز با تنِ جمع شده دوباره مینشیند. رُهام در چشمهایش تاکید میکند:

DONYAIEMAMNOE

-من همه کسِ توام! فقط میخوام اینو بفهمی..

چانه ی رُز شروع به لرزیدن میکند:

-من چی؟؟

رُهام دیوانه وار میخواهدش و نگاهش توی صورتش زیبای رُز جابجا میشود:

-تو بزرگترین داراییِ منی..

رُز از حرفهای او به لرزه می افتد و حتی نمیتواند پیش بینی کند که چطور قرار است بگذرد. و رُهام چانه اش را نوازش میکند و با نفسِ هیس واری میگوید:

-بگو که خودتو تقدیم من میکنی!

رُز از این حرفها میترسد. رُهام چانه اش را محکمتر میگیرد:

-زودباش!

قلب رُز از درد مچاله میشود:

-چرا اینطوری میکنی؟؟ مگه نمیخواستی بیام پیشِت..الان من پیشِ توام..چرا نمیذاری بهت نزدیک بشم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام چانه اش را تکان میدهد:

-یه قطره از چشمِت اشک بریزه..رُز فقط یه قطره..اون وقت جوری تنبیهت میکنم که نتونی سرِ پا وایسی..

اما رُز بغض دارد..بغضش به بزرگی سنگ است و راه گلویش را سد کرده..

-توقع داری با این رفتارت...

رُهام میانِ حرفش بی اعصاب میگوید:

-بخند!

چشمانِ رُز پر میشوند. رُهام دست دراز میکند و ترکه را برمیدارد. رُز با دیدنِ میله ی گردی که سرش به شکلِ کفگیرِ کوچکی پهن است، متحیر و وحشت زده نگاهش میکند. احساس میکند دیگر نفس نمیکشد..رُهام سرِ ترکه را روی شانه اش میگذارد و با صدای آرامی میخواهد:

-بخند رُز..

از فرطِ ناباوری میخواهد جان دهد..نفس نفس میزند و با چشمهای گرد شده رو به رُهام میگوید:

-الان..این چیه؟!!

رُهام سرِ ترکه را تا زیرِ چانه ی رُز میکشد و زیرِ چانه اش نگه میدارد:

-سرکش نباش تا بهت آسیب نرسونم..

-تو میخوای..منو..بزنی؟!!

رُهام با حالِ بدتر از رُز لبخند میزند و مهربان میگوید:

-اگه مطیع باشی نه..

چشمهای رُز به آنی پر میشوند. خودش را عقب میکشد و قصدِ بلند شدن دارد:

-روانی!

رُهام شانه اش را میگیرد و نگهش میدارد:

-مگه نگفتم گریه نکن؟؟؟ وقتی با منی فقط باید بخندی و راضی باشی..من همه کسِ توام! تکرار کن؟؟

رُز سر به اطراف تکان میدهد و بغض دارد خفه اش میکند.

DONYAIEMAMNOE

-تو منو با برده اشتباه گرفتی..فکر کردم..برات بیشتر از یه برده ی جنسی ام..

دلش دارد میترکد. نمیتواند خودش را کنترل کند و صدایش بی اراده بالاتر میرود:

-آخرش اینه؟؟ آره رُهام؟! آخرش قراره به اینجا برسم؟؟؟

رُهام بازویش را میگیرد و به سمتِ خود میکشد. و اعصابش به شدت خراب است و بینِ خواستن و..نفرت و..کینه و..دردی که تمامی ندارد، دارد دست و پا میزند!

-گریه..نکن! بهت گفتم..باید از اسارتت لذت ببری..باید از من بخوای که آرومت کنم..چرا نمیفهمی؟؟ من همه زندگیمو به پات میریزم تا آروم بشی..تو فقط بخواه!

رُز سعی میکند بازویش را رها کند و اشک بی محابا میچکد.

-ولم کن! میخوای با تنبیه و برده داری و کتک زدن آرومم کنی؟؟؟ ببین؟؟ زندگیِ منو ببین؟؟ دیگه چی از جونِ من میخوای؟! فقط همین یکی مونده بود که بهم بفهمونی دارم تو جهنم زندگی میکنم؟؟ نباید حتی یک ذره هم..امید واسه درست شدنِ زندگیمون داشته باشم؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام ترکه را روی تخت می اندازد و دو بازوی رُز را میگیرد. گلویش از حجمِ بغضِ مزخرفی درد میگیرد و نعره میزند:

-خفه شو رُز..گریه نکن..خفه شو!! داری همه چیو بدتر میکنی..

رُز خود را تکان میدهد:

-من بدتر میکنم؟؟ بدتر از این؟! بدتر از این که..هیچی نیستم..چی میتونه باشه؟؟

رُهام دو دستش را با یک دست میگیرد و آخرین تذکر را میدهد:

-رفتارتو درست کن خرگوش کوچولو!

رُز با دل گرفتگیِ زیاد و..وحشت و نفس نفس زدن نگاهش میکند و میغرد:

-همین الان..بذار برم..

رُهام اخمهایش را در هم میکشد. دست دراز میکند و دستبند را که..زنجیرِ بلندی دارد، از روی تخت برمیدارد و..چشم از دخترک نمیگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-فقط دهنتو ببند و..گریه رو تموم کن و لبخند بزن..برام بخند و این لحظه ها رو دوست داشته باش..من با لبخندِ تو آروم میشم..

رُز اما به دستبندِ براق نگاه میکند. همه چیز مثلِ کابوس است..باورش نمیشود..و انقدر بی تجربه هست که نداند قصدِ رهام اصلا چیست و چه میخواهد!

فقط..انتظارش را نداشت و از همه چیز ناراحت و دلگیر است و از خودش و این امیدواریِ بیجا عصبانی..و حالِ خرابش را با داد و دست و پا زدن نشان میدهد:

-بس کن! دیوونه...داری منم دیوونه میکنی با این کارات..

رُهام محکم نگهش میدارد:

-تکون نخور! فقط آروم بشین و از بودن با من لذت ببر..

رُز جیغ میزند و دست و پا میزند..رُهام دستبند را دورِ دو مچِ ظریفِ رُز قفل میکند. رُز گریه میکند:

-از کدوم محبت و مهربونیت لذت ببرم؟؟ محبت و مهربونی هیچی..میتونی اذیتم نکنی؟؟ فقط همینو..بلدی؟! بلدی اذیت نکنی؟؟ ببین با من داری چیکار میکنی؟؟

رُهام دستانش را رها میکند و دو دستش را دو طرفِ صورتِ رُز میگذارد. صورتش را محکم میفشارد و رو به صورتِ خود میگیرد. و با حالِ خراب و صدای خش دار میگوید:

-من نمیخوام اذیتت کنم..فقط میخوام بفهمی که هیچکس جز من نمیتونه تو رو به خواسته هات برسونه..اون میخواد تو مالِ من نباشی..تو بفهم..تو اذیت نکن..گریه نکن..با گریه کردنات اذیتم میکنی..

رُز دستهایش را دورِ مچِ او حلقه میکند و با عصبانیت و نفرت میگوید:

-من مثلِ تو نمیشم..خدا تو رو به حالِ خودت رها کرده..واسه همینه که خیلی بدبختی!

رُهام چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند. مغزش به درد می آید..قلبش بیشتر..حالش بدتر میشود..حالِ رو به مرگش..نگاهش سرد میشود و..لبخندِ نرمی به روی چشمهای پر از ناراحتیِ رُز میزند.

DONYAIEMAMNOE

نفسی میگیرد..و بعد با فکِ سخت شده سرش را نزدیک میبرد و..لبهای رُز را لمس میکند. رُز غافلگیر میشود..رُهام پر حرارت شروع به بوسیدنش میکند..رُز کم کم به خود می آید و سرش را تکان میدهد. رُهام او را محکمتر نگهش میدارد و دیوانه وار میبوسد.

قلبِ رُز به طرزِ وحشیانه ای به کوبش در می آید. رُهام توی یک حرکت او را بلند میکند و روی پایش مینشاند. و بعد تمامِ صورتش را بوسه باران میکند..موهایش را چنگ میزند و گلویش را بارها و بارها میبوسد. رُز بی نفس لب میزند:

-ولم..کن..

رُهام بدونِ هیچ حرفی..با نفسهایی که به قدری بلند است و به گوش میرسد، فقط میبوسدش..موهای نیمه بازش را باز میکند..دست لای موهای ابریشمی اش میبرد و حریصانه و..پر کینه میبوسد. رُز دارد توی گرما میسوزد..بغض میکند..دلش برای خودش میسوزد که..انقدر این بوسه ها را میخواهد!

رُهام او را به خود میفشارد. دختری که خیلی وقت است جانش است!

با خشونت روی تخت میخواباند و..قبل از اینکه رُز به خودش بیاید، رُهام دو دستش را بالای سرش میگیرد و گرم و وسوسه وار میبوسدش..دستهایش لمس میکنند..تنِ دخترک پیچ و تاب میخورد..

زیپِ کاستوم از پهلو باز میشود..رُز با نفس نفس میگوید:

-میخوای..اذیتم..کنی..

رُهام توی چشمهایش نگاه میکند و خمار و دیوانه وار پچ میزند:

-فرشته ی قشنگِ رُهام..کاش بفهمی که نمیخوام اذیتت کنم..

چشمهای رُز فشرده میشوند..رهام تنِ دخترک را..با خشونت نوازش میکند. رُهام دهانِ نیمه بازش را کنکاش میکند. و وقتی..لباس توی تنِ رُز پایینتر کشیده میشود و رُهام تمامِ تنِ دخترک را بوسه باران میکند. لمس ها و نوازش هایش به قدری خواستنی و ماهرانه است که رُزِ بی تجربه دیگر توانِ مقاومت نداشته باشد.

-رُهام..تو..منو میخوای..مگه..نه؟؟

رُهام تنش را میفشارد و دمِ گوشش میگوید:

-تنها خواسته ی من تو دنیا تویی! از کجا یهو پیدات شد و افتادی وسطِ زندگیم؟؟ خواستنت دیگه داره منو به جنون میکشه..نمیخوای بفهمی؟؟

از کنارِ چشمهای بسته ی رُز قطره اشکی میچکد و با حالِ خوب و بد میخندد..کاش خراب نشود..کاش خواب نباشد..کاش واقعی باشد..کاش بازی و نقشه نباشد..

-کاش..رُهامِ واقعی باشی..

رُهام به تنِ برهنه اش نگاه میکند و..حرفِ رُز توی مغزش هزاران بار تکرار میشود. آب گلویش را فرو میدهد..

-چی میخوای؟؟

رُز چشمهای نیمه بازش را به او میدوزد. رُهام خم میشود و پشتِ سرِ هم میبوسدش:

-چی میخوای رُزِ من؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز چنگی به موهای او میزند و میخواهد از حسهای وحشیانه اش بمیرد!

-بازیم نده رُهام...

رُهام تنش را میفشارد:

-چی میخوای اهلیِ من؟؟

رُز مست و حال خراب اخمی میکند:

-اینطوری نگو..

-بگو چی میخوای!

قطره اشکِ دیگری از کنارِ چشمِ رُز راه میگیرد. رهام بارِ دیگر تنش را پرخشونت و پر وسوسه میبوسد و..رُز نمیتواند آرام بگیرد:

-آرامشِ تو رو میخوام!

رُهام دستانِ دخترک را بالای سرش میگیرد:

-آرامشِ من با مطیع بودنِ توئه..

DONYAIEMAMNOE

رُز داد میزند:

-نامرد!

-بگو!

رُز دست دورِ گردنش حلقه میکند:

-تو رو میخوام..

رُهام با کینه و لذت میگوید:

-بهم بگو آقا!

رُز نگاه بینِ چشمانش جابجا میکند. آبی هایی که خواستن و کینه را باهم دارند..هدف دارند..به دنبال بُرد اند..به دنبالِ بازی!

-داری بازیم میدی..

رُهام با خشونت دستور میدهد:

-بگو!

رُز میفهمد..همه اش بازی ست..

-اینطوری آروم میشی؟؟

رُهام با لبخندِ حریصی میگوید:

-تو چطوری آروم میشی؟؟ من همه چی مو به پات میریزم واسه آروم کردنت..ازم بخواه که آرومت کنم..

DONYAIEMAMNOE

کم کم حالش جورِ دیگر میشود. خواستن..لبخند..قلبش..گرمای وحشتناکی که داشت از پا درش می آورد. غرورش..غرورش! پر درد میگوید:

-من دوستِ دارم..با من این کارو نکن..

خنده ی پر لذتِ رُهام بیشتر میشود:

-برده ی خوشگلِ من..

صدای رُز ضعیف تر میشود:

-من زِنتم..

رُهام پوزخندی میزند:

-قشنگه! زنِ رُهام..خوشبختی یا بدبخت؟؟

رُز نگاهش را سمتِ دیگر میکشد:

-دستامو باز کن..

DONYAIEMAMNOE

رُهام چانه اش را میگیرد و صورتِ دخترک را به سمتِ خود برمیگرداند و خنده اش را به صورتش میپاشد:

-بدبخت! اگه خدا ولت نکرده، بگو به دادت برسه..پس چرا کسی نیست حالتو خوب کنه؟؟

رُز خود را عقب میکشد و سعی میکند بنشیند. و نگاهِ گرفته اش را بالا نمیکشد و چقدر درب و داغان است.

-دستمو باز کن..

رُهام رانِ پای دخترک را میفشارد و میگوید:

-میخوام حالت بدتر از این بشه..ببینم خدایی که ازش حرف میزنی و منو ول کرده و تو رو نگه داشته، کجا میخواد خودشو نشون بده؟؟ وقتی که التماسم کنی باهات باشم و من به بدبختیت بخندم؟؟

رُز دیگر طاقت نمی آورد. در یک لحظه دستش بالا می آید و با تمامِ قدرت به صورتِ رُهام میکوبد:

-تمومش کن!

هردو توی یک لحظه به هم خیره می مانند. رُهام شوکه میشود..رُز نفس نفس میزند..قطره های اشک یکی پس از دیگری از چشمهایش میچکد. کفِ دستش از ضربِ سیلیِ محکمی که

به صورتِ رُهام زده، میسوزد و به قدری حالش خراب است که دیگر حتی ترسی هم ندارد. دارد از ناراحتی میترکد و صدایش حتی کمی نمیلرزد:

-دیگه..به من..نزدیک نشو!

رُهام ثانیه ها فقط نگاهش میکند. باید الان بزندش..با همان ترکه تا میخورد، بزند و تنبیهش کند. اما در چشمهای رُز هیچ ترس و وحشتی وجود ندارد و..این سبزطوسی های پر عقده و سرکش..زیبا هستند! با حیرت و تحسین میخندد و سر تکان میدهد.

-دیگه؟؟

رُز با چانه ای لرزان از روی تخت پایین می آید و دستبند و زنجیرِ لعنتی حالش را بدتر میکند.

-این کثافتو از دستِ من باز کن!

رُهام فقط نگاهش میکند..با خنده ای کمرنگ و پر تفریح..

-زدی تو صورتِ من..جوابش چیه؟؟

رُز دارد از هم میپاشد. خودش چشم میگرداند و کلید را روی میز پیدا میکند. کلید را برمیدارد و با هق زدنِ آرامی میگوید:

-امروز..یادم میمونه..

چشم میگیرد و به سمتِ در پا تند میکند. از اتاقش بیرون می آید و به سمتِ اتاقِ خود میرود . و ثانیه ای دیگر واردِ اتاق میشود و در را محکم به هم میکوبد.

با کوبیده شدنِ در، نگاهِ رهام به درِ بازِ اتاقش می ماند. عمیق و سخت نفس میکشد. رفتنِ رُز تمامِ حالِ خوش را با خود میبرد. دستش بالا می آید و روی چانه و صورتش میکشد.هنوز از ردِ انگشتانِ دخترک صورتش میسوزد.

صورتش را با انگشتانش میفشارد و نرم لبی میکشد..وحشی بودنش هم..زیباست!

بوی تنِ رُز هنوز در مشامش است. تنِ وسوسه انگیزش..لبهایی که طعم داشت..طعم شرابی که مست کننده ترین است.

DONYAIEMAMNOE

مغزش از درد رو به انفجار است. دستش ترکه ی افتاده روی تخت را لمس میکند. ترکه را توی دستش میگیرد و چشمهای

رُز توی تصورش می آید. دارد از پا درمی آید..برای تنی که بکرترین و خواستنی ترین است..ثانیه به ثانیه با عذاب میگذرد..عذابِ خواستنِ رُز و نداشتنش..نفهمیِ رُز که چقدر میخواهدش و این خواستن فقط به نفعِ خودِ فرشته است.

فشارِ عصبیِ زیادی را دارد تحمل میکند..با یادآوریِ تک تکِ لحظاتی که گذشت..خوب..بد..دیوانه کننده..اذیت کننده..ویران کننده..مست کننده..دارد جان میدهد. ترکه را به سمتی پرت میکند و..با فکی که میفشارد..در سکوت، مشتش را بارها و بارها به دیوارِ کنارِ تخت میکوبد.تمام شد..خراب شد..دور شد.

رُز صدای مشت های او را میشنود و چشم میبندد و قطره اشکِ دیگری از بینِ پلکهایش بیرون میچکد. به قدری عصبانی و ناراحت است که حس میکند همین حالا از فرطِ دلخوری میمیرد.

دستبدِ نفرت انگیز را از دستش باز میکند و گوشه ای پرت میکند. کاستومی که فقط پایین تنه اش را پوشانده و او را رقت انگیز تر نشان میدهد، از تنش درمی آورد. لباسِ ساده ای به تن

میکند و نفس نفس میزند و یک لحظه هم آن صحنه ها از جلوی چشمش کنار نمیرود.

روی تخت مینشیند. به دیوارِ روبرو چشم میدوزد و تک تک لحظه ها را مرور میکند. یک بازیِ نابرابر..چه بر سرِ زندگی اش آمده؟! چه بر سرِ غرور و احساسش

آمده؟؟ چرا تمامِ تنش درد میکند؟؟ چرا احساسِ مرگ دارد؟؟

کفِ دستش را نگاه میکند و ضربِ سیلی ای که به صورتِ رُهام زد دوباره برایش مرور میشود. چرا..اصلا به اتاقش رفت؟؟

چقدر از اینکه آنقدر برای او خواستنی نیست، که بازی را کنار بگذارد..چقدر از اینکه حتی در حدِ یک رقابت هم برای او نیست..دلش میسوزد. قلبش دارد آتش میگیرد..غرورِ شکسته اش دارد جانش را میگیرد. تمامش بازی بود؟!!

دستش را جلوی دهانش میفشارد و به سختی میخواهد هق زدنهایش را خفه کند. تمامِ دیروز..آن خرید کردنها..انتخابِ رهام..دعوتش..آن بوسه ها..آن بوسه ها و نوازش ها..تمامش برای بازی بود؟!!

صورتش را توی تخت فرو میکند و میفشارد. صدای ضجه اش را میانِ پتو و تشک خفه میکند. چه لحظه های وحشتناکی..چه دردِ بیرحمانه ای..چه روزِ بدی..چه روزِ بدی..

بازهم به یک لحظه ی بد از زندگی اش میرسد و شاید از بدترین ها..و آرزو میکند که کاش در همان هفت سالگی مُرده بود.

ساعتها خیره شدن به دیوارِ روبرو، پلکهایش را خسته کرده..اما نه یک ذره خوابش می آید، و نه حتی یک ذره حالش خوب میشود. فقط آرام شده..فقط دیگر اشک نمیریزد..فقط دیگر دست و پا نمیزند و به خود ناسزا نمیگوید و بیقراری نمیکند و حتی لب از هم باز نمیکند. سکوت..فقط در سکوت به دیوارِ روبرو خیره مانده و به امروز و فردا و روزهای دیگر فکر میکند. به زندگی ای که دارد مثلِ زندگیِ رُهام میشود.

سیاه..تاریک..سرد..خالی از امید..خالی از رنگ..خالی از زندگی!

در دل از خدا گلایه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-کمکم نکردی..

دلخورتر میشود:

-پشتم نبودی..

به بدبختی ای که رُهام درموردش وعده داد فکر میکند و دلش میسوزد:

-هوامو نداشتی..اصلا هستی؟؟ صدامو میشنوی؟؟ نکنه واقعا وجود نداری؟!

و به طرزِ ناباوری میبیند که..دارد خالی از خدا میشود. این فکر لرزِ عجیبی به تنش می اندازد. از این یکی میترسد! این یکی یعنی نهایتِ تاریکی..این یکی یعنی غرق شدن در دنیایی که رُهام به زیبایی و با سیاست آن را برایش ترسیم کرده. یعنی فقط بندگیِ رُهام!

نه..این یکی یعنی اوجِ بدبختی..اوجِ فلاکت..یعنی بیچاره رُز..بیچاره رُهام!

ساعتی دیگر..در اوجِ دلگیری میخواهد:

-رَهام نکن..نذار بدبخت شم..

DONYAIEMAMNOE

انقدر منتظر میماند..انقدر بیتاب است و انقدر ثانیه شماری میکند، تا بالاخره صدای او را میشنود:

-رُز..

جوابی نمیدهد. حتی چشم از دیوارِ روبرو نمیگیرد.

رُهام سخت نمیگیرد..برای دختری که حتما حالا کلی قهر است و کلی گریه کرده و کلی از دستِ او دلخور و عصبانی ست. و به حتم کلی ناز میخواهد...

دوست دارد حالِ خودش بهتر بود و به اتاقِ رُز میرفت و به روشِ خودش عروسک را نرم میکرد. شاید با بوسیدنش..ناز کردنش..یا دستور دادن..یا پیشنهادِ یک خرید و بیرون رفتن..

اما خودش به قدری حالش خراب است که اصلا کشش ندارد. شاید وقتی دیگر..که خودش کینه و دلخوری از دخترک نداشته باشد. که بتواند ببوسدش..لبهای طعم دارش را بارها و بارها ببوسد..شاید یکبار خالی از هر فکر و هدفی..فقط با حسِ خواستن...

کفِ دستش را آرام به در میزند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-وقتی برگشتم، اوضاعت رو به راه شده باشه..میخوام با یه خانومِ خوب و آروم و مودب روبرو بشم..یه رُزِ صورتیِ مهربون که با لبخند به استقبالم میاد..

رُز حتی دیگر حوصله ی گلگی ندارد که یعنی بعد از آن رفتاری که کرد..فقط همین را بگوید! یعنی فقط..همین؟؟؟

اما حتی حالتِ صورتش عوض هم نمیشود. همانطور ساکت و آرام و خالی و مات...رُهام است دیگر..توقعِ بیشتری باید داشته باشد؟!

دقیقه ها می ماند تا از رفتنش مطمئن شود. و نمیداند چقدر میگذرد. از روی تخت پایین می آید و به سمتِ سرویس میرود. دست و صورتش را با آبِ سرد چندبار میشوید. در سکوت و با همان نگاهِ خالی..لباسهای بیرون به تن میکند. موهایش را میبندد و شال را ساده روی موهایش میکشد. دیگر حتی ترس هم ندارد..قلبش هم نمیلرزد..میخواهد حقش را بگیرد..حقش از اویی که تمامِ حق ها را ازش گرفته!

DONYAIEMAMNOE

کیفِ دستی را برمیدارد و دلش برای خودش میسوزد که نه یک گوشیِ موبایل دارد، و نه حتی یک ریال پول..حتی..کلیدِ خانه ای که در آن زندگی میکند را هم ندارد و..سهمِ او از این زندگی چیست؟! فقط بردگی و پس زده شدن و..تحقیر و نخواستنی بودن؟؟؟

یا..یک ورقِ بازی؟!

بغض را پس میزند و اخم میکند و دستگیره را با احتیاط پایین میکشد. حتی..حتی از روبرو شدن با اویی که شاید خانه باشد هم واهمه ای ندارد. لحظه های به یاد ماندنی، او را به قدری درب و داغان کرده است که حالا دیگر بخواهد اعتراض بکند. انسان بودنش را یادآوری کند..حق های طبیعی اش را که از آنها محروم شده..میخواهد راهش را عوض کند..مسیری سخت تر..که شاید..شاید اینبار خدا بخواهد که دستِ هردو را بگیرد.

راهرو کاملا ساکت است..اما نگاهِ زنی که توی قابِ عکسِ روبرو نشسته، پر از حرف. نگاهش را به آبی های سردِ زن میدهد و..خودش هم حرف زیاد دارد. اما بدونِ هیچ حرفی چشم میگیرد و به سمتِ پله ها میرود.

پله ها را به آرامی طی میکند. هرچند از دیدنش ترسی ندارد، اما دلش میخواهد که نباشد. که بتواند برود و..رفتنش را نشانش دهد.

نگاهِ کلی ای به سالن می اندازد..و انگار نیست. به سمتِ درِ سالن میرود و از توی جاکفشی کفشهایش را درمی آورد. همین دیروز برای این کفشها و لباسها ذوق کرد و امیدوار شد..چقدر وحشتناک اولینِشان خراب شد.

بارِ دیگر بغضِ مانده توی گلویش را پس میزند. درِ چوبی را باز میکند و بیرون می آید..و وقتی ماشینِ او را نمیبیند، راضی از نبودنش نفسی میکشد.

کیف را روی شانه اش می اندازد و امیدوار است که درِ حیاط باز باشد. که انقدر بدبخت نباشد که مثلِ یک زندانیِ واقعی درِ خانه به رویش قفل باشد. زیرِ لب میگوید:

-خدایا لااقل این یکی نه!

DONYAIEMAMNOE

انگشت روی دکمه میفشارد و..در باز میشود. با باز شدنِ در لبخندی روی لبش می آید و لبخندش بغض دارد. حالِ وحشتناکی ست که برای باز بودنِ در اینطور خوشحال شود.

در را باز میکند و..بعد از ماهها اسارت، بالاخره خودش تنهایی از خانه بیرون می آید. بدونِ ترس..بدونِ فکر به عواقبش..بدونِ رُهام..بدونِ فکر به عکس العملِ رُهام!

در را میبندد..چشم میبندد..شروعِ دیگر..یک شروعِ سخت..عواقبِ این شروع هرچقدر هم بد باشد..بدتر از لحظه هایی که امروز صبح تجربه کرد، نیست.

نفسی میگیرد. برمیگردد..و با قدمهایی آرام مسیرش را به سمتِ خیابان طی میکند.

هوا رو به خنکی ست..اویلِ فصلِ پاییز است..پاییزِ خوب..پاییزِ زیبا و پر از رنگ..این هوا او را به یادِ روزهای اولِ دانشگاه می اندازد. دانشگاهی که ازش محروم شد و بی اهمیت شد و..کم کم فراموش شد. از خودش ناراحت است که از خیلی چیزها گذشت و فراموش کرد و از تلاش برای از دست ندادنشان ترسید.

DONYAIEMAMNOE

حس میکند یک ترسوی احمق است.

دقیقه ها توی خیابان ها راه میرود..به مردم نگاه میکند..به ویترینِ مغازه ها..به آدمهای در رفت و آمد..آدمهای عادی با زندگیِ عادی..با تفکرات و دغدغه های روزانه ی عادی..با نگاهها و برخوردهای عادی..

و در این بین..اوی غیرِ معمولی..با زندگیِ پر تلاطم و غیرِ معمولی..کودکیِ غیرِ عادی..نوجوانیِ غیرِ معمولی..تفکرات و دغدغه های غیر معمولی، حسِ فرق داشتن با یک انسانِ معمولی را دارد.

حالایی که زنی ست با یک ازدواجِ غیرِ معمولی و زندگیِ مشترکِ غیرِ معمولی و شوهرِ غیرِ معمولی و دردهای غیرِ معمولی..که با دردهای آدمهای عادی فرق دارد.

سوارِ تاکسیِ دربستی میشود و بعد از ماهها میخواهد یک سر به مامان و آقاجونش بزند. مثلِ یک زنِ معمولی!

DONYAIEMAMNOE

حال آنکه حتی نمیداند آنها چطور پذیرایش خواهند بود. حسِ تنهایی میکند و حتی پدر و مادرش هم معمولی نیستند. از همین حالا خجالت میکشد برای چشمهای پف کرده اش..لبخندِ مصنوعی اش..کیفِ خالی از پولش..و جوابهایی که باید در مقابلِ نگاهها و سوالهای کنجکاو و متعجبِ آنها بدهد..و سخت از همه، سعی کردنش برای یک انسانِ عادی بودن..

تاکسیِ دربستی کنارِ آپارتمانی می ایستد. رُز حتی دقیق به یاد نمی آورد که اینجا همان آپارتمانی ست که رُهام برای آنها اجاره کرده..

با خجالت رو به راننده میگوید:

-ببخشید من کیفِ پولمو جا گذاشتم..چند لحظه صبر کنید من پول بگیرم بدم خدمتتون..

مرد جوابی میدهد:

-خواهش میکنم مشکلی نیست..کارتخوان هم دارم..اگه کارت دارید..

رُز با شرمِ بیشتری میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اونم..جا گذاشتم..الان میام..ببخشید..

خیلی زود از تاکسی پیاده میشود. با تردید بینِ دو ساختمانِ مشابه می ایستد و با کمی فکر به سمتِ یکی شان میرود. شماره ی زنگی که به یاد دارد را میفشارد..و به چند ثانیه نمیکشد که صدای پر از هیجان و ناباوریِ فریده از توی آیفون به گوش میرسد:

-رُز نازم؟؟؟ مادر تویی؟!

رز توی دوربینِ آیفون نگاه میکند و لبخند میزند:

-آره مامان..سلام..

-سلام به روی ماهت..قربانت بشم مادر..بیا تو..بیا!

رُز با خجالت میخندد:

-مامان کیف پولمو تو خونه جا گذاشتم..الان دیدم که همراهم نیست..پول میاری بدم به راننده تاکسی؟

فریده مکثی میکند و بعد سریع میگوید:

-آره عزیز دلم..الان..الان میارم..

DONYAIEMAMNOE

رُز منتظرِ آمدنِ مادرش میشود. به دقیقه نمیکشد که فریده با چادرِ خانگی جلوی در ظاهر میشود. در یک لحظه نگاهشان در هم قفل میشود. رُز آش و لاش شده، با ظاهری آرام و لبخند و..دلتنگیِ شدید..و فریده ی هیجانزده..که بعد از مدتِ زیادی دارد رُز گلش را میبیند.

-سلام مامان

فریده جلو می آید و دستانش را از هم باز میکند:

-عزیزِ دلِ مادر..بالاخره اومدی؟؟

خود را توی آغوش مادرش میکشد. چقدر به این آغوش نیاز داشت..چقدر امروز..فریده ی عزیزش بوی مادر میدهد!

-دلم خیلی براتون تنگ شده بود..

صدایش نمیلرزد..اما بغض دارد خفه اش میکند و حتی نباید قطره اشکی به چشمانش راه دهد. فریده سرش را نوازش میکند و هنوز از اینجا بودنِ رُز بهت زده است:

-قربون قد و بالات..ما که مُردیم از دوریت..چشممون به در خشک شد تا یه روز بیای بهمون سر بزنی..

رُز از آغوشش بیرون می آید و با خنده ای که سعی میکند گرفتگی اش را پنهان کند، میگوید:

-دیگه طاقت نیاوردم و گفتم باید بیام ببینمتون..مامان..پول بده کرایه رو حساب کنم، راننده تاکسی منتظره..

فریده به خودش می آید و سریع نگاهش را به سمتِ تاکسیِ زرد رنگ میکشد.

-آخ حواسم نشد..وایسا خودم حساب میکنم.

سپس به سمتِ راننده میرود و کرایه را حساب میکند. باهم به خانه میروند. با وارد شدن به خانه، حس متفاوتی میگیرد. خانه ی پدر و مادر همیشه امن ترین جای دنیا ست..نمیداند..روی این امنیت میتواند حساب کند یا نه..

-خوش اومدی دخترم..بیا..بیا بشین ببینم چه خبر؟؟ چی شد بعدِ این همه مدت تصمیم گرفتی که به ما سر بزنی؟؟ چه عجب؟!

رُز نفسِ عمیقی میکشد. بوی سیب زمینیِ آبپز به مشام میرسد. لبخند روی لبش می آید..چقدر دلش برای سادگی های مامان

فریده و آقا جونش تنگ شده بود. درحالِ درآوردن شالش، روی مبلی مینشیند و میگوید:

-چقدر دلم هواتونو کرده بود..خیلی دلم میخواست زودتر بیام و ببینمتون..اما خیلی سرمون شلوغ بود..راستی آقا جون کجاست؟؟

اما فریده به چشمهای پف کرده ی دخترش نگاه میکند و کم کم فکرهای دیگری توی سرش می آید.

-آقا جون..یه کارِ موقت پیدا کرده..واسه ناهار میاد

ابروهای رُز بالا میروند:

-چه کاری؟!

فریده با دست به جایی اشاره میکند:

-همین سرِ خیابون یه فرهنگسرا هست..به یه باغبون نیاز داشتن که به دار و درختا و گلای حیاطش برسه..کارش سخت نیست..یه دستی به سر و روی حیاطِ اونجا میکشه و برمیگرده..

DONYAIE MAMNOE

در سکوت به مادرش نگاه میکند. لبخندی روی لبش می آید..لبخندش غم دارد. آقاجونش جز این کارها، کارِ دیگری از دستش برنمی آید.

-دیگه کم کم باید به فکرِ بازنشستگی باشه..

فریده با نگاه توی صورتِ دخترش، در فکر چیزی میگوید:

-تا ببینیم خدا چی میخواد..اگر بیمه ی بازنشستگیش کامل میشد، باز میشد راضیش کرد که دیگه کار نکنه..اما الان با این خرج و مخارج نمیشه مادر..

خوب میداند که خرج و مخارجِ سرسام آور اجازه ی بیکار ماندن را حتی به آقاجونِ شصت و اندی ساله اش هم نمیدهد. صمدی که سالهاست دارد تلاش میکند تا یک خانه، یا یک ماشینِ معمولی بخرد و..نمیشود.

فریده با مکثِ کوتاهی ادامه میدهد:

-هرچند که آقا رُهام خوب به ما میرسه..خدا سایه شو از سرِ تو و ما کم نکنه..خیلی آقا ست..هر ماه تو حسابِ آقا جانت یه پولی

میریزه که دستمون خالی نباشه..کاش میذاشت بیایم کارای خونه تونو انجام بدیم تا یکم جبرانِ محبتاش باشه..

نگاهِ رُز پایین کشیده میشود. خوشحال باشد برای دست و دلبازیِ رهامی که پدر و مادرش را زیر دستِ خود دارد و بهترین ارباب است..یا غمِ عالم توی دلش سرازیر شود برای اینکه شوهرش اربابِ پدر و مادرش است؟! حس حقارت در برابرِ اوی همیشه بالا دست، تمامی ندارد.

فریده خیلی دلش میخواهد درموردِ یکهویی آمدنِ رُز بیشتر بپرسد..درموردِ چشمهای پف کرده اش..و درباره ی رُهام. اما میگذارد برای زمانِ بهتر..و درحالِ بلند شدن میگوید:

-تا تو لباساتو عوض کنی، منم یه چای بذارم باهم بخوریم..

رُز با موافقت سری تکان میدهد. با نگاهی به ساعت میبیند که نزدیک به دوازدهِ ظهر است. نمیداند عکس العمل رُهام چه خواهد بود..اما خود را آماده ی هر عکس العملی کرده است.

توی اتاق میرود و..همین که پا به داخلِ اتاق میگذارد، به یاد آخرین باری می افتد که در این اتاق بود. روزی که با رُهام همبازی شد..تمامِ آن لحظه های وحشتناک مثلِ فیلم از جلوی چشمش میگذرند.

روزی که برای عقد با رُهام آماده میشد و..رفت و دیگر برنگشت..تا به الان!

قدم جلوتر میکشد..نگاهش به سمتِ کمدِ کتابخانه میچرخد. کتابهایش...

به سمتِ کمد میرود. درِ شیشه ایِ کمد را باز میکند و نگاهش روی کتابهای مرتب چیده شده می ماند. کتابهای درسی و دانشگاهی..

بغض توی گلویش تشدید میشود. یکی از کتابها را برمیدارد..مبانیِ رنگها..ورق میزند..بوی روزهای اولِ دانشگاه را میدهد. نگاهش تار میشود. خیلی..خیلی از حق های طبیعی اش را..مفت و مجانی از دست داد.

DONYAIEMAMNOE

کتابها را یکی پس از دیگری رد میکند. لای کتابِ قدیمی را باز میکند و..شناسنامه ی قدیمیِ جلد قرمزی از لای کتاب روی زمین می افتد.

نگاهش همراه با شناسنامه به زمین کشیده میشود. یک حالی میشود..روی زمین مینشیند و شناسنامه را برمیدارد. بازش میکند..و نگاهش روی اسمِ خود میماند.

نامِ پدر..نامِ مادر..

بغضش به اشک تبدیل میشود. اشک روی گونه اش راه میگیرد. چشم روی هم میگذارد و..شناسنامه را به سینه اش میفشارد. چقدر دلش یک حامیِ قدرتمند میخواهد..خیلی قدرتمند..کسی بتواند حقش را از این زندگی برایش بگیرد..از کودکیِ به باد رفته اش..تا به حالا.

از صمد و فریده ی مهربانش نمیتواند توقع داشته باشد..اما از خدایش توقع دارد..به اندازه ی تمامِ سالهای از دست رفته اش توقع دارد که حامی اش باشد.

DONYAIEMAMNOE

دوربینهای مداربسته را برای دومین بار است که چک میکند. تکِ تکِ دوربینها را اینبار..دقیق تر نگاه میکند. انگشتش روی میز ضرب میگیرد. اینبار احتمالِ اینکه رُز جایی مثلِ حمام یا دستشویی باشد را..کمتر میتواند بدهد. ناخواسته فکرِ نبودنِ رُز توی سرش رژه میرود. میخواهد این فکر را پس بزند..اما دوربینها تصویرِ دخترک را نشان نمیدهند.

اخم میانِ ابروانش جا خوش میکند. دوربینِ های حیاط را برای بارِ سوم است که چک میکند. سمتِ خانه ی سرایداری را بیشتر نگاه میکند..نیست و حتی فکرِ نبودنِ رُز به شدت او را به هم میریزد. شاید توی خانه ی سرایداری باشد..تمامِ این سه ساعت فاصله ای که از چک کردنِ اول تا به الان میگذرد؟!!

زنگِ تلفنِ دفترش به صدا درمی آید. خیره به صفحه ی موبایلش، گوشی را برمیدارد:

-بله..

DONYAIEMAMNOE

صدای منشی اش را میشنود:

-جنابِ شمس ساعت یک با آقای مهرنیا، صاحبِ مجتمعِ پاتریس قرار ملاقات دارید..برای بازدید از واحدای مجتمع..

حواسپرت جوابی میدهد:

-باشه ممنون..

-خواهش میکنم..

گوشی را سرِ جایش میگذارد. و دوباره دوربینهای خانه را چک میکند. هربار که دخترک را نمیبیند..حالش خرابتر میشود. نمیخواهد..اصلا نمیخواهد یک درصد هم احتمال بدهد که رُز از خانه بیرون رفته باشد. اما دستش روی میز مشت میشود و نگاهش روی دوربینِ درِ خروجی می ماند. نبودنِ رُز در عمارتش اصلا برایش قابلِ تحمل نیست. نباشد؟! مگر میتواند نباشد؟؟؟ مسخره است.

هرلحظه انکار میکند:

-وجودشو نداره! وجودشو نداری دختر..جوجه تر از این حرفایی..میدونی که چه حالی میشم..

نگاهش روی میز میماند و با نفسهایی که حالا دیگر از..احتمالِ نبودنِ رُز سخت بالا می آید، پچ میزند:

-میدونه که این یکی واسه م قابلِ بخشش نیست!

تابِ ماندن نمی آورد. درست یک ربع به یک از دفترش بیرون میزند..نه به مقصدِ قرارش با مهرنیا..بلکه برای اینکه خیالش را راحت کند و..مطمئن شود که دخترک در یک گوشه کناری در همان عمارت چِپیده و جراتِ بیرون رفتن از خانه را ندارد..نباید داشته باشد!

رو به منشی اش میگوید:

-به آقای مهرنیا زنگ بزن بگو که برای آقای شمس یه کارِ فوری پیش اومد..یه وقتِ قرارِ دیگه باهاش ست کن..

منشی تعجب میکند. اما سوال نمیپرسد و مجاز به سوال پرسیدن نیست:

-چشم!

DONYAIEMAMNOE

از املاکی اش بیرون میزند. سوارِ ماشین میشود و با سرعت به راه می افتد. هنوز نمیخواهد قبول کند که رُز در خانه نباشد. که

اگر نباشد..اگر فقط وجود کند و نباشد..که به حدی گستاخ و سرکش شده باشد که..ترس از عصبانیتِ او را نداشته باشد..اصلا میتواند؟!

-نه..دخترِ خوبیه..عاقله..فهمیده تر از این حرفاست که منو تحریک کنه..سرِ خودشو به باد نمیده..میدونه که عصبانی بشم، باهاش چیکار میکنم!

شناسنامه توی کیفش جای میگیرد. شاید تنها یادگاری از هفت سال زندگیِ بهشتی اش..فقط همین یکی!

با دیدنِ آقا جونش، قلبش لبریز از حس میشود. صمد از دیدنِ دخترش توی خانه ی خودشان به قدری جا خورده که زبانش بی اراده میچرخد:

-تو اینجا چیکار میکنی بابا جون؟؟ کِی اومدی؟! با کی اومدی؟؟؟

رُز بدونِ توجه به سوالهای پر از حیرتِ آقاجونش، خودش را توی آغوشش جای میدهد. آقاجونش بوی خستگی میدهد..بوی عرق میدهد..بوی سالهای سال کار کردن برای دیگران!

-داشتم میمردم از دلتنگیت آقاجون..

صمد ناباور دخترش را بغل میکند. او هم به شدت دلتنگِ دختری بود که دخترش است..دخترِ عزیزِ خودش..

-عزیزِ بابا..چه یهویی؟! چه بی خبر؟؟؟

رُز با لبخندِ پر بغضی نگاهش میکند:

-اومدم بهتون سر بزنم..

صمد خوشحال است و متعجب است و حس میکند..فقط همین نیست!

-چیزی شده؟! رُهام کجاست؟؟

رُز میخندد..کمی مصنوعی..

-نه بابا مگه قراره چیزی شده باشه؟؟ رُهام سرِ کاره..شاید بیاد..فکر کنم بیاد..یعنی..میاد..

صمد ریزبینانه به صورتِ دخترش نگاه میکند. میتواند از چشمهای قرمزش گریه را تشخیص دهد:

-دخترم چی شده؟؟ گریه کردی؟؟ خدای نکرده..با رُهام حرفت شده؟!

DONYAIEMAMNOE

رُز بیخودی میخندد:

-عه آقاجون چه حرفی؟؟

-پس چرا گریه کردی؟؟ چرا یهو بی خبر اومدی؟!

رُز تمامِ سعیش را میکند که مثلِ یک انسانِ معمولی، طبیعی رفتار کند:

-همینطوری..رفتم تو اتاق وسایلمو دیدم، یادِ قبل افتادم..یکم دلم گرفت..

صمد نفسی بیرون میفرستد و هرچند خیالش راحت نشده، اما لبخند میزند:

-قربونِ رُز دخترم..خوش اومدی بابا جون..خیلی خوش اومدی..

فریده از توی آشپزخانه میگوید:

-ناهار حاضره..آقا صمد تا لباساتو عوض کنی، منم غذا رو کشیدم..

DONYAIEMAMNOE

رُز به خاطر فرار از نگاهِ پر از شکِ آقا جونش میگوید:

-منم برم به مامان کمک کنم سفره رو بچینیم..

سفره را میچیند. فریده خورشتِ مرغ را به دستش میدهد و ظرفِ دوپیازه آلو را هم روی سنگِ اپن میگذارد:

-اگه خبر داده بودی، یه غذای خوب درست میکردم..

رُز بوی عطرِ دوپیازه آلو را به مشام میکشد و میگوید:

-نیازی به درست کردنِ مرغ نبود مامان..من که اینو میخورم..

فریده قربان صدقه ی دخترش میرود. و بعد آرامتر میپرسد:

-واسه شام میمونید که؟؟ رُهامم میاد؟؟

فکر میکند..نمیداند چطور شود. با مکث لبخندی میزند:

-فکر کنم شام بمونیم..

ماشین را به داخلِ حیاطِ بزرگ هدایت میکند. با ایستادنِ ماشین، بلافاصله پیاده میشود. از همان لحظه ی اول نگاهش را به اطراف میدهد. نگاهِ بیقراری که به همه جا سرک میکشد. درِ ماشین را به هم میکوبد و با نگاهی که یک جا ثابت نیست، به سمتِ ساختمان قدم تند میکند.

DONYAIEMAMNOE

واردِ سالن میشود..با اعصابی که آرام نیست، به اطراف نگاه میکند و..از اینکه رُز به استقبالش نیامد..یا توی سالن نیست..یا توی

دیدش نیست..یا حتی صدایی نمی آید، حس بدتری میگیرد. از همانجا صدایش را بلند میکند:

-رُز؟؟؟

جوابی نمیشنود. امیدوار است که رُز هنوز قهر باشد و یک گوشه کناری شاید توی اتاقش...

-بیا پایین!

به سمتِ پله ها نگاه میکند و دست به کمر میشود و منتظر..وقتی هیچ صدایی نمیشنود، با فکِ فشرده شده قدم به سمتِ پله ها برمیدارد. درحالیکه پله ها را بالا میرود، بازهم صدایش میکند:

-رُز با توام! کدوم گوری موندی که جوابِ منو نمیدی؟؟؟

توی راهرو می ایستد و به درِ بسته ی اتاقِ رُز..درِ بسته ی اتاقِ خودش..و سه اتاقِ دیگر را نگاه میکند.

-بیا بیرون..من بیام سراغت، اصلا به نفعت نیستا!

هربار که چیزی جز سکوت عایدش نمیشود، اعصابش بیشتر به هم میریزد. مستقیم به سمتِ اتاقِ رُز قدم برمیدارد. کفِ دستش را به در میزند:

-فقط میخوام..اون تو نباشی!

با ترسی که نمیداند چرا هست و..این ترس عصبی کننده است و تنش را داغ میکند..در را باز میکند. و بدونِ مکث نگاهش را به داخلِ اتاق میکشد. نمیبیندش!

داخل میرود. دور تا دورِ اتاق را نگاه میکند. دستبند را میبیند که گوشه ی اتاق افتاده..و کاستومِ چرم، یک گوشه ی دیگر...

صدای نفس هایش را خودش میشنود. همه جای اتاق را از نظر میگذراند..داخلِ سرویس و حمام را هم میبیند. وقتی او را توی اتاقش نمیبیند، مکثی میکند و بعد از اتاقش بیرون میزند. اتاقِ خودش را میبیند..اتاقهای دیگر را..پایین می آید و سالن را بارِ دیگر نگاه میکند. آشپزخانه و اتاقِ پخت و تراس و سالنِ تلوزیون و..استخر را..

عرق از کنارِ پیشانی اش راه میگیرد و..نگاهش روی دختربچه ی توی نقاشی می ماند. از اینکه رُز در خانه اش نباشد، بیشتر از هر چیزی روانی اش میکند. وجود دارد که نباشد؟!!

به سمتِ بیرون قدم تند میکند. کلِ باغ را نگاه میکند..و در آخر به خانه ی سرایداریِ تهِ باغ میرسد. مکث نمیکند و واردش میشود. همه جا را نگاه میکند.

نیست! نیست و..پوزخندی میزند و عصبی سر تکان میدهد و..دخترک بازی اش گرفته!

رو به پنجره ی بازِ اتاق می ایستد و فکر میکند و فکر میکند و..انگار واقعا نیست!

از خانه ی سرایداری بیرون میزند. بیقراری اش هرلحظه بیشتر میشود و دستِ خودش نیست. وسطِ باغ می ایستد و نعره میزند:

-کجایی؟؟؟ هر سوراخی قایم شدی، بیا بیرون!! خودم پیدات کنم، بیچاره ت میکنم رُزا!

نفس نفس میزند. دور تا دور میچرخد..نه صدایی هست، و نه حسش میکند.

صدایش تحلیل میرود:

-بیا بیرون..

DONYAIEMAMNOE

قدمهایش را به سمتِ ماشینش میکشد. و در همان حین با بی اعصابیِ وحشتناکی میغرد:

-میکُشمت اگه از خونه بیرون رفته باشی!

سوارِ ماشینش میشود. و قبل از اینکه ماشین را روشن کند، گوشیِ موبایل را برمیدارد. به شماره ها نگاه میکند. در یک لحظه خنده اش میگیرد..خنده ای که با کینه و تحسین همراه است.

نیست و نبودنش را دارد به رخ میکشد؟! قهر کردنش را..از او و خانه؟!! انقدر بچه است که با این کار همه چیز را برای خودش سخت تر کند؟؟ دخترکِ احمق میداند که این قهر کردنهای مسخره فقط به ضررِ خودش است. چرا کمی به فکرِ خودِ ضعیف و بیچاره اش نیست؟؟ چرا بهانه برای اذیت شدنِ خودش جور میکند؟

خنده دار است که نمیشود با خودش تماس گرفت و فهمید که کدام سوراخ موشی قایم شده! قهر کردنش هم نصفه و نیمه و بدونِ فکر است..که نمیشود زنگ زد و نازش را کشید.

به اولین کسی که به فکرش میرسد، زنگ میزند. صمد!

گوشی را دمِ گوشش میگذارد و..فقط منتظرِ پیدا کردنِ رُز است.

رُز سفره را جمع میکند و رو به هردو میگوید:

-دستتون درد نکنه..خیلی خوشمزه شده بود مامان..

فریده لبخندِ مهربانش را به روی دخترش میپاشد:

-نوش جانِت مار جان..چیزی هم نخوردی که...

چند لقمه را به زورِ آب فرو داد و سرسختانه دارد جنگ میکند برای رسیدن به یک روزِ معمولی!

-آخه تازه صبحونه خوردم بودم..این دوپیازه آلو هم انقدر خوشمزه شده بود که دیگه نتونستم ازش بگذرم..

اینبار صمد جوابش را میدهد:

-نوش جون دخترم..

مشغولِ شستنِ ظرفها میشود و هرچقدر فریده میخواهد مانعش شود، قبول نمیکند. دستانش را خشک میکند و خودش زیرِ کتری را روشن میکند. و بعد لبخند روی لبش میکشد و پیشِ آقا جون و مادرش برمیگردد.

DONYAIEMAMNOE

روی تک مبلی مینشیند و سعی میکند گرم حرف میزند:

-چه خبر آقا جون؟؟ از کارِ جدیدت راضی هستی؟

صمد میفهمد..خوب میفهمد که دخترش بزرگ شده. یک خانمِ با کمالات و..زنی فهمیده..

-الحمدالله..کارِ سختی نیست..تو چیکار میکنی بابا جون؟؟ از زندگیت راضی ای؟! با رُهام میسازید؟؟

سوالهای صمد پر منظور است و رُز لبخندش را حفظ میکند:

-منم خدا رو شکر..همه چی خوبه..رُهامم..خوبه..

فریده خودش با سینیِ چای می آید و کنارشان مینشیند.

-خدا رو هزار مرتبه شکر..خدا بهت نظر کرد دخترم..خدا سایه شو از سرت کم نکنه..

رُز استکانِ چای را برمیدارد و فقط لبخندی در جوابش میزند.

صمد میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چی شد رهام راضی شد که بیای به ما سر بزنی؟؟

رُز جوابی میدهد:

-نمیدونم..

-شاید مطمئن شده که دیگه قرار نیست پوریا اینورا پیداش بشه..

پوریا...از اینکه شوهرش پوریا نیست، هرطور که هست بازهم راضی ست. فریده میگوید:

-شما خوش باشید، ما راضی ایم سال به سال هم ما رو نبینید..خیالمون راحت باشه که دخترمون خوشبخته و تو زندگیش آرامش داره..دیگه از خدا چی میخوایم؟؟

رُز حرفی برای گفتن ندارد. وقتی سکوت میکند، صمد میپرسد:

-خیالمون راحت باشه دیگه؟؟

رُز با نفسِ بلندی میخندد:

-تو زندگیِ همه ی زن و شوهرا یه اختلافاتی هست دیگه..اما کلا..خیالتون راحت..

فریده و صمد دقیق نگاهش میکنند. رُز سعی میکند حرف را عوض کند:

DONYAIEMAMNOE

-راستی گفتین پوریا..مگه اینورا می اومد؟؟

صمد با تاسف سر تکان میدهد:

-خدا ذلیل کنه این پوریا رو..تا یکی دو ماه از دستش آسایش نداشتیم..یه بار می اومد میگفت که همه تون باهم نقشه کشیدید..یه بار میگفت که رُز دورانِ نامزدی با رُهام رابطه داشت و بهش خیانت کردن..یه بار میگفت دخترت با رُهام رو هم ریخته بود..

رُز بهت زده است و فریده انگشتانش را به صورتش میزند:

-خدا مرگم بده..آقا صمد دیگه حرفشو تو خونه نزن..

صمد پوفِ بلندی میکشد:

-خدا براش خیر نخواد که فقط شر به بقیه میرسونه..تا جایی رسیده بود که به هرکی از راه میرسید، میگفت رُز به خاطرِ ثروتِ رُهام خودش نقشه کشیده بود که عروسی رو به هم بزنه و بره با اون ازدواج کنه..

رُز با خجالت و حیرت هینِ بلندی میکشد و دست جلوی دهانش میگیرد:

-من؟!!

فریده ناراحت میگوید:

-هرچی تونست گفت..هر حرفی که لایقِ خودش بود، پشتِ سرِ تو و رُهام گفت..میگفت رُهام باباشو کشته..

رُز دیگر حتی نمیتواند نفس بکشد. نمیداند برای کدام حرفی که شنیده ناراحت شود. خیانت دید و در آخر خودش به خیانت متهم شود؟؟ این نهایت بی انصافی ست.

-اون خیانت کرد..اون با نیلا..به من خیانت کرد..وای خدا..

و بعد با گیجیِ تمام فکر میکند..که پوریا قاتل بودنِ رُهام را هم گفته و این را هم دریغ نکرده و..آقاجون و مادرش باور نکردند؟! حتی یک درصد هم؟؟؟

حالش از جای دیگر هم بد میشود. آقاجون و مادرش رُهام را به قدری قبول دارند که حتی یک ذره نگرانِ دخترشان نشدند که شاید..شاید واقعا رُهام قاتل باشد! نمیداند چرا دلش میگیرد.

خوب میفهمد که آنها منطقِ خودشان را دارند و معتقدند که به آدمِ خوب و آقا و پر از مردانگی ای مثلِ رُهام، اصلا چنین انگ

هایی نمیچسبد. و پوریا انقدر دروغ درموردشان بافته که این را هم به حسابِ دروغهای پر از نامردی اش گذاشته اند. اما بازهم...

صمد میگوید:

-من که سپردمش به خدا..انشاا...جوابِ همه ی این بُهتانا رو بگیره..که گرفت! همون اولا فیلمش با نیلای از خدا بی خبر تو فامیل پخش شد..میخواست آبرو بریزه، اما آبروی خودش ریخت..خدا جای حق نشسته..خودش حواسش به بنده هاش هست..

میداند که این هم کارِ رهام است. سعی میکند حالِ بد را..حسهای بد را از خودش دور کند. سخت است..دلش گریه میخواهد. دلش از همه چیز و همه کس گرفته است و..هرگز نمیشود با این زن و مردِ دل پاک و ساده، درد و دل کرد.

فریده میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ولش کن آقا صمد..چایی تو بخور سرد شد..دیرت میشه..

صمد میگوید:

-دیگه نمیرم..میخوام امروز پیشِ دخترم بمونم..

رُز لبخندِ غم زده ای به رویش میزند. نباید از آقا جون و مادرش دلگیر باشد. اینها که جز محبت و مهربانی کاری برایش نکرده اند.

زنگِ گوشیِ صمد به صدا درمی آید. فریده صفحه ی گوشی را با سوادِ کمَش میخواند و..احتمال میدهد:

-آقا رُهامه!

قلبِ رُز با شنیدنِ این حرف یکباره پایین می افتد. صمد صاف مینشیند و گوشی را از دستِ فریده میگیرد. نگاهِ رُز روی آقاجونش می ماند و..صمد گرم جواب میدهد:

-سلام علیکم..

رُهام درحالِ بیرون آوردن ماشین از خانه، میگوید:

-سلام..صمد زنِ من اونجاست؟؟

لبخندِ صمد خشک میشود. نگاهش را به سمتِ رُز میکشد:

-آره پسرم..اینجاست..

رُهام هیچ تلاشی برای مخفی کردنِ اعصابِ خرابش نمیکند:

-پس اونجاست! کِی اومد اونجا؟؟

صمد خیره به صورتِ آرام، اما چشمهای نا آرامِ رُز میگوید:

-صبح اومد فکر کنم..خوبی آقا رُهام؟؟ چه خبر؟

رهام کوتاه جواب میدهد:

-سلامتی..

و با مکث میگوید:

-کجاست حالا؟؟

صمد با نگاهِ معنا داری به رُز، میگوید:

-همین جا نشسته..

رُهام صبرندارد:

-گوشی رو بده به رُز..

-الان..

DONYAIEMAMNOE

صمد گوشی را به سمتِ رُز میگیرد:

-آقا رُهامه..

رُز با قلبی که دیوانه وار میکوبد، دست دراز میکند و گوشی را میگیرد. و از جایش بلند میشود و به سمتِ اتاق میرود. توی اتاق نفسِ عمیقی میکشد و..آماده است. گوشی را دمِ گوشش میگذارد و با صدای عادی و..گرمی میگوید:

-سلام رُهام.

رُهام جا میخورد. انتظارِ جواب دادنِ رُز را نداشت..آن هم اینطور آرام!

اما به قدری عصبانی هست که زیاد به این مسئله فکر نکند:

-از خونه فرار میکنی؟؟؟ کجا دقیقا؟؟ کجا رو داری که از من فرار کنی؟! نمیگی با این حرکتِ احمقانه ت عاشقت میشم؟؟

رُز روی تخت مینشیند و حتی کمی نمیخواهد حالِ بدش را بروز دهد. حتی..کمی از این صدای پر تهدید بترسد.

-فرار نکردم..فقط اومدم به مامانم و آقا جونم سر بزنم..تو..خوبی؟ کجایی؟؟ برگشتی خونه؟

رُهام پوزخندِ صدا داری میزند. طرزِ حرف زدنِ رُز برایش جالب است..چه فکری توی سرِ دخترک چرخ میخورد؟!

-رفتی که سر بزنی..عجب! دیگه؟؟

رُز دست روی قلبش میگذارد و نفسِ عمیق میکشد. قلبش آرام نمیگیرد و..به شدت به دنبالِ آرامش است.

-دیگه اینکه..یه نیم ساعتی تو خیابون چرخ زدم..بعد سوارِ تاکسیِ دربستی شدم و اومدم خوه ی مامان و آقا جونم..ناهار هم اینجا بودم..جات خالی..راستی ناهار خوردی؟؟ تو ام میای اینجا؟؟ آخ رُهام راستی کرایه ی تاکسی مو مامانم حساب کرد..یادت باشه باهاش حساب کنیم..آخه من که پول نداشتم..

نگاهِ پر از حرصِ رُهام به جلو ست و سرعتش زیاد و..حرفهای تازه میشنود از دخترک!

-بیچاره ت میکنم..فقط بیام اونجا..بیچاره میکنم رُز!

رُز نمیترسد. حد بالای بیچارگی را از سر نگذرانده؟!

-چرا؟ چی شده مگه؟؟

صدای رُهام بالا میرود:

-منو بازی نده!! با اجازه ی کی پاتو از خونه گذاشتی بیرون؟؟ کدوم گوری واسه خودت پا شدی رفتی؟؟ من همچین اجازه ای بهت دادم؟؟ نگفتم پاتو از خونه بذاری بیرون، دیوونه م میکنی؟؟ نگفتم دودش تو چشمِ خودت میره؟؟؟

رُز نگاهی به درِ نیمه باز میکند و صدایش را پایین تر می آورد:

-من هیچ کارِ بدی نکردم..بعد از ماهها از خونه زدم بیرون و یه چرخی زدم و بعد اومدم به مامان بابام سر بزنم..نمیفهم..کجای کارِ من اشتباهه؟؟ الان دلیلِ عصبانیتت چیه؟!

رُهام با دیوانگی میخندد:

-میام میگم..میگم بهت رُز..صبر داشته باش!

رُز میگوید:

-باشه منتظرم..فقط ناهار خوردی یا برات گرم کنم؟؟

رُهام با اعصابِ خرابتری میغرد:

-خفه شو!

نگاهِ رُز به سمتِ ساعتِ دیواری کشیده میشود. ساعت دو است..لحظه ای تعجب میکند. امروز زود برگشت!

-چقدر زود کارِتو تعطیل کردی برگشتی خونه!

رُهام حرفِ دیگری میزند:

-خودت یه کاری میکنی که یه روزِ خوش تو زندگی نداشته باشی..

رُز اینبار نمیتواند نخندد..خنده ای تلخ..پر از غم..پر از مسخرگی:

-روزِ خوش چی هست؟؟ درباره ی چی حرف میزنی؟! میشه برام معنیش کنی؟؟

-همون که لیاقتشو نداری داشته باشی..

ناراحت میشود:

-چرا رُهام؟! چرا لیاقتشو ندارم؟؟ چون با تو ازدواج کردم؟! اصلا من..چیکار میکنم..چه گناهی کردم که لیاقتِ روزِ خوش نه..اصلا روزِ خوش نمیخوام! لیاقتِ یه روزِ عادی..یا یه زندگی معمولی رو هم ندارم؟!!

رهام اخمی میکند و حرفهای تازه ی رُز مغزش را به کار می اندازد.

-پس یه فکرایی داری واسه خودت..دنبالِ چی هستی؟؟

رُز نگاهِ بغض دارش را پایین میکشد:

-بگذریم..وقت واسه حرف زدن زیاده، نمیخوام پشتِ فرمون حرف بزنی و حواست پرت شه..

رُهام با مسخرگی میگوید:

-فقط ببند دهنتو..اوضاعت خیلی بدتر از اونه که با این چرت و پرتا بتونی درستش کنی..

رُز چند ثانیه ای سکوت میکند. و بعد صدایش پایین تر می آید:

- لطفا درموردِ اختلافامون چیزی پیشِ این بنده خداها نگو..نمیخوام نگران بشن..هرچیه بینِ خودمونه.

رُهام با تعجبی پر تمسخر میخندد:

-عههه پس خبر ندارن چه دخترِ گاوی تربیت کردن که تا چشمِ شوهرشو دور میبینه، واسه خودش راه میفته تو خیابونا!

DONYAIEMAMNOE

به هم میریزد و آرام میغرد:

-درست حرف بزن..با من..درست حرف بزن رُهام! من فقط

رُهام میانِ حرفش میگوید:

-چندمین بارته زیرآبی میری..

رُز سریع میگوید:

-اولین بارمه، ولی قرار نیست آخرین بارم باشه! من حق دارم گاهی دلتنگِ مامان و آقاجونم بشم و دلم بخواد بهشون سر بزنم..حق دارم بیرون برم..توام باید منو درک کنی..حق با منه.. من خیلی چیزا میخوام که حقمه..خودتم میدونی..

گستاخیِ دخترک..با حرفهای مزخرفش، عجیب دلچسب است!

-پای عواقبش باش..وقتی از خونه زدی بیرون، حتما پیِ همه چیو به تنت مالیدی..

رُز با دلِ پر میگوید:

-مالیدم!

رُهام با خنده پر تحسینی میگوید:

-زبونت خیلی داره کار میکنه..نگرانش نیستی؟؟

-اگه نگران بودم، الان اینجا نبودم..دیگه نگرانِ هیچی نیستم..

چه لذتی دارد بازی با این دخترِ سرکش!

-تو اون روی منو ندیدی رُز..زندگیتو جهنم میکنم..

رُز نمیخواهد کم بیاورد:

-تا الانم تو بهشت زندگی نمیکردم..

هرجمله ای که از رُز میشنود، بیشتر خنده اش میگیرد و بیشتر اذیت میشود و بیشتر بیتاب میشود برای اذیت کردنش..

-پس میدونی که چه جهنمی در انتظارته..

رُز با قلبی که هرلحظه از درد فشرده میشود، میگوید:

-اینبار نه! اینبار نمیذارم رُهام..کوتاهم نمیام!

صدایش به قدری محکم است که رهام را لحظه ای بهت زده کند. و بعد با تفریح میگوید:

-پس میخوای بجنگی..

-واسه گرفتنِ حقم، آره!

DONYAIEMAMNOE

رُهام با لذت و کینه میخندد:

-آماده باش..

میگوید و تماس را قطع میکند. رُز به تماسِ قطع شده نگاه میکند و زیرِ لب میگوید:

-آماده ام!

از اتاق بیرون میزند. سنگینیِ نگاهِ فریده و صمد را حس میکند و میگوید:

-رُهام سلام رسوند مامان..

صمد میگوید:

-میدونست اینجایی؟!

لبخندی به روی آقاجونش میزند:

-میدونست بیرونم..حدسم میزد که اینجا باشم..

-بدونِ اجازه ش اومدی؟؟

نفسِ عمیقی میکشد و قلبش چه محکم به سینه اش میکوبد:

-قبلش بهش گفته بودم که..دلم میخواد بیام ببینمتون..

DONYAIEMAMNOE

فریده و صمد در سکوت نگاهش میکنند. رُز امروز را نمیخواهد کم بیاورد. رو به مادرش میکند:

-مامان میخوام واسه رهام غذا گرم کنم..فکر کنم هنوز ناهار نخورده..

فریده بلند میشود:

-خودم براش گرم میکنم مادر..تو برو یه آب به صورتت بزن..

رُز همان لحظه چیزی به یاد می آورد:

-راستی مامان صورتمو بند میندازی؟؟ میخوام یکمم تهِ موهامو کوتاه کنی که یه دست بشه..

نفسی میگیرد و با خنده ی هولی ادامه میدهد:

-ابروهامو خودم یکم مرتب کردم، ولی بعدا وقتِ آرایشگاه میگیرم که مرتب برام بردارن..

فریده نگران از آشفتگیِ رُز میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-باشه دخترم..الان میام..

رُز توی اتاق روی صندلی مینشیند و فریده مشغولِ بند انداختنِ صورتِ کم مو و پُرز های بورِ صورتش میشود. چشمانِ رُز از دردِ صورتش پر میشود و بهانه ی خوبی ست برای پنهان کردنِ بغضش..کمی که صورتش تمیز میشود، میگوید:

-بسه دیگه مامان..خوبه..

در حالیکه فریده موهایش را شانه میزند تا کمی از نوکشان را کوتاه کند، رُز میگوید:

-اگه یه وقت..بینِ من و رُهام حرفی شد، شما چیزی نگید..باشه؟

فریده نگران تر میپرسد:

-چی شده آخه؟ دعواتون شده؟

رُز با خنده ای میگوید:

-بحثِ زن و شوهریه..چیزِ مهمی نیست..

هنوز جمله اش تمام نشده که زنگِ درِ خانه به صدا درمی آید. همراهش تمامِ وجودِ رُز به لرزه درمی آید و..رو به مادرش میگوید:

-رُهام اومد..صبر کن برم استقبالش، بعد بیام موهامو کوتاه کن..

فریده سر تکان میدهد. رُز خیلی زود بلند میشود و از اتاق بیرون میرود. و میبیند که آقاجونش در را برای رُهام باز کرده. خودش به سمتِ در چوبیِ ورودی میرود و باز میکند و همانجا منتظر میشود.

دقیقه ای بعد..قامتِ بلند و مردانه ی رُهام توی راهرو نمایان میشود. از همان دور چشم در چشمِ هم میشوند. رُز پیشی میگیرد:

-سلام..خسته نباشی آقایی!

رهام نزدیکتر می آید و چشم باریک میکند و آبی های تاریک، به شدت تهدید به رخ میکشند:

-رُز خانوم! کجا پاشدی رفتی، نگرانت شدم؟؟

رُز نفسی میگیرد و دست به سمتش دراز میکند:

-اومدم یه سر با آقاجون اینا بزنم..

رُهام نگاهی به دستِ دراز شده اش میکند و..نگاهی به موهای باز و صورتِ سرخ و تیپِ خانگی اش. به جای دستش، دست روی پهلویش میگذارد و تنِ رُز را به سمتِ خود میکشد.

صمد را میبیند..فریده را هم..اما بی اهمیت، رُز را بغل میگیرد و با صدایی که اصلا سعی در پایین نگه داشتنش ندارد، میگوید:

-بدونِ اجازه ی من؟

رُز به خاطرِ موقعیتشان به شدت خجالت میکشد. رُهام بیشتر دخترک را معذب میکند و بوسه ای کنارِ لبش میگذارد:

-از کِی تاحالا دیدنِ آقاجونِت اینا، از حرفِ من مهمتره؟

رُز چشم میفشارد و با صدای آرامی میگوید:

-زشته رُهام..مامان اینا دارن نگاهمون میکنن

-زن و شوهریم دیگه..اشکالش چیه؟

و چنگ به موهای بازِ رُز میزند و نزدیک به لبش با اخمِ پرکینه ای لبخند میزند:

-مفهومِ زن و شوهر میدونی چیه؟؟ مفهوم شوهر چی؟؟ تو نمیدونی..

DONYAIEMAMNOE

و بعد رو به صمد میکند:

-صمد تو که میدونی؟؟

و بعد رو به فریده میکند:

-فریده تو چی؟؟ میدونی؟! وقتی شوهرِ آدم بهش امر کنه که حق نداره پاشو از خونه بذاره بیرون، یعنی چی؟؟ شما که مسلمونید و معتقد، بگید..

صمد نگاهش را پایین میکشد تا نبیند که موهای دخترش در چنگِ رُهام اسیر است و توی بغلش دارد اذیت میشود.

-سلام آقا رُهام..خوش اومدی..

رُهام ادامه ی حرفِ خودش را میزند:

-دارم ازت ناامید میشم صمد..دخترتو درست تربیت نکردی..رُز فقط ادعا ست..جلو من چادر سرش میکنه، دولا راست میشه نماز میخونه، اونوقت اولین احکامِ دین رو بلد نیست..بی اجازه از خونه میزنه بیرون، بعد...

میانِ حرفش رُز دیگر طاقت نمی آورد و میگوید:

-به مامانم و آقاجونم ربطی نداره..هرچیه، بینِ من و توئه! موهامو ول کن!!

انقدر با تحکم میگوید که رُهام با عصبانیت میخندد و از بینِ دندانهای فشرده شده اش میغرد:

-وقتی سرِتو انداختی پایین و واسه خودت راه افتادی و اومدی اینجا، یعنی خودت کشوندی اینجا!

خنده ی رُز بدتر از اوست:

-میخواستم بهت خبر بدم عزیزم..اما متاسفانه گوشی نداشتم! حالا هم چیزی نشده..اومدی خونه و فهمیدی..بیا تو بشین..برات چایی بیارم، غذا بیارم..یه چند ساعت بشینیم، بعد زحمت رو کم کنیم!

تک تک کلماتش با لحنِ وحشتناکی همراه است. رُهام پوزخندی میزند:

-امرِ دیگه؟؟

صمد خود را جلو میکشد و پادرمیانی میکند:

-پسرم یکم کوتاه بیا..حالا که چیزی نشده..رُز هم فکر نمیکرد که ناراحت بشی..

رُهام رو به صمد میکند:

-اتفاقا دخترت فکرِ همه جا رو کرده..پیِ همه چی هم به تنِش مالیده..ولدِ چموشیه این دخترا!

رُز اخم میکند:

-رُهام!!

رُهام چشم از صمد نمیگیرد:

-زنِ من از خونه زده بیرون، من خبر نداشتم کجاست..باید زنگ بزنم از یکی دیگه بپرسم که زنِ من کجا رفته..

رُز بلافاصله میگوید:

-خودت خنده ت نمیگیره از این حرف؟؟ من یه گوشی ندارم و تو به خودم زنگ بزنی بفهمی کجا م..از چی داری گلگی میکنی؟؟

رُهام نگاهِ به خون نشسته اش را به رُز میدهد و..با صدای سرد و آرامی میگوید:

-حاضر شو بریم!

DONYAIEMAMNOE

رُز احترام میخواهد..هم برای خودش، هم برای خانواده اش.

صدای ناراحت و عصبانی اش را پایین می آورد:

-زشته! بیا تو یه چند دقیقه بشین، بعد میریم..

رُهام اخطار میدهد:

-همین الان میری حاضر میشی، میریم!

بغضِ بدی توی گلوی رُز مینشیند و از چشمهایش عصبانیت میبارد:

-داری با رفتارت خجالتم میدی..

رُهام نرم میخندد و ابرویی بالا میدهد و صدایش کینه دارد:

-گفتم آماده باش..گفتی پیِ همه چیو به تنت مالیدی!

صمد نزدیک می آید:

-آقا رُهام حالا چه عجله ایه؟؟ بفرما تو، یه چایی چیزی بخور...

رُهام میانِ حرفش خیره به چشمهای پر از دلخوریِ رُز میگوید:

-واسه چایی خوردن نیومدم..اومدم دنبالِ زنم!

رُز با سینه ی سنگین شده، میگوید:

-داری خسته م میکنی...

حرفش برای رُهام سنگین تمام میشود. بدونِ اینکه کفشهایش را دربیاورد، و بدونِ اینکه رُز را رها کند، داخل میشود و او را هم توی آغوشش به عقب میکشد. و در همان حین میغرد:

-نمیخوام به زور ببرمت..فقط یک دقیقه فرصت داری که آماده بشی..وگرنه رُز..وگرنه با همین سر و وضع میکِشونمِت با خودم میبرمت..میدونی که میکُنم!

صدای رُز از شدت ناراحتی بلند میشود:

-اصلا همچین چیزی از توئه دیوونه بعید نیست!

رُهام او را به سمتِ اتاق هُل میدهد:

-پس نذار دیوونه بشم..یالا!!

رُز با قدمی که به عقب میرود، با تمامِ حرص و نفرت نگاهش میکند. اما قبل از اینکه چیزی بگوید، صمد با ناراحتی جلو می آید:

-آقا رُهام یکم آروم..سر چی آخه بحث میکنید؟؟ چیزی نشده که..بیا یکم بشین، یه لیوان آب بخور..یه ده دقیقه استراحت کن، بعد حرف بزنیم ببینیم مشکل چیه؟

رُهام نگاهِ عصبانی اش را به سمتِ صمد میکشد..اما قبل از اینکه چیزی بگوید، رُز میگوید:

-نه آقا جون نمی مونیم! به اندازه ی کافی بی احترامی شده..نمیخوام بیشتر از این خجالت زده تون بشم..

میگوید و نگاهِ پر کینه اش را از رُهام میگیرد و واردِ اتاق میشود. خیلی زود آماده میشود و بیرون می آید. و نگاهِ مستقیمِ رُهام را حس میکند و سعی میکند کاملا نادیده اش بگیرد.

-مامان خیلی زحمت دادم..دفعه ی بعد که اومدم، میریم آرایشگاه..

صدای پوزخندِ رُهام را میشنود. توجه نمیکند و با آقا جونش روبوسی و خداحافظی میکند:

-اصلا نگرانِ من نباشید..یه بحثِ کوچیکِ زن و شوهریه که حل میشه..رُهام مردِ بدی نیست..فقط گاهی یادش میره که من زنِشم..

رُهام تذکر میدهد:

-بیا رُز!

رُز خنده ی گرفته اش را به روی آن دو میپاشد و میگوید:

-خیلی زود دوباره میام بهتون سر میزنم!

خنده ی رُهام تمسخر آمیز میشود:

-قولِ بیخود نده...

رُز حتی نگاهش هم نمیکند. صمد و فریده با ناراحتی ازش خداحافظی میکنند و صمد میگوید:

-آقا رُهام دخترم پیشِت امانته..مراقبش باش..

DONYAIEMAMNOE

رُهام دست روی پهلوی رُز میگذارد و او را در نزدیکترین حالتِ ممکن به خود نگه میدارد:

-دخترت زندگیِ منه صمد!

قلبِ رُز به طرز بیچاره واری میلرزد. با این مرد چه کند؟!

سوارِ ماشین میشوند و رُهام در سکوت، با سرعتِ زیادی به راه می افتد. سکوتی که مثلِ آرامشِ قبل از طوفان است. و رُز خود را برای هر طوفانی آماده کرده است. که او هم سکوت اختیار کرده و خیره به جلو، منتظرِ این طوفانِ مهیب است..تا بلکه تمامِ روزهای بد و حالِ بد و رُهامِ بد، در هم بشکنند و فرو بریزند..و امیدوار شود که جورِ دیگری ساخته شود.

اما رُهام زیاد تاب نمی آورد و میانِ راه خودش سکوت را میشکند:

-به خاطرِ کارِ امروزت..کاری باهات میکنم که تا یک سال فقط التماس کنی که یک دقیقه از اتاقت بیای بیرون!

رُز با تمسخر میخندد:

-من فردا..تو بازارم برای انتخابِ گوشی ای که موردِ پسندمه..

خنده ی رُهام بدتر از اوست وقتی سری بالا و پایین میکند:

-توهّمِ قشنگیه..

رُز مستقیم نگاهش میکند و سعی میکند خونسرد و محکم ادامه دهد، هرچند لرزش صدایش دستِ خودش نیست:

-کلی برنامه های جدید دارم..یا قبول میکنی و با رضایت همراهیم میکنی..یا مجبوری که قبول کنی و کوتاه بیای..

رُهام با خنده پشتِ انگشتانش را آرام و پشتِ سرِ هم به صورتِ رُز میزند:

-تا حالا از من کتک نخوردی..میخوای اینم به برنامه هات اضافه کنی؟؟

قلبِ رُز میریزد..دستش را با حالِ بد پس میزند و میغرد:

-حقِشو نداری رو من دست بلند کنی..

رُهام رو به او ابرویی بالا میدهد:

-حق ندارم؟؟

رُز محکم میگوید:

-حقِ خیلی چیزا رو نداری!

DONYAIEMAMNOE

همان لحظه رُهام دستش را بالا می آورد و پشتِ انگشنانش را محکمتر و با اخطار، چند بار به صورت رُز میزند.

-داری خرابترش میکنی..به خودت رحم کن!

رُز اینبار با عصبانیتِ بیشتری دستش را با ضرب پس میزند:

-دستت به من نخوره آشغال!

رُهام تحملِ انقدر گستاخیِ رُزی که از صبح جورِ دیگر شده را ندارد. پشتِ دستش را یکبار محکمتر به صورتِ رُز میزند و میغرد:

-ببند! وگرنه این دفعه میکوبم تو دهنت!!

رُز با دهانِ باز مانده نگاهش میکند و چشمهایش به ثانیه نمیکشد که پر میشود.

-تو..تو..

رهام انگشتِ اشاره اش را تهدید وار جلوی صورتش میگیرد:

-این به خاطر اون چَکی که صبح بهم زدی..کارِ امروزتم میریم خونه با ترکه تلافی میکنم!

DONYAIEMAMNOE

رُز از حالِ بد به نفس نفس می افتد و..سخت است..این بازیِ وحشتناک دارد جانش را میگیرد. چقدر جنگیدن برای گرفتنِ حقش طاقت فرسا ست..دارد همین اولِ راه کم می آورد و..به یکباره میغرد:

-به خدا تا حقمو ازت نگیرم، آروم نمیشم..یا..اگه بهش نرسم..به روحِ عزیزام از زندگیت میرم!

رُهام دیوانه میشود و مشتش را به فرمان میکوبد:

-خفه شو رُز..خفه شو!!

رُز نگاهش را سمتِ بیرون میکشد:

-دیگه حرفی ندارم که بزنم!

رُهام با سرعت داخلِ خیابان میپیچد و از همان دور ریموتِ در را میزند:

-اما من ول نمیکنم..به خاطرِ همین یه حرفت دیگه ول نمیکنم عروسک!

DONYAIE MAMNOE

ماشین به دقیقه نمیکشد که با سرعت داخلِ باغ میپیچد. قلب رُز پیچ و تاب میخورد..قلبِ رُهام از حالِ بد رو به انفجار است. همین که ماشین را نگه میدارد، پیاده میشود و در را به هم میکوبد. و بلافاصله به سمت درِ شاگرد می آید و در را با خشونت باز میکند. بازوی رُز را میکشد و صدای آرامَش پر از دیوانگی ست:

-بیا پیایین!

رُز حتی حرف هم نمیزند. از ماشین پیاده میشود و توسطِ رُهام به سمتِ خانه کشیده میشود.

هرچند خودش هم تلاشی برای ممانعت ندارد و قدمهایش را بدونِ ضرب و زور برمیدارد. صدای نفسهای رُهام را میشنود و همین که او را به هم ریخته، برایش کافی ست.

رُهام در را باز میکند و خود داخل میشود و..رُز را به داخل هُل میدهد. رُز به سختی تعادلش را حفظ میکند. رُهام در را پشتِ سرش میبندد. و با نفسی که به یکباره بیرون میفرستد، آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-حرفتو دوباره تکرار کن..

رُز برمیگردد و..آبی های دیوانه را میبیند. رُهام صبر ندارد و قدمی به سمتش برمیدارد:

-گفتم..دوباره تکرار کن!

رُز آب گلویش را فرو میدهد و تمامِ تنش یخ میزند. اما صاف می ایستد و ترس را پس میزند و..محکم میگوید:

-گفتم..حقِ منو بده!

رُهام دستِ مشت شده اش را میفشارد و لبخندش عجیب ترسناک است.

-حقِت! هوم..کدوم حق؟؟ مگه تو حقی هم داری پیشِ من؟؟؟

رُز لبی با زبان تر میکند و پلکی میزند و..چقدر نیاز دارد که حرفش را بزند.

-حقِ طبیعی مو میخوام..من..یه زندگیِ عادی میخوام..مثلِ یه آدمِ عادی!

DONYAIEMAMNOE

رُهام با پوزخندِ وحشتناکی قدم به سمتش برمیدارد:

-حوصله این اراجیف رو ندارم..رک و پوست کنده بگو چی میخوای!

رُز سرش را تا اویی که یک قدم ازش فاصله دارد، بالاتر میکشد و توی چشمهایش میگوید:

-من زندگی میخوام رُهام..آزادی میخوام..آرامش میخوام..تو حق نداری منو تو خونه زندونی کنی..حق نداری منو از همه چی محروم کنی..حق نداری بهم بی احترامی کنی..حق نداری باهام بازی کنی..حق نداری غرورمو بشکنی..حق نداری منو از دیدنِ آقا جونم اینا محروم کنی..حق نداری منو از دانشگاهم..از گوشی..از اولین نیازای طبیعیم محروم کنی..

رُهام اعتراضاتِ دخترک را با حیرت و..نفرت و..لذت گوش میدهد. و درحالیکه از درون به شدت به هم ریخته است، اما با ظاهری سرد و آرام میگوید:

-از همه ی این حقا محرومی..چیکار میتونی بکنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز ثانیه ای مات می ماند. این مرد اوجِ قدرت و سنگدلی اش را دارد به رخ میکشد. با همان بهت زدگی میگوید:

-انقدر میجنگم تا به دست بیارم..

رُهام سرش را تا صورتِ رُز پایین میکشد و از فاصله ی کمی در چشمهایش زمزمه میکند:

-تا وقتی من نخوام، بهش نمیرسی..

قلبِ رُز آتش میگیرد:

-مجبورت میکنم..که بخوای..

نگاهِ رُهام با تمسخر توی صورتِ رُز چرخ میخورد و به لبهایش میرسد:

-چطوری میخوای مجبورم کنی؟؟

لبهای رُز روی هم فشرده میشوند و دارد از حرص میمیرد. رُهام با خونسردی لبخند میزند:

-وقتی من تو اتاق..دقت کن! تو بیست متر اتاق زندونیت کردم..وقتی نذاشتم حتی رنگِ بیرون از اتاق رو ببینی..چطوری میخوای مجبورم کنی که حقِتو بهت بدم؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز با بغض و قلبی که دارد خُرد میشود، میغرد:

-تا کجا میخوای ادامه بدی؟؟ بالاخره یه روز خسته میشی..تا کجا میخوای این کاراتو ادامه بدی؟؟

رُهام صاف می ایستد و از بالا نگاهش میکند:

-من تا وقتی که تو رو به خودت نیارم، خسته نمیشم..تو تا کجا توانِ جنگیدن با منو داری؟؟

رُز با نگاهِ تار شده پلک میزند و نمیخواهد اشک بریزد. نمیخواهد غرورش بیشتر از این خُرد شود.

-تا وقتی که..بهت ثابت کنم..فقط یه بازنده ی بدبختی!

رُهام با تک خنده ای پر کینه میگوید:

- چته رُز؟؟ چرا انقدر عصبانی ای؟؟ از کجا داری میسوزی؟؟

با اعصابِ رُز به شدت دارد بازی میشود. چانه اش شروع به لرزیدن میکند:

DONYAIEMAMNOE

-حرفای منو..میفهمی؟؟

رُهام دستش را بالا می آورد و رو گونه ی رُز میگذارد:

-عزیزم..چی میخوای؟؟ چی شده که انقدر به هم ریختی؟؟

نگاهِ رُز پر از حرف است، اما فقط سکوت میکند. رُهام انگشتِ شستش را به لبِ زیرینِ رُز میکشد و با لبخند میگوید:

-چون صبح باهات رابطه نداشتم انقدر عصبانی ای؟؟ انقدر بهت زور اومده؟! که الان دنبالِ حقِتی؟؟ ببخشید که گاهی یادم میره زنَمی و باید از لحاظِ رابطه هم تامینِت کنم..رو راست بگو که میخوام!

رُز دو دستش را مشت میکند. از عصبانیت و نفرت رو به انفجار است. دلش میخواهد مثلِ همان سیلیِ صبح را..بارها و بارها توی صورتِ رُهام بزند.

اما فقط با صدایی که از حالِ وحشتناک میلرزد، میگوید:

-تو لیاقتِ یه زندگیِ خوب نداری..لیاقتِ هیچی رو نداری..به جهنم..حقته! همین زندگیِ نکبتی که توش داری دست و پا میزنی، از سرتم زیاده..رُهام تو..حقته که خدا ولت کرده و داره به بدبختیت میخنده..تو رو چه به آرامش؟ به تو فقط باید خندید..انقدر تو زندگی گند گرفته ت دست و پا بزن، تا بمیری!

رُهام در سکوتی از بهت و ناباوری نگاهش میکند و دارد زیرِ حرفهای رُز له میشود. رُز سرش را بالاتر میگیرد و با تحکمِ بیشتری میگوید:

-منم از این به بعد فقط دعا میکنم که..خدا منو ازت بگیره!

حرفهای رُز به قدری سنگین است که رُهام تحمل نمیکند. به ثانیه نمیکشد که خم میشود و دستش را پشتِ زانوهای رُز میکشد. و تنِ دخترک را با یک حرکت روی دوشش می اندازد و میغرد:

-میگم بهت!

شال از سرِ رُز می افتد. صدایش را دیوانه وار بلند میکند:

-من ازت نمیترسم..هیچ غلطی نمیتونی بکنی..

رُهام به سمتِ پله ها میرود. رُز با گریه دست و پا میزند:

-ولم کن..بذارم زمین..دیوونه ی روانی!

رُهام با حالِ مرگ پله ها را بالا میرود و آرام میگوید:

-میخوام حقتو بهت بدم..صبر کن!

وحشت به قلبِ رُز هجوم می آورد. باورش نمیشود..میخواست همه چیز را درست کند..چرا درست نمیشود؟!!

-تو حق نداری با من اینطوری رفتار کنی..به خدا یه روز پشیمون میشی رهام!

رُهام دستش را محکمتر دورِ پاهای او میپیچد و درِ اتاقش را باز میکند:

-پشیمونِت میکنم رُز..ببین چطوری پشیمونِت کنم به خاطرِ زِرایی که زدی!

اشک میچکد. رُز داد میزند:

-بمیرمم پشیمون نیستم!

روی تخت پرت میشود و قبل از اینکه بتواند خود را جمع و جور کند، رُهام با خشونت نگهش میدارد. رُز جیغ میزند..رُهام با عصبانیت نهیب میزند:

-هرچقدر میتونی جیغ بزن..صدات به هیچ جا نمیرسه!

DONYAIE-MAMNOE

رُز دست و پا میزند..رُهام لباسهایش را به زور از تنش درمی آورد. تک تک..همه را..رُز با قلبی که تکه و پاره شده، مشت میزند و آرام نمیگیرد و گریه میکند.

-نامرد..چی از جونم میخوای؟؟ اشتباه کردم زنت شدم..میفهمی رُهام؟؟ اشتباه کردم..

رُهام با هر نفسی که میکشد، قلبش میخواهد از سینه اش بیرون بزند. دعا کند که او را ازش بگیرد؟!! پشیمان است؟؟؟

-پشیمونت میکنم! ببین چیکارت میکنم فقط!!

اینبار به جای دستبند، دستهای رُز را با لباسش میبندد و بدونِ توجه به دست و پا زدنها و ضجه زدنها رُز، دستهایش را به تخت میبندد. رُز جیغ میزند:

-بخدا باهات نمیمونم..رُهام باهات نمیمونم!

عرق از سر و روی رُهام میچکد. از روی تخت پایین می آید و به سمتِ اتاقش پا تند میکند. سرش از شدتِ درد رو به انفجار است..بغض بدِ توی گلویش، آزار دهنده است. توی اتاقش میرود و ترکه را از زمین برمیدارد. و بدونِ مکث دوباره به اتاق برمیگردد.

رُز با دیدنِ او ..ترکه ی توی دستش، چشمهایش وق میزند و به نفس نفس می افتد. روی تخت تکان میخورد. خلاصی ندارد. رُهام با نگاهِ دیوانه ای به او..ترکه را گوشه ی تخت میگذارد و بلوزش را از تنش درمی آورد. رُز با هول و گریه میگوید:

-بخوای باهام این کارو کنی..من..بخوای..رُهام..

رُهام با فکِ فشرده شده..از بینی اش نفسهای بلند میکشد و روی تخت رو به او زانو میزند. ترکه را برمیدارد..رز چشم میفشارد و جیغ میزند:

-بسه دیگه..بس کن..خسته م کردی!

رُهام ترکه را بالا میبرد و..با نگاهِ تار شده روی رانِ پای رُز ضربه میزند. رُز از درد پایش را جمع میکند:

-آی!

رُهام با بغض و صدای دورگه شده میغرد:

-کجا بری رُز؟؟؟ از زندگیِ من..کدوم...گوری بری؟!!

ترکه را بالا میبرد و بارِ دیگر میزند:

-مگه من میذارم؟؟؟

رُز با گریه داد میزند:

-نزن!!

رُهام به دو خطِ قرمزِ روی تنِ رُز نگاه میکند. قلبش از زورِ درد تک تکه میشود. ترکه را بالا میبرد تا بارِ دیگر بزند. اما هرکاری میکند، نمیتواند. با تنِ سخت شده و خیس از عرق..و چشمهایی که از اشک تار شده اند، به صورتِ جمع شده و اشکهای رُز نگاه میکند..و دوباره به پوستِ قرمز شده اش.دیگر..نمیتواند.

ترکه را به سمتی پرت میکند و پاهای رُز را میگیرد.

زانوهایش را بغل میکند و ناخواسته هق میزند. دارد از دیوانگی میمیرد. رُز گریه میکند و رُهام رانِ پای رُز را بارها و بارها میبوسد. با حالِ بد..با درد و بیچارگی..

-ببخشید..دیگه نمیزنم..گریه نکن..

رُز با گریه خود را جمع میکند. رُهام روی تنش خم میشود و بغلش میکند. کنارش دراز میکشد و محکم بغلش میکند. از دست

دادنِ این دختر..نبودنِ این دختر، وحشتی به جانش می اندازد که میخواهد جانش را بگیرد.

دستهای رُز را باز میکند و محکمتر بغلش میکند. رُز با صدا هق میزند..رُهام گونه هایش را..چشمهایش را..موهایش را میبوسد و او را به خود میفشارد.

-کاریت ندارم..گریه نکن..نمیذارم از زندگیم بری..بمیری هم باید پیشِ من باشی..نمیذارم ازم بگیردت..

رُز با خاطرِ هق زدنهای بلند نمیتواند راحت نفس بکشد. و پوستِ رانش به شدت میسوزد و..قلبش بیشتر! تنش میانِ دستهای رُهام فشرده میشود. رُهامی که حالِ خودش را نمیفهمد. وحشت دارد..درد دارد..سردرگم است..نمیتواند رُز را رها کند و..از اینکه نباشد، حس مرگ میگیرد.

نفسِ رُز بالا نمی آید و با دل گرفتنگیِ ناتمام میگوید:

-برو...کنار..

DONYAIEMAMNOE

رُهام با نفسهای بلند..خیره به جایی، تنِ رُز را به خود میفشارد و به سختی بغضِ سنگ شده ی توی گلویش را میخواهد فرو بدهد.

-حرفتو..پس بگیرا یالا..حرفتو پس بگیرا!!

تنِ رُز با هر هقی که میزند، زیرِ دستانِ رُهام تکان میخورد و میلرزد. رُهام او را محکمتر به خود میفشارد:

-گریه نکن..فقط حرفتو پس بگیرا!

رُز نمیداند به کدام دردش فکر کند. دردِ پایش..دردِ غرورش..دردِ قلبش..یا..دردِ اوا! دردِ اویی که دارد هردو را از پا درمی آورد.

حرفی نمیزند..چیزی نمیتواند بگوید. فقط دارد خفه میشود. انگار که تحملش به صفر رسیده باشد..امروز وحشتناک بود. نفس میخواهد..دارد جان میدهد و جان میخواهد. دستهای مشت شده اش را محکم به تنِ رُهام میفشارد تا فاصله بگیرد. رُهام با مکث خود را عقب میکشد. نگاهش میکند. صورتِ بد حالِ رُز..با لبهایش که میلرزد، او را دیوانه میکند.

دستهای رُز یک جایی از تنِ رُهام بند میشود و میفشارد و..تمامِ هفت سالگیِ بد، جلوی چشمش می آید. اولین باری که از کسی کتک خورد..و حالا دوباره همان صحنه ها..حس غریبی تمامِ وجودش را میگیرد. بی پناهی..بی کسی..یتیمی..

DONYAIEMAMNOE

نفسش به جان کندن بالا می آید و صدای بلندش دستِ خودش نیست:

-منو...نزن!

رُهام نگران و دیوانه دستش را روی صورتِ رُز میگذارد و صورتش را میفشارد:

-بسه..گفتم کاریت ندارم..تموم کن!

تلاشِ بی فایده ای ست که هق نزند. که حسِ تنهایی نکند..که دستش را بندِ بازوی رُهام نکند و درد بی کسی را پس بزند.

رُهام با بغض خم میشود و لب روی گونه اش میگذارد. لبش را روی گونه ی رُز میفشارد و چشم میبندد و میخواهد که دیگر اینطور نبیندش. گریه اش را..حالِ بدش را نبیند..و نمیداند چطور این لحظه ها را تمام کند. سرش را میگیرد و روی گونه اش میگوید:

-نمیزنمت..همین الان آروم باش و تموش کن! اگه تموم نکنی، میزنمت..

رُز توی خود جمع میشود. لبِ رُهام روی همان جای سیلی ست که سالهاست درد میکند.

-درد..میکنه..

رهام طاقت نمی آورد. عقب میکشد و بلند میشود و از اتاق بیرون میزند. اما..در را پشتِ سرش میبندد. رُز توی خود جمع میشود و خود را بغل میگیرد. درد روی قلبش سنگینی میکند. انگار که دیگر دارد توانش را از دست میدهد. انگار که..خدا دارد رهایش میکند.

رُهام با لیوانِ آب قند برمیگردد. در را باز میکند و..رُزِ مچاله شده روی تخت را میبیند. مغزش رو به انفجار است. حرفهای رُز توی سرش تکرار میشود. باید از این حالش خوشحال باشد، اما جانش دارد میرود برای حالِ رُز..

کنارش مینشیند و نگاهش به ردِ ترکه روی رانِ رُز می افتد. پوستِ به شدت قرمز شده و ورم کرده اش. تنبیهِ سختی بود..برای رُز یا برای خودش؟!

بازوی رُز را میگیرد و میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-پاشو..پاشو رُز..

رُز به اجبارِ او نیم خیز میشود. رُهام خودش لیوانِ آب را بینِ لبهای رُز میگیرد و مجبوش میکند که کمی آب قند بخورد. رُز با هق زدن چند قلپ را فرو میدهد و آب از گوشه های لبش روی تنش راه میگیرد. نگاهِ رُهام تا تنِ برهنه ی دخترک پایین کشیده میشود.

آن لحظه که آن حرفها را از رُز شنید، دلش میخواست به قدری بزندش که یک جای سالم توی تنش نماند. و بعد جوری با رابطه او را در هم بشکند که برای همیشه پشیمانش کند. اما حالا حتی در توانش نیست که لمسش کند.

رُز لیوان را پس میزند و نگاهش را پایین میکشد. و با نفسهای بلند، سعی میکند گریه را تمام کند. رُهام لیوان را کناری میگذارد. خود را روی تخت میکشد و دوباره بغلش میکند.

DONYAIEMAMNOE

نه رُز توانِ مقاومت دارد، و نه رُهام کاری به جز بغلش کردنش دارد. سرِ دخترک را روی سینه اش میگذارد و نیمه خوابیده، به

تاجِ تخت تکیه میدهد. و نگاهِ هردو به یک نقطه ای ست و هرکدام در حال و هوای بدِشان..

سکوتِ بینشان را فقط هق زدنهای بی اراده و خفه ی رُز میشکند. رُهام به خاطرِ اینکه نشنود، او را توی بغلش میفشارد.

دقیقه ها میگذرد. هق زدنهای رُز کم کم تمام میشود. اما آرامشی بینشان نیست. رُهامی که فکرش برای از دست دادنِ رُزِ نامردش خراب است..و رُزی که هرچقدر تلاش میکند، بازهم هیچ چیز عایدش نمیشود..هیچی!

رُهام موهایش را، کمرش را نوازش میکند و شروع به حرف زدن میکند:

-ببین؟؟ یه کاری میکنی هم به خودت ضرر میرسونی، هم منو عصبی میکنی..چرا حرف گوش نمیدی که منو تحریک کنی؟؟

رُز نه حرفی میزند و نه حتی مردمک هایش را تکان میدهد.

-وقتی میگم بمون خونه، یعنی این به نفعِته..هم به نفعِ تو، هم به نفعِ من..و چیزی که به نفعِ من باشه، توش نباید نه بیاری..

رُز فقط گوش میدهد، بدونِ هیچ حسی..انگار که دیگر خالی ست.

-تو توانِ مقاومت نداری..مگه چقدر جون داری که بخوای هرروز مقابلِ من وایسی و باهام بجنگی؟؟ نجنگ رُز..نمیخوام بهت آسیب برسونم..تو ظریفی..رُزی..رُزِ صورتیِ کوچولویی که زود میشکنه. تو بی جون تر از اونی که بخوای با من در بیفتی..تو خیلی بچه ای رُز!

نفس های رُز کم کم آرام میشود. اما درد است که روی درد می آید.

-اگه تو باهام خوب باشی، من اذیتت نمیکنم. اما تو با حرفات اذیتم میکنی..با برم برم کردنات..با نماز خوندنت..با نفهمی هات..با بی معرفتیت..با نگاهت..امروز با نفرت نگام کردی..تهدیدم کردی..باهام بد حرف زدی..گفتی پیِ همه چیو به تنت مالیدی..ولی ببین خودتو؟؟

نگاهش را به پوستِ ورم کرده ی رُز میدهد و یک جایی توی سینه اش به درد می آید. آب گلویش را فرو میدهد و میگوید:

-زن نباید کتک بخوره..مردی که زنِشو کتک بزنه، یه بزدل و بدبخته که زورش به ضعیف تر از خودش میرسه. تو زنی.. زن نباید..به شوهرش بگه که میرم و باهات نمیمونم..

رُز را به خود میفشارد و نگاهِ پر نفرتِ رُز از ذهنش نمیرود:

-فکر نکن نفهمیدم که از تهِ دل اون حرفا رو زدی..حتی الانم داری فکر میکنی که چطوری از دستم خلاص شی..فکر میکنی نفهمیدم اون لحظه از حال و روزِ من خوشِت اومد و لذت بردی از اینکه خُدات داره بهم میخنده؟؟

نگاهِ رُز تار میشود. اما نه هق میزند، و نه اشکش میچکد. حتی پلک هم نمیزند. رُهام روی موهایش را میبوسد:

-مهم نیست..من میبخشمت..بالاخره..توام باید اونطور که میخواد بازی کنی دیگه..ها؟؟ گاهی دستِ خودت نیست..نمیفهمی چقدر منو اذیت میکنی..اما چون نمیهفمی، من میبخشمت..اشکالی نداره..

حرفهایش آزار دهنده است. به حتم هردوشان را آزار میدهد.

-بهم میخنده؟؟ فدا سرت رُز..از اول بهم خندیده..از وقتی که یادمه..من خواستم، اون خندید..من التماسش کردم، اون خندید..من سرِ پا شدم، اون زمین زد و خندید..

صدایش پچ میزند:

-من گریه کردم، اون خندید..

خراش روی خراش می آید و قلبش چاک چاک میشود. رُهام خم میشود و به چشمهایی که نگاهش نمیکنند، نگاه میکند:

-اما تو رُز..تو بهم نخند!

اشک توی چشمش پر میشود. رُهام لبخندی میزند:

-اون بخنده، مهم نیست..به جاش..منم تو رو دارم..و قراره تو همیشه مالِ من باشی.. یه روز میفهمی که هرچی ازت خواستم، به نفعِ خودت بوده..تو باهام باشی، من همه چی مو به پات میریزم..فقط میخوام اینو بفهمی..

نفسِ بلندی میکشد و خیره به دیوارِ خالیِ روبرو زمزمه میکند:

-میفهمی..بالاخره میفهمی..اونوقت دیگه نمیگی که باید به حال و روز من بخندی..

ساعتی دیگر رُز به خواب رفته و رُهام به آرامی او را روی تخت میخواباند. رز توی خود جمع میشود. رُهام نگاهی به تنِ برهنه و ظریفش می اندازد و نگاهش بارِ دیگر به ردِ ترکه ها میخورد. نمیتواند ببیند. ملحفه را روی تنِ رُز بالا میکشد.

از روی تخت بلند میشود. روبروی تراس می ایستد و به غروبِ پاییزی نگاه میکند. سیگاری دود میکند و فکر میکند..فکر میکند. ترس از نبودنِ رُز یک لحظه هم نمیگذارد که فکرش آرام بگیرد. حس میکند توی یک بازیِ نابرابر است. و با چنگ و دندان دارد شرطِ این بازی را برای خود نگه میدارد. حس میکند قرار است سخت تر بشود..و حتی نمیتواند پیش بینی کند که حرکتِ بعدی چه خواهد بود.

فقط..به نهایتش فکر میکند و..از دست دادنِ رُز!

اگر او را ببازد...حتی نمیتواند تصور کند که بعدش چه خواهد شد. فقط میداند که بعد از آن دیگر همه چیز برایش تمام میشود.

غروب به پایان میرسد. هوا تاریک میشود. شب میشود. خسته از فکر و خیال و حدس و تصور و تکرار و تکرار و تکرار، دودِ حبس شده را بیرون میفرستد و سیگارِ نیمه سوخته را روی زمینِ زیر پایش می اندازد و له میکند.

DONYAIEMAMNOE

با اخمهای در هم و چشمهایی که از خستگی نیمه باز اند، برمیگردد و به رُزی که حتی در خواب هم انگار آرام نیست، نگاه میکند.

دقیقه ها فقط نگاهش میکند. معصومانه به خواب رفته است..با پلک هایی که پف کرده اند و موهایی که دورش ریخته است. لبهای نیمه بازش سرخ تر شده اند. زیباست..یک فرشته!

فرشته خودش آمد..از کجا؟؟ نمیداند. حتی چطورش هم نمیداند. حتی نمیداند چرا..یکهو آمد و شد همه ی دار و ندارش.

این دختر شده جانش..نفسش..دردش..درمانش..تمامِ خواسته اش..تنها خواسته اش!

میخواهدش..و فقط همین!

خسته از این خواستنِ جنون وار، که با ترس همراه است..که با ترسِ نداشتنش همراه است، قدم به سمتش برمیدارد. روی تخت مینشیند و..نمیتواند دور شود.

DONYAIEMAMNOE

کنارش دراز میکشد. سر روی بالشت میگذارد و و تنِ دخترک را بغل میگیرد.

چشم میبندد. دقیقه ای دیگر..درحالیکه او را مالکانه توی بغلش نگه داشته، به خواب میرود. هردو به خواب میروند. یک نیاز بعد از خستگیِ چندین ماهه..اولین شبی که باهم و کنارِ هم به خواب میروند.

نیمه های شب است که رُز با حسِ سنگینیِ چیزی روی تنش، از خواب بیدار میشود. توی تاریکی اتاق..ناخودآگاه وحشت میکند. چند ثانیه ای طول میکشد تا به یاد بیاورد که چطور و بعد از چه حالی به خواب رفت. همان دم حس میکند که رانِ پایش میسوزد. مهم نیست..ولی سوزشِ چشمانش نشان از بغضی دارد که توی گلویش مینشیند.

دست او را حلقه شده روی تنش میبیند. و بعد حس میکند که سرش روی بازوی دیگرِ او ست. نگاهش با مکث از سقفِ تاریکِ اتاق جدا میشود و به سمتِ او میچرخد.

اویی که کنارش خوابیده. رُهام!

نگاهش را در تاریکیِ اتاق، به چشمهای بسته ی او میدهد. ثانیه ها..با مرورِ روزِ وحشتناکی که گذشت..هرلحظه اش..هر اتفاقش..هر حرفش..

حالا توی بغلِ او ست..برای اولین شب..توی اتاقِ بزرگی که یک تختِ دو نفره دارد..

نمیداند حسش چیست. به قدری همه چیز در هم شده و به قدری احساسِ خستگی و ناتوانی میکند که حتی نمیتواند از جایش تکان بخورد. و حتی از فکر کردن هم خسته است. حتی دیگر تلاشی برای فهمیدنِ موقعیتش نمیکند. همانطور دراز کشیده میانِ دستهای رُهام..و خیره به صورتِ اویی که حتی در خواب هم انگار آرامش ندارد.

انقدر نگاهش میکند که رُهام چشم باز میکند. یک ناخودآگاه..که از خواب بیدار میشود و نگاهش در نگاهِ مستقیمِ رُز قفل میشود. نگاهِ هردو..بدونِ پلک زدن..پر از حرف..پر از خستگی..پر از درد..

رُهام دستش را بالا می آورد و روی گونه ی رُز میگذارد. رُز نه تکان میخورد، و نه پلک میزند. بی حال تر و مات تر از آن است که واکنشی نشان دهد.

رُهام نگاه در صورتِ مهتابیِ رُز میگرداند. چشمهایش..گونه هایش..چند تارِ موی ریخته ی روی صورتش..را که از صورتش

کنار میزند. لبهای زیبای صورتی رنگی که به سادگی روی هم افتاده اند. و بازهم..چشمهایش!

با مکث..به آرامی خود را جلو میکشد. لب روی لبهای رُز میگذارد و نرم و طولانی میبوسدش. بدونِ هیچ خشونتی..بدونِ هیچ زیاده روی ای..یک بوسه ی طولانی و آرام!

خود را عقب میکشد و خیره به چشمهای رُز میگوید:

-بخواب..فردا درموردش حرف میزنیم..

رُز انگار که منتظرِ همین حرف باشد، چشم میبندد و بدونِ اینکه تکان بخورد، به خوابیدن فکر میکند. یک خوابِ طولانی میخواهد..عمیق..بدونِ فکر..بدونِ استرس..فقط خوابِ مطلق!



موهای نمدارش را شانه میزند. روبروی آینه می ایستد و به صورتِ دخترک خیره میشود. تمامِ دیروز و دیشب را به یاد دارد. و نیمه های شب را...که با بوسه ی رُهام و در آغوشِ رُهام به خواب رفت.

وقتی از خواب بیدار شد، نبود. اما بوی عطرش هنوز توی فضای اتاق بود..لباسهای پخش و پلای خودش بود..ترکه بود..ترکه ای که گوشه ای از اتاق پرت شده بود و بهش دهن کجی میکرد.

پیراهنِ راحتیِ سبزِ کمرنگی به تن دارد. پیراهنِ نخی ای که بلندی اش تا زیرِ زانو میرسد..و توی اولین خریدش با رُهام، آن را از همان فروشگاه خرید. پیراهنی با یقه ی گرد و آستین های کوتاه..و..به خاطرِ پوستِ ور آمده ی پایش به جای شلوار، این پیراهن را به تن کرد.

نمیخواهد خسته و دَمق باشد. نمیخواهد به دیروزِ بد فکر کند..و حالا دیگر حتی نمیخواهد به آینده هم فکر کند. میخواهد در لحظه باشد..همین لحظه. نه به سوزشِ پایش فکر کند، و نه به بی پناه ماندنش..هرچه بود، گذشت..مثلِ گذشته..و گذشته تر ها..

و دیگر بعد از این هم برایش دیگر مهم نیست. هرچه میخواهد پیش بیاید، بیاید. نه دیگر توان مقاومت دارد، و نه اصلا جانِ جنگیدن. چه بخواهد چه نخواهد، آینده برایش ترسیم شده است. حالا یا آینده ای تاریک باشد، مثلِ گذشته اش..یا روشن باشد،

مثلِ رویایی که از دست رفت و همیشه برایش دست نیافتنی ماند. دستِ خودش نیست..که حتی دیگر دعا هم نمیکند.

-خودت هرچی که میخوای، پیشِ روم بذار...

طعنه نیست..عصبانیت نیست..حتی دلخوری هم نیست..فقط بی حسی ست.

موهایش را روی یک شانه اش میریزد و از اتاق بیرون میزند. با صندلهای راحتِ خانگی که خریده..

از پله ها پایین می آید. انتظارِ در خانه بودنِ رُهام را دارد..یا ندارد..بهش فکر نمیکند.

اما وقتی به آخرین پله میرسد، او را میبیند که در گوشه ی سالن، پشتِ میزِ ناهارخوری نشسته و به آمدنِ او نگاه میکند. پس خانه است و در خانه بودنش قطعا بی هدف نیست..و حالا دیگر هدفهای رُهام هم کنجکاوش نمیکند. هرهدفی دارد، داشته باشد. او هم نه مانعش میشود، و نه میخواهد بهش فکر کند.

DONYAIEMAMNOE

قدم جلوتر میگذارد و با نگاهِ گذرایی روی میزِ چیده شده، آرام میگوید:

-سلام..

رُهام از نُه صبح پشتِ میز نشسته و فکرش تماما پیشِ او ست. فکری که آرام بگیر نیست..

-حالت بهتره انگار..

رُز صدایی از خود درمی آورد:

-هوم..

و بعد به سمتِ آشپزخانه میرود. رُهام به رفتنش نگاه میکند و..پیراهنِ سبزِ روی اندامِ ظریف و کشیده ی رُز به زیبایی نشسته. چقدر فکرِ نداشتنش آزار دهنده است.

-واسه خودت قهوه بریز..

رُز بدونِ جواب واردِ آشپزخانه میشود. میبیند که رُهام قهوه دم کرده..رُهامِ..ارباب! لبهایش کش نمی آیند..هرچند که این یکی برایش حرکتِ جالبی ست.

DONYAIEMAMNOE

برای خودش قهوه میریزد. لحظه ی آرامی ست..بیشتر از این نمیخواهد. که اگر بخواهد هم فایده ای ندارد..همین که هست دیگر!

با فنجانِ قهوه بیرون می آید. به سمتِ همان میزی که رُهام پشتش نشسته میرود و میبیند که وسایلِ صبحانه رویش چیده شده است. شاید یک ساعتی هست.

در حینی که صندلی را عقب میکشد، میگوید:

-تو چرا زحمت کشیدی؟؟ بیدارم میکردی برات صبحونه آماده میکردم..

و دستِ خودش نیست که صدایش گرفته است. این یکی به خاطر گلوی خراشیده اش است.

رُهام نگاهش را عمیق به دخترک میدهد. حالِ رُزِ صورتی عجیب است..مثلِ حالِ خودش..

-دوست داشتم بیشتر بخوابی..

DONYAIEMAMNOE

زیرِ لب میگوید:

-ممنون..

روی صندلی مینشیند..اما همین که پایش به صندلی میرسد، پوستش میسوزد و ناخواسته صورتش جمع میشود:

-آخ..

رُهام نگاهی به پایش میکند و نگاهی به صورتِ اویی که در هم میشود، اما میخواهد بی اهمیت باشد و دردش را به روی خود نیاورد.

-درچه حاله؟؟

رُز نگاهِ گذرایی به او میکند و..با اینکه پوستش میسوزد، اما مصرانه روی صندلی می ماند:

-چی؟

-جای ترکه ها..

همین یک کلمه باعث میشود که قلبِ رُز تیر بکشد. اما آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خوبه..

و بعد در سکوت قهوه اش را مزه میکند. بغض دارد..نمیداند..اهمیتی ندارد. لااقل این لحظه آرام است و همین برایش کافی ست. شاید سهمش بیشتر از این نیست و باید به همین قانع باشد.

رُهام تکیه میدهد و فقط نگاهش میکند. رُز زیرِ نگاهِ خیره و متفکرِ او، لقمه ای نان و پنیر برای خود میگیرد و در سکوت میخورد. رُهام هم چیزی نمیگوید تا رُز صبحانه اش را بخورد..دختری که از دیروز گرسنه است.

لقمه ی دوم را که میخورد، قهوه اش را سر میکشد و بلند میشود.

-اگه چیزی نمیخوری، میزو جمع کنم..

رُهام کوتاه میگوید:

-نه..

رُز بدون اینکه نگاهش کند، شروع به جمع کردنِ میز میکند. اما هنوز فنجانِ رُهام را برنداشته که رُهام دستش را میگیرد. نگاهِ رُز با قلبِ زخمی روی دستهای قفل شده شان می ماند. حرفی نمیزند..مانع نمیشود..فقط منتظر میشود تا رُهام حرفش را بزند.

رُهام دستش را میفشارد:

-بذارش رو میز..

رُز فنجان را روی میز میگذارد. رُهام بلند میشود و دستش را میکشد:

-بیا..

رُز درحالیکه کنارش قدم برمیدارد، میگوید:

-اگه کارت باهام طول میکشه، بذار اول میزو جمع کنم...

رُهام میانِ حرفش میگوید:

-بعدا جمع میکنی..

رُز دیگر حرفی نمیزند. رُهام به سمتِ اتاق نشیمن میرود. او را به سمتِ مبلِ راحتیِ سه نفره میکشد و میگوید:

-دراز بکش..

رُز نگاهش را تا چشمهای او بالا میکشد. آبی های رُهام..حالِ عجیبی دارند. انگار دیگر آرام نیستند..مثلِ اخمش..مثلِ رنگِ نگاهش..

DONYAIEMAMNOE

-چرا؟

رُهام به جای جواب، او را مجبور میکند که یک وری روی مبل دراز بکشد. رُز حالا فکر میکند..کمی خجالت میکشد. دیروز و دیشب به یادش می آید..که تا صبح توی بغلِ او کاملا برهنه بود.

-بگو کارِت..چیه..

رُهام با فشاری که به شانه ی رُز می آورد، او را به اجبار جوری میخواباند که بتواند زخمش را ببیند.

و بعد لبه ی پیراهن را بالا میکشد..تا روی باسنش..

نگاهِ رُز به سمتی کشیده میشود و دستش بندِ مبل میشود. رُهام با اخم به ردِ زخم شده ی روی پوستِ او نگاه میکند و اخمهایش بیشتر از قبل در هم میشود.

-میسوزه؟؟

رُز کوتاه جوابی میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-نه..

اما همین که انگشتِ رُهام روی زخمِ او مینشیند، تنش تکان میخورد و خود را جمع میکند. رُهام میداند..جای چوب و کمربند

درد دارد..جای ترکه درد دارد. کسی هست که بهتر از او بفهمد؟! چقدر قلبش سنگین است.

خم میشود و روی زخمش را میبوسد.

رُز لب میفشارد..که بی حس بماند..که میشود بی حس بماند؟!!

رُهام پماد را از روی میزِ برمیدارد..رو به او زانو میزند. پماد را با سر انگشتش، آرام روی زخمِ رُز میکشد. سردیِ پماد..با انگشتِ او..و زخمی که میسوزد، همه یک طرف. این لحظه ها را بعد از آن دیروزِ وحشتناک چطور بفهمد؟؟

نگاهِ بی هدفش به نقطه ی نامعلومی ست و پاهایش بدونِ اینکه بداند، جمع میشود. معذب است، و در عینِ حال حوصله ی معذب بودن هم ندارد. کاش حسی نباشد..کاش هیچ حسِ زنانه ای نباشد.

رُهام درحالِ مالیدنِ پماد روی پوستِ ور آمده ی او، آرام میگوید:

-چند روز طول میکشه تا جاش خوب شه، اما دردش بستگی به خودت داره که چقدر برات طولانی بشه..شاید یک روز..شاید یک هفته..شایدم سالهای سال طول بکشه..

رُز خیره به همان نقطه ی نامعلوم، آرام میگوید:

-میدونم..

انگشتانِ رُهام لحظه ای روی پوستِ رُز بی حرکت میماند. لحنِ سردِ رُز، باعث میشود که دستش مشت شود. میداند و دانستنش..بد است.

نگاهش میکند:

-چقدر طول میکشه تا خوب شه؟؟

رز جوابی نمیدهد. خودش هم نمیداند که دردِ این زخم، چقدر طول میکشد تا التیام بیابد. درحالِ حاضر هیچی نمیداند.

-پس درد میکنه..

رز به جای جواب سوالش، میگوید:

-امیدوارم جاش نَمونه..از ردِ زخم خیلی بدم میاد..

رُهام دوباره روی زخمش را نوازش وار پماد میزند و صدایش زمزمه ای آرام است:

-نفرت انگیزه..

DONYAIEMAMNOE

رُز خوب میفهمد که منظورِ او، به ردِ زخم است. شاید ردِ زخمِ..پیشانی اش؟؟ یا نقطه های سیاه شده ی روی پوستش؟؟؟ این را همان دیروز دید. نمیداند قبلا هم دیده بود، یا نه..اما دیروز آن نقطه های تیره شده ی روی پوستِ رُهام، عجیب خودنمایی میکردند. شاید هم..منظورش به پینه های دستش باشد.

رُهام اما فکرهای دیگر دارد..که با مکث دوباره به رُز نگاه میکند:

-زخمی داری که هنوز دردش خوب نشده باشه؟؟

رُز سرش را بلند میکند و سر به سمتش برمیگرداند. و خیره به چشمهایش میپرسد:

-زخمِ پیشونیت..هنوز درد میکنه؟؟

رُهام در سکوت نگاهش میکند. رُز هم..و هیچکدام جوابی برای سوالِ آن یکی ندارند و در عینِ حال، جوابشان را میدانند. نیازی به گفتن نیست..وقتی که نگاهشان درد را فریاد میزند.

هردو در یک لحظه نگاه میگیرند. گلوی رُهام فشرده میشود..گلوی رُز از فشار درد میگیرد. زیرِ لب زمزمه میکند:

-نمیدونم یه روزی بشه درموردش حرف بزنیم یا نه..

رُهام نه تایید میکند، و نه رد! به جایش درِ تیوپیِ پماد را میبندد و میگوید:

-این پماد واسه آروم کردنِ درد خوبه..

رُز لبی با زبان تر میکند:

-چی هست؟؟

رُهام لبی میکشد:

-ویتامین آ دِ..

رُز فقط نگاهش میکند. رُهام خودش هم میداند که این پماد اصلا هیچ ربطی به التیامِ درد ندارد. حالا میداند! اما قبل تر ها..این پماد معجزه میکرد. به خصوص وقتی که با دستانِ مادرش روی زخمها کشیده میشد.

-امیدوارم رو تو هم تاثیر داشته باشه..

حجمِ بغض بزرگتر میشود و رُز به سختی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-امیدوارم..

رُهام دامنِ پیراهن را پایین نمیکشد. و به او دستور میدهد:

-همینطوری بخواب..

گونه های رُز رنگ میگیرد و صادقانه میگوید:

-اینطوری معذبم..

رُهام کفِ دستش را روی کفَلِ رُز میگذارد و..آرام میفشارد:

-بعد از اینکه دیشب تا صبح لخت تو بغلِ من خوابیدی، الان این حرف معنی نداره..

رُز نگاهش را پایین می اندازد. یادآوریِ دیشب چیزی نیست که الان بخواهد. کلا دوست ندارد فکر کند. دوست دارد فکرش خالی باشد. خالیِ خالی...

کاش رُهام دستش را بردارد.

-باید پاشم..ناهار درست کنم..

رهام دستش را از زیرِ پیراهنِ رُز عبور میدهد و روی پهلویش میگذارد:

DONYAIEMAMNOE

-یه چیزی از بیرون سفارش میدم..

رُز آبِ گلویش را فرو میدهد. رُهام مهربان شده..یا عذاب وجدان گرفته..یا بازهم هدفی در سر دارد؟؟

-پس بخوابم؟؟

رُهام دور از انتظار، جواب میدهد:

-نه..

رُز سر بالا میگیرد و نگاهش میکند. به دنبالِ هدفِ این "نه" هست. که حالا با دیدنِ ا اخمِ کمرنگ و نگاهِ خالی از آرامش رُهام، میفهمد که بازهم باید منتظرِ یک اتفاقِ سخت و غیرِ قابلِ پیش بینی باشد. میترسد؟؟ به خود که رجوع میکند، میبیند نه..ترسی وجود ندارد.

-باشه پس..منتظرم..

رُهام انتظارِ این برخوردِ آرام و شجاعانه ی او را نداشت. این نگاه خوب نیست. حس ندارد..سرد است..شبیه به آبی های یخ زده ی مادرش..که همیشه از آن فراری ست. نه..نمیخواد این نگاه را از رُز هم ببیند. خم میشود و لبِ رُز را کوتاه میبوسد. و با اخم در چشمهایش میگوید:

-درست نگام کن!

قلبِ روز یک حالی میشود. نمیخواهد حسی باشد و برای همین میگوید:

-حرفتو بزن..

رُهام اینبار گرمتر میبوسدش..رُز چشم میفشارد و از اینکه قلبِ بیچاره اش اینطور تیر میکشد، دلش میسوزد. بیچاره چقدر زخمی ست.

رُهام عقب میکشد و اینبار خیره در چشمهای بسته ی رُز، آرامتر و پرنفوذتر دستور میدهد:

-چشماتو وا کن و درست نگام کن رُز!

رُز با درد نگاهش میکند:

-انقدر اذیتم نکن..واقعا کشش ندارم..

رُهام با اخم دستش را روی سینه ی رُز میگذارد. از اینکه نگاهِ رُز رنگِ دیگری بگیرد، راضی ست. هرچیزی باشد، به جز سردی! حتی اگر دلخوری و ناراحتی باشد. حتی اگر..نفرت باشد!

رُز دستش را دورِ مچِ دستِ او حلقه میکند و ناتوان میگوید:

-فقط همین امروز..خواهش میکنم!

رُهام کلافه تر میشود:

-قصدِ تحریک کردنتو ندارم..قصدِ اذیت هم ندارم..درحالِ حاضر به رابطه هم فکر نمیکنم..فقط میخوام نگاهتو درست کنی!

رُز خسته است و دیگر جانِ بحث تازه ای را ندارد..که خیلی زود کوتاه می آید:

-باشه..

و بعد با نگاهی که تار است، به روی رُهام لبخندی میزند:

-حالا میشه حرفتو بزنی؟؟

رُهام در چشمهای پر شده از اشکِ رُز، چشم باریک میکند. عصبی میشود و میغرد:

-من که دارم میگم نمیخوام اذیتت کنم، چرا گریه میکنی؟؟

رز پلکی میزند و سعی میکند به خودِ خُرد و خاکشیر شده اش مسلط باشد:

DONYAIEMAMNOE

-گریه نمیکنم رهام..دلیلی واسه گریه وجود نداره..میخوام حرفاتو بشنوم..

رُهام به یکباره رهایش میکند و از روی زمین بلند میشود. پشت به او قدم رو میرود..دست لابه لای موهای کوتاهش میکند. ذهنش از هم پاشیده و آرام و قرار ندارد. وحشتِ از دست دادنِ رُز دست بردارش نیست.

رو به رُز میکند و رُز به آشفتگی اش نگاه میکند. رُهام همانطور ایستاده روبرویش، آرام میپرسد:

-دعا میکنی که ازم بگیردت؟؟

رُز در سکوت به چشمهایش نگاه میکند. چشمهای رُهام خاص ترین چشمهایی ست که به عمرش دیده. این مرد کافر است و انقدر به یک دعا اعتقاد دارد؟!

-جواب بده رُز!

رُز با صدای آرام و بی حسی میگوید:

-دیگه دعا نمیکنم..

DONYAIEMAMNOE

رُهام با حس های در هم شده خیره اش می ماند. نگاهِ رُز پایین کشیده میشود:

-دیگه هیچ دعایی نمیکنم..هرچی که..خودش خواست..

رزِ امروز زیادی متفاوت است. این رُز او را به یادِ خودش می اندازد. جالب نیست؟؟ همین را نمیخواست؟؟

-اگه خواست تو پیشم نباشی چی؟؟

رُز نگاهش را تا چشمهای او بالا میکشد:

-این دیگه دعای من نیست..خواسته ی خودشه..

-و خواسته ی تو چیه؟؟

رُز زمزمه وار میگوید:

-من دیگه هیچ خواسته ای ازش ندارم..

رُهام قدمی به سمتش برمیدارد و حریصانه لبخند میزند.

-یعنی دیگه امیدی بهش نداری؟

DONYAIEMAMNOE

رُز سری به اطراف تکان میدهد:

-بحثِ امید داشتن و نداشتن نیست..فقط دیگه نمیخوام دعا کنم شرایطمو درست کنه..شرایطم رو هرچی که هست، قبول کردم..دیگه هم نمیخوام به هیچی فکر کنم..

و با صدای آرامتری میگوید:

-همه چیو سپردم به خودش..

رُهام عصبی از حرفهایی که میشنود، دستش را محکم به صورتش میکشد. این جوابی نبود که میخواست. رُز یک جورِ دیگر است..اصلا..آزار دهنده!

قدمی نزدیکتر میشود و نفسی میگیرد و لبخندی میزند:

-پس خودتو کشیدی کنار..

رُز جوابِ دیگری میدهد:

-قبول کردم که اینطوری صلاحِ منو میدونه..

رُهام با پوزخندی میگوید:

-تو ناامید شدی رُز..فقط نمیخوای قبول کنی..

ناامید..نمیداند..خسته است.

DONYAIEMAMNOE

-نشدم..

-چرا شدی..وگرنه هیچ آدمِ عاقلی این شرایط رو به عنوان صلاحش، قبول نمیکنه..مگه اینکه بدونه هیچ امیدی به بهتر شدنِ شرایطش نیست..این یعنی چی؟ یعنی ناامیدی..

رُز از حرفهای او میترسد..شاید هم از حسِ خودش.

-من ازش ناامید بشم، تو خوشحال میشی؟؟

رُهام لبخندِ مهربانی به رویش میزند:

-من فقط میخوام که تو با من باشی..

رُز روی مبل نیم خیز میشود. بحثِ جدید در این مورد ورای تحملش است. میخواهد بلند شود که رُهام دست روی شانه اش میگذارد و میگوید:

-حرفم تموم نشده..

رُز نگاهش میکند:

-فقط بگو..چطوری میخوای باهات باشم، اگه خدا اینو نخواست؟؟

رهام دست روی صورتش میگذارد و میگوید:

-بسپُرش به من!

باید با همین جمله از ترس به خود بلرزد. اما دیگر بهش فکر نمیکند و هرچی که میخواهد بشود، به جهنم! او که پیشاپیش قبول کرده..فقط باید بیخیال بگذراند.

در سکوت فقط نگاهش میکند.

رُهام حرفهایش را..با تمامِ صداقتش میزند:

-تمامِ تلاشِ من اینه که تو فقط پیشم باشی..واسه این یکی هرکاری از دستم بربیاد، میکنم..بیشتر تو خونه می مونم..بیشترِ وقتمو با خودت میگذرونم..گاهی باهم میریم بیرون..میگردیم..خریدم میکنیم..شاید..شاید به صمد و فریده هم سر زدیم..البته میگم..شاید! شایدم به مادرِ منم سر زدیم..دوتایی باهم خوش میگذرونیم! من بهت بازیِ پوکر یاد میدم..تو ساقیِ من میشی..تو برام میرقصی..من نوازشت میکنم..از همه لحاظ تامینت میکنم..موهاتو شونه میکنم..میبوسمت..حرفاتو میشنوم..احتمالا مسافرت هم بتونیم بریم..باهم رابطه هم قراره داشته باشیم..شبا هم پیشِ هم میخوابیم..مثلِ زن و شوهرِ واقعی..

همه ی حرفهایی که رُهام میزند، رویایی ست. رُز ناباور به حرفهایش گوش میدهد. همه ی اینها را راست میگوید؟!! نمیداند..نکند دارد مسخره میشود؟!

هنوز بهت زده به رُهام خیره است که رُهام با مکث ادامه میدهد:

-اما..اگر واسه من کاری پیش اومد و خواستم تنهات بذارم، تو تو اتاق میمونی تا من برگردم..

رُز با شنیدنِ جمله ی آخر، مات و بی حرکت می ماند. رُهام امیدواری میدهد:

-سعی میکنم زیاد از خونه بیرون نرَم..شاید روزی یکی دو ساعت، حالا یا کمتر یا بیشتر..گاهی روزا هم کلا نِمیرم..تو ام تنهایی هیچ جا نمیری..هرجا بخوای بری، با من..فقط با من! کلا اگر من پیشِت نباشم، جای تو تو اتاقه!

رُز با حالِ بدی از تحیر، سر به اطراف تکان میدهد. رُهام گونه اش را نوازش میکند:

-منو بفهم رُز! حس من هیچوقت بهم دروغ نمیگه..تو یه فرشته ای..دعای فرشته ها میگیره...من اینو تجربه کردم..نمیخوام دوباره

DONYAIEMAMNOE

تکرار بشه..تو ازش خواستی که ازم بگیردت..من نمیتونم ریسک کنم و حتی به احتمالِ یک در هزار هم از دستت بدم..

رُز با سرگردانی به حرفهای او گوش میدهد. اصلا نمیتواند بفهمد..اینهایی که رُهام گفت خوب اند، یا بدتر از بد؟؟ یا بدتر از قبل؟!

-یعنی..منو تو اتاق زندونی میکنی؟!!

رُهام سر به اطراف تکان میدهد:

-فقط ازت محافظت میکنم..

تک خنده ی رُز با گیجیِ مفرطی همراه است. و با مکث میگوید:

-با..حَبسم تو اتاق؟!

رهام جورِ دیگر میگوید:

-انقدر منفی گرا نباش رُز..سختش نکن..روزی فوقش چند ساعت میمونی تو اتاقت..استراحت میکنی..میخوابی..منتظرِ اومدنِ من میشی..بقیه ی ساعتای روز من پیشِتم..به قسمتای خوبش فکر کن..به اینکه قراره باهم کلی خوش بگذرونیم..

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهش را بینِ آبی های ناآرامِ او جابجا میکند. و نگاهش تا ردِ زخمِ روی پیشانی اش بالا کشیده میشود:

-با تو..خوش میگذره؟؟

-تو بخوای، آره..بخواه که بهت خوش بگذره..

حرفی توی دهانش نمی آید. یعنی ذهنش به خاطرِ حرفهای او قفل کرده و قدرتِ تحلیل ندارد. چرا اینطوری ست؟!

رُهام اخمی میکند و لبخندی میزند:

-نگاهتو درست کن!

رُز بزاق دهانش را به سختی فرو میدهد و در چشمهایش میگوید:

-این راهش نیست رُهام..

رُهام چشم جمع میکند:

-فعلا همین یه راه به ذهنم میرسه..و تو فقط باید همراهم باشی..باشه؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز دلش میسوزد..برای او..برای خودش..برای حالِشان..

-تو اذیت نکنی، من تا همیشه پیشِت میمونم..چرا نمیخوای عادی باشیم؟؟

رُهام اخمِ کلافه ای دارد وقتی که میگوید:

-تو تو زندگی با من اذیت میشی..من نمیخوام اذیتت کنم، اما تو اذیت میشی..چون هیچی عادی نیست! نه پیدا شدنِ تو..نه اون نقاشیِ کوفتی..نه هدفِ اومدنت تو این زندگیِ بی سر و تهِ من..دارم سعی میکنم عادی بشه، فقط یکم زمان میبره..نمیذارم بهت سخت بگذره، توام تحمل کن..باشه عروسک؟؟

رُز از خدایش است که تحمل کند! اصلا قرار بود بی اهمیت باشد و فقط در حال زندگی کند. این یکی که حداقل..بهتر از قبل است. نیست؟! نمیداند. دیگر روانش نمیکشد.

-تا کِی؟!

رُهام خودش هم نمیداند آخرِ این بازی کجاست. در فکر میگوید:

-تا وقتی که بفهمم دنبالِ راه واسه خلاصی نیستی..وقتی بفهمم که حتی تو دلتم دعا نمیکنی که از دستِ من خلاص شی و بری..

نگاهِ رُز بینِ چشمهای او جابجا میشود. حرفهای این مرد، هرچند حالتِ طبیعی ندارد و هرچند بیمارگونه است..اما زیباست! اما دوستش دارد..اما قلبش را میلرزاند. اما میخواهد..میخواهدش..به طرزِ احمقانه ای..تمامِ این مرد را..که با تمامِ آدمها فرق دارد.. ..تاریک و غیرِ عادی ست..اذیت میکند و اذیت میشود..دوست دارد!

-دوستم داری؟؟

رُهام با شنیدنِ جمله ی ساده ی رُز، نگاهش را به عمقِ چشمانِ سبزطوسیِ او میدهد. دوستش دارد؟!

-اسمشو هرچی میخوای بذار..تو فقط رُزِ منی..

رُز بغض میکند و با چشمهای پر شده لبخندی به روی او میزند. دارد میپذیرد که مالِ او باشد. هرطور که او میخواهد؟؟ دیگر فرقی نمیکند! سهمش از زندگی همین است و بس. بهتر نیست به جای جنگیدن و مخالفت کردن و تلاشهای بیهوده برای بهتر شدنِ اوضاعش، همین را بپذیرد و سرِ جایش بنشیند و زندگیِ غیر عادی اش را بگذراند؟؟ حالا که دیگر نه قرار است دعایی

DONYAIEMAMNOE

کند و نه به آینده فکر کند و نه منتظرِ روزِ خوب باشد. رُهام راست میگوید..به قسمتهای خوبش فکر کند!

-باشه..

رُهام با نفسِ آسوده ای که بیرون میفرستد، خم میشود و روی موهای دخترک را میبوسد:

-دخترِ خوب..

رُز اشک را توی کاسه ی چشمش حبس میکند و چشم میبندد. دخترِ خوبی ست..دیگر به عوض کردنِ هیچی فکر نمیکند.

باهم ناهار میخورند. ساعتی فیلم تماشا میکنند. توی حیاط و بینِ درختها قدم میزنند. روی تاب مینشینند. رُز سر روی پای رُهام میگذارد و رُهام موهایش را نوازش میکند.

رُهام به کارهای عقب افتاده اش میرسد و رُز شام درست میکند. سرِ میزِ شام حرف میزنند..حرفهای عادی..حرفهایی که رُهام میخواهد..همه چیز در دستانِ اوست و او دارد این رابطه را مدیریت میکند.

-اوضاعِ ملک روز به روز داره خرابتر میشه..قیمتا سر به فلک کشیده..قیمتا دو الی سه برابر شده..

رُز در سکوت گوش میدهد. رُهام تکه ای از کبابِ تابه ای را روی برنجش میگذارد و میگوید:

-هرکی پارسال ملک خرید، بُرد کرد..احتمالا بالاتر از اینم بره..فقیر فقیرتر شد و ثروتمند، ثروتمندتر..مستاجر جماعت بیچاره تر شدن، صاحبخونه جماعت فقط بُرد کردن..

میخندد و ادامه میدهد:

-فقیر جماعت رفتن زیرِ خطِ فقر، سرمایه دار جماعت چند طبقه رفتن بالا!

رُز با فکرِ اینکه آقاجونش حتی یک خانه ی معمولی هم ندارد، با ناراحتی میگوید:

-خدا خودش رحم کنه..

DONYAIEMAMNOE

رُهام پوزخندی میزند:

-درباره ی کی حرف میزنی؟؟

رُز از اینکه جمله ای را ناخواسته به زبان آورد، پشیمان میشود. نمیخواهد حرف به جاهای دیگر کشیده شود. نمیخواهد رُهام اهانت کند و..گناه کند.

اما رهام با تمسخر ادامه میدهد:

- بدبختی امثالِ شماها میدونی چیه؟؟ اینکه وایسادید از خدایی کمک میخواید که داره این اوضاع رو تماشا میکنه..داره تو رو..صمد و فریده رو..هزار هزارتا بدبخت بیچاره تر از شماها رو نگاه میکنه و دم از عدالت میزنه..انتظارِ رحم از کسی دارید که عدالتی که ازش حرف میزنه، رو زمین وجود نداره..امثالِ من روز به روز میریم بالاتر، امثالِ شما روز به روز زیرِ پای ما له میشید..چرا؟ چون هنوز اعتقاد دارید که یه دستی از غیب میاد دستتون رو میگیره!

رُز با قلبی که از حالِ بد چروکیده میشود، میگوید:

-اینطوری نگو رُهام..عدالت رو ما آدما باید رو زمین برقرار کنیم که...

DONYAIEMAMNOE

-آدم رو زمین وجود نداره عزیزم..همه ی ما یه مشت حِیوونیم که تو قالبِ انسان در اومدیم..همه منتظرِ فرصتیم تا اون یکی رو تیکه پاره کنیم و بخوریم..باز حیوون به حیوون رحم میکنه..آدم..کسی که خداتون اسمشو گذاشته اشرفِ مخلوقات، پاش بیفته از هر جونوری بیرحم تره..هرچقدر هم کثیف تر باشه، به زندگیِ ایده آل تری میرسه..

رُز قاشق را توی دستش میفشارد. نمیخواهد حرفهای رُهام رویش تاثیر بگذارد. نمیخواهد گوش بدهد..نمیخواهد به کثیف بودنِ آدمهایی که با دریدنِ آدمهای دیگر به زندگیِ فوق ایده آل رسیدند، فکر کند و..به عدالتِ خدا شک کند.

-پس توام با خوردنِ حقِ امثالِ ما به اینجا رسیدی..

رُهام با خنده ای سر به تایید تکان میدهد:

-قانونِ طبیعت همینه رُز..و این قانون رو هم غنی قبول داره، هم فقیر! قدرتمندا، ضعیفا رو میخورن..چون کسی که ضعیفه، حقشه که خورده بشه! بزرگا، کوچیکا رو میخورن..توانا، ناتوان رو..آمریکا، آفریقا رو..مسئولین، مردم رو..صاحبخونه، مستاجر رو..و...من، تو رو!

DONYAIEMAMNOE

با حرفِ آخرِ رُهام، لحظه ای مات میماند. رُهام میخندد و دست به سمتش دراز میکند:

-بیا اینجا..

رُز به دستِ دراز شده ی رُهام نگاه میکند. قلبش یک حالی میشود. همین لحظه که ناراحت است..همین لحظه که از حرفهای رُهام دلخور است، دلش یک آغوشِ امن میخواهد. رُهام برایش امن است؟؟ اویی که اعتراف میکند تکه و پاره اش میکند...

-تو منو له میکنی..

رُهام خودش دست دراز میکند و دستِ رُز را با خشونت میگیرد:

-نه فقط میخوام بخورمت، رُزِ ضعیفِ من..

رُز با قلبی که فرو میریزد، به اجبار از پشتِ میز بلند میشود. رُهام دستِ او را میکشد و روی پای خود مینشاند. و بعد..بدونِ اینکه به رُز فرصت دهد، شروع به بوسیدنش میکند.

با هر بوسه ی گرمی که روی لبهایش مینشاند، هم عطشِ خودش بیشتر میشود، و هم رُز نفس کم می آورد. رُهام سر عقب میکشد و..با نگاهی به صورتِ سرخ شده ی رُز، آرام و دستوری میگوید:

-همراهیم کن!

رُز نگاهِ بغض دار و ملتهبش را پایین میکشد. خوب میداند که یک چیزی توی این رابطه کم است..شاید هم خیلی بیشتر! اما همین را قبول کرده. و درحالِ حاضر به هیچی نمیخواهد فکر کند، جز همین لحظه ها! رُهام دمِ گوشش میگوید:

-همراهیم کن تا بهتر بخورمت..

و در همان حال لاله ی گوشش را میبوسد..گردنِ ظریفش را..و با صدای پچ پچ واری میگوید:

-یالا رُز..

کمرِ دخترک را به خود میفشارد و دستش تنِ رُز را لمس میکند. رُز به تیشرتِ تنِ او چنگ میزند و با نفسی که به سختی بالا می آید، به سختی میگوید:

-قول دادی که اذیتم نکنی..

رُهام زیرِ گلوی دخترک، پرحرارت میخندد:

-قول ندادم..گفتم نمیخوام اذیتت کنم، اما بستگی به خودت داره که اذیت بشی، یا نشی..

رُز کمی خود را عقب میکشد:

-رُهام!

رُهام به لبهایش نگاه میکند و خش دار میگوید:

-اذیت نشو..فقط میخوام بهت خوش بگذره..

رُز پر از تردید نگاهش میکند و..وسوسه ی بودن با اویی که حتی نگاهش هم جذبش میکند، غیر قابلِ کنترل است.

-آخه..من..

هنوز حرفش کامل از دهانش خارج نشده که رُهام بارِ دیگر..لبهایش را پر تب و تاب میبوسد. انقدر پر حرارت میبوسد که رُز را مجبور به همراهی میکند.

رُز نمیداند کِی دست دورِ گردنش حلقه میکند. نمیداند کِی..در اوجِ بی تجربگی همراهی اش میکند. و نمیداند کِی چشم میفشارد و خود را توی بغلِ رُهام جمع میکند. رُهام دست زیرِ پاهای رُز میکشد و او را توی بغلش نگه میدارد. و از روی صندلی بلند میشود.

زخمِ پای رُز خودنمایی میکند. نمیخواهد به رویش بیاورد و به جایش تیشرتِ رُهام را توی دست میفشارد. رُهام پله ها را بالا میرود..و او را روی تختِ دونفره میخواباند. و همانطور که جلوی پاهایش مینشیند، تیشرتِ خود را از تن درمی آورد. در نگاهش خواستنی به شدت بیتاب و در عینِ حال وسوسه کننده موج میزند...و برای بودن با این دختر بی طاقت ترین است. که اینطور قلبش میکوبد و نفسهایش بلند و سنگین است.

رُز به بالاتنه ی برهنه ی او نگاه میکند و قلبش هر لحظه تیر میکشد. در یک لحظه تمامِ اتفاقاتِ دیروز را به خاطرِ می آورد. رُهامِ دیروز..که همینطور پایینِ پایش روی زانوهایش نشسته بود و ترکه به دست گرفته بود و..وای که زخمِ پایش با یادآوریِ دیروز تیر میکشد.

رُهام دامنِ پیراهنش را بالا میزند. رُز با بی نفسی دست روی دستش میگذارد و خواهش در نگاهش موج میزند:

DONYAIEMAMNOE

-دیروز..خیلی ترسیدم..

رُهام خیره در چشمانش دامنِ لباس را بالاتر میکشد. نگاهی به تنش میکند و نگاهِ دوباره ای به چشمانش. چشمهایی که در اوجِ خواستن، ترس و تردید به همراه دارند.

همانطور خیره به چشمهای رُز، سر زانوی دخترک را میبوسد و بوسه هایش کم کم بالاتر می آیند. در سکوت پیراهنِ رُز را از تن درمی آورد و درحالیکه دستش روی لباس زیرِ دخترک مینشیند، نگاهی به ردِ ترکه ها میکند و بعد در چشمهای رُز میگوید:

-امشب رو بهت فرصت میدم تا نگاهتو درست کنی..فقط امشب..تا یه جایی پیش میریم که همدیگه رو آروم کنیم..

چشم که باز میکند، توی تاریکیِ فضای اتاق نفس های یک ریتم و آرامی به گوشش میرسد. همان لحظه میفهمد که توی آغوشِ او ست. رُهامی که دست دورِ تنِ برهنه اش پیچیده و سرسختانه او را در حصارِ دستانِ خود نگه داشته است.

DONYAIEMAMNOE

با یادآوریِ لحظه هایی که گذشت، سرشار از خجالت و..هیجان میشود. و در همان حال، لب میگزد و قلبش با شدت فرو میریزد.

اوی دیوانه کننده که لحظه های متفاوتی را برایش ساخت. تجربه های جدید..آشنایی با اویی که شوهرش است..مردی که در مقابلِ شرم و خجالتِ بیش از حدِ او، به طرزِ راحت و..دور از حتی کمی رودربایستی و..جذاب و..نسبتا جدی، خواسته هایش را..با حرف..با عمل..و با خودِ اوی بی تجربه و سرشار از شرم، نشان داد.

نوازش ها و بوسه هایش..و لمس هایی که گاهی آرام و گاهی پر تب و تاب و گاهی کمی با خشونت همراه میشد، به قدری دیوانه کننده بود که نفسِ دخترک را بند می آورد.

همه ی لحظه ها خوب بود..عالی..یک شناخت و آشنایی، با خواسته های جنسیِ زن و شوهری..برای اویی که همه چیز برایش تازگی داشت. حتی همین حالا هم با یادآوری اش قلبش به تپش می افتد و گرمای شرم آور و نفسگیری تمامِ تنش را فرا میگیرد.

رُهام..خوب بود. نگاهش..دستانش..بوسه هایش..حرفهایی که گاه و بیگاه میزد و..حتی لحنِ کلامش! در کل همه ی حرکاتش. فقط..در انتهای آن آبی های خماری که خواستن و بیتابی را فریاد میزد، یک چیزی بود. چیزی که اذیت میکرد..نمیداند چه

حسی بود که رُهام یکهو نگاهش میکرد و ثانیه ها..با حسی عجیب غریب، فقط خیره اش می ماند.

نفسِ بلند بالایش را بیرون میفرستد. میخواهد خود را از حصارِ دستانِ رُهام بیرون بکشد، اما رُهام توی خواب، حلقه ی دستانش را تنگ میکند و اخم میکند و نمیگذارد که او دور شود. حتی توی خواب هم آرامش ندارد و رُز میفهمد!

به سمتش برمیگردد و با دیدنِ اخمهای در هم و..زخمِ عمیقِ پیشانی اش، دلش میگیرد. آرام دستِ او را پس میزند و پچ پچ وار میگوید:

-میخوام برم دستشویی..

رُهام نمیخواهد رهایش کند، رُز بیشتر اطمینان میدهد:

-برم دستشویی، زود میام..

رُهام رهایش میکند و طاق باز میشود. و بینِ خواب و بیداری چیزی میگوید:

-از این اتاق بیرون نرو..

DONYAIEMAMNOE

سپس سرش را سمتِ دیگر میکند و با همان صورتِ در هم، شاید دوباره به خواب میرود. رُز ناراحت از به هم ریختگیِ او، چشم میگیرد و از روی تخت پایین می آید. به حمام میرود. زیرِ دوش می ایستد و چشم میبندد و به لحظه هایی فکر میکند که توی آغوشِ او لمس میشد و پیچ و تاب میخورد و بوسیده میشد.

همین لحظه ها را توی ذهنش ثبت کند..و همین زندگی را ادامه دهد، کافی نیست؟؟ نمیداند. میخواهد چشم روی نقص های این زندگیِ غیر عادی ببندد و فقط پیش برود. سخت است..اما باید عادت کند.

از حمام بیرون می آید و بی صدا لباسهایش را به تن میکند. سجاده اش را پهن میکند و در تاریکیِ اتاق نمازش را میخواند. فقط نماز میخواند، بدونِ هیچ دعایی..یا گلگی و شکایتی..بدونِ هیچ خواسته ای...

نمازش که تمام میشود، همانطور که نشسته، نگاهش بی اراده به سمتِ رُهام کشیده میشود. در فضای نسبتا تاریکِ اتاق، چشمهای بازِ او را میبیند که مستقیم نگاهش میکند. با دیدنش قلبش از ترس میلرزد.

رُهام در سکوت نگاهش میکند. نگاهشان در هم قفل میشود. فرشته ای که نیمه شب بیدار شده و نماز میخواند!

عصبانی باشد..یا دلخور..یا به خاطرِ نفهمی و بی معرفتیِ دخترک، متنفر شود...

نمیداند. در این لحظه ای که عصبانی ست..در این لحظه ای که از اینطور بندگیِ رُز، برای کسی که بنده نوازی نمیکند، دلخور است..دوست دارد تماشایش کند. شاید از روی کینه..شاید هم...

رُز در نگاهِ سنگینِ او، سرمایی عجیب میبیند. که با نگاهِ خیره و خالی از حسش، یه یکباره یخ میزند. با مکث چشم میگیرد و از اینکه دوباره جنجال پیش بیاید، به خود میلرزد. اما چیزی جز سکوت و نگاهِ مستقیم و سنگینِ رُهام، دریافت نمیکند.

زیرِ سنگینیِ نگاهِ او چادر و جانماز را جمع میکند و توی کمد میگذارد. دستانش را برای آرام و عادی بودن، توی هم میفشارد و..با مکث به سمتش قدم برمیدارد. لبه ی تخت مینشیند. و با نگاه به اویی که نگاهش سرد و خالی ست، سعی میکند لبخند بزند:

DONYAIEMAMNOE

-چیزی میخوای برات بیارم؟؟

رُهام نگاه از چشمهایش نمیگیرد. صورتِ مهتابیِ دخترک در تاریکی میدرخشد.. زیباست..پاک و سفید و خالی از گناه.. درست مثلِ یک فرشته!

رُز زیرِ نگاهِ او دارد له میشود و هر لحظه منتظرِ یک آشوب است. و این را نمیخواهد. واقعا توانِ این را ندارد و میگوید:

-نمیخواستم از خواب بیدارت کنم..ببخشید..

بی معرفتی های دخترک قابلِ بخشش است؟؟

دست دراز میکند و پشتِ انگشتانش را به صورتِ رُز میکشد. دیدنِ رُز در آن حالت، او را به یادِ گذشته ها انداخت. یکهو دلش مادرش را خواست. مادری را که همانطور نیمه های شب بیدار میشد و با چادرنمازِ سفیدِ گُلدارش می ایستاد و نماز میخواند.

از خوبی ها و مهربانی های خدایش برای او میگفت. از اینکه روزِ خوب خواهد رسید..از اینکه او هوای بنده های تنها و بی کسَش را دارد. همیشه میگفت که حتما حکمتی برای این همه سختی

و زجر وجود دارد. اهلِ گله و شکایت نبود. همیشه شکرگزار بود. بنده بود..یک بنده ی کامل!

مادرش فقط یکبار..یکبار از تهِ دل دعا کرد و..همان یکی را خدایش شنید! حکمتِ اینقدر زجر و بدبختی را هیچوقت نفهمید. و با همان یک دعا، همه چیز بدتر از قبل شد. دعای فرشته ها شنیده میشود، به خصوص اگر با قلبِ شکسته باشد.

-توام اعتقاد داری که یه حکمتی تو این همه سختی ایه که میکشی؟؟

رُز نگاهش را با مکث پایین میکشد. به همین اعتقاد دارد..اما واقعا نمیداند حکمتش چیست که سختی های زندگی اش تمام نمیشود.

رُهام دستش را میگیرد:

-جوابِ منو بده..

DONYAIEMAMNOE

رُز به دستهای قفل شده شان نگاه میکند. دستهای زبرِ رُهام..که روی دستش..روی ساعدش..و حتی بالاتر، نقطه های تیره ای

دارد و توی این تاریکی و حتی با ندیدنشان هم قلبش آزرده میشود.

-یه روز میفهمم..که حکمتش تو چیه..

رُهام پوزخندی میزند:

-شاید وقتی که بمیری..

رُز با بغض نگاهش میکند. چقدر نفرت و دلخوری در صدای سردِ او موج میزند.

-نمیخوام دیگه بهش فکر کنم..به جاش میخوام زندگیمو بکنم...همینطوری که هست..

رُهام در سکوت نگاهش میکند. خوب میفهمد که رُز رو به ناامیدی ست..اما هنوز سرسختانه، سعی میکند اعتقاداتِ مزخرفش را حفظ کند. اما بالاخره از این هم خسته میشود.

-کارات احمقانه ست رُز..اصل طرزِ فکرته که باید درستش کنی..

رُز لبخندی میزند و سریع میگوید:

-بیا درباره ش حرف نزنیم..به جاش...

رُهام با تک خنده ی تمسخر آمیزی میگوید:

-داری فرار میکنی..چون میترسی به حرفِ من برسی و بفهمی که با این اعتقاداتِ احمقانه ت به هیچ جا نمیرسی و فقط تلاشِ بی فایده ست..

رُز واقعا..واقعا دوست ندارد به تردید بیفتد. هرچقدر هم که خسته است..هرچقدر هم که دیگر دعا نمیکند و چیزی نمیخواهد..هرچقدر هم که..ناامیدی دارد در جانش رخنه میکند.

-من دنبالِ جایی رسیدن نیستم رُهام..دیگه نیستم..همینطوری..باهم پیش بریم..زندگیمون بدَم نیست..مگه نه؟

رُهام در چشمهای رُز چشم باریک میکند و عمیق نگاهش میکند. حس رُز را میخواهد از عمقِ چشمانش بخواند.. رُزی که صادقانه میگوید:

-کم کم عادت میکنم..بالاخره هیچ زندگی ای بدونِ نقص نیست..نه؟؟ رابطه ی من و تو هم یه نقصایی داره که شاید کم

DONYAIEMAMNOE

کم رفع بشه، شایدم نشه..مهم نیست..اصل اینه که تو میخوای پیشم باشی..

رُهام میفهمد..نه رضایتی هست، و نه نارضایتی ای..فقط پذیرفتن است..و در کنارش، شاید قبول به ماندن..برای همیشه؟!

دستش را میکشد:

-عروسک..همه ی خواسته ی من تویی..

رُز از خدا خواسته خود را به سمتِ رُهام میکشد تا به آغوشِ نه چندان اَمنش پناه ببرد. رُهام تنِ جمع شده ی دخترک را بغل میکند. به خود میفشارد..و حریصانه و پر از خواستن میگوید:

-از دستت نمیدم..حتی اگه خودت نخوای که بمونی..

رُز فکر میکند..همین آغوش و همین رُهامِ سخت و همین زندگیِ غیرِ طبیعی، برایش کافی نیست؟؟

-میمونم..

ساعتی کنارِ هم به خواب میروند. و بعد رُز صبحانه آماده میکند. باهم صبحانه میخورند. رُهام دوش میگیرد..رُز لباسهایش را آماده میکند. با دلی که دارد تاریک میشود..قلبی که هرچقدر

نمیخواهد، بازهم درد میکند..روی تخت مینشیند و به آماده شدنش نگاه میکند.

رُهام گره ی کراواتش را روبروی آینه درست میکند. و از توی همان آینه به دختری که چهارزانو و با سادگی روی تخت نشسته و نگاهش میکند، میگوید:

-امروز دوتا قرارِ مهم دارم..اگه قرارِ کاری نبود، شاید با خودم میبُردمت..هرچند محیطِ کارِ من اصلا جای تو نیست..

درحالیکه کُتِ زغالی رنگش را به تن میکند، برمیگردد و رو به دخترک ادامه میدهد:

-تا بعد از ظهر برمیگردم..شاید زودتر از ساعت چهار خونه باشم..

رُز با بغضی که توی گلویش چنبره زده، سری تکان میدهد:

-باشه..منتظر میمونم..

رُهام حتی توی اتاق ماندنِ دخترک را هم به سختی قبول کرده و..کاش میشد او را با خود ببرد. از همین حالا فکرش پیشِ او ست که..نکند بیاید و ببیند که فرار کرده؟!

-فکر میکنی تا اونموقع گشنه ت بشه؟؟

رُز سر به اطراف تکان میدهد:

-نه..

رُهام کیفش را برمیدارد و به سمتِ رُز می آید. رُز نگاهش را بالا میکشد و نمیخواهد حتی کمی دل گرفتگی را به رویش بیاورد. هرچند که بغض دست بردار نیست..

رُهام با اخمِ کمرنگی ثانیه ها نگاهش میکند. میداند که با کارهایش رُز را آزار میدهد. اما آزار دیدنش، بهتر از نبودنش است. همین حالا هم تنها گذاشتنِ دخترک برایش سخت است..باید مطمئن شود که رُز حتی یک لحظه هم به رفتن فکر نمیکند.

-خودم از بیرون غذا میگیرم..بمون تا بیام..باشه؟؟

رُز پلک میزند و لبخندی روی لبش مینشاند..به سختی!

-میمونم تا بیای..

رُهام با کفِ دستش گونه ی رز را لمس میکند و امید میدهد:

-کمتر از هفت ساعت طول میکشه..بگیر بخواب..استراحت کن..کتاب بخون..نقاشی بکش..بعد که اومدم، کلی برنامه باهم داریم..شایدم باهم رفتیم بیرون..هوم؟؟

رُز در سکوت فقط سری تکان میدهد. رُهام خم میشود و لبهای رُز را میبوسد. و همان نزدیک به لبش میگوید:

-فقط مطمئن بشم که فکرِ رفتن از پیشِ من، هیچوقت تو سرت نمیاد..فقط..دست از سرِ من برداره و قبول کنه که تو یدونه سهمِ منی..اونوقت دیگه اذیتت نمیکنم..

چشمهای رُز کاملا ناخواسته پر میشوند. حرفی توی دهانش نمی آید، و قلبش از درد ضجه میزند. رُهام لبهای کیپ شده اش را بار دیگر میبوسد و با نوازشی که روی سرش میکند، صاف می ایستد.

حالِ خودش اصلا خوب نیست و با صورتی سخت شده میگوید:

-همینجا بمون..زود برمیگردم..

این تاکیدِ چندباره، رُز را به این نتیجه میرساند که رُهام ترسیده است. که رُهامِ شمسِ بزرگ، هنوز از باخت وحشت دارد. که تا وقتی این وحشت وجود داشته باشد، این زندگی، کج و کوله و ناقص خواهد ماند.

-من میمونم رُهام..همینجا..میمونم!

رُهام هرچند نامطمئن، اما سری برایش تکان میدهد و قدم به عقب برمیدارد:

-از فردا فکرای بهتری میکنم که بهت سخت نگذره..

رُز به رفتنش در سکوت نگاه میکند. رُهام در را باز میکند و رو به اویی که وسطِ تخت نشسته و چشمهای براقی دارد، میگوید:

-بگیر بخواب..

میگوید و..در را به روی نگاهِ رُز میبندد. و بعد در را قفل میکند. رُز صدای چرخش کلید را توی در میشنود و نگاهش روی درِ قفل شده میماند. همان لحظه اشک از چشمش میچکد.

قرار نیست سخت بگذرد. فقط چند ساعت تنها توی این اتاق می ماند. چیزی نیست..فقط..چند ساعت!

زانوهای جمع شده اش را بغل گرفته و..نه یک لحظه خواب به چشمانش آمد، و نه دلش آرام گرفت. حبس در اتاق! جز این اسم، چیزِ دیگری نمیتواند روی این شرایطش بگذارد. نمیتواند

بیخیال باشد..نمیتواند بغض نکند..نمیتواند احساسِ خفگی نکند. تازه اولین روز است..اولین بار..باید تحمل کند و..چطور؟!

سکوت..تنهایی..سردرگمی..فکرهای آزاردهنده..مغزِ شلوغ..ذهنِ خسته..روحِ خسته..قلبِ خسته..

حتی نمیداند چه ساعتی از روز است و چند ساعت است که اینطور نشسته و به دیوارِ روبرو زل زده است. نه احساسِ گرسنگی میکند، و نه تشنگی..ولی به شدت احساسِ غم دارد.

مرور میکند..برنامه میچیند..به گذرِ ساعت فکر میکند. به روزهای بعد..به این زندگیِ سخت...

باید نقاشی بکشد..باید کتاب بخواند..باید بخوابد..باید کارهای دیگر بکند. باید برای خود سرگرمی دست و پا کند و رُهام هم باید توی این اتاق سرگرمش کند!

خنده اش میگیرد. خنده اش به بغض بدل میشود. توی تمامِ این لحظه هایی که به سرگرم شدن فکر میکرد، فکرِ دیگری توی سرش چرخ میخورد. باید..از این زندگی برود!

DONYAIEMAMNOE

نفسش تنگ میشود. اینجا مثلِ یک سلولِ انفرادی که نه..خودِ سلولِ انفرادی ست!

از روی تخت پایین می آید. پرده های تراس را کنار میزند و با نفس های بلندی از بی نفسی، به بیرون نگاه میکند. هنوز روز است..هنوز روز!

درِ تراس قفل است. اشک از چشمش میچکد. پنجره را باز میکند. هوا را میبلعد. صدای نفسهایش بلند میشود. صدای خود را میشنود..صدایش کم کم بالا میرود. جیغ میزند..رو به باغِ بزرگِ ملکِ شخصیِ شمس، فریاد میزند.

این زندگیِ او ست. پذیرفته..نباید کم بیاورد. باید فقط عادت کند!

نه جایی برای رفتن دارد، نه میتواند رُهام را تنها بگذارد. نگاهش روی تک انگشترِ روی میزِ آرایش قفل میشود. انگشتری با یک مروارید..که همان شبِ اولی که پا به این اتاق گذاشت، از انگشتش درآورد. انگشتری که نشان میدهد، مسئول است. مسئولِ این زندگی..مسئول شوهرش..مسئولِ رُهامی که رها شده است!

DONYAIEMAMNOE

و در اوجِ ناامیدی، هنوز امید دارد که شاید..شاید خدا یک جایی صدایش را بشنود و دستش را بگیرد.

رُهام سومین واحدِ برج را میبیند. اتاق ها را..نقشه ی داخلی اش را..ابزار به کار برده شده در ساختمان را..همه جا را با دقت..با ریزبینی..با نکته سنجی..با برآوردِ قیمتی که مناسب است.

اما...در تمامِ مدت حواسش پیشِ آن دختری ست که توی اتاق مانده. اینکه الان هم هست یا نه؟؟ فکرِ فرار به سرش نزده باشد؟؟ از یک جایی راه پیدا نکرده و نرفته باشد؟! اصلا درچه حال است و چه میکند؟؟

رو به فروشنده میکند و میگوید:

-هرچند الان خرید و فروش، آنچنان نیست..اما من براتون یه قیمتِ خوب میذارم که ضرر نکنید..

مرد لبخندِ تشکر آمیزی میزند:

-لطف میکنید آقای شمس..اگه به پولش نیاز نداشتم، تا یک سال هم نمیفروختم..اما باید بدهیِ ساختِ کلِ واحدا رو بدم..

رُهام سری برای مرد تکان میدهد و وعده میدهد که خریدارِ خوبی برای واحدهای تازه ساختِ برج پیدا کند.

خداحافظی میکند و بیرون می آید.

سوارِ ماشینش میشود. و قبل از اینکه حرکت کند، گوشی را برمیدارد. خیلی زود دوربینِ اتاق را چک میکند. و وقتی رُز را نشسته روی صندلی و خیره به بیرون میبیند، نفسِ آسوده ای بیرون میفرستد. اخم میکند..آرامش ندارد..چندمین بار است که این دوربین را چک میکند. هر فرصتی که پیش بیاید، نگاهی به اتاق می اندازد تا مطمئن شود که فرشته هنوز آنجا ست.

گریه کردنش را دید..سکوتش را دید..حالِ بدش را دید. دارد اذیت میشود..اذیت شدنش را دید. بیرحمانه است که دوست ندارد رُز حتی به سمتِ پنجره برود. و این بیرحمی خودش را هم اذیت میکند. اما در نگاهِ رُز میتواند تردید را ببیند..فکرِ رفتن را میخواند. رزی که هنوز گاهی به رفتن فکر میکند بیرحم تر است، یا او؟؟

DONYAIEMAMNOE

گوشی را کنار میگذارد و ماشین را به حرکت درمی آورد. ساعت سه بعد از ظهر است. گرسنه است..به حتم رُز هم!

هرچند که هنوز کار دارد و منشی اش خبر داد که خریداری نشسته و منتظرش است، اما برای امروز کافی ست. نمیخواهد رُز را خسته کند. باید به او اطمینان بدهد که به دنبالِ اذیت کردنش نیست، فقط به دنبالِ نگه داشتنش است.

از رستوران غذا میخرد. و به سمتِ خانه ای که یک زن در اتاقِ در بسته ی خانه اش منتظرش است، میراند.

رُز به تاجِ تخت تکیه داده و بی رمق و خالی از حسِ زندگی، به نقطه ای نامعلوم خیره مانده است. نه دیگر اشک میریزد، و نه با خود حرف میزند..و نه فکر میکند. فقط حرفهای رُهام توی سرش تکرار میشود..که باید انقدر سختی بکشد، تا بفهمد که امید داشتن، یک اشتباهِ محض است. بفهمد که بی فایده است..باید خودش به این نتیجه برسد که همه ی اعتقادات، بی فایده است!

با چنگ و دندان دارد اعتقادش را حفظ میکند. استخوانهایش از فشار به درد آمده..خدایش او را میبینند؟؟

صدای چرخشِ کلید را میشنود. نگاهِ خالی اش به سمتِ در برمیگردد. در باز میشود..و قامتِ استوارِ رُهام توی چهارچوبِ در ظاهر میشود. نگاهش..همان نگاهِ بی حس و سرد..تا چشمهای

رُهام بالا می آید. رُهام از نگاهِ رُز حسِ بدی میگیرد. قدم داخل میگذارد و میگوید:

-برگشتم..

رُز در سکوت فقط نگاهش میکند. رُهام نزدیک می آید و لبه ی تخت مینشیند. سکوتِ رُز..نگاهش..مردمک های سرد و بی حالتش، آزار دهنده اند. اخمی میکند و سرش تیر میکشد:

-سخت که نگذشت؟؟

رُز توی همان حالت آرام سر به اطراف میگرداند. رُهام نفسش را با شدت بیرون میفرستد و دستی به پیشانی و موهایش میکشد. و بعد دوباره نگاهش میکند:

-سعی کردم زود برگردم..

رُز حرفی نمیزند. رُهام دست روز دستِ او میگذارد و میگوید:

-قبول کردی..مگه نه؟؟

رُز آرام سری به تایید تکان میدهد. رُهام دستش را میگیرد و بلند میشود:

-پاشو ناهار خریدم.. تا تو آماده کنی، منم لباسامو عوض میکنم و میام پایین..

رُز بدونِ حرف از روی تخت پایین می آید. به سمتِ درِ باز قدم برمیدارد و دستش از توی دستِ رُهام رها میشود. رُهام به رفتنش نگاه میکند..رُزِ پژمرده؟؟ نمیخواهد او را اینطور ببیند. این حالتِ او از نفرتش، عذاب آور تر است.

-رُز؟؟

رُز نزدیک به در می ایستد و با مکث به سمتش برمیگردد. رُهام بلند میشود و با چند قدم خود را به او میرساند. روبرویش می ایستد..و با جدیت میگوید:

-امشب این نگاهو ازت نمیخوام..باشه؟؟

رُز در چشمهایش، فقط یک جمله میگوید:

-ازت فرصتِ بیشتری میخوام..

صدایش خش دار شده است. و کاملا بی روح!

رُهام دست دورِ کمرش حلقه میکند و با اخمهایی که از حالِ بد به شدت درهم شده، دست لای موهای رُز چنگ میکند و سرش

را بالا میگیرد. و زیرِ گلوی رُز را با لبهایش لمس میکند و..هر لحظه بیتاب تر میشود برای این تن و..این پوست و..ای بوی مخصوصِ رُز و..تمامِ این دختر!

رُز چشم روی هم میگذارد. نفسش بند میرود. قلبِ بیچاره ی ناامید، دارد خود را به در و دیوار میکوبد. رُهام زیرِ گلویش زمزمه میکند:

-برام مهم نیست که چقدر فرصت میخوای، اگه آخرش بخوای که تماما مالِ من بشی..

رُز با دردی که روی قلبش سنگینی میکند، فشاری به شانه ی او می آورد. فاصله میگیرد..و نگاهش را پایین می اندازد و بی نفس میگوید:

-بذار خودم بفهمم..

جمله ی پر ایهامش، هزاران معنی دارد. و فقط یک معنی کافی ست تا رُهام را راضی کند! این یکی..حیرت انگیز و زیباست.

رُز برمیگردد و از اتاق بیرون میرود..و رُهام خیره به درِ بازِ اتاق، با لبخندی پیروزمندانه و..حریصانه و..پرکینه زمزمه میکند:

-همین روزا میفهمی..

حتی نیم نگاهی به قابِ عکسِ مادرش نمیکند. آن چشمهای آبی و سرد، مانع اند برای نهایتِ لذت!

ساعت پنج است و ناهار میخورند. هردو از صبح گرسنه!

رُهام حرف میزند:

-اهلِ فیلم هستی؟؟

رُز شانه ای بالا می اندازد و جوجه اش را تکه تکه میکند.

رُهام میگوید:

-من نیستم، اما اگه تو بخوای میتونیم باهم تماشا کنیم..

رُز لبخندی روی لبش میکشد:

-مرسی..

رُهام فکرِ دیگری میکند:

-یه سری خرید لازم داریم..فردا میبرمت بیرون..

DONYAIEMAMNOE

رُز با تعجب میگوید:

-پس کارِت چی؟!

تعجبِ پر از سادگی اش بوسیدنی ست. رُهام چشمکی میزند:

-بعد از کارم..

رُز به سختی ظاهر را حفظ میکند و سر تکان میدهد:

-آهان..

رُهام خود را جلو میکشد و با لحنِ آرامی میگوید:

-شنا بلدی؟؟

حسی به قلبِ رُز چنگ میزند. با مکث میگوید:

-آره..اگر..یادم نرفته باشه..

رُهام چشم باریک میکند:

-مگه از کِی شنا نکردی؟؟

رُز با خجالتی که نمیداند چرا یکهو هجوم می آورد، چیزی میگوید:

-وقتی شمال بودیم، زیاد میرفتم دریا..البته..نمیشد شنا کرد..

-استخر چی؟؟

رُز با لبخندِ خجولی میگوید:

-یادم نمیاد آخرین بار کِی رفتم استخر..

رُهام به عمقِ چشمانِ رُز نگاه میکند. و تیز و متفکرانه میگوید:

-تو خیلی با صمد و فریده فرق داری..

قلبِ رُز با این حرف به شدت پایین می افتد. چشم میدزدد..جوجه ی اسیر شده در سرِ چنگال را میخورد. و رُهام آنقدری باهوش هست که بداند ماجرا خیلی بزرگتر از شباهت نداشتنِ رُز به صمد و فریده است. میتواند همه ی سوالهای مانده در ذهنش را همین جالا یک جا بپرسد و جوابِ همه را یکجا بگیرد! اما شاید جوابِ دروغ نصیبش شود..یا پنهان کاری..یا ناقص و بی سر و ته...

سوال پرسیدن از رُزی که اینطور چشم میدزدد، درحالِ حاضر اصلا درست نیست. دخترک بی اعتماد است..و شاید میترسد؟!

-خودت هروقت آمادگی داشتی، بیا درباره ش حرف بزن..

رُز هول شده میپرسد:

-درباره ی چی؟؟

رُهام مستقیم و مچ گیرانه نگاهش میکند:

DONYAIEMAMNOE

-همون که ازش فرار میکنی..

-من؟! متوجه منظورت..

رُهام میانِ حرفش میگوید:

-غذاتو بخور، سرد شد..

رُز با ثانیه ای نگاه، خیلی سریع چشم میگیرد و با غذایش سرگرم میشود. و رُهام حالا دیگر مطمئن است که رُز گذشته ای خیلی بالاتر از فرق داشتن با صمد و فریده دارد.

شاید حرفهای نیلا، اصلا توهّماتِ رُز نباشد و..صمد و فریده آدمهایی نیستند که حتی یک روز هم طعمِ زندگیِ متمول را چشیده باشند. آدمها را میشناسد..جنسِ صمد و فریده را خیلی خوب! که سالهای سال با این نوع آدمها زندگی کرده است.

درِ اتاق به رویش باز میشود. نگاهش را از دیوارِ رنگ شده ی روبرویش میگیرد و به سمتِ رُهامی میکشد که بعد از ساعتها بالاخره آمد!

DONYAIEMAMNOE

رُهام یک نگاه به دیوار که خطوطِ در هم و ناواضح به چشم میخورد، می اندازد. و یک نگاه به قلم موی توی دستِ رُز که

آغشته به رنگِ قرمز است..و نگاهِ آخرش روی رز می ماند. رُزی که نگاهِ آرامی دارد..بی تفاوت..و شاید سرد...

رُهام بیشتر از دخترک عذاب میکشد. هر نگاهِ رُز، روی روانش اثر میگذارد. قدم جلو میکشد و حرفی میزند:

-چی میکِشی؟؟

رُز با صدای آرامی جواب میدهد:

-نقاشی..

و بعد چشم از رُهام میگیرد و به ادامه ی نقاشی اش میرسد. قلم مو را دوباره به رنگِ قرمزِ جیغ آغشته میکشد و به یک قسمتِ دیوار میکشد.

رُهام نزدیکتر می آید و نگاهش را به دیوار میدهد:

-چی هست؟؟

رُز درحالِ کشیدنِ خطوطِ قرمز و سیاه، سرد توضیح میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-یه دختر اسیر تو دستای شیطان..

رُهام نگاهِ گوشه ای اش را به دخترک میدهد:

-و اون دختر کیه؟؟

رُز جوابی نمیدهد. فرشته اش جوابی ندارد، اما خوب میفهمد که این اسارت، برای خودِ او ست.

رُهام مستقیم نگاهش میکند و زمزمه وار میپرسد:

-شیطان کیه؟؟

رُز بازهم جوابی ندارد. رُهام خمار لبخندی میزند:

-فرشته از اسارت تو دستای شیطان لذت میبره؟؟

رُز نمیخواهد ناامید باشد..اما دنیای دورَش هرلحظه دارد سیاه تر میشود. سیاه و تاریک و سرد..درست مثلِ دنیای رُهام..رُهام وسوسه انگیز دارد به سمتِ دنیایش میکشد. دارد مهمانِ دنیای او میشود!

رُهام پشتِ انگشتانش را به صورتِ ماتِ دخترک میکشد:

-رُزِ صورتی..

رُز سردرگم نگاهی میگرداند. و زیرِ لب چیزی میگوید:

-نمازم داره دیر میشه..باید نماز بخونم..

DONYAIEMAMNOE

قلم مو و پالت را یک جایی روی میز میگذارد..و بدونِ اینکه به رُهام نگاه کند، به سمتِ بیرون میرود. رُهام با اخم چشم روی هم میفشارد و نفسش را با شدت بیرون میفرستد. قبل از اینکه رُز از اتاق بیرون برود، رُهام برمیگردد و میگوید:

-حاضر شو بریم بیرون..

رُز میانِ راه می ایستد. رُهام وسوسه انگیز میگوید:

-خرید..گردش..قدم زنی..

رُز با تردید..قدمِ دیگری به جلو برمیدارد. رُهام ادامه میدهد:

-شاید یه سر هم به صمد و فریده زدیم..

قدمهای رُز سست میشوند. رُهام قدمی به سمتش برمیدارد و شیطانی سراسر وسوسه است:

- میخوام کلی برات وسیله بخرم..کافیه ازم بخوای..

نگاهِ رُز روی آبی های سردِ توی قابِ عکس می ماند. با مکث به سمتِ رُهام برمیگردد و..رُهام توی یک قدمی اش، میگوید:

-شایدم اگه تو خواستی، یه سر به مادرِ من بزنیم..

انقدر پر وسوسه میگوید که قلبِ رُز رو به تاریکی میرود. رُهام ابروهایش را بالا میدهد:

-مثلِ زن و شوهرِ واقعی!

رُز آبِ گلویش را فرو میدهد. و با مکث میگوید:

-نمازمو بخونم، بعد..

-الان!

رُز در چشمهای آبی و پر وسوسه میگوید:

-فقط یک ربع..

رُهام راه پیشِ رویش میگذارد برای انتخاب:

-یا الان..یا هیچوقت..

رُز توی دوراهی می ماند. گیج میشود..افکار منفی هجوم می آورند. رهام با قدمِ کوتاهی فاصله را کمتر میکند و دست روی صورتِ رُز میگذارد:

DONYAIEMAMNOE

-امشب یه کاری میکنم انقدر بهت خوش بگذره که همیشه تو یادت بمونه..که من همه ی تلاشمو کردم خنده رو لبت بیاد..تو ازم خواستی و من بهترین شب رو بهت هدیه دادم..

تردید بیشتر میشود. دلش در این اتاق پوسیده است..دارد مثلِ افسرده ها میشود..دلش به شدت یک تنوع..یک حالِ خوب..یک روزِ خوب میخواهد. خدایش نمیخواهد کاری کند؟؟

توی یک لحظه..از اینکه ناامید بشود، میترسد. و با وحشت میگوید:

-میرم نماز بخونم..

و خیلی زود چشم میگیرد و برمیگردد و از اتاق بیرون میزند. رُهام به جای خالی اش نگاه میکند..مات میشود..پوزخند میزند..کینه بیشتر میشود. قرار بود امروز بیرون ببردش..ولی همین یکی توی لحظه ی آخر، خراب کرد! دخترک خودش هم عذاب دیدن را دوست دارد.

DONYAIEMAMNOE

رُز از خیرِ بیرون رفتن میگذرد و سرِ سجاده، بدونِ هیچ حرفی..بدونِ هیچ خواسته ای، خیره به جانمازی که با اسمِ "الله" مزین شده، اشک میریزد. حتی اشک ریختنش هم بدونِ هیچ صدا و هق زدنی ست. آرام و بی حس...

شب میشود و دوباره کنارِ رُهام..توی همان اتاق..روی همان تختِ دو نفره، به خواب میرود.

صدای باران می آید. رُهام در تاریکیِ اتاق، بیشتر از نیم ساعت است که به چشمهای بسته ی رُز نگاه میکند. به صورتِ مهتابی اش..اجزای صورتش..تک تک..کلی..

از صدای باران بیزار است. دخترِ باران کنارش خوابیده. رُزِ باران زده..که از هر چیزی محروم است. دلش برای اسارتِ دخترک میسوزد..و در عینِ حال، دلش از اویی که هنوز در تلاش است تا نفهمد و پای عقایدِ بی فایده اش بماند، میگیرد.

DONYAIEMAMNOE

دستش بالا می آید. انگشتانش آرام پوستِ صورتِ رُز را لمس میکنند. رُز در خواب اخمی میکند و صورتش را جمع میکند، اما

بیدار نمیشود. رُهام از داشتنِ این دختر متحیر است. موجودِ ظریف و شکننده..که به طرزِ عجیبی، تا پای جان میخواهدش!

رُز پای سجاده اش نشسته و با حسرت به صدای باران گوش میدهد. نگاهش روی دیوارِ شیشه ایِ تراس مانده و به قطراتِ باران نگاه میکند. چقدر دلش این هوا را میخواهد و چقدر ازش محروم است.

رُهام درحالیکه سیگاری دود میکند، نگاهش فقط به رز است. حسرتِ نگاهش را میخواند..حتی حرفِ دلش را! دخترک عاشقِ باران است..باران که میبیند، دیوانه میشود. چقدر هنوز از دنیای او دور است.

-بارون دوست داری رُز؟؟

نگاهِ رُز از قطره های باران جدا نمیشود. دوست دارد همین لحظه..همین حالا..برود زیرِ این باران و تا میتواند، بدود..دورِ خود بچرخد..گریه کند..جیغ بزند..از چه کسی باید بخواهد؟؟ از خدایی که صدایش را نمیشنود..یا از رُهامی که منتظر است ازش بخواهد، تا همه ی دار و ندارش را به پایش بریزد؟!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش تار میشود. خواسته هایش توی دلش میماند. از هیچکس نمیخواهد!

رُهام دودِ سیگارش را بیرون میفرستد و لبی میکشد:

-من از بارون متنفرم..

مردمک های سبز طوسی به سمتِ مردِ پر درد و سردِ لم داده روی تخت کشیده میشوند. رهام نگاهش را به شیشه های تراس و قطره های باران میدهد.

-دنیای من و تو هنوز خیلی از هم فاصله داره..

رُز به دنیای تاریکِ او فکر مکیند. چقدر دلش میخواست او را از دنیای تاریکش بیرون بکشد..اما انگار خودش دارد به سمتِ دنیای او میرود.

رُهام با همان دستی که سیگار بین انگشتانش دارد، کفِ دستش را به پیشانی اش میکشد. و با تک خنده ای میگوید:

-پاییز واسه من یعنی بارون..

رُز بی صدا لب میزند:

-واسه منم..

DONYAIE MAMNOE

رُهام نگاهش میکند:

-اما معنیِ بارون واسه من یه چیزِ دیگه ست..واسه تو یه چیزِ دیگه..

رُز در سکوت به صدای خش دار و..خسته ی او گوش میدهد. که با اخم دودِ سیگارش را بیرون میفرستد و خاکسترش را توی زیر سیگاری اش خالی میکند:

-تو تو بارون میرقصی..دیوونه میشی..حال میکنی..

سیبک گلویش تکان میخورد و با صدای آرامتری میگوید:

-من از بارون حتی یه خاطره ی خوبم ندارم..

قلبِ رُز از دردِ صدای او تکه پاره میشود. نگاهش روی رُهام می ماند. رُهام به بیرون نگاه میکند:

-پاییز واسه تو یعنی مدرسه و روزای زرد و بارونی..واسه من یعنی فقط بارون، فقط سرما، فقط...

ادامه ی پاییز و بارانِ بد را نمیگوید و رُز با همان جملاتِ زمزمه وارِ کوتاه هم جان میدهد!

رُهام با مکث جورِ دیگر ادامه میدهد:

-زمستون واسه تو یعنی برف و سفیدی..واسه من یعنی زمهریز و یخبندون..تابستون واسه تو یعنی تعطیلات و خوش گذرونی..واسه من یعنی ظل آفتاب و گرمای هلاک کننده و سر و صورتِ سوخته..

پوزخندِ آرامی میزند و ادامه میدهد:

-بهار از همه ش قشنگتره..بهار واسه بچه های دیگه یعنی عید و لباسِ نو و مسافرت..واسه من یعنی فقط نگاه کردن..

رُز نمیداند کِی بغض کرده و کِی اشک از چشمش میچکد! دهانش از بی نفسی باز مانده..و با هر جمله ای که از رُهام شنید، قلبش آتش میگیرد.

رُهام نگاهش میکند و اخمِ کمرنگ و آبی های جمع شده اش نشان از درد دارند..یک دردِ کهنه و قدیمی که آثارش در صورتش به وضوح پیدا ست.

-تو همه ی اون روزا ازش یه روزِ خوب خواستم..بهم نداد..

DONYAIEMAMNOE

رُز دستش را روی دهانش میفشارد و برای دردِ رُهام هزاران بار میمیرد. رُهام با گلویی که سنگین شده، سیگارش را توی زیر سیگاری له میکند:

-خودتو خسته نکن فرشته..بهت نمیده..

رُز دقیقه ها نمیتواند حرفی بزند. فقط حرفهایش هی مرور میشود و هی درد رو قلبش می آید و هِی گلویش آتش میگیرد. رُهام مینشیند و با دستی که لای موهایش میکشد، میگوید:

-میبرمت بیرون..نمیخوام اذیتت کنم..

بلند میشود تا از اتاق بیرون برود. رُز خیره به جلو با بغض میگوید:

-منم..کم سختی نکشیدم رُهام..اینطوری نیست..منم بدترین روزا رو تجربه کردم..

رُهام می ایستد و به سمتش برمیگردد:

-پس باید بهتر حرفای منو بفهمی..وقتی از هفت سالگیت..تا الان نگات نکرده، پس زورِ بیخودی نزن..

DONYA E MAMNOE

نگاهِ رُز روی اسمِ "الله" میماند و رُهام از اتاق بیرون میرود. حالش بد است..برای خودش..برای رُهامی که یک فصل را..یک ماه..یا

حتی یک روز را با خاطره ی خوش نگذرانده و تمامِ مدت از خدا میخواست. حالا..همین حالا خدایش نگاهشان نمیکند؟!

زمین هنوز خیس است، هوا ابری، اما خالی از باران. صبح بود که از پشتِ شیشه های تراس، به هوای بارانی نگاه میکرد. انقدر نگاه کرد که باران بند آمد..دقیقه ها گذشت..گذشت، گذشت..تا بعد از ظهر شد و درِ اتاق باز شد و زمانِ اسارتِ امروزش به پایان رسید.

دستش توی دستِ رُهام..در خیابان قدم میزنند. هوای عصرِ خنک و دلپذیرِ پاییزی..البته شاید فقط برای او!

نگاهش را تا آبی های گیرای رُهام بالا میکشد. مردِ جذاب و جدی و بی احساسی که نگاهش به روبرو ست، با تیپِ مردانه ی سنگین و فوق العاده اش. اُورکُتِ قهوه ای رنگش، همراه با شلوارِ کتانِ سیاه و تیمبرلند های قهوه ایِ سوخته اش..موهای کوتاهی دارد، و پوستی نسبتا تیره و شاید آفتاب سوخته..

-جلوت رو نگاه کن!

با تذکرِ رُهام به خودش می آید و با خجالت چشم میگیرد. لب میگزد و خنده اش از سرِ خجالتی دخترانه است. رُهام همانطور رو به جلو، نگاهش را به سمتِ دخترک میکشد. بی دلیل گونه های دخترک رنگ گرفته و هنوز بعد از نزدیک به شش ماه، ازش خجالت میکشد.

-پیشنهاد بده کجا بریم..

رُز از اینکه موردِ اهمیت او قرار بگیرد، سرشار از حسِ خوب میشود..میشود حالِ همدیگر را خوب کنند؟؟

با مکث به سمتش برمیگردد و میگوید:

-قدم زدن تو این هوا خیلی لذت بخشه..همینطوری قدم بزنیم؟؟

در چشمهای رُهام هیچ حسی پیدا نمیکند، وقتی که میپرسد:

-قدم زدن دوست داری؟؟

رُز خیلی سریع سر تکان میدهد:

-تو این هوای پاییزی، خیلی!

DONYAIEMAMNOE

و رُهام فکرهای دیگری دارد. هوای دوست نداشتنی..هوای ابری..که احتمال دارد بازهم باران ببارد.

-اگه بارون بیاد، چیکار میکنی؟؟

رُز اول صورتِ ذوق زده ای به خود میگیرد، کاملا بی اراده. اما بعد به یاد حرفهای رُهام می افتد و..نگاهِ رُهام درست جنسِ همان حرفها را دارد. خنده ی ذوق زده اش پر میکشد و با مکث میگوید:

-نمیدونم..

رُهام عمیق نگاهش میکند، دخترِ باران را!

-دیوونه نمیشی؟؟

رُز با خجالت میخندد:

-دیوونگی نیست..فقط حسم به بارون خیلی خوبه..

-دیوونه وار خوبه..

رُز دستی به روسری اش میکشد:-اینطوری نگو، خجالت میکشم از کارام..

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُهام از گونه های صورتیِ رُز میگذرد و روی انگشتانِ ظریفش می ماند. انگشترِ تک نگینِ مروارید را توی انگشتش میبیند. تعجب میکند..اخمی میکند..خوشش می آید..دخترک واقعا دیوانه است.

-از دیوونگیت خوشم میاد..

رُز با قلبی که میلرزد، دمِ عمیقی میگیرد.

-داری مسخره م میکنی..

رُهام در چشمهای سبز طوسیِ براق نگاه میکند:

-دارم میگم ازت خوشم میاد..

لبخندِ رُز لحظه ای محو میشود. قلبش کوبشِ شدیدی میگیرد..این یکهویی های رُهام عجیب وجودش را زیر و رو میکند.

-همین که باهم بیرون اومدیم..داره خوش میگذره..

DONYAIEMAMNOE

رُهام آرام میگوید:

-پس از خدات بخواه که دیگه بارون نیاد، تا بتونی به خوش گذرونیت برسی..

رُز اول از حرفِ رُهام دلش میگیرد..که هنوز در فکرِ باران است. اما بعد میخندد و چشم میبندد و رو به آسمان میگوید:

-خدا جون لطفا امروز دیگه بارون نیاد، ما همینطوری پیاده روی کنیم و بهمون خوش بگذره..

تک خنده ی رُهام آرام و تمسخر آمیز است. و دقیقه ای بعد میگوید:

-رُز خانوم بالاخره انگشتر دستش کرد..

رُز به انگشترِ توی انگشتِ حلقه اش نگاه میکند و لبخندِ جمع شده ی روی لبش، نشان از حسهای درهم و برهمی ست که توی دلش در هم لولیده اند.

-چون..قرار شد زن و شوهر باشیم..

دخترک ارزشمند است..رُزِ پاک و متعهد..که تلاشش را برای قبول شرایطِ وحشتناکش دارد میکند.

-زن و شوهرا روابطِ بازتری دارن..

نفسِ رُز بند میرود. رُهام سرش را به سمتِ رُز میکشد و آرامتر میگوید:

رابطه دارن..

رُز از شرم لب میگزد و حسهای دخترانه..کم و بیش..با ترس هجوم می آورند.

-ما هم رابطه داریم باهم..

رُهام رُک میگوید:

-اما کامل نیست..

اعتقادِ رُز جورِ دیگری ست:

-ولی خب رابطه هست..حالا چه فرقی میکنه کامل باشه یا نباشه؟؟

رُهام پر معنا میگوید:

-فرقی نمیکنه؟؟

رُز نگاهش میکند و فکر میکند..باید رابطه ی کامل داشته باشند تا واقعا زن و شوهر باشند؟! آن هم این زندگیِ پر نقص و غیرِ عادی؟!

DONYAIEMAMNOE

-واسه من این نیست..من میگم..همین که تو..تو خلوتِ منی..منو..کلی دیدی..همین که من..تو خونه ی توام..پیشِ توام..به هم فکر میکنیم..تو منو نمیخوای از دست بدی..منو میاری بیرون که خوشحالم کنی..میخوای خواسته هامو بشنوی..همین که من برات آرامش میخوام..قبول کردم که همین شرایطِ زندگیمونو درک کنم و قبول کنم..یعنی تعهد دیگه..مگه نه؟؟

رُهام حتی نمیتواند جوابی بدهد و رُز ادامه میدهد:

-زن و شوهر هم یعنی تعهد داشتن..حتی اگه تا آخر هم این رابطه کامل نشه، بازم من خودمو مسئولِ این زندگی میدونم و..تو رو شوهرِ خودم..

رُهام اخمِ کمرنگی میکند و..حرفهای رُز حالِ عجیبی به او میدهد. حرفهای این دختر گیجش میکند. انقدر پاکی..انقدر مسئولیت پذیری..نگاهِ زیبایش..افکارِ معصومانه اش..چقدر تمامش را میشود نفس کشید..بویید..بوسید!

DONYAIEMAMNOE

رُز در چشمهای جمع شده ی رُهام با لبخندِ ناز و کمرنگی، پر از افتخار میگوید:

-وقتی تو جز من دخترِ دیگه ای رو نمیبینی..یعنی تو هم به من متعهدی..

نگاهشان چند ثانیه در هم قفل میشود. لبخندش..فخرِ توی چشمهایش..غرورِ صدای پُرنازش..همه ی این دختر رُهام را به حسی قوی و عجیب وامیدارد. دلش میخواست در خانه بودند و تمامِ رُزِ صورتی را بوسه باران میکرد.

قطره ای باران روی صورتِ رُز می افتد. قطره ای دیگر..و قطراتِ دیگر..

رُز با دهانِ باز مانده نگاهش را به اطراف میدهد. رُهام با لبخندِ کمرنگی دستش را میکشد و به سمتِ مرکز تجاریِ بزرگی قدم تند میکند:

-خدات صداتو نشنید..مثلِ همیشه!

DONYAIEMAMNOE

رُز بهت زده میشود. همراهِ رُهام کشیده میشود و رُهام نمیخواهد حتی یک قطره هم از این باران را حس کند. داخلِ مرکز خریدِ

بزرگی میشوند و رُهام پیروزمندانه و پر حرص، پیشانی اش را از چند قطره باران پاک میکند.

رُز اولش ناراحت میشود، اما بعد میخندد. ناراحتی اش بی مورد است..باران در همه حال خوب است!

رُهام به خنده اش نگاه میکند و..چشم باریک میکند. رُز بدونِ توضیح، شانه ای بالا می اندازد و میگوید:

-اینجا هم میشه خوش گذروند..

رُهام هم با مکث، لبخندی میزند و پر هدف میگوید:

-هرچی دلت میخواد، فقط بگو..امشب میخوام فقط خنده رو لبت ببینم عروسک!

رُز خوب میفهمد که رُهام چه تلاشی میکند برای قبولاندن این زندگی به او! که با رضایت اسارتش را بپذیرند و تا آخرِ عمر باهاش بماند و لذت ببرد! او که این زندگی غیر معمولی را پذیرفته..پس دیگر دلیلی ندارد خودش و رُهام را ناراحت و اذیت کند. برای همین لبخند روی لبش می آورد و میگوید:

-ممنون..

رُهام راضی از خوب بودنِ رُز میگوید:

-خب از چی شروع کنیم؟ وسایل نقاشی..لباس زمستونی..تلوزیون..یا لپتاپ..یا..شاید گوشی؟

همه اش خوب است..اما مشکل اینجاست که تمامِ این ها به هدفِ ماندن در اتاق خریداری خواهد شد. عیبی ندارد..لااقل رُهام هم دارد تلاشش را میکند دیگر!

نفسی میگیرد و برای تلاش های رُهام لبخندِ واقعی میزند و بعد..در چشمهایش میخواهد:

-بعد از خرید..میشه یهت سر به مامانت بزنیم؟؟

رُهام چند ثانیه ای در نگاهِ رُز خیره می ماند. سر زدن به مادرش..با رُز..نمیداند اصلا خوب است، یا نه. بارها میخواست خودش این کار را بکند، اما از نگاهِ رُز..و از نگاهِ مادرش ترسید. که این دیدار فقط نگرانی به بار بیاورد و غصه ی دیگری به غصه های زن اضافه شود.

DONYAIEMAMNOE

رُز نمیداند از کجا حدس میزند، که میگوید:

-قول میدم دخترِ خوبی باشم..

رُهام اخمی میکند و در چشمهایش دقیق میشود:

-از چه لحاظ؟

رُز محکم میگوید:

-پیشش دوستِ داشته باشم..

این حرف یعنی اطمینان دادن! یعنی هنوز یادش است که چطور باید رفتار کند. و دخترک دارد هرروز فهمیده تر رفتار میکند.

پر از تردید میشود و از چشمهای رُز خواستن میبارد. همین یکبار را امتحان کند.

-باشه اگه وقت شد..

باورش نمیشود..قبول کرد؟! پر از هیجان میشود و لب میزند:

-جدی میگی؟!

رُهام دستش را میگیرد و به سمتی قدم برمیدارد:

-گفتم اگه وقت شد..

DONYAIEMAMNOE

-وقت میشه، مگه نه؟؟

رُهام نگاهش را به چشمهای ناباورِ رُز میدهد. با اخمِ کمرنگی متفکرانه میپرسد:

-انقدر برات مهمه؟؟

رُز دوست دارد یک زوجِ نرمال و معمولی باشند..لااقل دوست دارد تلاشش را بکند:

-دوست دارم تجربه ش کنم..اینکه..مهمونِ مامانت باشیم..واسه شب نشینی یکی دو ساعت بریم خونه شون..دورِ هم باشیم و..

رهام میانِ حرفهای رُز که با احساسِ خاصی همراه است، میگوید:

-انقدر که تو میخوای، هیجان انگیز نیست..تو این یه مورد دنبالِ تنوع نباش..دنبالِ چیزِ خاصی هم نباش..واسه تماشا و کنجکاوی نمیریم، فقط واسه شب نشینی میریم..باشه رز؟

لبخندِ رز جمع میشود. به خوبی میتواند بدبینی را از کلماتِ رُهام دریافت کند. و البته..تیزبینی اش ستودنی ست. رُهام چشمکی میزند و آرامتر میگوید:

-هرچند..زن بودن بهت میاد..

رُز حسِ دیگری میگیرد. رُهام چشم میگیرد و به سمتی قدم برمیدارد:

-تلاشت واسه عروس بودن خوبه..

رُز چشم میدزدد و خنده ی شرمگینی لبهایش را جمع میکند.

دومین شب گردی را با او تجربه میکند. خرید کردنشان..پالتویی که به انتخابِ رُهام تنش میکند و رُهام دست به خزه های براقِ روی یقه ی پالتو میکشد. و با دقت جنسِ پالتو را میسنجد و رو به فرشنده میپرسد:

-خزه هاش اصله یا نه؟

فرشنده با لحنِ گرم و چاپلوسانه ای میگوید:

-اختیار دارید جناب..خزه های یقه و سر آستین، از پوستِ روباهِ روسی هست..کیفیتِ کارای ما کاملا تضمینیه..مدارک و اسنادِ اصل بودنِ اجناس به خریدار داده میشه..گارانتیِ تعویض تا هیجده ماهِ کامل داره، در صورتِ هرنوع نارضایتی یا آسیب،

هرچند جزئی..تمام کارامون وارداتی، با تضمین اصالتِ کالا به خریدار تحویل داده میشه..

رُز به دهانِ فروشنده ی جوان نگاه میکند و جانش هر لحظه بیشتر جمع میشود.رُهام یقه ی رُز را روی سینه اش مرتب میکند.

-خب..چطوره؟

رُز حتی دیگر نمیتواند پالتو را توی تنش تحمل کند. رو به رُهام میگوید:

-داره..چندشم میشه!

رهام لحظه ای مات میماند.

-از چی؟!

رُز از اینکه حالش بد شده، خجالت میکشد و آرام رو به رُهام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میشه درش بیارم؟

رُهام اخمی میکند.

-خوشت نیومد؟

مرد نگاهی بینِ زوجِ جوان جابجا میکند:

-موردِ پسند واقع نشد؟؟ مدلای دیگه هم میتونید امتحان کنید..انتخاب بفرمایید تا براتون آماده کنم..

رُز به سختی حرفش را به رُهام میزند:

-همه شون..پوست حیوونن؟

قبل از رُهام، فروشنده میگوید:

-بله خانوم..از پوست اصل و کیفیت درجه یک.

دستِ خودش نیست. تنش مور مور میشود. زیرِ نگاهِ خیره ی رُهام پالتو را درمی آورد و زمزمه میکند:

-از این جنسا نمیتونم بپوشم..حالم یه جوری میشه..

فروشنده متعجب میماند. رُهام هم..باورش نمیشود. روحیه اش انقدر حساس است؟!

DONYAIEMAMNOE

-چرا اونوقت؟؟

رُز سعی میکند توضیح دهد، هرچند جلوی فروشنده خجالت میکشد و سعی میکند صدایش را پایین بیاورد، تا فقط رُهام بشنود:

-اینا رو با موی روباه درست میکنن..همونست مگه نه؟من فیلمشو دیدم..پوستِ حیوونای بیچاره رو زنده زنده میکَنن

درحال تعریف صورتش جمع میشود:

-وای خیلی دردناکه..باید فیلمشو ببینی..اصلا پوشیدن اینا گناهه!

رُهام پوفِ بلندی میکشد و صدای خنده ی آرامِ فروشنده را میشنود. رُز از خنده ی فروشنده بیشتر خجالت میکشد:

-به خدا راست میگم..ظلمه در حقِ اون حیوونِ بیچاره..

رُهام پالتو را از دستِ رُز میگیرد و میانِ حرفش میگوید:

-باشه رُز..بریم!

رُز شرمگین توی خود جمع میشود. رُهام پالتو را به دستِ فروشنده میدهد و میگوید:

-شرمنده وقتتون رو گرفتیم..

فروشنده با احترام و خنده ای که هنوز روی لب دارد، سری تکان میدهد:

-خواهش میکنم..

از فروشگاه بیرون می آیند. رُز از نشان دادن رفتاری که دستِ خودش نبود، خجالت زده است و آرام میگوید:

-ببخشید..

رُهام به روحیه ی بیش از حد حساسِ دخترک فکر میکند. به عقیده های خاصش..به تفاوت ها..حرفهایش..حتی مدل استدلالش که معلوم نیست از کجایش اینها را درآورد. پوشیدنِ پالتوی پوست گناه است؟! خنده ی متعجب و مسخره ای دارد و نمیخواهد به لیاقت داشتن یا نداشتنش فکر کند. بیشتر به این فکر میکند که از نظرِ رُز چه چیزهایی در این دنیا ظلم است! دختری که با یک پالتو آنطور زیر و رو میشود و با شنیدنِ حرفهای او درموردِ روزهای بدِ خدا اشک میریزد و غصه اش میگیرد؛ چطور تا به حال دوام آورده و در این دنیای پر از ظلم جان نداده؟!

DONYAIEMAMNOE

-با این روحیه ت تا الان باید مُرده بودی..چطوری زنده ای رُز؟؟

رُز خجالت زده میخندد:

-مسخره نکن..

رهام نگاهی به دخترک میکند:

-برام مسخره ست..یا معنیِ ظلم رو نمیدونی،یا انقدر ندیدی که با این چیزای پیشِ پا افتاده به هم میریزی..

رُز جوابی برای حرفهای طعنه وارِ رُهام ندارد. رُهام میخندد:

-خیلی بچه تر از این حرفهایی که بدونی تو این دنیا چه خبره!

رُز نگاهش را به زمین میدوزد و از اینکه اینطور موردِ قضاوت قرار بگیرد، ناراحت میشود. رُهام سر به سمتش خم میکند:

-توضیحی واسه ظلمای دیگه نداری؟؟ اینکه چرا تخمِ مرغی رو میخوریم که به مرغ فشارِ زیادی میاد و خب درحقِ مرغِ بیچاره ظلم میشه..از نظرت گناه نیست؟؟ آخِی ماهیِ بخت برگشته رو بگو که چطوری جون میده و ما گوشتشو میخوریم..و امثالُهم! از بی غصه گی، غصه ی روباهِ مظلومِ روسی رو داری میخوری؟؟

رُز با ناراحتی نگاهش میکند:

-هر ظلمی ببینم، براش غصه میخورم..این خنده داره؟؟

-خنده دار اینه که غصه ی چیزایی رو میخوری و احساسِ گناه میکنی که پیشِ پا افتاده ترین ظلمای این دنیا ست..

رُز از ناراحتی به هم میریزد:

-از کجا میدونی؟؟ فکر میکنی من ظلم ندیدم؟! نمیدونم ظلم دیدن چطوریه؟؟ چون کاری از دستم برنمیاد..زورم نمیرسه..به روم نمیارم..دلیل نمیشه که فکر کنی آدمِ احمق و بی دردی ام که نشستم غصه ی چیزای مسخره رو میخورم..

رُهام از حرفهای دخترک جا میخورد. رُز ناخواسته بغض میکند:

-فقط..چون نمیتونم با همه ی ظلمایی که در حقم شده بجنگم، دلیل نمیشه که نسبت به همه چی بی تفاوت باشم..هرچند کاری از دستم برنمیاد..فقط تا حدی که در توانمه، ازشون دوری میکنم..براشون دعا میکنم..همراهی نمیکنم که بیشتر در حقشون ظلم نشه..اندازه ی سهمِ خودم. حالا یا پالتوی پوست نخریدن باشه، یا باغِ وحش نرفتن باشه..یا جنسی که میدونم

دزدیه نخرم..یا تو گسترش کارای حروم و حق و الناس شرکت نکنم و..

نگاهِ خیره ی رُهام باعث میشود که به خودش بیاید و از حرفهایش خجالت بکشد. با خنده ی پر بغضی سر به اطراف تکان میدهد:

-فکر کنم از نظرت، حرفام خیلی بچگونه ست..جدی نگیر..

رُهام با مکث چشم میگیرد. برایش عجیب و..مسخره و..بچگانه..یا خیلی عمیق است! رزِ زیادی حساس! یا ظلم دیده..که توانِ جنگیدن ندارد و دوری میکند.

دلش حرفهای بیشتر میخواهد. اما برای امشب کافی ست. تا همین جا هم رُز او را متحیر کرده..و زمان میخواهد برای فهمیدنِ رُزِ حساس و..ظلم دیده و..شاید زیادی محکم!

-بیا..

DONYAIEMAMNOE

دقیقه ای دیگر توی مغازه ی بزرگِ موبایل فروشی هستند. و رُز در کمال ناباوری میبیند که چند گوشیِ موبایل روی ویترین روبریش چیده میشود. قرار است گوشی موبایل داشته باشد؟!

هیجانش دست خودش نیست و حتی بغض هم میکند. هرچند که میداند اینها سرگرمی ست برای راحت گذراندنِ زمانِ حبسش..اما به این یکی واقعا نیاز دارد. رُز از حرف نزدن..حرف نشنیدن، سکوت..و تنهایی و بی هم زبانی، بیشتر از هر چیزی عذاب میکشد.

رُهام هرچند زیاد راضی نیست برای گوشیِ موبایل داشتنِ رُز، اما به فکرِ نگه داشتنِ دخترک است. هرطور که شده!

-هرکدوم رو میخوای، انتخاب کن..

رُز حتی برایش مهم نیست که چه مدلی باشد، یا چه رنگی..یا چه کارایی های آنچنانی ای داشته باشد.

-فرقی نمیکنه..یکی..باشه..

DONYAIEMAMNOE

خریدنش برای رُهام خوشایند نیست، هرچقدر هم که ساده ترین و کم کاربردترین را انتخاب میکند. هرچند سیمکارتی با نامِ خود

برایش میخرد. هرچند که فقط خودش شماره اش را دارد. با برنامه های اینترنتی که نمیتواند کاری کند!

برعکسِ او، رُز به همین ساده ی کم کاربرد هم راضی ست. همین که بشود تماسی گرفت و با کسی حرف زد و..گاهی توی فضای مجازی سرگرم شد.

رُهام اخطار میدهد:

-ازش درست استفاده کن، تا همیشه داشته باشیش..

رُز از خودش مطمئن است که سر به تایید تکان میدهد. شاید از این به بعد حبس شدن توی اتاق، راحتتر بگذرد!

-ممنون..

خریدهای دیگری میکنند. رُهامِ خوبِ امشب..که برای رُز ارزشمند است. تک تکِ کارهایش..تلاشش..خرید کردنهایش..پیاده روی شان..غذا خوردنشان توی یک رستوران..بستنی خوردنشان..رُهامی که به دنبالِ خنده روی لبِ رُز است..نمیخواهد اذیتش کند..فقط میخواهد به دخترک بفهماند که چقدر میخواهد که برایش بماند.

پشتِ درِ واحد می ایستد. هردو هیجان دارند..یا استرس. هردو به عکس العملِ زن فکر میکنند. انگشتانِ رُز رو به یخ زدن است و میخواهد بهترین رفتار را داشته باشد. و از همین حالا دلشوره دارد و نمیداند چطور رفتارش را مدیریت کند. سوالات، مغزش را میخورند و حقِ حتی کمی کنجکاوی هم ندارد.

و رُهام با اخمِ ظریفی، به نگاهِ آبیِ مادرش فکر میکند. کاش اینبار زن..حرفِ نگاهش را نخواند و فقط خوشبختی و آرامش ببیند. اصلا..نگاهش نکند.

دستش به سمتِ زنگِ واحد میرود و آرام تذکر میدهد:

-حواست به رفتارت باشه رُز..

رُز آبِ گلویش را فرو میدهد و خیره به درِ بسته، سر تکان میدهد. کمتر از دقیقه ای دیگر پرستارِ نه چندان جوان، در را به رویشان باز میکند.

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ پرستار روی زوجِ جوان می ماند. با دیدنشان به وضوح جا میخورد. و ثانیه ای بعد با هیجان و لبخندِ گشادی میگوید:

-وای سلام.. شمایید آقا؟؟ الهی قربونتون برم..باهم اومدید؟؟ یعنی..تشریف آوردید؟!! خانومتون هستن درسته؟؟

نگاهش به سمتِ رُز کشیده میشود.

-سلام خانوم..خوش آمدید..

رُز بی اراده خود را کمی به سمتِ رُهام میکشد و خجالت زده لبخندی میزند:

-سلام..ممنون..

رُهام دستش را روی کمرِ رُز میگذارد و رو به زن میگوید:

-خانوم بیداره؟؟

زن تند سر تکان میدهد و از جلوی در کنار میرود.

-بله آقا..بله بیدارن..همین الان داروهاشون رو خوردن..بفرمایید..بفرمایید داخل..خیلی خوش آمدید..خانوم حتما از دیدنتون خیلی خوشحال میشن..به خصوص که با خانومتون تشریف آوردید..

DONYAIEMAMNOE

رُهام فشارِ آرامی به کمرِ رُز می آورد. رُز نگاهی به رُهام میکند و رُهام اشاره میکند:

-برو تو عزیزم!

رُز دستی به روسری اش میکشد و قدم جلو میگذارد. همان دمِ در کفشهایش را درمی آورد و آرام میگوید:

-ببخشید دیروقت مزاخم شدیم..

زن مستقیم به رُز نگاه میکند و هنوز ناباور است. هم به خاطرِ این دخترِ زیبا، و هم به خاطر اینجا بودنش..واقعا آقا ازدواج کرده است!

-این حرفا چیه، خونه ی خودتونه..خانوم خیلی وقته چشم انتظارِ شما ست. نمیدونید با این کارتون چقدر خوشحالش میکنید..

و بعد رو به رُهام میگوید:

-برم خانوم رو از اتاقشون بیارم؟؟

رُهام پشتِ سرِ رُز وارد میشود:

-نیازی نیست، خودم میرم پیشش..

زن در را پشتِ سرشان میبندد. خدمتکارِ دیگری به سمتشان می آید و همان لحظه با دیدنِ دخترِ جوانی که همراهِ آقا ست، تعجب میکند:

DONYAIEMAMNOE

-سلام آقا..خوش اومدید..

و نگاهش را به رُز میدهد:

-خوش اومدید خانوم..تبریک میگم..انشاا... خوشبخت بشید..

رز کوتاه و با متانت جواب میدهد:

-سلام ممنون..

رُهام دستش را میگیرد. با این کار، نگاهِ رُز خیلی سریع به سمتش برمیگردد. رُهام با نگاهِ مستقیم و جدی اش گوشزد میکند که باید درست رفتار کند!

-بریم..

قلبِ رُز بی جهت بیقرار است و تپشِ تندی دارد. سر تکان میدهد، اما چشم میدزدد. حس میکند بغض دارد و نمیداند چرا!

رهام قدم برمیدارد و رُز هم کنارش..و دو زن به تماشایشان می ایستند. خانواده ی عجیب و مرموزی که هنوز بعد از بیش از دو سال برایشان ناشناخته اند. البته نه اجازه ی سوال پرسیدن دارند، و نه حتی نباید از ذهنشان بگذرد که کنجکاوی کنند!

رُهام پشتِ درِ اتاق می ایستد و نفسِ عمیقی میکشد. نگاهِ رُز از در و دیوارِ سالنِ بزرگ و دلبازِ خانه میگذرد و به درِ سفیدِ بسته میرسد. و بعد..نگاهِ گوشه ای اش را به رُهام میدهد. رُهامی که حالش منقلب است..این از صورتش پیدا ست!

رُهام چند تقه با پشتِ انگشتانش به در میزند. و بعد دستگیره را میکشد و در را باز میکند. با باز شدنِ در، نگاهِ مستقیم..و منتظر..و سرشار از بیتابیِ زن را میبینند. مردمک هایی که ناباوری را فریاد میزنند..مردمک های آبیِ براقی که ثابت نمی مانند و هر ثانیه بینِ پسرش..و دختری که همراهش است، جابجا میشوند. نفس نفس میزند.

رُز با دیدنش..همان لحظه قلبش فشرده میشود. چشمهای زن پُر میشود..اصواتِ نامفهومی از بینِ لبهایش خارج میشود. نگاهِ رُز آواره میشود..درد حس میشود..دستش فشرده میشود..صدای خش دار رُهام را میشنود:

DONYAIEMAMNOE

-سلام مامان..

زن پلک میزند. اشک روی گونه اش میچکد. رُهام دستِ رُز را رها میکند و میگوید:

-بیا..

و به سمتِ مادرش میرود. مادرِ دلتنگ و نگران و پُر دردی که چشم انتظار بود..چشم انتظارِ دیدنِ این لحظه..فقط برای اینکه دلش آرام بگیرد.

رُهام روی تخت، کنارِ مادرش مینشیند و دست روی صورتش میگذارد:

-هربار منو میبینی، باید گریه کنی؟؟

زن نگاهِ پر از حرفش را به رُهام میدهد و در چشمهایش به قدری وحشت وجود دارد که حالِ رُهام را به هم بریزد. دست زیرِ کتفِ زن میبرد و او را روی تخت مینشاند. و برایش توضیح میدهد:

-من هرروز حالتو از پرستارت میپرسم..هروقت که بتونم، میام بهت سر میزنم..حالم خوبه..زندگیم خوبه..دست از نگرانی واسه من بردار..دست از فکر و خیال بردار..

و بعد دو دستش را روی صورتِ مادرش میگذارد و آرامتر میخواهد:

-دست از گریه بردار..من اشک تو رو دوست ندارم..

نگاهِ زن سنگین است. رُز همان نزدیک به در ایستاده و به آن دو نگاه میکند. حالش به طرزِ عجیبی رو به بد شدن است. هرلحظه فکر میکند که..رهام این بلا را سرِ مادرش آورده؟!

زن نگاهِ پُر آشوبش را به سمتِ او میکشد. و به ثانیه نمیکشد که دوباره به رُهام خیره میشود. رُهام به سختی میخواهد آرام بماند. دستش را به پیشانی اش میفشارد و با نفسِ بلندی که بیرون میفرستد، رو به زن لبخند میزند:

-اون دختر الان زنِ منه!

زن کوتاه و مقطعی نفس میکشد و در نگاهش غم و نگرانی موج میزند..برای زندگی اش..که میداند آرامشی ندارد. برای دختری که گوشه ی اتاق ایستاده و حتی جراتِ تکان خوردن هم ندارد. دخترک..با پسرش خوشبخت است؟؟

رُهام لب فشرده و از بینی نفس میکشد. و چقدر سعی دارد خود را آرام نشان دهد:

-حالمون..خوبه!

قطره ی اشک از چشمهای بازِ زن میبارد. رُهام عصبی میشود و خیره به زن، رُز را مخاطب قرار میدهد:

-رُز واسه چی اون گوشه وایسادی، هیچی نمیگی؟؟

نفسِ رُز از صدای جدی و وحشتناکِ رُهام بند میرود. رُهام نگاهِ سردش را به سمت او میکشد و آرام میگوید:

-بلد نیستی سلام بدی؟؟؟

رُز هول زده است. به سختی لب میجنباند:

-س..سلام..ببخشید..

زن ناله ای میکند و مردمک های آبی و خیسش را..پر از ناباوری بینِ رُهام و عروسش جابجا میکند. رُهام تاکید میکند:

-رُز..پیشِ من حالش خوبه..

و بعد به رُز نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-بگو رُزا! بگو که حالت خوبه..

رُز بغض میکند..برای نگرانیِ زن..برای مادر بودنِ زن..برای به هم ریختگیِ رُهامی که حالِ مادرش انقدر برایش مهم است. چقدر با دیدنشان سردرگم است در این لحظه!

-من..حالم خوبه..

رُهام عصبانی و بلند میگوید:

-قشنگ!! واسه چی صدات میلرزه؟؟ درست بگو!

رُز لبش را گاز میگیرد و صدایش ضعیف میشود:

-ببخشید..

رُهام در مقابل صدایش را بالا میبرد:

-چیو ببخشم؟؟؟ هان؟!! این چه شکل و قیافه ایه که به خودت گرفتی؟؟ چرا مثلِ یتیمای شکنجه دیده وایسادی اون گوشه، داری ما رو نگاه میکنی؟؟ چه مرگته؟؟؟

میانِ دعوا کردنهایش، زن ناله ای میکند و صدای ناراحتش را به رُهام نشان میدهد. رهام خیلی زود به سمتش برمیگردد:

DONYAIEMAMNOE

-آخه ببینش؟؟ امروز بردمش بیرون..بردمش خرید..باهم تو خیابونا راه رفتیم..یه قیافه ای به خودش گرفته انگار که من چقدر اذیتش میکنم..

و بعد به رُز نگاه میکند:

-من اذیتت میکنم؟؟ آره؟! میخوای بهش نشون بدی که من عذابت میدم و با من خوشبخت نیستی؟؟

رُز سریع میگوید:

-به خدا نه!! ببخشید..باور کن...

-انقدر نگو ببخشید!!

دهانِ رُز بسته میشود. زن به رُز نگاه میکند. رُز نگاهش را پایین میکشد و خجالت زده است به خاطر رفتاری که خوب نبود..نتوانست..آنطور که باید، نتوانست خوب باشد. رُهام به مادرش نگاه میکند:

-اذیتش نمیکنم..

DONYAIEMAMNOE

زن چشم از رُز نمیگیرد. رهام دستش را توی دست میگیرد و میفشارد:

-نگاش نکن..خودش میدونه چقدر میخوامش..

چانه ی رُز میلرزد. زن بازهم چشم از رُز نمیگیرد و..میخواهد بفهمد. میخواهد از حالِ دخترک این را بفهمد. صدای خسته اش از بین لبهایش خارج میشود. رُز بی طاقت نگاهش را بالا میکشد و..با نگاهِ تار شده، با مکث..در اوجِ صداقت میگوید:

-من دوستش دارم..

چشمهای زن روی هم می افتد. نفسِ خسته اش را بیرون میفرستد. رُز بغضش را با تمامِ توان پس میزند و میگوید:

-اذیتم نمیکنه..حالمون..خوبه..

رُهام کفِ دستش را روی پیشانی و چشمهایش میفشارد. حالش خوب نیست..عصبی ست..از لرزشِ صدای رُز کلافه است. از نگاهِ خیره ی مادرش..

رُز با نفسِ بلندی ادامه میدهد:

-هردو مون داریم واسه..آرامشِ همدیگه، تلاش میکنیم..

رُهام به مادرش نگاه میکند:

-دیدی؟؟ خیالت راحت شد؟؟

در نگاهِ زن هنوز نگرانی موج میزند. خوب میفهمد که زندگی برای پسرش..و کسی که با پسرش است، چقدر سخت است. اما اینکه دخترک دوستش دارد..و برای آرامشِ همدیگر تلاش مکنند...حالا دلش کمی آرام میگیرد.

رُهام اشکِ صورتِ زن را پاک میکند و بغلش میکند. و تنِ بی جانش را به خود تکیه میدهد:

-بسه دیگه، گریه نکن..نگرانِ ما نباش..ما خوبیم..

و در همان حال به رُز اشاره میکند که نزدیک بیاید..

-امشب دوتایی باهم رفتیم بیرون..گشتیم..خرید کردیم..براش گوشی خریدم..باهم بستنی خوردیم..بعد اومدیم اینجا که بهت سر بزنیم..رُز دوستم داره..

رُز تردید را کنار میگذارد و با مکث قدم جلو میگذارد. و با مکث، لبه ی تخت مینشیند. با خجالت نگاهشان میکند. محبت کردنهای رُهام حالِ دلش را زیر و رو میکند. که آنطور مادرش را بغل کرده و روی سرش را نوازش میکند و برایش حرف میزند.

-قبول کرده اونطور که من میخوام، باهام بمونه..از پیشم نمیره..گفتم که..این یکی سهمِ منه..

زن با ناراحتیِ مشهودی که در چهره اش پیدا ست، چشم میبندد. رُهام به رُز نگاه میکند و اشاره میکند:

-خودت بگو رُز! بگو که خودت میخوای پیشم باشی..من شوهرتم..بهم تعهد داری..خودت گفتی..

رُز لب میفشارد. بغض دارد..اینطور دیدنِ آنها قلبش را به درد می آورد.

-رُهام..شوهرمه..من خودم قبول کردم که باهاش باشم..چون..دوستش دارم..

نگاهِ رُهام روی رُز می ماند. زن چشم باز نمیکند..و رُز به چشمهای رُهام نگاه میکند و ادامه میدهد:

-اذیتم نمیکنه..فقط نمیخواد از دستم بده..امروز باهم رفتیم بیرون..باهم قدم زدیم..خرید کردیم..حرف زدیم..رُهام برام گوشی خرید..خواست لبخند رو لبم بیاره..داره واسه آرامش و

رفاهم..واسه خوشحالیم..واسه موندنم تلاش میکنه..من باهاش میمونم..

حرفهایش صادقانه..اما تهِ صدایش درد دارد. رابطه ی سخت و پیچیده ای که یک چیزهایی کم دارد..عادی نیست..فرق دارد..و او قبول کرده که پیشش باشد.

-پیشِت میمونم رُهام..مرسی که تلاش میکنی واسه م راحتتر بگذره..

رُهام با اخمِ ظریفی که نشان از حالِ عجیبِ درونش دارد، آرام میگوید:

-میشنوی مامان؟؟ خودش راضیه..

زن بازهم چشم باز نمیکند. مادر است..میفهمد. حالِ پسرش را میفهمد. اذیت شدنهای دخترک را هم. آنطور که باید، همه چیز خوب و عالی نیست. اما این دختر، پسرش را دوست دارد. زندگی شان، با پسرش که پر از نا آرامی ست، به حتم سخت است. چطور خیالش راحت باشد؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام سر خم میکند و به چشمهای بسته ی مادرش نگاه میکند. و با صدای آرامی میگوید:

-ما حالمون خوبه..نگرانِ من و رُز نباش..داره قبول میکنه که همه ی خواسته هاشو فقط به خودم بگه..داره یاد میگیره که مالِ من باشه..مثلِ من باشه..داره میفهمه که چطوری زندگی کنه..

قطره اشکی از لای پلکهای بسته ی زن روی گونه اش راه میگیرد. رُز نمیداند..برای خودش دلش بگیرد، برای این مادر، یا برای رُهام...

دهان باز میکند و رو به زنی که چشم بسته هم غمش پیدا ست، لب میزند:

-مامان...

زن با شنیدنِ این لفظِ دخترک، چشم باز میکند..و همزمان، رُهام هم نگاهش میکند. میتواند جا خوردگی را از نگاهِ رُهام بخواند. اما نگاهِ تار شده اش فقط به چشمهای آبی و سردِ زن است، وقتی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-حالمون..باهم..خوبه. من دیگه دعا نمیکنم..هیچی نمیخوام..شما واسه مون دعا کن..

زن فقط میتواند نگاه کند. رُهام با اخمهای در هم زن را به خود میفشارد و میگوید:

-فقط استراحت کن..فقط میخوام حالت خوبه باشه..دعا نمیخوام، گریه و نگرانی نمیخوام..فقط برام بمون..

نگاهشان به تاریکی جاده است. سکوتِ سنگینِ فضای ماشین شکسستنی نیست. هیچکدام قصدِ شکستنش را ندارند. رُز از شیشه به بیرون خیره مانده و رُهام در سکوت و خیره به جلو، رانندگی میکند. هرکدام در حال و هوای خودشان..

سوالات توی ذهنِ رُز ردیف شده اند. نگاهِ زن فراموش نمیشود. عشقی که رُهام به مادرش داشت..تاب نداشتنش حتی برای دیدنِ اشک و نگرانیِ مادرش..

چرا با این همه عشقی که به آن زن دارد، انقدر از هم دور اند؟! و بازهم فکری مغزش را میجود..که کارِ رُهام است؟! رُهام میتواند

این بلا را سرِ مادرش آورده باشد؟؟؟ و چرا..انقدر از نگاهِ مادرش فراری ست؟!

رُهام به حرفهای رُز فکر میکند. به عکس العملِ رُز..به مامان گفتنش..به دعا خواستنش..

خوب بود؟؟ حرفهایش..وقتی که صادقانه میگفت میمانَد، و قبول کرده است که بماند، زیبا بود. اما لحنش سنگین بود. اجبار به رخ میکشید..سختی کشیدن را..درد داشتن را..اذیت شدن را..

به خانه میرسند. ماشین توی پارکینگ از حرکت می ایستد. هردو..در سکوت همانطور می نشینند. حرف زیاد است..خیلی زیاد! اما گفتنش اصلا آسان نیست.

رُهام به سمتش برمیگردد و میگوید:

-مجبور نباش..نمیخوام از سرِ اجبار باشه..میخوام که بخوای!

رُز نفسی میگیرد و با تعلل نگاهش میکند:

-اگه جوری رفتار کردم که فکر کردی مجبورم...ببخشید..

رهام در سکوت نگاهش میکند..دقیق، در آن چشمهایی که تمامِ تلاشش را میکنند تا صداقت را نشان دهند.

-خودت نخواستی..ولی همینطوری رفتار کردی..

رُز دوباره و..دل گرفته تر تکرار میکند:

-ببخشید..

رُهام نرم و جدی میگوید:

-ببخشید نمیخوام رز..به دردِ من نمیخوره..به جاش نشون بده که از سرِ اجبار نیست که پیشمی..

رُز بلافاصله میگوید:

-از سرِ اجبار نیست..فقط یکم طول میکشه تا به شرایطِ زندگیم عادت کنم..

رُهام در سکوت نگاهش میکند. رُز با مکث ادامه میدهد:

-اما جز این زندگی..جز با تو بودن، به هیچ جورِ دیگه ای فکر نمیکنم..تصور نمیکنم..نقشه نمیکشم..دعا نمیکنم..نمیخوام..زندگیِ من همینه..منم قبول کردم و..میخوام دوستش داشته باشم..

DONYAIEMAMNOE

و بعد نگاهِ بغض دارش را پایین میکشید و میگوید:

-وقتی میبینم که توام داری تلاش میکنی..آرومتر میشم..

رُهام حرفهایش را میشنود، اما حواسش به چشمهایش است و خش دار دستور میدهد:

-بغض نکن!

رُز بیشتر بغض میکند. و بیشتر تلاش میکند تا بغض را پس بزند. و با همان نگاهِ تار شده، رو به رهام لبخند میزند:

-امروز خیلی خوب بود..واسه همه چی مرسی..خیلی خوش گذشت..بابتِ گوشی هم..ممنون..

رُهام دست دراز میکند و پشتِ انگشتانش را آرام روی صورتِ رُز میکشد:

-قول دادی ازش درست استفاده کنی..

رُز سری تکان میدهد. خوب میفهمد که یک گوشه ی ذهنِ رُهام هنوز درگیرِ پوریا ست. پوریایی که کاملا از قلب و ذهن و زندگیِ رُز خط خورده است. اما برای رُهام مسئله رُز نیست..پوریا ست

که ممکن است خطر داشته باشد. یا کس دیگر..یا کسانِ دیگر..یا یک چیزی...

هردو سر روی بالشت گذاشته اند..رو به هم..با فکرهایی که یک لحظه هم دست از سرشان برنمیدارد.

رُز به فکرِ فردا ست و بازهم تنهایی..رهام به فکرِ فردا ست و تنها گذاشتنِ رُز..

رُز در فکرِ مادرِ رُهام است..رُهام در فکرِ هفت سالگیِ رُز..

رُز به رابطه ی پر نقصشان فکر میکند..و رُهام در فکرِ کم کردنِ نقص هاست.



رُز نوازش میشود و رُهام موهایش را نوازش میکند.

یک نزدیکیِ دور..یک نگاهِ پر از حرف..یک غریبیِ خاص، در اوجِ آشنایی...

DONYAIEMAMNOE

رُز با صدای آرامی میپرسد:

-چرا مامانتو نمیاری پیشِ خودت؟؟

رُهام صادقانه میگوید:

-چون نگاهشو دوست ندارم..

رز به چشمهای رُهام خیره میشود

-چشمات خیلی شبیهِ چشمای مامانته..

رُهام زمزمه میکند:

-واسه همین دوست ندارم..

رُز با نفهمی نگاهش میکند. رُهام انگشتانش را روی گونه ی رز میکشد:

-خودش میدونه که باهاش برام سخته..

-چرا برات سخته؟

رُهام به چشمهای مادرش فکر میکند:

-چون هردومون به یه چیز فکر میکنیم..هر دو وقتی به هم نگاه میکنیم، حرفمون..فکرمون..ذهنمون فقط یه چیزه..

رُز گیج و بهت زده میگوید:

-چی؟!

رُهام لبی میکشد و پچ میزند:

-یه شبِ سرد و بارونیِ پاییزی..

قلبِ رُز ناخودآگاه تکه و پاره میشود. نمیداند چرا..حس میکند بدترین خاطره ی رُهام همین شبِ سرد و بارانیِ پاییزی ست. شاید خاطره ی مشترکش با مادرش..شاید..راجع به بلایی که سرِ مادرش آمده..شاید..مربوط به پدرش!

-بدترین..خاطره ی زندگیته؟؟

رُهام در سکوت فقط نگاهش میکند. رُز برای نگاهِ سرد و بی حسِ رُهام جان میدهد.

-نمیخوای..بهم بگی؟؟

نگاهِ رُهام به چشمهای رُز است، اما تصاویرِ در هم و سیاهِ گذشته را میبیند. همه ی لحظه ها مثلِ فیلم از جلوی چشمش میگذرند. همه چیز در هم است..اما حتی یک ثانیه اش هم از قلم نمی افتد. هر شب مرور میشود..هر شب تکرار میشود..هر شب صداها توی گوشش است..تصاویر جلوی چشمانش.. هر شب تنش از

باران خیس میشود..هر شب صورتش..دستانش..زمین..خونی ست!

رُز در سکوت به چشمهای رُهام خیره مانده. و میتواند درد را در عمقِ چشمهای کدر شده ی او ببیند. مردی که ظاهرش آرام است..نگاهش بی تفاوت..و حتی آرام نفس میکشد. اما نوکِ انگشتانی که پوستِ صورتش را به آرامی نوازش میکند، رو به یخ زدن است. دانه های ریز و براقِ عرق را میشود روی پیشانی اش دید. حتی میشود ضربانِ نا منظمِ قلبش را حس کرد..و میشود..هزار هزار بار برای دردی که در انتهای چشمانش فریاد میزند، مُرد!

-فراموش کن..اگه نمیخوای درباره ش حرف بزنی، پس بهش فکر نکن..

رُهام تصاویر را از جلوی چشمش نمیتواند کنار بزند:

-همیشه بهش فکر میکنم..

DONYAIEMAMNOE

قلبِ رُز به درد می آید.

-ببخشید..

رُهام بی اهمیت است:

-واسه چی؟

رُز نگاهش را تا چانه ی رُهام پایین میکشد:

-واسه اینکه ازت پرسیدم و یادت آوردم..

رُهام کوتاه میخندد:

-همیشه میخوام فرار کنم..اما درست رو همون نقطه وایسادم..تو همون لحظه گیر کردم..هم من..هم مادرم..

چقدر زمزمه ی خش گرفته اش، و حرفهایش..اذیت کننده اند. دل میخواهد برای تاب آوردن. نگاهِ رُز بالا کشیده میشود. دستش را روی پیشانیِ رُهام میگذارد و..جرات نمیکند که ردِ زخم را لمس کند..به جایش انگشتانش را لای موهای کوتاهِ رُهام میبرد و از تهِ دل میگوید:

-دلم میخواد..یه جوری از ذهنت بریزم بیرون..

رُهام دستش را تا پشتِ کمرِ رُز میبرد و تنِ دخترک را با فشارِ آرامی به سمتِ خود میکشد:

-بهش عادت کردم عروسک..دارم باهاش زندگی میکنم..

رُز به دردهای خودش فکر میکند. او هم عادت کرده..او هم نمیتواند فراموش کند.. او هم هرلحظه دارد با آن لحظه ها زندگی میکند.

-بیا..درباره ی بهترین روزِ زندگیت حرف بزنیم..

رُهام با تک خنده ی خیلی آرامی، چیزی میگوید:

-یادم نمیاد..

آخ که قلبش چه زجری میکشد برای او!

-وقتی منو به دست آوردی..خوب نبود؟؟

رُهام با نگاهِ خالی در چشمهای معصومِ رُز، به آن شب فکر میکند. وقتی روزی را میشود گفت خوب، که آرامش در آن وجود داشته باشد. حتی در اوجِ لذت هم..آرامشی نیست.

-من از روزای سال فقط سختیاش یادم مونده..لذتی که با آرامش همراه نباشه، به درد نمیخوره..

رُز خوب معنیِ این حرف را میفهمد. بغضِ بدی توی گلویش مینشیند و به تایید سر تکان میدهد. رُهام فشارِ آرامی به کمرِ رُز می آورد و او را به سمتِ خود میکشد. رُز توی آغوشِ رُهام فرو میرود. سرش را به سینه ی رُهام میفشارد و قلبِ نا آرامِ رُهام را میبوسد. قلبی که حالا خوب میداند پر از درد است و اصلا آرامشی ندارد. و نمیداند چه کاری بکند تا حالش را خوب کند.

-هرکاری بخوای..واسه آرامشت میکنم..

رُهام خوب منظورِ رُزِ ساده اش را میفهمد. سرش را به سمتِ خود بلند میکند و در چشمهای پر شده از اشکِ رُز میگوید:

-نمیخوام فقط به خاطرِ من باشه..میخوام خودتم بخوای..قبل از من، اول به خاطرِ خواستنِ خودت بخوای..

چانه ی رُز میلرزد و با صدای شکسته ای میگوید:

-الان..آرامشِ تو رو میخوام..

رُهام چانه اش را میبوسد و همان جا لب میزند:

-اما من لذتِ دو طرفه میخوام..

رُز چشم میفشارد. رُهام لبهایش را میبوسد..و هرچند..خیلی سختش است..عذاب است توی آغوش داشتنِ رُزِ صورتی..و لمسش نکردنش را. اما هنوز به دنبالِ به دست آوردنِ تمامِ رُز است. رُزی که بخواهد همیشه پیشش بماند، بدون حتی کمی تردید.. که زندگی کردن را آنطور که او میخواهد، یاد بگیرد و با آغوشِ باز بپذیرد.

تنِ رُز را به خود میفشارد و به جان کندن..بازهم میگذرد:

-بخوابیم..

و رُز فقط به فکرِ راهی ست که زندگیِ پر تلاطم و پر نقصشان را به سمتِ آرامش بکشد. هردو..یک روزِ آرام را باهم تجربه کنند.

توی آغوشِ رهام به خواب میرود، بدونِ اینکه دلش آرام بگیرد.

و رُهام بینِ خواب و بیداری..بینِ کابوس و مرگ..بینِ آشوب و باران و وحشت و..فریاد و خون..دست و پا میزند. تنش میسوزد..ردِ کمربند درد دارد..فریادها و ضجه های مادرش درد دارد..سرمای اواخرِ پاییز درد دارد..پیشانیِ شکسته شده درد دارد. تجاوز دیدن..درد دارد.

چشمهای بازی که تا آخرین لحظه..به او زل زده اند..تا آخرین نفس..با ناباوری!

دعایی که تا عرش رسید..سکوت شد..فقط باران میبارید..و دستهایش حریصانه و با لذت آغشته به خون میشدند و..در دوازده سالگی، گناهکارترین مردِ روی زمین شد!

رُز با حسِ ناآرامی، یکهو از خواب بیدار میشود. به چند ثانیه نمیکشد که حواسش به سمتِ رُهام میرود. رُهامی که توی خواب ناله میکند و دست و پا میزند. با دیدنش در آن حال، با وحشت نیم خیز میشود و صدایش میزند:

-رُ..رُهام..رُهام بیدار شو!

رُهام تکان میخورد..عرق از سر و رویش میچکد..ناله های بلند و کوتاه و نامفهومی دارد. رُز هول زده است و حالش با دیدنِ حال و روزِ رُهام، رو به مرگ میرود. دست روی صورتِ یخ زده اش میگذارد:

-رُهام بیدار شو..داری خوابِ بد میبینی..تو رو خدا بیدار شو!

DONYAIEMAMNOE

رُهام نفس نفس میزند. تکانِ بدی میخورد..و به یکباره از خواب میپرد و بدونِ اینکه خود بفهمد و دستِ خودش باشد، به کسی که رویش خم شده چنگ میزند.

شانه ی رُز را میگیرد و با خشم غرشی از تهِ گلویش میکند و او را روی تخت میفشارد. رُز با ترس و وحشت جیغ میزند. رهام رویش خیمه میزند و با دستِ لرزانش محکم میفشارد.

با عرقی که از سر و رویش میچکد..با فکی که به شدت فشرده میشود..و چشمهای بیش از حد باز و..نفسهایی که نامتعادل اند، دستش را بینِ شانه و گردنِ رُز میفشارد و صحنه ها جلوی چشمش عقب و جلو میشوند. رُز با ترس و گریه میگوید:

-منم رُهام..تو رو خدا..آی!

دستانش را دورِ مچِ رُهام حلقه میکند تا رهام کمتر به گلویش فشار بیاورد.

-من..رُزم..نکن دردم میگیره..

DONYAIEMAMNOE

رُهام کم کم به خود می آید. اما فشارِ دستش باعث میشود که رز داد بزند:

-داری خفه م میکنی دیوونه! من رُزم..رُهام!

دستهای رُهام کم کم شُل میشود. نگاهِ وق زده اش روی رُز میماند. رُز به سختی دستش را پس میزند و خود را از زیرِ دستش بیرون میکشد. گلویش را میفشارد و نفس نفس میزند. و رُهام هنوز گیج است. گیجِ آن کابوس ها..آن ضجه ها..آن نگاهِ آخر!

رُز با ترس نگاهش میکند. گریه اش میگیرد..خود را روی تخت عقب میکشد و مینشیند.

-داشتی خوابِ بد میدیدی..داشتی..ناله میکردی..داشتی منو..خفه میکردی!

نگاهِ رُهام سرگردان میشود. دست به پیشانیِ خیس و موهایش میکشد. آن لحظه ها راحتش نمیگذارند. آن صحنه های مرگ آور از جلوی چشمش کنار نمیروند. گیج و وحشت زده آب گلویش را فرو میدهد و به دخترک نگاه میکند. فرشته ی خودش!

با حالی نامتعال بازوی رُز را میگیرد و به سمتِ خود میکشد. رُز تنش را از ترس جمع میکند، اما رُهام توجه نمیکند و..دخترک را توی آغوشش میگیرد. رُز با بهت بی حرکت می ماند. رُهام تنِ

DONYAIEMAMNOE

دخترک را محکم توی آغوشش میفشارد..میخواهد آن صحنه ها از جلوی چشمش کنار برود. چشم میفشارد..و رُز را محکمتر بغل میکند. رُز با دردِ رُهام میمیرد. چشم میبندد..و با گریه میگوید:

-من نمیخوام اونطوری ببینمت رُهام..میترسم..

رُهام حریصانه او را توی آغوشش میفشارد و با زمزمه ی سنگینی میگوید:

-فقط آروم بمون تو بغلم..حرف نزن..

رُز اما بیتاب است:

-نمیتونم تحمل کنم و تو اون حال ببینمت..

رُهام اخم میکند و تنِ رُز را بیشتر به خود میفشارد:

-حرف نزن..نمیخوام یادم بیاد..بذار از جلو چشمم بره..

رُز ماتم زده مینالد:

-تا کِی؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام ثانیه ای بی حرکت می ماند. و بعد دستش را از زیرِ تیشرتِ رُز عبور میدهد و روی کمرش میگذارد. فقط میخواهد آن نگاهِ لعنتی از جلوی چشمش کنار برود.

-برام لخت شو..

رُز هم..بی حرکت میشود. رُهام او را از آغوشش بیرون میکشد و عصبی و حال خراب میگوید:

-لباساتو دربیار رُز..الان!

نگاهِ سرگردانِ رُز بینِ چشمهای وحشت زده ی رُهام جابجا میشود. رُهام با اخمی از کلافگی..خواهش میکند:

-دربیار..میخوام حواسم پرت بشه..

رُز با مکث سر به تایید تکان میدهد. دلش آتش میگیرد و آرام میگوید:

-اینطوری آروم میشی؟؟

رُهام نمیداند! رُز تیشرت را از تن درمی آورد. رُهام لباس زیرِ دخترک را..و تمامِ لباسهایش را...

دقیقه ای دیگر..رُز را زیرِ تنِ خود..با خشونت میبوسد و لمس میکند و..چشم میفشارد و..فقط میخواهد آن کابوسِ وحشتناک از یادش برود. رُز زیرِ تنِ او، با هر گاز و هر لمسِ پر خشونت، از درد ناله میکند. اما نه اعتراضی میکند، و نه مانعش میشود. کاش در آخر رُهام آرام شود.

و رُهام وقتی به خود می آید که میبیند تنِ ظریفِ رُزِ عزیزش را دارد تکه و پاره میکند. به تنِ قرمز شده اش نگاه میکند. به ردِ گازهایی که روی گردن و سینه و شکمِ رُز حک شده است. سرش تیر میکشد..قلبش سوراخ میشود. بغضِ پر دردی گلویش را به درد می آورد. دیوانگی اش دارد به رُز آسیب میزند. از اینهمه خودخواهی و بیرحمی پشیمان میشود و به چشمهای بسته ی رُز..و صورتی که چند جایش قرمز شده، نگاه میکند. دخترک حتی یک کلمه هم اعتراض نکرد.

دیگر نمیتواند ادامه دهد..بهت زده است و هول میشود..بغض اذیتش میکند.

DONYAIEMAMNOE

-رُز...

رُز حتی چشم باز نمیکند. فقط از بینِ پلکهای بسته اش اشک راه میگیرد. رُهام با وحشت خم میشود و صورتِ رز را بوسه باران میکند. و صدایش دورگه است وقتی پچ میزند:

-ببخشید..نمیخوام بهت آسیب بزنم..رُز..تموم شد..دیگه ادامه نمیدم..

بغلش میکند و پتو را روی تنش میکشد. و رُزِ آسیب دیده اش را به خود میفشارد. اصلا نمیداند چه حرفی بزند و..پر از گیجی و پشیمانی ست.

رُز به دردهایش توجه نمیکند. نگاهش را تا صورتِ رُهام بالا میکشد و میگوید:

-من خوبم..تو..فراموش کن خوابی که دیدی رو..

رُهام با دردِ بدی، لبِ زیادی سرخ شده ی رُز را آرام میبوسد و چشم میبندد. پیشانی اش را به پیشانیِ رُز میچسباند و صورتش را آرام نوازش میکند. و به سختی میگوید:

-مهم نیس..ارزشِ آسیب زدن به تو رو نداره..نمیخواستم دردت بیاد..

DONYAIEMAMNOE

توی آینه ی حمام به صورتش نگاه میکند. ردِ خون مردگی و کبودی روی صورت و زیرِ گلویش، خیلی کمرنگ تر شده..اما بعد از یک هفته، هنوز توی ذوق میزند. نگاهش به سمتِ بازویش کشیده میشود. ردِ گاز کاملا محو شده، ولی..هنوز برایش یادآوری میشود. و چند جای دیگرِ تنش...

نفس عمیقی میکشد و با حوله ای که تن میکند، از حمام بیرون می آید. لباس میپوشد، تاپ و شلوارکِ سفید صورتی را...

موهایش را شانه میزند، با همان برسِ زیبایی که برای موهایش هدیه شد.

کرم و لوسیون به پوستش میزند..و موها و تنش را با عطر، خوشبو میکند.

میخواهد لبخند بزند، اما لبهایش از هم کش نمی آیند. نگاهش به سمتِ چادر و جانمازی که گوشه ی اتاق گذاشته شده، کشیده میشود. ثانیه ها فقط نگاه میکند. فقط یک ساعت مانده تا نمازش قضا شود. و همچنان..خسته و ناامید و پر از تردید است. رُهام میگوید فایده ای ندارد..واقعا فایده ای دارد؟!

DONYAIEMAMNOE

حتی در دل هم دیگر صدایش نمیکند؛ وقتی فکر میکند که اصلا صدایش شنیده نمیشود.

بازهم در اتاق حبس است و بازهم سکوت و بازهم تاریکی دارد احاطه اش میکند. باید نقاشی اش را بکشد...

صورتِ دخترک مات است..یک سه رخِ آرام و بی احساس..و نگاهی که به او ست. به مردی که دستش را پیچک وار دورِ تنِ دخترک پیچانده و جنسِ نگاهش مالکانه است..چشمهای آبی و سرد، که به روبرو ست..هرچند..درحالِ حاضر همه اش خطوطِ اولیه اند و این نقاشی زیاد کار میبرد. برای این نقاشی باید دل گذاشت..دین و ایمان گذاشت..تمامِ احساسِ مُرده و تمامِ ناامیدی های دنیا را گذاشت. برای کشیدنِ این نقاشی، باید خودِ دخترک باشد. باید اسارت را با گوشت و پوست و استخوان درک کند و بپذیرد و خودِ خودِ واقعی اش را به تصویر بکشد.

روی موهای پریشان دخترک را سایه های روشن و تیره میکشد..و همانطور که غرقِ کشیدنِ نقاشی ست، به گذرِ ساعت فکر میکند و قضا شدنِ نمازش..و از طرفی، آمدنِ رُهام...

DONYAIEMAMNOE

موبایلش زنگ میخورد. ثانیه ای بی حرکت میماند. و بعد قلم مو و پالت را روی میز رها میکند و به سمتِ گوشیِ افتاده روی تخت برمیگردد. گوشی را برمیدارد و با دیدنِ اسمِ "آقاجون" روی تخت مینشیند و به حالِ عجیب و سردرگمی که دارد، فکر میکند.

لبخند روی لب میکشد..گلویی صاف میکند..و تماس را برقرار میکند:

-سلام آقا جون..

صدای گرم و مهربانِ آقاجونش را میشنود:

-سلام علیکم دخترِ خوشگلِ من..احوالت چطوره بابا جون؟

در جوابِ احوالپرسیِ گرمش، سعی میکند با انرژی حرف بزند:

-قربونت برم آقا جون..شما خوبی؟ مامان چطوره؟؟

صمد از وقتی که فهمید رُهام برای رُز گوشی خریده، تقریبا هرروز زنگ میزند و حالش را میپرسد. اولین باری که رُز بهش زنگ زد و باهم حرف زدند، انقدر برایش غیرقابلِ پیش بینی و خوشحال کننده بود که تمامِ دل نگرانی ها و ناراحتی ها را با صدایش شست و بُرد.

-مامان هم خوبه، سلام میرسونه..

-سلامت باشه..چه خبر آقاجون؟ چیکار میکنید؟؟ از سرِ کار برگشتی خونه؟؟

صمد هنوز دلش پیشِ دختری ست که از وقتی ازدواج کرد، فقط یکبار به خانه اش آمد و آن هم با آن وضع رفت.

-سلامتیت عزیزِ بابا..نه یکی دو ساعتِ دیگه میرم..

-عه یعنی مامان نیست که با اونم حرف بزنم؟

دلِ گرفته اش کلی حرف زدن میخواهد و از طرفی، سکوت! اصلا حالِ خودش را نمیفهمد. صمد میگوید:

-شب بهت زنگ میزنیم باز باهم حرف میزنیم..

رُز سریع میگوید:

-شب نه! فردا...فردا روز..اصلا خودم به مامان زنگ میزنم..البته...

رویش نمیشود بگوید که شارژِ پولی ندارد. شارژِ اینترنتی اش هم همان روزِ دوم تمام شد و رُهام دیگر برایش نخرید. با مکث میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بهم زنگ بزنید..

صمد با مهربانی میگوید:

-چشم دخترم..خودت خوبی بابا جان؟؟ رُهام چطوره؟

رُهام..وای از رُهام..وای از رُهامِ این چند روزِ اخیر..وای از نگاهِ آشفته و محبت های یکی درمیان و سرگردانی لانه کرده در آن چشمهای سرما زده اش..

-رُهامم..سلام داره..

دقیقه ای با آقاجونش حرف میزند. دلش آرام که نه..کمی از مُردگی درمی آید. موقعِ خداحافظی، دعای خیرِ آقاجونش را میشنود:

-انشاا...خدا همیشه به دلتون شادی و آرامش بده..از خدا خوشبختیتون رو میخوام..

DONYAIEMAMNOE

خدای دور..خدا میخواهد که سهمشان از زندگی همین باشد؟؟

از آقاجونش خداحافظی میکند. بازهم نگاهش روی سجاده و چادر میماند. راستش..دلش میخواهد تمامِ روزهای ماه را عادت ماهانه باشد تا نماز نخواند. و برای نماز نخواندن هم دچار تردید و عذاب وجدان نشود. لج نمیکند..اما حس و حالِ امید داشتنِ واهی را ندارد. اصلا دلش..حرف زدن با خدایی که نمیخواهد صدایش را بشنود، ندارد.

اما دقیقه ای دیگر چادر روی سرش است و ایستاده روی سجاده اش. و دارد قامت میبندد..با همان بی حس و حالی...

بدونِ هیچ دعایی و هیچ حرفِ اضافه ای به جز تکلیفش، سجاده را میبندد و چادر را از سرش برمیدارد. روی تخت مینشیند..زانوهایش را بغل میگیرد و نگاهش غرقِ نقاشیِ نصفه و نیمه ی روی دیوار میشود. اسارت در دستانِ شیطان را..دوست دارد. رُهامِ تنها و درد کشیده و فراموش شده اش را که از تمامِ روزهای سال، فقط سختی به یاد دارد و بس!

خود را به یاد می آورد که چطور یکهو همه چیزش را..دار و ندارش را..زندگی اش را..و تمامِ خوشی هایش را از دست داد. هیچ درکی از بلایی که سرش آمده بود، نداشت. فقط وقتی چشم

باز کرد، انگار در دنیای دیگری بود. انگار که به یکباره پرت شده بود وسطِ جهنمی تاریک و غریب..تک و تنها..بی پناه..بی کس..

وحشت زده بود..ترس و تنهایی به طرزِ وحشیانه ای به او هجوم آورده بود و سرگردان و ویلان نگاهش را به هر سویی میکشید برای پیدا کردنِ یک پناه. غریبی و دربه دری داشت جانش را میگرفت..و او فقط از وحشت، گریه میکرد.

صدای چرخش کلید را میشنود. نگاهش به سمتِ در برمیگردد..رُهام در را باز میکند و..نگاهشان روی هم میماند. بالاخره برگشت.

فرشته روی تخت نشسته و زانو بغل گرفته..و در نگاهِ بی حالش، غریبی و تنهایی موج میزند. و رُز خوب میبیند که نگاهِ رُهام آرام نیست. ناراحت و دلتنگ است. در حالیکه حبسش میکند، از حبس کردنش حالِ بدی دارد.

رُهام از اذیت شدنِ دخترک، اذیت میشود. اما نبودنِ رُز قطعا پایانِ زندگی اش است. اخمی میکند و سیبک گلویش با شدت تکان میخورد. دستانش را کمی از هم باز میکند..و با صدای آرامی دستور میدهد:

-بیا بغلم..

نگاهِ رُز تار میشود. دلش از اویی که تمامش سختی ست، گرفته است..و در عینِ حال، دلش همان آغوشِ باز را میخواخد. از روی تخت پایین می آید و قدم به سمتش برمیدارد. و خود را میانِ آغوشِ بازِ رُهام جای میدهد.

رُهام دست دورِ تنِ ظریفِ دخترک حلقه میکند و او را به خود میفشارد. رُز صورتی را نفس میکشد..نفس میگیرد..و حالا بعد از ساعتها، بالاخره نفسش بالا می آید. بدونِ حرف دقیقه ای همانطور آرام در آغوشِ هم میمانند. آرام میگیرند..آرامشی که با هزار حالِ آشفته همراه است.

رُهام موهایش را نوازش میکند و زمزمه میکند:

-بریم ناهار بخوریم..

رُز سری تکان میدهد. با مکث از آغوشش بیرون می آید. رُهام دست دورِ شانه اش حلقه میکند و رُز دستش را بندِ کمرِ او میکند. باهم از پله ها پایین می آیند.

DONYAIEMAMNOE

رُهام پیتزا خریده..رُز میز را میچینند..هردو گرسنه اند. ساعت از پنج گذشته و در غروبِ آبان ماه، ناهارشان را میخورند.

نگاهِ رُهام از موهای باز و بلندِ رُز میگذرد. به تاپِ بندی و شلوارکِ کوتاهش که آن اوایل برایش خریده بود، میرسد. پاهای کشیده و برهنه و زیبایش..بند نازکِ تاپ که روی بازویش افتاده..و در آخر..ردِ کمرنگ شده ی کبودیِ روی برجستگیِ بالای سینه اش...

دیدنِ همان ردِ کمرنگ کافی ست تا دلش را به درد بیاورد و نتواند دخترکِ پر از زیبایی و وسوسه را لمس کند. دست دراز میکند و بندِ نازکِ تاپش را که روی بازویش افتاده، بالا میکشد. و روی شانه اش مرتب میکند. رُز نگاهی به دست او میکند و نگاهش تا چشمهای او کشیده میشود.

رُهام با پشتِ انگشتانش از شانه تا بازوی رُز را آرام نوازش میکند و پوستِ نرم و ظریفِ این دختر بوسیدنی ست. فقط باید با لبهایش ستایشش کرد..جای جای پوستِ تنش را!

-توی این فصل و تو این موقعیت، اینطور لباس پوشیدنت بهم حسِ خوبی میده..

رُز لبخندِ خجولی میزند و آرام میگوید:

-از اول این تاپ و شلوارک رو خیلی دوست داشتم..

پوستِ بازویش سرد است و..دخترک پیشش احساسِ امنیت میکند؟! صورتیِ خجالتی و زیبا!

-موقعِ خرید تو تنت تصور کردم..

رُز لبی میگزد و سر کج میکند:

-بهم میاد؟؟

شجاعت و ناز کردنش هم پر از وسوسه است.

-هوممم هوا سرده رُز..

رُز دست زیرِ چانه اش میزند و فقط نگاهش میکند. منتظرِ حرفهای بیشتر از این است و..رُهام به خوبی حرفِ نگاهِ رُزِ ساده اش را میخواند. اما ردِ کمرنگِ کبودیِ روی سینه ی رُز، عجیب یادآورِ آن شب و آن خودخواهی و رفتارِ وحشیانه و بیرحمانه اش است.

DONYAIEMAMNOE

دستش برای لمسِ دخترک..پیش نمیرود. و در مقابلِ نگاهِ پر احساسِ رُز و لبخندش میگوید:

-شاید به نفعت باشه که لباسِ بهتری بپوشی..یا من بهت بگم که عزیزم این لباسا مناسبِ این فصل نیست و ممکنه سرما بخوری..یا خیلی از خودگذشتگی بکنم و جنتلمن باشم و بیشتر از لذتِ خودم، به سرد بودنِ هوا و سرما خوردنت فکر کنم..و ازت بخوام که به فکرِ سلامتیت باشی..

کوتاه و کمرنگ میخندد:

-اما من آدمِ خودخواهی ام رُز..بیشتر به فکرِ لذت بردنِ خودمم تا سرما خوردنِ تو! فکر کنم چیزی بالاتر از خواسته ی خودم، برام مهم نیست..همینطوری باش، من نگات کنم..فوقش دمای خونه رو میبرم بالا..یا نهایتش اینه که سرما میخوری دیگه..اگر هم سرما خوردی، خودم ازت مراقبت میکنم..

قلبِ رُز میلرزد و با خنده ی متعجب و خاصی میگوید:

-تمام این حرفا رو زدی که بگی از تیپم خوشت اومده؟؟

رُهام از پشتِ میز بلند میشود و رویش خم میشود. دست زیرِ چانه ی رُز میبرد و سرش را به سمتِ خود بالا میکشد. و با بوسه

DONYAIEMAMNOE

ی آرام و گرمی که روی لبِ رُز مینشاند، نزدیک به لبش زمزمه میکند:

-از دیدنِ اندامت تو این لباسا خوشم میاد..حتما نگاهت میکنم..

نفسِ رُز توی سینه اش میماند. قبل از اینکه رُهام سر بلند کند، رُز کمی خود را جلو میکشد و میگوید:

-فقط نگام میکنی؟؟

رُهام در سکوت نگاه توی صورتِ رُز میگرداند. دیوانه وار میخواهدش..هرلحظه..همین حالا! اما در دل اعتراف میکند که نسبت به رُز..آنقدرها نمیتواند خودخواه باشد.

چانه و لبِ زیرینِ دخترک را با انگشتِ شست نوازشی میکند و دخترک با این نگاهِ مهربان و راضی، عرصه را برایش تنگ تر میکند. به جان کندن از خواستنِ خود میگذارد و بدونِ حرف چشم میگیرد و ازش دور میشود.

نگاهِ رُز به دنبالش کشیده میشود و خنده اش پر میکشد. قلبش فشرده میشود..بغض تا گلویش غُل میزند و دارد رُهام را میفهمد. اینبار از روی غرور نیست..حتی برای بازی هم نیست..انگار که

حتی به دنبالِ شکستنش هم نیست. اینبار رُهام فقط خودش را میخواهد.

میز را جمع میکند..ظرفها را میشوید..آشپزخانه را مرتب میکند..خودش را بیشتر از دو ساعت سرگرم میکند تا فراموش کند که چقدر از شوهرش..از زندگی..از یک روزِ آرام دور است.

در آخر خسته به کانتر تکیه میدهد و به دم شدنِ چای دارچین نگاه میکند. دلش عجیب گرفته..تنهایی وحشتناک است..این نزدیکیِ دور، بدتر از همه چیز..

دو فنجان چای میریزد. خرما و کاکائو میگذارد. موهایش را مرتب میکند و سینی به دست از آشپزخانه بیرون می آید. او را میبیند که روی مبلِ راحتی ای که همیشه مینشیند، نشسته است و درحالِ ور رفتن با کاغذها و پوشه های دمِ دستش است. شاید او هم برای پرت کردنِ حواسش از این زندگی پرنقص!

سینیِ چای را روی میز، کنار برگه های پخش و پلا شده میگذارد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بفرمایید چای دارچینِ تازه دم..

رُهام نگاهی به سینیِ چای میکند و..نگاهش را بالاتر نمیکشد. و در مقابلِ صدای گرم و مهربانِ دخترک، کوتاه میگوید:

-مرسی رُز..

سپس دوباره نگاهش را به برگه ها و پوشه ها میدهد. رُز ثانیه ای همانطور خم میماند. لبخندِ کشیده شده روی لبش محو میشود و صاف می ایستد. ناراحت میشود. خوب میفهمد که این دوری به خاطرِ خودش است. خوب به یاد می آورد که آن شب رُهام چطور به خاطر آسیب زدنهای ناخواسته اش به او، به هم ریخت. و حالا هم انگار آثارِ همان به هم ریختگی ست.

-اگه میخوای کنارم بشینی، موردی نداره..فقط حرف نزن و حواسمو پرت نکن..باید به کارای عقب افتاده م برسم..

دلش میگیرد. دوست دارد پیشش بنشیند، اما وقتی رُهام تصمیم گرفته که سرش را با کار گرم کند، فقط باعث اذیت شدنِ بیشتر میشود. دست به سمتِ سینی دراز میکند و در همان حال میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نه مزاحمِ کارِت نمیشم..

فنجانی از توی سینی برمیدارد. اما قبل از اینکه دستش را عقب بکشد، رُهام دست دورِ مچش حلقه میکند. در جا تکانی میخورد و نگاهش را بالا میکشد..نگاهشان در هم قفل میشود. رُهام نگاه بینِ چشمهای معصوم و زیبای دخترک جابجا میکند..و با اخمِ کلافه ای که دارد، آرام میگوید:

-از دلسوزی بیشتر از هر چیزی بدم میاد..من بهت فرصت دادم که به خاطرِ خودت بخوای، نه به خاطرِ من..

رُز دهان باز میکند تا چیزی بگوید. اما رُهام با نگاهش به او میفهماند که افکارش را میخواند. هرچند که..کاملا آنطور نیست.

-من چیزی نمیخوام..اگر هم بخوام، به خاطرِ دلسوزی یا فقط به خاطرِ تو نیست..

نگاهِ صادقانه اش را از چشمهای رُهام نمیگیرد..و دستش را عقب میکشد و صاف می ایستد.

-من خیلی وقته که از هیچکس هیچی نخواستم..چون فکر میکنم تو راست میگی و فایده ای نداره. کلا این زندگیِ منه و

DONYAIEMAMNOE

من قبولش کردم..از پیشِت هم نمیرم..اما تو..میتونی همه ی خواسته های منو برآورده کنی؟؟

رُهام با ابرویی که بالا میفرستد، به مبل تکیه میدهد و با حالتِ خاصی به دخترک نگاه میکند. ناباور است..حسِ جالبی دارد..رُزِ عزیزش دارد زندگی کردن را یاد میگیرد؟! آنطور که او میخواهد؟؟؟

لذتِ عجیبی به وجودش سرازیر میشود..و آرام میپرسد:

-تا چی بخوای؟؟

رُز دلگیر از خدایی که صدایش را نمیشنود، و لجوجانه از اینکه بندگی اش را میکند و فایده ای ندارد، رو به رُهام میگوید:

-هرچی..هرچی که ازت بخوام..یعنی..فقط از تو بخوام!

رهام با لبخند حریصانه ای سر کج میکند و انگار که مستِ هزاران شراب است. قلبش در یک لحظه چه تپش تندی میگیرد!

-من همه ی دار و ندارمو به پات میریزم فرشته..تو فقط ازم بخواه!

رُز با بغض لبخندی میزند و از همین حالا حس وحشتناکِ گناه وجودش را فرا میگیرد.

-یه زندگیِ عادی ازت میخوام..میتونی؟؟

رُهام دست به سمتش دراز میکند. و میگوید:

-پیشِ من؟؟

رز دست توی دستش میگذارد.

-پیشِ تو..

رُهام روی دستِ دخترک را میبوسد و با نگاهِ خماری، در چشمهایش میگوید:

-تو فقط با من بمون بنده ی من...من زندگیتو بهشت میکنم..

قلبِ رُز چروکیده میشود. میخندد..چه خنده ی پر گناهی.

-دیگه زندانیم نمیکنی؟؟ درکم میکنی؟؟ بهم آرامش میدی؟؟

رُهام دستش را میکشد و..دخترک را به آغوشش دعوت میکند. رُز فنجان را روی میز میگذارد و دعوتِ رُهام را میپذیرد. به خواستِ رُهام روی پاهایش مینشیند و رُهام او را در حصارِ خود نگه میدارد. نگاه در صورتِ دخترک جابجا میکند. و اجزای صورتِ فرشته را با حسِ خاصی از نظر میگذراند. در آخر در چشمهای رُز دقیق میشود. چشمهایی که اشک دارند؟؟ یا حسِ

بد؟؟ چقدر این حسِ رُز برایش آشنا ست..تمامِ این لحظه ها را تجربه کرده و از سر گذرانده است. میهفمدش..و برای همین میگوید:

-ازت مطمئن نیستم رُز..

رُز بلافاصله میگوید:

-چیکار کنم که مطمئن بشی؟؟

رهام با نفسِ آرامی میگوید:

-وقتی تو از خودت مطمئن بشی، منم ازت مطمئن میشم..

رُز به سختی میگوید:

-من از خودم..مطمئنم..

اما هردو خوب میدانند که اینطور نیست. رُهام گونه اش را میبوسد و با لبخندِ پر معنایی، روی گونه ی رُز پچ میزند:

-نیستی رُز..تو فقط داری لج میکنی..ولی داری تلاشِتو میکنی که واقعا بفهمی و دست از امیدِ بی فایده ت برداری..مهم نیست که الان از خودت مطمئن نیستی، همین که داری سعی میکنی بفهمی، بیشتر خوشم میاد..

چقدر دلش میسوزد از اینطور بودنِ خودش..وقتی که به رُهام میگوید:

-نمیخوام امید داشته باشم..اما بدونِ اینکه بخوام، همه ش منتظرم..نمیدونم چرا..همه ش میگم شاید..شاید فردا یه اتفاقی بیفته و...

میانِ حرفش رُهام دست روی صورتش میگذارد و به چشمهای رُز نگاه میکند:

-میفهمم..تو حتی نگی هم، من میهفمم..کم این حالِتو تجربه نکردم..ولی تهش هیچی نیست رُز..

رُز با چشمهای پر شده نگاهش میکند..لحظه به لحظه دارد بدتر میشود. واقعا قرار نیست تهِ این همه دستی که به سمتِ خدایش دراز شد، چیزی باشد؟! آرام میگوید:

-چقدر طول کشید تا بفهمی که تهش هیچی نیست؟؟

رُهام صادقانه میگوید:

-خیلی..اما یه جایی دست کشیدم و بالاخره تمومش کردم..

-دیگه هیچوقت..هیچوقت صداش نکردی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام سر به اطراف تکان میدهد. رُز میترسد و حس های وحشتناکی را دارد تجربه میکند:

-دیگه هیچوقت بهش امید نبستی؟!

رُهام با لبی که تلخ و کمرنگ میکشد، بازهم سر به اطراف تکان میدهد. رُز گیج میشود. بدونِ امید بودن، یعنی مرگ!

-نترسیدی؟؟

ترس...نمیداند. تمامِ زندگی اش را در تاریکی گذرانده..ترس همیشه بوده..شاید حتی حالا هم باشد. جوابی نمیدهد و رُز میگوید:

-من میترسم..

رُهام برای این یکی نمیتواند حرفی بزند. رُز نگاهش را پایین میکشد.

-مثلِ تو بودن سخته..همه ش فکر میکنم که..نمیشه! نمیدونم چقدر طول بکشه تا بتونم مثلِ تو بشم..اما واقعا دارم سعی میکنم که بفهمم..

و بعد نگاهش را بالا میکشد و در چشمهای رُهام میگوید:

-همین الان که دارم سعی میکنم، فکر میکنم که دارم اشتباه میکنم..فکر میکنم داره منو میبینه..صدامو میشنوه..

رهام به تایید سری تکان میدهد و خنده اش پر از کینه است:

-داره میبینه و صداتو میشنوه..اما کاری هم برات میکنه؟؟

رُز جوابی ندارد..رُهام پر نفوذ میگوید:

-فقط تماشا میکنه!

چشمهای رُز از گرفتگی پر میشوند. نگاهش را پایین میکشد. خدایش کاری نمیکند، فقط تماشاگرِ این حال و روزش است. از هفت سالگی تا به الان؟؟ کفر نیست که فکر میکند رها شده؟؟؟ پچ پچ وار حرفِ رُهام را تکرار میکند:

-فقط تماشا میکنه..

رُهام در سکوت نگاهش میکند. رُزِ سردرگم، فرصت میخواهد برای فهمیدن..و او این فرصت را با سخاوتمندی به فرشته میدهد!

-میتونی بری تا من به کارام برسم..

DONYAIEMAMNOE

رُز سری تکان میدهد و از آغوشش بیرون می آید. نیاز دارد که فکر کند..خیلی زیاد درموردِ این مسئله ی بزرگِ زندگی اش فکر کند..که آیا ادامه ی این بندگی فایده ای دارد؟؟

چای اش را برمیدارد و از رُهام دور میشود. روی مبلی مینشیند و درحالِ مزه کردنِ چایِ ولرم شده اش، به تاریکیِ هوا نگاه میکند. وقتِ نماز دارد میگذرد..و او بینِ دو راهیِ بدی گیر کرده..که همینطور بنشیند و گذرِ زمان را نگاه کند، یا برود و تکلیفش را انجام دهد و..از سر باز کند؟!

با شنیدنِ صدای پیامِ گوشی، به خودش می آید. گوشی را از روی دسته ی مبل برمیدارد و صفحه اش را روشن میکند. و با دیدنِ شارژِ تماس و اینترنتی که پیامش به گوشی اش رسیده، بهت زده میشود. نگاهش خیلی زود به سمتِ رُهام میچرخد. و رُهام گوشیِ خود را کنارش میگذارد و با چشمکی به رُز میگوید:

-زود تمومش نکنی که باز یک هفته نداشته باشی..

DONYAIEMAMNOE

رُز به مبلغِ کمِ شارژ نگاه میکند و..خنده ای روی لبش می آید. همین هم از رُهام بعید بود!

-مرسی..

-سرتو گرم کن، تا کارم تموم شه..

قطعا کارش بی هدف نبود و..رُز دیگر رُهام را دارد میشناسد. و همین فهمیدن، او را بیشتر به شک می اندازد. نمیداند چقدر میگذرد که..یکهو از جایش بلند میشود. و در سکوت به سمتِ طبقه ی بالا میرود..نگاهِ گوشه ایِ رُهام دنبالش میکند. او هم هدفهای رُز را از بر است!

رُز نماز میخواند..اما حسش حتی از بعد از ظهر هم بدتر است. تکلیفش را به جای می آورد، فقط برای اینکه انجام داده باشد. که همین را هم پر از شک و تردید انجام میدهد، و نمیداند..اصلا حسی در این لحظه دارد جز از سر باز کنیِ وظیفه ای که روی دوشش سنگینی میکرد؟؟

DONYAIEMAMNOE

چادر و جانماز را گوشه ی اتاق رها میکند و بازهم به طبقه ی پایین برمیگردد. رهام نگاهش نمیکند..به دختری که دوباره روی

مبل مینشیند و به بیرون خیره میماند. دخترِ نامطمئن تکلیفش مشخص نیست..یکهو دل کندن را بلد نیست..مثلِ او نیست!

رُز انقدر به بیرون نگاه میکند که حوصله اش سرمیرود. میخواهد بلند شود و شام درست کند، اما اصلا حسش را ندارد. گوشی را برمیدارد تا کمی در فضای مجازی غرق شود، اما بیشتر از یک دقیقه نمیتواند. آخر اگر شارژش تمام شود، در وقتِ حبس دیگر چیزی برای سرگرم شدن ندارد!

نگاهش به سمتِ رُهام برمیگردد..رُهامی که اخمِ ظریفی دارد و سیگاری دود میکند و نگاهش نمیکند. تکیه داده به مبل، توی یک دستش گوشی، و دست دیگرش برگه ای که انگار رویش دقیق شده..یا تظاهر میکند که غرقِ کار است!

با نفسِ بلندی که از بینی بیرون میفرستد، چشم میگیرد و پاهایش را روی مبل جمع میکند. زندگیِ سخت و خسته کننده و غیرِ معمولی..امشب میگذرد و فردا دوباره توی آن اتاق حبس میشود و دوباره عصر میشود و رُهام می آید..و دوباره چند ساعتی باهم هستند و پیشِ هم میخوابند و..حرف نمیزنند و..حالشان

خوب نیست و..از خدایش هیچی نمیخواهد و..زندگی اش همین است. و..قرار نیست جورِ دیگر شود؟؟؟

نگاهش ناخودآگاه دوباره به سمتِ پنجره برمیگردد. و میبیند که...باران می آید! نگاهش همانجا گیر میکند..قطراتِ ریز و درشتِ باران را در تاریک و روشنِ فضای بیرون میبیند. یکهو حسِ عجیبی به قلبش سرازیر میشود. رهام بدترین خاطره را از باران دارد..آن هم بارانِ پاییزی..

و او..دلش رقصیدن زیرِ باران را میخواهد! دیوانه شدن..چرخیدن..دویدن..و یک خاطره ی خوب ساختن..یعنی..یک شبِ بارانیِ خوب، برای خودش و رُهام..

با این فکر هیجان و شوری وصف نشدنی وجودش را در بر میگیرد. یکهو به سمتِ رهام برمیگردد:

-رُهام داره بارون میاد!

رُهام با ثانیه ای مکث، نگاهش میکند. سبز طوسی های براق پر از هیجان اند. اخمی به رویش میکند:

-خب که چی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز از جایش بلند میشود و قدمی به سمتش برمیدارد:

-بذار برم بیرون..

رُهام فقط پوزخندی میزند و نگاهش را دوباره به برگه ی توی دستش میدهد. اما رُز با قدمهای دیگری که به سمتش برمیدارد، میگوید:

-من الان دوست دارم برم بیرون..برم زیرِ بارون..میخوام برم!

رُهام برگه را روی میز پرت میکند و جدی نگاهش میکند:

-برو بشین سرِ جات رُز..اصلا دلم نمیخواد امشب اوقات تلخی پیش بیاد..

رُز روبرویش می ایستد و بیقراری اش دستِ خودش نیست:

-اوقات تلخی چرا؟؟ فقط میخوام برم زیرِ بارون..اصلا..اصلا توام بیا..

رُهام با چشمهای باریک شده از تهدید توی چشمهایش میگوید:

-فکر کنم میدونی که اصلا دوست ندارم یه حرفو دوبار تکرار کنم..یا همین الان میری یه جا خودتو گم و گور میکنی..یا...

DONYAIEMAMNOE

میانِ حرفش رُز نزدیکتر می آید و با ناز و هیجان سر کج میکند:

-جونِ رُز! دلم گرفت تو این خونه..فقط همین امشب..بیا بریم..خواهش!

رُهام با اخمهای بدتری میغرد:

-برو بشین رُز!

رُز دست روی شانه اش میگذارد و صدای آرامش بی نفس و شوریده است:

-میخوام برم تو بارون برقصم...

رُهام از اینطور بودنِ رُز جا میخورد و..رُزِ دیوانه ی باران!

دست روی کمرِ رُز میگذارد و با خشونت او را توی آغوشش میکشد.

-تو هیچ غلطی نمیکنی..

رُز میخندد و انگار که اصلا این لحظه ها دستِ خودش نیست..از خستگیِ زیاد، به جایی رسیده که فقط میخواهد یک کاری کند. دارد دیوانه میشود و بیتاب است و نفس ندارد و دارد میمیرد از زندگی نکردن..رُهام نمیخواهد بفهمد؟؟

DONYAIEMAMNOE

-میخوام برم..زیرِ بارون..فقط میخوام برم بیرون..من الان فقط میخوام برم..فقط باید برم! دارم خفه میشم..رُهام دیگه نمیتونم..بذار برم یه نفسی بکشم!

رُهام بهت زده به گونه های سرخ شده اش نگاه میکند و آرام و قرار نداشتنش عجیب است. رُز دست دورِ گردنش حلقه میکند و در جا تکانی میخورد:

-فقط بذار برم رُهام..بیا..توام..بیا..

حالِ عجیبش به رُهام هم سرایت میکند. او را به خود میفشارد و نمیخواهد برود. نمیخواهد رُز زیرِ باران برود. دخترک چرا تمامش نمیکند؟؟

-بمون همینجا...

رُز نمیگذارد حرفش را بزند و میگوید:

-مگه نگفتی برات برقصم؟ میخوام زیر بارون برات برقصم!

نگاه کلافه ی رهام بین چشمها و لبهای دخترک جابجا می‌شود. دوست ندارد آن باران نفرت انگیز به تن رز بخورد. اما رقصش را.. میخواهد!

-همین جا برام برقص..

رز لب ورمیچیند:

-تو بارون.. باشه؟

رهام نفس سنگینش را بیرون میدهد. لبهایش را بدون بوسه روی لبهای رز میکشد و سخت میگوید:

-نمیخوام بری! تموم کن..

رز چشم میبندد. این بوسه ها آخر او را میکُشند! خیلی یکهویی از بغل رهام بیرون می آید و با نفسهای بلند میگوید:

-بیا یه بار امتحان کن..

رهام با به عقب رفتنش نگاه میکند و با هر قدمی که عقب میرود، انگار دارد جانِ رُهام را میگیرد.

-پاتو از خونه بیرون نمیذاری! اگه فقط پاتو بذاری بیرون...

اما رز با خنده ی پر شیطنتی به سمت در میرود:

DONYAIEMAMNOE

-من میرم..توام میای..

رهام با اخمهای تهدید وار از جایش بلند میشود. و رز یکهو چشم میگیرد و به سمت در میدود. با قدمهای بلند..برهنه..با همان تاپ و شلوارک و موهای باز و..ولوله ای که به جانِ دلش افتاده!

-رز با توام!!

رز با هیجان در را باز میکند. و قبل از اینکه دست رهام به او برسد، به سمت بیرون پا تند میکند.

متحیر روی اولین پله می ایستد..نفس نفس میزند..دیگر هیچی مهم نیست..

قطرات باران به سر و صورت و تنش میخورد..حس خوب تمام وجودش را در بر میگیرد. برمیگردد و میبیند که رهام توی چهارچوب در ایستاده و با دیوانگی نگاهش میکند. مرد مرموز و سردش از باران متنفر است..برعکس او!

-همین الان.. بیا تو!

رز از پله ها پایین میرود. و بعد رو به او دستهایش را از هم باز میکند و با خنده ی پر از شوق و..بغضی که به خاطرِ رُهام است، میگوید:

-نمیدونی چه حس خوبیه.. بیا.. بیا رهام! میخوام باهم زیر بارون دیوونگی کنیم..میخوام یه شب با من تو بارون خاطره داشته باشی..

رهام دست روی دهانش میفشارد و به دخترک چموش و خواستنی نگاه میکند. میبیندش که چشم میبندد و سرش را رو به آسمان بالا میگیرد. و با دستهای باز دیوانه وار میچرخد. صدایش سرشار از دیوانگی ست:

-خدایا فقط..به خاطر همین لحظه ها مرسی!

رهام با قلبی سنگین نگاهش میکند. تمامِ خاطرات بد و تاریک یک طرف..رُزِ صورتی ای که زیرِ باران میرقصد و با موهای باز دورِ خود میچرخد، یک طرف!

رز با صورت و موهای خیس رو به او می ایستد و لبخندش از ته دل است. قول داده است که زندگی را به او و خودش برگرداند. و در همان حال..اشک از چشمش میچکد.

DONYAIEMAMNOE

-فقط همین امشب..همین یکبار..بیا پیشم..

دستانش را به سمت رهام دراز میکند. خواهش میکند..زمزمه میکند:

-بیا رُهام..

دقیقه ها طول میکشد تا رهام بتواند با خود کنار بیاید و..نمیتواند از رُزِ باران زده بگذرد. فقط دستش را بگیرد و داخل بیاورد. پا به بیرون میگذارد.. پا برهنه..

-بیا اینجا!

رز تذکرش را نمیشنود و با بیرون آمدنش، از ذوق دست جلوی دهانش میگذارد. باورش نمیشود..دارد می آید!

رُهام به طرزِ ناباوری قطراتِ باران را که به سر و رویش میخورند، حس میکند. روزهای وحشتناک و بارانِ بدِ خدا جلوی چشمش است..و رُزی که زیرِ باران ایستاده و با عشق نگاهش میکند.

و همین که رهام قدمی نزدیکتر می آید، با هیجانی وصف نشدنی به سمتش پا تند میکند و خود را توی آغوشش رها میکند. رهام چند ثانیه مسخ شده توی همان حالت می ماند. رز سرش را بالا میگیرد و توی چشمهای رهام می‌گوید:

-میبینی چقدر خوبه؟ خوبه مگه نه؟؟

نگاه رهام بین چشمهای زیبای رز جابجا میشود. رز میخندد.. از آغوشش بیرون می آید و جلوی چشمهای رهام با رقص بدون ریتم، دور خود میچرخد.

-آهای بارونِ پاییزی....کی گفته تو غم انگیزی

تو داری خاطراتم رو...تو ذهنِ کوچه میریزی

آهای بارونِ پاییزی.....

رهام دیگر تاب نمی آورد. تمام وجودش برای این دختر میتپد.

-رُز..

رز رو به او می ایستد. تابِ خیسش به تنش چسبیده و..نگاه رهام پر از خواستن به صورت و سرتا پای او ست. دختری که تمام زندگی اش است.

رز خجالت زده خود را جلو میکشد. حرف نگاه رهام را خوب میفهمد..و نزدیک به تن رهام می‌گوید :

-منو ببوس!

DONYAIEMAMNOE

رهام با دهان نیمه باز از بی نفسی نگاهش میکند. و رز سرش را بالا می‌گیرد و در چشمهایش میگوید:

-منو ببوس رهام! زیرِ بارون..همینجا..فقط به خودم و خودت فکر کن..

رهام از بی پروایی پر خجالت دخترک دیوانه میشود. دست روی کمرش میگذارد و با قلبی که دیوانه وار میکوبد، خش دار میگوید:

-بریم خونه..

رُز اما چشم میبندد و میگوید:

-امشب تو این بارون..فقط منو ببین..

لبهای نیمه بازِ رُهام روی لبهای رُز مینشیند و روی لبهایش پچ میزند:

-دارم اذیت میشم رُز..

رُز روی لبهایش پچ میزند:

DONYAIEMAMNOE

-منو ببوس! فقط من و توییم..

رُهام چند ثانیه ای همانطور بی حرکت می ماند. قطرات باران اذیت کننده اند، اما رُز...

نمیتواند ازش بگذرد. آن هم وقتی که انقدر وسوسه انگیز و خواستنی ست. دوست داشتنی بودنِ رُزِ صورتی به بد بودنِ باران غلبه میکند. میبوسدش! رُز همراهی اش میکند. و روی لبهای رُهام میگوید:

-آرامش میخوام رُهام.. فقط با تو..

و انگشتش روی دکمه ی بلوز رهام به بازی درمی آید.

-به خاطرِ خودم..به خاطرِ هردو مون..

رهام او را به خود میفشارد و سخت میگوید:

-اذیتت میکنم..

-اذیت نمیشم..

رهام صورت خیس دخترک را نوازش میکند. رز چشم باز نمیکند و تمام وجودش این مرد بیرحم را میخواهد.

-بذار امشب یه خاطره ی خوب بسازیم..

DONYAIEMAMNOE

ثانیه ای از حرفش نمیگذرد که.. رهام لبهای نرم و مرطوب رز را بین لبهایش میگیرد. دیوانه وار میبوسد..میبوسند..دقیقه ای دیگر.. زیر باران انقدر پر حرارت میبوسند که هیچکدام نفسی ندارند. هیچکدام قصد عقب کشیدن ندارد.

دست رهام روی بندِ نازک تاپِ دخترک مینشیند. تن ظریفش را حریصانه لمس میکند. جای جای تنش را..زیرِ باران!

رز دکمه های بلوز رهام را باز میکند و از تنش در می آورد. و رهام تاپِ او را. تنشان به هم میچسبد و گرم میشود.

قطرات باران به پوست تنشان اصابت میکند و این لحظه ها فقط خواستن موج میزند. فقط رُز و این لحظه ها و فقط باهم بودنشان...

رهام پاهای رز را بالا میکشد. رز پاهایش را دور کمر رهام حلقه میکند و حتی نمیخواهد کمی فاصله بگیرد. دست دور گردنش حلقه میکند و روی لبهای رهام عطش وار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-من میخوامت..

رُهام محکم بغلش میکند و دمِ گوشش میگوید:

-نفس منی رُز..

روی تخت فرود می آید. تنِ مرطوب و موهای خیسش در حصارِ دستانِ او ست..در حصارِ رگبارِ بوسه های او..نوازش های او..لمس های نرم و گاه پر خشونت و تماما پر تب و تابِ او!

همراهی اش میکند..با جان و دل..با تمامِ دوست داشتنی که وجودش را در بر گرفته..با تمامِ بیتابی ای که برای بودنِ با او ست..تا انتهای آرامش!

حتی کمی تردید ندارند..نه رُهامی که دیوانه وار میخواهدش و یک ثانیه هم نمیتواند عقب بکشد..و نه رُزی که به دنبالِ بهترین شبِ زندگی اش با او ست. که برای هر دو شان این شبِ به یاد ماندنی را بسازد.

رُهام با نفس نفس زدن..درحالیکه خیس از باران است و دخترِ باران را زیرِ تنش دارد..درحالیکه نگاهش تب دار و بی طاقت است..که رُز را میخواهد..همه ی رُزِ صورتیِ خیس از باران را...در چشمهای نیمه بازِ دخترک، پر از حرف فقط نگاه میکند. رُز آب گلویش را فرو میدهد و سری به تایید برایش تکان میدهد.

DONYAIEMAMNOE

که رُهام منتظرِ همین تایید است. با اخمِ کمرنگی چشم روی هم میگذارد و روی لبهای دخترک نفس میکشد...

و رُز دردی وحشتناک..و لذت بخش..و عجیب حس میکند و ناخواسته صدای دادش بالا میرود. رُهام بوسه بارانش میکند. نوازشش میکند..رُز اولین و خاص ترین حسِ زندگی اش را تجربه میکند و اشک از گوشه ی چشمش راه میگیرد. و تماما خود را به دستِ رهام و بوسه ها و نوازش هایش میسپارد.

دقیقه ها رو به هم..در چشمهای هم خیره مانده اند. باران هنوز میبارد..دستِ رُهام زیرِ سرِ دخترک است و نگاهِ بی ثباتش در صورتِ دخترک میگردد. یک حالِ عجیبی دارد. حرفش نمی آید..فقط دوست دارد رُز همینطور توی بغلش باشد.

همینطور رُز را نگاه کند و مطمئن شود که هست. حتی نمیخواهد یک لحظه پلک بزند. با یادآوریِ لحظه های نابی که گذشت، قلبش تیر میکشد..تپش های سنگینِ قلبش، و نفس های سنگین ترَش دستِ خودش نیست. زیرِ باران..شریکِ دیوانگی های فرشته شد..و حالا اینجا ست. وقتی که زیباترین لحظه ها را..رُز تقدیمش کرد!

رُز ظریف و بی تجربه ی او ست..حالا تماما مالِ او! و این مالکیتِ بی حد و مرز، دارد نفسش را میگیرد. انگشتانش روی گونه ی گُل انداخته ی رُز کشیده میشود و لمسش میکند. خواست که مالِ او شود..همین امشب..توی باران..خودش خواست!

و رُز بی توجه به لرزش پاهاش..و دردی که گاهی زیرِ دلش را نشانه میرود، چشم از چشمهای رُهام نمیگیرد و دوست دارد حسِ نگاهِ او را! آبی های بهت زده و..اخمِ ظریف و حس چشمهای او را که دیگر پنهان شدنی نیست. این حال، عیان تر از آن است که حتی نیاز به گفتن داشته باشد. و همین حس..همین بی نفسیِ او..همین نگاهی که ستایشش میکند..تشکر میکند..خواستن را فریاد میزند، برای رُز کافی ست. رضایت به قلبش سرازیر میشود و لبخندی روی لبش می آید.

رُهام لبخندش را تماشا میکند. و سیبکِ گلویش به خاطرِ فرو دادنِ بزاقِ دهانش، تکان میخورد. رُز خود را جلو میکشد و بوسه ای روی صورتِ رُهام میگذارد. و بعد در چشمهایش میگوید:

-میخوام از بارون، فقط امشب رو یادت بیاد..میشه؟؟

رُهام سرگردان است. امشب با تمامِ خوب بودنش یک طرف، و خاطراتِ آزاردهنده ی گذشته..که تماما توی ذهش است..که همانجا حک شده و حتی کمی فراموش نمیشود، یا کمرنگ نمیشود..طرفِ دیگر!

همه اش در هم گره خورده و نمیداند کدامیک پررنگ است و کدام به آن یکی غلبه میکند. اما رُز همین جاست. توی آغوشش..با نگاهی که آرامشش را میطلبد. حس خوبش را میطلبد.

و فرشته، خودش را..بزرگترین هدیه ای که میشود داد را، امشب تقدیمش کرد.

-رهام...

دلش میخواهد هزار هزار بار..چشمهای سبزطوسیِ سرشار از زندگی را ببوسد. نگاهِ زیبایش را..حرفهای نگاهش را..دوست داشتنِ نگاهش را..فقط بپرستد.

DONYAIEMAMNOE

سهمِ او ست..همین نگاهی که به او نفس میدهد..جان میدهد..که از تمامِ دنیا، فقط همین یکی را میخواهد و بس!

بدونِ حرف دخترک را توی آغوشش میگیرد. موهای نمدارش را میبوسد..توی موهایش نفس میکشد. اخم میکند..چشم میفشارد..و داشتنش یعنی بزرگترین برنده ی دنیا ست. فرشته را بُرد..برنده شد..فخر میفروشد برای بُردنِ تمام و کمالِ رُز..غرور تمامِ وجودش را میگیرد و مالِ اوست!

-رُزِ منی..

و تمامِ حرفش همین است! یک شب توی باران زندگی را باخت..و امشب، به تلافیِ تمامِ فولد شدن ها، رُز را بُرد. و همین یکی، به قدری زیاد است، به قدری بزرگ است، که به تمامِ فولد شدن ها می ارزد و..فقط همین امشب..بهترین شبِ بارانیِ عمرش است.

بارِ دیگر به ورق های توی دستش نگاه میکند. و نگاهِ تیز و دقیقِ رُهام به چشمهای او ست. سعی میکند نگاهِ رُهام را نادیده بگیرد، اگر بتواند! سخت است..این نگاه به قدری تیز است که انگار ذهنش را میخواند. اینباری که یک ورقِ خوب هم دستش ندارد، بازی خیلی برایش سخت است. اسمش چه بود؟؟ دو پر؟! احتمالا ورق های ناچیزِ توی دستش همین است. آخ که دوست دارد

برای این بدشانسی اش ماتم بگیرد و چقدر سخت باید بی تفاوت باشد.

رُهام در صورتِ ساده ی دخترک چشم میگرداند. و با نگاهِ دوباره ای به ورق های نسبتا رویالی که در دست دارد، در چشمهای رُز میگوید:

-این شرطبندی به درد نمیخوره..خیلی کمه..میتونیم تغییرش بدیم..

رُز لحظه ای فراموش میکند که نباید اصلا مخالفت کند و باید هرطور شده، حفظِ ظاهر کند. بی اراده میگوید:

-خیلی هم زیاده! بیشتر از این برام سختش نکن رُهام..

رُهام با خنده ی کمرنگ و معناداری میگوید:

-اما من میتونم ببرمش بالا تر..تو هم یا باید قبول کنی، یا اعلامِ باخت کنی..هوم؟؟

رُز لب ورمیچیند. در هر صورت بازنده است. تا به الان که هفتمین بار است دارد با او بازی میکند، حتی یکبارش هم نتوانست او را ببرد. نمیداند..تیز بودنِ او ست..مهارتِ بیش از

حدش در این بازی..یا..خوش شانسی اش؟! شاید هم به خاطرِ قهار بودنش است و خب او تازه یک روز است که این بازی را ازش یاد گرفته.

-رُز؟؟

رُز پای میز، روی زمین نشسته و دست زیرِ چانه اش میزند. و نگاه ناامیدش بین ورق های پخش و پلا شده ی روی میز در گردش است. و اصلا..اصلا نمیخواهد حتی یک لحظه هم به این فکر کند که با رُهام پای میزِ قمار نشسته است!

-مثلا اگه بخوای شرطبندی رو بیشتر کنی..چی بهش اضافه میکنی؟؟

رُهام روی مبلِ بادیِ روبروی او لم داده و به راحتی، این حریفِ بی تجربه و زیادی نا بلد را بازی میدهد. و با لذت میگوید:

-هوممم مثلا..به غیر از اون، باید لخت برام برقصی و سعی کنی با لوندی و ادا تحریکم کنی..

رُز از این حجم بی رحمیِ او بهت زده میماند. این دیگر نهایت بی انصافی ست.

-چطوره؟؟ یا یه پیک مشروب بخوری..

در جوابش هول میکند و میگوید:

-اصلا از کجا میدونی که من فولد میشم؟؟

رُهام کاملا متظاهرانه دستی به حالتِ ندانستن در هوا میگیرد. رُز نمیخواهد خود را از دسته بیندازد و با لبخندِ دلبر و خاصی میگوید:

-اگه تو باختی چی بهش اضافه میشه؟؟

رُهام در نگاهِ رُز چشم خمار میکند:

-هرچی خودت دوست داری بهش اضافه کن..من آدمِ خوش قولی ام..

رُز فکر میکند..چه فایده ای دارد؟؟ اول و آخر خودش است که بازنده است! قرار بود اگر رُهام فولد شد، برای شام و شب نشینی به خانه ی آقا جونش بروند. شرط هایش هم مثلِ خودش پر از سادگی ست و فقط خواسته هایش است که در قالبِ شرط به او میگوید. هرچند..برنده هم نمیشود آخر!

با اینحال میگوید:

-امم روزِ بعدشم میریم خونه ی مامانت..شبم پیشش میمونیم..باشه؟؟

رُهام بدونِ حتی کمی چانه زدن میگوید:

-باشه..

رُز عصبی میشود. چرا حتی کمی در ظاهرش تردید پیدا نیست؟؟ انقدر از بُردش مطمئن است؟!

-این انصاف نیست..تو خودت میدونی که میبری..واسه همین هرچی شرطه، قبول میکنی..

رُهام با خونسردی نگاهِ گذرایی به ورق هایش میکند و بعد اشاره ای به بطری شامپاینِ روی میز:

-پیکم رو پُرش کن..

رُز نگاه گذرایی به بطری ای که کمی از سرش خالی شده، می اندازد. حسِ خوبی از این کار ندارد..مثلِ خیلی کارها! اما نه مخالفتی میکند، و نه اصلا به رویش می آورد. جامِ خالیِ رُهام را پُر میکند و با صدای آرامی میگوید:

-برات ضرر داره..

رُهام با تک خنده ی مسخره ای جوابش را میدهد:

-شرط رو باختی، حالا هم ساقیِ منی..پس بی چون و چرا باید کارِتو انجام بدی..فقط بگی چَشم!

رُز جامِ کریستالی را روی میز به سمتش هُل میدهد و در چشمهایش ناراضی میگوید:

-تو از آماتور بودنِ من تو بازی داری سواستفاده میکنی..آخرش همه ش هرچی تو میخوای میشه..

رُهام دست دراز میکند و گلاسِ پر شده را برمیدارد. و یک تای ابرویش را برای دخترک بالا میدهد:

-نَه رُز، اسمش سواستفاده نیست..دارم قاعده ی بازی رو بهت یاد میدم..تو تا بازی نکنی و نبازی و داشته هاتو تو شرطبندی از دست ندی، نمیتونی یه پوکر بازِ حرفه ای باشی..

توی دلش میگوید که خب نمیخواهد اصلا پوکر باز باشد! فقط برای تفریح دوست دارد با او بازی کند و بس..اما دلش نمیخواهد لحظه های خوبی که کنارِ او میگذرد را از دست بدهد. اویی که حالا دیگر اذیتش نمیکند..مهربان است..بهش اهمیت

میدهد..باهاش بازی میکند..و..انگار خودش هم به آرامشی نسبی رسیده و میخندد و..حس پیروزی در آن چشمهایش دارد.

از نوعِ خاصِ خودش محبت هایی میکند..و این محبتها هرچند کم است، اما زیبا ست. با ارزش است..نمیخواهد همین ها را هم از دست بدهد.

همین حالِ خوبِ نسبی را بعد از هفت ماه زندگیِ غیرِ مشترک دارد تجربه میکند. که حالا حتی یک لحظه هم از این زندگی مشترکی که یک هفته ای ست ازش میگذرد، نمیخواهد از دست بدهد.

به جایش میگوید:

-باشه ولی بعضی شرطات خیلی سنگین و سخته..

رُهام جرعه ای از مشروبش را با لذت میخورد و در جوابِ دخترک میگوید:

-سخت نیست..یاد بگیری، اصلا برات سخت نیست..برعکس، لذت بخشم هست..

رُز با خجالت چشم در حدقه میچرخاند و میخندد.

-بیشرمانه ست..

رُهام نگاهِ پر از خواستن و حریصانه اش را به لب و یقه ی بازِ رُز میدهد:

-رُزِ بی شرم هم میتونه متفاوت باشه..

رُز ناامید و شرمزده سر روی میز میگذارد و از ادامه ی این بازی و شرط های دیگرِ رُها میترسد. برای همین ورق های توی دستش را روی میز می اندازد و اعلامِ باخت میکند:

-فولد..

رُهام راضی از کوتاه آمدنِ رُز ورق های رویالِ خود را روی میز پرت میکند و میگوید:

-آماتورِ بدشانسِ من..با این ورقای بِش که دستت بود، بهترین کار رو کردی که ادامه ندادی..وگرنه کارت احتمالا به بات و....میرسید و امروز میشدی توله روباهِ من..

رُز ناراحت و سرخ شده نگاهش میکند:

-نمیذاشتم به اونجا برسه..

رُهام تحسینش میکند:

DONYAIE MAMNOE

-خوبه دارم بهت امیدوار میشم..داری یاد میگیری که وقتی میدونی برنده نمیشی، بیشتر خودتو تو هچل نندازی..

رُز دیگر حرفی برای گفتن ندارد و...رُهام او را به آغوشِ خود دعوت میکند:

-پاشو بیا اینجا..

یعنی باید شرطِ بازی را تقدیمش کند. با مکث از جایش بلند میشود و در همان حال میگوید:

-باهام بد رفتاری نکن، باشه؟

رُهام بیتاب دستِ دخترک را میگیرد و به سمتِ خود میکشد.

-فقط اندازه ی قرارمون ازت میخوام..

رُز واقعا هیچی بلد نیست. کاملا بی تجربه است و تمامِ سعیش را دارد میکند که یک زنِ ایده آل برای رُهام باشد. رُهام پیچیده و غیرِ قابلِ پیش بینی که پر از سوپرایز است! پر از خواسته های متنوع و بعضا شرم آور و..دوست داشتنی و ترسناک و گاهی عجیب غریب. و توقعش هم گاهی از اوی سرشار از بی تجربگی زیاد میشود. مثلِ حالا...

-همونم واسه من زیاده..

رُهام او را بینِ پاهای بازش میکشد و با اخمِ کمرنگی به رویش لبخند میزند:

-از پسش برمیای رُز..انقدر سختش نکن..

وقتی روبرویش، بین پاهای از هم بازش می ایستد، سعی میکند دخترِ خوبی باشد. رُهام جامِ نیمه اش را یک نفس سر میکشد و همانطور خیره به رُز، خم میشود و از کنارِ تنِ دخترک، جام را روی میز میگذارد:

-دخترِ خوب..

رُز در چشمهایش لبخندی میزند. و قلبش برای خواستنی که در چشمهای آبیِ رُهام موج میزند، فرو میریزد.

-نامرد از این شرطا نذار..

رُهام همانطور که رُز را در حصارِ خود دارد و چشم ازش نمیگیرد، بندی را از کنارش برمیدارد. دستهای رُز را پشتش میبرد و با بندِ پارچه ای میبندد.

-با تو چه شرطِ دیگه ای میشه گذاشت که بازی برام لذت بخش باشه؟

رُز جوابی ندارد و خب با همین شرط ها هم میشود خواسته های او را شناخت.

رُهام با نگاهِ بیقرار و شهوت واری که به اندامِ ظریفِ رُزِ زیبایش می اندازد، دست زیرِ تاپِ دخترک میبرد و لمسش میکند. و بعد از دو طرف به پهلویش فشار می آورد و مجبورش میکند که روبرویش روی زمین بنشیند. رُز روی زانو مینشیند و نگاهش را تا صورتِ رُهام بالا میکشد. رُهام با نفسی که سنگین شده، صورت و لبهای صورتیِ رُز را نوازش میکند. و بعد خم میشود و بوسه ی نرم و آرامی روی لبش میگذارد.

رُز چشم میبندد..و با نفسی که بیرون میفرستد، زمزمه وار میگوید:

-تا دوازدهِ شب، فقط نیم ساعت مونده..

DONYAIEMAMNOE

نیازی نیست واضح حرفش را بزند، رُهام منظورش را به خوبی میگیرد. از ساعتِ هشت تا به الان دخترک را با بازی و پوکر و

شرطبندی سرگرم کرده که به او بفهماند باهم بودنشان از هر کارِ دیگری لذت بخش تر است. و رُز هنوز در فکرِ عادت های بیهوده ای ست که سخت میتواند کنارشان بگذارد. هنوز..نماز میخواند. حتی اگر شده دقیقه های آخر!

-به هیچی جز خودم و خودت فکر نکن..

رُز چشم باز میکند. و نگاهش فقط به چشمهای رُهام است. رُهام میتواند در نگاهش تردید و نا آرامی را بخواند. یا حسِ بد گناه!

دستش تا پشتِ موهای رُز میرود و موهایش را نرم بینِ انگشتانش میگیرد:

-شنیدی چی گفتم رُز؟؟ فقط من و تو!

رُز تمامِ سعیش را میکند. اما گوشه ی ذهنش درگیر است..درگیرِ ثانیه هایی که میگذرند و دور شدن از خدایش را به رخ میکشند.

میخواهد شرطی که به رُهام باخته را انجام دهد..اما رُهام از درگیریِ دخترک بدش می آید. اینکه در این لحظه به جز او، به چیزِ دیگری فکر کند. و بخواهد با حواسپرتی انجامش دهد و حسِ کامل نباشد.

برای همین سرش را به سمتِ صورتِ خود بلند میکند و با نفسِ بلندی که به یکباره بیرون میفرستد، خش دار و پر کینه میگوید:

-بیا یه دور دیگه بازی کنیم.

رُز جا میخورد و بهت زده میپرسد:

-الان؟!

رُهام سر تکان میدهد. این یکی از تمامِ شرطهای دیگر مهمتر است!

-آخرین دور..

حسی مثلِ ترس توی قلبش سرازیر میشود. این نگاه یک جوری ست!

-بازم شرطبندی؟؟

رُهام، رُز را بلند میکند. دستهایش را باز میکند و در همان حال میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بدونِ شرطبندی که بازی نمیشه..

دستهای رُز آزاد میشود. رُهام دستهایش را میگیرد و توی چشمهایش میپرسد:

-هستی؟؟

رُز میفهمد..رُهام یک هدفی دارد!

-سرِ چی؟؟

رُهام ترس را توی نگاهِ رُز میبیند و این ترس دلنشین است! یعنی حدس میزند. میداند که ادامه اش ترسناک است، اما دلش میخواهد ادامه دهد؟؟

-رُهام به میز اشاره میکند:

-بشین تا بگم..

رُز تاپِ نامرتب شده توی تنش را مرتب میکند و روی زمین، روبروی میز و رُهام مینشیند. رُهام ورق ها را از روی میز جمع میکند و دسته میکند..و درحالِ بُر زدن در چشمهای رُز توضیح میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-اگه من باختم، دیگه به نماز خوندنت کار ندارم..

قلبِ رُز با همین یک جمله فرو میریزد. و رُهام پرنفوذتر ادامه میدهد:

-اما اگه تو باختی...دیگه نماز نمیخونی!

نفس رُز لحظه ای بند میرود. میبازد..خوب میداند که از این حریفِ قهار، میبازد. با وحشت میگوید:

-نه!

رُهام چشم خمار میکند و نرم ابرویی بالا میدهد:

-میترسی؟؟

رُز آب گلویش را به سختی فرو میدهد:

-تو راحت میبری..

رُهام با کجخندِ کمرنگی میگوید:

-از کجا میدونی؟ شاید خدات خواست که همچنان واسه ش دولا راست بشی و بندگیِ بی فایده شو بکنی..شاید برنده ت کرد!

DONYAIEMAMNOE

قلبِ رُز تپشِ تندی میگیرد..قلبِ رُهام وحشیانه میکوبد!

-هوم؟؟؟

رُز یک نگاه به ورق هایی که توی دستِ رُهام به طرزِ ماهرانه ای جابجا میشوند، میکند..و یک نگاه به چشمهایش که او را به این قمارِ بزرگ دعوت میکنند.

-رُهام نه..

رُهام مشتاق تر میگوید:

-امتحان کن! شاید برنده شدی..

وسوسه به جانِ رُز می افتد. رُهام خیره در چشمهایش ورق های مرتب شده را روی میز میگذارد و نرم رویشان دست میکشد. رُز زمزمه میکند:

-اگه برنده شدم..دیگه کاری نمیکنی که به شک بیفتم و ازش دور بشم؟؟

رُهام با تک خنده ای میگوید:

-من دیگه چیزی نمیگم..خودت اگه به این نتیجه رسیدی، کنار میذاری..

DONYAIEMAMNOE

رُز با حالِ عجیبی دستی به چشمها و صورتش میکشد. از باخت میترسد و تقریبا مطمئن است که میبازد. همینطوری اش هر روز دلسرد تر میشود. و حالا اگر ببازد...

-من فولد میشم..میدونم..

رُهام بی تفاوت میگوید:

-شایدم نشی..سعی کنی نشی..البته اگه هنوز اعتقاد داری که بالاخره جوابتو میده!

رُز تمسخر توی صدایش را میفهمد. چشم میبندد و توی دل میگوید:

-خدایا خودت بهم نشون بده که دوستم داری و..دوست داری بندگیت رو بکنم، یا نه...

با بازدمِ بلندی چشم باز میکند و میگوید:

-باشه..

رُهام راضی از ریسک بزرگِ فرشته ی ناشی، ورق ها را تقسیم میکند. رُز دقت میکند که تقلبی در کار نباشد..رُهام اهلِ تقلب

نیست. او هم میخواهد بداند که خدای رُز چه چیزی برایش میخواهد!

ورق ها تقسیم میشوند. نگاهشان در هم قفل میشود و هردو باهم ورق های خود را برمیدارند. رُز نگاهش را از رُهام میگیرد و به ورق هایش نگاه میدهد. با دیدنِ ورق ها قلبش به طرزِ عجیبی تیر میکشد. درجه یک ترین ورق های ممکن را در دست دارد! یک رویالِ کامل!!

و رُهام با نگاهِ گذرایی به ورق های خود، میبیند که هیچ کدام از ورق ها باهم جور نیست و..حتی یک ورقِ خوب هم در دست ندارد! لحظه ای بهت زده میماند..بدترین دستی که میشود داشت.

اما مثلِ همیشه ظاهر را کاملا حفظ میکند. به طوری که رُز وقتی چشمهای درشت شده اش را بالا میکشد، رُهام با کجخندِ نرم و پیروزمندانه..و نگاهِ پرنفوذی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بازی کن..

رُز از نگاهِ او گیج میشود. نمیداند به ورق های توی دستش اعتماد کند، یا نگاهِ تیز و پرتمسخرِ او که..نشان میدهد از همین حالا برنده است!

رُهام به مبل تکیه میدهد و با سری که کج میکند، پر تفریح میگوید:

-بیا یه چیزِ دیگه به شرطبندی مون اضافه کنیم..

رُز با استرسی که دستِ خودش نیست، میپرسد:

-چی؟؟

رُهام فقط چشمهایش را تا چشمهای رُز بالا میکشد:

-اگه باختی، باز تو اتاق حبس میشی..

رُز بهت زده و ناراحت میگوید:

-یعنی چی؟؟ میخوای همه ی داشته های منو بگیری؟؟

رُهام با تک خنده ی خاصی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-گفتم اگر!

رُز سعی میکند آرام باشد و درست مثلِ او ظاهرش را به طرزِ ماهرانه ای حفظ کند.

-و اگه بردم، اجازه میدی بیرون برم! خب؟؟

رُهام سری به تایید تکان میدهد:

-قبول!

رُز به شک می افتد که نکند ورق های توی دستِ رُهام بهتر باشد؟! و رُهام همین شک کردن را میخواهد. بلوف زنِ بزرگی که هیچکس به پایش نمیرسد.

-گوشی رو هم ازت میگیرم..

قلب رُز فشرده میشود. و به ورق های توی دستش امید دارد و..سر تکان میدهد:

-باشه..

رُهام ثانیه ای از جوابش می ماند. و سعی میکند شرطِ سخت تری بگذارد:

DONYAIEMAMNOE

-تا یک سال پاتو از خونه بیرون نمیذاری..

رُز با خنده ی بی نفسی میگوید:

-قبول!

نگاهِ رُهام روی رُز می ماند.

-دیگه..نماز نمیخونی..

رُز حالا دارد یاد میگیرد. که شرط های بزرگ، گاهی به خاطرِ ناامید کردنِ حریف است! یا ترساندنش..این بلوف های بزرگ، میتواند به خاطرِ خالی بودنِ دستِ طرفِ مقابل باشد!

-اگه فولد شدم..دیگه نماز نمیخونم..

رُهام نرم لبخندی میزند. رُز سریع میگوید:

-ولی اگه برنده شدم..هم میتونم بیرون برم، هم نماز میخونم..هم هروقت دلم خواست، میرم به مامان و آقا جونم و مامانت سر میزنم..هم یه زندگیِ عادی مثلِ زنای دیگه میخوام..هم..از ترمِ بعد میرم دانشگاه!

رُهام پورخندی کمرنگی میزند. رُز در چشمهایش میگوید:

-قبول؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام اینبار کمی مکث میکند تا بگوید:

-قبوله..

رُز محکم میگوید:

-ورقِتو بنداز..

رُهام چشم از چشمهای رُز نمیگیرد:

-مطمئنی؟؟

هرچند میترسد و فکر میکند شاید رُهام ترفندی زده باشد..اما این ورق ها عجیب جور اند.

-بنداز رُهام!

رُهام با تک خنده ای میگوید:

-هنوز یه شرط مونده..

قلبِ رُز هُری فرو میریزد:

-چی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام متحیر است و قلبش چنان سخت شده که انگار خون توی تنش رو به انجماد است. نمیخواهد ببازد..و نمیداند چطور با رُزی

که همه ی شرطها را قبول کرده، ادامه دهد. کمی گیج است..کمی بیش از حد کلافه..ورق های توی دستش به درد نمیخورند و..اگر رُز برنده شود...

فقط فکرش به همین یکی میرسد، تا رُز را وادار به کوتاه آمدن بکند.

-میشی بنده ی کاملِ من..

رُز مات می ماند. خدایش میگذارد؟! همه چیز را به خودش سپرده..که حالا یا بندگیِ او را بکند..یا بندگیِ رُهام را!

وحشت به وجودش سرازیر میشود و..حتی فکرش هم ترسناک است. که دیگر خدا در زندگی اش نباشد. اما اگر خودش میخواهد، یعنی راهش همین است. رنگ و رویش میپرد، و برای رهام سر تکان میدهد:

-باشه..

DONYAIEMAMNOE

رُهام ثانیه ها مات و بی حرکت می ماند. نفسش سخت بالا می آید..گرمش شده.. اولین بار است که در چنین موقعیتی گیر افتاده! رُز تمامِ دار و ندارش را وسط گذاشت!! یعنی حتما به ورق های توی دستش اطمینان دارد. برعکسِ او که بش آورده... برایش خنده دار است..این دیگر زیادی مسخره است که رُز او را فولد کند!

دقیقه ها فکر میکند که یک راهی پیدا کند. اما رُز و نگاهِ مستقیمش، حواس برایش نمیگذارد. رُز خیره در چشمهایش میگوید:

-یا میبازم و همه ی زندگیم مالِ تو..یا میبرم و مثلِ یه آدم زندگی میکنم..

رُهام با تک خنده ای، کمی ناخواسته عصبی میگوید:

-تو اگه به من ببازی، من بهترین زندگی رو برات میسازم..از چی میترسی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُز با خنده ی پر تاسفی میگوید:

-با حبس کردنم تو اتاق؟؟ با گرفتنِ گوشی ازم؟؟ یک سال نذاری پامو از خونه بیرون بذارم؟؟؟ بندگیِ تو رو بکنم؟؟ اینطوری میخوای زندگیِ منو بسازی؟؟

رُهام نگاهِ نرم و مهربانی در صورتِ دخترک میگرداند و با تمامِ حسی که دارد، میگوید:

-تو همه ی خواسته ی منی رُزا! فقط میخوام پیشم باشی..باشی تا نفس بکشم..همین!

رُز مات و بهت زده می ماند. قلبش به طرزِ وحشتناکی فرو میریزد. دمی میگیرد..پلکهایش لحظه ای روی هم می افتد..و بی صدا لب میزند:

-رُهام...

رُهام روی میز خم میشود و دست به سمتش دراز میکند. صورتش را آرام و نوازش وار لمس میکند و در این لحظه مهربان ترین است!

DONYAIEMAMNOE

-زندگیِ رُهام! میدونی که نبودنت یعنی آخرِ زندگیِ من؟؟ میدونی که جونِ منی؟؟

حسی دیوانه کننده سراسرِ وجودِ رُز را میگیرد. انقدر این لحظه ها برایش ناب و ناباورانه است که انگار رویا ست. این نگاه..این حرفها..این لمسِ پر از حس..واقعی ست؟!

-واقعی میگی؟؟

رُهام با همان نگاهِ سرشار از حس و مهربانی، لبخندی به رویش میزند و پچ میزند:

-خودت اینو نمیدونی؟؟

نگاهِ رُز بینِ چشمهای رُهام جابجا میشود. میداند یا نمیداند..الان این مدِ نظر نیست. اما اینکه از زبانِ خودش بشنود، قلبش را چنان به شور می اندازد که نفس کشیدن را برایش سخت میکند.

رُهام نگاهِ گذرایی به ورق های توی دستِ رُز میکند و..نگاهِ دوباره ای به چشمهای زیبا و براق شده اش. و با حالِ خاصی میگوید:

-نیازی نیست شرط بذاری..همه ی زندگیم مالِ توئه..تو پیشِ من بمون، من کم کم هرچی خواستی، برات فراهم میکنم..حتی دانشگاه!

رُز ناباور دهان باز میکند:

-راست میگی رُهام؟؟

رُهام همان دستش را که کارتها را نگه داشته، از مچ میگیرد و بلندش میکند:

-بیا اینجا...

رُز گیج و جا خورده بلند میشود. رُهام او را به سمتِ خود میکشد. و کارتهای رُز را از دستش میگیرد و به همراهِ کارتهای خود، روی میز پرت میکند. رُز هینِ بلندی میکشد:

-بازیمون خراب شد..

رُهام دست دورِ کمرش حلقه میکند و با تک خنده ای میگوید:

-ولش کن، بیا بغلم..

رُز اما به کارتهای افتاده روی میز نگاه میکند. نگاهش که به دو ورقِ بی ارزشِ رُهام می افتد، با بهت صدایش را بالا میبرد:

-جرزن! من داشتم میبردم..نامرد داشتم بازی رو میبردم..چرا خراب کردی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام بدونِ توجه به ناراحتی و عصبانیتِ رُز، او را توی آغوشش میکشد و پر حرص و لذت میفشارد. اصلا اهمیتی ندارد که عوضی و نامرد است..مهم این است که باختی برای او وجود ندارد.

رُز ناراحت توی آغوشش تکان میخورد و حرصش میگیرد:

-همه ی اون حرفا دروغ بود که گولم بزنی، حواسمو پرت کنی؟؟ خیلی نامردی!

رُهام با خنده ی خاصی میگوید:

-دروغ نگفتم نفس!

رُز با ناراحتی و بغض صدایش را بالا میبرد:

-مسخره م نکن! ولم کن میخوام برم نمازمو بخونم..قضا شد..

رُهام بدونِ توجه به تقلا کردنهای رُز، او را توی آغوشش بلند میکند و به سمتِ مبلِ سه نفره ی راحتی میبرد.

-دیگه قضا شد، بیخیالش..به شرطای قبلی که باختی برسیم..

DONYAIEMAMNOE

رُز با عذاب وجدان و ناراحتی شانه ی رُهام را میفشارد و او را به عقب هُل میدهد.

-انقدر منو اذیت نکن رُهام..بذار برم..

رُهام او را روی مبل می خواباند و بدونِ اینکه فاصله بگیرد، روی تنش خیمه میزند. و دخترک را با مالکیتِ تمام، توی حصارِ قدرتمندِ تنِ خود میگیرد.

-بیخودی دست و پا نزن، نمیتونی جایی بری..

رُز دستش را روی سینه ی رُهام میفشارد و نمیداند چرا انقدر ناراحت است. حرفهایش همه برای گول زدن بود؟! نمیخواهد بغض کند، اما دستِ خودش نیست..و درحالیکه تکان میخورد، با صدای لرزانی میگوید:

-باید میفهمیدم که قصدت چیه..برو کنار..جرزنِ..نامردِ..دروغگو!

رُهام دستش را پس میزند و بالای سرش نگه میدارد. صورتش را بوسه باران میکند و روی لبش پچ میزند:

-دروغ نگفتم زندگی!

رُز سرش را به اطراف تکان میدهد و بغضش به اشک تبدیل میشود. حسِ احمق بودن دارد..حسِ مسخره شدن..خجالت میکشد که گولش را خورد..

-نمیدونم چی عایدت میشه از..انقدر اذیت کردنِ من..

رهام چانه اش را میبوسد:

-من که اذیتت نمیکنم..

رُز دل گرفته میگوید:

-چرا چرا..هم اذیت میکنی، هم مسخره م میکنی..هم تحقیرم میکنی..هم..گولم زدی!

رُهام به یکباره سرش را بلند میکند و جدی و با اخم در چشمهایش میگوید:

-احمق!

رُز بلافاصله جواب میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-خودم میدونم احمقم..دیگه تو نمیخواد تو سرم بزنی..

رُهام با همان جدیت میگوید:

-خودت گول خوردی، من چیکار کنم؟؟

رُز ثانیه ای میماند جوابِ این شیطان را چطور بدهد. و بعد بی اراده چانه اش جمع میشود و بی صدا میگوید:

-تو با اون حرفات...

رُهام میانِ حرفش میگوید:

-حرفام چی؟؟

رُز همانطور دهان باز نگاهش میکند و رُهام با نگاهی که در صورتِ رُز میگرداند، میگوید:

-گفتم دروغ نیست..

قلبِ رُز بازهم به طرزِ دیوانه واری میلرزد..و زبانش چیزی میگوید:

-گولم نزن رُهام..نذاشتی بازی رو ببرم..داشتم میبُردم..اون همه شرط کردیم..

رُهام با خنده ی خماری خم میشود و لب روی چانه و لبِ رُز میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-بسه دیگه، نمیخوام ادامه بدی..به جاش میخوام بفهمی که هرچی گفتم، راسته..انقدرم به اون بازیِ مسخره فکر نکن..اون بازی قرار نبود به جایی برسه..

رُز بینِ حسهای درهم و برهم، غرق میشود و خیلی دلش میخواهد بگوید که بازی به جایی نمیرسید، چون بازنده ی این بازی او بود؟؟ چون طاقت باخت نداشت و قبول شرطها برایش سنگین بود؟؟

-اگه با بُردِ من تموم میشد، بازم فرقی به حالِ من نمیکرد، نه؟ تو بدقولی..نمیذاری من زندگی کنم..

رُهام سر بلند میکند و در چشمهایش زمزمه میکند:

-احمق..بفهم که رُزِ منی! گفتم نیازی به شرطبندی نیست..من همه چی رو واسه تو میخوام..گفتم کم کم هرچی خواستی، برات فراهم میکنم..پیشِ من زندگی میکنی..

رُز با تردید در چشمهایش نگاه میکند. شک دارد که آیا بازهم دارد فریبش میدهد..یا..یا اینبار حرفهایش بدونِ هدف و راست است و فقط از روی خیر خواهی؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام تردیدِ توی نگاهِ رُز را میخواند..چشمهای زیبایش را از نظر میگذراند. صورتِ سفیدش را..لبهای جمع شده اش را..رُزِ صورتیِ ساده و خوشبویش...

دستش روی گونه ی رُز مینشیند و دیوانه وار این دختر را میخواهد..تا پای جان!

-فقط تو برام بمون..

رُز از حسِ صدای بمِ او، به خود میلرزد. نمیخواهد بارِ دیگر گول بخورد، اما این صدا پر از صداقت است. پر از حس است..میفهمد..قلبش این را میفهمد.

-حتی میذاری برم دانشگاه؟؟

رُهام بوسه ی نرم و کوتاهی روی لبِ رُز میگذارد. و بعد چانه اش را میبوسد و بوسه هایش تا یقه ی بازِ رُز امتداد پیدا میکند. حالِ رُز دگرگون میشود. چشم میفشارد و بی نفس میگوید:

-رُهام بگو...

DONYAIEMAMNOE

رُهام تاپِ رُز را بالا میکشد و با بوسه ای که کنارِ نافِ رُز میگذارد، چشمایش را بالا میکشد و میگوید:

-گفتم کم کم...

رُز نفسی میگیرد و نگاهش میکند:

-قول؟؟

رُهام تنِ دخترک را به نرمی لمس میکند و با نوازشی دیوانه کننده میگوید:

-فعلا فکرِشون نکن..میخوام الان حواست فقط پیشِ خودم و خودت باشه..

رُز چشم میبندد و تسلیمِ او ست. در این لحظه جز نوازش های او چیزی نمیخواهد و..نمازش قضا شد. با وعده دادن به خود که بعدا قضایش را به جای می آورد، وجدانش را آرام میکند و با رُهام همراه میشود. حرفهای رُهام را توی قلبش نگه میدارد و دلگرمی میخواهد برای ادامه و ماندن با او..و همان حرفهای صادقانه، و در عینِ حال پر فریب، بزرگترین امید است توی این زندگی.

DONYAIEMAMNOE

درحالِ جمع کردنِ میز است و نمیخواهد حتی یک نگاه به سمتِ پله ها بیندازد. ساعت نُه صبح است..و لباسهای رُهام آماده و اتو

شده توی اتاق، برای حاضر شدن و رفتن...و او درحالِ جمع کردنِ میزِ صبحانه...

خیلی وقت است که درِ اتاق به رویش قفل نمیشود، درست از همان شبِ بارانی..اما امروز اولین روز است که بعد از آن شب، رُهام به بیرون میرود. درست بعد از هجده روز!

استرس دارد که آیا بازهم قرار است توی اتاق حبس شود، یا نه..و با اینحال نمیتواند قبول کند و نمیخواهد اصلا به رویش بیاورد. خود را سرگرمِ جمع کردنِ میزِ صبحانه کرده و به حرفهای دیشبِ رُهام فکر میکند..که به او گفت، قرار است باهم به مسافرت بروند. یعنی مسافرت رفتن را توی برنامه هایش دارد. و از او هم درموردِ اینکه کجا بروند، نظرخواهی کرد. رُز بدونِ مکث جواب داده بود:

-بریم شمال!

و رُهام با خود فکر کرده بود که رُز به غیر از شمال جای دیگری هم رفته؟! شاید قبل از هفت سالگی..اگر به یاد داشته باشد که انگار فقط مثلِ رویا به یاد دارد. و رُز خاطرات پراکنده ای در ذهن

DONYAIEMAMNOE

دارد که گاهی نمیتواند تشخیص دهد که واقعیت است، یا رویا پردازی!

هنوز میز را کامل جمع نکرده که صدای او را از طبقه ی بالا میشنود:

-رُز؟؟

قلبش به یکباره فرو میریزد. نکند دوباره ساعتها توی آن اتاق حبس شود؟! به خدا که حالا دیگر حقش نیست.

قدمی به سمتِ پله ها برمیدارد:

-بله؟؟

-بیا بالا!

لب میفشارد، و با مکث میگوید:

-کارم داری؟؟

رُهام حتی ندیده هم متوجهِ هیجانِ منفی توی صدایش میشود. و درحالِ مرتب کردنِ تک کُتِ توی تنش، نگاهی به در بازِ اتاق میکند:

-وقتی صدات میکنم و میگم بیا بالا، یعنی کارِت دارم..سریع!

رُز نفسِ حبس شده اش را با شدت بیرون میفرستد و روی پله ها قدم برمیدارد. و در همان حال میگوید:

-دستم بنده رُهام..چی میخوای؟؟ لباساتو که آماده کردم..

رُهام رو به در می ایستد و منتظرِ آمدنش میشود. رُز وقتی به درِ باز میرسد، آرامتر میگوید:

-باید زود برگردم پایین..

و همانجا نگاهش به نگاهِ مستقیمِ رُهام می افتد. با دیدنش که اینطور آماده شده منتظرش است، ترسی از تنش میگذرد. نمیخواهد پا به داخلِ اتاق بگذارد و از همانجا میگوید:

-بله؟

رُهام متوجه ترسِ توی نگاهِ رُز میشود و لبی میکشد. و دستور میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-بیا تو..

رز قدم برنمیدارد و همانجا میگوید:

-کارِت چیه؟؟

رُهام اخمِ پر جذبه ای به رویش میکند:

-بیا تو اتاق رُز!

رُز نفسی میگیرد و در چشمهایش میگوید:

-من تو اتاق نمی مونم رُهام..

رُهام با چند قدم خود را به او میرساند و قبل از اینکه رُز فرصتِ کنار رفتن پیدا کند، دستش را میگیرد و به سمتِ خود میکشد:پ

-یه حرف رو چند بار باید تکرار کنم؟؟

رُز بی اراده جیغی میکشد و صدایش را بالا میبرد:

-خب بگو...همینجا بگو! من تو اتاق نمیام..

رُهام بدونِ توجه به ممانعتِ دخترک، او را داخل میکشد و بعد به سمتِ تخت میبرد. او را مجبور به نشستن میکند و قبل از اینکه رُز از روی تخت بلند شود، دست روی شانه اش میگذارد و مانعش میشود.

DONYAIEMAMNOE

-بشین!

رُز نمیتواند آرام بگیرد:

-بذار برم به کارام برسم..

رُهام محکمتر دستور میدهد:

-گفتم بشین! همینجا بشین و تکون نخور..

رُز یکهو بغض میکند و نگاهِ ترسیده و ناراحتش را بالا میکشد:

-الان چرا اینطوری میکنی؟؟ مگه قرار نشد..زن و شوهرِ واقعی باشیم؟؟ مگه بهت ثابت نشد که باهات میمونم..مگه نگفتی که نمیخوای اذیتم کنی و به خواسته هام..

رُهام میانِ حرفهایش، با اخم چانه اش را میگیرد و با بوسه ی کوتاهی لبهایش را میبندد. و بعد با اخم میگوید:

-چقدر حرف میزنی! بشین ببین چی میگم..

رُز با دمی که توی سینه حبس شده، فقط نگاهش میکند. وقتی هنوز از او میترسد، چطور باید به یک زندگیِ نرمال برسد؟؟

رُهام جلوی پایش روی پنجه ی پا مینشیند و دستش را میگیرد. رُز به خاطرِ حرکتِ او یک لحظه مات میماند. این رهام با این

نگاه، برایش آشناست. اما بازهم نمیتواند متحیر نشود..رُهامی که دستش را میفشارد و نگاهِ خاصش را به چشمهای رُز میدوزد:

-هنوزم میگم، نمیخوام اذیتت کنم..فقط میخوام داشته باشمت..

رُز بلافاصله میگوید:

-الان نداری؟؟

رُهام ثانیه ها در سکوت نگاهش میکند. رُز را تمام و کمال دارد..فقط..نمیداند چرا هنوز ترس دارد. ترس از یک حرکتی از طرفِ حریفش..یک اتفاقی..یک ضربه ی غیرِ قابلِ پیش بینی..نمیداند..شاید هم بی مورد باشد. اما این ترس همیشه هست. حالا شاید کمرنگ تر شده باشد، اما نداشتنِ رُز، بیشتر از هر چیزی آرامش را از او گرفته!

رُز تردید و ناآرامیِ توی نگاهِ او را میخواند و برای اطمینان، تند تند میگوید:

-رُهام من جایی نمیرم..به خدا نمیخوام جایی برم..هر جا برم، یا با تو میرم یا بهت خبر میدم..اصلا چرا باید برم؟؟ الان که داره زندگیمون خوب میشه، کجا برم؟؟ من که گفتم پیشِت

میمونم..همه چی هم قبول کردم، اعتراض هم که دیگه نمیکنم..توام گفتی که کم کم منو به خواسته هام میرسونی..

رُهام همه ی اینها را میداند. و خوب میداند که کارهایش، باعثِ اذیت شدن رُز است. اما کنار آمدن با این حسِ ترس، سخت است. اصلا کنار زدنش، سخت است. با اینحال..تا همین امروز صبح با خود کنار آمده بود و قرار گذاشته بود که دیگر رُز را در اتاق حبس نکند. ولی حالا که دمِ رفتن است، ناخواسته به هم ریخته است و دلش میخواهد..رُز توی همین اتاقِ در بسته بماند!

-تو این اتاق می مونی؟؟

رُز با تک خنده ی بغض داری..سر به اطراف تکان میدهد. رُهام دستش را میبوسد:

-من ازت بخوام چی؟؟

رُز با حیرت و ناراحتی میگوید:

-نه رُهام، دوباره نه! بخدا برام عذابه..

رُهام با اخم کلافه ای میگوید:

-نمیخوام عذابت بدم..فقط بمون تا بیام..

DONYAIEMAMNOE

اینبار رُز است که در سکوت، نگاهش میکند. پر از حرف، پر از دلخوری..پر از نارضایتی..اما دیگر حرفی نمیزند. رُهام با حالِ ناآرام، دست به صورت و چشمهایش میکشد و ثانیه ها فکر میکند. و طول میکشد تا خود را جمع و جور کند و رو به رُزی که همچنان خیره اش مانده، بگوید:

-جایی نرو..

رُز بازهم نه حرفی میزند، و نه عکس العملی نشان میدهد. رُهام بلند میشود و با بوسه ای که روی موهای رُز میگذارد، میگوید:

-وقتی اومدم، همینجا باشی..خب؟؟

نگاهِ رُز یک جایی مانده..و رُهام با برداشتنِ کیف و سوییچ و گوشی، به سمتِ در اتاق میرود. در آستانه ی در برمیگردد و به رزی که بی حرکت لبه ی تخت نشسته، نگاه میکند.

-همینجا بمون..

و به جان کندن، ازش دور میشود. جان میکَند، تا جانش را توی اتاق بگذارد و در را به رویش ببند. و...در را به رویش قفل نکند!

رُز صدای چرخش کلید را نمیشنود. و نگاهِ تار شده اش روی در اتاق می ماند. باورش نمیشود..دیگر قرار نیست توی اتاق حبس شود؟!

دقیقه ای دیگر به سمتِ در میرود. دستگیره را میکشد و با باز شدنِ در، چشم میبندد و نفسِ بلند و آسوده اش را بیرون میفرستد. با بغض میخندد..با مسخرگی به حال و روزِ خودش میخندد..سهمش از خوشحالی همین است!

و رُهام تمامِ مدت فقط بودنِ رُز را در خانه چک میکند. هر دقیقه! دلش پیشِ دخترک است..دلش تنگ میشود..دلش بودنش را میخواهد..دلش آرام ندارد برای فرشته. دلش میخواهد هرچه زودتر پیشش برود و..دیوانه وار وابسته ی او ست. که حالا با دور شدن از او، انقدر سخت نفس میکشد و انقدر کلافه و نا آرام است و انقدر بیقرارش است.

DONYAIEMAMNOE



درحالِ کشیدنِ نقاشیِ روی دیوار، به هرچیزی فکر میکند. رنگِ سیاه، دور تا دورِ رنگِ قرمزِ فضای اطراف را در برگرفته است. دختری که آرام..خیلی آرام، در حصارِ دستانِ او ست.

دخترک موهای باز و پریشانی دارد..و توی آغوشِ او، آرام گرفته است. اویی که مالکِ تمام و کمالِ او ست و این مالکیت را با نگاهش به رخ میکشد.

سرِ سجاده ی نماز نشسته و با خود فکر میکند که..چقدر نماز میخواند! هرروز..هر وعده..صبح، ظهر، شب..

و کمی که فکر میکند، میبیند که روزهای نماز خواندش اینبار، بیشتر شده..و لحظه ای دیگر، یکهو تمامِ تنش یخ میزند. خشک میشود..هول میشود..چرا انقدر نماز میخواند؟!!

بیشتر از یک هفته است که از وقتِ ماهانه اش دارد میگذرد! یک هفته؟؟ درست است؟!! نمیداند.

خود را گم میکند..نگاه آواره اش توی اتاق میگردد..حساب میکند..حسابِ روزها از دستش در رفته..مغزش درست کار نمیکند. از شبِ بارانی شروع به حساب کردن میکند..و قبلش را

به یاد نمی آورد که چند روز از پاک شدنش گذشته بود. الان بیست و پنج روز است که از شبِ بارانی میگذرد و آن روز را برای همیشه در ذهن و قلبش ثبت کرده است.

به سمتِ گوشی هجوم میبرد. تاریخ را میبیند و امروز بیست و نُه آبان است. یکهو هینِ بلندی میکشد. امروز روزِ تولدش است؟! همین امروز!

هنوز دقیقه ای از فکر کردن به این موضوع نگذشته که گوشی توی دستش میلرزد. با نگاه به صفحه ی گوشی، اسمِ رُهام را میبیند. افکارش از هم میپاشد و در هم و برهم میشود. تماس را جواب میدهد:

-سلام رُهام..

صدای او را میشنود:

-حاضر شو، تا نیم ساعتِ دیگه میام بریم بیرون..

دستش روی سینه اش مینشیند. حالِ عجیبی دارد..خنده اش میگیرد. خنده ی بی نفسی دارد و همه چیز شبیه به خواب..یا

رویا ست. چرا روزهای ماهانه اش از دستش در رفته و نمیداند که وقتِ ماهانه اش است یا نه؟! چقدر گیج میزند.

-کجا میریم؟؟

رُهام صدای هیجانزده اش را میشنود و برنامه دارد برای امشب..برای رُزِ صورتی..

-میفهمی..

پاییزه ی قهوه ای رنگش را به تن میکند. مدلِ عروسکی و بلندی پاییزه، برای اویی که اندام ظریف و کشیده ای دارد، برازنده است..انتخابِ رُهام.

شال نخیِ سیاه را که حاشیه های کرم رنگِ پُرز داری دارد، روی موهای فرقِ وسط و مرتبش میکشد. و کیفِ سِت همان را هم کنار میگذارد. کفشهای راحتی را انتخاب میکند و دلش کلی قدم زدن با رهام را میخواهد. اصلا دلش فقط راه رفتن میخواهد..بی وقفه راه رفتن!

DONYAIEMAMNOE

در تمامِ طولِ حاضر شدنش، یک لحظه هم فکرش از روزهای گم شده ی عادت ماهانه اش منحرف نشد. هربار که برایش یادآوری

میشود، حسِ عجیبی سراسرِ وجودش را در برمیگیرد. بلد نیست با این حسِ ناشناخته کنار بیاید..بلد نیست درک کند..بلد نیست هضم کند. اصلا نمیداند چه حالی ست. اصلا یعنی چه؟!

روبروی آینه ایستاده و به صورتِ خالی از آرایش و ساده اش نگاه میکند. نگاهش از صورتش سُر میخورد و تا روی شکمِ تخت و هیکلِ کاملا دخترانه اش پایین می آید.

با فکرهایی که از سرش میگذرد، تنش داغ میکند و یخ میزند. بند بندِ انگشتانش رو به یخ زدن است و فکرِ آینده ی نامعلومش..زندگیِ پرتلاطم و غیر عادی اش..و شوهری که عجیب ترین آدمی ست که در طولِ عمرش دیده...او را میترساند!

کفِ دستش را نگاه میکند..خیس از عرق است. و تک انگشتری توی انگشتش میدرخشد. به مرواریدِ انگشترش خیره میشود..لبخندِ گذرا و بهت زده ای روی لبش می نشیند. چرا زندگی اش انقدر عجیب است؟

دستش روی شکمِ خالی از حتی کمی برآمدگی اش مینشیند. سعی میکند بفهمد، و نمیفهمد! آب گلویش را فرو میدهد تا قلبش از راهِ گلویش پایین برود. سعی میکند دردِ قاعدگی

بفهمد..در زیرِ دلش یا کمرش..چرا به یاد نمی آورد که آخرین بارش، چه روزی بود و چه روزی تمام شد؟!

با صدای زنگِ گوشی، نگاهش خیلی زود به سمتِ گوشی میچرخد. اسمِ آقا جون را روی صفحه ی گوشی میبیند. به راحتی میتواند حدس بزند که دلیل زنگ زدنش چیست. آقا جونش میخواهد، روزِ تولدِ دخترش را تبریک بگوید..به او!

تماس برقرار میشود..گوشی را دمِ گوشش میگذارد:

-سلام آقا جون..

صدای مهربانِ آقا جونش، توی گوشش مینشیند:

-سلام دخترِ بابا..خوبی؟

همان لحظه دلش برای آقاجونش میگیرد. برای خودش هم..مامان فریده هم..سعی میکند گرم جوابش را بدهد:

-قربون شما بشم..شما خوبی؟ مامان چطوره؟ چه خبرا؟؟

اما صدای آقاجونش، هرچند که تلاشش را میکند اما بازهم آنقدرها پر انرژی نیست.

-ما هم خوبیم..قربونِ گل دخترم..رُز دخترم..سروِنازم..

بغض توی گلویش چنبره میزند. به سختی میخواهد پس بزند:

-خدا نکنه آقا جون..

صدای صمد بلند میشود:

-تولدت مبارک دختر من..

لبش زیرینش را محکم گاز میگیرد. صدای مامان فریده را هم میشنود:

-تولدت مبارک باشه ناز دخترم..

با مکث، بلند میگوید:

-مرسی..مرسی مامان..سلامت باشید..

صدای فریده واضحتر میشود:

-انشاا.. صد و بیست سال زنده باشی..انشاا... همیشه دخترِ ما بمونی..دلمون بدجور هواتو کرده رُزِ مامان..میای ببینیمت؟؟

نگاهی میگرداند تا اشک توی کاسه ی چشمش حبس شود. و همین که نگاهش به سمتِ در میچرخد، رُهام را توی آستانه ی در میبیند که رو بهش ایستاده و تماشایش میکند. غافلگیر

DONYAIEMAMNOE

میشود..چشم میگیرد..به سختی جوابِ مامان فریده اش را میدهد:

-زیرِ سایه ی شما و آقا جون..اگه بتونم چشم..چشم مامان..

فریده با صدای گرفته و لرزانی میگوید:

-کاش باهم میرفتیم شمال..نشد..لااقل تو بیا اینجا دخترم..دورِ هم باشیم..یه جشن بگیریم..یکم دلمون باز شه..

نگاهِ رُز پایین کشیده میشود. خوب میفهمد که امروز چه دلِ گرفته ای دارند این زن و مردِ درد کشیده. خیلی دلش میخواهد پیششان برود و با بودنش، آرامشان کند. که خودش سهمی از امروز ندارد و لااقل دلخوشی ای باشد برای این زن و مردِ تنها..

-بتونم..حتما میام..داریم با رُهام میریم بیرون..اگه شد، میایم یه سر میزنیم..

و در همان حال، سنگینیِ نگاهِ رُهام را هم حس میکند. صدای آقاجونش را میشنود:

DONYAIEMAMNOE

-اگه تونستی بیا.. اگر هم نشد، فدای سرت..برو خوش باش بابا جون..

صدای رُز زمزمه ای آرام میشود:

-ببخشید..

آقاجونش مهربان است..با محبت میگوید:

-فکرِ ما رو نکن دخترم..زنگ زدیم حالتو بپرسیم..دلمون برات تنگ شده..هر وقت تونستی، بیا یه سر به ما بزن..

رز از تهِ قلب خوب بودن حالشان را میخواهد و میگوید:

-چشم آقاجون..مرسی که زنگ زدید..خیلی دلم میخواست امشب پیشِتون بودم و باهم تولد میگرفتیم..ولی دیگه...

آقاجونش میانِ حرفش میگوید:

-برو خوش بگذرون گل دخترِ بابا..تو خوش باشی، ما هم خوشیم..به رهام سلام برسون..

نگاهِ گوشه ایِ رُز به سمتِ رُهام میچرخد و با صدای آرامی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-سلامت باشید..رُهامم سلام میرسونه..

رُهام بدونِ حرف همانطور فقط نگاهش میکند. رُز خداحافظی میکند و وقتی تماس قطع میشود، رو به رُهام میگوید:

-سلام..

رُهام دقیق توی صورتِ دخترک نگاه میکند:

-چشات قرمزه..بغض کردی؟

رُز با افکاری به هم ریخته سر به اطراف تکان میدهد. رُهام نگاهی به سر تا پای رُز می اندازد:

-خیلی دلت میخواست امشب پیشِشون بودی و باهم تولد میگرفتید..ولی دیگه...

و با ثانیه ای مکث میپرسد:

-دیگه؟؟

رُز نفسِ عمیقی میکشد. نمیخواهد امشب اوقات تلخی پیش بیاید..اصلا! به اندازه ی کافی حالش عجیب و غریب است.

DONYAIEMAMNOE

-هیچی..

رُهام قدم داخلِ اتاق میگذارد و از اینطور بودنِ رُز بدش می آید. از اینکه به خاطرِ نرفتن پیشِ آنها بغض کند..از حرفهایش..و حتی این قیافه ی نالان که انگار ناراضی به نظر میرسد.

-دلت میخواد ببرمت پیششون؟؟

رُز درحالِ برداشتنِ کیفش، با تعجب نگاهش میکند.

-پیش آقاجونم اینا؟!

رُهام با نگاهِ سردی میگوید:

-آره رُزِ عزیزم..دوست داری؟؟

رُز از نگاهِ او به خود میلرزد. میفهمد..این صدا مهربانی ندارد!

با مکث جواب میدهد:

-امشب بهم..نیاز دارن..

و نمیتواند بگوید که امشب اصلا شبِ او نیست. رُهام نزدیکتر می آید و فاصله را به صفر میرساند:

DONYAIEMAMNOE

-یعنی دوست داری..

قلبِ رُز از نگاهِ او فرو میریزد. و سعی میکند حرفی بزند:

-یه روزِ دیگه میرم پیششون..

رُهام میانِ حرفش، پشتِ انگشتانش را آرام روی گونه ی لطیفِ رُز میکشد:

-درست جواب بده رُز! دوست داری امشب پیشِ صمد و فریده باشی؟؟

رُز نمیتواند چشم از چشمهای او بگیرد و آبی های این مرد منتظر اند. منتظرِ یک آشوب؟! خیلی وقت بود که این نگاه را از او ندیده بود. مهم نیست چه چیزی دوست دارد..خیلی وقت است که به دوست داشتن های خود اهمیت نمیدهد. در چشمهایش میگوید:

-نه..میخوام با تو باشم..

رُهام هرچند آنقدر باور نمیکند، اما لبخندِ کمرنگی روی لبش می آید. دستش پشتِ سرِ رُز میرود و موهای بسته شده اش را نرم توی مشتش میگیرد. موهایش را میکشد و صورتِ رُز را به سمتِ خود بالا می آورد. و در چشمهایش آرام و مهربان و تهدیدوار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-فقط دلم میخواست بگی آره..رُز فقط منتظر بودم که بگی دوست داری امشب پیشِ صمد و فریده باشی..اون وقت میزدم زیرِ همه ی برنامه هایی که واست چیدم و بهت نشون میدادم که جوابِ بی لیاقتی چیه!

رُز به خاطرِ کشیده شدنِ موهایش اخم میکند. چقدر خواستن های این مرد دیوانه وار است.

-من آدمِ بی لیاقتی نیستم..

رُهام با تمامِ خواستنش، گونه و گوشه ی لبِ رُز را با لبهایش لمس میکند و حریصانه پچ میزند:

-همین قشنگه..میدونی که رو تو یکی چقدر حساسم..نمیخوام با هیچ احدی تو رو شریک بشم، نه امشب نه هیچوقتِ دیگه..تمامِ خواسته ی تو فقط باید من باشم..اصلا وجودت فقط باید به خاطرِ من باشه..نه دلت واسه کسی تنگ بشه، نه به کسی فکر کن، نه دلت بخواد که پیشِ کسی جز من باشی..فقط رُزِ من باش..اگه اینطوری نیستی، پس اصلا نباش!

DONYAIEMAMNOE

رُز بی نفس و حواس پرت..که فکرش به هر سویی میرود، چنگی به بلوزِ او میزند.

-چطوری نباشم؟؟

رُهام کمی فاصله میگیرد و در چشمهایش چشم باریک میکند. نباشد؟؟ حتی فکرِ نبودنش هم روانی اش میکند.

-بمیر!

رُز از بینِ لبهای نیمه بازش، به سختی نفسی میگیرد.

-خودخواه..

رُهام به تایید، میگوید:

-واسه تو خودخواه ترین آدمِ روی زمینم..

رُز خوب میداند. و فکر میکند..چطور خودخواه ترین آدمِ روی زمین را انقدر دوست دارد؟!

-توام نسبت به من اینطوری هستی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با تک خنده ی کوتاهی، خش دار میگوید:

-همونطوری که من هستم، باش..

قلبِ رُز به طرزِ دیوانه واری فرو میریزد. و بلافاصله میپرسد:

-چطوری؟؟

رُهام چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند. رُز نیاز دارد که بداند:

-میخوام بدونم، تو چطوری هستی؟؟

رُهام با نگاهی که توی صورتِ دخترک جابجا میکند، به چشمهایش میرسد و..با حسی که هنوز برایش عجیب ترین است، میگوید:

-من خرابم رُز..دیوونه ام..مریضِ توام..میتونی مثلِ من باشی؟؟

نگاهِ رُز بین چشمهای او جابجا میشود. رهام در فکر، حسش را..حسی که خودش هم نمیداند چیست، به زبان می آورد:

-فقط میخوام باشی..

حسی توی قلبش غُل میزند. تا چشمهایش می آید و نگاهش تار می شود:

DONYAIEMAMNOE

-چرا؟؟

رُهام اخمی میکند و فکِ مردانه اش فشرده میشود. خودش هم نمیداند چرا! و با تک خنده ی سردرگمی میگوید:

-دلیلی واسه ش ندارم..

رُز سرشار از حسهای نفسگیر میگوید:

-عادیه؟؟

رُهام با کلافگی میگوید:

-منو ول کن رُز..هیچیِ من عادی نیست..دنبال چی میگردی؟؟ نمیبینی چطوری نگهت داشتم؟ این حالِ من عادیه؟؟ اینهمه خواستن عادیه؟؟ اینطوری جنون وار نگه داشتنت واسه خودم، عادیه؟؟

رُز سر به اطراف تکان میدهد و لب میزند:

-دیوونگیه..

رُهام تند سر تکان میدهد و تایید میکند:

-آره دیوونگیه..اذیتت میکنم، خودمم اذیت میشم..میبینی رُز؟؟ آخرِ دیوونگیه که یکیو اینطوری با ترسِ نداشتنش، نگه داری..میتونی مثلِ من دیوونه باشی؟؟

رُز در چشمهایش میگوید:

-دیوونه ام که اینطوری باهات موندم..

ثانیه ای در سکوت نگاهشان در هم قفل میشود. سپس رُز سرش را روی سینه ی رُهام میگذارد و وقتی چشم میبندد، اشک روی گونه اش راه میگیرد. و در همان حال میگوید:

-تو این زندگیِ غیرِ عادی، دلم به همین خواستنِ دیوونه وارِ تو گرمه..

اتومبیلِ رُهام روبروی درِ بزرگی از حرکت می ایستد. رُز نگاهی به در میکند و نگاهش به سمتِ رُهام برمیگردد. متعجب است..انتظارِ آمدن به یک جایی مثلِ باغ یا چنین چیزی را نداشت. رُهام جوابِ نگاهِ پر سوالِ او را با یک لبخندِ کمرنگ میدهد:

-این برنامه بعد از اولین رابطه مون چیده شده، ولی الان وقتش بود..

DONYAIEMAMNOE

رُز متحیر میپرسد:

-برنامه ی چی؟؟

در باز میشود و رُهام خیره به روبرو، ماشین را به حرکت درمی آورد:

-یه جشنِ دونفره!

رُز با دهانِ باز مانده برمیگردد و به روبرو نگاه میکند. میبیند که نگهبانی کنارِ در ایستاده و رو به آنها تعظیم میکند.

رهام داخل میشود و نگاهِ رُز یک جا ثابت نمی ماند. فضای زیبا و نسبتا تاریکِ اطراف را از نظر میگذراند. یک باغ رستورانِ بزرگ و مجلل است انگار! یا باغ تالار؟! وقتی ماشین یک جایی از حرکت می ایستد، رُز پر از جا خوردگی رو به او میپرسد:

-جشنِ دو نفره؟! اینجا؟؟؟

رُهام ماشین را خاموش میکند و کوتاه میگوید:

-پیاده شو..

میبیند که رُهام خودش پیاده میشود. به قدری برایش غیر قابلِ پیش بینی بود که به سختی میتواند خود را جمع و جور کند. برای فهمیدن برنامه ی امشبِ رُهام پر از کنجکاوی میشود و از

ماشین پیاده میشود. و با پیاده شدنش، رُهام رو به او به عقب قدم برمیدارد و پر از هیجان میگوید:

-بیا رُز!

خنده ی بی نفسی روی لبِ رُز می آید. قدم به سویش برمیدارد و در همان حین میپرسد:

-برنامه چیه رُهام؟!

رُهام فقط اشاره میکند که به سمتش بیاید..و رُز همانطور که قدم برمیدارد، به اطراف نگاه میکند. همه جا نسبتا تاریک است..یک باغِ بزرگ..و یک راهِ مستقیم، که هرچه جلوتر میرود، به یک فضای باز و بزرگی نزدیکتر میشود.

رُهام درست وسطِ آن فضای گرد و باز می ایستد. دست توی جیبهایش، و نگاهی که فقط به رُزِ بهت زده و زیبا ست.

رُز چشم از اطراف میگیرد و..درست روبروی رُهام می ایستد. دهان باز میکند حرفی بزند، اما همان لحظه، یکهو صدای انفجار او را به وحشت می اندازد. و همین که برمیگردد، دور تا دورش پر از نور میشود! با غافلگیریِ تمام به آتش بازیِ بزرگی که دور

تا دورش را احاطه کرده، نگاه میکند. و نگاهش بالا کشیده میشود و تا آسمان میرود. آسمان پر از نور های رنگی و زیبا میشود. دستهایش بی اراده جلوی دهانش میرود..دورِ خود میچرخد..همه طرف را از نظر میگذراند. همه جا پر از نورهای رنگی!

باورش نمیشود..اینجا چه خبر است؟!!

ناخواسته جیغ میزند و هیجان سراسرِ وجودش را میگیرد. به رُهام نگاه میکند. رُهامی که همانطور ایستاده و فقط تماشایش میکند.

رُز با چشمهایی که از هیجان و غافلگیری برق میزنند، رو به او با صدای بلند میگوید:

-وای خدا! دیوونه.. چه خبره!!

رُهام دستش را به سمتِ دخترک دراز میکند و رُز دستِ خودش نیست که دیوانه وار صدایش میکند:

-رُهام باورم نمیشه! چقدر خوبه!! این جشن واسه منه؟؟؟

رُهام انگشتانش را تکان میدهد و اشاره میکند:

-بیا اینجا!

رُز به سختی یک جا بند میشود..که نمیتواند. صدای آتش بازی و رقصِ نور، و بیشتر از همه، چیزی که انتظارش را نداشت، به قدری او را هیجان زده کرده است که حرکاتش دستِ خودش نیست. دست دو طرفِ صورتش میگذارد و با نگاه به اطراف و آسمان، لبهایش پر از خنده میشود.

-وای خدای من..چقدر باحاله!

و رُهام فقط به زیباییِ لبخندِ رُزِ صورتی نگاه میکند. آتش بازی تمام میشود. نگاهِ رُز روی نگاهِ خاصِ رُهام..که پر از مالکیت است..پر از خواستنی بی چون و چرا، می ماند.

چند ثانیه نمیگذرد که موزیکِ ملایمی فضای باغ را پر میکند. قلبِ رُز با شنیدنِ موزیک، دیوانه میشود و جیغِ خفه ای میکشد. نگاهش که میگردد، گروهِ موسیقی را، نزدیک به ساختمانِ بزرگی که احتمال میدهد یا یک تالار باشد، یا رستوران..یا چنین جایی، میبیند.

و هنوز آنها را هضم نکرده است که دخترها و پسرهای جوانی را میبیند که از همان مسیر، دارند به سمتشان می آیند. بهت زده فقط میتواند نگاه کند. میبیند که دختر و پسرهای جوان،

لباسهای ست و جالبی به تن دارند. دخترهای جوان با پیراهن های بلند و یک دست گلبهی، و پسرهای جوان با لباسهای مردانه ی سفید و یک دست و کراوات و شلوارِ مشکی..

یکی در میان دور تا دورِ محوطه ای که آنها ایستاده اند، می ایستند و کاملا احاطه شان میکنند.. شاید بیشتر از سی نفر باشند!

رُز میبیند که دختر و پسرها دست به دستِ هم میدهند و دستهای قفل شده شان را بالا میگیرند. و یک صدا با خواننده، همخوانی میکنند.

و رُز حتی نمیتواند تشخیص دهد که این یک خواب و رویا ست، یا یک واقعیت؟!

دستی روی پهلویش مینشیند. در جا میپرد و به سمتِ رُهام برمیگردد. نگاه پر از ناباوری اش روی رُهام می ماند و رُهام دست دورِ کمرش حلقه میکند. و در چشمهای گرد شده ی اش لب میزند:

DONYAIEMAMNOE

-برقص عروسک!

قلبِ رُز به یکباره و با شدت فرو میریزد. بغضش میگیرد..نمیداند چرا! از بینِ لبهایش کلمه ای بیرون می آید:

-رُهام...

رُهام کیف را از شانه ی رُز سُر میدهد و روی زمین می اندازد. و او را بیشتر در بر میگیرد و مستانه در چشمهای دخترک میگوید:

-باهامم رقص...

رُز چندین بار پشتِ سرِ هم پلک میزند. نمیتواند حواسش را جمع کند..نگاهش از رُهام عبور میکند و دختر و پسرهایی که دور تا دورشان هستند را میبیند..که آرام و هماهنگ در جایشان تکان میخورند و هماهنگ میخوانند.

-فرشته اومدی از دور، چطوره حال و احوالت

یکم تن خسته ی راهی، غباره رو پر و بالت

فرشته اومدی از دور، ببین از شوق تابیدم

میدونستم می آی حالا، تو رو من خواب میدیدم..

دستش بارِ دیگر جلوی دهانش میرود و چشمهایش از اشک پر میشود. به رُهام نگاه میکند. رُهام آرام تکان میخورد و او را وادار

به رقصیدن میکند. رُز در یک لحظه، هم خجالت میکشد، هم بینِ رویا و واقعیت گیر میکند، و هم میخواهد از هیجان بمیرد!

-انگار دارم..خواب میبینم..

رُهام یک دستش را بالا می آورد و گونه ی رُز را با سر انگشتانش لمس میکند. او هم حس میکند خواب است..همه اش خواب! آمدنِ رُز..بودنش در زندگی اش..اصلا وجودِ این دختر..همین حالا..همینجا بودنش!

-بگو که هستی..

رُز با تک خنده ی پر بغضی، چیزی میگوید:

-نمیدونم..رُهام..من..

نفسی میگیرد تا نفسش بالا بیاید.. و بعد لب میزند:

-مرسی..نمیدونم چی بگم..اصلا فکرشم نمیکردم..خیلی قشنگه..خیلی..خوبه..

رُهام نگاهش را..که با حسهایی عجیب و متفاوت همراه است، بینِ چشمهای رُز جابجا میکند. و نمیداند چطور میشود، که یک نفر را انقدر خواست!

-بودنت خوبه..

رُز لب میگزد و سرش را به سمتِ دستِ رُهام کج میکند. حالا بیشتر حسش میکند. چشم میبندد..نفسِ عمیقی میکشد. چه لحظه های نابی را دارد تجربه میکند.

-این دیوونگیا خوبه..

رُهام دست پشتِ سرِ رُز میبرد. رُز سر روی سینه اش میگذارد و رُهام به آرامی بغلش میکند.

چه خوبه اومدی پیشم، تو هستی این یه تسکینه

چقدر آرامشت خوبه، چقدر حرفات شیرینه

دمِ گوشش پچ میزند:

-فقط پیشم بمون..هرطوری که هست..

رُز مثلِ رُهام..دیگر برایش مهم نیست که دورش پر از دختر و پسرهایی ست که دارند نگاهشان میکنند. چشم بسته است و فقط میخواهد وجودِ خودِ رُهام را حس کند.

-میخوام زندگی کنیم رُهام..اینطوری..مثلِ این لحظه ها..مثلِ امشب..

DONYAIEMAMNOE

رُهام روی موهایش نفس میکشد. دخترک باید باشد تا بتواند زندگی کند! همینطوری..مثلِ این لحظه ها..مثلِ امشب.

-فقط رُزِ من باش..

رُز در سکوت فقط نفس میگیرد. کاغذها و روبان های رنگی روی سرشان میبارند و رُز آرام در جایش، همراه با رُهام تکان میخورد. و رُهام جوری دخترک را در بر گرفته است که انگار جانش میانِ دستانش است. چه عجیب و دیوانه وار میخواهدش!

این یک جشنِ تولدِ واقعی ست..فقط برای او! یک جشنِ عجیب و متفاوت، که هیچ مهمانی در آن نیست. یک جشنِ دو نفره..با کلی تدارک. همه ی این آدمها..آن باغِ بزرگ..این همه خدمه، همه در اختیارِ آن دو، برای هرچه بهتر بودنِ این جشن.

و هرلحظه رُز یک جوری سوپرایز میشود. با یک کیکِ بزرگ..میزِ شامِ دو نفره..شمع آراییِ زیبای فضایی که در آن نشسته اند.

با دیدنِ تیپِ مردانه و بی نقصِ رُهام، با خجالت میخندد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-کاش یه لباسِ بهتر میپوشیدم..نمیدونستم قراره برام جشن بگیری..

رُهام تصور میکند:

-یه پیراهنِ صورتی..با موهای باز..با یک کفشِ پاشنه بلند..

رُز با لبخندی از شرم و هیجان میگوید:

-وقتی خودمون دوتا باشیم، برات میپوشم..

-امشب بپوش..

قلبِ رُز با درخواستِ او، به تپش درمی آید و سر تکان میدهد. و اصلا..اصلا نمیخواهد به این فکر کند که امشب شبِ او نیست. اینها همه به خاطرِ او ست..این همه حالِ خوش..این همه غافلگیری..این رُهام و..ثانیه به ثانیه ی امشب!

و در آخر، کادوی رُهام!

عجیب ترین کادویی که میتواند وجود داشته باشد. یک سنگ! که رُهام به سمتش میگیرد:

-اینم کادوی تولدت..

DONYAIEMAMNOE

با تعجب سنگِ گرد و ساده را از دستِ رُهام میگیرد. یک سنگِ مرمریِ سفید، مثلِ شنِ دریا ست. دقیق نگاهش میکند. درست است..فقط یک سنگ است!

نگاهِ جا خورده اش تا چشمهای رُهام بالا کشیده میشود. میداند که پشتِ این کادوی متفاوت و عجیب، یک هدفی هست. این را از نگاهِ رُهام میفهمد. و در سکوت خیره ی آن آبی های مرموز می ماند، تا دلیلِ این کادور را بفهمد.

رُهام درست روبرویش نشسته و به صندلی اش تکیه داده است. و نگاهی بین چشمهای منتظرِ رُز، و سنگِ توی دستانش جابجا میکند. و با نفسِ بلندی میگوید:

-یه وسیله ست..

رُز بلافاصله میپرسد:

-وسیله ی چی؟؟

رُهام پر معنا میگوید:

-وسیله ی حرف زدن..

DONYAIEMAMNOE

رُز دیگر فقط نگاه میکند. حرفِ رُهام را میفهمد..یا نمیفهمد. کمی گیج است..سنگی که وسیله میشود برای حرف زدن. چه نوع حرف زدنی؟! حرف زدن درموردِ چه چیزی؟! چرا..حرف زدن؟!

رُهام حرفش را کامل میکند:

-میتونی باهاش حرف بزنی..درباره ی خودت بهش بگی..یا چیزایی که تو دلت مونده..مادرم بهش میگفت، سنگِ صبور...

نگاهِ رُز تا سنگِ توی دستش پایین کشیده میشود. حرفهای رُهام را میشنود:

-من امتحان نکردم..کلا اهلِ حرف زدن با کسی نیستم..اما تو امتحان کن..شاید به کارِت اومد..

نگاهِ رُز روی سنگِ مرمری تار میشود. حرفهایش زیاد است..دلش دارد میترکد. اما این سنگ...

شاید حالا هدفِ رُهام را بهتر درک میکند. یا منظورش را از این کادو! رُهام میخواهد حرفهایش را بشنود؟! میخواهد سنگِ صبورش باشد؟؟ یا..او را به سوی خود دعوت میکند؟؟

بغضش را به سختی پایین میدهد و میگوید:

-قشنگه..دوستش دارم..

نگاهِ تار شده اش را بالا میکشد و ادامه میدهد:

-همیشه نگهش میدارم..مرسی..

رُهام در سکوت نگاهش میکند و منتظرِ ادامه ی حرفهای رُز است. میفهمد که همه اش این نیست. و رُز لبخندی به رویِ مردِ فهمیده و تیزش میزند و میگوید:

-اما فکر نکنم..نیازی به این سنگ، واسه حرف زدن داشته باشم..

با نفسِ بلندی سنگِ عزیزش را توی جعبه ی زیبای خود میگذارد و میگوید:

-من نیاز دارم حرفام شنیده بشه..درک بشم..یکی باشه که حرفامو بفهمه..بغلم کنه..واسه حرفام، احساس خرج کنه..عکس العمل نشون بده..

DONYAIEMAMNOE

سپس با لبخندِ گذرایی ادامه میدهد:

-سنگِ صبور نمیتونه این کارا رو واسه من بکنه..

نگاه در چشمهای رُهام میکند:

-دلم کلی حرف زدن میخواد رُهام..میشه بریم خونه؟؟

رُهام از خدا خواسته است و هیچکس به اندازه ی او، حرف زدنِ رُز را نمیخواهد.

-بریم خونه..

جشن در این باغ تمام میشود. و رُز وقتی دارد سوارِ ماشین میشود، به این فکر میکند که پیراهنِ صورتیِ ملایم و کوتاهش را برای رُهام بپوشد. و همان صندلهای بندی را..موهایش را برایش شانه بزند و آزادانه دورش رها کند. برای رُهام دنیا دنیا عاشقانه خرج کند و هرطور که هست، در هر شرایطی، برایش بماند.

اتومبیل میانِ درِ بزرگِ باغ از حرکت می ایستد و رُهام رو به رُز میگوید:

-بشین اینجا، من زود برمیگردم..

DONYAIEMAMNOE

رُز برایش سری کج میکند:

-باشه..

رُهام پیاده میشود و به سمتِ مدیرِ باغ تالار میرود. رُز سنگِ صبور را از توی کیفش درمی آورد و عمیق نگاهش میکند. مادرِ رُهام چقدر حرف در دلش دارد و چقدر سخت که حتی با سنگِ صبور هم نمیتواند حرف بزند. کاش خدایش لااقل حرفهایش را بشنود.

نگاهش غرقِ سنگ است که کسی چند تقه به شیشه میزند. به خود می آید و نگاهش را به بیرون میدهد. با دیدنِ یکی از خدمه ها، متعجب شیشه را پایین میدهد.

زنِ نسبتا میانسالی ست..با لباس فُرمی شبیه به لباسِ همان خدمه ها...

با تعجب میپرسد:

-بله؟!

زن با نگاهِ گذرایی به سمتی، دوباره به رُز نگاه میکند و میپرسد:

-خانوم گوشیتون گم نشده؟؟

ثانیه ای طول میکشد تا رُز حرفِ زن را بفهمد:

-گوشیم؟!

DONYAIEMAMNOE

و بعد ناخودآگاه دستش به سمتِ کیفش میرود. زن میگوید:

-این گوشیِ شما نیست؟؟

با این حرف یکهو نگاهش را به زن میدهد. گوشیِ موبایلِ خودش را توی دستِ زن میبیند. با تعجب میگوید:

-چرا گوشیِ منه..

زن گوشی را توی دستش نگه میدارد:

-اول یه دور کیفِتون رو بگردید، مطمئن بشید..

رُز با مکث دوباره شروع به گشتنِ کیفش میکند. گوشی توی کیفش نیست. و رو به زن میپرسد:

-دستِ شما چیکار میکنه؟؟ کجا افتاده بود؟؟

زن به جایی اشاره میکند:

-رو همون میزی که نشسته بودید، دیدمش..احتمال دادم که برای شما باشه..

DONYAIEMAMNOE

رُز با تعجب فکر میکند که کِی گوشی را از توی کیفش درآورده و روی میز گذاشته بود؟! به یاد نمی آورد. زن لبخندی به رویش میزند:

-حتما جا گذاشتید، یادتون رفت که بردارید..

و بعد گوشی را به سمتِ رُز میگیرد:

-بفرمایید..

رُز گوشی را میگیرد و زیرِ لب میگوید:

-ممنون..

-خواهش میکنم..با اجازه..

زن خیلی زود میرود و رُز چند ثانیه ای به رفتنش نگاه میکند. گوشی را روی میز جا گذاشته بود..خود را به خاطرِ حواسپرتی سرزنش میکند و برای وجدانِ زنی که گوشیِ موبایلش را برایش آورد، لبخندِ گذرایی روی لبش می آید.

صفحه ی گوشی را روشن میکند و با دیدنِ صفحه ی اصلی، مطمئن میشود که گوشیِ خودش است. همان لحظه درِ سمتِ راننده باز میشود. رز بی اراده صفحه ی گوشی را خاموش میکند

و دستش را رویش میگذارد. رُهام مینشیند..و با نگاهی به رُز، میگوید:

-این زنه چی میگفت؟؟

رُز فکر میکند..باید بگوید؟! اگر بگوید..برایش دردسر نمیشود؟؟ فقط گوشی اش را روی میز جا گذاشته بود و آن خدمه برایش آورد. چیزِ خاصی نیست که بخواهد بگوید..شاید اگر بگوید، از داشتنِ گوشی محروم شود..شاید..شاید..شاید..هزاران شاید در عرضِ چند ثانیه از ذهنش میگذرد و چه وحشتناک و خنده دار که از گفتنِ یک مسئاله ی خیلی پیشِ پا افتاده هم میترسد!

-رُز؟؟؟

رُز مکثی میکند و در مقابلِ نگاهِ مستقیم و تیزِ رُهام، لبخندی میزند:

-هیچی، انعام میخواست..

رُهام چشم باریک میکند. رُز خنده اش را وسعت میدهد:

-منم که هیچی نداشتم بهش بدم..

رُهام با اخم چشم میگیرد و ماشین را به حرکت درمی آورد:

-بهتر..عادت کردن به مفت خوری و چاپیدن..تا میبینن طرف یه ذره بریز و بپاش میکنه، سریع میخوان تا جایی که جا داره ازش بکِشن..

رُز دیگر حرفی نمیزند. و نفسِ آسوده اش را به آرامی بیرون میدهد و تمامِ سعیش را میکند که عادی باشد. گوشی و کادوی متفاوت و عزیزش را توی کیفش میگذارد و دیگر به هیچی فکر نمیکند.

یعنی انقدر امشب برایش خاص و زیباست..انقدر هیجان دارد و انقدر پر از حسِ خوب است که دقیقه ای دیگر به کل گوشی و خدمه و هرچیز دیگری را فراموش میکند. امشب میخواهد فقط خودش و رُهام باشند..همانطور که رُهام میخواست.

همین که ماشین توی پارکینگِ حیاط خاموش میشود، به سمتِ رُهام برمیگردد و با خجالت و هیجان میگوید:

-جشن هنوز تموم نشده..باشه؟؟ منتظرم باش تا آماده بشم و بیام پیشِت..باشه رُهام؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام چند لحظه ای در چشمهای براقِ دخترک خیره میماند. رُز لبهایش را توی دهانش میکشد و شور و حالِ وصف نشدنی ای دارد.

-اممم زود میام..

برمیگردد و میخواهد از ماشین پیاده شود. اما با فکری، یک لحظه مکث میکند و یکهو به سمتِ رُهام برمیگردد. و بوسه ی سریعی روی گونه ی رُهام میگذارد و میگوید:

-مرسی...

رُهام اخمی میکند و میخندد. دست دراز میکند و بازوی رُز را میگیرد تا دخترک را آنطور که میخواهد، ببوسد. اما رُز خود را عقب میکشد و با خنده ی بزرگی میگوید:

-نه، الان میخوام برم آماده بشم..

و از دستِ رُهام درمی رود و به سمتِ ساختمان پا تند میکند. رُهام با فکی فشرده شده از بینِ دندانهایش نفسی میگیرد و پر از خواستن به فرارِ دخترک نگاه میکند. تمامِ جانش است این دختر!

رُز پله ها را بالا میرود و وقتی به اتاق میرسد، نفس نفس میزند. لباسهایش را از تن در می آورد. روبروی آینه میرود و با دیدنِ گونه های سرخش، خنده اش بیشتر میشود. برای اولین بار است که به یک جشن دعوت میشود..یک جشنِ واقعی..جشنِ دونفره!

آبی به صورتش میزند..موهایش را شانه میکند. تل روی موهایش میزند، همان تِلی که رُهام برای موهایش خریده بود. پیراهنِ کوتاهِ صورتی رنگش را میپوشد. پیراهنِ عروسکی ای که دامنِ نسبتا چین داری دارد و کمی براق است. آستین های لباس، روی بازوهایش می افتد و یقه ی قایقیِ بازی دارد. صندلهای بندیِ زیبا را به پا میکند و بندهایش را تا بالای ساقِ پایش میبندد. عطر میزند، همان عطرِ گرم و شیرینی که رُهام برایش انتخاب کرد. و وقتی روبروی آینه می ایستد، دختری را میبیند که بیقراری از چشمهایش میبارد..برای بودنِ با او..اوی زندانبان..اوی دیوانه و پر از دیوانگی..اوی..شیطان!

خنده ی بزرگی روی لبش می آید. اوی رُهام..فقط رُهام!

دستی به دامنِ کوتاهِ پیراهن میکشد و وقتی از ظاهرش مطمئن میشود، با نفسِ بلندی از اتاق بیرون می آید. رو به زنِ نشسته توی قابِ عکس، پچ میزند:

-من دوستِش دارم..

به آرامی از پله ها سرازیر میشود. یک دستش روی حصارِ پله ها، و یک دستش بندِ پیراهنش..و نفسش یکی درمیان است و لبهایش ناخواسته کشیده میشود..که رُز دخترِ ساده ای ست و خودداری بلد نیست.

به آخرین پله که میرسد، او را میبیند که در سالنِ مهمان، روی تک مبلِ استیل نشسته و نگاهش فقط به او ست. کتش را از تن درآورده است..تکیه داده و شاید آرامتر از او..شاید هم ظاهرا! که آن چشمهای آبی و خمار، آنقدرها آرام نیستند و حسِ درونش را به رخ میکشند.

برعکسِ اویی که حتی لبخند هم ندارد، رُز با تک خنده ی بی اراده ای، قدم به سمتش برمیدارد. و رُهام با قلبی که گرومپ گرومپ به قفسه ی سینه اش ضربه میزند، به سرتا پای رُز نگاه میکند. موهای باز و بلندش را..تلِ پاپیونی اش را..پیراهنش..اندامِ

DONYAIEMAMNOE

ظریف و بی نقصش..پوستِ سفید و پاهای کشیده اش..و صندلهایی که انگار برای همین پاها ساخته شده اند.

رُز روبرویش می ایستد و با بازدمِ بلندی که بیرون میفرستد، صدا دار و کوتاه میخندد و میگوید:

-دارم خجالت میکشم..

رُهام با فکی فشرده شده، آبِ گلویش را فرو میدهد. دست به سمتِ رُز دراز میکند:

-رُزِ صورتی..

گونه های رُز رنگ میگیرد و دستش را توی دستِ رُهام میگذارد. رُهام او را به سمتِ خود میکشد و روی پایش مینشاند. با نگاهی که در صورتِ رُز میگرداند، زیرِ لب چیزی میگوید:

-فرشته..

رُز دست روی شانه اش میگذارد. رُهام با لبهایش پوستِ لطیفِ گونه ی رُز را لمس میکند. موهایش را..و سر توی گودیِ گردنش فرو میکند و عطرِ تنش را میبوید. با هر بوسه ای که پوستِ رُز را

نوازش میکند، نفسِ دخترک را بند می آورد. و خودش بیتاب تر میشود.

همانطور که او را در حصارِ قدرتمندِ دستانِ خود دارد، ریموتِ سیستم را از کنارش برمیدارد و سیستم را روشن میکند. صدای موزیکِ ملایم، توی فضای سالن پخش میشود.

رُز با تعلل پلکهای سنگینش را باز میکند و..چشمهای بسته ی او را میبیند..که به آرامی باز میکند و نگاهِ خمار و گرمای خواستنش را به روی رُز میپاشد.

ببار برایم

تو که هزاران چشمه ی جوشان

پشتِ مردمک هایت

پنهان کرده ای

همانطور که رُز را توی آغوشش دارد، از روی مبل بلند میشود. رُز در آغوشِ او، قدمهایش را عقب میکشد..و رُهام جلوتر می آید. وسطِ سالن می ایستند و رُهام بدونِ توجه به ریتمِ آهنگ، تکان میخورد و رُز را هم توی آغوشش تکان میدهد.

ببار برایم

اشکهایت همان آبِ حیاتی ست

که خضر نوشید و

دربه درِ جاودانگی ست

رُز از فرطِ حسِ خوب بغض میکند..زیرِ دستِ قفل شده شان میچرخد..برای رُهام میرقصد..موهایش به آرامی در هوا تاب میخورد..و هردو سکوت کرده اند.

ببار برایم

تو که اشکهایت، برف آب شده ی کوهستان است

بکر و جاری

ببار

ببار

سیلابِ دردهایت را دوست دارم

DONYAIEMAMNOE

نمیدانند کِی آهنگ تمام میشود..از حرکت می ایستند. رُز دست روی شانه ی او گذاشته و رُهام کمرِ باریکِ دخترک را در بر دارد. رُز نگاهش را بالا میکشد..و رُهام با نگاهش تک تکِ اجزای صورتِ رُز را ستایش میکند.

سکوت در سالن حکمفرما میشود. رُهام یک دستش را بالا می آورد و روی صورتِ رز میگذارد. واقعا هست..همینطور آرام و خواستنی، میانِ دستهایش! از اینکه فرشته را اینطور برای خود دارد، به خود میبالد. حسِ غرور میکند..حسِ فخر و پیروزی..رُز تماما مالِ او ست.

انگشتِ شستش روی گونه ی رُز به نوازش درمی آید و لب میزند:

-همینطوری برام بمون، تا من همه چیمو به پات بریزم.

رُز با نفسِ صدا داری، لب میزند:

-همونطوری که تو میخوای..

رُهام فشاری به کمرِ دخترک می آورد و تنش را بیشتر به خود میفشارد. و با فکی سخت شده، پچ میزند:

-من فقط داشتنِتو میخوام..

رُز صورتش را به دستِ او میکشد و از نوازش شدن به وسیله ی او، بیشتر از هر چیزی لذت میبرد. و در چشمهای رُهام، از تهِ دل میگوید:

-من فقط مالِ توام رُهام..

رُهام نفسی میگیرد. تمامِ خواسته اش این دختر است. لبهای دخترک را میانِ لبهایش میگیرد و روی تنش خم میشود. رُز چنگ به بلوزِ او میزند..و همراهی اش میکند. میانِ بوسه هایشان رُهام مستانه میپرسد:

-امشب خوب بود؟؟

رُز حتی تصورش را هم نمیکرد که چه شبِ خاصی برایش رقم بخورد. این همه خواسته شدن، نفسش را بند می آورد و بغضش به خاطرِ حالِ خوشی ست که انتظارش را نداشت..تا این حد موردِ اهمیت واقع شدن چقدر خوب است!

-مرسی واسه همه ی لحظه های خوبی که امشب برام ساختی..واسه اینکه..منو دوست داری..مرسی!

DONYAIEMAMNOE

رُهام لبخندِ حریصانه ای دارد و دمِ گوشش، با نفسِ سنگینی میگوید:

-جبران کن رُز..اینهمه خواستنو، جبران کن برام...

رُز چشم میفشارد. تمامِ وجودش از خواسته ی رُهام میلرزد. با قلبی که هرلحظه فرو میریزد، عقب میکشد و نگاهش را به چشمهای خمارِ رُهام میدهد. سرشار از خواستنی که با شرم همراه است، بوسه ای روی لبهای رُهام میگذارد و بعد دستش را میگیرد. قدم برمیدارد و با خنده ای که رها میشود، میگوید:

-بیا بریم!

رُهام به دنبالش به راه می افتد و هرچند میداند که قصدِ عروسک چیست، اما پر لذت میپرسد:

-کجا؟؟

رُز به سمتِ پله ها میرود و دستِ رُهام را با بیقراریِ پر خجالتی میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-بریم بخوابیم..

باهم از پله ها بالا میروند. رُز با نگاهِ گذرایی به ساعت، میبیند که نمازش قضا شده..فکرش را نمیکند..الان فقط بودن با رُهام را میخواهد و دوست ندارد به غیر از این، به چیزِ دیگری فکر کند. و رُهام بیشتر و بیشتر برای داشتنِ رُز، فخر میفروشد و این بُرد زیباست!

رُهام پیراهنِ صورتی و کوتاه را از تنِ دخترک درمی آورد. روی تخت بوسه بارانش میکند. به پیچ و تاب خوردنِ دخترک را با لذتی وصف نشدنی نگاه میکند. صدای نفسهایش را دوست دارد..صدای بیتابش را که اسمش را ادا میکند. صندلها از پایش درمی آورد و با لبهایش روی پای دخترک خط میکشد..تمامِ تنش را...

و رُز تمامِ تلاشش را میکند که برای او بهترین باشد. خواسته هایش را بفهمد..با جان و دل برای برآورده شدنِ خواسته هایش، احساس خرج کند. خجالت نکشد..بلد باشد..زن باشد..برای شوهرش، بهترین زنِ دنیا باشد. جبران کند..و آرامش بدهد. دلش گرمِ خواستنِ دیوانه وارِ او باشد..و با همین حسهای دیوانه وار بماند.



به چشمهای بسته اش نگاه میکند. چه آرام به خواب رفته است..نگاهش توی صورتِ رُهام چرخ میخورد و اخمهای کمرنگش را از نظر میگذراند. نگاهش به سمتِ ردِ زخمِ ابرویش کشیده میشود. ثانیه ها به همان ردِ زخم خیره میشود. زخمی که ابرویش را شکافته و تا قسمتِ بالای پیشانی اش امتداد دارد. چقدر دلش میخواهد که این زخم نباشد. وقتی میبیند، قلبش ناخودآگاه به درد می آید و نمیداند چرا حتی نمیشود این ردِ زخم را لمس کرد. کاش ازش بیشتر میدانست.

خیره به صورتِ خواب رفته ی رُهام، به هدیه ای که ازش گرفته، فکر میکند. سنگِ صبور!

قلبش با شدت فرو میریزد. حتی فکرش هم او را پر از هیجان میکند..وقتِ حرف زدن رسیده؟! رُهام میخواهد درموردش بداند..وقتِ گفتنِ حرفهای دلش..به رُهام..به کسی که دیوانه وار میخواهدش و تمامِ خواسته اش، داشتنِ او ست، رسیده؟!

DONYAIEMAMNOE

نفسِ گره خورده اش را لرزان بیرون میفرستد. از روی تخت بلند میشود..دوش میگیرد. تاپ و شلوارِ ستِ سرخابی رنگی به تن میکند. موهایش را شانه میزند و از توی آینه میبیند که رُهام هنوز همانطور خواب است. دلش ناخواسته برایش میگیرد..چقدر در این حالت، با رُهامِ شیطان فرق دارد. انگار که یک پسربچه ی تنها ست و از همه به دور افتاده است. بغضش میگیرد برای تنهاییِ رُهام. این مرد میتواند قاتل باشد؟؟

بی سر و صدا از اتاق بیرون می آید. خانه را جمع و جور میکند. چای دم میکند. میزِ صبحانه را میچیند..و در طولِ کار کردنش، یک لحظه هم سنگِ صبور از ذهنش بیرون نمیرود. شناسنامه ی کهنه میانِ دستانش تر میشود و شناسنامه به سینه اش میچسبد. دلش دارد میترکد..باید حرف بزند.

شناسنامه را از سینه اش فاصله میدهد و با نفسِ عمیقی، بغض را پس میزند. شناسنامه روی میزی که رُهام همیشه به کارهایش رسیدگی میکند، جای میگیرد.

DONYAIE MAMNOE

سپس پشتِ میزِ صبحانه ی مفصلی که چیده، مینشیند و منتظرِ آمدنِ او میشود. نگاهش خیره ی نانِ توی سبد است و دستش

زیرِ چانه اش..و بیقراری تمامِ وجودش را فراگرفته است. قلبش وحشتناک میکوبد و امروز وقتِ حرف زدن است.

با حسِ سنگینیِ نگاهی، همانطور توی فکر نگاهش را بالا میکشد. و با دیدنِ رُهامی که روبرویش ایستاده، یکهو به خود می آید و صاف مینشیند. چند ثانیه ای نگاهشان در هم قفل میشود. رُز میبیند که رهام دوش گرفته و موهای کوتاهش نمدار است.

میخندد و چیزی میگوید:

-اومدی؟

رُهام هیجان و استرس را در صورت و چشمهای دخترک میخواند. خوابِ فرشته را دید..وقتی که زیرِ باران میخندید و دورِ خود میچرخید. صدای خنده های بلندش هنوز توی گوشش است. اما یکهو به جای تصویرِ دخترکِ رقصان توی باران، تصاویرِ درهم و برهمِ وحشتناک نمایان شد. در بینِ آن همه نگاه و تاریکی و خون و بارانِ شدید، به دنبالِ رُز میگشت..پیدایش نمیکرد.

DONYAIEMAMNOE

رُز به صندلیِ اُریبِ کنارش میزند و با همان لبخند میگوید:

-بیا بشین..

رُهام مینشیند و میخواهد خوابِ جهنمی اش را به فراموشی بسپارد. رُز برایش چای میریزد و میگوید:

-میخوای برات شیرین کنم؟

رُهام در سکوت نگاهش میکند. دختری که حرف دارد..این را از نگاهش میفهمد.

رُز سری به اجازه تکان میدهد:

-شکر بریزم؟؟

رُهام دست دراز میکند و پشتِ انگشتانش را روی گونه ی ملتهبِ رُز میکشد:

-نه تلخ میخورم..صبحونه تو بخور..

رُز سر کج میکند:

-باشه..اممم توام بخور..

DONYAIEMAMNOE

رُهام چشم میگیرد و حالِ عجیبی دارد. برای خودش لقمه ای میگیرد. اما قبل از اینکه توی دهانش بگذارد، رُز لقمه را از دستش میگیرد و لقمه ی خودش را به سمتش میگیرد:

-این مالِ من، این مالِ تو..

رُز هم عجیب رفتار میکند. هول زده و بی اراده..

رهام با لبی که میکشد، لقمه را از دستِ رُز میگیرد:

-همه ی زندگیم مالِ تو، تو مالِ من...

رُز هیجان زده میخندد. لب میگزد.. بدونِ اینکه دستِ خودش باشد، بلند میشود و بوسه ای روی گونه ی رُهام میگذارد. چیزی میانِ سینه ی رُهام به شدت تکان میخورد. به خوابش فکر میکند..به لحظه های دیشب..به رُزِ امروز و رفتارِ خاص و دوست داشتنی اش. حالشان عجیب است..هردو!

رز برای خودش چای میریزد. کمی شیرین میکند. لقمه میگیرد. میخواهد آرام و عادی باشد، اما نمیتواند. و رُهام میفهمد و فرصت میدهد و در سکوت، برای لبخندِ هول زده اش جان میدهد.

وقتی فنجانِ چایِ رُهام خالی میشود، رُز یکهو صدایش میکند:

-رُهام؟

رُهام با حسِ خاصی جوابش را میدهد:

-جون، رُز؟؟

رُز عادت به اینطور جواب شنیدن ندارد و با تک خنده ای میگوید:

-هولم نکن..خجالت کشیدم..

رُهام نگاهی به خنده اش میکند و در چشمهایش میگوید:

-رُزِ خجالتی..چی میخوای؟؟

رُز آب گلویش را همراه با خنده اش فرو میدهد و با مکث میگوید:

-میشه امروز از پیشم نری؟

رُهام توی چشمهایش دقیق میشود. رُز دمی میگیرد و دو دستش را روی دستِ رُهام میگذارد.

-امروز بمون لطفا..

رهام دستش را میگیرد و نوکِ انگشتانِ سردِ رُز توجهش را جلب میکند.

-چرا؟

-یکم..حرف بزنیم..

یک حالی ست و میپرسد:

-درموردِ...

-خودمون..یعنی من..یعنی..میشه ازت بخوام که امروز پیشم بمونی؟

رُهام نفسی میگیرد:

-بخواه..

قلبِ رُز از هیجان فرو میریزد:

-یعنی میمونی؟!

رُهام کوتاه و آرام میگوید:

-می مونم..

خنده ی بی نفسی لبِ رُز را میکشد.

-مرسی..

و رُهام میبیند که چشمهای رُز برق میزند..بغض دارد؟!

DONYAIEMAMNOE

رُز بلند میشود و میز را جمع میکند. رُهام همانجا مینشیند و به جنب و جوشِ رُز نگاه میکند. سیگاری دود میکند..میخواهد آرام باشد..اما انگار نمیشود. حالِ دلش عجیب به پرتلاطم است.

رُز توی آشپزخانه مشغولِ شستن ظرفها و مرتب کردن میشود. تپشِ قلبش را توی گوشهایش میشنود. هرلحظه منتظر است..هر لحظه یخ میزند و داغ میشود و تصور میکند و چقدر نفس کم می آورد.

نیم ساعتی میگذرد و از جمع و جور کردنِ آشپزخانه خسته میشود. روی چهارپایه ی چوبیِ پایه بلندی مینشیند و دستش را به کانتر تکیه میدهد. و نگاهش را از پنجره، به بیرون میدهد. دلِ بیرون رفتن از آشپزخانه را ندارد. منتظرِ آمدنِ او ست.

آرام و قرار ندارد و نمیداند چه کاری بکند که این ثانیه های کُشنده بگذرند. گوشی را از روی میز برمیدارد و به ساعتش نگاه میکند. نزدیک به دهِ صبح است و تقریبا یک ساعتی هست که توی آشپزخانه مانده.

DONYAIEMAMNOE

میخواهد صفحه ی گوشی را خاموش کند، اما میبیند بهترین سرگرمی، همین است. هیچ چیزِ خاصی در گوشی اش ندارد و هیچکس جز پدر و مادرش و رُهام با او تماس نمیگیرند.

اما اینبار بینِ پیامهای تبلیغاتی، یک شماره ی واقعی میبیند. پیام را باز میکند و در کمالِ تعجب میبیند که کسی..یک آدمِ واقعی به او پیام داده است.

-تلگرامِتو چک کن..

جا میخورد. نگاهی به درِ آشپزخانه میکند و دوباره به صفحه ی گوشی اش خیره میشود. شماره را از نظر میگذراند..آشنا نیست. و همین آشنا نبودنِ شماره، او را هول میکند و چقدر..میترسد!

نمیخواهد اهمیت بدهد..آخر توی تلگرام هیچ مخاطبی ندارد و بیشتر از دو هفته است که اصلا آنلاین نشده. فقط برنامه ای بود که نصب کرده بود و گاهی توی کانالهای عاشقانه و آشپزی و این موارد سرک میکشید، آن هم فقط برای گذراندن وقت. که بعد به خاطرِ زود تمام شدنِ حجمِ نتش، از خیرش گذشت.

DONYAIEMAMNOE

نمیداند چه کند. کنجکاوی نمیگذارد از این پیام بگذرد. واردِ برنامه ی تلگرام میشود و..همان شماره را میبیند که برایش پیام گذاشته است.

انگشتِ یخ زده اش روی پیامِ نخوانده شده میرود و صفحه ی چت باز میشود. و با نگاهِ وق زده، پیامها را میخواند.

-زنِ رُهام..نامزدِ سابقِ پوریا..بالاخره یه راهی پیدا کردم که باهات ارتباط برقرار کنم..

اسمِ پوریا را که میخواند، قلبش به طرزِ وحشتناکی فرو میریزد. چشمهایش بقیه ی پیامها را میخواند:

-خیلی وقته دنبالتم خانومِ رُهامِ شمس! خیلی طول کشید..اما بالاخره یه جایی بهت میرسیدم..تا آخرش که نمیتونست از همه چی دورِت کنه..مگه نه؟

گیج میشود. احتمال میدهد از طرفِ پوریا باشد! یا..نیلا؟! نمیداند. پیامِ بعدی را با کنجکاویِ بیشتری میخواند:

-امیدوارم خودت باشی..رُز؟؟ بهم گفتن اسمت رُزه..دخترِ سرایدارش..گفتن از نامزدت تو رو دزدید..عجب لعنتی ایه این

رُهامِ شمس! یه اعتراف بکنم؟؟ عاشق همین دیوونه بازیاشم. پوریای بیچاره..چه قشنگ رودست خورد، نه؟؟ رُهامِ شمس، تو بازی عوضی ترین و بهترینه...

دستش روی قلبش مینشیند و نفسش دارد بند میرود. همه چیز فراموش میشود.یادش میرود که منتظرِ رهام بود. فقط میخواند:

-تقدیمِ تو که بازیچه ای..مثلِ پوریا و نیلا و من و خیلیای دیگه..

بعد از این پیام، چشمش به یک کلیپ می افتد. دستانش میلرزد..نمیداند چرا دنیا دارد دورِ سرش میچرخد. تمامِ تنش به لرزش می افتد. قبل از باز شدنِ کلیپ، پیامِ آخر را میخواند:

-شرط میبندم که این فیلم، هنوز براش بهترین فیلمِ دنیاست..بهت قول میدم که ازش مثلِ چشاش محافظت میکنه..آخه لذت بخش تر از این فیلم هم مگه برای اون هست؟! میگی نه؟؟ میتونی تو شخصی ترین و خصوصی ترین جایی که ازش سراغ داری، این فیلم رو پیدا کنی و ببینی..اونوقت میتونی دربرابرِ خدای نیرنگ و دروغ، سرِ تعظیم فرود بیاری..رُهام خدای وسوسه ست!

DONYAIEMAMNOE

وحشت هجوم می آورد. حالا دیگر رعشه به جانش افتاده. فیلم کاملا دانلود شده است. چانه اش بیخودی میلرزد. دوست ندارد فیلم را نگاه کند. دوست دارد تمامِ پیامها را همین حالا پاک کند و به کل نادیده بگیرد. دوست دارد به رویش نیاورد. دلش آرامشِ دیشب را میخواهد..نگاهِ امروزِ رُهام را..همان حال را..فقط همان رُهام را!

اما نمیتواند. از چشمهای بازش، اشک میچکد. باید از دیدنِ این فیلم بگذرد..نمیتواند!

انگشت یخ زده اش روی فیلم ضربه میزند. فیلم پلِی میشود. و رُز باحالی شبیه به مرگ..بدونِ حرکت..بدون هیچ حالتی..فقط میبیند.

دختری که روی تخت خوابیده و با حالِ خراب، به خود میپیچد..یا پیچ و تاب میخورد. بالاتنه ی بدونِ لباسش..بیتابی اش..آرام و قرار نداشتنش..تنش..حرکاتش..و صدایش!

DONYAIEMAMNOE

-بیا رُهام! چرا نمیای پس؟؟

پلک میزند. هضم نمیکند!

میبیند که دستِ مردانه ای به سمتِ کمربندِ شلوارِ دخترک میرود. اشک بارِ دیگر از چشمهای بازش میچکد.نفس میکشد؟! نمیداند. میبیند که دستِ دختر، روی دستِ مردانه مینشیند.

-زودباش لعنتی!

دکمه ی شلوارِ دختر به وسیله ی دستِ مردانه باز میشود. دخترک تمامِ صفحه را دربرگرفته است، وقتی که نامتعادل میخندد و شلوارش را پایین میکشد. و با خشونت میگوید:

-بیا رُهام..اذیت نکن!

هربار که اسمِ رُهام را از زبانِ دختر میشنود، تکه ای قلبش جدا میشود.

و حتی هنوز فکرش به انکار نچرخیده که..صدای خودِ رُهام را میشنود:

-چی میخوای از من؟؟

چشمش سیاهی میرود. این صدا را میشناسد. میشناسد..میشناسد..لحنش را..زمزمه کردنش را..حتی میتواند تصور کند که صورتش..نگاهش چه شکلی بود!

دختر جیغ میزند:

-تو رو! چند بار میپرسی؟؟؟ تو رو میخوام رُهام!

-بابات بالاخره تونست واسه اون سه طبقه مجوز بگیره؟؟؟

حرف هایشان را میشنود..حرکاتِ دختر را..با نگاهی تار..واقعی ست؟! دارد میبیند. چرا دوست دارد فکر کند که واقعی نیست؟!

-کدوم سه طبقه؟؟ حالم بده..چرا نمیای آآآه!!

آرزو میکند..کاش خواب باشد. خدایا میشود؟! اما هنوز یک ثانیه نگذشته و..بدتری هم وجود دارد..وقتی که صدای خنده ی رُهام را میشنود:

-آروم باش..حالِتو خوب میکنم دخترِ فراهانیِ بزرگ!

با شنیدنِ این جمله..به قدری وحشت میکند که انگار یکهو توی یک استخرِ پر آب فرو میرود. دهانش باز و بسته میشود. نه! انقدر نامردی..نه!

DONYAIEMAMNOE

-داری..بازی میکنی؟؟؟

-بازی دوست نداری؟؟

دختر مستانه میخندد:

-بذار حست کنم بیرحم!

لذت صدای رُهام را میشنود. و جمله ها توی سرش کوبیده میشوند.

-قرار شد هرچی ازت پرسیدم، جواب بدی! جوابمو بی چون و چرا بده فریال!! بعد فقط من و توییم..

شندین اسمِ دختر، او را به سرگیجه می اندازد. گوشی روی میز می افتد. سرش را میانِ دو دستش میگیرد..میفشارد. صداها را میشنود. چشمهایش را میفشارد..چقدر همه چیز سیاه و تاریک است.

-چَشم!

-خوبه...خوبه..درباره ی سه طبقه غیرِ مجازِ بُرجِ صدف بگو!

-مجوز گرفت..بابام..داره میسازه..

-چطوری مجوز گرفت؟؟

دختر کلافه است:

DONYAIEMAMNOE

-گرفت دیگه..ولش کن این حرفا رو..رُهام..

رُهامِ صبور در بازی...

-قرار شد فقط کاری که من میگم رو بکنی!

-الان ازم چی میخوای عشقم؟؟

-بگو! بابات چطوری مجوز گرفت؟؟ غیرِ قانونی ساخت؟! چطوری سه طبقه اضافه رفت بالا؟؟؟

-جواب بده فریال!!

بازهم اسمِ فریال توی مغزش فرود می آید. هنوز به طرزِ احمقانه ای..آن تهِ قلبش..قلبِ بی جانش، امید دارد..که شاید این نباشد..اینطور نباشد. انقدر بی ارزش نباشد.

صدای نفس زدنِ رُهام را میشنود. که میپرسد:

-اسمِ بابات چیه فریال؟؟؟

نمیخواهد بشنود! یک رحمِ کوچک..هیچی از قلبش نمانده..کسی صدای ضجه های قلبش را نمیشنود؟!

DONYAIEMAMNOE

-حبیب...

-حبیبِ؟؟؟

فریال صدایش را بلند میکند:

-فراهانی! حبیبِ فراهانی.. تمومش کن..دیگه طاقت ندارم..الان فقط میخوام بیای!!

تمام میشود! تهی میشود..حسِ پوچی تمامِ وجودش را فرامیگیرد. کسی به او رحم نمیکند.

نیم ساعت قبل

فیلتر دومین سیگار را توی زیر سیگاری کریستالی میفشارد. دودِ سیگار را با اخمهای در هم بیرون فوت میکند. ماندن در خانه به خاطرِ رُز...

ناخواسته یک حالِ عجیبی دارد. منتظرِ همین لحظه ها بود..که رُز خودش بخواهد بیاید و با او حرف بزند. حالا همان خواسته اش شد و رُز قرار است حرف بزند. همین امروز!

نگاهش به سمتِ نقاشیِ روی دیوار کشیده میشود. نگاهش روی صورتِ زیبا و معصومِ دختربچه ی توی نقاشی می ماند. دیدنِ

گاه و بیگاهِ آن دختربچه، هنوز برایش یک سوال است. یک عجیبِ ترسناک..رُز میگوید خودش است..اما آن دختربچه ی گلفروش..رُز است؟!

بزرگترین معمای ذهنش..که چرا آن دختربچه را گاهی میبیند و همان دختربچه، توی این نقاشی ست.

و حالا با فکر کردن به اینکه شاید امروز بفهمد آن دختربچه چه نقشی در گذشته ها یا حال یا کلا در زندگی اش دارد، او را وادار به استرس میکند. این یک بازی ست..پر از حرکاتِ غیرِ قابلِ پیش بینی و پر از غافلگیری..اینبار هم قرار است غافلگیر شود؟!

هیچ فکری نمیتواند بکند و در عینِ حال، هزاران حدس از ذهنش میگذرد. رُز گذشته ای دارد..تا هفت سالگی در بهشت بود. هفت سالگی اش بهترین سالِ زندگی و بدترین سالِ زندگی اش. و این رُز چطور یکهو در زندگی اش پیدا شد؟!

دستش را محکم به صورت و ته ریشِ کوتاهش میکشد. نگاهش به سمتِ آشپزخانه میچرخد. نیم ساعتی میشود که دخترک توی آشپزخانه مانده و بیرون نمی آید. اینطور تنها ماندنش به معنای این نیست که میخواهد خود را برای حرف زدن آماده کند؟؟

فرصت میدهد..خوب میداند که حرف زدن چقدر سخت است..کنار آمدن میخواهد..اعتماد کردن میخواهد. رُز به آن اعتماد رسیده و این یعنی بُرد! اما چرا حال و هوایش، عجیب است؟ حتی لذتی که در این لحظه میبرد هم..

از پشتِ میز بلند میشود. نگاهش را از سمتِ آشپزخانه میگیرد و میخواهد به طبقه ی بالا برود. شاید نیاز باشد روی تخت حرفهای دخترک را بشنود و گاهی بغلش کند.

وقتی به سمتِ پله ها میرود، نگاهش ناخودآگاه به سمتِ دیوارِ نقاشی شده کشیده میشود. نگاهش در نگاهِ دختربچه قفل میشود. در این فاصله که پشتِ مبلِ سه نفره ی راحتی ایستاده، میتواند نگاهِ خاصِ دختربچه را بهتر ببیند. حتم دارد که این دختربچه ی توی نقاشی، رُز نیست..همان دختربچه ی گلفروش است! فقط رُز وسیله ای شد برای کشیدنش..برای به رخ کشیدنِ برنامه های او!

میخواهد چشم بگیرد..اما نگاهش بدونِ اینکه خودش بفهمد، از نقاشی سُر میخورد و پایین می آید. و روی میزِ مقابلِ مبل، یک چیزی به رنگِ قرمزِ تیره به چشمش میخورد. چشم میگیرد و

برمیگردد. ولی نگاهش..نگاهِ بهت زده اش به روبرو می ماند. با مکث خیلی زود دوباره روی میز را نگاه میکند. آن چیزی که روی میز است، شناسنامه نیست؟!!

با این فکر کاملا جا میخورد..دقیق میشود. قدمی به آن سمت برمیدارد و میبیند که واقعا یک شناسنامه است! بهت زده از فکرهایی که از ذهنش میگذرد، به سمتِ میز میرود. چشم از شناسنامه نمیگیرد..قلبش دیوانه وار شروع به کوبش میکند. دست دراز میکند و شناسنامه ی کهنه را از روی میز برمیدارد. و نگاهش به سمتِ آشپزخانه کشیده میشود..کارِ رُز است؟! خودش..نمی آید؟!!

چشم میگیرد و با آبِ گلویی که فرو میدهد، شناسنامه را باز میکند. و نگاهش روی صفحه ی اولِ شناسنامه قفل میشود.

نام: رُز

نامِ خانوادگی: فراهانی

DONYAIEMAMNOE

پلک میزند..دوباره میخواند. دستش بالا می آید..روی سرش مینشیند..مغزش تیر میکشد..میخواند:

-نامِ پدر: سعید

نامِ مادر: فرانک

سرش گیج میرود. نفسش بالا نمی آید..نمیتواند بفهمد..این دیگر چه کوفتی ست؟!

پاهایش سست میشود و..نمیداند کِی روی زمین می افتد. همانطور که روی زانو مینشیند، چشم از شناسنامه نمیگیرد. تار میبیند..حس میکند بزرگترین ضربه است. دوباره میخواند..دوباره و دوباره و دوباره..

رُزِ فراهانی

نامِ پدر: سعید

نامِ مادر: فرانک

تاریخ تولد: ...

مغزش از هم میپاشد و تماما خالی میشود. چرا رُزِ فراهانی؟!! دختری که هنوز در این شناسنامه هجده سالش است. و تاریخِ تولدش، اواخرِ آذرماه است. روزِ تولدش..درست همان شبِ نحسِ زندگی اش!

DONYAIEMAMNOE

چیزی گلویش را به شدت میفشارد. تمامِ حدس ها..تمامِ آماده بودن ها..تمامِ فکرهایی که سعی میکرد پیش بینی کند..همه دود میشوند و به هوا میروند. اینطور ضربه خوردن از حریف، حتی در مخیله اش هم نمیگنجید. چطور میشود..اتفاقی؟! یک تشابُهِ فامیلی؟! میشود فقط یک تشابه فامیلی باشد و بس؟!!

زهرخندی میزند. درد با شدتِ بیشتری توی سرش میپیچد. حسِ بازی خوردن دارد او را از پا درمی آورد. اتفاقی...حتما اتفاقی ست!مثلِ دیدنِ گاه و بیگاهِ دختربچه ی گلفروش..پیدا شدنِ رُز..نقاشیِ روی دیوار..و حالا..این شناسنامه..فراهانی..فریال..آن فیلم..حبیبِ فراهانی..وای که چقدر حالش خراب است.

نمیداند چقدر در همان حالت نشسته و فقط به شناسنامه و اسمِ "رُزِ فراهانی" خیره مانده است. هیچ فکری توی سرش نمی آید. دیگر راه به ذهنش نمیرسد..حدسش نمی آید..ترسیده است..وحشتِ بدی تنش را احاطه کرده و احساسِ سردرگمی میکند. خیسِ عرق میشود، ولی تنش یخ میزند. توانِ هضم کردنش را ندارد..و حس میکند دارد دیوانه میشود. نکند..از رُز رو دست خورده است؟!

با حسِ آمدنِ رُز، نگاهش بالا کشیده میشود. رُز را میبیند..رُزی که در فاصله ی چند متری، درست روبرویش می ایستد.

نگاهشان در هم قفل میشود. نگاهِ هر دو مات..ناباور..ترسیده..پر از درد..پر از خستگی..پر از پوچی!

رُهام به رُزِ فراهانی فکر میکند، و رُز..به فریال و حبیبِ فراهانی و رُهام!

رُهام به رنگِ پریده ی رُز نگاه میکند و رُز به رنگِ گچ شده و صورتِ خیس از عرقِ او..

رُهام با حیرت..به حالِ رُز فکر میکند و رُز..به آن فیلم و فریال و حبیبِ فراهانی!

رُهام به رو دست خوردن از حریف فکر میکند و..رُز به رو دست خوردن از شیطان!

رُهام از رُزی که ازش بازی خورده میترسد...و رُز از بازی خوردن از اویی که همیشه به دنبالِ بُرد بود.

چه کابوسِ دردناکی...کاش همه اش فقط یک کابوس باشد.

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهِ گذرایی به شناسنامه اش که توی دستِ رُهام است، می اندازد. و نگاهش دوباره تا آبی های ثابت مانده اش بالا می آید. و رُهام به سرمای وحشتناکِ سبزطوسی هایی فکر میکند که انگار دارند رو به بی حسیِ مطلق میروند.

رُز نمیداند به دنبالِ چیست و به چه چیزی چنگ بزند. مگر چیزی مانده؟!

-گوشیت کجاست؟

رُهام کاملا به هم ریخته و گیج است وقتی صدایش میزند:

-رُز..رُزِ..فراهانی..

رُز بارِ دیگر، با صدای خالی و آرامی میپرسد:

-گوشیت کجاست؟

رُهام اخمی میکند. نگاهش تا گوشیِ رُز که توی دستش است، پایین می آید. و رُز با همان نگاهِ خالی و یخ زده، قدم جلو میگذارد. مردمک هایش میگردند. رُهام نگاهش را بالا میکشد و نمیفهمد..چرا دخترک اینطور بد حال است؟!

هنوز هیچ فکری به ذهنش نرسیده که رُز روبرویش می ایستد. و با مات ماندگی میگوید:

-میدی؟؟

همان لحظه قطره ی اشکی از چشمهای باز و بی حالتش پایین میچکد. رُهام گیج تر از آن است که حالِ خودش را..حالِ رُز را بفهمد. سوالی میپرسد، ناخودآگاه:

-کدوم فراهانی؟؟

رُز بدونِ جواب، رویش خم میشود. و میگوید:

-گوشیتو میخوام..

رُهام بی اراده جواب میدهد:

-چرا؟؟

رُز روی دو زانو، روبرویش مینشیند و دستش را پیش می آورد. دستش از روی تنِ رُهام پایین می آید. گوشی را توی جیبِ شلوارِ اسلشِ رُهام حس میکند..خیره به چشمهای بهت زده ی او، دست توی جیبش میکند و گوشی را درمی آورد. و بعد رو به رُهام میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-رمزشو بزن..

نفسِ رُهام دارد بند می آید و صدای خش دارش به سختی درمی آید:

-چته؟؟

-رمزشو میزنی؟؟

رُهام اخم میکند. رُز نگاهش را تا گوشیِ رُهام پایین میکشد و صدایش زمزمه ای آرام میشود:

-نمیزنی..میدونم..

رُهام آبِ گلویش را فرو میدهد. و از حالت های رُز میترسد. دست دراز میکند تا گوشی را از دستِ رُز بگیرد..اما رُز دستش را عقب میکشد و صدایش میشکند:

-نمیدم!

رُهام بغض میکند..نمیداند چرا!

DONYAIEMAMNOE

-بده من رُز..

رُز مکث میکند. عقب تر میرود..و زیرِ لب میگوید:

-نه..

رُهام به وحشت می افتد. دستش به سمتِ رُز پیش میرود:

-چیه عروسک؟؟

رُز میخندد و زیرِ لب پچ میزند:

-من عروسکم..

یکهو بلند میشود و نمیگذارد دستِ رُهام به او برسد. و بدونِ حتی یک ثانیه مکث، برمیگردد و به سمتِ پله ها پا تند میکند. رُهام جا خورده به فرارِ رُز نگاه میکند. ترس بیشتر میشود..بلند میشود و در همان حال صدایش میکند:

-وایسا کجا میری؟!

رُز روی پله ها میدود و سکندری میخورد..به سختی تعادلش را حفظ میکند و..صدای هق مانندی از تهِ گلویش خارج میشود. رُهام قدم به سمتش تند میکند.

DONYAIEMAMNOE

-بده من اون گوشی رو!

رُز حتی پشتِ سرش را هم نگاه نمیکند. با سرگیجه و تنی که به شدت میلرزد، پله ها را بالا میرود..و رُهام به دنبالش..

از اتاقِ دو نفره شان میگذرد..و به سمتِ اتاقِ رُهام میدود. دستگیره را میکشد و در را باز میکند. و همین که رُهام میخواهد بگیردش، در را محکم به هم میکوبد و کلید را میچرخاند.

با بسته شدنِ در، دستِ رُهام روی درِ بسته مینشیند. شوک زده از اتفاقاتی که پشتِ سرِ هم دارند می افتند، چشم میچرخاند. دستش به سمتِ دستگیره میرود و دستگیره را بالا و پایین میکند. عرق از پیشانی اش میچکد و صدایش را بالا میبرد:

-چه مرگته؟!

رُز نفس نفس میزند. تعادلی ندارد و نمیداند چه کند. چشمهای بازش بیخودی توی اتاق میگردد. ضربه ای به در میخورد و بلافاصله صدای رُهام بلندتر میشود:

-باز کن این درو!

رُز همان وسطِ اتاق می ایستد و ترسیده است. نمیداند از چه چیزی..و در عینِ حال از هر چیزی میترسد. قفلِ گوشیِ رُهام را لمس میکند. صفحه ی گوشی روشن میشود و رمز میخواهد. گریه اش میگیرد..و این اشکها الان اعصاب خُرد کن اند. پشتِ

DONYAIEMAMNOE

دستش را به چشمش میکشد و شماره ای وارد میکند. نمیشود..صدای ضربه هایی که پی در پی به در میخورند، ترسش را بیشتر میکند..که نکند نتواند آن چیزی را که میخواهد، ببیند؟!

-این درِ بی صاحابو باز کن..خودت میدونی که عصبانی بشم، چه بلایی سرت میارم..باز کن رُز!

رُز هق میزند..نگاهی به در میکند..گوشی از دستش سُر میخورد و روی زمین می افتد. از ضعفِ خودش هم در این لحظه ها بیزار است. روی زمین مینشیند و دوباره گوشی را برمیدارد. دوباره رمزی وارد میکند..بارِ دیگر..بارِ دیگر..صدای کوبش در روانش را نشانه رفته است.

-وای به حالت رُز..وای به حالت اگه چیزی ازت ببینم..باز کن! نذار بدتر از این بشه..قبل از اینکه خودم دستم بهت برسه، باز کن این درو!

صدای هق زدنهایش هر لحظه بلندتر میشود. چشمانش دو دو میزند..کاش یک دقیقه گیج نزند، تا ببیند دارد چه غلطی میکند. کاش کمی فکرش به کار بیفتد..کاش رمزِ لعنتی درست باشد.

DONYAIEMAMNOE

میان ضربه زدنها و تهدیدها و عصبانیت های جنون وارِ رُهام، انگشتانِ به رعشه افتاده اش را روی شماره ها جابجا میکند و حتی تاریخِ تولدش هم نیست. عصبی میشود و فکری مثلِ برق از ذهنش میگذرد. قابِ گوشی را درمی آورد و در آن لحظه تنها دعایی که دارد، این است که این گوشی رَمِ جدا داشته باشد. سوزنِ مخصوص توی قابش است..برمیدارد و به جان کندن میتواند سیمکارت را بیرون بکشد..و درست کنارِ سیمکارت، یک رَم به چشمش میخورد. دیوانه وار میخندد و اشکها بی محابا میچکند. رُهام با شانه اش به در ضربه میزند:

-حرومزاده فقط بفهمم که منو بازی دادی...بلایی سرت میارم..بلایی سرِت بیارم رُز!

رُز با وحشت و عجله رَم را توی گوشیِ خود، کار میگذارد. و چقدر از سادگی اش متنفر است که گوشیِ خودش حتی یک پَسوورد هم ندارد.

-فقط بفهمم زیرآبی رفتی..بفهمم دورَم زدی..رُز...باز کن..باز کن تا نشکستم..خودم باز کنم، تیکه پاره ت میکنم!

رُز بینِ پوشه های گالری به دنبالِ فیلم است..فقط یک فیلم! که بهفمد..کجای این زندگی قرار دارد؟!

بینِ فیلم ها، چند فیلمِ سِیو شده میبیند..هرکدام را که باز میکند، نفسش میخواهد بند برود. خودش را میبیند..وقتی که وسطِ تخت نشسته بود و منتظرِ آمدنش بود. خودش را میبیند که برهنه توی اتاق میچرخید..خودش را میبیند که جلوی پای او زانو زده بود و در بازیهای او شریک شده و منتظرِ تنبیه بود. خودش را میبیند که زیرِ تنِ او به خود میپیچید و بدونِ اینکه دستِ خودش باشد، داد میزد و او را میخواست و..همین دیشب بود!

-چی میخوای رُز؟؟

وقتی که دستِ رهام ماهرانه روی تنش حرکت میکرد و او با لذت مستانه ای جواب میداد:

-تو رو میخوام رُهام..

DONYAIEMAMNOE

-بهم بگو آقا..

و او گفته بود..

-تو رو میخوام آقا!

چشمهایش هرلحظه سیاهی میروند. نگاهش را بالا میکشد و سقف و دیوارها را از نظر میگذراند. نمیتواند دوربین را ببیند، اما حالا مطمئن است که هست. وحشتناک است که خودش را مثلِ همان دخترِ توی فیلم میبیند.

دوباره فیلم ها را بالا و پایین میکند. التماسِ خدا را میکند که چنین فیلمی در گوشیِ رُهام نباشد. فقط همین یکی! چنین چیزی توی گوشی شوهرش وجود نداشته باشد.

-خدایا فقط همین یکیو ازت میخوام..هرچی خواستم، فراموش کن، نمیخوام..فقط همین یکی..

التماس میکند و صدای نعره های دیوانه وارِ رُهام را میشنود که تهدید میکند..عصبانی میشود..به در میکوبد..پشتِ در جان میدهد...و رُز پوشه ی آخر را باز میکند. فیلم پلِی میشود و..در میشکَند.

DONYAIEMAMNOE

رُهام در را هُل میدهد و داخل میشود. میخواهد به سمتِ رُز هجوم بیاورد، اما صدای بلند و پرشهوتِ فریال، توی فضای اتاق میپیچد.

"-بیا رُهام..چرا نمیای پس؟؟"

نگاهِ رُز روی صفحه ی گوشی می ماند. کاملا خالی میشود. این یکی هم نشد..نشد..و ناامیدی بزرگترین حسی ست که حالا..در این لحظه ها دارد.

رُهام ناباور است..صدای فریال توی مغزش کوبیده میشود. و نگاهش روی رُزی می ماند که روی زانوهایش، روی زمین افتاده. گوشیِ خودش را میبیند که قابش یک طرف و سیمکارت یک طرف و خودِ گوشی یک طرف افتاده است. و نگاهِ دخترک روی صفحه ی گوشی ماسیده و..صدای خود را میشنود:

-چی میخوای از من؟؟

-تو رو! چندبار میپرسی؟؟

DONYAIEMAMNOE

اشکِ رُز از چشمهای بازش، روی صفحه ی گوشی میچکد. حسِ رها شدن..حسِ پوچ بودن..مسخره شدن..موردِ خنده قرار

گرفتن..بدتر از این لحظه ها را هرگز در زندگی اش تجربه نکرده و...خدایش میخندد و مقابلش قرار دارد.

نگاهِ یخ زده اش بالا کشیده میشود. چقدر حسِ مردِ روبرویش را درک میکند. چقدر میفهمدش..چقدر..حالا..مثلِ او ست!

رُهام از نگاهِ بی حسِ رُز به خود میلرزد. صدای نفس زدنهای فریال و حرفهای توی فیلم، سکوتِ بینشان را میشکند. روانش به کل به هم ریخته و هیچی نمیفهمد. حتی درکی از اتفاقاتی که پشتِ سرِ هم دارد می افتد، ندارد. و اصلا ضربه هایی که پی در پی به جانش فرو می آید را نمیتواند هضم کند..فقط درد دارد!

قدم جلو میکشد و حتی نمیداند چه میگوید:

-میکُشمت کثافت!

گوشی را از دستِ رُز بیرون میکشد و رُز حتی عکس العملی نشان نمیدهد. دستهای رُهام میلرزد. فیلمِ فریال را توی گوشیِ رُز میبیند. دارد خفه میشود. نمیداند از کجا بازی خورده..و انقدر سردرگم است که هیچ حواسی ندارد. این دیگر چه بازیِ وحشتناکی ست؟!

از فیلمِ درحالِ پخش که بیرون می آید، میبیند که در گالریِ خودش است. خیلی زود میفهمد که رَمِ گوشیِ خودش در گوشیِ رُز قرار دارد. دستِ لرزانش به سمتِ رُز میرود و شانه اش را میگیرد.

-چه غلطی کردی؟؟

رُز به وسیله ی دستِ او تکانی میخورد. اما انگار روح در تنش نیست.

رُهام دیوانه وار به خود میپیچد. دستش روی شانه ی رُز چنگ میشود:

-با این حرومزاده در ارتباطی نه؟؟ یا با کدوم حرومی؟؟؟ فراهانی..آره؟؟ رُزِ فراهانی..هِه!

رز دلش یک خوابِ عمیق میخواهد. فقط بخوابد! هیچکس را ندارد..تنهای تنها ست. رها شده در این دنیا، بدونِ خدا!

رُهام رهایش میکند. توی گوشیِ رُز کنکاش میکند. پیام را پیدا میکند. شماره ای که به او پیام داد. تلگرامش را چک میکند.

فیلم را در چتِ تلگرام میبیند و پیامها را میخواند. بازهم نمیفهمد..و این نفهمیدن، او را به وحشتی پر جنون کشیده است.

-بیچاره ت میکنم..بیچاره تون میکنم..شماره رد و بدل میکنی؟؟؟ شماره ی تو از کجا آوردن؟!! به کی شماره دادی؟؟؟

رُز فقط نگاهش میکند. چقدر خسته است..به اندازه ای بی حال است که دوست دارد بمیرد. میشود همین حالا بمیرد و تمام شود؟!

-کارِت به جایی رسیده که..تو گوشیِ من کنکاش میکنی؟؟؟

میگوید و خودش هم نمیداند چه حرفی بزند و چطور بفهمد و توضیح بدهد، یا بپرسد..یا توضیح بشنود. حالِ الانش، مثلِ گیر افتادن در گردبادی ست که نمیداند به کدام طرف باید برود. هرطرف را که میبیند، بن بست است.

شماره را میگیرد. گوشی را دمِ گوشش میگذارد و صدای بوق میشنود. همه ی تنش دارد وحشتناک میلرزد. منتظرِ شنیدنِ صدایی ست. صدای فریال..یا فراهانی..یا پوریا..یا..کسی که با رز همدست است؟!!

DONYAIEMAMNOE

-بردار حرومزاده...وجود داری، بردار!

هیچکس جواب نمیدهد. گوشی به قدری توی دستش فشرده میشود که هر آن ممکن است بشکند. و رُز..با تحسین نگاهش میکند. رُهام در بازی بهترین است! او..در همه چیز بهترین است.

رُهام با دستی که در هوا تکان میدهد، میخندد. عرق از سر و رویش میچکد و صدایش میلرزد:

-عجب! خانومِ رُزِ فراهانی..که اینطور!

رُز پلک میزند. چه زندگیِ بی ارزشی دارد..اصلا چرا هست؟!

رُهام با بهت زدگی و گیجیِ تمام، رو به رُز میکند:

-خب حالا چی؟؟ بعدش؟! بعدش چی؟!!

رُز لبخندی به آشفتگی اش میزند. رُهامِ عزیزش غافلگیر شده؟! چرا؟؟؟ او که برنده ی این بازی ست..دیگر چرا خود را به در و دیوار میزند؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام زهرخندی میزند و نمیخواهد از پای دربیاید:

-هرچی..اصلا..هرچی...میخوای چه گوهی بخوری؟؟؟ ها؟! الان حرفت چیه؟؟

رُز نفسِ آرامی بیرون میفرستد و هیچ حسی نسبت به اشکهایی که از گونه هایش پایین میچکند، ندارد. آرام جواب میدهد:

-هیچی..

رُهام دیوانه میشود:

-تو یکی نمیتونی منو بازی بدی..زندگیمو به پات ریختم..نمیتونی با من این کارو بکنی..

رُز بی صدا لب میجُنباند:

-چیکار؟؟

رُهام خودش هم نمیداند دردش از کجا ست و به کدام یک از ضربه هایی که خورده، فکر کند. نعره میزند:

-نمیتونی منو زمین بزنیِ رُزِ فراهانی!

رُز تار میبیند. جان دادن اینطوری ست؟! چرا تمام نمیشود و نمیمیرد؟؟ به سختی صدایش درمی آید :

-تو با فریال و..حبیب؟! تو و اونا و...

دردش میگیرد از این قدر بی کسی..

-پس..من چی؟!

رهام دست مشت میکند. گوشی از دستش روی زمین می افتد. بغض وحشتناکی گلویش را میگیرد. نمیداند چرا توجیه می آورد، برای دختری که اصلا نمیداند نقشش توی زندگی او چیست.

-کارای قبلِ من فقط به خودم مربوطه!

رُز در چشمهایش میگوید:

-ولی فیلمش هنوز تو گوشیت بود..بهترین فیلم!

صدای رُهام از بغض میشکند:

-تو گوه خوردی تو گوشیِ من سرَک کشیدی..

رُز با گیجیِ تمام لب میزند:

-ببخشید..

رُهام تار میبیندش..میخواهد حرفی بزند، اما رُز زودتر میگوید:

-تو برنده شدی..من بنده ی توام!

DONYAIEMAMNOE

رُهام بهت زده از حرفی که شنیده، دست روی پیشانی اش میگذارد. بغض دارد نفسش را میگیرد. وحشت میکند از تسلیم شدنِ رُز..بنده شدنِ رُز! و رُز با نفسی که بیرون میفرستد، به تحسین لبخندی به رویش میزند:

-کارِت حرف نداشت..ازت ممنونم..

انگشتانِ رُهام روی پیشانی و سرش فشرده میشوند. روزها و ماهها منتظرِ این لحظه ها بود..منتظرِ تسلیم شدنِ رُز...حالا نمیداند چه حسی دارد که انگار میخواهد جان بدهد.

رُز حرفش را ادامه میدهد:

-مرسی واسه همه ی راههایی که رفتی تا بهم ثابت کنی که همه چی بی فایده ست..آره رُهام..همه ش بی فایده بود. هیچکس مثلِ تو نمیتونست بهم ثابت کنه که واسه خدا هیچ ارزشی ندارم..الان..میفهمم.

رُهام حالا..با دیدنِ رُز، خود را میبیند..خودِ به آخر رسیده اش که یک جایی تمامِ امیدش را از دست داد و خالی شد. از خدایش

کَند و تمامش کرد. حالا..دخترِ روبرویش درست همان رُهام است!

رُز دست روی سینه اش میگذارد و چقدر وجودش تاریک است. راه سخت و بیرحمانه ای بود برای فهمیدن..چقدر درد دارد.

-میفهمم..نگام میکنه..حرفامو میشنوه..اما کاری نمیکنه..بهم میخنده..مسخره م میکنه..همیشه..مسخره م میکرد.

نگاهِ دلگیرش را..که فقط از خدایش..تا آخرِ دنیا دلگیر است، به رُهام میدهد و ناامیدترین آدمِ روی زمین است.

-من نمیفهمیدم..چقدر احمق بودم..مگه نه؟!

فکِ رُهام میلرزد. دستش را روی گلویش میفشارد و سخت میمالد. تا بغضی که دارد خفه اش میکند، پایین برود. اما چشمهایش پُر میشوند.

-چرا..فراهانی؟؟؟

رُز ماتِ صورتِ او ست. و با فکر کردن به حبیبِ فراهانی و فریال، جمله هایش را بدونِ برنامه و در حیرانیِ کامل به زبان می آورد:

-این بهترین راهی بود که میشد بهم ثابت کنی..اونا..اون فیلم..فریال..باهاش خوابیدی..ازش خواستی اسمشو بگه..اسمِ باباشو بگه..من شنیدم..بازم..اونا..بازم..من تنها شدم..بازم خدا رهام کرد..

رُهام گیج و عصبانی از حرفهای نامفهومِ دخترک، بلند و خش دار داد میزند:

-درست حرفتو بزن!

رُز فکرِ دیگری میکند. حرفهای دیگری میزند.

-تنها امیدم این بود که..جز من هیچ دختری رو نمیبینی..یعنی..همه ی دلگرمیِ من، تو این زندگی همین بود. نمیدونم چرا انقدر احمقم..چرا رُهام؟! یه روزی فکر میکردم که تنها دخترِ روی زمین واسه پوریا هستم..

رهام دستِ لرزانش را به سمتِ یقه ی تاپِ رُز میبرد. یقه ی رُز توی مشتش کشیده میشود و میغرد:

DONYAIEMAMNOE

-این چیزا رو..نمیخوام بشنوم!

اما رُز دخترِ آرامی ست. یک آدمِ بی روح و ناامید و خسته..که سرما از نگاهش میبارد. نه ترسی در وجودش هست، نه قلبش میلرزد، و نه حتی چیزی اهمیت دارد. زندگی اش را به شیطان باخت..بالاتر از این باخت که دیگر چیزی وجود ندارد.

-یادته رُهام؟؟ من پوریا رو رو تختم، با بهترین دوستم نیلا دیدم..

یقه ی رُز هرلحظه بیشتر میانِ مشتِ رُهام کشیده میشود:

-نمیخوام..درباره ش حرف بزنی!

رُز حرفِ خود را ادامه میدهد:

-اون شب فکر میکردم که بزرگترین شکستِ زندگیمه..یه شب قبلِ عروسیم، رو تختِ خودم..با دوستِ خودم دیدمش..حقارت آمیزتر از اینم مگه وجود داشت؟!

رُهام انگار که دیگر نمیتواند مانعش شود. انگار توانش را ندارد! فقط بیخودی دست و پا میزند:

-ببند دهنتو رُز! الان..دهنتو..ببند...

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهش را بینِ چشمهای رُهام جابجا میکند. همین دیشب بود که پیشِ خود اعتراف کرد، هیچوقت هیچکس را مثلِ رُهام دوست نداشته و نخواهد داشت.

-اشتباه کردم..حقارت آمیزتر از اون شبم وجود داره..خدا بهم نشون داد که بی ارزش تر از اون شبم میتونم بشم..اصلا..بی ارزش ترین آدمِ روی زمین! من فیلمِ رابطه ی شوهرمو..با دخترعموی خودم دیدم...دخترِ..عمو حبیبم...

رُهام مبهوتِ حرفِ او ست و ناباور از این حجم غافلگیری، فقط نگاهش میکند. رُز پلک میزند. اشکش میچکد و حس میکند دیگر هیچ غروری برایش نمانده.

-تو گوشیِ.. شوهرم..

رهام اما وحشت زده است از حرفهایی که میشنود. از بازیِ ترسناک و رُزِ فراهانی و ضربه های سنگین و غیرِ قابلِ پیش بینی و..حتی از یک ثانیه ی بعدِ این قمار!

DONYAIEMAMNOE

روی زمین مینشیند. دستش از یقه ی رُز سُر میخورد. نمیداند چه حرفی بزند..اصلا نمیتواند این لحظه ها را هضم کند و بفهمد که چه بلایی سرش آمده.

رُز برای خودش حرف میزند، نجوا کنان:

-این آخرشه..مرسی که بهم فهموندی زندگی همه ش یه قماره..اگه بلد نباشی، همچین زمین میخوری که دیگه نمیتونی سرِ پا بشی..من..بلد نبودم..زندگیمو باختم..من تو این زندگی از اول بازنده بودم..چون احمق بودم..احمقا جایی تو این بازی ندارن..تو راست میگفتی..ضعیفا له میشن..من خیلی بینِ این آدما ضعیف بودم. بارها به چشم دیدم..زمین خوردنمو...از هفت سالگی..عَمو حبیبم بهم نشون داد..پوریا نشونم داد..نیلا..تو..تو بارها نشونم دادی! نفهمیدم..

نگاهش روی نقطه ای گیر میکند و نگاهِ رُهامی نمیکند که سرش را به دستِ مشت شده اش تکیه داده و نمیتواند خود را جمع و جور کند. همچنان برای خود حرف میزند:

-هربار میگفتم که یه روزی تموم میشه..یه روزم نوبتِ من میشه که بهشون بخندم..همیشه امیدوار بودم..سعی میکردم شاد

باشم..دخترِ خوبی باشم..قدردانِ همه چی باشم..چه خوب، چه بد! آخه..امید داشتم..

رُهام به مصیبت هایی که روی سرش آوار شده فکر میکند و رُز با تاسف میگوید:

-همه ی این سالا نفهمیدم..

و بعد در صورتِ رنگ باخته ی رُهام نگاه میکند:

-اما امروز فهمیدم! تو بهم فهموندی..من مدیونِ توام..

رُهام به شکست خوردنِ رُز نگاه میکند و..دارد از درون فرو میریزد.

-دارید بازیم میدید..

رُز انکار میکند:

-نه رُهام! هیچکس نمیتونه تو رو بازی بده.. ببین؟؟ هیچی ازم نموند..منو ببین؟؟

کفِ دستهای خالی اش را به رُهام نشان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-هیچی ندارم..دستام خالیه..من حتی دیگه خدا رو هم ندارم. بهتر از اینم مگه میشد؟! من بهت ایمان آوردم..تو بهترینی!

رُهام میبیند که فرشته به زانو درآمده..وقتی که میگوید:

-تو بُردی..حالا میتونی به خاطرِ بندگیِ من جشن بگیری..

رُهام تحمل ندارد و با وحشت میخندد و حرفی میزند:

-اگه من بُردم، پس چرا هنوز نمیفهمم چه خبره؟!!

رُز به او حق میدهد..رُهامِ عزیزش شوکه است. شاید هیچوقت فکرش را هم نمیکرد که این فیلم را توی گوشی اش ببیند..یا فیلمهای خودش!

-منم یکم گیجم..یعنی..خیلی گیجم..خیلی غافلگیر شدم..اینکه دوباره..دوباره همون آدما منو زمین زدن..اینبار به کمک شوهرم..

میخندد و سرش گیج میرود. قطعا مرگ دوست داشتنی تر از این لحظه ها ست و از آن هم محروم است.

-سخته..ولی کم کم هضم میکنم..توام یکم بگذره، درک میکنی..اونوقت از بُردت که انقدر منتظر بودی و انقدر براش زحمت کشیدی، کلی لذت میبری..

رُهام با صدایی که از گرفتگی درنمی آید، میگوید:

-تمومش کن..

رُز ولی واضح میگوید:

-تمومه! مطمئن باش که دیگه تمومه..فقط...

لرزِ وحشتناکی تمامِ اجزای تنش را به هم میریزد و نگاهش از هر حسی خالی میشود:

-حالا دیگه ولم کن بذار برم...

شوک بزرگِ بعدی به رُهام وارد میشود. زهرخندی میزند..گلویش میسوزه..دستش یک جایی از تنِ رُز گیر میکند و بازویش را میگیرد:

-بری؟!! دقیقا کدوم گوری؟؟؟

رُز در چشمهایش با آرامشی شبیه به مرگ میگوید:

-هرجایی جز پیشِ تو..

DONYAIEMAMNOE

رُهام بازویش را میفشارد. از نگاهِ یخ زده ی رُز به قدری وحشت میکند که به خود میلرزد.

-نشنیدم..هرجایی جز؟؟؟

رُز حرفِ دیگری میزند:

-دستت..به من نخوره..هیچوقت..دیگه هیچوقت به من دست نزن!

رُهام اشکِ سُر خورده روی گونه ی رُز را میبیند. بند بندِ انگشتانش میلرزد و بیشتر از قبل بازویش میفشارد:

-جوابِ منو بده! کدوم گوری بذارم بری؟؟؟

رُز آبِ گلویش را فرو میدهد و سعی میکند نفسی بگیرد:

-قصدِ دعوا و جنگ و جدل ندارم..داریم حرف میزنیم..

ولی رُهام هرلحظه بیشتر میترسد. حتی یک ذره هم حسِ خوبی ندارد و خطر تمامِ دنیایش را احاطه کرده است.

-داری..گوه میخوری!

رُز بارِ دیگر تذکر میدهد:

-دستت به من نخوره رُهام!

DONYAIEMAMNOE

حالا میتواند تهِ نگاهِ رُز، انزجار را ببیند. وقتی که تنش را جمع میکند، تا دستِ او را حس نکند. و دوباره تکرار میکند:

-دستتو بردار..همین الان!

رُهام روانی میشود از اینطور بودنِ رُز...دستِ دیگرش را هم پیش می آورد و روی بازوی دیگرِ او میگذارد:

-دیگه خیلی داری دور برمیداری..فکر نکن میتونی از آروم بودنم سواستفاده کنی..

رُز ثانیه ها سکوت میکند..سکوت میکند.. و به یکباره دیوانه وار فریاد میزند:

-دستتو بکش! دستِ کثیفتو به من نزن..بدم میاد..حالم به هم میخوره، نمیهفمی؟؟ داره عُقم میگیره..بوی کثافت میدی رُهام..بوی خیانت میدی..بوی گندِ..فریال و حبیب رو میدی!

رُهام دهان باز میکند. چشمهایش ناخواسته پر میشوند..تار میبیندش..اما چشمهای سرد و پر دردش را میبیند. نفرت را میبیند..گرفتگی و ناامیدی میبیند. دنیا دنیا ناامیدی!

-چی میگی الان رز؟؟

صدای مردانه اش میلرزد..اما رُز خالی از حس است:

-ول کن رُهام..فقط بذار برم!

رُهام پلک میزند. نفس میگیرد..بازوهای ظریفِ رُز را میفشارد:

-فقط بگو..چه خبره؟؟ به کی شماره تو دادی؟!

رُز با پوزخندِ بلندی چانه اش میلرزد و اشک بیشتر از قبل راهِ خودش را پیدا میکند:

-داری با کسی حرف میزنی که حتی اختیارِ نفس کشیدنش هم دستِ تو بود..این بی اعتمادی بیشتر از هرچیزی تحقیرم میکنه..

رُهام توی سردرگمیِ عجیبی گیر کرده است. همین امروز شناسنامه ی اصلیِ رُز را دید..همین امروز آن فیلم را توی گوشی اش دید..همین امروز دنیا روی سرش آوار شد. همین امروز رُز از او خواست که برود..همین حالا..درست همین حالا نفرت را در چشمهای رُز دارد میبیند.

از هر طرف بازی خورده و حسِ بازیچه بودن دارد. چطور بازهم یکهو همه چیز به هم ریخت؟!

-تو یکی از فراهانی هایی..

رُز به تایید میگوید:

-من رُزِ فراهانی ام! تو..شوهرِ من.. با دخترعموی من..دخترِ عموم حبیبم..فریالِ فراهانی خوابیدی!

رُهام از سرِ بیچارگی صدایش را بالا میبرد:

-اون مالِ قبل بود!

رُز هم صدایش را بالا میبرد:

-اما فیلمش تو گوشیت بود..تو گوشیت بود..فیلمای منم تو گوشیت بود..حالا فکر میکنم از اول منو میشناختی..یه هدفی داشتی.. چرا؟ چرا؟؟

دست مشت میکند و مشت هایش را به زانوهایش میکوبد. و بدتر از قبل با گریه داد میزند:

-همه ش نقشه بود..همه ش بازی بود..دیگه بسه..تموم شد..فهمیدم که تنهاترین و بی ارزش ترین آدمِ روی زمینم..فهمیدم که خدا ولم کرده..فهمیدم که دارم بیخودی خودمو به در و دیوار میزنم..بسه رُهام..دیگه تمومش کن!

رُهام با وحشت دو دستش را روی صورتِ رُز میگذارد و دستِ خودش نیست که از تمام شدن میترسد.

-ببین..الان دیگه داری زرِ زیادی میزنی..دستِ پیش نگیر!

نفسی میگیرد و دستانش روی صورتِ رُز فشرده میشود:

-تو خودت..معلوم نیست چطوری پیدات شد..از کجا افتادی توی زندگیِ من..فراهانی! یکی از همون فراهانیای حرومزاده..چرا؟! منو توجیه کن..بهم توضیح بده..بهم بفهمون چه خبره..بازیم..نده!

رُز در جوابِ تمامِ حرفهایش، میگوید:

-تو بهم بفهمون..چرا با فریال؟!

رهام دیوانه وار فریاد میزند:

-ماجرای فریال به تو مربوط نمیشه!

رُز با تاسف اشک میریزد:

-واقعا به من مربوط نیست؟؟ من یه فراهانی ام..یه سرِ این ماجرا به من وصله..یعنی از هرطرف که نگاه کنی، به من میرسی..فقط میخوام بدونم..چرا با من این کارو میکنی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با روانِ به هم ریخته میغرد:

-رُزِ فراهانی..دیوونه شم، یه بلایی سرت میارما..

صدای شکست خورده ی رُز تحلیل میرود:

-فرق من با فریال برات چیه؟؟

رُهام نمیتواند جوابی بدهد و اوضاع خرابتر از آن است که بخواهد توضیحی بدهد. رُز متفکرانه حرفِ دیگری میزند:

-یا..ماجرایی هست؟؟ چیزیه رُهام؟! با عموی من قراری داری؟؟ قراره منو نیست و نابود کنید؟؟ یا با فریال نقشه دارید واسه من؟؟ توام..با اونایی..

نگاهش پایین می افتد و زمزمه وار ادامه میدهد:

-من که کاری با کسی نداشتم..چرا با من اینطوری میکنید؟؟

رُهام جان دادنِ رُز را دارد به چشم میبیند و جان میدهد برای این حالش.. بدونِ اینکه دستِ خودش باشد، ترسیده لب میزند:

-اصلا ول کن..هرچی..به جهنم..تو جایی نمیری..پیشِ منی..خب؟؟

رُز دو دستش را روی مچ دستهای رُهام میگذارد:

-پیشِ تو؟؟

رُهام صورتش را با دستهایش میفشارد و تند تند سر تکان میدهد:

-هرچی امروز پیش اومد، فراموش کن..بالاخره باید پیشِ خودم بمونی..

رُز با درد میخندد:

-چی میگی؟؟ من حاضرم بمیرم، اما دیگه یه لحظه ام زندگی با تو رو تحمل نکنم..فکر میکنی میتونم با کسی بمونم که دشمنی رو در حقِ من تموم کرد؟! از تو نامردتر هم مگه هست که فیلمِ رابطه ت با دخترِ حبیب رو تو گوشیت داری؟! نامردا...

رُهام به معنای واقعی وا میرود. رُز مچِ دستهایش را میفشارد و پایین میکشد. و شمره شمره توضیح میدهد:

-من شاید برات مثلِ فریال باشم..اما تو واسه من از پوریا هم کثیف تری!

شنیدنِ این حرف از زبانِ رُز، چنان حالِ بدی به او میدهد که یک لحظه حسِ جنون میگیرد. دستِ لرزانش بالا می آید و تهدیدوار میغرد:

-خفه شو!!

رُز اما بدونِ هیچ ترسی در چشمهایش ادامه میدهد:

-تو سیاهِ مطلقی رُهام! پوریا هرچی بود، شرافت داشت به تویی که فیلمِ کثافت کاریت با دخترعموی منو تو گوشیت نگه داشتی و...

هنوز جمله اش تمام نشده که رُهام با پشتِ دست توی دهانش میکوبد.

-خفه شو کثافتِ بی لیاقت!! توئه بی همه چیز، چی داری که وجود میکنی با من اینطوری حرف بزنی؟؟؟ میخوای همین جا جونِتو بگیرم، ببینی که حتی مرگِت هم دستِ منه؟؟؟ حواست به حرف زدنت هست یا جورِ دیگه حالیت کنم که با کی داری حرف میزنی؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

صدای نعره های دیوانه وارش رُز را نمیترساند. لب و گونه اش به شدت درد میگیرد و میسوزد. دستش را جلوی دهانش میگیرد. خیسی خون را روی لبش حس میکند. درد دارد، اما این دردها که چیزی نیست. نگاهش بی حس تر میشود و صدایش آرامتر..درست خیره در چشمهای رُهام:

-همه چیو میتونستم تحمل کنم..همه ی اذیت کردناتو..حتی میتونستم تا آخرِ عمر تو خونه ت زندونی بمونم..هر کاری که تا الان باهام کردی و فراموش کنم..هر حقی که ازم گرفتی..زندگیِ معمولی ای که ازم محروم کردی..

خون از گوشه ی لبش راه میگیرد. بی اهمیت با پشتِ انگشتانش پاک میکند و به رُهامی خیره است که درحالِ فروپاشی ست.

-همه رو به جون بخرم و باهات بمونم..اما الان دیگه نه! این یکی رو نمیتونم بگذرم..فقط میخوام برم!

رُهام دست روی سینه اش میگذارد و او را به شدت به عقب هُل میدهد:

-باشه تلاشِتو بکن..خودت خواستی!

DONYAIEMAMNOE

رُز به پشت روی زمین می افتد. جانِ بلند شدن ندارد و رُهام هم نمیگذارد. قبل از اینکه بتواند دوباره بنشیند، رُهام دست روی گلویش میگذارد و توی همان حالت نگهش میدارد. و با چشمهایی که خشم و دیوانگی از آنها میبارد، در چشمهایش میغرد:

-تا آخرِ عمرت تو همین دَخمه میمونی!

میگوید و با فشاری که به گلوی دخترک می آورد، به یکباره بلند میشود. با بلند شدنش، رُز نفس میگیرد و حسِ خفگی به خاطرِ فشارِ دستِ او نیست..به خاطرِ وجودِ خودِ اوست. بلافاصله مینشیند و دست روی سینه اش میگذارد و خود را روی زمین عقب میکشد.

-نمیمونم..چطوری میخوای نگهم داری؟؟؟

صدایش لرزانش بلند است. و رُهام بدونِ اینکه جوابش را بدهد، چشم میگیرد و میخواهد از اتاق بیرون برود. اما رُز بلندتر..با گریه داد میزند:

DONYAIEMAMNOE

-نمیفهمی وقتی میگم که حتی بمیرمم باهات نمیمونم یعنی چی؟؟؟

رُهام نرسیده به در می ایستد. از فشارِ عصبیِ زیاد سرش تیر میکشد. دست لای موهایش چنگ میکند و آرام میگوید:

-خفه شو فقط..

اما رُز همچنان فریاد میزند:

-یعنی یه جوری از زندگیت میرم..رُهام یه جوری میرم که دیگه هیچوقت دستت بهم نرسه!

رُهام برمیگردد و با پوزخندِ تمسخر آمیزی میگوید:

-میخوام بدونم وقتی تو دستای من اسیری، چطوری میخوای از من فرار کنی؟؟

رُز با نفس نفس زدنی که از بی اعصابی ست، تار میبیندش و محکم میگوید:

-میرم! به همون خدایی که..تو این همه سال حتی یکبارم دستمو نگرفت..از پیشِت میرم! دیگه هیچی واسه از دست دادن

DONYAIEMAMNOE

ندارم..آخرش مرگه دیگه مگه نه؟؟ به ارواحِ خاکِ مامان بابام آرزومه که از این زندگیِ بی ارزش خلاص بشم..

تهدیدهایش..محکم حرف زدنش..قاطعیت توی نگاهش، وحشتِ بزرگتری به جانِ رهام می اندازد.

میخندد..فکش فشرده میشود و عرق از صورتش میچکد. اما صدایش آرام است:

-متاسفم رُز..الان حالت خوب نیست، زیاد داری به خودت فشار میاری..تو نه قراره جایی بری، نه قراره بمیری..فقط اونطوری که من میخوام، عمرِتو میگذرونی!

قدم جلو میکشد. و با همان حالِ داغان ادامه میدهد:

-هرجور میخوای فکر کن..فکرای تو چه اهمیتی داره؟؟

گوشیِ خودش را از روی زمین برمیدارد. گوشیِ رُز را هم! و رُز هیچی نمیگوید و فقط نگاهش میکند. حرفش را زده و حالا دیگر حرفی نمانده.

DONYAIEMAMNOE

رُهام صاف می ایستد و..به نگاهِ رُز نمیخواهد اهمیت بدهد.

-از این به بعد..از گوشی محروم..از بیرون رفتن محروم..حتی از اتاق بیرون اومدن هم محرومی!

میگوید و..بازوی رُز را میگیرد و خالی از نرمش بلندش میکند. رُز در سکوت همچنان نگاهش میکند. رُهام او را میکشد و از اتاقِ خود که درش شکسته، بیرون می آورد.

-هیچکسو نمیبینی..هیچ جایی نمیری..هیچکسم دیدنت نمیاد..زندگیت فقط تو اتاقِ خودت خلاصه میشه..

رُز به زورِ او قدم برمیدارد. اما مانعش هم نمیشود..وقتی که قسم خورده و ماندنی نیست! رهام درِ اتاقِ دو نفره شان را باز میکند و رُز را با خشونت به داخلِ اتاق هُل میدهد. رُز نمیتواند تعادلش را حفظ کند و روی زمین می افتد.

-میمونی تو همین اتاق!

برمیگردد و نگاهش میکند. و رُهام با دیوانگی لبخندی میزند:

-صبح تا شب تو همین میمونی تا من برگردم..اما حتی وقتی منم هستم، بازم اجازه ی بیرون اومدن نداری..همه ی درا به روت

بسته ست..از همین الان سعی کن که باهاش کنار بیای..چون اینبار دیگه حرفم عوض نمیشه..

رُز در چشمهایش خیره میشود و نفرت و قاطعیتش را به رخ میکشد:

-نمیتونی نگهم داری رُهام..

رُهام لباسهایش را برمیدارد..و کلیدِ در را! رو به رُز ابروهایش را بالا میکشد:

-عزیزم...ببینم چطوری میخوای فرار کنی؟

رز چشمهای تار شده اش را جمع میکند. چانه اش میلرزد..اما چشم از رُهام نمیگیرد و آخرین حرفش را میزند:

-فرار نمیکنم..کلا از زندگیت میرم..

رُهام دیگر نمیتواند نگاهِ دخترک را تاب بیاورد. از اتاق بیرون میرود و در را محکم میکوبد. و بلافاصله در را کلید میکند. بدونِ اینکه حتی نیم نگاهی به قابِ عکسِ روی دیوار بیندازد، به سمتِ پله ها میدود. صدای فریادِ دل گرفته ی رُز را از توی اتاق میشنود:

-خدایا دیگه بنده ت نیستم!

چنگی به قلبِ رُهام می افتد. از پله ها پایین می آید. بغض دارد..لباسها و دو گوشیِ موبایل را روی مبل پرت میکند. قدم رو میرود..دورِ خود میچرخد. دست جلوی دهانش میفشارد. همه ی لحظه هایی که گذشت، مرور میشود. نمیتواند فکرش را جمع بندی کند. نمیداند چطور به اینجا رسید..

برمیگردد و به نقاشیِ روی دیوار نگاه میکند. دختربچه ی خندانِ توی نقاشی، به رویش میخندد.

پر از سردرگمی ست..یک نفهمِ غافلگیر شده که نمیداند از کدام طرف خورده است. و در عینِ حال، این بازی را بُرده؟!

رُز را به زانو درآورد و او را بنده ی خودش کرد. فرشته در مقابلش سرِ تعظیم فرود آورد..این نهایتِ پیروزی نیست؟؟؟

خیره به لبخندِ دختربچه ی توی نقاشی، زیر لب زمزمه میکند:

-من بُردم..

DONYAIEMAMNOE

تک خنده ای لبش را میکشد. هیستریک وار میخندد.. این بُرد برایش ترسناک است. هیچی از این بازی نمیفهمد..سرگردان و

گیر افتاده بینِ ورق هایی که از هم پاشیده اند..و ضربه های غیر قابل پیش بینی و پشتِ سرِ همی که هرلحظه دارد میخورَد. و بازهم برنده است؟؟؟

خنده ی دختربچه ی توی نقاشی دارد روانش را متلاشی میکند. فضای خفقان آورِ توی خانه..آن شناسنامه..آن فیلم ها..نمیتواند تحمل کند. دارد خفه میشود!

خیلی زود لباسهایش را عوض میکند و تمرکزی ندارد. نمیداند چه کند و کجا برود..فقط میخواهد از این فضای وحشتناک چند دقیقه ای دور شود. حتی فکرش هم کار نمیکند.

سوییچ را برمیدارد و از خانه بیرون میزند. درِ سالن را قفل میکند. سوارِ اتومبیلش میشود و با سرعت بیرون میرود. اما همین که ماشین را بیرون میکشد، پیاده میشود و درِ بزرگِ خروجی را هم قفل میکند. پوزخندی به افکارِ رُزِ احمقش میزند و آخر کجا میخواهد از دستِ او فرار کند؟؟ نمیفهمد که اول و آخر جایش پیشِ او ست؟؟

DONYAIEMAMNOE

ولی همین خواستنِ رُز برای نماندن، از هر چیزی بیشتر اذیتش میکند. سوارِ ماشین میشود و با سرعت میراند. هنوز نفسش به

سختی بالا می آید. فقط میراند..فقط میراند..سیگار دود میکند..صحنه ها از جلوی چشمش کنار نمیروند. سرش درد میکند. قلبش میسوزد. سیگارِ دیگر..سیگارِ دیگر...

نمیداند چند ساعت را بی وقفه رانندگی کرده است. نمیداند کدام چراغ قرمزها را رد کرده و از کدام مسیرهای ممنوع، گذشته است. از کدام جاده گذر کرده و کدام خیابان ها را پشتِ سر گذاشته. فقط وقتی به خود می آید که میبیند، در مسیرِ خانه ی کوچکِ هفتاد متری اش، در جنوبِ شهر است.

با فهمیدنِ مسیر، سرعتش کم کم، کم میشود. مغزش کار نمیکند..چرا نمیتواند فکر کند که چه بلایی به سرِ خودش..یا نه..به سرِ رُز آمده؟!

با فهمیدنِ اینکه هوا رو به تاریکی ست، دستش به سمتِ چراغهای ماشین میرود و روشن میکند. میبیند که ساعت نزدیک به شش است. ماشین نزدیک به خانه اش، کنارِ خیابان از حرکت می ایستد.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش به روبرو می ماند. دارد از درون فرو میریزد و حالا حتی به ظاهر هم نمیتواند محکم و عادی باشد.

سرش را بینِ دو دستش میگیرد و به فرمان تکیه میدهد. چشم میبندد..یکی در میان نفسی میکشد. حالا باید بنشیند و فکر کند که امروز چه شد و چطور گذشت.

رُزِ فراهانی..رُزِ فراهانی..رُزِ فراهانی..

فیلمِ فریال..دخترِ حبیبِ فراهانی..عموی رُز؟!!

سرش را بیشتر میفشارد. درد تمامی ندارد. همه چیز در هم پیچیده و بینِ هزاران علامتِ سوال گیر افتاده است. به زمین و زمان شک دارد..از اینکه رُز یک فراهانی ست، حالش بد است. چرا رُزِ فراهانی؟! نقشِ این دختر در زندگی اش چیست که همه چیز اول و آخر به او ختم میشود؟؟؟

ناخودآگاه فقط دارد به رُز فکر میکند. فقط خودِ رُز..

و درحالِ حاضر..هیچ فکری..هیچ فکری از ذهنش نمیگذرد..به هیچ چیزی نمیتواند فکر کند، به جز اینکه رُز را توی همان اتاق..برای همیشه..برای خود نگه دارد! اصلا هر چیزی که هست..یک فراهانی..یک خائن..یک فرشته..هرطور که بشود. آن دختر باید بماند.

و زیرِ لب..برای رقیبش تاکید میکند:

-من بُردم..بنده ی منه..مالِ..منه!

چند تقه به شیشه ی ماشین میخورد. با همان حال و هوای ناآرامَش، سرش را از روی فرمان برمیدارد و چشم باز میکند.

و وقتی نگاهش را به سمتِ شیشه ی ماشین میکشد، توی همان حالت خشک میشود. پلک میزند..دوباره میبیند..نگاهش همانجا می ماند و ناباوری هجوم می آورد.

میبیند دختربچه ی گلفروش، درست رو به شیشه ی ماشین ایستاده و..نگاهش میکند!

نمیتواند باور کند. دختربچه ی گلفروش؟! بیشتر مثلِ یک توهّم می ماند..یک خواب..این دختر..با این لبخندش..و گل های رُزِ قرمز رنگی که توی دستش دارد..واقعا رو به او ایستاده و دارد نگاهش میکند!

دستش به سمتِ دکمه میرود..شیشه پایین کشیده میشود. و حتی یک لحظه هم نمیتواند چشم از دختربچه بگیرد. وقتی شیشه پایین می آید، حالا میتواند مستقیم نگاهش کند. به

صورتِ مثلِ برگِ گُلش..لبخندِ زیبا و دلنشینش..نگاهِ آرام و مهربانش..قلبش با شدت به سینه اش میکوبد..نمیداند چه عکس العملی نشان دهد..و در همان حال، هر آن منتظر است که دختربچه غیب شود. تا به حال..انقدر نزدیک..انقدر قابلِ حس کردن..انقدر واقعی نبود! قابلِ لمس کردن هم هست؟!

آب گلویش را با ضرب و زور فرو میدهد. نفسش هم به سختی بالا می آید. دهان باز میکند:

-تو..

دختربچه بدونِ حرف نگاهش را پایین میکشد. و از بینِ گلهای رُزی که توی دست دارد، یک شاخه رُزِ قرمز بیرون میکشد..رُهام همانطور مات و مبهوت فقط نگاهش میکند. و دختربچه..شاخه گل را به سمتِ او میگیرد.

نگاهِ بهت زده ی رُهام بینِ نگاهِ آرام و شاخه گلی که به سمتش دراز شده، جابجا میشود. یک جورِ عجیبی ست..هنوز منتظر است که دختربچه از جلوی دیدش محو شود و..چیزی میگوید:

-تو کی هستی؟!!

DONYAIEMAMNOE

دخترک بدونِ اینکه جوابی بدهد، فقط همانطور رو به او ایستاده و منتظر است که رُهام گل را از دستش بگیرد. و رهام تردید دارد..که اگر دست دراز کند، واقعا شاخه گل را از دستِ دختربچه میگیرد، یا همه چیز مثلِ یک حباب میترکد و از بین میرود؟!!

نفسی میگیرد و به سختی تردید را کنار میگذارد. دست دراز میکند و دستش..شاخه ی گل را لمس میکند! تک شاخه گلِ رُز توی دستش مینشیند. قلبش میخواهد از سینه بیرون بزند. حالی دارد، فراتر از هیجان..فراتر از ترس..فراتر از ناباوری...

نگاهش روی شاخه گلِ رُز مینشیند. و ثانیه ای بعد نگاهش را به دختربچه میدهد. دخترک لبخندِ زیبا و پر از پاکی اش را به رویش میپاشد و چشم میگیرد. و جلوی نگاهِ مبهوت مانده ی رهام به سمتِ مخالف قدم برمیدارد. رُهام پر از جا خوردگی ست و ثانیه ای طول میکشد تا عکس العمل نشان دهد.

-نرو!

دخترک بدونِ اینکه دیگر به پشتِ سرش نگاه کند، مسیرِ خود را میرود. و رُهام تا وقتی که دختربچه پیچِ خیابان را بپیچد، بی وقفه نگاهش میکند. حتی وقتی که دیگر نیست! دقیقه ای طول

میکشد تا چشم از مسیرِ رفتنِ دختربچه بگیرد..انتظار ندارد که شاخه گل هنوز توی دستش باشد، اما وقتی نگاهش برمیگردد، شاخه گلِ رُز را توی دستش میبیند..که هنوز هست..که برای او ست..که از طرفِ دختربچه ی گلفروش به دستش رسید!

دقیقه ها توی آن حالت می ماند و فقط فکر میکند. هنوز باورش سخت است..هنوز نمیداند واقعی ست یا نه..هنوز فکر میکند که چرا؟! این دختربچه از اول بود..قبل از رُز..و نمیداند..هدف از بودنش چیست؟!! حالایی که واقعی تر از همیشه بود و میبیند..شاخه رُزِ قرمز را که از او گرفت، به چشم میبنید که توی دستش است.

شاخه گل را روی صندلی کنارش میگذارد و سرش را با دست میفشارد. این هم یکی از غافلگیری های بزرگِ امروز. سردرگم تر میشود و حس سرگردانی بیشتر از قبل او را احاطه میکند. برای این یکی هیچ فکری ندارد..سوالها دارند مغزش را سوراخ میکنند..و اینکه هیچ جوابی برای هیچکدام از سوالهای توی ذهنش ندارد، او را عصبی و گیج میکند. تا به حال تا این حد مستاصل نبوده و انقدر خود را گم نکرده بود.

نمیداند چقدر همانجا می ماند. فکرش به هیچ جایی قد نمیدهد. و هرچقدر میگذرد، درمانده تر میشود. خسته است و انگار مغزش دیگر نمیکشد. نیازِ شدیدی به یک خوابِ عمیق دارد. نزدیک به دهِ شب است که ماشین را به حرکت درمی آورد. اینبار با سرعتی آرام..به سمتِ همان خانه ای که رُزَش در آنجا زندانی ست.

کلِ مسیر را در سکوت و حیرانی طی میکند. ماشین روبروی عمارتِ بزرگش متوقف میشود. عمارتی که رُز قبل از او در آنجا بود..عمارتی که پولش از طریقِ فیلمِ فریال به دست آمد. فریالی که دخترِ حبیبِ فراهانی ست. و حبیب، عموی رُز است! رُز راست میگوید..هرطرف را که نگاه میکند، در آخر به او میرسد. رُز یک سرِ این ماجرا نیست..کلِ این ماجرا ست!

ماشین داخلِ پارکینگِ حیاط پارک میشود. نگاهش به سمتِ صندلیِ کنارش کشیده میشود. شاخه گلِ رُز هنوز همانجا روی صندلی است.

دست دراز میکند و شاخه گل را برمیدارد. گلبرگ های لطیفش را لمس میکند..به آن دختربچه فکر میکند. این دختربچه کجای این ماجرا ست؟!

از ماشین پیاده میشود و با همان حال خرابش به سمتِ خانه قدم برمیدارد. درِ قفل شده را با کلید باز میکند. واردِ سالنِ بزرگِ خانه اش میشود و میبیند که خانه در تاریکی فرو رفته است. دستش به سمتِ کلیدِ برق نمیرود و به این تاریکی نیاز دارد. توی همان تاریکی به سمتِ مبلِ راحتی میرود. سوییچ را گوشه ای پرت میکند و..شاخه گلِ رُز روی میز می افتد. بلوزش را به سرگیجه ی مزخرفی که دارد، از تن درمی آورد. گرسنگی بی اهمیت ترین حسی ست که دارد.

روی همان مبلِ سه نفره ی راحتی می افتد. چند ثانیه ای سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشم میبندد. سردرد و خستگی اذیت کننده است. خم میشود و آرنجهایش را به پاهایش تکیه میدهد. و سرِ سنگینش را بینِ دو دست میگیرد. توی تاریکی به شاخه گل نگاه میکند. نگاهش به سمتِ پله ها میچرخد.

دلش میخواهد از پله ها بالا برود و یک سر به رُز بزند و..کمی..یکمی فقط نگاهش کند. اما کششِ نگاهِ دخترک را ندارد و برای امشب تکمیل است. دیگر توان ندارد!

روی همان مبل دراز میکشد و ساعدش را روی چشمهایش میگذارد. چند دقیقه ای بخوابد..وقتی که کمی از این حالِ آشفته دور شد، میتواند بهتر فکر کند. بهتر هضم کند..بهتر تحلیل کند..آن وقت ببیند که حدِ آخرِ این بازیِ دیوانه وار کجا ست!

نمیداند چطور و کِی به خواب میرود. خوابی که به قدری سنگین و عمیق است که اصلا نمیداند چطور میگذرد. توی همان حالت، روی همان مبل، با همان ساعدی که روی چشمهایش گذاشته است.

با صدای زنگِ خانه از خواب میپرد. چشمهایش که باز میشود، میبیند که هوا روشن است!

کمی گیج است و مینشیند. دستی به صورت و چشمهایش میکشد و متعجب میماند، که چطور انقدر خوابیده؟!

صدای زنگِ خانه دوباره به صدا درمی آید. و این باعث میشود که نگاهِ اخمالودش به سمتِ گوشیِ آیفون کشیده شود.

DONYAIEMAMNOE

با کرختیِ تمام از روی مبل بلند میشود و به سمتِ آیفون میرود. و در همان حال، نگاهی به عقربه های ساعتِ مچی اش می اندازد.

میبیند که ساعت دهِ صبح است. فکرش بلافاصله به سمت رُز پر میکشد. نگاهی به سمتِ پله ها میکشد و دخترک..از دیروز توی آن اتاق حبس است!

آخ که این خوابِ لعنتی تمامِ هوش و حواسش را بُرد و او را از رُزِ مانده توی اتاق، غافل کرد.

خود را به آیفون میرساند. نگاهش را به صفحه ی آیفون میدهد..و با دیدنِ دخترِ جوانی که تصویرش روی صفحه ی آیفون افتاده، متعجب گوشیِ آیفون را برمیدارد:

-بله؟؟؟

دختر رو به دوربینِ آیفون، ظرفی را که در دست دارد نشانش میدهد:

-درو باز کن که با کله پاچه اومدم..

اخم میکند. جا خورده میپرسد:

-شما؟!

DONYAIEMAMNOE

دختر رو به آیفون با ناز میخندد:

-عه اذیت نکن دیگه رُهام..اومدم صبحونه رو باهم بزنیم..زودباش، تا از دهن نیفتاده..اگه سرد بشه دیگه مزه نمیده..

مات و متحیر نگاهش میکند. نمیفهمد..چیزی میگوید:

-خانوم آدرسو اشتباه اومدی..

دختر قیافه ای میگیرد و سر به سمتِ شانه کج میکند:

-آقای رُهامِ شمس..درو باز کن، تا بهت نشون بدم که درست اومدم یا اشتباه..اینجا که نمیشه!

رهام گیج تر از قبل، به اسم و فامیلِ خودش که از زبانِ دختر میشنود، فکر میکند. دقیق تر به دختر نگاه میکند..اصلا صورتِ این دختر را به یاد نمی آورد. این وقتِ صبح..یک دخترِ جوان با یک ظرف کله پاچه، چه میخواهد؟!

وقتی تعللش طولانی میشود، دختر صورتش را رو به دوربین جلو میکشد و آرام و با حرص و ناز میگوید:

-باشه ببخشید دیگه، چقدر بیرحمی..چندبار بگم ببخشید؟؟ امشب هرطور خواستی باهاتم..

چشمهای رُهام از حیرت درشت میشوند.

-مطمئنی درست اومدی؟!

دختر با کلافگی پا روی زمین میکوبد:

-رُهام انقدر کینه ای نباش!

با تعجبِ تمام دستش به سمتِ دکمه ی آیفون میرود. ببیند این دختر اصلا کیست و چه میخواهد؟!

گوشیِ آیفون را میگذارد. چند ثانیه ای توی همان حالت می ماند. و یکهو..یکهو حس میکند که فضای اطرافش..هوای اطراف..همه چیز..یک جوری ست. یک جورِ عجیب و غریب!

نگاهش از آیفون جدا میشود. دهانش برای نفس کشیدن باز است. اما انگار نفس نمیکشد. نگاهش دور تا دور میچرخد. همه چیز همانطوری سرِ جایش است..اما هوای این خانه...

نگاهش به دیوارِ نقاشی شده میرسدد. و با دیدنِ دیواری که خالی از نقاشی ست..همانجا خشک میشود!

دیوار، یک دست کاغذ دیواری شده! مثلِ تمامِ دیوارها..و انگار چیزِ تازه ای هم نیست.

چیزی توی سینه اش به شدت تکان میخورد. گم میشود..قلبش وحشتناک شروع به تپیدن میکند. نگاهِ سرگردانش بلافاصله به سمتِ پله ها کشیده میشود. رُز!

نمیداند چطور..قدمهای نامتعادلش به سمتِ پله ها میرود. کم کم سرعتش بیشتر میشود. روی پله ها با سرعت بالا میرود و هر آن ممکن است که سقوط کند.

به سالنِ بالا میرسد. درِ بسته ی اتاق را میبیند. دستگیره را میکشد..در قفل است. به یاد می آورد که کلید را با خود نیاورده. با وحشتِ تمام دوباره پله ها را پایین می آید. همان لحظه در باز میشود و دختری که پشتِ در بود، با همان ظرفی که توی دست دارد، داخل میشود.

دختر به رویش میخندد:

-گفتم باز راهم نمیدیا..فکر نمیکردم اینبار درو برام باز کنی..

نگاهش آواره اش از دختر جدا میشود. به سمتِ میز کشیده میشود..کلید را همانجا..کنارِ شاخه گلِ رُز میبیند. به سمتِ کلید

هجوم میبرد. تار میبیند..همه چیز وحشتناک به نظر میرسد. نگاهِ دوباره ای به دیوار می اندازد و بازهم نقاشی ای نمیبیند.

کلید را برمیدارد. دختر از حرکاتِ رُهام متعجب میشود:

-چی شده؟!

رُهام بدونِ توجه به دختر، دوباره به سمتِ پله ها قدم تند میکند. خیلی زود خود را به طبقه ی بالا میرساند. با دستهایی که به شدت میلرزند، کلید را توی قفلِ در میچرخاند..دستگیره را میکشد..در را باز میکند و..نگاهش بلافاصله توی اتاق میچرخد.

اتاقِ تمیز..خالی..دست نخورده..رُز را نمیبیند!

پشتش به در تکیه میخورد. سرمای وحشتناکی تمامِ وجودش را در برمیگیرد. ناباور صدایی از خود درمی آورد:

-رُز...

تکیه اش را میگیرد و قدم جلو میگذارد. سرش به شدت گیج میرود..انگار که مرگ همین نزدیکی هاست. نگاهش میچرخد..اتاق هم دورِ سرش میچرخد؟! روی تختِ مرتب هیچ دختری نیست. پشتِ تخت..روی صندلیِ روبری آینه و کنسول

که همیشه مینشست..به سمتِ سرویسِ حمام و دستشویی میرود. در را باز میکند و نگاهش را به داخل میدهد. داخل حمام میشود تا بهتر ببیند. توی وان را هم میبیند..که نکند همانجا دراز کشیده باشد؟! اما هرچقدر میگردد، کمتر حسش میکند!

وسطِ اتاق آواره و گُم شده دورِ خود میچرخد. دو دستش روی سرش فشرده میشود. نفس نفس میزند. هر طرف را که نگاه میکند، بیشتر منگ میشود. هیچ نقاشیِ نیمه کاره ای روی دیوارِ اتاق نیست. دیوار صاف و یک دست و خالی از نقاشی ست..درست همرنگِ دیوارهای دیگرِ اتاق!

روی دو زانو روی زمین می افتد. چشم میفشارد..سرش را بیشتر میفشارد. مثلِ یک کابوس است..حتما کابوس است! باید از خواب بیدار شود..چقدر ترسناک و دیوانه کننده. دارد از هم میپاشد..چرا از این کابوس بیرون نمی آید؟!

-یکی..منو..بیدار کنه!

DONYAIEMAMNOE

صدای ظریفی به گوشش میرسد:

-رُهام چیزی شده؟!!

صدای همان دختر است؟! سر به سمتِ دختر برمیگرداند تا ببیند..هنوز هم هست؟!! میبیند..همان دختر است. هنوز اینجاست! هنوز دارد..کابوس میبیند.

دختر با دیدنِ رنگِ کبود شده و بد حالِ رُهام، وحشت میکند:

-وای خدای من..حالت خوبه؟! چرا رنگت پریده؟!!

خود را جلو میکشد. رُهام دقیق نگاهش میکند. تشخیص نمیدهد..هم تار میبیند..هم چشمانش دو دو میزند..و هم همه چیز دور و نزدیک میشود. دختری که روبرویش می ایستد و سر به سمتش خم میکند:

-اِی وای خاک به سرم..داری از حال میری..چِت شده؟!

میخواهد دست به سمتِ صورتِ رُهام دراز کند. رهام دست روی یقه ی زیرپوشِ خود میگذارد و میکشد. دارد خفه میشود..حرفهایش بدونِ فکر و برنامه است:

-همه ش خوابه..نمیتونه..اینطوری باشه..همه چی...خوابه!

دختر حیرت زده از حالِ وخیمِ مردی که روی زمین افتاده، روی زانو مینشیند و شانه اش را میگیرد:

-حالت خوب نیست رُهام! چرا اینطوری میکنی؟؟ چی شده خب؟!

رُهام مات و وحشت زده به صورتِ دختر نگاه میکند. دقیق..فکر میکند..فکر میکند..به یاد نمی آورد که این دختر را حتی یکبار هم قبلا دیده باشد.

-تو کی هستی؟!

چشمهای دختر از بهت زدگی درشت میشود.

-من؟!

رُهام اخم میکند تا بتواند یک کمی تمرکز کند:

-از کجا..پیدات شد؟!

دختر با تعجب میخندد و از حالِ رهام ترسیده است:

-شوخیت گرفته؟! چی میگی؟؟ سرِ کارم گذاشتی؟؟؟

رُهام برمیگردد و دوباره به دیوارِ خالی از نقاشی نگاه میکند. چرا نقاشی ای نیست؟!! زمزمه ای میکند:

-رُز..

DONYAIEMAMNOE

-چی؟؟

رُهام به سمتِ دختر برمیگردد و یک جایی از مانتو اش را چنگ میزند:

-رُز کجاست؟!

دختر جا خورده میگوید:

-رُز کیه؟!

صدای رُهام بلند میشود:

-کجا بُردینش؟؟؟

دختر میترسد. به تته پته می افتد:

-اصلا..شوخیِ قشنگی نیست..دارم سکته میکنم..

دستِ رُهام از لباسِ او سُر میخورد. صدایش را بالا میبرد:

-رُز؟؟؟

به سختی بلند میشود. دختر با دهانِ باز مانده به مردِ دیوانه شده نگاه میکند:

-حالت خوبه تو؟!

رُهام بدونِ توجه به دختر، دوباره توی اتاق را میگردد:

-رُز کجا قایم شدی؟؟؟

به سمتِ تراس میرود. درِ تراس را خودش قفل کرده بود و..هنوز هم قفل است. حتی درِ حصاری هم کشیده شده است. پنجره ها هم حصار دارند.

-کدوم گوری رفتی؟!!

برمیگردد.. دختر را روبرویش میبیند که با ترس نگاهش میکند:

-میشه بگی چِت شده؟! اگه شوخیه، پس چرا انقدر رنگت پریده؟؟

رُهام دختر را به سمتی هُل میدهد و راهی برای خود باز میکند. به سمتِ دیوارِ صاف و خالی از نقاشی میرود. دست روی دیوار میکشد. رنگِ این دیوار انگار که ماهها ست دست نخورده است!

هرلحظه دنیا بیشتر جلوی چشمانش سیاه میشود. تلو تلو خوران از اتاق بیرون می آید. به سمتِ اتاقِ خودش میرود..درِ اتاقش کاملا سالم است! در را باز میکند و نگاه داخلش میگرداند..اتاقِ بعدی..کلِ سالن..پله ها را پایین می آید..سالنِ

پایین..آشپزخانه..جای جایِ خانه..صدایش از بغض میشکند و بالاتر میرود:

-کجا فرار کردی؟؟؟

از پله های انتهای سالن پایین میرود و واردِ سالن ورزش و استخر میشود. همه جا را از نظر میگذراند. رو به دیوانگی ست و این کابوس قرار نیست تمام شود؟!

واردِ حیاط میشود. کلِ باغ را زیر و رو میکند. به سمتِ خانه ی سرایداری میرود..و در کمالِ ناباوری میبیند که خانه ی سرایداری انگار خالی نیست!

دستش روی درِ آهنی ای که بالایش شیشه ای ست مینشیند و خسته و بی رمق، نفسهای بلندی میکشد. قطره ی اشکی از چشمش راه میگیرد.

-شانس بیار که..اینجا باشی..وگرنه..رُز..وگرنه...

هنوز جمله اش کامل نشده که در باز میشود. و زنِ میانسالی جلوی در ظاهر میشود. زن با دیدنِ او، متعجب میگوید:

-سلام آقا..حالتان خوبه؟! خدای نکرده اتفاقی افتاده؟؟

چشمهایش وق میزند. عقب عقب میرود. شانه اش را برای اینکه سقوط نکند، به دیوارِ تکیه میدهد. زن از حرکاتِ رُهام و رنگ و روی پریده اش به وضوح جا میخورد و ترسیده انگشتانش را به صورتش میکوبد:

-وای خدا مرگم بده..چِتون شده آقا؟؟ زنگ بزنم اورژانس؟!!

زنِ سبزه رویی ست..کمی چاق..لهجه دارد..نمیداند اینجا چه میکند. نمیفهمد..این دیگر کیست؟!!

-اینجا..زندگی میکنی؟!

زن سوالِ او را نمیفهمد.

-یعنی چه؟؟

رُهام به قدری آشفته است که نمیداند چکار کند. از دستِ این کابوس خلاصی ندارد؟!

صورتش و چشمهایش را محکم با دست میفشارد. و زیرِ لب میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بیدار شو لعنتی..بیدار شو!!

زن نزدیکتر می آید:

-آقا دورِتان بگردم..ناخوش احوالین؟؟ به آقا مجتبی زنگ بزنم بیاد ببردِتون دکتُر؟؟

خیلی سریع دستهایش را برمیدارد و رو به زن میپرسد:

-مجتبی کیه؟؟؟

زن با تعجب میخندد و نگرانِ حالِ رُهام میشود:

-حاجیِ ما دیگه..انگار جدی جدی حالتان خوب نیست..

رُهام چشم میگرداند و..نمیخواهد تسلیم شود. از کنارِ زن عبور میکند و داخلِ خانه ی سرایداری میشود. به هر طرف که نگاه میکند، درد بیشتر روی قلبش سنگینی میکند. اثاثِ خانه نو نیستند، اما نا آشنا هستند. و خیلی مرتب چیده شده اند..درست مثلِ یک خانه برای زندگی! آوارگی بیشتر میشود. به سمتِ اتاقِ رُز میرود..در را باز میکند و صدای زن را از پشتِ سرش میشنود:

-آقا دارم دلواپس میشم..یه چیزی بگید..چیزی از ما دیدید؟؟

رُهام بدونِ توجه به زن، داخلِ اتاقِ رُز میشود. هیچکدام از وسایلِ جا مانده..و..هیچی از رُز را در این اتاق نمیبینند.

-آقا...

به یکباره به سمتِ زن برمیگردد:

-از کِی اینجایید؟؟

زن بازهم سوالِ مبهمِ رُهام را نمیفهمد:

-یعنی چند وقته اینجا به شما خدمت میکنیم؟؟

رُهام فقط سر تکان میدهد. زن میگوید:

-این ماه میشه تقریبا نُه ماه..

نفسِ رُهام با شنیدنِ این حرف بند می آید. مگر میشود؟!!

-دروغ..نگو!

زن یک دستش را پشتِ دستِ دیگرش میزند:

-خدا منو مرگ بده..دروغم چیه آقا؟!

دیگر هیچی نمیفهمد. از آنجا بیرون میزند و به نگرانی ها و سوالهای زن اهمیت نمیدهد. به سمتِ عمارتش میرود..دختر را جلوی در میبیند که هنوز در صورتش تعجب و نگرانی موج میزند. به او هم اهمیت نمیدهد و نمیخواهد ببیند.

DONYAIEMAMNOE

واردِ سالن میشود و بدونِ اینکه نگاهِ دیگری به اطراف بیندازد، از پله ها بالا میرود. واردِ اتاقِ دو نفره شان میشود. دیوارِ خالی را نگاه نمیکند و روی تخت می افتد..چشم میبندد..باید بخوابد و..یکی او را بیدار کند. باید از این کابوسِ مرگ آور بیرون بیاید.

هنوز دقیقه ای نیست چشم بسته و سعی دارد به خواب برود، که صدای همان دختر به گوشش میرسد:

-رُهام؟

صدایش آرام با احتیاط است و رُهام با اخم چشمهایش را بیشتر میفشارد. کاش نه صدایش را بشنود، و نه حضورش را حس کند. اما به چند ثانیه نمیکشد که بازهم صدای دختر، اینبار از فاصله ی نزدیکتری به گوشش میرسد:

-یه چیزی بگو..چرا اینطوری میکنی؟؟

با همان چشمهای بسته، جدی میغرد:

-خفه شو!

DONYAIEMAMNOE

دختر بالای سرش ایستاده و جا خورده به اخمها و صورتِ به شدت درهمَش نگاه میکند.

-هنوز از دستم..ناراحتی؟؟

رُهام نفسِ محکمی میکشد. و نمیخواهد ببیند:

-برو بیرون، میخوام بخوابم..همین الان!

دختر لبه ی تخت مینشیند و میگوید:

-خب ببخشید..اصلا هیچی نمیگم..فقط بذار همینجا بمونم..خواهش..

تهِ صدای دختر ناز موج میزند. رُز..کجاست؟! چرا به خواب نمیرود؟؟ چرا از خواب بیدار نمیشود؟؟ چرا این دختر هنوز اینجاست؟!

-پیشِت بخوابم؟؟

صدای دختر زمزمه ی پرناز و آرام است..و رُهام میبیند که نمیشود! چشم باز میکند و میبیند که دختر مانتو و شالش را درآورده و حالا با تاپ و شلوار و موهای باز، لبهِ تختِ دونفره شان نشسته. این دختر..با این صورتِ گندمی و موهای لَختِ قهوه ای، هیچ شباهتی به رُز ندارد. چه کابوسِ جهنمی ای!

مینشیند. دختر سر به سمتِ شانه کج میکند:

-میبخشی؟؟

به قدری درمانده است که دلش میخواهد همه چیز را در هم بشکند و..گریه کند! فرض را بر این میگذارد که هنوز دارد کابوس میبیند. با نگاهِ خیره و ناآرامَش میپرسد:

-اسمت چیه؟!

دختر اما از سوالِ او متعجب میشود و با خنده میگوید:

-امروز دلت میخواد اذیت کنیا..

رُهام جدی تر میپرسد:

-گفتم اسمت چیه؟؟

خنده ی دختر پر میکشد:

-وا چه سوالایی میپرسی..تمنا..

رهام آب گلویش را فرو میدهد و صدایش پایینتر می آید:

-دوست دخترِ منی؟؟

DONYAIEMAMNOE

دختر با ناز گردنی تکان میدهد:

-اگه قابل بدونی..

-چند وقته؟؟

دختر نفسش را با شدت بیرون میفرستد:

-تقریبا یک ماهه..

سرش به دَوران می افتد. کفِ دستش را به پیشانی اش میگیرد. صدای دختر را میشنود:

-یا داری به سربه سرم میذاری، یا واقعا یه چیزیت هست..میشه..

میانِ حرفش رُهام به سمتش هجوم میبرد و یقه اش را میگیرد. دختر جا میخورد و با ترس تکان میخورد..رُهام با دیوانگی یقه اش را توی مشت میکشد و توی صورتش میغرد:

-رُز کجاست؟؟؟

دختر از نگاهِ رُهام میترسد:

-رُز کیه؟!

رُهام از بینِ دندانهای فشرده شده اش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ببین زنیکه هرزه..فکر نکن با هالو طرفی..اصلا هم احتمال نده که بلایی سرت نمیارم..تا وقتی آرومم، خودت دهن وا کُن بگو اینجا چه خبره! وگرنه...

دختر وحشت زده سعی میکند خود را عقب بکشد:

-به خدا..نمیفهمم..چی شده؟! من..

رُهام میانِ حرفش یک لحظه پلکهایش را روی هم میگذارد:

-گوش کن ببین چی میگم!

صدای بلندش دختر را لال میکند. رُهام در چشمهایش میغرد:

-همین الان هر ماجرایی هست..هرچی! مثلِ بچه ی آدم خودت میشینی میگی..

-چیو..آخه؟

-خفه شو فقط سوالایی که من میخوامو جواب بده!

دختر لب میبندد و به سختی سر تکان میدهد. رُهام یقه اش را رها نمیکند:

-از کدوم گوری اومدی؟؟

DONYAIEMAMNOE

دختر نمیداند چه جوابی بدهد:

-نمیفهمم..چی میگی..ما تو مهمونی باهم آشنا شدیم و...

-گفتم مثلِ آدم جواب بده! دروغ بشنوم، همینجا جونِتو میگیرم..

دختر با بغض میگوید:

-بخدا دروغ نمیگم..چطور یادت نمیاد؟! همین هفته ی پیش رو همین تخت باهم خوابیدیم..تو بیشتر از توانم ازم میخواستی و من از عهده ش برنیومدم..بعد توام گفتی که رابطه مون تمومه و دیگه شماره تو رو گوشیم نبینم..باور کن رُهام..اومدم جبران..اصلا هرچی تو بخوای..

نفسهای رُهام با شنیدنِ هر جلمه به شماره می افتد. چقدر همه چیز خنده دار و ترسناک است. یقه اش را میکشد و نعره میزند:

-گفتم راستشو بگو!!

دختر هم از ترس صدایش را بالا میبرد:

-به خدا راست میگم..حتی تماسا و پیامایی که بینمون رد و بدل شده رو تو گوشیم دارم..بذار...یه لحظه صبر کن..

DONYAIEMAMNOE

رُهام حتی نمیخواهد که باور کند توی خواب چنین ماجراهایی پیش آمده، چه برسد به اینکه واقعی باشد! دستش از روی یقه ی دختر سُر میخورد. دستش را به تختِ سینه اش میزند و او را به عقب هُل میدهد. دختر به سختی تعادلش را حفظ میکند و به سمتِ کیفش میرود. گوشی را بیرون میکشد و به سمتِ رُهام برمیگردد:

-ببین؟؟ خودت نگاه کن..

صفحه ی گوشی را به سمتِ رُهام میگیرد و پیامهایی که بینشان رد و بدل شده را نشانش میدهد. رُهام نمیبیند..نمیخواهد ببیند. از اتاق بیرون میزند..بارِ دیگر از پله ها پایین می آید.

دختر به دنبالش می آید و میگوید:

-صبر کن..

رُهام به سمتِ همان مبلی که رویش خوابیده بود، میرود. گوشیِ خود را همانجا میبیند..چشمانش میگردد، گوشیِ رُز را نمیبیند. و...شاخه گل هنوز همانجاست!

DONYAIEMAMNOE

گوشیِ خود را برمیدارد و روی مبل می افتد. به خوبی حس میکند که همه چیز یک جورِ دیگر است. فضای اطرافش..حالِ هوای خانه..

دختر کنارش می آید:

-من نمیدونم چی شده که اینطوری رفتار میکنی..اما اگه از دستِ من عصبانی ای، بازم میگم..ببخشید..

رُهام زیرِ لب میغرد:

-خفه شو فقط!

دختر به اجبار ساکت میشود. رهام توی گوشیِ خود کنکاش میکند..و چقدر دیوارِ خالی از نقاشیِ روبرویش توی ذوق میزند.

تماسها را بالا و پایین میکند. کلی تماسِ ورودی دارد..و دیدنِ اسمها برایش عجیب است.

به دنبالِ شماره ی رُز است. اصلا چیزی به اسمِ عروسک..توی گوشی اش نیست!

DONYAIEMAMNOE

فیلمهای سیو شده را میبیند. فیلمهای ثبت شده از دوربین های خانه را..هرچیزی هست، به غیر از حتی یک عکس از رُزا! نه فیلمی..نه پیامی..نه شماره ای..نه تماسی..هیچی..هیچی...

سرش به شدت نبض میزند. فیلمِ فریال..هنوز توی گوشی اش است!

نگاهِ سرگردانش به هرطرفی که میچرخد، خالی از رُز است. به دنبالِ گوشیِ رُز، تمامِ اطراف را میگردد. به دنبالِ شناسنامه ی رُز، کلِ سالن را زیر و رو میکند. هر وسیله و مانعی را که یک طرف پرت میکند و به دنبال یک رد..یک رد از رُز است. دوباره به طبقه ی بالا میرود. کمدها را باز میکند و به دنبال لباس یا یک وسیله از رُز است. کلِ کمد و کشو ها را بیرون میریزد..نمیبیند! هیچی...

انگار که دنیایش..خالی از رُز است!

نمیخواهد ناامید شود. توی گوشی به دنبالِ شماره ی صمد میگردد. اسمی از صمد هم نیست. دختری که حتی اسمش را هم یادش نمانده، دوباره جلوی چشمش ظاهر میشود:

DONYAIEMAMNOE

-به خدا تو یه چیزیت هست!

نمیتواند بماند. لباسِ بیرون میپوشد..دختر بازهم حرفی میزند:

-دارم از کارات میترسم..حالت خوب نیست!

یقه ی پلیورش را بیخودی مرتب میکند که مرتب نمیشود. بازوی دختر را میگیرد و به عقب هُل میدهد:

-بیا برو گمشو بیرون!!

دختر میبیند که ماندن پیشِ این دیوانه فقط برای خودش خطر دارد. برای همین میگوید:

-خیله خب بذار لباسامو بپوشم، میرم..

رُهام از پله ها پایین می آید. گوشی و سوییچش را برمیدارد و..ثانیه ها به آن شاخه گل نگاه میکند. هنوز منتظر است که یکهو از خواب بپرد و ببیند که همه اش فقط یک کابوس است.

دختر نگاهِ ناراحت و پر تاسفی دارد وقتی که میخواهد برود:

-انتظار هر برخوردی رو داشتم، جز این! به هرحال بیشتر دلم میخواد قصدت ترسوندنِ من باشه، تا اینکه واقعا یه چیزیت شده باشه..

DONYAIEMAMNOE

رُهام حتی دوست ندارد صدای دختر را بشنود. اصلا نمیخواهد وجود داشته باشد! مثل هر چیزی که امروز دارد میبیند.

همه چیز جورِ دیگر است..اما این شاخه گل، درست همانطور که دیشب روی میز گذاشته بود، سر جایش است. چرا؟!!

از سالنِ به هم ریخته بیرون میزند. نگاهش که به انتهای باغ کشیده میشود، روانش به هم میریزد. مردِ میانسالِ ناآشنایی در باغ، درحالِ کار کردن است!

با گیجیِ تمام سوارِ ماشین میشود و با سرعت از عمارتش بیرون میزند. اینکه..به جای شماره و اسمِ رُز، اسمِ ده ها دختر با اسمهای مختلف توی گوشی اش سیو شده..اینکه فیلمِ فریال هست، اما هیچکدام از فیلمهای رُز نیست..اینکه شناسنامه و لباسها و هیچکدام از وسایلش نیست..اینکه نقاشی ای نیست..اینکه دارد به سمتِ خانه ی صمد میرود و میترسد..آنجا هم هیچ اثری از رُز نباشد، او را بیشتر و بیشتر امیدوار میکند که دارد کابوس میبیند. میخواهد برود و ببیند که آخرِ این کابوسِ مرگ آور کجاست؟!

DONYAIE MAMNOE

خیابانها را دقیق نگاه میکند. همه چیز آنطور که بود، سرِ جایش است. تاریخ، درست همان تاریخی که باید باشد. روز و ماه و سال! و هوای سردِ اولین روزِ آذر ماه...

به قدری سرعتش زیاد است که در کمترین زمان به مقصد میرسد. بلافاصله از ماشین پیاده میشود..و ساختمان، همان ساختمان است. با همان نما و همان شکلی که بود. دستش به سمتِ زنگ میرود..و قبل از اینکه زنگ را بفشارد، چشم میبندد و نفسِ گره خورده اش را با شدت بیرون میفرستد. همه ی احتمالات از ذهنش میگذرد، اما امیدوار است که کابوس یک جایی تمام شود.

انگشت روی زنگِ واحدِ موردِ نظر میفشارد. و از جلوی دوربینِ آیفون تکان نمیخورد، تا وقتی که صدای زنی را میشنود:

-بفرمایید؟؟

با شنیدنِ صدای ناآشنایی، بارِ دیگر قلبش درد میگیرد و احتمال میدهد که هنوز کابوس ادامه دارد. نگاهش را به دوربین میدهد:

-صمدِ...

DONYAIEMAMNOE

ثانیه ای طول میکشد تا فامیلیِ صمد را به یاد بیاورد:

-صمدِ بابایی؟؟؟

و اصلاح میکند، کاملا عصبی:

-منزلِ صمدِ بابایی؟؟

زن جواب میدهد:

-نخیر جناب..

پوزخندی میزند. شاید زنگ را اشتباهی فشرده. میگوید:

-فریده رو میشناسید؟؟

زن با تعجب میگوید:

-فریده؟! درموردِ کی حرف میزنید؟! تو این ساختمون سکونت دارن؟؟؟

حالا دیگر نمیداند. شاید نه! شاید هم واقعا..همه از دم او را به بازی گرفته اند! رُز..رُزِ نیست و نابود شده اش سردسته شان است.

DONYAIEMAMNOE

-درو باز میکنید؟؟

زن با مکث میگوید:

-با کی کار دارید؟!

سعیِ بی فایده ای ست آرام بودن:

-با صمدِ بابایی..

-همچین کسی رو نداریم..

دستش کنارِ آیفون مشت میشود:

-فریده..

-نداریم آقا..

بلافاصله میپرسد:

-رُز چی؟؟ رُزا! سروِناز..دخترِ صمد و فریده..

زن بیشتر تعجب میکند:

-نه آقای محترم..

از کوره درمیرود:

-درو باز کن!!

صدای نعره اش باعث میشود که چند رهگذر برگردند و نگاهش کنند. زن متعجب میگوید:

-یعنی چی؟! این چه طرزشه دیگه؟؟ با کی کار دارید شما؟؟

انگشتِ رُهام روی دانه دانه ی زنگها فشرده میشود. و در همان حین صدایش را بالا میبرد:

-صمد؟؟؟ کدوم گوری قایمِش کردید؟؟؟ رُز کجاست؟؟ بیچاره تون میکنم! زنِ من کجاست؟؟ کجا بُردینش؟؟

به چند دقیقه نمیکشد که جلوی درِ ساختمان شلوغ میشود. و رُهام نگاهش را بین تمامِ آدمهای ساکنِ ساختمان میگرداند، برای دیدنِ رُز یا صمد، یا فریده!

و در مقابلِ سوالهای متعجبِ آدمها، وحشت زده و عصبانی میگوید:

-صمد کدوم گوریه؟؟ یه پیرمردِ شصت و خورده ای ساله بود! تو همین ساختمون..خودم براش خونه رو اجاره کرده بودم! خودم..چطوری هیچکدوم ندیدینش؟؟؟

یکی میگوید:

-حتما اشتباه آدرسو اومدی آقا..

یکی دیگر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-شما حالتون خوبه؟! ما میگیم یک ساله که تو این آپارتمان زندگی میکنیم..

آن یکی میگوید:

-اصلا آدمایی با این مشخصات تو این ساختمان زندگی نمیکنن..

-حتما یه آپارتمانِ دیگه ست..

-شاید اشتباه بهتون آدرس دادن..

-شاید..

-شاید..

شاید..

انقدر میشنود که سرگیجه میگیرد. نگاهِ آواره اش به هر طرف که میچرخد، رُز را نمیتواند ببیند. یک نفر دروغ بگوید..دو نفر..سه نفر..این همه آدم هم دروغ میگویند؟!

-همه ش..دروغه..

DONYAIEMAMNOE

رو به زن و مردی که انگار ساکنِ آن آپارتمان هستند، میگوید:

-میخوام بیام تو خونه رو ببینم..

مرد با اخم میگوید:

-برو آقا..برو پیِ کارت..

رُهام چشم ازش نمیگیرد. مرد جدی تر میگوید:

-حق همچین کاری رو نداری..برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه..

اما زن چه برداشتی از صورتِ پریشانش میکند که میگوید:

-اگه اینطوری خیالشون راحت میشه، بذار ببینن..

و با این حرف، همسایه ها هم دنباله اش را میگیرند و این جوان واقعا حالِ خرابی دارد. دقیقه ای بعد رُهام داخلِ آپارتمانی ست که..هیچ شباهتی به خانه ی فریده و صمد ندارد. نه وسایل..نه دکور..نه اثاث..نه اثری..هیچی!

عرق از صورتش چکه میکند و بلوزش خیس است. دستش را با شدت به صورتش میکشد و دیوانه تر از قبل، از آپارتمان بیرون می آید. بدونِ توجه به نگاهِ پرمعنا و متعجب و بغضا دلسوزانه ی آدمها، از ساختمان بیرون می آید و سوارِ ماشینش میشود. اینجا هم نبود.

ساعتی بی هدف توی خیابانها رانندگی میکند. فکر میکند..فکرش به هیچ جایی قد نمیدهد. همه ی افکارش درهم و برهم و بی نتیجه اند. اصلا نمیتواند خودش را پیدا کند.

ساعت دوِ ظهر است..ماشین درست همانجایی از حرکت می ایستد که دیشب بود. درست نزدیک به آپارتمانِ قدیمی اش..همانجایی که شاخه گل را از دختربچه گرفت.

نگاهش دقیقه ها به روبرو می ماند. سعی میکند بفهمد، نمیفهمد..نمیفهمد. حسِ دیوانگی دارد..حسِ جنون..حسِ گم شدن..حسِ خفگی..حسِ سرما..حسِ آوارگی..حسِ..گریه!

بغضِ سنگینِ مانده توی گلویش را بارها فرو میدهد. سرش به شدت درد میکند. سعی میکند مرور کند..از دیروز تا به الان را...

هر لحظه اش را..از وقتی که رُز را توی اتاق زندانی کرد و بیرون زد، تا به الان را مرور میکند. سعی میکند یک دقیقه اش را هم از قلم نیندازد. و توی تمامِ این لحظه ها، منتظر است که از خواب بپرد و این کابوس تمام شود.

DONYAIEMAMNOE

ساعتها میگذرد. مرور میکند، هزار بار! اما نه از خواب میپرد، و نه کابوس تمام میشود. ساعتها کنارِ ماشین قدم رو میرود. به ابتدا و انتهای خیابان نگاه میکند. به کوچه پس کوچه ها سرَک میکشد. همه چیز عجیب و باور نکردنی ست. خودِ آن دختربچه..که نمیداند چطور پیدایش شد و یکهو واقعی شد و شاخه گلی به دستش داد!

شب میشود..احساسِ ضعف دارد او را از پا درمی آورد. منتظر میشود که ساعت یازده شود، تا دوباره به خانه برگردد. شاید این یک شبانه روز را بتواند کامل خط بزند و دوباره همان دیشب باشد!

به سمتِ خانه حرکت میکند. اینبار نمیخواهد روی آن مبل بیفتد و بخوابد. اینبار میخواهد همان لحظه به اتاقِ بالا برود و با کلید در را باز کند و ببیند که رُز توی همان اتاق است. باید همین باشد، فقط همین!

ماشین توی پارکینگ پارک میشود. به انتهای باغ هیچ نگاهی نمی اندازد که اثری از آن زن و مرد را نبیند. مستقیم به خانه میرود. برعکسِ دیشب، سالنِ خانه روشن است. بوی غذا می آید.

صدای نفس های بلندش را خودش میشنود. به هیچ جایی نگاه نمیکند. صدایی میشنود:

-آقا برگشتید؟؟ غذاتون آماده ست..

نگاه نمیکند. بغض گلویش را آزرده میکند. از پله ها بالا میرود. میخواهد همان دیشب باشد..چرا فضای اطراف، رنگ و بوی دیشب را ندارد؟!

به اتاقِ مشترکشان میرسد. در قفل نیست. صبح..خودش باز کرده بود. داخلِ اتاق میشود. نگاهِ بی جانش دور تا دورِ اتاق میگردد. چقدر خالی ست..چقدر..خالی از رُز!

درِ اتاق را میبندد. روی تخت مینشیند. دیوارِ خالیِ روبرو را نگاه میکند. زمین را نگاه میکند..کنارِ آینه را..روی تخت را..

نگاهش تار میشود. بلوز را از تنش درمی آورد و روی زمین می اندازد. روی تخت دراز میکشد..بوی رُز نمی آید.

گوشی را برمیدارد. حتی توی گوشی اش هم هیچ اثری از رُز نیست. دیگر از ترس گذشته، این خودِ خودِ مرگ است.

چشم میبندد..کاش بخوابد..فقط بتواند بخوابد. به شدت گرسنه است و هیچ اهمیتی ندارد. فقط میخواهد به خواب برود. یک جمله..فقط یک جمله توی ذهنش تکرار میشود.

-فرار نمیکنم..کلا از زندگیت میرم..

آرنجش را روی چشمهای بسته اش میفشارد. میلرزد؟؟ نباید اینطور باشد. اشک از لای پلکهای بسته اش راه میگیرد. اخمهایش بیشتر از قبل در هم میشود و باید بخوابد. فردا این کابوس تمام میشود..حتما تمام میشود!

دقیقه هاست که به سقفِ اتاقش خیره مانده..نمیداند چه ساعتی از روز است..اهمیتی هم ندارد. ضعفش به قدری زیاد است که او را بی جان کرده..آن هم اهمیتی ندارد. اصلا هیچ چیز اهمیت ندارد، جز اینکه..رُز نیست!

خواب نبود..یا بود..یا هنوز هست..یا کابوس ادامه دارد..نمیداند. تنها چیزی که الان میداند، این است که توی اتاقِ مشترکشان..روی تخت دونفره شان است و..رُز نیست.

چند تقه به درِ اتاق میخورد. صدای زنی را میشنود:

-آقا صبحونه تان آماده ست..اگه ناخوش احوالید، بیارم تو اتاق میل کنید..

جوابی نمیدهد. این زنِ سرایدار هم جزوِ کابوس است؟؟

-آقا؟؟

واقعیت..یک کابوس در بیداری..چقدر ترسناک!

-بیا تو..

میگوید و از حالتِ خوابیده درمی آید و مینشیند. زن داخل میشود و در همان حین میگوید:

-با اجازه..

پاهایش را از لبه ی تخت پایین میکشد. به نزدیک شدنِ زن نگاه میکند. دقیق میشود..به یاد نمی آورد که قبلا او را جایی دیده باشد.

زن لبخندِ گرمی به رویش میزند:

-الهی دورِتون بگردم آقا..چرا دیشب غذا نخوردید؟؟ نزدیکِ ظهره..صبحونه هم نخوردید..حالتان هنوز خوب نشده؟؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام اشاره ای به صندلی میکند:

-بشین..

زن اما حرفِ خودش را ادامه میدهد:

-به حاج آقا مجتبی بگم بیاد ببردتون مریض خونه؟؟

رُهام اخمی از سرِ بی حالی میکند:

-لازم نیست..بشین باهات حرف دارم..

زن با مکث میگوید:

-پس اجازه بدید برم صبحونه تان رو بیارم، همینجا بخورید..

و منتظرِ اجازه ی رُهام نمیشود و میرود. به چند دقیقه نمیکشد که با یک سینی محتوای صبحانه برمیگردد. سینی را روی تخت، کنارِ رُهام میگذارد و میگوید:

-بفرمایید..بخورید جون بگیرید..نچ الهی بگردم..چشماتون گود رفته آقا..

DONYAIEMAMNOE

نفسِ محکمی بیرون میفرستد. بلند میشود و به سرویس میرود. نگاهش که به سمتِ وان کشیده میشود، چیزی توی گلویش

بزرگ میشود. کمتر از یک ماهِ پیش بود..ساعتها توی آن وان تنِ برهنه اش را بغل گرفته بود و کمر و زیرِ دلش را نوازش میکرد. از اینکه درد داشت، خوشش می آمد. از اینکه به خاطرِ او درد داشت، لذت میبرد. از اینکه آنطور توی آغوشش جمع شده بود و آنطور به نوازش نیاز داشت، حسِ خوبی میگرفت. از اینکه باکرگی اش را با خواستِ خودش تقدیمش کرده بود، غرق غرور میشد. ممکن است اصلا دیگر نباشد؟! حتی فکرش هم نفسش را بند می آورد.

لقمه ای توی دهانش میگذارد. نگاهش غرقِ یک جایی ست و نگاهِ زن را حس میکند. لقمه را با چند قُلپ شیر پایین میدهد. میخواهد فکرهایش را جمع بندی کند، اما سخت است. مبهوت و سردرگم مانده و از این حس خلاصی ندارد.

به زن نگاه میکند..واقعیت دارد؟! برایش به شدت مسخره است که با این زن بخواهد حرف بزند.

-تو این نُه ماهی که اینجایید..یه دخترِ بور و کشیده که اسمش رُز باشه، ندیدی تو خونه ی من رفت و آمد کنه؟؟

زن با کمی فکر میگوید:

-والا نمیدانم آقا! من که اسمِ هیچکدوم رو نمیدانم..

نگاهش روی زن می ماند:

-هیچکدوم یعنی کیا؟؟

-دخترایی که پیشِ شما میان و میرن..

احمقانه است..چرا دارد فکر میکند که واقعی ست؟!!

-چندتا دخترن؟؟

زن میخندد:

-خدا منو مرگ بده، من که نمیشمُرم! خدا شاهده من اصلا اهلِ فضولی نیستم، خودتان هم خوب میدونید..زیادن دیگه مادر..همیشه نگرانم که یک وقت این دخترا شما را گول بزنن خدای نکرده...

میانِ وراجی های زن، بی حوصله میگوید:

-خودم شما رو استخدام کردم؟؟

DONYAIEMAMNOE

زن با تایید سر تکان میدهد:

-بله خودتان لطف کردید..

خسته است و حسِ مزخرفی دارد. خودش هم نمیداند این سوالهای مسخره را چرا دارد میپرسد. دیوانه شده؟!

-نُه ماهه که منو میشناسی؟؟

زن سر تکان میدهد و رُهام اجازه ی حرف زدن بهش نمیدهد:

-خب چی درباره ی من میدونی؟؟؟

زن متعجب میشود. طول میکشد تا بگوید:

-خدای نکرده چیزی از ما دیدید؟؟

رُهام حوصله اش را ندارد. به شدت این لحظه ها برایش مزخرف است و حسِ مضحک بودن دارد.

-هرچی تو این نُه ماه درباره ی من فهمیدی، بگو..درباره ی مدلِ زندگیم..اینجا..هرچی که خودت به ذهنت میرسه..

زن توی سکوت نگاهش میکند و رُهام سعی میکند چند لقمه ی دیگر پایین دهد، تا از این ضعفِ اعصاب خُرد کن خلاص شود. دوست ندارد ضعیف و ناامید باشد و باید منتظرِ تمام شدنِ این کابوسِ مرگ آور بماند.

زن دقیقه ای بعد با تردید میگوید:

-والا نمیدانم چی شده که این سوالا رو میپرسید..اما به وَالله ما فضول نیستیم..فقط همون چیزایی که ازتون میدونم رو میگم..

و بعد ادامه میدهد:

- جانم براتون بگه که..شما تنها زندگی میکنید..ما که زیاد شما را نمیبینیم، اما ممنونِ لطف تان هستیم..کارامونم همونطوری که خواستید کامل و بی نقص انجام میدیم که یه وقت شما ناراضی نباشید.

رُهام بی طاقت میپرسد:

-درموردِ دوست و آشنا و آدمای دور و برَم چی میدونی؟؟

زن میگوید:

-دورِتان شلوغه..رفت و آمد آخر هفته ها زیاده..دوست که زیاد دارید، ولی فکر کنم دوست نزدیک ندارید..

رُهام میانِ حرفش میپرسد:

-آخرِ هفته ها چرا رفت و آمد زیاده؟؟

-آخه آخرِ هفته ها اکثرا مهمانی میگیرید..دختر دورِتان زیاده..دوستِ دختر زیاد دارید..

و بلافاصله بعد از این حرف با خنده ی شرمزده ای میگوید:

-روم به دیوار..چون خودتان خواستید بگم، گفتم..

رُهام چشمهایش را با انگشتانش میفشارد و میمالد. حالِ به شدت مسخره و بدی دارد. از روی تخت پایین می آید و دیگر نمیتواند حضورِ زن را تحمل کند:

-جمع کن برو بیرون..

زن سینی را برمیدارد و میگوید:

-قربان قد و بالاتان، استراحت کنید.. ناهار که آماده شد، خودم میارم اینجا میل کنید..

رُهام جوابی نمیدهد. زن که میرود، نگاهی توی اتاق میگرداند. فکر میکند..به دنبالِ یک راه است برای خلاصی از این حال..و در همان حال، میخواهد بداند که دقیقا توی چه جهنمی گرفتار شده!

حتی یک اثر کوچک هم از رُز نباید باشد؟!!

DONYAIE MAMNOE

با فکری از اتاقِ مشترک بیرون می آید و به سمتِ اتاقِ خودش میرود. همه چیز تمیز و مرتب سرِ جایش است..حتی عکسِ کوچکِ کج شده ای که گوشه ی دیوار هم هست!

درِ گاوصندوق را با کلید و رمز باز میکند و هیچ چیز عوض نشده..حتی رمزها!

تمامِ مدارک را بیرون میکشد..به دنبالِ عقد نامه است. و درحالیکه احتمال میدهد شاید وجود نداشته باشد، خنده اش میگیرد. یک خنده ی عصبی و روانی..چرا یک گوشه نمینشیند تا از خواب بپرد؟!

عقدنامه ای نیست..شناسنامه ای جز شناسنامه ی خودش نیست..هیچ اسمی نه از رُزِ فراهانی..و نه از سروِنازِ بابایی وجود ندارد. روی زمین مینشیند و سخت نفس میکشد. بازهم دارد رو به یخ زدن میرود و عرق از سر و رویش میچکد. شناسنامه اش را باز میکند. به صفحه ی دوم نگاه میکند..خالی ست! خالی از هر اسمی..خالی از هر چیزی که نشان بدهد، او متاهل است. انگار که هرگز اسم سروناز بابایی توی این صفحه وجود نداشته!

صدای خنده اش بلندتر میشود. زهرخندی که با عصبانیت و مسخرگی همراه است. ترسناک است، به قدری ترسناک که مو به تنش راست میشود و نفس نفس میزند.

نگاهش خیره ی یک نقطه می ماند. فکرها می آیند و میروند. نه گوشیِ رُز..نه شناسنامه ی رُزِ فراهانی..نه شناسنامه ی سروناز بابایی..نه عکسی..نه فیلمی..نه اسمی..نه بویی..نه حتی ردی که بشود حس کرد..رُز تا همین پریروز، توی این خانه بود!

بازی ست؟! کسی قصدِ روانی کردنش را دارد؟؟ یا کسانی!

میخواهند او را دیوانه جلوه دهند؟؟؟ همه شان..همه با هم..و..همه اش زیرِ سرِ رُز است؟!! رُز..میشود همه اش با خواستِ رُز باشد؟!

رُزِ فراهانی...

نمیشود غیب شده باشد. نمیشود از اول وجود نداشته باشد. بر فرض که خواب نیست و همه چیز واقعی ست. نمیشود یکهو دنیایش اینطور زیر و رو شده باشد. باید به دنبالش بگردد..باید پیدایش کند!

DONYAIEMAMNOE

از کجا شروع کند؟؟؟ از فریال..یا حبیبِ فراهانی..یا پیدا کردنِ صمد و فریده..یا..نیلا! به گزینه های دیگر اصلا نمیخواهد فکر کند، اما فکرهای ترسناک بیرحمانه به سرش هجوم می آورند و قصدِ از هم پاشیدنِ مغزش را دارند.

از اتاق بیرون میزند. به سالنِ پایین که میرسد، میبیند که همه جا تمیز و مرتب است. و روی میز..هیچ شاخه گلی نیست. چند ثانیه ای فقط نگاه میکند. میشود همه اش یک خوابِ آشفته باشد؟؟

-آقا چیزی میخواین؟؟

صدای زن باعث میشود که نفسی بکشد. به بازیِ تمام شده..یا تمام نشده با حریفش، نمیخواهد فکر کند.

-یه شاخه گل رو اون میز بود..کجاست؟؟

زن به جایی اشاره میکند:

-گذاشتم کنار شیشه ها..

DONYAIEMAMNOE

نگاهش به سمتِ ویترینِ بار میچرخد. شاخه گل را آنجا میبیند. به آن سمت میرود و شاخه گل را برمیدارد. ثانیه ها نگاهش میکند. میشود همه اش از همین شاخه گل شروع شده باشد؟!

روی مبلی می افتد. هیچ مدرکی از سیمکارتی که برای رُز خریده بود را هم پیدا نکرد. سعی میکند شماره اش را به یاد بیاورد، اما چیزی یادش نمی آید. حتی قبل از این هم حفظ نبود و تلاشی هم برای حفظ کردنش نکرده بود.

دقیقه ها به شاخه گلِ مانده در ویترینِ بار نگاه میکند و فکر میکند که برای پیدا کردنِ رُز باید چه کند؟! آرام و قرار ندارد و نمیتواند در خانه بماند. سوارِ ماشین میشود و از خانه بیرون میزند.

به همان خیابانی میرسد که شاخه گل را از دختربچه ی گلفروش گرفت. ساعتها منتظر میشود که ببیندش..که پیدایش شود. بازهم نیست و دختربچه تا خودش نخواهد، دیده نخواهد شد.

واردِ واحدِ کوچک و قدیمی اش میشود. سوییچ و گوشی را روی میز می اندازد و خسته از فکر کردنهای بی نتیجه بلوز را از تنش درمی آورد. روی مبل مینشیند و سرگردان از حالِ آشفته ای که

DONYAIEMAMNOE

دارد، به یاد آن شبی می افتد که رُز را به اینجا آورد. آنجا بود که وعده ی آخرین دورِ بازی را به او داد. روبرویش نشسته بود. روی همین مبلِ روبرو! قرار بود بازی تمام شود..یعنی اینطور فکر میکرد. که وقتی رُز را توی این شرطبندیِ بزرگ به دست آورد، بازی تمام خواهد شد.

ولی آنجا تازه اولِ بازی بود. همه چیز برنامه ریزی شده پیش رفته بود. همه اش با برنامه ی "او"!

هربار...هربار که فکر میکرد برنده ی بازی شده، یک جورِ عجیبی غافلگیر میشد و تازه میفهمید که بُردی درکار نیست. از اول قرار بود همینطور پیش برود. همانطوری که "او" میخواست.

و آخرین باری که رُز اعتراف کرد بنده ی اوست. حرفهایش را بی کم و کاست به یاد دارد:

-تو بُردی..من بنده ی توام!

بعد از آن روز..حالا در این وضعیتِ ترسناک گیر کرده و...در اوجِ بُرد، انقدر غافلگیر شده است. که حتی نمیتواند خودش را پیدا کند.

DONYAIEMAMNOE

آرنجهایش را به زانوهایش تکیه میدهد و با کفِ دستهایش صورتش را میپوشاند. چرا این وضع تمام نمیشود؟!

نمیداند چندمین سیگار است که به فیلتر میرساند. روی تختِ تک نفره ی قدیمی، توی اتاقِ کوچک دراز کشیده و نگاهش به شماره ای ست که از فراهانی دارد.

حتی شماره ی فریال را هم توی گوشی اش سیو دارد. شماره ی هرکسی..قبل از زندگی با رُز! و کلی اسامی و شماره های جدید. انگار که به یکباره از دنیایش، پرت شده باشد توی یک دنیای دیگر. یا نه..انگار که نُه ماه با رُز بودن، کاملا از زندگی اش حذف شده!

چطور دارد تحمل میکند؟!! نمیخواهد باور کند و تسلیم شود و چطور دارم هضم میکند؟؟؟

بیشتر شبیه به یک دسیسه میماند. همه چیز و همه کس دست به دست هم داده اند تا او را دیوانه کنند؟!! یا دیوانه جلوه دهند؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی میزند. هرطور که نگاه میکند، بیشتر به یک بازی شبیه است. رُز نیست و شاید فرار کرده..یا شاید جایی خودش را قایم

کرده..یا به وسیله ی کسی یا کسانی گم و گور شده..یا با کمکِ کسانی قصدِ آزارش را دارد؟؟؟ چقدر کسی که کمکش کرده قدرتمند است که توانسته انقدر تمیز و بی نقص انجامش دهد؟!

شماره ی فراهانی را میگیرد و ذهنش آدمی قدرتمندتر و پرنفوذتر از فراهانی را یاری نمیدهد. چیزی که برای رُهامِ شمس اصلا قابلِ قبول نیست، بازی خوردن است. از زیرِ سنگ هم شده آن دختر را پیدا میکند و به همه ی آدمهای دور و برش..علی الخصوص به رُز ثابت میکند که در حدِ بازی دادنِ او نیست. اگر...اگر این لحظه ها خواب و کابوس نباشند!

تماسش بی پاسخ می ماند و دلیلش را حدس میزند. خطش را عوض کرده بود و فراهانی او را نشناخت. دوباره تماس میگیرد..دوباره و دوباره. بیقرار بلند میشود و توی اتاق قدم رو میرود. وقتی بعد از چهاربار زنگ زدن، تماسش همچنان بی پاسخ می ماند، پیام میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-بردار فراهانی، غریبه نیستم...

و دقیقه ای بعد پیام دیگری میدهد:

-رهام شمسو مگه میشه یادت رفته باشه؟ این اسم همیشه باید تو یادت بمونه..

بعد از این پیام دوباره زنگ میزند. و اینبار تماس برقرار میشود:

-بفرمایید..

دستی به پیشانیِ عرق کرده اش میکشد و با خستگی میخندد:

-چطوری فراهانی؟ چه خبر؟؟ خیلی وقته ازت بی خبرم حاجی!

مرد با صدای آرام و سردی میگوید:

-چی میخوای؟؟

کاملا از صدایش مشخص است که چقدر از این تماس ناراضی ست. و رُهام به این فکر میکند که..عموی رُز است؟! این مرد چقدر فراتر از آنچه که فکر میکرد، در زندگی اش نقش داشته!

-چه خبر از دخترت؟

مرد عصبی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-به تو هیچ ربطی نداره..کارِتو بگو!

هنوز میترسد. هنوز آن فیلم برای اعتبارش حکم مرگ را دارد. شاید بزرگترین دشمن این مرد، خودش باشد. و برای از بین بردن دشمنی که برایش بزرگترین خطر را دارد، اینطور نقشه چیده باشد. اصلا چیز بعیدی نیست، ولی چرا.. چرا همه چیز پاک شد جز اصل کاری که فیلم دخترش است؟!

با افکار درهم و برهم میگید:

-با من اینطوری حرف نزن فراهانی..من هنوز همون آدمم، فقط الان عصبانی تر و دیوونه تر.. پس حواست باشه دیوونه ترم نکنی..

مرد مستاصل و تند میگید:

-مگه حقتو نگرفتی؟؟ مگه قرار نشد کاری به کار هم نداشته باشیم؟! مگه نگفتم کاریت ندارم به شرطی که توام بعد از پر شدن حسابت من و دخترم و اون فیلم و هرچی که مربوط به منه فراموش کنی؟؟

رهام تایید میکند:

DONYAIEMAMNOE

-قرار شد کاری به هم نداشته باشیم.. حاج فراهانی قرار شد کاری به کار من نداشته باشی! گفتم کار به من نداشته باش تا منم بیخیالت بشم و بذارم اون فیلم فقط پیش خودم امانت بمونه.

صدای فراهانی عصبی میشود:

-خب پس چی؟؟ چیزی به غیر از این شده؟؟

و در مقابل، صدای رهام از آرام بودن درمی آید:

-نشده؟؟؟ این بازی ای که راه انداختین به ضرر کیه؟! من؟؟ من اگه یه ذره.. فراهانی من اگه فقط یه ذره احساس خطر کنم دیگه به هیچکس رحم نمیکنم. اولین کسی هم که هست و نیستش به باد میره خودتی!

فراهانی با مکث جواب میدهد:

-نمیفهمم چی میگی..

صدای رهام بلند است:

-دنبال دردسری؟؟؟ میخوای سرتو به باد بدی؟! میخوای نه اعتبار واسه ت بمونه، نه آبرو، نه ثروت.. میخوای همه ی دار و ندارتو به فاک بدی؟؟

DONYAIEMAMNOE

صدای مرد بالا میرود:

-چی میگی اصلا؟ چی میخوای؟؟ دنبال چی هستی؟؟ من اگه دنبال دردسر بودم که همون اول سرتو جوری زیر آب میکردم که هیچکس خبر دار نشه. فقط به خاطر اینکه حتی یک ذره واسه من خطر نداشته باشی ولت کردم به حال خودت که بی سر و صدا و بی دردسر زندگیتو بکنی..الان برو پی کارت واسه من و خودت دنبال دردسر نباش!

رهام با پوزخندی عصبی دور خود میچرخد:

-پس میدونی که واسه ت خطرناکم.. میدونی و منو داری تحریک میکنی؟؟ میدونی و این بازی رو راه انداختی؟! میخوای دیوونه م کنی تا نه به تو رحم کنم نه به خودم؟؟

صدای فراهانی از ترس و عصبانیت بلند میشود:

-چه بازی ای؟؟ چه کشکی چه دوغی؟ دنبال باج هستی؟؟ باز هوس پول قلنبه کردی و یاد من افتادی؟؟

DONYAIEMAMNOE

رهام نفس بلندی میکشد و سعی بی فایده ای ست برای آرام بودن:

-من اگه دنبال پول بیشتر بودم دست از سرت برنمیداشتم.. نه اینکه بعد یکی دو سال دوباره بهت زنگ بزنم..پس بدون که رو مخم رفتی که الان قاطی ام.. منم کوتاه بیا نیستم حاج آقا.. کوتاه بیا نیستم، پس فکر بازی دادن منو کلا از سرت بنداز بیرون!

و بعد بدون اینکه به فراهانی اجازه ی حرف زدن بدهد، صدای خش دارش را پایین می آورد:

-فردا زنگ میزنم، بیا به این آدرسی که میگم.. میخوام حضوری باهات حرف بزنم.

فراهانی سریع می‌گوید:

-تهران نیستم..

-پس تا فردا خودتو برسون..

سپس بدون اینکه منتظر جواب باشد، تماس را قطع میکند.

DONYAIE MAMNOE

روی تخت مینشیند و به قدری عصبی ست که دستانش میلرزد. نبودن رز بزرگترین شوک و بزرگترین ترسی ست که میتوانست وجود داشته باشد. و این حال هیچ جوره خوب نمیشود.

نگاهش را به بالا میدهد و با زهرخندی به حریفی که نمیداند در این بازی نقش دارد یا نه، تاکید میکند:

-پیداش میکنم!

حال عجیب غریبی دارد. اصلا نمیتواند یکجا بنشیند و آرامش کاملا ازش دور است.

دقیقه ای فکر میکند و فکرها از هر طرف هجوم می آورند. نمیتواند بماند..هر فکری که از سرش میگذرد، او را به سمت راهی میکشاند. و فکر میکند نشستن در این لحظه ها احمقانه ترین کار است.

رز گم شده و نیست و مگر میتواند آرام بگیرد؟؟

خیلی زود از خانه اش بیرون میزند و با فکرهای اذیت کننده، با سرعت به سمت خانه ی مادرش میراند.

DONYAIEMAMNOE

در حینِ رانندگی نگاهش در خیابانها هم میچرخد. مردمک هایی که یک لحظه هم ثابت نیستند..هر ثانیه در حال جستجو هستند. جستجوی رُز..یا رُزِ گلفروش؟! یک وحشتِ دیگری به جانش می افتد. که نکند تغییراتِ دیگری هم در راه باشد؟!

در کمترین زمان به مقصد میرسد. نکند مادرش هم نباشد؟!!

داخل میشود و نگهبان همان است! نفسِ گره خورده اش تا وقتی که لبخندِ نگهبان را ببیند، بیرون نمی آید. نگهبان تعظیمی میکند:

-سلام آقای شمس..

از اینکه نگهبان همان مرد است و او را شناخته، کمی از تشویشِ درونش کم میشود. سوییچ را به نگهبان میدهد و به سمتِ آسانسور میرود.

خدا کند این یکی تغییری نکرده باشد.

آسانسور در طبقه ی مورد نظرش می ایستد. بیرون می آید و به سمت واحدِ مادرش میرود. دست روی زنگ میگذارد و نمیداند

چه چیزی در انتظارش است. این روزها منتظر است که هر آن به طرزِ ناباوری غافلگیر شود.

چند ثانیه طول نمیکشد که در باز میشود. پرستارِ مادرش را میبیند. این زن هم..همان است! و لبخند و تعجبی که دارد:

-سلام آقا! شمایید؟!

پشتِ سرش نبض میزند. میشود اینها رُز را به یاد داشته باشند؟!! فقط یک نفر در دنیا باشد که با او هم فکر باشد، برایش کافی ست.

-بفرمایید داخل..بفرمایید..

داخل میشود و میگوید:

-خانوم کجاست؟؟

و قبل از اینکه جوابی از زن بشنود، مادرش را میبیند که روبروی تلوزیون،روی همان ویلچر نشسته است. صدای زن به گوشش میرسد:

DONYAIEMAMNOE

-خوش اومدید..

ولی حواسش دیگر به هیچی نیست. مادرش هست! درست مثلِ چند روزِ قبل...این یکی هست. اصوات نامفهومِ مادرش به او میفهماند که متوجهِ آمدنش شده است.

جلو میرود و نمیداند چرا بغض دارد. نگاهش میگردد. خدمتکار را میبیند که از آشپزخانه بیرون می آید و میگوید:

-سلام..خوش اومدید آقا..

سری برای زن تکان میدهد و این زن هم همان است که خودش استخدام کرده بود. همه چیز مثلِ قبل سرِ جایش است، بدون هیچ تغییری. به مادرش میرسد. نگاهش توی صورتِ مادرش میگردد..چشمهای آبیِ آشنایش را از نظر میگذراند. چشمهای نگران و بیقرار و..متحیر و..بغض دار و...

-خوبی مامان؟!

زن نفس میزند. صدایی از خود درمی آورد. رُهام خم میشود و گونه ی مادرش را میبوسد. خودش هم متحیر است. رُزِ صورتی به طرزِ عجیبی از زندگی اش محو شده و این میخواهد جانش را بگیرد.

DONYAIEMAMNOE

-میدونی چِمه؟؟ آره؟! تو میدونی مگه نه؟؟؟

چشمهای زن پُر میشوند. رُهام نگاهش را بالا میکشد و به پرستار و خدمتکار نگاه میکند. پرستار لبخندی میزند:

-اگه با من امری ندارید، برم اتاقِ خانوم رو یکم مرتب کنم..

رُهام به سختی میخواهد آرام باشد.

-بمون!

و بعد رو به خدمتکار میگوید:

-توام بمون...

خدمتکار متعجب سری تکان میدهد:

-چشم آقا..در خدمتم..

رُهام دستِ مادرش را میگیرد..میفشارد. میخواهد یک تکیه گاه داشته باشد. یک چیزی که او را سرِ پا نگه دارد. رو به خدمتکار و پرستار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-میدونید که ازدواج کردم دیگه..ها؟؟؟

پرستار بهت زده میشود و خدمتکار متعجب میگوید:

-جدی میگید آقا؟! مبارکه! کِی به سلامتی؟؟

مغزش تیر میکشد. دستِ مادرش را میانِ دستش میفشارد و دستش میلرزد. صدای مادرش را میشنود. نگاهش را پایین میکشد و زن پر از بیقراری ست.

-میدونی دیگه..مگه نه؟؟

زن فقط نگاهش میکند. رُهام این نگاه را میشناسد. افکارِ مادرش را میتواند بخواند. دلگرم میشود. جلوی پایش زانو میزند:

-رُز..رُز رو دیدی..آره؟! زنَم..رُز! نشونت دادم..بردمت محضر..شاهدِ عقدمون بودی...

دانه ی درشتِ اشک از چشمِ زن میچکد و روی دستِ قفل شده شان می افتد. رُهام برمیگردد و نگاهش را به پرستار و خدمتکارِ بهت زده میدهد.

-من حدودِ یه ماهِ پیش با زنم اومدم اینجا...یادتونه که؟؟

ناباوری از نگاهِ آن دو میبارد. رُهام صدایش را بالا میبرد:

-اینطوری به من زل نزنید! یادتونه. من با رُز اومدم..زنِ شرعی و قانونیم..نُه ماهه که ازدواج کردم..نگید در جریان نیستید که این فیلما فقط به ضررِ خودتونه!

پرستار با ترس و مکث میگوید:

-ولی آقا آخه...

رُهام توی چشمهایش بُراق میشود:

-آخه چی؟؟؟

پرستار نمیتواند حرفش را ادامه دهد. اما خدمتکار میگوید:

-آقا ما که نمیدونستیم..خانومتونم ندیدیم..مباک باشه..انشاا...به پای هم پیر بشید..

رهام نگاهِ برزخی اش را به سمتِ خدمتکار میچرخاند:

-یه جوری حرف نزن که انگار ندیدیش! یه جوری نگو که انگار تازه الان فهمیدی و در جریان نیستی!!

DONYAIEMAMNOE

زن بهت زده میگوید:

-به خدا ندیدمش..چیزی شده مگه؟! شاید اون روزی که خانومتون رو آورده بودید، من نبودم. اتفاقی افتاده؟؟

نفس نفس میزند و صدای بلندش دستِ خودش نیست:

-به من دروغ نگو!!

مادرش ناله میکند. نگاهش را به مادرش میدهد و گله مند و عصبانی میگوید:

-ببین؟؟ مسخره نیست؟! رُز نیست! رفته..نمیدونم چطوری و کجا! رُز بود..دیده بودیش..دیده بودیش، نه؟؟؟ همه شون دارن دروغ میگن..همه شون دارن واسه من فیلم میان..باهاشون چیکار کنم؟!! یه عده شُغال دورم ریختن..با این بی همه چیزا باید چیکار کنم؟؟

زن میمیرد برای آشفتگیِ پسرش. نه میتواند آرامَش کند، نه حتی میتواند نوازشش کند. فقط میتواند نگاهش کند و رُهام توی چشمهای مادرش میگوید:

-باورم میکنی..مگه نه مامان؟؟

DONYAIEMAMNOE

زن پلک میزند. قلبِ رُهام از درد و هیجان محکم میکوبد. شناسنامه ی خود را از توی جیبِ شلوارش بیرون میکشد و همانجا روی زمین مینشیند. شناسنامه را باز میکند و به سمتِ مادرش میگیرد:

-ببین؟؟؟ اسمش همینجا بود! تو همین صفحه..نیست! یکی پاکش کرده..کارِ کیه؟؟ رُز نیست..یهو غیب شده..یهو همه چی عوض شده..یهو هرچیزی که مربوط به رُزه، محو شده..اینا همه باهم همدستن..این دوتا بی چشم و روی و نمک نشناسم با اونا ان...میخوان منو دیوونه جلوه بدن..ولی تو باور میکنی مگه نه؟؟

زن در حسرتِ آرام کردنِ پسرش است و رُهام دوست دارد ساعتها با مادرش حرف بزند و تمامِ حالِ وحشتناکِ این چند روزش را با او درمیان بگذارد. که لااقل یک نفر..همین یک نفر، حرفش را بفهمد و باور کند.

رو به آن دو میگوید:

-برید پیِ کارِتون با بعدا تکلیفتونو روشن کنم!

پرستار به هول و ولا می افتد:

DONYAIEMAMNOE

-آقا باور کنید متوجهِ منظورتون نمیشم..موضوع چیه؟! جریانِ ازدواجتون چیه؟؟؟

رُهام مکث میکند تا بتواند کمی..فقط کمی آرام باشد. از بینِ دندانهای فشرده شده اش با صدای آرامی میگوید:

-فعلا نه دلم میخواد صداتونو بشنوم، نه جلو چشمم باشید! یه وَری برید که اصلا نبینمتون..

انقدر جدی و ترسناک است که پرستار و خدمتکار به چند ثانیه نمیکشد که هردو واردِ اتاقِ مشترکِ مخصوصِ خودشان میشوند و در را میبندند.

رُهام چشم میبندد و نفسِ عمیقی میکشد. چند ثانیه ای طول میکشد تا دوباره چشم باز کند و رو به مادرش بگوید:

-زَنم..رُز..همون دختری که تو شرطبندی بُردمش و مالِ من شد...نیست!

زن نگاهِ پر دردی بینِ چشمهای خمار و روانیِ پسرش جابجا میکند. رُهام از نگاهِ مادرش، نه انکاری میخواند، و نه ناباوری ای. مادرش..او را میفهمد؟!

دستِ مادرش را میفشارد و دیگر از چشمهایش..از نگاهِ سردَش فرار نمیکند.

-باور میکنی مگه نه؟؟ دیده بودیش مگه نه؟؟ شاهد عقدمون بودی..مگه نه؟! ازم خواستی اذیتش نکنم..نگران بودی..نگرانِ من و رز..بهت گفت..یادته؟ بهت گفت که دوستم داره..گفت باهام میمونه..

چشمهای زن پر میشود. رُهام بارِ دیگر شناسنامه ی خالی از اسمِ سروِناز را نشانش میدهد:

-پس چرا نَموند؟؟؟ چرا الان نیست؟! پس چرا اسمش نیست؟! چرا خودش نیست؟؟؟ کجاست؟؟ غیب شده..کجا رفته؟! نمیدونم..یه جوری نیست...که انگار از اول نبود. کارِ کیه؟؟ چطوری پیداش کنم؟؟ کجا رو بگردم؟؟؟

شناسنامه را روی زمین می اندازد و دو دستِ مادرش را میگیرد:

-میدونی کجاست؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

زن در سکوتی از درد و ناراحتی به چشمهای پسرش نگاه میکند.

پر از حرف است، ولی...

رُهام از نگاهِ زن پر از حسهای عجیب و غریب میشود. این نگاه او را به راهی دعوت میکنند...نمیفهمد..یا..نمیخواهد بفهمد.

نگاهش پایین می افتد. در فکر و مات ماندگی، حرف میزند:

-این بازی رو خودش شروع کرد..منو کِشوند تو این قمار..هربار یه ورق رو کرد و غافلگیرم کرد..هربار که احساس کردم برنده ام، دیدم این دور رو هم باختم! سخت ترین مرحله ش بنده کردنِ رُز بود..تمامِ تلاشمو کردم که رُز رو بنده ی خودم کنم. بُردم! اما الان..چی شد یهو؟!!

نگاهش را بالا میکشد و زن همیشه نگران است. همیشه با عشق و ترس و نگرانی نگاهش میکند و این نگاه..یادآورِ گذشته ی سیاه است.

-همه چی داشت خوب پیش میرفت..رُز دخترِ خوبی بود. قبول کرده بود اونطوری زندگی کنه که من میخوام. تلاششم میکرد...

انگار که برای خود مرور میکند.

-مثلِ یه دخترِ خوب و حرف گوش کُن، تو خونه میموند تا من بیام..با هیچکس حرف نمیزد..هیچ جا نمیرفت..مالِ من

DONYAIEMAMNOE

بود..خودش خواست که مالِ من بشه..براش جشنِ تولد گرفتم..باهم رقصیدیم..قرار شد حرف بزنه..ازم خواست بمونم که باهم حرف بزنیم..

پلکی میزند و بهت زده در چشمهای مادرش میگوید:

-اما به حرف زدن نرسید..من شناسنامه شو دیدم..اون..فیلمِ من و فریال رو... رُز..واقعا رُزه..رُزِ فراهانی! دخترعمویِ فریالِ فراهانی..برادر زاده ی حبیب..حبیبِ فراهانی! جبیب، عموی رُزه!

چشمهای زن کم کم حالتی از جا خوردگی میگیرند. یا ترس..یا حیرت..رُهام سری به تایید برایش تکان میدهد:

-رُز یه فراهانیه!

چشمهای زن روی هم فشرده میشوند. قفسه ی سینه اش از نفسهای منقطع بالا و پایین میشود. رُهام میگوید:

-چطوری اومد تو زندگیِ من؟؟ چی شد؟! اصلا چر اومد؟؟؟ چرا دخترِ صمد و فریده؟! چرا سروناز؟؟ چرا الان نیست؟! چرا اومد و چرا رفت؟!

اشکِ زن از بینِ پلکهای بسته اش، روی گونه اش راه میگیرد. رُهام به اشکِ راه گرفته ی مادرش نگاه میکند و در فکر میگوید:

-بهم خیانت کرده؟! منو دور زده؟؟ رُز بازی کردن بلده؟! رُز با اونا ست؟؟؟ نکنه از اول با نقشه اومد تو زندگیم؟!

زن چشم باز میکند. در نگاهش ناراحتی موج میزند. رُهام به دنبالِ یک انکار است..که فقط دلش آرام بگیرد! که رُز خائن نباشد. که رُز او را دور نزده باشد. که همه اش بازی نباشد. پس اگر نیست..کجاست؟! صدایش ضعیف میشود و چشم از چشمهای مادرش نمیگیرد:

-رُز منو بازی داده؟؟

زن جز نگاه هیچ کاری از دستش برنمی آید. رُهام میفهمد. مادرش هم نمیخواهد این را قبول قبول کند.

بغضش میگیرد. دستانِ مادرش را میفشارد:

-رُز دوستم داره...مگه نه؟!

زن برای دلِ آشفته ی پسرش اشک میریزد و رُهام بیقرار میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-پس کجاست؟!! گفت فرار نمیکنه، کلا از زندگیم میره. الان..از زندگیم رفته! جوری رفته که انگار اصلا وجود نداشت. اگه با اونا نیست، پس چطوری رفته که حتی یه نشون از خودش نذاشته؟!

زن ناله ای میکند. رُهام برای ناراحت کردنِ مادرش، عصبی میشود. بلند میشود و با حالِ خرابی که دارد، میگوید:

-ناراحتِ من نباش...

نمیداند چه بگوید. قدم رو میرود..دورِ خود میچرخد. دستی لابه لای موهایش میکشد. بازدمش را محکم بیرون میفرستد. فکر میکند..فکرش به جایی قد نمیدهد. صدای ناله های آرامِ مادرش دلش را میسوزاند. چقدر بی طاقت است در این یک مورد.

روبروی مادرش می ایستد و صورتش را بین دو دستش قاب میگیرد. نگاه در چشمهای پر از نگرانی و ناراحتیِ زن میکند و هیستریک وار میگوید:

-میدونم که دلت میخواد حالم خوب باشه..فعلا نمیتونم. داغونم! دیروز که از خواب بیدار شدم، کلا زندگیم زیر رو شد. رُز نیست...یعنی از دیروز نیست. میدونی چی میگم..فقط تو میدونی

که من چی میگم. بقیه همه از دم یا دارن بازیم میدن، یا یه چیزی این وسط هست که نمیفهمم. اما نگران نباش..بالاخره میفهمم! یا کابوسه و ازش خلاص میشم، یا میفهمم که دارن باهام چیکار میکنن. فقط باید رُز رو پیدا کنم.

نگاهِ پر دردِ زن بینِ چشمهای بیقرارِ رُهام جابجا میشود. رُهام بغضش را به سختی پایین میدهد، سیبک گلویش تکان میخورد. اخم میکند و صدایش خش میگیرد:

-از اینکه توام نباشی، ترسیدم. اگه می اومدم اینجا و توام نبودی، دیگه کم می آوردم. نذار کم بیارم...الان تنها دلگرمیم اینه که هستی و حرفمو باور میکنی. باش تا خودم درستش کنم. یه راهی پیدا میکنم..

نگاهِ زن پر از عشق و درد است و کاری برای آرام کردنِ پسرش از دستش برنمی آید. فقط با ناله هایش..و نگاهش میخواهد به او بفهماند که جانش است! دلش آرامشش را میخواهد. دلش رسیدن به آرامشِ همیشگی اش را میخواهد. رُهام سرش را توی آغوش میگیرد و به نقطه ای خیره می ماند.

-پیداش میکنم..خودم میتونم پیداش کنم..نمیذارم بازیم بدن..از پسش برمیام..

شب را همانجا می ماند. نمیتواند جای دیگری برود و از اینکه این کابوس یک وقت وحشتناک تر شود، میترسد. میخواهد پیشِ مادرش بماند و فقط نگاهش کند و فقط نگاهش کند و...نمیخواهد همین یک دلگرمی را هم از دست بدهد و کاملا زمین بخورد.

به خدمتکار و پرستاری که بی سر و صدا وظیفه شان را انجام میدهند، توجه نمیکند. نمیخواهد به دنیای اطرافش توجه کند. فقط میخواهد به مادرش نگاه کند و نگاهِ او را ببیند. که این نگاه به او میگوید که باورش میکند. که رُز توی زندگی اش بود.. که رُز را دیده..که میفهمد وقتی پسرش میگوید که رُز یکهو از زندگی اش رفته، یعنی چه! که میخواهد بماند و برایش دلگرمی باشد و ببیند که پسرش چطور از پسش برمی آید.

رُهام تا نیمه های شب فقط روزهای بودن با رُز را مرور میکند. و خیره در چشمهای بازِ مادرش میگوید:

-نمیدونم از کجا شروع شد. از اون دختربچه؟! یا قبل تر...یا بعد...یا از اون شبِ بارونیِ نحس...نمیخوام کم بیارم، ولی خودمم نمیدونم چطوری دارم تحمل میکنم..جدی جدی نیست!

میخندد. سیگاری روشن میکند و دودش را بیرون میفرستد. و با چشمهایی که از زورِ درد جمع شده اند، میگوید:

-یه بار بهم گفت که دعا میکنم خدا منو ازت بگیره...

زهرخندی میزند: مسخره نیست که دارم به این دعا فکر میکنم؟!

زن پلک میزند. رُهام نفسِ سنگینی میکشد.

-یه بار دستتو گرفتی بالا و دعا کردی که یا اون بمیره، یا تو! از ته دل خواستی..بد خواستی! گفتی که خدایا یا این مَردو بکُش، یا منو از این زندگی خلاص کن! دیگه نمیخوام زندگی کنم. همون شب...اینا رو خواستی!

سیگارِ نیمه سوخته را با اخمهایی از خستگی توی زیر سیگاری میفشارد. توی فکر ادامه میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-همیشه تو گوشَمه..دعات همون شب گرفت. خیلی بیشتر از اونی هم که خواستی، گرفت. هم اون مُرد..هم تو از اون زندگی خلاص شدی..هم دیگه از اون شب زندگی نکردی...

آبی های زن رو به سردی میروند. نگاهش به سمتی کشیده میشود. رُهام دل گرفته و سرد میگوید:

-منم دیگه زندگی نکردم...

و بعد زمزمه وار و شاید..هذیان وار میگوید:

-تا رُز...کم..ولی یه جورِ دیگه بود. از این میترسم که اون چند روزی که با رُز زندگی کردم، همش یه رویا باشه!

نمیتواند ادامه دهد. دستهایش را به صورتِ خسته اش میکشد و رُز نمیتواند یک رویا باشد. با رُز زیر باران دیوانگی کرد. آن شب را...با رُز زندگی کرد!

روی همان مبلِ سه نفره ی راحتی، روبروی تختِ مادرش دراز میکشد و قلبش دارد منفجر میشود از نبودنِ رُز. یک شب زیرِ باران با فرشته زندگی را حس کرد. نمیتواند رویا باشد!

DONYAIEMAMNOE

پشتِ یک صندلی، توی یک کافیشاپِ نسبتا شلوغ نشسته و نگاهش از دیوارهای شیشه ای به بیرون است. روزهای سردِ آذر ماه..رفت و آمدِ آدمهای عادی..زمین خشک و خالی از برف و باران..همه چیز واقعی ست؟!

ثانیه به ثانیه اش دیوانه وار میگذرد.

گوشی را برمیدارد و پیامی میدهد:

-بیا به این آدرس...

آدرس را ارسال میکند و در ادامه پیام میدهد:

-تا یه ربع دیگه اینجا باش..تنها بیا حاجی!

پیام برای فراهانی ارسال میشود. میداند که فراهانی درحالِ حاضر خطری برایش ندارد..اما برای احتیاط کافیشاپِ شلوغی را در منطقه ای در شمال شهر انتخاب کرد. فراهانی حاضر است چندین برابرِ آن پول را بدهد، تا فقط اعتبارش را حفظ کند. رقیب هایش فقط منتظرِ یک آتو هستند تا او را زمین بزنند. و فراهانی میلیاردها خرج میکند تا آتو دستِ هیچ احدی ندهد.

رُهام جنسِ این آدم را خوب میشناسد. خوب میداند که از کجا به کجا رسید. فراهانی و امثالِ فراهانی قاعده ی بازی را خوب بلد اند. همه را زیرِ پایشان له میکنند، تا بالا بروند. چقدر تلاش کرد تا مثلِ فراهانی بشود...و شُد! حالا جایی ایستاده که برای همان فراهانی وقت تعیین میکند و ازش باج میگیرد و مثلِ او، کثیف بازی میکند! قاعده ی بازی با فراهانی و امثالِ فراهانی همین است..نامرد بودن.

یک ربع هم نمیشود که فراهانی میرسد. میداند که تنها نیامده، اما بازهم این شغالِ پیر برایش هیچ خطری ندارد. فراهانی فقط برای محافظت از خود دورش را شلوغ کرده و از جوانِ بی پروایی مثلِ رُهام میترسد!

هرچند که تا به حال ملاقاتِ حضوری باهم نداشتند، اما هردو خوب همدیگر را میشناسند. رُهام از سالها قبل...و فراهانی درست بعد از آن فیلم!

مستقیم می آید و روبرویش، روی صندلی مینشیند. رُهام تکیه اش را نمیگیرد و نگاهش دقیق میگردد. بعضی چهره ها هرچقدر هم که زیرِ مظلومیت و ریش و هزاران تظاهر مخفی شده باشند،

بازهم کثیف به نظر میرسند. انگار که کثافت توی چشمهایشان لانه کرده و پاک شدنی نیست. فراهانی از این جنس آدمها ست!

ریش های جوگندمیِ رو به سفید دارد. موهای نیمه تاسی که یک وری شانه زده. یقه ی بسته ی آخوندی..کت و شلوار و انگشترِ بزرگِ یاقوت و.. تسبیحِ اصلِ سندلوسِ نقره کوب شده...

ظاهرا یک ساده ی مذهبی که همه به سرش قسم میخورند. اما...عجب بنده هایی دارد خدا!

فراهانی نا آرام است و بی طاقت از نگاهِ سنگینِ رُهام میپرسد:

-کارِت چیه؟؟

رُهام لبی میکشد و نگاهی به تسبیحی که بینِ انگشتانِ مرد فشرده میشود، می اندازد:

-حاجی تسبیحِت چند؟؟؟

فراهانی نفسی از بینی میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-کارِتو بگو!

رهام ابروهایش را بالا میکشد:

-باید خیلی متبرک باشه نه؟؟ چندتا حرَم بردیش و مالیدیش به ضریحا؟! بالای صد میلیون باید قیمتش باشه...البته قیمتِ معنویش مهمه که اصلا نمیشه روش قیمت گذاشت!!

فراهانی از متلک هایی که میشنود، به هم میریزد و خود را جلو میکشد:

-بچه جون من از وقتم نزدم بیام بشینم اینجا و اراجیف گوش بدم! زودتر حرفتو بگو، تمومش کن.

رُهام با آرامشی که ظاهرش را پوشانده، میگوید:

-عجله نکن..وقت واسه بخور بخور همیشه هست..فوقش یه چند دقیقه دیرتر میکُنی تو پاچه ی ملت!

سپس بدونِ اینکه اجازه ی حرفی به فراهانی بدهد، به گارسون اشاره ای میکند.

-چی میل داری حاج آقا؟؟

فراهانی عصبی میگوید:

-منتظرم حرفاتو بشنوم..

-میشنوی...

DONYAIEMAMNOE

رهام خودش دوتا قهوه سفارش میدهد. و بعد از دقیقه ای سکوت، خود را جلو میکشد و میگوید:

-میدونی بیشتر از هر چیزی، چی اذیتم میکنه؟؟

فراهانی در سکوت فقط نگاهش میکند. رُهام رو به مرد با آن چشمهای کثیف، چشم باریک میکند:

-اینکه یکی منو خَر فرض کنه و فکر کنه خیلی داره زرنگی میکنه!

فراهانی بلافاصله میگوید:

-پس توام از این یکی اذیت میشی..منم از اینکه یکی واسه م زرنگ بازی دربیاره، خیلی بدم میاد..

رُهام لبی میکشد و چقدر قفسه ی سینه اش فشرده میشود. انگار که یک سنگ روی قفسه ی سینه اش گذاشته باشند.

-اذیت شدنِ تو...بد اومدنِ تو اصلا مهم نیست فراهانی! به خصوص الان..که من فقط دنبال یه بهونه ام تا دودمانتو به باد بدم..

فراهانی دستش را مشت میکند و میفشارد.

-ببین جوون! تا الان ساکت نشستم و هیچی نگفتم، هفتاد میلیاردم ریختم تو حسابت تا فقط شرت از سرم کم بشه..ولی اگه بخوای موی دماغم بشی و...

قبل از اینکه جمله اش کامل شود، رُهام مشتش را آرام روی میز میکوبد و جدی میگوید:

-منو تهدید نکن فراهانی! تهدید نکن!! فیلمِ دخترت هنوز دستمه..نذار تحریک بشم که بدجور دلم میخواد یه حالِ اساسی ازت بگیرم!

انگشتهای مشت شده ی مرد میلرزد. به سختی میخواهد آرام باشد، و این پسر را که انگار زیادی کله خراب است، تحریک نکند. از این میترسد که همین یک جوان او را زمین بزند و نمیگذارد!

-پخش کردنِ اون فیلم فقط به ضررِ خودت تموم میشه..یه کاری نکن جنازه تم دیگه پیدا نشه..

رُهام بدتر از اوست و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-منو از مُردن نترسون حاجی...من اگه دیوونه بشم..اگه آب از سرم بگذره، همه رو با خودم میکِشم تهِ جهنم..اول از همه هم تو رو!

شغالِ پیر نفس نفس میزند و میگوید:

-مشکلت با من چیه؟؟؟ چی از جونِ من میخوای؟! دردِت چیه؟! پول؟؟؟ مگه سهمِتو نگرفتی؟؟ مگه همونی که خواستی بی چون و چرا نریختم تو حسابت؟؟ دیگه چی میخوای؟!! بعد اینهمه وقت پیدات شده، باز دنبالِ چی هستی؟؟؟

رُهام چند ثانیه ای فقط در آن چشمهای دریده ای که مظلومیت اصلا بهشان نمی آید، نگاه میکند. رُز برادرزاده ی این آدم است! چقدر این آدم در زندگی اش نقش داشته؟! یا فراهانی ها...و بیشتر از همه..رُز؟!!

یک جمله ی کوتاه میپرسد:

-رُز کجاست؟؟

DONYAIEMAMNOE

مردِ روبرویش خشک میشود. رُهام توی صورتش دقیق میشود و پرنفوذتر میپرسد:

-رُزِ..فراهانی...کجاست!

گوشه ی لبِ مرد ناخواسته میپرد و میگوید:

-رُز کیه؟!

رُهام با تک خنده ی مسخره ای میگوید:

-من حوصله ی فیلم ندارم فراهانی..تو این دو روزم انقدر قاطیم کردید که دیگه کلا اعصابِ درست درمونی واسه م نمونده. پس بدونِ هیچ حرفِ اضافه ای، سوالی که پرسیدم رو جواب بده..فقط جواب بده!

رنگِ مرد رو به پریدن است و با خنده ای میگوید:

-اعصابِ تو به من هیچ ربطی نداره...درست حرفتو بزن ببینم چی میخوای..رُز کیه؟؟

رُهام جدی میشود:

-رُزِ فراهانی..نگو نمیشناسیش که خوب میدونی درباره ی کی حرف میزنم..

DONYAIEMAMNOE

فراهانی چند ثانیه ای اصلا نمیتواند حرفی بزند. رُهام توی سکوت انقدر نگاهش میکند که فراهانی ابروهایش را مستاصل بالا میکشد و سر به اطراف تکان میدهد:

-نه..نمیدونم درباره ی کی حرف میزنی...

رهام مشتش را با شدت میفشارد و صدای آرامش رو به دیوانگی ست:

-مثلِ آدم جوابمو بده فراهانی! تو نمیدونی من وقتی دیوونه شم، چه کارایی از دستم برمیاد. نذار به اونجایی برسه که دیگه از خودمم بگذرم و فقط دنبالِ نابود کردنِ تو باشم..نذار دخترت باعثِ بدبخت شدنت بشه..

فراهانی ناخواسته میانِ حرفش با صدای خفه ای میگوید:

-دست از سرِ دخترِ من بردار! من نمیفهمم چی میگی..اصلا متوجه حرفات نمیشم...من رُز نمیشناسم..رُز که میگی کیه؟؟ کدوم رُز؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام گوشی را برمیدارد و با فکی فشرده شده میگوید:

-نمیدونی کدوم رُز..باشه...خودت دوست داری بازی کنی..منم آدمی نیستم که وایسم و تماشا کنم تا تو و امثالِ تو منو بازی بدید...

فراهانی به هم میریزد و دستِ لرزانش را به سمتش دراز میکند:

-صبر کن!

همان لحظه چند مردِ قوی هیکلِ کت و شلوار پوش نزدیک میشوند. نگاهِ رهام بینِ محافظ های فراهانی جابجا میشود.

-بهشون بگو به نفعته که سرِ جاشون وایسن و نذارن آشوب بشه!

فراهانی دستش را به حالتِ ایست بالا میگیرد و سه محافظ، پشت سرش با فاصله سر جایشان می ایستند.

و بعد فراهانی رو به رُهام میگوید:

-نمیدونم دنبال چی هستی..اما من هیچ خبری از اون رُزی که میگی، ندارم. من فقط یه رُز میشناسم..اونم...چند ساله که ازش خبر ندارم..

DONYAIEMAMNOE

قلبِ رُهام میکوبد. بالاخره دارد اعتراف میکند که میشناسدش!

-پس میدونی درباره ی کدوم رُز حرف میزنم..

فراهانی به سختی میخواهد ظاهرش را حفظ کند:

-گفتم که..اگه درموردِ اون رز حرف میزنی، من ازش هیچ خبری ندارم..چند ساله که اصلا ندیدمش..

رُهام در چشمهایش دقیق میشود:

-درباره ی کدوم رُز حرف میزنم؟؟

مرد مکثی میکند. سخت است جواب دادن با به هم ریختگی...

-دنبالِ چی هستی تو؟؟

رُهام جدی و آرام میگوید:

-فقط جواب بده..

فراهانی احساسِ خطر میکند و رُهام از چشمهای آشوب زده اش این را میفهمد. که خنده ی مستاصلی دارد و انگشتی به گوشه ی چشمش میکشد:

-اگه بفهمم تو از کدوم گوری پیدات شد...

DONYAIEMAMNOE

رُهام با پوزخندی سرشار از نفرت زمزمه میکند:

-نترس فراهانی من واسه ت خطری ندارم..نمیخوامم واسه ت دردسر درست کنم، چون خودمم حوصله ی دردسر ندارم..درواقع تو انقدری ارزش نداری که بخوام واسه خودم دردسر درست کنم. فقط جوابمو بده و با اعصابم بازی نکن!

فراهانی نفسِ عمیقی میکشد. از بطریِ آبِ روی میز برای خود توی لیوان میریزد و چند قلپی پر سر و صدا پایین میدهد. دستهای لرزانش را به همراه همان تسبیحِ با ارزشش، توی هم میچلاند.

-اگه دنبالِ دردسر درست کردن واسه من و خودت نیستی، پس دنبالِ چی هستی؟؟

رُهام رُک میگوید:

-دنبالِ رُزم...

مرد به سختی میگوید:

-اگه منظورت رزِ فراهانی، برادرزاده مه، من خیلی وقته که ازش خبر ندارم..

پس واقعا رُز..برادرزاده ی این آدم است! نفسهایش به شماره می افتند. مرد سعی میکند صداقتش را توی چشمهایش بریزد و خیره به رهام میگوید:

-باور کن چند ساله که نه دیدمش، نه ازش خبر دارم..

رُهام بی طاقت میگوید:

-به من دروغ نگو!

-چرا باید دروغ بگم؟؟ وقتی میخوام شرّت از سرِ من کم شه، الان چه دروغی دارم که بگم؟؟ من رُز رو میخوام چیکار؟! به چه کارِ من میاد؟؟؟ اصلا تو از کجا برادر زاده ی منو میشناسی؟؟ واسه چی دنبالشی؟!!

رُهام میشنود و به هر سوالی فکر میکند. چشمهایش از بی اعصابی گشاد شده اند و بینِ باور و ناباوری مانده است. اینها همه بازی اند؟!

-از کِی..ندیدیش؟؟

DONYAIEMAMNOE

فراهانی فکری میکند و دستی در هوا تکان میدهد:

-یادم نیست..چند سالی میشه..دو سه ساله...این اواخر دیگه دورا دورم ازش خبر نداشتم..میدونستم یه گوشه کناری داره بی سر و صدا زندگیشو میکنه..

بی سر و صدا! سرگیجه میگیرد. نمیخواهد باور کند..به تهدید متوسل میشود:

-فیلم دخترت دستِ منه فراهانی..

فراهانی بلافاصله میگوید:

-فیلمِ دخترم دستته..پس چرا باید تحریکت کنم و سرِ یه چیزِ بیخود و بی اهمیت واسه خودم دردسر درست کنم؟؟

حتی نمیتواند آرام نفس بکشد.

-رُز واسه تو بی اهمیته؟؟

-ترجیح میدم..دور باشه..

رُهام پشت بندش میگوید:

-یا کلا نباشه!

DONYAIEMAMNOE

فراهانی در سکوت نگاهش میکند. رُهام با تمامِ به هم ریختگی چشم باریک میکند:

-هوم؟؟ دلت میخواست رُز کلا نباشه؟!

فراهانی کلافه و شمرده شمرده میگوید:

-من از رُز خبر ندارم! باهاشم کاری ندارم..

ولی رُهام دنباله ی حرف خود را میگیرد:

-بلایی سرش آوردی؟؟

فراهانی سریع میگوید:

-نه! من هیچ کاری با رُز ندارم..برام غریبه ست..من با غریبه ها کاری ندارم که بعد برام دردسر بشه..

سوالها توی ذهنِ رُهام ردیف شده اند:

-ازش چی میدونی؟؟

فراهانی ثانیه ای مکث میکند و رهام بیتاب سوال دیگری میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-مادر پدرش کجان؟؟ چرا پیش شما نبود؟! واسه تو دردسری داشت؟؟ چرا میخواستی دور باشه؟!

فراهانی میانِ سوالهای رهام گیر میکند. رهام فرصت نمیدهد:

-هرچی درباره ش میدونی بگو..از هفت سالگیش بگو! از باغ بهارنارنج چی میدونی؟؟ خانواده ش کجا ن؟؟ میدونی کجاست فراهانی! تو میدونی الان رُز کجاست و در چه حاله..یه ربطی به تو داره!

فراهانی میبیند که با یک مردِ کاملا بی اعصاب طرف است. انقدر جدی و بی اعصاب که هر کاری از دستش برمی آید.

هر حرفی میزند تا او را قانع کند:

-به خدا من ازش خبر ندارم..نمیدونم این چیزایی که میگی چیه..به جانِ بچه هام..به جانِ فریالم..

اسمِ فریال که می آید، رُهام میگوید:

-کارِ فریاله! اون دخترِ پتیاره ت این وسط یه گوهی خورده...

-اسمِ فریالو وسط نکش!

رُهام روانی میشود.

-فریال وسطِ این ماجرا ست...همه چی زیرِ سرِ اونه! میدونم چطوری به غلط کردن بندازمش...هم تو رو، هم اون دخترِ بی همه چیزِتو!

فراهانی وحشت میکند و به خواهش می افتد:

-گفتم به فریال ربطی نداره..به خدا من از اون دختر خبر ندارم..به جانِ بچه هام خبر ندارم. با فریال کار نداشته باش..دخترِ من الان ازدواج کرده..سرِ خونه زندگیشه..زندگیشو خراب نکن..چی میخوای؟ پول میخوای؟؟ هرچقدر بخوای بهت میدم..دست از سرِ من و دخترم بردار!

فقط نگاهش میکند. فریال و ازدواج کردنش، بینِ حرفهای فراهانی پررنگ ترین است. فراهانی با عجز بیشتری ادامه میدهد:

-با آبروش بازی نکن..بذار زندگیشو بکنه..با آبرو و اعتبارِ من بازی نکن..من نمیدونم از طرفِ کی هستی و کی تو رو شورونده و انداخته به جونِ من..هرکی هرچقدر بهت پیشنهاد داده، من دوبرابرشو بهت میدم..فقط طرفِ من باش..من از رُز خبر ندارم..نمیدونم چرا دنبالشی، ولی اون دختر به من ربطی نداره..کلا رُز فراهانی هویتی نداره! منم فقط میخواستم دور باشه

DONYAIEMAMNOE

و دور بمونه..مثلِ یه غریبه..یه آدمِ بی اهمیت و غریبه، مثلِ همه ی آدمای دیگه..نزدیک شدنش به من، اصلا هیچ سودی واسه من نداره هیچ، به ضررِ منم هست..من دنبالِ ضرر رسوندن به خودم نیستم..

گیج و بهت زده است و حرفهای فراهانی مغزش را به درد می آورد. زیرِ لب میگوید:

-حرومزاده...

فراهانی میشنود. خود را جلو میکشد:

-پول میخوای؟ چقدر میخوای؟؟ فقط بگو چقدر میخوای که دست از سرِ من برداری..

رهام دیگر نمیتواند بنشیند. نمیتواند تحمل کند. الان فقط میخواهد بیرون برود و نفسی بگیرد. از پشتِ میز بلند میشود و چنگی به گوشی و سوییچ میزند. فراهانی متعجب به بلند شدنش نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-چی شد؟؟ کجا میری پس؟؟ بگو چی میخوای!

رُهام چشم میگیرد و قدم برمیدارد:

-باز میبینمت..

-به پیشنهادم فکر کن جوون..

میشنود و اهمیت نمیدهد و از کافیشاپ بیرون میزند. سوارِ ماشین میشود..ثانیه ها به روبرو خیره می ماند و فکر میکند. حرفهای فراهانی را مرور میکند. فهمیدنِ رابطه ی فراهانی با رُز، دیگر آنقدرها سخت نیست. فراهانی ترجیح میداد رُز دور باشد..یا حتی بمیرد! رُزِ فراهانی هویتی ندارد. یعنی وجود ندارد! یک آدمِ غریبه و بی خطر که یک گوشه کناری از دنیا زندگی اش را میکند و دردسری برای او ندارد. یک سروِنازِ بابایی! یک دخترِ ساده و فقیر، که نامِ پدرش صمد است و نامِ مادرش فریده.

چرا؟! دلیلش را میشود حدس زد. و در عینِ حال، هزاران حدسِ دیگر در ذهنش ردیف میشود. و در همان حال، از فکر کردنها خسته میشود.

حرفهای فراهانی منطقی ست..باید باور کند؟! باور کند که هیچی زیرِ سرِ فراهانی نیست و از رُز خبر ندارد؟؟؟ اگر..اگر زیرِ سرِ فراهانی ست، چرا انقدر خود را به آب و آتش میزند و هر

پیشنهادی میدهد که دیگر حرفی از رُز به میان نیاید؟؟ و چرا فیلمِ فریال هنوز پیشِ خودش است؟!

نمیداند.. نمیداند و بدحال تر میشود. نمیداند و درمانده تر میشود. نمیداند و..خسته تر میشود.

حرکت میکند و نگاهِ جستجو گرَش یک جا ثابت نیست. دختربچه ی گلفروش نمیخواهد خود را نشان دهد؟!

به خانه ی خودش نه...پیشِ مادرش برمیگردد. دیگر نمیخواهد از تنها داشته اش دور شود و حتی فکرِ نبودنِ مادرش هم او را میترساند. باید یک امید برای ادامه داشته باشد. یک تکیه گاه و یک دلگرمی، برای پیدا کردنِ رُز.

****

زنگِ موردِ نظر را میفشارد. عینکِ آفتابی اش را از روی چشمهایش برمیدارد و نگاهی به ساختمان میکند. ساعتِ دهِ صبح است. تا صبح را به سختی گذراند تا وقت زودتر بگذرد و صبح شود و به اینجا بیاد.

صدای مردانه ای از آیفون میشنود:

-بفرمایید؟

نگاه به دوربین میکند و میپرسد:

-ببخشید مزاحم شدم، با نیلا خانوم کار دارم..

تعجب را توی صدای مرد میفهمد وقتی که میپرسد:

-شما؟!

دیگر از این مسائل تعجب نمیکند. کم کم دارد برایش عادی میشود. و البته که هنوز فکر میکند هیچی واقعی نیست. فقط از اینکه خانه ی نیلا هنوز همینجاست، خوشحال است.

-من همسر یکی از دوستاشون هستم..اگه خونه ست لطف کنید بهش بگید که یه چند لحظه تشریف بیاره دمِ در..

مرد با مکث جواب میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-خونه نیست جناب، کارِتون چیه؟؟ مهمه؟!

سریع میگوید:

-بله مهمه..چندتا سوال میخواستم ازش بپرسم..کِی میتونم باهاش حرف بزنم؟؟

-والا الان که دانشگاهه..فکر کنم غروب برگرده..میتونید غروب یا شب تشریف بیارید..

با آمدنِ اسمِ دانشگاه، فکرش به سمتِ دانشگاهِ رُز کشیده میشود. قرار بود آنجا هم سر بزند. همین دیروز بهش فکر کرد. توی دوربین نگاهی میکند و میگوید:

-باشه ممنون..

-خواهش میکنم.

برمیگردد و دوباره سوارِ اتومبیل میشود..اینبار به مقصدِ دانشگاه میراند. هرچیزی از ذهنش میگذرد و حالا میداند که هرچیزی امکان پذیر است. یعنی باید منتظرِ هر اتفاقِ غیرِ ممکنی باشد!

کمتر از نیم ساعت طول میکشد تا به دانشگاه برسد. جایی مثلِ دانشگاه انقدر برایش غریب است که نه از ساعتِ کلاسها چیزی میداند، و نه میداند که چطور باید سراغِ نیلا را گرفت. و نمیداند چطور..درموردِ دختری به نامِ سروناز بابایی پرس و جو کند.

چند دقیقه ای همانجا توی ماشین می ماند و به رفت و آمد دختر و پسرهای جوان نگاه میکند. به درِ باز و بزرگِ دانشگاه خیره میشود.

فکرش به سمتِ گذشته ها کشیده میشود. نمیخواهد، و این ناخواسته است. کاملا ناخودآگاه تصاویر از جلوی چشمش میگذرند. درد دارد...انقدر زیاد که هنوز بعد از سالهای سال یادآوری اش میتواند سینه اش را سنگین کند.

حسرت هایی که تمامی نداشت. هرروز تکرار میشد. هرروز میدید..فقط میدید. دختر و پسرهایی که هرروز یک ساعتِ خاصی به مدرسه میرفتند و برمیگشتند. تجربه ای که برای او فقط چهار سال اتفاق افتاد. هرچند که در همان چهار سال هم یکی درمیان بود و خیلی وقتها نمیشد که مثلِ بقیه ی بچه ها روزمره های عادی داشته باشد.

و در آخر یک جایی تمام شد و کاملا محروم شد. جای این لذت بزرگ را نگاه کردن گرفت. خواستن..آرزو کردن..نرسیدن! کار کردن و کار کردن و کار کردن...

DONYAIE MAMNOE

هرگز آدمِ عادی ای نبود. و از همان وقتها، عادت کرده است به این زندگیِ غیر عادی. حسرت ها تمام نمیشوند..فراموش نمیشوند..فقط بعد از مدتی نرسیدن، عادی میشوند. آن وقتها از اینکه مثلِ یک پسربچه ی عادی دغدغه اش درس و بازی و تکالیفِ مدرسه باشد، محروم شد. و حالا خریدنِ ده ها مدرکِ عالی هم برایش هیچ لذتی ندارد. هر خواسته ای تاریخِ انقضایی دارد. خواسته ای که به وقتش برآورده نشود، منقضی میشود. و بعد از آن برآورده شدنش دیگر فایده ای ندارد و فقط تبدیل میشود به حسرت..

با خود فکر میکند که...حالا..همین حالا رُز را میخواهد. انقدر میخواهد، انقدر در زندگی اش کم دارد، انقدر فکر و ذکر و تمامِ هم و غمَش شده داشتنِ رُز که میترسد داشتنش حسرت بشود! و اصلا خواستنِ رُز انقضایی دارد؟؟ این که این یکی حتی منقضی شدنی هم نیست، وحشتناک تر است. نکند تا آخرِ عمر دیگر نبیندش؟!

DONYAIEMAMNOE

گلویش تنگ میشود. این همه نداشتن، دارد هرلحظه روانی اش میکند. سوالی که برای بارِ هزارم از خود میپرسد: چرا آن شب خوابید و سراغش نرفت؟؟

ساعتی میگذرد. نگاهش همچنان به درِ بازِ دانشگاه است و منتظرِ دیدنِ نیلا. مردد است از اینکه پا به این محیطِ غریب و کاملا ناشناخته بگذارد یا نه. میخواهد سراغِ دختری به نامِ سروناز را بگیرد. اما از کجا و چه کسی، نمیداند.

بیقراری به تردید غلبه میکند و از ماشین پیاده میشود. دستی به یقه ی تک کُتِ قهوه ای رنگش میکشد و به سمتِ ورودی قدم برمیدارد. احتمال میدهد که یا اطلاعات باشد، یا نگهبانی. هرچند که سردر را میخواند و میهفمد که حراست است.

وارد میشود و یک زنِ چادری را میبیند، و مردی که پشتِ پیشخوان نشسته و سرش توی صفحه ی مانیتور است.

با جذبه ی ذاتی اش سلام میدهد. مرد به سمتش برمیگردد و جواب میدهد:

-سلام..

DONYAIEMAMNOE

جلو میرود و میگوید:

-اگه بخوام درموردِ دانشجویی یه سری اطلاعات بگیرم، کجا باید مراجعه کنم؟؟

مرد کامل صندلی اش را به سمتش برمیگرداند:

-چطور اطلاعاتی؟؟

دمِ دستی ترین خواسته اش را به زبان می آورد:

-میخوام بدونم که دانشجوی این دانشگاه هست یا نه..

مرد نگاهِ دقیقی بهش می اندازد:

-برحسب نسبتی که با این دانشجو دارید؟

رُهام سری تکان میدهد:

-یکی از اقوامشون هستم..

تعجب را توی صورتِ مرد میتواند ببیند، وقتی میگوید:

-میتونید تشریف ببرید دفترِ آموزش..

DONYAIE MAMNOE

کوتاه میگوید:

-ممنون..

داخلِ دانشگاه میشود. دانشگاهِ هنر که رُز ازش محروم شد و دیگر نتوانست رشته ی نقاشی اش را ادامه دهد. اما الان چقدر دوست دارد که رُز را همینجا ببیند.

دخترهای دانشجو با شیطنت های خاصشان را از نظر میگذراند. چهره ی هیچکدام حتی کمی به رُز نزدیک نیست. با پرس و جو واردِ دفترِ آموزش میشود. و قدم به سمتِ اولین کسی که میبیند، برمیدارد. رو به زن میگوید:

-سلام..سروناز بابایی دانشجوی این دانشگاه هستن؟!

زن با تعجب سرش را بلند میکند:

-سلام..شما؟!

-من یکی از اقوامشون هستم..چند وقتی هست از خودش و خانواده ش بی اطلاع هستیم، تنها جایی که واسه پیدا کردنشون به ذهنمون رسید دانشگاهیه که درس میخوند. میتونید کمکم کنید؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهش انقدر جدی هست و انقدر مردانگی توی صورتش وجود دارد که زن را ترغیب به احترام کند. و بالاخره او را مجبور به کوتاه آمدن کند. زن با لبخند میگوید:

-اجازه بدید..

توی سیستم و پرونده ها اسمِ سروناز بابایی را جستجو میکند. و بعد از دقیقه ای میگوید:

-تو این دانشگاه نیستن..

همان لحظه دوباره به پوچی میرسد. اما زن ثانیه ای بعد میگوید:

-یعنی خیلی وقته که دیگه دانشگاه نمیان..

نگاهش روی زن می ماند. قلبش به یکباره تپشِ وحشتناکی میگیرد. یعنی بود..یعنی وجود دارد..یعنی این دختر..توی این دنیا وجود دارد!!

با مکث میپرسد:

-چند وقته؟؟

-دو ترم بیشتره..

DONYAIEMAMNOE

نمیداند چطور خود را کنترل کند که عادی رفتار کند. هیجان نمیگذارد. توی مغزش ولوله به پا ست. نفسش تنگ است و میپرسد:

-ازش اطلاعِ دیگه ای ندارید؟؟

زن سر تکان میدهد:

-نه والا..اگر داشتم، خوشحال میشدم کمکتون کنم..

سر تکان میدهد و نگاهش پایین می افتد. به یکباره بغض با حجم بزرگی توی گلویش مینشیند. سخت چیزی میگوید:

-ممنون..

و برمیگردد. از دفتر بیرون می آید و به اینکه سروناز بابایی..همان باشد، فکر میکند. میشود همان باشد؟! میشود همان رُزِ صورتی خودش باشد؟؟

وسطِ سالن می ایستد. میشود سروناز همان رُز باشد؟؟

ناگهان برمیگردد. دوباره واردِ دفتر میشود و بلافاصله به سمتِ زن میرود:

-ببخشید خانوم عکسی ازش دارید نشونم بدید؟؟

صدایش هم میلرزد. طوری که زن تحتِ تاثیرِ به هم ریختگی اش قرار میگیرد و با مکث میگوید:

-چند لحظه صبر کنید..

سپس توی سیستم جستجو میکند. دقیقه ای بعد صفحه ی مانیتور را به سمتِ رُهام برمیگرداند و میگوید:

-بفرمایید، اینم عکسش..

رُهام سر خم میکند. قلبش به قدری محکم میکوبد که میخواهد راه نفسش را بگیرد. توی سیستم، آن بالا..یک عکسِ کوچکِ نه چندان واضح میبیند. چشم باریک میکند..شقیقه هایش نبض میزند. این چهره ی تار، با مقنعه، و کاملا با حجاب را میشناسد. معصومیتِ نگاهش را..چشمهای سبز طوسی ای که توی این عکس رنگش مشخص نیست. آرام بودنِ صورتش را.

دستش روی صورت و فکش فشرده میشود. صورتش خیس است. بعد از سه روز ندیدن، حالا ازش یک عکسِ کاملا تار و کوچک میبیند.

DONYAIEMAMNOE

-میتونم اینو داشته باشم؟؟

زن سری به نفی تکان میدهد:

-نه اجازه چنین کاری رو ندارم..

رُهام نگاهش میکند. قبل از اینکه حرفی بزند، زن دوباره میگوید:

-شرمنده، واسه من مسئولیت داره..تا همینجا هم کارم درست نبود..

رُهام بارِ دیگر به عکسِ کوچک و دورِ روی صفحه نگاه میکند. میخواهد تلاشش را بکند، اما همین که دهان باز میکند، صدایی از پشتِ سرش میشنود:

-ببخشید، کارتِ غذامو میخوام شارژ کنم..

با شنیدنِ صدای خیلی آشنایی، حرفش را فراموش میکند. به سمتِ صدا برمیگردد و نیلا را میبیند! نیلایی که نیم رخش رو به او ست و مخاطبش یکی از کسانی که پشتِ میز نشسته اند.

بهت زده از اتفاقاتی که دارد می افتد، صدایش میزند:

-نیلا...

DONYAIEMAMNOE

دختر با شنیدنِ اسمش، به سمتِ او برمیگردد. و با دیدنِ رُهام شمس، کاملا جا میخورد. چند ثانیه ای طول میکشد تا دهان باز کند:

-آقا رُهام؟!

رُهام قدم به سمتش برمیدارد. حالا فهمیده که سروناز وجود دارد. سروناز که توی همین دانشگاه بود. سروناز که همان رُز است.

-منو شناختی؟؟؟

نیلا نگاهی به سر تا پایش میکند و به صورتش میرسد. تعجب جایش را به اخم و نفرت میدهد و میگوید:

-بله!

رُهام بازدمش را با شدت بیرون میفرستد. میخندد..نمیداند چرا! هیجان دارد.

-آخ..خوبه..خوبه...خوبه که میشناسی منو...

تعجب توی نگاهِ نیلا بیشتر میشود و در همان حال میگوید:

-مگه قراره نشناسم؟! اونم بعد از...

ادامه نمیدهد و فقط با نفرت چشم میگیرد. رُهام به سختی میخواهد هیجانش را کنترل کند، نمیتواند.

-ببین..نیلا..بیا بریم باهات حرف دارم..

نیلا متعجب از رفتارهای هول زده ی او میگوید:

-شما حالت خوبه؟! کجا بیام؟؟

رُهام نفسی میکشد و با مکث میگوید:

-بیا میگم..

نارضایتی از صدای نیلا میبارد:

-ببخشید؟؟ درمورد چیه حرفت؟

رُهام فقط میخواهد نیلا همراهش بیاید و حرف بزنند.

-درموردِ رُزه..

نیلا همانطور می ایستد و نگاهِ ناراضی اش را به او میدوزد. رُهام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-مهمه نیلا!

و نیلا از رنگِ پریده ی او این را میفهمد:

-چیزی شده؟؟

-بیا میفهمی..

بالاخره تسلیم میشود و همراش می آید. باهم از دانشگاه بیرون می روند و رهام ماشین را روشن میکند. سوار ماشین میشوند و نیلا در را میبندد. و بلافاصله رو به او میکند:

-خب میشنوم..

رُهام ماشین را به حرکت درمی آورد و از محیطِ دانشگاه دور میشود. دقیقه ای بعد کنارِ خیابان نگه میدارد و با بیقراری رو به نیلا میگوید:

-رُز نیست!

نیلا لحظه ای مات می ماند. و بعد میگوید:

-خب..یعنی چی؟

رهام بی طاقت میگوید:

-یعنی نیست..غیب شده..معلوم نیست چی شده..نمیدونم کجاست!

DONYAIEMAMNOE

نیلا چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند. مثلِ آدمهایی که هیچی نمیفهمند! رُهام تابِ سکوت ندارد و ادامه میدهد:

-یهو از خواب پاشدم دیدم نیست..انگار که اصلا تو این دنیا وجود نداره..نمیدونم کارِ کیه..چی شده..

نیلا گیج و نفهم میان حرفش میگوید:

-صبر کن یه لحظه..من اصلا متوجه نمیشم چی میگی..یعنی چی که رُز یهو غیب شده؟!

رُهام بی اعصاب میگوید:

-یعنی نیست! واضحتر از این؟؟؟

نیلا بهت زده میگوید:

-خب مگه قبلا بود؟! مگه ازش خبر داشتی؟؟

رُهام با شنیدن این حرفها به معنای واقعی وا میرود. مغزش بارِ دیگر ارور میدهد و کلمات بی برنامه از دهانش خارج میشوند:

-چی میگی..نیلا؟! الان..چی گفتی؟؟ یعنی چی؟!

نیلا هم از رفتارِ او متعجب است وقتی میگوید:

-یه جوری حرف میزنی انگار که رُز پیشِ تو بود..غیب شده یعنی چی؟! میشه یکم واضحتر حرف بزنی؟؟ من هیچی از حرفات متوجه نمیشم..

دستش به سمتِ پیشانی اش میرود..شقیقه های دردناکش. دستش از چشمها تا پایینِ صورتش کشیده میشود. بدنش یکهو گُر میگیرد و یخ میزند. یکهو به سمتِ نیلا هجوم میبرد و یقه ی مانتو اش را میگیرد:

-حرف چرت نزن نیلا! مثلِ آدم جواب بده..مثلِ آدم..جوابِ منو بده...

نیلا از حرکتِ ناگهانیِ او میترسد. جا خورده خود را عقب میکشد و میگوید:

-این چه طرزِ رفتاره؟! چرا اینطوری میکنی؟؟ جوابِ چیو بدم؟!

دستش میلرزد..مانتوی نیلا را توی مشت میفشارد و دارد به جنون میرسد.

DONYAIEMAMNOE

-حرومزاده ی هرزه..توام آدم شدی واسه من؟؟ میخوای منو بازی بدی؟! انگار یادت رفته من کی ام! یا مثلِ آدم جوابِ منو میدی، یا بلایی سرت میارم که دستت بیاد با کی طرفی!

نیلا وحشت زده خود را عقب میکشد و سعی میکند دستش را پس بزند:

-دیوونه..شدی؟! چی میگی اصلا تو؟؟ بذار برم! بذار برم وگرنه جیغ و داد...

میانِ حرفش رهام دست روی قفلِ مرکزی میگذارد و صدای نعره اش توی فضای ماشین بلند میشود:

-خفه شو!! دختره ی هرزه فکر کردی با کی طرفی؟؟ بهت نگفتم اگه یه چیزی ازت ببینم، تا آخرِ عمر پشیمونت میکنم؟؟ نگفتم مراقبِ رفتارت باش؟؟؟ نگفتم اگه خطایی ازت ببینم نمیذارم یه آبِ خوش از گلوت پایین بره؟؟ میخوای بدمِت دستِ چندتا آدم حسابی که قشنگ از خجالتت دربیان؟؟

DONYAIEMAMNOE

نیلا به گریه می افتد و چانه اش از ترس شروع به لرزیدن میکند:

-به خدا نمیدونم چی میگی! تو رو خدا من..چرا همچین میکنی؟؟؟

رُهام توی چشمهایش میغرد:

-فقط بگو از رُز خبر داری یا نه؟؟؟

نیلا با لکنت به حرف می آید:

-باور کن من خیلی وقته ازش خبر ندارم..یک سالی میشه..همون موقع که از خونه ت رفتن، دیگه باهام قطع رابطه کرد..دیگه حتی یه زنگ هم بهم نزد..به جونِ بابام ازش خبر ندارم..حتی نمیدونم کجاست و تو چه حالیه..به خدا حتی نمیدونستم که باهات در ارتباطه..فکر کردم توام مثلِ من از همون وقتی که رفتن، فراموشش کردی و ازش خبر نداری..

ترسناک! حسی که در این لحظه دارد، فقط همین است. همه چیز ترسناک به نظر میرسد. دستش از روی مانتوی نیلا سُر میخورد و چشمهای وق زده اش از چشمهای ترسیده ی نیلا جدا نمیشود.

DONYAIEMAMNOE

دیگر بهت زده نمیشود..دیگر به کابوس و واقعیت فکر نمیکند. دیگر جا نمیخورد. فکرهایش دارند عوض میشوند. حالا فکر میکند که نیلا هم با آنها ست؟! دقیقا کدام ها؟؟؟ همه و همه به غیر از مادرش؟!

نیلا با خلاص شدنش، خود را عقب میکشد و میگوید:

-به جون مامانم ازش خبر ندارم..بذار من برم!

رُهام چشم میگیرد. سرِ جایش مینشیند و نفسِ عمیق و آرامی میکشد. به طرزِ مسخره ای انگار در یک هزار توی پر پیچ و خم گیر کرده و هر طرف که میرود، به بن بست میرسد. این هزار تو هیچ مقصدی ندارد.

میخندد..خنده اش عصبی ست. نیلا چشم ازش نمیگیرد و منتظر است تا فقط از اوی دیوانه فرار کند.

رُهام دقیقه ای بعد به سمتش برمیگردد و آرام و دستوری میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-درموردش حرف بزن..

نیلا بدونِ مکث میپرسد:

-درموردِ چی؟؟

-درموردِ یک سالِ قبل، همون وقتی که رُز رفت..

نیلا لب میفشارد. از چشمهای سردِ او میترسد. ولی حرفش را هم میزند:

-خودت که بهتر از من میدونی چی شده..

رهام خالی از انعطاف میگوید:

-میخوام یه بارم از زبون تو بشنوم..

نیلا مکث میکند. رُهام ترس را به وضوح در چشمهایش میبیند، وقتی که نیلا میگوید:

-میخوای تلافی کنی..

اخم بینِ ابروهای رُهام جا خوش میکند:

-چیو؟؟

نیلا توی خود جمع میشود:

DONYAIEMAMNOE

-من فقط نخواستم قبول کنم که به رُز خیانت کنم..من...

رُهام میانِ حرفش میغرد:

-گفتم چیو؟؟؟

نیلا آب گلویش را فرو میدهد و میگوید:

-همون ماجراهای پارسالو..

رُهام چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند. حالا دیگر کابوس بودنِ این لحظه ها را فراموش کرده و فقط میخواهد بداند که کجای این بازی قرار دارد.

اتومبیل را به حرکت درمی آورد و میگوید:

-میریم یه جا میشینیم، کل ماجرا رو برام تعریف میکنی..

کمتر از نیم ساعتِ دیگر توی کافیشاپی هستند که نیلا را برای اولین بار به آنجا دعوت کرد. نیلا هم انگار آنجا را خوب میشناسد که وقتی پشتِ همان میزِ سابق مینشینند، آرام میگوید:

-من نمیدونم باز چرا منو کشوندی اینجا..حتی نمیدونم چی ازم میخوای..فقط امیدوارم باز نخوای اذیتم کنی..

DONYAIEMAMNOE

رُهام ابرویی بالا میدهد:

-پس یادته که اینجا آوردمت!

نیلا سردرگم از رفتارِ او میگوید:

-چرا یادم نباشه؟؟ ولی انگار تو یه چیزیت هست که این مدلی رفتار میکنی..میشه بگی حرفِ حسابت چیه؟!

رهام خود را جلو میکشد و میگوید:

-از همینجا شروع کن بگو، ببینم به کجا میرسه...

نیلا متعجب نگاهش میکند، اما قبل از اینکه حرفی بزند، رُهام دوباره میگوید:

-نه! از اولین باری که دیدمت بگو..دقیق و کامل!

نیلا دستی به حالتِ گیجی در هوا تکان میدهد و رُهام ترسش را میفهمد. اهمیت نمیدهد و چشم ازش نمیگیرد:

-خب؟؟

نیلا بازدمش را بیرون میفرستد و با ثانیه ای مکث حرف میزند:

-خدا میدونه باز دنبال چی هستی...اولین بار تو جشنِ نامزدیِ رُز و پوریا دیدمت..یعنی فکر کنم توام اون موقع منو دیدی..

DONYAIEMAMNOE

چیزی روی سینه ی رُهام سنگینی میکند. آن روز را به یاد می آورد. رُزِ آن روز را که چطور از حضورش معذب شده بود و نمیدانست به کجا پناه ببرد. پس آن روز...هست! خط نخورده. وجود دارد...کجا؟ میانِ این کابوس؟؟

نیلا ادامه میدهد:

-اون روز سربسته بهم پیشنهادِ دوستی دادی..شماره مو ازم گرفتی..بعدش بهم پیام دادی و اینجا باهم قرار گذاشتیم.

قرار بعد از آن هم سرِ جایش است. مشتاقانه و عصبی به حرفهای نیلا گوش میدهد و نیلا ادامه میدهد:

-رفتارت اونطوری که انتظار داشتم، نبود. یعنی فهمیدم که قصدت دوستی نیست. دیگه اممم..یه حرفایی پیش اومد و یه چیزایی گفتی..گفتی که پیشنهاد خوبی داری..من گوش ندادم و به خاطر رفتار بی ادبانه ت رفتم. بهم باز پیام دادی..

دوباره نفسی تازه میکند و میگوید:

-نمیفهمم چرا باید اینا رو مرور کنیم؟؟

رُهام حوصله ی حاشیه ندارد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بقیه ش!

نیلا به ناچار ادامه میدهد:

-بعد پیشنهاد صد میلیون پول دادی که در قبالش یه کاری کنم. گفتی یه معامله ی پر سوده..باید پوریا رو جذب خودم کنم...

رُهام بیقرارتر میشود و نیلا به سختی ادامه میدهد:

-من قبول نکردم..چون فکر کردم خیانت در حقِ بهترین دوستمه. اون موقع هم بهت توضیح دادم که نمیتونم. واسه م سخت بود که قبول کنم، از طرفی هم دلم راضی نشد رابطه ی رُز و پوریا خراب بشه..حتی اگه پوریا آدمِ بدی بود، دلم نمیخواست اون کسی که به رُز اینو نشون میده، من باشم. البته خب..حرفای تو رو هم باور نمیکردم.. چون حس میکردم که واسه رز نقشه داری..

دستِ رهام روی میز مشت میشود. مشتش را میفشارد. مغزش به درد می آید و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بقیه شو بگو!

نیلا سرش را پایین می اندازد:

-با رُز درمیون گذاشتم..گفتم که..بهم چه پیشنهادی دادی و ازم چی خواستی!

مشتش به آرامی روی میز کوبیده میشود. نیلا سرش را بالا نمیگیرد:

-خیلی به هم ریخت. همه ی اینا رو خودت میدونی، چون تو جریانِ همه چی بودی و وسطِ ماجرا...یکی دو هفته ی بعد..اونا اثاث کشی کردن و رفتن. دیگه من نفهمیدم کجا رفتن و چرا رفتن..رُز هم دیگه کلا با من قطع رابطه کرد و حتی بهم یه زنگ هم نزد. منم که چندبار زنگ زدم، خاموش بود. احتمال دادم که حتی خطشم عوض کرده..

رُهام تکیه میدهد. گلویش تنگ شده و نفس کشیدن با مصیبت همراه است. نیلا از وحشت های آن روزهایش میگوید:

-همه چیو از چشمِ من دیدی..منم از ترسِ اینکه بلایی سرم نیاری، تا یه مدت از خونه بیرون نمی اومدم. ولی یه بار تصادف کردم و دست و پام شکست. یه بارم دوتا اراذل ریختن سرم و هم کتکم زدن، هم تا جایی که تونستن تو خیابون دستمالیم کردن..

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُهام میکند و با نفرت ادامه میدهد:

-میدونم که کارِ تو بود! از ترسِ جونم به هیچکس نگفتم که دست از سرم برداری. الان نمیدونم بعدِ یه سال چرا باز پیدات شده و چی از جونم میخوای..ولی اینبار اگه بهم آسیب بزنی ازت شکایت میکنم.

رُهام حرفهای نیلا را گوش میدهد، اما حواسش هزار جا ست! تمرکزی ندارد..بغض دارد..چرا؟! دارد از حالِ بد دیوانه میشود. نمیشود هیچکدامِ آن روزهای بودن با رُز وجود نداشته باشد. رفت؟! همان پارسال و بعد از پیشنهاد به نیلا؟!

قطعا این یک غیر ممکن است. یا کابوس دارد میبیند، یا بازی ای که در آن گرفتار شده، خیلی پیچیده تر و ترسناکتر از آن است که فکرش را میکرد. و هرلحظه دارد بدتر میشود.

نیلا میگوید:

-من نمیدونستم این چند وقت از رُز خبر داری..فکر میکردم دست از سرش برداشتی..نمیفهمم..غیب شده؟! کجا بود که غیب شده؟؟ یعنی بلایی سرش اومده؟!

رُهام دست جلو دهانش میفشارد. این دیگر چه حالی ست؟! نگاهش را از دیوارهای شیشه ای به بیرون میدهد. نمیخواهد کم بیاورد، ولی این حال مثلِ مرگ است. ناتوانی روی سرش سایه افکنده و قصدِ از پای درآوردنش را دارد.

صدای نیلا را میشنود:

-چیزی شده؟! بلایی سرِ رُز اومده؟؟؟ تو رو خدا به منم بگو..ازش خبر داشتی؟؟

چشم از بیرون میگیرد و عمیق به نیلا نگاه میکند. باید از این دختر هم بگذرد؟!

-نمیدونی کجا رفته؟؟

نیلا سر به اطراف تکان میدهد و سعی میکند تمامِ صداقتش را نشانش دهد:

-به خدا من از پارسال ازش خبر ندارم..

دردِ عجیبی ست. با این درد غریبه است..نیاز به کمی مرهم دارد و حتی نمیداند مرهمِ این درد چیست. از پشتِ میز بلند میشود. حتی نمیخواهد از ذهنش بگذرد که آن روزها وجود نداشت. که

میداند..حتم دارد که وجود داشت. این یکی را نمیتوانند ازش بگیرند. باورش را نمیتوانند خراب کنند. رُز پیش او بود..مالِ او بود..فقط الان..ازش دور افتاده. انقدر دور که نمیداند کجاست!

حتی این سوال که توی ذهنش وول میخورد، میتواند روانش را متلاشی کند. و با چه حالی از نیلا میپرسد؟!

-از پوریا خبر نداری؟؟

نیلا خیره در چشمهای به شدت نا آرامِ او، آرام میگوید:

-نه باور کن..

چشم روی هم میگذارد. آب گلویش را به سختی پایین میدهد. چشم میگیرد و از کافیشاپ بیرون میزند. دختر گلفروش را یکبار همین جا دید. نمیداند...شاید بازی از روزی شروع شد که برای اولین بار دختربچه ی گلفروش را دید.

سوارِ ماشین میشود و یک جا ماندن را نمیتواند. به املاکی اش سر میزند. املاکی اش درست مثلِ قبل، همانطور سرِ جایش است. با همان ناصر و همان منشی و همان پرونده ها و همان خریدارها و فروشنده ها و ملک ها و...

DONYAIEMAMNOE

هیچ قراردادی نیست که نشان دهد آن واحد را خودش برای صمد و فریده رهن کرده بود.

تا شب دورِ خود میچرخد. رفتن به سراغِ پوریا توی سرش وول میخورد. وول میخورد..نمیداند چه کند. آرام و قرار ندارد. از رفتن به سراغِ پوریا بیشتر از هر چیزی وحشت دارد. فکرش هم تنش را به لرزه می اندازد. شاید امشب بخوابد و وقتی که صبح بیدار شد، کابوس تمام شده باشد. کاش!

نیاز شدیدی به آرامش دارد. پیشِ مادرش برمیگردد. دقیقه ها مادرش را بغل میکند، تا آرامش بگیرد. تا کمی توانش برگردد. اما فکرِ رفتن به سراغ پوریا، خیلی سنگین تر از آن است که حتی یک لحظه هم بتواند آرام بگیرد.

گوشی اش زنگ میخورد. اسمِ افتاده روی صفحه ی گوشی را میخواند. مجتبی...

تماس را متصل میکند و گوشی را دمِ گوشش میگذارد:

DONYAIEMAMNOE

-بفرمایید..

صدای جا افتاده ای میشنود:

-سلام آقا..حالتون خوبه؟

بی حوصله است و کوتاه میپرسد:

-شما؟

-من مجتبی ام آقا رُهام..فردا طبقِ روالِ هر هفته مهمانی دارید؟ باید خانه رو آماده کنم؟ تشریف میارید؟

نگاهِ باریک شده اش یک جایی می ماند و حدس میزند که مجتبی، شوهرِ همان زنِ سرایدار باشد. توی فکر نجوا میکند:

-مهمونی؟

-بله..اگر خریدی دارید، یا کاری دارید، بفرمایید براتون انجام بدیم..

به مهمانی آخر هفته فکر میکند. مهمانی! حتی نمیتواند تصور کند که چطوری مهمانی ایست و چه آدمهایی در آن مهمانی هستند.

DONYAIEMAMNOE

-تو خونه ی من؟

-بله آقا..این هفته هم برگزار میشه؟

نفسِ عمیقی میکشد و فکر کردن نمیخواهد. باید ببیند و بیشتر با آدمهای دور و برَش آشنا شود. میگوید:

-خونه رو آماده کنید..

-چشم..

تماس را قطع میکند. روی مبلِ سه نفره ی توی اتاقِ مادرش دراز میکشد و خیره به سقف، به هر چیزی فکر میکند. این روزهایی که همه اش با فکر و ترس و تصور و وهم و بهت زدگی میگذرد.

چشم میبندد..امشب سومین شبی ست که رُزِ صورتی را ندارد. از درون متلاشی ست و دارد خفه میشود. چطور دارد این روزها را میگذراند؟!

از تراسِ بزرگِ عمارتش، به باغ نگاه میکند. به جنب و جوشِ سرایدار و زنش، و دو کارگری که بی وقفه کار میکنند، توجه نمیکند. از همان بالا، نگاهش به تابِ آهنی توی باغ است و سیگاری دود میکند.

خاطرات بی وقفه از جلوی چشمانش میگذرند. چشمهایش میسوزد..جمع میکند.

رُز را میبیند که روی تاب به خواب رفته...

رُز را میبیند که روی تاب نشسته و زانو بغل گرفته...

رُز را میبیند که روی تاب نشسته و گریه میکند...

رز را میبیند که روی تاب نشسته و زیرِ باران به نقطه ای خیره مانده...

رُز را میبیند که روی تاب نشسته و نگاهش میکند...

نگاهی آرام و ملتمس، که طلبِ یک لحظه آرامش دارد.

گلویش به درد می آید. پک محکمتری به سیگارِ توی دستش میزند. نگاهش تا آسمان بالا کشیده میشود. بغضش را فرو میدهد و سرش را با اقتدار بالا میگیرد. نمیخواهد بشکند...نمیخواهد کم بیاورد. حتی نمیخواهد از فکرش بگذرد که از او بپرسد، رُز چرا نیست؟!

DONYAIEMAMNOE

خودش پیدایش میکند. اهلِ بازی خوردن نیست و این بازی را تا انتهایش میرود.

مغزش رو به انفجار است و هر قدم که برمیدارد، میخواهد جان دهد. اما خم به ابرو نمی آورد. حتی شده، سراغ پوریا هم میرود!

از درون میلرزد، لرزش تا مردمک های آواره اش بالا می آید. نگاهش به زنگِ در خانه ی پوریایی ست که یک روزی مثلِ آشغال از خانه اش بیرون پرت کرد. چرا باید سراغِ زنش را از این آدم بگیرد؟! احساسِ حقارت وجودش را پر میکند و بازهم ظاهرش محکم است.

اما آخر اینجا چه میکند؟! کاش همه ی این لحظه ها خواب باشد. کاش زودتر این کابوسِ لعنتی تمام شود. کاش فقط بداند که رُز کدام گوری ست...

قبل از اینکه برای بارِ هزارم پشیمان شود، دست روی زنگِ در خانه میفشارد. چند ثانیه ای میگذرد..دوباره زنگ میزند. دقیقه ای میگذرد..دوباره. دوباره و دوباره...هیچکس جواب نمیدهد و هیچکس انگار در این خانه نیست!

به ابتدا و انتهای کوچه نگاه میکند. نمیداند چه کند..بماند..برود..از کسی بپرسد..یا به دنبالِ راه دیگری باشد...

چند دقیقه ای همانجا می ماند و بی هدف آن دور و بر قدم برمیدارد. چانه و دهانش توی یقه ی اور کُتش فرو رفته و نگاهِ نا آرامش به هر سمتی کشیده میشود. زنِ میانسالی از کنارش رد میشود.

زن را صدا میزند:

-خانوم شما تو این محل زندگی میکنید؟؟

زن متعجب و کنجکاو می ایستد:

-بله چطور؟!

به درِ بسته ی خانه ی پدر و مادرِ پوریا اشاره میکند:

-صاحبِ این خونه رو میشناسید؟

زن فکری میکند و میگوید:

-اگه منظورتون خانواده ی محبی هست، والا چند ماهی میشه که از اینجا رفتن..

DONYAIEMAMNOE

لبش کشیده میشود. انتظارش را داشت؟ از ذهنش میگذشت.

سری برای زن تکان میدهد:

-ممنون...

سوارِ ماشین میشود و اینبار به مقصدِ خانه ی اجاره ایِ پوریا میراند. هرگز از تصورش هم نمیگذشت که یک روز سراغِ پوریا را بگیرد...و از آن غیرِ قابلِ باورتر اینکه، برای پیدا کردنِ رُز...پیدا کردنِ زنش، بخواهد به دنبالِ این آدم باشد!

به حسابِ این میگذارد که تمامِ این اتفاقاتِ وحشتناک در خواب دارد اتفاق می افتد و هیچکدام واقعی نیست. اینطوری میتواند کمی آرام بگیرد..دوام بیاورد..راحتتر هضم کند.

به خانه ی اجاره ایِ پوریا میرسد و کسِ دیگری برایش در را باز میکند. میفهمد که آن واحد هم در اختیارِ کس دیگر است.

با دستهایش صورتش را میپوشاند. با شدت دست روی صورت و ریشهایش میکشد. عجیب روزهای مرگ آوری را دارد میگذراند.

نیلا گفت که رُز پارسال از آن خانه رفته!

و حالا پوریا هم نیست.

DONYAIEMAMNOE

آن روزها..یعنی همان پارسال، رُز نامزدِ پوریا بود. یعنی دو سه هفته بعد از جشنِ نامزدیِ رسمی اش با پوریا، از آنجا رفت. یعنی...

نمیخواهد به آن قسمتِ وحشتناک فکر کند. قلبش میخواهد سینه اش را بشکافد و بیرون بزند.

چرا آن شب خوابید و به سراغِ رُز نرفت؟! اصلا رُز چرا نیست؟! چرا رفت؟؟ مگر قول نداده بود که بماند..شرایط ماندن را مگر قبول نکرده بود؟؟ مگر نگفت که بنده اش است؟؟ چرا گفت از زندگی اش میرود؟!

پشتِ سرش را با دست میفشارد و نگاهش را به بالا نمیکشد. نمیخواهد موردِ خنده و تمسخر قرار بگیرد.

روی تک مبلِ استیل مینشیند و به مهمانهایش که تک به تک می آیند، نگاه میکند. دختر و پسرهای جوانی که انگار پایه ی ثابت مهمانی هستند. بعضی ها را میشناسد، خیلی ها را نه!

DONYAIEMAMNOE

هرکدام با احترام با او سلام و احوالپرسی میکنند. دخترهای زیبا و لوندی که به دنبالِ جلبِ تحسین و رضایت هستند. و بینِ آنها، همان دختری را میبیند که آن روز صبح پیدایش شد و با ظرف کله پاچه واردِ خانه اش شد.

نزدیک میشود و رُهام تردید را توی چشمهایش میخواند.

-سلام..

سری برای دختر تکان میدهد و به سر تا پایش نگاه میکند. پیراهنِ بلندِ دودی ای به تن دارد که یقه اش روی گلو کیپ و بدونِ آستین است. حتی اسمش را هم به یاد نمی آورد. دختر با ترس و تردید میپرسد:

-حالت بهتره رُهام؟؟

نگاهش از دختر میگذرد و پشتِ سرش، دختر و پسرهایی را میبیند که دارند به وسیله ی خدمتکارها پذیرایی میشوند. زنِ سرایدار گفته بود که دوستهای زیادی دارد و هر هفته در این خانه مهمانی برگزار میشود. چرا؟!

-رُهام؟

DONYAIEMAMNOE

صدای دختر ضعیف و پر ناز و دلجویانه است. نگاهش میکند و میپرسد:

-تو چندمین دوست دخترمی؟؟

لبهای دختر جمع میشود. انتظار جواب از دختر ندارد و خودش حدس میزند که شاید بالای صدمین باشد! دخترهایی که پیامهایشان توی گوشی اش است و با خیلی هایشان چت های راحتی دارد.

با خیلی هایشان قرار گذاشته. با خیلی هایشان رابطه داشته. خیلی ها را از سر باز کرده و خیلی ها را توی بلک لیستش قرار داده. مثلِ مهره ی سوخته ای که تکراری و به درد نخور شده اند.

دختر میگوید:

-اون روز خیلی نگرانت شدم..نفهمیدم اصلا چی شد..باهام شوخی میکردی مگه نه؟؟

DONYAIEMAMNOE

جوابِ دخترک، سکوت است. با خود فکر میکند که همه ی این آدمها توی این بازی شریک اند؟!

نگاهش بینِ دختر و پسرها جابجا میشود. همه ی اینها، دارند او را بازی میدهند؟؟ و گرداننده این بازیِ بزرگ کیست که انقدر قدرت دارد؟! و رُز...مهره ی اصلیِ این بازی...تا کجا میخواهد پیش برود؟!

با دیدنِ چهره ی آشنای پولادی که از در وارد میشود، نگاهش همانجا گیر میکند. چند ماهی بود که پولاد را ندیده بود..حالا او هم اینجاست..هنوز با او رفیق است؟!

پولاد دستی برایش تکان میدهد و با لبخند به سمتش می آید. رُهام دختر را با تکان دادنِ دستی ردَش میکند:

-برو پیِ کارت، فعلا نمیخوام ببینمت..

دختر به وضوح جا میخورد..ناراحت میشود، و با مکث از کنارش میرود. پولاد به او میرسد و میگوید:

-بَه آقا رُهام، داداش گلم چطوره؟؟

با پولاد دست میدهد و جوابش را میدهد:

-چطوری پولاد؟؟

DONYAIEMAMNOE

پولاد به گرمی جوابش را میدهد. باهم احوالپرسی میکنند و رُهام حالا دیگر حتی برایش سخت است که درموردِ حس و حالش به او بگوید. میترسد بازهم فقط تعجب و ناباوری دریافت کند. این را نمیخواهد. توی این چند روز انقدر دیده که بسَش است.

دخترها و پسرها میرقصند و موزیکِ تند توی مغزش فرود می آید. سومین پیک را سر میکشد. همه جا تار است..صدای خنده ی رُز توی گوشش..و در عینِ حال، صدای گریه اش.

رُز میرقصد...موهایش تاب میخورد..گوشه ی لبش پاره شده..نگاهِ دلخوری دارد..میبخشد..زود میبخشد و فراموش میکند. بغض میکند..نگاهش مخالف است و زبانش موافق..قبول میکند که پیشش بماند..زندانی اش بماند. رُزِ صورتی آرامش میخواهد..برای هردوِ شان...

پیکِ بعدی را مزه میکند. پولاد دمِ گوشش میگوید:

-امشب یه حریفِ قدَر واسه ت آوردم..خیلی ادعاش میشه داداش..اصرار داره که باهات بازی کنه..انگار باید بهش بفهمونی که اندازه ی قد و قواره ش بخواد...

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ نامتعادلش به سمتِ پولاد میچرخد. پولاد به سمتی اشاره میکند. ردِ نگاهِ پولاد را دنبال میکند و به پسر جوانی میرسد. پسرِ جوانی که شاید بیست سال هم نداشته باشد.

انگار که خودش را میبیند! همانقدر جدی و اخمالود و سرد، که انگار همه ی دنیا رقیبش است و همه را میخواهد شکست دهد.

اخمی میکند..سرگیجه و تهوع دارد. رو به پولاد میکند و میپرسد:

-از پوریا خبر نداری؟؟

میبیند که پولاد از سوالِ بی ربطِ او جا میخورد. و با خنده ی گذرایی میگوید:

-چیشد یهو یادِ پوریا افتادی؟!

فقط نگاهش میکند. پولاد دستی در هوا تکان میدهد و جوابِ نگاهِ منتظرش را میدهد:

-یه چند وقتی هست که ازش بی خبرم..

-چند وقت؟؟

پولاد فکری میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-یه چند ماهیه..

رُهام حالا که توی حال و هوای عادی ای نیست، میتواند راحتتر بپرسد:

-آخرین باری که دیدیش تو چه اوضاعی بود؟؟

پولاد میخندد:

-همون پوریای قبل..بیخیال و بی غم..دنیا و همه چی به یه ورِش!

رُهام چشمهای سوزناکش را باریک میکند. پولاد ادامه میدهد:

-پوریا ست دیگه، آدم بشه باید بهش شک کرد..

اینها را نمیخواهد. و هرچند در مستی، بازهم جرات پرسیدنِ آن چیزی که توی ذهنش وول میخورد را هم ندارد. نه..نمیتواند بپرسد. از فهمیدنش بیشتر از هر چیزی میترسد! به جایش میپرسد:

-کجا هست؟؟

DONYAIEMAMNOE

پولاد به حالتِ ندانستن دستی در هوا تکان میدهد:

-یه گوشه کناری داره زندگیشو میکنه دیگه لابد..کاش زنش لااقل آدمِش کرده باشه..چند ماهیه که نیست، میشه امید داشت که چسبیده به زن و زندگیش...

حالت تهوع شدت میگیرد. مغزش تیر میکشد. دست روی سرش میفشارد و ناخواسته از دهانش خارج میشود:

-آخ...

نمیداند درد از کجاست، فقط درد دارد. پولاد نگران میگوید:

-چی شده؟؟ باز زیاده روی کردی؟! چند وقت یه بار قاطی میکنی خودتو داغون میکنی..بسه دیگه بده من این زهرِماری رو..

جامِ کریستالی از دستش کشیده میشود. نمیتواند بماند..صدای موزیک و دختر و پسرهایی که شاد و مست میرقصند، دارند روانش را به هم میریزند.

از جایش بلند میشود و بدونِ توجه به پولاد و بدونِ توجه به مهمانها، به سمتِ پله ها میرود. از پله ها بالا میرود و واردِ اتاقِ مشترکشان میشود.

طاق باز خود را روی تخت می اندازد و چشم میبندد. و تصور میکند که رُز..همین جا..کنارش خوابیده و امشب، یکی از همان شبهای قبل است. اما چرا حتی بویش را هم حس نمیکند؟!

نمیداند مقصدش کجاست، فقط دارد مسیرِ روبرویش را طی میکند. حتی نمیداند که از کدام خیابان میگذرد و واردِ کدام خیابان میشود. اهمیتی هم ندارد. نه مسیری که میرود، و نه لحظه هایی که میگذرند. به یک بی حسیِ عجیب رسیده. هرروز با خستگی تمام میشود و این حیرانی پایانی ندارد. هرروز باید یک اتفاقِ جدید او را به وحشت بیندازد. هرروز بیشتر پی میبرد که این یک بازی ست!

وقتی که ازدواجی به نامش ثبت نشده..به نامِ رُهامِ شمس! این یکی انقدر مسخره است که فقط میتواند بخندد. خنده ای که تمامی ندارد. بیشتر مثلِ یک شوخی می ماند، چه شوخیِ مزخرفی...

یک هفته از نبودنِ رُز میگذرد و این روزها، روزهای عمرش است! روزهای عمرش؟! مگر میشود؟؟

زهرخندِ آرامی میزند و سر به اطراف تکان میدهد. خنده ای که این روزها زیاد روی لبش نقش میبندد..همین قدر مسخره و همینقدر تلخ!

ماشین روبروی درِ کلانتری از حرکت می ایستد. نگاهی به سردرِ کلانتری میکند. توی فکر است..نمیداند انقدر شجاعتش را داشت، انقدر طاقتش را داشت که پوریا باشد و از او سراغِ رُز را بگیرد، یا نه! خودش را نمیتواند گول بزند...از نبودنِ پوریا راضی تر است. درواقع، دوست دارد خودش را گول بزند..خود را آرام کند..نفهمد..توی نفهمی بماند. نفهمیدن را ترجیح میدهد. کاش پوریا هرگز پیدایش نشود!

روبروی معاونِ کلانتری می ایستد و با صدایی خالی و سرد میگوید:

-یکی از بستگانمون گم شده...دنبالش میگردم..

مردِ جا افتاده میپرسد:

-چه نسبتی باهاشون دارید؟ چه مدته که مفقود شدن؟

جوابِ سوالِ دوم را میدهد:

-یک هفته ست..

-کجا گم شدن؟ تو این مدت هیچ ردی یا تماسی نداشتین؟ چطور گم شدن؟؟

نمیداند چطور جواب بدهد، که این آدمها را ترغیب به پیگیری کند. خودش انقدر گیج و مستاصل است که این حال، برایش خنده دار است. عجیب ترین و ترسناکترین روزهای عمرش را میگذراند.

فکرِ دیگری به ذهنش میرسد و میگوید:

-کلا خانوادگی نیستن..مستاجر و سرایدارِ خودم بودن، ولی یهو غیب شدن..

مرد نگاهش میکند و منتظرِ توضیحاتِ بیشتر است. رُهام با مکث ادامه میدهد:

-نمیدونم چطوری یهو رفتن که هیچ اثری ازشون نیست..

-شاید به شما اطلاع ندادن..

بلافاصله جواب میدهد:

DONYAIE MAMNOE

-آدمایی نیستن که بی اطلاع بذارن برن..فکر میکنم یه اتفاقی براشون افتاده..

معاون کلانتری بعد از چند سوالِ دیگر فرمی را به دستش میدهد تا پر کند.

رهام مشخصات صمد و فریده و...سروِناز بابایی را..هرچه را که میداند، توی فرم مینویسد.

فرم را به دستِ معاون میدهد. مرد بعد از نگاهی کلی به فرم، میگوید:

-پیگیری میکنیم، هر خبری شد بهتون اطلاع میدیم..

تشکر میکند و از کلانتری بیرون می آید. پیشِ مادرش برمیگردد. میخواهد عادی باشد..آرام باشد..یک لحظه..فقط یک ثانیه فراموش کند که توی چه جهنمی گیر افتاده!

غذایش را میخورد..چُرت میزند. بلند میشود..دوش میگیرد..فیلم میبیند.. کنارِ مادرش مینشیند..باهم شام میخورند. موهای مادرش را شانه میزند. دست و پایش را کرِم میزند. حرف نمیزند..حرف نمیزند..توی خود میریزد و حرفی نمیزند. توی این

DONYAIEMAMNOE

لحظه ها دارد گم میشود و آواره ی یک لحظه دیدنِ دوباره ی رُز...

سرش را بالا نمیگیرد. از هیچکس رُز را طلب نمیکند. خودش باید پیدایش کند.

نگاهِ مادرش پر از عشق و نگرانی ست. میداند در دلِ زندگی اش چه میگذرد. کاش میشد نوازشش کند و بغل کند. کاش خود را از او نمیگرفت.



نیمه شب است که دیگر نمیتواند بماند. آرام از اتاقِ مادرش بیرون می آید. از خانه بیرون میزند. بارِ دیگر به عمارتِ خود برمیگردد. بارِ دیگر دچارِ ناباوری شده و دلش میخواهد رُز توی همان اتاق باشد. در را با ریموت باز میکند و ماشین را به داخل هدایت میکند. به انتهای باغ نگاه نمیکند و مستقیم به داخل ساختمان میرود. دستش کلید برق را لمس میکند..تمامِ خانه را روشن میکند.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش به سمتِ دیوار میچرخد. دیدنِ دیوارِ خالی از نقاشی روانش را به هم میریزد. صدا میکند:

-رُز؟؟؟

سکوت جوابش است. از پله ها بالا میرود و دوباره صدایش میکند:

-رُز تو اتاقی؟؟

درِ اتاق را باز میکند. اتاقش مرتب و تختش مرتب و همه چیز سرِ جایش..رُزی نیست.

اتاقِ بعدی را نگاه میکند. و اتاقِ بعدی...همه جا را..دیوانه وار دورِ خود میچرخد. صدایش میکند:

-کدوم گوری رفتی؟؟ یه جواب به من بده...بدونِ اجازه ی من کجا پاشدی رفتی؟؟؟

از پله ها سرازیر میشود. آشپزخانه و اتاقِ پخت و پشتِ ساختمان و استخر را نگاه میکند. هربار که صدایش میکند، هیچی نمیشنود.

DONYAIEMAMNOE

-دختره ی کثافت...پیدات کنم، زنده ت نمیذارم! فقط پیدات کنم...بلایی سرت میارم...بلایی سرت میارم...

به ویترینِ بار میرسد. شاخه گلِ رُز توی ویترین مانده و پژمرده شده است. حتی دیدنِ آن شاخه گل هم میتواند نفسهایش را تند کند. حال که دیگر نفسی هم ندارد.

شاخه گل را از توی ویترین برمیدارد. اخمهایش در هم است و عرق از پیشانی اش چکه میکند. لبهای خشکیده اش را باز و بسته میکند و فکرِ آن دختربچه ی گلفروش توی سرش بزرگ و بزرگتر میشود. همه چیز از همان دختربچه ی گلفروش شروع شد؟!

شاخه گل از دستش روی زمین می افتد. برمیگردد..از سالن بیرون میزند و سوارِ ماشین میشود. امشب هرطور شده باید آن دختربچه ی گلفروش را پیدا کند.

هر خیابان را که میگذرد، نگاهش هر طرف میچرخد. حتی یک قدم را از قلم نمی اندازد. پیاده رو ها را..چهار راهها را..کنارِ چراغهای راهنما را..همه طرف را...

DONYAIEMAMNOE

ساعتها میراند و فقط نگاه میکند. چشمهایش به سوزشِ بدی می افتد. نمیخواهد تسلیم شود. هوا گرگ و میش است و بیشترِ شهر را زیرِ پایش گذاشته. جاهایی که قبلا دختربچه را دیده

بود..چندین بار میرود و می آید و دوباره همان جایی میرسد که شاخه گل را ازش گرفت. ولی بازهم نمیبیندش...

آخرین جایی میرود که..اولین بار دختربچه ی گلفروش را دید. توی همان خیابان و کنارِ همان بیمارستان. شاید این سومین بار باشد که به اینجا سر میزند.

ماشین نزدیک به بیمارستان از حرکت می ایستد. نگاه میکند..دقیق..خسته..با حالِ خراب..

کنارِ بیمارستان در این وقت خلوت است. پیاده میشود تا دقیقتر ببیند..وجب به وجب را!

به کنارِ بیمارستان میرسد. آدمهایی که تک و توک میگذرند را نگاه میکند. ابتدا و انتهای خیابان را..همه طرف را...چرا نباید باشد؟!

با دست چشمهای خسته اش را میفشارد. باید جای دیگر برود. اما هنوز برنگشته که ناگهان صدای جیغ و گریه ی دختربچه ای به گوشش میرسد.

-عمو تو رو خدا!!

DONYAIEMAMNOE

یک حالِ بدی هجوم می آورد. با حیرت برمیگردد...هیچکسی نیست ولی...

دختربچه ی گلفروش است! نمیداند..همان بود. خاطره ای دور یکهو از کورترین نقطه ی مغزش بیرون میجهد. نگاهش همانجا می ماند. درست روبروی درِ بیمارستان. قلبش با سرعتِ وحشتناکی میکوبد. دختربچه با سرِ باندپیچی شده به دنبالِ مردی به راه افتاده. گریه میکند..داد میزند..التماس میکند..میترسد..ترس بزرگترین حسی ست که از این دختربچه ی زخمی و درب و داغان دریافت میکند.

صدایی که از ترس از تنهایی به لرزه افتاده و التماس وار میگوید:

-نرو عمو..تو رو خدا..من تنهایی میترسم..بذار منم باهات بیام..

پشتش به دیوار تکیه میخورد. سرش به دوران می افتد. این دختربچه را میشناسد. همان دختربچه ی گلفروش است!

آن روز را به یاد می آورد؟! فقط یک نگاهِ گذرا به دختربچه کرده بود. به دنبالِ فراهانی بود..فقط فراهانی! همه جا به دنبالش بود.

توی ماشینِ پرایدِ قدیمی ای که با اولین بُرد هایش خریده بود. نگاهِ پرکینه اش فقط به دنبالِ فراهانی بود و بس...

ولی حالا میبیند. التماس های دردآورِ دختربچه ای که دست دورِ پای فراهانی حلقه کرده و خود را به او چسبانده.. که مبادا تنهایش بگذارد و برود.

همه ی تصاویر جلوی چشمش زنده میشوند. انگار که همین حالا دارد میبیند. صدای گریه ی دخترک قلبش را میخراشد.

-عمو منم با خودت ببر..من میترسم..منم میخوام بیام..تو رو خدا بذار بیام..

میبیند که مرد به سختی دختربچه را از خود جدا میکند و هُل میدهد:

-برو کنار، دنبالِ من نیا..میگیرم میزنمتا!

دختر نمیفهمید..فقط میخواست با او برود. چنگ به کُتش زد:

-منم میام..منو اینجا نذار...تو رو خدا عمو...

اینبار مرد با خشونتِ بیشتری او را از خود جدا کرد و با شدت به عقب هُلش داد.

-برو دیگه، مگه با تو نیستم؟؟

دختربچه نتوانست تعادلش را حفظ کند. روی زمین افتاد..صدای گریه اش بلندتر شد، مرد تهدیدش کرد:

-اگه یه بار دیگه دنبالم بیای، همچین میزنمت که دوباره تا یه ماه تو بیمارستان نگهت دارن..فهمیدی؟؟؟

اما دختربچه نمیخواست تسلیم شود. از تنهایی وحشت داشت و انگار هیچی وحشتناکتر از تنهایی براش وجود نداشت. بازهم بلند شد و بازهم به سمتِ مرد هجوم برد. صدای جیغ ها و گریه هایش تمامِ خیابان را گرفته بود.

-عمو نرو..منم ببر..من میترسم..

گلویش از حجمِ بغض فشرده میشود. دست مشت میکند و میفشارد. دارد میبیند که دختربچه از گریه ی زیاد دارد از حال میرود. فقط میخواهد با او برود، ولی...فراهانی با سیلیِ محکمی که توی صورتش میزند، آرامَش میکند.

DONYAIEMAMNOE

-گمشو دیگه چی از جونِ من میخوای؟؟ برو پیِ کارت تا نزدمت باز...برو ببینم!

نفسِ دختر یک آن کاملا بند آمد. کسی صدایش میزند. صمد و فریده را میبیند که با گریه و ناراحتی به دختربچه نگاه میکنند. دختربچه ای که دیگر صدایی ازش درنمی آید. فراهانی بازوی گچ گرفته ی دخترک را میگیرد و به سمتِ صمد و فریده هُل میدهد. رُز جلوی پای آنها روی زمین می افتد. صدایی ازش درنمی آید..فقط نگاهِ سنگین و خیسش را به فراهانی میدهد. یک دل شکستگیِ بی انتها در آن چشمهای خیس است. فقط نگاه میکند..فقط نگاه میکند.

فراهانی تهدید میکند:

-بردارید اینو با خودتون ببرید، یه جا گورتونو گم کنید..یه جوری گم و گور شید..یه جوری این بچه رو گم و گور کنید که دیگه اسمی ازش نَمونه..دارم همینجا بهتون میگم..فقط اسمی از این بچه بشنوم..فقط یکبارِ دیگه دور و برِ خودم ببینمش، یه جوری نیست و نابودش میکنم که دیگه جنازه شم پیدا نشه!

فراهانی سوار ماشین شد و در را به روی نگاهِ دختربچه بست. دخترک تا دور شدنش فقط نگاهش کرد.

بهت زده و بی نفس...با بغضی که دارد تبدیل به اشک میشود، چشم روی هم میگذارد. سرش پایین می افتد. رُزِ هفت ساله..رها شده در تنهایی..رُزِ دور افتاده ای که دیگر نه اسمی ازش ماند، و نه هویتی...یک آدمِ معمولی و غریب که یک گوشه ای بی دردسر زندگی اش را میکرد و دردسری برای کسی نداشت.

طاق باز روی تخت دراز کشیده و نگاهش به دیوارِ خالی از نقاشی ست. خالی از رُزِ اسیر شده..خالی از نگاهش..لبخندش..دستانش..موهایش..حتی خالی از گریه هایش.

تصاویرِ محو را از پشتِ دودِ غلیظِ سیگار مجسم میکند. لبخندهای عروسک توی این اتاق، انگشت شمارند. ولی ناراحتی ها و گریه هایش...

دختربچه ی هفت ساله از ذهنش بیرون نمیرود. بارها و بارها آن لحظه ها مرور میشود. هربار مغزش به درد می آید. چشمهایش تار میشود. به سیگار پناه میبرد..دود میکند...دود میکند. کاش لبخندهایش را به یاد بیاورد.

DONYAIE MAMNOE

نگاه به کنارش میکند. قسمتِ خالیِ تخت و جای خالیِ رُز. نداشتنش دیوانه کننده است..چطور حتی سه ماه هم بغلش نکرد؟!

شبِ بارانی را به یاد می آورد. میخواهد فقط همان شب را به یاد بیاورد..همان شبِ بی نقص که نه کمی ناراحتی وجود داشت، و دل گرفتگی، و نه تنهایی..فقط زندگی بود و زندگی..آن شب را با رُز زندگی کرد.

وقتی که تنِ برهنه ی دخترک را بوسه باران کرد. وقتی که اشکهایش را بوسید. چشمهایش را..بارها و بارها لبهایش را. وقتی که او را توی آغوشش میفشرد و نوازشش میکرد. وقتی که پاهای لرزانِ دخترک را با حسی پر از غرور و رضایت و عشق، میبوسید و نوازش میکرد.

و رُزِ صورتی با آن لپهای گل انداخته و چشمهای خسته، لبخند داشت. گیج میزد، ولی لبخند داشت. درد داشت، ولی از اینکه آرامش را تقدیمش کرده بود، از خودش راضی بود و لبخند داشت.

DONYAIEMAMNOE

و لبخندِ زیبایش، عجیب دل میلرزاند. خود را توی آغوشِ مردانه ی او جمع کرده بود و به جای او، قربان صدقه میرفت. هنوز صدای خش گرفته و لرزانش، توی گوشش است وقتی که تکرار میکرد:

"-من خوبم..چیزیم نیست..فقط..یکم سردمه..حالم خوبه رُهام..خوبم"

با هول میخندید. لب میگزید..هم خجالت میکشید، و هم هیجان زده بود. هم درد داشت و هم میلرزید. اما لبخندش را دریغ نمیکرد.

در مقابل، او فقط بغلش کرده بود و میبوسید و نوازشش میکرد. چرا حتی یکبار به خاطر حسِ خوبی که به او داد..ازش تشکر نکرد؟! چرا به خاطر اینکه آن شب زندگی را بهش هدیه داد..یکبار نگفت که دوستش دارد؟؟؟ چرا اصلا...یکبار نگفت که چقدر به وجودش نیاز دارد؟!!

DONYAIEMAMNOE

در مقابلِ حرف نزدنهای او، رُز بود که با بغض و لبخندی پر از احساس به او گفت:

"میخوام از بارون، فقط همین امشب رو یادت بیاد..میشه؟؟"

آن شبِ بارانی حالا دارد جانش را میگیرد.

باورِ اینکه این حسرت ها را با خود مرور میکند، همانقدر سخت است که این لحظه ها را دارد تجربه میکند. همه چیز غیر ممکن و عجیب و دردناک...

چرا همین حالا نباید باشد؟؟ چقدر همین حالا از اینکه نیست، ازش متنفر است و عصبانی ست و دلخور است و...چقدر همین حالا میخواهدش.

آن شب تا دمدمای صبح فقط نگاهش کرده بود. دختری را که توی آغوشش به خواب رفت..هرچند که نمیخواست بخوابد و میخواست پا به پای او بیدار بماند. اما بدنِ بی انرژی اش به خواب نیاز داشت و رُز نمیتوانست با آن بجنگد.

سبزطوسی های سرشار از زندگی اش را به روی او بست و به خواب رفت. و رُهام رُزِ ظریفی را که از تمامِ وجودش برای آرامش دادن مایه گذاشته بود، نفس کشید!

DONYAIEMAMNOE

حالا نفسی ندارد. انگار که این لحظه ها اصلا زنده نیست. آن دختر را برای نفس کشیدن کم دارد. برای زندگی کردن..کم دارد.

نمیداند کِی اشک از گوشه ی چشمش راه میگیرد و از کنارِ چشمش روی بالشت می افتد.

دیگر تاب ندارد. ندیدنِ رُز او را از پای درآورده..انگار که دیگر کم آورده.

از روی تخت بلند میشود. درِ تراس را باز میکند و اصلا اهمیتی ندارد که بالاتنه اش برهنه است. دارد میسوزد..دارد از حسرتِ نداشتنِ رُز میسوزد و شعله های آتش، سینه اش را داغ کرده است. نفس میخواهد...

نگاهش به تابِ آهنی می افتد. چرا همین حالا نباید روی آن تاب خوابیده باشد؟؟؟

پوزخندی میزند. نمیخواهد کم بیاورد ولی، این بازی تمامِ توانش را گرفته. احساسِ ضعیف بودن دارد و از این حس متنفر است. اما آخر این بازی عادلانه است؟! انقدر سختی و پیچیدگی و بیرحمی..عادلانه است؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهش تار میشود و با زهرخندی..هرچند که نمیخواهد، اما به زبان می آید:

-هیچوقت رو راست بازی نکردی..همیشه بدترینا و سخت ترینا رو انتخاب کردی که منو زمین بزنی..الانم...با رُز!

نمیخواهد بشکند. از صدای خش گرفته اش بیزار است.

-به جهنم! میدونی؟؟ مهم نیست..رُز نیست؟؟ نیست که نیست! به جهنم که نیست..میشنوی؟؟ به جهنم که نیست!!

میگوید و صدایش میشکند. نگاهِ غضب آلود و خیسش بالا کشیده میشود و رو به آسمان نعره میزند:

-به جهنم که نیست! میشنوی چی میگم؟؟ به جهنم که رُز نیست! میخوای التماست کنم؟؟ نمیکنم! میخوای بگی زورِت زیاده؟؟ میخوای بگی قدرتشو داری که هرچی دارم ازم بگیری؟؟ آره بگیر! اینه روشِ تو...فقط نشون بدی که قدرت دارید و ادعات بشه که عادلی! کو عدالتت؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

از اشکی که از چشمش میچکد، متنفر است. با عصبانیت اشک را پاک میکند و غرورش دارد له میشود.

کِی تاحالا عادلانه بازی کردی؟؟؟ همیشه دنبال چیزایی بودی که مالِ من بود! چرا؟؟ که ثابت کنی همیشه برنده ای! که نشون بدی حریفت نمیشم..که بگم اینبارم بهت باختم..ولی ببین؟؟؟ ببین چطوری داری بازی میکنی؟؟

عضلاتِ صورتش میلرزد و از خودش متنفر است که حتی نمیتواند با بغضش هم بجنگد. هیچوقت نمیخواهد در برابرِ او احساسِ ضعف و ناتوانی بکند و حالا حتی توانِ مقابله با بغضش را هم ندارد.

-دِ بی انصاف! این بازی عادلانه ست؟! خودت بازی رو شروع کردی و خودت داری منو بازی میدی...فقط دنبالِ شکستنِ منی؟!نشستی فقط قدرت نمایی میکنی؟؟ آره دیدم! قادر! خوب داری نشونم میدی که زورت زیاده! آره قدرتشو داری که هر چی دارم ازم بگیری..قانونِ بازیت اینه؟! دزدی از من؟؟ گرفتنِ چیزایی که مالِ منه؟!

با بغض پوزخندی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-قادرِ مطلق! عادل! اونی که گرفتی، مالِ من بود! میشنوی؟؟ خودش خواست که مالِ من باشه..عادت داری چیزایی که مالِ منه ازم بگیری و هربار..هردفعه بهم بخندی؟!!

دارد از بغضی که رفع نمیشود، خفه میشود. دلش پُر است و عصبانی ست و از اینکه نمیتواند با اوی زیادی قدَر مقابله کند، روانی میشود.

-بخند! اینم ازم گرفتی..آره بخند! شکستنِ من خنده داره نه؟؟ بخند. ولی میدونی چیه؟؟ مهم نیست!

صدای نعره اش تا آسمان میرود:

-ازت نمیخوامش! به جهنم که نیست.

میگوید..ولی از درون میشکند. دارد از نبودنِ رُز جان میدهد..و نمیخواهد. رُز را از اویی که همیشه با قدرتش همه چیزش را ازش گرفته نمیخواهد. رُز را...نمیخواهد و نفس ندارد. و دیگر..زندگی ندارد.

DONYAIEMAMNOE

-اینم ازم بگیر...



نگاهِ بی هدفش به آسفالتِ خیابان است. یا کفشهایش..نمیداند. مهم هم نیست. چقدر قدم برداشته، یا چند ساعت است..یا چندهزارمین قدم است..آن هم نمیداند. و هیچ اهمیتی هم ندارد.

چند روزی است که بی هدف است. سه روزی که همه اش پیشِ مادرش بود و از خانه بیرون نرفت. حرف نمیزد. فقط به نقطه ای نگاه میکرد و گنگ و بی هدف روزهای بدونِ رُز را سپری میکرد. یعنی انگار که این کابوس دارد همیشگی میشود. قرار است توی همین کابوس نفس بکشد و عمرش را بگذراند. یعنی دیگر زندگی ای نخواهد داشت!

اگر..اگر حتی توی این کابوس هم نفس میکشد، فقط به خاطر مادرش است.

و حالا بعد از سه روز، توی عصرِ روزهای آخرِ آذرماه دارد توی خیابان ها پرسه میزند. امروزی که سالروزِ همان نوزده سالِ قبل و شبِ نحس است. یا رُوزِ تولدِ رُزِ فراهانی...

حالِ خوشی ندارد و این هم مهم نیست. امسال از تمامِ سالهای قبل سخت تر است و..مهم نیست. تمامِ تصاویر جلوی چشمانش است. ردِ سگکِ کمربندی که هنوز دردش را روی پیشانی اش

حس میکند. و نگاه بهت زده ی مرد که به چشمهایش زُل زده بود، هنوز جلوی چشمانش است.

وقتی که خونِ پیشانیِ خودش کُلِ صورتش را گرفته بود و هر لحظه دیدش را تار میکرد، ولی...خونِ جاری شده از شکم و پهلوی اویی که با چاقو تکه پاره شده بود، دیدنی بود! دستش خونی..چاقوی آشپزخانه ای که توی دستِ لرزانش بود، خونی..زمین خونی...بارانِ خون!

حریصانه میدید. با نفرت و لذت...با لرزشی از کینه و ترس...

باران وحشتناک میکوبید. شبی که دعای مادرش به آسمانِ هفتم رسید و دعای فرشته ها شنیده میشود!

قدم برمیدارد. باران نمیبارد، ولی شب است و سرد است و قلبش درست مثلِ همان شب منجمد. خدای روزها سرد، میخندد.

یک جایی..نمیداند چطور..نمیداند چرا..یکهو قدمهایش از حرکت می ایستند. در بلوارِ بزرگِ چهاربانده ای ست که به یک چهارراه رسیده است. نگاهِ دوخته شده به آسفالت، ناخودآگاه بالا می آید.

DONYAIEMAMNOE

تا باندِ چهارمِ بلوار...و در آن دوردست ها، در نقطه ای کور و تاریک، دختربچه ای را میبیند که نگاهش میکند!

نگاهِ ناباورش همان جا می ماند. میبیندش..دختربچه ی گلفروش را! باور نمیکند..خودش است. با همان لباسها و همان روسری و همان دسته گلِ رُزی که توی دستش است. و همان نگاهِ آرام و لبخندش...

قلبش شروع به تپشِ تندی میکند. نفس میزند..نفس نفس! قدم برمیدارد. دختربچه با نگاهش دعوتش میکند. قدمهایش ناخودآگاه تند میشود. ماشین ها بوق میزنند..نمیشنود. نگاهش فقط به دختربچه ای ست که سه لاین با او فاصله دارد. باورِ اینکه بعد از بیست روز دارد میبیندش، او را به ناباوری رسانده. نمیداند چطور این سه لاین را طی میکند. دخترک از جایش تکان نمیخورد. و رُهام چقدر به دنبالش بود!

به دخترک میرسد. روبرویش می ایستد. دهانش از بی نفسی باز است و چشمهای وق زده اش بدونِ حتی پلک زدنی به دختربچه! صدای کوبشِ قلبش را توی گوشهایش میشنود و نگاهِ آرامِ دختربچه میخواهد نفسش را بگیرد. اینجا ست. باور کند؟!

-تو...

دختربچه رو به او قدمی عقب میرود. قلبِ رُهام هری فرو میریزد.

-صبر کن...صبر...کن!

دختربچه قدمِ دیگری عقب میرود. رُهام هیچی و هیچکس را نمیبیند. فقط نگاهش به دختربچه است و با بی نفسی خواهش میکند:

-نرو...صبر کن!

دختربچه توی پیاده رو..توی خلوتی و تاریکیِ ساعتهای آخرِ وقت، می ایستد و نگاه از او نمیگیرد.

رُهام با ترس و تردید قدم جلو برمیدارد و هیجانِ زیادش قابلِ کنترل نیست.

-چه...تو...

میخندد. خنده اش با بی نفسی همراه است. قدم جلوتر میگذارد و حالا با فاصله ی کمی..روبروی دختربچه است!

DONYAIEMAMNOE

-تو میدونی چی شده..میدونی...مگه نه؟!

دختربچه فقط نگاهش میکند. رُهام به سختی آبِ گلوی خشک شده اش را پایین میدهد و میگوید:

-چقدر دنبالت گشتم...خیلی...نبودی...چرا هستی؟! کی هستی تو؟؟ اون گُل...اون شب...

نمیداند چه میگوید و نمیخواهد دختربچه برود.

-کجا بودی؟؟ کجا رفتی؟؟ چرا...چی شد اصلا...

با مکث چیزِ دیگری میگوید:

-ببین...من خوابم مگه نه؟! رُز از اون شب...نیست! کلا نیست...تو میدونی کجاست..تو میدونی چی شده..فقط بگو...

بغضِ بدی میگیرد و اخم میکند و توی چشمهای دخترک میخواهد:

-فقط بگو رُز کجاست..

دختربچه حرفی نمیزند، ولی نگاهش پر از حرف است. رُهام رو به دخترک، با ترسِ اینکه ممکن است هرلحظه دخترک برود، روی یک زانویش مینشیند و...چشم از چشمهایش نمیگیرد. رُز است؟! دخترک هفت سال دارد...همان رُز هفت ساله است؟! یا...

-تو کی هستی؟!

دختربچه به جای جواب، فقط لبخندِ آرام و زیبایش را به روی او میپاشد. رُهام از اینکه بارِ دیگر توانست او را ببیند، هم هیجان زده است و هم باورش برایش سخت است. دیگر..ناامید شده بود!

-با من چیکار کردی؟! اون گل..چی بود به من دادی؟؟ من از اون شب تو کابوسم...بگو که کابوسه و واقعیت نداره..

دخترک هیچ تایید و هیچ ردی در نگاهش ندارد. رهام میخواهد که کابوس باشد و یک جایی این کابوس تمام شود.

-کِی تموم میشه؟!

دخترک چشم میگیرد و برمیگردد. وحشت وجودِ رُهام را میگیرد و بلند میشود:

-صبر کن! کجا میری؟؟

دخترک قدم برمیدارد. رُهام بازهم میخواهد:

DONYAIEMAMNOE

-نرو! رُز کجاست؟!

دخترک می ایستد. رُهام با قلبی که دارد سینه اش را میشکافد، تک خنده ای گذرا و هولی میزند و قدم به سمتش برمیدارد.

-تو میدونی مگه نه؟؟ همه ش از اون گُل شروع شد..

دخترک برنمیگردد. رُهام همان جا می ایستد و چشم ازش نمیگیرد.

-میگی؟؟ میگی کجاست؟! منو میبری پیشِش؟؟

دخترک به آرامی به سمتش برمیگردد. اینکه دوباره به سمتش برمیگردد، رهام را غرقِ هیجان میکند. دلش به حال خودش میسوزد. این دیگر چه جهنمی ست؟!

-یه چیزی...بگو..

دخترک نگاهِ ناراحتی دارد. رُهام این را میفهمد. میفهمد و آشفته میشود.

-یه خبر ازش بهم میدی؟؟ نرو..همین جا بمون..یه خبر..

نمیداند چطور بخواهد. گفته بود که دیگر نمیخواهدش...به حریفش گفته بود. این دختربچه چرا هست؟! از کجا آمده؟؟

DONYAIEMAMNOE

-فقط یه بار ببینمش...

اما لحظه ای بعد فکری میکند و...قلبش به درد می آید. حریفش دارد میبیند و..نمیخواهد. میگوید:

-نمیخوام...

میگوید و با کینه و ناراحتی و..نفرت به دختربچه خیره می ماند. دختربچه شاخه گلی از توی دسته گُلِ سُرخش بیرون میکشد. شاخه گل را به سمتِ رُهام میگیرد و نگاهش را به چشمهای رُهام میدهد.

نگاهِ رُهام بینِ شاخه گلی که به سمتش دراز شده، و چشمهای زیبا و پر از حرفِ دخترک جابجا میشود. نگاهِ دخترک دعوت کننده نیست. تصمیم به عهده ی خودِ رهام است که شاخه گل را بگیرد، یا نگیرد. و مگر میتواند نگیرد؟! دارد جان میدهد که فقط یک خبر از رُز به دستش برسد. فقط یکبار...ببیندش! هرچقدر هم که گفته باشد نمیخواهدش.

دست دراز میکند و شاخه گل را از دستِ دختربچه میگیرد. دختر نگاهِ آرامَش را از رُهام میگیرد و برمیگردد. و بدونِ اینکه دیگر نگاهش کند، مسیرِ خودش را در طولِ خیابان میرود. نگاهِ رُهام از دختربچه ای که توی پیچِ خیابان گم میشود، پایین کشیده میشود...تا شاخه گُلِ جدیدی که توی دستش است.

سرگردان و بلاتکلیف وسطِ پیاده رو ایستاده و به هر سویی نگاه میکند. بارِ دیگر شاخه گلی توی دستش است و قلبش بی امان میکوبد. منتظر است و نمیداند چه چیزی در انتظارش است.

نگاهش از گلی که روی میز افتاده، جدا نمیشود. نزدیک به صبح است و هنوز خواب به چشمانش نیامده. ضربِ انگشتش که روی دسته ی مبل یک ریتم کوبیده میشود، قطع نمیشود. هر فکری از ذهنش میگذرد. نمیتواند آرام باشد و آرام نفس بکشد و فکرش را لحظه ای از هیاهو دور کند.

چشمانش از بیخوابی های مکرر میسوزد و سیگار و مشروب تنها مرهمِ بیخوابی های شبانه اش است.

روی همان مبلِ سه نفره ی راحتی، روبروی دیوارِ خالی از نقاشیِ باغِ بهارنارنج و لبخندِ شادِ دختربچه...دراز کشیده و چشم از شاخه گل میگیرد. نگاهش خسته اش به سقفِ تاریک و بلندِ سالن است و قرار است به کجا کشیده شود؟

چشم روی هم میگذارد. به نخواستنش از حریف فکر میکند. نمیداند کارِ او ست یا نه...و در عینِ حال، از اینکه بازیچه ی او ست، عصبانی ست. همانطور چشم بسته اخمی از سرِ کینه بینِ

ابروهایش مینشیند. حتی دلش نمیخواهد از کسی که همیشه موردِ تمسخر و خنده اش واقع شده، رُز را طلب کند.

هنوز چند دقیقه نیست چشم بسته است که صدای زنگِ گوشی اش بلند میشود. دست دراز میکند و گوشی را از کنارِ شاخه گل برمیدارد. نگاه به شماره ی ناشناسِ افتاده روی صفحه میکند و نگاهی به ساعتی که هشتِ صبح را نشان میدهد. قلبش ناخواسته از جا کنده میشود. تماس برقرار میشود:

-بفرمایید..

صدای مردانه ی پشت خط میگوید:

-سلام..آقای شمس؟

از حالتِ دراز کش درمی آید و مینشیند:

-سلام..بله خودم هستم..

صدای خشکِ مرد را میشنود:

-من از کلانتریِ منطقه ی بیست و سه تماس میگیرم..در خصوصِ موردِ مفقودی که گزارش کردید، تماس گرفتم..

نفسش برای لحظه ای کاملا قطع میشود. می ایستد و زبانش میگوید:

-بله..رُز...سروِناز بابایی..خانواده ی بابایی...

مرد میگوید:

-بله، لطفا تشریف بیارید کلانتری..

قلبش هم از حرکت می ایستد! میگوید:

-پیداش کردید؟؟

-موردی هست که به مشخصاتی که دادید نزدیکن...لطفا امروز تشریف بیارید برای تایید..

خیلی سریع میگوید:

-حتما...حتما الان میام..

-ساعت ده لطفا...

سرش را تند تند تکان میدهد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ساعت ده..چشم..خدمت میرسم..

تماس را با تشکری که میکند، پایان میدهد. نگاهش بلافاصله به سمتِ شاخه گلِ رُزی که روی میز افتاده کشیده میشود. نفس نفس میزند..یک ناباوریِ مطلق...چطور ممکن است؟!

یک ساعتِ تمام را قدم رو میرود و دورِ خود میچرخد. بیقراری تمامِ وجودش را گرفته و ثانیه ها جوری کش می آیند که انگار قصدِ گرفتنِ جانش را دارند. دوش میگیرد و وقت میگذراند. قرار است رُز را ببیند؟!

حتی فکرش هم او را سرشار از هیجانی نفسگیر میکند. نمیداند چه لباسی به تن میکند. پلیورِ بافتِ خاکستری رنگی برمیدارد و جینِ زغالی پا میزند. موهای نمدارش را با کلاهِ پشمی میپوشاند و در همان وهله ی اول خیسِ عرق میشود.

دیگر نمیتواند بماند. سوارِ ماشین میشود و از خانه بیرون میزند. فکرهای وحشتناک می آیند و میروند. رُز را بعد از بیست و یک روز..یعنی درست بعد از سه هفته قرار است ببیند؟!

کمتر از بیست دقیقه ی دیگر جلوی درِ کلانتری ست. ماشین را پارک میکند و هرچند یک ربع به ده مانده، اما بیشتر از این دیگر صبر ندارد. واردِ ساختمانِ کلانتری میشود.

گیج میزند کمی...یا کاملا گیج است. خیلی زود خود را به دفترِ معاون کلانتری میرساند. فوقش چند دقیقه ای آنجا صبر میکند.

در میزند و با بفرماییدی که میشنود، در را باز میکند. انتظارِ دیدنِ همان مردِ جا افتاده را دارد...تنها! ولی...به غیر از معاون، یک زوجِ جوان هم توی اتاق هستند. هستند...یک دختر و یک پسر...نمیداند چه میشود. فقط نگاهش خشک میشود!

صدایی میشنود:

-بفرمایید داخل آقای شمس..

با صدای مرد، دختر و پسر به سمتش برمیگردند. و نگاهِ وحشت زده ی رُهام روی رُز و پوریا می ماند. دقیقا...رُز و..پوریا! چیزی که...حتی فکرش هم او را میترساند و حالا دارد میبیند.

پوریایی که از دیدنش حیرت میکند. و رُز هم..جا میخورد! رُهام با دیدنشان انگار که دیگر زنده نیست. هیچ حسی ندارد. لمس است!

DONYAIEMAMNOE

پوریا را میبیند که به سمتش می آید:

-رُهام؟! داداش تویی؟!!

میفهمد. با تمامِ وجودش حس میکند..که این لحظه ها اصلا جزوی از زندگی اش نیستند. نمیتواند اینطور باشد. نمیشود...اینطور باشد.

نگاهِ بی حسش..همان نگاهی که برای یک آدمِ زنده نیست، بینِ رُز و پوریا جابجا میشود. رُز با صدای ضعیفی میگوید:

-سلام...

رُز است..رُزِ صورتی اش! و پوریایی که میگوید:

-سلام رفیق...میدونی از کِیه ندیدمت؟؟

گیج ترین و بی روح ترین آدمِ روی زمین است. نگاهش پوریا را میبیند که با لبخندِ گرمی میگوید:

-داداش میدونستم بالاخره باز میبینمت...دنبالِ آقا صمد بودی؟! دنبالِ ما میگشتی نه؟؟

دستش بندِ دستگیره است تا سقوط نکند. بازیِ بیرحمانه ای ست. به خودِ قادرِ مطلقش قسم، که این نهایتِ بی عدالتی ست.

دستِ پوریا روی شانه اش مینشیند و میگوید:

-خیلی دلم میخواست ببینمت...شرمنده...همیشه دوست داشتم باز باهات رفیق باشم. میدونستم همه چی سوءتفاهمه..میدونستم تو همچین کسی نیستی..به رُز هم گفته بودم که تو همچین آدمی نیستی..اون دوستِ بی همه چیزش قصدِ دو به هم زنی داشت. به چیزی هم که خواست، رسید. شرمندگیش فقط واسه من موند.

دهانش باز میشود..لبهایش رو هم می افتند. حتی نمیشود که خود را جمع و جور کند. رُز دورتر ایستاده و نگاهش به زمین است. با آن پالتوی گشادی که به تن دارد...عجیب به نظر میرسد. دور...دست نیافتنی؟؟

همه چیز بی اهمیت و همه چیز دردناک و کابوس وار و ترسناک و..واقعی نیست! اینها همه فقط یک خواب اند. خوابی که از آن شاخه گل شروع شد. حتما خواب است! این یک بازی ست...فقط یک بازی که نمیداند چرا!

زبانِ خشک شده اش توی دهان میچرخد و فقط یک کلمه میگوید:

-رُز؟؟

رُز نگاهِ به زیر افتاده اش را بالا میکشد و در چشمهای رُهام نگاه میکند. رُهام..فقط نگاهش میکند.

-بله آقا؟؟

و بازهم فقط نگاهش میکند. پوریا ست که با خنده ای رو به رز میگوید:

-دید گفتم؟؟ به حرفِ من رسیدی؟؟ من میدونستم اون دختره ی معلوم الحال داره چرت و پرت میبافه..

رُز سرخ میشود و گونه های صورتی اش قلبِ رُهام را میلرزاند. و صدای آرامَش که ناراضی میگوید:

-نمیدونم..ببخشید..

بغضِ بدی تا گلوی کیپ شده ی رُهام غل میزند. کم و بیش دستش می آید که کجای ماجرا ست، ولی...بازهم با تمامِ وجودش میخواهد و حس میکند و آرزو میکند..که خواب و بازی باشد. فقط یک بازیِ بیرحمانه و ناعادانه!

چقدر سخت است که خود را جمع و جور کند. نمیشود اصلا، نمیشود! غیرتی که دارد نفسش را میبُرد و پشتِ سرش که دیوانه

وار نبض میزند. دستگیره ی در زیرِ انگشتانش دارد خُرد میشود..که مشتش بالا نیاید و توی صورتِ پوریا کوبیده نشود. انتخابِ خودش بود که دیشب شاخه گُل را گرفت. خودش خواست که ببیند..و حالا دارد میبیند. باید..بازی کند؟!

صدای معاونِ کلانتری را میشنود:

-خب انگار گم شده تون پیدا شد..درسته؟؟

پوریا میخندد:

-پس جدی جدی دنبالِ ما بودی...

وجودش میلرزد و مات است! صورتی که کم کم ماسکِ بی تفاوتی رویش کشیده میشود و صدایی آرام...مثلِ رُهامی که تظاهر را به طرزِ ماهرانه ای از بَر است.

-دنبالِ شما بودم..

پوریا بارِ دیگر دستی به شانه ی پهنِ او میزند:

-قربونِ معرفتت رفیق..من باید می اومدم واسه معذرت خواهی..ولی شرمندگی نمیذاشت داداش..از طرفی هم رُز قبول

نمیکرد، بس که ساده ست و حرفِ اون نیلای بی همه چیزو باور کرده بود.

پوریای که عوض نشده..همان است که بود! مثلِ حالا که بیخیال ترین است و...رُز را قبول ندارد.

رُزی که از خجالت سرش را بالا نمیگیرد تا یک وقت با او چشم تو چشم نشود. آخرین بار..توی همین کابوس..با رُز چه برخوردی داشت؟! پوریا خوشحال از این دیدار میگوید:

-خب بریم بیرون یا جا بشینیم درست حسابی باهم حرف بزنیم که کلی امروز با دیدنت حال کردم..

نگاه از رُز میگیرد و باید خود را جمع و جور کند. باید تا تهِ این بازی برود.

-هوم..بریم..

دقیقه ای بعد با تشکر از معاونِ کلانتری بیرون می آیند و پوریا رُز را صدا میزند:

-بیا رُز نازم..

DONYAIEMAMNOE

باید تحمل کند. این مرگِ تدریجی را که هرلحظه دارد حسش میکند، باید هرطور شده تحمل کند. مثلِ دیدنِ دورانِ نامزدی شان! فقط حالا کمی بیش از حد مرگ آور است. وقتی که رُز را کنارِ پوریا میبیند و...دستِ پوریایی که روی کمرِ رُز مینشیند.

از کلانتری بیرون می آیند و پوریا هر از گاهی حرفی از جایی میزند. خوشحال است از دوباره دیدنِ او..و رُهام نگاهش به رُز است وقتی میپرسد:

-از صمد و فریده چه خبر رُز؟

رُز با نگاهِ خیلی گذرا، چیزی میگوید:

-خوبن..سلام دارن..

رُهام نگاه از چشم دزدیدنش نمیگیرد و..رُز در دو قدمی اش است. رُزِ او نیست؟! پوریا بینِ آن دو ایستاده و این میتواند واقعی باشد؟! کافی ست قدمی به سویش بردارد و دستش را دراز کند. آن وقت رُز را میتواند لمس کند..حسش کند..نفس بگیرد..با خود ببردش..نمیشود؟!

آرامترین و بی تفاوت ترین ظاهر را دارد و...میپرسد:

-خودت چطوری؟

اینبا رُز حتی نگاهش را بالا نمیکشد و با صدای ضعیفی جواب میدهد:

-ممنون..

چقدر آرام و بی رنگ و رو و دور و...اذیت کننده.

رو به پوریا میکند و بازی را از سر میگیرد:

-چه خبر پوریا؟؟ یه سالی میشه که ندیدمت..

خنده ی شرمزده ی پوریا را میبیند و..نگاهش را کنترل میکند که سمتِ رُز کشیده نشود.

-اِی آره یک سالی میشه..میگذرونیم..

به ماشین میرسند. پوریا میگوید:

-برنامه چیه داداش؟ بریم خونه ی ما در خدمت باشیم..

رُهام نمیخواهد حتی یک لحظه هم دیدنِ رُز را از دست بدهد. میترسد..میترسد که دوباره گُمش کند. و در عینِ حال، اینطور پیدا کردنش بدتر است. بدتر است و بازهم نمیخواهد که رُز برود!

صدایش آرام است وقتی که میپرسد:

-کجا؟

پوریا با لبخند اشاره ای میکند:

-خونه ی من و رُز..

مردمک هایش به سمتِ رُز کشیده میشود. خانه ی پوریا و رُز..رُزِ او نیست؟!

پوریا تذکر وار صدایش میکند:

-رُز خانوم؟؟

رُز با تعلل میگوید:

-بله آقا..رُهام! بفرمایید در خدمت باشیم..

دست مشت..نمیکند. نگاهش به آرامی..به سمتِ پوریا کشیده میشود و رفتن به خانه ای که شاید مشترک باشد...نه..نمیتواند!

-صمد و فریده کجان؟؟

DONYAIEMAMNOE

پوریا جوابش را میدهد:

-خونه ان..خونه ی خودشون..

لبی میکشد تا پرشِ گوشه ی لبش به چشم نیاید:

-بریم یه سر بهشون بزنم..

پوریا به تایید سر تکان میدهد:

-خیلی هم خوب..آقا صمد حتما از دیدنت خوشحال میشه. بریم اونجا دورِ هم باشیم..

رهام بلافاصله میپرسد:

-ماشین دارید؟

پوریا به تایید سر تکان میدهد و میگوید:

-دنبالِ ماشینِ من بیا داداش..

رُهام به همین قانع نمیشود و میگوید:

-شماره تم بده..یه لوکیشن هم از خونه ی صمد بده بهم.

پوریا با کمال میل قبول میکند. سپس همراهِ رُز میرود و سوارِ ماشینِ پژوی معمولی اش میشود. و رُز دیگر نگاه بالا نمیکشد.

رُهام سوارِ ماشین میشود و پشتِ سرِ ماشینِ پوریا، با فاصله ی خیلی کم میراند. و در این شهرِ بزرگ و بی در و پیکر، بعد از

بیش از نیم ساعت..توی محله ی پایین شهر، که تقریبا از شهر خارج است..توی یک کوچه ی نسبتا تنگ و قدیمی به خانه ی موردِ نظر میرسند.

ماشین سرِ کوچه پارک میشود. محله ی شلوغی ست و ساختمانها تنگ و تو هم. و روبروی یکی از همین آپارتمانهای چند طبقه ی قدیمی، پوریا و رُز کنارِ هم می ایستند و پوریا زنگ را میزند.

با تعارفِ آنها وارد میشود. توی طبقه ی دومی که آسانسور ندارد، پوریا یاالله میگوید و در میزند.

فریده است که چادر به سر در را باز میکند. و از دیدنِ او به قدری جا میخورد که چند ثانیه ای طول میکشد تا حسش را به زبان بیاورد:

-آقا شما؟!! خدا مرگم بده شمایید؟!

صدایش به قدری هیجان دارد که کمی بعد صمد جلوی در ظاهر میشود و میپرسد:

-کیه فریده؟

DONYAIEMAMNOE

و همان لحظه با دیدنِ او متحیر سرِ جایش می ماند. رُهام سر برایش تکان میدهد:

-سلام...

صمد با خنده ی بهت زده ای میگوید:

-سلام از ماست آقا رُهام! شما کجا، اینجا کجا!!

پوریا میخندد و دست پشتِ شانه ی رُهام میگذارد:

-آقا صمد ببین کیو آوردم..رفیقم...دنبالمون میگشت..همون که از کلانتری زنگ زدن بهمون..

صمد پر از سوال و جاخوردگی ست و رُهام فقط..فقط حواسش به دختری ست که آرام و بی صدا گوشه ای ایستاده تا این سلام و احوالپرسی و تعجب ها تمام شود.

که دقیقه ای دیگر تمام میشود و فریده میگوید:

-دمِ در واینَسید تو رو خدا..بفرمایید داخل، بفرمایید..خیلی خوش اومدید..شرمنده مون کردید آقا..

DONYAIEMAMNOE

نفسِ گره خورده اش را با شدت بیرون میفرستد و داخل میشود. به عادتِ همیشگی، با کفش. هیچکس به اوی ارباب چیزی

نمیگوید. جز نگاهِ رُزی که تا کفشهای رُهام کشیده میشود و..نگاهش پر از حرف است. نمیتواند حرفی بزند.

صمد تعارف میکند و رُهام روی مبلِ کهنه و قدیمی مینشیند. فریده میگوید:

-رُز جان چایی بذار مادر..

رُز کوتاه میگوید:

-الان میام..

و بعد داخلِ اتاقی میشود و..در به روی نگاهِ رُهام بسته میشود. صمد میگوید:

-چه خبر آقا رُهام؟ چی شد یادی از ما کردید؟؟

رُهام طعنه ی توی صدایش را میفهمد. نمیداند ماجرا چیست و نمیخواهد بپرسد. پوریا ست که میگوید:

-دیدید آقا جون؟! من که گفتم همه چی زیرِ سرِ اون دختره ست..رفیقِ من اهلِ این چیزا نیست که بهش انگ بچسبونن...دخترت الکی شورِش کرده بود. بیا! انقدر دنبالمون گشته بود و پیدا نکرده بود، که رفته بود کلانتری..

DONYAIE MAMNOE

صمد با تاسف سری تکان میدهد و آرام میگوید:

-والله چی بگم...خدا شرِ هرچی فتنه ست از سرِ زندگی ها کم کنه..

رُهام حواسش به آن درِ بسته است، ولی..همراهی میکند!

-پس نیلا حرف مفت زده..

همان لحظه درِ اتاق باز میشود. رُهام نگاهش را به سمتِ رُزی که..صورتِ شادی ندارد. نگاهِ ماتی دارد..آرام است..یک ساکتِ دور..آن دخترِ باران..همین دختری ست که نزدیک به در ایستاده؟! با لباسهایی معمولی و شالی که روی موهایش کشیده و نگاهش را اصلا بالا نمیکشد.

خودِ همان دختر را مخاطب قرار میدهد:

-نیلا چی گفته بود رُز؟؟

رُز چشمهای درشت شده اش را به او می دهد و به آنی لپهایش قرمز میشود. رُهام چشم باریک میکند...تا نگاهِ خیره و دلتنگش را پنهان کند. چقدر طاقت میخواهد و چطور دارد میگذراند؟!

-خُو..خودتون در جریانید..

پوریا با تک خنده ای میگوید:

-اینو ولش کن همینطوریه..هرکی هرچی میگه، زود باور میکنه..بچه ست دیگه!

نگاهِ خجالت زده ی رُز پایین می افتد. صمد رو به پوریا اخم میکند:

-دخترم ساده ست..با گرگ جماعت نیفتاده که ببینه دور و وَرش چه خبره!

پوریا با خنده رفع و رجوع میکند و میگوید:

-آره آقاجون باشه، حق با شماست..من که دیگه عادت کردم به این سادگیاش..خدا کنه باز دامنِ منو نگیره..

رُهام کنجکاو است ولی، تمامش پیشِ رُز! رُزی که رُهام خوب میشناسدش..وقتی که اینطوری محکم راه میرود، یعنی غرورش زخمی ست و نمیخواهد بشکند.

و رهام خیره به همان رُز، میگوید:

-نیلا دنبالِ دوستی با من بود..من نخواستم، اونم کینه کرد.

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهِ خاصی دارد..نگاهی که میگوید، باور نمیکند و به او نمیتواند دروغ بگوید. ولی صدای پوریا را میشنود که میگوید:

-دختره ی هرزه! خوب شد باهاش قطع رابطه کردی رُز خانوم..وگرنه تا الان زندگی ما رو هم به هم زده بود.

رُز جوابی نمیدهد. چشم میگیرد و مشغولِ ریختنِ چای میشود. و رُهام جوابِ سوالات و احوالپرسی هایشان را میدهد، درحالیکه دلش میخواهد فقط رُز را تماشا کند. چطوری است که دارد میبیند، ولی طاقت می آورد و تحمل میکند و کاری نمیکند؟! هر ثانیه از ذهنش میگذرد که بلند شود و دستِ رُز را بگیرد و به خانه اش برگرداند. و همان ثانیه با خود تکرار میکند که هیچی واقعی نیست. همه ای اینها..بازی ست. فقط بازی!

رُز همان دور مینشیند و فریده خودش چای تعارف میکند. این نهایتِ بی عدالتی ست و با بغضش چطور میجنگد؟ که عروسک دور نشسته و نگاهش نمیکند و برای پوریا ست.

قطعا دیوانه شده و بی غیرت ترین آدمِ روی زمین است. که هیچ کاری نمیکند و نظاره گرِ این بازی ست.

ساعتی مینشیند و درحالی که سوالاتشان را با جواب های دمِ دستی اش..و با آرامش میدهد، فکرش شدیدا درگیر است. کنترلِ اعصابش سخت است. رُز نگاه بالا نمیکشد..و حتی کلمه ای حرف نمیزند.

و برعکسِ او، پوریا ست که با بیخیالیِ ذاتی اش حرف میزند و میخندد و گاه و بیگاه گوشی اش زنگ میخورد، یا پیامی میرسد. جوابهایی میدهد:

-میام خدمتتون، چشم..

-آقا فرید خودم زنگ میزنم..

و پیامهایی که میرسد را میخواند و جوابی میدهد. گوشی را کنار میگذارد و دوباره حرف میزند، با راحتیِ تمام. و در تمامِ این مدت، رُز نگاهِ سنگینی به پوریا میکند و دوباره نگاهِ بی روحش را پایین می اندازد.

رُهام حقی جز دیدن ندارد. فقط دیدن!

DONYAIEMAMNOE

هم دلش میخواهد بماند و رُزِ پیدا شده را حتی یک لحظه هم از دست ندهد. و هم ماندن هر لحظه سخت تر میشود و هر آن

ممکن است دیوانه شود. دیگر حتی حفظِ ظاهر هم به سختی ست و آرامشش را دارد از دست میدهد.

دستِ سردش را بندِ دسته ی مبل میکند و میگوید:

-خب دیگه من باید برم...

فریده خیلی زود میگوید:

-کجا آقا؟! ناهار درست کردم..الان وقتِ ناهار کجا برید؟؟

بلند میشود و انگار..تنها کسی که از رفتنش راضی به نظر میرسد، رُز است.

-نه دیگه غرض پیدا کردن و دیدنتون بود که دیدم..باید برم به کارام برسم.

اصرارِ فریده و صمد و پوریا را قبول نمیکند و..فکری هر لحظه توی سرش وول میخورد. چقدر بیقرار رُزی ست که کنار پوریا ایستاده.

رو به رُز میکند و هرچند جمع میبندد، ولی مخاطبش فقط اوست:

-خوشحال شدم دیدمتون..

DONYAIEMAMNOE

رُز زیرِ لب چیزی میگوید و انقدر صدایش ضعیف است که فهمیده نمیشود. در عوض پوریا ست که بلند و گرم میگوید:

-ما بیشتر داداش..خدایی خیلی حال کردم..

موقعِ خداحافظی رو به پوریا میگوید:

-پنج شنبه ها تو خونه م مهمونی دارم..یه دورِ همی با رفقا..دلم میخواد شما هم بیاید، منتظرتون هستم..

نگاهِ بهت زده ی رُز بالا می آید و با نگاهی به او، بلافاصله به پوریا چشم میدوزد. رُهام نگاهِ بین آن دو جابجا میکند که..نگاهش به رُز طولانی نشود.

-دورِ همیِ دوستانه ست...

پوریا به وضوح از این دعوت خوشحال میشود و میگوید:

-دستت درد نکنه داداش..معرفتت هنوز مثلِ قبله..حتما میایم..

همانجا رُز صدایش میکند:

DONYAIEMAMNOE

-پوریا؟!

پوریا دست دورِ شانه ی رُز حلقه میکند و..گوشی توی دستِ رهام دارد خُرد میشود.

-ای بابا باز شروع نکن جونِ مادرت..مهمونیه دیگه، اونم دوستانه..اونم میزبان رُهامه..دیگه بیخودی گیر نده ایندفعه رو!

رُز مات می ماند و خجالت زده میگوید:

-آخه قرار بود...

پوریا نمیگذارد حرف بزند و میگوید:

-هربار یه چیزی نگی نمیشه؟ میگم این فرق داره...

و بعد بدونِ توجه به نگاهِ خیره ی رُز، رو به رُهام میکند و میگوید:

-گیرای الکی میده، رو مخ میره..تو بگو فرق داره، بلکه دست از سرِ کچلمون برداره و هی نره تو قیاف!

رُهام ثانیه ای میماند چه بگوید. با مکث لبی میکشد:

-یه دورِ همیه..بیاید، خوشحالم میکنید رز..

DONYAIEMAMNOE

پوریا منتظرِ عکس العملی از طرفِ رُز نمیشود و رو به رهام میگوید:

-حله آقا میایم..خودم راضیش میکنم..

و رُز نگاه سمتِ دیگر میکشد و حرفی نمیزند.

نمیداند چطور خداحافظی میکند و از آنها جدا میشود. سوارِ ماشین میشود و دور میشود و با سرعت میراند و..گوشه ای در خیابان پا روی ترمز میگذارد. به قدری روانش به هم ریخته که حس میکند مرزی تا سکته کردن ندارد. نگاهِ ناباور و وحشت زده اش به روبرو ست و..دید! رُز را..امروز..با پوریا...

جان میکَند تا مرور میشود. غیرتش او را به مرزِ جنون میرساند. و...

شب سخت تر است. شبی که توی اتاقِ مشترکشان..درست وسطِ اتاق ایستاده و نگاهش به تختِ مشترکشان است..و فکرهای وحشتناک مغزش را میخورند. دارد خفه میشود..به معنای واقعی دارد فشار و مرگ را تجربه میکند. حتی تصورش هم او را میکشد.

اگر رُز همین حالا در آغوشِ پوریا باشد و کنارش خوابیده باشد...

DONYAIEMAMNOE

به جنون میرسد! مشتش به سمتِ کمد پرت میشود. نعره میزند:

-نامرد...نامرد...بسه!!!

تصورش، اعصابش را متلاشی میکند. مشت توی آینه میکوبد. همه چیز را به هم میریزد. هر چیزی که دمِ دستش است را پرت میکند. صدای نعره های بلندش قطع نمیشود. سرش را به درِ شیشه ایِ تراس میکوبد. یکبار..دوبار..شیشه ترک برمیدارد. پیشانی اش به درد می افتد..بازهم میکوبد و میخواهد این تصور از مغزش خط بخورد. اشک میچکد. صدای بلندش خش میگیرد. بار دیگر سرش را به شیشه میکوبد. درِ شیشه ای میشکند و پیشانی اش شکافته میشود.

-نامرد...نامرد...بس کن..تمومش کن نامرد...بیرحم بسه دیگه!!!

همنجا سُر میخورد و روی زمین می افتد. سرش را بالا میگیرد و رو به آسمان فریاد میزند:

-گفتم نمیخوام ببینمش!! ولم کن...دست از سرِ من بردار...تموم کن این بازی رو...نامرد تمومش کن!!

تنش میلرزد و توی خود جمع میشود و صدایش تحلیل میرود:

-بسه دیگه...دارم میمیرم...



نگاهش از درِ ورودی جدا نمیشود. هرکس را که وارد میشود، دقیق نگاه میکند. سه روز را با مصیبت گذراند. انقدر بد و انقدر طاقت فرسا که حالا یک دیوانه ی تمام عیار است. و فقط منتظرِ آمدنِ رُز!

به هرکسی که توی لیستِ شماره های سِیو شده اش بود، پیام داد و برای مهمانی دعوتشان کرد. خدمتکارهایی که از صبح در جنب و جوش بودند، برای تدارکِ یک مهمانیِ بزرگ!

نفس هایش سخت و سنگین است و غیرتی که خود را به در و دیوار زد و له شد و بر باد رفت. نه سراغِ پوریا رفت و نه عکس العملی به رگ باد کرده ی گردنش نشان داد. خودش هم متحیر است که چطور؟!

حالا از انتظار، نیمه جان است. یک دیوانه ی نیمه جان!

هرکس که وارد میشود، اول می آید و به او سلام میدهد. انگار در آنِ واحد به چند دوست دخترِ سابقش پیام داده و دعوتشان کرده..که هر دختری پیشش می آید، ابراز دلتنگی میکند و غافلگیر است از این دعوت..آن هم در مهمانیِ رُهام!

DONYAIEMAMNOE

رُهام فقط ردِشان میکند. و نگاهش در همان حوالیِ ورودی میچرخد و در جستجویِ رُزِ صورتی ست.

انقدر نگاه میکند، انقدر منتظر میشود، که بالاخره..میبیندش!

دیدنِ رُز..که همراهِ پوریا ست. نگاهِ رُز بهت زده..و ساده! رُز اهلِ اینطور مهمانی ها نیست. و آن نگاه فریاد میزند که به اجبارِ پوریا آمده.

نگاهِ رُهام روی رُز مانده و سرش گیج میرود. چند شب است که نخوابیده، یا آشفته به خواب رفته. حالا رُز پیشِ رویش است، درحالیکه دستش توی دستِ پوریا ست و ساده ترین دخترِ این مهمانی ست.

پوریا نقطه ی متضادِ رُزِ حیران، با لخندِ گرمی از همان دور به او سلام میکند. برای چند نفری سر تکان میدهد و همراهِ رُز به سمتش می آید.

رُزی که نگاهش میچرخد و چشم میدزدد و با رسیدن به او، سرش را پایین می اندازد. پوریاست که اول میگوید:

-سلام..داداش چه کردی! دمت گرم...کمتر از این از تو توقع نمیرفت.

دیوانگی در نگاهش است و لبخندِ کمرنگی دارد:

-خوش اومدید..

نگاهش به سمتِ رُز کشیده میشود و..منتظر است که دخترک حرفی بزند. و با نگاهش رُز را وادار میکند که بگوید:

-سلام..ممنون از دعوتتون..

قلبش دیوانه وار میکوبد و آرام میگوید:

-خوش اومدی رُز..

رُز لبخندِ نیم بند و کج و کوله ای دارد و میگوید:

-مرسی آقا!

پوریا با خنده ی شادی میگوید:

-ایول، بعضی بچه های قدیمم هستن..چند وقته ندیده بودمشون..

رُهام پر معنا میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-هستن بعضیا..

پوریا نگاهِ گوشه ای به رُزِ ساکت و معذب میکند و سپس با تک خنده ی خاصی چشمکی به رهام میزند:

-آره میبینمشون..

هنوز همان است. فقط..وقیح تر و بی محاباتر شده. که انگار انقدر مچش گرفته شده که عادت کرده و دیگر اهمیت نمیدهد. رُز متوجه شیطنت هایش بشود، یا نشود، برایش آنقدر مهم نیست.

چرا رُز باید پیشِ او باشد؟! چرا...چرا..نمیفهمد...واقعا الان چرا؟! چرا باید اینها به او نشان داده شود؟! چرا این بازی تمام نمیشود؟!!

نفسی میکشد و میگوید:

-از خودتون پذیرایی کنید..خوش بگذرونید...

پوریا میگوید:

-دستت درد نکنه رفیق، سنگِ تموم گذاشتی..من که اهلِ تعاف نیستم..فقط رُز رو باید یکم راه بندازم که انقدر تو خودش نباشه..

و بعد با خنده و شوخی وار توی صورتِ رُز میگوید:

-انقدر قیاقه نگیرعشقم، کوفتم میشه ها! بذار بهمون خوش بگذره..

صبر میخواهد این لحظه ها، صبر!

خودش رو به رُز میگوید:

-میتونی همراهِ یکی از خدمتکارا بری طبقه ی بالا و لباساتو عوض کنی..

رُز سر به اطراف تکان میدهد و هرچند رنگ و رویش داد میزند که حالش زیاد خوب نیست، ولی لبخند میزند و حفظِ غرور میکند:

-نه ممنون..راحتم..

پوریا میگوید:

-تو که لباسات پوشیده ست، بدو برو عوض کن، بیا..

رُز نگاهِ معترضی به پوریا میکند و رُهام تمامِ واکنش هایش را از بر است.

DONYAIEMAMNOE

-راحتم پوریا..

نه..راحت نیست. چه کسی بهتر از رُهام این را میداند؟

-رُز؟

رُز با ثانیه ای مکث نگاه به سمتِ او میکشد. رُهام دلش میخواهد به او بگوید که دستش را از توی دستِ پوریا بیرون بکشد. انقدر نگاهش نکند. اسمش را هِی توی دهانش نیاورد. بس کند..بس کند!

و به جای تمامِ اینها، آرام میگوید:

-به خدمتکار میگم راهنماییت کنه..نمیخوام تعارف کنی و معذب باشی..

رُز دهان باز میکند جوابش را بدهد، که رُهام توجه نمیکند و به یکی از خدمتکارها اشاره میکند که نزدشان بیاید. خدمتکار نزدیک میشود و میگوید:

-درخدمتم آقا..

رُز زمزمه وار میگوید:

-پوریا تو رو خدا زیاد نَمونیم..من...

پوریا نمیگذارد حرف بزند و میگوید:

-حالا بذار برسیم، بعد زمان تعیین کن واسه رفتن..برو لباساتو عوض کن، بیا..

حالش بد است. دلش یک جامِ پُر از سنگین ترین نوشیدنی را میخواهد تا ذهنش خالی شود. به خدمتکار اشاره میکند:

-خانوم رو راهنمایی کن..

زن مطیعانه میگوید:

-چشم..

و رُز به اجبار به همراهش میرود. رُهام به رفتنش نگاه میکند. در خانه اش است. چطور این را نادیده بگیرد و راحت بگذرد؟! حال آنکه رُزِ صورتی اش..یک پژمرده ی بیروح است و..دور!

پوریا نزدیک به او ست و نگاه بینِ مهمانها میگرداند:

-چقدر دلم هوای یه دورِ همیِ خفن کرده بود. دلم بدجور واسه خودت و این بریز بپاشات و برو بچ تنگ شده بود.

رُهام نمیداند چطور خود را کنترل میکند که کاری نکند. به نشستن پناه میبرد. روی مبلِ تکی مینشیند و دستش را به دسته

ی مبل میفشارد. هرلحظه سخت تر میشود. تا کجا میتواند طاقت بیاورد؟!

-اَه اونجا رو..پولاد و دار و دسته ی باحالشم هستن که! اُه اُه چقدرم در و داف دوره شون کردن..

نگاهِ رهام هر چند ثانیه یکبار، با بیقراریِ تمام به سمتِ پله ها کشیده میشود. پوریا نگاهش میکند:

-گفتی هر هفته همین دورِ همی هست؟

رُهام فقط سر تکان میدهد. پوریا پر حسرت میخندد:

-اَی تف تو این شانسِ من..فکر نکنم رُز دیگه راضی بشه هفته ی بعد بیایم..مگه اینکه بپیچونمش و خودم بیام..

رُهام به خدمتکاری که درحالِ پذیرایی از میهمانها ست، اشاره میکند و حرفی میزند:

-اهلش نیست.

پوریا تایید میکند:

-آره بابا دختره اصلا پایه نیست.. پدرِ منو درآورده انقدر که گیرِ بیخود میده...

حتی نگاه کردن به پوریا هم اعصابش را متشنج میکند. گلاسی از توی سینی برمیدارد و سپس به خدمتکار میگوید:

-از مهمون پذیرایی کن..

زنِ جوان تعظیمی میکند و رو به پوریا میگوید:

-بفرمایید..

پوریا نگاهی به پله ها میکند و با خنده ای یکی از جام های حاوی نوشیدنی را برمیدارد.

-الان رُز ببینه شاکی میشه، کاش تنها اومده بودم..

میگوید و جرعه ای مینوشد و با لذت میگوید:

-امممممم بیخیالش، به قهرای بعدش می ارزه..

رُهام تکیه میدهد و نیمی از محتوای جام را یک نفس سر میکشد. حتی نمیتواند نفسهایش را کنترل کند.

رو به پوریا میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-قهرم میکنه؟؟

پوریا سری با خنده تکان میدهد:

-اِی آره..زنه دیگه، ناز داره. اما قلقش دیگه دستم اومده..یه چند روز که بهش اهمیت ندم، خودش کوتاه میاد..هرچی منت زن جماعت رو بکشی، پرروتر میشه. هرچی بی محلی کنی، حساب کار دستش میاد.

درموردِ رُز میگوید. رُز ظریفی که زود میشکند. حالا چندبار شکسته که عادت کرده؟!

- چیزی هم ازت فهمیده؟

نگاهِ پوریا به دختری ست که با پیراهنِ کوتاه و موهای باز و بلند، وسطِ سالن برای خودش میرقصد.

-مثلا چی؟

-از همین شیطنت هات..

پوریا بی اهمیت مشروبش را مزه میکند و میگوید:

-یه چند بار تو گوشیم سرک کشید و مچمو گرفت..چندبار سرش دعوا کردیم، بد حالشو گرفتم. الان دیگه پیگیر نمیشه..

تمامِ محتوای نوشیدنی اش را یک نفس سر میکشد. پوریا میپرسد:

-این دختره کیه اون وسط واسه خودش میرقصه؟

با به هم ریختگیِ تمام جواب میدهد:

-نمیشناسم..

نگاهش را به سمتِ پله ها میکشد و همان لحظه رُز را میبیند که از پله ها پایین می آید. و نگاهِ پوریا هنوز به همان دختر است.

رُهام به سر تا پای رُز نگاه میکند و حسرت دارد نفسش را میگیرد. دختری که پیراهنِ بلندِ سیاه رنگ و پوشیده ای به تن دارد و روسری روی موهایش کشیده. و صورتی خالی از حس و لبخند و نگاهی پایین افتاده. مستقیم به سمتِ پوریا می آید.

رُهام در سکوت فقط دقیق میشود به رُزِ بی حس و حال و ناراضی. رُزی که درحالِ نزدیک شدن به پوریا، ردِ نگاهش را دنبال میکند و به آن دختر میرسد.

بلافاصله سنگینیِ نگاهِ او را حس میکند. نگاهشان..ثانیه ای در هم قفل میشود. قلبِ رُهام برای نگاهِ شکسته ی دخترک تکه تکه میشود. و رُز با غروری که به شدت جریحه دار شده، نگاه پایین میکشد.

کنارِ پوریا می ایستد و سعی میکند خود را از نگاهِ او قایم کند. چرا؟! خجالت کشیده؟؟

پوریا آن لحظه به خود می آید و چشم از دخترِ رقصان میگیرد.

-اومدی عزیزم؟

رُز نگاهی بینِ چشمهای پوریا و جامِ نیمه خالیِ توی دستش جابجا میکند. پوریا با تک خنده ی مسخره ای میگوید:

-آب اناره عزیزم، آب انار!

رُز حرفی نمیزند و رُهام معذب بودنش را با تمامِ وجود میفهمد. از جایش بلند میشود و نمیتواند نگاه کردنِ بیشتر را تاب بیاورد. در همان حال میگوید:

-از خودتون پذیرایی کنید.

از آنها دور میشود. کنارِ بار میرود و جامِ دیگری برمیدارد. جرعه جرعه مینوشد و از دور حواسش فقط پیشِ رُز است. که همراهِ پوریا گوشه ای از سالن روی صندلی مینشینند. با چند نفری احوالپرسی میکنند. و خوب میشناسد..پوریایی را که همانطور نشستن و نگاه کردن برایش سخت است.

و بالاخره کمتر از یک ربع طاقتش طاق میشود و از کنارِ رُز بلند میشود. چیزی دمِ گوشِ رُز میگوید و ازش دور میشود. میبینندش که به سمتِ او و بچه های دیگر می آید.

چشم میگیرد. نوشیدنی اش را میخورد. پولاد میگوید:

-رو به راهی داداش؟؟

در جواب فقط سر تکان میدهد. پوریا کنارشان می آید.

-احوالِ رفیق رفقا؟

پولاد جوابش را میدهد:

-از احوالپرسیای شما..چند وقته نیستی پوریا؟

دختری کنارش می آید و آویزانِ دستش میشود:

-رُهام میای برقصیم؟

به دختر نگاه میکند. حتی اسمش را هم نمیداند، و احتمال میدهد که یکی از همخوابه هایش باشد. دختر ناز در نگاهش میریزد:

-خواهش..یه دور..

DONYAIEMAMNOE

پوریا نگاهِ خاصی دارد. رُهام جوابِ دختر را میدهد:

-با بچه ها خوش بگذرون..

دختر نگاهی به پوریا و پولاد و چند نفری که دورشان ایستاده اند، میکند. میخندد..پوریا هم!

-ای بابا رُهام نمیگی رُز میاد حلق آویزم میکنه؟

از طرزِ حرف زدنش کاملا پیداست که از این تفریح خوشش می آید. رُهام بهانه ای که میخواست جور کرد و میگوید:

-من حواسم بهش هست..یه ذره تفریح که به جایی برنمیخوره..خوش باش..

پوریا با تک خنده ای نگاهی میگرداند و با نگاهِ گذرایی به رُز، آرام به رُهام میگوید:

-دمت گرم رفیق..حواست بهش باشه این یه ذره تفریح رو از دماغم درنیاره..

DONYAIEMAMNOE

رهام با پوزخندی میگوید:

-دارمش..

پوریا به پولاد و چند پسر و دختری که دورِ هم ایستاده و بگو بخند میکنند، می پیوندد. و نگاهِ رُهام تا رُزی که تنها گوشه ای نشسته و توی خود جمع شده، کشیده میشود.

دقیقه ای بعد پر از بی طاقتی قدم به سمتش برمیدارد. کنارش..با یک صندلی فاصله مینشیند. دخترک نگاهی به او میکند و دوباره نگاهِ معذبش را پایین میکشد. رُهام چشم از نیم رخِ او نمیگیرد و..رُهام به وضوح میبیند که چطور دخترک با غرورِ شکسته اش میجنگد. پوریا تنهایش گذاشت و علنا جلوی چشمِ او به گروهی از دختر و پسرها پیوست.

-چیزی خوردی؟؟

دخترک نگاهش نمیکند و چشم از پایین نمیگیرد:

-بله ممنون..

ولی خودش حواسش بود که رُز لب به چیزی نزده.

دستش مشت میشود. نفسش تنگ شده و رُز نزدیکش است. همین نزدیکی..کافی ست دستش را دراز کند، تا بتواند لمسش کند. سخت نفس میکشد و صدای نفسهایش را خودش میشنود.

چشم میگیرد. به جامِ نوشیدنیِ توی دستش پناه میبرد و چند جرعه میخورد. در این لحظه..که رُز انقدر نزدیک است و انقدر غریبه و دور..حتی نمیداند چه کند!

مکثی میکند و با نگاه به نیم رخِ آرام و معذبش میپرسد:

-خوبی؟

دخترک جا میخورد. با ثانیه ای مکث نگاهش میکند و میگوید:

-ممنون..

جامِ کریستالی میانِ انگشتانش فشرده میشود. چشمهایش میسوزد..چشم باریک میکند و در چشمهایش میگوید:

-خوب نیستی..

رُز ثانیه ای مات می ماند و بعد چشم میدزدد. رُهام نگاهِ بیقراری دارد و قلبِ بیقرار تر!

-با پوریا چه حالی داری؟

رنگِ دخترک خرابتر میشود و توی خود جمع میشود. رُهام با بازدمِ سنگینی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اذیتت میکنه؟!

نگاهِ رُزِ صورتی تا دور دست ها کشیده میشود و..رُهام ردِ نگاهش را دنبال میکند. و به پوریای میرسد که بینِ دو دختر ایستاده و با گروهی درحالِ بگو بخند است.

-اذیتت میکنه...

رُز نگاه سمت دیگر میکشد و میگوید:

-لطفا تنهام بذارید..

رُهام لبی میکشد. حسرت دارد..کلافه است. بیتاب است، بیتاب! نیمی از محتوای جام را سر میکشد و چرا این نوشیدنی ها مغزش را خالی نمیکنند؟!

-رُز...

نگاه از پوریا میگیرد و به صورت دخترک نگاه میکند.

-آخرین بار باهم چه برخوردی داشتیم؟

نگاهِ دخترک از ناکجا جدا نمیشود. رُهام اخمی از بد حالی دارد:

DONYAIEMAMNOE

-درست یادم نیست..یعنی نمیدونم تا کجاش اتفاق افتاده..خودت بگو..

رُز مستاصل نگاهش میکند:

-این سوالا برای چیه؟

رُهام در نگاهِ شرمزده از غرورِ له شده اش میگوید:

-حواستو به پوریا نده..قرار شده من حواسم بهت باشه که تو امشب رو از دماغش درنیاری..

بهت زدگی را در چشمهای رُز میبیند و ادامه میدهد:

-قرار شده سرِتو گرم کنم که اونم بتونه سرشو با دخترا گرم کنه..تو حواست بهش نباشه که با دخترا لاس میزنه..زورش نکنی که برید..

رُز پلک میزند و با حالِ خراب چشم میگیرد. رُهام تکیه میدهد و سر به سمتِ شانه کج میکند و آرامتر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-حواستو بده به من...

اخم و رنگِ خرابِ دخترک نشان از غرورِ زخم شده اش دارد، وقتی میگوید:

-لطفا..تنهام بذار..

رُهام جامِ توی دستش را آرام تکان میدهد و چشم ازش نمیگیرد:

-بگو آخرین بار کجا بود؟ چطوری بود؟؟

میفهمد که رُز حتی نمیتواند راحت نفس بکشد. آرامتر میپرسد:

-بوسیدمت؟

رنگ دختر سرخ میشود و سعی میکند جدی باشد:

-دارید اذیتم...

رُهام نمیگذارد حرف بزند و ادامه میدهد:

-نیلا بهت چی گفت؟ از قرارمون بهت چی گفت؟! گفت که قراره پول بگیره و پوریا رو بهت بشناسونه؟؟؟

رُز درمانده تر میگوید:

-تمومش کن..

رُهام بی طاقت میپرسد:

-چرا رفتی؟!

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاه بالا میکشد و پوریا را میبیند که درحالِ حرف زدن و خندیدن با یک دختر است. و رُهام میبیند که آن دختر، همان است که پوریا از اول مهمانی نگاهش میکرد.

-چرا باهاش رفتی؟؟؟

رُز طاقت نمی آورد و بلند میشود.

-ببخشید..

-میخوای بری؟!

رُز جوابی نمیدهد و رُهام متوجهِ بغضش میشود. نگاهش از صورتش جدا نمیشود و میگوید:

-باهاش نرو..

رُز به سمتِ پوریا قدم برمیدارد. رُهام بلند میشود و پشتِ سرش قدم برمیدارد و..دارد از نداشتنش میمیرد.

-رُز...

رُز قدم تند میکند و از فاصله ی نسبتا دور، پوریا را صدا میزند:

-پوریا!

DONYAIEMAMNOE

صدای آهنگ بلند است، و رُهام میگوید:

-اسمشو تو دهنت نیار!

رُز بارِ دیگر صدا میزند:

-پوریا؟؟

پوریا اینبار متوجه رُز میشود. برمیگردد و میبیند که رُز دارد به سمتش می آید. و پشتِ سرِ رُز، رهام را میبیند.

قدمی از دختری که باهاش حرف میزد، فاصله میگیرد. رُز خود را به او میرساند و میگوید:

-بریم..

پوریا لبخندِ متحیر و نیم بندی میزند:

-چی؟!

رُز با بغض و جدیت میگوید:

-میخوام بریم..همین الان بریم..

DONYAIEMAMNOE

پوریا نگاه متعجبش را به رُهام میدهد. رُهام دستی در هوا تکان میدهد:

-خیلی سعی کردم حواسشو پرت کنم..چرا اینطوریه؟

و تک خنده اش مستانه و پر از به هم ریختگی ست. پوریا با لبخندِ مصنوعی به رُزِ ناآرام نگاه میکند:

-کجا عزیزم؟! تازه اومدیما!

-بریم پوریا، نمیخوام بمونم..

پوریا در جایش جابجا میشود و میپرسد:

-چیزی شده مگه؟؟

رُز اخم میکند. رُهام به جایش میگوید:

-رُز...پوریا فقط داشت با اون دختر حرف میزد...

رُز چشم از پوریا نمیگیرد:

-بریم!

پوریا پوفِ بلند بالایی میکشد. رُز با قاطعیت میگوید:

-میرم حاضر شم..

DONYAIEMAMNOE

و بعد بدونِ اینکه منتظرِ حرفی باشد، از پوریا و رُهامی که همان نزدیکی ایستاده، جدا میشود و به سمتِ پله ها میرود. پوریا پکر شده میگوید:

-بدبختی داریم به خدا...شانسِ گوهِ من! چِش شد این باز یهو؟؟

رُهام دیگر تاب ندارد. قلبش توی سینه چنان بیقراری میکند که هر آن ممکن است از سینه اش بیرون بزند. صدای غرغرِ ناراضیِ پوریا را میشنود:

-هربار یه تیک نگیره، نمیشه..گندش بزنن..

رُهام جامِ خالی را به دستِ پوریا میدهد و میگوید:

- تو باش...من میرم باهاش حرف میزنم، درستش میکنم..

پوریا بدونِ حرف نگاهش میکند. رُهام از او جدا میشود و...پشتِ سرِ رُز از پله ها بالا میرود. آرام..با فاصله..با احتیاط..

رُز به طبقه ی بالا میرسد و به سمتِ اتاقی میرود که لباسهایش را عوض کرده. رُهام دیگر نفسی ندارد. رُز روبروی درِ اتاقی می ایستد و دستگیره را میکشد. واردِ اتاقی میشود که...اتاقِ مهمان است. در را میبندد.

و رُهام پشتِ در..کفِ دستش را روی در میگذارد و چشم میبندد و پیشانی اش به در میچسبد. دارد از درون میسوزد!

آبِ گلویش را فرو میدهد و چند ثانیه ای طول میکشد تا نفسی بگیرد. دستگیره را میکشد. در را یکهو باز میکند و..با باز شدنِ در، رُز ترسیده به سمتش برمیگردد. دختری که شال را از روی موهایش برداشته و زیپِ پیراهنش از پشت تا نیمه ی کمرش باز است. و یک شانه ی برهنه اش از پیراهن بیرون زده.

با دیدنِ رُهام بهت زده و ترسیده قدمی عقب میرود و پیراهن را روی شانه اش میکشد. زبانش بند آمده و نمیتواند حرفی بزند. و رُهام واردِ اتاق میشود و در را پشتِ سرش میبندد. و به درِ بسته تکیه میدهد و..فقط نگاهش میکند.

نگاهِ بیتاب و سوزنده اش فقط روی صورتِ رُز است. رُزِ خودش! انگار که با خود حرف میزند، وقتی که زمزمه میکند:

-رُزِ من..

DONYAIEMAMNOE

رُز با لکنت میگوید:

-اینجا..چی میخواید؟!

گونه های سرخ شده اش را میبیند. موهای بسته شده اش را..چشمهایش را..چشمهایش را!

و فرارش...چنگی که به شالش میزند، تا روی موهای بازش بکشد.

آزار دهنده است اینقدر غریبگی...

قدمی جلو میگذارد و رُز را به ترس وامیدارد. درحالیکه شال را شلخته روی سرش می اندازد، سعی میکند پیراهنش را که زیپش باز است، جمع و جور کند. و در همان حال میگوید:

-کاری دارید؟! چی شده؟ چرا..آقا..نزدیک نیاید..پوریا کجاست؟!

رُهام درست روبرویش می ایستد. با یک قدم فاصله..فقط یک قدم که بتواند رُز را حس کند. لمسش کند. ببوید..ببوسد.

-پیشِ پوریا چیکار میکنی رُز؟

رُز با ترس و نفهمیِ تمام نگاهش میکند. رُهام بغض دارد..از بودنِ رُز و نبودنش برای او..

-نمیخوای تمومش کنی؟؟ نمیخوای برگردی پیشم؟!

نگاهِ ترسیده ی رُز اذیتش میکند، وقتی میگوید:

-من..منظورتون چیه؟! میشه برید بیرون؟؟ لطفا...

رُهام میانِ حرفهایش، هذیان وار میگوید:

-نمیبینی چه حالی دارم؟ نمیبینی چقدر دارم اذیت میشم؟؟

رُز بهت زده است و رُهام نگاه بینِ چشمهای زیبای دخترک جابجا میکند:

-چرا رفتی پیشِ پوریا؟؟ مگه نگفتم جات پیشِ منه؟؟ کجا گذاشتی رفتی؟!

چشمهای دخترک از حیرت و بی نفسی پر میشوند و میگوید:

-شما حالت خوب نیست...من نمیفهمم چی میگید...خواهش میکنم برید بیرون..

رُهام دستش را بالا می آورد و..گونه ی دخترک را لمس میکند.

رُز خیلی سریع عکس العمل نشان میدهد و خود را عقب میکشد:

-چیکار میکنید؟! پو..پوریا؟!! پوریا کجاست؟!

رُهام پر از بیتابی دو دستش را دو طرفِ صورتِ رز میگذارد و صورتِ ترسیده اش را قاب میگیرد. دارد از بغض خفه میشود.

-انقدر راحت اسمشو پیشِ من تو دهنت نیار...

رُز وحشت میکند و میخواهد دستِ رُهام را پس بزند. موفق نمیشود. این مرد امشب یک دیوانه ی تمام عیار است.

-تو جات پیشِ منه رُز..تو اشتباهی افتادی پیشِ پوریا..حالم بده، تموم کن این عذابو!

رُز در جا تکان میخورد و صدای لرزانش بالا میرود:

-آقا تو رو خدا..کمک! بذار برم...یکی کمکم کنه..

رُهام صورتش را نزدیک میکشد و رُزِ صورتی را میبوید. فقط بوی پوریا را حس میکند. دارد فرو میریزد. قلبش میسوزد..چشمهایش میسوزد. چشم میفشارد و با اشکی که به چشمهایش حمله میکند، رُز را بغل میکند.

-تو جات اینجاست..همینجا تو بغلِ من..

رُز دست و پا میزند و رُهام دست لای موهایش میبرد. رُز جیغ میزند و رُهام او را به خود میفشارد. رُز گریه میکند و رُهام هم...گریه میکند.

-بسه تو رو خدا...بذار برم..کمک! پوریا؟؟؟ کسی صدامو نمیشنوه؟!!

رُهام دیوانه وار تنِ دخترک را به خود میفشارد و نمیداند چه کند.

-همینجا بمون..پیشِ من بمون..

رُز با گریه داد میزند:

-لعنت بهت، تو حالت خوب نیست...لعنت به پوریا...تو رو خدا بذار برم..

رُهام او را تنگ و پر از ترس و دلتنگی در آغوش گرفته و چطور بگذارد برود؟!

-نمیذارم بری..دوباره گُمِت میکنم..حرفِ رفتن نزن عروسک..دیگه نفس ندارم..

صدای باران می آید. قطره هایی که به پنجره ی اتاق اصابت میکنند. رُهام دمِ گوشش میگوید:

-ببین؟ بارون میاد...میذارم تو بارون برام برقصی..تو پیشم بمون، میبرمت تو بارون..

رُز به سختی میخواهد خود را از آغوشِ تنگِ او بیرون بکشد.

-ولم کن..دیوونه! خواهش میکنم ولم کن، بذار برم...

رهام تنش را..پوستِ کمرش را نوازش میکند و از دستش عصبانی ست..از دستش دلخور است..از نبودنش حالش بد است. رُزِ اوست و چرا انقدر حرفِ رفتن میزند؟!

-انقدر نگو برم! انقدر رو اعصاب من نرو...دیوونه م کردی..نمیهفمی اشتباه شده؟! تو جات پیشِ پوریا نیست..چرا نمیفهمی؟! تو جات همینجاست..رُز تو باید پیشِ من باشی..فقط پیشِ من!

میانِ حرفهای دیوانه وارِ رُهام و صدای گریه های رُز، در یکهو باز میشود.

لحظه ای..به اندازه ی یک ثانیه هردو بی حرکت می مانند و سکوت میشود. و بعد صدای بهت زده ی پوریا بلند میشود:

-اینجا چه خبره؟!

DONYAIEMAMNOE

رُز از بی حرکت ماندنِ رُهام استفاده میکند و خیلی سریع خود را از بغلش بیرون میکشد. صدای گریه اش بلند میشود و داد میزند:

-بی غیرت! ببین منو تو چه کثافت دونی ای آوردی؟؟؟ ببین دوستت با من چیکار میکنه؟! الان خوشحالی؟؟ راضی شدی؟!

پوریا نگاهِ ناباور و جا خورده اش را بینِ آن دو جابجا میکند و صدایش با مکث درمی آید:

-رُهام؟!!

رُهام دستی به صورتش میکشد و به قدری حالش خراب است که حتی نمیداند در این لحظه چه کند. پوریا نزدیکتر می آید و عصبانی میغرد:

-با زنِ من داشتی چه غلطی میکردی؟؟؟

طاقتِ این یکی را ندارد. "زنِ من"! انقدر برایش سنگین است که توی یک لحظه خونسردی اش را کاملا از دست میدهد. و بدونِ اینکه دستِ خودش باشد، برمیگردد و مشتش را توی صورتِ پوریا میکوبد:

-خفه شو! حرومزاده خفه شو!!

رُز جیغ میزند. پوریا غافلگیر شده، عقب میرود و به سختی تعادلش را حفظ میکند. رُهام ولی جنون وار به او حمله میکند و مشت هایش را به سمتِ سر و صورتِ پوریا پرت میکند.

-بی ناموس!! کثافت دهنتو ببند! این دختر مالِ تو نیست..دزدِ ناموس!

پوریا نمیتواند تعادلش را حفظ کند و روی زمین می افتد. رُهام حتی فرصتِ دفاع از خود را به او نمیدهد و روی تنش می افتد. رُز با گریه جیغ میزند و میگوید:

-بس کن..تمومش کن دیوونه! کمک!! کشتیش..یکی کمک کنه!

رُهام با تمام نفرت و عصبانیت و عقده ای که توی دلش جمع شده، فقط میزند و آرام نمیشود. فقط میخواهد پوریا را بکُشد و وجودِ نحسش را از زندگیِ خودش و رُز پاک کند.

-میکُشمت حرومزاده..من امشب تو رو میکُشم!

دقیقه ای بعد از صدای جیغ های رُز، چند نفر بالا می آیند. با دیدنِ رُهامی که روی پوریا افتاده و به قصدِ کُشت میزندش،

DONYAIEMAMNOE

خیلی سریع جلو می آیند و رُهام را از روی پوریا بلند میکنند. پوریایی که سر و صورتش کاملا خونی شده و رُهامی که هنوز دلش میخواهد بزند. و میغرد:

-ولم کنید! کثافت میکُشمت...زنده ت نمیذارم..ول کن دستمو!

به سختی دو سه نفری او را عقب میکشند. همهَمه میشود..رُز با ترس و گریه به سمتِ پوریا میرود. دو نفر کمک میکنند و پوریا را بلند میکنند. پوریایی که نفسش به سختی بالا می آید و خون از صورت و بینی و دهانش میچکد.

رُهام آرام و قرار ندارد و فقط میخواهد خود را خلاص کند، تا به پوریا حمله کند. قصدِ کُشتنش را داشت و چرا زنده است؟! چرا رُز دارد حالش را میپرسد؟؟ چرا رفت پیشِ پوریا؟!

-گمشو کنار رُز...گمشو اینور! نرو پیشِ اون حرومزاده!

رُز با دیوانگی رو به رُهام داد میزند:

-دیوونه چی از جونم میخوای؟؟؟ چرا اینطوری میکنی؟؟

صدایش از بغض و عصبانیت خش میگیرد، وقتی نعره میزند:

-از پیشش پاشو! تموم کن این بازی رو...برگرد پیشِ خودم نامرد!

پولاد بهت زده میگوید:

-چته رُهام؟! حالت خوش نیست؟؟؟

سپس به آن دو اشاره میکند که پوریا را بلند کنند:

-کمک کنید پاشه...

و در همان حال به رُهام میگوید:

-کُشتیش بدبختو..چیکار کرده به این روز انداختیش؟؟ چِتون شد یهو؟!

و رُز در تمامِ این مدت با چشمهایش خیس به او نگاه میکند. پوریا بلند میشود و یک چشمش بسته است و یک چشمش نیمه باز. و با همان چشمِ نیمه باز به رُهام خیره میشود و هنوز از دیوانگی اش متحیر است.

-بی همه چیز...پس نیلا راست میگفت که خیلی بی ناموسی و دنبالِ زنِ...

رُز میانِ حرفش از رُهام چشم میگیرد و دیگر اعصابش نمیکشد. رو به پوریا میگوید:

-ادامه نده پوریا..فقط بریم..

صدای رُهام تحلیل میرود:

-باهاش نرو بی معرفت..

رُز چشم روی هم میگذارد و اشک روی گونه اش میچکد. پوریا به سختی سرِ پاست و با خنده ی پر عقده ای میغرد:

-این دختره زنِ منه...تا کوِنت بسوزه از اینکه دستت بهش نمیرسه!

رُز خجالت زده زیرِ لب میگوید:

-بسه پوریا، فقط بسه..

و رُهام به شرمزدگیِ رُزی که امشب بارها تحقیر شد، نگاه میکند و قلبش از حسرت آتش میگیرد. حق داشتنش را ندارد.

رُز خیلی زود مانتو را از روی همان پیراهنی که زیپش باز مانده، تن میکند و کیفش را برمیدارد. و بعد بدونِ اینکه به کسی نگاه کند، بازوی پوریا را میگیرد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بریم..

از اتاق بیرون میروند. قلبِ رُهام از جا کنده میشود. فقط نگاه میکند..فقط نگاه میکند.

پولاد حرف میزند..نمیشنود. پاهایش توانِ ایستادن ندارند. روی تخت مینشیند. کفِ دستهایش روی پیشانی اش مینشیند و آرنجهایش را به پاهایش تکیه میدهد. دقیقه ای دیگر اتاق خالی میشود. و رهام در همان حال مانده و هیچ توانی ندارد. انگار که به بن بست رسیده..و حتی توان ادامه ی این بازی را ندارد. شکستی بزرگتر از این که رُز مالِ پوریا ست؟!

صدای باران اذیتش میکند. چشم میفشارد. مغزش تیر میکشد. بی جان و خسته است. دیگر هیچی به ذهنش نمیرسد.

نمیتواند بماند. از اتاق بیرون میزند. به مهمانهایش توجه نمیکند و..از خانه هم بیرون میزند. باران به سر و رویش میکوبد. بارانی که رُز دیوانه اش بود. کجاست که زیرِ باران بخندد و دیوانگی کند و برایش برقصد؟؟

توی خیابانها..با پای پیاده..زیرِ باران قدم میزند و به آخر خط رسیده است. دیگر توان جنگیدن با او را ندارد.

پاهایش حس ندارند. زیرِ باران خیس شده و هوا سرد است و آتشِ درونش هیچ جوره خاموش نمیشود. بی رمق و بی نفس و دل گرفته و خالی از حتی کمی توان.

DONYAIEMAMNOE

قدمهای نا متعادلش روی زمینِ خیس کشیده میشود و نه میداند مقصد کجاست، و نه میداند که چه وقت از شب است. دقیقه هاست که بی هدف دارد راه میرود.

یک جایی...پاهایش دیگر یاری نمیکنند. خسته است...انقدر زیاد که انگار دیگر جانی ندارد. نگاهش پایین افتاده و قطره های باران از سر و رویش میچکد.

صدایش به سختی درمی آید وقتی میگوید:

-بسه...دیگه نمیتونم...

صدایش میلرزد. مهم نیست. دیگر نه غروری دارد، و نه به دنبالِ پیروزی ست. به بن بست رسیده!

-همینجا..تمومش کن...

حتی صدایش هم به سختی درمی آید. سرش را بالا میگیرد و قطره های درشتِ باران به صورتش ضربه میزند. بغضش میشکند...اشکها با قطره های باران مخلوط میشوند و صدایش تحلیل میرود:

-تموم کن این بازی رو...

لحظه ای بعد با تمامِ توانش رو به آسمان نعره میزند:

-تموم کن این بازی رو! دیگه نمیتونم...میشنوی؟؟ نمیتونم!

صدایش میشکند. پر از بغض و بی نفسی میخواهد:

-همینجا تموم کن...دارم جون میدم...یه بار منو ببین!

تمامِ وجودش میلرزد و فریادش با صدای باران مخلوط میشود:

-دستم از سرم بردار! دیگه بسه...حالم خرابه..نمیبینی؟؟

دستِ خالی اش را پر از دل گرفتگی و ناتوانی بالا میگیرد و رو به او تکان میدهد:

-دِ بسه دیگه..تا کِی میخوام شکستمو ببینی و بهم بخندی؟؟؟ حالمو نمیبینی؟؟ تمومش کن! دیگه جون ندارم بخوام باهات بجنگم...انقدر با من نجنگ!

تمامِ عضلاتِ صورتش میلرزد و بغض دارد خفه اش میکند:

-انقدر...با من...نجنگ!

DONYAIEMAMNOE

بیقرار و خسته و عصبانی ادامه میدهد:

-من بُرد نمیخوام...هیچی نمیخوام...

عصبانیتش به دردی بی انتها میرسد و...میخواهد:

-بهم برش گردون...

دوباره میخواهد:

-فقط بهم برش گردون...

نعره میزند:

-رُز رو بهم برگردون! برگردون...بهم پسِش بده! این یکیو نمیتونم...نمیتونم نداشته باشمش...نمیتونم از این یکی بگذرم..دارم میمیرم...همین یکیو بهم برگردون!

نگاهش پایین می افتد و هیچی دیگر برایش مهم نیست. فقط نفس میخواهد!

-همین یکیو ازت میخوام...

سکوت میکند. سکوتی پر از خواستن...

ثانیه ها صدای باران توی گوشش مینشیند. تمامِ وجودش دخترِ باران را میخواهد. و میخواهد، یکبار...فقط یکبار دیده شود. یکبار "او" ببیندش. یکبار خواسته ی دلش را بفهمد و دستِ خالی اش را بگیرد.

حس میکند. نمیداند چطور..فقط حسش میکند. برمیگردد. و...دختربچه ی گلفروش را در چند قدمی اش میبیند. دیدنِ دختربچه ی گلفروشی که زیرِ باران...رو به او ایستاده و دارد نگاهش میکند.

بهت زده است..میخندد...بغضش میگیرد. اخم میکند..صورتش جمع میشود و اشک میچکد. چشم میفشارد و دستش را روی چشمها و صورتش خیسش میفشارد. نفس نفس میزند و قلبش یک حالی ست. چه کوبشِ تند و دیوانه واری!

نفسی میگیرد. بغضش را به سختی پایین میدهد و پایین نمیرود. به دخترک نگاه میکند. دهان باز میکند...دستی در هوا تکان میدهد. قلبش از شور و هیجان دارد منفجر میشود و یکی دارد او را میبیند. حتما دارد میبیند!

-اومدی...

فکِ مردانه اش میلرزد. نگاهش در نگاهِ آرام و مهربانِ دختربچه، مینشیند:

-فرشته...

DONYAIEMAMNOE

دختربچه لبخندِ آرام و زیبایی دارد. شاخه گلِ رُزی به سمتش میگیرد. نگاهِ رُهام از چشمهای دختربچه، تا شاخه گلی که به سمتش دراز شده، پایین می آید. چشم میفشارد. فکش از زورِ هیجانی پر جنون فشرده میشود. فکر میکند...کجا پایانِ این بازی ست؟! یا این دوره...یا این کابوس یا خواب یا دنیای عجیبی که در آن گیر افتاده!

فقط حس میکند به شدت به این شاخه گل نیاز دارد. به شدت حس میکند که حالِ دلش درک شدنی ست. حالِ خرابش، فهمیدنی ست. نفس نداشتنش..رُز را نداشتنش..توان نداشتنش..صدای قلبِ خسته اش...صدای خواستنش...خواستنش...شنیدنی ست.

دارد شنیده میشود.

اینبار در نگاهِ دخترک، دعوت است. چقدر مهربانی در آن نگاه است...چقدر مهربانی از جنسِ...فهمیدنِ اوی رُهام!

دمی میگیرد. دست دراز میکند و شاخه گل را از دختربچه میگیرد. دختربچه به رویش لبخند میزند و برمیگردد. توی

باران...توی تاریکیِ شب، توی خیابانِ خلوت و خالی از عابر، مسیرش را به آرامی طی میکند. و در تاریکیِ شب گم میشود.

رُهام چشم از تاریکیِ انتهای خیابان میگیرد. به شاخه گلِ سرخ رنگ و با طراوتِ توی دستش نگاه میکند. میبوید...بوی رُز میدهد. اگر رُز برگردد...واااای اگر رُز برگردد...

قدم میزند..قدم میزند..حسِ اینکه دیده میشود، او را پر از حسی نفسگیر میکند. دیده میشود!

نزدیک به خانه اش است...همان عمارتِ بزرگِ شمس...توی همان خیابان.

نمیخواهد به خانه برود و رُز نباشد. همانجا...روی جدولِ کنارِ جوی مینشیند..زیرِ بارن..بارانی که انگار تا صبح قرار است ببارد.

به شاخه گل توی دستش نگاه میکند. لحظه شماری میکند..ثانیه شماری میکند. باران یک لحظه هم بند نمی آید. سردش نیست، ولی بدنش رو به کرِختی میرود. دارد خالی از حس میشود. مهم نیست! در این لحظه هیچی مهم نیست و فقط منتظر است. انقدر انتظار میکشد، انقدر انتظار میکشد...که نمیداند زمان چطور

میگذرد. نمیداند چطور پلکهایش روی هم می افتد. نمیداند چطور حس و حال کاملا از بدنش خارج میشود. با همان شاخه گلی که توی دستش دارد...نمیداند چطور زمان و مکان گم میشود و نمیداند کجاست!

بینِ خواب و بیداری ست. حسِ گیجی دارد، یا سرگیجه دارد. پلکهایش زیادی سنگین اند. اخم میکند و چشمهایش کمی میسوزند. به سختی پلکهایش را از هم فاصله میدهد...تار میبیند، ولی...سایه ای درست روبرویش به چشم میخورد. پلک روی هم میگذارد.

صدای محتاط و آرامی میشنود:

-بیدار شدید؟

گوشهایش کمی سنگین است.بارِ دیگر پلکهایش را باز میکند و سایه واضح تر میشود. و همان ثانیه ی اول..با دیدنِ رُزی که صورتش درست روبروی اوست، خشک میشود! پلک میزند..واضحتر میبیند. درست میبیند. دختری که روبرویش است، رُز است!

DONYAIEMAMNOE

بهت زده با چشمهای بیش از حد درشت شده نگاه میکند. کاملا واضح میبیندش!

لبخندِ پر هیجانِ رُز...و لبهایش که تکان میخورند و صدایش:

-سلام!

و بعد صدایش را که بلند میکند:

-آقا جون به هوش اومد..

اخمی میکند. میخواهد بفهمد..میخواهد نیم خیز شود، رز نمیگذارد و میگوید:

-نه نباید بلند شید..سرُم تو دستتونه..

دوباره سرش روی متکا می افتد. نگاهش از رُز جدا نمیشود. میخواهد دست دراز کند و صورتش را لمس کند. حسش کند..بفهمد که واقعی ست. با حالِ عجیبی، لبخند روی لبش می آید. لبخندش، با لبخندِ گشادِ رُز جواب داده میشود.

DONYAIEMAMNOE

-خوبید؟

گیج میزند. قلبش یک حالِ قشنگی ست. رُز اینجا ست...همین جا، نزدیکش. خواب نیست؟!

لحظه ای چشمش به پشتِ سرِ رُز می افتد. شاخه گلِ رُزی که روی میزِ گوشه ی اتاق است. اتاق؟! نگاهش میچرخد..دور تا دور! توی یک اتاق است. اتاقی که آشناست، خیلی آشنا...اینجا اتاقِ رُز نیست؟!

از همان لحظه ی اول گیج میزند. فکر میکند...دیشب را به یاد می آورد. دیشبی که دیده شد..صدایش شنیده شد...و شاخه گلی از دختربچه گرفت و منتظر ماند. آخرین لحظه هایی که روی جدولِ کنارِ جوی، زیرِ باران نشسته بود و به شاخه گل خیره مانده بود و...ثانیه شماری میکرد برای رسیدن به تنها خواسته اش.

نگاهش از سه پایه ی چوبی و بومِ نقاشی ای که گوشه ی اتاق علَم شده، میگیرد و با بهت زدگی به رُز نگاه میکند. رُزی که دقیق خیره اش شده، تا بفهمد که حالِ مردِ دراز شده روی تختَش بهتر شده یا نه!

از نگاهِ رُهام نفهمیدن میبارد. رُز شالی به سر دارد...لبخند دارد...نگاهِ آرامی دارد. آرام و غریب و به دور از حتی کمی آشوب. چرا؟!

رُز با احتیاط میگوید:

-میدونم یکم جا خوردید...من...

قبل از اینکه جمله اش کامل شود، صمد در آستانه ی درِ بازِ اتاق نمایان میشود. و پشتِ سرِ او، مردِ دیگری..و بعد از آن، فریده!

صمد هم لبخند دارد و نگاهش به او ست، وقتی میگوید:

-الحمدلله...حالت خوبه جوون؟ خدارو شکر که به هوش اومدی..

یک جوری اند. غریبانه حرف میزنند. انگار که او را نمیشناسند! مردی که همراهِ صمد آمده، جلو می آید و سرُمِ توی دستش را چک میکند. چشمهایش را معاینه میکند. نبضش را میگیرد. و میگوید:

-خدارو شکر حالشون خوبه...چیزِ خاصی نیست. یکم استراحت کنه، سرِ حال میشه.

فریده میگوید:

-خدارو هزاربار شکر..

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را بینِ آنها جابجا میکند. منتظر است یکی اسمش را به زبان بیاورد. یا یک آشنایی بدهد. ولی به جایش، صمد با لبخند رو به او میگوید:

-انشاا...که حالت بهتره..بد تب و لرز کرده بودی پسرم...

رُز با صدای واضحی میگوید:

-من پیداتون کردم! تو کوچه بیهوش افتاده بودید..با یه شاخه گُل!

نگاهِ همه به سمتِ رُز میچرخد. رُهام عمیق نگاهش میکند و...دخترک به خاطر یکهویی حرف زدنش، خجالت میکشد و آرام میگوید:

-ببخشید...

رُهام گونه ی های صورتی شده اش را نگاه میکند. دلش میرود برایش...چقدر رُز است!

صمد میگوید:

-نگران نباش جوون، ما میخواستیم کمکت کنیم. دخترم دید بیهوش افتادی وسطِ کوچه، به ما خبر داد. هیچ مدرک و موبایل

همراهت نبود. ما هم آوردیمت خونه ی خودمون، به دکتر گفتیم بیاد بالا سرت.

نگاهش از رُز جدا نمیشود. میفهمد که یک چیزهای عجیبی اتفاق افتاده. میداند که به یک حسِ دیگری دعوت شده. به زودی میفهمد، ولی...نمیداند چرا حسِ بدی ندارد.

نمیداند چقدر خیره ی رُز است که دختر با خجالت لبخندی میزند و میگوید:

-فکر کنم هنوز حالتون زیاد سرِ جاش نیومده...

دهان باز میکند تا حرف بزند:

-تو منو پیدا کردی؟

همان لحظه گلویش به شدت میسوزد و صدایش به قدری خش دار است که به سختی درمی آید. به خاطرِ همین دکتر میگوید:

-باید داروهاش رو به موقع مصرف کنه...باید چند وقتی ازش مراقبت بشه تا ویروس کامل از بدنش خارج بشه. آنفولانزای شدید از پا درش آورده...

ولی رُهام توجهی به حرفهای دکتر نمیکند و همچنان خیره ی رُز است. سرفه میکند..سعی میکند به سردرد و گرفتگی گلویش و سوزش چشمهایش توجه نکند. فقط میخواهد نگاهش کند!

-منو میشناسی؟؟

رُز لحظه ای تعجب میکند. با تک خنده ای میگوید:

-من فقط تو کوچه پیداتون کردم..فکر کنم انقدر تو بارون مونده بودید که از حال رفتید.

دیگر نمیداند جوابِ نگاهِ خیره ی رُهام را چه بدهد که به صمد و فریده نگاه میکند. صمد میگوید:

-نه پسرم، نمیشناسیمت...وقتی تو اون وضع دیدیمت، گفتیم خدا رو خوش نمیاد ولت کنیم به امون خدا...

رُهام سرفه میکند. میانِ سرفه هایش میگوید:

-تو بارون نشسته...بودم..

رُز از سرفه هایش ناراحت میشود و با نُچی میگوید:

-نباید حرف بزنید! الان گلوتون آزرده ست، فقط باید استراحت کنید.

سپس رو به صمد و فریده میکند:

-آقا جون ازش حرف نکشید، گناه داره...بذارید استراحت کنه. آقای دکتر باید ایشون استراحت کنه و حرف نزنه، درسته؟؟

دکتر تایید میکند:

-بذارید استراحت کنه.

با این حرف صمد و فریده از اتاق بیرون میروند. دکتر هم بعد از چند تذکر بیرون میرود و...رُهام تمامِ مدت به رُز فکر میکند. سادگی اش...حرفهایش..عکس العمل هایش...رُز است..همان رُزِ باران!

رُز از نگاهِ خیره ی او معذب است و دستی به شالش میکشد:

-چیزی لازم داشتید، صدام کنید.

میخواهد برود، رهام بی اراده میگوید:

-نرو!

DONYAIEMAMNOE

رُز متعجب سرِ جایش میماند. رُهام دوست ندارد که برود..نمیخواهد. دستِ خودش نیست...دلتنگ است. میداند که

یک چیزهایی سرِ جایش نیست. میداند که رُز، آن دخترِ حبس شده توی اتاق نیست. ولی...میخواهد که باشد. کنارش باشد!

-بیا نزدیک..

رُز بهت زده تر میشود. و...دخترِ خجالتی ایست.

-کاری دارید؟!

میبیند که اینطوری نمیشود. بهانه ای جور میکند:

-برام یه لیوان آب میاری؟

دخترک سریع میگوید:

-حتما الان!

و خیلی زود بیرون میرود و به دقیقه نمیرسد که با یک لیوان آب برمیگردد. و در حالِ نزدیک شدن میگوید:

-دکتر گفت که اصلا نباید آب خنک بخورید. براتون آبِ ولرم آوردم. آبِ جوشیده ست..فقط کم کم بخورید که سرفه نکنید.

DONYAIEMAMNOE

هرقدر که نزدیکتر می آید، رهام بیشتر دلش میخواهد که نگاهش کند. رُزِ لطیف و خواستنی!

لیوانِ آب به سمتش دراز میشود. و بعد رُز میگوید:

-میتونید بلند شید؟ به آقاجونم بگم بیاد کمکتون کنه؟؟

رُهام درحالِ نیم خیز شدن، میگوید:

-لازم نیست..

و بعد به سختی تنِ سنگینش را بالا میکشد تا بنشیند. رُز لیوانِ آب و پیشدستِ زیرش را روی میز میگذارد و در همان حین میگوید:

-نشینید، الان پشتتون متکا میذارم..

خیلی زود از توی کمد متکایی بیرون می آورد و پشتِ رُهام میگذارد:

-تکیه بدید...

رُهام تکیه میدهد و نفسِ عمیقی میکشد. رُز لیوان آب را بار دیگر به سمتش میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-بفرمایید..

رُهام لیوانِ آب را از توی پیشدست برمیدارد. دلش نمیخواهد چشم از رُز بگیرد. نفسش دارد میرود برای اینکه یک لحظه..فقط یک لحظه، دستش را...صورتش را لمس کند. میترسد حرفی بزند و دخترک را بترساند. خوب میداند که فضای بینشان، غریبانه است.

به سختی چشم میگیرد و چند جرعه ای از آبِ ولرم را پایین میدهد. و رُز به آب خوردنِ او خیره است و حس پرستاری را دارد که بیمارش را در هر حالتی باید چک کند.

رُهام لیوانِ آب را به سمتش میگیرد و رُز با گرفتنِ لیوان، لبخندی میزند:

-نوشِ جان...

رُهام لبخندش را...دوست دارد. این لبخند را چند وقت بود که ندیده بود؟!

نمیگذارد دخترک برود و میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-من کجام؟

رُز با هیجان میگوید:

-تو اتاق من، اینجا اتاقِ منه...رو تخت من خوابیدید.

رُهام چند ثانیه ای نگاهش میکند و میداند که همین حالا دخترک از تند و بی فکر حرف زدنش، شرمگین میشود. که همین هم میشود و رُز چشم میدزدد.

رهام نفسی میگیرد. قلبش دیوانه وار رُز را میطلبد.

-چند وقته اینجام؟

رُز با مکث جواب میدهد:

-سه روز...

سری تکان میدهد. نگاهی به شاخه گلی که روی میز افتاده، می اندازد و میگوید:

-اون گل واسه منه؟

رُز خیلی سریع به شاخه گل نگاه میکند و میگوید:

-فکر کنم..آخه کنارِ شما افتاده بود. منم با خودم آوردمش، گفتم حتما مالِ شماست..

DONYAIEMAMNOE

راضی از شاخه گلی که دیشب گرفته، تایید میکند:

-مالِ منه...

چند ثانیه ای بینشان سکوت میشود. رُز احساسِ معذب بودن میکند و میگوید:

-خب...من برم، شما استراحت کنید.

رُهام تیز نگاهش میکند:

-اگه به خاطرِ من میگی، من حالم خوبه..نیازی به استراحت...

به سرفه می افتد. و به سختی ادامه میدهد:

-ندارم..

رُز با خنده ی شیرینی میگوید:

-دیدین؟ هنوز حالتون خوب نیست. باید کلی استراحت کنید، تا حالتون خوب شه...خودم به آقا جونم اینا میگم ازتون حرف نکشیم، اونوقت خودم گوش نمیدم.

رُهام آب گلویش را به سختی پایین میدهد و خیلی دلش میخواهد به او بگوید که پیشش بماند.

DONYAIEMAMNOE

-رُز...

دخترک از شنیدنِ اسمِ خودش از زبانِ او، جا میخورد. رُهام توجیهی نمی آورد و در عوض میگوید:

-بعدا برام تعریف میکنی چی شده؟

رُز برای خودش توجیه می آورد که حتما مامان یا آقاجونش اسمش را گفته اند و او شنیده. ولی چرا انقدر خودمانی است این مرد؟!

سری به تایید تکان میدهد:

-به شرطی که الان استراحت کنید...من از اولش براتون تعریف میکنم.

چاره ای جز قبول کردن ندارد. نمیتواند دخترک را با بهانه تراشی نگه دارد و باید دندان روی جگر بگذارد، تا وقتش برسد.

رُز از اتاق بیرون میرود و در را به آرامی میبندد. و نگاهِ رُهام ثانیه ها به درِ بسته ی اتاقِ رُز می ماند. نفسی میکشد، گلویش آزرده میشود. یک حسی دارد..با اینکه بدنش سنگین و کوفت است و درد میکند، ولی یک آرامشِ خاصی توی وجودش حس میکند.

و در عینِ حال منتظرِ هر چیزی هست و هیجان دارد. یک حسی مثلِ شناور شدن روی سطحِ آبِ دریا!

نگاهش دور تا دور میچرخد. همان وسایلِ قدیمی ست. ولی مرتب و تمیز، مثلِ همان بارِ اولی که پا به این اتاق گذاشت. نگاهش به بومِ نقاشی و نقاشیِ نیمه کاره می افتد. به یاد آن اولین بار می افتد. لباس زیرِ رُز روی آن بومِ نقاشی بود.

لبش گذرا کش می آید. دلش بغل کردنِ همان دختر را میخواهد که با خجالت لباس زیر را زیرِ چادرش قایم کرد و چشم دزدید. انگار حالا...همان دختر است. فقط نمیداند کجای زمان است و چقدر مشتاق است درموردِ رُزِ این دوره بیشتر بداند.

پلکهای دردناکش سنگین است. ناخواسته چشم روی هم میگذارد. و چند دقیقه نمیشود که بدنش سنگین میشود. بینِ خواب و بیداری ست که متوجه میشود سرُم از دستش خارج میشود. و صدای آرامِ رُز را میشنود که میگوید:

-آقای دکتر دیگه لازم نیست سرُم بهش بزنید؟

DONYAIEMAMNOE

پلکهایش به سختی کمی باز میشود و میبیندش. دوباره چشم میبندد..این رُز را دلش میخواهد!

-فکر نکنم نیازی باشه. سعی کنید با غذاهای تقویتی بهش رسیدگی کنید. داروهاش به موقع مصرف بشه.

صدای مطیعانه ی رُز را میشنود:

-چشم حتما...

و دقیقه ای دیگر دوباره تنها میشود و با حس و حالِ جالبی که دارد، به خواب میرود.

چند ساعت خواب بوده، نمیداند. وقتی چشم باز میکند که هوای بیرون تاریک است. نمیداند در کدام فصل از سال است، یا در کدام سال! ولی میداند که اینجا ملکِ خودش است..عمارتِ خودش، که به خاطر به دست آوردنِ رُز خرید. ولی حالا انگار مالِ او نیست.

سوالها توی ذهنش ردیف شده اند و به هرکدام که فکر میکند، میبیند که هر سوال یک چالش است. اینبار به چه چالش عجیبی دعوت شده است.

این وسط...دلش میخواهد هرچه زودتر از مادرش خبری بگیرد. انقدر همه چیز پیچیده است که ذهنش از فکر کردن خسته میشود. راستش انقدر این چند وقت ذهنش درگیر بود که حالا دیگر کشش ندارد.

نگاهش از پنجره به هوای تاریکِ بیرون است که درِ اتاق باز میشود. با باز شدنِ در، سر به آن سمت میچرخاند و فریده را میبیند که با سینی وارد اتاق میشود. و همان اول با لبخندِ گرمی میگوید:

-بیدار بودی پسر جانم؟

حرفی نمیزند و پشتِ سرِ فریده را نگاه میکند. رُز نمیخواهد بیاید؟!

فریده نزدیک می آید و سینی را روی میزِ کنارِ تخت میگذارد.

-برات سوپ درست کردم...دکتر گفت باید تقویت بشی تا زودتر سرِ پا شی...نچ الهی بگردم، هنوز حال نداری که؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ خمارش را به فریده میدهد و نگرانی و دلسوزیِ مادرانه ای در نگاهِ فریده میبیند. این زن مادرِ رُز نیست. اصلا مادر نیست!

یک لحظه دلش به حالِ فریده و صمد میسوزد. سروِنازِ بابایی، دختری که شناسنامه اش متعلق به رُز است...احتمالا مُرده!

-میتونی بلند شی پسرم؟ یا بگم آقا صمد بیاد کمکت کنه؟

فکرها زیادند. مغزش خسته است. چیزی میگوید:

-میتونم...

نیم خیز میشود. کمی کوفتگی بدنش کمتر شده، برای همین میتواند بنشیند. فریده کاسه ی سوپ را به سمتش میگیرد.

-بخور جون بگیری...

نگاهی به فریده میکند و هرچند میل ندارد، اما کاسه ی سوپ را میگیرد.

-تو زحمت انداختمون.

و صدایش به شدت خش دار است. فریده با لبخندِ مهربانی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چه زحمتی مادر؟ این حرفو نزن، ناراحت میشیم. این چند روز مهمونِ مایی، مهمون هم جاش رو چشمِ ماست. اصلا رودرواسی نکنی.

هرلحظه با خود تکرار میکند که باید با احتیاط حرف بزند، تا ببیند چه خبر است. اینها او را نمیشناسند. آرام و کوتاه میگوید:

-مرسی

فریده جواب میدهد:

-خواهش میکنم، نوش جانت...

رُهام قاشقی از سوپ را زیرِ نگاهِ پر از سوالِ فریده، میخورد. سپس به زن نگاه میکند و میگوید:

-من هیچ مدرکی چیزی همراهم نداشتم؟

همان لحظه، سایه ای نزدیک به در حس میکند. نگاهی به آن سمت می اندازد و صدای فریده را میشنود:

-نه والله! حتی گوشیِ موبایل هم نداشتید.

سایه را میشناسد. دخترکِ کنجکاو را! رزِ ساده ای که ایستاده تا حرفهایشان را بشنود؟ یا درموردِ او کنجکاو شده؟! این سادگی..دوست داشتنی ست!

DONYAIEMAMNOE

صدایش کمی واضحتر است وقتی میپرسد:

-من دقیقا کجا از هوش رفته بودم؟

فریده با فکری میگوید:

-فکر کنم نزدیکِ درِ خونه. دخترم بهتر میدونه...اولین بار رُز دید...

نگاهش به سمتِ سایه ی افتاده روی در میرود:

-رُز؟!

-بله دخترم رُز...

رُهام با تمامِ خواستن...با دلتنگیِ تمام نشدنی، صدایش میزند:

-رُز؟؟

رُز پشتِ در چشم روی هم میفشارد و..رُهام میگوید:

-میشه از پشتِ در بیای بیرون و توضیح بدی؟

فریده با شنیدنِ این حرف میگوید:

-ای وای از دستِ این دختر...رُز اونجایی؟!

DONYAIE MAMNOE

و رُز نوکِ انگشتانش را به پیشانی اش میزند و از خجالت آب میشود. با مکث قدم جلو میگذارد و رُهام میبیند که چطور گونه هایش اناری شده!

رُهام با لذت به خجالتش نگاه میکند و میگوید:

-من استراحت کردم، توام سرِ حرفت باش و بیا توضیح بده...

رُز لبهایش را توی دهانش میکشد و به سختی میگوید:

-فقط...اونجا وایساده بودم که بدونم...شما رو باید چی صدا بزنم!

چقدر صادقانه و در عینِ حال، فقط همین نبود. پس دروغگوی صادقی ست این دختربچه!

رُهام اشاره میکند:

-بیا جلو...

و در همان حال، به سختی به سرفه کردن غلبه میکند. با جمع شدنِ صورتش، رُز خیلی زود جلو می آید و میپرسد:

-حالتون خوبه؟ آب بدم؟! داروهاتونو خوردید؟ راستی الان وقتِ داروهاتونه..من برم بیارم.

DONYAIEMAMNOE

میگوید و بیرون میرود و رهام با چند سرفه ی کوتاه سعی میکند خارشِ گلویش را رفع کند. نگاهش به درِ باز است و دلش پیشِ رُز...همین رُز...از تهِ دل میخواهد که کاش اینبار پوریایی وجود نداشته باشد.

داروهایش را میخورد. چند قاشقی سوپ میخورد. رُز یک پرستارِ وظیفه شناس و کنجکاو است و بیقراری از آن سبز طوسی ها میبارد. در آخر هم طاقتش طاق میشود و میگوید:

-شما رو تو کوچه پیدا کردم. کنارِ جدول...یکم از خونه باغ فاصله داشتید. اون روز...من داشتم میرفتم دانشگاه...

با شنیدنِ اسمِ دانشگاه، خیلی زود فکری از ذهنش میگذرد و میپرسد:

-الان تو چه ماهی هستیم؟!

سوالش باعثِ تعجبِ فریده و رُز است. رُز با همان تعجب میگوید:

-مِهر..

DONYAIEMAMNOE

رُهام بلافاصله میپرسد:

-چه سالی؟!

فریده با دلسوزی زیرِ لب میگوید:

-لااله الا الله...

صمد هم می آید و به آنها ملحق میشود. رُهام چشم از رُز نمیگیرد:

-سالِ چندیم؟

رُز با مکث میگوید که توی چه سالی هستند. رُهام با شنیدنِ سالی که در آن قرار دارند...یعنی سالی که در آن دعوت شده، مات به صورتِ دخترک نگاه میکند. یک سال قبل است...فقط چند ماه قبل از آن پارسالی که برای اولین بار رُز را دید. دو یا سه ماه قبل؟!

رو به رُز میپرسد:

-چندِ مهر هستیم؟

رُز هیجان زده میشود.

-شیشم مهر هستیم. اون روز که من شما رو دیدم، اولین روزی بود که میخواستم برم دانشگاه. اولین روز، اولین کلاسم نرسیدم.

رُهام خیره اش میماند. رُز با مکث و خجالت صدایش را پایین تر می آورد:

-البته می ارزید به نجات دادنِ شما!

و بعد طاقت نمی آورد و هرچند خجالت میکشد، ولی میپرسد:

-میشه اسمتونو بگید؟! یا یکم...دربارهی خودتون بگید.

رهام نفس عمیقی میکشد و میگوید:

-رُهام...رهامِ شمس. مرسی که از کلاسِت زدی و نجاتم دادی رُز!

رُز شرمگین میخندد و آرام و کودکانه میگوید:

-خواهش میکنم..وظیفه ی انسانیم بود...آقای رُهام.

فرشته ی زیبا و ساده ای که...کاش کثافتی به اسمِ پوریایی در زندگی اش نباشد. کاش این یک دعوتِ کامل باشد و صدای دلش کاملا شنیده شده باشد و کاش رُزش آلوده ی آن نگاهِ کثیفِ پوریا نشده باشد.

DONYAIEMAMNOE

دقیقه ای بعد صمد و فریده میخواهند از اتاق بروند که رهام پیشِ همانها رو به رُز میگوید:

-بمون..یه سری سوال دارم، بهم جواب بده.

رُز با شرمی دخترانه نگاهی به آقاجون و مادرش میکند. خودش هم دلش میخواهد بماند و بیشتر، از این مرد بداند. ولی هم از درخواستِ او متعجب است، و هم نمیداند ماندنش درست است یا نه.

صمد سری به تایید، برای نگاه رُز تکان میدهد:

-بمون بابا جون، فقط حواست باشه آقا رهام باید استراحت کنه..زیاد مزاحمش نشی.

قطعا مخاطبِ این حرف هردوشان است. رُز سر به سمت شانه کج میکند:

-چشم...

فریده و صمد بیرون میرود. و نگاهِ رُهام از رُز جدا نمیشود، تا وقتی که رُز قدمی به سمتش برمیدارد و میگوید:

-الان وقتِ استراحتِ شماست...من مزاحم استراحتتون میشم.

رُهام نفسی میگیرد. دلش میخواهد عطرِ تنِ دخترک را..عطرِ حضورش را..وجودش را..به مشام بکشد. هنوز باورِ اینکه اینجاست، سخت است. هنوز دلش میخواهد حسش کند و بفهمد که وجود دارد.

-بیا بشین...

رُز با حیایی که در وجودش است، روی صندلیِ روبروی تخت مینشیند و دستی به شالش میکشد.

-پس هروقت خسته شدید...

رهام میانِ حرفش میگوید:

-فقط بمون!

رُز از اینطور حرف زدنِ مردِ روبرویش جا میخورد. چشمهای خمار و آبی رنگِ این مرد، یک جوری ست..نگاهش یک جوری..اخمهای کمرنگ و...زخمِ پیشانی و..طرزِ حرف زدنش!

از نگاهِ خیره ی او معذب میشود و با لبخندِ گذرایی نگاه پایین میکشد. رهام نگاهِ دلتنگ و حریصانه اش را بینِ تک تکِ اجزای صورتِ رُز جابجا میکند. چشمهایش..موهای بیرون زده از

شالش..شالِ صورتی و سیاهش...گونه هایش..لبهایش..لبهای صورتی اش. دستش مشت میشود که یک وقت..انگشتانش به سمتِ صورتِ رُز نرود. و آن موی بیرون زده از شالش را کنار نزند. کاش میشد تا صبح فقط نگاهش کند.

رُز زیرِ نگاهِ مستقیم او، ناخواسته معذب میشود و دخترِ خجالتی ایست. به سختی نگاه بالا میکشد و میگوید:

-چیزی نمیخواین براتون بیارم؟

رُهام در سکوت نگاهش میکند و فقط دوست دارد یک چیز را بداند. اینکه پوریایی وجود دارد، یا نه!

رُز نگاهِ متعجب و خجالت زده اش را سمتِ دیگر میکشد. دوباره و اینبار با کنجکاوی نگاهش میکند:

-چیزی یادتون میاد؟! نکنه حافظه تونو از دست دادید؟ اصلا یادتون میاد چطوری اونجا افتاده بودید؟!! مگه این دور و بر زندگی میکنید؟ من چرا شما رو قبلا ندیدم! شما..کسی رو ندارید؟! منو نگاه میکنید که چیزی یادتون بیاد؟!!

DONYAIEMAMNOE

رُهام سوالاتِ بی سرو تهِ دخترک را گوش میدهد و فقط گوش میدهد. بیشتر حواسش به حرف زدنِ رُز است. حواسش..به خودِ رُز است.

رُز با فکری آرامتر میگوید:

-ولی اگه حافظه تونو از دست دادید، پس چطوری اسمتون یادتونه؟! اسمتون واقعیه آقا رُهام؟

لحظه ای دیگر، فکر دیگری به ذهنش خطور میکند:

-یکم مشکوکه! کسی شاید قصدِ جونِ شما رو کرده بود. شاید شما آدمِ مهمی باشید. شما خودتون هیچی یادتون نیست؟!

رُهام با صدای خش گرفته اش میپرسد:

-بهم میاد آدمِ مهمی باشم رُز؟

اینکه رُز اسمِ خود را از زبانِ این مرد، آن هم با این آهنگ، و با این راحتی میشنود، برایش تعجب برانگیز است. تازه چند ساعت است که باهم آشنا شده اند. آن هم آشناییِ خیلی کم در حدِ اسم!

-نمیدونم...راستش...بهتون نمیاد پلیس باشید. ولی...

وقتی ادامه ی حرفش را نمیزند، رُهام توی چشمهایش میپرسد:

-پس بهم میاد خلافکار باشم؟

رُز چند ثانیه ای نگاهش میکند و او را میسنجد. با آن زخمِ روی پیشانی و اینطور مرموز بودنش...و نگاهِ یک جوری اش...

وقتی نگاهِ متفکرانه اش طولانی میشود، رُهام ابرویی بالا میدهد:

-پس بهم میاد..

رُز به خودش می آید و با هینِ بلندی از خجالت چشم میدزدد:

-ببخشید، منظوری نداشتم..

رُهام به سختی خود را کنترل میکند که گونه اش را لمس نکند. انقدر نزدیک و انقدر دلتنگ و انقدر خواستن و...

-هنوز چیزی نگفتی رُز..

رُز بیشتر خجالت میکشد و توجیه می آورد:

-خلافکار نه، ولی گنگستر...نه ببخشید، مرموز! بهتون میاد پیچیده و مرموز باشید. یعنی امیدوارم که اینطوری باشه...

DONYAIEMAMNOE

بلافاصله بعد از حرفش، بهت زده خیره ی مرد می ماند. واقعا به زبان آورد و چرا؟! دهان باز میکند و به سختی میگوید:

-منظورم...اینه که..

رُهام چشمهای سوزناکش را باریک میکند:

-دلت میخواد با یه آدمِ مرموزی که معلوم نیست از کجا اومده و چه هدفی داره، وارد یه بازیِ پیچیده بشی؟ برات هیجان انگیزه نه؟!

رز دو دستش را روی صورتش میگذارد و به خاطر اینکه افکارش توسط او خوانده میشود، غرق خجالت میشود.

-وای خدا..

رُهام پر تفریح ادامه میدهد:

-مثلِ فیلما...آخرشم این دختره واسه آقای مرموز و گنگستر، خاص بشه و با خودش ببردش..یا با همه ی دنیا دشمن بشه و با همه بجنگه، تا دختره رو به دست بیاره...دختره بدجور دل این آدمِ گنگستر و مرموز رو برده!

رُز بهت زده سر به اطراف تکان میدهد:

-وای نه، تا این حد دیگه نه!

رُهام با لذت توی صورتش نگاه میکند:

-فکرات قشنگه...به خصوص اون قسمتی که دلت میخواد منِ مرموز و پیچیده رو کشف کنی!

رُز دیگر نمیداند چه حرفی بزند و ناخواسته میگوید:

-از کجا فهمیدین؟!

و بعد از خودِ احمقش عصبی میشود و چقدر امشب خرابکاری کرده است. دیگر نمیتواند بماند و حس میکند دارد آب میشود.

-ببخشید من سرم درد میکنه...اگه دیگه سوالی ندارید...

-من هنوز سوالی نپرسیدم، همه رو تو پرسیدی...

رُز دیگر فقط نگاه میکند. رُهام با تک خنده ی کمرنگی میگوید:

-موبایلتو میدی؟

رُز از خواسته ی غیر منتظره ی او جا میخورد:

DONYAIEMAMNOE

-گوشیم؟!

رُهام سر تکان میدهد:

-هوم...میخوام به مادرم زنگ بزنم.

رُز بهت زه میشود:

-نه! پس خانواده دارید؟!

رُهام در سکوتی پر حرف نگاهش میکند. رُز اصلاح میکند:

-منظورم اینه که...یادتون میاد؟!

رُهام چشمهایش را برای دخترک تنگ میکند. رُز لبخندِ نیم بندی میزند و میگوید:

-خب..معلومه که..یادتون میاد. چقدر خوب که یادتون میاد...الان میارم.

درحالیکه خودش را به شدت برای رفتارِ احمقانه اش سرزنش میکند، بلند میشود و گوشی اش را از بیرون می آورد. وقتی برمیگردد، حتی رویش نمیشود که به رُهام نگاه کند. گوشی را به سمتش میگیرد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بفرمایید...

رُهام گوشی را میگیرد و میگوید:

-چیزایی هم هست که بخوای کشف کنی و حسِ اکشن بازیتو ارضا کنی...فقط کم کم!

رُز با حرفِ رهام خشک میشود. در یک لحظه، هم شرمزده میشود و هم فکر میکند که واقعا؟! رمز و رازی هم در این میان هست؟! نگاهش از چشمهای او جدا نمیشود و منظورش دقیقا چه بود؟!

رُهام علامت سوالهای ردیف شده در چشمهای او را میبیند و با حسِ خوبی چشم میگیرد. کنجکاوی اش دل خواستنی ست.

همان لحظه با خود حساب میکند که اگر الان مهرماهِ پارسال باشد، یعنی مادرش در همان خانه ای که در آن مجتمع بزرگ و لوکس قرار دارد، درحالِ استراحت است.

شماره ی همان خانه را میگیرد. چند ثانیه ای طول نمیکشد که تماس برقرار میشود و صدای آشنای زنی را میشنود:

-بفرمایید؟

نگاهِ دزدکی و کنجکاوِ رُز را حس میکند. دوست دارد همین دور و بَر باشد و جایی نرود. دقیقا همینجا کنارش!

-خانوم باقری خودتی؟

پرستارِ مادرش با تردید و کنجکاوی میگوید:

-بله...شما...

رُهام خودش میگوید:

-رُهامم..

صدای پرستار پر از هیجان میشود:

-وای سلام آقا، شمایید؟! حالتون چطوره؟ خوبید انشاا...؟ صداتون گرفته، نشناختمون...

در جوابِ تک تکِ سوالهای زن، کوتاه میگوید:

-خوبم...خانوم کجاست؟

رُز خود را با جمع کردنِ سینی سرگرم میکند، درحالیکه حواسش پیشِ مکالمه ی اوست.

رُهام صدای پرستار را میشنود:

-تو اتاقشونن...راستش آقا من بهتون زنگ زدم، پیام هم دادم...خانوم خیلی بیقراری میکردن. میخواستم شما رو در جریان بذارم، ولی شما جواب ندادید...خدای نکرده مشکلی که پیش نیومده؟

از اینکه مادرش توی اتاقش است حسِ آرامش میگیرد و نفسِ آسوده ای بیرون میفرستد. گلویش میخارد، با چند سرفه ی کوتاه رفع میکند و...نگاهِ مستقیم و یکهوییِ رُز را حس میکند. این رُز...انگار همان رزی ست که برای اولین بار او را دید...وقتی که خیس از باران بود و به تازگی...به دردهای مانده توی دلش غلبه کرده بود. حالا میتواند بفهمد که رُز آن روزها تازه کمی آرام شده بود. و سعی میکرد شاد باشد و زندگی کند. چقدر زود برایش خراب شد.

-نه گوشیم یه جا جا مونده بود بهش دسترسی نداشتم. گوشی رو ببر بگیر دمِ گوشِ خانوم...

پرستار مطیعانه چَشمی میگوید و چند ثانیه ی دیگر میگوید:

-آقا همین الان دارم گوشی رو دمِ گوشِ خانوم نگه داشتم...

و بعد سکوت میشود. دلِ رُهام برای این سکوت میلرزد. دلش پر میکشد...مادرش میداند؟!

-سلام مامان...

صدای نفسی میشنود. صدای ناله ای...

گلویش به درد می آید، نگاه به سمتِ پنجره میکشد.

-خوبم...یه چند روز نمیتونستم بهت زنگ بزنم...ولی الان خوبم.

زن بیتابِ اوست و رُهام میخواهد دلش را آرام کند:

-حالم خوبه...اینبار بهترم...به صدام نگاه نکن که گرفته، یکم سرما خوردم. ولی حالم رو به راهه...

صدای نفس های زن را میشنود. نگاه گذرایی به رُز می اندازد و رُز خیلی سریع چشم میگیرد.

-یه دختری داره ازم پرستاری میکنه که اسمش رُزه...سه روزه که مراقبمه...من ممنونشم که منو پیدا کرد.

DONYAIEMAMNOE

اصواتِ نامفهوم را...میفهمد! و مادرش او را میفهمد...حرفش را میفهمد. رُز با لبخندِ خجولی، آرام میگوید:

-خواهش میکنم، وظیفه م بود...به مامان سلام برسونید..

رُهام نگاهش میکند و اگر این دختر بداند که همه ی خواسته اش، بودنِ اوست...

-میگه سلام برسون...

دیگر فقط صدای نفس های یک ریتم و آرامی میشنود. رُز چشم میگیرد و سینی را برمیدارد. که نشان دهد به مکالمه اش گوش نمیداد..البته که سراپا گوش بود.

رُهام به بیرون رفتنش نگاه میکند و برای مادرش آرام میگوید:

-صدامو شنید...بالاخره...جنگ با من رو تموم کرد. بهش گفتم از این یکی نمیتونم بگذرم، گفتم بهم برش گردونه...رُز اینجاست، اما من گیجم. حالم خوبه، ولی کلا گیج شدم. دلم آروم گرفته که پیشِ منه، اما میترسم مالِ من نباشه...

اخم میکند، تا بغض نکند. فکرِ دیشب و آن مهمانی و آن لحظه ای که رُز با پوریا رفت...شب بارانی و به بن بست رسیدنش...عاصی شدنش...خواستش..خواستنش...

-من رُز رو ازش خواستم. میشه بهم بده؟

کاش مادرش برایش حرف میزند. کاش اینطور خود را از او نمیگرفت...دریغ نمیکرد.

کاش انقدر زمان به عقب برگردد..انقدر به عقب برگردد که همان روز، دستِ مادرش را بگیرد و از آن جهنم بیرون بکشد. و هرگز...هرگز آن شب اتفاق نیفتد. هیچکدام از آن صحنه ها را نبیند. دعای مادرش را نشنود. نگاهِ آخرِ آن مرد را که هیچوقت مردانگی ای ازش ندید، نبیند. هیچی نبیند...هیچی توی ذهنش نماند. هیچ صحنه ای توی مغزش وجود نداشته باشد و اینطور عذابش ندهد.

با اخم های در هم چشم روی هم میگذارد و سرش درد میکند.

-کاش ذهنمو کامل پاک میکرد.

دمِ عمیقی میگیرد. نگاهش به تاریکیِ هوای پشتِ پنجره است. برای مادرش میگوید:

-با همه چی کنار اومدم، اما تو دیدی...با نبودنِ رُز کم آوردم. من تو این بازی کم آوردم...بهش گفتم تموم کنه. تموم کرده؟! الان

رُز اینجاست..پیشِ منه...ولی من انگار تازه اولِ راهم. اگه این یه فرصته، من کلی کار دارم. اگه دعوت شدم که به دستش بیارم...

نمیتواند ادامه دهد و از همین حالا مغزش شلوغ میشود. دستی به چشمهایش میکشد و میگوید:

-فردا میام پیشِت...امشب دعوتم پیشِ رُز.

شب بخیر میگوید و تماس را قطع میکند. و بعد دوباره شماره را میگیرد و با برقراری تماس، به پرستار میگوید که مکالمه اش تمام شده.

با تمام شدنِ مکالمه، نگاه به سمتِ درِ بازِ اتاق میکشد و به دخترکی که حتم دارد منتظرِ برگشتن توی اتاق است، میگوید:

-رُز میتونی بیای...

رُز صدایش را میشنود. و برایش عجیب است، چقدر طرزِ گفتارِ این مرد متفاوت است. انگار که ذهنش را...خواسته های توی سرش را به راحتی میخواند!

DONYAIEMAMNOE

با تعلل پا به اتاق میگذارد و...این مرد او را خجالت زده میکند. با نگاهش، حرفهایش، راحت خواندنِ ذهنش. البته رفتارِ مسخره ی خودش هم! به خصوص وقتی که میگوید:

-بمونه حالا، قابلتونو نداره...

و آن وقت است که رهام نگاه به گوشیِ توی دستش میکند و نگاهی به رُز:

-گوشی رو میگی؟

و آن لحظه رُز نمیداند چه کند و فقط لبخند میزند. حرف زدن مسخره ترین کار است.

رُهام گوشی را به سمتش میگیرد و میگوید:

-مرسی...لازم داشتم، باز ازت میگیرم.

و همان لحظه با فکری که از ذهنش میگذرد، پشیمان میشود از اینکه رُز را به این زودی فراخواند. باید قبل از آن، یک کمی توی گوشی اش سرک میکشید. با اینحال...امشب را صبر میکند.

رُز گوشی را از او میگیرد و میگوید:

-چیزی لازم ندارید براتون بیارم؟

رُهام توی جایش مینشیند و هنوز به شدت بدنش ضعف دارد.

-نه...فقط میخوام برم سرویس..

رُز از اینطور بی حالیِ او دلش میسوزد و میگوید:

-کمک نمیخواین؟

رُهام عمیق نگاهش میکند. چقدر بهش نیاز دارد و چقدر باید صبوری کند.

-نه میتونم بلند شم...

بلند میشود و حس میکند توی هوا دارد قدم برمیدارد. ولی مردِ سرسخت و محکمی ست. مریضی های خیلی سخت تر از اینها هم داشته و...حتی استراحت هم نکرده.

توی آینه ی سرویس، نگاهی به سر و رویش میکند. همان مردِ شبِ بارانی ست. فقط چشمهایش گود رفته و صورتش لاغر تر شده و ریش هایش کمی بلند شده و ضعف در صورتش پیداست. اما بزرگترین تفاوت، نگاهش است. نگاهِ سردرگم و دو دو زَنَش، با تمامِ بی حالی، رنگ دارد! رنگی از امید...

دلش میخواهد تمام شب را فکر کند. ولی خیلی زود خواب بر او غلبه میکند. شب را روی تختِ رُز به صبح میرساند. و انقدر شبِ متفاوتی ست که حتی توی خواب هم دوست دارد بیدار شود و مطمئن شود که هنوز همینجاست. اما قرص های مسکّن نمیگذارند از خواب بیدار شود. تختِ رُز و بالشت و پتوی رُز و بوی تن رُز...فقط بوی رُز.



بلوزِ صمد برایش کمی تنگ است. عادت ندارد لباسِ کس دیگری را به تن کند، اینبار را فقط به خاطرِ اینکه رُز و فریده احساسِ معذب بودن نکنند، قبول کرد که تنش باشد. هرچقدر صمد اصرار کرد که به حمام برود و دوش بگیرد، قبول نکرد. فقط خواست که لباسهایش را برایش بیاورند.

فریده لباسهای تمیز و اتو شده اش را برایش توی اتاق می آورد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-پسرم یه شب دیگه بمون، حالت بهتر بشه...

روی تخت نشسته و نگاهش از پنجره به بیرون است. به دختری که توی هوای ابری، بینِ درختها دارد قدم میزند. قرار است باران ببارد که اینطور خود را آماده کرده؟!

با نگاهِ گذرایی به فریده جواب میدهد:

-نه دیگه تا همینجا هم خیلی زحمت دادم.

فریده زنِ مهربان و دلسوزی ست و میگوید:

-این حرفا چیه، چه زحمتی؟ والله که ما ناراحت میشیم اگه با این حالت بری..

رو به فریده میکند. زنِ کار کشیده و شاید سختی کشیده ای که خطوطِ صورتش این را فریاد میزند.

-مرسی...مادرم منتظرمه..

فریده با این حرف کوتاه می آید و با غمی که توی آن چشمهای ساده لانه کرده، لبخندی میزند:

-اگر مادرت چشم انتظاره، ما دیگه اصراری نداریم. مادر رو نباید چشم انتظار گذاشت...

در سکوت به فریده نگاه میکند. فریده با گذاشتنِ لباسهای او، بیرون میرود. رُهام لباس های خود را تن میکند. رو به پنجره ی اتاقِ رُز می ایستد و در حالِ دکمه کردنِ بلوزش، به رُزی نگاه میکند که روی تاب نشسته و سیبی به دست دارد، و نگاهش به آسمان است. منتظرِ باران است؟

آرام تاب میخورد. با لباسهای ساده ای که به تن دارد...همه اش سفید! موهای بلندش کمی از زیرِ شالِ سفیدی که سر کرده، پیداست. موهای طلایی رنگش که رهام هوس بوییدنش را عجیب در سر دارد!

نگاه رز به سمتِ خانه ی سرایداریشان میچرخد. میخواهد چشم بگیرد، ولی او را ایستاده پشتِ پنجره میبیند. نگاهشان چند ثانیه ای در هم قفل میشود. رُهام فقط خیره اش است و رُز با تعلل چشم میگیرد. انگار که حیا کند و عادت نداشته باشد به مردی آنقدر خیره شود.

رُهام نفسِ عمیقی میگیرد. چقدر سخت است و چقدر باید صبوری کند و چقدر باید متفاوت رفتار چقدر باید فکر کند و

چقدر باید برنامه بر اینبار تمامِ حسِ رُز را می خواهد. یک به دست آوردنِ بی حد و مرز، با تمامِ رضایتِ قلبی اش!

چشم باریک میکند و نگاهش به سیبِ توی دستانِ رز است و...قلبِ رُز را میخواهد.

دمِ در رو به فریده و صمد میگوید:

-خیلی زحمت دادم بهتون...جبران میکنم.

صمد پدرانه دست روی شانه اش میگذارد:

-این حرفو نزن آقا رُهام...ما کاری نکردیم. خدا رو شکر که حالت بهتره.

حالش بهتر است، فقط گلویش هنوز میسوزد و صدایش هنوز گرفته است و سرش هنوز درد میکند و بدنش هنوز بی رمق است و...دلش هنوز میخواهد پیشِ رُز بماند!

کفش به پا میکند. با آنها خداحافظی میکند...با رُز هم که گوشه ای دور تر ایستاده و دارد نگاهش میکند.

-خانوم پرستار مرسی که منو پیدا کردی و ازم مراقبت کردی..

رُز با هیجان قدمی جلوتر میگذارد:

-خواهش میکنم...خوشحالم که حالتون بهتره. از خودتون مراقبت کنید، که زود خوب بشید..

سری برایش تکان میدهد و چقدر نگاه گرفتن ازش سخت است. با تعلل چشم میگیرد و برمیگردد. هنوز چند قدمی برنداشته که رُز صدایش میزند:

-آقا رُهام!

دلش میرود برای اینطور صدا زدنش. برمیگردد و رُز سریع میگوید:

-گُلِتون جا موند...بذارید برم براتون بیارم.

و قبل از اینکه رُهام حرفی بزند، داخلِ خانه میشود تا گل را برایش بیاورد. رُهام با ثانیه ای مکث برمیگردد و راهش را به سمتِ درِ خروجی میرود. با قدمهایی آرام و فکری که پیشِ آن شاخه گل است. آن شاخه گل او را به اینجا رساند. نگاه به اطراف می اندازد. دوباره رسید به همین عمارت. شاید خونه باغی که حقِ رُز است!

DONYAIEMAMNOE

چقدر فکر توی سرش چرخ میخورد و چقدر باید بنشیند و از اول مرور کند. میانِ راه است که رز بارِ دیگر از پشت صدایش میزند:

-آقا رهام صبر کنید.

برای رُز نه، برای خودش صبر میکند. که رُز نزدیکش بیاید.

رُز به او میرسد و با نفسِ بلندی میگوید:

-اینو جا گذاشتید...

نگاهِ رُز میکند و بعد شاخه گلی که توی دست دارد. دختربچه ی هفت ساله برایش تداعی میشود. در مقابلِ نگاهِ منتظرش میگوید:

-مالِ تو...

رُز متعجب میشود. با مکث میگوید:

-ممنون ولی...

رُهام اخمی میکند که دلتنگی را پنهان کند.

DONYAIEMAMNOE

-به جاش اون سیبی که تو دستت بود رو بده من...

رُز بیشتر جا میخورد. نگاهش به سمتِ تاب میچرخد. سیبِ سرخ هنوز روی تاب است. لبخندِ بزرگی روی لبِ رُز می آید و میگوید:

-باشه قبول...

و بعد پا به سمتِ تاب تند میکند. رُهام همه اش را با قلبِ دیوانه اش نگاه میکند. رُز خیلی زود سیب را برمیدارد و برمیگردد. شاخه گل را برای خود نگه میدارد و سیب را به سمتِ او میگیرد:

-بفرمایید...پس این مالِ شما، این گل مالِ من...

رُهام سیب را از دستش میگیرد و نگاهش توی صورتِ رُز چرخ میخورد. لبخندش، با لبهای صورتی اش!

-رُز...

رُز بی معطلی جواب میدهد:

-بله؟

فقط میخواست اسمش را صدا بزند. که ببیند هست...روبرویش...نگاهش میکند. رُز است!

-خوبه که برگشتی..

DONYAIEMAMNOE

رُز هرچند گیج میشود و نمیفهمد، ولی جوابی میدهد:

-خداروشکر!

رُهام از لمسِ چند تارِ مویی که دارد روی صورتِ رُز تکان میخورد، میگذرد و برمیگردد. رُز تا دمِ در بدرقه اش میکند و رُهام سوارِ ماشینِ آژانس میشود. و وقتی درِ ماشین را میبندد، رو به رُز میگوید:

-میبینمت...

رُز این یکی را اصلا نمیفهمد. جوابی هم برایش ندارد. رُهام چشم میگیرد و رو به راننده میگوید:

-میتونی بری...

راننده حرکت میکند و رهام به سیبِ توی دستش نگاه میکند.

سیبِ ممنوعه ای بود که اشتباهی توی دستِ کسِ دیگری افتاده بود ولی، از اول قرار بود مالِ او باشد. شاید از خیلی وقت پیش..قبل از برنامه ریختنِ خودش...قبل از به راه انداختنِ آن قمار. شاید از هفت سالگیِ رزُ...یا حتی قبل تر...خیلی قبل تر ها...

تکیه میدهد و چشم میبندد. هنوز دلش میخواهد توی این حال و هوا بماند.

مادرش در خانه است. رُهام برای در خانه بودنش، نفسِ آسوده ای میکشد. در تمامِ این مدت، بزرگترین دلیلِ بودنش، کنارش بود. این یکی بود تا رُهام دوام بیاورد. که یک نفر در دنیا باشد و او را باور کند.

سر روی زانوهای بی حسِ مادرش میگذارد. دستِ مادرش را میگیرد و روی سینه اش میگذارد. مادرش او را میفهمد...حتما میفهمد!

-میخوام به دستش بیارم، حتی اگه این روزا واقعی نباشه.

چشم میبندد. تصور میکند آن نگاهِ ساده را...

-نگاهش قشنگ بود...بدونِ ترس و نفرت و فرار. میخوام این نگاه، مالِ من باشه...خنده هاش...حرفاش...دلم میخوادش...دلم همین رُز رو میخواد. مهم نیست خوابم، یا این حالی که توش هستم و دعوت شدم، واقعی نیست. میخوام یه بار جوری بخوامش، که خودش بیاد و نفسِ من بشه...



به شماره های سِیو شده توی گوشی اش نگاه میکند. به دنبالِ فهمیدنِ موقعیتی ست که در آن قرار دارد. هر ثانیه فکری به ذهنش خطور میکند. هر لحظه به یک سمت کشیده میشود. شماره ها همه آشنا هستند، تقریبا همه را به یاد دارد.

شماره ی پوریا هم..هست! و شماره ی فریال و چت هایش و تماس هاش و...فیلمی نیست.

انگشتانش یک ریتم روی میز ضرب میگیرد. به پرونده ها نگاه میکند. هرچقدر بیشتر میگذرد، بیشتر میفهمد که در همان موقعیتِ مهرماهِ سالِ قبل قرار دارد. انگار که حدودا یک سال و سه ماه به عقب پرت شده!

پرونده ها...خریدارها و فروشنده ها...نقشه ها...برنامه ها...همه و همه...قبل از دیدنِ رُز!

شماره ی رُز را از حافظه ی گوشیِ تلفنِ خانه ی مادرش برداشته و...حالا به اسمش توی گوشیِ موبایلِ خودش خیره است: عروسک!

DONYAIE-MAMNOE

انگار که قرار است یک شروعِ دوباره باشد. یک فرصتِ جدید، برای جورِ دیگر داشتنِ رُز...

سند و مدارکش را زیر و رو میکند. آنطور که پیداست، به تازگی آن واحدِ لوکس در برجِ الهیه را معامله کرده. این تاریخ را به یاد دارد، همین هفته ی پیش بود. چه معامله ی پرسودی بود و چقدر ماهرانه توانست آن برج را با کمترین قیمت صاحب شود.

هنوز دارد و هنوز نفروخته. و انگار هنوز با فریال دوست است و هنوز توی آن برج با او قرار نگذاشته. و هنوز انگار فیلمی در کار نیست.

تکیه میدهد و آرام روی صندلی تکان میخورد. سیگاری دود میکند و هرچند گلویش میسوزد، ولی به این یکی نیاز دارد.

با چشمهای باریک شده به بیرون از پنجره خیره میشود. خیلی چیزها را فهمیده اما، اصلِ کاری را باید بفهمد و این یکی به شدت فکرش را به هم ریخته. پوریا الان...کجای زندگیِ رُز قرار دارد؟!

DONYAIEMAMNOE

درِ دفترش زده میشود. چشم از بیرون نمیگیرد:

-بله؟

ناصر با سینیِ قهوه داخل میشود. قهوه اش را روی میز میگذارد و رهام سوالی را که از صبح توی ذهنش وول میخورد و از به زبان آوردنش متنفر و فراری ست، بالاخره میپرسد:

-پوریا کجاست؟

مرد با تواضع جواب میدهد:

-هنوز نیومده آقا...

نگاهی به ساعتِ مچی اش می اندازد. نزدیک به یازدهِ صبح است. ناصر بیرون میرود و رُهام آرامش ندارد. این روزها بود که رُز نشان کرده ی پوریا شد؟! این دیر آمدنش برای چیست؟ نکند با رُز قراری داشته باشد؟! نکند...

هر فکر به شدت آزار دهنده است. تحمل نمیکند و پیامی میدهد:

-کدوم گوری موندی؟

پیام برای پوریا ارسال میشود. حتی فکرش هم عصبی اش میکند. جوابِ پیامش با کمی تاخیر میرسد.

-داداش شرمنده، برام کار پیش اومد. تا یه ساعت دیگه خودمو میرسونم.

نمیداند چطور میتواند این آدم را نزدیک خودش تحمل کند. و چه صبری دارد...چه صبری باید داشته باشد!

آمادگیِ دیدنِ پوریا را با این اعصابِ خراب ندارد. از دفترش بیرون می آید و همه چیز را به منشیِ مطیع و موردِ قبولش میسپارد.

-قرارا رو از سه روز دیگه ثبت کن. فکر نکنم امروز دیگه برگردم؛ اگه خریدار یا فروشنده اومد، خودت حواست باشه. حواست به پوریا هم باشه که نپیچونه.

منشیِ جوان محکم میگوید:

-چشم آقای شمس!

از املاکی اش بیرون میزند. سوارِ ماشینش میشود و میخواهد سری به همان واحدِ لوکس در الهیه بزند. یا یک سر به خانه ی کوچک و قدیمیِ خودش. اما مسیرش به سمتِ دیگری میرود. بیقراری نمیگذارد و یک ربع دیگر، روبروی دانشگاهِ رُز است!

اتومبیل همان نزدیکی ها از حرکت می ایستد. نگاهش به درِ بازِ دانشگاه است و ریتمی به هم ریخته ی نفسهایش، کلافه اش میکند. اینجا بودنش مسخره است...خودش خوب میداند. شاید رُز اصلا امروز کلاس نداشته باشد. شاید الان در خانه باشد. شاید با پوریا...

این یکی به قدری سنگین است که از ذهنش خط میزند. نباید اینطور باشد. اینطور نخواست و به این حال دعوت نشده که شاهد بودنِ رُز با پوریا باشد.

دقیقه ها میگذرند و انقدر نگاه میکند...انقدر میخواهد که باشد، که بالاخره میبیندش! رُزِ ساده را که از دانشگاه بیرون می آید. تنها...سر به زیر و متین...

حتی نمیتواند آرام نفس بکشد و آخ که رُز با پوریا نیست!

رُز از کنارِ ماشینِ او رد میشود، بدونِ اینکه حتی نگاهی بیندازد. رُهام از شیشه ی پایینِ ماشین صدایش میزند:

DONYAIEMAMNOE

-رُز؟؟

رُز متعجب به سمتِ صدا برمیگردد. و با دیدنِ اویی که پشتِ رُلِ ماشینِ گرانقیمتی نشسته، به وضوح جا میخورد. رُهام بهت زدگی اش را تماشا میکند و آرام میگوید:

-بیا...

عکس العمل رُز با چند ثانیه تعلل همراه است وقتی که قدمی به سمتش برمیدارد و پر از حیرت میگوید:

-سلام...شما...اینجا! شما هم دانشجوی اینجایید؟!! یا...استادِ این دانشگاهید؟! وای خدا باورم نمیشه! اینجا چیکار میکنید؟!

انقدر هیجان زده شده که جملاتِ توی ذهنش را بدونِ فکر به زبان می آورد. و رهام فقط نگاهش میکند.

رُز متعجب میگوید:

-آقا رُهام...اصلا حالتون خوب شده؟!

نفس سنگینش را با شدت بیرون می دهد و اشاره میکند:

DONYAIEMAMNOE

-بیا بشین، میرسونمت...

رز متعجب میپرسد:

-کجا؟!

رُهام اخمی میکند و از اینکه حتی نمیشود به دخترک دست زد، رو به دیوانگی ست.

-هرجا که میری..

رُز لب میفشارد و با مکث چیزی میگوید:

-مگه نمیخواید برید دانشگاه؟!

رُهام فرمان را توی مشت میفشارد که...دل خواستن را یک جایی گم و گور کند.

-نه...

-پس...

وقتی نمیتواند حدسی بزند، رُهام کلافه میگوید:

-بیا بالا رُز! به جای اینکه وایسی و فکر کنی، بیا بالا هرسوالی داری تو راه بپرس...

DONYAIEMAMNOE

رُز متحیر است:

-آخه...زحمتتون میشه. من خودم...

رُهام چشم باریک میکند. نگاهش برای رُز پر از جذبه است و رُز بالاخره تسلیم میشود:

-ممنون...

میگوید و دور میزند و...روبروی درِ ماشین با خجالت می ایستد.

-ببخشید...راستش من باید جایی برم و...

رُهام به یاد می آورد که رُز وقتی برای اولین بار میخواست سوارِ ماشینش شود، همینطور خجالت زده بود. دخترک نمیدانست چطور باید در را باز کند.

رُهام مثلِ همان دفعه، خم میشود و خودش در را از داخل برایش باز میکند:

-بیا بالا..

رُز سرخ میشود و با مکث سوار میشود. و خیلی معذب شده خود را روی صندلی جمع میکند و آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تو زحمت انداختمتون..

و رهام حریصانه به صورتش..و سپس به انگشتانش نگاه میکند. ردی از انگشتر توی انگشتانِ ظریفش نمیبیند و چقدر نفسِ بلندش، با نا آرامی همراه است.

با سرعت به راه می افتد و نمیداند چطور با این حال کنار بیاید. دلتنگی اش یک طرف... خواستنش یک طرف...فکرهای اذیت کننده یک طرف...نگاهِ دزدکی و دلبرانه ی دخترک...دل میخواهد گذشتن از دختری که بارها تمامِ تنش را لمس کرده و طعم آن لبهای صورتی را چشیده.

-آخرین کلاست بود؟

رُز سری تکان میدهد:

-بله...

و انگار منتظر یک حرفی بود تا بتواند حرف بزند!

-آقا رُهام شما حالتون بهتره؟! دکتر گفته بود باید کمِ کم یک هفته استراحت کنید. هنوز سه چهار روزم نشده...

رُهام نگاه گذرایی به دخترک میکند. مقنعه اش او را مثلِ دخترهای دبیرستانی نشان میدهد.

-جایی نمیخواستی بری؟

رُز با ثانیه ای تعلل میگوید:

-میرم خونه...ممنون...زحمتتون میشه..

منظورش چیزِ دیگری بود، اما جوابش را گرفت.

-ناهار خوردی؟

رُز نمیداند چرا هول میشود و میخندد. خنده اش خودش را خجالت میدهد و رهام نگاهش میکند. دخترک خیلی زود خود را جمع و جور میکند:

-ببخشید...نه نخوردم، یعنی تازه صبحونه خوردم. مامانم ناهار منتظرمه. ممنون...

رُهام رو به دخترک اخطار میدهد:

-انقدر نگو ببخشید ممنون! یک کلمه بگو، ناهار با من میای بیرون یا نه؟

رُز جا میخورد. خنده اش پر میکشد و رُهام دستی لای موهایش میکند. گوشه ی خیابان پارک میکند و کامل به سمتِ رُز برمیگردد. عمیق نگاهش میکند.

رُز خجالت زده زیرِ لب میگوید:

-میشه...پیاده شم؟

رُهام محکم میگوید:

-نه!

رُز با چشمهای درشت شده در چشمهای آبی و خوشرنگِ مرد نگاه میکند. چقدر این چشمها جذبه دارند!

-من شما رو عصبانی کردم؟

رهام با تک خنده ای، زمزمه وار میگوید:

-پدرِ منو درآوردی...

رُز میشنود و...سرخ میشود و...چشم میدزدد. رُهام خسته است...ترس دارد..ترسِ آوار شدنِ مصیبتی به اسمِ پوریا!

-رُزِ صورتی...

رُز یکهو چشم میگیرد و به سمتِ در برمیگردد:

-ببخشید، من باید برم.

DONYAIEMAMNOE

رُهام یک حالِ بدی میشود. بدونِ اینکه دستِ خودش باشد، دستِ رُز را میگیرد و با تحکم میگوید:

-بشین رُز!

رُز با بی نفسیِ مطلق برمیگردد و نگاهش پر از بهت زدگی ست. رُهام فشاری به دستِ دخترک می آورد و یکهو رهایش میکند. دستش مشت میشود و چقدر سعی میکند به اعصابش مسلط باشد.

-خیله خب...بشین میرسونمت.

رُز پلکی میزند، دمی میگیرد، چشم میدزدد، سرخ میشود. آرام میگوید:

-ممنون، خودم میتونم برم.

رُهام با کلافگی دستی به صورتش میکشد و رو به رُز میگوید:

-نمیخوام بری...

هرجمله اش رُز را سردگم تر میکند. رُهام ماشین را به حرکت درمی آورد و رُز توی خود جمع میشود. به دستش نگاه میکند و

DONYAIE MAMNOE

فکرِ آن لحظه ای که این مرد دستش را گرفت، توی سرش چرخ میخورد. و رُهام فکرهای این دختر را میشناسد.

بینشان سکوت میشود. و با اینهمه نزدیکی فضای بینشان سنگین است. این فضای سنگین برای رُهام آزار دهنده است. دختری که برایش زیرِ باران میرقصید، انقدر غریبی کند.

رُز سکوت را میشکند، با کنجکاوی و فکرهای به هم ریخته:

-اونجا...کاری داشتید؟

رُهام خیره به روبرو فقط سر تکان میدهد. رُز بلافاصله میپرسد:

-چیکار؟

رُهام نگاهی به او میکند و...رُز سریع میگوید:

-ببخشید...منظورم این بود که...دنبالِ من اومده بودید؟

خودش از سوالش خنده اش میگیرد و با خجالت میگوید:

-چی میگم...شما که نمیدونستید من دانشجوئم و دانشگاه میرم. آخه بهتونم نمیاد دانشجو باشید، اونم دانشجوی هنر! استاد...نه اونم بهتون نمیاد...اصلا نمیشه حدس زد که چی بهتون میاد. پس حتما یه کارِ دیگه داشتید که...

وقتی نگاهِ رُهام را میبیند، لب میگزد و صدایش تحلیل میرود:

-که به من مربوط نمیشه...مرسی که منو میرسونید.

و بعد لبخندِ بیچاره واری میزند و نگاهش را به سمتِ بیرون برمیگرداند. از دستِ خودش عصبی میشود، چرا اصلا حرف میزند؟!

رُهام نفسِ بلندی بیرون میفرستد و میگوید:

-منو چطور آدمی میبینی رُز؟

رُز با ثانیه ای مکث به سمتش برمیگردد و حتی فکر هم نمیکند:

-مرموز!

خنده ی گذرایی روی لبِ رُهام می آید. رُز نمیتواند جلوی فکرهای توی سرش را بگیرد:

-یکمم...خیلی راحت!

رُهام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-به خاطرِ اینکه دستتو گرفتم؟

رُز نمیتواند جوابی بدهد. رُهام پرنفوذتر ادامه میدهد:

-یا چون فکراتو میخونم؟

رُز لب میفشارد و کنجکاو میگوید:

-یه جوری رفتار میکنید که انگار خیلی وقته منو میشناسید..

رُهام ماشین را گوشه ی خیابان پارک میکند و در همان حال میگوید:

-تو دخترِ ساده ای هستی، میشه راحت شناختت...

رُز خودش این را خوب میداند و چقدر از اینکه اینطوری ست، ناراحت است. زیرِ لب میگوید:

-برعکس شما..

رُهام نگاهش میکند:

-دلت میخواد منو بشناسی؟

رز فکر میکند، حتی به زبان نیاورده هم این مرد میداند! که رُهام با لبی که میکشد، سری تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-آره...دوست داری...پیاده شو...

رُز متعجب به اطراف نگاه میکند:

-کجا؟!

رُهام ماشین را خاموش میکند و درحالِ باز کردنِ در میگوید:

-هم یه چیزی باهم میخوریم، هم درباره ش حرف میزنیم.

پیشنهاد وسوسه انگیزی ست! کشف کردنِ اوی مرموز که دور از انتظار، دمِ در دانشگاه سبز شد.

پیاده میشود و وقتی کنارش میرود، تعارفی هم میکند:

-آخه ممنون...گرسنه نیستم.

رُهام دست مشت میکند که دست پشتِ کمرِ دخترک نگذارد. با این مانتوی راسته ی سیاه، کشیده تر و ظریفتر به نظر میرسد. دلش بغل کردن دختری را میخواهد که بلوزِ مردانه او را به تن کرده بود و قصدِ دلبری داشت.

حواسپرت جوابی میدهد:

-بیا...

DONYAIEMAMNOE

باهم واردِ کافه رستورانی میشوند. نمای لوکسِ کافه رستوران باعث میشود که رُز زیر چشمی نگاهی به اطراف بیندازد. کمی پیشِ او معذب است..و کمی بیشتر، توی این مکان. با اویی که

انگار آدمِ پولداری ست و ظاهرِ خیلی باکلاسی دارد، کمی متفاوت است.

رُهام صندلیِ چرمیِ آجری رنگ را برایش عقب میکشد. رُز تشکری میکند و مینشیند. رُهام هم روی صندلی روبرویش. چند نوع غذا سفارش میدهد. تکیه میدهد و خیره به دخترکی که معذب است، سیگاری روشن میکند. پک عمیقی میزند. چشم باریک میکند. نگاهش سنگین و پر از حرف است. رُز را معذب تر میکند و بالاخره میگوید:

-آقا رُهام با این گلو درد نباید سیگار بکشید..هنوز صداتون گرفته ست.

رُهام تک خنده ی آرامی میکند. پک بعدی را میزند. کفِ همان دستش را سیگار است، به پیشانی اش میکشد و صدای تحلیل رفته ای دارد:

-می ارزه به اینکه موقتا مغزمو آروم کنه...

DONYAIEMAMNOE

رُز نمیداند چه برداشتی از این حرف بکند و به سختی جلوی زبانش را میگیرد که اظهار نظر نکند. رُهام تکیه اش را از صندلی

میگیرد و خود را روی میز جلو میکشد. چشمهایش از بی خوابی میسوزند و دلش از نداشتنِ رُزی که شبها نیست، بیشتر!

-یه سوال میپرسم، رُک جوابمو بده...

رُز چشم به او میدوزد و سر تکان میدهد:

-باشه...

-کسی رو تو زندگیت داری؟!

رُک..ضربتی..غیرقابل پیش بینی ترین! رُز همانطور خشک شده می ماند. رُهام چشم ازش نمیگیرد تا جوابِ سوالش را بگیرد. تا دلش آرام بگیرد.

رُز به سختی میپرسد:

-یعنی..چی؟!

-سوالم واضحه رُز...فقط جواب بده!

رُز مات است و نمیداند چه بگوید.

DONYAIEMAMNOE

-واسه چی میپرسید؟!

رُهام بی رودربایستی جواب میدهد:

-میخوام بدونم..

-چرا؟!

و راحتتر میگوید:

-میخوام مالِ کسی نباشی!

رُز عادت به این حرفها ندارد. هم بهت زده است، هم قلبش میریزد، هم خجالت میکشد. و هم گیج است، کاملا گیج!

-من..نمیفهمم...

رُهام حریصانه در چشمهایش میگوید:

-میخوام بشناسمت...

قبل از اینکه رُز بتواند حرفی پیدا کند، گارسون با میزِ سِرو پیدایش میشود و غذاها را روی میز میچیند. رُز نگاه پایین می اندازد. نمیداند چرا نمیتواند آرام نفس بکشد.

بعد از رفتنِ گارسون، رُهام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بخور...

رُز با صدای ضعیفی میگوید:

-ممنون..

رهام سوال نمیپرسد، تا رز بتواند غذایش را بخورد. بیفِ زبانِ گوساله را آرام به سمتش هُل میدهد:

-میخوام بدونی که هیچکس مثلِ من نمیتونه تو رو بشناسه...

رُز هنوز پر از نفهمی ست.

-شما...یکم مشکوکید!

رُهام سس را هم به سمتش هُل میدهد:

-ازم بپرس...

انگار باید بپرسد.

-فکرایی درباره ی من دارید؟

رُهام آرام سری به تایید تکان میدهد. رُز میپرسد:

-چه فکرایی؟!

و با ثانیه ای مکث، سوالِ دیگری میپرسد:

-از من چی میخواید؟؟

DONYAIE MAMNOE

رُهام میگوی سوخاری شده را سرِ چنگال میزند و نگاهش به رُز است:

-خودت رو!

قلبِ دخترک به طرزِ وحشیانه ای فرو میریزد. نگاهش روی رُهام میماند و رُهام میگوی آغشته شده به سس را به سمتِ رُز میگیرد:

-رُزِ صورتی رو...

رُز نمیتواند خود را جمع جور کند و رُهام بی تاب تر و آرامتر میگوید:

-رُزِ خودمو!

رُز برای جمع و جور کردنِ خودِ بی حواسش، دست دراز میکند و چنگال را میگیرد. رُهام چنگال را نگه میدارد و با نگاهِ خمار و پرنفوذ، در چشمهای رُز میگوید:

-کسی رو تو زندگیت نداشته باش!

چنگال رها میشود. رُز میگیرد و چنگال میانِ انگشتانش فشرده میشود. رُهام با قلبی که محکم میکوبد، میگوید:

-غذاتو بخور...

چند تکه ای به سختی پایین میدهد، رُهام هم! بینشان سکوت است، تا وقتی که رُز عقب میکشد و میگوید:

-ممنون...

یعنی سختش است که روبروی او نشسته. یعنی میخواهد برود. یعنی از حرفهای او دچار حس و حالِ عجیبی شده و سردرگم است و میخواهد برود یک جایی بنشیند و فکر کند و بفهمد!

رُهام خواسته هایش را قبول میکند و به رز فرصت میدهد بفهمد که رُزِ او ست، فقط رُز او!

در مسیر برگشت هستند و هرکدام غرق در فکرهای خودشان. ذهنِ شلوغِ رهام هربار یک چیزی را برایش یادآوری میکند و رُز سعی میکند حرفهایی که شنیده را بفهمد.

دقیقه ای بعد رُز به سمتش برمیگردد و رهام همان لحظه نگاهش میکند.

-قرار...

DONYAIEMAMNOE

-آخرِ هفته...

حرف توی حرف می آید و هردو سکوت میکنند. رُهام میگوید:

-تو بگو...

-نه شما...

-بگو رُز!

تحکمش باعث میشود که رُز با مکث بگوید:

-قرار بود من شما رو بشناسم...نه اینکه...شما بخواید...

نمیتواند ادامه ی حرفش را بزند و رُهام راضی از به هم ریختنِ فکرِ دخترک، میگوید:

-آخرِ هفته با من میای؟

صدای رُز بی اراده بلند میشود:

-کجا؟!

رُهام از او میخواهد:

-یه جایی که باهم بیشتر حرف بزنیم، بیشتر منو بشناسی...من بیشتر ازت بخوام که رُز من باشی...

DONYAIEMAMNOE

رُز از حرفهای او حس های عجیبی میگیرد. قلبش به تپشِ تندی می افتد. با این حسها غریب است. سرشار از بی تجربگی ست و

نمیداند در این مواقع چه حرفی بزند یا چطور برخورد کند. رُهام در چشمهای درشت شده اش میگوید:

-پنج شنبه میام دنبالت...

رُز دمِ هول زده ای میگیرد و میگوید:

-نمیتونم!

رُهام چشم باریک میکند:

-میای...

-چرا؟!

رهام فقط نگاهش میکند و حرفش را زده..دلیلش را هم گفته. حالا فقط باید رُز هضم کند و بفهمد!

رُز به سختی فکرهایش را جمع بندی میکند و چیزی میگوید:

-وابسته م شدید؟!!

گوشه ی لبِ رُهام کشیده میشود. رُز با هول میگوید:

-نه منظورم اینه که...شما از اون آدمایی هستید که...به ناجیِ خودشون یه حسی پیدا میکنن؟! مثل اونایی که به پزشکِ

روانشناسشون علاقه پیدا میکنن...یا اونایی که عاشق استادشون میشن...یا مثلا...مثلا...

دارد خرعبل میگوید و کفِ دستش را روی صورتش میگذارد:

-ببخشید نمیدونم چی دارم میگم...شاید دارید دستم میندازید.

رُهام نمیخواهد به دخترک دست بزند. نمیخواهد بترساندش...نمیخواهد به او احساسِ نا امنی و بی اعتمادی بدهد. ولی...در این لحظه نمیتواند از تماشای صورتش بگذرد! دست دراز میکند و مچِ دستِ رز را میگیرد. رُز در جا تکان میخورد. رُهام دستش را پایین میکشد و خیره در سبز طوسی های بهت زده، دستش را رها میکند.

-پنج شنبه میای؟

گونه های رُز رنگ میگیرند. صورتی های بوسیدنی!

شرمزده و پر از حسهای ناشناخته و عجیب غریب، نگاه پایین میکشد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ببخشید...نمیتونم..

بار دیگر میخواهد:

-باهام بیا...

رُز سکوت میکند. رُهام ماشین را به حرکت درمی آورد و میگوید:

-پنج شنبه میام دنبالت...

رُز اینبار نگاهش میکند و میگوید:

-واقعا...نمیتونم...

رُهام ناخواسته کلافه میشود و اعصابش به شدت ضعیف شده است. رُزِ خودش است، چرا برای یک قرار انقدر باید اصرار کند؟!

-چرا؟!

رُز با مکث و به سختی میگوید:

-چون نمیتونم...

-چرا نمیتونی؟؟؟

رُز لب میگزد و با شرمی دخترانه میگوید:

-چون قرار دارم...

DONYAIEMAMNOE

رُهام به هم میریزد. پا روزی ترمز میگذارد و ماشین درست وسطِ خیابان از حرکت می ایستد. این جمله یعنی خطر! یعنی وحشتی

که به جانِ رُهام سرازیر میشود. یعنی روزهای ترسناکی پیشِ رو دارد؟!

رُز متعجب نگاه به او و به اطراف میکند. ماشین های پشتِ سرشان بوق میزنند.

-میشه حرکت کنید؟ ماشینا دارن بوق میزنن!

رُهام چشم از رُز نمیگیرد:

-با کی قرار داری؟!

رُز جا خورده از رفتارِ مردی که امروز هر لحظه او را غافلگیر کرد و حرفهای عجیب و رفتارهای عجیب تری داشت، میگوید:

-باید بگم؟!!

ماشینِ پشتِ سری بوق میزند. رهام بد حال و خراب است:

-آره...بگو!

رُز به هم ریخته از وضعیتی که در آن قرار دارد، میگوید:

-باشه ولی حرکت کنید...اول بریم...میگم...

DONYAIEMAMNOE

رُهام ماشین را به حرکت درمی آورد و سرعتش ناخواسته زیاد است. نمیتواند آرام باشد. فکرش کاملا آشفته شده و نمیتواند اینطور باشد! نمیخواهد و نباید شاهد وجودِ پوریا کنارِ رُز باشد. دعوت شده است که رُز را به دست بیاورد؟! یا تماشاگرِ از دست دادنش باشد؟؟؟ نه! نمیگذارد اینطور باشد و قطعا اینطور نخواهد بود.

-از من...ناراحتید؟!

رُهام نگاهش را به سمتِ رُز میکشد. توی چشمهایش تعجب و ترس و ناراحتی میبیند. ازش ناراحت است، یک دنیا از این دختر دلخوری دارد. که چرا رفت؟! چرا او را نمیشناسد؟ چرا او را نمیفهمد؟؟ چرا ناراحت است؟! لعنتی، این چشمها وقتی ناراحتند، آن روزِ آخر را به یادش می آورند.

جوابِ مسخره ای میدهد:

-نه...

DONYAIEMAMNOE

-پس چرا انقدر تند میرید؟ میترسم تصادف کنیم.

پوفی میکشد و کمی سرعتش را کم میکند. رُز با تردید حرف میزند:

-ببخشید اگه ازم ناراحتید...

رُهام به جای جواب، بارِ دیگر میپرسد:

-پنج شنبه با من میای؟؟؟

صدایش عصبی ست و جدی و بیتاب! رُز به سختی جواب میده:

-نمیتونم...

مغزِ رُهام تیر میکشد. دیگر حرفی نمیزند و به سختی خود را کنترل میکند؛ که اگر حرفی بزند، شاید رُز را از خود دور کند.

تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینشان رد و بدل نمیشود. وقتی ماشین جلوی دربِ عمارت از حرکت می ایستد، چند ثانیه ای بینشان سکوت میشود. رُز است که سکوت را میشکند:

-ممنون که منو رسوندید...مرسی واسه ناهار...واسه...

DONYAIEMAMNOE

رُهام میانِ حرفش، نگاهش میکند:

-رُز...

رُز از اینطور شنیدنِ اسمش، از زبان او یک حالِ عجیبی میشود. چه حسهای جدید و ناشناخته ای از این مرد میگیرد!

رُهام با تمامِ بی نفسی...و دردی که از نداشتنِ رُز دارد، پرجذبه میخواهد:

-کسی تو زندگیت نباشه...

خواسته اش رُز را به حسی خاص و نفسگیر وامیدارد. در سکوت به عمقِ چشمهای مرد نگاه میکند. چقدر حسِ این چشمهای قوی ست!

جوابی ندارد. حالش یک جوری ست. برمیگردد و زیرِ لب نجوا میکند:

-ممنون...

نگاهش روی درِ ماشین به چیزی ست که احتمال میدهد دستگیره باشد. اما قبل از اینکه دست بزند، رُهام دست پیش می آورد و خودش در را برای رُز باز میکند.

رُز با خجالت تنش را جمع میکند. و رُهام میگوید:

-بعدا میبینمت...

رُز بدون حرف از ماشین پیاده میشود. همان لحظه درِ عمارت باز میشود و صمد بیرون می آید. با دیدنِ دخترش که از ماشینِ غریبه ای دارد پیاده میشود، متعجب جلو می آید.

رُهام راضی از پیدا شدنِ صمد، از ماشین پیاده میشود. صمد با دیدنِ رُهام بیشتر جا میخورد. رُز کمی شرمزده است وقتی میگوید:

-سلام آقا جون...

صمد جوابش را میدهد و بعد به رُهام نگاه میکند. رُهام کنارِ رُز می ایستد و میگوید:

-سلام..

صمد متحیر است و با هیجان جواب میدهد:

-سلام پسرم! حالت چطوره؟!

و در همان حال، نگاهش بینِ ماشینِ گرانقیمتِ رهام...و تیپِ رسمی و قابلِ قبولش، و وقار و مردانگی ای که کاملا در وجودش پیداست، جابجا میشود. رُهام دستِ دراز شده ی صمد را میفشارد و میگوید:

-به لطف شما بهترم. با زحمتای ما آقا صمد؟ خانومت چطوره؟

صمد میخندد:

-این حرفا چیه؟ شما رحمتی آقا رُهام...

رُهام به راحتی میفهمد که ظاهرشِ موردِ قبولش، باعث احترامِ بیشترِ صمد شده! صمدی که عادت دارد به بالاتر از خودش، احترامِ ویژه ای بگذارد و...رُز مثلِ اینها نیست!

اشاره به دختری که کنارش آرام و ساکت ایستاده میکند:

-رُز رو دمِ دانشگاه دیدم، ازش خواستم که برسونمش...که هم شما رو ببینم و یه حال و احوالی بکنیم، هم به خاطر اون چند روزی که تو زحمت انداختمتون تشکر کنم. البته به وقتش جبران میکنم...

صمد خنده ی متواضعی دارد:

-این حرفو نزن پسرم، کاری نکردیم که...وظیفه مون بود.

DONYAIEMAMNOE

رُهام نگاهی به رُز میکند:

-یه تشکری هم از رُز بکنم که ناجیِ من شد!

رُز به یادِ حرفِ خود، و حرفهای رُهام می افتد و با شرمی دخترانه، آرام میگوید:

-خواهش میکنم...

رُهام با چند ثانیه مکث نگاه از صورتِ معصومِ رُز میگیرد. دلش چقدر میخواهدش!

نفسی میگیرد و رو به صمد میگوید:

-دخترت بد به دلم نشسته آقا صمد!

صمد از حرفِ رُهام یک لحظه جا میخورد. ابروهایش بالا میپرد و با خنده ای میگوید:

-لطف داری، وظیفه ش بود هرکاری کرد..

رُز هول است و چیزی میگوید:

-کار خاصی هم نکردم...

رهام نگاهش میکند و در چشمهایش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-همین که پیدا شدی، واسه من کافیه...

نه رُز حرفش را میفهمد، و نه صمد. اما هرکدام برداشتِ خاصِ خود را دارند. رُهام به سختی...با دلهره و فکرِ خراب، بالاخره خداحافظی میکند. صمد اصرار میکند:

-لااقل بفرما یه چایی در خدمت باشیم..

رُهام قبول نمیکند و فکرهای زیادی دارد و باید برنامه بچیند و آرام و قرار ندارد.

-یه روزِ دیگه، حتما..

از آنها دور میشود، ولی قبل از اینکه درِ ماشین را باز کند، دخترک را صدا میزند:

-رُز؟

رُز برمیگردد و نگاهش میکند. رُهام تاکید میکند:

-یادت نره چی خواستم!

قلب دخترک را به تپش می اندازد و رُز در سکوت فقط نگاهش میکند.

DONYAIEMAMNOE

سوارِ ماشین میشود و از آنجا دور میشود. به قدری ذهنش به هم ریخته که نمیتواند آرامش داشته باشد.

پشت پنجره های قدیِ اتاق ایستاده...رو به خیابان و نمایِ فوق العاده ای که از شهر جلوی چشمانش است. از طبقه ی بیستمِ این برج، همه چیز به اندازه ی یک نقطه دیده میشود. فقط یک نقطه نور، در تاریکیِ شب.

با تنی برهنه، درحالیکه یک دستش توی جیبِ شلوارش و با دستِ دیگرش سیگاری دود میکند، به نقطه های درخشان خیره شده است. درونش میسوزد، سیگار آرامش نمیکند. نفسهای منقطع، با فکری مشوش و کابوسی به اسمِ پوریا که در تمامِ لحظاتش است.

با اخمی از به هم ریختگی، نگاهی به پیامِ تازه رسیده میکند. پیامی از طرفِ فریال!

-یه خبری هم از ما بگیر جنابِ شمس، باور کن ضرر نمیکنی!

این سومین پیامی ست که امروز از فریال به گوشی اش میرسد. با فریالی که توی همین واحدِ لوکس قرار گذاشت و آن فیلم و...

DONYAIEMAMNOE

دستی لابه لای موهایش میبرد. روی مبلِ راحتی می افتد و جرعه ای از نوشیدنی اش میخورد. نیاز دارد که کمی از مشغولیت های ذهنی اش کم شود.

فکر میکند...فکر میکند...برنامه ها چیده میشوند...پر از احتمال و پر از بیقراری.

این یک فرصت است...شاید یک وقتِ اضافه، برای تلاشِ بیشتر...تلاشِ بهتر...عوض کردنِ روشِ بازی...وقت دارد میگذرد؛ ثانیه ها سپری میشوند. فرصت کم است و نکند این فرصت را از دست بدهد؟!

نگاهش به اسمِ عروسک است. چقدر از رُزی که مال خودش است، دور افتاده! انقدر دور که نشود حتی خبری ازش گرفت؟! دختری که همیشه تحتِ نظرِ او بود. انقدر داشت، انقدر مالِ خودش بود که حالا ندارد! ندارد و باید به دستش بیاورد، قبل از اینکه فرصتِ داده شده، تمام شود.

چشم میبندد و سرش را به پشتیِ مبل تکیه میدهد. حالا که دیده میشود...حالا که فهمیده میشود...شنیده میشود...به زبان نمی آورد، ولی:

-تا اینجا منو کشوندی، قرار نیست دوباره شکستِ منو تماشا کنی...برنده شدن رو یادم بده!

تمامِ سایت های خرید و فروشِ املاکیِ شهر را زیر و رو میکند. به دنبالِ یک ملک به اسمِ بهرامی ست که برای فروش گذاشته باشند. فقط یک اسمِ املاکی میخواهد. یک بهانه...یک چیزی که او را به آن عمارت وصل کند و بتواند دوباره به آن ملک راه پیدا کند.

تمامِ سرمایه اش را پای خرید این واحدِ لوکس گذاشته. سرمایه گذاری کرده بود که رویش سودِ کلانی بکند. سود کرده بود! برای سودی که کرده بود، سور داده بود. و حالا...

میداند که ارزشِ این ملک، به اندازه ی آن عمارت نیست. اگر دارایی های دیگرش را هم بفروشد، بازهم به اندازه ی قیمتِ آن عمارت نخواهد بود.

اینبار فراهانی و فیلم و فریال و حق و السکوتی در کار نیست. نمیشود صاحبِ آن عمارت شود؟!

DONYAIEMAMNOE

اگر واحدِ مادرش را هم بفروشد...میشود! ولی دیگر هیچی نخواهد داشت. نه خانه ی هفتاد متری را...نه اینجا را...نه املاکی اش را...و نه خانه ی مادرش را!

عمارتِ بهرامی را در هیچ سایتی برای فروش نمی بیند.

جورِ دیگر باید به دخترک وصل شود. بهانه ای وجود ندارد؟!

بهانه ای وجود ندارد و باران نم نم میبارد و حالا...روبروی درِ بزرگِ عمارتِ قدیمی ست. بی بهانه...بی دلیل...فقط میخواهد دخترِ باران را ببیند.

چترِ سیاهی بالای سرش است. باران فقط مخصوصِ رُز است و لحظه های بودن با او. فقط همان شب که رُز را از "او" خواست و صدایش شنیده شد.

به یادِ اولین باری می افتد که اینجا آمد. همان اولین باری که رُز را دید...رُزِ دیوانه شده در باران.

دست روی زنگ میگذارد، به امید دیدنِ همان رُز!

صدای فریده را خیلی زود از آیفون تشخیص میدهد:

-بفرمایید؟

نگاهش را به دوربین میدهد، تا خود را به زن بشناساند.

-جناب بهرامی تشریف دارن؟

زن با تعجب میگوید:

-آقا رُهام شمایی؟!

دلش بیقرار و ظاهرش بی تفاوت و لبخندِ کمرنگی میزند و سر تکان میدهد. فریده خیلی زود در را باز میکند:

-بفرمایید...خوش اومدی...بفرمایید داخل.

چشم از آیفون میگیرد. نفسِ عمیقی میکشد و اخمی میانِ ابروهایش مینشیند. تمامِ وجودش میخواهد که رُز باشد. در را که برایش باز نکرد؛ کاش لااقل در خانه باشد.

در را باز میکند و قدم پیش میگذارد. نگاهش از همان بدوِ ورود میگردد...و لحظه ی زیبا و باور نکردنی ایست، وقتی که رُز را درحالِ رقص و دیوانگی، زیرِ باران میبیند!

همان نزدیک به در قدمهایش از حرکت می ایستند. مثلِ روياست...یک ناباوریِ زیبا...

دختری که با موهای باز و بلند، و پیراهنی تا روی ساقِ پاهایش...پابرهنه...چرخ میزند و مستانه میخندد و...هدیه ی خداست! این لحظه ها هدیه اند...برای اویی که میخواست.

بغضی در گلویش خودنمایی میکند. حاضر است توی همین لحظه ایست کند، همینجا بماند، و فقط تماشایش کند. حاضر است توی همین زمان بماند و فقط رُزِ شاد و سرزنده ای را ببیند که با غم و دردش کنار آمده و برای خودش شادی دست و پا کرده است. دختری که دلش میخواهد زندگی کند، شاد باشد، فراموش کند. دلش تازه آرام گرفته و هیچی این آرامش را خراب نکند.

گلویش از بغض فشرده میشود. نمیشود همین رُز را داشته باشد؟!

رُز درحالِ دیوانگی ست که ناخودآگاه، در یک لحظه چشمش به او می افتد. از حرکت می ایستد. دهانش باز می ماند و نفس نفس میزند. رُهام صورتِ فرشته را تماشا میکند و باران چقدر زیباترش کرده!

DONYAIEMAMNOE

رُز موی خیسش را از صورتش کنار میزند، پلک میزند، و ثانیه ای طول میکشد تا به خودش بیاید! نفسش بند میرود و با شرم

چشم میگیرد. و به سمتِ خانه ی سرایداریِ تهِ باغ قدم تند میکند. میدود...و رُهام موهای خیسش را...قامتِ ظریفش را...پیراهنِ صورتی اش را...دور شدنش را تماشا میکند.

از جلوی چشمانش محو میشود و نگاهش دقیقه ها به انتهای باغ می ماند. زیبا بود! نفسگیر و زیبا و دوست داشتنی. مثل آن اولین بار...

به یاد می آورد که از او خواسته بود: دلم میخواد وقتی بارون میباره، فقط همین لحظه ها یادت بیاد.

باران که میبارد، خاطرات را با خود برای او می آورد. بد...وحشتناک...دردآور...و خوب! خیلی خوب. آنقدر خوب که یک شب در باران، با فرشته زندگی کرد. آن شب به یادش مانده. آن شب بزرگترین یادی ست که از باران توی دلش مانده.

دلش تکرارِ دوباره و دوباره ی آن شب را میخواهد. همان رُزِ دیوانه را...و امروز دید. دید و برایش یادآوری شد که این دختر نفسش است. که باید برای او باشد، تا زندگی کند. دلش میخواهد تمامِ روزهای سال باران ببارد، که فقط رُز را در حالِ دیوانگی زیرِ باران تماشا کند.

DONYAIEMAMNOE

-سلام و علیکم آقا رُهام! چرا زیرِ بارون وایسادی؟

صدای صمد را میشنود. نگاهش هنوز به انتهای باغ است و هوایش هنوز پر از عطرِ رُز است.

با نفسی که بیرون میفرستم، چشم از انتهای باغ میگیرد و به صمد نگاه میکند. صمدی که متواضعانه روبرویش ایستاده و کنجکاوی از نگاهش میبارد.

-سلام آقا صمد...احوال چطوره؟

صمد لبخندِ گشادی میزند:

-الحمدلله...حالت بهتره انشاا...؟ هوا سرده، چرا تشریف نمیاری داخل؟!

در جوابِ سوالاتی که با کنجکاوی همراه است، میپرسد:

-آقای بهرامی تشریف دارن؟

تعجب از نگاهِ صمد میبارد وقتی میگوید:

-نه والله! با آقا کار داری؟!

در خانه نبودنِ آقای بهرامی، خوب است! سری تکان میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-واسه دیدنِ ملک اومدم...شنیدم اینجا رو واسه فروش گذاشته...درسته؟

صمد با حیرت میپرسد:

-شما میخوای بخری آقا رُهام؟!

نگاهش از صمد میگذرد و به نمای قدیمی و مرمری ساختمان که از اینجا فقط قسمتی دیده میشود، میرسد.

-اگه قسمت باشه...اول یه نگاهِ کلی میندازم، بعد با آقای بهرامی باید حرف بزنم ببینم به توافق میرسیم یا نه...

صمد کنار میرود و میگوید:

-والله نمیدونستم واسه فروش گذاشتن...گفتن که تصمیم دارن بفروشن، ولی شما از کجا فهمیدی؟! دنبالِ خونه ای واسه خرید؟

رُهام قدمی جلو میگذارد:

-املاکی دارم...

DONYAIEMAMNOE

صمد با تحسین و تعجب میگوید:

-ماشالله! از همون اول مشخص بود که جوون با عرضه ای هستی...پس آقای بهرامی اینجا رو سپردن به املاکیِ شما واسه فروش...

جوابی نمیدهد. صمد کاملا غریضی، بیشتر احترام میگذارد:

-بفرمایید...بفرمایید آقا رُهام...خوش اومدی...چقدر خوشحال شدم دوباره دیدمت...تا شما یه نگاه به دور و اطراف بندازی، منم یه زنگ بزنم به آقای بهرامی و بگم که واسه شون مشتری اومده...

رُهام با رضایت لبخندِ کمرنگی میزند. مسیری را که به ساختمانِ عمارت ختم میشود، طی میکند. به دو راهی میرسد. که یک راهش به سمتِ انتهای باغ میرود. نگاهش از بینِ درختها میگذرد و...در انتهای باغ دخترک را میبیند که نزدیک به ساختمانِ سرایداری ایستاده و نگاهش میکند. لباسهایش را عوض کرده و شال روی موهایش کشیده است. و آن چشمهای سبز طوسی، کنجکاوند و شرم دارند و...یک حسی!

نگاهشان چند ثانیه ای در هم قفل میشود. صمد وقتی مکثِ او را میبیند، نگاهش را به انتهای باغ میدهد و به دخترش میرسد. میخندد و میگوید:

-دخترم عاشقِ بارونه...

رُهام با خود فکر میکند که رُز، بوی باران میدهد. جنسِ این دختر از باران است! وقتی که میبارد، با خودش عطرِ بهشت را می آورد. و...هدیه است؟!

آرام سری برای دخترک تکان میدهد و لب میزند:

-بیا...

صدایش به رُز نمیرسد، ولی میفهمد. از او میخواهد که پیشش برود. با تردید و خجالت قدم به سمتش برمیدارد. با بلوز و شلوارِ ساده ای که طرحِ عروسکی دارد. موهایش هنوز خیس است. هرچقدر که نزدیکتر میشود، رُهام بیشتر آن طره های خیسِ بیرون زده از شالش را میبیند.

به او میرسد و آرام لب میزند:

-سلام...

رُهام نگاه بیقراری دارد و...صمد میگوید:

-دخترِ من سرما میخوری...

رُز نگاهِ گذرایی به آقاجونش میکند و با خنده ای که به خاطرِ نگاهِ او کمی هول است، میگوید:

-هوا خوبه آقا جون...

رُهام میبیند که هنوز قطره های باران روی سر و صورتِ دخترک فرود می آید. با یک حالی میگوید:

-موهات خیسه رُز...الان باز زیرِ بارون خیس میشی؛ بیا زیرِ چترا!

چشمهای درشت رُز تا نگاهِ خاصِ او بالا کشیده میشود. صمد هم...نگاهشان میکند. رُهام خودش چتر را بالای سرِ رُز میگیرد:

-دیوونگی بسّه...باقیش بمونه واسه روزای بعد..

حالِ عجیبی به دخترک میدهد. با قدمِ کوتاهی خود را به رُز نزدیکتر میکند و حضورِ صمد، بی اهمیت ترین است.

-بعدا بازم بارون میباره، باز تو دیوونه میشی و میرقصی...باز من تماشا میکنم.

قلبِ دخترک را به تپش وامیدارد. گونه های گل انداخته اش را...چشمهای درشت شده اش را...و طره ای از موی خیسی که

کنارِ صورتش آویزان شده را، حریصانه نگاه میکند. اگر صمد نبود، حتما عطرِ باران زده اش را میبوییدرُزِ باران، بوسیدنی ست.

رُز قدمِ کوتاهی عقب میرود و به سختی میگوید:

-با من...کاری داشتید که گفتید بیام؟!

صمد گلویی صاف میکند:

-آقا رهام واسه دیدنِ خونه اومده...

ابروهای رُز بالا میپرند.

-چرا؟!!

رُهام خود میگوید:

-شاید بخوام بخرم...

رُز حیرت زده است و نمیتواند حرفی بزند. صمد میگوید:

-بفرمایید بریم داخل...

رهام قدمی برمیدارد و در همان حال چیزی به رُز میگوید:

-شایدم فقط ببینم...

رُز را ترغیب به کنجکاوی و همراهی میکند. صمد جلوتر قدم برمیدارد و رُز با مکث کنارِ رُهام می آید:

-جدی واسه دیدنِ خونه باغ اومدید؟!!

از تهِ دل میخواهد بگوید که نه...برای دیدنِ اویی آمده که زیرِ باران میرقصید. و در چشمهایش میگوید:

-یه همچین چیزی...

رُز منظورش را نمیفهمد، اما...حسی میگیرد. رُهام اخمِ کمرنگی میکند:

-کنجکاوی از چشمات داره میباره...

رُز با خجالت ناشیانه چشم میدزدد. رُهام آرامتر میگوید:

-دلت میخواد در موردِ این آدمِ مرموز بیشتر بدونی و کشفِش کنی؟

رُز لب میگزد و جوابی میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-نه من آدمِ فضولی نیستم به خدا!!

رُهام سرش را نزدیکتر میکشد و زمزمه وار میگوید:

-میخوای کمکت کنم؟

رُز را وسوسه میکند...برایش راحت است. طوری که رُز خیره اش می ماند و او در چشمهایش، چشم باریک میکند:

-یه رازی رو میخوای بدونی؟

رُز بی اراده میخواهد! پر از کنجکاوی میپرسد:

-چه رازی؟!

رُهام بیشتر وسوسه میکند، که رُز را به سمتِ خود بکشد.

-یه رازِ خیلی بزرگه که هیچکس نمیدونه...

رُز هیجانزده میشود:

-به من میخواید بگید؟!!

-میخوای بدونی؟

جوابش با ثانیه ای سکوت است:

-راستش...سرِ کار نیستم؟ راست میگید؟ میشه بدونم؟!

رُهام بازدمش را با شدت بیرون میدهد:

-باهام بیا...

رُز همراهش میشود و به شدت هیجانزده است و دلش میخواهد که اوی پر رمز و راز را که...حرفهای خاص و نفسگیری میزند، کشف کند.

صمد درِ چوبی را باز میکند و با اجازه ای میگوید. وقتی خود داخل میشود، یاالله میگوید و سپس رو به رُهام میگوید:

-بفرمایید...بفرمایید آقا رُهام..خوش اومدی، بفرما داخل...

رُهام داخل میشود و رُز هم کنارش.

نگاهش دور تا دور میگردد...و درست روی دیوارِ خالی از نقاشی، ایست میکند. دختربچه ی گلفروش روی آن دیوار نقاشی شده بود و حالا نیست. رُز کنارش است و..همان رُزی ست که برایش نقاشی کشید؟!

دمی میگیرد و رو به صمد میگوید:

-کلِ خونه رو میخوام ببینم...

صمد متواضعانه میگوید:

-چشم...فقط من یه زنگ به آقا بزنم، در جریان بذارمشون...

DONYAIEMAMNOE

رهام حرفی نمیزند. رُز فقط خیره اش است و بیتاب است که آن رازِ بزرگ را بداند. فریده سر میرسد و سلام میدهد. چتر را از رُهام میگیرد و رُهام هم...حواسش پیشِ رُزی ست که قرار است کنارش باشد.

نگاهش میکند و میگوید:

-تو میتونی همه جا رو نشونم بدی؟

رُز مات میگوید:

-من؟!

رُهام سری تکان میدهد:

-گفتم که باهام بیا...

رُز بچگانه...پر از سادگی...با هیجانی دلچسب میگوید:

-آهان واسه اون!

و بعد صدایش را پایین می آورد تا فقط رهام بشنود:

DONYAIEMAMNOE

-خب راستش من زیاد جاهای این خونه رو بلد نیستم، اما باهاتون میام. بالاخره اگرم جایی رو بلد نبودم، باهم کشف میکنیم دیگه مگه نه؟

رُهام به زمزمه های پر هیجانش گوش میدهد و شیطنت چشمهای زیبایش...چقدر خواستنی ست. صمد برمیگردد و میگوید:

-آقا گفتن که موردی نداره...میتونی از همه جا بازدید کنی...انگار تازه امروز صبح خونه رو سپرده بودن به املاکی...من باهات میام همه جا رو نشونت میدم...

رُهام بدونِ تعارف میگوید:

-رُز نشونم میده...

رُز با خجالت میگوید:

-آقاجون با اجازه...میشه من نشونشون بدم...

صمد نگاهی بینِ آن دو رد و بدل میکند و...خنده اش پر از رضایت است.

-باشه دخترم..

رُهام افکارِ این آدمها را از بر است. اینکه دخترش موردِ توجهی آدمِ موجهی مثلِ او قرار بگیرد، افتخارِ بزرگی ست. اصلا ممکن است که دخترش نظرِ او را جلب کرده باشد؟! که غیر ممکن است...که به احتمال یک در هزار...اگر اینطور باشد، چرا بد باشد؟! از خدایش باید باشد!

نگاهش را به دور تا دورِ سالن میگرداند. منتظر میماند که صمد برود. و صمد چند ثانیه ی دیگر نیست و حالا...فقط خودشان دوتا هستند.

رُهام مردمک هایش را به سمتِ دختری میکشد که در نگاهش کنجکاوی و بی صبری موج میزند...این نگاهِ مستقیم چقدر ساده و خالص است. و صدای پچ پچِ پر هیجانش وقتی که میگوید:

-بریم؟!

نفسی میگیرد و دخترک با نگاهش چطور نفسش را بند می آورد؟! به سمتی قدم برمیدارد و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بیا...

رُز خود را به او میرساند و میگوید:

-واقعا میخواید اینجا رو بخرید؟!

رُهام نگاه به دیوارِ خالی از نقاشی میدهد و چیزی میگوید:

-شاید...

رُز فکری میکند و همان را با مکث به زبان می آورد:

-شایدم به خاطرِ من اومده باشید اینجا...

رهام نگاهِ گوشه ای اش را به دخترک میدهد و...رُز با خجالت میگوید:

-شوخی کردم...

رُهام با همان نگاه میپرسد:

-دلت میخواست اینطور باشه؟

رُز جا خورده میگوید:

-یعنی به خاطرِ دیدنِ من اومدید؟!

رُهام در سکوت نگاهش میکند. گونه های رُز رنگ میگیرد و با تک خنده ای میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چطوری فهمیدید که آقا...آقای بهرامی...خونه باغ رو واسه فروش گذاشتن؟!

رُهام چشم میگیرد که گونه های بوسیدنیِ رُز را نبیند.

-چون املاکی دارم...

-جدا؟!! واسه خودتونه؟! یا...یا تو املاکی کار میکنید؟!

به قدری صدایش تعجب دارد که رُهام بارِ دیگر نگاهش میکند:

-چطور؟

رُز با خود فکر میکند. فکرش را توی همان ذهنش نگه میدارد و به زبان نمی آورد. فقط میگوید:

-هیچی..برام..جالب بود.

و در همان حالت توی فکر فرو میرود. حدسِ اینکه رُزِ ساده دارد به چه چیزی فکر میکند، برای رُهام سخت نیست. رُز...چقدر با پوریا آشنا شده و چقدر ازش میداند؟!

DONYAIEMAMNOE

روبروی دیوارِ خالی می ایستد و کامل رو به رُز برمیگردد:

-چیش جالبه رُز؟

رُز کمی فکر میکند و با خنده ی کوتاهی، متفکرانه میگوید:

-اینکه هرکی از من خوشش میاد، تو کارِ املاکه!

اخمِ کمرنگی میانِ ابروهای رُهام مینشیند.

-کی ازت خوشش میاد؟؟

رُز همان لحظه از حرفی که بی اراده زده، پشیمان میشود و با شرمی که یکهو هجوم می آورد، هینی میکشد:

-منظورم...این نبود..یعنی...شما نبودید...

رُهام میان حرفهای نامفهومش چشم باریک میکند:

-به غیر از من کی ازت خوشش میاد؟!

قلبِ رُز با این سوال تیر میکشد. نگاهشان در هم قفل میشود. رُهام دست مشت میکند و نگاهِ بیتابش بینِ سبزطوسی های درشتِ رز جابجا میشود:

-اون هرکی که میگی...انقدری میخوادت که یه بهونه پیدا کنه و دلش بخواد بیاد و دیوونگی های این دختر رو تو بارون تماشا کنه؟

DONYAIEMAMNOE

دهانِ رُز از بی نفسی باز میشود. رُهام ابرویی بالا میدهد:

-هوم؟

رُز پلک میزند و به سختی میگوید:

-نه...نه راستش...هنوز نمیدونم کیه...فقط میدونم که املاکی...یعنی...فردا قراره...

چیزی توی قلبِ رُهام فرو میرود. رُز میبیند که توضیح دادنش مسخره است و...نگاهش را پایین می اندازد:

-ببخشید، مهم نیست...

نمیداند چه چیزی را ببخشد، یا چه چیزی مهم نیست!

-آره...نباید مهم باشه...هیچی جز من، نباید واسه تو مهم باشه...هیچکس رُز!

رُز ماتِ نگاهش میشود و رُهام کنارش...رو به دیوار می ایستد.

-من تو رو زندگی کردم، وقتی که زیرِ بارون برام رقصیدی و خواستی که تو بارون فقط تو رو یادم بیاد...

DONYAIEMAMNOE

دخترک پر از نفهمی به نیم رُخِ او خیره میشود و رُهام چشم از دیوار نمیگیرد.

-این دیوار مخصوصِ رویاهای توئه...یه باغِ بهارنارنج...یه تابِ که به یه درخت بسته شده...یه دختربچه با موهای باز و طلایی و خنده ی بزرگ و واقعی که رو تاب نشسته و داره تاب میخوره...یه رُزِ هفت ساله!

دستِ دخترک روی قلبش مینشیند. نگاهش بین دیوار و او جابجا میشود. کاملا خشک شده و ناباور...

رُهام نگاهش میکند. صورتِ رُزِ گم شده اش را پیشِ رو میبیند و...رُز خودش است؟!

-نمیدونم واقعی هستی، یا رویا...ولی اینکه اینجایی، یعنی یه فرصت واسه داشتنت...

رُز نمیداند چه حرفی بزند و اصلا حرفهای مرد را نمیفهمد. رُهام تکه موی راه گرفته روی صورتِ رُز را با سر انگشتانش کنار میزند و نگاهِ دلتنگی توی صورتش میگرداند.

-خودت بخواه که داشته باشمت...

قلبِ دخترک بیقرار تر میکوبد. رُهام دمی میگیرد:

-جاهای دیگه رو نشونم بده...

رُز پلکی میزند و با حالِ عجیبی سر تکان میدهد. مسخ شده به سمتی میرود و رُهام بدونِ عجله کنارش قدم برمیدارد.

-آشپزخونه، سالن ورزشی و استخر، باغ و تابِ آهنی، طبقه ی بالا...

رُز هیچی نمیهفمد ولی، حس های خاص و نفسگیری از حرفهای او میگیرد. رهام آرامتر میگوید:

-اتاقم...اتاقت...

رُز برمیگردد و سوالی میپرسد:

-یعنی چی؟!

رُهام آرام دستی به پشتِ رُز میزند:

-بیا تا بهت بگم...

DONYAIEMAMNOE

رُز توی خود جمع میشد ولی به دنبالش میرود. میخواهد بداند...بیشتر بداند..بیشتر حرفها، یا رازهای او را بشنود و...بیشتر این حسِ خاص و عجیب را بگیرد.

واردِ آشپزخانه میشوند و رُهام میگوید:

-من بوسیدمت و تو فرار کردی...

رُز دست جلوی دهانش میگیرد و چقدر برایش تازگی دارد همه چیز!

-وای خدا! خواهش میکنم این حرفا رو نزنید...

رُهام اخمی میکند و دلتنگ میگوید:

-همش تو فکرِ رفتن بودی...بوسیدمت، نذاشتم بری...قرار شد باهام بمونی...اما یه جایی، زدی زیرِ قولت...

راست یا دروغ...رُز با خود فکر مکیند که حتی اگر برای سربه سر گذاشتنش این حرفها را دارد میزند، یک لحنی دارد. یک جوری ست...این مرد با چه حسی حرف میزند که اینطور حسها مستقیم می آیند و توی قلبش مینشینند؟!

باهم به سالن ورزشی و استخر میروند. رُهام دست توی جیبهایش میکند و روبروی استخرِ پر آب می ایستد:

-هیچوقت نشد باهات شنا کنم...یعنی فرصتش پیش نیومد. برنامه شو داشتم، اما همه چی یهو به هم ریخت.

رُز دیگر فقط گوش میدهد. رُهام او را به طبقه ی بالا میبرد؛ اول اتاقِ خودش. جای قابِ عکس مادرش، و آن عکسِ کوچکِ کج و کوله توی این قسمتها خالی ست.

وقتی واردِ اتاقِ خودش میشوند، رُهام به تختِ یک نفره نگاه میکند:

-یه بار با چادر نماز اومدی تو اتاق و از کابوس بیدارم کردی...بغلت کردم...فرشته...تو بغلت میخواستم آروم بشم.

بغض ناخواسته توی گلوی رُز مینشیند و نمیداند چرا!

رُهام وارد اتاقِ دو نفره شان میشود. و اینجا...همان جایی ست که دلش میخواست رُز باشد و نتوانست نبودنش را قبول کند. نتوانست کنار بیاید و خواست.

رُز روبروی درِ باز می ایستد.

نگاهِ رُهام دور تا دورِ اتاق میگردد. رُز را همینجا گُم کرد. آخرین روز...نگاهِ رُز...نفرتش...دلخوریِ بی پایانِ چشمهایش...قصدش برای رفتن...رفتن از زندگی اش...همه و همه جلوی چشمش می آید.

بغضِ دردناکی توی گلویش مینشیند. دیوارِ خالی از نقاشی را میبیند. که رُز دیگر در اسارتش نیست. رُز بنده ی او نیست و اسیرش نیست و رفت و...داغی بزرگتر از آن نگاهِ آخرش؟!

بغض را به سختی پایین میدهد، که از گلویش پایین نمیرود. نگاهش تا دختری که در چهارچوبِ در ایستاده، کشیده میشود. قرار است جورِ دیگر بخواهدش...قرار است تمامِ خواستنش را به پای فرشته بریزد، که با او بماند. که نقسش باشد، زندگی باشد، جانش باشد!

اشاره میکند:

DONYAIEMAMNOE

-بیا...

رُز درد را در آبی های کدر شده ی او میبیند. قلبش جمع میشود...قدم داخل اتاق میگذارد. منتظرِ حرفهای پر رمز و رازِ او ست و...روبروی رُهام می ایستد.

نگاهشان در چشمهای هم مینشیند. رُزِ متحیری که نمیداند در نگاهِ این مرد چیست که...او را اینطور سمتِ خود میکشد. حرفهایش...وای حرفهایش چقدر عجیب و شخصیتش عجیب تر است! انگار که...سالهاست او را میشناسد!

نگاهِ رُهام بینِ سبزطوسی های کنجکاو و پر حیا جابجا میشود. و نگاهِ بیتابش تک تکِ اجزای صورتِ رُز را میبلعد. چقدر روزهای خوبی که در این اتاق داشتند، کم بود و چقدر زود تمام شد.

-گفتی باهام می مونی...قبول کردی...اما رفتی...

رُز لرزشِ قلبش را نمیتواند نادیده بگیرد و از مرد میپرسد:

-من واسه شما...کسِ خاصی ام؟!

رهام دستش را بالا می آورد و به نرمی گونه ی لطیفِ رُز را لمس میکند.

-تو رُزِ منی...

حسی وحشیانه به درونِ سینه ی رُز هجوم می آورد و نفس توی سینه اش حبس میشود. نگاه سمتِ دیگر میکشد و گونه هایش داغ میشود. رُهام سر کج میکند:

-رُزِ صورتیِ من...

رُز به سختی میگوید:

-من حرفاتونو نمیفهمم...یه جوری حرف میزنید که انگار...منو میشناسید!

و بعد از تمام شدنِ جمله اش به رُهام نگاه میکند. رُهام نفسِ عمیقی میکشد. بوییدنِ رُز را میخواهد...مثلِ همان شبی که زندگی را به او هدیه داد. خودش را...به او هدیه داد.

-شناختن جایی به کار میره که دو نفر یه جایی همدیگه رو دیده باشن و یه چیزایی درموردِ هم بدونن. شناختن درموردِ من و تو به کار نمیره...

هر چقدر میشنود، بیشتر میفهمد که با یک آدمِ خاص طرف است...رُهام خاصترین و مرموزترین آدمی ست که تا به حال دیده!

-اون رازی که میخواید بهم بگید...

رُهام با زمزمه ای آرام حرفش را میبُرد:

-رازِ من تویی رُز!

رُز بهت زده است و تکرار میکند:

-من؟!!

رُهام با چه جان کندنی میگذرد از...بغل کردنش! همه ی جانش روبرویش است و..نباید به او دست بزند؟! نباید بترساندش...نباید او را فراری دهد. نمیخواهد دیگر حتی یک لحظه هم آن نگاهِ سرد و دردناک را که آخرین لحظه نصیبش شد، ببیند.

-تو رز...تو از اول بودی...وقتی که دنیام تاریک شد، تو اومدی تو دنیای من...درست دوازده سالم بود که قرار شد مالِ من باشی...اصلا اومدی تو این دنیا که مالِ من بشی...تو رو واسه من خواسته بود! واسه همین الان اینجایی...درست جایی که باید باشی!

DONYAIEMAMNOE

رُز در سکوت نگاهش میکند و...هرچقدرکه حرفهایش را نمیفهمد، ولی چقدر قلبش را پر از حس میکند.

رُهام دستش را میگیرد و او را به سمتِ تخت میکشد.

-بیا...

رُز بی نفس چیزی میگوید:

-ببخشید...

رُهام صادقانه میگوید:

-قصدم اذیت کردن نیست...دیگه نیست!

رُز را لبه ی تخت مینشاند. رُزِ دگرگون شده ای که بی اراده باورش دارد و همراهش است.

نگاهش را تا چشمهای برق زده ی او بالا میکشد. رُهام دستش را به آرامی رها میکند و چقدر راضی ست که حافظه ی دخترک پاک است...کاملا پاک! فکر میکند تابِ نفرت رز را ندارد.

-شاید بتونم نفرتت رو تحمل کنم...اما نگاهت که سرد باشه، نمیشه تحمل کرد...مثلِ اون روز، انگار منِ نوزده ساله ام تو وجودِ تو! همونقدر ناامید و خسته و بُریده.. که دستاش خالیه و بنده نیست و حتی خُدا رو هم دیگه نداره...

رُز برای حرفهایی که نمیفهمد، بغض میکند. رُهام پیشِ رویش زانو میزند. در چشمهایش نگاه میکند و میگوید:

-اونطوری نباش رُز...ترسناکه...من از اینکه خودِ به آخرِ خط رسیده مو تو چشمای تو دیدم، ترسیدم.

لبِ رُز میانِ دندانهایش اسیر میشود و چانه اش میلرزد. رُهام با وحشت مرور میکند:

-اون روز سیاه شدی رُز...سیاهِ مطلق! گفتی فرار نمیکنی، کلا از زندگیم میری...رفتی...چون تو فرشته ای...فرشته ها نباید سیاه بشن...تو رو ازم گرفت، چون ازت گرفتمِش...تو رو ازم گرفت، چون پیشِ من اذیت شدی...تو رو ازم گرفت، تا از خودش بخوامت!

اشکی روی گونه ی رُز راه میگیرد. رُهام اشکِ راه گرفته را نگاه میکند. بغض توی گلویش بزرگتر میشود.

-ازش خواستمِت...الان باز پیشِ منی...من تو رو از حفظم رُزِ صورتی..من تو رو نفس کشیدم، وقتی که تو همین اتاق، خواستی که مالِ من باشی...من همه چیت رو از

برَم...نگاهت..افکارت...دستات...بوسه هات...پوستِ تنت...زبونِ بدنت...چون از همون روزِ اولی که تو این دنیا اومدی، هدیه شدی به من...تا یه جایی بیای تو زندگیم و دنیای سیاهمو نقاشی کنی...

رُز از خجالت و حسی که دیوانه وار درون قلبش شعله ور میشود، دو دستش را روی صورتش میگذارد و چه حالِ عجیبی دارد!

-من...هیچی نمیفهمم...

رُهام به صورتش که با دستانِ ظریفش پوشیده شده، نگاه میکند:

-نیازی نیست بفهمی...

رُز دستهایش را پایین میکشد و جلوی دهانش میگیرد. و با چشمهای پر شده به اویی نگاه میکند که دنیایی از خواستن در آبی های جذابش دارد.

-فقط میخوام برگردی!

رُز چشم روی هم میگذارد. فکرش از کار افتاده و تمامِ وجودش پر از حسهایی ست که نمیفهمد. از اینکه قلبش اینطور برای این مرد میکوبد، میترسد. نگاهش توی اتاق میگردد...سردرگم

است..درونش داغ و دستانش سرد..و نگاهِ او، هر لحظه راهِ نفسش را میگیرد!

دمی میگیرد...سرش گیج میرود. این حسهای عجیب غریب را باید بشناسد. باید برود...یک خلوتی میخواهد، برای کمی آرام شدن...کمی فکر کردن...کمی فهمیدن.

بلند میشود و فقط میگوید:

-ببخشید...من باید برم...

از او رد میشود. و با قدمهایی که انگار در هوا برمیدارد، از اتاق خارج میشود. نگاهِ رُهام به جای خالیِ او می ماند. دستش روی تختی که حالا حتی متعلق به خودش نیست، مشت میشود. سرش درد میکند...حرفها برای خودش سنگین بود و حالِ دلش یک حالِ عجیبی ست. حسرت دارد جانش را میگیرد...که چرا یکبار...فقط یکبار به رُز نگفت که چقدر به بودنش نیاز دارد؟!

حالا ترس دارد...ترسی که همه اش همراهش است؛ که نکند...نکند اینبار هم نتواند داشته باشدش؟! نکند نتواند پیشِ

DONYAIEMAMNOE

خود بیاوردش؟! نکند نتواند انقدر حس و قلبِ رُز را سرشار از خود کند که جا برای کسِ دیگر باز شود؟!!

چشم روی هم میفشارد و با افکارِ ترسناکی که قلبش را سنگین کرده، اخم میکند. به سختی نفس میکشد و نکند رُز نخواهد برگردد؟!!



روی تختِ یک نفره ی فرفورژه ی قدیمی دراز کشیده و یک دستش زیرِ سرش است...و در دستِ دیگرش گوشیِ موبایل و نگاهِ باریک شده ش به اسمِ عروسک...

چشمهایش میسوزد. یکی درمیان نفسی میکشد و تمامِ تنش خیسِ عرق است.

پنج شنبه است. ثانیه ها میگذرند و دقیقه ها را پُر میکنند و ساعت نزدیک به پنجِ عصر است.

ساعتی هست که توی همان حالت مانده و نگاهش فقط به اسمِ عروسک است. چقدر گیج میزند و چه وحشتی دارد از هر ثانیه

ای که میسوزد! انگار که خودش دارد ذره ذره میسوزد و دیگر باید چه کند؟!

انگشتانش روی صفحه ی گوشی جابجا میشود و پیامی تایپ میکند:

-بیا...

پیام ارسال میشود. بغض اذیت کننده است و اعصابش درب و داغان. دوباره تایپ میکند:

-نذار ببیندِت...

مینشیند. دستی به پیشانی خیسش میفشارد. دوباره تایپ میکند:

-باهاش حرف نزن...

دستش را به چشمهایش میفشارد. پیامِ دیگری تایپ میکند:

-برگرد...

DONYAIEMAMNOE

و با صدای خش داری تکرار میکند:

-برگرد! دارم دیوونه میشم، برگرد!

گوشی را روی تخت می اندازد و بلند میشود. قدم رو میرود. دو دستش را لا به لای موهای کوتاهش میبرد و چنگ میکند. دورِ خود میچرخد.

-لعنتی برگرد...بسه دیگه برگرد!

رکابی را از تن درمی آورد و نفسِ سنگینی میگیرد:

-برگرد پیشم...

گوشی را برمیدارد و تایپ میکند:

-برگرد پیشم رُز...

و نگاهش را بالا میکشد و صدای روانی اش میکشند و بلند میگوید:

-بگو برگرده! اون بی ناموس نباید ببیندش...مالِ منه...تو خواستی که از اول مالِ من باشه...بذار فقط مالِ من بمونه!

میگوید با حالِ خراب گوشی را روی تخت پرت میکند. خودش هم روی تخت مینشیند و سرش را به دستهایش تکیه میدهد.

زمزمه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-میخوام برگرده...

صدای پیامِ گوشی را میشنود! چشمهایش از هم باز میشود و نگاهش، بلافاصله به سمتِ گوشی میرود. گوشی را برمیدارد و با دیدنِ اسمِ عروسک که...روی صفحه ی گوشی افتاده، متحیر از روی تخت بلند میشود. پیامِ رُزا!

-میدونم خودتی آقا رُهام...با من داری چیکار میکنی؟!

وسط اتاق می ایستد. تک خنده اش پر از بهت زدگی و بیقراری ست و زیرِ لب میگوید:

-من میخوامت لعنتی، چرا نمیفهمی؟!

و تایپ میکند:

-میخوام برگردی...

به دقیقه نمیکشد که جواب می آید:

-کجا برگردم؟! چرا داری منو هوایی میکنی؟ من امشب باید خونه باشم...مهمون داریم...قرار دارم...نمیتونم نباشم.

DONYAIEMAMNOE

بیتاب تر میشود. شماره اش را میگیرد و فکش ناخواسته سخت شده و حتی راحت نمیتواند نفس بکشد.

بوق ها را میشنود. در جا تکان میخورد. زیرِ لب میگوید:

-بردار...

طول میکشد تا تماس برقرار شود و..ثانیه ای بعد صدای زمزمه ی رُز را میشنود:

-سلام...

چشمانش با اخمی در هم روی هم می افتد و صدای خش دارِ او هم آرام است:

-خوبی؟

رُز صادقانه و آرام میگوید:

-نه...

لبی میکشد:

-منم نه...

بینشان سکوت میشود. رُهام با مکث میپرسد:

-میای؟

رُز آرامتر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نه...

رُهام دمی میگیرد:

-بیا...

رُز سکوت میکند. رُهام بی طاقت دوباره میگوید:

-برگرد پیش خودم، الان که هیچکس جز من نیست.

رُز با حالِ دگرگون شده ای زمزمه میکند:

-من نمیفهمم...

ناآرامی از صدای رُهام میبارد:

-نَمون خونه...بزن زیرِ قرارت...نمیخوام ببندِت...میخوام پیشِ من باشی...اینا رو میفهمی؟

بازهم سکوتِ رُز و بازهم حالِ خرابِ رهام:

-دارم دیوونه میشم، میفهمی؟ حالم بده...داغونم...قراره مالِ من باشی، پس اونجا چیکار میکنی؟! تو جات پیشِ منه...اینو میفهمی؟!

رُز با صدای لرزانی میگوید:

-آخه من...

نمیتواند ادامه دهد و رُهام دارد دیوانه میشود:

-بیا پیشم...اینو میفهمی؟!

رُز به سختی میگوید:

-نمیتونم...ببخشید...قطع میکنم.

و بلافاصله تماس قطع میشود. رُهام به صفحه ی گوشی نگاه میکند. مغزش رو به متلاشی شدن است و...چیزی گلویش را آزرده میکند...قلبش را بیشتر!

دستش را روی صورت و دهانش به شدت میفشارد. نگاهِ سرگردانش یک جا ثابت نیست و دورِ خود میچرخد و نمیتواند کنار بیاید. آخرین پیام را میدهد:

-رُزِ من باش...

جوابی نمی آید. چشمهایش میسوزد. زیرِ دوشِ آبِ سرد می ایستد و مشت هایش را آرام به دیوار میکوبد. از التهابِ درونش کم نمیشود و دارد از درون میسوزد. این نبودن دارد جانش را میگیرد. بدون اینکه دستِ خودش باشد، بلند نعره میزند.

صدایش میگیرد و گلویش میسوزد. مشتش محکمتر به دیوار کوبیده میشود و بلندتر نعره میزند.

حوله را دورِ خود میپیچد و از حمام بیرون می آید. نگاهش از پنجره به تاریکیِ شب است. ساعت نزدیک به هفت است و هوا تاریک است و دلِ طوفان زده اش دیدنِ دوباره ی دختربچه ی گلفروش را میخواهد.

نفسی میگیرد. نمیداند چند دقیقه است به بیرون خیره است که صدای زنگِ گوشی اش بلند میشود. جا میخورد. نگاهش به سمتِ گوشیِ افتاده روی میز برمیگردد. خیلی زود به سمتش قدم برمیدارد و در اوجِ ناامیدی، اسمِ عروسک را روی صفحه ی گوشی میبیند. نفسش میرود برای این اسمِ حک شده روی صفحه ی گوشی. نمیداند چطور تماس را برقرار میکند و گوشی را دمِ گوشش میگذارد و...صدا میزند:

-رُز؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

صدای رُز بلند است:

-نمیدونم دارم چیکار میکنم. از خونه زدم بیرون...انگار عقلمو از دست دادم...

رُهام پر از ناباوری ست و دستش را به میز تکیه میدهد:

-رُز...صبر کن..الان..

رُز با سرگردانی میگوید:

-نتونستم بمونم...زدم زیرِ قرارم...زدم بیرون...

رُهام بدتر از او میگوید:

-کجایی؟؟

رُز توی خیابان است:

-دو سه دقیقه ست که بیرونم...گفتی بیام بیرون...چرا حرفتو گوش دادم...نمیدونم...

-هرجا هستی وایسا...دارم میام...دارم میام خب؟

رُز ناله وار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-چه مرگم شده؟! آقاجونم از دستم عصبانی میشه...بهم بگو که کارم درست نیست تا برگردم خونه...

رُهام صدایش را بالا میبرد:

-صبر کن دارم میام...جایی نرو...همونجا بمون دارم میام..فقط بگو کجایی..

رُز اسمِ خیابان را میگوید. رُهام بیقرار میگوید:

-زود میرسم...بمون تا بیام خب؟

رُز به ناچار میگوید:

-باشه...

رهام در عرض پنج دقیقه آماده میشود و از واحدِ جمع و جور و قدیمی اش بیرون میزند. مسیرِ نیم ساعته را در عرض یک ربع طی میکند. قلبش میکوبد...برای دختری که به خاطرِ او زیرِ قرارش زده و از خانه بیرون زد!

نگاهِ حریصانه اش توی خیابان، در جستجوی رزِ ظریفش است. یک جایی کنارِ خیابان میبیندش که توی پیاده رو ایستاده. دخترِ ترسیده و بلاتکلیفی که با دیوانگیِ او همراه شد.

خنده ی گذرایی روی لبش می آید. ماشین را گوشه ای پارک میکند و از ماشین پیاده میشود. از همانجا صدایش میزند:

-رُز!

رُز با شنیدنِ صدایش، خیلی زود به سمتش برمیگردد. رُهام قدم تند میکند. خود را به دخترک میرساند و میبیند که چه آشوبی در چشمهای رُز است.

-نتونستم...بمونم...اومدم بیرون...

لبش را گاز میگیرد و با هول ادامه میدهد:

-کارم درست نبود...میترسم...آقا جونم ناراحت میشه...زشت شد...من...من به خاطرِ شما...

رُهام نفسِ عمیقی میگیرد و میگوید:

-میدونم...میدونم...رُزِ دیوونه...

و میخندد و رُز ناآرام میگوید:

-دیوونگیه...

رُهام دستش را میگیرد و میکشد:

DONYAIEMAMNOE

-خوبه...دیوونگی همیشه خوبه...بیا بریم..

رُز کشیده میشود و قدم برمیدارد و میپرسد:

-کجا بریم؟!

-نمیدونم...مهم نیست...چه فرقی میکنه؟

سوار ماشین میشوند. رُهام حرکت میکند و حالش عجیب خوش است و دستِ رُز را میفشارد...رها میکند...سرعتش را زیاد میکند و میگوید:

-تو رو باید دیوونه کرد تا کارای عجیب غریب بکنی!

رُز لب میگزد و فکرش را به زبان می آورد:

-حالا چی میشه؟!

رُهام حرفِ دیگری میزند:

-چرا اومدی بیرون؟

رُز خجالت میکشد:

-نمیدونم..

رُهام تاکید میکند:

DONYAIEMAMNOE

-به خاطرِ من اومدی!

رُز در سکوت نگاهش میکند. رُهام میگوید:

-میخوای مالِ من باشی؟؟

قلبِ دخترک با شدت پایین می افتد. رُهام صدایش را بالا میبرد:

-مالِ منی...خب؟؟

رُز با خجالت میخندد. رُهام بارِ دیگر میگوید:

-باشه رُز؟؟؟

رُز صورتش را با دو دستش میپوشاند. رُهام دستش را پایین میکشد و بلند میگوید:

-بگو باشه!

رُز هم از هیجان صدایش بلند میشود:

-چطوری آخه؟؟

رُهام میخندد و توی چشمهای براقِ دخترک میگوید:

-به همه میگیم...

رُز با هینِ بلندی از هیجان میخندد و سرخ میشود و چیزی میگوید:

-چی میخوای بگی؟!

رُهام دستش را نوازش میکند و دیوانه وار میگوید:

-میگم که این دختره نفسِ منه!

چشمهایش از فرط هیجان پر میشوند. ولوله ای درونش به پا میشود و...نفسِ یکی بودن، چه حسِ نابی ست!

دقیقه ها با ماشین توی خیابان ها پرسه میزنند. رُهام برای دخترک حرف میزند. لبخندِ پر هیجانش را تماشا میکند. ترسِ توی چشمهایش به خاطرِ کاری که کرده. مثلِ فرار از مدرسه است..همانقدر ترسناک و همانقدر پر شور و هیجان.

گوشیِ رُز زنگ میخورد. رُز با دیدن شماره ی آقاجونش، با وحشت هینی میکشد:

-وای باید برگردم...

رُهام کنارِ خیابان ماشین را نگه میدارد. رو به رُز میگوید:

-بگو پیشِ منی...بگو وقتی اونا رفتن، باهم میریم...بگو ردشون کنه برَن؟!

DONYAIEMAMNOE

رُز با ابروهای بالا رفته از ترس، میگوید:

-چطوری بگم؟!!

رُهام از فرطِ خواستن، خودخواه میشود و میگوید:

-بگو نمیخوای ببینیشون...بگو رُز...بگو برنامه ی دیگه ای واسه زندگیت داری...

رُز بلافاصله میپرسد:

-چه برنامه ای؟!

رُهام ثانیه ای سکوت میکند. تماس قطع میشود. رُز چشم از چشمهای او نمیگیرد و رُهام با لحنِ بیتابش میگوید:

-میای پیشِ من...تو فقط بخواه، من خودم همه چیو درست میکنم...

رُز در سکوت و با چشمهایی که پر از شور و ناباوری اند، به او خیره می ماند. نیازی به حرف زدن نیست. به طرزِ عجیبی این مرد تمامِ او را میشناسد. و این حجم خواسته شدن از طرفِ کسی که از رویاهایش، از باغِ بهارنارنج و رقص در باران و نقاشی حرف میزند...ببیش از حد نفسگیر است.

DONYAIEMAMNOE

بارِ دیگر صدای زنگِ موبایلش بلند میشود. اتصالِ نگاهشان را قطع میکند و به صفحه ی گوشی نگاه میکند. اسمِ آقا جون قلبش را میلرزاند. رُهام آرام میگوید:

-آروم رُز...قراره من درستش کنم...نیازی به ترسیدن نیست..

رُز لب به دندان میگیرد و خجالت بزرگترین حسی ست که دارد...آن هم از آقا جونش.

تماس را برقرار میکند و رُهام چشم به دهانِ دخترک میدوزد.

-سلام آقا جون...

حدس میزند که الان صمد از رُز میپرسد، کجایی یا کجا ماندی یا کجا رفتی! رُز جواب میدهد:

-ببخشید آقاجون...من...راستش...

و با نگاهِ گذرایی به رُهام به سختی ادامه میدهد:

-من نمیتونم آقاجون...

صمد حرفی میزند و رُهام به روی هم افتادنِ چشمهای رُز نگاه میکند. صمد ازش میخواهد که برگردد. که زشت است و مهمان هستند و به خاطرِ او آمده اند و...

DONYAIEMAMNOE

رُهام دست روی دستِ رُز میگذارد. رُز در جا تکانی میخورد و به او نگاه میکند. رُهام با لحنِ آرام و محکمی میگوید:

-بگو نمیخوای!

رُز با شرم دستش را عقب میکشد تا رهام دستش را رها کند. و این شرم و حیایش عجیب بوسیدنی ست. دستش را برمیدارد، تا رُز معذب نشود و حرفش را بزند. و رُز میگوید:

-آقاجون ببخشید...من نمیخوام...

رُهام راضی از حرفِ او سری تکان میدهد. رُز در جوابِ صمد میگوید:

-میام توضیح میدم. وقتی...رفتن...میام و...میام میگم...

سرش را کاملا پایین می اندازد و صدایش از شرم تحلیل میرود:

-نه آقاجون، نیازی به دیدن و حرف زدن نیست...من اصلا یه فکرای دیگه دارم.

رُهام بلند نفس میکشد و در حساس ترین نقطه ی این بازی ست.

-پیشِ...آقا رُهامم...

نمیداند صمد چه جوابی میدهد و حدس میزند که بهت زده است و رُز جواب میدهد:

-بله...باهم میایم...

صمد انگار حدسهای پدرانه ای میزند و با این یکی راحتتر کنار می آید و رُهامِ شمس...کسی که املاکی دارد و آن ماشین زیرِ پایش است و معامله های میلیاردی میکند و ملکِ بهرامی را میخواهد بخرد...مردِ با جَنمی ست و حتما قابل قبول است.

-چشم...خداحافظ...

تماس که پایان می یابد، رُز گوشی را پایین میکشد و نگاهش را به گوشی میدهد. همه چیز به طورِ عجیب و وهم انگیزی، به سرعت دارد پیش میرود. مثلِ حسی که دارد تمامِ وجودش را در بر میگیرد. دیوانه بازی ست. یک دیوانگیِ خوب...خنده دار...حساس...و این شور و هیجان هر لحظه بیشتر میشود. درست مثلِ سوار شدن توی یک ترَنِ بزرگ و پیچ در پیچ. راز آلود و پر از غافلگیری و هیجان!

-چی شد؟

رُز با حواسپرتی و سردرگمی میگوید:

-آقاجونم گفت...باهم برگردیم...

نفسِ بلند و آسوده ای بیرون میفرستد. سر تکان میدهد...لبش کشیده میشود و میگوید:

-خوبه...

نیم ساعتِ دیگر روبروی درِ بزرگِ عمارت اند. و رُهام به رفتنِ پوریا فکر میکند. از خودش راضی ست و حالش خوش است و اینبار نگذاشت که پوریا حتی یک لحظه رُزِ ظریف و پر از سادگی را ببیند...که یک وقت فکرِ داشتنش به سرش نزند و نگوید که با بقیه ی دخترها برایش فرق دارد!

رُهام رو به رُزی که توی خود جمع شده و غرقِ خجالت است میگوید:

-تو نمیخواد چیزی بگی، خودم حرف میزنم...

رُز نگاهی میکند و توی نگاهش استرس موج میزند. رُهام از مات شدنش خوشش می آید. از این مدل نگاه کردنش...پشتِ

انگشتانش را نرم و نوازش وار به گونه ی رُز میکشد و خش دار میگوید:

-خودم میگم که امانتیش رو میخوام، که از این به بعد پیشِ خودم باشه...

رُز صورتش را عقب میکشد و حرفِ رُهام نفسش را بند می آورد. نمیفهمد...جمله اش پر از ابهام بود و...این مرد چه میداند؟! بی منظور بود؟!!

رُهام افکارش را به راحتی میخواند و بدونِ اینکه جوابی به علامت های تعجب و سوالِ ردیف شده در نگاهِ رُز بدهد، میگوید:

-بریم...

خودش پیاده میشود و رُز هم با همان ذهنِ شلوغ شده، با خود کنار می آید که پیاده شود. کنارِ هم می ایستند. رُهام زنگ خانه ی صمد را میزند. و چند ثانیه نمیکشد که در باز میشود. داخل میشوند و کنارِ هم آرام قدم برمیدارند.

DONYAIEMAMNOE

رُز هر از گاهی نفسی میگیرد و دستانش را میفشارد و پچ پچ وار ذکری میگوید:

-الهی به امیدِ خودت...

نگاهشان به صمد و فریده می افتد که جلوی در ایستاده اند. رُز با دیدنشان زیرِ لب ناله ای میکند:

-وای خدای من، قشنگ احساسِ دیوونه ها رو دارم...چرا اینطوری شدم؟!

رُهام با تک خنده ای آرام جوابش را میدهد:

-اینطوری بودی و من راهشو دیر فهمیدم.

رُز حرفِ او را نمیفهمد و رُهام هم برای او نگفت. برای خودش گفت و به یاد می آورد که در گذشته چه لحظه هایی را برای برنده شدن از دست داد. رُزی که فقط به دنبالِ کمی مهربانی بود تا امید بگیرد و بماند و...چقدر از نگاهِ منتظرش دریغ شد.

به صمد و فریده که میرسند، صمد پیش دستی میکند:

-سلام آقا رُهام! چه خبرا؟!

و این صمد، هیچوقت عوض نمیشود. اینطور بودن با گوشت و خونَش عجین شده و برای جورِ دیگر بودن ساخته نشده. رُهام برایش سر تکان میدهد:

-خوبی آقا صمد؟

صمد نگاهی بینِ دخترش و این جوانِ برازنده جابجا میکند. لبخندش رضایتمند است و حالا دیگر آنقدر اهمیت ندارد که مهمانهایش دستِ خالی رفتند!

-الحمدالله...خوش اومدی..بفرمایید داخل...

و در تمامِ مدت، رُز حتی سرش را بلند نکرد. فریده میگوید:

-سلام...خوش اومدی آقا رُهام...

جوابِ فریده را هم میدهد و فریده نگاهی بینِ آن دو رد و بدل میکند:

-کجا رفتی یهو رُز دختر؟

رُز بالاخره مجبور به جواب دادن میشود، با صدایی تحلیل رفته:

-برام...یه کاری پیش اومد...مجبور...

رُهام میانِ حرفش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-پیشِ من بود.

همینقدر محکم و خالی از تعارف! صمد و فریده هردو جا میخورند. و صمد با خنده ای او را به خانه اش دعوت میکند.

رُهام روی مبلِ راحتیِ قدیمی مینشیند و فریده میگوید:

-به خونه هم خوش اومدی پسرم...مهمون داشتیم آقا رُهام...از شما چه پنهان که به خاطر رُز اومده بودن. اما چطور شد که رُز نبود، نمیدونم.

یعنی توضیح میخواهد! هم از دخترش، هم از این مردِ جوان که مسلما بی هدف اینجا نیست.

رُز جوابی نمیدهد و رُهام با آرامش میگوید:

-به خاطرِ من نبود...یعنی من ازش خواستم.

رُز خجالت زده میشود و نگاهِ صمد و فریده روی رُهام می ماند. جوانِ با دل و جرأتی ست! محکم و بی تردید حرفش را میزند و رودربایستی ندارد.

صمد خوشش می آید! رُهام افکارش را میخواند...صمد درحالِ مقایسه و سنجیدن است. پوریا در مقایسه با او حرفی برای گفتن ندارد! حال آنکه جلسه ی آشنایی هم با نبودنِ رُز منتفی شد و

بعد میگوید که دخترش راضی نیست. صمد دارد تا آخرِ این ماجرا را برای خود میسازد!

همانطور که پیش بینی میکرد، صمد رو به فریده میگوید:

-فریده یه چایی، میوه ای چیزی...مهمون داریم مثلا...

فریده مطیعانه میگوید:

-چشم...شرمنده، حواسم رفت...

اما قبل از اینکه به سمتِ آشپزخانه برود، رُهام میگوید:

-چیزی نمیخورم، دستتون درد نکنه..بیا بشین فریده خانوم...

فریده میگوید:

-آخه...

رهام رو به هردو شان میگوید:

-بشینید، یه چند کلمه باهاتون حرف دارم. حرفمو بزنم و زحمتو کم کنم...

DONYAIEMAMNOE

و بعد به رُزی که گوشه ای نزدیک به در اتاقش ایستاده، نگاه میکند:

-توام بیا بشین رُز...حرفام درموردِ توئه...درموردِ خودم و...تو!

رُز بی نفس نگاهش میکند...و ثانیه ای بعد نگاهش به سمتِ آقاجونش کشیده میشود. درمقابلِ انقدر صلابت رُهام، زیادی خام و نابلد است. به طوری که حتی نمیتواند قدم جلو بگذارد تا وقتی که آقاجونش میگوید:

-بیا بشین دخترم...

با مکث جلو می آید و روی مبلی مینشیند. رُهام نگاه از دخترک نمیگیرد و برای داشتنش بی صبر ترین است. اگر این یک شروعِ دوباره باشد...اگر واقعی باشد...اگر توی همین لحظه بماند، تمامِ آن روزهای سوخت شده را با این روزها جبران میکند. اگر این یک فرصت باشد!

رُز با دریافتِ سنگینیِ نگاه او، مردمک هایش را بالا میکشد و نگاهشان در هم قفل میشود. و رُهام خیره در آن سبز طوسی های خالی از حتی کمی نفرت و فرار، میگوید:

-فکر کنم حدس زده باشید که چی میخوام بگم و چرا اینجام...

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاه پایین میکشد. فریده و صمد حرفی نمیزنند و منتظرند. و رُهام چشم از رُز نمیگیرد و با تمامِ خواستن میگوید:

-دخترتونو میخوام...

رُز بلافاصله چشمهای درشتش را به او میدهد. و رُهام بدون لبخند، با لحنی محکم و صاف و صادقانه ای میگوید:

-رُز همه ی خواسته ی منه...میخوام ازتون خواستگاریش کنم.

اینطور خواستنش صمد و فریده را غرقِ حیرت میکند و رُز نفسی ندارد. رُهام نگاه جدی اش را به صمد میدهد و میگوید:

-حرفِ دیگه ای ندارم. جز اینکه به خاطرِ رُز اینجام و همه ی حرفم رُزه! درموردِ خودم هرچی که لازمه، میگم...آدرسِ محل کارم و خونه مو در اختیارتون میذارم.

در نگاهِ صمد و فریده هنوز ناباوری موج میزند که چطور ممکن است..دخترشان که از خانواده ی خیلی سطحِ پایین است، نظرِ این مرد را که فرقِ زیادی با آنها دارد جلب کرده باشد؟! عجیب و غافلگیرانه و دور از انتظار...چطور هضم کنند؟!

رُهام خوب میفهمد که میگوید:

-جز رُز هیچی برام مهم نیست...

رُز با پوستِ گوشه ی ناخنهایش بازی میکند و قلبش به طرزِ دیوانه واری به قفسه ی سینه اش میکوبد. صمد دستی در هوا تکان میدهد و به سختی حرف میزند:

-والله چی بگم...آقا رُهام...ماشالله حرفو رُک و بی مقدمه میزنی، آدم میمونه چی بگه...

رُهام در سکوت نگاهش میکند و صمد با نفسِ بلندی میگوید:

-هرچی خدا بخواد...ببینیم قسمت چیه..صلاح چیه..چی پیش میاد..

و رُهام حالا خوب میفهمد که همه چیز با خواسته ی "او" پیش رفته و "او" خواست که اینجا باشد.

صمد به رُز نگاه میکند:

-دخترم شما چی میگی؟

رُز با دمی منقطع میگوید:

-هرچی...شما بگید...

DONYAIEMAMNOE

و این یعنی...پایانِ تمامِ فکر و خیال و دوری و ناآرامی و وحشت و استرس و هزاران هزار دردی که از نداشتنِ رُز میکشد!

نفسِ آسوده ای میکشد. قلبش آرام میگیرد، انگار که بعد از ماهها تحملِ آتش، یک لیوان آبِ یخ به درونش ریخته میشود. همانقدر خنک و دلچسب و گوارا!

-پس من همین روزا مزاحم میشم...



موهای مادرش را شانه میزند. نگاهِ خمارش به تارهای سفید شده ای ست که از ریشه ی موهای لَختِ مادرش نمایان است. یک حالِ خوبی ست...آرامش خاصی...

-باید ببرمت آرایشگاه...موهاتو رنگ کنی...ابروهاتو تمیز کنی...به خودت برسی...لعیای خوشگل...

بُرس را کنار میگذارد و موهای مادرش را که تا روی شانه اش میرسد، نوازش میکند. تارهای لَخت را از صورتش کنار میزند و روی موهایش را میبوسد.

-کنارم باشی...اینبار باهام باشی...باهم بریم، خودت ببینیش...خانواده م باشی...بزرگتر باشی...مادر باشی؛ هم واسه من، هم واسه رُز...

چشمهای مادرش برق میزند. ناله ی آرامی میکند. رُهام لبخندِ آرام و خماری دارد، در چشمهای آبی و بیقرار...

-مامانِ خوشگلِ من...

مادرش را روی تخت میخواباند. روبرویش روی مبلِ سه نفره دراز میکشد و چشم روی هم میگذارد. نفسِ عمیقی میکشد. لرزشِ خاصی میانِ سینه اش حس میکند. باید رُز را به آغوش بکشد. باید عطرِ تنش را ببوید، تا آرام بگیرد. دستانش را...چشمانش را...موهایش را...و تمامش را لمس کند، کنارش بخواباند و با بغل گرفتنِ رُز به خواب برود، تا خیالش راحت شود که مالِ او ست و پیشش می ماند.

دختربچه ی گلفروش را نمیخواهد...دیگر نمیخواهد!

DONYAIEMAMNOE



مادرش را که روی صندلیِ کنارش جای میدهد، در را میبندد و ویلچر را توی صندوق عقب میگذارد. دستی به یقه ی کُتِ شکلاتی رنگش میکشد. خواب...یا رویا...یا فرصت...هرچیزی که هست، لحظه به لحظه اش را دوست دارد. پشتِ رُل مینشیند. به مادرش نگاه میکند، که نگاهش به روبروست.

این بودن، یعنی امید! تنها امیدی که برایش بود، تا کم نیاورد. که وحشت و ناامیدی او را به زمین نزند...که یکی در دنیا هست که او را باور دارد.

دلش میرود برای مادری که با دستِ خالی دارد برایش مادری میکند. بغضی از سرِ خواستن راه گلویش را میگیرد. روسریِ ساتنِ مادرش را مرتب میکند. سرش را جوری روی صندلی تنظیم میکند که اذیت نشود. صورتِ یخ زده و بی حسش را نوازش میکند و در چشمهای پر از حسش میگوید:

-مرسی که هستی...

و در مقابل، تصویرِ خود را توی چشمهای آبیِ مادرش میبیند و مادرش برای بودنِ زندگی اش در کنارش، شاکر است.

جعبه ی مربعی و شکیلِ گلهای رُزِ صورتی و سفید را که غنچه های خوشبویش، آراسته و مرتب کنارِ هم چیده شده اند، روی پای مادرش میگذارد. دستانِ مادرش را روی ویلچر درست میکند و بوسه ای روی پیشانی اش میگذارد.

-دارم میفهمم...حس خوبیه وقتی همراهمی...حقِ تو و رُز این بود که از همون اول باشی...

هیچ ناراحتی ای در نگاهِ مادرش نیست. اما برای خودش مرورِ روزی که رُز را آنطور واردِ بازی اش کرد، خوشایند نیست.

صاف می ایستد و با نفسِ بلندی زنگِ خانه ی صمد را میفشارد. چند ثانیه ی بعد در باز میشود. وقتی ویلچرِ مادرش را به داخلِ حیاط هدایت میکند، صمد را میبیند که به استقبالشان می آید.

صمد لباسهای مرتبی به تن کرده و لبخندِ گرمی دارد:

-سلام...

هرچند که با دیدنِ مادرِ رُهام روی ویلچر، کمی تعجب میکند. ولی سعی میکند به رویش نیاورد و دست به سمتِ رُهام دراز میکند:

-خوش اومدید...

رُهام جوابش را میدهد و میگوید:

-مادرم هستن...

صمد رو به زن میگوید:

-سلامت باشن...حاج خانوم خوش اومدید...بفرمایید...بفرمایید داخل...

رُهام پشتِ مادرش ایستاده و ویلچر را به جلو هدایت میکند. تمامِ خانواده اش...تمامِ کس و کارش...تمامِ دلگرمی اش، همراهش است.

صمد کنارشان می آید و بارِ دیگر احوالپرسی میکند. و نگاهِ رهام به پنجره ی اتاقِ رُز است. آنطور که باید، امشب به دستش می آورد.

جعبه ی گل و شیرینی را به دستِ فریده میدهد و همان لحظه صدای رُز را میشنود:

DONYAIEMAMNOE

-سلام...خوش اومدید...

نگاهش را به سمتش میکشد. دختری که نگاهِ معصومانه اش درست مثلِ صدایش است. لطیف و پر از شرمی دخترانه. ظاهری آراسته، که شالِ سفید رنگ، او را معصوم تر نشان میدهد. پیراهنش بلند و فیروزه ای رنگ است. با دستبندهای رنگیِ پُری که دستِ ظریفش را زینت داده. در اوجِ سادگی، دل میبرد! با همان سبزطوسی های گیرا و لبخندِ آرامَش...که با طولانی شدنِ نگاهِ او، گونه هایش صورتی میشود. و رُهام به لبهای براقش نگاه میکند. همه ی رُز ملایم و ظریف و دلنشین است، درست مثلِ نمِ بهاری...که رُز دخترِ باران است!

رُهام به او اشاره میکند:

-بیا نزدیک رُز...

رُز دستانش را توی هم قفل میکند و قدم نزدیک میگذارد. رُهام نگاه به مادرش میکند و نگاهش را به رُز میدهد:

-مامان میبینیش؟ بهم برش گردوند...همون رُزِ صورتیِ خودمه...

DONYAIEMAMNOE

رُز بازهم حرفهای پر رمز و راز از او میشنود و بازهم نمیفهمد و بازهم قلبش برای حرفهایی که نمیفهمد میلرزد. و از نگاهِ زنی که روی ویلچر است و زیادی آرام، حسهای عجیبی میگیرد:

-خوش اومدید...ممنون که...تشریف آوردید.

رُهام به جای مادرش جواب میدهد:

-از دیدنت خوشحاله...از اینکه برام پیدا شدی، حالِ خوبی داره...

رُز لب میگزد و نمیداند چرا انقدر حسها زیادند که باعثِ بغض کردنش میشود. در نگاهِ زن میگوید:

-منم از دیدنتون خوشحالم...

و بعد به رُهام نگاه میکند و با خجالت و صدای آرامتری میگوید:

-از دیدنِ...شما هم..

رُهام درست مثلِ او آرام میگوید:

-خوبه...

DONYAIEMAMNOE

با تعارفاتِ صمد و فریده، ویلچرِ مادرش را کنارِ مبل هدایت میکند و خودش هم روی همان مبل مینشیند. صمد میگوید:

-به خونه هم خوش اومدید...

کوتاه جواب میدهد:

-مرسی...

رز روی مبلِ تکیِ روبرویشان مینشیند و معذب است و دو دستش را روی هم میگذارد. فریده میوه می آورد. صمد هر از گاهی حرفی میزند. رهام جوابی میدهد و نگاهِ گاه و بیگاهش به رُز است. همانطور که خیره ی دخترک است، میگوید:

-حرفِ اصلی رو بزنم...

و بعد به مادرش نگاهی میکند:

-با اجازه ی مادرم...

مردمک های زن روی رُز است و رُهام خیره به صورتِ زیبای مادرش، آرام میگوید:

-توام داری اون روزی رو مرور میکنی که بهم گفت دوستم داره؟ یادته گفت باهام میمونه؟ نموند...آخه دروغ گفت که اذیت نمیشه. اذیت میشد...

DONYAIEMAMNOE

زن پلک میزند. آرام نفسی میکشد و چشمهایش برق میزند. رُهام برمیگردد و به رُز نگاه میکند. رُزی که با نگاهِ او، خیلی زود سرش را پایین می اندازد.

رهام اما چشم ازش نمیگیرد و با حالِ عجیبی میگوید:

-اگر اذیت نشی، باهام میمونی؟

رُز چشمهای درشتش را بالا میکشد. و بلافاصله به مادرِ رُهام نگاه میکند. شرمزده است و نگاهش به سمتِ آقاجونش کشیده میشود. هیچ حرفی ندارد و...رُهام به صمد نگاه میکند:

-آقا صمد اصلِ حرفم همینه...دیگه شرط و شروط و جشن و مهریه و هرچی که لازمه، میشنوم...

کم طاقتی اش...رُک حرف زدنش...و طرزِ خاصِ حرف زدنش صمد و فریده را بهت زده کرده و رُز کنترلِ کوبشِ وحشتناکِ قلبش را ندارد. صمد با لبخندی میگوید:

-والا خوشبختی و رضایتِ دخترم از هر چیزی برامون مهمتره...ولی آقا رُهام خیلی تعجب کردم وقتی فهمیدم که پوریا تو املاکیِ شما کار میکنه...

رُهام نگاهی به رُز میکند و رُز متعجب است. اسمش را قبلا شنیده بود، حتما! دوباره به صمد نگاه میکند و پس صمد به دنبالِ تحقیق هم رفته بود. با اخمِ کمرنگی میگوید:

-شاگرد املاکیِ منه...میشناسینش مگه؟

صمد با مکث میخندد:

-یکی از آشناهامونه...

و دیگر هیچی نمیگوید. رُهام راضی از ادامه ندادنش میگوید:

-چه جالب...نمیدونستم...

صمد میخندد:

-واسه ما هم خیلی جالب بود. راستش...از همون پوریا درموردِ شما پرس و جو کردیم که الحمدلله جز تعریف هیچی نشنیدیم...

رهام حتی از شنیدنِ اسمِ پوریا هم حسِ بدی میگیرد و با آرامش میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-چیزی هم درموردِ من و رُز فهمید؟

صمد نگاه پایین میکشد و با خنده ای میگوید:

-والا از شما چه پنهون که قبلِ شما، حرفِ آشنایی پوریا و رُز پیش اومد که...

رُهام میانِ حرفش میگوید:

-یه چیزایی میدونم، نیازی نیست دوباره گفته شه...مهم اینه که چیزِ خاصی نبود...درسته؟

صمد سری به تایید تکان میدهد:

-بله چیز خاصی نبود..با اینحال ترجیح این بود که فعلا درموردِ شما چیزی نگم، تا جوابِ سوالامو درست و صادقانه بده..

رُهام لبی میکشد و میداند که این تحقیق هم فرمالیته و فقط برای اطمینانِ خاطرشان بود، که مثلا یک پرس و جویی هم کردند! صمد از همان اول راضی بود و چه کسی بهتر از رُهام آدمهای اطرافش را میشناسد؟!

-بقیه ی حرفاتونو میشنوم...

صمد در جواب ثانیه ای سکوت میکند و سپس میگوید:

-عرضم به خدمتتون که...باقیِ حرفا اونقدر مهم نیست. یه مهریه ست که اگر موافقید صد و ده تا سکه به رقمِ حروفِ ابجدِ حضرتِ

علی مهرِ دخترم بشه...که انشاا...علی پشت و پناهِ رُز گُلم باشه و خوشبختیش رو تضمین کنه...

رُهام یک کلمه میگوید:

-خوبه...

و بعد به رُز نگاه میکند:

-تو خواسته ای نداری رُز؟

رُز با خجالت و صدای آرامی میگوید:

-نه...ممنون...فقط...دانشگاهم برم.

و رُهام چطور دلش نرود برای دختری که کم توقع ترین است؟! ساده ترین...که هیچی نمیخواهد و آینده اش را انقدر ساده ترسیم کرده که انگار قرار نیست مشکلی وجود داشته باشد. میشود دل نخواست که مراقبِ این دختر و انقدر ظرافت باشد؟!

-میری...

و برقِ رضایت را در چشمهای عروسک میبیند و...نفسش میرود برایش.

DONYAIEMAMNOE

-و جواب؟

رُز نگاه پایین می اندازد و صدایش از خجالت و هیجان میلرزد:

-هرچی مامان و آقاجونم بگن..

تکیه میدهد و حالِ خوشی توی قلبش جریان دارد. هر لحظه ی این دعوت زیباست.



-انگشترِ مروارید دوست داری؟

رُز از پشتِ ویترین به انگشتری که با تک مرواریدِ رویش، بینِ انگشترهای دیگر میدرخشد، نگاه میکند. رُهام درست کنارش ایستاده است. سرش به سمتِ رُز متمایل شده و دستِ مشت شده اش روی شیشه ی ویترین است...و نگاهش به همان انگشترِ مرواریدی که قبل از این برایش خریده بود. هیچ چیزی به اندازه ی انگشترِ مروارید به این دستهای ظریف و انگشتهای کشیده و پوستِ شیری رنگ نمی آید.

DONYAIEMAMNOE

رُز لب میگزد تا ذوقش را پنهان کند. از فاصله ی نزدیک به رُهام نگاه میکند و قلبش میریزد و سر به تایید تکان میدهد.

-خیلی قشنگه!

رُهام انگشتر را درخواست میکند. فروشنده با روی باز انگشتر را برایشان می آورد. رُز مثلِ کودکی بیقرار به انگشتر نگاه میکند و میگوید:

-چقدر خوشگله...از همه شون قشنگتر همینه...آقا مردونه ی این مدل هم دارید؟ سِت همین باشه!

رُهام با تک خنده ی آرامی میگوید:

-من یه رینگِ ساده میخرم رُز...

و بلافاصله فروشنده است که میگوید:

-این کارِمون فقط مدل زنونه داره...

رُز نگاهِ رُهام میکند و رُهام به تایید سر تکان میدهد:

-هوم...چون واسه تو میخوام فقط...

رُز بی اراده ناز دارد و با خجالت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ممنون...

رُهام انگشتر را خود توی انگشتِ حلقه ی رُز میکُند و دستش را میگیرد. انگشتانش را لمس میکند و انگشتر را نگاه میکند. قلبِ رُز میلرزد و با شرم نگاه پایین میکشد. رهام برای لمسِ دخترک بی طاقت ترین است و دمِ گوشش میگوید:

-بریم رُز...کار زیاد داریم...

بعد از خرید انگشترِ مروارید و یک رینگ ساده برای خودش، از طلافروشی بیرون می آیند. رُز خودش پولِ حلقه ی رینگِ او را حساب کرد و رُهام بدونِ اصرار قبول کرد. غرورِ رُز را دوست دارد.

لباس عروس را با سلیقه ی خود برای رُز انتخاب میکند. همان چیزی که خودش میخواهد! همان که دلش میخواهد توی تنِ ظریفِ عروسک ببیند. یک پیراهنِ پف دار و ساده...با آستین های پف دار و توری که تا مچِ دست امتداد دارد و روی مچِ دست کیپ میشود. پر از نگین های ریز و براق...

تورِ بلند و زیبایی انتخاب میکند که روی سرش پر از شکوفه های سفید رنگ است. رُز همانجا تور را از روی شال روی سرش میگذارد و با لبخندِ خجولی خود به او نشان میدهد:

-بهم میاد؟

ناز داشتنش پر از بی تجربگی ست و...دیوانه کننده!

نگاهش را توی صورتِ رُز میچرخاند و دخترک با این لبخندِ معصومانه، شبیه به فرشته است و چقدر پاکی!

خمار و آرام لب میزند:

-عروسک!

خنده ی رُز وسعت میگیرد و با گونه های سرخ شده بی اراده میگوید:

-خدای من، چه باحال گفتی!

رُهام فقط نگاهش میکند و رُز وقتی به خود می آید، تور را از روی سرش برمیدارد و سر پایین می اندازد:

-یعنی...قشنگ بود...ممنون...لباس عروس و این تور خیلی قشنگه...

DONYAIEMAMNOE

رُهام با بی تابیِ تمام دستش را میگیرد و میکشد:

-بیا بریم...

و کمتر از نیم ساعتِ دیگر، توی همان باغ تالاری هستند که رُهام برایش جشنِ تولد گرفت. رُز از زیبایی باغ غرقِ حیرت و لذت است و نگاهش هر جایی میچرخد. و رُهام هر لحظه ی آن شب را مرور میکند. مرور میکند و دلتنگ میشود...ثانیه به ثانیه اش از جلوی چشمش میگذرد و حرفهای رُز توی مغزش تکرار میشود. از اینکه دلش میخواست زندگی کند...زندگی کنند. بغضش را...چشمهای براقش را...لبخندِ دیوانه وارش را...غافلگیری و ذوق زدگی اش را...و آن رقصِ دو نفره، درست وسطِ این میدان!

وقتی که آن وسط ایستاده اند، رُز با شور و شعف دورِ خود میچرخد و نگاهِ ستاره بارانش یک جا ثابت نمی ماند:

-وای خدا اینجا چه جای قشنگیه!

رُهام نگاهش میکند و نفسهایش به سختی آرام است. صدایش میزند:

-فرشته...

رُز با هیجان برمیگردد و نگاهش میکند. درست مثلِ آن شب...

DONYAIEMAMNOE

نمیداند چه حالی دارد، با دیدنِ نگاهِ رُز...انگار که سینه اش سنگین میشود. رُز میخندد:

-اینجا مثلِ بهشته...بوی زندگی میده!

رُهام انگار که رُزِ آن شب را دارد میبیند، وقتی که ازش خواست زندگی کنند.

قدم جلو میگذارد و دستش را روی صورتِ رُز میگذارد. خنده ی رُز جمع میشود و چشمهای درشتش را به چشمهای او میدهد. رُهام اخمی میکند و صدایش خش میگیرد:

-دلت میخواد زندگی کنی؟

رُز نمیتواند عقب برود...این آبی های مرموز و جذاب، به قدری گیرایی دارند که نمیشود از نگاه کردن به آنها دست کشید. آبی هایی که ذهنش را میخوانند، پر نفوذ اند، وسوسه دارند، یک دنیا وسوسه برای ماندن کنارِ او!

رُهام با انگشتِ شست، گونه ی لطیفِ رُز را نوازش میکند. کادوی تولدش را به یاد می آورد. دلش میخواست سنگِ صبورش باشد...چرا نشد؟!

-دلت میخواد حرف بزنی؟

رُز میفهمد...یا نمیفهمد...نمیداند. این مرد از او چه میداند؟! و رُهام در چشمهایش میپرسد:

-میخوای فقط رُز باشی؟ اونطوری که خودت میخواستی...

رُز دهان باز میکند و...نمیتواند حرفی بزند. سردرگم و با قلبی که دیوانه وار میکوبد...فقط نگاهش میکند. رُهام زمزمه وار میگوید:

-میخوای برام از باغِ بهارنارنج بگی؟

چشمهای رُز به آنی پر میشوند. این مرد با او چه میکند؟! به سختی میگوید:

-تو از من...چی میدونی؟!

رُهام حجمِ سنگ شده توی گلویش را به سختی پایین میدهد و با اخمِ ظریفی میگوید:

-اینجا...تو بغلِ من رقصیدی...ازم خواستی که زندگی کنیم...باهم...پیشِ هم...گفتی برام حرف میزنی...خواستی...رُزِ صورتی...

DONYAIEMAMNOE

اشک روی گونه ی رُز سُر میخورد. چرا حرفهایی که نمیهفمد چه معنایی دارند، اینقدر وجودش را زیر و رو میکنند؟!

-تو...خیلی عجیبی...من ازت هیچی نمیدونم...

رُهام دو دستش را روی صورتِ رُز میگذارد و در چشمهایش میگوید:

-میخوای بریم یه جایی رو نشونت بدم؟

رُز با بی نفسی سری تکان میدهد. رُهام با لب میزند:

-میریم...

و بعد از رزروِ باغ تالار، رُهام اتومبیل را به سمتِ جنوبِ شهر هدایت میکند. و هرچقدر دورتر میشود، رُز متعجب تر میشود. اما نه حرفی میزند، و نه فکری میکند. این مرد انقدر غیر قابلِ پیش بینی و پر رمز و راز است که نمیشود هیچ حدسی در موردش زد.

اتومبیل روبروی آپارتمانِ قدیمی، در محله ای شلوغ و فقیر نشین از حرکت می ایستد. رُز با چشمهایی کنجکاو به اطراف نگاه

میکند. درِ پارکینگ باز میشود و رهام ماشین را به داخلِ پارکینگِ جمع و جورِ آپارتمان هدایت میکند.

رُز باید بترسد از اینکه با اویی که هنوز هیچ نسبتی باهم ندارند، همراه شده و حالا داخلِ یک ساختمانِ قدیمی ست. اما نمیداند چرا قلبش اینطور اطمینان دارد و آرام است. برای خودش به شدت جای تعجب دارد...که این مرد حالا حکمِ نامزدش را دارد؟!

ماشین خاموش میشود و رُهام نگاه به او میدهد. چند ثانیه ای در آن چشمهای پر از علامتِ سوال، نگاه میکند و...میپرسد:

-ازم میترسی؟

رُز تند سر به اطراف تکان میدهد.

-نه من...راستش...یه جورِ عجیبی ام که تا حالا نبودم...احساس میکنم همه چی مثلِ رویا ست...نمیدونم...تا حالا همچین رفتارایی نداشتم که...راستش حس میکنم وقتی پیشِتم، یه دخترِ دیوونه ام!

رُهام لبی میکشد و دستِ رُز را که روی رانِ پایش است، میفشارد:

-از رُزی که به خاطرِ من دیوونگی میکنه، خوشم میاد..

رُز با خجالت لبخندی میزند و نگاهش را به دستِ او میدهد که اینطور با خواستن دستش را میفشارد. باهم از ماشین پیاده میشوند. از پله ها بالا میروند و نگاهِ متعجبِ رُز به همه جا سرک میکشد. به سختی خود را کنترل میکند که سوالی نپرسد. و منتظر شود که ببیند قرار است اینبار چه حرفهای عجیب و تازه ای بشنود و چه چیزهایی پیش بیاید.

رُهام روبروی در آپارتمانِ قدیمی و نقلی اش می ایستد و درش را با کلید باز میکند. کنار میکشد و رو به رز اشاره میکند که داخل برود. رُز با تردیدی گذرا، قدم داخل میگذارد. میخواهد همان دمِ در کفشهایش را دربیاورد که رُهام میگوید:

-میتونی با کفش بری...

ابروهای رُز بالا میروند:

-آهان...باشه...

DONYAIEMAMNOE

و با کفش پا روی فرشِ قدیمی میگذارد. رُهام داخل میشود و در را پشتِ سرش میبندد. و وقتی رُز نگاهش میکند، نفسِ عمیق و سنگینی میکشد. حالا رُز اینجاست...توی خانه ی او!

نگاهشان در هم قفل میشود. قلبِ رُز همان لحظه فرو میریزد. رُهام عمیق و دلتنگ نگاهش میکند. دیوانه وار دلش میخواهد دخترک را بغل کند...یک لحظه...کوتاه...فقط حسش کند.

دستش را مشت میکند و مشتش فشرده میشود. به قدری دل خواستن زیاد است که در چشمهایش پیدا ست. و رُز با دیدنِ چشمهای خماری که اینطور خیره اش شده اند، چشم میدزدد. نگاه به سمتِ دیگر میکشد. حس میکند نفس در این فضا کم است. قلبش چه کوبشی دارد!

رُهام این حسِ خواستن را که دارد نفسش را میگیرد، به جان کندن یک جایی توی دلش دفن میکند...موقتا!

قدم جلو میگذارد و صدای آرامی دارد:

-بیا بشین رُز...

رُز آبِ گلویش را فرو میدهد و با لبخندِ نیم بندی نگاهش میکند.

-ممنون...

رُهام به مبلِ قدیمی اشاره میکند.

-بشین تا من یه چیزی بیارم بخوری...

رُز درحالیکه قدم به سمتِ مبل های قدیمی برمیدارد، جواب میدهد:

-چیزی میل ندارم...مرسی...

رُهام هم اصرار نمیکند. که اعتمادِ این دختر با ارزش تر از هر چیزی ست و اصراری به خراب کردنش ندارد.

رُز روی مبلی مینشیند. نگاهش دور تا دورِ سالنِ کوچکِ خانه میچرخد. به این مرد نمی آید که چنین جایی زندگی کند! چرا اینجا هستند؟!

رُهام کنارش، روی همان مبلِ سه نفره مینشیند. رُز معذب است و نمیداند چطور این معذب بودن را پنهان کند. انگشتانش را توی هم میچلاند و رُهام به انگشتانش نگاه میکند. بارِ دیگر میپرسد:

-از من میترسی؟

رُز یکهو نگاهش میکند و چشمهای درشت تر از حدِ نرمالش این را نشان نمیدهد ولی...

-نه من...

میخندد و سعی میکند حالش را توضیح دهد:

-یکم برام...سخته...تا حالا تو این موقعیتا نبودم که...

-که با یه مرد تو یه جایی تنها باشی...

رُز از اینکه او حرفش را تکمیل کرد، ثانیه ای نمیتواند حرفی بزند. و بعد نگاهش را پایین میکشد و صادقانه میگوید:

-بله...

رُهام به تارِ موهای بیرون زده از شالش نگاه میکند و لبش از لذت کشیده میشود:

-قشنگه...

DONYAIEMAMNOE

رُز با نفهمی نگاهش میکند:

-چی؟

رُهام در چشمهایش خمار میگوید:

-اینطوری بودنت...اینکه ازم نمیترسی، فرار نمیکنی، بازی ای در کار نیست؛ فقط پیشم معذبی، چون تا حالا با هیچ مردی یه جا تنها نبودی...این دوره قشنگه!

رز در سکوت به حرفهایش فکر میکند. قسمتی را میفهمد و قسمتِ اعظمش را نمیفهمد. کلا فهمیدنِ این مرد سخت است.

و رُهام در چشمهای کنجکاوش میگوید:

-میدونی رُز؟ این دوره واسه اینه که تو منو بهتر ببینی، منم تو رو اونطور که هستی ببینمت. اونطور که باید بخوامت. تو یه هدیه باشی و من بفهمم اینو! که تو از اول قرار بود پیشِ من باشی! همه چی به خاطرِ من نیست؛ یا به خاطر تو! حتی اگه سالهای سالم میگذشت، باز یه جایی به هم میرسیدیم. یه جایی من میفهمیدم که همه چی به خاطر خودم و توئه!

حسِ توی حرفهایش حسی به رُز میدهد که میخواهد نفسش را بگیرد. رُهام نگاه به اطراف می اندازد:

DONYAIEMAMNOE

-از شبی که من سیاه شدم و شبی که تو به این دنیا اومدی...وقتی که بارون میبارید. اون شب قرار گذاشته شد...برنامه چیده شد...همون شب بازی شروع شد.

رُز به نیم رخِ مرد خیره است و نمیداند چرا نگاهش تار میشود. رُهام مرور میکند و حرف میزند:

-از دوازده سالگیِ من، تا هفت سالگیِ تو...هفت سالِ تمام صداش زدم، ازش خواستم. عصبانی شدم، داد زدم، با کینه ازش خواستم، به خاطر ندیده شدنم متنفر شدم. خسته شدم...یه جا کم آوردم. یه جا با خودم قرار گذاشتم که دیگه ازش نخوام، خودم به دست بیارم!

نگاهش به قابِ عکسِ زن که درست روبرویش است، مینشیند.

-ازش نخواستم...خودم زحمت کشیدم. راهِ خودمو رفتم و با هر چیزی که به دست میاوردم، بهش نشون میدادم که بلدم! نیازی بهش ندارم...خودم از پسِ این دنیا و آدما و بنده های کثیفش برمیام. از پسِ آدمایی مثلِ فراهانی!

رُز با حیرت و بغض صدایش میزند:

-آقا رُهام...

رُهام چشم از چشمهای مارش نمیگیرد:

-اینجا رو خریدم، مادرمو آوردم پیشِ خودم. خودمو بالا کشیدم...از هر طریقی که میتونستم، آدما رو پله کردم و خودمو به اونجایی رسوندم که لیاقتم بود. مثلِ آدمایی که لیاقتشون پله شدن بود! من راهو اشتباه نرفتم...فقط با هر آدمی به اندازه ی فکر و لیاقتش برخورد کردم. من فقط روشِ بازی با همه جور آدمی رو یاد گرفتم...

نگاهش را به رُز میدهد و...حتی با دیدنِ فرشته هم قلبش زیر و رو میشود:

-همه جور معامله ای تو زندگیم کردم و برنده شدم. اما...همیشه تو بازی با "اون"، باختم!

لبی میکشد و پر درد ادامه میدهد:

-این آخری هم که...

DONYAIEMAMNOE

نفسی میگیرد و انگشتانش صورتِ رُز را لمس میکند:

-من تو رو بُردم رُز...اما یه جایی فهمیدم که این بُرد نیست. قرار بود اینطوری باشه! و یه جایی تو رو باختم...بازم اشتباه فهمیدم. باخت نبود...تو به هرحال مالِ من میشدی...از اول قرار بود بیای تو زندگیِ من...فقط باید اونطور که لیاقتت بود، میبُردمت!

رُز با چشمهای پر شده، به سختی میگوید:

-از من چقدر میدونی؟

رُهام صورتش را نزدیک میکشد و دخترک را میبوید. بوی رُز میدهد...

-هرچی میدونم مهم نیست...مهم خودِ تویی که باید باشی تا حالِ من خوب باشه...

لبِ زیرین رُز میان دندانهایش اسیر میشود. چانه ی چروک شده اش نشان از بغضی بزرگ دارد. رُهام پیشانی اش را به پیشانیِ رُز میچسباند و چشم میبندد. از وجود فرشته نفس میگیرد...خش دار زمزمه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-میخوام برگردی پیشم...

رُز چشم میفشارد. دمی میگیرد. طاقت نمی آورد و سرش را عقب میکشد. بلند میشود و با قلبی که دیوانه وار به سینه اش ضربه میزند، رو به او میگوید:

-منو میشناسی مگه نه؟ میدونی من کی ام مگه نه؟ نمیدونم از کجا اومدی و چطوری سر از زندگیِ من در آوردی. اما میدونم انقدر از من میدونی که...منو میترسونه!

رُهام بلند میشود و روبرویش می ایستد:

-چیزی واسه ترس وجود نداره رُز...

رُز قدمی عقب میرود:

-اینکه...تو درباره ی هفت سالگیم حرف بزنی...درباره ی کسی به اسمِ فراهانی...درباره ی باغِ بهارنارنج...رویاهام...نقاشی...بارون...

رُهام قدم به سمتش برمیدارد و با تمامِ خواستنش میگوید:

-چیزی به اندازه ی بودنِ خودت مهم نیست...

رُز قدمِ دیگری عقب میرود و بغضِ پر دردی دارد:

-بگو من کی ام؟

رُهام با قدمی فاصله را کم میکند:

-تو رُزِ منی...

رُز عقبتر میرود و...پشتش به دیوار میخورد. می ایستد...نفس ندارد. قلبش برای مردی که اینطور او را میشناسد و...با حرفهایش دل میلرزاند، بند میرود.

-منو واسه چی میخوای؟

رُهام نزدیک می آید و...درست روبرویش می ایستد:

-واسه خودم!

رُز بیشتر میخواهد بداند. اصلا میخواهد این مردِ مرموز را بشناسد.

-برام توضیح بده...

رُهام نگاه توی صورتش میگرداند:

-درموردِ چی؟

DONYAIEMAMNOE

-درموردِ خودم...خودت...خواستنت...همه چی...

رُهام نزدیکتر میشود. انقدر نزدیک که رُز سرش را بالاتر میگیرد تا به چشمهایش نگاه کند. رُهام یک دستش را بالا می آورد و آرام کنارِ سرِ رُز روی دیوار میگذارد.

-توضیحی ندارم، جز اینکه تو رو واسه خودم میخوام!

دهانِ رُز برای نفس کشیدن، باز میماند و مثلِ یک ماهیِ بیرون افتاده از آب است.

-یه جوری...حرف میزنی...انگار که یه عمر با من زندگی کردی...

رُهام دستش را بالا می آورد...گونه ی رُز را لمس میکند. رُز نه میتواند عقبتر برود، و نه میتواند تکان بخورد. چه حسِ دیوانه واری ست و چه کششِ عجیبی...

رُهام برایش میگوید:

-یه عمره که تو رو کم داشتم...

رُز نفس نفس میزند و قلبِ رُهام میخواهد سینه اش را بشکافد.

-به اندازه ی تمامِ عمرت تو این بازی بودی...

اشکی روی گونه ی رُز راه میگیرد و روی انگشتِ رُهام مینشیند. رُهام گونه اش را با انگشتِ شست نوازش میکند:

-به اندازه ی تمامِ عمرت، خدا خواست که مالِ من باشی!

رُز بغضش را به سختی میخواهد پایین بدهد. رهام اخم دارد و بغض دارد و برای بودنِ این دختر دارد جان میدهد.

-به جز این نمیتونه باشه...

لبش روی موهای رُز مینشیند و پچ میزند:

-تو تو بارون به من گفتی که دوستم داری...

رُز با نفس های بلند چشم میبندد.

-لُط..فا...

رُهام لب روی پیشانی اش میگذارد. چقدر تشنه ی این دختر است.

-بگو...مثلِ همون شب...

رُز دستِ مشت شده اش را به سینه ی او میفشارد. رُهام بیشتر میخواهدش...

DONYAIEMAMNOE

-بگو رُز! مثلِ اون شب بگو که منو میخوای...

رُز درمانده ترین است. رهام پیشانی اش را به پیشانیِ دخترک میفشارد. از اینکه دوباره از دستش بدهد...یا رُز بگذارد و برود، وحشت دارد.

-بهم گفتی که فقط آرامش رو با من میخوای..

چانه ی رُز میلرزد و دستش روی سینه ی رُهام محکمتر فشرده میشود:

-کارمون...درست نیست...

رُهام لب روی گونه اش میگذارد. نفس میکشد...پچ میزند:

-گفتی آرامشِ منو میخوای...

رُز با صدای تحلیل رفته و لرزانی خواهش میکند:

-بذار برم..

-گفتی از پیشم نمیری...یادته رفت؟! گفتی فکرِ رفتنو نمیکنی...قبول کردی باهام بمونی...چرا گفتی از زندگیم میری؟

رُز دیگر نمیتواند حرفی بزند. رُهام اندکی صورتش را عقب میکشد. از فاصله ی نزدیک به چشمهایش نگاه میکند. چشمهایی

DONYAIEMAMNOE

که پاک ترین اند. نگاهِ پر التهابش...تا لبهای صورتی پایین می آیند. تمامِ وجودش به التماس می افتند برای بوسیدنِ این لبها!

دستش روی دیوار مشت میشود و با نفسِ منقطعی میگوید:

-ازم خواستی ببوسمت...

قلبِ رُز به سانِ ریزشِ بهمن، هری پایین میریزد.

رُهام انگشتِ شستش را گوشه ی لبِ رُز میگذارد و صدایش میشکند:

-گفتی منو ببوس!

رُز بی اراده اسمش را صدا میزند:

-رُهام...

رهام دیگر نمیتواند با این حجم خواستن، مقابله کند. که تماما بوسیدنش را میخواهد!

رُز از بی نفسی، خشک شده است. این نگاه...

DONYAIEMAMNOE

رُهام صورتش را جلو میکشد و با قلبی که زیرِ دستِ مشت شده ی رُز دیوانه وارمیکوبد، لب روی لبهایش میگذارد!

چشم میبندد...حسش میکند. دستش روی دیوار فشرده میشود. طعمِ خوشِ باران که برای اوست. بهشتی...پاک...هدیه ای ناب!

رُز دارد از هیجان میمیرد. چند ثانیه ای طول میکشد تا به خودش بیاید. با هینِ بلندی از بی نفسی سرش را سمتِ دیگر میکشد. تمامِ وجودش از هیجان میلرزد و داغ میشود و یخ میزند و...حالِ عجیبش فهمیدنی نیست.

-بسه...خواهش...میکنم...

رُهام از همان فاصله ی نزدیک نگاه به گونه ی اناری اش میکند. چه حالی دارد از بوسه ای که انگار اولین بوسه شان است. مستِ دختری ست که از هر شرابی مست کننده تر است. بیشتر میخواهد...بیشتر...انقدر که بالاخره یک جایی قلبِ بیقرارش آرام بگیرد.

با نفسِ بلندی نوک انگشتانش را روی گونه ی سرخِ رُز میکشد. آب گلویش را پایین میدهد. میگذارد قلبش همچنان بی تاب بماند...جای رُز اول و آخر پیشِ اوست.

DONYAIEMAMNOE

-برام تو بارون برقص...دیوونه شو...بازم ازم بخواه که آرومت کنم...ببوسمت...بازم آرامشِ منو بخواه...

رُز پلک میزند و نگاهی به او میکند و چشم میدزدد و...گناه بود! شرم میکند...لبش را گاز میگیرد...آن لحظه از ذهنش کنار نمیرود و قلبش دارد ایست میکند.

و رهام بوسه ای کنارِ شقیقه اش میگذارد و پچ میزند:

-تو بمون...بهار که شد میبرمت باغِ بهارنارنج.

رُز چشم روی هم میفشارد. رُهام به جان کندن فاصله میگیرد و...خیره به چشمهای بسته اش میگوید:

-اینبار بمون...

رُز با مکث چشم باز میکند و نگاهش میکند. رُهام چشمهای زیبایش را ستایش میکند و نیازی به تاییدش ندارد. این چشمها به او میگویند که تا همیشه با او خواهد ماند.

تمامِ طولِ مسیرِ برگشت به خانه، هردو سکوت کرده اند. هرکدام غرقِ فکرهای خودشان. رُزی که اولین ها را تجربه میکند و

رُهامی که جورِ دیگر رُز را دارد تجربه میکند...جورِ دیگر حسِ خودش را تجربه میکند.

وقتی ماشین روبروی عمارتِ بهرامی می ایستد، رُهام برمیگردد و به نیم رخِ رُز نگاه میکند؛ که نگاهش پایین است. هنوز توی فکرِ آن لحظه است؟! قطعا! و میتواند حس کند...میتواند ذهنش را بخواند..تپش های قلبش را بفهمد. رُز توی آن لحظه ی پر گناه گیر کرده است.

لبی میکشد و از افکار و به هم ریختگیِ عروسک خوشش می آید. دستش روی دستِ ظریفش مینشیند و آرام میگوید:

-رسیدیم...

رُز نگاه بالا میکشد و با صدایی که به سختی درمی آید، چیزی میگوید:

-باشه...ممنون...

و بعد دستش را از زیرِ دستِ رُهام بیرون میکشد. رو به در برمیگردد تا پیاده شود. اما ثانیه ای مکث میکند و رو به رُهام میگوید:

-خداحافظ...

رُهام فقط نگاهش میکند. رُز دستگیره را میکشد. اما حواسپرتی اش باعث میشود که نچُ بلندی ادا کند. دوباره رو به رُهام میکند:

-نمیای بریم خونه؟

رُهام با انگشتانش روی فرمان ضرب میگیرد و نگاه توی صورتِ دخترک میگرداند. رُز با خجالت حرفش را اصلاح میکند:

-یعنی...بیا بریم خونه...تو رو خدا تعارف نکن...بیا یه چایی چیزی...

نگاهِ خاصِ رُهام باعث میشود که نتواند حرفش را ادامه دهد. چقدر این نگاه دل میلرزاند!

رهام فرمان را میفشارد:

-برو پایین...

رُز یک لحظه جا میخورد. اما...از نگاهش حسی میگیرد و سرخ میشود و میگوید

DONYAIEMAMNOE

-خب...من برم پس...واسه همه چی مرسی...

و با خنده ای گذرا چشم میدزدد. رهام با لحنِ خاصی میگوید:

-خودتو اذیت نکن...فکر کردن بهش قشنگه...اما اگه میبینی اذیت میشی، فعلا بهش فکر نکن. من به جات زیاد بهش فکر میکنم! فقط هم از جنبه ی لذت بهش نگاه میکنم، نه گناه! از این شبا قراره زیاد داشته باشیم...خیلی بیشتر از یه بوسه ی امشب...میتونی به آینده فکر کنی و توام مثلِ من لذت ببری...از فکر کردن به من!

رُز دیگر نمیتواند نگاهش کند و جوابی بدهد و از ماشین پیاد میشود. نگاهِ رُهام به دخترِ کشیده و ظریفی ست که سعی میکند نگاهش نکند. زنگِ در را میزند.

و چند ثانیه ی بعد وقتی در باز میشود، دلش طاقت نمی آورد و نگاهش را به او میدهد. برایش دست تکان میدهد و خنده ای روی لبش می آید. ناز دارد و شرمِ زیبایی دارد و چشمهای براقی دارد و...قطعا امشب از فکرِ آن بوسه خواب ندارد.

و بیخوابی اش برای رُهام دل خواستنی ست. رُز در را به روی نگاهِ او میبندد و رُهام ثانیه ها به امشب فکر میکند. به حتم خودش هم امشب از فکرِ آن بوسه خواب ندارد.



به جهیزیه ی ناچیزِ رُز که بینِ وسایلِ لوکسِ خانه به چشم میخورد، نگاهی میکند. همان واحدِ بزرگ و لوکسی که در بهترین منطقه ی تهران قرار دارد. به رُز گفته بود که جهیزیه نمیخواهد، اما رُز قبول نکرد و...او هم اصرارِ بیشتر نکرد. نمیخواست با رد کردنِ همین یک کمی جهیزیه هم غرورِ دخترک را خدشه دار کند.

همه چیز ساده و معمولی ست و هرچقدر که وُسعِ صمد میرسید. رُز نمیدانست شرمنده ی صمد باشد، یا در برابرِ بزرگی و لوکسیِ خانه ی او، و اثاثِ کامل و بی نقصِ این خانه، خجالت زده ی رُهام!

و رهام خوب میفهمدش. دختری که مدیونِ لطف و محبت صمد و فریده ای ست که به او پناه داده اند. و از طرفی، غرورش هربار به خاطرِ سرایدار بودنِ آقاجونش، و خدمتکار بودنِ مادرش، به درد می آید. و بیشتر از آن، به خاطرِ خالی از کمی غرورشان!

DONYAIEMAMNOE

با صدای زنگِ گوشی، چشم از مبلِ ساده ی راحتی میگیرد. روی صفحه ی گوشی اسمِ پوریا به چشم میخورد. چشم میگیرد و بی اهمیت به سمتِ سرویسِ حمام میرود. دوش میگیرد. تنهاست و تنهایی را ترجیح میدهد...تا اینکه پوریا و رفیق هایش بخواهند همراهی اش کنند.

حسِ عجیبی دارد. حالی خوش...با هیجانِ بالا...و بیقراریِ مفرط...که این روزها همه اش با حالِ خاصی میگذرد و واهمه ای که هر لحظه همراهش است.

توی آینه به التهابِ چشمهایش نگاه میکند. دستانش را بالا می آورد و دو طرفِ آینه، تکیه میدهد. دستهایش فشرده میشود. نفس میگیرد. به طرزِ ناباوری در این لحظه است و از لحظه به لحظه اش دارد لذت میبرد. لذتی که انتهایش میرسد به کمی...ترس!

حوله را دورِ پایین تنه اش میپیچد و از حمام بیرون می آید. ضربان قلبش دیوانه کننده است. نگاهش به کُت و شلوارِ مشکیِ خوش دوخت و پیرهنِ سفید و کراواتِ کارشده ی سیاهِ براق، که توی کاور به چشم میخورد، مینشیند.

چشم باریک میکند. آن شب را به یاد می آورد که رُز را به محضر برد تا به عقدِ خودش دربیاورد. که بازی را ببرد و تمام کند و رُز تماما مالِ او شود.

چقدر امروز، با آن روز فرق دارد. هر لحظه اش...افکارش...احساسش...از " او" میخواهد:

-بذار برنده شم...

درحالِ تن کردنِ پیرهنِ سفید رنگ است که پیامی به گوشی اش میرسد. بازهم اسمِ پوریا...

پیامش را میخواند:

-شاه دوماد بیایم بدرقه؟

و دو پیامِ قبلی اش را میخواند:

-بابا ایول تو دیگه کی هستی...داری میشی دومادِ آقا صمد؟! پس دلِ دختره رو تو برده بودی که فراری شده بود.

لبش به کجخندی کشیده میشود. پیامِ دیگرش را میخواند:

DONYAIEMAMNOE

-این دختره چی داشته که دلِ تو رو برده؟! داداش اصلا فکرشم نمیکردم که با این پایین مایینا بپری...خوش به حالِ آقا صمد و دخترش! چی تور زده زرنگ خانوم.

بدونِ اینکه جواب بدهد، گوشی را روی تختِ مرتب و تزئین شده می اندازد و دکمه های پیرهنش را میبندد.

به رُز گفته بود که زندگی در این خانه موقتی ست. اینجا برای کار و سرمایه گذاری ست و اگر مشتریِ قیمتِ خوب پیدا شود، میفروشد. یعنی برای زندگیِ دائمی نیست.

رُز جوابش را داده بود:

-خب چرا از الان نمیریم تو همون خونه ی قبلیت؟! یا بریم پیشِ مامانت باهم زندگی کنیم. اینجا هم همینطوری دست نخورده بمونه که وسایلش خراب و کثیف نشه...

از افکارِ رُز خوشش می آید. ایده ها و عقایدش...چشم و دل سیری اش...خواسته های ناچیز و پر از سادگی اش...

DONYAIEMAMNOE

برایش گفته بود:

-تو چند وقت زندگی تو اینجا رو ماهِ عسل حساب کن...بعد تصمیم میگیریم که چیکار کنیم..

رُز ناز کرده بود و با لبخند گفته بود:

-نمیشه ماهِ عسلِمون بهار باشه و منو ببری باغِ بهارنارنج؟

همینقدر ساده و خواستنی! که این یکی را از حرفهایشان، کاملا توی ذهنش نگه داشته و همین را میخواهد.

دیروز نازِ چشمانش را بارها بوسید. توی همین اتاق! و رُز پر از حرفهای ناگفته است و نیاز به فضایی امن، که به او تکیه کند و برایش حرف بزند.

-من فقط رُزم...باشه؟

رُهام تایید کرده بود. همین رُز بودنش وقتی که خودش میخواهد، با ارزش است. و چقدر نیاز دارد که برای این دختر امنیت باشد، تکیه گاه باشد، گوشِ شنوا باشد، صاحبِ ذهن و قلب و رازهای رُز باشد.

موهای نمدارش را با نوکِ انگشتانش به هم میریزد و دستی لا به لایشان میبرد. گره ی کراوات را روبروی آینه درست میکند. کُتِ سیاهی که کمی براق است، به تن میکند و یقه ی کار شده ای که طرح ها سنتی دارد، مرتب میکند. صدای زنگِ موبایلش بلند میشود.

نگاهی به صفحه اش میکند و با دیدنِ اسمِ عروسک، بازهم همان حس و حالِ عجیب زنده میشود. نگاهی به ساعت میکند. نزدیک به دوازدهِ ظهر است. و ساعت دوازده با رُز قرار دارد.

تماس را برقرار میکند:

-میام رُز...

صدای هُل زده ی رُز را میشنود:

-سلام رُهام...من حاضر شم؟ داری میای؟ ساعت پنج دقیقه به دوازدهه...

بیقراری و استرسش را دوست دارد. عروسِ هیجان زده اش که حتی کمی ناراحتی در وجودش نیست. همه اش شور و بیقراری ست.

-حاضر شو...یه ربع دیگه میرسم..

رُز سریع جواب میدهد:

-باشه...امممم وسایلم آماده ست...راستی دنبالِ مامان لعیا هم میخوای بری؟ باهم بریم؟ مامانم میگه که اگه خواستید باهامون بیاد...شاید یه کمکی چیزی لازم داشتیم.

لبش کش می آید و میگوید:

-نمیخواد...میام حرف میزنیم...

-باشه...پس من برم حاضر شم...فعلا خداحافظ...

خداحافظی میکند و تماس را پایان میدهد. عطر میزند و ساعتِ گرانقیمتش را به مچ دستش میبندد. انگشترِ مروارید و حلقه ی ساده ی خود را برمیدارد. و در تمامِ مدت آماده شدن، تا بیرون آمدن از خانه اش، فکر میکند که اگر از اول باید اینطور میبود. رُز را اینطور میدید و اینطور تلاش میکرد برای به دست آوردنش.

رُز دخترِ پیچیده ای نیست. کافی بود کمی برایش مهربان باشد، تا رُز همه ی عشق و مهربانی اش را خالصانه به پایش بریزد.

سوارِ اتومبیل میشود و با چشمهای باریک شده به روبرو خیره میشود. به رُزی فکر میکند که بدونِ دیدنِ مهربانی هم میخواست او را بفهمد. راه هایی که امتحان کرد...غروری که کنار گذاشت...حبس شدنی که قبول کرد...زندانی شدن در اتاق که با تمامِ سختی به جان خرید. زندگیِ پر از نقص و کمبود را پذیرفت...که بماند. اما نشد...نشد چون بی اعتمادی آخرین ضربه را به پایه های سستِ زندگیِ ناقصشان زد.

حالا...هرچقدر که میگذرد، بیشتر دلش میخواهد که توی همین لحظه ها بماند. فقط همین دوره!

رُز به استقبالش می آید. چشمانش برق میزند. گونه هایش ملتهب است و خنده اش کوتاه و منقطع. یک دخترِ بی تجربه که دارد عروس میشود. و...استرس دارد!

-سلام...خوبی؟ نمیای تو؟ برم وسایلمو بردارم؟

قدم داخلِ حیاط میگذارد و بازوی ظریفش را میفشارد:

-تو خوبی ؟

رُز لب زیرینش را گاز میگیرد و میخندد و سر بالا و پایین میکند:

DONYAIEMAMNOE

-خوبم...فقط...یکم دیر خوابیدم. یکمم زود بیدار شدم که به کارام برسم.

فکرِ دیدنِ رُز در لباس عروس. عکس های دو نفره....جشن و رقصیدن با عروسک..و...آخرِ شب...دلش میخواهد. بازویش را نوازش میکند و نگاهِ حریصانه اش توی صورتِ خالی از آرایشِ رُز چرخ میخورد.

-باید خوب میخوابیدی رُز...امشب نمیذارم بخوابی...

گونه های رُز رنگ میگیرد. چشم میدزدد و حتی نمیداند که چه شبی قرار است داشته باشد. ترس دارد و به حدِ خیلی زیادی خجالت میکشد و چند شب است که به شبِ عروسی فکر میکند. درد خواهد داشت؟! و...رُهام با او چطور رفتار خواهد کرد؟!!

-من برم...وسایلمو بردارم و بیام...

رُهام به رفتنش نگاه میکند و این دختر آمادگی میخواهد. آماده کردن! و با دختری که پر از ظرافت و بی تجربگی ست، میشود روزها و هفته ها تفریح کرد و لذت برد و لذت داد. راهِ آماده کردنش را از بر است. چه کسی جز او خبر دارد که با چه دختری

روبرو ست؟ حتی فکر کردن به تنِ رُز...پوستِ لطیف و اندامِ زیبایش، او را دلتنگ میکند. چطور آن شب را نخواهد، وقتی که رُز پر نیاز گفت: من میخوامت...

و چطور آن شب ستایشش نکرد و بیشتر او را نبوسید؟! باید برایش حرف میزد. نوازشش میکرد. باید نشانش میداد که چقدر برایش ارزش دارد و...فکرِ برنده شدن و تصاحبِ تمام و کمالِ رُز نگذاشت آنطور که باید، به خودِ رُز فکر کند.

پر از حسرت است و نفسی بیرون میدهد و امشب جورِ دیگر خواهد بود.

رُز با کمکِ او وسایلش را مرتب روی صندلیِ عقب میگذارد. کنارِ او سوارِ ماشین میشود و زیرِ لب وسایلش را میشمارد. و در آخر میگوید:

-خب..بریم...فکر کنم همه چی رو برداشتم.

رُهام حرکت میکند و نگاهی از توی آینه به وسایل میکند. آت و آشغال نیستند. انتخابِ خودش هستند. همه اش با سلیقه ی خودش، برای عروسش.

رُز میگوید:

-بریم دنبالِ مامان لعیا؟

رُهام میگوید:

-نه...آرایشگرش میاد خونه...

رُز لب ورمیچیند:

-عه...دلم میخواست همراهم بود.

و ثانیه ای بعد میگوید:

-اما فکر کنم اینطوری بهتر باشه. پرستارش حواسش بهش هست. آره اینطوری بهتره...یه وقت با من بیاد خدای نکرده چیزی بشه، من ندونم چیکار کنم...

رهام در سکوت به وراجی هایش که از سرِ هیجان میگوید، گوش میدهد. رُز کودکانه برایش حرف میزند. حرفهای بی اراده، گاهی بی ربط...گاهی از چیزی که به ذهنش خطور میکند.

به آرایشگاه میرسند. رُهام رُز را با وسایلش تحویلِ آرایشگر میدهد. و رو به رُز میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ساعت چهار میام دنبالت...

رُز سر به سمتِ شانه کج میکند. نگاهِ رُهام طولانی میشود و...یک جوِ عجیبی او را احاطه کرده است. دستش روی صورتِ رُز مینشیند. لمسش میکند. امشب زندگی اش با این دختر جورِ دیگری آغاز خواهد شد. کمی...گیج و ترسیده است.

بالاخره با خود کنار می آید که تنهایش بگذارد و برود. تمامِ طولِ مسیر فکرش مشغول است؛ و در تمامِ مدتی که دارد کارهایش را انجام میدهد.

وقتی که به مادرش سر میزند و مطمئن میشود که همه چیز سرِ جایش است. وقتی که ماشین را برای گُل زدن، به گلفروش میسپارد. گلِ عروس را میبیند که آماده است. دسته ای از غنچه های صورتیِ خیلی ملایم. رُز گفته بود که صورتی دوست دارد. رُهام بهتر از خودِ او میدانست.

به دسته گل خیره میشود و پیشانی اش را میفشارد. تمامِ این مدت از جلوی چشمش میگذرد. از وقتی که رُز را گُم کرد، تا همین حالایی که دارد به دستش می آورد. بازدمش را با شدت بیرون میفرستد و نگاهش میگردد. عجیب هیجان دارد و لحظه

شماری میکند برای شب. دلش ماندن میخواهد. درست توی همین لحظه ها.

زیرِ دستِ آرایشگری که با دقت دارد ریش های کوتاهش را آنکادر میکند، نشسته و به نقطه ی نامعلومی چشم دوخته است. پسرِ جوان کارش را حرفه ای انجام میدهد و رُهام به جشنِ عروسی ای که قرار است برای او و رُز برپا شود، فکر میکند. حسِ نفسگیری ست. رویا ست؟!

کارِ آرایشگرِ جوان که تمام میشود، با رضایت میگوید:

-تموم شد آقا دوماد!

نسبتی که پسرِ جوان به او داد، برایش جالب است. رویا یا خواب..یا یک فرصت...یا شروعی متفاوت. نمیداند اسمش را چه بگذارد. همه چیز سفید است.

پیشبند از دورِ گردنش باز میشود. کُتش را به تن میکند و توی آینه به خود نگاه میکند. و...آن روزی که به دنبالِ رُز رفته بود، همینطور آرایشگاه رفت به قصدِ داماد شدن. اما حسِ آن روز کجا و...حسِ حالایش کجا!

DONYAIEMAMNOE

انعامِ چشمگیری به پسرِ جوان میدهد و از آرایشگاه بیرون می آید. ساعت نزدیک به سه بعد از ظهر است. با همان تیپِ فوق العاده و رسمی اش، راسته ی خیابان را قدم میزند. به دور و برش نگاه میکند. به پیاده رو...کنارِ جدول ها...میانِ بلوار...به آسمان...

هوای ابری ست. اواخرِ آبان ماه هستند و هوا نسبتا سرد. و هر آن ممکن است باران بگیرد. یک ماه و نیم است که توی این دوره مانده است. میخواهد برای همیشه بماند. این روزها طعمِ زندگی میدهند.

نمیداند چقدر پیاده روی میکند و فکر میکند. وقتی قطره های باران روی سرش مینشینند، به خود می آید و نگاهی به ساعتش میکند. سه و نیم است. سوارِ تاکسیِ دربستی میشود و آدرسِ گلفروشی را میدهد. و وقتی ماشینِ گل زده و آماده را تحویل میگیرد، با قلبی که میانِ سینه اش محکم کوبیده میشود، به دنبالِ رُز میرود.

باران روی شیشه ی اتومبیل کوبیده میشود. برف پاک کن آرام روی شیشه حرکت میکند. آهنگِ ملایمی توی فضای اتومبیل

پخش میشود. سیگاری دود میکند و نگاهش به خیابانِ بارانی ست. حالِ دلش سنگین است. یک روزِ بارانیِ خاص...

چند دقیقه ای به چهار مانده که به آرایشگاهِ عروس میرسد. ثانیه ها به ساختمانِ تجاری نگاه میکند. سیگارِ دیگری دود میکند. باران همچنان میبارد و...دلش میخواهد رُز را...عروسِ زیبایش را...در آن لباسِ عروس، توی باران ببیند.

دودِ سیگار را همراه با نفسِ حبس شده اش بیرون میفرستد. شماره اش را میگیرد. چند ثانیه ی بعد تماس برقرار میشود.

-سلام...

نگاهش را به درِ ساختمان میدهد:

-آماده ای رز؟

حتی از صدایش هم میتواند ذوق زدگی اش را بفهمد، وقتی آرام جواب میدهد:

-آماده ام...چند دقیقه ای میشه که منتظرتم...

DONYAIEMAMNOE

نفسی میگیرد:

-میای؟

صدای متعجبش را میشنود:

-بیام پایین؟!

-بیا پایین...

رُز با مکث میگوید:

-آخه...نمیای بالا منو بیاری؟

آرایشگاه در طبقه ی دوم قرار دارد و ساختمان آسانسور دارد و...رُهام مستانه لبی میکشد:

-میخوام بیای و من تماشات کنم...زیرِ بارون...

رُز ثانیه ای سکوت میکند و بعد هیجان زده میگوید:

-داره بارون میاد؟!

رُهام سکوت میکند و رُز میگوید:

-باشه...میام...خودم الان میام..

تماس را پایان میدهد. نفسِ عمیقی میکشد. از ماشین پیاده میشود و فیلترِ سیگار روی زمینِ خیس از باران می افتد. باران به سر و رویش میزند. دیگر حسِ بدی از باران نمیگیرد.

DONYAIE MAMNOE

پشتش را به ماشین تکیه میدهد و نگاهش تماما به درِ ورودیِ ساختمان است.

و...دقیقه ای دیگر، عروسِ زیبایش را میبیند...که میانِ در نمایان میشود. نفسش بند میرود برای رُزی که توی این لباس عروس، مثلِ یک فرشته میدرخشد و دل میبرد و حال دلش را زیر و رو میکند.

موهای بلندش جمع شده و بیشترش زیرِ آن توری که رویش پر از گل است، پنهان شده است. و نگاهش...نگاهش برقِ زیبایی دارد. با دستانش گوشه ی پیراهنِ پفدار و بلندش را گرفته و لبخندِ پر شوری، لبهای سرخ و زیبایش را مزین کرده است.

چقدر زیباست. و چقدر خوب که میتواند او را اینطور ببیند. این یک هدیه نیست؟!

رُز لبخندش را به سختی میخواهد جمع کند و احساساتش از عکس العمل های ساده اش پیدا ست. چه بی ریا عشقش را به این لحظه ها نشان میدهد.

DONYAIEMAMNOE

دامنش را بالاتر میگیرد و پا روی اولین پله میگذارد. خنده اش وسعت میگیرد. نگاهش را به آسمان میدهد و قطراتِ ریزِ باران به پوست صورتش میخورد. چشم میبندد...و تندیسی از زیباییِ آفرینش را به نمایش میگذارد!

و رُهام فقط تماشایش میکند. هدیه ی زیبایی که از آنِ اوست.

رُز چشم باز میکند و نگاهش میکند. و از نگاهِ رُهام غرقِ لذت و خجالت میشود.

پله ی بعدی را که پایین می آید، رُهام تکیه اش را از بدنه ی ماشین میگیرد و قدم به سمتش برمیدارد. با فکی که فشرده میشود. قلبی که بی امان به سینه اش میکوبد. و نگاهی خیره و...عروسِ باران را دیوانه وار میخواهد.

روبروی پله های روبروی ساختمان می ایستد و رُز روی آخرین پله، ایست میکند. نگاهِ رُهام حریصانه...با ناباوریِ مطلق به صورت و پیراهن و قطره های بارانی که به سر و روی رُز بوسه میزند، تابیده میشود.

DONYAIEMAMNOE

تک خنده ی رُز هول و بی نفس است. و رهام لبی میکشد. بغض میکند. سری بالا و پایین میکند و این هدیه بهترین است.

دست به سمتش دراز میکند و...نگاهش ناخودآگاه به سمتی کشیده میشود.

همان لحظه قلبش از تپش می افتد. سینه اش سنگین میشود. باور نمیکند!

دختربچه ی گلفروش، با یک شاخه گلِ رُز رو به او ایستاده و دارد نگاهش میکند.

اینجاست...چرا؟! الان...چرا؟!! چشمهایش روی هم فشرده میشود. ناله میکند:

-نه!!

صدایش میشکند و دوباره میگوید:

-نه! خواهش میکنم...الان چرا اینجایی؟!!

دستِ رُز روی شانه اش مینشیند. نگاهش میکند. بغض باعث شده که چشمهایشان پُر شوند... هردو!

DONYAIEMAMNOE

رُهام دوباره چشم میگیرد و دوباره میبیند. دختربچه ی گلفروش ایستاده و منتظرش است. کفِ دستش روی دهانش فشرده میشود و نمیخواهد.

-از اینجا برو!

دخترک فقط نگاهش میکند. رُهام قدم به سمتش برمیدارد و بارِ دیگر ازش میخواهد:

-برو! خرابش نکن...از اینجا برو!

دخترک از جایش تکان نمیخورد. نگاهش ثابت و آرام است و تک شاخه گلِ رُزِ توی دستش یک معنا دارد. فقط یک شاخه گل مانده و...

گلوی رُهام فشرده میشود و صدایش تحلیل میرود:

-برگردم؟! اونم الان؟

دختربچه در چشمهای زیبا و...آبی رنگش، همین را میخواهد؛ که برگردد!

DONYAIEMAMNOE

تک شاخه گل برای اوست و رُهام این را خوب میفهمد. دختربچه ای که لبخندِ آرامی روی لب دارد و دعوت به برگشتن میکند.

رُهام حتی نمیخواهد به برگشتن فکر کند. رُز را دارد...امشب شبِ عروسی اش است. رُز را آنطور که باید به دست آورده و حالا فقط چند ساعت مانده که او را برای همیشه داشته باشد.

-الان نه! قبول نمیکنم...برو!

دختربچه سکوتی پر از حرف دارد و رفتنی نیست.

رُهام میخندد و خنده اش درد دارد و سر به اطراف تکان میدهد:

-برنمیگردم! احمق نیستم از این موقعیت بگذرم و پیش رُزی برم که ازم متنفره...

برمیگردد و نگاهش را به رُزی میدهد که دستی به دامنش گرفته. زیرِ نمِ باران و توی آن لباسِ عروس میدرخشد و نگاهش به او ست. چقدر زیبایی و...چه نگاهِ دوست داشتنی ای...که در این نگاه جز خواستن چیزی وجود ندارد. نه نفرت...نه فرار...نه رفتن...چطور از اینهمه حالِ خوب بگذرد؟!

بغضِ حجیم شده توی گلویش پایین نمیرود و رُز دست به سمتش دراز میکند:

-بیا رُهام...

رُهام برمیگردد و به دختربچه نگاه میکند. درمانده است و حالش به شدت به هم ریخته و رو به دختربچه صدایش بالا میرود:

-چرا؟!!

انتظار جواب ندارد و قدمی به سمش برمیدارد:

-الان چرا باید برگردم؟!! نمیبینی؟؟ روزِ عروسیمه! رُز خودش با رضایت میخواد که باهام باشه...ازم متنفر نیست..نمیخواد بره...میخواد باهام بمونه..چرا امروز و ازم میگیرید؟؟

و رو به آسمان میکند و دیوانه وارتر میگوید:

-چرا امروز؟! چرا باید الان از این موقعیت بگذرم و برگردم؟! چرا پس این فرصتو بهم دادی؟ مگه دعوتم نکردی که یه جورِ دیگه شروع کنم؟! یه جور دیگه بخوامش...یه جور دیگه به دستش بیارم؟ الان که همه چی داره درست میشه، میخوای ازم بگیریش؟! دوباره برگردم به همون روزی که همه چی خراب شد؟

نگاهِ دختربچه میکند و قلبش دارد از حرکت می ایستد:

-چرا این خوشی رو میخوای ازم بگیری؟ ببینش؟

اشاره به رُز میکند...و خودش تماشایش میکند...عروسِ زیبایش را...

-ببین چه نگاهِ قشنگی داره؟ ببین؟؟ جز دوست داشتن هیچ حسِ دیگه ای تو نگاهش نیست. من اذیتش نکردم...بازی ای در کار نیست...هیچ نقشه ای نیست...فقط خواسمتش...اونطور که باید، خواستمش...

نگاه کنجکاو و متعجبِ رُز را میبیند. چشمهای زیبایش را ستایش میکند. زیر لب نجوا میکند:

-چطوری ازش بگذرم، وقتی هیچ خیانتی ازم ندیده؟ وقتی هیچ بازی ای ازم ندیده؟ هیچ تحقیر و اذیتی ازم ندیده. من چطوری ازش بگذرم وقتی پوریا رو ندیده؟ وقتی فیلمِ من و فریال رو ندیده؟ وقتی جز خواستنش، هیچی ازم ندیده؟

DONYAIEMAMNOE

قدمی به سمتِ رُز برمیدارد و گذشتن از این دختر از جان کندن هم سخت تر است. مگر این یک شروع دوباره نیست؟! نمیشود باشد؟!

-چطوری ازش بگذرم وقتی نگاهش انقدر پاکه؟!

رُز آخرین پله را پایین می آید و نگاه از او نمیگیرد.

-نمیای؟

رُهام سر برایش تکان میدهد و نفسش برای عروسش میرود.

-میام...حتما...میام!

برمیگردد و به دختربچه ی گلفروش نشان میدهد که میخواهد با همین رُز برود. که برنمیگردد...میخواهد بماند.

رو به دختربچه میگوید:

-میخوام یه شروعِ دوباره باشه...

دختربچه شاخه گل را به سمتش میگیرد. رُهام از درون دارد متلاشی میشود. ازش میخواهد:

-نمیشه باشه؟!

DONYAIEMAMNOE

دختربچه لبخند میزند. این یک شروع است. درست از همان شاخه گل اول، یک شروعِ دوباره بود. باید برگردد...یعنی حالا وقتِ برگشتن است.

رُهام حس و حالِ عجیبی دارد. نفسش به سختی بالا می آید. انگشتانش را روی پیشانی اش میفشارد و ناباور و مستاصل به دختربچه نگاه میکند. تمامِ این چند وقت از جلوی چشمش میگذرد.

روزهای بدونِ رُز را دید. دردش را با تمامِ وجود حس کرد. وقتی که از زندگی اش رفته بود و هیچ اثری از خود نگذاشت. چقدر به دنبالش گشت...چقدر حسِ وحشتناکی بود، نبودنش.

پیدایش کرد، اما پیدا شدنش وحشتناک تر!

روزهایی را دید که رُز پیشِ پوریا بود. رُزِ پژمرده ای که اسیرِ دستِ پوریا شده بود و غرورش شکسته بود و مالِ پوریا بود. با پوریا رفت! آن لحظه ها را چشید و برای نداشتنش هزار بار توی حسرت سوخت.

DONYAIEMAMNOE

و از "او" خواست که تمامش کند. که داشت جان میداد و تحملش تمام شده بود. که دیگر توانِ ادامه ی بازی نداشت و بدونِ رُز نمیتوانست. رُز را از خودش خواست.

رُز برایش برگشت و...فرصتی شد تا جورِ دیگر به دستش بیاورد. یک هدیه...

وقتی که نه پوریایی در کار بود، و نه بازی ای برنامه ریزی شده بود. فقط یک خواستن بود و یک رُز! که از اول هم برای او بود. درست از همان شبِ نحس که سیاه و آلوده شد.

بازدمِ بلندش از سرِ بی نفسی ست. حالا توی این لحظه...که دردِ بدونِ رُز را تجربه کرده...دردِ نبودنش توی زندگی اش را...دردِ بودنِ رُز با پوریا را...و بعد دیدنِ جورِ دیگرش را...به دست آوردنِ درستش را...حالایی که رُز توی لباس عروس ایستاده و نگاهش خالص و زیباست....باید برگردد؟!

-ازم نخواه...سخته...بذار بمونم...

DONYAIEMAMNOE

دختربچه خم میشود و شاخه گل را روی زمینِ خیس از باران میگذارد. فکِ رهام فشرده میشود و چشمهایش تار میشود.

دختربچه صاف می ایستد و چه نگاهِ گرم و مهربانی دارد. نگاهش دنیای دلگرمی ست و...اطمینانی برای قلبِ درب و داغانِ رُهام. رُهامی که وحشت دارد از نگاهِ آخرِ رُز.

-ازم متنفره...همه چی خراب شده...

دختربچه با نگاهِ زیبایش میخواهد که برگردد. رُهام نمیتواند نگاهِ آخرِ رُز را...وقتی که در را به رویش میبست، از یاد ببرد.

-اون نگاهو نمیخوام...

دختربچه لبخند دارد و قدمی عقب میرود. رُهام دارد پیشِ نگاهِ او کم می آورد. قدمی به سمتش برمیدارد:

-من از برگشتن میترسم فرشته!

دختربچه با لبخندِ آرامش بخشش، او را به برگشتن دعوت میکند. آخرین شاخه گل روی زمین می ماند و آخرین دعوت است. برمیگردد و توی باران نم نمِ پاییزی، مسیرِ خود را میرود.

و رُهام گیج و آواره و ناتوان، به شاخه گل نگاه میکند. کف دستش را محکم به صورتش میکشد و درد توی قلبش میپیچد. آخرین شاخه گل...

باید برگردد؟ پیش همان رُزی که پشتِ در ماند. همان رُزی که ناامید شد...سیاه شد...همه چیزش را باخت.

چشمانِ ناامیدی که یک آینه بود...و رُهامِ شکست خورده را نشان میداد. در آن نگاهِ یخ زده، خودِ رهام بود.

با درد و وحشتی که وجودش را میلرزاند، قدم جلوتر میگذارد. مینشیند و شاخه گلِ سرخ را از روی زمین برمیدارد. شاخه گل میان انگشتانش فشرده میشود و چشمهایش بیشتر...

دارد حس میکند. وقتِ برگشتن است...آماده ی برگشتن است؟! چقدر سخت است دل کندن از این روزهای تماما سفید.

بلند میشود و در سکوت به آسمان نگاه میکند. نگاهش پر از حرف است...پر از خواسته...پر از سوال...پر از ترس از خراب شدن...خراب شدنِ امیدش!

که ناامیدی اینبار او را نابود میکند. که نکند بازهم سیاهی او را احاطه کند و شکست بخورد و موردِ تمسخر و خنده واقع شود؟! نمیتواند اینطور باشد. قطعا "او" نمیگذارد و اینطور نمیخواهد و...او را به اینجا نرسانده که دوباره همه چیزش بگیرد!

DONYAIEMAMNOE

-خرابش نمیکنی...میخوای درستش کنی...

و انگار میخواهد به خودش دلگرمی بدهد. نگاهش را به انتهای خیابان میدهد و اثری از دختربچه نیست. دختربچه ای که دیگر شاخه گلی در دستانش نداشت. دیگر قرار نیست آن فرشته را ببیند؟!

-رُهام؟

نفسِ عمیقی میگیرد. برمیگردد...رُز را روبرویش میبیند. عروسِ زیبا...با نگاهی زیبا...

قدم به سمتش برمیدارد و عروسش را توی آغوش میکشد. تنِ ظریفش را به خود میفشارد. چشم میبندد. نفس میگیرد. رُز بهت زده است و نمیتواند حرکتی بکند و توی خیابان هستند و باران میبارد.

چه شور و حالی دارد رُهام! دل کندن از رُزی که با او دیوانگی کرد...او را قبول کرد...باورش کرد...پذیرفت که با او همراه شود و بماند و دیوانه شود...چقدر سخت است! کاش از اول اینطور شروع

DONYAIEMAMNOE

شده بود...چطور میخواهد آن همه خرابی را درست کند؟! و نگاهِ رُز را که بدتر از همه چی ست.

هر ماشینی که رد میشود، برایشان بوق میزند تبریک میگوید. رُز به سختی لب میجنباند:

-رُ..هام..

رُهام با دمِ بلندی دستانش را از دورِ تنِ عروسک باز میکند. توی یک دستش شاخه گل است و با دستِ دیگر صورت رز را لمس میکند. عمیق و حریصانه توی صورتش نگاه میگرداند. سر تا پایش...موهایش...تورش...لباس عروسش ...همه چیزش...و دوباره به چشمهایش میرسد. به نگاهش که تماما روشنی و زیبایی ست.

صورتش را نوازش میکند و از نگاه کردن به چشمهایش سیر نمیشود. کاش همین نگاه را برای خود داشته باشد. بغض بزرگتر میشود. روی موهای عروسک را میبوسد و با صدای شکسته ای زمزمه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-هدیه ی بکرِ من...

رز متعجب است و حرفی نمیزند. رُهام موهایش را میبوید و عطرِ موهایش را به خاطر میسپارد. جان میدهد تا دل بکّند. دستش را محکم میگیرد و میفشارد و به سمتِ ماشین قدم برمیدارد.

در ماشین را برای عروسش باز میکند و چه سخت است دستش را رها کند. میداند که هر لحظه باید منتظرِ تمام شدنِ این لحظه ها باشد و برگردد.

پشتِ رُل مینشیند و به عروسش که کنارش نشسته، نگاه میکند. رُز لبخندِ ساده و پر احساسی دارد. رُهام لبخندش را هم به خاطر میسپارد و حرفی بینشان رد و بدل نمیشود. با مکث برمیگردد و از صندلی عقب دسته گلِ عروس را برمیدارد. گل را به دستِ رُز میدهد و...هیجان و احساساتش را تماشا میکند.

-وای رُهام چقدر قشنگه! اصلا فکر نمیکردم انقدر خوشگل بشه...خیلی خاصه!

چشم میبندد و رُزهای سفید و صورتی را میبوید. رُهام پچ میزند:

-رُزِ صورتی...

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهش میکند و سر به سمتِ شانه کج میکند. چه نگاهِ پر نازی دارد و چقدر نمِ روی موهایش، او را خواستنی تر کرده است.

آب گلویش را فرو میدهد و چشم میگیرد. ماشین را به حرکت درمی آورد. و دستِ رُز را توی دستش میگیرد.

ماشین ها برایشان بوق میزنند. دست تکان میدهند...توی شادی شان شریک میشوند. و رهام گیج و حواس پرت است و دستِ رُز را توی دستش میفشارد.

نگاهش میکند که خنده ی ذوق زده ای دارد. دستش را که دسته گل را دارد، از شیشه ی ماشین بیرون برده و با هیجانی کودکانه تکان میدهد.

موزیکِ نسبتا شادی توی فضای ماشین پخش است و رُز بدون اینکه خودش بداند، هماهنگ با آهنگ تکان میخورد و دسته گلِ عزیزش را تکان میدهد. و رُهام دیگر فقط به او نگاه میکند و نمیخواهد چشم از رُز بگیرد، حتی یک لحظه...تا ثانیه ی آخر!

DONYAIEMAMNOE

و به دقیقه نمیکشد که به طرزِ وحشتناکی به ماشینِ جلویی برخورد میکنند. صدای بلندِ اصابت دو ماشین، گوشهایش را پُر میکند. و بعد بوقِ ممتد و سیاهی و سکوت!

اصواتِ نامفهوم و ضعیفی به گوشش میرسد. دور...در هم...داد و فریاد..همهمه...نمیفهمد.

همه جا تاریک است. حس میکند هیچ آبی در دهانش نیست و زبانش چوبِ خشک است. میخواهد صدایی از خود دربیاورد، توانش را ندارد. نمیتواند بدنش را تکان بدهد، به شدت سنگین و بی رمق است. انگار که به تمامِ بدنش وزنه های سنگینی وصل است.

هرچه میگذرد، صداها شدت میگیرد. و در این میان، صدای نفسهای خود را میشنود. هیچی از صداها نمیفهمد. و نمیداند چطور، یکهو تمامِ صداها قطع میشود!

نورهایی در تاریکی راه میگیرد. مردمک هایش تکان میخورند، ولی پلکهایش به قدری سنگین است که قدرتِ باز کردنش را ندارد. سوزشی در یک جایی از بدنش حس میکند. نمیداند اخم

DONYAIEMAMNOE

میکند، یا نه. اما دردش می آید. و صدایی دور، این سکوت را میشکند:

-بازم داره هذیون میگه...

و همان لحظه است که صدای خراشیده ی خود را بینِ نفسهای خس دارش میشنود. پلکهایش را به سختی از هم فاصله میدهد و تاریکی هر لحظه دارد کمتر میشود. مردمک هایش تکان میخورند...همه چیز را تار میبیند. و تاریکی محو و محوتر میشود. دیگر صدای خود را نمیشنود، اما صدای دیگری به گوشش میرسد:

-آقای دکتر چشماشو باز کرد...

پلک میزند. دوباره سعی میکند اطرافش را ببیند. صدای ظریف و زنانه میگوید:

-اینبار علائم حیاتیش نرمال تره...فکر نکنم دوباره بخوابه..به نظر میرسه هوشیاره..

DONYAIEMAMNOE

صدا انقدر برایش اذیت کننده است که انگار با بلندگو توی گوشش فریاد میزنند! اخم میکند. چشمهایش تصویر تارِ زنی را

میبیند که خیره ی اوست. سعی میکند واضح تر ببیند..یا حرفی بزند...یا عکس العملی نشان دهد. اما توانش را ندارد و...فقط نگاه میکند. صدای مردانه ای میشنود:

-مریضِ تنبلِ ما چطوره؟ میخوای بیدار شی یا همچنان دلت میخواد بخوابی؟

نگاهش به سمتِ صدا میچرخد. مردِ نسبتا جوانی را میبیند و هرچقدر میگذرد، تاریِ دیدش کمتر میشود. چندین بار پلک میزند تا بتواند تصویرِ واضحتری دریافت کند. مردی که روپوشِ سفیدی به تن دارد و با لبخند رو به او ایستاده:

-نه، انگار دیگه قرار نیست چشماتو ببندی...پاشو دیگه پهلوون، چقدر میخوابی!

زبانِ خشکش را تکان میدهد اما صدایش درنمی آید. مرد را که حالا واضحتر میبیندش، دست روی شانه اش میگذارد و میگوید:

-عجله نکن، به خودتم فشار نیار..حالت بزودی بهتر میشه، اونوقت میتونی هرچقدر دلت خواست حرف بزنی...فعلا عجله ای نیست.

DONYAIEMAMNOE

سپس به زنِ جوان میگوید:

-فعلا نیازی به آرامبخش نیست. فقط هر چند دقیقه یکبار، علائم حیاتیش چک بشه...یه سری آزمایش واسه بعد از هوشیاریِ کامل مینویسم..

زن مطیعانه میگوید:

-چشم آقای دکتر...

و مرد رو به چشمهای بازِ رهام میگوید:

-میام دوباره بهت سر میزنم...استراحت کن.

میگوید و از کنارش میرود. رُهام نگاه به سمتِ زنی میکشاند که روپوشِ سفید به تن دارد. هر لحظه حواسش بیشتر سرِ جایش می آید. زن درحالِ چک کردنِ سرُمش، با لبخند رو به او میگوید:

-بدنِ قوی ای داری...خیلی مقاومت کردی که به کما نری...برات خوشحالم که بهش غلبه کردی...

یک کلمه...به سختی میگوید:

-تشنمه...

DONYAIE MAMNOE

صدایش چقدر برای خودش غریب است.

زن لیوانِ کاغذی را از قسمتِ آبِ گرمِ دستگاه آبسرد کن پر میکند و میگوید:

-به اندازه ی چند قطره میتونی بخوری...

حالا دیگر واضحتر میبیند. و درک این را دارد که بفهمد، زنی که برایش دارد آب می آورد، پرستار است. و طبیعتا اینجا مطب یا بیمارستان...

با کمک پرستار، جرعه ای آب توی گلوی خشکش ریخته میشود.

چشم میبندد...نفس میگیرد. تصاویر از جلوی چشمش میگذرند. آخرین تصویری که به یاد دارد، رُز است در لباسِ عروس، تو ماشین...کنارش...که با دسته گلی که در دست داشت، شادی و هیجانش را کودکانه بروز میداد. لبخند و تصویرِ آن چشمها هنوز جلوی چشمانش است.

شاخه گلِ رُز...دختربچه...دعوت...برگشتن...تمام شدن؟!!

دقیقه ها توی همان حالت می ماند و هرچقدر که میگذرد، بیشتر به یاد می آورد. بیشتر حالش دگرگون میشود. دلتنگ میشود.

بغض میکند. گلویش به شدت آزرده میشود. نفسش چقدر سخت بالا می آید و جای جایِ تنش سنگین و دردناک است. انگار که تمامِ توانش رفته و استخوان هایش لِه است. با تمامِ وجود دارد درک میکند که در چه زمانی قرار دارد و...برگشته است!

پرستارِ جوان چند دقیقه ی دیگر پیدایش میشود. رُهام چشم باز میکند و نگاهش میکند. پرستار سرُمش را چک میکند و بعد علائمِ حیاتی اش را. نبضش را که میگیرد، رُهام به دستش نگاه میکند. یک دستش تا ساعد بسته است. پرستار رد نگاهش را دنبال میکند و میگوید:

-یه شکستگی جزئیه...

نگاهِ پرستار میکند و بی اهمیت است. فکرش پیشِ آن شاخه گلِ آخر...

یک دستش آنژیو دارد و دستِ دیگرش حبس شده در گچ و باند. نفسِ بلندی بیرون میفرستد و نگاهش را به دور و اطراف میدهد. سنگینیِ چیزی را روی سرش حس میکند و احتمال میدهد که باند پیچی شده باشد.

DONYAIEMAMNOE

همان مردِ جوان داخل می آید و با روی باز میگوید:

-احوالِ آقای خوشتیپ؟ بهتری؟

به مرد نگاه میکند. چند ثانیه ای فقط نگاه میکند و مرد میگوید:

-اگه سوالی داری بپرس...میتونی حرف بزنی؟

اولین سوالی که ذهنش را مشغول کرده، به زبان می آورد:

-چند روزه اینجام؟

و همین جمله ی کوتاه به شدت گلویش را آزرده میکند. مرد میگوید:

-چهار روزه...

چهار روز! چهار روز...یعنی به ازای هر شاخه گل، یک روز. و...رُز کجاست؟!!

به هم میریزد. فکرها حمله میکنند. رُز را توی آن اتاقِ در بسته تصور میکند. مغزش تیر میکشد. میخواهد خود را از این تختِ خشک و لعنتی بکّند، که دکتر دست روی شانه اش میگذارد:

-نمیتونی بلند شی پسر جان...

DONYAIEMAMNOE

رُهام با وحشت میگوید:

-باید برم...

دکتر میخندد و نمیگذارد:

-حالا چه عجله ایه؟ اول چشماتو باز کن، بعد از رفتن حرف بزن...

هرچه میگذرد، بیشتر وحشت میکند و نمیتواند تاب بیاورد. فکرِ اینکه رُز چهار روز...چهار روز است که توی آن اتاقِ در بسته مانده، روانش را به هم میریزد.

-بکش کنار اون دستِ...

به سرفه می افتد و نمیتواند جمله اش را ادامه دهد. سرفه های خشک و بلند که قصد خفه کردنش را دارند. دکتر به پرستار اشاره میکند که ماسکِ اکسیژن را به دهانش بزند. نفس میگیرد...بلند و حریصانه...دکتر با جدیت میگوید:

-بگیر بخواب، الان وقت قلدری نیست...زورِتو بذار واسه وقتی که یکم حالت سرِ جاش بیاد. بعد میتونی حرف بزنی ببینم چی میخوای...

میخواهد برود که رُهام دستش را میگیرد. حالش خراب است و باید برود. هنوز نفسش سر جایش نیامده و چقدر درمانده است وقتی میگوید:

-باید برم...

دکتر میخواهد حرفی بزند، رُهام نمیگذارد و میگوید:

-زنم تو خونه تنهاست...بذار برم...

دکترِ جوان نمیخواهد قبول کند:

-نمیتونی بری، حالت خوب نشده...هر لحظه ممکنه باز از شدت تب و لرز، تشنج کنی...

با استخوانهای دردناکش دستِ دکتر را میفشارد. بغض دارد...دلش پیشِ رُزی ست که نمیداند الان توی آن اتاق است، یا نه...

سکوتش پر از خواهش و بیقراری و دیوانگی ست و...دکتر با نفسِ بلندی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بهش تلفن کن...

یک لحظه با فکری که از ذهنش میگذرد، بیشتر میترسد.

-عیادتم نیومده؟

مردِ جوان جورِ دیگر جوابش را میدهد:

-احتمالا خبر نداره که تو بیمارستان بستری هستی...

دلش به شورِ بدی می افتد:

-هیچکس عیادتم نیومده؟!!

بازهم دکتر جوابِ سوالش را کامل میکند:

-نه گوشی همراهت بود، نه مدرکی...احتمالا ماشین بهت زده بود و تصادف کرده بودی. ساعتها تو خیابون مونده بودی تا اینکه یکی به اورژانس زنگ میزنه که برسونند بیمارستان...مامورِ نیروی انتظامی هم بزودی میاد و درموردِ اتفاقی که برات افتاده، یه چندتا سوال میپرسه.

هیچی مهم نیست. الان نه خودش مهم است، و نه بلایی که سرش آمده و باعث شده که چهار روز بیمارستان باشد. الان فقط میخواهد از رُز خبری بگیرد. به قدری حالش بد میشود که بدنش به لرزه می افتد. لرزش دستانش باعث میشود که دکتر نگران شود و بگوید:

-خیله خب آروم...زنگ میزنی بهش...این حالتِ عصبی باعث میشه تشنج کنی...آروم باش پسر...

سرش داغ میکند و نبضِ دیوانه وارِ رگهای سرش را به وضوح میفهمد. تلاشِ بی فایده ای ست آرام بودن و با همان حالِ خراب میگوید:

-یه گوشی بده بهش زنگ بزنم...

دکتر به پرستار اشاره میکند که گوشیِ تلفنِ اتاق را این طرف بیاورد. رُهام با دلواپسیِ تمام گوشی را توی دست میگیرد. انگشتانش رو شماره های ساده ی تلفن که مینشیند، یکهو به یاد می آورد که تلفنِ خانه را جمع کرده بود! و موبایلِ رُز...آخرین بار آن گوشیِ موبایل را خودش از رُز گرفت. هرچقدر به مغزش فشار می آورد که شماره ی صمد را به یاد بیاورد، نمیتواند.

گوشیِ تلفن توی دستش فشرده میشود و بغضِ سختی گلویش را میفشارد. اعصاب و روانش به کل به هم میریزد و رو به دکتر میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-فقط...بذار برم...

دکترِ جوان به چشم میبیند که این مرد دارد جان میدهد! و بعید نیست اگر در همین حال بماند، سکته کند.

مکثی میکند و به ناچار میگوید:

-من دکترم و میگم که لااقل تا دو روز دیگه باید بستری باشی...ولی حالا که انقدر اصرار داری، با مسئولیت خودت مرخص میشی...البته قبلش مامور میاد چندتا سوال ازت میپرسه که باید جوابشو بدی...

با شنیدنِ حرفهای دکتر، نفسِ بلندی میکشد. احساس عجیبی دارد. ذوقی که با ترس همراه است...با دلتنگی و بغض و وحشت و لرزی که به جانش افتاده. چهار روز از آن روز گذشته؟!

چند دقیقه ی دیگر مامورِ نیروی انتظامی داخل میشود. روی صندلی، رو به او مینشیند و شروع به سوال پرسیدن میکند.

-نام و مشخصات؟

صبرِ ماندن ندارد و توی دلش ولوله ای به پا ست. سوالات را بدونِ مکث جواب میدهد:

-رُهامِ شمس...

-کجا تصادف کردید؟

با ماشینِ عروس...با رُز...در مسیرِ رفتن به جشنِ عروسی اش بودند.

-یادم نیست...

مامور مکثی میکند و دوباره میپرسد:

-یادت نیست کجا تصادف کردی؟

شاید موقعِ گرفتنِ گل از دختربچه ی گلفروش بود...شاید قبل تر...یا بعد...یا...

-نه...

مامور چیزی یادداشت میکند و میگوید:

-تو خیابون فلاح پیدات کردن...احتمالا آخرِ شب بود...یه ماشین بهت زده و در رفته...یادت نیست چه ماشینی بود؟

در محله ی خانه ی قدیمی اش این اتفاق افتاده...احتمالا همان لحظه هایی ست که دختربچه ی گلفروش را دید؟! فقط ادامه ی آن اتفاقات را، آنطور که دیده و توی ذهنش است به یاد دارد. که بعد به خانه بازگشت و روی آن مبلِ سه نفره به خواب رفت و...

DONYAIEMAMNOE

سر به اطراف تکان میدهد و حتی نمیتواند فکر کند. فکرش تماما پیشِ رُز است.

-رنگِ ماشین...مدلش...پلاکش...چیزی ندیدی؟

نفسِ عمیقی میگیرد و میگوید:

-هیچی ندیدم...هیچی هم یادم نمیاد...

مامورِ جوان ثانیه ای نگاهش میکند:

-حافظه ت که مشکل پیدا نکرده...تلفنِ همراه و کارت شناسایی همراهت نبود. واسه تکمیلِ پرونده میتونی شکایت کنی، تا پیگیری کنیم...اگرم که شکایتی نداری...

میانِ حرفِ مامور میگوید:

-شکایتی ندارم...

مرد سری به تایید تکان میدهد و سپس برگه ای به سمت میگیرد:

DONYAIEMAMNOE

-این فرم رو کامل پر کن و امضا کن...

رُهام با دستی که آنژیو به آن وصل است، شروع به پر کردنِ فرم میکند. و وقتی مامورِ نیروی انتظامی میرود، از دکتر میخواهد که او را مرخص کند. دکتر هرچند ناراضی، اما قبول میکند. و توصیه میکند که:

-بهتره داروهاتو به موقع مصرف کنی...حتما آزمایشات رو انجام بده...به استراحت مطلق نیاز داری و باید تحت مراقبت و درمان باشی...

رُهام فقط سر تکان میدهد. پرستار برگه ی ترخیص را به دستش میدهد. هزینه ی بیمارستان را که میبیند، کلافه تر میشود. نه پولی همراهش است، و نه مدرکی که بگذارد و برود. اعصابش به قدری خراب میشود که دستش شروع به لرزیدن میکند. چطور از این خراب شده خلاص شود؟!

نگاه به دکتر میکند:

-چطوری تسویه کنم؟

DONYAIEMAMNOE

دکتر جوان صادقانه میگوید:

-باید با صندوق تسویه کنی تا برگه ی مرخصیت امضا بشه...

چشم میفشارد. نبضِ تندِ سرش چقدر اذیت کننده است. چند ثانیه ای توی همان حالت فکر میکند و...یکهو تلفنِ املاکی اش به ذهنش خطور میکند. و درست بعد از آن، تلفنِ خانه ی مادرش!

رو به پرستار میکند:

-به یکی میخوام زنگ بزنم...

پرستار تلفن را برایش می آورد. و رُهام به خانه ی مادرش زنگ میزند. چند ثانیه نمیگذرد که صدای آشنای پرستار مادرش به گوشش میرسد:

-بفرمایید؟

با هیجانی که به سختی کنترل میکند، میگوید:

-خانوم باقری...من رهامم...

زن ثانیه ای سکوت میکند و سپس میگوید:

-سلام آقا! حالتون چطوره؟! وای داشتم از نگرانی میمُردم...خوبین؟! من چندبار زنگ زدم به گوشیتون خاموش بود.

گوشیِ موبایلش کجا افتاده، اهمیتی ندارد.

-مادرم چطوره؟ حالش خوبه دیگه؟

-به شدت بیقرارِ شماست...

مادرش...تنها کسی که او را باور کرد...حتم دارد که مادرش در تمامِ آن لحظه ها همراهش بود.

-بهش بگو میام میبینمش...میام...بهش بگو حالم خوبه...خوبم...

و گلویش به قدری درد میگیرد که به سرفه می افتد. پرستار با نگرانی میگوید:

-آقا چرا سرفه میکنید؟! حالتون خوب نیست؟

به سختی به سرفه هایش غلبه میکند و میگوید:

-خانوم باقری یه شماره کارتِ عابر بهت میدم...همین الان این مبلغی که میگم واریز کن به این حساب...

و بعد به پرستار و دکتر نگاه میکند:

-یه شماره عابر به من بدید...

DONYAIEMAMNOE

دکترِ جوان بیقراریِ این مرد را میفهمد. خودش شماره عابرش را برای رُهام میگوید تا از طرفِ رهام کارت بکشد و تسویه کند.

رُهام شماره را برای پرستارِ مادرش میخواند و بعد از واریز میگوید:

-میام به خانوم سر میزنم...بهش بگو که حالم خوبه...

تماس را پایان میدهد و رو به مرد میگوید:

-حالا میتونم برم؟

دکتر در سکوت فقط سر تکان میدهد.

رُهام از تخت پایین می آید و...سرگیجه ی وحشتناکی میگیرد. انگار که سرش یکجا ثابت نمی ماند، مثلِ نگاهش...

پاهای سست و بی جانش را به سختی میکشد و احساس سرما و گرمای شدید را باهم دارد. بدنش از درون میلرزد و این لرزش به شدت اعصاب خُرد کن است.

دکتر با تاسف نگاهش میکند و رهام راهِ خودش را به سمتِ صندوق میرود. دکتر هم کنارش می آید و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-یادت نره چه توصیه هایی بهت کردم...

دردِ خفیفی در ناحیه ی زانویش حس میکند و...مهم نیست. فقط میخواهد برود.

بعد از تسویه با صندوق، برگه های پیش رویش را امضا میکند. کفش و لباسهای کثیف و خاک آلودش را که توی یک کیسه است، به دستش میدهند و رُهام با همان لباسهای بیمارستانی، بیرون می آید.

سوز و سرمای زمستانی وحشتناک است. دمِ همان بیمارستان تاکسیِ دربستی میگیرد و وقتی سوارِ ماشینِ زرد رنگ میشود، توی خود مچاله میشود و به شدت با لرزشِ بدنش میجنگد.

آدرس را به راننده میدهد و نگاهش فقط به روبروست. انقدر هیجان و استرس دارد جانش را میگیرد. هوا رو به تاریکی ست و چقدر گرفته و...کاش این برگشتن، دیوانه اش نکند. یک کمی از زیباییِ آن لحظه ی آخری که عروسش را تماشا میکرد، میخواهد. یک کمی حسِ خوب...چقدر نفسِ خس دارش سخت بالا می آید و ضربان قلبش دیوانه وار است.

تا وقتی که مسیرِ نیم ساعته تمام شود، جانش به لب میرسد. انقدر دستِ گچ گرفته اش را به پایش زده که هم دستش درد میگیرد، و هم پایش...

و همین که تاکسی روبروی درِ بزرگِ عمارت می ایستد، رُهام درِ ماشین را باز میکند و میگوید:

-یه دقیقه صبر کن، پول بیارم برات...

پسرِ جوان کوتاه میگوید:

-قابل نداره..

رُهام بدون جوابِ دیگری درِ ماشین را میبندد و به سمتِ در میرود. در میزند. محکم...با روانی خراب...زنگ را میفشارد...پشتِ سرِ هم...دارد توی گرما میسوزد..عرق روی پیشانی اش نشسته و تنش میلرزد. صدای خش دارش بلند میشود:

-باز کن!!

به سرفه ای افتد و بیشتر در میزند:

-باز کن رُزا! درو باز کن!!

راننده متعجب از ماشین پیاده میشود.

DONYAIEMAMNOE

-کسی نیست درو باز کنه؟!

رُهام نامتعادل دست روی زنگ میگذارد و برای خود میگوید:

-خونه ست...باید باشه...حتما الان خونه ست...باز کن رُزا! باز کن این بی صاحابو!!

بغضش گرفته و رو به راننده ی جوان میگوید:

-میتونی بری بالای در؟

پسر متعجب میشود. رُهام به تکیه میدهد تا سقوط نکند:

-زنم حالش خوب نیست...خودم جون ندارم برم بالا...بیا برو بالا درو باز کن، دوبرابر پول کرایه تو میدم...

پسر قدمی جلو می آید:

-آخه...

بغض دارد و اخم دارد و سرش گیج میرود:

-بیا داداش...میبینی که حال و روزمو؟

پسر تردید دارد، اما بالاخره با خود کنار می آید:

-باشه، ایشالا که برام دردسر نشه...

DONYAIEMAMNOE

رُهام از ذوق بازوی پسر را میفشارد:

-دمت گرم...

پسر فرز و چابک از در بالا میرود و از بین شمشادهای بی برگ، راهی برای خود باز میکند و آن طرفِ در میپرد. بلافاصله در را باز میکند. با باز شدنِ در میگوید:

-بفرما...

رُهام بدونِ ثانیه ای مکث داخل میشود و دیگر هیچی نمیبیند. فقط نگاهش توی باغِ بزرگ و سرما زده ی عمارتش میگردد. و از همانجا صدا میزند:

-رُز؟؟؟

پاهایش میلرزد و حتی دردِ بیشتر شده ی زانویش را نمیفهمد:

-خونه ای نه؟؟؟ رُز! هستی مگه نه؟؟؟

با چه حالی خود را به ساختمان میرساند و با چه حالی به درِ چوبیِ عمارت میرسد، خدا میداند. دستگیره را که میکشد، میبیند که در قفل است. خود را برای بارِ هزارم لعنت میکند.

برمیگردد و به اطراف نگاه میکند. راننده ی جوان را هم میبیند و نگاهش از او هم میگذرد. فکری به ذهنش میرسد و به سمتِ

انباری میرود. تلو تلو میخورد و هرلحظه ممکن است سقوط کند. و چه جانی دارد که هنوز سرِ پاست...فقط به امید پیدا کردنِ رُزا!

از توی انباری کلنگِ کوچکی پیدا میکند و برمیگردد. پسر میگوید:

-داداش کمک نمیخوای؟

حواسش پرت تر از آن است که جوابی بدهد. با کلنگ به جانِ درِ چوبی می افتد. ولی دستش شکسته و جان ندارد. پسر می آید و کلنگ را از دستش میگیرد:

-میخوای درو بشکنی؟

رُهام شانه اش را به دیوار کنارِ در تکیه میدهد و نفس نفس میزند. پسر زیرِ لب میگوید:

-خدا به خیر بگذرونه...دردسر نشه فقط واسه من...

و بعد با چند ضربه ی محکم، در را میشکند. وقتی در باز میشود، رُهام بدون مکث داخل میشود و نگاهش را به داخلِ سالن میگرداند. حالایی که هوا تاریک شده و سالن در تاریکی فرو رفته

است. اما توی همان تاریکی هم میتواند نقاشیِ روی دیوار را ببیند...نقاشیِ دختربچه روی تاب!

صدایش به سختی درمی آید:

-رُز...

نگاهش از نقاشی جدا میشود و بلندتر صدایش میزند:

-رُز؟؟؟

از پله ها بالا میرود و چه لحظه های عجیب و خاصی را دارد تجربه میکند. در سالن قفل بود و...رُز از آن در بیرون نرفته! یعنی هنوز توی آن اتاق است؟! چهار روز؟!!

وقتی به درِ بسته ی اتاق میرسد، حس میکند دیگر تحملش را ندارد و نگاهش تار میشود و زیرِ لب میگوید:

-خودت برم گردوندی...از خودت میخوامش!

دستگیره را میکشد. در بسته است...صدایش سخت میشود:

DONYAIEMAMNOE

-رُز اونجایی نه؟؟؟ جوابمو بده! عروسک...

بلند میگوید:

-داداش بیا بالا!

پسر روی پله هاست که صدایش را میشنود. قدم تند میکند و خود را میرساند. رُهام چشم از درِ بسته نمیگیرد و قدمی از در فاصله میگیرد:

-درو بشکن...

پسر با پوفِ بلندی میگوید:

-جهنم و ضرر...تا اینجاش اومدم دیگه...یا علی!

سپس با همان کلنگ به جانِ در می افتد. در میشکند...باز میشود...و رُهام با وحشت و حسِ خفگی نگاه میکند و قدم داخلِ اتاق میگذارد.

چشمهای وق زده...و نگاهِ تار و ترسیده اش...به رُزی می افتد که وسطِ اتاق، روی زمین افتاده و...نه تکان میخورد، و نه چشمهایش باز است. با دیدنش در آن حال، به قدری آشفته میشود که لحظه ای نفسش به کل قطع میشود. پاهایش از جان میرود و روی دو زانو می افتد.

پسر با دیدنِ زنی که روی زمین بی جان افتاده، با ترس میگوید:

-یا اَبَالفضل!!

اما رُهام به قدری وحشت زده است که مرزی تا سکته ندارد. رُزِ پژمرده و بی جانش...با موهای پریشانی که روی صورت و دورش ریخته...با رنگ و روی پریده...بی حال...بی روح...درست روبرویش است.

قلبش دیگر تپشی ندارد و چقدر میترسد که به رُز دست بزند.

-رُز...

اشک روی گونه اش سر میخورد. اخم میکند. دارد خفه میشود. دستش روی بازوی سردِ رُز مینشیند و تنش به لرزه می افتد. بازویش را تکان میدهد:

-پاشو...چرا اینجا خوابیدی؟!

اشکِ دیگر...رعشه به جانش می افتد:

-پاشو رُز...

بازویش را تکان میدهد. چرا چشم باز نمیکند؟

-ببین منو؟

چهار زانو میشود و زانوی دردناکش جمع نمیشود. بی رمق و بی جان است و دیگر نمیکشد. بازوی رُز را میفشارد:

-خیله خب...نکن اینطوری...بسَّمه...به اندازه ی کافی دیدم..

بازویش را میکشد. تنِ ظریفش را بغل میگیرد. به خود میفشارد...اشکها سرعت میگیرند و دارد از نفس می افتد. نگاه آواره اش روی نقاشیِ روی دیوار ثابت می ماند. رُز را بیشتر به خود میفشارد و نگاهش سُر میخورد و نمیداد چه کند.

-برنگشتم که اینطوری ببینمت...باشه...باهم حرف میزنیم..تو ببین؟ برگشتم حرف بزنیم...

از تنِ سردِ رُز میترسد و یخ میزند. صدایش زمزمه ی دردناکی میشود:

-پاشو رُز...

تنِ بی جانِ دخترک را بیشتر به خود میفشارد و از فکرِ از دست دادنش حس مرگ میگیرد.

DONYAIEMAMNOE

-اینطوری نباید باشه...چهار روز...چرا نرفتی؟!

فکِ مردانه اش فشرده میشود و اعضای صورتش میلرزد. در قفل بود. تمامِ این مدت...نتوانست برود!

نگاهش را بالا میکشد و دل گرفته میگوید:

-بَرم گردوندی که درستش کنم؟؟؟ ببینش؟! من چیکار کنم؟!

انگشتانش لای موهای رُز میرود و چنگ میشود و فاصله ای تا مرگ ندارد.

-چیکار کنم رُز؟!

پسر در چهارچوبِ در نمایان میشود و میگوید:

-داداش زنگ زدم اورژانس...ایشالا که چیزی نیست. الان میان، نگران نباش...

پنج دقیقه طول میکشد تا آمبولانس برسد. و در طولِ این پنج دقیقه، رُهام سرسختانه رُز را بغل گرفته و دستِ خودش نیست که نمیتواند از خود جدایش کند. انگار که جانش را میانِ دستهایش دارد. چه محکم نگهش داشته و چه وحشتی دارد از از دست دادنِ جانش!

دو پزشکِ اورژانس با راهنمایی پسرِ جوان، داخل میشوند و از پله ها بالا می آیند. و رُهام همچنان رُز را در آغوشش گرفته و نمیخواهد رهایش کند. دو دکتر به همراه راننده ی جوان داخلِ اتاق میشوند و پسر میگوید:

-داداش پاشو دکترا اومدن...

و بعد رو به آن دو میگوید:

-این خانومه...اومدیم دیدیم افتاده وسطِ اتاق...حالا نمیدونیم بیهوشه، کما رفته، زنده ست یا نه؟

قلب رُهام تکه پاره میشود. یکی از دو مامورِ اورژانس مینشیند و میگوید:

-اجازه بدید...

رُهام نمیتواند رهایش کند. مرد دست روی شانه اش میگذارد:

-لطفا اجازه بدید معاینه ش کنیم ببینیم چه مشکلی داره؟

رُهام به جان کندن فشار دستانش را از دورِ تنِ رُز کم میکند. مردمک هایش میلرزد. نگاهش را که بالا میکشد، مرد اطمینان میدهد:

-چیزی نیست...اجازه بدید به کارمون برسیم...

سرش را هیستریک وار بالا و پایین میکند. رُز را با کمکِ همان دکتر به آرامی روی زمین میخواباند. موهایش را از صورتش کنار میزند و لرزش دست و بدنش دستِ خودش نیست.

-تو اتاق...مونده..چهار روز...چشه؟!

دکتر میشنود و متعجب گوشیِ پزشکی را روی گوشهایش میگذارد:

-چهار روز تو اتاق بود؟!

و ماموری که کنارش نشسته و کیفِ تجهیزات را باز میکند، نگاهی به درِ شکسته می اندازد. رُهام حواسش فقط به چشمهای بسته ی رُز و لبهای رنگ پریده اش است.

دکتر سرِ گوشیِ پزشکی را روی سینه ی رُز میگذارد و ضربان قلبش را چک میکند. نبضش را میگیرد. پلکهایش را فاصله میدهد و با چراغ قوه ی مخصوص، مردمک هایش را بررسی میکند. و در همان حال میپرسد:

-از کِی به این حال افتاده؟

به جای رُهام راننده جواب میدهد:

-ما وقتی اومدیم، تو این وضعیت بود.

دکتر میگوید:

-ضربان قلبش خیلی کُنده...دمای بدنش هم خیلی پایینه...

شروع به گرفتنِ فشار خونش میکند و با دیدن فشار خون خیلی پایینش، میگوید:

-باید سریعا برسونیم بیمارستان و بستری بشه...

رنگ از روی رُهام میپرد. دستِ لرزانش روی پیشانیِ عرق کرده اش مینشیند. به قدری درمانده است که نمیداند چه بگوید.

-چه...چیکار کنم..چشه...رُز...

حرفهایش هذیان وار است و دستیارِ دکتر به رنگ و روی خرابش نگاه میکند:

-شما خودت حالت خوب نیست اصلا! این چه رنگ و روییه؟ داری از حال میری...بذار ببینم؟

DONYAIEMAMNOE

بلند میشود تا رُهامی را که به شدت حالش خراب است معاینه کند. راننده ی جوان با ناراحتی میگوید:

-همین الان از بیمارستان آوردمش...فکر کنم به خاطر مریضی تو بیمارستان بود...

دکتر معاینه اش میکند و با تاسف میگوید:

-آروم باشه، انشاا...مشکلی نیست. با این وضع باید بستری میشدی، چرا مرخصت کردن؟ داری سکته میکنی.

دست دکتر را میگیرد و خواهش وار میگوید:

-به دادِ زنم برسید...حالش خوب میشه؟

آن یکی بلند میشود و میگوید:

-میرم برانکارد بیارم...

درحالِ بیرون رفتن، به درِ شکسته نگاه میکند و متعجب است از وضعیتِ این زن و مردِ جوان. دکتری که پیشِ رُهام مانده، سعی میکند آرامَش کند و این مرد چه حال و روزِ بدی دارد!

DONYAIEMAMNOE

-نباید مشکل خاصی باشه...درست میشه...میتونی درباره ی وضعیتِ خودت و خانومت بگی؟ بیماری خاصی داری؟ خانومت سابقه ی بیماری خاصی داره؟ چه مشکلی براتون پیش اومده؟

رُهام در مقابلِ سوالهای او حرفی ندارد و نگاهش به تنِ رُزی ست که به شدت سرد است. فقط یک تاپ تنش است. اینطوری اگر سرمای بیرون به تنش بخورد، حتما حالش بدتر میشود. حواس پرت و حال خراب از زمین بلند میشود و به سمتِ تخت دونفره شان میرود. پتو را از روی تخت برمیدارد و تعادلی ندارد. پتو را روی تنِ رُز میکشد و زیر لب حرف میزند:

-سردش شده...سردش میشه...هوا سرده...

پتو را کامل دور رز میپیچد و دکتر کمکش میکند. حالِ درب و داغانِ رُهام تاسف برانگیز است. برای راننده ی جوان هم! که میگوید:

-داداش خودتم پاشو یه چیزی تنت کن. با این حالت یه لباس نازک پوشیدی بدتر میشی...پاشو داداش!

DONYAIEMAMNOE

جلو می آید و بازوی رهام را میگیرد و بلندش میکند. رُهامی را که لرزِ تنش قطع شدنی نیست. دکتر تایید میکند:

-یه لباسِ گرم بپوش، سینوس هات بدجور عفونت کرده...تب و لرز داری...

بدونِ دقت و با حواسی که تماما پیشِ رُز است، پلیوری روی همان لباس بیمارستانی میپوشد و شلوارِ اسلش پایش میکند.

دکتر برانکارد را می آورد و رُز را رویش میگذارند. و از اتاق بیرون می آورند.

رُهام از گاوصندوق دسته چک و یک دسته تراول برمیدارد و...عقدنامه اش توی گاوصندوق به چشمش میخورد. عقدنامه را برمیدارد و دیدنِ اسمِ خودش و رُز، با ارزش ترین چیزی ست که میتواند وجود داشته باشد.

بغض را با درد پایین میدهد و در دل میگوید:

-ازت میخوامش!

DONYAIEMAMNOE

با همان راننده تاکسی، پشتِ سرِ آمبولانس حرکت میکنند. اصلا حال متعادلی ندارد و صدای آژیرِ ماشین آمبولانس روی روانش میرود. راننده ی جوان حرف میزند:

-ای داد عجب ماجرایی شد امشب...داداش غمت نباشه...دکتر گفت که ایشالا چیزِ خاصی نیست. خدا رو شکر که رسیدیم و نجاتش دادیم. چطوری در رو خانومت قفل بود آخه؟

رُهام جوابی ندارد و فقط خود خوری میکند و خود را سرزنش میکند. پسر آهِ بلندی میکشد:

-بنده خدا حتما ترسیده...ایشالا که ختم به خیر بشه...

وقتی به دمِ بیمارستان میرسند، رُهام چند تراول بدونِ اینکه بشمارد، در جیبش درمی آورد و به سمتِ پسر میگیرد:

-خیلی مردی...دمت گرم...

پسر با دیدن تراول ها ابروهایش بالا میرود و میگوید:

-داداش این خیلی زیاده...همون کرایه رو بدی...

رُهام تراول ها را توی دستش میگذارد و میگوید:

-لطف بزرگی کردی...شاید...خدا تو رو رسوند.

پسر متواضعانه میخندد:

-این حرفا چیه، وظیفه م بود...انشاا...که حالِ خانومت زود خوب میشه...

رُهام سری برایش تکان میدهد و زیرِ لب میگوید:

-خوب میشه...

از تاکسی پیاده میشود و مستقیم به سمتِ ماشینِ اورژانس میرود.

میبیند که رُز را روی برانکاردِ چرخدار گذاشته اند و ماسکِ اکسیژن روی صورتش است.

ترس دارد دیدنِ دختری که بی حس و جان روی تخت افتاده و حتی نفس کشیدنش هم با کمکِ دستگاه است. خود را کنارِ برانکارد میرساند و به چشمهای بسته اش نگاه میکند. چقدر نحیف و بی رنگ و رو...

همراه با دکترهایی که برانکارد چرخدار را میکشند، به بخش اورژانس میرسد. و در تمامِ این مدت نگاهش از رُز جدا نمیشود.

دلشوره ای دیوانه کننده که یک لحظه هم دست از سرش برنمیدارد.

تکیه میدهد و به دکتر و پرستارهایی که دورِ تختِ رُز جمع شده اند، نگاه میکند. گیج میزند. حرفهایشان را میشنود، اما واضح نه. یکی فشارش را میگیرد و آن یکی به دستش سرُم وصل میکند. به قدری حالش بد است که به سختی سرِ پا ایستاده است. فقط میخواهد یکی یک چیزی از حالِ رُز بگوید.

بی طاقت است و یکی از دکترها را صدا میزند:

-آقای دکترا!

صدایش به سختی درمی آید. و دکترِ میانسال به سمتش برمیگردد:

-شما همراهِ بیماری؟

سری تکان میدهد و آبِ گلویش را به سختی از گلوی دردناکش پایین میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-چش...شده؟

دکتر نگاهی به سر تا پایش می کند. رنگ و روی خرابش...چشمهای بی حال و به شدت سرخش...دستِ شکسته و لبهای خشکیده و ضعفِ شدیدی که در صورتش پیداست، دکتر را به تعجب وامیدارد:

-پسر جان حالِ خودتم همچین تعریفی نداره...سرما خوردی؟ آنفولازا داری؟

و در همان حال پشتِ دستش را روی پیشانیِ رُهام میگذارد:

-اُه اُه بیا بشین رو تخت باید معاینه بشی...چیکار کردی با خودت و خانومت؟

رُهام با نگرانی ای که دارد نفسش را میبُرد میگوید:

-حالِ خانومم چطوره؟

دکتر مکثی میکند و بعد میگوید:

-باید تو بخشِ مراقبت های ویژه بستری بشه...

ترس روی سرش آوار میشود.

-یعنی حالش خوب نیست؟!

DONYAIE MAMNOE

دکتر او را به سمتِ تختِ خالی ای که کنارِ تختِ رُز قرار دارد، هدایت میکند.

-تا جوابِ آزمایشا نیاد، نمیتونیم قطعی بگیم که چه مشکلی داره...سابقه ی بیماریِ خاصی داره؟

روی تخت مینشیند و میگوید:

-نه فقط...

چشمهایش ناخواسته پر میشوند. اخم میکند و به سختی میگوید:

-چهار روزه هیچی نخورده...

دکتر متعجب دستِ سالمِ رُهام را میگیرد، تا فشارش را بگیرد:

-چهار روز؟! چرا؟!

گلویش آزرده میشود.

-مفصله...

دکتر فشارش را میگیرد و میبیند که فشارش پایین است.

-هم فشارت خیلی پایینه، هم بدنت میلرزه. بیمارستان بودی؟

DONYAIEMAMNOE

آستینِ لباسِ بیمارستانی زیر پلیوری که تنش است، مشخص است. با نفسِ بلندی سر تکان میدهد:

-تازه مرخص شدم...تصادف کرده بودم و...

دیگر اعصابش نمیکشد که ادامه دهد. چیزِ دیگری میگوید:

-کِی به هوش میاد؟

دکتر با گرفتنِ نبض و درجه ی تبش، میگوید:

-فعلا مشخص نیست. به هرحال...هم تو، هم خانومت نیاز به بستری دارید. ضعفِ بدی داری...خانومت هم منتقل میشه به بخش مراقبت های ویژه و باید منتظرِ جواب آزمایشاتش باشیم.

دقیقه ای دیگر شاهدِ بُردنِ رُز به بخشِ مراقبت های ویژه میشود. و خود اسیرِ سرُم و ماسکِ اکسیژن و تختی که در بخش قرار دارد.

به اجبار بارِ دیگر با تلفن به پرستارِ مادرش زنگ میزند و خبر میدهد که در بیمارستان بستری هستند. ازش میخواهد که به مادرش چیزی نگوید...هرچند میداند که نگفته هم مادرش از حال و روزش با خبر است.

آدرسِ خانه ی صمد را به پرستارِ مادرش میدهد تا برود و آنها را خبر کند. و خود پس از پایان دادن به تماس، به سقف خیره می ماند و غرقِ فکر میشود. تماما انتظار برای به هوش آمدنِ رُز...و تماما دلشوره و نا آرامی، برای حالِ رُز ظریفش...کاش بلایی سرش نیامده باشد.

به خاطرِ آرامبخشی که در سرُمش تزریق شده، بدنش رو به سستی میرود و چشمهایش خمارِ خوابی بد آمدنی. دلش نمیخواهد حتی پلک روی هم بگذارد و میترسد از رُز بی خبر بماند.

گیج و خوابالود است و پلکهایش به شدت سنگین. مقاومت میکند با خوابالودگی...

صمد و فریده را میبیند که واردِ اتاقش میشوند. نگرانند...حرف میزنند... حرفهایشان را از دور میشنود. صدای گریه ی فریده را تشخیص میدهد. پرستارِ مادرش را میبیند. پلکهایش روی هم می افتد و نمیداند کِی و چطور به خواب میرود.

DONYAIEMAMNOE

خوابی که تماما با آشفتگی همراه است. با تصاویر درهم و برهم...با سرمایی که تنش را میلرزاند و گرمای شدیدی که تنش را میسوزاند.

میان کابوس های مبهم و آزاردهنده، یکهو چشم باز میکند. و همان ثانیه ی اول، فکرش به سمتِ رُز میرود. نگاه توی اتاق میگرداند. اتاقی که تاریک است و ساکت و...صمد را با چشمهای باز پیشِ رویش میبیند.

-آقا رُهام؟! بیدار شدی؟

پلک میزند. اخم میکند تا واضحتر ببیند. صمد نزدیکتر می آید و نگران میگوید:

-حالت خوبه آقا؟ الهی درد و بلای جفتتون بخوره تو سرِ من...چه بلایی سرتون اومده؟ دخترم اون طرف، شما این طرف...چی شده؟

رُهام دردی نمیفهمد. اما بدنش کلافه است...بالاخره بیدار شد و از کابوس های آزار دهنده خلاص شد. ماسکِ اکسیژن را پایین میکشد و از صمد میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-رُز چطوره؟ به هوش اومد؟!

صمد با ناراحتی و بغض نگاهش را پایین میکشد و سر به اطراف تکان میدهد:

-هنوز نه...دکترا گفتن بدنش خیلی ضعیف شده...رُز نازم جون نداره که...

نگاهِ رُز ثانیه ها روی صمد می ماند. عصبی ست...به هم ریخته. دارد منفجر میشود و رو به صمد میگوید:

-تو این چند روز یه زنگ به دخترتون نزدید که ببینید مُرده یا زنده ست؟

صمد خودش هم از دستِ خودش ناراحت است و میگوید:

-به خدا زنگ زدیم آقا...گوشیش خاموش بود.

رُهام روانی تر میشود:

-دیدید گوشیش خاموشه...نیومدید یه سر بهش بزنید؟! چجور پدر مادری هستین شما؟!! یه لحظه از ذهنتون نگذشت که شاید این دختره یه مشکلی واسه ش پیش اومده که گوشیش خاموشه؟ به من چی؟! به من زنگ نزدید حالشو از من بپرسید؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

میخواهد بیشتر بگوید...بیشتر حرصی که دارد دلش را میسوزاند، خالی کند. اما نفسش دیگر بالا نمی آید و سرفه میکند. صمد با بغض نگاهِ شرمزده اش را پایین میکشد.

-خدا منو نبخشه...گفتم پیشِ شماست...حتما شما گوشی رو ازش گرفتی...نخواستیم مزاحم بشیم...نخواستیم دخالت کنیم...

رُهام برای نفس گرفتن به ماسک اکسیژن پناه میبرد. نگاهش را سمتِ پنجره میکشد و به تاریکیِ بیرون خیره میشود. با خود فکر میکند که مقصرِ رفتارِ صمد و فریده او ست؟! تماما خودش؟!!

-پرسیدنِ حالِ اون دختر اگه اسمش دخالته، بد نیست گاهی دخالت میکردید و ازش یه خبر میگرفتید. حتی اگه من خوشم نیاد...بالاخره قبول کردید که دخترتون باشه...

صمد حرفی برای گفتن ندارد و زیرِ لب با ناراحتی ذکر میگوید. صدای اذانِ صبح به گوشش میرسد. صدای "الله اکبر"...و صمد با گریه و شرمندگی میگوید:

-خدایا به این وقتِ اذان قسمت میدم... به جوونیِ دخترم رحم کن...این دخترمو دیگه ازم نگیر...

DONYAIEMAMNOE

حالِ دلش یک جورِ عجیبی میشود. صدای "الله اکبر" ِ معذن دلش را میلرزاند. به یاد می آورد که مادرش با چادرِ نماز دستش را به سمتِ آسمان برد و از "او" خواست که از زندگی خلاصش کند. گفت که دیگر نمیخواهد زندگی کند. و خدایش شنید!

دلش یکهو همان مادر را خواست. که با چادر نمازِ سفید، دستش را به سوی آسمان ببرد و همانطور دل شکسته و از تهِ دل بخواهد. که یکبار زندگی کردن را به اوی مادر که اشتباهی دعا کرد و زندگی را از او و پسرش گرفت، ببخشد! به اوی رُهام...که بعد از سالها یکبار طعمِ زندگی را با فرشته چشید..با رُز زیرِ باران دیوانگی کرد. رُزی که از اول قرار بود مالِ او باشد. که آن دختر حالا نفسش است!

و به رُز...آن دختری که از هفت سالگی رها شد...تنها شد...پیش او آمد. زندگیِ پیچیده شان به هم گره خورد...

یکبار زندگی کردن را به تلافیِ تمامِ روزهایی که بی هیچ حسِ زندگی ای گذشت، به آنها ببخشد.

DONYAIEMAMNOE

چشمانش میسوزد. چشم میبندد...گلویش از بغض میگیرد و نگاهش را سمتِ دیگر میکشد. دلش عجیب گرفته است و در دل از همان خدایی که او را به این قمار کشاند، میخواهد:

-بذار زندگی کنیم!



پرستار درحالِ چک کردنِ فشارش است. فریده و صمد در سکوت نگاهش میکنند. یک سکوتِ خاص...عجیب...که انگار با بهت زدگی همراه است.

رُهام چشم از آن دو میگیرد و به پرستار نگاه میکند. پرستار با لبخندِ رضایت مندی میگوید:

-حالت خیلی بهتره...تو ناحیه ی گلو و سینه احساس درد و فشار نمیکنی؟

سر به اطراف تکان میدهد. میخواهد درموردِ رُز از پرستار بپرسد که با شنیدنِ صدای دکتر حرف توی دهانش می ماند.

-احوالِ مریض بد اخلاقمون چطوره؟

همان دکتری ست که او را مجبور به بستری شدن کرد. قبل از اینکه جواب بدهد، پرستار میگوید:

-باید صبحونه ت رو بخوری، بعد داروت هاتو...آقای دکتر فشار و ضربان قلبش نرماله..تبش هم پایین اومده...تب و لرز مهار شده و فکر نمیکنم دوباره برگرده...

دکتر نزدیک می آید و با نگاهی به پرونده ی رُهام، سری به تایید تکان میدهد. نزدیک می آید و با چراغ قوه ی مخصوصش چشمها و گوشهای رهام را چک میکند. سپس تهِ حلقش را...و خود حرفهای پرستار را کامل میکند:

-فقط عفونت هنوز تو بدنش هست و نیاز به مراقب داره. و هنوز به شدت ضعف داره...

و بعد رُهام را مخاطب قرار میدهد:

-و اگه مراقبِ خودت نباشی، ممکنه بازم به همون حالِ بد بیفتی...

DONYAIEMAMNOE

رُهام کلافه است و نگاهِ صمد و فریده اعصاب خُرد کن. از خودِ دکتر میپرسد:

-حالِ خانومم چطوره؟

دکتر لبخندی میزند و یک چیزهایی به گزارش وضعیت بیمار اضافه میکند:

-خطر رفع شده ولی...

نگاهِ کوتاهی به رُهامِ سرتا پا بی صبری میکند و رهام میپرسد:

-ولی چی؟!

-خانومت به مراقبت خیلی بیشتری نیاز داره. روزای سختی رو پشتِ سر گذاشته و با خطرات بزرگی جنگیده. بدنش فوق العاده ناتوان شده. فکر میکنم به غیر از ضعف و گرسنگی، فشارِ عصبیِ زیادی رو هم تحمل کرده.

نگاه رُهام از دکتر جدا نمیشود و دلش تکانِ بدی میخورد.

-به هوش اومده؟! میتونم ببینمش؟ حالش اصلا فرقی کرده؟!

دکتر در جوابِ تک تکِ سوالهای رُهام میگوید:

-از لحاظ جسمی کمی بهتره، ولی باید امیدوارم باشیم که بدنش واکنش مثبت به درمان نشون بده...و بتونه از پسش بربیاد.

نفسش تنگ میشود:

-از پسِ چی؟!

دکتر مستقیم نگاهش میکند و میگوید:

-از پسِ نگه داری جنینِ دو سه هفته ایش...

نمیفهمد! یا درک نمیکند. اصلا انگار که اشتباه شنیده. صدای گریه ی فریده بلند میشود و ناله میکند:

-الهی بمیرم واست رُز نازِ مادر...

قلبش از جا کنده میشود. با گیجیِ مفرط زمزمه میکند:

-جنین؟!

دکتر سری بالا و پایین میکند.

-شما نمیدونستی خانومت بارداره؟

باردار! حتی کلمه اش هم برایش عجیب غریب است. یک چیزی میخواهد راه نفسش را بگیرد. سرش تیر میکشد. گلویش هرلحظه دارد تنگ تر میشود.

DONYAIEMAMNOE

-هم خودش، و هم جنین به شدت ضعیفن...نمیشه زیاد امیدوار شد که جنین بمونه. بازم بستگی به مقاومت بدنِ خانومت داره...

حرفهای دکتر را میشنود. ولی نمیتواند هضم کند. مغزش ارور میدهد. رُز...رُزِ ظریفش...رُز صورتیِ شکننده...که سنی ندارد!! چه میگوید این دکتر؟!! چطور...ممکن است؟!!

-خانومِ من...بارداره؟!!

دکتر لبخندی میزند:

-مثلِ اینکه خبر نداشتی...خب اینم یه خبرِ خوش از طرفِ من...اما بازم میگم، هم جنین هم مادر بسیار ضعیف و بی جونن...فعلا تحت مراقبتهای ویژه ان تا ببینیم چطور میشه...

پلک میزند. اخم میکند. چشمهایش میسوزند. نگاهِ دکتر میکند:

-خانومِ من سنی نداره! همش...نوزده سالشم نشده...

بغض دارد خفه اش میکند. فریده با گریه میگوید:

-ای خدا دخترم با اون وضع تو خونه تنها مونده بود. خدا منو بکُشه...

بغض پایین نمیرود. صدای صمد را میشنود.

-لا اله الا الله! ای خدا خودت مراقبشون باش...

اعصابش نمیکشد و رو به صمد میگوید:

-یا برید بیرون ناله کنید، یا یه دقیقه حرف نزنید ببینم دکتر چی میگه!

صدایش به شدت خش دار است. صمد و فریده سکوت میکنند و فریده آرام اشک میریزد. رُهام به دکتر نگاه میکند و ناباور میگوید:

-یه بار دیگه...بگو رُز چشه!

دکتر به بیتابی اش لبخندی میزند. دست روی شانه اش میگذارد و میگوید:

-خانومت بارداره، و نیاز به مراقبِ خیلی زیادی داره. یه جنین هفده روزه داره که اینطور که مشخصه از وجودش خبر نداشتنید. حالا شاید جنین بمونه، شایدم نَمونه...همه چی بستگی به مقاومت و واکنشِ بدنِ خانومت نسبت به درمان داره. که فکر میکنم از لحاظ جسمی و روحی شرایط خوبی نداره. ولی خطر

اصلی از سرِ خانومت رفع شده و باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد...

حرفهای دکتر مغزش را به درد می آورد. اتفاقات عجیب و غریب و..پشتِ سر هم...هرکدام را که میخواهد هضم کند و قبول کند، یک اتفاقِ خاص دیگری او را به چالش میکشد.

این یکی عجیب ترین است. مغزش گنجایش این چالشِ بزرگ را ندارد. سینه اش شدیدا سنگین میشود و انگار که قلبش به یکباره پر از حس و حال های عجیب و غریبی میشود. به شدت سنگین که تا به حال تجربه شان نکرده است.

فکر کردن به رُز...خودِ رُز...که هنوز در رابطه درد میکشید. که زیادی ظریف و بچه است. که هنوز یک ماه است که از اولین رابطه هایشان میگذرد و...

کف دستش روی دهانش فشرده میشود. دارد از فشارِ فکرهایی که به مغزش هجوم آورده اند، متلاشی میشود. چقدر حالش بد است...چقدر از خودش متنفر است...

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ دکتر میکند و ناخواسته چشمهایش پر شده است. مادر شدنِ رُز...یا پدر شدنِ خودش...آن جنینِ هفده روزه...آخر چرا همه چیز انقدر پیچیده و غافلگیر کننده است؟!

-خانومِ من...خیلی بچه ست...هنوز آمادگی نداره. سنی نداره. بدنش آمادگیِ بچه نگه داشتن نداره...اون...بچه...

دکتر با نفسِ بلندی دست روی شانه اش میگذارد و سعی میکند به او دلگرمی دهد:

-نگران نباش. انشاا... مشکلِ خاصی پیش نیاد...استراحت کن؛ به احتمال زیاد فردا مرخص میشی...

قبل از اینکه دکتر برود، دستش را میگیرد و نفسش چه سخت بالا می آید.

-میتونم ببینمش؟!

دکتر میگوید:

-الان نه...بعد از ظهر، وقتِ ملاقات میتونی بری ببینیش...

و بعد با چند توصیه ی دیگر از اتاق بیرون میرود. رُهام با ناباوریِ مطلق به رفتنش نگاه میکند. نگاهش یک جایی مانده و حرفهای

دکتر هر لحظه توی سرش تکرار میشود. اکو میشود. تصور میکند. به هم میریزد. صورتِ بی رنگ و رو و بی جانِ رُز از جلوی چشمانش کنار نمیرود.

صدای صمد را میشنود:

-نگران نباش آقا رُهام...انشاا...خدا خودش هواشونو داره...

فریده هنوز زیرِ لب درحالِ سرزنش خودش است:

-کاش یه سر بهش میزدیم.

و از دست رُهام هم ناراحت است و میگوید:

-دخترم حقش این نبود که تو خونه تنها بمونه...کاش اجازه میدادید گاهی بیایم و بهش سر بزنیم...

صمد رو به فریده آرام میگوید:

-خودمونم کوتاهی کردیم فریده...آقا رهام تصادف کرده بود و چهار روز از دنیا بی خبر بود. ما هم اشتباه کردیم.

اعصابش حضورِ فریده و صمد را نمیکشد. فریده ای که زیرِ لب از ناراحتی چیزهایی میگوید و یکریز گریه میکند. و صمدی که

DONYAIEMAMNOE

ناراحتی از صورتش میبارد. اما در همه حال صمد است و از بالا دستش حساب میبرد.

چشم روی هم میگذارد و انقدر چیزی نمیگوید، تا خودشان بروند.

وقتی که اتاق خالی میشود، تا ساعتها نگاهش را به سقف میدوزد و به حرفهای دکتر فکر میکند. فهمیدنش سخت است...پیچیده ترین اتفاقِ ممکن. به قدری غافلگیر شده که خنده اش میگیرد. خنده اش به بغض بدل میشود. سر به اطرف تکان میدهد و به جنینِ هفده روزه ای که وجود دارد...اما نمیداند اصلا قرار است بماند یا نه، فکر میکند. فکر میکند و مغزش شلوغ میشود. و رُز...وای که با فکر کردن به رُز، دلش آتش میگیرد.

خیره به سقف زمزمه میکند:

-داری با من چیکار میکنی؟!!

با چه حالی ساعتها را میگذراند تا وقتِ ملاقات برسد. راس ساعتِ دو از روی تخت بلند میشود و به اولین پرستاری که در بخش میرسد، میگوید:

-میخوام برم عیادتِ خانومم..رُز...سروناز بابایی...

پرستار میخواهد مانعش شود. اما قبل از اینکه حرفی بزند، همان پرستارِ صبحی پیدایش میشود و میگوید:

-بفرمایید، من راهنماییتون میکنم.

و رو به آن پرستار میگوید:

-دکتر اجازه دادن...

نفسِ بلندی میکشد و همراه با همان پرستار به راه می افتد. وارد بخش مراقبتهای ویژه میشود. مغزش به قدری شلوغ است که از صداهای توی سرش به ستوه آمده. نیمداند به کدام قسمت فکر کند و در آن واحد به تمامِ اتفاقات فکر مکیند. چقدر همه چیز عجیب و لاینحل!

پرستار کنارِ در بسته ای می ایستد و با لبخند مهربانی میگوید:

-بفرمایید اینم اتاقی که خانومتون توش بستریه..

رُهام آب گلویش را با ضرب و زور پایین میدهد. چقدر بیقرار دیدنش است و در عین حال، چقدر هراس دارد از نگاهش!

صدای پرستار را میشنود:

-فقط حواستون باشه نباید زیاد نزدیکش بشید. ماسک از صورتتون برندارید، چون هنوز ویروس تو بدنتونه و بدن خانومتون هم به شدت ضعیف. خلاصه که مراعات کنید.

با حواسی که سرِ جایش نیست، سری بالا و پایین میکند و همراه با پرستار، وارد اتاق میشود. توی اتاق، فقط یک تخت است و یک بیمار...

دختر نحیفی که روی تخت خوابیده و چشمانش بسته است. و پرستار با چک کردنِ حالِ عمومیِ رُز، میگوید:

-میشه گفت که حالش نسبتا بهتره، اما خیلی باید مراقب بود. چون هنوز به هوش نیومده و سعی ما اینه که به کما نره. فعلا تمرکز بیشتر روی سلامتی خانومتونه...اما وضعیت جنین هم کاملا چک میشه. دکتر تشریف بیارن، کامل بهتون توضیح میدن. ولی خیالتون راحت، حالا دیگه احتمال به کما رفتنش خیلی کمه...

DONYAIEMAMNOE

توضیحاتِ پرستار را میشنود و نگاهش از رُز جدا نمیشود. دیدنش در آن حال و روز مزخرف ترین حسی ست که به او میدهد.

به یک دستش سرُم وصل است و به دست دیگرش چیزهایی که انتهایش به دستگاه کنار تخت وصل میشود. روی دهانش ماسکی که بیشتر صورتش را پوشانده و... رنگ و رویش بد. و لباسها بد رنگِ بیمارستانی، توی تنش زار میزند.

یک قدم مانده به تختش، می ایستد. پرستار از اتاق بیرون میرود. و نگاهِ رُهام میگردد... از صورت و چشمهای بسته و موهایی که بیشترش زیرِ کلاهِ بیمارستانی پنهان شده...تا لوله هایی که به سینه اش وصل است و..شکمش...

نفسش تنگ میشود. نگاهش از شکمِ تخت رُز و خالی از حتی کمی برجستگیِ رُز جدا نمیشود. نمیتواند حیرت نکند. همین دیشب پیدایش کرد. همین دیشب بود که برگشت. هنوز باور اینکه آن لحظه ها را دید و از سر گذراند، سخت است. هنوز هضمِ روزهایی که برایش گذشت، نیاز به زمان دارد. و هنوز...حتی نمیداند خرابی های گذشته چطور میخواهد درست شود. اصلا درست میشود؟!

DONYAIEMAMNOE

هنوز نگاهِ آخرِ رُز در خاطرش مانده و جز آن نگاه مگر میشود به چیزِ دیگری فکر کرد؟!

این یکی میانِ این همه مسئله ی حل نشده، فقط درد است و چرا حالا؟!

نگاهش به سمتِ چشمهای بسته ی رُز کشیده میشود. دلش میسوزد. نگران است و نگرانی دست بردار نیست. فکر کردن به جنینِ هفده روزه ای که معلوم نیست بماند یا نه، عصبی ترش میکند. صدای دستگاهی که ضربان قلبش را نشان میدهد، روی مخش است. و صدای دستگاه اکسیژن...لوله ها...و در کل فضای سنگینِ اتاق.

مات است و فشارِ عصبیِ زیادی را دارد تحمل میکند. دستش مشت میشود. نفسی میگیرد. فکش فشرده میشود و صدای گرفته اش به سختی درمی آید:

-بیدار شو...

و حالا جز این هیچی نمیخواهد! میتواند آن نگاهِ آخر را تا عمر دارد، به جان بخرد. فقط چشم باز کند و نگاهش کند.

DONYAIEMAMNOE

-رُز؟

دردی سینه اش را آزرده میکند. دلش میخواهد قدم پیش بگذارد و لمسش کند. یک لحظه انگشتانش را روی صورتش بکشد، تا خیالش راحت شود که وجود دارد. که برای داشتنش برگشته و رُز همینجاست و نفس میکشد و قرار است باشد. برای او!

-درموردش حرف بزنیم...هوم؟

با دو انگشتش گوشه ی چشمهایش را میفشارد. سپس دوباره نگاهش میکند و نمیداند چه حالی ست که انقدر گیج میزند.

-از چی حرف بزنیم؟ یه جوری همه چی به هم ریخته که نمیشه درباره ش حرف زد. دیروز روبروی من...با لباس عروس وایساده بودی و میخندیدی...ازم خواستی باهات بیام. چرا برگشتم؟! برگشتم که اینطوری ببینمت؟!

با خنده ی پر دردی اشاره ای به سرو وضعِ رُز میکند و چقدر گلویش تنگ شده است.

-این چه سر و ریختیه؟! چته؟ پاشو یه حرفی بزن ببینم تکلیف چیه آخه؟! حالم خوش نیست...پاشو ببینم چرا اومدم؟ من نمیفهم...چرا باید بیام و تو این حال و روز ببینمت؟!

دمی میگیرد. اخم میکند. بغض دار پوزخندی میزند:

-میگن حامله ای...تو رُز...برات زیادی نیست؟! تو که سنی نداری. یه ذره بچه ای! وقتی هنوز بدنت به رابطه عادت نداره...بچه؟! من ازت بچه نمیخوام...کلا بچه...واسه منم زیادیه! اصلا بهش فکر نکردم.نمیفهمم... این دیگه چه بازی ایه؟!

کمی فکر میکند و نمیتواند. یعنی کشش فکر کردن به جنین هفده روزه را ندارد.

-میخوای بهش فکر نکنیم؟!

اما با خود مرور میکند و در فکر، زیرِ لب میگوید:

-من آدمی نیستم که نتونم کنترل کنم. مدیرت رابطه با منه...مراقبت بودم رُز...مراقب بودم، اما اون شب حواسم پرتِ "دوسِت دارم رُهام" ی شد که تو اوجِ رابطه بهم گفتی. تو گفتی، من بوسیدمت. من مدیریتِ رابطه رو بلدم، اما تو حواسمو پرت میکنی...فکر نمیکردم انقدر بدن بی جنبه ای داشته باشی که...

نگاهش را به شکمِ رُز میدهد:

-چرا دارم بهش فکر میکنم؟! چیز مهمی نیست...فقط...انتظارشو نداشتم. مثلِ همیشه غافلگیرم کرد.

تک خنده ای حالِ عجیبش را نشان میدهد:

-از غافلگیر کردنِ من خوشش میاد...اما من ظرفیتم تکمیله...این یکی واسه م خیلی سنگینه! نمیتونم بفهممش...

نگاه به صورتِ رُز میکند:

-واسه تو سنگین تره...وقتی از من بدت میاد و میخواستی از زندگیم بری، این یکی اذیتت میکنه. تو این شرایط بهش فکر نکنیم بهتر نیست؟! رو حساب این بذاریم که اصلا وجود نداره. من از وجودش سواستفاده نمیکنم، توام نگرانِ بودنش نباش...هرچی...فقط...بیدار شو!

صدایش خش میگیرد. نیم قدمی نزدیکتر میشود و با اخم و چشمهای براق دستور میدهد:

-پاشو رُز! اون چشمای کوفتی تو باز کن و یه نگاه بکن. خیله خب به جهنم...هرطور دلت میخواد نگاه کن...فقط منو از این حالِ مسخره دربیار!

نمیتواند بگذرد. دست پیش می آورد و روی دستِ رُز میگذارد. دستِ خودش نیست. دستش را میفشارد. دستِ رُز زیر فشارِ انگشتانش دارد له میشود. تمامِ بدنش از بی اعصابی سخت شده و اجزای صورتش ناخواسته میلرزد. نگاهش از چشمهای رُز جدا نمیشود و به سختی میخواهد:

-حالم خرابه...چشاتو باز کن!

صدای قدمهایی میشنود. نگاه از صورتِ رُز نمیگیرد. چند ثانیه ی دیگر صدای ناراحتِ پرستارِ مادرش را میشنود:

-سلام...حالشون بهتره آقا؟

جوابی ندارد و منتظر است که رُز حرف شنوی کند و چشم باز کند. پرستار نزدیکش می ایستد و دسته گلی در دست دارد.

-خانوم خیلی بیتاب و نگرانن...من هیچی بهشون نگفتم، ولی باور کنید که دل نگرانِ شما هستن. نچ، الهی بگردم...رُز خانوم چقدر نحیف شدن...

DONYAIEMAMNOE

درد است که روی درد می آید. دست رُز را نمیتواند رها کند و چرا این دختر حالش را نمیفهمد؟! چرا حرف شنوی ندارد؟ مگر قرار نبود فقط "چَشم" بگوید و زنِ مطیعی باشد؟!

دقیقه ای دیگر صمد و فریده می آیند. صدای گریه ی فریده از همان اول به گوشش میرسد و آن طرفِ تختِ رُز می ایستد:

-الهی من فدای چشمای بسته ت بشم مار جان...بمیرم برای تنهاییت...خدا منو نبخشه...ببین رُز گلم به چه حال و روزی افتاده..

صمد دستی روی سرِ دخترش میکشد و هربار دیدنِ رُز در این حال، دلش را خون میکند. زیرِ لب ناله میکند:

-الهی به جوونیش رحم کن...به دلِ داغ دیده ی ما رحم کن...

و بعد با دل نگرانی صدایش میزند:

-رُز دخترِ بابا؟

دلش میخواست هیچکس نبود. صداها روی مغزش است و به قدری اعصابش ضعیف شده که به سختی دارد تحمل میکند. دلش تنهایی میخواهد...که انقدر در تنهایی از رُز بخواهد، تا بالاخره دخترک را تسلیمِ خواسته اش کند. که انقدر لجبازی و سرکشی دارد خسته اش میکند.

با اینحال حرفی نمیزند، که شاید رزِ دلخور و متنفرش به حرفِ صمد یا فریده گوش بدهد. اما این دختر انگار با تمامِ دنیا قهر است! آخرین روز دستهای خالی اش را نشان داد و گفت که هیچی برایش نمانده...که حتی خدایش را هم دیگر ندارد.

فکرها می آیند و میروند و آثارش میشود یک سردردِ شدید و یک قلبِ مچاله شده و یک نگاهِ تار...که پر از حرف است...پر از خواسته و دستور و عصبانیت و ناراحتی و...خواهش!

دقیقه ها میگذرند و چیزی به اتمامِ یک ساعت ملاقات نمانده. دکتر بالای سر رُز می آید و با چک کردنِ علائم حیاتی اش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-کم کم دیگه دورشو خلوت کنید، اجازه بدید استراحت کنه...خدارو شکر حالش رو به بهبوده، فقط باید به هوش بیاد تا مطمئن بشیم که خطر کاملا رفع شده...

فریده با گریه میپرسد:

-حال بچه ش چطوره آقای دکتر؟

دکترِ نه چندان جوان رُک میگوید:

-وضعیت جنین فرقی نکرده...

صمد میپرسد:

-کِی دخترم به هوش میاد؟

و دکتر اینبار جواب میدهد:

-مشخص نیست...اما فکر نمیکنم انقدر طول بکشه...

سپس به رُهام نگاه میکند:

-فکر میکنم شما همسرش باشید...دکتر شفیعی گفتن که حالتون خوب نبود و دیشب تو همین بیمارستان بستری بودید.

DONYAIEMAMNOE

بهتره از خانومتون فاصله بگیرید، خانومتون تو وضعیتی نیستن که بتونن حتی یک سرماخوردگیِ ساده رو تحمل کنن...

رُهام دستِ ظریفِ رُز را میفشارد. دل کندن از دخترک سخت است و دکتر رو به همه شان تذکر میدهد:

-وقت ملاقات تمومه...لطفا تشریف ببرید...

رُهام بی هدف سر تکان میدهد. فریده و صمد با تذکرِ نگهبانی بیرون میروند. پرستار مادرش میگوید:

-آقا بمونم اینجا هر کمکی نیاز بود انجام بدم...

رُهام رو به دکترِ رُز میگوید:

-امشب به هوش میاد؟

دکتر امیدوار کننده میگوید:

-ممکنه...

به سختی میخواهد دستِ رُز را رها کند:

DONYAIEMAMNOE

-شب میتونم بیام ببینمش؟

دکتر با خنده ی آرامی میگوید:

-اگر به هوش اومد...

رُهام به شدت دارد اذیت میشود و اینبار وقتی به چشمهای بسته ی رُز نگاه میکند، با حالِ دیوانه ای به زبان می آید:

-بیدار شو!

دکتر نگاهی به اوی پریشان حال میکند و نگاهی به دستش که آنطور دستِ دخترک را له میکند. آرامتر میگوید:

-بزودی به هوش میاد، نگران نباش...

رهام با روانی به هم ریخته فکش را میفشارد و سر تکان میدهد. به جان کندن دستِ رُز را رها میکند. قدمی عقب میرود، و نگاهش از رُز جدا نمیشود. اما قدمِ دوم را که به عقب برمیدارد، پلکهای دخترک تکان میخورد.

ناباور می ایستد و به پلکهای رُز نگاه میکند. یکهو هیجان هجوم می آورد و صدایش میزند:

-رُز؟!!

DONYAIEMAMNOE

دکتر نگاه به رُز می اندازد. دخترک بی حال و نامتعادل پلکهایش را تکان میدهد و چشمهایش کمی باز میشود. با دیدنِ حالتِ رُز، خیلی زود نزدیکِ صورتش میشود و میگوید:

-داره به هوش میاد...

رُهام نزدیک میشود و حالش عجیب زیر و رو میشود:

-داره چشاشو باز میکنه...رُز؟ منو میبینی؟!

رُز چندین بار پلک میزند...تصاویر گنگ و به هم ریخته...همه چیز عجیب...تصاویری که دارند محو میشوند. و نورِ زیادی که چشم را آزرده میکند، درست مردمکِ چشمهایش را هدف قرار داده است.

برمیگردد...پشتِ سرش را که میبیند، دیگر هیچی نیست. نه زنی با چادر نمازِ گلدار...نه عمو حبیبِ نامردش...نه بارانِ تند و شب و سیاهی...نه پوریایی...

و نه پسربچه ای که در چشمهای آبی اش یک دنیا درد و تنهایی دارد!

نگاه از تاریکیِ مطلقِ پشت سرش میگیرد. به روبرو نگاه میکند. نورِ زیاد چشمش را میزند. پلک میزند و چشمهایش میسوزد. گلویش به شدت خشک است و انگار حتی توان نفس کشیدن هم ندارد. بی رمق ترین و خسته ترین و ناتوان ترین است و هرگز تا به این حد درد را حس نکرده بود.

تصاویر کم کم واضح میشوند. و صداها جورِ دیگر...

وقتی میتواند تصاویر را تشخیص دهد، تصویرِ چشمهای آبیِ آشنایی را درست جلوی چشمانش میبیند.

آشناست...انقدر آشنا که انگار یک عمر با این چشمها زندگی کرده است. با دردِ این چشمها...با تنهاییِ این نگاه...

اینبار آرامتر پلک میزند و واضحتر میبیند. نگاهش از چشمهای او جدا نمیشود. هرچند خسته است...پلکهایش را به سختی باز نگه داشته است. اما نگاه از او نمیگیرد و...تصاویر جلوی چشمش می آیند و میروند.

DONYAIEMAMNOE

رُهام از نگاهِ خمار و بی حال و...مستقیمِ رُز، به تب و تاب می افتد. نفسش چه سخت بالا می آید و آرام صدایش میزند:

-رُز؟

دکتر نبضش را میگیرد. ضربان قلبش را توی دستگاه چک میکند. تنفسش را...

و در چشمهایش با احتیاط میپرسد:

-صدای ما رو میشنوی؟

نگاهِ رُز از رُهام جدا نمیشود. فکر میکند...فکر میکند...فکرهایش زیاد اند. در هم...شلوغ...چه ذهنِ پر سر و صدایی...و چه سکوت خاصی در این فضا!

-منو میبینی...عروسک...

میبیندش...میشناسدش...عروسک گفتنش را خوب میشناسد.

حتی با آن ماسکی که به صورتش زده...مردی که همه ی لحظه هایش را پر کرده بود. این نگاهِ آبی، بزرگترین تصویری ست که در ذهنش ثبت شده و...فقط یک حس نیست. تمامِ حسهای دنیا را با این نگاه لمس کرده است.

درد...تنهایی...سرما...سکوت...خواستن...نرسیدن...خسته شدن...بُریدن...ناامید شدن...یک عمر بازی و یک عمر باختن!

چشمهایی که حالا از نمِ اشک، برق میزنند. و صدای مردانه ای که خش میگیرد، وقتی که اسمش را نجوا میکند:

-رُز...

نگاهِ خسته اش کمی بالاتر کشیده میشود. ردِ عمیق زخمِ کهنه ی روی پیشانی اش را میبیند. قلبش خراشیده میشود. اخم میکند...چشم میبندد...اذیت میشود.

رُهام آشفته میشود:

-چش شد؟

دکتر به آرامی سر رز را به سمتِ خود برمیگرداند. مردمک هایش را با چراغ قوه ی مخصوص معاینه میکند و بارِ دیگر میپرسد:

-رُز میبینی؟ صدای منو میشنوی؟

رُز با دریافتِ نورِ شدید، چشمهایش را بی اراده جمع میکند. دکتر راضی از عکس العملش، میگوید:

-خوبه...میتونی حرف بزنی؟

نای حرف زدن ندارد. به اندازه ی تمامِ عمرش دویده و دیده و شنیده است.

رُهام دست روی دستش میگذارد. رُز خیلی سریع نگاهش را به او میدهد. انگشتانِ رُهام دستِ رُز را میفشارد و...یک هیجانِ خاصی دارد. هم خوشحال است، هم از زورِ هیجانی که دارد، نمیداند چه عکس العملی نشان دهد. فکش فشرده شده و با بغض میجنگد. و نگاهِ رُز...جنسِ این نگاه، با آن نگاهِ روزِ آخر فرق دارد!

-یه چیزی بگو...

رُز در چشمهای این مرد، یک پسربچه ی تنها و دور افتاده را میبیند که یک سکوت مطلق و یک نگاهِ زُل و تاریک داشت. سرمای آن نگاه هنوز تنش را میلرزاند.

-چشمات...

یک کلمه میگوید. و برای رُهام شنیدنِ همان یک کلمه کافی ست. قلبش به قفسه ی سینه اش میکوبد و با آبِ گلویی که فرو میدهد، سری برایش تکان میدهد. دستش بالا می آید و روی صورتِ رُز مینشیند.

DONYAIEMAMNOE

-میشناسی منو...رُهامم...

رُز تایید میکند:

-رُهام...

رُهام با اخمی چشم میفشارد. دکتر لبخندی از سرِ رضایت میزند:

-خدا رو شکر هوشیاریش داره برمیگرده...فکر کنم خطر کاملا رفع شده باشه...آسیبی به مغز و حافظه ش نرسیده...

رُهام دمی میگیرد و نگاهش میکند.

-خوبه...خوبه...

و رُز همچنان نگاهش به او ست. نگاهی خاص و عجیب، که رُهام را به حیرت و فکر وامیدارد. چقدر سبز طوسی های خمار و بی حال، حرف دارند و چقدر نمیفهمد.

دکتر میگوید:

-حالا که خیالت از بابت به هوش اومدنش راحت شد، بفرما بیرون تا ما به کارمون برسیم.

دو پرستارِ دیگر هم می آیند. وقتی دکتر بارِ دیگر تذکر میدهد، رُهام به اجبار دستش را از صورت عقب میکشد. اما نگاهِ رُز از او جدا نمیشود.

قدمی عقب میرود و خیره به آن نگاهِ خاص میگوید:

-باهم حرف میزنیم...

رُز فقط نگاهش میکند. تا وقتی که رُهام دورتر میشود و...بالاخره اتصالِ نگاهشان را قطع میکند. و رو به دکتر میگوید:

-آقای دکتر یه لحظه...

دکتر به سمتش می آید. رُهام آرام میگوید:

-درموردِ بچه فعلا چیزی بهش نگید...نمیخوام چیزی ازش بدونه...

دکتر فقط نگاهش میکند و رُهام با جدیت میگوید:

-لطفا...

دکتر سری به تایید تکان میدهد. و رُهام با نگاهِ آخری که از رُز دریافت میکند، از اتاق بیرون میرود.

دکتر میگوید که از لحاظ ذهنی و حافظه کاملا سالم و هوشیار است. اما پس...آن نگاه چه میگوید؟! آخرین خاطره شان...آخرین نگاهِ رُز...نفرت و ناامیدی آخرین چیزی بود که از نگاهِ رُز دریافت کرد. اما حالا...هزاران حسِ دیگر هم بود.

نمیداند چه چیزی در انتظارش است. اما چشم باز کردنش، برای اویی که جانش به نفسِ آن دختر بسته است، کافی ست. میتواند همه چیز را به جان بخرد، اما این دختر فقط باشد! قطعا روزهای متفاوتی را پیش رو خواهد داشت.

فریده و صمد را میبیند که با هیجان به سمتش می آیند. فریده زودتر به زبان می آید:

-آقا پرستار گفت که رُز به هوش اومده...چشماشو باز کرده...

رُهام فقط سری برایش تکان میدهد. فریده کف دستش را به سینه اش میزند:

-وای خدایا شکرت...خدایا هزاران مرتبه شکر!

رُهام قدم به سمتی برمیدارد و صمد به دنبالش می آید:

-حالش چطور بود؟ نذاشتن برم ببینمش...گفتن فعلا نمیشه...خوب بود؟

خودش هم نمیداند معنیِ خوب بودن یعنی چه! از مرگ برگشته است، یعنی خوب است دیگر!

-فکر کنم...خوب بود...

صمد نفس بلند و آسوده ای میکشد:

-الحمد لله...خدا رو شکر...خدا به دل ما رحم کرد و دخترمونو بهمون برگردوند.

رُهام می ایستد. به خدایی فکر میکند که صمد میگوید، به خاطرِ دل آنها رُز را برگرداند.

برگشتن...

هردو برگشته اند. شاید از دو دنیای متفاوت...اما دنیایشان به هم گره خورده است.

برگشتنِ رُز را نمیداند. اما او به خاطر همین دختر برگشته است. روزهای بدونِ رُز را دید. دردش را چشید. درک کرد...که وقتی رُز گفت از زندگی اش میرود، یعنی چه!

رُوزهایی را دید که رُز با پوریا بود. مالِ پوریا بود و او به چشم دید. کاری نتوانست بکند و رُز با پوریا رفت. تحمل نکرد. به آخرِ خط رسید و دیگر نکشید.

DONYAIEMAMNOE

دنیای پاکِ رُز را دید. پاک و خالی از پوریا...جورِ دیگر او را خواست...جورِ دیگر به دستش آورد. آنطور که باید میشد و چقدر

متفاوت از آن شبی که به رُز پیشنهاد یک بازی را داد. بازی با زندگی اش، که بنده او باشد!

رُز را در لباسِ عروس دید...چقدر متفاوت از شبی که لباس عروس را به آتش کشید.

و آن روز و لبخندِ زیبای رُز و نگاهِ خالی از نفرت و فرار. وقتی که قرار بود عروسش باشد. خواست که برای همیشه پیشِ او باشد.

و از آن لحظه برگشت...تا به این رُز برگردد!

حرفِ صمد برای خودش است، استدلالِ خودش. بگذار اینطور نگاه کند و درک کند و شکرگزار باشد.

و او قدم برمیدارد و فکرهای خودش را دارد.

به بازیِ پیچیده ای که هنوز پر از گره های باز نشده و معادله های حل نشده است، فکر میکند. زمان میخواهد تا بفهمد و درک کند که این برگشتن، چه دنیایی میخواهد برای او و رُز بسازد.

رُزی که نگاهش ورای تصورِ او بود. که این نگاهِ خاص، حرف دارد برای گفتن. یک دنیا حرف، از دنیای مبهمِ خودش...

امشب را قرار است توی همین بیمارستان بماند. کنارش میماند. کنارِ زنی که دنیایش وصل است به دنیای او. و میخواد دنیای رُز را بشناسد. دخترک را نفس بکشد...زندگی کند...از خدایش بخواهد برنده شود...برنده ی رُز!

زمان میخواهد تا درک کند که...آن جنین در این بازیِ پر ابهام، چرا هست؟!

فریده دست دخترش را گرفته و با خوشحالی و عشق به چشمهای بازش نگاه میکند.

-قربان چشمات برم رُز نازم. چی کشیدی تو اون چند روز و ما خبر نداشتیم. الهی دور سرت بگردم.

نگاهش را به چشمهای مادرش میدهد. فریده...زنِ لاغز اندامی که چروکهای ریز و درشتِ پای چشمهایش، فقط برای سختی و زحمت نیست. این چروکها درد را فریاد میزنند. دلش میسوزد. برای مادرش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خوبم...

فریده لبخندش را وسعت میدهد. و این لبخند، چروکهای صورتش را بیشتر به نمایش میگذارد. بعضی لبخندها یک جوری اند. دیدنِ بعضی لبخندها، لذت بخش نیست. به جای دیدنِ لبخند و خوشحالی، میشود درد را دید. هرچه این لبخند عمیق تر باشد، دردها بیشتر در این لبخند فریاد میزنند. جنسِ لبخندِ فریده هم از همین هاست.

نگاه از چروکهای پای چشم فریده میگیرد. به آقا جونش نگاه میکند. صمدی که بالای سرش ایستاده و دستِ نوازش روی سرش دارد. بیشتر موهای کم پشتش سفید است. پیرمرد نیست ولی، روشِ زندگی کردنش پیرش کرده است. آقاجونش زندگی کردن بلد نبود. غصه ی از دست دادنِ تنها بچه ای که بعد از سالها نصیبش شد، یک طرف. و سختی هایی که خیلی وقتها بی جهت بر خود تحمیل میکرد، از طرف دیگر. آقا جونش زندگی نمیکرد، ادای زندگی کردن را درمی آورد.

حالایی که لبخندِ مهربان و پدرانه اش را به روی او پاشیده و هر چند ثانیه یکبار، خدایش را شکر میکند که دخترش را به او برگرداند.

-رُز دخترم...حالت خوبه؟ جاییت درد نمیکنه؟

در چشمهای آقاجونش که همیشه یک غمی لانه کرده، میگوید:

-خوبم آقاجون...

آقاجونش خم میشود و روی موهایش را میبوسد.

امروز او را به بخش آورده اند. و دکترش گفت که حالش رو به بهبود است و دیگر نیازی به ماندن در بخش مراقبت های ویژه نیست.

ثانیه ها طول میکشد تا نگاهش را از آقاجونش بگیرد و...بالاخره با خود کنار بیاید که به آن مرد نگاه کند. مردی که دورتر ایستاده است. به دیوار تکیه داده و نگاهش به او ست.

رُهامی که امروز مرخص شد. به خانه رفت. دوش گرفت و لباسهایش را عوض کرد. یک سر به مادرش زد. مادری را که خیالش راحت نبود، کمی آرام کرد... که حالش خوب است. حالِ رُز...بد نیست! بیتابیِ مادرش را دید و...برای این مادر توضحی نداشت. مادرش خوب حالش را میفهمید. رُهام نه برای چشمهای

سرخ شده اش دلیلی آورد، و نه برای سرفه ها و صدای گرفته اش. مادرش در تمامِ لحظه ها کنارش بود.

خیلی زود دوباره برگشت. و حالا...چند دقیقه ایست که روبروی تخت رُز ایستاده و دارد نگاهش میکند. چشمهای باز و هوشیار بودنش را.

حالایی که رُز مستقیم دارد نگاهش میکند. یعنی بعد از دقیقه ها تردید را کنار گذاشت و بالاخره تصمیم گرفت که نگاهش کند.

حالایی که چشم از او نمیگیرد. و این نگاه، مثلِ نگاهِ دیروز است. عجیب...خاص...مات...بدونِ اخم...بدونِ لبخند...بی حس، و در عین حال، پر از حس...

پرستار بالای سرش می آید. سرُمش را چک میکند. آمپولی توی سرُمش تزریق میکند. بار دیگر تب و فشارش را چک میکند. و با لبخند میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دختر قوی ای هستی، تونستی با مرحله ی سختش بجنگی و پشتِ سر بذاری. حالا چیزی که بهش نیاز داری،

استراحته..هرچی بیشتر استراحت کنی، زودتر خوب میشی عزیزم.

و رُز نگاه از رُهام نمیگیرد. پرستار با چند توصیه بیرون میرود، بدونِ حرفِ اضافه ای!

و رُهام از پرستار و دکتر و فریده و صمد خواسته بود که هیچی از قضیه ی جنین به رُز نگویند. خودش آن جنین را نادیده گرفته و میخواهد فکر کند که وجود ندارد. دلش میخواهد رُز هم همین حس را داشته باشد.

وقتی دقیقه ها همانطور نگاهش میکند، رُهام با خود فکر میکند که دلیل این نگاهِ خیره و مستقیم چه چیزی میتواند باشد؟! وقتی که انگار حواسش به او...و جایی دیگر است. نه به صمد و فریده و این اتاق و این مکان و این زمان!

در جوابِ نگاهِ عجیبِ رُز، نمیخواهد حرفی بزند و دخالتی بکند و افکارش را به هم بریزد. اما صمد است که میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-دخترم چیزی شده؟!

رُز حتی جوابِ صمد را نمیدهد. و با همان نگاهی که به رُهام دارد، به روزهایی فکر میکند که با او گذشت. تماما او!

و رُهام منتظر است. تا خودِ رُز به افکارش نظم بدهد و...شاید عکس العملی نشان دهد.

طول میکشد تا رُز راه باریکه ای میانِ افکارِ شلوغش پیدا کند و کمی خود را از آن شلوغی و سر و صدا بیرون بکشد. البته که تصاویر هستند...

رو به رُهام آرام سر تکان میدهد و لب میزند:

-بیا...

چیزی سینه ی رُهام را میفشارد. آب گلویش را پایین میدهد و سیبِ گلویش انگار ورم کرده است. تکیه اش را از دیوار میگیرد و قدم جلو میگذارد. صمد و فریده عقب میروند و رُهام به تخت رُز نزدیک میشود. کنارش می ایستد...و رُز حتی یک لحظه هم چشم از چشمهای آبی و پر رمز و رازِ او نمیگیرد.

رُهام نفسی میگیرد. هنوز آشفته حال است، اما ظاهرش آرام. صدایش میزند:

DONYAIEMAMNOE

-نفس...

چیزی به قلبِ رُز حمله میکند. پلک میزند...چشم باز میکند و این مرد در چشمهایش درد و نگرانی دارد. کسی که آرامترین و سردترین و بی اهمیت ترین ظاهر را دارد، ولی چشمهایش...

این مرد را باید خواند...باید شناخت...باید فهمید...غیر ممکن ترین کارِ دنیا؛ اما برای رُزی که او را زندگی کرده، میشود ممکن باشد.

نگاهش در صورتِ رُهام میگردد...و به شکافِ عمیقِ ابرویش میرسد. زخمی که همیشه برایش ترسناک بود و حالا...

دستش بالا می آید. با انگشتانش ردِ زخم را لمس میکند. رُهام مات و است و قلبِ رُز تکه پاره میشود. چشمهایش به ثانیه نمیکشد که پر میشود و...دستش پایین می افتد.

اشک از گوشه ی چشمش راه میگیرد. رُهام فقط نگاه میکند. و رُز چشم روی هم میگذارد و سپس نگاهش را سمت دیگری میکشد. قلبش چه دردی میگیرد. زمان نیاز دارد برای فهمیدن...هضم کردن...درک کردن...

DONYAIEMAMNOE

رُهام پشتِ انگشتانش را نرم و نوازش وار روی دستِ رُز میکشد. چانه ی رز میلرزد. رُهام سر خم میکند و آرام پچ میزند:

-استراحت کن عروسک...

رز چشم روی هم میگذارد. به شدت به استراحت نیاز دارد. ذهنش خسته است و باید استراحت کند. باید آماده باشد. لحظه های سخت و شلوغی پیش رو دارد.



بعد از دو روز برگه ی ترخیصِ رُز را امضا میکند. در این دو روز، شاید دو جمله ی کوتاه بینشان رد و بدل شده باشد. مثلِ حالایی که فریده دارد کمک میکند رُز مانتو و شالش را بپوشد، و او ایستاده و بدونِ حرف منتظرِ آماده شدنش است.

صمد کنارش می آید و درخواست میکند:

-آقا رُهام اجازه بده چند روز رُز رو ببریم پیشِ خودمون...فریده بهش برسه و ازش پرستاری کنه...دخترم یکم جون بگیره...

رُهام چشم از رُز نمیگیرد و جوابش مسلّم است:

-نه...

صمد نگران است:

-آخه باز تنها میشه و...

رُهام اجازه نمیدهد آن تنهایی یادآوری شود:

-خودم مراقبشم...

رُز نگاهش میکند. نباید آخرین روز یادآوری میشد و...یادآوری میشود. رُز گفته بود که میرود. گفته که بود که فرار نمیکند، کلا از زندگی اش میرود!

حتی یادآوری اش هم حال رهام را بد میکند. سکوت و نگاهِ رُز چقدر عجیب است و دل میلرزاند. رُهام در چشمهایش تاکید میکند:

-خودم مراقبتم!

و رُز هیچ حسی از این حرف نمیگیرد. یعنی...حواسش در آنِ واحد هزار جا هست. حتی رفتارِ حالای رُهام و...آن رُهامِ روزِ آخر.

شالش که مرتب میشود، از روی تخت بلند میشود و هنوز ضعف دارد. پاهایش کمی بی جان است و درونش خالی. فریده دستش را میگیرد و قدم برمیدارد:

-بیا مادر...آروم...

راه میرود...حواسش پیشِ رُهام است.

-خوبم مامان...

کنارِ رُهام که می آید، می ایستد. نگاهش میکند و...نگاهش پایین می افتد. چقدر سخت است که هم روزِ آخر را در ذهن دارد، و هم هزار لحظه ی دیگر را. رفتن با او؟!

فریده خواهش وار میگوید:

-آقا رُهام تو رو خدا...نگرانشم...بذار یه هفته بیاد پیشِ ما...

رهام به نگاه پایین افتاده ی رُز نگاه میکند. نمیتواند بگذارد حتی یک لحظه هم ازش دور شود.

-میاید بهش سر میزنید...

رُز نگاه بالا نمیکشد. فریده میگوید:

-اگه تنها بمونه و حالش بد بشه چی؟ اونم الان که...شرایطش جوریه که نباید تنها باشه...

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهِ پایین افتاده اش را کمی سمتِ فریده میکشد. رُهام صدایش میزند:

-رُز؟

رُز بالاخره نگاهش میکند. میداند که تکلیف چیست. این بازی باید یک جایی تمام شود. رُهام میخواهد:

-باهام بیا...

رُز جوابی به خواستنش...یا دستورش نمیدهد. گفته بود که میرود. اما حالا خودش هم نمیداند که قرار است چه کند و چه شود و به کجا برسد.

فقط قدم برمیدارد. فریده رهایش نمیکند و باهم از اتاق بیرون می آیند. و رُهام بدونِ اینکه چشم از او بگیرد، پشت سرش بیرون می رود.

از بیمارستان بیرون می آیند. از دربِ بیمارستان که بیرون می آیند، صمد میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ماشین کجا پارکه آقا رُهام؟ سوییچ بده برم بیارم...

رُز هنوز هم از رفتارِ زیردست منشانه ی آقاجونش رنج میبرد و آرام میگوید:

-آقاجون داریم باهم میریم...نمیخواد زحمت بکشی...

صمد اما جورِ دیگر بودن را بلد نیست:

-نه دخترم با این جونتون چرا پیاده روی کنید؟ نه تو حالت خوبه، نه رُهام...لباساتم زیاد گرم نیست، سرما میخوری...

رُهام با حرفِ دیگری بحث را خاتمه میدهد:

-با ما میاید؟

تعارفی نمیکند. بیشتر دلش میخواهد الان با رُز روی آن تختِ دونفره...یا تختِ یک نفره ی توی اتاقش...یا مبلِ راحتی توی سالن بخوابد. فقط یک ساعتی رُز را توی آغوشش بگیرد و چشم ببندد.

فریده به جای صمد جواب میدهد:

-با اجازه آقا رُهام...بیام یه سوپی چیزی درست کنم بخورید یکم جون بگیرید. باید یکی باشه ازتون پرستاری کنه...

بازدمی بیرون میفرستد و تنها شدن با رُزی که جانِ تکان خوردن ندارد، فعلا نمیشود. میگوید:

-ماشین همین نزدیکیاست...بیاید باهم میریم.

سوییچ را به دستِ صمد میدهد تا پشت فرمان بنشیند. و خودش روی صندلی شاگرد جاگیر میشود و سرش را تکیه میدهد و چند دقیقه ای چشم میبندد. رُز و فریده صندلی عقب نشسته اند. رُزِ آرام و بی انرژی ای که نفسهای بلندی میکشد و نگاهِ مات مانده اش به بیرون است. هوای سردِ پاییزی، حتی وقتی که باران میزند...گاهی میتواند به شدت ترسناک باشد.

صمد میپرسد:

-ماشین رو کجا پیدا کردی آقا رُهام؟

رُهام همان روز که مرخص شد، به همان جایی رفت که برای اولین بار از دخترِ گلفروش، شاخه گل گرفت. ماشین همانجا پارک بود. با درهای قفل شده. سوییچ نمیداند کجا افتاده بود. یا گم شده بود، و یا وقتی که پیاده بود و یکی با ماشین زده و فرار

DONYAIEMAMNOE

کرده بود، کسی همه ی جیبهایش را خالی کرده بود. در این محله و آن هم نیمه شب، احتمالش زیاد است.

با بارکدِ سوییچ، سفارش سوییچ جدید داد. اینکه ماشینش دزدیده یا آسیب ندیده بود، یک شانس بود. البته دزدیدن ماشینی که هم دوربین دارد و هم دزدگیرش زیادی حساس است، کمی سخت است. فقط نمیداند...یعنی به یاد نمی آورد که چقدر از ماشینش دور شده و تا کجا به دنبالِ دختربچه ی گلفروش رفته بود. اصلا به یاد ندارد که از ماشینش پیاده شده باشد. گوشی ها توی ماشینش بود. و...شناسنامه ی رُزِ فراهانی!

-همون جایی که تصادف کرده بودم، پارک کرده بودمش...

صمد سر تکان میدهد:

-عجب...خدارو شکر که ندزدیده بودنش...

اتومبیل داخلِ حیاطِ بزرگ پارک میشود. رُز به کمکِ فریده پیاده میشود. نگاهش دور تا دورِ باغِ سرما زده میگردد. تابِ آهنی...برگهای زردی که جای جای باغ روی زمین ریخته اند. عصرِ ابری و سوت و کور...

و حواس رهام پیشِ رُزی ست که بدونِ مخالفت همراهش آمد.

همین یکی...کافی نیست؟!

-رُز...

نگاهِ رُز بلافاصله به سمتش برمیگردد. رُهام با اخمِ کمرنگی از حسهای در هم میگوید:

-سرده...

نگاهِ رُز نشان میدهد که حرفش را میفهمد. خیلی بیشتر از آن که باید!

-آره...خیلی سرده...

فریده برداشت خود را دارد:

-بریم بریم...خدای نکرده سرما بخوری، دوباره حالت بد میشه...

اما رُهام میداند. با رُزِ خاصی روبرو ست.

وقتی واردِ سالن میشوند، هوای مطبوع و گرم به صورتشان میخورد. نگاهِ رُز به سمتِ آشپزخانه میچرخد. به سمتِ آن مبلِ سه نفره. خاطرات عجیب...بد...دوست نداشتنی...برای هردو شان!

DONYAIEMAMNOE

چنگی به قلبش میخورد، وقتی که آن فیلم را به یاد می آورد. در اوجِ خوشی...وقتی که فکر میکرد بالاخره دارد درست میشود، همه چیز یکهو به طرزِ بیرحمانه ای خراب شد. شاید...از اول هم درست نبود. یعنی بالاخره یک جایی همان ستون های سست و لرزانِ زندگیِ ناقصشان فرو میریخت و همه ی خرابی ها روی سرشان آوار میشد.

فریده دستش را میگیرد و میگوید:

-بیا دخترم...بریم یه دوشِ آب گرم بگیر، لباساتو عوض کن...یکم سبک میشی...

هنوز دو قدم برنداشته اند که رُهام میگوید:

-من میبرمش فریده...شما بی زحمت یه سوپ درست کن...

فریده مطیعانه میگوید:

-چشم...حتما...

رُز به رُهام نگاه میکند:

-خودم میتونم برم...

DONYAIEMAMNOE

بدونِ دلخوری و کینه گفت. شاید ناراحتی باشد؛ اما بیشتر از ناراحتی، حس حالایش است که دلش میخواهد کمی تنها باشد. تنهایی بنشیند و مرور کند و ببیند که باید چه کند.

اما رُهام کنارش می آید و میگوید:

-فقط کنارتم...

رُز دیگر حرفی نمیزند. میداند که مخالفت کردن فایده ای ندارد. راستش جانِ مخالفت و کلکل ندارد.

دست روی حصارِ پله ها میگذارد و بالا میرود. دستِ رُهام روی کمرش مینشیند و...جنینی توی شکمِ رُز است؟! دستش مشت میشود و عقب میکشد. جز مراقبت از خودِ رُز، حتی نمیخواهد فکرِ دیگری بکند. قرار است آن جنین نادیده گرفته شود.

شاید اگر جنینی نبود، خودش رُز را بغل میکرد و بالا میبرد. اما حالا برای خودش هم نمیخواهد سوء تفاهمی باشد.

رُز سکوت کرده...اما حالا دیگر در شناختِ این مرد، آنقدر عاجز نیست. رُهامِ شمس با تمامِ ظاهر غیرِ قابلِ نفوذش، گاهی عکس العمل های مخصوصِ خود را دارد.

وقتی به سالنِ بالا میرسند، نگاهِ رُز به سمتِ اتاقِ رُهام کشیده میشود. قدمی به آن سمت برمیدارد...درِ شکسته را میبیند. با همه چیز دارد روبرو میشود. سخت است...جان میخواهد ماندن...زمان میخواهد آرام شدن...

رُهام هم درست مثل او...خاطره ای پررنگ، و نگاهِ آخری که فراموش نمیشود.

حرفی نمیزند. تا رُز دقیقه ای بعد خودش برمیگردد. و بدونِ اینکه به رُهام نگاه کند، از درِ کنده و شکسته شده میگذرد و واردِ اتاق مشترکشان میشود.

درست وسطِ اتاق می ایستد. چهار روز اینجا بود! چطور میشود چهار روز باشد، وقتی روزها دید و...با تمام وجود حس کرد و لحظه به لحظه را لمس کرد و تماشا کرد...و چه دردی داشت آن نگاهِ سرد و مات!

روزهای بودنِ او...و نبودنش!

DONYAIEMAMNOE

رهام به چهارچوب در تکیه داده...حالا میبیند که سخت است! برگشتنی که قرار است برای ساختن باشد؟! چه ساختنِ سختی خواهد بود، این همه خرابی...

نگاهِ رُز به سمتِ نقاشیِ روی دیوار کشیده میشود. تصویرِ اسارتِ خودش، در چنگالِ شیطان. نگاهش طولانی میشود. فکر میکند...اما نمیداند به چه چیزی.

رُهام با اخم چشم روی هم میگذارد و دیدنِ آن نقاشی هیچ لذتی ندارد. رُز آخرین روز اعتراف کرد که بنده ی اوست. حالا چقدر شرمنده ی "او"یی میشود که رُز را به او برگرداند.

چشم باز میکند و با نفسِ بلندی میگوید:

-حرف میزنیم...

رُز چشم میگیرد. قدمی به سمتِ سرویسِ حمام برمیدارد و میگوید:

-از کشیدنِ این نقاشی پشیمونم...

قلبِ رُهام فشرده میشود. سر تکان میدهد و زمزمه وار لب میزند:

-هوم...باشه...

رُز برمیگردد و تیز نگاهش میکند. سوال دارد...هزاران سوالِ بی جواب در ذهنش ردیف شده است. نگاهِ رُهام...بزرگترین سوال!

-تصادف کرده بودی؟

رُهام صادقانه میگوید:

-نمیدونم...

رُز باور میکند. نگاهش پایین می افتد...آرام میگوید:

-یه چیزایی عوض شده...نگاهت...

رُهام در سکوت فقط نگاهش میکند. اگر بداند که نبودنش با او چه کرد!

رُز برمیگردد و به سمتِ حمام میرود. بدونِ اینکه دیگر به رُهام نگاه کند. شالش را از سر برمیدارد. موهای بلندش را که مادرش با کش بسته، باز میکند. قلبش به درد می آید. دانه دانه ی لباسهایش را از تن درمی آورد. روزِ آخر مرور میشود. با نفرت داد زده بود:

DONYAIEMAMNOE

-دستِ کثیفتو به من نزن! بوی کثافت میدی...تو سیاهی...سیاهِ مطلق! دیگه هیچوقت به من دست نزن...بوی گندِ فریال رو میدی...

بغض توی گلویش خودنمایی میکند. میخواهد با آن روز بجنگد. با رُز و رُهامِ آن روز!

نگاهِ رُهام را حس میکند. تمامِ لباسهایش را درمی آورد و پشت به رُهام...با سری پایین افتاده، ثانیه ها می ایستد. سخت است با وجودِ آن روز، اینطور مقاومت کردن. اشک میچکد. همان رُهام است ولی، نگاهش را باید باور کند. و چه روزهای سختی پیشِ رو خواهد داشت.

و رُهام همانجا می ایستد و فقط تماشایش میکند. همه اش را...می ستاید. نفس میگیرد...از فرشته ی پاک و زیبایش...

که نمیخواهد فرار کند. که دارد با خود میجنگد که بماند...که رفتنی نیست...مالِ اوست.

DONYAIEMAMNOE

حوله ی تن پوش به تن دارد. ساعتی خوابیدن در وان، کمی بدنش را سبکتر کرده است. اما ضعف و پاهای بی جانش یاری ایستادن نمیدهند.

نگاهش به یک دست لباسِ تمیزی ست که روی تخت به چشم میخورد. یک بلوزِ بافتِ گلبهیِ روشن، و یک شلوارِ راحتی و یک شورتِ تکِ سفید رنگ.

سلیقه اش را میشناسد. کارِ خودش است! دمی میگیرد. روی تخت مینشیند و دستش روی لباسها کشیده میشود. نگاهش تار میشود. قرار بود حرف بزنند...اما به حرف نرسید و همه چیز از هم پاشید.

لباسها را به تن میکند. موهای نمدارش را شانه میزند. صدایش را میشود:

-با شونه زدن خشک نمیشه...باید سشوار کنی...

میبیندش که به چهارچوبِ درِ شکسته ی اتاق تکیه داده و دستهایش توی جیب شلوارِ گرمکنش است. و نگاهِ بیقرارش، با آن ظاهرِ آرام در تضاد است.

بُرسِ سیاهِ پر نگینش را نشانش میدهد و با مکث میگوید:

-همین خوبه...زیاد خیس نیست...

رُهام نگاهِ دلتنگی به موهای بلند و نم دارِ دخترک دارد. فضای بینشان چقدر عجیب است.

-یادت نره که تازه از بیمارستان مرخص شدی...

و هر حرفی که زده میشود، یک جورِ ناجوری به آن روزِ آخر وصل میشود. هیچکدام این را نمیخواهند. رُهام اخم میکند و حس بدِ معذب بودن دارد و نخواستنش خیلی بیشتر از رُز است. رُز نگاه پایین میکشد تا رُهامِ معذب شده را نبیند...برایش زیادی غریبه است.

-حوصله ی سشوار کشیدن ندارم.

شاید به این معنا که کاش جورِ دیگر خشک شوند. رُهام بالاخره با خود کنار می آید و تکیه اش را از چهارچوب میگیرد:

-خیله خب...

DONYAIEMAMNOE

قدم داخل اتاق میگذارد:

-من حوصله شو دارم...

رُز میبیندش که دارد به سمتِ کمد میرود.

-نمیخوام زحمتت بشه..

رُهام در کمد را باز میکند و کوتاه میگوید:

-نیست...

قلبِ رُز یک حالی میشود:

-رُهام...

سشوار میانِ انگشتانِ رُهام فشرده میشود. شنیدنِ اسمش از زبانِ او...اینطور آرام و انقدر واقعی. حتی نمیشود عادی بود. با مکث برمیگردد و میگوید:

-فقط میخوام بفهمی که تو چه حالی پیدات کردم...

چشمهای رُز به ثانیه نمیکشد که پر میشود. میشود حالش را نفهمید، وقتی هنوز نگرانی توی لحنِ آرام و...آن چشمها، به شدت موج میزند؟!

DONYAIEMAMNOE

بغض را به سختی پایین میدهد و میگوید:

-نیاز دارم یکم تنها باشم...

رُهام با اخمی از سرِ کلافگی جلو می آید و میگوید:

-فکر کن تنهایی...هوم؟

دوشاخه را توی پریز میزند و کنارش روی تخت مینشیند. رُز مستقیم نگاهش میکند:

-نمیتونم فکر کنم...

رُهام طره ای از موهای خیس را توی دستش میگیرد. چقدر سخت است در این لحظه آرام ماندن و...بغل نکردنش! نبوییدنش...نبوسیدنش...پیشِ رویش است...واقعی! آن هم بعد از اینکه او را توی بدترین وضع پیدا کرد. چه دردی کشید این چند روز!

نگاهِ رُز خسته است و بارِ دیگر...آرامتر میگوید:

-نمیتونم فکر کنم تنهام...وقتی تو اینجایی و همه ی فکرِ من واسه توئه...

ناخودآگاه...با تمامِ دلتنگی و بیقراری، موهای رُز را توی دستش میفشارد. رُز موهایش را میگیرد تا از دستِ رُهام رها کند. صدایش میلرزد:

-دارم دلیل جور میکنم واسه موندن...میدونی...خیلی سخته...اما نمیخوام رفتنی باشم...

فکِ رُهام فشرده میشود و دستش از روی موهای رُز سُر میخورد. نفس هایش سنگین و یکی درمیان است. بعد از آن نگاهِ پر نفرت، این حرف بوی بهشت میدهد. و نگاهش...

-قشنگه...برات دلیل جور میکنم...

سشوار را روشن میکند و توی دستِ رُز میگذارد:

-خودت خشک کن...

رُز سشوار را خاموش میکند. نگاه از چشمهای او نمیگیرد و انگار که پسربچه ی تنها و دور افتاده ای را میبیند که سرمای جانسوز تا چشمهایش نفوذ کرده بود. حتی فکرش هم قلبش را آزرده میکند و درد تا چشمهایش بالا می آید. دلش میخواهد آن پسربچه را بغل کند. نوازشش کند. پناهش باشد. دستهای پینه بسته اش را ببوسد. برای خستگی اش...قلبِ سنگ شده اش، بمیرد!

DONYAIEMAMNOE

-اون روز تو ذهنم مونده...فراموش نمیشه...دردِ خیلی بدیه...تو درک میکنی مگه نه؟

رُهام حتی نمیتواند جوابی بدهد. رُز هم منتظرِ جواب نیست و با قلبِ تکه پاره شده میگوید:

-میتونم...بغلت کنم؟

رُهام از حرفِ غیر منتظره ی رُز جا میخورد!

رُز سشوار را کنار میگذارد و دستهایش ثانیه ها توی هوا می ماند. و بعد...با تمامِ حسِ دردی که نسبت به آن نگاهِ یخ زده ی پسربچه دارد، دست پیش می آورد و...دست دورِ گردنِ رُهام حلقه میکند. رُهام را بغل میکند. چشم میبندد...اشک روی گونه اش سُر میخورد.

نگاهِ بهت زده ی رُهام یک جایی ثابت مانده. قلبش از زورِ هیجان دارد سینه اش را میشکافد. رُز توی آغوشش نفسِ بلندی میکشد. صدایش از گریه میلرزد:

DONYAIEMAMNOE

-من پیشِتم...

بغضِ بدی به گلوی رهام حمله میکند. دستش با تردید بالا می آید و روی کمرِ رُز...روی موهای خیسش مینشیند. اخم میکند...نفس میگیرد...دستش روی کمرِ رُز فشرده میشود. و ثانیه ای بعد، با تمامِ خواستن و دلتنگی، رُز را محکم توی آغوشش میفشارد.

آغوشش تنگ تر میشود...دلتنگی رفع نمیشود. چشم میفشارد...موهایش را نوازش میکند...موهایش را میبوید...نداشتنش داشت جانش را میگرفت و حتی نمیداند چطور این لحظه ها را ببلعد.

دیگر دستِ خودش نیست. تمامِ صورتِ رُز را بوسه باران میکند. موهایش را...جای جایِ صورتِ فرشته اش را....بارها و بارها لبهایش را...فقط میبوسد. آرام نمیگیرد و بازهم بغلش میکند.

از اینکه اینجاست...همینقدر نزدیک...میانِ دستانش...حس خواستنی غیر قابل کنترل دارد. نمیداند چطور از آن وحشتی که از نداشتنش به جانش افتاده بود، بیرون آمده و این هیجان دارد نفسش را میگیرد. با بغض مردانه ای میگوید:

-نبودی...بی معرفت! دیوونه شدم...

رُز آرام هق میزند.

-نمیتونم برم...

رهام نفس نفس میزند و روی موهایش را میبوسد و نفس میگیرد:

-برگشتی که بمونی...دیگه نمیتونی از پیشم بری...

و اینبار مخاطبش بزرگترین رقیب است، وقتی که پر بغض زمزمه میکند:

-بذار این بازی رو ببرم...

دقیقه ها طول میکشد تا کمی آرام بگیرد...هنوز رُز را توی آغوشش دارد و موهایش را آرام نوازش میکند.

و رُز...چشم بسته و سرش روی سینه ی اوست و دلش یک دنیا حرف زدن و حرف شنیدن میخواهد. اینبار یک جورِ دیگر...یک شروعِ دیگر...اینبار برای شناختِ مردی تاریک و پر رمز و راز، که هرگز سیاهِ مطلق نبود.

DONYAIEMAMNOE

-باهم حرف بزنیم...

رُهام لب روی موهایش میگذارد و صدایش خش دار و آرام است:

-حرف میزنیم...

فریده با سینی غذا در آستانه ی در می آید. میخواهد قدم داخل اتاق بگذارد، اما با دیدنِ آن دو که آنطور در آغوش هم آرام گرفته اند، جا میخورد و می ایستد. نمیداند داخل شود، یا آنها را به حالِ خود بگذارد و برگردد. اما رُهام همان لحظه ی اول متوجهِ آمدنش شد و با نگاهِ گذرایی میگوید:

-بیا تو فریده...

رُز با هین آرامی از خجالت و تعجب خود را عقب میکشد. اما رُهام دستش را از روی شانه ی او برنمیدارد و گونه های سرخش را نگاه میکند. انقدر خجالت کشیدن دیگر زیادی ست.

فریده با لبخند نیم بندی از معذب بودن میگوید:

-اگر مزاحم استراحتتون شدم، میرم یه چند دقیقه ی دیگه میام...

رُز سریع میگوید:

-نه مامان مزاحم چیه؟! داشتم می اومدم پایین...یعنی...میام پایین...چرا زحمت کشیدی و آوردی بالا؟

DONYAIEMAMNOE

اما رُهام به فریده اشاره میکند:

-بیا مزاحم نیستی...

و بعد رو به رُزی که گونه هایش گل انداخته میگوید:

-من گفتم بیاره بالا...یه چیزی بخور، بعد داروهاتو بخور و همینجا بخواب...

رُز حس عجیبی از اینطور بودنِ رُهام میگیرد. جدای از اینکه مادرش، مثلِ یک خدمتکار غذا را توی اتاق آورده...اما این رفتار رهام قلبش را میلرزاند. مردمک هایش از گوشه ی چشم روی صورتِ همیشه سرد و جدی رهام می ماند. اما نگاهش...این چشمها رنگ دیگری دارند.

سخت میگوید:

-میتونستم...برم پایین..

رهام اما مستقیم نگاهش میکند:

-سخت نگیر، فریده و صمد راحتن...

فریده با لبخند داخل اتاق میشود و میگوید:

-آقا رهام راست میگه، معذب نکن خودتو. دکتر گفت که تا میتونی باید استراحت کنی. بهترین کار همینه که به فکر سلامتیت باشی...

رُز دیگر حرفی نمیزند و راحتیِ مادر و آقاجونش دوست داشتنی نیست. نه حالا شرایطِ الانش...کلا...دلش میخواهد یک کمی برای خودِ راحتشان، کمی ارزش قائل شوند.

فریده سینی غذا را روی تخت میگذارد و میگوید:

-بخور مادر...بخور جون بگیری...

با نگاهی به بشقابِ سوپِ خوش رنگ و لعابی که توی سینی به چشم میخورد، معده ی خالی اش مالش میرود. زیر لب تشکری میکند و دستش به سمت قاشق میرود. و با مکث به رُهام نگاه میکند:

-تو گشنه ت نیست؟

نگاه رهام بین چشمها و لبهای رز جابجا میشود. دستش روی شانه ی رُز فشرده میشود و نمیخواهد...یعنی نباید به آن جنین فکر کند. اما ناخواسته یک حس خاصی دارد.

-تو بخور...

فریده میگوید:

-ای وای واسه شما هم باید میاوردم بالا...شرمنده...الان میرم میارم...

رُهام با نگاهی به فریده میگوید:

-نمیخواد فریده...بعدا میام پایین میخورم...

و رُز نگاه از او نمیگیرد. فضای بینشان به شدت عجیب و غریب است. فریده منظور رهام را میفهمد و با لبخندِ کوتاهی میگوید:

-باشه پس...با اجازه من میرم به کارام برسم...

و بلافاصله بیرون میرود. رُهام نگاهش را تا نگاهِ رُز پایین میکشد و دستوری میگوید:

-بخور...

رُز نفسی میکشد. چشم میگیرد و قاشقش را توی بشقاب سوپ فرو میکند. اما با مکث دوباره به رُهام نگاه میکند:

-باهم بخوریم؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام چند ثانیه ای در چشمهایش نگاه میکند. رُز حس دیگری میگیرد و ناخواسته حرف متفاوتی میزند:

-کثیف نیستی...

حرفش کاملا بی اراده بود. اما، انگار ذهنش هنوز درگیر آن روز است که اینطور حسش را ابراز میکند.

رُهام انگشتانش را روی شانه ی رُز میفشارد و به خرابی های بزرگی فکر میکند که نمیداند چقدر زمان میبرد برای درست شدنشان. رُز از حرف ناخواسته اش پشیمان میشود و سعی میکند اصلاح کند:

-یعنی...ازت چندشم نمیشه...

رهام پوزخند کمرنگی میزند. رُز ثانیه ای چشم میفشارد و وقتی میخواهد دوباره حرفی بزند، رُهام میگوید:

-باشه...

رُز از دستِ خودش...و از دست او عصبی میشود و میگوید:

-دارم سعی میکنم فکرای کثیفو کنار بزنم...میشه باهم سوپ بخوریم؟

رُهام دستش را از روی شانه ی رُز برمیدارد و کوتاه میگوید:

-میفهم...

رز احساس سرما میکند و بی اراده بغضش میگیرد:

-نگو میفهمی رهام! نمیفهمی...نمیفهمی وقتی هم میخوام تنها باشم، هم نمیتونم یعنی چی! هم میخوام دور باشی، هم میخوام پیشم باشی...هم میخوام از دستت عصبانی باشم و ازت بدم بیاد و کینه به دل بگیرم...هم میخوام پیشت باشم! نمیفهمی چی دیدم...چی کشیدم...نمیفهمی وقتی هم اون فیلم جلو چشممه، هم...هم چقدررر خوبه که تو...پوریا نیستی!

دستِ رهام مشت میشود. هنوز فکر آن لحظه ای که رُز با پوریا رفت، به شدت آزارش میدهد. توی همین اتاق بود.

رُز با نگاهِ تار شده و صدای شکسته ای میگوید:

-نمیفهمی وقتی هم ازت بدم میاد...هم دیوونه وار دوستِ دارم، یعنی چی!

DONYAIEMAMNOE

نفسِ رُهام از حرف صادقانه ی رُز، در سینه حبس میشود. رُز پلک میزند و اشک روی گونه اش سر میخورد. نگاهش پایین می افتد و به سختی میگوید:

-حالم خوب نیست رُهام...بنده ی تو شدم...دیگه خدا رو نداشتم...بهش گفتم که دیگه بنده ش نیستم...خواستم دیگه نباشی...نباشم...

چانه اش را میفشارد تا بغضش را کنترل کند:

-نبودی...

سر به اطراف تکان میدهد و سعی میکند حسِ وحشتناک را از خود دور کند:

-نمیفهمی چه حالی ام...

بغض سنگ شده میانِ گلویش را به سختی پایین میدهد و گلویش درد میگیرد. نگاه بالا میکشد و در چشمهای رهام میگوید:

-حالم درست میشه؟ با حرف درست میشه؟! حسی که الان دارم...درست میشه؟

DONYAIEMAMNOE

رهام حتی نمیداند چه جوابی بدهد. حرفهای رُز درد دارد. دردی که خودش میکشد و...دردی که به او میدهد.

قاشق را از دست رز میگیرد و به این برگشتن باید اعتماد کند.

-باید درست بشه...

رُز فقط نگاهش میکند. رُهام قاشق را از سوپ پر میکند و جلوی دهان رُز میگیرد:

-نمیخواد به خودت فشار بیاری و سعی کنی که ازم چندشت نشه...

رُز میخواهد یک جوری حسش را آنطور که هست، بیان کند. نمیتواند...خودش هم نمیداند.

-گفتم ازت چندشم نمیشه...فقط فکرام...

رُهام میانِ حرفش چانه اش را میگیرد و میگوید:

-بخور...

رُز به اجبار دهان باز میکند. رُهام قاشق را توی دهانش میکند و با انگشت شست آرام چانه اش را میفشارد:

DONYAIEMAMNOE

-فکرای تو اهمیتی نداره رُز...همین که دیوونه وار منو دوست داری و همه ی فکر و ذکرت منم، کافیه!

رُز نمیداند از خودخواهیِ او دلش بگیرد، یا از حسِ توی حرفهایش امید بگیرد. و رُهام فکی میفشارد و با کلافگی لبهایش را میبوسد. پر حرارت...که میخواهد بی اهمیت باشد نسبت به حسِ بد آمدنِ رُز. اما نمیشود. عقب میکشد و با بی اعصابی اعتراف میکند:

-خیله خب...فکرات اذیت کننده ست. درست کن...درستش میکنیم...

قاشق دیگری پر میکند و جلوی دهان رز میگیرد:

-یه کاریش میکنم...

رُز با سردرگمی و ناراحتی از دست او غذایش را میخورد. و رُهام زیاد نمیتواند تحمل کند. قاشق را توی بشقاب رها میکند و با بازدمِ بلندی دستی به چشمها و صورتش میکشد. سکوت بینشان پر از حرف است...اما حرف زدن، وقتی که فضای بینشان انقدر متفاوت و عجیب است، سخت است.

DONYAIEMAMNOE

سخت است از چیزهایی حرف بزنند که فکر میکنند دیگری نمیفهمد. نه! انگار هیچکدام آن یکی را نمیفهمد. لااقل هرکدام این فکر را دارند. رُزی که بین دو حسِ دیوانه کننده گیر کرده و رُهامی که بینِ دو نگاهِ رُز درگیر است.

نمیتواند بنشیند. بلند میشود و چیزی میگوید:

-داروهاتو بخور، استراحت کن..

رز هم دلش میخواهد او برود...و هم نمیخواهد! این درگیری دارد روحش را خُرد و خاکشیر میکند.

-کجا میری؟

رُهام با تک خنده ی عصبی ای میگوید:

-بیرون...مشخص نیست؟

رُز لب زیرینش را به دندان میگیرد و به سختی میگوید:

-دور...نرو...

رهام نگاه میگرداند و نفسِ سنگینی میکشد. رو به رز میکند و با دستی که در هوا تکان میدهد، میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اما نزدیکت هم نباشم!

رز میخواهد حرفی بزند، اما رهام زودتر میگوید:

-من آدمِ خودخواهی ام رُز...میدونی که خواسته ی خودم واسه م از هرچیزی مهم تره...بلد نیستم وقتی تو نمیخوای باشم، نباشم!

رُز فقط نگاهش میکند. رهام با اخمی از سرِ به هم ریختگی میگوید:

-آره تو راست میگی من نمیهفمم! نمیفهمم چطوری میشه از یکی بدت بیاد، اما دیوونه وار دوسِش داشته باشی...همونطوری که تو نمیفهمی گذشتن از رُزی که با لباس عروس روبروم وایساده بود و ازم میخواست که باهاش برم، یعنی چی!

رُز نفسی ندارد و رُهام عصبی ست.

-ریسک کردم برگشتم...اما قراره درست بشه دیگه نه؟ شاید لازمه از این فضای کوفتی دور بشیم و من هی یادم نیاد که با اون حرومزاده رفتی و مالِ اون بودی! یا اون نگاه آخرت هی نیاد جلو چشمم...

رُز بی صدا اسمش را لب میزند:

-رُهام...

رهام زهرخندی میزند:

-اینطوری راحت تری؟ یا مشکلت کلا منم؟! آره وقتی کلا درگیرِ منی، یعنی هرجا باشیم فرق نداره...از این یکی خوشم میاد! بگو بفهمم اینایی که گفتی یعنی چی؟

رُز بلافاصله بلند میشود:

-تو بگو...تا من بفهمم...

رُهام بدونِ لبخند لبی میکشد:

-فکر نکنم حرف همدیگه رو بفهمیم...تو بین بد اومدن و دوست داشتن درگیری. اما من جز خواستنت...جز اینکه باشی، جور دیگه ای تو فکرم نیومده...یعنی بلد نیستم درباره ی تو فکر دیگه ای داشته باشم. همیشه فقط خواستم باشی!

رُز روبرویش می ایستد. دهان باز میکند حرفی بزند. اما دربرابرِ اعترافِ دیوانه وار و...صادقانه ی او، حتی دیگر حرفی برای گفتن پیدا نمیکند. رُهام سر به اطراف تکان میدهد و با حس خواستنی

جنون وار...که از همان اول بود...عجیب...نفسگیر...بی دلیل...و مطلقا خواستن! مثلِ حالا که این حجم خواستن نه فهمیدنی ست، و نه حتی کمی، کم شدنی...در چشمهای پر شده ی رُز میگوید:

-درگیر شدن قشنگه...اینکه بالاخره یه حس دیگه جز نفرت و فرار ازت ببینم، منو راضی نگه میداره...اینکه از من بدت میاد، اما نمیتونی ازم دور باشی..خب خوبه..چی بگم...

چانه ی رُز میلرزد. رُهام یک دنیا دلتنگ است. یک دنیا میخواهدش...و هیچوقت روی این خواستن کنترلی نداشت. خواستنی که برای خودش هم فهمیدنی نیست!

بازدمش را با شدت بیرون فوت میکند و دستی به کمر میزند. و دست دیگرش را به حالت ندانستن در هوا تکان میدهد:

-سعی میکنم بفهمم...بالاخره اونی که همیشه خواسته، من بودم. اونی که قرار بود تو رو وابسته کنه، من بودم...اونی هم که هزار تا نقشه و برنامه و کوفت و زهرمار سرِ هم کرد تا تو رو به دست بیاره...من بودم!

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاه پایین میکشد و با نفسِ بلندی از بغض حرفِ او را ادامه میدهد:

-اونی که همه جوره میخواست منو واسه خودش کنه، همیشه تو بودی...گاهی با غرور...گاهی با نامهربونی...خیلی وقتا با وسوسه...با نقشه...با ترفند...با اذیت...با حبس و زندونی کردنم...با محروم کردنم...با بنده کردنم...با به زانو درآوردنم...

نگاهِ خیس و گرفته اش بالا کشیده میشود و به ردِ زخمِ پیشانیِ رُهام میرسد.

-با دیوونه بازیات...با حسایی که گاهی از دستت درمی رفت...با دقیق شدنات رو من و خواسته هام...با توجه های خیلی زیادت بهم...با ترس و نگرانیت...که همیشه، هم خودتو اذیت میکردی هم منو...میترسیدی برم...فرار کنم...از دستم بدی...

قدمی به سمتش برمیدارد و در چشمهایش میگوید:

-محبت نمیکردی، اما آرامش نداشتی...حق داشتم ازت بدم بیاد و...دیوونه ی اون آرامش نداشتنت بشم.

DONYAIEMAMNOE

رُهام با نا آرامیِ تمام در چشمهایش نگاه میکند و رُز دیوانه ی این نگاهِ ناآرامِ اوست.

-آرامش نداشتنت به خاطرِ منه...من این آرامش نداشتنو دوست دارم. هنوز میتونم تو نگاهت ببینم که میترسی نباشم و برم و فرار کنم...هنوز میترسی مالِ تو نباشم؟

رُهام حرفی نمیزند، که همه ی حرفهایش را رُز از نگاهش میخواند. رُز سر روی سینه اش میگذارد و خسته و بی رمق از کشمکش های درونی اش لب میزند:

-این ترست منو دیوونه کرده...من با همین رُهام میخوام بمونم. کجا برم، وقتی انقدر منو درگیرِ خودت کردی؟! به نفرتم نگاه نکن...دلم ازت گرفته...خیلی از دستت ناراحتم...خیلی دلمو شکستی...اما من نمیتونم دوستِ نداشته باشم...نمیتونم برم و باهات نَمونم...

رُهام نگاه آواره اش را میگرداند. چقدر خسته است و چه فشار زیادی را دارد تحمل میکند. دستش دورِ تنِ ظریف رُز پیچیده میشود و با این همه درگیری، همین یکی دلگرم کننده است.

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ ناتوانش یک جایی می ماند و ثانیه ها همانطور بی حرکت، رُز را توی آغوشش نگه میدارد. هنوز ترس از دست دادنش اذیتش میکند. و هنوز تنش میلرزد از فکرِ اینکه کابوسِ نبودنِ رُز، بار دیگر تکرار شود. این برگشتن باید خوب تمام شود...قولش را از خدایش گرفته!

-به هرحال...راه دیگه ای هم نداری...برگشتم که باهام بمونی...

رُز زیرِ لب با او تکرار میکند:

-برگشتم که باهات بمونم...

****

پیراهن بلندی به تن میکند. پیراهنِ نخی و آزادی که زمینه ی سفیدی دارد، پر از گلهای ریزِ زرد و نارنجی...

روی صندلی روبروی آینه مینشیند و موهای بازش را گیس میکند. به چشمهایش که کمی گود رفته اند، نگاه میکند. دقیقه ای دیگر چشمهای خودش را نمیبیند...در عوض، توی آینه...تصویر چشمهای آبیِ او را میبیند.

چشم میبندد...تصویرِ چشمها، پشت پلکهایش نمایان میشود. ازش فرار نمیکند. آن چشمها را دوست دارد. دلش میرود برای آن نگاهِ خالص و پاکی که فقط...دیده شدن میخواست.

دستهایش به قصدِ نوازشِ صورتِ معصومِ پسر، پیش می آید. سردی گونه اش دلش را به درد می آورد. بغضش میگیرد. چرا انقدر باید تنها باشد؟!

صدای فندک به گوشش میرسد. چشم باز میکند...بغضش را پایین میدهد و نگاهش نمیکند. اما حضورش حس میشود. روی آن تخت دو نفره لم داده و نگاهش به او ست.

رُهامی که فقط یک پُک به سیگار میزند. و وقتی دودِ حبس شده توی دهانش را بیرون میفرستند، چیزی به یادش می آید. و همان دم نیم خیر میشود و سیگار را توی زیر سیگاری له میکند.

رُز میفهمد...همه چیز را!

می ایستد. نگاهش از سینه هایش میگذرد. و در آینه، به شکمِ خالی از برآمدگی اش نگاه میکند. دستش روی شکمش

DONYAIEMAMNOE

مینشیند. یک حالی میشود...و نمیخواهد فکر کند و..میشود به این تغییراتِ عجیب و ترسناک فکر نکرد؟!

موی گیس شده اش را پشتش می اندازد و با نفسِ بلندی سعی میکند محکم باشد. برمیگردد و با نگاهِ مستقیم و تیزِ رُهام روبرو میشود.

نگاهِ رُهام از صورتِ رُز سر میخورد...تا شکمی که با این پیراهن، حتی یک کمی هم به چشم نمی آید. چطور میشود جنینی وجود داشته باشد، وقتی رُزِ ظریف در این حالت مثلِ یک دختربچه ی شانزده ساله دیده میشود؟! حال آنکه چند روز مانده تا نوزده ساله بشود...فقط نوزده سال!

رُز قدم به سمتِ تخت برمیدارد و میگوید:

-مامان و آقاجونم کجا خوابیدن؟

رُهام مینشیند و پاهایش را از تخت پایین میکشد.

-تو یکی از اتاقای پایین...

باید خوشحال باشد که بالاخره مثلِ مهمان با آن زن و مرد رفتار شد. چه خوشحالیِ دردناکی.

-دلم گاهی...خیلی براشون میسوزه...

رُهام در سکوت نگاهش میکند. رُز می آید و کنارش لبه ی تخت مینشیند. دستانش را روی هم میگذارد و در یک لحظه هزاران فکر از ذهنش میگذرد. سرگیجه دارد و خسته است و دلش حرف زدن میخواهد. و نمیداند درموردِ کدام یکی حرف بزند.

-خیلی طول کشید تا بفهمم که جام پیشِ اونا ست. همیشه خواستم که ازشون ممنون باشم، ولی گاهی ناخواسته از دستشون عصبانی میشم و...فکر کنم رفتار بدی از خودم نشون میدم.

رُهام آرنجهایش را به پاهایش تکیه میدهد و انگشتانش را توی هم گره میزند. نیاز به یک نخ سیگار دارد، اما نیازِ شدیدتری به بودن در همینجا...کنارِ رُز...رُزی که خسته است...نیاز به استراحت دارد.

-میخوای بخوابی؟

رُز سری بالا و پایین میکند. اما ثانیه ای بعد نگاه به رُهام میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-از مامانت چه خبر؟

رُهام لبی میکشد و جوابی میدهد:

-سلام رسوند...

لبخندی روی لبِ رُز می آید...اما لبخندش با درد و ناراحتی همراه است. آن زن چقدر مادر بودن بلد است و چقدر محروم از ابراز!

-چهار روز بیمارستان بودی؟

رُهام سری تکان میدهد. رُز حرفِ دیگری میزند:

-مامان لعیا نگرانت بود...

رُهام در جواب میگوید:

-نگرانت بود...دلش میخواست ببیندت..

نمیداند چرا چشمانش پر میشوند.

-میریم میبینیمش؟

رُهام با ثانیه ای مکث دستش را میگیرد:

-پاشو بیا بخواب...

DONYAIEMAMNOE

رُز بلند میشود و دقیقه ای دیگر...کنارِ هم دراز کشیده اند. رو به هم...با نگاهی مستقیم...انگار نه انگار که ساعت یک نیمه شب است. و بدنِ ضعیفشان به خواب نیاز دارد.

دستِ رُز بالا می آید و یک لحظه انگشت روی ردِ زخمِ پیشانیِ رُهام میگذارد. قلبش جمع میشود...آخ که چه دردی دارد لمسِ این زخمِ کهنه...

-ظاهرا...خوب شده...

رُهام تایید میکند:

-ظاهرا!

رُز لب میفشارد تا بار دیگر بغض نکند. اما...به چند ثانیه نمیکشد که خودداری اش تمام میشود و بدونِ اینکه دستِ خودش باشد، سر جلو میکشد و ردِ زخمِ رهام را میبوسد. تصاویر از جلوی چشمش میگذرند و با بغض و درد بارها پیشانیِ رُهام را میبوسد.

دستش لای موهای رُهام چنگ میشود و زمزمه وار خواهش میکند:

-بسه دیگه...میخوام خوب بشه...

رُهام با حالِ خرابی، رُز را در آغوشش نگه میدارد و میگوید:

-فکرشو نکن...بخواب!

رُز به اجبارِ او طاق باز میشود. چقدر میفهمد که حرف زدن برای رُهامی که همیشه خوددار بوده و همه را توی دلش ریخته، سخت است. آن هم درموردِ عمیق ترین و کهنه ترین دردش، که هنوز خوب نشده...به خدا که هنوز آن زخم درد دارد و...دردی بزرگتر از اینکه قاتلِ پدرش است؟!

نگاهش به سقف است. رُهام با اخم ظریفی گونه اش را نوازش میکند و دستور میدهد:

-چشماتو ببند...

رُز چشم میبندد...و با همان چشمهای بسته، همین را از رهام میخواهد:

-فکرشو نکن...باید بخوابیم...

دودِ غلیظِ سیگار را به آرامی بیرون فوت میکند. از پشتِ دودِ سیگار به لبخندِ دختربچه ی توی نقاشی نگاه میکند. تصور میکند که رُز نه...آن فرشته است، با دسته گلِ رُزِ جادویی اش.

آخرین شاخه گل یعنی...این لحظه! همین حالایی که ذهنش درگیرِ آن زنِ جوان و زیبایی ست که بین بد آمدن و دوست داشتن، دارد دست و پا میزند. یعنی حسِ حالایش...یعنی آن جنینی که وجود دارد و معلوم نیست بماند، یا نه...ولی وجودش حالِ غریبی میدهد و...فراموش شدنی نیست. نادیده گرفتنی نیست. وجود دارد!

و نگاهِ رُز...

برای آن نگاهِ درمانده باید چه کند؟! حالایی که معنیِ برگشتن را بهتر و بهتر میفهمد. آن نگاهِ نفرت انگیز وجود ندارد، اما آن روز وجود دارد. بی کم و کاست...و روزهای قبل...قبل تر...سالهای دور...گذشته...

برای رُزی که میخواهد با وجود دل شکستگی و ناراحتی، بازهم بماند...باید دلیل جور کند. این ذهنِ آشفته نظم پیدا نمیکند. لبخندِ فرشته برایش تداعی میشود. این برگشتن یعنی خودِ فرصت، برای گذشته ای که درد میکند.

از آن شب که خواسته ی هردو شان بود فکر نکنند، سه روز میگذرد. و تمامِ این سه روز فقط با فکر و سکوت گذشت. رُز پر

از سوال است...و فکر نکردن ممکن نیست. فقط یک سکوت مصلحتی، موقتا بینشان به وجود آمده برای هضم این همه شگفتی!

رُز به قدری از ماندن در اتاق خسته است که دیگر نمیتواند تحمل کند. سه روز استراحتِ کامل...سه روز خوابیدن و نوازش شدن و تماشای نگاهی که هم نگرانی در آن موج میزند، هم ترس، و هم خواستن...مطلقا خواستن! میفهمد. رُهام جز خواستن، هیچوقت هیچ حسِ دیگری نسبت به او نداشت. رُهام میگوید که حرفِ همدیگر را نمیفهمند. درگیر شدن خوب است، اما مبتلای کسی شدن، فهمیدنی نیست.

دستی به صورتش میکشد و دو طرفِ ژاکت ریزبافتِ کرم رنگش را روی هم میکشد. وقتی از اتاق بیرون می آید، به قابِ عکسِ زنی که روبرویش قرار دارد، نگاه میکند. دلش میگیرد برای نگاهِ همیشه نگرانش...زنی که بدونِ یک کلمه حرف، حس هایش را میگوید و حسهای این زن قوی ترین است. چقدر دلش آرام کردنِ دلِ خون شده ی زن را میخواهد و چقدر فهمیدن بعضی حس ها دردناک اند.

-میام پیشِت مامان لعیا...

از پله ها پایین می آید. چند پله مانده به سالن، رُهام را میبیند که روی همان مبلِ روبروی نقاشی نشسته و غرق آن نقاشی شده است. یک چیزی در آن دختربچه ی توی نقاشی وجود دارد. یکی چیزی توی گذشته، آن دو را به هم وصل میکند. میداند...نمیداند...سرش پر از علامت سوال است. شاید برای هردو ترسناک است و حرف زد زمان میبرد.

-دخترم چرا اومدی پایین؟!

رُهام با شنیدنِ صدای فریده، چشم از نقاشی میگیرد و وقتی به سمتِ پله ها نگاه میکند، رُز را میبیند. نگاهشان در هم قفل میشود. فریده نزدیکتر می آید:

-باید تو اتاقت بمونی و فقط استراحت کنی...یادت نرفته که دکتر بهت گفته استراحت مطلقی؟

رُز نگاهِ گذرایی به فریده میکند و آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-خوبم مامان..

و دوباره نگاهش را به رُهام میدهد. نگاهی که بی معنی نیست، وقتی ادامه میدهد:

-استراحت مطلق چرا؟ چند روز استراحت کردم و الان بهترم...

رُهام چشم جمع میکند. فریده میگوید:

-نه هنوز حالت خوب نشده...هنوز رنگ به رو نداری..برو تو اتاقت بخواب، هرچی خواستی من برات میارم بالا...

رُز دو پله ی آخر را هم پایین می آید و چشم از رُهام میگیرد:

-دیگه نمیتونم بمونم تو اتاق...میرم بیرون یه هوایی بخورم...

فریده میخواهد مانعش شود:

-رُز جان الان شرایطت خوب نیست...

رُهام بلند میشود و رُز میپرسد:

-کدوم شرایط؟

رُهام به سمتشان می آید:

-خودم باهاش حرف میزنم فریده...

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاهش نمیکند، اما فریده با نگاهی که بین آن دو رد و بدل میکند، میگوید:

-باشه...شما بهش بگی، بهتره...

و بعد به سمت آشپزخانه میرود. رُهام روبروی رُز می ایست و نگاهی به سر تا پایش میکند. بلوز و شلوار نخی عروسکی اش را از نظر میگذراند. و ژاکت نازکش را...

-با این سر و وضع میخوای بری بیرون؟

رُز بالاخره با خود کنار می آید که نگاهش کند.

-سردم نیست...میخوام یکم هوا بخورم...

رُهام دست توی جیبهایش میکند که...به دخترک نزدیکتر نشود. عجیب دلتنگِ لمسش است، اما خودش خوب میداند که تا مدتها هیچ موقعیتی برای رابطه وجود ندارد. نه به خاطرِ آن جنین...به خاطر فضای سنگینِ بینشان...

-نمیتونی بری...

کوتاه میگوید و رُز مستقیم میپرسد:

-چون سرده؟

-چون استراحت مطلقی!

قلبِ رُز فرو میریزد. پر سوال نگاهش میکند. رُهام دست به سمتش دراز میکند:

-بیا بریم تو اتاق...

رُز حرکتی نمیکند. رُهام خود نزیک میشود:

-میخوام بغلت کنم...

رُز لبی با زبان تر میکند:

-میخوام یه چرخی بیرون بزنم...

رُهام دست روی بازویش میگذارد:

-میبرمت...

-کِی؟!

رُهام مکثی میکند. و آرام میپرسد:

-میخوای الان بریم؟

رُز چند ثانیه ای فقط نگاه میکند و نمیتواند حرفی بزند. رُهام دست دورِ شانه اش حلقه میکند:

DONYAIEMAMNOE

-پس بیا بغلم...

رُز دیگر مخالفتی نمیکند. رُهام به آرامی و با احتیاط دست دورِ شانه و پاهایش میپیچد و دخترک را بغل میگیرد. از پله ها بالا میرود. رُز دست دورِ گردنش حلقه میکند و نگاهش میکند...نگاهش میکند...رُهام میانِ پله ها از حرکت می ایستد. چشمهای زیبای رُز را که هنوز کمی بی حال است، شکار میکند. دلش برای نگاهِ همیشه معصومِ رُز میرود. گاهی شبها به تماشایش مینشیند. گاهی با اینکه توی بغلش است، بازهم دلتنگش میشود. مثلِ حالا...

خم میشود و گوشه ی لبِ رُز را میبوسد...بی صدا...عمیق...پر از حس...طولانی...

عقب میکشد و با نفسِ بلندی نگاه میگیرد و از پله ها بالا میرود. رُز را با احتیاط روی تخت میگذارد. رُز کمی خود را عقب میکشد و تکیه میدهد. رُهام بالای سرش می ایستد و چند ثانیه ای فقط نگاهش میکند.

DONYAIEMAMNOE

-فردا وقتِ دکتر داری...

رُز حرفی نمیزند. رُهام فکر میکند پنهان کردن فایده ای ندارد. حال آن که نگاهِ رُز یک جورِ دیگر است.

با مکث میگوید:

-حامله ای...

و این کلمه...برای هردو شان غریب است! رُز به او نگاه میکند و سر تکان میدهد:

-میدونم...

رُهام یک حالِ عجیبی میشود. ثانیه ای طول میکشد تا بپرسد:

-از کِی میدونی؟!

رُز بدون فکر میگوید:

-روزی که برام جشن تولد گرفتی...

رُهام فقط نگاه میکند و رُز میگوید:

-گفتم شاید باشه، شاید نباشه...نمیخواستم بهش فکر کنم. الانم...سخته بهش فکر کردن. اما مطمئنم که هست...

رُهام دست مشت میکند. رُز در چشمهایش میپرسد:

-استراحت مطلقم نه؟

فک رهام سخت میشود و سری تکان میدهد. رُز با درماندگی و بغض میگوید:

-چطوری هنوز هست؟! اون روز انقدر به شکمم مشت زدم که بمیره...ازش خواستم که بمیره...نمیخواستم...بچه ی تو رو داشته باشم...الان...هنوز هست.

کف دست رُهام روی دهانش فشرده میشود. رُز دست روی شکمش میگذارد. حس های عجیبی دارد. بغضش بزرگ است. پر از سردرگمی ست.

-یه جوریه...درکش برام سخته...نمیدونم چه فکری بکنم...چه حسی بهش داشته باشم...بچه ی...من و تو؟!!

و بعد به رُهام نگاه میکند:

-تو میخوای باشه؟!

رُهام با سرگردانی دستی در هوا تکان میدهد. رُز دوباره میپرسد:

-میخوایش رُهام؟

رُهامی با بازدمِ بلندی میگوید:

-میخواستم بهش فکر نکنم...توام بهش فکر نکنی...

-اما هم تو بهش فکر میکنی، هم من...

رهام لبه ی تخت مینشیند. سر به سمتش برمیگرداند و نگاهش از چشمهای رُز، تا شکمش پایین می آید. دستِ رُز هنوز روی شکمش است. رُهام برایش میگوید:

-معلوم نیست بمونه یا نه...خیلی ضعیفه...واسه همین دکتر بهت استراحت مطلق داده...

رُز نگاه به شکمش میکند و اشک روی گونه اش سر میخورد:

-شاید بمونه...شاید نمونه...

-واسه همین بهتره زیاد بهش فکر نکنیم...

رُز به خود میلرزد:

-یعنی باید آماده ی نبودنش باشیم...

اینبار رُهام است که میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-دلت میخواد بمونه؟

رُز خودش هم نمیداند. اما فکرِ نبودش اذیت کننده است.

-اگه شرایطِ دیگه ای داشتیم...نمیدونم...شاید...

رُهام حرفش را قبول دارد، اما به طرزِ مسخره ای از این شرایط بدش نمی آید. هرچه باشد، به بودنِ رُز می ارزد. اصلا همین یکی کافی ست.

-اگه از من بدت نمی اومد!

رُز ثانیه ای نگاهش میکند و بعد صدایش از گرفتگی بالا میرود:

دلدادگی شیطان, [۲۰.۱۰.۲۹ ۱۳:۴۶]

-درسته رُهام! اگه ازت بدم نمی اومد! اگه تو همون شبِ تولد می موندیم...اگه من اون فیلم رو نمیدیدم و نمیفهمیدم که دارم تو چه جهنمی زندگی میکنم. اگه همچنان شرایطِ سختمو قبول کرده بودم. اگه به آخرِ خط نمیرسیدم و همچنان سعی میکردم تو همون زندگیِ کوفتیِ پر از نقص و سختی، بمونم و تظاهر به خوشحالی و خوشبختی میکردم. اگه خسته نشده بودم. اگه

هیچوقت اون فیلم رو نمیدیدم و همچنان با همون شرایط باهات می موندم و زنگی میکردم...

رُهام با روانِ به هم ریخته کامل به سمتش برمیگردد و فقط یک کلمه میگوید:

-باشه!

-باشه؟!! همین؟ باشه؟!

و تمامِ اعتراضش توی همین است. رُهام از اذیت شدنِ رُز اذیت میشود. دستش روی دستِ رُز مینشیند و سخت میگوید:

-درستش میکنیم...قرار نیست برگردیم به همون روزای قبل...

اما رُز دل گرفته میگوید:

-یه دلیل...فقط یه دلیل بیار که بهت حق بدم و بخوام که بچه مون بمونه!

رُهام با حالِ خرابی نگاهش میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-به موندن و نموندن اون بچه فکر نمیکنم...

رُز بلافاصله میگوید:

-باشه اصلا این بچه هیچی! فکر میکنیم وجود نداره...بهم گفته بودی که برام دلیل جور میکنی...الان...الان یه دلیل بیار که بهت حق بدم اون فیلم باید تو گوشیت میبود...

برای رُهام حرف زدن به شدت سخت است. رُز منتظر و آشفته نگاهش میکند. و رُهام به سختی جوابِ نگاهش را میدهد:

-تو به عنوان فیلمِ رابطه بهش نگاه میکنی، من به عنوان یه مدرک واسه ترسوندنِ فراهانی...واسه من یه مدرک بود تو گوشیم. دلیل دیگه ای براش ندارم.

رُز با چشمهای پر شده میگوید:

-به همین راحتی سر و تهشو هم میاری؟

رُهام با پوزخندی میگوید:

-کدوم راحتی؟ نمیبینی چقدر سخته درباره ش حرف بزنم؟! بیخیال رُز...من بعد از به دست آوردنِ تو...حتی یکبارم به اون فیلم نگاه نکردم...فقط داشتمش...میهفمی حرفمو؟

DONYAIEMAMNOE

میداند که صادقانه دارد میگوید و رُهام ترسی از کسی برای پنهان کاری ندارد. اما درد دارد...به خدا درد دارد که فیلمِ دخترِ حبیبِ فراهانی توی گوشیِ شوهرش باشد.

-چرا؟

رُهام در سکوت نگاهش میکند و رُز جمله اش را کامل میکند:

-چرا با فریال؟ چرا فریال فراهانی؟!

رهام آرام جواب میدهد:

-چونِ دخترِ حبیبِ فراهانی بود.

سکوت میشود. نگاهِ رُز در چشمهای رُهام گره میخورد و مات و حیران است. حال قلبش زیر و رو میشود و به وضوح زیر و رو شدنِ حالِ رُهام را به چشم میبیند. رُهامی که حالا حتی به ظاهر هم نمیتواند آرام و بی تفاوت باشد.

ثانیه ها طول میکشد تا رُز لب بجنباند و به سختی بپرسد:

-چرا...حبیبِ فراهانی؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام ثانیه ها فقط نگاه میکند. صحنه ها از جلوی چشمش میگذرند. واضح...ثانیه به ثانیه...بی کم و کاست. نگاهِ مادرش...مستیِ آن مرد...نگاهِ حبیبِ فراهانی...

رُز میبیند که رنگِ رُهام کدر میشود...چشمهایش کدر تر...سخت است دیدنِ این رُهام!

-میخوای...

رُهام با صدایی به شدت گرفته میگوید:

-یه تسویه حسابِ شخصی بود...

رُز میشنود...کم است...اما با همین یک جمله هم قلبش چروکیده میشود. یادآوری اش رُهام را داغان میکند...رُز خوب میفهمد. این مرد دارد از درون فرو میریزد. اما این دردِ مانده توی دلِ رُهام، دارد ذره ذره روحش را میخورد. نمیگذارد و نمیخواهد که سکوت شود.

-با حبیبِ فراهانی؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام سری بالا و پایین میکند. رُز با صدای آرامی میپرسد:

-چه تسویه حسابی؟

دست رُهام مشت میشود. مشتش فشرده میشود. این همه سال گذشته و حتی یکبار هم درموردش حرف نزده است. حتی با خودش! دستِ رُز روی دستِ مشت شده اش مینشیند:

-رُهام؟

رهام با روانی درب و داغان بلند میشود. این لحظه ها...درست همین لحظه هایی که آن صحنه ها جلوی چشمش رژه میروند، حس مرگ میگیرد. چیزِ تازه ای نیست...اما هربار همین است. هرگز این حال عادی نمیشود.

میخواهد توی همان پوسته ی سرد و آرامش فرو رود. اما حالا دیگر از جان کندن هم سخت تر است. رُز با ناراحتی فقط نگاهش میکند. انقدر وحشتناک است؟!

رُهام برمیگردد و در نگاهِ نا آرامِ رُز نگاه میکند.

-وقتی با خودم کنار اومدم، برات تعریف میکنم...

و لحنش انقدر آرام و سرد است که رُز به خود میلرزد. رهام دست دراز میکند و نوکِ انگشتانش را گذرا روی سرِ رُز میکشد.

و بدونِ اینکه حرف دیگری بزند، برمیگردد و از اتاق بیرون میرود. و نگاهِ رُز روی درِ باز و شکسته ی اتاق می ماند.

رُهام لباس میپوشد و از خانه هم بیرون میزند. پشت رُل با سرعت میراند. توی خیابانهای خلوتِ روزهای آخرِ آذرماه. همین روزها بود...هنوز میتواند حال و هوای آن روزها را حس کند. بوی گندِ آن روزها را...تاریکی و وحشت و سرمای آن روزها را...

نمیداند کجا و در کدام خیابان اتومبیل را از حرکت نگه میدارد. پیاده میشود. هوا تاریک شده و سرد است...سرد! سرمایی آشنا...تاریکی و حال و هوایی آشنا...

به بدنه ی اتومبیل تکیه میدهد و سیگاری روشن میکند. دود غلیظِ سیگار را با پُکِ عمیقی به ریه اش میفرستد. مغزش خالی نمیشود و هرلحظه شلوغ تر میشود.

ضجه های مادرش همیشه توی گوشش است و روحش را خراشیده میکند.

DONYAIEMAMNOE

بسته های آدامس و ترازویی که زیرِ بغلش زده بود، روی زمین افتاد. باران با شدت میکوبید...بیرحمانه...

آن مرد گوشه ای نشسته بود و در حال و هوایی آشنا...نئشه...سرش بینِ پاهایش رسیده بود...و سیگاری بین انگشتانش میسوخت و دود، خانه را برداشته بود و پیت نیک و سیخ و سینجاق و بساطِ همیشگی و...زنی آن طرفِ خانه ی کوچک و نکبتی، با حقارت و وحشت فریاد میزد.

چادر نمازش را با ترس و بیچارگی سفت چسبیده بود و میجنگید و به خود میلرزید...که یک وقت نگاهِ کثیف تنش را آلوده نکند. دید...به چشم دید که چادر نمازِ مادرش از سرش افتاد...

چشم میفشارد...قلبش مثلِ یک وزنه سنگین میشود. هربار که آن صحنه به یادش می آید، از درون تکه تکه میشود.

ساعتها توی تاریکی و سرما می ماند و مرور میکند...مرور میکند...هرگز عادی نمیشود...باید حبیبِ فراهانی را میکُشت...چطور آن صحنه ها را دید و حبیب هنوز زنده است؟!!

رُز بعد از ساعتی ماندن در اتاق، دلش تاب نمی آورد. دلش پیشِ آن مردی ست که با آن نگاهِ یخ زده از پیشش رفت.

DONYAIEMAMNOE

از پله ها پایین می آید و بی اراده دستش روی شکمش مینشیند. نمیداند باید مراقبِ این جنین باشد، یا فکرش را نکند! اما آخر یک حسی هست.

سرکی به سالن میکشد. مادرش را درحالِ گردگیری میبیند. و رُهام را...نمیبیند.

-مامان رهام برنگشته؟

مادرش برمیگردد و با دیدنِ اویی که بار دیگر پایین آمده، میگوید:

-باز که تو بلند شدی راه افتادی؟ مگه آقا رُهام نگفت که استراحت مطلقی؟

رُز روی مبل مینشیند و دلشوره اذیتش میکند.

-چیزیم نمیشه...رُهام نیومد؟

فریده با ملحفه ای به سمتش می آید:

-هنوز نه...رو همین مبل دراز بکش، نیم ساعت دیگه باید داروهاتو بخوری...

به اجبار روی همان مبلِ راحتی دراز میکشد. فریده با کشیدن محلفه روی تنش میگوید:

-استرس واسه ت خوب نیست رُز نازم...

رُز نگاهش را به درِ سالن میدهد. هوا تاریک شده است...رُهام کجا ماند؟!

فریده با احتیاط میپرسد:

-شوهرت چیزی بهت نگفت؟

رُز کوتاه میگوید:

-گفت حامله ام...میدونم...

فریده با هیجان میگوید:

-الهی من قربون دخترم و اون فندق تو شکمش بشم...دیدی؟ خیلی ضعیفی..باید استراحت کنی...باید مراقبِ بچه ت باشی...

رُز نگاه از درِ سالن میگیرد و به مادرش میدهد. مادرِ مهربان است، ولی...بیشتر از مهربانی، وظیفه شناس است. قدر شناس است. حرف شنو است. نفسِ آرامی بیرون میدهد و نمیخواهد به تنهایی اش فکر کند. که آقاجون و مادرش این همه مدت، حتی

DONYAIEMAMNOE

یکبار هم سرزده به دیدنش نیامدند...چون رُهامِ ارباب دستور داده بود که مزاحم نشوند. و آقاجون و مادرش، آدمهای مطیعی هستند. انقدر مطیع که چهار روز از دخترشان بی خبر بودند و نمیدانستند که با مرگ داشت دست و پا میزد.

بغضش میگیرد، اما نمیخواهد از این زن و مرد دل گرفته باشد. خب همین اند دیگر...ذاتشان را که نمیتواند عوض کند. فقط باید همینطوری دوستشان داشته باشد.

-چیه دخترم؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

لبخندش با بغض تضادِ مزخرفی دارد و میگوید:

-هیچی...به هرحال...مرسی واسه همه چی...

فریده لبخند میزند و رُز چروکهای عمیقش را نگاه میکند. دلش میسوزد. دستمالِ گردگیری هنوز توی دستهای بزرگ و استخوانی اش است.

-انقدر کار نکنید...یکم استراحت کن مامان...

DONYAIEMAMNOE

فریده صورتش را میبوسد و میگوید:

-کاری نمیکنم...بگیر بخواب، تا شام آماده بشه...آقا رُهامم تا اون موقع میرسه...

رُز میداند که اصرار بیشتر فایده ای ندارد.

-آقاجون کجاست؟

-رفت یکم خرید کنه...میاد...

آهِ ناخواسته ای میکشد و چشم به در میدوزد. حال رُهام خوب نبود...آمدنِ اسمِ حبیبِ فراهانی...

این اسم برای خودش زجر آور است. چطور میشود حتی اسمِ یک آدم، اینطور حالِ هردو را تا حدِ مرگ زیر و رو کند؟!

ساعتها میگذرد. ساعت یازده که میشود، صمد و فریده با اصرارِ رُز شامِشان را میخورند. و رُز به همان یک لیوان آبمیوه ای که باهاش داروهایش را خورد، اکتفا میکند. حالا با این دلشوره، حتی آب هم از گلویش پایین نمیرود.

ساعت دوازدهِ نیمه شب را میگذرد که صمد میگوید:

-رُز دخترم پاشو برو تو اتاقت بخواب...آقا رُهامم میاد..

رُز نگاه از درِ سالن میگیرد و به چشمهای خسته و خوابالودِ آقاجونش میدهد.

-من همینجا راحتم آقاجون...شما برید بخوابید...

صمد میخواهد مخالفت کند، که رُز نمیگذارد و با اجبار آنها را میفرستد برای خواب و استراحت.

و خودش روی همان مبل دراز میکشد و چشم به درِ سالن میدوزد. تنها...با نگاهی منتظر...با فکری که پیشِ او ست...فقط او! نه گوشیِ تلفنی در خانه است، و نه گوشیِ موبایل خودش دستش است...اصلا نمیداند کجاست! شاید اگر داشت هم...به رهام زنگ نمیزد. این مرد به تنهایی و خلوت نیاز دارد...تا وقتی که شاید آرامتر بشود و با خود کنار بیاید. شاید!

به خاطرِ داروها، کم کم چشمهایش سنگین میشود. و همانطور که نگاهش به درِ سالن است، کم کم پلکهایش روی هم می افتد و به خواب میرود.

DONYAIEMAMNOE

ساعت از دوِ نیمه شب میگذرد که رُهام اتومبیل را در حیاطِ عمارت خاموش میکند. با خستگیِ روحی و ذهنیِ شدید...همه ی تنش له و لورده است و یک جایی از قلبش از درد تیر میکشد.

درِ سالن را به آرامی باز میکند. فضای سالن تاریک نیست...اما سکوتِ مطلق به او میفهماند که احتمالا خواب اند. وقتی در را پشتِ سرش میبندد، نگاهِ کوتاهی میگرداند. و با دیدنِ دختری که روی مبلِ راحتی...درست رو به او خوابیده، نگاهش همانجا ثابت می ماند.

نفسِ آرامی بیرون میفرستد. دخترک منتظرش بود. این یعنی یک دلگرمی، میانِ آن همه درد و آشفتگی و سرما و تاریکی...

نزدیک میشود. بالای سرش می ایستد و به صورتِ مهتابی اش نگاه میکند. تماشایش میکند...مثلِ خیلی وقتها...هیچوقت نفهمید که چرا تا این حد میخواهدش. جنون داشتنش او را به اینجا کشاند.

یک بازی، برای به دست آوردنش...که در آخر او را به جایی برساند که برای داشتنش، از رقیب طلب کند! میخواست رُز را

بنده ی خود کند، اما حالا این فرشته، مسیری ست برای برگشتن...شاید برگشتن به خودش...برگشتن به خدایش...

خسته است...به شدت روحش آزرده و زخمی...

روی یک زانو مینشیند. دقیق تر نگاهش میکند. تک تکِ اجزای صورتش را...

دست پیش می آورد. انگشتِ اشاره اش در راستای ابروی رُز کشیده میشود. دخترک در خواب اخمی میکند. اخمهای رُهام در هم میشود. چقدر سرش سنگین است...قلبش سنگین تر...

دستش را عقب میکشد. دلش برای دیدنِ چشمهایش تنگ شده، اما دلِ بیدار کردنش را ندارد. برای این دختر همیشه متفاوت رفتار کرده و این دختر با تمامِ دنیا برایش فرق دارد.

ملحفه ی نازک را تا روی شانه ی ظریف رُز بالا میکشد و پچ میزند:

-فرشته...

DONYAIEMAMNOE

میخواهد بلند شود. اما رُز در خواب...حسش میکند. چشم باز میکند...خواب است یا بیدار...او را روبروی خود میبیند. چشمهای خسته و خمار و...پر درد را!

رُهام همانطور نشسته می ماند. نگاهشان در هم قفل میشود. رُز پلک میزند...و اینبار میفهمد که خواب نیست. رُهام روبرویش است و...برگشته!

ثانیه ها بدونِ حرف نگاهشان در چشمهای هم قفل میشود. رُهامی که چشمهای رُز را نگاه میکند و دلتنگی اش را رفع میکند...و رُزی که با دردِ توی چشمهای رُهام، درد میکشد.

-خوبی؟

سوالش به شدت مسخره است. و جوابِ رُهام مسخره تر:

-هوم...خوبم...

بغضی ناخواسته توی گلوی رُز جا خوش میکند.

-کِی برگشتی؟

-یکی دو دقیقه ست...

رُز با صدای تحلیل رفته ای میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ببخشید...

رُهام در سکوت نگاهش میکند و رُز برای آن حرفهایی که رُهام را به این حال و روز انداخت، پشیمان است. رُهام دارد اذیت میشود و رُز به راحتی میفهمد.

-چرا اینجا خوابیدی؟

رُز بغض را به سختی میخواهد پایین دهد:

-منتظرت بودم...خوابم برد...

رُهام نیم خیز میشود:

-بخواب...

رُز دستش را میگیرد و نمیخواهد برود. الان...نمیخواهد دور شود.

-شام خوردی؟

بازهم سوالش مسخره است! اما رُهام اینبار صادقانه میگوید:

-گشنه م نیست...

DONYAIEMAMNOE

سپس با مکثِ کوتاهی با اخم میپرسد:

-تو هنوز نخوردی؟!

رُز لب رومیچیند:

-منتظر بودم بیای باهم بخوریم...

رُهام بی اراده دعوایش میکند:

-تو شرایطت با من یکیه که تا الان غذا نخوری؟ داروهاتو خوردی؟

نسیمِ ملایمی از قلبِ پر تلاطمِ رُز میگذرد. دستِ رُهام را رها نمیکند و میگوید:

-خوردم...

رُهام به دستِ رُز نگاه میکند:

-پاشو یه چیزی بخور...

رُز دل نگرانِ اوست...نمیفهمد؟!

-غذا رو گرم کنم باهم بخوریم؟

رُهام میخواهد مخالفت کند. اما این دختر...گرسنه است و منتظرِ او بود.

-میتونی بلند شی؟

رُز نیم خیر میشود که بنشیند. رُهام ناخواسته...کمکش میکند. رُز حسش را میفهمد. این ناخواسته ها، پنهان کردنی نیستند. خودش هم ناخواسته احتیاط میکند و...فکر نکردن به این جنین، نمیشود!

پشتِ میز در آشپزخانه مینشینند. هیچکدام میلی به غذا ندارند و هرکدام چند لقمه ای، به خاطرِ آن یکی میخورند. ساعت سه نیمه شب است.

رُز خیلی زود تحملش تمام میشود. نگاهِ یخ زده ی این مرد دارد خودش...و او را از پا درمی آورد. چه آرامشِ دردناکی!

با خوردنِ جرعه ای از آب، راه نفسش را باز میکند و میگوید:

-بسه...بریم بخوابیم!

و این یعنی دیگر نمیتواند تاب بیاورد. رُهام بدونِ هیچ مخالفتی غذایش را کنار میزند و رو به او میگوید:

-میای بالا بخوابی، یا رو همون مبل؟

رُز ناراحت نگاهش میکند:

-رُهام!

DONYAIEMAMNOE

رُهام صندلی اش را عقب میکشد و بلند میشود.

-خسته ام رز...اگه میری بالا، پاشو کمکت کنم...

رُز سرش را بلند میکند:

-من رو مبل بخوابم، اونوقت تو کجا میخوابی؟

رهام آدمی نیست که به خاطرِ بد آمدنِ رُز، از خواسته ی خود بگذرد.

-یه جایی همون نزدیکیا...

رُز سرشار از حسی زیبا میشود و آرام میگوید:

-بریم بالا...

روی تختِ دونفره کنارِ هم میخوابند. رُز رو به او...و رُهام طاق باز و خیره به سقف. نگاهِ رُز به او ست و آرامشِ ظاهریِ رُهام، آرامشش را گرفته است. چه دلی میخواهد، دیدن و تحملِ این حالِ درب و داغانش...

DONYAIEMAMNOE

-رُهام...

رُهام چشم روی هم میگذارد:

-بخواب رُز...

حتی صدایش هم بی روح است و رُز نمیتواند. چشم نمیبندد...فقط نگاهش میکند. اما حرفی نمیزند. شاید رُهام بخوابد و کمی حالش بهتر شود.

فکر میکند...چطور میشود زخمهای کهنه ای را که هربار با تلنگری، سر باز میکنند و میسوزانند و خاکستر میکنند...التیام داد؟!

جای یک سیلی بعد از سالها هنوز درد میکند. میفهمد...به خدا که رُهام را میفهمد. گاهی نمیشود. یعنی راهی نیست، جز کنار آمدن با آن زخمِ مزمن...فقط کنار آمدن! هیچ مرهمی وجود ندارد...فقط وقتی مثلِ حالا سر باز میکند و عفونتش بیرون میزند، باید تحمل کرد...باید سوخت و ساخت...باید منتظر شد، تا بی حس شوی و توی خود بریزی و حل کنی.

نمیداند چقدر نگاهش میکند...چقدر برای آن زخمِ روی پیشانی اش غصه میخورد...چقدر بدونِ آن زخم تصورش میکند...چقدر برای دردهایش، درد میکشد...

DONYAIEMAMNOE

هنوز نگاهش به پلکهای روی هم افتاده ی رُهام است که رُهام چشم باز میکند و خیره به سقف، با صدایش شکسته و به شدت خسته ای میگوید:

-هفت بار با چاقو زدمش...هربار با لذت...با عقده...به قصدِ کُشت...فقط به قصدِ کُشت...فقط میخواستم بمیره!

ناخواسته از وحشت هینِ بلندی میکشد. شنیدنش آسان نیست...اصلا! دارد درموردِ قاتل بودنش حرف میزند؟!!

برای رُهام، گفتنش از جان کندن هم سخت تر است. تصویرِ آن مرد با آن رکابیِ کهنه ای که چندجایش سوراخ بود...با آن چشمهای به شدت قرمز و خمار...موهای آشفته و سر و روی کثیف و ژولیده...و آن کمربندی که دورِ دستش پیچیده بود...

کابوس هایش همه ختم میشوند به همان شب...همان شبِ بارانی و به شدت سرد...که انگار پایانی نداشت. هنوز همان شب است و انگار هنوز صبح نشده است.

DONYAIEMAMNOE

-بالا سرش وایسادم...چشماش باز بود...بیش از حد باز! به من زل زده بود...باور نمیکرد...از چشماش میخوندم که چقدر جا

خورده...انگار که یه آدمِ دیگه رو میدید. من بالای سرش وایساده بودم...چاقوی خونی تو دستم بود...من داشتم تماشا میکردم...میخندیدم، فکر کنم! من داشتم جون دادنِشو نگاه میکردم...اون به من زل زده بود.

دستِ رُز محکم روی دهانش فشرده میشود. چشمهای وق زده اش روی رُهام است و حتی دیگر نفسش هم بالا نمی آید. رُهام آن نگاهِ آخرِ مرد را برای همیشه توی ذهنش ثبت کرده است...هرگز آن نگاه فراموش نمیشود.

-من کُشتمش!

از چشمهای وق زده ی رُز اشک میچکد. باورِ این لحظه ها سخت است...چقدر وحشتناک...چقدر دردناک!

و رُهام...بالاخره به زبان آورد! یک اعتراف...برای اولین بار...تلخ است...طعمی تلخ تر از این وجود ندارد. کامش زهرِمار میشود. گلویش آتش میگیرد.

DONYAIEMAMNOE

بدونِ اینکه به رُز نگاه کند، نیم خیز میشود. دستش به سمتِ سیگار و فندکش میرود. اما پشیمان میشود...یک ثانیه! نیاز دارد...مغزش دار متلاشی میشود.

مینشیند و زیرِ لب میگوید:

-بخواب...

و بعد سیگار و فندک را برمیدارد. میخواهد بلند شود، رُز بی اراده با دو دستش، مچِ دستِ او را میگیرد. رُهام بی حرکت می ماند. رُز با لرزشی از بغض و خفگی، دستِ رُهام را محکم میفشارد.

-نرو...

حجم سنگ شده توی گلوی رُهام اذیت کننده است. برمیگردد و...نگاهش نمیکند. فقط نگاه به سمتش می اندازد.

-همین جا سیگار بکشم؟ شاید واسه اون بچه ضرر داشته باشه...تو بگو اشکالی نداره، من بمونم...

رُز هم مثلِ او...نمیتواند. ناخواسته برای هردوِ شان سخت است نادیده گرفتن...

رُهام دستش را از میانِ انگشتهای سخت شده ی رُز بیرون میکشد و به سمتِ درهای شیشه ایِ تراس قدم برمیدارد. پنجره را باز میکند و سیگار را روشن میکند. پُک عمیقی میزند...بعدی...و بعدی...چرا این ذهن خالی نمیشود؟!

رُز مینشیند و زانوهایش را جمع میکند. و فقط به او نگاه میکند. فضای نیمه تاریکِ اتاق را، تاریکیِ دردناک و سنگینی احاطه کرده است. رُزی که زانوهایش را محکم بغل گرفته و نمیداند چطور حرفهای رُهام را هضم کند.

و رهامی که پشتش را به دیوار شیشه ای تکیه داده و با دود کردنِ سیگار سعی میکند کمی خود را آرام کند...که نمیشود! آن نگاه نمیگذارد...امشب شدنی نیست.

-حتما ترسیده بود...آره...حالا که فکر میکنم، میبینم حق داشت که ترسیده بود. آدم وقتی چیزی رو میبینه که اصلا تصورشم نمیتونه بکنه، وحشت میکنه! یه وحشت از سرِ توقع نداشتن...انتظار نداشتن...غافلگیر شدن...اون از من وحشت کرده بود رُز...

رُز لب زیرینش را به شدت میانِ دندانهایش میفشارد که بتواند یک کمی آرام بماند. بغض نمیگذارد.

-من...دیدمت...

رُهام نگاهِ خمار و سردی دارد. چانه ی رُز میلرزد و به سختی ادامه میدهد:

-تو اذیت شدی...تو لذت نبردی...ترسیده...بودی...

رُهام گلویش را با دست محکم می مالد. گیج میشود...حسی که رُز میگوید...حس آن شبش...وقتی که همه ی تنش میلرزید...لذت و حرص و کینه...و ترس!

رُز پلک میزند و اشک روی گونه اش سُر میخورد. برای دلِ پر دردِ آن پسرِ ترسیده، دلش میخواهد بمیرد.

-حتی الانم...لذت نمیبری...فقط دلت میخواد خودتو آزار بدی...هی یادت بیاد و برات مرور بشه و از یادآوریش درد بکشی...کابوس ببینی...بس نیست؟! داری با خودت چیکار میکنی؟!!

رُهام با نفسِ سنگین شده، نگاهش را به بیرون میدهد. همین حالا هم یادآوری اش آزار دهنده است. نگاهش تار میشود...اگر به آن شب برگردد...وای اگر برگردد!

-تو پشیمونی رُهام...واسه همین دلت میخواد خودتو آزار بدی و درد بکشی...میخوای خودتو تنبیه کنی؟! تنبیه تا کِی؟!

رهام دست روی چشمهایش میفشارد. آن نگاه پشتِ پلکهایش می آید. دارد از درون خُرد میشود و صدایش سخت و شکسته است.

-تا وقتی که اون نگاه از ذهنم بره بیرون!

رُز برای دردش اشک میریزد:

-خودت نمیخوای که از ذهنت پاک شه...

رُهام با دو دستش سرش را محکم میفشارد و سیگار روی کفِ پارکت شده می افتد. خودش نمیخواهد! آن شب دید که یک مردِ غریبه چادرِ مادرش را از سرش کشید و بدنش را با دستهای هرزه اش لمس کرد...آن شب مادرش با زندگی خداحافظی کرد...پدرِ عیاش و کثیفش با هفت ضربه چاقو...با چشمهای کاملا

باز، به قتل رسید! به دستِ پسرِ دوازده ساله اش...آن شب خانواده ی درب و داغانش از هم پاشید...آن شب زندگیِ بی در و پیکرشان...تمام شد!

رُز از جایش بلند میشود و هق میزند. اشک را با پشتِ دست پاک میکند. به سمتِ رُهام میرود و آرامش این مرد بزرگترین آرزوی اوست.

روبرویش می ایستد و زمزمه وار صدایش میزند:

-نکن رُهام...من نمیخوام درد بکشی...دیگه بسه!

رُهام با فکی سخت شده با بغض میجنگد. باید فراهانی را میکُشت...باید همان شب...فراهانی را هم میکُشت!

-وقتی دیدم اون بی ناموس چادرِ مادرمو کشید...دیگه چشم رو بابا بودنِ اون بی غیرتی که یه گوشه نشسته بود و تو نئشگیِ خودش غرق شده بود بستم! واسه م بابا نبود...یه کثافتِ بی رگ بود که مادرِ منو واسه خوشیِ خودش معامله کرده بود. آدمی که به خاطر یه مثقال تریاک زنِ خودشو فروخته بود...باید با لذت میکُشتمش! باید لذت میبردم...چرا ترسیده بودم؟! باید فقط حال

میکردم که جونشو گرفتم و این نکبتو از زندگیِ مادرم پاک کردم...

دستش را بالا میگیرد و بند بند انگشتانش میلرزد.

-اما پشیمون نیستم رُز! بابام راهشو انتخاب کرده بود...خودش خواست که به اونجا برسه...خودش...خواست! باور نمیکرد...ترسیده بود...از من نه! از آخر و عاقبتش...فهمیده بود که راهی که رفته، تهش کجاست...اما من...چرا دلم به حالش میسوخت؟!!

پلک میزند و صورتش سخت میشود و اشک چشمهای آبیِ کدر شده اش را براق میکند.

-چرا دلم به حالش میسوزه؟؟؟ چرا وقتی اون نگاهش که به من زل زده بود یادم میاد...دیگه لذت نمیبرم؟!

نگاهِ رُز بینِ چشمهای تر شده ی رُهام جابجا میشود. قلبش هزار پاره میشود برای آن چشمهای درمانده و بد حال...

DONYAIEMAMNOE

خود را جلو میکشد و تحملِ دیدنش را در این حال و روز ندارد. دلش میخواهد پناهش باشد... کمی مایه ی آرامشش باشد...لااقل یک آغوش باشد، برای کمی دور شدن از این حالِ مرگ آور...

دست دورِ تنش حلقه میکند و با تمامِ ظریف بودنش، دلش میخواهد رُهام را تماما بغل بگیرد. حلقه ی دستانش را تنگ تر میکند و برای دلِ بیچاره ی رُهام اشک میریزد.

-چون تو سیاهِ مطلق نیستی...

رُهام با این بغضِ لعنتی به سختی نفس میکشد. قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشود و رُز محکمتر بغلش میکند.

-باهام حرف بزن رُهام...نذار تو دلت بمونه...

آدمی نیست که حتی بتواند دردهای مانده در دلش را بروز دهد...چه برسد که بخواهد حرف بزند. همیشه ظاهرش یک آدمِ آرام و سرد بود که اجازه نمیداند هیچکس به درونش نفوذ کند. و این پوسته ی ظاهری، هرروز و هرروز سخت تر میشد. به طوری که حتی نزدیکترین آدمهای زندگی اش هم جز یک ظاهرِ سخت و نفوذناپذیر و مرموز، هیچ چیزِ دیگری نمیتوانستند از او ببینند.

حتی به خودش هم اجازه ی دیدنِ آن آدمِ زخمی را نمیداد...برای خودش هم غریبه بود. و گاهی...کابوس میدید. کابوسِ دیدنِ خودش را! دیدنِ آن آدم حتی در خواب هم برایش غیر قابل تحمل بود و هیچ چیز بدتر از دیدنِ آن همه ضعف و وحشت نبود.

اما حالا...در این لحظه...حالایی که رُز از همان پسر حرف میزند...حس و حالش را میفهمد...انگار با آن پسر آشناست.

این رُز برایش عجیب نیست. حالا دیگر هیچی برایش عجیب نیست. میفهمد...این برگشتن خودِ معجزه است. قطعا یک فرصت...

حالا کنارِ رُز میشود با آن پسر روبرو شد؟!

رُز سرش را به سینه ی رُهام میفشارد و کوبشِ محکمِ قلبش، رُز را اذیت میکند.

-فقط میخوام حالت خوب باشه...

DONYAIEMAMNOE

رُهام نفس های نامتعادلی دارد. دستش روی کمرِ رُز مینشیند و بدونِ اینکه بغلش کند، او را توی آغوشِ خود نگه میدارد. حالش

خوب شدنی نیست...اما نمیخواهد رُز دور شود. این دختر تنها نیازِ او برای این لحظه ها ست.

-همینطوری بمون...

رز لب میگزد تا هق نزند. دستانش با تمام توان و خواستن او را در بر میگیرند و جز آرامش اوی ناآرام هیچی نمی‌خواهد.

دقیقه ها میگذرند. رهام به نقطه ای نامعلوم خیره است. دستش همانطور روی شانه ی رز، و تکیه اش به دیوار شیشه ای.

آن پسربچه درست جلوی چشمانش است. با همان نگاهِ وحشت زده!

-همه ش برمی‌گرده به یه دعا...مادرم زندگی نخواست. زندگی از هر سه مون گرفته شد. نمیدونم کدوم بیشتر عامل جهنم اون شب بودیم. اون آدم که ناموسشو به کثافت کارياش فروخت...یا دعای مادرم... یا منی که فقط میخواستم اون آدم بمیره!

رز در سکوت برای حال آن پسربچه ضجه میزند. رهام تمام آن شب را از بر است.

-آخرین تصویری که ازش دیدم، اون لحظه ای بود که به من زل زده بود و داشت جون میداد. چشماش بسته نشد... نگاهش تا آخر رو من موند.

انگشتان لرزانش روی شانه ی رز فشرده میشود...بدنش میلرزد.

اولین بار است که از آن شب حرف میزند. اولین بار است که با پسربچه ی آن شب روبرو میشود.

-بعد از اون... دیگه وجود نداشت. اون شب تموم شد. اما انگار هنوز هرسه مون تو همون شب موندیم. همونجا زندگی ایست کرده. هنوز وقتی به چشمای مادرم نگاه میکنم، میتونم سرمای اون شب رو ببینم. همیشه ازش فرار میکردم...چون تو چشماش همون پسربچه رو میدیدم..مادرم از اون شب...از مادری کردن محروم شد!

نفس عمیق و بلندی میکشد و صدایش تحلیل میرود:

-میدونم به خاطر من مونده. میدونه که اگه نباشه، منم نیستم! تو همه ی اون لحظه هایی که نبودی...پیشم بود. نذاشت کم

DONYAIEMAMNOE

بیارم...کلا...باید میبود. از اول موند که من باشم. همه جوره...همه جا...تو هر شرایطی...

نگاهش را از پنجره عبور میدهد و به تاریکیِ آسمانِ شب نگاه میکند.

-چند روز دیگه دوباره میرسم به همون شب...باز برام مرور میشه که عاقبت به خیر نشدن یعنی چی! بدترین آخر و عاقبتی که میشه واسه یه آدم وجود داشته باشه، چیه؟؟ بدتر از اینکه پسرِ دوازده ساله ی خودش جونشو گرفت؟! اونم با عقده و نفرت...بالاسرش وایسه و جون دادنشو تماشا کنه...اون مرد نه بابا بود، نه شوهر...حتی الانم...بعد اینهمه سال که میگذره، هنوز دلم نیست که بهش بابا بگم. این یعنی اون آدم عاقبت به خیر نشد.

رُز تاسف و دلسوزی را در لحنِ او میفهمد. دردِ کمی نیست...چطور با این درد تا به حال دوام آورده؟! حال آنکه فقط دوازده سال داشت!

نمیداند به کدام دردِ این مرد فکر کند و هرچه میگذرد، بیشتر به او حق میدهد که به سمت سیاهی برود. سیاهی یعنی تاریکی...یعنی گم شدن...یعنی دیده نشدن...رُهام حتی نخواست

که برای خود هم دیده شود. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست...سیاهی یعنی غرق شدن!

رُهام بازدمی از عمق سینه اش بیرون میفرستد و صدایش آرامتر میشود.

-چند روز دیگه باز میرسم به همون شب...اینبار نمیدونم چطوری قراره باهاش روبرو بشم...این دفعه...یه جورِ دیگه ست...

رُز چشم میفشارد و از ته دل میخواهد:

-اینبار باهاش کنار میای...اینبار فرق داره...خودت گفتی که قرار نیست دیگه برگردیم به اون روزا...

رهام نگاهش را به رُز میدهد. دختری که سر روی سینه اش گذاشته و با تمامِ ظرافتش او را در برگرفته است. فرشته ای از جنسِ باران!

-چند روز دیگه تولدته رُزِ فراهانی...

رز از شنیدنِ اسم و فامیلِ واقعیِ خود از زبانِ او، حس متفاوتی میگیرد. نگاهش را بالا میکشد. نگاهشان در هم قفل میشود. برای

هردو عجیب و پر از ناباوری ست...تک تک لحظه ها...اتفاقات...چیزهایی که دیده و تجربه کرده اند...

قلبِ رُز با شدت فرو میریزد. سر به اطراف تکان میدهد. با تمامِ تردید و ناباوری میپرسد:

-تولدم؟!!

رهام چشمهای سوزناکش را جمع میکند:

-از فامیلیت متنفرم رُزِ فراهانی!

اشک رُز از چشمهای باز مانده اش میچکد...رُهام به اشکی که روی گونه ی رُز راه میگیرد، نگاه میکند.

-اما دیوونه ی اسمتم رُزِ صورتی!

رُز حتی نمیتواند حرف بزند و حتی پلک هم نمیزند و نگاهش در چشمهای رُهام قفل شده است. رُهام با پشتِ انگشت اشاره اش روی گونه ی خیسِ رُز میکشد.

-تو یه هدیه ای، فقط واسه من! همون شب به عوض زندگی ای که ازم گرفته شد، تو بهم هدیه شدی...درست همون شب!

رُز دمی از بی نفسی میگیرد. همه چیز در هم پیچیده و...باور نکردنی و...ترسناک و...زیباست!

رُهام برایش حرف میزند...آرام...یا برای خود...

-من اون شب زندگی رو باختم...هرچند...اسمش که زندگی نبود...واسه هرسه مون نکبت بود...اون جهنمی که اسمشو گذاشته بودیم زندگی تموم شد...از اون آدم یه عکس کج و کوله موند که همیشه همراهمه...همیشه باید جلو چشمم باشه...همیشه نگاهش میکنم و بهش میفهمونم که یادم نرفته! هنوز نگاه آخرش بزرگترین خاطره ایه که ازش دارم.

نگاهش از رُز عبور میکند و روی نقطه ای می ماند. حتی با فکرش هم سرش تیر میکشد.

-اون شب من شدم رُهامِ شمسِ دوازده ساله ای که باباشو کشته و باعثِ سکته کردنِ مادرش شده...

و بعد در سبزطوسی هایی که دنیای زیبایی اند، نگاه میکند.

DONYAIEMAMNOE

-اون وقت تو رُز...فقط رُزا! تو همون شب...یه جایی به این دنیا اومدی...که یه روزی بیای پیشم و مالِ من بشی...از اول قرار همین بود!

رُز از فرطِ حسهای دیوانه کننده ای که به قلبش هجوم می آورند، بغض میکند.

-من همون شب...به دنیا اومدم؟!

رُهام به جای جواب به سوالش، با انگشتِ شست گوشه ی لبش را نوازش میکند. خسته است...اخم دارد...سرش به شدت درد میکند...فکرها زیاد اند...آرامشی نیست...اما بودنِ این دختر یعنی امید!

-از همون شب قرار بود که مالِ من باشی...بالاخره یه جایی میدیدمت و میفهمیدم که چرا یهو سر از زندگیِ من درآوردی...

رُز لب زیرینش را میانِ دندانهایش میفشارد. نمیداند چه حرفی بزند که حسِ حالایش را بیان کند. انگار که از اول به هم گره خورده بودند. اولین باری که رُهام را دید...آن نقاشی...دختربچه ی گلفروشی که رُهام ازش حرف میزد...حبیبِ فراهانی...فریال...و

خیلی چیزهایی که زمان لازم است برای فهمیدن و هضم کردنشان. فقط...همین دنیایشان که به هم وصل است...مثلِ یک قرار نیست؟! یک قرارِ عجیب و زیبا...با خدایشان!

-من پسربچه ی اون شب رو دیدم...

رُهام حرفِ رُز را میفهمد. یک حسهای ناگفتنی، اما فهمیدنی! دخترک را بغل میکند و آرام میگوید:

-میدونم...

رُز به بلوزِ او چنگ میزند و با صدایی که از بغض میلرزد، میگوید:

-من از اینکه نبودی ترسیدم...

رُهام حلقه ی دستانش را تنگ میکند. بزرگترین وحشت را از نبودنِ رُز تجربه کرد و میفهمد! به خدا که بهتر از همه این حس را میفهمد.

چه کسی میفهمد که آن لحظه ها خواب نبود، اجازه ای برای دیدن بود؟! چه کسی دختربچه ی گلفروش را میتواند بفهمد؟! شاخه گلهایی که هربار او را به یک دنیایی دعوت میکرد. و رُز...به چشم دید که آن پسربچه، تنها ترین و بی پناه ترین آدمِ روی

زمین بود. وقتی به آن پسربچه فکر میکند، حتی از باران هم دلگیر میشود.

رُهام لب روی موهایش میگذارد و با نفسِ آرامی، خش دار و ناتوان میگوید:

-خیلی خسته ام رُز...

رُز توی آغوشش سری بالا و پایین میکند و بغضش را به سختی پایین میدهد:

-باشه...منم خسته ام...بخوابیم...

سر روی بازوی رُهام میگذارد و چشم میبندد. رُهام دست دورِ تنِ ظریفِ رُز حلقه میکند. رُزی که پشت به او کرده و دلش میخواهد رُهام تکیه گاهش باشد. اگرچه قبل از این هرگز تکیه گاه نبود...همیشه او را میترساند...هرلحظه تنش را میلرزاند و پناه بودن بلد نبود!

اما نبودنِ رُهام دیوانه کننده است! حتی فکر نبودنش هم وحشت به وجودش می اندازد.

خود را توی آغوشِ رُهام جمع میکند و در این لحظه نه میخواهد به فراهانی بودنِ خودش فکر کند، و نه به آن فیلم و فریال و حبیب و تلخی های گذشته و...پوریا و...هیچ چیز...فقط میخواهد توی آغوشِ شوهرش آرام و بی دغدغه به خواب برود...هرچند موقتی!

رُهام موهای رُز را با سر انگشت، از روی صورتش کنار میزند. و نوازش وار طره های طلایی و ابریشمی را روی شانه اش مرتب میکند. در یک لحظه هزار فکر دارد و فکرها بی نظم و شلخته توی مغزش وول میخورند. و در این میان...خودِ رُز بزرگترین فکرِ او ست. رُز و...

انگشتانش روی سرشانه ی رُز مینشیند. نگاهش یک جایی می ماند. نمیخواهد فکر کند ولی...چیزی او را وادار به فکر کردن میکند.

ثانیه ها توی تردید شانه ی رُز را با انگشتِ شست نوازش میکند. و نمیداند کِی دستش به پایین حرکت میکند. لحظه ای روی سینه ی رُز مینشیند. رُز با دمِ آرامی چشم باز میکند. رُهام

دستش را پایین تر می آورد. و حسی ناشناخته تمامِ وجودش را در بر میگیرد.

کفِ دستش روی شکمِ رُز مینشیند. رُز دیگر نفس نمیکشد. نگاهِ هردو به روبرو می ماند. یک حالِ خاصی ست. هیچکدام نه حرفی میزنند، و نه حرکتی میکنند. انگار هردو میخواهد این حسِ عجیب را درک کنند.

رُهام نگاهش را به رُز میدهد. فقط قسمتی از صورتش را میبیند. اما این زن که توی آغوشش است...جنینی در شکم دارد که از اوست. رُزِ خودِ اوست!

اخمی میکند...حالِ قلبش زیر و رو میشود. آب گلویش را فرو میدهد و حسش میکند.

رُز نگاه به سمتش میکشد. نمییندش...میخواهد چیزی بگوید، اما حرفی به زبانش نمی آید. رهام دستش را از روی شکمِ رُز برمیدارد و با بوسیدنِ موهایش، او را در آغوشش میفشارد. چشم میبندد و با همان حس ناشناخته زمزمه وار میگوید:

-این یکی رو هنوز نمیتونم بفهمم چرا!

DONYAIEMAMNOE

و بدون اینکه جوابی از طرفِ رُز بشنود، چشمهایش سنگین میشود و به خواب میرود. مثلِ رُز که هنوز گرمای دستِ رُهام را روی شکمش حس میکند..و پشتِ این پوست، گرمای وجود جنینی را که هرچقدر هم نخواهد به آن فکر کند، بازهم وجود دارد.

تیشرتِ مردانه ای در دست دارد و درحالِ تا زدنِ لباسهای خشک شده است. همین امروز صبح آقاجون و مادرش رفتند. یک هفته هرطور که میتوانستند مراقبت کردند. کار کردند. پرستاری کردند..خدمت کردند!

مادرش حتی ناهارشان را هم بار گذاشت و بعد رفت. آقاجونش کلِ کارهای خانه و باغ را سر و سامان داد.

چقدر ناراحت بود از اینکه اینطور برایشان کار میکردند. انگار که وظیفه شان باشد. و هرچقدر مخالفتش را بروز میداد، بازهم از پسشان برنمی آمد. در آخر راضی بود که بروند، تا اینکه در خانه ی او و شوهرش اینطور کار کنند.

DONYAIEMAMNOE

وقتی آقاجونش گفت که دیگر بهتر است زحمت را کم کنند، رُز فقط یک تعارفِ کوتاه زد و خیلی زود قبول کرد که بروند. با اینکه در نگاهِ مادرش نگرانی را میدید...

اما رفتنشان را ترجیح میداد، فقط به خاطرِ حفظِ عزتِ خودشان...که انگار خودشان با این عزت غریبه اند!

تیشرت تا زده را روی لباسهای دیگر میگذارد. و لباسِ دیگری برمیدارد. یک بلوزِ مردانه ی دودی رنگ...

پیرهنِ مردانه را روی تخت پهن میکند. با سلیقه تا میزند...و به مردی فکر میکند که از آن شب دیگر حرفی از گذشته نزد. میداند که این سکوت برای هردو شان نیاز است. شاید برای رُهامی که سخت...خیلی سخت میتواند حرف بزند، بیشتر...

رُهامِ شمس! اربابِ سرد و بیرحمی که هدفش به زانو درآوردنِ او بود.

نگاهش بالا کشیده میشود. به نقاشیِ روی دیوار نگاه میکند. خودش را میبیند که در اسارتِ او بود و از این اسارت راضی! و

DONYAIEMAMNOE

رُهامی که کاملا سلطه گرانه او را در برگرفته بود و انگار که به بنده اش نگاه میکند.

دمِ عمیقی میگیرد و بازدمش را با شدت بیرون میدهد. چطور میشود یک آدم به جایی برسد که از ناامیدی، مقابلِ خدایش قرار بگیرد؟! چقدر یکی باید زخم خورده باشد، که تمامِ تنش سِر شده و به بی حسیِ کامل رسیده باشد؟! چقدر باید خسته شده باشد که به تاریکی روی بیاورد؟!

حالا که به نگاهِ رُهام فکر میکند، میفهمد که یک خستگیِ بی انتها در آن نگاهِ سرد و مرموز لانه کرده بود. خود را به یاد می آورد. آخرین شب...انقدر ناامید و خسته بود که دیگر خدایش را نمیخواست.

حالا که به این نقاشی نگاه میکند، بیشتر از خودش، دلش برای رُهام میسوزد.

حرفهای آن شبِ رُهام به شدت سنگین بود. این سکوت نیاز است...رُهام هنوز از فشارِ آن شب خسته است. چقدر دلش میخواهد این فشار را از روی آن آدمِ به ظاهر محکم و بی اهمیت

DONYAIEMAMNOE

بردارد...که میداند...درونِ آن مرد، یک پسربچه ی تنها و دور افتاده زندگی میکند.

لباسهای تاشده و نشده را رها میکند و از روی تخت بلند میشود. از توی کمد وسایلِ نقاشی را درمی آورد و روی زمین پخش و پلا میکند. پالت و قلم مویی برمیدارد. رنگ سفید را از روی زمین برمیدارد و روی پالت خالی میکند.

از روی زمین بلند میشود و به سمتِ دیوارِ نقاشی شده میرود. یک نگاه به دخترِ اسیر شده میکند و از نگاه و لبخندش...بیزار است!

یک نگاه به ارباب نامهربان و سلطه گر میکند و این مرد...رُهام نیست!

قلم مو را به رنگِ سفید آغشته میکند. و بعد...قلم مو رو روی چشمهای دخترِ توی نقاشی میکشد.

نگاهِ نفرت انگیزش را با رنگِ سفید محو میکند و...لبخندِ پر رضایتی روی لبش می آید. قلم مو امتداد پیدا میکند و صورتِ

DONYAIEMAMNOE

دخترِ توی نقاشی سفید میشود. لبخندش به خنده تبدیل میشود...صورتِ دخترک با رنگِ سفید پوشیده میشود.

رُهام میانِ چهارچوبِ در می ایستد و نگاهش میکند...در سکوت...

دخترک هروقت قلم مو به دست میگیرد، دیوانه میشود! دیوانگی هایش برای قلم مو و رنگ و نقاشی...چقدر تماشایی ست!

رُز با همان خنده ای که روی لب دارد، نگاه به سمتش میکشد. او را در چهارچوبِ درِ اتاق میبیند. نگاهشان چند ثانیه ای در هم قفل میشود...خنده ی رُز محو نمیشود و...قلم مو و پالت را نشانش میدهد:

-دارم نقاشی میکشم...

خنده اش هم...تماشایی ست! نفسش را سنگین بیرون میفرستد و آرام میگوید:

-نقاشی کن...من نگات میکنم...

رُز با لبخندِ خجولی لب میگزد و با مکث میگوید:

-نقاشی که نیست...دارم خط خطی میکنم...

رُهام سری تکان میدهد و قدم به سمتش برمیدارد. دخترک وقتی که قلم مو و پالت به دست دارد و درحالِ نقاشی کردن است، به طرزِ وسوسه انگیزی زیباست! میشود این تندیسِ زیبا و دیوانه را ستایش کرد.

پشتِ سرش رو به دیوارِ نقاشی شده می ایستد. رُز برمیگردد و میگوید:

-یهو دلم خواست پاشم و دیوونه بازی دربیارم...

رُهام دیوانه بازیهایش را دوست دارد. نگاهی به دخترِ توی نقاشی که نیمی از صورتش با رنگِ سفید پوشیده شده میکند. نگاهِ دخترک را دوست نداشت...و حالا...چقدر خوب که دیگر نمیبیند!

-دیوونه شو...خط خطی کن...

رُز با خنده ی بزرگی به سمتِ نقاشی برمیگردد.

-میخوام کلِ این دیوار رو رنگ کنم...

و بعد با هیجان قلم مو را روی قسمتهای دیگرِ نقاشی میکشد. بیشتر خوشش می آید و با خنده میگوید:

-هیچوقت از کشیدنِ این نقاشی لذت نبردم...اما الان خیلی خوبه!

و رُهام از لذت بردنِ رُز، غرقِ حسِ خوبی میشود. همانطور پشتِ سرش می ایستد و دیوانگی هایش را تماشا میکند.

رُز دلش میخواهد او هم از این دیوانگی سهمی ببرد...او هم لذت ببرد. برمیگردد و رو به رُهام میگوید:

-بیا توام امتحان کن...بیا رُهام!

رُهام متعجب از پیشنهادِ رُز، با ثانیه ای مکث میگوید:

-تو دیوونگی کن...من دلم میخواد وایسم و نگات کنم...

رُز با هیجان به سمتش میرود و دستش را میگیرد:

-توام بیا...بیا ببین چقدر خوبه؟

به رُهام فرصتِ مخالفت نمیدهد و او را به سمتِ خود میکشد:

-بیا باهم دیوونگی کنیم...میخوام ببینی چه حسِ خوبی داره!

DONYAIEMAMNOE

رُهام نمیتواند همانطور سرِ جایش بایستد. ناخواسته هوای رُز را دارد و نمیخواهد فشاری به دخترک بیاید. قدم برمیدارد...رُز ذوق زده میشود و با احساساتِ به غلیان درآمده میگوید:

-بیا باهم خط خطی کنیم!

و بعد قلم موی توی دستش را به دستِ رُهام میدهد:

-بگیرش...بیا امتحان کن...

رُهام نگاه به قلم مویی که رُز توی دستش گذاشته میکند. حالِ عجیبی دارد. رُز کنارش می ایستد و ذوق و هیجان سراسرِ وجودش را گرفته است.

-زودباش!

رُهام نگاهش را به دیوارِ نقاشی شده میدهد. دمی میگیرد...لبی میفشارد...نگاهی به سبزطوسی های پر هیجان و براق میکند...رُز با لبخند سری به تایید تکان میدهد. رُهام بازدمش را بیرون میفرستد و خطِ سفید رنگی...روی صورتِ مردِ توی نقاشی میکشد. حسش وصف شدنی نیست! دیوانگی کردن با رُز...چقدر نفسگیر است.

رُز از حس و حالی که دارد، بغض میکند. بغضی که با خنده و حالِ خوشی همراه است. برمیگردد و از روی زمین قلم موی دیگری برای خود برمیدارد. روی پالت را پر از رنگِ سفید میکند و خیلی زود دوباره پیشِ رُهام برمیگردد.

کنارِ رُهام می ایستد. قلم موی خود را آغشته به رنگِ سفید میکند. نگاه به رُهامی میکند که دارد نگاهش میکند.

رُهامی که بهت زده است. اخم دارد...حالش خوب است، از حالِ خوبِ رُز! دلش میخواهد تمامِ این نقاشیِ روی دیوار را از بین ببرد...درست مثلِ رُز...

رُز با خنده ی بی نفسی میگوید:

-همه شو...خط خطی کنیم...

رُهام سری به تایید تکان میدهد و با زدنِ قلم مو به نوکِ بینیِ رُز، میگوید:

-بریم...

DONYAIEMAMNOE

و ثانیه ای بعد با تمامِ دیوانگی روی دیوار را با رنگِ سفید خط خطی میکنند. رُز میخندد و رُهام نفس میگیرد از خنده ی او...

هرچقدر نقاشی محو تر میشود، حس خوبشان بیشتر میشود.

آن دخترِ اسیر که از اسارتش لذت میبُرد، زیرِ لایه ی کلفتی از رنگِ سفید دفن میشود.

آن اربابِ بیرحم و نامهربان که حکمِ زندانبانِ اسیرش را داشت و بندگی اش را میخواست، به دستِ رُهام از بین میرود.

تمامِ نقاشی را که سیاهی از سر و رویش میبارید، با رنگِ سفید پوشیده میشود. و وقتی تمامِ دیوار سفید میشود، هردو به تماشای دیوار می ایستند.

رُز نفسِ صدا داری میکشد و سرشار از حالِ خوش میگوید:

-چقدر خوب شد...

رُهام دست دورِ شانه اش حلق میکند. هردو دست و رویشان رنگی شده است. رهامی که اولین بار است چنین حالی را تجربه میکند.

-خوب شد...

رُز نگاهش را بالا میکشد و با لبخند در چشمهایش میگوید:

-مرسی...

DONYAIEMAMNOE

و رهام از فرشته ممنون تر است برای این حالِ عجیب و متفاوت. حرفی نمیزند ولی، سر خم میکند و لبهای رُز را میبوسد.

و ثانیه ای بعد دخترک را در آغوشش میکشد و به خاطرِ تمامِ حسِ خوبی که به او هدیه داد، میبوسدش...

سوپی را که مادرش برایش درست کرده و فرستاده، توی کاسه ی بزرگی میریزد. با زرشک و جعفری تزئین میکند.

میخواهد کاسه ی سوپ را بردارد و روی میز بگذارد. اما همان لحظه مکث میکند. نگاهش روی سوپِ تزئین شده می ماند و تردید برای برداشتنِ کاسه ی سوپ بیشتر میشود.

میداند که باید مراقب باشد. خوب میداند که جنین خیلی ضعیفی وجود دارد که هر آن ممکن است دیگر نباشد. نمیخواهد فکر کند یا اهمیت بدهد...اما انگار نمیتواند بی تفاوت باشد. و هرچقدر میگذرد، سخت تر میشود. چون جنین بیشتر حس میشود.

DONYAIEMAMNOE

لب میفشارد و با مکث صدایش را بالا میبرد:

-رُهام؟ شام آماده ست...

رُهام نگاه از پیامی که پرستارِ مادرش برایش فرستاده، میگیرد و سرش را به سمت آشپزخانه میچرخاند. حواسش پرتِ پیامِ پرستار است که داده:

" خانوم دلتنگی میکنن...میشه یه زنگ بزنید و باهاشون صحبت کنید؟"

جوابِ رُز را میدهد:

-بیار رو میزِ بیرون بچین...

اما ثانیه ای بعد، با فکری که از سرش میگذرد، حواسش به خودِ رُز معطوف میشود و بلند میشود:

-نمیخواد اومدم!

به آشپزخانه میرود. رُز را میبیند که کنارِ کانتر ایستاده و دمِ دستش یک کاسه ی سوپ است. و میتواند تردید را در آن نگاهِ خجالت زده ببیند. حرفِ نگاهش را میفهمد. رُز هرچند نمیخواهد، اما نگران است و احتیاط میکند.

DONYAIEMAMNOE

حرفی بینشان رد و بدل نمیشود. با مکث داخل آشپزخانه میشود و ظرفِ سوپ را برمیدارد. و وقتی به میزِ چیده شده نگاه میکند، میگوید:

-نباید میذاشتم فریده و صمد برن...

رُز دستانش را توی هم گره میزند و میگوید:

-آخه اینطوری هم نمیشه...مزاحمشون شده بودیم...

رُهام ظرف سوپ را وسط میز میگذارد:

-پس باید خدمتکار بگیرم...

رُز ناخواسته از حرفِ رُهام خجالت میکشد و...ناراحت میشود. رُهام صندلی را عقب میکشد و به او اشاره میکند:

-بشین...

رُز نفسش را با شدت بیرون میدهد و سعی میکند ناراحتی را کنار بزند. روی صندلی مینشیند. رُهام سر خم میکند و کنارِ گوشِ رُز میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-فریده خدمتکار نیست...مادرته...مادری میکرد، پس مزاحمَت نیست...هر آدمی در قبالِ نسبتی که بهش داده میشه مسئوله! هوم؟؟

رُز در سکوت به حرفهایش گوش میدهد. رُهام صنلیِ اُریبِ کنارش را عقب میکشد و مینشیند. و ادامه میدهد:

-به عنوان مادر، وظیفه داره که حواسش به دخترش باشه...چون میدونه که دخترش الان شرایطِ خاصی داره...

رُز به حرفهایش فکر میکند. شاید رُهام درست میگوید، ولی معذب میشود از رفتارهای زیادی زیردست وارانه ی آقاجون و مادرش...

-راحت...نیستم...

رهام بشقاب را از جلوی دستش برمیدارد:

-پس یه خدمتکار میگیرم..

دیگر حرفی نمیزند. شاید حق با رُهام باشد. شرایطش در حالِ حاضر این را ایجاب میکند که یکی دائما کارهایش را انجام دهد و مراقبش باشد.

رُهام بشقاب سوپ را جلوی دستش میگذارد و میگوید:

-بخور...

رُز زیر لب تشکری میکند. رُهام بشقابِ سوپِ خود را هم جلو میشکد و هرچند عادت به خوردنِ سوپ به عنوان غذا ندارد، اما حرفی هم نمیزند. باید خودش غذا سفارش میداد و حواسش پیشِ مادرِ دلتنگش بود.

رُز نگاهی به بشقابِ او میکند و با شرمی زنانه میگوید:

-میخوای یه چیزی درست کنم؟

رُهام عادی جواب میدهد:

-اگه خودت میخوای، درست کن...

رُز نگاه پایین می اندازد. رُهام تا به حال یکبار هم شرایطش را به او یادآوری نکرده است. انگار به عهده ی خودش گذاشته که به شرایطِ خاصش اهمیت بدهد، یا ندهد.

وقتی از جایش بلند نمیشود، رُهام میگوید:

-ببین رُز...

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاه بالا میکشد. رُهام برایش توضیح میدهد:

-دکتر گفت که استراحت مطلقی...یعنی یه چند ماهی نباید تا حدِ امکان از جات تکون بخوری و هیچ کاری نباید انجام بدی...یکی باید دائم مراقبت باشه و حتی غذات رو هم برات بیاره و بخوری...اینا حرفای دکترِته...ولی این به عهده ی خودته که توصیه های دکتر رو جدی بگیری، یا نه...میتونی اهمیت بدی و...بیشتر مراقبِش باشی...یا...نادیده بگیریش...

رُز سردرگم است. نمیداند واقعا چه کند. رُهام میفهمدش...خودش هم کم این حسِ عجیب را ندارد. نگاهی به سر و روی رُز میکند. دخترک زیادی ظریف است..بچه سال است...برایش زود بود. ولی آن جنین وجود دارد.

با مکث میگوید:

-در هر صورت...مراقبِ خودت باش رُزِ صورتی...

رُز با قلبی که از حرف و نگاهِ او تیر میکشد، لبخندی میزند و سری بالا و پایین میکند. در سکوت شامِ مختصرشان را میخورند.

رُهام زودتر کنار میکشد و بلند میشود:

-میتونی میزو جمع نکنی...به هرحال فردا خدمتکار میاد و به کارا رسیدگی میکنه..

و بعد دستی به شانه ی رُز میزند و از آشپزخانه خارج میشود. رُز نگاهی به میز میکند و به حرفهای رُهام فکر میکند. همانطور نشسته...پر از تردید بشقاب های کثیف را روی هم میچیند. اما وقتی میخواهد بلند شود و میز را جمع کند، دستش پیش نمیرود.

نمیداند چرا بغضش میگیرد. دستش روی شکمش مینشیند و لب میگزد. این جنین هر روز دارد بیشتر توی ذهنش جا باز میکند.

میز همانطور به حالِ خود رها میشود. و ناراحت است از اینکه حتی برای دم کردنِ یک چای هم دو دل است.

از آشپزخانه بیرون می آید...آرام...بی اراده، آرام!

وقتی به سالن میرسد، رُهام را میبیند که روبروی نقاشیِ باغِ بهارنارنج و دختربچه ی خندانِ روی تاب ایستاده است.

DONYAIEMAMNOE

رُهامی که دست توی جیبهایش کرده و نگاهش به دختربچه ی توی نقاشی است. دختربچه ای که آن دخترِ گلفروش نیست...کودکیِ رُز است!

همان دختربچه ی دمِ بیمارستان...همان دختری که وحشت از تنهایی تمامِ وجودش را گرفته بود...گریه میکرد...التماس میکرد...زخمی و بی پناه شده بود...هفت سالش بود!

رُز قدم جلو میکشد. کنارش...با فاصله می ایستد و به باغِ بهارنارنج نگاه میکند. خودش را که چطور شاد و بی دغدغه بازی میکرد و میخندید، به یاد می آورد. نگاهش سرتا سرِ باغ میچرخد. شکوفه های دوست داشتنیِ بهارنارنج تماشایی اند. عطرِ دلپذیرشان هنوز خوشبوترین است. و حال و هوای آن باغ...تکرار نشدنی!

انگشتش روی شکوفه ای مینشیند. دختری سرشار از احساس است. همیشه بغض با هر تلنگری توی گلویش خودنمایی میکند. چه وقتِ خوشحالی، چه وقتِ ناراحتی...

مثلِ حالا که با به یاد آوردنِ شکوفه هایی که لا به لای موهایش مینشستند، بغضش میگیرد. دستهای مادرانه ای که موهایش را

شانه میزدند. بوسه های پدرانه ای که صورتش را نوازش میکردند. همه ی حالِ خوشش...در باغِ بهارنارنج...

رُهام به نیمرخِ زیبای دخترک نگاه میکند. میتواند غمِ بزرگی را که در سبزطوسی های تَر شده لانه کرده است، ببیند. رُزِ فراهانی نه! آن دختربچه ی دمِ بیمارستان...درست همان نگاهِ آخرش که به حبیبِ فراهانی دوخته بود، هنوز در چشمهایش است.

برای حالِ دخترک عصبی میشود. سخت است اینطور دیدنش...حالا هیچ لذتی ندارد!

-میخوای خط خطیش کنی؟

رُز بغضش را به سختی پایین میدهد و سر به اطراف تکان میدهد. و با مکث میگوید:

-نه...دوسِش دارم...

رُهام در سکوت نگاهش میکند. رُز صدای خنده ی خود را...از توی نقاشی میشنود.

DONYAIEMAMNOE

-یکی از قشنگترین روزای زندگیم تو این نقاشیه...

رُهام اخمی به خاطرِ لرزشِ صدای رُز میکند. رُز بازدمش را با شدت بیرون میدهد. دستش در امتدادِ تنه ی درختی کشیده میشود.

-هنوز میتونم حسش کنم...حال و هوای اون باغ...هیچوقت فراموش نمیشه...

رُهام یک شانه اش را به دیوار تکیه میدهد و دیگر چشم از رُز نمیگیرد. و رُز با یادآوریِ آن روزها، کاسه ی چشمش پُر میشود.

-این باغ مالِ من بود...مامانم میگفت...همه ی شکوفه ها مالِ توئه.

چانه اش میلرزد. لب میگزد...به دختربچه ی روی تاب نگاه میکند.

-بابام درختا رو کاشته بود...هرکاری میکرد تا خنده از رو لبم نره...من غنچه ی سرخِ بابا سعیدم بودم...

نگاهش از دختربچه ی روی تاب جدا نمیشود و...رُهام نفسهای سنگینی دارد.

-من بهترین روزای زندگیمو تو این باغ گذروندم...

نگاهش پایین می افتد. صدایش تحلیل میرود.

-یهو چشم باز کردم دیدم هیچی نیست...هیچی!

روزی را که چشم باز کرد، به یادش می آید. تنش میلرزد...هنوز آن روز وحشتناک ترین است.

-خیلی ترسناکه...یهو تنها شدن!

اشکش میچکد. با پشتِ دست به گونه اش میکشد و سعی میکند خود را کنترل کند. میشود؟! با یادآوریِ آن روزها میشود؟!!

رُهام کلافه تر میشود. دختربچه ی وحشت زده جلوی چشمش است. همان روز باید دخترک را پیشِ خود می آورد. اما حیف که چشمهایش جز حبیبِ فراهانی، هیچکس را نمیدید.

-اون دختربچه...ترسیده بود...

رُز به تایید سرش را تند تند بالا و پایین میکند و اشکِ دوباره ای از چشمش میچکد.

-ترسیده بودم! مامانم نبود...بابام نبود...من تنها بودم...همه جا تاریک بود...گریه میکردم...صداشون میزدم...نبودن...

هق میزند. دستش را جلوی دهانش میفشارد. رُهام حتی نمیداند چطور آرامَش کند. فقط بی طاقت میگوید:

-باشه رُز...

رُز حتی دیگر نمیتواند اشک هایش را کنترل کند.

-نمیدونم چرا...یهو همه چی ازم گرفته شد...بیشتر شبیهِ یه خوابِ ترسناک بود...همش منتظر بودم که از خواب بیدار شم و ببینم که پیشِ مامان و بابام...تو همون باغِ بهار نارنجم...

رُهام دست مشت میکند. دلش میخواهد دخترک را بغل کند و محکم به خود بفشارد. رُز اما در حال و هوای آن روزهاست. روزهای وحشتناکی که تمامی نداشت...خواب نبود...کابوس نبود...واقعیت بود...تماما یک واقعیت تلخ و وحشتناک که روی سرش آوار شده بود.

-داشتیم میرفتیم باغِ بهارنارنج...پس چی شد؟! چرا یهو سر از یه جایی درآوردم که نمیشناختم؟! چرا چشم باز کردم و دیدم که نه مامانم هست، نه بابام؟! چرا هرچی گریه میکردم و ازشون میخواستم که بیان پیشم، نمی اومدن؟؟؟

رُهام دیگر نمیتواند بایستد و نگاهش کند. تحملش را ندارد. قدمی به سمتِ رُز برمیدارد. بازویش را میگیرد و بغل میکند. رُز هق میزند...رُهام بیشتر دخترک را در آغوشش میفشارد.

-آروم رُز...

رُز چنگ به تیشرتِ او میزند و با گریه میگوید:

-نیومدن رُهام! یک هفته ای که بیمارستان بودم...همش میخوابیدم به امید اینکه بیدار شم و ببینم که پیشم ان...دکتر گفته بود که اگه دخترِ خوبی باشم و گریه نکنم، میان...اما نیومدن. هیچکس پیشم نیومد...باورت میشه؟! من یه دختربچه ی هفت ساله بودم...همه جام زخمی و شکسته بود...ترسیده بودم...مامان و بابام نبودن...هیچکس پیشم نیومد...

رُهام با اخم چشم میفشارد. سرِ رُز را توی آغوشش میگیرد و ناخواسته به موهایش چنگ میزند.

-فراموش کن...من هستم...کاش همون روز خودم پیدات میکردم و میاوردمت پیشِ خودم...

رُز هق میزند.

-کاش بودی! آخرین روزی که عمو حبیبم...نامرد...

نمیتواند ادامه دهد و با دردِ بیشتری تکرار میکند:

-نامرد...نامرد...نامرد!

رُهام آن صحنه را که حبیب دخترک را هُل داد، مرور میکند. با کینه و نفرت.. بی صدا میغرد:

-بی همه چیزِ نامرد!

رُز به سختی نفس میکشد و همیشه وقتی آن لحظه ها را به یاد می آورد، دردِ بزرگی روی قلبش مینشیند. قلبِ زخم خورده ی بیچاره اش...

-آخرین روز اومد دیدنم...نمیدونی با دیدنش چه حالی شدم...عَموم بود...بعد از یک هفته یکی اومده بود که میشناختمش...

به یاد می آورد که با دیدنِ حبیب، چطور از روی تختِ بیمارستان پایین پریده بود و با ذوق و گریه خود را توی بغلِ عمویش انداخته بود. حبیب...بغلش نکرد!

-بغلم نکرد... انقدر از دیدنش خوشحال شدم که هیچوقت از دیدنِ هیچکس اونطوری ذوق نکرده بودم. از ذوق نمیدونستم چیکار کنم...بهش چسبیده بودم...میترسیدم بره...باز تنها بشم...بالاخره یکی اومده بود پیشم..

رُهام تصور میکند. رُز دردهای وحشتناکی را که در دلش مانده، برایش میگوید.

-بهش گفتم...مامان بابام چرا نمیان؟ کجا ان؟! چرا منو اینجا گذاشتن و رفتن؟! راحت...خیلی راحت جوابمو داد. گفت مامان بابات تصادف کردن و مُردن...دیگه نمیان!

چیزی میانِ گلوی رُهام سنگ میشود. دستش دورِ تنِ رُز سفت تر میشود و حتی تصورش هم ترسناک است. دختربچه ی هفت ساله ی وحشت زده!

رُز دیوانه وار هق میزند.

-رُهام من درکی از مُردن نداشتم. نمیدونستم اینایی که میگه، یعنی چی! فقط اینکه گفت دیگه نمیان...من خیلی ترسیدم! آخه دکتر بهم گفته بود که اگه گریه نکنم و داروهامو بخورم، مامان

و بابام برمیگردن...حالا عموم میگفت که دیگه نمیان...ازش پرسیدم چرا نمیان؟!! گفت چون مُردن...چون دیگه نمیتونن بیان پیشِت...دیگه نیستن که بیان...

حرفهای رُز آزار دهنده اند. رُهام به قدری به هم میریزد که سرش به درد می آید. گلویش از بغضِ بدی فشرده میشود. پشیمان است و از خود متنفر که چرا آن آدم زنده است؟!

-باید میکُشتمش!

رُز تیشرت رُهام را توی مشتش میفشارد و آن صحنه ها هرگز از ذهنش بیرون نمیروند. دردناک ترین صحنه های عمرش!

-متوجه حرفاش نمیشدم. اما چرا انقدر بیرحم بود؟! نمیدونستم چرا داره با من اینطوری رفتار میکنه...این حرفا رو چرا میزنه؟! من حالم خوب نبود...اون یه جوری بود. ازش ترسیده بودم...از حرفاش...از برخوردِ سردِش...از اینکه بغلم نمیکرد...آخه...چرا؟!!

چقدر سعی میکند که هق نزند و خودِ درب و داغانش را کنترل کند. مثلِ تمامِ این سالها دخترِ خوبی باشد و توی دلِ خود بریزد.بغض را حل کند و گریه را تمام کند.

اما انگار نمیتواند. بعد از سالها دارد درموردِ روزهایی حرف میزند که تاریک ترین و وحشتناک ترین روزهای عمرش بود. قلبش انگار دیگر گنجایش نگه داشتنِ این درد را ندارد و اگر بازهم این بغض را سرکوب کند، قلبش منفجر میشود.

-چقدر اون لحظه نیاز داشتم که بغلم کنه و یه دستی به سرم بکشه...یا لااقل...فقط بگه که مامان و بابات میان...یا نه...لااقل نگه که دیگه هیچوقت نمیان. نمیدونم چرا از ترس، چسبیده بودم به خودش! من ازش ترسیده بودم، اما جوری بهش چسبیده بودم که انگار به جونم چسبیده بودم. گریه کردم...بهش گفتم...تو رو خدا منو ببر پیشِ مامان و بابام...ازش خواستم منو از اونجا ببره یا به مامان و بابام بگه که بیان منو ببرن...انقدری عقلم نمیرسید که دیگه نمیان، یعنی چی!

DONYAIEMAMNOE

رُهام در سکوتی پر بغض گوش میدهد و از بی اعصابی، رُز را به خود میفشارد. میخواهد بگوید که بس کند...سخت است شنیدنِ

حرفایش...سخت است دیدنِ این دختر، در این حال...اما مگر خودش نخواست که حرف بزند؟! مگر هدیه اش یک سنگِ صبور نبود؟

و برای رُز حرف زدن به مراتب سخت است و...نیاز دارد به حرف زدن!

-من که چیزی ازش نخواستم...فقط گفتم که منو ببره پیشِ مامان و بابام...

لبش را انقدر بین دندانهایش فشرده است که دیگر دردی حس نمیکند. قلبش آرام نمیگیرد و هق زدنهایش تمامی ندارد.

-میدونی رُهام؟ برام سنگین تموم شد...چون توقع نداشتم! چون منتظرِ یه برخوردِ دیگه ای بودم. تصورم ازش...اونی نبود که داشتم میدیدم. عمو حبیبم بود...من فقط همین انتظار رو ازش داشتم.

اشکهایش تیشرتِ رُهام را خیس میکند. به آن روز فکر میکند و هنوز با فکرِ آن لحظه ها تمامِ تنش میلرزد. لرزشی که رُهام به راحتی حس میکند. رُز هنوز شوکه است وقتی میگوید:

-چون توقع نداشتم...خیلی وحشت کردم!

رُهام اخمالود و پچ پچ وار میگوید:

-باشه...نلرز...پیشِ منی...

رُز سر تکان میدهد و با تمامِ تلاشی که میکند، سخت است مسلط شدن به خود...فقط فکر میکند...این جنین گناه دارد!

-دارم اذیتش میکنم...

رُهام میفهمد. موهای دخترک را نوازش میکند.

-بهش فکر نکن...

و خودش هم خوب میداند که درخواست احمقانه ایست. نمیشود فکر نکرد...نمیشود!

رُز با بازدمِ لرزانی میگوید:

-میشه بشینیم؟

و رُهام خوب میفهمد که این پیشنهاد، به خاطرِ فکر کردن به آن جنین است!

DONYAIEMAMNOE

سری تکان میدهد و باهم روی مبلِ راحتیِ روبروی نقاشی مینشینند. دقیقه ها در سکوت به دختربچه ی شادِ روی تاب نگاه میکنند. هرکدام با فکرهای خود...هرکدام با ذهنی شلوغ و خسته...

رُز بغضِ تازه سر باز کرده را نمیتواند فرو دهد و این باعث میشود که اشک در کاسه ی چشمانش پر شود. دیدش روی دختربچه تار میشود و با دستِ مشت شده به چشمش میکشد. و وقتی کمی آرام میشود، میگوید:

-فکر کنم کلافه ش کرده بودم...یا عصبانیش! خودم متوجه نبودم...که چطوری دارم تحریکش میکنم که بهم ضربه بزنه...بهش چسبیده بودم و با گریه و داد ازش میخواستم که منو ببره پیشِ مامان و بابام...نمیدونم تا چه حد با گریه هام و حرفام از خودم متنفر و بیزارش کرده بودم که تونست انقدر بیرحم بشه!

سخت نفسی میگیرد. رُهام به نیم رخِ غم زده اش نگاه میکند و قلبش از درد مچاله میشود. اخم میکند و صدایش خش میگیرد:

-بیرحم بود...تو نمیفهمیدی...

رُز سرش را به تایید بالا و پایین میکند:

-بیرحم بود...خیلی! منو از بغلش کشید بیرون و دو تا بازوم رو گرفت. یه دستم شکسته بود...حتی سرم هم کامل تو باند بود...

تلخ و پر درد میخندد و زیرِ لب میگوید:

-چی میگم...چه اهمیتی براش داشت؟! داشت از مُردنِ پدر و مادرم حرف میزد...مگه کسی که از مرگ حرف بزنه، میتونه دردای کسی رو ببینه؟! یه آدم انقدری باید از یه نفر بیزار باشه که بتونه خیلی راحت تو چشماش داد بزنه و بگه که تو دیگه هیچکسو نداری...

اشک گرمِ راه گرفته روی گونه اش را با نوک انگشتانش پاک میکند. نگاهش به سمتی کشیده میشود.

-بازوهام رو گرفت و تو صورتم داد زد که بس کنم! داد زد: بس کن!!

هنوز با یادآوری آن لحظه نفسش بند می آید. چقدر وحشتناک بود!

-خشک شدم! نمیتونم بگم اون لحظه چه حالی بهم دست داد. خب من...دخترِ نازپرورده ای بودم. دخترِ بابام بودم! نازمو میکشیدن...قربون صدقه م میرفتن...بعد میدونی؟ داد زدن ندیده بودم. راستش...خیلی ترسیدم. انتظار داشتم بغلم کنه و یه حرفی بزنه که یکم آروم بشم...

با بغض میخندد و حسرت وار میگوید:

-خیلی بچه بودم...من از شوک زیاد حتی نفس نمیکشیدم...حبیب تو صورتم داد میزد که: چرا نمیفهمی؟! وقتی میگم قرار نیست بیان، یعنی نمیان! خفه شو دیگه چقدر گریه میکنی! مامان و بابات مُردن...یعنی دیگه نیستن...یعنی قرار نیست بیان...بفهم! تو دیگه هیچکسو نداری...مامان بابات دیگه کلا وجود ندارن! میفهمی اینا رو؟ یا باز میخوای بزنی زیرِ گریه و بگی ببرمت پیششون؟

به سختی دمی میگیرد و صدایش میلرزد:

-خب...خیلی حرفای دیگه زد...خیلیاشو نمیفهمیدم...اما یه چیزایی هم فهمیدم! اینکه دیگه هیچکس رو ندارم و...

DONYAIEMAMNOE

لبهایش را توی دهانش میکشد تا گریه نکند. فکِ رُهام فشرده میشود و چشمهایش میسوزند. نگاهش خمار و اخمالود است...روی دختری که با هر گفتنِ هر دردش، درد روی قلبِ او میگذارد.

-از فشار عصبیِ زیاد، ناخواسته داد زدم...میلرزیدم و داد میزدم. حبیب...فقط نگام کرد! چرا انقدر سنگ بود؟! دکترا و پرستارا ریختن تو اتاق...بهم مسکّن زدن و نفهمیدم چطوری از هوش رفتم...

به اینجای حرفهایش که میرسد، رو به رُهام میکند و به شدت به یک آغوش نیاز دارد. اشک توی چشمهایش پر میشود و از نگاهِ پر دردِ رُهام هم...ناراحت است.

-بغلم میکنی؟

رُهام از حالِ رُز، حالش خراب است. صاف مینشیند و دست به سمتش دراز میکند:

DONYAIEMAMNOE

-بیا اینجا عروسک...

رُز ناخواسته از بغض ناله ای میکند و به سمتش میرود. خود را توی آغوشِ رُهام جای میدهد و دیگر نمیتواند لرزشِ صدایش را کنترل کند.

-واسه امشب دیگه بسه...دیگه نمیتونم انقدر خودخواه باشم و بیشتر از این ناراحتتون...کنم...

رُهام دخترک را توی آغوشش میکشد و روی پاهایش مینشاند. صورتِ رُز را بوسه باران میکند. اشکهایش را...چشمهای خیسش را، بارها و بارها! دو دستش را قابِ صورتِ سرخ شده از گریه ی رُز میکند و با تمامِ دلِ درب و داغانی که دارد...با تمامِ سردرد و مغزِ به هم ریخته ای که دارد، میخواهد رُزِ درد کشیده حالش خوب باشد.

-تو آروم باش...اهمیتی نداره...

رُز دست دورِ گردنش حلقه میکند و خود را به او میچسباند. قطعا هیچکس به اندازه ی رُهام او را نمیفهمد.

چشمهای بسته و صورتِ آرامِ دخترک را از نظر میگذراند. صورتِ آرام و دلنشینی دارد. زیباست...یک زیبای معصوم.

پلکهایش روی هم افتاده و تکان نمیخورند. خوابِ آرامی دارد انگار! شاید بعد از روزها، این خوابِ آرام را دارد تجربه میکند. آن هم وقتی که صبح شده و هوا روشن شده است. تا نیمه های شب هیچکدام خواب نداشتند. حرفی هم نداشتند. گاهی یک نا آرامیِ مزخرفی، میانِ سکوت و خلوتشان خودنمایی میکند. حرفها زیاد است...اما سنگین! انقدر سخت و سنگین که زمان نیاز است برای بازگو کردنشان.

نگاهِ خیره و ناآرامش میانِ اجزای صورتِ رُز در گردش است. دیگر اثری از گریه در صورتش به چشم نمیخورد، اما میتواند غمِ کهنه ای را پشتِ این پلکهای بسته...درست درونِ آن سبزطوسی های زیبا، تصور کند.

لبهای صورتی به سادگی روی هم افتاده اند و دخترک آرام نفس میکشد. و چقدر دلش لمسِ این دختر را میخواهد و...چقدر نمیشود!

دلتنگ است. یک دنیا دلتنگی و یک دنیا حرفِ ناتمام. با دختری که خوب او را میفهمد. نرفت و ماند و حالا پیشِ او ست...و گاهی دلگیر!

حتی دست به صورتش نمیزند. و فقط صورتِ آرامَش را تماشا میکند. نمیخواهد رُز چشم باز کند و بازهم هزاران ناآرامی را در چشمهایش ببیند.

اما رُز حتی در خواب...نگاهش را روی پلکهایش بسته اش حس میکند. نگاهِ رُهام وزن دارد...پلکهایش سنگین میشوند. و وقتی خواب را کنار میزند و چشم باز میکند، نگاهش در آبی هایی قفل میشوند که مستقیم و خیره چشمهای او را هدف گرفته اند. و چقدر...حس دارند! حسهایی در هم...عجیب...خاص...خواستنی بی انتها...اما خالی از حتی کمی نخواستن. هرگز در آبی های عجیبِ رُهام، نخواستن را ندید.

رُهام در سکوت به چشمهایش خیره است و آن حرفهای ناتمام، در سبزطوسی ها موج میزنند. سخت و غم دار...

رُز دست بالا می آورد و انگشتانش را روی صورتِ رُهام میکشد. در آبی های خوشرنگ، حرفهای ناتمام موج میزند. سخت و غم دار و سرد. درست مثلِ نگاهِ آن پسربچه!

انگشتانش روی صورتِ رُهام کشیده میشود و لب باز میکند:

-واقعا دلم میخواست نباشی! یعنی از ته دل خواستم که وجود نداشته باشی. من نبودنتو دیدم. نبودنت...ترسناکه رهام!

رُهام در سکوت فقط نگاهش میکند. نبودنِ رُز ترسناک بود!

رُز آن روزهای کاملا سیاه را به یاد می آورد و تنش میلرزد.

-من...سیاه شدم. خسته و ناامید شده بودم. از بندگی بیزار شده بودم. وقتی انقدر داد زدم و به در کوبیدم و حالم بد شد و...از حال رفتم. حرفای منو میفهمی رُهام...تو میفهمی من چی میگم...مگه نه؟

رُهام سری بالا و پایین میکند و میشود لحظه هایی که خودش به طرزِ وحشتناکی لمس کرده، نفهمد؟!

رُز بغض میکند و دلش گرم میشود و میگوید:

-چشم باز کردم...دیدم یه جای دیگه ام. تو همون خونه ای که...پوریا اجاره کرده بود و جهاز چیده بودیم...درست وسطِ تختِ دونفره...

DONYAIEMAMNOE

شنیدنش برای رُهام سخت است. خودش دید...دید که چطور رُز مالِ پوریا بود. خیلی سعی میکند فقط بشنود...به جان کندن! و رُز میگوید:

-ترسناک تر از نبودنِ تو...بودنِ پوریا بود!

اخمهایش در هم میشود. تحملِ شنیدنِ حرفهایی که خودش خوب میداند، سخت تر میشود! ترسناک تر از نبودنِ رُز، بودنش با پوریا بود!

رُز میفهمد...برای شوهرش شنیدنِ این حرفها چقدر بد آمدنی ست. آن هم رُهامی که حتی اجازه نمیداد اسمی از پوریا بُرده شود. بقیه ی حرفها رو قورت میدهد و نمیخواهد اذیتش کند.

-دیگه نمیگم...

رُهام ممنونش است! آن چیزهایی هم که ندیده...رُز نباید بگوید.

-نگفته هم میدونم...

رُز با چشمهای پر اشک میخندد. تضادی از خوشحالی و درد. نمیتواند نگوید:

-من ازش فرار کردم...به چشم دیدم که با پوریا بودن، یعنی زندگی تو جهنم...

رُهام دستِ رز را که روی صورتش است، میگیرد. و در چشمهایش میپرسد:

-با من بودن چی؟

رُز صادقانه میگوید:

-دنبالت گشتم...

رُهام ناخواسته به جهنمی فکر میکند که برای رُز ساخته بود.

-که برگردی تو جهنم زندگیِ من؟

رُز سر به تایید تکان میدهد. رُهام زهرخندی میزند و زیر لب میگوید:

-دیوونه ای رُز...

صدای رُز از ناراحتی تحلیل میرود.

DONYAIEMAMNOE

-بی پناه بودم...وقتی میدیدم پیشِ کسی هستم که نمیخوامش. خودم میخواستم که نباشی...داشتم نبودنتو به چشم میدیدم.

انگار باید میدیدم که اگه زندگیم به پوریا ختم میشد، به کجا میرسیدم. درست رو نقطه ی تموم شدن وایساده بودم.

رُهام تحمل نمیکند و آرام و اخمالود میگوید:

-درباره ش حرف نزن...

رُز با نفسِ عمیقی لب میبندد. اما چند ثانیه ی بعد میگوید:

-بارها دلم خواست که برگردم به اون روز و تو باشی و مجبورت کنم که درموردِ اون فیلم توضیح بدی...دعوا کنیم...از هم بدِمون بیاد...از هم ناراحت بشیم...اما فقط برگردم پیشِ تو!

رُهام با خنده ی تلخی میگوید:

-بارها دلم خواست برگردم به اون روز و تو باشی و حرف بزنیم...فقط میخواستم باشی!

نگاهشان در هم قفل میشود. رُهام دست روی صورتش میگذارد و از تهِ دل میگوید:

-فقط میخواستم برگردی...

چشمهای رُز پر میشوند. حسِ خوبی ست...خواستنِ بی حد و مرزِ رُهام! رُهامی که در چشمهایش با زمزمه ای خش دار میگوید:

-نبودنت ترسناکه رُزِ صورتی!

رُز سرشار از حس، خود را توی آغوشِ رُهام میکشد.

-دیگه از پیشِت نمیرم...

رُهام او را در آغوشش میفشارد. با تمامِ دلتنگی! و انقدر در این لحظه میخواهدش که دیگر خودداری نمیکند. لبهای رُز را میانِ لبهای خود قفل میکند و دلش میخواهدش. با تمامِ دلتنگی و دل خواستن، میبوسدش...پر حرارت...پر تب و تاب...گرم و پر نیاز...

و دقیقه ای بعد رُز زیرِ تنِ او بوسه باران میشود. همراهی اش میکند، با جان و دل!

بوسه های رُهام تمامِ صورتِ رُز را نوازش میکند. لاله ی گوشش را...گودیِ گردنش را...یقه ی تیشرتِ صورتیِ رُز پایین کشیده میشود و بوسه های رُهام نفسگیر و سرشار از خواستن است. لمس هایش با احتیاط، اما شدیدا بیتاب...

DONYAIEMAMNOE

وقتی که تیشرتِ رُز از تنش درمی آید...ترسی ناخواسته قلبش را به بازی میگیرد. و وقتی رُهام لب روی پوستِ شکمش میگذارد، دست لای موهایش چنگ میکند و بی نفس میگوید:

-رُهام...

نگاهِ خمارِ رُهام به شکمِ رُز است. نفس هایش سنگین...قلبش یک حالی...

نوکِ انگشتانش پوستِ شکمِ رُز را نوازش میکند. تنِ رُز جمع میشود. این مرد را...با تمامِ وجود میخواهد!

رُهام نگاه بالا میکشد و به تماشای حالِ رُزش مینشیند. اینطور بودنِ رز دیوانه کننده است و چقدر دلتنگِ لپهای سرخِ دخترک بود. نمیشود از این لحظه گذشت. همانطور که نفس نفس زدنش را تماشا میکند، انگشتانش نوازش وار روی لباس زیرِ رُز کشیده میشوند و میگوید:

-بهش فکر میکنم...مثلِ تو...

DONYAIEMAMNOE

رُز دست روی دستش میگذارد و در چشمهای خمارش خیره میشود.

-باید بریم دکتر؟

رُهام این را به عهده ی خود میگذارد و حرف دیگری میزند:

-یکم همدیگه رو آروم کنیم...

رُز در برابرِ خواستنی که در آبی های رُهام موج میزند، کاری جز تسلیم شدن ندارد. هردو به این آرامش نیاز دارند. هرچند کمی...هرچند با احتیاط...هرچند با فکر کردن به آن جنین...

به تماسها و پیامهای پاسخ داده نشده ای که در گوشی اش به چشم میخورد، نگاهی می اندازد. قرارهای کاری اش...بی خبریِ منشی اش از او...تماس های مشتری های خاص...فروشنده ها و خریدارها و دلال ها و همکاران...

بیش از سه هفته است که جز چند مورد مهم، از خانه بیرون نرفته است. آن هم نهایت یک ساعت. از تمامِ کارهایش عقب افتاده، اما دلِ بیرون رفتن از خانه اش را ندارد.

فکرِ اینکه بیرون برود و از رُز بی خبر بماند و وقتی برمیگردد...اتفاقی افتاده باشد، او را از خانه بیرون رفتن منع میکند.

هنوز ماجراهایی را که از سر گذرانده، در ذهن دارد. هنوز به تک تکِ آن لحظه ها فکر میکند. هنوز رُزی که بیهوش وسطِ اتاق افتاده بود و با مرگ دست و پنجه نرم میکرد، اولین تصویری ست که با فکرِ بیرون رفتن از خانه جلوی چشمش می آید.

رُزی که حالا پیشِ او ست. برگشته و میخواهد پیشش بماند. و...شرایطِ خاصی دارد.

رُزی که حوصله ی ماندن در اتاق را ندارد. استراحتِ زیادی کلافه اش کرده و واقعا دیگر تحملِ فضای اتاق برایش سخت است. به خصوص که حالا یک خدمتکار نه چندان جوان هم تمامِ طولِ روز مراقبش است و بیشتر معذبش میکند. مثلِ حالا که با یک لیوان آب پرتقال بالای سرش ایستاده و میگوید:

-خانوم جون بلند شید این آبمیوه رو بخورید، بعد بخوابید...

رُز ماتم زده نگاهش میکند. میداند که رُهام همان روزِ اول برای استخدامش، خیلی جدی وظایفش را کامل برایش شرح داده و با کلی سختگیری استخدامش کرده است. رُهامی که برای پولهایش ارزش قائل است و عادت ندارد به کسی پولِ مفت بدهد.

زن لبخندِ گرم و چاپلوسانه ای میزند:

-الهی قربون نگاه کردنتون بشم...پاشید...باید بخورید جون بگیرید...

و رُز حتی از "خانوم جون" گفتنِ زن هم معذب است. سعی میکند لبخندی به روی زن بزند:

-مرسی طاهره جون...لطفا بذارش رو میز...

طاهره اما کوتاه نمی آید. زنِ وظیفه شناسی ست و خوب میداند که وظیفه اش رسیدگی به این زنِ جوان است. و برای همین حقوقِ خیلی خوبی میگیرد!

-نمیشه خانوم جون...صبحونه ی درست حسابی که نخوردید. لااقل اینو بخورید یه ویتامینی به بدنتون...

کششِ حرفهای تکراری را ندارد و برای خلاصی نیم خیز میشود:

-خیله خب باشه...

و بعد لیوان را از دستِ زن میگیرد و یک نفس سر میکشد. نیمی از آب پرتقال را پایین میدهد و با نارضایتی به روی زن لبخند میزند. زن معنیِ لبخندش را میفهمد و با خجالت میخندد:

-نوش جونتون...استراحت کنید...من دیگه مزاحم نمیشم...فقط اگر کاری داشتید، صدام کنید سریع میام خدمتتون...

رُز تند تند سر تکان میدهد. و وقتی زن میرود، با فوت کردنِ نفسش لیوان را روی کنسول میگذارد. یک هفته است که این بساط را دارد تحمل میکند. و هرروز...خسته کننده تر میشود. به خصوص که رُهام با اینکه در خانه است، اما در طول روز گاهی کوتاه به او سر میزند.

خوب میداند که فضای بینشان هنوز پر از نقطه های تاریک است. رُهامی که حتی یکبار هم درموردِ جنینی که حالا...بیشتر حس میشود، حرفی نزده یا سوالی نپرسیده است. اما تمامِ فکر و ذکرش مراقبت از رُزِ ضعیف و...جنینِ ضعیف ترش است.

ساعتی را با فکر کردن به رهام میگذراند. رُهامی که انگار خود را اسیرِ اویی کرده است که نباید تنها باشد. از آن روز پدر و مادرش چندباری به او سر زده اند...اما رُهام به مادرش سر زده است؟! مادرِ تنها و نگرانی که حتی زبان ندارد بگوید که دلتنگِ پسرش است.

چند روزی ست که فکری توی سرش وول میخورد. و در این لحظه دیگر نمیتواند تحمل کند. از روی تخت پایین می آید. ستِ گرمکنِ اسپرتی که به تن دارد را مرتب میکند. موهایش را تماما با کش بالای سرش میبندد و عطر...نمیزند. این روزها بوی عطرِ شیرینش برایش ناخوشایند است.

به سمتِ درهای شیشه ایِ تراس میرود و پرده را کنار میزند. و با حیرت میبیند که دارد برف می آید! هنوز زمستان نشده و اواخرِ آذر ماه است و این اولین برفِ سال است. حسِ خوب زیرِ پوستش میدود. دلش بیرون رفتن میخواهد...الان بیشتر از همیشه.

بیرون رفتنش از اتاق، مصادف میشود با روبرو شدن با خدمتکاری که قصدِ آمدن در اتاق را داشت. قبل از اینکه چیزی بگوید، زن دست روی دستش میزند:

-وای خانوم جون چرا بلند شدید؟! کجا میخواید برید؟ نباید از رختخواب بیرون بیاید...

DONYAIEMAMNOE

کوتاه جوابی میدهد:

-میرم پایین..

-آخه براتون خوب نیست پله ها رو بالا و پایین کنید. اومدم بیدارتون کنم که براتون ناهار بیارم..

رُز از کنارش رد میشود و میگوید:

-پایین میخورم...با شوهرم!

سپس به سمتِ پله ها میرود. به آرامی از پله ها پایین می آید.یک دستش را به شکمش میگیرد...ناخواسته!

رُهام آن طرفِ سالن نشسته و میبیندش که از پله ها چطور به آرامی پایین می آید. راستش...دلش میخواهد هر لحظه ببیندش. رُز پیشش بیاید...نزدیکش باشد. و در عینِ حال، گاهی فضای عجیبِ بینشان همه چیز را سخت میکند. یک نقطه ی مشترک...به اسمِ حبیبِ فراهانی، به طرزِ بدی آنها را به هم وصل و از هم دور میکند.

رُز نگاه به اویی میدهد که گوشی به دست دارد. جلوی دستش چند برگه و پوشه و...یک زیرسیگاری با چند ته سیگارِ له شده.

رُهامِ شمس...فکرش ناآرام است.

قدم به سمتش میکشد و روبرویش می ایستد. رُهام با نگاهی که به سرتا پای او میتاباند، با خود فکر میکند که رُز در این حالت حتی بچه تر از یک دخترِ هجده ساله به نظر میرسد. حامله بودنش در این سن و سال...ظلم نیست؟!

-حالت خوبه؟

رُز با مکث جواب میدهد:

-نه...

رُهام گوشی را کنار میگذارد و تکیه میدهد.

-گوش میدم...

رُز نمیداند چطوری گرفتگی اش را بگوید. رُهام دوباره میگوید:

-میشنوم رُز...

رُز با مکث میگوید:

-چرا نمیری؟

DONYAIEMAMNOE

ابروهای رُهام بالا میروند:

-کجا؟

رُز دستی در هوا تکان میدهد و به سختی کلمات را کنارِ هم میچیند:

-سرِ کار...بیرون...نمیدونم...بری به کارات برسی...

رُهام در سکوت نگاهش میکند و دخترک نمیداند که تمامِ فکر و ذکرش پیشِ اوست؟! رُز ناراحت و آرامتر میگوید:

-این وضعیت یه جوریه...منو معذب میکنه...برام سخته...احساس میکنم مزاحمم...

رُهام میخواهد حرفی بزند، رُز زودتر میگوید:

-من خوبم! باور کن حالم خوبه...دیگه نیازی نیست فکر و ذکرت فقط پیشِ من باشه...قرار هم نیست که...برم...

رهام دیگر نمیتواند حرفی بزند. رُز حالش را میفهمد. همه چیز فقط به خاطرِ اویی ست که نمیخواهد حتی به احتمال یک در هزار هم از دستش بدهد.

رُز کنارش مینشیند و میگوید:

-این وضعیت تا کی میتونه ادامه داشته باشه؟

رُهام دم دستی ترین جواب را میدهد:

-تا وقتی که کاملا حالت خوب بشه...

-از نظرِ تو حالِ من کاملا خوب نیست؟

رُهام اخمی میکند:

-خیالم راحت نیست...

قلبِ رُز از نگرانیِ او میلرزد. با مکث دستش را روی دستِ او میگذارد و در چشمهایش میگوید:

-چیکار کنم خیالت راحت بشه؟

رُهام جوابی ندارد. خودش هم نمیداند که کِی و چطور این حسِ اذیت کننده قرار است ازش دور شود. گاهی...یک وقتهایی که رُز را درحالِ نماز خواندن میبیند، حس خاصی میگیرد.

ارتباط برقرار کردن با "او" سخت است. حتی فکر میکند...صدا زدن اسمش هم بعد از سالها، انقدر عجیب و سنگین است که هنوز در دل هم نتوانسته صدایش بزند. یک شرمِ خاص...یک پشیمانی که نه...یک حسی مثلِ اشتباهی فهمیدن...یا اشتباهی بازی کردن...نداشتنِ اویی که میخواست باشد...توی توی تمامِ لحظه هایش!

حتی نمیداند اسمِ حسِ حالایش را چه بگذارد. و این نفهمی و غریبگی، او را به هم ریخته و این به هم ریختگی، بزگترین ناآرامیِ اوست.

رو به رُز میگوید:

-میتونی اهمیت ندی...

رُز از آشوبِ چشمهای او ناراحت است.

-نمیتونم...

-کاری هم از دستت برنمیاد...پس به خاطرِ خودت اهمیت نده...

این جوابی که رُز میخواست نیست.

-نمیتونم بی اهمیت باشم، وقتی میبینم زندگیمون عادی نیست...هیچی عادی نیست...فکرای تو...حالِ تو...حالِ من...میدونم زمان میبره تا همه چی درست بشه...ولی تا کِی؟!

رُهام چشم میگیرد. خم میشود و پاکت سیگار و فندک را از روی میز برمیدارد:

DONYAIEMAMNOE

-برو اونور بشین، دود بهت نخوره...

رُز بی طاقت دست روی دستش میگذارد و میگوید:

-رُهام جوابمو بده...من به خاطر آروم نبودنِ تو معذبم...

رُهام رو به او میکند:

-معذبی یا میخوای دور بشم؟!

رُز متعجب میگوید:

-نه...نه به خدا...من فقط...

-فقط از اینکه مراقبم از دستت ندم، خسته شدی! گاهی دلت میخواد نباشم...گاهی به اون فیلم که فکر میکنی ازم بدت میاد...دلت میخواد دور باشم...من که دارم مراعات میکنم، دیگه چی میخوای؟

رُز بغض میکند. صدایش تحلیل میرود:

-اینطوری نیست...

رُهام بلافاصله میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-هست! هم تو میدونی که هست، هم من...

هست. هرچند نسبت به آن روزهای اول حسش خیلی کم شده، اما بازهم...هست!

نمیتواند از رُهامی که او را مثلِ یک دفترِ باز از بر است، پنهان کند. برای همین بغضش را فرو میدهد و میگوید:

-باهام حرف بزن...

رُهام فندک و پاکتِ سیگار را روی میز پرت میکند و تکیه میدهد. انگشتانش را به پیشانی اش میفشارد.

ثانیه ها بینشان سکوت میشود. سپس رُهام با اعصابی خراب...دستی تکان میدهد و چیزی میگوید:

-همونقدر که حبیبِ فراهانی به تو ضربه زده، به منم زده...نگو نمیدونی که خوب میفهمی چی میگم!

قلبِ رُز از درد تیر میکشد. رُهام نگاهش را به او میدهد...نگاهی که سرشار از درد و عقده است.

-همونقدر که به زندگیِ تو گند زد و همه ی دار و ندارتو ازت گرفت... همونقدرم به زندگی من گند زد. میفهمی چی میگم رُز...تو میدونی از چی حرف میزنم!

رُز از بغض دارد خفه میشود. دستش روی سینه اش فشرده میشود و صدای رُهام میشکند:

-همونقدر که تو میخواستی نیست و نابودش کنی، منم میخواستم! تو کاری از دستت برنمی اومد، چون ضعیف تر از اون بودی که با این حیوون دربیفتی...اما من فکر و ذکرم ضربه زدن به همین جونور بود. بزرگترین نقطه ضعفِ یه آدم ناموسشه...هرچند بی ناموس تر و بی رگ تر از اونه که با فیلمِ لخت شدنِ ناموسش بمیره! اما خب...

رز نمیتواند حتی یک کلمه حرف بزند و رُهام با سردرگمیِ تمام میگوید:

-ولی من نمیدونم چطوری این بازی ختم شد به تو! تو رُزِ فراهانی...همه چی آخرش رسید به تویی که از اول تو این بازی بودی...همه ش برنامه ریزی شده بود. من خواستم حبیب رو زمین بزنم. فیلم دخترشو براش فرستادم. کمرش شکست! ازش باج خواستم...چرا؟! چون این عمارتِ کوفتی رو بخرم و به تو نزدیک بشم. تو رو به دست بیارم. حالا...این عمارت حقِ توئه!

رُز دو دستش را جلوی دهانش میگیرد. رُهام خسته و صادقانه میگوید:

-من ناخواسته حقِ تو رو هم ازش گرفتم...حتی شده یک صدمِ حقت...یا یک صدمِ حقِ خودم...این قمار اینطوری برنامه ریزی شده بود!

رُز بی نفس اشک میریزد. ناباور سر به اطراف تکان میدهد. چقدر هضمِ حرفهای رُهام سخت است و...چقدر همه چی در هم پیچیده...اما به هم مربوط است! به قدری متحیر است که دقیقه ها فقط فکر میکند و مرور میکند و همه ی ورق ها را کنارِ هم میچیند. همه چیز...برنامه ریزی شده...از طرفِ خدایش؟!!

رُهام بلند میشود و سیگاری روشن میکند. کنارِ پنجره های قدیِ سالن می ایستد و خیره به برفی که آرام میبارد، سیگارش را دود میکند. چه بازیِ عجیب و پر رمز و رازی ست...که حتی حالا هم برایش حیرت آور است و گیج کننده. احساس میکند...از همان شب...همان دوازده سالگی...دیده میشد. و این دیده شدن، شرمِ مرگ آوری را به وجودش سرازیر میکند. چقدر مقابلِ اویی بود، که همان شب هدیه اش را کنار گذاشته بود.

رُز به خود آمده...یا نیامده...هنوز بهت زده است و اشک میریزد. رو به او میکند و به سختی حرف میزند:

-فقط بگو...اون نامردی که چادرِ مامانتو کشید...حبیب بود؟!

رُهام برمیگردد و تکیه میدهد. و در سکوتی پر از حرف، نگاهش میکند. قلبِ رُز هزار هزاربار برای آن پسربچه ی دوازده ساله میمیرد. دید...زنی را که چادر نماز به سر داشت و برای پسربچه ی دوازده ساله اش اشک میریخت.

هق میزند. بلند میشود و قدم به سمتِ رُهام برمیدارد:

-چرا نمیری ببینیش؟!

رُهام توقعِ درک از دختری دارد که حسش را خوب میفهمد.

-فکر میکنی بعد از اینکه برگشتم و تو اون حال پیدات کردم...دیگه میتونم بذارمت و جایی برم؟

رُز روبرویش می ایستد. هق میزند و میخندد و اشک از چانه اش میچکد. و در چشمهای رُهام میگوید:

-باهم بریم...

رُهام چشمهایش را از سرِ سوزش جمع میکند. رُز از او میخواهد:

-منم میام...باهم بریم...بریم پیشش..بریم ببینیمش...اصلا همه جا باهم بریم...بریم بیرون...یه مدت دور باشیم...من اینجا حسِ خوبی ندارم...بیا یه مدت بریم...

رُهام پشتِ انگشتانش را به چانه ی خیسِ رُز میکشد و نگرانی دست بردارش نیست.

-نمیتونی بیای...

رُز بلافاصله دستش را میگیرد:

-میتونم! حالم خوبه...حالمون...خوبه. وقتی هست...یعنی قراره باشه. حالا که...هست...

رُهام به حالا بودنِ آن بچه فکر میکند. ولی اگر نباشد، قطعا برای رُز سخت تر و دردناک تر خواهد بود و او این را نمیخواهد.

-خودت رُز...

رز به چشمهای نگرانِ او اطمینان میدهد:

-من اگه با تو بیام، حالم بهتره...میخوام باهم بریم...

نگاهش به دانه های ریزِ برف است که با طنازیِ تمام میرقصند و به آرامی روی زمین فرود می آیند. اولین پله را پایین می آید.

دیدنِ این دانه های سفید و زیبا به شدت وسوسه انگیز اند. دلش میخواهد لمسشان کند. و نمیشود گذشت.

پله ی بعدی را به آرامی پایین می آید و دستش را بالا میگیرد. دانه های برف کفِ دستش ذوب میشوند. حسِ خوبی به قلبش سرازیر میشود. همیشه دیدنِ برف زیباست. به خصوص اولین برفِ سال و چقدر دلش دویدن و چرخیدن زیرِ این برف را میخواهد.

رهام درست دو پله بالاتر از او...با چترِ بزرگ و سیاهی ایستاده است. نقطه ی مقابلِ اوست، این دختر!

دیدنِ برف هیچ لذتی ندارد. و میتواند لذت را در صورت و خنده و چشمهای براق دخترک ببیند.

دلش نمیخواهد حتی پا روی این زمینِ برفی بگذارد. و خوب میفهمد که رُز دلش دیوانگی در این هوای برفی را میخواهد.

و حالا که نگاهش به رُز است...دلش میخواهد همین بالا بایستد و دیوانگی کردنهای رُز را تماشا کند. نمیشود؟!

DONYAIEMAMNOE

رُز برمیگردد و لبخندِ هیجانزده اش را به روی او میپاشد. دلش دیوانگی کردن در این هوای برفی را میخواهد. نمیشود؟!

-قشنگه...مگه نه؟!

رُهام فکر میکند زیباست...فرشته اش زیرِ دانه های برف!

-قشنگه رُز...

خنده ی رُز وسعت میگیرد. مکثی میکند و خواسته ی دلش را به زبان می آورد:

-دلم یه دیوونگی...مثلِ اون شبِ بارونی میخواد...

رُهام به آن شبی که با رُز زندگی کرد، فکر میکند. آن شب ناب ترین بود.

-دلت چیزای خوبی میخواد...میتونی برام دیوونگی کنی؟

رُز میهفمدش...رُهام حسِ آن شب را میخواهد. همان شبِ بارانی...وقتی که حتی دلش نمیخواست یک قطره از بارانِ نفرت انگیز به تنش اصابت کند. آن شب...در اوجِ نفرت خود را به اوی دیوانه سپرد. خواستنِ رُز، خیلی بیشتر از نفرتش از باران بود!

حالا هم...دوست دارد رُز انقدر وسوسه انگیز و خواستنی و عاشق باشد...انقدر بتواند...که این نفرت را از او دور کند.

خسته است...تمامِ خاطراتِ گذشته، کاملا سرد و تاریک اند. حتی یک خاطره ی خوب هم در برف ندارد. یک لحظه میخواهد...مثلِ آن شبِ بارانی. انقدر قوی باشد که به همه ی خاطراتِ بد غلبه کند.

رُز با تمامِ وجود میخواهد! درواقع چیزی جز از بین بردنِ حس های بدِ رُهام نمیخواهد. دلش میخواهد تمامِ خاطراتِ سیاه و دردناکِ مانده در ذهنِ رُهام را از بین ببرد و به جای تک تکِ آنها، یک حالِ خوب...یه خاطره ی خاص...یک لحظه ی دوست داشتنی برایش بسازد. انقدر دوست داشتنی که به تمامِ نفرت ها بی ارزد.

اما..دیوانگی در این هوا یک خواستنِ ناممکن نیست؟! با شرایطِ حالایش...اصلا میشود؟!

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ رُهام خسته است. متنفر و دردکشیده و...منتظر!

و رُز دلش میخواهد تمامِ دنیایش را بدهد، تا این نگاه را از رُهام بگیرد. بغضش میگیرد. لب زیرینش را میگزد و سپس...دست به سمت دراز میکند:

-بیا...

رُهام همانطور می ایستد. رُز با بغض لبخندی میزند و پله ای بالا میرود. بارِ دیگر میخواهد:

-بیا رُهام...

رُهام با اخمی سرشار از به هم ریختگی دستِ رُز را میگیرد. یک پله فاصله را پایین می آید و چترِ بزرگ و سیاه بالای سرشان سایه می اندازد. رُز نگاهی به چتر میکند و نگاهی به رُهام. رُهامی که نمیتواند خودخواه باشد و شرایطِ رُز را نایده بگیرد. حال آنکه با خودش هم کنار نیامده و این هوای برفی اذیت کننده است. پله ای پایین می آید و صدایش آرام و جدی ست:

-بریم...

DONYAIEMAMNOE

رُز ناراحت از حسهای رُهام، میگوید:

-صبر کن...

رُهام دستش را میفشارد:

-بیا!

رُز از جایش تکان نمیخورد:

-نرو...

رُهام رو به او میکند و حالا او یک پله پایین تر از رُز است.

-وقت واسه مسخره بازی زیاده...احمقانه ست الان تو این هوا...

میانِ حرفهایش، رُز دست دورِ گردنش حلقه میکند و آرام میگوید:

-احمقانه ست اگه ازت بخوام که تو این هوا منو ببوسی؟

رُهام جا میخورد. ثانیه ای نمیتواند حرف بزند. رُز لبخندِ بی ریایی دارد:

-احمقانه ست اگه ازت بخوام که فقط منو ببینی؟

رُهام همین را میخواهد. اما سوزِ هوای سرد خاطرات وحشتناکی را برایش زنده میکند. سرمای آن روزها هنوز حس میشود.

-احمقانه ست رُز...

-پس من خیلی احمقم!

رُهام از جوابِ رُز مات میشود. رُز بیشتر خود را به سمتِ او میکشد. و دستش را محکمتر دورِ گردنِ او حلقه میکند:

-احمقم که جز تو هیچی نمیبینم...جز تو هیچی نمیخوام...الان جز تو به هیچی فکر نمیکنم...

سنگینیِ وزنش کم کم روی رُهام می افتد. رُهام تذکر میدهد:

-رُز!

و رُز پر از دیوانگی ست و توجه نمیکند.

-تو این رُزِ احمق رو دوست نداری؟

رُهام از ترسِ افتادنش، با یک دست، نگهش میدارد. رُز در آغوشِ او احساسِ امنیت میکند. میخندد و خنده اش خجالتی و با حسِ خوبی ست.

-اگه ولم کنی، می افتم...واسه من الان...مهم نیست! من الان یه زنِ احمقم که جز شوهرم، هیچی برام مهم نیست...حتی...این بچه!

نفسِ رُهام میرود برای این زنِ احمق!

-دیوونه ای رُز...

رُز تمامِ وزنش را روی او می اندازد و یک پایش را از پله فاصله میدهد:

-تو رُزِ دیوونه دوست نداری؟

دیوانه ی این رُزِ دیوانه است!

-میفتی...

-بغلم کن، نیفتم...

رُهام نه میتواند از چترِ سیاه و بزرگ دل بکّند، و نه...از رُزِ دیوانه! با سردرگمی دستور میدهد:

-صاف وایسا!

و رُز دخترِ حرف شنویی نیست! پای دیگرش را روی پله فشار میدهد و او را به عقب هُل میدهد. میخواهد تعادل رُهام را به هم بریزد و حتی به فکرِ خودش هم نیست!

DONYAIEMAMNOE

-ول کن اون چترِ لعنتی رو!

رُهام به سختی نگهش میدارد و فکش فشرده میشود:

-بس کن این دیوونه بازی رو!

رُز پر از هیجان، پایش را از پله فاصله میدهد. و با رها کردنِ خود، هم قلبش میریزد، و هم بلند و ترسیده میخندد.

-وای نگهم دار، الان میفتم!

رُهام نمیهفمد کِی از سرِ هول، چتر را رها میکند و رُز را با دو دست نگه میدارد! رُز جیغِ کوتاهی میکشد و بعد...سکوت میشود.

نگاهِ بهت زده ی رُهام روی رُزی که چشمهایش روی هم فشرده شده و خنده ی ترسیده ای دارد، می ماند. روی دخترک خم شده و...دانه های برف روی صورتِ رز مینشیند. رُز با بازدمِ بلندی، چشمهایش را به آرامی باز میکند و با شیطنت میگوید:

-زنده ام؟!

و رُهام حتی پلک هم نمیزند. ثانیه ها در آن حالت...نگاهشان در هم قفل میشود. رُهامی که دیگر چتری ندارد. دانه های برف روی سرش مینشیند. سوزِ سرما عجیب است ولی، نگاهِ گرم و سرشار از حس، در چشمهایش.

رُز از نگاهِ او قلبش میریزد و با خنده ی بی نفسی، خود را بالا میکشد و گوشه ی لبِ رُهام را میبوسد.

-تو رُزِ دیوونه دوست داری!

رُهام ثانیه ها در آن حالت می ماند. خود را پیدا نمیکند. میانِ حسهای خوب و بد سرگردان است. و چشمهای سبزطوسیِ سرشار از زندگی...او را به سوی خود دعوت میکند. دانه های برف آزار دهنده اند. خاطرات سیاه احاطه اش کرده اند. سفیدیِ روزهای برفی، پر از خاطرات سیاه و سرد است.

و در این لحظه...نگاهِ پر از حس و پر از هیجان و پر از مهربانیِ رُز، سرشار از گرما ست! گرمایی که خاطراتِ سرد و سیاه را توی خود ذوب میکند. نگاهش بین سبز طوسی های براق جابجا میشود و دلش میخواهد...فقط فرشته را ببیند. فقط همین زن را که جز او، به هیچی فکر نمیکند. حتی خودش!

رُزی که در حصارِ دستهای او ست و اینبار به جای حسِ اسارت و در بند بودن، احساسِ امنیت میکند!

DONYAIEMAMNOE

این مرد جز خواستنش، هرگز حسِ دیگری نداشت. این مرد از ارباب بودن خسته است...از حملِ همیشه ی خاطراتِ سنگینی که مثلِ یک کوه روی شانه اش نشسته اند و قصدِ به زانو درآوردنش را دارند! دلش میخواهد رها شود...رها کند آن همه سیاهی و تاریکی را...جورِ دیگر باشد...جورِ دیگر ببیند...جورِ دیگر حس کند.

و جورِ دیگر...او را داشته باشد!

و رُز حالا انقدر از نگاهِ او احساسِ امنیت میکند که از آغوشش تکان نمیخورد. و در چشمهایش میگوید:

-تو مراقبمی...

رُهام بی نفس آب گلویش را به فرو میدهد. سیبک گلویش به شدت تکان میخورد. دلش میخواهد فقط نگهش دارد و فقط برای خود داشته باشد و فقط نگاهش کند و فقط در این لحظه...او را نفس بکشد!

DONYAIEMAMNOE

توی همین هوا...همین برف...همین سرما...

خم میشود و...لبهای نیمه بازش روی گونه ی خُنک رز مینشیند. رُز با تک خنده ای بی نفس چشم میبندد. این حال..یعنی زندگی!

رُهام روی گونه ی رُز نفسی میگیرد. حسهای در هم...عجیب...نفسگیر...این لحظه ها...خوب است!

-واسه همین مالِ منی...

رُز خود را به او میسپارد و غرقِ حال خوبش میشود. رُهام لب روی لبهایش میگذارد. و روی لبهایش پچ میزند:

-تو باشی...من مراقبت باشم...چون تو باید باشی! همینطوری...با همین نگاه...با همین دیوونگیا...همین رُزِ صورتیِ احمقی که من براش از هر چیزی مهم ترم! باید یکی تو زندگیِ آدم باشه که واسه حالِ خوبت هر کاری بکنه...تو باید باشی رُز...

رُز میانِ دستهای او حس پرواز دارد. رُهام او را صاف نگه میدارد...درست وسطِ پله ها هستند. برف میبارد...همانطور آرام و ریز...بر سر و رویشان...

رُهام یک دستش را دورِ او حلقه کرده و حتی نمیخواهد که رُز کمی فاصله بگیرد. و با دستِ دیگرش روی گونه ی رُز را نوازش

میکند و جز رُز، هیچی نمیخواهد ببیند. چترِ وارونه یک جایی میانِ برفها افتاده است و رُهام به سختی چشم روی چتر میبندد. متحیر است از داشتنِ رُزی که با لبخندش، اینطور حالِ دلش را زیر و رو میکند.

-یه وقتایی مثلِ الان که برف میاد...سرده...اذیت میشم...بَده...این وقتا لازمه باشی! تو باشی و از من بخوای که فقط تو رو ببینم...تو به خاطرِ من دیوونگی کنی...من نگات کنم...این خوبه...می ارزه. میشه...تحمل کرد. به خاطرِ همین هستی!

رُز خودش سر روی سینه ی او میگذارد و پر از حسِ خوب میگوید:

-من میخوام باشم که فقط منو ببینی...با من حالت خوب باشه...میشه این لحظه ها رو دوست داشته باشی؟

رُهام با نفسِ عمیقی دست دورِ او حلقه میکند. چشم میبندد. از وجودِ رُز میخواهد آرامش بگیرد...که میگیرد. این دختر برای حالِ خوبِ او اینجاست.

-همینطوری بمون...

و دقیقه ها زیرِ برف، همانطور می مانند. رُزی که با تمامِ وجود میخواهد رُهام خاطراتِ سیاهِ گذشته را فراموش نه، ولی در ذهنش بی اهمیت کند. و به جایش حتی اگر شده، یک لحظه حالِ خوب برایش بسازد. و رُهام...او را انقدر توی آغوشش نگه میدارد، تا به آن حالِ خوبی که همیشه ازش دریغ شده بود برسد.

-این لحظه ها رو با تو دوست دارم...



آب گلویش را فرو میدهد و با دستِ ظریفش، دستِ بزرگِ رُهام را میفشارد. رُهام حالش را میفهمد و دستش را رها نمیکند.

قدم جلو میگذارند. و درست روبروی زن می ایستند. قلبِ رُز با ریتمِ تندی میزند. نگاهشان به زنی ست که از چشمهایش نگرانی و دلتنگی میبارد. چه روزها و شبهایی که منتظرِ دیدنِ این لحظه بود. تمامِ دلش پیشِ این دو عزیزِ زندگی اش. تمام دلواپسی های مادرانه اش...دلتنگی های ناگفته اش...چشمهای منتظر و خیسِ لعیا!

DONYAIEMAMNOE

رُز لب میگزد تا بغض را فرو دهد. این زن در چشمهایش دنیایی از عشق دارد...برای پسری که به خاطرِ او تا به حالا مانده است.

-سلام مامان...

زن پلک میزند. در چشمهای زیبای دخترک، دنیایی از عشق است...برای پسرش...به خاطرِ او ماند!

رُهام اینبار حتی نمیخواهد یک لحظه هم چشم از مادرش بگیرد. هرچقدر هم که این چشمها یادآور آن شبِ بارانیِ وحشتناک باشند.

-سلام مامان...

زن میبیند...به چشم دارد میبیند که رُهام...برگشته است. اویی که در تمامِ لحظه ها بود، برگشتنِ رُهام را میفهمد.

رُهام دستِ رُز را میفشارد و باهم به زن نزدیک میشوند. دلتنگِ مادرش است...خم میشود و گونه اش را میبوسد.

-اومدیم پیشِت...من و رز...باهم...

DONYAIE MAMNOE

زن بی صدا هق میزند. اشکِ رُز روی گونه اش میچکد. رهام روی موهای مادرش را نوازش میکند.

-برگشتیم...

و این حسی ست بینِ رُهام و مادرش. هردو حالِ هم را میفهمند. لبخندی در جوابِ نگاه مادرش میزند و دلش میخواهد تمامِ سرمای گذشته را از نگاهِ مادرش بگیرد. به زنی که مالکانه دستش را گرفته و میخواهد همیشه پیشش بماند، اشاره میکند و به مادرش میگوید:

-رُز با منه...

زن با آن اشکها، لبخند میزند...به روی دختری که گفته بود، رُهام را دوست دارد.

رُز انقدر هیجان زده میشود که نمیتواند حسهایش را کنترل کند. خود را جلو میکشد و زنِ ناتوانی که روی ویلچر نشسته، بغل میکند. چشم میفشارد...ناخواسته هق میزند. دستش دور گردنِ زن فشرده میشود و این زن بوی مادر میدهد.

-دلم میخواست ببینمتون...خیلی دلم...میخواست بیام و ببینمتون...الان خوشحالم...که اینجام...

DONYAIEMAMNOE

و زن حسرت میخورد که چرا نمیتواند بغلش کند. رُز تمامِ آن لحظه هایی که در دنیایی عجیب...او را دیده بود، به یاد دارد. زنی دل شکسته و نگران...نگرانِ تنهایی و بی کسیِ پسرش...

لب میگزد و با تمام وجود میخواهد دلِ آشوب زده ی زن را آرام کند.

-ما حالمون خوبه...من با رُهامم...من هستم...باهاش می مونم...نمیخوام از پیشش برم...من دوستش دارم.

زن با اصواتِ نامفهومی، نفسِ بلندی میکشد. انگار قلبش آرام میگیرد. رهام دست مشت میکند. گلویش پر از بغض است و نگاهش بینِ دو زن جابجا میشود. دو فرشته ی زندگی اش.

رُز خود را عقب میکشد و بدونِ هیچ فکری...بدون اینکه برنامه ای داشته باشد، یا درموردِ تصمیمش قبلا چیزی گفته باشد، یه حتی با خود فکر کرده باشد، از سرِ احساس میگوید:

-میخوایم پیشِ شما بمونیم...

DONYAIEMAMNOE

حرفش برای خودش هم جای حیرت دارد. چشمهای زن از شنیدن این حرف برقی از ناباوری میزنند. نهایت آرزویش است

و باورش نمیشود. رُز دستِ مادرِ رهام را میفشارد و از فرط شور و هیجان گونه هایش سرخ میشود. و با مکث میگوید:

-میشه؟

نیازی نیست جوابی بشنود. نگاه زن گویای حالش است. به جایش رُهام است که با جاخوردگی میگوید:

-درموردش حرفی نزدیم...

رُز خیلی زود نگاه به سمتِ او میکشد و اینبار از او میخواهد:

-میشه رُهام؟! میشه بمونیم همین جا؟

رُهام میخواهد حرفی بزند. رُز نمیگذارد و تمامِ حسِ حالایش را در چشمهایش میریزد:

-خواهش میکنم...یه مدت! بمونیم پیشِ مامان...پیشِ هم باشیم...اینطوری بهتر نیست؟ منم دیگه تنها نیستم...مامان هم دیگه تنها نیست...توام اینطوری خیالت راحتتره...میتونی به کارات برسی...

DONYAIEMAMNOE

رُهام پر از تردید میشود. هرچند خودش دوست دارد مادرش را نزدیکِ خود داشته باشد...اما زندگی با این مادر سخت است...اصلا شدنی ست؟!

-به وقتش راجع بهش فکر میکنیم...

رُز بلند میشود و رو به رُهام می ایستد. لعیا نگاهشان میکند. با خواستنی که برایش شده آرزو!

-میشه همین الان فکر کنیم؟ میشه یه مدت اینجا بمونیم؟ ببین؟ من میمونم اینجا...پیشِ مامان...تو میری به کارات میرسی...بعد میای پیشِ ما...باهم باشیم...مراقبِ هم باشیم...مثلِ یه خونواده!

رُهام در سکوت به رُز نگاه میکند. و نگاهِ منتظرِ مادرش را حس میکند. رُز دستش را میگیرد و حرفِ دلش را میزند:

-دوست دارم اینجا بمونم...دلم نمیخواد برگرم به اون خونه باغ...یه چند وقت از اونجا دور باشیم...

DONYAIEMAMNOE

با فکر کردن به آن عمارتِ بزرگ و بی در و پیکر و اتفاقاتِ عجیبی که در آن رُخ داد، صورتش از ناراحتی جمع میشود.

-اونجا برام تاریکه...انرژی منفیه...من اونجا رو دوست ندارم رُهام...دلم میخواد اینجا پیشِ مامان بمونیم...باشه؟ یه مدت مهمونِ مامان باشیم؟

رُهام در مقابلِ حرفهای رُز...و نگاهِ مادرش، دیگر نمیتواند مخالفت کند. و وقتی مادرش با اصواتِ نامفهوم، همه ی خواسته اش برای ماندنِ او را ابراز میکند، با بازدمِ بلندی دستی در هوا تکان میدهد و خودش هم نمیداند چه حسی دارد:

-خیله خب...یه مدت اینجا می مونیم...

رُز از فرط خوشحالی بغلش میکند و نمیتواند ذوقش را پنهان کند.

-وای مرسی...آره بمونیم...اینطوری خوبه...واسه همه مون...

نگاهِ رهام روی چشمای تر و پر از رضایتِ مادرش می ماند و دستی روی سرِ رُز میکشد. اگر قرار است گذشته را از نگاهِ مادرش پاک کند...شاید ماندن بهتر باشد!

DONYAIEMAMNOE

رُز از آغوشش بیرون می آید و کمی به خاطر خوشحالی اش خجالت میکشد. و با مکث رو به مادرِ رهام میگوید:

-یه مدت مهمونِ شماییم مامان...یعنی...باهم زندگی میکنیم...خوبه مگه نه؟ ما یه خونواده ایم...باهم...

خودش هم از حرفهای بی اراده ای که میزند، با خجالت میخندد و با مکث میگوید:

-ببخشید...من میرم لباسامو عوض کنم، بیام...

قبل از رفتن گونه ی زن را میبوسد و جوابِ نگاهِ راضی و پر محبتش را میدهد:

-مرسی واسه دعوتتون...با اجازه ی شما...

سپس به سمت اتاقها میرود. نمیداند چند اتاق در این خانه وجود دارد و کدام اتاق متعلق به پرستار و خدمتکارِ دائمیِ مادرِ رُهام است. و نمیداند که وارد کدام اتاق شود، برای خودش و رهام. هرچند نمیخواهد غریبگی کند، اما ذاتا دخترِ خجالتی ایست و نمیتواند اتاقی برای خود انتخاب کند. و در آخر ناچار به صدا زدنِ رُهام میشود:

DONYAIEMAMNOE

-رُهام؟

رُهام حتی لحنِ او را میشناسد. نگاهش هنوز به مادرش است وقتی میگوید:

-میام رُز...

سپس خم میشود و روی موهای مادرش را میبوسد. مادری که در چشمهای خیسش خوشحالی موج میزند، برای ماندنِ پسر و عروسش.

رُهام آرام میگوید:

-شاید رُز درست میگه و اینطوری واسه هرسه تامون بهتر باشه...بهم ثابت کن که اینطوری بهتره!

زن نگاه در چشمهای خوشرنگِ رهام میکند و دلش میخواهد اینطور باشد. اگر...بشود! رهام انگار که نگاهِ خود را در چشمهای مادرش میبیند. همان نگاهِ سردی که به آن شبِ بارانی سرد و شوم وصل است. اخمی میکند و آب گلویش را فرو میدهد.

-دلم میخواد نگات کنم...سختم نباشه...اذیت نشم...

DONYAIEMAMNOE

لعیا تمامِ عشقش را در نگاهش میریزد و اذیت شدن پسرش را نمیخواهد. نمیخواهد و نمیداند با آن گذشته ای که برایش دنیایی از سیاهی و پشیمانی ست، چه کند.

رُهام اخم میکند و نگاه پایین میکشد:

-یه کاری کن از نگاه کردنت اذیت نشم...میتونی؟

زن اصوات نامفهومی دارد و رُهام به راحتی حرفهایش را میفهمد.

-باشه...درست میشه آره...تلاشتو بکن...تو دلت میخواد همه چی حل بشه؟ خب پس حلش کن! منم واسه عوض کردن نگاهت هر کاری میکنم...

زن در سکوت نگاهش میکند و رهام اینبار میخواهد امید داشته باشد. برمیگردد. شاید اینبار بشود. اینباری که برای یک شروعِ جدید برگشته است. اینباری که دیده شد...حرفهایش شنیده شد. اینباری که بازی برایش مفهومِ دیگری دارد. اینباری که مادرش هم میخواهد!

DONYAIEMAMNOE

پیشِ رُز میرود و دستش را پشتِ کمرش میگذارد:

-بیا...

رُز کنارش قدم برمیدارد و یک حسِ خوبی دارد. انگار دلش روشن است...اینبار حتما جورِ دیگری خواهد بود.

رُهام در اتاقی را باز میکند و فکرِ روزهایی را میکند که هر لحظه اش متفاوت میگذرد. روزهای عجیب و خاص...که انگار بوی زندگی میدهند.

باهم وارد اتاق میشوند. نگاهِ رُز دورتا دورِ اتاقِ جمع و جوری که یک تختِ یک نفره دارد، میچرخد. این اتاق...فضای کوچک، ولی دنجی دارد. یا دلش میخواهد اینطور فکر کند که اینجا حتما بهتر از آن اتاق دونفره و بزرگِ خودشان خواهد بود.

اینجا پاک است. آلوده به هیچ خاطره ی تاریکی نیست. نه بوی زندان میدهد، نه بوی اسارت میدهد، نه بوی حقارت و دوری و ترس و تنهایی و...

اینجا میشود فقط رُز و رهام باشند.

-خوبه...اینجا اتاقِ ما میشه...

DONYAIEMAMNOE

با نفس پر هیجانی میخندد و کنارِ پنجره های بزرگِ تراس میرود. در را باز میکند. برف نمیبارد، ولی سفیدیِ برف همه جا به چشم

میخورد. نفسِ بلندی میکشد و از این بالا نمای دیگری از زندگی را میتواند ببیند.

-اینجا زندگی میکنیم...

رُهام همانجا می ایستد و نگاه گذرایی به اطراف میکند. فکرش همه جا سرک میکشد. اینجا روزهای جدیدی خواهند داشت. خوب یا بد؟ نمیخواهد به بد فکر کند...

قدم برمیدارد و پشتِ رُز می ایستد. دو دستش را دو طرفِ رُز، لبه ی پنجره میگذارد. رُز با لبخند لب میگزد و از جایش تکان نمیخورد. روبرویش سرما و پشتِ سرش گرمایی دلپذیر...

رُهام سر خم میکند و دمِ گوشش زمزمه میکند:

-قرار نیست چون برف دوست داری، همش تو سرما باشی...

رُز از اینکه موردِ توجهِ او باشد، غرق لذت میشود.

-فقط میخواستم نمای بیرون رو ببینم...

رُهام نگاه به بیرون میکند. دنیا از این بالا چقدر کوچک است. و چقدر بی ارزش!

-چطوره؟

رُز یک شانه اش را بالا می اندازد:

-خب همه چی خیلی خوبه ولی...

آرامتر میگوید:

-سرده...

رُهام معنیِ این لحنِ آرام و پر ناز را میفهمد.

-در واقع سردته..

رُز با خنده ی ریزی سر تکان میدهد. رُهام لاله ی گوشش را میبوسد. رُز چشم میبندد و سرش را به شانه ی او تکیه میدهد. رُهام بوسه هایش را تا گلوی رُز پایین میکشد. رُز بی نفس میخندد:

-قلقلکم شد...

و رُهام میفهمد. دخترک تمامِ تلاشش را میکند که لحظه های خوبی بسازد. او را به سمتِ خود برمیگرداند و درحالیکه پنجره را میبندد، با دستِ دیگرش کمرِ رُز را میگیرد و به خود میفشارد.

-دوست داری اینجا رو؟

رُز چانه اش را به سینه ی او تکیه میدهد و نگاه بالا میکشد:

-با تو آره...

رهام نگاه بین اجزای صورتِ رُز جابجا میکند. چقدر رضایتِ در چشمهایش را دوست دارد.

-اگه من خوشم نیاد؟ که نمیاد!

رُز با مکث میگوید:

-میاد...

رُهام در سکوت نگاهش میکند. رُز لب میگزد و گونه هایش رنگ میگیرد. و با شیطنتی پر خجالت میگوید:

-یعنی سعی میکنم هرکاری بکنم که خوشت بیاد...

ابروهای رُهام بالا میروند. رُز با این شرایط چه کاری میتواند بکند؟! وقتی حتی نمیتواند برایش زیرِ باران برقصد.

-مثلا؟

DONYAIEMAMNOE

رُز فکر میکند. چه کاری میتواند بکند که رهام در این اتاق حسِ بهتری داشته باشد؟!

-امممم برنامه ریزی میکنیم...

رُهام عقب میرود و او را با خود عقب میکشد. تا به تختِ سفیدِ یک نفره میرسند.

-درمورد برنامه هات بگو...

رُز دست دور گردنش حلقه میکند. در چشمهایش خیره میشود. چشمهایی به شدت خوشرنگ، اما هنوز میشود سرمای گذشته را در آنها حس کرد.

-میشه خیلی کارا کرد که دیگه احساس سرما نکنم...

رهام روی تخت مینشیند. رُز با رضایت روی پای او مینشیند و میخواهد از وجود او گرم شود. رُهام خیره به لبهایش میگوید:

-میشنوم...

رُز خیره به او با خود فکر میکند که چه کند..تا رُهام آرامش بگیرد؟! دلش میخواهد زن باشد...مایه ی دل آرامی اش باشد. برایش ذهنی آرام و فضایی دور از دغدغه و ترس و دل آشوبی بسازد. از کجا باید شروع کند؟!

-هرکاری تو بگی میکنم...فقط باهم حرف بزنیم...زیاد!

رُهام ذهنِ به هم ریخته ای دارد. میخواهد فکرش را منحرف کند...با بودنِ رُز!

شال را از دورِ گردن رُز میکشد و دستش را روی دکمه ی پالتوی رز میگذارد:

-از چی حرف بزنیم؟

رُز به او اجازه میدهد که تنها دکمه ی پالتویش را باز کند. نگاه از صورت مردانه اش نمیگیرد:

-از هر چیزی که خوشمون نمیاد...هرچیزی که ناراحتمون میکنه...هرچیزی که تو ذهنمون مونده و اذیتمون میکنه...

رُهام نمیخواهد حالایی که نه از اینجا بودن آنقدر راضی ست، و نه هنوز به آن آرامشی که میخواهد نرسیده، به چیزهای آزار دهنده فکر کند. البته که تمامِ ذهنش درگیر است...ولی حالا نیاز دارد که یک جوری تحمل کند.

پالتوی رز را از تنش درمی آورد و اخم و کلافگی اش دست خودش نیست:

-گفتی سردته...از این یکی شروع کنیم...

رُز آرام میخندد و امید دارد. همه چیز درست میشود، فقط به زمان نیاز دارد. خودش زیپ پلیورِ رهام را پایین میکشد و سرش را توی گودی گردنِ رهام فرو میبرد:

-گرمم کن...

رهام او را روی تخت یک نفره میخواباند و...یکبار به خاطر خلاصی از فکرهای آزاردهنده، و دور شدن از آن کابوسِ وحشتناک، تنِ رُز را تکه و پاره کرد. نمیخواهد آن شب دوباره تکرار شود و میخواهد مراقب بودن را یاد بگیرد. این زن حالا دیگر نه ورقِ بازی ست، و نه شرطی که در قمار برده است. این زن هدیه است...فقط برای او!

دستش روی بالشت فشرده میشود و بوسه هایش آرام است. نوازش هایش پرحرارت و گاهی ناخواسته، کمی با خشونت. البته که حواسش هست!

نفس رز بند میرود و از بودن با او غرق لذت میشود. برایش یادآوری میکند...

DONYAIEMAMNOE

دست رهام را میگیرد و روی شکمش میگذارد. نگاهشان در هم قفل میشود. هردو نفس نفس میزنند...دست رهام روی شکم رز و دست رُز، روی دست او.

رُز نفسی میگیرد و زمزمه اش پر از هیجان است:

-حسش میکنی؟

رُهام آب گلویش را فرو میدهد. سر تکان میدهد. رُز میخندد:

-منم...

حالا دیگر حسش میکنند. جنینی که شاید دو ماهه باشد!

دست رهام روی شکم رز به نوازش درمی آید. هنوز برایش خاص و عجیب است.

-شاید نباشه...

رُز از او میپرسد:

-تو دوست داری باشه یا نه؟

DONYAIEMAMNOE

رهام جواب دیگری میدهد:

-تو بچه ای رُز...

رُز لب میگزد و با حس ناشناخته ای که هرروز در وجودش بیشتر و قوی تر میشود، میگوید:

-من بچه ام...این واسه رابطه مون زود بود...الان وقتش نبود...مشغله هامون زیاده...فکر و خیالمون خیلی زیاده...ولی با تمامِ اینا...این بچه هست!

و با بغض لبخندی میزند و از ته دل میگوید:

-دلم میخواد باشه!

رهام از حرف رز متحیر است. خودش هم..همین را میخواهد؟!

-بهش دل نبند...

به آنی چشمهای رُز پر میشوند. با اینحال لبخند از روی لبش نمیرود:

-دل بستم!

رُهام از فکر اینکه این بچه نباشد و رُز چه حالی شود، به هم میریزد. به اخم میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-بهش فکر نکن رُز...میدونی شاید نَمونه...

رُز فکر میکند..میشود فکر نکرد اصلا؟!

-حسش میکنم...نمیتونم بهش فکر نکنم. مگه من خواستم؟ یا تو؟! این بچه هست...دو ماهه...خدا خودش خواسته که این بچه باشه...از خودش میخوام که برام نگهش داره..

رُهام دیگر نمیتواند حرفی بزند. خدای رُز خواسته...و رُز از همین خدا میخواهد. رُز چقدر راحت میتواند آشتی کند و ارتباط برقرار کند و بخواهد! و چقدر برای او سخت است که حتی اسمش را صدا بزند.

رُز او را عمیق میبوسد و تمام تلاشش را میکند برای گرم کردن فضای بینشان...

-میتونیم درباره ش حرف بزنیم...درباره ی خیلی چیزای دیگه...همه چی کم کم حل میشه رُهام. بیا فرض کنیم که این بچه قراره بمونه...

رُهام کنارش دراز میکشد و فضای تخت انقدر کوچک است که کاملا به هم میچسبند. و این برای رز راضی کننده است. خود را توی آغوش رهام جای میدهد و با نازی زنانه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-با تو حالم خوبه رهام...تو اینطوری نیستی؟

رُهام دست دور تن برهنه اش حلقه میکند و بودن رز برایش کافی نیست؟ سرش را توی موهای دخترک فرو میبرد و عمیق نفس میکشد:

-بیشتر تلاش کن عروسک...آرومم کن...

رُز اینبار خود را روی تنِ او بالا میکشد و تمام زنانگی اش را به پای او میریزد. رُهام کمرش را نوازش میکند و رز دست از بوسیدنش برنمیدارد. چقدر تلاش های رز، بی ریا و زیبا ست.

دست رهام روی شکمِ رز مینشیند و حرف زدن درموردِ این بچه...که شاید بماند، شاید نَماند...کمی سخت است.

-رُز...

رُز روی لبهایش پچ میزند:

-بهم بگو رزِ صورتی...

رهام حس خوبی میگیرد. نفسش برای رُز صورتی میرود و بوسه اش را با بوسه ی گرمتری جواب میدهد.

-رُزِ ظریف...این بچه واسه تو زیادیه...

رُز ریز و بی صدا میخندد:

-تقصیر توئه که مراقبم نبودی...

شیطنت صدایش دل میلرزاند.

-زیادی وسوسه انگیز بودی...

-یعنی گولت زدم؟

رُهام گونه اش را نوازش میکند:

-یعنی حواسمو پرت کردی...

رُز با خنده ای لب میگزد و گونه هایش رنگ میگیرد:

-دلم میخواد همش حواست پرتِ من باشه...

تمامِ خواسته ی رهام همین است و این ذهنِ آشفته کِی آرام میگیرد؟

-حواسمو پرت کن...

رُز در چشمهایش میخواهد:

DONYAIEMAMNOE

-باید حرف بزنیم...

رُهام اخمی میکند:

-ذهنمو خالی کن!

رُز درد میکشد برای ذهنِ پر دردِ او...دو دستش را روی سر رهام میگذارد و نگاهش بین چشمهای ناآرام او جابجا میشود.

-بیا حرف بزنیم..هرچی که اذیتمون میکنه. هر حرفی که تو دلمون مونده و نگفتیم...اصلا...با مامان لعیا هم باید حرف بزنیم.

و ثانیه ای بعد فکری از سرش میگذرد:

-اصلا درباره ی این بچه به مامان لعیا چیزی گفتی؟!

رهام کوتاه میگوید:

-نه...

به پرستار مادرش تاکید کرده بود که چیزی به مادرش نگوید. نمیخواست فکرِ آن زن را برای بچه ای که شاید بماند، شاید نَماند درگیر کند.

رُز با هیجان میگوید:

-پس میشه از یه جایی شروع کرد...واسه عوض کردن نگاه مامانت...

DONYAIEMAMNOE

اینکه رز هم آن زن را میفهمد...فقط یک معنی دارد. و رز خود میگوید:

-مامانت هنوز تو فکر همون شبه...میتونم وقتی نگاهش میکنم، همون زنی رو ببینم که چادرنماز سرش بود و گریه میکرد...

رُهام حرفی نمیتواند بزند. رُز میگوید:

-اما اون زن بیشتر از خودش، واسه پسر دوازده ساله ش داغون شد...میشه...تو نگاهشو عوض کنی؟!

رهام در سکوت گوش میدهد و فکر میکند و برای نگاهِ مادرش، همیشه ناراحت است. آن زن تمامِ آن صحنه ها را دید. اویی که با چاقو به جانِ آن مرد افتاده بود. همان لحظه ای که چاقو به دست نگاهش را به مادرش داد، مادرش از حال رفت.

رُز ثانیه ای دیگر فکری میکند و بعد در چشمهای رهام میگوید:

-میشه بریم دکتر؟

رهام بی اراده و در فکر پیشانی رز را میبوسد. رز میخندد و میگوید:

-اول بریم دکتر، ببینیم اصلا...چی به چیه؟ شرایطمون چطوریه؟ بعد خبرشو به مامان لعیا بدیم...باشه؟

رُهام او را توی آغوشش میکشد و روی موهایش را میبوسد:

-میریم...

وارد ساختمان پزشکان میشوند. وقتی دکمه ی شماره ی پنجِ آسانسور فشرده میشود، رُز نفسِ عمیقی میکشد و پشتش را به دیواره ی آسانسور تکیه میدهد. نمیداند چرا انقدر قلبش تند میزند و خودش خوب میداند که باید از هر استرس و هیجانی به دور باشد. اما شدنی نیست...برای اویی که زندگی اش با ترس و استرس و ناآرامی عجین شده است.

رهام روبرویش می ایستد. حال عروسک را میفهمد. گاهی...دلش میسوزد. نمیخواهد دلسوزی باشد، اما رزِ فراهانی همان دختربچه ای ست که یکهو همه ی دار و ندارش را از دست داد و رها شد! و فقط به خاطر این حق زنده ماندن داشت، که رُز نبود. بی هویت و غریب و تنها و بی آزار...که یک گوشه کناری بتواند نفس بکشد و عمرش را بگذراند.

DONYAIEMAMNOE

چقدر فراهانی به او و رُز بدهکار است!

نگاهش را به دستهای ظریفی میدهد که توی هم چلانده میشوند. خوب میداند که حق این دختر آن همه ظلم و نامهربانی نبود.

دست دراز میکند و روی دستِ دخترک میگذارد. رُز نگاهش را بالا میکشد. رهام دستش را میفشارد و فقط یک کلمه میگوید:

-آروم...

رُز لبخند نیم بندی میزند و سری تکان میدهد. باهم از آسانسور بیرون می آیند. و رهام دست رز را رها نمیکند. خودِ پر تلاطمش، آرامش برای این دختر میخواهد. دختری که تمام تلاشش را میکند، برای از بین بردن نا آرامی های او...

داخل مطب میشوند. و رهام مستقیم به سمت منشیِ جوانی میرود که به پایشان بلند میشود.

-وقت ویزیت واسه خانومم داشتم...رُز...

DONYAIEMAMNOE

و حتی دلش نمیخواهد فامیلیِ رز را به زبان بیاورد. از طرفی هم...دوست ندارد رز، سروناز بابایی باشد. هربار که یک لحظه ای

مثلِ حالا را تجربه میکند، بیشتر به حرف رز میرسد...که باید حرف بزنند!

منشیِ جوان با خوشرویی میگوید:

-بله خانم دکتر منتظر هستن...بفرمایید...

رُز میگوید:

-ممنون...

باهم وارد اتاق دکتر میشوند. دکتری که آشنای یکی از رفیق هایش است.

خیلی وقت است یاد گرفته است که همه جا آشنا داشته باشد. در این مملکت آشنا داشتن، شرطِ رسیدن به خواسته هایی ست که حق مسلم است! حقی که گرفتنش، فقط با پارتی داشتن امکان پذیر است. کسی هم که آشنا نداشته باشد، یا به حقش نمیرسد، یا اصلا به دنبال حقش نمیرود. و کم کم با خود به این نتیجه میرسد که شاید اصلا حقش آن چیزی که طلب دارد، نیست! اگر هم یک روزی به همان چیزی که حقش است برسد، فکر میکند که حتما لطف بوده و باید ممنون هم باشد!

و این یعنی عادت دادن آدمها به حق نداشتن!

هرکس راه خود را انتخاب میکند. یا به زور میگیرد که سرش به باد میرود.

یا به واسطه ی آشنا و پارتی به حقش میرسد.

یا در این بین، اکثر آدمها اصلا به دنبال حقِ مسلمِ خود نمیروند.

یا اگر یک روزی به آن چیزی که حقِ خودشان است برسند، آن را لطف تلقی میکنند و تشکر میکنند!

دکتر نسبتا جوان با احترام ویژه ای به پایشان بلند میشود و با روی خوش میگوید:

-سلام آقای شمس...بفرمایید داخل...بفرمایید خواهش میکنم...

رُهام جوابِ سلامش را میدهد و زن به رُز نگاه میکند:

-خوش اومدین خانم شمس...

رُز با متانت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-سلام...ممنون...

زن به مبل های چرمی اشاره میکند:

-دکتر ایمانی خیلی سفارش شما رو کردن...خوشحالم که من رو به عنوان دکتر خانومتون انتخاب کردید...

رهام درحالیکه به رز اشاره میکند تا بنشیند، رو به دکترِ نسبتا جوان میگوید:

-آقای دکتر تعریف شما رو خیلی کردن...

زن با لبخند میگوید:

-خیلی لطف دارن...شاگردی میکنیم در محضرشون...

سپس نزدیکشان می آید و روی مبل روبرویشان مینشیند:

-خب؟ من در خدمتم...

رُز نگاهی به رُهام میکند. رُهام با جدیت و آرامش میگوید:

-خانومم بارداره...شرایط خاصی داره...دکترش گفته بود که جنین خیلی ضعیفه و توصیه کرده بود که استراحت مطلق باشه...

زن دقیق گوش میدهد و میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-چند وقتشه؟

و بعد به رُز نگاه میکند. رُز با مکث میگوید:

-فکر میکنم دو ماهمه...

ابروهای دکتر از تعجب بالا میروند.

-فکر میکنی؟ یعنی دقیق نمیدونی؟!

رُز با مکث میگوید:

-نه...

-آخرین باری که چک شدی، چند وقت پیش بود؟!

رز کمی خجالت میکشد وقتی میگوید:

-همون اوایل...که دکتر گفت هم من و هم جنین خیلی ضعیفیم و نیاز به مراقبت داریم...

-یعنی چند وقتِ پیش؟!

رهام اینبار جواب میدهد:

-یک ماهی میشه...

زن به سختی میخواهد تعجبش را پنهان کند:

DONYAIEMAMNOE

-خیلی گذشته! پرونده تشکیل دادید؟! از وضعیت جنین خبر دارید؟ سونوگرافی...آزمایش...چک کردن وضعیت خودت و جنین؟

وقتی هیچکدام جوابی نمیدهند، دکتر با نفسِ عمیقی میگوید:

-خیله خب متوجه شدم...نگران نباشید...خودم رسیدگی میکنم...باید پرونده تشکیل بدی و تحتِ نظر باشی عزیزم...نیاز به آزمایش و سونوگرافی و غربالگری و معاینه هم داری...آمادگیشو داری؟

رُز سریع سر تکان میدهد:

-بله...

زن نگاه عمیقی به رُز میکند. دخترک سنی ندارد! از سرِ کنجکاوی میپرسد:

-چند سالته عزیزم؟

رُز خودش هم از اینکه سنش کم است، خجالت میکشد:

-نوزده سالمه..

رهام نگاهِ گوشه ای به رُز میکند. پسفردا نوزده سالش میشود...واقعا! نمیداند به تولدِ رُز فکر کند، یا...

زن لبخندی میزند و کم بودن سن رز و ظریف بودنش را به رویش نمی آورد.

-تاریخِ آخرین قاعدگیت رو یادته؟

رُز لب میفشارد. از آن روز به تاریخش فکر میکند. حدودی یک چیزهایی یادش است و میگوید:

-دقیق نه...ولی...

رُهام به نیم رخش نگاه میکند:

-قبل از اولین رابطه مون بود...

نفسِ رُز از بی پروایِ او بند میرود و گونه هایش سرخ میشود. زن میگوید:

-راحت باش خانوم شمس...قبل از اولین رابطه تون...میشه بگی تاریخ اولین رابطه تون کِی بود؟

رُز با خجالت میگوید:

DONYAIE MAMNOE

-سومِ آبان...

لب رهام از حس خوبی کش می آید. دخترک آن شبِ بارانی را چه واضح در ذهنش ثبت کرده است! ارزش دارد...مهم بودنش برای رُز!

دکتر میگوید:

-فکرم میکنم ناخواسته بوده...تو اولین ماه رابطه تون؟

هیچکدام جوابی نمیدهند و زن با لبخند میگوید:

-باید مراقبت میکردید...کمی زود نبود؟

رُز سرش را پایین می اندازد و رُهام راحت و صادقانه رو به زن میگوید:

-زود بود...همه جوره...

رُز با صدای تحلیل رفته ای صدایش میزند:

-رُهام...

DONYAIEMAMNOE

دکتر با لبخند میگوید:

-بسیار خب عزیزم...همراه من بیا...

رُز به رُهام نگاه میکند و رُهام آرام میگوید:

-تاریخش مهم نیست...خود اون شب مهمه...گفتی وقتی بارون میاد، فقط تو و اون شب رو یادم بیاد...

قلب رُز از حرفهای زمزمه وارِ او میلرزد. نمیداند کِی و با چه حسی به رویش لبخند میزند...و رُهام به چشمهای براقش خیره میشود و این چشمها سرشار از زندگی اند!

-من یه رُزِ دیوونه تو ذهنم دارم که اون شب باهاش زندگی کردم!

رُز پر از احساس، دستش را میگیرد:

-گفتی نفسِتم...

رُهام دستش را میفشارد:

-گفتم...

رُز لب میگزد و با مکث میگوید:

-میخواستم برگردم و نفست باشم...نفستم؟

رهام دمی میگیرد و با اخم ظریفی میگوید:

-هستی...

DONYAIEMAMNOE

رُز بی نفس میخندد. حس خوبی ست نفسِ یکی بودن!

روی تختِ مخصوص معاینه میخوابد و لباسش را بالا میکشد. دکتر درحال لمس زیر شکم و معاینه ی اطراف ناف و چک کردن وضعیتش میگوید:

-آخرین بار کِی رابطه داشتین؟

رُز نگاهش را به سقف میدهد:

-رابطه که...یک ماه قبل...دکتر توصیه کرده بود که مراقب باشیم و...

-درسته...متوجهم...

دستکش ها را توی سطل آشغال می اندازد و کمک میکند تا زنِ زیادی جوان، بنشیند. سپس توضیح میدهد:

-مشکل خاصی نداری...ولی درسته، فکر میکنم برای بارداری کمی ضعیفی. نیاز به آزمایش و سونوگرافی داری...جای هیچ نگرانی نیست...جواب سونو و آزمایش که بیاد، میتونم نظر قطعیم رو نسبت به شرایط جنین بگم. اما وضعیت عمومی خودت ظاهرا خوبه...حساسیت خاصی پیدا نکردی؟ چیزی هست که اذیتت

کنه؟ یا نسبت به چیزی حس متفاوتی پیدا کرده باشی...کمر درد...دل درد...

رُز فکر میکند و سر به اطراف تکان میدهد. سپس با خنده میگوید:

-فعلا ویار ندارم...حالت تهوع هم ندارم...فقط یکم از بوی عطرِ خودم بدم اومده...

زن هم میخندد:

-طبیعیه...از ماه سوم کم کم اگر ویاری نسبت به چیزی داشته باشی، خودشو نشون میده...خوبه که حالت تهوع نداری...امیدوارم از این به بعد هم نداشته باشی...

سپس شروع به نوشتن نسخه میکند:

-من برات پرونده تشکیل میدم. یه سری آزمایش هم مینویسم... پسفردا هم تشریف بیارید واسه اسکن سونوگرافی...

از مطب بیرون می آیند. هوا صاف و آفتابی ست و برفها رو به آب شدن میروند. باهم کمی در خیابانها قدم میزنند...آرام...بدون هیچ

عجله ای...بدون داشتنِ برنامه ای...فقط در پیاده روی خلوتی قدم میزنند و امسال، روزهای اخر آذرماه برای هردو متفاوت است.

رُز با دیدن فروشگاهِ بزرگِ اسباب بازی فروشی، قلبش میریزد. می ایستد و هیجانش دستِ خودش نیست:

-رُهام اینجا رو!

نگاه رُهام به ویترین بزرگ و شلوغی می افتد که پر از عروسکها و اسباب بازی های بزرگ و کوچک و رنگی ست. فکر رز را میخواند. فکرهای دخترک...خاص است.

نگاه رز روی خرس پشمالوی صورتی رنگی می ماند. قلبش یک حالی میشود. انگشتانش را بند لبهایش میکند تا لبخندِ ناخواسته را فرو دهد. صدای رهام را میشنود:

-اینجا چی میخوای رُز؟

رُز لب میگزد و حرف دلش را به زبان می آورد:

-نمیدونم...فقط دلم میخواد نگاه کنم...

رهام سرش را پایین می آورد و آرامتر میگوید:

-دخترونه، یا پسرونه؟

رز دیگر نمیتواند خنده اش را فرو دهد. نگاهِ رهام میکند و میپرسد:

-تو چی فکر میکنی؟

رهام نگاه بینِ هلیکوپتر نسبتا بزرگ...و عروسک تپل و بامزه ای که گوشه ی ویترین به چشم میخورد، جابجا میکند. چه حالِ عجیبی ست.

-نمیدونم...و میخوام بهش فکر نکنم...

رُز جوری که خودش میخواهد برداشت میکند و میخندد:

-منم میخوام فکر نکنم...

دستش روی شکمش مینشیند و چیزی میگوید:

-ولی فکر میکنم! هرچند...نمیدونم..حدسی ندارم...

رُهام دست دورش حلقه میکند و باوزیش را نوازش میکند. دخترک چقدر دارد وابسته میشود. و چقدر باید دل نگرانِ وابستگیِ رُز باشد.

-بریم...

پتوی نازک را روی پاهای مادرش مرتب میکند و چند تار مویش را پشت گوشهایش میزند:

-رُز پیشت می مونه...منم تا عصر برمیگردم. حواست بهش باشه...

زن تمام رضایتش را در نگاهش میریزد. از اینکه رُهام عروسش را به او میسپارد، یعنی هنوز او را مادر میداند. یک مادرِ امن و قدرتمند. رُهام روی موهایش را میبوسد و میگوید:

-مرسی...

از او دور میشود. سری به اتاق مشترکش با رُز میزند. دخترک این روزها خوابالودتر شده...یا آرامشِ بیشتری دارد که اینطور آرام خوابیده است!

به آرامی گونه اش را میبوسد و رُز در خواب لبخندی میزند. رهام لبخندش را تماشا میکند و پچ پچ وار میگوید:

-بمون، تا عصر برمیگردم...

رُز پلکی تکان میدهد و انقدر سنگین است که نمیتواند جوابی بدهد. و رُهام پتو را رویش مرتب میکند و از خانه بیرون میرود.

بعد از یک ماه رُز را تنها میگذارد و...حالا که پیشِ مادرش است، ناخودآگاه کمی از ترسش کم شده است. حالا حس بهتری نسبت به پیشنهاد رُز دارد. ماندن پیشِ مادرش بهتر از ادامه در آن عمارت، با آن خاطره ی نبودنش است.

با چند تقه ی آرامی که به در زده میشود، چشم از سقف میگیرد. یک ربعی میشود که بیدار است...و نگاهش به سقف و پر از فکرهای جورواجور و...کمی هنوز کرخت.

نگاه به درِ بسته ی اتاق میکند:

-بله؟

خدمتکارِ وظیفه شناس که سالهاست موردِ اعتمادِ رهام است، در را باز میکند.

-سلام رُز خانوم...صبحتون بخیر...

رُز سعی میکند بنشیند...کمی سخت.

-سلام..صبح شما هم بخیر...

DONYAIE MAMNOE

زن نزدیک میشود و لبخند دارد:

-صبحونه تون آماده ست...بیارم براتون تو اتاق؟

رُز نگاهش را ساعتِ دیواریِ گرد و بزرگ میدهد و ساعت ده و نیم است. رو به خدمتکار میگوید:

-مرسی میام بیرون...

-چشم...براتون رو میز میچینم..

میخواهد بیرون برود که رُز میپرسد:

-مامان جون صبحونه خوردن؟

زن می ایستد و جواب میدهد:

-بله خانوم ساعت نُه صبحونه میخورن، چون باید دارو بخورن..

میدانست، اما خب...

وقتی خدمتکار بیرون میرود، نگاهِ رُز دور تا دور اتاق میگردد. از اینکه دکوراسیونِ اتاق عوض شده، حس بهتری دارد. همه چیز سفید و نو...یک تختِ دونفره، که رو تختیِ سفید و صورتیِ ملایمی دارد.

DONYAIEMAMNOE

لباسهایش را عوض میکند و موهایش را شانه میزند. از سرویس که بیرون می آید، میبیند که مادرِ رهام به کمک پرستار، درحال بیرون آمدن از اتاقش است. لعیا دلش میخواست کنار رُز باشد.

نه فقط به خاطر توصیه ی رُهام، که خودش هم دلش میخواست روزش را با رز بگذراند.

و چقدر ناباور است از بودنِ رُز در اینجا. از اینکه پیش او هستند! یک ناباوریِ خوب.

رُز با دیدنش لبخند میزند و نزدیک می آید:

-سلام مامان لعیا...صبح بخیر...

زن با صدای نامفهومی جوابش را میدهد. خنده ی رز وسعت میگیرد و گونه اش را میبوسد.

-قربونتون برم...

خدمتکار نزدیک میشود و میگوید:

-صبحونه تون رو میز آماده ست رُز خانوم...

لبخندی به روی خدمتکار میزند:

-مرسی...اگه زحمتی نیست...پیش مامان میخورم...

DONYAIEMAMNOE

خدمتکار مطیعانه میگوید:

-چشم...

چشمان لعیا به وضوح برق میزند. ویلچرش روبروی تلوزیون می ایستد. پرستار روبرویش می ایستد و کمی به سمتش خم میشود:

-چیزی لازم ندارید؟

لعیا به پرستار با تجربه میفهماند که چیزی نمیخواهد. رُز دستانش را توی هم گره میزند و با کمی رودربایستی نزدیک میشود. میخواهد با مادر رهام ارتباط برقرار کند. درست مثل یک دوست...یا یک دختر...دلش میخواهد نه خودش احساس غریبگی کند، نه به مادر رهام این حس را بدهد. نبودنِ رهام یک شروع است.

وقتی روبرویش قرار میگیرد، با لبخند در چشمهای آبی و خوشرنگِ زن میگوید:

-من امروز دیر بیدار شدم. ولی از فردا زودتر بیدار میشم که باهم صبحونه بخوریم.

زن نگاه آرام و پر محبتی دارد. رز پتوی نازک را روی زانوهایش مرتب میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-من انقدر دختر خوابالو و تنبلی نیستم. راستش...تنظیم خوابم به هم ریخته.

و نمیگوید که یکی از دلایلش حاملگی اش است. کنار ویلچر زن، روی مبل مینشیند. خدمتکار صبحانه اش را روی میز وسط میچیند و صاف می ایستد:

-امر دیگه ای ندارید؟

رُز نگاه کلی به میز میکند و با مکث میگوید:

-من قهوه نمیخورم...میشه...آبمیوه بیارید؟

خدمتکار یک کلمه میگوید:

-چشم..

-لطفا دوتا بیارید..

زن بار دیگر چشم میگوید و میرود. رُز با لبخند ریزی، آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-قهوه خوب نیست...

و چقدر دلش میخواهد به مادرِ رهام بگوید که چرا قهوه برایش خوب نیست. حیف که به رهام قول داده است بعد از سونوگرافی و اطمینان از سلامت جنین، این خبر را بدهد.

لقمه ی نان و پنیری برای خود میگیرد. میلی به مربا یا عسل یا خوردنی های شیرین ندارد. اسمش را باید ویار بگذارد؟ هرچند حالت تهوعی هم ندارد و حس اذیت کننده ای جز ضعف و خوابالودگی ندارد.

جرعه ای از آب آلبالویش را مینوشد. ترشی اش را دوست دارد. با مکث به سمت زن برمیگردد و میگوید:

-میتونم بهتون آبمیوه بدم؟

جوابی دریافت نمیکند، ولی در نگاهش هم هیچ مخالفتی نمیبیند. تردید را کنار میگذارد و لیوانِ آبمیوه ی دست نخورده را برمیدارد. جلوی دهان زن میگیرد و آرم میگوید:

-بفرمایید...

DONYAIEMAMNOE

لعیا جرعه ی کمی به کمک رُز مینوشد. رُز خیلی زود آبمیوه ای که از کنارِ لب زن راه میگیرد را با دستمال پاک میکند. نمیداند چرا...بغضش میگیرد. نمیداند چرا میگوید:

-ببخشید...

سکوت میشود. زن از ناتوانی خود ناراحت است؛ که چرا نمیتواند دو کلمه با این دختر حرف بزند؟!

رُز لیوان آبمیوه را روی میز میگذارد و سرش را پایین می اندازد. با بغض میجنگد. دقیقه ها میگذرد تا کمی خود را جمع و جور که نه...کمی به خود بقبولاند که حرف بزند. که بینشان سکوت نباشد...فضای بینشان سنگین نباشد.

با نفس عمیقی، آرام میگوید:

-نمیدونم منو میشناسید یا نه...نمیدونم رهام چقدر درمورد من به شما گفته. ولی فکر کنم بدونید که من یه فراهانی ام. سروناز ِبابایی نه...رُز ِ فراهانی!

DONYAIEMAMNOE

زن میداند. و نمیداند چطور بگوید که نیاز به هیچ توضیحی نیست. با اصوات نامفهوم، میخواهد به او بفهماند که خود را ناراحت نکند. رُز دستش را میگیرد و میگوید:

-من میدونم از من خوشتون میاد. یعنی خب...منو دوست دارید. هرچقدرم فراهانی باشم. میدونید؟ من خودم اذیت شدم...به خاطر فراهانی بودنم. میخوام دوستم باشید...میتونم باهاتون حرف بزنم؟

پلک زدنِ آرامِ زن، به رُز این شجاعت را میدهد که لبخندِ بغض داری بزند. اما لبخندش خیلی زود با آه بلندی جمع میشود و میگوید:

-میدونین مامان لعیا؟ بعضی حرفا رو فقط میشه به دوست گفت. من خیلی وقته که دوستی ندارم. البته اهل حرف زدن با دوست هم نیستم. هیچوقت نتونستم حرفای دلمو راحت به کسی بگم. شاید خیلی تودار بودم، شایدم اعتماد به نفس نداشتم. شایدم...غرورم نمیذاشت. حالا که فکرشو میکنم، من هیچ دوستی نداشتم!

نگاهش را پایین می اندازد و صدایش تحلیل میرود:

-نیلا دوست نبود. هرچقدرم فکرشو بکنم که به خاطر کارش، من از دست پوریا نجات پیدا کردم و زندگیم با پوریا خراب نشد...اما نیلا دوستِ من نبود. هیچکس تا این حد غرور دوستشو خورد نمیکنه.

با یادآوری نیلایی که با پوریا تا اتاق خوابش رفت...قلبش به درد می آید. نیلای برهنه ای که با طنازی، تمام زنانگی اش را زیر سوال برد.

-هیچ شبی اونقدر تحقیر نشدم. جلوی آدمی مثل پوریا...جلوی نیلای جذاب و مرد پسند...جلوی...رُهام!

بغض پایین نمیرود. گلویش به درد می آید. نگاه به چشمهای مامان لعیا میکند و...زن برای دل پر دردِ دخترک ناراحت است. میخواهد دوست باشد. کاش رُز این را بفهمد.

رُز سعی میکند لبخندی بزند.

-با اینحال...به خاطرِ اون شب خوشحالم. از همون نیلایی که دوست نبود، ممنونم. من دیدم که با پوریا بودن یعنی دیدن بارها و بارهای اون صحنه ها. یعنی نابود شدنم.

DONYAIEMAMNOE

مکثی میکند. خنده ای از سرِ خجالت لبش را میکشد:

-نمیدونم چرا این حرفا رو به شما دارم میزنم. نمیدونم درسته یا نه. شما مامانِ رهام هستین. ببخشید. فکر کنم دارم بی ادبی میکنم.

زن با صدایی اعتراضش را نشان میدهد. رُز در چشمهایش دقیق میشود. زن هرطور شده به او میخواهد بفهماند که با او راحت باشد. با اویی که مادرِ رُهام نه...دوست است.

رُز با تردید میگوید:

-بازم حرف بزنم؟ زشت نیست حرفام؟

زن پلکی میزند و لبخند ناچیزی در صورتش نمایان میشود. خنده ی رُز وسعت میگیرد و با هیجانی که دستِ خودش نیست، میگوید:

-قربونتون برم...مرسی...به خدا منم...

گونه ی زن را میبوسد و داشتن یک دوستِ واقعی که حرفهایت را بفهمد و قضاوتت نکند و حتی اگر شده، با نگاهش آرامت کند، از ارزشمندترین دارایی هاست.

رُز ساعتی با مادرِ رهام حرف میزند. از باغ بهارنارنج برایش میگوید. از پدر و مادری که در تصادف از دستشان داد. از روزهای خوشِ کودکی و روزهای سختِ کودکی اش. از نامردیِ حبیب...گذرا میگوید و میگذرد.

وقتی حسِ خوابالودگی میکند، فکر میکند که لعیا را هم خسته کرده است. با شرمندگی میگوید:

-ببخشید خیلی پر حرفی کردم...جنبه ی روی خوش ندارم انگار...

میخندد و از نگاهِ راضیِ زن حس خوبی میگیرد. ساعتی در اتاقش استراحت میکند. ضعف دارد و قبل از اینکه فکری به حالِ خود بکند، خدمتکار داخل اتاقش میشود و به دادش میرسد:

-رُز خانوم ناهار آماده ست. براتون بیارم تو اتاق میل کنید، یا...

رُز میان حرفش میگوید:

-میام بیرون...مرسی...

DONYAIEMAMNOE

تجربه ی متفاوتی ست...بعد از ماهها، جور دیگر گذراندن. روزهایی را به یاد می آورد که تا عصر توی اتاقش حبس بود.

ساعتهای کش دار...لحظه هایی که به کندی میگذشت. تا عصر بشود و رُهام بیاید و در را برایش باز کند و باهم غذایی به عنوان ناهار بخورند.

یادآوری اش درد دارد. برای رُهام هم!

رُهامی که درحالِ بیرون آمدن از املاکی اش، تمامِ آن روزها را با خود مرور میکند. روزهایی را که در ترس و استرس میگذراند. که نکند رُز در اتاق نباشد؟! نکند دعایش شنیده شده باشد و برود و دیگر برای او نباشد؟! نکند از او گرفته شود؟ و انگار دلش گواه میداد، که یک روزی این اتفاق خواهد افتاد. و همین باعث میشد که بیشتر بجنگد.

یک روزی...در اوجِ جنگیدن، رُزِ حبس شده را در همان اتاقِ در بسته گُم کرد!

و حالا که همه ی آن ترس ها و آن روزهای وحشتناک را از سر گذرانده، میبیند که جنگیدن بی فایده است. شاید هم از اول میدانست و همین دانستن او را اذیت میکرد. وقتی که قرار باشد فرشته سیاه شود، او را نخواهد داشت.

DONYAIEMAMNOE

دست روی زنگ درِ واحد میگذارد. خدمتکار در را برایش باز میکند.

-سلام آقا...خسته نباشید...

سری برای زن میانسال تکان میدهد و داخل میشود. و در همان لحظه ی اول رُز را میبیند که با لبخند به استقبالش می آید:

-سلام! خسته نباشی...

صدایش گرم و پر انرژی ست. امروز برایش روزِ خوبی بود؟!

-الان نباید تو تختِت باشی رُز؟

رُز خنده ی پر نازش را به روی او میپاشد و میگوید:

-خیلی خوابیدم امروز...تازه بیدار شدم.

رُهام نگاهِ زیبای رُز را میخواند. او را دعوت میکند:

-بیا اینجا...

رُز خود را جلو میکشد و رهام دست دورش حلقه میکند. روی موهایش را میبوسد. رُز توی آغوشش حس جالبی دارد. عطر مردانه ی تنش را میبوید و بی اراده و مستانه میگوید:

-هوممممم بوی خوبی میدی...

رُهام کمی جا میخورد. رُز با تک خنده ی آرامی چشم میبندد و دلش جدا شدن از این آغوش و این بوی دوست داشتنی را نمیخواهد.

-خوش میگذره؟

رُز لب میگزد و سری بالا و پایین میکند. رهام کمی محکمتر او را توی آغوشش میفشارد و میگوید:

-برات یه چیزی دارم...

رُز نگاهش را بالا میکشد:

-چی؟!

رهام صورت دلنشینش را از نظر میگذراند و نگاه پرهیجان و کنجکاوش را دوست دارد.

-فکر میکنی چی باشه؟

DONYAIEMAMNOE

-یه...اسباب بازی؟

رُهام از فکر رز خنده اش میگیرد. رُز حدس دیگری میزند:

-لباس...یا نه...امممم واسه من؟

رهام چشم باریک میکند:

-واسه تو!

رُز با خنده ای پچ پچ وار میگوید:

-یه پیراهنِ کوتاهِ بارداریِ صورتی رنگ؟

رهام خوشش می آید. دخترک خواسته هایش را میگوید! و انگار...مامان لعیا حواسش به این امانتی بود.

دستی لای موهای رُز تکان میدهد و میگوید:

-برم مامانو ببینم، میام بهت میدمش..

رُز با هینِ آرامی میگوید:

-مامان خوابه...مزاحمش نشو...

رهام پر معنا میگوید:

-منتظرمه...

DONYAIEMAMNOE

و لعیا منتظرِ پسرش است. سالهای سال آرزویش این بود که پسرش به خانه برگردد...پیشِ او بیاید. چشم انتظار بود...که از

بیرون بیاید و خودِ خوشحال و سلامتش را به او نشان دهد. هرچند رهام شاد بودن را بلد نیست، اما قامت مردانه و سلامتش را به مادرش نشان میدهد و مادرش افتخار میکند برای قد و بالای پسرش.

رهام روی تخت خم میشود و پیشانی مادرش را میبوسد.

-خوشگلم...مرسی که حواست بهش بود.

زن نگاهِ پر عشقش را به روی او میپاشد. رهام صورتش را نوازش میکند. عطرِ زنانه ی خوشبو و گرانقیمتی را که به عنوان هدیه برایش خریده، از توی پاکت درمی آورد و نشانش میدهد.

-بوی خوبی داره...میخوای امتحان کنی؟

زن نگاه دلتنگش را حتی یک ثانیه هم از صورتِ پسرش نمیگیرد. سیر نمیشود و به اندازه ی یک عمر دلتنگ است. رهام دمی میگیرد و نگاه سنگین مادرش را به جان میخرد. ولی نگاهش نمیکند. درپوش عطر را برمیدارد. عطر را به بینی مادرش نزدیک میکند و میگوید:

-بو کن؟ یه بوی ملایمی میده...دوستش داری؟

DONYAIEMAMNOE

زن نفسی میکشد. با تمام ناتوانی سعی میکند لبخند بزند...با تمام بلد نبودنش...با تمام دل خون شده اش.

رهام قربان صدقه ی لبخندِ بی جان، اما از جان و دلِ مادرش میرود:

-جون دل رهام...چقدر خوشگلتر میشی وقتی میخندی..

خم میشود و گونه ی مادرش را میبوسد.

-تو همیشه بخند، من دیگه از پیشِت نمیرم...

زن با اصوات نامفهومی حسش را نشان میدهد. رهام همیشه مادرش را میفهمد. کمی از عطر را به لباسش میزند و...همیشه دلش میخواست بهترین ها را به پایش بریزد. همه کار بکند، تا آن نگاه سردِ گذشته را از آبی های آینه اش بگیرد.

-تو خوب باش...منم حالم خوب میشه.

رز از گوشه ی در به تماشا ایستاد است. و چه دلگیر است نگاهِ پر از حرفِ لعیا و...زبانِ ناتوانش.

DONYAIE MAMNOE

رُهام از کنار مادرش بلند میشود و به سمت او می آید. باهم به اتاق میروند. رُز روی تخت مینشیند و هنوز در فکرِ مامان لعیا ست.

-رُهام؟

رهام پاکت دومی را که در دست دارد، روی میز کنسول میگذارد. برمیگردد و نگاهش میکند و زمزمه وار میگوید:

-جون رُز؟

رُز ثانیه ای حرفش را فراموش میکند. نفسش میرود برای حس توی صدای رهام! رهام لبی میکشد و درحال باز کردن دکمه های پیرهنش، منتظر نگاهش میکند. رُز لبی میفشارد و میگوید:

-هیچ راهی نیست که مامان لعیا حالش بهتر بشه؟

نگاه رهام ثابت می ماند. رُز به سختی ادامه میدهد:

-بتونه لااقل...حرف بزنه. یا...فقط دستاشو تکون بده...یا...

رُهام چشم میگیرد و درحال درآوردن پیرهنش میگوید:

-نه...

دلش برای گرفتگی صدای رهام بیشتر میگیرد.

-اگه یه دکتر خوب پیدا کنیم...

رهام پیرهنش را توی مشت میفشارد:

-فکر میکنی تا الان به فکر خودم نرسیده؟! یا فکر کردی چون دیر به دیر بهش سر میزدم، برام اهمیتی نداشت؟

رُز از حرفش پشیمان میشود.ابروهای رهام در هم گره میخورد:

-پیشِ بهترین دکترا بردمش...بهترین متخصصا...حاضر بودم کل دار و ندارمو خرج کنم، تا فقط یکبار دیگه بغلم کنه و دستشو رو سرم بکشه...یکبار اسممو صدا بزنه...نه به خاطرِ خودم...من همه ی حرفاشو میفهمم. هرچی تو دلش میگذره، سرازیر میشه تو سرِ من. به خاطر خودش میخوام...میدونم که چقدر دلتنگه یکبار بغلم کنه و بوسم کنه.

چشمهای رُز لبریز از اشک میشوند. رُهام به گلوی فشرده شده و دردناکش توجه نمیکند و با صدای شکسته ای میگوید:

-خاطرات سیاه نمیذاره...اون شب بارونی نمیذاره...گذشته ی بد و اون دعای از تهِ دلی که کرد...نمیذاره. دکترا میگن شاید

بشه...به شرطی که خودشم ایمان داشته باشه که میشه. مادرِ من قبول نداره! نه که نخواد؛ میگه نمیشه...این نشدن واسش شده یه اعتقاد بزرگ که توش حبس شده. دعایی کرده که هنوز به پای اون مونده.

رُز دست روی دهانش میفشارد. قلبش آتش میگیرد.

-چطوری میشه این باور رو ازش گرفت؟

رهام جوابش را میداند...یا نمیداند. اما راهش را بلد نیست.

-نبخشیده...

رُز لب میگزد. به راحتی درک میکند. نبخشیدن عذاب آور است.

رهام پیرهن مردانه را روی میز میگذارد و به جایش پاکت را برمیدارد. و درحالیکه به سمت رز می آید، میگوید:

-نه اونو بخشیده...نه خودشو!

نگاهِ تار شده ی رُز پایین می افتد. بعضی ها لیاقت بخشیده شدن ندارند. او هم هیچوقت...هیچوقت حبیب را نمیبخشد. هرچقدر هم که اذیت شود و عذاب بکشد!

برای خود...یا برای رهام...آرام نجوا میکند:

-گاهی نبخشیدن، مثلِ اسیر شدن تو یه زندون تاریکه. کاش مامانت ببخشه و خلاص بشه. ولی گاهی بخشیدن...خیانت به خودِ آدمه...

رهام کنارش مینشیند و انقدر میشناسدش که حسش را به راحتی بفهمد.

-در حق خودت خیانت نکن رز...

رز به اشکی که میچکد، توجه نمیکند و به رهام نگاه میکند:

-تو چی؟

رهام جوابی نمیدهد و رز بی طاقت میپرسد:

-توام نبخشیدی؟

رهام بدون لبخند لبی میکشد:

-من اهل بخشیدن نیستم...اگه بودم، شاید الان یه حسی بیشتر از دلسوزی واسه اون مردی که عاقبت به خیر نشد، داشتم. نه میتونم ببخشم، نه میتونم فراموش کنم...

DONYAIEMAMNOE

و با کینه ی بیشتری میگوید:

-نه با بخشیدنِ کثافتایی مثلِ فراهانی، در حقِ خودم خیانت میکنم...

رُز از اینکه دردهایش فهمیده میشود، حس بهتری میگیرد. چشم از چشمهای رهام نمیگیرد و تمام خواسته اش خلاصیِ رهام از اسارتی ست به نامِ نبخشیدن!

-تا کِی؟

رهام جوابی نمیدهد. رُز دست روی دستش میگذارد:

-تا کِی میخواید خودتونو اسیر کنید؟ نوزده سال بَس نیست؟ اون مرد نیاز به بخشیده شدن داره...به چیزی بیشتر از دلسوزی نیاز داره...

رُهام کلافه میگوید:

-بیخیال رُز...

رز اما ادامه میدهد:

-مامان لعیا نیاز به بخشیده شدن داره...تو نیاز به بخشیده شدن داری...چرا خودتو نمیبخشی؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام دستی لا به لای موهای کوتاهش میبرد. رُز آرامشش را میخواهد...برای همیشه!

-فردا...درست نوزده سال میشه! امسال با سالای دیگه فرق داره...هم تو میدونی، هم من...هم مامان لعیا! تو آرامشِ مامان لعیا رو میخوای...اون آرامشِ تو رو...تو میخوای گذشته رو از ذهنش پاک کنی تا نگاهش دیگه سرد و دلگیر نباشه...اون تمامِ نگرانیش تویی! به غیر از این...یکی هست که عاقبت به خیر نشده و...چشم انتظاره...

رُهام کاملا به هم ریخته است و حس میکند کشش ادامه ی این حرفها را که...خودش هزاران بار با خود مرور میکند، ندارد.

برای تمام شدنِ بحث پاکتِ توی دستش را به سمت رز میگیرد و میگوید:

-این مالِ توئه عروسک...

رُز نگاهش را از چشمهای رُهام، تا روی پاکت سُر میدهد. لب میبندد...لبخندی پر از حس خوب روی لبش می آید. این مرد او را دوست دارد...زیباتر از این حس هم وجود دارد؟!

پاکت را میگیرد و میگوید:

-فکر نکنم چیزایی که حدس میزنم باشه...

رهام چشم از لبخندش نمیگیرد. الان...نیاز دارد به این لبخند، تا فراموش کند که یک مردی که مردانگی را هرگز بلد نبود، چشم انتظار است!

-بازش کن...

رز با اشتیاق پاکت را باز میکند. یک جعبه توی پاکت به چشمش میخورد. جعبه را که بیرون میکشد، با جاخوردگیِ تمام میگوید:

-گوشی؟!!

رُهام انگشتانش را به آرامی روی موهای بازِ رز میکشد. کاش دخترک همیشه بخندد.

-بهش نیاز داری...

رُز غافلگیر شده است. خنده ای از سرِ هیجان لبش را میکشد. نگاهی به رُهام میکند و نگاهی به جعبه ی گوشیِ موبایل توی دستش.

-وای اصلا فکرشو نمیکردم...واقعا...بهش نیاز داشتم.

در جعبه را باز میکند و گوشیِ سفید رنگ زیبایی جلوی چشمش نمایان میشود. لب میگزد..ذوقش از سرِ مهم بودنش برای رهام است.

-مرسی...ولی من که گوشی داشتم...

و نمیتواند ادامه ندهد:

-ولی این، هم جدیدتره..هم قشنگتره...فکر کنم...گرون تر هم هست...

رُهام دست لای موهایش میبرد و سرش را به سمت خود برمیگرداند. در چشمهایش میگوید:

-یه سیمکارت جدید برات گرفتم...اون گوشی هم دیگه به دردت نمیخورد. بدون گوشی هم که نمیشه...از این استفاده کن...رُز...به عنوان رفعِ نیاز ازش استفاده کن...فقط!

خنده ی رُز به ثانیه نمیکشد که جمع میشود. آن پیامها...از آن ناشناس...یا نه...غریبه نبود. از فریال! تماما به یادش می آید. و رُهام دقیقا به آن ناشناس و آن فیلم و آن پیامها دارد فکر میکند.

-شنیدی رُز؟

رُز لبی میفشارد و قلبش ناخواسته به درد می آید. آن فیلمِ لعنتی و فریالِ لعنتی و آن روزِ لعنتی...

-قبلا هم به عنوان رفع نیاز ازش استفاده میکردم...

نگاه رُهام با شَک همراه است. رُز اخم میکند:

-هنوز چیزی هست که من ازش بی خبرم؟

اخمهای رُهام هم درهم میشود:

-میخوای دنبالش بگردی؟

-من دنبال چیزی نبودم! ولی تو انگار هنوز دلت میخواد منو تحت کنترل داشته باشی...چرا رُهام؟!

رهام نگاه از چشمهای دلخورش نمیگیرد و...هنوز از دریافت نگاه متنفرِ رز میترسد! هنوز ترس دارد که اتفاقی بیفتد و باعث شود که از رُز دور شود. دخترک نمیفهمد؟!

-تحتِ کنترل نه رُز...میخوام مراقبت باشم...

DONYAIEMAMNOE

ناراحتی از صدای رُز میبارد وقتی میگوید:

-مراقبِ من...یا مراقبِ رازایی که ازم قایم میکنی؟

انگشتانِ رُهام ناخواسته موهای رُز را میفشارند.

-چیزی واسه قایم کردن ندارم...اگه تو دنبالِ هر چیزِ بیخودی نباشی!

رُز تند میشود:

-من دنبال چیزی نبودم! دلیلی هم واسه دروغ گفتن ندارم. من...دنبالش...نبودم! ولی وقتی قرار بود بفهمم، تو دیگه نمیتونستی جلوشو بگیری. نمیتونستی تا ابد ازم قایم کنی رهام...نمیتونستی تا ابد حبسم کنی، از همه چی محرومم کنی، یه احمقِ از همه جا بی خبر نگهم داری! بالاخره یه جایی میفهمیدم که بین تو و دخترعموم...

میانِ حرفش رهام آرام و عصبانی میغرد:

-بس کن رُز!

سکوت میشود. نگاههایی که در چشمهای هم خیره می مانند. هردو نفس نفس میزنند...دلخورند...رُزی که بغض دارد...رُهامی که موهای رُز را میان انگشتانش دارد و از مرورِ آن روز به شدت به هم ریخته است.

-بسه...خیله خب... تموم کن...هی اون روزای کوفتی رو تو سرِ من نزن... تو دنبالش نبودی...دنبالشم...نباش!

رُز پوزخندِ پر بغضی میزند و جعبه ی گوشی را روی تخت میگذارد:

-من گوشی نمیخوام، وقتی قراره همچنان تحت کنترل باشم.

رهام چند ثانیه ای در همان حال می ماند. به یکباره رُز را رها میکند و بلند میشود. دستی به کمر میزند و دور خود میچرخد. چرا همه چیز با یک تلنگر خراب میشود؟! چرا آرامششان انقدر کوتاه است که به یک حرف بند است؟!

رُز خود را روی تخت عقب میکشد و زانوانش را جمع میکند. نمیفهمد چرا رهام انقدر سخت میگیرد؟! مگر بالاتر از آن فیلم هم وجود دارد؟!

-هرچند...من دنبال هیچی نبودم و اون فیلم نمیدونم چطوری اومد تو گوشیم...ولی الان...دیگه دنبال چی باشم؟!!

DONYAIEMAMNOE

رهام دستی به صورت و پیشانی اش میکشد. با مکث به سمتش برمیگردد و عمیق نگاهش میکند. حالش خوب نیست. روزهای

بدون رُز وحشتناک بود. شروعِ همه ی آنها از آن فیلم بود و...از نبودنِ دوباره اش هراس دارد.

-از اینکه یه ماجرای جدید پیش بیاد و همه چی خراب بشه...

نمیتواند ادامه دهد. بی اعصاب میخندد و دستی در هوا تکان میدهد. خنده اش خیلی زود به تاسف بدل میشود و چشمهایش را با انگشتانش میفشارد. سپس تمام سعیش را میکند که آرام و بی اهمیت باشد:

-به هرحال...اون کادو مالِ توئه...میتونی ازش استفاده کنی...میتونی بندازیش سطل آشغال. اختیارش با خودته..

چانه ی رُز جمع میشود. حالِ این مرد را میفهمد. به خدا که حالش درد دارد.

رُهام شلوارش را با شلوار اسپرت راحتی تعویض میکند و به سمت تخت می آید.

-هرچند...اگه به فکر اون بچه باشی، میبینی که اونقدرام به کارِت نمیاد.

DONYAIEMAMNOE

رُز در سکوتی پر بغض فقط نگاهش میکند. رهام جعبه ی گوشی و پاکت را به سمتی هُل میدهد و روی تخت دراز میکشد. آرنج روی چشمهایش میگذارد و بازدمش را با شدت از بینی بیرون میدهد. رُز زانوهایش را بغل میگیرد. نمیداند چه حرفی بزند که آرامش را برگرداند. آخر...چرا به این راحتی همه چیز باید خراب شود؟

-برم بیرون راحت بخوابی...

قبل از اینکه حتی تکان بخورد، رهام آرام و دستوری میگوید:

-بخواب!

قلب رُز فرو میریزد. بغض کودکانه ای چانه اش را جمع میکند و اعتراض میکند:

-اذیت میکنی...

سیبک گلوی رهام تکان میخورد و زمزمه وار میگوید:

-توام...

DONYAIEMAMNOE

-من؟ اصلا من چیزی...

هنوز حرفش را تمام نکرده که رُهام نیم خیز میشود و دستش را میکشد:

-بیا اینجا...

فشاری به رُزِ ظریف و ضعیفش نمی آورد. ملایمتش باعث میشود که رُز خودش به سمتش برود. وقتی کنارش سر روی بالشت نه...روی بازوی او میگذارد، رُهام سرسختانه او را در بر میگیرد و با تمام دلتنگی و خواستنی که با ترس همراه است، بوسه بارانش میکند. حرفی نمیزند...فقط دخترک را میبوسد و توی آغوشش میفشارد.

بغض رُز پررنگ تر میشود و دست روی صورتش میگذارد:

-قرار نیست از پیشِت برم رُهام...من یکبار بدون تو بودن رو تجربه کردم. واسه یه عمر بسَمه!

نگاه خمار و خسته ی رهام بین چشمهای رُز جابجا میشود و در ادامه ی حرف رُز میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دیگه بسّمه...دیدم...فهمیدم نباشی، شدنی نیست. هرچیزی که باعث بشه ازم دور بشی، حذف میکنم. اسمشو هرچی که میخوای بذار. من اینبار دیگه دووم نمیارم...

رُز پلک میزند و اشک میانِ موهایش گم میشود.

-من از پیشِت نمیرم...دنبال چیزی هم نیستم. هرچی که برام سوال باشه، از خودت میپرسم. هنوز باید جواب خیلی سوالامو بدی...خیلی باید برام حرف بزنی...خیلی حرفا دارم که بهت بگم. مثلِ زن و شوهر باهم حرف میزنیم...باشه؟

رهام بار دیگر لبهایش را میبوسد و بغلش میکند.

-استراحت کن...فردا باید بری دکتر...

فردا...فردایی که قطعا برایش سخت و متفاوت خواهد بود. هیچ فکری درموردِ فردای عجیب ندارد...و در عین حال، تمامِ فکرش را در بر گرفته است.

پالتو را از تن درمی آورد و به کمک دکتر روی تخت سونوگرافی دراز میکشد. نگاهش سقفِ سفید را میبیند و قلبش از هیجان میکوبد. دستانش رو به یخ زدن است...کاش حالش خوب باشد.

نفس عمیقی میگیرد. نفسش میلرزد. دکتر به رویش لبخند میزند:

-استرس نداشته باش...یه اسکن ساده ست، و خیلی امیدوارم که جنین هیچ مشکلی نداره...

لب میگزد و از ته دل میگوید:

-خدا کنه...

رُهام کنارش ایستاده و زمزمه ی آرامَش را میشنود. دیشب پا به پای رُزی که آرام و قرار نداشت، بیدار بود. هیجانش کمتر از رُز نیست، اما خودداری و تظاهر را خوب بلد است.

وقتی که دخترک پای سجاده نشسته بود و برای سالم بودنِ جنینِ دوماهه اش، از خدایش خواهش میکرد...او به تاج تخت تکیه داده و در سکوت نجوا کردنهای آرامَش را گوش میداد. حتی نتوانست در دل...یکبار صدایش بزند.

رُز به کمک دکتر پیرهنش را بالا میزند. دکتر ژل مخصوص را روی شکمش می مالد. تماس مایع سرد با پوستش باعث میشود که تنش مور مور شود. به دست رهام چنگ میزند.

-وای خدا!

رهام دستش را میفشارد و زمزمه اش سنگین است:

-آروم عروسک...

رُز نگاهش میکند و بی اراده میگوید:

-دعا کن سالم باشه...

رُهام لب میفشارد. دستش روی پیشانی و موهای رُز مینشیند. دکتر به جایش میگوید:

-انشاا... که سالمه عزیزم...اصلا نگران نباش...نفس عمیق بکش.

رُز نفس عمیقی میکشد و با انگشتان ظریفش دست رهام را میفشارد.

نگاهش را به صفحه ی مانیتور میدهد. تصاویر متحرک و نامفهومی میبیند. و رهام نگاهش را از شکمِ رُز و دستگاهی که روی شکمش تکان میخورد بالا میکشد...تا صفحه ی مانیتور. حس عجیب و خاصی ست.

DONYAIEMAMNOE

چند لحظه ی بعد دکتر با لبخند میگوید:

-ای جانم...خیلی کوچولوئه...خیلی هم آروم...ولی کاملا سالم...

رُز نفس حبس شده اش را به یکباره و پرصدا بیرون میفرستد. بغضش میگیرد. میخندد...میپرسد:

-هیچ مشکلی نداره خانوم دکتر؟

زن از پشت عینک نگاهش میکند و با لبخندِ گرمی میگوید:

-فکر میکنم مشکلی نداشته باشه...جز اینکه کمی هنوز ضعیفه.

رُز بی اراده پر از استرس است:

-خطری نداره که؟!

-نه اگه مراقبش باشی...که فکر میکنم خوب ازش مراقبت کردی...

سپس با صفحه ی مانیتور نگاه میکند و ادامه میدهد:

-ضربان قلبش نرماله...وضعیت رحِم هم خوبه...هم خودت، و هم جنین شرایط خوبی دارید.

DONYAIEMAMNOE

و در تمام مدت رهام چشم از صفحه ی مانیتور نگرفته است. نمیداند تصویر آن جنینی که مالِ او و رُز است، کجای این صفحه

قرار دارد؟! اما قلبش حالی دارد و حس هایی را تجربه میکند که اولین بار است.

دستِ رُز بی اراده میانِ دست مردانه اش فشرده میشود و آن جنین...ناخواسته مهم است!

رُز نمیتواند بغضش را کنترل کند و میگوید:

-میشه نشونم بدید؟

زن با انگشت اشاره گوشه ای از مانیتور را نشانش میدهد. یک نقطه ی سیاه!

-این کوچولو نشسته اینجا و احتمالا داره استراحت میکنه. میگن بچه هایی که اول آرومن، بعدا خیلی شیطون میشن. منتظر شیطنتاش باشید.

و نگاهِ رُهام و رز روی آن نقطه می ماند. رُز لب زیرینش را به دندان میگیرد. پلک میزند تا اشک مانعِ دیدش نشود.

-اون...نقطه؟!

DONYAIEMAMNOE

دکتر میگوید:

-بله همین نقطه که میبینی، کمتر از دو ماه دیگه دست و پا درمیاره و معلوم میشه که دختره یا پسر...برات یه غربالگری هم مینویسم واسه ماه آینده، که وضعیت جنین کاملا چک بشه.

زن حرف میزند و نگاه رز و رهام از صفحه ی مانیتور جدا نمیشود. رهامی که نفس های سنگینی دارد و با این حس غریبه است. رُز با بغض و شوق میگوید:

-رُهام...ببینش...

رهام اخم دارد. آب گلویش را فرو میدهد و سخت میگوید:

-میبینم...آره...اون نقطه...

نگاهی باهم رد و بدل میکنند. رُز با تک خنده ی پر هیجانی میگوید:

-بچه مونه...سالمه...خدا رو شکر...سالمه...

و نمیتواند بغضش را فرو بدهد. رهام دمی میگیرد. همه چیز معجزه وار است. همه ی روزهایی که دارد میگذرد. لبش کشیده میشود. گلویش فشرده میشود. خیره به آن نقطه چیزی میگوید:

-میتونم الان...حسش کنم...چه عجیب غریبه...

رز تند تند سر تکان میدهد:

-من مادرشم! خدا بهمون داده...

رُهام سر به تایید تکان میدهد و حواسش جمع نمیشود. هیجان دارد. پیشانی رز را میبوسد و دستش را رها نمیکند. و هردو غرقِ آن نقطه ای میشوند که آرام تکان میخورد. دیدنش لذت بخش ترین و عجیب ترین حسی ست که دارند تجربه میکنند.

دکترِ با تجربه انقدر این صحنه ها را دیده است که حسشان را خوب میفهمد. رو به هردو میگوید:

-میخواید ضربان قلبشو گوش بدید؟

رُز زودتر عکس العمل نشان میدهد و با هیجان میگوید:

-میشه؟!

و دقیقه ای دیگر با دستگاهی مخصوص، اکوِ قلب جنین را گوش میدهند. دخترک پر از احساس میشود و اشک میریزد. حس مادر بودن تمام وجودش را در بر میگیرد.

-خدایا دوسش دارم!

DONYAIEMAMNOE

و رهام در حال گوش دادن به ضربانِ قلبِ جنین، چشمهای خیس رُز را نگاه میکند و نمیداند...پدر بودن یعنی چه؟! چقدر با این نسبت غریبه است. چقدر میترسد...که بلد نباشد. چقدر این روزها تصویرِ آن مرد جلوی چشمش نقش میبندد. آن مرد حتی بلد نبود دست نوازشی بر سرش بکشد. یا حتی یک لبخند...یا یک نگاهِ مهربان...هنوز هم...دلش نیست به اویی که پدر بودن بلد نبود، چنین نسبتی بدهد.

نکند مثلِ آن مرد...هیچی بلد نباشد و آخر از این نسبت محروم شود؟! دلش میسوزد؟! امروز دیوانه کننده است.

رُز نمیگذارد بیشتر از این به هم بریزد و دستش را میگیرد:

-میشنوی بابا رُهام؟ صدای ضربان قلب بچه مونه...بچه ی من و تو...مالِ ماست...باباش تویی!

رُهام برای اولین بار از زبان رز این را میشنود. قلبش لرزش ناخودآگاهی میگیرد و سینه اش فشرده میشود. این هدیه...ناخواسته، ولی چقدر ارزشمند است. سالم بودنش...اصلا...بودنش! هیچوقت نخواست مثلِ آن مرد باشد...هیچوقت نمیخواهد!

DONYAIEMAMNOE

و نمیتواند بی تفاوت باشد و...تمام حسش برای این هدیه از طرفِ "او" یک کلمه میشود:

-مرسی...

از مطب بیرون می آیند. هوا رو به تاریکی ست و بوی زمستان می آید. برف نم نم میبارد، اما آنقدرها سرد نیست. و...چتری بالای سرشان وجود ندارد. این چقدر رُز را خوشحال میکند. دلش میخواهد همه ی روزهای گذشته ی رهام را بی اهمیت کند.

آهسته طول خیابان را قدم برمیدارند، تا به ماشینی که در یک گوشه ی خیابان شلوغ پارک شده است، برسند.

رُز هنوز به آن نقطه فکر میکند و هنوز غرق حس های زیبایی ست. لبخند از روی لبش نمیرود. جنین سالم و ریزه میزه ای درونش نفس میکشد و نبض دارد و وجود دارد!

-سالمه...بچه م سالمه...بهم گفت که ازش خوب مراقبت کردم.

رهام از گوشه ی چشم نگاهش میکند. دخترک امروز نوزده ساله میشود. فقط نوزده سال دارد.

-مامان کوچولوی مسئولیت پذیر...

رُز با خجالت میخندد:

-مسخره م نکن...

رُهام با تک خنده ی آرامی میگوید:

-بچه ت...بچه...چقدر به خودت میاد این یکی...

رز لب ورمیچیند:

-بهم نخند رهام...خوبه منم به تو بگم که...

مکث میکند. نگاهش روی صورت مردانه ی رهام می ماند و...به جای دروغ، از ته دل میگوید:

-چقدر بابا شدن بهت میاد!

چند ثانیه بینشان سکوت میشود. رُز به روی نگاهِ ماتش، لبخندِ مهربان و پر احساسی میزند:

-بگو دوست داری...دوست داری باباش باشی...مگه نه؟

رُهام به دوست داشتنش فکر نمیکند. به توانستنش فکر میکند و نمیداند...از پسش برمی آید؟!

DONYAIEMAMNOE

دست پشت رز میگذارد و نگاهش را به جلو میدهد. قدم برمیدارد و رُز را هم وادار به قدم برداشتن میکند.

-بیشتر تو فکر اینم که مراقبش باشم...

رُز با لبخند حرفی میزند:

-اون که فعلا به عهده ی منه...منم مراقبشم...

رُهام با نگاه گذرایی به رُز، تایید میکند:

-خوبه که بلدی...

لبخندِ رُز جمع میشود. نگاهش روی رهام می ماند و نمیداند چرا حس میکند که این جمله یک جوری ست. رهام خیره به جلو ادامه میدهد:

-من اگه مراقبت کردن بلد بودم، الان ترس رفتن آدمای زندگیمو نداشتم. من فقط میخوام داشته باشم. زنم باشه...مادرم باشه...این بچه...باشه. اما نمیدونم مراقبت کردن چطوریه!

قلب رز به درد می آید. دست رهام را میگیرد و برای ترس های رُهام ناراحت است.

-تو که مراقب من و مامان لعیایی...چرا این حرفو میزنی؟

رُهام با پوزخندِ آرامی میگوید:

-نه رُز...من اگه مراقبِ مادرم بودم، الان تو اون وضعیت نبود. فقط میخواستم نگهش دارم. پیشم باشه...برام بمونه. ولی هیچوقت نتونستم آرومش کنم. نشد ازش محافظت کنم. بلد نبودم اون شب و گذشته و اون همه سیاهی رو از ذهنش پاک کنم. شاید اگه بلد بودم، الان حالش خیلی بهتر بود.

رُز به خوبی حالش را میفهمد. این مرد فکرهای خوره وارش را دارد به زبان می آورد. چقدر دلگیر...چقدر سنگین و دردناک.

-چرا سعیتو نمیکنی؟

رهام جوابی ندارد و رُز خوب جوابِ سوالش را میداند. سر به زیر می اندازد و نگاهش تار میشود:

-چون خودت داغونی...خودت هنوز درگیر اون شب و اون سیاهی هستی...

و در دل ادامه میدهد:

-چون نبخشیدید...

DONYAIEMAMNOE

رهام در سکوت و با فکی سخت شده فقط به روبرو نگاه میکند. داغان است!

ثانیه ها در سکوت قدم برمیدارند. رُز طاقت نمی آورد و نگاهش میکند:

-به جاش دوستمون داری...همین واسه ما کافیه...

رهام روبروی ویترین فروشگاهی می ایستد. لباس های مجلسی و فانتزیِ زنانه و...لباس بارداری...

رُز می ایستد و چشم از او نمیگیرد:

-آدما خیلی سعی میکنن از چیزایی که دوست دارن، مراقبت کنن...

رهام نگاه تا چشمهای رز پایین میکشد و اخمی از سرِ به هم ریختگی دارد:

-خیلی سعی کردم...ولی از دستت دادم...چون راهشو بلد نبودم.

و این بلد نبودن، بزرگترین ترسِ او ست.

DONYAIEMAMNOE

روزهای گذشته به یاد رز می آید. مراقبت کردن نبود...نگه داشتن بود، به هر طریقی! برای هردو آن روزها سخت بود.

-دوستم نداشتی...

صورت رهام سخت میشود.

-دیوونه ت بودم...

رُز با نگاهی تار شده میگوید:

-اما دوستم نداشتی...

صدای رهام خش میگیرد:

-روانیت بودم رُز...

چانه ی رُز میلرزد:

-دوستم نداشتی رهام...

گلوی رُهام به درد می آید. اخمهایش بیشتر از قبل در هم میشود:

-نفسم بودی...

رُز به سختی با بغض نفسی میگیرد:

-دوستم نداشتی...

DONYAIEMAMNOE

دستهای رهام روی صورت رُز مینشیند. صورتش را میفشارد و چشمهایش میسوزد.

-میخواستم فقط مالِ من باشی...

رُز دست دور مچ هایش میپیچد و اشک از چشمهای بازش میچکد:

-میخواستی بنده ت باشم...

-رُز...

رز دیگر نمیگذارد افکارش را ادامه دهد و برایش روشن میکند:

-تحقیرم کردی...زندونیم کردی...برام دوربین گذاشتی که کنترلم کنی...نذاشتی حتی یک لحظه اون طوری که دوست دارم، بگذرونم. خواسته هامو ندید گرفتی. همه ش خواسته های تو بود. بهم اعتماد نداشتی. فقط دنبال بُردن بودی...فقط به فکر به زانو درآوردن من بودی...تو هیچکدوم از اون روزا مراقبم نبودی...چون تو اون لحظه ها اصلا دوستم نداشتی...فقط میخواستی مالِ تو باشم.

فک رهام سخت میشود. تمامِ حرفهای رُز حقیقتِ محض است، به جز...

-همیشه میخواستمت...

-ولی نمیخواستی دوستم داشته باشی رُهام...نمیخواستی منو ببینی، چون به نفعت نبود. خودت اینو نمیخواستی! چون میترسیدی ببازی...

حرفهای رُز در مغز رهام فرود می آیند. حقیقت هایی که حتی پیش خودش هم انکار میکرد. نمیخواست فرشته را ببیند. و چشم بستن روی رُز، باعث از دست دادنش شد.

به سختی بغض سنگ شده را میخواهد پایین بدهد:

-آره باشه...میترسیدم ببازم...

-میترسیدی و...باختی...

رُهام در سکوت نگاهش میکند. سخت است پذیرفتنش...اما باخت! درست وقتی که رُز را بنده ی خود کرد...همان لحظه ای که فکر کرد بُرده است. همان روزی که بنده ی "او" را به زانو درآورد. نشد...

-ازش خواستمت...بهم فرصت داد...الان چی؟!

رُز در چشمهایش خیره میشود و تمامِ خواسته ی قلبش را به زبان می آورد:

-فقط دوستم داشته باش...

رهام همه ی خواسته ی رُز را میفهمد.

یعنی...تمامِ تلاشش این است که دوست داشتنِ عزیزهای زندگی اش را بفهمد.

رُز دستانش را میفشارد:

-دوستمون داشته باش...

رهام نفسِ عمیقی میکشد.

-میفهمم...خیله خب...این روزا میبینمت...میفهمی رُز؟

لبخند پر بغضی لب رُز را میکشد و سر تکان میدهد:

-مراقبمون باش...

DONYAIEMAMNOE

حرف زدن از احساساتش همیشه برایش سخت بود. پشت دستش را نوازش وار روی شکمِ رُز میکشد و سری بالا و پایین میکند:

-به دوست داشتنش فکر میکنم...

تک خنده ی رُز پررنگ است و اشک را با پشت دست پاک میکند. رُهام دستش را میگیرد و داخل فروشگاه میکشد:

-به خواسته های توام فکر میکنم عروسک...یه پیراهنِ کوتاهِ بارداریِ صورتی رنگ...

خنده ی رُز صدا دار میشود. قلبش از حس خوب لبریز و...امروز روزِ اوست؟! کاش برای همه شان روز خوبی باشد.

پیراهنِ جینِ کوتاهی انتخاب میکند. کوتاهی اش تا بالای زانو میرسد. پیراهنِ جین آبیِ تیره که یقه ی بازی دارد و از زیرِ سینه چین میخورد و کلوش تر میشود. آستین های بندی دارد. حاشیه ی دامن پیراهن، توری صورتیِ ملایم است.

DONYAIEMAMNOE

-اینو بپوشش...

رُز راضی از انتخابِ او، و زیبایی پیراهن، سر به تایید تکان میدهد.

-باشه...قشنگه...

همیشه از اینکه مورد توجه رُهام بود، حس خوبی میگرفت. کسی که علایقش را خیلی زود و دقیق شناخت. زودتر از هر کسی!

موردِ توجه یکی بودن خوب است. اینکه کسی حتی حرف نزده هم بداند که از چه چیزی دلخور هستی، یا چه چیزی خوشحالت میکند. هرچقدر هم که سعی کند بی اهمیت باشد، یا گاهی سواستفاده کند. اما وقتی برای یکی آنقدر مهم باشی که فکر و ذکرش بشوی...هدفش بشوی...مایه ی ترس و آرامشش بشوی...این یعنی نبودنت اذیت کننده است. اذیت شدنِ رهامی که از نبودن رُز میترسد، برای او زیباست.

پیراهن را تنش میکند. توی آینه به خود نگاه میکند. اندام ظریف و کشیده ای دارد. پیراهن به زیبایی در تنش نشسته و کمی گشاد است. دست روی شکمش میگذارد. شکمش برآمدگی ندارد، اما دلش میرود برای روزهایی که آن نقطه ی کوچک، بیشتر و بیشتر برای خود جا باز کند و خودی نشان دهد.

DONYAIEMAMNOE

رُهام پیراهن را در تنِ رُزِ ظریفش میبیند. نگاه به سر تا پایش میکند. نگاهش روی شکمِ رُز طولانی تر میشود. برای سالم بودنِ

آن جنین خوشحال است، اما هنوز باورش نمیشود که این دختر حامله باشد. راستش...برای خودِ رُز نگران است.

رُز دستی به دامنِ پیراهن میکشد و با ناز میگوید:

-بهم میاد؟

رهام حالِ چشمهای دخترک را دوست دارد. امروز پر از انرژی ست و..خوشحال!

-خودت خوشت اومد؟

رُز با لبخندی پر ذوق سر تکان میدهد.

-اوهوم...فکر کنم بهم میاد..

رُهام تایید میکند:

-بهت میاد.

با چند خرید دیگر از فروشگاه بیرون می آیند. سوارِ اتومبیل میشوند و رُهام بسته های خرید را روی صندلی عقب میگذارد. سپس مستقیم به رُز نگاه میکند. عروسِ نوزده ساله اش.

DONYAIEMAMNOE

-امروز روزِ توئه رُز...میتونی هرخواسته ای داری، بگی...

رُز نفس عمیقی میکشد و رو به او میکند. چند ثانیه ای طول میکشد تا بخواهد:

-میشه روزِ توام باشه؟

رُهام پوزخندِ آرامی میزند. روزِ او؟! دردی به وسعت آن شب نحس، که همین امشب تماما برایش تداعی میشود، روی دلش سنگینی میکند. تمامِ سالهایی که به امشب رسید...تمامِ آن سالهایی که تکرار شد و برایش زنده شد و نبخشید و...حتی یکبار سرِ خاکِ آن مرد نرفت.

از درون داغان است و ظاهرش خونسرد. به شدت به هم ریخته، اما همین که به رویش نمی آورد، یعنی دارد تماما سعیش را میکند که روزِ زنی که امشب تولدش است و برای سلامت بودنِ جنینش خوشحال، خراب نکند.

چشم میگیرد و در جوابِ نگاهِ منتظرِ رُز، چیزی میگوید:

-تو خوش بگذرون، به حال من کار نداشته باش...

DONYAIEMAMNOE

رُز دست روی دستش میگذارد و قلبش میسوزد.

-مگه نگفتی هرچی میخوام بگم؟ میخوام حالت...

-امروز روزِ من نیست رُز...اما دارم سعی میکنم فقط به روزِ تو فکر کنم...میفهمی یا میخوای برام سختش کنی؟

رز تظاهر را به خوبی نگاهِ از اوی درب و داغان میفهمد.

-ببخشید...

میگوید، اما ثانیه ای بیشتر نمیتواند سکوت کند. ادامه میدهد:

-اما من سخت نمیکنم...سخت هست! خودتم میدونی که فقط به من فکر نمیکنی...نمیتونی...

دست رهام زیرِ دستش مشت میشود. میخواهد حرفی بزند، رُز دستش را با دو دست میگیرد و نگه میدارد:

-منم نمیخوام فکر نکنی...اتفاقا...میشه فکر کنی؟ میشه امشب به همه چی فکر کنی؟ میشه فقط به من فکر نکنی؟ میشه...درمورد فکرات حرف بزنی؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام دستش را از زیر دستهایش بیرون میکشد و یک جمله میغرد:

-تمومش کن!

رُز دمی میگیرد. میخواهد حرف بزند، اما رُهام نگاهش میکند و جدی تر میگوید:

-گفتم...تمومش کن!

دهان رُز بسته میشود. صاف مینشیند و به اجبار سکوت میکند. رُهام سرعتش را بیشتر میکند. او را به خانه ی مادرش میرساند و بسته های خرید را خودش پشت در میگذارد.

خدمتکار مادرش را صدا میزند:

-فخری بیا این بسته ها رو ببر تو اتاق رُز...

-چشم آقا اومدم...

رُز در سکوت فقط نگاهش میکند. چطور میتواند امشبِ سخت را از ذهن و وجود و زندگی این مرد حذف کند؟!

-کجا میری؟

رُهام از همان چهارچوبِ در نگاهی به مادرش میکند. مادری که از چشمهای آبی و سردش، دنیایی غصه و بغض دارد. همزمان جوابِ هردو را میدهد:

-یکی دو ساعت دیگه میام...

در را به روی نگاهشان میبندد و بیرون میرود. شاید یکی دو ساعت تنهایی کمی آرامَش کند...شاید!

رُز نفس لرزانی بیرون میدهد. بغض را به سختی فرو میدهد و لبخندی گوشه ی لبش میچپاند. سپس برمیگردد و رو به مامان لعیا میگوید:

-سلام مامان...

زن پلک روی هم میگذارد. رز از چشمهایش غم و ناآرامیِ بزرگی میخواند. ولی حفظ ظاهر را بلد است...درست مثلِ پسرش.

نزدیک میشود و گونه اش را میبوسد. تمام سعیش این است که پر انرژی باشد، مثلِ یک ساعتِ قبل.

-حالتون خوبه؟

لعیا نفسی میگیرد. میخواهد خوب باشد، اما خاطرات تلخ نمیگذارند. کاش بشود که امشب فقط به تولد رُز فکر کند.

رُز لبخند گرمی میزند و آرام و پر هیجان میگوید:

-اگه بدونید چه خبری براتون دارم؟ حدس بزنید!

با تمامِ غمی که دارد، سعی میکند لبخند بزند. رُز با دیدن لبخندِ خیلی کمرنگش، سر ذوق می آید. دستانش را میگیرد و میخواهد امشب هرطور که هست، برایشان خوب باشد.

-الان نمیتونم بگم. اممم سوپرایزه...میخوام شب بگم. تا شب هرچی میتونید حدس بزنید.

میگوید و چشمانش پر میشود و لب میگزد و میخندد. نگاهِ مهربانِ مادرِ رهام را دوست دارد.

-امشب خوش بگذرونیم...باشه؟

چشمهای لعیا هم پر میشود. اما همان لبخندِ ناچیز را دریغ نمیکند. رُز لب میگزد و میگوید:

-بیا قبل از اینکه رُهام بیاد، آماده بشیم...

سپس پرستارِ لعیا را صدا میزند:

-هاجر جون؟

DONYAIEMAMNOE

پرستار به نزدشان می آید:

-جانم رز خانوم؟

-میشه به مامان رسیدگی کنید؟ شب جشن داریم.

پرستار با روی خوش میگوید:

-چشم حتما...

رُز تشکر میکند و به اتاقش میرود. تمامِ فکرش پیش رهام است و اگر امشب حالش خوب نباشد...چه کند؟! افکار منفی دور نمیشوند، اما با جان و دل تلاشش را هم میکند.

دوش میگیرد. موهایش را با سشوار خشک میکند. موهای قهوه ایِ روشنش را حالت میدهد و دورش میریزد. آرایشی ندارد. کرم نرم کننده میزند و عطر میزند و تک انگشترِ مرواریدش تمامِ جواهرش است.

با گوشی و سیمکارتِ جدیدیش، به آقاجون و مامان فریده اش زنگ میزند. حالشان را میپرسد. دعوتشان...نمیکند.

امشب وقتش نیست. امشب فقط خودشان سه تا باید باشند. امشب فقط شب خودش و رُهام و لعیا ست. باید امشب جورِ دیگر باشد. باید امشب با تمامِ نوزده سالی که گذشت، فرق داشته باشد.

پیراهن جینِ کوتاه را تن میکند. صندل های پاشنه تخت که بند های سیاهِ نازکی دارند. روبروی آینه می ایستد و آرام چرخی میزند. نفس های نامتعادلی دارد و پر از هیجان است. و یکهو...دلش برای عطرِ تنِ رهام پر میکشد. برای اولین بار...به او زنگ میزند.

روی تخت مینشیند و به بوق های یک ریتم گوش میدهد. و چند ثانیه نمیگذرد که تماس برقرار میشود.

-رُز؟

اسمش زیادی خاص است، وقتی که از زبان او با این آهنگ میشنود.

-رُهام...میای؟

و برای رُهام خاص تر است، وقتی که یک زن...زنی که همه ی زندگی اش است، از خانه به او زنگ بزند و بخواهد که برگردد.

-میام...

DONYAIEMAMNOE

-کجایی؟

و مکالمه ای که هرچند معمولی ست، اما برایشان تازگی دارد.

-دارم میام...

رُز لبهایش را توی دهانش میکشد. نمیداند چرا...دلش میخواهد که این مکالمه ی معمولی ادامه دار باشد.

-خب...باشه...

و رُهام هم...ادامه میدهد.

-چیزی لازم نداری؟

خنده ای روی لب رُز مینشیند. این یکی خاص تر است!

-نه مرسی...

بینشان سکوت میشود. قلب رُز بیقراری میکند و قلبِ رُهام...خنده ی رُزِ صورتی را میطلبد. خنده ای واقعی...بدونِ هیچ دغدغه ای!

-رُز...

میانِ خنده، چشمانش پر میشوند. آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-جانم؟

رهام با مکث میگوید:

-چی میخوای؟

رُز خواسته اش را به اویی که منتظر است، میگوید:

-دلم میخواد زود برگردی خونه...

و چقدر برای رُهام، منتظر بودن و دل خواستنِ رُز زیباست.

-میام...دارم میام...

نمیداند چرا خجالت میکشد. اولین بارشان است.

-باشه...منتظرم...

و رُهام نمیداند چرا انقدر یک مکالمه ی ساده، برایش دوست داشتنی ست.

-کاری نداری؟

رُز با ثانیه ای مکث میگوید:

-به نظرت، الان دلم آب آلبالو میخواد...یعنی ویار دارم؟!

تک خنده ای لبِ رهام را میکشد.

DONYAIEMAMNOE

-زوده...فکر کنم خودت دلت میخواد...

رُز با خنده ی آرامی مگوید:

-فکر کنم خودم دلم میخوادت!

حالِ رهام بهتر میشود. حالا از آن تنشِ ذهنی کمی دور شده است و با بازدم بلندی میگوید:

-قشنگه...میام...

خداحافظی میکنند. سرعت رهام ناخواسته بیشتر میشود و رُز بی اراده بار دیگر به ظاهرش میرسد. چقدر هیجان دارد.

با بلند شدن صدای زنگ در خانه دو دستش را روی شکمش میگذارد و کاملا ناخودآگاه زمزمه میکند:

-بابایی اومد...

متعجب میشود. خنده اش میگیرد. هرلحظه اولین های زندگی اش را تجربه میکند و براش جای حیرت و هیجان دارد.

از اتاق بیرون میرود. خدمتکار را میبیند که در را باز میکند. خودش به استقبالِ شوهرش میرود.

-سلام آقا خسته نباشید...

ثانیه ای بعد از حرف خدمتکار، صدای رهام را میشنود:

-رُز کجاست؟

قلبش پر از حس خوب میشود. گفته بود که دلش میخواهد وقتی از بیرون می آید، او به استقبالش برود. قدم جلو میگذارد و قبل از اینکه فخری جوابی بدهد، خود را به رُهام نشان میدهد:

-اینجام رُهام...سلام...

رهام چشمهای براقش را میبیند. لبخندش را. موها و پیراهن و سرتا پایش را! و...حالِ خوبِ نگاهش را. زنی که در خانه منتظرش بود.

داخل میشود و فخری در را پشت سرش میبندد و نگاهِ رُهام از رُز جدا نمیشود.

-خوبه...دیگه؟

رُز خنده اش را فرو میدهد. بسته ها و خریدهای توی دستش را میبیند و جعبه ی بزرگی که خیلی راحت حدس میزند، کیک تولد است.

DONYAIEMAMNOE

-دیگه اینکه...

با دست اشاره ای به خریدهای رُهام میکند و لبهایش ناخواسته کش می آیند.

-اوه چقدر خرید...آب آلبالو هم بینِ خریدا هست؟

رُهام خرید ها را به دست فخری میدهد و میگوید:

-آب آلبالو و آلبالو خشک و...آلبالوی یخ زده و...مربای آلبالو و...

رُز با ذوق دو دستش را جلوی دهانش میگذارد. فخری از آنها دور میشود و رُهام با بازدمی دوباره میگوید؟

-دیگه رز؟

رُز لب میگزد. طره ای از موهای حالت دارش را پشت گوشهایش میزند و تمامِ نازِ زنانه اش را به پای شوهرش میریزد.

-یکمی هم...عطرِ تنت...میدی؟

رُهام دستش را میگیرد و دخترک را به سمت خود میکشد. بغلش میکند. رُز توی آغوشش فرو میرود و به تنِ یخ زده ی رُهام میچسبد. نفسی میگیرد. چقدر به این آغوش نیاز دارد و چقدر تمام آرزویش آرامش این مرد است.

DONYAIEMAMNOE

رُهام سر لای موهای رُز میکند و با پچ پچی پر از خواستن میگوید:

-امشب فقط ازم بخواه...خواسته های خوب...هرچی که نیاز داری...هرچی که میخوای و نداری...هرچی که لازم داری و من نمیدونم.

رُز سر به سینه اش تکیه میدهد و میفهمد. رُهام نیاز دارد که رُز خواسته هایش را برایش بگوید...از او بخواهد...و او برایش فراهم کند. دلش میخواهد کار و تلاش و کسب درآمدش، یک هدفی داشته باشد. شاید هدفی مثل تامین نیازهای خانواده اش!

رُز غرور را کنار میگذارد، برای اویی که حالا میخواهد هدفی داشته باشد و..ببیندش!

-میگم...واقعا...هرچی نیاز داشتم، بهت میگم...

رُهام راضی از جوابِ دخترک، لب روی موهایش میگذارد و زمزمه وار میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-ازم بخواه آرومت کنم...

رُز دلش میگیرد. سرش را بلند میکند و میگوید:

-توام ازم بخواه...

رُهام اخم کمرنگی دارد و در سکوت به چشمهایش خیره میشود. حرف نگاه رز را میفهمد. دخترک برایش آرامش میخواهد. یک آرامش واقعی و همیشگی.

رُز تاکید میکند:

-امشب...

رهام نگاه بین چشمهایی که پر از حرف و خواسته اند، جابجا میکند و طول میکشد تا پچ پچ وار بگوید:

-آرومم کن...

لبخند روی لب رُز مینشیند. دست دور گردنش حلقه میکند و لبهاش را میبوسد. با تمام دل خواستنش میبوسد. و روی لبهایش پچ میزند:

-امشب آرامش تو رو میخوام...

رهام نفس عمیقی میکشد و چقدر لحظه ها سخت و عجیب میگذرند. اینبار جور دیگر است؟! مثل تمام سالها...درست در این

روز، تصویر آن مرد یک لحظه هم از جلوی چشمش کنار نمیرود. تمامِ آن شب...تمامِ آن شب...

حس سرگردانی دارد. در هوا و میان حسهای متفاوت معلق است. بدِ مطلق...که تا آخرین لحظه به او زل زده بود و نوزده سال است که نگاهِ آخرش روی او مانده است.

و خوبِ مطلق...که اینطور به او خیره شده است و آرامشش را میخواهد. هدیه ی نوزده ساله اش، به جبران آن شب و شبهای سیاهِ بعد...

رُز دلش نمیخواهد اوی همیشه مقتدر را اینطور مستاصل ببیند.

-امشب بهم هدیه میدی؟

در سکوت لب روی لبهایش میگذارد و چشم میبندد. امشب جشن تولد رُز است...نمیشود فقط همین یکی باشد؟!

دیدن مادرش در آن لباسهای نو و سفید...و موهای مرتب و آراسته، لبخندی روی لبش می آورد. ولی امان از نگاهها...امان از حرفهای ناگفته ای که شنیده میشود...فهمیده میشود...مادرش لبخندِ بی جانی دارد، اما آبی های پر درد و سردش نمیخندند.

دل شکسته است...نبخشیده است و نبخشیدن دارد عذابش میدهد.

جلو میرود و فرق سر مادرش را میبوسد.

-واسه تولد عروست خوشگل کردی؟

زن پلک میزند و با تمام خودداری چشمهایش برق میزنند. سر رُهام سنگین میشود و کاسه ی چشمهایش درد میکنند. و...زخمِ عمیقِ پیشانی اش، بیشتر!

صورت مادرش را با دو دست میفشارد و میگوید:

-امشب تولد رُزه...تولد نوزده سالگیش...بهت که گفتم هدیه ست؟

لعیا با تمام دلِ خون شده اش دوست دارد که به همین یکی فکر کند. اما نوزده سالِ قبل...درست در همین شب...دعایی کرد که زندگی اش را کن فیکون کرد. آن مرد از زندگی اش کاملا حذف شد ولی...خودش هم زندگی نکرد. پسرش هم...زندگی نکرد!

رُهام حجم سخت شده ی در گلویش را به سختی پایین میدهد.

-بهش فکر نکنیم؟

لعیا دمی میگیرد و بازدمش آه میشود. قلبش میسوزد. نمیداند...و مگر میشود فکر نکرد؟! رُهام برایش یادآوری میکند:

-امسال با سالای دیگه فرق داره. اصلا همه چی فرق داره. یه فرصته...شاید بشه ازش استفاده کرد. نشد هم...نشد...نمیخوام بهش فکر کنم...نمیخوام و...نمیذار و...نمیشه...لعنت به هر ثانیه ی اون شب!

زن چشم روی هم میگذارد و اشک روی گونه اش سُر میخورد. درست به اندازه ی رهام خسته است...سالهاست که این خستگی همراهش است و قرار نیست تمام شود؟!

و این وسط رُز است که با جان و دل تلاش میکند برای عوض کردن فضای به شدت سنگین و گرفته ای که قصد به هم ریختنشان را دارد. امشب هدف دارد...و دلش میخواهد برای رسیدن به هدفش، هر کاری بکند.

نمیگذارد سکوت شود. خانه را تماما روشن میکند. آهنگی در سیستم پخش میکند. آرام با ریتمِ آهنگ تکانی میخورد و خجالت میکشد و نگاهِ دزدکی به رُهام میکند.

DONYAIEMAMNOE

رُهامی که روی مبلی نشسته و سیگاری دود میکند. رُهامی که سعی میکند حواسش را به رُز بدهد. به هدیه ی نابش!

-زیاد ورجه وورجه نکن عروسک...

رُز ریز میخندد و با خجالت چشکمی به رُهام میزند:

-یه ذره اشکالی نداره...حالا که حالمون خوبه!

حرفهای دکترِ رُز یادآوری میشود. دخترک با هدف حرف میزند. حتی چشمک زدنش هم با هدف است.

-حالت خوبه و؟؟

رُز با شرمی کودکانه میگوید:

-موردی نداره...

تکیه میدهد و عمیق به رُز و لبخندش خیره میشود و...حالش خوب نیست. کاش امشب با رابطه و گرفتنِ رُز در آغوشش، حالش بهتر شود.

DONYAIEMAMNOE

-موردی نداره...هوممم خوبه...بیا بشین!

رُز با مکث قدم به سمتش برمیدارد و قبل از اینکه بنشیند، سر خم میکند و دمِ گوشِ رهام میگوید:

-به مامان لعیا بگیم؟ بگیم دیگه...کِی بگیم؟!

هیجان از صدایش میبارد. رُهام دست روی پهلویش میگذارد و میگوید:

-برو عقب رز، سیگار دستمه...

رُز دست روی شانه اش میگذارد:

-خاموشش میکنی؟ میخوام بشینم پیشِت...

رُهام به شدت به پُک زدنهای عمیق نیاز دارد و...رُز لب ورمیچیند:

-خودت گفتی امشب هرچی میخوام، بهت بگم...

و یکهو هوسی ناخواسته دلش را پیچ میدهد. سر نزدیک میکند و بلوز رُهام را میبوید. رُهام مات از حرکت او، با مکث سیگار را در زیرسیگاری له میکند. رُز کلافه میخندد و میگوید:

-اَه لعنتی حتی با بوی سیگار شکلاتی هم خوبه...چرا انقدر بوی خوبی میدی؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام دستش را میگیرد و دخترک را کنار خود مینشاند. اینطور بودنش چقدر متفاوت و خواستنی ست.

-الان این ویاره؟

رُز با خنده ای شانه اش را بالا می اندازد:

-نمیدونم، فقط از بوی تو خوشم میاد...

رُهام موهایش را لمس میکند و متعجب است:

-چه عجیب غریب ویار میکنی!

رُز میخندد. و آرام میگوید:

-از اون موقع که اومدم، دل تو دلم نیست که به مامان لعیا بگم. کِی بگیم؟ الان وقتش نیست؟ داره نگاهمون میکنه...فکر کنم مشکوک شده..

رُهام نگاهی به نگاهِ خاص مادرش میکند و میگوید:

-حدس میزنه...

DONYAIEMAMNOE

رُز با شنیدن این حرف با دو دست صورتش را میپوشاند و ذوق میکند. سپس رو به نگاه لعیا میگوید:

-مامان لعیا اصلا چیز خاصی نیست...یکم دیگه صبر کنید، میگم!

برای لعیا، حتی حدس زندنش هم غافلگیر کننده و شیرین است. و چقدر دلش میخواهد که حدسش درست باشد. میانِ این همه غم و سنگینی، از اینکه پسرش این هدیه را دارد، خوشحال است.

رُز بشقابی برمیدارد و میگوید:

-الان براتون میوه پوست میکنم...

و نمیگوید که خودش احساس ضعف میکند. برای خودش پرتقال و سیب برمیدارد و رو به رُهام میگوید:

-چی میخوری برات پوست بکنم؟

رُهام نگاهی میکند و چیزی میل ندارد. اصلا حال خوردن هم ندارد. اما حالِ خوب رُز را خراب نمیکند.

-خرمالو میخورم...

رُز با ناز سر کج میکند:

DONYAIEMAMNOE

-چشم...

و رهام به چشم میبیند تلاش های بی ریا و از جان دلِ رُز را.

رُز رو به مامان لعیا میکند:

-مامان واسه شما هم خرمالو و موز میذارم.

و درحال پوست کندن میوه، چند پر پرتقال توی دهانش میگذارد. نگاه به ساعت میکند. تازه ساعت هفت است و وقت شام نیست؟!

و در این بین نمیگذارد سکوت شود و رو به مامان لعیا میگوید:

-مامان و آقاجونم خیلی سلام رسوندن. امشب نشد بیان...ولی گفتن میان سر میزنن...

دلش مالش میرود برای خوردن چند دانه از آن آلبالوهای یخ زده. خیلی سعی میکند خودداری کند، اما در آخر دست روی شکمش میگذارد و رو به خدمتکار میگوید:

-فخری جون بی زحمت یه پیاله از اون آلبالو یخ زده ها میدی به من؟

میگوید و شرمش میشود و نگاهِ رهام را روی خود حس میکند. خدمتکار میگوید:

-چشم...

رُز لب میگزد و آرام تشکر میکند. تابِ نگاهِ خاصِ مامان لعیا را نمی آورد. و نگاه رُهام...

رو به رهام میکند:

-الان وقتش نیست؟ کیک نیاریم؟ جشن شروع نمیشه؟ شروع بشه دیگه...

رهام با دیدن بیقراری رُز لبی میکشد. دلش میخواست حالش انقدر خوب بود که بهترین جشن را امشب برایش میگرفت. حیف که هوای دلش سنگین است.

با اینحال حفظ ظاهر میکند و جوابِ تلاش های رُز را باید یک جوری بدهد. بوسه ای کنار موهای رُز میگذارد و بلند میشود:

-شروع میشه...

رُز ذوق زده میشود. بالاخره امشب مالِ اوست...باید به خواسته اش برسد. با چشمان براقش میگوید:

-مرسی واسه امشب...این دومین باره که برام جشن تولد میگیری...من هنوز اون سنگ صبور رو دارم. ولی یه هدیه هم واسه امشب میخوام...خاص تر از اون...باشه؟

حرفهای همدیگر را خوب میفهمند. رُهام هدیه اش را کنار گذاشته ولی...رُز هدیه ی خاص میخواهد.

کیک تولد را با کمک خدمتکار آماده میکند. شمع روی کیک میگذارد و روشن میکند. فخری و هاجر میز روبروی رُز را مرتب میکنند. فخری پیاله ی آلبالو یخ زده را به دستش میدهد و آرام و با لبخند میگوید:

-پسره رُز خانوم...حالا ببینید...

خنده ی رُز وسعت میگیرد و چیزی در قلبش تکان میخورد. پسری باشد..مثل آن پسربچه. وای که چقدر دوست داشتنی خواهد بود!

اما بازهم سعی میکند به دختر و پسر بودنش فکر نکند. بیشتر دوست دارد به خودش فکر کند. به اینکه باشد و تا همیشه وجود داشته باشد.

هاجر نورهای سالن را کم میکند و رُهام با کیک از آشپزخانه بیرون می آید. به جای مامان لعیا و رُهام، هاجر و فخری شعر تولد را برایش میخوانند.

DONYAIEMAMNOE

-تولد تولد تولدت مبارک....مبارک مبارک تولدت مبارک...

رُز دستانش را توی هم قفل میکند و نگاه هیجان زده اش از رُهام جدا نمیشود. امشب میتواند حتی خاص تر از آن جشنِ تولد قبلی باشد. اینبار برای خودش است...رُزِ فراهانی...

رُهام کیک گردِ شکلاتی را روی میز میگذارد. روی کیک نوشته شده: تولدت مبارک رُز...

و رُهام خیره در چشمهای براق و مهربان رُز همین را میگوید:

-تولدت مبارک رُز...

رُز لب میگزد تا ذوقش را کنترل کند. نمیداند چرا وقتی سرشار از احساس میشود، چشمانش پر میشوند. هیچوقت نتوانست دختر بی تفاوتی باشد. بلند میشود و رهام را بغل میکند:

-مرسی...واسه امشب مرسی...واسه همه ی وقتایی که سعی میکنی بهم فکر کنی و منو ببینی...

رُهام گونه اش را میبوسد. پر از حسهای ضد و نقیض است و ذهنش درهم و برهم. دخترک را بغل میکند و میخواهد به هدیه ای که امشب گرفت، فکر کند. سخت است...تمام آن لحظه ها

جلوی چشمانش رژه میروند. رز را میان دستانش دارد و این یکی، یک سفیدی ست میانِ آن همه سیاهی...

-مرسی که خواستی واسه من باشی...

و در دل به "او" میگوید:

-مرسی که هدیه مو اون شب واسه م کنار گذاشتی...

رُز توی آغوشش بهترین حال را دارد. رُهام با مکث رهایش میکند و دو دستش را قابِ صورتِ زیبایش میکند:

-تولد نوزده سالگیت مبارک...

لبخند صورت رز را میپوشاند و قطره اشکی از چشمش میچکد.

-مرسی...

رهام با انگشت شست اشکش را از روی گونه اش پاک میکند:

-وقتی شمعا رو فوت میکنی، یه آرزوی خوب بکن...فرشته!

رُز سر به تایید تکان میدهد. رهام رهایش میکند. رُز به سمت لعیا برمیگردد. لعیا نگاه پر از حرفی دارد. رُز به سمتش میرود و بغلش میکند و میگوید:

-مرسی مامان لعیا...واقعا...ممنونم...

گونه ی زن را میبوسد. چقدر این زن بوی مادر میدهد. چقدر میفهمد...که این زن از بودن او راضی ست.

روی مبل مینشیند و به کیک و شمعهای روشن نگاه میکند. و اسمِ خودش و طرز جمله بندی و...این لحن خاص رهام است. قلبش میان سینه بیقراری میکند. نمیداند حسهایش را چطور کنترل کند و چقدر بودن با مردی مثل رُهام چالش برانگیز است.

نفسی میگیرد و چشم میبندد. و زمزمه وار آرزو میکند:

-خدایا آرامش و شادی واسه خانواده م میخوام...

رهام در سکوت فقط به دعای رُز فکر میکند. مثل رُز بلد نیست خواسته هایش را بگوید. اصلا...صدا زدنش...بعد از آن همه نخواستن و صدا نزدن، سخت است! اما دعای رُز حس خوبی در قلبِ پرتلاطمش سرازیر میکند.

هاجر و فخری میخوانند:

-بیا شمعا رو فوت کن...که صد سال زنده باشی...

DONYAIEMAMNOE

رُز شمعهای روی کیک را فوت میکند. هاجر و فخری برایش دست میزنند. رُز با بازدم بلندی میخندد و به رُهام نگاه میکند. و بعد به مامان لعیا. شب خوبی میشود، اگر فقط دعایش شنیده شود.

رهام یک جعبه ی کوچک که رویش یک پاپیون زده شده است، به سمتش میگیرد و میگوید:

-تولدت مبارک...

رُز هیجان زده دست دراز میکند و جعبه ی مستیطلی را از دستش میگیرد. درِ جعبه را که باز میکند، یک قلم مو میبیند. یک قلم موی نقاشی، که با دیزاین خاص در جعبه ی زیبایی قرار گرفته است. ناباور به رُهام نگاه میکند. رُهام میگوید:

-میتونی هرطور دلت خواست، نقاشی بکشی...

رُز منظورش را میفهمد. به خدا که هدف این هدیه را میفهمد. مانعی برای دانشگاه رفتن نیست؟! بغضش میگیرد. چانه اش میلرزد و سرش توی سینه ی رُهام فرو میرود.

DONYAIEMAMNOE

-مرسی...الان دیگه هدف مهمتری دارم...الان میخوام خانواده مو بسازم. ولی این خیلی قشنگه...خیلی خاصه...دلم خواست نقاشی کنم...نقاشی میکشم...مرسی...

رهام دست روی سرش میکشد.

-برام نقاشی کن...

نگاهش به مادرش می افتد. مادرش لبخند دارد ولی...چقدر دلش میخواهد تمام شب های سیاه را از زندگی مادرش حذف کند.

رُز را از آغوشش بیرون میکشد و جعبه ی دیگری به سمتش میگیرد:

-اینم از طرف مامان لعیا...

رُز با ذوق جعبه ی مخملیِ مربعی را ازش میگیرد. نگاه به مادرِ رُهام میکند و نمیداند چطور حسش را بگوید:

-وای مرسی مامان لعیا...واقعا ممنون...

لعیا صدای ناواضحی دارد و حسش را به رُز میفهماند. رُز لبخند تشکر آمیزی دارد.

در جعبه ی سفید رنگ را باز میکند. ستِ زیبای گردنبند و گوشواره و دستبند به رویش لبخند میزند. غافلگیر میشود و با هین بلندی از هیجان میگوید:

-خدای من!

گردنبندِ طلا را که رویش نگین های براقی دارد، از جعبه درمی آورد. ظریف نیست، زیبا و شیک است.

-چقدر قشنگه...چقدر...زیاد!

رهام حرف دل مادرش را میزند:

-خیلی وقت بود که دلش میخواست یه هدیه برات بخره...ناراحت بود که هیچ هدیه ای به عروسش نداده بود. امشب یه بهونه ای شد که یکم جبران کنه.

نمیداند دیگر چه بگوید. بلند میشود و بار دیگر لعیا را بغل میکند.

-مرسی مامان...خیلی قشنگه! خیلی...ممنونم...

DONYAIEMAMNOE

دیگر نمیتواند خودداری کند و در چشمهای مهربان لعیا میگوید:

-منم یه هدیه براتون دارم...

میگوید و خودش سرشار از شور و شوق میشود.

-میرم بیارم...الان میام..

سپس بدون معطلی به سمت اتاق میرود. برگه ی سونوگرافی را برمیدارد و از فرط ذوقِ خبری که میخواهد به مامان لعیا بدهد، گونه هایش گل می اندازد.

از اتاق بیرون می آید و کودکانه برگه را پشتش قایم میکند. رُهام تکیه میدهد و فقط تماشایش میکند. که این رُز تماشا کردن دارد!

رُز درحال قدم جلو گذاشتن، همراه با ریتم آهنگ تکانی به خود میدهد و به نگاهِ منتظرِ لعیا که حالا...حالِ دیگری دارد، میگوید:

-میدونم یه حدسایی زدید...ولی دوست دارم غافلگیرتون کنم و شما با دیدنش خوشحال بشید...کلی خوشحال بشید...باشه؟

لعیا با اصوات نامفهوم سعی در فهماندنِ حسش دارد. رُز روبرویش می ایستد و برگه را از پشتش بیرون میکشد، و درست جلوی چشمانِ لعیا میگیرد. خودش ذوق زده تر است وقتی میگوید:

-ببین مامان؟ اون نقطه سیاهه...بچه ی من و رُهامه!

نگاه لعیا روی برگه ی سونوگرافی می ماند. تمام برگه را از نظر میگذراند و در آخر نگاهش روی آن نقطه ایست میکند. همان نقطه ی سیاه که رُز گفت...چه گفت؟!

دهان باز میکند...نفس میزند...حدس زده بود ولی حالا...این نقطه...واقعا وجود دارد؟!

نگاهش تا چشمهای رُز بالا کشیده میشود. رُز خنده اش را نمیتواند فرو دهد و آرامتر میگوید:

-برگه ی سونوگرافیه...بچه ی من و رُهام...سالمه...

نگاه بهت زده ی لعیا به سمت رُهام کشیده میشود. رهام در سکوت فقط نگاهش میکند...نیازی به تایید یا هیچ حرفی نیست. مادرش حالِ دلش را میفهمد. مادرش میفهمد که امسال برایش با تمامِ سالهای گذشته فرق دارد.

چشمهای لعیا پُر میشوند. نگاهش دوباره روی آن نقطه ی سیاه می ماند. اشک روی گونه اش سُر میخورد. حالش عجیب است.

DONYAIE MAMNOE

امسال جورِ دیگر است. امسال با تمامِ هجده سالی که گذشت، فرق دارد.

رُز دلش برای مادری که نمیتواند آنطور که میخواهد، حسش را بروز دهد، آتش میگیرد. برگه را روی پاهای زن میگذارد.

-مامان؟

زن پلک میزند و کنترل نفسهای بلند و پر از احساسش را ندارد. نگاه از برگه بالا میکشد، تا چشمهای رُز...که حالا از اشک برق میزنند.

رُز خنده ی از تهِ دلی دارد، همراه با بغضی که سرشار از حالِ خوش است.

-خوشحال شدین مگه نه؟! دیدید چه خبری داشتم براتون؟ از هدیه ی من خوشتون اومد؟

و لحظه ای دیگر میگوید:

- امشب من..آرامش شما و رُهام رو خواستم. از خدا خواستم! نمیخوام دلگیر و ناراحت باشید. ناراحت نباشید دیگه، باشه؟ میشه امشب همه چی تموم بشه؟!

زن تمام حسهایش را با اصواتِ ناواضحی بروز میدهد. از خدایش است که امشب، همه ی آن سیاهی و آن سالها و آن همه غم و درد تمام شود، ولی اصلا میشود؟! امشب، همان شبی را برایش تداعی میکند که همه ی زندگی اش از دست رفت. ولی امشب...این دختری که روبرویش ایستاده، حامله است. بچه ی پسرش را توی شکم دارد. دختری که دارد از جان و دل مایه میگذارد، برای بهتر شدن حالشان.

رُز دستش را میگیرد و پر از وسوسه و هیجان میگوید:

-میخواین حسش کنین؟

صدای لعیا میلرزد. رُهام گوشه ی چشمهایش را با دو انگشت میفشارد. میانِ این همه حالِ خوب...کاش یک شبِ دیگر بود!

رُز دستِ لعیا را روی شکمش میگذارد و نگه میدارد. خودش با شور و حالی وصف نشدنی، میخندد و اشک از چشمش فرو میریزد.

DONYAIEMAMNOE

-نوه تونه...امروز دکتر بودم. گفت سالمه...بچه م سالمه! دو ماه و چند روزشه...

زن حرفهای دخترک را گوش میدهد و نگاهش از شکم کوچکِ او جدا نمیشود.

-شما هم حسش میکنید مگه نه؟

دستهایش حسی ندارند. اما حس میکند! دلش میخواهد بگوید که چه حس عجیب و نابی ست.

-الهی قربونتون برم...میخوایم یه خونواده ی واقعی بشیم. میخوام...تلاش کنیم که باعث آرامش همدیگه بشیم...همه مون باهم!

برمیگردد و از رُهام تایید میخواهد:

-مگه نه رُهام؟

رهام دست از روی چشمهایش برمیدارد و با ذهنی به هم ریخته نگاهش میکند. حرفهای رُز را میشنود...اما باعثِ آرامش بودن را...نمیداند بتواند یا نه.

رُز بار دیگر میگوید:

-تلاشمونو میکنیم...هم تو...هم من...هم مامان لعیا...

DONYAIEMAMNOE

بلافاصله به سمتِ لعیا برمیگردد و اینبار از این زنِ رنج کشیده و گیر افتاده در غم و تاریکی تایید میخواهد:

-مگه نه مامان لعیا؟!

لعیا...درست همان نگاهِ رُهام را دارد. نمیداند...میتواند باعثِ آرامش باشد، یا نه!

رُز نمیخواهد اصلا ناامید شود. اما آخر اگر نخواهند چه؟!

-تلاشتونو میکنید مگه نه؟

نه رُهام چیزی میگوید، و نه لعیا به خود اعتماد دارد. نگاه رُز بین مادر و پسر جابجا میشود. چانه اش میلرزد.

-یه چیزی بگید...من تنهایی از پسش برنمیام...یه نفری نمیتونم. پس شما چی؟

لعیا چشم میبندد...آن شب سیاه را میبیند. صدای رُز میلرزد:

-مامان جون؟ نمیخواید تمومش کنید؟ خواهش میکنم...این همه سال بس نیست؟!

وقتی جواب یا عکس العملی نمیبیند، به رُهام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-رُهام؟!!

از چشمهای رُهام درد و به هم ریختگی میبارد. رُز به سمتش قدم برمیدارد:

-مگه نگفتی ازت بخوام که آرومم کنی؟ مگه نگفتی میخوای منو ببینی؟ به بچه مون فکر کنی؟ مگه قرار نشد دوستم داشته باشی؟

رُهام کلافه و خش دار میگوید:

-بشین رُز...بعدا درموردش حرف میزنیم...الان...

رُز سر بالا می اندازد و دلگیر تر میگوید:

-همش نمیشه من بخوام...پس تو چی؟ مامان لعیا چی؟! شما نمیخوایدِ؟ نمیخواید یه زندگی آروم و شاد داشته باشیم؟ الان که خدا بهمون فرصت داده تا زندگیمونو بسازیم...بچه مون...

میانِ حرفهایش رُهام آرام و دیوانه وار میگوید:

-بسه رُز...فکر میکنی نمیخوام؟

DONYAIE MAMNOE

-نه نمیخوای! نمیخوای رُهام...نه تو، نه مامان لعیا نمیخواید دست از اون شب و اون خاطره بردارید...نمیخواید ببخشید...نمیخواید خودتونو ببخشید...

رُهام نمیتواند جوابی بدهد. رُز اشک میریزد و از اینکه دوباره رُهام را آنطور ببیند، به هم میریزد.

-نمیخوای زندگی کنی؟ میخوای همیشه تو اون شب بمونی و خودتو عذاب بدی؟ من نمیتونم رُهام...دیگه نمیتونم تو چشمات نگاه کنم و عذابتو ببینم...

اشاره به لعیا میکند و ادامه میدهد:

-نمیتونم به مامانت نگاه کنم و ببینم که داره خودشو همچنان تنبیه میکنه...چرا؟!

رو به مامان لعیا میکند:

-واقعا چرا مامان؟! مگه تقصیر شما بود؟!! به اندازه ی کافی اذیت نشدید؟ روح اون مرد داره عذاب میکشه...شما دارید عذاب میکشه...رهام داره عذاب میکشه...تو رو خدا تموم کنید این عذابو!

روی مبل مینشیند و با اعصابی درب و داغان از رهام خواهش میکند:

-تمومش کنید رُهام...

دست روی شکمش میگذارد و...نگاهش را پایین می اندازد:

-به خاطر این بچه تمومش کنید.

رُهام با صدای شکسته و آرامی میگوید:

-قسم نده...

رُز نگاهِ خیسش را به او میدهد.

-گفتی به دوست داشتنش فکر میکنی...برات مهمه؟ واسه من مهمه که...براش بابای خوبی باشی...

رهام کف دستش را به صورتش میکشد و بلند میشود. نگاه رُز به دنبالش کشیده میشود. رُهام رو به ویرانی ست و نمیتواند آرام بگیرد. رُز کلافگی بی حد و مرزش را میفهمد. این مرد امشب بیچاره ترین است. میان هزارن حس گیر افتاده و هر لحظه به یک سمت و سو کشیده میشود.

DONYAIEMAMNOE

وقتی برمیگردد و رو به مادرش می ایستد، رُز به وضوح برق اشک را در چشمهایش میبیند. قلبش به طرز دردناکی خراشیده میشود و صدایش میزند:

-رُهام امشب این دردِ لعنتی رو تمومش کن! به خدا دیگه هیچکدوم نمیکشیم...

رُهام اخمهایش را در هم میکند و اجزای صورتش میلرزد. سینه اش از فرط نفسهای سنگین بالا و پایین میشود و چشم از چشمهای مادرش نمیگیرد.

-آره مامان؟ میخوای تمومش کنیم؟!

حتی صدایش هم به سختی درمی آید. از چشمهای باز لعیا اشک میچکد و حالی دارد، درست مثلِ حال رهام.

رُهام آب گلویش را به سختی پایین میدهد...بغض پایین نمیرود. قدمی به سمتِ مادرش برمیدارد و صدایش گرفته تر میشود:

- میتونی؟ همه ی اون روزای قبل که همه ش تو عذاب و بدبختی بود، هیچی...روزای بعدش چی؟ میتونی بگذری؟!

DONYAIEMAMNOE

لعیا خسته ترین است. از خدایش است که تمام شود، اما آخر میشود؟! میتواند؟! آن شب و شب های بعد و دردی که همیشه دلش را سوزاند. سالها با این درد زندگی کرد و گذراند و هر روزش شب بود...درست همان شبِ سرد و نفرین شده!

رُهام نفس میگیرد. تمام کودکی اش از جلوی چشمش میگذرد. رُز میگوید بابای خوب...اصلا چنین چیزی را میشناسد؟!

-میتونی لعیا؟! روزایی که جلو چشمِ من انقدر کتکت میزد تا هم جونِ خودش میرفت هم جونِ تو...روزایی که اگه یه ذره خمار میشد، از خونه پرتم میکرد بیرون و میگفت تا پول براش جور نکردم، خونه راهم نمیده. روزایی که به خاطر دفاع از من کتک خوردی...روزایی که به خاطر دفاع از تو زیر مشت و لگد و کمربند جونم میرفت و هردو مون در برابرش ضعیف بودیم.

رز دست جلوی دهانش میگذارد. شنیدن این حرفها به قدری وحشتناک است که جان میخواهد برای تاب آوردن. دست دیگرش روی شکمش فشرده میشود. کاش این بچه تاب بیاورد امشب!

رُهام در حال و هوای خودش نیست و لعیا تمامِ آن روزها را از حفظ است. و میداند...هرگز فراموش نخواهد شد.

رُهام بیشتر و بیشتر برایش یادآوری میکند. که امشب باید همه چیز گفته شود...همه ی حرفها از دلشان بیرون ریخته شود. آن وقت ببینند میتوانند این همه درد را تمامش کنند؟!

-محبت نمیکرد. نفهمیدم بچگی کردن چطوریه...نفهمیدی زن بودن چه طعمی داره...اینا رو یادت بیارا! فکر نکن نمیفهمیدم...یتیم و بی کس و کار بودی...واسه همین سوختی و ساختی...به خاطرِ اینکه هیچکس پشتت نبود...به خاطرِ من...

لعیا هق میزند. رُهام زمزمه وار میگوید:

-تو دنیا فقط منو داشتی...تو دنیا فقط تو رو داشتم...

لعیا ناله میکند. رُهام جلوی پایش زانو میزند و دستهایش را میگیرد.

-به خاطر من نمیبخشیش....به خاطر تو نمیتونم ببخشمش...

DONYAIEMAMNOE

لعیا نفس نفس میزند. رُز آرام و بی صدا اشک میریزد و دلش برای هردو شان آتش میگیرد. رُهام به سختی لرزش فکش را میخواهد کنترل کند.

-اون شب به خاطر اینکه عیششو خراب کردم، افتاد به جون من...انقدر با کمربند زد تا دلش آروم بگیره. اما من فقط میخواستم بزنه...انقدر منو بزنه که دیوونه ترم کنه!

پشت دستش را به ردِ سگکِ کمربندی که برای همیشه روی پیشانی اش حک شد، میکشد. نگاه لعیا روی آن ردِ زخم کهنه می ماند و چه عذابی میکشد با یادآوری آن لحظه ها. پسرش زیرِ دست و پای آن مرد...توی حیاط...زیرِ باران...داشت جان میداد. فقط به خاطر اینکه مادرش را از دستِ متجاوزِ بیرحمی به اسمِ حبیب نجات داد.

-انقدر زد تا به اون جنونی که میخواستم، رسیدم. میدونی؟ همیشه بهش فکر میکردم. همیشه وقتی تو رو کتک میزد، به نبودنش فکر میکردم. خیلی فکرا! خیلی تصورا...خیلی نقشه ها...اما نه جراتشو داشتم، نه به اون حد از دیوونگی میرسیدم که از زندگیت محوش کنم. اما اون شب...دیدم! وقتی حبیب رو تو

DONYAIE MAMNOE

خونه مون دیدم که باهات چیکار میکرد...باهات...با مادرِ من..چیکار میکرد...

کلمات را به سختی پیدا میکند. فکر کردن به آن لحظه همیشه سخت ترین است.

-هرچی...همون کافی بود...اون شب دیگه نمیخواستم باشه...هرطور شده...اون کارو میکردم... به خاطر تو! اون مرد باید همون شب از زندگیت محو میشد.

لعیا چشم میبندد...نفسش به سختی بالا می آید و حرفهای رهام بوی تاریکی و خون میدهند.

همیشه به آن لحظه که میرسد...به قلبش رجوع میکند. هربار به دنبال حسی ست نسبت به آن مرد. یک چیزی مثلِ فکر کردن به مردی که جلوی چشمشان جان داد، اما...

خوب میداند که در آن لحظه فقط نگرانِ پسرش بود. اگر حالش بد شد...اگر وحشت کرد...اگر مرگ را جلوی چشمانش دید، فقط به خاطر دیدن پسرش بود که صورتش به خاطر زخمِ عمیق پیشانی اش پوشیده از خون شده بود و از دستش...که چاقو را

سخت و پر کینه توی دستش میفشرد، خون میچکید. فقط پسرش را دید.

دیدن آن لحظه ی رُهام او را به وحشتی رساند ورای تحملش. آن شب باید آن مرد نابود میشد تا رُهامش...تنها دارایی زندگی اش...که همیشه ی خدا مردانه پشتش بود، آرام میگرفت.

پسربچه ای که از زورِ غیرت به آن حد از جنون رسیده بود. فقط میخواست که آن مرد نباشد. زیر ضربه های کمربندی که در بارانِ شدید، به بدنش اصابت میکرد، هرلحظه بیشتر و بیشتر میخواست...تا حدی که به نهایت دیوانگی برسد. با ضربه ی سگک کمربند که پیشانی اش را شکافت، او را هُل داد و به سمت آشپزخانه پا تند کرد. اولین چاقویی که به چشمش خورد برداشت و چند ثانیه بیشتر طول نکشید. درست وسط آن حیاط و زیر باران ضربه های چاقو را جنون وار میکوبید و نعره میزد.

آن مرد از زندگی شان محو شد. اما آرامشی بعد از آن نصیبشان نشد.

DONYAIEMAMNOE

-حتی رفتنش هم...ما رو عذاب داد. درست از نگاهِ آخرش...دیدی؟ چشم باز مُرد...تا آخرین لحظه تو چشمای من

زل زده بود. هیچوقت تصورشم نمیکرد که یه روز به دستش پسرش بمیره. هنوز فکر میکنم...همونطوری داره نگام میکنه.

لعیا ناله میکند. نمیخواهد پسرش با مرور آن لحظه ها عذاب بکشد. رُهام با پوزخندی پر بغض میگوید:

-من پسرش بودم...اما اون که بابا نبود! پدری کردن بلد نبود...شوهر بودن بلد نبود. چرا باید دلمون به حالش بسوزه؟

پاهایش از جان میروند و روی زمین مینشیند. رُز فقط میبیند...فقط میشنود...فقط دعا میکند که این عذاب همین امشب برای رهام تمام شود.

رُهام با صدای خش گرفته از بغض میگوید:

-اون نگاهش...اون شب...روزای بعد...سالای بعد...همیشه هست...رُز میگه باید ببخشیمش...

نگاهش را با بیچارگی تا چشمهای مادرش بالا میکشد:

-میتونی ببخشی؟ همه رو...خیلیه ها...ببین؟ بیا بعد از اون شب به بعد رو یه نگاه بکنیم...ببین میشه همچین آدمی رو بخشید؟!

چشمانش پر میشوند. با اخم کف دستش را به چشمایش میکشد و میگوید:

-میشه یادم بیاد و حالم خراب نشه؟! پشیمون نیستما...اما میشه یادم بیاد و یه بار به خودم نگم که اگه دست مادرمو اون شب میگرفتم و میرفتم...

لعیا با اصوات در هم و نامفهوم سعی در آرام کردن او دارد. حال آنکه هیچکدام آرامشی ندارند.

-آره...جایی نمیتونستیم بریم. جایی نداشتیم! همین یکی باعث میشه که به خودم بگم...بهترین کارو کردی پسر! تا کی میخواستی عذاب کشیدنِ خودت و مادرتو ببینی؟ کم نامردی کرد؟ زنِشو واسه یه ذره تریاک فروخت به یه حرومزاده که غرق نئشگی خوش بشه...همچین آدمی لیاقتش اینه که به بدترین شکل بمیره...بدتر از اینکه پسرش جونشو بگیره؟!

میگوید، اما درونش آتش میگیرد. آن نگاه به دنبالش است...منتظر...در عذاب...ناآرام...

-بعدش...اما بعدش لعیا...

DONYAIEMAMNOE

دقیقه ای سکوت میشود. رُز توی خود مچاله شده و دستش از روی شکمش جدا نمیشود. لعیا کنترل هق زدنهایش را ندارد. رُهام بغضی دارد به اندازه ی تمام نوزده سالی که درد کشید!

-اون شب همه ی همسایه ها ریختن خونه ی ما...

انگار که در آن لحظه قرار دارد. یک پسربچه ی مات و وحشت زده.

-خشکم زده بود. من کشته بودمش! شکمشو دریده بودم...خون راه افتاده بود...نگاهش دقیق تو چشمای من بود. من فقط اونو دیدم. انگار تو دنیا فقط من و اون بودیم...

حالش توصیف کردنی نیست. خودش میداند و بس!

نگاه به مادرش میکند:

-ازت غافل شدم...اصلا ندیدمت که تو چه حالی هستی...اصلا...چطوری همسایه ها خبردار شدن و ریختن تو خونه؟! کی به پلیس خبر داد؟ کجا بردنت؟! کجا منو بردن؟ اون مرد...چی شد؟! واقعا مُرده بود؟!

لعیا آن شب...بعد از دیدنِ آن صحنه دیگر هیچی نفهمید. دنیا کاملا برایش تاریک شد. و هنوز در همان تاریکی مانده است.

رُهام نگاه به رُز میکند:

-میدونی رُز؟ من از این میترسم که بابا نباشم...اون بچه آرزوش بشه نبودنِ من! من آرزوی هرشبم شده بود...که این مرد رو از زندگی خودم و مادرم حذف کنم.

دل رُز آتش میگیرد برای ترسِ او...

-تو قرار نیست اونطوری باشی...تو مراقبِ مایی...

نگاهِ رهام روی رُز...اما روزهای گذشته را میبیند.

-مثلِ اون بودن منو میترسونه...

صدای رُز از بغض میلرزد:

-تو مثل اون نیستی...انقدر خودتو اذیت نکن...

رُهام مثل پسربچه ی ترسیده ای توی خود جمع میشود. فقط دوازده سال داشت و اسمِ قاتل خیلی برایش سنگین بود. زیرِ سنگینیِ این نسبت لِه شد! روزها و هفته ها و ماهها...فقط مات و مبهوت بود و حرف نمیزد.

رُز نمیگذارد سکوت کند...که سکوت، این مرد را از پای درمی آورد.

-فقط حرف بزن رُهام...درموردش حرف بزن...نذار دوباره تو دلت بمونه و اذیتت کنه...

و رُهام نمیداند از کدام دردِ آن روزها بگوید. همه ی آن روزها سیاه و سرد است.

-بعد از اون شب دیگه نفهمیدم دارم زندگی میکنم...یا فقط زنده ام! سردرگم...تنها...یه پسربچه ی قاتل!

نگاه به چشمهای خیس لعیا میکند:

-بهم گفتن مادرت سکته کرده و کل بدنش لمس شده...حتی دیگه نمیتونه حرف بزنه...چه خبری! تو اون گیرو دار، چه خبری بود این! توام زندگی نکردی...فقط زنده بودی...

لعیا تمامِ آن روزها فقط به یک چیز فکر میکرد...پسرش کجاست؟!

DONYAIEMAMNOE

-ازت بی خبر بودم...ازم بی خبر موندی...دیگه چیزی به اسم خانواده وجود نداشت. هرکدوم تنها یه گوشه افتاده بودیم و تو

سیاهی گیر کرده بودیم...من تو کانون...تو تو آسایشگاه...اون مرد تو قبرستون!

شنیدنش برای رُز به شدت آزار دهنده است. رُهام چطور با این دردها دوام آورد؟! دستش را جلوی دهانش میفشارد که هق نزند. نگاهِ رهام روی نقطه ی نامعلومی می ماند.

-دو سال موندن تو کانون! اونم بعد از قتل باباش با هفت ضربه چاقو...بعد از شنیدن خبر سکته ی مادرش...بی خبر از مادری که همه ی بدنش لمس شده بود...هر شبش کابوس بود. هرشب، همون شب بارونی بود. هرشب به اندازه ی یک عمر میگذشت...تو همه ی اون روزا هیچکس ملاقاتم نیومد و من نمیدونم به چی یا کی امید داشتم که چشم انتظار بودم!

صدایش از بغض میشکند، وقتی میگوید:

-چشم انتظارِ نگاهش بودم...یه نظر...چرا منو نمیدید؟

صدای لعیا میلرزد...دلش تکه و پاره است از دیدن حال پسرش. همیشه از خدا میخواست که پشت و پناه پسرش باشد. اما حتی یکبار هم نخواست که آن مرد آمرزیده شود.

DONYAIE MAMNOE

رُهام سر تکان میدهد...هیستریک وار...

-شاید گناهم خیلی بزرگ بود. آره خِئیلی بزرگتر از سن و سالم بود. بالاخره...قتل کم چیزی نیس. هرکسی از پسش برنمیاد...اونم قاتل کسی که میگن بابا بود...اما نبود! نمیدونم...شاید حق بود که "اون" نخواست منو ببینه...چون پشیمون نبودم. هیچوقت طلب بخشش نکردم. شاید میخواست جورِ دیگه ازش بخوام که منو ببینه...

میگوید و حالا شک دارد...آن روزها رها شده بود، یا باید اینطور میبود؟!

فکر کردن به آن روزها گیجش میکند.

-بابای اون مرد بالاخره بعد از دو سال با دلش کنار اومد که از خون پسرش بگذره و رضایت بده. فقط رضایت داد و رفت...هیچوقت دیگه سراغی ازم نگرفت. نتونست با قاتل پسرش چشم تو چشم بشه.

پوزخندی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-بیش از حد بی محبت بود. پسرشم بی محبتی رو از اون به ارث برده بود.

نگاه به شکمِ رُز میکند. حتی نمیتواند فکر آسیب رسیدن به آن بچه را بکند. زمزمه وار میگوید:

-بی محبت بود که از خون پسرش گذشت؟! نمیدونم...من حس این آدما رو درک نمیکنم...

نگاهش پایین می افتد.

-این آدما عجیب غریبن... موقع زنده بودنِ پسرش، به خاطر اعتیادش ولش کرده بود...همراهش، زن و بچه شم ول کرده بود. پسرش انگل بود...پس خانواده ی پسرشم انگل بودن!

سکوت میشود. رُهام با نفس بلندی، آرام میگوید:

-بعد از اون چیزی جز سختی و تنهایی یادم نیست.

بلند میشود. سیگاری دود میکند و رو به پنجره می ایستد. باران میبارد. تند و بی وقفه... درست مثلِ همان شب است. تلخی روزها گذشته کامش را زهر میکند. روزهایی که حتی یک شبش هم آرامش نبود.

نگاهش از آسمانِ بارانی جدا نمیشود.

-تنها و بی کس...با مادری که تو آسایشگاه بود. صبح تا شب سگ دو زدن واسه اینکه گشنه نَمونی...اینا دیگه گفتن نداره.

نفسش را همراه با دود سیگار فرو میدهد. صدایش تحلیل میرود:

-فایده نداشت...هرچی چشمم به آسمون بود...منو نمیدید! یه شب...یه جایی خسته شدم...وقتی همه ی دار و ندارم که یه گاری بود، تو آتیش سوخت. کتک خوردم...مایه ی تفریح و خنده شدم...فقط نگاه کردم...از اون شب دیگه صداش نزدم.

فقط پانزده سال داشت. تمام کودکی و نوجوانی و جوانی اش، بی هیچ زندگی کردنی گذشت.

برمیگردد و به رُزی که آرام برایش اشک میریزد، نگاه میکند:

-برات خوشحالم که صمد و فریده پناهت دادن...تو دووم نمیاوردی...صمد و فریده امانتی منو خوب نگه داشتن...شاید زیادی زیردست باشن؛ اما دمشون گرم که مراقب ذهن پاکِت بودن...تو بین این همه گرگ، مثل یه برّه بزرگ شدی. واسه

همین هرکی از راه رسید میخواست تیکه پاره ت کنه...پوریا...نیلا...حبیب...فریال...من!

زهرخندی میزند. بارها روحِ پاکِ فرشته را تکه و پاره کرد. رُز لب بسته و پر از بغض و ناراحتی ست.

رُهام میگوید:

- من کفِ خیابون بزرگ شدم. از بچگی...خیلی بچگی! میدونی رُز؟ تو این جامعه بره ها سهمِ گرگا میشن...هرکی قدرتش بیشتر باشه، سهم بیشتری میبره...هرکی بلدتر باشه، زودتر برنده میشه. آدمایی که واسه یکم سهمِ بیشتر همدیگه رو زیر پا له میکنن...نقشه میریزن...کلک میزنن...کثیف بازی میکنن...رحم نمیکنن...شیطان میشن!

و حالا شیطان بودن یک اعتراف است.

-تو این جامعه یا فقط باید شیطان بود...یا یه پشتوانه خیلی بزرگ داشت. انقدر بزرگ و قدرتمند که زورش به همه ی گرگایی که با دریدنِ همدیگه خودشونو میکشن بالا، بچربه! من اون پشتوانه رو نداشتم...یا بلد نبودم داشته باشم...

DONYAIEMAMNOE

نگاه به سیاهیِ آسمان میکند و زمزمه وار میکند:

-یه شب با تمام کینه و عقده ای که داشتم، رو در روش وایسادم و دیگه نخواستم باشه...

مرور آن روزها شرمی به وجودش سرازیر میکند که نگاهش پایین می افتد. آن روزها انقدر از کینه پُر بود که هرکاری میکرد تا خود را ثابت کند. هر راهی را میرفت که بالا برود...برنده شود...به "او" ثابت کند که بدون نگاهِ "او" هم میتواند موفق ترین باشد . شد! جوان موفق و برنده ای که تک تک آدمها را زیر پا میگذاشت و با کینه له میکرد و له شدنشان را با لذت تماشا میکرد.

-من دنبال برنده شدن بودم...پس هرطور شده راهشو یاد میگرفتم. منی که بین گرگا بزرگ شده بودم، برام کاری نداشت. انقدر میشناختمشون که بدونم نقطه ضعف هرکس چیه...تا دست رو همون نقطه ضعف بذاره. یه قمارباز میدونه که راه برنده شدن، شناختن حریفه. فقط باید به چشماشون نگاه کنی و بفهمی که چی تو فکرشون میگذره.

DONYAIEMAMNOE

نگاهِ پرحسرتش به سمتی کشیده میشود و صدایش تحلیل میرود:

-اما امان از وقتی که نتونی ببینی...وقتی حریفت و نبینی، قدرت شناختن ازت گرفته میشه. اونوقته که هرلحظه منتظری رودست بخوری...

بزرگترین حریفش را ندید...نشناخت...چقدر پشیمانی...چقدر شرمندگی!

-رودست خوردم...بارها و بارها! همیشه...درست اونجایی که فکر کردم دارم برنده میشم، یه ورق رو کرد و همه ی برنامه هامو ری خت به هم! فولد! هربار...هربار...فقط به خاطر اینکه راه دیدن و شناختنش رو نمیدونستم.

نفس عمیقی میکشد. هر قسمت گذشته را که نگاه میکند، یک حفره میبیند. حفره ای عمیق و سیاه که با هیچ چیزی پر نمیشد. یک چیزی کم بود. همیشه برنده بود، اما بدون حس خوب...بدون آرامش. ..بدون ذره ای زندگی!

-کم داشتم...

نگاهش را به آسمان میکشد و پر بغض زمزمه میکند:

-کم داشتمت!

یک اعتراف...پر از حسرت! پشتوانه ی قدرتمندی که نخواست...و با تمامِ بُردها، بازهم یک بازنده بود. دستش را به فک و صورت لرزانش میفشارد. امشب با سالهای دیگر فرق دارد... با تمام سالهای عمرش...حتما فرق دارد! برمیگردد و مادرش را تار میبیند.

-یادته روزی که از آسایشگاه آوردمت بیرون؟ چهار سالِ تمام روز و شبم شده بود فکر و خیال و تلاش واسه اینکه بیارمت پیش خودم. روزی که اون خونه رو خریدم و دیگه از خوابیدن تو دکونِ این صاحبکار و اون رستوران و مغازه و پارک و گوشه کنارِ شهرِ کوفتی خلاص شدم، گفتم اولین بُردِ زندگیمه! من از هیچی شروع کردم...اما زود یاد گرفتم که چطوری از پس این دنیای کثافت و آدمای کثافتش بربیام.

DONYAIEMAMNOE

تاسف و ناراحتی در چشمان لعیا موج میزند. درست مثلِ رُهام.

-فکر کردم وقتی بی ای پیشم، همه چی درست میشه...اون همه درد تموم میشه. من تلاش میکردم برم بالاتر و حالمون بهتر بشه...اما هیچی عوض نمیشد...هیچی حالمونو خوب نمیکرد.

و آرامتر تکرار میکند:

-هیچی حالمو خوب نمیکرد.

رُز امشب رُهام دیگری دارد میبیند. رُهامی خالی از حتی کمی تظاهر...خو دِ خودش...خودِ زخمی و درد کشیده اش...که حالش خوب نیست! یک پسربچه ی بی پناه و پر درد، در آن چشمهای خیس لانه کرده است.

-داری خودتو عذاب میدی رُهام...

بغض دیوانه کننده ای در گلوی رُهام چمبره زده و به سختی صدایش درمی آید:

-من از اون شب حالم خوب نیست...

قدم جلو میگذارد و در چشمهای لعیا میگوید:

-از اون شب دارم عذاب میکشم...

لعیا کنترل صدایش را ندارد...رُهام کنترلِ بغضش را ندارد.

-درست از اون شب داری عذاب میکشی لعیا...

لعیا نگاهش را پایین می اندازد. رُهام سرگردان و ناآرام میگوید:

-همیشه نگاهش دنبالمه...خیلی وقتا تو خواب میبینمش...با همون نگاه...میدونم...داره عذاب میکشه...

لعیا عذاب آن مرد را میفهمد. مردی که نه پسرش آمرزشش را خواست، و نه همسرش. آن مرد آمرزیده نشد.

رُهام نمیخواهد فکرش را بکند ولی:

-میدونم که تو بد وضعیه...

نگاهش به سمتی کشیده میشود. صدایش م یشکند:

-میدونم چشم انتظاره...

تصورِ آن نگاه، داغانش میکند. دو دستش را لابه لای موهایش چنگ میکند و دور خود میچرخد.

-چشم انتظاره...بخشیدن میخواد...لعنت به اون نگاهش...

DONYAIEMAMNOE

نگاه خیسش را به مادرش میدهد و صدای خش دارش بالا میرود:

-نمیخوام دلم به حالش بسوزه! چرا ببخشیمش؟! قبل مُردنش کم اذیت نکرد...بعد اونم آواره و بدبختم کرد...یک ذره پدری نکرد که دلم خوش باشه بابا دارم! هرچی ازش یادم میاد، همش بی محبتی بود. مگه میشه همچین آدمی رو بخشید؟! دلم میخواد از عذاب کشیدنش لذت ببرم...دلم میخواد تو همون حالش بمونه و بخشیده نشه ...

حالا تمام اجزای بدنش میلرزد و به مادرش میگوید:

-میتونی ببخشی؟! این همه سال اذیت کرد...نه قبل مرگش گذاشت زندگی کنیم، نه بعدش...میتونی این همه سال عذاب رو نادیده بگیری و ببخشی؟! میتونی مامان؟!!

لعیا با سری که به سمت شانه کج شده...با نگاهی که در نقطه ای م انده...خسته است...نمیداند...نمیداند...

رُهام پوزخندی میزند:

-دلت به حالش سوخته نه؟! پس اون همه دردی که کشیدی چی؟! فراموش میکنی؟

نگاه آواره اش یکجا ثابت نمی ماند و...نمیداند مخاطبش کیست:

-پس اون همه دردی که کشیدم چی؟!! همه ی اون بدبختیا...آوارگیا...یه عمر بی پدر بودنم...عذابی که از اون شب دارم میکشم...همه ش تقصیر اونه!

رُز از جایش بلند میشود و اشک از چانه اش میچکد.

-داغون میشی اینطوری، بسه...

رُهام بی حواس و با خود زمزمه میکند:

-من کُشتمش...تقصیرِ اونه! تقصیر اون بی غیرت و نامرده که من گناه کردم و همش دارم با عذاب زندگی میکنم...خودم خواستم بمیره...باید خوشحال باشم که نیست و الان در عذابه...چرا دلم به حالش میسوزه؟!

رُز روبرویش می ایستد و دستِ سرد و لرزانش را میگیرد.

-وقتی دلت به حالش میسوزه، یعنی هیچوقت آروم نمیشی تا وقتی که ببخشیش...ببخشش رُهام...ببخش تا از این حالِ بد خلاص شی...نوزده سال بسه! به اندازه ی کافی خودتو عذاب دادی...ببخشش تا تموم شه... مردمک های آبی و بد حال، روی چشمهای خیس رُز می مانند. ببخشد؟! آخر...مگر میشود؟!

-پس اون همه عذابی که به خاطر کُشتنش کشیدم چی؟!

رُز دو دستش را دو طرف صورت رُهام میگذارد و درد دارد، دیدن دردهای این مرد.

-تموم شد رُهام، تموم شد! به اندازه ی کافی تقاص پس دادی...بیشتر از این حقت نیست به خدا! هرچی تو خودتو نبخشی، روح اون خدابیامرز در عذابه...تا وقتی خودتو نبخشی، این عذاب تموم نمیشه...

رُهام رنگ به رو ندارد و درما نده ترین است. نگاهش روی چشمهای رُز و وجودش آواره میانِ حسهای کُشنده.

رُز دستانش را روی صورت رهام میفشارد و از جان و دل میگوید:

-ببین؟ رهام یه لحظه الانِ خودمونو ببین؟! ما الان یه خانواده ایم. تو مردِ این خانواده ای...تو باید انقدر قوی باشی که بتونی از ما ح مایت کنی...الان دیگه دلیلی نداره که خودتو اذیت کنی...بیا همین امشب این نوزده سالی که تو تاریکی گذشت رو فراموش کن. بذار دوباره شروع کنیم. من مراقبت میخوام...مامان مراقبت میخواد...این بچه...ببین رُهام؟ این بچه مراقبتِ تو رو میخواد!

DONYAIEMAMNOE

پلک های رُهام میپرند و نگاه خیسش بین چشمهای رُزجابجا میشود. رُز میگِرید، برای نگاهِ سردرگم او.

-این بچه بابا میخواد...آرامشِ من و تو رو میخواد...

نگاهِ رهام تا شکمِ رُز پایین کشیده میشود. بچه ای که برای اوست. میتواند پدرش باشد...میتواند؟!

-هرچقدر اون مرد برات پدری نکرده، تو واسه این بچه پدری کن...بذار هم خودت آرامش بگیری، هم روح اون آدم آروم بگیره...خدا میخواست که امسال با همه ی سالای قبل فرق داشته باشه...خدا بهمون یه فرصت دوباره داده که از نو شروع کنیم...نمیبینی؟! همه چی یه جور دیگه ست...یه حال دیگه ای داریم...همه ی زندگیمون پر شده از رحمت و معجزه...اینهمه رو نمیبنی رُهام؟! بازم فقط میخوای گذشته رو ببینی و خودتو گرفتار یه همون تاریکی کنی؟!

رُهام از گذشته و تاریکی و آن همه درد بیزار است...خسته است...کمک میخواهد...یکی باید او را نجات دهد. از که بخواهد که دستش را بگیرد؟!

-مگه نگفتی یه شب با من زندگی کردی؟! دلیل میخوای؟ من...مامان، که گفتی نباشه توام نیستی...این بچه...که خدا بهمون هدیه داده. به خاطر خدا ببخش و تمومش کن...

پلک روی هم میفشارد. اخمهایش با فکی سخت شده به شدت در هم میشود و اشک از پلکهای فشرده شده اش میچکد. قلبش کوبشی سخت دارد و چقدر این لحظه ها پناه میخواهد. چقدر "او" را میخواهد...که دستش را بگیرد و او را از تاریکی و گذشته بیرون بکشد.

چشم باز میکند و نگاهش را به چشمهای مادرش میدهد. رُز کنار میکشد و رو به هردو شان خواهش میکند:

-به خاطر خدا...

هیچ حرفی بینشان رد و بدل نمیشو د...که اصلا نیازی به حرف زدن نیست. رُهام حرف نگاهِ مادرش را میخواند و مادرش حرفِ دل رُهام را! هردو خلاصی میخواهند. هردو زندگی میخواهند. هردو بخشیدن و بخشیده شدن میخواهند.

DONYAIEMAMNOE

زن پلک روی هم میگذارد...دیگر کینه ای وجود ندارد، حالایی که حالش با تمامِ سالهای قبل فرق دارد. دست خدا روی قلبش است و...برای همیشه آن مرد را میبخشد.

رُهام نگاهش را بالا میکشد و تمامِ اجزای صورتش میلرزد. بعد از نوزده سال بالاخره با دلش کنار می آید و رو به خدایش میگوید:

-همه این سالا رو ببخش...بخشیدمش!

و تمامِ نوزده سال در این لحظه تمام میشود. انگار کوهی به عظمت تمامِ این سالها از روی دوشش برداشته میشود. تاریکی در همین نقطه متوقف میشود.

حسی که حالا دارد، ناب ترین حس دنیاست. رُز نفسِ بلندی میکشد و لرزش صدایش از ذوق و ناباوری ست.

-خدایا ممنونتم...

رُهام نگاه خسته و بی رمقش را پایین می اندازد . انگار از یک جنگِ تمام عیار برگشته و...پیروز است! دیگر سنگینی آن نگاه را حس نمیکند. و لبخند خدا را میبینند. خدایی که در قمار قهار

ترین است، اما همیشه حریفش را برنده میکند. خدایی در این قمار او را برنده کرد.

****

دو طرف پانچوی بلندِ سفید رنگ را روی هم میکشد و نگاهش در آینه روی شکمش متوقف میشود. دستش روی آن قسمت مینشیند. حالا که سه ماهش است...خیلی بیشتر حس میشود. چقدر خاص و نفسگیر که وجود دارد!

نیم رخ میشود و با دقت نگاه میکند. کار هرروزش است. دلش میخواهد لحظه لحظه رشدش را ببیند. برجستگی ناچیزی میبیند. آنقدر ناچیز که اصلا به چشم نمی آید. اما زیباست! هر لحظه بزرگ شدنش...جان گرفتنش...حس شدنش...تماما زیبا و دوست داشتنی ست. واقعا مادر است؟! مادرِ این بچه...و چه حالِ نابی!

دستش روی شکمش به نوازش درمی آید و به دختر و پسر بودنش فکر میکند. فقط فکر میکند و برایش هیچ فرقی نمیکند.

-مامانی...

رُهام میان چهارچوب در می ایستد و به لبخند و سرِ کج شده اش نگاه میکند. زمزمه ی عروسک را میشنود. عجیب نیست؟! واقعا باید منتظرِ چنین نسبت هایی باشند.

-از نگاه کردن بهش سیر نمیشی؟

رُز چشم از آینه میگیرد و از را میان چهارچوب در میبیند. نمیداند از کی آنجا ایستاده بود. از اینکه تماشایش میکرد، شرمگین میشود و میخندد:

-داشتم آماده میشدم...

رهام داخل میشود. نگاه به شکم دخترک میکند.

-اما داشتی یه کار دیگه میکردی...

رُز لب میگزد. چندمین بار است که رهام مچش را در این حالت میگیرد.

-یه کوچولو نگاهش میکردم...

رهام روبرویش می ایستد. پانچو را عقب میدهد و دستش روی شکمِ دخترک مینشیند.

DONYAIEMAMNOE

-هنوز که چیزی مشخص نیست... به چیِ این شکمِ تخت همش نگاه میکنی؟

رُز سریع میگوید:

-نه رُهام...مشخصه...ببین؟

و بلوزش را بالا میدهد. برجستگیِ ناچیزی که اصلا به چشم نمی آید را به رُهام نشان میدهد و میگوید:

-بچه م رشد کرده...نگاه کن؟ مشخصه...میبینی؟

و این چندمین بار است که در این چند روزِ اخیر این را نشانِ رهام میدهد. رُهام دستش را میگیرد و او را با خود عقب میکشد.

-اینطوری نمیتونم ببینم...

رُز نگاهی به درِ باز میکند. فکرِ رهام را میخواند و میگوید:

-خب بعدا بهتر نشونت میدم...الان...

رُهام اجازه ی حرف دیگری نمیدهد:

-بیا رُز...دیشب انقدر نبود...

DONYAIEMAMNOE

روی تخت مینشیند و رُز را روی پاهایش مینشاند. رُز با خجالت توی آغوش رهام جمع میشود و پچ پچ وار میگوید:

-مگه قرار نیست بریم بیرون؟ خب الان مامان میفهمه زشت میشه...

رهام با اخم پانچو را از تنِ رُز درمی آورد:

-زشت؟! اینکه میخوام رشدِ خودت و این بچه رو بررسی کنم زشته؟

دخترک ریز میخندد و آرام میگوید:

-الان وقت بررسی کردن نیست...

رهام او را به خود میفشارد:

-وقت رو من تعیین میکنم رُ ز...تو فقط قبول میکنی...هوم؟

خودخواهی اش هم برای رُز وسوسه انگیز است. او در همه حال قلبِ رُز را به تپش می اندازد. انگشت اشاره اش را به سینه ی رُهام میزند و پُر ناز میگوید:

-تو خیلی پررویی...خب شاید من نخوام؟!

DONYAIE MAMNOE

رُهام خیره به چشمهایش به نرمی دست زیرِ بلوزِ رُز میبرد و با نوک انگشتانش شکمِ رُز را نوازش میکند. انقدر نرم و پر حرارت که رُز توی خود جمع میشود و با خنده ای که ناخواسته رها میشود، میگوید:

-جرزنی نکن، قبول نیست...تو دست رو نقطه ضعف آدم میذاری...

رُهام انگشتانش را آرام از کمر شلوارِ رُز رد میکند. و زیر شکمش را نوازش میکند:

-توام یاد بگیر...نقطه ضعف من چیه؟

رز بی طاقت میگوید:

-خب لااقل بذار درو ببیندم...بعد میام نشونت میدم...

این یعنی همان کوتاه آمدنی که رهام دلش میخواهد. یک بازی دوست داشتنی، با رُز ظریفش!

رهایش میکند و میگوید:

-برو درو ببند...

DONYAIEMAMNOE

رُز بلند میشود و در را میبندد. نفس بلند بالایی میکشد و به سمتش برمیگردد.

-من فقط خواستم شکممو نشون بدم که داره بزرگ میشه..

رهام تنش را عقب میکشد و به آرنجش تکیه میدهد. و با لذت به تماشای او مینشیند.

-نشون بده خب...

رُز دست جلوی دهانش میگیرد تا خنده اش را فرو دهد. گونه های سرخ شده اش...بی هیچ دلیلی...چقدر بوسیدنی ست!

-خیل خب فهمیدم...

سپس با ناز و غرور پشت چشمی نازک میکند:

-من خودم نقطه ضعفِ توام...

رهام ابرویی بالا میدهد. خوب میداند...این درست ترین حرفِ دنیا ست!

DONYAIEMAMNOE

-نقطه ضعفِ من...رُزِ صورتی...میخوای تحریکم کنی؟

رُز یک شانه اش را نرم بالا میکشد و میگوید:

-مگه نشدی؟

رُهام با حرصی شیرین و آرام میگوید:

-بیشتر میخوام رُز...خیلی بیشتر!

رُز لب میگزد. آبی های براق به او میفهمانند که برایش خاص است! خاص ترین...با ارزش ترین...عزیزترین!

این "ترین" ها بودن فقط مخصوصِ اوست. از بینِ این همه آدم در دنیا، او "رُز ترین رُهام است! به خود میبالد. میشود مغرور نشد؟! میشود "ترین" های این مرد بود و به خود نبالید؟! میشود نخواست که برایش "زن ترین" باشد؟!

بلوز پشمی را از تنش درمی آورد و روبروی رُهام می ایستد. پوست سفید و اندامِ ظریفش را به او نشان میدهد و به توجه و تحسینِ او نیاز دارد. از نگاهِ پر ستایشِ رُهام لذت میبرد و این نگاه همیشه باعث میشود که او به زن بودنش افتخار کند. به زنِ او بودنی که زیبایی هایش را میبینند. دست روی شکمش میگذارد:

-ببین؟ مشخصه...

DONYAIEMAMNOE

رُهام تکیه اش را میگیرد و مینشیند. نگاهش پر از خواستن است...جز خواستن هرگز هیچ حسی به این دختر نداشت.

دستش را میگیرد و او را بین پاهای بازش میکشد. دستش را نوازش میکند. نگاهش به شکمِ رُز است و دیدنِ کمی برجستگی در قسمتِ پایین شکمِ دخترک، حس خوب به وجودش تزریق میکند. آن هدیه رو به رشد است و ه ررروز بیشتر وجود خود را به آنها ثابت میکند.

-هوم...مشخصه..

رُز دست روی شانه اش میگذارد:

-ببوسش...

رُهام بدون اینکه سر بلند کند، نگاه بالا میکشد...تا چشمهای براق دخترک! دل میلرزاند، با این نگاه خمار و پرخواهش.

دستش از پهلوی رُز رد میشود و روی گودی کمرش مینشیند. رُز نفس حبس میکند. انگشتانش روی شانه ی رُهام فشرده میشوند. صدای رُهام زمزمه ای وسوسه انگیز است.

-رُز صورتی...

DONYAIEMAMNOE

لبهای رُز با تک خنده ی آرامی کش می آیند. رُهام شکمِ دخترک را به نرمی میبوسد. بوسیدنی که فرق دارد! خانواده اش را میانِ دستانش دارد. این بوسه ها طعم دارند...طعمِ حامی بودن...بزرگ بودن...مرد بودن...برای رُزی که زن بودنش را با سخاوت به پای زندگیِ او ریخته است. بوسه هایش تنِ دخترک را جمع میکند. سرش با خنده ی بی نفسی روی سر رهام مینشیند و میگوید:

-قلقلکم میاد...دلم میریزه اینطوری...

رُهام آرام دستور میدهد:

-صاف وایسا رُز!

رُز از دستور دادن های پر حسِ او غرق حالِ خوب میشود. به سختی صاف می ایستد و این یک بازیِ لذت بخش است. رُهام با همان دستی که روی کمرِ رُز است، پشتش را نوازش میکند. دستش روی باسنِ دخترک مینشیند و نگاهش روی تنِ رُز به گردش درمی آید.

DONYAIEMAMNOE

-بزرگ شدی عروسک...

رُز سر به سمت شانه کج میکند:

-از چه لحاظ؟

رُهام در چشمهایش میگوید:

-از همه لحاظ...

حسِ زیبایی زیرِ پوست رُز میدود.

-دارم مامان میشم...

لبِ رهام کشیده میشود. مامان بودن به این دختر...نمی آید! وقتی که در این حالت، یک دخترِ شانزده ساله به نظر میرسد.

-از پسش برمیای؟

رُز همیشه فکرش را میکند. کودکی اش پر از رفاه، اما از یک جایی به بعد، پر از رنج و چالش و سختی...فریده هم مادر است. اما دنیایشان باهم فرق دارد.

-نمیدونم..

رُهام دست دیگرش را روی شکم رُز میگذارد:

DONYAIEMAMNOE

-از پسش برمیای...

رُز ناخود آگاه لبخند میزند:

-جدی میگی؟

رُهام شک ندارد که این دختر از پس سخت تر از اینها هم برمی آید. حتما برمی آید! او رز است...رُزِ شکننده ای به ظرافتِ گل، اما آدمِ کم نیاوردن و جنگیدن...آدمِ ماندن!

-لیاقتشو داری...

رُز از حس خوب میخندد.

-توام کنارمی...کمکم میکنی.. .

رُهام لبی میکشد:

-من نهایت کمکی که میتونم بهت بکنم، اینه که کنارت باشم و شیر دادنتو تماشا کنم...

رز با هینِ آرامی میگوید:

-خسته نشی؟ بگو فقط میخوام وایسم و چشم چرونی کنم...

رُهام سری تکان میدهد و باسنِ رُز را میفشارد.

-من آدمی نیستم که خودمو از دیدن زیبایی ها منع کنم...

رُز خجالت میکشد، اما حرفش را هم میزند:

-سینه های منم جزو اون زیبایی هاست که باید دید بزنی؟

رهام ابرویی بالا میدهد:

-صددر صد! و لمس کردنشون...و نوازش کردنشون...و...

با حرف بعدی که میزند حسهای زنانه به تنِ رُز هجوم می آورد و آرام میغرد:

-وای رُهام!

رُهام دکمه ی شلوارِ رُز را با پشت انگشت لمس میکند و نگاهش روی تنِ رُز پر از خواستن است.

-هوممم بزرگ شدن...رشد خوبی داری...راضی کننده...

گونه هایش رنگ میگیرند. و در عین، حال بیشتر میخواهد.

-دیگه؟

رُهام این دختر را میفهمد. در چشمهایش خیره میشود و دکمه ی شلوارِ رُز را باز میکند:

DONYAIEMAMNOE

-بوسیدنی...

رُز نفسی میگیرد. دستش را دور گردن رُهام حلقه میکند و پچ پچ وار میگوید:

-دیگه...

رُهام او را بیشتر به سمت خود میکشد:

-نفس گیر...

-دیگه؟

رهام لب روی لبِ رُز میگذارد و روی لبش پچ میزند:

-فوق العاده...زیبا...سکسی...

رُز مست و بی رمق میخندد.

-منو ببوس...خیلی ببوس...دوستم داشته باش...من میخوام همیشه نفسِ تو باشم...

رهام با بوسه ی آرامی، از ته دل میگوید:

-نفس...

DONYAIEMAMNOE

****

سرش روی بازوی رُهام و نگاهش به نیم رخ اویی که چشمانش بسته است. اما انگشتانش هنوز میانِ موهای او در حرکت است. و این نشان میدهد که بیدار است...بیدار، اما پر از آرامش!

دستِ رُز روی سینه ی اوست و ضربان یک ریتمِ قلب او را زیر دستش حس میکند. مردی که این روزها آرام است. میشود به چشمهایش نگاه کرد و دیگر اسیر تاریکی نشد. میشود سرمایی در نگاهش حس نکرد و نلرزید! میشو د در آبی های خوشرنگِ او خیره شد و امید را دید. میشود به جای ترس، احساس امنیت کرد.

میشود در آغوشِ او آرام گرفت...آرامشی ناب...خلسه ای دوست داشتنی...خالی از درد و استرس و وحشت و عذاب. میشود کنار او بود و زندگی را حس کرد! میشود حرف زد...حرف شنید...از دردهای ش...از ناراحتی هایش...خواسته هایش...رویاها و آرزوهایش...و...آینده و...گذشته اش! آرام صدایش میزند:

DONYAIEMAMNOE

-رُهام؟

رُهام بدون حرف و بدون اینکه چشم باز کند، سربرمیگرداند و لب روی پیشانی رُز میگذارد.

-بگو رُز...

لبخند روی لبش می آید. میشود دلش نرود برای مر دی که همیشه قبل از حرف زدن، او را فهمیده است؟!

-میدونی میخوام چی بگم؟

برای رُهام بیشتر از اینکه موضوع حرف مهم باشد، حرف زدن خودِ رُز اهمیت دارد. یعنی همین حرف زدنش خوب است! دوست دارد، این حسِ امنیتی که به رُز داده است! تا رُز حرفهایش را پیش او بزند. بدونِ ترس و خجالت و غرور... احساس تکیه گاه بودن برای این دختر، عجیب دلچسب

است.

-هرچی دلت میخواد بگو...

رُز دمی میگیرد تا حرف بزند. اما نمیداند چه و از کجا! و اصلا...لزومی دارد حالا گفتن حرفهای ناراحت کننده؟!

سکوتش باعث میشود که رُهام غلت بزند و او را بیش از پیش در بر بگیرد. روی لبهای دخترک لب میزند:

-من میشنوم...

بغضش میگیرد. چقدر به این شنیدن ها نیاز دارد. یکی او را بفهمد...صدایش را بشنود. منعش نکند...دلتنگی ها و دل گرفتنگی هایش را خفه نکند. رُهام سرِ رُز را بالا میگیرد و با دیدن چشمهای براقش، با اخم میگوید:

-به جای بغض کردن، حرف بزن...

رُز با تک خنده ای پر بغض سر تکان میدهد. و با مکث میگوید:

-خیلی عجیبه که...میتونم حرفای دلمو واسه یکی به زبون بیارم...بدون اینکه مانعی وجود داشته باشه...باورم نمیشه...

رُهام خوب میفهمد. رُز از هفت سالگی مجبور به سکوت شده است. و ای ن سکوت انقدر با او همراه بود که دیگر برایش عادت شده بود.

-دیگه مجبور نیستی سروِناز باشی...

رُز لب میگزد...سر تکان میدهد و نمیخواهد حالا بغض کند. اما دلگیر است. فکر کردن به روزهایی که دهانش بسته بود و بدون هویت، بدونِ اینکه خودش باشد، به جای کس دیگری زندگی

میکرد و حق هیچ اعتراضی نداشت، وحشتناک است. که اگر اعتراضی میکرد حق نفس کشیدن هم از او گرفته میشد.

-هیچوقت نشد حرفمو به مامان و آقاجونم بگم...اگه میگم مامان و آقاجونم، واسه اینه که...جز اونا کسی رو نداشتم. خب من دخترشون بودم...سرونازِشون...نمیتونستم از رُز و حرفا و دلتنگی هاش بگم...رُزی وجود نداشت. تنها چیزی که از رُز موند، فقط یه اسم مستعار بود! واقعیت سروناز بود. دختر صمد و فریده، سروناز بود. همه ش سروناز...من زیرِ سایه ی یه دختر که یه شناسنامه ازش مونده بود، اجازه ی گذروندن زندگی و نفس کشیدن داشتم. اشک ناخواسته میچکد. رُهام دست روی صورت رُز میگذارد. رُز با اشک لبخند میزند:

-الان یکم باورش برام سخته...یعنی میشه رُز باشم؟! حتی الانم نمیدونم...این حقو دارم که خودم باشم، یا نه...من...هنوز میترسم.

رُهام با اخم و ناراحتی اشکهایش را پاک میکند. صورتش را میفشارد و تاکید میکند:

-تو رُزی...فقط رُز! هیچکس نمیتونه این حقو ازت بگیره...من نمیذارم.

قلب دخترک از حرفهای حامی اش گرم میشود. خود را بیشتر از قبل توی آغوش رهام فرو میکند و به این حمایت نیاز دارد. دلش برای خودش بودن تنگ است...میخواهد بدونِ ترس، رُز باشد.

-من تازه دارم طعم یه زندگی رو میچشم.تو رو دارم.بچه م...مامان لعیا...خانواده...میترسیدم ازم بگیرن. مثلِ همه ی روزایی که میترسیدم صمد و فریده رو ازم بگیرن. من فقط صمد و فریده رو داشتم...میترسیدم از دستشون بدم. راستش رُهام...میترسیدم حق همین زندگی کردن زیرِ سایه ی سروناز هم ازم گرفته بشه.

سرش را توی سینه ی رُهام فرو میکند و ناله اش بی اراده است:

-میترسم بمیرم...یا تو رو از دست بدم...

رهام او را به خود میفشارد و تاب دیدنِ این حالِ رُز برایش سخت است.

-آروم رُز...انقدر منفی بافی نکن، قرار نیست اتفاق بدی بیفته...

رُز تمام سعیش را میکند که خود را جمع و جور کند. آرام بماند...انقدر از حبیب و سایه ی حبیب و حرفهای روزِ آخرش...که همیشه توی گوشش تکرار میشود، نترسد.

-آره...قرار نیست اتفاق بدی بیفته...الان دیگه نه! تو نمیذاری...مگه نه؟!

رُهام بلافاصله و محکم میگوید:

-نمیذارم...خانوادمو ازم بگیره!

دل دخترک قرص میشود. دلِ رهام قرص است...این خانواده یک پشتوانه ی بزرگ دارد. انقدر بزرگ که هیچکس قدرتِ از هم پاشیدنش را ندارد. رُهام دلش قرصِ آن پشتوانه است!

رُز چشم روی هم میگذارد و برای اولین بار دردِ بزرگِ مانده روی قلبش ر ا به زبان می آورد:

-دلم واسه مامان و بابام تنگ شده...

چشمهای رُهام فشرده میشوند. رُز نمیتواند خودداری کند و دلش حرف زدن میخواهد. اگر حالا هم نگوید...اگر به رُهام هم نگوید...پس دیگر با این درد چه کند؟!

-میتونم بگم؟

DONYAIEMAMNOE

رهام دلش میسوزد، برای دختری که حتی در حرف زدن هم انقدر احتیاط میکند و هنوز نمیتواند در حرف زدن راحت باشد.

-میتونی بگی...

لب میفشارد و دستِ خودش نیست. سخت است!

-ناراحتت میکنم...

ناراحت کننده است...دختری که بیشتر از خود، به فکرِ ناراحتیِ اوست.

-بگو رُز...انقدر اذیت نکن...

رُز متوجه گرفتگی صدای او میشود. دلش نمیخواهد حالا که رُهام طعمِ آرامش را کم و بیش میچشد، با دردهایش باعث به هم ریختنِ آرامشش شود. اما اگر از دردهایش حرف نزد، قلبش میترکد.

-میگم...ولی غصه ی منو نخور...باشه؟ برام ناراحت نباش...چون الان پیشِ توام...

درد روی قلبِ رُهام مینشیند. میشود ناراحت نشد، برای دختری که حتی رودربایستی میکند از غصه هایش بگوید؟! چقدر حق ها از خود گرفته و دم نزده!

-باشه...بگو...

میگوید، اما صدایش خش دارد و گرفته است. دلش میخواهد تمام ناراحتی های دخترک را به جان بخرد، تا رُز بدونِ ترس، به خود حق بدهد که رُز باشد! رُز نفسی میکشد. آرام زمزمه میکند:

-ببخشید...

رُهام هیچی نمیگوید و تاسف میخورد. رُز با بغض میخندد و چیزی میگوید:

-حالا چیز مهمی هم نیست...همه رو قبلا گفتم. فقط همین که...دلم میخواد یه بار...یه بار برم سرِ خاکشون...یکبار براشون عزاداری کنم...باهاشون حرف بزنم.. .آخه...حتی نمیدونم کجا ان...

نفسش بند می آید و نمیتواند ادامه دهد. دست رُهام بی اراده دور تنِ رُز فشرده میشود. رُز نمیتواند با بغض بجنگد.

-دلم میخواد...یکبار دیگه صداشون کنم...ببینمشون...بغلشون کنم...میدونم نمیشه ها...به خدا خودم میدونم. شاید خواسته م خیل ی بچگونه ست...اما دل خواستنِ آدم که دست خودش نیست. گاهی آدم یه چیزایی دلش میخواد که هیچوقت

نمیشه...همیشه این حسرت باهامه که دیگه هیچوقت نمیتونم ببینمشون...

دمی میگیرد. صدایش ناخواسته میلرزد.

-ولی اینکه از عزاداری کردن هم محروم شدم، خیلی درد داره...اینکه یک بارم نشد برم سرِ خاکشون...خب...انصاف نیست. آدم یه جوری باید دلش آروم بگیره یا نه؟ وقتی حتی نمیدونم کجا ان، چطوری دلم آروم بگیره؟!

رُهام تماما حق میدهد، به اویی که حقِ هیچی را نداشت. موهایش را با نوازشی سخت، عقب میکشد و تایید میکند:

-آره...انصاف نیست...

رُ ز با قلبِ پر درد، میخواهد که او زیاد ناراحت نباشد. چه تلاشِ بی فایده ای! درد از صدایش میبارد.

-البته...فریده و صمد هم مامان بابا بودن...پیشم بودن...برام کم نذاشتن...هرچقدر که از دستشون برمی اومد، برام فراهم کردن. میدونی؟ من دخترشون شدم...سروِنازشون!

آن روز را به یاد می آورد...روزهای بعد...روزهایی که تماما در سکوت گذشت.

-منم...سعی میکردم دخترِ خوبی باشم..

و بعد از دقیقه ای سکوت میگوید:

-صمد و فریده سرایدارِ باغ بهارنارنج بودن...

سکوت میکند. به این سکوتِ کوتاه نیاز دارد تا افکارِ به هم ریخته اش ر ا جمع بندی کند. آرام باشد و در آرامش حرف بزند. خاطرات می آیند و میروند. نگاهش روی نقطه ای می ماند. دردِ بعضی خاطرات به قدری زیاد است که دلش میخواهد زود رد کند و بگذرد. رهام طاق باز میشود و او را به سمت خود میکشد.

-یکم بخواب...

رُز با نفسِ بلندی سر میانِ شانه و سینه ی رهام میگذارد. خواب نمیخواهد. همین دو ساعتِ پیش از خواب بیدار شد و به خاطر شرایط خاصش، روزها کمی کسل است.

قرار بود بیرون بروند، اما حالا برهنه در آغوشِ رهام است و به حرفهای غده شده ی توی دلش فکر میکند. و در عین حال، به

جنینِ سه ماه و چند روزه اش...که در تمامِ این روزهای پرچالش همراهش است. دستش روی شکمش مینشیند و آرام لب میزند:

-دکتر میگفت ضعیفه و ممکنه نَمونه...اما ببین رُهام؟ این بچه پا به پای ما داره این روزا رو میگذرونه و باهامون موند. بچه م خیلی قویه...

رُهام روی موهای رُز را میبوسد و دستش روی پهلوی رُز به نوازش درمی آید:

-هدیه ست...قرار نیست نباشه...

رُز لبخند میزند. جانش برای این هدیه میرود و چقدر عجیب و متفاوت دوستش دارد.

-باهامون می مونه...

دقیقه ها در سکوت میگذرد. و رُز خاطرات را دانه دانه کنار میزند، تا به آن روزها برسد.

-من فقط خود شون دوتا رو میشناختم. یعنی...تمام شناختی که ازشون داشتم، یه عمو صمد بود و یه خاله فریده بود. یه زوجِ میانسالِ تنها، خوش رو، مطیع، آدمای خوب و بی حاشیه ...همون

صمد و فریده ی همیشگی...که الانم...همونن...منظور منو میفهمی رُهام...

رُهام به آرامی سر تکان میدهد. رُز میگوید:

-اونا تو اون باغ به عنوان سرایدار زندگی میکردن. هیچوقت فکرشم نمیکردم که غمِ به اون بزرگی تو دلشون باشه...یعنی خب...توجهی نمیکردم. غرق بچگی و خوشیِ خودم بودم. صمد و فریده هم...آدمای بی اهمیت که تو حاشیه ی زندگیِ من بودن... حتی خاطره ی آنچنانی ب ا صمد و فریده در آن روزها به یاد ندارد.

-خیلی وقتا فکر میکنم...صمد و فریده به خاطر من اونجا بودن. کلا از اول...به خاطر من...شاید اگه نبودن، شرایط واسه م خیلی وحشتناکتر میشد.

دخترک قانع است...همیشه به یک بدتر از بد فکر میکند. رُهام با تاسف میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-تو احمقی رُز...یه احمقِ قانع...آدمای قانع همیشه حقشون خورده میشه...

رُز خودش خوب میفهمد. قانع بودن زیاد، ظلم در حقِ خودِ آدم است. اما قانع نباشد، چه کند؟!

-گاهی آدم مجبور میشه خودشو قانع کنه و دلشو آروم کنه...وقتی که زورت نمیرسه حقتو بگیری...پس باید خدا رو شکر می کردم که صمد و فریده هستن و کنارمن...اگه نبودن، شاید من دست آدمای بدی می افتادم...

رُهام جوابی برای حرفش ندارد. دخترِ هفت ساله ی تنها و بی کس شده، زورش به گرگ ترسناکی به اسم حبیب هرگز نمیرسید. حبیب بی رحم بود...کثیف بازی میکرد. کثافت بودن حبیب برایش ثابت شده است. و چقدر دلش میخواست آن روز بود و رُزِ هفت ساله را پیشِ خودش می آورد. رُز با مرورِ آن روزهای وحشتناک، به خود میلرزد. هنوز ردِ سیلی درد میکند. هنوز دردِ یتیمی حس میشود. دردی که داغ شد و روی قلبش ماند.

-من...همه چیو یهو فهمیدم. یهو...با یه سیلی...چشمم باز شد.

کاش بغض نکند...کاش برای یکبار هم که شده، با یادآوریِ آن لحظه درد نکشد. نمیشود! رُهام خوب میفهمد که رُز از چه حرف

میزند. آن رُز هفت ساله را به چشم دید. سکوت و رنگِ زرده شده و نگاهِ خیره اش را...بعد از آن سیلی!

رُز دلش میخواهد از آن روز حرف بزند...انقدر بگوید...انقدر بگوید، تا این درد از روی قلبش برداشته شود.

-تاحالا به هیچکس نگفتم...اون روز بدترین روزِ عمرم بود.

اشک از گوشه ی چشمش میچکد و روی سینه ی برهنه ی رُهام را خیس میکند. صورت رهام سخت میشود. گلویش از تصور آن دختر به درد می آید.

-یهو فهمیدم مامان بابام دیگه نمیان، یعنی چی! وجود ندارن، یعنی چی...بی کس شدن، یعنی چی...حبیب فراهانی...یعنی چی! وقتی حبیب اونطوری تو صورتم زد، فهمیدم که کسی رو ندارم. اگه داشتم، منو نمیزد...نمیتونست بزنه...جلوی صمد و فریده پرت شدم...فهمیدم یتیم شدن یعنی چی. ..

نمیخواهد گریه کند، اما اشکها میچکند. صورتش را به سینه ی رُهام میفشارد. دقیقه ای در سکوت چشم میفشارد...چانه اش

ناخواسته میلرزد. نمیخواهد تا این حد ضعیف باشد و هی اشک بریزد. چرا تمام نمیکند؟!

رُهام خود را بالا میکشد و با دو دستش صورت رُز را قاب میگیرد. در چشمهایش با تحکم میگوید:

-گریه کن رُز...چرا اذیت میکنی خودتو؟ راحت گریه کن...

رز انگار که منتظرِ همین حرف باشد، با صدا گریه میکند و تمامِ ناله های مانده در دلش را...که سالها با سکوت خفه کرده بود، بیرون میریزد. اعصاب رُهام به هم میریزد. به خدا که دیدنِ رُز در این حال، آزار دهنده است. بغلش میکند و غذاب میکشد برای عذاب دیدن های دختربچه ی هفت ساله...

-هرچقدر میخوای گریه کن...کسی مانعت نیست...تو فقط رُزی...نترس..واسه دردای رُز میتونی گریه کنی..

صدای گریه ی رُز بلندتر میشود و مشتش به سینه ی رهام فشرده میشود. به ا ندازه ی سالها اشک دارد و حرف دارد و دیگر نمیکشد که سکوت کند و توی دلش بریزد.

DONYAIEMAMNOE

-نامرد حتی یکم دلش به حالم نسوخت...من برادرزاده ش نبودم؟! حتی غریبه هم نبودم؟! آدم با یه بچه یتیمِ غریبه هم اینطوری نمیکنه...من فقط میخواستم تنهام نذاره...به خدا ترسیده بودم...مام ان بابام نبودن...انقدر ازم متنفر بود؟! آخه چرا؟!

تمام فکرهایی که آن روزها مغزش را میخورد، توی سرش تکرار میشود. هرچقدر بزرگتر میشد، بیشتر سعی میکرد که خود را قانع کند...که حبیب بد است! آدمهایی هستند که انقدر بد باشند...وجود دارند!

-تمام مال و منالی که از م امان و بابام مونده بود، بالا کشید. خب باشه...میتونم اینو هضم کنم. طول کشید، اما بالاخره قبول کردم..که آدمیزاده دیگه...طمع کار و حریص...خیلیا هم که به حلال و حروم اعتقاد ندارن. حالا یا هزارتومن از کسی بالا بکشن، یا میلیاردی مالِ یتیم رو بالا بکشن...آدمی مثلِ حبیب میتونست!

چانه اش میلرزد. لب زیرینش را میان دندانهایش میفشارد و با صدای لرزانی میگوید:

-حتی خودمو قانع کردم که منو نخواد. خب نمیخواست...زور که نبود؟ دلش نمیخواست نگهم داره.

سرش را بلند میکند و از نگاهش بُهت و سردرگمی میبارد:

- اما انقدر بی رحمی...ان قدر بد بودن...هرکاری میکنم، نمیهفمم! چرا با من اینطوری کرد؟! اصلا حرفم این نیست که منو داد دست صمد و فریده...از درک این عاجزم که...چرا اونطوری رفتار کرد؟! مگه چقدر از من بدش می اومد؟! یا...از دخترِ سعید و فرانک. من نمیتونم رُهام...نمیتونم انقدر نفرت رو درک کنم...انقدر از یکی بدت بیاد که اونطوری بِشکنیش و حق زندگی رو ازش بگیری...الان فکر میکنم...حتی از زنده موندنم هم ناراحت بود. مطمئنم دلش میخواست منم همراه مامان و بابام بمیرم...واسه همین شرطِ زنده موندنم این بود که دیگه رُز نباشم...حبیب همه چیزِ منو ازم گرفت...باغ بهارنارنجَم...اسمم...هویتم...

رهام نمیداند چطور دلش را آرام کند. دخترک حق دارد روزها و روزها ماتم بگیرد و گریه کند.

-همه رو برات پس میگیرم...جواب همه ی این اشکا رو باید بده...اون بی ناموس خیلی بیشتر از اینا باید تقاص بده...

رُز با حمایت او دلگرم م یشود. اما از حبیب میترسد. از کسی که آنطور خبر بی کسی اش را توی صورتش زد...میترسد! از از دست دادنِ این آرامش...این خانواده...این حامی...میترسد.

-به پس گرفتنش فکر نمیکنم...

رهام عصبی و خش دار میغرد:

-رُز!

رُز سر به اطراف تکان میدهد. و با مکث میگوید:

-اما از خدا میخوام که تقاص تک تک بدی هایی که کرد رو بده...هم تقاص کاری که با من کرد...هم تقاص کاری که با تو و مامان لعیا کرد...

رهام با روانی داغان سر بالا و پایین میکند:

-میده...باید بده!

رُز با نفسِ بلندی میگوید:

-صمد و فریده منو با خودشون بردن شمال...مازندران.. .یه جایی...یه خونه ی جمع و جور تو یه شهرستان...صمد سرایدار مدرسه شد. من...تو همون مدرسه ثبت نام شدم. اولِ دبستان. میدونی رُهام؟ من خیلی بچه بودم. همه چیو نمیتونستم درک کنم. مثلا اینکه چرا اسمم شد سروناز بابایی؟! چرا دیگه تو باغ بهارنارنج نبودیم؟! چرا خونه ی صمد و فریده عوض شد؟! وقتی از صمد پرسیدم، گفت که دیگه اونجا مالِ ما نیست.

انقدر این حرف برایش سنگین بود که نمیتوانست هضم کند. مگر میشد باغِ بهارنارنج دیگر مالِ او نباشد؟!

-متوجه حرفش نمیشدم. یا نمیخواستم بشم. پرسیدم چرا؟! جوابی نداشت بده. واقع ا میخواستم بدونم چرا اونجا دیگه مالِ ما نیست؟! مگه بابام نگفته بود که این بهشت رو واسه من ساخته؟! من بهترین روزای زندگیمو اونجا بودم. روزها منتظر بودم که برگردم و برم تو باغ بهارنارنج. هرشب آرزو میکردم که مامان و بابام اونجا باشن و منتظرم باشن. انقدر آرزو کرده بودم که دیگه برام مجسم شده بود. فقط منتظر بودم که برم اونجا و ببینمشون...

نگاه پایین میکشد و اشک روی دستش میچکد. ناخواسته هق میزند.

-آرزوم خیلی بچگونه بود. به صمد گفتم...شاید مامان و بابام اونجا منتظرم باشن. بغلم کرد. برام گریه کرد...صمد شرمنده ی من ش دا! گفت: بمیرم واسه دل کوچیکت رُز نازم. در حقت ظلم شد. اون باغ دیگه مال تو نیست دخترم. تو دیگه دختر مایی. اینجا خونه ی توئه. خودمون ازت مراقبت میکنیم.

نفسش میلرزد. گلوی رُهام از بغضی سنگ شده به درد می آید. رُز پلک میزند و لبخندش پر از اشک است.

-یه شناسنامه آورد و بهم داد. گفت از این به بعد تو سروناز مایی. دخترِ من و فریده. تا مدتها با حرفاش غریبه بودم. با خودش و فریده. ولی بهم محبت کردن. ازم مراقبت کردن. کم کم فریده شد مامان، صمد شد آقاجون. کم کم که...داشتم بزرگ میشدم. درکم بیشتر میشد. عقلم بیشتر میرسید. ی ه شب صمد و فریده نشستن و درموردِ سروناز برام حرف زدن.

DONYAIEMAMNOE

آن شب را به خوبی به یاد دارد. صمد کیک تولد خریده بود. شمعِ شماره ی نُه. برایش جشن تولد گرفتند، در روزی که تولدِ سروناز بود.

-دو سالی گذشته بود و آروم بودم. عادت کرده بودم. باهاش کنار اومده بودم. گلگی نمیکردم. سوال نمیپرسیدم. بیشتر تو خودم بودم. صمد و فریده هم تلاششونو میکردن. واقعا همه کار میکردن که خوشحالم کنن و غصه هامو کم کنن. به خاطر تلاش و مهربونی اونا سعی میکردم دختر خوبی باشم و چیزی از ناراحتیام به روم نیارم.

و آرام زمزمه میکند:

-ولی گاهی سخت ب ود. گاهی اونا بلد نبودن...گاهی من از دنیای اونا خیلی دور بودم. خیلی چیزا برام عجیب غریب بود. از یه دنیای دیگه پرت شده بودم تو دنیای اونا. غرورم خیلی وقتا اذیتم میکرد. به خصوص وقتی تو مدرسه بهم میگفتن دختر سرایدار. برام سخت بود...عادت نداشتم.

نگاه شرم زده اش را بالا میکشد و از خودش به خاطر اینکه از شغل صمد بیزار بود، خجالت میکشد.

-شاید خودخواه بودم..آره رُهام؟

رُهام میتواند او را خودخواه بداند؟! حال آنکه رُز با دنیای صمد و فریده زمین تا آسمان فرق داشت.

-به خاطر اینکه مثل صمد و فریده نیستی، هیچوقت خجالت نکش ...تو با اونا فرق داری...ذاتت همینه...

-خوب نبود...اذیتشون میکردم.

رُهام اشکش را با پشت انگشتانش پاک میکند و آرام دعوایش میکند:

-چرا به خاطر اینکه اذیت میشدی، خجالت میکشی؟ تو سروناز نبودی...مجبور بودی سروناز باشی...تمام سعیتم کردی.

رُز لب میان دندان میگیرد . سعیش را میکرد...فقط گاهی کم می آورد.

-دلم براشون میسوخت. یه شب...برام جشن تولد گرفتن...کیک خریدن...شمع خریدن...لباس نو خریدن...کادو خریدن...

ناخواسته آه میکشد و آن شب، شبِ غمناکی بود.

-اون شب برام تعریف کردن که چه داغی رو دلشونه. پونزده سال دو ا، درمون، نذر، نیاز، غصه، دعا...تا خدا بعد از پونزده سال یه دختر بهشون داد. اما فقط چهار سالش بود که تنهاشون گذاشت. نارسایی قلبی داشت، دووم نیاورد. از اولم ضعیف به دنیا اومده بود. بعد از سروناز دیگه بچه دار نشدن. دخترشون همسن من بود. هرسال براش جشن تولد می گیرن...من میشم سروِناز تا یکم دلشون آروم بگیره. میبینی رُهام؟ اونا منو پناه دادن و من جای دخترشون رو براشون پر کردم.

و در فکر زیرِ لب نجوا میکند:

-خدا هوای هرکس رو یه جوری داره...

رُهام میشنود. مثلِ او غرق فکر میشود. دقیقه ای دیگر کنار هم دراز میکشند و در سکوت به روزهایی که از سر گذرانده اند، فکر میکنند. سرنوشت عجیب و دور از باور و کاملا غیر قابل پیش بینی...

-من تو تمام اون مدت سعی میکردم دنیای جدیدم رو قبول کنم و گلگی نکنم. بخندم...خوش باشم...زندگی کنم...چون میدونستم

که اگه روز و شبم بشینم گریه کنم و غصه بخورم، چیزی قرار نیست عوض بشه...اما عوض شد!

به سوالات ردیف شده در ذهنش فکر میکند. قلبش میلرزد...عجیب و زیباست...

-هیچوقت فکرشم نمیکردم که به اینجا برسه...واقعا...هیچوقت فکر نمیکردم عوض بشه...

صدایش میلرزد. آرامتر میگوید:

-گره خوردن من به تو...اسم میشه حکمت ؟!

رُهام روزها به این گره خوردنِ عجیب فکر میکند. بازی پیچیده و غیر قابل پیش بینی ای که تک تک مسیرهایش پر از چالش و شگفتی بود. اسمی برایش پیدا نمیکند. ناتوان تر از آن است که بفهمد. از روزِ اولی که رُز را دید...رقصش زیرِ باران...موهای بلند و لبخند و چشمهای فرشته! حالا فقط راضی ست...به طرزِ عجیبی بعد از سالها، طعم آرامش را کم و بیش دارد حس میکند. مردی بخشیده شد...نگاهِ منتظری به رویش بسته شد...مادری که از سیاهیِ گذشته رها شد. زنی که سهمِ او ست...کنارش

است...رُزی که داشتنش به تمامِ بازی ها و قمارها و باخت ها و زمین خوردنها می ارزد. حاضر است بازنده ترین باشد، اگر آخرش این دختر را ببرد!

نگاه به نیم رخ بهت زده اش میکند. زن زیبایی که حتی دیدنش هم مایه ی آرامش جان است. کنارِ اوست، همانطور که باید میبود. حالایی که دخترک از فکر کردن به چیزی به اسمِ "حکمت" شگفت زده است .

-اسمش هرچی که هست، تو شرط این بازی ای...من برنده ی این بازی!

رُز با ثانیه ای مکث به سمتش برمیگردد. لبخندش بی اراده است. رُهام بازویش را میگیرد:

-بیا اینجا عروسک..

رُز به آرامی خود را به سمت رُهام میکشد. رهام بغلش میکند و لب روی گونه اش میگذارد. نفس میکشد. می ارزد، وقتی که آخرش به این حال ختم شود. داشتنش به تمامِ آن دردهایی که از نداشتنن کشید، می ارزد.

-قشنگ حرف میزنی رُز...من شنیدن درداتو وقتی که واسه من حرف میزنی، دوست دارم.

رُز شرمزده است...سرش را توی آغوش رهام جای میدهد:

-میدونم ناراحت میشی...ببخشید. ..ولی نیاز دارم برات حرف بزنم...نیاز داشتم بهت بگم. خیلی...تو دلم زیادی بود. یکی باید منو میفهمید...

رُهام نوازشش میکند. دلش میخواهد تمامِ دردهای رُز را از قلبش پاک کند. میداند که به زمان نیاز دارد...به زمان نیاز دارند.

-خوب بود...خوشم میاد که بهم نیاز دا ری...من دلم میخواد حرفاتو بشنوم و باهم ناراحت بشیم...ناراحتم کنی، راضی ترم تا اینکه تو دلت نگه داری...هوم؟

رُز کوتاه میخندد. حرفهای رُهام قلبش را آرام میکند.

-دلم نمیخواد برام ناراحت باشی...ولی مرسی که همراهم ناراحتی...مرسی که منو میفهمی...مرسی که...شوهرمی...

رُهام راضی از حرف زدنها رُزی که سالها سکوت کرده بود، روی موهایش را میبوسد و آرام میگوید:

-مرسی رُز...

رُز با نفس عمیقی چشم میبندد. احساس سبکی میکند. هوا تاریک شده است و دلش خواب میخواهد. یک خوابِ آرام...میان بازوهای قدرتمند و امنِ او...

-فردا بریم بیرون...بریم خرید...

رُهام اما فکرهای دیگری دارد. نگاهش روی نقطه ای می ماند و در فکر میگوید:

-میریم...برنامه زیاد داریم...درستش میکنم...

رُز این لحن را میشناسد. قلبش میلرزد. دست خودش نیست که میترسد. حرفی نمیزند و بیشتر در آغوش رهام فرو میرود.

رهام چشم میبندد و به آن نیمه تمامی فکر میکند که باید یک جایی تمام شود. آن نقطه ی سیاه و چرک، باید از زندگی شان پاک شود.

****

DONYAIEMAMNOE

رودوشیِ بافتِ طوسی رنگ را روی شانه های مادرش مرتب میکند. موهایش را داخل روسری هدایت میکند

و در جواب نگاه مادرش، با مهربانی میگوید:

-میتونی بر اش اسباب بازی بخری...یا هرچی که دلت میخواد...انتخاب با خودته...

لعیا با تمام توان لبخند تشکر آمیزش را به رهام نشان میدهد. بیرون رفتن با پسر و عروسش، به خودیِ خود حس خوبی دارد. چه برسد به خاطر خرید برای نوه اش باشد.

البته که خرید بهانه است. رُهام دوست دارد خانواده اش را در این هوای صاف و آفتابی بیرون ببرد. لبخندشان را ببیند...عوض شدن روحیه و حالشان را ببیند. و با دیدنِ حال خوب آنها، حالش خوب شود. صاف می ایستد و به در باز اتاق نگاه میکند:

-رُز؟

رُز شال پشمی را روی موهایش مرتب میکند و از همانجا میگوید:

-دارم میام...ببخشید...الان...

کیف سبُکی برمیدارد. دو طرف پالتوی عروسکی گشادش را روی هم میکشد و روی شکمش مرتب میکند. شکمش حالا با دقت کمتری هم به چشم می آید.

کافی ست یک لباس تنگ بپوشد، یا نیم رخ بایستد. جنین چهار ماهه اش این روزها بیشتر خودنمایی میکند. بیشتر خود را یادآوری میکند. وقتهایی که بوی غذای دلخواهش به مشام میرسد. وقتهایی که دست نوازش روی شکمش میکشد...وقتهایی که یادآوری نمیشود!

تکان خوردنِ خیلی آرام و ماهی وارش توی فضای رحِم، جانِ رُز را جمع میکند. آن لحظه به قدری دوست داشتنی ست که هزار بار قربان صدقه اش میرود. دارد با حس مادر شدن خو میگیرد. ناب ترین حسی ست که تا به حال تجربه کرده است. گاهی توی بغلش تصورش میکند. گاهی صورتش را...چشمانش را...انگشتان دست و پایش را تصور میکند.

گاهی برای رُهام حرف میزند و خود غرق لذت میشود. گاهی به اسمش فکر میکند. به دختر و پسر بودنش فکر میکند. و در همه حال دوستش دارد.

DONYAIEMAMNOE

-باز داری نگاهش میکنی؟!

نگاه از شکمش میگیرد و سرش را بلند میکند. رُهام را میبیند که دست توی جیبهای جینِ سیاهش کرده و با چشمهای باریک شده نگاهش میکند.

-انقدر توجه کردن بهش، زیاده روی نیست؟ فکر نمیکنی منو حساس میکنی؟

رُز با خجالت میخندد. حساس شدنِ رُهام بوی حسادت میدهد؟! نه...فقط دلبستگی بیش از حد او را نمیخواهد. به خاطر خودِ رُز!

جلو میرود و میگوید:

-رو من حساس میشی، یا رو بچه ی خودت؟

رهام ناز دخترک را با نوازشِ صورتش پاسخ میدهد و زمزمه وار میگوید:

-رو توجه بیش از حدت رو این بچه...

رُز سر به سمت شانه کج میکند

-این حساس شدن از چی نشات میگیره؟

رُهام خوب میفهمد که دخترک چه جوابی میخواهد. سر خم میکند و دم گوشش پچ میزند:

-حست اگه مثلِ من باشه، خودت میفهمی...

رُز دست روی سینه اش میگذارد و حریصانه میپرسد:

-حس تو چیه؟!

رُهام بی قراری را در سبزطوسی های رُز میخواند. عروسک بیتابِ شنیدن است...چرا باید از این چشمها دریغ کند؟! هرچقدر هم که خودش بداند. بوسه ای روی گونه اش میگذارد و آرام برایش میگوید:

-واسه من اول تویی، بعد این بچه...میخوام حست مثل من باشه...واست اولین باشم...کلا تو دنیا اول من باشم!

رُز لب میان دندان میگیرد و با لبخندی ناخودآگاه، چشم میبندد. رُهام به چشمهای بسته اش نگاه میکند

-اول منم؟

رُز سر بالا و پایین میکند و با مکث در چشمهاش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-سعیمو میکنم...

رهام شیطنت را در خنده و نگاهش میخواند. دو دستش

را روی صورتش میگذارد و با بوسه ای روی لبهایش میگوید:

-منو بازی نده...اول منم؟

رُز بیشتر میخواهد!

-باید فکرامو بکنم...

رهام با کمی خشونت لبهایش را گاز میگیرد. و روی لبهایش پچ میزند:

-بگو اول تو...یالا!

دخترک ریز میخندد و از گفتن امتناع میکند. رُهام پشت سر هم لبهایش را میبوسد.

-بگو تا بریم...وگرنه از بیرون خبری نیست...

رُز با هین پر شیطنتی میگوید:

-خبیث نشو...

-یالا بگو رُز...

DONYAIEMAMNOE

و وقتی بوسه های رهام تا گلویش پایین می آید، خود را جمع میکند و میگوید:

-نکن قلقلکم میاد، خیل خب...باشه...

-بگو!

سینه اش فشرده میشود . بدنش زیادی حساس شده است.

-آخ درد میکنه، نکن...

رُهام با اخم سینه اش را نوازش میکند و هشدار میدهد:

-یا بگو، یا به جای بیرون لخت میخوابی تو بغل من...

رُز دیگر نمیتواند مقاومت کند و بالاخره ناز را کنار میگذارد و اعتراف میکند:

-باشه باشه حسود خان، اول تو!

رهام راضی از اعترافِ رُز، با اخم میگوید:

-درست بگو!

رُز با خنده و آرام میگوید:

-مامان منتظره بریم...

DONYAIEMAMNOE

رهام او را توی آغوشش نگه میدارد:

-قشنگ بگو رُز!

رُز غرق لذت میشود از خودخواهیِ او...که پر از حس است...پر از خواستن.. از ته دل میگوید:

-همیشه تو یا اول واسه من تویی...همیشه اول تو!

شنیدن حس خودش از زبان رُز، لذت بخش است. دوست داشته شدن از طرف این دختر...اولین بودنِ این دختر...اصلا...آن "همیشه تو دنیا" گفتنش...آخ که چقدر میتواند قلبش را دیوانه کند!

-تو عمل هم نشون بده!

رُز لبهایش را توی دهانش میکشد که خنده ی ناخواسته اش را فرو دهد. سر جلو میکشد و با بوسیدن لبهای رُهام میگوید:

-بمیرم برات کافیه؟

رُهام او را بغل میکند. روزهای نبودن رُز بزرگترین تاوانِ اذیت هایش بود و حالا حتی فکر نبودنش آزار دهنده است.

-من تو رو یه جوری ازش خواستم که واسه همیشه داشته باشمت...تا وقتی من هستم، توام باید باشی...

رُز نفس بلندی میکشد و میگوید:

-سعی میکنم توجهم به این بچه هم زیاده از حد نباشه...ولی آخه الان دلم لواشک میخواد...نباید توجه کنم؟!

رُهام با ثانیه ای مکث او را از آغوشش بیرون میکشد.

-دلت الان میخواد؟!

رز سر بالا و پایین میکند:

-دلش میخواد...

رُهام درحالیکه دستش را میگیرد، میگوید:

-بیا...

و همین که از اتاق بیرون میرود، میگوید:

-فخری اون لواشک رو از تو یخچال بیار...

رُز پشت بندش میگوید:

-حالا زیادم دلم نمیخواد؛ اما ترجیحا اناری...

و با نگاه رُهام و لعیا لب میگزد و می خندد. و با مکث جواب نگاه رهام را میدهد:

-خودتم کم هواشو نداریا!

طعنه ی رُز باعث میشود که ابروهای رُهام بالا بروند. خنده ای روی لبش می آید.

-آهان!

رُز لواشک را از فخری میگیرد و با تشکری، برای رُهام قیافه میگیرد و میگوید:

-واسه هردومون به یه اندازه عزیزه... حساس بشی، منم حساس میشم...

رُهام با تک خنده ای دست پشتش میگذارد و دم گوشش میگوید:

-تو حساس باش...من حساسیت تو رو دوست دارم!

و رُز صادقانه و پر از سادگی جواب میدهد:

-منم تو رو دوست دارم!

رُهام کم می آورد! گاهی در اوجِ سادگی، تمام پیچیدگی او را زیر سوال میبر د. و به او نشان میدهد که نیاز به این همه زور زدن و نقشه ریختن و برنامه چیدن نیست. گاهی با یک جمله ی ساده هم میشود دل لرزاند.

دل به دست آورد. و وادار به ماندن کرد. راسته ی خیابان پهن و بزرگی را که پر از فروشگاه است، قدم میزنند. رُهام ویلچر مادرش را هدایت می کند. رُز لواشکش را ریز ریز گاز میزند و از ترشیِ مزه اش لذت میبرد. کنار هم هستند و هوای اواخر بهمن ماه

هرچند سرد، اما صاف و آفتابی ست. فقط یک پیاده روی ساده و یک خریده ساده است. اما انقدر برای هرسه شان خاص و شگفت انگیز است که انگار هیچ خواسته ی بیشتری ندار ند. همین فوق العاده است. لعیا حتی برای داشتن این خانواده و این آرامش بغض میکند. لبخند از روی لب رُز کنار نمیرود. و رُهام خیره به روبرو به فرصت جدیدی که به او بخشیده شد، فکر میکند. این نهایت بخشندگی ست.

نگاه به رُز میکند:

-فشارت نیفته؟

رُز میخند:

-نمیدونم.. .فقط دارم فکر میکنم که...نکنه تموم بشه؟!

هردو میدانند که منظورش به لواشک نیست. نگاهی

که در اوجِ خوشی و هیجان، با استرس همراه است. دست خودش نیست...انقدر با این روزها و این حال غریبه است و انقدر ندید بدید، که میترسد تمام شود! که نکند همه ی اینها کوتاه مدت با شد و از او گرفته شود؟! نکند آرامششان را چیزی بر هم زند؟!

رُهام افکار دخترک را به راحتی میخواند. حتی دلیل ترس و استرسش را هم میداند. دست دور شانه اش حلقه میکند و دلگرمی میدهد:

-تموم نمیشه...تا هرچقدر بخوای هست...نمیذارم تموم بشه...

رُز به این دلگرمی ها نیاز دارد.

هرروز...هرشب...یکی دم گوشش بخواند که حواسش هست. مراقبش هست...مراقب آرامش زندگی شان هست.

لبخند میزند و سعی میکند استرس را از خود دور کند.

-میدونم...مرسی...

DONYAIEMAMNOE

****

وارد فروشگاه بزرگی از لوازم سیسمونی میشوند. صمد و فریده در تدارک سیسمونی هستند، اما رُز اصلا توقعی از آنها ندارد.

رُهام هم ندارد...رُهامی که میتواند بهترین ها را برای آن بچه مهیا کند و با هر خرید، طعم نابِ پدر بودن را حس کند. لذت بخش است...حتی فکرش هم عجیب و خاص و لذت بخش است! صمد و فریده هم هرچه خواستند برای دخترخوانده و نوه شان بخرند. رز وسط فروشگاه بزرگ و لوکس می ایستد. نگاهش

دور تا دور میچرخد. با دیدن هر وسیله ای به وجد می آید. صورتی های دلبری که همه ست یک گوشه ی فروشگاه را مزین کرده اند. سفیدهای یکدست. چوبی های کلاسیک و زیبا. رورو‌ئک و کالسکه های یک رنگی که با دیدنشان هم دلش ضعف میرو د. اولین بار است که پا به چنین فروشگاهی میگذارد. مثلِ...رُهام!

نزدیک می آید و مخاطبش هر دو زنی ست که همراهش هستند.

-کدوم مدل و رنگ؟!

رُز با دهان باز دمی میگیرد. نمیداند. فقط هیجان زده است. نگاه به لعیا میکند. لعیا فقط دلش میخواهد ببیند و از دیدنِ حال خوبش ان، لذت ببرد.

DONYAIEMAMNOE

-زود نیست مامان؟! فکر میکنم...هنوز زوده نه؟

سپس به رُهام نگاه میکند:

-هنوز نمیدونیم دختره یا پسر...

فروشنده ی میانسال نزدیک می آید:

-اینا فقط دو سه نمونه ست. کاتالوگ بیارم مدلای بیشتر ببینید؟ اگر مورد پسند واقع شد، سفارش میدید..

رُز شانه بالا می اندازد و به رُهام نگاه میکند. رُهام خشک و کوتاه میگوید:

-لطف میکنید...

مرد سری به تعظیم تکان میدهد و میگوید:

-خواهش میکنم...بفرمایید...

به قسمت بالای فروشگاه میروند. فروشنده جدیدترین کاتالوگ را در اختیارشان میگذارد. رُز درحال ورق زدن کاتالوگ، آرام میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-وقت داریم حالا...میتونیم بعد از عید بخریم...

سپس با مکث سر بلند میکند و به رهام میگوید:

-آقاجونم میخره ها...گفته همه چی میخره...

رُهام اشاره به کاتالوگ میکنم:

-فقط نگاه میکنیم...مدلاشو ببین...

رُز لبخندی میزند و کاتالوگ را ورق میزند. مدلهایش را میبیند که با دیزاین بسیار زیبا و چشم نوازی در اتاق خواب بچه، عجب دل میبرند. هرکدام را که میبیند، خوشش می آید. به لعیا نشان میدهد:

-مامان ببین چقدر قشنگه!

لعیا لبخند دارد، و این در صورتش پیداست. رُز دیگر بعد از چند ماه میتواند حالات این زن را تشخیص دهد. سر بر ایش تکان میدهد و لبخندش عمق میگیرد:

-آره...همش قشنگه...انتخاب سخته...هفته ی دیگه میرم تعیین جنسیت، اونوقت میتونیم انتخاب کنیم...

DONYAIE MAMNOE

از فروشگاه بیرون می آیند. کمی جلوتر فروشگاه بزرگ اسباب بازی فروشی متوقفشان میکند. و اینبار هیچکدام نمیتوانند از کنار این یکی بگذرند.

وقتی به تماشای انواع و اقسام اسباب بازی ها و عروسکها می ایستند، هردو گیج متحیر اند. ماه زندگی شان در سکوت و سکون و خستگی و تنهایی خلاصه میشد. و یکهو به طرز معجزه واری کشیده شدند به سمت هیجان و تنوع و یک آرامش خوب. این هنوز برایشان تعجب ب رانگیز است. هرروزشان جدید است. هرروز چیزی برای خواستنِ این زندگی دارند. انتظار...شوق...تصور...کنار هم بودن...همدیگر را داشتن...

رُز ناخودآگاه زیر لب نجوا میکند:

-خدایا شکرت...

رُهام به روش خود از این رقیب که نه...رفیق...که عجیب هوایش را دارد، تشکر میکند. پ چ پچ وار و بهت زده، وقتی که نگاهش به رُزی ست که کنار مادرش ایستاده است.

-این حالو دوست دارم...

رُز به سمت ربات کوچک سفید رنگی میرود. به فروشنده میگوید:

-میشه اینو ببینم؟

و هنوز لحنش برای رُهام، کودکانه است. همان رُزی که اولین بار او را زیر باران دید. ربات روشن میشود و با آهنگ دور خود میچرخد و میرقصد. چراغهایش روشن و خاموش میشود. رُز با ذوق نگاهش میکند. کم توقع ترین...که بین این همه اسباب بازی گرانقیمت، همین کوچک و ساده هم او را خوشحال میکند. و شاید...آن بچه اینطور مثل مادرش باشد.

از بین آن همه اسباب بازی، همان ربات خریداری میشود. رهام ولی دلش میخواهد تمام فروشگاه را بخرد!

نمیداند این چه حسی ست که از همین حالا دلش نمیخواهد این بچه حتی یک ذره هم کم و کسر داشته باشد. دست خودش نیست...با کودکی خودش مقایسه میکند. حتی فکر کردن به اینکه این بچه یک روز هم کودکی او ر ا تجربه کند، عصبی اش میکند.

DONYAIEMAMNOE

نه...نمیگذارد. این بچه حتی یک دقیقه هم نباید مثلِ او کودکی اش را بگذراند. نفس عمیقی میکشد و بازدمش را با شدت بیرون میدهد. و نمیتواند از آن ماشین شارژی بزرگی که در فروشگاه بیشتر از همه به چشم میخورد، بگذرد. از فروشنده مشخصاتش را میپرسد. فروشنده اطمینان میدهد که بهترین انتخاب است.

رُز فقط نگاه میکند و دخالتی در خرید اویی که دلش میخواهد برای بچه اش بهترین ها را بخرد، نمیکند. ماشینِ سواری زرد و مشکی خریداری میشود. و رهام از همان لحظه سواری آن بچه را در این ماشین تصور میکند...حال آنکه حتی به جنسیتش فکر هم نمیکند!

از لباسِ بچه خریدن میگذرند. این فقط یک گردش و دیدن و تفریح است. خریدهای اصلی برای بعد از تعیین جنسیت است.

اما رُهام آنها را به داخل فروشگاه لباس شب و مجلسی میبرد. رُز متعجب میپرسد:

DONYAIEMAMNOE

-اینجا چرا؟!

رُهام با هدایت ویلچر مادرش به داخل فروشگاه میگوید:

-یه خرید جزئی داریم...

رُز در دل اعتراف میکند که عاشق خرید رفتن با اوست. به خصوص بدون برنامه و کاملا غافلگیرانه، مثلِ حالا!

رُز کنار لعیا ایستاده است و نگاهش بین پیراهن های بلند و کوتاه، در انواع و اقسام مدلها و رنگها میچرخد. نمیداند قصد رهام چیست و با چه هدفی اینجا هستند. فقط خرید؟!

لب توی دهانش میکشد. رویش نمیشود به سمت لباسها برود. این به خاطر برخورد رهام است؟! اویی که بدون نظر خواهی از آنها یا حتی دعوت ازشان، خودش با فروشنده ی جوان درحال صحبت کردن است. چند دقیقه ی دیگر ب ه سمتشان می آید. برای مادرش پیراهن بلندِ کارشده ای انتخاب کرده که به رنگ فیروزه ای ست. پیراهن را به مادرش نشان میدهد:

-خوشِت میاد؟ این رنگ خیلی بهت میاد...

لعیا بیشتر از اینکه پیراهن نظرش را جلب کند، انتخاب رُهام و نوع نگاهش برایش دوست داشتنی ست. هزاربار د ر دل قربان

صدقه اش میرود و میشود چیزی که او برایش انتخاب کرده، دوست نداشته باشد؟!

-خیلی قشنگه! هم رنگش...هم مدلش...هم پوشیده ست...هم...چقدر مجلسیه! قراره جشن بگیریم؟!

رُز است که با هیجان جملاتش را پشت سر هم ردیف میکند.

رُهام با لبخند کمرنگی رو به مادرش میگ وید:

-این پیراهن یه جفت کفش پاشنه بلندم میخواد...میخرم برات...

رُز بار دیگر بی طاقت میپرسد:

-خبریه؟!

رهام کوتاه و خاص میگوید:

-شاید...

دل دخترک را آب میکند. رُز غافلگیر شده میگوید:

-واقعا؟! چه خبری؟ جشن؟!

DONYAIEMAMNOE

رُهام دستش را میگیرد و به سمتی میکشد. یک قسمت از فروشگاه که پر از پیراهن های سفید است.

ساده...پفدار...کار شده...گرانقیمت... رهام دستش را رها میکند و نگاه بهت زده ی رُز میان پیراهن هایی که با احترام خاصی توی ویترین ها نشسته اند، میگردد. رُهام رو به او قدمی فاصله میگیرد و انگشت اشاره اش را به سمتش میگیرد:

-صبر کن خودم انتخاب میکنم...

رُز نمیتواند سر جایش بماند. قدم به سمتش برمیدارد و لبریز از هیجان است:

-واسه من؟!!

رُهام برمیگردد و نگاهش روی هر پیرهن، چند ثانیه ای می ماند.

-واسه رُز صورتی...

خنده ی رُز کاملا بی اراده است.

-چی میخوای انتخاب کنی؟!

رهام روبروی پیراهن بلند و پفداری که توی ویتریین تماما شیشه ای برق میزند، می ایستد. دقیق نگاه میکند.

-هوممم یه چیزی تو این مایه ها...

DONYAIEMAMNOE

رُز به پیراهنی که کم از لباس عروس ندارد زل میزند. قلبش فرو میریزد. رُهام از پیراهن فاصله میگیرد:

-اما این نه...خاص تر از این میخوام... یه چیز خیلی خاص تر...

نفس رُز میلرزد. با مکث چشم از پیراهن میگیرد و به رُهامی نگاه میکند که به دنبال چیزِ خاص تری ست!

-مگه چطور جشنیه؟

رُهام بدون اینکه جوابی بدهد، روبروی پیراهن دیگری می ایستد. دست توی جیبهایش، نگاه دقیقش میگردد. رُز نزدیک میشود. یک نگاه به پیراهنی که به مراتب زیباتر از قبلی ست میکند، و یک نگاه به رهامی که حال چشمانش...زیباست!

-رُهام؟

رُهام نفسی میکشد و با رضایت میگوید:

-این همونه!

DONYAIEMAMNOE

-این چی؟!

رُهام از مدل پیراهن خوشش می آید. مدلش خیلی نزدیک به همان لباس عروسی ست که او را در آن دید ه بود! فقط کمی

ساده تر. نگاه به رُز میکند. همان رُز را تصور میکند. دلش بیتاب دیدن دخترک در این پیراهن تماما سفید و براق است.

-میخوام برات جشن بگیرم...

چه حال عجیبی به قلب رُز سرازیر میشود:

-واسه من؟!

-واسه هردومون...

رُز در سکوت نگاهش میکند و رُهام دستش ر ا میگیرد. دست ظریفش را میفشارد. به شکمش نگاهی میکند:

-واسه همه مون...

همان دم دخترک بغض میکند. خنده اش بی نفس است.

-به چه مناسبت؟!

رُهام روی دستش را نوازش میکند:

-به خاطر داشتنتون...

DONYAIEMAMNOE

رُز حتی دیگر نمیتواند چیزی بگوید. رُهام برمیگردد و رو به فروشنده ی جوانی که دستانش را توی هم گره زده و آماده ی خدمت است، میگوید:

-این مدل لطفا...

پسر جوان با احترام میگوید:

-چشم قربان...

رُز از این جشنِ یکهویی کاملا غافلگیر شده است. رُهام پیراهن را میخرد، و رُز با تعجب میگوید:

-پرو نکنم؟!

رهام با نگاه گوشه ای میگوید:

-از اون روزی که تو لباس عروس دیدمت، تا الان یه سایز بزرگتر شدی...

رُز جا خورده میخندد. با خریدهایشان از فروشگاه بیرون می آیند. خریدهای دیگری میکنند. کیف و کفش و لباس های دیگر و...ست رسمی ای برای خودِ رُهام. کت و شلوار سیاه نسبتا براق...همراه با پیرهن سفید و کراوات و...همه چیز شبیه به همان

روزی که برای جشن عروسی مهیا شده بود. اما هیچ جشنی ندید و برگشت و باید برمیگشت! باید این جشن واقعی میبود. یک شروع بهتر...با حسی بهتر...با آرامشی که باید به دست می آورد. حالا میتواند برای داشته هایش...داشته هایی که خود به دست نیاورد ...به او هدیه شد، جشن بگیرد.

****

از مطب بیرون می آیند، بدون اینکه جنسیت جنین را بفهمند. این خواسته ی رُهام بود. رُز هدف رُهام را میداند. به بهانه ی مشخص شدنِ جنسیت بچه، میخواهد جشن بگیرد. یک جشن برای همه ی داشته هایشان!

اما حسی مثل غریبی و تنهایی رُز را فرا میگیرد. یک لحظه دلش برای هردوشان میگیرد. نه دوستی دارند،نه خواهر و برادری...نه کسی که همراهی شان کند؛ یا کمکشان کند.

فردا روز جشن است و همه چیز خوب و عالی...واقعا نباید به کسی نیازی داشته باشند. از اول هم که دوست آنچنانی نداشت

DONYAIEMAMNOE

و همیشه تنها بود. پس نباید این کمبود، اذیت کننده باشد. رُهام دست روی پایش میگذارد و او را از فکر بیرون می آورد.

-چیه رُز؟ حرفتو بزن...دلم نمیخواد ساکت باشی...

رُز مکث میکند و سپس با خنده ای میگوید:

-چیزی نیست...

-همون چیزی نیست رو بگو...

رز فکر میکند، میشود نگوی د؟! انگار نه!

-میخوای جشن تعیینِ جنسیت بگیری؟!

رهام به روبرو نگاه میکند:

-میشه یه همچین اسمی روش گذاشت...

میخندد...چیزی نمیگوید. رُهام با نگاه گذرایی به او میپرسد:

-تو با اسمش مشکل داری؟

رُز سریع میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-نه اصلا!

-پس حرفتو بگو!

اینطور که جدی میشود، یعنی ا ز سکوت خوشش نمی آید و باید حرفش را بشنود.

-امممم کلا دارم درمورد این فکر میکنم که...کیا همراه ما هستن...چطور جشنیه...کی بدونه تو اون پوشه ای که دکتر داده چه خبره و...چطور بگم...یکم واسه ما نشدنیه...

برعکسِ رُز، برای رُهام نداشتن دوست و همراه هیچ اهمیتی ندارد. دوست به چه کارش می آید، وقتی خانواده اش را دارد؟! همین ها برایش کافی ست.

-قرار نیست کسی واسه ما کاری بکنه...ما به هیچکس هیچ احتیاجی نداریم. کلی کارگر و خدمتکار هست...دیزاینر هست، مدیر جشن و تدارکات هست...هاجر و فخری هم هستن...

رُز در سکوت نگاهش میکند و حرفهای بیشتری میخواهد. رهام برایش میگوید:

-هیچکس واسه خوشحالی کس دیگه کاری نمیکنه رُز...هرکس اول خوشحالی خودش براش مهمه، بعد دیگری...مگه اینکه یکی رو بیشتر از خودش بخواد...واسه نداشتنِ کسایی که اول

خوشحالی خودشون براشون مهمه، غصه میخوری؟! حتی فکرشم نباید بکنی...چه اهمیتی داره؟

رُز فکر میکند واقعا نباید اهمیت داشته باشد.

-یعنی یه جشن جمع و جور و خودمونیه؟

رُهام میخندد.

-معلومه که نه! یه جشن مفصل و کامله...

رُز سوالی نگاهش میکند و رُهام ادامه میدهد:

-دوست فقط تو خوشی و خوشحالی! وقتی قرار نیست تو غم و سختی دستمون رو بگیرن و کاری برامون بکنن، پس بذار فقط حال خوشِتو ببینن. این جماعت دوست نیستن، فقط تظاهر به دوستی میکنن...ما هم تظاهر میکنیم که دوستی شونو قبول داریم...بیان بریزن و بپاشن و حال کنن و تو خوشی مون شریک بشن...اما در اصل این ماییم که بهشون نشون میدیم ، این جشن و حالِ خوب و آرامش مالِ ماست! سرتو بالا بگیر و برنده بودنتو به همه نشون بده! بذار به گوش همه برسه که تو بازنده نیستی و هیچوقت نمیتونن اینو ببینن. متوجه حرفم میشی؟

رُز آرزویش این است که نیلا و پوریا و..خیلی های دیگر خوشبختی اش را ببینند...تمامِ کسانی که او را به یک نقطه تاریک و دور پرت کردند. سر بالا و پایین میکند و خوب حرفهای رُهامی که او را میفهمد، درک میکند.

-آره...دوست فقط واسه روزای خوشیه...

****

وقتی روبروی آینه های سالن آرایشگاه می ایستد، لحظه ای از دیدن خود جا میخورد. واقعا هیچ چیز شب یه به یک جشن ساده نیست. و این رُزی که در آینه میبیند، بیشتر شبیه به عروس است، تا یک زن حامله ای که برای جشن تعیین جنسیت جنینش آراسته شده است. موهای بلندش جمع شده و بیشترش با توری کلاه مانند پوشیده شده است. شکوفه های ریزی روی موهایش به چشم میخورد. صورتش آر ایش کاملی دارد. و لباسش...

حتی نفسش به سختی بالا می آید. نگاه به خود میکند. به پیراهن بلند و تماما سفیدی که به تن دارد. باورش بشود که این جشن و این شادی برای اوست؟!

-سالگرد عروسیته خوشگله؟

با شنیدن صدای آرایشگر جوان، به خود می آید. لبخندی میزند...جوابی نمی دهد. نگاهش به شکمش می افتد. برجستگی شکمش کمی پیداست. این جشن برای همه شان است. خیلی متفاوت نیست؟! متفاوت و هیجان انگیز و...خاص!

-عزیزم...خیلی جوونی...زود نبود؟ چند ماهته؟

خجول جواب میدهد:

-چهار ماه و نیم...

زن جوان با خنده ای میگوید:

-ای جانم خدا حفظش کنه ..

-ممنون...

شاگرد آرایشگر رودوشی سفید رنگی از جنس پر را روی شانه های ظریفش مرتب میکند. نگاهش از پنجره های سرتاسری سالن میگذرد...برف میبارد! چند دقیقه نمیگذرد که گوشی اش زنگ میخورد. اسم رُهام را میبیند. قلبش فرو میریزد. گفته بود که به دنبالش می آید. و حالا یک ربع زودتر رسیده است.

DONYAIEMAMNOE

-جانم؟

رُهام نگاه به در باز ساختمان میکند و...همه چیز مثلِ آن روز است. فقط برف میبارد...فقط استرس و فکر اذیت کننده ای نیست. فقط...دختربچه ی گلفروش نیست و قرار نیست که بیاید. اینجا آخرین شاخه گل را گرفت و برگشت.

-بیا رُز...

لبخند ب ی نفسی روی لب رُز مینشیند. این مرد همیشه همینقدر کوتاه میگوید...خواسته اش خالی از تظاهر، و

حرف دلش را فریاد میزند. صدای این مرد حس دارد...حسی که قلب رُز را به لرزه می اندازد.

-خودم بیام؟

-بیا میخوام تماشات کنم...

خنده ی رُز وسعت میگیرد.

DONYAIEMAMNOE

-میام...

تماس قطع م یشود. از آرایشگر تشکر و خداحافظی میکند. از سالن بیرون می آید و با آسانسور در لابی پیاده میشود. با

کفشهای سفید و پاشنه دارش، به آرامی قدم برمیدارد. نگاه خیلی ها را روی خود حس میکند. اما نگاهش فقط به در باز ساختمان است و به رهامی فکر میکند که منتظر دیدنش است . رهام با تک شاخه گل رُز صورتی که در دست دارد، زیر دانه های درشت برف ایستاده و قلبش تماما بیقرار دیدن فرشته است.

انقدر نگاه میکند...تا بالاخره میبیندش. دختری که از در باز ساختمان بیرون می آید. همان ثانیه ی اول نگاهشان در هم قفل میشود. رُز با هول کوتاه میخ ندد.

رهام با اخم ظریفی به سر تا پایش نگاه میکند. دختری که یک دستش به دامن پفدار پیراهنش است، و دست دیگرش روی شکمش...

با همان اخم لبی میکشد. یکبار رُز از او پرسید که اینطور خواستن دیوانه وارش، کارِ "او" ست؟! آب گلویش را به سختی فرو میدهد. اینطور خ واستن دیوانه وارِ رُز هیچ توجیهی ندارد. و اگر کار اوست، این دیوانگی معرکه است. این تقاص نیست، فقط و فقط بخشش است. دوست داشتنِ رُز، زیباترین تقاصی ست که میتواند وجود داشته باشد.

رُز با نگاه خیره ی او خجالت میکشد. چشمهای آبی وقتی که اینطور به او زل میزنند، ن فسگیر اند. رهام قدمی جلو میگذارد و له شدن برف های تازه باریده زیر پایش صدای دلپذیری دارد. این برف نفرت انگیز نیست، وقتی که به تماشای عروسش ایستاده است.

رُز به تبعیت از او قدم جلو میگذارد و اولین پله را پایین می آید. برای رهام آن روز تماما تداعی میشود. روب روی پله ها می ایستد و دست به سمت رُز دراز میکند. رُز دو پله ی دیگر را پایین می آید و دست توی دست او میگذارد. رُهام دستش را میفشارد. نمیخواهد به جایی نگاه کند...نمیخواهد حتی کمی حواسش را از این لحظه پرت کند.

-من یه بار تو بارون تو رو دیدم...وقتی عروسم شدی و خودت خواستی که باهام باشی...

رُز حرفهایش را هرچند عجیب، اما دوست دارد.

DONYAIEMAMNOE

-الانم خودم میخوام که باهات باشم..

رُهام دستش را میفشارد. یک پله باهم فاصله دارد. رُهام اخم میکند...چشم میفشارد...نگاهش کاملا ناخواسته به سمتی میچرخد. همان جایی که دخترک گلفروش را دید. و حالا هیچ اثری از دختربچه ی گلفروش نیست. هیچی...و این...آرامش عجیبی به قلبش سرازیر میکند.

-من و بچه م...

رُهام با شنیدن صدای رُز، چشم از آن جای خالی میگیرد. لبخند زیبای رُز را میبیند. چشمان براق و پر از حسش را...و دستی که روی شکمش نشسته و به او میفهماند که تماما پای این زندگی مانده است.

نگاهش میگردد...دانه های برف روی موهای رُز، زیبایی او را دوچندان کرده است. نفس عمیقی میکشد. چندبار سر به تایید برایش تکان میدهد. حالا ماندنش را، نرفتنش را...برای او بودنش را باور دارد. دستش را میکشد. رُز یک پله ی مانده را پایین می آید. و دستهای مردانه ای پر از خواستن، او را در بر میگیرند. رُهام عروسش را در آغوش میکشد. چشم میبندد و نفس میگیرد

و او را به خود میفشارد. قرار نیست جایی برود. این هدیه تا همیشه با او میماند.

-بازم بگو...

رُز برای دل بیقرار او میگوید:

-تا آخرش با هات می مونم...

رُهام روی موهایش پچ میزند:

-تا وقتی که بمیری؟

رُز میخندد:

-آره...

دل رهام میلرزد. حریصانه میبوید و این دختر نفسش است. خودش میگوید:

-نه...تا وقتی که من بمیرم...

رُز میان خنده بغض میکند. آرامش این قلبی که محکم میکوبد را میخواهد.

-باشه...

DONYAIEMAMNOE

رُهام دستش را میگیرد و قدم برمیدارد:

-بریم...امشب مال ماست...

رُز اشک را در چشمانش حبس میکند و میخندد. شاخه گل صورتی روی زانوهایش است و انگشتانش گلبرگ های ظریفش را لمس میکند. رویا نیست...این زندگی ایست که حق اوست. این حق را میخواهد..دو دستی میچسبد. هیچکس نمیتو اند از او بگیرد، حقی که خدا از این دنیا و گرگها و نامردی ها و بی عدالتی ها، برایش پس گرفت.

-من هیچی جز این لحظه ها نمیخوام...

نگاه به نیم رخ رهامی که با سرعت نه چندان زیادی میراند، میکند و ادامه میدهد:

-تو و...این زندگی و...این خانواده و...این آرامش...واسه من کافیه...

رُهام میخندد:

-اما من بیشتر از این حرفا میخوام...

DONYAIEMAMNOE

و با نگاه گذرایی به رُز ادامه میدهد:

-واسه تو!

لبخند ناخواسته ای روی لبش مینشیند. از آن خنده هایی که از حال خوب نشئات میگیرد. چقدر حس خوبی ست، وقتی یکی خواسته اش برای تو باشد. یکی برا ی تو، زیاده خواه باشد. برای خودش نه...برای تو بخواهد!

وقتی دست مردانه ای به سمتش دراز میشود و صدایش میزند:

-رُز؟

در چشمهایش میبیند. این مرد همه ی حال خوب را برای او میخواهد. زن بودن را...عزیز بودن را...رُز بودن را...

دست توی دستش میگذارد و به کمک او از اتو مبیل پیاده میشود. هوا تاریک شده است. کنار رُهام قدم برمیدارد. در عمارت بزرگِ شمس!

-چرا اینجا؟!

نگاه رُهام به روبروست:

-اینجا خونه ی ماست...

-ولی...

رهام نگاه به دخترک میکند:

-ولی خاطره ی خوب زیادی نداریم...

رُز حرفی نمیزند. رُهام بی هدف کاری نمیکند و رُز منتظر شنیدن هدف اوست.

-درواقع خاطرات بد، بیشتر خاطرات خوبمونه...

رُز حتی از مرورش هم دلگیر میشود. رُهام ادامه میدهد:

-میتونیم خاطرات خوب رو بیشتر کنیم...هوم؟

رُز لبخند ناراحتی میزد:

-چقدر بیشتر؟

-انقدر زیاد که از خاطرات بد بیشتر بشه...خیلی بیشتر! کلا بشوره ببره...

با حرفهایش حس خاصی به قلب رُز تزریق میکند. در سکوت خیره ی چشمانش می ماند و رهام ادامه میدهد:

-خوشم نمیاد به یه جایی زل بزنی و چیزی از من تو ذهنت بیاد که اذیتت کنه...

DONYAIEMAMNOE

سپس نگاهش را به اطراف باغ میدهد:

-اونجا...

به میان درختها اشاره میکند:

-اونجا...

به آن قسمت خالی نگاه میکند. رقص آن شب عروسی و آتش زدن لباس عروس برای هردوشان تداعی میشود.

-اونجا...

به تاب آهنی نگاه میکند:

-اونجا...

بغضی راه گلوی رُز مینشیند:

-رُهام...

-داخل عمارت...تو اتاق...سالن...

رُز دست روی صورت رهام میگذارد:

-ببین؟ من اونقدری اذیت نمیشم که تو خودتو اذیت میکنی...

DONYAIEMAMNOE

اخمهای رُهام به شدت در هم است. اذیت میشود از مرورشان...بیشتر از رُزا! که میداند تمام آن خاطرات ختم شد به رفتن رز از زندگی اش.

-اون روز آخر...قبلش...قبل تر...شبی که آوردمت اینجا...

دستش را میگیرد و به سمت همان قسمت خالی میکشد:

-باید اینجا باهم برقصیم...تو بخندی...با لباس عروس برام برقصی...وقتی به اینجا نگاه میکنی، به جای اون شب، امشب یادت بیاد. تو اتاق و رو تخت دونفره بغلم میخوابی...به جای اون روزایی که تنها تو اتاق می موندی...یا اون روزی که با ترکه زدمت...خیلی شبای دیگه...همه ش از ذهنت پاک میشه و به جاش شبایی یادت میاد که من شوهرتم...

رُز تند تند سر تکان میدهد. اذیت شدن رُهام به شدت برایش سنگین و آزار دهنده است.

-آره...درستش میکنیم...کلی خاطره ی خوب میسازیم...اینجا باید جشن بگیریم...

DONYAIEMAMNOE

رُهام دو دستش را روی صورت رُز می گذارد و زیبایی و معصومیتش را تماشا میکند.

-همه ش بد نبود رُز...مگه نه؟ همه ش سخت نگذشت...تو تو بارون برام رقصیدی...دیوونه بازیات واسه من، خوب بود...مگه نه؟! اولین رابطه و اولین شبی که خواستی تماما مال من باشی...اون شب توام به اندازه ی من لذت بردی مگه نه؟! من اون شب باهات زندگی کردم...توام زندگی کردی رز..مگه نه؟!

رُز با چشمانی که از اشک برق میزنند، لبخند میزند و سر تکان میدهد.

-من اون شب فقط آرامش تو رو میخواستم...

میداند. همه ی آن شب را از بر است. رُزِ آن شب را که تمام دخترانگی اش را به پایش ریخت تا زندگی و آرامش نصیبشان شود.

-همه چیو واسه من میخواستی...من اون شب فقط خودِ تو رو میخواستم...واسه خودم!

DONYAIEMAMNOE

رُز اصلا از آن خاطره حس بدی ندارد و آن شب شاید بهترین خاطره شان رقم خورد. قطعا بهترین بود! آن شب فهمید که نفسِ رُهام است.

-خودم خواستم که مال تو باشم...واقعا میخواستم...رُهام من اون شب رو خیلی دوست دارم.

رُهام گونه های نرمش را با انگشت شست نوازش میکند و زمزمه اش پر از حس است:

-تو مال من بمون...من برات جبران میکنم...

-اینکه من مال توام، به خاطر تو نیست...به خاطر خودمه...من تجربه کردم...بدون تو نمیتونم...هیچوقت ن میخوام اون حال بد رو تجربه کنم...

رُهام بیتاب لبهای دخترک را میبوسد. بوسه ای عمیق و سرشار از حس...زیر دانه های برف... سپس دستش را میگیرد و میگوید:

-بیا...امشب قراره کلی خاطره ی خوب بسازیم...

رُز با خنده ای که پهن صورتش میشود، با او هم قدم میشود. از پله ها بالا میروند. رهام در را برایش باز میکند. دستش پشتش

میگذارد و او را به داخل هدایت میکند. رُز با نگاهی به او قدم جلو میگذارد. باهم داخل میشوند. و رُز همان لحظه ی اول متحیر میماند. سالن بزرگ خانه پر از میهمان است. دختر و پسرهای جوان...حتی بعضی میانسال...آقاجو ن و مادرش را میبینند. مادرش که اسپند برایش دود میکند. مامان لعیا را میبینند که نگاهش به آنها پر از عشق است. دختر و پسرهای جوان با لباسهایی یک رنگ و سِت و رقصی همراهنگ شده از آنها استقبال میکنند. یک قسمت سالن به زیبایی دیزاین شده و پر از بادکنک های آبی و صور تی ست. آهنگ نسبتا شادی به گوش میرسد. همه جا روشن است. واقعا زیبا!

و رُهام میخواهد تمام آن جشن نامزدی مزخرف و نفرت انگیز را از ذهنشان پاک کند. بیشتر، از ذهن خود!

رُز از دیدن اینهمه مهمان غافلگیر شده و هیجانزده لب میزند:

-وای خدای من!!

DONYAIEMAMNOE

رُهام فقط به او نگاه م یکند.

-همه چی واسه دیدن خنده ی رُز...

رُز لب میگزد. نگاهش میکند. تار میبیندش...چشمانش از ذوق و هیجان پر شده است.

-قشنگه...همه چی...مرسی...

رُهام دست روی پهلویش میگذارد و او در نزدیکترین حالت ممکن به خود نگه میدارد. بوسه ای روی موهایش میزند.

-عروس منی...

رُز سر بالا و پایین میکند. میخواهد همین در یادش بماند. این جشن و عروس رُهام بودن را. از میان جمعیت رد میشوند. رُز کسی را نمیشناسد، جز همان خانواده اش. اما رُهام دوست و آشنا را دعوت کرده و اکثرشان پایه ی ثابت مهمانی ها هستند. و خیلی ها در جریان ماج راهایی بودند. مالکانه رُز را کنار خود نگه داشته و نگاهش به تک تک نگاههای پر سوال، پر معناست. پر از جواب...پر از توضیح...که این دختر از اول هم مال او بود! که بازی نیست، واقعیت این است. این زن اسما و رسما و شرعا مال اوست و به گوش هرکس که باید، برسد!

DONYAIEMAMNOE

پولاد و شاهین و چندتا از دوستان دیگرش نزدیک میشوند. با احترام سلام میکنند و نگاهشان به رُز در لحظه ی اول با تعجب همراه است. دوستان مشترک هستند...مشترک با رُهام و پوریا!

-مبارکه خانوم...مبارکه داداش...

رُز کوتاه و متین جوابِ پولاد را میدهد:

-ممنون...

رُهام با غرور و جذبه ی ذاتی اش میگوید:

-خانومم، رُز...

سپس به رُز نگاهی میکند:

-رفیقام...

پولاد لبخندی میزند و نگاه گذرایش به شکمِ کوچک زن می افتد. همه چیز جدی تر از جدی ست، همانطور که رُهام میگفت! حواسش به تعصبات خاص رُهام است:

DONYAIEMAMNOE

-خوشوختم رُز خانوم...

رُز سر تکان م یدهد:

-همچنین..

شاهین کمتر در جریان بود و...فکرش را هم نمیکرد که ماجرای به هم خوردن عروسیِ پوریا، به اینجا ختم شود. پوریا یک چیزهایی گفته بود. و در عین حال، از خیلی ها چیزهای دیگری شنیده بود. همان روزها هم فکر میکرد که ماجرای عجیب و دور از باوری ست. و حالا برایش عجیب تر است. این زن واقعا کنارِ رُهام است و این جشن بی هدف نیست. در نگاه و لبخند رُهام جدیت موج میزند. آن بازی کثیفی که پوریا ازش حرف میزد، به اینجا ختم شد!

-جونم شاهین؟! مشکلیه داداش؟

صدای رهام انقدر واضح است که پولاد و چند نفر دیگر هم بشنوند. شاه ین با مکث لبخندی میزند و به خود می آید. خیلی وقت بود که نگاهشان میکرد و در فکر بود!

-نه بابا چه مشکلی؟ چند وقت بود ندیده بودمت، یکم جا خوردم.

DONYAIEMAMNOE

پولاد میگوید:

-بیا من ملتفت میکنم چه خبره...

رُهام اخمی میکند:

-خبر خاصی ام نیست...یه جشن دعوت شدی، قشنگ ببین چه خبره...

شاهین میخندد:

-حله داداش...ما که حرفی نزدیم...یه خبری ام به ما میدادی...ببینیم چی شد یهو ما رو انداختی کنار؟!

رُهام پوزخند کمرنگی میزند. در روزهای سختی دوست به چه کارش می آمد؟! مگر میخواست شان خود را پایین بیاورد؟! یا به غرورش لطمه بزند؟! یا آن رُهام محکم و پر صلابت را که همیشه سرش بالا بود، زیرِ سوال ببرد؟! هیچوقت دوست جماعت نباید جز خوشی از او چیزی ببینند.

-شرمنده...گرفتاری زیاد بود...اگه قرار بود بندازمنت کنار، الان تو جشن من و خانومم نبودی...پس رفیقیم..

شاهین لبی میکشد و متوجه تاکید چند باره ی رُهام به نسبتِ "خانومم" میشود. سر تکان میدهد:

-یه توضیحی میدادی ما هم ازت بتونیم دفاع کنیم رفیق...

حرفهای شاهین را خیلی خوب میفهمد. و...جنس پوریا را خوب میشناسد! با تمسخر میگوید:

-دفاع از من؟! پیش کدوم بی ارزشی؟

شاهین نگاه گذرایی به رُز میکند و حرفی نمیتواند بزند. پولاد بازوی شاهین را میگیرد و با خنده ی مصلحتی میگوید:

-تو بیا من بهت توضیح میدم...آقا خیلی خوشحال شدیم دعوتمون کردین...همیشه باهم خوش باشید و خوشبخت بشید...

رهام هم از دور شدن آنها راضی ست، وقتی حالا دیگر همه چیز را کاملا دیده اند.

رُهام ب ا جواب سلام و تبریک چند نفر دیگر، رو به رُز میگوید:

-بشین، خیلی وقته سرِ پایی...

حس خوب حمایت شدن زیر پوست رُز میدود.

-باشه مرسی...

DONYAIEMAMNOE

مینشیند. شاخه گل را روی زانوهایش میگذارد و کم کم نگاهش بالا می آید. به اطراف نگاه میکند. لحظه ای توی ذهنش این

جشن را، با آ ن جشن نامزدی مقایسه میکند. هیچی مثلِ آن روز نیست. حسش کاملا مثبت است. هیچی برای ترس و استرس وجود ندارد. رُهام کنارش است...و چقدر با رُهامِ آن روز متفاوت. آن روزها چقدر از اویی که بیش از حد دیده میشد، میترسید.

حالا در این جشن نه نیلایی هست، و نه فامیل خاص و آشنایی...و چقدر اینطوری راحتتر است! هیچ نگاهی اذیتش نمیکند. از قضاوت شدن و نگاههای منظور دار نمیترسد. حالا فکر میکند که چقدر بی مورد به حرفهایی که پشتش زده میشد و به واسطه ی فریده به گوشش میرسید، اهمیت میداد.

رُهام راست میگفت...هرطوری که باشند، بازهم حرف ی برای زدن درموردشان پیدا میشود. حالا خوب میفهمد که هیچکس دوست نیست...حتی آشناترین.

آقاجونش را میبیند که گوشه ای ایستاده و با لبخندی پر از عشق نگاهش میکند. لباسهای نویی به تن دارد، همانها که قرار بود برای جشن عروسی اش بپوشد و حتی برای محضر هم تنش نکرد. ای ن مرد هرچند دنیایی با فکرهای او متفاوت بود، اما آقاجونش است. دوستش دارد. محبت ها و مهربانی ها و حمایت

DONYAIEMAMNOE

هایش را با دستهای خالی. همیشه ممنونش است که او را به عنوان دخترش قبول کرد.

به روی لبخندش میخندد و با سر اشاره میکند:

-آقاجون بیا...

صمد خود را جمع و جور میکند و همراه با فریده ای که بلوز و دامن یاسی رنگ ساده ای به تن دارد و روسری ساتن شلوغی موهایش را پوشانده، نزدیک میشود. رُز با عشق نگاهشان میکند.

-بشینید به خدمتکار بگم ازتون پذیرایی کنه...

و میخواهد شان این زن و مردِ همیشه درحالِ کار و خدمت را بالا ببرد. فریده کف دستش را به سینه اش میزند و با عشق میگوید:

-الهی مارجان قربانت بره...چقدر ناز شدی فدای قد و بالات...

خنده ی رُز وسعت میگیرد. رُهام در سکوت نگاهشان میکند. که صمد دست نوازشی بر سر رُز میکشد و میگوید:

-رُز دخترم خانومی شده واسه خودش...ماشالله...

رُز کمی شرمزده میشود:

-مرسی آقاجون...

صمد خم میشود و روی سرش را میبوسد. بغض پدرانه ای توی گلویش مینشیند. این دختر سالها سرونازش بود.

-آرزوم دیدن خوشبختیت بود دختر بابا...خدا رو هزار مرتبه شکر...فدای خنده هات بشم.

چشمان رُز پر میشود:

-خدا نکنه آقاجون...مرسی که اینجایید...

سپس به رُهام نگاه میکند:

-مامان لعیا دور نشسته...بگو بیارنش پیش ما...

رُهام سر تکان میدهد. و به جای هرکسی، خودش بلند میشود تا مادرش را پیش خودشان بیاورد.

ویلچر مادرش را هدایت میکند. از پشت خم میشود و گونه اش را میبوسد.

DONYAIEMAMNOE

-من یه جشن بهتون بدهکار بودم...باید جشن عروسی من و رز رو میدیدی...

دیدنش آرزوی لعیا بود. انقدر ناامید و خسته بود که هرگز فکرش را هم نمیکرد که یک روز این لحظه ها را ببیند. یعنی جز گذشته و روزهای تاریکی که تمامی نداشت، فکر دیگری نداشت. اگر فکرِ مرگ را نمیکرد، فقط به خاطر رُهام بود. میدانست که بعد از او رهام تمام خواهد شد.

رُهام ویلچر مادرش را کنارشان جای میدهد. بوسه ای روی سرش میگذارد و میگوید:

-باید آرامش منو میدیدی...

لبخند ناچیز، اما از ته دل لعیا حال خوبش را فریاد میزند. رهام رُز را کنار خود میکشد و رو به مادرش میگوید:

-باید میدیدی که عروست پیش من حالش خوبه...

و نگاهش را به رُز میدهد:

-اذیت نمیشه...پیشم میمونه...دوستم داره...

رُز سر به سمتش متمایل میکند و نیازی به گفتن حالش نیست. لعیا به چشم میبیند که این دختر با دختری که آن روز در محضر دید، دنیا دنیا فرق دارد. حالا کنا ر رُهام است و هیچ اثری از

ترس و وحشت و ناراحتی در چشمهایش دیده نمیشود. تمام حرفش آرامش است و ماندن!

رُز با نگاه بین اعضای خانواده اش...عزیزهایی که کنارش هستند، احساس خوشبختی میکند. نمیتواند حسهایش را پنهان کند و با لبخند و بغض میگوید:

-مرسی که کنارمید...

و بعد در نگاه مستقیم رهام میگوید:

-همه چی خیلی خوبه...مرسی...

رهام نگاه در صورتش میگرداند:

-کامل؟

سری بالا و پایین میکند. اما با نگاه دوباره ای که به اطراف می اندازد، ناخواسته دلش میگیرد. چقدر جای خالی پدر و مادرش حس میشود، در این شبی که باید باشند و خوشبخت ی اش را ببینند. چیزی نمیگوید. اما رُهام با اخمی در چشمهای براقش میگوید:

-با توام رُز...

بغضش را فرو میدهد:

-جانم؟

-کامل نیست؟

از او چیزی پنهان کردنی نیست. دم عمیقی میگیرد و با

مکث میگوید:

-هیچوقت دلت نخواسته بری سر خاک پدرت؟

رُهام جوابی نمیدهد. در این چند وقت چندین بار فکرش را کرد. راستش گاهی دلش خواست! برود و به آن مردِ بخشیده شده سری بزند. نمیداند...هنوز نتوانسته.

-چطور؟

رُز سرش را پایین می اندازد:

-همینطوری...

و در " همینطوری" گفتنش، دنیایی حرف و خواسته و حسرت موج میزند.

-پس کامل نیست...

DONYAIEMAMNOE

رُز سریع میگوی د:

-نه رهام...به خدا همه چی عالیه...بهترین حالی که میتونستی بهم بدی...

رُهام لبی کمرنگ میکشد:

-نه بهترین نیست...اما غمت نباشه عروسک...بهتر از اینم میشه، فقط به وقتش...

قلب رُز میلرزد. دستش را میگیرد و ناخواسته دلهره دارد:

-از این بهتر نمیخوام...همینقدر که دارمتون، کافیه...

-اگه دختر باشه، برات یه کارگاه نقاشی میزنم...

رُز لحظه ای از حرف او جا میخورد. رُهام میخندد و تصور میکند که یک دختربچه داشته باشد. یک دختر...درست مثل آن دختربچه ی توی نقاشی روی دیوار!

رُز حال گرفته ی لحظه ی قبل را فراموش میکند و میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-اگه پسر باشه چی؟

رُهام بی تفاوت میگوید:

-هیچی...

-جدی؟!

رهام تکیه میدهد و حدسش را میگوید:

-دختره...

-یعنی دختر دوست داری؟!

نگاه گذرایی به دخترک میکند و نیازی به گفتن نیست. از این مدل نگاه کردن میبارد! رُز میخندد:

-ولی من میگم پسره...

رُهام اشاره ای به مدیر تدارکات جشن میکند:

-ببینیم...

رُز بهت زده میگوید:

-نکنه دیدی؟! تقلب کردی؟

کوتاه میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-فقط حدس میزنم...

خنده ای روی لب رُز می آید:

-من دوست دارم پسر باشه...چشماشم آبی باشه...

-با این یکی موافقم...

رُز ابرویی بالا میدهد:

-با اینکه چشماش آبی باش ه؟

رُهام سری تکان میدهد. و با نگاهی که در صورت رُز میگرداند میگوید:

-بور باشه..موهاش طلایی...همه ش لبخند داشته باشه...شبیه مامانش باشه، اما دختر باباش باشه...

نفس رُز از حرفهای او بند میرود. دورشان شلوغ میشود. رُز به بادکنک های بزرگِ آبی و صورتی نگاه میکند . به قلبش که رجوع میکند، میبیند که اصلا فرقی برایش نمیکند. فقط گاهی دلش میخواهد یکبار آن پسربچه ی دور افتاده و تنها را بغل کند و تمام عشقش را به پایش بریزد.

به مردی که کنارش نشسته، نگاه میکند و همان پسربچه را میبیند. میتواند همیشه آرامش را برای این مرد تا مین کند؟! دیدن ناراحتی و گرفتگی و نگاه سرد رُهام برایش غیر قابل تحمل

است. هیچوقت...هیچوقت نمیخواهد بگذارد که به آن روزهای سرد برگردد.

نوزده سال خیلی بیشتر از حقش بود؛ حالا حتی تکرار یک روز از آن روزها هم ورای تحملش است. نه...نمیگذارد!

حالا دلش میخواهد این مرد را بغل کند و به او اطمینان بدهد که کنارش است تا همه ی خواسته اش از زندگی را بگیرد. هرچه که بخواهد! زمزمه وار میگوید:

-آره...خوبه...

رهام دستش را میگیرد و باهم بلند میشوند. رُز رو به او میگوید:

-اما قول بده اگه پسر بود، همونقدر...

رُهام خیره به جلو میگو ید:

-دارو ندارمو به پاش میریزم.

رُز مات می ماند. رُهام با نگاه جدی و خاصی میگوید:

-نمیذارم حتی یه روزم مثل من بچگی کنه...چه دختر باشه، چه پسر...

DONYAIEMAMNOE

خنده ای روی لبهای رُز مینشیند و چشمانش تر میشود. دلش میسوزد، برای پسربچه ای که بچگی نکرد. سر تکان مید هد و پر از احساس میگوید:

-قرار نیست مثل ما بشه...میدونم براش کم نمیذاری...مراقبشیم...

و دل رهام برای آن دختربچه ی آواره و یتیم شده میسوزد. دست روی پهلویش میگذارد و با بوسه ای روی موهایش میگوید:

-مراقبِتونم...

رز با نگاه خجالت زده ای به آدمهایی که دورشان جمع شده اند، لبخندی میزند. آدمهایی که رُهام میگوید دوست اند. از همان دوستها که به درد خوشی میخورند! جمع زیادی از دختر و پسرهایی که در شادی شان شریک شده اند و میرقصند و میخندند و مجلس گرم میکنند.

و آن دو را برای فهمیدن جنسیت جنین تشویق میکنند و هیجان را بیشتر میکنند. چاقوی تیز تزئین شده ای به دستشان میدهند. بادکنک های بزرگ آبی و صورتی پیش رویشان است. صدای

DONYAIEMAMNOE

دست و جیغ و تشویق بالاست و نگاه رُز از جمع میگذرد. به آقاجون و مادرش نگاه میکند. آنها هم برایش خوشحال اند. به مامان لعیا نگاه میکند. اشک شوق را در چشمانش م یبیند. نگاهش را به رُهام میدهد. خوب میداند که همه ی اینها یک بهانه است برای عوض شدن حال و هوایشان، و ساختن خاطره های خوب.

رُهام با اخمی میخندد و اشاره میکند:

-کدوم؟

رُز خنده ی جمع شده ای از ذوق دارد و شانه بالا میکشد.

-امممم فرقی نداره...

رُهام دم گوشش م یگوید:

-صورتی...

خنده ی رُز رها میشود. صدای آهنگ و تشویق کر کننده است. صدایش از هیجان بالا میرود:

-آبی!

DONYAIE MAMNOE

و با همان چاقوی تیزی که در دست دارد، به بادکنک آبی میزند. دو بادکنک همزمان میترکند و گل سر پاپیونی صورتی رنگ کوچکی نمایان مشود. صدای دست و جیغ بالا میرو د.

-دخترههههه...

رُز با هین بلندی میخندد و کمی جا خورده است. هرچند برایش فرقی نمیکرد ولی بازهم نمیشود هیجانزده نشد. به رُهام نگاه میکند. رُهام گل سر را برمیدارد و راضی از حدسی که درست از آب درآمد، میگوید:

-میدونستم...

خنده ی رُز صدا دار میشود:

-از کجا اونو قت؟!

رُهام چشمکی میزند:

-قراره اون فرشته رو دوباره ببینم...

رُز از حرفهایش سردرنمی آورد و مشکوک نگاهش میکند. اما چیزی نمیپرسد و میداند به جوابی نخواهد رسید. رُهام دستش را میگیرد و پر تب و تاب دم گوشش میگوید:

-باهام میرقصی عروسک؟

لرز نفسگیری از قلب رُز میگذ رد. دست خودش نیست که خجالت میکشد. از این لحظه ها آنقدر تجربه نکرده که برایش عادی شود.

-امممم فرقی میکنه اگه بگم آره یا نه؟

رُهام دستش را میفشارد و جوابش مسلّم است:

-قطعا نه!

سپس میان خنده ی ناخوآگاه رُز، دستش را میگیرد و به سمت خروجی قدم برمیدا رد.

-کجا میریم؟!

-قراره جشن بگیریم...

شب عروسی برایش تداعی میشود. قلبش تیر میکشد:

-رُهام!

DONYAIEMAMNOE

درحالیکه از میان جمعیت رد میشوند و تمام نگاهها روی آنها ست، رُهام با نگاهی به او میگوید:

-قراره خاطره ی خوب جایگزین کنیم...

و وقتی به در خروجی میرسند، ادامه میدهد:

-این دیگه بازی نیست رُز...زندگیته...

آن شب هم همین را گفت. اما حس حالای صدایش کجا و حس های آن شب کجا!

-میخوام همه ببینن که این بازی نیست...هیچ نقشه و برنامه ای نیست...این زندگی من و توئه...هوم؟!

اشک ناخواسته ای در چشمان رُز حلقه میزند. سر بالا و پایین میکند. با او هم قدم میشود و از در خارج میشوند. هنوز برف میبارد...آرام...دانه های درشت و پنبه ای که به آرامی فرود می آیند. جمعیتی بیرون آمده و به تماشایشان می ایستند. رهام به سمت همان قسمت خالی حرکت میکند. همان جایی که برای اولین بار با رُز رقصید . لباس عروس را آتش زد. برای به دست آوردنش جشن گرفت. و فکر میکرد که آنجا بازی تمام شده و نمیدانست که این شروعِ بازی ست. وسط همان محوطه ی دایره

DONYAIEMAMNOE

ای شکلی که دور تا دورش را شمشادها پوشانده و از قسمت دیگر باغ جدا کرده اند، می ایستد. زمین پوشیده از برف است.

هیچکدام احساس سرما نمیکنند. رُز را روبروی خود میکشد. آهنگی به گوش میرسد. رُهام در چشمان رُز حرفهای دلش را صادقانه میزند:

-راستشو بخوای من از اون شب پشیمون نیستم رُز...

رُز در سکوت در آبی های براقش خیره می ماند. برف روی سر و لباسشان مینشیند. رُهام دست روی صورت رُز میگذارد.

-نه از برنامه هایی که چیدم، نه از نقشه هایی که ردیف کردم، نه از بازی ای که راه انداختم. همه ش واسه به دست آوردن تو بود. من واسه به دست آوردن تو هیچوقت پشیمون نیستم.

میخندد و حریصانه و آرامتر میگوید:

-واسه آتیش زدن اون لباس عروس پشیمون نیستم...

دخترک حرفهای ش را میفهمد. این همان رُهامی ست که آن شب به خاطر به دست آوردنش دیوانه وار جشن گرفت و رقصید و آتش بازی بزرگی به راه انداخت.

-از اول...همه ش واسه داشتن تو بود...من سرِ تو شرط بسته بودم و باید این بازی رو میبُردم...

رُز لب بسته لبخندی میزند و اشک نگاهش را تا ر میکند. رهام گونه اش را نوازش میکند و با اخم میگوید:

-کم زحمت نکشیدم...سهم من بودی، باید سهممو میگرفتم...چند ماه فکر و ذکرم شده بود. حالا راهش اشتباه بود؟ آره خب...اشتباه بود...خودم میگم که اشتباه بود.

فشاری به گونه ی رُز می آورد و داشتنش به تمام اشتباها ت ریز و درشت این بازی می ارزد.

-اما این قمار از خیلی وقت پیش شروع شده بود. هدف مشخص بود...تهش باید به اینجا میرسید. اینجا یعنی همین نقطه...جایی که من خودم قبول کنم بازی رو اشتباه رفتم...همیشه قرار نیست حتما بازی رو ببری و شرط مال تو باشه...شاید اون چیزی ک ه با کینه و رقابت میخوای واسه تو باشه، از اول واسه تو در نظر گرفته شده...تو فقط باید وایسی و صبر کنی و هدیه تو بگیری و تشکر کنی!

DONYAIEMAMNOE

رُز لب میفشارد تا بغضش پایین برود. صدای آهنگ را دوست دارد و حرفهای رُهام را بیشتر از هر آهنگی...

-من وقتی تو رو از دست دادم، ازش خواستم که بهم برت گردونه...

با تک خنده ی کوتاهی ادامه میدهد:

-خودشم میدونست که بدون تو نمیشه و ازم گرفتت...خب انگار قدر ندونسته بودم...

رُز خود را جلو میکشد و دست روی شانه اش میگذارد. چقدر به بودنش نیاز دارد.

-برام حرف بزن...

رُهام یک دستش را روی کمرش م یگذارد و برایش میگوید:

-اون شب اینجا...وقتی مجبورت کردم که به خاطره برنده شدنمون باهام برقصی و جشن بگیریم، اذیت شدی...راضی نبود اذیت بشی...روز بعد...روزای بعد...همه رو میدید و هربار یه نشونه میداد که حواسش هست! من میفهمیدم...رودست میخوردم...عصبی میشدم...دیوونه ی این بازی میشدم و بیشتر

سعی میکردم که ازش ببرم...وقتی دید به جایی از ناامیدی رسوندمت که دیگه نمیخوای داشته باشیش...

بازدمش را با شدت بیرون میفرستد و زیر لب میگوید:

-ازت گرفتمش...تو رو ازم گرفت...

سر روی سینه ی رُهام میگذارد و نگاهش یک جایی گیر میکند. روزها از جلوی چشمش میگذرند. میداند که فراموش شدنی نیست، بخشی از زندگی اش است. سخت گذشت، اما نه به اندازه ی آن لحظه های بدون رهام...نه به اندازه ی آن کابوس های وحشتناک...نه به ترسناکیِ اسیر شدن در دست پوریا!

-آره...دوستم داشت...نخواست تو زندگیم نباشه...نخواست تو زندگیم نباشی...

رهام دست پشت سرش میگذارد و او را کاملا در آغوشش دارد. همراه با ریتم آهنگ به آرامی تکان میخورند. توی هوای برفی، درحالیکه هم نوایی جمع زیادی از دخترها و پسرها به گوششان میرسد.

DONYAIEMAMNOE

"عجب جایی به داد من رسیدی تا من دنیا رو زیباتر ببینم تا من انقدر بخوام زنده بمونم باهات رویامو تا آخر ببینم"

حال عجیبی دارند. هردو بهت زده اند. به یک آرامش خاصی رسیده اند و این آرامش هرچند باورنکردنی، اما مال آنهاست. برایش سالها سختی کشیده و دویده اند. حالا حقشان رسیدن به این حس زیباست و به هیچ قیمتی نمیخواهند از دستش بدهند. رُهام آرام دم گوشش میگوید:

-خیلی اذیت شدی با من...هنوزم دلت میخواد باهام باشی؟

هرکجای یک سال گذشته را که نگاه میکند، میبیند که هیچ خاطره ای جز خودش و رُهام ندارد. فقط خودش در زندگی این مرد بود، نه هیچ زن دیگری. اذیت شد، اما این ی کی با ارزش ترین است.

-تموم خواسته ام همینه...

لبخندی از سر رضایت، لب رُهام را میکشد. برای خواسته ی دخترک، میشود دلش نرود؟! لب روی موهایش میگذارد و پچ میزند:

-همیشه منو بخواه...من با خواسته شدن از طرف تو آروم میشم...

و حریص تر میشود:

-میخوام همه ی خواسته ت من باشم...باشه رُز؟

لبخندی روی لب رُز مینشیند. مردی که خودخواهی اش هم قلبش را به تپش می اندازد. آرام و کودکانه میگوید:

-اولینش تویی...

همین "اولین" بودن برای رُهام راضی کننده است. هرچند بیشتر میخواهد.

-آخریش؟

رُز آرام میخندد. با ناز خود را توی آغوش رهام جم ع میکند و میگوید:

-اون وسط مسطا رو که بگذریم...آخریشم...تویی.

فهمیدن دختری که تمام تلاشش را برای ساختن آرامشِ او، خوب بودن حالِ امشبشان، و راه آمدن با اوی خودخواه میکند، سخت نیست. رُز هم مثل او با چنگ و دندان این حس خوب را حفظ میکند.

DONYAIEMAMNOE

-اون وسط مسطا چندتا خو استه داری؟

رُز کوتاه و با خنده میگوید:

-زیاااااد!

-چه خواسته هایی داری؟

دخترک سکوت میکند. نیازی گفتن آن همه خواسته، آن هم در این شب خاص نیست. یعنی خواسته هایش آنقدرها نباید اهمیت داشته باشد که حس حالایشان را حتی کمی به هم بریزد. رُز فقط این خلسه ی شیرین را میخواهد، برای هردو شان.

-رُز؟

رُز نفس عمیقی میکشد و به ریتم آرام و محکم قلب او گوش میدهد. چشم میبندد و مستانه لبخندی میزند:

-الان جز خودم و تو هیچ خواسته ای مهم نیست...

و همراه با او رقص آرامی زیر دانه های برف زمستانی تجربه میکند. اینار تماما با خواسته ی خودش...با جان و دل...

"تا از پیشت میرم دلتنگ میشم

مرورت میکنن هرم نفسهام

به هیشکی جز تو احساسی ندارم

به جز تو از خدا چیزی نمیخوام"

خاطره ی امشب جایگزین میشود. آن شب و وحشت و اذیت شدنها، در ذهنشان کمرنگ و کمرنگ تر میشود. آن لباس عروس باید آتش می گرفت. و رُز با خود فکر میکند که کاش تمام لحظه هایی که کنار پوریا بود هم در آن آتش میسوخت.

"عجب جایی به داد من رسیدی

تا من دنیا رو تنهایی نگردم

تو تنها آدمی هستی که هیچوقت

باهاش احساس تنهایی نکردم"

دقیقه ای دیگر به آن حس نابی که رهام میخواست، رسیده اند. رُزی که دیگر از مرور آن خاطره اذیت نمیشود... خاطره ای زیبا و سفید ساخته شد...خاطره ی سیاه بی اهمیت شد! سر رُز را از آغوشش جدا میکند.

-ببینمت؟

رُز با رخوتی شیرین چشم باز میکند و در چشمهای

رُهام با لبخند میگوید:

-خوابم گرفت...بغلم میکنی ببری تو اتاق و رو تخت بخوابونیم؟ دلم نمیخواد از بغلت بیرون بیام.

حرفهایش با ناز و سستی همراه است. لبخند روی لب رهام می آورد و حال نگاهش را دوست دارد. طعم دارد...مست میکند.

-دیگه؟

رُز سر کج میکند:

-یکمم ضعف دارم...بچه م گشنشه...

خاص است...تماش!

دست روی شکم رُز میگذارد. نوازش م یکند و میگوید:

-چی میخواد؟

رُز دم بلندی میگیرد و با هیجان میگوید:

-وای خدا تکون خورد...داره شنا میکنه...

رُهام از تشبیه رُز به خنده می افتد و با اخم کمرنگی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دختره دیگه...باید خودشو مطرح کنه و بگه که منم هستم!

رُز با خنده تایید میکند و دست روی دست رهام میگذارد:

-بله توجه میخواد...تازه انار هم دلش میخواد بچه پرروی شکموا!

رُهام با مکث میگوید:

-میرسیم بهش...خودت چی میخوای؟

رُز به راحتی منظورش را میفهمد. رُهام هنوز به خواسته های زیادِ او فکر میکند. میخندد و سر به اطراف تکان میدهد:

-مهم نیست واقعا...یعنی از امشب مهمتر نیست.

اما برای رهام مهم است. حالایی که تلاشهایش مسیر دارد، هدف دارد، هدفش برآورده شدن خواسته های خانواده اش است. صورت رُز را میان دو دستش میگیرد و در چشمهایش میگوید:

-تو قول بده اولویت خواسته هات همیشه من باشم...اول من، آخرم من! منم همه کار میکنم تا به اون خواسته هات که اون وسط مسطا مونده، برسی...

DONYAIEMAMNOE

رُز راضی و پر از حس سر کج میکند. صدایش ناخواسته میلرزد:

-باشه. توام...همش دوستم داشته باش...

رُهام بوسه ای روی گونه اش میگذارد و روی گونه اش بی صدا لب میزند:

-دارم...

****

نگاهش به دخترکی ست که روی تاب نشسته و فارغ از هر غم و ناراحتی ای تاب میخورد. صدای خنده اش به راحتی از توی نقاشی شنیده میشود. خنده هایی که بلند است...بی ریا و از ته دل. بوی اردیبهشت می آید. بوی بهارنارج. اردیبهشت که میشود، همیشه دلش هوای آن روزها را میکند. دلش پر میزند برای ق دم زدن در آن باغ و تاب خوردن روی آن تابی که به شاخه ی درخت بسته شده است. و بیشتر از آن، یکبار دیدن پدر و مادرش.

لگد آرامی به پهلویش میخورد و این چندمین بار است. دلش میرود و ناخواسته لبخندی میزند. دست روی شکم بزرگ و گرد شده اش میگذارد و زیر لب میگوید:

-آروم مامان...چی میخوای انقدر بیتابی میکنی؟

DONYAIEMAMNOE

روی شکمش را نوازش میکند و نگاهش به همان نقاشی ست:

-دلت میخواد از باغ بهارنارنج برات بگم؟

نفس عمیقی میکشد. تصویر آن باغ را در ذهنش می آورد. لبخند پدرش را...آغوش مادرش را... نمیخواهد بغض کند، برای همین لبخند میزند:

-هوم ممم تو این فصل...درست همین ماه...شکوفه های سفید و خوشبوی درختا همه جای باغ رو میپوشونن...عطرشون انقدر زیاده که هوش از سر آدم میبره...اونجا...

صدای قدمهایی میشنود و حرفش را قطع میکند. به سمت راست که نگاه میکند، رُهام را میبیند که نگاهش به اوست و از پله ها پ ایین می آید. مکثی میکند و خنده اش را به روی او میپاشد:

-چقدر زود بیدار شدی...

رهام نگاه گذرایی به ساعت میکند. پنج عصر است. از سرِ کار برگشته بود و میخواست یک چُرت کوتاه بزند. که آن هم نشد و خوابش نبرد.

-اونجا؟

رُز متوجه نمیشود. رهام آخرین پله را پایین می آ ید و دلش ادامه ی حرفهای رُز را میخواهد:

-درباره ی عطر مست کننده ی بهارنارنج میگفتی...

رُز معذب میشود. دلش نمیخواهد از دلتنگی هایش برای او بگوید و ناراحتش کند. سر به اطراف تکان میدهد و با لبخند کمرنگی میگوید:

-چیز خاصی نبود...چیزی میخوری...

رُهام میان حرفش میگوید:

-فقط واسه دخترت حرف میزنی؟

خنده ی رُز پررنگ تر میشود و با ناز سر تکان میدهد:

-درد دل مادر و دختری بود...

رُهام از پشت روی مبل خم میشود و گونه اش را میبوسد. عطر تن دخترک مست کننده تر نیست؟!

DONYAIEMAMNOE

-مادر و دختری؟ داری مرز تعیین میکنی رُز...

رُز با تک خنده ا ی برمیگردد و با نگاهی به چشمهای باریک شده ی رُهام میگوید:

-فقط یکم...اشکالی که نداره؟

رهام در سکوت نگاهش میکند و رُز حرف نگاهش را میخواند. آرام و با احتیاط میپرسد:

-اشکال داره؟

بازهم سکوت رهام باعث میشود که سوال دیگری بپرسد:

-حتی یکم؟

ناز قاطی این صدای آرام است.

صاف می ایستد و نگاهش را از چشمهای دخترک نمیگیرد.

-فخری یه قهوه بیار!

صدای فخری بلند میشود:

-چشم آقا...

DONYAIEMAMNOE

رهام مبل را دور میزند و کنار رز مینشیند. نگاه به نقاشی دختربچه که روبرویش است میکند...و نگاه گذرایی به رُز و دستش که هنوز روی شکمش است. رُز سکوت را میشکند:

-امروز دوازده بار لگد زده...

رُهام در چشمهایش میپرسد:

-باز شمردی؟

رز انگشتانش را بند لبش میکند و با ذوق سر تکان میدهد. سپس دست رهام را میگیرد و روی شکمش میگذارد:

-دستتو بذار اینجا...الان سرشو آورده اینجا...صبر کن،

الانه که یه حرکت خفن بکنه...

رهام کف دستش را روی شکم رز میگذارد...همان قسمتی که میگوید سرِ بچه است و سفت شده. اما میداند که رُز با سیاست حرف را عوض کرده است! همانطور که دست نوازشش روی شکم رُز است، در چشمهایش میپرسد:

-درباره ی خودت حرف میزدی، یا قربون صدقه ش میرفتی؟

رز با مکث می پرسد:

-چطور؟

-که مرز تعیین کنیم...

رُز از اینکه فکر رهام هنوز پیش همان حرفهای نصفه و نیمه مانده است، خنده اش میگیرد:

-تا ته توشو درنیاری، بیخیال نمیشی نه؟

نیازی به جواب نیست. رُز با بازدم بلندی نگاهش را پایین میکشد:

-درباره ی خودم بود...

رهام با لحن جدی و ملایمی میگوید:

-درمورد خودت...و من نباید بشنوم...

رُز میخواهد توجیه بیاورد، رهام نمیگذارد:

-رزِ عزیزم...حرفات درمورد خودت باید پیش کی باشه؟

و این چندمین بار است که تذکر میدهد. از اینکه رُز خواسته هایش را، حرفهای دلش را، دلتنگی هایش را از او پنهان کند، نارا ضی ست. خوب میداند که دخترِ توداری ست و توقعی ندارد

و حتی خواسته های طبیعی اش را هم با رودربایستی به زبان می آورد.

-نگاه نکن...جواب بده..

-آخه...چیز مهمی نبود..

رهام بلافاصله میگوید:

-همون چیز مهمی نبود هم!

فخری نزدیک می آید و سینی قهوه را روی میز میگذارد:

-بفرمایید...

رُهام چشم از رز نمیگیرد و رز بجایش از فخری تشکر میکند. فخری که دورتر میشود، رز میگوید:

-واقعا اونقدر مهم نیست که باعث ناراحتی...

-تو تعیین نمیکنی...

رُز ناراحت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-وقتی نتیجه ای نداره و فقط باعث اذیت شدن تو میشه، چه فایده ای داره که درموردش حرف بزنم؟

رهام چند ثانیه ای در سکوت نگاهش میکند. میتواند گرفتگی صدایش را که سعی در پنهان کردنش دارد، بفهمد. نمیتواند کاری کند؟! چقدر مزخرف است این نتوانستن. دست روی شانه ی رُز میگذارد و به سمت خود میکشد:

-بخواب...

رُز سر روی پایش میگذارد. نگ اهش را به دختربچه ی

شاد توی نقاشی میدهد. این دختربچه مادر داشت، پدر داشت، نمیداند چرا تصویرشان در ذهنش دارد کمرنگ میشود و چقدر از این یکی میترسد!

رهام موهایش را کنار میزند. دخترک پیراهن سفید و بلندی به تن دارد و موهایش گیس شده و نیمه باز است. شکمش کاملا گرد و وزنش بیشتر از قبل و...در همه حال زیباست!

-حرف بزن...نمیخوام تو دلت نگه داری...

رُز لب میفشارد و بعد از ثانیه ها سکوت میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-من حتی یه عکس هم ازشون ندارم...گاهی یادم میره که صورتشون دقیقا چه شکلی بود. دلم میخواد تصویرشون رو نقاشی کنم، اما میترسم درست یادم نیاد و نتونم بکشم...

حرفهای دخترک دلگیر است. دست روی بازوی برهنه اش میگذارد و میفشارد. نمیداند چه بگوید. رُز بغضش را پس میزند و میگوید:

-بیخیال...مهم نیست. راستی...مامان خوابه؟

بازهم دارد حرف را عوض میکند. هرچند که رهام جوابی ندارد!

-هوم خوابه...

-می شه باز ببریش دکتر؟

رُهام حرفی نمیزند. رُز نگاهش میکند و میگوید:

-یه فوق تخصص دیگه...من مطمئنم جواب میده...یه آدم کار بلد پیدا کنیم...حتی ببریمش خارج...من دلم روشنه...از چشمای مامان میخونم که دلش میخواد بهتر بشه...

DONYAIEMAMNOE

رهام اخمی از کلافگی دارد. هیچکس به اندازه ی او دلش نمیخواهد که حال مادرش بهتر شود. به شدت دلتنگ آغوش و

دستهای نوازش گرش است. حتی شنیدن اسمش از زبان مادرش...قربان صدقه رفتن هایش...

-میبرمش...

لبخندی روی لب رُز می آید.

-سر خاک پدرت هم بریم...

خیلی طول میکشد تا جوابی بدهد:

-میریم...

و رز خواسته ی خو د را توی قلبش دفن میکند که به زبان نیاورد.

-قهوه ت سرد شد...

-سرد میخورم...

دیگر حرفی بینشان رد و بدل نمیشود. رهام آرام صورت و موهایش را نوازش میکند، و نگاه رُز به نقاشی ست و به همین لحظه ها هم قانع است. چرا باید بیشتر از این بخواهد، وقتی بودن پیش او نهایت آرامش است؟!

DONYAIEMAMNOE

دقیقه ها در سکوت میگذرد و رُهام نمیتواند نگاه دلتنگ رُز را که خیره ی نقاشی ست، تاب بیاورد.

-صبر داشته باش...

خوب میداند که در مورد چه چیزی حرف میزند.

زیر لب میگوید:

-منتظر چیزی نیستم.

-اما بهش فکر میکنی...

چشم از نقاشی میگیرد و نگاهش را به او میدهد. به رهامی که نگاهش به نقاشی ست. دست بالا می آورد و چانه ی مردانه اش را لمس میکند. ته ریشش را...انگشتانش آرام نوازش میکنند.

-اونقدر نه...

رهام نگاه به چشمهای رُز میدهد:

DONYAIEMAMNOE

-خیلی...دروغ نگو..

رز صورتش را لمس میکند:

-دروغ نمیگم...بیشتر از فکر کردن به تو و آرامش زندگیمون نیست، خودت نمیدونی؟

رهام دستش را میگیرد و کف دستش را به لب خود میچسباند.

-نترس...قرار نیست خراب بشه..

رُز لبخند آرامی میزند و در چشمهای آبی اش مات میشود:

-چطوری انقدر منو میشناسی؟ چطوری میتونی بفهمی که به چی فکر میکنم؟ چطوری انقدر منو میفهمی؟

رُهام دستش را میفشارد. در شناخت آدمها تبحر بالایی دارد. در خواندن فکر و فهمیدن خواسته هایشان. اما این دختر او را متحیر میکند. حس خودش، بیشتر!

-چطوری انقدر فرق داری؟

زمزمه ی آرامش لبخند روی لب رُز می آورد. نگاه رهام محوِ لبخند زیبای او میشود و آرامتر زمزمه میکند:

-چطوری انقدر میخوامت؟!

DONYAIEMAMNOE

رُز نگاه در صورتش میگرداند. خواسته شدن از طرف مردی مثلِ او نفسگیر است. خواسته ای عجیب و زندگی خاص و عجیب، با مردی عجیب...هرگز تصورش را نمیکرد.

-قشنگه...

رهام صورتش را نوازش میکند. زیباست...ساده و معصوم، با گونه های صورتی. چطور میشود نفسش به بودن یک دختر بند باشد؟! هرگز تصورش را نمیکرد.

-بهت فکر میکنم...خیلی زیاد...به خودت، خواسته هات، فکرات...

و دلش میخواهد که این زن همیشه شاد باشد و بخندد و آرامش داشته باشد. رز نگاهش را تا زیر چانه ی رهام پایین میکشد. سیبک گلویش را لمس میکند:

-فکراتو دوست دارم...اما نمیخوام اذیتت کنم...ولی آخه خیلی خوبه که یکی به من و خواسته هام فکر کنه...اونم تو باشی که دیگه...

DONYAIEMAMNOE

دمی میگیرد و آرامتر ادامه میدهد:

-فکر کن و اذیت نشو...

رهام اذیت میشود.

-دلم نمیخواد خواسته ای باشه که ذهنتو درگیر کنه. ..

-نیست...

و دروغگوی خوبی نیست و خودش هم خوب میداند.

-هست! دلم نمیخواد خواسته ای تو دلت بمونه و بهش نرسی...

بازهم دروغ میگوید:

-نیست...

رُهام میخواهد جواب بدهد. رُز گلویش را نوازش میکند:

-میشه بغلم کنی؟ سرمو بذارم اینجا...

رهام ثانیه ای در سکوت نگاهش میکند. رز با ناز میگوید:

-دلم بوی تنِ شوهرمو خواست...

به کمک رهام مینشیند و سپس میان دستهای رهام جای میگیرد. سرش را توی گردن رُهام فرو میبرد و چشم میبندد و نفس میکشد. حلقه ی دستان رهام تنگ تر میشود و پچ میزند:

-عروسک...

رز لب روی گلوی رهام و پوست گرمش میگذارد و اینجا امن ترین نقطه ی دنیاست.

-نمیخوام هیچی حال این لحظه مو خراب کنه...

رهام موهایش را نوازش میکند:

-نمیذارم خراب بشه...فقط میخوام صبر کنی...

دلش میخواست میپرسید که چه در فکر دارد، اما میداند که قرار نیست رهام حرفی بزند. حتی قرار نیست از فکرش بیرون کند. وقتی حرف از صبر کردن میزند، یعنی منتظر یک موقعیت کاملا مناسب است تا برنامه هایش را بدون هیچ نقصی عملی کند.

حرفی نمیزند و دقیقه ها توی همان حالت می ماند. و رهام برای اولین بار پیشدستی میکند و میگوید:

-دلت میخواد درباره ی اسم بچه حرف بزنیم؟

پیشنهادش قلب رُز را مالش میدهد. سر تکان میدهد و میگوید:

-باشه ولی من از اینجا تکون نمیخورم...

رهام شانه اش را میفشارد و با خنده ای میگوید:

-اسم بگو...

رُز تک تک اسمهایی که لیست کرده بود را در ذهنش ردیف میکند:

-دیبا...

رُهام خیره به دخترک توی نقاشی میگوید:

-نازنین رُز...

رُز با خنده میگوید:

-گل بو...

-رُز دخت...

رُز با خنده ای پر ناز میگوید:

-رُهام؟

رهام هم میخندد:

-میخوام شبیه تو باشه...

-میخوای بذاریم رز کوچیکه؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با صدا میخندد و قلب رُز ضعف میرود. چقدر خنده های اینطوری اش انگشت شمار است.

-خوبه موافقم...یا رُزِ صورتی...نمیشه همین باشه؟

رز سرش را بلند میکند و در چشمانش نگاه میکند. دلش میخواهد آرامش و خنده را در چشمهای آبی ببیند.

-اگه اینطوریه، بذاریم رهام دُخت!

و همان لحظه جنین لگد آرامی میزند. رُز با هین بلندی میگوید:

-بفرما لگد زد! خودشم موافقه که دختر بابا ش باشه...آخه دخترم انقدر بابایی؟

رهام در چشمانش خیره می ماند و با مکث طولانی ای میگوید:

-چطوری زندگیمو از این رو به اون رو کرد؟!

رز خوب میفهمد که این سوال با این حیرت، چه معنایی دارد. برایش میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-دوسِت داشت...

رُهام حال منقلبی دارد. رز دست دور گردنش حلقه میکند:

-دوستمون داشت...

آب گلویش را فرو میدهد و سر بالا و پایین میکند. رُز از ته دل میگوید:

-دوستِ داره...

رهام با اخم کمرنگی نگاه از نقاشی میگیرد. دستش دو طرف شانه ی رز مینشیند. عمیق نگاهش میکند. اجزای صورتش، چشمانش، اندامش، تمامش...زنی میان دستانش است که از اول با هدف برایش انتخاب شده بود. حالا مالِ اوست. لبهایش را عمیق و پر از حس میبوسد. این خانواده، مال اوست و...

-آره...دوستم داره...

دخترک را در آغوش میکشد و خیره به دختربچه ی توی نقاشی، که فقط یادآورِ دختربچه ی گلفروش است، زیر لب تکرار میکند:

-وقتی تو رو دارم، یعنی دوستم داره...

DONYAIEMAMNOE

****

انگشت اشاره اش را نوازش وار در امتداد پیشانی و موهای طلایی دخترش میکشد. تارهای نازک و کوتاه را لمس میکند، آرام و با

عشق! به چشمهای نیمه بازش نگاه میکند و شنیدن صدای میک زدنهای پر سر و صدای دخترش، چه لذتی دارد.

-جان دلِ مادر...

کودکش خسته از میک زدن مکثی میکند و رُز بی صدا قربان صدقه اش میرود:

-قربون چشمات برم که یک ساعته تو این حالته...بخواب دیگه مامانی.

کودک پلک میزند. چشمانش باز تر میشود. چشمهای درشتِ آبی رنگش!

-واویلا چشماش بازتر شد که!

رُهام کنار رُز روی مبل نشسته و دستش حلقه شده دور رُز، و نگاهش به دخترش است. به همان چشمهایی که زیبا و آرام اند..و آرامش دهنده.

-مثل خودمون شب زنده داره...

رُز نگاه گذرایی به او میکند و با لبخند میگوید:

-مثلِ تو!

رُهام با غرور و افتخار تایید میکند:

-مثل باباش...

و لبخند روی لب رُز می آورد. بابا بودن چقدر به این مرد می آید. چقدر برای حالِ این روزهای رُهام خوشحال است. چقدر این هدیه به زندگیشان رنگ و شادی بخشیده است.

-مثل باباش...

رهام روی صورت دلنشین کودک دو ماهه خم میشود و زمزمه وار میگوید:

-نورای باباشه...

انگشت اشاره اش را در مشت خیلی ظریف دختربچه گذاشته و از اینکه دخترش اینطور انگشتش را میفشارد، حس خوبی میگیرد. خیره ی صورتش می ماند. صورت سفید و لپهای سرخ و چشمهای آبی اش را...

موجود کوچک و دوست داشتنی ای که وجود دارد. قابل لمس و بوسیدن است. در زندگی شان است. مال آنهاست. روی دستش را نو ازش میکند و پچ پچ وار میگوید:

-مثل فرشته هاست..

رُز میخندد و با خنده اش، صدای ناله ی ظریف دخترش بلند میشود.

-جانم مامان...فرشته ی مامان...فشارت بدم گریه ت دربیاد؟

و دختربچه به چشمهای رُز خیره میشود و بعد از چندبار پلک زدن، لبخند ملیح و دوست داشتنی ای می زند. لبخندش باعث خنده ی رُز و رهام میشود. رُهام بی اراده میگوید:

-خندید!

و انگار هربار برایش تازگی دارد. خنده شان باعث تعجب و درشت شدن چشمهای کودک میشود. و همین باعث بلند شدن صدای خنده ی رُز میشود.

-آخ خدا آخ خدا نکن اونطوری چشاتو میخورمتا...اصلا نخواب. ..تا صبح باهم بیداریم، کیف میکنیم...مگه نه باباش؟

دختربچه به دنبال سینه ی رُز میگردد و حریصانه میک میزند. رُهام در سکوت به هردو نگاه میکند.

هردو را مالکانه در بر دارد و وابستگی عجیبی به این زندگی پیدا کرده است. به قدری دلبسته ی این خانواده شده است که حتی ی ک ساعت دوری از آنها به شدت دلتنگش میکند.

بعد از ساعتی انتظار، بالاخره دخترشان به خواب میرود. رُز، نورایش را به آرامی روی تخت بزرگ دونفره میگذارد و تمام احتیاطش را میکند که بار دیگر

بیدارش نکند. روی تن کوچک و ظریفش پتو میکشد و نمیتواند از بوسیدنش بگذرد. خیلی آرام گونه اش را میبوسد و حسی زیباتر از مادر بودن هم وجود دارد؟! دقیقه ای دیگر نگاه هرسه شان به صورت زیبای کودک است. رُز و رهامی که بالای سرش ایستاده اند، و لعیایی که کنار تخت روی ولیچر نشسته و با عشق

به بچه نگاه میکند. از دیدنش سیر نمیشود. این روزها روحیه اش کاملا عوض شده و زندگی روی دیگرش را به او نشان داده است. حالا دیگر هیچ آرزویی ندارد، جز در آغوش کشیدن این خانواده، و به خصوص آن بچه ای که در چشمهایش دنیایی حس خوب و آرامش دارد.

زبان قربان صدقه رفتن ندارد، اما نگاهش گویای هزاران دوست داشتن است. حالا دیگر با میل خود به جلسات پزشکی میرود و امید دارد که یک روز دست نوازش بر سر پسر و نوه اش بکشد. با رُزِ عزیزش حرف بزند و به خاطر تمام این حال خوب از او تشکر کند. و قربان صدقه ی نورا برود.

رُز با نفس بلندی پچ پچ وار میگوید:

-قشنگه...

رُهام سر به تایید تکان میدهد و مثل او آرام میگوید:

-خوشگل خوابیده...

و لعیا هزار بار خدا را شکر میکند برای تک تک این لحظه ها.

رهام و رُز دو طرف دختر دو ماه شان دراز میکشد. هردو رو به هم، درحالیکه کودک را در حصار خود دارند. رُز است که با نوازش آرام موهای کم پشت دختربچه، ح سش را بروز میدهد:

-خیلی نازه...

DONYAIEMAMNOE

رُهام انگشت اشاره اش را آرام به بینی دختربچه میکشد:

-مثل تو...

بچه در خواب صورتش را جمع میکند. نگاه رُز بالا کشیده میشود. نگاه رهام به دخترش است.

-صورتش...لپاش...مدل نگاه کردنش..آروم بودنش...ناز بودنش...معصوم بودنش...

رُز با لبخند جمع شده ای از حس خوب، پچ میزند:

-مرسی ولی چشاش یه چیز دیگه ست...

رُهام بدون توجه به حرفِ رُز، با اخم نگاهش میکند:

-اما نمیخوام مثل تو مظلوم باشه...

خنده ی رُز از حسی که در نگاه رهام موج میزند، جمع میشود. رهام همیشه دلش برای مظلومیت رز میسوزد.

-میخوا م انقدر قوی باشه که هیچکس نتونه بهش زور بگه...نذاره کسی حقشو بخوره...نذاره کسی بهش ظلم کنه...

رُز برای خودِ ظلم دیده اش ناراحت است و به سختی لبخندی میزند:

DONYAIEMAMNOE

-خوبه...امیدوارم...بتونه...

-میذارمش ورزشای رزمی...بوکس...دفاع شخصی...بهش یاد میدم که بلد باشه حقشو بگیره. میذارم بره حقوق بخونه...وکیل بشه...بالاتر...قاضی بشه و حکم کنه...

-رُهام...

رهام دستش را روی صورت رز میگذارد و میفشارد.

-تو اذیت میکنی رُز...هرچی از مظلومیت تو کشیدم، بسَّمه...نمیخوام دخترت مثل تو باشه و دلمو هِی بسوزونه...

رُز لب ورمیچیند:

-من دل می سوزونم؟

نمیداند که چه دلی آتش میزند.

-من مراقبتم...اما میخوام این بچه از پس خودش بربیاد...خودش بتونه مراقب داشته هاش باشه...

-ولی منم مراقبشم...مادرشم...همیشه پشتشم...به جفتمون نیاز داره...تو مراقب همه مون باش...

DONYAIEMAMNOE

رهام لبی میکشد و خوب میداند که رُ ز حرفهای او را فهمیده...اما مثلِ همیشه از خود میگذرد و حرف را به سمت و سوی دیگر میکشد، تا هیچ ناراحتی ای بینشان وجود نداشته باشد.

-شاید تو نخوای به خودت اهمیت بدی...اما واسه من مهمه رُز...

رُز دهان باز میکند چیزی بگوید، اما صدای نورا مانعش میشود. نگاهِ ه ردو به سمت بچه کشیده میشود و میبینند که چشمان کودک تا آخرین حد باز است و آن آبی های براق در اتاق نیمه تاریک کنجکاوانه میگردد! دخترشان اهل گریه و نق زدن نیست. و همین آرام بودنش باعث حیرتشان است.

-از کِی چشاش بازه؟!

رُهام متعجب میگوید:

-نمیدونم...اصلا خوابید؟!

رُز میخندد و همین خانواده دنیایش است.

-ببین چطوری نگاه میکنه!

رُهام با انگشت شست گونه اش را لمس میکند و...همین خانواده دنیایش است!

-هِی رُز کوچولو...

قلب رُز هربار با این نسبت میریزد. نگاه بچه به سمت رُهام کشیده میشود. پلک میزند. در چشمهایش مستقیم نگاه میکند و...لبخند میزند. نگاهش رُهام را یاد آن دختربچه ی گلفروش می اندازد. همانقدر دلنشین و زیبا و آرام...

-نگاهشو دوست دارم...

روی دستش را میبوسد و بوی تنش چه شیرین است. رُز میگوید:

-شاید گشنَشه بیدار شده...

و بعد مینشیند و تکیه داده به تاج تخت کودکش را شیر میدهد. رُهام در سکوت و تاریکی نگاهش میکند. طولانی و متفکر و عمیق...

دست دراز میکند و طره ای از موهای خوشرنگ رُز را در دست میگیره. و آرام و مصمم میگوید:

-آخر هفته با یکی قرار داریم...

قلب رُز با شدت فرو میریزد. نگاهش میکند و رُهام انقدر جدی ست که رُز ش ک ندارد ادامه ی حرفش ترسناک خواهد بود.

-با کی؟!

رُهام کوتاه میگوید:

-حبیب...

نفس رُز چند ثانیه ای بالا نمی آید.

-چ..چرا؟!!

رُهام با نوک انگشتانش گردن و بالای سینه ی رُز را خط میکشد و نگاهش به بچه ای ست که در آرامش به سینه ی رُز میک میزند.

-لازمه ..

-رُهام!

رُهام در چشمهایش خیره میشود و جدیت صدای آرامَش از همیشه بیشتر است:

-لازمه رُز...یه بار واسه همیشه!

DONYAIEMAMNOE

رُز بغض میکند:

-من نمیخوام...

-رُز...

رُز نفس نفس میزند و سعی در پس زدن بغضش دارد. رُهام مینشیند. ترس و سرگردانی را در چشمهای رُز میبیند. دو دستش را دو طرف صورتش میگذارد و مجبورش میکند که نگاهش کند.

-الان این چه قیافه ایه؟! چته؟ از چی میترسی؟

رُز درمانده میگوید:

-نمیخوام آرامش زندگیمون به هم بخوره رُهام...

-نمیخوره!

اینطور قاطع گفتنش هم دل رُز را آرام نمیکند. رُهام محکمتر میگوید:

-یکبار واسه همیشه ب اید بریم و تمومش کنیم...خب؟

میخواهد مخالفتش را به زبان بیاورد...رُهام نمیگذارد:

-هیچی نمیشه...فقط میخوام تا جایی که از دستم

برمیاد، حقتو بگیرم..

DONYAIEMAMNOE

-من هیچی نمیخوام...

رُهام میان حرفش میگوید:

-نمیخوای؟! به من دروغ میگی یا به خودت؟

صدای نق زدن بچه باعث میشود که رُز چشم بگیرد و کودکش را تکان دهد:

-شششش آروم مامان چیزی نیست...چیزی نیست...پیش پیش پیش...

نورایش خیلی زود آرام میشود. رُهام با بازدم بلندی، آرامتر میگوید:

-رُزِ من...خانوم...مظلوم...تو به خودتم دروغ بگی، به من که نمیتونی دروغ بگی...هوم؟

اشک رُز روی گونه اش راه میگیرد. رُهام با انگشتش پاک میکند و بغض رُز عصبی اش میکند:

-اشک از چشمت نیاد!

رُز پشت سر هم پلک میزند تا اشک نریزد. رُهام با اخم میگوید:

-به خودت رحم نمیکنی؟ من که میدونم حسرتش به دلت مونده...میخوای تا آخر عمرت حسرت بکشی؟ میتونی تحمل کنی؟!

جوابی ندارد و رُهام میگوید:

-من چه کنم که نمیتونم تحمل کنم؟ نمیخوام حسرتش به دلت بمونه...نمیخوام، یعنی هرکاری بتونم میکنم که مجبور به تحمل نشم. یعنی میخوام تموم بشه! حرفمو میفهمی؟

رُز میتواند از خواسته های قلبش بگذرد. میتواند همیشه حسرتش را بخورد و تحمل کند. اما تحمل به هم خوردن این زندگی و این آرامش و این خانواده را ندارد.

-میترسم رُهام...

رُهام اطمینان میدهد:

-اگه خطری داشت من میگفتم بریم؟ تو رو تو خطر میانداختم؟ زندگیمو تو خطر میانداختم؟

DONYAIEMAMNOE

رُز جوابی ندارد و خوب میداند که رُهام خیلی وقت است به دنبال خطر کردن درموردِ او نیست. رُهام سعی میکند دل آشوب زده اش را آرام کند:

-غمت نباشه رُز...من راه بازی با امثال حبیب رو خوب بلدم...بهم اعتماد کن خب؟

بغض مانده در گلویش را فرو میدهد و میشود به اویی که همه ی تلاشش حفظ خانواده اش است، اعتماد نکرد؟

-مراقبمی؟

رُهام میبوسدش و سرش را توی آغوش میگیرد.

-معلومه عروسک...اون بالایی پشتِ ماست...گنده تر از فراهانی ام نمیتونن بهمون آسیب بزنن...

رُز درحالیکه نورا را در آغوشش دارد، سرش را به سینه ی رُهام تکیه میدهد و حرفهایش را میبلعد. بلکه دلش آرام بگیرد و آماده ی دیدن منفورترین و ترسناک ترین آدمِ زندگی اش باشد.

پتوی صورتی را دور تنِ کودکش میپیچد. نگاهِ آرام دخترش روی اوست. انگار که تمامِ آرامش دنیا را در آن چشمها دارد. پلک که

میزند، چشمانش خمار میشود. و لبخند دوست داشتنی اش را با سخاوت به رویش میپاشد. چقدر زیبا و دست و دلباز است. و چقدر خوب که وجود دارد!

****

آرام صورت لطیفش را نوازش میکند و پچ پچ وار حسش را با او درمیان میگذارد:

-مرسی که اومدی تو زندگیم عشقِ مامان...نورای مامان...همیشه برامون بمون...

دخترش دست و پا میزند و صدای آرامَش خالی از گریه است. و قلبِ رُز از صبح یک لحظه هم آرام و قرار ندارد. کودکش را در آغوش میگیرد، تا از او آرامش بگیرد. اما صدای زنگِ گوشی اش نمیگذارد. قلبش فرو میریزد. نورا را روی تخت میگذارد و به اسمِ رُهام نگاه میکند. نفس عمیقی میکشد و آیکون اتصال تماس را لمس میکند.

DONYAIEMAMNOE

-جانم؟

صدای رهام هم سخت است وقتی میگوید:

-دارم میام رُز...

لب میفشارد. رُهام ادامه میدهد:

-آماده ای؟

آب گلویش را فرو میدهد. دیگر تردید ندارد، اما میداند که لحظه های سختی را خواهد داشت.

-آماده ام...

رهام مثل تمام چند روز سعی میکند به او دلگرمی بدهد:

-آفرین عروسک...وقتی با منی، از هیچی نترس...هیچکس نمیتونه حتی یه نگاه چپ بهت بندازه..

تند سر بالا و پایین میکند و به این دلگرمی ها نیاز دارد.

-میدونم...تو نمیذاری اذیت بشم..

-قرار نیست اذیت بشی...باشه رُز؟

صدای نورا بلند میشود و نگاهش به سمت کودکی که وسطِ تخت گذاشته، برمیگردد. حتی از فکر اینکه چیزی خانواده اش را تهدید کند، تمام تنش میلرزد و میشود اذیت نشود؟! دست نورا

را توی دست میگیرد و با تمام وجود سعی میکند افکار منفی را از خود دور کند.

-باشه...

و رُهام میداند که آسان نیست. اما باید این راه رفته شود. برای رُز لازم است.

-دخترِ خوب...تا چند دقیقه ی دیگه میر سم.

-منتظرم...

خداحافظی میکند. شال را روی موهایش میکشد. نورا را بغل میکند. به اتاقِ مامان لعیا میرود و میبیند که پرستارش درحالِ کرم زدن به دستانش است. مردمک های لعیا به سمتش برمیگردد و لبخند پر رضایتی میزند. دلتنگ دیدنِ نورا شده بود.

رُز جلو میرود و دلش می خواست وقت داشت و مثل قبل خودش این کار را برای مامان لعیا انجام میداد. اما نورا بیشتر وقتش را گرفته است. کنارش روی تخت مینشیند و میگوید:

-داریم میریم مامان...

لعیا معنیِ رفتن را خوب میفهمد. دیشب رُهام با او حرف زد. هرچند، حرف نزده هم بیقراری شان را فهمیده بود.

آرام پلک میزند و دلش میخواست میتوانست با رُز حرف بزند و دلش را آرام کند. حالا دیگر آرزویش است که تغییر کند!

رُز با لبخند میگوید:

-یکم استرس دارم...

لعیا نگاه به پرستارش میکند. و با نگاهش به او میفهماند که کافی ست. هاجر با خوشرویی همیشگی اش می گوید:

-چشم خانوم...

سپس وسایل را جمع میکند و با نگاهی به صورتِ دلنشین نورایی که مردمک های درشت و خوشرنگش را میگرداند، میگوید:

-الهی قربونش برم...ماشالله...خاله فدای نگاه کردنت...

رُز به خاطر محبتش با لبخند تشکرآمیزی میگوید:

-خدا نکنه هاجر...

DONYAIEMAMNOE

هاجر با بوسه ا ی که روی دست کودک میگذارد، بیرون میرود. و رُز با نفس بلندی به مامان لعیا نگاه میکند.

-دعا کن مشکلی پیش نیاد مامان...رُهام میگه باید بریم و تمومش کنیم...دعا کن تموم شه...

نگاه لعیا تا کودکی که به آرامی در آغوش رز دست و پا میزند، کشیده میشود. رُز نورا را جور ی میگیرد که صورتش کاملا رو به لعیا باشد.

-نورا مامان جون...ببین؟ مامانی رو ببین؟

لعیا با زبان خود هزار بار قربان صدقه ی نوه اش میرود. نگاه نورا میچرخد. اخم دارد و کنجکاو است و...با صدای نامفهومِ لعیا، میخندد. رُز ضعف میکند برای خنده اش.

-وای من قربون خنده هات برم که وقتی مامانی رو میبینی، همش میخندی...

و بعد دست لعیا را میگیرد و روی تنِ نورا میگذارد.

-انشاا... یه روز بغلش میکنی...زود خوب شو و بغلش کن...

اشک در چشمِ لعیا حلقه میزند. و با لبخند پلک روی هم میگذارد. رُز دستش را میفشارد:

-برامون دعا کن مامان... میخوام دعای شما پشتِ سرمون باشه...

لعیا تمام حال خوش را از خدا برای آنها میخواهد. نورا صدای آرامی دارد و وجودش به طرز معجزه آسایی حالشان را خوب میکند. زندگی شان حالا رنگ و بوی دیگری دارد. این هدیه، امید به زندگی شان بخشیده است. به خصوص برای لعیا که با امید بیشتری به دنبال بهتر شدن زندگی اش است. صدای زنگ خانه که بلند میشود، رُز نورا را در آغوش میگیرد و از لعیا خداحافظی میکند.

از پله ها پایین می آید. و به آخرین پله که میرسد، رُهام داخل میشود و هنوز او را ندیده، صدایش میزند:

-رُز؟

همیشه همین است. و این عادت، برای رُز خیلی ارزشمند است.

DONYAIEMAMNOE

-سلام...

رُهام همین که رُزِ ظریفش را میبیند، به سمتش می آید. رُز یک کیف بزرگ در دست دارد و نورا در آغوشش است و...رُهام دلتنگ هردو شان بود. جلو می آید و میگوید:

-میگفتی فخری ساک نورا رو میاورد برات...

لرزش قلبش را نادیده میگیرد و نمیخواهد رُهام متوجه استرسش شود.

-سبُکه...

رُهام دست دراز میکند:

-بدش بغل من دختره رو...

و با دلتنگی و بیقراری نورا را از رُز میگیرد. هنوز در بغل کردن بچه ناشی است. با همان بلد نبودن، سعی میکند جوری بغلش کند که صورتش را ببیند. دیدن چشمهای بازِ نورا، بهترین تصوری ست که میتواند وجود داشته باشد.

-عه بیداری که فسقل...

-بگو اصلا خوابیدی فسقلِ باباش؟

نورا آرام نق میزند. رُهام خیلی سریع تکانش میدهد و میگوید:

-باشه خب نخواب...کلا تو نخواب...همش بیدار بمون و به ما نگاه کن...

نورا میخندد و رهام بهترین حس را از خنده ی او میگیرد.

-خوشش اومد!

رُز با خنده تایید میکند:

-کلا مخالف خوابه...از صبح دو ساعت بیشتر نخوابیده...

رُهام نگاهی به رُز میکند. چشمهایش خسته...بیقرار...ناآرام اند.

-خودت چی؟

رُز با خنده حالِ نه چندان خوبش را رفع و رجوع میکند:

-یکم خوابیدم...خوبم...

نخوا بیده و هیچوقت دروغگوی ماهری نبود. رُهام همانطور که نورا را در آغوش دارد، یک دستش را دور شانه ی رُز حلقه میکند و پیشانی اش را میبوسد.

DONYAIEMAMNOE

-دیشبم درست نخوابیدی...مگه نگفتم نورا که خوابید توام بخواب؟

رُز در چشمهایش نگاه میکند و صادقانه میگوید:

-خوابم نبرد...

خوب میفهمد حالش را...میداند که دلش آرام نمیگیرد، تا وقتی که این قرار تمام شود. با اینحال شانه اش را میفشارد و بازهم دلگرمی میدهد:

-انقدر سختش نکن رز...این قرار ساده تر از این حرفاست. آروم باش..

رُز آب گلویش را فرو میدهد و سری به تایید تکان میدهد، هرچ ند که اصلا ساده و راحت نیست.

-آرومم...

رهام بوسه دیگری کنار شقیقه اش میگذارد و زمزمه میکند:

-بریم...

ساک را روی صندلی عقب میگذارد و وقتی مینشیند، نورا را از رُهام میگیرد. رُهام دور میزند و سوار میشود. با حرکت کردن اتومبیل، صدای نق زدن آرام نورا هم شروع می شود. رُز سعی

میکند با نوازش و ناز کشیدن های مادرانه آرامَش کند. کمی گیج است و یک تصاویری از جلوی چشمانش میگذرند.

-شششش آروم مامان...دختر مامان...نازِ مامان...من حالم خوبه...حالمون خوبه...بخواب عزیز دلم...

رهام دست دراز میکند و ساعد رز را میفشارد.

-نخوابید هم مهم نیس...گریه که نمیکنه، بذار همونطوری بمونه...

رُز نگاهی به رُهام میکند:

-بیقراری میکنه...

و نمیداند در نگاه خودش چه بیقراری ای موج میزند. رُهام نگاه از چشمهای رُز میگیرد و سر به اطراف تکان میدهد. دیگر حرفی نمیزند. در این لحظه راه آرام کردن رُز را بل د نیست و میگذارد زمان بگذرد. رُز با حال نا آرامی پشت انگشتانش را به گونه ی نرم و بوسیدنیِ نورا میکشد. نورا با صدای آرامی دست و پا میزند. رُز با نوازشش، زمزمه وار برایش لالایی میخواند. و نگاهش غرق چشمهای آبی و زیبای کودکش میشود.

به یاد می آورد که از هفت سا لگی به بعد از آغوش مادرش محروم شد. از بوسه های شبانه ی پدرش محروم شد. تا هفته ها در شوک بود. شبها میترسید.

دختر نازپرورده ای بود و با زندگیِ جدیدی که به اجبار تجربه میکرد، کاملا غریبه. اما درک میکرد که چاره ای جز این ندارد و باید بپذیرد. وگرنه تنهایی و بی کسی در انتظارش است.

نگاهش به صورت دلنشینِ نورا ست وقتی آرام میگوید:

-گاهی شبا ناخواسته تو خواب گریه میکردم...عادت داشتم که شبا با لالایی و نوازش مامانم بخوابم و صبحا با نوازش و بوسه های بابام بیدار شم. بعد از اون در ظاهر آروم بودم. میدونستم که باید عادت کن م. نمیخواستم اونا رو اذیت کنم. اما گاهی تو خواب دلم مامان و بابامو میخواست و تنهایی اذیتم میکرد. صمد بالای سرم میومد و آرومم میکرد. فریده نوازشم میکرد. برام حرف میزدن...ناز و نوازشم میکردن...نمیدونم چند ماه چی صداشون میزدم. فکر کنم هیچی...یعنی کلا حرفی نمی زدم. مگه به اجبار و چند کلمه. ولی اونا منو دختر خودشون میدونستن...کم کم از بچه های مدرسه یاد گرفتم که اونا باید مامان و بابام باشن.

DONYAIEMAMNOE

نورا آرام شده است. رُهام حرفهای رُز را که با گرفتگی خاصی میزند، گوش میدهد.

-مامان فریده و آقاجون...

دمی میگیرد. آن روزها ر ا به یاد می آورد.

-خجالت میکشیدم ازشون چیزی بخوام. همیشه یه احساس معذب بودن داشتم. هرچند که اونا تا جایی که از دستشون برمی اومد برام فراهم میکردن و نمیذاشتن بهم سخت بگذره. اما خب...سخت میگذشت. حتی گفتنش برای خودش هم خجالت آور است و به

سختی لبخندی میزند.

-اگه یه چیزی میخواستم، نمیتونستم بهشون بگم. میترسیدم بگم و براشون سخت بشه نگه داشتنِ من...آخه خیلی فقیر بودن. راستش از اینکه ولم کنن میترسیدم.

پلک میزند تا نگاهش تار نشود.

-یه بار ازم پرسیدی که تو بچگی گل میفروختی...یادته؟

-میفروختی؟!

رُز سری به تایید بالا و پایین میکند. رهام به روبرو نگاه میکند و به دختربچه ی گلفروش فکر میکند. فرشته ای در قالب کودکی رُز...خوب میداند که آن دخترک گلفروش، کودکی رُز نیست. اما حالا اطمینان دارد که رُز از روزِ ازل مال او بود!

رُز با مکث میگوید:

-جایی که ما زندگی میکرد یم، یه روستای خیلی سرسبز و خوش آب و هوا بود...کنار مدرسه ای که توش زندگی میکردیم، یه جای وسیع پر از گل بود. اکثر موقع ها آقاجونم اجازه میداد برم اونجا و بازی کنم. دوست صمیمی نداشتم، از لحاظ روحی هم هنوز انقدری حالم خوب نشده بود که بخوام بازی کنم. اما سرمو اونجا گرم میکردم. نمیدونم از کجا به ذهنم رسید که گل بفروشم. فکر اینکه خودم بتونم چیزایی که میخوام رو بخرم، بدون اینکه از صمد و فریده بخوام خیلی ذهنمو مشغول میکرد. همه ش به خاطر این بود که بهشون فشار نیارم که یه وقت ازم خسته بشن و منو دیگه نخوان... همه اش ترس از تنهایی بود...همه اش خجالت کشیدن بود...غرور کودکی اش بود...

DONYAIEMAMNOE

-چندباری این کارو کردم. دور از چشمشون با یه دسته گل کنار خیابون وایمیستادم و گل میفروختم...

و رُهام با حرفهای رُز، فقط صورت آن دختربچه ی گلفروش را در تصورش دارد.

-چرا بهم نگفتی؟

رُز همین حالا یش هم از گفتنش شرمزده است.

-خاطره ی جالبی نبود که بگم...

-پس چرا الان میگی؟

رُز ثانیه ها سکوت میکند. خودش هم نمیداند چرا این حرفها را میزند. نگاه به نورایش میکند...کودکش خمارِ خواب است و چشمان زیبایش نیمه باز. در آغوش مادرش است...کنار پدرش...جایش امن است. همچنان نوازشش میکند و آرام میگوید:

-من دیدمت...یه بار وقتی از کنارم رد میشدی، ازم گل خریدی...یه رُز قرمز بهت دادم و تو منو صدا زدی فرشته...

رز از چه حرف میزند؟! رُهام هیچ از این خاطره ای که دخترک میگوید، به یاد ندارد.

-من؟!! کِی؟!! دقیقا کجا؟!

رُز آرام و بغض کرده میخندد:

-یادت نمیاد؟ خودمم یادم نبود...آخه هفت هشت سالم بود و آقاجونم وقتی فهمید، دیگه نذاشت گل بفروشم... رُهام میخواهد به یاد بیاورد. تمرکزی ندارد. تنها جایی که رُز را دید، دمِ همان بیمارستان بود. شاید دخترک رویابافی میکند! شاید هم...در یکی از آ ن مسافرت های شمال بوده باشد. آن چندباری که برای معامله ی ملک و ویلا رفته بود...آن وقت ها که فکرهای بزرگی در سر داشت. به دنبال برنده شدن بود.

-وقتی از پیشِت رفتم و...گُمت کردم، اونجا دیدمت...بهم گفتی برگرد...

گلوی رُهام فشرده میشود. این را به یاد دارد، از رُز خواسته بود که برگررد!

رُز نگاه تار شده اش را از چشمهای بسته ی نورا میگیرد و به رُهام میدهد.

-اون نامرد یکبار زندگی ما رو خراب کرد...بچگی و روزای خوبمون رو ازمون گرفت...همه چیزمونو گرفت. این آدم رحم نداره رُهام...

رُهام دستش را میفشارد:

-اما نتونست ما رو از هم بگیره...انقدر ازش نترس...

رُز بغض میکند:

-ببین؟ به چه سختی دوباره شروع کردیم. تنها چیزی که باعث شد کم نیاریم، داشتن همدیگه بود. من خواستم برگردم، تو خواستی دوستم داشته باشی...همه چی درست شده...یه نورا داریم که همه امید ما به زندگیه...من اینبار ا گه خراب بشه، طاقت نمیارم..میمیرم...

رهام دختربچه ی ترسیده ای را تصور میکند که شبها کابوسِ آن سیلیِ دم بیمارستان را میدید.

-خراب نمیشه...اون آدمی که انقدر ازش میترسی، هیچی نیست. میخوام خودت به چشم ببینی که هیچ غلطی نمیتونه بکنه و بیخودی واسه خودت کابوسش کردی..فقط تو بچه بودی و زورت بهش نمیرسید.

رُز دست او را محکمتر میفشارد و قلبش رو به یخ زدن است:

-من نمیخوام نورا یک لحظه ام بچگی منو تجربه کنه رُهام...

اتومبیل کنار خیابان از حرکت می ایستد. کنار درب یک ویلای بزرگ و خیلی لوکس... رُهام به سمتش برمیگردد و در چشم های آشفته حالش با اطمینان میگوید:

-بهترین زندگی رو براش میسازیم...من و تو...باهم...

حتی نمیتواند نفسهای نامتعادلش را کنترل کند. تصویر آن نامرد همان تصویری ست که آخرین بار دید.

مردمک های لرزانش میگردد...حس میکند همین حالا پس می افتد. از او، تصویر همان بی رحم و غاصبی را به یاد دارد که در چشمهایش نفرت موج میزد. همان لحظه ای را به یاد دارد که به صورتش سیلی زد. از دیدن دوباره ی آن تصویر میترسد!

رُهام دست یخ زده اش را میفشارد و به وضوح میبنید که رُز رنگ به رو ندارد.

-ببین منو...

نگاه رُز یکجا ثابت نمی ماند. رُهام دو دستش را دو طرف صورت رز میگذارد و مجبورش میکند که در چشمهایش نگاه کند:

-گفتم نگام کن!

رُز پلک میزند و اشک در چشمهایش جمع شده است. چشمهای آبی و پرجذبه را میبیند و لب میزند:

-ما اینجا چیکار داریم؟!

حتی صدایش هم میلرزد و احساس سرگردانی میکند. رهام محکم صورتش را میفشارد و پر جذبه میگوید:

-آروم باش! نمیخوام اینطوری ببیندت...خودتو جمع و جور کن.

دهان باز میکند و رُهام نمیگذارد حرف بزند.

-میخوای همیشه تو ترس زندگی کنی؟ چرا نمیفهمی؟ یه جا باید این ترس و کابوس مسخره تموم بشه. وگرنه همیشه تو حسرت میمونی .

DONYAIEMAMNOE

قطره اشکی از چشمهای باز مانده ی رُز سر میخورد. رُهام با اخمی از سر بی اعصابی میگوید:

-بفهم رُز...نمیخوام ضعیف باشی...اومدی حقتو بگیری...محکم باش!

صدای نورا بلند میشود. رهام بزاق گلویش را فرو میدهد و حرف دلش را در چشمان رُز میزند:

-من نمیتونم ببینم حسرت چیزایی به دلته که دست اون حرومزاده مونده...نمیتونی بفهمی که چقدر ازش کینه دارم. حتی اگه جلوم جون بده هم دلم آروم نمیگیره. یک عمر آرزوی مرگشو داشتم، یک عمر نقشه میریختم واسه کشتنش، بدبخت کردنش، یا تلافی کنم همه ی اون بلاهایی که به خاطر اون کثافت سر زندگی من و مادرم اومد. من دم بیمارستان دیدمت...دیدم باهات چیکار کرد...حالم خرابه رُز...میخوام بدونی که با چه جون کندنی دارم خودمو کنترل میکنم که همه رو ندید بگیرم؛ هرچی که سر من و مادرم و تو آورده...فقط به خاطر اینکه زندگیمون حفظ بشه...به خاطر خونواده م!

DONYAIEMAMNOE

چانه ی رُ ز میلرزد و قلبش آتش میگیرد. رُهام درد عمیقی که در قلبش مانده را نادیده میگیرد و ادامه میدهد:

-اما نمیتونم از حق تو که دست اون بی همه چیز مونده بگذرم...میتونم برات پس بگیرم و میخوام خودتم ببینی. نِمیریم واسه دعوا و تلافی...این آدم ارزش خراب کردن حالِ خوش م ا رو نداره. میریم حرف بزنیم..باشه؟

سر بالا و پایین میکند و میان نق زدنهای آرامِ نورا، میگوید:

-باشه...

از اتومبیل پیاده میشوند. رُز نورا را در آغوش تکان میدهد و کوبش وحشتناک قلبش اذیت کننده است. نگاهش ماسیده به درِ بزرگ و اعیانیِ عمارتی که در بهترین منطقه ی شهر است. رُهام انگشت روی زنگ میفشارد. سپس دست دور شانه رُز حلقه میکند و برعکس رُزی که درونش میلرزد، کاملا آرام، اما پر از نفرت و کینه است.

DONYAIEMAMNOE

کسی در آیفون میگوید:

-بفرمایید؟

رُهام سرد و محکم جواب میدهد:

-رهام شمس هستم...

و توضیح اضافه ای ندارد. ز ن با مکث در را برایشان باز میکند و میگوید:

-بفرمایید داخل...

رهام در را هل میدهد و فشاری به شانه ی رُز می آورد:

-بیا...

به سختی پاهای یخ زده اش را حرکت میدهد و کنار رُهام داخل میشود. از همان بدو ورود سنگینی فضا روی سرش آوار میشود. باغی غرق در زیبایی...اما خالی از حتی کمی حالِ خوب. رُهام آرام برایش میگوید:

-نیازی نیست حرفی بزنی...کنار من بمون...فقط یک ذره ناراحتی، یا یه قطره اشک تو چشمات نبینم! میخوام ببینه که چقدر حالت خوبه و از زندگیت راضی ای...سرتو بالا بگیر...اونی که باید سرش پایین باشه، تو نیستی...

رُز لب میفشارد و نگاهش به قصر اعیانیِ حبیب است. با شکوه و بی نقص و تماشایی... نفسش تنگ میشود. نورایش را در آغوش میفشارد. سرش گیج میرود...

-چقدر سیاه!

رهام زمزمه ی آرامش را میشنود. تایید میکند...این قصر با تمامِ جلال و عظمتش پر از سیاهی ست.

-آدمی مثل حبیب هرجا باشه، هوای اونجا رو به گند میکشه...

هرچه نزدیکتر میشوند، تلاطم قلب رُز بیشتر میشود.

-از اینجا میترسم...

رُهام بازویش را میفشارد و نگاهش به روبروست. خدمتکارهای حبیب به استقبالشان آمده اند.

-اونی که باید بترسه، تو نیستی...

رُز به سختی دمی میگیرد. پله های مرم رین را بالا میروند. همه جا از زیبایی برق میزند. برقی که چشمِ رُز را میزند و قلبش را میسوزاند.

-با گرفتنِ همه چیِ من...فکر میکنه بُرده؟

رهام به تعظیم و خوش آمد گویی خدمتکارها توجه نمیکند و قدم جلو میگذارد.

-نشون بده که کی برنده ست!

رُز حالا در سالن دراندشتِ قصرِ حبیب فراهانی ست! نفسهایش یکی درمیان، تنش یخ زده، قلبش آتش گرفته، اما سرش بالا ست. حالا که اینجاست تا حقش را بگیرد، میخواهد نشان دهد که رُز است. و هیچکس این هویت را نمیتواند از او بگیرد.

مرد میانسالی را میبیند که از قسمت چپ سالن به سمتشان می آید. دیدن ش همان لحظه ی اول قلبش را به شدت میفشارد. میشناسد...به راحتی! همان بیرحم و سنگدلی ست که آرزویش بود او هم همراه پدر و مادرش در تصادف میمُرد! حالا ریشهای بلندش کمی سفیدتر و بلندتر شده و موهایش کمی کم پشت

تر...هیچ فرقی نکرده. هنوز هم صورتش ترسناک و چشمهایش کث یف و...نگاه کردنش پر از انرژی منفی.

DONYAIEMAMNOE

حبیب از دیدن رُز و کودکی که در آغوش دارد، نمیتواند بهت زدگی اش را پنهان کند. کنارِ این مردِ جوان...رُهامِ شمس!

رُهام هنوز دستش را حمایتگرانه دور شانه ی رُزِ عزیزش نگه داشته و این زن و کودک خانواده ی او هستند. و نگاهش به حبیب این را نشان میدهد که اینها خط قرمزش هستند. انقدر ازش کینه و نفرت دارد که حتی یک نگاهِ چپ به خانواده اش باعث شود که دار و ندارش را به آتش بکشد.

حبیب این را می فهمد. بی پروا ترین آدمی که در زندگی اش دیده است! به سختی میتواند خودِ حال خرابش را جمع و جور کند و میگوید:

-خوش اومدید...

و حالا که رُز بعد از سالها صدایش را میشنود، میفهمد که چقدر از تمامِ این آدم بیزار است. فضای به شدت سنگینی ست و حبیب از نوعِ نگاه آن دو میترسد! نه رُز دیگر آن بچه ی هفت ساله ی بی کس و ضعیف است، و نه رُهام آن پسر دوازده ساله ی آواره شده و قاتل!

DONYAIEMAMNOE

که این را به تازگی فهمیده است...بعد از کلی تحقیق و پرس و جو و...از آن روزی که این را فهمید، به خود حق داد که از او

بترسد! این جوان همان پسربچه ایست که آن شب پدرش را کُشت. کینه ی نشسته در آن چشمها میتواند زندگی اش را نابود کند و...از این آدم باید ترسید...دوری کرد...این آدم برای او شرّ تمام است و شوخی ندارد.

حالایی که رُز را هم کنار او میبیند! برادرزاده ای که خیلی وقت بود هیچ خبری از او نداشت و باید گم و گور میشد، بدون هیچ اسم و نشانی!

حالا درست روبرویش است و کودکی در آغوش دارد و

نگاه سرد و متنفرش مستقیما به اوست. بُهت را با خنده ای که به سختی روی لب می آورد، کنار میزند.

-فکر نمیکردم دیگه ببینمت...

رُز چشم از چشمهای نامردترین آدمی که در زندگی اش دیده، نمیگیرد و حتی کمی بغض به گلویش راه نمیدهد.

-پس شناختی!

DONYAIEMAMNOE

مرد هنوز هم آن نگاهِ آخ ر دختربچه را به یاد دارد. این نگاه درست همان نگاه است و مگر میشود فراموش کرد؟!

دستی در هوا میگیرد و نمیداند چه بگوید.

-قرار نبود بعد از اون روز، دیگه وجود داشته باشی...

قلب رُز از درد و نفرت به شدت فشرده میشود. و دستِ رُهام روی شانه اش! صدای آرام نورا به گوش میرسد و کودکش بیدار است و دست و پا میزند. رُز حتی نمیتواند آرام نفس بکشد و رُهام میگوید:

-تو اینطوری میخواستی...ولی همیشه اونطوری که میخوای پیش نمیره حاج آقا فراهانی!

فراهانی با افسوس میخندد. در نگاهش حسرت و شکست موج میزند.

-قرار بود سروناز بابایی بمونی...

رُز با صدای لرزانی در چشمهایش میغرد:

- من...سروِناز بابایی نیستم! هیچوقت نبودم...چشماتو باز کن...ببین کی روبروت وایساده...ببین...من کی ام؟!

حضور کسی حس میشود. نگاهش به سمت پله های مرمرینِ وسط سالن کشیده میشود. دختری بهت زده و حال خراب...با

رنگ و رو یی کدِر و چشمهای وق زده...درحال پایین آمدن از پله هاست!

دیدنش کافیست تا قلبش از حرکت بایستد! نفسش در سینه اش حبس میشود. این دختر حتی با همین رنگ و روی پریده هم برایش آشناست. حالش بد میشود...تمام صحنه های توی فیلم از جلوی چشمش میگذرد.

فریال...فریالِ فراهانی!

نگاه رُهام هم به همان دختر است. حتی این لحظه برای رُهامِ همیشه خونسرد هم سخت است.

رُز لحظه ای کم می آورد...به خود میلرزد...این دختر با شوهرش همخواب شده بود و این خودِ شکست نیست؟! دارد از هم میپاشد.

سکوت عجیبی حکمفرما میشود. صدای آرام نورا همه چیز را عجیب تر کرده است. یک کودک هم وجود دارد!

DONYAIEMAMNOE

حرف زدن برای تک تکشان سخت است. فریال آخرین پله را پایین می آید و نگاهِ سرشار از ناباوری و بد حالش، بین آن دو

جابجا میکند. رز؟!! او را میشناسد؟!! باهم...اینجا هستند. نمیفهمد...چرا؟!! خودش برای آن دختر فیلم رابطه اش ب ا رُهام را فرستاد. همه جا سراغ رهام را میگرفت...تعقیبش میکرد...هر لحظه به فکر انتقام بود و به دنبال فرصت برای ریختن زهرَش در زندگی رُهام...که این نامرد بازی اش داد و بدترین فیلم را برای پدرش فرستاد و فقط به دنبال باج گرفتن بود؟!!

رُهامی که زندگی پیچیده و م رموزی داشت و دختری در زندگی اش بود. حالا آن دختر را می بیند...همان است. همان که در آن باغ تالار بود. همان که شنیده بود رهام با هزار نقشه و ترفند به دستش آورده. همان که نامزدِ کسی به اسم پوریا بود. همان که پوریا میگفت، رُهام با نامردی از چنگش درآورد. همان ت نها

دختر در زندگی رُهام...همان که...تنها نقطه ضعف رُهام بود!

روانش مختل شده...میخندد و چشمهای گود رفته و قرمزش، پر از اشک میشود. خنده هایش بلند و هیستریک وار است و انگشت اشاره اش را با مسخرگی به سمت آن دو میگیرد!

DONYAIEMAMNOE

-اینا!! اینجا! وای بابا اینا رو!

حبیب به سختی میگوید:

-برو تو اتاقت عزیزم...

اما فریال توجهی نمیکند و با خنده قدم به سمت آن دو برمیدارد.

-واسه چی اومدید اینجا؟! بچه تونه؟! رُهام تو از این زن بچه هم داری؟!

و بعد به رُز نگاه میکند و نمیداند چه میگوید:

-تو هنوز باهاشی؟!! چقدر خری! من باهاش خوابیده بودم...فیلممو دیدی؟

چشمان رُز سیاهی میرود. رُهام به حبیب نگاه میکند:

-جمعش کن دخترتو!

قبل از اینکه حبیب چیزی بگوید، فریال به صورت رُز خیره میشود:

DONYAIEMAMNOE

-تو...چقدر...آشنایی!

چشمان ریز شده از بهت و تردیدش روی رُز می ماند. رُز لب بسته و نفسهایش به قدری سن گین است که به سختی از سینه اش بیرون می آید. نگاه فریال از رُز جدا نمیشود و با اخم پلک مینزند تا چشمهای پر شده اش خالی شود.

-بابا این دختر...کیه؟!!

حبیب با بازدم بلندی میگوید:

-بیا اینجا فریال...

فریال چشمهای دو دو زنَش را به رُهام میدهد.

-آشناست...کیه؟!!

رُهام یک کلمه و محکم میگوید:

-خانومم!

فریال با اعصابی خراب پشت دستش را به خشونت به صورتش میکشد و بینی اش را محکم! کنترل حرکاتش سخت است و نگاه به کودک زیبایی که در آغوشِ رُز است، میدهد.

-شبیه بچگی رُزه...

رُهام فشاری به شانه ی رُز می آورد و محکم و آرام دستور میدهد:

-بگو...

فریال نمیتواند بفهمد...در چشمهای خیلی آشنای رُز خیره میشود:

-شبیهِ...رُزی!

رُز نگاهش را از فریال عبور میدهد و پشتِ سرِ فریال، به حبیب خیره میشود. و پیروزمندانه و محکم و پرکینه میگوید:

-من رُزم! رُزِ فراهانی...دخترِ سعید و فرانک.

حبیب فقط نگاه میکند. فریال با دهانِ باز مانده به رُز خیره می ماند. هین بلندی میکشد. ناباور و به شدت جا خورده است. دختری که روبرویش است...همان است که سالها پیش مُرده بود!

-چی...میگی؟!!

برمیگردد و به پدرِ رنگ باخته اش نگاه میکند.

DONYAIEMAMNOE

-بابا...میگه...رُزه! دخترِ عموسعید !!

حبیب نگاه از نگاه مستقیم و سنگینِ رُز نمیگیرد. فریال با همان بهت به رُز نگاه میکند:

-باورم نمیشه! تو زنده ای؟!! مگه تو تصادف...

نمیتواند ادامه دهد. نگاه محکم و پرکینه ی رُز به پدرش، عجیب پر از حرف است! گیج و وحشت زده قدمی به عقب برمیدارد و نگاهش بین رُز و پدرش جابجا میشود. حالا میفهمد که یک چیزهایی هست که خبر ندارد. یعنی انگار هیچکس خبر ندارد! هیچکس جز پدرش و...رُز و...رُهام!!

-اینجا...چه خبره؟!!

رُهام بدون توجه به فریال و وحشت زدگی اش، به حبیب نگاه میکند و با لحنِ آرام و تاکید واری میگوید:

-شنیدی حبیب؟ این دختر رُزه! همون که تو هفت سالگیش حتی اسمشم ازش گرفتی.

فریال دیگر یک کلمه هم نمیتواند حرف بزند. به ستونِ استوانه ای بزرگ تکیه میدهد تا از حال نرود. و فقط میتواند بایستد و نظاره گر باشد. حبیب اصلا حالِ خوشی ندارد. به سختی میگوید:

-چی میخواین؟

رُهام کجخندی کمرنگی میزند:

-هرچی که ازش گرفتی!

حبیب به رُز نگاه میکند. نگاه رُز به قدری سنگین است که میتواند حبیب را از پای درآورد.

-چی میخوای که واسه همیشه گم و گور بشی؟

قبل از رُز، رُهام پر تهدید میگوید:

-حواست هست با کی داری حرف میزنی؟! این دختر رُز فر اهانیه...نمیخوای واسه اثباتش پای قانون وسط کشیده بشه که؟

حبیب نفس عمیقی میکشد و سعی میکند آرام و خونسرد باشد. منافعش به شدت در خطر است و آبروی و حیثیتش بیشترا! نباید ریسک کند. حالایی که رُز فراهانی پیدایش شده و میتواند کارهایی بکند. و با آن نفرت و کینه ای ک ه در چشمهایش موج میزند، ترسناک است! قطعا همه کار میکند تا به خواسته هایش برسد و پشتوانه ای به اسمِ رُهام شمس دارد! به سختی لبخندی میزند و از بین دندانهای فشرده شده اش، آرامتر میگوید:

-چی میخوای رُز؟

رهام نگاهی به رُز میکند و آرام دستور میدهد:

-بهش بگو که چی میخوای!

رُز نگاه از حبیب نمیگیرد و دیگر هیچ ترسی از او ندارد. رُهام راست میگفت...باید به چشم میدید که حالا دیگر هیچ غلطی نمیتواند بکند. با جدیت بزرگترین خواسته اش را به زبان می آورد:

-میخوام برم سرِ خاک پدر و مادرم...

فریال با هین بلندی دست جلوی دهانش می گیرد. همه چیز را دارد می فهمد و...ترسیده و ناباور است. حبیب دست مشت میکند و پیش نگاه بهت زده ی دخترش، حال به هم ریخته ای دارد.

-باشه...

چشمهای رُز پر میشوند و نگاهش تار. جدی تر میگوید:

-اسم واقعیم...هویتم...من رُزم و هیچکس نمیتونه این حقو ازم بگیره!

حبیب با بی اعصابی میگوید:

-دنبال ارث و میراثی؟

رُهام در چشمهایش میغرد:

-حقِشو میخواد...حقِ شرعی و قانونیِ خودش. مفهومه؟ یا میخوای جور دیگه بهت بفهمونم؟!

دستهای حبیب به وضوح میلرزد. فریال پوزخندِ صداداری به روی پدرش میزند. دارد میشکند.

-این دیگه آخرشه حاجی!

حبیب هرلحظه بیشتر فرو میریزد، پیش چشم بهت زده و ناراحت دخترش!

-همین الان برو تو اتاقت!

اما فریال همانجا سُر میخورد و روی زمین مینشیند.

-مامان به خاطر هرز پریدنات گذاشت و رفت. من این وسط فدا شدم...

DONYAIEMAMNOE

حبیب تذکر وار میغرد:

-فریال!

فریال بی توجه و داغان تقریبا داد میزند:

-هرکی خواست از تو انتقام بگیره، ضربه شو به من زد. چندبار دیگه باید ضربه بخورم و تحمل کنم؟ بسَم نیست؟! اینبار به خاطرِ تو چه بلایی میخواد سر من بیاد؟!!

حبیب از درون به خاطر اعتیاد و روان خرابِ دخترش، کاملا خُرد است. زندگی از هم پاشیده اش ت قصیر کیست؟! تمام تلاشش خوشحالی دختر و خانواده اش بود و...

-اینا تقصیر من نیست...

فریال دیوانه میشود:

-تقصیر تو نیست؟!

و بعد به رُهام نگاه میکند:

-تو بگو تقصیر کیه که با من اون کارو کردی؟

DONYAIEMAMNOE

رُهام با خونسردی میگوید:

-کاری که من با تو کردم، یک صدم کاری که بابات با من و زندگیم کرد نبود...

فریال با بغض زهرخندی میزند و نگاهش را به رُز میدهد، درحالیکه مخاطبش پدرش است:

-میترسم ازت بپرسم باهاشون چیکار کردی و بیشتر بشکنم...

فراهانی از همیشه بیشتر خجالت زده ی دخترش است. حرفی برای گفتن ندارد که هرچه بگوید، تف سربالاست.

فریال همچنان خیره ی رُز است:

-بخشیدیش؟

میداند که منظورش به چیست و...بخشیدنِ رُهام...آن فیلم...آن صحنه ها...

آب گلویش را فرو میدهد و سرش را بالاتر میگیرد. جوابی ندارد...توضیحی هم برای این دختر ندارد! هرچه هست، بین خودش و رُهام بود و این ماجرا تمام شده است. فریال خیره در چشمهایش میخندد و اشک از چشمش میچکد و سر به تایید تکان میدهد. سپس به پدرش نگاه میکند:

-حقشو بده!

فراهانی رو به دیوانگی ست و مرزی تا سکته کردن ندارد.

-حقش چیه؟!!

و رُز واقعا هیچی از این مرد نمیخواهد، جز همان که گفت. اما رُهام میگوید:

-حساب کتابش دسته فراهانی...همه رو بی کم و کاست برمیگردونی...به اضافه ی باغ بهارنارنج!

****

در خواب عمیق و آرامی فرو رفته است که حس میکند چیزی روی صورتش کشیده می شود. در خواب اخم می کند. جابجا می شود. بیشتر حس می کند. انگشتانی نرم روی صورتش کشیده می شود دا تشخیص می دهد. کم کم از خواب فاصله میگیرد. دستان کوچکی که با شیطنت و نرمی روی پوست صورتش کشیده می شوند و صدای نفس هایی که با خنده ی ریز و پرشیطنتی همراه است. و بعد پچ پچی خیلی آرام:

-بابا رهام

کم کم میان پلکهایش را باز میکند. و درست جلوی چشمش، یک جفت چشم آبی براق می بیند. که با دیدن چشمهای بازش، می خندد.

-بیدار نمیشید؟

دلش میرود برای این خنده ی کودکانه ای که در شروع روز نصیبش شد دخترک خوشحال از بیدار کردنش ، پچ پچ وار میگوید:

-آخجون بیدار شدی...

مثل خودش آرام میگوید:

-دختر تو خواب نداری؟ برو بگیر بخواب دیگه!

دختربچه با شیطنت نُچی میکند و سر بالا می اندازد.

دل میبرد از پدری که با هر خنده اش جان میگیرد.

-پاشو دیگه بابا چقدر میخوابی!

نیم خیز میشود و موهای طلایی دخترش را از صورتش کنار میزند.

DONYAIEMAMNOE

-چی میخوای نورا باالا سر من؟

دخترک بچگانه شانه بالا می اندازد:

-میخوام بیدار شید. چرا انقدر میخوابید؟

با دیدن عقربه هایی که ساعت هشت صبح را نشان می دهند، به روی چشمهای منتظر و خندان دخترک اخم میکند و با خنده میگوید:

-پدرسوخته الان چه وقت بیدار کردنه؟ تازه ساعت هشت صبحه. روز تعطیلم نمیذاری بخوابم؟

خن ده ی دخترک بیشتر میشود و میگوید:

-نخیر خواب دیگه بسه. زودباشید بیدارشید بریم.

دخترک را به سمت خود میکشد و خنده ی ترسیده و جیغ مانند نورا بلند میشود.

-صدبار نگفتم اینطوری بالا سر من نیا؟ برو مامانتو بیدار کن چرا منو از خواب میندازی؟

DONYAIEMAMNOE

نورا وول میخورد و کودکانه قهقهه میزند. رهام توجه نمیکند و او را توی آغوشش میگیرد و قلقلک می دهد.

-یواشتر عه! مامان خوابه.

اما خودش از صدای خنده ی بلند دخترک لذت می برد و دلش میخواهد صدایش را دربیاورد!

رُز یکهو از خواب می پرد و گیج و خوابالود به اطراف نگاه میکند. خیلی زود صدای خنده ی نورا و صدای رهام را تشخیص میدهد.

برمیگردد و پدر و دختر نگاه می کند که چطور روی تخت باهم درگیر اند و سرو صدا راه انداخته اند. ناله میکند:

-باز شروع کردید؟!

هردو در یک لحظه بی حرکت می مانند. نورا سریع میگوید:

-بابا رهام شروع کر د. تقصیر بابا رهام بود که منو

قلقلک داد.

رُهام دست به کمر و با چشمهای باریک شده نگاهش میکند. رز به رهام نگاه میکند:

DONYAIEMAMNOE

- رهام صبح زودی چه خبره آخه؟ من تازه خوابم برده.

رُهام نگاه گوشه ای به رز میکند و اشاره ای به بچه ای میکند که قصد فرار کردن دارد :

-بگو صبح زودی اینجا چیکار میکنی بچه؟

رُز نگاهش را به نورا می دهد و نورا خیلی زود شروع به توضیح میکند:

-اما من آروم اومدم فقط بابا رهامو بیدار کنم. بابا قلقلکم داد که جیغ بزنم و...

قبل از اینکه توضیح های کودکانه اش تمام شود، رهام یکهو میگوید:

-تصیر منه که تو جیغ جیغویی وروجک؟

نورا از هیجان جیغ میزند و میخواهد فرار کند. اما رهام میگیردش و بار دیگر شروع به قلقلک دادنش میکند. صدای خنده ی نورا کل فضای اتاق را پر میکند. و رز با بازدم بلندی فقط نگاهشان میکند. به دیدن این صحنه ها عادت دارد و بساط هرروزشان است.

DONYAIEMAMNOE

دختربچه ای که تابه حال یکبار هم نشده صبح دیدن پدرش را قبل از رفتن به بیرون یا سر کار از دست بدهد. همیشه صبح زود بیدار میشود. خوش رو و خوش خنده و مهربان است، انقدر زیاد که وابستگی شدیدی می آورد. هم برای رُهام، و هم برای رز.

حس خوبی ست دیدن این صحنه ها. نمیتواند پا به پایشان نخندد و در شادی شان شریک نشود. این لحظه ها از صداها بار خوابیدن هم لذت بخش تر است.

اما وقتی دیگر اشک نورا درآمده، با خنده نورا را به سمت خود میکشد و میگوید:

-بسه دیگه... رهام تو که میدونی این بچه پرروعه ول نمی کنه؟ ولش کن غش کرد.

-تقصیر بابا بود.

و بعد با شیطنت رو به رهام میگوید:

- تقصیر شما بود، تقصیر شما بود.

رُهام خوب میفهمد که دخترک بازهم بازی میخواهد.

-جوجه سرتق...

DONYAIE MAMNOE

میخواهد او را از آغوش رز بیرون بکشد که نورا با جیغ بلند به رز میچسبد:

مامان قایمم کن!

رُز دست دورش میپیچد. و رهام هردو را میگیرد. چند لحظه ی دیگر صدای خنده ی هردو به خاطر قلقلک ها و بوسه های رهام بلند میشود.

-ماما!!

با شنیدن صدای بچگانه ای، هرسه از حرکت می ایستند. و با تعجب به سمتش برمیگردند.

پسربچه ی دو ساله ای که روبرویشان ایستاده و با آن چشمهای متعجب و براقش، به آنها خیره شده است. موهای بلند و حالت دارش روی پیشانی اش ریخته و سرش به سمت شانه کج است. زیبا و دوست داشتنی که بیش از حد تو دل برو است.

منتظر است کسی حرفی بزند یا بیاید و بغلش کند. اما هرسه به مدل ایستادن و نگاهش زل زده اند. این مدلی بودنش زیادی بامزه است.

نورا با هین بلندی دستانش کوچکش را جلوی دهانش میگیرد:

-بابایی بیدارش کرد!

رُهام گوشه چشمی نگاهش میکند و تشر میزند:

-نورا!

نورا با لب ورمیچیند تا مظلومیتش بیشتر به چشم بیاید:

-من که سر و صدا نکردم. بی صدا اومدم که رادی بیدار نشه. شما منو قلقلک کردید من جیغ بزنم بخندید.

رهام لپ گل انداخته اش را میکشد:

-انقدر بلبل زبونی نکن تا باز جیغتو درنیاوردم.

پسربچه بار دیگر خود را به آنها یادآوری میکند:

-بابا بازی...نوال؟

رُهام موهای بلند دخترش را به هم میریزد :

-بابا از دست نورا خواب نداره...

نورا میخندد و سعی میکند رهام را قلقلک دهد.و رز بدون توجه به بحث پدر و پسر، با خنده ی ریزی میگوید:

DONYAIEMAMNOE

- رهام ببین چجوری زل زده به ما، هیچی هم نمیگه...

پسربچه با آن لباس سرهمی گشادش که چند دکمه شلوارش باز است، با پتوی کوچکی که در یک دستش دارد، و آن چشمهای قهوه ای و درشتی که رهام خوب میداند از پدر خودش به ارث برده است، و طرز نگاهش...همانطور رو به آنها ایستاده و نگاهشان میکند. وقتی می بیند کسی به سمتش نمی آید، خودش با همان پتویی که با یک دستش میکشد، قدم به سمتش م ادرش برمیدارد:

-ماما بخل تُن الال...

قلب رز را سرشار از عشق میکند و رز به بی طاقت دو دستش را باز میکند:

-الهی من قربون ماما گفتنت راد رادم...بیا بغل مامان!

پسربچه را در آغوش میگیرد و میفشارد و پسرش آنقدر اهل خندیدن نیست. اهل گریه کردن و نق زدن هم نیست. اما شیطنت های مخصوص خودش است و میتواند در عرض یک دقیقه کل خانه را کن فیکون کند! عاشق بازی است و ازکنجکاوی

سیر نمیشود. عاشق به هم ریختن وسایل و بچه ای خیلی باهوش و دانا که بعضی کارهایش رز و رهام را متحیر میکند.

مثل حالا که وقتی در آغوش مادرش ج ای میگیرد، به پدرش نگاه میکند و میگوید:

-نوال...آجی...اومد بازی تُنه؟ تَهنا...من نه؟ من الال بودم؟ منم بازی...

رُهام دیوانه ی شیرین زبانی اش است.

-بیا بغل بابایی ببینم! بدو بیا بذارمت رو شونه هام بازی...

راد رو به مادرش میکند و با هیجان میخواهد حرفهایش را ادامه دهد:

- نوال...ا اُ..اُ اُ پَپو منو و داشت... سلدم شد...

چشمهای درشت و دهان غنچه شده اش رز را به خنده می اندازد و بوسه بارانش میکند:

-ای نورا...با پتوی دادا چیکار داشتی؟ بچه م سردش شده...بغل مامان گرمت بشه قربون اون تعریف کردنت برم.

نورا میگوید:

-مامان برنداشتم. پتوی منو برداشته!

رُز چشم به روی را درشت میکند:

-عه پتوی آجی رو برداشتی که مامان.

راد در عالم بچگی توجیه میکند:

-پپو من...این من، اون من...

رُز و رهام را به خنده می اندازد و نورای مهربان میگوید:

-همه ش مال تو داداشی...

رز او را هم به سمت خود میکشد. هردو را در آغوش میگیرد و میگوید:

-اگه گفتید میخوایم کجا بریم؟

راد قبل از نورا میگوید:

-نالنج...تاب بازی...

و رز متحیر به رهام نگاه میکند و میخندد:

-یادش هست هنو

DONYAIEMAMNOE

راد میخواهد به آنها نشان دهد که بیشتر از اینها یادش است .

دست روی زانویش میگذارد و میگوید:

-اوخ شدم...خون اومد...بابایی بسنی داد...

نورا پشت بندش میگوید:

-منم تاب سوارت کردم...بوست کردم...خندوندمت...یادته؟

راد خنده ی شیرینش را به روی خواهرش میپاشد:

-آجی بوس...تاب بازی...

نورا میبوسدش. رز هردو را به خو د میفشارد.

-میریم تاب بازییی!

هردو از هیجان صدایشان را بالا میبرند. راد میان ذوق کردن هایش میگوید:

-ماما جون میاد؟

رهام حس خوبی میگیرد از اینکه این بچه تا این حد مادربزرگش را دوست دارد. که در هر موقعیت و شرایطی دلش میخواهد او هم باشد و همیشه یادش میکند.

DONYAIEMAMNOE

-راد؟

راد نگاهش میکند و دوباره میگوید:

-بابایی، ماما جون بیاد؟

رُهام به پسربچه ی زیبایی که زیادی شیرین و دوست داشتنی ست، با لبخند نگاه میکند:

-دلت میخواد مامان جونم بیاد؟

نورا سریع میگوید:

-آره بابا آره آره...مامان جونم بیاد.

رُهام دست به سمت شان دراز میکند:

-بدویید بیاید بغلم، بریم به مامان جون بگیم آماده بشه...

راد زودتر از نورا بلند میشود و از ذوق رفتن پیش مامان لعیا، در آغوش رهام مینشیند. رهام موهای بستا بلند و حالت دارش را به هم میریزد و صورتش را میبوسد.

DONYAIEMAMNOE

-مامان جونم میبریم...هممون باهم میریم...

نورا بالا و پایین میپرد و دخترانه لوس میشود:

-بابایی منم بغل کن...منم بغل میخوام.

رُهام به سختی هردو را بغل میکند و بلند میشود.

-اینم بساط صبح زودمون.

البته که راضی ست!

رُز به خانواده شادش نگاه میکند. دلش میرود برای هر خنده و لحظه به لحظه حال خوبی که دارند. بیشتر از همه...برای رهام!

رُهام درحالیکه صدای خنده هایشان را میشنود. هم به حرفهای نورا را گوش میدهد و هم به حرفهای راد. دیوانه وار خانواده اش را میپرستد. بیشتر از همه... رز را!

با همان دو بچه ای که در آغوش دارد، به سمت اتاق مادرش میرود. در را باز میکند و لعیا همان لحظه اول از صدای خنده های بچه ها بیدار میشود. هردو بچه بی طاقت از آغوش رهام پایین می آیند و به سمت لعیا پا تند میکنند. لعیا نیم خیز

میشود که بنشیند. نورا و راد روی تخت می آیند و شروع به وول خوردن و حرف زدن می کنند. لعیا با عشق و خنده به

حرفهایشان گوش میدهد و با زبان نصفه و نیمه اش هزاربار قربان صدقه شان میرود.

رهام کمکش میکند که بنشیند. راد میگوید:

-ماما جون نالنج...بلیم..

نورا دستش را میگیرد:

-مامان جون امروز میریم باغ بهارنارنج...زود آماده شید...میخوایم بریم خوش بگذرونیم...میخوایم کباب بخوریم...

راد سریع میگوید:

-تَباب...بسنی...دوخ...

لعیا هردو را نوازش میکند و به شیرین زبانی شان گوش میدهد. و بعد از هر جمله شان با قربان صدقه جوابشان را میدهد. انقدر تمرین کرده که حالا بهتر حرف میزند. و خانواده اش همان نصفه و نیمه حرف زدنش را هم به راحتی متوجه میشوند. حتی راد!

ساعتی دیگر در جاده هستند و رز درحال حرف زدن با آقاجونش:

-پس تا عصر خودتونو برسونید آقاجون...منتظریم.

صمد از دعوت دخترش استقبال میکند و میگوید:

-چشم دخترم...کارامون که تموم شد، راه میفتیم...مراقب خودتون باشید...

از آقاجونش خداحافظی میکند و رو به رهام میگوید:

تا عصر میرسن...

و بعد برمیگردد و رو به دو بچه ای که آرام و قرار ندارند، میگوید:

-مامان جونو اذیت نکنید، بشینید تا برسیم...

لعیا میگوید:

- واحتَم د خم وذا آزی هنن.

"راحتم دخترم بذار بازی کنن"

رز لبخند به رویش میزند:

-گفتم جلو بشینید که اذیت نشید...تا اونجا خسته تون میکنن...

لعیا عاشق بودن پیش این بچه هاست و با ایما و اشاره به رز میفهماند که خسته نمیشود و خودش دوست دارد بودن پیش

این دوتا بچه را که عشق همین دوتا باعث شد تا این حد روحیه اش عوض شود.

******

روزهای بهار...آفتابی...بوی بهارنارنج همه جا را پر کرده است... رز از بویش مست میشود...خاطرات کودکی برایش زنده میشود. در اواخر فروردین ماه، اینجا بهشت اوست! از میان درختها میگذرد و صدای خنده خود را میشنود. وقتی که بهتر ین روزهای کودکی اش را در این بهشت سپری کرد. حالا صدای خنده ی نورا و راد و دیدن بازی و شیطنت هایشان در این باغ، چه لذتی دارد و چه بغضی در گلویش مینشیند.

رُهام دست دور شانه اش حلقه میکند و بازویش را می فشارد:

-بغض کنی، از همینجا برمیگردیم..

میخندد و نگاه به رهام میکند:

-از خوشحالیه...

رهام در چشمهای سبزطوسی براق غرق میشود:

DONYAIEMAMNOE

حتی از سر خوشحالی ام نمیخوام باشه..

رُز لب میگزد و میخندد و سر تکان میدهد. رهام بوسه ای روی پیشانی اش میگذارد و ارام میگوید

- اینجا فقط باید بخندی رز...من واسه همین میارمت

رُز سر روی شانه اش میگذارد برای تمام لحظه هایی که رهام سعی در خوشحال کردنش دارد،میگوید:

-مرسی

داخل ویلا میشوند که پدر رز برایش ساخته بود. و رهام تعمیرش کرد. نورا و راد یک جا بند نمیشوند و رز به سختی نگهشان میدارد تا لباسهایشان را عوض کند.

موهای نورا را شانه میزند. موهای طلایی اش را میبافد. پیراهن چین دارش را مرتب میکند. و با بوسه ای روی گونه اش میگوید:

-برو بازی کن مامان...

نورا بوسه اش را پاسخ میدهد و میبیند که چشمهای مادرش پر شده است. با دستهای کوچکش نوازشش میکند:

-گریه نکن مامان، بابا رهام میبینه نارا حت میشه...

رُز لبخند میزند و بغض را فرو میدهد:

-گریه نمیکنم...بدو برو..

نورا به بیرون میرود. و رز آغوشش را برای آن پسربچه ای که نگاه خیره اش همیشه پر از عشق است، باز میکند:

کودک دوساله ی زیبایش، به شدت وابسته اش است. شاید بچه ای نباشد که احساساتش ر ا آنقدر به زبان بیاورد. اما نوع نگاهش، طرز ابراز احساساتش، آرامشی که در آغو ش او میگیرد، زیباست.

رُز او را به خود میفشارد. موهای حالت دارش را مرتب میکند و تیشرت و شلوارک راحتی تنش میکند.

-ماما تاب بازی...

رُز او را در آغوشش بلند میکند و با بوسه ای روی لبهای شیرینش میگوید:

-هرچقدر دلت میخواد بازی کن...

DONYAIEMAMNOE

-باهم...بیا...

رُز با لبخند او را به خود میفشارد:

-باهم میریم عشق مامان من که تنهات نمیذارم

تمام این احساس راد، بوسه ایست که خودش روی گونه ی رز میگذارد. پسر بچه ای که هیچکس را نمیبوسد، مگر با اصرار. ..

آقاجون و مامان فریده اش هم آمده اند. و نورا مستقیم به سمت پدرش میرود که روی صندلی نشسته و به نقطه ای خیره است.

رُهامی که غرق فکر است. از گذشته مرور میکند، تا به امروز...این بهارنارنجی هستند که بهشت رز است.

همین لحظه...همین حالا... حقی که باید برایش پس میگرفت و پس گرفت!

و وقتی به خود فکر میکند، میبیند که حقش را از این زندگی باید میگرفت!

نفس عمیقی میکشد. حقش از این زندگی همین خانواده ایست که حتی نمیخواهد یک لحظه هم از آنها دور باشد. مادری که انقدر امید به زندگی گرفت، که از جان و دل تلاشش کرد...و حالا میتواند دستانش را تا حدودی حرکت دهد. کمی حرف بزند...اسمش را صدا بزند...بخندد...بدون سختی!

مادری که روی ویلچر نشسته و گاهی به صمد و فریده حرف میزند. لبخند دارد...در آن آبی هایش آرامش موج میزند. هیچ

تاریکی و سرما و گذشته ی تلخی وجود ندارد. وقتی که بخشید، به آرامش رسید. هر چند وقت یکبار سر خاک آن مردی که بخشیده شد و به آرامش رسید، می روند.

دیگر هیچ نگاه وحشت زده و تاریکی حس نمیشود و بیشتر از خود، برای آرامش مادرش خوشحال است که جنگید!

-بابا رهام؟

افکارش هستند...از همه جا و زمان های مختلف و همه کس...

روبرویش دختربچه ای را میبیند که لبخند زیبایی دارد.

چشمهای آبی اش...موهایش...طرز نگاهش...مهربانی لبخندش...همان دختربچه ی گلفروش است.

با موهایش گیس شده و تلی که روی سرش است و پیراهن دخترانه اش...فرشته اش!

میخواست که در زندگی شان باشد! آن روز که از او خواست

DONYAIEMAMNOE

برگردد...بود...دعوتش کرد به این زندگی...و حالا برنده است! که برگشت و او را... رزش را...پسرش را...و این زندگی را دارد.

دست دراز میکند و صورت نرم و لطیفش را لمس میکند. به لطافت رز است!

-دختر بابا...زیبا...فرشته...

دخترک ناز میکند، برای پدری که ناز میخرد. خوب میداند که دنیایش است.

- دلم تاب بازی میخواد...میای بریم برام درستش کنی؟

رُهام به این دختر نه نمیگوید. دختربچه ای که حس خوب پدر شدن را به او چشاند حامی شدن را...پشتوانه بودن را...تمام آن چیزی که خودش در کودکی دریافت نکرد و دلش خواست دخترش داشته باشد. خودش که همیشه بی نصیب آغوش کسی بود به اسم پدر او را در آغوش خود میکشد

-آره دخترم...چرا درست نکنم؟

و هرچه که بخواهد برایش تامین میکند، به جای کودکی ای که به هیچکدام نرسید.

DONYAIEMAMNOE

نورا دست دور گردنش حلقه میکند و انقدر خ وش خنده است که همه او را به لبخندش میشناسند.

-بابا رهام عشق منه...

رهام با خنده بینی اش را میفشارد:

-نورا هم جون باباشه...فرشته باباشه...بهترین هدیه ی خدا...که میخواست برگردم پیشش...

نورا حرفهایش را نمیفهمد، فقط دوست دارد! رهام خودش تابی را که به درخت بسته شده، پایین می آورد. نورا از ذوق بالا و پایین میپرد. صمد به سمتشان می آید:

-آقا رهام بذار من درست میکنم...

رهام دست به کمر نگاهی به شاخه و نگاهی به تاب میکند:

-درسته، فقط نمیدونم طنابش هنوز محکمه یا نه...پوسیده نباشه یه وقت، بچه ها بیفتن؟

DONYAIEMAMNOE

صمد طناب را میکشد و امتحان میکند:

-نه خوبه محکمه...

نورا ذوق زده است و بیقرار میگوید:

-میخوام سوار شم، میخوام سوار شم...

رهام نگهش میدارد و میگوید:

-باید یه تاب آهنی واسه اینجا بخریم...

و بعد به نورا نگاه میکند:

-صبر کن برم از مامان یه زیر انداز بگیرم که اذیت نشی...

-پس رادی هم بیاد...

رهام دستی به سرش میکشد:

-میارمش

رز همراه با راد که در آغوشش است، از ویلا بیرون می آید.. فریده و لعیا روی صندلی نشسته اند و درحال خوردن چای و شکلات باهم حرف میزنند.

DONYAIEMAMNOE

فریده با دیدنش میگوید:

-بشین چایی بریزم

نگاهش را به دورتر ها میدهد و با دیدن نورایی که با آن پیراهن و موهای گیس شده بالا و پایین میپرد، انگار که کودکی خودش را میبیند. لبخند روی لبش می آید. فریده با آه بلندی میگوید:

-انگار خودتی رز نازم...توام همینطوری بازیگوشی میکردی...

بغض را با لبخند پس میزند و روی صندلی مینشیند.

راد میگوید:

-ماما نه...پاشو بلیم...نولا بازی...

رُز آرام میگوید:

-الان میریم مامان...

لعیا به راد نگاه میکند:

-بَعل ماعان نمای؟

"بغلم مامان نمیای؟"

DONYAIEMAMNOE

راد نمیخواهد دل مامان جونش را بشکند، اما از بازی هم نمیتواند بگذرد:

-شب بَخل میام...خب؟

رهام به سمتشان می آید و رو به رز میگوید:

-یه زیر اندازی ملافه ای چیزی نیس بذارم رو تاب، باسن بچه ها اذیت نشه؟

رُز بلند میشود:

-چرا...الان میرم میارم...

راد در آغوشش تکان میخورد و بیقرار میگوید:

-بابا نولا...تاب...من...ماما...

رهام صدایش میزند:

-راد...

پسربچه نگاهش میکند و رهام دست به سمتش دراز میکند:

-بیا بابا، بیا بغلم بریم...

به آغوش رهام میرود، اما میگوید:

-ماما بیا...

رُز کف دستش را به سینه میزند و با عشق میگوید:

DONYAIEMAMNOE

-الهی من فدات شم مهربون...الان منم میام...

پتویی از خانه برمیدارد و به سمت بچه ها میرود. رهام پتو را روی تاب درست میکند. و بعد هرکدام را نوبتی روی تاب سوار میکنند. صمد نمیتواند بیکار بنشیند و از طرفی دلش دیدن شیطنت های این دو بچه را میخواهد. با هیجان صدایش میگوید:

-منم بازی میدید؟

دو بچه ذوق میکنند و بازی با آقاجون هم یشه برایشان لذت دارد. رهام و رز فاصله میگیرند و به بازی بچه هایشان با پدربزرگشان نگاه میکنند.

و ساعتی دیگر، دور از جمع و هیاهو...روی کنده های چوبی، کنار هم نشسته اند و اینجا خلوتگاهشان است. گوشه ای از باغ، زیر درخت بهارنارنج.

رُز با پیراهن ساحلی و بلندی که رنگ صورتی ملایمی دارد، با موهای نیمه باز و حس خوبی از عطر بهارنارنج و از اینجا بودن و کنار رهام بودن دارد...نگاهش بین شکوفه های باغ میچرخد و رهام به تماشایش مینشیند. تک تک اجزای صورتش را از نظر

میگذراند. گونه های صورتی و لبهای صورتی و پیراهن صورتی و رز صورتی!

دست پیش می آورد و با پشت انگشتانش به نرمی روی گونه اش را نوازش میکند. رز چشم میبندد و لبخند روی لبش می آید.

نوازش شدن با دستان این مرد، خو د زندگی ست.

رُهام نفس عمیقی میکشد و خش دار و آرام میگوید:

-نگام کن...

رُز نگاهش را به او میدهد...به آبی های پر از حس، خالی از تاریکی، سرشار از امید! و رد زخم روی پیشانی و ابرویش، فقط یک رد زخم است حالا!

انگشت روی آن زخم میگذارد، تا گوشه ی چشمش...

- رهام شمس...اسمت بهم حس امنیت میده.

رُهام دستش را میگیرد و کف دستش را با لبهایش لمس میکند.

-و تو رز...چشمات...دستات...نگاهت لبات...نفسات...خنده هات...

DONYAIEMAMNOE

رُز تک تک کلمات را میبلعد و رهام به آرامی گوشه ی لبش را میبوسد. و همانجا پچ میزند:

- رُز منی...

شکوفه ی بهارنارنج میان موهای بلندش جای میگیرد. و فرشته ای که در آغوش شیطان به آرامش میرسد.

پایان

شیرین نورنژاد



DONYAIEMA


شیرین
نورنژاد
دلدادگی شیطان